


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب تاریخ طبری
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۵۰۴۶
بازدید شد ۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب تاریخ طبری
مؤلف
موضوع تالیف
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۵۰۴۶
بازدید شد
۱۳۸۹



کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب تاریخ طبری
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۵۰۴۶
۲۲۹۱
بازدید شد
۱۳۸۱



الحمد لله العلی الاعلی الولی الاول الوفی الاوفی ذی الاسماء الحسنی والصفات العلی
العرش استوی وملک الآخرة والاولی له ما فی السموات العلی الی قرار الارض السفلی
یعلم الجهر وما اخفی و... القیل اذا اوحی لا تسعه من اعاد لا یعجزه من عطا ولا تقربه
کفی من اعطاه ... ومن ... غوی من اعتصم به نجی ومن تولی عنه هوی تضعف الحر
ویکشف البلوی ویسمع النجوی ویحیی الموتی سبحانه عدد التراب والثری وعدد الرمل والحصی المقدر بتقدیره ... الایام
المستور فی ظلمة الارحام تعزز فلا انضمام وکبر فلا یرام کلّت الابصار عن رؤیته وقصرت الاوهام عن بلوغ صفته و
عجزت الافهام عن عظمته جعل السماء سقفا مرفوعا والارض مهدا مبسوطا فزین السماء بالنجوم الزاهرة ووتد الارض
بالجبال الراسیة وسخر البحر بالفلک الجاریة ینزل مره بین السماء العلی وما فوقه ... سبحانه عما یزعم
المشرکون وتعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا خلق الثقلین علی حالتین من السعادة والشقاوة الی دار النعیم
امر ونهی ووعد وحذر وانذر ورغب وبصر وارسل الرسل واوضح السبل وبین السبیلین والمنهاجین وجعل احد الدارین ثوابا
لمن آمن واهتدی واطاع واقتدی واطاع واتقی ونهی النفس عن الهوی وصدق بالحسنی والآخرة عقابا لمن اعرض وتولی
ورجع فاوهی وکذب بالحسنی وآثر ... فان الجحیم هی الماوی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی الماوی قضی ... فما قضاه حق وحکم عدل وقال فصل حجة البالغة وکلمة العادلة والعاقبة للمتقین والنفس
للصابرین والاوه ... والجنة للمطیعین وله الحمد اضعاف حمد الحامدین والشکر الشاکرین

... الله تعالی جعل الامیر السید الملک المظفر ابی صالح منصور بن احمد بن اسمعیل بن احمد بن اسماعیل بن
... الرازی ... المرزبانی رحمة الله علیهم اجمعین اقام علی دوام النظر فی هذه الکتب ... علی
... الحسن فاتق الخاتمة التی امر فی سنة احدی وستین وثلثمائة ترجمة هذه الکتاب
... الطبری صاحب التفسیر المسمی ... التاریخ ... علی ... و ...
... علی سوق اخبار ... وتهذیبهم

وشدنا ما فی هذا الکتاب من الاعادات والتطویل فی ساق قصة کل نبی وملک وخبر کل حین
رحمت وه وجه وبعد ذلک فقد ترجمت بلغت الفارسیه الدریه لیکثر فی قرائته ومعرفته علم الغیر
والسلطان ویسهل علی من یطلبه فیه وقال الله عز وجل وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه فجعل
لکل قوم من رسولهم بلسانهم وعلی رحمتهم وانا ترجم من القصص ما یجب تقدیمه وتاخیره حتی تاتی
کل قصة علی وجهها واجره اکل خبر علی سبیله واذهب کل لشکله وجمعه علی نوعه ومشاکله واوبب الکتاب
باخبار الانبیاء والملوک واورده باسماء الازمنة والاوقات وقابلت کتابی مع آیات القرآن واخبار
الرسول علیه السلام وحذفت الاسانید الطویل منها وسالت الله تعالی واستشهد ... شده ما حی له
المعین الموفق القول فیما خلق الله الخلق لاجله ایزد سبحانه وتعالی این خلق را بیافرید
بی آنکه مر ورا بافریدن ایشان حاجت باشد از بهر آن آفریدشان تا پار زاید ویرستش فرماید شان تا ایت
کا ورا پرستند وگفت که او را پرستند ولیکن چنان واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان این
آید که بعلم وی اندر بود وچنانک خدای عز وجل فرموده وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ما ارید منهم
من رزق وما ارید ان یطعمون ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین فی العرش الملک گفت این
خلق را بیافریدم از بهر آن تا مرا پرستند واز ایشان روزی نخواهم روزی دهنده ایشانم
واز کسب ایشان مرا هیچ سودی نیست چیزی که خدای تعالی بیافرید این جهان را بیافرید پس خلق
را واز کسب ایشان چنو کرد مرا هیچ منفعت نه وایشان را از من باشد واگر ایشان را نیافریدمی
مرا هیچ زیان نداشتی واکنون که بیافریدم که مرا طاعت بدارند هم ایشان نباشند چنانکه در
کتاب خویش گفت ان تکفروا فان الله غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر وان تشکروا یرضه لکم پس
اگر خدای عز وجل این جهان را نیافریدی هیچ زیان نداشتی واکنون که بیافرید او را هیچ سودی
نیست بس خلق را چشم داد تا چیزها ببینند وگوش داد تا علم وحکمت بشنوند ودل داد وبدل اندر
... عقل نهاد تا اندر یابند وحق را از باطل دانند ومنفعت از مضرت باز دانند واین زمین را
بساط گسترد تا از آسمان باران آید واز زمین نبات برویاند واین خلق بر این اندر باشند
وبدانند که خدای تبارک وتعالی آفریده است وبر قدرت وی منکر نشوند وهر روزی صبح دیگر گیرند
چنانکه خدای عز وجل فرمود الذی جعل لکم الارض فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به من
الثمرات رزقا لکم فلا تجعلوا لله اندادا وانتم تعلمون واین زمین را بجای بساط خواند تا بر وی هر کجا
که خواهند روند وبجای دیگر گهواره خواند تا بر وی بخسبند وبجای دیگر فراش خواند تا هم بر وی بیاسایند

چنانکه فرموده الارض فراشا و نیز فرموده الارض مهادا و نیز الارض بساطا و این جهان تاریک آفریده
بود اگر آفتاب و ماهتاب نیافریده بودی هیچ روشنایی نبودی پس چنانکه آفتاب و ماهتاب روشنایی
یکسان بود از نخست اگر چنان بماندی کس روز از شب باز نشناختی پس خدای تبارک و تعالی
جبرئیل را علیه السلام بفرمود تا پر بر روی ماه مالید روشنایی ماه کمتر شد و شب و روز پیدا شد شمار پدید شد
چنانکه حق سبحانه میفرماید و جعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا آیة النهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکم و
لتعلموا عدد السنین والحساب وکل شیء فصلناه تفصیلا و گفت من بر خیری سپید اکرام تا هیچکس را حجت
نبود و نیز جای دیگر فرموده هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا وقدره منازل لتعلموا عدد السنین
ان آیتها بدین کردم تا بدانند که عمر کس چند مانده و شمار توان کردن پس این آسمانها و زمینها بدین گونه بیافرید
و این خلق بیافرید و این نعمتها ایشان را یاد کرد و گفت که اگر مرا شکر کنید بیفزایم و اگر ناسپاسی
کنید عذاب من سخت است چنانکه ایزد تعالی گفت و اذ تاذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم ولئن
کفرتم ان عذابی لشدید پس گروهی ناسپاسی کردند و گروهی سپاس داری کردند چنانکه عز
عزوجل فرموده وقلیل من عبادی الشکور پس هر که سپاس داری کرد نعمت ایزد تعالی او را
بدین جهان نعمت دهد و بدان جهان ثابت جاودانه و هر که ناسپاسی کند نعمت این جهانی
او را زوال کرده و پاداش او دوزخ بود والله اعلم
بدانکه خدای تبارک و تعالی مدت این جهان هفت هزار سال نهاده است و اندازه کرده این جمله
تمام شده و آسمان و زمین آفریده بود و آفتاب بیافریده بود و ستارگان و فلک را گردش
گرفت تا آن روز که جهان خراب کند و پیغمبر خبر داد این جهان هفت هزار سال باشد چون پیغمبر
ما محمد صلی الله علیه وسلم بیرون آمد شش هزار سال و چیزی گذشته بود و هزار سال کم چیزی مانده
بود و هیچکس بحقیقت نداند که چند مانده است و چند گذشته است و هر کسی چیزی همی گوید اما جهودان
لعنهم الله گویند که بتوریت ثبت است آن وقت که محمد علیه السلام بیرون آمد از مدت این جهان شش
هزار و دویست و اند گذشته بود و ترسایان خذلهم الله تعالی میگویند که از مدت این جهان
شش هزار و سیصد و اند گذشته است و بقراط و یونانیان چنین گویند که از آنگاه که گردش فلک
تا آنهنگام که ایشان بودند چهار هزار و پانصد و اند سال گذشته بود و اگر بدانستندی که رستخیز کی
برخیزد بدانستندی که از مدت این جهان چند رفته است و چند مانده است زیرا که علم وقت
رستخیز هیچکس را نداده است ان الله عنده علم الساعة وینزل الغیث و دیگر جا

نموده

نموده یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها این چهار
مسئله بود که از پیغمبر علیه السلام پرسیدند و آن وقت بود که پیغمبر علیه السلام بمکه بیرون آمد و مسلمانی آشکارا
کرد و کافران قریش را چنین گفت که من رسول خدایم تبارک و تعالی و این قرآن که میخوانم سخن
خدایست مردمان آنحضرت را راست نداشتند و گمان بردند و گفتند که تو این قرآن
از بر خویش میخوانی و میگویی چنانکه خدای تعالی فرموده و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا
بسورة من مثله وادعوا شهداءکم من دون الله ان کنتم صادقین چون کافران قریش
بدانستند گفتند که ما رسولان بیرون کنیم بمدینه سوی آن جهودان تا از توریت حجتها بیرون کنند که
محمد را بدان حجتها توانیم شکستن و این تعصب با محمد صلی الله علیه وسلم بوجهل هشام میکرد لعنه الله
زیرا که او را از دیر زمان با پیغمبر علیه السلام صحبت بود بوجهل و ولید مغیره هر دو برخواستند و بمدینه
شدند و جهودان خیبر و بنی قریظه و فدک و وادی القری را گرد آوردند و مشورتها کردند و ایشان را
گفتند که شما جهودانید و کتابتان آمده است و ما را هیچ کتابی نیامده است باید که شما از توریت
مسئله چند بیرون کنید هر کدام صعبتر تا ما از وی بپرسیم اگر جواب گوید بدانیم که حق است و ما
بدو بگرویم و جهودان اندر همه توریت بنگریدند هشت مسئله بیرون کردند هر چه صعبتر گفتند
که این از وی بپرسید اگر همچنان که بتوریت اندر است پاسخ کند شما بدانید که حق است و بوی ایمان
آورید شما را اول گفتند بپرسیدش از این محمد با آنکه وی میگوید من پیغمبرم صفت وی ما
چگونه است دوم گفتند که بپرسیدش تا وی بچه کار اندر است و چه همی کند سوم گفتند
بپرسیدش که خدای تبارک و تعالی این جهان بچند روز آفریده است و چند هنگام مدار روش تا
حیات کرده اند و بر نور و ندش چهارم گفتند چون این سپیده بایستد که رستخیز کی خیزد و این جهان
کی سپری شود و چند مانده است پنجم گفتند بپرسیدش که خدای عزوجل این آفتاب و ماهتاب
و ستارگان را از چه آفریده است و عاقبت کجا شود شان و چون فرو شوند کجا روند و شوند و
مستقر ایشان کجا باشد و چگونه برآیند باز ششم گفتند بپرسیدش تا درین آسمان ستاره
چند ایستاده اند و چند رونده اند و از ستارگان چه فعل آید و از روندگان چه فعل آید و هر
ستاره بکدام فلک اندر است و رفتنشان چگونه است و این فرزند آدم را از ایشان چه بهره است
و چه رازه هفتم گفتند بپرسیدش تا کوه قاف چگونه است و کجاست و از چه آفریده است
آزا حق سبحانه و تعالی هشتم گفتند بپرسیدش تا جابلقا و جابلسا کجاست و چه چیز است

وآن خلقها که در آن نواحی اندرند چه مردمانند و چه دین دارند و خلق ایشان چیست و طعامشان چگونه
نهم وگفتند پرسیدش تا یاجوج و ماجوج چه مردمانند و کجا باشند و چه دین دارند و خلق ایشان
چیست و طعامشان چگونه است و آن سد که ذوالقرنین بنا کرده است میان ایشان و آدمیان
و ذوالقرنین که بود و کار وی چگونه بود و بکدام روزگار بوده است دهم وگفتند به
پرسیدش که اصحاب الکهف که بودند و چه مردم بودند و چه دین داشتند و بکدام روزگار
بودند یازدهم وگفتند پرسیدش که روح چیست و آفریدن روح چگونه است دوازدهم وگفتند
پرسیدش که خدای تعالی را بر پشت زمین چند پیغامبر است و از ایشان چند مرسل بودند و نا
مرسل چند و چه عار چند پیغمبر خدای تعالی مرده زنده کرد و آن پیغمبران که بدعا ایشان مرده زنده گشت
که بودند و چه وقت بودند و آن نان که زنده گشتند که بودند سیزدهم وگفتند پرسیدش که این
مه بت که زمزم بوده است سپیچو نمیر و مهوم و زمان که بود تا هرچه خواست از وی میکرد که این
از چه زمزم میشود چهاردهم گفتند پرسیدش که چشمه روی زمان که بوده است که اندر وی چون
آب حیوة است و از آن روان شارستانی کرده پس و آن شارستان کجاست و بدست گفت
و چگونه است و چه چیز است بود از عجایبها پانزدهم گفتند پرسیدش که بوده است که با خدای تعالی
انبازی کرد و گفت و بهشتی کرده است بر شبه بهشت ایزد تعالی و اندر جهان آن بهشت چگونه است
شانزدهم وگفتند پرسیدش تا آن ده سخن چه بوده است که خدای تعالی سوی داود پیغمبر فرستاد
بریکی انگشترین نبشته و آن را یکی صحیفه اندر نهاد و گفت هر که از فرزندان تو با تو این ده سخن بگوید او
پیغمبر است و دیو و پری و هرچه بر پشت زمین چیزیست او را فرمان بردار باشد پس آنگاه سلیمان
آن بجای آورد و آن مملکت یافت هفدهم گفتند پرسیدش تا گور سلیمان بن داود علیه السلام
کجاست و که بوده است از آدمیان که بدان گور رسیده است و بس هجدهم گفتند پرسیدش
که نخستین خانه که بر پشت زمین انداخت کدام بوده است و نخستین کسی که بر روی زمین آتش
پرستیده است و که بوده است که بت پرستیده است و رسم آتش پرستیدن کی بوده است
و بجهان اندر که آیین نهاده است و آورده است نوزدهم وگفتند پرسیدش که نخستین کس
که بود که شراب خورد و رسم شراب خوردن بجهان که آورد و برده بازون و بوق و سنج و جنگ
بر دف و طبل و آنچه بدان ماند بیستم وگفتند پرسیدش آن که بود که همه جهان از مشرق
تا مغرب بگیرد و بدست وی اندر باشد و همه پادشاهان اسیر وی گردند چون بیرون آید

و نام او چه بود بیست و یکم گفتند پرسیدش که نخستین کس که بود که سپیدی اندر وریش فرود آورد
و اندر آمد بیست و دوم گفتند پرسیدش که هاروت و ماروت که بودند و چه گناه کردند که خدای تبارک و تعالی
ایشان را عذاب کرد و کجا باشند و آدمیان از ایشان چه آموزند بیست و سیم وگفتند پرسیدش تا پیش
از آدم این جهان بدست که بوده است بیست و چهارم وگفتند پرسیدش تا خدای تعالی آدم را از
چه آفرید و چگونه است بیست و پنجم پس چون این مسئلها که بردن کردند از توریت جدا کا یاد کردیم بوجهل و هشام
و ولید مغیره چنین گفتند آن جهودان را که اکنون از شما چه مردم فرو کنید که کدام دانا تر و عالم تر با ما
بیایند چون بمکه باز شویم و این مسئلها از محمد بپرسیم و وی پاسخ آن باز دهد اگر چیزی باشد خلاف کتاب
شما جهودان جواب او باز دهید پنج تن هرچه داناتر و عالم تر با ایشان بیرون کردند و گویند
یکی مالک بن شعیب بود و دویم کعب بن هانی سیم اسد بن سعید چهارم الیح پنجم پسر الیح قدوس نام
و این پنج تن برفتند با بوجهل و ولید مغیره بمکه آمدند بوجهل لعنه الله علیه و ولید اهل مکه را گرد آوردند
و پیش پیغمبر علیه السلام گرد آمدند و این مسئلها پرسیدند و پیغمبر علیه السلام ازین مسئلها خبر نداشت و لیکن
هر گاو از [illegible] که من این مسئلها شما را پاسخ کنم و چشم همی داشت که جبرئیل علیه السلام بیاید و او را
ازین کار خبر دهد و جبرئیل علیه السلام نمی آمد تا ده روز بر آمد و پیغمبر صلعم از نا آمدن جبرئیل سخت دل
مشغول بود و نایافته بود و جهودان و کافران قریش و مکه میگفتند که خدای محمد با محمد صلی الله علیه و سلم
خشم گرفت است و او را خود ازین مسئلها خبر نمیکند و او این قرآن را از بر خویش میگوید و دیوانه
و پریست پس چون چنان همی بودند تا پانزده روز بر آمد جبرئیل علیه السلام بیامد و پاسخ مسئلها او جب آمد
از قول حق سبحانه و تعالی و از قرآن مجید آیت آورد والضحی واللیل اذا سجی ما
ودعک ربک وما قلی و گفت که روز که همی آید و شب که فراز آید که بار تو خشم نگرفتیم و بر تو بیرون
نیامدیم و این آیت آورد که برخوان والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی علمه شدید القوی پس دیگر آیت برخواند و گفت یا محمد ولا تقولن لشیء انی
فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله اما آنچه پرسیدند که ما را صفت خدای تبارک و تعالی
بگوی تا چگونه است مرو را چون و چگونه نتوان گفت و او را بچیزی یا بکسی منسوب نتوان کرد
پس جبرئیل علیه السلام این سوره برخواند قل هو الله احد الله الصمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد
و گفتا بگوی که صفت خدای بیش ازین نتوان گفت که خود خدای تعالی گفت خود را
پرسیدند که خدای عز و جل چه همیکند جبرئیل علیه السلام این آیت برخواند قل اللهم مالک الملک

توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل
شی قدیر تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل و تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من الحی
و ترزق من تشاء بغیر حساب و گفت پیش ازین که او گفت شوان گفت که ادمی حکم
پرسیدند که خدای تبارک و تعالی این جهان بچند روز آفریده است پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که
خدای عز و جل این جهان را بشش روز آفریده است چنانکه فرمود و لقد خلقنا السموات و الارض
و ما بینهما فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب و این شش روز نه روز روزگاران این شش هزار
سال بود بروزگار این جهان چنانکه خدای عز و جل فرموده و ان یوما عند ربک کالف سنة
مما تعدون پس خدای تبارک و تعالی نخست چیزی که آفرید و هرچه خواست آفریدن قلم را گفت
بنویس پس چون قلم جنبش گرفت آسمانها و زمینها و آفتاب و ماهتاب و ستارگان با پنجم هر
و فلک بکشش گرفت و شش هزار سال بدین اندر روزگار برآید و اگر خواستی مرین همه را بیکساعت ا
پافریدی تا بدانی که حکیم را دانش عقل و حکمت باشند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده العجلة من الشیطان
والتانی من الرحمن ایزد عز و جل پس روزگار را بیافرید و نخست روز یکشنبه آفرید و همی آفرید
تا روز آدینه و روز شنبه هیچ نیافرید پس جهودان گفتند که این شش روز کدام است که خدای
عز و جل جهان را بیافرید و هر روزی چه آفریده است پیغمبر علیه السلام گفت که روز یکشنبه آسمانها
بیافرید با آنچه اندر روی است از خلق و عجایب و روز دوشنبه زمین را بیافرید و آنچه اندر وی است
منفعت و مضرت آدمی را و روز سه شنبه کوهها را بیافرید و آنچه اندر وی است از نفع و ضرر و روز چهارشنبه
دارو و درختان را بیافرید با آنچه اندر وی است از خیر و شر و سود و زیان و مضرت و منفعت بندگان
و همه کار جهان بچهار روز سپری شد چنانکه خدای تعالی فرموده و جبرئیل علیه السلام مر پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم خبر داده قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق السموات و الارض فی
یومین و یجعلون له اندادا ذلک رب العالمین و جعل فیها رواسی من فوقها و بارک فیها
و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض
ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین فقضیهن سبع سموات فی یومین و اوحی فی کل سماء امرها
و زینا السماء الدنیا بمصابیح و حفظا ذلک تقدیر العزیز العلیم که اندر روز پنجشنبه آسمانها بیافرید با آنچه
اندر وی است و روز آدینه ستارگان و ماه را و آفتاب را و فرشتگان را از اول روز آدینه
تا سه ساعت از روز بگذشت بیافرید پس ساعت چهارم این جهان و فرشتگان را پس ساعت نهم روز

آدینه بو

آدینه بود که آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد پس جهودان گفتند ما همچنین بتوریت یافتیم اندر که روز شنبه
خدای تعالی بیاسود و پیغمبر علیه السلام گفت دروغ گویند که خدای تعالی را بیاسودن حاجت نیست
و آسودن کسی را باید که او را چیزی ماندن باشد تصدیق این آیت که خدای جل جلاله و ما مسنا من لغوب
خبر است از عبد الله بن عباس عن النبی علیه السلام فی صفة الشمس و القمر عکرمه روایت کند و چنین
گوید که یک روز پیش عبد الله بن عباس اندر نشسته بودم مردی اندر آمد و چنین گفت که من از کعب
الاحبار چیزی عجب شنیدم و این کعب الاحبار جهود بود پس بهنگام امیر المومنین مسلمان شد و بسیار
کتابها خوانده بود و بتوریت اندر نیک دانست پس عبد الله بن عباس گفت چیست آنک
از وی شنیده بیا بگوی ای مرد گفت شنیدم از کعب که روزی که رستخیز باشد آفتاب و ماهتاب
را بیاورند چون دو گاو سیاه و ربر چادرند و باز بدوزخ بدشان تا روشنایی آتش باشند
زیرا که خدای عز و جل ایشان را از آتش آفریده است عبد الله بن عباس برآشفت و گفت
دروغ میگوید کعب الاحبار زنک دروغ گفت برین دو بنده فرمان بردار که خدای جل جلاله
بزرگوارتر و کریم‌تر از آنست که مر کسی را که فرمان برداری کند و فرمان بردار باشد
وی را عذاب کند و نه چنین که همی گوید و سخر لکم الشمس و القمر دائبین پس گفت همی خواهید تا شما را حدیث
کنم چنانکه از پیغمبر علیه السلام شنیده ام اندر آفتاب و ماهتاب که ایشان را نخست از چه آفرید و باز
بچه ربودشان گفتند خواهیم گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را پرسیدند که یا رسول الله چون نخست
خدای جل جلاله همه چیزها را بیافرید آفتاب و ماهتاب را بیافرید هر دو بروشنایی یکی بودند
و آنچه بسابق علم بود آن بود که مر و ما را با آفتاب دست باز خواهند داشت چنین
جهان آفرید میان مشارقها و مغاربها و از بهر او ماه بچشم مردمان خورد نماید از دور پ
که برآید پس جبرئیل علیه السلام فرمان داد تا پر بروی او در مالید تا ضیا از روی ماه بشد و
نور اندر روی نماند چنانکه فرمود فمحونا آیة اللیل و خدای تبارک و تعالی آفتاب را گردونی
آفریده است سیصد و شصت گوشه و سیصد و شصت فرشته بر گردونها بر گماشته تا بند
هر گوشه برآویخته اند و همی کشند و ماه را همچنین که صفت آفتاب یاد کردیم و هر دو را از ا
مشارقها و مغاربها آفریده است اندر و بطن زمین دارد و بر کتف ایشان چشمهای آب
آفریده است سیاه و جوشان صد و هشتاد چشمه از و در مشرق و صد و هشتاد در مغرب
و از آب و گل سیاه همی جوشد چون دیگی که سخت بجوش آید و هر روزی از چشمه برآید

از مشرق و بالای اندر دو بار برآید و هر روز از چشمهٔ دیگر و چون باز فرو شود و همچنین بمغرب تا این
چشمها مشرق و مغرب سپری شود پس سر سالی دو بار بگردد و هر باری که باز گردد و باز گرده
کوته‌تر شود و باز دورتر شود و بخشش برآمدن و فرو شدن و درازتر روزی به تابستان و فرو شدن
کوتاه‌ترین روزی بود در زمستان و این آیت را همی خوانی رب المشرقین ورب المغربین
و جایش هم بکجایی گونام برد چنانکه فرمود رب المشارق ورب المغارب این همه یاد کردیم
از فرود آسمان خدای تبارک و تعالی دریای آفریده است چون سوی هوا اندر چشمها را ایستا
بفرمان خدای تعالی که سر قطره بر زمین نچکد و همه دریاها بجای راستاده است و این دریا
چون تیر که از کمان بجهد همی رود راست و گویی که رسنی است کشیده میان مشرق و مغرب
و گروهی اورا راه کهکشان خوانند و انجایگاه گمشده انکه آفتاب و ماهتاب و آن هفت ستاره
که جنبش اوست رونده اندر میان آب و شناکنند چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده والشمس
تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم لا الشمس
ینبغی لها ان تدرک القمر ولا اللیل سابق النهار وکل فی فلک یسبحون بدانکه ملک را کاتش اگر برت
کرانه میان دریاست و انگاه آن را از حکمت اندر کرده و بمغرب نجمه نیران آن دریا هفتم سیاهی
شب انجاست چون این حجاب و تاریکی که مشرق راست همه بمغرب آورد و بصور در دهد
و رستخیز برخیزد و همه شب آفتاب زیر عرش خدای تبارک و تعالی شده باشد و بسجود افتاده
چون هنگام سپیده دم بود خدای عزوجل او را فرمان دهد تا باز گردد و سوی مشرق برآید
و همچنین همی بود تا آن وعده که حق سبحانه و تعالی در توبه را ببندد بر بندگان و توبه پس
نپذیرد و منکرها آشکارا شود و معروف نهان گردد و نهیها پدید آید پس یک شب آفتاب زیر عرش حق
سبحانه و تعالی شده باشد باز و از بهر شرع برخیزد دستوری خواهد و دستوری نیابد و ماه سجده باشد
و سه روز جهان تاریک شود و هیچکس درازی آن شب نداند جز بندگان و عابدان که ایشان
بشب نماز کنند و تسبیح و تمجید گویند چون سه شبانه روز ببود فرمان دهد ایشان تا از سوی مغرب
برآیند و خود ایشان ستده باشند پس بگیرند گریستن زار چنانکه همه خلق آسمان و زمین آن گریستن
بشنوند پس آفتاب و ماه بمغرب برآیند و روشنائیهای ایشان شده و تا میان آسمان بیایند
وانگاه باز گردند و فرو شوند و در توبه بسته شود پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت در توبه چگونه باشد
یا رسول الله گفت خدای تعالی توبه را دری آفریده است سه و پاره از دُر و یاقوت و مروارید

وان کرا

آن در را چهل ساله راه است پهنای اسپی هر کدام تیزتر و سواری هر چه چابک‌تر و آن در همواره
گشاده باشد و هر که توبه کند بدان اندر شود چنانکه خدای تبارک و تعالی فرموده هل ینظرون الا
ان تاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض آیات ربک یوم یاتی بعض آیات ربک لا
ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا قل انتظروا انا منتظرون آنگه
گفت یا رسول الله پس ازین جهان چگونه بود و آفتاب و ماهتاب چگونه باشد فرمود پس از آن
آفتاب و ماهتاب را روشنی باز دهند و همی تابند و خلق زندگانی همی کنند تا رستخیز برخیزد
چنانکه خدای تعالی فرمود و تاتیهم بغتة وهم لا یشعرون و دیگر جای چنین فرموده و ما ینظرون الا
صیحة واحدة تاخذهم وهم یخصمون و نیز فرموده لا تاتیکم الا بغتة و این هنگام چنان بود که اگر دو کس
با یکدیگر سخن گویند تا کمان یکی ازین سوی باز افتد و یکی از آن سوی و نیز چنان کرده که مادر
فرزند را شیر دهد لقمه از یکسوی و فرزند از یکسوی و جنبیده و رستخیز برخیزد و آفتاب
و ماهتاب همی برآید و باز فرو شوند و چندان خالی شود که بروی زمین هیچ خلقی نمانده باشد
نه از چهارپای و نه از دد و نه از دام و نه مرغ اندر هوا و زهیچ جز جبرئیل و ملک الموت
علیهما السلام را فرمان دهند که بزمین شوید تا چه بینید جبرئیل و عزرائیل بیایند جهان آبادان
چنانکه بجای خویش سخت نیکو ولیکن هیچ مخلوق نه بینند نه رونده و نه جنبنده و خورنده و میوه‌ها و خوشها
بسیار رسیده بر روی زمین بخت چنان که بوده و منتهای آن خدای تعالی داند خدای تبارک و تعالی
گوید انا نحن نرث الارض ومن علیها والینا یرجعون یعنی که من آفریدم و باز زمین میراث از خلق من برم
ما نه بس خدای تعالی جبرئیل و ملک الموت را علیهما السلام بمیراند انگاه ندا کند لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار و این جهان چهل سال چنان بماند خالی پس خدای تبارک و تعالی چنین کسی را که زنده
کند اسرافیل را زنده گرداند تا بصور اندر دمد و همه جهانیان باز زنده شوند و بجایگاه شمار گرد
آیند خدای تبارک و تعالی بفرماید تا آفتاب و ماهتاب را پاره‌ها سیاه شده از بیم خدای
و از هول قیامت چون بر در عرش رسند خدای سبحانه و تعالی سجده کنند و گویند که یا رب تو آگاهی
و فرمان برداری ما و روشن بودن کارهای دنیا ما را پس گرفتار مکن بگناه و پرستش مشرکان خدای
تبارک و تعالی گوید همچنین است و راست میگوید شما را هم بدان باز برم که بوده و شما را هم بدان
از نور عرش خویش آفریدم بدان باز گردید ایشان سر دو بر روشنایی عرش باز شوند چنانکه ایزد
تعالی فرموده انه هو یبدئ و یعید عبد الله بن ابی بکر گفت چون عبد الله بن العباس رضی الله عنه

این حدیث تمام کردم برخواستم و سوی کعب الاحبار شدم و این حکایت بکردم کعب برخاست
و پیش پسر عباس آمد و گفت بمن رسید این حکایت و همچنان بود که تو گفتی و من از گفتار خویش توبه
کردم و این حدیث از عبد الله عباس رضی الله عنه نوشت اما پاسخ روز قیامت که پرسیدند
که رستخیز کی برخیزد خدای تعالی آیت فرستاد و یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها فیم انت من
ذکریها الی ربک منتهیها انما انت منذر من یخشیها کانهم یوم یرونها لم یلبثوا الا عشیة او ضحیها
چنین گفت که می پرسند ترا از رستخیز بگوی که آن علم خدای تعالی است و چون وعده آن فرا رسد
چند چاشتگاه یا شبانگاهی بود که رستخیز پیدا شود و پدید شود ان الله عنده علم الساعة
و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت ان
الله علیم خبیر گفتا این پنج چیز است که هیچکس نداند و هیچ خلق نداند و خدای تعالی داناتر و آگاه تر
یکی آنکه هیچ خلق نداند که در شکم کودک نرست یا ماده تا چگونه است دوم دانش باران
آمدن و سیم کس نداند که فردا چه خواهد بودن و چهارم کس نداند که مرگ او کجا خواهد بودن پنجم
دانش رستخیز هیچ خلق را نداده است و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را از سر چیز سخن یاد کرده است و نشانها
و علامتهای آن پیدا کرده است چنانکه خلق بدانند که تا رستخیز چیزی نمانده است چون از پیغمبر صلعم
پرسیدند از حدیث رستخیز انگشت هم بازنهاد و گفت میان شما تا رستخیز پیش از این نمانده است
که میان این دو انگشت و اشارت بسبابه و وسطی کرد و حدیث دیگر آنست که پیغمبر علیه السلام گفت
که یک روز جبرئیل علیه السلام سوی من آمد و یکی آینه روشن دیدم در دست او و میان آن یکی نقطه
سیاه دیدم گفتم یا اخی جبرئیل این چیست گفت روز آدینه است گفتم آن نقطه چیست گفت آن روز رستخیز
گفتم رستخیز روز آدینه باشد گفت بلی و پیغمبر علیه السلام چون آدینه فراز آمدی رستخیز را چشم داشتی و
نیز پیغمبر علیه السلام نشسته بود اعرابی بسوی او آمد و گفت که من دوش بخواب دیدم چنانکه مرغزاری بودی
بزرگ و میان آن مرغزار منبری نهاده و آن منبر هفت پایه داشت پیش و من ترا دیدم که بر منبری
بدان پایه بازنشین هفتم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفتا آن مرغزار که تو دیدی این جهانست که هفت هزار
سال بود و آنکه مرا دیدی بدان پایه بازنشین آنست که من بدین هزار سال باز آمدم و این علامت
آنست که رستخیز نزدیک بود و جهودان گفتند که ما در توریت چنین یافتیم که تو گفتی
چنین گفت که خدای عزوجل مرین کوه قاف را پیرامون این جهان آفریده است و گرد وی در آورده
و این را هیچ خواند چنانکه فرمود والجبال اوتادا و دلیل این کوه قاف گرداگرد زمین اندرست

و زمین بمیان کوه قاف مثال انگشترین است و آن انگشت و از زمرد سبز است و هیچ آدمی
آنجا نتواند رسیدن از بهر آنکه چهار ماه تاریکی اندر بباید رفتن تا بدان کوه رسد و آنجا هیچ آفتاب
و ماهتاب و ستارگان نیست و سبزی چنانست که این کبودی آسمان که توئی همی از فروغ ویست که
بر آسمان افتاده است و آسمان چنین کبود نیست و این کبودی آسمان از آن می نماید و این
کوها که همی بیان اندر است همه بکوه قاف پیوسته و بدانکه اگر قاف نبودی جهان همواره اندر لرزه بودی
و خلق بر پشت زمین نتوانستی کردن چنین گفت که دو شارستانند
یکی مشرق و یکی مغرب آنکه مشرقست جابلقا خوانند و آنکه مغرب است جابلسا خوانند و این
شارستانها از زمرد سبز است و هر دو با کوه قاف پیوسته است و هر شارستانی دوازده
هزار فرسنگ است اندر دوازده و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت آنچه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
همی گفت یا رسول الله این شارستانها چون آن که همی اشنود تا بتوریت و اخبار یا مقابل
آید یا نه پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت بدین جهان اندر است پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم
آن تاریکی اندر است بکوه قاف پیوسته گفت چند خلقست آنجا در گفت هر شهرستانی
هزار در بند است و بر هر در بندی هزار مرد فرشته است و هر شبی که نوبت دارند تا سال
دیگر بدین مرد که نوبت داشته باشد نوبت رسد علی گفت چرا چندین خلق را نوبت باید
داشتن آنجا پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بجهت آنکه بدان ناحیت اندر کسانند بسیار و ایشان را
یاجوج ماجوج خوانند و با این خلق جابلقا و جابلسا بتعصبند و مدام با ایشان شب و روز
حرب کنند و این نوبت داری و پاسپس داری از بهر ایشانست علی گفتا که این خلق
جابلقا و جابلسا از فرزندان آدم اند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفتا خود ایشان آدم ندانند
گفت ابلیس سوی ایشان راه یابد گفت او را نیز ندانند گفتا که این آفتاب و ماهتاب بر ایشان
تابد یا نه گفت ایشان خود ندانند که خدای تبارک و تعالی آفریده است آفتاب و ماهتاب
را گفتا جهان چگونه بینند گفت روشنایی ایشان خود از آنند که از نور کوه قاف دیوارهای ایشان
و سنگ و سفال ایشان همچون نقره است که می تابد علی رضی الله عنه گفتا فرشتگانند گفت نه
ولیکن طاعت ایشان بر مثال فرشتگان است هیچ فرزند از پشت ایشان نیاید گفت
ایشان را بفرزند هیچ حاجت نیست که ایشان همه زنده و ماده در میان ایشان نیست گفت ایشان
اهل بهشت اند یا اهل دوزخ گفتا اهل بهشت اند و دین شریعت مسلمانی دارند و شب

معراج چون جبریل علیه السلام مرا بآسمان برد آخر مرا سوی ایشان برد و من اسلام برایشان عرضه کردم
و بخدای عز و جل بگرویدند و هم از ایشان بر ایشان خلیفتی برگماشتم و اسلامشان بیاموختم پس جبریل
مرا سوی تاریس و تاقیل برد و یاجوج و ماجوج ایشان کافر شدند و اسلام نپذیرفتند باز علما گفتا یا رسول الله
هیچ خلق از ما آنجا که تواند شدن یا نه گفت نه هیچکس طاقت و قوت آن ندارد که سوی ایشان تواند شدن
از بهر آنک چهار ماه تاریکی باید شدن و لیکن یاد کرده عاد بروزگار هود علیه السلام سه مرد از دست
قوم عاد بگریختند و مسلمان شدند و بهود علیه السلام بگرویدند و گروهی از مردمان چنین گویند
کاین جابلقا و جابلسا ازین سوی آفتاب برآمدن و فرو شدنست و نیز گویند که اگر غلبه و شورش
ایشان نیستی این خلق زمین آواز برآمدن آفتاب و فرو شدن او بشنیدندی و این خبر
درست نیست که اگر خبر درست بودی خبر این دو شارستان و جهان فراخ بودی و نیز کسها آنجا
رسیدندی همچنان که خبر یاجوج و ماجوج و آن سد که ذی القرنین کرده است کسها دیده اند و آنجا که رسیده
و چنین گویند که ذی القرنین دو ماه تاریکی اندر بود بدین شهرها خواست رسیدن بر نپسندید
از بهر آنکه دو ماه دیگر بایستش رفت تاریکی اندر تا آنجا رسیدی و این حدیث عجب است و چون
جهودان این حدیث بشنیدند گفتند که بتوریت اندر همین یافتیم و آن سه تن که از قوم عاد بگریختند
بجابلقا و جابلسا افتادند و آنجا بماندند تا مرگ و اندید آنجا که نتوان شدن که ایشان بقوت
بودند و ما را آن زور و قوت نیست   چنین گفت ایشان دو برادر بودند
یکی یاجوج و یکی ماجوج و ایشان از فرزندان آدم اند و ببالا سخت حقیرند و هر یکی از ایشان دو گوش
دارند بر مثال دو گوش پیل اند و جمعی بسیارند و اندرین جهان و بیابانی کنند و مشرق باشند
آنجا که برآمدن آفتابست اندر پس یکی کوه سخت و بزرگ و از آنسوی کوه نتوان شدی و آن
یکی راه که ذا القرنین از جای دیگر نتوانستندی آمدن و هرچه در روی زمین از نبات و درختان
بودی و چارپایان بخوردندی و سوی آفتاب شهرها و جایها بسیار است ایشان چون آفتاب
برآید همه بر زمین فرو شوند این مردمان چون آگاه شدند ذی القرنین یافته که جهان بگرد و جمعی
گرد آمدند و نزدیک ذی القرنین آمدند و از و حاجت خواستند و گفتند که این کند که
بکر و سدی میان ما کن یاجوج و ماجوج تا ایشان دست نیابند ذی القرنین آنجا رسید و بخت
پس ازین مردمان آهن خواست و روی که احتر و سدی برآورد سخت محکم تا آن خلقان از ایشان
برشد و این حدیث یاجوج و ماجوج قصه درازست تا آیات قرآن بجایگاه خویش تمام

کرده شد

کرده شد و انشاء الله تعالی   چنین گفت که بروزگاری ملکی بود بت
پرست او را دقیانوس خواندندی و بشهری مقام او بود که او را افسوس گفتندی و پیش از عیسی بن
مریم بوده است و مردمان آن وقت همه کافر بودند پس هفت تن از خاصگان آن ملک مسلمان
نهان و بگریختند و بغاری در شدند و خدای تعالی در آن غار بسته کرد و ایشان اندران غار
سیصد و نه سال مرده بودند پس خدای عز و جل ایشان را زنده کرد و بدان زمانه که بدان غار در شدند
پادشاه ملک دقیانوس بود و بدین زمانه که زنده شدند روزگار عیسی بن مریم بود علیه السلام
و خلق دین عیسی داشتند علیه السلام و این حدیث و قصه ایشان در سورة الکهف اندر است و قصه
و این ذی القرنین را هم بدین سورة که خدای تعالی در نوده   قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج
و ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا و نیکو یاد کرده
آید بجای خویش آنجا که قصه پیغامبر خدا الیست و خوانند و این کتاب چون آنجا رسد بدانند
چنین گفت که اهل نجران عرب بودند و نجران شهری بود که مردمان آن شهر
موسی بن عمران گرویده بودند و دین او داشتند و اندران نواحی ملک بود نام او
یوسف و لیکن لقبت ذو نواس گفتندی جباری بود با فراوان خلق و عیسی بن مریم علیه السلام
بیرون آمده بود و خدای تبارک و تعالی او را بر آسمان برده بود و بعضی از حواریان عیسی
بدین نجران افتادند و دین عیسی علیه السلام عرض کردند و چنین گفتند که دین موسی علیه السلام
منسوخ شده است و پیغمبری آمد نامش عیسی اکنون شما را بعیسی باید گرویدن و دین و
شریعت باطل باید کردن و ایشان را از کار عیسی عجایبها نمودند پس ایشان مسلمان شدند
و دین عیسی گرفتند و شی چند از خاصگان ذو نواس آنجا بودند ایشان را بگرفتند و گفتند بدین
عیسی اندر آیید و گرنه شما را بکشیم ایشان اجابت نکردند نامه نبشتند شان خبر بملک رسید
برخاست و با پنجاه هزار مرد بیامد و کنده باکنند و گرداگرد شهر نجران آتش اندر
افگندند آنگاه اهل نجران را بگرفت و بکناره آن کنده آورد و گفت هر که از دین عیسی علیه السلام
بیزار شد خود رفت و هر که نشدی او را بآتش افگندی و بسوختی چنانکه خدای تعالی در نوده
قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود یعنی لعن اصحاب الاخدود اذ هم علیها قعود
و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود و این قصه نیز درازست و بجای آن اندر گفته آید بجای خویش
ازین نیکوتر انشاء الله تعالی   پرسیدند که بر پشت زمین چند پیغامبر آمده است

وخدا ازان مرسلند و به عاجبه پیغمبر بود که مرده زنده گشت و که بود که زنده گشته محمد صلی الله
علیه وسلم گفت خدای تبارک و تعالی را صد و بیست و چهار هزار پیغمبر است از جمله صد و سیزده
مرسلند چنانکه جبرئیل را علیه السلام بدیدند و وحی خدای تبارک از او بشنیدند و نخستین ایشان آدم
بود علیه السلام و آخر ایشان محمد صلی الله علیه وسلم و ازین پیغمبران چهار بسخن سریانی گفتندی نخست
آدم و دوم شیث بن آدم و نوح و ادریس علیهم السلام و چهار پیغمبر بتازی گفتندی هود و صالح و
شعیب و محمد صلی الله علیه وسلم اجمعین اما اگر چهار ایشان مرده زنده شد از پیغمبران که دعا
کردند و حق تعالی اجابت کرد یکی موسی بن عمران بود و نخست مرده آن بود که او را کشته یافتند
میان بنی اسرائیل اندر و هیچکس ندانست که او را که کشته است تا موسی علیه السلام بنمود
و گفت که خدای تبارک و تعالی میفرماید که گاوی را بکشند و عضوی از آن بر مرده زنند تا وی
بسخن آید که کار بنی اسرائیل تنگ شده بود و عیشتان دشوار از پس آن گاو را بیاوردند
و بکشتند و عضوی از آن بر مرده زدند تا وی بسخن اندر آمد و بگفت که او را که کشت و موسی علیه السلام
آن کشنده را بگرفت و قصاص کرد و بنی اسرائیل از آن تنگی و عذاب برستند و بنی اسرائیل
و این قصه نیز دراز است و در اخبار قصه موسی گفته آمده و هفتاد تن بودند که بدعای موسی علیه السلام
زنده گشتند که با موسی بمناجات شدند چون موسی علیه السلام با خدای تعالی سخن گفت و کلام
موسی کلیم الله پیدا و مرا این موسی بایستاد و خدای تعالی توریت با لوح سوی موسی فرستاد
پس این هفتاد تن چنین گفتند که ما چنان میخواهیم که سخن خدای تعالی بشنویم تنها مگر بشنوی
موسی علیه السلام سخن خدای تعالی ایشان را بشنوانید پس گفتند که ما چنان میخواهیم که خدای را جل جلاله
ببینیم ناگاه از آسمان صاعقه پیدا و بدان هفتاد تن همه را پاک بسوخت چنانکه خدای تعالی
گفت واذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون
پس موسی با ایشان از کوه زیست همه مرده بودند بشکوهید و گفت یا رب لو شئت اهلکتهم من
قبل وایای اتهلکنا بما فعل السفهاء منا موسی علیه السلام چنان دانست که آن بود که ایزد سبحانه و تعالی
ایشان را بدان هلاک کرد که قومشان گوساله پرستیدندی و چنین گفت که یا رب چون ایشان را هلاک
خواستی کردن پیش ازین نتوانستی کردن و مرا نیز با ایشان و اگر قوم گوساله پرستیدند ایشان را چه
گناه بود یا رب ایشان را زنده گردان ایزد عز و جل دعاء موسی مستجاب کرد و ایشان را زنده گردانید
چنانکه در قرآن گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و این روزگار موسی بن عمران بود و دیگر که زنده گشت

در روزگار عیسی بن مریم بود که بدعای وی بسیار زنده گشتند و سبب این چنان بود که چون عیسی علیه السلام
گفت که من پیغمبر خدایم از وی معجزات خواستند عیسی گفت انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی اخلق
لکم من الطین کهیئة الطیر باذنی فانفخ فیها فیکون طیرا باذنی وابرئ الاکمه والابرص واحیی الموتی باذنی
وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم ان فی ذلک لآیة ان کنتم مؤمنین پس مرده زنده کردم
و کور مادر زاد را بینا کنم و ابرص را نیک کنم و از گل مرغی کرده و آنگاه باد بروح وی اندر کرد
و گفته بود که چنین کنم پس مردمان یکدیگر را گفتند که بیاید تا این کسی گوید باز نمایم او را گفتند
باری این مرغک را جان اندر کن عیسی گل برگرفت و از آن گل مرغکی بکرد پس خدای تعالی را
دعا کرد خدای تعالی دعاء او مستجاب کرد و روح جان مرغ اندر شد و بفرمان خدای تعالی
پرنده گشت چنین گویند که این آن مرغیست که بشب پرد و شب پره خوانند پس چون خلق
آن بدیدند بگفتند که وی جادو است پس عیسی علیه السلام ایشان را باز گفت اگر خواهید که از
دیرگاه باز کسی که مرده است دعا کنم تا زنده شود ایشان یک سخن شدند و گفتند که ما
کسی طلب باید کردن که اندر سال مرده باشد که اگر او را زنده تواند کردن ما دانیم که او
پیغمبر است و حقست گفتند که ما دانیم که هیچ مرده دیرینه تر از سام بن نوح نیست او را
باید که زنده کرد اند پس عیسی را بگفتند گور سام بن نوح کجاست گفت فلان وادی
عیسی علیه السلام جمع کرد و برآورد و میعاد بنهاد تا همه بدان وادی گرد آیند پس و مال
گروه گروه می آمدند و بسیار خلق بر سر گور سام بن نوح گرد شدند و عیسی علیه السلام پیاده بر سر
بلندی شد و دعا کرد خدای تعالی دعاء وی مستجاب کرد پس آواز بلندی برد و گفت ای
سام بن نوح قم باذن الله هم اندر زمان گور بشکافت و سام سر از گور برآورد و سر
و ریش همه سپید شده بود چون شیر عیسی علیه السلام گفت یا سام بن نوح گفت لبیک
یا روح الله عیسی گفت که تو کیستی گفت که منم سام بن نوح گفت من کیستم گفت تو پیغمبر
خدای عز و جل عیسی گفت ای سام چرا سر و ریش تو سفید است و بدان روزگار که تو بودی سر
و ریش سفید نبود نه از پیری و نه از آدمی و این اسفیدی موی از پس ابراهیم علیه السلام
آمد و سام گفت همچنین است که تو میگویی و مرا نیز موی و ریش سیاه بود چون بگور در نهادند
چون مرا آواز کردی و بخواندی پنداشتم که رستخیز برخاست و مرا می برانگیزانند از هول رستخیز
این موی من سفید گشت پس عیسی علیه السلام گفت میخواهی تا از خدای عز و جل ترا یکچندی

زندگانی ده تا روزگار با ما بباشی بدین جهان اندر سام گفت یا روح الله از بهر آن نخواهم که باز
مرا تلخی جان کندن بباید چشیدن باید که دعا کنی تا من بدان جای که بودم بازگردم و سام بگور فرو شد
و گورش باز هامون شد چنانکه بود و کسی از آنجا بر نیامده است و آن گروه می‌دیدند پس بسیار خلق
بعیسی علیه السلام بگرویدند و دیگر آن مردگان بودند که بروزگار دانیال پیغمبر علیه السلام زنده گشتند
و ایشان بودند که خدای تعالی وصفه الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت
فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم ان الله لذو فضل علی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون و
سبب آن چنان که بشهر ایشان مرگ افتاده بود و بار خواسته و خلق بسیار از آن بیماری و وبا مردند
پس ثمه باین و عامه مردم چنین گفتند که ما را ازین وبا بباید گریختن و از شهر بباید رفتن و چند
هزار خلق بودند آخر چون از شهر بیرون آمدند مقدار یک فرسنگ شدند مرگ ایشان را اندر یافت
و همه هلاک شدند و مردند همگی بیکجا پس از نواحی دیگر مردمان بیامدند و خواستند که ایشان را بگور کنند
نتوانستند از بسیاری که بودند آخر چون از شهر بیرون دیواری بلند بپیرامون ایشان بکردند و
سالی بر آمد و گوشت و پیه ایشان را دریافت و همه خاک شدند پس ازین تا هفتاد سال دیگر
خدای عز و جل دانیال پیغمبر را علیه السلام بفرستاد و چون دانیال آمد آن دیوار بدید را
و دید عجب آمدش حق سبحانه و تعالی را دعا کرد و دعاء وی مستجاب شد و ایزد عز و جل ایشان را زنده
گردانید و بدین جهان اندر همی بودند و نسلشان بسیار گشت و فرزندان ایشان فرا رسیدند
بسیار و ایزد عز و جل ایشان را این نتن گردانیده می بودند تا اجلشان سپری شد و باز
بمردند اکنون هر کسی که از نسل ایشان اند از تن و جامه ایشان گند مردار می آید و ایشان را بدان تن
شناخت که ایشان از فرزندان ایشان اند

پرسیدند که روح چیست جبرئیل علیه السلام

آیه آورد و گفت یا محمد پاسخ کن ایشان را و بگوی که یسالونک عن الروح قل الروح من امر ربی
وما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتا که تا همی خواهند پرسید از روح بگوی روح چگونه است که روح
امر خدای تعالی است و مرا پیش ازین آگاه نکرده است

پرسیدند که آهن بدست

که نرم بوده است چنین گفت که آهن بدست داود النبی علیه السلام نرم شد بر مثال موم تا هرچه می‌خواست
میکرد بی آتش و این زره که بجهان اندر مانده است آثار زره داودی خوانند و از آفتاب
بدیدست از آنست که خدای تبارک و تعالی گفت و لقد آتینا داود منا فضلا یا جبال اوبی معه والطیر
والنا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد و هر چیزی که از آن معنی زره بود آن تمام بود

بتازی سابغ خوانند

پرسیدندش که شبه روی روان کرا بوده است

اما روی آن را
بتازی عین القطر خوانند حسن گفت که ایزد سبحانه و تعالی این روی روان کسی را نداد مگر سلیمان
بن داود را علیهما السلام کما قال الله تعالی و اسلنا له عین القطر سلیمان علیه السلام پریان
و دیوان و آدمیان را گرد کرد و از ایشان درخواست تا مر او را ازین روان اثری سازند
که آن بنای تا قیامت پاینده بود پس چه تدبیر کردند و بکیمیا مشغول شدند و گفتند تا ازین روی
شارستانی کنیم بزرگوار دوازده میل اندر دوازده میل و این روی را آنجا نقل باید کرد بجایگاهی
که آنجا دیو و آدمیان را گذر نباشد که حیلت سازند و آن را تباه کنند و این گنجها و علمها که بدست تو
اندر است همه بدان شارستان اندر باید نهاد پس حسن گفت که شهریست که آن را اندلس خوانند
و آن اندلس را ازین سوی پایانست پس از آن سوی اندلس هشت روزه راه است پس
بفرمود دیو را تا این چشمه عین القطر آنجا بردند و این شارستان بدین مثال که یاد کردیم آنجا
بکردند سخت بزرگوار و راه آنجا از زیر زمین بکردند و طلسم ساختند تا که هیچکس آنجا راه نیافت
و کس از آدمیان آنجا نتواند رفتن زیرا که بدان بیابان اندر طعام و شراب و آب و گیا نبود
و هیچکس خبر نیافت و رغبت آن نکرد تا ایام عبدالملک بن مروان پس روزی این حکایت
پیش وی موسی بن نصیر خلیفه وی بود بر مغرب و این حدود اندلس هم بدست موسی بود عبدالملک
نزدیک وی نامه فرستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فقد بلغنی فی بعض مغازی الاندلس
مدینة من نحاس و طولها و عرضها عشرة امیال فیها کنوز سلیمان علیه السلام و علومه فاذا
اتاک کتابی هذا فلا تقعد من یدک حتی تخرج مع جیشک الی تلک المدینة فی ملک المغاوز مع
کل ما معک من البطارق والجند چون این نامه بموسی رسید خلیفه عبدالملک هم اندر زمان سپاه
خود را گرد آورد و میان شهری که آن را قیروان خوانند از حدود مغرب و آن نامه عبدالملک
بر لشکریان عرض کرد و گفت کیست که از شما چهل روزه آب و علف ستور بر تن خود
داشت تا با من بیاید پس هزار سوار بگزید مردم مبارزتر و دلیرتر و گفت شما پاپیه
ایشان اجابت کردند و برفتند پس موسی بن نصیر با سواران تا چهل روز همی رفتند تا آنجا
و چیزی دیدند از عجایب که هرگز عجایب تر و منکرتر از آن ندیده بودند و آن دشت تاریک
همچنان می تافت که آفتاب و ماهتاب و ستارگان موسی و قوم او ترسان ترسان همی رفتند
تا بنزد آن شارستان رسیدند پس پیرامون وی برگشتند هیچ در نیافتند و دیوارش بلند بی

چنان بود که هیچ مخلوق آنجا بر نتوانستی پس موسی متحیر شد تا آن سپاه آنجا ماندند چند ماه که جنگ کردند و هیچ
چند لشکر و تدبیر و چاره همی ساختند هیچ سود نمی داشت و هیچ چاره نمی یافتند پس موسی سپاه را گفت
حیلت سازیم که بر حصن شوایم کردن پس منادی میان لشکر اندر و گفت کیست از شما که بدان
دیوار اندر تواند رفتن تا کنگرهٔ آن برسد و خبری باز دهد و از آنجا تا من او را صد هزار
درم از مال خویش دهم پس یک مرد اجابت کرد که من بر شوم و ترا خبر آورم پس بالانهای
اشتران و زینهای اسبان توده کردند تا یکبار کمند بدان کنگره بپیچید و از ان رها آوردند و بدان
آن پالانها و زینها توده کردند و کمند با پا آوردند و هم اندر بشد و حیلتها کردند تا یکبار کمند بدان کنگره
اندر افکندند پس آن مرد را گفتند که بر بام آن اکنون کار تست بر رو مرد حیلت کرد و بر روی چون بسر
کنگره رسید سبک روی سوی مردمان کرد و یکی قهقهه بخندید سخت و خود را بدان سوی دراکند و نا
پدید شد و هر چند گوش همیکردند هیچ پاسخ و اثر وی نیافتند پس مردی دیگر بجان صد هزار درم
بپذیرفت تا او بدید رفت چون بسر کنگره رسید همچنان کرد که آن نخستین کرده بود پس دیگر مرد را
صد هزار درم بپذیرفتند و گفتا که یکی رسن بپای من اندر بندید رسن بپای وی اندر بستند و گفت هرگاه
چون از آن سوی خواهد فرو شود رسن بازکشیم تا از این سوی چون بسر کنگره رسید خواست که
از آن سوی کنگره فرو شود موسی با یاران رسن بکشیدند تا مرد از آن سوی نیفتد رسن بریده شد
بگرد از چیزی که آنرا آشکار و ببرد و مرد از آن سوی کنگره فرو شد و همچنان دیگران بقهقهه بخندید و نا
پدید شد چون این سه تن تباه شدند کس نیز اجابت نکرد از آن درم طمع ببریدند پس موسی گفت
که عجب سر نیست و متحیر بماند با او سپاه که با وی بودند و هیچکس آنرا تدبیری و حیلتی نتوانست
کردن پس تدبیر بازگشتن کردند موسی گفت باری گرد بر گرد این شارستان گردید تا هیچ
پنداز جای بس هیچ حرف دیدند مگر در دیوار کنده کرده بودند و بهتار روی نوشته
پرسیده شد که بوده که دعوی ربوبیت کرده و بهشتی ساخت بر شبه بهشت خدای تعالی و ولایت
همه جهان از مشرق تا مغرب بگرفت و همه پادشاهان بدست وی مقهور بودند ملک او کجاست
و چگونه است پیغمبر صلی الله علیه وسلم جواب داد و گفت که نام او ملک شداد بن عاد بود پسر
عاد که خدای عز و جل فرمود الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق
مثلها فی البلاد و این شداد از گروه عاد و اندر میان همه خلق بودند پسر و بالای عادیان
و هیچکس چنان با باشوانت کردن که عادیان کردند پس این شداد منکر شد و کفر پیدا کرد و دعوی

پیغمبر علیه السلام او را گفت که بجای بگرو تا ترا در بهشت در آورد شداد گفت که بهشت چه باشد هود
علیه السلام صفت بهشت کرد شداد مر هود را گفت اگر خدای تو بهشت یکند من خود بزمین فرو
کنم بهشتی سازم از آن نیکوتر و بسیار سخن گفت مر هود را و گفت مر اخلیفتی است الخلیفه را
بیرون کنم تا با خدای تو جنگ کند و با این شداد مردی بود جبار از بزرگترین جباران که خدای
تعالی بزرگتر از ان خلق بیافریده بود و جهان اندر و نام وی عوج بود و این عوج نه از فرزندان
عاد بود که این عوج به بسیاری از عادیان بزرگتر بود و از فرزندان آدم علیه السلام بود ولیکن
ایزد سبحانه و تعالی او را چنان آفریده بود به بزرگی که ابر از زیر وی بودی و او از زبر ابر بودی
چنان بود که دست فرو بردی و ماهی از دریا بر آوردی و با آفتاب فرا داشتی تا بریان شدی
و بخوردی و به معاذی چنان بود که بدان هنگام که طوفان آمد بوقت نوح علیه السلام و همه جهان آب
بگرفت و بر سر کوهی که از ان بلندتر نبود و جهان اندر چهل ارش آب بود از کوه برگذشته و چنین
گویند که آن آب از و تا بزانوی عوج بوده است و زندگانی او سه هزار سال بوده است
و سیصد و سی گویند که چون این عوج از مادر بزاد هنوز پدر ما آدم علیه السلام زنده بود و تا ایام
موسی علیه السلام بود و چون موسی سپه و ان آمد و بحرب این عوج شد با همی اسرائیل و ایشان جمله
سیصد و پنجاه هزار مرد بودند و این عوج از قوت و نیروی خویش چون خبر موسی بن عمران
بشنید و برفت و بدان مقدار که لشکر موسی بود کوهی بلند بر سر خویش نهاد و چنان خواست که
که آن کوه را بر سر موسی و سپاهش زند و ایشان را زیر آن کوه اندر هلاک کند پس چون آن کوه بر
سر نهاد و سپه آورد موسی علیه السلام آگاه شد و خدای تعالی را دعا کرد حق سبحانه و تعالی
مرغ را فرمود تا در زمان بیامد و بر سر آن کوه نشست و منقار سوراخی بمیانه آن کوه اندر کرد
و آن کوه را بر مثال طوقی بگردن عوج اندر افکند و او را زار بس آن عوج غرق خونی پس موسی
علیه السلام سوی موسی آمد و او را ازین کار آگاه کرد و بفرمودش که بحرب عوج شو که اکنون
بروی ظفر یابی و آنرا هلاک کنی موسی علیه السلام عصا برگرفت و برفت چون نزدیک او رسید
او را بدان حال اندر یافت بدان بالا و آن چنین گویند که عصای موسی ده ارش بالا بود
و ده ارش بالای موسی و بیست ارش از زمین بر جست پس عصا بر کعب پای عوج زد و
عصا سخت گران بود و نیز ابر آن هم با قوت بودندی چون موسی علیه السلام نزد عوج از پا افتاد
که از کوه شده بود بیفتاد و بمرد پس چندین سالها عوج آنجا افتاده بود پس با ایام اکاسره

از ملوک عجم خوانده که بر رود فرات پولی و هیچ چوبی نمی‌یافتند که بدان بر بندند پس برفتند
و پنجاه گردون بساختند و گاوان قوی محکم ببردند و بدان استخوانهای پهلوی عوج در بستند
و بکشیدند و بفرات آوردند و جسر آوردند مقدار پانصد سال مردمان بر آن سر رفتندی و هیچ
کشتی بکار نمی‌بایست تا پهلوی او بود از پس آن ملوک عجم را سرزنش کردند که استخوان
مردم را جسر کردند آنگاه آنرا برداشتند و از استخوان گنبدها ساختند که اکنون هست
و چنین گویند که پیش ازین شداد بن عاد این عوج را خلیفه خویش کرده بود و رئیسه کرده عاد چون
همه یکسر فدای عاصی شدند شداد عوج بن عنق را پیش هود آورد و گفت اینست
خلیفه من که با خدای تو و با تو حرب خواهد کردن هود علیه السلام گفت ای سگ بترس از عذاب
دوزخ و در بهشت امیدوار گفت که من خود بهشتی سازم و کسها را بکاشت تا استادان
و مزدوران بیاوردند و زیر دست هر استادی هزار مرد کرد تا زمان بردار پی
او باشند تا صد هزار مرد کارکرکشته که اندر جهان چند ایشان نبود پس بفرمود تا جایی جستند با
آب و هوای خوش یافتند که آنرا ارم گویند پس این هزار مرد استاد آنجا جایگاه
را پسندیدند و بنا نهادند و بدان مشغول شدند و دوازده میل اندر دوازده میل بجستند و پس
شداد بخلیفتان نامه نوشت بجهان اندر هر کجا پادشاهی بود و امیران و خلیفتان و پادشان
و کارداران و وکیلان و استواران می‌بودند اول چون ضحاک بن علوان دوم ولید بن
ریان سیم عمایم بن علوان و کسانی دیگر تا با هر که از مشرق تا مغرب سیم و زر و گوهر و مروارید
و یاقوت و زبرجد و عود و مشک و زعفران و هرچه بدین ماند و اندر جهان بود ازین جنس
همه پادشاهان بستدند و سوی وی فرستادند تا چنان شد که از مشرق تا مغرب با خلق هیچ
زر و سیم نماند و این نوع که صفت کردیم و چنین گویند که شتری با عمامی یک درم سیم میداد
اندران پادشاهی و هیچکس یک درم نبود که اشتری خریدی پس خبر یافتند که یک درم در دهان
مرده نهاده بودی بنگریستند تا آن کجای مانده است و گور آن مرده را باز کردند و آن درم
بیاوردند و بدو دادند تا چنان بهشت ساخت خشت زرین و سیمین و کنگرها همه از یاقوت سرخ
و جویهای می و شراب و انگبین بر آن بهشت اندر روان کردند و بدل سنگ ریزه در میان
جوی مروارید و یاقوت نهادند و خاک وی همه مشک و زعفران کرد و در کنار این جویها درختها
بنشاندند همه از سیم و برگ از زر سرخ و شکوفها از سیم سفید و اندر میان آن کوشکها ساختند و

کوشکها

کوشکها بساخت و کنیزکان و غلامان اندران نشاند و هفتصد سال روزگار بجست تا آن سپری شد
و شداد سرکرده آن بدیده بود و با هود علیه السلام وعده کردی که من بدیدار او خواهم شد چون
سپری گردد و هود علیه السلام گفتی ای سگ از خدای تعالی بترس و بدین چیزها غره مشو شداد از
هود و آن سخن ستیزه کرد و هود نومید بشد و برخواست و با پانصد هزار مرد بدیدار
بهشت رفت چون نزدیک آن نواحی رسید آن عذابی که از خدای تعالی خواسته بود بگوید
موقوف و ابر سیاه تاریکی عذاب بود تا ایشان را اندر یافت و آن قوم عاد را آسمان باد
هلاک کرد و صرصر بادی بود بی زحمت و این بادی زحمت کرد آن پانصد هزار برآمد که با شداد
بدیدار آن بهشت آمده بودند و آن صد هزار استادان و مزدوران و کارفرمایان
که بودند همه را تباه کرد و همه هلاک شدند و شداد نیز با آن مردمان چو دان گفتند که صدقت الله
داشت گفتی که بتوریت اندر همچنین یافتیم و چنین گفتند که بایام معویة بن ابی سفیان مردی
پیدا نام وی ناوی عبدالله بن قلابه و او را اشتری گم شده بود و طلب آن شتر رفت تا
گاه بدان بهشت رسید ندانست که آن چه چیز است و گمان چنین برد که دیوانه شده است پس
لختی از آن گوهرها و زر و سیم و مشک و عنبر برداشت و بحیلها خویش بیرون آورد و دو شتر
باز آمد و نزدیک معویه شد و آنچه از آنجا آورده بود پیش وی بنهاد همه از کهنگی خویش گشته بود و
ندانستند که آن چیست پس هرچه از آن زر و سیم چیزی حاصل آمد و دیگر چیزها تباه شد و چون این
چیزها را بر آتش نهادند بوی مشک برآمد بدانستند که این چیزها مشک بوده است پس این مرد را
سپاه دادند تا بدان جای برد و هر آنجا آنجا پاید پارد سپاه بسیار با وی برفتند و هرچند گشتند
آن بهشت را باز نیافتند و معویه متعجب شد و این قضیه را با کعب الاحبار که اخبار سابقه را
خوب دانستی در میان نهاد کعب الاحبار گفت آن بهشت شداد است و در کتب
سلف دیده‌ام که شخصی موصوف بصفات کذا از امت خاتم الانبیا صلی الله علیه و سلم
بانجا رسد چون آن شخص را حاضر ساختند آن صفات در چهره او بود و معویه آن اعرابی را مصحوب
معتمدی نزد امیرالمومنین علی ارسال داشت کیفیت واقعه را معروض کرد آنحضرت پیغام
فرستاد که آنچه کعب الاحبار اخبار نموده مطابق واقعست دیگر هیچ آفریده را دیده بران موضع
نیفتد چنین روایت کنند از دغفل بن حنظلة الشیبانی که قاضی حضرموت بود و این حضرموت
شهری بزرگست از حد مغرب پس چون آن لشکر آن بهشت را بجستند و نیافتند بس این

وعقل که قاضی حضرموت بود کفتا که من کودک بودم خود از پدرم شنیدم که نزدیک این حضرموت برلب دریا غاریست یعنی سوراخی واین سوراخ پهلو دریای بزرگ دارد وشداد بدان بزرگ جای اندر است پس روشنایی برداشتند وبدان سوراخ اندر شدند روشنایی خانه همی بماند ولیکن همچنان میرفتند تا باز روشنایی پدیدار آمد از آن دریای بزرگ پس بیکی خانه رسیدند وبدان جا سنکی یافتند کنده بمقدار صد ارش درازنای بر مثال تختی دیدند اندران خانه از سنک ویکی مرد دیدند مرده خداوندی بزرکی که آن تخت همه کرفته بود وآن مرد را بقفا بخوابانیده بودند وپیرامون آن تخت همه از زر وکوهر وسیم بود ومصحفها وجامه زربفت بروی پوشیده بودند پس چون دست بدان جامه کردند همه خاک کشت وآن کوهر وسیم از وی فرو ریخت وبر بالین مرده لوحی دیدند از زر سپید ودر وی نوشته بود وکنده بود چنانکه برسنگ کنند واین لوح برداشتند وخواستند که بیرون آیند از آن خانه که اندر شده بودند نتوانستند بیرون آورد باز بر روشنایی دریا بیرون آمدند کفتا که من کفتم اهل حضرموت را که چگونه است کور این شداد که بدین خانه اندر یافتند کفتند که وی مهتر عاد بود ونام وی واثیار را بدان باد وصاعقه هلاک کرده بدان عذاب اندر ولیکن شداد را یکی پسر بود نام وی مرثد وخلیفت بود وهود پیغمبر علیه السلام کرویده بود وبدان روزکار ازانجا غایب بود پس مرثد پادشاه پدر خویش را برکرفت وهمه اندام وی مشک وکافور بینباشت وبحضرالموت آورد وچنین جایی بساخت اورا هم بران کناره سنکی دیدند سخت بزرک وخانه اندر وی کنده واین مرثد بن شداد را درین خانه برتختی خوابانیدند وهم ایدون وبر بالین وی یکی لوح بود از زر خام وچیزها بران لوح نوشته واین پسر شداد را ملک داده بودند از پس مرک هود وجاسم بن مرغون را کور بدین حوالی اندر بود برلب دریا وآنجا روزکار بزرک روزکار مهر وپس شاه بود واین همه برکناره حضرموت بود واندران کوه سنکی بود وبر این شعرها کنده بود وپس کفتند مر اهل حضرموت را که این پسر شداد را که چنین جای ساخت که مرده بود وکفتند که از پس هود جاسم پادشاه واین پسر نیز هم پادشاه بود از پس هود علیه السلام سلمان شه بود وهود بکرویده بود واین جایگاه اورا هم ساخت

اکر پرسیدند که آن ده سخن چه بوده است که ایزد سبحانه وتعالی سوی داود پیغمبر فرستاد بر یکی انکشترین نبشته وبیکی صحیفه اندر نهاده ومهر کرده وچنین کفت که آنکس که از فرزندان تو پاسخ این مسلها بکوید از پس تو خلیفت است وبر همه جن وانس وشیاطین وآدمی

وطیور وهمه فرمان بردار باشند پس کفت کرداود علیه السلام فرزندان را کرد وکفت ای پسران بدانید که جبرئیل علیهما السلام صحیفها پیش من آورد از نزد خدای جل جلاله وآن ده مسلا است مرکرا او را جواب کوید بصواب چنانکه خدای تعالی کفت وی پیغمبر باشد مرسل آنگاه بریشان خواند وهیچکس نتوانست پاسخ کردن مکر سلیمان علیه السلام که برخواست وکفت من این مسلها را پاسخ کنم چنانکه حق جل وعلا فرموده داود علیه السلام شاد شد وآن مسلها را یکایک بروی برخواند وکفت مرا پاسخ این کوی کفت میکوید کمترین چیزی چیست

وبیشترین چیزی چیست	وشیرین ترین چیزی چیست	وزشت ترین چیزی چیست
وبهترین چیزی چیست	وتلخ ترین چیزی چیست	ونزدیکترین چیزی چیست
ودورترین چیزی چیست	واندوهکین ترین چیزی چیست	ورامشترین چیزی چیست

سلیمان کفت ای پدر این سخت نیکوست اما کمترین چیزی نفس است اندر تن آدمی وبیشترین چیزی شکست اندر تن فرزند آدم وتلخ ترین چیزی درویشی است وشیرین ترین چیزی توانگری است وزشت ترین چیزی کفرست اندر تن فرزند آدم وبهترین چیزی تن بداست اندر میان تن آدم ونزدیکترین چیزی بفرزند آدم این جهان است که میکذرد واندوهکین ترین چیزی روح است اندر تن بنی آدم ودورترین چیزی بار بدست ورامشترین چیزی جانست اندر تن آدم داود علیه السلام کفت صدقت واین نکین چهارسو که از بهشت آورده بود آن خاتم سلیمان بود بر یک کوشه آن نوشته بود الملک لله بر دوم کوشه آن نوشته بود السلطان لله وچهارم کوشه آن نوشته بود القدرة لله چون ان معنه آمدند وکفتند که ماچنین یافتیم بتوریت اندر

پرسیدندش که کور سلیمان علیه السلام کجاست وکه بوده است از آدمیان که بدان کور رسیده است پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین کفت که کور برادر من سلیمان بمیان دریا است اندر دریاهای بزرک بکوه سنکی از سنک خاره یک لخت وسلیمان علیه السلام همانکه با پایم پادشاه بود ودرانجا تخت نهاده بود ونیز آن انکشترین ملک هم بجا بکذاشت وی اندر غار که کفتی بزره است وواز ده حیات بدان جزیره اندر ونکاه می دارندش شب وروز وهیچ مخلوق از آدمیان آنجا نتوانند رسیدن زیرا که دو ماه بدریا بایدش رفتن ونیز کویند که تا سلیمان علیه السلام زمان یافت هیچ مخلوق بکور وی نرسید مکر دو تن یکی عفان ویکی بلوقیا وکویند که این عفان بطلب انکشترین سلیمان علیه السلام شده بود وبلوقیا را همراه خود برده بود وپس برفتند

وبدبختیهای بسیار انجا رسیدند پس جون خواست که آن خاتم از انگشت سلیمان علیه السلام کشد
صاعقه پدید آمد و بعفان اندر افتاد بقدرت جبار جل جلاله و بسوخت و بلوقیا باز آمد و این خبر فاش شد
و این سبب جنان بود که جون سلیمان علیه السلام مرد بکیسال بعصا راست ایستاده بود و هیچکس
ندانست که او مرده است تا زنده این مورجه سفید پدید آمد و عصا را بخورد و عصا بشکست و
سلیمان علیه السلام از پای بیفتاد جون سلیمان علیه السلام بیفتاد شورش در میان دیوان
و پریان و ادمیان افتاد پس این هر سه گروه آن تخت را بر داشتند و این جزیره افتادند
میان دریا که صفت کردیم پس این قصه سلیمان بتمامی خود گفته آید آن پنج تن جهودان گفتند
که راست گفتی که ما نیز بتوریت جنین یافتیم   پرسیدند که نخستین خانه که بر پشت زمین
انداختند کدام بوده است و نخستین کسی که بر روی زمین آتش پرستید که بوده است و که بت
پرستید و هم آتش پرستیدن که آورده است بجهان اندر و که آیین نهاد پیغمبر علیه السلام فرمود
که نخست بنا خانه بیت المعمور بود که خدای تعالی از بهشت فرستاد از بهر کرامت آدم علیه السلام
و آن خانه از یاقوت سرخ بود جون هنگام طوفان بود و آن عذاب آمد آن خانه
را باسمان بردند بفرمان خدای تعالی پس از آن ابراهیم علیه السلام را بفرمود تا با اسمعیل
علیه السلام بنیاد دیگر باره بر آوردند و نو کردند جنانکه اکنون است و این خانه بعوض
بیت المعمور جهودان گفتند راست گفتی یا محمد ما نیز بتوریت اندر جنین یافتیم
پرسیدند که آن که بود که خون ناحق بریخت و آتش پرستید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت نخستین کسی قابیل
بود پسر آدم که برادر خویش هابیل را بکشت از بهر خواهر خویش و سبب آن بود که مر حوا را
از آدم هر وقت که فرزند آمدی دو دو بیک شکم آمدی یکی نر و یکی ماده تا پسر و دختر
را نام پیدا آید پس آدم و حوا بموجب وحی هادی دختر بطنی را به پسر بطنی دیگر و بالعکس
از دواج کشیدی و جون قابیل با توام خود اقلیما متولد شد و بعد از آن هابیل با لبودا
در وجود آمد و مجموع بحد بلوغ رسیدند ابو البشر علیه السلام اقلیما را نامزد هابیل کرد و
لبودا را بزوجیت قابیل منسوب کردانید قابیل از قبول این امر سر باز زد و گفت تو
نبایدکه هابیل را از من دوستر میداری میخواهی که خواهر مرا که مزید حسن و جمال مستثنی است
بوی دهی با من همداستان نباشم و این قصه سخت نیکوست با آیه قرآن بجای خود گفته
آید تمام انشاء الله تعالی پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که جون قابیل برادر خویش هابیل را

بکشت

هابیل را بکشت از بیم نزدیک پدر نتوانست بود بگریخت و در بیابانها می گردید و قابیل از نسل بسیار شد
پس چون پیر و ضعیف گشت یکروز در گوشه در خانهٔ خود نشسته بود ابلیس لعنه الله بیامد بر شکل یکی
فرشته و بر در آن خانه اندر فرود شد و پیش قابیل بایستاد قابیل گفت تو کیستی ابلیس گفت من فرشتهام
از آسمان آمده ام تا ترا نصیحت کنم که تو پیر گشتهٔ در کار تو اندیشه کردم و برادران پدر تو کرانی
آن و ایشان از تو خشنود کردند و ترا انگشتند قابیل از آرزوی ما در دل پدر و قرابتان خویش که تا چه باید کرد
مرد لعنه الله گفت بدان تو آگاه باش آتش انبوه آن بود که قربان هابیل را بسوخت که هابیل بعبادت آتش
اشتغال می نمود اکنون اگر تو آتش را سجده کنی باز آتش فرمان بردار تو شود قابیل همانگاه آتش را سجده کرد
باز آتش پس از آن فرزندان وی در روی گرفتند و آتش پرستی پیشه کردند جهودان گفتند که صدقت یا محمد
ما همچنین یافتیم بتوریت اندر   پرسیدند که بت پرستی در عالم که آورد و جنین گفت که بت پرستی
از جمشید الملک ماند و سبب آن بود که جمشید آن ملک بود که پادشاهی جهان گرفته بود و هم
پیغمبری بود بزبان تازی که اوّل آن نیکوتر نباشد و هر گاه که این جمشید مر شمس روشنایی از وی
ربودی حسی تا مدتی و هزار سال پادشاهی داشت و اندرین هزار سال یک ساعت
درد سر و نام بیماری نبود پس اندر خویشتن اندیشه کرد و گفت که جون من کیست و جون ابلیس از
اندیشه وی آگاه شد بدین سخن اندر وی راه یافت و بدل وی اندر وسوسه کرد و با وی
باخویشتن گفت که همانا من نه آدمیم که هزار سال پادشاهی راندم و دردی ندیدم پس یک
روز قیلوله این وسوسه در دل وی افتاد ابلیس لعنه الله بروزن فرو شد که من فرشتهام
از آسمان و پیش وی بایستاد جمشید سر بر آورد و گفت بچه کار آمدی ابلیس گفت لعنه الله از آسمان
مرا فرستاده اند پیش تو جمشید گفت فرشتگان آسمان از من چه خبر دارند ابلیس لعنه الله
آهی سرد از دل بر آورد و گفت تو خود دانی که گیتی جم کشا که من کیستم ابلیس گفت که تو خدای
آسمان و زمینی و این همه خلق آفریده تو اند اکنون من آمده ام تا ترا بگویم تا این کار جهان را
کسی باسمان ربوبیت و همه فرشتگان ترا چشم میدارند که تا چه ولایت را بگیرمن خدای
آسمان و زمینم ابلیس گفت نخستین دلیل آنست که هیچ مخلوق و فرشته را نشوانند و بدین تو مر اتفاق
جیزی دویم دلیل آنست که ترا هزار سال زندگانی است و اندرین زمینکا مدت
ترا هیچ درد سر نبوده است و نه اندوه و نه بیماری و دشمن بر تو ظفر نیافته است
جم گفت که اکنون چه باید کردن تا را آسمان بریم ابلیس گفت بیرون باید رفتن و همه

خلق را گرد کردن و آتش برافروختن و این خلق را گفتی که منم خدای شما هر که مرا سجده کند و پرستد
نور رفت و هر که نه او را بدین آتش بسوزم پس جمشید بفرمان ابلیس آتشی سخت بزرگ کرد و مردمان
همه گرد کرد و خلقی یکپاره را بسوخت تا همه مقر شدند بخدایی وی پس پنج طلسم بیرون فرستاد باطراف
جهان و ایشان را سپاههای بسیار داد هر یکی را ولایتی و از اسب و شتر و استر و گاو
و غیره و زر و سیم و آنچه بدین ماند و این طلسمان انکار نموده بود و رنجه با آن سپاهها پس
پنج صورت گردند بمثال جمشید که هر کرا صورتها را بدیدی گفتی این خود جمشید است و
صورتها از زر و سیم و گوهر فرمود کردن و هر طلسمی را از آن صورتی داد تا با خویشتن برند
تا خلق را بفرمایند که او را سجده کند و چون خدای تبارک و تعالی و بسیار خلق اندران
تباه شدند و این طلسمان می گفتند که این صورت خدای شماست این را بپرستید پس
سالها بر آمد و این جمشید کشته شد و این طلسمان مردند و این صورتها بت مردمان
و مردمان او را می پرستیدند و نام این طلسمان یکی یغوث دوم سواع سیم یعوق و چهارم
ود و پنجم نسر پس مردمان آن پنج بت را بنام آن طلسمان خواندی از پس ایشان بچندین سال
و خلق را بت پرستی میل اندر عشرت شد تا خدای تعالی نوح پیغمبر را بایشان فرستاد تا
ایشان را بخدای تعالی خواند و ایشان جواب چنین دادند که ایزد سبحانه و تعالی در قرآن
مجید یاد میکند قالوا لا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا و اصل بت پرستی
این خواست جهودان گفتند صدقت یا محمد ما هم چنین یافتیم بتوریت اندر
پرسیدند که نخستین کس که بود که شراب خورد و رسم شراب بجهان آورد و رود و بازی
و پوستها بر دف و طبل بستن و آنچه بدین ماند پیغمبر علیه السلام گفت که این همه فعلها از
فرزندان قابیل افتاد و قابیل را نسل بسیار گشت و اندر میان ایشان پسری بود نام او
نوباک و او شادی را دوست داشتی ابلیس لعنه الله او را اغوا کرد و این چیزها
او را اندر آموخت تا انگور بگرفت و بفشرده کرد و دست باز داشت تا تلخ شد پس
بپالود و بقرابه و تینه و صراحی اندر کرد و شاه رود و چنگ و رودهای دیگر بساخت
و چون از آن می لذت خوردن گرفت رجبت و پای کوفتن و نشاط کردن آغاز کرد تا ابلیس
و کار ابلیس لعنه الله بیامد بر گونه مردی نزد او و پیغام این معارف او را در آموخت و همه
فرزندان اندر و نگریسته و آن کارشان خوش آمد و رودی اندران نهادند و دوستی

گرفتند

جهودان گفتند صدقت یا محمد ما چنین یافتیم بتوریت اندر

گرفتند و شراب خوردن آغاز کردن و رود و پای و سیف نهان کردند و کارها فراخ گشت اندر
پرسیدند که نخستین کس که بود که سپیدی در موی سر و موی ریش وی اندر آمد پیغمبر علیه السلام
چنین گفت که نخستین کسی ابراهیم خلیل بود علیه السلام چون بریش خود اندر نگریست و آن سپیدی
دید عجب داشت از آن و ندانست که او چیست زیرا که پیش از وی موی اندام و ریش
سفید نشده بود و گفت یارب مرا آگاه کن تا این چه سفیدیست گفت که این وقار است
و آهستگی و خرد و علم جهودان گفتند صدقت یا محمد ما چنین یافتیم بتوریت اندر پرسیدند
که آن که بود که همه جهودان از مشرق تا مغرب بگیرد و بدست وی اندر باشد و همه
پادشاهان اسیر وی گردند چون بیرون آید و نام او چه بود پیغمبر علیه السلام چنین گفت که جمله
جهودان از آن ملکی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و خلق فرمان برداری وی کنند و نام
وی دجال باشد پس گفت مردی بیاید بیرون ببالا در از جانک از ابر برتر بود و سر پیش
و همه دریاها هر کدام ژرف تر بود و دورتر آب آن دریا تا کعب او پیش نباشد
و ریگ روان با وی [illegible] روند و فرمان برداری وی کنند و آن دجال را هشت
باشد بدین جهان اندر و پیغمبر علیه السلام گفته بود که من این را جواب گویم ولیکن [illegible]
ازین تا حسین علیه السلام [illegible] و این آیت آورد الذین یجادلون فی آیات الله
ای جهودان با تو جدال میکنند اندر کار ملکشان و همچنان دانسته که ایشان را از آن
قوتی باشد و آنکه ایشان دجال باشد و وی جهود است و نام وی عبد الله الصیاد
باشد و او را این پادشاهی باشد و آن پادشاه که ایشان میگویند او باشد ولیکن در
آخر الزمان باشد و با ایشان بهر زمینه و ایشان بدان زمانه نباشند که پیغمبر بیرون آید
گفتا این کبر و بزرگی دجال اندر سرشان بود و بدان فخر میکنند که دجال [illegible]
باشد و تو که پیغمبر خدای او را نه چینی پس از خدای عز و جل درخواه تا ترا و امت ترا
از شر وی دور دارد پس گفت که خدای تبارک و تعالی دانست و شنوا گفت جهودانرا
تو پاسخ ده و بگوی ایشانرا خدای عز و جل گفت لخلق السموات والارض اکبر الآیة
گفتا آفریدن آسمانها و زمینها بزرگتر است و عظیمتر از آفریدن دجال که او را من اندر [illegible]
و او را از تو باز توانم داشت و از امت تو ولکن اکثر الناس لا یعلمون گفتا پیغمبر
مردم اند که ندانند پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرسیدند که حدیث دجال چگونه

باشد وبکدام هنگام باشد گفت آن هنگام باشد که یاجوج و ماجوج سد ذی القرنین سوراخ
کنند و بیرون آیند و روزگار سخت باشد و هرچه در جهان فساد بود و جادوان باشند با این دجال
باشد و او را خری بود بزرگی چو وی و بر دست راست وی همی روند مقدار چهل فرسنگ
زمین همه درختان و آب روان و سبزیها این همه برین صفت با وی بود و هر جا که رود
مردمان چنین دانند که هرچه جهان اند کوهست و سنگ و سفال و آنچه برین ماند همه با وی
بس آن چهل فرسنگ زمین دجال گوید که این بهشت منست و جاکران و جانشینان وی
درمیان چهل فرسنگ زمین اندر باشند و بر دست چپش جهان بیابان و میغ و تاریکی و آنچه
بدین ماند و بدوزخ ماند زشتها از زشتها و دجال گوید که این دوزخ منست و بچشم مردمان چنین
آید که این همه ظلمت که با وی همی رود تاریکی است تا خلق را دل بشکند و کام و ناکام اطاعت
وفرمان وی کنند و این خر که روی نشسته بود چندان بود که زیر سایه گوش وی هزار
غوغا و سفهاء روند و هران کس که به دجال گرد خیان و اند دیگر خیان دانند که از زیر پالانش
ماران و کژدم مانند و آنچه بدین ماند با وی همی روند و همه خلق با ولیت و اندر مردمان خوا
چنین نمودی خواند و بیشتر مردم بر دست وی مقهور گردند مگر آنکه خدای تعالی توفیقش
دهد و هیچکس با وی حرب نیارد کردن و کمند و پادشاهی چهل روز بیش نبود و درین
چهل روز از مشرق تا مغرب بشود و باز بجنوب و شمال آید و همه خلق روی زمین بفغان
آیند و از سپاهش فریاد خواهند و مستغاث کنند و دست بخدای عزوجل زنند و هر چند
که خواهند که از وی برهند و بگریزند هیچ جای نتوانند گریخت و اگر کسی که وی محراب و
مسجد اندر باشد و سجاده و محراب نهاده باشد و تضرع و زاری میکنند و خدای تعالی را
می خوانند و بر پیغمبر علیه السلام صلوات می فرستند آنکس دجال را نه بینند و اگر هیچ جا رفت
تا خلق زمین از کافر و مسلمان و مغ و ترسان و بت پرست و آفتاب پرست و آتش
پرست و آنچه بدین ماند و کیشها گوناگون که در باشند همه را بطاعت خویش آرد و بس چهل
روز چون سپری شود خدای تعالی خواهد که بندگان را فرج و راحت دهد و از جور وی
برهاند و او را از پشت زمین کم کند فرمان دهد مر عیسی بن مریم را علیه السلام تا از آسمان
بزمین آید و مهدی بیرون آید از سوی مغرب و نام مهدی محمد بن عبد الله هم نام من که پیغمبرم
و نام پدرش هم نام پدرم و چون او را از خبر آن مهدی خوانند که همه خلق جهان را رهنمای باشد

ببعث خدای تعالی لاینقضی اللیل والنهار حتی یبعث الله مهدیا المهدی بالناس پس
جمیعا اسمه تقابل باسمی واسم ابیه تقابل باسم ابی و مهدی روی به بیت المقدس نهد با سپاه
بسیار و پیش عیسی شود علیه السلام و مقصد دجال بگوید عیسی علیه السلام الکثیرین او را کشت مهدی
کند و مهدی برود و چون به دجال رسد و دجال لعنه الله وی را ببیند مهر نبوت خدای او را بجای
دگوید که من خلیفه رسول خدایم عیسی بن مریم علیه السلام و دجال افتاده نماز گاه ضعیف کرده
و آهنگ بیت المقدس کند چون نزدیک عیسی بن مریم رسد آن بود که تن وی هم شده باشد
و چون موی شده بیاید یکی عیسی علیه السلام او را پیش خویش راه ندهد و مهدی را بفرماید که بکشش
و خلق از جور وی برهند و بیاسایند و عیسی علیه السلام مهدی را در حق امت خلیفه خود
کند و مهدی بر پشت زمین هم خلیفه خدای باشد عزوجل و هم خلیفه عیسی بن مریم علیه السلام
و جهان آبادان و باداد و عدل کرده و چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یملأ الارض قسطا
وعدلا کما ملئت ظلما وجورا و مهدی زمین را چنانکه آن گنجها که زمین اندر باشد همه برداز داز
درم و دینار و فرش و هرچه بر روی زمین اندر باشد الاین معنی بس الکرم چشم دارد که پیش خرد
و در اخبار چنین است که یاد کردیم پرسیدند که ما دوست که او بوده و چه کرده
که خدای تبارک و تعالی ایشان را عذاب کرده و کجا باشند و آدمیان از ایشان چه آموختند
چنین گفت که چون ادریس علیه السلام جلیس معتکفان عالم بالا گشت بزرگان زمره از ملایکه
گذشت که چه میکند این خاطی بن خاطی در میان طایفه منقصت معیت منسوب نشده اند و
این سخن در بارگاه احدیت ناپسند بود و خطاب آمد که اگر شما برابر ایشان باشید
هر آینه مرتکب معاصی شوید و بنابر آنکه حقیقت این حال بر ایشان ظاهر گردد حکم علی
الاطلاق صادر شد که اختیار کنید از اخیار قوم خود جمعی را تا بمیان آدمیان رفته امر
حکومت برنهج عدالت اقدام نمایند بمقیمان عالم علوی عزا و عزایا و عزائیل و بقوسیل
عزائیل را جهت تمشیت این مهم نامزد کردند و آن رهنمای زمین شتافته در اکل و شرب
و سایر شهوات نفسانی فرو رود با طوایف افراد انسانی سمت مشارکت می یافتند
و در شب بآسمان رفته صفات بشریت از ایشان زایل میشد و آن گروه مامور بودند
بعبادت الهی و اجتناب از قتل ناحق و شرب خمر وارتکاب زنا الغرض بعد از روزی
چند عزائیل از تهییج غبار فتنه متنبه گشته از امر حکومت استعفا نمود و مسئول او شرف قبول

رسید و بمقام اصلی خود باز گردید و دو عزیز دیگر که ملقب بهاروت و ماروت بودند بدستور
معهود بر مسند ایالت تمکن نمودند و در خلال این احوال روزی جمیله که در حسن صورت خورشید
مثال بود و او را بعربی زهره و بپارسی ناهید و بفارسی بیدخت میگفتند و گویند آن
کدبانوی از بلاد فارس بود و بجهه سرانجام مهمی نزد آن دو ملک رفت و ایشان از مشاهده
طلعت آن مشتری ماهیت و رعنای آن بی طاقت گشته کیفیت احوال را از یکدیگر پنهان
داشتند و از منزل او شرط استفسار بجای آورده گفتند تو بخانه خود باز گرد تا ما درین امر
تامل نموده در انتظام آن اهتمام بتقدیم رسانیم و زهره بازگشته هاروت و ماروت بعد
از مجلس حکم برخواستند هر یک از یکدیگر پنهان بوثاق زهره خرامیدند و در خانه یکدیگرا
دیدند بحسب ضرورت باظهار ما فی الضمیر پرداختند و از زهره رخصت دخول نموده
بوثاق او درآمدند و لوازم تعیش و نیاز بجای آورده طالب مواصلت شدند زهره گفت
ملت شما مخالف کیش منست تا بت مرا سجده نکنید مقصود از من حاصل نخواهید نمود
فرشتگان گفتند که این فعل از ما چگونه صادر شود ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما
دون ذلک لمن یشاء زهره گفت اگر بت نمی پرستید اسم اعظم را که ببرکت آن بالا
شما از عروج بر طبقات سموات میسرست بمن آموزید ایشان از قبول این ملتمس سر باز زدند
زهره گفت کنیزکی صاحب جمال دارم او را عوض خود بشما دهم دست از من باز دارید یکی
از ایشان در جواب او گفتند که مطلوب ما وصال تست زهره گفت ظرفی شراب دارم
بارهی او را بیاشامید تا بمطلوب خود رسید هاروت و ماروت گفتند ارتکاب خمر از سایر
ملمسات آسان ترست و چون قدحی چند بجرع نمودند و سکر در ایشان اثر کرد انچه غایت جزء
بود از تعظیم بت و تعلیم اسم اعظم بتقدیم رسانیدند درین حال شخصی بان منزل عبور نموده از
حرکات شنیعه فرشتگان وقوف یافت زهره با ایشان گفت که این شخص مطلع افعال شما
مطلع شد انسب آنست که او را بقتل رسانید تا میان طوایف انسان ملوم و معاتب
نشوید هاروت و ماروت از کمال بیهوشی آن بیچاره را کشتند زهره بقوت اسم اعظم بآسمان
رفت القصه چون این افعال سیئه از هاروت و ماروت صدور یافت پادشاه ملک و ملکوت
بملایکه خطاب فرمود که ملاحظه احوال کسانی نماید که مختار شما بودند ایشان گفتند ربنا انت
اعلم بعبادک و چون هاروت از خواب مستی بیدار گشته بهلاکت خود یقین گشته آغاز گریه و

و زاری نمودند و دران جبرئیل امین از درگاه منتقم جبار نزد ایشان رفته و در گریه موافقت نمود
گفت باری سبحانه و تعالی شما را مخیر گردانید میان عذاب دنیا و عذاب عقبا ایشان خود
تعذیب دنیوی اختیار کردند هر دو را در چاه کوه بابل سرنگون آویختند و در صبح و شام بانواع
الم معذب گشته تا قیام ساعت روزگار تیره بدین خواهند گذرانید و سخت ترین عذاب
ایشان آنست که گاهی چنان مغلوب شهوت میگردند که مزیدی بران متصور نیست گویند چل
آن دو فرشته را کلمه تعلیم کرده که در وقت غلبه شهوت آنرا بزبان آورده و بدان تسکین
یابند در تواریخ مسطورست که شخص که در علم سحر مهارت بنهایت داشت چون وفات
یافت پسرش را هوس تعلیم آن فن شد او را به پیری دلالت کردند چون نظر پیر بر وقت
ما فی الضمیر خود را اظهار کرد پیر گفت آیا هاروت و ماروت ملاقات نمای مقصود تو حصول
پیوندد انگاه باتفاق غاری که میان دو کوه بود در رفتند پیر او را گفت که باید نزد هاروت
نام حق عز اسمه بر زبان تو جاری نیاید چون این سخن را بسمع قبول جای داد باشارت پیر
قدم در غار نهاد چون مقصد پای طی کرد آوازی سهمناک بگوش او رسید و بترسید و دران
اثنا چشمش بر دو شخص افتاد که ایشان از سر نگون آویخته و چشمهای ایشان بسان مشعلها افروخته
بود لا جرم عنان اختیار از دست داده گفت لا اله الا الله محمد رسول الله ملکین از استماع
کلمات طیبه بر خود لرزیدند و گفتند ای جوان مدتیست که این کلمات بگوش
ما رسیده و تا حالا ساکنان بساط غبرا بدین تکلم مینمایند جوان گفت آری هاروت و ماروت
او را تحیت گفته از سبب آمدنش پرسیدند جوان صورت واقعه را عرض کرده فرشتگان
او را نصایح سود مند از مقام تعلیم سحر گذرانیدند و گفتند خلاص ما نزدیک آمد زیرا
که قیامت نزدیکست و آن جوان از ان مقام بازپس مراجعت نمود و بتوفیق
ملک معبود پیغمبر علیه السلام چون این حدیث بگفت جهودان گفتند صدقت یا محمد حسن است
بتوریت اندر پرسیدند که پیش از آدم علیه السلام این جهان که بوده است
پیغامبر صلی الله علیه و سلم چنین گفت که چون خدای عز و جل این جهان بیافرید گروهی فرشتگان
بیافرید از نور خود و این آسمانها پای کرد و ابلیس را لعنة الله بریشان امیر کرد و
ابلیس را پیش ازان نام حارث بود و گروهی دیگر از فرشتگان بیافرید از آتش
و ایشان را جان نام بود و این جهان را بایشان داد و چنانکه خدای تعالی فرمود و خلق الجان

من مارج من نار یعنی از زبانهٔ آتش باشد پس این فرشتگان که نام ایشان جان بود بزمین
می بودند و ملکت ایشان زمین داشتند و ابلیس امیر ایشان بود با آسمان بر و طبقهٔ آسمانی
اندر چندین هزار سال عبادت کرده بود خدای را عز و جل و هرگز عاصی نشده بود پس این جان
بر روی زمین فساد کردن و اندر خدای تعالی عاصی شدند خدای جل جلاله ابلیس را بفرمود
تا بزمین آمد و این جان را از پشت زمین براند و پادشاه زمین گشت با این فرشتگان
آسمان که با وی بودند و آن جان که از ابلیس هزیمت کرده بودند بجزیرها و دریاها و بیابانها افتادند
و همه زیر و زبر گشتند و چون پادشاهی زمین ابلیس را شد کبر و بزرگی بدلش اندر آمد و گفت چون
من کیست در آسمان و زمین که من بطبقهٔ آسمانی اندر چندین سال عبادت کردم و هیچ عاصی نشدم
اکنون که بزمین آمدم همه ملکت من دارم و این جان را براندم و خدای عز و جل
او کبر و بزرگی در دل وی می دانست و هیچ خلق ندانست پس ایزد جل جلاله خواست تا او
کبر که در دل آورد ملائکتان را پدید کند تا بدانند که بعبادت خدای تعالی بسیار پشت باز نباید کردن
و هیچکس را نبوده است اندر هفت آسمان و زمین چندان عبادت که ابلیس را پس خدای عز و جل وحی
فرستاد سوی فرشتگان که با حارث بودند و حارث گفت ایشان را که خلیفتی خواهم آفریدن
بر روی زمین چنانکه در قرآن فرموده و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان
گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک یا رب کسی آفرینی
اندر که فساد کنند و خونهای ناحق ریزند و ما ترا طاعت همی داریم و تمجید و تسبیح و تقدیس
همی کنیم خدای تعالی گفت انی اعلم ما لا تعلمون گفت من آن دانم که شما ندانید و من دانم که از پشت
مبارک آن خلق که من آفرینم پیغمبران آیند و زاهدان و عالمان و عابدان و میان ایشان
اندر چون آن گفته که همچنین است بتوریة اندر پس چون شد مسلمانان که علما را بود از پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسیده
و پاسخ دادش بکتاب باز آیم و قصهٔ که خدای عز و جل آدم را علیه السلام چگونه آفرید

چون خدای جل جلاله خواست که آدم را بیافریند جبرئیل را فرمان
داد که یک مشت خاک از پشت زمین بردار و از هر لونی که بر روی زمین هست سیاه و سپید
و سرخ و زرد و کبود و جبرئیل بیامد بزمین آمد آنجا که خانهٔ کعبه است و خواست که فرو کند و خاک
بردارد زمین با وی بسخن آمد و گفت چه خواهی کرد جبرئیل علیه السلام گفت یک مشت خاک ازین روی
زمین برخواهم داشت که خدای تعالی خلیفه خواهد آفریدن از تو زمین سوگند داد وش

بخدای

بخدای که از من خاک و سنگ ریزه بر مداری که حق تعالی از من خلیفه بیافریند که بر روی
فساد کنند و خونهای ناحق ریزند جبرئیل حرمت او سوگند را از آنجا باز گشت و [illegible] بهشت
و گفت یا رب تو داناتری که با من چه گفت پس خدای تعالی میکائیل را فرستاد هم بدان [illegible] کند باز
ایزد سبحانه و تعالی عزرائیل را فرمان داد یعنی ملک الموت او بیامد و هر چند زمین سوگند
دادش باز نگردید گفتا که من از بهر سوگند تو دست باز ندارم پس بر زمین فرو آمد و جل
ازش گل از زمین برداشت از هر نوعی چنانکه صفت کردیم پس خدای تعالی آدم را بیافرید از خاک چنانکه
گفت انا خلقناکم من تراب و جای دیگر گفت انا خلقناهم من طین لازب و نیز گفت حق سبحانه و تعالی
من صلصال کالفخار اگر از اول خاک خشک و سفید و نوعهای دیگر بود چون بگذرد آمد خاک همچون
چون خمیر سیاه شد پس آفتاب و ماهتاب بر وی بتافت خشک گشت پس آدم را علیه السلام
بیافرید بدان صورت که ما ایم که فرزندان اوییم و بر زمین چنین صورت نبود و کس چنین صورت
ندیده بود از ملائکتان بن ابلیس حارث پیدا از آن صورت آمد و آدم چندین سال بر جای خویش افتاده
همچنانکه حق سبحانه و تعالی او را آفریده بود چنانکه یاد کرد هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا
مذکورا و مدتی که مدت چهل سال آدم علیه السلام بر جای خود افکنده بود و هیچکس او را یاد نکرد
و ندانست که چیست و چه خلق است پس مر این حارث بر وی آمد و بدیدش از آن خاک افکنده بیالاید
از مشرق تا مغرب حارث چون آدم را علیه السلام بجنبانید از آن صلصال خشک شده آواز
آمد حارث از آن عجب داشت پس نیکوتر بصورت وی اندر نگریست میانه آن صورت تهی
یافت سوی دهانش فرو رفت و بگردید و باز بیرون آمد و چون اندر میانه وی پیچ و خم
اندکافتهای که بدنش اندر بود فرشتگان را پدید کرد و گفت این خلق هیچ نیست زیرا که میان
وی تهی است و سران چیزی که میانه او تهی بود این بس و او را نه هم و از این بس ربانم چابک
چاره برماندیم شما چه گوئید فرشتگان گفتند یا حارث آنچه با جان بکردیم بفرمان خدای جل جلاله
کردیم و او فرمود که با ایشان حرب کنید و ایشان را برانید اکنون اگر خدای تبارک و تعالی
چنین خلیفه بیافریند و او را برگزیند و ما را فرمان فرماید که مطیع وی باشید ما را چاره نباشد
از فرمان حق سبحانه و تعالی بیرون آمدن چون حارث بدانست که این فرشتگان با وی همپشت
نیستند همانگاه سخن را بروجهی دیگر نهاد و گفت که راست گوئید و من نیز با شما بدین گفتار و لیکن
خواستم تا شما را بیازمایم تا خود چه گوئید ایزد جل و علا چون خواست که آدم را زنده گرداند

جان اندر موی تا بنش اندر شد و بسرش اندر گذشت و بروی و چشم و دهان و بینی با آنجا ابلیس بگاوش
فرو شد تا بسینه و شکم تا قماشی دیگر برست و همچنین تا ناخن پای وی برست و هر کجا که جان می‌رسید
از طین و صلصال و تراب و حمأ مسنون استخوان و پی و رگ و گوشت و پوست و آنچه بدین ماند
می‌رست و چنین که جان بسر آدم برشد عطسه آمدش آدم علیه السلام گفت الحمد لله جبرئیل گفت یرحمک
یا آدم آدم چشم باز کرد و بهشت را دید با آن نعمتها که اندر وی بود و جان هنوز بآدم رسیده بود
و تنفسیده همچنین که ما اکنون گرسنه‌ایم و چیزی می‌خواست که بخورد و خواست که آهنگ آن نعمتها کند
و چیزی بگیرد و بخورد و برآید که برپای خیزد نتوانست از جهة آنکه هنوز جانش بتن اندر کل نبود و جبرئیل گفت
لا تعجل چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده خلق الانسان من عجل ای خلق را بیافریدم شتاب زده
پس چون جان همه تن آدم رسیده و پیوسته و نیکو گشت چنانکه حق تعالی فرموده فاذا سویته و نفخت
فیه من روحی الایة چون خدای تبارک و تعالی خواست که افزونی آدم فرشتگان را بنماید بزرگیی
که ایزد جل جلاله بنگراف می فرماید که او را سجده کنید پس هر چه بر روی زمین آدمیست و پری و
دیو و چهارپای اندر دریا و جنبنده دریا از جنبنده و چرنده و دونده و پرنده و آنچه بدین ماند که بود و خواست
بودن تا رستخیز نام این چیزها از تر و خشک و قلیل و کثیر چون سپهر و ماه و گرما و آسمان و کوه
و دشت و بیابان و دریا و آنچه بدین ماند همه آدم را علیه السلام بیاموخت چون آدم علیه السلام
نام چیزها بدانست خدای تعالی فرشتگان را گفت مرا نام این چیزها بگویید تا افزونی شما پیدا آید گفتند
یا رب العالمین ما را این دانش نیست ایزد تعالی آدم را گفت نامهای ایشان را بگوی آدم علیه السلام
بگفتن اندر آمد و نام این چیزها بر ایشان خواند فرشتگان نامها بشنیدند و بدانستند و آدم نیز
دانسته بود چنانکه ایزد عز و علا فرموده و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی
باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم پس حق تعالی
فرمود نه من شما را گفته بودم که من دانم که شما ندانید و من غیب دانم آسمان و زمین و هر چه
اندر وست کما قال عز و جل الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تبدون
و ما کنتم تکتمون چون فرشتگان بدیدند که فضل آدم بر ایشان بدانایی است مقر شدند و فرمان
بردار وی شدند بعلم و دانش والله اعلم بالصواب

چون آفریدن آدم علیه السلام سپری شد و تعلیم اسما
سر او زرکشت و بوحی حق تعالی اسما را بر ملایکه عرض کرد و ملایکه زبان باعتذار گشودند ایزد جل و علا

فرشتگا

فرشتگان را فرمود که آدم را سجود کنید چنانکه فرمود و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس
گروهی گویند این خطاب آن فرشتگانی بود که در زمین بودند با ابلیس و بعضی گویند همه فرشتگان را بود پس
فرشتگان سجده کردندش و از بهر آن خدای تعالی او را آدم خواند که او را از ادیم زمین آفریده
بود و ادیم روی چیزی بود و این آیت حجت است که همه فرشتگان سجده و ابلیس علیه اللعنه سجده
نکرد و معنی سجده تعظیم بود بزرگی آدم را و پرستش خدای عز و جل را و این بزرگی آدم را از آن بود
تا افزونی وی پدید آید چنانکه کعبه را سجود کنند سجود خدای تبارک و تعالی راست و بزرگی خانه راست
پس خدای عز و جل ابلیس را علیه اللعنه گفت چنانکه در قرآن یاد کرد ما منعک الا تسجد اذ امرتک
قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین گفت چه بازداشت ترا که سجده نکردی آدم را گفت
اگر او را از گل آفریدی و مرا از آتش و من از وی بهترم و ابلیس بدین سخن که گفت که من بهترم از
وی حجت بر خویشتن آورد از بهر آنکه آفریدگار همه عالم خدا است تبارک و تعالی وی بهتر داند که کدام
بهست ازین دو گوهر که آفریده است اگر دانستی که آتش فاضلتر است از آتش آفریدی و آدم
تفضل کردی پس ایزد سبحانه و تعالی ابلیس را لعنت بکرد و صورت وی از صورت فرشتگی بگشت و اندر
بصورت ابلیسی که دانید این کبر و غره شدن بر خویشتن و فرمان نابردن آفت میکرد بروی با آیات
پس خدای تعالی آدم را بهشت فرستاد و از آن میوه‌ها و نعمتهای بهشت نزد او فرستاد تا بخورد و دل
آدم علیه السلام به بهشت اندر شد همه اهل بهشت عجب ماندند از نیکوی روی وی و اندر بهشت هر کس
که بود فوج فوج بدیدار آدم علیه السلام می آمدند و میشدند پس تحیت وی بجای آوردند و لختی از آن میوه‌های بهشت
بخورد و خواب ایشان گرفت که در بهشت خواب نباشد و دلش بیدار بود پس خدای تعالی حوا را
بیافرید بخلق و تهوا آدم علیه السلام از پهلوی چپ آدم چون آدم چشم باز کرد حوا را دید بر بالین وی
اندر نشسته چون بوی اندر نگریست شگفت آمدش گفت تو کیستی حوا گفت که جفت توام و خدای تعالی
مرا از برای تو آفریده است و از تو آفریده است تا دل تو پاره آید فرشتگان آدم را علیه السلام
گفتند که این چه چیزست و چه نام است و او را از بهر که آفریده است پس خدای تعالی ایشان را
به بهشت اندر همی داشت چون ایزد تعالی بر آدم منت کرد و عهد کرد چنانکه در قرآن یاد کرده است
یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة وکلا منها الایة و گفت این ابلیس دشمن تست و زوج تو مر ترا او نیع
تا او بفریبد و بر تو دست نیابد که آنگاه از بهشت بیرون افتی و بدبخت و دوزخی گردی چنانکه خدای
تعالی در قرآن مجید فرموده است یا آدم ان هذا عدو لک و لزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی

وچون این حجت بگرفته تجنی دیگر بگوفت

واَدم علیه السلام

بهشت اندر همی بود تا پانصد سال از سالهای آنجهانی و سالی از جهان بهزار بود و آنجا از روز آدینه
بود که آدم بهشت آمد و سبب بیرون افتادن آدم از بهشت آن بود که حق سبحانه و تعالی ابلیس را
از بهر آدم علیه السلام لعنت کرده و نام او از فرشتگان گردانیده و از رحمت خویش نومید کرده
و مینه انست که مکند بن چون آدم بهشت اندر بود و ابلیس لعنة الله چاره اندر گرفت تا بکر او بهشت
اندر تواند شدن و آدم را عقوبت تواند کردن و بهیچ نتوانست بهشت اندر شدن از خوف
رضوان و دربان بهشت پس ابلیس طواف میکرد پیرامون بهشت تا مگر ظفر یابد روزی همی از روزها خود را
بهشت اندر افکند آخر روزی ماری را دید که از بهشت بیرون آمده بود و مار را چهار دست و پای
بودی چو اشتران و چنین گویند که هیچ چیز بهشت اندر نیکوتر نبود از اشتر که از آدم گذشته بود و پس ابلیس
پیش مار شد و گفت که من ترا نصیحتی دارم و میخواهم که با تو بگویم مرا پنهان در بهشت کن تا کی
رضوان نداند و نه چند مار دهن باز کرد ابلیس لعنة الله بدهن وی اندر شد و مار او را در بهشت اندر
برد و پیش آدم و حوا بنشاند و ابلیس آغاز کرد آدم را پرسیدن و آدم علیه السلام از ایزد سبحانه و تعالی شکر
بسیار و آزادی میکرد و میگفت که کار من سخت نیکوست ابلیس گفت که شنیدم [illegible] تو اکنون
از بهر آدم تا ترا نصیحتی بکنم بدان و آگاه باش که خدای تعالی ترا درختی زندگانی است و درخت
جاودانی هر که از آن درخت بخورد خدای تعالی وی را از بهشت بیرون نکند آدم را وسوسه اندر
دل افتاد و ابلیس سوگند خورد که من شما را از نیکخواهانم و نصیحت کنانم چنانکه خدای تعالی گفت وقاسمهما
انی لکما لمن الناصحین پس ابلیس مر آدم را مبالغه کرد آدم گفت من بفرمان تو دست باز ندارم
از فرمان خدای پس حوا میل کرد و پنداشت که ابلیس لعنة الله براستی میگوید و گفت که ما اینجا
بهشت جاودان باشیم و زنان سخن شیرین زود نرم شوند آدم علیه السلام سخن حوا شنید و سخن ابلیس
لعنة الله نشنید و نصیحتش بپذیرفت تا حوا دست فراز کرد و از آن درخت خوشه پاره بخورد و چون بر وی
اندر نیفتاد بخورد و چون مر او را هیچ مضرت نبود و زیان نداشت آدم نیز دست فراز کرد و چنان
دانست که او را نیز زیان ندارد و از آن خوشه پاره بستد و دهن اندر نهاد و بخورد و چون بگلو فرو
شد بشکمش رسید آن پوست بهشت از تنشان و حوا فرو ریخت و از خواهشان گوشت پدید آمد مگر
اکنون مانده است و آن پوست بهشت بر مثال ماری بود و چون آن پوست بریخت انگشتان رسید این مقدار
که ناخن است بماند و آن همه نازینت را زوال آمد و سبب خوردن حوا که دم را از بهر آن بود

کرمی یاره

که میش نکرد و بود و ندا انجنا او را ابنان نداشت تا بدانی که هر کاری که خدا یابد باشد تا که خدای
میل کند عقوبت چه پدید آید و چون برهنه شده بودند از یکدیگر جدا شدند که یکدیگر شرم همی داشتند و هر
یکی برگی از آن درختان بهشت بگرفتند و عورت باز پوشیدند چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده فاکلا
منها فبدت لهما سوآتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة وعصی آدم ربه فغوی پس ایشان متحیر
بماندند ناگاه آوازی آمد سوی ایشان [illegible] و سبحانه در قرآن یاد کرده است ونادیهما ربهما الم انهکما
عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین نه شما را نهی کرده بودم که ازین درخت مخورید
و شما را گفته بودم که شیطان دشمن شماست آشکارا پس آدم و حوا آگاه شدند [illegible]
آن درخت و مار نیز آگاه کار بود که ابلیس را [illegible] بهشت اندر آورده بود و ابلیس آگاه از کار [illegible]
ترشد پس خدای تعالی ایشان را از بهشت بیرون آورد و گویند چهار شاخ از درخت [illegible] بگرفت
آورده و سر شاخ یکی تن اندر آویخت یکی آدم و دیگر حوا و دیگر ابلیس [illegible] مار و سر چهار را از بهشت
بیرون انداخت پس آدم علیه السلام بهندوستان افتاد [illegible] آنجا که کوه سراندیب خوانند
و چنین که بهجهان اندر کوهی نیست از آن بلندتر آدم بدان کوه افتاد و حوا بجده بر لب دریا
[illegible] و مار باصفهان و ابلیس بسمنان افتاد [illegible] پس خدای تعالی
بر مار خشم گرفت و دست و پایش باز استد و رفتنش بشکم کرد و او را دشمن آدم کرد [illegible]
روزیش از خاک کرد و گفت خدای را که رحمت نکاه که بر تو رحمت کند و چنین گویند که [illegible]
[illegible] خدای [illegible] پس او آواز باز بسته [illegible]
طاوس [illegible] او بود که حور را راه نمود [illegible] آدم بسر کوه سراندیب بزمین آمد [illegible]
که کار افتاد و بر خدای عاصی شد متحیر بماند و ندانست که چکند سر بسجود نهاد و بر روی [illegible] و چگونه
سر بر نداشت و چون جوی آب از چشم وی روان آمد [illegible] کوه سراندیب [illegible] تا بدین سال
اندر و از آب چشم او درختهای زرد رست همه بار و چون هلیله و بلیله و آملج و انجه [illegible] که امروز
علاجها را بکار آید و همه از آن کوههای هندوستان آرند چون صد سال تمام شد خدای عز وجل
بر وی رحمت کرد و بخواست که اندرون اندوه بمیرد جبرئیل را بر او فرستاد تا او را دست
بگرفت و سرش از آن سجده صد سال را بر داشت و درود خدایش بداد و گفت حق تعالی
میفرماید که نه ترا با مر خویش آفریدیم از گل پس آنگاه بهشت خویش مأوات کردیم این چه زاری
و گریستن است آدم علیه السلام گفت چون نگریم و زاری نکنم که از [illegible] ایزد تعالی جدا افتادم و روی

ناامید شده‌ام جبرئیل علیه‌السلام گفت اندوه مدار این سخنها که ترا بیاموزم بخوان تا ایزد عزّ اسمه ترا
توبه دهد و قبول کند و عذرت بپذیرد چنانکه خدای عزّ و جلّ در قرآن یاد کرد و فتلقّی آدم من ربّه
کلمات فتاب علیه انّه هو التوّاب الرّحیم و گویند آن کلمات اینست سبحانک لا اله الّا انت ربّ
عملت سوء و ظلمت نفسی فارحمنی انت خیر الراحمین
پس چون آدم علیه‌السلام این کلمات بگفت از آن شادی که خدای
عزّ و جلّ توبه وی پذرفت گریستن بر وی افتاد تا باز ماند و با شادی حال چنانکه اکنون اگر کسی را شادی پر
آب از چشم وی بچکاند چنانکه پنداری که میگرید پس این آب چشم وی که بشادی بیرون می‌آمد و فرو
دوید بر همه کوه و دشت اسپرغم بر دمید چون نرگس شکفته و گاوچشم و بوستان افروز و آنچه
بدین ماند و جبرئیل علیه‌السلام از آن گندم که در بهشت آدم بود یکی دانه بدو داد و گفت که
خوردن تو بدین جهان اندرافتد پس جبرئیل علیه‌السلام او را بیاموخت تا از سنگ آهن بیرون
کرد و آلت برزگری ساخت و آن گندم را بکشت و بدرود و بکشت در ساعت برستی از برکت
آدم علیه‌السلام پس بدرود و بکوفت و پاک کرد پس بفرمود تا دو سنگ گرفت از کوه و آس کرد
و آن گندم را آرد کرد و چون آرد گشت آدم گفت بخورم جبرئیل گفت تا تنوری هم از این
بکرد و این آن تنور بود که آب طوفان از آنجا بیرون آمد پس بفرمود تا آرد را خمیر کرد
و تنور تافت و تنور اندر بست تا نان گشت چون نان بر آمد آدم را اشتها گشت که بخورد
جبرئیل را گفت که اکنون بخورم گفتا ساعتی بباش تا سرد شود چون آدم از آن نان بخورد درد
شکمش خواست که هیچ جای نبودی که بیرون آمدی جبرئیل علیه‌السلام پر بر پشت وی مالید و دهنش
تا گذار آب دهان بردی خوار گشت پس بگوشت و بفرمود تا جبرئیل علیه‌السلام گاو و بزها
آورده و از آن ده گانه آن بود که پوست آن بخوردندی از وی یکباره بیامدی و مغزش نتوانستندی
خوردن چون زردالو و شفتالو و آلو و خرما و آنچه بدین ماند و از ده گونه سه گونه آن بود که مغزش
و پوستش بتوانستندی خوردن چون انجیر و انگور و سیب و آنچه بدین ماند پس جبرئیل علیه‌السلام آدم را
بفرمود که این چیزها را بکارد و آدم آن چیزها را بکشت که صفت کردیم همه آنست که جبرئیل علیه‌السلام
از بهشت آورده بود بحکم خدای عزّ و جلّ و آدم علیه‌السلام تنها مانده بود و چون بر پای خواستی
سرش بر آسمان بخستی رسیدی از درازی که او را بود و موی سرش بریخته بود همه از گرمای آفتاب
که بر وی رسیده بود و بخفت آواز فرشتگان آسمان سخن گفتی پس خدای عزّ و جلّ جبرئیل را بفرمود تا بر سر آدم

بمالید

پر بمالید و بالایش شصت ارش باز آمد پس چون بر پای خواست آواز فرشتگان نتوانستی شنودن
از آن غمگین شد و تافته گشت و باز سر بسجود نهاد و از خدای تعالی حاجت خواست جبرئیل بیامد هم
اندر زمان و گفت که خدای عزّ و جلّ درود می فرستد و می فرماید که این جهان زندان تو کردیم
و از بهر آن بالای تو کوتاه کردم که تو اندر زندانی اکنون گیتی خانه بخشیدم ترا از بهشت خویش
از یاقوت سرخ تا تو آنجا می‌روی و می‌آیی و طواف همی‌کنی تا دل تو بیارامد این خانه بیت المعمور
بود از بهشت بیاوردند بفرمان خدای عزّ و جلّ و آنجا که امروز خانهٔ کعبه است بنهادند و این حجر الاسود
که اکنون سیاه است پیش از این سپید بود و تا آن بدان خانه اندر نهاده بودند هر که از ده فرسنگ
زمین بنگریستی نور دیدی و تابش از آن خانه بر آسمان همی رفتی و آن سنگ سپید از
میان آن نور همی تافت
پس جبرئیل علیه‌السلام
آدم را صلوات الله علیه بدان خانه برد تا طواف کرد و هر جایگه که آدم پای بر زمین نهادی که
پای وی برسیدی آبادان گشتی یا آب روان گشتی و سبزی و آنچه میان دو پای او بوده است
آنجا هیچ نیست از آبادانی الا که ویرانست و جبرئیل علیه‌السلام او را حج کردن و مناسک به
پاموخت و از آنست که اگر کسی حج رود و مناسک نداند شاید که کسی دست او بگیرد و می آموزد
پس آدم علیه‌السلام همیشه بدان کوهها اندر و حوا خود در جده بود و بجفت و کسی که و نه آدم از
حوا خبر داشت و نه حوا از وی پس آن هنگام که حوا اگر گرسنه شدی دست بدریا فرو کردی و ماهی
بر آوردی و بآفتاب برداشتی تا بریان شدی و بخوردی و حوا نیز دلتنگ شده و همیشه
بجوا از دور بنگرید آدم را دید علیه‌السلام که همی آمد بکنار که و اندر جهان هیچ آدمی نبود پس حوا راه
سوی آدم نهاد و او را دریافت آنجا که امروز عرفاتست

چون این معرفت افتادشان و یک دیگر را بشناختند خوش
شاد شدند چون یک دیگر را یافتند و بمکه آمدند و بر بیت المعمور طواف کردند و سه روز
آنجا ببودند و گوسفندان گشته و بدان روزگار جامه و کرباس آن نبود پوستهای گوسفندان بگرفتندی
و پیراسته شدی و در پوشیدی پس آدم علیه‌السلام جبرئیل را گفت من اینجا نتوانم بودن که
اینجا بیابانست و بسر کوه سراندیب همه کاری ساخته است و پیدا کرده‌ام جبرئیل علیه‌السلام
گفت روا باشد آنجا باز رو و آدم و حوا بانجا باز شدند و کشت و ورز میکردند و کارشان نیک
بیستاد و بسیاری از بهر معیشتشان کرده آمد و اندر همه جهان آدمی نبود مگر ایشان دو تن و هیچ

بنود کرجت الملعون پس بیامد و دست فرا کرد پس ابلیس لعنه الله از او با خدای عزوجل مناجات کرد
و گفت من خدایرا عزوعلا اندر آسمانی خدمت کرده ام و یک طرفة العین عاصی نشده ام و تو که خدای
عزوجل بکشی که من چهل سال ستم نکنم مقدار کند و اکنون مرا لعنت کردی اکنون مرا یکی حاجت است خدای
تعالی گفت که چه حاجت داری بخواه تا ترا روا کنم گفتا مرا زندگانی ده تا روز پسین که اسرافیل
علیه السلام صور بار پسین اندر دمد و مردمان از گور برخیزند و بدین آن خواست که او تا این زمان که
چابه که صور اندر دمند باز پسین از پس آن هرگز نشوند مرون از بهر آنکه چون همه خلق بمیرند مرگ را
بیارند بر مثال گوسپندی و او را بمیرانند چون مرگ مرده باشد پس از آن هرگز کسی نشوند مرون
درین حاجت خواستن آن الملعون ندانست که خدای تعالی مکر و فریب دوستان شوان کرد
پس خدای تعالی گفت یا ملعون ترا تا روز پسین زمان بدهم ترا زمان دادم تا روز معلوم
که همه خلق بمیرانند ابلیس گفت چنانکه مرا بیراه کردی من نیز ایشانرا بیراه کنم و با ایشان بیدای کنم
یعنی آدم و فرزندان او را اندر زمین پس خدای عزوجل گفت هر که از ایشان متابع تو شود دو
ترا فرمان کند من ایشانرا به دوزخ کنم چون ابلیس دیگر باره آغازید مکر و دستان کردن تعلیم
چگونه فریبد آدم را چنانکه بدان جهان در بهشت فریفتش پس ابلیس لعنه الله بیامد و با آدم
دوستی گرفت دیگر باره و مر او را گفت بدانکه خدای تعالی ترا از بهشت خویش نومید
کرد و پادشاهی زمین از من بستد و ترا داد چه شود اگر من با تو دوستی کنم و در همه کار نصیحت کنم
ترا آدم علیه السلام با خویشتن گفت یکره مرا با این می باید بودن بدین جهان اندر و بدین زمین
اندر با وی مدارا کنم نخست از آدم اندر گرفت و نخستین فریفتن این بود اندر زمین که چنان بود
که هر فرزندی که آدم را از حوا آمدی باز بمردی فرزندشان پاینده نبودی پس حوا
یکبار بچه بشکم باز گرفت ابلیس آدم را گفت که من سخت غمگینم از بهر فرزندان تو که
می بمیرند و اکنون مرا بدل اندر چنان می آید که این فرزند که این بار بشکم خواست دراز
زندگانی خواهد بودن و نیکو روی آدم علیه السلام گفتا امید چنان دارم ابلیس لعنه الله
گفتا اگر چنین آید او را بمن بخشی آدم گفتا بخشم پس بزیاید که از آدم و حوا پسری زاد سخت
نیکو روی و درست اندام ابلیس لعنه الله گفتا که اندیشهٔ من راست آمد و مرا این را
زندگانی دراز بود ولیکن او را بنده من نام کن تا او اینجهان اندر زنده بود و هم ترا باشد آدم
علیه السلام او پسر را عبدالحارث نام کرد زیرا که ابلیس را جنس از آنکه عاصی شده بود نام وی
حرث بود

وادم

و آدم شرم همی داشت که آن وعده دروغ کند و آن طفل که آن زنده بود نیکو دیدست آمد شرم همی داشت که از آن
سخن باز آمدی چنانکه خدای تعالی در قرآن گفت فلما تغشیها حملت حملا خفیفا فمرت به الایه چون آدم علیه السلام
با حوا ببود و حوا بار گرفت بار گرفتنی سبک و با مدتها بر وی گذشت هر دو خدای را سبحانه و تعالی بخواندند
هم آدم و هم حوا که یارب این فرزند ما اگر راست و ایدون نیکو روی باشد ما ترا شکر کنیم چنانکه خدای
تعالی خبر داد و فلما آتیهما صالحا جعلا له شرکاء فیما آتیهما فتعالی الله عما یشرکون خدای عزوجل گفت چون فرزند
درستشان بدادیم با ابلیس لعنه الله انبازی کردند و این چنین بود که آدم با خدای عزوجل انبازی
گرفت یا کافر شد که آدم پیغمبر مرسل بود ولیکن معنی این آیت که ابلیس لعنه الله ره داد بیان فرزندان
آدم و معنی این چنان بود که دو دوست باشند و یکی را فرزندان باشد این مرد را گوید که فرزندان
من رهی تست بمجاز نه بحقیقت و رهی وی کرده ولیکن از دوستی سخن نیکو گوید چنانکه درمیان دوستان
رود و از هرگونه سخن و خدای تعالی از آدم آنرا نپسندید هر چند که این سخن چیزی نبود و آنرا از گناه
از جمله گناه صغایر از پیغمبران کبایر باشد پس فرزند اش عبدالحارث بمرد پس از دو سال و از پس
این عبدالحارث را پسری آمدش او را شیث نام کرد و آن بود که از پس آدم پسرش خلیفه
بود و پیغمبر بود و از پس شیث نسل نو گشت و فرزندان آدم گرفتند

چنین آورده اند که هر نوبت که حوا حامله شدی حق سبحانه و تعالی
پسری و دختری با وی کرامت فرمودی و آدم علیه السلام بموجب وحی الهی دختر بطنی را به پسر بطنی دیگر
در سلک ازدواج میکشید چنانکه یاد کردیم بدان مسلمانان که ابو جهل هشام و ولید مغیره و جهودان
آورده اند و پرسیدند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بدان روزگار چنین نکاح روا بودی پس آن دختر که با
قابیل یک شکم زاده بود چون بزرگ شدند آدم علیه السلام خواست که او را بهابیل دهد بزنی قابیل
رضا نداد آدم گفتا بروید هر دو تا بان کنید مر آنکه قربان وی خدای بپذیرد من دختر را بزنی بوی دهم
و آدم علیه السلام هر فرزندی را پیشه آموخته بود و این هابیل شبان بود و قابیل برزگر بود
ایشانرا گفت بروید و قربانها ببرید و بکشید پس هابیل برفت و گوسفندی هر کدام فربه تر بود
بگرفت و ببرد و بجایگاه قربان بنهاد بفرمان خدای تعالی آتشی بیامد بگونه سیمرغی و آن
قربان هابیل را بسوخت تا همه خاکستر شد و پدید شد و هیچ گونه گندم قابیل که آورده بود بگذاشت
آدم علیه السلام دختر را بهابیل داد و قابیل مر هابیل را گفت که من ترا بکشم پس قابیل خشم گرفت
تا هابیل را بکشد پس هابیل از روزها بر سر کوهی خفته بود برفت و سنگی برداشت و بر سر

وی زند و بشکستش و بدید اندر گرفتش کشته و از بیم پدرش پیرامون کهسار همی کشیدش بپشت اندر و ندانست که چکند با وی و متحیر ماند پس خدای عزوجل دو زاغ را الهام داد تا پیش قابیل اندر و با یکدیگر جنگ کردند و یکی مر یکی را بکشت پس بمنقار خاک بکند و آن کشته را بزیر خاک پنهان کرد چنانکه خدای عزوجل در قرآن یاد کرد و فبعث الله غرابا یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوأة اخیه قال یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب و کلاغ بتازی غراب بود قابیل گفت مرا چندانی خرد نیست که این غراب را من نیز برادر خود را بزیر زمین پنهان کنم پس هابیل را بزیر زمین اندر کرد و نخستین کسی که مردم کشت قابیل بود و نخستین کسی که اندر گور کردندش هابیل بود و چون پدرش آگاه شد بطلب قابیل شد و او راه بجست و نیافتش و صحبت پیوسته که چون آدم نسبت بهابیل دل بستگی داشت کلمه چند در مرثیه قرة العین خویش انشا نموده آنرا بیاد فرزندان یاد داده وصیت کرد که بطنا بعد بطن آنرا با اعقاب خود خوانده لوازم محبت هابیل بجای آورند و چون آن کلمات که بروایت اصح مشهور بود بلغت سریانی بیعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام رسید بزبان عربی همه کسوت نظم پوشید و آن ابیات اینست تغیرت البلاد و من علیها و وجه الارض مغبر قبیح تغیر کل ذی لون و طعم و قل بشاشة الوجه الملیح فما لی لا اجود بسکب دمعی و هابیل تضمنه الضریح قتیل قد قتلت اخاه ظلما فوا اسفا علی الوجه الملیح وجاورنا عدو لیس یفنی لعین لا یموت فنستریح پس آدم علیه السلام سرسائی که وقت آمدی از کوه سراندیب از حد هندوستان بزیارت بیت بیامدی و حج کردی و ناپیدا شدی یکسال پیاده حج کرد و از پس کوه عرفات اندر وادی است که او را وادی نعمان گویند آدم علیه السلام بدان وادی اندر شد و بخفت تا زمانی چنانچه بخفت پس خدای عزوجل جبرئیل را علیه السلام فرمان داد تا سوی وی شود و هرچه پشت وی اندر ذریت بود و باشد تا روز رستخیز از پشت وی بگرفت و او را بنمود و آدم را علیه السلام این روز صد و بیست فرزند بود زینه ان همه را دو گروه کردند یکی نیمه از دست راست و یکی را از دست چپ پس ان اصحاب الیمین را گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی و اصحاب الشمال را گفت هولاء فی النار ولا ابالی پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت کسانی که ایشان از بهشتیان باشند و آخر معصیت کنند و بران بمیرند بدوزخ شوند و کسانی که معصیت میکنند و آخر عمر نیکی کنند و بران بمیرند بهشت اندر گشته شان پس عمر بن الخطاب فیم العمل یا رسول الله قال اعملوا و کل میسر لما خلق له پس آدم علیه السلام عرض کردند همه فرزندان وی را تا پیغمبران رسیده چون داود را علیه السلام رسید چهل سال از عمر خویش مر او را داد و با آدم علیه السلام

بخش

پشیمان شد و خدای عزوجل را گفت که باز ده و منکر شده و ان پس حق این اندان منکر شد بودند که چون چیزی بکسی بخشند گواه کنند و بقرآن اندر یاد کرده است و استشهدوا شهیدین من رجالکم و بدانکه خدای عزوجل از آسمان بیست صحف فرستاد بر آدم و گروهی گویند که بیست صحف انزال گشته بود و پنج سال بر آمده بود چنانکه یاد کردیم پس از آن پسری آمد و او را شیث نام کردند از پس هابیل پس خدای عزوجل آدم را علیه السلام بجای هابیل شیث داد و او شاد از مادر آمد و مادر همی بیج بایستی و جبرئیل علیه السلام گفت که یا آدم خدای عزوجل ترا این پسر داد بجای هابیل و او را شیث نام کرد و شیث بزبان تازی هبة الله باشد چون شیث بزرگ شد آدم او را بر همه فرزندان خود فضل کرد و از پس خویش خلیفه کردش بر پادشاهی زمین و خدای تعالی ورا پیغمبری داد و همه فرزندان آدم فرستاد و نسل پیوسته گشت و این بنی آدم که تو می بینی نسبت بشیث باز شوند از بهر آنکه از هیچ فرزندان چندان نسل نماند که از شیث و روایت کند بوذر غفاری رضی الله عنه که گفت از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت بر زمین صد و بیست چهار هزار پیغمبر گفتم یا رسول الله از ایشان چند مرسل بودند و چند نامرسل گفت صد و سیزده مرسل بودند نخستین آدم بود و باز پسین محمد صلوات الله علیهم اجمعین گفتم یا رسول الله خدای تعالی از آسمان چند صحف فرستاد گفت صد و چهارده کتب از انجمله بر آدم و پسرش شیث پنجاه و سی بنوح پیغمبر و بیست بر ابراهیم و ده بر دیگر پیغمبران چون توریت و انجیل و زبور و قرآن بمن و پیغمبران دیگر محمدم صلوات الله علیهم اجمعین

پس مردمان اختلاف کرده اند بمرگ آدم اندر چنین گفتند گروهی که آدم هزار سال بزیست و آن سال که ذریت بدو نمودند چهل سال از زندگانی خود به داود داد پس ملک الموت بیامد چون نهصد و شصت سال از عمر آدم بگذشت و آدم علیه السلام گفت ای ملک الموت غلط آمدی هنوز وقت این کار نیست زیرا که خالق مدت اقامت مرا در دنیا هزار سال مقرر فرموده ابوی جواب داد که تو از عمر خویش چهل سال به داود دادی آدم بنا بر نسیان این واقعه انکار نموده و عزرائیل صورت حال را معروض ملک لایزال کردانید حکم شد که آدم را تا گذشتن چهل سال دیگر از تیغ قضا در امان دار و داود را نیز صد سال درین منزل برطال بکذار پس خدای تعالی بفرمود که شیث را ولی خویش کردان آدم خود شیث را خلیفه کرده بود از پس مرگ خویش باز چون هنگام مرگ آمد امر خدای عزوجل با مرض بر ذات حمیده صفات خلیفه

اعظم طاری شد و باشارت جبرئیل شیث را که حامل نور محمدی بود وصی خود ساخت و شرط وصیت
بجای آورده و در ساعت روح پر فتوحش بحظایر قدس پرواز نمود و بتعلیم روح
الامین تجهیز و تکفین آنجناب پرداخت این سنت در میان فرزندان آنحضرت بماند تا قیامت
و خدای عز و جل از بهشت کفنش فرستاد و شیث علیه السلام اندر وی پوشید و نماز کرد و گویند
شیث جبرئیل را تکلیف امامت کرد و جبرئیل گفت که خلیفه و وصی پیغمبر توئی ترا پیش نماز
باید رفتن پس سی تکبیر بر آدم علیه السلام نماز کرد از آن چهار تکبیر نماز بود و دیگر بهر فضل آدم
علیه السلام چون از نماز بپرداخت جبرئیل علیه السلام فرمود تا گوری بکندند و آدم علیه السلام
میان خاک اندر کرد و این سنت در میان فرزندان او بماند تا قیامت پس گروهی گفتند که گور
آدم علیه السلام بمکه است بسر کوه بوقبیس و حوا پس از آدم یکسال بزیست پس وفات یافت
و بمرد علیهما الصلوة والسلام و شیث آدم و حوا را ایکجای بگور کرد و چنین گویند که بوقت طوفان
نوح علیه السلام استخوانهای ایشان برگرفت و بکشتی اندر برد و چون طوفان بنشست نوح علیه السلام
از کشتی بیرون آمد آن استخوانها را ببیت المقدس بگور کرد و گروهی گویند که اکنون گورشان
آنجاست والله اعلم بالصواب

چون شیث به پادشاهی

بنشست رسمهای آدم نگه داشت و هر سالی حج کردی و جهان آبادان داشتی و داد و عدل کردی
و چون نهصد و پنجاه سال از زندگانی شیث بگذشت او را پسری آمد انوش نام کرد و وصی خویش
کردش و چون شیث علیه السلام بمرد انوش وی را نزدیک آدم و حوا بگور کرد و شیث نهصد و
دوازده سال زندگانی یافت پس انوش بجای پدرش بنشست و او را پسری آمد [illegible] دانا و عالم
او را قینان نام کرد و زندگانیش هم نهصد و دوازده سال بود و چون بخواست مردن
قینان را وصی خویش کرد و انگه انوش و قینان هر دو خلیفه روی زمین بودند و پیغمبر بودند و
این قینان را پسری آمد نام وی مهلائیل چون قینان را مرگ رسید مهلائیل بپادشاهی بنشست
و مهلائیل را پسری آمد او را یرد نام کرد و هفتصد سال بر پشت زمین بزیست و او را فرزندی آمد
او را اخنوخ نام کرد و پدرش خلیفه روی زمین بود و پیغمبر پس خنوخ بسریانی است و بتازی
ادریس است علیه السلام و ادریس را پیغمبری داد چنانکه ایزد تعالی بقرآن اندر یاد کرد و اذکر
فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و رفعناه مکانا علیا و ادریس علیه السلام بهندوستان
متولد شد و لیکن پس [illegible] و پیغمبر مرسل بود و روزگار وی همه خلق آتش پرست بودند از بهر آنکه

ابلیس لعنة الله قابیل را غره کرده بود چنانچه یاد کردیم پیش ازین پس چون خدای تبارک و تعالی
ادریس را بسوی ایشان فرستاد سیصد و پنج سال با جهد و جهت بدعوت خلایق پرداخت
و جمعی کثیر از سرگشتگان بادیه عصیان بسبب هدایت آنحضرت از ظلمات غوایت
یافته بانوار ایقان فایض شدند و گروهی بنابر قساوت قلب راه بسر چشمه مقصود نبردند
و بر سلوک بادیه کفر و ضلال و اصرار کردند و دعوت این پیغمبر بزرگوار اقرار بوحدانیت
حضرت پروردگار بود و عمل بعدل و امر فرمود بنمازی که در شریعتش مقرر بود و
روزه داشتن در ایام معلومه هر ماهی و جهاد و زکوات اموال و غسل جنابت و حیض
و مس موتی نهی میفرمود و از خوردن گوشت خوک و شتر و مار و کلب و اکل باطلا و اشیاء
[illegible] مانند مسکرات و مخدرات و سنت جهاد و نهی ذبایح کفار از جمله سنن
آل پیغمبر علیه السلام است و سی صحیفه بر وی نازل شد و آن صحف ابراهیم بود علیه السلام
و خلق را بدان صحف بخدای تعالی خواندی و سی پاره صحف ابراهیم بدست خویش نوشته
بود و ادریس علیه السلام نخست کسی بود که قلم بکاغذ نهاد و دو پیری و دوزندگی آغاز
کردن و نخستین کسی که جامه دوخت و درزی نهاد وی بود و بکارهای سخت دانا بود
و بروزگار وی مردمان را جامه دوخته نبود و همه پوست و پشم بود آن پوستها را
بر خویشتن افگندندی و پشم را بر شال بهر کردندی و بر خود ببستندی و خود ندانستندی
که پیرهن و شلوار چه باشد پس ادریس علیه السلام آغاز کرد آن پوستها را پیرهن و ازار
پیرهن و شلوار دوختن و رسم درزی در جهان او آورد و با این همه شب و روز عبادت
کردی و دست از پرستش خدای عز و جل باز نداشتی و چنین گویند که مدت سالی اقل
و اکثر هرگز شب نخفتی و نماز کردی و صحف ابراهیم خواندی اما از بس که پرستش
که بکرد ملک الموت را رغبت آمد بدوستی وی پس نزدیک وی شد برگونه آدمی و خویشتن را
بر وی پیدا کرد و گفت من ملک الموتم و مرا رغبت است بدوستی تو از بسیاری
عبادت باید که از من حاجتی خواهی که من آن بتوانم کردن ادریس ملک الموت را گفت
حاجت من آنست که جان من بستانی ملک الموت گفت که من نه بدین کار آمده ام
و هنوز ترا زندگانی باقیست ادریس گفت روا باشد یکساعت تو جان من بردار
اگر زندگانی من باقیست خدای عز و جل جان من باز دهد ملک الموت گفت که من این

بی فرمان خدای تعالی نتوانم کردن پس ملک الموت این حاجت از خدای تبارک و تعالی خواست
و حق سبحانه اکثر بود که ادریس علیه السلام بدین درجه رسید پس اجابت کردش و گفت حاجت
بنده من روا کن عزرائیل جان اخنوخ برداشت و خدای تعالی هم در زمان جان وی باز داد
و این از آن منتهاست که رحمت وی کرده است از جهت آنکه عمرش باقی مانده است پس ادریس
علیه السلام بعبادت حق سبحانه و تعالی بازگشت و ملک الموت دوست وی گشت و سوی
وی می آمد تا لیان بر آمد پس یک روز ملک الموت را گفت یا حبیبی مرا یک حاجت دیگرست
بتو گفت هرچه بتوانم کردن بگو تا روا کنم ادریس گفت که مرا بباید تا دوزخ بنمایی
که اکنون من مرده ام و جان من باقی است که با منست و من اکنون دوزخ بتوانم دیدن عزرائیل
گفت که من بی فرمان خدای تعالی نتوانم کردن پس از خدای تعالی حاجت خواست حق تعالی
فرمود که حاجت بنده من روا کن چه این نیز هم از منتهای رحمت است ملک الموت ادریس را
علیه السلام ببرد و هفت طبقه دوزخ بدو بنمود و غذاهای هر گروهی او را بنمود و الوان عذاب
باز آورد و پیش و اخنوخ گفت مرا حاجت دیگرست بتو چه باشد که آن نیز روا کنی عزرائیل گفت
که چه حاجت که خواهی گفت که مرا بهشت خدای تعالی بنمایی چنانکه دوزخ را بنمودی که
من مرگ چشیدم و دوزخ بدیدم و بهشت نیز بتوانم دیدن ملک الموت گفت که من بی
فرمان خدای عز و جل نتوانم کردن پس از خدای تعالی درخواست این حاجت او حق
تعالی گفت حاجت بنده من روا کن پس عزرائیل ادریس را به بهشت برد چون به در بهشت
رسیدند رضوان ایشان را بار نداد و ادریس را گفت تو آدمی و هر که آدمی باشد تا نمیرد
به بهشت نتواند رفتن ادریس گفت که مرا مرگ چشانیده اند و آن جان فانی شد و این جان باقی است
و ایزد عز اسمه مرا باز زنده گردانید و ملک الموت او را بدین سخن گواست و او رضوان
نرم نشد و گفت من این بی فرمان خدای نتوانم کردن فرمان آمد از ایزد جل جلاله رضوان را تا
در بهشت بگشاد و ادریس را راه داد تا در بهشت شد و این همه از منتهای عنایت
و پیش از آنکه به بهشت اندر شوند رضوان روی پیچید و گفت اکنون هنگام شدنست
در بهشت تا خلق بشمار که نیاید از بهشت نتوانند رفتن تو اندر شو و بهشت را به چشم
آری ادریس گفت که بلی چنین است ادریس چون بهشت اندر شد و زمانی ببود و بار دیگر
آمد که بار رضوان عهد نهاده بود بار دوم رضوان از گفت که یا رضوان چه چیزی فراموش

کرده ام و بازگشت و خواست که به بهشت اندر شود رضوان گفت که من ترا یله کنم که در بهشت
روی الحاح افتاد در میان ایشان ادریس علیه السلام گفت که من یکی پیغمبر خدایم و ایزد سبحانه و تعالی از
من سی صحف فرستاد و من آن همه بدست خویش نبشتم تا من بودم هرگز در روی عاصی نشدم و در آن
صحیفها خدای تعالی مرا بهشت وعده کرده است و اگر بایستم مردن مرگ چشیدم و ایزد جل جلاله
مرا باز زنده کرد و اگر دوزخ بیابیست دیدن دیدم اکنون ببهشت اندر آمدم و بهشت
آنجایگاهست که خدای تعالی وعده کرده است و اکنون اندر آمدم و بیرون نروم و او را
بسیاری مناظره ازین باب با او برفت آنگاه ندای آلهی در رسید که فراهم ادریس شو
که حق بجانب اوست رضوان دست از وی باز داشت و ادریس علیه السلام به
بهشت اندر شد و آنجا بماند و اکنون آنجاست و این اخنوخ را پسری بود متوشلخ نام
این پسر چون بزرگ شد به رسم بجای پدر اندر نشست پادشاهی زمین بگرفت و خلق را
مسلمانی خواند و بسیار کس را از آتش پرستی باز آورد و هفتصد سال پادشاهی راند و او را
پسری بود ملک نام کردش و زندگانی ملک هفتصد و دو سال بود پس بمرد و او را
پسری بود نام او نوح و خدای تعالی او را پیغامبری داد و خلق هر کسی از زمین دیگر بودند
گروهی آتش پرست بودند و گروهی آفتاب پرست و گروهی بت پرست و میان نوح و
ادریس علیه السلام هزار و هفتصد سال بود و اندرین مدت هیچ پیغمبر نبود و همه ملکان زمین بودند
که پادشاهی زمین داشتند اما از این
ملکان که همه جهان داشتند یکی از ایشان کیومرث بود و پادشاهی نیکو روی بود و نیکو سخن اندر بود
و با مردم کم آمیختی و سخت با هیبت بود و رسم دوک رشتن از پشم و موی وی آورد تا از آن
جامها کردند و از ادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته بود و پادشاهی بود با عدل
و داد و نیکو سیرت بسیار رضوی جهانیان و هفتصد سال پادشاهی کرد و بعبادت صانع
جهان آفرین اقدام نمودی و بعضی گفته اند که زین و لجام و اسباب سواری کیومرث
اختراع کرد و بلخ او بنا کرد

اکابر مورخین چنین آورده اند که کیومرث را پسری بود که اکثر اوقات
را بطاعت ایزد تعالی صرف نمودی آن پسر روزی از پدر پرسید که بهترین صفات بشری
کدام است جواب داد که کم آزاری و عبادت حضرت باری چون جوان کشته

باخود تامل کرد و گفت عبادت خدای موقوف بر وحدت و تنهایی است آنگاه از خلق انقطاع
اختیار کرد و چهل روز بطاعت خداوند مشغول شد و کیومرث گاهی رفته و دیده بیدار او روشن
میگردانید و در کرت اخیر که متوجه ملاقات فرزند خود گردید در اثنا راه جغدی آواز موحش کرد
کیومرث باو از آن طیر تطیر نمود و بر زبان راند که اگر این آواز بشارتم بمرگ نیست کو من بر
پیوسته این جانور مرده و نکهت بنی آدم باشد و تطیر باو از جغد از آن زمان پیدا شد القصه
چون کیومرث بمسکن پسر خود رسید او را کشته دید زیرا که جمعی از دیوان که در آن زمان از
چشم آدمیان پنهان بودند و با اهل صلاح عداوت داشتند سنگی بر سرش زده بودند و کیومرث
از مشاهده این حادثه جزع و فزع بسیار نموده مقارن آن حال کریم ذو الجلال و الافضال
بکمال صنع لایزال در آن محل چاهی پدید آورد و کیومرث آن جوان را از آن چاه فرو گذاشت
و بر سر آن چاه آتش بلند افروخت و بعضی از مجوسیان را عقیده آنکه از آن روز باز تا این غایت
هر روزه پانزده بار آتش در آن چاه زبانه میزند و باز فرو میشود و کیومرث بعد از
تفارسیده در تک چاه روز و شب از حضرت باری مسالت مینمود که او را از قتل فرزند
سعادتمند و مقام توطن ایشان آگاهی بخشد بالاخره در خواب از حقیقت حال آن
گروه شقاوت مآل اطلاع یافته بطرف دیار مشرق توجه نمود و بعد از طی اندک مسافتی
نظرش بر خروس سفید افتاد که ماکیانی در پی داشت و با ماری در نبرد و مار هر گاه که
قصد ماکیان میکرد پر پرآورده منع او می پرداخت و کیومرث شجاعت آن مرغ را
پسندیده مار را بقتل رسانید و بدان معنی تفال نموده قاتلان پسر مرحوم خود را بازیافت
و جمعی را بتیغ بیدریغ گذرانید و فوجی را در پنجه تقدیر اسیر ساخت و بکارهای دشوار
باز داشت و در آن منزل که او را آن فتح دست داد شهری بنا نهاده آن بلده
موسوم ببلخ گشت گویند در آن وقت که کیومرث بنای آن شهر مشغولی میکرد شخصی از
دور پیدا شده بعضی از حضار او را جاسوس گمان بردند چون نزدیک رسید کیومرث
او را بشناخت که برادرش است بلخ بر زبان راند که بلخ مراجعت آن بلده را بلخ نام نهاد
و بعضی گویند که اصطخر و دماوند بنا او کرده گروهی گویند که آن پسر که در نامر گشته
سیامک نام داشت و محمد بن جریر گوید که سیامک پسر زاده کیومرث بوده و بعد از
چندگاه از قتل آن پسر تولد نموده و سیامک بمزید عقل و کیاست و فهم و فراست از

ابنا زمان

ابنای زمان امتیاز داشت و چون بسن رشد و تمیز رسید کیومرث او را بولایت عهد معزز
گردانید و کلیات و جزویات امور مملکت را باستصواب رای رزین او فیصل میداد
سیامک در زمان حیات کیومرث دو زنی شهابجی از عفاریت بازخورده پس این چنین
مهم بقتال انجامید و سیامک بازخمی گران بمنزل خود رسید و بعد از دو سه روز وفات
یافت و کیومرث از فوت قرة العین اضطراب تمام نموده مقارن آن حال او را نوزادی
متولد شد و او را هوشنگ نام کرد و کشندگان سیامک را قتیل و اسیر ساخت و
چون آثار دولت و اقبال از ناصیه همایون هوشنگ لایح و لامع گشت کیومرث زمام
امور سلطنت را بقبضه درایت او باز گذاشت و بنفس نفیس در کنج عزلت منزل
گزیده تا آن زمان که اجل موعود در رسید
بقول اکثر و اشهر پسر زاده کیومرث بود و بعقیده بعضی مورخین پسر صلبی او بود و بعضی
گفته اند که مهلائیل عبارت از وست و قینان اشارت به پدر او که نبیره آدم است
علیه السلام و باعتقاد جمیع ارباب اخبار هوشنگ پادشاه فطنت شعار حکمت آثار
بود و در انتشار عدل و داد بمرتبه مبالغه نمود که پیشداد لقب یافت یعنی عادل
اول کتاب جاودان خرد که حسن بن سهل بفرموده ابو العباس مامون بعربی ترجمه
نموده از جمله مصنفات آن پادشاه خجسته صفاتست و هوشنگ پادشاهی بود که جمله
روی زمین بگرفت و خلق را بخدای تعالی خواند و بدین مسلمانی باز آورد و شان جهان
آباد داشت و دادگری در میان ایشان و فرکستا آبادان و نخستین کسی بود که در خانها
بریده و تخته و در تراشید و مروارید و گوهر و یاقوت و زبرجد از کان و معادن
بیرون آورد و این فرشها که بر زمین است بگسترانید از مغنی شادروان و پلاس
و مخفوری وی آیین آورد و از پوست این ددها که اندر جهانست چون روباه
و سمور و سنجاب و فنک و قاقم و آنچه بدین ماند پیراستن و در پوشیدن و سگان
در شکار تاختن و شکار کردن هم وی آورد و گویند که شارستان ری وی کرده است
و از نیکو سیرتی وی بود که هر کسی بوی اقتدا کردند مغان گویند که آتش پرست
بود و از ما بود و جهودان گفتند که بر دین ما بود و چهار صد سال پادشاهی وی بود
و در اواخر اوقات حیات گوشش طهمورث را که نبیره و ولی عهدش بود در

ضیاع سودمند گرانبار کردانید و سرانجام مهام ملک و مال را برای صواب نمای پسر گذاشت
و خلوت اختیار فرمود و در زاویه بعبادت حضرت باری اشتغال نمود تا آن زمان که
شیاطین در حین سجده سنگی بر سر او زدند چنانکه دیگر مجال قعود نیافت
بروایة اکثر مورخان پسر صلبی هوشنگ است و زمره را اعتقاد
آنکه پسرزاده اوست و مغان او را کیومرث خوانندی و گفتندی که وی بت‌پرست
و دروغ گفته که او خدای عزوجل را پرستیدی و گویند که خدای تعالی این طهمورث را
چندان زور داده بود که همه دیوان جهان فرمان‌بردار وی بودند و ایشانرا از میان
آدمیان بیرون کرد و به بیابانها و دریاها باز فرستادشان و بمشرق و مغرب افکند و
زین و لگام اسب و اشتر و استر و خر و اسباب سواری آنچه پادشاهانرا بکار آید
آیین وی بود و استر وی آورد و پیش از وی استر نبود کیان اندر جهان و نبود خر را با اسب
افکند تا از ایشان استر آمد آنگاه استر را بار برنهاد و به بیعه رفت و اول کس که به بیعه
رفت وی بود و بقول بعضی از کرم قز ابریشم او بیرون آورد و گویند که روزه در زمان
دولت او پیدا شد بسبب آنکه دران ایام در میان خلق از آن قحط و غلای عظیم
وقوع یافت و طهمورث ملاحظه حال فقرا و غربا و ایتام کرده فرمان داد که اغنیا بچا
شام قناعت نمایند و طعام چاشت را بدرویشان ایثار نمایند و او اول کسی است
که خط فارسی نوشت و قهندز مرو و آمل طبرستان و ساری و اصفهان او بنا نمود و اوقات
حیوة طهمورث بروایة بعضی مورخین ششصد و زمان سلطنتش بقول محمد جریر سی صد سال
و بقول بعضی دیگر [illegible] والله اعلم بحقیقة الحال
چنین گویند که این جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت و سخت نیکو
بود و معنی جم روشنایی بود و جش ازبرا او خواندندی که هر جای رفتی روشنایی می تافتی
و بر دین ادریس النبی بود علیه السلام و نخستین کسی که سلاح کرد از معنی شمشیر و کارد و حربه و
جوشن و آنچه بدین ماند او کرد زیرا که پیش از وی سلاح مردمان سنگ بودی و چوب
و پنبه رشتن و کرباس کردن و ابریشم و قز و رنگهای الوان از معنی سیاه و سفید و سرخ
و زرد و کبود و آنچه بدین ماند بجهان اندر او آیین آورد و پیش از آن این چیزها نبود و دیوانرا
سخره گرفت تا گرمابه ساختند و مرجان اندر دریاها در گرانمایه که هست بود دیوان از دریا

آوردند اگرچه بقعر دریا بود پس آنگاه مردمان از دیوان علمهای بیاموختند و با پیشه
که چگونه بدریا فرو همی باید شدن و گوهر برآوردن پس این راهها بکوه اندر آمدن و رفتن
و اندر بیابانها همی نهاد و بفرمود دیوانرا تا گچ و سیداب و شنگرف و سیماب
و آنچه بدین ماند بیرون آوردند و آنچه چشیدنی بود بچشید و این سپرغمها و عطرها
و مشک و عنبر و کافور و غالیه آمیختن همه آیین او بود و خلق جهانرا چهار گروه
کرده گروهی ازین چهار لشکریان بودند گفتا که شما ستور و سلیح نگاه دارید و ملازم
درگاه من باشید و اگر جز این کنید عقوبت یابید و گروهی دبیران بودند و فضلا
علم و ادب و رای و تدبیر گفت که شما جز این کار مکنید که اگر جز این کنید شمارا عقوبت
کنم سیم گروه را کشاورزی فرمود و گفت شما جز این کار مکنید چه اگر فرمان من خلاف
کنید معاقب گردید چهارم گروه را پیشه‌وری فرمود چون رنگرزی و درودگری و
کفشگری و آنچه بدین ماند و گفت جز این کار مکنید و اگر خلاف فرمان کنید مواخذ
گردید و بلشکریان گفت که شما پیش خدمت مکنید و آن دانایان و عالمانرا بر
ایشان برگماشت برین چهار گروه تا هرچه کردندی شب و روز و ماهیان و سالها
بامداد و شبانگاه صاحب خبران احوال ایشان بوی عرض کردندی تا اگر کسی
ازان رسم کژروی نهاده بود فرا رسیدی ملک ازوی برآوردی پس عالمانرا پرسید
که چه چیز است که مداومت آن پادشاهی توان و زوالش نبود گفتند که عدل کردن است
و داد دادن ستم رسیدگانرا از دست ستمکاران و پیدا کردن پس این علما
و فقها را پیش خواندی و بر تخت پادشاهی نشستی تا هفتصد سال ازین گونه بودی بگذشت
و اندرین مدت که او بود درد سرش نبود و پادشاهیش را زوال نبود و دشمنی
بروی بیرون نیامد و اندوهی نبودش پس روزی وقت قیلوله بخانه اندر بود
تنها و خلق بسیار از هر گونه بر در وی نشسته ابلیس لعنه الله بروزن خانه فرود شد
جم گفتا تو کیستی و تراچه زهره بود اندر آمدن بدین بارگاه و چنین پنداشت
که وی یکی از آن مردمان است که بر در خانه وی نشسته‌اند که حیلت کرده است و بی
دستوری وی اندر شده ابلیس لعنه الله با او بسخن آمد و گفتا من یکی از فرشتگانم از فرشتگان
تو از آسمان آمدم سوی تو تا ترا نصیحت کنم جم گفتا چه نصیحت کنی مرا ابلیس گفت مرا او بگو تا تو

چه کسی جم گفتا که یکی ام از فرزندان آدم علیه السلام ابلیس گفت غلط کردی که تو آدمی نیستی مگر که تا تو
بدین پادشاهی اندر بیچ بچاره شدی و پادشاهان را غول آید و بمیرند و دشمنان باشند
و جز ندو ترا ازین هیچ نرسیده است و اگر تو از فرزندان آدم بودی ترا چنین پیدا
از نبیا و از دین ترا هیچ نرسیده است که خدای خویشتن را همی نشناسی و بخت را آسمان
بودی و آفتاب و ماهتاب و ستارگان همه فرمان تو بودند و ایشان را از است
از آسمان و زمین آمدی تا خلق را داد و دهی و باز کردی و تو خود را فراموش کرده ور
من فرشته توام و ترا بسیار جهت چاه دم تا ترا آگاه کنم که تو کیستی و اکنون خود چنین را
و داور خلق گستردی این خلق را آگاه کن از کار خویش و فرمای تا ترا بپرستند و هر که
ترا فرمان نبرد وی را به آتش اندر افکن و بسوز و لختی ازین قصه یاد کرده بودیم لیکن اینجا
تمامتر گفته شود پس جم گفتا که چه حجت بدین خدایی من ابلیس گفت چه حجت باشد بیشتر
ازین که من فرشته ام و فرشته را آدمی نتواند دیدن و تو مرا می بینی این بگفت و پنهان
شد پس جم گفتار ابلیس لعنه الله غره شد و دیگر روز آتشی بزرگ برافروخت و همه خلق را
گرد آورد و گفت من خدای آسمان و زمینم اگر مرا بپرستید جنبا و الا شما را بدین آتش بسوزم
و بهر شهری خلیفتان و نیستا و نام آن خلیفتان با آن صورتها که فرستاده بود گفته
آمده است و این همه خلق از بیم آتش جمشید را پرستیدند پس از کنار ملک وی مردی
خروج کرد نام وی بیوراست

بروایت بعضی از مورخان خواهرزاده جمشید است و در سلک ملوک عرب انتظام
داشت و اعراب او را علوان و عجمیان زیداش میگفتند و بعقیده بسیاری از
مورخان والد ضحاک برادر شداد عاد بود و فارسیان ضحاک را بیوراسب و ده
اک نامند بیوراسب بپهلوی مرادف ده هزار اسپ و چون او همیشه ده هزار اسب
دو طویله داشت بیوراسب لقب یافت و اک عبارت از عیب و آفت است
و بنا بر آنکه ضحاک به ده عیب منسوب بود ده اک ملقب شد و زمره گفته اند
ضحاک معرب ده اک است والله اعلم بحقایق الامور العقب چون بیوراسب بیامد
و پادشاهی بگرفت و شهرها را بجنت تصرف در آورد و با سپاهی که اندازه آن جز خدای
تعالی ندانست چون بولایت جم رسید و جم بدانا وند بودی چون بیوراسب بدانجا
رسید

رسید جمشید بگریخت و متواری شد و همه جهان این بیوراسب بگرفت و جم یکسال گرد جهانی حیران
بگریخته می گشت و چون بیوراسب خبر یافت بگرفتش و اره بر سرش نهاد و بدو نیم کردش و محمد
جریر رحمه الله گوید که جمشید بعد از فرار از ضحاک چندگاه مجهول گرد جهان سرگردان بود و عاقبت
در نواحی سیستان ساکن شد و دختری از مردم آنجای بحباله نکاح در آورد و او را ازان پسری
متولد شد گرشاسف نام و رستم دستان ازان در وجود آمد

پس خدای تبارک و تعالی نوح را پیغامبری داد و سوی بیوراسب فرستاد و همان چنین گویند که بیوراسب از نخست
بت پرست بود و بقرآن اندر چنین یافت که بت پرست بود چنانکه ایزد تعالی گفت از گفتار نوح علیه السلام
قال رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله و ولده الا خسارا و مکروا مکرا کبارا و قالوا لاتذرن
ودا ولا سواعا ولا یغوث و یعوق و نسرا وقد اضلوا کثیرا ولا تزد الظالمین الا ضلالا این آیت
دلیلیست بر آنکه ایشان بت پرست بودند و زندگانی نوح علیه السلام در میان ایشان هفتصد و پنجاه
سال بود چنانکه قال عز و جل ولقد ارسلنا نوحا الی قومه فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما فاخذهم الطوفان
وهم ظالمون فانجیناه واصحاب السفینة وجعلناها آیة للعالمین پس نوح علیه السلام بدین سالها اندر
خلق را بخدای تعالی میخواند و هیچکس نگروید مگر هشتاد تن تا آن وقت که طوفان پدید آمد پس
آن هنگام نوح علیه السلام با آنان که بوی گرویده بودند بکشتی اندر نشست همه زن و مرد هشتاد
تن بودند و نوح را پیغمبری همه اهل زمین بود و پیغمبر مرسل بود و به پانصد و پنجاه سال نه پسر ترن
مردم بدنیا آمده بودند و بیرون شده و بوقت نوح علیه السلام کودکی از مادر بزادی و بزرگ
شدی پدر او را دست بگرفتی و بر نوح پیغمبر بردی و بوی نمودی و گفتی این مرد دیوانه است
و جادو نگر که چون بالغ شوی بوی نگروی و اگر ترا فرزندی باشد همچنین وصیت کنی و هر گه نوح
مردمان را بخدای خواندی او را بزدندی و خوار کردندی و او صبر همیکرد و زنی بودش
کافره و چنانکه خدای تعالی فرمود ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح و نوح را ازان
زن چهار پسر بود یکی سام و دیگر حام و سدیگر یافث و چهارم کنعان و ازین پسران پنج
گرویده بودند و کنعان و مادرش کافر بودند و سالیان بر آمد و صبر و طاقتش نماند و کس
نمی گروید دعا کرد بهلاک قوم خود و چنین گفت که خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد
قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا
الا فاجرا کفارا این خویشتن را دعا کرد و قوله تعالی رب اغفرلی ولوالدی ولمن دخل بیتی

مومنا وللمؤمنین والمومنات ولا تزد الظالمین الا تبارا و گفت یا رب از زمین کافران هیچ خلق را بر
روی زمین دست باز مدار و همه را هلاک کن و نیز از فرزندان که از ایشان آیند و کافر باشند پس
مر خویش و مادر و پدر را و آنکه مؤمن باشد آمرزش خواست و گفت میفزای تو این کافران را الا تبارا
ایزد تعالی دعایش مستجاب کرد و پس از آن بفرمود که درخت ساج بنشان تا من این خلق را هلاک کنم
و درخت ساج بچهل سال فراز رسد و نوح بدانست که ایشان را تا چهل سال عذاب رسد پس نوح
درخت ساج بکشت و خلق را بخدای میخواند و صبر همی کرد با ایشان چون چهل سال تمام شد
و درخت فراز رسید ایزد سبحانه و تعالی بنوح وحی فرستاد و گفت که من این خلق را بآب هلاک
خواهم کردن از زمین آب عذاب بر خواهم آوردن و از آسمان هم آب عذاب فرو بارم و نوح
علیه السلام بزمین کوفه نشستی و بخانهٔ وی اندر یک تنور بود از آهن و گویند که از آدم علیه السلام
باز مانده بود و خدای عز وجل او را نشان و علامت کرده بود و گفته که علامت عذاب این قوم
آنست که آب ازین تنور بیرون آید چنانکه در قرآن فرموده حتی اذا جاء امرنا وفار التنور و چون آب
از تنور بر جوشید نوح علیه السلام بترسید که او نیز هلاک شود پس دعا کرد رب نجنی ومن معی من المؤمنین
یا رب مرا با این مومنان برهان و خدای تبارک و تعالی او را وعده کرد که ترا و اهل ترا برهانم پس
خدای تعالی بفرمودش که درخت ساج بشکن و از وی تخته ساز کن و جبرئیل علیه السلام را فرمان
داد تا بیامد و کشتی ساختن نوح را بیاموخت چنانکه در قرآن گفت واصنع الفلک باعیننا ووحینا ولا
تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون نوح علیه السلام کشتی میساخت و خلق بروی همی گذشتند و گاه گاه
وی پرسیدند که چه میکنی نوح گفتی که کشتی میسازم که خدای تعالی این خلق را بآب هلاک خواهد
کردن ایشان تسخر و افسوس می کردندی و سنگ می انداختندی نوح علیه السلام ایشان را
پاسخ دادی چنانکه بر من تسخر میکنید من نیز با این مومنان بر شما افسوس میکنیم چنانکه
ایزد تعالی در قرآن یاد کرد ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملا من قومه سخروا منه قال ان
تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون فسوف تعلمون پس نوح علیه السلام کشتی را بچهل روز
تمام کرد و درازی وی هزار و دویست ارش بود و سه طبقه کرده بود زیرین تر چهارپایان را بود
و میانین آدمیان را و برترین مرغان را چنانکه خدای تعالی فرموده قلنا احمل فیها من کل زوجین
اثنین واهلک الا من سبق علیه القول ومن آمن وما آمن معه الا قلیل چون هنگام طوفان ببود
ایزد تعالی بفرمود تا چهل مرد را از جای برداشتند و باسمان بردند و بجای خانه کعبه گوهری

بنهادند

بنهادند تا آب عذاب بدان جایگاه نیامد و نیز مر نوح را فرمود تا تن آدم و حوا را
برداشت و بکشتی اندر آورد و نوح با آن مومنان که بوی گرویده بودند بکشتی اندر شدند و همه چهل مرد
بودند و چهل زن چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرموده وجعلنا ذریته هم الباقین وترکنا علیه فی الآخرین
سلام علی نوح فی العالمین انا کذلک نجزی المحسنین انه من عبادنا المؤمنین ثم اغرقنا الآخرین چون آب
از زمین بر می آمد و از آسمان فرو می آمد تا آب غلبه کرد و کشتی را از جای برداشت نوح
علیه السلام پسر را گفت یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع الکافرین و این پسر نوح با ایشان نبود گفت
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء نوح علیه السلام گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم بدین مناظره اندر
بودند که آب اندر آمد و غرقه گردش چنانکه خدای تعالی در قرآن فرموده وحال بینهما الموج فکان
من المغرقین و نوح را علیه السلام شفقت پدری بجنبید که می دید که فرزندش هلاک می شود گفت ای خدای
وعده کرده بودی که اهل بیت ترا هلاک نکنم پسرم کنعان هلاک می شود چنانکه خدای تعالی در قرآن
یاد کرده ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین قال یا
نوح انه لیس من اهلک انی اعظک ان تکون من الجاهلین پس نوح علیه السلام گفت رب
انی اعوذ بک ان اسألک ما لیس لی به علم والا تغفر لی وترحمنی اکن من الخاسرین قیل یا نوح اهبط
بسلام منا وبرکات علیک وعلی امم ممن معک وامم سنمتعهم ثم یمسهم منا عذاب الیم تلک من انباء
الغیب نوحیها الیک ما کنت تعلمها انت ولا قومک من قبل هذا فاصبر ان العاقبة للمتقین
پس خدای عز وجل وحی فرمود تا همه جانوران را سوی نوح حشر کرد تا نوح علیه السلام هر یکی
جفتی بگرفت و بکشتی اندر برد و چون خر خواست که بکشتی در آید ابلیس دست در دم خر زد و باز پس
میکشید نوح او را گفت که اندر آی یا ملعون پس خر بکشتی اندر شد و ابلیس با وی اندر شد
چون نوح علیه السلام او را بدید گفت یا ملعون تو بچه کار آمدی گفت بفرمان تو که مرا
تو گفته بودی و من نمی گذاشتم تا وی اندر آمدی چون تو گفتی یا ملعون درای ملعون من بودم
اندر آمدم پس از آسمان آب بگشاد و از زمین چشمها پدید آمد چنانکه ایزد تعالی گفت در قرآن
ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر وحملناه
علی ذات الواح ودسر تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر چون نوح علیه السلام دانست که
کشتی بر سر آب شد و بر وی راست بایستاد وی گفت بسم الله مجریها ومرسیها ان ربی لغفور رحیم
وهی تجری بهم فی موج کالجبال و چندانی آب از روی زمین بر آمد و از آسمان بگشاد که از

قله بلندترین جبال آب بر آمد چهل ارش بگذشت از جمله آنکه گفتار گفته بود و پیدا اشته کلان
سیلیست چون دیگر سیلها که از شدت قطرات امطار جریان می یافت راه شناو کردی
و سرگاه باران آمدی و کف آن بر شدی و آب او را که بنشستی پیاپی بدید بالای [illegible]
این آب پیدا اشت که همیالست و فرمان پدر نبرد و غرق گشت چنانکه یاد کردیم و نوح و شش ماه
بکشتی اندر شد و درین مدت آب از آسمان و زمین کم نگشت و کشتی در جریان بود و چنانکه نوح از کوه
بکشتی اندر نشست و کشتی بمکه شریفه اندر شد و طواف کرد و باز سوی مشرق شد و از جنوب آمد
و باز بین شام شد چون تمامی شش ماه ببود بیستاد برابر کوه جودی بر آب و خدای تعالی آب
از آسمان باز گرفت و زمین را بفرمود که آب خود فرو بر چنانکه در قرآن گفت یا ارض ابلعی ماءک
و یا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین و چنانکه
بمی فرو برد رفت و اقلیم باز گرفتن آمده است و آن آب کم گشت کشتی بر سر کوه جودی بیستاد
و بر روی زمین هیچ جنبنده نبود و فرمان ایزد بر هلاک ایشان چنان چون نوح علیه السلام از کشتی
بیرون آمد نگه کرد همه جهان آب دید و آن همه مردم نیز از کشتی بیرون آمدند خلق از روی
گرفت نوح علیه السلام خدای عز و جل را سپاس داری کرد و گفت الحمد لله الذی نجانا
من القوم الظالمین وقل رب انزلنی منزلا مبارکا وانت خیر المنزلین و آن روز روز عاشورا
بود روز دهم محرم که بیرون آمدند و روز دهم بود از ماه رجب که بکشتی اندر نشسته بودند
آن روز روزه داشتند و خلق بایدکه اندر کشتی بیرون آمده بودند که به دو دیگر
خوک و ایشان بزمین نبودند پیش از طوفان و ایزد تعالی ایشان را بکشتی اندر پیدا کرد و بیافرید که کشتی
اندر سرگین و پلیدی مردم بسیار بود و گند خاست و مردم بی طاقت شدند نزدیک
نوح آمدند و شکایت کردند پس نوح علیه السلام دست به پشت پیل بمالید خوک از او بیرون
بیرون جست و آن پلیدیها همه بخوردند گویند ابلیس دست به بینی خوک مالید خوک
موش از بینی خوک بیرون آمد [illegible] بر آمد موش در کشتی بسیار شد و طعامهاشان
میخوردند و بخت همی کردند پس خلق پیش نوح آمدند و گفتند از این یک [illegible] بستیم اکنون
موش را از [illegible] می دارد و جامها همه ببریدند و طعامهای ما خوردند و پلید میکنند پس نوح
علیه السلام دست به پشت شیر مالید شیر عطسه زد و گربه از بینی او بیرون جست و آن
موشان را [illegible] و چون نوح از کشتی بیرون آمد بر سر کوه جودی چهل شبانه روز ببود تا آن [illegible]

دبر

و آب بدریا افتاد و اکنون این آب تلخ و شور که بدریا اندر است از آن طوفانست که بروزگار نوح
انجا افتاده است پس نوح زاغ را گفت برو بر زمین پای بنه و بنگر که آب جنبده است آن
زاغ سیاه و بگرانه را اندر مردار یافت و بدان مشغول شد و نزدیک نوح علیه السلام نشد و
و نوح ملول از آن اندوه آمده و دعای بد کرد و گفت خدای چشم مردمان خوار کناد و طعامت
جز مردار مباد پس کبوتر را فرمود که تو برو و کبوتر برفت و هیچ جای درنگ نکرد و زود بشد و
پای در آن آب نهاد و این آب غذا بت تلخ و شور پای کبوتر بسوخت و پر بریخت و پوستش
بشد اکنون کبوتر را که پای سرخست و موی بریخته است از آنست که نزدیک نوح آمد و پای را
بنمود گفت خدای تعالی ترا بچشم شیرین کناد اکنون از آنست که کبوتر در چشم مردم شیرینست
پس نوح بزمین آمد با او کسها که با وی بکشتی اندر بوده اند و اندر جهان از مشرق تا بمغرب هیچ بنا
نمانده بود که همه خراب گشته بود پس نوح علیه السلام دهی بنا کرد و آن هشتاد تن که با وی بزمین
آمده بودند بر سر کوه بودند هر یک را خانه بنا کرد تا هشتاد خانه انجا [illegible] آورد و هر یکی این خانها
اندر شد از آنها که یاد کردیم چنانکه سبحانه و تعالی در قرآن یاد کرد ومن آمن وما آمن معه
الا قلیل و روایت هشتاد تن [illegible] و آن دهی شد بزرگ و امروز آن ده آبادانست بکوه
جودی است و گروه آن ده را ده نوح می گویند و گروهی سوق الثمانین گویند و نوح از پس
طوفان سیصد سال بزیست و از گاه آدم تا بگاه طوفان دو هزار و دویست سال بود و پس
گروهی چنین گویند که سه هزار و پانصد بود و پس خدای تعالی از آن خلق هشتاد تن را بیرون
آورد و همه جهودان و ترسایان و مسلمانان متفق اند طوفان را اگر مغان که خود نوح را شناسند
و نه طوفان را دانند و این مغان می گویند این جهان تا بود و است خود چنین بوده است
و از گاه آدم باز تا بگاه یزدگرد شهریار که پادشاه عجم بود و آل کسری شد بایام عمر بن
الخطاب و خبر طوفان اتفاق است اندر هر صحفی که از آسمان آمده است چون صحف ابراهیم
و آن موسی توریة و آن عیسی انجیل و قرآن که بر محمد صلی الله علیه وسلم نازل شده است
اندرین همه کتب خبر طوفان و هلاک شدن قوم نوح بوده و علامات آن بزمین بابل پیداست
و بعضی چنین گویند که طوفان بهمه جهان بوده است چنانکه ایزد تعالی در قرآن فرموده و
و فجرنا الارض عیونا گفت از همه زمین آب بیرون آوردم تا بدانی که این طوفان بهمه جهان
بوده است و بدانکه این همه جهانیان از پشت نوح آمدند علیه السلام از سام و حام و یافث پس

سام عرب و عجم و سفید رویان و نیک مردان و علما و حکما و آنچه بدین ماند و اما از پس
سام زنگیان و سندیان و کافران و حبشیان و بادیان و آنچه بدین ماند و این همه از آنست که
روزی نوح علیه السلام خفته بود باد یافت جامه از تن وی باز گرفت و عورتش برهنه شد و آگاهی
نداشت پس حام بر وی بگذشت و عورتش بدید بخندید و افسوس داشت باز نشد تا بپوشید
پس سام از پس او بر وی بگذشت پدر را چنان دید چشم فراز کرد و عورتش بپوشید پس نوح بیدار شد
و سام را پرسید که چه بوده است پس آگاه شد و بر حام نفرین کرد و گفت خدای تعالی آب
تیره کرداناد و این سواد در رنگ اولاد وی از اثر آن دعاست و این که بسیار هم از آن شمارست
و از یافث ترک آمد و سقلابیان و خزران و اصحاب یاجوج و ماجوج و آن کسها که از ایشان خبر
نیست و این بی آزرمی ترکان بدان سببست که یافث جامه از تن پدر باز گرفت و عورتش
مکشوف کرد و دیگر نپوشید و فرزندان را باید که با پدران بحرمت و حرمت زندگانی کنند و از بی
ادبی نسبت با ایشان احتراز نمایند والتوفیق من الله المتعال
چون از طوفان هزار سال بگذشت جهان را هیچ پادشاه نبود که او پادشاهی همه جهان
داشتی از پس هزار سال واسطی برخاست از پشت سام ابن نام وی ضحاک و جادویی داشت
و دانست و پادشاهی همه جهان بگرفت و او را اژدها خواندندی که از دو سر کتف وی دو سلعه بیسه
بود بر مثال دو سر مار و سبب آن یاد کرده شده است ان شاء الله تعالی که آنچنان جرا بود و بپوشیده داشتی
و هر گاه که جامه از خویشتن باز کردی بچشم وی چنان آمدی که آن اژدهاست و عرب او را ضحاک
خواندندی و مغان گویند که بیوراسب این دانند و این اختلافست که بیوراسپ بروزگار نوح
علیه السلام این پادشاهی بود و اسپ سخت ستمکاره و بدمرد و مذهب بدترین وی آورده بود
جهان و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواندی و مردی کشنده و خونخوار
بود و بدان روزگار هیچ پادشاهی چون وی خونخوار نبود و در هیچ تازیانه زدن و بردار کردن
مردم را وی آورد و هزار سال پادشاهی براند و رعیت از وی بستوه آمدند کس را
داد نداد وی در هر کس که خشم گرفتی سپاه فرستادی و او را بکشتی و هر جا سبحانه و تعالی
خواست که پادشاهی از وی بستاند بعد از مدت ششصد سال که از پادشاهی وی گذشته
بود آن دو پاره گوشت که بر کتف وی بود ریش گشت و دردش خواست صعب چنانکه
روز و شب فغان می کرد و شکیبایی نبودش که هیچ مخلوق آن درد را درمان ندانست

تاشی

تا شبی از شبها خوابش گرفت بخواب اندر چنان دید که کسی وی را گوید که اگر خواهی که این ریش
به شود مغز سر مردم بر وی کن که علاج درد وی تو آنست پس دیگر روز چون بیدار شد دو مرد را
بفرمود تا بیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشان بر آن ریش نهادند آن ریش لختی بهتر گشت و
دردش بنهاد آن جا آرام گرفت پس هر روز دو مرد را طلب کرد که از زندان بیاوردندی
و بکشتندی و مغز سر ایشان بدان ریش کردندی و بدین سال اند که باقی عمرش بود هر که زندانی
وی بود که قتل بر وی واجب بود همه را درین کار بکشت پس از آن نوبت نهاد بر مردم تا هر روز
دو مرد را بدادندی و بکشتندی و مغزشان بر آن جایگه نهادی پس کی روز مردی بود در اصفهان و او را
دو پسر بود نیکو روی و جوان مرد این هر دو پسر را بگرفت و بکشت چنین پدر را مادر و نام آن مرد
که پدر ایشان بود کاوه بود و آهنگری کردی چون خبر قتل پسران بوی رسید بر آن پاره که
آهنگران در وقت کار بر پیش خویش بندند تا با تش نسوزد از دکان بیرون دوید و فریاد
و فغان برآورد شهر از رفتاد و خلق اصفهان بر وی گرد آمدند و گویند و مغان از دهقانان اصفهان روایت
و بیان خلق را گفت ای مردمان بپایید تا هم خویشتن را و شما را از جور این ستمکار برهانم
و مردم شهر خود بستوه آمده بودند پس همه با کاوه آهنگر برخاستند و او آن انبان پاره که
بپا باز کرده بود بر سر چوبی کرد و از چوب علمی ساخت و سپاها در زوان و عیاران و رندان
احشاد وندی بسیار پس از آنجا بر خلیفه ضحاک که در اصفهان بود شدند و او را بکشتند و خزانه
وی برگرفتند و بر آن مردم قسمت کردند پس سه هزار مرد بر کاوه گرد آمدند و در خلاف
ضحاک پیمان را با یاران سوگند دادند و کاوه عهدنامه درین باب از ایشان گرفته مضبوط ساخت
پس بجانب اهواز لشکر کشید و کارکنان ضحاک را بقتل رسانید و باندک زمانی اکثر ولایات
فارس و عراق را مسخر گردانید و درین مدت چند کرت ضحاک لشکر بمحاربه کاوه آهنگر
فرستاد و آن گروه هر نوبت منهزم و منکوب مراجعت نمودند آنگاه کاوه با سپاهی بیک
روی توجه بجانب ضحاک نهادند و لشکر ضحاک در آن وقت در حدود طبرستان بودند
بود و چون کاوه بمملکت وی در آمد طالب شخصی شد که شایسته سریر جهانبانی باشد اعیان
لشکر وی گفتند که ما را ملک تویی و تو پسندیم اما کاوه گفت که شما دانید که من این کار را
و قائم نشوم و او را ملک زاده که نام وی افریدون از اسباط جمشید و بدو در دست شهری
گریخته بود از بیم ضحاک و متواری بود و جای نشست او را طلب کردند و بیاوردند و اسپ

فرمان وی بر سر وی نهادند و کاوه همه سپاه و خزانه و آلت و سلیح و آنچه بدین ماند باسپرد
و پیش اندر ایستاد افریدون او را سپهسالاری داد و آنگاه ضحاک از دماوند بیرون آمد و حرب
کردند و ضحاک را بگرفتند و پیش فریدون آوردند و چند گاهی ضحاک را در حبس داشتند پس
و بالا خود او را بکشتند پس فریدون بپادشاهی بنشست و چهار روی زمین بگرفت والله اعلم
بعضی از مورخان گفته اند که فریدون
پسر زاده جمشید است و بعضی هشت واسطه او را بجمشید می رسانند والله اعلم بحقیقة الحال پس چون
افریدون بپادشاهی بنشست کاوه را ولایت اصفهان داد و بر همه ولایتهای خود امیر کرد و پیش
و چون وی بمرد از فرزندان او پوست پاره بخواست که آن روز که باصفهان سپاه را
علم کرده بود و آن را بجواهر اندر نشاند و آن را بفال نیک داشت و هرجا که افریدون را کارزاری افتادی
که از آن مهمتر و بزرگتر آن درفش را آنجا بردی و بر سر حربگاه بداشتی و ظفر در آن حرب افریدون را
بودی و چنین گویند که اندر آن هزار دینار و درهم و گوهر و هر چه دید بکار برده بودند و بعد
افریدون همه پادشاهان عجم آن درفش را بجمال بداشتندی و بر همه پادشاهان فرخ و خجسته بود
مگر یزدگرد شهریار که چون خزانه وی غارت کردند آن درفش پیش عمر بن الخطاب آوردند بفرمود
تا آن پوست پاره بسوختند و گروهی گویند که آن درفش [illegible] بود که عمر بن الخطاب بسوخت و پوست پاره
و افریدون از پس کاوه دویست سال پادشاهی کرد و جهان بداد و عدل بداشت و مغان گویند
که وی آتش پرست بود و او نخستین کسی است که بعلم نجوم اندر نگریست و زیج خوارزمی و علم
طب تألیف اوست و نخست کسی که بر پیل نشست او بود و چون دویست سال از پادشاهی وی بگذشت
سه پسر شد نخستین را تور نام کرد و میانین را سلم و کهتر را ایرج و کهتر را از ایشان
دوست تر داشتی و پادشاهی عراق و موصل و کوفه و سواد و بغداد او را داد و پس چون
افریدون بمرد این دو پسر مهتر و میانین بر ایرج بخواستند و حرب کردند و او را بکشتند
و گفتند که پدر ما قطع میراث کرد و ولایت بهتر که بمیان جهان اندر بود ایرج را داد و ما را
بکناره اندر افکند و فریدون ممالک خود را منقسم بسه قسم کرده بلاد روم و دیار مغرب
و فرنگ را با توابع و لواحق بسلم مسلم داشت و دیار مشرق و ترکستان را بتور ارزانی
داشت و اسلم ولایت را آنچه مذکور شد بایرج داد و چون سلم و تور بمردند پادشاهی
از خاندان ایشان بشد و بدست ملکی افتاد نام او کوش از فرزندان حام ابن نوح آنانکه

که ضحاک

که ضحاک از ایشان بود و ملک او چهل سال بود پس بمرد و از پس وی کنعان بنشست و این کوش
و کنعان بت پرست بودند و گویند که نمرود پسر کنعان بود و چون کنعان بمرد نمرود بنشست
و وزیری بود او را نام آذر بود از پس نمرود بسر سروج تا بشش پدر دیگر بنوح میرسد و این آذر
پدر ابراهیم است علیه السلام و از وقت طوفان تا وقت ابراهیم سه هزار سال بود و اندرین
مدت منتشر می بود تا بعد از هشتصد سال که قوم عاد اندر خدای تعالی عاصی شدند پس خدای
عز و جل هود پیغمبر را علیه السلام بسوی ایشان فرستاد و نخست حدیث هود و پسران صالح یاد کنیم
کردن پس قصه نمرود باز دیدیم بدانکه عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله
از فرزندان سام ابن نوح علیه السلام آنکه عاد نام بود هر چند بوی باز خواندندی وی عاد بن سام
بن نوح بود و فرزندان او را بنام باز خواندندی و آنکه او را ثمود بود هم چنان بثمود باز
خواندندی و عرب را رسم چنان بود که قبیله را بنام پدر باز خواندندی چنانکه گویند تمیم ابن هاشم
و آنچه بدین ماند و خدای تعالی عاد را اعاد باز خواند چنانکه فرمود الا ان عادا کفروا ربهم که ایشان را
برادر بود و بدین گروه عاد را خواست و اگر هود را خواستی عادا گفتی و گروه عاد را اعاد
باز خواند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود می فرماید بعاد ارم ذات العماد و عاد و ثمود هر دو
یکی بودند و نزدیک بودند هر دو جایگاه ببادیه حجاز اندر بودی میان شام و کوفه و زمین عاد که
نزدیک بود از آنکه بزمین حجاز بودند و زمین حجاز بر کناره بادیه است بر ره شام و اصحاب
الحجر گروه ثمود بودند چنانکه جل جلاله فرموده و کذبت عاد المرسلین و نیز فرمود جل و علا و اما
عاد فاستکبروا فی الارض بغیر الحق پس آنگاه خدای تعالی فرمود کذبت ثمود المرسلین و
بجهان اندر خلق نبوده است ببالا و قوت ایشان و هر مردی را ده از دوازده ارش بالا بود
و از ایشان عادیان و هر مردی را چندان قوت بود و نیز که پای بزمین خشک بزدندی تا بزانو
فرو رفتی و بدان زمینهای خویش اندر بناها کردندی سخت و هر کجا که آن بناها است
آن را بناهای عادی خوانند خدای عز و جل فرموده الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات
العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و بالاهای ایشان مانند کرده ستون و نیز خدای عز و جل فرمود
کانهم اعجاز نخل خاویة پس خدای تعالی هود پیغمبر را علیه السلام نزد ایشان فرستاد و هود
بسر عمشان بود از فرزندان سام ابن نوح و خدای تعالی هود را برادر ایشان خواند و هود
بعبادات [illegible] را بود و شان چنانکه فرمود و الی عاد اخاهم هودا پس [illegible] قوم

خدای تعالی را یکتائی پرستید که نیست جز او خدای چنانکه خدای عز و جل فرمود و الی عاد اخاهم هودا قال یا قوم اعبدوا الله
ما لکم من اله غیره الآیه عادیان بقوت و نیروی خویش فریفته بودند گفتند من اشد منا قوة گفت
از ما بقوت تر که ما را عذاب تواند کردن و عدد ایشان فزون تر از پنجاه هزار مرد بود پس ایزد تعالی این آیت
فرمود اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة و کانوا بآیاتنا یجحدون فارسلنا علیهم
ریحا صرصرا فی ایام نحسات لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الآخرة اخزی و هم لا
ینصرون پس هود علیه السلام گفت اتبنون بکل ریع آیة تعبثون یعنی بر جا چیزی بنا کنید چون آن
بینند دیگر بار دیگری ایجاد کنید و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون شما در جهان جاوید خواهید ماندن که
ایزد تعالی فرمود و اذا بطشتم بطشتم جبارین هر کسی که روی کین کردید او را بخشم جباران گیرید خشم
جباران آن خشمی بود که اندر وی رحمت نبود تا هلاک شدن چنانکه خدای جل و علا فرمود فاتقوا الله
و اطیعون و اتقوا الذی امدکم بما تعلمون امدکم بانعام و بنین و جنات و عیون انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم و این نخست
بریشان یاد کرد نخست چهارپایان را یاد کرد و انگاه حدیث خواسته کرد و انگاه آن فرزندان
و خواسته زبر دم عزیزتر از فرزند چون خواسته یابند آن گستند و این از بهر آنست که چون
خواسته نبود نه خویشتن را تواند داشتن نه فرزند را و تصدیق این سخن آنست که ایزد تعالی فرمود
المال و البنون زینة الحیوة الدنیا نخست خواسته گفت انگاه فرزند پس هود علیه السلام پنجاه سال
قوم عاد را بخدای سبحانه و تعالی همی خواند و ایشان جواب چنان همی دادند که ایزد جل و علا فرمود
قالوا یا هود ما جئتنا ببینة و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین ان نقول الا اعتراک
بعض آلهتنا بسوء قال انی اشهد الله و اشهدوا انی بریء مما تشرکون گفتند خدایان ما ترا دیوانه
کرده اند از بهر آنکه تو ایشان را از پرستش ترا دیوانه بکردند و بدین پنجاه سال […]
و هود […] ایشان نیز چنان […] برآمد خدای تعالی باران بازگرفت
و قحط میان ایشان اندر افکند و چهارپایان ایشان همه مردند و ایشان همه گرسنه ماندند و سه
سال باران نیامد هود علیه السلام گفت که بخدای سبحانه و تعالی بگروید تا شما را باران دهد
که دیوانه شده […] که ما بدین هود بنگریم که وی دیوانه شده است
[…] خویش […] فرستیم […] کستند و یاران […]
و همه کافران […] که اکنون […] خانه مکه […] و هر کاری صعب که پیش آمدی ایشان را
بس […] فرستادندی و همی دانستند که آن خانه خداست و حاجت شان روا کند پس

رسولان […] هود علیه السلام گفت که هیچ سود ندارد تا نخست بخدای تبارک و تعالی
بگروید و آن حدیث می نشنیدند سه مرد را بگزیدند یکی را نام لقمان بود و دیگر را مرثد بن سعد
و سه دیگر را نام قیل بود و لقمان با هود بگرویده بود و از ایشان مسلمان شده بود و مرثد نیز مسلمان شده بود
پنهان و قیل با هود نگرویده بود و قیل کافر بود پس عادیان بر دست این سه تن قربانها فرستادند
شتر و گاو و گوسفند و چون برفتند و بمکه رسیدند آنجا که جای خانه کعبه است پشته سرخ بود و حجت خدای
بر زمین آن روز این کعبه بود و هر که بر زمین از حجت خدای […] بود و میان ایشان و عادیان سه روزه
راه بود هود علیه السلام ایشان را گفت چنانکه ایزد تعالی در قرآن یاد کرد و یا قوم استغفروا
ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا و یزدکم قوة الی قوتکم و لا تتولوا مجرمین عادیان از وی
نیندیشیدند و چون این سه تن بمکه رسیدند […] و دوستی ایشان را مهمانی کرد و بس
شب و روز بشراب خوردن مشغول گشتند و از مستی که بود ایشان هیچکس را قوم خویش یاد نکرد و
نیندیشیدند که از بهر چه آمدیم پس کنیزکان مغنیان را بفرمودند تا […] قوم شان بسرود اندر گفتند
و بربط زدند تا ایشان را از قوم خویش یاد آمد پس لقمان و مرثد هردو مسلمان خویش پیش یاد کردند
و گفتند که اگر قوم ما بهود پیغمبر بگرویدندی ایشان را از آسمان باران آمدی و چون بگرویدندی از
بهر ایشان […] قیل کافر بود گفت که شما را غم قوم نیست من خود
و قربان بکنم […] و از بهر خود قربان بکرد و بر کوهی […] روی سوی آسمان کرد و گفت که یا خدای
آسمان من بحاجت آمده ام و بیماری ندارم که عافیتش را خواهم و اسیری […] نیست باران
می خواهم قوم خویش را فریاد رس ایشان را پس هم اندر زمان سه ابر برآمد یکی سرخ و یکی سیاه
و یکی سپید و از این ابرها آواز آمد که کدام خواهی ازین سه ابر تا بقوم تو رود قیل با خویشتن
گفت که مگر این ابر سرخ […] باران نیاید و […] سپید […] و هیچ
نمی بارد و باران ازوی نمی آید و این ابر سیاه روا باشد که باران بود پس قیل آواز داد
و گفت این ابر سیاه را خواهم که بقوم من شود و آواز آمد که رفت و قیل با رامش باز رفت […]
که آن ابر […] باران فرستاد قوم خویش را و آن ابر در عذاب بود و خدای تعالی
فرستاد تا آن عذاب را بسوی قوم عاد فرستاد […] قیل چون بازپس شد و نزدیک یاران آمد
و با ایشان حدیث می کرد […] و افسوس می کردند چون ابر بقوم عاد رسید
از پیش و بادی می رفت چون بر ایشان رسید با خود گفتند باد آمد هم اکنون باران […]

شاد شدند چنانکه ایزد تعالی خبر داد فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا
بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم تدمر کل شیء بامر ربها فاصبحوا لا یری الا مساکنهم کذلک نجزی
القوم المجرمین و هود علیه السلام دانست که آن عذاب ایشانست و خدای تعالی ورا آگاه
کرده بود و چون ابر بر سر ایشان بایستاد و آن الریح العقیم از انجا بیرون آمد چنانکه ایزد عز و جل خبر داد و فی
عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم و عقیم آن بادی بود که از وی هیچ نبود کی چنانکه خدای سبحانه
تعالی خبر داد ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم و نیز ایزد عز اسمه یاد کرد و اما عاد فاهلکوا بریح
صرصر عاتیة و صرصر بادی بود سرد و چنانکه کسی از خود باز نشناختند گرفتن و باز داشتن پس هر چهار
پای که بود از زمین بر داشت و بهوا اندر برد و باز بر زمین میزد و لخت لخت می کرد ایشان پس
چون ایشان آن باد را بدیدند گفتند که خبر کنید که از پس این باد باران باشد و همه از خانها بیرون
آمدند و بر ساده و دشت بایستادند و پای بر زمین می زدند تا پا تا ساق در زمین فرو بردند و هود علیه السلام
چنان دانست که عادیان زنده می شوند و از وی درمیخواهند که دعا کند تا آن عذاب از ایشان
باز گردد و خود هیچکس سوی هود پیغامبر نیامدند و از بلا نیندیشیدند پس آن باد صرصر عقیم در آمد
و ایشان را بر می داشت و بر زمینشان می زد و سرهای ایشان چند نخل بر ما چنانکه خدای خبر داد
فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل منقعر و منقعر آن بود که از بیخ و بن بر کنی و زنان و کودکان
و کسانی که صغیر بودند بخانها اندر گریختند و باد بخانهاشان اندر می شد و ایشان را از آن دیوار
بکن دیوار بیرون و لخت لختشان می کرد و استخوانهاشان مانند آن وحش پوسیده بود و پس آن
باد هم چنان هفت روز و هشت شب می آمد چنانکه ایزد سبحانه فرمود سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة
ایام حسوما و حسوم چیزی بود که دایم باشد و هود علیه السلام بزیست با او مومنان که با او بودند
چنانکه ایزد تعالی همی یاد فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا و نجیناهم من عذاب
غلیظ و تلک عاد جحدوا بآیات ربهم و عصوا رسله و اتبعوا امر کل جبار عنید و اتبعوا فی هذه الدنیا
لعنة و یوم القیمة الا ان عادا کفروا ربهم الا بعدا لعاد قوم هود و آن رسولان که بمکه بودند هنوز
هیچ خبر نداشتند که آنچه بر ایشان رسید هلاک کرد و چون خبر یافتند سر بر [illegible] شدند و بکوه برشدند
و لقمان و مرثد قیل را گفت که مسلمان شو قیل گفت که مرا زندگانی بی ایشان بکار نیاید و روی سوی آسمان
کرد و گفت یا خدای آسمان اگر قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن باد اندر زمان در آمد و او را
کافر را بهوا اندر برد و بر زمین برد تا لخت لخت گشت هم چون دیگران پس لقمان و مرثد چون قربانهای

خویش بگردند آواز آمد که شما هر یک حاجتی بخواهید لقمان گفت مرا زندگانی دراز ده و من زندگانی هفت
کرکس خواهم آواز آمد که هر چه بزی عاقبت باید مردن گفت روا باشد پس او را اجابت روا کردیم
زندگانی هفت کرکس سه هزار و پانصد سال شد پس لقمان کرکسی بگرفتی و بپروردی چون آن بمردی
دیگری بگرفتی و بپروردی و با خر از مرگ چاره نبود و مرثد را جو چیزی داد و را خدای تعالی چندان
گندم داد و بود که بپسندید و تا زنده بود و هود علیه السلام با آن مومنان پنجاه سال دیگر آنجا
زندگانیش پنجاه سال بود و از پس هود و بعد پنجاه سال دیگر صالح پیغمبر علیه السلام بیرون آمد
و خدای عز و جل صالح را بقوم ثمود فرستاد والله اعلم بالصواب
بدانکه قوم ثمود هم از فرزندان سام ابن نوح بودند و وی صالح ابن عاد ابن ارم بن سام بن نوح
علیه السلام و این گروه که زمین حجر داشتند هم از فرزندان ثمود بودند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
بغزاء تبوک رفت و چون نزدیک حجر رسید گفت اینک جای برادر ما ثمود و ثمودیان [illegible]
مانند عادیان بودند به بادیه اندر بودندی و در تونک کوههای شام جاها کنده بودند از سنگ
غار و چنانکه ایزد تعالی خبر داد و لقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و نیز از این معنی گفت و تنحتون من
الجبال بیوتا فارهین و ایشان را یک چشمه آب بود که همه ثمودیان آب از انجا خوردندی و همه بت پرست
بودند پس خدای تعالی صالح را علیه السلام فرستاد چنانکه ایزد سبحانه و تعالی خبر داد و الی ثمود اخاهم
صالحا و صالح [illegible] برادر ایشان بود و از فرزندان ثمود پس صالح گفت یا قوم اعبدوا الله
مالکم من اله غیره هو انشاکم من الارض و استعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب
مجیب ثمودیان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا و اننا لفی
شک مما تدعونا الیه مریب و صالح میان ایشان بزرگ شده بود و بت پرستیده بود و قربان
کرده و هرگز ایشان را و ایشان گفتندی که دست باز دار [illegible]
[illegible] چون بت پرستد و چون بزرگ شد ایشان را نهی کرد از بت پرستیدن
گفتند یا صالح ما پنداشتیم که تو بزرگ شدی خدای ما را پرستی اکنون تو خود ما را از آن باز داری
صالح ایشان را بخدای عز و جل میخواند و کس قبول نکرد و از وی نمی اندیشیدند و بدان نگرویدند
پس او را گفتند ائتنا بما تعدنا ان کنت من المرسلین و نیز فرمود قالوا انما انت من المسحرین
ما انت الا بشر مثلنا فات بایة ان کنت من الصادقین و چون صالح این آیت بنمود [illegible]
چنانکه ایزد تعالی در قرآن یاد کرد قال هذه ناقة لها شرب و لکم شرب یوم معلوم و لا تمسوها

٦٧ هسبهزاد

فیاخذکم عذاب یوم عظیم فعقروها فاصبحوا نادمین پس صالح گفت که بچه را بیابید که از بن کوه بیک
خازه خوابیم کاشتری بیرون آمد و سه چرخ سوی بچه جای که می رفتند و گیاه خوردند انگاه بنو
بگردیم صالح گفت این نزد خدای تعالی آیاتست و دعا کرد و آن کوه بنالید و بشکافید از میان
وی اشتری بیرون آمد سرخ موی ماده و بایکی بچه از پس میدان و چون آن بچه بیامد بانگی کرد
و علف خوردن ایستاد و شور ایشان گشتند که صالح جادوست و جادویی کرد پس اشتر در آن چشمه
آب آمد و گفت آن آب ایشان همه پاک بخورد و ایشان آن روز آب نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند
که ما را آب باید صالح گفت یک روز آب شما را و دیگر روز اشتر را پس برین بایستادند که آب روزی
قوم صالح را بود و روزی اشتر را و صالح علیه السلام می گزید و ایشان را گفت که نگوشید تا او را
بکشید والا شما را عذاب بزرگ تر شود و ایشان قول او بشنیدند و آن اشتر مدت بسی سال
در میان قوم صالح علیه السلام برفت باند و خدای عز و جل صالح را آگاه کرده بود که ایشان
آن اشتر را بکشند و آن کس که بکشدش هنوز از مادر نزادست ولیکن هر فرزندی بود بسیح
سوی و گربه چشم ایشان و زن از قوم خویش بیرون کردند و بکاشتند تا هر زنی که بار داشتی
پیش وی نشستی چون فرزند از مادر بزادی و جمله شدی نگاه کردندی اگر بدین صفت
بودی که صالح گفته بود هم در وقت بکشتندی تا نه کودک بدین حدیث کشته شدند و پدران
کودکان بر صالح دشمن شدند و آهنگ کشتن وی کردند چنانکه ایزد جل و علا فرموده و کان
فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون پس مردی بود از مهتران ایشان و او را
بدین صفت پسری بود خواست که او فرزند او را بکشند پس آن زنی که دشمنان صالح علیه السلام
گشته بودند با این مهتر یکی شدند و گفتند که این سخن صالح اصلی ندارد و این کار دروی بگفت هیچ کس
این شر را نخواهد کشت و صالح میخواهد که این فرزند ما کشته شود و پس این حدیث را فرو گذاشتند
و پسر او را نکشتند چون سالی دوازده برآمد این پسر بزرگ شد و گویند که تا جهان بوده است
فرزندی از مادر نیامده است بی شرتر از وی در قوم خویش و قوم او هلاک شدند جدا از آن
قبیله که آن اشتر را بکشت و مثل زنند عرب بدین غلام عاقر ناقه پس این نه تن رهط بجهة
آن پسر را همی گفتندی که اگر پسر او را بکشتندی اکنون هم چنین بودی پس سوگند
خوردند که ما صالح را بکشیم و آنگاه از شهر بیرون رویم و باز آییم و گوییم که ما اینجا نبودیم چنانکه
ایزد جل و علا فرموده قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک

اهله

٦٨

مهلک اهله وانا لصادقون قال الله عز و جل ومکروا مکرا ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون پس این نه تن
بیاخشد و از شهر بیرون شدند و زیر سنگی پنهان شدند تا شب اندر آید ایزد عز و جل آن سنگ را
فرمان داد تا بر ایشان فرود آمد فرو آمد و همه را بکشت پس دیگر روز مردمان را باز آورد و دمد
چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرمود فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم وقومهم اجمعین
فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا ان فی ذلک لایة لقوم یعلمون پس آن مردمان گفتند آنجا صالح
روی آمد برکشتن کسان پسران ما را بکشت و پدر او را هلاک کرد خشمگین شدند و گفتند که این اشتر را بکشید
هیچکس اجابت نکردند از آن سبب که صالح علیه السلام گفته بود و وصف او کرده که چگونه کسی بود را بکشد آن
هم بدان شکل سرخ چشم ازرق آن اجابت کرد و بدین پسر که گفته بود و وصف او کرده بود پیش
و بر پسر چشم آب شد و اشتر آب میخورد و اشتر را ضربتی زد بر پای و یک ضربت دیگر زد و بکشتش
برکردن و آهنگ بچه او کرد و که او را همچنین بکشد بچه بگریخت و سوی آن کوه شد که از آن بیرون
آمده بود پس صالح علیه السلام گفت عذاب خدای را بپایید ایشان از عذاب بترسیدند
و سوی صالح آمدند و گفتند که نه همه ما کردیم که او را بکشت و بیا و بگریخته و بشوی آن کوه شد
که از آن بیرون آمده است ما دانیم که از تو طلب کردیم صالح علیه السلام گفت بشتابید که
شتر بچه میان شما در آید تا آن را با اشتر از سخط الهی ایمن باشید پس صالح را با خویشتن بردند سوی
آن کوه و برفتند بجستن آن شتر بچه و هر چند دیدند هیچ چاره او را نیافتند پس صالح علیه السلام
گفت که عذاب خدای تعالی را بپایید تا سه روز شما را عذاب آید نخستین روز روی همه تان
زرد شود و دیگر روز سرخ شود و سیم روز سیاه شود و روز چهارم بعقوبت الهی هلاک
شوید و بر جای خود بر زبان مبارک صالح علیه السلام گذشت در ایام ثلثه روی قوم شود و هر روز
بلونی بر آمد و ازان ساعت قصد جان صالح کشته و آن حضرت با اهل اسلام طریق [illegible] زمیان
اصحاب عصیان بیرون جست و در منزل [illegible] اعالم شود بود و با وجود آنکه عادت
موعد ان می شود نزول آن فرموده زیرا که خدای تعالی هیچ قومی را هلاک نکرد مادام که پیغمبران
در میان ایشان بودند و چون انبیاء از میان ایشان بیرون آیند عذاب آمدشان پس روز
روز چهارم از موعد که روز چهارشنبه بود عذاب آمد چنانکه ایزد تعالی فرموده فعقروها
فقال تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب و نیز فرموده فعقروها فدمدم علیهم
ربهم بذنبهم فسویها ولا یخاف عقبیها پس همچنان بود که صالح صفت کرده بود پس چون آن [illegible] تنها

ببینند دانستند که عذاب آمد ولیکن ندانستند که از کدام سوی خواهد آمد پس آن گاه بانگی از آسمان
بیامد چنانکه خدای عز و جل فرمود و اخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و خدای
تعالی صالح را و آنان که بدان بگرویده بودند همه را برهانید چنانکه فرمود فلما جاء امرنا نجینا
صالحا والذین امنوا معه برحمة منا ومن خزی یومئذ ان ربک هو القوی العزیز و صالح
با آن مومنان آن بانگ نشنیدند و از وی سبحانه و تعالی نگاه داشتشان برحمت خود گویند
اندر قوم صالح بدان وقت یک تن حاضر نبود بمکه بود و کنیت وی ابو غالب بود چون این خبر بشنید
هم آنجا بنشست تا بمرد و آن دیگران هلاک شدند چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرمود کان لم یغنوا
فیها یعنی کان لم یکونوا فیها و چنان شدند که گفتی هرگز نبودند و صالح علیه السلام آنجا بود تا بمرد
و بدانکه از پس این صالح هیچ پیغمبری نبود تا بوقت ابراهیم خلیل الله علیه السلام و از حدیث ابراهیم
علیه السلام ملکی گشته بودیم که بیاوریم ملوک جهان که ملک بود و آنکه ملک بگرفت تا بجهان بگرفتش این
عام از نوح علیه السلام چون نمرود آن کنعان پادشاهی بنشست و او بابل زمین
مر وی بزمین بابل بودی آنجا که اکنون بغداد است و این همه پادشاهان که بنشستند پیشکار وی بودند
ولیکن نه چون نمرود که وی از همه بتر و ستمکاره‌تر بود او نمرود بت پرست بود و آن بتان را
بگوهرهای گوناگون بزین کردی و وزیری بودی پدر ابراهیم بود علیه السلام و نمرود او را دوست
دوست داشتی و نیکو داشتی و با آن وزارت بت تراشیدی و بت فروشی کردی و همه خزانه و دوات
ملک بدست وی بودی و نام او و پدر او ایفت آزر پهلوی تارخ ابن ناخور ابن سروغ ابن
ارغو بن فالغ ابن عابر ابن شالخ ابن ارفخشد بن سام ابن نوح علیه السلام پس کسی می گویند نمرود همه
جهان داشت و پادشاه همه اقلیم داشت ولیکن درست نیست که نمرود اقلیم بابل همین
گویند که از پس وی پادشاه همه جهان کس نبوده و نیست مگر چهار تن را از کافران و مسلمان
اما کافران یکی نمرود بود و دیگری بخت نصر و اما مسلمان یکی سلیمان ابن داود و دیگری ذوالقرنین
پس ستاره شناسان و فرزانگان و مهتران پیش نمرود شدند و او را گفتند درین سال اندر
پدید آید که فرزندی خواهد آمدن که دین پادشاهی تو همه بتان را در هم شکند و پادشاهی تو ویران کند
و تو بر دست وی هلاک گردی پس نمرود کسان و زنان را برگماشت تا هر زنی که او را بچه در
شکم پدید آمدی چون بزادی و آن کودک نرینه بودی آنرا بکشتندی از آن مرگ بودی
چون نمرود خلیفتان برگماشت بکودکان نرینه را می‌کشتند

بگاه

تا مادر ابراهیم رسید او نیز حامله بود چون بزاد مادر ابراهیم را از پدر پنهان کرد و گفت دوش مرا
پسری آمد امامرد و مادر ابراهیم او را برداشت و بکوهی برد و بغاری اندر پنهان کرد و ش پسیر
شیر کرد و سنگی بزرگ بر سر غار بنهاد و برفت و گفت اگر وی را چیزی بود باری پیش من نبود
پس روزی دو سه برآمد مادر ابراهیم علیه السلام گفت بروم و بنگرم تا زنده است یا مرده است و چنان
پنداشت که وی خود مرده باشد و چون فراز رسید ابراهیم را دید زنده و سخت شاد گشت و ابراهیم
انگشت خود در دهان اندر گرفته بود و همی مکید و خدای عز و جل روزی وی را از انگشت بیرون کرده
بود پس مادرش ابراهیم را برگرفت و شیر دادش و باز بنهادش و در غار سخت کرد و برفت
و برفت و پنهان رفتی و آمدی تا سالی برآمد و ابراهیم یک سال چندان ببالید که دیگر کودکان بیک ماه
و بیکماه چندان بزرگ شدی که دیگر کودکان بسالی چون ابراهیم علیه السلام پانزده ماهه شد چندان
پانزده ساله بود و مادرش شب رفتی و او را شیر دادی زیرا که روز نتوانستی شدن که مبادا نمرود
آنجا بود و ابراهیم را علیه السلام از غار بیرون آورده بود چون ابراهیم از غار بیرون آمد
ستاره را دید فرمود هذا ربی و این اول شبانگاه بود و ابراهیم علیه السلام خدای را طلب
کرد و آن شب مادرش تا تمام شب با وی نشسته بود چون ستاره فرو شد فرمود لا احب الافلین
و فروشونده خدای نبود پس ماه برآمد گفت هذا ربی از آنکه بروشنایی فزونتر بود و چون ماه پنهان
شد و بایستاد و آفتاب برآمد گفت هذا ربی هذا اکبر خدا اینست که بزرگتر است چون او نیز پنهان
بایستاد و گفت که از اینها هیچ یک خدای نیست مرا نیز خدای را طلب کنم پس مادرش او را بخانه
آورد و این راز و حدیث پدرش گفت که این کودک را چه کردم و حال ابراهیم بدل آزر افتاد
و او را سخت دوست گرفت و نیکو داشتش و پیش نمرود حدیث او یاد کرد و گفت که مرا پسری
بود پیش از این و بغربت رفته کنون باز آمده است و این آزر که یاد کردیم بت تراش بود و بتان
نیز کردی از زر و سیم و روی و از هر چیزی و بازار بردمان فروختی و بعضی گویند که آزر پدر ابراهیم
نبود بلکه عم وی بود که آنحضرت می‌نمود و مادرش بحباله زوجیت درآورده بود و پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرمود که عم مرد صنف پدر اوست والله اعلم و چنین گویند که آزر بتان
با ابراهیم دادی چنان که بفروش ابراهیم ایشان را بگردن اشتر کردی و بیازار ایشان می‌کشیدی
نگونسار و میگفتی که خرد که ازو چیزی نیاید و سودی نباشد و زیان مرخرید خواهی باشد پس
ابراهیم علیه السلام فرصت نگاه می‌داشتی تا بتخانه خالی شدی بدانجا درآمدی و طعام دیدی آنجا

نهاده و آن بتان را یک یک بر می‌گرفتندی و لکه‌شان می‌زدی و می‌گفتی که این طعام که پیش شما
نهاده است بخورید و سخن‌تان که چرا نخورید مردمان گرد آمدند و گفتند که چرا با این خدایان ما
افسوس می‌کنی و جواب می‌نیابی ابراهیم علیه السلام گفت از بهر آنکه طعام پیش‌شان نهاده است
و نمی‌خورند مردمان گفتند و ایشان طعام و شراب ایشان نتوانند خوردن ابراهیم گفت علیه السلام
فرمان ایشان نگزیده گفت پس که فرمان دیو مکن و این بت را مپرست چنانکه خدای عز و جل
فرموده واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا اذ قال لابیه یا ابت لم تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی
عنک شیئا یا ابت انی قد جاءنی من العلم ما لم یاتک فاتبعنی اهدک صراطا سویا یا ابت لا تعبد
الشیطان ان الشیطان کان للرحمن عصیا یا ابت انی اخاف ان یمسک عذاب من الرحمن
فتکون للشیطان ولیا قال اراغب انت عن آلهتی یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنک واهجرنی
ملیا قال سلام علیک ساستغفر لک ربی انه کان بی حفیا و ابراهیم علیه السلام مر پدر خویش را
چندین بار پند داد و چندین بار مناظره کرد ایشان را و از بازگشت آن می‌داد و سخن نگروید پس از سوی
ملک شد و او را گفت که این بسی من قدر نمی‌شناسید و بر خدایان عاری میکند باید که پادشاه
بگفتی به بتخانه بترین فرستد خادمان او را خدمت بیاموزند چون ابراهیم پای به بتخانه نهاد سر خود
روی بر آسمان کرد و گفت که یا رب خداوند من تویی و پس سجود و ثنا در روی زبان نگردا
و بر سجود نشست و آنجا خاموش می‌بود مردمان بتخانه گفتند که این دیوانه است و گفتند
راند پس آن مردمان را عیدی پیش آمد مردمان بتخانه گفتند جشنی شد و رسم ایشان چنان
بود که روا نداشتند تا همه خرد و بزرگ و وضیع و شریف و مرد و زن آنجا بودندی پس چون
همه مردم رفته بودند آن خادمان را نیز چاره و از رفتن بد آنجا که ابراهیم را گفتند که تو نیز بیا ابراهیم گفت
که من ستاره را نگاه کردم و بیمار شدم چنانکه ایزد تعالی فرموده فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم
فتولوا عنه مدبرین و بدان روزگار مردم همه ستاره شناسی کردندی و ابراهیم علیه السلام نه
بیمار بود و نه بیمار خواست شدن ولی از بهر آن ستاره نگریست تا پندارند و هم بر چنان بود
که وی از نجوم می‌گوید و گروهی گویند که این دروغی بود که ابراهیم علیه السلام گفت از بهر آنکه
بدان جشن نرود و نیز گویند که ابراهیم هرگز دروغ نگفت مگر به سه جای یکی دیگر آن وقت که آن ملک
از جهت ساره را از وی بستد چون آن را گفت که این زن ترا چه باشد او گفت که خواهر منست
و هم او ابراهیم خواهر اسلامی بود القصه چون آن خادمان از خانه بیرون آمدند ابراهیم را گفتند

که تو نیز

که تو نیز بیرون آی ابراهیم نیز بیرون آمد و آن خادمان در بتخانه ببستند و روی بجشن نهادند
چون ایشان برفتند ابراهیم سوگند بخورد که چون شما برفتید من همین بتخانه را بگشایم و همه این
بتان را زیر و زبر کنم یکی از آن خادمان این سخن ابراهیم را بشنید و سخنش خوار نداشت و برفت
و چون ایشان ناپدید شدند ابراهیم علیه السلام در آن خانه بگشاد و یکی تبر زیر پشته به آن
خانه اندر شد و این مردم را رسم چنان بودی که هر خورشی که پیاشته بودندی بر گرفتندی و به بتخانه
بردندی و گفتندی تا برکت خدایان ما بدان رسد بخچه واشندی چون ابراهیم علیه السلام
آن طعامهای گوناگون بدید پیش ایشان بنهاد ایشان را گفت چنانکه ایزد تعالی از وی در قرآن
یاد کرد فراغ الی آلهتهم فقال الا تاکلون ما لکم لا تنطقون فراغ علیهم ضربا بالیمین چون بگفت که سخن نگوید
و از این طعامها نخورید پس آن تبر زد و بعضی را سر بشکند و بعضی را دست و پای بشکست و
بر دوشان وی افکند شکسته و گوشه پس آن تبر را برداشت و بگردن آن بت مهین نهاد که اندر پیشگاه
خانه بود بر تخت زرین نهاده بود و او را هیچ نیازرد و از آنجا بیرون آمد و در خانه ببست چون خادمان باز آمدند
آن خانه را دیدند با آن بتان که بدان حال کرده بود هم در ساعت برفتند و ملک را خبر کردند و بر خواست و به
بتخانه آمد و گفت این چنین که کرده است با این خدایان چنانکه ایزد سبحانه و تعالی در قرآن حکایت
قالوا من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین و فرمود و گفتند ما از این جوان که آنجا که بود نام وی
ابراهیم چنین شنیدیم که گفت چون شما برفتید من این بتان را زیر و زبر کنم چنانکه حق تعالی در
قرآن مجید فرموده و قوله تعالی قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و گفتا ابراهیم را
بسوی من آرید تا اگر پیش مردم این سخن بر وی درست شود و مردمان گواهی دهند من او را
مکافات او کنم چنانکه ایزد تعالی فرموده قالوا فاتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون و هر چند
ایشان کافر بودند و بت پرست هیچ کاری بحشر نکردندی و فرمودند نیز از بهر آنکه ابراهیم
وزیر وی بود است که بی حجتی معامله باوی بکنند پس ابراهیم را بیاوردند و فرمودند و با وی گفت
این تو کردی بدین خدایان ما ابراهیم علیه السلام جواب داد چنانکه ایزد تعالی فرموده قالوا ءانت
فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم قال بل فعله کبیرهم هذا و گفت که این مهترشان کرده است
که تبر بر گردن وی است پس ابراهیم گفت که از ایشان اگر سخن گویند قول ایشانست چنانکه خدای جل
جلاله فرموده فاسئلوهم ان کانوا ینطقون الی آخر الآیه فرمود و گفت که ایشان سخن شنوند گفتا ابراهیم
علیه السلام گفت اف لکم و لما تعبدون من دون الله الا که چیزی می‌پرستید دون از خدای تعالی

که شما را از وی هیچ منفعت نبود و زیانتان نبود هرچند که خواهید از بت بر شما و براگه شما او را
می پرستید و ان ز خدای تعالی دور باشید از چنین پرستیدن اگر شما خردمندید نمرود گفت
که هم در ساعت او را بسوزند چنانکه ایزد تعالی خبر میدهد قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم ان کنتم فاعلین
پس گفت بنده که نمرود از بهر آنرا تعجیل کرد و نخواست که در آن ساعت عقوبت کند او با وی بحث سخن می
و خلق نشسته بودند می دیدند پس نمرود گفت که ای ابراهیم خدای تو کجاست و چه میکند ابراهیم
گفت خدای من مرده را زنده میکند و زنده را مرده می کند نمرود علیه اللعنة گفت من نیز همچنان
توانم کردن چنانکه ایزد سبحانه و تعالی گفت از ابراهیم علیه السلام و نمرود در قرآن یاد کرد و اذ قال ابراهیم
ربی الذی یحیی و یمیت قال انا احیی و امیت ابراهیم علیه السلام گفت که تو چگونه مرده را زنده
کنی نمرود بفرمود تا دو مرد را از زندان آوردند که کشتن بر ایشان واجب بود و پادشاه
پس یکی را بکشت گفت که این را بمیرانیدم و دیگری را بپوست باز داشت و گفت این را زنده
کردم چون ابراهیم علیه السلام اندر سخن وی بنگریست و دانست که وی حجت کند روی بسبک
این بحث کرد ایزد سبحانه و تعالی در قرآن یاد کرد و قال ابراهیم ان الله یاتی بالشمس من المشرق فأت
بها من المغرب ایزد سبحانه و تعالی آفتاب را از مشرق بر آورد تو از مغرب بر آر نمرود اندرین
فرو ماند فبهت الذی کفر والله لا یهدی القوم الظالمین پس ابراهیم علیه السلام بگرفتند و بجای آمد
کردند و ابراهیم علیه السلام همچنان خلق را بخدای تعالی میخواند و پدر را گفت که ای پدر چرا بت پرستی کسی را
که نشنود و نه بیند او را بخدای خود چه می داری دست ازین پرستیدن بتان باز دار و آنگه
ابراهیم را وعده کرد که با شما ازین پادشاهی بیرون آیم اکنون مسلمان شوم و ابراهیم
علیه السلام این وعده را چشم میداشت و دعا کردی و می گفتی چنانکه خدای تبارک و تعالی خبر
فرمود واتل علیهم نبأ ابراهیم اذ قال لابیه و قومه ما تعبدون قالوا نعبد اصناما فنظل
لها عاکفین قال هل یسمعونکم اذ تدعون او ینفعونکم او یضرون قالوا بل وجدنا آباءنا کذلک یفعلون
قال افرأیتم ما کنتم تعبدون انتم وآباؤکم الاقدمون فانهم عدو لی الا رب العالمین الذی خلقنی
فهو یهدین والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی
اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین رب هب لی حکما والحقنی بالصالحین واجعل لی لسان صدق
فی الآخرین واجعلنی من ورثة جنة النعیم واغفر لابی انه کان من الضالین ولا تخزنی یوم
یبعثون یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم وازلفت الجنة للمتقین وبرزت الجحیم

للغاوین

للغاوین وقیل لهم اینما کنتم تعبدون من دون الله هل ینصرونکم او ینتصرون فکبکبوا فیها هم والغاوون
وجنود ابلیس اجمعون قالوا وهم فیها یختصمون تالله ان کنا لفی ضلال مبین اذ نسویکم برب العالمین
وما اضلنا الا المجرمون فما لنا من شافعین ولا صدیق حمیم فلو ان لنا کرة فنکون من المؤمنین
ان فی ذلک لآیة وما کان اکثرهم مؤمنین وان ربک لهو العزیز الرحیم و نیز چنین گفته اند که در فتح
مکه آن مسلمانان همه پدران و مادران را دعا کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ایشان را دعا مکنید
که ایشان کافرانند پس عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله ابراهیم علیه السلام پدر را دعا کرد
و استغفار هم اندر زمان این آیت فرود آمد چنانکه حق تعالی در کلام مجید فرماید ما کان للنبی
والذین آمنوا ان یستغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی قربی من بعد ما تبین لهم انهم اصحاب
الجحیم وما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه فلما تبین له انه عدو لله تبرأ
منه ان ابراهیم لاواه حلیم چنین گوید که استغفار ابراهیم پدرش را از بهر آن بود که ابراهیم را
وعده کرده بود که چون ازین پادشاهی بیرون شوم مسلمان شوم چون وی کافر بمرد از وی بیزار
شد نیز دعا کردش و آمرزش نخواست و نمرود ابراهیم را حبس نگاه میداشت موکلان
بر آن برگماشت و ابراهیم علیه السلام همچنانی می کرد با ایشان پس چون آن ... نمرود و لشکرش
آتشی گرد کردند که بلند بود و از سنگ زمین دیوار آن برکشیدند چنانکه حق سبحانه و تعالی خبر داد قالوا
ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم فارادوا به کیدا فجعلناهم الاسفلین چون بنا سپری شد هیزم
بکشیدن گرفتند باشتر و استر و خر و بیک سال هیزم آوردند پس هر زمان شتری بار هیزم بکشیدی
ابراهیم اشتر را دعای نیک کردی و استر و خر ... ایشان نفرین بخواندی و
اگر کسی از کرده نمرود ... زنی ضعیفه یا مرد ضعیف یا بیمار معتقد شدندی و هیزم می آوردندی و
گفتندی تا خدای ایشان ما را ازین بلا برهاند و بدان هیزم گرد آوردند و فوج را چشم داشتند پس آن
در سنگ زمین را هیزم بنهادند چنانکه از سنگها بر بودی پس از آن آتش اندر هیزم زدند
و زبانهای آتش تا آسمان همی شد و ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و ... آراسته ستوار
کرده خواستند که او را در آتش اندازند و هیچ خلق نزدیک آن آتش نتوانست ابلیس علیه اللعنة
چون دانست که ابراهیم را علیه السلام بدان آتش نتوانند انداختن و حیلت ایشان نرسید
و بیچاره شدند یک خویشتن را بپاره‌ای که بزرگوار و طلب ایشان بر انگند و خویش فرو
و خود را بر وی عرض کرد نمرود و ابلیس را لعنه الله بدید و ندانست که وی کیست گفت که تو کیستی گفت

که من مردی پیرم و دوست بیابیت و دوست بیابیت کرا خدمت می کنم بدین بیابان اندر
بر تو دعا می کنم اکنون شنیدم که ترا ایدر بیاوردند بکرهی و همی بخواهی سوختن و اندرین آتش
نمی توانی اندر آری اندم تا ترا اسامان این کار بیاموزم تا تو ایشان آتش اندر آری فرو کشت
نیک آمدی بیاموز ابلیس علیه اللعنه گفت بگو تا چوبها بیاورند و منجنیق بسازند و پیش از آن هرگز
منجنیق نبود و چون بساختند ابلیس خبر بود تا ابراهیم را علیه السلام بیاوردند و دست و پای
وی با چوبها بسته بدان منجنیق اندر نهادند و اندر انداختند و چون ابراهیم علیه السلام از منجنیق
جدا شد و بهوا اندر شد ایزد سبحانه و تعالی جبرئیل را علیه السلام فرمان داد تا پاینده ابراهیم
بهوا اندر برداشت و با وی سخن گفت و گفت منم جبرئیل حاجتی که ترا هست بگوی ابراهیم علیه السلام
گفت که حاجت من بخدای است حسبی من سؤالی علمه بحالی آتش آن دست سرگیاه خواهد فرو آورد
و چنین گویند که اندر هوا از جبرئیل حاجت نخواست هم اندر زمان بود که ایزد سبحانه و تعالی او را
خلیل خویش خواند و فرمان داد آتش را چنانکه در قرآن یاد کرد و قلنا یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم گفت ای آتش سرد گرد و بسلامت باش ابراهیم را و اگر گفته بود که سرد گرد و اگر
بودی که بسلامت باش هرگز زیر پس آتش برنیامدی و نیز گویند که ایزد سبحانه و تعالی اگر نگفتی
که بسلامت همچنان از گرما بسوختی و از سرما تباه شدی چون ابراهیم علیه السلام بمیان آتش
رسید آتش همه اندر آن سو باز شد و ابراهیم را راه داد تا بزمین آمد و چشمه آب پدید آمد درمیان
آتش و پیرامون وی مرغزاری گشت و ابراهیم علیه السلام بر لب آن چشمه بنشست و آن
و بندها از وی فرو ریخت بقدرت خدای تعالی و آن آتش را از فروغی که داشت
تا یکماه هیچکس نتوانست در وی نگاه کردن و نمرود اندر قصری بود سخت بلند نمرود
تا مناره بر سر او فرو کردند از چوب و خواست تا بر سر آن مناره شود و بنگرد تا بالای
آتش چند است و بدان آتش ابراهیم چگونه بسوخت و چگونه است جای وی و چون نگاه کرد
درمیان آتش مرغزاری دید و سبزی و آب روان و ابراهیم علیه السلام بمیان آتش اندر
بر لب آب نشسته چنین گویند در تن دید آنجا نشسته یکی خود ابراهیم بود و دیگر فرشته بود
و این خبر درست نیست زیرا که ابراهیم بر آتش رسیده بود و از جبرئیل یاد نخواسته بود و دل
بخدای تعالی نهاده بود و او را بمیان آتش اندر با زنی دیت آن فرشته پس چون نمرود لعنه الله ابراهیم
بدان حال بدید متحیر بماند از وی برگشت و بانگ کرد بمیان آتش و گفت یا ابراهیم پاسخ ده

ابراهیم

ابراهیم علیه السلام پاسخ داد و گفت چه خواهی ای دشمن خدای عز و جل نمرود گفت که این
آتش بر تو چنین که گردانید ابراهیم علیه السلام گفت آنکس که آتش آفریده بود و گفت بخدای
تو بر تو که بیرون آی تا ترا ببینم ابراهیم برخاست و بمیان فروغ آتش همی رفت هرکجا پای
نهادی آتش سرد و خوش گشتی زیر پای ابراهیم علیه السلام چون ابراهیم علیه السلام بیرون
آمد و بیستاد نمرود گفت بزرگ خدای داری و مرا مهمانی کنم ابراهیم علیه السلام گفت خدای
مرا بمهمانی تو حاجت نیست نمرود چندین هزار گاو و گوسفند و شتر و مرغ و ماهی و آنچه بدین ماند
و اندر ضیافت بکار آید بیاورد و آورد و همه بر روی ابراهیم السلام قربان کرد و ایزد
تعالی از آن هیچ نپذیرفت و از شرم و خجالت فرود روی در ابراهیم نیارست نگاه
کردن و در کوشک فرا باشد و کس بار ندادی و باز خلق روی سوی ابراهیم نهادند و بسیاری بوی
بگرویدند و نمرود را هیچ چاره نماند و گفت که ناچار یکی باز با خدای ابراهیم نبرم جنگ با ابراهیم نبردم
پس وزیران و ندیمان و وکیلان را بخواند و گفت بکمین باشند و چهار کرکس بزرگ بیاوردند
ببستند و قلها ساختند نمرود گفت صندوقی را دو در کنید در سوی آسمان و در سوی زمین چنانکه
نمرود بساختند پس بفرمود تا چهار نیزه و بساختند بر چهار گوشه آن صندوق و چهار پاره گوشت بر سر آن
نیزه ها کردند و محکم ببستند و چهار کرکس را بفرمود تا چهار کرکس برآید بیاوردند و همه پروردند و چون
کرکسان بزرگ شدند روزی چند طعمه کرکسان باز گرفتند و بر چهار گوشه صندوق آن کرکسان را
بنشاندند و خود با یک چاکر تمام با وزیری از وزیران خاص اندر آن صندوق نشست و آهنگ
با خدای عز و جل جنگ کرد خاکش بر دهان آن ملعون و گفت که اگر من بهتر آیم خود از ابراهیم
بهترم و اگر خدای ابراهیم علیه السلام بهتر آید او داند با آسمان و زمین و این خلق پس آن کرکسان را
دست باز داشت تا آن صندوق را بهوا اندر بردند و کرکسان آهنگ گوشت خوردن
می کردن و آن صندوق را بهوا اندر بردند یک شبانه روز پس نمرود وزیر را گفت که در
زمین باز کن تا چه بینی وزیر در صندوق باز کرد و خاک و گرد دید گفت ایها الملک خاک و گرد
می بینم چون یکزمان ببود گفت در آسمان باز کن تا چه بینی در آسمان باز کرد و گفت همچنان
می بینم که در زمین دیدم پس یک شبانه روز دیگر برفتند باز نمرود تا در زمین بگشود و نگر
گریست گفت ایها الملک چون دری می بینم گفت در آسمان بگشای بگشود گفت چه می بینی
گفت همچنان می بینم که در زمین دیدم پس یک شبانه روز دیگر برفت پس گفت در زمین

... زمین بکشای تا به چه بینی گفت کوچ نمی‌بینم پس نمرود کمان بزه کرد و چوبه تیر بینداخت و در خبر
چنانست که ایزد سبحانه و تعالی جبرئیل را فرستاد تا آن تیر را خون آلود کرد و باز به نمرود
انداخت نمرود گفت که خدای ابراهیم را بکشتم و سر صندوق را باز گردانید و باز بزمین آمد و هوا
را بهوا افتاد عظیم و فرشتگان چنین دانستند که امری از آسمان آمد و آن صندوق بزمین آمد
و نمرود لعنه الله بیرون آمد و هیچ ندید باو رسید چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرموده قد مکر الذین
من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم و اتیهم العذاب من حیث لا
یشعرون ثم یوم القیمة یخزیهم و یقول این شرکاءی الذین کنتم تشاقون فیهم قال الذین اوتوا العلم
ان الخزی الیوم و السوء علی الکافرین گویند چون آن آواز بگوش اهل بابل رسید بیهوش گشتند و
بعد از افاقت تبلبل السنه ایشان پدید آمد بنابر آن آن بلده را بابل گفتند و بعضی مورخان گویند
که چون نمرود کمال اقتدار حضرت پروردگار چند بار در قضیه ابراهیم علیه السلام مشاهده نمود
بخیال قتال با ملک متعال داعیه کرد که بآسمان رود بنابر آن مناره در غایت رفعت بساخت بر بالا
رفته آسمان را همچنانکه از روی زمین می دید نظر در او کرد و تا مدتی از آن مناره پایان
آمد و مناره افتاد و آواز مهیب بگوش اهل بابل رسید و بیهوش شدند و بعد از افاقه تغییر زبانهای
ایشان پیدا شد و هیچ یک زبان یکدیگر را ندانستند و شاید که آن واقعه را باز گویند
و از آن روز باز اختلاف در السنه پیدا شده والله اعلم پس نمرود را کار و بر او تنگ آمد
و همه حیلتهاش باطل شد و هیچ چیز نتوانست کردن با ابراهیم و تنها ایزد تعالی پس ابراهیم را بخواند
و گفت مرا می باید که بخدای تعالی تو بگروم ولیکن از بهر پادشاهی نتوانم گرویدن بتو ای ابراهیم و خدای
تو ترا نگاه دارد و تواند داشتن هر کجا که تو باشی چه زیان شده دارد اگر تو با این مؤمنان که بتو گرویده اند
از اینجا بروی و بر وی این شهرهای بابل را بمن بخشی و بگذاری همه را با خویشتن بری پس نمرود را اجابت
و برفت والله اعلم بالصواب

محمد جریر گوید که بعد از قصه نمرود و بجانب آسمان و هجرت خلیل الرحمن از بابل حق سبحانه و تعالی
فرشته را بصورت بشر نزد نمرود فرستاد و آن ملک زبان بنصیحت برگشاد و گشاد
گفت پیش از این جرات نمودی و بار گناه معاصی اقدام نمودی پیغمبر خدا را در آتش
افکندی و از این جهت عذاب خواستی بر تو فرستادی و آهنگ آسمان کردی ابواب عتاب بر خود
گشادی اکنون از این اطوار ناپسندیده توبه کن والا منتقم جبار بضعیف ترین مخلوقات ترا

هلاک

هلاک سازد نمرود جواب داد که من غیر از خود اله و پادشاه ندانم اگر تو در سخنی که می گویی صادقی
پادشاه آسمان را بگوی تا سپاه خود را بفرستد تا با یکدیگر حرب نماییم فرشته گفت تو لشکر
بهر که حاضر ساز که جنود ملک اکبر مهیاست و از وی سه روز مهلت خواست بعد از اجتماع عساکر از
فرمان الهی لشکر پشه در رسید و پیر و روی نمرودیان آوردند چنانچه مجموع منهزم شدند و چون نمرود
متعجب و مبهوت بقصر خویش در آمد پشه در غایت حقارت لبش را بگزید و بعد از آن به دماغش بالا رفته
آنجا منزل گزید و نمرود پیوسته سرش را می زدند تا او از آن تعذیب می آسود و مدت چهل سال در غایت مرض
و ملال اوقات گذرانید و چون کسی چیزی بر سرش می زد آرام گرفتی هر که محکمتر زدی از او خشنود
تر بودی و نمرود [illegible] بر سرش را زدند چون هزار و چهارصد سال زیست فرمان یافت مدت سلطنتش
چهار صد سال بود و [illegible] پادشاهی بابل یکی از [illegible] و قطوری هم داشت انتقال نمود
و قطوری صد سال حکومت کرد و پس از فوتش پسرش شش سال و چون او نیز فانی شد پسرش
بیست سال ملک راند [illegible] و پنجاه سال و اقبال بسر برد و بعد از آن پادشاهی
بابل که عجم مشتمل شد والله اعلم

ندای تعالی ابراهیم را امتحان کرد چون دیگر پیغمبران که مبتلا

کردشان تا از ختان [illegible] پایست [illegible] و ابراهیم را برادری بود نام وی هاران و هاران را
پسری ماند بود نام وی لوط و او بر دین ابراهیم علیه السلام بود چنانکه حق تعالی فرمود فآمن له لوط
و قال انی مهاجر الی ربی انه هو العزیز الحکیم و نیز فرمود انی ذاهب الی ربی سیهدین گفت
که من بسوی خدای روم که مرا راه نماید پس ابراهیم را عمی بود نام او هاران و او را دختری
بود نامش ساره و با ابراهیم علیه السلام بگرویده بود و چنان بود از نیکویی که در آن زمان چون
وی نبود و حسب و نسب و مال ابراهیم علیه السلام ساره را به زنی کرد و با خویشتن ببرد و آن ایشان
که با وی بگرویده بودند با او بخواستند رفتن پس نمرود دست بر ایشان آویختند و گفتند که ما شما
را دست باز ندهیم که با او بروید و ایشان قول نمرود نپذیرفتند و برفتند و چنین گویند که چون
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بمدینه هجرت فرمود و اصحاب نیز هجرت فرمودند و بمدینه رسیدند و زنان
[illegible] و اصحاب بمدینه [illegible] و متمکن شدند و تمام عیالان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] آیت فرستاد قد کانت لکم اسوة حسنة
فی ابراهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم و مما تعبدون من دون الله کفرنا بکم

وبدا بیننا وبینکم العداوة والبغضاء ابدا حتی تؤمنوا بالله وحده و چون ایزد سبحانه
وتعالی این آیت فرستاد [illegible] یاران و فرزندان ایشان به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و ایشان
خورسند شدند [illegible] فرزندان ایشان بمکه و مدینه [illegible] و گفتند که شما را [illegible]
که با پیغمبر علیه السلام بیامده و شما [illegible] کرده که یاران ابراهیم علیه السلام کرده [illegible]
برفته و از زن و فرزند بیزار شدند و گفتند که ما از شما بیزاریم و از آنکه شما می پرستید جز
از ایزد سبحانه و تعالی تا آنگاه که شما مومن گردید و مهاجران که با پیغمبر صلوات الله علیه بودند [illegible]
بودند پس ابراهیم از شهر بابل برفت و با لوط و ساره [illegible] آبادان [illegible] آنجا بود و پادشاه
بود [illegible] نام وی [illegible] و بروایتی دیگر گویند که این ساره خود دختر
وی بود و پادشاه بابل و پادشاه حران برادران بودند [illegible] ابراهیم علیه السلام پس
ابراهیم علیه السلام با یاران برفتند و چون بنواحی مصر رسیدند [illegible] و از آنجا
بود [illegible] مولفکات [illegible] فلسطین از حد شام است [illegible]
ملک زمین بود [illegible] صد هزار مرد بود [illegible] پس آن مردمان
ابراهیم را گفتند که بباید که اینجا باشی [illegible] آنجا پس لوط گفت که من اینجا
بباشم لوط آنجا با آن مردمان که با ابراهیم بودند و قصه لوط [illegible] گفته آید پس این قضیه
ابراهیم علیه السلام با ساره برخاست و بمصر شد و جایی فرود آمد [illegible]
و چون مردمان مصر ساره را دیدند عجب ماندند که هرگز زنی ندیده بودند بنیکویی و جمال وی
و قامت وی پس خبر ساره بملک مصر برداشتند و گفتند ایها الملک مردی غریب آمده است
و با وی زنیست که هرگز چشم خلق چون او ندیده است ملک مصر ابراهیم را علیه السلام بخواند و
گفت راست بگوی که تو کیستی و اینجا بچه کار آمده و ابراهیم علیه السلام گفت که من از زمین
بابل [illegible] اینجا آمده ام که بباشم [illegible] پس ملک گفت که این زن که با تست
ترا کیست گفت خواهر منست و این سخن راست است که مسلمانان همه برادر و خواهر یکدیگرند چنانکه ایزد
تعالی فرمود انما المومنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم واتقوا الله لعلکم ترحمون پس ملک مصر گفت
که خواهر خود را بمن فرست تا ببینمش [illegible] ابراهیم ساره
و ساره را گفت که پادشاه را طمع افتاده است که ترا از من بستاند [illegible]
تا ترا ببیند و من گفتم که تو خواهر منی تو نیز همچنین گویی که من گفتم و ابراهیم هرگز [illegible]

دروغ نگفته بود مگر سه بار یکی گفت که ساره خواهر منست و دیگر گفت که من بیمارم و دیگر گفت
که مهتر بتان کرده است [illegible] پس چون ساره را پیش ملک بردند [illegible]
او بدید بیهوش گشت و گفت این مرد از آن تو چیست گفت برادر منست ملک گفت که من ترا
[illegible] پس چون ملک طمع در وی کرد و خلوت ساخت و دست دراز کرد [illegible]
وی گفت خشک باد دست کسی که بحرم پیغمبران دراز کند بفرمان خدای عز و جل دست ملک
خشک گشت [illegible] پس ملک گفت اکنون تو دعا کن [illegible]
گفت من نکردم که من حرم پیغمبری ام از خدای سبحانه و تعالی ملک گفت دعا کن تا
دست من درست شود [illegible] ساره دعا کرد دستش درست شد دیگر باره دست
دراز کرد [illegible] خشک شد [illegible] دعا کرد دستش درست شد تا سه بار این
حالت برفت [illegible] و گفت که برادرش را طلب کنید تا بدو بازدهم
پس ابراهیم را [illegible] ابراهیم علیه السلام چون ساره را [illegible] سجده نهاد
[illegible] گفت یا رب [illegible] هیچ باک نداشتم [illegible]
اکنون ازین کار صبر و طاقت ندارم [illegible] خدای تعالی جبرئیل را علیه السلام
بفرستاد تا [illegible] حجاب از میان برداشت تا میان ابراهیم و ساره هیچ حجاب نماند
و ابراهیم علیه السلام ساره را می دید و آواز [illegible] می شنید [illegible]
علیه السلام و چون ابراهیم را بدیدند پیش ملک مصر بردند [illegible]
بسیار لطف و نواخت کرد [illegible] و ابراهیم علیه السلام نیز [illegible]
عرض کرد [illegible] گویند که ملک مصر را چهارصد کنیزک بود و هاجر از آن
جمله بود و از همه نیکوتر بود پس ملک هاجر را بساره بخشید [illegible] و آن
کنیزکان دیگر را نیز بدان بخشید و او را رخصت مراجعت داد و نیکویی کرد ایشان را
القصه خلیل الرحمن از آن مکان بفلسطین آمد نزدیک لوط علیه السلام و جایی بود [illegible]
[illegible] آنجا بودند و آنجا هیچ مردم نبود و ابراهیم علیه السلام با ساره و هاجر آنجا
[illegible] آب نبود [illegible] چاه [illegible] طعامی که داشتند
تمام شد و گرسنه ماندند پس ابراهیم علیه السلام ندانست که چه کند جوالی برداشت و گفت
[illegible] در میانه راه [illegible]

ببخفت چون از خواب بیدار شد روزی هنگام شام بود و هیچ جایی نتوانست شدن باز
گشت گفت که امشب باز جایی شوم اگر چه رفتم و طلب چیزی کردم هم چون نیافتم یک
پاره در پیچیده شرم آمدش که دست تهی باز نتوانست شدن پیش ساره و دامن جز [illegible]
ریگ روان و جوال افکند و پیش ایشان برد و از غایت حزن بخواب رفت پس ساره
هاجر را گفت که برخیز بنگر تا ابراهیم چه آورده است بدان جوال اندر شد [illegible] یکی بود
برخاست و نگریست آرد بود اندر جوال پس آرد خمیر کردند و نان بپختند پس ابراهیم
علیه السلام بیدار گشت و گفت بخیز نان بپختم تا بخوری ابراهیم چون برخاست و نان پخته دید
گفت که این آرد از کجا آوردید گفتند این از آن آرد است که تو آوردی ابراهیم علیه السلام
دانست که آن قدرت خدای تعالی است پس هم آن روز بکشتند گندم [illegible] بار آورد
پس گندم را جدا کردند و زود بکشت شد آن همه خوشه که ابراهیم [illegible] آمد و بود [illegible]
از آن ریگ بود که اندر جوال بود که سوی حجره ساره آورده و آن آرد گشت و گندم بقدرت
حق سبحانه و تعالی پس ابراهیم علیه السلام آن شهر را آبادان کرد و گوسفند آنجا آورد و
کشت و ورز کرد و بانگ نماز کرد و خلیل الرحمن خلق بسیار جمع آمد آنجا که در بسیار بنا
کردند و آن شهری بزرگ است و ابراهیم و لوط علیهما السلام [illegible] نیکو کردند و یک بود [illegible] پس
مردان لوط [illegible] بدانجا آمدی چون مردم بسیار جایی که ابراهیم کند و بسیار
کشته و ابراهیم را [illegible] داشت ابراهیم بسیار [illegible] بجای دیگر شدند که آن [illegible]
قحط خواندندی آنجا بیشتر شد پس آن آب مردمان [illegible] چون با ابراهیم علیه السلام آنجا که
تحویل کرد و آن خلق پشیمان شدند و گفتند این چه بود که ما کردیم باید و از وی عذر خواستند
با آنکه ابراهیم را باز جای برند ابراهیم آنجا نرفت ایشان گفتند اگر آنجا باز نیایی باری خدای
تعالی را دعا کن تا آن آب را بما باز دهد ابراهیم علیه السلام [illegible] بایشان را داد [illegible] سر آن
چاه بردند و برکت آن زبان آب زیاد [illegible] و از [illegible] سبحانه تعالی ابراهیم را [illegible]
بسیاری چهار پایان در بیابان [illegible] بداد و بدان شرط کرد که در آن نواحی هر کرا ایشان [illegible]
[illegible] او را [illegible] و را مهمانی کردی و طعام دادی و قوم لوط [illegible]
و کافر بودند و قصه ایشان نیز گفته آید بعد از این ان شاء الله تعالی
پس ابراهیم را خواسته فراوان گرد آمد و خواست که او را از ساره فرزندی آید

و هیچ فرزندش نبود و ساره وهم کرد که خاطر آنحضرت مایل بآنست که فرزندی آید و او را بی منت
فرزندی گرامی است فرمود تا هاجر را بوی داد و بس نیامد که از هاجر ابراهیم را پسری آمد و او را
اسمعیل نام کرد و چون این کنیزک آن پسر را بیاورد ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و [illegible]
[illegible] کردن و جنگ و پرخاش اندر گرفت و گفت و گو کردن با ابراهیم و سوگند میخورد [illegible]
اندامهای هاجر ببرم یا دست یا پای یا گوش یا بینی پس اندیشه کرد که این گناه من کردم که کنیزک را
بوی بخشیدم ناشایست باشد که اندام وی ببرم و باز [illegible] سوگند خورده ام چاره چه بود
تا چیزی از اندام وی ببریدی پس [illegible] که لختی از اندام وی ببرم تا او را از وی مردان [illegible]
و چون لختی از تن وی ببرید خدای عز و جل ختنه را بر ایشان سنت گردانید و بر همه خلق که ایشان بر
ملت ابراهیم بودند و باشند ختنه بایست کردن و ابراهیم را نیز ختنه [illegible] که چون ساره
[illegible] بود [illegible] ابراهیم [illegible] سال از وی مهتر بود و بعضی گویند که بنابر شفاعت ابراهیم
علیه السلام این فرمان قرار یافت [illegible] گوش هاجر [illegible] کرده که از اعضای نهانی
او را مقطوع کردند پس ساره گوشهای هاجر را سوراخ کرد و حلقه طلا در گوش وی کرد و هاجر
از آنکه بود نیکوتر شد بسیار [illegible] خشم آمد [illegible] بدین طریقه سوگند خود راست گردانید و ختنه سنت
شد و نیز از گفتار پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گویند که بایام وی یکی زن بود نام وی ام عطیه از پیش وی
بگذشت گفت یا ام عطیه کجا می روی گفت یا رسول الله ختنه کردن میروم پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرمود یا ام عطیه اشمی و لا تنهکی فان [illegible] للوجه [illegible] گفت چون ختنه کردی از اندام ایشان
بسیار مبر تا روی ایشان روشن شود زیرا که چون بسیار ببری روشنی روی ایشان بشود و [illegible]
نیکو نبود و الله اعلم
پس ساره [illegible] که خواست که با اسمعیل و هاجر شکیبایی کند نتوانست ساره شکایت کرد و ایزد سبحانه
و تعالی وحی فرستاد و گفت زنان از پهلوی چپ باشند و با ایشان مدارا کردن هیچ حیلت
نیست پس ساره ابراهیم را گفت که من پیش ازین تاب ندارم این کنیزک را با این کودک بگیر و [illegible]
ببر که پیش ازین من با ایشان نباشم [illegible] و خدای تعالی آن را [illegible]
تا این بر من همه جهان سیاه شده [illegible] گشت اکنون بهتر هم که از دست من خیری آید که ما از آن
سرد و عاصی شویم ابراهیم علیه السلام اندر ماند و ندانست که چکند پس خواست و اسمعیل و هاجر را
بر داشت و لختی طعام و شراب برگرفت و روی به بیابان اندر نهاد و بخیره همی رفت [illegible]

٨٣

کرجکند و کجا رود و این زن و کودک را کجا برد چون لختی برفت جبرئیل علیه السلام او را پیش آمد و گفت کجا می بری
و این زن و کودک را کجا می بری ابراهیم علیه السلام گفت که ندانم از دوست پیام و می برم ایشان را جبرئیل
علیه السلام گفت که ایشان را بحرم خدای تعالی بر آنجا که بیت المعمور بود و آن البیت الحرام ابراهیم آنجا رسید
هیچ آبادانی و بنا ندید نه مردم و نه آب و نه گیاه مگر کوه و سنگ و هیچ طعامی نیافت با خویشتن
گفت که منزل ایشان این بیابان چگونه باشد که بیابانی خشک بی آب و گیاه و ابراهیم علیه السلام
سر کرد دل خود از خدای بر نداشته بود و بس دل بخدای عز و جل بر نهاد و گفت [illegible] و تعالی
بسپردم و اسمعیل علیه السلام دو ساله بود و بس شک آب و زاد و پیش ایشان بگذاشت هاجر آن زاد و آب
بگرفت و گفت خدای تعالی مرا بسنده است پس ابراهیم علیه السلام بازگشت و بسوی شام شد
و هاجر با اسمعیل آنجا بماند که امروز خانه کعبه است و چاه زمزم و هاجر از آن آب و زاد همی خورد تا سپری
بخواست و بر سر کوه صفا شد طلب آب و هر چند بگردید هیچ اثر آب نیافت چنین تا هفت بار میان صفا
و مروه همی آمد و همی شد و اسمعیل بگریست چنانکه آب بود دید آمد و آن آب زمزم که امروز بجایست
چون هاجر بانگ گریستن اسمعیل بشنید و بسوی وی دوید چون اسمعیل رسید آب دید که بزیر
پاشنه وی بر می جوشید و همی رفت هاجر از آن بحث شاد شد و بترسید که آب ضایع شود [illegible]
خاک بیاورد و پیرامون آن بنهاد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین خبر داد که اگر هاجر خاک بگرد بر ننهادی
آن آب روی گیتی را گرفتی از برکت اسمعیل علیه السلام پس آن آب قرار گرفت و از آن حوض بر پشتها
و هر کجا در بیابان آب باشد مرغان گرد آیند و بر آن آواز می کنند و مردمان بیابان آب را بدان
مرغان شناسند و اندر نواحی که بر سر جاه مردمان و آن قبیله را جرهم خواندندی ایشان [illegible]
بوده آن مردمان بدان بادیه میگذشتند و آب می جستند پس آن مرغان را دیدند آنجا شدند
آن حوض بدیدند و هاجر را گفتند که تو کیستی و این آب از کجا آمد که ما چندین سالست که درین بیابان
و هرگز اینجا آب ندیده ایم و این پسر کیست هاجر گفت که من جاریه خدایم عز و جل و آب [illegible]
داده است و این فرزند منست ایشان گفتند ما مردمانی بودیم درین بادیه اندر جایی
دام و زاد و آب ما کمتر شده است اگر خواهی [illegible] فرود آییم سوی تو تا ترا غم نباید و تنهایی
تنهایی ما را ازین آب نصیبی کن هاجر گفت باشد پس آن مردمان جرهم گرد وی بسوی هاجر آمدند
و آنجا بودند و هاجر با اسمعیل نیکو داشتند و اسمعیل آنجا بزرگ شد تا پنج سال برآمد و اسمعیل
پنج ساله شد و ابراهیم مر جبرئیل را علیه السلام پرسید از حال اسمعیل جبرئیل گفت حق تعالی او را

٨٤

... و چشمه آب داد و پدید آورد و مردمان نزدیک ایشان آمدند و ایزد سبحانه و تعالی ایشان را نیکویی داد پس
ابراهیم علیه السلام از ساره دستوری خواست تا بزیارت اسمعیل رود [illegible] ساره از ایزد تعالی
او را از زن و فرزند باز داشتی و دستوری داد و گفت نباید که از پشت ستور فرود آیی ابراهیم بر براق
پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشست و بمکه شد و از آنجا بکعبه رفت [illegible] از ایزد تعالی و بر براق [illegible]
ابراهیم در سالی یکنوبت بمکه می آمد و هاجر و پسر را دیدی و دیگر از پشت براق فرود نیامدی و باز گردیدی چون هفت
که ساره بعد از تولد اسمعیل علیه السلام [illegible] از حضرت باری فرزندی طلبید [illegible]
پنج سال بود و اسمعیل [illegible] اجابت رسید و جبرئیل امین [illegible] از فرشتگان [illegible]
قوم لوط علیه السلام مامور بودند بجهت [illegible] شریف خلیل الرحمن آمدند و آنحضرت و ساره را [illegible] کلام
[illegible] غلام بذکر آن [illegible] بوجود اسحق و یعقوب [illegible] بشارت دادند [illegible] اسحق [illegible]
و ساره تعجب [illegible] گشته بعد از هشت [illegible] و اسحق گفته شود ان شاء
الله تعالی و چون اسمعیل بزرگ شد [illegible] مردمان جرهم [illegible]
[illegible] خشک شود [illegible] اسمعیل [illegible]
[illegible] و پیشه ایشان صید بود و الله اعلم

و چون هاجر

بمرد و اسمعیل بزرگ شده بود [illegible] از پشت ستور فرود نیایی چون ابراهیم علیه السلام آنجا آمد
خانه اسمعیل طلب کرد و فراز در شد گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم ابراهیم گفت اسمعیل کجاست گفت بصید
رفته است پس ابراهیم [illegible] از آن زن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آن طعام که
خواست [illegible] ابراهیم را طعام [illegible] پس زن را گفت که چون
شوهرت بیاید [illegible] بگویش که من گفتم که این آستانه درای سرای بگردان و دیگر [illegible]
پس چون ابراهیم برفت و اسمعیل باز آمد [illegible] آن زن بداد و قصه آن بگفت اسمعیل گفت آن مرد
بوده و این آستانه که گفت [illegible] تو بودی [illegible] ترا طلاق میدهم که تو
[illegible] اسمعیل زن را طلاق داد و زنی دیگر کرد هم از جرهم پس چون سالی دیگر بود ابراهیم علیه السلام
باز آمد و ساره دیگر بار [illegible] که از ستور فرود نیایی چون ابراهیم علیه السلام
آنجا رسید [illegible] سرای اسمعیل [illegible]
ابراهیم گفت تو کیستی گفت که من زن اسمعیلم گفت اسمعیل کجاست گفت بصید رفتست ابراهیم آن [illegible]

گرسنه و گفت هیچ خوردنی داری گفت دارم پنیر در خانه و گوشت بچه آهو و شیر و خرما گفت
بیاور و اگر نان گندم بود و ابراهیم و سنگ گفت که خدای تعالی شما را بدین هر سه برکت کناد و اکنون
هیچ جای گوشت و خرما و شیر چندان نبود که بمکه از برای ابراهیم علیه السلام و اگر نان بودی مسلمانان
فراخ گشتی پس این زن گفت که چندان فرود آی که سر و ریشت بشویم که پر گرد و خاکست ابراهیم
فرود نتوانم آمدن و پای بر ستور و پای بر سنگ نهاد و پای مبارکش برهنه بود که بر آن سنگ پای
ابراهیم بدان سنگ فرو شد و اثر پای وی بدان سنگ ماندست اکنون از آنست که گویند مقام
ابراهیم است و آن سنگ است که حاج زیارت آن سنگ همی روند و گروهی گویند که مقام آن سنگ نیست
سنگ دیگرست و آن سنگست که ابراهیم علیه السلام آنروز که دیوار خانه مکه و همی بر آورد پیش دیوار بر کشید
آن سنگ زیر پای خود نهاد و اثر قدم مبارکش بدان سنگ اندر بماند و گروهی گویند که چون سنگ
خود نیکست [illegible] گفت که چون اسمعیل باز آید نشان گفته [illegible] بگویش که من
گفتم که من گفتم که این آستانه در تو محکم است نگاه دار پس چون اسمعیل باز آمد زن همه قضیه باوی
اسمعیل گفت که آن پدر من بوده و آن تویی که گفت ترا نگاه دارم والله اعلم بالصواب
و چون اسمعیل که پنجاه ساله شد ابراهیم علیه السلام آرزو و چنان خواست که او را از
ساره فرزندی آید و هیچ فرزندش نیامد و با ساره اظهار این معنی نکرد تا او را خوشتر سازد و این سخنها
بروی آسان تر بسی ایزد سبحانه و تعالی جبرئیل و میکائیل را علیهما السلام بفرستاد بهلاک قوم لوط که
که فساد ایشان بسیار گشت و گفت که [illegible] ابراهیم علیه السلام کنید و او را مژده دهید بفرزندی
از ساره و گویید چون [illegible] نامش اسحق کن و این اسحق را نیز فرزندی بود و چون او فرزند [illegible] یعقوب
کن چنانکه ایزد تعالی [illegible] فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس جبرئیل و میکائیل با جماعتی از
فرشتگان برفتند بخراب کردن شارستان قوم لوط که [illegible] بودی [illegible] لوط آنجا بودی و نام
این پنج شهر [illegible] یکی صعد بود و دیگری [illegible] سلعه و چهارم [illegible] و پنجم [illegible] و هر شهری افزون
از صد هزار [illegible] و خلق [illegible] و از این پنج شهر [illegible] بزرگتر بود و در قصه همه [illegible] خواندندی [illegible]
که جای لوط بود و این شهرها میان حجاز و شام است و چون از مکه بشوی و بشام شوی رهگذر این
شهرها بر تو باشد چنانکه ایزد تعالی فرماید وانها لبسبیل مقیم ان فی ذلک لایة للمؤمنین و این
مکه [illegible] معلوم [illegible] لوط میان ایشان [illegible] بسیار [illegible] زنی خواسته بود و آن زن
کافره بود و لوط را از آن [illegible] فرزندان بودند و هر چند ایشان را [illegible] تعالی همی خواندی [illegible]

کردند

کردندی و بر آن بت پرستیدن حریص تر بودی و فساد بیشتر کردندی و با غلامان کرد آمدندی چنانکه
بازنان کرد آیند و این فساد و پیش از این کس نکرده بود چنانکه ایزد عز اسمه فرموده ولوطا اذ
قال لقومه اتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین ائنکم لتاتون الرجال وتقطعون السبیل وتاتون
فی نادیکم المنکر گفتا که پیش از ایشان هیچ کس این نکرده و دیگر جای فرمود اتاتون الذکران من العالمین
وتذرون ما خلق لکم ربکم من ازواجکم بل انتم قوم عادون تا بر آن کردایید و بر وی سبکی کنید و آن زنان را
که از بهر شما بدان کار آفریده ام بگذاشتید شما بکوس مردوار مانید و با این فساد بر او زدندی چنانکه گفته
آمد از قول خدای تعالی و هر که بمهمانی شدی و هر که بر ایشان بگذشتی بر وی افسوس کردی و چون از [illegible]
فساد ایشان بسیار گشت ایزد سبحانه و تعالی لوط را بسوی ایشان فرستاد و به پیغمبری چنانکه گفت اتتهم رسلهم
بالبینات فما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون و این گروه لوط بودند خاصه چون لوط ایشان را
گفت که اگر ایزد تعالی نکرد [illegible] شما را عذاب آید گفتند که این عذاب را بیار تا به بینیم که راست می گویی چنانکه
ایزد تعالی گفت فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین ولوطا از جهت
ایشان [illegible] از بهر آنکه چون ابراهیم از [illegible] لوط گفتا [illegible] پس آنجا بود و ایزد سبحانه و تعالی لوط را
به پیغمبری سوی ایشان فرستاد و از بهر آن بود که ایزد عز اسمه فرموده کذبت قوم لوط المرسلین اذ قال
لهم لوط الا تتقون انی لکم رسول امین فاتقوا الله واطیعون و لوط برادر ایشان خواند و آنجا برادر از جهت
قرابت خوانده از روی قبیله و هیچ کس بر نمیزید [illegible] ایزد سبحانه و تعالی را طاعت داری ایشان [illegible] که
نشنیدن و گفتند اگر تو [illegible] ازین کار و گفتار باز نداری ما ترا از شهر بیرون کنیم چنانکه خدای عز
وجل فرمود قالوا لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین قال انی لعملکم من القالین رب نجنی واهلی مما یعملون
و آخر و لوط را خواسته فراوان آمدی [illegible] مهمانان آوردی چنانکه ابراهیم و این قوم لوط مهمانان را
بگرفتی و با ایشان بی سامانی کردی و لوط را گفتی اگر تو مهمان آری ما با ایشان چنین کنیم پس از ایشان
بستوه آمد و گفت یا رب مرا و اهل مرا ازین قوم برهان گویند لوط هر گاهی سوی ابراهیم شدی
از قوم خویش گله کردی و ابراهیم علیه السلام او را شکیبایی فرمودی و وی گفتی که مرا صبر نمانده
دعا کردی و از خدای نصرت خواستی و این آنها که یاد کرده شد همی خواندی پس ایزد سبحانه و تعالی
دعاء لوط قبول کرد و جبرئیل و میکائیل را بفرستاد و گویند اسرافیل علیهم السلام با ایشان بود و بس بصورت
سه غلام نیکو روی خوب قد و بالا چنانکه از آن نیکوتر نبود و بیامدند و بگذر بر ابراهیم کردند و ابراهیم
کسی را فرستاده بود و مهمانان را طلب می کرد تا با ایشان نان بخورد و از هر سو کسی فرستاده بود و این
سه پسر را بیافت و بسوی ابراهیم بردند ابراهیم چون ایشان را بدید گفتا مرحبا مهمانان آمدید چون فرشتگان

فراز آمدند بر ابراهیم سلام کردند چنانکه ایزد تعالی گفت ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری
قالوا سلاما قال سلام فما لبث ان جاء بعجل حنیذ پس چاشت که طعامی بسیار تر داد ایشان را پس گوساله
داشت فربه و مادرش را بیاورد و بریان کرد و چون ابراهیم علیه السلام کوساله بریان کرد ایشان را
طعام پیش ایشان نهاد و ایشان را بدان حاجت نیامد که فرشته بودند ابراهیم گفت بسم الله دست
فراز کنید دست فراز کرد ابراهیم علیه السلام بدو ایشان دست بطعام نبردند ابراهیم گفت
که چرا طعام نخورید جبرئیل گفت که ما هیچ طعام نخوریم تا آن را بهای بدهیم ابراهیم گفت که آن بهای است که
آن بهای است جبرئیل گفت که بهای این چیست ابراهیم گفت که بهای آن آنست که چون ابتدا
کردن بگویید بسم الله و چون خورده باشید بگویید الحمد لله و چون بخورید بسا طعام داده
که این طعام خدای است و او را باید شکر کردن پس جبرئیل با میکائیل علیه السلام در نگریست و گفت که ایزد سبحانه
و تعالی او را بگزاف خلیل خویش خوانده است پس ابراهیم همی گفت بطعام خوردن و ایشان نخوردند ابراهیم
بترسید و بسکرشد چنانکه خدای عز و جل گفت فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة گفت چون
فرشتگان دست بطعام فراز نکردند ابراهیم را ایشان منکر آمد و از ایشان بترسید که در آن وقت کسی که
طعام دادن آن کس نخوردی بصاحب طعام بترسیدی از بهر آنکه ترسید ابراهیم ایشان را و گفتا مگر با من بدی خواهند
کردن ابراهیم از جای بشد و بسیاره برنگ روی ابراهیم بنگرید و دید از جای بشده بخندیدند و با خویشتن
ابراهیم چندین ترس را و با خویشتن از این چیستی چرا باید اندیشید چنانکه اثر بر روی وی پدید آمد چنانکه
ایزد تعالی گفت وامرأته قائمة فضحکت پس ابراهیم و اجنان دیدند فرشتگان بدانستند که ترس از ایشان آمد و خوا
که ترس از وی بیفکنند بخندیدند و گفت لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط و گفتند مترس که ما رسولان
خداییم و ما را فرستاده است تا قوم لوط را هلاک کنیم و نزدیک تو بدان آمدیم تا تر البشارت دهیم
ترا بیکی پسر که ترا از ساره آید نام وی اسحق و درین اسحق را پسری آید نام وی یعقوب ایشان را نسل
بسیار شود چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرموده قالت یا ویلتی االد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا
لشیء عجیب و دیگر جای فرموده و قالت عجوز عقیم نومیدی ساره از آن بود که حیضش گسسته بود پس
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام گفت چنانکه ایزد تعالی فرموده قالوا اتعجبین من امر الله رحمة الله
وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید گفتند که عجب میدارند که آمد که کار سبحانه و تعالی و بر خاندان
شما خود برکت کرده است پس ساره روی سوی ایشان کرد و گفتند بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین
قال ومن یقنط من رحمة ربه الا الضالون گفت این بشری بر راست داریم نومید مباش
که نومید نشود از رحمت ایزد تعالی مگر ستمکاران پس اسحق و گفت از بهر لوط تیمار او میبرد و گفت
کاشکی لوط هلاک نشدی چنانکه حق تعالی فرمود فلما ذهب عن ابراهیم الروع وجاءته البشری
یجادلنا فی قوم لوط ان ابراهیم لحلیم اواه منیب گفتا که چون ترس از دل ابراهیم بشد حدیث قوم لوط کرد

مهمان لوط اندر همه شهر پارسی شدند و گفتند امشب ما با این غلامان چنین و چنین کنیم از آنچه
میان آن قوم اندر بود از فساد و مکر و بی سامانی پس این دختر از پیش بدوید و پدر را
گفت که ای پدر مرا مهمانان آمده اند که هرگز از ایشان نیکوتر نیامده است
پس چون ایشان از پس دختر لوط فراپیش او درآمدند چون لوط را علیه السلام
بدیدند سلام کردند و لوط با ایشان بنگریست اندر و همگین شد و گفت این غلامان
بدین نیکویی آمده اند همانا اکنون این قوم پایند و با ایشان فسا کنند چنانکه حق
عز علا فرمود ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا وقال هذا یوم عصیب
وجاءه قومه یهرعون الیه ومن قبل کانوا یعملون السیئات گفتا لوط چون ایشان را بدید گفتا
امروز روز دشوار است که این قوم با ایشان بی سامانی کنند پس ایشان را بخانه
اندر پنهان کرد پس آن زن کافره برفت و ایشان را گفت که لوط مهمانان را بخانه اندر
پنهان کرده است و ایشان بدر سرای لوط آمدند و گفتند که این غلامان را ایله کن و اگر
با تو حرب کنیم پس گفتند که نه ترا گفته بودیم که دیگر نیز مهمان نیاوری که اگر آوری ما با
ایشان فساد کنیم چنانکه ایزد تعالی از زبان لوط حکایت کرد قالوا اولم ننهک
عن العالمین پس لوط اندر این کار بیچاره باز گفت شما را با این مهمانان من کاری
نیست و اینک مرا چهار دختر است هر چهار دختر شوهر ناکرده و نادیده و فردا
روز بشما بدیشان گفتند ما را کاری با دختریت لوط گفت دست از ایشان
بدارید چنانکه خدای تعالی فرمود و قال هؤلاء بناتی ان کنتم فاعلین گفت
که ما را کاری با دختران تو نداریم و این غلامان نیکو روی را می خواهیم چنانکه حق
سبحانه و تعالی فرمود قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک
لتعلم ما نرید پس از لوط نیندیشیدند و بخانه وی اندر افتادند قال لو ان لی بکم
قوة او آوی الی رکن شدید اگر مرا با این قوم نیرو داشتی شما این چنین با من نتوانستی
کردن و چون ایشان بخانه لوط علیه السلام اندر افتادند لوط بگریستن ایستاد و این
سر به غلام یکجای نشسته بودند پس پیرتن از لوطیان اندر شدند و دست بیازیدند
که جبرئیل علیه السلام را بگیرند و از خانه بیرون کشند پیش از آنکه دست ایشان بر
جبرئیل رسید جبرئیل علیه السلام بادی از دهن بدمید و چشم آن سر به تن

کو رشد چنانکه خدای تعالی فرمود فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی و نذر پس چون بتر
تن از سرای لوط بیرون آمدند کور شده و این همه خلق که بدر سرای او بودند بازگرده
و گفتند که تا اکنون بیان مالوط جادوی می کرد اکنون به غلام او آورده تا چشمهای
مهتران ما کور کردند ما بیاییم تا لوط را بکشیم و خان و مانش خراب کنیم لوط علیه السلام
چون این سخن بشنید بترسید و با خود گفت همانا که این غلامان جادوی میکنند پس
جبرئیل علیه السلام بخواست که لوط علیه السلام بترسید همانگاه خود را پدید آورد چنانکه خدای
عز و جل فرمود قالوا لا تخف ولا تحزن ... انا رسل ربک
لن یصلوا الیک فاسر باهلک بقطع من اللیل ولا یلتفت منکم احد الا امراتک انه
مصیبها ما اصابهم پس لوط علیه السلام گفت بچه کار آمده اید ایشان گفتند بدان
کار آمده ایم که قوم ترا هلاک کنیم چنانکه حق تعالی فرمود قالوا بل جئناک بما کانوا
فیه یمترون پس لوط علیه السلام گفت که چه وقت هلاک کنید شان جبرئیل علیه السلام گفت چنانکه
خدای تعالی فرمود ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب گفت پیش از بامدادگاه
پس لوط را گفت علیه السلام چون لختی از شب گذشت بامداد برخیز و با همه کسهای از
شهر بیرون شو البته باز پس منگر لقوله تعالی فاسر باهلک بقطع من اللیل واتبع
ادبارهم الایه پس کسان خویش را گرد آورد و از شهرستان بیرون رفت سحرگاه
چنانکه خدای عز و جل فرمود نجیناهم بسحر نعمة من عندنا کذلک نجزی من شکر پس چون
سحرگاه شد جبرئیل علیه السلام بجای شهر مؤتفکات آمد و برفت و ... صبح پر
مبارک در زمین فرو برد و آن پنج شهرستان را برداشت و ... بالا برد که آواز
خروسان ایشان ملائکه سموات بشنودند پس نگونسار کرد و زیر و زبر کرد و آب سیاه
از آن جایگاه بر آمد از آن شهرستان چنانکه حق تعالی فرمود فلما جاء امرنا
جعلنا عالیها سافلها و بسیار کس بود از آن شهرها که بجایها رفته بودند سنگی
آمد و برفت و آنجا که ایشان بودند بر ایشان آمد و ایشان را هلاک کرد و آن
زن لوط که کافره بود و خویشتن را از پس میداشت و ایزد تعالی فرموده بود
که هیچکس را نگاه از پس نکند پس چون زن لوط علیه السلام باز پس نگریست
از آن سنگی آمد بر سر وی افتاد و وی را هلاک کرد چنانکه حق تعالی

فرمود

فرمود و امطرنا علیها حجارة من سجیل و دیگر جای فرمود و امطرنا علیهم حجارة من سجیل ان فی ذلک
لایة للمتوسمین و چون لوط علیه السلام دید که زنش هلاک شد سبک تر و تیز تر برفت و روی
سوی ابراهیم علیه السلام نهاد و چون آنجا رسید و ابراهیم لوط را بدید شاد شد و ...
و بسیار خواسته داشت و آنجا مقام گرفت و خدای عز و جل این نیز گفته است در قرآن
مجید

حدیث ابراهیم علیه السلام آن هنگام که ایزد سبحانه و تعالی فرزند خواست

از آرزومندی فرزند باز ایزد سبحانه و تعالی نذر کرده بود که یا رب اگر مرا فرزندی
آید ... آن را قربان کنم از تو که خدای عز و علا چون اسمعیل آمد و ... و بزرگ
شد و اسحق نیز آمده بود و سالیان برآمده بود و او را آن نذر فراموش شده بود و نذری
که کرده بود پس شبی ایزد سبحانه و تعالی ابراهیم را بخواب نمود که یا ابراهیم آن نذری
که با ایزد تعالی کرده وفا کن چنانکه در قرآن یاد میکند یا بنی انی اری فی المنام
انی اذبحک فانظر ماذا تری و ابراهیم علیه السلام پیغمبر مرسل بود چنانکه واجب
کردی که او را جبرئیل رسالت آوردی و فا کردی و لیکن بخواب نمودش
تا فضل خواب نیز او را باشد و پیغمبر علیه السلام یعنی بخواب پیغمبری یافتند و پیغمبر ما
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم نیز پیغمبر مرسل بود و جبرئیل علیه السلام قرآن
سوی وی آورده بود پس بدان هنگام که کافران قریش او را از مکه باز داشتند
بخواب دید چنانکه بمکه اندر رفتی و موی بستردی و خانه را طواف کردی ... از کافران
چنانکه سجانه که اندر رفتی و ایزد در قرآن یاد کرد لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن
المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم و مقصرین لا تخافون فعلم ما لم تعلموا فجعل من دون
ذلک فتحا قریبا هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و کفی بالله شهیدا
محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یبتغون فضلا من الله و رضوانا
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود ذلک مثلهم فی التوراة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطاه فازره
فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات
منهم مغفرة و اجرا عظیما پس اگر خواستی خدای عز و جل این آیتها را نیز بدست جبرئیل علیه السلام
فرستادی چنانکه همه قرآن و لیکن بخواب نمودش تا فضل خواب نیز یابدش پس ابراهیم

علیه السلام را بسیار چند بار دیگر بخواب نموده است و پیش از این چنان بود که بلال رضی الله
عنه بر فرازی شدی و گفتی الصلوة جامعه و جز این چیز نگفتی پس مردی نام وی عبد الله بن
زید شبی بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و گفتی بگوی تا بانگ نماز چنین گویند
که اکنون است پس عبد الله بن زید دیگر روز برخاست و نزدیک پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنین و چنین پیغمبر صلی الله علیه و سلم
گفت راست است و آن فرشته بود که ایزد سبحانه و تعالی امر داد تا ترا بیاموزد و کنون بانگ
نماز چنین کردن پس عبد الله را گفت علمها بلالا اصوت منک یا عبد الله این بانگ نماز بلال را
بیاموز که آواز وی از آن تو بلند تر است و خوشتر اما خواب ابراهیم علیه السلام ازین جهت
بود که فرزندانگان درین ذبیح اختلاف کردند گروهی گفتند که این ذبیح اسمعیل را بود و گروهی
گفتند که اسحق را بود و از آنکه پرسیدند که این کدام پسر بود که ابراهیم علیه السلام قربان کرد و هر دو
از پیغمبر ما روایت درست و لیکن آن خبر اسمعیل را بود و راست آنست که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
گفت انا ابن الذبیحین و با این ذبیح خویش را خواست از عبد الله و اسمعیل و سبب آن بود که آنگاه
که عبد المطلب مهتر مکه بود و چاه زمزم ویران شده بود و آن چشمه خشک گشته عبد المطلب
اندوهگین شد او را ده پسر بود دبیر از ایشان [illegible] و چشمه گل گرفته و هر چند که کندند آب
بر نمی آمد پس عبد المطلب نذر کرد با خدای جل و جلاله که اگر این آب بر آید و باز این چاه آباد شود
من از این پسران خویش یکی را قربان کنم چون این نذر بکرد آب از چاه بیرون آمد بقدرت حق سبحانه
و تعالی پس عبد المطلب هر ده پسر را بخواند و گفت که من با خدای تعالی و تقدس نذر کرده ام
که یکی از شما را قربان کنم شما چه بینید فرزندان گفتند که حکم تراست و قربانت رواست هر چه خواهی
با ما بکن یک شدند بر آنکه قرعه زنند قرعه بنام هر که بر آید او را قربان کنند پس چون قرعه بزدند
قرعه بر عبد الله آمد پدر پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس عبد المطلب گفت که چون کنم که نذر کرده ام
و از دلش نمی آید که فرزندان را بکشد و ازین ده پسر هیچکدام را از عبد الله دوستتر نداشتی
و اینچنین که همه خواسته وی داشتی و عبد الله را قربان بکند و مادر عبد الله را از بنی زهره بود
و ایشان مهتران مکه بودند پس همه گرد آمدند و گفتند که ما همداستان نباشیم و بله نکنیم
که تو این فرزند را قربان کنی و عبد المطلب چاره ندید از آنکه نذری کرده بود و تا [illegible]
[illegible] گفت بچه حیلت بسازم و چه چاره کنم آن فدی کردن را پس آن مهتران بنی زهره گفتند

بگو

که پیغمبر کاهنان و توریة دانند از ایشان بپرس که چه باید کردن که عبد الله را قربان نکنی عبد المطلب
برخاست و بخیبر شد و قصه خود از اول تا آخر ایشان را بگفت پس آن جهودان عبد المطلب را
گفتند که برو و عبد الله را از یکسوی بنشان و یک اشتر را از برابر وی بدار و قرعه میزن و شتر
می افزای تا آنگاه که قرعه بر عبد الله نیاید و بر اشتر آید آنگاه شتران قربان کن عبد المطلب
باز آمد و همچنان کرد تا اشتر یکی دو و سه و بیست و پنجاه شد و قرعه بر عبد الله می آمد پس
چون اشتر بصد رسید قرعه بر اشتر آمد عبد المطلب بدانست که اکنون هنگام فدا کردنست و صد شتر
بدل عبد الله فدا کرد و این عرب اندر سنت گشت که هر گاه قربان خواستی کردن صد شتر
دیت وی بودی و اما قربان اندر روایت گفته که هم اسحق راست و هم اسمعیل را آن دلالت
را که اسحق راست از آنست که ایزد سبحانه و تعالی فرمود فبشرناه بغلام حلیم گفت
که او را بشارت دادیم بغلامی حلیم پس گفت در قول مجید ایزد سبحانه و تعالی فلما بلغ معه السعی
گفتا چون این غلام حلیم چنان گشت که تواند پیشی رفتن مر ورا چنین گفت یا بنی انی اری فی المنام
انی اذبحک فانظر ماذا تری پس این پسر حلیم مر پدر را چنین گفت یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی
ان شاء الله من الصابرین و همه دانشمندان متفقند که بشارت اسحق را بوده است نه بینی که
ایزد سبحانه و تعالی فرمود فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب و بدیگر جای فرمود
و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین و این آیات دلیل کند که ذبیح مر اسحق را بوده است و اما
این آیه دلیل کند که ذبیح اسمعیل را بوده است که ایزد تعالی فرموده فلما
اسلما و تله للجبین و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین ان
هذا لهو البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم پس این قصه بگفت اول بخدای عز و جل نهاد و از [illegible]
[illegible] شده خدای گفت که او را فدی کردم یا ابراهیم هر چه بخواب دیدی راست
کردی و اینک ترا گشتی و پس [illegible] تا بدل فرزند بکشی و ایزد سبحانه و تعالی
این را بپسندید که نذر او وفا کرده و فرزند را بجای قربان آورد و او را از نیکوکاران خوانیم
و قصه ذبح تمام شد آنگاه خدای تعالی گفت او را باسحق بشارت دادیم و چنانکه او این
کار کرد ما او را فرزندی دادیم بدل او و از پس [illegible] و از پس این الهام در یاد کرد
حدیث ذبح گذشته بود و پس این آیه دلیلست که یاد کردیم فبشرناها باسحق و من وراء
اسحق یعقوب پس اگر ذبح اسحق را بودی ثنا [illegible] ایزد سبحانه و تعالی بگفتی که مر اسحق

و آن فرزند هنوز از مادر نیامده بود و اگر ابراهیم را علیه السلام اسحق را بنامدی با این یعقوب
باطل شدی با این ذبح و قربان اسحق پس این آیه دلیل کند که ذبح اسمعیل را بوده است
نه اسحق را و نه آنکه گفت ابراهیم مر اسمعیل علیهما السلام را یا بنی انی اری فی المنام انی
اذبحک فانظر ماذا تری این آنگاه بود که پسر بجای قربان آورده بود و چون
ابراهیم این خواب را بدید خواست که سر جگرگوشه بود و این قدر را فاکند پس مادرش
هاجر را گفت که این پسر را با من بفرست تا هیزم کش برم پس رسن برگرفت و با پدر برفت
و ابراهیم علیه السلام کارد تیز برگرفت چون ابراهیم علیه السلام بکوه برآمد چنین گویند که فرشتگان
آسمان بگریستن ایستادند و گفتند که یارب چه بزرگوار بنده ایست این بنده تو که او را ابتلا
کردی بآتش و اکنون بکشتن فرزندش باز مبتلا کردی و نیز گویند که کوه بنالید و بلرزید و گفت
چه روز است که پیغمبر تو فرزند را همی قربان کند و ابلیس را لعنه الله غم گرفت از آن نیت
ابراهیم علیه السلام و دانست که جگربند بسوی هاجر دوید و گفت پسرت کجاست گفتا که پدرش
بهیزم برد گفت که وی ترا فریفته است و وی را به زاری کشد هاجر گفت حاشا که تو ابلیسی که لعنت
حق باد ترا هیچ پیغمبری فرزند خود را بکشد آدمی نیز بکشد گفت چنین می گوید که ایزد سبحانه
و تعالی مرا او فرموده است هاجر گفت اگر چنین است که تو همی گویی ما تن بحکم خدا دادیم و ابلیس
لعنه الله از مادرش نومید شد سوی ابراهیم دوید و مر خود را با اسمعیل نمود از بر آنکه او کودکی
بود و دل کودک خود ضعیفتر باشد و گفت که ای پسر این پدر ترا بکوه بکشد او گفت اسمعیل
علیه السلام مر ابلیس را لعنه الله گفت که مگر ابلیسی پیغمبر خدا این پسر خویش را بکشد او گفت
می گوید که مرا ایزد سبحانه و تعالی فرموده است اسمعیل گفت که مرا طاعت خدای تبارک
و تعالی باید داشتن پس چون ابلیس از مادر و فرزند نومید شد سوی ابراهیم رفت و گفت
یا ابراهیم این خواب ترا دیو نموده است و بخواب دیدن پسر را بکشی که ایزد سبحانه
و تعالی از تو نپسندد و ابراهیم علیه السلام بحقیقت دانست که ابلیس است گفت ای
ملعون من فرمان خدای تبارک و تعالی را دست باز ندارم بگفتن تو پس ابراهیم
پسر را بر هیزم بنهاد و کارد از آستین بیرون کرد و پسر را در کنار گرفت و گریستن
ایستاد اسمعیل گفت ای پدر ترا چه بوده است پدر گفت ای پسر چنان بخواب دیدم
که ترا همی بکشتمی پسر گفت بکش ای پدر که بحث نیکو فرموده اند اگر ایزد تعالی خواهد

مرا انشاء الله از صابران یابی پس گفت چرا پیشتر نگفتی که مادر را بدرود کردمی و پیر و پدر بگریستن ایستاد
و بدانگه گریستن ابراهیم از رحم فرزند بوده نه از دشواری پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم
پسری آمد و بخردی وی فوت شد پیغمبر را صلی الله علیه و سلم آب از چشمان مبارک
بیرون آمد ابوبکر گفت یا رسول الله الیس نهیتنا عن الجزع وامرتنا بالصبر قال بلی ولکن القلوب
تحزن والعین تدمع پس اسمعیل گفت یا پدر حکم ایزد بر خود روان کن و روزگار مبر تا باز دهانی
مادر نشوی و بجنگ مادر آگاه نشود و اشک ابراهیم علیه السلام بر خاک فرو چکید
بایستاد و آستین برزد و دست و پای فرزند خود استوار ببست و بدست راست بخواباند
و دل تسلیم کرد و خواست که کارد بحلقش برنهد و ببرد دستش بلرزید و آب از چشمش
فرو دوید و چنین گویند که اسمعیل چشم باز کرد و گفت ای پدر روی من بجامه بپوش که تا روی
من به بینی دلت باز ماند چه که مرا بکشی و نیز گویند که گفت مرا بروی اندر افگن و ابراهیم
علیه السلام همچنان کرد و چون کارد بر قفاش نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی
بزبر آمد و روی دیگر زیر شد پس اسمعیل علیه السلام گفت که ای پدر چه بودت گفت
ای پسر هر چند که نیرو همی کنم کارد هیچ می برد و عجایب همی بینم از قضای ایزد تعالی
گفت یکبار دیگر کارد بر قفای من نه و نیرو کن همچنان کرد ایزد سبحانه و تعالی جبرئیل را
بفرستاد با گوسپندی از بهشت برد و صفت آن گوسپند چنین گویند که او گوسپندی
بود سپید چشمها و سروها بزرگ چون جبرئیل بکوه بر آمد گوسپند گرفته از پس پشت ابراهیم
بایستاد و چنانکه او رانده بود ابراهیم کارد بر قفای اسمعیل نهاد و نیرو کرد کارد دو پاره شد
چون کارد دو پاره شد ابراهیم آستین برزد و نیرو کرد که بزند آواز بدو آمد چنانکه
حق فرماید و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا چون آن بشنید بلرزید و کارد از
دستش بیفتاد و جبرئیل گفت که الله اکبر الله اکبر الله اکبر اسمعیل گفت لا اله الا الله و الله اکبر
و ابراهیم علیه السلام گفت الله اکبر و لله الحمد و بعضی گفته اند که چون جبرئیل بانگ کرد
که الله اکبر الله اکبر ابراهیم علیه السلام از پس تکبیر جبرئیل را دید علیه السلام گفت
لا اله الا الله و الله اکبر پس ابراهیم علیه السلام پسر را گفت که ای فرزند سر بردار که فرج
آمد اسمعیل سر برداشت جبرئیل را دید با گوسپند ایستاده و گفت الله اکبر و لله الحمد و آنگه
این تکبیر است که روز عید گوسپند کشان گویند و این تألیف جبرئیل روح الله و آن

ابراهیم خلیل الله و اوران اسمعیل ذبیح الله است صلوات الله وعلیهم اجمعین پس ابراهیم دست و پای
اسمعیل علیهما السلام بگشاد و بعضی گفته اند جبرئیل بگشاد و ایزد تعالی فرمود ابراهیم را
که بگوی تا اسمعیل حاجت خواهد اسمعیل حاجت خواست و گفتا هر کسی که با گناه خویش نزد
تو آید با ایمان گناه وی بدو بخشی و ایزد تعالی حاجت وی روا کرد پس جبرئیل آن گوسفند را
با ابراهیم داد و آنجا که امروز سنگ اندازند و قربان کنند بر کوه منی پس آن کبش از
ابراهیم علیه السلام بجست و ابراهیم علیه السلام هفت سنگ بینداخت و او را در نیافت
پس اسمعیل بیامد و کبش با پیش آمد تا اسمعیل در رسید و او را بگرفت و ابراهیم علیه السلام
پای او را ببست و قربان کرد و ایزد سبحانه و تعالی این کبش را عظیم خواند و عظیم
بزرگ باشد و بزرگی کبش نه بکبش را خواست بلکه بزرگی آن کردار بود که ابراهیم را ماند
و بنیت گشت تا راست تخیر ان هذا لهو البلاء المبین که این بلای بزرگ بود که خلیل خویش را
بدان مبتلا کرد و ابراهیم کاری بزرگ کرد که دل با مر خدای عز و جل یکی داشت و آن ذبح
را که کشته بود و فا کرد و من او را فدا کردم پس ایزد سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرمود
انا کذلک نجزی المحسنین هر که چنین کند جزاش همچنانکه ابراهیم را دادم و بعضی چنین گویند
که آن کبش بود که هابیل بیاورد و قربان کرد و خدای عز و جل قربان وی بپذیرفت و آن کبش به بهشت
اندر چرا همی کرد تا آن وقت که ذبح اسمعیل علیه السلام بود پس آنگاه از بهر اسمعیل آن کبش را
بیاوردند و فدا کردند چنانکه حق جل و علا خواسته بود و حکم کرده و الله اعلم بالصواب

پس ایزد تعالی گفت مر ابراهیم را علیه السلام که برو و بمکه شو سوی اسمعیل و مر دو دست یکی
کنید و خانه مکه باکنید چنانکه حق جل علا فرمود و اذ بوانا لابراهیم مکان البیت گفتا یاد کردم
ابراهیم را جایگاه خانه و سبب این آن بود که نخست چون بیت المعمور از زمین آوردند جایگاه
خانه مکه بنا کردند و آدم هر سالی از سر کوه سراندیب بر خواستی و آنجا آمدی و طواف
کردی و همه ایام آدم آنجا بود و پس چون هنگام نوح و طوفان آمد بیت المعمور را با آسمان بردند
و جای خانه تهی ماند چون ایزد تعالی ابراهیم را فرمود که برو و بجای خانه نگر شو و آنجا که اصل
خانه بود خانه باکن تا قبله آن ترا باشد چون دیگران و اسمعیل بزرگ شده بود و زن کرده
و فرزند آمده و هر سالی ابراهیم علیه السلام بدیدن وی رفتی و زیارت او کردی چون

این سال

این سال بشد اسمعیل علیه السلام را یافت بر سر کوهی نشسته و تیری می تراشید و از بهر کار کردن ابراهیم
گفت ای پسر مرا ایزد سبحانه و تعالی فرموده است که خانه باکنم با تو گفت فرمان بردارم ای پدر پس
هر دو با بنا شدند به باکردن و ابراهیم علیه السلام ندانست که بنیاد خانه کجاست گروهی گویند
که ایزد سبحانه و تعالی باد برانگیخت تا جای آنخانه برفت و گروهی گویند که ابری را بفرستاد
تا بیامد و جای آنخانه پدید کرد پس اسمعیل علیهما السلام با بنا شدند و بالای مردی بزمین فرو بردند
و باز تا روی زمین بر آوردند پس از آن کوهها سنگ بیاوردند و آنخانه را فراز باکردند چنانکه ایزد
سبحانه و تعالی فرموده و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل ربنا تقبل منا انک انت
السمیع العلیم ربنا واجعلنا مسلمین لک و من ذریتنا امة مسلمة لک و ارنا مناسکنا و تب علینا انک
انت التواب الرحیم ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاتک و یعلمهم الکتاب والحکمة
و یزکیهم انک انت العزیز الحکیم پس ابراهیم علیه السلام بنا همی کرد و استاد بود و اسمعیل شاگرد
بود و سنگ بدستش همی داد چون دیوار بلند گشت یکی سنگ زیر پای خود بنهاد و پای بر وی
نهاد و دستش بر سر دیوار رسید و نیز و کرد و پای ابراهیم بدان سنگ اندر شد و اثر آن بماند و آن
سنگ آنست که امروز مقام ابراهیم گویند چون خانه را تمام کرد گفتند ای خداوند ما بپذیر از ما
این بنای کعبه را بدرستی و راستی که تو شنوایی چنانکه خدای عز و جل گفت از زبان ایشان
ربنا تقبل منا الآیه گفتند ای پروردگار ما بپذیر از ما و بنده گردن نهاده و مر احکام ترا مطیع
گشته فرمان ترا کما قال عز و جل ربنا واجعلنا مسلمین لک دیگر و از فرزندان و پیرکان
ما امتی فرمان بردار امر ترا و من ذریتنا امة مسلمة لک و ارنا مناسکنا الآیه و بنمای
ما را جایهای گذاردن افعال حج و بپذیر توبه ما بدرستی و راستی که تو پذیرنده توبه و بخشاینده بر
بندگان تو ای تعالی ربنا وابعث فیهم الآیه ای پروردگار ما بر انگیزان در میان فرزندان ما پیغمبری
از ایشان تا بر خواند بر ایشان آیتهای ترا و بیاموزد ایشان را کتاب و حکمت و پاک کند
ایشان را بتوحید از شرک و کفر بدرستی و راستی که تویی عزیزی که هرگز مقهور نگردی و مغلوب
نشوی و حکیمی که همه کار را بمقتضای حکمت کنی قال النبی صلی الله علیه و سلم انا دعوة
جدی ابراهیم علیه السلام گفت پیغمبر علیه السلام که این دعاء جدم ابراهیم علیه السلام
که از ایزد تعالی پیغمبری آید و آن پیغمبر منم مرا فرستاد چنانکه حق تعالی فرمود لقد من الله
علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم یتلوا علیهم آیاته و یعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا

من قبله لفی ضلال مبین پس خدای عزّ و جل جبرئیل را بفرستاد تا بار حج و مناسک و طواف
و عرفات و سنگ انداختن و احرام گرفتن و قربان کردن و سر ستردن و از احرام بیرون
آمدن و آنچه شرایع است همه ابراهیم را علیه السلام بنمود و بیاموخت و ابراهیم آن سال حج
بکرد و خانهٔ مکه را بفرمان ایزد تعالی با اسمعیل بسپرد و گفت ای پسر این جای تست و آن
فرزندان تا رستخیز پس ابراهیم علیه السلام بکوه بر آمد و روی سوی شام کرد و گاه سوی
مکه را دید که همه کوه و سنگست و جای بی آب و گیاه و بی درخت و بی کشت و بی زرع و بی
سبزی و آن جایهاء شام را دید همه پر از درخت و سبزی و آب روان و کشت و زرع
پس دلش بسوخت بر اسمعیل و فرزندان وی و گفت چگونه باشند میان کوه اندر ناآبادانی
و دار و درخت پس دست برداشت و روی سوی آسمان کرد چنانکه ایزد سبحانه و تعالی
فرمود و اذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمنا واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام رب انهن اضللن
کثیراً من الناس فمن تبعنی فانه منی و من عصانی فانک غفور رحیم ربنا انی اسکنت من
ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من الناس
تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون و ایزد تعالی دعاء ابراهیم را اجابت
کرد و اکنون بمکه کشت و زرع نیست ولیکن از شهرهای دیگر چون مصر و یمن و مغرب آنجا آرند
میوه و جو و گندم و حبوب و هرچه اندر جهان چیزیست از هیچی خوردنی همه چیزی بمکه
بیشتر بود که بشهرهای دیگر از برکت و حرمت ابراهیم علیه السلام و از دعاش که کرد پس
ایزد سبحانه و تعالی فرمود و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین
والرکع السجود و گفتا که خانهٔ من پاک کنید از برای کسانی که بیایند از شهرهای دور
و آنجا طواف کنند و رکوع و سجود کنند پس فرمود و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا
و گفتا آگاه کن مر خلق را که تو این بنا کردی تا مردمان سواره و پیاده بیایند پس جبرئیل
علیه السلام گفت یا ابراهیم مردمان را بحج خوان چنانکه ایزد سبحانه فرمود و قوله و علی کل ضامر
یاتین من کل فج عمیق ابراهیم علیه السلام گفت کرا خوانم بدین کوهها اندر کس نیست گفتا تو
بخوان تا خدای عزّ و جل بشنواند آنکس را که خواهد ابراهیم آواز کرد و ایها الناس قد بنا الله
لکم بیتا فلزموکم الی حجه فاجیبوه ایزد تعالی و تقدس آن آواز ابراهیم علیه همه خلق را بشنوانید
اگر در پشتهای پدران بودند و در ارحام مادران و هر آنکسی که ایزد تعالی او را حج

باو زنی

روزی کرده بود و از روز پاسخ داده است ابراهیم را صلوات الله علیه لبیک اللهم لبیک لا شریک
لک ان الحمد والنعمة لک والملک لک لا شریک لک و آنکسها که بر پشت زمین بودند تا آنگه که بصلبها
پدران و رحمهاء مادران اندر بودند همی خواسته بودند تا رستخیز همه پاسخ دادند پس گویند
هر آنکسی که حج کند و قربان کند اندرین سالها تا رستخیز وی از آنانست که آن روز آواز ابراهیم علیه السلام
علیه السلام شنوده است و پاسخ داده است و هر که ابراهیم را پاسخ نداده است او را حج روزی
نباشد و اگر چه بسیار جهد کند پس چون ابراهیم علیه السلام بپرداخت مر اسمعیل را علیه السلام
بخواند و گفت ای پسر این همه جایها و این خانه بتو سپردم بفرمان ایزد سبحانه و تعالی و ابراهیم
باز گشت و بشام شد نزد ساره و هر سالی چون وقت حج بودی بیامدی سوی اسمعیل و حج
کردی و اسمعیل را علیه السلام بدیدی و باز جای شدی آمنی برامد و اسمعیل بمکه می بود
پس همان هنگام که ساره و با اسحق باز گشت
و الله اعلم بالصواب
هفتاد و سه سال بود و پس از آن بزیست تا تمامی صد و سی سال و ساره دختر هاران بود و بعضی
گفته اند که دختر ملک حران بود و این ملک برادر او بود و نام وی جارح ابن ناخور و مادرش
دختر ملک نیمرود بود و نام وی جوار ابنت کوثی و این کوثی ملکی بود از اقلیم بابل و عراق و بدانکه
این کوثی ره و بت که همی زدود و آن کوثی این رود کنده است این ملک را پس چون
بپایان برآمد و اسحق بزرگ شد او را پسری آمد نام وی یعقوب چنانکه ایزد تعالی فرماید
و وهبنا له اسحق و یعقوب و پسر دیگرش نیز آمد عیص نام و هر دو بیک شکم آمدند و چنین گویند
که چون یعقوب علیه السلام متولد شد در آن وقت دست مبارک بر پاشنهٔ عیص داشت
ازین سبب نام یعقوب کردند زیرا که بتازی عقب پاشنه باشد و نام یعقوب بقرآن
اندر پیداست از بهر آنکه پیغمبر ایزد سبحانه و تعالی بود و فرزندان یعقوب همه پیغامبر بودند
و پسران عیص هیچکدام پیغمبر نبودند و اسحق را بر زندگانی بیاره چشم نابینا شد و گروهی
گویند که یعقوب و عیص از پس بیاره آمدند و این خبر نه درست است از بهر آنکه ایزد سبحانه
و تعالی او را بشارت داده بود و پس چون ساره صد و بیست ساله شد بمرد و ابراهیم علیه السلام
زنی را بزنی کرد هم از زمین کنعان نام او زن قیطورا بنت یقطن و ابراهیم را علیه السلام
ازین زن شش پسر آمد یکی را نام بعاد بود و دیگر را امران و سه دیگر مدین و چهارم مدان
و پنجم نستاو و ششم برح و از ساره اسحق و از هاجر اسمعیل و نسل ابراهیم علیه السلام

بسیار گشت وایزد سبحانه وتعالی فرمود وبارکنا علیه یعنی علی ابراهیم وعلی اسحق ومن ذریتهما
محسن وظالم لنفسه مبین گفتا که برکت کردم بر ابراهیم واسحق علیهما السلام وایشان را فرزندان
بسیار باشند وازیشان نیک مردان باشند مثل موسی وهرون وداود وسلیمان وعیسی
علیه السلام ومؤمنان اهل کتاب وبعضی از فرزندان ایشان بر تن خود بیدادگر بوده باشند
والله اعلم بالصواب

وکار ابراهیم علیه السلام این جهانی وآن
جهانی تمام کرد وچون سفیدی بریشش اندر آمد ویاد کرده ایم که هیچکس سفیدی اندر موی
خود وپیش از ابراهیم علیه السلام چون خلیل الرحمن آن بدید گفت که یارب این چیست آواز آمد
که هذا وقار وحلم یعنی این خرد وحلم است ابراهیم علیه السلام گفت اللهم زدنی وقارا وحلما
یارب خرد وآهستگی مرا بیفزای وخدای عز وجل او را دوست خویش خواند ومناسک
حج وسنتها او بدین وی را بیاموخت واز آن سنتها پنج بتن اندر است وپنج بسر اما آن پنج که
بسر اندر است یکی سبلت پیدا کردن ویکی مضمضه یعنی آب بدهن اندر کردن وسه دیگر استنشاق
یعنی آب در بینی کردن چهارم مسواک کردن پنجم فرق راست داشتن واما آنکه بتن اندر است
موی بغل ستردن ودیگر ناخن چیدن وسه دیگر موی زهار ستردن چهارم ختنه کردن پنجم
طهارت کردن وجای غایط از بول پاک داشتن وابراهیم علیه السلام پاک میداشت
ونگاه میداشت این ده خصلت را وایزد سبحانه وتعالی این بقرآن یاد کرده است
وبسورة الاحزاب اندر است ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات والقانتین
والقانتات والصادقین والصادقات والصابرین والصابرات والخاشعین والخاشعات
والمتصدقین والمتصدقات والصائمین والصائمات والحافظین فروجهم والحافظات
والذاکرین کثیرا والذاکرات اعد لهم مغفرة واجرا عظیما اما شش خصلت دیگر است
که بسأل سائل اندر است الا المصلین الذین هم علی صلاتهم دائمون والذین فی اموالهم
حق معلوم للسائل والمحروم والذین یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم
مشفقون ان عذاب ربهم غیر مامون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او
ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین فمن ابتغی وراء ذلک فاولئک هم العادون والذین هم لاماناتهم
وعهدهم راعون والذین هم بشهاداتهم قائمون والذین هم علی صلاتهم یحافظون اولئک
فی جنات مکرمون ونیز فرموده وابراهیم الذی وفی وایزد سبحانه وتعالی پیغمبر ما را

محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم اینها بدین وشریعت وی اندر نهاد وگفت که ابراهیم بنهاد وفا
کرد وشما نیز وفا کنید چون ابراهیم علیه السلام این ده خصلت وفا کرد خدای جل جلاله
صحف بدو فرستاد واندر صحف وی پندها بود چنانکه ایزد تعالی فرمود ان هذا لفی الصحف
الاولی صحف ابراهیم وموسی وهمچنان اقتدا کنید بدین ابراهیم علیه السلام وبدانکه ابراهیم
علیه السلام این بود که گفت واجعل لی لسان صدق فی الاخرین واجعلنی من ورثة جنة
النعیم گفتا که یارب مرا بدان امتان که از پس من باشند راستگوی گردان از بهر آنست
که همه اقتدا بدو کنند وبگردان مرا از آنکسان که در بهشت نزول کنند

پس چون این همه که یاد کردیم ابراهیم علیه السلام تمام شد وایزد سبحانه
وتعالی ملک الموت را علیه السلام نزد وی فرستاد وگفت برو وجان ابراهیم را بستان
ملک الموت بدین کار اندر ماند وندانست که چکند وجان وی چگونه بستاند بر او وفرمانی
پس چنین گویند که ملک الموت حیلت بساخت وبسوی ابراهیم آمد علیه السلام بصورت مردی
پیری ضعیف چنانکه دستش همی لرزید از بسیاری عمر وسرش نیز همی لرزان بود وابراهیم علیه السلام
چون چنان دید پنداشت که وی درویش است وبطعامش حاجت است ونزد وی مهمان
آمده است پس بفرمود تا طعام آوردند وابراهیم شاد گشت وپیش بنهادند واین هنگام
که ملک الموت نزد وی آمده بود ابراهیم دویست ساله بود پس چون طعام پیش ملک الموت
بنهادند لقمه از آن طعام برداشت وبسختی بگرفت وبدست لرزان وسر جنبان سر زمانی از دست
بیفکندی وچون بیفکندی باز برگرفتی وگه سوی چشم وگاه سوی گوش وگاه سوی بینی اندر
نهادی پس بدهن وی نزدود دید ابراهیم را از آن سخت عجب آمد ودر شگفت بماند اندران
کار گفتا ای پیر ترا سال چند است وچه بوده است که همی لرزی گفت زادم بیست سیصد
ابراهیم گفت هرگاه دویست ودو سال برآید چنین گردد که تویی ای پیر گفت آری ابراهیم
گفت که یارب مرا پیش از این زندگانی مده که نخواهم پس بگرفت ملک الموت جان او بروایت
واسحق علیه السلام مرده بیشت وهم پهلوی پاره بگور کردش والله اعلم بالصواب

واین آنست که ایزد سبحانه وتعالی میگوید واذ قال ابراهیم رب ارنی

کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک
ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم و این یکسال
پیشتر بود از فوت آنحضرت و صد و ده سال از عمرش گذشته بود که ایزد تعالی اندر خواب
که از مکه باز گشت و میان کوه بهار سید اندیشه و تفکر بدلش اندر افتاد و همیگفت که ایزد عز اسمه
روز رستخیز مرده را چگونه زنده کند و میدانست لیکن میخواست که چگونگی او بداند و دلش
بیارامد چنانکه ایزد تعالی گفت که این نه که من مرده زنده کنم گفت ایمنم ولیکن چنان
میخواهم که بچشم ببینم ایزد سبحانه و تعالی گفت چهار مرغ مختلف را بگیر و ایشان را لخت
لخت کن و بیکدیگر برآمیز ایشان و بر سر کوه پاره پاره بنه و آنگاه بخوان ایشان را و ببین
که چون دوان آیند سوی تو ابراهیم علیه السلام چهار مرغ برگرفت و گویند که یکی کلنگ
بود و دوم الله بود و سیم جاوه بود و چهارم کرکس بود و این هر چهار مختلف بودند ایشان را
بکشت و لخت لخت بکرد و بهم برآمیختشان با هرچه اندر شکم ایشان بود و بر سر چهار کوه
جدا جدا نهاد و پس بیامد و در میان آن چهار کوه بایستاد و نگاه میکرد و تا بادی اندر آمد لخت
لخت از آن کوه و بدین کوه می آورد تا هر جنس بجای خویش باز رفت پس ابراهیم علیه السلام
ایشان را بخواند و نزد ابراهیم گرد آمدند هر چهار دوان پس ابراهیم علیه السلام عجب باند
و ایزد تعالی گفت که روز رستخیز همچنین کنم پس اگر کسی چنین اندیشد با تن خود که ابراهیم را
یقین نبود که ایزد سبحانه و تعالی مرده را زنده کند و تواند کردن آنکس کافر شود و ابراهیم
علیه السلام دانست که خدای تعالی قادر است

و بدان هنگام
که ابراهیم علیه السلام بمرد و اسحق او را غسل کرد و دفن کرد و بزمین شام پس بمکه آمد و با اسمعیل
علیه السلام تعزیه بداد و سر و درا ایزد سبحانه و تعالی پیغمبری داد و هر سال اسمعیل بحج بکعبه
بر آمدی از مکه و مهتر علیه السلام زیارت کردی و باز گشتی و اسمعیل زنی داشت از قبیلهٔ
جرهم و از آن زن او را دوازده پسر آمده بود و از آن سوی مکه بجد و منسوب قرعه نان
بودند و بزمین حضرموت و مصر و یمن عمالیق و همه بت پرست بودند و ایزد سبحانه و تعالی
اسمعیل را بسوی ایشان فرستاد به پیغمبری و پنجاه سال در میان ایشان بود و گروهی بدان
بگرویدند و گروهی فرمان نکردند و بدانکه اسمعیل پیغمبری بود مرسل و هرگز در خدای عاصی
نشده بود و بت نپرستیده چنانکه ایزد عز اسمه فرمود و اذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان

صادق الوعد و کان رسولا نبیا و کان یامر اهله بالصلوة والزکوة و کان عند ربه مرضیا و صد
و سی سال [illegible] زندگانی بود و باخر عمر بمکه باز آمد و بشام شد و گور ابراهیم را زیارت کرد و حج را
بمکه و اسمعیل را پسران آمده بودند و دختری بودش نام او نسیمه و آن دختر را بزنی بعیص داد
برادر یعقوب و اسمعیل اسحق را وصی خود کرده بود و باخر عمر اسمعیل بمکه رفت و مسکن آنجا
کرد و آنجا فرمان یافت و قبرش در زیر میزاب است نزدیک مادرش هاجر و از پسران او اولاد
اسمعیل یکی ثابت بود و دیگری قیذار و ایشان را نیز فرزندان آمدند و هرچه امروز مردمان
بزمین حجاز و بادیه اند از عرب همه از نسل اسمعیل اند

و اسحق از پس
اسمعیل علیهما السلام پنج سال تولد شد و چنانکه یاد کردیم و ایزد سبحانه و تعالی او را پیغمبری داد
و سوی مردم شام فرستاد و بزمین کنعان توطن نمود و بعضی گویند که اسحق در زمان حیات
پدر عالیقدر بارشاد اهالی کنعان مبعوث گشته از جد و فلسطین بدان سرزمین شتافت و بلوازم
امر نبوت قیام نمود در رفاقت ناحور بن تارخ را که دختر عمش بود در حباله نکاح آورد
و اسحق را از آن زن دو پسر بیک شکم آمد یکی را عیص نام بود و دیگر را یعقوب چون هر دو
بیرون آمد و یعقوب دست در پاشنهٔ برادر آویخته بیرون آمد از آن جهة آنرا یعقوب نام کردند
پس عیص و یعقوب مرد و بزرگ شدند و چون عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق علیه السلام
یعقوب را گفت که اگر ترا زنی کردن باشد نگر تا از مردمان بیگانه زن نکنی همچنانکه برادرت
دختر خویش خود بزنی کرد تو نیز دختر خویش خود را بزنی کن مادر یعقوب را برادری بود
نام او لیان پسر بتویل پسر الیاس و از زمین کنعان بزمین شام رفته بود و آنجا
خواسته بسیار گرد آورده بود و پسران و دختران او همانجا آمده بودند و تا اسحق علیه السلام
زنده بود یعقوب زن نکرده بود و این برادرش صید دوست داشتی و از آن گوشت شکار
خوردی و طعام وی از آن بودی و یعقوب علیه السلام شبانی کردی و گوسفندان داشتی
و پدر ایشان اسحق عیص را دوستتر داشتی پس بگروز اسحق مر عیص را گفت که مرا گوشت شکار
که مرا آرزو است چون از آن بزکوهی صید کنی و بریان کنی پیش من آر تا بخورم و برتو
دعا کنم تا ایزد سبحانه و تعالی ترا پیغمبری دهد و مادر یعقوب را دوستتر داشتی پس
چون عیص بصید رفت مادر یعقوب را گفت که برو و یکی بزغاله فربه بیاور و یکی یعقوب
برفت و یکی بزغاله فربه آورد و بکشت و بریان کرد و پیش اسحق آورد علیه السلام پس چون اسحق

بوی بریان یافت و بچشم ندید گفت چیست این مادر یعقوب گفت این بره و بریان است که
پسر تو آورده است گفت بیار و پس بیاورد و اسحق علیه السلام از آن پاره بخورد و دعا
کرد و گفت یا رب تو این پسر را پیغمبری ده که این بریان آورد و است پس چون یکزمان ببود عیص
فراز آمد و آن آرزوی پدر براورد و گفت یا پدر آنچه میخواستی آوردم پدر گفت ای پسر
بریان بخوردم و دعا کردم و چنان دانستم که آن تو آوردی اکنون برادرت آورده بود
و این دعا از تو برید و لیکن غم مدار که من ترا دعا کنم ازین جهت میان یعقوب علیه السلام و عیص
بدگشت و عقب می کردند تا چنان شد که عیص گفت من یعقوب را بکشم و یعقوب علیه السلام
بترسید از کشتن و از خانه بیچ گونه بیرون شد نتوانست آنگاه پس اسحق علیه السلام عیص را دعا کرد و گفت
یا رب تو نسل این را در جهان بسیار کن و برزاوارش آن و خدای تعالی دعای اسحق را قبول کرد
و نسل وی بسیار شد اکنون همه روم که بر اسمون جهان اندر است همه از نسل عیص اند و نخستش پسری بود و
نامش روم کرد و روم را بسیار فرزند آمد و ان قبیلت روم همه یکی شد و همه میان را بدین نام
باز خواندند پس عیص پسر اسحق ابن ابراهیم ابن آزر بن ناخور بن ساروغ ابن ارغو بن فالغ ابن عابر بن شالخ ابن
ارفخشد بن سام ابن نوح النبی علیه السلام است و زندگانی اسحق علیه السلام صد و شصت سال بود و بیشتر
و عیص او را برابر اسمعیل گور کرد

و هزیمت یعقوب از عیص

نشکوهیدی از بهر آنکه عیص گفته بود که او را بکشم و مادر او را گفت خال تو لبان بن توبل بشام است
و خواسته بسیار دارد و مهتر است و پدر را گفت دختر او را بزنی کن بر خیز و بسوی او شو و دختر او را
بخواه اگر بزنی بدهد و اگر نه همانجا می باش تا بر جان خویش ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب
از زمین کنعان بیرون رفت پنهان از پدر و خود عیص از بیم او و از بهر آن یعقوب را اسرائیل خوانند
لانه اسری الی الله زیرا که بشب وی جلای شد از وی ست بار و پس چون یعقوب نزد خال خود
شد و لبان را دو دختر بود یکی را نام لیا و او مهتر بود و دیگر را راحیل و کهتر بود و نیکوتر بود و یعقوب
این را از خال بخواست و گفت که او را بمن ده بزنی که پدر مرا وصیت کرد و خواست که دختر ترا
بزنی کنم و بیگانه نکنم خال او را گفت می بینی که مرا چند خواسته است و ترا ای پدر خواسته
نامزد است و دختر خویش ترا بگویم داد یعقوب گفتا یا خال مرا خواسته نیست و لیکن من ترا
شبانی کنم بمزد و تا مزد من بسیار گردد و آن مزد من کابین دختر باشد گفتا روا است کدام دختر خواهی
گفتا راحیل را که نیکوتر است برین شرط بنهادند و یعقوب هفت سال او را شبانی کرد بدین شرط چون

مدت بسپری شد دختر از وی بخواست او دختر بخانه او فرستاد آن دختر که مهتر بود نام
او لیا راحیل اندر بیاد و چون دیگر روز بود یعقوب بیامد و گفتا یا خال من این دختر را نخواهم
من دختر کهتر را خواهم و او را خواسته ام خال گفتا ای پسر زشت بود و من ننگ دارم که
نخست دختر کهتر را بخانه شوی فرستم و دختر مهتر بخانه اندر بود و مردمان مرا عیب کنند اگر چنین
خواهی شو و هفت سال دیگر مرا شبانی کن تا این دختر کهتر نیز ترا دهم و بدان زمانه حلال بودی
که مردی دو خواهر را بیکجای بزنی کردی و روزگار ابراهیم علیهما السلام پس خدای عز و جل بوقت
موسی بتوریة اندر حرام کرد که مردی دو خواهر بیکجای بزنی کند چنانکه در قرآن گفت و ان تجمعوا
بین الاختین الا ما قد سلف گفتا حرام کرد که مردی دو خواهر بیکجای بزنی کند و حق تعالی
دیگر جای گفت و لا تنکحوا ما نکح آباؤکم من النساء الا ما قد سلف مگر آنکه درست بود بدین ابراهیم پیش
از توریة موسی پس یعقوب هفت سال دیگر خال را شبانی کرد و خال چون دانست که مردی
خیرات مر یعقوب را شد خواسته همه بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسفند بسیار بخشید
و خواسته و بندگان بسیار هم او را داد و هم لیا را و راحیل را نیز سوی یعقوب فرستاد با خواسته
بسیار و هر دو خواهر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب و گوسفندان بیشتر شد از آن
و هفت سال دیگر آنجا با خال بود و او را از لیا شش پسر آمد و نامهای ایشان اینست روبیل
شمعون یهودا لاوی یشجر زبالون و لیا دو کنیزک که یکی بسماة بلهه بود و دیگری زلفه
یعقوب بخشید و گفتا ترا از من هیچ فرزند نیامد این کنیزک را دادم مگر از او فرزند آید
و این دو فرزند از او آمد و یعقوب را ده پسر تمام شد پس با آخر از راحیل یوسف و ابن امین
متولد شدند تا دوازده پسر تمام شدند و بعضی گویند یوسف از همه کهتر بود اما روی نیکوتر
بود و نزد پدر گرامی تر و اسباط در کلام مجید عبارت از دوازده پسر یعقوب است علیه السلام
و چون یعقوب بموجب حدیث حب الوطن خواست که بکنعان مراجعت کند لبان گفت
یکسال دیگر اینجا بباش تا اغنام خود را دو قسم ساخته یک بخش را نافرد و نوکرداشم و سر
بره نر گرد از آن گوسفندان آید ترا بخشم یعقوب ملتمس او را اجابت نمود و بعنایت الهی
هر بره که از آن رمه تولد نمود نر بود و لبان از مشاهده این حالت در غضب شد و یعقوب را
گفت یکسال دیگر توقف کن تا هر بره که از آن قسم دیگر امسال بوجود آید و ماده باشد
ترا باشد یعقوب این سخن را بسمع رضا جا داده در آن سال از تمامی گوسفندان بره ماده

ماده بظهور آمد پس یعقوب را آرزوی وطن خواست و از خال دستوری خواست که اشتیاق
برادر و مادرش تیز بود خال او را دستوری داد پس یعقوب با عیال و اطفال و انعام و اموال
بکنعان رفت و از عیص همی ترسید و عیص را سخت آرزوی وی گرفته بود و چون یعقوب بنزدیک
کنعان رسید یک روزه راه فرود آمد و عیص بشکار فرود آمده بود و رمه ای از گوسفندان بسیار
فراز آمد تا بپرسید که گوسفندان از آن کیست یعقوب اندر وی او را بشناخت و خویشتن را
پنهان کرد و بچوپانان گفت که اگر این مرد بپرسد که گوسفندان از آن کیست بگویید از آن یعقوب
رهی عیص چون عیص فرا رسید و استفسار نمود چوپانان سخنان گفتند که یعقوب گفته بود
عیص چون نام یعقوب بشنید آب از چشمش فرود آمد از آرزوی یعقوب و گفتا یعقوب غلام عیص نیست
بلکه برادر عیص است و گرامی تر از جان عیص چو پاپانان گفته بشنید که یعقوب بنام اندر چنین گفت که غلام
عیصم یعقوب چون دید که عیص بگریید به پیش عیص بیرون آمد و او را بکنار اندر گرفت و هر دو بسیار
بگریستند و از نو ز عیص آنجا بوده دیگر روز عیص و یعقوب بشهر اندر آمدند و چون یکسال ببود
یعقوب علیه السلام را از راحیل مادر یوسف یکی پسر آمد نام او ابن یامین و یک خواهر از مادر
با بند و خاله ایشان را همی پرورد و بجز فرزندان خویش پس یعقوب را خدای تعالی پیغمبری داد
هم بزمین بکنعان و خلق را بخدای تعالی خواند و خلق بسیار بدو بگرویدند و عیص چون دانست
که او پیغمبر گشت نیز با او نتوانست بودن او را گفت یا یعقوب سالهای بسیار من ایدر بودم
و تو بنزدیک بودی اکنون تو آمدی من بنزدیک شوم و تو ایدر باش که تو پیغمبر انبیائی و بحق تری و یعقوب
را علیه السلام بدرود کرد و او را بسیار فرزندان بود بجهان اندر پراگنده و با وی یکی
پسر بود نام او روم عیص او را بگرفت و از زمین کنعان و فلسطین و از حد شام بیرون شد
و آنجا شد که امروز روم است و آنجا نشست تا بمرد و این روم بسبب آنجا بود و او را فرزندان
آمدند و این همه در میان فرزندان روم پسر عیص اند و عیص را پیغمبری نبود و از نسل
او هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر علیه السلام و دیگر همه پیغمبران از نسل یعقوب بودند و گویند
هشتاد هزار کس از نسل یعقوب بمرتبه شریف نبوت رسیدند و قیاصره روم از نسل
عیص اند و ایشان را بنی الاصفر بجهت آن گویند که رنگ روم بن عیص بصفرت مایل بود و محمد جریر
گوید که کثرت الاولاد و احفاد عیص بجایی رسید که تمامی بلاد اسکندریه و مغرب از ایشان پر گشت
والله اعلم بالصواب ازین حکایتها که تقدیم افتاد

حدیث

هیچ حدیث نبوده است از پیغمبران و ملکان زمین عجب تر و آیتها و عبرتها اندر وی بیشتر و خدای تعالی
اندر و حکمت و خلق را عبرت بیشتر از حدیث یوسف علیه السلام و هیچ حدیثی نیست ازین درازتر
که سوره ای بدو بنهاد دیگران اندر صد و دو آیه و همه حدیث او اندرو بسیار دو باره کرد و روایت
و بدین سوره اندر چنین یاد کرد لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین گفتا یوسف و برادران
اندر آن کارها که میان ایشان بود آیتهاست و هم بدین سوره چنین گفت نحن نقص علیک احسن القصص
بما اوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن الغافلین گفتا من قصها اندرین قرآن بر تو یا محمد
بگویم و آن قصها که بگویم از همه قصه یوسف نیکوتر پس قصه یوسف اول چنان بود که چون یعقوب را
علیه السلام فرزندان دوازده تمام شد و از همه فرزندان یعقوب علیه السلام یوسف صلوات الله
علیه نیکوتر بود و بر پدر گرامی تر و مادرش مرده بود و او پنج ساله بود و یکی برادر خود و شیرخوار
ابن یامین بدست خاله مانده بود و خواهر اسحق یک روز بنگاه یعقوب آمد و از دو پسر برادر
او را مهر بر یوسف افتاده بیعقوب چنین گفت که ای برادر ترا چندین فرزندست یکی ازین
فرزندان خود بمن ده که مرا فرزند نیست تا مونس من باشد گفتا که هر کدام را خواهی ببر آن زن
یوسف را بگزید و همی داشت و یعقوب را هر گاه که آرزوی یوسف آمدی بنگاه خواهر آمدی و او
را بدیدی چون یک سالی برآمد یعقوب را مهر یوسف بیفزود خواهر را گفت فرزند من با من ده
که من از وی جدایی نتوانم بودن خواهر یعقوب گفت ای برادر چند روز دیگر یوسف را بمن بگذار
تا سیر ببینمش آنگاه ببر و هم بر پس یعقوب مدتی معین کرد و بازگشت چون روز وعده برسید
این زن حیلت کرد و یعقوب و بدین ابراهیم اندر چنین بود و شریعت او تا وقت موسی
که هر که دزدی کردی خداوند خواسته چون دزد را بگرفتی او را بنده خویش کردی چنانکه
خداوند خواستی از روزگار و اسحق را یکی کمر بود از داود و آن کمر ابراهیم بود که بمیان
بستی چون کاری کردی یا براهی رفتی و فرزندان اسحق چنین گویند که ذبیح اسحق بود
و آن روز که ابراهیم اسحق را بذبح برد و اسحق چنین گوید که پدر بربست دو پای من خواست که
ببندد و چیزی نبود جز آن کمر و آن بربست و پای من بدان کمر ببست پس ابراهیم
همیشه آن کمر با خود داشتی و آن را اقبال نیکو داشتی و چون ابراهیم علیه السلام بمرد آن کمر
اسحق برداشت و فرزندان اسحق از او برکت همی گرفتندی و هر فرزندی که مهتر بودی
آن کمر او داشتی و از همه فرزندان اسحق خواهر یعقوب بزرگتر بود و وصی اسحق بود و آن کمر با او

بود و هیچ وقت اندر سهی نگاه داشته چون از او زیبود که وعده یعقوب بود که یوسف را بیرون دادی
کرامت وی اندر بحث و یافت و میان یوسف و بیت و یوسف بخواب بود آخر حال کمر را
طلب کرد و نبود نامت شد یعقوب علیه السلام گفت هر که بخانه درست از وی بگویید آن زن
گفتا کودکان این چنین دانند پس یعقوب سوگند خورد که یوسف را نیز بگوی اول تو امین
شو و یوسف را ایچ شده و یافتند یعقوب از وی خجل شد بحث خواهر گفتا چون این غلام دزدی
کرد مرا چاره نیست تا دو سال پیش من باشد و من این را باز ندهم یعقوب گفتا و نان بردم
پس یوسف را بخانه نگاه داشت و می پرورد تا دو سال ببود درین اثنا خواهر یعقوب بمرد
پس یوسف را بخانه برد و از همه فرزندان خود دوستتر داشتی و برادران را از آن حسد آمد
یکی روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره و از آسمان فرود آمدندی
و آفتاب و ماهتاب و ایشان مرا سجود کردندی چنانکه ایزد تعالی فرمود اذ قال یوسف لابیه
یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب دانست که تعبیر این
آنست که این یازده برادرانند او را ذلیل شوند او را گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
فیکیدوا لک کیدا ای پسر این خواب با برادران مگوی که ایشان ترا کید کنند پس یعقوب علیه السلام
آن خواب را تعبیر کرد و همچنین گفت وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث گفتا خدای
تعالی ترا بر ایشان بگزیند و حال تو از آن ایشان بهتر بود و ترا علم تعبیر خواب بیاموزد ویتم
نعمته علیک وعلی آل یعقوب و نعمت بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب کما اتمها علی
ابویک من قبل ابراهیم واسحق همچنانکه بر پدران تو تمام کرد نعمتهای خویش بر ابراهیم و اسحق
علیه السلام پس چون برادران وی بشنیدند و خبر این خواب بدانستند که یوسف چه دیده بود
و یعقوب چگونه گذارد ایشانرا اندوه آمد چنانکه ایزد تعالی گفت اذ قالوا لیوسف واخوه
احب الی ابینا منا گفتند که یوسف و برادرش ابن یامین را پدر از ما دوستتر دارد و دو کس بیشتر
و دلیر کردند و گفتند یوسف را بکشیم یا بزمینی دیگر افکنیم چنانکه ایزد تعالی گفت اقتلوا یوسف او اطرحوه
ارضا یخل لکم وجه ابیکم تا از دل پدر پنهان ماند وتکونوا من بعده قوما صالحین و چون شما این کار
کنید خدای را پس توبه کنیم و پدر را مطیع باشیم تا خدای شما را این گناه عفو کند و میان ایشان
یکی بود نام او یهودا برادران همه او را فرمان کردندی چنانکه فرمود قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف
والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین گفتا یوسف را مکشید که کشتن

کار بزرگ

کار بزرگیست ولیکن بجایی فرو افکنیدش تا بره گذر کاروان ناکسی او را برگیرد از جایی
دیگر برد و ببرد و شد و شما از وی برهید و خون او بگردن شما نبود همه گرد آمدند بدانکه چنین
کنیم پس پیش پدر آمدند و از آنحضرت دستوری خواستند که یوسف را با خویش ببرند بکلا که گوسپندان
به سر جایی بریک فرسنگ و هر روز بر گوسپندان شدندی بامداد و بروز آنجا بودندی و صید
کردندی و شب پیش پدر باز آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی از او دوستی و از
و از بیم که مبادا ضایع شود یا راه گم کند پس چون ایشان گرد آمدند تا با پدر بگویند که یکروز یوسف را
با ایشان بفرستد و از همه برادران بیوفاتر و دلیرتر بود و یک پدر و یکسان بود او را گفتند تو از او
دستوری خواه او گفتا من بگویم الا شما با من عهد کنید که یوسف را نکشید ایشان همه عهد کردند
که نکشیم اگر چه سوی پدر شدند با او گفتند یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون چه بود
که تو ما را بر یوسف امین نداری و او را با ما نفرستی که گوسپندان و ما او را نگاه داریم ارسله معنا
غدا یرتع ویلعب فردا او را با ما بفرست تا نشاط کنیم و صید کنیم دل وی بنشاند پدرشان یعقوب
گفت من ترسم که شما او را هلاک کنید و شما نشنوید و او را از پیش من ببرید و مرا اشتغل بکند در
و اخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون و ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد
ایشان گفتند لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون گفتند ما ده تنیم و اگر کمین ما او را نگاه
نتوانیم داشتن تا گرگ او را بخورد دیگر ما مردم ایم پس یعقوب اجازت داد و دیگر روز یوسف را
با خود ببردند و تا جایی که گوسپندان ایشان یک فرسنگ بود و از شهر دور و او را به فرسنگ
ببردند بر راه بیت المقدس و یوسف علیه السلام آن روز هفده ساله بود و آن چاه بر سر
راه چون خواستند که او را اندر آن چاه فرو هلند پیراهن از تن وی بیرون کردند و او را
بچاه فرو هشتند و آنجا پر آب بود و یوسف گفتا یا برادران پس من بچاه اندر عورت
بپوشم گفتند آن آفتاب و ماه و ستارگان را بگوی که ترا بخواب اندر سجود کردند
تا ترا بچاه اندر نگاه دارند پس پیراهن از تن وی بیرون کردند و او را بچاه فرو هشتند
و بچاه اندر آب بسیار بود و یکی سنگ بزرگ بلند تر از آب یوسف علیه السلام بر سر
آن بایستاد و خدای عز و جل بدو وحی فرستاد چنانکه فرمود و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم
لا یشعرون گفتا روزی بود که تو ایشانرا خبر دهی بدانچه با تو کردند و ترا چندان مرتبت بود
که ایشان ندانند که تو یوسفی پس ایشان پیراهن وی برگرفتند و بجایی که گوسپندان بود خود آمدند

و گریستند

و گوسفندی بکشتند و خون وی بجامهٔ یوسف بر زدند و شبانگاه پیراهن پیش پدر آوردند و
و گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب گفتند ما جامهای خود و رخت
یوسف بنهادیم و خود برفتیم تیر و زوبین زدن سبق آن بود که اسبان را بتازند که کدام اسب بهتر دود
و پیادگان خود بدوند تا بدانند که کدام بیشتر دود خود ایشان را اسب نبود که ایشان
مردمان بیابانی بودند فاکله الذئب گرگ آمد و او را بخورد و ما انت بمؤمن لنا و لو کنا
صادقین و تو ما را استوار نداری هر چند که ما راست گوییم و جاءوا علی قمیصه بدم کذب
الآیه و پیراهن یوسف علیه السلام بنمودند یعقوب چون پیراهن یوسف بدید و ندریده
بود یعقوب را حیل اندر تهمت آمد بر ایشان و چنین گفت که گرگ نیز از شما مهربانتر
بود که او را بخورد و پیراهن او ندرید این خبر درست نداشت و گفت دروغ میگویید
پس گفت چون شما بانده‌ی خویش رسید من با خدای صبر کنم نیکو و صبر نیکو آن بود که
اندران هیچ جزع نکرد و گفتا روید خود دانید و کردگار را از همه برادران یهودا بر
یوسف مهربانتر بود و چنین گفت که او را امکنیه دیگر رو تر بر خوابت و یوسف را طعام
میبرد و گفتش غم مخور که من برادرانرا خواهش کنم تا ترا از چاه برکشند و همی چشم
داشت که مگر کاروانی از عرب یا از جایی دیگر بگذرد و او را از چاه برکشند و بجایی برند
و یوسف سه روز اندر چاه بماند و روز چهارم کاروانی از عرب بمصر میشد
شب نزدیک چاه فرود آمدند چون بامداد ببود دو تن بر سر چاه آمدند تا آب
آرند نام یکی از ایشان مالک ابن ذعر و یکی دیگر مولای هند و نام او بشری و آنچاه
امروز براه بیت المقدس پیداست چون مالک دلو و رسن بچاه فرو هشت یوسف
دست برسن اندر زد مالک و بشری هر چند خواستند که برکشند نتوانستند مالک
بسر چاه فرو برد روی یوسف دید که همی تافت چون آفتاب بشری را گفت یا بشری
هذا غلام ای بشری این دلو از آن گرانست که درین چاه اندر غلامی است و دست
اندر دلو زده است هر دو نیرو کردند تا یوسف را برکشیدند پس مالک یوسف را
گفت تو کیستی گفتا من غلام کنعانی ام و مرا برادران اندرین چاه افکندند بیگناه
مالک او را در بر گرفت تا دل او را امید بس بشرین را چنین گفت گرگ برادران ماند اند
که ما این غلام را از چاه برکشیدیم از ما بستانند یا با ما انبازی خواهند به بهای او این بار

پوشیده دار از اصحاب خود و اگر بپرسند که این غلام چیست بگوی این بضاعت است از
صاحبان این چاه که بمصر میفروشیم و بها بسوی ایشان باز آریم و مالک با بشری شرط کرد
که چون این غلام بمصر بریم و بفروشیم ترا اندر بهای او انبازی دهم چنانکه ایزد تعالی
فرماید و اسروه بضاعة پس روز چهارم بود برادرانش با یهودا بیامدند تا به بینند که یوسف
برد یا کسی وی را بیرون آورده و او را آنجا چون در نیافتند نزدیک چاه کاروانی فرود آمده
بود بسوی ایشان آمدند و یوسف را پیش کاروان دیدند با مالک و کاروانیان گفتند که این غلام
ماست که از ما بگریخته است و ما هر چند او را جستیم نیافتیم تا غایت کاروانیان بگفت
از قبول این معنی کردن بجیده و چون اولاد یعقوب درین معنی مبالغه نمودند یوسف از
وهم ایشان ان مدعا را انکار نکرد بلکه زبان الهام با قرار گشاد و اهل کاروان آن
دعوی کذب را بصدق مقرون پنداشتند و اخوان در صدد بیع یوسف در آمده
مالک ابن ذعر ان افتخار احرار را به درم چند نا سره که عدد او بروایت اقل ده و بقولی
صد و بیست و بمذهب جمهور هفده بوده بیع نمودند چنانکه خدای تعالی فرمود و شروه
بثمن بخس یعنی طلا و حرام لم یکمل بیعه و قال ثمن بخس یعنی بدراهم ردیه بهرجه و قال
النحس الخسیس دراهم معدودة ای یسیرة عددها و قال المجاهد البخس القلیل العدد ده عشرون
درهما و در آن زمان آنچه زیاده از اوقیه بودی وزن میکردند و آنچه کمتر از اوقیه بودی
در داد و ستد بشمار دادندی یعنی هر چه کم از چهل درم بودی و کانوا فیه من الزاهدین
و این برادران زاهد بودند اندر یوسف یعنی احتیاج نداشتند بثمن آنحضرت و همی خواستند
که او را از شهر ایشان ببرند و آن بیست درم بستدند و خود ده تن بودند بر خویشتن
قسمت کردند هر یکی دو درم بستدند و آنجا که بودند تا کاروانیان برفتند و او را
میبردند چون کاروان برفت و بعد از طی مراحل و قطع منازل بحد مصر رسیدند و در
حوالی آن دیار نزول کردند و چون از رنج راه آسودند در عاشر محرم بشهر مصر در آمدند
و بعد از انقضای سه روز مالک ابن ذعر یوسف را علیه السلام بمعرض بیع در آورد و
بمصر اندر ملکی بود از عمالیق از فرزندان سام بن نوح و او را یک خزینه دار بود و مردی
بمصر اندر عزیز و بزرگوار او را عزیز مصر خواندندی پیر عامر و عزیز مصر یوسف را
بخرید و بخانه برد و او مردی معیوب بود و بزن نا خواستی شدن و فرزندش

نبود و او را زنی بود بمصر اندر از وی نیکوتر زن نبود و مهتر زاده بود و توانگر نام او راعیل
وز زلیخا گفت و قال الذی اشتراه من مصر لامرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا
یعنی عزیز زن خود را گفت این غلام را نیکو دار و گرامی دار که بزرگ شود و ما را از او منفعتی باشد یا بفرزندی
بپذیریم و خدای عز و جل گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یعنی چنین جایگاه دادیم یوسف را
بزمین مصر اندر از پس آنکه او را بچاه اندر مانده بود ولنعلمه من تاویل الاحادیث و او را
بیاموختیم عبارت خوابها و آن علم بزرگست والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون
و ایزد جل و جلاله آن کند که خود خواهد بهر کار ولیکن از مردمان بیشتران ندانند
ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین گفت چون ببالغی رسید و بالغ بر سید
و اشد بهده سالگی است تا سی سالگی و یوسف هجده ساله بود که بمصر آمد و بخانه عزیز اندر
شد و شش سال بود و هفت سال بزندان بود و چون سی و یکساله شد از زندان بیرون
آمد و ملک او را بوزیری گرفت و چون چهل ساله شد خدای سبحانه و تعالی او را پیغمبری
داد و الله اعلم بالصواب

وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب وقالت هیت لک گفتا این زن عزیز
که راعیل نام داشت و بزلیخا اشتهار یافته یوسف را دوست میداشت چون
شش سال بخانه ایشان اندر بود و بیست و سه ساله شد این زن نتوانست از و صبر کردن
او را بخویشتن خواند یوسف او را اجابت نکرد تا یکروز یوسف بخانه اندر خفته بود و این
زن در سرای ببست و بخانه اندر شد و یوسف را بیدار کرد و او را گفتا بیا که خویشتن
را آراستم از بهر تو قال معاذ الله یوسف گفتا زینهار این شوی تو که مرا خداوندیست
مرا نیکو داشت و بجای من نیکوئی کرد و من با او بیوفائی نکنم و اینجا اندر یکی سخن است
بیرون از کتاب آگاه باش که یوسف علیه السلام از بهر خدای تعالی دست از زنا
باز داشت نه از بهر شوی آن زن و لیکن آن زن بدین خدای تعالی نبود تا یوسف
او را از باری جل و علا بیم کردی او را بیم از شوی بود و از بیوفائی زن بترسانید
پس آن زن دست از و باز نکرد و او را بزنا خواند چنانکه ایزد تعالی فرماید ولقد
همت به وهم بها این زن آهنگ او کرد و پس گفت لولا ان رای برهان ربه و معنی
آیه تقدیم و تاخیرست و معنی چنین است لولا ان رای برهان ربه لهم بها گفتا اگر

نه آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدیدی وی نیز آهنگ او کردی
ولکن برهان بدید و آهنگ او نکرد و آهنگ زن کرد نه یوسف علیه السلام و
برهان آن بود که یعقوب را بدید چنانکه از سوی خانه درآمد و انگشت بدندان
بدندان گرفت و گفت یا یوسف ها ها یا یوسف از خانه بیرون دو و بی
زنا کرد یا آهنگ کرد یا نیت کرد یا بدل خواست گروهی گفتند آن برهان این بود که گفتیم
گروهی گفتند یعقوب را دید که از دیوار بیرون خرامید و با وی گرد و گفتا یا یوسف
تا تو این کار بکنی این چون مرغیست که بهوا اندر همی پرد چون این کار بکنی از درجت
پیغمبری بجنبی و گروهی گویند یعقوب را ندید ولیکن از گوشه خانه آوازی شنید که
او را گفت یا یوسف از زنی دامن بچین و یوسف بیرون دوید و آن زن از پس وی
بدوید تا برسید هم بوی رسید و دامن پیراهن حضرت یوسف را گرفت از پس
بکشید و بدرید واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر و زن جامه یوسف
از پس بدرید والفیا سیدها لدی الباب چون در باز کرد شوی آن زن بدر سرای
نشسته بود و با پسر عم زن و همی حدیث میکرد چون ایشان را بدیدند یوسف
و زن سرد و خجل گشتند و یوسف خواست یاد کند و این زن را پیش شوی
رسوا کند زن زودتر از یوسف بسخن گفت قالت ما جزاء من اراد باهلک
سوء الا ان یسجن او عذاب الیم شوی را گفت پاداش آنکس که رسوائی با اهل
تو خواهد چه باشد مگر آنکه بزندان برده شود و یا بعذابی دردناک معذب کرده
آید چون زن نخست گفت آنگه یوسف گفتا این زن خواست مراد خود از من
و من از وی بجستم زن گفت او آهنگ من کرد و من او را بخویشتن راه ندادم
با من و را او بجنگ یوسف گفتا او مرا خواست و من از وی بگریختم و جامه من بدرید
و عزیز سخن یوسف را محل بر عرض کرد و خواست که یوسف را علیه السلام عذاب کند
بیازرد اما در آن اثنا بالهام ایزد تبارک و تعالی کودکی شیرخواره بسخن درآمد
و چنین گویند که درین جهان چهار کودک بسخن آمدند اول شاهد یوسف بود و دیگر
مشاطه دختر فرعون و سه دیگر صاحب جریج و چهارم عیسی بن مریم علیه السلام
و حدیث هریکی بجای خود پیدا است پس این کودک شیرخواره بگهواره اندر بود

آواز بر آورد و گفت اگر پیراهن یوسف از پیش دریده گناه او است و اگر از پس
دریده گناه زلیخاست و عزیز احتیاط پیراهن نمود و چون دید که از پس دریده
بود زبان طعن و تشنیع بر زلیخا بگشاد و بروایتی دیگر گویند که این شاهد پسر عم
زلیخا بود که این حکم بکرد کما قال عزوجل و شهد شاهد من اهلها الآیة پس شوی این
زن نخواست که زن خود را رسوا کند گفت یوسف اعرض عن هذا یا یوسف بگو با این
سخن نگویی تا مردمان نشنوند پس زن را گفت و استغفری لذنبک ترا است گناه
از خدای استغفار کن و گروهی چنین گویند این سخن را پسر عم آن زن گفت که یوسف
اعرض عن هذا بعد از آنکه حکم پیراهن کرد و نام او تلیخا بود و این سخن درست
و در تفسیرها و کتابهای متقدمین اندر چنین است که این شاهد تلیخا پسر عم این زن مردی
کافر بود و لیکن با عقل و خرد بود و به پیراهن حکم و شاهد گواه راست از دروغ
پدید آورد و او نخواست که زن رسوا شود و بشهر اندر و مردمان هر کسی بگویند و این
زن را گفت و استغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین زن را گفت تو از شوی
عذر خواه که گناه ترا بوده است تا شوی از تو خشنود شود و ترا عقوبت
نکند و بمردم رسوا نکند و شوی را دوست شده بود و بحکم پیراهن که گناه زنست
ان کیدکن عظیم گفت شما بزرگست همیشه کید زن بزرگتر بود و کید زن دایم بر مرد
غلبه کند قوله تعالی و قال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود فتیها عن نفسه قد
شغفها حبا گفتا زنانی که بودند بشهر اندر ملامت و شرمساری میکردند و منع
آن زن میکردند و میگفتند این زن بزرگوار عزیز مصر از حدیث و کار ملک
شرم نداشت و بنده خویش بخود خواست افکندن و دوستی این بنده و
دل او فرو شد و چون این زن بشنید این سخن زنان و ملامت ایشان بخانه
خود خواندشان بمهمانی و یوسف را بسر درتن بنشست و لباس ملوکانه در روی پوشانید
بعضی گویند که پنج تن بودند یکی زن صاحب ملک بود و یکی زن صاحب شرطه و یکی
زن آخر سالار و یکی زن خوانسالار و یکی زن شراب دار و این زن خزینه دار
جامهای نیکو بپوشید و یوسف را نیز بیاراست و بیاورده برابر مجلس ایشان
بنشاند و در فراز کرد و یوسف را سیم چندانکه همه خلق را نیکویی بود او را داده چندان

بود پس

بود پس یوسف را آنجا نه بدواتت کل واحدة منهن سکینا هر کسی را ترنجی داد تا از پس طعام
خورند و در مجلس نشسته و هر کسی را کاردی بدست داد و قالت اخرج علیهن چون ایشان
ترنج بدست گرفتند و کارد برگرفتند که ترنج ببرند گفتا یا یوسف از خانه بیرون آی یوسف
از خانه بیرون آمد و آنجا نشست فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن چون یوسف بیرون فراسید
و نقاب حجاب از چهره عالمتاب برافکند و آن زنان مشاهده جمال یوسفی نمودند متحیر مانده
بجای ترنج دستهای خود ببریدند و خون از دستهای ایشان روان شد و آگاهی نداشتند
از آنکه هوش از ایشان بشده بود و از نیکویی یوسف پس گفتند حاش لله ما هذا بشرا الآیة
کریم معاذ الله این آدمی نیست مگر فرشته است بدین نیکویی قالت فذلکن الذی لمتننی
فیه گفتا اینست که ملامت کردید مرا در کار آن و من او را بسوی خود خواندم و او
امتناع نمود و لئن لم یفعل ما آمره و اگر آن نکند که می فرمایمش لیسجنن سرانه که زندان
کنمش خوار قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یوسف دعا کرد و گفت یا رب زندان
دوستر دارم از این کار که این زن می فرماید مرا و الا تصرف عنی کیدهن و اگر نگردانی
تو کید ایشان از من اصب الیهن من میل کنم بسوی و اکن من الجاهلین و از گناه کاران
باشم فاستجاب له ربه خدای تعالی دعای یوسف را اجابت کرد فصرف عنه کیدهن
یعنی مکرهن و شرهن پس از آن او را بستم بخویشتن خواندی و خویشتن را بر وی عرضه کردی
و هر گه با وی بخلوت بنشستی او را گفتی یا یوسف چه نیکو روی داری یوسف گفتی این روی
خاک راست و بگور اندر بخورد چون روزگار بر آمد و زلیخا دانست که یوسف فرمان او
نخواهد بردن دو زن از آن زنان پیش یوسف فرستاد و ایشان نزد یوسف رفته
او را بمواصلت زلیخا بقدر امکان ترغیب فرمودند و بزندان تهدید دادند یوسف
صدیق علیه السلام از ملتمس ایشان سر باز زد و گفت مرا زندان از کید و مصاحبت
زنان خوشتر است و ایشان نا امید از خدمت یوسف پیش زلیخا آمدند و گفتند مناسب
چنان می نماید که او را بزندان فرستی تا چندگاه محنت و ریاضت کشیده گردنکش رام
شود و بجبر متابعت تو درآید زلیخا این سخن را بسمع رضا اصغا نموده بانواع وسوسه و فریب عزیز را
بر آن داشت که او را بزندان فرستاد چنانکه خدای عزوجل فرموده ثم بدا لهم من بعد ما
رأوا الآیات لیسجننه حتی حین پس زلیخا مر عزیز را گفت که این غلام کنعانی مرا رسوا کرد و

بچندی مرد را بزندان کن تا باشد که مردمان بدانند که گناه او را بود و این سخن
رز و بسته شود زن و پسر عم زن آنکه حکم پیراهن کرده بود و تدبیر کردند و گفتند صواب
آنست که این غلام را روزی چند بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردم بیفتد پس
یوسف را بزندان کردند چون یوسف علیه السلام بزندان اندر شد در نماز ایستاد و
بزندان نماز کردی [با زندانیان صحبت کردی] و همواره ایشان خوشدل کردی و با خواب زندانیان تعبیر کردی و هیچکس
چندان خواب نه چندکه زندانیان چون بامداد برخواستی ایشان بر وی گرد آمدندی
و هرکسی خوابی بپرسیدندی یوسف آن خواب را تعبیر کردی چنانکه بودی راست بیرون
آمدی و اگر بزندان آمدی بیماری بودی او را تیمار داشتی و اگر کسی درویش شدی یا از
کسی ستم بر وی رسیدی بتدارک حال او مشغول شدی اما چون زلیخا از یوسف علیه السلام
دور افتاد از حبس او پشیمان شد و آغاز اضطراب و بی طاقتی کرد و در غایت حزن و ملال
اوقات میگذرانید تا آن زمان که بشرف ملازمت یوسف علیه السلام رسید

کیفیت این واقعه چنانست که در آن اوان که یوسف صدیق علیه السلام
بزندان در آمد شرابدار و خوانسالار پادشاه مصر ریان بن الولید که از قبیله عمالقه بود
بجرم تهمتی گشته هر دو را با آن محبس در آورده چنانکه ایزد تعالی فرماید و دخل معه السجن
فتیان و سبب آن بود که ملک روم رسولی فرستاده بود بر ریان و پیغامها داده و با وی زهر
فرستاده بود تا کسی را از رکابیان ملک تا وی را بدان زهر بکشد و آن رسول را
فرود آوردند بخانهٔ پیرزنی بچندی آنجا ماند و با آن زن گستاخ شد و او را پیوند داد
و او را از کار خویش آگاه کرد و آن زن پیش رسول ملک روم گفتا مرا شوهری بود از بزرگان
مصر و او بمرد این خانه میراث کرد رسول گفتا که بود که تو در خانهٔ این بر همید و ملکی باشد تا من
داد و گرد کند و بد او نکند پس آن زن می حیلت کرد و آن سخن از دهن رسول بیرون کشید
تا رسول او را پیوند داد و سخن زهر او را بگفت زن گفت این کار از تو و من بر نیاید
با شرابدار توان که بشراب اندر کند و بدهد یا خوانسالار تواند که در طعام
کند و بخورد ملک دهد و بوقت فرصت آن پیر را با شرابدار در میان نهاد و او را
وعدهٔ بسیار کرد و امیدوار ساخت و شرابدار بپذیرفت و بر خوانسالار عرضه کرد

او نیز بپذیرفت و رسول ایشان را از زر و سیم بسیار داد تا با هم شرط کردند و عهد کردند که اگر
این کار بکنند و ملک روم بیاید آن ملک بگیرد و شما را خلیفت خویش کند بر همه مصر و این
زن را گفت که کار تمام کردم و آن دو تن یعنی شرابدار و خوانسالار بپذیرفتند و ایشان را
نیز وعده بسیار داده و زر و سیم بخشید و بروم باز گردید و بعد از مراجعت رسول
ملک روم این گشته و پیرزن برخاست و سوی ملک شد و خلوت خواست و او را
نصیحت گفت و از این همه چیز آگاه کرد و بگفت که شرابدار و خوانسالار زهر پذیرفته اند
که زهر دهند ملک بفرمود تا هر دو تن را باز دارند و در زندان تا این کار پیدا
کرده که چونست و این زهر که بستد و ایشان پس هر دو را بزندان باز داشتند
و بزندان اندر یوسف را بدیدند و روزگاری بزندان در بودند و یوسف
بزندان در نیکویی همی کرد با زندانیان و خواب همی زندانیان تعبیر کرد
پس آن جوانان از زندانبان پرسیدند که این غلام کیست و بچه تهمت باز داشته اند
گفت این غلام خریده دار ملک است عزیز مصر و بتهمت زلیخا باز داشته است
ایشان با یکدیگر گفتند ما این غلام را بیازماییم که این علم خواب را چیزی داند
یکی خواب بدروغ نادیده او را بگوییم تا چه گوید و اند که ما این خواب را
ندیده ایم و دروغ گوییم و آن خواب اول را صاحب نام بود و شرابدار بود سوم بگذارد
بود هرکسی خوابی بدل خود بنهادند از آن پیش و کار خویش شرابدار گفتا من بخواب
دیدم که انگوری می فشردم و شیره کردم چنانکه خدای تعالی گفت قال احدهما انی اراني
اعصر خمرا و خوانسالار گفتا من چنان دیدم که طبقی نان بسر نهادم و مرغان هوا
از آن می ربودند چنانکه ایزد تعالی فرمود و قال الآخر انی اراني احمل فوق راسي خبزا تاکل
الطیر منه پس گفتند نبئنا بتاویله انا نراک من المحسنین پس گفتند ما را بگوی تعبیر این
خوابهای ما و ما ترا نیکویی می بینیم با زندانیان که تعبیر خوابهای ایشان همی گویی
و بجای ایشان نیکویی همی کنی یوسف دانست که خواب آن یکی بد است و نخواست
که وی را تنگدل کند با غم زندان و ایشان مرد بت پرست بودند و ملک نیز
بت پرست پس یوسف دست از تعبیر خواب باز داشت و بحدیث دیگر مشغول شد
و ایشان را الحذای ... خواند و هرکسی که خواب تواند گزاردن و ابتدا بود

چنین گفت چون او را خواب بپرسیدند خاموش شد دیگر روز قال لا یاتیکما طعام
ترزقانه گفتا نیاورند شما را طعام که بخورید الا نبأتکما بتاویله یعنی من خبر دهم شما را
بتفسیر آن و الوان آن قبل ان یاتیکما پیش از آنکه طعام آورند شما را چون یوسف
علیه السلام خبر داد باین ایشان گفتند چگونه دانستی و نیستی تو ساحر و عراف
و کاهن یوسف علیه السلام گفت ذلکما مما علمنی ربی این از آنست که خدای عز
و جل مرا آموخته است انی ترکت ملة قوم لا یومنون بالله و هم بالآخرة
هم کافرون گفت من بیزارم از دین قومی را که وحدانیت نگفتند بوحدانیت الله
تعالی و برستاخیز گروان باشند گفتند تو بر کدام دینی که ازین بیزاری
یوسف علیه السلام گفت واتبعت ملة آبائی ابراهیم و اسحق و یعقوب ما کان
لنا ان نشرک بالله من شیء من دین پدران خویش را متابع شدم ابراهیم و اسحق و
یعقوب علیه السلام و ما نتوانیم که با خدای تعالی شریک گنیم بخدای نیکویی
که خدای عز و جل و ابر ماست ذلک من فضل الله علینا و علی الناس و خدای
بر ما فضل کرد و چنین و واجب است که هیچکس با خدای عز و جل شریک نکند و کس را جز
خدای نپرستد پس ایشان را بخدای خواند و چنین گفت یا صاحبی السجن
ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ایشان را گفتا شما را خدا یانند
یک تن را پرستیدن و خشنود کردن آسانتر باشد چون بسیار تن که خدایان
شما اند و که تواند خشنود داشتن ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم
و آباؤکم ما انزل الله بها من سلطان گفتا این بتان نه خدای اند این نام
خدایی شما برشان نهید و پدران شما و پدران شما این نام برین بتان
نهادند انکه خدای عز و جل شما را برین حجت نفرستاد ان الحکم الا لله امر
و حکم و فرمان خدای است امر الا تعبدوا الا ایاه چنین فرمود که جز او هیچ پرستید
ذلک الدین القیم و لکن اکثر الناس لا یعلمون دین راست اینست و لیکن
بیشتر مردمان این ندانند پس هرچند که یوسف ازین حدیث کرد و خواست
که ایشان را بدین مشغول کند تا آن خواب نپرسند پس الحاح کردند یوسف
چنین گفت یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا ای ایدون زنده مانی

از شما بخواب دیده که خمری کردی پیش ملک و دیگر در زندان باشی بعد از آن ترا بیرون
برند و بنوازند و تشریف و خلعت دهند و هم بدان کار خودت باز دارند
و اما الآخر فیصلب و آن دیگر را بعد از سه روز از زندان بیرون برند و بردار
کنند و مرغان هوا از سر وی گوشت می خورند همچنانکه نان می خورد و بر سر همی
بخورند ایشان گفتند ما خود این بخواب ندیدیم یوسف قضی الامر الذی فیه
تستفتیان گفتا ازین چاره نبود و این قضا بر شما رفت همچنانکه بر زبان راندید و این
بابی است سرجمله درین کتاب اندر نکته است و این آن بابست که بتازی مثل زدند
احفظوا السنتکم ان لا تقول الحکم فتبلی ان البلاء موکل بالنطق یعنی مردمان را
زبان نگاه باید داشتن و جز سخن نیکو نگویند و فال بد نزنند که هرچه مردمان بر زبان
رانند همان فال بر آید و این را اندر قرآن سه آیت شاهد است و هر سه آیت
بسوره یوسف اندر است یکی آنست که یعقوب گفت و اخاف ان یاکله الذئب گفتا
ترسم که یوسف را گرگ بخورد چون از پیش من ببرید ایشان نیز سخن از زبان وی بگرفتند
و همان سخن پیش وی آوردند و او را انگبین کردند هم بدان سخن که بر زبانش رفته بود
و دیگر آنست که یوسف چنین گفت آنروز میان زنان اندر رب السجن احب الی
مما یدعوننی الیه گفتا یارب زندان دوستتر دارم از آنکه مرا ایشان بدان خوانند
همچنانکه بر زبانش آمد بزندان در افتاد و دیگر این دو تن که خواب نادیده گفتند
و بر خویشتن فال زدند همچنان آمد آنکه بر زبان نیک رانده بود نیک آمد و آنکه
بر زبان بد رانده بود بد آمد و قال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک گفت
چون پیش ملک شوی و پیش خداوند نشینی و برتبت خود باز شوی مرا یاد کن و بگوی که کسی
و برادر زندان کرده یک غلام غریب است و او را بگناهی باز داشته اند بی جرمی
پس ایزد سبحانه و تعالی گفت فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع
سنین یوسف بزندان اندر هفت سال بماند و این شرابدار چون برتبت
خویش باز رسید و پیش ملک بایستاد حدیث یوسف علیه السلام فراموش
کرد و هیچ از آن سخن یاد نکرد و بکار خود مشغول بود تا هفت سال بگذشت

پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را علیه السلام از زندان خلاص کند علم تعبیر خواب
را سبب او ساخت   وقال الملک انی اری سبع بقرات
سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات ملک گفت بخواب
دیدم هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر و هفت خوشه گندم سبز و هفت اسپید پس
آن گاوان لاغر گاوان فربه را بخوردند و خوشهاء گندم خشک بر آن خوشهاء سبز
بپیچید و او را خشک کرد یا ایها الملأ پس روز دیگر علما و حکیمان و معبران را در پیش
گرد کرد و ایشان را چنین گفت افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون گفتا این
خواب مرا تعبیر کنید که من دیدم که چیست اگر شما جواب گویید چنانکه باشد
قالوا اضغاث احلام وما نحن بتأویل الاحلام بعالمین گفتند این اضغاث خوابهاست
که بکار نیاید و او را تعبیر نبود و ما تعبیر آن ندانیم جواب ملک چنین دادند و ملک را
دل مشغول شد آن شرابدار که در زندان بشرف صحبت یوسف مشرف شده
بود چون حال چنین دید که هیچکس جواب ملک نتوانست گزاردن و ملک را دلتنگ دید
و از شراب خوردن باز ایستاده از فکر خواب او را از یوسف علیه السلام یاد آمد
و آن خواب یاد بود که او در زندان گزارده بود و یوسف تعبیر کرده و راست آمده
چنانکه حق تعالی گفت وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتأویله فارسلون یعنی ارسلنی بیا
الملک الی یوسف علیه السلام خطاب کرد ملک را بلفظ جماعت همچنانکه ملوک را خطاب میکنند از جهت
اجلال و تعظیم ساقی ملک گفت که مرا بزندان فرست که چون زندان اندر علامی است کنعانی از آن نژاد
وار تو او مرا خوابی گزارد و آن سال که من و خوانسالار در زندان بودیم و آن راست آمد و صورت
آن ماجرا ملک را بگفت ملک او را بفرستاد و چون بزندان آمد و یوسف را دید گفت ایها الصدیق
ای راست گوی و عالم و حکیم مرا بگوی معنی این خواب و این خواب ملک بر وی قصه کرد چنانکه خدای تعالی
فرمود افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات لعلی ارجع الی
الناس لعلهم یعلمون تا من باز گردم بسوی ملک و قدر و منزلت تو ملک را معلوم شود و این تعبیر
خواب ملک سبب خلاص تو و خروج تو از زندان شود چون ملک دانا شود بر تعبیر خواب تو پس
یوسف جواب خواب آغاز کرد و گفت آن گاو فربه هفت سال فراخی بود و کشتها و میوها فراوان

و آن هفت خوشه گندم تهیها باشد که بر شما فراخ کرده و آن هفت گاو لاغر که آن هفت گاو فربه را بخورد
هفت سال قحط بود و از پس این فراخیها که نه دانه از زمین روید و نه میوه از درخت برآید و در این تنگ
سالی آن نعمتها را بخورند که به سال فراخی جمع کرده باشند و آن هفت خوشه گندم آن خشکیهاست که
شما به پسینه در آن هفت سال به تنگی اندر ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون
گفتا بعد از هفت سال خدای عز وجل خلق را فریاد رسد و دانها از زمین برآید و میوه از درختها باز
کنند و انگور بفشارند و نعمتها بسیار شود و حدیث این سال فراخی بدین خواب اندر نیست و یوسف
خواست که ایشان را بسختیها خبر داد تا بدانند که از پس این سالها فراخی بود و چنین نیکی بود و این بابی از حکمت
تعبیر چنین باید که چون معبر خوابی بگذارد که در آن خوفی باشد از پس آن بشارت بگوید بکر دستی فال را هرچه
این بشارت بخواب در نباشد چندانکه فال نیک را آن بشارت بدهد و بگوید تا آن شدت را غایت بود
و نیز چون ایشان را بدان بشارت خبر داد هرچند بخواب اندر دلیل این علت نبود چنین گفت قال تزرعون
سبع سنین دأبا گفت شما اندرین هفت سال فراخی اندر کشت گندم بسیار بود و باید که با شما بماند تا آن سالهای
تنگی اندر کشتم را تا هفت سال دیگر نگاه دارید که تباه نشود و کرم نخورد گفتا هر کسی چون گندم بدروند
چندانکه بکارشان آید در آن سال پاک کنید دیگر همچنان بخوشه رها کنید تا بماند و تباه نشود و هیچ کرم
نخورد پس آن رسول باز بر ملک آمد و این خبر با او را بگفت ملک شاد شد و چنین گفت ایتونی به
انچنین مرد که او علم و حکمت داند چون جای او زندان باشد همین رسول را باز فرستاد تا او را بیاورد
چون رسول باز بر رسول آمد صدیق علیه السلام دانست که فرج آمد سببی که ایزد سبحانه و تعالی تقدیر
کرده بود روی بدان سبب تعبیر یوسف دانسته بود چون صبر کرد حضرت حق سبحانه و تعالی
سبب پیدا کرد و خلاص گشت و همه پیغمبران که از پس یوسف بودند چون قصه وی بشنیدند عجب
ماندند از صبر و ثبات او و از قوت او که اندر آن حال از زندان بیرون نیامد بگفتار رسول و با
خویشتن چنین اندیشید که این حکایت در ما سوی او بعلم و حکمت صفت کرده اند و مرا از بهر این همی خواند
و چاره نیست تا بجوید و من اندر چند و چون بس نظر کنند بدانند که مرا بتهمت زنان باز داشته اند و تهمت
زنان سخت است بر مردان چون ملک را بدل آید که من بنده مردی بودم و پس آهنگ زن وی
کردم و او را خیانت کردم مرا از بهر آن تهمت بزندان کرده مرا پیش ملک چه مجال بود و بدل او
چه مقدار بود خواست که تخت بیگناهی خود را پیدا کند پس بیرون آید و رسول را گفت ارجع الی ربک
فسأله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن شو باز پیش خداوند خود و بگوی که نخست بپرس که مرا بچه گناه

باز داشته اند پس مرا بیرون کن و آن زنان که دستها بریدند چه گواهی دهند بر من که مرا چه گناه بود
و از ان تهمت که خداوند من بر من برد از بهر زن خود و آن زن خداوند من با من چه گفت پیش آن زنان
تا بدانی که من چندین سال بزندان اندر بیگناه و ستم نشسته بودم و مرا جرمی نبوده و چون رسول باز
پیش ملک شد و او را این گفت سخت شاد شد و بغایت عجب داشت از صبر یوسف و هر که
این قصه شنید عجب داشت در صبر کردن یوسف و باخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند که بیرون ازین
کتاب از عبد الله بن عباس که گفت چون پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم این سوره پیدا شد و بر خلق خواندن
بدین آیت رسید که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گفت رحم الله اخی
یوسف و لو کنت انا الذی رغبت الی الخروج لبادرتهم الی الباب گفت خدای تعالی بیامرزاد یوسف را
اگر من بجای او بودمی هفت سال بسختی بزندان اندر بودمی چون رسول ملک بیامدی بیرون دویدمی
بشتاب و دیگر توقف نمودمی پس ملک آن پنج زن را که دستها بریده بودند حاضر کرد و پیش خود خواند
و زن عزیز را نیز بیاوردند ایشان را گفت ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه چون بوده است
این کار شما آهنگ یوسف کردید یا یوسف آهنگ شما کرد این زنان آهنگ یوسف کرده بودند و دل
بر او داده و بسته بودند و کشته بودند یوسف را ... لوقت حاجت زنان را گفت اذ راودتن یوسف
عن نفسه معنی آیت بدین درست شد قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند حاش لله ما از یوسف هیچ
خیانت ندیدیم و بروی هیچ بدی نشناختیم و بدان وقت زلیخا زن عزیز مصر مقر آمد که گناه من بود چنانکه
ایزد سبحانه و تعالی گفت قالت امراة العزیز الآن حصحص الحق الآیه گفتا اکنون حق پیدا آمد و من خواستم
یوسف را و او مرا نخواست و او راست گوی بود و چون رسول باز آمد یوسف را شادی آمد که خلق را روشن
گشت که گناه زلیخا بوده است و یوسف را گناه نبوده و خداوند خویش را بی خیانت رسوا کرد و چنین گفت که
وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و هر برین من تن خود را پاک نیدانم و نمی چینم از
بدی که تن بدی را فرماینده است یعنی اگر خیانت کردم پیش از تن بدی فرماینده است الا ما رحم ربی
کما اکثرها از بدی که برحمت خود باز دارد پس ملک گفت ائتونی به استخلصه لنفسی گفتا این غلام را بیارید تا
من وی را خالص وزیر خود کنم که با من هیچکس بدین خرد و عقل نیست و چون یوسف را پیش خود آورد وی را
آزاد کرد و یوسف سخن آمد و بروی ثنا کرد و ملک با وی سخن کرد و از وی عذر خواست و شرمسار گشت
و با یوسف چنین گفت انک الیوم لدینا مکین امین تو امروز پیش ما گرامی و امینی یوسف
اول بار بگفتار رسول بیرون نیامد و صبر کرد تا باز رسول پیش ملک شد و آن صورت حال زنان و زلیخا گفت

تا ملک را معلوم شود که گناه زلیخا و زنان بوده و اگر تعجیل کردی و بگفتار رسول هم بار نخستین بیرون شدی یوسف
را پیش ملک عذر بایستی خواستن و پاکی خویشتن پیدا کردن چون صبر کرد پاکی وی پیدا آمد و ملک از وی عذر
خواست و او را سخن نهایت گفتن پس ملک یوسف را گفت از من حاجتی خواه یوسف گفت اجعلنی علی
خزائن الارض یعنی زمین مصر بمن گذار که ترا هیچ چاره نیست که غله گرد کنی درین هفت سال فراخی و بخزینها اندر
نگاه داری و مرا بر سر آن خزینه دار کن تا من نگاه دارم و بدانم که چگونه نگاه باید داشتن تا آن گندم و غله
تباه نشود و ملک خزینه داری بدست او کرد و مفسران گویند که یوسف نه از حرص این جهان یا از بخت عز و مال و جاه
این خزینه داری خواست ولیکن خواست که حق ملک بگزارد بدانکه او را از زندان بیرون کرد و گردن او از بندگی
آزاد کرد و خواست که او را نصیحت کند بکاری مهم و بیچاره مهم تر از آن نبود که ملک او را بدان خزینه داری
امین کرد و که هر چه گرد آوردند دران هفت سال فراخی همه بخزینه در انبار کشتند و تعلم و همراه او بود تزویج یوسف
مر زلیخا را رضی الله عنها بخبر اندر چنین آمده است که چون دو سال بود از پس بیرون آمدن یوسف از
زندان عزیز مصر که شوهر زلیخا بود بمرد و خزینهای ملک همه عزیز داشتی و بعد از فوت عزیز ملک همه خزینها بیوسف
سپرد و یوسف خزینه دار گشت و جمله ملک گشت پس چون سالی چند بر آمد ملک یوسف را بدان وفایی که
تو با خداوند خویش کردی و با زن وی خیانت نکردی اکنون رای آنست که من زن او بزنی بتو دهم یوسف
اجابت کرد ملک زلیخا را بزنی خواستگاری بیوسف داد پس چون گرد آمدند بیکجای ملک از زر و سیم و خزینه
بسیار بهدیه بیوسف داد بعد از خزینه که زلیخا داشت و زلیخا را بدل جان آمد که یوسف پندارد که من زنی بد
نفسم و بلایه و بیجایگه آهنگ وی کرده ام آهنگ کسهای دیگر کرده ام یوسف خواست که دست فرا وی کند
زلیخا خویشتن را بکشید و گفت یا یوسف نخست مرا دستوری ده تا ترا یک سخن بگویم گفتا بگوی گفت نگر تا نه
پنداری که من چنین بلایه زنم که آهنگ هر کسی کرده باشم چون آهنگ تو کردم مرا بکار تو اندر دو عذر بود یکی آنکه
تو نیکو روی بودی که بروی زمین کسی از تو نیکوتر نبود و هر که آهنگ تو کند معذور است و دیگر آنکه شوهر مرا
مردی نبود و دست بمن دراز کردن نتوانستی و زن جوان جان مرد صبر نتواند کرد پس معذور بودم و من هرگز
با هیچکس جز تو آهنگ نکردم و من هنوز بمهر خدای عز و جل ام بجایگه از مادر بزادم یوسف شاد شد بدین سخن
دست در وی زد و خدای تعالی زلیخا را بجا نهاد تا از قوم با یوسف و خدای عز و جل همه زنان پیغمبران معصوم
داشت الا تا اگر چه کافر بودند چون زن نوح و زن لوط و هرگز هیچ پیغمبر پیش از پیغمبری بت نپرستید و یوسف
را از زلیخا فرزندان بود و پسری یکی را نام افرائیم کرد و دیگر برا منشا پس یوسف خزینه داری ملک کرد چون روزگاری
بر آمد او را با خزینه داری وزیری و همه کار مصر و مملکت خود بدست وی کرد و جز فرمان او کار نکردی و هر چه

یوسف خواست بمصر اندر همی کردد هر حکم خواست میفرمود چنانکه ایزد تعالی در قرآن مجید فرمود وکذلک مکنا
لیوسف فی الارض کنعانیان بیاوریدم و بیارایدم یوسف را بزمین مصر اندر پس گفت یتبوأ منها
حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین هرکرا خواهم رحمت خویش بدو رسانم و
ضایع نکنم مزد مردمان نیکوکار را مومن را مزد بدین جهان دهم و هم بدان جهان نیز و آن مزد که بدان جهان
دهم بهتر از آنست که بدین جهان دهم والله اعلم بالصواب

گفتار در بیان ظهور قحط در میان مردم و آمدن فرزندان یعقوب علیه السلام بمصر جهت خریدن گندم

پس آن حدیث هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگ و خشک در آمد و نخستین سال هیچکس گندم
نخورد و آنچه داشتند بخوردند و سال دیگر قحط شیوع یافت و خبر بجهان اندر شد که در روی زمین هیچکس
گندم ندارد مگر مصر و از هر جای کوشه جهان خلق روی بمصر نهادند با خواستهای بسیار و یوسف علیه السلام
غله میفروخت و خواسته می ستد و ملک را بخزینه اندر می نهاد که مردی بودی که صد خروار گندم
بخریدی و کس ندیدی که چه کردی پس یوسف بفرمود که هر یک مرد را یک خروار گندم بیش نفروشند خواه
بزرگ و خواه خرد خواه درویش و خواه توانگر که اگر هر کس چندانکه خواهد بخرد و ببرد سال دیگر بی زاد مانند
و جهان قحطی و تنگی باشد پس قحط بجهان در سخت شد و بزمین فلسطین و آن بیابانهای کنعان که جای یعقوب
علیه السلام بود با فرزندان قحط برخاست و کس طعام نیافت چون ایشان را خبر شد که در مصر غله هست و جای
دیگر نیست و آن ملک را وزیریست مسلمان که بر دین ابراهیم است و بر مردمان نیکویی همی کند یعقوب فرزندان را
گفت بمصر روید و درم برید و قدری طعام بخرید و چنین شنیدم که ملک مصر را وزیریست که همگی وی است
و خزینها و انبارهای غله همه در حکم آن وزیرست و مردی مسلمانست و بر دین جد ما ابراهیم است علیه السلام
و بنگرید که او کیست و بگویید که ما فرزندان ابراهیم ایم علیه السلام که چون شما را بنگرد محابا کند و از نرخ
فروشه کردی روایت کنند که ده پسر فرستاد و کردی چنین گفته اند که نه پسر را فرستاد و آن پسر که
برادر یوسف علیه السلام بود و ابن یامین نام داشت و از مادر یوسف بود او را باز داشت بیادگار
یوسف و آن دیگران را بفرستاد و یعقوب را از فراق یوسف چشمها نابینا شده بود و از گریستن پس آن ده
برادر که از یک زن و کنیزکان بودند چون بشهر مصر رسیدند پیش یوسف آمدند یوسف علیه السلام ایشان را
بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند که او را با عز ملک دیدند چنانکه خدای تعالی فرمود وجاء
اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون پس ایشانرا گفت شما چه مردمانید جواب دادند که بخریداری
گندم آمده ایم یوسف خواست که کار خود بر ایشان بپوشد و ایشانرا بترساند و آوردن ایشانرا یوسف گفت که

چنان گمان دارم که شما جاسوسانید از پیش ملوکان زمین اندر بخبر پرسیدن آمده اید جواب دادند که ما ملک را
نشناسیم ما مردمان بیابانی ایم از زمین کنعان ما یازده برادریم و از فرزندان ابراهیم علیه السلام پدر ما یعقوب
در شهر ما نیز قحط شد بجانکه همه خلق را یوسف خواست که برادر خویش را بپرسد احوال ایشانرا گفت اگر شما
یازده برادر بودید چرا اینجا ده برادر آمده اید گفتند یکی کهترست و پدر او را دوست میدارد و سوی خویش
باز داشت و او را با ما نفرستاد و یوسف گفت اگر پدرتان پیغمبرست چرا کهتر را از مهتر دوستر دارد و او از
همه فرزندان گفتند برادری بود ما را یوسف نام با او برادر از یک مادر بود و او را دوستر از همه فرزندان
داشتی او را گرگ بخورد و آن برادر را بیادگار یوسف نگاه میدارد و یوسف گفت من گندم بدان شرط شما را
میفروشم که چون دیگر باز آیید برادر کهتر را با خود همراه بیاورید تا من بنگرم تا او را چه سرست که پدرتان او را
دوستر دارد یوسف خواست که برادر خویش را ببیند که شانزده سال بود که از وی جدا شده بود زیراکه
یوسف را که بچاه افکندند هفده ساله بود و پنج سال بمصر بخانه عزیز اندر بود و هفت سال بزندان اندر بود
که ملک او را عزیز دارد کردسی سال یکسال کم بود یوسف فرمود که در جهاشان نشانند و گندمشان بدهند
چون مبالغه کردند فرمود که هر مردی را بیشتر از یکخروار گندم نه بهند ایشان خواهش کردند که ما را ده خروار
گندم زیادت بده یوسف گفت رسم چنین نهاده ام چون سال دیگر باز آیید و آن برادر دیگر را باز آورید
از بهر وی یکخروار گندم زیاده بدهم و کردی چنین روایت کنند که برادری را که نام او شمعون بود و از ایشان
باز گرفت گروگان که آن برادر را باز آورید و این درست که اگر چنین کردی ایشانرا گمان افتادی که یوسف است
بدان سبب گرو گرفت و ایشانرا وعده کرد که اگر برادر را پیش من آورید شما را گندم دهم و ایشانرا گفت که
اگر برادر را نیاورید گندمتان با برادر شمعون ندهم چنانکه خدای تعالی فرمود فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی
باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی ولا
تقربون گفتند ما او را از پدر خویش بخواهیم و بیاوریم پس یوسف دانست که ایشان مردم بیابانی اند و
ایشانرا درم کم بود و گفت که اگر درم یابند سال دیگر زودتر بیایند و چاکران خویش را گفت که درمهای ایشانرا
که بهای گندم داده اند ببرید و در جوالهای گندمشان نهید چنانکه ایزد تعالی فرمود وقال لفتیانه اجعلوا
بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون چون ایشان باز گشتند و جوالها با گندم
و درم باز بردند چون نزد پدر آمدند گفتند ای پدر بار ما گندم تمام ندادند و شمعون را بگرو گرفتند که برادر را بیاری
تا گندم با شمعون باز بستانیم فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا
له لحافظون گفتند این برادر را با ما بفرست تا بهاء و خرواری گندم بستانیم و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم

چنانکه یوسف را ضایع کردیم پس یعقوب گفت هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل بر شما و برادرتان چنان
ایمن باشم که بر یوسف را چون او را بشما دهم و استوار دارم گفتند هیچ چاره نیست بباید فرستادن وگرنه
ما را گندم ندهد و شمردن ما را زیرا که ملک گفت که اگر شما او را نیاورید گندم ندهم و بیازرم یعقوب گفت فالله
خیر حافظا گفت او را بخدای سپارم که نگاه دارد فلما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم چون جوالها بگشادند
کشادند درمهای خویشتن را در جوالها بیافتند قالوا یا ابانا ما نبغی با پدر چه جوییم از نیکویی جز این که یافتیم
ملکان بجای مردمان بیشتر ازین نیکویی نکنند که این عزیز مصر بجای آل یعقوب علیه السلام و فرزندان ایشان کرد
هذه بضاعتنا ردت الینا این درمها بما داد و باز دیگر باره شویم و اهل خویش را طعام آریم ونحفظ اخانا
ونزداد کیل بعیر و برادر خود را نگاه داریم و از بهر او خرواری گندم افزون گیریم قال لن ارسله معکم حتی
تؤتون موثقا من الله لتأتنني به الا ان یحاط بکم گفت من او را با شما نفرستم تا با من عهد کنید و سوگند خورید
که او را باز نزد من آرید و اگر نه هلاک شوم والله علی ما نقول وکیل یعنی شنید یعقوب گفت خدای عزوجل گواه است
بر من و شما قال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة چون یعقوب ایشان را بفرستاد
یازده پسر بودند چون یازده ستاره که از آسمان بزمین و گردی حسن گفته اند که چشم یعقوب هنوز نشده بود چشم
آنگاه سپید شد که ایشان بیامدند و آن برادر دیگر را نیاوردند یعقوب دانست که ایشان مرحا روند یازده
برادر ایشان را چشم رسانند ایشان را گفت چون بمصر شوید هر یازده بیکبار بشهر در مشوید تا شما را چشم نکنند
پراکنده هر روزی یکان دوکان سه کان بشهر درآیید پس یعقوب گفت اگر خدای تعالی بر ایشان قضا کرده
است شما را چه فریاد رسم از قضای خدا پیغمبران معصوم چنین بودند هر کجا محنتی بودی بر ایشان بیامدی پس گفت
ان الحکم الا لله علیه توکلت حکم خدایراست لیکن با او بار نیسیم پس ایشان از پیش یعقوب برفتند و آن
درمها که یوسف ایشان را باز داده بود باز آوردند تا نپندارند که ایشان را بدان حاجت بایخت اندر و پیش آمد
وعلیه فلیتوکل المتوکلون خدای تعالی یعقوب را بستود از آن سخن که گفته بود که وما اغنی عنکم من الله من شیء
یعقوب ایشان را فریاد خواستی رسید و قضای خدای تعالی را از ایشان باز نتوانستی داشتن که گفت لا
تدخلوا من باب واحد ایشان را گفت که بیک دروازه اندر مشوید چیزی بود که بدلش اندر آمد و خواست خود را
نگاه داشتن سبحان بزبان اندر گفت ان الحکم الا لله علیه توکلت یعقوب همانگاه دانست که آنچه گفت
با ایشان از قضای حق عزوجل سودی ندارد همانگاه زود اندریافت سخن را در وقت گفت بزبان که من شما
را بقضای حق سبحانه فریاد نرسم و قضای خدای تعالی را سود ندارد الا توکل بر خدای کنم اندر نگاه داشتن
شما را از قضای ایزد سبحانه و تعالی بدان سخن که وی گفت او را بگرفت چون بدل بدانست که خدایراست

حکم و حکمت از وجه اکرد و توکل بر وی آوردند و گفت این است برادر ما که تو خواستی ولما دخلوا من حیث امرهم
ابوهم چون سوی یوسف درآمدند آن برادران تا ابن یامین پیش او آوردند یوسف علیه السلام سخت شاد
شد و ایشان را بدید و خواست که ابن یامین را با خود نگاه دارد و از ایشان جدا گرداند و یوسف را خانها بود
که مهمان را آنجا فرود آوردی با خود گفت که اگر این همه را بیکجای فرود آورم جای تنگ باشد و ابن یامین را
بخلوت بتوانم دیدن پس امر فرمود که هر دو تن را بیکجای فرود آوردند که ایشان یازده تن بودند چون ده تن
به پنج خانه فرود آمدند ابن یامین تنها بماند گفت این یک برادر بر من فرود آرید ابن یامین را بدین بهانه
بر خویشتن فرود آورد چنانکه ایزد تعالی گفت ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه برادر یوسف را نشناخت
و یوسف بپرسید او را و گفت نباید او تنگ شوی و با وی خلوت کرد و خود را بر وی هویدا کرد
وگفت انی انا اخوک من برادر توام فلا تبتئس بما کانوا یعملون که شان ندهد و مخور بدانکه ایشان با من جفا
کردند اکنون من زنده ام ابن یامین چون او را بشناخت شاد شد و او را خبر داد پدر بگفت و یوسف
برادر را گفت که این سر را پنهان دار تا ایشان ندانند که من یوسفم و از من آگاه مکن که خود ترا بحیلت
اینجا باز دارم پس یوسف حیلت کرد و مر ملکی را یک سقایه زرین بود و سقایه چیزی بود که از وی آب
خوردند یوسف بفرمود تا آن سقایه را در بار ابن یامین نهادند چنانکه ایزد تعالی گفت فلما جهزهم بجهازهم
جعل السقایة فی رحل اخیه چون گندم با ایشان دادند و کاروان بار برپشت این سقایه را در میان حمل
ابن یامین نهادند و کاروان خواست که روانه شود خدام یوسف بر نشستند بر اثر ایشان تا با ایشان رسیدند
فاذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون پس منادی ندا کرد که ای مردمان کاروان شما دزدانید از وی که
گفت که یوسف دانست که ایشان نه دزدانند نه شایستی که گواهی دزدی بر ایشان دادی و بجز این عذر
چنین است با خبار تفسیر اندر مصحف عبدالله بن مسعود رضی الله عنه چنین نوشته است وانکم لسارقون
بر روی مصحف اند از روی استفهام و سؤال بیک الف معنی استفهام است و این از بهر آنست تا بر یوسف
عیب نیاید که ایشان را دزدان بخواند و این قصه یوسف سخت دشوار است از اول تا آخر که
یوسف را علیه السلام کارها گونه گونه بسیار گذشت و بهر حالی نگاه باید داشت تا او را عیبی گفته
نیاید و یوسف علیه السلام پیغمبری بود بزرگ از پیغمبران مرسل و از معصومان بود و خدای تعالی وی را
صدیق خواند و در وی حکایتها و گفتها صدق خوانده بود و همچنین گفته اند که یوسف صدیق الله بن یعقوب
اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله پس از چنین بزرگواران زبان نگاه باید داشت تا
بدین حالها او را بزبان چیزی نیاید که بدین توان در نقصان آید قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون گفتند

جه بجویید قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر گفتند که سقایهٔ زرین ملک جوییم هر که دارد و باز
دهد او را بکهزوار کندم بدهیم وانا به زعیم و این منادی گفت بذیرفتارم این خوار کندم را گفتند والله که
شما دانید که ما نیامدیم بمصر که فساد کنیم و ما نه دزدانیم و دزد آن بود که زر در بار ما نهادند و ما زر را باز آوردیم
و ایشان را بضاعت یوسف در بارشان نهاده بود و ایشان باز آورده بودند یوسف گفت و با ایشان باز
داد گفت جزای آنکس که این صواع از بار او بیرون آرند چیست اخوان جواب دادند که از بار هر کس که
صاع بیرون آرند او را بگیرند بدل آن صواع تا رهی وی کنند و بدین اندر چنین است و بحکم ملک مصر
ضرب و تضمین بود و ایشان بر حکم خود گفتند و بر دین ابراهیم نه بحکم دین ملک بود چنانکه خدای تعالی فرمود
قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی الظالمین گفت
بار ایشان بجستند بالآخر صاع از بار ابن یامین بیرون آمد برادران یوسف خجل شدند مر ابن یامین
را گفتند چه بلاها چشیم از برادرت و از تو ابن یامین گفت من و برادرم خود چه بلاها چشیم از شما گفتند این بار
تو کرا اندر نهاد گفت چه دانم آن بار من همان کس نهاد که آن درمها بار شما اندر نهاد و بس برادر یوسف
را باز داشت نزد خویش پس برادران یوسف گفتند از بهر آن تا دل یوسف خوش شود و راست کرده
چنانکه ایزد تعالی گفت قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند اگر این غلام دزدی کرد و بت
و تو ملک راست گویی و معنی این و اسبشد اگر باول گفتیم این حدیث را و بعضی از اهل اخبار چنین گویند
که آن وقت که یعقوب علیه السلام از شام برفت از پیش پدر زن خود لیان و او بت پرست بود و
بتی زرین داشتی و او را پرستیدی و هر دو دخترش لیا و راحیل که زنان یعقوب علیه السلام بودند
و مرکب بت بپرستیدند چون یعقوب علیه السلام از شام برفت با زنان و فرزندان و یعقوب پنجاه ساله
بود مادر یوسف که نام او راحیل بود یعقوب را گفت آن بت پدرم برگیر و بیار تا من از آن پیرایه
کنم تا پدرم بداند که آن نه خدای است و هرگز دیگر بت نپرستد یوسف آن بت را برگرفت و پیش
مادر آورد و پنهان پدر و برادران دانسته که امروز این که گفتند فقد سرق اخ له من قبل این بوده
فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم گفتا اگر یوسف دزدی کرد شما بتر دیدید چنانکه حق تعالی فرمود
قال انتم شر مکانا والله اعلم بما تصفون و خدای داناست بدانچه شما گویید قالوا یا ایها العزیز
ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه یوسف را خواهش کردند و گفتند اگر تو این را باز گیری حق تست
و بدین هم چنین است و این حکم را مخالف نباشیم ولیکن پدری داریم پیر و برادر این را گرگ خورده
و بدو روی را بدوستی این برادر نگاه میدارد از ما هر کدام خواهی برگیر تا ترا خدمت کنیم و او را دست باز دار

یوسف گفت معاذ الله که من کسی دیگر را باز دارم جز آن یابی که چیز خود بدان یافته‌ام پس چون بکواهش
نیامدند بدرشتی گفتند و مهتر ایشان بسال روبیل بود و با نیرو بود و هر گاه خشم گرفتی مویهایش از جامه
بیرون آمدی و راست ایستادی و چون نعره بزدی بخشم هر که آواز وی بشنیدی بمردی از بیم و خشم او
ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بروی نهادی روبیل سوی یوسف علیه السلام اندر آمد و گفت ای عزیز
مصر مرا خشم اندر آمد و اگر آواز کنم هر که آواز من بشنود بمیرد از خشم و هم یا این برادر من بی
یا هلاک کنم تا تو با این اهل مصر هلاک شوید یوسف دانست که همچنانست که او میگوید و دید مویهایش
از تن برخاسته و دانست که چون کسی از آل یعقوب دست بر وی نهد آن خشم وی فرو نشیند پس پسر خویش
افراییم را گفت برو نرم نرم چنانکه او نداند دست بر کتف او بنه تا دست تو بر تن او رسد افراییم
چنان کرد و آن خشم او بنشست و یوسف چون دانست که همه مویهای او فرو نشست و دانست که خشم
وی بشد و آوازش برنیامد از آن عجب داشت آواز کرد من این غلام را دست باز ندارم تو هر چه
بتوانی کرد بکن روبیل نیز دگر آوازش برنیامد گفتا من گمان بردم که اندرین خانه تخمی از آل یعقوب
و کسی است از فرزندان ابراهیم علیه السلام که او دست بر من نهاد و این خشم از من بشد پس بیرون
آمد و با برادران حکایت کرد نومید شدند و با یکدیگر نشستند و تدبیر کردند که چه کنیم و با پدر چه گوییم
چون بر وی شویم قال کبیرهم گفت مهتر ایشان روبیل و گروهی گفتند که این سخن یهودا است که یهودا
کهتر بود ولیکن بعقل مهتر بود الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم
فی یوسف فلن ابرح الارض گفتا بدانید که پدر بر شما چه عهد گرفت و شما را چه گفته است که این پسر
را باز نزد من آرید یا همه هلاک شوید و پیش از این دانید که بجای یوسف چه کردید من از زمین مصر نجنبم
تا پدرم فرمان دهد یا خدای عزوجل حکم کند ارجعوا الی ابیکم مهترشان گفت باز گردید و پیش پدر
شوید و بگویید یا ابانا ان ابنک سرق یا پدر پسرت دزدی کرد و ما از تو بذیرفته بودیم که
وی را نگاه داریم از گرگ و شغال و کسی که بر وی بد خواهد و ندانستیم که وی دزدی خواهد کرد
وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین و گواهی ندهیم الا بدانکه دیدیم و آن دانستیم و آن
صاع ملک را از بار وی بیرون آوردند و ما غیب ندانستیم که وی دزدی کند واسأل القریة التی
کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها اگر ما را استوار نداری اینک بپرس از مردمان آن ده که ما در آن
بودیم گروهی گویند آن دهی بود از دههای مصر و بعضی گفته اند آن حضرت بجینا و بعضی گفته اند
آن منزلیست که موذن ندا کرد که انکم لسارقون و گفتند نیز بپرس از مردمان کاروان که ما با ایشان بودیم

تا ترا بگویند که صاع ملک را که دزدیده و ما زبار که بیرون آورده ایم وانا لصادقون و ما راست گویانیم
درین قول خود پس چون ایشان پیش پدر آن حال بگفتند یعقوب علیه السلام ایشانرا تهمت کرد و گفت که
هر بار که شما بمصر روید و باز آیید یکی از شما گم شود و باز نیایید و یوسف باز نیامد و گفتید گرگ اورا بخورد
واین بار چنین گویید که ابن یامین دزدی کرد قال بل سولت لکم انفسکم امرا این کاریست که شما خود
بایکدیگر نهاده اید فصبر جمیل بر من است که صبر نیکو کنم و جزع نکنم و بکسی شکایت نکنم عسی الله ان یاتینی
بهم جمیعا مگر خدای بار من رساند یوسف و شمعون و ابن یامین را فتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف
و روی از فرزندان بگردانید و گفت ای اندوه من بر یوسف وابیضت عیناه من الحزن و چشمهاش از
گریستن و غم فرزندان سفید شد وهو کظیم و یعقوب علیه السلام مغموم و مهموم بود و بکروب بود و
اظهار آن غم نمیکرد و بکس شکایت نمیکرد و حسن بصری گوید که یعقوب علیه السلام هشتاد سال اشک از
چشم خشک نشده ماند و از دل مبارکش مفارقت نکرد و آن روز بر روی زمین از وی کسی گرامی تر نبود
نزد خدای تعالی کار با معصومان چنین است قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا فرزندان پدر را
گفت همیشه یاد میکنی یوسف را تا پیر و ضعیف شدی و هلاک شوی قال انما اشکوا بثی و حزنی الی الله
گفت نه با شما گویم با خدای تعالی گویم غم خویش واعلم من الله ما لا تعلمون و من از خدای تعالی دانم
آنچه شما ندانید زیرا که خواب یوسف راست داشت که راست اند که دیده بود که ان یازده ستاره و ماه
و آفتاب اورا سجود کردند و یقین داشت که آن حال ببایدبودن و بخبر دیگر اندر روایت کرده اند که یعقوب
علیه السلم ملک الموت را بخواب دید و پرسید که جان یوسف ستدی گفت نستدم یعقوب دانست که
یوسف زنده است گفت واعلم من الله ما لا تعلمون پس یعقوب علیه السلم فرزندانرا گفت یا بنی
اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله ای پسران بشوید بمصر و خبر یوسف و
ابن یامین بپرسید و بجویید و از خدای تعالی نومید مباشید انه لا ییاس من روح الله الا القوم
الکافرون بدرستی که هیچکس نومید نباشد از رحمت خدای مگر کافران پس فرزندانرا گفت بمصر روید
که هیچ از خوردنی و طعام خانه در گرسنگی کشیدیم و هیچ زرشان نمانده بود که برگرفتندی و گندم خریدی
لختی درم نفایه از هر سو گرد کردند و لختی پشم و گلیم و روغن و چیزی که خداوندان گوسفندان بود و بمصر
بکار آید برگرفتند و متوجه مصر شدند چنانکه ایزد تعالی فرمود فلما دخلوا علیه چون بشهر مصر رسیدند بسوی
یوسف اندر آمدند چندان غم گرسنگی بود شان که حدیث برادر نکردند قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا
الضر یعنی الجوع یوسف را گفتند ای بزرگوار گرسنگی بزد و تباه کرد ما را و اهل ما است وجئنا ببضاعة

مزجاة یعنی ما اندک بضاعتی آورده ایم چنانکه پیش تو نتوان بیرون آوردن فاوف لنا الکیل وتصدق علینا
مارا کیل تمام بده و صدقه در نه چنانکه بفروشی [illegible] ببخشی که خدای تعالی جزای این ضایع نکند قوله تعالی
ان الله یجزی المتصدقین یوسف چون بشنید که پدرش از گرسنگی تباه خواهد شد صبرش نماند خود را بریشان
ظاهر کرد و چنین گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه دانستید که با یوسف و برادرش چه کردید یوسف
را بچاه انداختید و از برادرش جدا کردید اذ انتم جاهلون آنوقت شما نادانسته که خدای تعالی یوسف
را ملک دهد و بزرگی قالوا ءانک لانت یوسف گفتند آیا تو یوسفی قال انا یوسف وهذا اخی گفت من یوسفم
واین برادر منست قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین هر کسی که او از خدای
تعالی بترسد و صبر کند خدای تعالی مزد وی ضایع نکند گفتا امروز دی ملک شده هست او را هلاک کند یا
باز دارد او را خدا نتوانسته چنانکه ایزد تعالی گفت قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین گفتند
خدای تعالی ترا بر ما بگزید و بجای تو بد کردیم یوسف دانست که ایشان از وی بترسیدند ایشانرا ایمن کرد
و گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم هیچ مترسید که امروز آن کردار شما بر شما بکنم خدای شمارا بیامرزاد
پس یوسف ایشانرا پرسید که پدر را حال چون شد بعد از من گفتند چون ابن یامین از وی جدا شد چشمهاش
از غم و اندوه نابینا شد پس یوسف گفت چنانکه خدای عز وجل خبر داد اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه
ابی یات بصیرا این پیراهن مرا سوی پدر برید و بر روی او بمالید تا بوی من بشنود و چشم وی بینا
گردد واتونی باهلکم اجمعین و همه خانمان بر گیرید و زنان و کودکان و هر که با شماست بیاورید
ولما فصلت العیر پس چون کاروان از مصر بیرون آمد و برادران بیرون آمدند تا کنعان بسیار که ایشانرا
داده بود با پیراهن یوسف علیه السلم و خدای تعالی باد را بفرمود تا از در مصر بوی پیراهن یوسف را
علیه السلم بدر کنعان برد سوی یعقوب و میان ایشان هشتاد فرسنگ بود و یعقوب بوی یوسف بیافت و
گفت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون گفت من همی بوی یوسف یافتم اگر شما نگویید که این مرد
پیر و خرفت و عقل او زایل گشته قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند هنوز تو اندر آن مذهب هستی
که از یاد یوسف نیاسایی و چهل سال گذشت تا یوسف بمرد پس چون نزدیک رسیدند یهودا آن پیراهن بستد
و پیش چاه و گفتا آنروز که پیراهن خون آلود پیش پدر بردم من بردم و گفتم یوسف را گرگ خورد اکنون
بشارت این پیراهن من برم چون پیش یعقوب علیه السلم رسید یهودا پیراهن بر روی یعقوب زد یعقوب
چشمها باز کرد واین نیز آیتی بود از علامتهای پیغمبری یعقوب و یوسف علیهما السلام که خدای عز وجل نمود
برادرانش را پس یعقوب گفت الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون نگفتم شمارا که من از خدای آن دانم که

شما زاینده ایشان از پدر شرمسار شدند و گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین ای پدر ما را از خدای
استغفار و آمرزش خواه که ما گناهکاریم گفت سوف استغفر لکم ربی آری چون وقت آن بود خدای را دعا کنم و
مناجات کنم شما را نیز بیامرزش خواهم و یعقوب بشب نماز کردی و سحرگاه مناجات و دعا کردی تا روز
انه هو الغفور الرحیم بدرستی که خدای تعالی آمرزنده و مهربانست بر توبه کنندگان و بخبری دیگر اندر چنین
است که آستجابت ازان جوانان بدید آمد که ایشان از یعقوب علیه السلام آمرزش خواستند و گفتند
که ما گناهکاریم یعقوب علیه السلام همچنانکه ایشان را گفت آری تا وقت باشد فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه
پس یعقوب فرزندان و زنان و همه اهل بیت را برگرفت و روی بمصر نهادند و چون بمصر اندرآمدند هفتاد
تن بودند و چون سوی یوسف آمدند گفت ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین در آیید بمصر یعنی فرود آیید
بارض مصر ایمن از جوع و یقال آمنین من الخوف لانها ارض الجبابرة و رفع ابویه علی العرش یوسف علیه السلام
پدر و مادر را با خویشتن بر تخت نشاند و مادرش مرده بود و خواهر مادرش ستوده زن او بود و خدای تعالی
او را مادر خواند زیرا که خاله نیم از مادر بود و داور را در شایه خواندن و زن پدرش و مادر برادران و خروا
له سجدا و پدر و خاله و یازده پسر وی پیش برزمین دادند یوسف را بجایگه بخواب دیده بود پدر را گفت که
یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل و در خبرست جز بدین کتاب آمده که چون یوسف علیه السلام پدر را دید
گفت یا پدر حدثنی عن صنیع اخوتک بک قال یا ابت لا تسالنی عن صنیع اخوتی ولکن تسالنی عن صنیع الله
گفت یا پسر بگوی که برادران با تو چه کردند بخواست که کردار ایشان با پدر بازگوید مبادا که دگرباره دلتنگ
شود و درست شود برایشان که گفته بود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم پس پدر را گفت هذا تاویل رؤیای
قد جعلها ربی حقا گفت این تفسیر آن خوابست که دیده بودم پیش ازین خدای تعالی راست کرد
وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو و ایزد تعالی با من نیکویی کرد و مرا از زندان برهانید
و شما را از بیابان بیاورد و بمصر آورد و با شما گرد آورد من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی از پس
آنکه ابلیس فساد افکنده در دل برادران مرا تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء خدای من لطیفست بلطف
هرچه خواهد کند داناست و توانا پس چون کار این جهان بر یوسف راست شد و پدر را دریافت چنانکه
ایزد تعالی گفت رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث گفت یا رب مرا بدین جهان ملک
دادی و مرا علم خواب و حکمتها دادی فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا توفنی مسلما والحقنی
بالصالحین گفت ای آفریدگار آسمان و زمین بدین جهان و بدان جهان همچنانکه کار این جهان نیکو کردی کار
آنجهان نیز نیکو کن بر مسلمانی مرگ ده و بمسلمانی بدان جهان برسان و مرا پیش آن پدران ابراهیم و اسحق

بنشان و بخبر اندرچنین آمده است که ازان وقت که یوسف علیه السلام خواب دید که آن یازده ستاره و
آفتاب و ماه او را سجود کردند تا آنوقت که آن خواب راست شد چهل سال بود و پس چون یعقوب بمصر آمد
و خدای تعالی چشم او را باز داد و فرزندان را بدید هفده سال دیگر بزیست پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و
هفت سال بود و یوسف را وصیت کرد که مرا نزدیک پدران ابراهیم و اسحق بگور کن یوسف او را تابوت
اندر نهاد و بزمین کنعان برد با برادران و آنجا بگور کردش و خود باز آمد با برادران بمصر و از پس آن بیست سال
بزیست و خدای عز و جل ورا پیغمبری داد و آن ملک مصر را بخدای خواند و ملک بدو گروید و یوسف
دو پسر بود یکی افراییم و دیگر میشا و برادرانش بمصر زنان کردند و ایشان را فرزندان آمدند و فرزندان
فرزندان و نسل فرزندان اسرائیل بمصر اندر بسیار شدند تا آن بنی اسرائیل شد بمصر اندر آن روز که یعقوب
علیه السلام با فرزندان بمصر آمدند هشتاد تن بودند و آن روز که با موسی بیرون شدند هزار هزار و هفصد هزار
بیرون شدند پس آن ملک مصر بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از خویشان او از عمالیق نام او قابوس بن
مصعب بن معاویة بن نمیر بن السلواس بن علوان عملاق بن سام بن نوح و کافر بود و خدای تعالی
یوسف را بدو فرستاد و یوسف او را بخدای خواند و کرد ید هم بکافری بمرد و یوسف از پس که
پدرش درسال بزیست و سال او بصد و بیست سال رسید او را دو پسر بود و برادرانش بودند
هر یازده و یوسف به یهودا وصیت کرد و ویرا وصی خود کرد و گفت مرا بمصر بگور کن و از فرزندان
یعقوب یکی پیغمبر بیرون آید نام او موسی بن عمران و او این فرزندان ما و بنی اسرائیل را از مصر بیرون
برد تو وصیت کن فرزند بفرزند تا این وصیت باز موسی رسد و از مصر بیرون شوید تا آن روز کار تابوت
من برگیرد و نزد پدرانم یعقوب و اسحق و ابراهیم برد یهودا یوسف را به تابوتی اندر کرد از سنگ
رخام و در میان رود نیل مصر اندر بگور کرد و فرزندان را وصیت کرد و وصیت بوصیت و فرزند بفرزند
همی شد تا بموسی بن عمران رسید موسی چون از مصر برفت و بنی اسرائیل را ببرد آن تابوت یوسف را
برگرفت و با خویش از مصر بیرون آورد و بزمین شام برد و نزد ابراهیم و اسحق بجای بهشت و خدای
تعالی همه را بقرآن اندر بجای نام برد قوله تعالی قولوا آمنا بالله وما انزل الی ابراهیم واسمعیل و
اسحق ویعقوب والاسباط و مراد باسباط فرزندان یعقوبند علیهم السلام و خدای تعالی همه ایشان را
پیغمبر خواند و از ایشان خشنود گشت مگر تا ایشان دل بدبختی که اندر میان ایشان افتاد خدای تعالی
از ایشان عفو فرمود تا و نیت سلامت یابند زیرا که خدای تعالی را در حبس آن واقعات حکمتها بوده و الله
اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

حدیث ایوب صابر النبی علیه السلام

پسر بن عیص است ایوب بن موص بن رزاح بن العیص و زوجه او رحمه بنت افرایم بن یوسف علیه السلام
داو را دو پسر آمد ازین دو مرد و پیغمبران بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب با این فرمان
با وجود کثرت اولاد عیص و همه پیغمبران از فرزندان اسرائیل یعقوب بودند و شعیب علیه السلام از نسل
مدین بن ابراهیم بود علیه السلام و ایوب خدای را بنده صابر بود و خدای عز و جل او را آزمایش کرد
بلاها که هیچ پیغمبر را نکرده بود و او صبر میکرد که هیچ پیغمبر چنان صبر نکرد و خدای تعالی وی را ثنا کرد و که بر هیچکس
ان نکرد و بقرآن اندر یاد کرده و چنین گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد و آنرا که خدای تعالی ثنا گوید
نیک بنده بود بحقیقت نیک بود و جای ایوب بزمین شام بود بناحیتی که آنرا تیه خوانند و آن تیه
امروز روستایی است میان دمشق و رمله و این دو شهر بزرگست و اندرو دههای بسیار و آبادانیها
خدای تعالی او را بزمین تیه به پیغمبری فرستاد و هفت سال ایشانرا بخدای خواند سه تن گرویدند و خدای
عز و جل بزمین تیه ایوب را خواسته بسیار داد و از روستای تیه آن دیهها همه او را بود و آنرا برزگاوان
بودند اندران دیهها کشت کردندی و هر جفتی را یک دراز گوش بود که آن آلت کشت را بردی و دشتها
و از بس هر چهار پای دو سه کرده بود و آن همه بزرگان آن دهها بودند و او را هزار اوره گوسفند و باغها
اندر زمین است که بهر یک هزار گوسفند در وی بود و این رمهها را شبانان بسیار بودند و او را ده فرزند
بود هفت پسر و سه دختر همه بزرگ شده بودند و از ده سال برتر ایشانرا و آنرا اعلم نشانده تا صحف
ابراهیم می آموختند و ایوب همواره صبح و شام باطعام فقرا و مساکین و رعایت ایتام و ضعفا قیام
می نمود و در وظایف شکرگذاری و سپاس داری حضرت باری بشابه مبالغه میکرد که زیاده از آن
بخاطر نتوان آورد و در لوازم طاعات و مراسم عبادات بمرتبه مشغول میبود که شرح شمه از آن
قلم و زبان ثبت نتوان کرد و خدای تعالی بواسطه شکرگذاری او هر روزی نعمت وی افزون کردی
و فرشتگان آسمان و زمین بروی درود دادی ابلیس را لعنه الله بروی حسد آمد بجایگه بر آدم
صلوات الله و سلامه علیه گفت یا رب پیغمبر ترا ایوب عبادت بسیار است از آنکه او را نعمت بسیار است
و کدام بنده است که با چندین نعمت عبادت نکند مرا بر خواسته او مسلط کن تا خواسته او هلاک
کنم تا ببینی که او کافر شود و خدای تعالی خواست که بنماید ابلیس را لعنه الله علیه تصدیق آن سخن
که گفته بود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان گفت یا ملعون رو هر چه با خواسته او توانی کردن بکن
ابلیس علیه اللعنه بیامد و بر زمین بانگ کرد همه شیاطین بروی گرد آمدند ایشانرا گفت بامن یاری کنید تا
خواسته ایوب را هلاک کنم تا او در خدای کافر شود هر کجا ایوب را خواسته بود و گوسفند و چهارپای بود

دیو را بفرستاد و خود بتن خویش بگوسفندان او شد و بادی در آن گوسفندان دمید آتش برخاست و آن همه
گوسفندان او را بسوخت و شبانان و چهارپایان او همه بسوخت پس ابلیس سوی ایوب علیه السلام آمد بصورت بنده
از چوپانان که مهتر بود بر شبانان و همه مهتر گوسفندان در دست او بود با ایوب علیه السلام گفت آتشی از آسمان
خدای تعالی فرستاد و همه گوسفندان و چهارپایان و بندگانرا بسوخت و جز من کسی نماند ایوب گفت مرا خدای
داد او گرفت ستد او حق تراست و اگر بتواند چیزی خواهی تو نیز با ایشان بسوختی پس ابلیس از پیش ایوب خاکسار
بازگشت و گفت یا رب ایوب بنده ایست که ترا شناسد و توفیق است که تو آن خواسته باو بازدهی اکنون
مرا بر هلاک کردن فرزندان او اجازت ده و بر ایشان مسلط کن که ایشانرا هلاک کنم حق سبحانه و تعالی گفت ای
لعین کردم ابلیس علیه اللعنه بیامد بان خانه که فرزندان ایوب بودند با معلم زیر دیوار را کاواک کرد تا آن خانه
بر سر ایشان فرود آمد و مرده فرزند با معلم هلاک شدند ابلیس علیه اللعنه بیامد سوی ایوب بصورت معلم و گفت ای
ایوب خدای تعالی زلزله افکند بر زمین و آن خانه که فرزندان تو در آن بودند بر سر ایشان فرود آمد و همه
فرزندان تو در زیر آن بمردند و جز من کس نماند و در روی زمین هیچ جا زلزله نبود دیگر خانه تو واگر ایوب بدیدی آن فرزندانرا
که بچه محنت هلاک شدند ان نیز عبرتی بدیدی که ابلیس از مردن و سختی جان دادن فرزندان میگفت تا آب از چشم
ایوب فرود دوید از بهر فرزندان پس دل بجای آمد شکسته و صبر کرد و ابلیس را گفت چند گویی همانا که تو ابلیسی که
بسیار گویی تا دل مرا بجزع آری و مرا از خدای دور افکنی ابلیس لعنه الله از ایوب نومید و خاکسار بازگشت
پس چون ابلیس لعنه الله از ایوب نومید شد و او را بجزع نتوانست افکندن از بهر خواسته و فرزندان گفت یا رب
مرا بر تن او مسلط کردان خدای عز و جل فرمود بر دل او و عقل و زبان او پادشاهی نیست و بر دیگران هر چه
خواهی بکن ابلیس پیش وی از زمین فرود شد و بادی در بینی وی در دمید چون تف آتش و همه اندامهای ایوب
سرخ گشت دیگر روز بر همه اعضاش خارش افتاد و هر جا که بخاریدی آن ریش گشتی و سوراخ شدی و زرداب
و ریم گرفت و کرم در تنش افتاد و از سر تا پایش درست نماند مگر سر و روی و چشم و دل و پا و از آن
خلق کس نماند مگر زنش رحمه و از وی جدا نشد و هر چه داشت بر وی نفقه کرد تا هیچ چیزش نماند انگاه زن
او دریوزه می شدی و از مردمان چیزی میخواستی و کنیزی چاکری در ام مبتلا و صدقه خواستی مردمان ویرا
چیزی میدادند و ایوب علیه السلام بر جای بماند که از خانه بیرون نتوانست آمدن و در اندامش بجز استخوان
چیزی نماند و از جای نتوانست جنبیدن و هر کرمی که از وی بیفتادی زن را گفتی آن کرم را برگیر و بر تن من نه
تا روزی خود از عضو من بخورد و اعضای مبارکش متعفن گشت و ساکنان آن قریه از رایحه تعفن متنفر شده
او را از ده بیرون کردند و بر در ده یکی خاکدان بود او را در آنجا بیفکندند و گشته همانجا بیسر دبس ایوب

و آن هفت سال بماند و هر روزی رنج و بلا بر وی افزون شدی و از زبان وی هرگز سخنی نیامد و در دل وی اندیشه
چیزی نگذشت که حق سبحانه و تعالی آن را نپسندیدی تا از همه صبر بجزع افتادی تا فرشتگان آسمان در کار او
عجب بماندند و ابلیس در کار وی متحیر شد و ندانست که چه حیلت کند تا آن زن را از وی دور کند تا ایوب
مهجور و تنها بماند و کس او را تعهد نکند و طعام نیارد و مگر بدان بلا اندر جزع کند و صبر از وی بشود و ابلیس بیامد
اندر پیش رحمه زن ایوب آمد بصورت پیری و گفت یا رحمه نه تو دختر افرایم بن یوسف پیغمبری گفت آری گفت این
چه حالت گفت شوهر من ایوب پیغمبر مبتلا شده است و من او را خدمت کنم و احوال همه باز گفت پس ابلیس لعنه
الله گفت که ایوب را خدمت مکن که این بلا و رنج بتو اندر رسد اگر دست بر وی نهی زن گفت مرا چاره نیست که
او پیغمبر خدایست و شوهر منست و او را بر من حق است و نعمت با او بوده‌ام اکنون بشدت از وی جدا شوم
چون ابلیس از وی نومید بازگشت و رحمه سوی ایوب آمد و گفت مرا براه اندر پیری پیش آمد و چنین چنین
گفت ایوب گفت ای زن آن ابلیس است با وی سخن مگوی پس چون روزگاری برین بگذشت ابلیس دیگربار
پیش آن زن آمد بصورت مردی جوان نیکوروی او را گفت کیستی چنین خوبی پسر زاده یوسف پیغمبر بوده و از
نیکوی یوسف بهره داشت گفت من زن ایوب پیغمبرم که مبتلا گشته و چنین خویش درمانده و چنین حالت
برو پیدا شده است و من از مردان نان و طعام خواهم و سوی او برم تا بخورد گفت ای زن تو با این
نیکو مردی مبتلا را چه کنی برو و او را بگوی تا ترا طلاق دهد و از وی جدا شو تا من ترا بزنی کنم و من از فلان
دهم و ترا نیکو دارم زن گفت شوهر من پیغمبر خدایست و من بر پیغمبر خدای دیگری اختیار نکنم ابلیس لعنه الله از وی
نومید بازگشت پس زن بیامد و آن حال را نیز با ایوب بگفت ایوب گفت نه ترا گفتم که ابلیس است با وی
سخن مگوی چون مدتی برین برآمد ابلیس باز بصورت فرشته پیش رحمه آمد و گفت من فرشته خدایم و از آسمان بیام
آمده‌ام که ترا نصیحتی کنم گفت چه نصیحت کنی گفت این شوهر تو ایوب پیغمبری بود بزرگ و خدای او را بیازرد و او را
لعنت کرد و آن همه خواسته و فرزندان از وی بازستد و او را مبتلا کرد و نام وی از دفتر پیغمبران پاک کرده
که فرشتگانیم بر وی لعنت می‌کنیم و نه بینی که هر روز خدای عزوجل رنج او افزون می‌کند و بدان جهان عذاب
جاودانه است و من آمده‌ام تا ترا نصیحت کنم تا او را خدمت نکنی و خود را از وی بکشی تا خدای تعالی ترا
با وی در دوزخ نکند زن چون از وی این بشنید در دلش آمد برایوب که از پس چندین بلا نام او از دفتر پیغمبری
برون آید و از پس چندین سختی او را بدوزخ باید شدن ابلیس باز گشت و رحمه سوی ایوب آمد و او را این
خبر بگفت ایوب گفت چندین نوبت ترا گفتم که او ابلیس است با وی سخن مگوی که او ترا عذاب دهد و بجز دیگر
اندر چنین است که روزی رحمه در طلب قوت زحمت بسیار کشیده بود و چیزی بدستش نفتاده ابلیس بصورت

زنی کوتاه موی خود را بروی ظاهر ساخت و گفت هر دو گیسوی خود ببرید و بمن ده تا باحتیاج یکروزه ایوب را
تسلیم نمایم رحمه بموجب عمل نموده آن طعام از پیش وی بنزد ایوب آمد و گفت ای زن ترا اگر کجا یافتی
منسوب کرده هر دو گیسوی او بریده‌اند و چون رحمه پیدا شد دو موی او بود و ایوب علیه السلام دانست که
این امر بنا بر شیطنت ابلیس لعین واقع شده لاجرم سوگند خورد که چون از این مرض صحت یابد او را صد چوب
بزند پس چون روزگاری برآمد و آن زن او را خدمت میکرد از آن دو ساعت که یاد کرده بودند که یکی نام
بلا بود و دیگری را ابوالفضل و دیگری ظافر چون هفت سال سپری شده بود که ایوب را آفریده بودند چون
او را بدان سختی و بلا دیدند گفتند همانا که خدای او را لعنت کرد و از پیغمبری بیرون آورد اگر خدای تعالی
بوی نیکوی خواستی کردن او را ازین بلاها برهانیدی از پیش وی برفتند ایوب علیه السلام چون سخن
ایشان بشنید دلش درد کرد و سخت آمدش خدای را بخواند چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود و ایوب اذ نادی
ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب گفت یا رب این سخن بر من سخت شد و تو خدای رحیمی چون بخدا
بنالید پس بنیکوی خدای تعالی چگونه لطف کرد چون گفت که این سختی و بلا از من برگیر در بماند یا عافیت ده
چنانکه ایزد تعالی فرمود و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین گفت یا رب بر من سخت
شد و تو رحیم تری از همه رحیمان خدای تعالی گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر الآیه گفت یا ایوب وقت
فریادرسیدن آمد و وقت صحت تو آمد که ترا از بلا برهانم و فرمود عزوعلا ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و
شراب گفت پای بجنبان بر زمین پای بجنبانید در زیر پای او در حال چشمه آب پدید آمد خوشتر از همه
آبی که بر روی زمین بود و آب بر جوشیده از آن چشمه و خدای تعالی فرمود که خویشتن را بشوی در این چشمه ایوب را
قوت نبود که خود را بجنبانید رحمه از آن آب بر سر وی ریخت خود را بشست آن همه پلیدی از تن وی فرو آمد
و هم ساعت به هنجار تن وی درست شد و نیکوتر از پیشتر شد پس خدای عزوجل بفرمودش که از آن آب بخورد
بخورد هر چه در تن وی بود از کرم از اندرون وی بیرون همه بیرون آمد بفرمان خدای تعالی و آن ده و آن چشمه
در میان دیهای تیه پیداست و آنرا قریه ایوب خوانند و آن چشمه بر دره است و آنرا عین ایوب خوانند
و هر کرا بیماری ارگنی و دردی بود چون در آن آب رود و از آن آب بخورد آن رنج و بیماری از وی برود و صاحب
دفتر گوید که من در سال سیصد و سی از هجرت بدان چشمه رسیدم و از آن آب آشامیدم و از آن فایده عجب دیدم
و هر بیماری که از آن آب می‌خورد سقم او بشفا تبدیل می‌یافت پس خدای تعالی ایوب را گفت وخذ بیدک
ضغثا فاضرب به ولا تحنث چون ایوب سوگند خورده بود که زن خود را صد چوب زند خدای تعالی
گفت که سخن او دروغ نکند و آن زن در دیانت با چندان خدمت که او را کرده بود ایوب را فرمود که ضغثی

بکجه و منش در ... بود یا دسته چوب باریک که از آن کس را در دو بسته ایوب دسته چوب باریک
برگرفت صد تای چوب و در هم بست و بر وی زد یکبار آهسته تا او را صد چوب زده بود و چون
چوبها باریک بود او را درد نکرد و از سوگند بیرون آمد و در این آیت جمع فقها گفتند اندر کار
کسی که او را سوگند افتد بکاری دشوار آنرا پیش فقها بگویند تا آنرا حیلت سازند تا او را از آن سوگند
بیرون آورند و سوگند وی دروغ نشود چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای در نیایم و او را از آن
چاره نبود حیلت آن آنست که او را بر نورد دست و پای ببندند و اندران سرای برند و او را
جز آن چاره نیست دیگر اگر مردی همی خواهد نماز کردن و سوگند خورده است که من بدین نماز اندر سوره
از قرآن نخوانم و نماز بی قرآن خواندن تمام و روا نبود و الا سوره کوچک توان خواند و سوره بزرگ
را حیلت آنست که نماز از پس امام بجماعت باید خواندن زیرا که خواندن امام بس بود و نماز او
روا بود و سوگند وی دروغ نشود و حجت همانست که خدای عزوجل ایوب را فرمود تا این حیلت
بازن خود در چه کرد و سوگندش دروغ نشد پس خدای عزوجل گفت و وهبنا له اهله ومثلهم معهم
و بآیه دیگر چنین گفت وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة منا وذکری للعابدین و کریم عطابخش خود ...
نوبت دیگر اموال بقیاس و چندان که بوده او لا و اجاد بدان پیغمبر شکر و صبر رضایت فرمود که تا
رحمت کردم بر ایوب تا جاهلان خداوند عقل بدانند که هر آنکس که بجای من نیکوی کند من بجای وی
نیکویی کنم و رنج وی ضایع نکنم و ایوب علیه السلام از پس نعمت چهل سال بزیست و تمامی عمر آنحضرت نود و
سه سال بود و ایوب آن کرمان را دعا کرد و امروز این کرم ابریشم و مگس عسل از آن کرمانند و آخر عمر و
فرزندان بسیار از وی بماندند و نسل وی بسیار شد و روزی ... فرزند انثی را بکمال حیات باز آورد
و در خانه آفتاب از وقت عصر تا هنگام شام ملخ زرین بارید و در میان پسران وصیت کرد به پسر وی
نام وی حزقیل و خدای عزوجل وی را پیغمبری داد و از پس ایوب وی وصی ایوب بود و نیز ایوب را
پسری دیگر بود نام او بشر خدای تعالی و تقدس نیز او را پیغمبری داد و او را ذوالکفل خواندندی و خدای
عزوجل او را بقرآن اندر یاد کرد و چنین گفت واسمعیل وادریس وذا الکفل کل من الصابرین و بشر بن ایوب
هفتاد و پنج سال بزیست و بمرد و وصی کرد و پسر را نام او عبدان و از پس پسران ایوب بو زمان عیص
اندر پیغمبر بود و نجمه جسد عیص بر یعقوب چنانکه یاد کرده شد و محمد جریر حدیث ایوب را بدین کتاب اندر تمام
نگفته است لکن این حدیث که گفته است سخت معتبر و متوفق و این کتاب را از اخبار متداول و از کتب تفسیر و
روایتهای درست معتبر ترجمه کردم والله اعلم بالصواب حدیث شعیب النبی علیه السلام

شعیب پیغمبر علیه السلام از فرزندان ابراهیم خلیل بود علیه السلام و یکی از فرزندان مدین بن ابراهیم بود و
نام او بیرانی نثروت بود و با او بگرویده بود بزمین بابل و با ابراهیم هجرت کرد و بزمین شام آمد و شعیب
نابینا بود و بنابینایی و ضعیفی پیغمبری او را باک نداشت از قوم که او ضعیفی و نابینای هلاک شود و سخت
سخنگوی و فصیح زبان بود و بشهری اندر بود نام او مدین بزمین شام اندر ... و شهریست با
خوی و درختان و سبزیهای بسیار و ایشان را خدای تعالی اصحاب الایکه خواند چنانکه فرمود کذب اصحاب
الایکة المرسلین و ایکه بتازی بیشه بود یعنی درختان و مردمان ... و هر مردی دو ترازو داشتی و دو پیمانه
یکی آنکه بستدی و یکی آنکه بدادی آنکه بستدی افزون بودی و آنکه بدادی کم و ایشان را درمی بودی که بشمردندی
و بسنجیدندی و هرگاه ایشان درم دادندی پاره بریدندی گرداگرد چنانکه پیدا نبودی و کم شدی و محمد بن جریر
رحمه الله چنین گوید بدین کتاب اندر که اهل مدین دیگر بودند و اصحاب الایکه دیگر و شعیب بدان هر دو
پیغمبر بود و نه چنین است که وی روایت کند سوی خداوندان تفسیر و علماء اخبار و تاریخ چنانست
که اصحاب الایکه هم اهل مدین بودند و این قول درست است یعنی که چون خدای عزوجل نام اهل مدین برد
چنین گفت والی مدین اخاهم شعیبا و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و چنین فرمود ولا تنقصوا
المکیال والمیزان و جای دیگر چنین گفت یا قوم اوفوا المکیال والمیزان بالقسط الآیه پس پدید آمد که این
هر دو گروه یک مردمان بودند و یکجای بودند پس خدای عزوجل بقرآن اندر فرمود شعیب را که قوم خود
را بخدای خوان و آن مناظره که میان او و قومش رفت آنچه ایشان گفتند و آنچه جواب داد چنانکه
خدای عزوجل فرمود والی مدین اخاهم شعیبا گفتا شعیب را با اهل مدین فرستادم و قوم مدین قال یا
قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ایشان را گفت یا قوم بپرستید الله را که خدایست و بس و جز او هیچ خدای
نیست قد جاءتکم بینة من ربکم شما را از خدای تعالی پیغام آمد و پیداست که جز او خدایی نیست یا
قوم اوفوا المکیال والمیزان بالقسط ولا تبخسوا الناس اشیاءهم پیمانه و ترازو تمام کنید مردمان را که چیزی
دهید و کم مدهید ولا تعثوا فی الارض مفسدین و بزمین خدای اندر فساد مکنید بنقصان کیل و ترازو بقیة
الله خیر لکم این سخن که همی گویم بشما بدین جهان شما را بهتر اگر بگروید پس گرویدی اگر بدیدند و گرویدندی و
مردمان شام خبر پیغمبری وی بیافتندی از هر شهری همی آمدندی که او را ببینندی و سخن او بشنوندی و قومش بدر
دروازه بنشستندی و هر که بشهر آمدی که او را دوستی ... همی کردند و گفتندی که تن بدین شعیب مگروید
که او دیوانه است و مردم را بسخن بفریبد پس شعیب قوم را گفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون و بهر راهی
بر می نشینید و خلق را بیم می کنید چنانکه ایزد تعالی گفت وتصدون عن سبیل الله من آمن به الآیه و گفتا که

هرکسی که بخدای بگرود می اورا ازراه برداردند پس نعمتهای خدای برایشان یاد کرد چنانکه گفت واذکروا
اذ کنتم قلیلا فکثرکم ویکی شمارا عدد بسیارست بنداریدکه ما شمانه کس است یاد کنید که شما اندر
که بودید وخدای عز وعلا شما را بسیار کردانید وایشانرا بهم کرد ازعذاب توبها بپش فانظر کیف کان
عاقبة المفسدین بنکریدکه ان مردمان که پیش از شما بودند وبدان زمین درفساد کردند عاقبت کار ایشان
جگونه بود وخدای تعالی جگونه ایشانرا هلاک کرد جون قوم نوح وقوم هود وقوم صالح پس آن گنهکار
با وبکر دیده بودند ایشانرا دلخوش کرد وگفت وان کانت طایفة منکم آمنوا بالذی ارسلت به و
طایفة لم یومنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین اگر گروهی از شما بگروید بمن وگروهی
نگروند آن گروه کان ایشانرا گویند صبر کنید تا خدای تعالی میان ما وشما ودیگران حکم کند انگاه
که خواهد وخدای عز وجل بهترین حکم کنندگانست ومارا از ایشان برهاند قال الذین استکبروا من
قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من قریتنا ای بزرگان قوم ومهتران قبیله اش با شعیب گفتند
ماترا ازین شهر بیرون کنیم باهرکه بتو گرویده است اولتعودن فی ملتنا یا بادین ما بازآیید شعیب ع
گفت اولو کنا کارهین جنانکه ما نخواهیم بازبدین شما آمدن قد افترینا علی الله کذبا ان دروغ گفته
باشیم کرکنیم جز آن خدا ای نیست بس با وی شریک کیریم وخدای دیگر کیریم و فرمود عز وعلا ان عدنا
فی ملتکم بعد اذ نجانا الله منها وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله
توکلنا مارا نباید که بدین شما بازآییم مگر بخواست خدای عز وجل اگر شما مارا از شهر بیرون کنید ما بخدای
عز وجل توکل کنیم ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین گفتا یارب میان قوم وما حکم کن
بحق هرکه از ما براه است تو اورا نصرت ده وهرکه بی راهست تو اورا هلاک کن وتو بهتر ومهتر همه حاکمانی
ومهتران قوم کهتران را بیم کردند جنانکه ایزد سبحانه فرمود قال الملأ الذین کفروا من قومه لئن اتبعتم
شعیبا انکم اذا لخاسرون اگر شما شعیب را متابع شوید زیان کنید که دین پدران وجدان خویش را
دست بازداریه وما شمارا از شهر بیرون کنیم تا خان ومان جاودان از شما بشود وهم زیان کنید
هم بمنیاه هم باخرت هرجند که ایشان قوم را از بیعت شعیب نهی کردند شعیب ایشانرا همی خواند و همی گفت
ولا تعثوا فی الارض مفسدین بزمین خدای فساد مکنید به انکه خلق را از راه خدای بازخوانید و بدان
ترازو وپیمانه راست داریه بقیة الله خیر لکم یعنی ثواب الله خیر لکم پس گفت جون شما اندکی از ترازو وپیمانه
بازگیرید وراست داریه خدای عز وجل شمارا ثواب دهد وبرخواسته برکت کند وافزون شود
قالوا یا شعیب اصلوتک تامرک ان نترک ما یعبد آباؤنا گفتند ای شعیب آیا نمازهای تو می فرمایدت

بنزجودن تا ما بانیم رستن بتانی راکه می پرستیدند پدران ما ودست بازداریم او ان نفعل فی اموالنا ما
نشاء و مارا اندر خواسته ما بازداری تا هرجه خواهیم کنیم اگر خواهیم کم دهیم واگر خواهیم بیش دهیم انک لانت
الحلیم الرشید تو مردی براه راستی واین سخن که تو گفتی بجهل بود شعیب را بفسوس گفتند جنانکه مردی را گویند که
خردمندی راکه خواهی که بدکردار گویی اورا گویی تو براه راستی یعنی فسوس السفیه الضال قال یا قوم ارایتم ان کنت
علی بینة من ربی گفت یا قوم من براه راستم ومرا براه راست پیدا کرد وجنان کرد جنانکه ایزد تعالی فرمود
ورزقنی منه رزقا حسنا وروزی کرد روزی نیکو وما ارید ان اخالفکم الی ما انهیکم عنه جون ایشانرا گفتم که بدین
مبازآیید گفتند نتوانیم گفت تا شمارا نهی کنم ان ارید الا الاصلاح ما استطعت تا بتوانیم می بصلاح کوشیم
وخواهیم وما توفیقی الا بالله وتوفیق من از خدایست علیه توکلت والیه انیب بخدای توکل کنم ودل بازگردانم
تا مرا انکار دارد ازین که شمارا بیم کنید ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او
قوم هود او قوم صالح وما قوم لوط منکم ببعید گفت یا قوم از بهر عداوت ومخالفت بامن درعذاب نرسید و
شمارا آن رسد که قوم نوح وقوم هود وقوم صالح را رسید از عذاب شمارا آن رسد که بآن قوم ها رسید
قوم لوط نزدیک بزمان شما هلاک شدند واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه از خدای عز وجل استغفار کنید وتوبه
کنید معنی ثم اینجا یعنی استغفروا وتوبوا ان ربی رحیم ودود که خدای رحیم است بیامرزد اورا که توبه کند و
دوست دارد توبه کاررا قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول گفتند یا شعیب ما ندانیم که همی جه گویی وهمی
دانست ولیکن از استخفاف گفتند جنانکه کسی سخنی گوید وتو دانی که جه گوید وبه تسخر گویی نمیدانم که تو جه میگویی و
آن سخن را دشوار داری که من ندانم وانا لنراک فینا ضعیفا وما ترا ضعیف دانیم بزبان خویش زیراکه نابینا
بود وجنین ضعیف هرجند بزبان جره بود وبسخن قوی بود ولولا رهطک یعنی عشیرتک ورهطک لرجمناک
واگر عشیرت وخویشان تو جنین بسیار نیستندی ما ترا بسنگ بکشتمانی وما انت علینا بعزیز وتو برما گرامی
ولیکن از بهر خویشانت آزرم داریم پس شعیب علیه السلام بقوم خود گفت ارهطی اعز علیکم من الله ای
مردمان قرابت من برشما عزیزتر وگرامی ترانند از خدای تعالی واتخذتموه وراءکم ظهریا خدایرا ازپس پشت افکنید
وازوی نترسید وازمردمان ترسید وانه لیشید ان ربی بما تعملون محیط خدای عز وجل همی داند که
شما جه می گویید یا قوم اعملوا علی مکانتکم یا قوم شما کارخویش کنید ومن کار خویش کنم واین سخن بمعنی
امرست وبمعنی وعیدست سوف تعلمون من یاتیه عذاب یخزیه ومن هو کاذب وبدانید که برشما
بیاید وعذاب آید وازمن وازشما به آید که کیست ودروغگوی ازمن یا شما
وارتقبوا انی معکم رقیب یعنی انتظروا گفتا حکم خدایراست وچشم دارم که شما را بدرسد آن قوم حسن گفتند

قالوا انما انت من المسحرین ترا جادوی جادویی کرده است و تو دیوانه شده و بسیار می‌گویی و ما انت الا بشر
مثلنا و تو ما یکی استی چرا خدای تعالی ترا پیغمبری داد و ما را نداد و ان نظنک لمن الکاذبین و نزد ما چنانست
که تو همی دروغ گویی چنانکه ایزد تعالی فرمود جل و علا فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین اگر
راست گویی و تو پیغمبری ازین آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری ایشان را بخدای سپرد و گفتا که خدا
بداند که شما چه کنید پس هیچکس نبود از پیغمبران که صفت وی در قرآن یاد کرد و مناظره که شعیب
با قوم خویش کرد و جواب سخت کرد و مر سخن ایشان را جواب سخت بگفت بحکم پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که
شعیب خطیب انبیاست و سخن گوی ایشانست از نیکویی مناظرتها و مرافعها که خدای عز و جل ازو حکایت کرد
پس چون وقت عذاب بیامد و ایشان شعیب را تکذیب کرده بودند خدای عز و جل ایشان را بدو گونه عذاب کرد چنانکه
فرمود واخذت الذین ظلموا الصیحة و جای دیگر گفت فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة انه کان
عذاب یوم عظیم چون حق تعالی خواست که ایشان را عذاب کند گرما بر آن شهرستان در افتاد شب
و روز و ایشان را قرار نماند پس بفرسنگی از شهر بیرون رفتند ابری پدید آمد که آفتاب را بپوشید
هرکه از شهر بیرون توانست آمدن زیر آن ابر بایستاد مگر که راحت یابد از گرما و هرکه نتوانست بیرون شدن
از زنان و کودکان و پیران بجای بماندند تا مگر خنک تر بود حق تعالی از ابر آتشی فرو فرستاد و
هلاک شدند چنانکه ماهی در تابه بریان کنند و جبرئیل علیه السلام آوازی کرد بهم و هرکه در خانها بود
از بیم جانها بدادند جز شعیب پیغمبر علیه السلام و آنها که با وی بودند از مومنان و دیگر کس نرست و خدای
تعالی در قرآن مجید ربانی فرمود الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها گفتا آن کسها که شعیب را دروغ
زن کردند همه هلاک شدند چنانکه اثر ایشان بجهان اندر نماند و شعیب علیه السلام با مومنان باز بشهر
اندر رسیدند و نسل و فرزندان مومنان بسیار شدند تا موسی از مصر بگریخت و آنجا آمد و خواسته او گوسفند
وی بسیار شد و دختر خویش را بزنی بموسی داد علیه السلام چنانکه در قصه موسی علیه السلام گفته آید
انشاء الله تعالی **حدیث منوچهر الملک و سیرت او و مدت ملک او** منوچهر عجم ملکی بود و
این پیغمبران که بزمین شام و بزمین مغرب بیرون آمدند بوقت ایشان بود و جای ملک عجم بزمین بابل بود
بزمین عراق آن جای که امروز بغدادست و اهواز و کوفه و بصره و کردی گویند بزمین فارس نشست
و از ملوک عجم کس بود که عراق و عرب بفرمان او بودی و ملوک شام و یمن او را فرمان کردندی و کس بود
که ملک او از رود فرات و دجله بنگذشت و کس از عرب و زمین یمن او را فرمان کرد و این منوچهر
ملکی بود عظیم بزرگوار و پادشاهی وی تا بشام و یمن و مغرب بود و لیکن ملوک مصر از عمالیق بودند چنانکه

نسب ایشان گفتیم بحدیث یوسف و آن فرعون بودند و ایشان ملوک عجم را فرمان نکردندی و نه ملک مشرق
و نه ملک مغرب را و این منوچهر تا مغرب شده بود و لیکن فرعون مصر فرمان او نکرد و زمین مصر از ملک او
بیرون بود و زمین شام و حجاز و یمن از ملک او بود و موسی علیه السلام از ملک او بیرون آمد و این منوچهر
ملکی با عدل و رای و تدبیر بود و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد و او را خطبه کرده است و همه
ملوک را وصیت که خطبه او بخوانند و بدان کار کنند و آن خطبه باین کتاب اندر یاد کرده است چنین گفت
و این کتاب که این منوچهر از فرزندان افریدون بود از تخم جمشید و بیرون آمد و دیوی است که با نام ضحاک
بود بکشت بدان مرد که نام او کاوه بود از شهر اصفهان و ملک بگرفت و کاوه را اسفهسالار کرد و افریدون
خود بملک نشست و او را سه پسر بود یکی را نام تور بود و یکی را سلم و یکی را ایرج و بوقت مردن
مملکت را بسه گروه کرد و بدین سه پسر داد و زمین عراق و آن شهرها با ایرج داد که پسر کهتر بود پس چون
افریدون بمرد برادران از جهت آنکه ملک عراق را با ایرج داده بود او را بکشتند و گفتند پدر بر ما ستم کرد و تو
که کهتری ملک بتو بیشتر داد و چون او را بکشتند ملک بدو قسمت کردند و این منوچهر از فرزندان ایرج بود
و نسب او چنین گفتند منوچهر منشخورنر بن منشخوار بن ویرک بن سروسنگ بن ایرک بن بتک بن فرسدن
رسدن بن هروک بن ایرج بن افریدون الملک و مردمان ارباب علم گویند نسب او چنین است و از
میان علما عجم بدین نسب اندر خلاف کردند و گروهی چنین گویند که او را نسب از افریدون
بود دختر ایرج پسر خویش بخواست و با او بود و دختری آمد نام او منشخوک و پسری آمد نام او منشخوارغ پس
این برادر با خواهر بود و این منوچهر بیامد و منشخوار افریدون زنده بود و او را پیش افریدون بردند
و او را بدید و گفت از او کار ملک آید و تاج بر سر نهد و تاج بر سرش بنهاد از بهر فال و افریدون بمرد
و تور و سلم مر ایرج را که پدر منوچهر بود بکشتند و ملک بگرفتند سیصد سال و این منوچهر بزرگ شد و
بزمین دراز بودی و گویند بدماوند بودی چون بزرگ شد پادشاهی بگرفت و تور و سلم مرده و زنده
بودند و سپاه بر ایشان کشید و حرب کرد و هر دو را بکشت از برای خون پدر که ایشان کشته بودند
و باز آمد و آن پادشاهی همه بگرفت و تاج بر سر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و با هیبت و صد و بیست سال
ملک بود و بهر شهری که پادشاهی بود بفرمود تا کنده کردند و نخستین کسی که در جهان کنده پدید آورد
او بود و بهر شهری آلات حرب و سلاح بسیار معد کرد و بهر دیهی دهقانی را فرمود که فرمان او برند و
گفت که آبادانی آن شهر و ده از تو خواهم و اگر از خراج آن چیزی بشکند از تو خواهم و رعیت را بفرمود
که فرمان آن دهقانان برند تا جهان آبادان شود و ملک راست کرد و چون ملک راست بداشت و از

پادشاهی او صد و بیست سال بگذشت موسی علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و بمصر شد و فرعون غرقه شد و دین موسی
علیه السلام بشام و مغرب آشکارا شد و این منوچهر بشنید و لیکن بتن خویش مشغول شد و ملک افراسیاب که
وی بیرون آمد و زمین مشرق بروی تباه کرد و زمین شام بموسی علیه السلام رسید و افراسیاب ملک ترک بود پسر
پشنگ بن رستم دیلمی بود و بزرگ و همه ترکان و خلق زمین مشرق بفرمان او بودند و نشست او بلخ بود و کار
و این زمان مشرق بفرمان وی بود و ماوراء النهر از ترکان داشته و از جیحون گذشته بود و از بیابان بلخ و شهر
مرو و بلخ همه ترکان بودند و همه از آن ملک افراسیاب بود و سپاهش آمده و پیدا نبود و پادشاهی او از حد
سرخس و حد قهستان تا مرو و نیشابور بود بسه منزل از این سوی همه ترکان را بود و چون در سرخس و فرغانه تا حد
سجستان او را بود و سپاه او بسیار گشته و بحرب منوچهر شد و منوچهر با وی حرب کرد و چند بار منوچهر را
بشکست و او را بزمین طبرستان بحصار کرد و خود با سپاه گرد اگرد طبرستان بنشست با لشکر ترک و گرد اگرد شهر
همه خاره و درختان بود و سپاه ترک خوب بودند و بکارزار نتوانستند کرد و با خار دیگر اندر حرب فرو ماندند
بیرون از این کتاب بکتاب فضایل اندر گذشته ملوک طبرستان پیوسته آنجا بودی و آنچه بباید از خوردنی
و از طعام و از میوه و شراب و از خوردنیهای دیگر بخت ده انبار از عسل و نبات و شکر و بادام و قند و
از جامه های پوشیدنی و از فرش تابستان و زمستان همه بشهر اندر آماده بود و از بیرون شهر حاجت آوردن
و باندرون شهر همه چیزها اندر بود و از جامه های الوان که در هیچ شهر نبود و در یاسمین و اسپرغم چون ترنج و
نارنج و چیزهای افراسیاب را هدیه فرستاد و او را چنین گفت که چند اینجا که توانی بودن و مرا این حصار
چه زیان دارد و مرا من چه تنگی بود و هر چیز خدای تعالی بجهان در آفریده است بدین شهر اندر هست و مرا
در شهر آمل از بیرون هیچ چیز حاجت نیست و بدین شهر چیزهاست از یاسمین و چیزها که بجهان اندر نیست و
افراسیاب چیزهای گوناگون فرستاد و چنین خواندم اندر کتاب که منوچهر ده سال آنجا بود و از بیرون شهر
هیچ چیز حاجت نکرد مگر فلفل که از زمین هندوستان آوردند و منوچهر همه حکیمان را گرد کرد و گفت چه فلفل حکم
که بدین سوا اندر او را چاره نیست این حکیمان منوچهر را گفتند اندرین شهر گیاهی است که آن را زنجبیل گویند
بجزهای ما اندر و دیگها کنند بعوض فلفل که همان منفعت باز دهد پس منوچهر شاد گشت و آن گیاه بجایگاه
هست و منوچهر را از بیرون شهر هیچ چیز حاجت نماند چون ده سال بگذشت افراسیاب بر در شهر طبرستان
ستوه شد و سپاه ترکان همه بستوه آمدند افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت اکنون ببین که
بکتاب محمد جریر اندر چنین گوید که صلحشان بر آن شرط افتاد که حدی بنهند میان ترک و عجم و از آن سوی حد
از آن افراسیاب باشد و از آن سوی حد از آن منوچهر باشد و ایشان بحد یکدیگر نروند و جان کشته کردی از

لشکر منوچهر یکی مرد بود که از وی بقوت تر نبود و تیری بینداختی و تا هر کجا تیر وی برسد از این سوی تیر از آن عجم بود
و از آن سوی تیر آن ترکان بود و بر این قرار دادند ملک و مرد و سپاه تن برین نهادند و صلح نامه نوشتند به سپاه منوچهر
مردی قوی بود که در سپاه او قوی تر از آن نبود و او را بنمودند که بر کوه رود و بر شود که از آن کوهی قوی تر نیست
گفت بر سر آن کوه رود و بهتر که وی تیری بینداز آن تیر بجیحون گرد آمد از حد طبرستان بگذشت و از زمین
گرگان و نیشابور و سرخس و از مرو و بیابان مرو بگذشت و بر آب جیحون افتاد و افراسیاب را بخت نبود
و دانست که چندان پادشاهی از حد سرخس تا لب جیحون همه بمنوچهر بباید سپردن و عهد کرده بود و صلح نامه نوشته بود
نتوانست از آن شرط بازگشتن سپاه را باز گردانید و از جیحون از آن سوی بگذشت و جیحون میان حد نهادند و
منوچهر از حصار بیرون آمد و بازگشت بری باز آمد و بملک بنشست و از آب جیحون تا حد یمن و مغرب
از آن وی گشت و داد و عدل در میان خلق بگسترد و دهقانان را بهر شهری و دهی بنشاند و ایشان را فرمود تا آبادانی
و از رود جیحون بسوی بلخ جوی بیاورد و رودهای بسیار بگردانید و از مغرب رود فرات روان کرد و جهان را
آبادان کرد و خراج بر خلق نهاد و سکه زد و خواسته های بسیار و مال و گنج فراوان برد و گرد آمد و سپاه
را جدا کرد و از همدیگر که شمشیر و حرب کنند و آنکه بر و ببین و آنکه تیر و کمان بر داشتی و آنکه نیزه بکار بردی هر یکی
را جدا کرد و تیر اندازان را بهتر کرد و ایشان را مقدم سپاه کرد و بوقت حرب ایشان به پیش رفتی و بوقت
عطا و تشریف ستدن ایشان پیش شدی و از بزرگان لشکر تیر اندازی که تیر انداخت و بر لب جیحون رسانید
بر همه سپاه و لشکر او را بزرگتر کرد و حکم وی بهمه پادشاهی اندر روان کرد و جهان آبادان شد و خلق
باسانی و نعمت در بودند و بیست و پنج سال پس از افراسیاب برد و ملک به سرش آمد و سالی چند که
برآمد و ترکان از لب جیحون اندر گذشتند و عهد بشکستند و لختی از پادشاهی منوچهر بگرفتند و کناره
بازنشستند مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند بسیار داد و چنین گفت ای مردمان هر کسی کار خویش همی کند
و بجای خویش همی خسبند و شما خوش و آسایش و آسانی گزیده اید و مردم آن بود که در پیش باشد و منفعت
خویش طلب کند و دشمن از خود باز دارد چون شما چنین و کاری کنید از شمار مردگان باشید و سپاه
ترکان آمدند و کناره پادشاهی شما بگرفتند و این از آن بود که شما خاموش گشتید و خدای عز و جل
مرا ملکت بداد و ما سپاسداری کنم و در نگاه داشتن باد کوشم و از آن رعیت داد کردن و جهان
آبادانی افزون کنم و مرا ملک بدین جهان بود و ثواب و پاداش بآن جهان رسد و اگر ناسپاسی کنم
و خلق را ضایع گذارم و ظلم کنم پس ترس جهان ملک از من بستانند و بآن جهان عقوبت باشد جاودانه
ظلم و ستم من از اهل بیت شاه آفریده ام تا بشوم و این ملک من که نشسته ام پس چون ضایع گذارم فردا

همه خلق گرد آیند لشکری و رعیت و وزرا و امرا تا من کیش خویش بگویم و فرمودنی بفرمایم ایشان همه گرد آمدند
و بازگشتند و گفتند حکم تراست خطبه خواندن ملک منوچهر و خلایق را پند دادن پس چون
روز دیگر بود همه شاه و وزرا و امرا گرد آمدند و بحضرت ملک رفتند خلق شهر را از خرد و بزرگ آواز کردند و هر کس را
از مهتران سپاه و رعیت بجای خودشان بنشاندند و اندر مرتبت کس تقصیر نکرد و خود بر تخت ملک نشست
و تاج بر سر نهاد و موبد موبدان را بر کرسی زر از خود بنشاند و موبد مهتر همه علما و حکما بود پس چون دانست که هر کسی
بجای خود بنشست پس ملک از تخت مملکت بر پای خاست و خلق همه بر پای خاستند ایشان را فرمود که
شما ای مردمان بنشینید و سخن من بشنوید و آنگاه آغاز خطبه کرد و بنده‌وار و ابتدا از خطبه حق سبحانه و تعالی
را حمد گفت و سپاس داری کرد پس ایشان را چنین گفت که ای مردمان این همه خلق که شما می‌بینید بدین
بسیاری و چندین هزار گونه دیگر که اندر جهانست این همه را خدایی هست که آفریدگار ایشانست و آن ایشانست
و روزی دهنده ما و ایشانست و نعمت و ملک همه خدایراست عز و جل که خلق را او داد و از دست
و او را باید پرستیدن و سپاس داری باید کردن و خود را بقضای او باید سپردن و هر چه خواست
او هست باشد و چاره نیست و هیچکس قوی‌تر از خالق بر مخلوق نیست زیرا که هر چه خالق بر مخلوق
خواهد حاکم است و بدست وی اندرست و بر همه خالق قوی‌تر و قادرتر و از همه این مخلوق ضعیفتر
که خلق هیچ نخواهد و نجوید که نتواند یافت و چون او بجوید از حکم او نگریخت و اندیشه کردن اندر کار خالق
روشنی افزاید اندر دل و از نادانی دل است که همیشه بر رای رود که ره گم کند و پیشینیان رفتند و جهان را
بدست ما گذاشتند و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن و ایشان را چون بیخ درخت بودند و ما
شاخ درخت چون بیخ خشک گشت تا که شاخ هم پیدا بود که چه مایه پایداریم و ما نیز بسی برنیاید که از پس ایشان
برویم و خدای عز و جل بزرگی و ملک مرا داد و ما او را سپاس داریم و شکر کنیم و یاری از او خواهیم تا ما را
بر سپاس داری او نیرو دهد و بر راه راست بدارد و دل ما پیش نماید تا بدانیم که این همه از دست او
ما را بازگشت بدوست آگاه باشید که هر که ملک باشد او را بر سپاه و رعیت حق است و سپاه و رعیت را
نیز بر ملک حق است اما حق ملک بر سپاه آنست که او را فرمان کنند و با دشمن او حرب کنند و او را نصیحت
کنند اندران حرب تا دشمن از وی باز دارد و پادشاهی بر وی نگاه دارند و حق شما بر وی آنست که روزیها
و نفقه‌هاتان بدهد و بوقت بایشان رساند و تاخیر نکند و ایشان ملک را چنان اند که چون دست و مرغ بی
پر و بال هیچ کار نیاید و بر ملک واجب است که جهان آبادان دارد و تا رعیت خراج ملک بتوانند دادن و
خراج تاخیر نکنند و بر ایشان عدل و داد کند و جور نکند و خراج از ایشان برفق و مدارا بستاند و بر ایشان ستم نکند

و نخست کرده و ستمکاران بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کرد و چون برز و درم و نقدشان حاجت
آید بدهند و اگر از آسمان آفتی آید که ثمارشان بشود و نروید از ایشان خراج نطلبد و اگر سال دیگر نیز باید تو
بخواهد تا ایشان آبادی کنند و چون خراج ستاند چنان ستاند که ایشان را زحمت نرسد و تباه نشوند و ملک چنان
باید که اندر و دروغ نبود و با سخاوت بود و دیگر خشم نگیرد و نیز سبک نباشد زیرا که خلق همه در دست وی اند
و بر ایشان حاکم است و هر چه خواهد تواند کردن و چنین باید که هر چیز که ملک را بود از نعمت و خواسته و غیره
رعیت را بدهد و از ایشان هیچ چیز باز نگیرد و نگوید که فلان جامه بپوشید تا من نپوشم و فلان چیز مخورید تا
من بخورم و خاصه مرا بود و چنان باید که ملک همیشه عفو کند و بعفو خطا کند و جایی که عقوبت باید کردن عفو کند
و بسیار جای نیز باشد که عفو هم باید کردن و اگر نیز رعیت پیش ملک از دست سرکاری داد خواهد و ستم
بر وی رسیده باشد تفحص کند و بعد از آن بپرسد و میل و محابا نکند و داد وی بدهد و اگر چیزی بظلم ستده باشد
بستاند و حق بحق‌دار باز دهد و کار او را باز کند تا دیگر نکند و هم بدان جایگه باز فرستد تا هر تباهی که
کرده است خود نیکو کند و هر ستمی که از دست وی دیده و اگر کسی را ستم بکشد ملک و برا عفو نکند و داد
از کشنده بستاند و نیست و اگر عفو کند رسم عدل و داد نباشد و بر کس این حد واجبست فرمان برداری کرد
و با دشمنان حرب کردن که در مملکت طمع کنند و از حد خویش بگذرانند با ایشان حرب کنند و در تدبیر و
رای زدن بس کنی اما باز شما بیم و از این سخنان چیزی نخواهم جز نام نیکو و از شما فرمان برداری و اگر فراخی
یا آبادانی جهان یا نعمت بسیار یا نرخ ارزان شما را بهره از نیها بیشترست و هر مخالفت آن کس که چیزی
بشوم و با آن سخن وی آن کس را عقوبت کنم تا این را باز نمایم و بطور آن برسم و چون پیش شوم که او
فرمان بردار است و هر که بر من عاصی باشد خدای تعالی از و خشنود نباشد خود را بجزای بسیار و بقضای او
تن در دهید پس چه کنید و کجا گریزید از آنکه بود نیست و آن نخواهیست و مردمان بارها بستاند و بیفز
اندر می آرند و هر چه با ایشانست عاریت است و اینجا نباید ماندن جز آن سرای چیزی نبرید مگر شکر
نعمت و تسلیم نهادن قضا را و کار نیک کردن و هیچ حیلت نیست جز تسلیم کردن و خویشتن بوی سپردن
چنانکه از وی گریختن نتوانی و با وی خاصمی و چون او کس نداری و هر که اعتقاد با خدای درست بود بداند
که نصرت جز او کس ندهد بر دشمن و هر ملک که راه راست دارد و رعیت و سپاه فرمان بردار بود و داد
گسترده بود دشمن نگشته و کرانهای پادشاهی از دشمن نگاه داشته بود و آن بدست شماست
داری این کار را اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید شما را بر من داد داشتن و داد دادن و نیز از شما و آن
بر حق سبحانه و تعالی و بشما که رعیت و سپاهید گفتم و شما کار داد را نیز رعیت داد کنید و ستم مکنید که

این درخت خورش و طعام و شراب من آمد و آن شما و شما را ده باشد آن رفت جهان آبادان دارند
تا خراج من زود تر آید و روزیهای شما بشمار زود تر رسد و هرکه پیدا و ستم کند در جهت باز دارد و آن
آبادی کردن از رودهای بزرگ و آبها براندن و زمینها آبادان کردن نفقه کارکنان و خراج آن از
بیت المال بود زود بدهید و آبادان کنید و اگر مرا آرام چیزی از بیت المال من ایشان را وام دهید
تا آبادان کرده شود پس وقت دادن بدو سال و سه سال و چهار سال مهلت دهید و هر سال چهار یک یا
سه یک یا نیمی چنانکه بدهد شاید بستانید تا حال ایشان تباه نشود و اینست آنچه من دارم و اینست
فرمان شما که من فرمودم بپسندید و بدانید که پس همه با یکدیگر بانگ کردند که پسندیدیم و دانستیم و فرمان
برداریم ملک گفت ای موبد تو برین گواه باش و آن سخن از من نگاه دار و بدیشان ده هر که امروز از من بشنید و
وفای آن از من بخواهد پس از آن باز نشست بر تخت و فرمود تا خوانها بنهادند و آن همه خلق را طعام داد
و پراکنده شدند پس سپاه بخراسان در ترکان فرستاد و ایشان را بشکست و مملکت خود را از ایشان پاک کرد و تمامی صد و بیست سال
بملک اندر بنشست و ملک مشرق و مغرب همه بگرفت و از ملوک زمین کس [illegible] افریدون کودکی همه آنها
فرمان بردار شدند و بیمن ملکی بود که او را [illegible] رائش خواندندی از بس که غنیمتها بیاورد و خزینه کرده و
دشمنان را بشکست و ملکی بود بزرگوار از ملوک یمن کس از وی بزرگتر نبود و [illegible]
[illegible] ملکان سند حرب کرد و ایشان را بشکست و غنیمتها و بردگان از سند و [illegible] ستان بیمن آورد و [illegible]
بیرون آمد و بعراق آمد بولایت انبار و موصل و بر آن حدها برگذشت و باذربایجان شد و آن زمینهای
ترکان از ایشان بستد و ایشان را بکشت و زمینها از آن پاک کرد و باز گشت و بزمین آذربایجان سنگیست
بزرگ و معروف نام خود بر آن نوشت و مقدار سپاه خویش و آن ظفرها که او را بود بر آن سنگ درج
ساخت تا امروز بر آن کنده در نام او و نام پدرش همی خوانند و [illegible] اند و چون بزرگی و پادشاهی فرا
برادر ملک منوچهر گشت و از پس آن ملک پسرش نیز ملک بنشست نام او ابرهه و ملکی بود بزرگ و پادشاه
و پادشاهی بسیار داد و او را لقب ذو المنار خواندندی زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بود و بجایگاهها اندر
برسید و از پس این ملک ذو المنار بالخت بزرگی پسرش نشست نام او عبدالله بن ابرهه و این عبدالله
ذو الاذعار خواندندی زیرا که بزند کافی بدر سپاه ببرد و بغوت و بجایگاهی رسید که کس آنجا نرسیده بود
و کب بسیار کرد و خلق بسیار برده کرد و چون آنرا دو سوی پدر آمد و این بردگان خلقی بودند بد و بیمار و زشت
و سخت منکر بودند و مردمان مغرب از ایشان بترسیدندی و این عبدالله را بزندگی پدر ذو الاذعار
خواندندی و چون پدرش بمرد ملک بنشست و ملکش بزرگ شد و بسیار [illegible] این ملک نیز هم بزمان ملک منوچهر بود

و ملک یمن و مغرب همه او را بود مگر فرعونان مصر که هیچکس را فرمان نکردندی و باخبار و تاریخ اندر چنین است
بیرون ازین کتاب که ملک مصر همیشه بسر خویش بوده و ملک مصر را فرعون نام بودی و پیوسته ملک مصر
بدست آن فرعونان بود از فرزندان عمالیق و ایشان را عمالیق خواندندی و ملک مغرب و ملوک یمن و ملوک
عجم را فرمان نکردندی و موسی علیه السلام که به پیغمبری آمد بسوی فرعون بمصر آمد آنوقت هنوز ملک بود
و از ملک وی هشت سال بیش نگذشته بود والله اعلم بالصواب **ذکر مولود موسی پیغمبر علیه الصلوة والسلام**
موسی علیه السلام بپادشاهی منوچهر بزاد و به پیغمبری آمدش و ملکت منوچهر بود و ملک مصر فرعونی بود نامش
ولید بن مصعب بجز یوسف نه گفتیم که آن فرعون که بگاه آن بود ریان بن الولید و با خود هر یوسف علیه السلام
بخدای بگروید و از بت پرستی دست باز داشت و از فرزندان عمالیق بود و نسب او اینجا بگفتیم چون آن مرد
بجای او ملکی نشست نام او قابوس بن مصعب و ملکی بزرگ بود و هم از عمالیق از خویشان آن ملک پیش و بت
پرست بود و خدای تعالی یوسف را علیه السلام بوی فرستاد و فرمود که او را بدین خود خوان بخواند
نگروید و هم بدین خویش همی بود تا بمرد و یوسف با فرزندان و فرزندان فرزندان بمصر بودند و یوسف را
بعد از وفات بمیان رود نیل بنهادند تا برکت وی شامل طرفین باشد و وصیت کرد برادران را که فرزندان
خویش را وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل از مصر بروند بشام مرا برگیرند و با خود ببرند و بنزدیک ابراهیم
و اسحق علیهما السلام بنهند پس برادران یوسف بعد از وی یک یک از پی همدیگر بمردند و فرزندان
ایشان بمصر اندر بسیار بودند و فرزندزادگان یوسف و یعقوب علیهم السلام بنی اسرائیل و مصریان را
قبطیان خواندندی که اصل ایشان همه از قبط بود و زبان ایشان قبطی بود و [illegible] کرده بنی اسرائیل
کمتر بودند و قبطیان و مصریان بیشتر بودند پس این فرعون قابوس بن مصعب خلق را به بت پرستی خواند که
بت پرست شدند و دین یوسف را دست باز دارند همه مصریان و قبطیان اجابت کردند و هرچه بدین یوسف
بازگشته بودند از دین یوسف دست باز داشتند و همه مصریان بت پرستیدند و این بنی اسرائیل فرزندان یوسف
و برادرانش اجابت نکردند و هم دین یوسف نگاه داشتند این ملک قابوس ایشان را خوار کرد
و مردمان مصر را فرمود که ایشان را خوار دارند و بندگی فرمایند و گفت یوسف بنده ما بود و اینها بندگان
زادگان مااند ایشان را در کار نهید و کار کشت فرمایید و کار بنا و سنگ کشیدن و سرگین کشیدن و کار
فرمایید و مزد مدهید و ایشان را زده و دارید و خوار و جزیه بر ایشان نهاد و همی ستد چون سالی چند بود این
قابوس بمرد و برادرش ولید بن مصعب بملک مصر بنشست و از همه ملکان مصر و فرعونان این بتر بود و
ستمکارتر و بر خدای عز و جل دلیرتر بود و بر بنی اسرائیل سختتر و چون بتخت نشست همه ملک برادر بگرفت و

زنی بود برادرش را بزرگ و از اهل بیت او نام آسیه بنت مزاحم بن عبید ریان بن ولید بن المصعب
آن زن را بزنی گرفت و او را بزرگ داشتی و گرامی داشتی و اندر ملک پادشاهی تدبیر کردی و چنین گویند که ملک و
پادشاهی و خزاین و مثل این چیزها که از برادر بمیراث بماند آسیه از یکجا بستد چنان شاد نیم که بدین زن براد
که بمن رسید و این فرعون همان بت پرستی داشتی و خلق را بت پرستی فرمودی و چند سال
درین بت پرستیدن بود پس فرعون چنین گفت که من نیز خدایم و بزرگتر ازین بتانم که ایشان بدست
من اندر عاجزند اگر خواهمشان بشکنم و هلاک کنم و خواهم بدارم و ایشان را بجای ایمن نشاندم مرا
پرستید چنانکه ایزد تعالی همی فرمود فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفتا من بزرگترم و ایشان همه
کهترند و چهل سال هم بدین سخن در بود و پس آنگاه در بتخانها فرود آمد و بتان را هلاک کرد و چنین گفت
یا ایها الملأ ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من خدایی نیست و جز من خدای نشناسید و خلق را
بپرستیدن خویش خواند و مردمان مصر و قبطیان هر کرا بخواند او را اجابت کردند و بنی اسرائیل اجابت
نکردند و ایشان را نتوانست از مصر بیرون کرد که بسیار بودند و ایشان بدین یوسف علیه السلام
همی بودند و از همه قوم فرعون نان این فرعون بتر بود با ایشان و ایشان را مشقت اضافت بفرمود که
یک گروه را بضیعتها و دهها بیرون فرستاد تا کشت کنند و گروهی با بنائی کنند و سرکش کشدی
و گروهی ستور اندر بنا کنند و کاریزها کنند و هر لشکری از خویش را و مهتران را بفرمود که ایشان جمله
باید بکارهای خویشتن بکشند و ایشان را در کار بند بند بنهد و بدیها و ایشان را خوار دارید و دشنام دهید
و بر ایشان تنگ کشید و جور و جفا کنید و بفرمود که از هر چه از کار کردن و کشت و رز کردن پیش باشد
شما که خلق مصرید و قبطیانید ایشان را پیش کرید پس قبطیان بنی اسرائیل را سخره گرفتند بهر کارها تا ایشان
کشیدن و هیزم شکستن و بنا نهادن و سرکش کشیدن و اینها که گفتم هر یکی از مصر یکی و دو از بنی
اسرائیل همی داشتی بر مقدار آنکه حاجتش بدی و فرعون را خاصه از ایشان صد هزار مرد خدمتکار بودی
که ایشان او را کار همی کردندی بشهر و دهها و آنکه جایگه بود جزیه بر نهاد و هر زنی از زنان مصر که خواستی
زنی را از بنی اسرائیل در خانه جزیه بر نهاد و هر زن زنی داشتی بکنیزکی مگر آسیه که از بنی اسرائیل
هیچ بنده نداشت و بدین یوسف خدای را پرستیدی از نهان فرعون و او زن برادرش را از بهر نیکوی
بزنی کرده بود و گروهی چنین گفته اند که او از بنی اسرائیل بود و این نه درست است و خبر درست آنست که اینجا
آنست که گفتیم ولیکن بر دین او شک نیست که بر دین بنی اسرائیل بود و پس ده سال بنی اسرائیل بدین
سختی اندر بودند و خدمت همی کردند زن و مرد ایشان و قبطیان ایشان را بسختی داشتندی چون کاری

خواست که موسی علیه السلام از مادر بزاید و وقت نزدیک آمد فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس
آتشی آمدی بمصر و همه قبطیان را بسوختی و بنی اسرائیل را نسوختی و زیان نداشتی دیگر روز بر خواست و
خواب گزاران و منجمان و کاهنان و جادوان را گرد کرد و بپرسیدشان ازین خواب ایشان چنین گفتند که
از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک قبطیان بدست او بود و ما بجادوی دانیم و از علم ستارگان پس فرعون بفرمود
تا بر سر زنی از بنی اسرائیل زنی را از قبطیان موکل کردند و هر زنی از بنی اسرائیل که بار گرفتی اگر دختر بودی آن
بار داشتی و اگر پسر آمدی بکشتی و وقت بودی که زنان که بار داشتی پیش از وقت دیدی و عذاب کردندی تا
آن کودک را بیفکندی تا پنج سال همچنین کردی و آن کار فرمودی و همه فرزندان پسرینه را بکشتی و بنی اسرائیل
صبر همی کردندی بدین بلا و آن بلای بزرگ بود که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است یذبحون ابناءکم و
یستحیون نساءکم وفی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و بجای دیگر گفت ان فرعون علا فی الارض یعنی زمین
مصر وجعل اهلها شیعا یعنی اهل مصر فرقا یستضعف یعنی یستقهر طایفة منهم یعنی من اهل مصر و هم بنو اسرائیل یذبح ابناءهم
ویستحیی نساءهم انه کان من المفسدین پس چون بسیار شد و اسراف کرد فرعون اندر آن کشتن بدان سالها بنی اسرائیل
بسیار بمردند مهتران پیش فرعون شدند و گفتند از بنی اسرائیل هر که بزرگ است همی میرد و هر چه زاید همی کشند بدین سال
بر نیاید که این همه هلاک شوند و این کارهای دشوار که ایشان می کنند ما نتوانیم کردن و بر ما دشوار شود بفرمود
که یک سال بکشند چون بر آمد دلش بداد از بهر آنکه خوابی که دیده بود و آن گفتار منجمان فرموده بود و باز بفرمود
که بکشید تا اصل بنی اسرائیل سپری شود و عمران که پدر موسی و هرون بود علیهما السلام از فرزندان لاوی بن
یعقوب بود عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و آن مردی بود دین شناس و جزیه همی داد
و زنی داشت پارسا و مسلمان بار گرفت اندر آن سال که همی کشتند پسری بیاورد و هرون نام کرد و سال
دیگر بگذشت و آن سال که همی کشتند بار گرفت بموسی و چون از آن بزاد و پنهان کرد و از همه خدای عز و جل بد
او الهام کرد که او را بر رود نیل افکن و از وی هیچ اندیشه مبر که من نگاه دارم و باز بتو رسانم و او را
پیغمبری دهم چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرمود واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه
فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین و این وحی نه وحی پیغمبری
بود که مادر موسی پیغمبر نبود ولیکن وحی الهام بود پس مادر موسی علیه السلام او را سه روز شیر داد و آنگاه
او را تابوتی کرد و باخبار تفسیر اندر چنین است که مادرش سه ماه شیر داد آنگاه او را بجامه اندر نوشت
و بتابوت اندر نهاد و بقیر چفسید تا آب اندر نشود و ببرد و اندر افکند و این تابوت بوحی خدای تعالی کرد
چنانکه گفت عز و علا اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت الآیه فالتقطه آل فرعون الآیه

رحمه الله گوید که نجاری که موسوم بود بحزبیل از آل فرعون و بر دین بنی اسرائیل بود مادر موسی آنرا طلب کرد تا
صندوقی بصورت تابوتی تراشید و از آل فرعون اندر آن روز هیچ کس جز او نبود و آسیه زن فرعون
و رود مصر را نیل خوانند و آن رود میان شهرها اندر میرود و نیمی شهر ازین سوی رود است و نیمی از آن سوی
همچو رود بخارا و لیکن پهنای آن رود و بالای آن دو چندان این است و در آن آب سخت و تیز
و با موج بسیار است مادر موسی را با تابوت اندر کرد و برود اندر افکند و کوشک فرعون بکناره شهر بود
بر لب رود و باد درختان بسیار و آبی بود از آنجا که بخانه فرعون شدی چون تابوت را آب برگرفت مادر
موسی باز گشت و بگریست و خواست که بدید کند که فرزند او دست خدای تعالی دلش نگاه داشت چنانکه یاد
کرد حق عز و علا و اصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من
المؤمنین مادرش باز گشت و موسی را خواهری بود مریم نام او را گفت برو خبر بر لب دریای نیل میرو و چشم
بر تابوت دار تا کجا میرود چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود و قالت لاخته قصیه فبصرت به عن جنب
یعنی و هم لا یشعرون این خواهر بر لب رود همی رفت و چشم بر تابوت همی داشت و ایشان ندانستند که آب
تابوت را بدر فرعون و میان درختان بداشت کنیزکان فرعون بر لب رود بودند آن تابوت را از آب
بیرون کشیدند و بنیارستند گفت که این از دست خواهران بخت و نبیاید خواستن و فرعون مار را
استوار ندارد تا پیش او گشائیم همانگاه خبر بفرعون فرستادند که تابوتی یافتیم اندر آب شاید بودن که در آن
خواسته باشد و ملک شادیم فرعون بخانه زنان آمد سوی آسیه آن تابوت را بگشادند کودکی دیدند و آن
تابوت [illegible] فرعون گفت عجب حالیست آسیه گفت همانا زنی بیچاره از بنی اسرائیل از بیم آن تا بکشندش او را
بآب انداخت تا باری [illegible] بمسند فرعون گفتا این را بکشیم آسیه گفت چنانکه ایزد تعالی
فرمود و قالت امرأت فرعون قرت عین لی ولک لا تقتلوه گفت ما را پسر نیست این پسر مرا و ترا روشنائی
چشم بود این را مکش او را یک تن بنی اسرائیل نه کم شود و نه زیاده همی خواهش کرد تا فرعون او را بآسیه بخشید
و گفتا تو به دانی خدای عز و جل گفت و هم لا یشعرون یعنی فرعون و قومش ندانستند که هلاک ایشان بر دست او
خواهد بود پس آسیه او را از تابوت بیرون کرد و جامهای خوب اندر پوشانیدش و او را بسری بنه رفت
او را موسی نام کرد بعبرانی بلفظ القبط موسی فالمو الماء والسا الشجر فسمی موسی پس آسیه گفتا زنی آرید
تا شیر دهدش زنی بیاوردند موسی پستان نگرفت چنانکه خدای عز و جل فرمود وحرمنا علیه المراضع من قبل مادر
و خواهر موسی علیه السلام ایستاده بودند و چون خبر بیرون آمد که این کودک شیر هیچکس نمیگیرد و آسیه تافته شده
و در وزیر بهمه کشید و ترسید که او گرسنگی بمیرد خواهر موسی چون دید که کنیزکان میشدند طلب دایه چنین گفت که

بل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم شما را و بسی را اهل بیتی که او را بپرورد و ایشان او را ناصحون و نصیحت نگاه دارند و خبر او
بآسیه بردند پس آسیه او را بخواند و گفت تو دانی که این کودک کیست گفتا ندانم پس گفتا چه دانی که آن زن که تو گوی
او را نصیحت کند آسیه گفت برو و آن زن را بخوان گفت تو کسی فرست تا او را بخواند آسیه کس فرستاد و سوی مادر
موسی و او را بر دند چون موسی پستان او را بدید بشیر گرفت آسیه شاد شد و او را چنین گفت که ای زن بخانه من
باش و این کودک را شیر همی ده تا من ترا نیکو میکنم مادر موسی خواست تا ایشان اکاه نشوند که فرزند وی است
گفت مرا فرزندان اند و شوی و خان و مان همه در دست باز شود نتوانم داشت اگر شاید این را بخانه برم و
دارم و هرگاه خواهی بسوی تو آرم و اگر نه تو بهتر دانی پس آسیه گفت رواست موسی را مادر برگرفت و بخانه
برد و بداد او او را با تابوت اندر نهاده بر رود افکند و پیش آن خدای تعالی باز او را رسانید چنانکه فرمود
موسی را باز بمادر داد تا چشم او روشن شد و غم از او بشد فرددناه الی امه کی تقر عینها ولا تحزن پس
مادر موسی را همی پرورد و هر هفته یک روز سوی آسیه آوردی تا او را بدیدی تا پنجساله شد یکروز آسیه با
موسی بازی میکرد و فرعون موسی را در کنار نشانده از بهر دل آسیه موسی دست دراز کرد و در یش فرعون بگرفت و
بکند پس فرعون دست او بگرفت و گفت این فرزند از بنی اسرائیل است که من و را همی جستم بفرمایم تا او را
بکشند آسیه گفتا من او را بیازمایم اگر به نادانی کرده باشد تو دانی عقوبت او را پس بفرمود تا دو طشت آوردند
یکی پر آتش و یکی پر یاقوت سرخ و موسی را میان آن دو طشت بنشاند و گفت اگر دست سوی یاقوت کند
بدانائی کرده و اگر دست سوی آتش برد بنادانی کرده است پس موسی همی خواست دست که یاقوت گرد
خدای تعالی جبرئیل را بفرمود تا دست موسی بسوی آتش برد و انگشتی از آن برگرفت و سوی دهان برد و بدان
بر نهاد دست و زبانش بسوخت و بگریست آسیه گفتا دیدی که آن خطا بنادانی کرد و آسیه موسی را بکنار نهاد
فرعون را خواست و بار مجلس شد و موسی را سر زبان بسوخته بگرفت و زبان موسی بگشته ماند چنانکه [illegible]
موسی از همه حروفی بسین درست نتوانستی گفتن چون بزرگ شد خدای تعالی او را پیغمبری داد و چنین فرمود
واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی پس موسی را مادر بار بخانه برد و همیداشت تا ده ساله شد بر اسب نشستی و
چون بشهر اندر رفتی سواره از خانه مادر بخانه فرعون رفتی و باز چون بخانه مادر شدی سواران و چاکران بسیار
با او بودی و او را پسر فرعون خواندندی و فرعون او را دوست داشتی چون بر اسب نشستی موسی پهلوی
خویش داشتی تا بزرگ شد و بحد رشد و بزبان او حکمتها و علمها رفتی بسیار و هنوز پیغمبری نبوده بود و فرعون آن
علم و حکمت او بشنیدی و او را دوست داشتی چنانکه خدای عز و جل گفت ولما بلغ اشده یعنی قوته گفتا چون
بزرگ شد و قوت گرفت آتیناه حکما و علما وکذلک نجزی المحسنین یعنی المؤمنین پس چون موسی علیه السلام

سی ساله شد فرعون او را زنی بزنی داد چنانکه پسر ملکان زن کنند و موسی را از آن زن دو پسر آمد یکی را نام
جرسون و دیگر را الیعیصا و موسی همی بود تا چهل سال اندر عز و دولت والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

ذکر رفتن موسی کلیم الله پیش شعیب علیهما السلام

پس موسی علیه السلام هم در آن عز همی بود و بنی
اسرائیل در آن محنت اندر بودند و قبطیان مسخرگی میکردند و موسی نتوانست ایشان را از آن مسخرگی رها کردن و
ایشان را بآشکارا معاونت کردن که فرعون میدانست که او از ایشانست و همچنین صبر میکرد تا چهل سال تمام شد
چون وقت آمد که خدای تعالی خواست که موسی را از فرعون جدا کند روزی بامداد موسی بدر فرعون آمد
برنشسته و او را نیافت که بنزهت رفته بود از شهر مصر بشهری دیگر هم از پادشاهی مصر نام آن شهر منیف دو
فرسنگ از مصر دور که اندر حد شهر مصر شهرهای بسیار بود و آن شهرها همه پیدا است امروز چون خبر فرعون
یافت از پس او برفت تا بشهر منیف رسید وقت نیمروز بود و جهان گرم شده و مردمان از بازارها بخانها شده
بودند چنانکه ایزد عز و علا فرمود ودخل المدینة علی حین غفلة یعنی وقت القیلوله بوقت آنکه مردمان نیمروز
بخسبند فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی
من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه و دو مرد بودند یکی از بنی اسرائیل و یکی قبطی که همی جنگ کردند این
قبطی بنی اسرائیلی را میزد که کاری فرماید و بنی اسرائیلی نمی شد موسی از دور بدید بنی اسرائیلی فریاد خواست
موسی قبطی را گفت دست از او باز دار و بنداشت موسی دست بر قبطی زد قبطی بمرد و کردی کوینه که چهار
انگشت دست برد و دست موسی گران بود و با قوت بسیار بش زد بیفتاد و بمرد و بنی اسرائیلی از دست
او برست موسی علیه السلام پشیمان شد بر کشتن قبطی اگر چه کافر بود و چنین گفت که هذا من عمل الشیطان
انه عدو مضل مبین گفت این کار دیو است که مردی بکشتم و بروی کشتن واجب نبود موسی خدای را
استغفار کرد چنانکه خدای تعالی گفت قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له یعنی غفر الله تعالی له
ذنبه پس موسی چنین گفت رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین یعنی الکافرین گفت بار خدایا اکنون که مرا بدین
گناه عقوبت نکردی نیز نکنم کافران را معاونت زیرا که آن اسرائیلی از بنی اسرائیل بود و لیکن کافر بود
و خدای تعالی گفت من شیعته یعنی من قرابته پس موسی دیگر روز بامداد برخاست و می ترسید که
فرعون بشنود و او را عقوبت کند و فرعون آن شب آنجا ماند و خبر بدر بردند که اسرائیلی قبطی را بکشت
کشنده بگریخت که بود که او را عقوبت کردی می جستند و آن شب فرعون همانجا ماند و دیگر روز همانجا بود
تا درست کند که که بود و موسی ندانست که آن کشنده را می جویند فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا
الذی استنصره بالامس یستصرخه پس موسی در راه روز دیگر آن مرد اسرائیلی را دید که با مردی دیگر دید

بود و از جهودی کشته بود دید که دیگر باره مرد قبطی او را گرفته بود و موسی او را گفت انک لغوی مبین گفت که
شوم کسی تو که هر روز با کسی دیگر مخاصمت کنی و آهنگ او کرد موسی را گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا
بالامس خواهی که مرا بکشی چنانکه دیگری را کشتی دیروز ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض تو خواهی که جباری
باشی در زمین مصر هرچه تو بگویی بکنند ورنه هر روزی یکی را بکشی وما ترید ان تکون من المصلحین و نخواهی که از
کسانی باشی که میان خلق اند صلح کنند آن قبطی دست از اسرائیلی باز داشت و دانست که آن قبطی را موسی
کشته است برفت و خبر بفرعون برد و آن قصه او را بگفت فرعون گفت این است آن بنی اسرائیلی که ما را هلاک کند
سپاه را بفرمود که او را طلب کنید و بکشید وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی ان الملاء یاتمرون
بک لیقتلوک آن مرد حزقیل (?) بود که تابوت موسی کرده بود از قبطیان مومن بود نزد موسی آمد گفت یا موسی
فاخرج انی لک من الناصحین از شهر بیرون شو که من ترا نصیحت کنم فخرج منها خائفا یترقب موسی هم از آنجا
بشهر رفت و سر و پای برهنه با مصر نیارست شدن سر به بیابان اندر نهاد و روی بشام کرد سوی مدین
و آن دیگر شهرستانی بود و از مصر تا آنجا هشت روز و شبان همی رفت سر و پا برهنه چون آنجا رسید مگر پوست
از کف پای مبارکش افتاده بود زیرا که بملک و نعمت خو کرده بود و نازک برآمده و اندر آن هشت روز به بیابان
هیچ خبر که از وی بود بجز گیاه و مردمان مدین همه گوسفندداشتی و خواسته ایشان آن بود و شعیب علیه السلام
پیغمبر آنجا بود و خدای عز و جل کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه بقصه شعیب اندر گفتیم و شعیب مانده
بود با مومنان و شعیب را هزار گوسفند بود در بیابان بدست شبانان و اندر خانه صد گوسفند داشت که از
شیر و پشم وی منفعت بودی و دو دختر بودش شوهر ناکرده یکی را نام صفورا و یکی را غبرا این صفورا سپید
روی و شیرین ... بود و آن غبرا سیاه چرده بود و هر دو نیکوروی بودند و گوسفندان خانه ایشان داشتندی
و بچرا بردندی و مزدوری می طلبیدند که بمزد بگیرند و بمدین یکی چاه بود بر در شهر که مردمان گوسفندان شهر را
آنجا آب دادندی و بر سر آن چاه سنگی بود که چهل مرد برگرفتندی و آن چاه را دلوی بزرگ بود که چهل تن
برداشتندی آن سنگ را از سر چاه چهل تن برگرفتند و آب بکشیدند و باز بر سر چاه می نهادند و دختران شعیب
هر روز بوقت آب دادن گوسفندان خویش بیاوردندی و از دور بایستادندی تا مردمان همه گوسفندان خود را
آب دادندی و بازگشتندی پس ایشان بیامدندی و گوسفندان خود را آب دادندی موسی بر سر چاه رسید مانده شده
و روز گرم شده بود و خلق بر سر چاه گرد آمده بودند و چشم میداشتند تا چهل مرد تمام شوند و سنگ را از سر چاه
بردارند و آب برکشند دختران شعیب را دید از دور ایستاده ایشان را گفت چرا از دور ایستاده اید چنانکه
حق سبحانه و تعالی فرمود ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة یعنی جماعة من الناس یسقون یعنی ... عنها الماء

ودید من دونهم امرأتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر موسی
دختران شعیب را گفت شما را چه بوده است که گوسفندان را آب نمیدهید گفتند تا مردمان همه گرد آیند و آب
برکشند تا مگر از ایشان چیزی بماند که این گوسفندان بخورند و نیز ما را قوت نیست که این سنگ را از سر چاه
برداریم و ما را پدریست پیر و نابینا و پیغمبر خدای است موسی گفت چه باید تا من شما را آب دهم تا شما زود بخانه
گردید که شما را او تا بیند موسی نزدیک چاه آمد و مردمان را گفت چرا آب نکشید گفتند تا چهل مرد گرد آیند و این سنگ
را از سر چاه بردارند و دلو برکشند موسی دست فراز کرد و آن سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و دلو
آب برکشید و بنهاد و گوسفندان دختران را آب داد و ایشان را باز گردانید و خود بر سایه درختی بنشست
آن مردان از قوت او شگفت ماندند موسی گرسنه بود چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود ثم تولی
الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر چون دختران شعیب پیش پدر باز آمدند ایشان را گفت چرا
امروز بگاه تر آمدید گفتند مردی بیامد و سنگ را تنها از سر چاه برگرفت و آب تنها دلو برکشید و گوسفندان
ما را آب داد و ما هرگز مردی از او قوی تر ندیدیم و گرسنه است و سر و پا برهنه شعیب علیه السلام دختر مهتر را
که نام او صفورا بود به تازی و به عبرانی صوره او را گفت شو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم بیامد و از موسی
شرم داشت از دور بیستاد و گفت پدر من ترا میخواند چنانکه خدای تعالی فرمود فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء
قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا گفت پدر تو از من چه میخواهد گفت تا ترا مزد این کار که ما را
آب دادی بدهد فلما جاءه وقص علیه القصص موسی برخاست و همی رفت و آن دختر از پیش همی رفت موسی
جوان بود و زن نیکوروی بود نخواست که چشم او بر زن افتد و بالای او نگرد او را گفت ای دختر تو از پس
من آی و اگر من راه ندانم مرا آواز ده ای دختر دانست که وی پارساست از پس میرفت و موسی از پیش تا
نزد شعیب شدند موسی را علیه السلام پرسید که تو کیستی گفت من و تو پسر عمانیم از فرزندان بنی اسرائیل
از فرزندان لاوی از مصر و لاوی پسر یعقوب بود و حال و قصه خود با شعیب بگفت و گریختن از مصر از بیم فرعون
شعیب گفت چنانکه ایزد تعالی و تقدس فرمود لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفتا مترس که تو از دست آن
کافران برستی پس چون موسی طعام سیر بخورد دختر مهتر که بطلب موسی رفته بود با پدر گفت که
طلب مزد و نیکی این مرد را مزدور گیریم که پارساست و هم بقوت و هم با امانت و مزدور آن بهتر که با قوت بود
و امین پس شعیب گفت قوتش دانستی امانت او را چون دانستی گفتا چون او را بخواندم از پیش وی همی آمدم
تا او را راه نمایم او نخواست که بالای من ببیند مرا گفتا تو از پس من آی شعیب را با موسی مهر بنشست و دانست که
مرد جوان را جز بزن پای نتوان بست پس گفت انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین شعیب علیه السلام

موسی گو

موسی گفت از این دختران من هر کدام را که خواهی بزنی بتو دهم تا تو با من باشی موسی گفتا من چیزی ندارم که کابین
بدهم شعیب گفت علی ان تاجرنی ثمانی حجج گفتا من کاوین آن خواهم که هشت سال مرا مزدوری کنی و گوسفندان
نگاه داری فان اتممت عشرا فمن عندک و اگر ده سال تمام کنی آن از تست تو به دانی و ما ارید ان اشق علیک
ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفتا من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران یابی موسی
گفت ذلک بینی و بینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی گفتا این شرط میان من و تو است که چون قول
تمام کنم هشت سال و دو سال دیگر وفا کنم دختر مهین ارزانی داری چون ده سال تمام شد پیش شعیب آمد
و شعیب صفورا را دختر مهتر که موسی را از سر چاه بخانه آورده بود بزنی بدو داد و پس روزگاری بودند موسی
گفت مرا بمصر مادر و پدر بوده اند و برادران و خواهران و مرا آرزوی ایشان آمده است و شاید بودن که درگذشته
هلاک شده باشد این زن مرا ده تا با خویشتن ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را
جهیز کنم جز این گوسفندان چیزی ندارم امسال دیگر با من باش هر چه ماده اید همه ترا دهم موسی آن سال
نیز ببود گوسفندان همه ماده زادند و ده شعیب همه آنها بموسی داد گوسفندان و سی شتر ازان شعیب
شد پس شعیب را بدرود کرد و خواست که بمصر باز گردد شعیب بخانه اندر عصاها بود چنانکه شبانان
بدست دارند و در میان عصاهای شعیب یکی عصا بود دو شاخ که فرشته آورده بود و در شعیب
بودیعه داده بود بصورت مردی و شعیب ندانسته بود که آن فرشته است چون موسی بخواست من
شعیب را بدرود کرد شعیب گفتا بدین خانه اندر شو و ازان عصاها یکی برگیر تا بدست گیری و در راه
ترا قوتی باشد موسی بخانه اندر شد و آن عصا را که خدای تعالی معجزه موسی خواست کردن و پیغمبری
و فرشته سوی شعیب آورده بود بیرون آورد و شعیب آن اندر نگریست گفتا این ودیعت است از مردی است
که بمن سپرده یکی دیگر بیرون آور موسی آن عصا را باز برد و بسر عصاهای دیگر افگند پس چون خواست
که دیگری برگیرد همان بدستش آمد دیگر باره شعیب دست بران نهاد و بدانست که همان است گفتا باز
بر و دیگری بیار همچنین چند نوبت میرفت و بیرون همی آورد همان بود و شعیب گفتا مگر تو همی تری بمن
وا او را داد و برفت شعیب پشیمان شد از بهر عصا گفتا بود که خداوندش بیاید و من خیانت کرده باشم
شعیب از پی موسی بیرون آمد و موسی بمصر روی نهاده بود و قرب یک فرسنگ آمده بود در راه یافت
و گفتا ای پسر آن عصا باز ده گفتا آن مرا دادی و آن من است من باز ندهم با یکدیگر در سخن بودند و جدال
و قرار دادند که حکم کنیم کسی که آنجا بگذرد و او را حاکم گیرند یکی فرشته آمد اندران بیابان بر صورت مردی
چون فراز ایشان رسید از وی پرسیدند او گفت من در میان شما حکم کنم این عصا بر زمین افگنید هر که

این عصا از زمین بر دار و از آن او باشد موسی عصا را بر زمین افکند شعیب فراز شد و هر چند که جهد کرد
نتوانست برگرفتن پس موسی دست فراز کرد و برداشت و گروهی گویند این خصومت که میان ایشان بود
آنگاه بود که موسی را باز گرفت به چاپان چش گوسفندان و این داوری آنگاه بود و گروهی روایت کنند
که آن وقت بود که موسی از مصر برفت که سوی مدین آید راه ندانست که چون بیامد آن فرشته بیامد که
او را راه نماید و آن روز این عصا را فرشته بداد و الله اعلم بالصواب **حدیث نبوت
موسی پیغمبر علیه السلام** قال الله تعالی فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور
نارا چون موسی علیه السلام روی سوی مصر نهاد با اهل و گوسفندان و پنج روز راه رفته بود از بر
شعیب چون بکوه طور سینا رسید و شب فراز آمد و باد برخاست و سرما و تاریکی پیدا شد
موسی زن خود گفت آتش افکن تا برافروزیم و گرم شویم هر چند زنش آتش زد از آن سنگ و آهن آتش
بیرون نیامد موسی بیچاره شد و آن لحظه از شب بشد موسی از دور بکناره کوه آتش دید زن را گفت که
من آنجا شوم که مردم را بگذر باشد بانان آنجا فرود آمده اند آتش آورم تا گرم شویم یا خبری پرسم یا
کسی را بپرسم که ما را راه نماید چنانکه ایزد تعالی و تقدس فرمود قال لاهله انی آنست نارا لعلی آتیکم
منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون و بجای دیگر فرمود اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا
انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی موسی عصا برگرفت و برفت چون
نزدیک آتش رسید دید بر سر درختی نه بر زمین و چنین گویند که آن درخت از بیخ بود و از بیخ
خار بنی بود بزرگ و نخست درختی که از زمین بر رست این درخت بود و نخست چیزی که از بهشت
بر روی زمین آمد این بود امروز همی مردمان می پرستند بحجر الاسود است بخانه مکه نهاده و گروهی
چنین گویند که عصای موسی از آن درخت بود و گروهی گفته که موسی از این مورد برسید و خواست که
بار گرد خدای عز اسمه فرمود یا موسی انی انا الله رب العالمین و این او را دعی بود گفتا یا موسی
من خدای همه خلقم چون این ندا بشنید سجده کرد زیرا که بدلش اندر یقین شد که آن سخن خدایست
عز و جل پس خدای تعالی موسی را بتلطف و تقرب چنین گفت یا موسی انی انا ربک من خدای توام
فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و بپای موسی علیه السلام نعلین بود خدای تعالی فرمود
که نعلین از پای بیرون کن که تو بر زمین پاکی الواد المقدس یعنی المطهر طوی نام آن وادی است و
خداوندان اخبار چنین گویند که آن نعلین از پوست خر بود زیرا گفت بیرون کن و این حدیث
هیچ نیست که موسی از آن پاکتر بود که نعلین پلید در پا کردی ولیکن معنی از پای بیرون کردن معنی آن بود که

خدای عز و جل

خدای عزوجل خواست که رسم سپت بحکم بندگی بجای آورد تا جواب قربت واجب شود تا چون آن بندگی
بایست بجای کند دستگاه دارد و خدای عز و جل بجود نیز نزدیک کندش و تقرب کند و پاداش بهشت
داشتن و بندگی پیدا کردن او را دید زیرا گفت فاخلع نعلیک و درین باب حکما را سخن بسیارست و خداوندان
معرفت درین سخن بسیار گفته اند و اگر نه از کتاب است و نه از علم خداوندان کتاب پس بدانکه خداوند سبحانه
و تعالی اندرین مقام همه اطراف توحید بر وی راست کرد و شریعت او پیدا کرد و هر چیزی که از خدای تعالی
خواست باو داد از توحید و از شریعت همه بر موسی تمام شد پس اندرین هنگام او را پیغمبری داد و بفرعون
فرستاد و این عصا دست بنمودش اما از معنی توحید باوی سه سخن گفت و دانش خدای بتوریت
پیدا است و یکتایی همانندران سخن است یکی چنین گفت انی انا الله لا اله الا انا و دیگر گفت انی انا
ربک و سه دیگر انی انا الله رب العالمین و هر که خدا را بدین سخن بشناخت خدای عز و جل را بتوحید
و یکتایی بشناخت و از معنی شریعت همه بر موسی تمام شد و چنین گفت فاعبدنی واقم الصلوة لذکری
گفتا مرا نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر که چون بزرگ شریعتی است این نماز که خدای تبارک و تعالی
بدان جای اندر و بدان مقام بزرگ از همه شریعتها و از عبادتها نخستین نماز فرموده است پس گفت که
ان الساعة آتیة اکاد اخفیها لتجزی کل نفس بما تسعی بدانکه مرگ باشد و هر آینه رستخیز باشد و خلق را
پاداش هم هر چه کردند از نیکی و بدی تا موسی نیز ایمان آرد برستخیز و معاد و بعث و قیامت درست
شد همچنانکه بتوحید چون همه کار موسی تمام شد از باب توحید و شریعت آنگاه او را به پیغمبری ندا کرد
پیغام داد و بفرعون ملعون چنانکه ایزد تعالی فرمود انی اصطفیتک که دل موسی یقین شد بنبوت و قوی شد
بدان آیت گزاردن پیغام تا بدانی که با این حکمت نیکوست از خدای عز و جل در مناجات موسی آنگاه
ابتدا کرد و تا آخر درجه درجه و مرتبه مرتبه پس چون اندر نبوت ندا کرد و بفرمود پیغام بردن بفرعون
آنگاه او را آیتی بنمود و گفت وما تلک بیمینک یا موسی گفتا آن چه چیز است که بدست راست داری
و در آنجا نیز حکمت بزرگست خدای تعالی دانست که آن چوب است و موسی ندانست که آن چوب است
ولیکن چون خواست که بر زبان مقر آید که آن چوب است و بنماید که آن چوب را چه منزلت و از و چه صفت
اید چون خواست که چیزی بنماید جز آن که اندر آن عصا دانند آن آیت بزرگتر و دل اندر وی بسته بود و
این را معنی مقرر خواستند پس موسی گفتا هی عصای خدای تعالی گفت عصای تو بچه کار آید موسی گفت
اتوکؤا علیها واهش بها علی غنمی بر وی تکیه کنم چون مانده شوم و چون جایی گیاه نبود بدین عصا اندر
بزنم تا برگ از درخت بریزد ولی فیها مآرب اخری و نیز حاجتها بسیار بود از همه منزی از دو چرا بیادرم

و موسی را نمائیم چون فرا آید هر آنچه بود چه اندر عصا اندر، از همه چیزها آنکه خدای تعالی او را نمود اندر عصا چیزی
که موسی نه دانست که آنجا آن شاید بودن اندر آن عصا تا دل موسی به نبوت یقین شد پس آنگه فرمود که شو سوی
فرعون و پیام من برسان اگر خدای تعالی موسی را بنفرمودی که این عصا بیفکن و مار نکردانیده نو کرده بودی
و چون پیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی از وی بترسیدی پس خدای تعالی خواست که نخستین
موسی را بدان ریاضت کند و بدیدار آن مار خو کند و آن چوب مار کردد و باز چوب کردد تا موسی علیه السلام
بهر چیزی مهذب گردد از توحید و شریعت و عبادت و از نبوت حکمت خدای پدید آید همچنانکه ملکی کسی را
برسولی فرستد مردی برگزیند که او عاقل‌تر بود پس او را هر چیزی بنماید و بیاموزاند و ترجمه نماید ادب او بیاموزد
تا همه ادبها و رسمها او را تمام شود پس خدای عز و جل موسی را گفت یا موسی این عصا را از دست بیفکن
فالقیها فاذا هی حیة تسعی چون بزمین افکند آن عصا مار گشت مار ثعبان و مار ثعبان بزرگتر ماران
باشد و او را گردن سطبر بود و روی فش چنانکه سراب چون موسی آن بدید بترسید چنانکه خدای تعالی
فرمود فلما رآها تهتز کانها جان ولی مدبرا ولم یعقب یا موسی یعنی لم یلتفت چون بدید موسی که
آن چوب مار گشت بترسید والجان الحیة التی لم ترک حیة از بیم برگشت و راست ترسید و پشت سوی او کرد
که بگریزد ولم یعقب یعنی لم یلتفت و بوی بنگریست قال یا موسی اقبل ولا تخف انک من الآمنین
گفت یا موسی باز آی و مترس که تو ایمنی موسی باز آمد خدای تعالی گفت خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها
الاولی دیگر بار فرمود که بگیر و مترس که این را باز چوب خواهم کردن موسی بدانست که آن قدرت محبت
است نه قدرت عقوبت نترسید دست فراز کرد و گردن مار را بگرفت آن را بدست او چوب شد
همچنانکه بود پس چون این یک آیت بدید آمد و تابان بیارامید پس دیگری بنمود چنانکه فرمود وادخل یدک
فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء والآیة یعنی من غیر برص گفت دست بجیب کن و گونه موسی و اندام
او سیاه گون بود چون دست از جیب بکشید همی تافت اندر تاریکی همچو ماه نه سپیدی علت برص
ولیکن سپیدی آیت و علامت خدای عز و جل اذهب الی فرعون انه طغی این دو آیت حجت است تا
بدانی که پیغمبری تو سوی فرعون شو پس چون خدای تعالی موسی را هم آیت داده بود و هم ادب راست
کرده موسی نیز بنگر که چه ادب و حکمت از احکام پیغمبری و اسباب پیام تا آن تواند کردن اندر آن مقام
آنگه گفت رب اشرح لی صدری ویسر لی امری و موسی بطبع خویش تنگدل بود و دانست که پیغمبری را
دل فراخ باید و صبر بسیار باید تا هرچه بروی آید از سختی و مکروه و از آنکه او را دروغ زن خوانند و بهر
سختی احتمال تواند کردن و این مناجات از موسی سخت نکو است بنزدیک حکما که خدای عز و جل او را داد

و دانست موسی که سخت بزرگست و این بار نبوت که بر او نهاده دانست که سخت گرانست و کشیدن آن سخت
دشوار است موسی بر عاجزی خود مقر آمد تا قدر نعمت خدای عز و جل شناخته باشد و عظمت خدای تعالی بود
پس ایزد جل و علا را گفت واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی گفت این عقده از زبان من بردار تا من
سخن نیکو توانم گفت و ایشان سخن من نیکو دریابند و عقده آن بود که بکودکی آتش بدهان اندر نهاد پیش
فرعون پس گفت واجعل لی وزیرا من اهلی یعنی وزیر معین گفت آنکس من بیاری پیغمبری ده تا من نیز و کیر م
هرون اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری گفت با من هرون برادرم را من انبازی ده در پیغمبری تا
یکجای پیغام گذاریم و یکجای هر دو ترا که خداوندی پرستیم تا اگر از من تقصیری در پیغام گذاردن یا
اندر پرستیدن واقع شود او مرا یاری کند کی نسبحک کثیرا ونذکرک کثیرا یعنی نصلی معا ونذکرک معا
بنگر که حکمت ضعیفی موسی از خویشتن بدین لطایف خدای او را شریعت آموخت و فرمود پیغام گذاردن
اندر هر چیزی عجز خود کرد بیان خدای اندر همه از وی اجابت کرد و فرمود قد اوتیت سؤلک یا موسی الحجة
یا موسی ترا دادم هم تنگی از دل وی ببرد و دلش فراخ کرد چنانکه یکسال بر در فرعون بماند و بار نیافت و هم
خلق را ای خدای خواند و خدای پرستید و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد و هرون را پیغمبری داد و
و یاری کرد در پیغمبری و هرون بمصر بود با مادر و پدر خدای او را به هرون پیغام داد که هر دو ترا از من پیغام
ده تا با تو بدر فرعون آید و پیغام من با تو بگذارد و نیز ابراهیم اندر همی سخن گفت که مردمان ما دارن بردی
کنند و اندر آن سخن حکمت قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون گفت یارب من یک تن
از ایشان بکشتم و مرا طلب کنند تا بجای او بکشندم و من از بیم همی ترسم که نباید که چون مرا بیابند بکشند من پس
نگر تا چند اری که موسی از بیم جان و کشتن این بگفت ولیکن از بهر نقصان شدن مرتبت و دین این بگفت
و این همه بر عجز بود و آنکس را که آن مرتبت بود که موسی را بود از نبوت و پیغمبری و از مناجات با حق تعالی که
بی میانجی او را سخن خود بشنوانید بی آنکه هیچ فرشته بود و هیچکس واسطه آن نبوت بود و پیغمبری و مناجات
باوی بود و تا موسی خدای را عز و جل بحقیقت و معرفت بدانست و آن نبوت و نقش بپذیرفت اینچنین بنده بزرگ
و اندر این قدم مرتبت چه اندر کار خدای و فرمان کردن جان را چه خطر بود یا تن یا زندگانی را سوی او چه
مقدار بود که در روی زمین در آنوقت بنده نبود خدای را گرامی‌تر و نیکوتر که خدای تعالی آن بنده را چنین
گوید واصطنعتک لنفسی چه سخنی بزرگ بود و چه بزرگ مرتبتی یافت که گوید من ترا از بهر خویش دارم و
چند نزدیکی بود و بر دیگران چند فضل بود و این همه معنیهای این سخن است که گفت واصطنعتک لنفسی گفتی
بدانکه گفت بباید دانست که موسی را بزرگ مرتبتی بود و جان را چشم او چه خطر بود که او را کشتن بترسیدی از آن

بزنید که از جهد او چون پیغمبری ازو تمام شود و این پیام بگذارد و آن درجات پیام گذاردن جای به پس این
آرزو بر خدای عز و جل عرضه کرد و گفت بمن بکه حاجتهای دیگر خدای عز و جل او را بداد و او را آگاه کرد که فرعون ترا
نتواند کشتن و ترا او را غلبه کنی و پیام من بگذاری و فرمان من تمام کنی تا او ازین ایمن شد و شاد گشت و
این چون حاجتهای دیگر روا شد چنانکه خدای تعالی فرمود قال سنشد عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا
فلا یصلون الیکما یعنی قوت و حجت ترا زیر دستکنم و برادرت هرون را و شما را حجتها و توبها دهم پس فرعون
و قوم او بشما نرسند انتما و من اتبعکما الغالبون شما را و ایشان را متابعان باشند پس چون موسی را دل شاد
گشت و حاجتها روا شد و نبوت و قربت یافت و شریعت آموخت و هر چیز که از پیغمبری ببایست از
خدای بخواست و او را بداد آنگاه او را پیام داد بفرعون که چون نزد او شوی او را بگوی اذهب
انت و اخوک بآیاتی گفت تو و برادرت بدر فرعون شوید و سستی منمایید اندر پیام گزاردن و اندر رسیدن
من چنانکه گفت ولا تنیا فی ذکری یعنی الرسالة والعبادة پس گفت فقولا له قولا لینا و بجای دیگر گفت اندر
فقولا انا رسولا ربک چون برو شوید او را بگویید که ما مرد و پیغمبر خداییم فارسل معنا بنی اسرائیل ولا تعذبهم
یعنی بنی اسرائیل را میازار بسیار و این عذاب از ایشان برگیر قد جئناک بآیة من ربک ترا از خدای تعالی
آیت آوردیم این عصا و این دست والسلام علی من اتبع الهدی پس گفت سلام خدای بر آنکس باد که
او را مسلمانی را تابع شود و خدای را ببنده و دین کافری را دست باز دارد پس حق تعالی فرمود انا
قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب و تولی بگویید که ما وحی چنان آمد از خدای که عذاب خدای تعالی
آنکس راست که او روی از خدای عز و جل بگرداند و خدای را نپرستد و پیغمبر خدای را و آیتها دروغ زن باشد
پس اندرین پیغام خدای برین الف کرد که چیزی اندرست و حکمت است که گفت فرمود که بجز از بنی اسرائیل
برگیر پس آنگاه گفت مراد است تا بدانی که ان بحره و ستم که او با مسلمانان همیکردی رای خدای بختر بود از
بت پرستی او و کافری پس چون خدای تعالی پیغام داد موسی را که با فرعون چه گوید و چه پیام دهد و نیز ادب
پیغمبری بیاموختش که در هر کاری ادب آن کار باید تا تمام شود و قوله تعالی اذهب الی فرعون انه
طغی الآیه گفت یا موسی شما بدر فرعون ملعون شوید که او طاغی شده است و خویشتن را بزرگ میدارد و
دعوی خدایی کند شما با او سخن گوید نرمی تا او بشنود پس این ادب پیغمبری بود که او را بیاموخت
آنچه او پیش را است شد و همه نعمتها بروی تمام شد و مناجات بسری شد و موسی از مقام مناجات
بازگشت تا مر نعمتها و نعمتها با برکت پیغمبری و برکت وحی و مناجات و دین و برکت مرتبت و قربت
و مبارک معانی بود و آن جایگاه بر موسی و چون بسیار برکت بود او را اندران جای از بهر آن خدای

آنجا را جای که خواندند و چنین گفت البقعة المبارکة پس موسی این همه نعمتها بزرگ یافت آنکه سحرگاه و زن همه شب
بیدار بود و او را چشم همی داشت چون بیامد گفتا اینجا بانشار قال آتیکم بانوار گفتا آتش آوردی موسی گفتا
نی و لیکن روشنایی پیغمبری آوردم که از همه روشناییها روشنتر و بو قتی اندر حکیمی بود از حکمای بزرگ نام او
جنید او را مناجات خواست بخدای تعالی بسیار و مناجات اندر چنین گفت الهی کیف ایاس من رحمتک و
جارک موسی یقتبس الجذوة فانصرف عنک بالنبوة گفتا یا رب چگونه نومید شوم از رحمت تو و تو بار خدایی که
موسی بدر تو آمد که آتش پاره برد و از تو بار خدای با کرامت و بزرگی بازگشت و بدین مناجات موسی
اندر حکمتها بسیار است و این همه که اندرین باب گفتیم بیشتر از آن است که بدین کتاب اندر نیست و از بهر آن چنین
دراز گفتیم تا بدانی که اندر هر قصه که خدای تعالی اندر قرآن گفته است بزیر هر سخنی سرا حکمت است و از بهر
آن گفته است تا حکما آنرا بفهم استنباط کنند نه از بهر حدیث چنانکه در قرآن مجید گفت و این حدیثها در قرآن یاد
کرده است مثل آن خانست چون درختان بار و راین حدیث برکت و میوه نکتها که اندر ویست چون
زیر سایه درخت اندر نشینی چنانکه از آن میوه درخت خوردی بکوشی هم در سایه او نشینی

پس موسی علیه السلام دیگر روز از انجا برفت تا بمصر
رسید با کوهتان و بشب اندر شهر شد و مادر و برادرش زنده بودند چون بدر خانه آمد مادرش و برادر نشناخت
که مدتی بود تا غایب بود او در رسید که تو کیستی گفت مردی ام از راه آمده و امشب مهمان شمام او را
بخانه اندر جای کرد و طعام پیش آورد و هرون از کشت نشستن و با این مهمان نان خورد تا او را گرامی کرد و با وی
چیز گفت بخبر که آن فروتنی اسفندیخ بود و هرون با وی بنشست و موسی با وی سخن گفت هرون او را بشناخت
و آنگاه مادر او را بشناخت موسی چون نان بخورد و پیغام حق تعالی بگذارد و هرون گفت سمعا و طاعة
چون دو روز بود و موسی و هرون برخاستند که بدر فرعون شوند مادر بگریست و گفتا هر دو فرزند مرا بکشد
موسی گفت یا مادر بدانکه خدای تعالی ما را نگاه دارد و این کرده است پس چون بدر فرعون شدند بچیزی
چنین است که همانگاه بار یافتند و بچیزی دیگر چنین است که سالی بدر خانه فرعون ماندند موسی گفتا من رسول
خدایم ایشان گفتند که خدای فرعون است موسی گفت خدا خدای آسمان و زمین است حاجبان و دربانان
گفتند که این دیوانه است و بدیوانه نهادند و کسی نیارست خبر او پیش فرعون بردن تا آنکه سالی بود و
فرعون را مسخره بود و با وی حدیث بکند و گردی بگرد و بدیوان پیش وی بنشست بود و هر حدیثی همی رفت فرعون
حدیث خویش همی کرد گفت من خدایم مسخره گفت عجب چیزی آن است که بر در تو یکی مرد است چنین گوید که او را
خدای هست بجز تو فرعون خشم گرفت گفت کیست چار دیش آن مسخره بیرون آمد موسی را یافت ببرد

نشسته بودند پیش فرعون بردند گفت بنه اشترم که یک تن است اکنون دو مرد اند که چنین گویند فرعون چون
بموسی اندر نگریست گفت تو کیستی گفت من رسول خدایم رب العالمین رسول خدای بر خلق فرعون او را بشناخت
چنانکه در قرآن فرمود قال الم نربک فینا ولیدا الایه نه تو آنی که من ترا بپروردم و در میان بزرگ شدی
وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین پس آنگاه منت مرا نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد
قبطی را بکشتی و ترا طلب کردم بحبستی گفت آری من همانم پس فعلتها اذا و انا من الضالین یعنی من آن مرد را
بخطا کشتم و خطا را قصاص واجب نیاید شما مرا طلب کردید و خواستید که مرا بجای او بکشید بستم ففررت
منکم لما خفتکم فوهب لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین من از شما بترسیدم و بگریختم مرا خدای حکم داد یعنی علم
داد و مرا پیغمبر کرد فرعون گفت ما رب العالمین آنکه ترا فرستاده است کیست و چیست جواب داد رب السموات
والارض وما بینهما ان کنتم موقنین خدای آسمان و زمین و آنچه در میان ایشانست وی نگاه دارد قال
لمن حوله الا تستمعون مقربان را که گرداگرد او نشسته بودند گفت بشنوید که او چه می‌گوید گفت ربکم ورب
آبائکم الاولین خدای شماست و خدای پدران شما فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون
بروی افسوس گفت شما را رسولی دیوانه فرستاده قال رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون
موسی گفت علیه السلام مثل من کی دیوانه نیست بخوانم شما را بخدای مشرق و مغرب آنچه اندرین میانه است
اگر شما را ذهن انسانیت چون فرعون از جواب عاجز شد میل کرد بعقوبت بجانکه عادت سلاطین است
بوی گفت لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین اگر جز من خدای دیگر پرستی من ترا بزندان کنم موسی
گفت او لو جئتک بشی مبین ترا چیزی بنمایم و آیتی پیدا کنم تا تو بدانی که من پیغمبرم قال فأت به ان
کنت من الصادقین گفتا اگر راست میگویی بیار و بنمای چنانکه حق تعالی گفت فالقی عصاه فاذا هی ثعبان
مبین موسی عصا از دست بیفکند ماری گشت عظیم بزرگ دهن باز کرد و لب زیرین بر تخت فرعون نهاد
و لب بالا بر کنگره کوشک و خواست که فرعون را با مملکت و قصر و تخت فرو برد و آن همه کس که پیش فرعون
بودند از بیم بجستند و فرعون بترسید و از تخت فرو آمد و بزیر تخت اندر شد و شکم او چنانکه یک مشت
شکمش بیرفت و او را مدت یکبار حاجت آمدی و آن بود که در خویشتن بدید که باکس نبود تا با خود فریفته
شد گفتا من نه آدمیم خدایم پس موسی عصا را دید از زیر تخت زینهار خواست و گفت یا موسی این بگیر تا با تو
بگروم و آن کنم که تو فرمایی موسی گردن مار بگرفت همچنان گشت که بود فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بنشست
بجای خود موسی علیه السلام دست بجیب در آورد برکشید سفید همچون ماه نور دار شد چنانکه حق تعالی فرمود ونزع
یده فاذا هی بیضاء للناظرین یعنی لمن نظر الیها من غیر برص فعجبوا من ذلک قال الملا حوله ان هذا

لساحر مبین مردمان را گفت که میخواهد بجادویی شما را از مصر بیرون کند چه مشورت کنید بدین گفتند فرعون
ارجه واخاه چهل کن او را و برادرش را و تاخیر کن امر ایشان را و مکشش و ایشان را زمان ده تا بنگریم
در کار ایشان وابعث فی المدائن حاشرین گفتند پادشاهی تو اندر جادوان اند بسیار از شهرهای تو ایشان
جادوان را گرد کن تا این را هلاک سازند فرعون گفت بار گرد تا بکار تو در نگریم موسی بازگشت و خبر در مصر
اندر افتاد و هر کسی بدیدار وی همی آمدند و به دیدار او در روز بیرون آمدند و بنی اسرائیل
بر وی گرد آمدند و چون هر روز بر فرعون آمدی و بار نیافتی خلق را بر در او بخدای می‌خواندی
و از فرعون همی نهی کردی خبر به دربار رسید فرعون بهمه پادشاهی خود فرستاد و تا هر کجا جادویی بود
بیاوردند و بخبر اندر چنین گویند که هزار جادو گرد آمدند پس فرعون بفرمود که از ایشان هر که استادتر بود
بجادویی بیاوردند و ایشان چهار مهتر بودند نامهای ایشان این است حادون خطیط سقی
پس چون جادوان بیامدند فرعون گفت جادوی آمده است استاد باید که او را غلبه کنید گفتند
او چه جادو است که در همه جهان جادوی از ما استادتر نیست او یک چوب مار گردانید ما هزار چوب
مار گردانیم پس ایشان فرعون شرط کرد و گفت حق سبحانه از قول ایشان فلما جاء السحرة یعنی الی المیقات قالوا
لفرعون ائن لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین ساحران گفتند عطایی هست ما را از تو تا اگر او را غلبه کنیم
قال نعم وانکم لمن المقربین فرعون گفت شما را عطا دهم و نزدیک خویش دارم پس موسی را پیش
خود خواند و گفت یا موسی این جادوان بجو تو آمده و جادویی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت کی خواهند
کرد فرعون گفت موعدکم یوم الزینة وان یحشر الناس ضحی فرعون را یکی روز بود که همه خلق مصر
گرد آمدندی آن روز عید بودی آن روز وعده کردند که گرد آیند تا همه خلق ببینند و چون موسی
از پیش فرعون بیرون آمد با آن جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور همی دید و لیکن نه دانست که
چه میگوید موسی ایشان را بمسلمانی خواند و از جادویی نهی کرد چنانکه ایزد سبحانه و تعالی در قرآن فرمود
قال لهم موسی ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا الایه بر خدای عز و جل دروغ مگویید و جادویی مکنید که
من جادو نیستم و من پیغمبر خدایم و خدای تعالی شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی جادویی
کنیم که تو آن را غلبه نتوانی کردن و اگر ما را غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی بگذشت و ایشان چوبها
و رسنها گرد کردند چون چوب و رسن گرد آوردند و بر پای کردند و در رسن اندر بستند تا جادویی کنند و چشم
خلق جهان نماید که این ماران اند و باخبار تفسیر اندر چنین است که صد خروار چوب و رسن گرد آوردند
تا آن روز عید فراز آمد فرعون بفرمود تا که منادی کردند بهمه شهرها و ولایتهای مصر اندر و قیل للناس هل

انهم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین که همه گرد آیند تا ما این جادوان را غلبه کنیم تا آنگسانی که
بعید آمده بیاید که همه را بیاورند پس چون روز عید بود بفرمود تا تخت او را بیرون آوردند بهوا و قبه
بر سر تخت بزدند او بپا و خود بیرون آمد بزینتی و حالی که هیچ عید چنان بیرون نیامده بود از قوت
حسد بر آنکه ایشان موسی را غلبه کنند و همه خلق گرد آمدند موسی بیامد و آن جادوان بایستادند و
فرعون بر تخت خود نشست بزیر قبه اندر جادوان موسی را علیه السلام گفتند اما ان تلقی واما ان نکون
نحن الملقین گفتند تو چوب افکنی یا ما افکنیم موسی گفت القوا یعنی بیفکنید فالقوا حبالهم وعصیهم یخیل
الیه من سحرهم انها تسعی ایشان صد هزار چوب بر زمین بیفکندند و رسنها بستند و جادوی کردند تا
آن چوبها بچشم خلق چون ماران بنمود که همی دوند و آهنگ خلق کنند و چیزی کردند که هرگز بر روی زمین
هیچکس چنان جادوی نکرده بود و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای تعالی فرمود فلما القوا سحروا اعین
الناس واسترهبوهم وجاؤا بسحر عظیم گفتا جادوی بزرگ آوردند و جای دیگر گفت فالقوا حبالهم و
عصیهم وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون گفتند سوگند ببزرگی فرعون که ما امروز غلبه کنیم این خلق
بترسیدند از آن ماران چنانکه حق تعالی فرمود یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان دانستند که آن
چوبها و رسنها ماراند و آهنگ خلق کردندی و همه خلق را فرو خورند فاوجس فی نفسه خیفة موسی
نیز بترسید اکنون بباید دانستن که موسی از چه بترسید اندرین کتاب یاد کرده است این نکته اگر
گوید موسی از آن ترسید که بچشم او هول اندر آمد زیرا که عیب باشد گفتن که موسی از جادوان بترسید
او پیغمبر خدای بود و شاید گفتن که جادوی پیغمبر غلبه کرد و نه از آن بترسید که در کار خویش شک شد که
دانست که آن او حق است و آن ایشان باطل موسی از بس ره ایشان بترسید و چنین گفت که این خلقان
چنان دانند که آن من نیز همچنان است و جادوی پندارند خدای عز و جل فرمود لا تخف انک انت الاعلی
یا موسی مترس که تو ایشان را غلبه کنی والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا آنکه بر دست راست داری بیفکن یعنی
یعنی عصای تو نیز همان گردد و بر ایشان غلبه کند و بخورد فالقی موسی عصاه فاذا هی تلقف ما یافکون موسی
عصا بیفکند و آن عصا ماری گشت بزرگتر از آن همه ماران و دم بر زمین زد و سر و دم بر سر عانه چنانکه
خدای تعالی فرمود فوقع الحق وبطل ما کانوا یعملون چون موسی دروغ ایشان باطل کرد پس موسی عصا بگرفت
بر دست و همان چوب شد و آن همه رسنها و چوبها ناپدید شد و هیچ پیدا نیامد چنانکه حق سبحانه و تعالی
فرمود فغلبوا هنالک وانقلبوا صاغرین این جادوان همه باطل شدند و موسی ایشان را غلبه کرد و آن
خلق همه خوار گشتند و چنین فالقی السحرة ساجدین قالوا آمنا برب العالمین رب موسی و هرون جادوان

مر خدا را سجده کردند و به نبوت موسی و هرون بگرویدند و ایشان را حق از باطل پدید آمد اکنون بباید دانستن که
این جادوان چه دیدند تا ایشان مسلمان شدند و بباطل خویش مقر آمدند زیرا که همان کرد بظاهر که
ایشان کردند پس بگو تا آنکه حق اندرین چه بود که ایشان را پدید آمد که آن ایشان جادوی بود و آن موسی
معجزه پیغمبری بود بدان و آگاه باش که حکم خدای چنان بوده است که هر که جادوی کند تا چیزی بچشم
خلق نماید بگونه دیگر بجز آنکه حقیقت باشد تا چهل روز پیش نبود زیرا که جادوی را دوام نبود دیگرسان باشد
یا بگردد یا بگیاه و آنکه بزرگترین جادوان بود و تا چهل روز پیش نباشد و نماند و هر که بجادوی چوب مار
گرداند چون دیگر بار زد باز چوب شود زیرا که جادوی چشم خلق تواند بستن بگردان چنان نماید و لیکن از دیدار
خدای از حالی بحالی شوانه بود و همچنین زیرا اگر جادوی کند و سنگی را زر نماید بچشم خلق و همان سنگ بود بجا
چنان بایستی که آن ماران ایشان همان چوب و رسن گشتی و بر زمین بماندی پس ایشان چون بدیدند که
موسی مار خود بگرفت و همان عصا گشت و بران چوب و رسنهای ایشان غلبه کرد و هیچ پیدا نیامد دانستند
که آن معجزه پیغمبری است و آیت خدای بود نه جادوی از بهر آن جادوان بخدای عز و جل بگرویدند و مسلمان
شدند و این نکته اندر کتاب محمد بن جریر است پس فرعون جادوان را چنین گفت آمنتم له قبل ان آذن لکم شما
بموسی بگرویدید و مسلمان شدید پیش از آنکه من شما را دستوری دهم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود
مهتر شماست و شما جادوی از وی آموختید و با من بگردید تا آن همه خلق از شهر بیرون آرید و آنگاه شما بوی
بگردید تا خلق اندرین بشک شوند و بموسی بگروند ان هذا لمکر مکرتموه فی المدینة لتخرجوا منها اهلها
فسوف تعلمون آنوقت که موسی در شهر روز اول با جادوان سخن کرد و ایشان را بخدای تعالی خواند فرعون
از دور بدید و لیکن ندانست که چه میگوید آن روز که بموسی بگرویدند فرعون را بدل آمد که این کار است
که ایشان بر هم نهاده اند و با هم راست کرده بودند که ما چنین کنیم فرعون گفت لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف
ولاصلبنکم اجمعین دستها و پایهاتان ببرم برخلاف و بردارتان بر آرم قالوا لا ضیر انا الی ربنا
منقلبون گفتند ما را از مرگ چاره نیست پس چون تو ما را بکشی شهید باشیم و نزد خدای تعالی شویم با شهادت
انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین ما از خدای عز و جل طمع داریم که گناهان ما را بیامرزد که ما
نخستین کسی ایم که از مردمان مصر مؤمن شدیم قالوا لن نؤثرک علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا بدان خدای
که ما را آفریده است و آن نشانها که ما را از موسی پدید آمد فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا
هر چه خواهی کردن بکن که تو حکمی تا ما درین جهانیم و چون ازین جهان بیرون شویم حکم تو از ما بگردد والله
خیر وابقی و ما را خدای بهتر و آن نعمتهای پاینده تر ازین جهان پس فرعون بفرمود تا همانجا پیش خلایق

وستاو با ایشان بحرب شدند و بدارشان کردند و ایشان بزاری گفتند ربنا افرغ علینا صبرا و توفنا
مسلمین یا رب ما را بس جهان بهر بس عذاب صبر ده و ما را بر دین مسلمانی بر بس هم جان دار
بردند بالاها داده بودند دو دشمن خدای دست بالا کشیدند و اندر بهشت خدای عزوجل فرعون
از آنجا خوار و خجل باز گشت چنانکه خدای تعالی فرمود و انقلبوا صاغرین خلق باز گشتند و روی بموسی
نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بیرون می آمدند و اتباع موسی بسیار شد و موسی میان ایشان
اندر بسیار بماند و ایشان را بخدای می خواند و بی آیتهای عذاب می نمود و فرعون هر روزی کافرتر بود و بتر
پس فرعون اندر خلق خویش بخواست که چه کند گفتا مرا با موسی کاری نیست من خود بر آسمان شوم و خدای
موسی را بر بینم هامان را گفت یا هامان ابن لی صرحا لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات والارض فاطلع
الی اله موسی گفتا مناره کن بزرگ که بر شوم و خدای موسی را به بینم بآسمان پس بفرمود تا مناره را از
گچ و سنگ بکردند و از آجر و دو سال اندران ماندند تا بنای آن بکردند و چنین گویند که نخستین کسی که
خشت پخته کرد بدین جهان آن بود پس می بر بالا می برد تا وقتی که بیش نتوانستند بردن فرعون بسر آن
بر شد از آنجا آسمان را دید بار و شما یابی بسیار و بحکس ندید و آوازی شنید فرود آمد و گفت
انی لاظنه کاذبا من خود چنین پندارم که موسی دروغ می گوید پس موسی هر سال یک آیت بنمودی و ازو
می خواهش کردی که اگر این عذاب از ما برگیری بگروید و ذکر وی و چنانکه حق تعالی گفت لئن
کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک و لنرسلن معک بنی اسرائیل فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم بالغوه اذا هم
ینکثون و عذاب باز گرفت با موسی عهد کردندی که اگر این عذاب از ما بشود بگرویم و بنی اسرائیل را بتو
بسپاریم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد بشکستی تا هر نه آیت ایشان را بنمود که مر ایشان را دیگری از دیگر
بودی چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود ولقد اخذنا آل فرعون بالسنین و نقص من الثمرات لعلهم یذکرون نخست
سه سال قحط بر افتاد و بر همه مصر هیچ از زمین نه روییدی و هیچ میوه از درخت نکنندی و از گرسنگی همی
مردند فرعون گفتا این شومی موسی است چنانکه ایزد تعالی گفت وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه
هر که این طعام نه دیدی گفتندی که از شومی موسی است پس فرعون بران نهاد که موسی را بکشند چنانکه
گفت ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه موسی بکشم او گو برو و خدای را بخوان تا مرا از وی باز دارد و در
مجلس نمود و قوم فرعون اندر گفتی اینچنین کن و مکش مگر آن مرد را از آل فرعون که موسی را تابوت ساخت
و در آب نیل افکند و نام او حزقیل بود و در آن وقت که موسی را طلب کردند که بکشند از برای قبطی و خبر
موسی را خبر کرد و مسلمان بود و نهان میداشت و موسی بگریخت و بشهر مدین شد پیش شعیب

دیگر باره چون فرعون آهنگ کرد که موسی را بکشد و مردمان قبطیان را گفت بکشیدش بجز آن قبطی تا از شومی او برهید
آن مرد مومن حزقیل نام ایمان خویش پدید کرد و فرعون را نتوانست دید ولیکن مردمان مصر را گفت که
اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله مردی را بکشید که او همی گوید که خدای من الله است پس همچنان موسی قوم را
بخدای خواند چنانکه گفت تا نزدیک یازده آیت بقرآن اندر قصه او همی گفت یا قوم انی اخاف علیکم مثل
یوم الاحزاب و یا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد و یا قوم ما لی ادعوکم الی النجوة چون ایشان اجابت
نکردند گفت و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد فوقیه الله سیئات ما مکروا و حاق بآل فرعون سوء
العذاب پس چون سه سال بود و قحط از ایشان بنشد فرعون از موسی خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود
و بتو بگرویم موسی دعا کرد و آن سال ثمرها و غلها بود و ایشان نگرویدند دیگر سال طوفان بود چنانکه حق
تعالی گفت فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا
وکانوا قوما مجرمین پس طوفان آمد از آسمان تا همه مصر را غرقه گردید شبانروز همی باران می آمد تا خانها
پر شد و کشتها غرقه گشت و بازارها و کویها اندر آب روان گشت همچون دور و نزدیک بود که همه غرقه
گردند پس خواهش کردند و موسی دعا کرد و آب از آسمان باز ایستاد و این آب زمین همه برود و نیل فرو شد
و کشتهاشان برست و نیکو شد هم نگرویدند گفتند ما را نجوم باران اندر بایست بود و از بهر کشتها دیگر
سال ملخ آمد و کشتها همه بخوردند و هیچ خرما نه خواهش کردند موسی دعا کرد و آن ملخ همه بمردند ایشان
همه را گرد کردند و بخوردند و بریان کردند و بنهادند از بهر خود پس گفتند ما را گشت نیست و این برای طعام
بهر است و نگرویدند پس دیگر سال چون گشت برامد خدای عزوجل قمل فرستاد و قمل آن دو پای بود چون
ملخ خرد چون کسی و هر جا که نشیند آنرا تباه کند سبزی زرد گردد و هر کشتی که او مر ورا آن وان کشت دانه
نگیرد و بیرون نیاید پس باز خواهش کردند موسی علیه السلام دعا کرد تا آن همه بمردند و هر کشتی که قمل خورده
بود دیگر باره و آن نیکوتر برست و چون آن کشت ببر دند گفتند ما را چندین بس است و نگرویدند دیگر سال
چوزغه آمد و خانها پر شد زمین و بام و جای آب و جای نان و کاسه و طعام و کوزه پر شد و جامعهاشان
و جای خفت نشستن همه یکبار پر شد دیگر باره خواهش کردند موسی دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد
و بادی فرستاد و آن چوزغه همه بدریا برد هم نگرویدند دیگر سال خون آمد و هر جا که آب در آن کردندی
خون شدی تا همه را خون همی خوردن و این همه عذابها بر بنی اسرائیل نبود مر قبطیان و مصریان را بود و تبا
چون خون بر آبها افتاد و بنی اسرائیل را آب خوش بودی و از آن قبطی خون گشتی تا آب یکجایگاه کردی
بنی اسرائیل و قبطی چون بنی اسرائیل بدهان بردی آب بودی و چون قبطی بدهان بردی خون گشتی پس مردی یکبار

کاسه به سر باز نهادندی از همه که قبطی بودی خون بودی و از همه بنی اسرائیل آب بودی باشته و شدند و موسی
را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای تعالی از ایشان برداشت هم نگرویدند دیگر سال دعا کرد و گفت ربنا اطمس علی
اموالهم واین همه خواسته ایشان سنگ گردان و مردان آهین کرد خدای تعالی گفت قال قد اجیبت
دعوتکما فاستقیما ولا تتبعان الآیه همه خواسته ایشان و هرچه در خانهاشان بود از درم و دینار و دانها
جو و میوه و هر چیزی که از زمین برآمد و از درخت برست همه سنگ بودی و تمامت سنگ گشت تا خایه
که از مرغ جدا شدی چون بر زمین افتادی همه سنگ بودی باز موسی را خواهش کردند موسی علیه السلام
دعا کرد خدای عز و جل آن بلا برداشت و هرچه سنگ گشته بود همچنان بماند و تا امروز هست و زبصرا اندر
می آرم و دینار و جواهر سنگین یابند و دانها و میوها و خایها از سنگ یابند و گروهی چنین گفتند که اینها
پیش از آن بود که موسی با جادوان کرد و گروهی گویند از بهر آن بود و آن خبر درست که این آیتها از پس جادوان
بود و مرا آنچه گویند ایشان بکافری بازگشتندی چون موسی از ایشان نومید شد چنانکه ایزد تعالی فرمود

و فرعون هر روزی که بودی برکفر بیفزودی و عذاب بر
بنی اسرائیل سخت کردی همچنان و فرزندان ایشان را همچنانکه پیش از زادن موسی میکشتند چون موسی به پیغمبری بنی
اسرائیل شادی کردند و گفتند که از دست قبطیان و عذاب ایشان برستیم و فرزندان از کشتن برسته
پس هر روز عذاب و کشتن ایشان افزون شدی تا بنی اسرائیل تنگدل شدند و بموسی علیه السلام بنالیدند و گفتند
اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا گفتند پیش از آن که تو آمدی ما را قبطیان عذاب همی
کردند و فرزندان ما را می کشتند و اکنون که تو پیغمبری ما را حال عذاب بیشتر صبر نتوانیم کرد دستوری ده
ما را تا بگریزیم یا حرب کنیم موسی را فرمان نبود بحرب کردن و نه بر تن ایشان دل خوش کرد و گفت عسی
ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض خدای تعالی دشمنان شما را هلاک کند و این مصر شما را دهد از
خدای تعالی نیرو خواهید و صبر کنید این زمان ملک و پادشاهی خدای راست آن را دهد که خواهد
چنانکه فرمود عز و علا قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء و
العاقبة للمتقین گفت عاقبت بندگان راست هرچند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی کنند عاقبت
نشاید و بندگان نیک را دهد پس موسی برفت سوی فرعون که خدای تعالی فرموده بود فقولا له
قولا لینا لعله یتذکر او یخشی پس موسی بنرمی با او سخن گفت و فرعون برسیده بود و ضعیف شده بود
و چهارصد سال زندگانی کرده بود موسی گفت اگر بمن بگروی و بخدای من ایمان آری دعا کنم تا ترا جوانی
باز دهد و قوت و نیرو دهد آنچنانکه در اول بودی و چهارصد سال دیگر عمر دهد فرعون را آن خوش آمد

گفتا بکرم سه روز زاری زمان خواست بر تا مان شد پر کرده با مان گفت شرم نداری از خلق تا اکنون میگفتی که من
خدایم اکنون میگوئی من بنده ام فرعون از آن رای برگشت و عزم بر آن نهاد که البته موسی را بکشم و او را گوی
خدای خویش را بگوی که مرا باز دارد چنانکه حق تعالی گفت وقال فرعون ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه انی اخاف
ان یبدل دینکم الآیه گفت و شما را از دین خویش ببرد کما قال عز و جل انی اخاف ان یبدل دینکم الایه و از زمین مصر بیرون کند
بسیار شد و فرزندان ما را بکشد چنانکه با بنی اسرائیل مردم چنین ایشان گفتند که صواب این است که بکشی
فرعون ملعون خواست که بنی اسرائیل از موسی جدا کند تا چون موسی را بکشد بنی اسرائیل جنگ نکنند و بنی اسرائیل جدا
ایشان بودند فرعون بر لب رود نیل منظری کرد جایگاهی چنانکه جوی آب زیر آن اندر رفتی و آنجا نشست هر که از
بنی اسرائیل بگذشتی فرعون خود بزبان خود ایشان را از دین موسی باز خواندی و میگفتی الیس لی ملک مصر وهذه
الانهار تجری من تحتی الآیه یعنی که ملک مصر و این رودها زیر من اندر میرود و این نعمتها که مراست ام
انا خیر من هذا الذی هو مهین یعنی موسی ولا یکاد یبین گفتا بدانید شما که بنی اسرائیل بود من از شما بهتر باشم
که موسی که من ملک بزرگی دارم و او ندارد و زبان ندارد موسی که سخن گوید پس موسی و دین نکو دار چشم
ایشان زشت میکرد و بنی اسرائیل میگفتند که او پیغمبر است و او را خدایی هست و هرچه خواهد کند فرعون
گفت که موسی را بگوئید تا با خدای خویش گوید تا گوهر از زر بادید آید تا آن شکال با خود دارد و آن را گاهی
و شد که او پیغمبر است پس دو سال فرعون بر آن منظر بر راه بنی اسرائیل نشسته بود و ایشان را از راه همی برد
تا از موسی جدا شوند و او موسی را بکشد از بنی اسرائیل هیچکس او را اجابت نکرد و قوم فرعون او را ملامت
کردند که چرا موسی را دست باز داری و نکشی چنانکه خدای تعالی گفت وقال الملا من قوم فرعون
اتذر موسی الآیه گفتند موسی و بنی اسرائیل را نکشی و دست باز داری تا ایشان فساد کنند و قوت گیرند
و ما را سخره کنند و فرزندان را بکشند چنانکه ما ایشان را کشیم و یذرک والهتک و ترا و خدا دهی ترا
دست باز دارند و خدایان ترا بپرستند و فرعون را خدایان بود که او خدایانرا بپرستیده بود کما قال یا ایها
الملا ما علمت لکم من اله غیری فرعون گفت من شما را جز خویشتن خدایی ندانم معنی این سخن بود که گفت
والهتک بتفسیر اندر چنین است که فرعون هرچند دعوی خدایی میکرد هر که او را دوست داشتی او را سجود
کردی و در پادشاهی وی اندر قوی بودند که گاو را پرستیدندی بسیار و چنان داشتندی بر صورت گاو
و فرعون بر ایشان انکار نکردی از دوستی که با او داشت و فرعون گوشت گاو نخوردی و نهیندی
که از قوم او کسی بخوردی یا بکشتی چنانکه خدای تعالی گفت قال سنقتل ابناءهم ونستحیی نساءهم الآیه فرعون
گفتا ما همچنین فرزندان ایشان همی کشیم و ایشان را بعذاب میداریم و بر ایشان قهر کنیم و موسی را با ایشان بکشیم

فرعون با همه قوم راست کردند که موسی را بکشند پس بنی اسرائیل آگاه شدند و بموسی بنالیدند و در کار دراز
شد و وقت هلاک فرعون رسیده انگاه خدای تعالی موسی را خبر داد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون کن
و بشب برو به خورد و بزرگ همه بروید و بتاریکی بروید و قبطیان از کس آگاه نکنید چنانکه حق سبحانه فرمود
واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی لیلا انکم متبعون فرعون آگاه شود و شما را انکار و شما بشب روید
و دیگر روز از پس شما بیاید و لب دریا بگیرند تا شما از دریا بگذرید و فرعون را با قوم خویش غرقه کنم و هلاک
سازم و شما را از ایشان برهانم والله اعلم بالصواب

ذکر بیرون رفتن موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از مصر و هلاک شدن فرعون و متابعانش در بحر نیل

حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد بموسی علیه السلام که
بندگان مرا بنی اسرائیل بشب از مصر بیرون بر قوله تعالی واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی لیلا انکم
متبعون موسی چون خواست که از مصر بشود بنی اسرائیل را گرد کرد و با پیران ایشان تدبیر کرد رفتن پنهان
چنانکه فرعون ملعون نداند و خویش آگاه نشوند و ایشان را گفت که خدای تعالی وعده کرده مرا که فرعون را
با همه قوم خویش هلاک کنم و بیکار می ساخت ساز رفتن چون لب خشکی هر روزی که امشب پنهان روند بر
نیامدی و سستی افتادی که باز ماندندی پس موسی بنی اسرائیل را گرد کرد و گفت چه بوده است که این کار را
تدبیر ما در تاخیر می افتد سر این چیست گفتند که ما همه ساخته ایم و لیکن خدای می سازد و ما چنین شنیده ایم
که از مهر یوسف علیه السلام باشد که چون یوسف مرد وصیت کرد فرزندان خود و همه فرزندان بنی اسرائیل را
که چون از مصر بروید باید که گور من با خود ببرید و بشام برید پیش یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام
موسی گفت اکنون گفت ندانیم که کجا نهاده اند گفته از پیران برسید چند روزی برسیدند و خبر
نیافتند تا روزی زنی یافتند از قبطیان از آل فرعون تخت پیر نام او مریم مسلمان شده بوده
بموسی گرویده بود گفت من گور یوسف ترا بنمایم تا مرا حاجت روا کنی گفت چه حاجت داری گفت حاجت
من آنست که مرا از مصر همراه خود ببری و مرا مهمان مرا با خود به بهشت در آری موسی علیه السلام قبول
کرد پس زن گفت گور یوسف میان آب رود نیل اندر جویی که بیان شهر است و بفلان جای است
موسی دعا کرد تا آب از آنجا باز شد و این زن موسی را آنجا بنمود و موسی تابوت یوسف را علیه السلام
برکشید از سنگ رخام بی بندی و درزی و استخوانها اندر او موسی تدبیر رفتن بساخت و بنی اسرائیل
را گفت که خدای تعالی قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هرکسی را ابو نمود تا از
قبطیان پیرایها و جامها و زرینها بستانید عاریت و هرکه از بنی اسرائیل همسایه قبطی بود او را خواسته
بود و او را گفت مرا بر دستهای فلان ده کاریت و فرزند و زن خویش را جامه و پیرایه خواهم تا در پوشند

تا هرچه قبطیان را پیرایه و جامه و زرینه بود بنی اسرائیل همه بعاریت بستدند و خواسته بسیار نزد ایشان گرد آمد
پس موسی تدبیر رفتن کرد آن شب همه را گفت که چون خلق بخسبند شما همه برنشینید از خانه با عیال و از شهر بیرون
آیید و بفلان جای گرد شوید و هرکسی که بخانه اندر گوسفندی یا مرغی بود بکشد و چون از خانه بیرون آید دست
بخون اندر زند و دست بر سرای خود از بیرون بکشد تا چون یاران بیابند و آن خون را بر در آن به بینند
دانند که صاحب خانه رفته است و آن خون را اشارت ایشان نشان کردند چون آن شب نیمه بگذشت همه
گرد آمده بودند و از شهر بیرون رفتند آنجا که میعاد نهاده بودند تا موسی بیامد و برنشستند و همه بنی اسرائیل را
بشمردند ششصد هزار و بیست هزار سوار حربی شمار آمده بود بجز از پیاده و بجز از زنان و کودکان و پیران و جوانان
بر هفت سال نبود از آن کودکان گرفتندی پس موسی برو نزا مقدمه کردی و او را گفت روی سوی دریا نه
که جبرئیل مرا وعده کرده است که در لب دریا با من و لشکر گرد آید و خود بر ساقه بایستاد و شب نهم بود از ماه
محرم شب یکشنبه وقت سحر چون روز شد و قبطیان آگاه شدند و فرعون را از آن آگاه کردند که موسی رفت
بنی اسرائیل را همه ببرد فرعون کسان فرستاد و قبطیان آگاه شدند که سران فرعون بخانهای بنی اسرائیل اندر
هیچکس نیافتند همه خورد و بزرگ رفته بودند و بهر خانه چراغی نهاده بودند و می سوخت فرعون گفت از
پی ایشان شیر و مرد ایشان گفتند که همه خواستهای خویش طلب کنیم و ما را جای و غیب بجز از رفتن از پی ایشان
بنی اسرائیل حیلت کردند و خواستهای ایشان بعاریت بستدند تا چون فرعون بگوید که من از پی ایشان بروم
ایشان از جمله این خواسته خویش بیابند تا خدای تعالی ایشان را بدریا غرقه کند پس چون بامداد شد صبح خانها
بود و بمصر اندر از قبطیان که اندر وی نه یک تن مرده بود تا خرد و بزرگ و ایشان مشغول شدند بگور کندن
تا نیمروز و موسی و بنی اسرائیل بادی برفتند پس نماز دیگر فرعون کس فرستاد بهمه شهرها که بحد مصر اندر بود
تا سپاه گرد آوردند چون شبانگاه بود همه سپاه بدر وی گرد آمده بودند چنانکه خدای تعالی فرمود فارسل
فی المداین حاشرین ان هولاء لشرذمة قلیلون ایشان را گفت بنی اسرائیل مذکی اند بجای او بیشتر از ایشان هم
بعدد و ایشان با ستیزه کردند که خواستهای ما بجملت ببردند و موسی بجادوی آن شب بهر خانه معینی بکشد
و در خانه هریکی از ما یکی بمرد وانا لجمیع حاذرون و ما همه گرد آمدیم با سلاح تمام پس دیگر روز سپاه عرض
کردند و روز دوشنبه بود از ماه محرم روز عاشورا و سپاه بکشید و ما را برمقدمه روان کرد با دو هزار
بار هزار مرد پیاده و سوار و خود بقلب اندر برفت با هزار هزار و مقدمه هزار سوار جز از پیادگان و در این
اسبان هفتاد هزار اسب ابلق با طوقهای طلا در گردن بود و آن روز دوازده ساعت بود چون آفتاب از مشرق بر آمد
فرعون سپاه از مصر بیرون برد چنانکه حق تعالی فرمود فاتبعوهم مشرقین و همی روز برآمد بشتاب چون از روز

شش ساعت بگذشت و نیم مانده بود فرعون بموسی رسیده بود و مقدمهٔ فرعون بر ساقهٔ موسی رسیدند و نزدیک
آمدند بنی اسرائیل موسی را گفتند که ما را دریافتند و نزدیک آمدند و ما را در پیش دریاست و از پس شمشیر و سپاه
فرعون و چندان اند و ما را همه بکشند چنانکه خدای تعالی فرمود فلما تراءا الجمعان قال اصحاب موسی انا
لمدرکون موسی گفت کلا ان معی ربی سیهدین بپارسی معنی آن بود که سخن پیشین رد کند چنانکه گویند موسی
گفت خدای عز و جل با منست و ما را راه دهد چنانکه باری عز اسمه گفت و اوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک
البحر وحی فرستاد بموسی که عصا بر دریا زن چون عصا بزد دریا از هم باز شد چون کوهی و آب از زمین
برخاست و بر سر چون طاقی بایستاد و بن دریا پدید آمد که هر سبطی کوچی در شدند و هر کوهی از دو سوی
آب بهوا اندر شد چون دو دیوار هر یکی چند کوهی چنانکه خدای تعالی فرمود فانفلق فکان کل فرق کالطود
العظیم ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا همه گل است سیاه و شور و چون مردمان پای در نهند همه بگل
فرو شوند پایهای ایشان و ما هلاک شویم و نتوانیم گذشتن موسی خدای را دعا کرد و خدای عز و جل بن دریا
را خشک گردانید و چون ریگ گشت و قبایل عبد الله بن سلام اندرست بیرون از کتاب عبد الله
بن سلام عالمی بود از علمای جهودان و از حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بپرسید و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و سلم مسایل وی جواب داد و پدید آمد که او پیغمبر خداست آنگاه بگروید و مسلمان شد و از آن
مسئلها یکی این بود که گفت کدام جایگاه است که آفتاب بدانجا یکبار رسید و تا قیامت دیگر بدو نرسد
حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود آن زمین دریاست که موسی با بنی اسرائیل بدو بگذشت و موسی عصا
بزد و آب بهوا اندر شد از آن مسئلها یکی این بود پس موسی بلب دریا بایستاده بود که جبرئیل بیامد با
میکائیل و فرشتگان که تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر آرند تا غرق شوند پس جبرئیل و میکائیل موسی را
گفتند تو بگذر بدریا اندر که خدای تعالی ما را فرموده تا فرعون را با جملهٔ سپاه در دریاشان اندر آریم و غرقه کنیم
موسی علیه السلام اسب بدریا افکند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل همه از پس او در رفتند چون همه بدریا رسیدند
دوازده سبط بودند و دوازده کوی و میان کویها دیوارها بود از آب و یکدیگر را می دیدند تا همه بگذشتند
و پهنای دریا دوازده فرسنگ بود موسی از آن دریا بدو ساعت بگذشت و از دریا برآمد با بنی اسرائیل
چون فرعون بلب دریا رسید و آن عجایب بدید و آن آب بهوا اندر شده و دریا خشک شده و آن طاقها
از آب چنان بازشده و بنی اسرائیل لختی از دریا برآمده بودند و لختی میرفتند فرعون چون آن بدید که مرگ
ندیده بود و نیز نترسیده بود و سهمش بدل اندر افتاد و بترسید گفت ما را گفت حکیم بکنید و از پس ایشان بشویم و
شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم و چگونه کرویم با این سپاه زیرا که آب بهوا اندر شده ما را گفت موسی بجادوی بگذشت

توانند این مویش سوی گذشت و فرعون گفت راست گفتی فرعون اسب بدریا افکند و قوم از پس وی با همه سپاه
بدریا اندر رفتند و کس نماند بزمین خشک و موسی از آن سوی بر لب دریا رسیده با بنی اسرائیل نگاه کردند فرعون را
دیدند با همه سپاه بمیان دریا رسیده و موسی عصا بدریا خواست زدن تا آب فرو نشیند و فرعون را هلاک کند و خود
خدای تعالی گفت بقرآن مجید واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون گفت یا موسی دریا را همچنانکه یافتی است باز
دار که من ایشان را غرقه کنم و خدای عز و جل گذاشت تا فرعون و سپاه بدریا اندر رسیدند چون سپاه تمام بدریا
اندر آمد فرعون بر لب دریا رسید اسب بر لب دریا افکند خواست که بیرون آید جبرئیل طپانچه بر روی فرعون
زد و از پشت اسبش درگردانید و بدریا اندر افکند خدای تعالی دریا را فرمان داد تا آب خویشتن را
فرو افکند و بر آن همه خلق فرود آمد و غرقه کردشان چون آب بفرعون رسید و دانست که غرق خواهد شد
گفت باگرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدان گرویده اند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم و گرویدم
بموسی چنانکه حق تعالی فرمود حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنو اسرائیل
و انا من المسلمین جبرئیل گفت که فرعون ملعون سخن گفت که دیگر بار اگر بگوید رحمت خدای در یابم
و عفو کند وی را و این ساعت توبه پذیرد پر بر قعر دریا فرو زدم و از آن گل دریا برآوردم و بر دهن فرعون افکندم
آنگه تا دیگر سخن نتوانست گفت و پس غرقه کرد خدای عز و جل مر پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم گفت بقرآن مجید آلآن و
قد عصیت قبل و کنت من المفسدین گفت یا محمد چون فرعون این آیت بگفت و بوقت هلاک من چنین جواب
دادم او را که اکنون که دیدی بجای مرگ و پیش از این عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و با جبار تعبیر
اندر چنین گفتند و در روایت پر ولاء این کتاب که جبرئیل چون این آیت آورد و بر پیغمبر خواند صلی الله علیه و سلم
چنین گفت یا محمد بدین همه قرآن که از خدای عز و جل بتو آوردم مرا چندین شادی نیست که بدین دو آیت
یکی آن که خدای تعالی گفت الآن و قد عصیت قبل و دیگر آنکه گفت فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده
گفت جبرئیل زیرا که من بر زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را و دیگری فرعون را علیه اللعنه از بهر آنکه در
خدای تعالی عاصی شد و آدم را سجده نکرد و فرعون را از برای آنکه خدای را منکر شد و خلق را گمراه کرد
خواند و چنین گفت که خدای منم پس چون غرقه شد و بجای غرقه سخن گفت و ایمان آورد من از خشم و
دشمن داری او را پر بدریا زدم و گلی در دهانش افکندم تا دیگر بار این نگوید و رحمت خدای بدو نرسد
و از آن روز تا امروز بترسیدم که مگر خدای تعالی آن ایمان از فرعون بپذیرفت و مرا از بهر آن
عتاب کند چون خدای تعالی این آیت فرستاد بتو که الآن و قد عصیت ایمن شدم و دانستم که
خدای تعالی آن ایمان ازو نپذیرفت و دیگر این آیت که فلما رأوا بأسنا یعنی عذاب الدنیا عند الموت

۱۷۵

قالوا آمنا بالله وحده وكفرنا بما كنا به مشركين پس گفتا این کافران را وقت مرگ باشد و عذاب من
ببینند بدین جهان بازگشت نتوانند و امیدشان نماند چنین گویند که گرویدیم بخدای و بیزار شدیم از
بتان و خدای تعالی گفت فلم يك ينفعهم إيمانهم لما رأوا بأسنا ایشان را منفعت نکند ایمان بدان وقت
که عذاب دیدند و از این جهان نومید شدند. با همه بندگان پیشین چنین کردم که هر کافری که بوقت مرگ
مومن شد ایمان از وی بنپذیرفتم جبرئیل گفت من بدین دو آیت شاد گشتم و ایمن شدم و دانستم که
آن ایمان از فرعون نپذیرفته اند [illegible] پس چون فرعون و قومش غرقه شدند بنی اسرائیل بر
لب دریا ماندند آن روز عاشورا بود و از روز نه ساعت گذشته بود و موسی و بنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده
بودند و بوقت نماز دیگر امد و موسی بنیت روزه کرد آنقدار که از روز مانده بود و بروز بگذاشت و تا افطار
روزه شد طعام نخورد و همه بنی اسرائیل چنین کردند و امروز جهودان این روز عاشورا روزه داری واجب دانند
پس دیگر روز بنی اسرائیل بر موسی گرد آمدند که ما را بدل می آید که فرعون در آب غرقه نشده و نمرده است که
بر وی علامتها بود جز از علامتهای آدمیان که فرعون چهار صد سال زیست بملک اندر و هرگز او را درد
سری نبود و تبی نیامدش و بیمار نبود و از پس هشتاد سال یکبار بحاجت پیش نشدی موسی خدای را بخواند و
خدای تعالی دریا را بخواند و بفرمود تا موسی چون دعا کرد فرعون را با همه سپاه از زیر آب برآورد و بر لب
بیفکند و این شدند و دانستند که همه مردند و بر تن ایشان سلاح بود و از زر و سیم بسیار و بر فرعون زر و
جوهر بسیار بود بنی اسرائیل خود را بدریا افکندند و آن زر و خواسته همه از ایشان جدا کردند و بیرون
آوردند و هیچ دین اندر غنیمت حلال نبود مگر بدین ما اندر خدای حلال کرد و پیشتر هر که کافر کشتندی
کشتندی خواسته ایشان جدا بکشیدی موسی گفت شما را آن خواسته بهرست که جاریت از ایشان بسته
بودید از پیرایه و زر و سیم و گوهر و خدای تعالی آن شما را حلال کرده است اگر این خواسته از ایشان بر
نگیرید بهتر فرمانش نکردند و آن خواسته همه بگرفتند و ایزد تعالی از ایشان نپسندید چنانکه حق تعالی فرمود
و ده روز همی موج گرداب و خلق که باد بودند بر لب دریا بر
انداخت و هنوز آن موج از آنجا ننشسته تا روز رستخیز و امروز جای از آن آب ظلمات خوانند پس
موسی دیگر بار از آن منزل برخاست و همی رفت با بنی اسرائیل و بر مردمانی بگذشت از عمالیق هم از
قبطیان و قوم فرعون بودند ولیکن از پادشاهی وی بیرون بودند و بتان داشتند بر صورت سر گاو
و هر گوساله بزرگتر و خردتر موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای بر ایشان کرد که و بر فرعون غلبه
کرد که ما را نیز خدایی باید که بپرستیم و او را بپرستیم چنانکه مردمان پرستیدند و خدای عز و جل از ایشان

۱۷۶

حکایت کرد فأتوا على قوم يعكفون على أصنام لهم قالوا يا موسى اجعل لنا إلها كما لهم آلهة موسی انگاه
دل از ایشان برداشت و نومید شد چنانکه فرمود إنكم قوم تجهلون گفت شما نادانید إن هؤلاء متبر ما هم
فيه وباطل ما كانوا يعملون این جهان مردمان بنه ازند این همه باطل است قوله قال أغير الله أبغيكم إلها
وهو فضلكم على العالمين گفت شما را جز او خدای باید و او شما را بر خلق این زمانه فضل کرد و دشمن شما را
هلاک کرد پس موسی ایشان را از لب این دریا فرود آورد و در میان ایشان یکی مرد بود که او را سامری خواندند
ونام او [illegible] بود و او از اهل [illegible] بود که دهی است از زمین عراق مردمان آن ده بت پرستیدندی
و بتان این قوم چون گوسفند و گاو و گوساله بود و اندرین کتاب چنین روایت کند که این سامری از آن
مردمان بود نه از بنی اسرائیل و نه قبطیان و غریب بود میان اهل مصر اندر و بموسی بگرویده بود و با
بنی اسرائیل از دریا گذشته بود چون ایشان این سخن بگفتند که اجعل لنا إلها كما لهم آلهة سامری دانست
که اندر ایشان خیر نیست بدل اندر گرفت همانگاه که ایشان را هلاک کنم و با جبار تفسیر اندر بیرون ازین
کتاب چنین روایت کند که این سامری از بنی اسرائیل بود از فرزندان لاوی بن یعقوب هم از
قرابات موسی و پیش از آنکه موسی از مادر بزاید و آن سال که فرعون فرزندان بنی اسرائیل را که
پسر بودی همی کشت زنان چون بار خواستندی نهاد از مصر بیرون شدندی و بغاری اندر شدندی و بار بنهادندی
اگر پسر آمدی همانجا یله کردندی و بخانه آمدی و گفتندی که ساقط بزادیم در غار [illegible] و آنجا که ایشان را که
در پیش [illegible] و خدای تعالی جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را بپروردی و پر برو بر دهن ایشان نهادی
و ایشان را از پر او شیر و طعام آمدی و دو سال برپروردشان چون بزرگ شدی مادران بیامدندی و
ببردندی و سامری از آن کسها بود که چون جبرئیل سوی موسی آمدی این سامری او را بدیدی و بشناختی
ولیکن این خبر که سامری از بنی اسرائیل بود و ازین گروه بود درست تر است و بکتاب خدای اندر خورتر
و نزدیکتر که خدای تعالی از وی چنین حکایت کرد قوله تعالی وواعدنا موسى ثلاثين ليلة خدای تعالی موسی
را وعده کرد که ترا و بنی اسرائیل را از فرعون برهانم و ترا پیش خویش خوانم بطور سینا و با تو مناجات کنم
و توریه و دین خویش بلوح اندر نوشته ترا دهم تا بقوم بری موسی این وعده خدای را چشم همی داشت
تا خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و موسی علیه السلام را بخواند تا وعده خویش بوفا رساند و موسی را
بمناجات کوه طور سینا خواند والله اعلم بالصواب **ذکر رفتن موسی علیه السلام بکوه طور سینا
بمناجات و نزول توریه و الواح** قال الله تعالى وواعدنا موسى ثلاثين ليلة وأتممناها بعشر
فتم ميقات ربه أربعين ليلة خدای عز و جل جبرئیل علیه السلام را سوی موسی فرستاد و او را بمناجات

خوانند تا توریة او را دهد و توریة را همه یک جای فرستاد و خدای تعالی بموسی نه چون فرقان بحضرت محمد پیغامبر
صلی الله علیه وسلم پاره پاره هر روزی سورتی و هر وقتی آیتی و این قرآن را از آن فرقان خوانند که خدای تعالی
فرمود زیرا متفرق آمد از آسمان نه بجمله و فرق کرد میان حق و باطل پس جبریل موسی را وعده کرده بود که بطور
سینا شود کوهی است نام او طور سینا و سی روز روزه دارد که تا دهان و شکم تو پاکیزه گردد تا خدای
تعالی با تو سخن گوید و توریة ترا دهد پس موسی بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من همی روم بطور
طور سینا بمناجات خدای تعالی و شما را توریة آرم اخبار آسمان و زمین هفت طبقه اندر وی و هر چه
اندرین جهان بوده است و باشد تا رستخیز همه اندرو پیداست و نیز دین و شریعت که خدای تعالی
شما را بخواهد فرمودن اندرین توریة پیدا بود و من سی روز نباشم و شما هم اینجا همی باشید و خدای
پرستید تا من باز آیم و هرون را بر ایشان خلیفت کرد و او را گفت میان ایشان حکم کن بصلاح چنانکه
باری تعالی فرمود وقال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین ایشان گفتند
یا موسی باید که مهتران و پیران با تو باشند تا بجایگه تو سخن خدای شنوی ایشان نیز بشنوند و ما را
گواهی دهند که این سخن خدایست موسی گفت تا کرا خواهید برگزینید سامری چون این سخن بشنید که از
پیغمبر خدای و سخن خدای گواهی همی خواهند دانست که ایشان سخت ابله اند طمع وی نیز بدیشان بیشتر شد که
ایشان را هلاک کند پس بگزیدند چنانکه حق تعالی فرمود واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا و بدین کتاب
چنین روایت کند محمد جریر رحمة الله علیه که موسی تنها بمناجات شد پس چون موسی باز آمد و قومش گوساله
پرستیده بودند ایشان را بکشت بسیار تا خدای تعالی ایشان را عفو کرد آنگاه موسی این هفتاد تن را از
بنی اسرائیل بمناجات برد تا این بنی اسرائیل از خدای توریة خواهند و این نه درست است اخبار درست
و هر چه که به نبی راست نیاید نادرست است زیرا که بنبی اندر چنین گوید که هفتاد کس با موسی شدند وقت
مناجات چنین گفتند که ما را خدای بنمای تا به بینیم و از آسمان صاعقه بیامد آوازی که از هول آن آواز
همه بمردند پس چنین گفت ارنا الله جهرة فاخذتهم الصاعقة بظلمهم ثم اتخذوا العجل من بعدهم پس موسی را
بنداشت که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قوم اینجا گوساله پرستیدند گفت یارب این همه
مردمان را بدان هلاک کنی که قومشان اینجا گناه کردند پس اگر از نخست گوساله پرستیدن بودی و از پس توبه نبودی
موسی این سخن چگونه توانستی گفت پس خبر درست آنست که بکتب تفسیر اندر مفسران روایت کنند که موسی بمناجات
شد با این هفتاد تن بنی اسرائیل ایشان را با او بفرستادند تا ایشان نیز چون موسی سخن خدای بشنوند و ایشان را
گواهی دهند موسی برفت با این هفتاد تن بتفسیر اندر چنین است بروایت این کتاب وواعدنا موسی ثلثین لیلة من

ذی القعده و اتممناها بعشر من ذی الحجه و فرعون بمحرم هلاک شد بروز عاشورا و خدای تا موسی را بمناجات
خواند یازده ماه بود اندرین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و کس بمصر نشده بود و موسی بکوه
طور سینا شد و میان آن کوه یکماه بنشست و ماه ذوالقعده را روزه داشت با آن هفتاد تن که با او
بودند از بنی اسرائیل پس چون ذوالقعده بگذشت خدای تعالی جبریل را بفرستاد که ده روز ذی الحجه را نیز
روزه دار تا این چهل روز تمام شود و خدای تعالی با تو سخن گوید و موسی قوم را سی روز وعده کرده بود
که روز سی ام باز پیش ایشان آید ندانست که خدای تعالی در آن وعده ده روز افزون کند پس چون موسی
را وعده تمام شد بنی اسرائیل گرد آمدند بر هرون که ندانیم که موسی این مهتران ما را کجا برد و ترسیم که او ایشان را
آنجایگه هلاک کرده باشد سامری چون این سخن بشنید طمع کرد که ایشان را هلاک کند هرون چنین گفت که من
دانم که موسی چرا باز نیامد او برین قوم خویش خشم گرفته است که اب این زر و سیم از آن فرعون جدا کردند
آن زر قبطیان حلال بود و فرمان او نکردند موسی از ایشان بخشم آمد و مهتران و پارسایان و نیکان را
از ایشان جدا کرد تا اگر عذاب آید از خدای بموسی و نیک مردان نیاید پس هرون بنی اسرائیل را گفت ترسم که
موسی با آن بنی اسرائیلیان بر شما خشم گرفته باشد که سی روز گذشت و نیامد و مردمان از شما بر دترسم که
خدای عذاب بر شما فرستد ببهای خواسته که از فرعون و قبطیان باز کردید و شما را نه حلال بود و فرمان
موسی نکردید اکنون این خواسته گرد کنید تا من چاهی کنم و بدان چاه فرو فکنم و خاک بر پوشم تا موسی
بیاید اگر شما را حلال کند شما را باز دهم و اگر حرام باشد باتش بسوزم و شما از بزه آن برهید پس همه گفتند که
فرمان برداریم پس هرون چاهی بکند و بنی اسرائیل هر خواسته که از فرعون و قبطیان جدا کرده بودند همه بیاوردند
و بدان چاه اندر افکندند و هرون خاک بدو پوشید آنگاه خدای تعالی جبریل را فرستاد و بود بموسی که
او را بمناجات خواند سامری جبریل را بشناخت که او را پرورده بود پس آنجا که جبریل پای بنهاد سامری
مشت خاک از آنجا برگرفت و با خود داشت گفتا چه بود که این روزی مرا بکار آید که جبریل را مناجات و دلایل
نیرو و گروهی گفته اند که جبریل بر اسبی آمد از اسبان حیوان و سامری خاک از زیر پای اسب بگرفت پس
چون بنی اسرائیل آن همه زر و سیم بزیر خاک پنهان کردند و سی روز بود و موسی باز نیامد سامری گفت که
این هیچ نیست موسی باز بشما نیاید تا این همه نسوزید و سامری زرگر بود گفتا این برکشید تا من بسوزم
آن را همه بر روی زمین نهادند و ایشان همی نگریستند و سامری از آن یکی گوساله بکرد پس آن خاک جبریل بر
اندر دمید آن گوساله بانگ کرد چون بانگ گوساله و چنین گویند که گوشت و استخوان گشت و بر روی
زمین برفت و بانگ کرد بسیار و گیاه خورد و گروهی گویند زر جانور هم برین صفت و صورت گوساله از زر

وهمان بانگ بانگ کرد چنانکه حق تعالی فرمود فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و خوار بتازی بانگ گاو باشد
خاصه پس بنی اسرائیل را گفتا هذا الهکم و اله موسی پس گفتا فنسی موسی فراموش کرد خدا انست که او
بطلب خدای شد و خدای اینجاست این را سجود کنید تا این موسی را باز شمارد و از جمله بنی اسرائیل
دوازده هزار مرد بودند که سجود نکردند دیگر همه سجود کردند خدای عز و جل فرمود افلا یرون الا یرجع الیهم
قولا و لا یملک لهم ضرا و لا نفعا یعنی نبود آن قوم را عقل تا بدانند که این گوساله خدایی گرفته با ایشان
نتوانست سخن گفتن و ایشانرا منفعت و مضرت نتوانست کردن و هرون علیه السلام ایشانرا بخدای میخواند
و میگفت یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری گفتا ای قوم این بلاست شمارا که
فتنه شده به خدای شما رحمن است مرا تابع شوید و فرمان من کنید چنانکه حق تعالی فرمود قالوا لن نبرح علیه
عاکفین حتی یرجع الینا موسی گفتند ما دست ازین گوساله باز نداریم تا موسی باز آید و هرون را گفتند اگر خاموش
باشی ترا بهتر و اگر نه ترا بکشیم که موسی ترا از ما دور کردی و بفرستادی تا بخبری و مهتری تو خویشتن بکری
هرون خواست تا آن دوازده هزار او را تابع شوند و گوساله پرستیدندی و هارون از میان ایشان بیرون
آمد و باز ترسید که موسی گوید که تو بنی اسرائیل را از من پراکندی و تباه کردی کسی ایشان بجان گوساله پرستیدند
و موسی بکوه طور سینا بود و روزه میداشت تا با خدای مناجات کند و خبر قوم ندانست و آن هشاد
تن که با او بودند روزه داشتندی پس چون چهل روز تمام شد خدای تعالی او را وعده کرده دهم
ماه ذی الحجه بسر کوه برای جای مناجات موسی علیه السلام آورد چون رسیده بدید چشم از ان هشاد
تن بر سر کوه شد و ایشانرا گفت برابر من آیید چون بجای مناجات رسید خدای تعالی فرمود و ما اعجلک
عن قومک یا موسی قال هم اولاء علی اثری موسی گفت یارب من بطلب رضای تو شتافتم و ایشان اینک
در اثر من اند پس خدای تعالی موسی را خبر داد از قوم بر لب دریا که ایشان گوساله پرستیدند و سامری ایشانرا
گوساله از زر کرده و او از وی بیرون آمد موسی گفت یارب اگر سامری گوساله کرد از زر آواز ان گوساله نه سامری
بیرون آورد تو بیرون آوردی خدای تعالی گفت انا قد فتنا قومک من بعدک و اضلهم السامری من آزمایش
کردم قومت را از پس تو که آواز از گوساله بیرون آوردم و سامری ایشانرا گمراه کرد و چنین گفت که این خدای
شماست و این هشاد تن که بر سر کوه بر آمدند سوی و خدای با موسی مناجات کرده چون مناجات کردی
ابری سفید بر آمدی ابری سفید بر آمدی و بر موسی آمدی و موسی در آن میان غایب شدی که کس او را ندیدی
پس چون این هشاد تن بر موسی آمدند موسی بمناجات بایستاد پیش خدای تعالی وحی تعالی جل جلاله و علا
با وی سخن گفت و موسی بشنید و توریة بلوح نوشته بموسی داد چنانکه خدای تعالی گفت در قرآن مجید و لقد اتینا

موسی الکتاب و الفرقان لعلکم تهتدون و بتوریة اندر هر چیزی پیدا کرد از خبرها و حکمتها و پند و از دین و شریعت
خدای تعالی موسی را گفت فخذها بقوة این لوحها بگیر و امر قومک یاخذوا باحسنها و قومت را بگوی تا
کار بندند چون مناجات تمام شد و توریة بیافت موسی خدایرا گفت سخت مرا شنوانیدی هم بفضل خود
مرا دیدار بنمای خدای سبحانه و تعالی گفت قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف
ترانی خدای عز و جل خواست که موسی را برانی بنماید گفتا بدین کوه بنگر اگر بماند از امر و هیبت من
این از تو قوی ترست و پیش موسی اندر کوهی بود سخت بزرگ گفتا بدین کوه بنگر اگر و بماند و بتواند دیدن تو نیز بتوانی
دیدن فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا خدای عز و جل جلت و بزرگی خویش بر کوه بجلی بود و کوه از هیبت فرمان
خدای بر خویشتن بلرزید و با خبار تفسیر اندر چنانست که آن کوه بر شش پاره شد سه قطعه بزمین حجاز افتاد
یکی کوه ثبیر است و دیگر حابور و دیگر حرا و سیم کوه ثور و سه پاره بمدینه افتاد یکی را کوه احد خوانند
دوم رضوا و سه دیگر ورقان و خر موسی صعقا موسی بیهوش از موسی برفت فلما افاق قال سبحانک تبت الیک
و انا اول المومنین چون بهوش باز آمد گفتا پاک خدایا که تویی و توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مومنم پیش ازانکه
ترا بچشم سر به بینم پس بیرون ازین کتاب با خبار تفسیر اندر رست تا تو بدانی که با خدای تشبه نباید کرد
و موسی را عیب نباید گفتن اما آنکه چنین گفت فلما تجلی ربه یعنی تجلی امر ربه و این چنین است که خدای فرمود
هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام یعنی ان یاتیهم امر الله و همچنانکه گفت هل ینظرون الا ان تاتیهم
الملائکة او یاتی ربک یعنی که معنی این امر خدای و همچنین اندر لغت عرب بسیارست که چیزی بلفظ نام
برند و معنی چیز دیگر خواهند که این چیز بود و بقرآن اندر چنین نوشته است چنانکه حق عز و علا گفت که
و اسال القریة التی کنا فیها و العیر التی یعنی اهل القریة و اهل العیر چون موسی علیه السلام بهوش باز آمد گفت
خدایا توبه کردم حق تعالی قبول کرد چنانکه فرمود عز و علا یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی
و بکلامی فخذ ما اتیتک و کن من الشاکرین و بعضی از علما گفته اند مردان ازین کتاب که الواح در نوبت
اول که موسی بکوه رفته بود نازل شد و غیر توریة است و این عطیه در دوازدهم تشرین الاول شرف نزول
یافت و آن روز را یهود یوم الکبور خوانند و بصوم گذرانید بتعظیم کنند و بعد از ان توریة در چهل جلد
نازل گشت و بعضی چنین گویند که موسی سه نوبت بکوه طور شتافته هر بار اربعینی بعبادت گذرانید و
در بار دوم الواح نزول یافته مباسطت کلیم الله در بارگاه احدیت زیاده گشت باران در خاطرش
خطور کرد که نوبت دیگر بکوه طور رفته طالب دیدار پروردگار گردد و ای عزمت از غیر قوت بفعل آورده
چون در ان مقام شریف باظهار ما فی الضمیر قیام نمود بر وجهی که سابقا مسطور گشت جواب یافت و از

تجلی بر تو انوار لایزال آن کوه پاره پاره شد و جناب موسی از آن التماس اظهار ندامت فرموده بانابت
اشتغال نمود آنگاه توریة در نه لوح که مجسم بود از زبرجد خضر موسی علیه السلام کرامت شد و آنجناب
مشرف بشرف اصطفا و مکرم بخلعه اجتبا شده بجانب قوم مراجعت فرمود و جمعی ساخته الواح تعدا
ظاهر گردانید و اوامر و نواهی الهی را بر ایشان جمع خوانده و ایشان را بانقیاد و اطاعت دعوت فرموده
بنی اسرائیل را قبول آن احکام آمده گفتند سمعنا و عصینا و موسی علیه السلام محزون و غمناک شده کیفیت
عصیان قوم را معروض بارگاه کبریا گردانید و جبرئیل امین بموجب حکم رب العالمین کوهی را از جبال
فلسطین برکنده بربالای سر اسرائیلیان بداشت و موسی روی بدیشان آورد و گفت ای قوم اگر احکام
خداوند را بقدم فرمان برداری پیش آیید ازین بلیه رهایی یابید و الا این کوه بر زبر شما افتاده هلاک
شوید بنی اسرائیل امتناع نموده بهر طرف دویدن گرفتند و چون مفری نیافتند اظهار انقیاد کرده سر بسجده
نهادند اما بیک نیمه روی بجانب جبل نظر میکردند تا اگر از سر ایشان باز شود نوبت دیگر در مقام تمرد
آیند و هنوز یهود بدین طریق سجده می نمایند القصه چون بنی اسرائیل رضا بقضا دادند و اوامر و
نواهی توریة را پذیرفتند موسی دعا فرمود تا بعضی از امور دشوار بر ایشان آسان شد و تمامی احکام
بششصد و سیزده حکم باز آمد آنگاه کلیم الله بنی اسرائیل را بحوالی بلاد مصر برده تمامی اراضی از شرق تا
غرب مسلم گشت کما قال الله تبارک و تعالی و اورثنا القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض و
مغاربها التی بارکنا فیها و دمرنا ما کان یصنع فرعون و قومه و ما کانوا یعرشون

ذکر عصیان قارون و فرو بردن زمین او را با قوم او

قال الله تعالی ان قارون من قوم موسی خدای
عزوجل گفت قارون از قوم موسی بود و پسر عم او بود علما مختلف اند که قارون متابع موسی بود و بر این
موسی بود فبغی علیهم یعنی بر ایشان بیرون آمد و مخالف شد و از دین دست باز داشت و مرتد
شد و بروایتی پسر عم موسی بود و نسبش اینچنین بود قارون بن صافر بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن
یعقوب علیه السلم و قارون در اوایل حال غاشیه اطاعت موسی بر دوش گرفته بقراءت توریة و
ادای وظایف عبادات قیام و اقدام مینمود و صنعت کیمیاگری که تا آن غایت غیر از موسی هیچکس
ندانسته بود آموخته بدان وسیله کثرت اموال او بمرتبه رسید که حمل استر مقالید صنادیق خزاین
او می کشیدند آنگاه قارون بمقتضای کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی علم بی نیازی افراشته در
ادا زکوة کبر ورزید و جبر و طریق اهمال سلوک داشت و با اظهار مخالفت موسی علیه السلام
مبادرت جسته احکام توریة را کان لم یکن انگاشت و جمعی از جهال بنی اسرائیل را با خود متفق ساخته جبه

موسی او را نصیحت کرد و سمع قبول نشنود چنانکه ایزد تعالی فرمود اذ قال له قومه لا تفرح گفتا بدین دنیا شادی
مکن ان الله لا یحب الفرحین چه کسی که خدای تعالی دوست ندارد شاد کنندگان را قارون جواب داد و گفت
انما اوتیته علی علم عندی گفتا این خواسته بمن نه از آن دادی کرده آمده است که شمار کرد آیه در من زکوة وقت که
زیر کیمیا کرده آمده است و نه بجای آن کانی خدای این حجت برآورد و گفتا اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من
القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا گفتا ندانست قارون که بدین جهان خلق بسیار ند از وی تر و از وی
خواسته بیشتر هلاک کرد خدای ایشان را و لا یسئل عن ذنوبهم المجرمون یعنی لا یسئال المجرمون کل زمان بذنوبهم
گفتا بهر زمانی اندر گناهکاران زمانه را بگناه پیشینیان سوال نکنند اکنون بدین کتاب اندر پیدا نکرده است
که قارون آن خواسته از چه چیز کرده آمده و لیکن با خبار تفسیر اندر پیدا است قوله تعالی انما اوتیته علی علم عندی
چنین گفته اند که قارون زرگر بود و موسی او را بخود نزدیک داشتی زیرا که پسر عمش بود و سخت نیکو روی بود چنانکه
اندر بنی اسرائیل از وی نیکو روی تر نبود و فرمان بردار موسی بود و موسی او را بزرگ داشتی و بدان وقت که
موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله پرستیده بودند خواست که آن گوساله را بسوزد و خاکسترش بباد
دهد تا آن قوم بدانند که اگر آن خدای بودی آتش از خویشتن باز داشتی قارون را گفت که این را بسوزد و زر
هرگز نسوزد و موسی دعا کرد خدای تعالی آن کیمیا که زر از آن کنند چون دارو تا بآن چاره بند وی دارو در زر
افکند زر بسوزد و از نیروی که دارو بموسی نمود آن گیاه بر لب دریا بیارست و کس نشناخت و پیش
از آن کس ندانسته و کس ندانست که خود چه باشد و امروز کیمیای اصلی هیچکس نداند که موسی جز بقارون
آن گیاه بیاموخت و گفت اگر بدارو ها در آتش افکنی زر گردد و اگر بی دارو ها در زر افکنی آتش و زر را بسوزد
قارون آن گیاه را بگرفت و موسی را چنین گفت که این دارو ها مرا بیاموز داو را بیاموخت قارون
از آن زر بکرد و کیمیا بیاموخت گردن و آن گوساله زرین بر آتش نهاد و آن دارو در وی افکند و بسوخت
پس چون بنی اسرائیل را موسی با مصر آورد قارون آن گیاه با خویشتن ببرد و از آن زر کرد بسیار و خواسته
بود بسیار آمد و موسی بدانست که آن از کجاست و بنی اسرائیل ندانستند و از خواسته بسیار جمع کرد و هر چی
که او را بیایست سی خزینه تا چهار هزار غلام راست کرد و بفرمود تا خانها کردند از گچ و آجر و آنرا درها کردند
از آهن و کلیدهای آهنین ساختند از برای صنادیق کنوز و آن مقالید را مردی بگردن برنهادی و پیش
بروی تا خلق بدانستی که آن کلید گنج خانهاست که زر در آن باشد پس بکم دشوار کشیدن از یک مرد
با دو مرد شد و از سه تا چهار و پنج و ده و بیست مرد شد و هر روز افزون می شد چنانکه خدای تعالی فرمود و آتیناه
من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة گفتا بدادیم او را گنجها درم او را که کلیدهای آن گران آمدی

برجیبی مردمان با نیزه و وهب بلغت عرب ده مرد باشد یا چهار تن پس کجرا اندرین روایت کند محمد بن جریر
اندر این کتاب که چندان مردمان کلید گنجها نهادی وی نتوانستی کشیدن بر اشتران برنهادی و پیش وی فرو
اشتران می کشیدند تا چنان شد که شصت اشتر بایستی تا کلید گنجهای وی بکشیدندی آنوی از موسی بگردانید
و بغی کرد چنانکه حق تعالی فرمود فبغی علیهم و بغی آن بود که رسمها نهاد اندر جامه و ستوران و گونهای دیگر بیرون
آورد از زر و سیم و بنی اسرائیل از وی در تعجب ماندند جامها از زر سرخ بودی و آن غلامان همه سرخ بودی و
اسپان همه سرخ بودی و اندر طعامها و لباس رسم نو نهادی پس خدای تعالی موسی را بفرمود که از وی زکوة بخواه
موسی از وی زکوة بخواست اجابت کرد پس موسی با او سهل گرفت و گفت از هزار درم یکدرم بدرویشان ده
از هزار دینار یکدینار پس شمار خواسته کرد بسیار آمد و هر روزی خواسته وی افزون شدی و او بر پشتی از بینها
کرج فرعون و طاقی بر پشتی اندرین جهان چنانکه خدای عز و جل فرمود فخرج علی قومه فی زینته چنین
گویند که روزی قارون ترویج خواست کردن قوم خویش را بیارایست بلباسهای گوناگون و هزار غلام و هزار
کنیزک را جامهای خام در پوشانید و کمرهای زرین مرصع بجواهر بر میان بسته و کلاههای زرین مرصع بجواهر
زواهر بر سر نهاده و زینهای اسپان نیز همه زرین و مرصع بود پس و پیش قارون گرفته بودند و قارون در
میانه میرفت و پیراهنی از مروارید ساخته بوده پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده و چتری از زر سرخ حلک کرده
بمروارید بر بالای سر داشته تا از گرمای آفتاب به رنجی نرسد و چون بیرون شد خلق بنده شدندی که آفتاب بر
زمین آمد و قال الذین یریدون الحیوة الدنیا چون درویشان بنی اسرائیل و را بدین زینت بدیدند گفتند یالیت لنا
مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم کاشکی مارا همچنان بودی که قارون را که او را ازین جهان نصیب بزرگ
گشت قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل صالحا و لا یلقیها الا الصابرون علما ایشان را
پند دادی و گفتندی ثواب خدای بر مومنان بدان جهان بهتر ازین جهان که کافران را داده پس ده سال هم
برین جمله احوال قارون گذرانید چون کارش بآخر رسید خواست که موسی را علیه السلام بر چشم بنی اسرائیل
زشت کند تا از دین موسی دست بدارند و او بدیشان مشغول شد موسی نیز دانست که چه اندیشه دارد قارون را
بخواند تا از وی زکوة خواهد قارون حساب کرد بسیار شد از دل برنیامد که بدهد گفت یا موسی اینک تو گویی من هم
و ترا با مال من هیچ کار نیست پس موسی گفت آن خورده که خود میریزد و بدرویشان ده تا خدای تعالی از تو خشنود
گشت ندهم پس موسی بحضرت پروردگار جل و علا بنالید دیگر ندا آمد که یا موسی بنده دهد بگوی تا زکوة بدهد
چون قارون را بگفت که زکوة مال بده تا سلامت دنیا و حقی یابی و ترا بهشت روزی بود گفت یا موسی مرا بشب
بباید قارون گفت حیلتی کنم تا اگر موسی خجل شود پس در بنی اسرائیل زنی بود بلایه قارون او را جایزه و خواسته

داوش بسیار و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیاورم تو پیش ایشان بگوی که موسی مرا بگرفت و
خانه شده آن زن اجابت کرد که بگوید و او را بکنیزکان خویش سپرد و قارون مهمانی کرد بزرگ و همه
بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را حق گفت که شما دانید که من شما موسی را متابع بودم تا
او براه راست بود و اکنون از راه راست باز داشت شما را ازان بلایه برسید که او میگوید مرا
بگرفت و بخانه برد و بنا شایست اکنون من موسی را طلب دارم و در روی بگویم پس کس فرستاد و موسی را
بخواند موسی بپنداشت که او را حیت اند که بخدای گردد برخاست و بیامد چون بنشست قارون
گفتا حکم خدای چیست بر کسی که زنا کند و بتوریة اندر چه فرموده است گفت اگر زن داشته باشد و زنا کند
حکم رجم کنند و بسنگ بکشندش و اگر زن ندارد حدش بزنند گفت یا موسی هر که بود گفت هر که باشد
واجب است زیرا که این زن بلایه که معروفست اندر بنی اسرائیل پیش من آمد و گفت که موسی مرا بخانه برد
و با من زنا کرد و اگر خواهی من او را بخوانم تا برابر تو بگوید موسی گفت بیار پس آن زن را از خانه
بیرون آورد و پیش آن همه خلق بپای ایستاده قارون گفت ای زن هرچه میان تو و موسی
گذشته بگوی پیش این خلق و این مجلس بترس آن زن خواست که چنین گوید که موسی با من زنا کرد
خدای زبانش بگردانید و چنین گفت که یا بنی اسرائیل آگاه باشید که قارون مرا خواسته
داد و گفتا پس مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد معاذ الله موسی پیغمبر خدا است زنا نکند
موسی از درد آب در چشم بگردانید و برخاست و از میان ایشان بیرون آمد و قارون
خجل شد چنانکه حق تعالی گفت یا ایها الذین امنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی من قبل فبراه
الله مما قالوا خدای او را ازان کرد در حق آن پیغمبر بزرگوار می گفتند موسی از استماع این
سخنان بر کمال شقاوت قارون اطلاع یافته غضبناک شد و صبر نتوانست کردن جبرا
سجود کرد و روی بخاک اندر نهاد و بسیار بگریست خدای گفت زمین را بفرمان تو کردم هرچه
خواهی بفرمایش موسی شادمان شد گفتا یا بنی اسرائیل دور شوید از نزدیک این مرد تا که خدای تعالی
زمین را فرمود که او را فرو برد بنی اسرائیل دانستند که موسی راست گوی است همه از پیش قارون برخاستند
و دور تر شدند قارون از کبر و بزرگی سوی موسی نگرد و ننگریست و بر نخواست موسی گفت یا ارض خذیه
یا زمین بگیرش زمین زیر قارون در جنبید قارون بترسید و بر پای خواست زمین پای قارون را بگرفت تا
کعب قارون بخندید بموسی گفت زمین را بگوی تا دست از من باز دارد تا بکار تو اندر نگرم پس موسی گفت
یا ارض خذیه تا میانش فرو برد قارون گفت یا موسی هرچه خواهی آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه

تا پیشانی اش بگرفت و دستها بر روی زمین بماند و نیز دانست که کارش بود گفتا یا موسی زنهار گفت یا ارض
خذیه تا گردنش فرو برد سرش ماند گفت یا موسی بحق قرابتی و رحم که میان ماست گفت یا ارض خذیه
زمین قارون را فرو برد و ناپدید شد و موسی باز گشت و مناجات کرد و خدای را شکر کرد خدای تعالی موسی
را گفت ای بنده من ترا چند بار بخواند و فریادش نرسیدی گفتا یا رب خواستم که ترا خواند
گفتا یا موسی اگر او مرا خواندی من او را مسلط نکردی و لیکن چون که تو گردی بر خویشتن واجب کرده ایم
که از پس زمین را بفرمان هیچ کس نکنم و بعضی اند حیض است که قارون را زمین فرو برد با متابعان او از
متابعان وی که با وی بودند و مرتد شده بودند و دین موسی را دست باز داشته و نار سخن هر
روزی یک بالای مردی ایشان را فرو برد و تا مه برکات دوزخ رساند پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند که
موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا خواسته و گنج او همه برگیرد و موسی روز دیگر دعا کرد تا خدای
زمین را بفرمود تا آن همه گنجهای قارون بزمین فرو برد چنانکه خدای تعالی گفت فخسفنا به و بداره
الارض فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله و ما کان من المنتصرین پس خواستهای او همه بزمین فرو
رفت یا گویند که وی و نه از خدای او را فریاد رسید و نه او خویش را فریاد رسیدی و اصبح الذین تمنوا
مکانه بالامس یقولون ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر پس چون درویشان بنی اسرائیل آن
حال مشاهده کردند فریاد برآوردند و زبان به ثنای حق سبحانه و تعالی بگشادند و گفتند خدای هر که را
خواهد روزی بروی فراخ گرداند لولا ان من الله علینا لخسف بنا اگر خدای بر ما منت نکردی و ما
از دو نگاه نداشتی تا او را متابع شده مانی امروز نیز ما را بزمین فرو بردی ویکانه لا یفلح الکافرون
و لیکن کار کافران هرگز چون کار پارسایان نباشد و یکانه و لکنه باشد و یکان الله و لکن الله خدای
عزوجل گفت تلک الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا گفتا سرای آنجهان
کسی را دهم که بدین جهان بزرگی نجوید پس گرا زحد خویش تجاوز نکند و بدان بزرگی فساد نکند معصیت
نکند والعاقبة للمتقین عاقبت پرهیزکاران راست **حدیث گوساله ساختن سامری** قال الله تعالی
واتخذ قوم موسی من بعده من حلیهم عجلا جسدا له خوار لمعنی از حکایت سامری در حدیث میقات گذشت
و انجا تمام گفته آمد موسی با خبار خدا و نه علام در مقام مناجات دانست که اکثر بنی اسرائیل در غیبت او
باضلال سامری گوساله پرست شدند در مقام مناجات گفت اتهلکنا بما فعل السفهاء منا آیا هلاک
میکنی سبب آنچه کرده اند بیخردان از قوم ما یعنی عبادت گوساله بعضی از مفسران گفته اند که مراد از فعل
سفها درین آیت جرات آن هفتاد نفرست که در طلب رویت با موسی بمیقات آمده ان هی الا فتنتک

نیست این کار از ایشان مگر آزمایش و ابتلای تو یعنی هر بنده کار او مشاهده کس را کلام خود شنوانیده تا طمع در
رویت کردند و چون حجاب مرتفع شد رفقا موسی گفتند ما تا معاینه خدا را نه بینیم به نبوت تو اعتراف
ننماییم و بعد از جهان این صورت صاعقه در رسید که همه را خاکستر گردانید موسی علیه السلام چون آن حال
مشاهده کرد ترسید که بنی اسرائیل او را بقتل ایشان تهمت نمایند لاجرم حیات ایشان را از حضرت ایزد تعالی
مسئلت نموده گفت لو شئت اهلکتهم من قبل و ایای یعنی ای پروردگار من اگر میخواستی که هلاک میکردی ایشان را
پیش از بیرون آمدن از میان قوم و مرا نیز هلاک میساختی حضرت عزت جل و علا التجاء او را بدعای موسی
بحال حیات باز آورد و ایشان از گفتار خویش نادم شده استغفار نمودند چون موسی از طور سینا باز گشت بکمال
بر ستیزی بنی اسرائیل غضبناک با ایشان ملاقات فرمود قوله تعالی فلما رجع موسی الی قومه غضبان اسفا چون موسی بآن
قوم رسید بخت مردان را مخاطب ساخت و از غایت غضب الواح را چنان بزمین زد که بعضی از آنها بشکست
چنانکه خدای عزوجل فرمود و القی الالواح و اخذ براس اخیه یجره الیه و موسی سر و محاسن برادر را پیش خود کشید و
هرون علیه السلام بیگناهی خود را ظاهر گردانید و موسی عذر او بپذیرفت و دست بدعا برآورده گفت رب اغفر
لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین و گوساله پرستان منفعل شده زبان اعتذار و استغفار بر
گشادند و موسی علیه السلام سامری را طلبیده و مخاطب گردانیده دعا فرمود تا عقلش زایل شد و سر در بیابان نهاد و
بیت المعمور با کس انس نگرفت و بعضی از تفاسیر آورده اند که موسی نخست قصد قتل سامری فرمود اما چون وحی
خدای تعالی موسی را از کشتن او منع فرمود انگاه موسی علیه السلام سامری را گفت فاذهب فان لک فی الحیوة ان
تقول لا مساس لاجرم بر فرق ناس مکالمه و مبایعه سامری حرام گشت و اگر باختیار کسی را با سامری ملاقات افتادی
هر دو در تب افتادندی و بعضی گفته اند که این خاصیت در میان ذریه او باقیست القصه گوساله پرستان بعد از ملاقات
موسی از ارتکاب آن فعل مذموم بر داخته نادم شدند و طلب آمرزش کردند حکم حضرت الهی عز صدوره یافت که
طایفه که بدان فعل شنیع برداخته گوساله پرستیده اند ایشان را بقتل آورند که گناه ایشان آمرزیده شود و زمره
از ارتکاب مبکرشده و موسی گوساله را بسوخت و خاکسترش بدریا انداخت امر کرد تا تمامی بنی اسرائیل از آب دریا بیاشامند
و بجاریت الهی هر کس که گوساله پرستیده بود نقطه زرین بر زبان او پیدا شده و آن دوازده هزار نفر بودند حق اکبر
شمشیر کشیده آغاز سرافشانی کردند و موسی و هرون با جمعی اصحاب بسجده افتاده عاقبت آنجماعت را از کبریای
الهی مسئلت نمودند و بقول اکثری سی و هفت هزار نفر مقتول شدند و بقول اقل هفتاد هزار کس کشته شدند والعلم
عند الله بعد از آن تیغهای قاتلان کارگر نگشت واقعه را بعرض موسی علیه السلام رسانیدند کلیم الله دانست که عفو
الهی شامل حال بقیة السیف شده لاجرم اشارت فرمود تا دست از قتل باز داشتند والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب

ذکر آن کشته که در بنی اسرائیل یافتند خداوند این حدیث حکایت کند که از عجایبها که در بنی اسرائیل بود
پس از آنکه با مصر شدند یکی آن بود که مردی را کشته اندر میان ده افکنده بودند و ندانستند که وی را که کشته است
ماند در بنی اسرائیل خلاف افتاد و با یکدیگر حرب کردند و خلق بسیار کشته شد بمیان ایشان تا خدای عز و جل فرمود
که گاوی بکشید و یک پاره از آن گاو بر آن کشته زنید تا زنده شود و بگوید که او را که کشته است پس خداوند
حدیث چنین گوید که یکی از دهقانان بزرگ مردی بود خواسته بسیار داشت و مر او را دو برادرزاده بودند
و این برادرزادگان میراث خوار او بودند و مرد درویش بودند و این عم ایشان را هیچ فرزند نبود
ایشان او را بکشتند و میراث او برگرفتند و شریعت توریه چنان بود که شریعت ماست که ان القاتل لا یرث
المقتول هر کس که او را میراث خوار او بکشد میراث بدو نرسد که او را بکشته بود پس خداوند حدیث
چنین گوید که این برادرزادگان مرد را بیامدند و او را بکشتند و بیان ده دیه بیفکندند و دیگر روز جامه
دریدند و خاک بر سر کردند و بانگ برداشتند و هیچکس ندانست که او را که کرده است پس خلق به نزد موسی
علیه السلام شدند و او هم بدان جای حکم کرد و شریعت ما همچنان است که به توریه است و حکم این جنایت که
اگر به یکی از دیهها یا شهری از شهرها یا محلتی کسی کشته شود و ندانند که کشته است پس مردمان آن محله را جمع
کنند و استفسار نمایند اگر قاتل معلوم شود قصاصش کنند و الا پنجاه نفر از کلانان آن قریه یا ده را
و گاوی سرخ ذبح کنند و این پنجاه نفر ترتیب دست بر آن گاو کشته زنند و سوگند بخورند بدین طریق
بالله رب السماء القوی آلله بنی اسرائیل ما قتلناه و ما علمنا له قاتلا یعنی سوگند بخدای تعالی که ما نکشته ایم
این شخص را و قاتل او را نیز ندانیم و چون این سوگند بخورند از ایشان دیه آن مقتول بستانند حکم شریعت ما
نیز چنین است مگر ذبح بقره و حکم توریه بر همین منوال در ده یافته بود و اگر در میان دو ده باشد افتاده مرده
که بدو نزدیکتر باشد و الا بر هر دو ده باشد و این حکم خدای عز و جل است بشریعت مسلمانی و بشریعت توریه اندر موسی
علیه السلام بدین صفت حکم کرد و دیت بر هر دو نهاد ایشان خلاف کردند و هر یک مرد دیگری را گفت که
شما را باید داد و ان حرب افتاد میان ایشان و کشش چنانکه فرمود و اذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها و چون
بکشته تنی را یعنی عامیل بن شراحیل را پس خصومت و اختلاف کردید در وی یعنی کرده ای از خود دفع کردید
و قتل وی با آن دیگری حواله نمودید چه اگر مقر می آمدید قصاص متوجه میگشت و اگر منکر می شدید دیه
لازم می آمد والله مخرج ما کنتم تکتمون و خدای تعالی بیرون آرنده است یعنی آشکارا کننده است آنچه
شما پنهان میدارید و این مردمان که عم را کشته بودند گفتند ما عم را بگور کنیم تا آن کس که او را بکشته بدید آید
و او را بجای عم خویش بکشیم یا دیه بستانیم پس مردمان شهر مصر نزدیک موسی شدند و گفتند خدای را بخوان

تا بدانیم که این مرد را که کشته است و بدید آید و این خلاف بنشیند موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی
بفرمود که گاوی بکشید و اندامی از این گاو بر مرده زنید تا زنده شود و بگوید که او را که کشته است موسی
علیه السلام گفت ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة گفتند اتتخذنا هزوا یعنی ما را فسوس کنی قال اعوذ بالله ان
اکون من الجاهلین موسی گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از آنکه باشم از جمله جاهلان قالوا ادع لنا ربک یبین
لنا ما هی گفتند خدای را بخوان که این گاو چگونه است و کدام است حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که
ان بنی اسرائیل شددوا فشدد الله علیهم گفت بنی اسرائیل کار بر خود سخت کردند و خدای تعالی سخت کرد قال انه یقول
انها بقرة لا فارض و لا بکر موسی گفت که خدای تعالی میفرماید که این گاو نیست نه پیر و نه نیک جوان
عوان بین ذلک میان این و آن فافعلوا ما تؤمرون بکنید آنچه شما را میفرماید قالوا ادع لنا ربک
یبین لنا ما لونها گفتند خدای را دعا کن که ما را بگوید که رنگ آن گاو چیست قال انه یقول انها بقرة
لا فارض و لا صفراء فاقع موسی گفت بدرستی که خدای تعالی میفرماید که این گاو نیست زرد و فاقع آن بود که
سخت زرد بود از رنگها هیچ نیکوتر از زرد نبود چنانچه باید تسر الناظرین و چنان زرد باید که چون در وی نگری
دل خرم شود پس ایشان بهر جایی و هر شهری و هر روستایی همی جستند گاوی بدین صفت یافتند از آن زنی
پیر و آن زن را پسری بود و نه کانی ایشان بدان گاو بود از وی بخواستند بها از زن گفت هزار درم موسی را
گفتند ما چنین ولیکن بس گران میگوید موسی گفت اگر گاو بستانید از این زن بستانید مرده زنده نکرد و هلاک گشت
خدای تعالی هیچ ننمود که نه اندر آن حکمتی بود پس ایشان باز پس شدند زن دانست که ایشان گاو دیگر نیافتند
گفت بده هزار درم پس ایشان باز بر موسی آمدند و گفتند از خدای بخواه گاو دیگر قالوا ادع لنا ربک یبین لنا
ما هی گفتند از خدای خویش را بخوان و از وی بخواه که این گاو چه گاو است نیست یا ماده ان البقر تشابه علینا یعنی
که آن گاو بر ما مشتبه شد و وصف آن پوشیده گشت بر ما و انا ان شاء الله لمهتدون و ما اگر خدای تعالی خواهد
ما را آن راه نماید حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ان شاء الله لمهتدون نگفتندی آن گاو نیافتندی
و هرگز از خلاف نرستندی قال انه یقول انها بقرة لا ذلول تثیر الارض و لا تسقی الحرث موسی گفت خدای
تعالی میفرماید که آن گاو نیست که هرگز کشت برو کرده باشند و نه آب کشیده از برای آب دادن کشت
مسلمة پاک و بی عیب لا شیة فیها هیچگونه در وی رنگ نباشد خواهد که یکرنگ است از سر تا بن چنانکه گفته
الآن جئت بالحق اکنون آمدی بحق تمام است پس حق تعالی فرمود فذبحوها پس ذبح کردند و ما کادوا یفعلون
و نزدیک بود که نخواهندی که آن گاو را بکشندی از بس که می رسیدند و هیچ نه **اما قصه گاو و گفت**
وی چنان بود و چنین گفتند که در بنی اسرائیل مردی صالحی بود و مر او را پسری بود صغیر و ای

کوساله داشت این کوساله را بجوار بود و با حق تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا این کوساله را بتو می سپارم
تا فرزند من کبیر شود و این کوساله قسمی باید بعد از آن آن مرد بمرد و این کوساله دران بجوار می بود تا آنوقت که آن
کودک کبیر شد و گویند هر که بان کوساله نزدیک رفتی از وی شفر بودی و هیچکس الفت نگرفتی و آن فرزند
او چند سال در بغایت وفای پدر و مادر بود و شغل الحال چابک و در بجوار شدی هیزم آوردی و بفروختی و یک نیمه
بهای او بر وجه پدر تصدق کردی و یک نیمه نفقه مادر و قوت خود ساختی روزی این فرزند منادی شنید در بنی
اسرائیل که کاوی بدین صفت کراست که هر بهاکه گوید بخریم بس مرد این حال حکایت کرد مادر گفت ای
فرزند ترا کوساله ایست بدین صفت از بعدت میراث مانده بفلان مرغزار اگر روزی تو باشد حق سبحانه
و تعالی بتو رساند بسر مرغزار رفت و آن کاو پیش وی آمده او را بگرفت و با خود بشهر آورد چون بنی اسرائیل
آن کاو را بدیدند رغبت وی بر گفتند و خریداری کردند وی از فروختن ابا کرد و سبب آن بود که فرشته
در آن شهر بصورت آدمی نزد وی آمده گفت این کاو را بنی اسرائیل از تو خریداری خواهند کرد بفرمان آسمانی
و پیغام ربانی نفروشی تا دوست وی را بر زر سرخ نکنند مع رضا ندی گفت چنین کنم چون خریداری کردند
گفت نفروشم تا مادر من استوار ندید گفتند از مادر دستوری خواه و بخانه در آمد مادر ش در خواب بود
عوض وی نمود و خریداران از اعذر خانت ایشان گفتند ما دو دینار بدهیم بجا فروشش بخانه در آمد تا اجازت
مادر حاصل کند در خواب بود چون از خواب در بیرون آمد و گفت مادرم در خوابست و این سودا موقوف با جازت
اوست ایشان در بها زیاده بسکردند و تعجیل می نمودند وی قبول در پاس سخن وی نکاه بداشت تا بهای
وی بانجا رسید که پوست کاو را بر زر سرخ کنند چون بخانه در آمد مادرش بیدار شد و به اجازت داد پس مقتول
آن کاو را بخریدند و بعد از آن ذبح کردند و عضوی از اعضای وی بر آن مقتول زدند حق تعالی مرا و را زنده کرد
تا بقدرت الهی جل و علا برخاست و بنشست و خون از رکهای وی میرفت و بعد از آن گفت که برادرزادهٔ مرا
کشته و برادر بسران عم که مدعیان خون من اند مرا کشته که طمع در میراث من داشته این بگفت و در حال
بیفتاد و بمرد و کالت اول آن گشت علت که بود قاتل حایل ظاهر شد و معلوم شد که بسم وارثان او بوده اند
حق تعالی ایشان را از میراث حایل محروم کردانید و پس از آن قاتل از مورث مقتول خویش میراث نبرد
و از روز باز منسوخ شد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یرث قاتل بعد صاحب البقرة و این حکم شایع
ماند تا بروز قیامت والله اعلم بالصواب

قال الله
تعالی و اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا اهل کتاب گویند که مراد از ین موسی بن
افرایم بن یوسف است علیهما السلام و ذکر عن القتبی انه قال زعم اهل التوریة انه موسی بن میشا بن یوسف

یعقوب علیهم السلام و عامه مفسرین بر آنند که آن موسی بن عمران است علیه السلام که خدای تعالی او را
پیغمبری داد بر بنی اسرائیل و توریة بوی کرامت فرمود و فرعون را به جای وی غرقه کرد و از عجایبها که
خدای تعالی موسی را بنمود یکی حدیث آن کاو بود و دیگر آنست که به دیدن خضر علیهما السلام شد و این
آنگاه بود که موسی باز بمصر شد بعد از هلاک فرعون و قومش و اندر موسی کس اختلاف نکرد و اندر خضر
کردند گروهی گفتند که پیغمبر بود و لیکن نبید و نیک بود و علم او پیش از موسی بود و گروهی گفت اولیا
نام او بلیا و کنیت انجاب ابو العباس است و خضر لقب اوست و به الجمله بدین لقب ملقب گشت که
وی بر زمین بنشستی فی الحال آن زمین سبز گشت و بعضی گفتند هر زمین که نشستی سبز شدی و بجای
که به هر کاه که نماز کردی پیرامن او گیاه سبز شدی و صفت خضرت بدین نیز و بعد خضر بلکان نام داشت
و نسب او بنوح میرسد بموجب بلیا بن ملکان عامر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح علیهم السلام
و بعضی گفته اند از بنی اسرائیل است و این آیت تاویل کرده اند فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا
یعنی النبوة چنانکه خدای تعالی فرموده و علمناه من لدنا علما و چنین روایت کنند علما که پیغمبری چند کس
اختلاف از آن خضر و ذو القرنین و لقمان و ذی الکفل و گروهی گفتند لقمان را حکمت داد و لقمان با
داود پیغمبر بود علیه السلام و داود از وی بسیار چیزها آموخته بود و گروهی از مفسران روایت کنند که خضر پیغمبر
و نامش یسع و از بنی اسرائیل بود و خدای تعالی او را در سورة الانعام یاد کرده است قوله تعالی و اسمعیل و الیسع
الآیة و گروهی گفتند از بنی اسرائیل از قرابت موسی بود علیه السلام و آب حیات بیافت و بخورد و جاودانه
بماند تا نفخهٔ نخستین روز رستخیز و الیاس پیغمبر است بیاد که بر بیابانها موکل کرده است خدای تعالی و او هر که
اندر دریا بمیرد خضر او را بشوید و بر وی نماز کند و در خاک کند و هر که اندر دریا هلاک خواهد شد خضر او را یاری
کند و از ماهی نگاه دارد تا او را نخورند و الیاس بر بیابانها موکل است هر که در بیابان بمیرد الیاس او را
بشوید و بر وی نماز کند و در خاک کند و هر کسی که راه غلط کند او را راه نماید و خدای عز و جل قصهٔ الیاس
در قرآن یاد کرده و ان الیاس لمن المرسلین و هر دو درین جهان زنده اند و یار یکدیگر اند و خدای را می پرستند
هر سال بایام حج بیکدیگر بیکجای گرد آیند و حج گزارند و کس ایشان را نه بیند و گویند الیاس نیز با خضر آب حیات
خورده است و الیاس بقول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هرون بن عمران بود برادر موسی و خضر را
گروهی گفته اند که از فرزندان یهودا بن یعقوب بود و بعضی گفتند پیش از اسحق بود و بعضی درست آنست که خضر
بر مقدمهٔ ذو القرنین اکبر بود و آن ذو القرنین که همه جهان بگشت از مشرق تا مغرب و طلب آب حیوان رفت
تا بخورد و جاودانه بماند پس خضر آب چشمهٔ حیوان بیافت و بخورد و ذو القرنین نیافت و بمرد و این ذو القرنین

نه آنست که خدای تعالی بقرآن در کتاب گذاشت ویسألونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا و این
اسکندر است که سد یاجوج و ماجوج او کرده است و از پس موسی بود و آن ذوالقرنین که خضر با او بود بگاه ابراهیم
بود علیه السلام و این ذوالقرنین الاکبر بود که از مشرق تا مغرب همه بگشت و مسلمان بود و همه جهان بداد و
عدل جهانی و ملکان را همه ذلیل و خوار کردانید و بطلب آب حیوان رفت و نیافت و خضر با او بود و کردی
گفته که بوقت ابراهیم بود علیه السلام و چون از نمرود بگریخت و بشام هجرت کرد او و آنجا به بیابان شام جایی
کند و از دل بستدند و ابراهیم با این خصمان پیش این ذوالقرنین رفتند و این جا را باز با ابراهیم داد و ابراهیم
بزمین فلسطین شد و این قصه اندر حدیث ابراهیم گفته‌ایم باز آییم بحدیث مصاحبت موسی و خضر علیهما السلام
و سبب ملاقات موسی با خضر آن بود که روزی کلیم الله بموعظه و نصیحت بنی اسرائیل قیام نمود و بتعداد نعم
و الطاف سبحانی که درباره او بوقوع انجامیده بود می‌پرداخت و در اثنا گفت ای بنی اسرائیل شما را
خدای تعالی از فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر شما را داد و وحی و او شما را که از همه دنیا که از پیش
شد از پیغمبران فاضلترست و نبوت من در بنی اسرائیل بنهاد چنانکه خدای تعالی فرمود و اذ قال موسی لقومه
یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم الآیه پس موسی بدان مجلس در نشسته بود مردی گفت یا کلیم الله خدای را
عز و جل بنده هست از تو عالمتر یا نی موسی جواب داد که گمان من آنست که حالا در بسیط زمین خدای را
بنده نباشد عالمتر از من خدای تعالی همان ساعت بدان وحی فرستاد که یا موسی بزمین هست از تو بنده
داناتر نام او خضرست موسی گفت یارب کجاست گفت بلب دریاست که کنار آب بود گفتا یارب
مرا دلیلی ده تا بروم و از او علم آموزم گفت دلیل تو طعام تست موسی گفت بلب دریا شوم پس یوشع را گفت
طعام برگیر تا بشویم ماهی بزرگ برگرفت و از مصر برفتند تا به مجمع البحرین برسر راه و آن یکی دریاست که شب
از روی آذربایجان آید از سوی مشرق و دیگری بعدن آید از سوی مغرب پس به مجمع البحرین آمد آنجا کس ندیدند
که بجا طلب یابد گردان دیروز بوده و آن طعام سه گرز بود و چیزی مانده بود و ره پیاده بودند موسی
بدان جای رسیده مانده شد و بکنار چشمه آب حیوان قریب مجمع البحرین لحظه بیاسودند و ترشحی از آن آب
حیوان بران ماهی نیم خورده افتاد و ماهی زنده شد و خود را بدریا افکند و با ماهیان پیوست و بعضی گویند
نزدیک آن چشمه صخره بود و پس موسی علیه السلام یوشع را گفت تو بر سر سنگ بنشین تا من تجدید وضو کنم پس
موسی دور رفت پس یوشع از آن چشمه وضو ساخت چون فارغ گشت نزدیک زنبیل طعام رفت قطره
از آن آب حیوان بران ماهی افتاد و ماهی در زنبیل زنده گشت بفرمان خدای تعالی و خود را بدریا افکند چنانکه
خدای تعالی فرمود فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا یوشع می‌گریست و عجب

کردی

کردی کشته که امشب بود و دیگر برخاست و یوشع را از یاد برفت که حدیث ماهی با موسی بگوید و صفت
بکردی و از موسی بپرسیدی قوله تعالی نسیا حوتهما پس موسی و یوشع روی براه نهادند و میرفتند تا دیگر روز
چاشت بگذاردند ماندگی در موسی اثر کرد و گرسنه گشت یوشع را گفت آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا
نصبا گفت چاشت ما بیاور که ما اندرین سفر رنجه شدیم چون موسی این سخن بگفت یوشع را حکایت ماهی یاد آمد
چنانکه حق تعالی فرمود قال أرأیت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت الآیه یوشع گفت دی روز
که ما بدان سنگ رسیدیم و بخفتم مرا از یاد برفت که ترا بیدار کنم و ابلیس مرا از یاد ببرد فاتخذ سبیله
فی البحر عجبا موسی را یاد آمد که خدای تعالی فرمود طعام تو دلیل تو کردم قال ذلک ما کنا نبغ موسی
گفت این آنست که ماهی جوییم ما را بهمان جای باید شدن فارتدا علی آثارهما قصصا از اخبار چنین
باید آمد چون بر سنگ رسیدند خضر را دیدند در نماز ایستاده بر سنگی بر کرانه دریا و گروهی از مفسران گفته که
ایشان بدان سنگ آمدند ماهی را دیدند بمیان آب و از آن سوی آب بازشد و خضر بجزیره دیگر بود و موسی میان آب
اندر شد و آن ماهی رفتن گرفت و یوشع از پی موسی می‌شد بدریا اندر تا بدان جای رسیدند که خضر بود و خضر
بجزیره ایستاده بود و نماز همیکرد و موسی علیه السلام بروی سلام کرد باین عبارت سلام علیک یا عبد الله الصالح
خضر گفت علیک السلام یا پیغمبر بنی اسرائیل موسی گفت یا خضر ترا که آگاه کرد که من پیغمبرم خضر گفت یا موسی آنکس
مرا آگاه کرد که ترا اینجا راه داد و قال له موسی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا پس موسی گفت ترا
متابع باشم تا مرا علم آموزی چنانکه خدای تعالی ترا آموخت آنگاه خضر گفت انک لن تستطیع معی صبرا
وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا گفت تو با من صبر نتوانی کردن که من در باطن کارها بینم و من هر کجا کار
کنم و تو آن را انکار کنی و بران صبر نتوانی کردن موسی گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا و لا اعصی لک امرا
صابر یابی و هرچه فرمایی بکنم و اگر ان شاء الله بکلی بکیاست تو انستی بودن پس خضر او را اجابت کرد موسی را با
برفت بلب دریا و مرد و با هم بلب دریا همی رفتند چون نیکو بنگریستند کشتی همی آمد و مردمان بسیار اندر آن کشتی
بودند چون کشتی ایشان رسید اهل کشتی چون ایشان را بدیدند بدانستند که ایشان نه دزدانند و سیمای پیغمبران
دارند پس هر سه را بکشتی در آوردند خضر و موسی و یوشع را خضر موسی را گفت فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء
حتی احدث لک منه ذکرا اگر مرا متابع شدی هرچه من کنم مرا مپرس که چرا کردی که من ترا خبر دهم که چرا
کردم پس بدین شرط در کشتی نشستند و کشتی برفت چون پاره راه برفتند خضر پنهان پاره از کشتی بشکست و آب
بکشتی اندر افتاد و ایشان بترسیدند خضر گفت ایشان را از کشتی شما را سود داشت آن را نیکو بازکشید از آنهای
دو دو کسی با او بود داشتند کشتی را نیکو کردند و آب از آن و کشتی معیوب شد و همه غمگین بودند موسی گفت که چرا

این کشتی را سوراخ کردی چنانکه حق تعالی گفت قال اخرقتها لتغرق اهلها گفت این کشتی را سوراخ کردی تا
مردمان همه غرق کردند خضر گفت الم اقل انک لن تستطیع معی صبرا نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن خضر موسی را
گفت زود شرط فراموش کردی موسی گفت لا تواخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا مرا مگیر که از
یادم بشد و کار بر من دشوار شد خضر خاموش گشت چون یکساعت دیگر بود مرغی بیامد و بر پهلوی کشتی بنشست و
منقار در آب زد و بانگ کرد باواز بلند و خوش خضر موسی را گفت که دانی که این مرغ چه میگوید موسی گفت که
ندانم خضر گفت که میگوید که اندرین کشتی چندانی نشسته اند که ایشان علم چندانی دانند که کس نداند و لیکن
آن اندر علم خدای تعالی چندان نیست که این آب که در منقار من است باضافت این همه آبهای دریاهای عالم
پس چون بنزدیکی کنار دریا رسیدند از کشتی بیرون آمدند ابخازی بزرگ بود بر لب دریا و کودکان بازی
میکردند میان ایشان اندر جوانی بود نیکوروی و بجای مردان رسیده موسی و خضر و یوشع علیهم السلام
انجا یکجا بنشستند و نگاه میکردند آن کودکان همه پراکنده و آن غلام بزرگ بماند خضر فراز شد و مرد دست
سر او بگرفت و سنگی بر سر او زد و غلام در حال بیفتاد و بمرد موسی گفت لقد جئت شیئا نکرا کاری منکر آوردی
خضر گفت الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا نه ترا گفتم که تو با من صبر نتوانی کرد موسی را شرم آمد گفت
ان سالتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا اگر دیگر ترا چیزی پرسم با من صحبت مکن
و تو معذوری حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض
فاقامه قال لو شئت لتخذت علیه اجرا پس چون بیامدند از انجا بدهی آمدند طعام خواستند کس طعامشان
نداد چون از ده بیرون آمدند دیواری بر راه بود و خراب خواست شد خضر آن دیوار را راست کرد موسی
گفت اگر تو خواستی که مزد این بستدی و طعام بودی که بخوردمانی که ما را گرسنگی دریافته است خضر گفت هذا
فراق بینی و بینک اکنون میان من و تو جدایی افتاد پس از انجا شدند که موسی گفته بود ان سالتک عن شیء
بعدها فلا تصاحبنی چون جدا خواسته شدن خضر گفت یا موسی سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا گفتا ترا
بگویم خبر آنچه صبر بران نتوانستی کردن اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان
وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا گفت یا موسی من آن کشتی را که سوراخ کردم از آن درویشان بود خواستم که
عیبی بران کشتی در آورم زیرا که بدین شهر که پیش او کشتی است پادشاهیست ستمکاره و ایشان نگذرد برانجا که آن
و آن کشتی بستم بستدی اگر درست بودی خواستم که معیوب باشد تا از دست آن پادشاه برهد و بدان از دست ایشان
بماند و چنین گویند که آن ملک بانطاکیه بود و آن شهر بزرگست بر کنار دریا از سوی شام ملکی ستمکاره بود
نام او منذر بن جریک الازدی و آن غلام جیسان نام داد و بدر رسیت برسیدی ... کافر گشتی و بجشی پدر

و مادرا و ندانستندی و من ترسیدم که پدر و مادر را هلاک کند چنانکه حق تعالی فرمود و اما الغلام فکان ابواه
مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة و اقرب رحما یعنی الی
الوالدین خواستم که خدای تعالی فرزندی دهد پاکتر از آن ایشان را و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة
وکان تحته کنز لهما و اما دیوار از آن دو کودک یتیم است که در آن شهر بودند و در زیر آن گنجی بود که پدرشان جهت
اولاد خود نهان کرده بود وکان ابوهما صالحا و پدر ایشان مردی نیک بود هفتم پدر و حق سبحانه و تعالی
بنیکی پدر ایشان آن گنج نگاه میداشت و خواست که ایشان بزرگ شوند و آن گنج برگیرند برحمت خدای
عز و جل چنانکه فرمود فاراد ربک ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک و بجز دیگر چنین است که
آن گنج نه خواسته بود که آن کتب علم بود خدای تعالی برای ایشان نگاه داشت تا چون بزرگ شوند
آن علم بیاموزند و از عبد الله بن عباس رسیده وکان تحته کنز لهما چه بود و آن گنج گفت هم خواسته بود و
هم کتب علم گفته چه چیز بود گفت یک تخته بود از زر پنج حدیث از حکمت بر پنج سطر نوشته بر سطر نخستین
نوشته بود عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح گفت شگفت دارم از آنکسی که داند که مرگ است
چرا خوشی کند و بر سطر دوم نوشته بود عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل گفت شگفت دارم از آنکس که
داند که نیکی را پاداش است چرا کاهلی کند و بر سطر سیم نوشته بود عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی و بر سطر
چهارم نوشته بود که شگفت دارم از آنکسی که یقین داند که خدای توبت کند و چگونه گناه کند و بر سطر پنجم
نوشته بود عجبت لمن ایقن بالرزق کیف یطلب شگفت دارم از کسی که داند که خدای تعالی او را روزی دهد چرا
طلب روزی کند و بر سطر ششم نوشته بود که عجبت لمن ایقن بالدنیا و زوالها کیف یرکن الیها شگفت دارم
از آنکس که داند یکانت که دنیا را زوال خواهد بود و دل بدنیا نهد و ایمن باشد بدین دنیای غدار چون خدای
تعالی این علم و حکمت او را بیاموزانید این را گنج خوانند و در آخر سطر ششم مکتوب بود لا اله الا الله محمد رسول الله
پس خضر گفت خواستم تا آن کودکان چون بزرگ شوند آن کلمات را بیاموزند نگاه خضر موسی را گفت که وما
فعلته عن امری ذلک تاویل ما لم تسطع علیه صبرا من این همه کردم بفرمان خدای عز و جل است
تفسیر آنچه بران صبر نتوانستی کردن چون موسی علیه السلام بشنود روزها مصاحبت خضر علیه السلام گذرانید و
بر حقیقت اسرار مذکور مطلع گردید آنجناب را وداع فرمود پس موسی و یوشع باز بمصر آمدند و این علمها
بنی اسرائیل را گفتند این است قصه خضر و موسی علیهم السلام که شرح داده شد والله اعلم بالصواب

ذکر توجه موسی علیه السلام بجانب شام با بنی اسرائیل و بیابان بلیه تیه و کشته شدن عوج بر دست موسی علیه السلام

خداوند حدیث چنین گوید که چون موسی علیه السلام بمصر باز آمد و خضر

کفت خدای تعالی موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را بجانب شام بر و برلب دریا بیت المقدس و آنجا شهرست که
بلقا و دیگر اریحا و سیم ایلیا و مردمانی بودند جباران شهرها اندر بیابان شام که قوت ایشان در خور بالا بوده
بدان قوت که داشتند ایشانرا جبابره خواندندی و میان ایشان مردی بود نام وی عوج بن عنق
چنین گویند که بالاء وی سه هزار و سیصد و سی و سه گز بود و تخت ملکش صد و هشتاد ارش بود و او را
چندان بالا بود که بر کنار دریا بایستادی و دست بدریا کردی و ماهی برگرفتی و بآفتاب داشتی تا بریان شدی و
بخوردی و بنی اسرائیل بالا و قوت بچون مردم این زمانه بودند خدای عز و جل موسی را بفرمود که بنی اسرائیل
را آنجا بر تا با جباران حرب کنند و آن شهرها از ایشان بستانند که من چنین قضا کردم که زمین بیت المقدس
زمینی پاکست از ایشان بستانم و بنی اسرائیل را دهم که ایشان بت پرستانند پس موسی علیه السلام بنی اسرائیل را
بگفت چنانکه حق سبحانه فرمود واذ قال موسی لقومه یا قوم اذکروا نعمة الله علیکم اذ جعل فیکم انبیاء و
جعلکم ملوکا و آتیکم ما لم یؤت احدا من العالمین یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم ولا ترتدوا
علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین گفت ای قوم نعمت خدا را یاد کنید که در میان شما پیغمبران آفرید و ملک
مصر شما را داد که هیچکس را نداد و نه مردمان این زمانه را اکنون بروید بدان زمین بیت المقدس و با آن
کافران حرب کنید تا خدای تعالی آن شهرها بشما دهد چنانکه فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد ایشان
اجابت کردند و ملک مصر رها کردند و با موسی از شهر بیرون آمدند با ششصد هزار مرد از بنی اسرائیل
و از مصر تا بدان شهرها دو ماهه راه بود و امروز آن هر سه شهر ویرانست موسی با قوم تا به روز راه
آن شهرها برفتند و از مصر تا بآنجا همه بیابان بود و بنی اسرائیل بدانجا که رسیده بودند فرود آمدند و ندانستند
که اندران شهرها چه باید کرد و چه مردمانند و موسی را گفتند ما بنزدیک دشمن آمدیم و خبر ایشان نداریم
جاسوسان بفرستیم تا ما را خبر آرند که ایشان چند مردند و چه می کنند و مردم کارزاری چندند و چه
سلاح و چگونه حرب کنند تا ما بدانیم موسی دوازده نقیب را بیرون کرد و لشکر بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند از هر سبطی یک نقیب بیرون کرد و خدای تعالی فرمان داد و موسی علیه السلام آن نقیبان را
بر ایشان مهتر کرده بود و بفرمان خدای عز و جل آن وقت که توریة بدیشان داد و موسی را گفت که عهد
برگیر و هر کسی را بر قوم خویش بگوی تا عهد بگیرند و میثاق چنانکه حق تعالی فرمود ولقد اخذ الله میثاق
بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنی عشر نقیبا وقال الله الآیه موسی این دوازده نقیب را بخواند و بدان شهرهای
جبابره فرستاد تا خبر بیاورند و آن عوج بن عنق هر روزی از شهر خود بیرون آمدی یک میل یا دو میل تا
خبر بنی اسرائیل بشنیدی و باز بشهر شدی پس نرو زیر از شهر بیرون آمده آن دوازده نقیبان او را بدیدند و

ایشان بپرسید از ایشان عوج چون ایشانرا بدید بخندید چون بر ایشان آمد ایشانرا گفت شما چه چیزید گفتند که ما
مردمان بنی اسرائیلیم گفت از کجا آمدید گفتند از مصر گفت از آن مردمانید که از مصر آمدند بحرب ما گفتند
آری گفت شما چند مردید گفتند ششصد هزار مردیم حربی عوج آن دوازده مرد را بساق موزه اندر نهاد
و بشهر برد و ایشانرا پیش لشکر خود بینداخت و گفت این مردمان آمده اند که با ما حرب کنند و خواست
که ایشانرا بکشد زن گفت مکش تا بشوند و خبر بلشکر خود برند و خبر ما بشنوند و بحرب شما نیایند عوج ایشانرا
گذاشت و دست بازداشت ایشان با بنی اسرائیل آمدند چون براه اندر همی آمدند گفتند ما اگر این صفت با بنی
اسرائیل گوییم با ما اندر نیایند و فرمان نکنند و اگر چه این مردمان قوی ترند فرمان خدای دروغ نباشد که ما را
وعده کرده است که ایشانرا هلاک کنم و بنی اسرائیل را غلبه کنم بر ایشان و این نقیبان همه با یکدیگر عهد و میثاق
کردند که قوم را نگویند صفت آن مردمان جبابره پس بنزدیک قوم خود رسیدند و آن عهد بشکستند الا دو
تن آن دیگران قوم را بگفتند صفت بالا و قوت ایشان بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که بازگردند موسی ایشانرا
گفت ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین بازمگردید و بازگردیدن زیان دارد شما را گفتند یا موسی ان
فیها قوما جبارین آنجا مردمانند با قوت و ما داران شهرستان نرویم تا ایشان بیرون نیایند چنانکه
ایزد تعالی فرمود وانا لن ندخلها حتی یخرجوا منها فانا داخلون گروهی گفتند که از آن قوم دو مرد عهد نشکستند
یکی یوشع بن نون و یکی کالب بن یوقنا پس موسی بنی اسرائیل را گفت ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه
فانکم غالبون گفت بشهر آیید هر چند که ایشان قوی ترند چون شما بشهر رسید خدای شما را غلبه دهد چنانکه
خدای تعالی موسی را وعده کرد چنانکه فرمود وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین بخدای توکل کنید اگر بخدای
ایمان دارید گفتند یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون
ما آنجا نشویم هرگز تا آن مردمان آنجا باشند تو با خدای خویش بکارزار شو ما اینجا نشسته باشیم تا تو بازآیی موسی
علیه السلام خشم گرفت بر ایشان چنانکه خدای گفت عز و علا قال رب انی لا املک الا نفسی واخی الآیه گفت مرا
پادشاهی نیست الا بر خویشتن و بر برادرم پس موسی بر ایشان نفرین کرد و با هارون برفت و عصا برگرفت که
بدان شهرها رود و بنی اسرائیل چون شب اندر آمد بازگردیدند و همه شب همی رفتند چون بامداد بود هم بر جای
خویش بودند و ندانستند که موسی دعا کرده است یوشع مر ایشانرا گفت که همانجایگه باشید تا موسی باز آید پس
خواستند که از پس موسی بروند همه شب همی رفتند و چون روز بود هم بر جای خود مانده بودند موسی و هارون برفتند
چون بنزدیک شهر جباران رسیدند عوج را دیدند از پیش بیامده بود و خواست که ایشانرا بدست بمالد موسی
عصا را برگرفت و عصای موسی ده ارش بود و ده ارش برجست و بر شتالنگ عوج زد عوج بیفتاد و هم در حال

وچندین سال هم بدان بیابان افتاده بود تا همه گوشت او بریزید و استخوانش بماند پس یوشع بن نون اجل
بیاید با سپاه و آن همه شهرها بستد و بعضی بانشر و استخوان پای عوج بعم اورد و از آن پل رود نیل
کرد و بنای آن پل یک میل است پس موسی علیه السلام بازگشت و با لشکر آمد ایشان را دید ایمن نشسته موسی
ایشان را گفت شما نیامدید و من اینجا شدم و خدای تعالی مرا نصرت داد و خلق را کشتم که خدای تعالی بزرگتر
از آن خلق نیافریده بود اکنون شما بیایید تا آن شهرها بستانیم گفتند یا موسی ما ازین بیابان بیرون نتوانستیم
شدن که موسی ایشان بود دل لشکر برگرفت اندر وقت آن شب همی رفتند دیگر روز همانجا که بودند موسی
پشیمان شد از آن دعا که بر ایشان کرده بود و خدای سبحانه و تعالی فرمود فانها محرمة علیهم اربعین سنة
یتیهون فی الارض یعنی تحیرون گفت اندر بیابان متحیر بودند و هیچ جای نتوانستند شدن از عقوبت آنکه
با تو نیامدند موسی سخت اندوهگین شد از آنکه فتح آن شارستانها از دست بشد خدای تعالی فرمود فلا تأس
علی القوم الفاسقین گفت دریغ مخور برین فاسقان و اندران بیابان نه آب بود و نه گیاه و آن بیابان
میان مصر و فلسطین و آن بیابان دوازده فرسنگ بود دوازده فرسنگ در ازا پس ایشان از
موسی طعام خواستند و اندران بیابان هیچ چیز نبود جز از خار و نه پرنده بود و نه چرنده و خدای
عز و جل ایشان را ترنجبین داد بر سر آن خارها بگرفتی و اهل ترنجبین ازو و از آنجاست پس چون باید و بشبانگاه
برخواستی از آنجا بیجوزدی پس موسی را گفتند ما را گوشت می باید خدای تعالی مرغان فرستاد از آسمان چندانکه
عدد ایشان غیر از خدای تعالی کسی ندانست قوله تعالی وانزلنا علیکم المن والسلوی و این سلوی پرندهٔ مرغابه
مرغکی کوچک چون کبکی سرخ و گوشتش چون گوشت کبک و آن ترنجبین سفوز باشد گفتند یا موسی دعا کن تا
خدای تعالی ما را آب دهد موسی خدای را بخواند و دعا کرد حق سبحانه و تعالی موسی را گفت عصا بر سنگ زن
و آن سنگی بود که با خود داشتی هرکجا نماز کردی بر آن سنگ کردی چنانکه باری تعالی فرمود و اوحینا الی
موسی اذ استسقیه قومه ان اضرب بعصاک الحجر الآیه دوازده سبط بودند که با یکدیگر نیامیختندی کلوا
من طیبات ما رزقناکم پس موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه پدید آمد و در بیابان همی رفت تقدیر
خدای عز و جل قد علم کل اناس مشربهم هر سبطی جوی خود دانستندی و با یکدیگر نیامیختندی مفسران گفته
که این طیبات جویست که گفت شما را دادم و جای دیگر فرمود و لا تطغوا فیه فیحل علیکم غضبی گفت بیهوده
چندان برگیرید که شما را بس بود پس ایشان فرمان نکردند چنانکه ده روزه و یکماهه گوشت آن مرغان را
قدید کردندی و ترشیده شدی که درویشان بباشند پس درویشی و ذل بریشان افتاد چنانکه حق تعالی فرمود
وضربت علیهم الذلة والمسکنة وباؤا بغضب من الله یعنی خشم خدای بر خویشتن واجب کردند و از ترنجبین

برنهادند و گوشت قدید کردند و خدای را استوار نداشتند تا آن ترنجبین و آن سلوی از آسمان باز ایستاد تا اگر
ذخیره کرده بودند همی خوردند پس موسی را خواهش کردند تا خدای را دعا کرد تا آن را باز داد و موسی را گفت که هر
روزی چندان برگیرید که آن شب بس بود الا روز آدینه دو روزه برگیرید و شنبه کار مکنید چنانکه بتوریة
اندر فرموده است پس خدای عز و جل فرمود وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی ایشان
گفتند ما را درین بیابان خانه نیست و سایه نیست ما را آفتاب بسوخت خدای تعالی ابری بفرستاد
تا بر سر ایشان بایستاد دوازده فرسنگ پس گفتند یا موسی ما را جامه باید خدای تعالی آن جامها بر ایشان نگاه
داشت چنانکه نه درید و نه فرسود پس چنین گویند که زنان و کودکان ایشان هرچه بالا کوچک بودند
چون بالا ایشان همی فزود جامه نیز همی فزود بفرمان خدای تعالی و هر کودکی که از مادر بزادی با جامه آمدی
هم بدان اندازه و ایشان دران بیابان آن سنگ با خود داشتندی و با خود همی بردندی هرکجا شدندی چون
سنگ بر داشتندی آب روان شدی و بایستادی و چون بر زمین نهادندی آب بر زمین روان شدی
و آن بیابان تیه بنی اسرائیل عقوبت شد که ایشان فرمان موسی نکردند که بدان شهر شوند چون سالی چند
برآمد ایشان را صبر نماند و طاقت بخوردن ترنجبین و گوشت گفتند که ما صبر نکنیم برین طعام آسمانی
و طعامی باید که از نبات زمین بود از ترها و دانها و چیزها که بدان دانند موسی گفت اتستبدلون الذی
هو ادنی بالذی هو خیر همی بدل خواهید این طعام را که بهترست بطعامی که بترست پس خدای تعالی
گفت اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم فرود آیید از تیه و بیابان بشهری از شهرهای ارض مقدسه
بزراعت و فلاحت کوشید تا آنچه مراد شماست بحصول پیوندد وضربت علیهم الذلة والمسکنة وباؤا
بغضب من الله در درویشی و بیچارگی بماندند و بازگشته بخشم از خدای عز و جل چهل سال بدین طعام و بدین
لباس و نعمتهای وی گذرانیدند پس از سی سال موسی و هرون هر دو بمردند چون سی سال بماندند بدان تیه
اندر خداوندان حدیث چنین گویند که نخست هرون بمرد و از پس هرون موسی علیه السلام بسه سال و با پنج
روایات بنی اسرائیل همه در تیه بمردند اما اولاد ایشان ببلاد مقدسه بیرون آمدند و این غایت جهل ایشان بود
که حق تعالی خبر داده بود که فانها محرمة علیهم اربعین سنة و موسی علیه السلام یوشع بن نون را وصی خود
گردانید و خدای تعالی وی را پیغمبری داد و یوشع از سبط یوسف بود و کالب بن یوقنا شوهر خواهر موسی
مریم بنت عمران و چون بنی اسرائیل همه بمردند و فرزندان ایشان از تیه بیرون آمدند چنین گویند ما خبار
که هیچکس نماند مگر یوشع و کالب و ایشان که بیرون آمدند همه ده ساله و کمتر و بیشتر و بزرگترین چهل ساله بود
و فرزندان بنی اسرائیل بودند والله اعلم بالصواب

صفت وفات موسی و هرون علیهما السلام

پس خداوند حدیث حسن روایت کند که بنی اسرائیل در تیه بماندند بدان بیابان و موسی و هرون با ایشان صبر
میکردند تا آنجا که خداوند تعالی موسی و هرون را پیش خود خواند پس بعد از سی سال که در بیابان بماندند
خدای تعالی بموسی وحی کرد که من هرون را بفلان وقت پیش خود خواهم بردن موسی علیه السلم چشم میداشت
تا بدان وقت رسید که خدای تعالی وعده کرده بود پس هرون را از بنی اسرائیل بیرون برد بر فرسنگی زمین بجایی که
ایشان را ندیدند و بدان بیابان اندر درختی بود بزرگ موسی بدان درخت بر شد و زیر آن درخت دید که
تختی نهاده و آن تخت را بفرشهای الوان بیاراسته هرون موسی را گفت که این تخت کراست موسی
گفت که این تخت را خداوندی هست هرون گفت یا موسی مرا آرزو میکند که برین تخت بخسپم موسی
گفت بخسب هرون گفت ترسم که خداوندش بیاید و بر من خشم گیرد موسی گفت من اینجا بنشینم تا اگر
خداوندش مرا چندانکه پاسخ بگویم هرون بر تخت شد و بخفت خدای عز و جل خواب بر هرون افکند
ملک الموت را فرمان شد تا جان از هرون بستد پس خدای تعالی فرمان داد فرشتگان را تا تخت او را
باسمان بردند با هرون و گردی گویند که بر نیس فرو شد موسی آن جا بر ایشان گرد و زند و قوم آمد و گفت
خداوند تعالی هرون را نزد خود خواند و هرون برد و گورا و من نشان کردم بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را
بکشت بکشت از بهر آنکه ما هرون را دوست میداشتیم موسی را از آن خشم آمد خدای تعالی را دعا کرد
تا زمین باز شد و بنی اسرائیل هرون را بدیدند و خدای تعالی موسی را از آن تهمت بیزار کرد و موسی را آگاه
کرد که ترا پس از سه روز و سه سال پیش هرون برم بفلان وقت موسی چشم میداشت چون سه سال
بگذشت یوشع بن نون را خلیفه خود کرد و دانست که یوشع از پس وی پیغمبر خواهد بود پس وقت فراز آمد که
موسی را وعده کرده بود موسی و یوشع از میان خلق بیرون شدند بسوی دریا از سوی مغرب پس همی رفتند
در دل یوشع همی آمد اندران بیابان و ندانست که آن هم چیست و موسی همیدانست موسی یوشع را
در کنار گرفت و موسی از میان پیراهن ناپدید شد و خدای تعالی او را پیش خود خواند و پیراهن پیش
یوشع بماند پس یوشع متحیر بماند و باز بنی اسرائیل آمد و ایشان را از آن قصه بگفت ایشان او را تهمت کردند
که تو موسی را بکشت پس یوشع را بگرفتند و گفتند موسی را تو کشتی و خواستند که او را بکشند سه روز
مهلت خواست و خدای تعالی را دعا کرد تا ویرا از آن برهانید یوشع را باز داشته بودند و مردمان
موکل کرده آن شب همه بخواب دیدند که از آسمان کسی فرود آمد جامه سبز پوشیده و او را دیدی نیکو داشت
ایشان را گفت دست ازین بنده بیگناه باز دارید که موسی را او نکشت و خدای تعالی موسی را پیش خود برد
ایشان دیگر او را آگاه کردند و یوشع را دست باز داشتند و دیگر گونه روایت کنند روایت درست آنست که موسی

بیگذشت فرشتگان را دید که گوری می کندند موسی بدانجا فراز رسید ایشان را پرسید که این گور کراست جواب دادند که
این گور از آن بنده کریم بر خدای تعالی و از گزینی که این بنده راست این گور را بفرشهای الوان بیاراسته اند
گفته یا موسی تو خواستی که این بنده بودی گفت آری فرشتگان گفتند یا موسی فرو رو و بخسب تا ببینیم که ترا
شاید و باندازه تو هست موسی بدان گور فرو شد و بخفت ملک الموت جان او بگرفت
موسی را تلخی جان کندن بچگونه رسید ملک الموت را گفت مرا بفریفتی و دیگر چنین روایت کنند که
خدای تعالی ملک الموت را بصورت مردی بموسی فرستاد که جانش برگیر ملک الموت بنزدیک
موسی شد موسی گفت تو کیستی گفت مرا خدای فرستاد که جان تو بستانم موسی طپانچه بر روی
ملک الموت زد و ملک الموت را کور کرد یک چشم ملک الموت علیه السلام پیش خدای تعالی شد و گفت که
یارب موسی بر تو گرامی است و گرنه سر و چشم او را کور کردمی خدای تعالی چشم ملک الموت را باز داد
و گفت با موسی بدار اگر که بنده برگزیده ماست پیش او باز شو و او را بگوی که دست بر پشت گاوی
بمال تا چند هر موی که زیر دست تو بگیرد ترا یک سال زندگانی دهم اگر بگیری ملک الموت پیغام بداد
موسی گفت آنگاه مرگ است و از مرگ چاره نیست هم اکنون ببرم و ملک الموت جان موسی بستد و موسی علیه السلام
صد و بیست سال بزیست پس از آن بنی اسرائیل هفت سال در تیه بماندند و بعد از آن یوشع را خدای تعالی
پیغمبری داد والله اعلم بالصواب

حدیث یوشع بن نون و حرب کردن با جباران و قصه بلعم باعورا و پیغمبری یوشع علیه السلم

پس خدای تعالی یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از آن تیه
بیرون برد بدان شارستان بر تا با جباران حرب کند و آن شهرستان بگشایند و از پس آن بمصر باز شوند و
خداوند حدیث چنین گوید که یوشع بنی اسرائیل از سبط یوسف بود و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی علیه السلم
پس یوشع بنی اسرائیل را از آن تیه بیرون آورد و از آن مردمان که گفته بودند اذهب انت و ربک فقاتلا
انا هاهنا قاعدون هیچکس مانده بودند و آن همه که از تیه بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند مگر یوشع بن
نون و کالب بن یوفنا که با یوشع بود و ایشان آن مردمان بودند که خدای تعالی ایشان را در قرآن یاد کرد جایی که
گفت عز و جل یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین پس یوشع نون لشکر
بکشید تا بدان شهرها و جنگ با ایشان بکرد و با ایشان حرب کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و از آنجا بشهر
اریحا شد و هر که آنجا بود از جباران همه را بکشت پس چون هر دو شهرستان را بگشادند و از آنجا
بشهرستان بلقا شد و آن شهر بزرگتر بود و حصاری بود و جای ملکشان این بود و آنجا سپاه و جباران بسیار
بودند و اندر میان ایشان یکی بنده بود و خدای را مسلمان بود و هم از ایشان بقرابت و نسبت بود ایشان

بود بخلق قوت و نام او بلعم باعورا بود و خدای پرستیدی و نام بزرگ وی دانستی و هرچه از خدای خواستی
او را دادی و بدان نام خدای تعالی مستجاب بودی پس چون سپاه گرد حصار فرود آمدند ایشان حرب ساختند
و هر روزی حرب میکردند مردمان شهر سوی بلعم باعورا شدند و از او حاجت خواستند و گفتند باید که
تو دعا کنی تا این سپاه باز گردند و بلعم ایشان را گفت این سپاه خدایست من بر ایشان دعای بد نکنم اگر شما
بوسی بکردید خدای عزوجل بی شک از اخلاص شوید شش ماه این لشکر بر در این شارستان نشسته بود
و حرب میکردند و مردمان بلعم را می خواهش کردند و بلعم دعا کرد و در اخبار خداوند حدیث چنین گوید که
چون کار بر ایشان سخت شد ملک آن شهر که نام او بالق بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا خواندندی
بفرمود تا بلعم را بیاوردند و در پیش خویش داری بفرمود زدند و بلعم را گفت اگر دعا نکنی که خدای این
لشکر را از ما باز دارد و گرنه ترا بردار کنم پس بلعم از کشتن بترسید و دعا کرد و خدای تعالی قصه وی اندر
قرآن یاد کرده اینجا که فرمود واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من
الغاوین پس او را اجابت کرد تا روز حرب چون یوشع بدر شهر سپاه تعبیه کرد و بلعم از حصار بیرون
آمد بر خری نشسته بر خر نشستن تواضع بودی و بر اسب و دیگر مرکبها تکبر پس چون از حصار بیرون آمد
آهنگ کوه کرد که آنجا بر شود و دعا کند آن خر آنجا بایستاد و چوب نداشت که خر را بزند و سپاه بنی اسرائیل
حرب میکردند و ملک بر منظره شد و بلعم را نگاه کرد تا کجا شود و چگونه چون خر بایستاد و نرفت خواست که از
خر فرود آید و در خبر آمده چنین است که آن خر با او بسخن آمد و بلعم را گفت کجا می شوی اندر آتش خواهی شد
تا حجت خدای بر تو درست شود بلعم خواست که باز گردد ابلیس بصورت آدمی بر وی ظاهر شد و او را گفت
چرا باز میگردی بلعم گفت خر با من بسخن آمد و مرا نمیگوید شو ابلیس گفت ای بلعم این کشاد [illegible] نیست و
باین گفت غره نباید بودن و ترا صواب آنست که بروی و این دعا بکنی تا این لشکر از در این حصار باز
گردند و قوم این حصار بدانند که محل تو بنزد خدای چند است و قدرت خدای تو به بینند بیار کش این
سپاه پس از نوف که ایشان بروند تو خلق را بخدای خوان تا بتو بگروند و فرمان تو کنند و تو خدای را بخوان
تا ترا پیغمبری دهد و تو پیغمبر ایشان شوی و این خواسته ها تو باشد بلعم بگفتار ابلیس غره شد و عزم درست کرد
به دعا کردن و سپاه حرب میکردند هر کدام سخت تر بلعم بر کوه شد و دعا کرد پس خدای تعالی خواست که یکی که شد
لشکر بازگشت یوشع بن نون آنجا از اسب فرود آمد و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت
یا رب بنی اسرائیل در حرب با ایشان چندان صبر کردند و بر در این شهر شش ماه بنشستند و دانند که درین شهر دشمن
اندکست و خواسته بسیار و همی باز گردند این چه سبب است از پس که یوشع زاری کرد خدای تعالی بدو وحی کرد که

یا یوشع مرا درین شهر بنده ایست گرامی و من نام بزرگ خود او را داده ام که این بنده مرا بدان نام خواند
تا این سپاه باز گردند من این لشکر را باز گردانیدم یوشع گفت یارب تو آن نام بزرگ از وی باز ستان تا
دیگر بار بنا شایست دعا نکند خدای تعالی دعای یوشع را مستجاب گردانید و مسلمانی و آن نام بزرگ از و
باز ستد و او سر او برکشید چون بر اهی که از سرکشی جانکه حق تعالی فرمود فانسلخ منها و یوشع از پس بنی اسرائیل
برفت و ایشان را باز خواند ایشان بازگشته بلعم چون آن بدید از سر کوه بزیر آمد و خدای دعاش مستجاب کرد
و باز آمد بحصار و پیش ملک بنشست پس سپاه بنی اسرائیل باز آمدند و گرد حصار گرفتند بار بلعم دعا کرد هر چند
بیش دعا کرد لشکر بیشتر می آمدند و حصار را سخت فرو میگرفتند و سپاه این ملک شکسته شد ملک گفت ای بلعم
این حال تو با او گونه گشت هرچند دعا میکنی روا نمیگردد بلعم دانست که خدای سبحانه و تعالی بر وی خشم گرفت
و دعای وی رد میکند بلعم گفت من و پیر را نیز نخواهم و حیلت این لشکر را از شما باز دارم و این روز تا شبانگاه
جنگ میکردند و چون دیگر روز بود ملک گفت ای بلعم حیلتی که میکنی بیار بلعم گفت ای ملک هر آن سپاهی که
اندر آن زنا کنند ایشان را خدای تعالی یار نبود و اندرین شارستان زنان نیکوروی هستند و این مردان
بنی اسرائیل بر زنا حریص اند باید که ملک بفرماید که این زنان از حصار بیرون روند و در میان لشکرگاه ایشان
شوند و مردان مرد که آهنگ ایشان کنند او را از ایشان باز نکنند چون زنا و معصیت در میان ایشان بسیار شود آن
سپاه را نصرت نبود و باز گردند ملک بفرمود تا چنان کردند پس زنان بلشکرگاه در پراکندند و هر کسی را مردی
بجنید خود بردند و با او زنا کردند از آسمان طاعون آمد و آن مردان با زنان بر جای می بردند مردی بود
نام او زمری بن یعقوب زنی را بخانه برد که از او نیکوتر نبود و با او بخفت تا نزدیک نیم روز و او را
طاعون نیامد و هر مردی را که طاعون بیامدی با زنی که خفته بودی هلاک شدی بنی اسرائیل چون
آن بدیدند آهنگ بازگشتن کردند و یوشع در میان ایشان می گشت و می گفت بکنید و این زنان را
از خویشتن دور کنید و اگرنه همه هلاک شوید در بنی اسرائیل مردی بود از فرزندان هرون برادر موسی
علیه السلام نام او اقباط نیزه برگرفت و هر دو را یکی ی بسر نیزه باز کرد و بمیان خلق بیرون آمد
و سوگند خورد بخدای عزوجل که هر کرا با زنی بگیرم بحرام همچنین کنم بنی اسرائیل از بیم اقباط زنان را بکشتند
این زنان را همه از میان بیرون کردند و خدای تعالی این طاعون از ایشان برداشت وقت نماز پیشین تا
کردند هفتاد هزار مرد مرده بودند امروز جهودان بنی اسرائیل اولاد اقباط را از خویشتن مهتر دارند و
چون قربانی کنند و خواهند که خدای تعالی از ایشان بپذیرد از هر گوسفندی سر دست و پای و پهلو اولاد
اقباط را دهند و گویند او فنحاص [illegible] بر و نهاد دیگران بر پهلو و همچنین میداشت تا خدای تعالی

طاعون برگرفت از بنی اسرائیل و اگر او آن نکردی از روز و آن شب همه هلاک شدندی پس دیگر روز آدینه بود
یوشع بن نون بنی اسرائیل را بحرب فراز آورد و خدای تعالی زمین را بفرمود تا بلرزید و باره و حصار بیفتاد
بنی اسرائیل خود را بحصار در افکندند از پس نیم روز و ملک را بکشتند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند تا شب
و بلعم را نیز بکشتند چون شب شنبه در آمد دست از کشتن باز داشتند و هنوز تمام نکشته بودند یوشع بترسید
که ایشان روز شنبه گرد آیند و بنی اسرائیل بنشینند و حرب نکنند و ایشان غلبه کنند خدای تعالی آفتاب را
باز گردانید و دو ساعت روز افزون شد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن همه جباران را بکشتند و
فتح تمام کردند و شب اندر آمد و ایشان دست باز داشتند و دیگر روز شنبه بود یوشع بنشست و بشریعت
توریة اندر غنیمت حلال نبود و همه مسلمانان از غنیمت کافران مانند ی گرد بایستی کردن و اندر آن آتش زدن
چنانکه همه بسوختی و نبایستی که هیچ ماند الا که همه بسوختی پس چون حصار بستدند دیگر روز بود یوشع بیابان
بنشست و غنیمت گرد کرد تا بسوزد و کس از ایشان چیزی حاضر نیاورد و چندی از آن غنیمت پنهان کرد و چون یوشع
آتش در غنیمتهای ایشان زد نسوخت از آن جهت اندر کس شد ایزد تعالی یوشع را فرمود که قرعه زن میان
بنی اسرائیل تا دزد دیده و پیدا آید قرعه زدند بر مردی افتاد نام او عاجر (?) چیزی دزدیده بود و بیاوردند آن
پس آتش غنیمتها در زدند و همه را بسوختند و این ساعت آن زمین را عاجر (?) خوانند بنام آن مرد آنگاه
یوشع گفت بدین شارستان بلقاء در شوید و خدای را سجده کنید و سر بر زمین فرود نهید و خدای را دعا کنید و
گویید حطة و حطة را بزبان عبرانی معنی آن بود که حط عنا خطایانا بار خدایا این گناهان و این گناه که کردیم و آن
حرب ابا کشتیم و با آن زنان زنا کردیم یا چیزی که دزدیدیم بیامرز و عفو کن تا خدای تعالی گناهان شما عفو کند
اگر چنین گویید که من گفتم و گروهی گفته اند که آن شارستان ایلیا بود و ابن عباس گفت که مر بیت المقدس را
هفت باب است یکی از ابواب را حطه میخوانند بنی اسرائیل مامور شده بودند بدر آمدن در بیت المقدس از آن باب و
مجاهد و سدی نیز برین رفته اند اما ایشان در خدا را (?) ابواب قایل بهشت اند و در زمین جای بهشت ان اریحه
بود و خدای تعالی این قصه در قرآن یاد کرده است آنجا که فرمود و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا
وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لكم خطایاکم وسنزید المحسنین پس ایشان که محسنان بودند و فرمان
خدای را کار بستند خدای گناهان ایشان را عفو کرد و آن زمین ایشان را داد و هنوز بر فرزندان ایشان مانده است
و گروهی ظالمان گفتند حنطة ما را گندم ده که ما را از (?) و آن درویی ما کنیم و بخوریم که دیر است تا نخورده ایم
قوله تعالی فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم فانزلنا علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون
و این گنهکاران هفتاد هزار تن بودند خدای تعالی بریشان خشم گرفت و آتشی از آسمان آمد و همه ایشان را

بسوخت چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید فرمود و حضرت محمد را صلی الله علیه وسلم یاد کرده و اندرین خبر قرب (?) خدا
بزرگ پس خداوند حدیث چنین گوید که این حربها همه در زمین شام اندر بود و هر جا شارستانی بود شهری را
نام او عای و خلق اندران بسیار بودند و همه بت پرست بودند یوشع بنی اسرائیل را همه بدان شهرستان
جای برد تا حرب کردند و همه بستدند و دوازده هزار مرد بکشتند یوشع ملک آن شهرستان را بگرفت و بیرون
آورد و بردر آن شهر بردار کرد و از پس آن شهرستانها بگشاد و غنیمتهای بی اندازه یوشع بشهرستانی رفت
با ایشان حرب خواست کردن ایشان زنهار خواستند ایشان را زنهار داد و از آنجا برفت پس یوشع
بن نون را خبر آوردند که این مردمان عهد را بشکستند و دین را دست باز داشتند یوشع چاره بود و نتوانست
سپاه را بار پس بردن دعا کرد و گفت یا رب تو این غنیمتها از ایشان بازستان و این مردمان را درویش
چنانکه صدقه خواهند خدای تعالی دعای یوشع را در حق ایشان مستجاب کرد و آن مردمان همه بدرویشی
افتادند پس یوشع اندران بیماری بمرد و چنین گویند که عمر یوشع صد و بیست سال بود و از پس موسی بیست
و هفت سال بزیست پس چون یوشع بمرد بنی اسرائیل تبه کردند و دو مرد را بدست آوردند یکی را نام کالب
و دیگری را حزقیل و ایشان از سبط شمعون بن یعقوب بودند پس پادشاهی بنشستند و پادشاهی بنی اسرائیل
بگرفتند و همه بنی اسرائیل ایشان را فرمان کردند و گروهی گفتند که هر دو پیغمبر بودند و گروهی گفته پیغمبر نبودند
ولیکن حبران بودند پس چون بنی اسرائیل را بازگردانیدند از زمین مغرب همین کنعان کردند و بلک بارق (?)
بکشتند و حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند و حربهای بسیار بشام کردند و از پس یوشع کالب پیغمبر
بنی اسرائیل بود والله اعلم بالصواب

حدیث ملوک عجم از پس موسی علیه الصلوة والسلام

و پیشتر ازین گفته بودم درین کتاب که بنبوت موسی علیه السلام اندر پادشاهی منوچهر بود و منوچهر ملک عجم بود
و این همه کارها که اندر بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام و تیه همه اندر روزگار منوچهر بود و او را پسری بود
نام او طهماسپ و منوچهر بر وی خشم گرفته بود و خواست که او را بکشد از بهر گناهی و سرهنگان او را از وی
بخواستند منوچهر طهماسپ را بدیشان بخشید و فرمود که از پادشاهی من برود و آن دختر که زن او بود از وی
بستد و دختر را در کوشکی باز داشت که همچنان گفتند که او را از زن پسری بود که پادشاه بود پس طهماسپ
برود و پسرش خردک بود و منوچهر بمرد و افراسیاب ملک ترکان بود بیامد و پادشاهی عجم بگرفت بر ایشان
جور و ستم کرد و دربهای منوچهر همه بگردانید و شهرها همه خراب کرد و آب چشمه ها خشک شد و قحط افتاد
و نه سال بود این قحط و افراسیاب اندر شهر ایران دوازده سال بماند بپادشاهی پس خدای تعالی
این قحط بریشان افکند خداوند حدیث چنین گوید که این پسر طهماسپ که نامش زو بود مردمان او را بیعت کردند

با افراسیاب حرب کرد و افراسیاب را بکشت و بسیاری از امرا و سپاه وی بکشت و مردمان از جور او
برستند و این زو بن طهماسب منوچهر ملکی بود با داد و عدل و هم مذهب جد خویش بود و هر جا که افراسیاب
ویرانی کرده بود همه آبادان کرد و مردمان را زراعت فرمود و فرمود که بکوه‌ها درختان و هر کجا گیاهای
خوشبوی و تخم آن همه اندر بوستانها جای نشاندند و جهان در دست او آبادان شد و خلق همه جا
توانگر شدند و از قحط و تنگی برستند و او را یکی وزیر بود نام او کشتاسب از فرزندان افریدون بود و او با این
همه عدل و داد کردی سی سال پادشاهی پیش کرد والله اعلم بالصواب صفت و حدیث پادشاهی
ملک کیقباد و مدت ملکش بقول اکثر مورخان کی بلغت پهلوی مرادف جبارست و بقول بعضی
حدیث کی و ملک یک معنی دارد و سلاطین کیانی تا با سکندر رومی ده نفر بودند و بقول اکثر مورخان هفتصد و
چهل و سه سال پادشاهی نمودند و زیاده نیز گفته‌اند اول کسی که از ایشان متصدی امور سلطنت شد کیقباد
و بروایت صحیح نبیره پسری نوذر بن منوچهر بود و بعضی گفته‌اند که او از صلب زو بن طهماسب بوده
اند و کیقباد بعد از گرشاسف بحکم کاهی بنا بر سعی زال زر تاج حکومت بر سر نهاد و منصب سرداری لشکر را
برستم داد بن زال و هم در اول جلوس کمر عداوت افراسیاب بر میان بسته زبان به دلداری سپاه گشود
و با جنود نامعدود بطرف بلخ توجه نموده پور پشنگ نیز آماده جنگ شده پس از جانبین محاربه بوقوع انجامید
دوار از روزگار رستم دستان دست بردی بتقدیم رسانید که پای ثبات پهلوانان توران از جای رفته افراسیاب
انگشت تعجب بدندان گرفت و روز دیگر سالار ترکان مایل صلح گشته کیقباد التماس او را بسمع قبول
راه داده میان ایشان بدستور زمان منوچهر مصالحه اتفاق افتاد آنگاه کیقباد با خاطر خرم و دل شاد روی توجه
بطرف فارس نهاد و آن مملکت را بگرفت محمد بن جریر گوید در عهد کیقباد دختری از دهشت و خوانان
ترکستان داد او را از وی پسر بود یکی را نام کیکاوس بود و یکی را ارمن نام بود و یکی را آرش و یکی ارد و آن
و این کیقباد ملکی بود با عدل و داد و جهان آبادان کرد و شهرها را نام کرد و حدها و فرسنگها پدید آورد و
خراج نشسته گرفت و عشر و نشستش وی بلخ بوده و بقول بعضی اصفهان و در بعضی از تواریخ مسطورست که بعثت الیاس و
الیسع و اشموئیل و حزقیل در ایام سلطنت کیقباد بوقوع انجامید و او بملت اصحاب توحید گرویده و بقول اصح
مدت صد سال در پادشاهی و اقبال گذرانید و مدت حیاتش بصد و بیست سال رسید و کیکاوس را ولی عهد
کرد و رخت بعالم عقبی کشید والله اعلم بالصواب حدیث کالب بن یوقنا علیه السلام
موسی علیه السلام وفات کرد یوشع علیه السلام پیغمبر گشت و چون یوشع بیست و هشت سال در نبوت گذرانید و
نزد ریاض رضوان خرامید خداوند حدیث چنین گوید که بعد از فوت یوشع بنی اسرائیل را تربیت کالب و حزقیل انبیا

در رود پیغمبر شدند و بعضی از مورخان گویند که چون یوشع را اجل موعود فرا رسید کالب بن یوقنا را وصی و ولی عهد خود گردانید
و اکثر مورخان کالب را پیغمبر مرسل شمارند و نسب شریفش بشمعون بن یعقوب میرسد و کالب بعد از فوت یوشع
متصدی سرانجام مهام بنی اسرائیل گشته لشکر بر سر ملک بارق کشید و میان جانبین محاربه بوقوع انجامید و سپاه
اسلام بفتح و ظفر اختصاص یافتند و ملک بر نحو تقدیر اسیر و دستگیر شد و اکثر اتباعش بقتل رسیدند و بقیه السیف
متفرق شدند و هر طایفه بطرفی گریختند نقلست که در زمان ارق مغنا و نغرا ملوک بودند که انگشتان ایشان را
از بن قطع نموده بود و با هنگام خوردن طعام مانند کلاب بروی در افتند کالب چون برین صورت اطلاع
یافت اشارت کرد تا بادی همین عمل بجای آوردند و پس از وقوع این فتح نامدار کالب با بعضی از بنی اسرائیل
بمصر مراجعت نمود و بقیه ایام حیات را بفراغ بال گذرانید و طایفه از بنی اسرائیل در ولایت شام توطن
نمودند و بزراعت و عمارت اشتغال فرمودند والله اعلم بالصواب حدیث حزقیل النبی علیه السلام
خداوند حدیث چنین گوید که بعد از فوت کالب تربیت بنی اسرائیل بر حزقیل افتاد و پیغمبر شد و مفسران چنین گویند که
او را ذو الکفل خوانند و حزقیل را پدری بود نام او بوری و مادر حزقیل زنی پیر بود و حزقیل از وی در پیری تولد نمود
و با بن العجوز مشهور گشت و حزقیل در آن زمان صاحب فرمان بنی اسرائیل بود و در بنی اسرائیل هیچ مرده زنده
نشد الا بدعای موسی و عیسی و ذو الکفل و خدای تعالی ذو الکفل را در قرآن یاد کرده آنجا که فرمود و اذکر اسمعیل
والیسع و ذا الکفل کل من الاخیار و چون حزقیل به درجه بلند نبوت رسید اسرائیلیان را بجنگ کفار ترغیب نمود
ایشان از قبول آن امر سر باززده حضرت جبار منتقم ایشان را به بلیه طاعون گرفتار ساخت و فوجی از طایفه
که بروایت اکثر هشتاد هزار نفر بودند از بیم مرگ گریخته بکنار میلی را قطع کردند خدای تعالی مرگ بر ایشان
فرستاد و همه بر جای بمردند پس آن مردمان که بشهر بودند بیرون آمدند و ایشان را دیدند از بسیاری که بودند
نتوانستند بگور کردن پس دیوار گرد ایشان بر آوردند و بعد از آنکه ابدان ایشان متعفن شده بود و سالها
بسیار برآمده به دعای حزقیل حیاتی مجدد یافتند اما بوی ناخوش از آن گروه می‌آمد و این علت بأعقاب ایشان نیز
میراث رسید و حزقیل در آخر عمر زمین بابل تشریف برده در ان ولایت بریاض جنت انتقال کرد و قبرش
در میان حله و کوفه است و بثبوت پیوسته که بعد از فوت حزقیل بعضی از بنی اسرائیل آغاز سلوک طریق عصیان
کردند و بقتل انبیا و اصفیا جسارت نمودند و فرقه بدستور معهود مسالک شرایع دین قویم و
صراط مستقیم بودند و بهر شهری ملکی بود تا آنکه حق سبحانه و تعالی الیاس را بنبوت برگزید و بتجدید
ملت موسوی مامور گردانید والله اعلم بالصواب حدیث الیاس النبی علیه السلام قال الله
تعالی وان الیاس لمن المرسلین بر طبق این آیت وافی هدایت الیاس از جمله انبیای مرسل است و نام پدر

بزرگوارش بقول بعضی از مفسران و محمد جریر یاسین بود از اولاد هرون برادر موسی علیه السلام بر موجب الیاس بن یاسین بن
فنحاص بن العیزار بن هرون علیهما السلام والیاس مبعوث بود بتقویت دین موسی چون سالها برآمد و بت پرستی در
میان بنی اسرائیل فراخ شد و هر شهرستانی خدا ملکی بود و خدای تعالی الیاس را پیغمبری فرستاد یکی از شهرها و نام
آن شهرستان بعلبک بود و اندر آنجا ملکی بود و نام او اجیب و بتی داشت بزرگ و اهل آن شهر او را پرستیدندی آن
بت زرین بود و آن بت را بعل نام بود چنانکه ایزد تعالی فرمود و از الیاس حکایت کرد اذ قال لقومه الا تتقون اتدعون
بعلا وتذرون احسن الخالقین الله ربکم ورب آبائکم الاولین یعنی تعبدون الصنم المسمی بعلا وتذرون عبادة
الله و گروهی چنین گویند که این بعل زنی بود نیکو روی و بنی اسرائیل اندر آن شهر او را پرستیدندی و بکشتند آنکه
شهر آن را پرستیدی پس الیاس بماند و آن ملک و خلق را بخدای خواند ملک بگروید و خلق شهر نگرویدند و پادشاه
خواست آن همه خلق را هلاک کردن و الیاس را نیکو میداشت و وزیر خویش کرد و ملک هم او را همی پرستید و
مردم آن شهر بعل را همی پرستیدند پس سالی چند برآمد و ملک از این پشیمان شد و با الیاس گفت که من این دین تو را از آن
گرفتم که مرا افزونی بود و گرد اگرد من شهرهاست و آنجا نیز ملکانند و همی بت می پرستند و ایشان زینت و پادشاهی
و مرا بر ایشان فضلی نیست مرا با این کار تو نیست الیاس از وی جدا شد و او باز بت پرست شد و الیاس
خدای را دعا کرد و از قوم شکایت نمود خدای تعالی بدو وحی کرد که آسمان را فرمان بردار تو کردم الیاس آسمان را
بفرمود تا باران بازگرفت آن سال باران نیامد و قحط بر خلق افتاد و الیاس را طلب کردند که بکشند و گفتند
این قحط از دست الیاس است پنهان شد و در آن ایام هر شب بخانه درستی بودی و ملک و خلق او را
می جستند و سه سال پنهان بماند و خلق همه بیشتر از گرسنگی بمردند و چهارپایان را همه بخوردند و سباع و
مرغان همه اندر بیابان از گرسنگی هلاک شدند و کس نان نیافتی که بخوردی و الیاس هر کجا شدی نان با
وی بودی و اندر هر سرای که بودی بوی نان باز یافتندی که شدی الیاس بدین خانه درست و آنجا او را
بجستندی و هر روز الیاس بخانه بودی و هیچ جایش نیافتندی و روزی بخانه زنی اندر شد و آن زن او را
جای داد پسری داشت آن گنده پیر نامش الیسع بن اخطوب بود و از گرسنگی تباه شده بود و بمیرد الیاس
مر آن زن را گفت که این پسر را چه بیماریست گفت از گرسنگیست الیاس دعا کرد و او بهتر شد آن گنده پیر گفت
پسر مرا زنده کردی مرا نانی نیست که این پسر را بدهی تو دانی و این پسر بدو سپرد و الیاس از آن خانه که
بیرون آمد و الیسع با او بود پس الیاس ملک و خلق را گفت چندین سالست تا قحط است و چندین هزار کس هلاک
شدند این بعل را که می پرستید بیرون کنید و او را خواهش کنید و خدای را بخوانید تا شما را باران دهد و قحط را
بردارد از شما اگر اجابت کند شما بعل را بخوانید که باران دهد شما را و قحط برطرف شود اگر داد و نداد الیاس صواب

خود را بخوانم تا این قحط از شما بردارد و خدای مرا پرستید ایشان گفتند راست گفتی آن بعل را بیرون آوردند
و هر چند که خواندند هیچ پاسخ نداد پس الیاس خدای را دعا کرد باران بیامد و از زمین گیاه برست و جهان
باز پر نعمت و فراخ گشت ایشان هم شکر نکردند بخدای و همچنان بت پرستی میکردند پس الیاس از ایشان نومید
شد و از شهر بیرون شد با الیسع خدای را دعا کرد تا ایشان را از میان این برد خدای او را کرامت کرد
و زمانی داد او را و الیسع را بر قوم خلیفه کرد و خدای تعالی الیسع را پیغمبری داد و درین کتاب اندر حکایت
که چون الیاس دعا کرد خدای تعالی اسبی فرستاد الیاس بران نشست و خدای تعالی او را پر داد و پریده
و فرشته گشت و با فرشتگان بر آسمان شد و بعد از مفارقت الیاس ستم نهاد ملکی جبار را بر ان کفار مسلط
ساخت تا تمامت آن قوم را به تیغ بیدریغ گذرانید و بنیاد وجود همه را برانداخت لا مرد لقضائه ولا
معقب لحکمه **حدیث الیسع النبی علیه السلام** بعد از غیبت الیاس الیسع بن اخطوب
بشرف نبوت مشرف گشته بهدایت و ارشاد بنی اسرائیل مشغولی فرمود و نسب شریف آن پیغمبر برگزیده
با فرائیم بن یوسف منتهی می شد و هر گاه کفار قصد دیار اسرائیلیان می نمودند ایشان را خبر میفرمود
تا مستعد جنگ و پیکار می شدند در خلال این احوال یکی از ملوک ضلال که پیوسته با اهل ایمان عداوت
می ورزید و در هر چند گاه لشکر بر بنی اسرائیل می کشید روزی با خواص خود گفت آیا این طایفه
را از قصد و عزیمت ما که خبردار می کند و اسرار ما در میان ایشان که اشتهار میدهد کسی گفت که اخبار
امور خفیه کار الیسع پیغمبر است پادشاه خشمناک شد و با سپاهی بی باک متوجه بنی اسرائیل گشت و
بناگاه بر سر ایشان رسید و الیسع را دستگیر گردانید و الیسع دعا فرمود تا مشتی چند چشمهای کفار را
از نور بینایی عاطل ساخت و به آنجمله از شر ایشان ایمن گشته نجات یافت و بنی اسرائیل گاهی متابعت
الیسع می پرداختند و گاهی رایت مخالفت وی می افراختند با باری تعالی مناجات کرده اجابت
یافت و روی بجنت و ذوالکفل را بخلافت خویش مقرر نموده بجوار مغفرت ارحم الراحمین پیوست والله اعلم
حدیث ذوالکفل علیه السلام زمرهٔ از مورخان گمان برده اند که ذوالکفل لقب الیسع
بوده و فرقه را عقیده آنکه حزقیل را ذوالکفل میگفته اند اصح روایات آنکه ذوالکفل وصی الیسع بن اخطوب است
چون آن جناب متکفل درس توریت و ارشاد بنی اسرائیل گشته بود ملقب بدین لقب شده نقلست که چون
حق سبحانه و تعالی ذوالکفل را خلعت نبوت کرامت فرمود و بهدایت کنعان و متابعان او که در سلک
ملوک عمالقه انتظام داشتند و دعوی الوهیت میکرد مامور ساخت و ذوالکفل در آن مملکت از وهم
کنعان پوشیده و پنهان طوایف انام را بقبول دین کلیم و سلوک طریق مستقیم دعوت میفرمود و مملکت نیز

از عقب خبر یابیم ذوالکفل را طلبید و گفت این چه نوع سخنانست که از تو بسمع ما رسانیدند آنجناب جواب داد که
من خدای تعالی را بیگانگی می پرستم و مردم را بوحدانیت آنحضرت میخوانم کنعان در غضب رفته ذوالکفل را
بقتل تهدید کرد آنجناب گفت ای ملک آتش خشم را بآب حلم منطفی ساز و لحظه بشنو سخن من پس او
ملک او را اجازت سخن داد ذوالکفل بعد از ادای حمد باری سبحانه و تعالی گفت ای ملک تو دعوی
الوهیت میکنی همه توازد و صورت بیرون نیست یا خدای جمیع خلق بود را کان برده یا خدای بعض قوم
که تابع امر و نهی تواند بر تقدیر شق اول بایستی که تمامی متوطنان اقطار جهان مطیع و منقاد فرمان تو بودی
و حال آنکه چنین نیست و بر تقدیر شق ثانی بیان فرمای که خدای سایر عشر کیست کنعان از جواب این
سخنان هدایت نشان عاجز گشته ذوالکفل را گفت تو چه میگویی گفت من میگویم که پروردگار تو و جمیع
افراد انسان صانعی است که طبقات سموات برافراشته ید قدرت اوست و صورت شمس و قمر و سایر
کواکب نورگستر نگاشته کلک حکمت اوست بساط بسیط زمین را فراش صنعش بهوا گسترانیده و تمامی
حیوانات و دواب بحری و بری را از اقسام لطفش روزی رساند ای ملک حذر کن از عقاب او و بپرهیز از
عذاب او کنعان گفت چه باشد جزای آنکسی که بوحدانیت این فرید کار قیام نماید و ابواب استغفار بر
روی خود گشاید جواب داد که بهشت عنبر سرشت و شمه از اوصاف درجات جنت بیان کرد باز پرسید که
چیست سزای آن بنده که نسبت بدین پروردگار طریق عصیان مسلوک دارد و خود را از جمله بندگانش نشمارد
ذوالکفل جواب داد که نار جحیم و عذاب الیم و شمه از صفات درکات دوزخ در حیز تقریر آورد کنعان را
از استماع این سخنان رقت بی نهایت دست داد ذوالکفل را گفت تو متکفل میشوی که من بوحدانیت حضرت
عزت و نبوت تو اعتراف نموده مالک چهل سال عبادت کردم خدای تعالی مرا ببهشت رساند گفت بلی و
درین باب وثیقه نوشته تسلیم نمود آنگاه کنعان غسل کرد و جامهای پاک پوشیده کلمه شهادت بر زبان راند
و بتعلیم احکام شریعت پرداخته صیام ایام و قیام لیالی را شعار خود ساخته بلکه هم دران چند روز از سر
ملک و مال درگذشت و جهان از قوم جبار بار بازپس داد و سالکان طریق حق سعی گشت و جمعی از امرا و لشکریان
عقب کنعان شتافته او را دریافته بدستور معهود درپیش اورنگ ... کنعان ایشان را از آن حرکت
منع نموده گفت بدانید که من به یگانگی پروردگار عالمیان ایمان آورده ام باید که شما متابعت من کنید
تا راه راست یابید آنجماعت نصیحت او را بسمع رضا اصغا نموده زبان بکلمه توحید جاری گردانیدند و هم
دران ایام کنعان پهلو بر بستر ناتوانی نهاده کتابتی را که ذوالکفل مهر و نوشته بود ... بهشت شده
بملازمان خود سپرده وصیت کرد که آن صحیفه را با او در قبر نهند و چون ملک فوت شد آنجماعت بموجب وصیت

او عمل نموده فرشته ... آن نوشته را از قبر بیرون آورده نزد ذوالکفل که از قوم کفار در زاویه اختفا
رسانیدند و گفت ایزد تعالی میفرماید که ما بجهت عنایت و یاری آنچه از کنعان متکفل شده بودیم وفا کردیم و با
جمع اولیا و اهل طاعت خود برموجب تقدیم میرسانیم بعد از آن ذوالکفل میان مردمان رفته فی الحال جمعی از
متابعان کنعان آنجناب را گرفته گفتند که تو احمق و پادشاه ما را ابتدا آورده با او غدر کردی ذوالکفل جواب
داد که من ملک را از طریق غوایت بجاده هدایت رسانیدم و متکفل شدم که خدای تعالی او را بجنت
رساند و کنعان دی روز فوت شد و ملازمان او بموجب وصیتش صحیفه را که درباب تکفل خود نوشته بود با
او در قبر نهادند و حضرت ... چنانکه کفیل شده بودم کنعان را ببهشت رسانید و آن صحیفه را
بمن فرستاد آنگاه آن نوشته را ... نمود و گفت شما دست از اعتراض من باز دارید تا جمعی که از عقب
ملک رفته اند باز آیند اگر بعد از اعلام ایشان صدق سخن من بر شما ظاهر شود شما متابعت من نمایید و الا
آنچه مقتضای رای شما باشد بتقدیم رسانید آنجماعت را این سخن معقول افتاده ذوالکفل را در محلی بازداشتند
تا مردمی که از عقب کنعان رفته بودند باز آمدند و آن طایفه کیفیت فوت ملک را چنانچه واقع بود
شنیدند و آن صحیفه را دیدند گفتند آنچه ذوالکفل میگوید حق است و این همان کتابتست که با او در قبر نهاده
بودیم لاجرم آن مردم بقدم اعتذار پیش آمده و در اندک زمان صد و بیست هزار کس بذوالکفل ایمان آوردند
و دست در دامان متابعتش زده ترک عبادت اصنام و اوثان کردند و ایضا ذوالکفل وصول
آن طایفه را بجنت اعلی تکفل نمود و ایشان را شرایع و احکام اسلام تعلیم فرمود و بدین سبب ایزد
تعالی او را ذوالکفل خوانده و آنجناب آن قوم را بجنات عدن رسانید مدت عمر ذوالکفل هفتاد
و پنج سال بود محمد جریر رحمه الله گوید که بعد از فوت الیسع بجای پیغمبران علما بودند اندر بنی اسرائیل و
خلق را پند دادندی و اسرائیلیان از راه بشدند و دین موسی و شریعت توریه را دست بازداشتند
و همه ... پرستیدند و ایشان بزمین شام بودند بدان شارستان جباران که گشاده بودند یوشع بن
نون ... و آنجا ... از آن میوه بود آنجایگه بود اگر ... تخم ... آنجا بیفکندندی یک ...
زمین از آن مزروع شدی و هر درخت زیتون چندانکه اگر کسی یک درخت بنشاندی او را و عیال او را
یکسال کفایت بودی بسبب برکتی که خدای عز و جل اندران زمین نهاده بود و بمیان ایشان یکی تابوت بود
از آهن و او را در پیدا نبود و کس ندانست که اندرو چیست و سری بود او را چون سر گربه و اندران
سکینه بود از خدای و سکینه آرامش بود و هر که نزد این سکینه آمدی و حاجت خواستی حاجت او روا
بودی و اگر بر ایشان دشمنی آمدی و جنگی کردی آن تابوت پیش حرب بردندی از آن تابوت یکی بانگ چون

بانگ کرد برآمدی و خدای تعالی آن دشمن و لشکر را هزیمت کردی اندران تابوت آرامشی بودی
ایشانرا و یقینی بود اندران تابوت از ترکهٔ آل موسی و هرون علما و مفسران چنین گویند که آن بقیه عصای
موسی بود اندران تابوت و عمامهٔ هرون و ازان ترنجبین که ایشانرا بود مقدار یک قفیز درانجا بود و
آنروز که موسی از مناجات بازآمد و الواح توریة بیاورد الواح از زر و یاقوت و زمرد بود و توریة اندر
وی چون قوم را دید که گوساله پرستیده اند آن لوحها بر زمین زد از خشم و دو لوح از یاقوت بشکست
و ریزه ریزه شد وان خردهای یاقوت دران تابوت بود و آن تابوت بدست موسی بود و از پس موسی
بدست پیغمبران دیگر و از پس او بدست بنی اسرائیل بماند و فساد اندر بنی اسرائیل بسیار شد و خواستند خلق
بهلاک داشتند پس ملکی از ملکان عمالقه مصر و مغرب را خدای تعالی بریشان بگماشت و میان بنی اسرائیل
اندر ملکی بود نام او ایلاق و دشمن ملوک عمالقه بود و چون ملک عمالقه بیامد این ایلاق بیچاره بود
و حرب نتوانست کردن سپاهی براق کرده با تابوت سکینه بمقابلهٔ اهل غضب و کینه نامزد فرمود و
اسرائیلیان شکست یافته تابوت بدست ایشان افتاد و چون این خبر محنت اثر بملک ایلاق رسید
از دو فور غم والم طرقید و روی بجانب آخرت نهاد و دشمنان شهر را بگرفت و بنی اسرائیل را ذلیل و خوار
کرد وان تابوت را بشهرهای خود فرستاد بسوی مغرب و آن ملک میان ایشان بنشست و ایشانرا
قهر کردی و عذاب کردی و مدت چهارصد سال در کمال پریشانی و اذلال روزگار میگذرانیدند تا آنگاه
که خدای تعالی اشمویل را پیغمبری داد و طالوت را بفرستاد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

حدیث اشمویل النبی علیه السلام خدای عز و جل اشمویل را بقرآن یاد کرده فرمود
الم تر الی الملأ من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله
مفسران گفته اند که مراد ازین نبی اشمویل است علیه السلام مورخان گفته اند که دران اوقات که بنی اسرائیل
مقهور عمالقه بودند و هرچند گاه پادشاهی از عمالقه بریشان استیلا می یافت و اصناف ظلم و بیداد و
انواع فتنه و فساد درمیان آن طایفه بوقوع می انجامید و دران ایام صلحای بنی اسرائیل همواره بتضرع و
زاری از حضرت باری پیغمبری مرسل مسئلت مینمودند تا باستظهار او بر اعدا و معاندان غالب آیند تا آنکه
تیر دعای آن جماعت بر هدف اجابت رسیده اشمویل متولد گردید و باتفاق ارباب اخبار نسب آن پیغمبر
بزرگوار بلاوی بن یعقوب می پیوندد اما در نام پدر عالی مقدارش اختلافست محمد بن جریر گوید که نام پدر
اشمویل [illegible] بن علقمه بود و زمرهٔ دیگر از مورخین اسم او را مقانا گفته اند و مادر اشمویل عجوزه بود
عقیم مسما بحنه و پیوسته آن عجوزه از حضرت واهب العطایا ولدی رشید مطلبید و در آخر عمر مسئلت او

باجابت رسیده باشمویل حامله شد و چون آن دُرّ درج نبوت از صدف وجود او تولد نمود حنه گفت سمع الله
دعایی و این لفظ بلغت عبری مرادف اشمویل است لاجرم آن کامیاب باین اسم موسوم شد و چون مدت
چهل سال از عمر او درگذشت بوصول مرتبهٔ نبوت مشرف گشت و بنی اسرائیل در غایت سرور و بهجت
بتجدید شریعت موسی علیه السلام پرداختند و اشمویل بموجب وحی سماوی طالوت را بسلطنت موسوم
گردانید و طالوت بمقاتلهٔ جالوت که در آن زمان حاکم اهل طغیان بود رفته جالوت بزخم سنگ داود بقتل رسید و
طالوت مظفر و منصور مراجعت فرمود و مدت دعوت اشمویل بقول محمد جریر صاحب کتاب سی سال بوده
مدت عمر عزیزش هشتاد و سال والله اعلم بحقیقة الحال **ذکر سلطنت طالوت و پیدا شدن تابوت سکینه
و ظفر یافتن بنی اسرائیل بر جالوت** بثبوت پیوسته که چون بنی اسرائیل با اشمویل گفتند که
ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله اشمویل التماس قوم را بدرگاه ملک جلیل جل جلاله عرض کرده بمقتضای خبر
جبرئیل دانست که طالوت بن قیس بن [illegible] بن [illegible] بن بنیامین بن یعقوب را ایزد تعالی بسلطنت بنی اسرائیل
سرافرازی سازد و یهود را ازین واقعه آگاه گردانید و بنابرانکه پادشاهی بنی اسرائیل پیوسته بسبط یهودا
می بود و نبوت [illegible] طالوت بر غایت [illegible] میرسید از غایت فقر بسقایی روزگار میگذرانید و پدر و برادرش همه
سقایی میکردند و خران داشتندی و مردم را بآن خران آب کشیدندی پدر طالوت را خری بود
گم شده بود طالوت را بفرستاد از شهر بیرون رفت بطلب الاغ و اشمویل علیه السلام او را بجهت تا ملک
بنشاند چون از دور بدیدش او را بخواند اشمویل گفت بملکی بنی اسرائیل بنشین گفت ای پیغمبر خدای تو
دانی که قبیلهٔ من در بنی اسرائیل فروتر ازهمه اند و درمیان ایشان من از همه کمتر و درویشتر از ایشانم
گفت آری ولیکن خدای عز و جل چنین فرمود طالوت گفت فرمان بردارم اشمویل درا روغن قدس بر
سر کرد و بدست ایشان روغنی بود و آنرا روغن قدس خواندندی که از یوسف بحسب ارث بانبیاء بنی اسرائیل
رسیده بود و آنرا در یکی از قرن بقره مذکوره محفوظ میداشتند آن روغن را بر سر کرد تا پاک شود و
شایستهٔ ملک بود و چون ملوک بنی اسرائیل بیشتری از سبط یهودا بن یعقوب بودند و پیغمبران بیشتر از
سبط لاوی و این طالوت نه ازین سبط بود و نه ازان سبط اشمویل شرف این دو سبط را ذکر کرده فرمود
ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و طالوت انگاشته بودند و گفتند انی یکون له الملک علینا و نحن
احق بالملک منه او را حکمی بر ما کجا آید و نه از اهل بیت ملک است و نه از اهل بیت پیغمبران و ما بملک حق
تریم که ما را از اهل بیت ملک بسیار است ولم یؤت سعة من المال و نیز مردی درویش است نخواسته
ندارد که بملک نفقه کند و مؤنت ملک کشد اشمویل گفت ان الله اصطفیه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم

خدای تعالی طالوت را بر شما بگزید و او را علم و قوت زیاده از شما داد چنین است باخبار تفسیر اندر که طالوت را
ملک نام کردند از جهت بالای دراز و طالوت از سبط بنیامین بود و او نانوا بود و از ایشان قوی‌تر بود و بالا
درازتر و نام او بعبرانی شاول بود و خدای تعالی گفت والله یؤتی ملکه من یشاء ملک خدای راست هر که را
خواهد دهد والله واسع علیم و خدای داناست و خواسته او بسیار است او را دهد که داند که باید داد
ایشان گفتند با ما بگوی که علامت پادشاهی طالوت چه باشد اشموئیل گفت ان آیة ملکه ان یأتیکم
التابوت شما بخواهید از خدای که تابوت سکینه باز بتصرف شما درآید اکنون علامت آن تابوت که از
دست شما رفته هر کجا هست تحمله الملائکة فرشتگان بیاورند گفتند اگر طالوت آن تابوت را بجا باز آرد
فرمان برداریم و تابوت بدست دشمنان اندر بود و کس ندانست که کجاست گروهی چنین روایت کنند که
چون کفار عمالقه تابوت سکینه را به یاد خود رسانیدند آنرا در فرجه‌ای از قریه انداختند و تمام ساکنان آن
قریه را درد گردن با علت ناسور عارض شد و آن مردم عاجز و متحیر گشته بودند از یشان از بنی اسرائیل بدیشان
گفت علاج مرض شما آنست که این تابوت را بر اسرائیلیان رسانید آنجماعت حرف آن ضعیف را بسمع قبول شنیده
تابوت را بر گردونی نهادند و سر گردون را بر دو بقر بسته براه بیت المقدس که وطن بنی اسرائیل بود روان
کردند و ملایکه گاوان را میراندند تا بزمین بنی اسرائیل رسید و محمد جریر گوید که خدای تعالی فرشتگان را بفرمود
تا تابوت را برگرفتند و بیاوردند و ایشان می‌نگریستند سوی آن تابوت که بهوا اندر همی آمد و هیچکس را
دو نبود که آنرا برگرفته بود و اشموئیل ایشان را گفت که فرشتگان این تابوت را آوردند در میان ایشان نهادند
و گروهی گفتند که عمالقه این تابوت را در بتخانه نهادند و بتی بر سر وی نهادند بامداد دیدند بت را
زیر پای تابوت بود دیگر شب نیز بت را بر سر تابوت نهادند و پای بت را بمیخ آهنین استوار کردند
بامداد بت را هر دو دست و پای بریده یافتند و تابوت بر بالای آن بود برنهاده گفتند ما با خدای بنی اسرائیل
برنیاییم تابوت را بیرون بیفکندند و بدان دیه زنی بود از بنی اسرائیل که اسیر آورده بودند ایشان را گفت
شما این تابوت را که بگردون کشیده بهیچ در دو گردون ما نمی‌کشید ایشان گفتند پس او جواب داد که هر که این
تابوت را کشیده است از دو گردون نه بپا تا این تابوت بمیان بنی اسرائیل نرسد گفتند نتوانیم بردن که هر کاین
بگیر دو گردون خبر دهش گفت دو ماده گاو بیاورید و گردونی کردن این دو گاو دربندید تا تابوت را بزمین بنی
اسرائیل برد و هر دو گاو پادشاه ایشان دو ماده گاو بیاوردند با گوسالگان و گردون بگردن گاوان
برنهادند و گوسالگان را بدیه باز داشتند و آن گاوان را با بیت المقدس روان کردند و خدای تعالی
ملایکه را فرمان داد تا این گاوان را همی راندند تا بزمین بنی اسرائیل چون بحد بنی اسرائیل رسید نادان گردون

بزمین راندند تا آن جویبار که در گردن ایشان بود بشکست و تابوت بیفتاد و آن گاوان از پیش ایشان بجان خود آمدند
و اشموئیل را خبر آمد که تابوت را یافتند بیرون آمد هر که فراز رسید نتوانست برگرفتن گروهی گفتند از آهن بود
و گروهی گفتند از چوب چهار پادشاه دیگر و هر کس نتوانستند برگرفتن تا دو مرد از بنی اسرائیل بیامدند و ایشان را مادری
بود پیر و در دیشوع ... بودند این تابوت را از جای برگرفتند و بخانه خویش بردند و در خانه ایشان بود
و طالوت را آن علامت ملک بود والله اعلم

صفت حرب کردن طالوت با جالوت و باقی مردمانش

پس بنی اسرائیل بر طالوت گرد آمدند و او را ملکی بپذیرفتند و اشموئیل علیه السلام او را بفرمود که با دشمنان
خدای حرب کن و بخت با جالوت جبار که او با بر و ترست و طالوت سپاه عرض کرد هشتاد هزار مرد بیشتاد
آمد و اشموئیل او را یکی زره داد و چنین گفت که چون لشکر روی بروی اندر آید مردی که این زره بروی راست
آید او جالوت را بکشد پس طالوت لشکر کشید چنانکه ایزد سبحانه و تعالی در قرآن فرمود فلما فصل طالوت بالجنود
الآیة و روی سوی جالوت نهاد و جالوت را خبر شد که سپاه آمد او نیز سپاه خود را بیاراست و بجای خود
بود و طالوت را براه بیابانی بود یک روزه راه و گرمای سخت بود و از آن سوی بیابان رودی بود که
میان اردن و فلسطین است ایشان را از آن رود بیابستی گذشتن و بیابانی دیگر بریدن تا بجالوت رسیدی
طالوت خواست که ایشان را بیازماید که او را فرمان کنند یا نه اشموئیل علیه السلام او را گفته بود که چنین کس تا
پیدا آید که ترا فرمان کنند یا نه و گفته بود که با تو چندین بباشند و چندین حرب کنند طالوت چون سپاه خود
به بیابان اندر آورد و بیرون رفت و روز گرم و نیمروز و خلق تشنه شده رود فلسطین از دور بدیدند
طالوت ایشان را آزمایش کرد و گفت ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی الا
من اغترف غرفة بیده و گفت هر که خود را بدین رود افکند و از این آب باز خورد او با من نتواند آمدن بدشمن
و هر که آب نخورد با من تواند آمدن و لشکر تشنه را بروز گرما چون لب رود رسیدند که توانند باز داشتن طالوت
آزمایش کرد ایشان را که اگر مرا درین فرمان کنند دانم که بحرب اندر فرمان کنند چنانکه خدای عزوجل فرمود
فشربوا منه الا قلیلا منهم چون لب رود رسیدند خود را بر رود افکندند و آب خوردند گروهی کم مایه از
آب بگذشتند و از آن آب نخوردند تا باز آن سوی شدند و بدست هر که فرمان کرده بودند و هم از اول
آب خورده بودند آب خوردند چنانکه طالوت گفت الا من اغترف غرفة بیده و پس هر که فرمان بردند لختی
بخوردند و سیراب گشتند و آنانکه آن آب خورده بودند هر چند میخوردند دیگر تشنه می‌شدند و طالوت گفت
که ما را آب پایان است و شما چند آب میخورید تشنه‌ترید فرمان من نکردید اگر بدین بیابان اندر آیید همه
بمیرید ایشان را از خویشتن باز گردانید و عدد ایشان هفتاد و شش هزار بود که مراجعت نمودند پس طالوت

با چهار هزار مرد برفت و آن دیگر از سوی اشموئیل فرستاد. چون نزدیک جالوت رسید خبر بجالوت شد
از شهر بیرون آمد با صد هزار مرد. بنی اسرائیل از ایشان بترسیدند و طالوت را گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت
وجنوده، ما امروز بجالوت و سپاه وی طاقت نداریم. قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله یعنی آنان که ایشان را
علم بود و چشم گشتند ایشان را کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین چه بسی
سپاه اندک که سپاه بسیار را غلبه کند بفرمان خدای عز وجل و خدای با صابران است. و بعد مردی از
بنی اسرائیل صد مرد از دشمن بیش بودند. طالوت گفت مر خدای راست، با این مردمان برفت و پیش جالوت
صف برکشید و بحرب جالوت بایستاد و خدای را بخواندند و گفت یارب ما را صبر ده و قدم ما را بدین مقام بجای
بدار و باز نگردیم و ما را نصرت ده برین کافران چنانکه حق تعالی فرمود و لما برزوا لجالوت وجنوده
قالوا ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین. جالوت بگریست عجب
آمد او را و آن دلیری ازیشان عجب داشت که با صد هزار مرد با این سپاه حرب کند. بطالوت کس فرستاد که
من ننگ دارم که با این اندک لشکر شما جنگ کنم، بیا تا من و تو با یکدیگر جنگ کنیم تا سپاه من نگاه
باید و هر آن تو یا تو مرا بکشی یا من ترا. و اگر نتوانی آمدن هر کرا خواهی ای طالوت پیش من فرست. طالوت
با سپاه گفت که شنوید چه جالوت کس فرستاده است. طالوت گفتا که اشموئیل پیغمبر علیه السلام زرهی بمن داد
و گفت که این زره بر قد هر که راست آید او جالوت را بکشد. پس این زره بیرون کرد و هر دمان خود در
می پوشیدند و بر هیچکس راست نیامد. و بدین لشکر طالوت در پدر داود پیغمبر بود و نام او ایشی و از سبط یهودا
بود. چون بشنید که بنی اسرائیل بحرب جالوت می روند او با شش پسر با چند بلشکر و داود را پیش گوسفند
بگذاشت. و داود کهتر از شش برادران بود و ضعیف تر. و لشکر نزدیک گوسفندان بود. داود را پدر گفت که
هر روزی که من طعام آورم بی خبر گوسفندان مگوی. پس داود هر روزی آمد و از گوسفندان خبر می آورد
و طعام جهة پدر و برادران آوردی. پیراهنی داشت پشمین و عصا و توبره پشمین بگردن و فلاخن و
سنگ بر ترتیب شبانان. یکروز بیامد و پدر را گفت هر سنگی که من بدین فلاخن میدارم و بهر چه می اندازم
بدان جای میرسد از مرغ و جانور. پدر گفت یا پسر خدای روزی تو درین فلاخن نهاده است. دیگر
روز بیامد و گفتا یا پدر دوش بخواب دیدم چنانکه ببیابان این کوهها شیری خفته بودی من برپشت او نشستم
و دو گوش او بگرفتم و او از زیر من برنخاست. پدر گفت یا پسر نیک بود و دشمنی بدست تو هلاک
شود یا پادشاهی بزرگ. دیگر روز بیامد گفت ای پدر چون پیش تو آیم ببیابان این کوهها هر روز بگردم
و تسبیح کنم این کوهها با من تسبیح کنند باواز بلند. گفتا یا پسر این نیکی است که ترا خواهد داد خدای عز وجل. پس آرزو

کرد

کرد سپاه طالوت زره می پوشیدند و بر هیچکس راست نمی آمد. طالوت ایشی را گفت ترا هیچ فرزندان
فرزند دیگر هست؟ گفتا یکی پسر دارم کهتر از همه، داود نام، و بر گوسفندان باشد و هر روز بیاید و ما را طعام
دهد. گفت چون امروز بیاید او را این زره بپوشیم ببینیم که بروی راست می آید. چون داود بلشکرگاه
آمد سنگی با وی بسخن آمد و گفتا که مرا برگیر که من آن سنگم که موسی علیه السلام بدشمنان خدای انداخته است
مرا بجالوت انداز تا وی را هلاک کنم. داود دست فراز کرد و آن سنگ برگرفت و بتوبره انداخت. چون
لختی برفت سنگ دیگر با وی بسخن آمد که مرا برگیر که من جالوت را بکشم. آن را نیز برگرفت و بتوبره نهاد. و
چون پیش پدر آمد پدر او را برگرفت و پیش طالوت برد. داود بالا کوتاه بود و تن ضعیف و باریک و موی
سرخ داشت. طالوت چون او را بدید بچشمش حقیر آمد. گفتا این کار ازو آید؟ داود گفت که چه
کار؟ گفت اگر با جالوت جنگ کنی. دانسته بود که او کشد جالوت را بعلامت سکینه که برگرفته
بود. طالوت را گفت یکی از بازهای طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند و به داود پوشیدند. بر داود
درست آمد بر خود بجنبانید بر وجهت آمد. هر زره که بیاوردندی و بر داود پوشیدندی بر داود راست آمدی.
طالوت گفت مگر جالوت را این کشد. و این آن مردست که ما میخواستیم. پس او را گفت ای جوانمرد اگر تو جالوت
را بکشی من از ملک خود نیمی بتو دهم و انگشتری خویش ترا دهم تا حکم تو بر همه ملکی روان باشد. و دختر خود
بازنی بتو دهم بزنی. داود بپذیرفت. طالوت فرمود تا اسب و سلاح مناسب آوردند. تسلیم او نمودند. داود
فرمود که مرا بدین هیچ احتیاج نیست و مرا همین فلاخن که در دست دارم با جالوت مقابله خواهم کرد.
اگر خدای تعالی مرا نیرو دهد، و اگر نه هم اسب و سلاح مرا سود ندارد. و داود پیاده شد و طالوت سوار
شد و سپاه صف زدند و جالوت بر سپاه خویش برنشاند صد هزار مرد صف زدند و خود بیرون آمد
با آن خود سیصد منی و جوشن و سلاح تمام و خلق بهم. داود پیش او بیرون آمد. بچشم جالوت حقیر آمد.
چون پیش جالوت بایستاد جالوت گفت بچه کار آمدی بدین ضعیفی؟ گفتا آمده ام تا ترا بکشم. گفت مرا چگونه
کشی ای بیچاره؟ اگر من شرم نداشتمی ترا بگرفتمی و بمالیدمی. داود دست بتوبره کرد و فلاخن
بیرون آورد و آن هر دو سنگ که با وی بسخن آمده بودند یکی گشته بودند. آن سنگ را بفلاخن اندر نهاد و بگردانید
و گفتا بنام خدای تعالی و بینداخت. و خدای تعالی باد را فرمود تا خود از سر جالوت بربود و آن
سنگ به پیشانی وی آمد و بشکست و مغزش بریخت و از اسب در افتاد و بمرد. و سنگ بر زمین آمد
و از پس برجست هر که از آنکه داود انداخت و بر سواری آمد و بیفتاد و بمرد و بر دیگری آمد. بهمین سنگ
داود انداخته بود سی هزار مرد بکشت و سپاه جالوت بهزیمت شد بفرمان خدای عز وجل چنانکه در قرآن مجید

فرمود وقتل داود جالوت وآتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء پس طالوت بازگشت بشهر خود
وآن قصه داود با اشموئیل بگفت واشموئیل گفت که با وعده خود وفا کن و دختر خود بده داود را طالوت دختر
بداود داد و انگشتری و همه خلق را بفرمان او کرد و سالیان برین برآمد و اشموئیل پیغمبر بود و طالوت ملک
و داود خلیفه بود و داود با داود وکار بنی اسرائیل راست شد و داود در میان طالوت مشهور گشت والله اعلم

صفت حدیث طالوت و قصه مقید کردن داود و هلاک شدن طالوت در این روز

پس چون سالیان برآمد و خلق بر آنک داود گرویدند و داود را دوست داشتند از طالوت و طالوت
را حسد آمد و از بیم اشموئیل پیغمبر علیه السلام خیانت کردن نیارست چون سه سال راست شد اشموئیل بمرد و طالوت
نه برگشت او دگر و دختر طالوت بیامد و داود را آگاه کرد و زن داود بود بخواست که او بدست
پدرش کشته شود داود را گفت که امشب پدرم پیش تو خواهد آمد تا ترا بخواهد کشتن داود پنهان شد و
زن را بفرمود که امشب بستر من بیارای و خیکی پر می کن و بجای من بنه و چادرش برو بپوش تا بنداری که من آنجا
خفته ام چون طالوت بیامد و آن خیک بدید بنداشت که داود خفته است شمشیر بکشید و بر خیک زد
و بدو نیم کرد و از آن خیک می بجست و بر سر و روی طالوت آمد و بوی بدماغش رسید گفت این خون
داود مست بود که چندان می خورده است که از خون وی بوی می آید چون بنگریست خیک شراب بود
دانست که دخترش کرده است دختر را طلب کرد نیافت سوگند خورد که هر که ایشانرا پناه دهد در ساعت بکشم دیگر
شب داود ببالین او آمد تا خفته بود چوبه تیر بر سر تیر نام داود نوشته دو تیر بزیر بالینش نهاد و دو
بر بالایش و دو بر دست راست و دو بر دست چپ چون طالوت بیدار شد و آن تیرها بدید نام
داود بر او نوشته بود دانست که داود آورده است گفت داود از من جوانمردتر است که من بر وی
دست یافتم و بنداشتم که او دست و شمشیر زدم و داود بر من دست یافت و مرا تیر نزد پس طالوت کمر
قصد داود را بر میان بست الحضرت ما بتصواب مکوه به موجب کلمه القرار مما لایطاق من سنن المرسلین
عمل فرمود و طالوت در طلب او مبالغه نمود و روزگار دراز برآمد که گرد طالوت هر شب بیرون شد
بر اسب نشستی آگاه بر داود افتاد از دور اسب او کرد که بکشدش و داود او را بدید پس بدوید و
بگریخت و طالوت در عقب او بتاخت و او را اندر نیافت و گویند داود در کوه بدوید تا کاب او را
در نیافتی پس داود از پیش او ناپدید شد و بکوهی رسید و بر شکافت شد و بزیر کوه غاری بود و بدان
غار اندر شد خدای تعالی عنکبوت را بفرستاد تا بر در آن غار تنید و پرده کرد و طالوت از عقب او
می آمد چون نزدیک کوه رسید و بر غار شد و دید عنکبوتی بر درش تنیده بود و ندانست که داود آنجا شده

و او را نیافت بازگشت و باز بشهر آمد چون سال بگذشت و تمام شد و بشنید که علمای بنی اسرائیل او را ملامت
می کنند که داود با او نیکویی کرد و او مکافات بدی میکند پس طالوت علما را یکان یکان کشتن گرفت تا همه
را بکشت و هیچکس نماند از علما گویند زنی بود در بنی اسرائیل که نام بزرگ خدای دانستی و دعای وی مستجاب بود
او را نیز بیاوردند تا بکشند طالوت او را بحاجبی داد تا بکشد و آن حاجب مردی بزرگ بود گفت یک
تن از زن و مرد عالم نماند اندر بنی اسرائیل پس آن زن را پیش آن برد و در خانه پنهان کرد و بگذشت چون سالی
برآمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و در گریستن افتاد و گفتا بر سینه تا از آن علما کسی هست تا از وی بپرسید که
توبه من بکدام عمل خیر دانند چه قبول بود به هر چند طلب کردند نیافتند طالوت را غم افزون شد و بسیار بگریست
گرد حاجب گفت که مثل تو چون آن کاری گذاریست که بدیه آمد اول شب و بانگ خروس شنید گفتا این
شوم بود که بدین وقت بانگ کند بفرمود تا هر چه اندران ده بود از خروسان همه را بکشتند پس چون
خواستش آمد گفتا چون خروس بانگ کند مرا بیدار کنید حاجبش گفت تو اندرین ده خروس رها کردی که
بانگ کند طالوت از این مثل سخت متاثر شد و دیگر باره حاجب را بخواندش کرد و بسیار بگریست که مرا عالمی
باید طلب کنید گفتا من هیچکس ندانم که سبب قبول توبه چیست مر اهلیت و تا بزیارت کی او را
حاجت تو از طلب نماییم و آنچه بر من ظاهر شود با تو بگویم پس بگریست که گور یوشع بن نون علیه السلام
و آن شهر بود و طالوت برخاست و با حاجب و آن زن بر سر گور یوشع شدند و زن دعا کرد و یوشع
سر از گور برآورد و زن او را بپرسید که سبب قبول توبه طالوت چیست گفت توبه وی وقتی درجه
قبول بود که برود سوی شارستان جباران و کافران که بشام اندرست و طالوت را ده پسر بود
همه بزرگ گفت طالوت با ده پسر خود برود و حرب کنند تا پسران همه در پیش وی کشته شوند و او
نیز حرب کند تا او را نیز بکشند پس خدای توبه وی قبول کند و او را بیامرزد یوشع این بگفت و باز
بگور اندر رفت و ناپدید شد پس طالوت باز آمد تافته تر از آنکه بود و گفتا پسران هرگز مساعدت نکنند
با من کشتن و روزگاری برآمد و گریستی و بسیار شد و پسرانش دلتنگ شده حاجب پسران را از آن سخن
آگاه کرد و ایشان سوی پدر آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد پس برخاست و با فرزندان بحرب
کافران شد و حرب کردند تا مردم و پسر کشته شدند و او نیز کشته شد و خدای عز و جل توبه وی قبول کرد
و داود از متواری بیرون آمد و ملک بنشست و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و او را بپیغمبری فرستاد و خدای
تعالی او را با ملک پیغمبری داد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید گفت وآتیه الله الملک والحکمة یعنی النبوة والله اعلم

صفت حدیث داود النبی علیه الصلوة والسلام

پس چون داود به ملک بنشست همه بنی اسرائیل

پدید کرد آمد و پدر او را نام ایشا بود بن عوبد بن عابر بن شحشون بن عمران بن رام بن بکرون بن فارص بن یهودا بن یعقوب علیهم السلام مردی بود سرخ روی و سخت موی و کربه چشم و کوتاه بالا و اندک ریش و خدای تعالی او را پیغمبری داد و ملک و قوت و داود اندر ملک و کس با او منازعت کرد از ملوک کافر و هر که منازعت کردی او را قهر کردی چنانکه ایزد تعالی گفت واذکر عبدنا داود ذا الاید من القوة و بآیت دیگر بقوت اندر گفت و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة قوة او چنان بود که هر شبی بر درگاه او چهار هزار حارس بودندی و هر روزی نوبت دیگری بودی اندر بنی اسرائیل از پس موسی و یوشع کس را ملک و پیغمبری نبود و مگر او را و یوسف را پیش از آن جلالت اندر مصر او را پیغمبری بود و ملک نبود و پیش وزیر بود خادمی بود و ملک کسی دیگر بود و چون خدای عز و جل فرعون را غرقه کرد ملک مصر و شد پر بنی اسرائیل همه بموسی داد و از پس او یوشع را و از پس یوشع تا وقت داود خدای عز و جل ملک یکی را دادی و پیغمبری یکی را و او پیش ایشان از سبط بودی و پیغمبران از سبطی دیگر تا وقت داود خدای تعالی ملک و پیغمبری هر دو بداود داد و از پس او پسرش سلیمان علیهم السلام هر دو و از پس ایشان هیچ کس را ملک و پیغمبری نبود و هیچ جای و داود را خدای تعالی خلیفه خویش خواند بر روی زمین چنانکه فرمود یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض و او را حکمت بیاموخت و حکم کردن و ستایش کردن خدای را عز و جل و کس او را مخالف نبود و او را شریعت نو نبود و خدای او را فرمود که خلق را بر دین موسی خوان و بر دین موسی نگاه دار و شریعت و حکم توریة کار کن و زبور را بحضرت وی فرستاد و بر زبور اندر حکم و شریعت نبود و اندر زبور همه تحمید خدای تعالی بود و ثنا او و ستایش و عظمتهای وی بود و داود هر گاه زبور خواندی مرغان بر سر وی بایستادندی و آب از شدن باز ایستادی و چون تحمید و تسبیح خواندی با آواز و الحانی او اکردی که هر کس خوشتر از آن نشنیده بودی زیش از آن و نه پس از آن چنانچه خدای تعالی فرمود عز و جل انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة کل له اواب یعنی مطیع بالتسبیح و بجای دیگر گفت یا جبال اوبی معه والطیر والنا له الحدید و داود خدای تعالی را مطیع بود و عادل اندر ملک و او را نود و نه زن بود از آزاد جز پرستار و روزگار خویش بسه بهره کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز بکار خلق در نگریستی و یک روز با زنان خلوت کردی و بلهو و شادی حلال مشغول بودی و خدای عز و جل او را ستایش گفتی و خدای نیز او را ستایش گفت انه اواب یعنی مطیع و او همیشه زبور خواندی و توریة نیز خواندی و اندر توریة بدان قصهای پیغمبران که پیش از وی بودند و آن مرتبتهای ایشان که کرده بود گفت یا رب مرا منزلت ایشان برسان خدای تعالی گفت یا داود من ایشان را بلا فرستادم و بدان صبر کردند

ابراهیم را آتش نمرود و اسحق را ابتلای قربان و یعقوب را اندوه یوسف و یوسف را بلای چاه و بندگی و هفت سال عقوبت زندان و موسی را بلاهای فرعون و بیم جان و گریختن سوی مدین و ده سال مزدوری کردن شعیب را و ایوب هفت سال بلای گران کشیدن و رفتن خواسته و فرزندان و بر آن صبر کردن و من هیچ بلا ندیدم داود گفت یا رب من نیز بلای تو بخواهم تا درجت ایشان بیابم خدای تعالی اجابت کرد و سالیان برین بگذشت و داود فراموش کرد از آن حدیث یک روز عبادت همیکرد ابلیس بیامد بصورت کبوتری و هر چه اندر جهان رنگ بود اندر آن کبوتر بود و پیش او بنشست داود هرگز چنان ندیده بود دست فراز کرد که او را بگیرد بپرید و از در روزن بیرون شد داود سر از روزن بیرون کرد تا ببیند که کجا شد زنی دید بر بام که همی خویشتن را همی شست سخت نیکو و فتنه شد چون آن زن سایه کسی و را بر ملاحظه نمود سر خود را بجنبانید و همه تن را بموی بپوشید داود آشفته تر شد و سر باز کشید و بنماز مشغول شد و صبر نتوانست کردن بپرسید که این زن کیست گفتند از آن مردی غازی و لشکری نام او اوریا بن حنانا بن ... و نام آن زن سایع بنت لیاس و آن زن از فرزندان ملوک بود و مرد و بزرگ بود شد داود بپرسید که کجاست اوریا و او را با سپاهی فرستاده بود بحرب کافران با ملکی بزرگ و خواهر زاده خویش را سپه سالار کرده بود داود نامه نوشت که اوریا را بحرب با تابوت باید و رسم چنان بودی که هر که بحرب با تابوت برابر بایستادی باز نتوانستی گشت از آنجا و تابوت را ضایع گذاشتن یا ظفر یافتی یا مر کشته شدی یا همه باز گشتی انگاه آمد و با تابوت باز گشتی پس اوریا را با تابوت فرستاد و ظفر اوریا بود روز دیگرش باز فرستاد هم ظفر اوریا بود روز سیم بفرستاد و اوریا کشته شد و آن زن بعدت بنشست که عدت در شریعت توریة نیز بود چنانکه بشریعت قرآن داود خواست که این زن را بزنی کند این زن با او شرط کرد که اگر پسری آید او را خلیفه خویش کنی بر ملک داود بدین شرط او را بزنی کرد و اندر شریعت توریة هر چند زن کردندی روا بودی از پس آنکه نفقه ایشان تمام بتوانستی داد و داود را از این زن پسری آمد او را سلیمان نام کرد چون بزرگ شد او را خلیفه کرد و از پس داود خدای عز و جل ملک و پیغمبری مر او را سلیمان داد چون زن از داود بازگرفت سلیمان خدای عز و جل خواست که او را آگاه کند که چه گناه کرده است دو فرشته فرستاد پیش او در روز عبادت و داود همی نماز همیکرد دیوار محراب باز شد و آن دو فرشته بیرون آمدند و داود بترسید و دیوار باز هم شد چنانکه خدای تعالی فرمود و هل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم الایة چون اندر آمدند و پیش او بنشستند گفتند ما دو خصمیم میان ما حکم کن و داوری است ما را بجای گفت بگویید گفت ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة

این برادر من است داود او را نود و نه میش است و مرا یک میش فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب و بدین یک
میش من طمع کرده و از من بستده داود بی آنکه معنی دریافته بود از خصم دیگر بپرسید گفت لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی
نعاجه گفت ستم کرد بر تو که این یکی از تو بستد پس داود مقر آمد که بستم لیکن آگاه بود و او [illegible]
و قدرت باز داشت و چنین گفت وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض و بیشتری از برادران و شرکا
ستم کنند بعضی بر بعضی مگر اندکی از ایشان که ستم نکنند بعد از آنکه داود از حکم باز پرداخت ایشان در یکدیگر
نگریستند و بخندیدند و ناپدید شدند وظن داود انما فتناه یعنی ابتلیناه فاستغفر ربه وخر راکعا و
اناب یعنی رجع و آب چون داود آگاه شد سر بسجود اندر نهاد و آب از چشم او روان گشت بر گناه خویش
و از خدای آمرزش خواست و چهل شبانه روز اندر سجود بود مگر بحاجت نماز فریضه و بیگاه است تا از آب
چشم او در محراب گیاه برست و چنین گویند که چون سر بسجده نهادی موی سرش اندر میان گیاه ناپدید شدی
چون چهل شبانه روز بود خدای تعالی جبرئیل را فرستاد که فرمود یا داود ان کنت جائعا فاطعمک و
ان کنت عطشانا فارویک وان کنت عاریا فاکسوک وان ذللت فاعزک وان کنت مرضنا
فاشفیک اگر گرسنه طعامت دهم و اگر تشنه سیرابت کنم و اگر برهنه بپوشانمت و اگر ذلیلی عزیزت
کنم و اگر بیماری عافیت دهمت و اگر ستم رسیده یا نصرت دهمت داود گریان شد و هفت شبانه روز
دیگر بگریست و چنین گویند که داود چندانی بگریست که اگر همه خلق را استغفار کردندی چندان نبایستی قدح
بدست گرفتی و بگریستی تا پر شدی پس بخوردی و سبب محنت داود آن بود که عبادت کردی و هیچ چیز از
کار جهان مشغول نشدی نه بگفتار و نه باندیشه و نه بحدیث کردن روزی علما و حکمای بنی اسرائیل گفتند که بنده
تواند بود که روزی بگذراند که از وی گناهی نگردد باشد [illegible] بکرد و داود چنین دانست که آن
روز بعبادت او را آن روز باشد یکروز بعبادت بایستاد که خویشتن نگاه دارد و بدل آمدش که
بتواند نگاه داشتن آن روز او را آن محنت افتاد پس خدای عز و جل خواست که توبه وی بپذیرد داود را
جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت توبه داد پس از شادی سر از سجود برآورد و شکر را باز سر بسجود نهاد
پس جبرئیل گفت روز رستخیز اوریا با من چگونه کند [illegible] سبحانه و تعالی مرا آگاه نکرد تا آگاه کنم من [illegible]
بازگشت و به عبادت و گریستن مشغول شد باز خدای عز و جل جبرئیل را فرستاد و چنین گفت چون روز رستخیز
اوریا بر تو خصمی کند من کریم خصم را بخشش دهم و باز چندان از بهشت که او خشنود گردد داود را
یقین شد که رحمت خدای اندر رسید از گریستن و اندوه کمتر کرد لیکن از شرم خدای تعالی باندوه و غم رنج
می بود و آن گناه بر کف دست بنوشت و هرگه در کف دست نگریستی آن گناهش یاد آمدی و خواست که

وقت او از کسب بود دعا کرد و خدای تعالی آهن اندر دست او نرم کرد همچون خمیر و او را بیاموخت که حلقه کن و او را
چگونه بافتن تقدیر کن کما قال عز و جل والنا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد واعملوا صالحا و امروز آن
پیچ را زره داودی خوانند و هرگز سلیمان بر زره نگرده بود و ندانست کردن و اندر قصه او گفته آید و داود را
گفته یک عیب دارد و خدای تعالی فرشته را بفرستاد و بشبه دانشمندی داود این مسئله از وی بپرسید
گفت عیب تو آنست که کسب ندانی آنگاه دعا کرد چنانکه یاد کردیم و از این عمل خزانه او بسیار بود که خلق را
داودی روز حرب و خدای عز و جل منت نهاد بدین خلق بدین زره کما قال عز و جل وعلمناه صنعة
لبوس لکم لتحصنکم من باسکم فهل انتم شاکرون و عمر داود صد و چهل سال بود در نعمت و ملک و
چون از ملک او یازده سال بگذشت در بنی اسرائیل طاعون افتاد و گروهی گفتند قحط شد و همه هلاک شدند
داود به بیت المقدس شد آنجا که مسجد بیت المقدس ساخت و فراخی به پدید آمد تا بنی اسرائیل گرد آمدند
و دعا کردند خدای تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و آن بلا از ایشان بگردانید و گفته این جای مناجات
و فضل او چون کجاست اینجا مسجد باید کردن که خلق اینجا خدای را بخوانند پس مسجد بنا کرد و در مدینه شریف
حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم چون عمر داود بکران رسید پس سلیمان را وصیت کرد که از پس او تمام کند
و نیکو کند پس سلیمان تمام کرد و فضل این مسجد آنست که دو پیغمبر پرداخته اند و اصل این مسجد دیوار آن سنگ
و سلیمان علیه السلام بخود بگرفت دیوارها با بام خود تا استونها از سنگ کرده شد و امروز همه با سنگ و استونهای
از سنگ و مسجد دمشق هم چنین است و آن نیز بنای سلیمان است مسجد دمشق و بیت المقدس را استونهای
این سنگ رخام است چنانکه گوئی که یک لخت و پیوندی ندارد و در وی او عجوبهاست و دلیل این و اصل [illegible] آنست
چنانکه خدای تعالی فرمود والشیاطین کل بناء وغواص و چنین گویند که سبب محنت بزرگ داود علیه السلام
آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبط را بخواند و فرمود که بشمرند خدای تعالی
وحی فرستاد و وحی کرد با داود که تو ندانستی که من ابراهیم و یعقوب و اسحق را وعده کرده ام که بر ذریه شما
برکت کنم تا چندان شوند که عدد ایشان کس نداند اندرین جهان تو چرا عدد کنی اکنون از سه عقوبت کدام را
بخواهی یا سه سال قحط یا سه ماه حرب یا سه روز مرگ داود تدبیر کرد و گفت مرا صبر نیست بر تشنگی یک ساعت
سه سال چگونه صبر کنم و از جنگ مرگ اولیتر که بامر خدای تعالی میرند به که بدست دشمن کشته شوند پس مرگ را
برگزیدند و خدای تعالی مرگ بدیشان فرستاد که یک روز چندین هزار آدمی بمردند داود ترسید که از بنی
اسرائیل کس نماند گفت یا رب من گناه کرده ام عقوبت مرگ را از ایشان بردار خدای عز و جل دعای وی
مستجاب کرد آنجا که بیت المقدس است از دور داود نگاه کرد فرشتگان را دید که شمشیرها کشیده اند و خلق را می کشند

هم بدان جایگاه شمشیر با زنجیان کردند و بر آسمان شدند داود خواست که آنجا قبه کند خدای تعالی وحی فرستاد
و گفت یا داود بسیار خونها کردی و خونها ریختی و تو این مسجد تمام نتوانی کرد ولیکن از پس تو پسری بود نام او
سلیمان مسجد را تمام کند از پس تو والله اعلم بالصواب **حدیث لقمان حکیم علیه السلام**
در عهد داود از حکیمان جهان لقمان حکیم بود چنانکه خدای تعالی در قرآن یاد کرد ولقد آتینا لقمان الحکمة ان
اشکر لله و از پیغمبری داود ده سال گذشته بود که ایزد تعالی لقمان را حکمت داد و پیش داود آمد و سی
سال با وی بود و از پس او بزیست تا عهد یونس بن متی و از حکمت بسیار سخن بگفت و چنین گویند که
لقمان یک روز پیش داود آمد و داود زره می کرد و او ندیده بود و ندانست که کار زره را شاید خواست که بپرسد
باز خاموش بود چون داود تمام کرد لقمان را بپوشانید تا بنگرد که نیکوست لقمان گفت که نیک چیزیست
حرب را داود لقمان را گفت الصمت حکم و قلیل فاعله یعنی خاموشی حکمت است و اخبار لقمان بسیارست والله اعلم
صفت حدیث سلیمان النبی علیه السلام پس از داود سلیمان علیه السلام نشست بملک و بنی اسرائیل
همه اتفاق کردند و خدای تعالی پیغمبری و ملک بوی داد و از میراث پدرش چنانکه فرمود و ورث سلیمان
داود یعنی الملک والحکمة والنبوة و سلیمان علیه السلام بکار پدر خلیفه وی بود و اعلام پدر او را خدای تعالی
قضا و حکمت آموخت چنانکه فرمود ولقد آتینا داود و سلیمان علما و این روزگار داود بود چون او بحکمت
بنشستی هر حکمی که بکردی و هر خصومتی که پیش وی آوردندی بسر بر حکم بنشستی و برو عرض کردی چنانکه ایزد
تعالی فرمود و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث و حکم را به دو اضافت کرد و این خصومت گفت
داود حکمی کرد و سلیمان حکمی پس داود بحکم او بازگشت و خدای عز و جل بپسندید ففهمناها سلیمان پس گفت هر دو را
حکم دادیم ولیکن این حکم خاصه سلیمان را دادیم و قصه چنین بود که روزی داود در میان خلق بداوری نشسته بود و دو مرد
آمدند یکی گفت مرا زمینی بود و کشت او رسیده و دو بانگرفته و کشت او را خوانند که زرع کشته بود و زرع او را
خوانند که هنوز سبز بود و این مرد را گوسفندان بود و بیابان او را بازداران چنانکه خدای تعالی فرمود اذ نفشت فیه
غنم القوم یعنی الرعاة و گفت که شب گوسفند از بیمار رده بودم گوسفندان این کشت را خوردند و آن کشت تباه شد
پس داود حکم کرد و گفت معتمدان زرع و گوسفند را قیمت نمودند بعد از آن حکم کرد که تخمه زرع را بخدا صاحب
گوسفند تصرف نماید و گوسفند را در عوض نقصان بصاحب کشت تسلیم نماید و چون ایشان از محکمه بیرون آمدند سلیمان
از ایشان بپرسید که قضیه شما چگونه فیصل یافت ایشان صورت حال معروض داشتند سلیمان گفت پیغمبر خدای حکم
پسندیده کرده است اما اگر مرا در میان شما حکم می کرد من حکمی میکردم که رضی جانبین می بود این سخن بسمع شریف
داود علیه السلام رسید ولد ارشد را طلب کرد و از وی در باب این قضیه استفسار نمود سلیمان نخست بجهة رعایت

از جوانب اتباع نمود بالاخره گفت اغنام را بصاحب حرث می باید داد تا از شیر و پشم [illegible] آن منتفع شود و حرث
را بخداوند گوسفند تسلیم نمود تا بتربیت او بحد رسانند آنگاه ایامی کشت [illegible] اغنام خود را در تصرف خانه
داود علیه السلام از استماع این حکم مسرور گشته گفت لافض الله فاک یا بنی و داود [illegible] حکم خود باز
گشت و بدین حکم سلیمان خدای را شکر کرد و دانست که الهام خدای بود چنانکه باری تعالی فرمود ففهمناها
سلیمان و جای دیگر گفت وکنا لحکمهم شاهدین و متخاصمین راضی شدند و بر موجب الهام [illegible] سلیمان علیه السلام
خدای تبارک و تعالی ملکی داد که پیش از وی و بعد از وی کسی را نداد چنانکه او را دعا کرد رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد
من بعدی خدای عز و جل فرمود فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء و خدای تعالی باد را مسخر او کرد تا همه سپاه وی را
برگرفتی و پریان را مسخر وی کرد چنانکه باری تعالی عز اسمه فرمود و حشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم
یوزعون و دیگر گفت یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء و زبان مرغان او را بیاموخت و دیوان را
مسخر وی کرد تا به بنای بیت المقدس مشغول شدند و ستون و سقف آن همه از سنگ رخام مجزع کردند تا هر کجا
او شهری یا حصنی بنا کردی که آدمیان نتوانستند کردن دیوان را فرمودی چنانکه خدای تعالی فرمود یعملون له ما یشاء
من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات و مثالی که سلیمان بدادی ایشان کردندی و جفان
کالجواب یعنی کالحیاض و دیوان را مسخر کرد تا هر جا اندر دریا فرو رفتندی و لولو بدر آوردندی و این غواصی بکار
سلیمان بود و هر گاه که یکی از دیوان خشم گرفتی او را بند فرمودی و سنگی بزرگ بدو نیم کردی و او را در میان
سنگ کردی و سر آن همه بر وی بگرفتی یا او نیز و خدای تعالی او را حشر بیرون آورد و از وی روان
کوچش آوردی و بعد از وی کس را نبود و چنانکه حق تعالی فرمود واسلنا له عین القطر یعنی الصفر المذاب پس آنکه فرود
آمکنندی چنانکه خدای تعالی فرمود و آخرین مقرنین فی الاصفاد والصفد الیمین من الحدید پس گفت هذا عطاؤنا
فامنن او امسک بغیر حساب تو دادم خاصه و دیوان را مسخر تو کردم از میان خلق هر کرا خواهی منت کن و دست
باز دار اگر هیچکس با تو شمار نخواهد کرد که انچنین کردی یا نکردی پس خدای عز و جل فرمود وان له عندنا لزلفی
وحسن مآب یعنی مرجع گفتا این همه این ملک جهان او را بدادم ملک آن جهان نیز بدهم و بزرگتر و نیکوتر از این
جهان باشد و این سخن بزرگ است و اندرین حکمت بسیار است تا بدانی که مرتبه و راکه خدای تعالی بدو بخشی کرد
بود و ابو عبدالله الانصاری گوید بکتاب دیدم که سلیمان با این همه ملک نان جو خوردی و کشتی آن حمام شود و
دل شادوت گیرد چون طعام الوان خورد و عبادت بسر کند و اهیش بنده را سزاوار است که مملکت و ما داشت
بدست او و خدای تعالی سلیمان را بساطی داده بود که صد فرسنگ بود و بران بساط تخت وی بنهادندی و او بر آن
تخت نشستی و سیصد کرسی سیمین بر آن بساط بنهادندی و پیش تخت نوش تخت آدمیان را نشاندی مهتران بر کرسیها

دیگران بر بساط و [illegible] ایشان بر بالا [illegible] شدندی و از پس پریان دیو از ایشانه‌ی بوقدر مرتبه ایشان که از ایشان یکی کا[illegible]
گشتی و مرغان بر بالای سر [illegible] سندی و سایه کردندی و بر این بساط هزار خانه بود و از آبگینه بغایت خوش
و نیکو و از [illegible] کشتی بسته آزاده و معتقد بر بساط پری و مرغان از بالای سر همه خلق بودندی و [illegible]
زدندی تا سایه [illegible] شدی و آفتاب بر سر ایشان نیفتادی [illegible] بفرمودی تا آن بساط را باد ان همه برگرفتی و بر هوا
بردی مقدار یک میل [illegible] بیشتر و هر کجا برسیدی که آفتاب همه فرسنگ در صد فرسنگ سایه بگرفتی چنانکه
ابری و چشم همه خلق بر بودی تا آن بگذشتی پس گاهی بر شام و گاهی بر بیت المقدس بردی و باز آوردی و
بدین طریق در شبانروزی دو ماهه منزل گشتی چنانکه ایزد عز اسمه فرمود غدوها شهر و رواحها شهر یعنی بیت
المقدس و انجا را [illegible] خوانند و اگر خواستی بطبرستان و گرگان و اصطخر فارس و کابل و بدین جایها اثر کوشکها
هنوز مانده است و گاه بود که راه را باد بیک ساعت بردی چنانکه فرمود و لسلیمان الریح عاصفة ای شدیدة و
دیگر جای باد را رخاء خواند و بیکجای سخت و نرم معنی آنست که باد سخت بود و [illegible] بساط بر گرفتی
با این همه خلق و یک زمان یکجا ببردی [illegible] که این همه خلق بر گرفتی نیکو که خلق را از
وی هیچ زیان نبودی نه ویرانی کردی و نه رنج از وی بکس رسیدی و [illegible] برگ کشتها بجنبیدی و چون
بر جای بودی هیچ زیان بکس نرسیدی و خدای تعالی باد را بفرمودی تا صاحب خبر سلیمان بودی تا هر کس
سخنی گفتی اندر مملکت او آن سخن را بگوش او رسانیدی و با این ملک خدای عز و جل فرمود و ان له عندنا لزلفی
و حسن مآب گفت با این همه عز و کامرانی اندر بهشت بهتر از این هم سلیمان را

صفت قصه بلقیس و سلیمان علیهما السلام

سلیمان علیه السلام غزا دوست و جنگی [illegible] خبر ملک کافر یافتی بجنگ آن ملک [illegible]
کردی و سلیمان را [illegible] کردی پس و را خبر آمد که در فلان جای ملکی کافر است پس سلیمان بساطی [illegible]
فرسنگ بباز داشت پنج فرسنگ آدمیان نشستند و پنج فرسنگ پریان و پنج فرسنگ دیوان
و پنج فرسنگ وحوش و چهارپایان پس باد را بفرمود که این را برگیرد و بساط را برگرفت چون بمکه رسید بساط
را بنهاد و خانه را طواف کرد و گفت از این خانه پیغمبری [illegible] و [illegible] و بهترین خلق
بود صلی الله علیه و سلم پس باد را بفرمود که برگیر چون از آنجا و مکه بگذشت میان حجاز و یمن شهر سبا است و
آنرا سبا خوانند و بیابانها و کوهها و آن ملک سلیمان را نبود و ملک یمن را بودی و چون بنجا رسید زنی بود اندر
شهر سبا ملکه نیکوترین خلق نام او بلقیس و پدرش ملک بود و مادرش زنی بود از ان پریان و ملکه [illegible]
و نام پدرش سرح بن هدهد بن یشجب بن قحطان و اندر تفسیر چنین گویند که نام پدرش الیشرح بود از عرب و نام
مادرش [illegible] و همه اهل سبا فرمان وی کردندی و زنی عاقله بود و [illegible] آفتاب پرست بود و سلیمان

خبر از [?]

خبر از وی نداشت و سپاه وی یکروز به بیابان تشنه شدند و هدهد را طلب کردند تا اندران بیابان بنگرد تا آب
کجا نزدیکست هدهد را نیافتند سلیمان گفت ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین چه بوده است که هدهد
را نمی‌بینم گشته غایب است گفت لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین عذابی سخت کنم
او را یا بکشم یا حجتی بزرگ بمن آرد که من کجا بودم و هدهد اندر هوا بود و با مرغان تشنه شده و آن باره بلندتر شد
بسیار دید برده فرسنگ با سبزیها و آبهای روان و بوستانها دید و بلقیس اندران بوستان بر تخت نشسته و
اندر تفسیر چنین گویند که بالای تخت او هشتاد گز بود از زر و گوهر و یاقوت و زمرد این هدهد اندرین بوستان
همی گردید و هدهد بلقیس را دید بشناخت گفت ای هدهد از کجا می‌آیی گفت از شام می‌آیم از پیش خداوند خود
آن هدهد گفت که خداوند تو کیست گفت خداوند جن و انس و وحوش و طیور و دیو و باد پس این هدهد سلیمان از
هدهد بلقیس بپرسید که تو از کجایی گفت من از این شهرم گفت این شهر را نام چیست گفت شهر سبا گفت ملک
این شهر کیست گفت زنی است بلقیس نام که این مملکت جمله از آن اوست [illegible] هزار سرهنگ دارد و زیر
دست هر سرهنگی ده هزار مرد جنگی است بیا تا ترا بدانجا برم و او را بتو نمایم گفت که دیر است که از
خدمت سلیمان آمده‌ام باز گردم که او محتاج خواهد بود به آب و چون من آنجا نباشم مرا عقوبت کند و آن
چنان بود که خدای تعالی آن هدایت هدهد را داده بود که او دانستی که در کدام زمین آبست و بهر زمینی که
بساط سلیمان علیه السلام رسیدی چون بآب محتاج گشتندی از هدهد آب طلب کردی هدهد در زمین نگا[ه]
کردی و ازان آب دیدی گفتی اینجا آبست سلیمان علیه السلام شیاطین را فرمودی تا چاه کندندی و آب بیرون
آوردی هدهد بلقیس هدهد شاه را گفت که اگر بلقیس حکایت سلیمان بشنود شاد شود بیا تا ترا نزد وی برم
هدهد شاه با هدهد بلقیس پیش او رفت و او بر زبر عرش عظیم نشسته بود بدان زینت که یاد کرده شد هدهد
سلیمان هدهد شاه را گفت این ملک بزرگترست یا ملک شما چنین است جواب داد که ملک سلیمان یعنی پادشاهی
و ملک شما چنین است هدهد آب بخورد و باز گشت چون پیش سلیمان آمد گفت چرا چنین غایب شدی
هدهد گفت چنانکه خدای تعالی فرمود احطت بما لم تحط به گفت من آن بدانستم که تو ندانی وجئتک من سبا
بنبا یقین و خبر سبا آورده‌ام و قصه آن و خوشی و نعمت آن و خبر بلقیس همه بگفت چنانکه خدای تعالی فرمود
انی وجدت امراة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم گفت من بدیدم که آن زمین همه ملک اوست و
از همه نیکوتر او راست و او را تختی بزرگ است و مجلس خانه دیده است و آفتاب پرست چنانکه خدای
عز و جل فرمود وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله سلیمان گفت الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء
فی السموات والارض و حدیث دنیا نگرد و جای دیگر عرش را عظیم خواند و خدای او را عظیم خواند و کرسی او

از تخت بلقیس بزرگتر بود و از غم آنکه چرا ایشان جز خدای را پرستند ملک و کرسی خویش فراموش کرد و خدای را
بتعظیم خواند و نام برد که الله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض و یعلم ما یخفون و ما یعلنون پس
اهل حس سزاوار بنده ورا اگر خدای عز و جل این جان و انجمان بدو سزاوار بود چون این آیت به پیغمبر علیه السلام
آمد از بزرگی این حدیث خدای را سجود کرد و خدای عز و جل فرمود که هر که قرآن خواند و بدین آیت رسد
سجده کند پس سلیمان باد را بفرمود تا بسالها را با همه خلق برگرفت و هم بدان بیابان سبا نهاد و بی
آب بجست و شیاطین چاهها بکندند و آب برآوردند و خلق و چارپایان را سیراب کردند و نیت کرد
که تخت سنگ این مملکت کند تا ایشان را بمسلمانی خواند چنانکه ملوک کنند پس هدهد را گفت سننظر اصدقت
ام کنت من الکاذبین گفت بنگریم تا راست گویی یا دروغ اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول
عنهم فانظر ماذا یرجعون گفت این نامه بر ایشان ده و جواب باز ستان و باز گرد و سلیمان نامه
بنوشت و مهر کرد و به هدهد داد تا بمنقار اندر گرفت و برفت چون بزمین سبا رسید و چنان بلقیس شه
او را یافت بر تخت نشسته نامه در کنار وی افکند و از دور بنشست بر سر درختی بلقیس بترسید که این
ملکی بزرگست که رسول او مرغ است آن نامه بگشاد و فرمود که تا سرهنگان وی گرد آمدند و محمد بن جریر گوید
او دوازده هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی هزار مرد داشت همه سپاه او دوازده هزار هزار بودند پس همه سرهنگان را
بخواند و کرامت کرد و بنشاند پس ایشان را گفت انی القی الی کتاب کریم یعنی نامه آمد سوی من از کسی که
بزرگوارتر است از من و این نامه پیش ایشان بگشاد و گفت من بنداشتم که در روی زمین از من بزرگوارتر نیست
اما او از من بزرگوارتر است که رسول او مرغ است چون نامه باز کرد بتازی نوشته بود انه من سلیمان و انه بسم الله
الرحمن الرحیم الا تعلوا علی و اتونی مسلمین یعنی الا تعلوا علی الانبیاء و طغوا فلا تستکبروا علی و بنی گفت
خویشتن را از من بزرگتر مدارید و بدین من اندر آیید و او را بدین سخن خوانده بود که سخن بکار نبود و اندرین نکته
بسیارست یکی آنست که در عنوان نامه پیش از بسم الله نام خود نوشته و بسم چنین نیست مقصود او آن بود
که آن قوم کافر بودند تا اگر بر نامه استخفاف کنند اول بر نام من کنند نکته دیگر آنکه خویشتن را ایشان را بنمود
و دل ایشان بر عادت کرد و چنین گوینده که کبر بهیچ جای نابسندیده است مگر بر کافران و خدای عز و جل بود
اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین نکته دیگر آنکه از دو نهی کرد ایشان را از کبر زیرا که اسلام و کبر با هم گرد نیاید و این سخن بکلمه
توحید برابرست که اول نفی است و آخر اثبات چنانکه لا اله الا الله نفی است و اثبات پس بلقیس گفت یا ایها الملا
افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون مرا مشورت کنید اندرین کار که من هیچ کاری نکنم تا شما
حاضر نباشید چنانکه ایزد تعالی فرمود قالوا نحن اولوا قوة و اولوا باس شدید والامر الیک فانظری ماذا تامرین

گفتند ما

گفتند ما را قوت هست و سلاح هست هرچه فرمایی ما فرمان بریم و کار کنیم تا ما را چه فرمایی خدای سبحانه
و تعالی مهر سلیمان را در دل بلقیس افکند گفت شما هرگز شنیده اید که این سلیمان چه مردست گفتند ملکی است از شام از
بنی اسرائیل و دیوان و پریان و آدمیان و مرغان و ددان و پرنده و جنبنده همه بفرمان اوست و ملک او را
داده است و پدرش پیغمبر موسی بود و او نیز خلق را به دین وی خواند بلقیس چون این سخن بشنید ازوی بترسید و
گفت پادشاهی حرب نشاید کردن و پای باز باید کشیدن چنانکه خدای تعالی فرمود ان الملوک اذا دخلوا قریة
افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلک یفعلون یعنی قالت بلقیس کشتن ملک این شهر را بگیرد و بهتر مردم
نابکار کند چنانکه ایزد تعالی فرمود و کذلک یفعلون همچنین کنند بلقیس گفت من هدیه فرستم بسوی او اگر دنیا می‌گیرد
قبول کند دانم که دنیا خواهد و اگر نپذیرد دانم که دین خواهد سرهنگان را این سخن خوش آمد و او هدیه ساخت و رسولی از
شهر بیرون کرد و دو خشت فرستاد یکی زرین و یکی سیمین و حقه سیمین بر وی قفلی زرین و اندر وی یاقوت سرخ در نهاده که
کسی از آن بزرگتر ندیده بود و الماسی که هیچکس نداشت و نه اندر سفته سوراخ کردن و رسول را گفت که سلیمان را بگوی
که درین حقه چیست اگر بگوید باز آوردن و اگر بگوید مقر او پیش وی بنه و او را بپرس که بچه چیز سوراخ کنند و چون بگوید
بگوی سوراخ کن اگر بکند یاقوت را من باز آور و اگر بکند [illegible] کرد و چون بکند و صد دختر فرستاد و صد غلام بی ریش مانند
زنان موی فروهشته و جامه‌های زنان پوشیده و رسول را گفت او را بگوی که زن را از مرد جدا کن اگر جدا کند
پیش وی رها کن این همه و اگر نتواند باز آور و بپرس که اندر کدام آبست که چون تشنه از او بخورد سیر آید
نشود و نه آب باران باشد و نه آب جوی و رسول از بروی برفت و جبرئیل بر سلیمان آمد و این خبرها او را بگفت
و هم این پیغامها او را بگفت و بفرمود سلیمان دیوان را بفرمود تا میدانی ۹ فرسنگ در ۹ فرسنگ خشت طلا و نقره
فرش اندر افکندند و جای دو خشت باز گذاشتند و خلق را بر ترتیب بنشاندند و هر غاری را بفرمود تا پر بر پر [illegible]
و [illegible] او را از زیر سایه بر داشتند و خود را کرسی نهاد و بنشست و رسول را بار داد چون رسول آن همه
تماشای زرین بدید شرم داشت آن دو خشت بیرون آورد و از انفعال خشت را در آن موضع خالی
بود افکند پس آن حقه و غلامان و کنیزان را پیش وی آورد پس همه پیغامها بداد سلیمان او را آگاه کرد کی
که تو دو خشت آورده و پنهان کردی رسول متحیر ماند که همچنین است سلیمان علیه السلام گفت اتمدونن بمال
مرا می فرستید مرا بدین هدیه‌ها حاجت نیست که وی فرستد فما آتانی الله خیر مما آتاکم آنچه خدای عز و جل مرا
داده است از خواسته و ملک و دین به از آنست که شما را داده است از خواسته و ملک بی [illegible] پس سلیمان
پیغامها را جواب داد و گفت آن کی تو میگویی خوی اسب است و از خوی مردم سیراب نشوند مگر از خوی اسب که شیرین
است و خوی همه حیوانی شور بود و خوی اسب شیرین و خوردنش نافع بود و اندران حقه یکدانه یاقوت بزرگست

سوراخ ناکرده و ملکه خواست که سوراخ کردن او ببیند موزه و پس عفریتی را طلبید تا الماس او را سوراخ کرد و مورچه
را فرمود تا مویی بدهن اندر گرفت و بدان سوراخ اندر شد و از سوی دیگر بیرون آمد و آن رشته بکشید و آن دختران را پیش خود
خواند و طعام داد و بفرمود تا دستها بشویند زن چون دست شوید کف دست پیش دارد و مرد پشت دست
و دیگر زن دست برهنه نکند و مرد آستینش برکشد چون سلیمان آن بدید زن از مرد جدا کرد پس هدیها همه باز فرستاد و
رسولانرا باز گردانید کما قال عز و جل ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها یعنی لا طاقة لهم بها گفتا باز ایشان شو
که من با سپاهی بیایم که ایشانرا طاقت سپاه من نبود ولنخرجنهم منها اذلة یعنی برم ایشان و هم صاغرون و ایشانرا اسیر
خوار گردانم و ذلیل سازم و از شهر بیرون آرم و رسولان باز گشت و بلقیس سپاه را گرد کرد و بر سلیمان آمد تا که سلیمان
شود و هر که او را سفری پیش آمدی آن تخت ملک را بهفت خانه اندر نهادی و درهای خانه از آهن و روی بودی
و هزار مرد خازن بآنها موکل بودی با سلاح تمام پس آنگاه لشکر بکشیدی و میان او و سلیمان ده روزه راه
بود سلیمان بشنید که بلقیس با سپاه می آید بر پای او و بیازرگ و خود بداشت و خواست که بلقیس را قدرتی نماید از قدرتها
خدای تعالی تا عظمت او در دل بلقیس افتد و دل بر او بکند و بر پیغمبری او مقر آید و بلقیس شود چنین گفت ایکم
یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین بجلب او گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش من آورد پیشتر از آنکه او
سوی من آید و سلیمانرا آگاه کرده بودند که بسلمانی می آید قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک
یکی از مهتران جنیان گفت که من بیارم سوی تو سلیمان گفت بچند گاه گفت بچندانکه تو از تخت بر خیزی
سلیمان هر روزی خلق را بار دادی و بر تخت بنشستی آدمیان از پس بر پای ایستادندی و دیو از پس هر خانواده
و چون چاشتگاه بودی بر خواستی پس دیگری برخواست و گفت پیش از چاشتگاه و برخواستن تو بیارم گفت زود
تر از این خواهم قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک و از آدمیان یکی بود
که نام او آصف بن برخیا بود از فرزندان لاوی بن یعقوب و نام بزرگ خدای تعالی دانستی و وزیر سلیمان
بود و مودب او بود در صغر سن و از انبیا آخر مرسل بود گفت من بیارم گفت بچه مقدار گفت بچندانکه تو چشم
فراز کنی پیش از آنکه بر داری پس آصف پیش تخت سلیمان سر بسجود نهاد و خدای را عز و جل بخواند بنام بزرگ هم در ساعت
تخت بلقیس پیش سلیمان نهاد گفت هذا من فضل ربی از لطف خدایست اینکه پیدا نماید که سپاس داری کنم من
نعمت او را پس سلیمان علیه السلم خدای را شکر کرد و دانست که آصف را داده است منفعت آن بر سلیمان و
منت او بر سلیمان است که علامت نبوت سلیمان بود و این اصلی است قوی از اصول این که هر که بزمان پیغمبری
از اولیای خدای تعالی کرامتی باشد هرچه خدای تعالی ولی را بدهد آن از معجزات آن پیغمبر بود چنانکه امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه السلم در خیبر را بکند و این نه در قوت و طاقت آن بود و این نه از زور آدمیان بود

و چنانکه ما رشیان حدیث کردکه بر حضرت محمد صلی الله علیه و سلم شود و دیگر و این همه کرامات حضرت پیغمبر ما
صلی الله علیه و سلم و معجزات او از این جنس بسیار است که او شکر کرد پس گفت این تخت را چیزی کم کنید تا ببینیم
بلقیس که این را به چند بشناسد پس دیوان را گفت که این را تغییر کردند و دیوان گفتند که ما خود در دست سلیمان به
عذابیم و ننگ نیست که چون بلقیس را به چند بشناسد پس دیو از گفت تا پیاوزند و با چندان حسن و تدبیر عقل که این
زن دارد او را بزنی کند و چون سلیمان کرد آیه ما پیشتر بعذاب در مانیم و اگر ایشانرا فرزندی بود و پیغمبر بود
ما هرگز از عذاب نرهیم چاره آن این زن را بر دل سلیمان سرد کنیم و او را هیچ عیبی نبود در نیکویی الا که در
ساق موی دراز داشت بسیار و سیاه و ان نیکوتر بود و لیکن نعم از او دست ندارند سلیمان را گفتند او را بر ساق موی
دراز و زشت سلیمان خواست که ساق وی ببیند و بخاری روایت کند از حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
که مردی بخواهد که زنی را بزنی کند حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود ببایستی آنگاه بزنی کن و
این اولی گفت که تا بعد از مناکحت میان ایشان دوستی بود و زیادت بود و بیاد بسته بعد از نکاح دوستی بیشتر بود
و فقها چنین گویند که اگر مردی زنی را بزنی کند روا باشد که پیش از نکاح پایها و ساقها ی وچند دیگر که او را
روا باشد دیدن چون روی و سر و دستها و ساعدها و آنچه بیان کرد پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا صرحی کنند از
آبگینه صرح جدار ای صد گز و پهنا صد گز و بر آن آبگینه آب و ماهی و آنچه در دریا باشد روان کردند و آبگینه را چنان
قوی کردند که هر چند بر سر آن برفتندی باک نبودی و آن آبگینه همچون آب بود برنگ و کس ندانست که آبگینه است
و در کرانه بستی بندانستی که آبست و تخت سلیمان زبر آن نهادند و کرسیها از چپ و راست نهادند و ایشان بر کرسیها
نشسته بودندی نیز دانشمندی که بر سر آب همی روند چون پایی بر و نهادندی ندانستی که آبگینه است سلیمان آنرا
بدان ساخت که چون بلقیس آنجا رسد پندارد که آبست پای برهنه کند و ازار برکشد تا ساق وی را ببیند و اینه
که آنجاست که دیوان گفتند بآنجا که خدای تعالی گفت فلما جاءت قیل اهکذا عرشک حتی تخت تو
قالت کانه هو گفت راست چنین است نه حقیقت از این سلیمانرا علیه السلم خردمندی بلقیس معلوم گشت قیل لها
ادخلی الصرح گفتند در سلیمان رو فلما رأته حسبته لجة و کشفت عن ساقیها چون بلقیس خواست که پیش تخت سلیمان رود
آبگینه دید پنداشت که آبست ازار از پایها برکشید سلیمان بدید بخواست که دیگران ببینند قال انه
صرح ممرد من قواریر گفت پای بپوشش که آبگینه است نه آب پس بلقیس بیامد پیش تخت سلیمان و گفت
رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین سلیمان ایمان بر او عرضه کرد و او مسلمان شد و خدای
عز و جل ایمان او بپذیرفت و سلیمان از اسوی زنان فرستاد و سپاه او را مسلمان کرد پس سلیمان
موی ساق او را خوش نداشت آدمیان را گفت چه حیلت کنم گفت باید ستردن گفت پوست زنان تنک بود

اسره و آنجا جراحت کند دیوان گفتند ما این را حیلت کنیم که نباید ستردن و موی‌اش بشود و پوست او را زیان ندارد
پس جیادکر مابه بنهادند و پیش از آن هیچ کس گرمابه نکرده بود و یاقوت سوراخ کردن نبود و مروارید سفتن
نبود و جشمه روی گسسته نبود پس دیوان آهک بیاوردند بلقیس را از آن رسوایی امد از آنکه هرگز ندیده بود و نه
دست مرد بران آمده بود و اندر تفسیر گوید که بلقیس چون آهک بو بدید گریه کرد اندیشه کرد گفت اگر پیغمبر خدای بودی و
بر حاجت آدمی بسان عزمودی تا چرا بی جنین کند و بود در عالم و رسول سوی سلیمان فرستاد و آن گفته رسول آمد
و سلیمان را بگفت سلیمان گفت موی درشت زشت بود بچشم من بلقیس گفت مثل زنند ادم چون نوبت آمار
والمار را بیرون کنم وی مره است ولیت درمه بازرون است و معذرت گفت که مرا آن زاری که بچشم زشت آید
ان ایمار و اشتر والطیف باشد سلیمان گفت راست گوید ولیکن این نیکو بود که بدل دوست بود و همی تکلیف کرد
و سلیمان عزمود تا بلقیس گرمابه رفت و آن آهک بکرد پس و از اندامها موی کرد و اندر تفسیر چنین گوید که سلیمان را از
وی پسری امد نام او داود و او را خلیفه کرد و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گوید که حضرت رسول صلی الله علیه
سلم هر روز نوبت داشتی و زنان را جمع کردی و ایشان را قرآن آموختی و اخبار تفسیر پیش ایشان برخواندی تا دل
ایشان از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم با علم باشد و قرآن را از او آموزند و اخبار را از او یاد گیرند و پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم قرآن جمع کرده بود و مصحفی کرده و بدست حفصه نهاده بود و حفصه زن پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
بود دختر عمر بن الخطاب و چون عثمان بن عفان بخلیفتی نشست از حفصه آن مصحف خواست و نسخت کرد
و میان خلق فراخ شد و آن نسخه قرآن که در دست خلفاست نسخه عثمان است پس ابن عباس گفت که من
خرد بودم و زنان پیغمبر را می‌دیدم نشستندی یک روز اندر شدم هر نه زن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشسته
بودند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را می‌آموخت پیش ایشان بنشستم و او حدیث بلقیس میکرد چون آنجا رسید
که بلقیس را تکلیف کرد تا آهک بر ساق کند گفت اگر برادرم جندین سخن و مبالغه نکردی روا بودی که سیاهی
موی بر اندام و ساق نیکو بود و اندر همه زنان کس ساق نیکوتر از بلقیس نداشت این زنهار گفت پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم که طبع عرب داشت و طبع عرب نیکوتر بود و حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از عرب بود
در فرزندان اسمعیل علیه السلام و سلیمان از فرزندان یعقوب و اسحق و عجم آن زنان را بهتر دارند که بر بالیش موی
نباشد الا ساق سفید و پاک بود و آن خوشتر آید بچشم ایشان و از روی آن نیکوتر آید که سفید بود و بسرخی غالب
و بچشم عرب آن نیکوتر آید که سفید بود و با زردی زند چون لون مروارید و ذو الرمه گفت لجلا
مع اصفر فی نعج کانها فضة قد مسها ذهب و چنانکه امرء القیس گفت اندر قصیده خویش اندر ستایش المقانات
البیاض بصفرة غذاها نمیر الماء غیر محلل عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گفت عایشه در میان زنان نشسته بود

و از همه زنان حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم خردتر بود و بسال که عقد او را بکابین آن عالیجناب صلی الله علیه وسلم آوردند
نه ساله بود و انس چنین گوید رفت عایشه [illegible] رسول و معها [illegible] چنین خرد بود و عایشه گفت دختران با خود گرد آوردی
و با ایشان بازی کردی

ذکر فتنه سلیمان علیه الصلوة والسلام

قال الله تبارک و تعالی
ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب گفت که ما سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر بر کرسی او
بنشاندیم تا بازگشت با ما و ملک بوی باز دادیم و قال چنین بود که سلیمان را خبر آوردند که در جزیره از جزیرها
شهری بیابان دریا اندر ملکی بود با ملک بسیار و خواسته و زادان و بت پرست سلیمان آهنگ او کرد
و باد را بفرمود تا بار او برگرفت و ببرد و دریا اندر برد تا بدان شهر برنابان ملک حرب کرد و او را بکشت
و خواسته ایشان برگرفت و همه را مسلمان کرد و او را دختری بود که بچشم سلیمان از او نیکوتر نبود
او را بزنی کرد و او را با همه کنیزان برگرفت و بیاورد و آن زن همه روز میگریست و هر گاه سلیمان نزد
او آمدی او را ترش روی یافتی و چشم پر آب سالی بر آمد و اندوه او کم نشد و از گریستن او سلیمان را
دل تنگ شد و ندانست که چه کند دیوان را بخواند و با ایشان مشورت کرد گفتند ما اندوه او برهم از دل او که
صورت پدرش از سنگ کردن چون صورت پدرش تا او را دل بیارامد بدان و آرزوی پدرش کمتر شود و او
نیز سلیمان گفته بود و چون این صورت بکردند بنگریست چون پدرش بود و هر چه جامهای پدر داشت اندر او پوشید
و بر تختش نشاندند چون بامداد وقت نماز بودی سوی صورت پدر آمدی و او را خدمت کردی و سر بسجود نهادی
و شبانگاه چنین او را گرامی داشتی مثل آن که در زاد و فرزند نبود وش و هر روز با همه کنیزان صورت را سجود
کردی روزی سلیمان خوش گشت و ضبط آن شد و سلیمان علیه السلام بدان شادی کرد و ندانست که او
بت پرستد چون چهل شبانروز ببود خدای تعالی قضا کرد و بود و آصف در خانه سلیمان پرورده بود و دعای
او مستجاب بود و از حال آن زن که بت پرستیدی هیچ کس ندانست و آصف همیدانست و پیش سلیمان بگفت که
ملکی [illegible] بود و کس پیش او سخن نیارستی گفتن تا او برسیدی آصف گفت یا پیغمبر خدای من پیر و ضعیف
شدم و کارم [illegible] مراد ستوری ده تا خلق را گرد کنم و صفت پیغمبران کنم تا پس از من یادگاری
باشد پس سلیمان اجابت کرد و خلق را گرد کرد و آصف را در میان بنشاند و خطبه کرد و خدای را جل و علا ثنا
ستایش کرد پس سلیمان او را بخواند که از من چه عیب آمده است که در خطبه مرا نگویی که ستودی و در خطبه
آصف گفته بود که چه نیکو بود مذهب سلیمان بجوانی و بپیر کاری و آنکه خطبه سپری کرد آصف گفت که چهل شبا
روز تو خاموش باشی از بهر هوای [illegible] گفت انا لله و انا الیه راجعون دانستم که ترا چیزی پیش آمده است که
تو آنجا [illegible] پس آصف سلیمان را بر گفت و او را آگاه کرد [illegible] نبود و آنحضرت برخاست و بخانه اندر شد و آن

صورت را بگشت واکنون زن و همه کنیزکان را عقوبت کرد و دانست که از وی خطا آمد به توبه مشغول شد و دستی
بخواست از دست کودکی نارسیده که زشت بود و تن بشست و اندر خانه شد تنها و روی بخاک اندر بمالید و
با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یارب نعمت تو بر آل من نه چندانست که جز از آنجه کنند یارب پرستند
یارب دانی که نه دانستم و نه عمدا کردم و آن صورت نه از بهر آن کردم تا دیر ار پرستند و تا شبانگاه همی گریست
از خدای عز و جل عذر خواست و توبه و استغفار کرد و سلیمان را انگشتری بود با نگشت و در آن نام بزرگ خدای
تعالی نوشته و حکم ملک اندر آن بود و دیو و پری و پرنده و چرنده او را بدان فرمان کردی و از جمله
کنیزان و زنان حرم یکی را نام جراده او را بر آن انگشتری امین کرده بود و هرگاه بقضا حاجت بمستراح شدی
بار و خلوت کردی از بهر خدای تعالی آن انگشتری بیرون کردی و جراده را دادی تا نگاه داشتی
یکی روزی بمستراح شد انگشتری بجراده داد یکی از دیوان بزرگ نام او صخر خود را بر صورت سلیمان نمود و
جراده را گفت انگشتری بمن ده جراده بنداشت سلیمانست انگشتری بدو داد صخر آن انگشتری در انگشت کرد
و خلق او را مطیع شدند و بر کرسی نشست و چون سلیمان علیه السلام از وضو فارغ شد پیش جراده رفت و گفت
انگشتری بیاور جراده گفت تو کیستی گفت سلیمانم گفت دروغ میگویی سلیمان آمد و انگشتری ببرد و بر تخت نشست
تو دیوی و خود را بر صورت سلیمان کردی او را براند و گفت پس سلیمان بخانه اندر شد زنان او را نشناختند و روی
بپوشیدند و می گفتند این دیوست و خود را بر شبه سلیمان می نماید سلیمان از خانه بیرون شد و بخانه هر که
شد از شهری و لشکری او را میزدند و دشنام میدادند و می گفتند اینک سلیمان بر تخت ملک نشسته و تو
دیوی سلیمان متحیر شد هر کجا رفتی او را لعنت همی گفتندی که تو دیوی از شهر بیرون رفت تا بلب دریا رسید گروهی
صیادان یافت بگفت من سلیمانم قبول کردند ایشان را حمالی کرد و همچنان گرسنه تا شبانگاه بود او را دو ماهی
دادندی بمزد آورد یکی بداد و نان بستد و یکی را شکم بشکافت و بریان کرد و بخورد هر روز بامداد تا شبانگاه می بود
و حمالی میکرد و دو ماهی میستاند تا چهل روز مزدوری میکرد و ماهی بدوش میکشید بهمچندان که در خانه وی بت پرستی
کرده بودند چون چهل روز بود خدای تعالی او را بخشود و ملک باز داد و پس چنان بود احوال آن دیو که بر تخت
سلیمان نشست و میان مردم حکم کردی نه بر رسم سلیمان و نه موافق بر حکم توریة بودی و آن علما که در کرسی بودند
همه دانستند که این نه حکم سلیمانست و چیزی نیارستند گفتن از هیبت سلیمان علیه السلام و حقیقت ندانستند
که این نه سلیمانست و آصف بن برخیا همی دانست که این حکم مخالف حکم توریة است و چیزی نیارست گفتن و از
آدمی کس ندانست که این نه سلیمانست و دیوان همی دانستند و شادی میکردند و شب دیوان بنزد او گرد آمدندی
پس چون چهل روز برآمد دیوان او را گفتند ای ملک باری چنان کن که ما را شادی بود گفت چه خواهید ایشان گفتا

در توریة نوشته بیاوردند و توریة و زبور و دیگر کتب سماوی ناپدید کردند و علم جادویی در میان خلق پدید شد و دست از دین
بازداشته بودند آن ملاعین آن جادوییها و کافریها نوشتند مخالف کتاب خدای و پایه کرسی سلیمان از زر بود همه را
بشکافتند هر چهار پایه را و این کتابهای جادویی همه در آنجا نهادند و باز راست کردند چنانکه بود و هیچ خلق ندانست جز
دیوان و چون سلیمان بمملکت باز آمد و بر کرسی نشست از آن آگاه نبود و آنجا همی بود تا زنده بود کانی او سلیمان علیه السلام
چون بمرد آن پایهای تخت بشکافتند و آن کتابهای جادویی بیرون آوردند و خلق را چنین گفتند که این آن کتابهاست که
سلیمان آورده بود و او آن خواندی و خدای تعالی این ملک باو داد و خلق را آن جادوییها بیاموختند و ایشان را گمراه
کردند و در هلاک افکندند تا از دین دست بازداشتند و جادویی بیاموختند و آنرا تابع شدند و خدای تعالی این
قصه در قرآن یاد کرد واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس
السحر و از آن جادوییها فتنه در بنی اسرائیل ماند و قصه دراز است پس چون چهل شبانروز برآمد و آدمیان
سخت دلگیر شدند از حکم آن دیو و شب و روز دیوان نزدیک خویش داشتی و نه بر و مشورت از آدمیان
دور کردی و این همه نه مذهب سلیمان بود پس آدمیان نزد آصف برخیا آمدند و گفتند چگونه اندرین کار
سلیمان ما را بر دل آید که این نه سلیمانست گفت پس من نیز تجسس میکنم من سوی زنان اندر شوم و بپرسم از حکم
و داوری میرفت و بود تا ایشان چه خبر دارند از سلیمان هر یک را از سلیمان بسلام ما در شدی و نیکی او بکردی
انکار میرفت اندر کرسی ملک جستی و کتب تفسیر اندر چنین است که سلیمان را از آن زن بود و سیصد آزاد و
هفتصد بنده و پس آصف برخیا پیش او در زنان اندر شد و خبر او پرسید گفتند ما خبر او نداریم و چهل شبانروزست
که او پیش ما نیامده است و خدای تعالی این دیو را بر تخت او مسلط کرده و ایشان را معلوم شد که او نه سلیمانست
پس دیوان صخر را گفتند خویشتن را نگاه دار تا آدمیان ترا هلاک نکنند و همیشه از آدمیان بترسیدی آصف و
آدمیان گرد آمدند و چنین گفتند که ما بدل میدیدیم که این دیوست که خویشتن را بر شکل و میان گرده است و بر
صورت سلیمان شده و بر تخت او نشسته و سلیمان را کشته و اگر این دیوست ما را هیچ حیلت نیست مگر آنکه پیش او توریة
که کتاب خدای عز و جل است بر خوانیم پس آصف با همه کتاب خوانان گرد کرسی اندر نشستند و توریة خواندن گرفتند
بآواز بلند و دیو پیش صبر نتوانست کرد از کرسی ناپدید شد و ایشان را درست شد که دیو بود و سلیمان را جستن گرفتند
و ندانستند که او را کجا طلب کنند زنده است یا مرده و متحیر ماندند و آن دیو برفت و آن انگشتری را هیچ جای نتوانست
استوار کردن بدریا اندر افکند و خویشتن بقعر دریا فرو شد خدای تعالی و جل ماهی بر گماشت تا انگشتری را فرو برد
و فرو شد فرستاد تا آن ماهی را برانند و بدام آن صیادان افتاد که سلیمان مزدور او بود و صیاد آن ماهی را گرفت
چون شبانگاه شد آن دو ماهی را بسلیمان داد خانه رسم مزد روزه بود از آن ماهیان که صیاد به سلیمان داد یکی آن [illegible]

انگشتری سلیمان در شکم داشت چون سلیمان آن ماهی بستد یکی برآمد در لب دریا شکم بشکافت و انگشتری از شکم او
بیرون آمد و حال با انگشت خود در کرد و خلق همه اورا فرمان بردار گشتند و باز ملک اندر آمد و بجست آن دیو را
طلب کرد و نیافت و دیو از آنکه از شما که اورا بیاورد گفتا و بقعر دریا فرو شده است و دست ما باو نرسد مگر
حیلت کنیم دیوان دست باز داشت تا در کاری چند برآمد بر آن حدیث چون روزی لب دریا کرد آمد تا آنجا
که او بود و بگریستند باواز بلند و سلیمان را نوحه کردند آن دیو چون بشنید از آب برآمد و آواز کرد که شما را
چه بوده است گفتند سلیمان بمرد از شادی جهان ایشان در آمد اورا بگرفتند و پیش سلیمان بردند بفرمود تا اورا
میان سنگ حبس و در قعر دریا فرو افکندند تا رستاخیز آنجا اندر است و ماند و من چنین گویم که محمد
بن جریر رحمه الله غلط گفت باین کتاب اندر که آن دیو خود را بر کردار سلیمان کرد و بر کرسی او نشست و کجا کرد
و انچنین روا نبود که دیوی خود را برکردار پیغمبران نماید اما چنین گویم که شبی سلیمان نیت کرد که من بیک شب
هزار زن گرد آیم و از هر زنی پسری زاید و بزرگ شوند با کافران جنگ کنند و هر پسری هزار کافر را بکشند تا
از همه پیغمبران فضل من کسی نبود و در این سخن کبری آورد و آزادی سبحانه و تعالی بداشت و بیامورزش و آن شب همه
زنان گرد آمد و از یک زن پسری آمدش مفت اندام او نا درست چون از مادر جدا شد جبرئیل علیه السلام
او را بر بود و بر تخت سلیمان نهاد و خدای تعالی وحی کرد به سلیمان که این از خویشتن دیدی و از باد دیدی و
کبر آوردی اینک فرزندت بر کرسیت بی دست و پای و کور و کر افتاده است سلیمان فرو شد جسدی دید
چون آن دید و از خدای تعالی بترسید و چهل شبانه روز بجهای عز و جل زاری کرد تا خدای تعالی توبه سلیمان
بپذیرفت و ملک باو باز داد و آن جسد چهل شبانه روز زنده بود و پس بمرد و با اخبار تفسیر اندر چنین است که ملک
سلیمان چهل سال بود و بیست سال گذشته بود که آن حال بدو رسید و از پس او بیست سال بزیست اندر
ملک و باد او را مسخر شد و پیش از آن در فرمان او نکردی و اندر قرآن دلیل است که هیچکس که چون او را آن افتاد
استغفار کرد و چنین گفت که قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی و از پس گفت باد مسخر او بود
و بعضی برانند که از اول تا آخر ملک او بیک حال بود چنانکه حق تعالی فرمود فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث
اصاب و بدان قصه هم یاد کردیم و این آیت هم دلیلست که دیو تخت سلیمان را گرفته بود چنانکه فرمود عز و علا
واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان والله اعلم

ذکر وفات سلیمان پیغمبر علیه الصلوة والسلام

چون سلیمان علیه السلام باد دیگر بملک رسید بیست سال دیگر بزیست و ملکش تمام چهل سال بود و عمرش پنجاه و پنج سال
و دیوان مسخر او بودند و سلیمان علیه السلام فرمود که بنا ها کنند و مسجد بیت المقدس تمام کنند و آن زمان رحلت او
علیه السلام نزدیک رسید به بیت المقدس رفت و بیکاه آنجا بود و نان آنجا خوردی و نماز آنجا کردی و بن

بایستادی

بایستادی بیک رکعت روزی بردی و در آن وقت که نماز کردی بحکم یک دیک آنحضرت نیارستی درختی برآمدی
و نه پری و نه دیو زیرا که چون نماز کردی اگر دیو بنزدیک او رفتی از نزدیک او آتشی برآمدی و آن دیو را بسوختی و از
نزدیک محراب او درختی برستی چنانکه هرگز کس او را ندیده بودی و سلیمان نماز همیکردی و آن درخت با سلیمان
بسخن آمدی و بگفتی که مرا چه خوانند درخت گفتی که مرا چه خوانند و بچه دارو بکار آیم پس روزی اندر او سلیمان علیه السلام
بمسجد اندر نماز همیکردی یک درخت دید رسته او را بریده و یکی عصا کرد و هرگاه نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی تا
خستگی نیاسایستادی پس سلیمان علیه السلام بدانست که اتمام بیت المقدس بحیات او و اسبابیست گفت تا من
زنده ام بگویم تا تمام کنند که چون بمیرم دیوان کار نکنند پس سلیمان علیه السلام اخلاص مسجد مشغول بود و گفتا
یارب مرگ من پنهان دار از دیوان و پریان تا عمارت تمام شود خدای تعالی اجابت کرد و هنوز یکسال مانده
بود که عمارت تمام شود پس چون عمر سلیمان بآخر رسید بایستاده بود و نماز اندر و خویشتن را بر آن چوب افکنده
پنهان بر پای ایستاده جان تسلیم کرد و دیوان پیش و روز کار همیکردند و بکوه شده ستونها آوردند و مخروط
میکردند تا عمارت تمام شد و دیوان ندانسته بودند پس خدای تعالی خوره که چوب خورد بر آن عصا افکند و میخوردند
و بیست و هشت و پنج روز تا بنا و عمارت تمام شد و سلیمان بیفتاد و خدای تعالی فرمود فلما قضینا علیه الموت ما
دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منسأته که تا بمرگ سلیمان راه ندادیم نه دیو و نه پری و نه مردم الا کرم که
عصایش بخورد فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین چون سلیمان علیه السلام
بیفتاده همه بدیدند دیوان بدانستند و پراکنده شدند و خبر فوتش در عالم اشتهار یافت و بعضی از مورخین برآنند که
سلیمان علیه السلام در جزیره اوقیانوس است و این حدیث در اول کتاب بدان سبب اندر است که چه وقت
حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم برسید پس خبر چنین است که از پس سلیمان ملک عجم قوت گرفت و از پس او
ملک پسر او را بود رحیم بن سلیمان و سلیمان مملکت خویش را به وی داد و خدای تعالی همه چیز را فرمان او کرد
دیو و پری و آدمی و باد و مر خدای او اندرین کتاب خبر رحیم تمام نشده بود و ملک پسرش همه شام بود و بعضی
از بنی اسرائیل او را فرمان کردند و هفده سال ملک او را بود و پس هم دو از مر کوش ملکی بر جاست و این
رحیم را پسری بود نام او ابیاب و او مشتری بگرفت بر دو سبط یکی یهودا و دیگر ابن یامین و دو سال بدین دو
سبط مقرر بود پس هم دو او را پسری بود نام او اسا او نیز مشتری همیکرد همانجا که پدرش و چهل و یک سال
ملک داشت و او را با زرح ملک هندوستان محاربه افتاد و اسا بر زرح ظفر یافت پس وهب بن منبه چنین
گوید که این پسر زاده سلیمان ابیاب بن رحیم بن سلیمان ملک بر همه بنی اسرائیل نداشت و بت پرستیدن
آشکارا کرد و بنی اسرائیل را بدان شیوه نابسندیده ترغیب کردی و بسیاری از دین برگشتند و از پس اسا

ا

بسرش موسا بجیت و بجبال قایم مقام برگشت و بعد از وی زنی زمام ایالت بنی اسرائیل را بدست آورد
و هفت سال بادشاهی کرد و بعضی از ملک زادکان را بقتل آورد و چون اقبال آن ظالمه بسر آمد بس از و نامی
چهل سال با استقبال و استقلال کذرانید و بس از آن دیگری بجیت ده سال والی بود انکاه بسرش عوریا بجا
دو سال منصب فرمان فرمایی یافت بس بسرش شانزده سال حکم راند و بعد از و بسرش شانزده سال دیگر
جهانبان بود انکاه سلطنت بنی اسرائیل بولد جان که بروایتی ملقب صدیق بود در بای خویش تصوری داشت
مشغول شد والله اعلم بالصواب **صفت اخبار ملوک عجم در عهد سلیمان النبی علیه السلام** اندرین کتاب شرح
رحیم بار کفتست و اول اخبار ملوک عجم کفته است که با ایام داود و سلیمان بودند تا انکه کیقباد و بسری داشت که
او را کیکاوس خوانندی و همه ملک عجم او داشت و حد مشرق و چین و ترکستان افراسیاب داشت و ترجیح از
وی داد و بود تا حد قاذه سبا و یمن و حد مغرب سلیمان را بود داشت و سلیمان آهنگ مشرق کردی و کیکاوس از
سلیمان علیه السلام درخواست کرد که دیو را بفرمان او کند تا او شهرها بنا کند سلیمان بفرمان کرد و دیوان در
فرمان بردار کشته و همراه شهرها بنا کردند و هیچ ملک بر دهر ... و او حکمی بیلچ داشتی و چون میان او و افراسیاب
ملک ترک جنک بود و کیکاوس را سپاه سالاری بود نام او رستم دستان و مردی بزرک بود و مردانه تر بود و
او در رجال و سجستان و کابلستان و آن نواحی ها همه داشت بس کیکاوس را بسری آمد نام او سیاوش کرد
و مردی بس نیکو و دلیر بود و آن بسر را برستم داد تا بزمین سیستان برد و بپرورد و بس چون او را ادب
تمام بیاموخت و هفت ساله شد باز او را بر بدر آورد کیکاوس او را دید جوان خوبروی و بدان سواری شاد گشت
و مجلس نشان نداو بردی رس او و نیکو تر کیکاوس دختر افراسیاب را بزنی کرد و تقریر کرده بودند که
دختر را با خواستهای بسیار بفرستد افراسیاب چون دختر بفرستاد و تهی دلی خواسته و سالی زمان خواست
تا خواسته بفرستد و دو سال کذشت و خالکرد و چیزی نفرستاد بس چون سیاوش نزد بدر آمد این خبر افراسیاب
زنان بدرش بروی عاشق شد و او را بخویشتن خواند او را فرمان نکرد و کفت من با بدر بیوفایی نکنم و آن زن بدر
با وی دل بد کرد و خواست تا او را بکشد بس بدرش لشکر بیرون کرد بسوی افراسیاب کران خواسته که بنزدیش خواست
دکر نه حرب کنم سیاوش چون این بشنید دانست که بدرش بدو بد کشت و میخواهد که او را بکشد از رستم بخواست تا
از بدرش درخواست کند که بدین حرب او را سپه سالار کند بس رستم سپه سالاری آن حرب از بدرش
درخواست کرد و کیکاوس اجابت کرد و بسر را سپه سالار کرد و کفت اکر افراسیاب سخن خود وفا کند و
آن خواسته که بذیرفته بدهد و کر نه با وی حرب کن سیاوش لشکر بکشید و چون نزدیک افراسیاب شد
او را سرهنکی بود نام او پیران او را اندر میان ایستاد و او با او سیاوش صلح کرد و سیاوش نامه کرد بسوی

بدر که من با افراسیاب صلح کردم بدرش نپسندید و کفت این صلح بشکن و با او حرب کن سیاوش کفت که من
بی وفایی نکنم و صلح نشکنم و نیارست سوی بدر آمدن حال پیران را در میان کرد و از افراسیاب زینهار خواست
تا بنکاه سوی او برود و او را خدمت کند و افراسیاب او را نیکو نکاه دارد و ننکشد و افراسیاب او را
اجابت کرد و سیاوش با خاصکان خود بسوی افراسیاب شد و افراسیاب دختر خود را بزنی به سیاوش داد
نام آن دختر کیفری چون سالی چند بر آمد افراسیاب ان ادبهای سیاوش بدید از سواری و دیکر چیزها بر
ملک خود بترسید و افراسیاب را از وی بترسانیدند بس افراسیاب بفرمود تا سیاوش را بکشتند و
آن دختر را که زن او بود بازداشت و دارو ها کردند تا آن فرزند از شکم او برود بس پیران که میان
افراسیاب و سیاوش صلح کرده بود او را ملامت کرد و کفت ملکی و ملکزاده را زینهار دادی و غدر کردی
فرزندانش و بدرش کیکاوس و رستم که او را پرورده بود دبشوند کینه از تو باز خواهند باری این دختر را بمن
باز داد و بمن و تا من بنکاه دارم تا اکر روزی فرزندی بر کیکاوس فرستم و کویم که این فرزند تست مکر
خشمش کمتر شود افراسیاب دختر بدو داد بدان شرط که چون فرزند آید اکر بسر باشد بکشند و اکر دختر باشد
نکاه دارند و نکشند و سوی کیکاوس فرستند بس پیران دختر افراسیاب را بخانه برد و چون بنهاد بسری
آمد خوبروی پیران را دل نداد که او را بکشد نکشت و بنهان کرد و از دست افراسیاب و او را کیخسرو نام کرد
و او را نیکو میداشت تا بجای مردان رسید چون کیکاوس خبر کیخسرو بشنید که از بسر او آمد و بجای مردان رسید
مانند سیاوش خبا لکس نداشت مردی از سرهنکان خود بنزدیک افراسیاب فرستاد تا کیخسرو را با مادرش بیاورد
کیو بیامد و یکسال همی کشت بر در افراسیاب و حیلت میکرد تا کیخسرو را بیافت و او را کفت ترا سوی کیکاوس
برم چو او بیرون رفت و ملکش بیش از ترکستان حیلت کرد تا او و مادرش را سوی کیکاوس برد چون او را
بدید شاد کشت و رستم را بیرون کرد با یکی سرهنک نام او طوس و ایشان را سپاه داد و کفت بدر افراسیاب روید
و ترکستان را ویران کنید و خون سیاوش طلب کنید ایشان برفتند و افراسیاب بیش آمد و حربها کردند سخت
لشکر و خلقی بسیار کشته شد و هزیمت کردند و برده کردند و سپاه کیکاوس باز آمدند شادمانه و کیخسرو را کرامی
فرزند داشت و کیکاوس از سلیمان علیه السلام درخواسته بود که دیو را بفرمان او کند و کرده بود و کیکاوس
دیو را بفرمود تا شهرستانی بنا کردند در آذری آن شهر فرسنک در فرسنک نام کرد و بفرمود تا کرد او باره کردند
از روی و مس و از ان یکی کرد از برنج و یکی از آهن باره و یکی کردند از زر و سیم و او را اقربه بود درانجا ...
و دیو را نکهبان کرد بس خدای تعالی آن را ویران کرد و کیکاوس فرموده بود دیو را تا آن را نکاه دارند ...
شوانش او را نکاه داشتن کیکاوس بر دیوان خشم کرفت و مهتر آن دیو را بکشت و کیکاوس آهنک ملکی کرد

بود که ظفر نیافت چون آن شارستان ویران شد خشمش آمد و گفت چاره نیست تا بر آسمان شوم و آفتاب و ماهتاب
و ستارگان بنگرم و بهوا بر شد بدان وقت که حق تعالی خواسته بود کیکاوس با خاصگان خویش بهوا بر شد
تا انجا که ابر است پس آن مردمان همه از آنجا فرو افتادند و بمردند و کیکاوس نمرد و لکن هر ملکی که آهنگ او
کردی ملک بروی بماندی پس کیکاوس سپاه را برنشاند و سوی یمن شد و ملک یمن ذوالاذعار بود و این
ابرهه بن رایش و قصه و نام ایشان اندر این کتاب گذشت و آن ملک یمن را فالج زده بود و دست و پایش
شده و بجز کس نیارست شدن و چون سپاهی بیامدی پیش ایشان لشکر فرستادی چون کیکاوس بیامد
آن ملک یمن از حمیر و قحطان و از عرب چندان سپاه بیاورد و در برابر آمد و پس از وقوع حرب و استعمال
الآلات طعن و ضرب مغلوب شد و از معرکه بیرون رفت و در اثنا کاوس شنید که ملک یمن دختری
دارد خورشید منظر و کاوس مایل مواصلت او پری شد کس نزد حاکم یمن فرستاد و سخن مصاهرت و مصالحت
درمیان نهاد و ملک یمن فرصت یافته بر سر کاوس تاخت و او را با طوس و گستهم و بهرام و گودرز و جمعی دیگر از
پهلوانان صف شکن گرفته مقید گردانید و چون این خبر متوحش بگوش رستم رسید با هزار سوار از دلیران و در گا
بطرف ذوالاذعار ایلغار نمود و پادشاه یمن از بیم تحقیق بقدم مصالحه پیش آمد و دست از اسیران باز
داشت و سودابه دختر خود را بکیکاوس سپرده مراسم اعتذار بجای آورد و ایشان را گسیل کرد و چون کیکاوس
بمملکت خود رسید رستم را آزادنامه نوشت و او را از بندگی آزاد کرد و ملک زابلستان و کابلستان او را
داد و تاجی زرین و تختی سیمین با بیا از زر او را ارزانی داشت و بفرمود که بسیستان شود و بر تخت نشیند
این تاج بر سر نهد رستم بمملکت باز گشته از رشحات سحاب معدلتش گرد دیگر خط نیم روز رشک بهار
عالم افروز شد و کاوس تیر تیره ارک اختلالی که در مدت چند او دست داده بود اشتغال نموده
چنین گویند که هرگز کس ندانسته بود که جامه مصیبت سیاه و کبود باید کردن تا آنروز که خبر آمد که سیاوش را
افراسیاب بکشت سرهنگی بود کیکاوس را اسفندیار نام او این جهت جامه سیاه کرد کیکاوس را آن
خوش آمد زندگانیش صد و پنجاه سال بود و گروهی مدت سلطنتش صد و پنجاه سال گفته اند و بعضی
داود و سلیمان علیهما السلام در زمان او اتفاق روی نمود و چون کیکاوس بمرد کیخسرو بملک بنشست و ولی
عهد جد بود والله اعلم بالصواب **خبر کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس** پس چون کیخسرو بملک و
جهانبانی بنشست و تاج بر سر نهاد همه سپاه را گرد کرد تا با او بیعت کردند پس آگاهی داد سپاه را که من
سوی افراسیاب لشکر خواهم کشید و کین پدرم سیاوش از او باز خواهم سپهبد سپاه را از خراسان مایکان بخواند
و سپاه را عرض کرد پس سی هزار سوار برگزیده مردان کارزاری و جلد و مردی از بزرگان سپاه کیکاوس نام او طوس

سپهبد سپاه خراسان کرد و ایشان را برزم افراسیاب فرستاد و گفت بادی حرب کنید و خون سیاوش طلب کنید
و همه شهرها ویران کنید مگر شهری که از آن پدرم سیاوش بود آنکه بر نهاد افراسیاب شده بود و زنی داشت از
شهر ترکان نام او برزفره او را از آن زن پسری آمد نام او فرود چون دختر افراسیاب را بزنی کرد آن زن با
پسر بدان شهر فرستاد و آن فرود پسر سیاوش بزرگ شده بود و پادشاهی آن شهر گرفته و کیخسرو وصیت
کرد این فرود برادر است طوس سپهبد را وصیت کرد و جهت آن برادر خویش پس طوس سپاه بکشید و سوی ترکستان
شد چون بشهر فرود رسید برادر کیخسرو فرود پیش سپاه بیرون آمد طوس گفت تو برادر ملک منی کیخسرو و او مرا
فرموده است که ترا هیچ نیکویی کنم و پادشاهی ترا مسلم دارم و سوی افراسیاب شوم فرود باز گشت و
با طوس حرب کرد و سپاه فرود هزیمت شد و فرود کشته شد و طوس سوی افراسیاب لشکر کشید و آگاهیش داد
کیخسرو خبر یافت که طوس با برادرش حرب کرده و فرود را بکشته کیخسرو بر طوس خشم گرفت و نامه کرد بفریبرز عم و
سپاه سالاری او را داد و فرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو خود با سپاه سوی افراسیاب شو و با
او حرب کن پس فریبرز طوس را بند کرد و بفرستاد سوی کیخسرو و سپاه گرد کرد و سوی افراسیاب شد چون خبر با و
رسید سپاه بیرون آورد و آن پیران که کیخسرو را پرورده بود بر سپاه سپه سالار کرد و در سپاه فریبرز مردی
بود نام او گیو و آن بود که کیخسرو و مادرش را از ترکستان آورد و کیخسرو او را بزرگ داشتی و حق او بشناختی
و او را با سپاه فرستاده بود و فرزندش بیژن و پدرش گیو بان لشکر بود و همه فرزندان و همزادان و عمزادگانش
بان لشکر بودند چون فریبرز سپاه بکشید و با سپاه ترک حرب کرد و گیو با سپاه خویش بر لشکر ترکان زد و
حرب سخت کرد پس ترکان ظفر یافتند و فریبرز علم برگردانید و سپاه هزیمت شدند و ترک چیره شدند
و از سپاه عجم بسیار بکشتند و گودرز با فرزندان و اهل بیت خویش بحرب ایستاده بود و چون سپاه بازگشت او
اندر میان بماند و او را هفتاد پسر بود و نبیره هفتاد و پسر کشته شدند و از اهل بیت او نیز هفتاد پسر کشته شد و گودرز
مردی کرد و خویشتن را از لشکر بیرون افکند و او نیز با فریبرز و سپاه هزیمت شدند و نزد کیخسرو آمدند و
کیخسرو از آن سخت تافته شد و از طعام و از خواب هیچ مزه نیافت پس فریبرز را پیش خواند و ملامت کرد
و گفت این از آن پیش تو آمد که فرمان مرا دست باز داشتی و هرگاه که سالار فرمان ملک را دست باز دارد
او هلاک شود پس روزی چند برآمد گودرز از فریبرز گله کرد و گفت گناه او بود که علم برگردانید کیخسرو گودرز را
نوازش کرد و با او تعظیم کرد و دلش خوش کرد و او را گفت فی الجمله و این سپاه و خواسته من خاص تست
کار باز تا با سپاه هم تا بروی و با افراسیاب حرب کنی و کین فرزندان خود از وی بخواهی گودرز چون این
بشنید شاد شد و کیخسرو را آفرین کرد و گفت تو ملکی و ما بندگانیم من و فرزندان من همه فدای تو باد و تو خوش خور

و خویشتن باش که من کین پدر خویش از افراسیاب باز خواهم از دولت تو چون دیگر روز ببود کیخسرو سپاه گرد کرد
و گفت که ما را از حرب چاره نباشد تا کین پدر از افراسیاب بکشیم و سر لشکرها نامزد کرد و سپاه را بجوش
آورد و آمد تا به بلخ و بدانجا بنشست و آنجا دشتی است که او را شاه اشتر خوانند در آن صحرا سپاه همه گرد آمد پس کیخسرو
برفت با همه سپاه که گرد آمده بود و گودرز را با خویشتن ببرد و لشکرها بکشید تا نزدیک افراسیاب رسید
افراسیاب را خبر شد و سپاه از کار آگاه کرد و کیخسرو میان خود و افراسیاب بنشست و لشکر را گرد کرد و گفت
آنست که جمله بر ترکستان اندر رویم و سپاه را بچهار قسمت کنیم و از چهار سوی بر ترکان بکشیم پس سپاهی
بیرون کرد از جمله سپاه و گودرز را داد و او را بر ایشان سپه سالار کرد و گفت بدین سوی اندر چنین بر شو و بترکستان در
و آن درفش بزرگ که او را درفش کاویان گویند او را بر داد و هرگز هیچ ملک آن علم از خود جدا نکردی کیخسرو آن را
بگودرز داد و او را بفرستاد و از یکسوی دیگر عم خود فریبرز را با دیگر فرستاد و گفت بترکستان اندر شو از سوی
خراسان و سرهنگی دیگر را بخواند نام او ... نام گودرز داد او را سپاهی نیز بداد و از دیگر سوی گفت بترکستان اندر شو
و سپاه دیگر طوس نوذر را داد و گفت از جانب دیگر بترکستان اندر شو مر سیاوش را دوستی بود از اهل چین بزرگ
اندر عجم و او نذر کرده بود که من خون سیاوش را طلب کنم چون کیخسرو از آنجا بگذشت با آن لشکرها و سپاه
پادشاه نام او ... با چند هزار مرد از اهل چین خود و برادران خویش گرد آورده بود و برفت با آن لشکر و
پیش کیخسرو آمد و حاجت خواست تا او را بدان حرب برد تا خون سیاوش را طلب کند کیخسرو آن را
خود ببرد و از طرف افراسیاب چهار برادر خویش را با سپاه نامزد جنگ ایرانیان نامزد کرد و برادران را
بر ایشان سپه سالار کرد و زیر دست پیران کرد و افراسیاب را برادری بود نام او گرسیوز و او را از همه گرامی تر
داشتی سیاوش را او کشته بود و گوش و بینی او بریده بود و کیخسرو از همه جهان او را طلب میکرد و بخون سیاوش
افراسیاب آن برادر را نیز فرستاد و چندان سپاه فرستاد که عدد آن را خدای دانست و پس پیران را گفت از پی
سپاه ما که کیخسرو فرستاده است بترکستان سپاه بزرگ آنست که با گودرز فرستاده است و سپهسالار بزرگ است
و علم بزرگ که درفش کاویان خوانند با اوست تو آهنگ او کن چون او را بشکنی این سپاه دیگر اندیشه مکن و
پیران برفت با سپاه افراسیاب و با برادران او و با هفت برادر خود و پیران روی سوی گودرز نهاد و چون
کیخسرو خبر یافت که سپاه ترکان آمده است و سپه سالار پیران است که او را پرورده بود و کیخسرو مسکین شد او را
هوا آنکه نخواست که او در آن حرب کشته شود پس رسولی سوی پیران فرستاد و گفت ترا بر من منتی است که مرا
پروردی و نیکوی کردی بجای من باز گرد و بحرب سپاه ما میا تا من خود حق تو بگذارم اگر مرا ظفر باشد و هر چه مرا
باشد همه ترا دهم پیران پیام کیخسرو را قبول نکرد از آنکه افراسیاب او را نیکو داشتی و از پس خویش ملک او را

وعده کرده بود پیران لشکر بکشید و با گودرز حرب کرد و گودرز او را بکشت و همه سپاه او را هزیمت کرد و گودرز از پس پیران شد
و او را بکشت و هفت برادر پیران کشته شدند بحرب اندر و برادران افراسیاب کشته شدند و آن برادر که سیاوش را
کشته بود بگرفتند و گودرز سه روز قتل میکرد و روز چهارم بنگریست شصت و پنجاه هزار سوار کشته بودند و سی هزار
سوار را اسیر کرده بودند و چندان خواسته یافته بودند که عدد آن کس ندانست از بسیاری و نامه کرد بر کیخسرو بدین
فتح پس کیخسرو لشکر برگرفت و سوی گودرز آمد چون بلشکرگاه رسید گودرز فرمود که هر سرهنگ علم خود بجای کشته
هر سرهنگی خلقی را کشته بودند و اسیر کرده گودرز پس فرمود که کشتگان خود را هر کسی زیر علم خود کنند و اسیران را
زیر علم باز دارند تا کیخسرو بر همه علمها بگذرد و ببیند که هر سرهنگی چه کار کرده است و چند کشته است و اسیر کرده
پس سرهنگان علمها را پای کردند و همچنانکه روز حرب ایستاده بودند بایستادند و در زیر علمها کشتگان و اسیران را
همه گرد کردند و گودرز با همه سپاه پیش کیخسرو پیاده شدند و کیخسرو بلشکرگاه اندر بر علم علم همی بگذشت و
همیدانست که هر علمی روز حرب کجا ایستاده بوده و آن علمها و آن کشتگان و اسیران همی دید چون بعلم
گودرز رسید که سپهسالار بود پیران را دید کشته سپه سالار ترکان که کیخسرو را پرورده بود پس کیخسرو را دل
بسوخت و یادش آمد از آن نیکویها که با وی کرده بود از اسب فرود آمد و بر سر او بایستاد و آب از چشم فرو دوید
و گفت ای بزرگوار مرد و ای کوه بلند که دست کس بتو نرسید و ای درخت بارور که از تو همه کس بر خوردی و
همه کس را از تو منفعت بودی گفتم ترا که از پیش سپاه من دور تر شو و با سپاه من حرب مکن و خود را پیش افراسیاب
پر کن تا بدام او فریفته شدی و بزبان او پیش سپاه فرزند آمدی تا هلاک شدی دریغا هر دل و مکارمت
پس از آن علم برگذشت و به علم گیو رسید برادر افراسیاب گرسیوز را دید که سیاوش را کشته بود و گوش
و بینی او بریده و دید شان را کیخسرو و سر بزمین نهاد و خدای تعالی را سجده کرد و شکر گزارد آنگاه که او بدست
وی گرفتار شد گفت ای آنکه سیاوش را کشتی و صورت خوب وی را تباه کردی و جامه از تن وی بیرون
کردی و عورت او برهنه کردی و این عادت میان ترک و عجم اندر افکندی و این آتش حرب را بر انگیختی
آخر از آن روی نیکو شرم نداشتی و بر غریبی او نبخشودی و بر مردی و خوبی وی دریغ نخوردی و ترحم نکردی
از آن سپاه بزرگ که خون وی طلب کنند نیندیشیدی سپاس خدای را که ترا اسیر من کرد و بر دست من گرفتار
شدی پس از او در گذشت و به علم فریبرز رسید عم خویش خلقی را دید کشته و گودرز از فریبرز آزادی کرده
بود و بسیار خلق اسیر گرفته بود کیخسرو شاد شد و هر علمی را جدا جدا بدید که هر سرهنگی چه کار کرده
اندر حرب تا به سرا پرده خود رسید آنگه جمله اسیران و برده ... خاصگان خود آنجا فرود آمد و فرمود تا
گرسیوز را پیش او بردند و بفرمود تا همه اندامها از وی جدا کردند و گوش و بینی او بر گرفتند و هر جا که سیاوش

کرده بود با او بگروید و کلاهش بر سر نهاد کیخسرو و او زیر تخت بنشست و سپاه را بار داد و گودرز بن کیواد را
بار داد و وزیر دست خویش بنشاند و شکر بسیار کرد از و و خواسته بسیار داد و او را ملکت کرمان و مکران
بدو ارزانی داشت پس روی به سپهسالار کرد گودرز و گفت یا سپهسالار ایران و سپهبد بزرگوار و دلیر حرب چون
شیر این همه روزی که خدای عز و جل مرا داد از تو بود و بفرجستگی تو کار مرا نصیحت کردی و بر مملکت مهربانی کردی و
حق ما شناختی و کین ما طلب کردی و بر دشمن ما خشم گرفتی و ما این حق تو شناختیم و پاداش تو دادیم و او را سپه
سالاری ترا و وزیری رسانیدیم و ترا وزیر خویش کردیم تا میان خلق اندر داد کنی و داد گر باشی و پادشاهی گرگان
و طبرستان و کوهستان خاصه ترا دادیم گودرز بر پای خاست و زمین بوسه داد و سجده کرد و بیرون آمد
شادمانه پس کیخسرو هر سرهنگی را جداگانه بخواند و شکر کرد و او را ثنا کرد و پاداش داد هر یک را باندازه خود
پس چون یک روز بود خبر آمد که لشکرهایی که بترکستان شده بودند از نواحی ولایت را فرو گرفتند و افراسیاب را
تنگ در میان آوردند کیخسرو سخت شاد شد پس چون خبر با افراسیاب آمد که کیخسرو لشکر را بشکست و
پیران را بکشت از هوش بشد و جهان بر وی تاریک شد و متحیر بماند و نه پروای بشد و هیچ ندانست که
چه کند و با او سپاه بسیار بود و او را یکی پسر بود نام او شیده و جادوی دانستی و اندر آن فن استاد بود
او را بخواند و سپاه بسیارش داد و سوی کیخسرو فرستاد و شیده بیامد پیش کیخسرو و کیخسرو از آن سپاه
اندیشه نکرد و سپاهی گرد کرد و مردی را بر آن سپاه سالار کرد نام او گیو و او را سخت گرامی داشتی چون شیده
با سپاه فراز آمد کیخسرو سپاه را همه بر نشاند و این گیو سپاه را تعبیه کرد و حرب در پیوست میان دو لشکر
و شیده کشته گشت سپاهش راه گریز پیش گرفتند و آن خواستهای ایشان کیخسرو را ماند چندانکه خدای
تعالی دانست چون خبر با افراسیاب رسید با همه سپاه بیامد سپاهی که عدد آن کس ندانست پس کیخسرو سپاه
را تعبیه کرد و سپه سالاران و مهتران پیش آمدند و ملکان و ملک زادگان گرد اگرد کیخسرو بایستادند و چون
جنگ در پیوست حربی برخاست میان ایشان که تا جهان بود هرگز کس چنان ندیده بود و نه دانسته و نه شنیده
و از آن بیشتر کس روایت نکرده و صد هزار مرد از لشکر ترکان در آن روز کشته شد و افراسیاب بهزیمت شد
و کیخسرو از پی او شهر بشهر همی شد بطلب او و جایی نمی آرمید بمرغزاری اندر بحوضی آب فرو شد و خود را پنهان
کرد در آن آب پس او را یافتند و از آب بر آوردند پیش کیخسرو بردند پس بفرمود تا باز داشتندش پس
شبانروز چهار بود روز چهارم افراسیاب را پیش خواندند و او را گفت که بگوی بچه حجت سیاوش را بکشتی و
او را هیچ حجت نبود پس بفرمود تا او را بکشتند مردی برخاست نام او هوم و گلوی افراسیاب ببرید
و سرش بطشت اندر نهادند بچون سر سیاوش و آن طشت پر خون پیش کیخسرو بردند کیخسرو دست بخون افراسیاب

اندر کرد و

اندر کرد و از بهر خون سیاوش و آنگاه باز آمد با ظفر و پیروزی و بپادشاهی خویش آمد و ببلخ شد و برادری بود افراسیاب را
بترکستان اندر متواری چون کیخسرو از ترکستان بیرون شد و افراسیاب را بکشت او پادشاهی گرفت از پس او
ملک بار جاسف افتاد و پس چون کیخسرو باز بپادشاهی آمد و کین سیاوش بخواست توبه کرد و بعبادت مشغول شد و جهان
و رعیت را رها کرد و گفت که اندر جهان هرچه مرا آرزو بود خدای تعالی مرا داد و اکنون عبادت کنم و کار آن جهان
کنم و از ملک شما و خویش بیرون کنم شما این ملک هر که را خواهید دهید و هرچه خواهید کنید آن شاه همه عکس و
اندوهناک شدند و خیره بماندند و گفتند ای ملک این چه کاری گفت همان بکارید که من مردم بعاقبت می باید مرد
هرچه از پس مرگ من خواهید کرد اکنون بکنید بسیار گفتند سود نداشت و ایشان گریه و زاری کردند و گفتند اکنون تو
در امان دو کسی که پیش ملک [illegible] لهراسب الخانسته بود و از اهل بیت ملکان بود سر سوی او کرد و خاتم
بدو داد و گفت که لهراسب را ملک کنید خلق قبول کردند کیخسرو و جایی برفت به بیشه و جایی بعبادت کردن
مشغول شد که کس ندانست و هیچ خبر او نیافتند و خبر پادشاهی لهراسب بجای خویش در این کتاب باز گوییم و تا باز ملک بنی اسرائیل
را باز گوییم که از پس سلیمان النبی علیه السلام که بود والله اعلم بالصواب **حدیث رحبعم بن سلیمان النبی**
علیه السلام والتحیة و آن رحبعم بن سلیمان پادشاه بود و بملک بنشست و ملکی بود بی چیزی و بی آنکه دیو و پری
و مرغ او را فرمان بردار بودندی و ملک سلیمان همه شام و حجاز و سبا و یمن بود و همه مغرب گرفته بود و ملک
پسرش همه شام بود و همه بنی اسرائیل او را فرمان بردار بودند تبع او بودند و آن بنی اسرائیل را گروهی ملکی برخاست و این
رحبعم را پسری بود و نام او ابیاب مهتری گرفت بود و بر سبط یهودا و سبط ابن یامین [illegible] سال [illegible] و سبط
امیر بود پس بمرد و او را پسری بود و نام او اسا و او نیز همان مهتری که پدرش داشت بمیراث بماند [illegible] چهل سال
و میان او و ملک هند حرب افتاد و نام ملک هند زریخ بود و او را بکشت و خدای سبحانه و تعالی اسا را بر زریخ
ظفر داد والله اعلم بالصواب **صفت حدیث اسرا و سلیمان علیه السلام ابیاب بن رحبعم بن سلیمان** [illegible]
بگوییم که این پسر زاده سلیمان ابیاب بود و چون بملک بنشست ملک بنی اسرائیل همه را حق سبحانه و تعالی باو داد
چهل سال بر نیت بت پرست بود و از بنی اسرائیل بت پرستی آشکارا کرد و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی
اسرائیل و همه شام و بیت المقدس بت پرستی گرفت پس بمرد و او را پسری بود اسا نام بملک بنشست و خلق
بسلیمانی خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و خود خدای را پرستیدی و بتان از کنشت و شادی [illegible] کرد و هر که
بت پرستید او را بکشتم [illegible] آمد و از ایشان بت پرستی دست باز داشتن ایشان را دشوار می آمد که قرنی بر آن
گذشته بود و اسا را مادری بود بت پرست [illegible] و مادرش رفتند و از و در خواستند که ملک را بگوی
که این [illegible] را دست باز دارد مادرش بپذیرفت که بگوید روزی ملک با قوم خود نشسته بود مادرش اندر آمد

سیم و گنج بسیار دارد و هر چه در خزانهای موسی عمران بود و اندر خزینهای سلیمان بود و گوهر و زر و سیم که در خزانها
بود و از پس موسی هر چه یوشع بن نون داشت و از پس او هر چه داود داشت و هر چه در خزاین ملکان بود و در خزاین
بختنصر همه بدست او گرد گشته آن ملک را سپاه چندست و سپاه او بجه حرب کند اگر دشمنی آهنگ او کند
از ملوک جهان او را سپاه چند گرد آید ایشان گفتند او را سپاهی نیست او را خدایی هست که او را پرستد و او را دوست
دارد و اگر او خدای را خواند این کوهها را از جای بردارد و او را اجابت کند ایشان گفتند این خدای آسمان و زمین است
و کوه و دریا و بحر و بر همه او راست و آن خلق همه آفریده اوست و او نگاه دارد این ملکان را و دشمنان ایشان همه هست
بشنودند چون نامه بدیشان رسید با یکدیگر گفتند ما را چاره نیست ما این ملک را ببینیم و ما بازرگانیم و بی پیش او
نامه درش پس به بیابان خواستند از کوهها و عجایبها که بزمین هند اندر بود و از هر چیزی که آنجا بود بار خواستند و پیش ملک اندر
شدند و بدیار بردند و بر و ثنا کردند ملک گفت شما چه مردمانید و از کجایید ایشان گفتند ما بازرگانیم و از زمین هندوستان
بزمین تو آمدیم و بازرگانی کردیم و متاعهای خود بفروختیم و از هر چیزی ملک را تحفه آوردیم اگر ملک بپذیرد
بپذیریم و اگر خواهد اینجا بفروشیم ملک نگاه کرد اندران بهای ایشان متاعها دید که هرگز ندیده بود و از عجایبها
گفت این ملکی که اینها خرد چه چیز گشته این کوهها و جزیره نهند پس گفت جان بپذیر چه گشته گفت از دنیا
و فساد کرده باین همه چیزهای این جهانی گفت من آن جهان باقی با این جهان فانی ندهم من روی از این جهان فانی
گردانیده ام مرا چیزهای این جهان فانی بکار نیست و آن همه بهای ایشان باز داد و ایشان از آن جایگاه برفتند و
بهند و ستان باز شدند و سوی ملک اندر شدند و هر چه دیده بودند و شنیده همه پیش ملک فور بگفتند و این ملک
و آفتاب پرستید پس رسول از آفتاب و ماه و بتان سوگند داد که همچنین است که شما گفتید که این ملک با خدای
دوستی دارد گفت آن همه را گفت ایشان سوگند خوردند پیش ملک که این شاهیان گفتند که این ملک با خدای دوستی
دارد گفت آن چیزی نیست و کدام پادشاه که او با من بس آید یا من برابر آید با چندین سپاه که من دارم پس لشکر گرد همه شهرها
از هند و چین و ماچین و یاجوج و ماجوج که این همه فرمان بردار وی بودند و نامه چنین کرد و گفت من زریخ الجبار ملک
الهند الی من یلقاه الکتاب و اندر نامه نوشت که مرا خبر است اندر زمین شام اندر و تره نامی رسیده و کاه خورد که
و انکار دینست از ما همان و مذهب انکار کرده است و با آن کس نیست هر که خواهد از آن چیزها باید برود که من خوام
زمین و هر که وقت نیست پیش وقت و هم و هر کس را سلاح نیست پیش ما هم و در خزانها و عطاها گشاده است خلق از همه
شهرها روی بوی نهادند و او در گنج زره و جامه بازکرد و سلاح بیارایت تا هزار و صد هزار هزار مرد راست کرد و لشکر
گرد کرد و بار لشکری بجا پیل و صد هزار مرد و لشکرهای خویش بیارایت و صد تخت زر و هر تختی را قبه از سیم و زیر
هر قبه کنیزکی و هر تختی را چهار اشتر برگرفتی پس تخت بر آن اشتران نهاد و نی قبه زیر آن و کنیزک اندر قبه و آن مرد روان

و گفت تو نه بس بسی اگر این حاجت من روا کنی بتر شی گفت چه حاجت داری گفت اگر انجه گویم جان گنی ترا بهتر که
بر تو بمانند و اگر گنی بر تو بتر بود گفت شنیدم که مردم را از بت پرستیدن باز میداری و از دین پدران و ثنا باز
میداری و دین پدر را خلاف شده و دین دیگر آورده و خلق همه ترا خلاف شدند و با تو حرب کنند و این عذر خود
همی کنی و اگر چنین کنی نه از ما دور و بد بر باشی آنگاه ما در خود ر گفت یا مادر ترا همی بباید پرستیدن و از عذاب مر از
شدن مادرش گفت من از دین پدران دست باز ندارم پسر گفت ای مادر میان من و تو رحم بر افتاد و ترا بر من حق
همی ماند بعز بود تا مادرش را بیرون بردند و بکشتند و چون او از خود را بکشت همه مردمان بترسیدند و گفتند با این خود چنان کرد
خلق بسیار بسلمانی آمدند گروهی را استی گروهی بنافقی از بیم جان آن خلق بسیار گرد آمدند و گفتند ما را بزمین هلاک
باید شدن که اجابت توانیم پرستیدن چنانچه شنیده ایم که بزمین هند ملکی هست که هر ملک که از وی دست
بت پرستی بس نهد همه مردمان بر خاستند و بهندوستان شدند و این ملک را زریخ نام بود و او را خبر
دادند که مردمان بسیار از زمین شام آمدند گفت ایشانرا طلب بیدند و بدید که چه مردمانید گفتند که ما ره همانیم
اوان تو و بسی کی گرداند اهرم ترا گفت از کجایید گفتند از زمین شام ما مردمانی بوده ایم بر دین تو و دوستدار تو
بودیم اکنون ما را علکی آمد جوان و کودک و ما را از بت پرستی باز داشت اکنون ما پاه تو آمدیم و مهمان شماییم
و این ملک هر آنکس که نیست و تو بدان ملک حق تری و انجا آبهای خوش است و درختان و بوستانهای خرم چون
تو انجا شوی خلق پیش تو آیند و ترا با وی حرب نپذیرند و ملک گنجها را بسیار نهد ملک گفت راست اما مرا حقیقی
باید کرد چنین است که شما گویید من امینی از مردم خود انجا فرستم تا انجا شود بجاسوسی و آن همه حالها معلوم کند اگر انچه شما
بگویید چنان باشد آنگاه آیم و آن دیار شما بیم و ایشانرا گسیل کرد پس ملک بفرمود تا ایشانرا اجرها دادند و
امینان بیرون کردند و از بازرگانان هندوستان دو مرد را متاعها خریدند و در خزینه بگشاد و هر چه در خزانه بود از
گوهر و مروارید و زمرد و هر چه در آن شهر بایست همه بدادند و گفت شما بدانجا روید و یکسال انجا باشید و این
جایها باز دانید و هر چه بایست از درخت بفروشید و هر چیز بباید داد و بدید و بپرسید که این چه زمین است و پادشاه
ایشان کیست و دین ایشان چیست و سپاه او چند است و بجه حرب کند و دل سپاه در چیست بروی چگونه است
الا خبرها را بیابید و بیارید و تا اینجا بنمایند از انجا باز گردید و شمارا بدان گزیدم که مرا راست گویید و هر که از
شما دروغ گوید او را عقوبت کنم و ایشان این همه مردمان از زمین هند و ستان برفتند تا لب دریا و در کشتی شدند
بعقب بازرگانان تا بزمین شام رسیدند و بلب دریا شدند و بزمین بیت المقدس فرود آمدند و آن خزانها
عرض کردند چو به ازیا فتند و آن متاعها گشاده شد و نرخ ارزان نهادند و مردمان ایشان همه گستاخی کردند
همه ایشانرا گفتند چرا ملک از ما چیزی نخرد و ما را گوهرهاست گرانمایه که پادشاه از انجا دیدند که این ملک را زر دوکم

مرکبها بسیار حتی و بقیه اهل کشتی بر کشتی اکثر کار برشت جهان شد و این قبیله‌ها که کرده وی و آن برار سرازده و کشتی
وی بودند در کردوی ایستاده بود و از بیرون وی لشکرهای دیگر بودند و از غریبان حبشی و برفت از زمین هندوستان
با لشکری چنان که زمین زیر پای ایشان نالید و بپا آب تنها بر ایشان تنگ گشت و کس کران لشکر نمی‌یافت چون خود را
و آن عز و مملکت بزرگ بدید بخشش بزرگ آمد آن شامیان را بخواند و گفت این سپاه همی بینید که من سپیده کرد آن
ملک شام با خدای خویش با این سپاه من چه تواند کرد و خدای او و خدای ایشان تو را نپاید چون خبر بیک در آمد و گفتی
اندر نشسته خبر او به ملک شام اد که لشکری بدین بسیاری می‌رسد اسا بترسید و خدای را دعا کرد و گفت یا رب آسمان‌ها
بقدرت بیافریدی تو این دشمن را از ما باز داری و دور یا غرق کنی چنانکه فرعون را با لشکرش بآب یا که در سنگ
و گفت یا اسا خدای تعالی دعای تو مستجاب کرد و بشنید و ایشان را اندر آورد بر در شهر تو تا همه هلاک شوند و خواسته
ایشان همه بدست تو افتد و چه یا فرمود تا همه خلق بدانند که خدای تو قوی‌تر است و دین تو برتر است پس چون
زرح با سپاه از دریا براهد و روی بشام نهادند بر شهری که فرود آمدند هر چه در آن شهر چیزی بودی همه بخوردندی از طعام
گیاه و برگ درختان در صحرا و بیابان از دد و دام هرچه گرفتندی بخوردندی و از دست ایشان هیچ چیز زنده رسته
همه باز خوردندی و آب جویها را بنوشیدندی تا بشهرستان بیت المقدس آمد زرح ملک هندوستان لشکرها
بشام بپراکند و بهر شهر چیز از طعام که فراخ بود بخوردی چون خبر به اسا رسید ملک شام جمعی لشکرها طلبید بیرون کرد
سپاه و جاها بگرفتند و خبر آوردند پس ایشان رفتند و بر سر کوهها بگریختند همه بیابان بگرفته بود و عدد ایشان معلوم نبود
این مردمان متحیر شدند و بترسیدند سخت و لعنت از ایشان بشد و چون اسا آمدند و گفتند که ما نیم حکیم از بسیاری این
لشکر و این خواری که طعامهای مسلمانان کنند از هول ایشان و بسیاری ایشان که هر که بجنگ لشکر بیرون سپاه نیز هم
و بنوده و مانده ایستیم که بر روی زمین چندین آدمیان است و مردمان بیت المقدس سوی اسا گرد آمدند و گفتند یا اسا ما را
جلنشیت کرمش این ملک دیدیم و از و زنهار خواهیم اسا گفت معاذ الله که خدای تعالی ما را بدست ایشان باز دهد
پس اما که بحقیقت مسلمان بودند گفتند یا ملک خدا را بخوان تا ما را نصرت دهد و آنانکه منافق بودند و مسلمان مجازی بودند
گفتند ما و فرزندان دم کوشیدن نتوانیم و این اسا جای ملک بود برفت به بیت المقدس و زره و تاج از سر برگرفت
و جامه ملک بیرون کرد و روی بخاک اندر نهاد و چشم پر آب کرد و بزبان فصیح و دل پاک خدای تعالی را
بخواند و دعا کند کانرا واجب بود که هر که دعا کند بخلوت رود چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید فرموده ادعونی
استجب لکم و هیچ چیز از دعا برتر نیست و این دعا که اسا کرد اندرین کتاب است و چنین باید هر که خدای را عز و جل را
بهر مهمی و شدتی که بخواند چنین باید که خدای تعالی آن دعا مستجاب کند و او را محروم نگرداند پس اسا دعا کرد
خدای تعالی مستجاب کرد و اسا بوصول مرتبه نبوت معزز گشت و وعده ظفر و نصرت بر او ارزانی داشت

آسمانی مانند که مردی در برابر زرح در آمد و بر زبر پشته بایستاد و زرح جمعی از لشکریان فرستاد تا ایشان را تیرباران کنند
و جبار منتقم اهل اسلام را بملایکه مدد فرمود تا سهام ارباب کفر تمام برایشان رد نمودند و بدین واسطه جمعی کثیر از
لشکر زرح به دوزخ شتافتند آن مقهور بترسید و اتباع خود را جمع ساخته گفت این مرد اگرچه مردی وارد اما سحر میداند
و میخواهد که ما را بسبیل قتل رساند و در آن اثنا ملایکه با تیغهای کشیده بنظر زرح در آمدند هراس او بیشتر شد
روی بوادی فرار آورده با قرب صد هزار کس از لشکریان او که باقی مانده بودند در کشتی نشست تا از آب عبور
نموده بمملکت خود رود و چون کشتی بمیان دریا رسید سفینه حیات زرح و اتباع او بگرداب ممات رفته تمام هلاک شدند
و اسا سالما غانما به بیت المقدس مراجعت فرمود و چون چهل سال از ایالت او بگذشت بروضه قدس خرامید

ذکر حکومت صدیقه و بعثت شعیا علیه السلام و بیان خرابی که در بیت المقدس وقوع یافت در آن ایام

چون ایالت بنی اسرائیل بصدیقه که از اولاد سلیمان علیه السلام بود رسید در پای خویش قصوری داشت شغل سبب
ضعف عجز او ملوک اطراف طمع در تسخیر مملکت او کردند و بخت نصر حاکم که لشکر بیت المقدس کشید ملک چند بود
لشکر شام و چون او از غایت قوت سرکشی و نیز قیام می‌نمود تا آنکه اگر بر یهود غالب آید بسر خود در اجمه نیز قربان کند
و بروایتی بخت نصر کاتب لشکر او بود چون لشکر با لشکر قوایت از بطا بیت المقدس نزول نمود قادر قهار باد رسانید
تا مجموع لشکر را هلاک ساخت و لشکر بخت نصر خایب و خاسر بجزیره بازگشته بر لشکرگاه از نهر بدر خبر یافت بود او
را بقتل آورده و بخت نصر ملک زاده را از میان برداشته مملکت را بی منازعی متصرف شد و بعد از فراز لشکر پادشاه
موصل و والی آذربایجان بی توقف کینه لشکر به بیت المقدس کشید و در نواحی آن بلده تلاقی فریقین دست داده و
بهم معانقه و مقابله انجامید و بسعی بنی اسرائیل شر اعدای دین کفایت شد بعد از وقایع مذکوره یهود آغاز فسق و فساد
و ظلم و عناد کردند و بنابر آن حضرت کبریای سبحانی بخت نصر را بر ایشان گماشت تا در بیت المقدس دست بقتل و غارت
برآورده هفتاد هزار بچه از و بروایتی صد هزار نفر از اهل آن بلده و جمعی بزمین بابل نقل کرد محمد بن اسحق صاحب مغازی
روایت کند که در حکومت صدیقه شعیا را مو سا که نسبش بسلیمان می‌پیوست بارشاد و هدایت بنی اسرائیل مبعوث
گشته بظهور عیسی بن مریم و بعثت حضرت خاتم صلی الله علیه و سلم طوایف امم را بشارت داد و یهود در نافرمانی احکام
شریعت ربانی کوشیده هر چند شعیا علیه السلام و صدیقه زبان بنصیحت گشادند فایده نداد و آن قوم جاهل دست از
ارتکاب معصیت باز نداشتند و خلاف آن و احوال سحاریب ملک بابل با ششصد هزار مرد جرار عازم استیصال آن فرقه
ضلال بر ظاهر بیت المقدس نزول نمود و در آن وقت در دو زحمت بر صدیقه استیلا داشت و شعیای پیغمبر علیه السلام
او را از کیفیت واقعه آگاهی داده گفت شرط وصیت بجای آور که روز حیات تو بشام ممات نزدیک رسید و صدیقه
بموجب فرموده بخلوتخانه در آمد و از حضرت باری بتضرع و زاری نجات بنی اسرائیل را از جنگ سحاریب مسئلت نموده

دعایش مستجاب گشته بر شعیا علیه السلام وحی نازل شد که با صدیقه بگوی دعای ترا بعز قبول مقرون گردانیدیم
و ترا بر اعدا مظفر و منصور ساختیم و باستیصال فلان دو امرض ترا شفا دادیم و بر عمر تو پانزده سال فزودیم و شعیا
این بشارت را بملک رسانید صدیقه بعد از لوازم حمد و ثنای باری تعالی در دو پا بجان دو اعلاج کرد و صباح
دوشنبه خبر یافت که تمام دشمنان مرده اند مگر بخت نصر و پنج نفر که صدیقه بگرفتن ایشان امر کرد بخت نصر از آنجمله
بود اشارت فرمود و بنی اسرائیل همه را اسیر و دستگیر کرده صدیقه بعد از هفتاد روز که ایشانرا مقید و محبوس داشت
همت بر قتل ایشان گماشت اما شعیا علیه السلام بفرمان ایزد تعالی گفت که بخت نصر را با تباع او را معزز و محترم
رخصت انصراف نماید تا او با سایر اسیران از کیفیت انتقام اعلام نماید و صدیقه اطاعت وحی داشته چون
بخت نصر ببابل رسید هفت سال زنده بود و چون او فوت شد بخت نصر بحکم وصیت قائم مقام گشت بعد از آنکه
صدیقه ملک جاوید انتقال فرمود بنی اسرائیل کرت دیگر در وادی ظلم و ضلالت افتادند هر چند شعیا
ایشانرا از ارتکاب افعال ناشایست منع نمود بجایی نرسید بلکه آخر الامر قاصد قتل آنجناب گشتند و شعیا علیه السلام
از شهر بیرون رفته در میان درختی پنهان شد و از عصیان بر صحبتی شیطان او را یافته در میان شجره پاره دو نیم
بریدند و بیشتر از پیشتر سالک طریق نافرمانی گشتند لاجرم جبار منتقم عزاسمه بخت نصر را بر ایشان گماشت تا خرب
بیت المقدس پرداخت ذکر شمه از مبادی حال و کیفیت مآل بخت نصر و بیان حال بیت المقدس و مجملی
از زمان نبوت ارمیا علیه السلام در باب نسب بخت نصر و ابتدای احوال او در میان ارباب تواریخ و اخبار اختلاف بسیار
است و ایراد جمیع اقوال موجب اطناب و اکثار لاجرم بر تحریر بعضی از روایات که بر سبیل اشتهار و امتیاز در زمره
اقتصار خواهد شد بروایت محمد بن جریر بخت نصر در سلک اولاد گودرز که سپه سالار گشتاسپ بود و انتظام داشت
نوبتی بفرمان لهراسب لشکر به بیت المقدس کشیده یهود را مغلوب گردانید و مراسم قتل و اسر و غارت بتقدیم
رسانید کرت دیگر که اوقات سلطنت بهمن اسفندیار بود بدان دیار شتافته و از آبادانی آثار در ارض طوایف
انسان دیار نگذاشت و سبب استیلای اعدا دین بر بیت المقدس بقول بعضی از مورخان قتل شعیا بود علیه السلام
و بزعم برخی کشته شدن یحیی بن زکریا علیهما السلام و سوق کلام اکثر فضلا و ذوی الاحترام دلالت بر آن میکند
که بعد از شهادت هر یک از آن پیغمبر عالیشان در بیت المقدس قتل و غارت وقوع یافته و میتواند بود که آیه کریمه
وقضینا الی بنی اسرائیل فی الارض مرتین کنایه از آن دو فساد باشد که وقوع یافته والعلم عند الله تعالی و تقدس
و در بعضی کتب مسطور است که دانیال اکبر از جمله صلحاء آل یعقوب پیغمبر بود علیه السلام روزی در اثنای قراءت توریة
بآیتی رسید که از تخریب بیت المقدس خبر میداد و ازین ممر محزون گشته فرمود که الهی بیت المقدس را که
خراب کند در خواب او را تنبیه نمودند که خراب کننده آن بلده یتیمی است در ولایت بابل موسوم به بخت نصر و اهل

بابل ببابل رفته بعد از چند گاه بخت نصر را در کوچه یافت و او را بمنزل خود برده بتعهد و تربیتش پرداخت چون
مرض بخت نصر بصحت مبدل شد دانیال او را بوصول مرتبه بلند سلطنت و ظفر بر بنی اسرائیل نوید داده و جهت آن پیت خود
امان نامه طلبید بخت نصر اول این سخنان را بر تمسخر حمل نموده آخر امان نامه جهت دانیال در قلم آورده آنجناب خاطر بخت نصر
بانعام بیست هزار دینار خرم ساخت و به بیت المقدس مراجعت فرمود و بخت نصر آن وجه را بمصالح بعضی از جوانان
معروف داشته بدرگاه سنحاریب آغاز آمد شد کرد و ملک هراسب حالش آنگاه امارت و اقبال دیده او را
بمرتبه تربیت رسانید تا کار بجایی رسید که چنانچه سابقا مسطور گشت بعد از فوت سنحاریب بخت نصر اعلام
پادشاهی مرتفع گردانید و در آن اوقات حکومت بنی اسرائیل بر ناشیة بن اموص قرار گرفت و ارمیا به نبوت
مبعوث گشت و بروایت محمد بن جریر رحمه الله تعالی ارمیا آن پیغمبر است که آیه کریمه او کالذی مر علی قریة وهی خاویة
علی عروشها از حال او خبر میدهد نامش بعبری ارمیا بود و بعربی عزیر و بقول بعضی مورخان ارمیا بن خلقیا بود از سبط
هرون علیه السلام القصه در زمان بعثت ارمیا فسق و فساد یهود بیشتر از پیشتر شد هر چند آنجناب قوم را بسلوک
طریق هدایت راه نمود دلالت کرد و از عذاب الهی بترسانید مفید نیفتاد و بخت نصر از اسرائیلیان خبر یافته با لشکر
بسیار بجانب بیت المقدس حرکت آمد و ارمیا از آن حال خبر یافته بنی اسرائیل گفت اگر دست از نافرمانی باز
نداشته از امر سبحانی باز نماند عنقریب بعمل ناهنجار برین بلده استیلا یافته و دمار از روزگار شما بر آورد یهود التفات
بدین کلمات نکردند و از غایت شقاوت ارمیا را علیه السلام محبوس گردانیدند مقارن آن حالت بخت نصر بظاهر بیت
المقدس رسیده آن بلده را گرفته از مراسم قتل و غارت و تخریب شهر و ولایت دقیقه نامرعی نگذاشت و چون
دانیال اکبر جانم دیگرا انتقال فرموده بود دانیال اکبر را از سخط خویش امن گردانید و از احوال ارمیا و نصیحت او
یهود را خبر یافت باطلاقش حکم فرمود و باموال فراوان دانیال بن حزقیل را خشنود گردانید و جمعی کثیر از جماعت
اسرائیلیان را اسیر گرفت و از آنجمله بروایت بعضی مورخین هشتاد هزار کس از اولاد بودند متوجه دار الملک بابل
گردید و ارمیا با بقیه قوم بجانب مصر شتافت و از سخط بخت نصر نزد ملک آن دیار رسیده جمعی کثیر از بنی اسرائیل و در
مصر اسیر گردانید و در روایتی دیگر در باب الکشوف بخت نصر در شام بود که طایفه ای بی اسرائیل در خدمت ارمیا بمصر شتافتند
و در ظل حمایت نوفل نامی که در آن ایام فرعون مصر بود آرام یافتند و بخت نصر مکتوبی بنوفل نوشته پیغام داد
که جمعی از بندگان من گریخته پیش تو آمده اند و پناه بتو آورده باید که ایشانرا گرفته بدینجانب فرستی والا مصر در
ویرانی حکم بیت المقدس خواهد گرفت نوفل جواب داد که این جماعت از جمله اشراف احرارند و از مذهب
مروت جایز نیست که ایشانرا بتو سپارم و در آن اثنا بار دیگر بنی اسرائیل بارتکاب ملاهی و مناهی جسارت نمودند
ارمیا علیه السلام ایشانرا گفت که قدم در وادی توبه و استغفار نهید والا بخت نصر لشکر بدینجانب کشیده از سخط

او بشما خواهد رسید بنی اسرائیل گفتند بخت‌نصر قوت مقاومت با لشکر مصر ندارد و هرگز این اندیشه بخاطر خود
در نمی‌آرد ارمیا با قوم بکنار نیل رفت و چهار فرسنگ قریب بیکدیگر در خاک کرده گفت که چون بخت‌نصر این دیار را استیلا
یابد سریر خود را درین موضع نهد چنانچه چهار پایهٔ تخت او محاذی این چهار سنگ باشد و چون جواب نوفل بخت‌نصر
متوجه مصر گردید و میان او و نوفل محاربه بوقوع انجامید و حاکم مصر کشته شد و بخت‌نصر بنی اسرائیل را اسیر کرده ارمیا
را در آن میان دید و زبان عتاب با ارمیا علیه السلام گشاد که نه من با تو احسان نموده و از آنچه بقوت رسید ترا
مستثنی گردانیدم چرا با دشمنان من موافقت کرده بدین جانب آمدی ارمیا فرمود که من بمکر ایشان را نصیحت کردم و
گفتم تو برین دیار استیلا خواهی یافت و علامت صدق این سخن آنکه چهار سنگ در موضع ... ساخته‌ام و
اسماعیلیان را تنبیه نموده که قوایم سریر تو منطبق بران احجار خواهد شد و بخت‌نصر در مقام تفحص گشته بعد از تحقیق
صدق سخن ارمیا را تعجب کرد و باطلاق ارمیا علیه السلام حکم فرمود القصه چون بخت‌نصر از آن سفر مراجعت کرده در
خطهٔ بابل نزول فرمود و در ... ایشان و ... دانیال یوماً فیوماً افزود چنانکه ارکان دولت بخت‌نصر
بالضرورت حسد برده بخت‌نصر را گفتند که دانیال در دین مخالف تست و بخت‌نصر ... این سخن دانیال را محبوس ...
و در آن ایام آن سرخیل اهل ظلام خوابی هولناک دید و کیفیت واقعه را فراموش کرده معبران و کاهنان از تعبیر
تعبیر آن عاجز شدند دانیال ازین قضیه وقوف یافته به بخت‌نصر پیغام فرستاد که مرا بر خواب تو و تعبیر آن اطلاع
تمامست بخت‌نصر فی الحال او را طلبیده از آن رؤیا استعلام نمود دانیال علیه السلام فرمود که در واقعه خود
صنمی مشاهده کردی که سرش از زر بود و گردنش از نقره و میانش از مس و ساقهای پای او از آهن و قدمهایش
از سفال و سنگی از آسمان آمده آن بت را در هم شکست و باد وزیده هر ذره از اجزای صنم را بطرفی
انداخت و آن سنگ بزرگ شده بساط زمین از وی پر گشت بخت‌نصر استحسان کرده گفت خواب مرا اعادت بیان
فرمودی در تعبیر آن شروع فرمای دانیال گفت صنم نمودار ملک است و سر زرین او مانند ملک آرمیدهٔ تو
و گردن سیمین او کنایت حکومت پسر تست و میان بت اشارت بملک رومیانست و ساقهای آن بشر
بحکومت فارسیان و قدمهای او بشر بدین صورت که حکومت روم و فارس گشته و آن سنگ که بت را
فرو گرفت دینی است که در آخر زمان بتوسط نبی عربی صلی الله علیه وسلم ظاهر گردد و آن شریعت ناسخ همه
ادیان باشد و روی زمین را فرو گیرد بخت‌نصر از دانیال ممنون گشته ارکان دولت و اعیان حضرت را
برعایت جانب او وصیت کرد و دانیال نوبت دیگر بر معارج دولت و اقبال صعود نموده بار دیگر رشک
حسد امرای بخت‌نصر در اشتعال آمده با وی گفتند که این اسرائیلی گمان میبرد که او از خدای تست مطلع بر امور
مخفیه و اکنون داعیه داریم که اگر اجازت فرمایی برای تو معبودی سازیم اعظم از آنکه او ... از اسرار ترا آگاه کند

و در سوانح مهمات ترا معاونت نماید بخت‌نصر گفت اگر از عهدهٔ آن کار بیرون می توانید آمد مضایقه نیست آن گروه
نادان صناع را جمع کرده بتی طویل عریض از معدنیات ترتیب دادند و افسری از زر مرصع بدر و گوهر بر سر آن
صنم نهادند و آتش بلند افروخته خلایق را بسجدهٔ بت تکلیف کردند و هر کس ابا نمود در آتش افکندند لاجرم
خرمن حیات جمعی کثیر از بنی اسرائیل در آتش بشعله پیوسته اهل شر و فساد محترق شد و در روزی که عید نام نهاده بودند
و چون از سجود آن بت ... دانیال ... بخت‌نصر ... نمود ... دانیال ... در آتش انداختند
بخت‌نصر از بام قصر بدان جانب نظر افکند و پنج کس در میان آتش مشاهده کرد که یکی از آن‌ها ... دو بال داشت
و چهار کس دیگر را یاد میکرد از دیدن این صورت رقتی تمام بر خاطرش استیلا یافته آواز داد که از میان آتش بیرون آیید
رفقای ... بسلامت ... بخت‌نصر پرسید که این شخص که شما را یاری کرد کجا رفت دانیال گفت آن فرشته بود
که ... ایزدی ... بخت‌نصر گفت چرا ... که قوم متعرض شما گشته ... ایشان را ...
شما مانع آمد گفت بسبب آنکه کمال قدرت حضرت عزت جل وعلا بر ایشان ظاهر شود و بدانند که قادر ...
خود را از شر دشمنان چگونه حراست مینماید بخت‌نصر ... گشته در اعزاز و اکرام دانیال و رفقای او پیشتر از پیش مبالغه کرد
در وقتی که ... روز نوبت دیگر بخت‌نصر خوابی هایل دید و چون بیدار شد علمای بابل را که دعوی کهانت کردند
طلب و از کیفیت واقعه و تعبیر آن پرسید بعد از ... دانیال را حاضر ساخته از خواب فراموش کرده خود و تعبیر آن
استعلام نمود دانیال را بالهام الهی آن واقعه مکشوف شده فرمود که درختی دیدی چنانکه طیور در شاخهای آن ماوی
کرده و زیر سایه اش وحوش آرمیده و درین حال که تو از حسن نضارت آن شجر تعجب مینمودی فرشته که تبر در دست
داشت پیدا شد و قصد کرد که آن درخت را از پا درآورد ناگاه آوازی آمد که این درخت را از بنیاد مکن اما شاخهایش جدا نما
ملک شاخهای آن درخت را ببرید و وحوش و طیور را متفرق گردانید و تغییر فاحش باصل آن درخت راه یافت
بخت‌نصر گفت واقعه من همین بود اکنون تعبیر آن بیان فرمای دانیال گفت درخت تویی و طیور اهل دولت و لشکر تواند و وحوش
... اند و بنا بر عبادت اصنام که از تو و اتباع تو صدور می‌یابد غضب الهی متوجه تو شده ... مامور گشته که ترا
هلاک سازد و بعضی از نسل ترا روزی چند بگذارد اما ترا ... در کمال قدرت حضرت احدیت حاصل شود و مدت هفت سال بصورت
صور جمیع مخلوقات برسبیل تبدیل ... شد بعد از آن نوبت بشکل بشر درآمده وفات خواهی یافت و پس از انقضای
مدت ... از تعبیر آن خواب ناگاه بتقدیر رب الارباب بخت‌نصر پر برآورده منقار پیدا کرده مصور بصورت عقاب گشت و
پرواز نموده جمیع طیور را مسخر کرد و همچنین در مدت مذکوره هر چند روز بشکل یکی از مخلوقات ظهور می‌کرد و بالاخره بشکل بشر
بکاشانهٔ خویش درآمد و ... و چون ... صورت اصلی بدو ... فرمود و ... دیگر است و بعضی
گویند که چون بخت‌نصر بعادت بشر معاودت نمود ... و شمشیر بر دست گرفته ... بارگاه خوابیده و امرا و ارکان دولت

وسپاهی دیگر را طلبیده گفت من پیش ازین جمادی را می پرستیدم که نفع و ضرر از و متصور نبود اکنون بوجهت
حضرت عزت قایل گشته بخدای بنی اسرائیل گرویدم می باید که شما نیز متابعت من کنید و فرود آمده من ایمان
می آورید و بدانید که هر کس ازین حکم تخلف ورزد پیکر او را بتیغ بیدریغ دو نیم خواهم کرد بختنصر امثال این سخنان گفته کلمه توحید
خوانده و در همان شب از عالم رحلت نمود و محمد جریر رحمه الله گوید که از ابتدا ظهور بختنصر تا وقت وفاتش چهل
سال بود و بعد از فوت بختنصر پسرش بجای پدر نشسته طریق کفر و عصیان سلوک داشت و چون بنا بر سوء سیرت
دیگری لوای سلطنت بر افراشت دانیال و بنی اسرائیل را رخصت داد تا به بیت المقدس مراجعت نمودند آنچه از حلی
مسجد اقصی بختنصر غارت کرده بود همراه بردند و در تعمیر آن بقعه شریف سعی و اهتمام مرعی داشتند اما در اکثر کتب معتبره
و سیر مسطورست که ابو موسی اشعری در زمان عمر بن الخطاب در بلده سوس بخانه رسید که سنگی بزرگ منقور بر هیات
حوضی در آن خانه بود و مردی بلند قامت در میان آن باستان افتاده ابو موسی از مردم آنجا پرسید که این کیست
جواب دادند که دانیال حکیم است که ملک بابل با التماس یکی از سلاطین این سرزمین بدینجا فرستاده و پادشاه ما
از والی بابل درخواست کرد که کسی بدینجا فرستد که بیمن مقدم او از بلا و غلا خلاص شویم و حاکم بابل دانیال را
فرستاده و بدعای آنجناب رشحات سحاب عنایت الهی بر کشت زار امید ما باران گشت و چون دانیال وفات کرد
بهر طریقه که مشاهده میکنی او را اینجا گذاشتیم و هرگاه بلیه متوجه این بلده می گردد متوجه باینجا آمده بدعا او را
می خواهیم تا آن حادثه مرتفع می شود و ابو موسی بعد از استخاره آن حضرت دانیال را هم در آن دیار بطریق عزت
مدفون گردانید و در بعضی تواریخ مسطورست که یکی از ملوک همدان از والد خود که از جمله سلاطین بنی اسرائیل بود
وقایع مذکوره و کیفیت عظمت شان و رفعت مکان بیت المقدس و مسجد اقصی شنیده و بر چگونگی احوال بنی اسرائیل مطلع
شده با اموال بسیار و سی هزار استاد و بنا و عمله و بیکاران به بیت المقدس شتافت و همت بر تعمیر آن بلده
و ارتفاع بقاع گماشته در عرض سی سال مجموع آنچه بختنصر ویران کرده بود معمور و آبادان ساخت والله تعالی اعلم

ذکر حال عزیر النبی علیه السلام

در حبیب السیر مذکورست که عزیر اسمیست عجمی و چنانچه سابقا
مسطور شد بقول طبری ارمیا و عزیر عبارت از یک پیغمبرست و عزیر عربی است و ارمیا عبری و بعضی دیگر از مورخین
را اعتقاد آنکه عزیر غیر ارمیاست و پدرش موسوم بسرخیا بود و آنجناب را در صغر سن بختنصر اسیر کرده به بابل برد
چون سن عمر عزیر بسر حد اربعین رسید و از قید بختنصر خلاص گردید حق سبحانه و تعالی او را بشرف نبوت مشرف
گردانید و آنحضرت در ایام ویرانی مساکن بنی اسرائیل در وقتی که بر حمار سوار بود و قدری انجیر و انگور و عصیر و شیر با
خود همراه داشت به بیت المقدس آمد تا آبادان سازد و بمنزلی رسید و بار از پشت حمار فرود آورده مرکب را بدرخت
بست و بجایی که سقفهای آن فرو آمده بود و چون در آن تماشا نظر کرد گفت انی یحیی هذه الله بعد موتها و بخواب رفت

خدای تعالی در خواب روح جناب نبوت مآب را قبض فرمود و بعد از انقضای صد سال باز او را زنده گردانید و
فرشته فرستاد تا از عزیر سوال کرد که چه مقدار درنگ نمودی در خواب جواب داد که یوما او بعض یوم آن فرشته
گفت بل لبثت مایة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه وانظر الی حمارک و چون عزیر بجانب حمار نگاه
پوسیده آن دراز گوش نگریست دید که عظام بهم التیام سمت التحام پذیرفته و پوست بر روی گوشت رسته حمار زنده
گشت آنگاه عزیر بر حمار پای خود نشسته و بجانب قوم آمده کیفیت حال تقریر نمود و بنی اسرائیل گفت تصدیق
ننمودند و اولاد و احفاد عزیر نشانهای بدن مبارکش را ملاحظه فرموده او را شناختند و سایر اسرائیلیان
گفتند که توریة را بعد از موسی کسی محفوظ نداشت اما عزیر زنده داشت و در وقت بختنصر آن کتاب ضایع شده است اگر
در دعوی خود صادقی توریة را بخوان تا ما بنویسیم عزیر توریة را برخواند و آنجماعت بقید کتابت در آوردند آنگاه
توریتی که بعضی از علمای بنی اسرائیل پنهان کرده بودند بدست ایشان افتاد و هر دو را باهم مقابله کردند اصلا تفاوتی
ظاهر نگشت و یهود سالک طریق ضلال گشته گفتند عزیر پسر خداست تعالی عما یقولون علوا کبیرا روایتست که
عزیر علیه السلام در سن پنجاه سالگی فوت شده بود و چون زندگانی مجدد یافت اولاد او پیران معمر بودند و او
نسبت با ایشان در غایت جوانی بود و عزیر پنجاه سال دیگر در دنیا بسر برده بروضه رضوان انتقال فرمود
آورده اند که او را برادری بود عزیز نام که توامان متولد شده بودند و هر دو بیک روز فوت گشتند و عمر
عزیز صد سال بود و مدت حیات عزیر دویست سال چنانچه از سیاق این حکایت بوضوح پیوست والله تعالی اعلم

صفت حدیث پادشاهی لهراسب

بمذهب جمهور مورخان نبیره برادر کیکاوس است و بعضی
گویند برادرزاده شاه بن کیکاوس کیقباد بود و چون لهراسب خطه بلخ را دار الملک ساخت اکثر اوقات آنجا بسر می برد
و او را بلخی میگفتند و در آن وقت که کیخسرو لهراسب را بسلطنت نامزد کرد عظما و فارس زبان بر پادشاهی کشاد
زال در منقصت لهراسب حکایتی بر زبان آورد کیخسرو او را از آن تکلم منع فرمود و بروایتی زال برستم عهد از رستم
خاک در دهان افکند و تولی آنکه دستان مطلقا در ایالت لهراسب رضا نداد و از آن کدورت باولاد
جانبین سرایت نمود چنانکه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست القصه چون امر سلطنت بر لهراسب قرار
گرفت تختی ساخته آن از جواهر ثمین ترصیع داد و تاج کیانی بر سر نهاد و آنجهان قرین جهت ایصال این بشارت با
بشاشت باطراف آفاق فرستاد و اکثر ملوک ایران کمر اطاعت و انقیاد او بر میان بسته بارسال تحف و هدایا
بملازمان ملایک آشیانش تقرب جستند و در ایام کشورکشایی خود رهام بن گودرز را که بروایت محمد بن جریر بختنصر عبارت
از اوست با ایالت ممالک بابل و دیار مغرب نامزد گردانید چنانچه سابقا مبین شد و رهام در بیت المقدس از دقایق کشش
و غارت کردن دقیقه نامرعی نگذاشت قیس مناسب احاطه او این اند مشرف و مستوفی منسوب بلهراسب بود و او

حاکم معدلت شعار شجاعت آثار بود اما خوی درشت داشت و در ترجیح مجرای لطف اهتمام نمیکرد و چون مدت او به صد و بیست سال
دولت و اقبال گذرانید و کلان سال شد خود گشتاسب را بر مسند فرماندهی نشانده به بلده بلخ در زاویه منزل گزید و در زمان
گشتاسب ارجاسف از توران لشکر بایران کشیده لهراسب را در بلده بلخ دیده بعالم آخرت روان گردانید و الله اعلم

گفتار در بیان رنجیدن گشتاسب از لهراسب و ذکر رفتن او از نزد پدر به ملک قیصر و مراجعت نمودن از نزد قیصر بملک

در تواریخ مسطور است که لهراسب را دو پسر بود و زریر و گشتاسب در شجاعت و مردانگی و سخاوت و فرزانگی از ابنا
زمان ممتاز بود و انوار دولت و اقبال و آثار شوکت و استقلال در جبین مبینش ظاهر و هویدا بود و چون لهراسب
جانب اولاد کیکاوس را بر فرزندان صلبی خود ترجیح می نهاد و سرانجام مهام کلیه را باهتمام ایشان باز میگذاشت
گشتاسب آزرده خاطر گشته جمعی را با خود متفق گردانید تا بمعاضدت ایشان با لهراسب مخالفت نماید و در تمشیت
امور ملک مدخل فرماید لهراسب ازین وقوف یافته از او متوهم گشت و روی بوادی فرار آورده بروم رفت
و در آنجا امور خود بسر زده بود تا داماد قیصر معروف گشت بیان حال آنکه در آنوقت رسم قیاصره چنان بود
که دختران ایشان چون بسرحد بلاغت رسیدی مجمعی ساخته با حشاد خلایق فرمان میدادند و دختر قیصر ترنجی در دست
سوار بر آن مجلس عبور نمودی و آن ترنج را بر هر کس میزد و سعادت دامادی قیصر او را میسر شدی و آن فرصت که
بسیاحت روم بود مثل این مجلسی دست داده شاهزاده بنظاره رفت و چون دختر قیصر که ماه ناهید نام داشت بدان
مجمع رسید و جوانان حاضر آمده را دیده ترنج را بطرف گشتاسب انداخت بر آنکه در آن دیار کسی او را نمی‌شناخت
قیصر از دختر رنجیده او را با گشتاسب فرستاد و با ایشان ملاقات کرد در هیچ آن قاعده حکم کرده فرمود که
ده و غیره دراهر که فلان شیر و فلان اژدها را بکشد میدهم و دو ملک زاده را ادعیه جهت قیصر افتاده اما یارای کشتن
شیر و اژدها نداشتند گشتاسب این قصه را شنیده و با ایشان ملاقات نموده آن خدمت را قبول فرموده و آن
سبع را بقتل رسانید و بکسی نگفت ملک زادگان در پیش قیصر آن جلادت را بخود نسبت کرده داماد پادشاه شدند
و بعد از آن گشتاسب شمه از حالات خویش در کشتن شیر و اژدها بعرض قیصر رسانید آن ماه داماد خود کرد و قیصر
مراسم دلجویی بجا آورده دوباره اصناف الطاف مبذول داشت آنگاه گشتاسب پادشاه روم را بر آن
داشت که رسولی نزد لهراسب فرستاده طلب خراج کرد شاه ایران از جرأت قیصر متحیر گشته بالاخره معلوم نمود که
منشاء آن فتنه چیست و باعث بر آن دلیری کیست لاجرم جهة استمالت فرزند رشید خود زریر را با تاج و سریر و
فوجی از سپاه کشورگیر بجانب روم فرستاده و خبر توجه ولد لهراسب در آن ولایت شهرت یافت گشتاسب نیز
بهم او گروه جریده متوجه شده و چون برادران بهم رسیدند ایرانیان بموجب وصیت لهراسب تاج کیانی بر سر شهزاده
نهاده او را بر تخت خسروانی نشاندند و گشتاسب قاصدی نزد قیصر فرستاده پیغام داد که اگر پادشاه باینجانب

توجه نماید مهم برحسب دلخواه سرانجام می یابد و حاکم روم بعسکر ایرانیان آمده چون داماد خود را بر تخت نشسته دید شادمان شد
باتفاق قیصر که لهراسب آمد بازنده تاج گشتاسب آمد و گشتاسب مراسم تعظیم و تجلیل مرعی داشته بعد از تقدیم شرایط
جشن و سور با دختر قیصر متوجه خدمت پدر شده و چون بشرف دستبوس استسعاد یافت در همان ایام لهراسب مجملی ساخت
زمام امور شهریاری و عنان مهام جهانداری را بدست فرزند ارجمند داده روی بگوشه انزوا و انقطاع آورد گویند که
انبیاء عظام علیهم السلام از انبیاء دانیال و عزیر معاصر لهراسب بوده اند **ذکر سلطنت گشتاسب**
مورخ بزرگوار رحمه الله تعالی گوید که چون گشتاسب بر تخت سلطنت قرار گرفت و از خرابی که بخت نصر به بیت المقدس کرده
بود وقوف یافت کورش نامی را بایالت ولایت بابل نامزد فرمود و بخت نصر حکم فرمود که دست از اسیران بنی اسرائیل
باز دارد تا بوطن مألوف رفته در تعمیر اراضی مقدسه لوازم اهتمام بجای آورند نظام امور سلطنت یهود را در قبضه
اقتدار یکی از اولاد داود نهاد بنابران کرت دیگر بیت المقدس و مسجد اقصی معمور و آبادان شد باتفاق مورخان
در زمان گشتاسب زردشت دعوی نبوت کرد و طوایف انام را بعبادت آتش مأمور گردانید و گشتاسب دین او را
گرویده بدان واسطه دین مجوس رواج و رونق تمام یافت و گشتاسب اول پادشاهی است که بر یکجانب سکه شکل
انگشت نقش کرد و بر یکجانب صورت خود را تصویر نمود و پیش از آن اسم بود و ایضا نخستین ملکی است که دیوان
رسایل و مکتوبات نهاده فرمان داد تا مکتوبات را بعبارت خوب نویسند و در ایام فرمان روایی او
ارجاسف که از اولاد افراسیاب بود و سلطنت ترکستان مینمود و بکرات محاربات اتفاق افتاد و بیمن
جلادت اسفندیار سالار ترکان را صورت تمکین دست نداد و چون رستم نسبت بگشتاسب کما ینبغی شرایط
فرمان برداری بجا نمی آورد در اواخر ایام کامرانی اسفندیار روئین تن را جهة آوردن رستم بسجستان
فرستاده میان شاهزاده و رستم مهم بمحاربه انجامید و اسفندیار کشته گشت آنگاه گشتاسب تاج کیانی و زمام
جهانبانی ربهمن بن اسفندیار تسلیم نمود و بکنج عزلت منزل گزید مدت سلطنتش صد و بیست سال بود والله اعلم
ذکر احوال زردشت بزعم بعضی از مورخان زردشت در اوایل حال شاگردی ارمیا می نمود و تا بتمامی
علوم غریبه فایز شد و محمد جریر گوید که آن مدبر شاگردی عزیر علیه السلام مینمود و در بعضی از مهام با عزیر در
مقام خلاف آمده عزیر دعا فرمود تا بعلت برص مبتلا گشت بنابرآن ارمیا او را از میان شاگردان خود اخراج نمود
و زردشت از شام بمملکت عجم شتافت و زبان بدعوی نبوت کشاد و گویند که زردشت را بجهة مهارت در علم
نجوم از اوضاع کواکب معلوم شد که مانند موسی شخصی ظهور نماید که او را بسبب ضیاء الشمس آشنایی عالم بالا بدید آید
و همین موجب نبوت او گردد و تلبیس ابلیس او را بر آن داشت که آن شخص غیر از وی کسی نیست و بخلوت و مجاهده مشغول
شده بنابر کثرت ریاضت روشنی بر دلش تافت و شیطان نور را در لباس نار بوی نمود و از میان آتش ندای در حین آمد

زردشت خطابات مخاطبات آن ملعون را جمع آورده کتابت کرد و آن کتاب را زند نام نهاد و آنگاه زند را
شرحی نوشته موسوم به پازند گردانید و حالا بدکیشان را جهان کتب منسوب ساخته زندیق میگویند العهده
بنابر اسباب مذکوره زردشت دعوی پیغمبری کرده خلایق را بدین مجوس و پرستش آتش دعوت کرد جمعی از
اهل ضلال سر از پی آن مضل ضال نهادند و روز بروز جمعیتش زیاده شد گفته اند واقعه را بپادشاه رسانید
و او خواهان دیدار زردشت گشت و بعد از آنکه میان الجانبین ملاقات بوقوع انجامید پادشاه بقول آن گمراه
بدان ملت گروید و قولی آنکه نخست از قبول آن کیش ابا نمود و مدت شش سال زردشت را حبس فرمود در آن اثنا
روزی گشتاسب در اثنای قطع مسافت مینمود ناگاه چهار دست و پای اسبش بزمین فرو رفت پادشاه زردشت را از
حبس بیرون آورده از سبب آن واقعه پرسش نمود گفت موجب این قضیه آنکه فرمان مرا که پیغمبر خدایم سمع قبول
نمی‌شنوی اکنون اگر شرط مطاوعت بجا آوری دعا کنم تا دست و پای اسب ترا ایزد تعالی خلاص گرداند گشتاسب
متقبل اینمعنی شد و زردشت دعا کرد فی الحال بتقدیر الهی بارگیر صاحب تاج و سریر از زمین بر آمد آنگاه
گشتاسب باتفاق اولاد و امرا بوی گروید جمیع طوایف و طوایف انام را بدین آتش پرستی دعوت کرد
و هر کس از متابعت آن ملت امتناع نمود جانش را بآتش بیداد سوخته خرمن حیات بسیاری از مردمان بباد فنا
بر داد و بعد گشتاسب آتشکده‌ها در اطراف عالم بنا فرمود و بارادت آتش افروزان کمال متابعت زردشت مینمود

ذکر مخالفت گشتاسب و ارجاسب و بیان شمه از شجاعت اسفندیار روئین تن و کشته شدن او بدست رستم

اهل تاریخ آورده‌اند که چون گشتاسب ملت باطل زردشت را شعار خود ساخت و در هر بلده از بلدان ایران
آتشکده طرح انداخت زردشت با او گفت که پادشاهی که معتقد دین حق باشد جایز نیست که خراج بجا کسی دهد
که سالک مسالک غوایت باشد و حال آنکه در آن میان حاکم ترکستان که ارجاسب نام داشت و گشتاسب مبالغ
استحکام یافته هر سال جزوی خراجی از ایران بتوران می‌بردند چون زردشت گشتاسب را از ادای آن جزوی
مانع شد و کیفیت حال بسمع ارجاسب رسید باحضار عساکر نصرت شعار مثال داد و با لشکر بسیار بجانب بلاد
ایران روان شد و گشتاسب نیز جنود نامعدود فراهم آورده باستقبال ترکان اقبال نمود و با پسر ارشد
خود اسفندیار گفت که اگر بحسن اهتمام تو ارجاسب انهزام یابد زمام امور سلطنت را در قبضه اقتدار تو نهم
بعد از تلاقی فریقین حربی صعب دست داده اسفندیار نیز تسلط واقعه را اظهار کرده ارجاسب شکست یافت
و پسر و برادران او کشته شد و گشتاسب مظفر و منصور با غنایم نامحصور بمقر عز خود مراجعت نموده اسفندیار را
بضبط ارمنیه و آذربایجان روان ساخت و در غیبت شهزاده مفسدی نزد گشتاسب رفته او را با عداوت استقلال
متهم گردانید و چون اسفندیار از آن دیار بازگشت در قلعه گردکوه محبوس گشت این خبر بسمع ارجاسب رسید

فرصت غنیمت شمرده لشکر ببلخ کشید و پیر عزیز یعنی لهراسب را که در آن بلده بود بقتل رسانیده و دختران گشتاسب را اسیر کرده
بترکستان فرستاد و گشتاسب بعد از محاربه بسیار با ارجاسب انهزام یافته در قلعه از قلاع متحصن گشته برادر خود جاماسب را
بقلعه گردکوه ارسال داشت تا اسفندیار را از حبس بیرون آورده بسلطنت وعده داده التماس نماید که بسر ارجاسب
بعد از آنکه جاماسب بقلعه رسیده و از ادای رسالت فارغ گردید اسفندیار بندهای خود را بزور بازو از هم گسیخت و بحصاری که
پدر متحصن گشته بود شتافت در روز دیگر از قلعه بیرون آمده بزخم تیغ دشمنان را کار انهزام ساخت و پس از وقوع
فتح گشتاسب با اسفندیار گفت که منصب پادشاهی حق تست لیکن عاری عظیم باشد که تو فرمان فرمای جهان باشی و خواهران
تو در دست دشمنان اسیر باشند از استماع این خبر عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده از سپاه ایران دوازده هزار
سوار و دوازده هزار پیاده جرار برگزید و با برادر خود پشوتن بعزم انتقام از ارجاسب و نجات اسیران قدم در راه نهاد و در
بسیاری از نسخ مذکورست و العهدة علی الراوی که اسفندیار در آن سفر بموضعی رسید که از آنجا تا روئین دز که دار الملک
ارجاسب بود سه راه بود و وصول بدان بلده از یکطرف که آبادان بود بمدت شش ماه تیسر می‌پذیرفت و از راه
دیگر که آب و علف کمتر بود بیکماه و از راه سیم که آنرا هفت خوان میخوانند بیک هفته اما درین راه موانع غریبه و شیران
درنده و جادویان فریبنده و برف و باران بسیار بود اسفندیار سپاه را با پشوتن از راه دوم روان کرده خود با فوجی از دلیران طریقه
بازرگانان از طرف هفت خوان عازم روئین دز شد و با برادر مقرر فرمود که چون بمقصد رسد در موضعی قرار گیرد و در شبی که
آتش بسیار در جانب قلعه بیند جنگ اندازد القصه اسفندیار از مهالک آن مسالک بسلامت بیرون آمده و آوازه در شهر افکند که
بازرگانی صاحب مکنت ام و اسفندیار تحفه و [illegible] بدان ولایت آورده و ارجاسب را بکار از طلب داشته شهزاده بعلاوت شناخت و
جواهری پیشکش کرده باندک زمانی در مجلس پادشاه راه یافت و به مرتبه تقرب رسید و چون پشوتن با لشکر ایران بموضع موعود رسید
اما چون مواضعه نزدیک رسید اسفندیار ارجاسب را با امرا و ارکان دولت بضیافت برده در وقت شام بهانه
طعام آتش بسیار افروخت و این حال بر پشوتن روشن گشته نای بیاد در دمیده و طبلها فرو کوفته بکنار قلعه خرامید و آشوب تمام
در قلعه افتاده سپاهیان بعزم جنگ آغاز بیرون رفتن نمودند اسفندیار غنیمت شمرده تیغ کین از نیام انتقام بیرون کشیده بنای
قتل و غارت کرده از درون شهر افغان گیرودار بگوش تورانیان رسیده [illegible] و اسفندیار ازینجانب پشوتن از انجانب
تیغ بیدریغ در آن مردم نهاده خلق وافر کشته و ارجاسب و برادرانش در سلک قتیلان انتظام یافتند و شهزاده بنجات
خواهران را بدست آورده حکومت روئین دز را بیکی از [illegible] داده در ترکستان آتشکده‌ها بنا نهاد و چون سالما
غانما بدار الخلافت پدر رسید تقاضای امر موعود گردید گشتاسب بهانه کرد که هر چند کارهای بزرگ از تو سر بر زد اما چون رستم را
که در وسط مملکت است دین مرا قبول نکرده و فرمان بردار نگردیده می‌باید که بزابلستان روی و او را مقید کرده نزد ما آوری صیت
جلادت تو بسر آن [illegible] شهرت پذیرد اسفندیار با کراهت تمام این سخن را قبول نموده بجانب سیستان شتافت و چون آن [illegible]

رسید و لهراسب شد و بهمن را طلب تحقیق فرستاد بهمن از فراز کوه رستم را در شکارگاهی دید که گوری را در سیخ کشیده کباب میکرد
از عظمت جثه و مهابت خلقت او در تعجب افتاده سنگی بزرگ بجانب او غلطانید و چون آن سنگ نزدیک بسرای او رسید آنرا بطرف دیگر انداخت
حیرت بهمن مزاید شد و نزد رستم رفته گفت پدرم ترا می طلبد رستم بی توقف بخدمت مبادرت نموده آنچه وظیفه تعظیم بود
بتقدیم رسانید اما اسفندیار اظهار خشونت کرده و اعلام فرمود که بهمن را مقید و مغلول بپای تخت گشتاسب رساند رستم
در برابر زبان تواضع گشوده التماس نمود که شاهزاده بمنزل او تشریف برد تا ماحضری بذل کند و گنجها نثار سازد و آنگاه باتفاق
متوجه درگاه پادشاه شوند و اسفندیار از قبول این معنی سر باز زده چون این معنی مناظرات واقع شد و آخر مهم بمحاربه
قرار یافت روز دیگر آن دو پهلوان صفدر بمیدان خرامیدند و بعد از کوشش بسیار بهنگام شب بمقام خویش رفتند و چون روز
دوم باز آن دو شیر ژیان بپیشه جنگ و تلافی نام و ننگ شتافته در آن اثنا تیری از شست رستم گشاد یافته بر مقتل اسفندیار
آمده آن شاهزاده خویش را بخاک هلاک انداخت و بعضی از افسانه گویان گفته اند که تیغ و تیر بر بدن اسفندیار
کارگر نبود و رستم بتعلیم ترکی چشمش زد و سبب هلاک او شد القصه چون خبر اسفندیار بگشتاسب رسید از کرده پشیمان
گشته در فراق دلدار چند گریه و سوگواری نمود و تاج کیانی و تخت خسروانی را به بهمن سپرده عزلت اختیار کرد والله اعلم

ذکر بهمن بن اسفندیار

موسوم باردشیر بود و معنی بهمن که لقب اوست بلغت یونانی نیکو طینت باشد و چون بهمن
بر تخت سلطنت نشسته دست تصرف باکثر اقالیم سبعه دراز کرد او را بهمن دراز دست گفتندی و مادرش از اولاد طالوت بود
و استور نام داشت بهمن اول پادشاهیست که در ابتدا و تباشیر نام حق عز اسمه ثبت کرد و عنوان مکتوباتش این بود که از
بنده خدا و خادم او بسوی فلان و باتفاق مورخان پادشاهی بود در غایت عدالت و رعیت پروری و نهایت مکرمت و
نصفت گستری و در ایام دولتش اکثر بلاد عالم معمور گشت و صیت محاسن افعال او در ایوان کیوان در گذشت نقلست که در
اوایل سلطنت بهمن بن اسفندیار رستم بمکر برادر خود شغال و قصد حاکم کابل بعالم دیگر منتقل شد و چون این خبر بسمع شاهی
رسید جهت انتقام خون پدر خود متوجه سیستان گردید و فرامرز پسر رستم با سپاه آن مرز و بوم در برابر آمده میان ایشان جنگی
صعب روی نمود و نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم وارث ملک عجم وزیده و فرامرز بقتل رسید و پسرش اسیر شده پس از چندگاهی
از بهمن نوازش یافته خلاص یافت مجملاً هر گروه که بهمن در ایام فرماندهی رسول نزد ملک بنی اسرائیل فرستاد و حاکم ایشان
بقتل ایلچی مبادرت نمود بهمن از شنیدن این خبر بسیار گشته نوبت دیگر بخت نصر را بجانب بیت المقدس ارسال کرد تا لوازم قتل و
غارت بتقدیم رسانید و صد هزار برده تا رسیده اسیر کرده بعراق آورد و بشادمانی اکثر را بقتل آورد و بهمن در اواخر ایام حیات دختر خود
همای را که از وی آبستن بود بسلطنت نصب فرمود و بحکم نکاح ذی حرم محرم جایز داشتی و زردشت ملعون در کتاب زند که تعلیم
ابلیس لعین انوشته بود و مجوس اکثر در آن کتاب بودند بآن عمل کردندی و اصل و اساس زردشتی نیز در آن کتاب بود القصه
چون بهمن همای را بپادشاهی نشانده مقرر کرد که اگر از آن دختر پسری متولد گردد صاحب تخت و افسر باشد و ساسان پسر بهمن

از قضه

از قضه حرمان سلطنت از ملک عجم بیرون رفته در اطراف جهان سرگردان شد مدت پادشاهی بهمن صد و دو
سال بود و از اکابر جهان بقراطیس و بقراط طبیب معاصر بهمن بودند و آن دو حکیم فاضل گاهی بمجلس آن
پادشاه عادل رفته افاده مسایل حکمی می نمودند والله اعلم

ذکر حال رستم زال

رستم دستان از اکثر افراد انسان بکمال شجاعت و مردانگی و وفور سخاوت و فرزانگی ممتاز و مستثنی
و او را برادری شغال نام داشت و او در اشتعال نایره شرارت و فساد بی شبه و نظیر می نمود و دختر
حاکم کابل را بحباله نکاح در آورده بود و در آن ولایت بسر می برد نوبتی والی کابل از تنگ خراج گذاری
بتنگ آمده و شغال از غایت حسد و فرط آزاری از رستم آغاز شکایت کرد و قاصد خون جهان پهلوان
گشته باهم در میان آوردند پس شاه کابل شغال را از ملک خود بیرون کرد و شغال بسیستان رفته رستم
دستان از وی پرسید که سبب نزاع میان تو و شاه کابل چه بود جواب داد که در این اوان که رسول
شما بجهة خراج و طلب مال و باج بکابل آمد از که و رث در ناحیه حال کابلشاه ظاهر گشته در ادای
مال طریق اهمال و تعلل مسلوک میداشت و چون او را از مخالفت شما تخویف میدادم بر آشفته
باخراج من فرمان داد رستم از استماع این سخن خشمناک شده باجتماع سپاه فرمان داد تا
بکابل رفته آن بوالفضول را گوشمال دهد شغال گفت حاکم کابل را آن مقدار قدرت نیست که
دفع او را بجمعیت لشکر موقوف باید داشت اگر شما تنها عزیمت بآنجانب معطوف فرمایید
بمجرد شنیدن این خبر کابلشاه فرار بر قرار اختیار خواهد کرد یا با تیغ و کفن بخدمت خواهد شتافت
رستم بسخنان غدار فریفته گشته جریده بجانب کابل توجه نمود و شغال در خفیه بجانب کابل کس فرستاده
پیغام داد که رستم بدان حدود می آید بر خبر باش کابلشاه بموجبی که با شغال قرار داده بود در راه چاه
هایی که در آن ولایت بود و بفرمود تا زیر آنرا حفر نمودند و در سر چاهی آلات حرب مثل نیزه و شمشیر و خنجر
تعبیه نمودند و سر چاهها را بخس و خاشاک پوشیدند چون رستم بحوالی کابل رسید کابلشاه برسم معهود
استقبال و استعجال نمود و روی نیاز بر خاک نهاده بلوازم پیشکش پرداخت رستم گفت که از تو خبری
بمن رسانیده اند که اگر بر تقدیر وقوع باشد از دست من جان نخواهی بردن والی کابل سوگند بر زبان
آورد که آنچه در باب تو خلاف بسمع شریف رسانیده اند غیر واقعست رستم گفت سر و پای خود را
بپوش جواب داد که تا ملتمس من مبذول نیفتد دستار نه بندم و موزه نپوشم رستم گفت که چه
التماس داری گفت باغ مرا بشرف نزول اجلال بیارای رستم بقبول آن مدعا زبان گشاده کابلشاه
باحتیاط تمام پیش پیش میرفت و رستم از کینه کابلشاه و برادر غافل بود و بی دهشت اسب میراند

ناگاه در چاهی افتاد و اکثر اعضایش از نوک سیف و سنان مجروح گشته خود را بلطایف الحیل بر چاه رسانید
و در آن حال که جهان پهلوان مجروح و نالان در سر چاه خفته بود شغال شغاوت آثار شماتت کنان پیش او
رفت رستم گفت تیر و کمان نزد من بگذار تا اگر سبعی قصد من نماید برفع ضرر او قیام نمایم شغال بموجب فرموده
عمل نموده رستم با وجود ناتوانی تیری در کمان نهاد و شغال از بیم جان درختی را پناه ساخت
بیت چو رستم چنان دید بفراخت دست ◦ چنان خسته از زیر کین [illegible] ◦ درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت ◦ شغال از پس زخم او آه کرد ◦ تهمتن هم درد کوتاه کرد ◦ چون خبر مرگ رستم در ولایت
نیمروز شایع گشت پسرش فرامرز لشکری پرتهور جمع نموده عازم کابل گشت و کابلشاه با سپاه
رزمخواه در برابر او آمده محاربه عظیم دست داد و فرامرز نصرت یافته کابلشاه کشته شد و تمام آن
شتافت و مدت زندگانی رستم بقول اکثر ناقلان اخبار عجم ششصد سال بود و چون فرامرز انتقام
تمام از کابلشاه کشید کالبد رستم را بسیستان رسانیده در سردابه مدفون گردانید والله اعلم بالصواب

ذکر حال و مآل همای بنت بهمن نزد [illegible] همای بنت بهمن ملقب بچهرآزاد بود
و او را نیز خانی می گفتند و چون سریر همایون کیانی بوجود همای خانی زیب و زینت یافت در اشاعت
عدل و داد کوشید و بعد از انقضای شش ماه پسری قمرپیکر ازوی تولد کرد و بواسطه حب جاه
وضع حمل را از امرا بل کافه برایا پنهان داشت و صندوقی ساخت [illegible] اندرای
کرده شاهزاده را با جواهر نفیس درانجا نهاده بآب اصطخر فارس انداخت و آن گوهر گرانمایه بدست
گازری افتاده موسوم بداراب گشت و گازر تربیت داراب مشغول میکرد در اثنا روزی
با گازر گفت که مرا چنان بخاطر میرسد که تو پدر من نیستی زیرا که در خود همتی می یابم که مناسب حرفه تو
نیست گازر جواب داد که لعل خوشرنگ نتیجه سنگ است و در موفور الشرف مکنون در جوف صدف
پس می شاید که مثل تو بزرگ منشی از خانه چو من درویشی در وجود آید داراب گفت دست از سخن آرایی
باز دار و بدانچه راست است زبان برگشای لاجرم گازر قصه حکایت یافتن داراب را در
میان آورده و تو تربیت یافتی داراب گرد شاهزاده بملازمت یکی از امرای همای شتافته آن امیر را
نزدیکی بجنگ رومیان رفته در آن سفر آثار دولت و اقبال از ناصیه حال داراب مشاهده کرد
چون بخدمت همای مراجعت نمود کیفیت حال بعرض رسانید و همای داراب را طلبید و از احوال او
استفسار نمود چون یقین دانست که آن درج شاهی در صدف شکم او پرورش یافته زمام امور
ملک و مال بدو سپرد و مدت سلطنت همای سی سال بود

ذکر داراب بن بهمن

در یکی از کتب معتبره بنظر درآمده که داراب عقب بشهزاد بود و بغایت کریم الطبع و پادشاهی بلند همت و
صاحب قدرت و اکثر ممالک عالم را تسخیر کرده بود و خطه بابل را دارالملک ساخت و قیصر روم که فیلقوس
نام داشت لوای خلاف داراب برافراشت و پس از آن چندین بار محاربه انجامید و رومیان از او منهزم شدند
فیلقوس پناه بقلعه برد و آخرالامر بشرط آنکه دختر خود را بحکم [illegible] ولایت روم را پیوسته معهود فیلقوس
مسلم داشته دختر او را در حباله نکاح خویش درآورد و مقرر کرد که هر سال خراج و هزار بیضه طلا که هریک
بوزن چهل مثقال باشد از مال روم بخزانه او فرستد و شهریار ایران بجایگاه خود بازگشته بعد از
روزی چند بوی ناخوش از دهان ملک زاده روم بمشام او رسیده بنابرآن [illegible] منتشر شده
دختر قیصر را نزد پدر فرستاد و در آن وقت آن مستوره بسکندر حامله بود و فیلقوس از ناموس خود
حمل دختر را پنهان میداشت و چون اسکندر بوجود آمد گفت پسر صلبی من است و [illegible]
مبطل بود شهناه [illegible] حکایت قیصر [illegible] که پیدا شد از تخم من قیصری ◦ نیاورد کس نام داراب ◦ سکندر پسر
دارا بود ◦ و داراب بعد از آنکه دوازده سال بار سلطنت بر دوخت پسر خود را که از غایت محبت
بنام خود موسوم گردانیده بود ولیعهد کرده علم عزیمت بصوب عالم آخرت برافراشت ◦ دارا علم

ذکر دارا بن داراب

دارای ثانی لقب داشت و او بغایت ظالم و درشتخوی
بود لاجرم اکثر اشراف و اعیان از سلطنتش متنفر گشته با اسکندر که بعد از فوت فیلقوس برتخت
پادشاهی ولایت روم نشسته بود مکتوبات نوشته تحریض [illegible] دادند و [illegible]
باج ایران اسکندر بیضهای زری را که فیلقوس هرسال بایران میفرستاد باز گرفت و دارا کسی را بطلب
خراج فرستاد و اسکندر پیغام کرد که مرغی که متقبل آن بیضها بود بآشیانه عالم فنا پرواز کرد و از
من آن خراج بحصول نخواهد پیوست دارا از استماع این سخن برآشفت و بعد از ارسال رسل و
رسایل با ششصد هزار مرد خنجرگذار متوجه قتال اسکندر گشت و اسکندر نیز بالشکر فرخنده اثر که بروایتی
مشتمل بر هشتصد هزار مرد بود بصوب معرکه قتال در حرکت آمد و آن دو پادشاه رزمخواه در برابر
یکدیگر نزول نمودند و چند روز از صبح تا شام شیران بیشه شکار و دلیران معرکه کارزار بمیدان مردانگی
شتافته بقدر امکان لوازم سعی و کوشش تقدیم میرسانیدند و از هر دو سپاه [illegible]
نیک دیدند در اثنا دو وزیر دارا از معرکه مراجعت نموده در بارگاه قرار گرفتند و دو شخص [illegible]
معروف با شکوه انتظام داشتند شمشیر غدر از غلاف برکشیده بسینه دارا رسانیدند و بعد از آن اسکندر که [illegible]
و پادشاه روم از کیفیت واقعه آگاهی یافته فی الحال ببالین دارا شتافت و سر او را در کنار نهاد و خسرو

ودر برابر او بواسطه میلان خاطر و کمال ذات کمان برد که اسکندر پسر او ست نباز بخاطر جویی و بوود بر
تفتیش احوال او کماینبغی اهتمام تقدیم رسانید وظن او یقین پیوسته پسر را بنزد پدر خود فرستاد و او
احوال خود باز گفت و فیلقوس امارات دولت و اقبال و علامات شوکت و استقلال در ناصیه حال و
مرتبه او قدرت و جلال مشاهده نموده همگی همت بر تربیتش مصروف داشت و چون اسکندر در محاسن
افعال و احوال بر اقران و امثال فایق گردید فیلقوس ورا ولی عهدی خود تعیین نمود و اسکندر بعد از فوت
فیلقوس تاج سلطنت بر سر نهاد و باندک زمانی تمام امصار ربع مسکون را در حیز تسخیر آورد و خسروان
نافذ فرمان و امیران کشورستان را مطیع و منقاد خود گردانید و در بعضی کتب تواریخ مذکور است که اسکندر
از روی صورت نه بپدر مشابهت داشت و نه بمادر و رنگ او بصفرت مایل بود و یک چشمش سیاه بود
و یکی ازرق و پیوسته چشم بالا نظر کردی و یکی بپایان و دندانهاش تنگ و سر تیز بود و در روی مانند روی ابیت
در سن نوزده سالگی لوای پادشاهی بر افراشت و مدت سلطنتش هفده سال رسید و در مدت عمر محاربه
کرده از آن جمله هشت سال با ایلیان و فراغ بال در باقی محاربه و مدت ملکش را سیزده سال گفته اند اما باتفاق
مورخان سن شریفش سی و سه سال بود و ارسطو و حکیم را معاصر وی بوده اند و بسیاری از مورخان بنای
سمرقند و مرو و اسکندریه را بذو القرنین نسبت نموده اند

ذکر مجملی از محاربات دارا و اسکندر و بیان عاقبت آن پادشاه معدلت گستر

چون فیلقوس از تخت روم رخت عالم دیگر کشید آن
پادشاه با ناموس افسر قیصری بر سر نهاده او رنگ فرماندهی را بمیمن مقدم همایون او زینت و زیب بخشید
و رایات کشورگشایی را بر افراخت تخت بلاد یونان و دیار مغرب را مسخر ساخت آنگه آوازه توجه
بصوب مملکت مصر در خم طاق مقرنس انداخت و از مصر بولایت شام شتافته از آنجا عنان عزیمت
بارمینیه تافت و از ارمینیه کوچ کرده کنار شهر اسطوخوس از فر مقدم همایونش طراوت بهشت برین یافت
و چون مهم دارا و اسکندر چنانچه مسطور شد بفیصل انجامید و مملکت ایران اسکندر را مسلم گردید از کتب
مجوس آنچه یافتش همه بسوخت و آتشکده ها را ویران گردانید و خلایق را بپرستش خدای تعالی مامور
گردانید و علمای دین زردشت را بکشت آنگاه ممالک ایران را بحکام عدالت نشان سپرده روی توجه
بهندوستان نهاد و فور هندی که بعبادت اصنام قیام داشت با جنود نامعدود متشمر جنگ و قتال گشته
مدتی چند روز نیران حرب و جدال اشتعال داشت آخر الامر اسکندر فور را بمبارزت خواند و او بوفور
شجاعت خود اعتماد کرده بمیدان شتافت و آن دو پادشاه نبرد نموده در کمین کار دیگر آویخته در آن اثنا آوازی
هایل از عسکر فور بگوش او رسیده فور باز پس نگریست اسکندر فرصت غنیمت شمرده شمشیری بر فرقش

ایران که هنوز رمقی باقی داشت چشم باز کرده سر خود را در کنار دشمن دیده دود آه بفلک نیلگون رسانید
سکندر سوگند خورد که این امر بفرمان من صدور نیافته آنگاه او را سه وصیت کرد اول آنکه اسکندر قاتلان
او را بقصاص رساند دوم آنکه دختر او را روشنک در سلک پرده نشینان حرم خود منتظم گرداند سیم
آنکه بیگانه را در ممالک ملوک عجم مسلط نسازد تو این وصایا بوکر جان بسپرد و جان بجان آفرین داد پس
اسکندر این وصایا را بسمع رضا اصغا نمود و بموجب آن تقدیم رسانید و خسروان ایران بدستور پادشاهان
نافذ فرمان تکفین و تجهیز کرده نعش نعش همراه جنازه او بتقدیم تشریف برد مدت سلطنت دارا بن دارا
که مورخان او را دارا اصغر گویند چهارده سال بود

ذکر اسکندر ذوالقرنین

بلغت
یونانی اسکندر را الکسندر و نیز خوانند و این لفظ در معنی فیلقوس است یعنی محب حکمت و جمعی کثیر از
اعاظم اهل تاریخ اسکندر را ذوالقرنین اصغر خوانند زیرا که ذوالقرنین اکبر را صاحب سد دانند
و محمد بن جریر رحمه الله را عقیده آنست که بستن سد از آثار ذوالقرنین اصغر است و تحقیق نسب
اسکندر میان ارباب خبر اختلافست و بقول مشهور در این باب آنست که سابقا مسطور شد اما بعضی از
مورخین گفته اند که جمعی که ذوالقرنین را برادر دارای اکبر گفته اند بدین معنی گفته اند و گویند که دست
ظلم و تعدی دراز کرده انواع ستم می نمود و حال آنکه محال مینماید که پادشاه خدا پرست باین امر
ناشایست مبادرت نماید و خود را بدنام گرداند و حال آنکه دعوی کنند که در آن زمان ارتکاب
این امر نامرضی شیوع داشته و مرتکب این عمل بوده اند و جمعی کثیر از مفسرین و زمره دیگر از مورخین
خصوصا محمد بن اسحق و محمد بن جریر رحمهم الله تعالی گفته اند که سکندر پسر فیلقوس است و او از نسل
اسحاق است علیهم السلام و بعضی گفته اند که بستن سد باتفاق مورخین از آثار ذوالقرنین بود و دابکندیه
داد و وی سببی از اسباب ملک الکندیه مقدر و قیصر را با سکندر داد و ناگاه آهنگ ملک و ولایت
ایران کرده و ملکه در راه از غایت تشنگی که داشت ناقه او از لشکر دور افتاده و از راه گذشته
در بیابان چهره ملهم غیب در آن بیابان کسی را نشان داده بار رسیده و او را سالم دیده خبر به
لشکر سعادت اثر آورده اسکندر با جمعی از عقبش شتافت و او را دریافته بهمراهی ذوالقرنین
را دریافت آنگاه از آنجا معاودت نموده در باب ملک سوگند خورد و چون اسکندر را از آن ملکه
فرزندی آمد او را بعالی سپرده و کماینبغی در خدمت او کوشیده و بانواع فضل و هنر آراسته شد
و بکمال عقل و ادب متزین شده در آن نواحی از علم ذوالقرنین شخصی در آن شهر بود و روزی چند بوده در
خدمت استاد روی براه نهاد اتفاقا بشهری رسید که نادرش انجامی بود و چون روزی چند بود چشم

اورا

و هلاکش کرد و چون خاطر خطیر اسکندر از جانب نور فراغت یافت حقیقت غایت زهد و عبادت براهمه را
شنید عنان ملک عزیمت بزیارت ایشان تافت و براهمه از اقبال اسکندر واقف گشته نامه نزد او فرستادند
مضمون آنکه اگر غرض ملک بجانب ما فقرا اخذ اموال است ما را از زخرفات دنیوی چیزی نیست چنانکه
ماکول از گیاه صحرا و ملبوس از جلود حیوانات است و اگر مقصود طلب علم و حکمت همراه داشتن جیش و حشم
و طبل و علم بکار نیاید اسکندر بعد از مطالعه این نامه مردم را بی توقف روان کرد و با جمعی از خواص خود
نزد براهمه رفت و معاش می در مغارات جبال بودند و عیال و اطفال آن طایفه را در صحرا دید که بچیدن
بقول مشغول بودند و میان اسکندر و براهمه در مسایل علمی بحثی قال و قیل وقوع یافته سکندر بفضیلت
اعتراف نموده فرمود که از اسباب فراغت آنچه مسئول باشد بمذلت براهمه گفتند ما غیر عمر ابد
و بقا و مخلد مطلوبی نداریم اسکندر گفت الحاجات مطلوب معقد و بشر نیست و کسی که نفس بعمر خود زیاده
نتواند کرد و بدیگری حیات سرمدی چگونه عطا تواند کرد براهمه گفتند چون پادشاه را معلوم است که کمالی
را زوالی مقررست و هر اقبالی را انتقالی مقدر بچه جهة بر قتل عباد و تخریب بلاد اقدام مینماید و بجمع ادون(?)
اموال و اجناس قیام میفرماید اسکندر گفت که من از حق عز و علا مامورم باظهار دین قویم و تشیید
قواعد مستقیم آنگاه براهمه را وداع نمود بعسکر خود مراجعت نمود و در بعضی تواریخ مسطورست که
چون اکثر بلاد هند در زیر تسخیر اسکندر قرار گرفت و طریقه پسندیده خداپرستی در آن مملکت شیوع گرفت
بسمع او رسید که در اقصاء هند ملکیست کید نام موفور حکمت و نصفت موصوف و بصنوف دیانت
و معدلت معروف مدت سیصد سال از عمر او گذشته اسکندر قاصدان بحضور طلب او فرستاد کید ایلچیان
پادشاه جهانبان را باصناف الطاف بنواخت و ایشان را راضی و شاکر اجازت داده گفت در پایه سریر
سلطنت مصیر از زبان من عرضه دارید که در شبستان من دختریست که از حسن رخسار فایض الانوار شمع
و آفتاب خجالت میبرند فیلسوفی دارم که هرچه در خاطر گذرد اندر بی سبب سوال کیفیت حال تقریر مینماید
و طبیبی ملازم منست که بسان مسیحا دفع علت و ازاله درد اعلا دارد و دیگر قدحی بجهت تصرف من قرار
گرفته که اگر از آب سازند و مجموع خلایق از آن آب بیاشامند نقصان بر حال او نباشد اکنون همه را پیشکش
میکنم و التماس مینمایم که پادشاه جهانیان بسبب کبر سن و ضعف شیخوخیت مرا از حرکت معاف دارد و
اگر عذر من بسمع قبول نیاید علی الفور بخدمت شتابم چون آن پیغام بعرض رسید اسکندر غلام رسید کس
فرستاد و آن نفایس را طلب فرمود و کید بی مکر و کید وعده تقدیم رسانید و سکندر نخست بتماشای جمال
آن دختر قمرپیکر پرداخت آنگاه امتحان فیلسوف را پیش نهاد همت ساخت و قدحی مملو از روغن پیش او

فرستاد

فرستاد فیلسوف بعد از تامل و اندیشه سوزن بسیار در آن خلانید و فرمود که تا قدح را باز نزد سکندر
بردند اسکندر فرمود تا سوزنها را گداخته کره ساختند و بنظر حکیم رسانیدند فیلسوف
اشارت کرد تا از کره آیینه ساختند سکندر چون آیینه را دید فرمود تا آنرا در طشت پر آب
افکندند و مجموع را نزد حکیم بردند فیلسوف از آیینه مشربه ساخت و در طشت پر آب
نهاده چنانکه در روی آب میگردید و آنرا به این هیأت نزد اسکندر فرستاده
بفرمان اسکندر مشربه را پر خاک کرده نزد حکیم بردند فیلسوف را چون نظر بران افتاد
اظهار حزن و اندوه کرده کلمه استغفار بر زبان آورد و چون طشت و مشربه را بهمان صفت
باز فرستاد اسکندر از کمال حذاقت حکیم هندی تعجب نمود و مجلس ابراز اسرار اطلاع نـ
افتاد ذوالقرنین روز دیگر مجلس شریف را بوجود فضلا و حکما زینت داده باحضار فیلسوف
هندی که تا غایت او را ندیده بود فرمان داد و چون حکیم حاضر گشت اسکندر از طول قامت
و عظم جثه او متحیر شده بر ضمیرش گذشت که با شخصی چنین حدة ذهن و سرعت فهم یار کرده(?)
فیلسوف ما فی الضمیر اسکندر را دانست و انگشت خود را بر گرد روی گردانید و بر سر بینی نهاد و
ذوالقرنین از سبب آن حرکت استفسار نموده حکیم گفت بنور کیاست و ضیاء فراست آنچه ملک
را در خاطر گذرانیده فهم کردم و این فعل مشیر بآنست که چنانچه در روی یک بینی است
من نیز در روی زمین شبیه و نظیر ندارم اسکندر فرمود که بگوی که مقصود من از ارسال قدح
روغن و غرض تو از حال سوزن چه بود فیلسوف گفت مرا از مشاهده ظرف از روغن چنین معلوم
شد که ملک میفرماید که دل من برتبه از علم و حکمت مملو است که چنانچه این قدح گنجایش چیزی
دیگر ندارد دل مرا نیز گنجایش مسایل حکمی نمانده و من بفرو بردن سوزن اشارت بدان کردم که مع
ذلک احتمال دارد که معلومات دیگر بامور معلومه ملک جمع شود چنانکه سوزنها بسبب رقت قدح
روغن جای خویش پیدا کرده اند چون اسکندر از حقیقت کره و آیینه سوال فرمود فیلسوف گفت که
از دیدن کره چنان بخاطر رسید که ملک سوی میفرماید که دل من از کثرت اقدام بر امور شناسایی
مثل کره صلب و محکم گشته است و او را قابلیت قبول مسایل نمانده و از ترتیب آیینه تنبیه کردم که اگر
هرچند متین و محکم باشد بحیله چنان میشود که از غایت روشنی و صفا سایر جواهر و اجسام در آن معاینه
نماید باز اسکندر گفت که غرض من از وضع آیینه در طشت آب و مقصود تو از آن مشربه که بر سر آب
ایستاده بود چه بود حکیم فرمود که مراد پادشاه آن بود که چنانکه آینه بی درنگ در آب می افتد

ایام حیات تیز زود میرود و با تمام می انجامد و گلم کشیر در زمان قیصر پیدا شوان کرد و مطلوب من
از ساختن مشربه آنکه چیزی که در کف آب رسوب نیکند بر بالای آب نگاه میتوان داشت و کتب فنون
بسیار در زمان قلیل بجد و جهد حکمی است ذو القرنین گفت چون مشربه را پر از خاک نزد تو فرستادم
چرا در مقابل هیچ نگفتی حکیم گفت که این عمل جوابی نداشت زیرا که مدعای ملک از آن عمل این بود که
بقاء مخلوقات از جمله محالاتست و مجموع اولاد آدم آخر الامر در زیر خاک خواهد شد بعد از آن ذو القرنین
حکیم را تحسین فرمود و غایت قابلیتش را بخلع گرانمایه بیاراست و فیلسوف تا وقتی که اسکندر در دیار
هند اقامت داشت ملازم موکب همایون بود و چون از آن مملکت مراجعت فرمود حکیم التماس توقف
کرد ملتمس او مبذول افتاد و گویند که اسکندر بعد از امتحان فیلسوف بآزمایش آن قدح را پر آب ساخت و
خلایق را بشرب آن امر فرمود و هر چند مردم از آن آب میآشامیدند قدح بدستور پیشتر بود و هیچگونه
نقصان در آب پدید نیامد و طبیب هندی ملازم اردوی اسکندر گشته از وی در باب معالجه و مداوات
مرضی چندان امور غریبه سر بر زد که زبان بیان از استقصاء آن عجز و قصور را اعتراف مینماید نقلست که
چون تمامی بلاد هندوستان در حیز تسخیر اسکندر قرار گرفت بعد از آن بسوی لشکر سوی چین کشید
سرنابه اران پیروی کشید و بعد از وصول بنواحی چین میان او و پادشاه آن سرزمین بواسطه ورود
مخاطبات و مناظرات واقع شد و فغفور [illegible] قیصر در آورده برسم پیشکش هزار من طلاء
احمر و هزار قطره حریر ابیض و پنج هزار ثوب دیبا و صد قبضه شمشیر مرصع و صد اسب تازی نژاد با
زین و لجام مرصع بجواهر ثمین و صد رطل عنبر اشهب و صد هزار مثقال مشک اذفر و ده بیست رطل عود
قماری دیگر ظرایف و تنسوقات و بدایع تبرکات نزد ذو القرنین فرستاده مراسم نیاز بجای آورد
سکندر منشور سلطنت ممالک چین را بنام فغفور رقم فرمود و چتر همایون تزیین داده عنان کشورستانی
بجانب دیگر ولایات مشرق معطوف گردانید و چون تمامی امصار تحت تصرف او درآمد و عجایب
غرایب او مشاهده فرمود بجانب عراق مراجعت فرمود روایتست که اسکندر بعد از تسخیر ممالک بحر و بر
آهنگ مملکت یونان کرده و در حوالی شهر زور یا بابل با فوجی از اردو در پیش شده و عارض مفرط او را در راه روی نمود
بنابر ضرورت یکی از امراء جوشن خود را فرش او ساخته جهت حرارت آفتاب سپر زرین بر بالای سرش بداشت
چون منجمان باسکندر گفته بودند که قریب بوفات او در زیرش زمین آهنین و بر بالای سرش آسمان زرین
خواهد بود ذو القرنین که آن حال مشاهده نمود دانست که وقت ارتحال است لاجرم وصیت نامه بجهت مادر خود
که در اسکندریه بود نوشت ارباب علم و حکمت و اصحاب این دولت بعد از انتقال او بجوار رحمت حضرت

عزت جل و علا نعش محفوف برحمت و مغفرت آن پادشاه را باسکندریه برده برحسب حکم وصیت یک دست
او را از تابوت بیرون گذاشته تا عموم خلایق را معلوم شود که سلطانی که تمامی جهان در تحت تصرف او بود
تهی دست بعالم آخرت میرود و متوطنان اسکندریه باستقبال آن جنازه محفوف برحمت بی اندازه
از شهر بیرون آمده و چون چشم مادر اسکندر بر تابوت افتاد بر ترتیب افغان و زاری و گریه و بیقراری
نمود که فرزندی بران تصور میتوان نمود همیگفت کای نامور شهریار جهاندار نیک اختر نامدار روانم روان
ترا بنده باد دل هر که زین شاه شد کنده باد و در آن انجمن هر یک از حکما و زمره حیران بادشاه نوحه کرده لوازم
تعزیه بجا آوردند چو تاج سپهر افراز [illegible] بزرگان [illegible] نهفته تابوت او را [illegible] ندارد جهان
از چنین کار باک چنین است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ازوی سخن گفتار در بیان سلطنت اشکانیان
و ملوک طوایف در مصنفات جمهور اهل تاریخ مذکورست که چون ذو القرنین ممالک فارس و عراق را
مسخر ساخت جمعی از اولاد ملوک عجم را گرفته محبوس ساخت و بارسطاطالیس نوشت که در قتل ملک
زادگان فرس مترددم زیرا که اگر ایشان را مطلق العنان گردانم ممکن که رخنه در قواعد سلطنت پدید آید
و اگر بقتل ایشان مبادرت نمایم نزد خدا و خلق معاتب و مخاطب باشم معلم اول جواب قلمی نمود که
بجد و تو هم خون آن طایفه نتوان ریخت چه اگر بناحق در استیصال ایشان سعی نمایی منتقم جبار دیگری را
برگمارد تا در قلع دودمان تو لوازم اهتمام بجای آرد پس صواب چنان مینماید که هر یک از ملک زادها را
باستقلال حاکم بلده از بلاد عجم گردانی تا ایشان پیوسته از یکدیگر خایف بوده از ضبط ولایت خود
بمهم دیگر نتوانند پرداخت اسکندر بنصیحت فیلسوف اکبر عمل نموده ممالک ایران را میان سلاطین که بقول اصح
نود نفر بودند قسمت نمود اما عراق و بعضی از فارس را بانطیخس رومی که بعضی آن را اعظم تعبیر کرده اند
ارزانی داشت و بعد از فوت اسکندر ایالت مملکت روم و یونان و شام بیکی از اقربای فیلقوس که
از نسل عیص بن اسحق بود تعلق گرفت و تا زمان قوت اسلام سلطنت آن دیار از خاندان او بسمت
انقطاع نپذیرفت اما حکومت دیار عجم بعد از فوت اسکندر تا هنگام خروج اردشیر بابکان متعلق بملوک
طوایف و اشکانیان بوده و میان مورخان در مدت دولت آن طایفه اختلافست اعتقاد بعضی آنکه
آن طایفه سیصد و نود و چهار سال حکومت کردند و دیگری اوقات سلطنت ایشان را چهارصد و شصت
سال گفته است و بروایت محمد بن جریر الطبری ایالت آن طایفه پانصد و سه سال امتداد یافته و دیگری مدت
حکومت این زمره را سیصد و سیزده سال عقیده دارد و بعضی دیگر از مورخان گفته اند که چون زمان حکومت
ملوک طوایف و اشکانیان بدویست و شصت و هشت سال رسید ممالک فارس باردشیر بابکان [illegible]

و بواسطه این اختلاف مفصل ایام ایشان مختلف بود و محل تکمیل نیکرده و درین باب بر ایراد یک روایت که
مختار است اکتفا میرود والعلم عند الله **ذکر ایام سلطنت و پادشاهی اشک** جمعی از مورخان اشک را
پسر دارا اعتقاد دارند و گویند که او را اشکان نیز میگفتند و گویند که اشکان نام پدر اشک است و جمعی
اشکان را دارای اصغر بوده است و زمره گویند که نام پدر اشک نیز اشک بوده است و اشکان لقب او است
و محمد بن جریر رحمه الله گوید که اشک پسر دارای اکبر بود و باتفاق اکثر اهل تاریخ اشک بعد از انقضای چهار
سال از حکومت انطیوخس رومی بر وی خروج کرده بقتلش مبادرت نمود و بر سریر ایالت نشسته از کنار دجله
بغداد تا بلده ری بحیطه تصرف درآورد و ملوک طوایف بواسطه اصالت با او بحرمت زندگانی کرده
در احکام و مکتوبات نام او را بر نام خود مقدم میداشتند اما هیچکدام باج و خراج بوی نمیدادند و مدت
سلطنت اشک بروایتی پانزده سال و بمذهبی ده سال بود نبوت زکریا و تولد یحیی و عیسی علیهم السلام
در زمان دولت وی روی نمود والله اعلم **شاپور بن اشک** زرین لقب داشت و بعد
از فوت پدر افسر فرمانفرمایی بر سر نهاده در سواد عراق رحل اقامت انداخت و جسری آهنین که تا زمان
نوشیروان بود بر دجله بغداد او ساخت و مدینه ورامین در ایام دولت او ظاهر شد و بعثت عیسی علیه السلام
هم درآن اوقات وقوع یافت و مدت حکومت پادشاهی بعضی از کبار مورخین شصت و بقولی چهل و دو سال
بوده و بقولی سی و شش سال والله اعلم **ذکر بهرام بن شاپور** ملقب بگودرز بود و بروایت اشهر
انبار را او عمارت نمود و در بعضی از تواریخ مذکور است که بهرام بعد از قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام لشکر
به بیت المقدس کشید و از مراسم قتل و غارت دقیقه مهمل نامرعی نگذاشت و آن قضیه بعد از عیسی به آسمان چهل
سال واقع شد ایام حکومت بهرام بروایتی پانزده سال و بقولی پنجاه سال بود **بلاش بن بهرام**
بحکم وصیت پدر مالک تخت و افسر شد و در زمان سلطنت او جمعی از بنی اسرائیل بواسطه نافرمانی حضرت سبحانی
بصورت بوزینه مصور شدند و بعد از هفت روز که بدان صورت بودند به دوزخ نقل نمودند مدت سلطنت بلاش
را پانزده سال گفته اند **هرمز بن بلاش** سالار آداب داشت و بشجاعت و بهادری مشهور بود و در زمان
بلاش در ایام حکومت خود تا در حیوة بود تخت و افسر بدو تسلیم نمود و هرمز در شکارگاهی در عقب آهویی تا شط
آمو بخاری رکیب همراه شده و از جهت وی شتافت و بعد از قطع اندک مسافتی گنجی عظیم یافت و نظرش بر
لوحی افتاد که بر آنجا نقش کرده بودند که این گنجها افریدون [illegible] نقود را بیرون آورد و بر لشکر خود قسمت
نمود مدت سلطنتش نوزده سال بود **نرسی بن بلاش** بعد از برادر پادشاه شد و زمان ملک او
چهارده سال بود و بروایتی چهل سال و در بعضی تواریخ عوض نرسی بن بلاش مذکور است **فیروز بن هرمز**

بموجب وصیت عم زمام امور فرق امم را بقبضه اقتدار آورد و چون مدت هفده سال بدولت و اقبال گذرانید
بواسطه ظلم و تعدی کارکنانش رعایا هجوم کرده فیروز را گرفته میل کشیدند **بلاش بن فیروز**
بعد از قلع پدر مالک تخت و افسر گشت و دوازده سال در مضمار سلطنت بسر برد گویند که کار از ما او بود
خسرو بن بلاش بن نرسی بعد از عم زاده بر سریر فرماندهی نشست گویند که خسرو بغایت شهوت
دوست بود چنانچه با خواهر خود مباشرت مینمود و او اول پادشاهی است که دامن عصمت خود بلوث این
معصیت آلوده اوقات حکومتش بروایت اکثر چهل سال بود و بقولی هشتاد سال و بعضی گویند که قضیه اصحاب
کهف در زمان او صورت وقوع یافت **بلاشان بن بلاش بن فیروز بن هرمز** در ایام فرمانفرمایی
شبی در خواب دید که فرشته با او میگوید که مرگ تو در دست تست و همواره ازین واقعه محزون می بود
و در اواخر عمر روزی در خیمه نشسته بود و تکیه بر ستونی زده و ستون افتاده کلاه خیمه بر سرش خورد چنانچه
از آن زخم جان نبرد مدت سلطنتش پنج و چهار سال بود و زمره گفته اند که شمعون عابد در زمان او
ظهور نمود **اردوان بن بلاش** ملقب باجر بود و باتفاق بعضی از اهل تاریخ مدت سیزده سال پادشاه
بود و در جنگ اردوان شاپور بقتل رسید و از فحوای تواریخ چنان مستفاد میشود که از پس اردوان بن
اشغ هفت کس دیگر که بعد اردوان بن بلاش بوده در جهان سلطنت کرده اند از نسل فریدون و از نسل کاوس
اما از سیاق بعضی از تواریخ چنان مفهوم میشود که ایشان داخل طبقه اشکانیان اند و بعضی از مورخان طبقات
این هشت پادشاه را ذکر نکرده اند **اردوان بن اشغان** ملک را بضرب تیغ از اردوان
بن بلاش انتزاع نموده مالک امور جهانبانی شد گویند در زمان او طریقه بت پرستی در میان ملوک طوایف
شیوع یافت و جرجیس علیه السلام جهت ارشاد ایشان مبعوث شد مدت ملک او پنج و سه سال بود
خسرو بن اشغان بعد از فوت اردوان پانزده سال سلطنت کرد **بلاش بن اشغان**
مدت دوازده سال شرایط جهانبانی بجای آورد **گودرز بن بلاش** مدت سی سال فرمان
فرمای بود و بعضی گویند خون یحیی بن زکریا علیهما السلام از بنی اسرائیل او طلب نمود **بیژن بن گودرز**
بن فیروز مدت پنج سال حکومت کرده درگذشت **گودرز بن بیژن** بعد از پدر
پادشاه شده ده سال بر تخت ایالت گذشت **نرسی بن بیژن** بعد از فوت برادر مالک
دیهیم و افسر گشت و در زمان حکومتش در میان قصبه ایران گروهی از ملوک طوایف بدو طلبیده
سر مخالفان مندفع گردانید پادشاهی او پانزده سال بود **اردوان بن نرسی** چون سی و یکسال
بدولت و اقبال بسر برد در جنگ اردشیر بابکان از چنگ ساقی اجل جرعه هلاک نوشید و سلطنت ملوک

طوایف بنهایت رسید و لوای حشمت سامانیان سر باوج کمال کشید و خبر پادشاهی ایشان اندرین کتاب
بپایه باولاد و اعقاب او بجای خود و ما باز گردیم بحدیث انبیاء بنی اسرائیل که در زمان ملوک طوایف
بودند از پس اسکندر ذی القرنین **حدیث زکریاء النبی علیه الصلوة والسلام** اما حدیث
زکریا علیه السلام ایدون بود که بوقت آنکه ملک شام بدست یونانیان بود و آن بطلمیوسیان بنی
اسرائیل را بزرگ داشتندی و مردمان بیت المقدس را نیکو داشتندی و بنی اسرائیل در نعمت افتادند و مزگت
بیت المقدس را آبادان کردند و عبادت اندروی بسیار گشت و آن زاکه بنی اسرائیل خواستندی ملک کردندی
و بخبر اندر آمده است که وقت بود که بمزگت بیت المقدس چهار هزار و پنج هزار عابد بودندی که ایشان روز
روزه داشتندی و شب نماز کردندی و از مزگت بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیغمبر نبود خدای تعالی
زکریا را علیه السلام پیغمبری داد و ایشان همه او را گرویدندی که ایشان را پیغمبری بود چون زکریا را پادشاه بنده پیش
زکریا علیه السلام یکی از آن عابدان بنی اسرائیل بود که اندر مزگت بودند و زکریا علیه السلام پسر یوحنا بود
از فرزندان رحبعم بن سلیمان علیه السلام و زکریا محرر بود و این چهار هزار عابد اندرین مزگت همان بودند
که محرر بودند مزگت را چرا که بمسجد آمدندی بعبادت و باز گشتندی و محرر آن بود که بنی اسرائیل را عادتی بود
که هر که خواستی که بخدای عز و جل تقرب کند چون نذر کردی گفتی یا رب اگر مرا پسری آید ترا محرر کردم و
مادر بر همین گفتی و این نذری بود بریشان واجب چون فرزند بیامدی اگر دختر آمدی آن نذر واجب
نشدی زیرا که دختر محرر نشایستی کرد و اگر پسر آمدی همانگاه که از مادر شدی او را بیاوردندی بسپردندی اندر مزگت
آن عابد او را می پروردی و مادر نشدی مگر بهنگام شیر دادن که شیر دادی و بگوا باز دادی و باز گردیدندی
همین حال او را می پروردی و از مزگت بیرون نیاوردندی تا بزرگ شدی پس هر وقت از وی نزد داشتی
چون پنج ساله شدی آن عابد بسپردی که او را امید داشتی و توریة آموختی و دین و هم بادب بزرگ شدی و بجز
ازین عبادت چیزی ندیدی و از کار این جهان چیزی ندانستی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی
نخوردی و نه به بزرگی و هم اندران مزگت بمردی و هرگز اندر بنی اسرائیل مردان و چیزی به آشتی خانه بنوبها
تا وقتی نکردی و وصیت مزگت را و طعام و جامه آن عابدان زاکه اندر آنجا همی بودندی و آن محرران و
آن کسها را که آنجا بعبادت دایمی بودند چهار هزار مرد عابد بودند و زکریا از ایشان بود و کعب الاحبار
روایت کند که آن سنت و رسم فرزند محرر کردن به بنی اسرائیل اندر از آن افتاده بود که ایشان اندر توریة
دیده و یافته بودند که خدای تعالی موسی را گفت ان احب العباد الی من خدمنی شابا لم یکن له جاهلیة
و هم کس بود که او را در جوانی خطایی نرفته بود پس خدای عز و جل ایدون گفت اندر توریة که از بندگان

آن دوستر من که او را از جوانی تا به پیری بعبادت من مشغول بوده باشد پس ایشان فرزندان را از کودکی
اندر مزگت آوردندی و محرر کردندی تا از کودکی تا جوانی بر گناه نرفتی و پاک نزد خدای تعالی رفتی
و بهمه زندگانی عبادت کردی و محرر را تفسیر آن بود یعنی آزاد کرده شده از شغل دنیا و غم آن و هرگز از بنی
اسرائیل دو سه فرزند بودی چاره نبودی تا یکی را محرر نکردی پس زکریا از آن محرران بود و آن چهار هزار مرد
همه محرر بودند اندر مزگت پس خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد و آن همه عابدان وی را بر خود مهتر کردند
و عبادت بفرمان وی کردندی و او امام ایشان بودی اندران مزگت و او را ابن عمی بود موسوم به عمران
بن ماثان و این عمران پدر مریم است و او را دختری دیگر بود از مریم بزرگتر اشباع نام که در فراش باز زکریا بود
و منکوحه عمران را نام حنه بود بنت فاقود گفتندی و این حنه در کبر سن و هنگام یأس از ولادت روزی اندر
سایه درختی نشسته بود ناگاه دید که مرغی بیضه شکافته بچه بیرون آورد از مشاهده این حال او را آرزوی توالد
و تناسل در خاطر افتاد که همان زمان حایض گشت و بعد از وقوع طهر حامله شد و باتفاق عمران نذر کردند که چون
آن فرزند متولد گردد محرر باشد و آن مریم بود و مادر عیسی علیه السلام چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرمود که
اذ قالت امرأة عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم اکنون خبر مریم
بگوییم انشاء الله تعالی **خبر مولود مریم بنت عمران علیه السلام** پس زن عمران بار گرفت نذر کرد
که این بار که اندر شکم من است یا رب ترا محرر کردم و عمران همچنین نذر کرد و آنرا خدای عز و جل گفت از مادر حکایت
کرد پس از بهر دنیب فرزند چادرش در سر بود چنانکه حق عز اسمه فرمود فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی
والله اعلم بما وضعت و لیس الذکر کالانثی و من خود دانستم که جز از مرد حکیمان را اندرین سخن لطایف بسیارست
اندر عبادت کردن که هر بنده که طاقتی که بیند اندران طاعت تقصیر آید و ناشایسته آید و بداند که خدای را
عز و جل نشاید از شرم تقصیر خویش با شایستگی مقر آید خدای تعالی بدان اقرار تقصیر او را عفو کند و آن طاعت
ناشایسته را شایسته کند همچنانکه مادر مریم که چون بنده است که از وی چیزی ایدگان خدای را شاید و چون زانکه بباید
بخدای تعالی بسپرد چون بار بنهاد و بنگریست دختر بود ناشادمان گشت و بچشم تقصیر اندر نگریست و بزبان عذر
خواست از خدای عز و جل بحاجت دعا کرد و زاری کرد و گفت انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت جای آنکه
او عذر خواست خدای عز و جل آن دختر را به پسری بپذیرفت چنانکه خدای تعالی در قرآن فرمود فتقبلها
ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا و خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی مادر
مریم را که من این دختر را به پسری از تو بپذیرفتم این را بمزگت اندر محرر کن و هرگز بمزگت اندر هیچ دختر را محرر نکرده
و هیچ زن محرر نبوده چنانکه ایم بمزگت اندر نبودی از بهر آنکه زن عورت بوده و حایض بوده و زن حایض بمزگت

اندر نشاید بودن و مصحف بسودن و نه نبی خواندن همچنانکه مرد جنب را و از بهر این بود که محرر کرده بدی و
چون مادر مریم را برکت آورد و بنهاد و عابدان و زاهدان شگفت داشتند و همگنشان آمدند سوی زکریای
پیغمبر آمدند و گفتند این زن عمران چیزی محدث آورده و دختری آورده محرر زکریا ایشان را گفت که این خدای تعالی
فرموده است چون فرمان خدای سبحانه و تعالی بشنودند آن زمان همه شان خاموش شدند و هر کس همی گفت که او را
من بپرورم و من پرورم پس زکریا گفت که من بدین حقترم که خواهر مادر این را من بزنی دارم و من شوی خاله
ویم گفتند که اگر این را بسزا و از هر کس دیندی کس را زنها را حق زیست چون با زکریا خصومت کردند پیش
مریم گفت قرعه اندازیم هر کرا قرعه برآید وی حقتر بداشتن مریم گفتند و روایت آن قلمها که ایشان داشتند که
بدان توریت می نوشتند هر کس قلم خویش بیاورد و نام خود هر کسی بروی بنوشت پس آن قلمها همه بیک جای
بیفکندند و دستاری بروی پوشیدند پس گفتند کودکی که دست نرسد هر کدام که بدست آید زکریم و بر دارد آن
هر که قلم بنام او بیرون آید او حقترست بدان چنانکه ایزد عز اسمه فرموده و ما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم
ایهم یکفل مریم و ما کنت لدیهم اذ یختصمون پس بدان قلمها بار قرعه زدند هر سه بار بنام زکریا علیه السلام
برآمد و دانستند که او حقترست پس زکریا مریم را بپذیرفت چنانکه خدای عز و جل فرمود و کفلها زکریا کلما
دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا یعنی هنا الی هذا پس زکریا او را بپرورد و چون قبه کرد و همی پرورد تا
بزرگ شد و بر در آن قبه قفلی داشتی و محرابی کرد آن را چون مریم بنماز شدی در قبه قفل کردی و کلید با خود
داشتی و آنجا در محراب توریت بیاموختی او را و مریم بعبادت مشغول بودی و روز و شب بمحراب اندر خدمت همی کرد
خدای را عز و جل همی از خدای عز و جل فرزند بخواست و او را هشتاد سال عمر بود و فرزندش نبود و زنش پیر شده بود
و حیضش گسسته بود و زکریا نا امید گشته از فرزند و دعا را دست باز داشت و گفت از من و زن پیر ضعیف فرزند نو
نباید نیز دعا باید کردن و فرزندی مریم را گفته بود او را بجای فرزند همی پرورد و چه اشت تا مریم دوازده ساله
شد و بجز زکریا کس سوی مریم نشدی و کلید قفل او داشت هر روزی یکبار و هر شب یکبار بگشادی و طعام و آب بنهادی
و او را چیزی از عبادت بیاموختی پس یکروز زکریا علیه السلام در قبه بگشاد و بسوی مریم اندر شد بزمستان اندر
طعام تابستان یافت و بگرما اندر آنچه است که انگور سیاه یافت بزمستان بمحراب اندر چنانکه باری سبحانه
و تعالی فرمود کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا و خدای تعالی بزمستان میوهای تابستان بدو همی آورد
تا زکریا را بر مریم تهمت نیفتد که اگر آن میوه در وقت خود بودی و بجای اندر یافت بودی زکریا را گمان افتادی
و گفتی هر چند کلید با من است مگر کسی حیلت کرده است و سوی او آمده است و این او را آورده است ولیکن
میوه هدیه که بر روی زمین بدان وقت جای نبود آنگاه تهمت نیفتاد بر خلق و دانست که آن از خدای است

پس زکریا با مریم گفت انی لک هذا این طعامها و میوهها پیش تو که آورد قالت هو من عند الله گفت که
این از خدایست تبارک و تعالی چنانکه حق عز اسمه فرمود ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب
گفت خدای این روزی کند آنرا که خواهد بی شمار بفضل و کرم خویش زکریا دانست که بجز حق تعالی
آنرا کس نتواند آوردن بدین وقت پس یک روز دو روز نگاه کرد همچنان دید بدلش اندر افتاد که آن خدای
که در زمستان میوه تابستان تواند آوردن قادرست که از من فرزندی آورد هر چند نومید شده ام زکریا خدای را
عز و علا بخواند از دل پاک و فرزند خواست چنانکه ایزد عز اسمه فرمود هنالک دعا زکریا ربه یعنی عند
ذلک دعا زکریا ربه گفتا زکریا از دل پاک خدای را عز اسمه دعا کرد و پسری خواست بار خدای تعالی این دو
گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء چون زکریا از باری تعالی فرزند خواست
ایزد تعالی قبول کرد **ذکر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام والتحیة والثنا** قال الله
تبارک و تعالی فی محکم کتابه بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه ندا
خفیا گفت خدای عز و جل رحمت کرد بر زکریا علیه السلام آن وقت که خدای تعالی را بخواند از نهان که
تا خلق دعای او ندانند این دعای خفی از بهر آن بود که او و زن او هر دو پیر شده بودند و شرم داشتند از
خلق که دعا کنند و فرزند خواهند بدعای نگاه را او دستارا کوینده و چون خدای تعالی را بخواند از نهان
قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا ولم اکن بدعائک رب شقیا یعنی گفت یا رب من
پیر شده ام و سپیدی موی بسر من در آمد و هیچ دعا که من ترا بخواندم تو مرا نومید نکردی وانی خفت الموالی
من ورائی یعنی القرابة گفت یا رب من از قرابت خود بترسم یعنی از بنی اسرائیل و زکریا خواسته بود که تربیة یا
که میراث او ببرند ولیکن هر کدام از پیغمبران که برفتی از پس او قوم او دین بدل کردی و کتاب خدای را
ضایع کردی او ترسید که از پس او چون پیغمبر نبود یا او را فرزندی نبود همچنین نیز ضایع شود دین و مذهب او
فهب لی من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی النبوة گفت مرا پسری ده که پیغمبری از من و
آل یعقوب بدو رسد واجعله رب رضیا و او را پسندیده کن بر مذهبی که تو پسندی خدای عز و جل جبرئیل را فرستاد
تا او را بشارت دهد و زکریا بمحراب اندر نماز میکرد جبرئیل علیه السلام او را آواز کرد چنانکه خدای تعالی گفت فنادته
الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی لایه او را یحیی خدای سبحانه و تعالی نام کرد و اندرین
سوره گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی علی لسان جبرئیل خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا او را بشارت
دهد و گفت که خدای تعالی ترا بشارت دهد به یحیی لم نجعل له من قبل سمیا و او را یحیی خدای عز و جل نام کرد و برروی زمین
هیچکس را یحیی نام نبود و یحیی بدان نام کردش که از میان دو پیر آمد یعنی پدر و مادرش چنانکه از میان مرده زنده پیر آمد

پس خدای تعالی یحیی را صفت کرد قوله تعالی مصدقا بکلمة من الله وسیدا وحصورا ونبیا من الصالحین
پس خدای تعالی بجهان نامی کرد یحیی را از بنی آدم که کس را نبود مصدقا یعنی عیسی و خدای عز وجل پیغمبر را
سید خوانده بکریمی را و علما و مفسران بکتاب اندر یاد کرده اند سیدا یعنی حکیما گفت یحیی را حکیم آفریدم
تا از خلق من رنج واری و بلیی کرد تا مهتر گشت تا تو بدانی که کس خبر بحلم مهتر نکرد و اصل مهتری حلم بود و
احتمال پس گفت قوله وحصورا والحصور الذی یحصر ماء فی صلبه ولم یکن که گفت یحیی را چنین آفریدم
که خود را هیچ زن مشغول نکند از دانستن او را که خلق بزنان هلاک شوند و خویشتن را از زنان باز دارند تا او را
عادت نشود و بزنش حاجت نیفتد و هر چند قادر باشد بر شهوت راندن و اندر وی مرکب باشد همان که اندر دیگر مردان
ونبیا من الصالحین گفت که پیغمبری بود یحیی از نیکان و پیغمبران زکریا علیه السلام چون این بشنید عجب آمدش
جبرئیل را گفت چنانکه ایزد عز اسمه اندر قرآن فرمود انی یکون لی غلام وقد بلغنی الکبر وامرأتی عاقر گفت مرا پسر از
کجا باشد و من پیر شدم و زن من نازاینده است یعنی حیض او گسسته است و گروهی گویند که هرگز زن او حایض
نشده بود و عاقر علت این بود جبرئیل گفت کذلک الله یفعل ما یشاء خدای عز وجل چنین است هر چه خواهد
کند زکریا از آن شادی بشارت که جبرئیل گفت خدایرا دعا کن تا آیتی بنماید تصدیق جبرئیل را علیه السلام چنانکه
خدای تعالی گفت قال رب اجعل لی آیة قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا خدای عز وجل آیتی
وی بنمود گفت با بشارت من یار رسول من و فرشته من بشنو آیت فرمانی و چنین بحق گفتی یعنی آیت آنست که
بزبان سه روز با خلق سخن نتوانی گفتن الا رمزا یعنی اشارت مگر بدست نمودن و خدای سبحانه و تعالی سخن گفتنش
از خلق باز داشت و لیکن زبانش از ذکر خدای باز نماند چنانکه گفت الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا واذکر
ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار وصل بالعشی والصباح و دیگر سوره گفت آیتک الا تکلم الناس ثلث لیال
سویا یعنی صحیح اسانست بی غیر مرض و لا علة گفت با خلق سه روز سخن نگویی نه آنکه زبانت بگنگی بود با خلق بیماری
زکریا را سه روز سخن گرفت و با خلق حدیث نتوانست گفت و امام بود و مرکب بیت المقدس اندر بود چون وقت
نماز بود با ایشان سخن نگفت همه گرد آمدند و نشستند تا او از محراب بیرون آید ایشان را اشارت کرد که بروید
و نماز کنید چنانکه خدای عز وجل گفت فخرج علی قومه من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا یعنی صلوة
بالغداة والمساء چون یحیی پیامبر خدای تعالی او را پیغمبری داد هم بزندگانی زکریا پیش از پیغمبری عیسی علیهم السلام
و عیسی از پس او پیغمبری یافت پس زکریا را بکشتند از پس او و گروهی گفتند که یحیی از آن پیغمبران بود که بر وی از آسمان
کتاب آمد چنانکه خدای تعالی فرمود یا یحیی خذ الکتاب بقوة یعنی بجد گفت ای یحیی این کتاب خدای بگیر و جهد کن
تا آنچه اندروست بگزاری و گروهی گفتند بر وی کتاب نیامد مگر کتاب را تورات خوانند پس حق فرمود یحیی را علیه السلام

اندر بنی بسود قوله تعالی وآتیناه گفت او را بکودکی معرفت دادم تا ایزد تعالی را بشناخت و پیغمبران خدای را
عیسی تصدیق کرد هم بکودکی وحنانا من لدنا وزکوة یعنی رحمة من عندنا وطهارة گفت رحمت فرستادم بر یحیی از
رحمت خویش کردم اندر میان خلق و او را از گناه پاک کردم و گفته اند بی جماع چنانکه هیچ زن حاجت نبود او را وکان
تقیا و پرهیزگار بود ولم یکن جبارا عصیا و بر پدر و مادر گردنکش نبود و بی فرمان نبود و خدای عز وجل بر یحیی آفرین
کرد و آخر بر او درود داد و ایدون گفت وسلام علیه یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا گفت درود من
بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان آمد و بدان روز که بمیرد و آن روز که زنده
شود و از گور برآید پس بنده بدین بزرگواری که خدای عز وجل بروی چندین ثنا کرد اندر بنی از
روزی که بزاد تا آن روز که پیش او شود به نیکویی به آنکه حدیث او نا نوشته ماندی و از
پس آن مولد حضرت عیسی بن مریم بود علیه الصلوة والسلام والله اعلم بالصواب والیه المرجع
والمآب

خبر مولود عیسی پیغمبر علیه السلام والتحیة والثنا

مردمان اختلاف کرده اند اندر مولد عیسی علیه السلام گروهی گفتند که عیسی علیه السلام از پس یحیی علیه السلام
بمدت شش ماه آمد و گروهی از مورخین گفتند که بمدت سه سال و خدای عز اسمه وعظم برهانه
قصه مریم با عیسی اندر بنی یاد کرد قوله تعالی وتقدس واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من
اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا گفت یاد کن قصه مریم چون از مادر جدا شد
و بجایی اندر شد با حجاب که هیچ کس او را ندید فارسلنا الیها روحنا گفت من جبرئیل را فرستادم
فتمثل لها بشرا سویا خود را بصورت آدمی او را بنمود و با جنابت خبر اندر این دوان آمده است که
مریم تا سیزده ساله نشد حایض نگشت چون دو بار حایض شد و سیم بار از حیض پاک شد خدای تعالی
جبرئیل را سوی او فرستاد تا اندر آستینش بدمید و بعیسی بار گرفت و عمران پدر مریم مرده بود و گروهی گفته اند که
عمران آنگاه مرد که مریم در شکم مادر بود و از پس آنکه عمران بمرد مادر مریم مریم را نذر کرد که محرر کند پس مریم مر زکریا
اندر بود اندران حجره و هیچ کس جز زکریا پیش او نشدی و عمران برادری بود یعقوب نام پسر ماثان و آن یعقوب
را پسری بود محرر کرده بود هم با مریم نام او یوسف بود و از پس او بمسجد شده بود چو مریم خادمی مسجد
میکرد و در مسجد بزرگ شده بود و مر این پسر را نیز زکریا علیه السلام داد بجانکه مریم را
متکفل بود تا او را اینه بود و یوسف سیزده ساله شد چو مریم و پسر عم مریم بود چون مریم
بزرگ شد آن پسر درودگری بیاموخت و خادمی مسجد همی کرد و هر درودگری که مسجد را
بکار بودی او کردی و زکریا علیه السلام نگذاشتی که کسی مریم را بدیدی و محافظت او ما لک کردی

در خانه ای که کسی مریم را ندیدی جز یوسف و زکریا علیه السلام چون شغلی داشتی کلید حجره مریم
یوسف را دادی تا حاجتی که بودی او بگذاردی پس چون مریم را وقت رسید و پاک شد یوسف
بدانست آب اندر قربه نهاد تا او سر بشوید چنانکه حضرت حق سبحانه در کتاب کریم خود فرمود که
اذ انتبذت من اهلها الآیه پس جبرئیل علیه السلام بیامد با آن حجاب گرفته بود و بایستاد تا
آنگاه که او سر بشست و پاک شد و جامه پوشید جبرئیل علیه السلام خود را بصورت یوسف داد و دیگر
بوی ننمود و مریم را جز یوسف و زکریا علیه السلام از مردان کسی محرم نبود چون مریم او را بدید
پنداشت که یوسف است قالت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا گفت بزینهار می آیم از تو اگر پارسائی آمده که مرا برنجی
پس چون جبرئیل علیه السلام دید که او بترسید گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا من رسول خدایم
آمده ام تا ترا کودکی بخشم پاک نه از آب پشت مردان و خدای عز و جل او را بیافریند در شکم تو مریم چون دانست که
او نه آدمی است دلش بیارامید و با او مناظره کرد پس گفت انی یکون لی غلام و لم یمسسنی بشر و لم اک بغیا گفت مرا فرزند
کجا باشد که مرا هرگز هیچ مرد ندیده است و دست بر من ننهاده نه بحلال و نه بحرام قال کذلک قال ربک هو علی هین
الآیه جبرئیل گفت که خدای عز و جل چنین فرموده که این فرزند بیافرینم و او را نشان کردم و این کاریست که ایزد سبحانه و تعالی
قضا کرده که این فرزند از تو بیافریند بی مرد و نام او عیسی است و او را خدای تعالی نام نهاد و نام مسیح کرد چون بیاید
تو نیز چنین نام کن چنانکه حق عز اسمه باخبر از آن بگفت بین چنین که یاد کرد جبرئیل وی را بشارت داد ان الله یبشرک بکلمة
منه اسمه المسیح عیسی بن مریم خدای عز و جل ترا بشارت میدهد بسخنی که این فرزند را که اندر شکم تست سخن خویش خوانده
و آفریده چنانکه گوید باش بباشد که از آب پشت نام وی مسیح است و عیسی نام است و مسیح آیت بوده و از بهر آن مسیح
خوانندش که هرگاه دست مبارک بر بیماری مالیدی در ساعت درست شدی و چون دست مبارک خود
بر چشم نابینا مالیدی بینا شدی بفرمان خدای تعالی قوله عز و جل وجیها فی الدنیا والآخرة و من المقربین و یکلم
الناس فی المهد و کهلا و من الصالحین و او روشناس بود درین جهان و آن جهان این صفت کرد مریم را و نوش
کردانید فی المهد و کهلا معنی آن میدهد که در کودکی با مادر در گهواره سخن گوید و دیر نیز بکودکی انبیا را آیات
رسید و خدا ایرا بزرگ خواند و من الصالحین و از نیکان بود و یعلمه الکتاب والحکمة و خدای بر وی کتاب فرستد و انجیل
و حکم آموزد از توریة و رسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغمبری کند به بنی اسرائیل چون مریم این صفتها بشنید بدانست که او
رسول خداست و او را همی بزرگ خواهد کرد و نه آدمیست که با وی فساد کند دلش بیارامید سخن خدای و تدبیر وحی که
بر زبان جبرئیل بر وی فرستاد دیگر و تدبیر راست گوی داشت او را و بکش اندر شک نیامد و ایزد تعالی بر مریم ثنا کرد
او را بستود چنانکه در قرآن مجید فرمود و مریم ابنت عمران التی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا و صدقت

بکلمات ربها و کتبه و کانت من القانتین گفت دختر عمران تن خود پاک داشت از ناشایست تا وقت
مسیح مرا بدو رسید و چون جبرئیل سخن خدای تعالی بدو آورد و بدان سخن خدای و وحی او راست
گوی بود و بدلش اندر شک نماند که او فرمان خدایست و مریم خدای خود را از مطیعان بود
پس چون جبرئیل مریم خویش کرد و دم در مریم اندر دمید بفرمان خدای مریم از آن باد بار گرفت
چنانکه گفت و مثل گفت بکلمة منه اسمه المسیح و عیسی در شکم او اندر بماند و چون مریم نماز کردی عیسی
تسبیح کردی و چون آن گوید جبرئیل اندر میان بود و چه خود یوسف در دو کر بود که با مریم
کرد و عیسی بی پدر بود بی نکاح خدای تعالی مریم را از این تهمت بری کرد و ثنا کرد و بپاکی بر و
گواهی داد و مریم ابنت عمران التی احصنت فرجها و مریم از سخن جهودان پاک بود و جهودان
بدین سخن کافر شدند و عیسی بر زمین نیکوی بود و مردم را آزمایش کرد و خلقی بسیار بدو فرح شد
هر که بدو بگروید اندر ترسایان و از حد اندر گذشت و هر که از جهودان بگروید همچنان ترسایان
دانستند که آن خبر که مریم از آن باد گرفت آن بر حقیقت و خدای عز و جل بحقیقت نشناختند تا هم
گروه شدند تا گروه گفتند ان الله ثالث ثلثه خدای سیم ایشان است یعنی یکی مریم و یکی
عیسی و سیم خدای تعالی الله عن ذلک و یک گروه گفتند ان الله هو المسیح بن مریم گفتند خدای
خود عیسی بن مریمست که از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد و بصورت آدمی بیرون آمد
خود را بخلق نمود و باز بآسمان بر شد و ایشان از این سخن کافر شدند که خدای تعالی را بحقیقت نشناختند
و گروهی دیگر گفتند خدا را پسر است و او پسر خداست سبحانه و تعالی عما یصفون و تعالی الله
و گفت که عیسی اندر این جهان بقدرت حق عز اسمه بود که خدای عز و جل اندر شکم بی مرد موجود کرد
از پس همچنان بود که چیزهای دیگر حق سبحانه و تعالی گفت باش بود چنانکه آسمان و زمین
و خلق و وحش بکار بیافرید و حق تعالی هرچه بیافرید از اصل و مثال بکار نیاید همچنانکه خواست که
بیافریند از اصل زمان بکار نیامد و چنانکه آدم را از خاک کرد بی پدر و بی مادر و عیسی
با و گروین را عجب اسلام کرد ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له
کن فیکون الحق من ربک گفت مثل عیسی حق تعالی او را بیافرید بی پدر مثل آدم بود که گفت باش
بود فحملته فانتبذت به مکانا قصیا یعنی بعیسی آبستن بار گرفت و چون مریم را وقت بار نهادن
بود دشت بیرون شد از شهر و روز چون بار وی بدید آمد و شکمش بزرگ شد مریم شرم داشت
که زکریا از وی بپرسد یوسف را گفت پسر عم خویش را که با او گستاخ بود و بزرگ بکجای مرد بود

که او فرشته آمد از خدای و پیغام آورد و من بار گرفتم و هیچ آدمی دست بر من ننهاده است
و یوسف آن از دست کوی داشت که هیچ آدمی دست بروی ننهاده است تا آن وقت
که کار بار نهادن بود و مریم شرم داشت از زکریا علیه السلام و عابدان کنشت و نستند
که هیچ مرد او را ندیده جز یوسف و زکریا پس مریم تنها از کنشت بیرون آمد و از شهر بیرون شد
و گویند که مریم تنها بود و چون نیمی برفت مریم را درد زادن بگرفت که زود بار افکند و وقت زادن فرزند
و آن درد را تازی مخاض گویند و خلق چنین گویند از دور یکی درخت خرما بدید خشک شده و
برگ از درخت و شاخ شکسته مریم بدان درخت رسید و از آنجا نتوانست گذشت و پای او درخت
بنشست چنانکه خدای تعالی گفت فاجاءها المخاض الی جذع النخلة پس چون او بنهاد و عیسی از وی
جدا شد او را خویش و شرم خلق گرفت یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا ای کاشکی
پیش از این بمردمی و چیزی بودمی که کس مرا یاد نکردی و میان خلق اندر فراموش شده بودمی
و کسی مرا نشناختی قال الله تبارک و تعالی فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا
و سری ای النهر الصغیر چون عیسی از مادر جدا شد بر آن درخت خشک اندر آن نه جای آب بود
و نه جوی خدای عز و جل از آنجا چشمه آب بر جوشانید تا آب بر زمین برفت و مریم
خود و عیسی را بدان آب بشست و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا یعنی
درخت خشک بجنبان تا از درخت خشک خرما بیفتد مریم او درخت بجنبانید هم در ساعت
خرما بیرون آورد و رطب گشت و بیفتاد و مریم از آن خرما بخورد و قوت یافتن او آمد
و خرما چیزی بود گرم و زنی را که کودک آمده ضعیف شود خرما او را قوت دهد و از آنست که
هر زنی که کودک آورد او را خرما رسید و یا عصیده و خرما دهند و این رسم از خدای تعالی
آموختند پس آنگاه جبرئیل دل مریم خوش کرد قوله تعالی فکلی و اشربی و قری عینا گفت
ازین خرما بخور و ازین آب بخور و چشم روشن دار بدین فرزند فاما ترین من البشر
احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا گر از مردمان کسی را بینی
بگوی با خدا نذر کرده ام که امروز با کسی سخن نگویم تا مرا شرم نباید و معنی این چنانست که نذران
کنند صوما یعنی صمتا بگوی خاموشی نذر کردم که امروز با کس سخن نگویم و اندر شریعت
توریت گویند الصمت اول العبادات پس همچنانکه نماز و روزه از عبادتست همچنین خاموشی
از عبادتست و همچنانکه مردی گوید امروز دو رکعت نماز کنم و یا امروز روزه دارم این روزه

واجب شد همچنین بود بحکم توریت که هر که گفتی من امروز خاموش باشم آن خاموشی بروی واجب
شدی و آن عبادت بودی و قربت بخدای تعالی همچنین که امروز در شریعت ما معتکف را واجب
میشود و چنانکه مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف باشم و در کنشت اندر نشینم و بیرون نیایم او بر آن
واجب شد و آن نشستن در کنشت اندر و را عبادت بود و پس آنکه جبرئیل او را گفت بگوی انی
نذرت للرحمن صوما معنیش صمتا بود و صمت خاموشی بود بلغت عرب پس مریم لختی ببود
و آب و خرما بخورد و قوت باندام وی در آمد عیسی را برگرفت و باز کنشت آمد و بنهاد و
گروهی گویند اندر کنشت ستونی بود که سقف کنشت بر آن نهاده بودند و آن ستون
از درخت خرما بود و مریم را چون درد گرفت آن ستون خرما را بگرفت و دست
استوار کرد و بر پای ایستاد و از درد پس چون بار بنهاد هم اندر کنشت یک چشمه آب پدید آمد
و اینک خدای تعالی گفت وهزی الیک بجذع النخلة آن ستون از خرما بود پس مریم را گفت
بجنبان بجنبانید آن ستون اندر بام کنشت برگ سبز بیرون آورد و خرما بیرون آورد
و این خبر نه درستست آن خبر که مریم از شهر بیرون شد و بار بنهاد آن درستتست و ما کتاب
خدای تعالی موافق آنست که ایزد جل جلاله میگوید فاتت به قومها تحمله قالوا یا مریم گفت
عیسی را بر داشت و با قوم خود آورد و اگر مسجد اندر بودی این کار نبودی پس چون آورده او فرزند مریم را
بکنشت اندر دیدند همه تعجب ماندند و زکریا را بد و ملامت کردند که تو او را نگاه نداشتی تا این زن جوان
تباه کرد و زکریا گفت هیچکس بر وی دست ننهاده گفتند این نشانی نیست که همه بر مریم گرد آمدند
و گفتند یا مریم لقد جئت شیئا فریا چیزی منکر آوردی یا اخت هارون ما کان ابوک امرء سوء و ما کانت
امک بغیا گفتند ای خواهر هارون پدر تو بد نبود و مادر تو زناکننده نبود تو این از کجا آوردی و مفسران
گویند مریم را برادری بود هارون نام و آن مردی پارسا بود و زاهد و عابد و ایشان اضافت کردند
از معنی تغیر و سرزنش که برادر تو هارون و آن مسلمان بود و زاهد و تو چنین بدکاری و گفتند این
هارون بن عمران خواستند برادر موسی بن عمران زیرا که بدان روزگار میان مریم و هارون سالیان بودند
و او را از نسل هارون بود همچنانکه مردی از قبیله بود و او را گویی یا اخا تمیم و اینجا چندانرا
اضافت به قبیله کنی و زن را گویی یا اخت تمیم و تیز مردم این معنی مریم را گفتند یا اخت
هرون یعنی از قبیله هارون بودی و خبری دیگر گویند که هارون مردی بود در بنی اسرائیل
مفسد و مریم بدو مانند کردند یعنی که تو هم چنان شدی که مریم با ایشان سخن نگفت جز به اشارت

پس اشارت کرد سوی عیسی تا او سخن گوید چنانکه خدای تعالی گفت فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان
فی المهد صبیا ایشان گفتند بمادر پس همگی کودکی را که اکنون زادی چگونه سخن گوید تا خدای
تعالی عیسی را در آن وقت بسخن آورد و علامت نبوت را و مریم و زکریا و یوسف را از آن
تهمت بری کرد قال انی عبد الله نخست سخن این بود که مقر آمد و دروغ زن کرد ترسایان را اندر آن
هر سه سخن که اندر وی گفتند و خدای را جل جلاله انباز گفتند آتانی الکتاب یعنی انجیل گفت مرا
کتاب داد یعنی انجیل بیاموخت و مادرش چون نماز کردی او اندر شکم انجیل همی خواندی
و جعلنی نبیا و مرا پیغمبری داد هم بکودکی و هم پیر شوم بکودکی و جعلنی مبارکا اینما کنت
و مرا مبارک کرد هر کجا باشم تا خلق از من علم و حکمت آموزند و مرا [illegible]
[illegible] و اوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا و مرا این فرمود و نماز فرمود و زکوة
فرمود تا زنده باشم و برا بوالدتی و مرا فرمان بردار مادرم کرد ولم یجعلنی جبارا شقیا و مرا متکبر و بدبخت
نکرد والسلام علی یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیا گفت خدای مرا [illegible] روز
که من بجهان آمدم و از روز که ازین جهان بیرون شوم و از روز که پیش خدای شوم ذلک عیسی ابن مریم
قول الحق الذی فیه یمترون یعنی [illegible] این سخن که عیسی گفت [illegible] که ترسایان منکر شدند
[illegible] که عیسی [illegible] و خدای را تعالی [illegible] پس از آن انباز گفتند ایزد تعالی گفت ما کان لله
ان یتخذ من ولد سبحانه گفت خدای را نسزد [illegible] فرزند سبحانه پاک خدایست منزه و از زن و فرزند
و انباز [illegible] اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون چون کاری اندر میان خلق قضا کند گوید باش شود و
چنانکه خواهند [illegible] کار عیسی [illegible]
ساعت که عیسی از مادر جدا شد بر روی زمین هر چه بت بود که مردمان خدای پرستیدی همه نگونسار شد
آنجا که بودند و همه بروی در افتادند و هر چه بر روی زمین شیاطین بود همه بر ابلیس لعنه الله گرد آمدند
گفتند بر زمین حدثی آمد ندانیم که چه چیز است ابلیس لعنه الله برخاست و بر روی زمین بگشت شبانه
روزی تا بنزد عیسی آمد او را دید از مادر جدا شده [illegible] که آن حدث است خواست که فراز شود و
فرشتگان گرد او [illegible] و فراز عیسی و مریم [illegible] گفت بود مریم [illegible] خدای
سپرده بود [illegible] و انی اعیذها بک و ذریتها من الشیطان الرجیم
فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا و کفلها زکریا و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت هیچ فرزند
نیاید که ابلیس با وی موکل [illegible] عیسی بن مریم علیه السلام [illegible] ابلیس و شیاطین را گفت که این حدث

گفت که پیغمبری بزمین آمد از زنی بی پدر و او پیغمبر خدای تعالی بود و گرامی بود امروز جهان روی زمین
بروی [illegible] که مرا [illegible] از این کودک شادی [illegible] ایشان گفتند [illegible]
ابلیس لعنه الله گفت که خلق بسیار بروی فتنه شوند و همه بدوزخ شوند چنانکه خدا [illegible]

هجرت مریم با عیسی بمصر علیه الصلوة والسلام

پس چون خدای تعالی
مر پیغمبران [illegible] علیه السلام گرامی کرد بهجرت [illegible] ایشان [illegible] هجرت بود چنانکه
ابراهیم علیه السلام هجرت کرد بزمین شام و موسی بزمین مدین شد پیش شعیب و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
هجرت کرد از بیم مشرکان قریش و از مکه بمدینه شد همچنین عیسی هجرت کرد و مادرش مریم او را برگرفت
[illegible] که زاده بود و یک ماه پس از بیت المقدس بزمین مصر برد و [illegible] سال آنجا داشت
پس باز بزمین بیت المقدس شد و خلق را پیغام داد و انجیل بیاموخت و احکام انجیل و سبب هجرت
او بود که آن وقت که عیسی از مادر بزاد از پس ذوالقرنین بود بوقت ملوک طوایف و آن زمین [illegible]
و جمله مصر و یمن و مغرب ملوک یونان داشتند چنانکه گفته آمد اندرین کتاب پیش ازین بوقت عیسی
ملک [illegible] بود از یونان نام او [illegible] و گروهی گفتند این ملک [illegible] قیصر روم [illegible] سال
ملک بود و چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر بزاد و بزمین بیت المقدس ملکی بود و این
از دست [illegible] بود و نام این ملک [illegible] بود و بنی اسرائیل و حرمت بیت المقدس و عابدان و
مکان شریف را همه نیکو داشتی و مر زکریا را علیه السلام گرامی داشتی و چون عیسی از مادر بزاد [illegible]
[illegible] روز [illegible] گذشت مردمان [illegible] شام به بیت المقدس [illegible] عیسی
[illegible] که پسری بزاد از مادر بی پدر و ایشان منجمان بودند و علم بسیار داشتند و کتب
و نجوم اندر یافته که فلان روز پسری بی پدر بزمین بیت المقدس از مادر بزاید و آن پسر [illegible] جهان
چون آن روز [illegible] دانسته بودند که چون [illegible] این پسر بزاید [illegible]
ببیت المقدس [illegible] عیسی را [illegible] و با خویشتن [illegible] که عیسی و مادرش [illegible]
سه چیز زر و [illegible] دستها و پایهای [illegible]
و [illegible] بیت المقدس [illegible] آمدند [illegible] صفت [illegible]
[illegible] گفت شما بدین شهر [illegible] آمدید گفتند پسری [illegible]
[illegible] نجوم اندر یافتیم [illegible] دیگر [illegible]
که ایشان را ملکی [illegible] از شهرهای شام که اندر نجوم [illegible] دیگر [illegible]

از ملوک عجم ایشان را بود ستاره که اندر کتب دانیال پیغامبر علیه السلام یافته بودند ایشان هر دو پس بگفتند که
ما ملک و ستاره دیده‌ایم سوی این فرزند که زاده است و این هدیها از آن ستاره داده است
هر دو پس گفت که این هدیها را چه معنی کنید گفتند که زر مهتر همه چیز است اندر جهان و این
پسر مهتر همه خلق جهان است اندر او میان و مر او را ویژه است که همه تنگ شکستها را ببندد و همچنین این مر
همه شکستها و بیماریها را درست کند به دعا کردن و حق تعالی دعای او مستجاب کند و چون کندر که او را بوزی اندر بوی
بوی دود وی بر آید و بهوا بر شود و بوی وی با آسمان رود و این پسر چون بزرگ شود حق تعالی او را
با آسمان بردن بر سر چون مثال است پس این ملک عیسی را حسد کرد و چون آن مردمان برفتند قصد آن کرد
که عیسی را بکشد مریم را خبر آمد که وی کشد و فرشته بیامد و مریم را خبر کرد و بفرمودش که عیسی را از بیت المقدس
بیرون بر پس مریم بر خر نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف با او بود و این یوسف بن یعقوب را که
پسر عمش بود با خود ببرد و از زمین بیت المقدس برفت و از حد شام بیرون شد و زمین مصر شد و بدیه
از دیههای مصر نشست و عیسی را آنجا بپرورد و بعضی دیگر گویند که آنجا نوشه جیدی با این یوسف و مریم
و عیسی آنجا بنشست و این کوه بلند پشت بسته و نوشه جیدی و این دیه بود با نعمت بسیار و
دیههای روان بر سر تلی بلند و مرکز وی گویند که آن ده هم از زمین شام بود و از غوطهٔ دمشق و میان
غوطه و رمله اندر دیههاست و میوه و درخت و آب روان همچنانکه دیههای سغد است و اندر کتب
ملکان و حکمان ایدون است اندر خبر شهرها که اندر جهان نشاط و خرمی چهار جایست یکی سغد سمرقند و
دیگری غوطهٔ دمشق و دیگر شهر ابله و این بصره است و چهارم شهر ایران و آن پارس است و از
آن چهار شهر شیراز است و از ایرو خرما خوانند پس این ده که مریم عیسی را برد و آنجا که مر نشاند
غوطه بود و دیه بر بلندی مشتمل بر آبهای روان و باغهای پر درختان چنانکه خدای عز و جل گفت
و جعلنا ابن مریم و امه آیة و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین یعنی گفت علامت الناس گفت
عیسی و مادرش را علامتی کردیم و حجت اندر میان خلق و الربوة المکان المرتفع فی الارض ذات قرار
یعنی ذات سکن و قیل فی التفسیر ذات الامن الآیات یستقر علی الارض بالامن و معین یعنی ما جری علی وجه
الارض بحیث یبصره العین گفت چون مریم و پسرش را قرار نماند به بیت المقدس از بیم ملک
او را قرار داد در دهی خرم و آبهای روان و درختها پس مریم عیسی را می پرورد تا دوازده ساله شد
و دهقانی بود در آن ده که مردم درویش را جامه دادی و مردم غریب را دهی و درویشان را نزد او طعام بودی و
دیگر که آنجا بسیار کس گشتی و کرد روز چاشت بوده وندی و بر نشستندی و هر که در سرای و

درویشان

بر درویشان بسته شدی و خانه اش بر گرفتی و درویش نبودی و مریم با عیسی آنجا بسیار شدندی و این
دهقان ایشان را نیکو داشتی و گفتی زنیست غریب با کودکی یتیم اندر دیه من و مردم از وی آزاری بودی
پس بخت این یتیمی که از او وی دید آمدان بود که آن دوازده ساله شد و او دهقان را دزدی کردند گنجینه
اندر و درویشان بخانه وی گفتندی ندانست که او دینار را که برده است و کرا تهمت کند و تا فرو شد
مریم پس عیسی مریم را غمان تافت و وی گفت ترا چه بوده است گفت این مرد که ترا همان داشته است
و نیکو داشته او را امروز افتاده است از بهر او خواسته که او را دزدی کرده اند و این وی را از ما بسیار اندی
بیامد سوی دهقان و گفت بر درویش که امشب در خانه تو حقیقه است همه را جمع کن دهقان همه را گرد کرد
و اندر آن میان کمی نابینا بود و جز چشم همه اندامش درست بود و یکی مقعد بود وی را پای است و دیگر
اندامهاش درست بود و عیسی دهقان را گفت بگردن این نابینا بر نشین بر نشست او را گفت بر خیز
گفت من ضعیفم نتوانم بر خواستن گفت چرا دوش بر می توانستی خواستن پس نابینا را بر پای کرد و
گفت دوش چنین کردی و گفت این مقعد را پس در دوش افکند و بر سرچس اندر دست
نابینا نهاد و این مقعد بخزینه فرو شد و دینار بر گرفت و نابینا پس بر کشید و این مقعد را باز
آورد و بیرون سرای فرو نشست و خود فرو داشت ایشان هر دو مقر آمدند و آن دینار بدهقان باز داد
دهقان بسیار شادی کرد و آن دینار می مریم را داد و پس ستد گفت پسر را ده عیسی بپرستد پس گفت او
ولیست بخانه من باشد و هیچ چاره ندید مریم اجابت کرد و با عیسی بخانه دهقان اندر می بود و دهقان
عیسی را مرتبه دار خویش کرد و دیگر آنکه دهقان از پس عیسی میدان بود که پسر از زن داده بود و سوری
بزرگ کرد و از ده با مردم بسیار خوانده بود و آن وقت مرغ خورد آن حلال بود تا خدای عز و جل
بر ما در قران حرام کرد پس چون آن سور کرفت و بگذشت از پس آن روز کاری این دهقان را دوستان
آمدند مهمان و شراب نمانده بود و دهقان را غم گشت عیسی چون دهقان را چنان غمگین دید بخانه در رفت
دوازده خم نهاده بود عیسی دست بر سر خمهای نهاد و میگذشت و بر سر هر خم که عیسی دست نهادی
پر از شراب شدی تا همه خمها پر شد و اندر بردند و از عیسی تا دیدند که عیسی تا سال بسی بپسندید این
مرد و پس بمرد و پسر او بملک نشست نام او کلاود پس او نیز بمرد و پسر او بملک نشست نام آن هردوس بود
و جدش را هردوس الاکبر خواندندی و او را هردوس الاصغر چون عیسی را سی سال راست شد خدای
عز و جل انجیل بیاموخت تمامی و علم و حکمتش بیاموخت و احکام شریعتش راست کرد و اندر شام
اینها بسیار مر خلق را از و پدید آمد و خدای تعالی بدان وحی کرد که به بیت المقدس شو و خلق را بمن خوان

تا پیغمبری تو کرد وند و شریعت انجیل و دین خویش آشکارا کن تا چند بر دند و عیسی با مریم به بیت المقدس شد
و همان وقت که عیسی با مریم از بیت المقدس برفت زکریا را کشتند والله اعلم **خبر کشتن زکریا و نبوت**
عیسی علیه السلام پس چون ملک هیرودوس این سخن بشنید و مریم برفت و بشام شد بنی اسرائیل
زکریا را گفتند تو پیغمبر بودی ولیکن کار و کشتی که با مریم زنا کردی و بر پیشه‌ای که او را ما را بگوید از آن
بهر و شام و فرستادی و خواستند که از آن بکشند این ملک هیرودوس را آگاه کردند و گفتند که این را باید
کشتن که این با مریم زنا کرده و ملک هیرودس عیسی را بجست تاش بکشد گفتند عیسی و مریم را زکریا بجای بشد
ملک گفت زکریا را طلب کنند و بکشند زکریا علیه السلام بگریخت و از سوی شام نهاد و با سوی ... مریم را دو
بنی اسرائیل دنبال او برفتند بر در شهر درختی بود میان درخت فرو شد ایشان آن درخت بیافتند
و گفتند میان این درخت اندر چه گونه شود و ندانستند که میان درخت اندر است ابلیس لعنت الله خود را
بر ایشان عرضه کرد و گفت زکریا میان درخت اندر است این را باره کنید اگر زکریا آنجا اندر است
خود پدید آید و اگر ایشان را زیان ندارد گفتند راست میگوید اره بیاوردند و بیاوردند و درخت را
با زکریا به دو نیم زدند تا خونش برون دوید و کس از آن آگاهی نداشت و گروهی ایدون روایت کنند که خدای
تعالی درخت را فرمان داد تا به دو نیم شد و زکریا علیه السلام میان درخت اندر شد و درخت باز
فراز شد و چون فرو خواست شدن ابلیس لعنت الله گوشهٔ طیلسان او بگرفت تا از شکاف درخت برون
ماند چون ایشان بیامدند بشناختند و اندر خدای که درخت را توانست دارید تا زکریا پنهان شود و او را از دست
ابلیس لعنت الله برون توانست کردن و این خبر نه درست است پس زکریا علیه السلام چون کشته شد یحیی علیه السلام
پنهان بود تا آن ملک بمرد و پس مرد و خدای عز و جل او را پیغمبری داد و پیغام او بخلق بگذارد و پس یحیی را
سی سال تمام شده بود بنی اسرائیل از او پند پذیرفتند و شریعت او شریعت توریت بود و خلق را بعیسی میخواند که
عیسی بیاید و انجیل بیاورد و از آسمان کتاب آورد و شریعت او و چون عیسی علیه السلام بیامد اول کسی که
بدو بگروید و او را راست گوی داشت یحیی بود علیه السلام چنانکه خدای عز و جل فرمود ان الله یبشرک
بیحیی مصدقا بکلمة من الله وسیدا وحصورا ونبیا من الصالحین تمام شد قصه زکریا والله اعلم بالصواب
حدیث نبوت عیسی علیه السلام پس چون خدای عز و جل عیسی علیه السلام به بیت المقدس و بنی
اسرائیل باز آورد و او را پیغمبری داد و انجیل داد و پس عیسی بیامد اندر مسجد بیت المقدس و خلق را بخدای
خواند و انجیل بر ایشان خواند و نخست یحیی بن زکریا علیه السلام بگروید و حق تعالی از عیسی علیه السلام حکایت
کرد و ایدون گفت انی قد جئتکم بایة من ربکم گفت من پیغمبرم و شما را آیت آورده‌ام از خدای گفتند چه آوردی

دلیل

آیت بدو گذاشت گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله گفت من از گل صورت
مرغی کنم پس بدو اندر دمم او پرنده شود بفرمان خدای تعالی گفتند بکن وی ایشان را یکی خفاش کرد و خفاش
عجب بود و شب پرد و این چیزی بود که اندر جهان نبود و صورت آن از گل بکرد و دم اندر آن دمید
و او بپرید بهوا اندر و آن مرغیست از همه مرغان جهان عجب‌تر که مرغان را پر باشد و این را پر نبود و آنرا
چون مرغیست هیچ پر بر تن ندارد و همه گوشت است و استخوان و می پرد بهوا اندر ایشان گفتند جز این آیتی
داری گفت دارم ابرئ الاکمه والابرص نابینا مادرزاد را و آنکه آن بود که از مادر نابینا زاده بود و او
او بود که نابینا زاده بود و باز بینا شود و اگر او همی را بینا کردی عجب نبودی که پزشکان چنین کنند
و اگر او این عمل کردی پزشکی نه عمل پیغمبری و اکمه را پزشکان معترفند که هیچ چیز نتوانند کردن پس و اکمه را
بینا کردن عمل پیغمبری بود و ابرص نیز همچنین است زیرا که علت برص چیزیست که پزشکان همه مقرند که
هیچ نتوانند کردن پس علاج نپذیرد و آن علامت پیغمبریست و پزشکان از این هر دو عاجز اند نیک گفتند
جز این علامتی داری گفت دارم و علامتی دیگر آنست و احیی الموتی باذن الله مرده را زنده کنم بفرمان خدای
تعالی اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگریستند کسی را که دیرتر مرده بود هیچ مرده دیرینه‌تر نیافتند از نوح و او را
به بیت المقدس اندر میان کوهساری بود و ایشان اندر توریت اندر یافته بودند که گور سام بن نوح
بدین ولایت اندر است و سام بن نوح جد بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل از فرزندان یعقوب اند
و یعقوب پسر اسحق و اسحق پسر ابراهیم و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح بود گفتند که سام بن نوح را گور
بدین وادی اندر است و او هر جا که ست اشارت کردند و عیسی علیه السلام بر گوشهٔ او وادی بایستاد و همه خلق را گرد کرد
و عیسی علیه السلام آواز کرد که یا سام بن نوح قم باذن الله آنجا که گور سام بود بشکافت و سام بن نوح
سر برآورد و خاک از سر و ریش فرو ریخت و ریش او همه سفید بود و پیش از ابراهیم کسی را ریش سفید نبود
بنی اسرائیل گفتند ای عیسی این نه سام است که از او ریش سفید است عیسی از او پرسید که تو کیستی گفت من
سام بن نوحم گفت من کیستم گفت تو عیسی پیغمبر خدایی گفت چرا ریش تو سپید است گفت که آن وقت کسی را
ریش سپید نبوده و همه مردم سیاه موی مردند و من نیز سیاه موی مردم ولیکن چون آواز تو بشنیدم
پنداشتم که رستخیز است و از بیم رستخیز شد از آن سبب ریش من سپید شد گفت یا سام خواهی تا
دعا کنم خدای را تا زنده کالی کنی گفت یا پیغمبر خدا اگر چه دیرینه‌ام اندر بایدم مردن و مرا هنوز تلخی
جان کندن بکام اندر است نخواهم دیگر باره مرگ آزمودن خدای را دعا کن تا همچنانکه بودم باز بردم

عیسی دعا کرد دیگر باره سام کور اندر آمد و زمین بدو راست شد و آن همه ازین خبر بماندند
شگفت کشش زنده نشد ولیکن کرامات کور اندر بهشت و نیکی گفت و سیصد و هزار بین همچنان هارون
شد که پیشتر بود و دیگر آیت آن بود قوله تعالی وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم گفت هر
شب بگویم از طعام که هر چه خورده اید و چه مانیده و هر کسی را بگفت که تو دوش چه خوردی
و چه مانده است ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مومنین گفت اندرین شما را آیتهاست اگر
بگروید بآیتهای من ومصدقا لما بین یدی من التوریة توریت را راست گوی باشم و توریت
بخوانم ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم آن چیزها که اندر توریت بر شما اسان کنم و بعضی از آنکه حرامست
بر شما حلال کنم و آن چیزها که در توریت همی حلال کردی پیه گوسفند بود دیگر گوشت بر جهودان
حلال بود و پیه حرام بود و دیگر آن پیهی که بر گوشت و آن پیه که بر کرده باشد با آن پیه که
در شکم بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود بر ایشان آن جدا کردن و امروز در شریعت
جهودان همچنین است و از شریعت توریت است چنانکه حق جل جلاله فرمود وعلی الذین هادوا
حرمنا کل ذی ظفر یعنی کل ذی مخلب من الطیر ومن البقر والغنم حرمنا علیهم شحومهما الا ما حملت ظهورهما او الحوایا
او ما اختلط بعظم و آن گوشت که بر استخوانی بود و یا بر بوی مغز استخوان و حلال بود اما پیه که در شکم
گوسفند بود بر ایشان اندر شریعت توریت حرام است انجیل بیامد و آنرا حلال کرد ولاحل لکم
بعض الذی حرم علیکم این بود که حلال کرد بر ایشان اندر شریعت انجیل و چون پیغامبر ما صلی الله
علیه وسلم بیامد همچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و بعضی دیگر از آنکه اندر توریت حرام
بود و اندر انجیل حلال کرد شغل های کردن روز شنبه و کار کردن که بر جهودان حرام بود اندر
شریعت انجیل او حلال کرد و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم همچنان حلال کرد و چنانکه در انجیل بود و پس
عیسی گفت من از انبیا نبودم و این شرایع شنیدند و کافر شدند و او را دروغ زن کردند انجیل جاودانست
چنانکه حق سبحانه وتعالی فرمود وقال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما
بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و عبد الله بن عباس رضی الله
عنهما ایدون گفت که هیچ پیغامبر را پیغمبری تمام نشد تا او قوم خود را بمحمد صلی الله علیه وسلم بشارت
نداد و بر ایشان عهد نگرفت و عیسی علیه السلام نیز همچنین بشارت داد فلما جاءهم بالبینات قالوا
هذا سحر مبین چون علامتها عیسی بدیدند گفتند که این جادویست و بدو نگرویدند و بر آیتی دیگر گفت

و ذکر گفت بنی اسرائیل که اذ جئتهم بالبینات فقال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین و اخبار تفسیر
اندر چنانست که عیسی علیه السلام دو سال میان خلق اندر بود هرگز دو شب یکجا نبود و بیم نام خدای
تعالی میگذارد و عجایب و حکمتها نمود و مذهب او سیاحی بود و دو شب بیکجای هرگز نبود و کس او را
بخانه ندیدی پس چون نجاها با اهل بیت المقدس بگذارد و کس او را ندید و همه کافر شدند و عیسی
گرد ایشان روزی چند از میان ایشان برفت بشهر شام و مصر و یمن تا حد مغرب و هیچ شهری نماند که
او بنماز نرسید و خلق را بخدای خواند و با او کس نبود و نخست که از بیت المقدس بیرون شد که
حواریان و ایشان دوازده بودند کازر و کازر را بتازی قصار گویند و حواری بزبان نبطی بود
الثیاب ای سفیدا و از روزگار عیسی دانست که اهل بیت المقدس کافر شدند و همچنین بنی اسرائیل از
بیت المقدس بیرون آمد و روی بحق جل جلاله نهاد و ما کسی ام که از آب پند بیر و راست گوی دارد
چنانکه از و خبر همه فرمود فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله الآیة چون از شریعت
المقدس بیرون آمد روی بخدا جل جلاله نهاد و بانگ کرد که کیست که با من روی بخدای عز
و دست از این جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله آن کازران گفتند که ما روی بخدا نهیم
آمنا بالله واشهد بانا مسلمون و بخدای مومن شویم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول یعنی عیسی بن مریم
فاکتبنا مع الشاهدین یا رب ما بتو و کتابهای تو که از آسمان فرستادی گرویدیم و عیسی رسول ترا
متابع شدیم ما را از آن گواهان کن که بر ایمان گواهی دهند پس او مردمان از کارزی دست
باز داشتند و از پس ایشان بهر شهری گروهی مسلمان شدند و گروهی کافر و مسلمان با عیسی علیه السلام
برفتند ولیکن فضل و سبق و پیش دستی حواریان را بود و خدای عز وجل اندر شان ایشان آیه
کرد پیش این امت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله همچنانکه عیسی گفت علیه السلام حواریان را
از بهر خدای حواریان گفتند ما نصرت کنیم خدای را و ایشان کم از شما بودند پس خدای تعالی گفت
فامنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة فایدنا الذین آمنوا گفت از پس حواریان گروه
مسلمان شدند ولیکن فضل و پیش دستی حواریان را بود و اکنون محمد را رحمة الله علیه اخبار عیسی
بیچ گفتست و بد و علامت نبوت و اندرون گفته است که او بیامد بسوی بنی اسرائیل به پیغامبری
و سه سال بود و کس بدو نگروید و او را بگرفتند که بکشند و خدایش بآسمان برد و اخبار عیسی عجایب
و حکمتهای بیش از آنست که چنین در کتاب باید گفتن و اخبار و کتب اخبار انبیا اندر بسیار است

و این مقدار کار و علامت و آیات او که گفتیم همه از کتب تفسیر است نه از این کتاب و تیر از اخبار
عیسی علیه السلام یک خبر خواهیم گفتن هر چند که محمد بن جریر نگفته است و این حدیث مایده است که عیسی
علیه السلام از آسمان فرود آمد چون این معروف و مشهور است اندر قرآن و اندر اخبار
این مردمان با عجایب بسیار که در آن است که ما نشنیده ایم و ما باز کردیم از آن پس که حق
تعالی یاد کرد در قرآن مجید والله اعلم خبر مایده که از آسمان فرود آمد بر عیسی علیه السلام و حواریان قال الله تبارک و
تعالی اذ قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مایدة من السماء عیسی
بن مریم مر کار رفتن اندر جهان گروه اندکی بگرویدند و گروهی اندک گرویده بودند با او همی بودند تا بمحاب
وی بر پیستند بسوی مغرب همی شد بزمینی رسید از مصر از شهر نام او اندر ... پس و خلق طعام نیافتند
و گرسنه شدند سوی حواریان گرد آمدند تا عیسی را بگویند تا از آسمان طعام خواهد از خدای
عز و جل تا بخوریم و سیر شویم ازین گرسنگی و هم عیسی را آیتی بود و حواریان مر عیسی را گفتند
او گفت اتقوا الله ان کنتم مومنین گفت از خدای بترسید اگر مومنید قالوا نرید ان ناکل منها وتطمئن
قلوبنا خواستیم که از آن بخوریم و دل ما بیارامد هر چند دانیم که تو پیغامبری و بدانیم که ما را این مقدار است
نزد خدای تعالی که از بهر ما از آسمان طعام فرستد ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین
ما گواهی دهیم بر آن پیش مردمان و دیگر عیسی خدای را دعا کرد اللهم ربنا انزل علینا مایدة من السماء
ای خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده خوان آراسته و اگر بر خوان نباشد بر سفره نان پیستانه
هر چه طعام نهی از نان و نان خورش از این نیز مایده گویند تکون لنا عیدا لاولنا واخرنا یعنی سر در
ما گفت شادی بود اندر روز ما اول ما و آخر ما مفسران چنین گفتند لاولنا یعنی ما
و قوم ما و آخرنا یعنی من بعدنا من اهل ملتنا وآیة منک وارزقنا وانت خیر الرازقین و ما را
روزی ده از همه روزی دهندگان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم
فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای گفت من این بفرستم لیکن هر که از آن بخورد
کافر شود و انگه پس را عذابی کنم که هرگز هیچکس را نکرده باشم عیسی پس حواریان را گفت و با ایشان
شرطها کرد و دیگر روز بود و همه خلق را گرد کرد و عیسی دعا کرد و همه خلق چشم سوی آسمان نهادند
از هوا در سفره پدید آمد و پیش عیسی و حواریان فرود آمد و دستاری برو و عیسی علیه السلام
دست دراز کرد و دستار را برگرفت بر آن دوازده نان بود و بعده ماهی بزرگ بریان

کی

کرده بر آنجا نهاده و نمک نهاده و تره و از عبدالله بن عباس روایت کنند که گفت از هر قسم تره که باشد آنجا بود
مگر گندنا و پس سیر و پیاز پس خلق بنشستند و سیر خوردند هر که لقمه نان بشکست و از آن ماهی پاره بر داشت
تا آن باز آن بخورد و بجای آن دیگر پدید آمد و بودی و بریان شده و از وی همی خوردند چون
آفتاب فرو شد آن سفره همچنان بر آسمان بر شد و آن روز یکشنبه بود پس دیگر روز وقت چاشت همچنان
فرود آمد و همه خلق بخوردند پس شبانگاه باز شد و سه روز دیگر همچنان بود و آنجا منافقان بودند که
ایمان خورده و نبودند گفتند این جادوست و سه روز پیش ربداره و پس آن شب بخفتند آن کسها که
چنان گفته بودند دیگر روز بر خواستند همه خوک گشته بودند حق تعالی همه صورت ایشان مسخ کرده
بود و بخبرها دیگر اندرون آمده است که این از آسمان بیامد ولیکن عیسی مر حواریان را گفت با شما
هیچ طعام هست یکی از حواریان برخاست نام او شمعون و دو ماهی آورد بریان کرده و عیسی آن همه را
بخورد و به برکت آن دعا کرد و در وقت چند تا آن همه خلق طعام بخوردند و هر یکی سه روزه طعام برداشتند
و همان دو ماهی بریان کرده آنجا ماند و هیچ کم نشد پس گروهی بدان کافر شدند و حق جل و علا ایشان را
خوک گردانید و سه روز هم بر صورت خوکان بودند و پس از آن بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود و از آنکه خدا
مسخ کند بیش دو و از سه بیش نبود و گروهی از متکلمان این را منکر اند و گویند مایده نیامد و حواریان بخواستند
عیسی دعا کرد و خدای عز و جل شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذاب سخت کنم ایشان گفتند مایده نیاید
چو ایمن نه ایم که همه بر اسلام بمانیم والله اعلم بالصواب خبر داوود که مردمان لب دریا را بوزنه کرد خدای تعالی گفت
واسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر الآیت خدای عز و جل بنی اسرائیل یاد کرد و خلق را مسخ کرد
یکی اصحاب مایده را که ایشان را خوک گردانید و پیش از ایشان دیگر گروه را مسخ کرد از قوم داوود و از پس
سلیمان مردمان بودند اندر دهی که روز شنبه ماهی گرفتند و حق شنبه نگاه نداشتند تا خدای همه ایشان را مسخ
کرد و کپی و بوزنه گردانید و قصه ایشان اندر بنی یاد کرد و قوله تعالی واسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة
البحر اذ یعدون فی السبت تفسیر اندر آنده و نشست گاه وی بود بر لب دریا میان مصر و شام نام او ایلیه شان
بحکم شنبه دست باز داشتند و گروهی گویند که ابعدوا و بود که روز شنبه ماهی بیکجا شدندی خدای تعالی
همه ماهیان دریا را الهام داده بود که روز شنبه ایمن خواهد بود از دست خلق و چون روز شنبه
شدی ماهیان دریا خود را بر لب دریا افکندندی و شادی کردندی تا در هوا ایشان را بدیدندی اندر آن
لب دریا و چون روز شنبه بشدی از ماهیان بقعر دریا رفتی همچنانکه امروز بحرم اندر آهوان و ددگان
که ایشان را نکشند ایمن اند و با خلق الفت شوند و چون از حرم بیرون شوند ایشان را کس نیابد و اندر آن

یکی است از خدای جهان مر خلق را تا همه خلایق بدانند که حرم از کجا تا کجاست و آن وحش را خدای تعالی
الهام داد و از خلایق ایمن کرد و در حرم و بجز حق هر اسمه ایمن هر حرم کس ایشان را نیاموخت
و دانند که حرم از کجاست تا کجا چون بحد اندر آیند ایمن شوند و چون بیرون شوند بترسند و از خلق
حذر کنند و این الهام ماهیان چنین بودند چون روز شنبه شدی بیامدندی چنانکه خدای تعالی
فرمود اذ تأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعا و یوم لا یسبتون لا تأتیهم کذلک نبلوهم بما کانوا یفسقون
پس ایشان حیلت کردند و حوضی بکنار دریا اندر بکندند و آب خوش اندر وی افکندند ماهیان چون آب
خوش دیدند خود را از آب شور و تلخ در آنجا افکندند و چون حوض پر شد راه آب ببستند
و چون روز شنبه آفتاب فرو شد و ماهیان آهنگ دریا کردند راه نیافتند و اندر آن حوض
بماندند روز یکشنبه ماهیان را بگرفتند و گفتند ما این ماهی را روز یکشنبه میگیریم و روز شنبه و میان
خلق شام چیزی نبود و ملک شام رحیم بن سلیمان بود و مردمان بودند اندر آن ده عالم
همی دانستند که او حیلت خطاست و ماهیان بروز شنبه گرفته اند اندر آن ساعت که راه حوض ببستند
علما بسیار نهی کردند و پند دادند مر این مردمان را و از خدای بترسانیدند ایشان پند نمی پذیرفتند تا گروهی
مردمان علما را گفتند لم تعظون قوما الله مهلکهم او معذبهم عذابا شدیدا چرا پند دهید مردمانی را
که خدای تعالی ایشان را مرگ و هلاک خواهد کرد یا بعذاب بزند کاینی علما گفتند معذرة الی ربکم و لعلهم
یتقون عذر خویش باز گوییم که هر کجا عالمی بود و کسی معصیتی و منکری کند بر آن عالم واجبست او را
پند دادن و آنچه تواند واجبست کردن و خدای عز و جل فرمود والمؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء
بعض یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و از همه جا و تنها از پس نماز و روزه و زکوة چیزی که
فاضلتر نیست از امر معروف و نهی منکر اندرون گویند که مردمان اندر این جهان سه گروه اند
یکی سلطانست و دیگر عالم و دیگر عامه و رعیت و بر هر سه گروه واجب است که نهی منکر کنند اندر سر
و زبان و بدست اما بر سلطان واجبست که امر معروف و نهی منکر کند بدست و بر علما واجبست که
نهی منکر کنند بزبان و بر عامه و رعیت واجبست که بدل در پسندند و خدای بر ایشان خبر این
نشان داده است پس علما گفتند معذرة الی ربکم و لعلهم یتقون ما از عذر خویش باید سوی خدای عز و جل
که ما امید داریم که ترا هست و آن حیله کردن خطاست بباید گفتن و پند باید دادن که تا جزای او ندانسته
نترسند از خدای تعالی پس چون سال دراین بودند خدای عز و جل فرمود فلما نسوا ما ذکروا به تا
گوید خطوا گفت چون پند علما یکسال دست باز داشتند یکسال بود و بچیزی دیگر گویند دو سال بود

و نهینا الذین ینهون عن السوء و اخذنا الذین ظلموا بعذاب بئیس بما کانوا یفسقون خدای عز و جل گفت برهانیدیم
آنکسها را که نهی همی کردند و باز همی داشتند از بد کردن و آن ستمکاران را گرفتیم بعذاب سخت فلما عتوا
قردة خاسئین یعنی حقیرین از آنکه و قالت بعضهم ساکتین عن المنطق کقوله اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی
تکلمون و خلق را که ناشنوا بی کردند پس از آن سه سال ایشان را بوزینه کرد و اندرون صفت خوک پیستند پس
بمردند و زمین خالی پس ما در کتاب باز شویم ان شاء الله تعالی و التقدس قصه رفتن عیسی علیه السلام بآسمان
محمد بن جریر ایدون گوید اندر این کتاب که عیسی علیه السلام سه سال میان خلق اندر بود و کتب انبیا
علیهم السلام اندر آیدون نست که دو سال بود و پس با جمله ایشان باز به بیت المقدس آمد و تدبیر کشتن او
کردند و آن ملک بیت المقدس پس ملک را نامش هردوس الاصغر بود با جهودان یار گردید و او بر مذهب
یونانیان بود و از آن گفتند که این جادو بیست و خلق را همی تباه کند نفر جهود که او را بکشند
عیسی را طلب کردند عیسی پنهان شد بخانه اندر نیافتندش پس یکشب بخانه اندر بود با حواریان
ایشان را گفت که شما امشب مرا دعا کنید ایشان آن شب بخفتند و بخفتند عیسی گفت که امشب
مرا دعا آوردید گفتند که هرگز هیچ شب ما را چندین خواب نیامد که امشب عیسی گفت که شما مرا
و هم از شما باشد که از من بیزار شود و بر من دروغ گوید و هم از شما باشد که مرا بسیار اندر آن
چون دیگر روز بود از آن حواریان یکی را که شمعون نام بود بیرون شد جهودان او را بگرفتند
و گفتند این یار عیسی است ما را راه نمای که عیسی کجاست شمعون گفت من از عیسی بیزارم و از
یاران وی نیم و ایمان بیزار شد و کافر شد و دیگر حواری بیرون آمد بگرفتندش و گفتند که
عیسی کجاست و رنه ترا بکشیم گفت اگر مرا چیزی دهید بگویم از او چه داد و عیسی را بسی درم بفروخت
و ایشان را ببرد تا بخانه که عیسی در آن بود و یا عیسی را بگرفتند و حواریان همه بجستند
و عیسی را از گردن تا پای ببستند بر پس و او را گفتند مردمان را تو جادوی کردی و مرده زنده
کنی من مردم و تو ندی چرا اکنون خود را از دست مردمان نرهانی و این رسن و بند
خود نگشایی و او را بر آوردند بر آن دار که برکشیده بودند تا بر دارش کنند و جهودان بسیار بروی
گرد آمده بودند و ایشان را مهتری بود نام آن ایشوع و عیسی را بکشادند و خواستند که از او بر دار کنند
خدای سبحانه و تعالی او را از میان خلق ناپدید کرد و صورت عیسی و گونه او اشبه بر ایشوع افکند
مهتران ایشان چون بدیدند که عیسی ناپدید شد متحیر بماندند و گفتند که جادوی کرد و خویشتن را از ما ناپدید
کرد و دیگر مان خبر کنید که این جادوی هم اندر زمان ناچیز شود و او پدید آید که جادوی را بس

پس تعالی نبود و چون گروندان ایشوع هم خویش را دیدند که بعیسی ماند او را بگرفتند گفت که من ایشوعم
گفتند دروغ میگویی تو عیسی و بجادویی خود را از ما پنهان کردی اکنون چاره دروی گذشت پیدا آمدی
هر چند گفت که من ایشوعم سود نکرد و بکشتندش و بر دار کردند و عیسی را خدای تعالی بر آسمان برد
چنانکه گفت وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم وان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه یعنی او را
بکشتند و بر دار نکردند ولیکن کسی دیگر را که مانند او دیدند بکشتند و بر دار کردند جهودان گویند ما او را
بکشتیم هنوز بکشتند و تا امروز یقین ندانند که او را کشتند یا غیر او را مالهم به من علم الا اتباع الظن وما قتلوه
یقینا بل رفعه الله الیه وکان الله عزیزا حکیما پس ایشوع را بر آن دار سه روز بگذاشتند و هر شب مریم
مادر عیسی بپای دار همی فریاد همی کردی تا روز همی گریستی و چون هفتم شب شد حق تعالی عیسی را از آسمان فرستاد
سوی مریم تا مریم آن شب او را بدید و بدانست که آن کشته نیست و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم بود
و یحیی بن زکریا را بخواند نزد خویشتن و حواریان دوازده تن بودند یکی شمعون بود که از عیسی بیزار
شده بود و دیگری آن بود که عیسی را بسی درم بفروخت و جهودان را بر آن دلیل بوده بود و ده تن
پیش ماند و بود از حواریان آن شب عیسی ایشان را طلب کرد و ده تن را بیافت شمعون تن را نیافت
از ایشان بپرسید که آن کجاست که مرا بسی درم بفروخت و مرا بدست جهودان گرفتار کرد و چه رسید
گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد و خود را بکشت عیسی گفت اگر خدای تعالی توبه وی بپذیرفتی
او خویشتن را بنبایست کشتن هیچ گناه نیست که بعفو خدای اندر نگنجد پس عیسی علیه السلام وصیت
کرد حواریان را و یحیی را تا دین آن را نگاه دارند و گفت پس از من خلق را بخدای خوانید و هر کس را
بسوی ناحیتی از این جهان فرستاد که بر ناحیتی خلق را بخدای خوانند و به پیغمبری و شریعت وی
و انجیل و دو تن را بزمین رومیه فرستاد و پادشاهی روم و یونان یکی را نام فطرسطین بود
یکی را نام بولس و تا حد مغرب ایشان را داد و یکی را بزمین بابل و عراق فرستاد و نام او توماس
و تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان فرستاد و او شهر که اصحاب الکهف بوده اند از آنجا نام ویس
از بیت المقدس فرمود که باشد با یحیی بن زکریا تا خلق را بدین و بخدای خواند و بیت
المقدس اندر نام او یعقوب پس و یکی را بحجاز فرستاد تا آنجا که زمین مغرب بود و بر ترام
او تلماس پس چون عیسی حواریان را این هفت هم و یحیی را خلیفت کرد و ایشان را وصیت کرد و مریم را
بدرود کرد خدای عز و جل را سجده کرد تا او را باز با آسمان برد و ترسایان از روز
آن شب را بزرگ دانند که عیسی آن شب از آسمان فرود آمد و باز باسمان شد و آن شب را شب عید دارند

و بدان

و بدان شب بو بها کشند و دود کنند بسیار اندر خانه خویش و کلیساها پس چون دیگر روز بود از حواریان
بمیان مردم اندر آمدند و گفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخواندن خلق
به پیغامبری خلق جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار
شوند و ایشان بیزار نشدند و خبر از شام بملک روم شد و به بیت المقدس هر دو پس الاضو ملک
بود و پس ملک الروم را خبر شد که به بیت المقدس بنی اسرائیل اندر مردی بود نام او عیسی
و خلق را با بیتها نمود و خود را زنادر آمدی بدر جهودان از پس آنکه او بیتها بدید او را بکشتند
و بر دار کردند اکنون مردمان را عذاب همی کنند که از آن بیزار شوند ملک الروم با سپاه
به بیت المقدس آمد و بنی اسرائیل و جهودان را بسیار بکشت و او حواریان را از دست ایشان
بستد و بدین عیسی بگروید و آن حواریان را که بروم و یونان خلیفت کرده بودند با خود همراه ببرد
و دیگر حواریان را بفرمود که بجهان پراکنید و خلق را بدین عیسی خوانید چنانکه شما را فرموده این
هر دو پس که ملک بیت المقدس بود نیز دین عیسی بپذیرفت و سخن وی بشنید و خلقی بسیار
بدین عیسی بگرویدند و از ترسایان در زمین شام آشکارا شدند و آن چوب را که گفتند که عیسی را بر او
دار کردند ملک الروم آن چوب را بر کند و با خود ببرد و آن را قبله ساخت و او چلیپا است که
ترسایان دارند و چون نماز کنند او را پیش روی نهند و ترسایان اندر دعوی کنند
که عیسی را بر آن چوب بر دار کشتند و عیسی را از آن چوب بآسمان بردند و آن چوب را از بهر این فضل
کنند و نه چنانست که عیسی را بر آن چوب بر دار کردند و خدای عز و جل عیسی را بر آسمان بردند و چو
چنانکه گفت وما صلبوه ولکن شبه لهم پس چون دین عیسی آشکارا شد ابلیس خود را روزی از روزگار
با چهار دیو اگر دید که خلق بسیار از متابعان عیسی گرد آمده بودند اندر حرکت بیت المقدس پس خود را
آشکارا کرد بصورت سه پیر و میان ایشان نشست و مناظره کردند و گفتند که ما مردمانیم از زمین
مغرب آمده و این دین شما بشنیدیم و ما را خوش آمد بگرویدیم و خواستیم مقالات شما بشنویم
تا شما چه گویید گفتند عیسی پیغامبر خداست و پسر مریم است آن یکی لعنه الله گفت که فرزند
بی پدر نبوده و او را چاره نیست از پدری و مرا دل ایدون آید که خدای پدر اوست و او پسر
خدا است او دیو دیگر گفت خدا را پسر نبود و خدا را زن نباشد و لیکن عیسی خود خداست
دیو دیگر گفت عیسی از آسمان بشکم مریم اندر شد و باز بیرون آمد تا مردم او را بدیدند و بصورت
آدمی بیرون آمد و باز بآسمان شد و هرچه خواهد نماید خلق را او دیگر گفت این سخنها که شما گفتید چیزی نیست

ولیکن من ایدون گویم که خدای عز و جل مریم را دوست گرفت و از آن بیافرید فرزندی و آیات علامت
خویش کرد اندر میان خلق پس آن او و مریم را با خویشتن باز کرد تا مریم را و عیسی را بنزدیک بوده و ابر بزرگی
خدای عز و جل چیزی کم نشد و ابلیس از نزد خود با یاران شان نمود و پدید شد مر و مار از این سخن دل اندر
افتاد و گفتند چاره نیست که عیسی از این سه یکی بود پس چون ابلیس و یارانش ناپدید شدند ابلیس
اندر دل خلق وسوسه کرد و گروه خلق سه گروه شدند و هر گروهی یکی از این مقاله برگرفتند و از آن روز این سه
مقاله در میان ترسایان مانده است و بر این سه مقاله‌اند و همه بخدای تعالی و عیسی کافر شدند و
حق ناشناسند و نه عیسی را و گروهی گفتند خدا بود و نه کار عیسی بود و آن سه دیو خود را بر صورت آدمی
بر خلق آشکارا کردند و این سه مقاله بدان خلق اندر افکندند و اندر بدعت و قول علما و متکلمان
این است که این مقالات پس از عیسی پدید آمد در میان ترسایان والله اعلم بالصواب خبر مرگ مریم و کشتن
یحیی بن زکریا علیه السلام و چون عیسی بر آسمان شد و حواریان در میان خلق آشکارا کردند و هر کسی
بدان شهری که عیسی فرستاده بود برفت و خلق را بخدای خواندند و یحیی بن زکریا و یعقوب پس مریم
بزمین بیت المقدس بماندند و ملک هردوس ایشان را نیکو داشت و دین عیسی بپذیرفت و مریم پس از
عیسی شش سال بمرد و یحیی بن زکریا بماند و ملک هردوس پس هر چه کردی بی فرمان یحیی نکردی و
این ملک هردوس پس را یکی دختر برادر بود نام او هیرودیا و بخبری دیگر گفتند که نه دختر ملک بود و
ملک او دختر را دوست داشتی که او را بزنی کند یحیی بن زکریا را پرسید یحیی گفت نشاید ترا این
ملک او زن را همی آرزو کرد و یحیی از آن نهی کرد زن و مادرش یحیی کینه گرفتند و هر روز سوی ملک
این دختر را حاجت روا بودی مادرش دختر را بیاموخت که چون ملک ترا گوید حاجت خواه تو گوی
یحیی بن زکریا را خواهم بکشتن چون دختر این بگفت ملک گفت چیزی دیگر بخواه که یحیی پیغمبر خدای است
از او سوگند کشتن نشاید دیگر این دختر همان حاجت بخواست ملک اجابت نکرد مادر و دختر دانستند
که ملک اجابت نکند و یحیی را علیه السلام نکشد صبر کردند تا مگر روزی ملک شراب خورد و این دختر را با آرایش
پیش ملک آورند تا او را ساقی کند چون ملک مست شد بخانه رفت و دختر را بخواند و خواست که دست
دراز کند دختر گفت من دست فرا نتوانم تا سر یحیی را اینجا حاضر کنی ملک در مستی کشتن یحیی بن زکریا
فرمان داد و سر یحیی را ببریدند و بطشت اندر نهادند پیش این زن آوردند و آن سر در طشت اندر با آن
زن بسخن در آمد و ملک را گفت نشاید ترا این زن و حلال نیست ملک عجب داشت و از آن
پشیمان شد و خون یحیی بن زکریا اندر آن طشت که ریخته بود بجوشید و طشت ملک را بر آوردند فرمود که خاک

بران افکندند و هرچند که خاک بر آن افکندند آن خون از زیر خاک بر میجوشید و یکی بود از ملوک عجم
از بابل و جبله از آن سوی عجم از ملوک طوایف از اشکانیان نام او خردوس پس از آن خبر آمد که بنی اسرائیل
باز پیغمبر خود را بکشتند و پیش از آن پدرش زکریا را بکشتند و باز پیغمبری دیگر را بکشتند و بر او زکریا وقت
نام او عیسی ملک خود و پس سپاه بسیار به بیت المقدس کشید و در بیرون شهر در دل فرود آمد
یکی از سپه‌سالاران خود را بشهر اندر فرستاد و گفت که مرا اندر است که این شهر را قتل کنم چندانکه
خونهای ایشان بلشکرگاه من اندر برود و تو بدین شهر اندر شو و از این خلق همی کش تا اندر شهر خون سپاه و آن
بلشکرگاه من برسد و نام او سپه‌سالار نبوزرادان بود و بشهر اندر شد و آن خون را دید که همی جوشید
گفت این چه خونست گفتند این خون قربانی است که ما کردیم و خدای از ما نمی پذیرفت او دانست که دروغ
میگویند بر ایشان همی استغفار کرد تا همه مقر آمدند که این خون پیغامبر ماست که اندر میان ما کشته شد
و شما بدین عقوبت آن آمده اید پس بپرسید که این خون را چه حیلت کنید تا فرو نشیند گفتند ما کشنده او را
بیاری و بکشی و خون او را بر بالای این خون بریزی فرونشیند و کسی ندانست که کشنده او کیست
و این ملک هردوس پس پنهان شد و دین اسرائیلیان را نمی‌گذاشت او فرو شد آن و خون بر آن خون همی افکند
و آن خون همی نشست و روایتی دیگر آنست که او با خون یحیی مخاطبت کرد و او را بخدای سوگند داد تا بنشست
پس ملک خود و پس کس فرستاد که چه فرمایی و او در بیرون شهر نشسته بود گفت تا خون بلشکرگاه
من نیاید مکش پس بنوزرادان بر بنی اسرائیل رحمت کرد و گفت اگر من شما را نکشتمی چنانکه او گوید از شما
کی زنده ماند کشتنی اید هر چه شما را ستور است از خر و گاو و گوسفند جز مردم همه را گرد کنید
و بکشید و خون بلشکرگاه وی برود آورده اند که خون آدمی است یا از حیوان اندر شهر هر چه چارپایی بود
همه را گرد کرد و بکشت خون اندر شهر بیرون رفت و در میان لشکرگاه جوی‌های خون روان شد
آنگه خود و پس بفرمود که مردار اندر مسجد افکندند و کشتن بس کنید و هر که مانده است برده وقت
و ویران کن و جزیه بر ایشان نهاد و بفرمود مردارها را بمرگ افکندند و بیت المقدس ویران کرد
بختنصر از آن که بخت نصر ویران کرده بود و با ایام پیشین و هر که از فرزندان پیغمبران بود برده کرد و
و اندرون گویند بنوزرادان مسلمان شد و دین بنی اسرائیل گرفت و از خود و پس جدا شد و خود و پس
و برده را بازآورد و مملکت خویش و همی داشت و آنجا می‌بود پس بنی اسرائیل به بیت المقدس
آمدند و آبادان کردند و کسی که اخبار نداند گوید که این بخت النصر بود که خدای تعالی او را بر ایشان
مسلط کرد و از پس یحیی بن زکریا علیه السلام و این غلط است و نه درست که این ملک خود و پس

که از ملوک عجم بود بوقت ملوک طوایف و بخت النصر که حق تعالی او را بر ایشان مسلط کرد
پیش از ذو القرنین و ذو القرنین پیش از یحیی بود و پیش از عیسی علیه السلام به بسیار سال و گروهی
گفتند سیصد و پنجاه سال و گروهی گفتند سیصد و شصت سال بود و محمد بن جریر ایدون گوید که
از مردمان اخبار گروهی چنین روایت کنند که این بخت النصر بود و از آن اسیران دانیال
پیغمبر بود و پنج تن از فرزندان پیغامبران دیگر و بخت النصر را ایدون گفتند که این دانیال
و یاران او دیگر دین دارند و دین تو ندارند و آن بت پرست بود پس این دانیال را بخواند
و از وی و یاران وی بپرسید مقر آمدند که ما خدای را پرستیم پس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند
یک نیزه و ایشان را بدان چاه فرو افکندند و یک روز دست باز داشتند آنگاه بفرمود
تا شیری را بدان چاه اندر انداختند چون شب بگذشت او شیر را دیدند از دور نشسته و ایشان سلامت
و یک تن دیگر هم با ایشان پس ایشان را آورد و گفت این مرد با شما کیست و آن فرشته بود
بخت النصر را یکی طپانچه زد و وحشی گشت و از میان مردم برفت و با وحوش بیابان بگشت
هفت سال پس مرد و محمد بن جریر رحمه الله ایدون گوید که این خبر غلط است و این ملک بخت النصر
بود و بخت النصر بود که پیش از اسکندر بوده است و لیکن این ملک خود آن بود از عجم و از ملکی که
او سپهسالار بود بنی اسرائیل را بخت النصر گفتندی و اگر چنین بود نخست ایشان شاید که او را بخت النصر
خوانند والله اعلم بالصواب **فصل در ذکر اخبار ملوک شام و روم و دجله** گفته بودیم در این کتاب
که گاه ذو القرنین اسکندر تا وقت اردشیر بابکان پادشاهی روم بود و از لب دجله از آن
سوی ملک یونان داشتند تا لب دجله و ملک روم و یونان و شام یکی بود و این بطلمیوسان را
بطلمیوسان گفتندی و از پس ایشان روم میان داشتند تا لب دجله جهان و چند
اوشان اغوسطوس چون از ملک او چهل و دو سال بود و عیسی پدید آمد و از پس او طیباریوس
چهارده سال دیگر زیست تا یحیی را بکشتند و شش سال و از پس آن پسرش سرطانوس نشست
و بر شدن عیسی به آسمان و کشتن یحیی علیه السلام ملک پسر او طیاطوس بود و او ترسا شده
ملک روم و شام هر دو یکی شد و ملک بملک می آمد روم و شام بدست ایشان بود تا وقت
پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که به پیغامبری بیرون آمد ملک روم که روم و شام
هر دو او داشت و نام این ملک هرقل بود و رسول صلی الله علیه و سلم بوی نامه نوشت اما
از لب دجله از این سوی از پس اسکندر ملوک طوایف داشتند چون ملک اشکانیان بنشستند

داشتان و حشان همه یکجا شدند پس از آن عرب گرد آمدند و کار عرب سخت تنگ شد و از اندرون بادیه بیامدند
و زمین پس بیامدند بحرین و یمامه گرد آمدند و چون ملوک اشکانیان از زمین عراق شدند عرب از زمین
کوفه و حیره بیامدند و بر زمین عراق بنشستند که ای اشکانیان و ملک عرب از جمله ملک اشکانیان بود
از لب دجله از این سوی تا ری نتوانست آمدن و لیکن تا عقبه حلوان بیامدند و از این سوی ملوک
طوایف داشتند تا آب جیحون و عرب را فرمان کردند و عرب را پادشاهی بود از ایشان جذیمه و عرب
از آب دجله از این سوی تا حیره و ایشان زمین عراق گرفتند و تا حد شام و زمین شام همه مملکت
رومیان بود و همه جهان بر این قسمت بود تا اردشیر بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک
از ایشان بستد و از لب دجله و عقبه و زمین عراق و حلوان و مملکت و زمین اهل عرب که
عرب بودند ایشان نیز قهر کرد و همه را از عراق و از سواد و حد و حیره بیرون کرد
و ببادیه و حجاز و بحرین افکندشان و ایشان نیز آنجا جای بودند و نتوانست که شام از
رومیان بستاند نتوانست ستدن و زمین روم و شام همه بدست ملکان روم بماندند و اردشیر
بابکان بنشسته و همه ملوک عجم که از پس وی بودند شام از دست رومیان نتوانستند ستدن و
شام و روم هر دو مملکت یکی بود از آن وقت که عیسی بر آسمان شد تا آنگاه که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
آمد اول اغوسطوس و آخرشان هرقل و چند و شصت و پنج سال بود و ایدون گویند که اندر آن
سالها پنجاه و یک ملک از رومیان بودند که شام با روم ایشان داشتند و نام هر یکی گوید اندر این کتاب
و مدت شان از آن ملک ایدون گویند که اول اغوسطوس و دوم طیباریوس هشت بیست و سال و
بیشتر ده سال او ملک او بگذشته بود که عیسی بر آسمان شد و از پس او پنج سال او ملک بود و از پس آن
پسرش بود جایوس چهار سال و از پس پسر دیگرش بود چهار سال و گروهی گویند چهارده سال و از پس او
یکی دیگر بود چهارده سال و نامش بروز بود او دو تن از حواریان که عیسی ایشان را فرموده بود که
بزمین روم و شام خلیفه من باشید و خلق را به خدای خوانید و پیغمبری من نام از ایشان توس پس و
دیگری پس ایشان تا وقت ملک فیروز زنده بودند چون خبر او بشنیدند پیش او شدند و او را
بدین عیسی خواندند وی ایشان را گونسار کرد تا از ایشان خود بمرد و از پس او یکی دیگر بنشست
نام او طلانوس چهار ماه و از پس او یکی اسفیانوس نام او ترسا بود و سه سال ملک از او بود و
از بر شدن عیسی بر آسمان چهل سال شده بود و پس اسفیانوس پسرش را نام اطیطوس به بیت المقدس
و ترسا را و ویران کند و از بنی اسرائیل انتقام کشد از خشم آنکه عیسی کردند پس اطیطوس برفت همچنانکه

قبل ازین مذکور شد و ازپس وی ملک بنشست ده سال پس از آن ملکی دیگر بنشست نام او هردوبایو پس هشت و
یکسال و از پس او ملکی دیگر بنشست نام او طوس بن بطابو پس هفت و ده سال و از پس او دوها بوس
شش سال و از پس او ملکی دیگر بنشست نام او بجسابو پس سه سال و از پس او ملکی دیگر بنشست
نام او میلقو پس هفت سال و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible] پس یکسال و نیم و از پس او ملکی دیگر
نام او میلقو پس شش ماه و از پس او ملکی دیگر نام او [illegible] پس هفت و پنج روز و از پس او ملکی دیگر نام آن
[illegible] از پس او [illegible] دو سال باز ملکی نام او نطیمابو پس شش سال باز ملکی نام او [illegible] پس ده سال
باز ملکی نام او نسطو پس سی سال پس ملکی نام او توطیطس هفت سال پس ملکی نام او بهسابو پس یکسال
پس ملکی نام او الیابو پس المنافی ده سال پس ملکی دیگر نام او نیاد پس الاکبر هفده سال پس دو
ملکی دیگر نام ایشان نیاد اطیس الاصغر والطبابو پس شانزده سال پس ملکی نام او [illegible] پس ملکی نام او
اسطا پس هفت و هفت سال پس ملکی نام او سطیبا دوازده سال پس ملکی نام او طیابو پس شش سال
ملکی دیگر نام او [illegible] ده سال و از پس او پسر شش و از پس او ملکی [illegible] نام هفت سال و نیم پس پسر او بود
[illegible] سی سال و روزگار پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و از مدینه نامه کرد به رسول [illegible]
و اندر روزگار بخت النصر که بیت المقدس را ویران کرد و پیش از اسکندر تا وقت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
که هجرت کرد به مدینه هزار سال بود و تر سالی چند که مقدار آن درست نیست از وقت اسکندر تا آن وقت
که عیسی را مادر بزاد و بزرگ شد و سی سال که پیغامبری کرد و میان خلق اندر و بر آسمان شد سی و دو سال بود
و از آن وقت که عیسی را به آسمان بردند تا پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم پانصد و هشتاد و پنج سال بود و پس پیدا
کردیم که از پس اسکندر ملک از دجله از آن سوی تا شام و مغرب یونانیان را بود و از پس ایشان [illegible] را
بود تا وقت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم اکنون بدو کنیم که از لب دجله از این سوی تا جیحون از پس اسکندر
که را بود و گفتیم از لب دجله تا ری اشکانیان را بود و اندر ری انطیوخس [illegible] چون ملوک طوایف را بود و
ملوک طوایف مر این اشکانیان را بزرگ داشتندی و مهتر ایشان اشک بن دارا بود و [illegible] ملک
ایشان را دادندی و این اشکانیان [illegible] از لب دجله تا ری بس که ده بودند مال خواستندی و [illegible]
ایشان تعظیم و طاعت پس کرده بودند و با ایشان هیچ [illegible] ندیدی و ایشان را هیچ روی بازگردیدندی
و چون ملوک اشکانیان را از جای دشمنی پدید آمدی و منازعت افتادی از ملوک طوایف سپاه
خواستندی و ایشان یاری کردندی و مدد فرستادندی و بدین ملوک اشکانیان بحد عراق اندر
هیچکس نبود از عرب و همه عرب بزمین حجاز و بادیه و یمن بودند مگر او که به بخت النصر [illegible] چون

بنی

پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد و اسیران بسیار کرد و اسیران عرب را بیاورد و فرزندان معد بن عدنان را
بعراق آورد و بحیره و انبار بنشاند و انبار و حیره دو شهرستانی است اندر و سیاه عراق و گروهی گویند
انبار انبار از آن خوانند که بخت النصر اسیران عرب را آنجا انبار کرده بود و ایشان را [illegible] که
آنجا بنشستند و گروهی ادیبان گویند که انبار اشکانیان را بود و این درست تر است که عجم را انبار
نشست بوده است و ایشان غلها سواد آنجا انبار کردندی اندر آن انبارها و آنجا سپاه را
چیزی دادندی و از پس ایشان اکاسره ملوک عجم همچنین انبار کاه غلهای عراق آنجا داشتی
پس بزمین عراق اندر آن وقت ملوک اشکانیان از عرب هیچکس نبود مگر آنکه بانبار بوده اند فرزندان معد
بن عدنان را پس آنکه بخت النصر ایشان را از عرب آورده بود باسیری و دیگر عرب همه بحجاز و بادیه و
یمن بودند و آنوقت را که بزمین حجاز و بادیه بودند تنگی پدید آمد طعام و حربها افتاد میان ایشان
و همه را که [illegible] شدند اندر جهان گروهی بسیار از مهتران عرب و ملکان حجاز ایشان سوی [illegible] آمدند و بزمین
عراق نیارستند آمدن از بیم ملوک اشکانیان بحجاز و از آن سوی بحرین و یمامه بنشستند و یمامه جایست
بادیه اندر و [illegible] بسیار است که آنجا [illegible] خوانند [illegible]
که آنجا [illegible] دارند از عرب بنی تمیم [illegible] نام ایشان مالک و عمرو بن بنی فهر بن
ابی تمیم و دیگر مالک بن زهیر بن عمرو بن [illegible] تیم بن مره و دیگر [illegible] بن [illegible] عمرو بن عدنان
و دیگر زهیر بن الحارث بن ایاد و دیگر صالح بن صبیح بن ایاد و با [illegible] ملکی از ایشان بحرین [illegible] گرد آمدند
و بعد عراق نیارستند آمدن از بیم ملک اشکانیان و از بیم ملوک طوایف که اشکانیان را یاری کردندی
و هم آنجا بحرین بنشستند و [illegible] مالک بن زهیر که ملک زاده بود اندر عرب که [illegible] بن مالک بن [illegible] بن
تمام بن [illegible] الازد [illegible] خوانندی و همه [illegible] بوده لیکن عرب [illegible] خوانندی
[illegible] خوانندی گروهی گفتند [illegible] آنجا که بود بیادیه [illegible] شد
مالک بن زهیر که بحرین آمده بود [illegible] نامه کرد [illegible] بحرین خواند از آنجا که بود با همه خلق
و قوم خویش از [illegible] بحرین آمد سوی مالک بن زهیر ملک خدمتش [illegible] رفت و خواهر خویش [illegible]
دختر زهیر با [illegible] داد و [illegible] ملوک بحرین آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ شد
[illegible] کردند که اگر ملوک اشکانیان یا از عرب [illegible] حرب ایشان کنند [illegible] دارند و
هم دگر را دست [illegible] و [illegible] بحرین [illegible] سالی چند [illegible] ایشان [illegible]
بزمین عراق آمدندی و [illegible] انبار [illegible] فرزندان معد بن عدنان

و نان ایشان طعام و گندم و دانها بسر وندی و خبر ملک اشکانیان شنیدندی چون ساسانیان آمد
و ملک اشکانیان بکناره شدند و سپری شدند و مردمانی با این ملک بنشستند که ایشانرا ارمانیان گفتندی
و ایشان از نسل عاد بن شود بودند و هر که عاد است از ثمود خوانند و ارمانیان خوانند از بهر آنکه
عاد پسر ارم بود و ارم پسر سام بن نوح علیه السلام و اندر اخبار تفسیر است که حق تعالی عاد را
بارم منسوب کرد از بهر آنکه او پسر ارم بود و از عاد و ارم خواندندی و خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد
الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد پس مکان این دو قبیله بر خواستند بجای اشکانیان
از ایشان که ارمانیان گفتندی و از جهای ایشان و مقدار ملک ایشان یاد کردند و ایشانرا نیز باگذر کر
عرب افتاد و پس چون عرب بحرین این اضطراب دیدند بزمین عراق و بدیشان رسید که ملک
عراق بار ارمانیان مستقیم نباشد و ملوک طوایف ایشانرا اطاعت کردند از بحرین بیامدند و ملک
از دست ارمانیان بیرون کردند و ایشانرا قهر کردند و این سلطان که اهر وز بسواد اند از دو سپاه ای
عراق همه از نسل ایشانند که چون عرب ملک از ایشان بستدند ایشان پراگندند و کشت و رز سلطان
کردند و ملک را دست باز داشتند پس نخستین کسی از عرب بحرین که بعراق آمد حیان بود
با همه قوم خویش و از پس او مالک و عمرو انبار فهر و از پس ایشان مالک بن زهیر بن الحارث و قضاعه
بیامدند با قوم خویش و از عطفان غروه و همه عرب که بحرین آمده بودند و این مردمان عرب که با انبار
بودند بیامدند با خلقی کثیر و سپاهی بسیار با این ملوک بحیره گرد آمدند و از آنجا با انبار آمدند و این مردمان
که با انبار بودند ایشانرا یاری کردند تا ملک از ملوک ارمانیان بستدند و عرب ملک زمین حیره
و عراق بگرفتند و موصل و جزیره تا عقبه حلوان و از عقبه حلوان تا همدان و ری و اصفهان
و جبال و کوهستان و قومس و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوایف داشتند و ایشان
از عجم بودند و هر عرب را فرمان نکردند و عرب را از عقبه حلوان از آنسوی سواد و زمین عراق
و انبار و جزیره و موصل تا شام همه بگرفتند و ملک سواد و حیره آن نیست بدست عرب اندر بماند
و مر او را انبار را باید که حرب بودی و کشتها چنانکه رسم عرب است و نه ملوک طوایف مانع آن
کردندی و نه ملوک طوایف ایشانرا و نه یکی یکی نیز و کردی و همچنین از اهل یمن و عدن و از بنی لحیان
و از بنی حمیر همه و بنی طوف و بنی کلاب و بنی تمیم از هر جا از این احیاء عرب با تیغ بیامدند بعراق
و تیغ بگذشت و از هر قبیله بعراق باندر بحیره و انبار و هر شهری از عراق تا همه عراق را از عرب گشت و
ملوک طوایف آنک ایشان کردند و عراق از عرب بستدند اکنون درین ایام که ملک عراق

عرب را بود ایشانرا باید که حربها افتاد و اندرین کتاب نامها ملوک عرب بگویند و حربها ایشان
از آن حوادثها که اندر میان ایشان افتاده است لکن بگویم از حدیث حیره کی نخستین کسی از عرب که
ملک بنشست اندرون کوفه مالک بن فهم بود بن تیم الله بن اسد بن مالک و عراق بگرفت و از آن دو
عراق از عقبه حلوان بر همه ملوک طوایف دست باز داشت و نشست خود بحیره کرد و او همه ملوک
عراق که از عرب بودند بت پرستیدند و همه ملوک شام و روم بر دین عیسی بودند سالی چند و
ترسایی میکردند و شریعت انجیل بپای همی داشتند باز ملوک شام از شریعت عیسی علیه السلام به بت
پرستی افتادند و اما این عرب همه بت پرستان بودند و این مالک بن فهم چون ملک بنشست
بت پرستی آشکارا کرد و عرب او را اجابت کردند و از پس او در ملک بنشست نام آن
عمرو بن فهم پس از پس او جذیمة الابرش بود و مدت ملک مالک و عمرو بن فهم بیست بود
و مدت ملک جذیمة الابرش اکنون حدیثی مرگی گوییم و آن حربها کا ایشانرا بوده است والله اعلم

قصه جذیمة الابرش پس جذیمه ملک بنشست و همه ملوک عرب که در عراق بودند و حجاز و بحرین
او را فرمان بردار شدند مگر ملک عرب که از روم و ملوک طوایف و گرنه عرب از حد عراق و حجاز
و بحرین او را فرمان بردار بودند و هم از ملوک عرب بستد پس آن مشهور بود و در روایت است که بجایی
از هی الباد پس چشمه از زمین او آمده بود از حد سواد و انبار دیهها بود بسیار از عراق و این مردمان
که آنجا بودند او را یاد حضری بود با ایشان نام او نضر بن ربیعة بن عمرو بن الحارث بن مسعود بن مالک
بن عمارة بن نمارة بن لخم و این بنی لخم مردمانی اندر بزرگ اند عرب و این حی الیاد که بر ایشان بودند
ایشان هم از بنی لخم بودند این نضر بن ربیعه را بر خود مهتر کردند و مر او را پسری بود نام او عدی
و عدی جوانی بود که اندر همه عرب و عراق و حجاز و بحرین و یمن از وی نیکوروی تر نبود و خبر آن
بجذیمة الابرش رسید و جذیمه کس باو فرستاد و بکی که مدد این نضر را سوی من فرستید که او را
چون فرزند خویش دارم نفر فرستادند جذیمه دیگر باره کس فرستاد که میان ما و شما قرابت است وی
را دارا تر و من فرستید تا در ظل رحمت من پرورش یابد نضر این التماس را نیز قبول نفرمود آخر
جذیمه لشکر گران از بهر نضر در حرکت آمد و چون نزدیک با او قبیله رسید نضر دانست که او وی
تاب مقاومت ندارد ناچار هم تدبیر اندیشیده و شبی ده کس را بعسکر وی فرستاد تا عدی که بهجود
او بود بدزدیدند و گویند او را دو بت بود و از زر نام یکی ضیزن و نام دیگری ضیزن و جذیمه آن هر دو بت را
پرستیدی و چون بحرب شدی با خود ببردی و جذیمه دعوی کهانت داشتی و حکمت داشتی

و چون سپاه ملک شد سوی حی ایاد آمد و دو بت را ببرد با خویشتن چون حی ایاد خبر شد آمدند و لشکرگاه کشید
و از بر او بتان خیمه زده بودند و مر دو را نگاهبانان و بتان کرد و ما او بتان را نگاه داشتندی و چون سپاه
برگرفتی مرتی را برابر سپاه پشتی و او نگاهبانان با این بتان همی رفتندی که اگر و ایشان چون
بر حی ایاد شو و آمد ایشان را سپاه کرد و از این سپاه و وه شدند که با ایشان بر نیایند دو مرد را
بشب اندر بفرستاد تا با این نگاهبانان راست کردند و او هر دو بت را بدزدیدند و بقوم خویش
بردند و دیگر روز سوی جذیمه کس فرستادند که تو ستمهای بسیار کردی خدایان تو بر تو خشم
گرفته اند و بر ما آمده اند و ما را همی فرمایند که با تو حرب کنیم و ما را ظفر وعده کرده اند
بر تو و نصرت خواهند کرد و اگر با ما حرب کنی با تو حرب کنیم و اگر صلح کنی خواهش کنیم تا ما را خوش کنند
چون جذیمه آگاهی یافت و بجمیع بتان اندر شد و بتان را آنجا با ما ز رسید گفتند ندانیم کجا شدند جذیمه
متحیر شد و صلح کرد و بتان را باز خواست و گفت من از بر این غلام آمدم هرچه خواستند خواهید ستانید
و او را باز کرد اندر ایشان پدرش را خواهش کردند و عدی را باز فرستادند و او با عدی بجای
خویش شد و عدی را شرابدار خویش کرد و شراب از دست عدی خوردی و از وی پس
تر و نیکمرد بودی و عدی پسری زنان اندر شدی و جذیمه را خواهری بود نام او رقاش
عدی را دوست گرفت و خویشتن خواند اجابت نکرد و گفت از او مرا زنی بخواه گفت
نیارم این حدیث گفتن و بر وی کار دوستی او زن افزون شد که روزی عدی پیش ملک بود
و ملک شراب میخورد و عدی ساقی بود خواهر ملک عدی را گفت که ملک شراب صرف ده
و ندیمان را با آب تا ملک مست شود پس مرا از وی بخواه تا مرا بتو دهد و ندیمان را گواه کن گفت چنین
کنم و چنان کرد و جذیمه خواهر خود را بدو داد و ندیمان را گواه گرفت و همان شب خواهر جذیمه
عدی را بخواند و با او بخفت و زن دوشیزه بود همان شب بار گرفت و دیگر روز ملک عدی را بخواند
بوی بخور و خلوت یافت گفت اینچه بوست گفت بوی عروس گفت عروس را از کجا آوردی
گفت دوش ملک خواهر من داد و ندیمان را گواه کرد ملک تافته شد و دست به پیشانی زد
و چشم بزمین افکند از پشیمانی و عدی از دور بایستاد چون ملک همی دید شد و سر برتی کرد و عدی
بترسید و برو نشد و باسب بر نشست و سلاح پوشید و راه خانه خویش پیش گرفت و دیگر باز نشد
چون ملک زمان بر آمد و ملک سر بر آورد و عدی را ندید خواهر را بخواند و گفت تو شرم نداشتی
که خویشتن را بیکی غلامی اعرابی دادی خواهر گفت ای ملک مرا بر خویشتن امر نیست و فرمان من نیست

تو دادی مرا بدو و اگر مرا پرسیدی و با من مشورت کردی من نشنیدمی ولیکن من ترا هیچ بار نپرسم کهش و
مخالف شد ملک گفت روا است که او بزرگ ملک زاده است و فراست اندر قوم خویش عدی را طلب
کرد و نیافت که گریخته بود و یا شد ملک باز کار او پشیمان آمد و از کار خواهر خواست که بر طلب او
کس فرستد باز گفت من طلب او کردم گفتند که گریخته است همی کرد و اکنون گویند شوی خواهر همی بود بملک
داشت و بیلکرد و عدی باز حی خویش شد و پدرش مرده بود و زنی از حی بر عدی عاشق شد و عدی
سوی او همی شد برادران زن آگاه شدند و عدی را گاه داشتند تا یک روز بصید بر نشست با یاران و
برادران آن زن با او کار او زار از سر کوهی فرو افکندند و او از سر کوه فرو گشت و گردنش بشکست و
بانجا بمرد و خواهر جذیمه پس از نه ماه پسری بزاد و عمرو نام نهادش و بمیدر بود به نیکویی داو را همی داشت
تا هیج ساله شد پس او را با دست و پیش ملک فرستاد و ملک را خوش آمد و او بسیار خواسته داد و پسر
گرامی تر از فرزندان خویش میداشتش و ملک را دو پسر بود خرد او را با ایشان همی داشت و بر زبان او
چیزهایی که از عقل برو پدید بودی و همچنان اندر عرب بشلیت که ای آنت که هر سال ملک بوقت بهار
بدشت بیرون رفتی و آنجا خیمه زدی و تا موز بهار بودی و این چیزها که اندر زمین روید مثل کمیز و
سماروغ چیدندی که در آن دشت بود و پسران با عمرو کشنج و سماروغ همی چیدند و از زمین همی برکشیدند که
گرد کنند و عرب از آن هم خام خورند و هم پخته از آن پسران مهترین و بهترین بخوردندی چون نزد ملک بردند
ملک نگاه کرد و گفت نباکم خیر بالیم و گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه گفت هر که
دست از آن کاه وار و چیده او بهتر او بعیبتی نخورد و این سخن مثل عرب شد و تا امروز میگویند
و از امیرالمؤمنین و امام المتقین علیه الصلوة والسلام خبر است که او بیت المال اندر شد و مال آنجا
دید بسیار این مثل گفت و خود هیچ برنداشت پس بگشت و بیار برگرفت و بکشت درهم و دینار ابدشت
افکند و گفت یا صفرا و یا بیضا صفری و ابیضی غری غیری گفت ای سرخ ای سفید غیر مرا دهید و ب
پس چون جذیمه فصاحت عمرو بدید سخت شاد شد و بفرمود تا او را طوقی کردند زرین و گردن او اندر
کردند و نخستین کسی که از ملوک عرب طوق در گردن کرد عمرو بن عدی بود و شب و روز آن
طوق در گردن او بودی و او را عمرو ذی الطوق گفتندی پس ده ساله شد دیوان او را ببردند و دیگر
روز عمرو را نیافتند جذیمه یافته شد و سپاه بجهان اندر پراکند تا او را بجویند ده سال جذیمه او را
طلب همی کرد و نیافت و او اندر بادیه بود و با وحوش همی رفت و گیاه خوردی و کس ندانست و
مویش دراز شد و چون ده سال بگذشت آن دیوانگی ازو بشد که بجاه آمدی و بشتی چون مردم را

بیدی که گرفتنی تا فربه شد و با مردم بیامیخت چون مردم را دید ... پس دو عرب مرد و برادران یکی
مالک و یکی عقیل از شام سوی جذیمه همی رفتند و با ایشان یکی زن مغنیه بود چون فرود آمدندی آن زن ایشان را
خدمت کردی و ساقی گری کردی و سرود گفتی و بخواندی شنیده بودند که خواهرزاده جذیمه را دیوان
برده‌اند چون ترسای بادیه رسیده بودند و آن سفره پیش ایشان نهاده و در سفره یکی بره بود بریان
چون عمرو بن عدی از دور پدید آمد برهنه با مویهای دراز ایشان بترسیدند چون فراز آمد ایشان
فراز شدن سلام کرد و بنشست ایشان گفتند بیا تا چیزی بخوری آن زن پای بره بگرفت آنجا که
استخوان است و پیش عمرو انداخت چنانکه پیش سگ اندازند عمرو از آنجا بدید و دست دراز کرد
و گوشت با ایشان بخورد و آن زن گفت یعنی العبد الکراع فیطمع فی الذراع این همچنین گفت نیز
و آن زن خواست تا ازو منع کند گفت بگذار تا بخورد و این زن را نام ام عمرو بود و چون بشنید می خورد
او زن را در ساعت بداد چون عمرو بترسید او را نبیذ داد و از وی درگذشت عمرو گفت صرفت
الکأس عنا ام عمرو و کان الکأس مجراها الیمینا و ما شر الثلثة ام عمرو بصاحبک الذی لا تصبحینا
ایشان گفتند تو کیستی و از کجایی عمرو گفت ان تنکرانی و تنکرا نسبتی فانی عمرو بن العدی ایشان
برخواستند و او را در کنار گرفتند و مویش بستردند و ناخنش بچیدند و جامهای پاکش بپوشیدند
و گفتند ملک را چیزی بریم بدینه ازین بزرگوارتر و او را پیش جذیمه آوردند چون جذیمه او را بدید
نشناخت از آنکه روی او از آفتاب سوخته بود و گونه وی برگشته ملک گفت ندانم که این
عمرو است یا نه ایشان همه صفت او بیان کردند ملک او را سوی مادرش رقاش فرستاد و مادرش بشناخت
و شادی کرد و گفت که این است و او را هفت روز در خانه بداشت و تا آب و گونه باز آمد
و کمال و جمال پیش شد پس جامهای نیکو بپوشانیدش و پیش ملک فرستاد و ملک او را بشناخت
و شادی کرد و بفرمود تا او طوقی که در گردن او بود بیاورند و گردن او برنهند ملک بدید خود
گردن آن کرد و عمرو بزرگ شده بود و او طوق گردن آن نمیگنجید گفت جذیمه کبر عمرو و این
سخن مثل گشت پس ملک جذیمه آن برادران را گفت هرچه خواهید بر من حکم کنید ایشان گفتند
ما بخدمت ملک آمدیم ملک ایشان را ندیم خویش کرد تا جذیمه آن هر دو برادر مالک و عقیل ندیم او بودند
و سخت گرامی داشتی جذیمه ایشان را و این حدیث میان عرب اندر مشهور است که مالک و
عقیل هر دو برادر ندیمان جذیمة الابرش بودند و تدبیر کارها آن بودند و عرب را در این
شعرهاست و مقطعات بسیار از مثل گویند ندیمان جذیمه و کسی که دیر گاه با کسی باشد از دوست

کی با خواهیشان جدا کنند که تو نیز جدا شوی ازو و این مثل و بیت و در این باب شعرها و مقطعات
و حدیثهای بسیار است و ابو خراش الهذلی گفته است اندر باب مالک و ابرش که هر دو ندیم جذیمه بوده اند
و آن بسیار است **فصل در ذکر جذیمة الابرش با عمرو بن ظرب ملک جزیره و کشته شدن**
عمرو بن ظرب و ذکر پادشاهی دختر عمرو بن ظرب و تدبیر کردن او بر جذیمة الابرش و بخود خواندن
او و کشته شدن جذیمه بر دست دختر عمرو بن ظرب مردی بود از ملوک عرب
نام او عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه و ملک جزیره او را بودی و جزیره میان
عراق و شام است و چندین پاره شهر است یکی موصل و دیگر حدیثه و دیگر شهرها و دیگر رحبه
و میان هر شهری بیابانهاست و هر شهر را باروها و حدهای بسیار و همه پادشاهان جزیره گویند
و جزیره ملک عمرو بن ظرب بود پس سپاه گرد کرد و با حرب جذیمه آمد جذیمه پیش رفت و
حرب کرد و عمرو را بکشت و سپاهش را همه هزیمت کرد و عمرو بن ظرب را دختری بود
با عقل و رای و خرد نام او زبا و لقب او را زبا گفتندی و مردمان گفتند از موی زهار
بود و پنهان کردند اش را باری ایدون گویند رجل ازب و زنان را زبا گفتندی و گویند این
زبا را موی زهار دراز بودی چنانچه بر حد ساقی پس چون سپاه شکسته بجزیره آمدند زبا را
بگفتند که جذیمه پدرت را بکشت و خواست بنشست و ملک پدر برگرفت و سپاه را داد و در خزینه
بگشاد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا او را اجابت کنند و او را ملک بنشاندند
و زبا ملک بجای گرفت و پنج سال اندر ملک بود تا ملک بر آن راست بایستاد و از دل سپاه
آگاه شد و او را خواهری بود نام او زبیبه و با عقل و تدبیر و با این خواهر سخت خوش بود
و زبا کوشکی بنا کرده بود و این کوشک بر کران فرات بود و در حد مغرب و با این خواهر
زمستان در آن کوشک بودی و تابستان بکوه رفتی و پادشاهی خویش همی گشتی چون زبا کار
راست کرد آهنگ آن کرد که سپاه راست کند و بحرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند پس
با خواهرش تدبیر کرد و خواهرش بخرد بود و گفت الحرب سجال و عثراتها لا تقال گفت
این حرب سجال است و سجال برخ بود که هر کسی را گرد و دلو بود و هر گاه دلو پر
فرو آید بحرب بر یکی و نوبتی دیگر مرد ظفر یابد دیگر باشد و اگر ظفر او را بود این کار
از دست تو شود و زن طلب خون نتوان کرد و حرب کن ولیکن حیلت ساز تا مکر او را بدست
آری زبا را خوش آمد و تدبیر حیلت کرد و رسولی سوی جذیمه فرستاد که زن اگرچه قوی باشد

ضعیفست و من این ملک بگرفتم با این سپاه بپراکند و چون آن ملک بنشستند اندر میان مردم
هیبت نماند و از فرمان رفتن او مردمان ننگ دارند و من تن خود را از این همه
ملکان تو از را سزاتر دارم از بهر آنکه از همه ملکان تو بزرگوارتری بعقل و نسب
برخیز و بیا تا ملک را بتو دهم و مرا زن شوی خذیمه نامه زبا بر خواند رای کرد که بشود و
همه سپاه را گرد کرد و مهتران ایشان بگفت و نامه زبا عرض کرد و همه متفق شدند که این
صوابست و رای شدن کرد و او را سرهنگی بود نام آن قصیر بن سعد از تو ابا او مولا زاده
بود و مادرش سعد کنیزکی که بزنی کرده بود از خذیمه و قصیر آمده بود خذیمه با وی مشورت
کرد و همه سپاه را مخالف شد و گفت این غدراست و تازی گفت رای فاتر و غدر حاضر
و این سخن مثل گشت و دیگر گفت رایک فی الکن لا فی الضح گفت مرا بو بخانه بکار آید
با آفتاب بکار نیاید این نیز مثل گشت گفت ایها الملک هذا امر ما الحی گفت این کار بت
بیان کار خذیمه با خواهرزاده خویش مشورت کرد عمرو بن عدی او گفت صوابست لا یطاع
القصیر و این نیز مثل گشت پس خذیمه خانه و کار و کدخدایی خاص و عیال بعمرو سپرد
و اندر سپاه وی مردی بزرگ بود و نام او عمرو بن عبس الجرمی و مر و را خذیمه ملک بوی
سپرد و خلافت و خود با خواصگان خویش برفت و مر این قصیر را با خویش ببرد و او شهر
که خذیمه آنجا بود بقه گفتندی و با مثال اندرا و نه است ببقة ابرم الامر و این نیز میان عرب
مثل شد و تا امروز میگویند و نهشل بن الحرث بن ضمرة التیمی شعری گوید از بهر کسی که فرمان او نکرد
تا باز بدیدش پشیمان شد و کار از دست شده بود : و مولی عصانی و استبد برایه کما لم یطع
بالبقة قصیر و خذیمه برفت تا از عراق بیرون شد و لب رلب فرات همی رفت که جزیره
اندر تا بشیر بیه رسید دلش بزد و پشیمان شد قصیر را گفت چه می گفت بالمنزل برکت الرای
تدبیر بخانه بلیه کردی و این سخن نیز مثل گشت و چون از آنجا بگذشت و بدیگر منزل شد رسولان باز
پایمندند با هدیهای بسیار خذیمه قصیر را گفت چه بینی گفت خطر رسولان زبا گفتند
ملک زبا فرموده است که همه لشکرش ملک را آیند خذیمه قصیر را گفت که مرا می دل برید
و همی بترسید اکنون چه حیلت قصیر گفت فرود آ سپاه پیش تو آیند اگر فرود آیند و تضرع
کنند کار نیکوست و اگر گرد تو بگیرند کار صعب است گفت اگر چنین کنند چه حیلت است
گفت آن اسب عصا را بخواه و بر نشین که گرد او بیرون از وی و عصا اسب بود جنیبت خذیمه

واندر همه کوب اسپی چون وی نبود که با وی بدویدی چون دیگر روز شد خذیمه برنشست که
بشهر زبا اندر رود سپاه پیدا آمد و پیش آمدند و کسی فرود نیامد خذیمه جنیبت بخواست نواب زبا
که صفت او بشنیده بودند اندر کوب بدان منع کرد و کیفیت این قضیه بر قصیر ظاهر شد عنان
بازکشید و عصا را سوار شد و یکتا زیانه بزد و بیرون رفت و کس از پی او برفت و او برسید
پس خذیمه بماند و دانست که درماند گفت ما بجری به العصا و این سخن نیز مثل گشت و قصیر از زود اسب
همی تاخت تا بدیار سپید از دیههای شام چون ایشان او اسب را دیدند بشناختند گفتند خیرت ما جاءت
به العصا و این سخن نیز مثل گشت و چون قصیر فرود آمد اسب از نهم بگسست و مرد و امروز او را برج العصا
خوانند پس خذیمه برفت و سپاه گرد او گرفتند تا بسرای زبا فرود آمد و خذیمه را روی پیس بود
چون زبا خذیمه را پیش خویش خواند گفت چرا آمدی گفت بعروسی زبا شلوار فرو هشت و موی آن
او را بنمود و گفت آنکس که موی زبارا و چنین بود عروسی را نشاید و آنکه روی او چون روی تو پیس باشد
و او را ملکی نشاید و من ترا خواندم که قصاص پدر خویش کنم پس بفرمود تا نطعی باز آوردند نطعی ادیم
و او را میان نطع اندر نشاندند و از هر دو بازوی وی رگ کشادند و طشت زرین زیر بازوی وی
نهادند تا خون در آنجا شد و چون دستهای خذیمه سست شد و طشتها پر خون شد و از آن طشتها
خون بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملوک لا تضیع یعنی خون ملک ضایع مکنید
که خونهای ملکان ضایع نکنند و چون خذیمة الابرش چنان دید گفت دعوا دماً ضیعه اهله و این سخن آخر
بود که تقریر او تکلم نمود و این مثل گشت پس خذیمه هلاک شد و زبا او طشت را بخواند و چند بسیار در او
خون افکند تا او خون همه بخود کشید پس او خنبه را خشک کرد و نبصند و در اندر نهاد و گفت این قصاص
خون پدر منست و این خبر در برج بقصیر آمد و بعراق رفت بسوی عمرو بن الفیش که بکره بود خذیمه
حیره مر او را داده بود و سپاه مر و را بهم شدند سوی عمرو بن عدی و نیمی سوی عمرو بن الفیش و خواست
که حرب خیزد قصیر میان اندر شد و صلح افکند و عمرو بن الفیش ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت او
بایستاد و سپاه همه بر عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو قصیر را گرامی داشتی قصیر گفت من نخسبم
تا خون خال خود را طلب کنی **قصه ابتدای عمرو بن عدی و قصیر بر زبا** چون خبر بزبا رسید که عمرو
بن عدی بملک بنشست و سپاه بر وی گرد آمدند و ملک شد و بترسید و دانست که او خون خال خود خواهد
و زبارا یکی کاهن بود منجم و زبارا خبر بگفت زبا را از عاقبت خویش پرسید گفت هلاک تو بر دست
غلامی بود نام او عمرو و ملکزاده بود و پادشاهی از او شود و او ترا اندر کشتن تو خود را بکشی

زبا از عمرو حذر گرفت و نشست کوشک خواهر گرفت که او کوشک استوار بود و نیز از شهر بشهری شد اندر سرای
خویش و زبا را مصوری بود نام او فوقم اورا بخواند و بی اندازه خواسته داد و او را بفرستاد بسوی عمرو
بن عدی و گفت آن مردمان دوستی کن و ایشان را صورتها نقش کن با آنها که تو عاشق منی پس عمرو
بن عدی نقش کن نشسته و ایستاده با جامه نشستنی و جامه ایستادنی و او صورتها ... آنجا اگر برجای باشد
آید یا خود را بر من زند او را ببینم و بشناسم او نقاش برفت و بدرگاه عمرو بسیار بود و او را بهر جایی که
بود و بدید و نقش کرد و صورت آن را بزبا آورد و زبا بفرمود تا از سرای او بزیر زمین راه کنند تا شارستان اندر
تا اگر او را کاری افتد خود را بدان راه بیرون اندازد و بحصار اندر شود چون سالی چند گذشت قصیر
عمرو را گفت خون خال خود طلب و ضایع مکن گفت چگونه باید کردن زبا از من دور است و از مرغ
هوا و این سخن بر مثل گشت قصیر گفت بینی من ببر و پشت من تازیانه بزن عمرو گفت من اینچنین نکنم قصیر
گفت خلّ عنی لا لک ذم گفت دست از من باز دار تا هرچه خواهم بکنم و بر تو عیب نیست و این مثل
گشت قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش تازیانه زد و مردمان گفتند لامر ما جدع قصیر انفه قصیر بینی خود را
بکاری بریده است پس قصیر از پی برگشت برخاست و از عراق برفت پاره و سر تا بر تن
با جامه کهنه و بینی بریده و پشت تازیانه زده تا بجزیره برسید زبا را خبر دادند که قصیر آمد زبا
حال زبا او را بار داد و گفت اینچه حالست گفت مرا عمرو بن عدی بدین حال کرد و ایذون گفت
که خدیمه خال مرا تو بخوردی و تو وی را هلاک افکندی و مرا گیال زندان باز داشت از زندان
بگریختم و بخدمت تو آمدم و دانستم که من هر کس را خدمت کنم از ملکان بروی جهان سزاتر آید
که خدمت تو زبا او را بپذیرفت و جایی نیکو فرود آورد و او را خواسته بسیار و خلعت داد و ایستاده دادی
ی بود زبا دانست که او با رای و تدبیرست و با او تدبیر کرد و او از اول زبا را نصیحت کرد و زبا
دل بر وی این شد و او را از جمله ندیمان و وزیران کرد تا سالی برآمد و زبا را دل بنا نمیدید پس گرم روز
با قصیر نشسته بود و با هالی طرایف از جامهای عراق بر زبا می عرض کرد زبا گفت چنین
جامه بجامه من اندر نیست قصیر گفت ای ملکه اینچنین جامه بعراق بسیار است و اگر ملکه مرا بفرماید
آنچه از اینجا بعراق ببرند ببرم و با کاروانیان بزمین عراق روم جامها کنم پس فروشند و با کاروانی
و باز زکاتان همی باشم و از جامهای عراق و طرایفها بخرم و باز بتو آیم و بفروشم و ترا خواسته
بسیار شود و بدین حال که من گشته‌ام از من لشکری نیاید زبا را این سخن خوش آمد و او را
خواسته بسیار داد و قصیر آن خواسته و کاروان را برد و سوی عراق شد بعمرو و بحیره فرود آمد و متاع همه

بفروخت

بفروخت و هر چه لایقست از جامها و طرایف بخرید و شب پنهان سوی عمرو شد و از او خبر گفت و از او جامها
و طرایف بستد و باز بزبا باز شد و آن وقت که آن بزبا بود خواهر زبا را با گفت که این خواسته که این مرا
دی مرد کر پیش تو نباید زبا گفت اگر پیش من قصیر آید و اگر این خدمت که کرد و اگر این خواسته بود بسیارست
پس چون قصیر آمد زبا سخت شاد شد و آن جامها و طرایف را بپسندید و او چه که از آن بایست برگرفت
و دیگر عطا داد و گفت بفروش بفروخت و خواسته بسیار سود کرد و سالی دیگر همچنین کاروان دیگر
برد و باز آورد و خواسته بسیار سود کرد و سال دیگر کاروان دیگر برد و باز شد و بسیار آورد چون سال
دیگر شد زبا هزار شتر از آن خویش قصیر را داد و گفت که این جوالها نکشت هزار جوال باید بزرگ و فراخ
از موی بافته تا بار بسیار اندر وی شود و شتران آسان تر بود و بفرمود تا هزار جوال بافتند بزرگ
هزار جفت و ایدون روایت کنند از محمد بن جریر از محمد بن السائب که نخستین کسی که اندر جهان
جوالها کرد آن بود و با هزار شتر بعراق شد و بر عمرو بن عدی شد و گفت که اگر خون خال خواهی طلب کرد
وقت آمد گفت بر هر جوالی مردی نشان و با جوشن و سلاح تمام تا دو هزار مرد بهر هزار اشتر بار کنم
و خود بر یک جوال و بنشان تا بشهر زبا شویم و چون در حصار اندر شویم لشکر را از جوالها بیرون کنیم
و شمشیر اندر نهیم و زبا کی دست بزیر زمین اندر که از آنسو بجهد چون کار پیش آید بر در آن راه بجایی
کنم چون زبا بجایی که از آن راه بجهد از اینکش گفت رواست و همچنان کردند و بر هر جوالی مردی اندر
نشاندند با سلاح تمام و سر جوالها استوار کردند و آن جوالها دادند که اندرین جوال بود و کاروان آمد
تا در شهر زبا و چون نزدیک شهر رسید قصیر از پیش برفت و زبا را بشارت برد که امسال تحفها
آورده‌ام که هرگز نیاورده بودم زبا از شادی بر بام نشست و از شهر خویش بیرون آمد
تا کاروان را بدید چون بنگریست کاروان را بدان تعظیم که هر شتری بیاورد بر گفت پس زبا بشهر بازگشت
و کاروان بشهر اندر آمد و دربانی بود بر در شهر نبطی نام چون اشتران را دید و بنجیدن دید چوبی
بجوال اندر بزد آن مردی که اندر وی بود و تیزی بداشت اندر و نبطی گفت بدین جوالها اندر نکی میست
چون همان شتران اندر آمدند شتران را بخوابانیدند و مردمان از جوالها بیرون آمدند و بخروشیدند
و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند قصیر عمرو را از جوال بیرون کرد و بدر آن نقب برد و گفت
اینجا بنشین که حیلت حال زبا اندر آید و بدین راه بیرون شدن خواهد تو او را بکش و لشکر عمرو
شمشیر اندر نهادند چون زبا بدانست بدوید و بدان راه آمد عمرو بن عدی را دید آنجا ایستاده
با شمشیر بران زبا او را بشناخت بدان صورت که نقاش او آورده بود و زبا را در نگین انگشتری زهر بود

بزهر اکنده و دیر کین چون عمرو را بدید المشر بالجنا بیده و زهر را فرو برد و گفت بیدی لا بید ک گفت بدست
خویش میرم نه بدست تو و چون زهر فرو برد و بمرد و چون زبا کشته شد که و دست از کشتن باز داشتند
عمرو و ملک زبا بپایش گرفت و همه عرب او را فرمان بردند و صد و پنجاه سال ملک بود و پس بمرد
و ملک بدست فرزندان وی بماند عراق و جزیره و او زمین بدست فرزندان وی بماند و صد سال
از لب دجله و حجاز و یمن فرزند بفرزند آن همی داشتند و ایشانرا ملوک بنی النصر خواندندی و زمین
روم و شام بدست قیصر بود و همچنین بود تا اردشیر بابکان پدید آمد و از ملوک طوایف
ترک و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد و ملوک بنی النصر را تیز قهر کرد و زمین عراق و
جزیره از دست ایشان بیرون کرد و ملوک ایشانرا ببحرین و حجاز و بادیه فرو نشاند و آنجا با حاجت
او همی بودند و همه عرب با حاجت وی همی بودند و ملوک بنی النصر بسیار سالها بماندند ببادیه و حجاز
و بحرین از پس اردشیر بابک زیرا که اردشیر عرب را از زمین عراق و جزیره بیرون کرد
و زمین حجاز و بحرین ایشانرا داد و یمن را از فرزندان عمرو بن عدی ملک کرد و نشست
ملک بنی النصر بحیره بوده و ملک ایشان از حیره انبار سوی بود و نشست ملوک عجم بمداین بود چنانکه
نشست امیر المومنین امروز ببغداد است و بغداد آنگاه نبود که ایشان بمداین نشستندی و او
ملوک عجم که از پس اردشیر بودند چنین بودند و زمین حجاز و بحرین بعرب دست باز داشتند
و یمن را از فرزندان عمرو بن عدی ملک کردند تا آخر ایشان نعمن بن منذر بود که پرویز
مر او را بکشت و این قصه از پس انهم باید هم درین جلد و نعمان از فرزندان عمرو بن عدی بود
و این همه خبرها که گفتیم از جذیمه و عمرو و همه اندر وقت ملوک طوایف بود و حربها و جایهای
دیگر بود اندر شام و اندر عراق زیرا که ایشان چهار صد سال بماندند و بدین چهار صد سال
از وقت اردشیر تا وقت اسکندر بسیار حوادث افتاد و این همه که گفتیم از اخبار و عجایب بسیار
اندر آن بگذشت و نیز چیزهای بسیار است و یکی از وحدیث اخبار طسم و جدیس است و این دو قبیله
بودند که ملک یمن بر ایشان باز گشتن آورد بتمامه والله اعلم بالصواب [illegible]
طسم و جدیس دو قبیله اند از جال عرب بیمامه و آنگه که قدیم ملک عراق بود و از دست جذیمه یکی بود
بر ایشان نام او عملوق و از طسم بود و ستمکار بود و کارش از بیدادگری که بود و بر سید
که فرمود که هیچ دختر دوشیزه بشوی نباید تا بر دیگ من نیاید تا نخست من دوشیزگی او
بستانم و او و مردمان بدست وی اندر بیچاره بودند و متحیر شدند و با مردم طسم که از قبیله او

بود و این فعل کرد وی چون روزگاری بگذشت یکی مرد نام او اسود بن عفار بکر از قبیله جدیس با همه
گرد کرد و او سیر و قهر بود جوانانرا ایدون گفت که همی بینید که با چه شخصی اندریم مکان چنین حال
صبر کنند و من از شما یاری خواهم تا خود و همه خلق را ازین ملک برهانیم همه قبیله گفتند چه فرمایی
گفت من ملک را با همه آل طسم بخانه مهمان کنم و شما را تیغ بخوانم و بجای هر مرد از ایشان دو مرد از ما و
هر کسی از شما باید با شمشیرها به ریگ اندر پنهان کنیم و چون ایشان در آیند شمشیرها بکشیم و من خود ملک را
بکشم و شما هر یکی با یکی شید چون مهتران لشکر را بکشتیم از دیگران پس خطری نبود گفتند که فرمان برداریم
و چنان کردند و ملک را و آل طسم را و قبیله او را همه بکشتند و مردی از طسم از آن میان بجست نام او
رباح بن مره و بر حسان بن تبع شد و حسان مردی بود از ملوک تبابعه یمن از جلیلان و بزرگان
و ملکان رباح او را خبر کرد که از قبیله جدیس چنین کردند حسان خشم گرفت و با سپاه بسیار تا ان
آمد بیمامه بر قبیله جدیس رباح گفت مرا خواهریست اندر قبیله جدیس و آنجا شوی دارد و بجهان
اندر هیچکس با چشم تیزتر از چشم او نیست و از سه روزه راه ببیند و اورا زرقا الیمامه
خوانند و زن کبود چشم است و آنکه اکنون او را در عرب زرقا الیمامه خوانند و حدیث وی اندر
میان عرب معروف و مشهور است پس رباح گفت تو با این سپاه را همه درختان برگیرند
و در پیش خویش گیرند تا اگر او بنگرد درختان ببیند همچنان کردند پس زرقا الیمامه را گفتند بر
مناره شو و بنگر تا چه بینی بمناره بر رفت و گفت درختان همی بینم که همی روند و صورت ایشان
صورت درخت است و پس ایشان رنگ آدمی است گفتند چیزی نیست دیگر روز گفتند بنگر
تا چه بینی گفت یکی همی بینم از سر درختی پاره گوشت از استخوان همی کند و همی خورد و نعلینی
دریده اندر دست دارد و آن درخت همی برود گفتند که چیزی نیست و او را همی استوار نداشتند
تا حسان ناگاه بر ایشان رسید و ایشانرا و یمامه را خراب کرد و زرقا را بگرفت و گفت چه
حیلت کنی چشمت را که چنین روشن است گفت من هیچ شب نخفتم سرمه ناکرده حسان فرمود
تا چشم او را بکندند اندر چشم او رگها یافتند سیاه شده پس حسان بیمن شد و جذیمه آگاه شد
و سپاهی از پس وی بفرستاد و او را اندر یافتند و با او حرب کردند و او و سپاه جذیمه را
بشکست و از ایشان بسیار بکشت و حسان ملکی بزرگ بود و از ملوک تبابعه یمن پسر تبع اسعد
بن ابی مالک و اسعد را تبع الاوسط خواندندی و ابی مالک را تبع الاکبر و ابن حسان را پسری
بود نام او تبع و ملک یمن بود و او را تبع الاصغر خواندندی پس تبع الاصغر در زمان سلطنت خود

با سپاه بمکه آمد بحج بوقت موسم و مکه در ولایت بیابان و کوه از شعب المباطح خوانند
و از مهر او چنین خوانند که مطبخهای خویش آنجا کرد و چندان طعام بپختند که حجاج موسم همه از آن
طعام خوردند و مال و خانه را جامه پوشانید از پوشش خویش از علمای که چنانک او کس نداشت و
چنان جامه کس ننهاده بود و مردمان یثرب بیامدند و ایشان اوس و خزرج بودند و گله کردند
از جهودان که از شام گریخته اند و بزمین ما فرود آمده اند و بمیان ما ایشان شدند اکنون بر ما ستم همی کنند
او سپاه کشید و روی بیثرب نهاد و چون بمدینه نزدیک رسید منزلی فرود آمد آنجا اکنون منزل
الملک گویند از بهر آنکه ملک آنجا فرود آمد و از آنجا سپاه فرستاد و بمدینه تا از جهودان
بسیاری بکشتند و باز بمکه آمد و سوی یمن شد و او بود که سپاه فرستاد و بچینستان تا آنجا کشتن
کردند و غارت کردند سپاه و یکی پسر خود را با سپاهی بسیار بفرستاد و زمین هندوستان
و ویران کرد و ملک بگذشت و روی سوی چین نهاد و از یکسوی سرهنگی بفرستاد و نام او شمر و لقب او را
ذوالجناح گفتندی زیرا که او را چون بحرب فرستادی او چون باد بشدی که پرنده و آن شمر را فرمود تا
با سپاه بجانب ترکستان شود و بر آنجا بگذرد و بچینستان برود پس با هزار مرد و با هزار علم که در سایه
هر علمی هزار مرد مقاتل بود و بجانب شرق همی رفت و از جیحون عبور کرد و بلاد ماوراء النهر
همه بتاخت و بخرب بلده سغد برداشت و بجای او شهری دیگر احداث کرد بنام خویش و آن را آن زمان
سمرقند از حد چینستان بود و سمرقند را حصاری بود استوار سغد نام او را بگشاد و بعد از آنکه مدت دو سال
محاصره کرد و خلق بسیار بکشت و شهر را ویران کرد و پس بنیادها آبادان کرد و سمر و ترکان و بلده
سمرکند همی گفتند یعنی قریه سمر و اعراب کند را معرب ساختند سمرقند خواندند و از پس آن بیخ شمر
بچینستان شد و حرب کرد و پیروز باز گشت والله اعلم بالصواب **صفت اصحاب کهف و احوال ایشان**
اصحاب کهف مردمانی بودند بشام و ملک او شهر کافر بود و بت پرست با همه شدت پرستیدی
و ایشان را خدای تعالی هدی داد و این ملک دقیانوس نام داشت و از ملک یونان بود آنگاه که ملک
شام یونانیان داشتند از پس ذوالقرنین بود و پس از او برومیان رسید و ایشان از میان همه شهر
مسلمان شدند و خدای تعالی را بشناختند و ایشان سه تن بودند خبر ایشان ملک را رسانیدند ملک ایشان را
بخواند و گفت شما کرا پرستید ایشان دین خویش ملک را آشکارا کردند و برپای خواستند و ایشان
خدای عزوجل نگاه داشت تا از ملک نترسیدند و گفتند خدای ما خدای آسمان و زمین است و ما جز او
خدای نشناسیم و اگر جز این گوییم سخن باطل گفته باشیم چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود و ربطنا علی قلوبهم اذ قا

موا فقالوا ربنا رب السموات والارض لن ندعو من دونه الها لقد قلنا اذا شططا ملک را ایدون گفتند این
قوم ما بجز تو یک خدای داریم و خدای ما همه عالم است و آدم روی زمین و ربیع ... بوده و ایشان
از نقل خویش دانستند و این پیش از آن عیسی بوده و پیش از زکریا و یحیی علیه السلام و ایشان همه مهتر زادگان
بودند ملک خواست ایشان را شتاب کشتن و ملک را قاضی بود و بسر اندر او دین اسلام داشت
و نیارست از بیم ملک آشکارا کردن ملک قاضی را گفت ایشان را چه باید کردن گفت ایشان مهتر زادگانند
اینها نباشوان کشتن ایشان را امشب زمان ده تا بیندیشند شاید باز آیند و ملک ایشان را زمان داد و باز
بگشتند ملک ایشان را جوانمرد خواند و بپیوسته قوله تعالی اذ اوی الفتیة الی الکهف و دیگر فرمود انهم فتیة آمنوا
بربهم ایشان را جوانمرد خواند که بخدای عزوجل بگرویدند لیکن ایشان را بخدای عزوجل خواند و زدناهم
هدی وربطنا علی قلوبهم ایدون گفت که خدای عزوجل فرمود راه نمودیم ایشان را راه راست تا ایشان
پارسا شدند و علما و مفسران ایدون گفتند که حق تعالی هیچکس را اندر جوانمرد نخوانده مگر ابراهیم
را ایدون گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و دیگر اصحاب کهف را ایدون گفت قوله انهم فتیة
آمنوا بربهم و اما ترکان اندر قصه یوسف علیه السلام و دخل معه السجن فتیان و دیگر جای و قال
لفتیته اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک ایشان را بکشد برخاستند
بشب اندر شش تن و از شهر بیرون آمدند نام یکی که مهتر ایشان بود مکسلمینا که او با ملک مناظره
کرد و بحث او دین پیدا کرد و دوم یملیخا و سیم مرطونس و چهارم ... و پنجم ... و ششم ...
این شش تن از شهر بیرون شدند اندر شب و نزدیک شهر ایشان کوهی بود نام او بنجلوس پس روی
بدان کوه نهادند بر نزدیک کوه شبانی بود نام او ذیموس پس از او پرسیدند که درین کوه جای
هست که ما در آنجا پنهان شویم شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما مردمانیم دینی داریم خلاف
این دین که ملک و مردمان شهر شما دارند ما خدای را پرستیم و از ایشان و بتان ایشان بگریخته ایم از بیم
جان و جای همی خواهیم که پنهان شویم شبان گفت دین شما چیست و خدای شما کیست ایشان
دین بر او عرضه کردند و او دین بپذیرفت و ایشان را گفت که من با شما بیایم که شما را روا بود گفت بدین
کوه اندر شکافی است سهمگین و او را دری تنگ و اندرون وی بزرگ و فراخ و ما که شبانیم
شبی که سرما بود و باد بود درو گوسفندان بر نشیم گوسفندان را بدان غار اندر بریم پس آن شبان
گوسفندان را بیاران خود سپرد و خود با ایشان همی رفت و سگی داشت سگ نیز با ایشان
همی رفت و ایشان را برد ایشان چون سگ را دیدند شبان را گفتند سگ را بر گردان که این سگ

گرسنه شود و بانگ کند و مردمانرا آگه کند و ما را بیابند آن شبان هر چند سگ را بزد و باز کرد و اند
بازگشت چون سگ را بسیار بزد خدای تبارک و تعالی سگ را بزبان فصیح با ایشان بسخن درآورد
و گفت چرا مرا میزنید که بآن خدای که شما گرویده اید من نیز گرویده ام و مر ایشانرا علامتی بود
و آیتی از حق سبحانه و تعالی پس برفتند و بغار اندر شدند جای دیدند بزرگ و فراخ چنانکه حق تعالی
گفت وهم فی فجوة منه یعنی فی سعة من الکهف بخفتند و آن سگ بخفت و دستها دراز کرد چنانکه
عادت سگست و حق تعالی اندر نبی یاد کرد و گفت وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید پس خدای عز و جل خواب
بر ایشان افگند و بخواب اندر رفتند و بخواب اندر جان از ایشان جدا کرد و از سگ نیز پس کس ایشانرا
طلب کرد و نیافت که چه که از شهر بیرون رفتند و دست باز داشتند و ایشان جان بغار اندر
سیصد و نه سال بماندند و خدای عز و جل هر شب فرشته بفرستادی ونقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال
و چون آفتاب برآمدی از دست راست کهف برآمدی و بدست چپ فرو شدی چنانکه خدای تعالی
گفت وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی
من یمین الکهف و من شماله و اندرین گفتند علمای تفسیر که معنی این بود که این کوه بناحیت جنوب بود
و بدست چپ مغرب بود سوی ناحیت شمال و چون چنین بود آفتاب از طرف مشرق برآمدی بدست
راست کهف و بدست راست فرو شدی و بدست چپ و ایشان در آن غار سیصد و نه سال بماندند و بدین
سیصد و نه سال دقیانوس بمرد و ملک شهر ایشان بمرد و ملک دیگر آمد بشام از یونان و ملک از ایشان بشد
و بر رومیان افتاد و تخت ملک روم شام بگرفت و عیسی علیه السلام بیامد و بیرون آمد و حدیث
اصحاب کهف مردی با اسرائیل بگفت و آگاه کرد که ایشان باز زنده شوند و خلق را پدید آیند
و مر الگفتار که بیگانه اند بعث و زنده گشتن از پس مرگ و برخاستن رستخیز حقست و خدای تعالی
قصه ایشان اندر انجیل یاد کرد و همچنانکه اندر قرآن یاد کرد وکذلک اعثرنا علیهم لیعلموا ان وعد الله حق و ان
الساعة آتیة لا ریب فیها گفت از بهر آن باز ایشانرا زنده کردیم از پس مرگ سیصد و نه سال تا
خلق بتحقیق بدانند و آگاه شوند که رستخیز حقست و خدای عز و جل خلق را بی شک زنده کند روز رستخیز
پس چون سیصد و نه سال سر شد همه خلق دین عیسی علیه السلام گرویده بودند و همه روم انجیل خوان بودند و
خبر ایشان دانسته بودند و با انجیل در بود که کدام شهر اند از شهرهای شام و کهف بکدام کوه است
و همه خلق دانسته بودند و چشم میداشتند که از کدام زمین بیرون آیند چون سیصد و نه سال بود
و تمام شد خدای تعالی خواست ایشانرا زنده کند نخستین از ایشان آنکه تملیخا نام بود بوقت زوال چنین زنده شد

دیگرانرا

دیگرانرا بانگ کرد و ایشان تیز زنده شدند و سگ تیز زنده شد و برپای خواستند چنانکه از خواب برخیزند
قال قائل منهم کم لبثتم قالوا لبثنا یوما او بعض یوم یکی از ایشان گفت آیا چه مقدار درنگ نموده ایم نعود جواب
دیگری جواب داد که روزی یا بعضی از روزی دانستند که دوش خفته بودیم که اندر آمدند و امروز نیم
روز بیدار شدند گفتند ربکم اعلم بما لبثتم خدای داند که شما چه مقدار ماندید و ایشان درم اندر زمان
دقیانوس بود که اندر میان آن روان بود و از وی فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی
طعاما فلیاتکم برزق منه ولیتلطف یکی را با این درم باشهر فرستید تا شما را طعام پاک آرد تا شب
از اینجا برویم ولا یشعرن بکم احدا و پس ما از این حدیث آگاه کنید تملیخا را که بصفت جلادت
انصاف داشت بفرستادند و او بیامد تو در آن شهر در شد اندر آمد در اطوار و اوضاع مردم
دید همه را با اطوار تفاوت فاحش یافت و کس را نشناخت و هر دم همی انکار کرد و خدایرا همی پرستید
که گفت آمدش و گفت یک روز را همه خلق چنین گشته اند پس بر نان فروش آمد و نان خرید و چون
درم بیرون کرد و دید او نه ضرب ایشان بود و چون خباز مثل او درم هرگز ندیده بود تملیخا را گفت که
درین شهر اندر چنین درم نیست و این ملک ما چنین درم نزند و شما مرو دانید که گنج یافته اید از پیشینیان
تملیخا گفت ای مرد اینجا رهم از این شهر دی برده ام از ضرب ملک دقیانوس او نان دقیانوس را
نشناخت گفت این ملک را من ندانم که تو گویی و امروز ملک ما فلانست تملیخا گفت چه
دین دارد و کرا می پرستد و گفت دین عیسی دارد و خدای را جل جلاله می پرستد پس در این حدیث
بودند که هواداران ملک در رسیدند و حدیث ایشان بشنیدند و او را دانستند و تملیخا را بگرفتند و
پیش ملک بردند ملک قصه او بشنید و بدانست که یکی از اصحاب کهفست که با انجیل اندر قصه ایشان
خوانده بود و مردمان شهر و علما و انجیل خوانان را گرد کرد تا قصه تملیخا بشنیدند و گفت که من و یاران من
چون از این شهر بیرون شدیم ملک دقیانوس بود و ازنان مگر بگفتیم از بهر دین خویش و بغاری
اندر شدیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و مرا بیامد کردم که ایشانرا طعام حرام آری درم و دادم خود
برگیرم و امشب برویم و انجیل خوانان دانستند که اصحاب کهف اند ملک تملیخا را گفت که ای جوانمرد
بشارت باد ترا که دقیانوس مرده است و از مرگ او سیصد و نه سال گذشته و خدای عز و جل
پیغمبری فرستاده عیسی نام با کتاب خویش از آسمان و قصه شما اندر آن کتاب پدیدارست و
ما همه ایمان آورده ایم و شمارا چشم میداشتیم تا کی بیرون آیید و اندر انجیل گفتست که شما سیصد و نه سال
خفته خواهید بود و اکنون یاران شما کجا اند گفت که بکهف بماندند ملک با همه خلق و سپاه بیامدند

با تملیخا تا در کهف چون نزدیک رسیدند تملیخا ملک را گفت ای ملک ایشان این خبر ندارند و پندارند
که هنوز دقیانوس زنده است و چون این همه خلق را ببینند گویند که دقیانوس آمده است
که ما را هلاک کند و از تو بترسند من پیش روم و ایشان را خبر دهم تا ایشان شاد شوند و بیرون
آیند ملک از پس اندر ایستاد و تملیخا رفت تا در غار و بغار اندر شد و مردمان می دیدند چون
یاران تملیخا او را بدیدند گفتند چه خبر است شرح احوال بگو و ایشان شکر نعمت الهی بجای آوردند و دعا
فرمودند تا بحال سابق معاودت نمایند او دعا مسئول و مقبول افتاد و با یاران بخفتند و بمردند و
ملک با همه خلق بر در آن غار ماندند انتظار تا آفتاب برآمد و نیم روز بود و تملیخا بیرون نیامد ملک
بفرمود تا بغار اندر شوند کسی نیارست اندر شدن از هول آن غار گفتند اینجا بنا کنید و علامتی تا مردمان
بدانند که آن کهف ایشانست مردمان عامه گفتند ما مزگتی بنا کنیم بر در این کهف تا مردمان اینجا زیارت کنند
و دعای ایشان مستجاب شود و آنجا مزگتی کردند و بر دیوار آن غار سنگ اندر نوشتند قصه اصحاب
الکهف که چه وقت اندر شدند و چند سال بخفتند و چند گاه ملک بود که از کهف بیرون آمدند و آنگه
حق سبحانه و تعالی فرموده ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا یعنی الکتاب
این همه قصه اصحاب الکهف که ترا روایت کرده ام آنست که خداوند تعالی گفته همه حرف بحرف [illegible]
کردم و محمد جریر ایدون گوید هم درین کتاب که گروهی از علما گفته اند که ایشان پیش از عیسی
علیه السلام بیرون آمدند و لیکن اندر شدند و بیرون آمدن ایشان ایام ملوک طوایف بود و از پس
ذو القرنین و پیش از اردشیر بابک چنین که گفتیم و گروهی ایدون گفتند که این غلط است که اندر شدن
ایشان از پس عیسی بود و ایشان که بگرویدند بخدای عز و جل و ملک و شهریان همه بت پرست بودند
و حواریان عیسی مریم که ایشان را عیسی مریم فرستاده بود که بجهان اندر پراگنده شدند و خلق را بخدای
خواندند یکی از حواریان بدین شهر افتاد و خلق را بخدای خواند اجابت کردند و اصحاب الکهف
اجابت کردند پس از ملک بگریختند و بکهف اندر شدند و پس از سیصد و نه سال بیرون آمدند
و پیش از اردشیر بابک هم بایام ملوک طوایف پس چون بیرون آمدند ملک ایشان و اهل شهر مسلمان بودند
و بر دین عیسی بن مریم همچنین که گفتیم روایت کننده اندر شدن ایشان بکهف بر وجهی بسیار است
که بیان خلاف آید ایدون گوید که ملک ایشان بت پرست بود و بر در شهر بتی نهاده بود و
هر که بدان شهر آمدی آن بت را سجده کردی چون آن حواری بدر آن شهر آمد که اصحاب کهف آنجا بودند
و خواست که بشهر درآید او را گفتند اول این بت را سجده کن و بعد از آن بشهر درآی خواری

کرده

کراهیت داشت که بشهر درآید از آنجا بازگشت و بشهر اندر نشد و بر در آن شهر گرمابه بود بدان گرمابه اندر شد و خادمی
همی کرد و خویشتن را با آن گرمابه بان مزدور داد و بروز خادمی کردی و شبانگاه مزد بستدی و طعام خریدی
و بخوردی و همه شب نماز کردی و بروز روزه داشتی و خدای عز و جل او را گرمابه بان را برکت داد
و در کسب آن گرمابه بان برکت پدید آمد وی گفت این برکت از این خادم است و گرمابه بان خادم را گرامی
داشتی و بنزد وی نیکی کرده بود و چون روزگاری برآمد گرمابه بان و حواری با یکدیگر گستاخ شدند و حواری
دین عیسی علیه السلام بر وی عرضه کرد و او بپذیرفت و جوانان چند بودند که از شهر بیرون آمدندی و با گرمابه
بان دوستی داشتی این حواری دین عیسی بر ایشان عرضه کرد بپذیرفتند و اصحاب الکهف ایشان بودند
پس همچنان در گرمابه همی بودند بر دین عیسی تا یک روز پسر ملک بگرمابه آمد با زنی زانیه و همی خواست که بگرمابه
شود گرمابه بان پسر ملک را گفت شرم نداری که با زنی زانیه بگرمابه روی پسر ملک گرمابه بان را سرد گفت
چون بگرمابه اندر شد مرد و زن هر دو بمردند ملک را گفتند پسرت را مصاحب گرمابه بان کشت
مصاحب گرمابه بان را بجستند نیافتند گفتند کسانی که با گرمابه بان دوستی داشتند طلب کنید ایشان را
خبر شد و ایشان بگریختند و از شهر بیرون شدند پس آن یکان یکان همه بیکجای افتادند و بر یکی مردی گذشتند و او
برگذشتند و با او گفتند [illegible] و او نیز بر دین ایشان بود و گفتند ما را ملک همی طلب کند
او هم بترسید و با ایشان برفت پس بیکجای رفتند با گرمابه بان و کشاورز و او سگ و حواری
و او جوانان که از شهر بودند و بروایت گویند اصحاب کهف ایشان بودند که بکهف اندر شدند چون ملک
در کهف آمد مرا گفت اندر شوید و کس نیارست اندر شدن ملک گفت اگر ما ایشان را بگرفتمی بکشتمی
اکنون در این کهف بگل و سنگ برآرید تا از گرسنگی بمیرند پس در کهف بگل و سنگ استوار
کردند و ایشان سیصد و نه سال خفته بودند چون خدای تعالی خواست که بیرون آیند شبانی و هم برفت
کوه [illegible] که او دید پاره شده و دانست که آنجا غاریست و آن غار را همه باز کرد و آن شب
گوسفندان همه در آنجا بودند و دیگر روز برفتند و خدای عز و جل ایشان را بیدار کرد و پس
تملیخا بیرون فرستادند تا او درم را بنجا آورد او را بگرفتند و پیش ملک بردند و او حدیث را تمام
بگفت و این روایت بکند محمد جریر رحمة الله و این روایت که یاد کرده شد درست
نباشد و درین روایت یک جای خلاف است مر کتاب خدای تعالی را که ایشان سگ را که
دین خویش پنهان داشتند و ایزد تعالی خبر فرمود و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا رب
السموات والارض یعنی ایشان دل قوی داشتند و میان خلق برخاستند و کلمه توحید گفتند

و دین انگار باز کردند و ایشان میگوید دل ایشان قوی داشتیم و دیگری مخالف همیگوید اندر خبر که ملک در
او غار سیصد و نه سال ورا و غار بسته بود و اگر نه بودی حمایت خدای سبحانه و تعالی مخفی
نبودی فا ماندن اصحاب الکهف را کی از علما شک کرده است و اهل تفسیر و اخبار گفته اند
هفت اند و هشتم ایشان سگ است چنانکه خدای عز و جل فرمود وثامنهم کلبهم و همه علما اندرون
روایت کنند و این اختلاف که حق تعالی روایت کرد اندر عدد ایشان نه او سگ را
روایت کرد که اندرون گفت سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم رجما بالغیب ویقولون سبعة وثامنهم کلبهم
این حکایت از اهل و اخبار شرکان کرد که چاکو خفتند که سه تن بودند و چهارم ایشان
سگ بود و بعضی دیگر از اهل کتاب گفتند که پنج تن بودند و ششم ایشان سگ بود و بعضی دیگر گفتند
که هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و از دو سبب یکی آنکه اندر نبی پدید کرده است و دیگر
آنکه خبر آمده است اما خبر آنست که از ابن عباس و مجاهد و عکرمه و همه مفسران روایت
کنند که او اندرون گفت انا من القلیل الذین استثنیهم الله فی عدة اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم
الا قلیل سالت رسول الله صلی الله علیه و سلم من عدتهم فقال سبعة نفر وثامنهم کلبهم عبد الله بن عباس
رضی الله عنهما روایت کند که من از و مردمان قلیل ام که خدای گفت عدد اصحاب الکهف را
که هفت تن بودند و این را کسی ندانند از مردمان مگر اندکی و اهل علم اند و منها حاضر برسیدم
از عدد اصحاب کهف گفت هفت تن بودند و هشتم ایشان سگ بود و نام هر هفت گفت
اندر اخبار تفسیر چنانکه گفته شد اندرین کتاب و اما او دلیل که اندر قرآنست که هفت تن بودند
وثامنهم کلبهم را و گفت و او اندر گفت بجواب چنان بود که خدای تعالی گفت اختلاف
اهل کتاب را و مقالتهای ایشان اندر عدد ایشان و مقالتهای اهل اختلاف اندر ویقولون
سبعة سخن سپری شد اندر معنی اختلاف ایشان پس چون سخن سپری گشت وابتدا کرد قوله تعالی
وثامنهم کلبهم ابتدا از سخن واو سخن واجب کند پس حکم ابتدا را باشد چون ابتدا کردند بدان
واو چنان بود معنی این که خدای جل جلاله فرمود وثامنهم کلبهم از خویشتن گفت نه خبر داد
از مقالت ایشان و این ابتدا که هشتم سگ بود واجب شد که ایشان هفت بودند و محمد
بن جریر درین کتاب اندر گوید نه تن بودند با مهتر ایشان گویند نهم را بطونس و هشتم را قابوس
و اگر چنین بودی بایستی که اندرین و تاسعهم کلبهم بودی و محمد بن اسحاق صاحب المغازی
ایدون گوید که ایشان هشت تن بودند و نهم کلب قصه یونس بن متی علیه السلام و از حکایت ابرار

پیغمبری بوده است حدیث یونس بن متی بود علیه السلام بروزگار ملوک طوایف و یونس از بنی
اسرائیل بود چنانکه خدای تعالی فرمود وان یونس لمن المرسلین و خدای تعالی از شهر نینوی فرستاد و
از زمین موصل و او صفت شهر بود و همه بت پرست بودند و او پیغام حق سبحانه و تعالی بگذارد و
و ایشان نپذیرفتند و کسی بدو نگروید و روزگاری بران برآمد بسیار و یونس مر ایشان را وعده کرد که فلان روز
ایشان را عذاب آید اگر ایمان نیارند چون آن روز بود یونس شب اندر از میان ایشان برفت چون روز شد
خدای عز و جل ابری بفرستاد سرخ و زبانهای آتش از وی بیرون می آمد ابر و بر بالای شهر ایشان بایستاد
پادشاه ورا نیست او شهر بیرون آمد و اندیشه کرد که عذاب آمد پادشاه گفت یونس را طلبید یونس را
فرا نکو چرا [illegible] ایشان بگریخت و خود را با ایشان ننمود چنانکه خدای تعالی گفت اذ ابق
الی الفلک المشحون و جای دیگر گفت اذ ذهب مغاضبا [illegible] قومه و یونس برفت و بر لب دریا شد تا ایشان
او را نیابند و عذاب اندر ایشان همچنان می بود تا یکی روز یکی بیرون آمد و گفت یونس [illegible]
بخدای عز و جل خواند اگر یونس رفت خدای او بر جایست همه خلق را خورد و بزرگ و زن و مرد را
از شهر بیرون آورد و [illegible] ایشان بیش از صد هزار بود چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده و ارسلناه
الی مائة الف او یزیدون و بعضی اهل [illegible] و هر چه ایشان را چهارپای بود و مرغان همه را
بیرون آوردند و یک [illegible] خاک بایستادند و روی بر خاک نهادند و همه خلق روی بر خاک نهاده
بایستادند ملک گفت خدایا اگر از یونس [illegible] تو نومید شدیم از تو نومید نشویم و توبه کردیم و تضرع کردند
ما را زیادت [illegible] و فرمود تا فرزندان را از مادران جدا کردند و چهارپایان را از بچگان
متفرق ساختند و [illegible] بانگ کردند و فرزندان را خواستند و فرزندان زاری کردند و مادران را
خواستند و خروش و بانگ و میان و فریاد چهارپایان همه یکبار بر آسمان شد چنانکه زمین و
آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند همه خلق سه شبانه روز همچنان خروشیدند چون چهارم روز
شد خدای عز و جل بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان برگرفت و توبه ایشان بپذیرفت
و بخدای عز و جل بگرویدند و یونس بود که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت کردندی و یونس
چشم او داشتند که خدای عز و جل نیز باز با ایشان فرستد با پیغامبری دیگر و یونس
علیه السلام از شب برفت و [illegible] قوم خود را لب دریا که اگر او را خواهش کنند نیابند و او خطا کرد
و بپنداشت که خدای عز و جل او را عذاب نکند چون لب دریا رسید کشتی همی آمد برسید که قوم او طلب او
کنند و او را بیابند در کشتی نشست و روان شد چون میان دریا رسید کشتی خشک بایستاد و خدای

عزوجل ماهی را بفرمود تا او که از قعر دریا بیرون آمد و کشتی را بر جای بداشت و خلق بدعا و زاری افتادند
و دل بر مرگ نهادند و یونس دانست که آن گناه کرده او است و اندر ساعت برخاست اندر افتاد و گفت مگر
قوم مرا جستند و نیافتند و خدای تعالی نخواست که مرا از ایشان جدا کند و کشتی اندر خلق بسیار
بودند چنانکه باری تعالی خبر داد و ابق الی الفلک المشحون یعنی مملو الانفس و الاحمال پس با ایشان
یونس گفت که این ماهی مرا می طلبد که مرا در دهان او افکنید و شما بسلامت بروید پس گفتند
که ای پیغامبر خدای ما با تو [illegible] پس قرعه زدند سه نوبت قرعه بر یونس آمد چنانکه خدای تعالی
فرمود فساهم فکان من المدحضین یعنی من المغلوبین فی القرعه و قرعه چنان بر گرفتند که نام همه
بنوشتند و هر مردی که در آن کشتی بود نام خود را بنوشت و گفتند یا رب هر کرا تو خواهی
نام او فرو بر و نام او دیگر را بر سر آب بگذار نام یونس فرو رفت و نام او دیگران بر سر آب بماند
یونس را گفتند توبه [illegible] یونس بر لب دریا رفت و خود را در آب افکند خدای عزوجل ماهی را
گفت فرا شو و فرو بر ش ماهی دهان باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای تعالی فرمود فالتقمه
الحوت و هو ملیم خدای عزوجل ماهی را وحی کرد که او غذای تو نیست از آنکه [illegible] یونس همه وقت
در شکم ماهی در نماز ایستاده بود و تسبیح همی بود و یونس نماز دوست داشتی و خدای عزوجل فرمود
فلولا انه کان من المسبحین یعنی من المصلین گفت اگر نه او بودی که یونس از نمازکنان بودی و خدای
عزوجل نمازکنان را دوست دارد للبث فی بطنه الی یوم یبعثون تا روز رستخیز اندر شکم ماهی بماندی
پس یونس چهل شبانروز در شکم ماهی بماند و او ماهی در این چهل شبانروز از طعام و شراب بداشت و
یا بستی خوردن [illegible] از آنکه یونس از نماز باز نماند و از زیان دارد و هلاک شود و ماهی که از نیل
او ماهی است از پشت بلند است مثال خانه از قدرت خدای عزوجل و آن ماهی معروف و
مشهور است میان مردمان که اندر دریا کار کنند از صیادان و کشتی بانان گوشت او ماهی
نخورند و اگر یکی از و ماهی بدست صیادی افتد رها کندش و چون یونس چهل شبانروز در شکم ماهی بود
خدای عزوجل خواست تا او را برهاند دل او اندر افکند که خدای را بخواند چنانکه فرمود فنادی فی الظلمات
ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین خدای تعالی پاک است [illegible] و بر خویشتن بستمکاری
پس حق تعالی فرمود فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المومنین گفت اجابت کردیم
و او را از غم برهانیدیم و همچنین مومنان را که دعا کنند و اندر تاریکی ما را بخوانند ما او را اجابت
کنیم و فریاد رسیم و از سختی برهانیم پس خدای عزوجل فرشته بفرستاد و بفرمود تا او ماهی را از دریا

برآورد و بر لب دریا برد بجای که یونس در کشتی نشسته بود و از لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه است
ماهی سر از آب بر کرد و یونس را از دهان بر کنار افکند بر لب دریا و یونس علیه السلام چنان شده بود که گویی کودکی
که از شکم مادر بیرون آمده و تازه شده بود و چهل شبانروز از طعام و شراب دور مانده بود چنانکه
خدای تعالی فرمود فنبذناه بالعراء و هو سقیم یعنی مریض من الضعف پس خدای عزوجل
آهویی را الهام داد تا بیامد و زیر او بایستاد و پستان در دهانش اندر نهاد و او همی مکید تا سیر شدی پس آهو
برفتی و شبانگاه بیامدی و چون آفتاب گرم شدی و بر تنش تافتی و بسوختی خدای تعالی درختی که و را
برویانید و بر لب دریا آنجا درختی بود خشک شده او درخت کدو و خدای بر آن درخت بپیچید و برگ
بسیار کرد و یونس را سایه کرد و چهل شبانروز او را آهو بامداد و شبانگاه از شیر دادی تا قوت
گرفت و برخاست و نماز کرد و او درخت کدو خشک شد و یونس غمگین شد که او را سایه از و بشد
خدای عزوجل بدو وحی فرستاد که ای یونس از بهر درختی که تو نه کشته بودی چندین غم می بری که خشک شد
و از بهر چندان کس که دست از ایشان باز داشتی خشم همی گرفتی بس [illegible] قوم باز فرستاد چنانکه خدای
عزوجل فرمود و ارسلناه الی مایة الف او یزیدون فآمنوا فمتعناهم الی حین پس باید یونس و چون کنار
شهر رسید شبانی را دید خبر پرسید گفت این مردمان یونس بن متی را بایشان خشم گرفت و برفت
و خدای تعالی عذاب فرستاد [illegible] عذاب بر سر ایشان بود و اکنون همی یونس را طلب کنند
تا ایشان را دین بیاموزد و یونس گفت منم یونس بن متی برو و ایشان را آگاه کن شبان گفت یا پیغامبر خدا
تو کجا باشی تا من بیایم گفت من در این کوه باشم پس گفت مرا پیش قوم گواهی که دهد که من ترا
دیدم گفت سنگ تو گواهی خواهد داد پس یونس بکوه اندر شد و شبان برفت و ملک را آگاه کرد
ملک و قوم همه بیرون آمدند و شبان از سنگ بپرسید که گواهی ده چنانکه پیغامبر خدا گفت فرمود
سنگ بسخن در آمد و گواهی داد پس او شبان ایشان را بیاورد که یونس علیه السلام برد و یونس را بیافتند
بجای بایستاده و چون از نماز سلام باز داد ایشان او را سلام دادند و آنحضرت جواب سلام ایشان
باز داد پس برخاست و با ایشان بشهر در آمد و آنجا همه مومن شدند تا وقت مرگ و حق تعالی
از ایشان خشنود بود چنانکه فرمود فآمنوا فمتعناهم الی حین و خدای تعالی توبه یونس بپذیرفت و از او
خشنود شد چنانکه فرمود فاجتباه ربه فجعله من الصالحین یعنی اختاره و بعد ان خرج من بطن الحوت
پس خدای عزوجل مر پیغامبر ما را صلی الله علیه و سلم از قصه او آگاه کرد و قوله تعالی فاصبر لحکم ربک
و لا تکن کصاحب الحوت اذ نادی و هو مکظوم یعنی یونس بن متی اذ نادی من بطن الحوت مگر ذب (?) لولا

این آن است که گفت من ... بالقوا ... یعنی غیر معقول التوبة و اینکه گفتیم از اول تا آخر ... بسر آن
کشته اند اندر کتب بدین نقشتیم و بر این تنق والله اعلم بالصواب خبر ده و دو تن که خدای تعالی
ایشان را پیغمبری داد و اعطا کرد و از عجایب اخبار که اندر وقت ملوک طوایف بوده بود که خدای تعالی که
اندر نبی یاد کرد و قوله تعالی واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون و این شهر انطاکیه بود
در زمین موصل و شام و تفسیر این چنین است و اندر کتاب تیر و این سه پیغمبر بودند نام یکی صادق و دوم صادق
و سیم سلوم و اندر آن شهر ملک بود از رومیان نام او بطیحش و او بت پرستیدی با اهل شهر و خدای
عزوجل چون این دو پیغامبر را بفرستاد و او ملک را دروغ زن کردند باز خدای تعالی سیم سلوم
را بفرستاد و هر سه پیغام خدای تعالی بگذاردند و محمد بن جریر گوید و در آن اخبار اختلاف کردند که
گفته اند که از حواریان عیسی بودند و گروهی گفتند او هر سه پیغامبران بودند خدای تعالی را و هر سه پیغام بر ملک و
شهریان بگذاردند و گروهی گفتند که فرستادگان عیسی پیغام بگذاردند و مفسران در اخبار تفسیر اندرون گفتند
که این حواریان بودند و فرستادگان عیسی پیغام بگذاردند چنانکه خدای تعالی فرموده اذ ارسلنا الیهم
اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث و تفسیر اندرون آمده است که نام این دو شخص نخستین یوحنا و بالوس
بود و سیم شمعون و اینها از حواریان عیسی بودند و خلق را بخدای تعالی خواندند و کس نگرویده و
یکسال بر آمد و ... بود در آن شهر اندر نام او حبیب در ایشان گرویده بود و حرب بود و درود گری
و از شهر بیرون نشستی ... کار کردی و نیم کردی یک نیمه بدرویشان دادی و یک نیمه بعیال
خویش پس چون سال بود اندر آن شهر باران نیامد و ایشان پیغامبران را گفتند ما تطیرنا بکم یعنی از شهر ما بیرون شوید که
شما را باشوم آمدید و از شومی شما باران از ما باز ایستاد و پیغامبران گفتند شومی از شماست که کفر خدای را بر ایشان
جمع آمد که پیغامبران را بکشتند چون حبیب النجار بشنید بیامد چنانکه خدای تعالی فرموده و جاء من اقصی
المدینة رجل یسعی آنوقت ... گفت یا قوم اتبعوا المرسلین این پیغامبران را تابع شوید ایشان گفتند تو
تابع شدی گفت و مالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون چرا نپرستم او خدای که مرا بیافرید و بازگشت شما
همه بدوست پس پیش پیغامبران آمد و گفت انی آمنت بربکم فاسمعون پس ایشان بر وی گرد آمدند و گفتند
تو هم دین ... و نان و آب تو از این شهر است و تو با دشمنان ما موافق شدی پس او را در زیر پا افکندند
و لگدش میزدند تا هر چه در شکمش بود از دبرش بر آمد و بمرد و پس خدای تعالی او را بهشت فرستاد و قوله تعالی
قیل ادخل الجنة پس چون در بهشت آمد و بهشت بدید گفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین
گفت کاشکی قوم من بدانند که مرا خدای بیامرزید و ... حبیب نجار با نظاره ... است و ...

پس حق سبحانه و تعالی جبرئیل را گفت تا بانگ کرد که همه اهل آن شهر بمردند چنانکه سبحانه و تعالی گفت
ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون صفت اخبار شمعون علیه السلام و از عجایب اخبار که در وقت
ملوک طوایف بود قصه شمعون بود و او پیغامبر نبود و لیکن مسلمان بود و شهر از شهرهای روم بود و خدای را
پرستیدی و مادرش نذر کرده بود و او را بخدای بخشیده بود و خدای تعالی او را چندان قوت داده بود
که کسی با او کشتی نتوانستی کردن و اگر او را ببستندی و اگر زنجیر آهن بستندی همه بگسستی و مردمان او شهر بت
پرست بودند و شمعون را خانه از شهر بیرون بود و یک فرسنگ از خانه خود بشهر آمدی و مردم را بخدای
خواندی و ایشان نگرویدندی و با ایشان محاربه کردی و سلاح وی استخوان زنخدان اشتری بود
... استخوان با ایشان محاربه کردی و ازو جایگه ... استخوان زنخ شتر آب میشد خدای تعالی آب
شیرین بیرون آوردی و بخوردی و هر حرب که با ایشان کردی از ایشان بسیار کشتی و خواستندی
بیابانستندی و هر حیله که کردند با او بس نیامدند آخر آن قوم گفتند از جهت زن با او حیلت باید کردن
پس ایشان زن شمعون را فریفتند تا ایشان را دست و گردن ببست و شمعون در خواب بود و چون بیدار شد
او بجنبید و بگسست شمعون زن را گفت چرا چنین کردی گفت ترا بیازمودم تا چند قوت داری ... اندام
بدانستم که در جهان مردی نیست از تو نیرومندتر شمعون مرا یک چیز توان بستن مگر بموی من و
شمعون بر سر موی دراز داشت تا پای فرو هشته چون بخفت او زن از سر تا پای فرو بست آنگاه
موی ها پس مبارک شمعون را بریده و انگشتان مبارک او را بهم بربست و ببند و قوم را آگاه کرد و بیامدند
و گوش و بینی او ببریدند و چشمش برآوردند و بدرگاه ملک بردند و برپای کردند و ملک در منظره بود
و می نگریست پس شمعون خدای را دعا کرد و تا سر چه اندامهای او بریده بود و ... و دست شمعون ملک را
از منظره بکشید و همه خلق که در منظره بودند همه هلاک شدند و زن شمعون کور شد و تبر برد و شمعون از او
... بیرون آمد و بعضی گویند خویش معاودت نمود و بعضی از مورخان گویند که شمعون در
... هزار ماه بعبادت ... قیام نمود و قیام لیل اقدام نمود والعلم عند الله ... قصه جرجیس
پیغامبر علیه السلام و جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود و از پس عیسی علیه السلام ... و مردی بود مسلمان
و هم بر دین عیسی بود و از اهل فلسطین بود و شهر بشهر همی گشتی و بازرگانی همی کردی ... چون سال
نو شدی ... بدادی و ... بدرویشان دادی و باز با سرمایه آمدی و چون سال نو شدی
باز همین کردی ... گفتی که اگر این ... بنودی من هیچ نخواستمی ... و بموصل ملکی بود
نام او ... ملک موصل و شام او را بود و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر بت پرست بودند

و اندر شهر بت‌پرستیدن عام و آشکار شده بود و با جرجیس مردمان بودند از حواریان عیسی و دین مسلمانی گرفته بودند
مگر جرجیس و همه ملوک شام بت‌پرست بودند و ایشان را خویش بت پرستیدندی و دین خویش‌شان داشتندی
پس جرجیس گفت که اما نیکو گمان او ملک بزرگتر است که ملک موصل است من از آنچه بیای بسیار و
خواسته‌های بسیار ببرم و بدو شوم و شما و خود را بر نهاد او و هستم تا اندر امن شوم و کسی ما را چیزی نتواند گفتن
ایشان گفتند سخت نیکو بود و بر خواسته ببرد و بر ملک موصل شد با خواسته بسیار و او ملک را خبر داده کرده بودند
که بشد او مردمان بسیار اند که بت پرستند و بر دین او نیند و این دیگر دارند و منادی و بانگ کرده
بود و همه خلق را از شهر بیرون خوانده بود و آن بت که نامش افلون بود در صحرا آورده و آتشی
بلند کرده و هر که او بت را سجده کردی دست از او بداشتی و هر که سجده نکردی به آتش اندر افکندی
و بزرگان و مهتران قوم پیش او ایستاده و نشسته بودند جرجیس فراز رسید با اتباع و با خواسته بسیار
و ملک را بر آن حال دید و بشکوه اندر افتاد که این ملک را بخداوند خوانم یا نکرده و با نام الغدات کشته و مر این
را خدای است و جمل بسیاری بود و خویشتن اندر میان ایشان بیفکنم و خواسته از بر خداوند هم بخورد
بعد الکم پس با او گشت و مال همه بر آن مردمان داد که بر دین او بودند و خود پیاده سوی ملک و از آنجا
بر مردمان خشم گرفت و پیش او ایستاد و گفت چون این خلق خدای خشم گرفت و بنده خدای
و ایشان بنده خدای و بت بنده است کار این خلق عجبا خدای تعالی آفریده روزی او دهد و او
آورد و او بمیراند و تو از جمله این خلق یکی تنی را آوری و به که گوید و نشنود و از وی منفعت
آید و نه مضرت از خدای کرده و بزند و بسیم اندر گرفته و بندگان خدای را فرمایی که از او بود کشتند
ملک گفت تو کیستی و در است کیست و از کجایی گفت من بنده خدایم و پسری بنده خدای و جرجیس نام
و ذلیل‌ترین کسی از همه بندگان خدای بدان آمدم تا ترا به خدای خوانم ملک گفت اگر چنینست ترا حالی
بهتر اکنون بنگر که بت مرا چه بندگانست ابن طولیان که اینجاست چندین هزار خواسته و ابن طلیطیس
چندین هزار خواسته دارد و خدای ترا همه چون تو بندگانی گرسنه و برهنه جرجیس عطای خدای
و ازلی جهانست اگر این بندگان بت تو چون طولیان است بندگان خدای من چون الیاس است
و چون ادریس که پیغامبر بودند و ادریس را که خدای تعالی به آسمان برد و با فرشتگان همی باشد
و اگر از بندگان تو چون مخلوطیس است از بندگان خدای من چون عیسی است المسیح بن مریم که خدای تعالی
او را بر خدای ها فضل کرده و بر مقتابل یعنی جرجیس بسیار بگفت پس گفت اگر پرستاران بت تو
چون انکیت پرستاران خدای من چون مریست مادر عیسی و از مقتابل و از جرجیس بسیار بگفت ملک گفت

لیکن بتان را که من نام بردم اندر مرتبه پیش تو و اگر تو مکوبی ایشان را پیش من غایب اند و من نشناسم ایشان را
ادریس را و عیسی را بیار تا من بپرستم که گمان نبرم که آنچنین است جرجیس گفت تو ایشان را نشناسی و دیدن
ایشان بر جهان که در هر روی زمین ایشان بندری ملک گفت که من حجت بر تو درست کردم و حجت تو درست نیست
و چرا دعوی کردی که درست شوی آتش پیش کردن و بت بر تو لازم گشت یا این تن مرا سجده کن یا عذاب بینی
گفت سخت جرجیس گفت من آن خدای را پرستم که این تن را آفرید و همه خلق زمین را و آسمان را ملک بفرمود
تا جولی بر زمین فرو بردند و او را بر آن چوب ببستند و شاخهای آهنین بیاوردند و تن او را برهنه کردند
تا همه گوشت و خون پیهای او فرو آوردند و نمک بفرمود تا سرکه و خردل بیاوردند و آب بر سر او کردند و نیز بفرمود
پس بفرمود تا میخی آهنین را آتش نهادند تا همچو آتش گشت پس بر سر او فرو بردند و بفرمود تا دیگی
رویین پر آب کردند و آتش زیر وی اندر زدند تا بجوشید سخت و او را در میان آن دیگ نهادند
و سر دیگ ببستند و او را در آنجا همی داشتند تا آب سرد شد هم فرمود ملک بستود پس چون از دیگ بر آوردند
زنده و خوش از آنجا بیامد و گفت ای جرجیس تو چه چیزی گفت من آدمیم گفت از این عذابها در دنیا گفت
آن خدای که من ترا بدو خوانم در دل من بسپرد و صبر داد و با رحمت من بر تو درست شود و آنگه بفرمود
تا او را بزندان بردند جلبا ملک را گفت که او را بزندان عذابی باید کردن تا او بخویش مشغول شود و تا رستمیان از او
تباه نکنند و بدین خویش بخواند ملک بفرمود تا او را بزندان اندر بروی افکندند و دستها و پایهای او را
میخ فرو دوختند و ستونی بود از سنگ رخام از آن یک مرد برداشتند و بر پشت او نهادند و از روز
همچنین بود چون شب درآمد خدای تعالی فرشته بفرستاد و بوی وحی کرد و پیش از آن پیغامبری نامده
بود پیش او و فرشته او سنگ را از پشت وی برداشت و دستها و پایهایش را از میخها بگشاد و او را
طعام و شراب داد و او سیر شد و از خدای تعالی پیغام داد پس گفت ای جرجیس با این دشمن من صبر کن و بلا و عذاب او
ترا هفت سال بکشد و من ترا چهار بار زنده کنم و چهارم بار بدیر برم و ترا از عذابها برهانم چون بامداد شد ملک
جرجیس را گفت که ترا از زندان بیرون آورده و پیش من آورده گفت آنکه سلطانی او بهتر از سلطانی است ملک
فرمود تا او را بر دو چوب ببستند و به دو نیم کردند و هر نیمه او هفت پاره کردند و در خانه شیر مردم خوار داشت
و به خانه هفت شیر او را پاره‌ها بانخانه شیران انداختند شیران او را پاره‌ها ببوییدند و هیچ نخوردند چون
شب درآمد خدای تعالی همه او پاره‌ها را جمع کرد و درست کرد و جان بدو داد چون بامداد دیو داد را
درست از آنجا بیرون آورده و پیش ملک آمد و گفت ای ملک خدای من آن است که چنین تواند کردن
ملک با جلبا گفت چه حیلت کنم که هشت این مرد جادوست و چشم همی بندد ملک جادوان را گرد کرد و تا او را

گفت برو و طلب کن از جادوی خویش چیزی که من بجای آرم که تو با این جرجیس بس باشی گفت گاوی
بیاورند و بدرید و گوش وی اندر دمید گاو زمین کشت کرد و پاره‌ای گندم بر زمین فرو ریخت و بماند هم
برست و گندم خوشه کرد و هم درو کرد و آرد کرد و بپخت و بخورد هم اندر ساعت ملک شاد شد
و گفت دانم که جرجیس را غلبه کنی پس گفت جرجیس را توانی که بکشی گفت تو هی آب بیاوردند بر و دمید
و جرجیس را داد که بخورد جرجیس بسم الله گفت و بخورد و هیچ زیانش نداشت او جادو اندر آن متحیر شد
و گفت ای ملک اگر این جادو بودی من او را غلبه کردمی لکن این کار خدای آسمانست پس مردی
از جلساء ملک گفت کار جرجیس نه جادوئی است زیرا که هرگز جادو ندیدم که مرده را باز زنده کرد
و جادو ندیدم که استخوان گاوی که گوشت و پوست او سگان خورده باشند زنده کند ملک
گفت جرجیس این کار تواند کرد گفت آری زنی است درین شهر بیوه و او را گاوی بود و او
که شیر دادی و او زن از آن شیر خوردی و بفروختی و بدان معیشت کردی او گاو بمرد و او زن
او را بیرون انداخت و سگان و سباع بخوردند و روزگاری بر وی برآمد زن نزد جرجیس آمد
و جرجیس را علیه السلام بر آن زن رحم آمد عصای بدو داد و فرمود که برو و این عصا را بر آن گاو زن
تا زنده شود و گفت گوشت او گاو را همه سگان خورده‌اند جرجیس گفت برو و با آنچه میگویمت کار کن
او زن برفت و عصا بر گاو زد و او گاو زنده شد اکنون او زن دارد اگر خواهی بیاورند تا به
این زن جرجیس مردم و ندو کردیم ملک چون این سخن بشنید بفرمود تا زبانش ببریدند و این قصه شهر
اندر فاش و آوازه شد چهار هزار مرد بجرجیس علیه السلام گرویدند و ملک خبر شد هر چهار هزار مرد را بیاوردند
و بعذاب الوان کشت پس جرجیس را گفت چرا خدایت را نگوئی تا ایشان را زنده کند جرجیس گفت آن نعمتها
که ایشان یافتند ایشان را بهتر از آنکه باز گشتنی بودن این جهان است و ملک بر خوان نشسته بود و جدا
با چهارده تن و هر کسی جدا نشسته بودند بر خوان و کاسهای چوبین نهاده یک تن از ندیمان ملک
جرجیس را گفت من از تو چیزی خواهم اگر خدای تو او بتواند کردن تو بگروم جرجیس گفت چه خواهی
گفت از هر کرسی چوب درختی دیگر و از هر کاسه چوب درختی دیگر و از هر خوان درختی دیگر جرجیس
گفت چیزی خواستی که بر خلق دشوار است و بر خدای آسان پس دعا کرد و خدای تعالی او چوبها
سبز کرد و میوها از آن بیرون آورد و از هر چوبی برگ و میوه او بیرون آمد پس ملک گفت
این جادو را کس عجب شوا کرد و آن مرد گفت ای ملک تو از همه دو مایه از عذاب کنم و
جادوی او بر آن کار نکند پس برفت و صورتی کرد بر شبه گاوی میانه تهی و بزرگ و کشاده

میان او بر نفط بیاکند و ارزیز و سرب و کبریت و جرجیس را اندر آن کرد و آتش اندر وی زد و تا سه
شبانروز آتش از آن گشت تا همه بگداخت و بسوخت و جرجیس اندر آن نسوخت و باری دیگر برآمد
و ابری سیاه و گرد برخواست و آتش را بدین گرفت و بانگ رعد و درخشیدن برق و جهان
تاریک شد و سیاه گشت چون شب و سه شبانروز پنهان بود و همه مردم متحیر ماندند
و ندانستند که چه حادثه بود پس خدای عز و جل میکائیل را فرستاد تا او صورت را بر زمین زد
و بشکست و آوازی بود چنانکه همه شام بشنیدند و از پای بیفتادند و بیهوش شدند و او ملک با دیگران از پای
بیفتادند و بیهوش گشتند و چون میکائیل او صورت را بشکست جرجیس علیه السلام از میان آن بیرون آمد
و پیش ملک بایستاد و با وی سخن گفتن آغاز کرد و چون ملک آواز جرجیس بشنید هوشش باز آمد و همه خلایق
از آواز او بهوش باز آمدند چون جرجیس شده گشت بانگ از آسمان فرو نشست و آفتاب برآمد و جهان
روشن شد پس مردی از میان ملک گفت ای جرجیس ندانم که این همه سحرها کنی یا خدایت کند اگر
خدایت کند بگوی تا مردگان را زنده کند ازین گورستان تا با ایشان سخن گوییم و بپرسیم و ترا گواهی دهند
و پیش ایشان گورستانی بود کهن و از آن کسان بودند که بوقت ایشان فرو مرده بودند جرجیس گفت که
خدای کند تا بر شما حجت درست کند پس دعا کرد و از آن گور هفده تن برآمدند زنده و پیش ایشان آمدند
نه مرد و پنج زن و سه کودک و اندر میان ایشان پیری بود و ملک او را گفت تو چه نامی گفت نویل
مردی گفت به فلان زمان شمار کرد چهار صد سال بود تا مرده بود و جلساء ملک را گفتند که هیچ عذاب نماند که شما
را با و عذاب نکردید مگر کسی ملک بفرمود تا او را باز داشتند بخانه زنی کنده پیر که در خانه آن زن آب بود
و نه نان و او کنده و از من چیزی بود که جرجیس چون گرسنه شد گفت طعام داری تا بخورم گفت ندارم
گفت خدای را شناسی گفت نشناسم جرجیس روی بدین حرفه کرد و او زن از بدین سو برفت جرجیس
دعا کرد و اندر آن خانه ستونی بود که بنای خانه بر آن کرده بودند سبز گشت و میوه بار آورد و هر خوی که
بر میوه که اندر جهان باشد از قسم خوردنی بیرون آورد تا جرجیس و او زن بخوردند و سر سبزی ستون
به بام شد و جرجیس از آن میوه میخوردی و روزگاری بر این بگذشت روزی ملک بر آنجا بگذشت آن درخت را
دید و بر او هیچ میوه بیرون آورده و ملک گفت این را گفتند جرجیس خوانند بر گشت او درخت خشک شد و بجای
خود باز گشت و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند و او زن را یکی پسر بود نابینا چشم و کر گوش و بی
زبان و بی دست و پای خواستند جرجیس را بیرون برند او زن جرجیس را خواهش کرد و گفت خدای را دعا کن
تا پسر مرا درست کند جرجیس دعا کرد و پسر گویا و شنوا و بینا و درست و پا دار شد و ملک را گاوی بود که

پس چون کار بکشید ملک بفرمود تا جرجیس را گردن شمشیرها و کاردهای تیز بستند و جرجیس را براندند تا پاره پاره شد
بفرمود تا او را پاره پاره بسوختند و او را خاکستر را بکسی داد که به فلان دریا بر دریا دهد او را در چشم
پس خدای تعالی بفرمود باد را که او خاکستر را گرد کرد و از لب دریا آورد و ایشان همی دیدند و جرجیس
را زنده کرد و بازگرد ملک آمد ملک بترسید که هر که دید ایشان صورت حال بیان کردند ملک متحیر شد
و جرجیس را گفت که اگر نه آنستی که خلق بگویند که ملک را عاجز کردی به تو بگرویدمی ولیکن یکی کار کن
تا من و تو برابر بایستیم جرجیس گفت چه خواهی گفت به بتخانه من اندر شو و این بتان سپاس دارند و اقرار کن
که مر بتانست ایشان را یکی سجده کن تا من به تو بگروم و بدین تو آیم تا مردم نگویند که تو مرا قهر کردی جرجیس گفت
که روا است و خواست که به بتخانه رود و از اسلامی نماید تا بدانند که او بتان را سجده نیاید ملک شاد شد
و او را سر و روی ببوسید و گفت امشب با من باش تا خلق بدانند که من با تو آشتی کردم و فردا به بتخانه
رویم جرجیس آن شب به بتخانه ملک بود و در شهر خبر افتاد که فردا جرجیس بتی ملک را سجده میکند جرجیس
آن شب در خانه ملک به نماز ایستاد و زن ملک آواز او بشنید بیامد و از پس او به نماز ایستاد و چون جرجیس
او زن را دید دین بر وی عرضه کرد و او را گفت پنهان دار روز دیگر همه مردم شهر به بتخانه آمدند
و او کسانی که مخالف جرجیس بودند با او که متابع بودند تا ببینند که او چه کند و او کند و هر که جرجیس
در خانه او بود و او را گفتند که جرجیس دین ملک گرفت و از دین خود دست باز داشت و امروز
جرجیس به بتخانه بر بتان را سجده کند او زن غمگین شد و پیری نابینا را بر دوش نهاده به بتخانه
شد با مردمان شهر که بنظاره آمده بودند پس ملک به بتخانه اندر شد ... کند هر با دست و پای
و زبان درست شد از گردون ماده ... و او به بتخانه اندر شد و پیش جرجیس بایستاد و جرجیس آنرا
بشناخت و گفت این بت را پیش من خوان و اندران خانه مهتر یک بت بود مهتری بر کرسی زرین
نهاده و او غلام او را باز گفت که جرجیس شما را خواند بدان خدای که شما را آفرید ... بتان از کرسیها افتادند
و زمین همی طلبیدند تا پیش جرجیس جرجیس علیه السلام پای بر زمین زد او بتان همه به زمین فرو رفتند
و ملک و آن همه خلق میدیدند ابلیس لعنة الله اندران بتخانه بود و از شکم بتان با ایشان سخن گفت که آنجا بود
کردند جرجیس علیه السلام او را بگرفت به صورتی که همه خلق او را همی دیدند او را گفت ای ملعون چرا
خلق را گمراه کنی و از راه ببری ابلیس لعنة الله گفت ای جرجیس اگر خدای تعالی مرا گوید که ملک
زمین و آسمان و هرچه در وست بگزینی یا آنکه یک تن را از راه ببری من آنکه یک تن را از راه ببرم
دوست تر دارم بدان ای جرجیس که ملک همه آسمان مرا بود و پیش از آدم خدای عز و جل فرمود که آدم را

سجده کنید همه فرشتگان آدم را سجده کردند و من نکردم جرجیس دست از او باز داشت و ابلیس به زمین فرو رفت
ملک گفت ای جرجیس مرا آنچه نیفتی و خدایان مرا هلاک کردی گفت مرا اگر در آمد آبی که ایشان خدای را
نشایند و همچنین که از تو چیزی باز شوند داشت از خلق تر شوند او زن ملک دین تو را آشکارا کرد و
گفت ای ملک بدو بگروید و الا دعا کند که همچنانکه بتان به زمین فرو رفتند شما یان نیز به زمین فرو روید
هفت سال بود که جرجیس اندر میان ایشان بود و سی و چهار هزار تن و مردی دیگر بدو بگرویده بودند و
چون زن ملک بدو بگروید و دین آشکارا کرد ملک زن را گفت که امروز هفت سالست که این جادو
بکوشد که ما را فرمایت کند و نتوانست تو یک دیدن فریفته شدی و اندر ... او چوب که تختی بود
جرجیس را بران بست ... بود و زن را بران بستند و به شانه آهنین گوشت باز کندند و زن جرجیس را گفت
دعا کن تا این عذاب بر من آسان شود جرجیس گفت اگر خدای تعالی ترا خواهد داد ... پس گفت
روی سوی آسمان کن و نیکو بنگر آن زن روی سوی آسمان کرد و بخندید گفت چرا خندیدی گفت دو فرشته
بدیدم بر بهشت من ایستاده و حلهای بهشت و برای حیا و تا جهت وی چشم دارند تا جان من بسپرد و آن آید
مرا پیش خدای تعالی و تبارک برند پس هم اندر عذاب جان از وی بپرید و چون آن زن بمرد جرجیس
دست برداشت و گفت یا رب اندرین بلاها که تو گرامی کردی و صبر دادی و اندرین گشتنها
ثواب شهیدان ارزانی داشتی و امروز آخر روز است و مرا وعده کرده بودی که پیش تو در بهشت
و اندرین بلاها ام برهانی یا رب پیش از آنکه مرا پیش خود بری این خلق را که بمن گرویدند و مرا دروغ زن
کردند همه را هلاک کن که ایشان بر من ستم کردند و مرا عذاب کردند یا رب هر که از پس من اندر
جای بود یا اندر غمی بود و ترا بخواند برحمت خویش و به شفاعت من او را فرج ده و همچنانکه مرا برهانیدی
آنها برهان پس جرجیس این دعاها تمام کرد و ابری بیامد و آن قوم را که بدان گرویده بودند آتش ببارید
و این سی و چهار هزار مرد و زن آنجا حاضر بودند بسوختند چون آتش ملک و تباهش بدیدند
ایشان شمشیر بر جرجیس و یارانش اندر نهادند و جرجیس را بکشتند و این سی و چهار هزار مرد و زن را که
مومن بودند بکشتند و آنگاه ... فران بسوختند و از پس این ایام ملوک طوایف سپری شدند و اردشیر
بابک آن ملک ایشان بگرفت و از عراق و یمن و حجاز افکندشان والله اعلم بالصواب والیه المرجع
والمآب **فصل در ذکر خبرها و نسبهای ملوک بنی ساسان از وقتان اردشیر بابکان** محمد بن جریر رحمة الله گوید
اندرین کتاب که چون از ملک اسکندر چهار صد سال بگذشت و بقول ترسایان پانصد و بیست و
سه سال و بقول مغان دویست و شصت سال اردشیر بابک بیرون آمد بزمین فارس از شهری که نام

اصطخر نشست و اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود و نسبت او چنین است
اردشیر بن بابک بن ساسان الاعلی بن مهرنرس بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب پس
اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر جد پدر من دارا بن دارا را بکشت و مملکت از دست فرزندان
او بیرون کرد به جور و ناسزا و دارا پدر جد اردشیر بود زیرا که دارا پسر بهمن الملک بود پس گفت که من
خون دارا خواهم و این ملک یکباره با خود برم و دست ملوک طوایف کوتاه کنم و از [illegible]
و تمام اسکندریان از مملکت برگیرم و شهر اصطخر را روستایی است از آن خیر خوانند و آنجا دهی است
نام او طیروزه و آن ده را بدان خوانند و گروهی گفته که نام او خیر بوده و این دست [illegible]
و از ملوک طوایف از آن پیش مانند نخایان گروهی بودند که ملک پارس اندر دست ایشان بود و [illegible]
از ایشان ملکی و ساسان الاصغر جد اردشیر مردی بود مردانه با هفتاد دشتی و سوار حرب
کردی و ملک نبود و با او همه روستاهای خیر اصطخر مهتری بود او را و مهتری آتش خانه نیز از وی بود
و مردی بود سوار و بصید مولع و زنی بود او را منهنیت نام از نسل او [illegible] از نخایان که ملوک فارس بودند
پس او زن را به پسری آمد او را بابک نام کرد و پدر اردشیر بود و این بابک بزرگ شد چون بابک
از شکم مادر جدا شد موی بر سر او دراز رسته بود و چندی یک دست او در شکم گفت که این پسر کار را
شاید بود و چون بزرگ شد پدرش ساسان بمرد و بابک هم بکار پدر با روستا و مهتری او روستا را
و نگاه داشتن آتشخانه و ملک اصطخر مر بابک را بزرگ داشتی پس بابک را این اردشیر آمد
و این ملک اصطخر را خصی بود که او را پرورده بود نام او تیری و خصی را مهتری مملکت داده بود
به داراب و این داراب گرد شهریست از پارس که داراب بنا کرده است چون اردشیر هفت
ساله شد پدرش جر بن الملک اندر خواست تا او را سوی تیری فرستد به داراب گرد تا او را
پرورده و ادب آموزد و او پس تیری ملک داراب جرد او را بود و ملک اصطخر اجابت کرد
و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب گرد او را داد و پس تیری [illegible] بجای نوشت و مردمان
اصطخر را گواه کرد و بدان وارد اردشیر را سوی تیری فرستاد و فرمودش که او را نیکو پرورد تا پس
تو ملک آن او بود و تیری اردشیر را بپذیرفت و به پسری گرفت چون تیری بمرد اردشیر ملک
داراب بگرفت و میان مردم عدل کرد و داد بگسترد و با ایشان تواضع کرد و ایشان او را دوست
گرفتند و اردشیر مولد خویش داشت و منجمان را بگفت ایشان گفتند که ملک زمین ایران تو خواهند داد
و جایی دیده بود که مرادوف قول منجمان بود و او را در خواب گفتند که ساخته باش که ملک تو

اقبال

اقبال خواهی یافت اردشیر از خواب بیدار شده و خواب نیز و گرفت و نخستین حربی که کرد به [illegible] شهر داراب گرد و
تهش کرد و به شهری نام او تیرین و ملک او را بکشت و او را پادشاهی گرفت و پدرش بابک هنوز زنده
بود با اصطخر و برادری بود او را با پدرش نبود و بی از بابک بود و بزرگتر از اردشیر بود و نام او شاپور
و مردی شجاع بود و چون اردشیر این ملک را بگرفت و پادشاه از ملکت سوی پدر نامه کرد که ملک
اصطخر جز بهر را بکش و ملک بنام من کن و پدرش جز بهر را بکشت و شاپور پسر خویش ملک اصطخر با
داد و اردشیر خبر شنید و جز بهر را تاجی بود [illegible] بابک از آن پس شاپور را بخواند و اردشیر را که سوی
من آی او نیامد شاپور خشم گرفت و انبار با وی آن بود تو خوار و ترا از اردشیر و بزرگتر بسال پس شاپور سپاه
گرد کرد و برادر را بخواند با حرب اردشیر شوند برادران او بر رفتند و تخت با او در آن پس شاپور پیش از اردشیر
بود و چون از اصطخر بیرون آمدند برادران شاپور را بند کردند و کس به اردشیر فرستادند اردشیر سوی ایشان
آمد و او سپاه و تاج و تخت و ملک به اردشیر سپردند و اردشیر با اصطخر اندر تخت نشست و تاج بر سر نهاد
و ملک پارس بگرفت بقوت و قدرت و مردی بود سام بن [illegible] از [illegible] وزیر خود کرد و [illegible]
علما نام او با مهر از موبدان موبدان کرد و هر کسی را مرتبت خود بنشاند از سپاه و علما و مهتران پس او را خبر
کردند که برادران ترا بخواستند کشتن و گروهی از سپاه و بیعت ایشان کرده‌اند او همه برادران را بکشت و
ملک پارس راست بایستاد و پس خبر اندرش که مردمان داراب از طاعت او بیرون آمدند اردشیر
از اصطخر با سپاهی بسیار به داراب شد و ایشان را کشتن بسیار کرد و از هر که او را خبری آمد بود که مخالفت
او را گشت و در کار مخالفت ماند پس بازپس آمد و به هر شهری سپاه و شحنه بنشاند چندانکه دانست که او شهرها
نگاه تواند داشت و خود سپاه برکشید و به کرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش اردشیر
آمد و حربی سخت کرد و از هر دو لشکر بسیاری کشته شد و اردشیر تن خویش حرب کرد و چندانکه لشکر بلاش
هزیمت شد و ملک کرمان بگرفت و اندر آن شهرهای سواحل که هم از کرمان بود و هم از پارس ملکی بود
نام او ابتیون با سپاهی بسیار و ملک بود و اندر خانقاه او با گنج خانه بسیار پس اردشیر پسر خود را
کرمان خلیفه کرد و سپاه بسیار با او داد و بلاش ملک کرمان اندر دست او اسیر بود و او را نیز بکشت و
سپاه بکشید سوی سواحل و ابتیون بحرب او آمد اردشیر او را شمشیری بزد و در دست چپ که از زین بگذشت
و از سپاه او بسیار بکشت و ملک ابتیون با سواحل بگرفت و از دست خود آنجا امیری بنشاند و برفت
و هم اندر آن ملک پادشاهی دیگر بود و نام او مهرک بود نامه کرد که آنجا بنشسته و دشت خویش آباد کرده
و آنجا کوهی بنا کرده بود و حصاری نام او طیران و آتشخانه بنا کرده و [illegible] ملک از پس سواحل اندرگشت

و بودی او و بکوه سپاهان و اصفهان نام او اردوان و از اندرزگر داشتندی پس اردشیر نبشت
اردوان وی را نامه نوشته بود که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش پای فراز کردی خواستی
بودست ملک بر وی ستاند بود و مقدار خویش چندان بود که بشهر آمدی ترا که فرمود که ملک اصطخر را بگیری و
ملوک پارس را گرد آری و مرا بکشی و ترا با تاج و تخت و ملک چه کار است و من ملک اهواز را نامه کردم تا بیاید
ترا بند کند و سوی من فرستد اردشیر نامه برخواند و جواب داد که این تاج و تخت مرا خدا داد
و بر ملکان ظفر داد و امید میدارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سر تو بر گیرم و گنج تو را تاراج کنم و اردشیر
از شهر خود برفت و اصطخر را از آمد و بر دبیران سپاه و سپاه را از آنجا خلیفت کرد نام او بر شام پس بکار
بنهاد که نامه بر شام آمد با دو اردشیر که ملک اهواز بحرب من آمد و من از او بشکستم و باز گردانیدم
و با صفهان ملک بود بر دست اردوان نام او شاد شاپور از وی گشت و باز خود آمد و از پس او ملک
سپاهان بگرفت و خلیفتی با سپاه و آنجا بنشاند پس لشکر کشید و ملک اهواز شد و ملک اهواز از پیش او بدر
بگریخت و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و نام هرمز شیر و شهری بنا کرد بر اهواز است
و نفشت بسیار کرد و شهری بنا کرد و نام او سوق الاهواز و امروز آن را اهواز خوانند
شاد است پس اهواز خلیفتی بنشاند با سپاه بسیار و بفرمود که شهر را تمام کن و خود با سپاه برفت
و از اهواز بمیان شد و این پادشاهی دیگر است هم حد اهواز و آنجا ملکی بود نام او بنبود و از او بگرفت
و شهری بنا کرد و نام او کرخ و سپاه بسیار آنجا بنشاند و باز پس بیامد و اردوان ملک
کس فرستاد که من با تو حرب کنم بدشت هرمزگان چون مهر ماه سری شود و اردوان با سپاه از پس
اردشیر آنگاه بدشت شد و لشکر بر سر آب فرود آمد و گرد اگرد خندق کرد چون اردشیر و اردوان را
دید یله کرد و کار اندر آمدی و اردشیر را پسری بود نام او شاپور شاپور را بفرستاد و پیش اردوان
و حرب کردند و لشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه بر گرفت و پیاده و اردوان را شد
تا او را بگرفت و بکشت و اردشیر از اسب فرود آمد و آنجا سر اردوان شهنشاه نام کرد و پس
لشکر از آنجا بر گرفت و همدان آمد و ملک جبال و نهاوند و دینور بگرفت و آن همه ملک بر گرفت
و از آنجا با آذربایجان شد و بموصل آمد و او پادشاهیها بگرفت و ملکان را بکشت و موصل و سواد و بغداد را
و امروز بغداد و بنود میان موصل و میان شهر مداین شهری بنا کرد و بپارس آمد و باصطخر نشست
و پادشاهیها او را صافی گشت و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد و از پارس بکرمان آمد
و کرمان بگرفت و از آنجا بسیستان آمد و از آنجا بخراسان آمد و به شهرهای مرو و بلخ و نشابور

بگرفت

بگرفت و ملوک طوایف گرد کرد و سر ایشان بپارس فرستاد و بر در آتشخانه اصطخر بیاویختند و از آنجا بکرمان
و بنجو برفت و از آنجا بار سپاه کشید و بدین آمد و از دریا بحرین آمد و آنجا ملکی بود نام او سنطرق
او بحصار اندر شد و اردشیر سالیان بر در حصار نشست تا در حصار قحط افتاد و طعام کم شد و سپاه
بر ملک گرد آمدند و خواستند که او را بکشند و حصار باردشیر دهند او ملک خود را از باره حصار بیفکند
و اردشیر حصار بگرفت و همه گنج خانها برداشت پس بمداین باز آمد و پسر خود شاپور را ولیعهد خود
ساخت و تاج بر سر او نهاد و بفرمود تا او شهری بنا کرده بود و شهری دیگر بنا کرد و
همانجا که اردشیر آمد و با اهواز شهری دیگر بنا کرد و نام او بهمن اردشیر و آن را امروز سوق الاهواز
خوانند و به شیراز شهری بنا کرد و نام او استا و آباد اردشیر و امروز آن را کرخ میسان خوانند و بحرین
شهری بنا کرد و نام او فسا اردشیر و امروز آن را مدینة الخط خوانند و پادشاهی عراق و خراسان
تا لب جیحون و سیستان و پارس و کرمان همه او را شد و ملوک طوایف از جهان بر خواستند و
بعضی بر فتند و گروهی بقضا رسیدند بشام و گروهی ببادیه اندر شدند تا حد جیحون و اردشیر
از آنکه اردوان را بکشت و تاج او بر سر نهاد عمرو بن عدی که ملک عراق بود هنوز زنده بود و اردشیر
او را بطاعت خود خواند و لشکر او بحیره بود و حیره از کوفه بدین جانب است بجانب بادیه و عمرو اجابت
کرد و اردشیر حیره بعمرو بن عدی داد و زمین عراق و سواد و جزیره همه از دست او بستد و روزگار
گذارد و از آنکه ملک او تمام شد چهارده سال ملک بود و پس از آن و از ابتدای خروجش تا وقت
وفات او چهل و چهار سال بود و از آنجمله سی سال در کارزار بود و چهارده سال در ایمنی و داد و
عدل بود والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

صفت خبر شاپور بن اردشیر بابک

چون شاپور بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت و شاپور بلفظ تازی است و نام او
بپارسی شاه پور است و معنی این پسر ملک باشد و اصل شاه پور اند و گفت که از تخت چون اردشیر
بر خواست و ملک و اسباب گرد بگرفت و از آن خبر بود و از جدش ساسان بن بهمن که چون اسک
بن دارا ملک عراق گرفت بود و ساسان را و پس نبود ملک بدو رسید و سوگند خورد که اگر ملک
بمن رسد از اشکانیان هیچکس بروی زمین زنده نکنم و ساسان بمرد و ملک بدو نرسید فرزند
خود را وصیت کرد که ای فرزند فرزندان خود وصیت کن و همه اشکانیان را و هر که از فرزندان من ملک
یابد این وصیت من درست کند و بر سوگند من وفا کند و ملک بر اشکانیان تمام کنید و از فرزندان ساسان
کسی ملک نیافت تا وقت اردشیر چون اردشیر بیرون آمد ملک از دست اشکانیان شده بود و

از ایشان کس نمانده بود و ملک و پادشاهی ملک عراق اندر دست عرب و ملوک طوایف بود و لیکن
اشکانیان از دست ایشان چیزی نمانده و ملک از خاندان ایشان بیرون شده بود و اردشیر مر کرا
از ایشان یافت خورد و بزرگ و همه را بکشت و کس را زنده نگذاشت و سوگند خورده بود که هر کرا
از تخم اشکانیان یکی خزینه از انجا آوردی و پس خویش بندگان ایشان جای کردی روزی اشکانیان
خواسته از سرا و او بنده و دیر سیوم بندگان و پرستاران و میان او بندگان اندر یکی دختر بود
که مرکز روی کسی نیکوتر ندیده و نشنیده و اردشیر بروی عاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیانست و
او را بنده همی دانست و نپوشیدن ترک همیداشت او را بپرسید که در دستور رسیده است گفت نرسیده است
اردشیر دوشیزگی از وی بستد و او از اردشیر بار گرفت و اردشیر با وی گستاخ شد و از وی بپرسید که
از کدام نسلی و از چه گوهری دختر گفت من بنده نیم از نسل اشکانیانم اردشیر از نزدیک شدن
او پشیمان شده خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند و سوگند خویش راست کند باز دلش
نداد از دوستی که داشت بر او و بار داشتندش روزی بخندید وی از دلش بشد و محبتش دور
و دوستی او از دلش کم نشد و دل نهاد بر آنکه او را بکشد و سوگند خویش وفا کند و او را پیری بود که علم و
حکمت بسیار داشت و امین او بود اردشیر که خدای و زمان خواسته بود این دستور و دانی او را بخواند
و قصه کنیزک از او بگفت و نیز گفت که میخواهم بسوگند خویش وفا کنم این کنیزک را ببر و بکش امین او کنیزک را
بخواند و خواست تا بکشد کنیزک گفت از ملک بار دارم امین زنان را بگرد و بستند چادر و دایگانی کردی
داوند که بار داده امین دست از آن باز داشت و ذکر خویش ببرید و در حقه کرد و سر آن با مهر نموده
او حقه را بر داشت و بخدمت ملک آمد ملک بپرسید که چه کردی گفت وزیر بمنش گردم ملک امانت
که او را کشته است پس او حقه را پیش ملک بنهاد و گفت بفرمای تا این را همچنین بخزینه نهند و هیچ نگاه دارند
تا روزی که مرا حاجت آید ملک امینی را بفرمود تا از انگاه دارد پس چون هنگام آمد کنیزک پسری
بزاد و در خانه او امین داد و نخواست که بی رخصت اردشیر پسرش را موسوم گرداند و طالع مولودش
نگاه داد و این پسر را چه نام کند که در خور او باشد پس او را شاه پور یعنی پسر ملک نام کرد و پس
چون ده ساله شد از همه ادب با موخت و سواری و هر چه اندر بایست بود و در خور ملکزادگان
بود و کروزی امین پیش ملک اندر شد ملک را غمگین یافت گفت ایها الملک چه بوده است گفت همه جهان
بگشتم و دشمنان را قهر کردم و ملکها بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف من باشد و ملک پس من این ملک
بگیرد امین گفت زندگانی شهنشاه دراز باد ملک را پسری هست نرینه و ملک از پشت ملک و بزرگ شده

و ادب آموخته اردشیر گفت چه گونه بوده است امین گفت که او چنان که ده سال است که تا ملک است از او
باور و صورت حال از انجا معلوم کند و از پیش اردشیر بیرون رفت اردشیر او حقه را بمهر او بخواست
و مهر بگشاد و ذکر بی دید انجا اندر و قصه وی انجا اندر نبشته که ملک این دختر اشکانیان بمن داد و مرا دست نداد او
بار داده و بقول زنان که اندر آن دانستند بس حلال ندانستم تخمی که ملک کشته تو بود که زن از اشکم این
در همه هشتم ماه او و چه آید و ذکر خویش ببریدم تا کسی طعنه نزند و گواهی ندهند اردشیر امین را بخواند و گفت
این غلام را سال چند است و صفت او چه گونه است امین او را صفت کرد اردشیر گفت اگر این فرزند
انبار با مر از غلام همراه او بیار و دل من انبار گواهی امین از آن باز هزار غلام همراه او بیاورد و دل اردشیر با شاه پور
گرای داد و پس چوگان خواست و گفت گوی بنهید و اردشیر با میدان میان سرای اندر بود و ایوان بلند
بر کشیده بودند در جای اردشیر و تخت او در انجا نهاده بودند تا گاه گوی در آن ایوان افتاد و
که تخت اردشیر در انجا بود و از این هزار غلام هیچ یک نتوانستند رفت تا گاه شاه پور بشتاب در انجا
افکند و گوی باز بیرون آورد و انگاه اردشیر را درست شد که او پسر اوست بدان گستاخی که کرد
گفت ای غلام چه نامی گفت شاه پور اردشیر گفت ای تو شاه پوری پس چون اردشیر بمرد شاه پور
بملک بنشست و در وهان بنه کاپی شاه پور از شاه پور بنرها دیده نداز عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه
و از پس پدر چون بملک بنشست نیکو بهیا فزون و سیرت او از پدرش نیکوتر بود و چون از ملک او یازده
سال بگذشت سپاه بکشید و به نصیبین شد و او جایست نزدیک شام و او را حصاری بوده است
استوار و ملک تقلیش از آن حصار شد و او سپاه بر در او حصار فرود آورد و یک شب بوده
و دیگر شب دیوار او حصار بشکافت و او شهری خرب بکشتند و ملکان روم قیصر را در آن حصار خواسته
بسیار بود همه را برگرفت و آهنگ زمین شام کرد و اندر میان شهرها شهری بود که نام
او بر بالو بس او ملک نیز بحصار اندر شد و شاه پور او و حصار را برگرفت و ملک را نیز گرفت و با خود
آورده و شهری شوشتر را موا ز بنا کرد و این ملک الروم را که گرفته بود بفرمود تا کس بروم فرستاد
تا مصالح عمارت و بنا از روم آورده شاه در وان شوشتر را تمیز نمایند و قیصر موجب فرموده او
عمل نموده چون او هم فراغت یافت مطلق العنان شد و بملک خود شتافت زیرا که شاه پور
با وی شرط کرده بود که چون تمام کند ترا آزاد کنم و شاه پور بفرمود تا اگر در شهر شاه پور وانی
بنا کنند و بوم زمین بکنند و برج و سنگ و آجر بنا کنند و راست کنند و هزار ارش دراز و هزار
ارش پهنا بر گرد او کرد و این شهر شاه پور وانی بنا کند بواسطه آنکه این شهر را استحکام تا سالها باشد

ایشان همان کردند و تمام شد و آن مال بست و شهری عظیمست و پنج هزار دکان و قاقیین و سلایین دارد
پس ملک الروم را از آنجا کرد و پیش ایزد بود و گفت چاره نیست آن را مگر اسپهبدی بر روی تو باشد و دست
از او بداشت تا زمین روم شد و میان دجله و فرات بحد تکریت تا بحد عراق و هم از حد شام شهری
بود از آنجا حضر خیزران حصن خواندندی و آنجا ملکی بود نام او ساطرون و لقب خیزران خواندندی
و از عرب بود و این حصن را طلسمی در حصار او کرده بودند و این ملک از قضاعه بود و سپاه بسیار
داشت و پادشاهی حصن از پیش ایشان در از بازار او بود و هر که اندر حصار شدی کسی بر وی قادر نبودی
و از دور که شاپور از عراق بپارس شد که ره بهمن را که از خراسان آمده بود باز کرده اند این خیزران
ملک حصن با سپاهی گران بیامد بحد عراق و از پادشاهی شاپور از حد عراق و سواد بخشی گرفت
و چون شاپور باز آمد و از ملک موصل بپرداخت آهنگ حصن کرد با سپاهی که عدد او کس ندانست
و هرگز هیچ ملک را از عرب و عجم چندان سپاه گرد نیامده بود که شاپور را از بسیاری سپاه و کرد
عرب از شاپور بترسیدند و نخوردندی پس این خیزران ملک بحصن اندر شد و شاپور بر در آن حصار فرود آمد
چهار سال آنجا بماند و حصار را نتوانست گشودن و از پس چهار سال دختری بود ملک خیزران
را بحصار اندر نام او نضیر که اندر عرب از وی نیکوروی تری نبود و او از حصار بر آمد و شاپور را دید بر اسب
نشسته و گرد اگرد حصار همی گشت و شاپور سخت نیکوروی بود و این دختر بر شاپور عاشق شد و حیلت کرد
و با وی کس فرستاد که این حصار طلسم دارد اگر صد سال بنشینی نتوانی گشادن اگر بپذیری که مرا بزنی
کنی من ترا بنمایم که این حصار چگونه گشاید او بپذیرفت و پیش رسول او سوگند خورد و او گفت از جواری
که این حصار بگشاید از حیض زنان بر دیوار شهر افکن و او حصار را دیوار بلند است کسی بدیوار او
نرسد اید و نماند که خون حیض بر سر دیوار افکند تا این دیوار شهر و ... و بر سر آن دیوار یکی
فاخته گرد بود او دختر یکی خانه فاخته را دید و فاخته را بگرفت و بخانه برد و کوی حیض زنان بر پای
او بست و از آن یله کرد و او فاخته بهیچ نشست و او بر کوی برج افتاد و طلسم و ویران شد و شاپور
او شهر را بگرفت و او دختر او شهر را و شهر همه با شاپور راست کرد و شاپور خود با سپاه بشهر اندر شد و کشش کرد
و سپاه را در خندق جای کرد و گفت هر کرا بیند بکشید و خود آهنگ خیزران کرد و از انگشت شمشیر بحیدان
هزار خلق اندر نهاد و هر که بگریخت و در شهر لشکر شاپور را از ... باهیچکس نماند و از ... جای و بحرین و یمامه و شام
و یمن ... شهر مردم از حصار بودند کشته شدند و اندر همه خیمها و عرب ... بود و این خبر اندر
شهرهای عرب پدید است که ایشان چندین سال مرثیه همی گفتند او کشتگان حصن را و از جمله اشعار داردشی

بتر است که گوید خبر این مصیبت و آن ابیات اندرین کتاب یکی ده گفتیم و دیگر باره یاد کرده ایم
که جایگاهش اندر است و اندر مرثیهای عرب اندر مصیبت حصن بسیارست و شاپور از آنجا
برخاست و دیوارهای حصار بفکند و در زیر پای پیلان کوفت و با زمین یکسان ساخت و دیگر کس
آنجا نتوانست بود و پس از آن سپاه بعین التمر زد و این شهریست از جزایر و از مملکت آن بود
و نضیره دختر ملک را برد و با او عروسی کرد و شبی با او جفت بود در ده بستر ... از پرنیان بود
و این زن همه شب همی نالید که این جامه درشتست و پهلوی من درد همی کند چون بامداد شد شاپور
برخاست و بستر خون آلود دید نگاه کرد و بر روی بستر اندر در زیر پهلوی زن یکی برگ مورد بود
و بکنار او برگ پهلوی او زن بریده بود و چنانکه مغز استخوان زن پیدا بود و شاپور عجب ماند و گفت
ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت مرا مغز استخوان گوسفند و بره و گاو و پرورده
و مسکه و انگبین سپید مرا دادی و لختی آرد خواره بر او بر افکندی چندانکه تر کردی و آن آرد
پدید نبودی و از آن کردی چون کلیچه و در بالای روغن گاو بریان کردی و مرا همه جای طعام دادی
و بجای آب می ارغوان پنج ساله و من هرگز نان و آب نخوردم شاپور گفت پدر که ترا چنین پرورده
با او چنین کردی و حق او نشناختی کس را بتو امید مباد و این زن موی داشت دراز که بدنبال او
کشان بود و شاپور بفرمود که اسپی بیاورند توسن و بموی ... و موی او زن بدنبال اسب
بست و اسب را یله کردند تا همی دوید و او را بگذاشت همی ... پاره پاره شد و بانی بندیق با نام شاپور
بیرون آمد و از آن ... و شاپور شهرهای بسیار بنا کرد و به اهواز شهری بنا کرد و نام
او جندی شاپور و اندر اهواز از آن آبادان تر و خرمتر نیست و تابستان و زمستان سبز باشد
و گویند جای خوار بود و آبادانی نبود و چون شاپور آنجا رسید و او خرمی بدید از دوش آمد که
آنجا شهری بنا کند آنجا شبانی را دید او را بخواند و گفت چه نامی گفت پیل گفت اندر شهری توان کرد
گفت اگر اندر شهر آید از من و پیری آید شاپور عجب آنجا فرود آمد و شبان را بوزیر داد و گفت
از آنجا زود تا این او پیر نگشی و یکسال وزیر با زنان داد و خود با سپاه بدان صحرا فرود آمد
و وزیر شبان را بمعلمی برد و گفت هر روز و برا ... بیاموز و شمار کردن بیاموز و بسیار ...
که برآید و فراموش کند و تا یکسال ... و پنج اسلا آموزد و بدان علم اندر عالم بود
چون سالی بود و شاپور او پیر را با وزیر پیش خواند و گفت ای پیر اندر شهر آید گفت ای ملک اندر شهر
آید گفت ای ملک هر چند خواهی شهر آید که از من و پیری توانست آموزد و اندر شهر توانستی کردن

پس شاپور آن شهر را بنا کرد و جندی شاپور نام کرد و او پیرانجم کرد و بر نفقات فرزندان و خود [illegible] باشد
و او شهرها او پسر بنا کرد و نام کرد و زندگانی شاپور و مردمان و شهر را اردبیل خوانند نام او پس شاپور پسری و
یکسال بود اندر ملک و بمرد و بعد از آن پسرش هرمز ملک نشست والله اعلم بالصواب **خبر هرمز بن شاپور**
و این هرمز را زندگانی ولی عهد کرده بود و چون از پس پدر بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک گرفت و جهان
بر وی راست شد و این هرمز را یک دست بود و سبب یک دست او آن بود که اردشیر آنگاه که ملوک طوایف
را هلاک کرد و شاپور را بر مقدمه سپاه بداشت و بشهری شد نام او اردشیر خوره از حد و پارس
و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرک اردشیر با وی حرب کرد و او را بگرفت منجمان اردشیر را گفتند که از نسل
این مهرک فرزندی آید که مملکت تو او را شود اردشیر مهرک را بکشت و هر که از نسل او بود از خرد و بزرگ و
زن و مرد همه را بکشت و بر روی زمین کس نماند از نسل مهرک و دختری بود مهرک را ده ساله او بگریخت
از اردشیر و به بیابان در خانه شبانی مرد گزیده و شبان مردی بود و بی فرزند آن دختری بپذیرفت و
در خانه با عیالان خود همی داشت و بر وی نیکو بود سال چهار بر آمد اردشیر بدانست که از نسل مهرک کسی بر روی
زمین اندر هست که او شاپور لشکر خود را بصید بیرون آورده از سپاه جدا افتاد و تشنه شد و همراهان
وی فرا آمد و آب خواست دختر مهرک آب آورد و شاپور بر روی وی اندر نگریست از نیکویی روی او شگفت
[illegible] و از شبان پرسید که این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و
با سپاه [illegible] فرا آمدند پس او را گفت این دختر را بزنی بمن ده او چون دانست که او ملکت
[illegible] است [illegible] دختر را بداد و شاپور دختر را بشهر آورد و [illegible] تا او را جامه ملکانه پوشیدند
و زر و سیم و پیرایه در [illegible] و او [illegible] پسری آمد از وی او را هرمز نام کرد و اردشیر را خبر شد که شاپور
کرد و ندانست که مادرش کیست و [illegible] شاپور بزنان بزرگ کردی روزی شاپور از آن گفت [illegible]
و زنان [illegible] گفت که تو همی ندانی که فرزند شما را به [illegible] زادگان [illegible] شد او گفت من [illegible] زاده ام
چون تو دختر مهرکم و قصه همه پیش او بگفت شاپور تافته شد و دانست که چون اردشیر خبر یابد
او را بکشد او را پنهان کرد و هرمز هفت ساله شد و هرگز پیش اردشیر نبرده بود تا روزی [illegible] بداند
که از نسل کیست که اردشیر بصید رفته بود و چون بازآمد [illegible] شاپور رفت و اردشیر هرمز را دید
و دلش بوی میل کرد و گفت که این فرزند کیست گفت هرمز است اردشیر او را بخواند و بروی
وی بسیار اندر نگریست و گفت دانم که این فرزند تست ولیکن ندانم که مادرش کیست شاپور زمین
خدمت بوسه داد و گفت من خطایی کرده ام ولیکن ملک راست بگویم حال آن شهر که ملک [illegible] مادرش را

بکشد و اگر بباید کشت اول مرا بکشد که خطا من کرده ام اردشیر از آن شرط کرد و گفت شاپور قصه آن زن همه بگفت
اردشیر گفت ای پسر [illegible] که منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک پسری آید که ملک به وی رسد
الحمد لله که از پشت تو آمد که این تقدیر است ملک من و آن تو پس اردشیر هرمز را بسیار برگرفت و نواخت
و دوستش و چون اردشیر بمرد و شاپور بملک نشست هرمز را بخواند و بخراسان فرستاد و چون
سالی ده برآمد هرمز بسیار خواسته و سپاه گرد کرد و مردمان هرمز را حسد کردند و شاپور را گفتند که او سپاه وی
گرد کند و بحرب تو آید و خواهد که ملک از تو بستاند شاپور را از این سخن خویش [illegible] و بترسید که اگر بخواند زود نیاید
با ایشان همیداشت و تدبیر همی کرد و همی اندیشید که چه گونه کند که هرمز را او خبر شنید یک دست خود را ببرید و از او
گردانیده شد و عجم هر که بر تن او نقصانی بودی دست یا پای یا چشم یا اندام دیگر او را ملک نکردندی
هرمز یک دست ببرید و با نفط اندر نهاد و بشاپور نامه نوشت که من اندر دل شنیدم که ملک را گفتند که من اندر
ملک او طمع کرده ام و من هرگز این نکنم و نیندیشم و بدین ملک اندر طمع نکرده ام به زندگانی ملک و نه از پس او
اینک یک دست خویش ببریدم و تن خود را عیب ناک کردم تا ملک بداند که من خود را ناسزای آن کردم
تا هرکه خواهد ولیعهد خود کند و خواستم که در گاه او آیم [illegible] بایستم هرگاه که ملک مرا بخواند [illegible]
و دلش بسوخت و [illegible] نامه کرد و بروان اردشیر سوگند خورد که اگر تو خود را پاره پاره کنی که من ملک
از پس خود ترا دهم و او را ولیعهد کرد و بدرگاه خود بازخواند [illegible] و چون شاپور بمرد هرمز
بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و داد و عدل کرد و کارداران پدر را همه بر جای بداشت و گفت که همان
سیرت نگاه دارید که بوقت پدرم نگاه داشتید از عمال پدرش النعمان بن منذر بن عمرو بن عدی امیر عرب
بود زیرا که عمرو بن عدی را اردشیر امیری عرب داده بود و دست بازداشته چون اردشیر بمرد شاپور
او را همان جایگه داد و چون از ملک شاپور هشت سال بشد عمرو بن عدی بمرد و او را پسری بود المنذر بن عمرو
بن عدی شاپور را از ملک عرب داد و گفت اردشیر ملک عرب از جایگاه عمرو بن عدی و آل نصر بن ربیعه
بیرون نکرد و من نیز نکنم و منذر ده سال اندر ملک بود و بمرد و او را پسری بود نام او النعمان بن منذر
و شاپور همه ملک عرب را به نعمان داد و چون شاپور بمرد و هرمز ملک نشست از کارداران پدر باز ملک عرب را
به نعمان بن منذر داد و هرمز یکسال پس از مرگ شاپور بن اردشیر بابک ملک بود و بمرد و از او پسری
بود نام او بهرام ملک نشست والله اعلم بالصواب **خبر بهرام بن هرمز** پس بهرام بن هرمز ملک بنشست
و همان عمال هرمز را بر جای بداشت و ملک عرب نعمان المنذر را داد و نعمان تا زنده بود دست بر [illegible]
و دین عرب را دست باز داشته بود و نعمان اندر ملک عرب از ایام شاپور تا آخر عمر ملک داشت

چهارده سال و پانزده ماه و چهار ملک از ملکان عجم بنشستند تخت شاپور بود که ملک او را داد و از پس او هرمز بود
بن شاپور و از پس او بهرام و از پس او هرمز بود و هرکه بنشستی ملک عرب را به نعمان دست باز داشتی
و این بهرام بن هرمز مردی بود بعقل و حلم و داد و عدل او در کمال مرتبه و چون وی مرد مردمان
غمگین شدند و مانی زندیق به ایام شاپور بدر آمد و خلقی بسیار از اتباع او شدند و به ایام هرمز نیز
پنهان بود و به ایام بهرام بن هرمز بدر آمد که او دین باطل است بهرام او را بگرفت و بکشت
و بفرمود تا پوست از وی برکندند و پر کاه کردند و بر در شارستان جندیشاپور بیاویختند و هرکه
از متابعان وی یافت بکشت تا زمین از ایشان پاک شد و بهرام سه سال و سه ماه بملک اندر بود
پس بمرد و از پس او پسرش بهرام بن بهرام بملک بنشست و داد کرد خبر بهرام بن بهرام و
پادشاهی نرسی که از پس او بود و پادشاهی هرمز و شاپور ذوالاکتاف. چون بهرام بن بهرام بملک
بنشست و تاج بر سر نهاد خود را شاهنشاه نام کرد و داد کرد و چهل سال ملک داشت و فرزند نبودش
برادری بودش نام او نرسی بن بهرام از پس او بملک بنشست و داد و عدل کرد و هفت سال اندر ملک بود
و از پس پسری بود نام او هرمز بن نرسی از پس او بملک بنشست و پدرش نرسی او را پند کاری نفرمود
ولی بهمه کرده بود و بدخوی بود و ترسش وی چون ملک بود وی اندر مردمان کرامت آمد و او بدانست و
مردمان را گرد کرد و گفت من از خوی خود بازگشتم و با شما رفق کنم و داد و عدل کنم و داد و خوی نیک
ورزند کار نیکو را کرد و داد و عدل گستر و مردمان را خوش آمد او را دوست گرفتند و هفت سال پادشاهی
کرد و بمرد و ملک ضایع شد و پسری که ملک جهان بود ... بعد از شش ماه وی را شاپور
نام کردند و تاج او بر گهواره بیاویختند و او را ملک کردند و خبر او به آفاق اندر شد و وزیر کار همی راند
و عمال هرکسی کار خود همی بودند و این شاپور ذوالاکتاف بود و هر عرب و ترک بسیار ... ده بود و شام
و از جهان خراج همی خواست عمان از قیصر نصرت خواست و پیش از آنکه سپاه روم به شام آید
شان گشته شد و از سپاه عرب گروه آمدند چهار هزار مرد و پس یک روز ناپدید شده بود و با پنجاه غلام
بکنار بادیه اندر و بادیه حجاز گرد آوردند و ... کردند و از آن زخم که یافته بود بمرد و شاپور شیر
خورده بود و دیگر باره سپاه آمدند و از آن سواد ... چاه ... و ... را غارت کردند والله اعلم بالصواب
حدیث شاپور ذوالاکتاف و پادشاهی وی و ... وقت او. و خبر شاپور ذوالاکتاف
بجهان اندر پراکنده و ملک عجم بر او راست شد و ملوک ترک و روم و هند و عجم همه را خبر شد که
عجم ضایع است و پادشاه ملک نیست و کودکی که اندر گهواره است ملک کرده اند و ملک روی بکار میدارند

آنجا بزرگ شود و مرا نبهد که بر ما بر ملوک ترک و روم و هند آهنگ عجم کردند و هر کس از زمین عجم که بوی نزدیکتر بود دیگر قصد کردند
و ملوک عرب بدین ملک بیشتر بود و از آنکه زمین عجم نزدیک ایشان بود و بیشتر ایشان در ... بیش ترند و ...
از عرب بسیار گرد آمدند و از سوی دریا پارس اندر آمدند و مردمان را خواسته ها بستدند و گوسفندان براندند و شهرها
بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و نخستین چیزی که از عقل و ادب او پدید آمد که چون قرب شش سال از عمر
شاپور بگذشت شبی بواسطه افغان و غلبه مردم از خواب بیدار شد پرسید که این چه غوغاست گفتند سبب ...
آینده و رونده بر جسر دجله از دو جانب واقع شده و اصوات ارتفاع واقع شده شاپور گفت مناسب
آنست که جسری دیگر ببندند تا هر طایفه از آینده و رونده را جسری علیحده باشد و غوغا و شغب
بوقوع نپیوندد امرا و اعیان از این حکم خبر یافتند شاد شدند همان روز جسری بنا کردند و چنانکه وی
گفت پیش از آفتاب فرو شدن جسری دیگر بنا کردند و تمام کردند تا مردمان بر هر دو جسر میگذشتند و او ...
بود و هر روز که شاپور بزرگ شدی وزیر سر خبری بر او از ملک عجم عرضه کردی تا او همه را دانستی تا مدبر
او کردی یک روز وزیر اندر آمد و بر او عرضه کرد که سپاهها که بر کنار مملکت نشسته است از ... دشمنان اند
چون عرب و روم و ترک همه از جای برفتند و جای را دست باز داشتند و دشمن فراز آمد بدین کناره
پادشاهی ما بگرفتند و ویران کردند و ویران کردند شاپور گفت اندوه مدار که این کار آسان است
نامه کن بدین سپاهها از من که من خبر از شما پرسیدم و دیر نیست که شما بر سر ثغرها اندرید و پیش دشمن
اندر بماند و اید هر که از شما خواهد که به شهر خود بشود که دستوری دادم و هر که اینجا نشیند با من تا بر او کنم
و بدل او کس فرستم و من حق او بشناسم و او را پیش آن مردم و ... و همه شکر شاه کردند و گفتند که اگر این
بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها کردی و از پیش از این یادها نیکوتر و از ...
نیامدی او نامه ها بنوشت و پیش سپاه فرستادند سپاهها شرم داشتند و آنجا بایستادند تا او شانزده
ساله شد و بر اسب نشست و سلاح برگرفت آنگاه مهتران و سپاه را گرد کرد که مرا آن بد حشم که پدرانم
بودند به شما از عدل و داد و ایستادند بر زمین و دشمنان را راندن از مملکت و این دشمن که ما را از این عرب
بپادشاهی فارس اندر فساد کردند و خواسته ها بستدند من قصد ایشان خواهم کردن و مرا از این
سپاه هزار مرد بسنده است چنانکه من گزینم و ما را به ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم و آنجا خلیفه
بنشانم و باز آیم مردمان بر پا خواستند و او را ثنا گفتند و گفتند که ملک ما را خود نباید رفتن سپاه بس
بسیار دارد و از سرهنگان بزرگوار یکی را سپاهسالار کند با او سپاهسالار پادشاهی راست کند
او اجابت کرد و هزار مرد از سپاه بگزید چنانکه هر مردی با صد مرد حرب کردی که صد هزار مرد باشند و ایشان را

گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم مگر آنکه من شما را دهم چون عرب اندر ظفر آمد خون ریزید و پس بازده حمله
و دست فرا خواسته کینه ببرفت و بکنار پادشاهی پارس شد و تاختن کرد و او و عرب که آنجا بود
از بحرین و سوی دریا و از شهرهای پارس کناره گرفته بودند و کس را زنده نگذاشت پس آنگه بدریا اندر
نشست و اندر بحرین عرب بودند از بنی تمیم و بکر بن وائل و عبد القیس ایشان را همه بکشت تا خون بر زمین
اندر برفت و چون مدد باشد پس نتوانست از آن جستن پس از آنجا سپاه برداشت و ببلاد عبد القیس شد
و هر کرا از عرب بیافت بکشت و هر که بگریخت و ببادیه اندر شد بریگ اندر مرد و دست هیچ خواسته
فراز کردند و هر چه دید که لشکر گران شود بیزار از آنجا بادیه اندر شد و دست بخواسته کرد و روی
بیثرب و مدینه نهاد و هر کرا از عرب آنجا یافت بکشت و هر چاهی که اندر دیار عرب بود که از آنجا
آب خوردندی همه را بیاگند و بریگ اندر تباه کند پس از یثرب بشام آمد که دریا و حلب
برگذشت و هر کرا یافت بکشت و بیامد و در میان شام و عراق بیابانی هست و آن
بادیه عرب بود آنجا نیز هر کرا یافت بکشت و بسوی عراق بخفت و شهری بنا کرد نام آن کروخ
شاپور و با هواز شهری بنا کرد و یکی را راب کرد و از شاپور نام نهاد و یکی را سوس نام
نهاد و آنجا کشتهای بسیار کرد و غارت و ویرانی کرد و بپارس اندر آمد و شهری بنا کرد و
بشاپور نام کرد و باز بعراق مداین باز آمد و بروم ملکی بود نام او الیانوس از اهل قسطنطنیه
و بر دین ترسایی بود و از دین عیسی علیه السلام از دین برون آمد و کلیساها ویران کرد در روم اندر و جلیا
همه بکشت و چون شاپور بشام آمد بکنار و مملکت کشتن کرد و ویرانی و فساد بسیار کرد و از آنجا
بگذشت آن الیانوس ملک از روم سپاه گرد کرد و چندان با روم از ابو و سپاه خزر را
نیز گرد کرد و از همه پادشاهی خود سپاه گرد کرد و هر که از شاپور گریخته بود زمین عراق و بادیه همه
عرب شاپور بیرون آمدند و مدد ملک روم شدند و پشت بر پشت کردند تا با شاپور حرب کنند
پس مهتران عرب از الیانوس دستوری خواستند تا با شاپور حرب کنند سپاه عرب بهار الیانوس
ایشان را دستوری داد و ایشان برفتند و کس فرستادند بزمین عراق و بحرین و بادیه و یثرب
و شام و همه جای که شاپور برگذشته و از عرب کشته بود همه را بخواندند و سپاهی گرد کردند صد و
هفتاد هزار مرد کاری بودند ایشان را مقدم کرد و سرهنگی را از آن خویش رومی بر ایشان امیر کرد
نام او یوسانوس و از پس سپاه عرب بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه روم و خزران برون
آمد بحد عراق و خبر بشاپور رسید بترسید و از رسول جاسوسان و فرستاد و بلشکر وی تا خبر آورند

لشکر و سلاح جاسوسان آمدند و خبرهای مختلف آوردند و هر کسی خبری دیگر گفت و شاپور را دل پریشان شد خود
بر خاست و از لشکر بیرون آمد برای آنکه خود بجاسوسی رود و آن خبر بپرسد و چون بنزدیک سپاه
روم رسید یوسانوس بر مقدمه بود و از آمدن شاپور و هر کسی از آنان کسها که با وی بودند بجاسوسی
فرستاده بود و پیش از خود دیگر یوسانوس برد و ترس را ابلکر و هم که وقت شدند و پیش یوسانوس بردند
یوسانوس بگمان کار او پرسش خواست شما را گفت که اگر مقر آیید که شما کیانید من شما را نیکویی کنم و اگر مقر
نیایید شما را بکشم و هر یکی را مقر کردی جدا جدا و اگر مقر نشوی بیاد آورد یار تو مقر شو و هیچ یک مقر
نیامدند مگر یکی تن که او را آگاه کرد که شاپور ما را بجاسوسی فرستاده و خود نیز همراه است با لشکر و
نشسته است فلان جایگاه و با نود هزار مرد و ما را می باید شاپور را آگاه شد و از آنجا بازگشت و بلشکر خود باز آمد
و یوسانوس چند هزار مرد تا جای فرستاد بآنگاه و هر که وقت بود شاپور را نیافتند بازگشتند یوسانوس
اهم و آن را بکشت که جاسوس گرفته بود و گفتا که ابهند وقع گفتند و یوسانوس پس ملک الیانوس کس فرستاد و
این خبرها بگفت او بیشتر آمد و با یوسانوس گرد آمدند و سپاه ها یکی شدند و حرب شاپور را باز ایستادند
و هر چه عرب بود آمد بیاران لشکر آمدند و پیش ملک الیانوس جمع شدند و حرب شاپور را از آن کوشیدند
و گفتند که حرب شاپور ما را فرمای که ما را از شاپور در دل کینه است اجابت کرد ایشان و صد و هفتاد
هزار مرد عرب بر مقدمه بیامدند و با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از طیسفون
بگریخت و بزمین عراق شد و از عرب و عجم بسیار بکشت و اسیر کرد و هر چه اندر پادشاهی آن بود از
سپاه ها از پارس و عراق و خراسان شاپور نامه کرد و از همه ولایتها سپاه خواست و چون سپاه
با او آمدند باز بحرب الیانوس شد و حرب کرد و سپاه الیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ملک
اندوی بستد و الیانوس باز گشت و طلب و جمله برون آمد شاپور سپاه پیش وی برد و بجای روی فرود آمد
و آنجا بود و بگاه و رسولان می آمدند و می شدند صلح را و روز بنماز دیگر رسید و بود و الیانوس
بر در سرا پرده ایستاده بود و در باب سپاه شاپور و بدیشان اندر همی نگریست تیری از لشکر شاپور
بیامد و بر تنش الیانوس خورد و بشد و بمرد و او و سپاه متحیر ماندند و دیگر روز بیامدند همه خود و بزرگ
بیامدند و نزد یوسانوس شدند که او را ملک کنند او نه پذیرفت و گفت من ترسا ام و شما الیانوس را
از ترسایی برون آورده اید ملکی شما نپذیرم و همه سوگند خوردند که ما و ابطال کردیم و دین ما همان
دین ترسایی است پس ملک بپذیرفت و شاپور چون دانست که الیانوس مرد و بنداشت که سپاه
باز گرده و چون خبر یافت که یوسانوس را ملک کردند متعجب شد و کسی را بنزد سپاه فرستاد و ایشان که خدای ملک

شما را هلاک کرده و شما ملک دیگر گزیدید امید دارم که خدای تعالی شما را هم اندر این زمین عراق از گرسنگی هلاک کند
و کس را از شما نیز انجام بر نیاید اکنون اگر ملکی دیگر گزیدید بگویید تا با کی حرب کنم که سخن داند کردن اندر فرستید که
با وی سخن گویم و اگر صلح باید کردن صلح کنیم و اگر حرب باید کردن حرب کنیم یوسانوس گفت من خود
شوم گفتند تا به فرمان نرود و خود برخاست و با سی تن از رومیان پیش شاپور آمد و چون شاپور
بدید که ملک الروم تن خود با ایشان یکدیگر را سجده کردند و زمین بوسه دادند و میان لشکر فرود آمدند
شاپور با ایشان بنشستند و مطبخ شاپور بیاوردند و از زر کاسهای طعام خوردند و شادی کردند
و چون روز دیگر بود شاپور یوسانوس را گفت من حرب خواستم کردن ولیکن از بهر تو صلح کنم که من قصد عرب
کرده بودم که ایشان بکودکی من پادشاهی تباه کرده بودند و من بطلب ایشان آمده بودم و بزدم و بکشتم
اکنون با تو صلح کردم و حرب برگرفتم ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی منست تباه کردید قیمت آن بدهید
تا شهر نصیبین مرا دهید و نصیبین از آن اهواز بود و مر عجم را بود ولیکن رومیان گرفته بودند و یوسانوس
با شاه و هزار مرد اجابت کرد و صلح کردند و شرط کردند که رومیان عرب را با خویشتن نخوانند
بدین صلح کردند و رومیان بازگشتند و شهر نصیبین شاپور را دادند و عرب را از میان خود بیرون کردند و مردمان
نصیبین را خبر شد همه اندر روم شدند و شهر را خالی کردند و شاپور را گفتند که شهر را خالی کردند و شاپور از
شهرهای خود دوازده هزار خاندان بدانجا فرستاد و آهنگ عرب کرد و هر کجا کی از عرب را یافتی
بکشتی تا از مرد و کتف پاره کی و شانهای اعراب را سوراخ کرده در ریسمان کشیدی بدان نام شاپور
ذوالاکتاف کشیدی تا خواست که از عرب هیچکس نماند و در عربستان هر کجا مقیم بود داشت با شاپور
طاقت نبود و از حب مبالغه او در قتل عرب سوال کرد شاپور جواب داد که سبب این حماقت که [illegible] آمده
در ویرانی ملک بسیار کردند و ایضا منجمان من رسانیده اند که روزی اعراب بوجود صاحب دولتی مستظهر گشته
بر عجم دست یابند [illegible] و زبان آور [illegible] که اعراب ملک عجم [illegible]
پادشاه نبودی [illegible] برای خود [illegible] که اعراب دست تصرف
بولایت ما دراز خواهند کرد و اگر واقعی است بر تو واجب می نماید که تو در باره ایشان نیکوئی کنی [illegible]
شرط احسان بجای آورند و اگر این حدیث صحت ندارد قتل [illegible] لایق دولت پادشاهیت شاپور
این کلمات [illegible] بسمع قبول شنیده دست از خون ریختن باز داشت و [illegible] دار الملک خویش
رایت مراجعت برافراخت و ملک روم پنج سال زیست و بمرد و رومیان ملک دیگر نشاندند و رومیان
از حرب دور شده بودند پس حرب دیگر باره بگیختند و در روم اندر شدند شاپور بر رومیان کین خواستاد که

من با شما صلح از بهر آن کردم که عرب را اندر میان خود راه ندهید اکنون اعراب را بیرون کنید یا حرب را بجای آیید
ملک روم عرب را بدو نداد و شاپور سپاه عجم را گرد کرد و بساخت که بحرب رود و پس خواست که نخست احوال ملک روم
بداند و صورت آن بشناسد و مقدار خویش بداند برخواست و خود بروم اندر شد تنها با جامه درویشان که از سیاهی
بشری میرفتند و همی گشت تا هر چه خواست بدانست و ملک الروم را جاسوسان خبر آوردند که شاپور از میان حشم
و رعیت خویش گم شده است و کس نداند که او کجاست و ملک الروم از روی بیم بترسید و ندانست که بروم اندر است پس
ملک الروم را سوری بود و همه سرهنگان انجا بودند شاپور با درویشان انجا شد تا ملک الروم را ببیند یکی از
سرهنگان از آنجا شناخت که بوقت صلح او را دیده بود ملک را گفت که این شاپور است او را بگرفتند و
بفرمود تا پوست گاوی بیاوردند تازه و شاپور را اندر کردن تا پای در انجا کردند و سرش بیرون کردند و او پوست
خشک شد و او شوانست جنبیدن پس ملک الروم سپاه گرد کرد و به پادشاهی شاپور شد و شاپور را همچنان
در پوست با خود همراه بیاورد و شهرها ویران کرد و خلق بسیار بکشت و درختان ببرید و باهواز آمد و از ایرجرد(؟) قرار
کرد و از انجا بشهر جندی شاپور آمد و از ایز خراب کرد و بر روز و شب بر شاپور موکلان بودند و هر که اسیر افتادی
چین موکلان بودند و نظر بر شاپور داشتندی پس یک روز موکلان از شاپور غافل گشتند و انجا مکیان روغن
بنهاده و شاپور اسیران اسیر را بخواند و گفت این مکیان را روغن را بر من بریزید چنان کردند و پوست نرم شد و شاپور
بیرون آمد و همی شد تا شهر جندی شاپور و در بانان را گفت شاپور منم او را بشناختند و اندر آوردند و خلق دوی
گرد آمدند و شادی کردند و خروش کردند و ملک الروم آگاه شد که شاپور بگریخت و شهر اندر شد و سپاه
با همه گرد و چون روز دیگر بود و خود را بر رومیان زد و سپاه روم را هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت
و ملک الروم را هزیمت کرد و از پی او برفت و او را اسیر کرد و بگرفت و به بندگان ببست و بخواست تا هر چه او
ویران کرده بود همه را آبادان کرد و بجای هر درختی که بریده بود درخت بنشاند و موی تا ملک الروم روزها
بخواند و همه آبادان کرد و درختان برآمد و ده سال ملک الروم را به بند داشت و چون همه تمام شد ملک
روم را از بند بیرون آورد و هر دو پاشنه او ببرید و بر خری نشاند و بروم فرستاد و همه عرب سوی شاپور آمدند
بزنهار دادن شاپور آنها را زنهار داد و بکرمان فرستاد و اکنون هر عربی که بکرمانست از بنی تغلب و بکر بن وائل
و عبد القیس اند که فرستاده بود و ملک بحره (؟) و عمرو بن عدی و او را پسری بود نام او امرء القیس امثال گنده ننشست
پس بمرد و او را پسری بود نام او عمرو شاپور این عمرو را ملکی عرب داد و بجای پدرش را داد و بود و همه زندگانی
شاپور بماند و همچنین بعد از شاپور هر که از عجم ملک نشست این عمرو را از ملک باز نگردند و شاپور هفتاد و دو سال
ملک بود و او را پسری بود خرد سال بود و شاپور نام داشت و شاپور را برادری بود نام او اردشیر و هر چه شاپور

این اردشیر را از بر خود رانده بود و از بهر ملک شاپور وصیت کرد و شاپور مر اردشیر را بکشت و مهتران عجم و
موبدان که ملک مر او را سپرده بودند و دیدند که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود ایشان نگرده و وصیت بر [illegible]
و ببودند تا شاپور از مادر بزاد و ملک مر او را دادند و اردشیر مر دمان عجم کینه داشت و چون شاپور بزرگ شد
او را نیکو داشت و چون شاپور بمرد اردشیر بجای او بملک بنشست و عجم و مردمان گواهی کردند که پسر شاپور هنوز خورد بود
والله اعلم بالصواب **خبر اردشیر بن شاپور** پس اردشیر بن شاپور بر ملک بنشست برادر شاپور و تاج بر سر نهاد
و مردمان عجم را نیکو داشت و عدل و داد کرد و یکسال داد کرد و چون ملک بر او راست شد گناه کاران از مهتران پس
بکشت و موبدان عجم را یکسال بکشت و کینه خود از ایشان بکوفت و با ایشان کینه داشت جهت آنکه ملک بوقت
شاپور بوی داده بودند و چهار سال بدین نوع ملک بداشت پس او را از ملک باز داشتند و شاپور بن شاپور را
بملک بنشاندند والله اعلم **حدیث شاپور بن شاپور** پس شاپور بن شاپور بملک بنشست و عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند
و با او پیمان امید کردند که مذهب پدرش گرفته بود و این اردشیر از او مطیع شد و پنج سال ملک بداشت روزی بخیمه نشسته بود
سپاهش بشوریدند و خیمه بروی افکندند و او از آن بمرد و بجای او برادرش بهرام بن شاپور بنشست والله اعلم
حدیث بهرام بن شاپور و این بهرام را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور برادرش او را پادشاه کرمان کرده بود
تا کودکی خلق او را مطیع شدند و ملک بر او راست شد و ازده سال ملک بود و پس سپاه بشوریدند و گرد او آمدند و
او را در میان گرفتند و به تیرش بزدند و بدان زخم تیر بمرد و کس ندانست که او را تیر که زد و از پس او پسرش یزدجرد بن
بهرام که وی را یزدجرد الاثیم خواندندی از بهر آنکه او را اثیم خواندندی و بپارسی بزه گر خواندندی که بزه و ظلم بسیار کرد
حدیث یزدجرد بن بهرام گروهی گفتند که یزدجرد پسر بهرام بود و برادری بهرام مردی با عقل و علم بود و چون ملک
یافت از همه بازگشت و ستم کرد و عجب آورد و بر اهل علم استخفاف کرد و هر چیت را خوار کرد و هیچ گناه عفو نکرد و گناه
خورد را عقوبت بزرگ کرد و شفیعان را رد کرد و شفاعت نپذیرفت و بکس ایمن نبود و هر کسی را که نیکویی کردی با وی
گروهی و شفیع را کشتی بار و چند استدی و کس را تهمت نهادی و مردمان از وی برنج رسیدند و از جور او نفور
گشتند پس یکی را از وزیر کرد و نام او برسی مردی حکیم و بزرگوار و سخن او هر که شنیدی و چون رنجش افزون
کرد و خلق بیچاره شدند بدست او اندر و خدای تعالی را بزاری همی خواندند و از این پس جای بس شد و از آنجا
بکرمان و تیر از آنجا آهنگ خراسان کرد و هر جا که رسید ستم فراوان کرد و او را یزدجرد الاثیم خواندندی
بعضی و بعضی یزدجرد الخیر از بیدادگری و بیست سال ملک بود و چون او را اجل نزدیک رسید اسپی بیامد
تازان و در در سرای او بایستاد و چنان اسپ نیکوی کس ندیده بود و او را خبر بردند گفت او لگام
بنهید کس جای است فراز او شد یزدجرد خود فراز او آمد و اسب را بنواخت و زین و لگام بر نهاد و تنگ بست

و پاردم خواست که در کشد اسب لگدی بر دلش زد و او بر جای بمرد و اسب از آنجا برمید و بزمین [illegible] و سنگ گشت
و لگام بینداخت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا رفت و مردمان گفتند که این فرشته بود که خدای عزوجل فرستاد
تا ما را از ستم وی برهانید و از پس او بهرام گور بملک بنشست و بدان وقت که یزدجرد بمرد بهرام اکنون بود و قصه
وی بگوییم و این قصه عجیب است و او را لقب بهرام تازی بهرام جور خواندندی و بپارسی بهرام گور خواندندی
والله اعلم بالصواب **خبر بهرام گور** و قصه او اندرون بود که یزدجرد الاثیم فرزندی که بیامدی زنده نبودی و ملک عرب
عمرو بن امرء القیس کندی چون بمرد او را پسری بود امرء القیس نام شاپور ملک عرب بدین امرء القیس داده بود و بوقت خود
شاپور نعمان بن امرء القیس را ملک عرب داد و چون یزدجرد الاثیم ملک بنشست ملک عرب این نعمان بن امرء القیس را
بود و یزدجرد هم بدو دست باز داشت پس چون یزدجرد را فرزندان همی مردند و همی مردند تا آخر او را
پسری بود که از پس او ملک بود و او را بهرام نام کردند و منجمان گفتند که او را از شهری بشهری باید فرستاد و بجایی باید
که آنجا که سندرستر بود و کس فرستاد و ملک عرب را بخواند از حیره و نعمان بن امرء القیس با نعمان بیامد و او را بخدمت
گرامی کرد و او را گفت که این فرزند را من بتو خواهم دادن او را بدان هوای حیره ببر و بپرور نعمان بهرام را
بستد و بحیره برد و جهت آنکه او را شیر دهند سه زن گزید از بزرگ زادگان و با عقل و رای و تدبیر و هر سه
زن با وی برگماشت شب و روز تا او را بنوبت شفقت کنند و شیر دهند و بپرورند و هوای حیره خوشتر از همه
هواهاست و تیز [illegible] مردی را بیاورد که کار بنا و استاد بود و نیکو تر کوشک بنا کند و کودک را بر بام کوشک بدارد
که هوا پاکتر بود و این کوشک را کرد خورنق که ساختند چون مناره بلند چنانکه بناها اندر ساختند و میان او خانه
و حصار کردند و بتازی خورنق خوانند و بپارسی خورنق پس بستد اندر همه زمین عراق و روم مردی بنا بستاند که
و در روم بنا کردی هر گونه گونه چنانکه بناهای روم باشد و نام او سنمار بود و از آن دیگر نعمان آورد و نعمان او را
گفت پسر ملک عجم بدست منست و من خواهم که او را بنای کنم بلند که از آن بلندتر نباشد و این کودک را بر سر او
بنا بدارم تا هوا سندرستر بود و او گرد زمین دورتر بود و اندرون خواهم که را خورنه بنا کنی که مردم
بر سرا او باشند تابستان و زمستان و این کودک را آنجا بدارم گرد دیوار و چنان خواهم که بر روی زمین
از مشرق تا مغرب کس را بنو دیس سنمار او بنای دلپذیر را باندک زمانی بساخت از خشت پخته و سنگ و گچ بالا بیشتر
کرده بودند و به پنج سال بانجام رسید **حدیث خورنق و سدیر و نعمان با سنمار** و اندر آن جای بکرد که شب همه
تا بامی از روز سرکه در و گشت [illegible] چشم ایشان را نواخت گرفتن وصفی خوب و عجم اندر آن عجب ماندند نعمان [illegible]
و او را وی سنمار را گفت چنان ورزیدی که خود من چنان خواستم خواستن سنمار گفت اگر بایستی که حق
من بشناسی و رنج من ضایع نشود کی بنا کردمی که آفتاب بگشتی بگونه چنانکه بامداد که آفتاب برآمدی

بگونه آفتاب بودی و چون آفتاب بلند شدی و سرخی وا فزون شدی با او بسرخی برابر بودی و چون
روز آفتاب سبز شدی او نیز همچنان سبز بودی و چون وقت فرو شدن آفتاب زرد شدی آن همچنین
زرد شدی و چون بام برآمدی بعینه کشتی بطرفی با ملک نعمان گفت این چنین هنرمندی کردن که تا بی چنبر این دانم
کردن و بهتر از این ملک نعمان اندیشه کرد که مبادا از ملکان یکی این را خواسته‌ای بی اندازه دهد و این مرد
بنا بهتر از این بنا کند پس او را گفت که چون تو بهتر از این بنا استی کردن از بهر من چرا نکردی و که هم
حق تراست از من جواب داد پس خشم گرفت و بفرمود تا سنمار را از سر او بنا آوردند و از آنجا بزیرش
انداختند تا اندام سنمار همه بشکست و عرب چون کسی را کسی پاداش کند که بد خورد او بود عرب
گویند جزاء سنمار و عرب الوزون و امثال این اندر زبان عرب رفتست جزانی جزاه الله شر جزایه
جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب و کس دانست که این بیت که گفته است و سبب این چه بوده است
و این قصیده و ده بیت و بکتاب امثال اندر باید و این کتاب اندر نگنجد و این قصیده را اندر بوده
که ملکی بود و اندر کشت شام و بر بعضی از اهل شام پادشاه بود و نام او الحارث بن ماریه غسانی مردی
از حی بنی کلب سوی او آمد و او را اسپی با ورد بهدیه و نام او عتبه بن عبدالعزیز بن امرء القیس بود
و از بزرگان و جلیلان بنی کلب بود و این ملک غسان اسب را بپسندید و عتبه بن عبدالعزیز را گرامی کرد و
پدر همیداشت و با او دو پسر بودند یکی را نام عبدالحارث و یکی را شراحیل و ملک مر و زیران و
پسران او جبرا ایمن اندنا با او بری کند نیز رای او این ملک غسان را پسری بود و بدایه داده بود
ببنی کلب بدین حی که عتبه بن عبدالعزیز آمده بود تا پرورند و ملکان را این چنین بودی
که پسران خود را بمهتران دادندی که پرورندی و بزرگ کردندی و سواری و خدمت آموختندی
این ملک غسانی با او بسر که حی بنی کلب بود خبر فرستاد که ای پسر او همه فراز آنند کن و بیاگفت
که جزا من از تو همچنان آمد که جزاء سنمار از نعمان بن خورنق که از وی نیکوی چشم میداشت از آن
عبدالعزیز بر این دو پسر خود را بنی کلب فرستاد تا مردم را آگاه کنند که این ملک برشما چه آمده است
با مردمان خویش را خبر کنند پس نعمان بهرام را بر بام خورنق برد و بپرورد و بر او خرد بود و او
سپید هم ابیره و چون بر بام او خورنق بر شدی آنگه بدیدی هوای خوشتر از همه هواها و از کوی
سواد عراق و دهها و خرمیها و دوات و خوترین جای و خوبترین چیزی که اندر جهان بود و دشتی
برا و دشتها دی و عرب منذر بن نعمان وارث خورنق خواندندی و گروهی گویند از اصحاب الاعجاز
کینه کرد بهرام را بدین منذر بسپرده بود و از پس آنکه نعمان مرده بود و منذر بملک نشسته بود و جز

دارش

درست آنست که نعمان مرده بود و منذر عرب خورنق را بپذیرد و این منذر را پسری بود و نام او نعمان
بن منذر بن نعمان از پس مرگ پدر ملک عرب گرفت و این نعمان بن منذر بسال هم چند بهرام بود و پس بهرام
با وی بزرگ می‌شد چون بهرام ده ساله شد گفت استادان بیار تا مرا علم و ادب و سواری آموزند منذر
گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا بازی و شادی باید کردن هنگام و کار از بوقت آموختن علم هنوز نیست
بهرام گفت اگر من بسال خردم بعقل و خرد بزرگم مرا اکنون طلب علم باید کرد و آنکه بوقت علم نیاموزد
که هر چیزی را که پیش از وقت طلب کنی بوقت بیابی چون منذر این سخن بشنید شاد شد و از خرد او در عجب
بعلم پس معلمان و موبدان بیاورد تا بهرام را ادب آموختند و حکیمان روم و عرب را اندر هر هنری
بیاوردند و پیش او اندر نشاندند تا هر چه او خواست بیاموخت و بپانزده سالش بود معلمان و موبدان را
باز گردانید و منذر هر کسی را برگرد و بهرام بفرمود که سواران که من مرا تا مرا سواری بیاموزند و تیراندازی
بیاموزند همچنان کردند پس چون بهرام دانست که همه بیاموخت گفت مرا اسپی باید که در همه اسپان از او
نیکوتر نبود تا من از آن مرکب خود سازم و بر آن نشینم منذر شاد شد و همت بزرگ او و بفرمود تا از هر جنس
اسب بود بیاوردند و هر چه اندر عرب اسب بود نیز بیاوردند که بهتر نشستند آوردند و بهرام عرض کرد و بهرام
گفت اسب را باز باید پیش توان دانستن بفرمود تا اسپان بیرون آوردند و مردان بر نشستند و بدوانیدند
تا کدام پیشتر رود و پس آنگه اسپان را بدوانیدند و بهرام پسندید که موافق او بود و نوبتی بشکارگاه بیرون رفت و منذر
و سپاه همه با او برفتند از دور گوری دید اسپ او کرد و منذر و سپاه همه با او موافقت کردند و
بهرام کمان بزه داشت تیری در پیوست و چون گور فراز رسید شیری دید خود را بر پشت او گور افکنده و
گردن او گور را بدندان گرفته و خواست که گردن گور را بشکند بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیر زد و چنانکه
از شکمش بیرون آمد و در زمین نشست و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با همه سپاه عرب شگفت ماندند
و منذر بفرمود تا بهرام را همچنان بر اسب و تیر بر کمان و گور و شیر را تیر خورده آنرا همه صورت کردند
بر دیوار خورنق که مجلس منذر بود بنگاشتند و از روز او را بهرام گور نام نهادند و عرب او را بهرام جور خوانند
و چون بهرام دانست که او بکارها پسندیده و تمام شد بر چیزی منذر را گفت که مرا چاره نیست از طلب کردن
ملک و طلب او آن بود که گفت من سوی پدر شوم و در خدمتش باشم تا آنچه بدست آمد ملک از پس او
مرا بود منذر او را جهاز نیکو بساخت و سوی پدر فرستاد و چون بهرام سوی یزدگرد آمد از بدخویی که او را
بود هیچ اندر وی نگریست و او را چنان بداشت که فرزندان را دارند پس بهرام یکسال در خدمت وی بایستاد و
دلش تنگ شد پس قیصر روم برادر خود را سوی یزدگرد فرستاد با هدیه‌ها بسیار تا صلح کنند یزدگرد او را گرامی کرد و

چون فرخواست کشتن بهرام را هر قیصر پادشاه روم فرستاد او دستوری خواهد تا او را از ملک عرب و پسند
که بدو زمین خو کرده است و آنجا می‌باشد ملک شود و نیز دیگر او را او دستوری تا نزد منذر رود و پس بهرام
بزمین عرب شد و آنجا می‌بود و پس یزدگرد را اجل آمد و بمرد و بهرام آنجا با منذر بود و زمین عرب
مردمان عجم گرد آمدند و گفتند اکنون از جور یزدگرد رسته شدیم و نیز دیگر ورا پسری هست از عرب
و بزرگ شده و خوی مردم گرفته در عجم اگر او را ملک کنیم او پیش از پدر با ما بد کند کسی می‌رود از فرزند
اردشیر بابکان بیاوردند و او را بجای ملک نشاندند و تاج بر سر وی نهادند و او ملک گرفت
و بر تخت نشست و خبر به بهرام رسید که ایشان چنین کردند منذر را آگاه کرد و همه عرب را گرد کرد
و گفت که دانید که ملک از پس پدر حق منست و این عجم کسی دیگر را ملک کردند و دانید که ملکان عجم
با شما چند نیکوی کردند خاصه پدر من و اکنون یاری کردن من دشوار است و بر شماست تا من
این ملک بستانم و منذر با همه عرب بروی بهرام سلام کردند و ورا گفتند ملک عرب و آن عجم
تراست و پادشاه ما همه توی و ما همه فرمان بردار توایم و جان و مال ما فدای تست و منذر نیز
و گفت من تیمار تو بدارم تا ملک باز تو دهم و بهرام بدو شاد شد و ایشان را شکر کرد و یک روز منذر
مر پسر خویش نعمان را ده هزار سوار داد و فرمود که برو بدین شهرها که کسری آنجاست
و ملکان ایشان درست و اگر پیش تو بیرون نیایند تو شهر بدو و اگر با تو حرب کنند تو نیز حرب کن
و تا بتوانی خود را اسیر کن و چون از کشتن باز ایستی اسیر کن و برده کن و نعمان بن منذر بیامد و سپاه
عرب نزدیک بطیسفون و مدینه الملک آمد و بدان حد سواد بنشست و عجم گرد آمدند و او را سوی
سوی منذر فرستادند و بدو حق بانگ که نعمان چه کار آمده است چون رسول سوی منذر آمد منذر گفت
که نعمان را ملک بهرام فرستاده است که شما ملک او را کسی دیگر داده اید اکنون او حق خویش طلب کند
و رسول را گفت پیش وی رو تا چه گوید پس از آن کسی خویش سوی بهرام فرستاد و چون رسول
بهرام را دید متحیر شد اندر صورت و سیرت او و بهرام مست و پیاله بود رسول را از وی
هول آمد و بهرام سخن گفت با وی بعتاب و گفت شما از یزدگرد رنج دیده اید و چنان پندارید که
من مذهب او گیرم و کار بندم هر جا امیدی کرده من نیکی کنم و هر چه او تباه کرده من با صلاح آورم
و اندر زمان رسول و پیروز شد و سوی منذر آمد و گفت اگر تو نه بشنیدی که نفس این بنده است
مر کز جز او ملک دیگر نشاندندی منذر گفت تو باز گرد و هر چه از ملک شنیدی ایشان را بگوی و رسول
بازگشت و پس از سه روز منذر با بهرام با صد هزار کس از پی رسول برفتند و چون بهرام با منذر و سپاه

بر در شهر فرود آمدند علما و موبدان و پیران عجم و حکما بیرون آمدند و سوی منذر شدند منذر گفت بدرگاه
ملک بهرام شوید تا او چه گوید و چه فرماید ایشان سوی بهرام رفتند و منذر نیز با ایشان برفت بهرام گفت
که من سپاه با سپاه آورده ام ولیکن نه بحرب آورده ام که شما را ادب کنم و توان و تخم نهیب دیده اند
بکشند اید هر چه از خویشان آمد تا نتوانم حرب نکنم و خون نریزم و من حق خویش طلب کنم و شما دانید که
این ملک حق منست و همه عجم دانند از مهتران سپاه و رعیت و این مردی که ملک دارد تا من
با ایشان سخن گویم اگر ملک او راست من بدو دست باز دارم و اگر مراست شما همه مرا فرمان برید و من
نه مذهب یزدگرد گیرم و کار بندم و هر چه یزدگرد تباه کرد من نیکو کنم و اگر حق مرا باشد باز کردم مردمان از
ادای کلام او شاد شدند و بازگشتند و دیگر روز بهرام با منذر و سپاه پیش دروازه شهر رفت و آمدند
و همه عجم بیرون آمدند و کسری نیز بیرون آمد و آن تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان که تاج
بر دست وی بود بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و از کسری دستوری نخواست و منذر و
موبد موبدان از بر تخت بنشاندند و همه عجم و کسری که ملک کرده بودند زیر دست وی نشاندند و بهرام آغاز
که هر که اندرین مجلس سخن دارد گفتن بگوید حکما عجم گفتند و هر یکی سخنی گفتند و نخست
یزدگرد ... و خوی بد او و مذهب بد اش و گفتند چندان کشش کرد که همه خلق برنج و کار و
هلاک شدند و این مملکت که ویران شد چون خلق از آن بترسیدند گرد آمدند و گفتند این ملک را بفرزند وی
ندهیم که هم بر مذهب او بروند و مردی را پادشاه کردیم از اهل بیت ملک و ملک و پادشاهی بدو سپردند منذر
گفت که این سخن شما شنیدم جواب این سوی ملکست پس بهرام گفت که شما را نیکو گویم ...
گفته از مذهب یزدگرد که با وجود یک سال من با او بودم از مذهب او آگاه شدم و بر این رعیت بخشودم
و بخدای عز و جل ... که چون ملک بمن رسد بد مذهب ... و چیزی که با ایام خویش تباه کرده است
من آن را نیکو کنم و خدای تعالی را بر خود گواه کرده ام و فرشتگان آسمان و زمین را و موبدی را که
تاج بدست اوست و من یک سال اندر نشینم اگر شما مذهب من بپسندید فبها و الا من از شهر بیرون
آیم و تاج این موبد را دهم تا بر سر هر که خواهد بنهد و شما از بیعت و طاعت من بیزار شوید و با آن
کسی را که شما ملک کرده اید و حق من با او داده اید من خود را با او برابر نیایم شما این تاج را که بر سر او
نهاده اید در میان دو شیر گرسنه بگذارید اگر او فراز شود و بردارد و تخت و ملک بدو سپارم و دیگر روز
همه عجم گرد آمدند و موبد موبدان این تاج را بیاوردند و کسری بیامد و اسپهبدی بود که شیران عجم را او داشتی
و ... دو شیر گرسنه با پس نا موخته بیاوردند و بنهر با کردن یکی از یک سوی ببستند و یکی از آن سوی

و تاج میان او و دو شیر بر زمین اندر بنهادند بهرام کسری را گفت پیش رو و کسری بهرام را گفت تخت تو راست تو پیش شو
که دعوی ملک تو کردی و از دست من تو خواهی ستدن بهرام گرز گران برگرفت و آهنگ شیران
کرد و موبد موبدان گفت از خدای بترس و از بهر ملک خود را هلاک مکن و از آن گناه که معقوبت و بدنامی آن
بود توبه کن و اگر ایشان ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت شما از خون من بیزار شوید پس
آهنگ شیران کرد و از زمین برجست و بر پشت شیر نشست دیگر شیر آهنگ او کرد و چون فراز آمد بهرام
دست فراز کرد و بیک دست این شیر را که بر نشسته بود و بیک دست و شیر دیگر را گرفت و گفت با [illegible]
نیایستادند پس بهرام آنها را بگرفت و بر یکدیگر بمیزد تا بمردند پس بهرام دست فراز کرد و تاج برسم [illegible]
و برفت و بر تخت نشست و همه خلایق و سپاه از آن زور و مردی و عجب بماندند پس نخست کسی که
بر بهرام سلام کرد کسری بود که ملک داشت و گفت ایها الملک ملک ترا سزاوار است
و آنگاه موبد موبدان سلام کرد و همه بر وی سلام کردند و بیعت کردند والله اعلم بالصواب

خبر پادشاهی بهرام و رفتن او بلاد هند

و چون بهرام ملک بگرفت و هفت روز بنشست هر روز خلق را بار همی داد و
ایشان را وعدهای نیکو همی داد و از وزیرت و رسالت بود و روز هفتم منذر را با سپاه بازگردانید
و چندان خواسته داد او را و نعمان پسرش را که اندازه نداشت و همه سپاه عرب را بدین دستور
و ملک عرب منذر را داد و از پس او نعمان پسرش را و سپاه عرب بازگشتند و بهرام بر عجم
داد و عدل بگسترد و ایشان را بخوشش دست باز داشت و هرچه خواستند کردند و [illegible]
و سپاه هیچ کار لازم نکرد و خود بلهو و لعب و طرب مشغول شد تا مملکت ضایع شد و ملکان
که گرد او اندر بودند بمملکت او طمع کردند پس چون هفت سال ببود ملک ترک نام او خاقان با دویست و
پنجاه هزار سوار بیامد از ترک بحد عجم و بسیار ویرانی کرد و چون بپارس نزدیک آمد مهتران و
موبدان و حکیمان بسیار سوی وی اندر رسیدند و او را ملامت کردند و گفتند تو بلهو و لعب و بازی
مشغول شدی تا مملکت تو تباه شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت تو بگرفت و کشتن و فساد کرد
اکنون چاره دفع او کردن لشکر پیش دشمن بیرون شدن بهرام گفت خدای عز و جل رحمت دوا
بدست ایشان نسپارد و ایشان را اجابت نکرد و چنانکه ایشان خواستند از بر او برآمدند و گفتند این
مرد را عقل شده است از هیبت دشمن که آمده است و بهرام بلهو و لعب مشغول همی بود و چون سپاه
ترک نزدیکتر آمد بهرام برادر خود نرسی را بر سپاه خلیفه کرد و خود آهنگ صید کرد و با او سیصد
سوار برفت و روی سوی آذربیجان نهاد و سوی مغرب شد و دشمن را سوی مشرق دست باز گرفت

و هرچه از یوز و سگ و جمازهای شکار را بایست همه با خویشتن برد و ملک را برادر دست باز داشت
مردمان گمان بردند که او از مملکت بگریخت و ملک بدشمن باز گذاشت پس تدبیر او کردند که رسول سوی خاقان
فرستند و خراج بپذیرند تا او باز گردد و فساد اندر پادشاهی نکند و جاسوسان خبر بخاقان بردند
که بهرام بگریخت و ملک شما را یله کرد و مردمان تدبیر او کردند که خراج بپذیرند و خاقان سپاه را
هم آنجا که بود بداشت و بیاسود و ایمن شد و بهرام از ارمنیه همی آمد شکارکنان و جاسوسی بلشکر خاقان
فرستاد و خبر آورد که خاقان ایمن نشسته است و پندارد که تو از وی بگریختی و بهرام از حد ارمنیه
بپارس بیرون آمد پس او بگردانید و از طرف دربند بخارزم شتافت و از آن سرحد متوجه لشکر
خاقان شد و بعد از وصول در شب دیجور فرمود که ناگاه از چهار جانب لشکرگاه نفیر در دمیدند و
دست به قتل و غارت برآوردند ترکان مست این المفر گویان بهر طرف پویان شدند و بهرام فرصت
یافته خود بپارگاه خاقان درآمده بدست خویش سرش از تن جدا کرد و سپاه خاقان هزیمت
شده و غنیمت بسیار بدست بهرام و لشکریان افتاد و تاج خاقان که چندان هزار گوهر اندران نشانده بودند
بهرام با او همه خواسته سوی برادر فرستاد و خود با دویست و پنجاه مرد جنگی همی شد از حد عراق
بحد خراسان و تا لب جیحون بیامد و سپاه او خبر او بجیحون بشنیدند و از پس او شدند و آنرا به
لب جیحون اندر یافتند و بهرام سرهنگی را از بزرگان سرهنگان خویش بفرمود تا از جیحون بگذشت
و با ترک حرب کرد اندر ماوراءالنهر و کشتن بسیار کرد تا بزرگان ماوراءالنهر بزینهار آمدند و بهرام طاعت
داشتند و رسولان فرستادند که باید که میان مملکت ما و تو حدی بود تا او حد نگه داریم و از آن حد نگذریم
و بر حد بفرمود تا مناره کردند و بازگشتند بعراق مملکت خویش و بهرام با رام اندر بود و هرچه اندر تاج خاقان بود
و اندر خواسته او بود بفرمود تا باتشکده آذربیجان بردند و بیاویختند و آنرا از همه آتشخانها بزرگ کردند
و خود بملک نشست و برادر خود را بخراسان فرستاد با سپاه و بفرمود تا ببلخ نشیند و
حد ترک نگاه دارد تا ترک از این سوی نگذرند و زن خاقان آن خاتون بزرگ که اسیر بود آنرا
باتشکده فرستاد تا خادمی کند مر آتشخانه آذربیجان را و هیچ از او کو را او خواسته بود و دست فراز نکرد
بجز آنکه همه به سپاه بخشید و ظفر بهرام بر خاقان با او سیصد مرد بود و فتح بزرگ بر دویست و پنجاه
مرد را چنانکه نوشت بهر شهری از مملکت خویش تا خبر بجهان اندر پراکند و آنکه فتحنامها بخواند و مردمان را
گرد کرد و ایشان را کرم و خطبه کرد و خدای عز و جل را ثنا کرد و مر ورا سپاس بسیار داد و ایشان را
گفت که شما پنداشتید که من بلهو و صید مشغولم من تدبیر ملک اندرم و نه غافلم ولیکن من تن این ملک [illegible]

نه کار عُمر ملک به نیروی و تدبیر خویشتن کرده‌ام و خدای تعالی مرا از بهر او ارزانی داشت که دانست که من
شایسته آنم و همه تدبیر خویش به نیروی همی دارم و مرا از شما نیز و بکار است و نه تدبیر و هر کار من طالب
تدبیر کارهای مملکت شوم شما ایدون گویید که بیازی شد ما مگر تخت باز ملک دست باز داشت و
چنین شنودم من که چون با ذربیجان شدم شما گفتید که از دشمن بگریخت و خواستید که رسول فرستید
واز او خراج دهید و من شما را همی گفتم تا شما طاعت آیید پس هر گاه که دشمن آمد از شما بی ادبی آید مردم
یزدگرد اول این کار برفق گرفت چون شما گستاخی کردید او نیز بکشت و اگر من نیز غایب
شوم و بی ادبی کنید من شما را عقوبت کنم سخت‌تر از آنکه پدرم کرد و آنگه دو سال ملک نشست و
خواسته بسیار بدرویشان داد و اندر شمار نگرستند تا بر اهل مملکت از خراج چند است باقی
بنگرستند هفتاد هزار درم بود همه از رعیت برداشت و شمارها بسوخت شکر آنرا که خدای تعالی
او را ظفر داد و اندر عجم مردی بود نام او نرسی و اندر عجم از وی بزرگتر نبودی و او را چو ملک پادشاهی دادی
داد و لقب هزار بنده خواندندی از بس بندگان که او را بود و بدرستی وزیر یزدگرد بود پس بهرام او را
وزیر خود کرد و ملک بدو سپرد و خلق بدو شاد بودند دو سال اندر میان خلق بود پس وزیر را گفت
مرا آرزوست که او شهرهای هندوستان و زمین هند و سند ببینم و هر چه گردد اکنون و مملکت هند و ایشان
ومن خواهم که بزمین هندوستان شوم تنها و شهرها بنگرم و سپاه شاه و سلاحهاشان ببینم
و ملک ایشان را ببینم و باز آیم پس او سپاه و پادشاهی به وزیر سپرد و خود تنها برفت با اسب و سلاح
خویش و بهندوستان اندر شهر بشهر همی شد و هر روزی تنها بصید شدی و اندر بیابان گور
بزدی و بگرفتی و مردمان از آن شگفت داشتندی ولیکن همیدون او سواری و مردی وی شگفت داشتندی که
هندوان تیر نتوانند انداختن و حرب شمشیر کنند و پیاده کنند و سواری ندانند و از بهرام شگفت داشتندی
بیک رو برداشت کردند که سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو و بالای نیکو و با سواری و تیر انداختن
و مردانگی و نیروی بسیار ملک آن را پیش خواند و بنواخت و بهرام ملک را بدید و یکسال آنجا درنگ کرد
تا خبر شد اندر آنجا که پیلان مرغزار اندر ولایت بزرگتر از همه پیلها و پیلان او حوالی وی گریخته‌اند
و هر که از آن روم هند و سیستان می‌آمد او پیل با پیلان دیگر موافقت نبود و مردمان از آن ممکن شدند واو راه بر دو
بریده شده است و هر چند ملک هند و سیستان همی سپاه فرستند هیچکس فرا ایشان نیارد رفتن
بهرام گفت یکی با من بیاید تا من تنها بجوب او پیل روم پس خبر برداشتند که سواری از عجم بجوب آن
پیل خواهد شدن پس ملک کس خود را با عمر او بفرستاد تا خبر آورد چون برفتند او گفت ملک برود

زنگ بیشه تا ببیند که بهرام با پیل چگونه بهرام فراز پیل شد و تیر بر کمان نهاد و بانگ بر پیل زد و پیل
آهنگ او کرد و بهرام تیری زد بر میان دو چشمش چنانچه تیر ناپدید شد و پیل بدو تیر مشغول شد
بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل را بگرفت و فرو کشید چنانکه پیل بروی اندر افتاد و
بهرام شمشیر بر گردن او زد تا سرش از تن جدا شد و سرش را با خرطوم برگرفت و از مرغزار
بیرون آمد و بر و بیفکند و خلق می‌نگرستند و عجب داشتند او مرد که با او همراه رفته بود باز گشت
و ملک را بگفت ملک را عجب آمد بهرام را بخواند او را دید با خلقی بزرگ و قوتی بسیار او را گفت
ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی‌ام از عجم از فرزندان مهتران عجم و ملک عجم بر من خشم گرفت
و بترسیدم و اندر شهر تو آمدم تا ایمن شوم ملک او را برکرد و خواسته بسیار داد و بفرمود تا
او را از ندیمان او کردند بشکار و همه جای با ملک بودی و ملک هر روز از وی مردیها دیدی
که تعجب ماندی پس دشمنی با مرد او را ملک چین بود و بسوی ملک هند و سپاه بسیار بیاورد و
ملک هند خواست که خراج بوی دهد بهرام گفت ای ملک من تنها او را بس باشم پس ملک
هند سپاه گرد کرد و بحرب او دشمن شد و بهرام تیر با او روی با دشمن نهاد و پس بهرام تنها
روی بدشمن کرد و هر تیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی و هر تیری یکی را بیفکندی تا همه سپاه
دشمن را هزیمت کرد و بهر شمشیری که بزدی خرطوم پیلی بیفکندی و ملک هند ظفر یافت و چون
باز آمد دختر خویش بدو داد و خواسته بسیار داد و دیگر خواست که ملک او را سپارد و
خلق را گواه کند بهرام خود را پیدا کرد و گفت که من بهرام ملک عجم بهرام ملک هند که نام بهرام شنیده بود
و مردانگی او دیده و از وی بترسید بهرام او را گفت که مرا بملک تو حاجت نیست ولیکن خواستم
تا ترا ببینم اکنون دیدم و دانستم من بملک خویش باز گردم و این شهرها از مملکت تو که نزدیک
بملک منست بمن ده ملک هند زمین سند و شهرهای مکران که نزدیک مملکت عجم بود همه بهرام داد
و همه مهتران خویش را گواه کرد پس بهرام او شهرها بدین ملک سپرد و گفت تو خلیفه من باش
بدین شهرها و خراج بمن فرست و بهرام دختر ملک را برگرفت و بپادشاهی خود شد و باز گشت
چون بیامد وزیر خود نرسی را بسلامت یافت آنگاه نرسی را با سپاه بملک روم فرستاد
تا شهرهای روم بگشاید یا خراج ملک روم بر نهد و نرسی را سه پسر شایسته بود و بهرام ایشان را
وزیران خویش خواند و هر یک اندر کاری مهتر کرد نام یکی زراوند بود و بعضی گویند زرآوند بود و علم
بسیار داشت اندر کار دین خویش او را مهتر کرد و موبد موبدان کرد و قرب اش نیز بود و نام دیگری ماه‌گشنسب بود

ستاره دانست و اندر کار دین دانش داشت و پس بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج همه مملکت
بدو داد و نام سید کرد همگان نود سواری دانست و روی داشت از سپه سالار خویش کرد او
بحرب با سپاه و ملک الروم با او صلح کرد و خراج بنه رفت و او سپاه باز بهرام آورد و بلایت
بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و بهرام اندر مملکت بنشست و همه مملکت از اصافی گشت
و خراج بر ملک هند و ملک الروم بر نهاد و این نرسی از بهرام دستوری خواست و گفت مرا سال
بسیار برآمد و پیر شدم اکنون عبادت کنم و کان انجهان بهرام او را دستوری داد و بشد خویش به
اندر شهر فرزند شد و آنجا عبادت همی کرد و بجا چهار ده بنا کرد و بر وی آتشخانه بنا کرد و هر خویشان را امر بسرا
و بر وی چهارپای بزرگ بنا کرد و بر چهار پای چهار ده هزار بن سرو بنشاند و هزار بن درخت زیتون
و هزار بن درخت خرما و هر پای را با تخت نه وقف کرد و آنجا عبادت همی کرد و پسرانش را بهرام
بزرگ همیداشت و اندر ملک همی بود و این ملکان هر سال بدو خراج همی فرستادند تا بهرام اندر
بیست و سه سال بود پس بهرام روزی بصید بیرون شد و از پس گوری اسب همی تاخت براه
بر جای آمد چنانکه چاه را ندید و بدید نه اسب او چون بر سر او چاه رسید اسب را پایی
در چاه فرو شد و بهرام از اسب جدا شد و بدو چاه اندر افتاد و کس در چاه فرو نتوانست رفتن از
ژرفی و بهرام در آنجا بمرد و مادرش را خبر بردند بر سر چاه آمد با خواسته های خواسته
که او را از چاه بر کشند و گور کنند چهل روز بر سر چاه نشسته بود تا چاه را همه آب بود برکشیدند
و بهرام را نیافتند از آنجا بازگشتند و بهرام را پسری بود نام او یزدجرد و ملک بنشست
پس داد و عدل داد و بر رعیت بگسترد و بر سپاه شفقت کرد و الله اعلم بالصواب

فصل در ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

پس یزدجرد بن بهرام ملک بنشست و مردم را وعده
نیکو داد و عدل و داد کرد و اندر جهان بسیار آبادانی کرد و ملکان خراج بوی همیدادند
چنانکه بپدرش پس چون بمرد برآمد ملک روم خراج باز گرفت و وی پسر نرسی را
بفرستاد با سپاه بسیار تا ملک الروم را به طاعت آوردند و وی هژده سال اندر ملک بود
و دو پسرش نام مهتر فیروز و نام کهتر هرمز و فیروز را به سجستان فرستاده بود و هرمز را
با خویشتن همیداشت پس یزدگرد بمرد و هرمز به پادشاهی بنشست و فیروز چون بشنید
از سجستان برفت سوی ملک هیاطله خشنواز تا از او سپاه داد و برفت و با هرمز
حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی بگرفت و سپاه هیاطله را بازگردانید و او بجای

خود بایستاد و نیکوئی و کرامت با وی و سپاه او آنچه گنجایش داشت کرد

فصل در ذکر پادشاهی فیروز بن یزدجرد

پس فیروز بملک بنشست و داد و عدل بگسترد و پنج و شش سال پادشاه بود پس چون اندر
ملک و هفت سال بگذشت باران از آسمان باز ایستاد و قحط افتاد و در جهان فیروز
بهر نواحی نامها کرد و گفت در هر جا که انبارها باز کنید و طعام خرید و من فرستید و بفرمود
که طعام از توانگران بستانید و بدرویشان دهید پس رسولان و نامها بولایات فرستاد
و گفت اگر در شهر درویشی از گرسنگی بمیرد توانگران را بکشم و خراج از مردمان برگرفت و
خواسته خود بیرون آورد و بدرویشان همی بخشید و هفت سال تنگی بماند و قحط و غلا
بمرتبه شیوع یافت که هیچکس در هیچ تاریخ مرتبه او نشان نشنیده محمد بن جریر رحمه الله گوید
که در دجله نم نماند و میان جیحون و فرات نابود شد و چند سال گیاه و زراعت و فوج(?)
خوب بسیار ارباب احتیاج ایثار کرد و در رعایت فقرا مرتبه مبالغه نمود که تا وجود قحطی چنان
بهمه پادشاهی وی یکی از فقرا و مساکین از گرسنگی و فیروز در اول ستمکار بود و چون این
قحط بیامد توبه کرد و ایزد سبحانه و تعالی توبه او پذیرفت و او قحط از مردمان برگرفت پس
در پادشاهی او ویرانی بود همه را آبادان کرد و از مال خود سه شهر بنا کرد و یکی را نام فیروز کرد
گردستان و دیگری را هم نام او رام فیروز و سدیگر هم نام او روشن فیروز همان جا که

فصل در ذکر خبر مخالفت فیروز با خشنواز و کشته شدن پادشاه عجم بتقدیر پادشاه بی نیاز

مولفان سخن پردازان این قصه شیرین بدینسان آغاز نهادند که چون مملکت فیروز سمت استقامت
گرفت جمعی کثیر از مهتران و کهتران هیاطله که بقول بعضی از مورخان عبارت از طخارستان
و بدان حد و بلخ و کنار آب آمویه است بدرگاه فیروز آمدند و از خشنواز که ملک ایشان بود
آغاز تظلم کردند که این ملک هیاطله زمین بلخ و بخارا(?) و ترمذ را ستم کرد و او بر مذهب لوط بود
و از کهتران و مهتران ایشان پسران را که نیکو روی بودی بستدی و پیش خود به بندگی بداشتی و بنگاه داشتی
و مردم از پادشاهی وی بگریختند و نزدیک فیروز شدند و گله کردند فیروز رسولی فرستاد و سوی وی و گفت که زنا
بر من حرامست و لیکن حق خدای تعالی پیش از آنست خود را از این صورت باز دار و الا سپاه فرستم که همه
خلق بگله سوی من آمدند و فریاد همی خواستند و من یکبار دو بار رسول فرستادم گر از این کار دست
باز داری پس هر چند فیروز کس فرستاد سود نکرد فیروز سپاه گرد کرد و آهنگ او کرد و چون خشنواز
آگاه شد همه سرهنگان لشکر را گرد کرد و گفت ما را چه تدبیر است که با سپاه عجم طاقت نداریم یکی از ایشان

کی از ایشان برو ایرو گفت اگر با من عهد کنید جان خود را فدا کنم و سپاه دشمن را هلاک کنم بشرط آنکه از
متعلقان من شفقت دور ندارید خشنواز اجابت کرد و از احوال سپاه وا گفت دست و پای مرا ببرید
و بر سر راه فیروز بنشانید تا مرا ... منفعتی کرده ام خشنواز همچنین کرد دست و پای او ببریدند و بر سر راه او
بیفکندند چون فیروز با سپاه فرا رسید او را بدید بشناخت و گفت این را که کرد گفت خشنواز
نصیحت کرده بودم و گفتم که دست از ظلم بدار و خلق را میازار که فیروز بیاید و ترا هلاک کند بر من خشم
گرفت و چنین کرد فیروز را بر او بسوخت و گفت اندوه مدار که تو از وی باز خواهم ولیکن بگوی که خشنواز
کجاست گفت از اینجا تا به خشنواز چهل روزه راه است ولیکن من راهی را دانم که به ده روز به خشنواز
برسیم فیروز فرمود که سپاه را ده روزه علف و علیق بردارند و این مرد را بر ... اندر بیابان آورد
و سپاه فیروز پنجاه هزار مرد بودند اندر بیابان شدند و هفت روز همی شدند هیچ آبادانی پدید نیامد
و این مرد هر روز میگفت فردا تا آبادانی برسیم تا ده روز برآمد و بسیار مردم و چهارپای در عطش
تلف شدند و در بیابان همی گشتند چون هشت روز بگذشت آن سرهنگ [illegible] فیروز [illegible] شد
همه دل بر مرگ نهادند و سه روز دیگر هم برفتند تا به آبادانی رسیدند و گویند از پنجاه هزار مرد دو هزار
مانده بودند با پادشاه و آن فوج [illegible] صحبت فیروز سرهنگان را گفت تدبیر آنست که کس فرستیم و از خشنواز
زنهار خواهیم و بگناه خود معترف آئیم فیروز همچنین کرد و رسول فرستاد و از خشنواز زنهار خواست
خشنواز گفت [illegible] تو با من چنین کردی با آنکه من با تو آن نیکوئی کرده ام ولیکن اکنون که بیچاره خود بهر
آمدی من از تو عفو کنم و سپاه و شاهی تو باز دهم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که دیگر آهنگ
من نکنی و سپاه نفرستی و من و تو میلی بکنیم و سپاه تو از آن میل نگذرانند و من عهد کردم که نکنی و بعهد
خود وفادار باشی پس رسولان [illegible] گرد و بر چهار [illegible] بفرستاد و بر سر راه [illegible] میل ساخت
از سنگ و گچ و آهک پس دانشمندان [illegible] فیروز و فرستاد تا با فیروز عهد کردند و فیروز را باز جای
فرستاد و فیروز را عار آمد از خواری که بوی رسیده بود و یک سال صبر کرد و سپاه گرد کرد تا بکار
خشنواز شود و پس مردمان گفتند که نه صواب بود سوگند دروغ کردن که خدای تعالی ترا
نصرت ندهد فیروز گفت که من چنین کنم تا سوگند دروغ نشود و پس [illegible] بنیابت خود تعیین نمود
و بخیال انتقام خشنواز بجانب طخارستان نهضت نمود و برفت تا بدان میل رسید و او میل از سنگ
و گچ کرده بود [illegible] اندر میان او کرده و فیروز گفت که مرا سوگند است که از این
روی فرا نگذرم ولیکن این میل با پیل بکشند و بر پیلان نهند و از پیش من می برده باشند

تا من

تا من و سپاه از پس وی همی رویم و از وی گذشته باشیم و سوگند راست باشد پس چون خشنواز خبر فیروز شنید
که سوی او همی آید بترسید و سپاه بر گرفت و به سرحد آمد و دانست که با فیروز برنیاید فرمان داد
تا از پس لشکرگاه وی خندقی عمیق حفر کردند و روی آن از خس و خاشاک بپوشیدند و اندر میان آن خندق
راهی باریک بهشت چون فیروز برابر او فرا آمد خشنواز به سبیل هزیمت آهنگ فرار نمود و از
آن راهی که در میان خندق گذاشته بود بگذشت و فیروز به طمع فتح و فیروزی امیدوار گشته عنان
ریز در عقب دشمنان بشتافت و ناگاه با خواص در آن مغاک افتادند و رفتند رخت بقا بباد
فنا دادند و خشنواز مراجعت نموده دست بقتل و غارت برآورد و اموال بی قیاس غنیمت کرده
خلقی بسیار از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد و دختر فیروز را اسیر کرد پس فیروز را از آن
خندق بیرون آورد و بگور کرد و تعویذ آن گنج مانده از بازوی او بیرون کرد و بر داشت و دختر شاه
فیروز با خویشتن ببرد و همه معسکر غارت کرد **فصل اندر ذکر سوخرا با خشنواز و بسو** و آنگاه
که فیروز برفت بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از عجم از اولاد منوچهر نام او سوخرا
و چون هلاک فیروز و سپاه عجم بشنید سرهنگان عجم و بزرگان را بفرمود تا سپاه گرد کردند و گفت ما را
چاره نیست تا کین فیروز بخواهیم پس سوخرا با سپاهی بی اندازه برفت چون نزدیک خشنواز رسید
خشنواز دانست که او [illegible] نیاید رسولی فرستاد و سوخرا را گفت که گناه فیروز را بود
با من عهد کرد و سوگند خورد پس دروغ کرد تا خدای عزوجل وی را گرفتار کرد پس سوخرا با وی صلح کرد
بدان شرط که هرچه اندر دست وی است از ایرانیان باز دهد و آن گنج [illegible] پس خشنواز
خشنواز همه را باز داد و سوخرا بازگشت و با [illegible] جای خویش شد پس سوخرا عجم گرد کرد و [illegible] سوخرا را گفتند
تو پادشاه ما باش سوخرا نپذیرفت گفت فیروز را یکی [illegible] بنشانید که ایشان پادشاه زادگانند (از فرزندان او) پادشاهی
[illegible] و پسر بود مهتر قباد نام بود و کوچکتر را بلاش پس مردمان بلاش میل کردند و او را
پادشاهی نشاندند پس قباد [illegible] برنجید و بترکستان رفت و بنزدیک خاقان شد و از وی سپاه خواست
پس گفت که پسر مهترم و پادشاهی میراث مرا باشد [illegible] مرا یاری کن تا پادشاهی خود باز ستانم **فصل اندر ذکر پادشاهی**
بلاش بن فیروز پس چون بلاش پادشاهی بنشست سوخرا را خلیفه خویش کرد و بر همه ملک
و کار همه بدو سپرد و داد و عدل بگسترد اندر جهان و بسیار آبادانی کرد و اندر سواد شهری بنا کرد و نام آن
بلاش آباد و چهار سال پادشاهی کرد پس بمرد و برادرش قباد سوی خاقان رفته بود که سپاه خواهد
اندر راه که همی رفت به [illegible] فرود آمد اندر سرای دهقانی و دهقان را دختری [illegible] بکر روی بود آن

دختر را ابرتی کرد پس چون قباد برفت انگشتری خود بدان داد و آن زن بار کرفت از قباد چون نه ماه ببود پسر
بزاد و نوشیروان نام کرد قباد چهار سال نزد خاقان بماند پس خاقان او را سپاه داد و بازگشت و چون
چون بدان ده رسید کی آن زن کرده و پسری آمده بود او را از و قباد بدان پسر شاد شد و گفت این
پسر بر من مبارک آمد و نوشیروان و مادرش را بر کرفت و با مداین آورد و پادشاهی بخشت بیا اکر
حربی کرد و رنجی بدو رسید پس سپاه خاقان را که آورده بود بسیار چیز بداد و والله اعلم بالصواب

فصل در ذکر جز پادشاهی قباد

پس قباد به پادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفه کرد و بر همه
پادشاهی داد و عدل بکستر و جهان آبادان کرد و شهرهای بسیار بنا کرد یکی نام وی ارجان و شهری
دیگر بنا کرد نام او کازرون و شهری دیگر حلوان چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوخرا همه کارها
بکرفت و اندر دست قباد جز نام چیزی نماند و کارهای مشورت قباد و فیصل میداد و این معنی بر خاطر قباد
کران آمد نزد شاپور اسپهبد که از جمله اعاظم امرا بود شکایت سوخرا بود و شاپور متکفل دفع سوخرا کشت
روزی دیگر در حضور قباد با وی قباد درشتی نمود و چون سوخرا قاصد ایذا او شد پس شاپور بر حسب امر اجابت اسپهبد کرد
کمندی در کردن سوخرا انداختند و او را مقید و محبوس کرده هم در آن نزدیکی هلاک کردند و قباد از دست
وی کارهای باز یافت و کار مملکت با دست خویش کرفت و این شاپور را اسپهبد خواندی و قباد همه کار خود
بدو سپرد و او را سپهسالار کرد و نوزده سال ... تا الحاجت کند پس برفت و ظفر یافت و باز آمد با
غنیمتی بسیار و باز چند شهری بنا کرد و اکل نام و اود ... آمد لیکن نوشیروان را کرامی داشتی
پس چون ده سال از ملک قباد بگذشت مزدک خارجی بیرون آمد و او از خراسان بود و از شهر نسا
و دعوی پیغمبری کردی و کیش آتش پرستیدی و مادر و دختر را زنی کردی و خمر بودی و حلال داشتی
و نکاح از میان برکرفت و گفت خدای در این جهان میان خلق راستی نهاده و اید و ن باید که بر خلق
و خواسته همه راست باشند و کشتن حیوانات و اکل لحوم و رسوم را بر مردم حرام ساخت و بسیار
از اموال و ممالیک و مردم بیکار متابع مزدک دست تصرف بعیال و اطفال مردم دراز کردند
و مبالغه نه تا ... پدر هیچ مولودی معلوم نبود و چون مزدک دعوی پیغمبری نمود در زیر آتشکده
ساخت و سوراخی متصل آتش که و بگذاشت و شخصی را در آنجا پنهان ساخت و قباد را بکیش خود
دعوت کرد و گفت که معجزه من آنست که آتش با من سخن می کوید و پادشاه باتشکده رفت مزدک در
حضور قباد معجزه خواست با آتش کفت و جواب بشنید چنانکه قباد بدید و او را قوی دست داشت
و زن بهر که خواستی می بردی و مذهب مزدک آشکارا کشت پس عالمان و موبدان همه کرد آمدند و قباد را

کفته کی

کفتند که این مذهب خطاست باید که سخن مزدک را نپذیری و دست از وی بداری و قباد مزدک را
یاری همی کرد و او مردم را اکراه همی کرد تا همه مردم از وی ستوه شدند پس همه جمله کرد آمدند و بدر
کاه قباد بازرشدند و تاج از سر او بر کرفتند و او را بزندان بازداشتند و قباد را برادری بود نام
جاماسپ او را پادشاهی نشاندند و مزدک را بکرفتند و خواستند که بکشند ... مزدکیان کرد آمدند
و حرب خواستند کردن مردمان بترسیدند و مزدک را دست باز داشتند آنکاه مشورت نمودند
کفتند صواب آنست که قباد را بکشیم بعد از آن بدفع مزدک پردازیم پس قباد را خواهری بود نیکوروی کی
اندران روزکار از وی نیکوروی تری نبود و بزندان شد که قباد را ببیند و سرهنکی بر قباد موکل بود
این خواهر آن سرهنک را خواهش کرد که بهل تا امشب بر قباد باشم و خواهر زن قباد بود و
از وی خشنودی داشت پس این خواهر بشد و مردی جلد قوی از خاصان بیاورد و جامه خواب
بر دوش وی نهاد چون روز ببود و قباد را اندر میان آن جامه خواب بپیچید و باز بر دوش فراش نهاد
و از زندان بیرون آورد و چون یکزمان ببود موکلان آکاه شدند بانک بر داشتند که قباد
کجاست سپاه کرد آمدند و موکلان را همه بکشتند و قباد بکجند پنهان بود و نزدیک شد سپاه و خواست
و باز بیامد و پادشاهی بکرفت و مزدک را جهان قوت بکرد کز اول بود و لیکن بدل با وی بود
و قباد تمام چهل سال پادشاه بود پس چو کارش باخر رسید میان قباد و پادشاه خلافت
دست داد و تیغ برادر خود را که جاماسپ نام داشت با پانصد و پنج هزار مرد جنگی قباد فرستاد و
بعد از تلاش قبیل تعین ملک عجم بجانب وی کرفت و هم از عقب تاخته و او را کرفته عقد
عبودیش از هم بکسیخت و این قول محمد جریرست اما از سیاق کلام بیا بر مورخان جهان معلوم می شود کی
قباد با جل طبیعی درگذشته است و چون قباد وفات یافت نوشیروان فرمان ... های جهانیان
شد و او را نوشیروان عادل کفتندی و اندر همه ملوک عرب و عجم هیچ پادشاه عادل تر
از وی نبود و چندان پادشاهی که او را بود هیچکس را نبود و از ملوک و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
به روزکار وی اندر از مادر بزاد و چنین کفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ولدت فی زمن الملک العادل
یعنی نوشیروان والله اعلم بالصواب فصل در ذکر پادشاهی نوشیروان ابن قباد بر مورخان و الاخبار و
سخندان صافی اعتقاد و ثبوت پیوسته کز اول پادشاهی که لقب کسری یافت انوشیروان بن
قباد بود و کسری بفتح کاف معرب خسرو است و کسری مشهورست و معنی نوشیروان جدید ا
الملک است مردمان چون نوبت پدرش از نوشیروان عقل دید بودن تدبیر کار بدو سپردند و ...

بپرستش نهادند و چون پادشاهی نشست مردمان شاد شدند و سوی او شدند و داد و عدل کرد
میان ایشان و بفرمود تا مزدکیان را تباه کردند و مزدکیان را بکشتند و هرچه خواسته اندر دست
ایشان یافت باز خداوندان داد و هرچه خداوندانش نبود بدرویشان داد و زنانی را که بستم
گرفته بودند باز شوهران داد و عدل کرد و درویشان را همه را گرد کرد و هر که کاری ندانست بفرمود تا شاگردی
که مزدوری کن و کشاورزی کن و هر که نابینا بود که کاری نتوانستی کرد از خزانه خود چیزی داد و گفت
نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود و یا کسی گرسنه بود و کشاورزان را بفرمود که هیچ
زمینی نماند الا که کشت کنید و هر تخم و هر چند نداشت از آن خویش بداد و جهان همه آبادان شد و با
عدل و داد شد و هر زنی که شوهری نداشت و او را بشوی حاجت بود بفرمود تا بشوی دادند و اگر
زنی درویش بایستی او از بر خویش بداد و زنان را هر که بخواست بشوی میدادند و هر که شوی نخواست
با زنان خویش بداشت و سپاه را بگرفت و در روزیهاشان بیفزود و هر که سلاح نبود سلاح بداد و دستکار
بار افگنده کرد و آبادان کرد و بر عمارت آن نفقه کرد و [illegible] هر که کار روان خراج و حاکمان
و میران بگزید مردمان پارسا و استوار و ایشان را بر کار کرد و چون پنج سال از ملک وی بگذشت
ملک بروی راست و درست شد و هرچه از دشمن را ملک بود و از سیرت و رسم همه نوشت
و کار بست و به چهارم سال سپاه بکشید و سوی انطاکیه شد و این شهریست از شهرهای
شام و بدست ملک الروم اندر بود و آن شهر را بگشاد و ویران کرد و پس گفت این شهر بحکومت
[illegible] بر کاغذی صورت کردند و استادان ماهر بجای شکل و هیئت [illegible] زیاده و نقصان
قریب بدان شهری بنا نهادند و آن بر وی استاد یافت و بعد از تمام کردن بنا [illegible]
انطاکیه بر وی شناختند گویند کوچه و بازارها و [illegible] و حیات آن بلد [illegible] انطاکیه بود که هر
کس از در دروازه درآمدی بی تامل راه خانه خود باز یافت و اینجا فرموده اند روایت که
تفاوت میان این دو شهر این که کازری بدر سرای قدیم درختی داشت و بر در خانه بلد جدید آن
درخت مفقود و از آنجا سپاه بکشید و [illegible] شد و بگرفت و ملک بر قیصر شد ملک روم و شهرهای
آن بگشاد و ملک الروم بگریخت و بشهر قسطنطنیه شد و سوی کسری کس فرستاد و صلح کرد و خراج پذیرفت
پس از زمین روم سپاه بیرون آورد و بزمین خزران شد و آنجا کشتن کرد و ویرانی بسیار کرد
چون که ایشان اندر زمین رعیت او کرده بودند [illegible] و از آنجا بیمن آمد و بشهر
عدن نشست و این شهریست بر لب دریا از پادشاهی یمن و اندر یمن تیز کشتن کرد و ویرانی تا ملک یمن

وچون

و چون مطیع او شدند و پادشاهی و صلح کردند و خراج بپذیرفتند پس باز بپادشاهی خویش آمد بدان
و این همه پادشاهی او آبادان شد و ملکان جهان همه مطیع او شدند و پادشاهی بر وی درست
[illegible] و آذرنوش بود که به بلخ شود و ملوک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بکشد همچنانکه او پدرش
را کشت فیروز را و زمین بلخ [illegible] نزدیکست میان ملک هیاطله و خاقان و دوستی نوشیروان از
ملک ترک خاقان بترسید که ملک هیاطله را یار کند نخست بخاقان کس فرستاد و دختر او را
بخواست و با او دامادی کرد و دخترش را بیاورد و خواسته بسیار بهر بند کرد و با ملک ترک خاقان
عهد کرد و پس از یک سال به او نامه کرد و از او سپاه بسیار خواست بر ملک هیاطله خاقان سپاه
بسیار از ترک بفرستاد سوی بلخ و نوشیروان سپاه بکشید و سوی بلخ شد از یکسوی او برآمد
و از یکسوی سپاه ترک و ملک هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند و خواسته اش غارت کردند
و پادشاهیهاش غارت کردند و از بلخ بگذشت و بزمین ترکستان اندر شد و بماوراءالنهر شد
و از آنجا بفرغانه شد و از آنجا بپادشاهی خود باز آمد و چهل و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب با
نعمان بن المنذر بن النعمان بن المنذر را داد و دو دشمن بجای یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو
حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خود را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندندی
و چون بر دبار نوشیروان پسرش عمرو بن المنذر را ملک عرب داد و او را بمادرش نسبت کردندی
و عمرو بن هند خواندندی و چون عمرو بن هند بمرد کسری ملک عرب بنعمان بن المنذر داد برادر عمرو
این همه ملوک عرب که از دست اکاسره بودند بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی
از شام و بعضی از یمن و از بادیه تا حد یمن ایشان داشتندی و زمین حجاز تا حد که مکه و مدینه
است و از آن سوی تا یمن بدست نوشیروان اندر بود [illegible] یاد کرده آید انشاءالله تعالی که آن چگونه
بود و ملک یمن از دست حمیریان برفت و بحبشه افتاد تا باز سیف ذی یزن این یمن بگرفت از قبل نوشیروان
و از پس کارداران نوشیروان یمنی بودندی و اما پیش از آن ملک یمن بدست ملوک حمیر [illegible]
و هر یکی از ایشان که نشستی او را تبع خواندندی و زمین حجاز و مکه بدست عرب بود و زمین مکه را [illegible]
خواندندی و بدین زمینها هیچ ملک نبود و ایشان نیز مر نعمان و ملکان عرب را و عرب را بزرگ داشتندی
و لیکن کس را خراج و چیزی کس نپذیرفتندی و مکه را جد عبدالمطلب بود جد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
و مدینه را او سپس خراج داشتندی و از قبیله بزرگ ایشان یکی بمدینه بهتر بود و همه زمین حجاز و مکه و مدینه
و زمین یمن و ملوک حمیر حبشه پرست بردند و اهل مکه و مدینه و آن عرب را که گرد اگرد ایشان بود هیچ

ملک ایشان را بجنبانیدی نه ملک شام و نه ملک روم و نه ملک حیره و نه ملک حبشه و نه ملک عجم
زیرا که ایشان مردمان درویش بودند و بمکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی بسختی و بشهرهای
شام و حبشه شدندی بیازرگانی و از آنجا چیز آوردندی که بفروختندی و همگی ایشان را چیزی گاه‌گاهی دادی
و خواسته و عطا بخشیدی و هر که از ملوک یمن از آن تبابعه چه بر ملک بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی
بیرون آمدی از یمن و بحد حجاز و مکه و مدینه بگذشتی ایشان گفتندی که ما بطاعت توایم و از آنجا بسوی شام
و روم شدی و همچنین باز آمدی و چون از پادشاهی نوشیروان چهل سال بگذشت عبد المطلب را
پسری آمد او را عبد الله نام کرد و او پدر پیغمبر ما بود صلی الله علیه وسلم و چون عبد الله بیست و دو ساله گشت
اندر آن سال دوم اصحاب الفیل ملک یمن ابرهة بن الصباح الحبشی پیل آورد که خانه کعبه را ویران کند
و سبب الفیل آن بود که ملک یمن از دست حمیر بشد و بدست حبشه افتاد و این از نوشیروان بود [illegible]
بایام نوشیروان حبشه داشت والله اعلم بالصواب حدیث تبع حمیری و [illegible]

بباید دانست که چگونه بود که ملک یمن از دست حمیریان بشد و بدست حبشه افتاد و سبب بود که
حبشی سپاه و پیل آورد بمکه و سبب این آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان جابعه نام او و
او را تبع الحمیر خواندندی و از پس وی نیز تبع نبود و ملک یمن از دست ایشان بشد و او را
اندر یمن سپاه گرد آمد آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین حجاز رود و بمکه و مدینه بگذرد
و ببادیه عرب و زمین شام آید و آهنگ زمین عراق کند با ملوک شام و روم و عرب و ملک
عجم از وی بترسند و زمین عرب و حجاز او را شد همان کند چنانکه تبعان پیشین را کردند و از
یمن برفت و روی بزمین حجاز نهاد با سپاه بسیار و او بت‌پرست بود و بمکه و مدینه و گرد
گرد آن همه بت‌پرست بودند مگر گروهی که مردمان بودند جهود و از شام آمده بودند و
پدران ایشان گریخته بودند و از دست بخت النصر اندر زمین حجاز آمده و گرد اگرد مدینه
جایها کردند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و نضیر و ینبع و این جهودان بر
شریعت توریة بودند دین موسی علیه السلام داشتند و آن وقت منسوخ و حق دین
عیسی بود علیه السلام و شریعت انجیل ولیکن دین عیسی علیه السلام بزمین شام بود و بسوی
مغرب و بسوی یمن و بمشرق زمین حجاز کس نیامده بود که خلق را بدین عیسی علیه السلام خواند
پس این تبع بزمین حجاز آمد و بر مکه بگذشت شهری دید بیابان کوهها اندر نهاده بی آب و بی درخت
آهنگ آن نکرد و بگذشت چون بمدینه آمد شهری دید خرم با بوستانها و خرماستانها و درختان بسیار

مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام او عمرو بن الطله این تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش
پسر خود را آنجا بنشاند بملک خود اندر گذشت و چون بزمین شام شد و از مدینه دور شد
مردم مدینه آن پسر را بکشتند و او را خبر بردند خشم گرفت که چون باز آید مدینه را ویران کند و
همه مردمان را بکشد پس بحایطی اندر رسید و ببرید خرماها و خرمابنان [illegible]
را بکشت و بجای فرود آمد تبع چون آن بشنید دیگر روز سپاه بحرب آورد و با ایشان
بگاه حرب کرد و ایشان اندر حصار همی بودند هیچ نتوانست کردن و هر روزی از بامداد
تا شب حرب کردندی چون شب اندر آمدی بلشکرگاه باز آمدندی و مردمان مدینه شب در حصار
بگشادندی و خرمابارهای فراوان بلشکرگاه تبع فرستادندی چون بگاه برآمد لشکریان تبع گفتند
که ما چگونه حرب کنیم با مردمانی که ایشان بروز با ما حرب کنند و شب ما را مهمانداری کنند تبع گفت
آری بدانکه ایشان مردمان با کرم‌اند و دلش بر ایشان اندر سست شد پس دو تن از علما
جهودان سوی او آمدند از اهل قریظه نام یکی کعب و دیگر را اسد او را گفتند که ای ملک تو این شهر را
اگر بجویی [illegible] ویران کردن نتوانی کرد گفت چرا گفتند زیرا که از قریش بمکه پیغمبری بیرون خواهد آمد نام
او محمد صلی الله علیه وسلم و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند و بمدینه آید و جای او [illegible] باشد
اینجا و خدای تعالی این شهر را از حرمت او نگاه دارد و هر که ویرانی این خواهد وی را عقوبت کند
و جهودیه اندر چنین یافتیم ملک گفت توریة چه باشد گفتند که کتاب خدای تعالی است و از آسمان فرود
آمده است سوی موسی پیغمبر علیه السلام و دین موسی او را صفت کردند و شریعت توریة ملک را از آن
دین خوش آمد آن دین بپذیرفت و بت‌پرستی دست باز داشت و هر دو شد و همه سپاه خود را بدین
جهودی خواند و همه بپذیرفتند پس این دو عالم را همین گفت که شما با من بزمین یمن باید آمدن تا ملک یمن
را بدین دین خوانند که ایشان همه بت‌پرست‌اند ایشان اجابت کردند که با او بروند تبع ایشان را بسیار چیز
داد پس ایشان را گفت که [illegible] این مردمان مدینه را [illegible] که ایشان همه بت‌پرستند
گفتند این مردمان بدست پیغمبر کردند که از مکه سوی ایشان آید ایشان دین او بپذیرند و او را نصرت کنند پس
ملک سپاه برکشید و آن هر دو عالم را با خویشتن ببرد و چون بمکه رسید مردمانی از بنی [illegible] از عرب
خواستند که او را هلاک کنند و بحیلت پیش او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار
خواهی و گوهر و زر و سیم اندر مکه هست این مکه را ویران کن و این خانه کعبه را ویران کن
و مردمان مکه را همه بکش تا بدست تو خواسته‌ای بسیار و هیچ خواستند تا او حیلت کند و هلاک کند و خراب

شود و آن عالمان را بخواند و این سخن جدلیان بر ایشان عرضه کرد ایشان گفتند ای ملک این مردمان هم استند
کرد تا هلاک گشتند او سخن ایشان را گرفت و این جدلیان را بیاورد و دستها و زبانشان ببرید و جگرهاشان
و خانه را پاک کرد و جامه پوشانید و پیش از وی کسی خانه را جامه نپوشانیده بود و این رسم او آورد
و از آنجا برفت با سپاه بیمن باز شد و مردمان باز آمدند و گفتند که ما از پدر اندر شنیدیم که ملک
که تو دین بگردانیدی و بت پرستی را دست باز داشتی و دین دیگر آوردی با همه حرب خواست کردن
و ایشان را از زمین یمن اندر رکی آتش بود که جهانیان آتش اندر رفتندی و این آتش حکم کردی و آن آتش
بکوهی اندر بود بزمین صنعا اندر زیر کوه غاری بود که هرگاه دو تن جنگ و خصومت کردندی سوگند دروغ و
ستمکار را از راست گوی پدید آمدی هر دو خصم ملک بدان کوه فرستادی تا بر در آن غار بنشستندی و
از آن غار آتشی جهیدی بیرون و آن ستمکار را زیان بکردی و راست گوی را زیان نکردی پس ملک
گفت بروید تا بحکم آتش شویم اگر دین حق گرفته آورده‌ام شما بدین دین بگروید و اگر آن آید که شما را
و دین من بدین شما باز آیم گفتند راست گفتی و بدین اتفاق کردند پس عالمان جهودان هر دو را بخواندند این
سخن و صحف را گرد کردند راست الغقد شدگان بحکم آتش راضی شدند با جهان خویش در طاز
جهان غار رفتند و آن دو عالم نیز با مصحفهای توریت و بدستور رسم و آتش از آن غار بیرون آمد که هرگز
کسی چندان ندیده بود و بدان جانان در افتاد و همه را بسوخت و زود بهوا اندر شد و جهان همه سیاه
گشت و چون بتم روز بر دمید آتش بغار اندر شد و آن دو عالم با مصحفها از میان آن دود بیرون
آمدند به سلامت آنگه همه خلق دین جهودی بپذیرفتند و بت پرستی از یمن برخاست و جهودی
آشکارا شد و یکی بتخانه بود ایشان را که از آنجا آواز آمدی چنانکه کسی از آنجا با ایشان حدیث کردی
و آوازی شنیدی و کس ندیدی ملک خبر داد آن دو عالم را گفت ایشان با آنجا شدند
و مصاحف توریت بخواندن گرفتند شخصی از آن خانه بیرون آمد و بخروشید و بر زمین فرو شد آن
عالمان با ملک گفتند که این دیو بود که با مردم سخن گفت پس ملک گفت که این خانه را ویران کنند و بر
جهودی همی بود تا بمرد نام او اسعد بود و کنیت او ابوکرب و او را تبع خواندندی که از پس او از
حمیر کس را چندان ملک نبود و عرب او را تبع الاصغر خواندندی پس این تبع الاصغر که جهودی
بیمن آورد و جهودی را اسپه بمرد نام یکی حسان و دیگر عمرو و سدیگر زرعه و هر سه خرد بودند و ملک
از ایشان بشد پس مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعة بن النصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و
هم دین جهودی داشت و مردمان همه بر وی گرد آمدند و این آن ملک بود که آن خواب دید

که شق و سطیح را بپرسید و ایشان دو کاهن بودند از کاهنان یمن ایشان گفتند که این ملک از دست
شما بیابان بدست حبشیان افتد **حدیث ربیعة بن النصر اللخمی و آن خواب که بدید** چون ربیعة بن النصر ملک
بنشست وی هم بر دین جهودی همی و ملک همی داشت و پسران اسعد هر سه خرد بودند و این
ربیعه را پسر فرزندان بودند خرد و چون سالی چند برآمد آن ملک خوابی دید که کاهنان و عالمان
یمن را گرد کرد و کاهن آن بود که خبرهای نابوده بگوید و کسی فراز آن آید تا خبری از وی پرسد
او را بگوید که تو همی بردن خواهی پرسیدن از خویشتن و خوابی که به شب تو را رسید هم از آن که چه دیده و او را تاویل گوید
و کسی که جایی غایب بود او را از آن حال غایب بگوید و این چنین کسها را در عرب کاهن خواندندی
و این کاهنان ایدون دعوی کردی که ما را پری آید و از این خبرها آگاهی دهند چنانکه امروز این پری
گرفتار شده زن و مرد ایدون گفتند که ما را پریان خبرها دهند تا مردمان را این خبرها بدهیم و به عرب اندر این
کاهنان چنین بودند و اندر یمن بسیار بودند و استادان ایشان دو تن بودند پس ربیعه این کاهنان را گرد
کرد و گفت مرا بگویید که چه خواب دیدم گفتند که این را بجز سطیح کس نداند و شق نیز داند هر دو را
طلب کرد هم و بجوید نخست سطیح آمد از پیش خواند و گفت من خوابی دیده ام مرا بگوی
که چه بوده است سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد ملک گفت راست
گویی چنین بود و انگشت که دیدی که از میان تاریکی بیرون آمد بزمین اندر افتاد پس آتش گشت و همه
مردمان یمن را بسوخت و همه خاکستر گشتند ملک گفتا چنین بود و هیبت پس تعبیر این را بگوی سطیح
گفتا که از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این ملک یمن بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی
را بگرداند و این ملک یمن بحبشه افتد و حبشیان و سیاهان بدین زمین غلبه شوند ملک گفت که با
سطیح از پس این چه بود گفت از پس این مردی نام او سیف ذی یزن برخیزد و آن ملک از حبشه
بستاند و ملک یمن نیز بگیرد و باز از آنگه شوند و باز پیغمبر از عرب بیرون آید و مردمان همه دین
او گیرند و این ملک منتقل با آن پیغمبر گردد تا روز قیامت و حکومت در میان امت او بماند
پادشاه از شنیدن این سخن متعجب شد گفت مگر روز قیامت خواهد بود سطیح فرمود که آری
قیامت روزی بود که خلق اولین و آخرین را جمع سازند و نیکوکاران را پاداش کردار خویش آ
بهشت باشند و بدکرداران بجزای اعمال خود در دوزخ باشند ملک را تعجب زیاده شد سطیح را سوگند
داد سطیح گفت سوگند بخورم به شفق آخر روز و سیاهی اول شب که آنچه گفتم
حق و راست است آنگاه سطیح را گسیل کرد و شق را طلب فرمود و شق خواب ملک و تعبیر آن را

گزارد آن خواب را

چنانکه سطیح گفته بود بی زیاده و نقصان بیان شده بود و ربیعه بی دستوری که سطیح گفت بشنود کرد و
باری نیز در مقام جواب و سوال آمد چنان بران قبیل و قال از خواب غفلت بیدار شد و نبوت محمد
مختار صلوات الله علیه من الملک الجبار اقرار کرد پس ملک و هم شد و فرزندان خود را
به زمین عراق فرستاد و سوی ملک عجم نامه کرد بشاپور بن خرزاد و این پیش از اردشیر
بابک بود و این ربیعه بن نصر جد عدی بن نصر بود که جذیمة الابرش او را اشنا ابدار خود ساخت
و خواهر خود بدو داد و عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب بدیشان بماند این خبرها گذشته است
که پیش از این و این ملکان از عمرو بن عدی و فرزندانش و امرؤ القیس و منذر
و نعمان بن المنذر این همه ملوک از فرزندان عدی بودند و ربیعه بن نصر بودند از لخمیان
آن ملوک یمن که این ربیعه بن نصر ایشان را از یمن بحیره فرستاده بود و از بهر خواب که سطیح گزارده بود
پس این ربیعه بن نصر سالی چند ملک اندر بود بمرد و فرزندانش همه بحیره بماندند
و یمن کس نبود از ایشان مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران تبع اسعد بیاوردند و هر سه
بزرگ شده بودند و مهترشان حسان بود و از پس او برادر دیگر عمرو و کهتر برادر زرعه
نام پس مردمان حسان را ملک بنشاندند و حسان بن تبع بملک بنشست و از پس او برادر
کهتر زرعه و قصه هر یک بگوییم که چون بود و الله اعلم بالصواب **خبر حسان بن تبع و برادرانش**
چون حسان بملک بنشست سپاه بروی گرد آمدند و ملک بر وی راست شد همچنانک
بر پدرش و بزرگواری بنشست چون خویشتن را تبع نام کرد و او را تبع الاصغر خواندندی
پنج سال بملک اندر بود و آرزویش آمد که از زمین بیرون رود و بر زمین عرب و حجاز و
شام بگردد چنانکه تبعان و چنانکه پدرش سپاه را از گفته جایه رفت که ملوک یمن را بر همه
بود و سپاه شان ایشان بگرد و سپاه بیرون آورد و این برادرش را که نامش زرعه
بود بیمن دست باز داشت پس بزمین شام اندر آمد و مردمان نیز با کراهیت بودند و دیران رفتی
و ترسیدند که ایشان را در مانش آید از ملوک شام یا از ملوک عجم چون بزمین رحبه رسید از
شهرهای جزیره و موصل نزدیکی شام سپاه حسان بر برادرش گرد آمدند که نامش عمرو بود
و او را گفتند که برادرت حسان را بکش تا ملک بتو دهیم و با تو بیعت کنیم جز حیره بازشویم و بگفتار ایشان
همچنان کرد و حسان را بکشت و بیمن باز شد و ملک یمن بر [illegible] بر وی راست شد پس هر چه
خوابش نیامدی و خواب و بیخت بر شکار را گرد کرد و هر علاج که دانستند کردن بکردند هیچ

سود نداشت و کاهنان و عالمان را همه گرد کرد و آن علاج همه بود که بودند اندر زمین از ایشان بپرسید
همه اندر گفتند که این عقوبت خدایست ترا بدانکه برادر را بکشتی بستم و ملک از وی بستدی
پس او همان پیشگاران که فرموده بودند که برادر را بکشتن همه را بگرفت و بکشت سود
نداشت و همچنان بی‌خواب همی بود تا بمرد پس مردی برخاست از اهل بیت ملک نام
او حنیفه و او ملک یمن بگرفت و خلق را قهر همی کرد و ملک بر وی راست بیستاد و سالی
ده بر آمد و ستم و بیدادی کرد و مذهب قوم لوط داشت اندر همه یمن هیچ غلام نبدی
از ملک زادگان و مهتر زادگان و رعیت که نه سوی خویش آوردی و فساد کردی
با وی و دست باز داشتی و هیچ غلام پارسائی نکردی تا نخست با او نبودی و
خلق اندر آن بیچاره شدند و یکی منظره بود که او را چون غلامی بیاوردندی بر آن منظره
بردی و در آن منظره بنشستی و سپاه و نوبتیان در پس بر در آن منظره نشسته بودندی
و اندر آن منظره یک خانه بود نگارین و از او روزنه بود که سر بیرون کردی بدان روزن تا
بکوی نگاه کردی چون غلام را بر منظره بردی و با او بودی و کار خویش تمام کردی آن سر
بدان روزن منظره بیرون کردی و مسواک بدست گرفتی و دربانان سوال کردی تا دربانان
و سپاه که بر درگاه بودند بدانستندی که کار خویش با غلام در منظر بگشادندی و غلام را
بیرون کردندی پس چون کار خویش با آخر رسید خبر آمدش که زرعه برادر حسان پسر اسعد تبع
ان خورد و بزرگ شد و نیکو رویست سخت کس فرستاد و او را بخواند و زرعه دانست که او را
بچه کار همی خواند کاردی برگرفت و با خویشتن ببرد پنهان چون بر در منظر رسید و دربانان در
بستند این ملک حنیفه آهنگ زرعه کرد زرعه گفت ای ملک با من تباهی مکن و مرا از همه غلامان
خویش عفو کن که من از اهل بیت شمام و پدر و برادر من پادشاه بودند و من بدین ملک
حقیرم و ملک بتو دست باز داشته ام تو نیز این باز دار سود نداشت ملک گفت اگر مراد
روا نکنی و اگر نه دربانان را بخوانم تا سرت ببرند زرعه کارد برکشید و حمله کرد و ملک را شکم
بشکافت و بکشت و سرش برگرفت و دست را اندر نهاد و مسواک بدست وی
اندر نهاد و سرش از آن روزن بیرون کرد چنانکه هر کس بنگریدی اندیشیدی که او دست
بدان همی برد چون دربانان چنان دیدند اندیشیدند که ملک همچنان دیگر بارها کار خود
تمام کرد در منظر بگشادند زرعه بیرون رفت و بشد چون مردمان در آمدند ملک را دیدند بر آن حال

دانستند که دعوت کرده است عیسی و دامنه و سپاه و عاریان را آگاه کردند مردمان سخت شاد
شدند و از پس ذونواس شدند و او را بیاوردند و گفتند که تو بدین ملک سزاوارتری که از اهل
بیت ملکی و ما را ازین خاین باید ی و ذونواس الملک شاه ای
فرزند ذونواس بود
چون ملک بدو
سپردند و ذونواس بنشست و داد و عدل کرد و سپاه و رعیت بیاسودند و همی همچو زی
کردی و این ذونواس را ذونواس خواندندی و از ملوک یمن کس ازوی با هیبت‌تر نبود و مردانه‌تر
ازوی و جبارتر و بیامد خویشتن را یوسف نام کرده و سپاه اندر ملک پادشاهی [illegible]
ملک از حمیر بدست او شد و بجنبش افتاد و او بود که سپاه بزمین نجران کشید و ایشان همه ترسا
بودند ایشان را همه بدین جهودی خواند و همه سپاه او را اجابت کردند و اگر اجابت نکردی
ایشان را چاهی بکند دراز و آتش اندران چاه کرد و هر که بجهودی نیامدی او را بدان اندر افکندی
و بسوختی خدای تعالی این را در نبی اندر یاد کرد
قوله تعالی
قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود این
ملک ذی نواس بود صاحب اخدود و این نجران بود که شهریست میان موصل و زمین عراق
و گرداگرد آن بت‌پرست بودند اکنون بباید دانستن که سبب آن چه بود که از میان همه عرب
نجران ترسا شدند و سبب چه بود که ملک ذونواس بنجران رفت و ازین احوال ایشان چه
بوده است و ترسایی بزمین نجران چگونه افتاد و سبب چه بود و صفت آن حکایت که ترسا شدند
این مردمان نجران همه از عرب بودند از بنی تغلب و همه بت‌پرست بودند و بت پرستیدندی چون دیگر
قوم عرب و این همه درین فصل یاد کرده آید انشاء الله
فصل در ذکر خبر اهل نجران و ترسا شدن ایشان
چه اگر مردمان نجران عرب بودند از بنی تغلب و سبب ترسایی ایشان آن بود که ایشان اول
بت‌پرست بودند و یکی درخت را جامه‌های دیبا بپوشانیدندی و همه جامها زیر آن درخت
نهادندی و گرد او طواف کردندی و دیوان زیر آن درخت با ایشان سخن گفتندی و ایشان
آن درخت را فرمان کردندی و بازگشتندی تا یک مردی از زمین شام بیامد از فرزندان
حواریان عیسی و بر دین عیسی بود علیه السلام نام او فیمیون و بزمین عرب افتاد و همه خلق بت‌پرست
بودند و آن دین خویش پنهان همی‌داشت و ترسید که بکشندش [illegible] ده بده
و از کسب دست خویش همی خوردی و روز و شب خدای را پرستیدی چون مردمان
بدانستند که او بت نپرستد ازان ده برفتی و بده دیگر شدی و همچنان همی گشتی اندران دهها
زمین موصل و جزیره و عراق رفت مردمان همی پیش وی آمدندی اندر بیابان و ایشان را دزدان بود

و آنگه

او را گفتند که تو بنده‌ای و از خداوند خویش گریخته و او را بنده کردند و بزمین نجران آوردند
و بفروختند مردی او را بخرید و هر روز کار کردی و هر کاری کش بفرمودی بکردی
و شبانگاه اندر خانه شدی و آن مردی که او را خریده بود او را خانه داده بود اندر آن
خانه همه شب نماز کردی چون این خداوندش او را چنان دید خواست که بداند که
او دران خانه چگونه همی شب [illegible] بدر آن خانه که نماز کردی بیامد از شکاف در روشنایی
همی تافت اندرون دانست که فیمیون دران خانه چراغ دارد و چون از در خانه آمد و از شکاف
اندر نگریست فیمیون را دید نماز همی کرد و انجیل همی خواند و همه خانه پر نور و روشنایی گرفته
بود بی چراغ آن مرد بترسید دیگر روز فیمیون را گفت دوش ترا دیدم که همی نماز
کردی و همه خانه روشنایی گرفته بود و چیزی همی خواندی تو چه دین داری گفت دین
عیسی مریم و نماز خدای را کردم و آن انجیل بود که همی خواندم کتاب خدای عز و جل که بسوی
عیسی علیه السلام فرستاده است آن مرد گفت که دین تو بهتر از دین ماست فیمیون گفت
که دین شما باطل است و این بتان که شما دارید نه خدایان‌اند و آن درخت نه خدای است
آن مرد حدیث او پیش همه شهر بگفت مردمان او را بخواندند و همه شهر گرد آمدند و او را پرسیدند
از دین عیسی علیه السلام بر ایشان عرضه کرد و همه ایشان را خوش آمد و گفتند چه دلیلست که این دین
حقیقت و آن ما باطل گفت من خدای را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین کنی ما بدین
تو اندر آییم و چون بیرون شد بر آن درخت و خدای را عز و جل بخواند و دعا کرد خدای تعالی بادی
را بفرستاد و آن درخت را بجنبانید و از زمین برکند و بیفگند ایشان همه بتان را بشکستند
و دین عیسی را از فیمیون بپذیرفتند و اندر او آمدند و همه نجران ترسا شدند و انجیل
موختند و مهتری بود اندر نجران نام او تامر [illegible] پسری داشت نام او عبدالله نام کرد و پسر را
چون بزرگ شد بر فیمیون فرستادش تا انجیل بیاموخت و دین بیاموخت و سال بسیار
از او شاگردی کرد و فیمیون از انجیل نام بزرگ خدای تعالی دانست و هر حاجتی که از خدای
تعالی بخواستی بدان نام روا کردی و اگر بیماری سوی وی آوردندی خدای را بخواندی
جل جلاله آن بیمار درست شدی و اگر نابینا آوردندی بینا شدی این عبدالله بن الثامر
مر فیمیون را خواهش کرد که مرا نام بزرگ خدای تعالی بیاموز گفتا که این نام اندر
نامهای خدایست که در انجیل است ولیکن اگر ترا بیاموزم نتوانی احتمال کردن که کودکی و جوانی

بخور تا ببینید و هلاک شوی چون عبدالله بن تامر از فیمیون نا امید شد بخانه تنها نشست
و حیله کرد از فیمیون شنیده بود که اگر نام بزرگ اندر آتش اندازی بسوزد و او مرچه اندر انجیل نام
خدای تعالی بود بیرون کرد و بر جای نبشت و در آتش افکند او نام بزرگ بسوخت عبدالله
بالتامر اورا گرفت و سوی فیمیون آمد و اورا گفت که اکنون یا نیستی کنم دار تا هلاک نشوی
پس مردی از جهودان یمن با دو پسر بزمین نجران آمدند اورا و پسران را او را تعصب بگرفتند و
کفتند یا ترسا شو و اگر شمار ا بکشیم بعد مواری که پسران ترسا نشدند ایشانرا بکشتند و پدر
پسران ترسا شد پس چون ایشان که بیارر کافی رفت و باز یمن شد و پیش ملک ذونواس شد و
خبر اهل نجران بازگفت ملک خشم گرفت و سوگند خورد و جهود بید و بدین جهودی که سپاه ببرم بزمین نجران
و کلیسیا هاشان ویران کنم و صنم ها را بشکنم و هر که از ترسایی با جهودی نیاید بآتش بسوزم و چهار
هزار مرد از یمن بیرون آورد و روی بدیشان نهاد و ایشانرا بدان اخدود اندر کرد و بسوخت و این
اصحاب الاخدود که خدای سبحانه و تعالی برایشان لعنت کرده است و این ملک ذونواس بود
و جهودان یمن و خدای تعالی ایدون گفت قتل اصحاب الاخدود و یعنی لعن اصحاب الاخدود و کی جایها
و آن جایها بکندند اندر زمین اذ هم علیها قعود و چون آن جا و بنشستند و خلق را بدان آتش همی سوختند

خبر آمدن ذونواس بزمین نجران و خلق اخدود

چون این ملک ذونواس بزمین نجران آمد هر چه
اندر آن جای کلیسیا بود همه را ویران کرد و صنم ها را بشکست و خلق را بجهودی خواند هر که اجابت
نکرد بفرمود تا بدان پیسه کوهی بردند و از آنجا فرو افکندند او روا اندر که یکی از جلساء ذونواس که نهان
چنین او از حلیه بنیای حاطل بود از حال عبدالله التامر خبر یافته او بی الحکم پس کرد با دعا
که خدای تعالی نور دیده او باز دهد عبدالله گفت که من کسی را شفا نمی توانم داد اگر میخواهی
که دیده نور دهش شود بخدای ایمان آر آن شخص کلمه توحید بر زبان آورد فی الحال ایکم
علی الاطلاق چشمهای او را روشنی یافت و او بملازمت ذونواس شتافته چون نظر پادشاه
بروی افتاد پرسید که چشم ترا که شفا داد جواب داد که پروردگارم ذونواس گفت ترا بغیر من
پروردگاری هست آن وزیر گفت که پروردگار من و تو خداوند جبار است ذونواس از شنیدن
این در غضب رفت و او را چندان تعذیب نمود که حال او تغیر کرد و آن ظلم عبدالله را گرفت
نمود و بر رجوع از ملت عیسی تکلیف نمود عبدالله سخن او التفات نکرد ذونواس او را بعضی از ملازمان
خود سپرد و گفت این شخص را بالای کوه برید و اگر از دین خود برنگردد از کوهش بیندازید و چون

اجابت با عبدالله افکنده رسیدند بدعای عبدالله جبل در حرکت آمد و مجموع بر خاک هلاک افتادند و
عبدالله نزد ذونواس رفته بار نوبت دیگر آن بد افتر او را مضروب جمعی از نوکران نمود بدریا فرستاد
تا او را غرق کنند چنانکه گذاشتند باز بعنایت الهی آن جمع در غرقاب افتاده عبدالله نوبت دیگر بنظر
ذونواس رسید و مجریر ایدون گوید ذونواس بفرمود تا او را از آن کوه چنید انداختند در
وانداختش هیچ جای زرد و بازنزد ملک آمد و او را ابله جلیوسی خواند ملک چوبی بدست داشت
بر سرش زد و بشکست و بمرد و او را بدان زمین بگور کردند و جایها بکندند همچون گور بالای
یک نیزه و نهایی فراخ و بر هیزم کرد و آتش اندران و خلق را هر که جهودی اجابت نکرد
اندر آن جایگاه اندر همی انداخت تا چهار هزار مرد را بسوخت و دیگران بگریختند و کس نماند اندر نجران
و شهر ویران کرد و همین بار شده و با خبار عمر بن خطاب اندر است که بوقت وی چون مردمان
نجران بخواندند همه ترسا بودند مسلمانان برایشان عرضه کرد و جزیت پذیرفتند که از هر صدقات
بدهند عمر با ایشان صلح کرد و کار داران بفرستاد که صدقات بستانند آن کار دار بیامد کرد
بجز که مردی کشاورز را از اهل نجران بزمین خویش اندر جایی بکند مردی یافت اندران جاه مرده
وی و اندام او درست و دست بر سر نهاده هر گاه از او دست از سر برگرفتی جراحتی بر سرش
پدید آمدی تازه و خون از وی همیدوید چون باز دستش بر سر نهادندی خون باز ایستادی و مردمان
ندانستند که آن کیست عمر نامه کرد که مرد با زانکوب که آن مرد عبدالله بن التامر است که ملک
ذونواس صاحب الاخدود او را بکشت و چوب بر سرش زد و از سرش خون اندر گشت
و مرد و شهید بمرد و صاحب الاخدود او را در زیر زمین کرد پس عمر بفرمود که باید که او را همچنان
بنهید دست بر سر که بود و خاک بروی بر است و بر سر خاک وی سنی ساره بنا کنند بر کلیسا

خبر کشته شدن ملک یمن از دست حبشیان الی آخر

سبب رفتن ملک
از دست ذونواس بشد و حبشیان بیامد و ملک یمن بگرفت
این ذونواس و حمیریان آن بود که چون ذونواس اهل نجران را بکشت مردی ترسا بی از ایشان
مانده بود نام او دوس و از ذونواس بگریخت و از اسبی بود نام آن ثعلبان که بسخت بدوید
و ماه تشنه ای و این دوس را با خبار اندر دوس ذو ثعلبان خوانند که بر آن اسب جسته بود بیخ
ذونواس همین بارگشت این دوس بنجران آمد و آن مردمان که مانده بودند و پنهان شده بودند
بیرون آمدند ایشان را گفت که شما این کلیسا ها را آبادان و ترسایی همی ورزید که من چاره هم
تا این کینه را از این ملعونان بستانم و بر آن اسب ثعلبان بنشست و روی سوی قیصر نهاد و

ملک روم و مصحف سوخته از انجیل سوی قیصر برد و ملک عجم را نوبت نوشیروان بود و تا با دلی
ولایت و تجارت ملک و پادشاهی مشغول بود و انگشتش پرست بود و قیصر ایدش گرمکی
از جهودان از یمن بیامده و ترسایان گراز بسوخت او را از آن خبر باک نیامد پس این ذو ثعلبان
برفت و سوی قیصر شد و قیصر نجران همه او را بگفت و آن مصحف سوخته پیش او بنهاد قیصر را از این
سخت اندوه آمد و زار زار بگریست و او را گفت که پیشتر آمده بودی که من با سپاه بیمن فرستید
بودمی سپاه کردی و پیش آن ملعون رفتمی و با او حرب کردمی و میان و آن راه دور است و لیکن
اندر بادیه است و زمین حجاز و عرب و سپاه آنجا دشوار تواند گذشتن ولیکن ملک حبشه
بر دین ماست و زمین حبشه بیمن نزدیکست من ترا بر او کنم با نامه تا ملک حبشه تا با سپاه بدان
انجا رفته کین من باز خواهد و با این ملک ذونواس حرب کند با ترسایان پس قیصر نامه
نوشت و سوی فرستاد و رویش برفت ملک حبشه و این نامه قیصر پیش نجاشی نهاد و آن مصحف
سوخته و قصه اهل نجران همه بگفت نجاشی گریان شد و همه اهل حبشه را گرد کرد و ایشان را
ایدون گفت که این نامه قیصر است آمده که ستوه استیصال ذونواس شوم و کینه اهل نجران
باز خواهم و دین عیسی نصرت کنم امرا و ارکان دولت او گفتند سمعا و طاعة پس ملک حبشه ارباط
نامی را با هفتاد هزار سوار جرار بجانب یمن فرستاد و ذونواس طاقت مقاومت آن لشکر
از حد قدرت خود بیرون دید با ارکان دولت خود مشورت کرد و گفت که این دشمن
چنین بسیار و ما با ایشان بر نیایم این قوم را حیله باید ساختن کردن هر کسی از شما بشهر خود باز شوید
و با سپاه خود بنشینید تا من حیله کنم تا این دشمن بهر شهری کرد و جای بیند آنگاه هر کسی از شما بدان
سپاه خویش بر آن مردمان زنید که سوی شما آیند تا هلاک کنید شان گفتند صوابست و او سپاه
یمن اندر پراکنده بهر شهری و خود بزمین صنعان با مقدار چهار هزار مرد بنشست و فرمود تا صد هزار
کلید کردند و بنهادند چون ارباط با سپاه حبشه از دریا بر آمد و بشهر حضرموت نزول کرد
این ملک ذونواس سوی نامه کرد که من با تو حرب نکنم و خون نریزم و من دانم که ملک حبشه را
عداوتی هست ملک خواهد و خواسته اینک کلیدها و گنج خانه که مراست از هر شهری گرد کردم
و نزد تو آوردم با این قدر مردم که با منند و سپاه بر خویش گرد نکردم تا بدانی که با تو حرب نخواهم
کردن من پیش تو آیم و کلیدها پیش تو آرم و ملک و خواسته بتو دهم اگر مرا بنوازی پیش خدمت
کنم و اگر ننوازی پیش ملک نجاشی شوم ارباط گفت که من با تو کاری ندارم کردن تا از ملک

تو اهم ارباط بحضرموت بنشست و نامه بنجاشی و از صورت حال او را آگاه کرد و آن نامه
ذونواس او را فرستاد ملک نجاشی آن نامه را بخواند شاد شد و بار باطه نامه کرد که او
ملکت و آن گنجها از وی بپذیر و او را بر من فرست پس ارباطه نامه کرد بذو نواس که ملک
اجابت کرد ذونواس از صنعان بر خواست و آن کلیدها برداشت آن نهاد و بحضرموت آمد
پیش ارباط و او را با سپاه بصنعان برد چون ارباط بصنعان اندر شد هر جا اندر صنعان گنج آغاز
دو را سپرد ذونواس همه بوی بسپرد و گفتا آن دیگر گنجها بشهرهاست هر شهری را امیر
حضرت بالی سپاه با این کلید تا با او بسپارند و شهر و گنج بگیرد و گنج بتو بفرستند ارباطه
همچنان کرد چون سپاه پراکنده بهر شهر ذونواس نامه کرد بسوی ملوک هر شهری که این کار روان
بهر شما آمدند همه را بکشید و هر شهری که مردی بشه با سپاه و مردی ذونواس از آن شهر بیرون
آمد و با او حرب کرد و او را بکشت تا آن همه حبشه را اندر یمن بکشتند و ارباط بشنید از
صنعان بجست و بحضرموت شد و بدریا اندر نشست و باز بنجاشی شد نجاشی از آن تافته
و باقی سپاه گرد کرد مقدار صد هزار مرد جنگی و پیشرو جنگ مو که دیده بود ایشان را سالار
کرد نام وی ابرهه روی بریده بود و رویش بحرب یمن اندر بریده شده بود و بدان اگر ده
است قصه روی که چون بریده شده در این کتاب اندر پس این ابرهه بیامد با این
هزار مرد چون از دریا بر آمد بحضرموت نزول کرد ذونواس دانست که با وی طاقت
ندارد و سپاه او را یاری نکنند هیچ ذونواس را اسبی بود که بدریا اندر اشنا کردی
سخت نیک بر آن اسب بر نشست و خود را بدریا اندر افکند و این اسب نیکی آشنا کرد
پس غرق شد و ذونواس بمرد و ابرهه بشهر صنعان بنشست و سپاه را بر گماشت
تا از ایشان بسیار بکشت و یمن بهر شهری خون برفت جوی جوی و همه مردمان یمن را
مهر کرد و ملک بر نشست و ترسایی آشکارا کرد و خواند و هر که اجابت نکرد جزیه بر و نهاد و ده سال
اندر ملک یمن بود پس نجاشی اندیشه کرد که ارباط را از یمن باز خواند که مردمان گفتند که از طاعت تو
بیرون آمده است و ملک از بهر خود گرفته است نجاشی بدو نامه کرد و او را بخواند ابرهه
گفت من دهی ملکم و این پادشاهی از بهر او گشادم بسختی و خون ریختن اگر من از ایدون بیرون
آیم این پادشاهی از دست بشود باید که ملک کسی را بفرستد که این ملک و پادشاهی بدو سپارم
و خود بدرگاه او آیم نجاشی ارباط را بفرستاد آن سپه جنگ بار اول همین آمده بود و خود

بادی غدر کرده او را بفرستاد با چهار هزار مرد که ملکت و سپاه از ابرهه بستاند و ابرهه باز
بحبشه آید چون ارباط از دریا برآمد و بحضرموت نزول افتاد ابرهه پیش وی کس فرستاد که بچه کار
آمدی گفت بدان کار آمدم که سپاه و پادشاهی از تو بگیرم و ترا از ابرهه براه کنم ابرهه
گفت پس اگر چنین است کس فرستاد که با تو حرب کنم تا من و این سپاه که با منند کشته شویم ابرهه گفت
کشتن سپاه چه باید تو تنها با من بحرب بیرون آی اگر ظفر مرا باشد پادشاهی ترا است
و اگر من ترا بکشم ارباط گفت روا است و روزی وعده کردند که فلان جای حرب کنند
و ابرهه را غلامی بود حبشی نام و جه هلبثه بود که جنگ کند چون روز وعده بود ابرهه آن غلام
را گفت که چون با او بحرب درآیم تو از پنهان اندر نشسته باش و حربه بران بزن و بکش ارباط
و ابرهه بحرب آمدند و هر دو سپاه از دور نگاه کردند و آن غلام پنهان از پس فراز آمد پس
ارباط ابرهه را حربه بزرگ داشت بر سر او زد و از آهن حربه آن خود بدرید و تا بروی رسید و لبش و از انفش
باز ابرهه را اشرم خواندندی پس ابرهه حربه بر ارباط بینداخت و آن غلام ابرهه ابرهه
از کمین بیرون جست و ارباط را ضربتی بزد و از اسپ اندر گردانید و بکشت و آن چهار هزار مرد
که با ارباط بودند خود را اندر دریا افگندند و بکشتیها اندر نشستند و گروهی غرق شدند و گروهی
باز پس بنجاشی شدند و ابرهه بملک یمن بنشست و ابرهه این غلام را گفته بود که اگر
تو ارباط را بکشی هرچه تو حکم کنی بدهم آن غلام آن وعده از وی بخواست گفت هرچه خواهی
حکم کن گفت حکم من آن است که هیچ دختر دوشیزه را بخانه شوهر نبرند تا نخست بمن نیاید و من با او بخسپم
گفت که این زشت بود و حکم دیگر کن هرچه خواهی از خواسته و پادشاهی گفت جز این هیچ نخواهم
ابرهه آن حکم بدو داد و گفت که از سخن خود باز نگردم ولیکن اگر یمن اندر هر زن خود خویشتن را از
تو باز دارد و یکسال اندر یمن هرچه دختران بشوی دادندی نخست پیش آن غلام بردندی پس بشوی
بر خواست و ناگاهی این غلام را بکشت و خلق را از شر او برهانید و بدین بخت سپاه یمن
واشند و از او دست گرفتند و خبر ارباط بنجاشی رسید سوگند خورد بخدای انجیل و عیسی
که خاموش نباشد تا خون ابرهه را نریزد بر زمین و پای بر خاک آن زمین ننهد که ابرهه اندر وی است
و سپاه گرد کردن گرفت و خبر با ابرهه آمد و دانست که با او بس نیست و این سپاه حبشه که با او
باشند بملک خویشتن حرب نکنند و مردمان یمن او را یاری نکنند رسولی بیرون کرد بنجاشی و نامه‌ای نبشت
مبنی بر اعتذار و استغفار و مبنی بر فرمان برداری و نیاز نزد ملک نجاشی فرستاد و گفت

من رهی ملکم و ارباط نیز رهی بود و با من فرمان ملک بگردانید و من او را گفتم صبر کن تا من سپاه بتو
بسپارم و خود بدرگاه ملک شوم و از وی یکماه زمان خواستم تا رفتن را بسپارم مرا زمان نداد
و حرب کرد و بی آگاهی مرا بخواند که با من حدیث کند و چون کس پیش وی آمدم بر من حرب افگند
که مرا بکشد روی من بدرید و آن غلام که با من بود او را ضربتی بزد و بیفتاد و اکنون هرگه
وی من را بپسندیدم و بخت او غدر کرد و در ملک که با یکدیگر جنگ کنند و یکی غدر کند خدای او را اگر گفتار
و ملک را از جای جای حنیفان و من همان رهیم که بودم و سر کشیده‌ام بی بدرگاه ملکم و لیکن اگر از وی
بروم این ملک یمن از دست بشود و نیز بتوانم اندر یافتن و هم چندان سپاه خواسته باید
بسیار یا بین برود و نیز مخاطره دریا بود آن غدر و طاعت او چه برفت و از آن کس فرستاد که
مرا بهر کسی که خون تو بریزم بر زمین و پای بران نهم و خاک آن شهر نزد پای گیرم ابرهه رگ
خویشتن بگشاد و خون اندر رکوه آورد و ملک ایشان خاک برگرفت از آن زمین و سوی نجاشی فرستاد
و گفت این خون من است بر زمین بریز و این خاک آن زمین پای بر او نه تا از سوگند بیرون آیی نجاشی
شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز داشت
و این ابرهه بود که سپاه پیلان از یمن بمکه آورد که خانه کعبه را ویران کند خدای تعالی او را
و سپاهش را هلاک کرد و خدای اندرون گفت اندر قرآن مجید الم تر کیف فعل ربک باصحاب
الفیل الی آخر السورة **خبر ابرهه بن الصباح و پیل آوردن و قصد مکه کردن** و سبب این آن بود که
نجاشی از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز داشت ابرهه شاد شد و خدا
را شکر کرد و صدقه داد و روی نجاشی را و کلیساها بساخت و گرون بهر شهری از یمن و شهر
صنعا که خود بود رسم کلیسایی بنام نجاشی کرد که بروی زمین چنان کلیسا نبود از بزرگی
و نقشهای نیکو و چهار سال بنای آن اندر بود تا آن را اسپری کرد و اقلیس نام نهاد
و خبر آن بنا اندر جهان پراکنده و نامه کرد بنجاشی که من یکی خانه کلیسا برآوردم بنام ملک اندر
جهان چنان نیست شکر آن را که خدای عز و جل دل ملک را بر من رحیم و صورت آن برکاغذی
ملک فرستاد و از همه جهان از شام و روم و سرکار ترسایان بودند آنجا آمدند و چیزی دیدند بدیع
که هرگز چنان نه دیده بودند و هرکس آنجا قربان کردند و خبر بقیصر شد ملک روم و او نیز
رنگها و نقشها فرستاد و رخام فرستاد و نامه کرد بسوی نجاشی که این کار تو چیزی که
که خدای آن بجهان اندر پیشه است بجز فرنگ و اندر همه جهان هیچ ملک ایشان نیست نجاشی بدان شاد شد

وبیاورد و بنا کرد که مر عرب را الا که یکی خانه از سنگ ایدون گوید که آن خانه خدای است و آنرا
حج کنند و گرد او طواف کنند و این مرکت کلیسا که من کردم از آن نیکوتر است عرب را بجای
حج خویش از آن خانه بگردانند و حج بدین کلیسا کنند تا جاورانه فراز آید ملوک حبشه ابرهه
بجهان باشد و همه اهل یمن مرا نفرمود از ترسا و جهود و هر که بودند اندر کلیسا نماز کردند و از عرب
دو برادر آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه نام برادر بزرگتر محمد بن خزاعی و برادر کهتر قیس بن خزاعی
همه مردمان بودند از بزرگان عرب ایشان را فرمان کردندی و حال بر ایشان سخت شده بود و برین
مجاز داده و مکه بیامدند سوی ابرهه و یمن همی بودند با جماعتی از قوم خویش و ابرهه ایشانرا نیکو
داشتی چون شنیدند آن کرد که عرب را حج این کلیسا خواند و از خانه کعبه باز دارد و محمد بن خزاعی را
و ملک عرب ابرهه داد و تاجی بر سرش نهاد و او را بمکه فرستاد که عرب را بفرماید تا
روی این مرکت آورند و صفت آن ایشان را گفت کاین خانه از آن خانه که شما حج کنید نیکوتر است
و فاضلتر که ایشان اندر آنجامان دارند و آن خانه را ابلیس کرده است و این مرکت را کلیسا کرد
و اندر آنجا کسی که خدای را پرستید داشت و آن او کلیسا را قلیس نام کرده بود و محمد بن خزاعی
برفت با برادرش قیس خزاعی و خبر بمکه آمد و ریاست قریش بکنار بود و عبدالمطلب
و ایشان را تحمیس کرده بودند بر قریش بگر و چون این محمد خزاعی بکنانه اندر آمد از آن
قبیله مردی را فرستادند که از هذیل نام او عروة بن عیاض تا او را تیر زد و بکشت و برادرش
قیس بگریخت و پیش ابرهه آمد بیمن و خبر باز گفت ابرهه گفت که مرا کس چه باید که ایشان را بچنین
همی خوانند من خود بروم و خانه ایشان را ویران کنم تا بجای دگر روند و بنی کنانه را بکشم از ترس
سپاه یمن بود پنجاه هزار مرد گرد کرد و قصد مکه کرد و عرب بشنیدند مردی را بفرستاد
از بنی کنانه تا بیمن شد و بدین کلیسا اندر شد و دربانان را خوب دید بدانستند که زیارت
کنند چه خواهی گفت عرب را خبر آمده است که ملک ابرهه عزم مکه کرده است و مردمان از آن رنج
کنند مرا بفرستادند تا ببینم که این خانه و مرکت چگونه است و خبر با ایشان برم تا بیایند و حج کنند مر
ابرهه را بر وی بودند و تا از اندر آوردند و همه کلیسا او را بنمودند این مرد اندر شد هر چه دید که
هرگز ندیده بود به نیکویی و از خواسته و گوهر که اندر آنجا آویخته بود
بجای ایستاد و گریستن کرد و دستوری خواست که من امشب اینجا باشم و نماز کنم و دعا
و اندر شد و همه شب همی نماز کرد و چون بیگاه شد دست خویش پر حدث کرد و محراب کلیسا را بیالود

و وقت سپیده دم همه خانه حدث کرد آن گه برودم و حدث کنم از دیوار بالا و دستوری خواست
و بیرون شد و بگریخت چون مردمان بخانه اندر آمدند آن پلیدی بدیدند خبر با ابرهه بردند که اعرابی
چنین کرد و عرب او را فرستاده بود و ابرهه سوگند خورد که حج کنم تا آن خانه را ویران کنم
و ویرانی بفرمایم تا اندر وی حدث کنند و نجاشی ملک حبشه را پیلی بود که او را محمود خواندندی
سرگرش هیچ عرب بر ده نبوده که طعمه و بیرون یافت پیلی بود عظیم و بهر سپاه که روی نهادی
روی بگریز کردندی و با ابرهه از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندر یمن ابرهه نجاشی کس فرستاد
و نامه کرد و قصه اعرابی و آنچه بدان کلیسا کرده بود بنوشت و حدیث سوگند خویش هم بگفت و آن
پیل را که محمود نام او بود از وی بخواست نجاشی آن پیل بفرستاد و ابرهه سپاه بکشید و از
یمن برفت با پیلان و بحدود حجاز اندر آمد و عرب اندر مردی بود ذونفر نام مردی مردانه بود و جنگی
شهابا بسیاری از سپاه بکشتی و حرب کردی و عرب او را فرمان کردندی و اصل آن از حمیر
ملوک یمن که پیش از حبشه بودند یمن اندر و با عبدالمطلب دوست بود و با قریش پس این مرد با
ده هزار مرد از عرب پیش ابرهه آمد بحرب و ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیاری بکشت
و اسیر کرد و ذونفر را اسیر کرد و بسیار زاری کرد و گفت ای ملک ترا از خون من
افزونی نبود که بریزی مرا پیش خود بدار تا ترا خدمت کنم و نام مردی مرا شنیدی باشی که ترا
بجای بکار آیم ابرهه خون او بدو بخشید و او را اسیر همی داشت و سپاه بر گرفت چون نزدیک
تر آمد مردی از بنی خثعم نام او نفیل بن حبیب و مهتر خثعم بود و خثعم دو قبیله بودند یکی قبیله را شهران خواندندی
و یکی را ناهس و بهر دو قبیله مهتر بود اندر یمن و دو قبیله پنجاه هزار خانه بود و از ایشان دو هزار مرد
مقاتل گرد کرد و پیش ابرهه آمد و حرب ایشان نیز هزیمت کرد و این قبیله را بگرفت و خواست که
بکشد پس او خواهش کرد و بسیار و گفت ای ملک مرا جان زنهار ده که مقدار من بدانی و از
پس من پنجاه هزار خانه همه را العفو من بنده خویش کن و ترا اندر زمین عرب هادی باید تا بگه دلیلی باید که بوی راه
عرب را دلیل سپاه تو اندر فتنی و من ترا دلیل باشم ابرهه از او عفو کرد و او اسیر همی داشت
پس سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب جز این دو حرب بشنیدند بترسیدند و کس نیز پیش ایشان باز
نشد چون بطایف آمد مهتر طایف مسعود بن معتب الثقفی مهتر بود طایف برد و پیش ابرهه
آمد با همه اهل طایف بطاعت ابرهه ایشانرا ابر کرد و از ایشان دلیل خواست تا بمکه شان
بردی را دلیل وی کردند نام او ابو رغال و بیکیان جز آمد بترسیدند و سوی عبدالمطلب کرد آمد

پس عبد المطلب گفت ما را با این مرد نیرو نیست چون او بمکه نزدیک آید ما همه بگریزیم و بسر کوهها
اندر شویم که این خانه خدایست و او از ما قوی ترست اگر خواهد او را ازین خانه باز دارد و دگر کس
بدین خانه سلطه کند ما چه توانیم کردن و ابرهه از طایف و بمنزلی فرود آمد نام ان مغمس بود و دگر
که این ثور غال دلیل ایشان بمرد و گورش آنجاست و امروز هر که از عرب برود که از آنجا بگذرد
او را لعنت کند و سنگ اندازد و گور او چنانکه کوهی شده است از بسیاری سنگ که گرد آمده است
ابرهه ازین منزل اسپ هکی بفرستاد از حبشه نام او مقصود با پنج هزار مرد که بنواحی مکه شو و اندر شهر
مشو گرد اگرد آن هرچه مردمان را چهار پایست از گوسفند و گاو و شتر همه را بیار و هر چه مردم بیابی اسیر کن
این اسود هنگ برفت با پنج هزار مرد و چهار پایان مکه را همه بر بند و شتران را اسیر کرد و اندر آن میان
دویست اشتر از آن عبد المطلب بود پس ابرهه آن شتابان را بپرسید که مردمان مکه چه خواهند کردن
و مهترشان عبد المطلب است و گفته است که حرب نکنند ابرهه مردی را بمکه فرستاد از حمیر نام
از آن عرب که با وی بود نام او حناطه و گفت برو مردمان مکه را بگوی که مرا با شما کار نیست الا من
آمده ام که خانه کعبه را خراب کنم و سو گند خورده ام اینجا باشید از شما [illegible] و خواسته و مهترشان را
بیار تا از او [illegible] این حناطه پیغام ابرهه با اهل مکه بداد و عبد المطلب آن بگفت و عبد المطلب بسوی او
آورد و ان شب عبد المطلب ابرهه را خوابانید و چون عبد المطلب را با این دو نفر و بقیل
که مهتران عرب بودند و در حرب اسیر شده بودند فرو آوردن و دو نفر با عبد المطلب
دوست بود گفتا مرا اگر یاری توانی کردن گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیر و بند اندر
و هر زمان بیم کشتن ولیکن آن پیلبان که پیل بزرگ دارد صاحب [illegible] نام او انیس او از
جز لشکر [illegible] و مردی [illegible] و دوست منست [illegible] و از مقدار دل [illegible]
انرا اگاه کند و عبد المطلب مردی بود سید عرب زیرا که مهتر عرب قریش بودند و او مهتر قریش
بود و اندر همه عرب از وی سخی تر نبود که سخاوت او با باد شمال برابر کردی و چون باد شمال بوزید
او اشتر بکشتی و گوشت او خلقان دادی تا بخوردندی و دیگر روز آن باد بیامدی اشتر دیگر بکشتی
و اگر تا ده روز پیوسته بیامدی او هر روز اشتر بکشتی و گوشتش همه مردمان را دادی و [illegible]
اشتر بدادی بفرمودی تا بر سر کوه [illegible] نهادندی تا مرغان بخوردندی [illegible]
دادی و او را لقب مطعم الناس خواندندی ان دو نفر انیس را بخواند و صفت عبد المطلب گفتش
و از وی اندر خواست که تا [illegible] او بردارد و ملک را اگاه کند ملک بفرمود که او را بار دهند و ابرهه

چون نشستی که بار دادی بر تخت نشستی و کس بر تخت ننشستی جز وی و ملک خواست که پیش سپاه عبد المطلب
را بر تخت ننشاند که ایشان گویند که وی از ایشان برتر نشسته و او را حرمتی کرد از زر و سیم [illegible]
که از خود [illegible] و پیش که اندر مقدار وی تقصیر کرده بود از تخت فرو آمد و بر بساط نشست
بر زمین و سپاه را بار داد و عبد المطلب را پهلوی خویش نشاند و عبد المطلب مردی بود
بلند بالا و خوش منظر و نیکو روی ملک چون اندر وی نگریست بخوبی او خوش آمدش ترجمان را گفت
که با وی سخن بگوی چون سخن گفت زبان فصیح آمدش [illegible] کرد که خانه کعبه را [illegible] و باز گرد
ویران نکنند عبد المطلب را گفت حاجت خواه و اندیشید که او خانه را حاجت خواهد عبد المطلب گفت
که دویست اشتر برده اند ملک بفرمای تا آن را باز من دهند گفت در اینجا که من اندر تو غلط کردم پنداشتم
داشتم که عقل تو بیش ازین است من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و آن اهل بیت تو از آباء
که از من حاجتی خواستی که آن ترا بخشیدمی و سخن تو باز گشتی و این سپاه را باز گردانیدمی و ترا
[illegible] زندان ترا این فخر کردی همه جهانیان [illegible] مشغول شدی آن اشتر را چه خطرست و اگر سخن
سخن تو باز گشتی ترا چندان بخشیدمی از خواسته مقدار خود و از شتر بیرون عبد المطلب گفت [illegible]
اشتر مرا [illegible] اشتر خویش آید گفتن و اما آن خانه را خداوندیست از من اولی تر که خواهد خانه را
نگاه دارد و ترا باز دارد و تواند باز داشتن ابرهه بفرمود تا اشتران وی باز دادند و خلق با شتران
و با [illegible] زندان اندر کوهها رفتند و پراکنده شدند و عبد المطلب خود با عزیزان خود اندر کوهی [illegible]
و مکه خالی شد ابرهه بیامد و بدر مکه فرود آمد و دیگر روز پیل بزرگ پیش کرد و او را بگفتند که اندر مکه کس [illegible]
است او گفتا که پیلان بفرستند تا خانه کعبه ویران کنند و خانهای مکه را ویران کنند و از اندر [illegible]
آن پیل بزرگ چون بحد حرم برسید بیفتاد و خدای [illegible] جلاله مرغانی بفرستاد همچون خطاف که از [illegible]
خواسته طلب دریای قلزم بیامدند و هر یک سه پاره گل بر گرفتند دو بپای و یکی بمنقار و بهوا
اندر بیامدند و آن لشکرگاه ابرهه بنشستند و ایزد سبحانه و تعالی از دوزخ [illegible] بفرستاد تا آن گل را
اندر پایها و منقارهای ایشان سنگ گردانید پس بفرمود که هر کرا که سنگی بزدی بر سر آتش
وی اندر افتادی و گوشت از اندام وی ریختی و همه تنش آبله برومیدی و بتن خویش
مشغول شدی و [illegible] خارش تن اندر افتادی و همه بمیدی و آن پیل ابرهه چند
بزدی پیشتر نشدی و چون رویش سوی یمن و مشرق و شام کردندی تا پیشتر
میرفت مردمان همه بتن خود مشغول شدند و هر کرا آن سنگ رسید بمرد و آن

نفیل و آن دو نفر که اسیر بودند اندر دست ابرهه از آن میان برستند و بکوه اندر شدند
و عبد المطلب اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز آمدند و از پس آن مر عبد المطلب را اهل حبشه ازانجا
بزرگ تر داشتندی از نکوتر داشتند و گفتند که اینها اهل خانه خدایند و خدای
تعالی لشکر و پیلان باز گردانید و هر که بدیشان بد خواست خدای تعالی اورا هلاک کرد
و این روایت است که اندرین کتاب است و اما در اخبار تفسیر ایدونست که آن سپاه چون
سنگ بر میان ایشان همی آمد همانگاه بر خاستند و بجای اندر هلاک شدند و خواسته ایشان
غنیمت گشت مردمان مکه را ایدون گویند در اخبار که بزرگ حبشه را نجاشی گویند و با او لشکر
یکی پیل بود و نام او محمود و بهی در خدای عز و جل یاد کرد الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم
فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل یعنی حجارة مختلط بالطین ثم الحرق فجعلهم کعصف
ماکول گفتار این نجاشی با همه سپاه و حبشه از حبشه بیامده بود که ابرهه مر [illegible] آهنگ کردن
کلیسا خوانده و لیکن چون او آن کلیسا کرد بصنعا بنام نجاشی خدای بجای که از آن نیکوتر اندر جهان
نبود و بزرگتر و بزرگوارتر و آن از بیرون شهر صنعا بود بر بساط و بر [illegible] از حبشه و از روم
هر جا که کسان آمدندی حج کردن و [illegible] بالا کردندی هر سال چنانکه حج کنند بخانه کعبه اندر و
نگاهبانان بر در مرکب بنشستندی و آنجا اندر بودندی و سالی چند برین بر آمد و این رسم
برین کلیسا بر همه نگاهبانان واجب شد پس وقتی کاروانی همی آمد بازرگانان بود و در صنعا نزدیک
بان کلیسا فرود آمده بودند و هیزم گرد کردند و آتش کردند چون نیم شب بود و باد بر خاست
و برفتند و باد آن آتش بر گرفت و بر دیوار کلیسا برزد و آتش بکلیسا اندر افتاد و آن جوها
و نقوش [illegible] اندر گرفت و همی سوخت و هم شب اندر مردمان بیرون آمدند و حبشیان
کلیسا [illegible] کردن بگرفتند هیچ کوشش [illegible] چون باد بود آن کلیسا همه سوخته بود و از
از پس آن کاروان کسی فرستاد و آن همه چوب را باز گردانید و ایدون گفت که شما را
چوب بدین کار فرستاده بودند ایشانی و [illegible] را همه بسوخت و خبر آن بنجاشی
نجاشی [illegible] شد و سوگند خورد که خانه کعبه را ویران کنم که [illegible] ایشان
اندر آنست و سپاه از حبشه و آن پیل را که محمود گفتندی بیاورد و ابرهه پادشاه یمن با او بجاه
چون بمکه آمد عبد المطلب پیش او شد و اشتران خود باز خواست و مردمان که شهر خالی
کردند و او بر در شهر مکه لشکر فرود آورد و مهتری بود از مهتران طائف ابو مسعود خواندندی

از بنی ثقیف بود و زمستان بمکه بودی و تابستان بطائف و ناحیه بودی و دوست عبد المطلب بود
هر گاه که بمکه آمدی بخانه عبد المطلب فرود آمدی چون اهل مکه بکوهها اندر شدند بکوه و [illegible]
اندر مکه کس نماند بجز عبد المطلب و ابو مسعود و مردی بود با رای و تدبیر و کهل و کار دیده
و عبد المطلب با ابو مسعود گفت که همه خلق از مکه برفتند و من و تو ماندیم بنگر تا چه تدبیر کنی اندرین کار
چنانکه نبایست و اگر بخانه باز روی بطائف سزاوار تری و یکی تن با تو همی نشینم ابو مسعود گفت که من
بخانه نشوم و لیکن بسر کوه ابو قبیس بر شوم و بنگرم که خدای عز و جل با ایشان چه کند که مرا ایدون
همی آید که ایزد تعالی خانه خود را که ابراهیم پیغمبر علیه السلام خلیل [illegible] نیکو دارد
دشمن بسیار و بسیار کس دیدم و شنیدم از ملوک [illegible] که با این خانه بد خواستند
خدای تعالی ایشان را از آن باز داشت عبد المطلب گفت اگر من نیز با تو بسر این کوه باشم
و هر دو بسر کوه ابو قبیس بر شدند و نشستند و لشکر نزدیک آمده بود برای آنکه آنجا باشند
شهر در آیند و خانه را ویران کنند و دانستند که در شهر کس نمانده است ابو مسعود
گو عبد المطلب را گفت آن اشتران خویش صد اشتر را [illegible] بکنی این خانه را فدا کن
که اگر خدای تعالی این خانه را سلامت خواهد از این دشمن ترا این صد اشتر بر خدای
کنی و این اشتران را از شهر بیرون کن سوی این لشکرگاه ایشان تا ایشان دست فراز کنند
و این هدی را بکشند که خدای تعالی بر ایشان خشم گیرد و ایشان را عقوبت کند
و اشتران عبد المطلب نیز دیگر بودند پس عبد المطلب برفت و صد اشتر بیاورد و هدی خانه کرد
و نزد و قربان کرد و سوی لشکرگاه نجاشی براند و آن اشتران بلشکرگاه اندر پراکنده ایشان
همه اشتران را بکشتند و عبد المطلب از سر کوه همی دید ابو مسعود [illegible]
گفت که [illegible] عبد المطلب گفت که هیچ نمی بینم مگر مرغان خرد و هوا اندر پرانند همی
[illegible] مرغان [illegible] گفت این مرغان [illegible]
[illegible] ندیدم [illegible] و این مرغان غریب اند
دریا شده و بر آب دریا بنشسته [illegible] عبد المطلب گفت
که این مرغان بر خاستند از آب دریا و هوا اندر همی آیند و روی سوی لشکرگاه دارند ابو مسعود گفت
که این مرغان اند لشکر خدای آسمان اند مگر بجای شوند و چکنند تا آفتاب زرد شد گفت که
این مرغان بر لشکرگاه و هوا اندر همی پرانند پس همچنین بودند تا تاریک شد و نیز عبد المطلب مرغان را [illegible]

و بدان سبب که حبشه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

دیدن و آتش هر دو بر سر کوه بودند چون روز دیگر شد نه آواز مردم شنیدند و نه بانگ ستوران
و آفتاب فراخ برآمد مسعود گفت مکن تا چه بینی عبد المطلب گفت که او مرغ از آنهم و سپاه تباهی
بودند گفت پس آواز ایشان چرا برنیاید چنانکه دی بود گفتا ندانم ایدون بر جای ماندند و اکنون نه
این سو روند و نه او سو مسعود گفت که دست برنگیر تا از این سوی فرو شویم و بلشکرگاه شویم
که این سپاه فدای او چه حال و پیش کار خود عبد المطلب دست او بگرفت و هر دو بلشکرگاه باز
آمدند خلق را دیدند همه بر جای مرده و افتاده و خشک شده مردمان و اسبان و پیلان و اشتران
و سگان و مرغان و همه جانوران لشکرگاه گرد برآمدند و خلق را دیدند که بر سر هر مردی گلی از
از سفال چنانکه گل را بپزی و سفال کنی هر سنگی کرد و سفید بر سر هر مردی یکی از آن بر زده بود و از
مرد بسته و سخت شده بر سر گل بهره و نام آنکس نوشته که مرد آمده بود و ملک را دیدند جائی خشک
شده و اندام از اندام جدا شده و هر دو متحیر شدند عبد المطلب خواست که شور مردم مکه را
بخواند نتوانست مسعود گفت شتاب مکن بنگر تا کار او خواسته که با ایشان بود از درم و دینار
و زر و سیم و ستام جامه عبد المطلب گفت همه را اندر رخت گفتا همه رخت گفتا تخت مرا و خود را
توانگر کن پس اهل مکه را بخوان که اگر ایشان بیایند از این خواسته هیچ چیزی نرسد گفتا چکنم
گفت اندر لشکرگاه بگرد و دو تیر بکوی عبد المطلب برفت و دو تیر جای دید و مسعود دیگری
برگرفت و عبد المطلب تیری پس گفت یکی جاه بکن تو خویشتن را و من یک جاه بکنم خود را و اندر
تا شب هر دو جاه میکندند بر زمین اندر و همی خاک بیرون آوردند چون شب آمد هر جایگاه بوده چو
بود او و عبد المطلب را گفت که اکنون هر دو جاه را از این خواسته پر کن و چه درم و دینار و سیم
و زر و چیزهای دیگر یکجا و مرا دیگر جای از هر چند نیروی تست بکن و خاک بر سرش کن تا زمین راست شود
جایگه کس نداند عبد المطلب همچنان کرد و مسعود گفت این جاه که خود را کندی مر او آن جاه که مرا
اکندی تر او مسعود بر سر آن جاه نشست عبد المطلب گفت روا است گفت اکنون برو
و خلق را بخوان عبد المطلب بر اشتری از آن خود نشست و بکوههای که اندر شده بودند اهل مکه را
آگاه کرد و بیامدند و شادی کردند و آن خواسته که در لشکرگاه بود برگرفتند و اهل مکه توانگر شدند
و اصل توانگری مکیان از آن بود و روز هفتم ایشان آن خواستها از جاه بیرون کردن و از آسمان
باران بیامد سخت و از آن کوهها سیل آمد و آن مردها همه را ببرد و از مردمان و چهارپایان
و بدریا فرو برد و اهل زمین مکه همه توانگر شدند چنانکه گویند اهل مکه بیت الله و حجاج چنان شدند

که کار دانی هزار بار آنکه بشدی و بر کردن هر شتری شاهی زر زیبا پاره بشهر بردستندی
و هر کجا شده بودی از بادیه و شام و یمن و حلب و هر کجا بشدی بهر زمینی هیچ دوز تا آهنگ آن کرد
پس چون خبر بیش شد کار ابرهه بلاک شد او را پسر دو بود بهتر را نام یکسوم و دیگر را مسروق و یکسوم را
خلیفه کرده بود بیمن و این یکسوم ملک بنشست و سپاه با وی بیعت کردند و ملک یمن بگرفت و از پس
او برادرش مسروق بنشست و سیف ذی یزن بیرون آمد و با سپاه اوی نوشیروان با وی
حرب کرد و وی را بکشت و ملک بگرفت و از آن وقت باز که ارباط از حبشه بیمن آمد تا آن
وقت که ملک از مسروق بشد هفتاد و دو سال بود چهار ملک از ایشان بیمن بپادشاهی بنشستندی
ارباط که جاه و ملک یافت و کشته شد و دیگری ابرهه و سوم یکسوم و چهارم مسروق بن ابرهه
و این همه بایام نوشروان بود و ملک عجم و الله اعلم بالصواب

خبر یکسوم بن ابرهه بن الصباح

این یکسوم بن الصباح چون ملک حبشه را برادر این گاشت که پدرش مردی بود بیمن اندر از
فرزندان ملوک حمیر از بنجان پیشین و نعت از وی شده بود و حمیر چنیکه و خانش همه و دوا
چنر کرداشت کنیتش ابو مره و نام او الفیاض و لقب ذو یزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک
پیشین بود و مردمان از او حرمت داشتندی و تعظیم کردندی او را زنی بود و نام او ریحانه از فرزندان
حالقه آنکه از آل الامر او خواندندی و ملک بیش پادشاهان بسیار از او بود و اندر یمن زنی نیکو و از او
نیکوتر و بار بیار بود و با عقل چنانکه ملکزادگان باشند و از او ذو یزن را پسری آمده بود
ده ساله شده و نام او معد یکرب و لقب او سیف و مر ابرهه را خبر آن زن بگفتند و بزن را بخواند و
گفت اگر این زن را دست باز داری بکشمت ذو یزن آن زن رها کرد و ابرهه آن زن را بزنی کرد و چنانکه
برد با آن پسر خود را و آن پسر را همی داشت همچنان پسران خویش و این دو پسر ابرهه یکسوم
و مسروق هر دو از آن زن آمده و ذو یزن چون زن از وی بستدند و پسر او نیز هم نتوانست بودن
بزمین روم اندر شد و نزدیک قیصر رفت و از آنگاه گرد مردمان یمن که اندر از سستی از حبشه و
نسبت خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملک چندین سال از او بود و از قیصر سپاه
و یاری خواست قیصر گفت بر هم و میان خویش سپاه نفرستم و اگر بر ترسی رفته است ندادم
تا آنها باز رزم من آن ستم از تو باز دارد ذو یزن گفت که آن ستم که بر من رفته است بجانه نگفتند
و از نزدیک او ظروم باز گشت و روی بکسری نهاد و ملک عجم نوشروان و چون بحیره رسید نعمان بن المنذر آنجا
ملک بود از دست نوشروان پیش وی اندر شد و نسب خویش او را بگفت نعمان پدر النعمان از ...

وایشان هم از حمیر بودند از فرزندان و چه بن النضر اللخمی الحمیری و کرده کشته این ملک عمرو بن هند او
وان نیز هم از دست نوشیروان بود و از حمیر بن بود و پس این ملک وهب ذو یزن را بر کرد و از حال
او برسید و آن قصهٔ خود را با او بگفت که بر وی چه رسید و گفت که بدرگاه قیصر شدم و از وی نومید
بازگشتم اکنون بدرگاه کسری خواهم شدن از تو یاری خواهم این ملک وهب گفت که من هر سالی یکبار بدرگاه
شوم و یکماه آنجا باشم و باز آیم و تو با من اندر باش تا وقت شدن من بود ترا با خود پیش او برم و زو
چون بدر این ملک بنشست چون وقت شدن آمد او را با خود ببرد و بعد از وصول بدرگاه کسری ملک وهب
پیش رفت و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حاجت با او بگرد تا کسری با او گستاخی کرد و چنانکه بود
بطعام خوردن و نبیذ شدن پس قصه ذو یزن با کسری بگفت و از فلان و بزرگواری او اندر
یمن او را آگاه کرد و ملک یمن گفت که بدوران از ابو و نعمان پیش [illegible] و بگفت که با وی اینجا آمده است
کسری بفرمود که او را بار دادند و نوشیروان بر تخت زرین نشستی چهار پایه او از یاقوت و فرش او
دیبای زربفت و تاج او زرین بود و گوهرها و یاقوتها و مروارید بدو اندر نشانده و آن تاج گران بود از سر
نتوانستی نهاد و نه [illegible] زرین بر سقف خانه او گشته بودی بسلسله چنان باریک که کسی از فرود
تخت ندیدی تا تخت نزدیک او نشدی چنانکه کسری بنشستی و آن تاج بر سر او بودی اگر کسی از دور
بنگریستی اندیشیدی که بر سر وی نهاده است و بر سر او از آن گرانی نبودی چون کسری از آن
مجلس برخاستی آن تاج همچنان بدی آویخته و بجاز [illegible] پوشیده بودی تا خاک و گرد نگرفتی تا بار دیگر بیامدی
و این رسم نوشیروان بیاورد و چون فرزندانش را کسی بود پس چون ذو یزن در آمد و آن تاج
بدید و آن بزرگی و آن تخت و آن هیبت [illegible] بالش بسر اندر آمد و بروی اندر افتاد و ملک یمن گفت
که برگیرید او را که از هیبت ملک متحیر شده او را برگرفتند چون نزدیک نوشیروان شد او ملک یمن پیش
تخت نوشیروان نشسته بود و جز وی کسی اندر مجلس نشسته بود و ملک وهب [illegible] خود
بنشاند نوشیروان دانست که او مردی بزرگست او را فراتر خواند و بزبان از احوال [illegible] و بر گرد و چون [illegible] گفت
از او پرسید که ترا اسبابیت و حاجت چیست از این راه دور [illegible] خویش مرا آگاه کن ذو یزن از
ملک چون این بشنید از آن مرتبت که نشسته بود [illegible] اندر مجلس [illegible] روی ملک [illegible]
بنشست سخن گفت و بر ملک ثنا گفت و از عدل و داد او یاد کرد پس گفت این ملک [illegible] فلان بن فلان
و تاج بزرگ نسبت خویش بگفت و گفت که ما مردمانی بودیم که ملک یمن اندر خاندان ما بود پس از دست ما
ملک بشد و [illegible] بیامدند و ملک از ما بستدند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند و ما بدان خواری اندر

بسالها صبر همی کنیم و پدران ما و رعیت ما صبر همی کردند تا کار ما بدانجا رسید که نیز صبر نماند و بر ما ستمکاران [illegible]
و خواسته و حرمت که اندر مجلس ملک شرم دارم بگفتن و از زبان گرداند و اگر ملک بحقیقت اندر [illegible]
بر ما چه رسیده است از عدل و فضل و جهان بخواندی کار ما اندر یاد رسیدی و از دست آن [illegible]
هر چند ما بدرگاه او [illegible] و از وی اندر [illegible] استغاثی و امروز من بامید داری بدرگاه ملک آمدم [illegible]
از وی همی [illegible] یاد خواهم و اگر ملک بزرگی آید مرا [illegible] کند و مرا [illegible]
تا من آن دشمن را از پادشاهی برانم و آن رعیت را برهانم و آن ملک [illegible] پیوسته شود
ملک او و از حد [illegible] شد برسید و آن خلق را از بندگی [illegible] و بعدل خویش آزاد کند و سلطنت [illegible]
ماند و مرا و اهل بیت ما از حمیریان بنده خود کند چنانکه از فضل او سزد ملک عجم را این سخن خوش آمد [illegible]
دلش بسوخت و چشم پر آب کرد و ذو یزن پیر بود و ریشش سفید بود ملک او را بگفت که ای پیر نیکو سخن گفتی
و دل ما را بسوزان کردی و چشم ما را پر آب کردی و دانم که تو ستم رسیده و این سخن از دل پر درد گفتی
ولیکن از حکم و عدل و سیاست جهان اینم که ملک تخت مملکت خویش نگاه دارد و پس دیگر طلب کند و آن
زمین تو از زمین پادشاهی من دور است و میانه با دیار [illegible] لشکر فرستادن مرا [illegible] و بیم هلاک است
و سوی دریا مخاطره بود مرا اندرین [illegible] کردن و این پادشاهی و خواسته [illegible]
و دل از آن پادشاهی بردار و هر چه ما را است از پادشاهی و خواسته با اهل بیت [illegible] ملک بفرمود
که او را ده هزار درم [illegible] چون او را [illegible]
ملک بیرون شد و درم [illegible] و مردمان [illegible] چون بخانه رسید با وی چیزی نمانده بود با نوشیروان هم
برداشتند گفتا شاید بردن که این ملک نداده است که بجهت بزرگ دارد و دیگر روز چون [illegible] داد گفت
ای پیر عطای ملوک چنین کنند که دی با آن درم کردی از خواری گفت که من آن شکر خدای را کردم [illegible]
روی ملک مرا [illegible] با من سخن آورد و از آنجا که من بیامدم خاک وی زر و سیم است
که اندر آن زمین کوههاست و کم کوهیست که اندر آن کوه زر نیست [illegible] چون من از [illegible] ملک [illegible]
کردم یاری و نصرت ملک با من بود مرا چه [illegible] کمتر برد و ملک را دل بر وی بسوخت او را گفت [illegible]
کرد و صبر کن تا اندر حاجت تو [illegible] باز گردانم که تو فراهی و دیگر باره عطا داد [illegible] ملک [illegible]
و ذو یزن [illegible] نوشیروان [illegible] سال [illegible] بامید [illegible] اندر [illegible] آن [illegible]
و [illegible] پسران [illegible] داشتی [illegible] سیف اندیشید که او پدر [illegible]
[illegible] سیف [illegible] داشتی [illegible] ملکت سیف اندیشید کار [illegible]

۴۸۹

برادر را نشست و یکسوم چهار سال اندر ملک بود و پادشاهی کرد و علت بلا بر خلق گماشته بود و جهان بگر
چو پدرش ابرهه و ملک بر وی راست شد و سپاه بیعت کردند و نه پسر ملک یکسوم بیافت برین چهار سال
بگذشت بروی با کوبرد و الله اعلم بالصواب **قصه وهرز سپرد مسروق بن ابرهه و ملک از دست وی بیرون**
شدن و رسیدن سیف بن ذی یزن پس مسروق بنشست یکجای برادر خود و سیف برادر او آشتی کرد
با سیف جنگ کرد و او را گفت که لعنت بر تو باد و بر آن پدر که تو از پشت اوی سیف بخانه آمد و مادر را
و مادر را گفت ای مادر بگوی که پدر من کیست مادر گفت پدرت ابرهه الملک ترا مادر خویش و مرا شوهر خود است
گفتا وی دروغگوی که مرا امروز مسروق دشنام داد و پدر مادر گفت لعنت باد و پدر خود را لعنت مکند
و اگر چیزی نخواستی درباب مرد او این سخن آشتی گرفت و او را گفت که مرا راست بگوی که پدر من کیست
گر نه خود را بکشم مادرش بگریست و دست او بگرفت و گفت از در پادشاهی بستد و نام پدرش
و داستان ابرهه او را بگفت و وقتی پدرش نزد کسری و مردنش همه او را است بگفت سیف چون
این بشنید بشرا از مادر بستد و مادر را بدرود کرد و از یمن برفت و خواست که سوی نوشروان
باز رود که پدرش بدرگاه وی بود کرد و سوی قیصر شد و بدو آگهی داد جوری که بروی رفته بود از
حبشه و نصرت خواست و سپاه قیصر گفت که ایشان هم دین منند و با جهانیان حرب کنم و مهمان
جواب گفت که پدرت بشکست گفت بود سیف از آنجا روی بکسری نهاد و گفت اگر از وی لشکر
و سپاه یابم والا که بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم چون بدر کسری آمد یکسال بر درگاه او بماند و بار نیافت
و هر روز بامداد بدرگاه کسری بنشستی تا شب و شب بر سر گور پدر شدی و بگریستی و جای کجا لقمی
تا دیگر روز باز بدرگاه شدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و بدانستند که او پسر پدر جاست
که اینجا بود چند سال و نومید بمرد و کس جز او پیش ملک نتوانست آوردن و جای گفتن یکسال بود
بگرد کسری بار نشست چون بار در سرای آمد سیف بر پای خواست و گفت سلام بر ملک بزرگ
بزرگوار از ملک نزاده ذلیل و خوار و بیچاره و ناامید چون پدر بر درگاه از یکسال باز بدرگاه ملک باز
مانده که کس از حال وی خبر نرسید و هر کس خبر داشت که این کیست و نوشروان بگذشت چون باز
آمد باز سیف بر پای خواست و گفت ای ملک عادل دادگری تو بهمه جهان گسترده و مرا سوی
تو حق میراثی است بفضل خویش داد من بده از خویشتن کسری با سرای در شد و فرمود و آمد
و او را پیش خود خواند و گفت که ترا نزدیک من چه حق است گفت که من پسر آن پیر یمانی ام که بدرگاه
تو آمد و از تو سپاه خواست و بر در تو بمرد بعد از ده یکسال وعده که ملک کرده بود پس مرا آن

لشکر اینجا

۴۹۰

ست نزدیک ملک باید که بفضل خویش آن وعده خویش راست کند کسری را دل بسوخت و وی را گفت
ای پسر راست گوی بکرم بکار تو نیز صبر کن و بفرمود که ده هزار درم بدو دهید بدو دادند و از درگاه
بیرون شد و بدره درم همی نکند و خلق همی بر چیدند چون بخانه رسید هیچ نمانده بود با وی دیگر روز
کسری او را گفت که چرا درم را نگه نداشتی گفت ای ملک از آن شهر که من بیامدم خاک وی درم است
درم بخاک اندر میان ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و ملک باز یابم چنانکه خاک این شهر
درم گردد کسری گفت آگاه که گواهی دهم که تو بسر افزودی که پدرت نیز چنین گفت و با وی
عتاب کردم چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم دیگر روز ملک همه جهانیان را گرد
کرد و وزیران و موبدان را گفت چاره جست من این جوانمرد را نصرت کنم و نتوانم که سپاه خود را
خطر کردن نه پسر کسید و کیست از این سپاه که مرا در پیش لشکر کشند و بر دو ده سپاه خاموش بودند
و کس با هیچ نداد و موبدان گفت نزد من تدبیر است این را اگر ملک نغز باید بگویم گفت بگوی
گفت ابر زندان ملک اندر چندین کس است که ایشان را کشتن واجب است ایشان را بفرست اگر
کشته شوند خود را از ایشان برهی و اگر ظفر یابند پادشاهی ترا شود و ایشان را عفو کن نوشروان
گفت که نیکو گفتی و این سخن صواب است بفرمود تا زندان نگاه کردند هشتصد مرد یافت که بریشان
کشتن واجب بود ایشان را بیرون کرد و سوی دریا فرستاد و با اسبان در کشتی نشستند هر
کشتی اندر صد مرد و مردی بود اندر جمله سپاه وی پیر و هشتاد ساله نام او وهرز و رحم از وی نیز
نرفتند نوشروان وی را بهزار مرد برابر داشتی که ریی و هر جا که از او فرستادی کفایت هزار
سوار از او بستادی و ضعیف شده بود و اکنون از کار باز مانده بود و ایران شهم افتاده از او گواه از
و بر آن لشکر سالار کرد و فرستاد و آن هشتصد مرد همه نیز اندر بودن ایشان را همه سلاح داد
و بکشتیها اندر نشاند و فرستاد و سیف ذی یزن را با او فرستاد و برفتند چون بمیانه دریا رسیدند
دو کشتی با دویست مرد غرقه شد و از ششش کشتی باششصد مرد و قاید و سیف با پیروز
و برفتند تا بشهر عدن از شهرهای یمن با لب دریا آنجا از دریا برآمدند و خیمه اقامت زدند و
ملک مسروق را عجب آمد کس فرستاد به پیروزی که من دانم که تو غلط کردی و این کودک سیف
ترا و ملک عجم را بفریفت و تو مردی پیر و با تجارت مقدار سپاه من بدانستی تو با این قدر
سپاه اینجا نیامدی و ترا سپاه بر گرفتی و من جنگ دارم با این قدر و حرب کردن و اگر وی
باز گردی ترا زاد و درم و باز گردانم به نیکویی و اگر خواهی که بر من باشی ایدر ترا با آنکه با و اند

پدرم و بگو دارم با این قدر مردم و هرروز را از پیغام فرستاد که مرا یکماه امان ده تا بدانم که کار
بیگوگفی پس از زبان داد و علف فرستاد چندانک و گفت بدو که مرا با تو حرب افتد و نان
علف بخورم و مرتها و چهارپایان شود و با تو حرب نتوانم کردن اگر بازگردم با صلح کنم آنگاه
علف تو بخوردم و هرروز بیاسود و سلاح تیز کرد و راست کرد و هرروز سیف را گفت امروز
پس از قمیر و هشت تیر زنند زادکان شعان چند تن و چه پایه گرد توان کردن سیف گفت هرچه هستند
مردانی مرد و سواران تمام باشند با اسبان تازی و هرروز را گفت ده هزار مرد و چهار هزار مرد بود و هرروز سیف
و هرروز را گفت رای تو رای من تو اگر ظفر یابی ظفر یابم و اگر کشته شوی کشته شوم و با تو باشم امروز
گفتا که انصاف داری چون سیف تمیز بازآگر دید مقدار چهار هزار سوار همه مرد ماند مرد چون بعده
زمان بگذشت مسروق هم هرروز فرستاد که سر چه داری گفت حرب و اسلم الفریب

حرب وهرز مسروق با سیف ذی یزن و کشته شدن مسروق

پس چون مسروق جواب وهرز بشنید
پسری داشت او را گفت ای پسر من ننگ دارم پیش او باید لشکر رفتن تو برون شو با ایشان
حرب کن و ده هزار مرد ببر چون ظفر یابی مرجه الحاجت از عجمیان همه را بکش و هرکه از عجم یابی
همه را اسیر کن پسر مسروق بیامد و بر زور و اسبی بود و هرروز فرستاد با این تیر انداز عجم
بیمن اندر کس نتوانست انداختن پس هر دو لشکر برابر آمدند این قوم تیر بر نهادند باران گرد
سپاه حبشه بازگشتند از ترس آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و پسر مسروق را تیر بجان بر
اندر افتاد و از اسب بگشت و پسر هرروز را نیز کسی از حبشه برفت اسبش بکشتند و جان لشکر عجم
برد و از ایشان بروی گرد آمدند و بکشتندش و از این سپاه عجم همین پسر هرروز کشته شد و قوم
پس از کشته شدن پسر قوم گرد بر حرب کرد و هرروز نیز از درد پسر قوم گرد بر حرب کردن یا قوم
از درد پسر کشتیها و لشکرهای بسوخت و طعام دریا دو لشکر به دریا افکند دیگر روز آن شش هزار
قوم را گرد کرد و گفت کشتیها را از بهر آن بسوختم تا اگر دشمن ظفر یابد از ما جز جامه و طعام او را نبود
از بهر دریا افکندم تا هر کس بداند که از این مقام جز بکر و زرنه کاری نیست اگر حرب کنند
زنده کانی خود نشود و روغنیت یابند و اگر حرب نکنند من خود را پیش اندر نهم تکیه کنم و خود را
بشمشیر زنم و هلاک شوم تا موسی را اوست کشته باشم بس شما بنگرید تا کار شما از پس من چگونه بود ایشان
همه با وی بیعت کردند و هرروز بار از اینجا که عادت ندیدند بزه کردند و کمان وی را
هیچ کس نتوانستی کشیدن و بزه کردن کمان خود را بزه کرد و عصابه بخواست و از ابرو بیشانی بست

پیشش ضعیف شده بود و ابرو با چشم فرود آمده بود آن عصابه بر ابرو بازبست تا چشم فرو نیاید
و ملک یمن تیر حرب راست کرده در قلب ایستاده و تاج زرین بر سر نهاده چون خودی و بر تاج وی یاقوت
رمانی تعبیه کرده بودند برابر پیشانی و چون آفتاب همی تافت و هرروز را دو یاقوت از دور بدید پس بپرسید که
ملک یمن بر چه مرکب سوار است گفتند بر پیل گفتا صبر کنید که پیل مرکب ملوک است تا از وی فرود آید زمانی
بود گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست گفتا است بزرگی ملوک زمانی بود از اسب فرود آمد
و بر استر نشست که اسب به لجام است بر استر نشست گفتا اکنون کمان بمن دهید
ببرد و راست و بهمان لحظه و هرروز بر اسب نشست و کمان برگرفت و تیر بر کمان نهاد و گفتا که قبضه کمان
برابر یاقوت کنید که پیشانی اوست برابر تاج اندر چون من تیر بیندازم و سپاه از جای بجنبند دانید که
تیر من خطا کرد و نیافت شما نیز از جای بجنبید و اگر از جای نجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر یافت
و ایشان بوی مشغول شدند شما یکی تیرباران کنید پس بکمان یکی حمله کنید پس راست او را بر یاقوت زد
و او کمان بکشید بیخودی فرو هشتن تمام تیر چندان آن تیر راست بیاقوت برزد و تاج اندر شد و پیشانی
ملک اندر یافت و از پس سر بگذشت و مسروق از اسب فرود افتاد و سپاه از جای بجنبیدند و گرد
مسروق اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی را به تیر بزدند و سپاه حبشه هزیمت شدند و سپاه
عجم بر ایشان حمله کردند و همی کشتند و سیف هرروز را گفت چون سپاه حبشه اندر از عجم و خویشان من
و ملک زادگان بسیار بد از حرب که ایشان از ترس آمده اند بفرمای تا ایشان را نکشند حبشه را
کشند و هرروز بفرمود که حبشه را همی بکشتند و از فرزدی کشتن کردند تا از سپاه حبشه یکی کس نماند
و خون چون جوی برفت و عیال و اطفال ایشان را اسیر کرد و برده کردن و دیگر روز هرروز با سپاه برگرفت
و شهر اندر آمد شهر که جای ملک بود و ملک برگرفت و سیف پیش آن بیستاد و هرروز هرکرا یافتی از حبشه
همی کشتی پس نامه کرد سوی نوشروان بفتح و نوشروان بدان جواب نوشت که ملک به سیف سپار و خود
باز آی پس هرروز سیف را ملک بنشاند و تاج بر سر وی نهاد و خود بملکی بروی سلام کرد و تهنیت
رفتن کرد و سیف هرروز را چندان خواسته داد که اندران خیره ماند و بر دست وی سوی نوشروان
بسیار خواسته فرستاد و هرروز برگشت اندر بشتاب سوی نوشروان بازگشت و سیف بملک نشست

خبر سیف ذی یزن و ملک نشستن وی

و چون بپادشاهی بنشست داد کرد و خلق جمع
شدند بصنعا کوشکی بود که آنرا غمدان گفتندی آنرا ملوک حمیر و تبعان بنا کرده بودند پدران سیف
آنجا نشستندی و بر سر آن منظره بود که اندر جهان بنای نبود از آن خاموز چون ملک بدست حبشه افتاد

جای آنجا نشسته بود سیف بر سر او بنشست و ملک روی را بیاراست بایستاد و هر که را از حبشیان یافت
و آن سپاه همه را بکشت و سپاه وهرز و حمیر همه روی کرد آنگه نه گروهی را از حبشه زنده
بماند و ایشان را به بندگی پیش خویش جای کرد و بر در او بودندی چون بر نشستی پیش وی اندر دویدندی با
لگوزه چنانکه رسم حبشه باشد و ایشان خود زبانی و دویدن چیز نغز بودی و دیگر سپاه وهرز و
حمیر را همه دیوان کرد و خبر این شهر از یمن بیرون شد تا زمین حجاز و بادیه را از هر جا سوی وی وفدها آمدی
به تهنیت و شادی و هر گروهی از عرب از اشعار گفتندی با تهنیت و عبدالمطلب با جماعتی
از قریش سوی وی آمدند به تهنیت او و هر یکی را نیکو کرد و هر شاعر را عطا داد و همه را خشنود بازگردانید
و شاعری بر نام وی نام امیة بن ابی الصلت مدیح کرد و آن بیت لیطلب الثار امثال ابن ذی یزن ادام
فی البحر للاعداء احوالا ثم انتحی نحو کسری بعد سالفة این دو بیت گوید و این بیت پارسیان که ملک مردی کرد است
و نام نیک از پس گذاشتن اند و خشم دوست باز داشتن و حدیث نیکو گفتن و خوردن

حدیث سیف ذی یزن و باز آمدن ملکان یمن و فرزندان او

چون سیف ذی یزن را ملک تمام شد از
از حبشیان هیچ کس را دوست باز نداشت مگر ایشان ضعیف شده و کودکان و گروه سلاح بر نتوانستی داشت
و زنان دیگر را همه بکشت و سالی بر آمد پس سالی رسولی فرستاد سوی نوشیروان با خواسته
بسیار و آن جوانان حبشه بر در او بودندی و چون سیف برنشستی پیش وی اندر بدویدندی و بسیار
خدمت کردندی روز و شب و تن به بندگی بداده بودند و او ایشان را نیکو همی داشت تا این شد
بر ایشان روزی بر نشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش وی اندر همی دویدن او تنها از پس
صیدی بدوانید و پیادگان از وی باز ماندند این حبشیان با اسب وی همی دویدند او را تنها یافتند
ناگاه از آن شکار و در میان گرفتند و بقتل رسانیدند و از پس او ملک بنشستند و کس را طاعت
نداشتند و همه یمن حبشیان کشتن همی کردند و خبر به نوشیروان شد سخت تافته شد باز هم وهرز را به یمن
فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر که به یمن اندر است از حبشه همه را بکشد از پیر و جوان و زن و کودک
و هر زنی که بار دارد از حبشه شکم بشکافند و فرزند را بیرون آرد و هر که اندر یمن [illegible] او جعد
است چنانکه آن حبشیان را بود همه را بکشد تا یمن خانه از حبشه و از نسل ایشان از دست ایشان
و هوا خواهان ایشان نوشیروان همه تباه کرد و ملک یمن مرزبان را داد و چون نوشیروان بمرد
پسرش ملک بنشست او ملک یمن هم مرزبان داد و هر سالی خراج یمن به نوشیروان فرستادی
و این مرزبان را نام بینجار بود و هرمزد بن نوشیروان ملک یمن بینجار داد و چند سال [illegible] بینجار را

و پسری ماند او را نام خرخسره و هرمزد آن ملک به وی دست باز داشت پس چند سال هم هرمزد بر این
خرخسره خشم گرفت و کس فرستاد تا او را بند کردند و از یمن به بند بمحفه اندر برگردن مردمان
مردمان بیاوردند و بکشتش و هرمزد خواست که او را بکشد مردی از مهتران فارس پس به دست او چاره
آن نوشیروان که وقتی او را خلعت داده بود بیاورد و در پیش هرمز و بفکند هرمز از آن
نوشیروان او را نکشت و او را بزندان فرستاد و مردی فرستاد نام او باذان و این باذان
ملک یمن بود که پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و باذان بر عهد آن حضرت زیست چنانکه
آن حضرت مسلمان شد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم ملک یمن بر او مسلم داشت و مردمان یمن همه مسلمان شدند
و پیغامبر صلی الله علیه و سلم بعد از فوت باذان معاذ بن جبل را به یمن فرستاد تا ایشان را امیری کند بعضی از
یمن شهرها باذان [illegible] داشت و معاذ بن جبل ایشان را اسلام و [illegible] احکام اسلام بیاموخت
و صدقات از ایشان بستد و این همه حوادث که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث [illegible]
این همه در ملک نوشیروان بود و از ملک نوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم
عام الفیل از مادر بزاد بملکی نوشیروان و اندر آن وقت پدرش هم در برون آنچه پیغمبری و الله اعلم

صفت تمام حدیث نوشیروان عادل و حوادث و فتنه که به روزگار وی اندر افتاده است

چون نوشیروان سیف ذی یزن را استعداد نموده بملک بنشست و ملک یمن او را تمام باشد
به رسم او خواست که روم و شام هم او را باشد تا ملک او از حوالی تا یمن پیوسته شود و بر روم اندر
ملکی بود نام او [illegible] پس نوشیروان سپاهی بفرستاد به روم اندر و ملک روم کس فرستاد سوی
نوشیروان و با وی صلح کرد و [illegible] روم و شام و حجاز و بادیه عرب هم نوشیروان را بود [illegible]
نوشیروان او را صلح بداد و بدین بستند که ملک روم بر زمین شام مردی را ملک کرده
بود نام جبلة بن الایهم الغسانی [illegible] که ملک شام [illegible] بوده و اسب تازی
[illegible] ملک کرده بود [illegible] و حجاز و طایف تا حد
همه [illegible] ملک نوشیروان از [illegible] و حجاز و [illegible]
[illegible] جبلة بن الایهم ملک شام [illegible] ملک روم و ملک شام [illegible] خالد
ملک خالد بن جبله از شام [illegible] با سپاه بسیار [illegible] منذر [illegible]
از عرب بسیار غارت کرد و برده کرد و خواسته بسیار بیاورد و سوی نوشیروان [illegible]
[illegible] خواست که با این خالد ملک شام حرب کند و نوشیروان تافته شد [illegible]

بملک روم که این کار را از نوشروان بدید من اندر آمد و کشتن کرد و غارت کرد و برده کرد و والی
که بی فرمان او کرد از ایشان همی خواسته و بردگان باز ده و دیگر کشتگان باز ده و ورنی من از صلح بیزارم
و حرب را آراسته باش ملک روم از این نامه خیره بشد و نوشروان خود بتن خویش را روان کرد
با صد هزار مرد و سپاه از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی اندر آمد و نوشروان از روم
بغداد و شهر روم بگرفت و نصیبین و انطالیه و انطاکیه و شهر فامیه و حمص این همه از شهرهای شام است
و آن شهرها که زیر او بود همه بعلوی شام همه را بگرفت و ویران کرد و غارت کرد و خواستهای بسیار
و بردگان بسیار ببرد و ملک روم رسولی فرستاد و با هدیهای بسیار و صلح خواست و ایشان
گفت که من با تو صلح نداشتم ولیکن من همی اندر روم که خالد من ملک شام که آن بی او بی کرده
بود و خراج بر تو بشکست خواستم که او را عقوبت کنم پس این خواستها و بردگان و دیگر کشتگان از وی
باز ستانم و تو خود شتاب کردی نوشروان گفت که من صلح کردم بدان شرط که این شهرها که گرفتم
از شام و روم همه بدست من بود و باز ندهم و آن شهرها که از روم مانده است خراج بار روم هم بخواستم
بسیار ملک الروم بپسندید و این شهرها که بدست نوشروان بود از شام و روم که کرفته بود
دست از وی باز داشت و آن دیگر از وی باز خرید و خواستها بسیار بفرستاد و نوشروان بگشت
بدان آمد و عراق و ملک شام او را شد تا موصل و جزیره و بادیه و حجاز و طایف و بحرین و یمامه
و عمان تا یمن اندر ملک او پیوسته شد از سوی بحر و بر و هر که پیش از وی هیچ ملک عجم را
این همه جهان نبود نوشروان را آمد و آنکه از زمین هند و هندوستان همه خراج او را بود و سپاه
بسیار بود و از ایشان دوان کرد و با ایشان جنگ کرد بزرگ و هندوستان او بستد و ملکت
و این آن شهرهایست که ملک هندوستان را بگرفت نوشروان سپاه و عمال فرستاد و از آنجا
دور دیار هند و کرمان و دریا بار و از نیمروز و با ملک هندوستان آن حرب کرد تا شد و ملک
هند نوشروان را رسول فرستاد و هدیه ها و با او صلح کرد و آن شهرها از هند و هندوستان همه که نزدیک عمان
بود و مکران تا بحر بهرام گور که گرفته بود آن شهرها همه بنوشروان داد و نوشروان سپاه از هند و هندوستان
باز کرد و آنجا پادشاهی جهان همه او را راست شد و با خاقان ملک ترک صلح کرد و دختر او را
خاقون ازو بخواست و آن را کابین کرده بود و بخواست و نوشروان او را بزنی داشت هرمز او از خاقون بود و ملک نوشروان
از زمین ترکستان و ماوراء النهر و حد مشرق و خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و کوهستان
و زمین عراق و جزیره و شام و عمان و هند و هندوستان و حیره و بادیه و بحرین و یمامه و حجاز و طایف و یمن

این همه پادشاهی از حد مشرق تا مغرب همه بر نوشروان راست بیستاد و اندر ملک نشست
و بآبادانی مشغول شد و بعدل و داد کردن و خراج بر حد عراق اوبنهاد و پیش از نوشروان و
پدرش قباد و ملکان عجم از هر شهری از عراق و پارس ده یک ستدندی تا پنج یک و شش یک
تا پیش یک چنانکه رسم آن شهر بودی و چنانکه آبادانی جای بود و قباد پدر نوشروان خواست
که رسم برگیرد و رسم داد و عدل نهد که این رای بودی و رسم داد آن بود که زمین مساحت کنند
و بپیمایند و بر قدر هر زمین خراج بر نهند چنانکه نتوانستند برداشتن و بر خداوندگان خانه و بر مردم رقیق هم
چندانکه بر تابد و هر سال زمین بپیمایند و هر کجا آباد دانست و کشت آن خراج بر نهند و هر کجا ویران است
خراج از وی بیفکنند و هر سالی آبادانی کنند تا آبادانی بیشتر شود و رعیت را که هرچه آبادانی بیشتر بود
خراج بیشتر بود و هرچه ویران کمتر بود و آبادانی کمتر بود و باز نفرمود که زمین پارس و عراق مساحت کنند و چون
کردن پس بدان نرسید و تمام نشد چون نوشروان بنشست بپادشاهی راست کردن مشغول
چون پادشاهی بر وی راست بایستاد و ملک از حد مشرق تا بحد یمن و مغرب همه او را شد و دل
بآبادانی برداشت بفرمود تا آن مساحت که قباد فرموده بود باز اندر گیرند و تمام کنند تا خراج بر نهند
بآبادانی او و ویرانها بیفکنند و دانست که هیچ چیز بیش از عدل و داد نیست و رعیت را شفقت کنند
تا این پس مساحت را تمام کردند و از جریده کردند بعد از بنها آبادان که در عراق و پارس بود و دهاء
هم که چندین حقه آمد از مساحت همه را بپیمود و پارسی و رسم را داری خراج بر نهاد و یک از غله که از آنجا
بیرون آید و عمر بن ابی سلمی نوشیروان را مدح کرده است و این حدیث را بشعری اندر یاد
کرده است چنانکه گفته اند و آن اینست نقل لکم مالا نقل لاهلها ترکا بعراق من قفیز و درهم
و هر کجا درخت یار و رز بود یا درخت زیتون بود و بر هر درختی چیزی نهادی و بر هر جفتی زراعت خراج
معلوم بنهادی و هر جا در پادشاهی او کسی بود که بر دین او نبود از جهود و ترسا و از آنکه صنعت
نبود که خراج داری بر سر او جزیه نهاد و بر توانگران بیشتر و بر درویش کمتر از شش درم
تا هفت درم تا دوازده درم و هر چه زن بود از وی چیزی نستدی و هر که کودک بود و هنوز ببلوغ نا
رسیده از وی چیزی نستدی و هر که پیر بود و سالش بر تر از پنجاه بود چیزی نستدی و این را بجریده
کرد و خراج رسیده بود شهرها و زمین بزمین و جفت بجفت و درخت بدرخت و آن جریده تمام بنام
و هر ولایت پس هرچه اندر پادشاهی عراق و شام و پارس کس بود از دهقانان و خداوندان هر گروه
از خداوندان صنعت و دهقانان سپاه و لشکریان و مهتران و پیران همه را کس فرستاد و بخواند

بروز سی میعاد نهاد که بروی گرد آیند تا آن جمله بر ایشان عرضه کند و این همه خراج با ایشان
بنهد و بروز میعاد همه گرد آمدند نوشیروان موبدان را بخواند و حکما و علما را بخواند و با خود بر تخت بنشاند
پس ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق را بار داد و هر کس بجای خود بنشست ایشان را که رسم نشستن
بود و ایشان را که رسم ایستادن بود نوشیروان خطبه کرد و خدای عز و جل را ثنا گفت بسیار و مکارم
آن پدران خویش بستود و عدل و داد ایشان یاد کرد و گفت که چنانکه نعمت خدای تعالی بر من بیش
و بار ملک فزونی داد خدای تبارک و تعالی از آنکه پدران ما را بود و باید که داد و عدل از ایشان
بیشتر بود و نگاه کردم بکار خلق و اندر کار ملک و دانستم که چاره نبود ملک را تا او را سپاه و آلات
نبود و اندر خواسته نهاده و مر سپاه را او را که ملکت و مملکت داشتن رعیت از ایشان
تا چون از سوی دشمنی آید بیرون و آن مملکت از وی بستاند و بر رعیت ستم خواهد کردن او سپاه
فرستد تا وی را از مملکت خویش باز دارد و رعیت خود را از دست او نگاه دارد
و سپاه را چاره نیست از خواسته و آن خواسته از رعیت بباید ستدن و اندر آن وقت که سپاه
حاجت آید خواسته از رعیت هلاک وقت ستانند که بدان حاجت آید بخواسته و این از
ملک داد و عدل بود که بروزگار باز گویند و ایشان بتخت پادشاهی خویش مشغول شدند و
بیشتر مرا که پادشاهی راست شد از این جهان بیرون شدند و بدین داد نرسیدند و ما را خدای
عز و جل پادشاهی راست کرد و اندر جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل برسیدیم و همه زمینها
پادشاهی پیمودیم و بر جفتی از زمینی بر قرار بداد و عدل نهادم و بر جفتی از آن غله که از وی
آید از گندم و جو و از هر دانه که بود و از هر درختی و طبقی معلوم و از هر سر از خالقان
ملکی که اندرین پادشاهی خویش بداریم و گون و بخواسته شده این داریم چیزی معلوم
و این را جریده کردیم تا آگاه کنیم و از آن بر شاه واجب کنیم و بهر شهری کارداری بفرستادیم
تا بر سپاه و بگیرایم تا او خیانت نکند و خراج آن شهر بسه بهره کند بسالی اندر چهار ماه یکی از آن بستاند
تا بر خلق آسان تر بود و شما چه گویید و چه بینید همه خلق خاموش شدند و کس جواب نداد چون دو ساعت
بر آمد باز نوشیروان گفت ما را پاسخ بدهید که من خواهم که این برضای شما نهم تا عدل داد
بود مردی از میان مردمان برخاست نه از موبدان و از ایشان کس او را نشناخت گفت ای
ملک خراج چیزی باقی بر دوام و دانه بماند و مردم فنا شوند و چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهاد
بر زمین آبادان خراج نهی فردا اگر پس این مرد آن زمین ویران شود خراج بر وی بماند نوشیروان گفت ای

ابی و ناداری که بگوی نشنیده گرفتم باز هر سالی این زمینها بپیمایم هر زمینی که ویران است
از وی بار برگیریم و هر زمینی که از دست بر وی بیرون شود خراج از نام او بفکنیم پس از آنکه
که از کدام گروهی مردی گفتا که از گروه دبیرانم گفت دبیران فضول باشند و بفرمود که دوات
بر سرش زنند تا بکشتندش و دبیران که اندر مجلس بودند بسیار بترسیدند و شمار خود
آن زدند تا او را کشتند و همه با ملک گفتند که ما از این سخن بیزاریم و هر چه بستی و نهادی راست است که شما کنید
و ما مطیع باشیم چون مر کسی گفتند ملک داد کرد و عدل کرد و صواب است که ملک همه نوشته آن
جریده بیرون آورد و جمله برایشان خواند همه بشنیدند و بپذیرفتند و بهر شهری کاردار بفرستاد
تا آن را خواسته گرد کردندی هر سالی و بیت المال او فرستادی و آن رسم اندر همه ملوک عجم بماند
و از پس وی تا آن روزگار که ملک از عجم بشد بوقت عمر بن الخطاب چون عراق مسلمانان
شدند هیچ رهی خلافت اندر عدل نیکوتر از این خراج و مساحت ایشان را هم بر آن رسم باز
دست باز داشت و آن رسم مانده است اندر عراق تا امروز پس چون نوشیروان کار
خراج راست کرد گفت اکنون کار خراج راست باید کردن چنانکه من دانم که از کجا آید و کجا شود
پس مردی را بخواند دبیری از دبیران بزرگ از فرزندان آن دبیران که دبیر سپاه بود و خازن
و آن ایشان بوده نام او بابک او را گفت که این خواسته بدین سپاه همی باید داد که روزی
و آن بکسبهای حق و ناسزا او را آنجا که سزا است و حق است باز دارند و اگر من از آن
خواهم کردن این دیوان عرض و عطا با تو خواهم گفتن و ترا خواهم داد تا این درم من الحاق
که چاره ندیدن سپاه اندر کس است که قیمت و بهای آن صد درم است هزار درم
ستانند و کس است که سپهبد نخواهد دادن کار کردن تو در کردم و دست تو درین خواسته
مطلق کردم و حکم تو روان کردم و دبور فرد ترا بسازم عرض گاه را و جاپس تا آنجا
بر نشین و سپاه بر خویشتن عرض کن و از ایشان نشیبا بخواه و جملت مردم بابا جهاتشان هم
بنویس و جریده کن و هر سالی تمام باز خواه از هر مردی زره و جوشن و بر زره جوشن و خود
و سلسله و بر دست ساعد آهنین و بر ستوران برگستوان و بر اسب و با هر مردی نیزه و کمان و شمشیری
و کمر بر کمر و عمود و نیزه و آهنین جوشن که به زین آویخته و از پس که به زین تیردانی اندر
وی سی چوبه تیر و کمان و کمان دان و دو زه دیگر بعد آن که بر کمان بسته بر و این سلاحها تمام
دارد و چون با مردی این همه سلاح بر دار سلاحها بر وی بنویس تا هر گاه عرض کنی و روزی دهی

این سپاهها اگر از دی کم باشد نرسیدی و در پیش خدای آن سپاهها بر دو جای بنویس نام گاه
چون بابک دید این سپاهها تمام یافتی او را بفرمای تا بمیدان پیش تو اسب تازد و با سلاح اندر
اسب نشسته و آید و برنشیند تا بجای که سوار است بایستد و جوید سواری داند تا هر سلیح را
کار فرماید تا بدانی که کار بستن هر سلاح چه داند پس بر آن مقدار که دانش وی بینی او را
روزی همی بنویس از صد درم تا چهار هزار درم و او را که پیاده است کم از صد درم بنویس و اگر سوار
است و حربی و با اسب و سلاحها و از چهار هزار درم افزون بنویس و این کار کردن
وی اندر گردن و فرمود تا بر در سرای میدان اندر دوکانی کردند تا نزول بابک پس عرض را
و او را فرمود که آنجا بنشین و سپاه عرض کن و منادی فرمود کردن که سپاه بر روی او عرض کنند
و چنانکه فرماید سپاه را روزی کند که حکم آن ملک جاری گردد و بسپیده دم که از جای بود و بر کرسی
و منادی بانگ کرد که هر که خواهد که روزی ملک بگیرد و نام وی در جریده عطا درست شود و بمیدان
بیاید با اسب و سلاح تمام چنانکه بحرب شود و از هر مردی چنین و چنین سپاه فرا خوانده و هر مردی سلیح
برگیرند که توانند کار بستن و پس روز شمار از نان وا دهم تا هر که سلاح خوار و بجای آرد
و هر کرا تمام نیست تمام کند چون روز چهارم بود و همه سپاه بعرضگاه حاضر شدند بابک را احتیاط
کرد چنانکه نوشیروان فرموده بود و روز روزی هر کس معین کرد و دیگر بدید و خشت نام جام بهان ...
که فرموده بود پیش نوشیروان و در جریده و خشت چون دیگر روز بود پیش نوشیروان آمد و آن رخشت
بنشسته بود و تاج بر سر نهاده بابک زمین بوسه داد و جریده بر او عرضه داد پس نوشیروان گفت
که هر که بنیامد او این خواسته بر سپاه بمقدار هر کسی قسمت کن و انها بزرگ کرد و خلعت داد و هر دو تن
آمده و کار عرض تمام کرد و کار نوشیروان و آن سپاه بعدل و خواسته راست کرد و داد وی
بر رعیت درست شد پس آن سپاه بزمین ... بسیار سال بدید آمد که جاری از این آوی خوانند و اندرین
عجم سرگشته بود و بزمین ترکستان بر دی و از آن زمین بزمین عراق افتاد تا بعراق و هر دهی و هر شهری
بانگ کردی بشب و بانگ ایشان با سهم و با هول و دیگر روز و بال چیز ... بر مردمان ایشان برسیدند
و ملک نیز بانگ بشنید بشب بترسید پس بفرمود که طلب کنید و بر این بانگ شوید طلب کردند
و نه بروز و نه بشب چیزی پیدا نشد و مردمان بترسیدند و او بشنیده بود که این بانگ دیوان است با
روی زمین نوشیروان بترسید و موبد موبدان را بخواند و گفت که این چه بانگ است که از زیر
زمین همی آید بشب و پیدا نیست موبد گفت که من اندر کتب خوانده ام که چون ملک بیداد کند و ستم

کند از آسمان بانگ آید و از زمین همچنین بانگ آید چنانکه خلق از آن بشنوند و کس نبیند و من هیچ فرا زداد
نشناسم میان رعیت و سپاه که ملک او را بگرفت ندانم این بانگ چرا آید و ایدون گمان برم
که این کارداران در خراج بر رعیت ستم کنند و چیزی بیشتر ستانند از آنکه ملک فرموده است
نوشیروان گفت پس چه باید کردن گفت بهر شهری موبدی هست و عالمی استوار و پرهیزکار بدین کار باید
کردن و این جریدهای خراج سوی ایشان فرستادن تا هر موبدی بشهری وست کار را از خراج
بدان نگاه دارد و نگذارد که چیزی زیادت ستانند نوشیروان همچنان کرد پس مردمان جملت ...
و دوام نهادن تا شقالها اگر فقفند و پیش نوشیروان بردند او گفت خلق من ضعیف و بانگی چرا است
این همه است پس نیز مردمان از آن بانگ و شغال بترسیدند و نوشیروان اندر ملک ... الی
و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بپادشاهی وی اندر زاد و از مادر گروهی ایدون گفتند که از ملک
وی چهل سال شده بود که بعام الفیل از مادر بزاد و همه ملک نوشیروان چهل و هشت سال بود والله
اعلم بالصواب

ذکر مولد و هجرت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

و ایدون گفت رسول علیه السلام ولدت فی زمن الملک العادل یعنی نوشیروان آن سال که ابرهه
بجایگه پیل آورد و پیغامبر ما صلی الله علیه و آله و سلم از مادر بزاد و روز دوشنبه دوازده ربیع
الاول بود و مادرش آمنه بود دختر وهب بن عبد الکری از بنی زهره و پدرش عبدالله بن عبدالمطلب
بن هاشم بن عبد مناف بود و گروهی ایدون گویند که پدرش بمرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ... گروهی
گفتند که و بیمار شده بود و سرای بیت ... خانه که امروز آن سرای را دار ابن یوسف
خوانند و این سرای مادر پیغمبر بود علیه السلام از مادر اندر زاد و همانجا در بود که پیغامبری آمد ...
و چون مدینه شد آن سرای را عقیل بن ابی طالب بفروخت و نخست عقیل در آن سرای
نشست ... فرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس ابوالقیس بفروخت بمردی از قریش بصد ... دینار
و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم اندر این هیچ نگفت که آن ملک است ... اندر چون عقیل مسلمان شد
و بمدینه آمد پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گفت که من آن سرای را بفروختم پیغامبر را علیه السلام را
اندوه آمد و خاموش بود و چیزی نگفت و در روز فتح که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت عباس
که این عم من بکجا فرود آیم عباس گفت یا ملک یا رسول الله و مسقط رأسک گفت ...
سرای که تو از مادر بزادی آنجا پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و هل ترک عقیل لنا من رباع ما را عقیل
سرای کی هشت و این سخن بامثال عرب اندر کار رسیده و گروهی ایدون گفتند که آن سرای

خود پیغامبر صلی الله علیه وسلم عقیل را بخشید چون از مکه برفت وان سرای بدست وارث عقیل بماند تا وقتی که حجاج بن یوسف عبد الله الزبیر را بکشت اندر مکه و مکه بگرفت و از انکشت حجاج برادر خود محمد بن یوسف را آن سرای از فرزندان عقیل بخرید و بمزکت که اندر افکند و همچنان بود تا وقت هارون الرشید چون هارون بخلیفتی نشست مادرش خیزران بمکه اندر فرستاد و تا مزکت که آبادانی کرد و نقوشش کردند و بنو نمود تا آن سرای محمد بن یوسف از مزکت بیرون کردن اکنون آن سرای همچنان بپهلوی مزکت مانده است و انرا دار ابن یوسف خوانند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد و دران سرای ایدون گویند که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم در شکم آمنه پدید آمد و نه ماه ببود و وقت بیرون آمدن نزد از آمد آن شب مادرش بخواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی و او را گفتی که این کودک در شکم تست بهترین همه خلقانست و بهترین همه خلق چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بگو که اعیذه بالصمد الواحد من شر کل حاسد مادرش این خواب مر عبد المطلب را بگفت پس چون شب ببود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بیامد مادرش چنان روشنایی دید که از وی همی تافت تا سوی شام و مادرش همه کوشکهای شام بدید و نور با آسمان برشد از وی تا با ستارگان برسید دیگر روز عبد المطلب را بخواندند و این از انکه دیده بود بگفت عبد المطلب او را محمد نام کرد و بخبر دیگر اند ایدونست که او وقت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه از مادر بیامد و هر چه اندر خانه بگیت بود همه بروی درافتاد و آتشخانها همه دهقانان آن شب همه آتش بمرد و نوشروان آن شب بخواب دید چنانکه آن کنگره ایوان بزمین افتادی و موبدی بزرگ بخواب دید اشتران بزرگ و سطبر و اشتران خرد و خوب بایکدیگر جوب کردندی وان اشتران خرد و خوب این اشتران بزرگ را هزیمت کردندی و از دجله بگذرانیدندی وان اشتران خوب خویشتن را همه درافکندندی و دیگر روز چون برخاست این خواب کس را نگفت و دلش تنگ تنگین شد و بعد از دو سه روز دیگر انوشیروان خبر آمد که آتشی بزرگ که در هزار سال نمرده بود و باکی را او نیافته بود و خبر مرد و دیگر روز همه برخاست موبدان و پیشکاران را گرد کرد و ایشان را خواب خویش بگفت و نامه پارسی برخواندند موبد گفت که کاری بزرگ رود اندر عرب و کسی بیرون آید از ایشان و بر همه ملک کسری دست یابد و بر دین عجم انگاه کسری نزد نعمان بن المنذر قاصدی فرستاد و پیغام داد که کسی بدین جانب بفرست که از عهده سوالات ما بیرون تواند آمد نعمان عبد المسیح نامی را که خواهرزاده سطیح کاهن بود نزد کسری ارسال داشت

انوشروان وقایع مذکوره را با عبد المسیح گفته از مدلول آن پرسید عبد المسیح جواب داد که خال من سطیح باین معنی عالمست که امور مذکوره بر کدام امر دلالت دارد انگاه عبد المسیح بحکم کسری بجانب شام که خالش بود توجه نمود و چون بمقصد رسید سطیح را در سکرات موت گرفتار دید هر چند سلام و تحیت گفت جوابی نشنید پس عبد المسیح چنین چند زبان آورد و مضمون آن انکه آیا کر شده است یا استماع نمی نماید بهترین دیار خود مرده است ای فاضل من همه از جانب ایشان تو ام از برای استفسار امر عظیم که جمعی دران متحیر شده از نزاد و در حضور آمده ام بعد از آن سطیح سر باز آورد و کلمه چند مسجع در کمال فصاحت بنی از وقایع که در اطراف عالم روی نموده بود مبنی بر ظهور صاحب مقام محمود و بیان نمود و چنین گفت که ترا ملک عجم فرستاده است تا تاویل خواب او بر وانه تو برسید و فرو نشستن دریای ساوه و آتش بزرگ با ظهور ولادت آن پیغامبر و استفسار خبر او را از علو کار او بیرون آید که ملک او و دین بر عجم ظاهر شود و ملک از عجم گشته شود و بدست قوم او ارزش او و از عجم چهارده ملک بنشینند بعد از آن چهارده کنگره که از ایوان کسری بیافتاده گشت انگاه ملک ایشان شود و ملک و دین آن پیغامبر بر زمین ایشان اندر آشکار شود و وقت آنست که آن پیغمبر از مادر براید با خود آمده است عبد المسیح بازگشت و سوی کسری آمد و شعری با نوشتن باو اندر بگفت عبد المسیح بیامد سوی کسری و آنچه شنوده بود معروض کرد اندک کسری را دل ایمن شد و گفت چون بروزگار من چیزی نبود و چهارده ملک از ما بنشینند بسیار کار شاید بودن پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بیامد آن شب دوشنبه بود که گفتیم دیگر روز عبد المطلب او را محمد نام کرد و پدرش مرده بود و از چهار ماه باز چون عبد الله بمرد و هنوز پیغمبر صلی الله علیه وسلم در شکم مادر بود و عبد المطلب بهر ستر محمد علیه السلام افکندن گرفت و دختران مکه را آیین بود که فرزندان خود را بدایگان دادندی تا پرورند بیرون از مکه تا انجا پرورندی که هوای بادیت خاصه در تابستان اندر آن کوه ها و بادیه و حجاز اندر بر دو روزه راه از مکه مردمانی بودند از حی سعد بن بکر بن هوازن با در مکه اندر و مردمانی بودند درویش هر سال بمکه آمدندی بهار گاه و کودکان شیر خواره را بپروردن بپروردندی و شیر دادندی تا بزرگ شدندی و اندر دست زنانی دنیا و زبان ایشان بتازی فصیح ترین بودی و این بنی سعد فصیح ترین عرب بودن و پیغامبر علیه السلام ایدون گفته است انا افصح العرب من قریش و نسبت في بني سعد بن بکر ای من [illegible]

من قریش پس عبدالمطلب چشم داشت کاین زنان بنی سعد بن بکر بیایند تا او محمد علیه السلام
بدیشان دهد و وقت آمدن ایشان نبود و هنوز چهار ماه ببایست عبدالمطلب را دایه بود
و لکن شیر داده بود نام وی سروح و او را پسری آمده بود بدان روزگار عباس عبدالمطلب
رسول را صلی الله علیه و سلم بدین سروح داد تا چهار ماه او را شیر داد چون مردمان
بنی سعد بیامدند که زنان شیرده با کودکان و شویان تا کودکان بستانند و شیر دهند و اندر
آن سال اندران بادیه بنی سعد اندر گیاه نبود و مردمان بستوه اندر بودند و آن سال زنان ایشان
بیشتر بمکه آمدند و اندر میان ایشان زنی بود حلیمه نام بنت ابی ذویب عبدالله بن الحرث بن عبدالعزی
بن ذویب و شوهر حلیمه را نام الحرث بن عبدالعزی بن رفاعه هم از بنی سعد و درویش بود و زنش
درویش بود و شوی و دو دختر و دو پسر یکی بزرگ و یکی خورد که رضیع بود و درین ایام آمده بود
پس او مهمان بنی سعد بمکه شدند با شویان المطلب که کودکان حلیمه نیز شوی خود را گفت که ما نیز کودکی
بستانیم و بپروریم تا حال ما نیز بهتر شود و حارث شوی حلیمه را اشتری بود ماده که از وی
شیر دوشیدی و ضعیف شده بود و شیر اندکی دادی از آنکه گیاه نبود و از آن خری بود ضعیف ماده
و خورد و اندکی گوسفند داشتی این حارث آن گوسفند آن و دو دختر یکی را نام انیسه و دیگر را
[illegible] ایدان پسر بزرگ دست باز داشت و خود برخاست با زن و این پسر خورد که اندر
ورزش بدین خرک ماده برنشست و پسر خورد در پیش گرفت و حارث خود بر اشتر نشست
و برفتند با زنان دیگر و براه اندر او خرش بدین ماده ضعیف [illegible] هیچ توشه نداشتند
و هر شب آن حارث اشتر را بدوشیدی و اندکی شیر آمدی زیرا که اشتر هم ضعیف بود
و گرسنه بود که گیاه نبود و لختی خود بخوردی و لختی زن را دادی و حلیمه از آن بخوردی و لختی پسر خود را
دادی و براه اندر آن خر حلیمه و اشتر حارث از پس همه کاروان بودن از ضعیفی که هر دو بودند
پس چون بمکه آمدند هر زنی کودکی بگرفتند و مر پیغامبر را علیه السلام بر هر که عرضه کردند نستاندی
و گفتندی که او یتیم است و پدرش نیست و دایه را از پدر کودک منفعت بود که نه کودکان
از مادر و پدر بستدندی و عبدالمطلب ایشان را ابیلو داشت و عده کردی استوار نداشتندی و [illegible]
و بر حلیمه نیز عرضه کردند نپذیرفت گفتا مرا درویشی خود بس است با این کودک یتیم تا همه زنان بنی
سعد کودکان بگرفتند و حلیمه هیچ کودک نیافت و زنان خواستند که باز گردند حلیمه گفت که شرم دارم با این زنان باز
آیم که هر کس کودک یافت پس حلیمه با شوی بیامدند سوی عبدالمطلب و پیغمبر را بپذیرفتند و از مادر

بستدند

بستدند و بکریز برفتند و حلیمه بر خر نشست و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم پیش گرفته آن همی رفت
بشتاب و نشاط بیشتر کاروان اندران زنان مر حلیمه را گفتند که این خر را چه علاج کردی که اینچنین تیز رود گفت
پس چون آن شب بمنزل فرود آمدند حلیمه مر دو پستان خود را پر شیر یافت [illegible]
خرد خورده بود دو پستان را پستان راست پیغمبر را داد و پستان چپ پسر خود را داد و هر دو سیر شدند
و حلیمه ازین عجب داشت و شوهرش آن اشتر را بدوشید چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند
و شیر نیز بماند شوی مر حلیمه را گفت که کودکی بر ما مبارک آمد چون بخانه رسیدند برکت او
بحضرت ایشان پدید آمد و هر شبی گوسفندان ایشان با شیر باز آمدندی بنی سعد شبانان
خود را گفتند همه گوسفندان آنجا چرانید که گوسفندان حلیمه می چرانند گفتند آنجا چرانیم ولیکن هر گاه
گوسفندان حلیمه دهن فرو کنند آن زمین همه سبز گردد و از گیاه و مال ایشان بخورد اندر پس پیغامبر
علیه السلام هر روز چنان بزرگ شدی که کودک دیگر بماهی و هر ماهی چندان بزرگ شدی
کودک دیگر بسالی چون دو ساله شد حلیمه از شیر باز کرد و پس با مادرش علیه السلام گسیل
فرستاد و آنحضرت را طلب داشت حلیمه پیغمبر را صلی الله علیه و سلم برگرفت و به خانه
مادرش آورد و مادرش خواهش کرد و گفت برکات و خشکی او در خانه پدید آمد است
ما او را دوست داریم این هوای مکه بد است ترسیم که این کودک بیمار شود و بلی [illegible]
بگرد و بگریست تا مادر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو باز داد و حلیمه پیغامبر علیه السلام برگرفت چهار
بخانه خود برد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم با همشیره بود و ازین دایه روزی همشیره با گوسفندان
برگرفت و بکوه برد تا چرا کنند و پیغامبر صلی الله علیه و سلم با وی بشد با کودکان دیگر
و آنجا همی بود چون زمانی ببود و روز برآمد برادر و نومی گفتند گروهی گفتند که بیدار بود و گروهی
گفتند که در خواب بود پس سه مرد از آسمان فرود آمدند جامها سفید پوشیده
و محمد پیغامبر صلی الله علیه و سلم آمدند و او را برگرفتند و بر پهلو بخوابانیدند و شکم آن بشکافتند
و هر چه اندر شکم او بود بیرون آوردند و چیزی همی جستند چون همشیره و دیگران دیدند
بگریختند و فریاد کنان نزدیک حلیمه آمدند و گفتند که برخیز که محمد را صلی الله علیه و سلم را
هلاک کردند حلیمه برخواست با شوهر خویش آهنگ کوه کرد تا نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آمد چون بران آمدند پیغامبر را صلی الله علیه و سلم را دیدند گونه بگردیده او را برگرفتند
و هر دو چشم او را بوسه دادند و گفتند ای محمد ترا چه بود گفتا سه تن بیامدند با طشتی زرین [illegible]

بگشادند و هر چه اندر شکمم بود بیرون کشیدند و اندر آن طشت بشستند و بجای باز نهادند
و مرا گفتند که پاک آمدی از مادر و اکنون پاکیزه تر شدی پس یکی از ایشان دست بشکم من اندر
کرد و دلم بیرون کشید و بدو نیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و گفت این بهره نصیب
شیطانست و این اندر همه آدمیانست ولیکن از تو بیرون کردیم و دلم باز بجای نهاد و یکی
انگشتری داشت چون مهر کرد و دیگر مرد دست بشکم من فرو مالید و درست شد حلیمه او را
برگرفت و بخانه باز برد و شوی حلیمه را گفت که این را زحمتی همی رسد که این را از دیو آسیبی
رسیده است برخیز تا این را پیش فلان کاهن بریم و آن [illegible] و قصه این را بگوییم
اگر دیوانه خواهد شدن او را پیش مادرش بریم دیگر روز حلیمه با شوی سوی آن کاهن شد و پیغامبر
را برد صلی الله علیه وسلم و کاهن را گفت که این کودک است که ما از مکه بستدیم و می پرور
دیم و اکنون دیوان او را عذاب کنند همانا دیوانه خواهد شد بنگر تا چگونه است و آن کاهن
پیر بود بر دین [illegible] گفت از علامت دیوانگان برین کودک چه بینی آن قصه را بگفت
کاهن گفت که کودک را بمن آر تا خود چه گوید که او قصه خویش بداند پیغامبر را علیه السلام نزدیک
کاهن بردند او را بپرسید که چگونه بود پیغامبر آنچه دیده بود از اول تا آخر او را بگفت چون حدیث
تمام بشنود آن کاهن برجست و پیغمبر را علیه السلام بر اندر گرفت و نعره بکشید و گفت یا قوم
این دشمن شماست و دشمن دین شماست این دین شما را بگرداند و خدایان شما را نگونسار کند
مردمان چون بشنیدند بر وی گرد آمدند که او را بکشند و بیم بود حلیمه پیغمبر را علیه السلام
از دست وی در ربود و کاهن را گفت که تو خود دیوانه بوده و او را باز خانه برد و دیگر روز شوی خویش
گفت که بیا تا این کودک را باز خانه برم و بمادر باز دهم بسلامت پیش از آنکه بدست دشمن هلاک
شود که او را دشمنان بسیارند دیگر روز حلیمه با شوی برفتند و پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
سوی مادر بردند حلیمه مادرش را گفت این کودک بزرگ شد اکنون تو حق تر بدو مادر
پیغمبر علیه السلام حلیمه را گفت تو چنان حریص بودی بداشتن این کودک چه بود گفت هیچ بود
ولیکن چیزی نه بزرگ مادر پیغمبر الحاح کرد که همه را بگوی که ترا چه بود و چه دیدی
که او را نزد من آوردی چون بسیار بگفت حلیمه آن قصه را بگفت و سخن کاهن نیز بگفت مادرش گفت
مترس که این پسر مرا کس نتواند کشتن و دیو از نزد او نتواند آمدن که چون من او را بشکم بر
گرفتم بخواب دیدم که کسی مرا ایدون گوید که این فرزند مهتر همه خلق است و چون بیرون آید او را محمد نام کن

وچون بنهادمش روشنایی از وی ناپدید و تا بستارگان برسید و تا زمین شام ببشد او روشنایی
تا من همه کوشکهای شام بدیدم نگاه کردم او را افتاده و انگشت سوی آسمان بر کرده
پس پیغامبر را صلی الله علیه وسلم مادر بپذیرفت و حلیمه بازگشت چون پیغامبر علیه السلام شش ساله
شد مادرش را خالان بودند و برادران و خواهران بمدینه از بنی النجار و گور پدر پیغامبر علیه السلام
عبد الله بن عبد المطلب بمدینه بود که از مکه با کاروانی بشام شده بود و بیمار باز گشت و پیغمبر علیه السلام
بشکم مادر بود و چنانچه که عبد الله باز آمد بمدینه بیمار شد و آنجا بمرد و گورش بمدینه است پس مادرش
آمنه از عبد المطلب دستوری خواست که بمدینه شوم تا خالان او را ببینم و این کودک نیز ایشان را
ببیند و ایشان نیز او را ببینند و لختی آنجا باشیم پس باز آییم عبد المطلب دستوری داد و دستوری
مادرش بمدینه شد و او را با خویشتن ببرد و نخستین سفر پیغامبر علیه السلام این بود پس آمنه بمدینه
او را یکسال بداشت تا شش ساله شد باز آوردش منزلی است میان مکه و مدینه او را ابوا خوانند
پس آنجا برسید مادرش بمرد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم تنها بماند او را کار فرمایان از ابوا بر
عبد المطلب آوردند و عبد المطلب او را همی داشت تا هشت ساله شد و در سال هشتم
از میلاد حضرت مقدس نبوی عبد المطلب پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و در اوقات مرض
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم با ابوطالب حواله کرد و چون بر در یافت و مهتر شد که
با ابوطالب رسید و او را بدین وصیت کرد و پیغامبر را علیه السلام با ابوطالب سپرد و ابوطالب
او را نکو همی داشت تا یکسال بر آمد پس ابوطالب نیت شام کرد بتجارت و پیغامبر علیه السلام
نه ساله بود و از ابوطالب اندر خواست که او را با خود ببرد و اجابت نکرد و گفتا تو کودکی و او را ببرادر
خود عباس سپرد و چو ابوطالب همی بر اشتر خواست نشستن و مردمان را بدرود کرد پیغامبر علیه السلام
آنجا ایستاده بود و بسیار بگریست و گفت یا عم مرا با خویشتن ببر ابوطالب را دل بسوخت و
پیغمبر را علیه السلام برگرفت و بر اشتر نشاند و با خود ببرد و این قول همه علماست و اصح است و
والله اعلم بالصواب

خبر سفر کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم با ابوطالب بجانب شام و ملاقات کردن با بحیرای راهب در شام و ذکر آیات و علامات نبوت مشاهده (؟)

پس چون بزمین شهر بصری رسید که
شام را این شهریست از شام نخستین چون بر در شهر فرود آمدند آنجا صومعه راهبی بود نام او بحیرا

کتب پیشین خوانده بود و صفت پیغمبر علیه السلم یافته بود و انجا منزلگاهی بود که هر کاروانی که بار
بستی انجا فرود آمدی پس کاروان ابوطالب انجا فرود آمد شب بود چون روز ببود اشتران
بگیاه بردند و خود بخفتند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم نشسته و جای ایشان نگاه می داشت چون آفتاب
گرم شدی ابری بیامدی چون سپری بزرگ و بر سر پیغامبر صلی الله علیه وسلم سایه داشتی
آن راهب در صومعه بگشاد و بیرون آمد و مردمان بیدار شدند بحیرا پیغمبر را علیه السلم در کنار گرفت
و او را از کاروان پرسید و از پدر و مادر و جدش و دایه و حدیث شکم شکافتند همچنانکه بود همه بحیرا را بگفت
و بحیرا از او پرسید که شب اندر چه بینی بخواب پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگفت همه موافق آمد که بحیرا
بکتب اندر یافته بود پس میان کتفش آن خاتم و مهر پیغمبری بدید پس بحیرا ابوطالب را گفت
که این غلام ترا چه باشد گفتا پسر منست گفت نشاید بودن که پدر او زنده بود گفت برادرزاده منست
گفتا این را همی کجا بری گفت زمین شام بحیرا گفت که این بهتر همه خلق است بر زمین و پیغامبر
خدایست صلی الله علیه وسلم و صفت او اندر کتب پیشین و نامش و حالش پدیدست
و مرا پنجاه سال و هفتاد ست و چندین گاهست تا پیغمبری را از چشم همی دارم و ترا بخدای سوگند
دهم که این را بشام نبری که اگر جهودان بازشناسند این را چنداین را آزار برسانند و این را نتوانند
کشتن که قضای خدای را کس باز نتواند افگندن ولیکن بود که دستی با مای یا اندای از و تباه
کنند این را باز مکه فرست ابوبکر پیغامبر را صلی الله علیه وسلم گفتا که تو کودکی این مرد ابوطالب
را و باز بجای خود فرود آر ازین خطر پس ابوطالب او را بخانه باز فرستاد بمکه و غلامی از غلامان
خویش با وی بفرستاد و ابوبکر بلال را با وی بفرستاد و بحیرا اندر راه دیدند که ابوطالب خود بیامد
گشت وان سفر را دست باز داشت و پیغمبر علیه السلم بیست و پنج ساله گشت پس او را خدیجه را بزنی
کرد و خدیجه چهل ساله اکنون بحدیث ملوک عجم باز شویم و حدیث هرمز بن نوشیروان باز گوییم پس حدیث
دیگران که از پس او بودند انگه بحدیث نسب پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز آییم ذکر خبرهای که
[illegible] دو زنیت هرمز و پادشاهی چون پیغمبر علیه السلم از مادر بزاد هنوز نوشیروان
زنده بود و از پس آن هشت سال بزیست دیگر و پادشاهی بپسرش هرمز رسید و هرمز
دخترزاده خاقان بود و بداد و عدل از پدر به بود و مر و مرا نیکو داشتی و ایدون گویند که هیچ رده هرمز از خود

از همه عجم بگشته بود و کس نگفت که بداد و عدل هرمز و سرگشی بود و عیب او آن بود که مردمان بزرگ
را کشته داشتی و بر گناه خرد عقوبت کردی بزرگ پس همگان و سپاه او که بالطراف بودندی
سستی کردن تا دشمن آمد و نواحی بگرفتند و کار ضعیف شد پس از هر سوی دشمن دست بگشادند
پادشاهی او چون یازده سال ببود او را گرد اگرد همه پادشاهی بگرفتند و سپاه هزیمت شد
پس از ترکستان ملکی بیامد نامش شابه پسر خاقان و از جیحون بگذشت با سیصد هزار مرد و بلخ
و همه پادشاهی بگرفت و از سوی سوریه ملک الروم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت و از ارمن
ملک خزران بیامد و آن همه نواحی بگرفت و از بادیه مردی بیامد نامش عباس الاحول و الازرق
و از شهرهای پارس بسیار بگرفت و فساد در پادشاهی افتاد و هرمز در مداین بماند میان چندین دشمن
پس هرمز را بخواند و گفت چه باید کردن مو بد گفت که ازین همه دشمنان ملک ترک بتر است و آن
دیگران نیز دشمنند ملک الروم حق خود خواهد و آن پادشاهی نوشیروان بستد ازوی بستد چون
باز دهی صلح کند و دو آن که از بادیه آمد اند مردمان درویشند و از قحط بدانجا آمدند ایشان را
خواسته بسیار دهید که باز گردند و مردمان خزر مردم دزدند بدان آمدند تا چیزی بستانند کنون
بسیار چیز بدست آورده اند نامه کن بگاد و اران تا همه آهنگ ایشان کنند تا ایشان از بیم خویش
بگریزند و ترا از ترک دشمنی بتر نیست پس هرمز گفت نیکو گفتی چه کنم پس گرد
پس مجمان گرد پس بهرام را گفت که حرب ترک را که شاید گفتند بهرام چوبین [illegible]
از ملک زادگان ری بود و از نواحی ری و مرد [illegible]
[illegible] پس هرمز نامه کرد و بهرام چوبین
را بخواند و گفت خاقان زنده بود حق ما نگاه داشت و اکنون این پسر شابه حال نیست و بفکن
می نشناسد و سپاه او پادشاهی ما همی بگیرد مرا کسی باید که بحرب او شود و جنگ ما بتواند و باید
که پیش دشمن بر خود راست کنی بهرام گفتا که رهی حکم فرمان برد اگر جهان ملک تو خورد
گفت دست گشاده کردم هر چه بایدت برگیر و سلاح سپاه و بسیار بهرام سپاه عرض کرد و دوازده هزار
مرد راست کرد و گفت مرا این سپاه بسنده است و ایشان را با اسب و سلاح و خواسته
آباد کرد و برفت چون خبر بشابه رسید با سپاه پیش بهرام آمد بحرب و تعبیه کرد و خود بر
کوهی شد و بر تخت زرین نشست و همی نگریست و دویست پیل داشت و صد هزار مرد خواز
و نفو مو و تا چیلان و شتران پیش صف آوردند و ترکان اندر پس ایستادند بهرام سپاه خود را

فرمود تا ملائکه باران کردن بر پیلان و اشتران و قطارها را نفت برد و با آتش بدان پیلان و اشتران
اندر زدند و ایشان را روی باز پس نهادند و همه در اندر سپاه ترک افتادند و سی هزار مرد ترک با پیلان
اندر بمردند و آتش پیلان را همی سوخت پس ترکان هزیمت شدند چون سپاه خاقان دید اسب خواست
که بر نشیند و بهزیمت برود و بهرام بدو برسید و تیری بر پشت او زد که از شکمش بیرون آمد چون ترکان
دیدند که سپاه ایشان همه بشکست هزیمت شدند و بهرام با سپاه از پی ایشان برفت و ایشان را
همی کشت تا شب اندر آمد باز بلشکرگاه آمد و آن خواسته را و تخت زرین و سایه بگرفت و بگاه
بر در مطبخ بود و آن خواسته را ترکان کرد کرد و آنکه ملک بایست فرستادن فرستاد و آنکه سپاه
بایست بخشید ... بخشید پس خبر آمد که پسر ملک ترکستان سپاه کرد همی کند که بکین خون پدرش
چون آید بهرام بر جای بایستاد تا فراز رسید با چند هزار مرد و بهرام سپاه تعبیه کرد و هر دو
صف بکشیدند بهرام سپاه خود را گفت که مترسید که ایشان ترسیان اند و ایشان را دولت
پس همه بیکبار حمله کردند و ترکان هزیمت شدند و ملک ترک با سقفان و هزار مرد از خاصگان خود بایستاد
و حرب کرد تا شبانگاه و چون شب اندر آمد نزدیک حصاری بود و آنجا اندر شد و دیگر روز به
بهرام کس فرستاد و زنهار خواست و گفت مرا نزد یک بهرام فرست تا دیگر خود را با ایشان
هزار مرد ... بهرام فرستاد ... و مرد ... از زر و سیم
و ... نزد ... فرستاد و ... اگر ... نگاه داشت او را
جای ... و او را ... بسیار ... کرد و ... ترکستان بود
داد و خلعت و صلت داد و ایشان را باز گردانید و نامه کرد بهرام که او را باز ترکستان فرست

ذکر نامه فرستادن بهرام به نرسی و وزیر و ... یزدجرد

چون هرمز و پسر ملک ترک
برد او را و سپاه گفت که بهرام را بگوی که ایرا بر ترکستان باز فرست به بگوی مرد ان شاه
که ... هست که با منست ... و ... تا به عوض کرد او بسیار ... بود نزدیکان
گفت که به چند این همه چیز که بهرام فرستاده وزیری بود ... همه وزیران ... نزد آن ...
گفت این ملک را بسیارست ولیکن یک ... است که بهرام یافته است چون هرمز بشنید
اندر دل او ... افتاد و ... بهرام ... گرفت ... و ... داد فرستاد و گفت
اگر ... کاروان ... نزد ... بهرام نامه بر خواند و ... شد و آن غل بر گردن نهاد و ... و ...
پیش نهاد و دیگر روز سپاه را بار داد و چون سپاه ... گفتند که این چیست گفت این غل بار ...

اگر من کردم بجای هرمز و سر هرمز ... بود و پرویز نام او را ولی عهد کرده بود و هر هرمز پسر او کرد که پرویز را
بحرب بهرام فرستاد او سپاه بهرام اگر نبودند بهرام بترسید که اگر پرویز بیاید سپاه میل
او کنند ... پسر کرد تا ... و اگر ... میان هرمز و پرویز ... چه هرمز ... و پرویز ... بزرگان داد
تا بدین ... چون ... بهرام ... داشت که آن کار پرویز است پرویز را ... و گفت
تو ... اندر ... ملک ... کرد و بهرام فرستادی ... جام تو ... پرویز من
پرسید و ... و گفت ای ملک بهرام این بگرده است و ... نخواهد تا مرا ... ملک
... پرویز از ... هرمز و ... رسید و ... سر ... بگریخت و ... شد ... گسی ...
... چون او بگریخت هرمز ... شد چون خبر بهرام شد ... که ...
او ... افتاد و چون از ... شد سپاه از ... برگرفت ... بدین نهاد و چون خبر
بهرام آمد دانست که خطا کرد اندر کار بهرام وزیر را گفت بهرام مردی کریم است ترا عفو کند
... استقبال کن و وزیر اجابت کرد و برفت ... پیش ... و ... او ...
که بجای بهرام کاری کند ... پیش بهرام برد و گفت ... دشمن ...
بهرام در دل داشت که عذر او بپذیرد و با هرمز صلح کند بهرام ... گفت ... یک
تو مردی چنان فاضل ... که پیش ... آمد بهرام ... و ... کردن ... چون ...
یزدان ... بدین رسید ... کرد و آمدند گفتند ... ما را بلای بزرگ ... و خون ریختن ...
... هرمز ... افتادند و او را از تخت زیر آوردند و هر دو چشم او برکندند و ... پای ...
نهادن و سوی پرویز ... فرستادند ... و او را باز خواندند و بپادشاهی ... و با او
بیعت کردند و این کار ... و ... خاقان ... بر ... اتفاق ... از ... والله اعلم بالصواب

حدیث ... بهرام ... ترکستان ... خاقان ملک ترک ...

پس بهرام بر خاقان ... شد
و خاقان او را ... و خاقان را برادری بود ... نام ... خاقان او را ... داشتی
بزبان و گفتی من ... و حق ... ملک ... است و خاقان از آن اندوه آمدی و آن ...
... بهرام ... که ... ملک ... بهرام گفت که ... باری ای ...
بهرام او را ... داد ... خواست ... بهرام ... بهرام او را گفت ... برابر
... بیرون آمدند ... بیکبار دیگر ... حمله کرد و بهرام
ضربتی بزد کار ... بهرام تیری بر شکم او زد ... بیرون آمد و ... و خاقان

در نسخهٔ ... اینجا ... است

بهرام را سپاس داشت پس بهرام خواست که جای خاتون خاقان کاری کند که زنگار از کار
همه بدست زنان بود و خاتون را دختری بود و خرسی را بگرو بر ده بود و نتوانست بازستدن
بهرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دختر را بستد و بخاتون باز آورد و دختر پدر رسید
که خاقان بهرام را چگونه گرامی همی دارد و ترسید که از آن سپاه و بلاد باز بکوب او آید رسولی
بخاقان فرستاد با خواسته بسیار و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بیوفاست و اندر ملک عجم
عاصی شد رسول اینجا شد و بگفت خاقان خشم گرفت گفت بهرام چون مرد آنست و نه از او نگاه
شمارا بود که بهرام عاصی شد پس این رسول پیش خاتون شد و او را خواسته بسیار داد و گفت
تا بهرام را تباه کنی خاتون را غلامی بود ترک از اهل سرای هزار درم بداد و دشنه زهر آب داده و گفت
برو و بدر بهرام شو و بار خواه و با او حدیث کن از زبان خاتون و هنگام فرصت وی را بکش غلام
برفت و بدر بهرام شد و گفت که پیغام خاتون دارم چون در شد تا به بهرام حدیث همی کرد دشنه
از آستین بیرون کرد و بر شکم بهرام زد و بهرام بجست و او را بگرفت و گفت ترا خود و هیچکس بود غلام
زبان بگفت بهرام او را از دست باز داشت و بهرام از آن بمرد پس خاقان آگاه شد و آن غلام را و
هر که از آن آگاهی داشت همه را بکشت و بهرام را خواهری بود کردویه نام چو بهرام بمرد آنگه و درونه
تو خاقان کردویه را گفت که اینجا باشی با تو ما زر دهی او گفت نه هم باز شوم و خاقان کردویه را
بسیار خواسته داد و بدینه باز فرستاد و نیکویی کرد در حق او والله اعلم بالصواب ذکر آن خبرهای
که پرویز را بود و گنج بادآورد و زینت پرویز و پادشاهی او
پرویز از پس کشتن بهرام سی و هشت
سال بزینت اندر پادشاهی و هیچ ملک چندان خواسته گرد نیاورد که وی تختش چهرهی از
تخت زرین بود و چهار پایه از یاقوت سرخ که هیچ ملک را آن نبود و اندر تاج او صد دانه مروارید
بود هر یکی چند خایه گنجشکی و اسبی داشت شبدیز نام که پادشاهی را نبود و پس مرطای که پرویز
خوردی آن اسب را دادی و چون آن اسب بمرد پرویز بفرمود تا او را کفن کردند و بگور کردند و
نقش آن بدیوار در سنگ کنده تا هر وقتی که از آرزوی آن اسب آمدی نقش آن اسب اندر نگریستی
و کنیزک بود او را نام شیرین از وی نیکوروی تر نبود و پرویز بفرمود تا آن کنیزک را نیز صورت کردند
بران سنگ و چون بمرد آن کنیزک پرویز بروم کس فرستاد و نقاشان ماهر چون او چهار ند
نیافتند و این آن زن بود که فرهاد بروی عاشق شده بود و پرویز وی را عقوبت نکرد و دیگر گنجی آن
بازداشتش و دیگر گنج بادآورد بود که ملک روم قیصر بسیار از دشمن و بکشتی همی فرستاد مر آن

بود پر جامه و گوهر و مروارید و زر و سیم باران گنجها را برانده بود که در نعوف کاشکان
آوردند و از آن گنج باز داد و می گفتند که از آنجا ده هزار اسب بود و استر و خرکه در طویله وی بودند
و از آنجمله هشت هزار مرکب او بود خاصه و از آن هزار پیل بود و دوازده هزار اشتر بار خانه
او می کشیدند و در شبستان او دوازده هزار زن و کنیزک ماه روی عنبر بوی بودند و دیگر چیزها بود که
هیچ ملک را نبود و مقدار طلا دست افشار که بی عمل آتش هر چه می خواستند از آن می ساختند و دستار
که دست استردی و در آتش افکندی و نسوختی چنانکه از وی [illegible] وی هزار زرین مرصع داشت
و صد گنج سرکه سوم [illegible] مانند نداشت و هر شب شش هزار مرد
کردار او قیام می نمودند و چون از ملک پرویز بیست سال بگذشت پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیرون
آمد و چون سی سال بود بمدینه هجرت کرد و تا پیغامبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد خدای تعالی سبحانه
هر روز ملوک عجم را آیتی می نمود خصوصا پرویز را و بعضی از آن علامتها و عجبی از آنست یاد کرده
میشود والله اعلم بالصواب یاد کردن علامتهای پیغمبر آخر زمان علیه السلام بروزگار پرویز و پدید آمدن
پاره شدن طاق کسری نخستین علامتی آنست که طاق کسری ایوان مداین دو پاره گشت و دو بار
هزار هزار درم تا باز دانی آن بکار بایست بردن پس پرویز منجمان را بخواند و گفت بنشانید بودند این
علامتها ایشان گفتند که چیزی نو پدید آمده اندرین عالم و دین نو و دیگر علامت آن بود که بهکنگی پلی بود
بر کنار دجله او پل را رود ویران کرد و پیر و پرویز را آن پل گذر بود و پس پانصد هزار درم بران پل
هزینه کرد تا باران شد و دیگر باره آب آمد و آن پل را ویران کرد و پس کسری از عمارت آن پل دست
باز داشت و دیگر آیه آن بود که روزی پرویز اندر خانه نشسته بود گرم هنگام بود مردی از در درآمد
چوبی بدست اندر گرفت و او را گفت این محق است اگر توبه نکردی والا این ترا بشکند چنانکه
من این چوب را بشکنم و این چوب را بشکست و او فرشته بود و دو بار جا هر پرویز را این بگفت و دیگر
آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک الروم را بکشتند با جواهل بیت او و از نام موروق و آن بود
که بجای پرویز نیکویی کرده بود و پسر خود را بادی فرستاد که ملک بدو سپارد و دیگر سرهنگی را نام فرخان
به بیت المقدس فرستاد تا آن ترسایان را از انجا برانند و از آن سوی بروم رود و پس فرخان برفت
با دو امیر دیگر در ملازمت [illegible] که بعد از قتل پدر و برادرش [illegible] بر پرویز آورده بود و دوم
بشام در آمده فلسطین و بیت المقدس را بگرفت و هر که در بیت المقدس بود از اسقف و غیرهم اسیر کردند و

و صهیب را که در تابوتی زرین نهاده بزیر زمین دفن کرده بود گرفته نزد پرویز فرستاد و همچنین
بر شهر اسکندریه و بلاد نوبه استیلا یافتند و تا نواحی قسطنطنیه رفتند در ولایت روم خرابی بسیار از لشکر
عجم ظهور یافت و مجوس روم را بلسم موبق سپهر و بعد از آن بر دمان گردانیدند و گفتند ما بر موبق را الواح که او
چون بدارش از ما غلبه کند پس ترخان الجامی بود و ملکی روم همیکرد و مردمان مکه و هوان شادی کردند و گفتند
که ملک عجم با ماست اکنون روم بگرفت و مر کافران و رومیان دیگر کس بروم پادشاه نبود و خدای عز و جل
پیغامبر را صلی الله علیه و سلم آگاه کرد که عجم رومیان را غلبه کردند و رومیان باز غلبه کنند و این
آیه فرستاد الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون الآیه پس یاران
پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدین شادی کردند و ابوبکر بر گشت و بمکه در این پیش قریش بگفت
و این آیه برخواند و ایشان را از جهة بود پس ابی بن خلف گفت که این خبر نیست و محمد دروغ میگوید
و مر کفر رومیان غلبه نکنند پس ابوبکر ابی را گفت من با تو پیمان کنم تا سه سال که ایشان غلبه کنند خبر
پیغامبر صلی الله علیه و سلم را شد ابوبکر را گفت که تا سه سال منه تا هفت سال چنانکه اندر آیت
گفت بضع سنین و شرط را فزای دیگر و کان اندر افزای ابوبکر گرد کان نشرون کرد اشتر صد کردند و روز
کار هفت سال و مغیرت صلی الله علیه و سلم از پس آن پنج سال بمکه بود و هفت ماه هفت سال
ملک روم بود انست پس هرقل ملک الروم را نگشت در کلیسا خفته بود در خواب دید که فرشته از آسمان
فرود آمدی و رسن بگردن ملک عجم اندر افکندی و بدست هرقل دادی هرقل چون از
خواب بیدار شد و گفت خدای عز و جل مرا نصرت داد و سپاه گرد کرد و هفتاد هزار مرد بعرض گرفت و
بعراق آمد و پرویز یکی از سپهسالاران او را با دوازده هزار مرد بجنگ قیصر فرستاد و هرقل بمحاربه ایشان
بشتافت و شش هزار کس را باسیر و ایشان را بقتل رسانید و منجمان پرویز را گفتند که از بخت
تو نیز زندی آمد و ناقص الحلق و ملکت از دست تو باز شود پرویز خشم دو تا منجمان را بزندان انداخت در
حصار کردند و هیچ زنان افسران ایشان بگذاشتند و موکلان بر ایشان گماشت تا انگه میداشت بسالها
بروی دل تباه شد و این سپاه که از روم هزیمت شده بودند ایشان را بازداشت و گفت چرا اینان
شدید و دل سپاه نیز بر تو دیده کرد پس صلح کرد با ملک الروم تا باز کس نفرستد و صورت
آدمی نیز دیگر آمد و گفت که بدین محمد صلی الله علیه و سلم بکرد دیگر حرب ذی قار بود و الله
اعلم بالصواب

ذکر حرب ذی قار سبب این حرب آن بود که پرویز را نعمانی بود از عرب از حیره

نامش عدی و نعمان بن المنذر را او مربی بود و کشتن از قبل پرویز دوست عدی بود و هر سالی
نعمان از پرویز دستوری خواستی و بخانه خویش شدی بحیره و یکماه آنجا بودی و باز گشتی پس پرویز
دختر نعمان را خواستگاری کرد و رسول و نامه فرستاد نعمان جواب فرستاد که سیر چو گاوان عرب
لایق حرم سرای ملک عجم نیست چون نامه نعمان بمجلس پرویز رسید این ترجمان نامه نعمان
را تحریف کرد و پرویز ازین سبب بر نعمان متغیر شد و سه هنگی فرستاد و اورا طلب داشت
و چون نعمان از این آگاه شد از حیره بشد پرویز اکبو با اهل بیت و در و جامه نهاد و نعمان بن حرب
در آمد و بعد از روز چند پشیمان شد و بلادوت کسری رفت که حرب او را بکشت و کس با نی
قبیله فرستاد و دختر و بر الحلب و اشت نداد و بند پرویز سه هنگی را با سپاه بسیار بسر آن قبیله فرستاد
تا قتل و غارت نماید و چون سپاه عجم بان قبیله رسیدند اعراب در مقام محاربه و مقاتله با سپاه
عرب درخود قوت مقاومت ندیدند گفتند بحیلت کنیم تا در عجم ظفر یابیم مردی میگویند اندر
مدینه مردی بود بیرون آمد محمد نام و مردمان که عرب او را شد تکاه بدار و ظفر از او بود اکنون هر که نام او بحرب
کند و گوید محمد منصور همی ظفر یابد پس عرب این کار بکفتند در حرب در پیوستند سپاه عجم هزیمت شد
و حرب پیشتر اندر نهاده و بیهزار پرویز را بکشتند و ترجمان عجم نزدیک پرویز شدند و انرا ای
علامت نام محمد بگفتند و پرویز کینه اندر دل نگاه داشت و این ذی قار بازار است از بازارهای عرب
که این حرب آنجا کردند و هم در آن هنگام روز و روز مان ذی قار که حرب شده بود خبر آن جنگ بگفتند رسول
صلی الله علیه و سلم شادمان شد و گفت این اول ظفر است عرب را از عجم و از پس حرب فی ...
پیغامبر صلی الله علیه و سلم نامه کرد به پرویز و رسول فرستاد اندر آن نامه گفت
بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله الیک الذی
لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلبه الشقوه و سلب عقولهم من احد الله فلا
مضل له و من یضلله فلا هادی له و ان الله بصیر بالعباد اما بعد فاسلم تسلم من عذاب الله او اذن
بحرب من الله و رسوله چون پرویز نامه برخواند خشم در عنوان افتاد و گفت این کیست که بمن نامه نوشت
و خشم و نامه بدرید و نامه رسول را خوار کرد و خبر به پیغمبر علیه السلام رسید با یاران نزد گفت خشم و غور بیرد که محمد
دین خود بدرید همچنانکه پرویز نامه من بدرید و گفت حرب ذی قار در دل پرویز بود نامه بیاران ملک
و رسول فرستاد و گفت مردی اندر عرب پیدا آمده است و سوی من نامه چنین کرد کسی
سپاه بر گیر و برو و این مرد را بند کن و سوی من فرست و این یاران علامات پیغمبر علیه السلام یافته چون رسولان

بیامدند ایشان سوی پیغامبر رسالت و پیغام بدادند پیغمبر علیه السلام گفت که شما امروز باز گردید تا من بنگرم
و ایشان هر روز شتاب می کردند و پیغمبر علیه السلام مدارا می کرد پس جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر
را صلی الله علیه وسلم گفت که پرویز را پسرش شیرویه بکشت و پادشاهی بگرفت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم آن رسولان را بگفت رسولان چون بشنیدند سوی باذان شدند و گفتند که او ما را چنین گفت که فلان روز
پرویز را شیرویه بکشت چون روزی چند برآمد نامه شیرویه فرا رسید سوی باذان که پرویز برفت
و پادشاهی بمن آمد هیچ بر ... از مردمان یمن و آن مرد که دعوی پیغمبری می کند چیزی مگوی
و آزوی هیچ مکن از جهت این باذان بود و از پس او کس بیاورد از عجم و ملک یمن ... والله
اعلم بالصواب **خبر شیرویه بن پرویز** پس چون کار پرویز بآخر رسید سر کاری که کرده
خطا کرد و همه سپاه و ... زندان از او دل بر وی تباه شد و آن سپاه که از حرب روم
هزیمت آمده بود و پرویز ایشان را زندان کرده بود و لشکران خویش را انکار کرده بود و هیچ زن
را بسوی ایشان نگذاشتی پس همه سپاه یکی شدند و در ... از ... بیرون آمدند و باتفاق
نمودند پرویز را از منصب سلطنت خلع کردند و پسرش قباد را که بشیرویه مشهور است بر مسند حکومت
نشاندند و پرویز را از دار السلطنه بیرون آورده در خانه یکی از سرداران سپاه محبوس
ساختند و سرهنگی را با پانصد کس بمحافظت او گماشتند مدت سلطنت او سی
و هشت سال بود و چون شیرویه بر مسند فرمانروایی نشست اعیان مملکت معروض گردانیدند که اکنون
مصلحت در آن است که پدر را از میان برداری و اگر درین تاخیر رود تا چه ... از ... بیرون آورده
ترا بدو سپارد و شیرویه از ایشان مهلتی طلبید و یکی از خواص را نزد پدر فرستاد و تا تقصیرات او را
بروی شمارد و اگر جوابی داشته باشد باز رساند و غرضش آن بود که جواب پادشاه را شنیده
حضور ارکان دولت بشنود شاید که از سر خون آن درگذرند و رسول شیرویه پیش پرویز
رفته اعتراضات را بعرض رسانید و جوابهای مسکت باز آورد اما هیچ فایده بران مترتب
نگشت چه امرا و اشراف بر خوف خود بودند ... تفصیل این اجمال آنکه عظماء عجم
متعاقب بدرگاه شیرویه آمده سخن اول را که در باب قتل پرویز گفته بودند اعاده کردند
و شاهزاده شاوام الی القتل پدر فرمان داد و هر کس را که میگفت که میان ایشان ... عداوت
اشتعال ... عاقبت مهر هرمز و هرمزدانشاه را که پدرش بتیغ ظلم خسرو کشته شده بود اجازت
کرد که بقصاص پدرش هرمزدانشاه پرویز را بقتل رساند و پسر هرمزدانشاه بمجلس خسرو شتافته پادشاه باو

کمبوده

که پدر ترا هیچ گناه نکردم مگر که قاتل پدر خود را بکشم حرام زاده است انگاه پسر مردانشاه
کار پرویز را اتمام ساخت صورت آن حادثه را معروض شیرویه گردانید و شاهزاده
روی و موی خود را کنده جزع و زاری کرد و با اکابر و اشراف در عقب تابوت
بتدفین جسد قیام و چون از سر قبر بازگشت فرمان داد که سر پسر مردانشاه را
از تن جدا کردند و گفت هر که کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد و شیرویه در استمالت
رعایا کوشیده مبانی معدلت و انصاف را استحکام داد و ترسید که برادران
ملک از وی بستانند برادران را نیز بکشت و دو خواهر جانه او را یکی آزرمی دخت و
دیگری توران دخت سوی شیرویه آمدند و گفتند ای شوم فرزند پدر را بکشتی از
بهر ملک و شانزده برادر را نیز بکشتی از بهر ملک و ندانستی که این ملک جاودانه
بر تو نماند خدای ترا ازین پادشاهی برخورداری مدهاد و شیرویه این سخن بشنید بگریست
و تاج بر زمین نهاده ملول و محزون گشت پس چون رسولان سوی باذان شدند و خبر پیغمبر علیه السلام
بگفتند همچنان بود که او گفته بود باذان و همه اهل یمن مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
معاذ بن جبل را رضی الله عنه آنجا فرستاد باذان بمرد و معاذ بیمن می بود چون شیرویه بمرد نیز
به پادشاهی بنشست هم اندر هفته بیمار شد و هفت ماه بیمار بود پس بمرد ایدون گویند که مرگ
او برادران و پدر را بکشت از بهر ملک کمتر از یک سالی زنده و یک سال بسر نبرد والله
اعلم بالصواب **خبر اردشیر بن شیرویه** خلف بکوچک بود در هفت سالگی بر تخت شاهی
انشکار بر عجم مهام را بنیابتش فیصل میداد و در خلال این احوال شهرایران اردشیر را
بقتل رسانید و متصدی امور حکومت گردید مدت ملک اردشیر یکسال و نیم بود **خبر پادشاهی شهرایران**
پس این شهرایران که نه از اهل بیت ملک بود پادشاهی بگرفت و بعضی از امور خان ... فرخان
شهر بر تغییر کرده اند و مردمان عجم تنگ خدمت کردنش پس یکروز بر نشست و همه سپاه با وی
بر نشستند پس آن سپاه همه از عجم مردی اتفاق کردند تا شهرایران را ناگاه حربه ای بزد و بر پشت
اسب وی در میان سپاه از اسب بگشت و حربه ای زده بود پشت برگشت که از اسب بیرون آمد و او را
و بدان بمرد و اتفاق وار کردند بانگ کردند که هر که نه از اهل بیت ملک بود و ملک طلب کند جزای وی آن
بود پس جستجو کردند از اهل بیت ملک گران دو دختر توران دخت و آزرمی دخت و توران مهتر بود و او را بملک
بنشاندند **خبر پادشاهی توران دخت بنت کسری** پس توران دخت بملک بنشست و آن مرد را که شهرایران را کشته بود

وزیر کرد و ایدون گفت که این ملک را بهتر توان داشتن و نیروی خدای تعالی
اگر خواهی مرد بود و اگر زن و این وزیر را نام سیفرع بود و پس عطای سپاه تمام بداد و همه خلق
و سپاه را خشنود کرد و همه مردمان از داد و عدل او همی گفتند و پس ازو توران دخت یکسال و
چهار ماه پادشاه بود و پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم بروزگار توران دخت بر [illegible]
انتقال نمود و ابوبکر بخلافت بنشست پس چون توران دخت بمرد پادشاهی بآزرمی
دخت خواهرش رسید والله اعلم بالصواب **خبر آزرمی دخت کسری** پس این آزرمی دخت
تاج بر سر نهاد و بپادشاهی بنشست و داد و عدل در جهان بگسترد و خبر او اندر جهان بشد
و آزرمی دخت زنی بود که اندر جهان ازو نیکوروی‌تر نبود و مردی بود نام او فرخزاد و وزیر پرویز بود
آزرمی دخت او را وزیر کرد و این فرخزاد را پسری بود امیر خراسان نام او رستم و این
فرخزاد بر آزرمی دخت عاشق شد و متوسطی جهت خواستاری نزد او فرستاد آزرمی دخت
را خشم آمد و برو پیدا نکرد و پس گفت که تو دانی که ملک را عیب باشد شوهر کردن ولیکن اگر در خواستن
حاجت باشد که امشب چون [illegible] از شب بگذرد بخانه ما آی تا با تو بباشم و مراد خویش بر داری فرخزاد
شاد شد چون [illegible] از شب بگذشت بدرگاه آمد و حاجب را گفت ملکه مرا خوانده است بگوی که من آمده‌ام
حاجب اندر شد و ملکه را گفت که فرخزاد آمده است و میگوید که مرا خواندی آزرمی دخت فرمود
که برو و سرش ببر و بیاور و تنش بیرون بر و بر در سرای بیفکن و سر بیفکن اندر [illegible] تا مردمان همه
گواه باشند دیگر روز حاجب رفت و همچنین کرد دیگر روز که سپاه [illegible] آمد فرخزاد را بدان حال [illegible]
که او طمع در ملکه کرده بوده است هیچ سخن نگفتند چون این خبر بخراسان شد رستم فرخزاد
از خراسان [illegible] با جمعی [illegible] بر در سرای سلطان شد و گرداگرد سرای سلطان
بگرفت و پس بسرای اندر فرستاد تا آزرمی دخت را بگرفتند و [illegible] برو بکرد
آنگه او را دست و پایش ببرید و هر دو چشمش کور کرد و بکشتندش و هر که اندر آن کار بود بکشت
پس عجم بی ملک بماندند و هیچکس [illegible] از اهل بیت ملک **[illegible]** نام او را پادشاهی بنشاندند و چون
از [illegible] ملک [illegible] ازوی نومید گشتند از آن ملک [illegible] دیگری را بیاوردند از فرزندان
نوشیروان **فرخزاد نام** و او را به تخت بنشاندند و تاج بر سر او نهادند گفت این تاج نخواهم که این
تاج بر سر من تنگ است او را باز کردند و گفتند که این نه از فرزندان ملک است پس بردند
و دیگری را بیاوردند **[illegible]** از اولاد پرویز که [illegible] اختیار کرده بود و در نصیبین مقیم گشته

ازا بلاد آوردند و بپادشاهی بنشاندند و شش ماه ملک بود و خلق را عدل و داد و نیکوئی داد
و مردم امیدوار شدند و مطمئن خاطر گشتند دو ماه بود و بمرد و پس عجم متحیر شدند و هیچکس را نیافتند
که ملک را شایسته باشد و خدای عز و جل خواست که ملک از دست عجم بشود و این یزدجرد شهریار
را یافتند و او کودک بود و بپارس شده و بشهر اصطخر نشسته او را بیاوردند و بپادشاهی بنشاندند و مردم
همه بروی اتفاق کردند **خبر یزدجرد شهریار** [illegible] و از هر سوی دشمن سر کرد و عمر بن
الخطاب سپاه بدان فرستاد و با عجم حرب کردند و عجم منکسر شدند و [illegible] خبر یزدجرد با اخبار [illegible]
بگویم اکنون حدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم باز کردیم و حدیث وی بگویم و از پس حدیث ابوبکر
آنگاه حدیث یزدجرد اندر اخبار عمر بن الخطاب که ملک عجم بر دست وی بشکستند بگوئیم والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب تمام شد دفتر اول از تاریخ محمد بن جریر الطبری بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله
علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین
[illegible] تاریخ عالم از وقت آدم علیه السلام تا بعهد پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم
این حدیث اندر این کتاب بگرد بگفتیم و اکنون دیگر باره باز گوئیم [illegible] زیرا که محمد بن جریر
رحمة الله علیه درین کتاب اندر بدین جایگاه گفته است که جهودان ایدون گویند که از وقت آدم
علیه السلام که او بزمین آمد تا آنگاه که پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد چهار هزار سال
و سیصد و چهل سال که گذشته بود و گویند اندر توریة نوشته است و ترسایان ایدون گویند که از وقت آدم
تا وقت پیغامبر ما صلوات الله وسلامه علیه پنج هزار و سیصد و هفتاد سال گذشته بود و مغان ایدون گویند
که از گاه آدم تا وقت پیغامبر ما علیه السلام شش هزار و صد و سی و دو سال بود و این همه خلاف [illegible]
بوده و این درست است که عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کند که از گاه آدم تا گاه نوح علیه السلام
دو هزار و دویست و پنجاه سال بود و شش سال و از گاه طوفان تا گاه ابراهیم علیه السلام هزار و هفتاد
و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا گاه موسی علیهما السلام پانصد و هفتاد و پنج سال بود و از گاه موسی تا گاه
سلیمان بن داود علیهم السلام که برکت بیت المقدس بنا کرد پانصد و شصت و پنج سال بود و بعضی پانصد و
شش گفتند و الله اعلم و از وقت ذوالقرنین تا مولد عیسی علیه السلام سیصد و شصت و نه سال بود و از وقت
عیسی تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم هیچ پیغمبری دیگر نبود و این قول اصح است نزد علما و فضلا
چنانکه خدای عز و جل در قرآن مجید فرماید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون

و از پس عیسی علیه السلم چهارصد و سی و چهار سال بود و آن را فترت خوانند و هرچند زمان فترت بود
نباید چنین بباید دانستن که این زمین از حجت خدای تعالی خالی بود و اندرین روزگار هزاران
عیسی و پسر زندان ایشان بسیار بودند و علما از امت عیسی بسیار بودند بجهان و لایها آگنده بودند و اگر
یکساعت این زمین از حجت خدای خالی بودی هر که بمردی اندر آن وقت خدای تعالی را بر وی حجت
نبودی و وی بدوزخ نشدی و چنان بباید دانستن که خدای عز و جل این زمین را بی حجت نگذارد و این
اختلاف اندر تاریخ که از گاه آدم تا اکنون همه که گفته شد است هرگز بر نخیزد و این اختلاف کرده
اول گفته آمده است و از بهر آنست که در زمان پیشین اختلاف بوده است و عمر ولادت و زمان
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم اختلاف نیست و نخواهد بودن و پیغمبر ما حق است و دیگر پیغمبران بوده
از وقت مولد آنحضرت تا وقت آمدن وحی چهل سال بوده است و از نبوت تا وفات بیست
و سه سال بوده است و چنین گویند که سیزده سال بمکه بوده است و ده سال بمدینه علیه الصلوة
والسلام **فصل در ذکر آبا و اجداد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم** محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن
عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن
مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن ادد بن الهمیسع بن یعرب بن یشجب بن
نبت بن قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن
ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن
شیث بن آدم علیه السلم پس هر یکی از این پدران پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم کسی بخلافت
اما نزار را کنیت ابو ربیعه است زیرا که نزار را عمر و دارا خواسته بسیار بود و چون مرگش
فراز آمد وصیت کرد خیمه داشت از ادیم سرخ بمضر داد و دیگر اسب سیاه داشت بربیعه داد
و جلیس خویش داشت از ادیم سیاه با انمار داد و خادمی داشت بایاد داد پس گفت
این خواسته را برین گونه قسمت کنید و اگر میان شما اختلاف افتد بزمین نجران یکی کاهن است بسیار
نزدیک او شوید تا او خواسته قسمت کند میان شما و این مرد خود کاهن بود و نیز فال دانست
و پسرانش هر یکی کاهن بودند پس چون پدرشان بمرد ایشان را اختلاف افتاد برخاستند که بزمین
نجران شوند در راه که می رفتند مردی را دیدند اشتری گم کرده بود می آید گفتند کجا میروی گفتا که مرا
اشتری رمیده است بطلب وی میروم مضر گفت که آن اشتر تو یک چشم بود گفت آری
ربیعه گفت آن اشتر تو لنگ بود گفت آری ایاد گفت که آن اشتر تو دم بریده بود گفت آری

انمار گفت

انمار گفت آن اشتر تو از تو رمیده بود گفت آری پس آن مرد گفت اشتر من کجا دیدید ایشان گفتند
که هیچ جا ندیدیم گفت پس چرا نشان همی دهید اشتر من شما دارید پیش وی با ایشان بشیمی
تا نزدیک کاهن پس کاهن ایشان را گفت که بچه کار آمدید گفتند پدر ما را وصیت کرد
که اگر در میان شما اختلاف افتد اندر میراث به نزدیک تو آییم کاهن ایشان را فرود
آورد و قصه او بنمود اشتر گفت نخست داوری من راست کن که مرا یک اشتر گم شده
است و نشان با ایشان همی یابم کاهن گفت که چه دانی که اشتر تو با ایشان است گفت از
بهر آنکه نشان همی راست دهند مضر گفت که از بهر آن دانستم که آن اشتر را یک
چشم است که از یک سوی گیاه خورده بود و آن دیگر گفت که از آن دانستم
که آن اشتر لنگ بود که از یک دست پیک بر زمین نهاده بود چنانکه نشان کرد
آن دیگر گفت که از آن دانستم که دم بریده بود که پشک بیکجای افکنده بود پس
این کاهن طعام و شراب پیش آورد و بزغاله بریان مضر گفت که این گوشت بسیار
خوشست ولیکن این بزغاله را بشیر سگ پرورده اند و شیر سگ خورده بود
ایاد گفت که این شراب را انگور از گورستان برگرفته بوده ربیعه گفت که این میزبان
مردی خوشست ولیکن حرام زاده است کاهن این همه بشنید آنگاه برسید از مهمان بود
آن بزغاله شیر سگ خورده بود و از باغبان برسید گفت زمین این باغ گورستان بود
پس این کاهن نزدیک مادر شد و گفت راست بگوی تا پدر من که بوده است مادر گفت
که بوده است ملک گفت مرا از شوی من فرزند نمی آمد مردی بخانه من اندر آمد
من خویشتن را بدان دادم و تو از وی پس کاهن آن خواسته میان ایشان قسمت کرد
و ایشان راضی شدند و این از پدران پیغمبر بود و از نجیب مهتری بغالب آمد و باز
بلوی آمد و باز بکعب آمد و باز بمره آمد و این همه پدران پیغمبر ما بودند صلی الله علیه وسلم
وقت کلاب و قصی بن کلاب سقایه بگرفت پس بنو خزاعه گرد آمدند که با قصی حرب کنند
قصی قرابت خویش را بخواند و بنو فهر و بنو غالب و مدرکه و الیاس و اینها همه دوازده
قبیله بودند همه را گرد کرد خزاعه قوی تر آمدند و ایشان همه را بکشتند قصی برفت و سوی
مهتر قبیله ذراع که برادر قصی بود و از وی یاری خواست وی بیامد و همه بنی قضاعه و حرب
کردند و خزاعه را هزیمت کردند و قصی غالب شد و حجابه و سقایه بگرفت و مهتری کرد

بنزد خانهٔ کعبه و همه خویشان را گرد و ایشان را قریش نام کرد تا مردمان دانند که ایشان بجوب آ
امده اند و اصل قریش بلغت عرب جماعت است یقرش القوم اذا اجتمعوا و گروهی گفتند که این نام
اسبی است و آن اسب بر همه خلق دریا غلبه دارد و قصی ایشان را بدان اسب اضافه کرد
و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما چنین روایت کند و شعری بگوید و قریش هی التی تسکن
البحر بها سمیت قریش قریشا هذا فی الکتاب حی قریش یاکلون البلاد اکلا کمیشا و لهم
آخر الزمان نبی یکثر القتل فیهم و الخموشا قریش علم گرفتند و سقایه و حجابت بگرفت و کار
که بر ایشان می رفت و فرزند بفرزند می آمد تا بعبد مناف و از وی به پسرش آمد هاشم
و از هاشم به پسرش عبد المطلب و از عبد المطلب به پسرش ابو طالب نام
و ابو طالب عبد مناف بود و همیشه این حجابه و سقایه بدست مهتران مکه بودی
و چون مهتری بعبد مناف آمد و هاشم و عبد المطلب و ابو طالب چهار چیز دیگر فرا سر آوردی
که از ایشان یکی طعام دادن است و هر سال چندان طعام گرد کردندی که همه حجاج را طعام
دادی و این طعام دادن بهترین همه چیزهاست و امروز همین رسم مانده است که سلطان
طعام کند بمزدلفه و از پس وی زبیده زن هارون الرشید دختر جعفر و از پس زبیده شغب مادر
مقتدر همی کردی و اما آن دیگر آنست که چون خلق از عرفات باز گشتندی و از راه بمزدلفه آمدندی
هرگاه که قصی طعام فرستادی از ایشان یکی لوا است و این رسم از قصی مانده است تا امروز
و اما ندوه مشورت بود و قصی هر کاری که بخواستی مهتران قریش را بخواندی بمشورت
و هم پهلوی مزگت مکه سرای بکرد و آنرا دار الندوه نام کرد و قصی را چهار پسر بود و مر
عبد القصی عبد الدار عبد العزی عبد مناف کهتر بود و پدر پیغمبر را علیه السلم و قصی او را دوست تر
داشتی و اندر وقت از وی نیکو روی تر نبود و از ایشان قمر خواندندی و مادرش
او را پیش مناف برد و این مناف بتی بود اندر مکه که بر کعبه اندر نهاده مادرش او را
بپای کردگانه پیش آن بت چون قصی بمرد مهتری عبد مناف را وصیت کرد و عبد مناف
هر سالی این رفاده از خواسته خویش بکردی و قصی عبد مناف را وصیت کرد
طعام دادن چون باد شمال آمدی او را بزیدی او را چها را بخواندی و عبد مناف را چهار پسر
بود عبد الشمس و هاشم و عبد المطلب و نوفل و از همه پسران هاشم را دوست تر داشتی و نام
او عمرو بود پس هاشم بن عبد مناف مهتری بگرفت و از امر [illegible]

و از رسم چنان بود که هر مردی را یک عصاره خوردنی بدادی یا تلخی گوشت و از بهر
این او را هاشم خواندندی لانه کان هاشم الثرید لقومه یعنی که ثرید او گرد کردی
بسوی قوم خویش و روزگار هاشم مکه را قحط افتاد هاشم خواسته خویش هزینه کرد
و طعام آورد از شهرها تا اهل مکه را ثرید داد پس فرزندان عبد مناف هم بدین حال بودند و
مهتران قریش بودند و از پس هاشم عبد المطلب پسرش مهتری مکه گرفت و این رسم
رفاده همیشه داشت و عبد المطلب را سخاوت از همه بیشتر بود و او را مطعم الناس
و الوحوش و السباع خواندندی و عبد المطلب خبر یافته بود که اسمعیل علیه السلم
بچاه زمزم یکی گنج نهاده است و عبد المطلب را خواسته بسیار بود و نیز از اصحاب
الفیل بسیار خواسته یافته پس چاه زمزم بکندن گرفت از بهر آن گنج و چاه ویران شده
و آب کم شده و گنج بنیافت و بخدای نذر کرد که اگر گنج بیابد و آن چاه آباد شود پسری
را قربان کند پس میان چاه را بکند و آن گنج بیافت و آن دو آهو بود زرین و شمشیر و صد زره
سلیمانی و از آن زرها دری بکرد و بر خانه مکه نهاد و دری بود از آهن و پولاد و از آن آهوان
زرین برآن در کوکبها بزد و بر در خانه مکه هنوز هست و خانه را جامه دیبا بپوشید پس عبد المطلب
خواست که آن نذر را وفا کند و از ده پسر بود از همه خردتر عبد الله بود پدر پیغمبر صلی الله علیه و سلم
ندانست که کدام پسر را قربان کند میان آن ده پسر قرعه بزد بر عبد الله افتاد عبد المطلب
آهنگ کشتن وی کرد مادرش از بنی زهره و برادری گرد کرد و بیامدند و گفتند که ما همداستان
نشوم که تو این پسر را قربان کنی گفت پس چه کنم گفتند فدا کن همچنانکه ابراهیم علیه السلم
فدا کرد بر اسمعیل علیه السلم عبد المطلب گفت سپاس دارم و بخیبر زنی بود کاهنه پیش
وی رفتند و از وی پرسیدند که فدا چگونه باید کردن زن گفت که یک اشتر برابر عبد الله بدار
و قرعه اگر بر وی آید اشتر دو کن و همچنین می افزای تا آنکه قرعه بر اشتر آید عبد المطلب
همچنان کرد و اشتر همی افزود تا اشتر بصد رسید و قرعه بر اشتر آمد و آن صد اشتر
بجای عبد الله قربان کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت انا ابن الذبیحین یعنی اسمعیل را
خواست و یکی پدر خود را عبد الله و مردمان را اندر این ذبیح اختلاف بسیارست گروهی
گویند که اسمعیل است و گروهی گویند که اسحق است و حجت هر یک و قول هر یکی بشرح گفته
آمده است اندرین کتاب اندر قصه ابرهیم علیه السلم پس عبد المطلب عبد الله

داشت چون بجای مردان رسید زنی خواست از آمنه بنت وهب بن عبد مناف [illegible]
وعبدالله ازانجا آورد و باوی همی بود بجد و بمکه زنی پارسای بود نامش ورقه بن نوفل و
کاهن بود و ازا خواهری بود هم کاهنه نامش خیال این خیال روزی بمکه بهمی آمد عبدالله
بن عبد المطلب پیش وی آمد نگاه کرد و آن نور پیغمبر دید که همی تافت و خبر داشت بکتب
اندر خوانده بود و این زن مر عبدالله را از خود خواند و گفت تو کیستی گفت من پسر
عبد المطلبم گفت تو آن پسری که پدرت نذر کرده بود که ترا قربان کند گفت آری زن گفت
که من دختر نوفلم خواهر ورقه بن نوفل اگر مرا بزنی کنی تا صد شتر بدهم و این خیال اگه بنو که وی را زنت
عبدالله گفت چنین کنم ولیکن باش تا بخانه شوم و پدر را بگویم چون بخانه شد آمنه بدو او نکرد و
عبدالله را انبساط آورد و با آمنه بخفت و آن نور که از پیشانی وی پدید بود از وی جدا شد عبدالله
برخواست برجاست و پیش او زن شد زن نگاه کرد آن نور از وی جدا شده بود عبدالله
را گفت زن داری گفت آری گفت برفتی با وی گرد آمدی گفت آری گفت ای پسر برو
که مرا ابهر د حاجت نیست آنچه من می جستم از وی برد عبدالله بازگشت پس پیغمبر علیه السلام بیست
و پنج ساله شد خدیجه دختر خویلد را بزنی کرد و خدیجه چهل ساله بود

خبر تزویج پیغمبر علیه السلام خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی

خدیجه هم خویشاوند پیغمبر بود علیه السلام از
قریش دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود و از دو شوهری بود بیوه مانده بود و خواسته
بسیار مانده بود و ازان تجارت کردندی هر سالی یک کاروان شام با خواسته خدیجه شام
شدی و بیامدی و مولایی بود ازان آزاد کرده و خواسته و تجارت بدست او بود [illegible]
همه بدست او اندر نهاده بود و هر سال کاروان شام آن بردی و هم او آوردی
و پیغمبر علیه السلام معروف بود با امانت و همه قریش او را محمد امین خواندندی و خبر آن بخدیجه رسید چون
بگفتند او را بخواند و گفت تو ای امسال با غلام من بشام روی تجارت و بکنم کس بود [illegible]
خدیجه نداشت و کردی اندون گویند کار از ابر درگرفت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیست و
پنج ساله بود اجابت کرد و برفت با میسره غلام خدیجه رضی الله عنها پس در راه هر گاه که آفتاب
گرم شدی ابری بیامدی بوز بر سر پیغمبر صلی الله علیه و سلم سایه کردی و میسره آن همی دیدی
و چون بشام رسیدند بر صومعه راهبی فرود آمدند زیر درختان اندران پیغمبر علیه السلام
بوقت نیم روز بسایه درختی بخفت چون زمان بود سایه درخت ازاو بشد و آفتاب بر وی [illegible]

چنین

آن درخت

آن درخت بر زمین فرو شد و شاخها در انداخت [illegible] از او سوی که آفتاب بود تا پیغمبر علیه السلام
بر درخت سایه [illegible] و آن راهب از صومعه نگاه کرد و چنان دید از صومعه فرود آمد و تفحص کار او [illegible]
پیغمبر یعنی از میسره که این مرد کیست [illegible] بسایه درخت خفته گفت [illegible]
[illegible] گفت این پیغمبر خداست و بهترین خلق [illegible]
و بازرگانی کردند و بازگشتند [illegible]
و این خبر بدین کتاب اندر نگفته است و اخبار دیگر اندر هست که خدیجه [illegible]
[illegible] پیغمبر را علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] خدیجه [illegible] زنی خواست [illegible]
بود پیغمبر را صلی الله علیه و سلم [illegible] و گفت ای محمد [illegible]
حاجت نیست و هر کس از بزرگان که مرا خواسته است اجابت نکردم [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوطالب [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام ابوطالب را گفت [illegible] خدیجه [illegible]
ابوطالب [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] خدیجه گفت [illegible]
ابوطالب [illegible]
کنند [illegible] خدیجه [illegible] عم [illegible]
[illegible] ورقه بن نوفل [illegible] پیغمبر صلی الله
علیه و سلم [illegible] حمزه بن عبد المطلب و ابوطالب بخانه خدیجه شدند [illegible]
[illegible] پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible] خویلد مست بود [illegible]
گفت نکاح کن [illegible] خویلد [illegible] خطبه [illegible] خدیجه را رضی الله عنها [illegible]
[illegible] ابوطالب [illegible] خطبه خواند و گفت [illegible] مهر خدیجه صد مثقال طلا بود [illegible]
[illegible] خدیجه [illegible]
[illegible]
و زعفران [illegible] خویلد [illegible] زعفران و خلوق [illegible]

گفت مرا بجوید و دست بکشند تو دوستی خدیجه را محمد داده‌ای برادرزاده ابوطالب گفت من نیز او را
گفتند پیش برو پیش او را با گرد دادی خویلد سوی خدیجه آمد و گفت این چه حجت است کی
گویند که ترا محمد بچه نوع گفتا تو دانی من چه دانم گفتا من امروز مجلس قریش از روم
گفت و از این سبز آزرم شدم و با ابوطالب خصومت کرد محمد را بکویم آنرا از دولت باز
کیرم خدیجه گفت کی مکن که بر چه سوا این من بر دو زنان شوهر کردن عیب نیست و اگر خصومت
کنی عیب تو کسی را بجای من زنی بزرگوار که پس را تهمت کرده است و بر جهان
و دانند که مرا محمد علیه السلام بخشید تا شیر و لیکن تو با ابوطالب دوستی کردی پس من
خصومت کنی و دو آن مرا سخن کویند و از او را زشتی کویند خویلد گفت من چه کار اندر آن گذشته
نخواهد بود ادم اکنون ترا فرزند در رو پیش و هم بر هفتان مرا که چیز خود نانی و دانند که مرا محمد
کسی نیامد و من آن را باید که بکفتو دهی و محمد علیه السلام خفت و اولوش گفت
و جهان خوش پسندیده است و در امانت و براستی کسی از او به نیست تهمت مکروه است
چنانکه خواهد او و این حدیث را هر چند که نهانی و بگوئی بهتر است خویلد خاموش شد و دیگر
هیچ نگفت و دیگر روز پیغمبر خدا را علیه السلام بخانه آورد و بعضی اخبار اندر است و اما است
که خویش بود و عیش هم بدین بیست و نه بود که از آنجا داد پس پیغمبر علیه السلام
پانزده سال با خدیجه بود و هم چهل سال شد و پیغمبری آمدش از پس آن چهل سال دیگر بزیست
و پنج سال با خدیجه بود و خدیجه و الحمد که از دی بکرد و زنی دیگر نزن نگرفت و به وفات او بیست
سال آنجا ای او را از خدیجه پسر آمد و چهار دختر اول پسر را نام قاسم بود و پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بنام وی کنیت او با ابوالقاسم خواندند و دیگر پسر را نام طاهر بود و دیگر را نام طیب بود
و چهار دختر اول زینب و دیگر را رقیه و یکی ام کلثوم و چهارم فاطمه و این بس پیش از آنکه
اکرم پیغمبر را بمرد و هر چهار دختر بزیستند و پیغمبر را علیه السلام بخواستند و دست او
و خراج همی بخشیدند و مردمان بگرد بود و امانت وی کرد آمدند و او را محمد الامین خواندند و هر که
را او نقیبی بود بی امری وی نهادی و هر کرا خصومتی بودی بتوسط میان وی آمدی و ببر آنرا
تقدیر همی کردند که چون ابوطالب بمرد و کسب مصری بکه را آن شاید خود و ایستاد و آن بود که چون پیغمبر
صلی الله علیه و سلم سی و پنج ساله گشت قریش خانه کعبه را بکرد و ما دیگر باره نو بنا کردند و چون
حجر الاسود را خواستند که باز جای نهند هر کسی گفتی که من نهم پس را اتفاق کردند بر پیغمبر علیه السلام تا

خدیجه گفت

با او نهاد و بدست خویش والله اعلم بالصواب **خبر بنا کردن خانه کعبه بار دوم** سبب باران
خانه کعبه بار دوم و ویران کردن و بنا کردن از نو آن بود که از گاه ابراهیم علیه السلام که کس
نجنبانیده بود و ابراهیم و اسمعیل آن بنا کرده بودند میان دو کوه اندر و هر گاه که سیل آمدی آن خانه
اندر افتادی و از دیرسال بار همی خواستند که بنا و آن زمین را بلند کنند تا آب سیل اندر وی
نیفتد و کس یارست دست فراز وی بردن پس قریش چهار قبیله بودند بنو هاشم و بنو امیه و بنو زهره
و بنو مخزوم چهار دیوار خانه بر این چهار قبیله بخش کردند و همه مکه را اجابت کرده کردن و گفتند که هر قبیله دیوار
خانه باز کنند ایشان و انانکه متابعان ایشانند بام خانه کعبه بر بنی جمح و بنی سهم دادند و گفتند
که همه یکجا ویران کنیم که اگر از خدای تعالی عقوبتی آید همه را آید پس یک روز و دو روز و سه روز و چهار
روز بیاماندند تا بترسیدند از در ویران و کس یارست تخت ابتدا کردن روز پنجم ولید بن مغیره که
او پیرتر بود و بنی مخزوم اندر گفت ای مردمان این تدبیر خود جنایت کردن اکنون اگر دیدم تمام باید کرد
و خدای تبارک و تعالی از نیت ما داند که اندرین خانه همی چه خواهیم کردن او را گفتند که تو پیری
تخت تو ابتدا کن آن تبر گفت و بدیوار خانه بر شد آزاده سوی که بنی مخزوم را نامزد شده بود
و گفت یا رب تو همی دانی که اندرین بیت ویرانی ما آبادانی است و نمی‌خواهیم که این کار از این کنیم
پس تبر برد یک گوشه دیوار کرد و ویران کرد و از آن سو که دیوار بتر و ویران کرد و مردمان همی نگریستند
و کس یارست فراز شدن پس ولید باز گشت و مردمان باز گشتند که اگر ولید را امشب از آسمان
عقوبتی نیاید فردا همه ویران کنیم آن شب ولید بسلامت بود و دیگر روز بیامدند هر کسی گوشه آبادان
خویش را ویران کردند و بر زمین فرود شدند تا یک بالای مرد بس سنگی رسیدند سبز همچند
زدند این کار نکردند بدان قاعده خانه چنانکه خدای تعالی فرموده و از بیع ابراهیم القوم اعلى
البیت و اسمعیل پس چون دانستند که دیگر فرو تر نتوانند رفتن از آنجا بر آوردند سنگ سبز نازو
زمین و هم سنگ بر آوردند چنانکه امروز است از بالای روی بران سنگ تک خشت پس از آنجا
بنا کردند و دیوار خانه این بود تا اگر سیل آید بر دیوار و بر سنگ زند اندازه که بود دیوار خانه
کردند چهار دیوارش از چهار سنگ نشاندند و بام بحیان در بر او کشیدند همچنان در ایشان
بر زر اندر گرفت که عبدالمطلب پس از وقت شد که حجر الاسود را بر کن خانه بجایت نهاد
چنانکه بود و پس این چهار قبیله قریش و بنی امیه و بنی زهره و بنی مخزوم اختلاف کردند هر کسی
از من کرده گفتند که ما را باید نهاد این حجر الاسود که ام نهم این ما را باشد و هر گروهی و قبیله

گفتند که ما حق تریم که افضلتریم و بزرگتریم و حجر اندر وی بار ایشتر است پس پسران هر چهار گروه
اندر حرکت ایستادند و آن حجر الاسود اندر پیش ایشان نهاده هر گروهی و قبیله مفاخر خویش و
نسب پدران خود می گفتند که پدران ما فلان روز چنین و فلان وقت اندرین کرده
فضل ما راست و مفاخرت ما راست و آن دیگر گروه فضل خویش و فضلیت و اثر خویش بگفتی
تا این سخن دراز شد و روز چهارم و پنجم را آمد و هر روز گرد آمدندی فضیلتها بگفتندی و باز
گشتندی تا ایشان را گفت دروغ می گویی و یکدیگر را دشنام دادندی و از آن سنگ یکدیگر را
زدندی و منازعت دراز شد و حرب کردند و پیران از آن سخت برنجیدند و یک روز گرد
آمدند و ولید بن مغیره پیرتر بود ایشان را از خصومت و جدال باز داشت و حذر کرد از حرب
و کشتن که اندر میان ایشان بر خیزد و ایدون گفت که نخستین کسی که درین حرم آید امروز
او را حاکم کنیم و بحکم او بنشینیم تا او گوید که این سنگ را بر جای خویش نهد و همه اتفاق کردند
و سوگند بخوردند و هم درین سخن بودند که پیغمبر علیه السلام از در بنی [illegible] درآمد گفتند که محمد الامین آمد
که ما را حاکم کند پس چون پیغمبر علیه السلام بنشست او را بگفتند این موضع و گفتند هر حکم که کنی ما فرمان
برداریم هر کرا فرمایی تا حجر الاسود را بجای خویش بر نهد تا فخر این او را باشد پیغمبر علیه السلام
ردا از کتف مبارک باز کرد و ردا او قصب و دو وار خانه بر دند تا نام چهار گروه برگرفته باشند و
فخر این هر چهار گروه برگرفته باشند و فخر این هر چهار گروه را باشد ایشان بدان سخت شاد شدند
که از او اختلاف برخیزد و یک گوشه ردا بنی هاشم گرفتند و یک گوشه بنی امیه و یک گوشه بنی زهره
و یک گوشه بنو مخزوم و ردا بر گرفتند و سنگ درمیان آن نهاده تا او را اتفاق کردند از پس
آنکه فخر برگرفتن هر چهار گروه برسید بر پیغمبر علیه السلام متفق کردند که حجر الاسود را آن بردارد و بر جای
نهد آنجا که جای او بود و خانه را بنای تمام شد پس بام حرکت را چوب بایست و بمکه آن زمان
چوب نبود و نه درودگر و کشتی همی آمد بدریا و بازرگانی را اندروی چوبها بود چون بجده رسید
ایشان آن چوبها بخریدند و درودگری بود بمکه قبطی از انقوم بود ایشان با ما کرد و با اخبار دیگر اندر جز این هست
که محمد بن جریر طبری گفت با اخبار رسید اندر ایدون روایت کنند که نجاشی ملک حبشه را از روم
امد که بزمین شام بشهر انطاکیه از کلیسای بود بنام او و کس فرستاد و تا تقدیر آن بر کرد از ابراهیم
هر چند باید و چوب چند باید پس آن چوبها همه گرد کرد خورد و بزرگ و هرچه بایستی [illegible]
و هر چه بایست کردن گر د و همه تمام کرد و بکشتی اندر نهاد و وکیلی با خواسته که نفقه کند با ایشان بجز

[illegible] که تا شام برود [illegible] و آنجا کلیسای بنا کند و شام چوب بسیار بود و لیکن ملک حبشه خواست
که [illegible] آن کار [illegible] کنند چنانکه ملک [illegible] پس چون کشتی [illegible] بجده رسید
بشکست و آن همه چوبها [illegible] آب بماند و [illegible] بجده [illegible]
[illegible] کشتی تدبیر کرد و [illegible]
[illegible] که [illegible] این [illegible]
[illegible] چون خبر [illegible] و [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] نجاشی [illegible]
[illegible] تمام کن [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] حدیث [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible] حجاج بن یوسف [illegible] عبد الله بن زبیر [illegible]
[illegible] هارون الرشید
[illegible] عبد الله بن زبیر [illegible]
[illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] سی و پنج سال [illegible] چهل [illegible] تمام شد پس
[illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم

فصل اندر ذکر خبر مبعث پیغمبر علیه السلام

[illegible] و الله اعلم بالصواب [illegible]
چهل سال تمام شد خدای تعالی جبرئیل را [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible] محمد بن جریر طبری رحمة الله علیه گفت [illegible] سال بود و این [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]
گفت که هیچ پیغامبر را تا چهل سال تمام نشد وحی نیامد [illegible] تا چهل سال عقل و خرد تمام نشود
وقت آنکه جبرئیل علیه السلام [illegible] جبرئیل [illegible]

خلقی عظیم و بزرگ ... و ... پرستندی و چون بروز شهبار ... بکه اندر بر ... کی و
کیامی ... آوردی که السلام علیک یا رسول خدا ای پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازان
پرستندی ... و عرب اندر که دعوی ... کردی از ...
... و ... و روز و شب ... و جدا ... وحدت و
... و ... و گفتند ... آن ... اصحاب ... و ... و
... گردانی و ... دیگر از ... و ... و ...
... و ... بودند که ... و ... و
پس ... و ... آن ... و ... رسید و ... از ... الست
... الیس و ... پیغمبر صلی الله علیه وسلم ...
گرد ... و ... ... و ... و ...
در غار حرا با ... عبادت ... و ...
از ... کوه ... چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
... از ... علامت و ... خویشتن ... و ...
... و ... و ... عظیم و بزرگ ... از ...
... که از ... و ... خلق ... آسمان ... از ...
... که این ... و ... من ... گفت که یا محمد ...
که ... این ... که ... و ... بود ... از ...
... و ... و ... خلق خدای ... این ... قصه ...
... و ... چون ... از این ... کاه ... و ...
با خدیجه ... اندر خانه ... با خدیجه آن خلق ... و خدیجه ... گرفت
... و ... که ... گفت ... خدیجه ... و ... گفت ... و ...
گفت ... گفت یا محمد بشارت باد ترا که این ... که این ... است ...
اگر ... از سوی ... و ... پس چون پیغمبر علیه السلام ...
... و ... کشتی ... و ...
... که خدای عز و جل ... و ... و ... کتاب اندر ایدون

که

گوید که ماه رمضان بود روز پنجشنبه و با اخبار دیگر اندر ایدون گفت که ماه ربیع الاول بود و روز دوازدهم
دهم اندرین روز اندرین ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد و هم درین ماه و هم اندرین روز
پیغامبری آمدش پس این روز دوشنبه خدای تبارک و تعالی جبرئیل را علیه السلام بفرمود
که خود را بروی پیدا کن و بروی وحی فرستاد و سوره اقرا و آن نخستین سوره اقرا بود چنانکه
جبرئیل علیه السلام از آسمان فرود آمد و پیغمبر علیه السلام بر سر کوه حرا رفت و خواست که
خود را فرو اندازد و جبرئیل علیه السلام از میان دو پر او بگرفت تا نه از پیش او برفت
رفت و نه از پس و او گفت ای محمد مترس که تو پیغمبر خدایی و من جبرئیلم تو رسول خدایی پیغمبر
علیه السلام بی هوش بماند میان دو پر او اندر پس جبرئیل علیه السلام گفت ای محمد اقرا الخ
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ما انا بقاری گفت چه خوانم و من چیز ندانم گفت اقرا
باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان
ما لم یعلم پس از آنجا بازگشت و خود ناپدید شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
از سر کوه فرود آمد لرزه بروی افتاد و بخانه آمد و گفت خدیجه سوی ورقه بن نوفل رفت ... این
ورقه بن نوفل عالمی بود بمکه ترسا و برادر عم خدیجه علیه السلام و خدای را پرستیدی و کتب
بسیار خوانده بود و تورات و انجیل دانسته و خبر پیغمبر اندر کتابها خوانده بود و همی دانست
که بیرون آمدن آنست خدیجه سوی او شد و بعضی گفته اند که ورقه بر خدیجه بود و او گفت
... هیچ جا نام جبرئیل شنیده و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه گفت که چرا ...
از این خدیجه از اخبار پیغمبر علیه السلام بگفت از اول تا آخر ورقه گفت جبرئیل ناموس بزرگست
که میان خدای تعالی و پیغمبرانست و از خدای تعالی سوی ایشان پیغام آورد و سوی موسی و عیسی
پس ورقه او را گفت آمدن آن که ... اگر درست این محمد ... است ... بیرون آید
که چنان اندر کتابها پدیدست پس ورقه گفت ... هیچ فرموده است که ... ای خوان ...
چیزی ... گفت ... که بیا خود ... خوان ورقه گفت هیچ ...
است که خلق را ... گفت ... ای خدیجه محمد را نزد من فرست که
کیفیت حال ... از وی بشنوم خدیجه التماس ورقه را بخاتم الانبیا علیه الصلوة افضلها ...
آنحضرت نزد او رفت و حکایت نزول جبرئیل و آوردن آیه نیز با او بازگفت ورقه گفت النبی یا محمد
النبی ... که من گواهی میدهم که ... پیغمبری که عیسی علیه السلام بقدوم آن بشارت داده ...

که مبر شوی بقتال جهاد با کفار و اگر من از تو زنده در یابمی مر ایشان را نصرت کردمی معان پس آنحضرت
را ابو سعید القصة ورقه تصدیق رسالت آنحضرت کرد و خاطر مبارکش را مطمئن کردانید و بعد از
آن به اندک زمانی توفت شده به دریافتن زمان دعوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فایز نشد و در بعضی از کتب احادیث مسطور است که رسول صلی الله علیه وسلم درشان او فرمود
که لقد رایت القس فی الجنة وعلیه ثیاب خضر لانه آمن بی وصدقنی و باتفاق جمهور مورخان بعد از
نزول جبریل مدتی سه سال وحی انقطاع یافت و این معنی موجب ملال و حزن خاطر انور پیغمبر
صلی الله علیه وسلم گشت از غایت اندوه چند نوبت قصد فرمود که خود را از قله کوه
بیندازد دوم بار جبریل نازل شد و میگفت یا محمد تو پیغمبر خدای لاجرم دل مبارکش تسکین می
گرفت و ضمیر منیرش اطمینان می پذیرفت از جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه مرویست
که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که در زمان فترة وحی روزی میرفتم ناگاه از آسمان
آوازی شنیدم بالا نگریستم روح الامین را دیدم که درمیان آسمان و زمین بر کرسی نشسته و
از هیبت او خایف شده بخانه شتافتم و گفتم زملونی زملونی مرا بجامه بپوشانید و همان زمان جبریل
علیه السلام بیامد و مرا بانگ کرد و گفت که یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر و بعد از آن
وحی بمتابعت پذیرفت و محمد جریر گوید که چون جبریل علیه السلام پیغامبر را بانگ کرد و گفت که یا ایها المدثر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم سر برکرد جبریل گفت قم فانذر پیغمبر صلی الله علیه وسلم برخاست
و خلق را آگاه کرد و بخواند همین کلام بود که پیغمبر علیه السلام را اندرین حروف نماز و دین و سخاوت
و خوی نیک و احتمال همه کار دین و ادب نبوت اندرین حروف جمع کرد پس پیغمبر علیه السلام
جامه از خویشتن باز انداخت و برخاست خدیجه گفت یا ابا القاسم چرا نخفتی یا ساعتی پیغمبر
علیه السلام گفت یا خدیجه کار من از خفتن و آسودن درگذشت جبریل آمد و مرا فرمود که مردمان
خدای عز و جل را خلق را بخواندن و نماز و عبادت کردن خدیجه از شادی برخاست و گفت یا رسول الله
پس مرا فرمود جبریل گفت مرا اندرون نیامدی که خلق را اگر کسی را بخدای خوان کرا خوانم
کیست که مرا اجابت کند و مرا استوار دارد خدیجه گفت نخست آن منم یاری مرا خواند که من استوار
دارم پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدان بسیار شاد شد و اسلام بر خدیجه عرض کرد و خدیجه رضی الله عنها
بگروید و جبریل آنجا حاضر بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آنگاه تا تسبیح و ابدست بیاموزم تا بدانی
که خدای عز و جل چگونه پرستید پیغامبر علیه السلام آب خواست جبریل علیه السلام از آن ابدست بیاموخت

صفت کرد از آن جبرئیل علیه السلام پیش شد و دو رکعت نماز کرد و پیغمبر علیه السلام از آن وضو
از پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه اندر آمد و او نه
ساله بود و کودکی کو بیند رسالت بود ایشان را دید پیغمبر صلی الله علیه وسلم و خدیجه را دید که سجود همی کرد
و پیش ایشان اندر رفتی ندید گفتا یا محمد این چیست و کرا سجود کنی گفتا خدای را او من پیغمبر خدایم و جبرئیل
مرا فرمود که خدای را پرستم و خلق را بخدای خوانم و اگر تو بدین دین من بگروی از کفر و بت پرستی
برهی علی رضی الله عنه گفت تا که ابو طالب را پرسم که بی فرمان وی این کار
نتوانم کردن پیغامبر گفتا یا علی این قول نهان دار و جز ابو طالب کسی را دیگر را مگوی علی گفت ای
خدای چرا بیافریده و با ابو طالب مشورت نکرد مرا بدین خدای و پرستش خدای
اندر مشورت ابو طالب چه باید توقف کن بر من این دین گزیده است مرا و پیغمبر صلی
الله علیه وسلم دین بر علی عرضه کرد و علی بپذیرفت و آن نماز پیشین علی با پیغمبر
صلی الله علیه وسلم نماز کردن و آن حدیث نهان همیداشتند و آن شب و آن روز
پیغمبر علیه السلام دین و حدیث علی نهان داشت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با اندیشه
بود و با عم ابن شب و آن روز که من این حدیث کرا گویم و این راز پیش که گشایم و مرا که استوار
دارد و قبول کند و مردم مرا گویند که دیوانه شده و مرا استوار نخوانند درین اندیشه بود که ابو بکر
در آمد پیغمبر علیه السلام اسلام بر وی عرضه کرد و او مسلمان شد **خبر مسلمان شدن ابو بکر ابی قحافه** میان پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و میان ابو بکر دوستی بود پیش از اسلام و ابو بکر در میان قریش پسندیده و بزرگوار
و با امانت بود و با خواسته بسیار و تجارت کردی و چون بمسجد نشستی اندر دامان کردی
بر آمدندی پیر و جوان و ایشان را حدیث کردی و سخن وی بشنیدندی و از وی مشورتها
پرسیدندی و حلقه ابو بکر بمسجد اندر بزرگتر بودی از حلقه ابو طالب و ابو جهل و ولید بن مغیره و پیغمبر علیه
الصلوة والسلام ازین حلقها بمسجد اندر بحلقه ابو بکر نشستی و مشورت کار با وی کردی
و هر که بمسجد اندر آمد از اهل مکه نخست خانه را طواف کردی پس بتی را از آنجا که نهاده بودی
بمسجد اندر سجود کردی و بیامدی و از حلقها بحلقه که خواستی این هر سه بنشستی و اندر مسجد مکه سیصد و
شصت بت نهاده بود جز آنکه اندر کعبه نهاده بودی از هبل و مناة و آن بتان که اندر خانه بودند
همه از سنگ کرده بودند بر صورت مردم جامها پوشیده از دیبا و حلق و زعفران و بویهای خوش
بران کرده و پیغمبر علیه الصلوة والسلام هرگز بت نپرستیده بود و هیچ بت را سجود نکرده بود

مسجد اندر آمدی ملحفهٔ ابوبکر نشستی و خانهٔ کعبه را طواف کردی و نیز ابوبکر را بدیدی
و بخانهٔ او آمدی و ابوبکر گفتی پیغمبر را که ای محمد چرا این جهان را همه نگفتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
چنین جواب دادی که مرا خدای تبارک و تعالی آفریده چون او روزی دهنده است
من و انس و وحش و طیور و انس خدای را سجده کنم ابوبکر گفت راست می گویی ای مرا
بهر آنچه می آید و هر روز این حدیث اندر همی بود و می گفت دانم و الا نه دانم که این جماعت است
که بدان اندرایم گفت این دین هر که دارد کافر باشد ابوبکر را با اسلام دعوت کرد
و دین بر وی عرض کرد و ابوبکر بپذیرفت پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم و ابوبکر
و علی و خدیجه نماز کردندی و علی را پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرورده بود و از ابوطالب ستده
بود و در دست با پیغمبر علیه السلام بودی و ابوطالب را عیال بسیار بود و درویش
گشته شده بود و پیغمبر علیه السلام توانگر بود بخواستهٔ خدیجه و بهر بنی هاشم اندر پس تر از پیغمبر
علیه السلام نبود و عمش عباس رضی الله عنه پیغمبر اندر محله و مسنی جبائر را گفت ای عم می بینی
که برادرت ابوطالب چه مکذرت شده است از عیال و فرزندان بسیار
و ما را فراخی داده است خدای تبارک و تعالی بیا تا یک فرزند از فرزندان او بگیرم و یکی تو
پس ابوطالب را گفتند و این حدیث بگفتند و ابوطالب از همه فرزندان عقیل را دوستر داشتی
گفتا عقیل را از من دست باز دارید و دیگران را هر کجا خواهید ببرید پیغمبر علیه السلام فرمود که ما چه دو
برادر عباس جعفر را ببرد و پیغمبر علیه السلام علی را و عقیل را بوی دست باز داشتند پس از
همه زنان خدیجه گرویده بود و از جوانان علی و از مردمان بزرگ ابوبکر و از موالی زید بن حارثه
مولای آنحضرت و از طرق دیگر اسلام ابی بکر را چنین روایت کنند که چون پیغمبر علیه السلام
اندیشید که این راز پیش که گویم دلش بر ابوبکر افتاد گفت اگر دی بهتر نیست و با من از دوستان
عقل خود را با وی مشورت کنم اول ابوبکر با خود اندیشه کرده بود و یکروز و یکشب خواب نکرده
و همی اندیشید با خویشتن که این دین بت پرستی که ما اندراییم و پدران ما بوده اند هیچ
چیز نیست و این بتان ما را مضرت و منفعت نتوانند داد و آنکه این زمین و آسمان آفریده و چندین
خلق کرد او را باید پرستید و کاشکی من کسی را یافتمی که بدین راه نمودی و ندانم که این حدیث
با که گویم پس بدلش اندر افتاد که این محمد برادرزادهٔ بوطالب مردی با خرد است و با من او را دوستی است
در از و راست و امین و این دیر ابجوان بت دشمن دارد و هرگز بت نپرستیده است با علاء [illegible]

ابوجهل هم [illegible] و این مشورت کنم تا ترا روی نماید چون دانا یاد آمد و پیغمبر علیه السلام
بر [illegible] از خانه بیرون آمد که بخانهٔ ابوبکر شود [illegible] بخانه رفت که بخانه [illegible] شود
[illegible] پیغمبر علیه السلام گفت که من بخانهٔ تو می آمدم تا مشورت
کنم ابوبکر گفت [illegible] پیغمبر علیه السلام گفت [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام گفت [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم [illegible]
عرض کرد و ابوبکر بگروید [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم با اسلام کسی چنین شادی نکرده که از ابوبکر
پس ابوجهل ملعون [illegible] اگر [illegible] کردی [illegible] سر پیش [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] ابوطالب را بود [illegible] ابوجهل لعین را [illegible]
هم [illegible] عمر بن الخطاب [illegible] ابوجهل [illegible] بود [illegible]
[illegible] ابوطالب [illegible] از [illegible] بنی هاشم [illegible] پیغمبر
صلی الله علیه وسلم [illegible] ابولهب [illegible] عبدالمطلب [illegible] ابوجهل و ولید مغیره
[illegible] عمر بن الخطاب [illegible] ابوبکر جعفر بن ابی طالب و عبیدة بن الحارث
بن عبدالمطلب و عثمان بن عفان و زبیر بن العوام و طلحة بن عبیدالله و سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن
بن عوف مسلمان شده بودند [illegible] ابوعبیده و [illegible] ابوسلمة بن عبدالاسد المخزومی و عثمان بن
مظعون [illegible] سلک اتباع حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه وسلم منتظم گشته
و عبدالله [illegible] یاسر [illegible] و [illegible] بن زید و
بلال حبشی و صهیب رومی و خباب بن ارت و عبدالله بن مسعود و عامر بن فهیره و [illegible]
دیگر از مردمان و زنان [illegible] آوردند پس عمر بن الخطاب مسلمان شد چنانکه روایت شده
آنگاه دین اسلام آشکارا کردند و پیغمبر علیه السلام قوت گرفت بیرون آمد و با یاران نماز کردی [illegible]
[illegible] آشکارا کردی [illegible] اسلام عمر بن الخطاب
یاد کرده اندرین کتاب **ذکر مسلمان شدن عمر بن الخطاب** پس چون مسلمانان با پیغمبر علیه السلام تمام [illegible]
[illegible] نماز کنند پس از بیم [illegible] آشکارا [illegible] آنگاه پیغمبر علیه السلام
دعا کرد و گفت یارب مسلمانان را آشکارا کن [illegible] دو مرد داری [illegible]
عمر بن الخطاب را یا بوجهل بن هشام را پس دعای پیغمبر علیه السلام بر عمر مستجاب شد و عمر را هواخواهی

خواهری بود و زن سعید بن زید بود و عمر زواری بر در خانه خواهر بگذشت آواز خواهر شنید که قرآن همی
خواند بنزدیک وی اندر شد و گفت این چه بود که همی خواندی بکوبم و دین این آیین دیو [illegible]
خواهرش گفت که او خداوند است که رسول خداست عمر گفت چه میخواندی او نوشته بیار که
ببینم خواهر گفت که تو پلیدی نرسد که دست بدان آری عمر گفت پس چه کنم تا پاک
شوم گفت برو تن پاک بشوی عمر چنان کرد و تن پاک بشست و خواهرش مصحف بیاورد
و بنمود اندر این آیتها نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی
الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی
عمر گفت بس نیکو حدیث است این خدا ایمان آوردم [illegible] خواهر گفت پس [illegible]
گفت اگر تو ایمان آوردی [illegible] مرا نزدیک او بریم گفت چه بگویم [illegible]
بخانه صفا چون عمر اندر آمد پیغمبر علیه السلام گفت یا عمر کار آمدی گفت بدین تو آمدم پیغمبر علیه السلام
گفت الحمد لله که خدای عز و جل دعای من در تو مستجاب کرد [illegible] مسلمان شد انگاه عمر
گفت اکنون مرا چه باید کردن گفت نماز باید کردن گفت نماز چه باشد گفت [illegible]
گفت اکنون پنهان باید داشتن تا آن زمان که آشکارا کرد عمر گفت لات و عزی را آشکارا
پرستیدند و خدای را پنهان [illegible] پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم با همه یاران برخاست
آمدند و طواف کردند و آشکارا نماز کردند و همه مهتران قریش انکار کردند و هیچ چاره
نداشتند از بهر آنکه عمر با وی بود و از پس این پیغمبر علیه السلام دعوت همی کرد خاص و خاص تا
آمدی و از پس سه سال خدای تعالی این آیت فرستاد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک وان لم
تفعل فما بلغت رسالته والله لا یهدی القوم الکافرین پس پیغمبر علیه السلام دعوت خاص و عام آشکارا
کرد و خلق را دعوت همی کرد والله اعلم بالصواب

خبر آشکارا کردن دعوة

پس چون این آیت فرود
آمد پیغمبر علیه السلام بر کوه صفا رفت و این آیت بر ایشان خواند و اول دعوت انذر عشیرتک کرد و بر کوه
صفا شد و بانگ کرد تا اهل مکه گرد آمدند پس گفت ای مردمان بنزدیک شما چه بودم مردمان
گفتند که تو راست گوی بودی و ما هرگز از تو دروغ نشنیدیم گفت اکنون همی گویم که رسول خدایم
شما خدای را پرستید و این بتان را دست بازدارید و اگر نه شما را عذابی آید از آسمان و ما را خشم
ابولهب عم او آنجا نشسته بود برپای خاست و گفت ای محمد تو ما را از بهر این خواندی خاک بر تو باد
و بر دین تو که خلق را بازگردانید و گفت محمد دیوانه است پس خدای تعالی آیت فرستاد اندر شان وی

او بسم الله الرحمن الرحیم تبت یدا ابی لهب وتب ما اغنی عنه ماله وما کسب تا آخر
سوره بولهب چنان بود در دشمنی به پیغمبر علیه السلام خار آوردی و در راه پیغمبر افکندی
یاران او را آزار بسیار اندر رسیدی و زن بولهب هم چنین کردی و پیغمبر علیه السلام همچنان دعوت
می کرد پس خدای تعالی آیت فرستاد و انذر عشیرتک الاقربین پیغمبر علیه السلام گفت
عشیرة من بنی هاشم اند و عبد مناف پس علی را گفت رضی الله عنه برو و طعامی بساز
رفت و گوسفندی اندر تنور نهاد و بنی هاشم و بنی عبد مناف را بخواند و ابوطالب را و حمزه
را و عباس را و خلقی بسیار را دیگران مایه طعام را پیش نهاد و هر چند همی خوردند از آن
هیچ کم نشد بولهب گفت که او شما را از بهر آن خواند تا این جادوی خویش ما را نماید پیغمبر
صلی الله علیه السلام از آن اندوهمند شد و آن روز هیچ حدیث نکرد از گفتار بولهب
و روز دیگر همچنان پیغمبر صلی الله علیه و سلم طعامی بساخت و همه را بخواند پس چون طعام بخوردند
پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای عمان و این خویشان و این مردمان من رسول خدایم بجمله خلق
خاصه شما که خویشان منید خدای مرا فرستاد و رسولی من تا خدای تعالی شما را بهشت جاویدان دهد پس
اجابت نکرد ابوطالب گفت ای برادرزاده نیکو گفتی و ما شنیدیم لیکن تا بردیم و بنگریم تا چه فرماید
پس پیغمبر علیه السلام گفت ای عمان و این خویشان اگر خیر آن جهان نخواهید که خدای عز و جل این دین
آشکارا کند و پادشاهی عرب و عجم و روم مرا خواهد بود و از مشرق و از مغرب از شما کدام
خویشان کس هست که مرا اجابت کند و خدای را پرستد و به معجزی من بگرود تا خلیفت
خویش کنم روی زمین کس از ایشان آب نداد پس علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله اگر هیچ کس
نگرود بتو من بگروم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا علی تو گرویدی برادر منی و وصی منی
پس مردمان برخواستند و بیرون آمدند و بر ابوطالب خندیدند بدان جواب که پیغمبر را صلوات الله
علیه داد و گفتند یا ابا طالب محمد پسر ترا بر همه مهتر کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم همچنان دعوت
همی کرد و وعده داد خدای سبحانه و تعالی همی خواند مردمان از بیم ابوطالب پیغمبر علیه السلام را نمی توانستن گفت
پس خدای عز و جل این آیت فرستاد و انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بر قوم خواند و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیش ابوطالب آمد گفت ای پسر این قوم را با تو
و خدای تو هیچ کار نیست هیچ می گویند و هیچ می شنوند ترا و یاران ترا با این قوم کار نیست دایشان را
با ایشان رها کن تا ایشان نیز شما را با شما رها کنند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنان اندیشید که مگر ابوطالب

عش از یاری دادن پشیمان شده است و باز ایستاده است گفت ای عم مرا این خدای تعالی
میفرماید و من پیغمبر خدایم میگذارم اگر مرا یاری دهی و اگر نه تو بهتر دانی و بگریست و بیرون آمد ابوطالب ویرا از پس
وی باز خواند و گفت ای محمد هرچه خدای تعالی میفرماید بکن و کس را با تو کار نیست و من نگذارم که ترا آزاری رسد
کوبی و اگر نه و بر مرا ملامت کنند و گویند که از پس چندین سال بدین هنگام خویش اندر شدی و کس دست بر تو نیارد
و پیغمبر علیه السلام دل خوش کرد آنگاه بنی هاشم را و بنی مطلب را جمع ساخته در محافظت حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم از اشرار و از اصحاب ضلالت از ایشان استمداد نمود و غیر از ابولهب تمامی اهالی آن دو
قبیله قبول این معنی کردند و ثقات آن قوم جهت احتراز شورت کافران کمر تعصب و حمیت
بر میان بستند و کفار مردمان و یاران آنحضرت را اذی داشتند و خدای تعالی آیه فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
صبر فرمود کردن و هر آیتی که فرستادی صبر فرمودی چنانکه خدای عز و جل در یکی سوره فرماید فاصبر صبرا جمیلا
و جای دیگر فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل تا مدتی چند برین بگذشت و مسلمانان بسیار شدند خدای تعالی امر فرمود که
چون مسلمانان بسیار شدند آنگاه آیه فرستاد واقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم و نیز فرستاد و جاهدوا
فی الله حق جهاده و صبرش ایشان برسید از رنج داشتن کافران آنگاه سعد ابی وقاص یکی استخوان شتر
مرده یافت بیرون مکه برگرفت و بر سر یکی از کفار زد چنانکه خون وی بر زمین ریخت و آن مرد را بیازرد و آن مرد
خون آلوده بمکه اندر شد و بانگ همیکرد و گفت این از محمد اندر باید گرفتن و بدر ابوطالب شدند و گفتند که کار ما با محمد از
حد گذشت مرد خواهی از ما بستان و دست از محمد کوتاه کن ابوطالب گفت که من دست از محمد کوتاه نکنم که او را خدمت
داشتم چنین بدانید که تا یک تار موی وی را آن بنی هاشم بمانده و بر پای بود محمد را ایشان نهم چون از ابوطالب بیشتر
مسلمانان را بهمی داشت پس روزی یکی از کفار نامش عقبة بن ابی معیط خیو بر روی مبارک حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم انداخت و آیة آمد در شان وی اندر و یوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا
و این عقبه اندر بنی امیه مردی بزرگ بود و با مردی دوستی داشت نامش امیه بن خلف الجمحی و این عقبه با پیغمبر
علیه السلام گرفته بود و چون پیغمبر علیه السلام حرکت آمدی پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشستی و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
هم امید داشت که ان مسلمان شود پس ابی بن خلف با عقبه سخن بگفت عقبه گفت جوابا من سخن مگوی ابی گفت از بهر
آنکه تو بدین محمد اندر شدی گفت نشدم گفت اگر نشدی برو اگر او حرکت اندر نشسته بود در میان مردمان
خیو بر روی وی انداز تا بگروی که اف بر تو باد و برو بیرون و عقبه ملعون برفت و خیو بر روی پیغمبر انداخت و پیغمبر
علیه السلام خیو از روی مبارک خود پاک کرد و آب از چشم مبارک بگردانید و گفت یا خدای تعالی قرار کردم که تا
هرگاه بیرون از مکه بیابم بکشم عقبه گفت یا محمد تو پنداری که ترا چندان پادشاهی بود که مرا بتوانی کشتن

پس روز حرب در گردن او رسن انداختند و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آوردند پیغمبر علیه السلام گفت یا عقبه
تو خیو افکندی بر رسول خدا و کافر عقبه گفت اگر مرا بکشی کودکان مرا که نگاه دارد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آتش
بود و فرزندان تو در آتش پس امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه او را بکشت پس یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم
پیش آنحضرت آمدند و گفتند یا رسول الله ما را صبر نماند دستوری ده تا برویم و حرب کنیم پیغمبر علیه السلام
فرمان حرب نبود پس صحابه را رخصت فرمود که بجانب حبشه هجرت نمایند اگر ایشان ترسا اند
و اهل کتاب اند و ملک ایشان نجاشی نام که بر شما کسی ستم کند والله اعلم بالصواب ذکر هجرت نمودن صحابه بجانب حبشه
پس گروهی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم روی بحبشه نهادند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم تنها اندر مکه بماند با ابوبکر و عمر
هجرت دو بوده است یکی آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه و دیگر هجرت مسلمانان که کرده اند
بحبشه در سال پنجم بود از پیغمبری آنحضرت و آنکه بحبشه شدند از یاران پیغمبر علیه السلام هفتاد تن بودند و بعضی
گویند صد و بیست تن بودند و نخست عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیغمبر علیه السلام و دیگر جعفر بن ابوطالب
و دیگر عبدالرحمن بن عوف بود و زبیر بن العوام و عثمان بن مظعون و ابو سلمه عبدالاسد مخزومی و زوجه وی ام سلمه
دیگران که بیرون رفتند کشتی اندر دریا عبور نمودند و کافران از پس ایشان بشدند و نیافتندشان پس کافران
مکه بر یاران حضرت خشم کردند و مسلمانان را بزدند و دشنام دادند و یک روز عقبه ناگاه از پس آنحضرت اندر آمد
و دستار بگردن آنحضرت اندر افکند و خواست که بکشدش و دستار پیچ دهند ابوبکر فراز رسید و عقبه را
از دست وی بستد و دیگر اندر آیه و لیث که چون سوره الرحمن نازل شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم صحابه را گفت
از شما که تن خود را بخدای بخشد و این سوره در انجمن قریش برخواند کسی اجابت نکرد عبدالله بن مسعود اجابت کرد و در حرم
شد و در مقام ابراهیم بایستاد و گفت اعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان الرجیم و آغاز خواندن کرد و کفار بجانب
وی سنگ انداختند چنانکه عبدالله در زیر سنگ شد و سوره را تمام بخواند و بعد از تمام قرائت بخدمت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و آنحضرت در حق وی دعا کرد و عبدالله مسعود از فقها و مفتیان صحابه است و پیغمبر
صلی الله علیه و سلم در حق وی فرموده است که کودک بابرکتی و چون مهاجران در عمان صحبت نجاشی
بحبشه رسیدند در جوار ملک حبشه که موسوم باصحمه بود رفته بودند و آرام یافتند و از ایذای کفار فارغ شدند و گفت
و در کتب سیر مسطور است که بعد از رفتن مهاجران بحبشه و چون چند سوره والنجم نازل گشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
در محفل قریش با آواز بلند قراءت میفرمود در آن حین ابلیس لعین فرصت یافته در وقتی که آیه افرأیتم
اللات والعزی ومناة الثالثة الاخری بر زبان وی بیان آنحضرت میکند شاید این کلام بگوش مشرکان
رسید از القای شیطان که تلک الغرانیق العلی وان شفاعتهن لترتجی و از استماع این کلام جبیده اصنام

شدن رسول صلی الله علیه و سلم بعد از فراغ از قرائت سوره سجده کرده جمیع مشرکان که حاضر بودند
غیر ولید مغیره سر بسجده نهادند و گفتند که خدایان ما را بخوبی یاد نمود و ما نیز ویرا و اصحاب او را
و ابواب اعدا در بر روی ایشان بستیم جبرئیل امین سید المرسلین را صلی الله علیه و سلم از القاء شیطان باز داد
و واقف ساخت این معنی موجب ملال خاطر رسول صلی الله علیه و سلم گشت و کریم در تسلی خاطر
تسلی ضمیر بشیر این آیه فرستاد و ما ارسلنا من قبلک من رسول و لا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته
فینسخ الله ما یلقی الشیطان ثم یحکم الله آیاته و الله علیم حکیم و مشرکان از این حال آگاه شدند دیگر نسبت بخیر
البشر صلی الله علیه و سلم در مقام عصیان و طغیان پا نهادند لیکن چون خبر اظهار طاعت ایشان بگوش مهاجران
حبشه رسید بمقتضای کلمه حب الوطن من الایمان بجانب حرم محترم بازگشتند و بعد از وصول از حقیقت واقعه
خبر یافته و تعذیب و تشنیع مشرکان بیشتر از پیشتر دیده و شنیده دیگر عازم حبشه شدند و درین نوبت
جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه با جمعی کثیر از رجال و نساء و صحابه با ایشان موافقت نمودند و نجاشی نسبت با ایشان
طریق احسان مسلوک داشته مهاجران با فراغ بال در حبشه توطن نمودند ذکر مسلمان شدن حمزه ابن عبد المطلب
و این چنان بود که روزی
ابو جهل بن هشام بر سر کوه صفا سنگی بر سر پیغمبر صلی الله علیه و سلم زد و سرش بشکست و پیغمبر هیچ
سخن نگفت بو جهل را از پی مولات عبد الله بن جدعان بر سر آن کوه خانه داشت چون پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم چنان دید بگریست و حمزه عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود از شکار می‌آمد
آمد این زن ویرا گفت که محمد را ابو جهل سنگی زد و سرش بشکست حمزه اندوهگین شد و دیگر
اندوهی که حمزه بشکار رفته بود آهوی پیش وی آمد حمزه تیر در کمان نهاد و بر آهو راست کرد که بزند
آهو بآواز سخن آمد و گفت مرا از بس من می‌آیی که ترا خود بکاری کاری افتاده است حمزه
را از آن عجب آمد چون بخانه باز شد کنیزک پیش او آمد و گریه می‌کرد و دست‌ها کفت
بکار او زد و بر محمد کسی بیامد و حمزه را آن مقت بگفت حمزه را از آن سخن آهو یاد آمد برخاست
و بکه اندر شد و کمان بر داشت و بر سر ابو جهل همی زد تا سرش بشکست یاران اوش
خواستند که یاری کنند بو جهل گفت نباید حمزه را هیچ سببی گفتن که بواسطه مرا در زاده
خود را زمین آزرده است و در تفسیر چنین است که اصحاب ابو جهل خواستند که حمزه را بزنند
و یاری بو جهل کنند بو جهل گفت که نباید حمزه را هیچ نمی‌بگوید تا او از خشم برود
و بمحمد گرود و حمزه مردی بود که همه عرب از وی بترسیدندی و اقرا … از ابو طالب
داشتندی پس حمزه رضی الله عنه بخانه خدیجه شد پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دید گفت ای

ای محمد من بزنم و ابو جهل را سه جای سر بشکستم محمد رسول الله گفت زخم ابو جهل مرا چه سود دارد
حمزه گفت پس چه خواهی گفت آنکه تو مسلمان شوی حمزه مسلمان شد و گفت یا رسول الله من بآن آمدم
که بدین تو درآیم و مسلمان شوم
پس اهل مکه رسولان فرستادند
بحبشه و هدیه‌ها فرستادند بسوی نجاشی که باید که صحابان ما را نزد ما فرستی پس این رسولان یکی عبد الله ابن
ابی ربیعه بود و دیگری عمرو بن العاص پس آن رسولان برفتند و از نجاشی درخواست کردند که این مردمان
که دین نو آورده‌اند باید که ایشان را نیز دیک ما فرستی نجاشی یاران پیغمبر را بخواند و از حال ایشان
بپرسید و رسولان را اجابت نکرد و هدیه‌ها باز پس فرستاد و گفت شما نیکو نمی‌گویید که پیغمبر ایشان
در عرض آن کسیست که حدیث محمد در انجیل هست پس نجاشی مسلمان شد و چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بمدینه آمد از پس پنج سال نجاشی بمرد و جبرئیل علیه السلام پرده بر داشت تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بروی نماز کرد و داوران بدین چون مردمان مکه عاجز شدند گفتند ای محمد اگر خواهی که ما خدای
پرستیم تو نیز خدایان ما را بپرست خدای تعالی آیت فرستاد قل افغیر الله تامرونی اعبد ایها الجاهلون
و همچنین این سوره آمد قل یا ایها الکافرون لا [illegible] مناکحت و مبایعت و مخالطت مرعی ندارند و تا توانند
گذارند که با ایشان منفعتی حاصل شود و بکه جهت اتصال مضرت در طریق اهتمام سلوک نمایند و در
باب عهدنامه نوشتند و این عهدنامه را از در خانه کعبه آویختند و ابو طالب ابن هاشم
و بنی مطلب را حاضر ساخته در باب محافظت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
از شر اصحاب ضلالت از ایشان استمداد نمود و غیر ابو لهب تمامی آن دو قبیله این
معنی قبول کردند پس ابو طالب در محرم سال هفتم از بعثت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بشعبی که منسوب باو بود درآمد و بنی هاشم و بنی عبد المطلب را با آنجا درآورد و کفار قریش
نشسته مر و تنج و رعایت صله رحم را بیکبارگی شعار خود ساختند و ابواب مناکحت و مبایعت و مخالطت
بسته و ساخته [illegible] کار بر اهل اسلام دشوار شد بعد هر گاه که یکی از ایشان برای ابتیاع
مهمی از آن شعب بیرون می‌آمد اشرار کفار ایذا بسیار باو می‌رسانیدند اگرچه در مواسم
حج بحسب ظاهر متوجه اضرار ایشان نمی‌شدند اما تکلف می‌نمودند که از قافله سقیمان بازار یک طعام
یا چیز دیگر با آن زمره فروشند و ولید بن مغیره و ابو جهل ابن هشام از بسیار اهل ظلام در تضییق
اهل اسلام بیشتر می‌کوشیدند و ابو طالب در آن اوقات اطراف شعب را استوار کرده
در محافظت سید ابرار صلی الله علیه و سلم اهتمام بسیار می‌نمود و در شب و روز از مراقبت

آن آفتاب عالم افروز غافل و ذاهل شود و چون قریب سه سال حال برین منوال بگذشت
و زمان مشقت بنهایت متقارب گشت خدا در مقابل ارضه را بران وثیقهٔ قاطع گماشت تا هر
حرف که غیر نام حق عز اسمه در آن مکتوب بود بخورد و به روایتی اسامی ایزدی را خورده
سایر کلمات را باقی گذاشت و ایضاً هشام ابن عمرو بن الحارث العامری و وهب ابن ابی امیه
مخزومی و مطعم ابن عدی ابن نوفل ابن عبد مناف و ابو البختری ابن هشام و زمعة بن اسود و مطلب
عبد العزی با وجود کفر بر حال اسلام ترحم نمودند و شبی با هم اتفاق نمودند که آن صحیفهٔ قاطع را
قطعه قطعه کنند و صباح روز دیگر در مجمع قریش اظهار نقض آن معاهده کردند و ابو جهل
و بعضی دیگر از جمله کفر بتقدم منازعت پیش آمدند و در آن اثنا ابو طالب بآن مجلس تشریف
آورده کیفیت استیلای ارضه را بران وثیقه بر وجهی که از حضرت خیر البریه علیه افضل الصلوة
والتحیة شنوده بود تقریر نمود که اگر آنچه محمد بمن درین باب گفته است موافق واقع است
شما از سر این معاهده درگذرید و الا من برادرزادهٔ خود را بشما بسپارم تا آنچه مراد داشته باشید
درباره او بتقدیم رسانید و قریش این سخن را مستحسن شمرده چون آن صحیفه را باز کردند مضمونی
که بر زبان وحی بیان رسول صلی الله علیه وسلم گذشته بود واقع بود از آن جهت انفعال تمام کمال
قریشیان را دریافت اما ابو جهل همچنان در طریق عناد سلوک می نمود و انگاه آن پنج نفر که اسامی
ایشان مسطور گشت آن کاغذ را پاره ساختند و محمد بن جریر گوید وهب بن امیه بیامد
و آن حظار را بنجار گرفت و بدرید و گفت آگاه این بود که ابو جهل نوشت پس آن دو سر را که
آن حکم بنوشته بود خواستند که دستش ببرند چون بیاوردند دستش شل شده بود
و مردمان گفتند که خدای تعالی خود دست وی ببرید پس آن پنج نفر سلاح پوشیده در شعب رفتند
و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با اصحاب و احباب از آنجا بیرون آوردند تا در زمان
و طاقت بمنازل خویش نزول اجلال نمود و محمد بن جریر گوید که چون از نبوت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
پنج سال بگذشت خدیجه بمرد و بعضی گویند هفت سال گذشته بود و بعضی گویند در سال دهم
و هم درین سال وفات ابو طالب اتفاق افتاد و هرگز پیغمبر را صلی الله علیه وسلم مصیبتی از آن
بدتر نبود که مرگ ابو طالب زیرا که کافران شاد شدند و دست بر پیغمبر گشادند بر شتم کردن
و جفا کردن و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بسیار جهد کرد تا ابو طالب مسلمان شود و نشد پس خدای
تعالی این آیه فرستاد انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء پس ابو طالب [illegible]

علیه السلام جواب داد و گفت اگر نه آن بودی که زنان قریش بر پیر و گه بر حدیث من کردندی و گفتندی
که ابو طالب بسختی مرگ بترسید و مسلمان شد من مسلمان شدمی پس چون ابو طالب بیمار شد پیغمبر علیه السلام علی را رضی الله
عنه بفرستاد که بر بالین ابو طالب باش پس علی همچنان کرد و چون بمرد علی بسوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمد و گفت یا رسول الله عمک الضال قد مات گفت عم پیر را گور کن پس پیغمبر علیه السلام و علی رضی الله عنه
می گریستند انگاه پیغمبر علیه السلام علی را بفرستاد و گفت برو و او را بشوی ولیکن نماز مکن و فقها گفته اند
که بنابرین حدیث اگر بزرگی از اهل شرک بمیرد او را بشویند و لیکن نماز نکنند و حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم پیش پیش جنازهٔ ابو طالب میرفت و میگفت ای عم صله رحم بجای آوردی
و نیکوییها کردی جزاک الله خیرا در تواریخ آورده اند که ابو طالب را چهار پسر بود و یک دختر
و اسامی پسران او اینست طالب عقیل جعفر علی رضی الله عنه و هر یک از پسران بترتیب مذکور شده
ده ده سال هر یک از دیگری بزرگتر بود و فرزند طالب نسل نماند اما دختر ابو طالب فاخته نام داشت
و او را ام هانی کنیت اهمال می گفتند و عمر ابو طالب هشتاد و چند سال بود و وفات او باتفاق اهل
سیر در سال دهم از هجرت روی نمود و بعضی گفته اند که بعد ازین واقعه بسه روز یا سی و پنج روز وفات
خدیجه کبری رضی الله عنها روی داد و ازین دو مصیبت عظمی که متعاقب یکدیگر اتفاق افتاد
و چون الم بسیار بر ضمیر انور حضرت خاتم صلی الله علیه وسلم استیلا یافت بنابه که آن سال را عام الحزن
نام نهاد و ببعوث پیوسته که بعد از وفات ابو طالب اشرار کفار در ایذا و اضرار سید الابرار صلی الله
علیه وسلم بمرتبهٔ مبالغه نمودند که آنحضرت در حرم بطحا مجال اقامت نماند بجانب طائف شتافت

و آنچنان بود که روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه اندر نماز می کرد و سر بسجود نهاده بود و کافران
خاک بر سر پیغمبر علیه السلام ریختند و او را موی بود تا بناگوش سر و ریش مبارک آنحضرت پر خاک شد
و همچنان برفت دوگانه شد پس دخترش بیامد و سر و ریش او پاک همی کرد و می گریست پیغمبر علیه السلام
گفت ای دختر مگری و صبر کن که مرگ عم [illegible] و مهتران چنین کارها پیش آید که تا ابو طالب زنده بود
کس یارای این کردن نداشت پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای دختر صبر کن صبر جمیل والصبر الجمیل
الرضا من الله فی کل حال و صبر جمیل آن بود که از خدای تعالی خشنود باشی بهر حال که بتو رسد و بزبان
با هیچکس نگویی کما قال عز و جل فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم
گفت که اگر مرا از تو برگردند تو گوی که خدای مرا بسنده است پس چند روز سال را از مرگ ابو طالب

وهیچکس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم نپذیرفت نتوانست بمکه بودن برفت و بطایف شد و از مکه بطایف
سه روزه راه است و بر آن نیز بر راه است و اندر راه آن بطایف باغهاست و طایف مانند سغد سمرقند است
بهترین نعمت و هر چه در جهان میوها و ابیر نعمتهاست همه در طایف هست و اهل مکه را در طایف باغهاست
و تابستان از مکه بطایف روند و در مکه هیچکس نماند مگر درویشان و فقیران و مکه را از آن جای نیست
از هوا اگر آید از مکه درخت و آب و سبزه نیست و مکیان بهر تابستان بطایف باشند مر و مهتران آن
بطایف شش تن بودند و بعضی گویند سه تن بودند و برادران بودند نام یکی حبیب و دیگری مسعود و سیم
عبد یالیل پیغمبر علیه السلام قصه خود ایشان را بگفت و گفت مرا بر این مکیان نصرت کنید یک
برادر گفت تو پیغمبر خدایی از ما چرا نصرت همی خواهی و دیگر برادر گفت آن خدای که ترا به پیغمبری فرستاده
چرا ترا نصرت نکند تا نیازمند بمردمان نباشی گفتن و سیم گفت که با تو سخن نگویم زیرا که اگر تو پیغمبری شان تو
از آن رفیع تر است که من با تو سخن گویم و اگر پیغمبر نیستی با تو چرا سخن باید گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از سخن ایشان سخت اندوهگین شد و نومید بازگشت و اندر شان مردمان طایف این آیت نازل شد
وقالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمت ربک نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیاة الدنیا
الآیة پس پیغمبر علیه السلام از ایشان برگشت و گفت این سخن کس را مگویید که من شما را گفتم تا قریش ندانند
که من بطایف آمدم و کس مرا نصرت نکرد و پس آن مهتران عهد آن سخن فاش کردند و کودکان را گفتند
که این دیوانه است ایشان سنگ بر پای پیغمبر صلی الله علیه وسلم زدند و سنگ از پس وی همی انداختند
و او را از طایف بیرون کردند پیغمبر علیه السلام همی رفت و زید بن حارثه با وی بود و خون از پای
مبارکش همی دوید چون از حد طایف بیامد روز گرم شده بود و در پای باغی اندر راه بنشست
و بگریست و خواست که بر اهل طایف دعای بد کند باز ترسید که عذاب آید بر ایشان پس گفت یا رب
تو مگیر ایشان را که ندانند که من پیغمبر خدایم پس چون لختی برفت اندر راه رزی بود و آن پسران ربیعه که
خویشان پیغمبر بودند نام یکی عتبه و یکی شیبه و هر دو در رز بودند و شنیده بودند که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بطایف شده است و در باغ گشوده بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواست که اندر باغ
گشت و اندر انگار رفت و حوضی بود و آن رز بر لب حوض بنشست و عتبه و شیبه او را بدیدند و
بدیدند و نخواستند که خود را با و نمایند و بنده بود ایشان را از شهر نینوی نام او عداس و ترسا بود
انجیل یاد داشت و اندر طایف ترسایی همی کرد شیبه را مهر خویشی بجنبید و ترحم اندر آمد و برادر را
گفت محمد را صلی الله علیه وسلم چیزی ببر و بدست این غلام بفرست تا بخورد و عتبه غلام را گفت طبقی

انگور

انگور پیش آن مرد بر که بر لب حوض نشسته است که او خویش ماست و با وی سخن مگوی که او دیوانه است
تا ترا از فتنه نکند غلام طبق انگور پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد و پیغمبر علیه السلام دست فراز
کرد و دانه برگرفت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و اندر دهان نهاد غلام گفت ای جوانمرد این سخن چیست
که همی گویی که تا من از شهر خویش بیامدم این سخن نشنیدم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت تو از کدام
شهری گفت که من از شهر نینوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن شهر برادرم یونس علیه السلام غلام گفت
تو کی یونس را چه دانی وی را گفت که من پیغمبر خدایم و یونس هم پیغمبر خدای بود غلام گفت که نام
تو چیست گفت محمد غلام گفت که ایمان بر من عرضه کن پیغمبر علیه السلام دین بر وی عرضه کرد و غلام مسلمان
شد و دست پیغمبر صلی الله علیه وسلم بوسه داد و برفت پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از نزد ایشان برفت
آمد خبر بطایف بمکه رسیده بود که محمد را صلی الله علیه وسلم بطایف نشست بو جهل لعین و اهل مکه
گرد آمدند و گفتند که ما محمد را نگذاریم که بمکه در آید و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ببطن النخله رسیده بود و بمکه
یک منزل است و شب آنجا بود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنشب به بطن
بود و همه شب قرآن می خواند هفت تن از پریان به پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگذشتند و پیغمبر علیه السلام
نماز می خواند چون آن بشنیدند خویشتن را بروی پیدا کردند و پیغمبر علیه السلام دین بر ایشان عرضه کرد
و ایشان مسلمان شدند و ایشان را گفت دین بر کسهای خویش عرضه کنید و بیاموزید پس چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد ایشان بیامدند و گفتند یا رسول الله ما قوم خویش را دین عرضه کردیم
و همه مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سورة الرحمن ایشان را بیاموخت و عبدالله بن مسعود در
لیلة الجن در خدمت آنحضرت بود و امور عجیب مشاهده نمود و بر بیان معالم دین بیاموخته بازگشتند
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم روز دیگر از یک منزلی مکه خواست که بطرف مکه در حرکت آید مردی پیش
او آمد و گفت که اگر بمکه اندر شوی بی زینهار مهتری که ابوجهل با مکیان همه بیعت کرده اند که ترا اندر شهر نگذارند
پیغمبر علیه السلام یکی را سوی اخنس بن شریق فرستاد که مرا زینهار پذیر تا بر تو آیم آمد آن مرد غریب بود
گفت من خود زینهاری کسی آمدم ترا چگونه پذیرم پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس بسهیل بن عمرو فرستاد
و سهیل او را اینه نپذیرفت و رسول را گفت بگوییش تا باز پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی سهیل آمد
سهیل او را سوی مطعم بن عدی فرستاد و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه او شد بو جهل با گروهی
بخانه الکعبه گرد آمده بود مطعم بپنداشت که بو جهل حرب خواهد کردن مطعم با همه قبیله خویش سلاح برگرفت
بو جهل کس فرستاد سوی مطعم که تو بر محمد در شدی یا او را زینهار دادی گفت آری زینهار دادم

گفت زنهار تو زنهار نیست پس همه سلاح بخواندند و پیغمبر علیه السلام بگریه آمد و کیان از آن امی داشتند و صبر
می کرد تا دلش از گمان پیر شد پس هر سال چون حاج امدی خویشتن را بر همه اهل شهرها عرض کردی
تا مگر کسی او را بپذیرد و پیغمبر خویش ببرد و از دست قریش برهاند و از هر سوی قریش کسی فرستادندی
و می گفتند که او دیوانه است سخن او مشنوید که او مردم را از راه ببرد و پیغمبر علیه السلام خویشتن را بر همه
بنگرد و هر روزی اهل مدینه شنیدند و بمجلس او در آمدند آنچه خواست اجابت کردند تا از پیش از مکه ببری شدند
و در همین سال حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عایشه بنت ابی بکر بن ابی قحافه و سوده بنت
زمعه را در حباله نکاح خود جای داد و با سوده که ثیب بود زفاف کرد و بنا بر صغر سن او بی عایشه
را موقوف داشت تا در سال اول از هجرت در مدینه آن صورت روی نمود

پس چند سال هجرت نزدیک شد شش تن از مدینه بمکه آمدند که از قبیله خزرج و مردمان مدینه دو گروه بود
یکی اوس و دیگر خزرج و جهودان مدینه چون خیبر و قریظه و وادی القری و مانند آن همه جهودان و اینها
ایشان که از بیت المقدس گریخته بودند از بخت النصر و آنجا حصارها کرده بودند استوار و اهل مدینه
از ایشان شنیده بودند صفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و این جهودان اندر توریة یافته بودند
و لیکن جهودان را پنداشتند که از بنی اسرائیل بوده باشد و نمی دانستند که از عرب است و هر که از این جهودان از
پیغامبری پیش آمدی نام محمد بردندی بنصرت خواستن چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد
کفر آوردند بپیغمبر است چنانکه خدای سبحانه و تعالی فرموده و لما جاءهم کتاب من عند الله مصدق
لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون پس شش تن از مدینه بیامدند و نزد محمد صلی الله علیه وسلم آمدند
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم دین بر ایشان عرضه کرد و قصه خویش ایشان را بگفت و نام یکی از ایشان
اسعد بن زراره بود و ابو امامه کنیتش بود و عوف بن الحارث و حارث بن ثعلبه و قطبة بن
عامر و عقبة بن عامر و جابر بن عبدالله این شش تن مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را
لختی قرآن بیاموخت ایشان از آن مسلمانی خویش آمدند و بمدینه مراجعت نمودند و خبر بعثت حضرت
خیر البشر صلی الله علیه وسلم را با ساکنان یثرب در میان نهادند و ذکر آنحضرت در آن بلده
اشتهار یافت و انوار ایمان و اسلام بر وجنات بسیاری از ساکنان آن دیار تافته خلق
بسیار مسلمان شدند و سال دیگر شش تن دیگر با این شش تن بفرستادند تا پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
بمدینه آرند و از این شش تن یکی معاذ بن عوف بود و دیگری رافع بن مالک و دیگر ذکوان
قیس و چهارم عبادة بن الصامت و پنجم یزید بن ثعلبه و ششم عباس بن عباده بن نضله و این دوازده تن

بمکه آمدند و بعقبه منا فرود آمدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بسوی ایشان آمد و ایشان او را دیدند و اهل
مدینه بودند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان بیعت کردند و شرط کردند که بروی بیرون نیایند و خلاف
نکنند و او را ایمن و جان نگاه دارند و خواسته فدای او کنند و او با ایشان بمدینه رود و از پنهان
اهل مکه پس پیغمبر علیه السلام نزدیک عمش عباس بن عبد المطلب آمد و گفت ای عم تو دانی که تا ابو طالب
بمرد من رنج کشیدم و اکنون صبر نماند و پار از مدینه شش تن آمده بودند و این هر دو بیعت رفتند
و امسال دوازده تن آمدند و دین من بپذیرفتند و امسال برسولی آمدند که مرا ببرند تو چه بینی عباس گفت
ای پسر در مدینه دوازده هزار مرد بیش اند صواب نه بینم که تو با ایشان دوازده مرد آنجا روی
نخست خلیفه قریش آنجا فرست اگر بیشتر مسلمان شوند بعد از آن تو سال آینده برو رسول علیه السلام
مصعب بن عمیر را بنیابت با او دوازده کس بمدینه فرستاد چون مصعب بمدینه شد بیشتر اهل مدینه
بخدمت وی رفتند و مصعب ایمان بر ایشان عرضه کرد و اکثر خزرج و اوس باستماع اسلام
مبادرت نمودند و در سال سیزدهم از بعثت جمع کثیر بحریم حرم شتافتند و از آنجمله هفتاد کس
و بروایتی هفتاد و سه مرد و دو زن بعدد وقت از لیالی ایام تشریق در شب عقبه ملازمت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم رسیدند رسول علیه السلام اسلام بر ایشان عرضه کرد گفتند ما خود ایمان آورده ایم بی
از غرض اخلاص و شرح نیاز به بیعت آنحضرت سرافراز گردیدیم بدین شرط بیعت نمود که چون حضرت
سید المرسلین هجرت کند و بمدینه توجه فرمایند او را حمایت کنند از اصحاب کفر و ضلالت و جان
و مال فدای او نمایند و چون قواعد بیعت که مورخان آن را بیعت عقبه ثانیه گویند استحکام یافت
و سید المرسلین صلی الله علیه وسلم از امر بیعت باز پرداخت جماعت مذکوره را بانتخاب مقرر
ساخت پس عباس را رضی الله عنه پیش ایشان برد و ایشان عباس را تعظیم کردند عباس گفت که محمد
برادر زاده منست و او را دو گروه اقارب بسیارست اگر با او عهد بشکنید یا خلاف او کنید مرا
درین کار روا اگر چه با او بدین او نیستیم اما او در میان ما عزیزست مومنان مدینه باز در حضور عباس
با رسول صلی الله علیه وسلم سوگند خوردند و بیعت کردند چنانچه مذکور شد پس شیطان بر سر عقبه
فریاد برآورد که ای اهل منی بدانید که مردم یثرب با محمد بیعت کردند و بحرب شما اتفاق نمودند
روز دیگر قریش بیامدند تا طلوع مدینه رفتند و گفتند ای قوم اوس و خزرج ما شنیدیم که شما بمخالفت
ما با محمد بیعت کرده اید جمعی از مشرکان یثرب که از آن مهم خبر نداشتند سوگند خوردند که این خبر غیر واقع
بود مکر کفار اطمینان یافته چون انصار بمدینه بازگشتند حقیقت احوال بر قریشیان ظاهر گشت لاجرم

بجهت ایذای او اقتدا به اتباع احمد مختار صلی الله علیه وآله الاطهار بیشتر از پیشتر مبالغه نمودند و حضرت خیر البشر اصحاب را اجازت هجرت داده اکثری بمدینه شتافتند و از تعذیب و تشویش مشرکان قریش نجات یافتند

چون مشرکان قریش مشاهده نمودند که اهل اسلام را مانند مدینه مأمنی پیدا شده گمان بردند که رسول صلی الله علیه وسلم نیز بآن صوب هجرت خواهد کرد در دار الندوه مجتمع گشته در دفع حضرت خیر البشر علیه الصلوة والتحیه طرح مشورت درمیان آوردند شیطان بصورت پیری صاحب تدبیر خود را بدان مجلس رسانید چون قریش از وی پرسیدند که تو کیستی جواب داد که من از اهل نجدم و موجب جمعیت شما را دانسته آمده ام تا در باب مهمی که پیش گرفته اید لوازم امداد بتقدیم رسانم آنگاه قریش آغاز قیل و قال کرده رای شخص از ایشان بحبس نبی آخر الزمان و تدبیر خاطر دیگری بر اخراج او پیرو قرار گرفت اما پیر نجدی در باب تخطیه آن دو تدبیر دلایل گفته در ابطال آن کوشید و ابو جهل بن هشام گفت اینست رای اولی آنست که از هر قبیله شخصی جلد بیرون روند و بیکبار تیغ بر وی نهاده و بقتلش رسانند تا خون او در قبایل عرب پراکنده شود و جوشش بنی عبد مناف را قوت مقاومت با تمامت قبایل نماند دیت را می گیرند و پیر نجدی این رای را تحسین نموده خواطر کفار بران قرار یافت متفرق شدند و همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل گشته آیه کریمه واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک ویمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین بر سید المرسلین خواند و پیغام رب العالمین رسانید که شب در مقام معهود باستراحت بستر نیارامد و متوجه مدینه گردد و چون شب آن روز در رسید جمعی از کفار بیان قلوب تاریک شده روی با قریش مثل ابو جهل و ابو لهب و ابی بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج و نضر بن الحارث و عقبة بن ابی معیط و حکم بن العاص و طعمة بن عدی با قومی دیگر از کفار چنانچه قرار داده بودند بقصد سید ابرار صلی الله علیه وآله جانب توجه نمودند و حضرت خیر الانام امیر المومنین علی علیه السلم را طلبیده از کیفیت حادثه آگاه گردانید و گفت امشب برو و برد سبز مرا بپوش و در خوابگاه من تکیه کن و دل قوی دار که کروهی بتو نخواهد رسید و دیعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و دیعتها بود از مردمان علی را گفت چون من بروم تو در مکه روز اینجا باش تا این ودیعتها را بازدهی و از پس من بیایی پس علی مرتضی کرم الله وجهه بموجب فرموده عمل نموده آن برد سبز را در پوشید و نفس نفیس را فدای ذات مقدس خیر البشر کرده در خوابگاه آنحضرت تکیه فرمود و چون مشرکان بر در خانه رسول صلی الله علیه وسلم جمع آمدند با یکدیگر ابو لهب صلاح دران

دانستند که بر در رعب و هم را محافظت و چون صبح صادق شود با تمام آن مهم پردازند تا بنی هاشم و بنی مطلب را معلوم شود که قبایل عرب بهبات اجماعی بران امر اقدام نموده اند اما سید عالم صلی الله علیه وسلم چون امیر المومنین علی را علیه السلم قایم مقام خویش گردانید و از حجره همایون بیرون خرامید و سوره یاسین آغاز نهاده و مشتی خاک برداشته بر سر ایشان پاشید و ازان خاک بسر هر کس رسید در جنگ بدر آب روی شد و با آتش دوزخ پیوست و در کتب سیر مسطور است که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم خاک بر مفارق مشرکان پاشید و از ایشان درگذشت پس از لحظه ابلیس لعین بصورت انسان بدان موکه آمده پرسید که سبب جمعیت شما چیست گفتند که انتظار بیرون آمدن محمد می کشیم شیطان بیرکند بزبان آورد که محمد از خانه بیرون آمده بر شما عبور نموده و خاک بر مفارق شما ریخت مشرکان دست بر سر نهاده و فرقهای خود را پرغبار یافتند و از شکاف در احتیاط نگاه کرده امیر المومنین علی را علیه السلم دیدند و گفتند اینک در مضجع خود خفته است و برد خود را پوشیده وانگاه بزم دست بر و پای در خانه نهادند و امیر المومنین علی رضی الله عنه برخاست و مشرکان از جزم شدگان شخص دره و قول خود صادق بود و از علی مرتضی پرسیدند که محمد کجاست جواب داد که شما به دانید گرنه طلب او بروز رسانیده اید و اهل ضلالت ساعتی در حین مجالست شاه ولایت را محبوس ساخته بالاخره باشارت ابو لهب دست از علی باز داشتند و بطلب رسول علیه السلم مشغول شدند از عایشه منقولست که گفت روزی بوقت استوا که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت صاحب مقام محمود بخلاف عادت معهود بخانه ما آمد و بعضی گفته اند شب بخانه ابو بکر رفت و گفت یا ابا بکر مرا بهجرت مامور گردانیده اند ابو بکر گفت مرا هم باشیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بلی و ابو بکر دو شتر جهت می پرورد و نزدیکه از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده بود که هجرت خواهیم کرد پس ابو بکر اسما دختر خویش را بخواند و گفت من با پیغمبر صلی الله علیه وسلم بروم کوه ثور و سه شب آنجا باشیم تو هر شب ما را طعام آر و خبر قریش نیز در یک ما آر و ابو بکر را مولایی بود حبشی نامش عامر بن فهیره و شتران او را داده بود و او را گفته که این شتران آنجا و داده همه کار را است گردد و عامر را گفت که روز دوشنبه اشتران آنجا بیاور و بعد از تهیه اسباب سفر حضرت خیر البشر بموافقت ابو بکر بغار ثور رسید و چون سید عالم صلی الله علیه وسلم در آن غار قرار گرفت دو کبوتر بر در غار آشیانه ساخته بیضه نهادند و عنکبوت بر در غار تنید و از نشحات مواهب الهی درختی دران مقام سر بر افراخت محمد جریر گوید رحمه الله که چون کفار دست از علی باز داشتند بدر خانه ابو بکر شدند چنانچه جای دیگر رقم یافته است که صاحب بستر ...

وبار دگر او وی را بود بدر سرای ابوبکر آمد و در بزد اسما بیرون آمد ابوجهل گفت پدرت کجاست گفت
ندانم ابوجهل لعین از خشم طپانچه بر روی اسما زد که گوشواره در گوشش بشکست و دیگران ابوجهل را ملامت
کردند و گفتند او را چه جرم است پس از آنجا بازگشتند و منادی را فرمودند تا بانگ کرد که محمد را صلی الله علیه
وسلم باز آرد او را صد شتر سرخ موی دهیم و از هر سوی خلقی برفتند و اهل بادیه و طلبان قایفان گرفته بر درگاه
و بیابان نهادند و حکایت کنند که ابوبکر زهو بیم بود با چهار پسر ایشان را یافتند و یک قایف بر غار ثور رسید
و روی باز گفت مطلوب شما ازین غار درنگذشته است جهت آنکه ایشان آشیانه کبوتر دیدند و تار
عنکبوت نیز التفات بقول قایف نکردند و نومید و حیران بازگشتند روایت است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
سه شب با ابوبکر در آن غار بودند و در آن لیالی عبدالله بن ابی بکر و برادری اسما بنت ابی بکر بغار شدی
و طعام بردی و خبر قریش ایشان را بگفتی و هر چه گفته بودند هر روز بغار بیامدی تا قریش همه باز رمیدند
پس ابوبکر اسما را گفت که امشب طعام بسیار آر و عامر را بگوی تا اشتران را بیاورد و پیغمبر علیه السلام
شب چهارم با ابوبکر از غار بیرون آمدند بر اشتران نشستند و دلیل پیروی بود نام او عبدالله بن
ارقط پیغمبر صلی الله علیه وسلم و ابوبکر بر یک شتر نشستند و عبدالله بن ارقط و عامر بن فهیره
بر شتر دیگر و آن دلیل ایشان را از مدینه بر بیراه برد و چون روایت کنند از اسما بنت ابی بکر
که گفت که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم برفت با ابوبکر و سه روز ما ندانستیم که ایشان کجا شدند
پس از سه شب آوازی شنیدم از زیر مکه که شعری همی گفت و کس را ندیدیم و مردمان از پس وی
می رفتند و من همی نگریستم تا از مکه برفت و شعر این بود جزی الله رب الناس خیر جزائه رفیقین
حلا خیمتی ام معبد لیهن بنی کعب مکان فتاتهم ومقعدها للمؤمنین بمرصد اسما گفت چون این شنیدم
دانستم که ایشان بسوی مدینه رفتند و پیغمبر علیه السلام اول ماه ربیع الاول از مکه برفت و بیست روز
چهار اندر بود و دوازدهم ربیع الاول بمدینه آمد و بقبا فرود آمد از مدینه و یا یک زمین در زیر پایه
درختی نشست و مردمان مدینه خبر پیغمبر علیه السلام یافته بودند و نیز هر یک او همی آمدند و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم روز دوشنبه بقبا فرود آمد و روز آدینه نماز کرد و خطبه کرد و از پیش نماز و این اول
خطبه بود در اسلام پس بر اشتر نشست و متوجه مدینه شد و هر کس مهار شتر بر دوشت همی گرفتند که
بخانه من فرود آی پیغمبر گفت علیه السلام که مهار بر اشتر افکنید که او خود داند که کجا باید شدن و اشتر
همی رفت تا آنجا که امروز مسجد مدینه است و آنجا زانو فرو زد بر زمین و پیغمبر علیه السلام آنجا فرود آمد
و آن از دو یتیم بود نام شان سهل و سهیل و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخانه مردی فرود آمد نامش

خالد بن زید و کنیتش ابو ایوب الانصاری و او را عیال بسیار بود و جای داشت ولی هیچ چیز و پیغمبر را علیه السلام
بخانه برد و هر کسی همی گفت که بخانه من فرود آی پیغمبر علیه السلام گفت المرء مع رحله الرجل الذی فیه بنا به و امتعته
جای مرد آنجاست که جامه و بنگاه او آنجاست و بخانه ابو ایوب فرود آمد تا آن بار و زمین مسجد از
بهر مسجد و بخانه ابو ایوب همی بود تا مسجد تمام کردند و حجره کردند پیغمبر را علیه السلام هم پهلوی مسجد
و چون پیغمبر علیه السلام بخانه ابو ایوب بود او سرای از بهر پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرداخت و خود بام
شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرود سرای بنشیند و ابو ایوب بر بام پس ابو ایوب را گفت کیف نسالک
گفت یا رسول الله چه کرده بود حال آنکس که از زبر سر پیغمبر بود و خدای جل و از زبر سر پیغمبر علیه السلام آورد
و پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنجا بود مدت هفت ماه بعد آن بحجره طاهره نقل فرمود و هم در آن
سال زید بن حارثه و ابو رافع که غلام خواجه کائنات علیه افضل الصلوة بفرمان آنحضرت از مدینه بمکه
رفتند فاطمه را و ام کلثوم و سوده را رضی الله عنهما بیثرب آوردند و عبدالله بن ابی بکر با مادر
خود و اسما و عایشه نیز بمدینه آمدند والله اعلم بالصواب
و اندر سال اول از هجرت کلثوم بن هدم بمرد و اسعد بن زراره فاجر و و هم درین سال اندر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم عایشه را بخانه آورد و او را بنا کرد و سال بازنکه زنی کرده بود از پس
مرگ خدیجه رضی الله عنها و آنگه عایشه هفت ساله بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ابوبکر را گفت عیال از مکه
بیار ابوبکر پسر خود عبدالله را بفرستاد تا مادر و فرزندان را بیاورد و جهودان گفتند که ما جادو کردیم
که هر که درین مدینه آید او را فرزند نیاید و کافران ازین خبر شادی کردند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
که امیدوارم که خدای عز و جل مرا وعده است که درین مرا فرزند دهد پس در آن سال عبدالله
بن زبیر از مادر بیامد و از انصار نعمان بن بشیر بزاد و مسلمانان تکبیر کردند و دروغ زنان شدند جهودان
پس پیغمبر علیه السلام عایشه را بخانه برد و عایشه گفت که مرا نه چیز بود که دیگر زنان پیغمبر علیه السلام را فضیلت
یکی آنکه دوشیزه بودم که بخانه پیغمبر آمدم و دیگر آنکه جبرئیل را دیدم و نیز آنکه پیغمبر علیه السلام اندر خانه
من بیمار شد و اندر خانه بمرد و قبرش اندر خانه منست و پیغمبر صلی الله علیه وسلم درین سال نماز چهار
کرد و پیش از آن دو دو بود و پس چهار شد و آنگه پنج کرد والله اعلم بالصواب
و پیغمبر علیه السلام هم اندرین سال تاریخ بنا نهاد و جنگهای تاریخ بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
روا نباشد که تا بدانند که این کدام سال بوده است و این تاریخ اندر عرب و عجم قدیمست و هر وقتی که ملکی
بنشستی این تاریخ از آن نهادندی چون آدم و طوفان نوح علیه السلام پس از آن گفتن تاریخ هر امتی از آن

بایدگرفتن که بایام او پیغمبر بوده است و بوقت ابراهیم علیه السلام تاریخ از آتش اندر افتادن آنحضرت گرفتند
و از پس آن از آنگاه که خانهٔ کعبه را بنا کردند و بوقت فتنهٔ کلاب از آنگه که میان فرزندان معد مفاخرت
افتاد و حرب کردند و خلقی کشته شدند و از پس آنگه که ابرهه فیل بمکه آورد و جهت تخریب خانهٔ کعبه
و خدای تعالی ایشان را هلاک کرد و آن سال را عام الفیل نام کردند و تاریخ آن وقت نهادند و آنگه که خانهٔ
کعبه ویران کردند تاریخ اهل مکه بر آن کردند پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرد و بود
که از وقت هجرت اندر گرفتند و از پس آن گروهی از مردمان از مقتل حسین بن علی علیهما السلام گرفتند و
گروهی بودند اندر شام از دوستی معاویه و از دشمنی علی رضی الله عنه از مرگ معویه اندر گرفتند
و دیگران از کشتن یزدگرد بن شهریار دارند و تا جهان بود هر قومی که بودند بگونه دیگر تاریخ داشتند
در ایام خویش والله اعلم   پس چون پیغمبر علیه السلام بمکه
برفت کمیان گفتند که ما از محمد برستیم پس خدای تعالی آیت فرستاد   فاذا انسلخ الاشهر الحرم
فاقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم پس چون این آیت بیامد آن آیه احتمال بر صبر منسوخ شد پیغمبر علیه السلام
لشکرها فرستادن گرفت تا کاروانها می زدند و خواسته را بمسلمانان می بخشید و تا آن وقت که
بیامد می رفت بحرب و کس را که بیرون نیامد و نیارست آمدن و هیچ راه کاروان از مکه نیارست شدن و آن یک
سال پیغمبر علیه السلام بسیار حربها کرد بتن خویش و بهری با لشکر پس سال دیگر پیغمبر صلی الله علیه وسلم
غزو بر کرد   پس نخست آیت حرب فرود آمد نخستین کسی حمزة بن
عبد المطلب را رضی الله عنه فرستاد با سی سوار از مهاجر و اول سپاهی که بیرون شد از اسلام این بود
و روز هفتم بود از ماه رمضان و از هجرت با هفت ماه بود و پیغمبر علیه السلام بدست خویش لوای سپید
ببست و حمزه را داد و گفت لب دریا شو که کاروانی همی آید از شام از قریش و خواسته بسیار
دارند آن کاروان و سپاه بر حمزه برفت چون لب دریا رسید کاروان پیش از آن برسیده بود
و مهتر کاروان بوجهل لعین بود و سیصد مرد سوار داشت و آنجا همی بود بر لب دریا نام مهتران ده
مجدی ابن عمیر الجهنی و هم دوست حمزه بود و هم دوست بوجهل پیش حمزه آمد و گفت که بوجهل لعین با این ده
با سیصد سوار و مردمان دو او را یاری کنند باید که از بهر من بازگردی حمزه دانست که راست گوید بازگشت
و بوجهل لعین کاروان بمکه برد و حمزه با یاران گفت که سلامت باز گشتیم باید که باز گردیم که اینجا که عرب شمار
کردن بازگشتن هم فتح بزرگ بود بازگشتند والله اعلم   و از پس آن بماه شوال
پیغمبر را صلی الله علیه وسلم جبرئیل آمد که کمیان از مکه سپاه بیرون فرستادند و تا بمدینه آیند پیغمبر علیه السلام

عبیده

عبیده بن الحارث بن عبد المطلب را رضی الله عنه بخواند و او را شصت مرد داد و آن روز که بوجهل باز
بمکه شد با کاروان کمیان گفتند که محمد دست بحرب ما برد و مهتران گرد آمدند بر آنکه بمدینه آیند و حرب کرا بایند
بکنند و سپه کشیدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم عبیده بن الحارث را بیرون کرد با شصت مرد و کاروانی
یافتند بر سر چاهی اندر بادیه نامش احیا و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه بازمانده بودند
چون سپاه پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بدیدند صف برکشیدند و این دو تن بگریختند و سوی مسلمانان
آمدند و کافران اول بشکست و هزیمت شدند و گروهی گفتند که این غزو حمزه کرد والله اعلم
پس اندر دیگر ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم سعد بن ابی وقاص را بفرستاد با بیست مرد پیاده
از مهاجر و انصار و لوا بدست مقداد داد و سعد را گفت که اندر بادیه جایی است که آنرا خرار گویند
کاروانی از آن کمیان همی آید و آن کاروان کمیان را بزنید چون سعد بن ابی وقاص آنجا برسید کاروان
گذشته بودند   پس اندر ماه صفر پیغمبر صلی الله علیه وسلم خویشتن بیرون آمد با مهاجر و انصار
و سعد بن عباده را بر مقدمه کرد و لوای سپید بدست حمزه داد و برفت و با بواشد و این منزلی است
میان مکه و مدینه و مردمان که آنجا بسیار آیند و آنجا دیهیست آنرا ودان خوانند گروهی مردمان آن
بودند آنجا بنو ضمره خوانندی ایشان را مهترشان مخشی بن عمرو بود و از آنجا بیرون آمد و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم
صلح کرد و گور مادر پیغمبر علیه السلام آنجا است پیغمبر علیه السلام مادر را زیارت کرد و پانزده روز آنجا بود پس
بمدینه آمد والله اعلم   و از پس این غزو ابواط رفت و سبب این آن بود که خبر آمد که کاروان
کمیان همی آید و مردمان قریش اند و مهتران کاروان امیه بن خلف جمحی است پس پیغمبر صلی الله
علیه وسلم با دویست مرد بیرون آمد و سعد بن معاذ را بمدینه خلیفه کرد و لوا بدست سعد بن ابی
وقاص و پیغمبر علیه الصلوة والسلام برفت و اندر بیابان شد و آنجا کوهیست که او را رضوی خوانند
پیغمبر صلی الله علیه وسلم برفت و از حد یثرب و بتری فرود آمد که او را ابواط خوانند پس مردم
کاروان شنیدند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم همی در پی ایشان می رسد پس بگریختند و بمکه شدند و
پیغمبر صلی الله علیه وسلم هیچکس را نیافت و بازگشت   پس خبر آمد که کاروان
همی آید با خواسته بسیار از مکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم با گروهی از مهاجر و انصار برفت و لوا بدست
حمزه داد رضی الله عنه و بچشمه از حد مکه که آنرا ینبوع خوانند و آنجا منزلیست که آنرا ذات العشیره خوانند
و خبر چنان بود که کاروان قریش آنجا گذر کنند پس کاروان برآمد و دیگر برفت نامش قبضا الجامع
پیغمبر علیه السلام زیر درختی فرود آمد که آنرا ذات الیسار گویند و خبر آن کاروان آن نیافت و زیر آن

ملک کرد و انجا جای نمازگاه کرده‌اند و اثر انجا بوده و مزگتی بنا کرده‌اند و اکنون مردمان انجا روند
و زیارت کنند پس دیگر روز بمنزلی شد نامش سالون و انجا جایی بود ازو استارب کویند پیغمبر علیه السلام
بخرموز از انجا آب کشید و بخوردند و جز کاروان هیچ نیافت پس بذات العشیره باز آمد و اندرین غزوه بود
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی را کرم الله وجهه ابو تراب را خواند و این چنان بود که علی مانده
شد و پیغمبر علیه السلام او را طلب کرد و نیافت و از پس او برفت او را دید در زیر سایهٔ درختی
خفته میان درختان خرما و روی وی پر خاک شده و خاک آلود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را
بیدار کرد و گفت قم یا ابا تراب و گویند که علی نیز آن نماز همی کرد و بر روی زمین و پیشانی بر خاک همی نهاد
و تواضع همی کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را همی دید بر آن تواضع و هیچ نگفت تا او نماز تمام کرد و
چون سر برداشت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخندید و گفت یا ابا تراب نیکو پرستش همی کنی و بدین نام علی
فراکردی وی و گفتی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرا انجا که بود ابو تراب خواند و خبر داد چنانکه
که من با علی زیر آن درخت بودم خفته چون او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم بر خواستم پیغمبر را
دیدم که علی را بیدار کرد و علی بر جست و پیش پیغمبر علیه السلام بایستاد و پیغمبر علیه السلام دست خود
برگرفت و خاک از سر و روی علی همی سترد و گفت ای علی در جهان بدبخت ترین کس آن کشد
و ضربت بر تو کشد و بر سر تو زند و خون سرخ بر ریش تو فرود آرد و گر تو اندران هلاک شوی و آن
بدبخت بدوزخ جاوید شود و آن وقت هنوز فاطمه را بعلی نسپرده بود پس اندر ماه ذی القعده
فاطمه را بعلی سپرد علیهما السلام. پس نخستین روز اندر ماه رجب سال دوم
از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم عبد الله بن جحش را بخواند و ده و دو مرد از مهاجر و ده و دو
مرد از انصار بدو داد و رقعه‌ای بنوشت و گفت که تا سه روز راه نروی این رقعه را باز مکن و مخوان
چون سه روزه راه رفته باشی این را باز کن و بخوان هر که از تو باز گردد و مگذار تا باز گردد و تو برو
چون سه روز برفتند رقعه را باز کردند و بخواندند اندر رقعه نوشته بود که برو تا ببطن النخله و انجا
و انجا بنشینی و خبر کیان همی دان تا چه کنند و از ره آمدن همی دان تا چه کنند و اگر با تو حرب کنند تو حرب
کن با ایشان و جز بهر ایزد و عبد الله چون آن رقعه برخواند گفت هلاک آمدیم ازین جای نرهیم
ولیکن از فرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون نشوانم آمدن پس یاران را گفت که هر که از شما خواهد
باز گردد و گفتند که ما نیز با تو بیاییم و توکل بر خدای کنیم و برفتند تا ببطن النخله اندر میان ریگ
فرود آمدند و هر که می‌گذشت خبری می‌پرسیدند پس کاروانی بزرگ پدید آمد از زر و طایف که

که مویز و ادیم بار کرده و میبرد و عبد الله گفت که چکنم اگر بر کاروان زنم فرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم
را پشت باز داشته باشم و اگر کاروان را دست باز دارم خبر بقریش برند بگو چون کاروان فرود
آمده بود بار بگشادند و عبد الله همه شب تدبیر همی کرد که ماه رجب ماه حرام است چگونه کنم آخر گفت کاین
کاروانیان حرام نه دانند چون روز ببود و کاروان بار بر نهاد و عبد الله با یاران آن بانگ بر کاروان زد و کاروان
بشکست و یکی از اهل اسلام واقد بن عبد الله نام زخم تیری عمرو بن حضرمی را که مهتر کاروان بود بقتل
رسانید و دیگران عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان را اسیر کرد و کاروان را براندند و بمدینه آمد و خبر بمکه
لشکر بیامد و کس را اندیشه نبود پس گفتند که این عجب کاریست که محمد بماه رجب کاروان بزد و چون عبد الله
بمدینه آمد پیغمبر علیه السلام خشم گرفت و گفت من ترا نگفته بودم که بماه رجب حرب مکن و همه یاران چنین گفته
بودند پس پیغمبر اسیران را باز داشت و گفت تا خدای تعالی چه فرماید آن مسلمانان که بمکه بودند نامه کردند
به پیغمبر و گفتند که مردمان قریش ما را ملامت کردند که محمد حرم بشکست ولیکن اسیران را باز
فرست و پیغمبر صلی الله علیه و سلم غمگین شد پس خدای تعالی آیت فرستاد و گفت یسئلونک عن
الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر و صد عن سبیل الله و کفر به والمسجد الحرام و اخراج اهله منه
اکبر عند الله والفتنة اکبر من القتل گفتا پسندتر از حرم ماه رجب و حرب کردن اندر آن بزرگتر
کاریست این کافران قریش که باز کردند پیغمبر خدای را از مسجد کعبه و بخدای کافر شدند و مردم
از حرم خدای باز داشتند و پیغمبر خدای و یاران او را از مکه بیرون کردند آن ازین کار بزرگتر است
نزد خدای تعالی ازین حرب کردن و حرم شکستن و خون ریختن ماه رجب پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بدین آیه شاد شد و بفرمود تا این آیه را بنوشتند و بمکه باز فرستادند و آن اسیران را باز دادند
والله اعلم بالصواب

و تا آن وقت چنان بود که
نمازگاه بیت المقدس بود و همه وقتها چنین بود که گبران تا بماه سال دوم از هجرت خدای
تعالی آیه فرستاد و پیغمبر علیه السلام را گفت قبله سوی بیت الحرام کن و آن پیغمبران که قبله ایشان بیت
المقدس بود موسی و عیسی علیهما السلام بودند و از بهر آنکه سلیمان علیه السلام بیت المقدس
بنا کرد و همو آن را قبله گاه بود و چون عیسی آمد نماز همانجای کرد و چون پیغمبر علیه السلام آمد بدان بیت
که روی ازانجا کنند همانجا کرد ابراهیم و اسمعیل کرده اند تا آن قبله کعبه پس پیغمبر علیه السلام دعا کرد و حق جل
و علا دعای وی اجابت کرد تا دیگر سال نیمهٔ شعبان این آیه آمد قد نری تقلب وجهک فی السماء
فلنولینک قبلة ترضیها فول وجهک شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره و سبب

آمد این آیه چنان بود که جهودان و ترسایان آمدند و گفتند ای محمد اگر دین از آن ماست
چرا قبلهٔ ما را بگردانیدی پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم روی سوی آسمان کرد و گفت
یارب تو مرا قبله دیگر نمای خدای سبحانه و تعالی این آیه فرستاد قد نری تقلب الآیة

و خبر آنچنان بود که دوازدهم ماه ربیع الاول پیغمبر
علیه السلام بمدینه آمد باز دیگر سال بمحرم اندر جهودان روز دهم از محرم همه روزه داشته
و آن روز را روز عاشورا خواندند و حضرت پیغمبر علیه السلام آنها را گفت که این چه روز است
که شما دارید و این را چه فضیلت کنید ایشان گفتند این آن روز است که خدای تعالی فرعون را در دریا غرق
کرده است و موسی علیه السلام آن روز روزه داشت و ما نیز روزه داریم پیغمبر علیه السلام یاران
خود را بفرمود تا ایشان نیز روزه داشتند روز عاشورا پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
دید که اندر سال پنجاه روز روزه می دارند آرزوش آمد که در دین او نیز روزه بود و اندر آن سال
فرود و چهل روزه ماه رمضان بر مسلمانان فرض کرد و آیه فرستاد کتب علیکم الصیام کما کتب
علی الذین من قبلکم و این آیه نیز فرستاد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس و بینات
من الهدی و الفرقان و من شهد منکم الشهر فلیصمه پس چون ماه رمضان آمد روزه داشتند و
چون ماه رمضان تمام شد صدقهٔ روز عید فطر بداد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم روز عید بصحرا
فرا شد و نماز جماعت بگزارد و این نخستین عید بود و دیگر سال محرم در آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بفرمود که روز عاشورا روزه مدارید و نهی کرد و گروهی داشتند و گروهی نداشتند

و هم اندرین سال دوم از هجرت نخستین روز ماه رمضان خبر آمد پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
که ابوسفیان بن حرب با کاروان بزرگ و خواستهای بسیار همی آید و عمرو بن العاص و برادر
ابوجهل هشام و هفتاد تن از مهتران در آن کاروان بودند و جبرئیل خبر آورد و حضرت رسالت را
و بشارت داد و گفت بطلب ایشان بشو پیغمبر علیه السلام صحابه را گفت و بفرمود تا ساخته
کنند و گفت که خدای تعالی مرا وعده نصرت کرد و بس مردمان چند باشند که کار وا آن برآرند
همه بشتاب برفتند و پیغمبر علیه السلام کنانة بن عبد المنذر را بمدینه خلیفه کرد و خود برفت
با سیصد و سیزده مرد که از آن جمله هشتاد و سه تن از مهاجر و باقی از انصار بودند و هفتاد تن بر اشتر
بودند و آن دیگر پیاده بودند و پیغمبر علیه السلام بر اشتری نشسته بود نامش عضبا همه کس می گفتند

که ایمان با مردمان که نه بس اند و بشتاب برفتند تا به وادی منزلی برسیدند که هنوز ابوسفیان و کاروان آنجا
نگذشته است پیغمبر صلی الله علیه وسلم از راه دور ترشد و چشم بکاروان همی داشت
پس جبرئیل آمد و گفت ای محمد خدای تعالی نصرت داد پیغمبر علیه السلام دل بنهاد و دو تن با جاسوسی
بر او فرستاد تا خبر آرند یکی محمد بن عامر الجهنی و دیگری عدی بن رعیان و هر دو را بر سم
جاسوسی که چون و عده کاروان بود از زمینی فیلبا طعام آرند و بفروشند چون آنجا و آن دو تن برسیدند
آمدند مرد و پیرزنی دیدند که مردی دیگر را تنگنا همی کرد و همی گفت که فردا کاروان اینجا آید و
چیزی بفروشیم و حق او بدهیم چون این بشنیدند هیچ نگفتند و آب برگرفتند و برفتند و هم
وقت ابوسفیان و عمرو بن العاص فراز رسیدند و کاروان را و بیت بازداشته آمده بودند
بخبر برسیدند چون بسر جاه رسیدند از اهل جاه خبر رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب
وی پرسیدند گفتند که ما از وی هیچ خبر نداریم مگر آنکه دی دو مرد و اشتر سوار اینجا آمدند و مرد
گفت که شتر از آنجا بخوابانیدند گفت ای عمر و انجا بشو و سرگین اشتران برداشت و بشکست
استخوان خرما در میان او بدید گفت که هیچ اشتر استخوان خرما نخورد الا اشتران یثرب محمد بر او
بر او ما آمد و اند عمرو و ابوسفیان بمرد و برفتند و باز قافله شدند و ابوسفیان مردی را بمکه فرستاد
نام او ضمضم غفاری و گفت هیچ میاسای و چون آنجا شوی بر سر کوه شو و بانگ کن که ای مردمان
که بدانید که ابوسفیان مرا فرستاده و میگوید که محمد بر راه ماست هر که جوی پا بر تواند با سلاح پیش
آید ابوجهل لعین و مکیان هر که بتوانست با سلاح همه بیامدند و پیغمبر علیه السلام از آن منزل که بود
هیچ خبر نداشت که این مکیان بیامدند از مکه عباس گفت که من نیایم ابوجهل گفت که شما را
دل با محمد است اگر ما بدین حرب ظفر یابیم همه بنی هاشم را ببرکنیم از مکه و بر و بیعت کردند و
عباس را نیز ببردند و این روز که این نفیر کرد و ضمضم هر چه اندر مکه مهتران بودند همه برخاستند
و دیگر روز هزار و سیصد مرد با سلاح تمام از مکه بیرون آمدند و ابوجهل ملعون بر در مکه با ایشان
و سپاه عرض کرد و گفت بدانید که ما را این اراده است که مدینه را بگیریم پس چون آگه شد
بسیار و بر شاد شد و گفت که محمد چنان پنداشت که این کاروان طائف است که موی ببرد
و پیغمبر علیه السلام هیچ خبر نداشت و هم بدان منزل همی بود و گوش بکاروان همی داشت
و بر سر جای فرود آمده بود که آن را ذات القرن خوانند و ابوسفیان و عمرو چون از آن جای
بدر باز گشتند و باز پس رفتند اندیشیدند که محمد صلی الله علیه وسلم بر راه است هیچ منزل

کران باز پس شدند بالب دریای جده و از آن سوی مکه شدند تا از آن راه بمکه شوند و از آن راه برفتند بمکه و چون ابوسفیان رسید کسیان از آن راه بیدار رفته بودند پس جبرئیل علیه السلم آمد و گفت ای محمد کاروان برفت براه دریا و خدای عز و جل ترا بر ایشان ظفر دهد و چون یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم این بشنیدند تافته شدند که چشم بر کاروان همی داشتند و گفتند که ما از بهر آن آمده‌ایم پس خدای تعالی این آیه فرستاد و اذ یعدکم الله احدی الطائفتین الآیة خدای تعالی شما را وعده کرد که بر گروهی دشمن نصرت دهمان و شما آن خواستید که خوارتر بود ویرید الله ان یحق الحق بکلماته ویقطع دابر الکافرین و خدای آن خواست که دشوارتر بود تا نصرت دین بود و حق ظاهر شود پس چون ابوسفیان نزدیک مکه رسید و ایمن شد او را و بهر لشکر شده بودند و دلش مشغول بود مردی را جازه بفرستاد و گفت که شما از بهر خواسته همی شوید من بسلامت بمکه آمدم باز گردید که رفتن بحرب محمد خیر نباشد و لشکر بجحفه رسیده بود چون رسول آنجا رسید مردمان خلاف کردند نشنویم باز پس گردیم و ابوجهل ملعون با لشکر آمده بود گفت والله لا نرجع حتی نبلغ بدرا و نقیم بها ثلثا و ننحر الجزر و نطعم الطعام و نشرب الخمر و دیت باز گشتند و نهصد و پنجاه مرد با ابوجهل بماندند و جبرئیل علیه السلم آمد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر داد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمقتضای کلمه و شاورهم فی الامر با اعیان صحابه مشورت فرمود ابوبکر برپای خواست و گفت یا رسول الله ایشان همه خویشان ما اند و لیکن ما آن کنیم که تو خواهی و جان فدا کنیم و نیکو گوید و اثم پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود تا بنشست پس دیگر باره گفت ای قوم چه مشورت بینید عمر الخطاب برپای خواست و گفت تن و جان ما فدای تو باد و ایشان را ما با شمشیر زنیم پس سعد بن معاذ برپای خواست و گفت ما تن و جان خواسته بین تو داریم و با تو ایم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شد سعد را گفت جزاک الله پس لشکر برگرفت و بسر چاه بدر رسید و بر دو قریشی که بچاه بدر فرود آمده و چشم بر لشکر قریش می داشت تا کی فراز رسند پس دیگر روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر اشتر نشست و پیش چاه بدر رسید مردی را دید که با یکی میگفت که چه خبر داری از کاروان قریش گفت بسلامت رفتند بمکه و لشکر محمد علیه السلم آمد پیغمبر علیه السلم گفت خبر داری که محمد کجاست گفت بگویم شما را تا بگوئید که شما کیستید و از کجا می آئید پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت نحن من ماء و بدان آن خواست که خدای تعالی گفت الم نخلقکم من ماء مهین و در آن وقت مردم عراق را از کثرت آب آن ناحیه اهل ماء گفتند

ان تخفی

آن شخص گمان برد که ایشان از عراق‌اند گفت شنیده‌ام که فلان روز لشکر از جحفه برگرفت و اگر مرا راست گفتند امروز بذات القرن باشند و فردا اینجا به بدر باشند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم مراجعت نمود و با یاران و لشکر چون فرود آمد و نماز دیگر علی را رضی الله عنه و سعد وقاص و زبیر بن العوام بر جاز و بفرستاد تا خبر آرند از قریش و قریش به در سیکی چاه بدر آمده بودند و خبر نداشتند و داشتند ما از آب بهر چاه فرستاده بودند چون کسان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دیدند بگریختند و در پی ایشان برفت و یکی را بگرفت غلامی بود سیاه حریص نام علی گفت یا غلام لشکر قریش کجاست گفت به در سیکی چاه بدر و ما بطلب آب آمدیم علی او را پیش پیغمبر برد صلی الله علیه وسلم گفت خبر قریش بگو تا چند مردند گفت عدد ایشان ندانم و لیکن هر روز ای ده اشتر بکشند گفت هزار مرد باشند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید که از مهتران کیست که آمده‌اند گفت عتبه و شیبه و امیه و ابوجهل و همه مهتران نام برد و پیغمبر گفت ای یاران آن مکه جگر گوشگان خود را بجانب افکنده و بعد از آن در باب منزل شرط مشورت بجای آورده و بنا بر استصواب حباب بن المنذر از آنجا کوچ کرده بر سر چاه آخرین بدر فرود آمدند و بیار آب را بینباشته فرمود تا آن شب حوض بزرگ بکندند و پر آب کردند و هر چه داشتند پر آب کردند پس چون دیگر روز بود و قریش بیامدند و برابر پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرود آمدند عتبه و ابوجهل بیامد و پیغمبر را علیه السلم بدید بخشم آمد گفت این یا مردم بن بینید و نباشد پس پیغمبر گفت ما را با خدای آسمان جنگ باید کرد این به قول محمد که گوید هر که با من حرب کند با خدای کرده بود و افسوس همی کرد پس مردی از بنی مخزوم پیش ابوجهل ملعون آمد و گفت سوگند خورده‌ام که از حوض مسلمانان آب خورم چون نزدیک حوض آمد و خواست که آب خورد حمزة بن عبد المطلب فراز آمد و شمشیر بر پای او زد و یک پایش بیفکند آن مرد بشکم برفت و خود را بحوض انداخت انگند حمزه شمشیر دیگر بزد و بکشت و او را از آنجا بیرون انداخت و آن حوض خونی شد کافران از آن آب می خوردند و مسلمانان ایشان را باز میداشتند پیغمبر علیه السلم گفت باز دارید که هر که از آن بخورد کشته شود دیگر روز صفها برکشیدند ابوجهل پیش اندر آمد و گفت اللهم انصر احب الدينين اليك خدای عز و جل آیه فرستاد ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح گفت اگر نصرت خواهید آن که خدای عز و جل دوستر دارد و اینک نصرت آمد و با مسلمانان خیمه نبود سعد بن معاذ رضی الله عنه عریشی از چوب بکرد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت تو اندرین سایه بنشین تا کرامت بود و پیغمبر علیه السلم خویشتن

بدست داشت و در صف همی کرد و مسلمانان را راست همی داشت پس نخست کسی که بیرون آمد عتبة بن ربیعه بود و هیچ خود اندر سر نگنجید از بزرگی که سرش که جامه بر سر داشت و شیبه با وی بود و پسرش ولید بن عتبه بانگ کرد و مبارز خواست از سپاه پیغمبر سه کس بیرون شدند یکی عبد الله بن رواحه و دیگری عوف بن الحارث و پیش عتبه بایستادند گفت شما که اید ایشان نام خویش بگفتند عتبه گفت که من با شما حرب نکنم و شما نه کفو منید مبارز دیگر بیایید پس منادی بانگ کرد که ای محمد هم کفو ما فرست از قوم ما پیغمبر علیه السلم حمزة بن عبد المطلب را و عبیدة بن الحارث و علی ابن ابی طالب را بیرون فرستاد و با یکدیگر برآویختند عتبه در برابر حمزه در آمد و شیبه سوی عبیده شد و ولید که خال معویه بود به مبارزت امیر المؤمنین علی علیه السلام مبادرت نمودند و علی در یک ساعت یک ضربت ذو الفقار ولید را بدو نیم زد بیفتاد و حمزه بشمشیر خون بیک ضربت عتبه را از ایزد دو کرد و شیبه زخمی قوی بر پای عبیده زد و چنانچه در میان میدان افتاد و مغز استخوان ساقش منتشر گشت و حمزه و علی بر شیبه حمله کردند و شیبه بقتل رسانیدند و عبیده را پای شکسته بود پیش پیغمبر صلی الله و علیه و سلم آوردند پیغمبر علیه السلم گفت بخ بخ یا عبیده ترا چندان ماند تا جان از تو جدا شود پس بهشت شوی عبیده گفت یا رسول الله اگر ابو طالب زنده بودی دانستی آن چنین شوم که گفت ونسلمه حتی نصرع حوله ونذهل عن ابنائنا والحلائل پس پیغمبر گفت علیه السلم حقی که پس پیغمبر علیه السلم مردم را بحرب تحریض میکرد و تیری از لشکر کافران بیامد و بر مردی افتاد که مولای عمر بن الخطاب بود نام او مهجع و او را بکشت پس ابن عبید الحارث که زخم آمده بود وحش ببرد و تیری دیگر آمد بر حارثة بن سراقه الانصاری و او را بکشت پس پیغمبر صلی الله و علیه و سلم اندر آن سپاه شد و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب زنهار مرا فریاد رس که وعده از تو چشم دارم پس جبرئیل علیه السلم بیامد با هزار فرشته و این آیت بر خواند اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم پس فرشتگان همه با ایشان بودند و هر فرشته یک حربه از نور بدست گرفته بودند و کافران را همی زدند بر سر و گردن چنانچه خدای تعالی همی گوید اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین کفروا الآیة پس پیغمبر علیه السلم مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت شاهت الوجوه خدای عز و جل باد را بایشان افکند و همه را چشم کور شد و هیچ چیز ندیدند و فرشتگان حمله بردند و کافران روی بهزیمت نهادند و فرشتگان از پس همی رفتند و ضربت همی زدند و هر چه از ایشان بر کافری زدی همه اندامش خورد گشتی و کافر بیفتادی و همی طپیدی و هیچ جراحت پدید نبودی

و مسلمانان فراز آمدندی و یاران پیغمبر صلی الله و علیه و سلم گفتند که بسیار کس بود که ما آهنگ او کردیم پیش از آنکه ما او را دریافتیم و شمشیر ما بدو رسیدی سر وی از تن جدا شدی و دانستیم که فرشتگان کشتند بامر خدای تعالی چنانکه فرمود فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی پس چون کافران هزیمت شدند پیغمبر صلی و علیه و سلم فرمود که ای یاران شما دانید که اندرین کافران از بنی هاشم بسیار کسست چون عباس ابن عبد المطلب و عقیل ابن ابی طالب و ابو البختری بن هشام هر که از شما ایشان را بیابد نکشید که مرا اندر مکه از ایشان رنج نبود و هر کجا بو جهل را بیابد بکشید و مسلمانان از پس کافران برفتند و پیغمبر علیه السلم مر آن عریش اندر شد و نماز اندر ایستاد و شکر آن را که خدای تعالی او را نصرت داد و مسلمانان همی کشتند و اسیری کردند و مردی بود از انصار ابو الیسر خواندندی عباس ابن عبد المطلب را بیافت او را اگر فت و دو دستش بربست و گفت که پیغمبر فرموده که این را مکشید عباس شاد شد و عباس مردی بلند بود و ابو الیسر مردی کوتاه و او را اسیر کرد و پیش پیغمبر برد و مردی نامش مجذر بن زیاد ابو البختری را بیافت گفت پیغمبر صلی الله و علیه و سلم فرموده که ترا نکشند و ابو البختری یاری بود گفت این مرا نیز مکش مجذر گفت من این را بکشم و برا او بکشند و ابو البختری یارش را گفت پیش پیغمبر صلی الله و علیه و سلم رو و ده خواست کن تا در بن حرف بود و آمدند و او را بکشتند پس پیغمبر را علیه السلم از کشتن وی اندوه آمد پس این مرد از پیغمبر علیه السلم عذر خواست و مردی بود از انصار نامش معاذ بن عمرو ابو جهل را بیافت بلشکرگاه اندر بر اسب ایستاده و پایش بگرفت و معاذ شمشیر بزد بو جهل را و پایش بیفتاد و از اسب اندر افتاد و پسرش عکرمه اندر آمد و شمشیری بزد معاذ را و کتف و دستش ببرید و دستش بیفکند معاذ بگریخت و عکرمه از پس او برفت و بوی نرسید معاذ گوید که اگر دست من چنان نبودی من عکرمه و ابو جهل را هر دو بکشتمی از عکرمه پرسیدند که پدر ترا که افکند گفت اگر من دست او افکندم بدین نشانی بدانستند که بو جهل را معاذ بن عمرو افکنده است اما عبد الله ابن مسعود گوید که وی را فرشتگان افکندند و تیغ از وی دور افتاده بود و او بر جای مانده پس از آن من فراز وی رسیدم من او را بشناختم که او ابو جهل است تا مغفر از سر او برداشتم بعد از آن به تیغ آهنگ او کردم گفت بچه خواهی کردن گفتم سرت را برخواهم داشت بعون الله و نصرته بو جهل گفت تو عبد الله بن مسعود گوید من گفتم الله والله والرسوله ابو جهل گفت نه شما مرا افکندید مرا کسی

انگنند که هر چند کوشیدم میان من جان او نرسید یعنی فرشته بود که مرا افگند بعد از آن عبد الله
را گفت که مرا بخواهی کشت بدین تیغ خود نتوانی کشت برو و آن تیغ مرا بگیر که مرا جز بدان تیغ
نتوانی کشت عبد الله گفت نگاه کردم تیغ وی را دیدم در نیام در او افتاده و برگرفتم و هر چند
کوشیدم او را از نیام برنتوانستم کشید ابو جهل گفت مرا ده تا من برایت برکشم عبد الله گوید ترسیدم
که قبضه او وی را دهم و خود نیام را نگاه دارم باز گفتم که نباید که تیغ در دست او باشد و بر سر
زند نیام را بدو دادم و قبضه را خود بگرفتم و بدو دست بکشیدم تا از نیام برآورد و هر نیام
بیستش بازد و تیغ بدست من آن نیام را چنان بمن انداخت که مرا بشکند بر خواستم چون وی
آن را باستان باز افگندم و بر سینه وی نشستم ابو جهل ملعون چشم باز کرد و بار ارتقیت العنیم لقد
ارتقیت مرتقا صعبا ای شبان دانی که بر چه جای نشسته عبد الله گوید گفتم الحمد لله الذی
اخزاک شکر آن خدای را که ترا چنین خوار کرد گفت این سر مرا که باز برین از گردن یک بند بر وکم زر
تا چون بنزدیک محمد بری با هیبت در دل او آید که او بپا مردی بوده که این سر دیت عبد الله گوید
بسیار کوشیدم تا سر آن ملعون را باز کردم و گوش او را سوراخ کردم و رسن بر آن کا و را
بنزدیک پیغمبر علیه السلام آوردم از گرانی که بود چون رسول علیه السلام سر او را بدید گفت والله
این سر اوست گفتم والله این سر اوست مصطفی صلی الله علیه وسلم تکبیر کرد و خدای را سجده کرد
و برپای دو رکعت نماز گزارد و یاران گفتند نتواند بودن که این پیران لعین باشد و عبد الله
مرد آن باشد رسول علیه السلام گفت مرا پیدا که با عبد الله تو او را کشتی گفتم خدای او را کشت
بدست من چگونه کشتی رسول را علیه السلام هم یقین نبود گفت چه نشان دیدی
بر تن او گفتم پاره پاره کرده بود و دیدم بر تن و آن زخم ملایکه بود رسول علیه السلام گفت رو بد
و تن او را بیار ببینم که او از من نشانی دارد بر پای خویش و نشان آن بود که روزی
در مکه جد عاذ را مهمانی بود و کودکان بنظاره می رفتند ابو جهل بر در سرای ایستاده بود
و بقوت خویش خلق را منع می کرد و من خواستم که در شوم بنظاره و کودک بودم وی
مرا بگرفت تا بشکند خدای تعالی مرا بر وی نصرت داد که وی را بشکندم و بر آستانه در زدم
و پای وی را فگار کردم نشان او از کودکی بر پای وی است عبد الله گوید برفتیم و ابو جهل را بیاوردیم
و او نشان بر پای او بدید انگاه رسول را علیه السلام تشنیع او را بمعاذ بن عمرو داد و وانگه
ابرون های خواب شد شید اویس شب فراز آمد مردمان باز لشکرگاه باز آمدند و اندر میان

بعد ربا

چاههای بدر چاهی بود خشک پیغمبر صلی الله علیه وسلم بفرمود تا کشتگان را بپای بگرفتند و بچاه
اندر افگندند و امیة بن خلف بر جای آماسیده بود و بدست بر نتوانست کردن سنگها بسیار
بروی افگندند چند انبار و بدان چاه اندر افگندند پیغمبر علیه السلام با یاران بر سر آن چاه آمد و او را
آواز داد و گفت یا اهل قلیب یا عتبه یا شیبه و یا ابو البختری و یا ابو جهل و کشتگان را یکیک نام برد و آنگه
گفت کیف وجدتم ما وعد ربکم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی حقا بئس العشیرة وبئس القرابة کنتم
شما خویشان بودید مرا و نه چنان کردید که ایشان کنند با پیغامبران و مرا از شهر بیرون کردید و آنگه
من من با منم آنچه خدای تعالی مرا وعده کرد از نصرت و شما یافتید آنچه شما را وعده کرد یاران از آن عجب
کنند یا رسول الله چرا با مردگان سخن گویی پیغمبر علیه السلام گفت آنچه من گویم ایشان دانند ولیکن
جواب نتوانند دادن و مردمان را اختلاف است اندر کشتگان بدر گروهی گفتند که چهل و پنج
تن بودند و همچندان اسیر بودند و گروهی گفتند هفتاد بودند و همچندان اسیر بود و شمار
در کشتگان مسلمانان هیچ خلاف نیست که چهارده تن بودند شش تن از مهاجر و هشت تن از انصار
پس مردمان اندر کار غنیمت اختلاف کردند و هر کسی گفتند که آنچه یافته است او را بوده و گروهی
پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و او بر ربوده که نگاه داریم تا خدای تعالی چه فرماید پس خدای
تعالی این آیه فرستاد و یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله والرسول گفت که ترا می پرسند از غنیمت
بگوی که این غنیمت خدای راست و پیغمبر را هر چه خواهند کنند شما از بهر این جنگ مکنید پس پیغمبر
علیه السلام بفرمود تا همه را گرد کردند و مردی را بدان موکل کرد نامش عبد الله بن کعب و دیگر
روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه را رضی الله عنه بمدینه فرستاد و بخبر فتح بگذارد
و بسید عثمان بن عفان را یافت بگورستانی با خلقی فراوان و رقیه مرده بود و زن عثمان و دختر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم که از خدیجه بود رضی الله عنها و او را بدان گورستان بگور
می کردند جمله مردمان مدینه زید را بدیدند شاد شدند و بروی خلق گرد آمدند و خبر پیغمبر علیه السلام
پرسیدند و از یارانش پس زید خبر فتح بگرد و همه خلق شاد شدند و آن اندوه رقیه را
فراموش کردند و عثمان چون این خبر بشنید شاد شد و از وی چاه و تعالی را شکر کرد و باز
بمدینه اندر شدند و از آن هزیمتیان نخستین کسی که بمکه شد حیسمان بن جابر بود و اندر مکه هیچ کس
نمانده بود از مهتران مکه صفوان بن امیه و طالب ابن ابی لهب و ابو لهب بن عبد المطلب آن سر
اندر مرکب نشسته بودند پس همه بر حیسمان گرد آمدند او خبر کشتگان می گفت که فلان کشته

و هر که مهتر ایشان بود همه را نام برد صفوان گفت ای مردمان این مرد دیوانه شده است این چه
که از صفوان که خبر داری گفت صفوان بن امیه چنین نشسته است و بر خم فیوس گنبد والله که
چو پیش ایستاده دیدم اینکشته است پس مردمان دانستند که او راست می گوید و زاری و گریستن اندر
گرفتند و بولهب بیمار بود چون این خبر بشنید بیفتاد و بمرد و مردار الهیثم رفت چون بر داز
جای خواب چو برگرفت و کسی دست بروی نتوانست نهاد و جبشه بن ابی لهب خانه بر سر وی
فرو گشت پس پیغمبر علیه السلام باز آمد و گفت که تدبیر چکنیم از اسیران و از غنیمت عمر گفت
یا رسول الله این اسیران همه را بباید کشتن و خواسته های ایشان بباید سوختن پیغمبر را علیه السلام
خوش نیامد این تدبیر و هر کسی تدبیری می کرد پس ابوبکر گفت این اسیران همه خویشان
اند و خدای تعالی مارا بر ایشان ظفر داد ایشان را فدا باید کردن و غنیمت میان یاران قسمت
کردن پیغمبر را علیه السلام تدبیر ابوبکر خوش آمد و گفت تا خدای چه فرماید حق تعالی این آیه
فرستاد ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الاخرة والله
عزیز حکیم و شریعت اسرائیلیان توریة اندر چنین بود که غنیمت را آتش بسوختندی یا بزیر زمین
پنهان کردندی و خدای عز و جل گفت این همه پیغمبران اسیران و غنیمت را بزمین کردندی
و شما طمع کردید اندرین شمار همی ثواب انگیختن دهم که این جهان خواهید لولا کتاب من الله سبق
لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم اگر نه آنستی که قضای خدای تعالی رفته است که این غنیمت اندرین شما
حلال کرد و شمار عذابی آمدی بزرگ به اگر آهنگ دنیا کرده اید چون پیغمبر علیه السلام این آیه برخواند
گفت اگر از آسمان عذاب آمدی همه بسوختی بجز عمر پیغمبر علیه السلام حکم عمر بشنید و شریعت بر وی نهاد
و حکم ابوبکر بتر نشنید و شریعت بر وی نهاد پس خدای تعالی این آیه فرستاد فکلوا مما غنمتم حلالا
طیبا این غنیمت ایشان را حلال کرد و انشب اندر لشکرگاه بودند و پیغمبر صلی الله و علیه و سلم
دیگر روز لشکر برگرفت و روی بمدینه نهاد و جبشه بمنزل فرود آمد اسیران را عرض کرد و نضر
و عقبة بن ابی معیط را بیاوردند و او آن بود که خیو بر روی پیغمبر علیه السلام انداخته بود
علی را گفت برخیز و پیغمبر دفا کن عقبه گفت یا رسول الله اگر مارا بکشی زنان و کودکان مارا که
نگاه دارد و چگونی ایشان را پیغمبر علیه السلام گفت که شمارا دوزخ و آتش نگاه دارد
پس علی آن ملعون را بکشت پس حارثه بن کلده را پیش آوردند و او آن بود که گفته بود
اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم پیغمبر علیه السلام

عاصم بن ثابت

عاصم بن ثابت را گفت او را بکشش او را بکشت پیغمبر صلی الله و علیه و سلم برفت بمدینه و آن
اسیران از مدینه بر دو و سهتا بنبه بر در خانه سوده بگذشت شد زن پیغمبر صلی الله و علیه و سلم
سوده گفت همچنین و سهتا بدار پدرا حرب نکردید که بحرب اندر کشته شدید تا جایگه بر زاری و خواری
اسیر شدید چون پیغمبر صلی الله و علیه و سلم این سخن بشنیده بود آمدش و گفت ای سوده که
بحرب حریص میکنی خدای سبحانه و تعالی فرمود که یا پیغمبر سوده را طلاق ده پیغمبر صلی الله
علیه و سلم چنان کرد سوده بخانه عایشه رفت و گفت ای عایشه من این سرم و مرا برده حاجت
نیست باید که پیغمبر را صلی الله و علیه و سلم شفاعت کنی و بگویی تا مرا بزنی کند تا مرا وقتی که
نوبت من آید نوبت خویش ترا دهم تا روز رستخیز نام من با شما زنان پیغمبر باشد پس عایشه خواهش
کرد پیغمبر صلی الله و علیه و سلم او را بزنی کند بگرد چنانکه امر حق بود
پس پیغمبر علیه السلام مر اسیری را او بیست اوکس که .
او را گرفته دست باز داشت تا از مکه از آنجا فدا آیه خبر به مکه آمد و مردمان اسیران خواستند
که هرکس با فدا بمدینه آیند ابوسفین بن حرب ایشان را گر وگرد شتاب بکنید مطلب اسیران
شدن که مرا نیز دو پسر شده است یکی حنظله را کشتند و یکی عمرو بدست ایشان اسیر است و اگر
مطلب اسیران کنی ترسیم با خواسته محمد ایشان را بهای گران نهند صبر کنید روزگار
چند و میان اسیران آن اندر مدینه مردی بود او و اودا که گفتندی از بازرگانان مکه بود
و او را یکی پسر بود نام او مطلب صبر نکرد و بگفتار ابوسفین بیامد و آن پسر را بچهار هزار درم
بخرید و باز برد چون آن باز شد هرکس بطلب اسیران بیامدند و کس فرستادند مکرز بن حفص
بیامد از بهر سهیل بن عمرو و درم بیاورد و پیغمبر صلی الله و علیه و سلم را خواهش کرد که او را
گروگان اندر بدار تا من بشوم و فدای خویش بفرستم پیغمبر صلی الله و علیه و سلم اجابت کرد
سهیل برفت و مکرز را گروگان آنجا ماند پس پیغمبر علیه السلام عباس بن عبد المطلب را بخواند و گفت
با قوم از این همه اسیران توانگر تر توئی و با تو سه تن اند برادرزادگانت عقیل پسر ابوطالب
و نوفل بن حارث و حلیف تو عتبة بن عمرو العزی هر سه چیزی هزار درم و بیش اند شواهند
خویش تن را عزیز تر خود را و ایشان هر سه بخر عباس گفت یا رسول الله من خود مسلمان
بودم از در باز و مرا به ستم بیرون آوردند پیغمبر صلی الله و علیه و سلم گفت که مسلمانی تو خدای
داند بر ما ظاهر بود و گفت که این ابوالیسر که مرا اسیر کرد از من بیست دینار بستد و دارد

و بعد از آن مرا اسیر کردند و گفت اکنون بدانستم که خدای عز و جل از اسیران مسلمانان [illegible] و آن جهان قوم اندر
نیست که هر کس ترا از خدای انکار و عباس گفت که مرا [illegible] ویشگی که مرا چنین خواسته نیست که
چنین فدا دهم و چندین کس را بگزارم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن خواسته کجا شد آن جهاز
که از مکه می آمدی ام الفضل را [illegible] و گفتی که اگر مرا این بود این خواسته میان چهار پسرم
قسمت کن عباس گفت گواهی دهم که تو پیغمبر خدای که این سخن جز ام الفضل کس نداند عباس مسلمان گشت
و از پس مسلمانی نیز فدا داد و [illegible] مسلمان شدند به پیروی او
و خدای تعالی آیت فرستاد و نشان عباس رضی الله عنه یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم من الاسری
ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم و یغفر لکم گفت بگوی ای پیغمبر خدای عباس را که اگر
خدای عز و جل از دل تو نیکی داند یعنی اسلام داند ترا بیش از این [illegible] بدان جهان
پاداش دهد پس عباس در اسلام توانگرتر از آن شد که در کفر بود و عباس گفت که خدای عز و جل
مرا وعده کرده است که بدان جهان پاداش دهد و این جهان بوعده وفا کرد و در آن جهان نیز امید
دارم که وفا کند پس ابو سفیان بن حرب را گفتند فدای پسرت بفرست و بوسفیان مردی زفت بود گفت ما
یک پسر کشته شد و مال نیز بدهم پس [illegible] مردی از انصار از بنی عمرو بن عوف نام او سعد بن
نعمان بمکه شد بعمره و گذاردن عمره و حج اندر شدی و [illegible] ابو سفیان بن سعد را
بمکه گروگان کرد از بهر پسرش عمرو را و گفت تا پسر مرا محمد باز نفرستد من ترا باز نفرستم و [illegible]
[illegible] اسعد کس فرستاد و از آنروز که پیغمبر علیه السلام هجرت کرده بود دو دختر او بمکه با
شوهران کافر یکی ام کلثوم زن عتبه بن ابی لهب بود و یکی زینب زن ابو العاص بن الربیع بن عبد العزی
بن عبد شمس پیغمبر علیه السلام ایشان را آن شوهران داده بود بروزگار خدیجه پیش از وحی چون پیغمبر علیه السلام
هجرت کرد مهتران قریش دامادان رسول را بخواندند و گفتند این دختران او است باز دهید تا ایشان را
از شهر بیرون کنیم [illegible] هر زنی که خواهید از مهتر زادگان بدهیم ابن عتبة بن
ابی لهب ام کلثوم را باز داشت و دختر سعید بن عاص را بزنی کرد و برادر زاده عمرو بن العاص و [illegible]
و ابو العاص زینب را نهشت و [illegible] قریش را گفت من زن خویش را دوست دارم باز ندارم
و ابو العاص مردی بود از بازرگانان معروف اندر مکه و خواهرزاده خدیجه بود رضی الله عنها
با نیکوئی و امانت او زینب را نگاهداشت و رقیه را به مدینه آورده بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
او را بعثمان داده و چون لشکر قریش ببدر آمدند ابو العاص را [illegible] چون لشکر هزیمت شد

ابو العاص نیز هزیمت کرد و او را اسیر کردند پس چون پیغمبر علیه السلام اسیران را فدا کرد و ابو العاص را
گفت تو نیز خویشتن را بخر او کس فرستاد و زینب تا درم فرستد زینب اندر درم [illegible]
[illegible] بر گردن زینب یکی گردن بند بود [illegible] مروارید و عقیق یمانی و یکی دانه یاقوت
و از آن خدیجه بود و بر گردن داشتی چون زینب را بشوهر داد با ابو العاص و جهاز کرد از پیغمبر
صلی الله علیه و سلم دستوری خواست که این گردن بند بزینب دهد دستوری داد و خدیجه
آن را از گردن پیش پیغمبر علیه السلام بگردن زینب باز بست چون زینب فدا فرستاد شوهر را
و درم تمام نشد آن گردن بند بگشاد و [illegible] بنهاد و چون پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آوردند
آن گردن بند بشناخت که بر گردن خدیجه بسیار دیده بود و بر گردن زینب نیز هم [illegible] از
خدیجه یاد آمدش بگریست و آب از چشم فرو آورد و گفت هیچ کار داشت زینب را که این
گردن بند که یادگار مادرش بود خدیجه از گردن بگشاد و دانست مسلمانان چون پیغمبر را صلی الله
علیه و سلم دیدند که بگریست گفتند یا رسول الله این مال که تو از اسیران بستانی مسلمانان راست و تو این
میان ایشان قسمت بیکی ما که مسلمانانیم این گردن بند زینب را بخشیدیم و این همه درم نیز بخشیدیم
و نیز ابو العاص را آزاد کردیم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را آزاد کرد و ابو العاص را گفت
تا او دختر تو حرام است بر آن حکم که آن مسلمانست و تو کافری چون بمکه شوی او را بسوی من فرست
ابو العاص بپذیرفت و او را بسوی مکه فرستاد و آن گردن بند و آن درم بدان داد و زید بن
حارثه را و مردی دیگر را از انصار با وی بفرستاد تا زینب را با او سپارد که بمدینه آردش
زید بن حارثه با این انصاری یک منزلی که با ایستادند و ابو العاص بمکه اندر شد و زینب را [illegible]
[illegible] ساخته و اشتری [illegible] نیکو [illegible] و برادری او را [illegible]
اندر نام او کنانه بن الربیع زینب را بدو سپرد و گفت این را [illegible] بدین شهر
و از مکه یک منزلی بیرون بر و بدیشان سپار پیش زید بن حارثه و یکی دیگر که با اوست که او را
به مدینه برند کنانه کمان برگرفت و تیر بسیار و مهار شتر بگرفت و بروز ببازار مکه بگذشت مردمان
بگفتند که این دختر محمد است به مدینه می برندش گفتند او پدران و فرزندان ما را بکشت ما دختر او را
با او فرستیم [illegible] بازار برخاست و از پس کنانه بشدند و او را اندر یافتند از بیرون مکه [illegible]
که آن اشتر از وی بستانند و باز برند کنانه اشتر بخوابانید و بزانو نشست و کمان بزه کرد و تیرها
و تیرها پیش خویش بریخت و سوگند خورد که هرکه فراز آید [illegible] من [illegible] حرب کنم

ابوسفیان بن حرب بیرون آمد با رؤسا و مهتران و فراز آمد و گفت ای مرد بترانو کان فزا کبر
اما تو سخن گویم او بنبر گرفت بوسفیان فراز شد و گفت که مردمانرا بدین حرمت محمد حاجت
نیست ولیکن مرین شهر اندر خانهٔ زینب که از معصیت او انجا اندر زینب و جعفر روز بر وی واورا
از شهر بیرون برای مردمان صبر نتوانند کردن چون شب در آمد بیرون آوردند بموجب صواب بیم
توم علقمه و زید زینب را بمدینه آورد و به پیغامبر علیه السلام سپرد و زینب چهار سال بود در مدینه
و هر چه مهتر بود از مهاجر و انصار او را بخواستند کس را اجابت نکرد و از این ابوالعاص با
با کاروان همی آمد با خواسته بسیار بضاعت و او با او مردمان بی بشام شد بمدینه مردمان
از مسلمانان آن کاروان را غارت کردند و این همه خواسته ببردند ابوالعاص بگریخت و بمدینه
اندر و بخانهٔ زینب آمد و دیگر روز پیغامبر علیه السلام بگفت و او را زنهار خواست پیغامبر علیه السلام
او را زنهار داد و گفت یا دختر او را بخانه اندر همی دار و مگذار که دست بر تو نهد که تو بروی
حرامی پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد و سوی مردمان از مسلمانان که خواسته ابوالعاص
داشتند و گفت دانید که ابوالعاص مرا بچه جایست و مرد بیست که هر چند بگذشت کس را از وی رنجی
نیست و با امانت و آن خواسته که شما ازوی بستدید همه بضاعت مردم است و او را از آن خواسته
بسی چیزست اگر با او دهید که از آن تاوان نباید دادن مر خداوند از شما بپذیرد نیکو کرده باشید
و من سپاس دارم و اگر ندهید آن خواسته شماراست و شما بدان سزاترید مردمان آن خواسته
گرد کردند و پیش پیغامبر علیه السلام آوردند و پیغامبر علیه السلام زاد و بندی و مطهره در دید و بازگرفت
و با وی باز داد تا بار بگرفت و بجد او بمکه آمد و خداوندان را داد تا همه را خشنود کرد و کس را چیزی نماند بر وی
و باز بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم زینب را رضی الله عنها باز بدو بزنی
داد و او را همی گویند که نکاح نو کرد و گروهی گویند که بهمان نکاح داد که اول بود و بمیان
قریش اندر مردی بود نام او عمیر را دو پای با او بود بدانستی و مرد سپاه را بدانستی
و روز بدر لشکر پیغامبر را صلی الله علیه وسلم حزر او کرده بود که مشرکان را گفت که ایشان
سیصد تن اند چیزی افزون پس چون هزیمت شد او بجست و پسرش وهب اندر بماند و اسیر
شد پس یکروز این عمیر با صفوان بن امیه بمکه نشسته بود و همی حدیث بدر کردند و غم خوردند
عمیر هم غم پسر خورد که اسیر مانده است و گفت که چیزی ندارم که فدای او دهم و اگر نه آنستی که عیال
بسیار دارم و ترسم که پس مرگ من ضایع مانند بمدینه شوم به بهانهٔ او انجا همی گردم تا بوقت فرصت

محمد را بکشم و اگر مرا بکشند صفوان گفت عیال تو بر من باشد گفت وام دارم گفت وام تو نیز بر من
پس گفت باید که جز من و تو کسی نداند این سخن را صفوان وامهای او بگذارد و عیالش بپذیرفت
و او شمشیر را جلش بزهر آب داد و بر اشتر نشست و برفت برانکه بمدینه شود و پیغامبر را از بهر
پسر خواهش کند ایدون داند که از بهر پسر آمده است پس روزگار بیاشید تا پیغامبر را صلی الله
علیه وسلم جایی تنها بیند و زخم بزند و بجهد چون بمدینه آمد مردمان بمسجد نشسته بودند و پیغامبر
علیه السلام بخانه اندر بود و عمر بن الخطاب اندر میان مردمان بود و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را
صلی الله علیه وسلم آگاه کرد چون عمیر از مکه برفت با صفوان چه گفت و بمدینه بچه کار آمده است
چون عمر او را بدید از اشتر فرود آمد مردمان مدینه را گفت این عمیر از مکه همی آید او نه بنیکی آمده است
من دانم که بچه کار آمده است او مرد بدست که این راهها را باد بر دیده است که ما خواهش کند از بهر
پسر اگر بار دهیم و اگر نه بجایاند شش دیر و پیش عمر برجست و پیش پیغامبر آمد و گفت یا رسول الله
عمیر بن وهب آنکه لشکر ما را حزر کرده بود و او مرد بدست و مرا این دون دل آمده است که او
از بهر پسر آمده است تا بجای اندیشد که او این راهها به اندر پیغامبر صلی الله علیه وسلم او بگیرم از این بترا آمده
او را بیار و او بیامد و او را پیش آورد او را سوی پیغامبر آمد چون اندر شد گفت انعم صباحا یا محمد و این
تحیت ایشان بود اندر جاهلیت پیغامبر گفت ما ان سلام گفتی را روزت نیک باد و اکنون بهتر گویند پیغامبر گفت
که خدای ما را نیکوتر از این تحیت داده است یا عمیر خدای فرموده است که بر یکدیگر سلام کنیم و
تحیت اهل بهشت پس پیغامبر گفت یا عمیر بچه کار آمدی گفت از بهر این پسر بیچاره آمدم مگر بر من
و بر وی رحم کنی پیغامبر علیه السلام عمیر را گفت شمشیر تیز از میان برکش بیرون کشید چیزی دید
بهیچ قطره آب زهر آب داده پیغامبر علیه السلام گفت یا عمیر کسی که از بهر طلب اسیر آید شمشیر او بدین
تیزی با بود گفت یا محمد لعنت بر این شمشیرهای تیز باد او چه سود داشت ما را این شمشیرهای تیز
روز بدر اگر قریش فرمان من کردی این همه شمشیر را بشکستندی پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفت من ترا بگویم که تو بچه کار آمدی و ترا عفو کنم و نیز خدای جل جلاله ترا ایمان برسانم
تو با صفوان بن امیه بمکه اندر و ایدون و ایدون گفتید و عیال و وام بر او داشتی و خود بدین
کار آمدی عمیر گفت یا رسول الله گواهی که تو پیغامبر خدایی که این سخن از مردمان جز من و صفوان کس
ندانست و مسلمان شد و به پیغامبر بگروید و پیغامبر علیه السلام پسر را بدان باز داد و او را گفت
که ما را بمکه بسیار مسلمانان مانده که نیارند از مکه بیرون آمدن از بیم قریش و تو این راههای

بادیه بیابانی و ما را از تو یاری آن باید که هر که از مسلمانان از مکه بمدینه خواهد آمدن او را باز ره
چرا که یاری ما شود با پیغمبر بگوید و پس عمیر بمکه بنشست و همچنین می‌کرد و از پس بدر پیغمبر علیه السلام
غزوها کرد و واحد گویند که حرب الکدر کرد و اندر میان غزوه با سپاه بود و پیغمبر علیه السلام
چون از بدر باز آمد بیاسود و از حرب کردن و غزوها کردن تا غزوه احد شد والله اعلم بالصواب
میان بدر و احد سیزده ماه بود زیرا که پیغمبر صلی الله علیه وسلم از بدر ماه رمضان باز
آمد از ماه چهار روز یا هفت روز مانده بود و دیگر سال سیم که از هجرت بود شوال با حادثه
از ماه هفت روز شده و بدین میان اندر سیزده ماه روزگار بود و بدین سیزده ماه اندر
پیغمبر علیه السلام هفت غزو کرد و چهار آنبود که بتن خویش رفت و سه آن بود که کس فرستاد اما
الکدر که خود شد غزو کدر بود و نخستین غزو ها از پس بدر آن بود و دیگر غزوه بنی قینقاع بود که
خود بتن خویش شد و سدیگر غزوه السویق بود و خود بتن خویش شد و چهارم غزوه ذی امر روزی
امر نیز خوانند این غزو نیز هم خود بتن خویش شد و اگر کس فرستاد نخستین کعب بن الاشرف
را او را از حصار بیرون آوردند و بکشتند و دیگر غزوه وادی القرده خوانند زید بن حارثه را
فرستاد و دیگر کشتن رافع بن ابی الحقیق مهتر خیبر را بحصار اندر بکشتند و گروهی گفتند که نام این مهتر خیبر
سلام بود و کنیت ابو رافع   اما غزوه الکدر آن بود که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم
از بدر باز آمد از رمضان چهار روز مانده بود چون روزه بگشاد بدین غزو رفت و کدر
جایست همه جهودان بودند و گروهی گفتند که هر گروهی را حصاری بود و خراب است تا چون خیبر و
نضیر و فدک پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون بمدینه آمد ایشان را بمسلمانی خواند نگرویدند با ایشان
عهد کرد که با من حرب نکنید و نه با هیچ مسلمان و هیچ دشمن را بر من یاری ندهید و سلاح ندهید و
و اگر آهنگ قریش کرد پس چون از بدر باز آمد جهودان ... و آمد از ... با قریش کنند که
از قریش بپردازد و آهنگ ما کند ... یکی شدند و با عرب و ...
را نیز ... و آمد از آن طرف ... قریش که قریش مهتر همه عرب بودند و هر کسی از عرب آهنگ پیغمبر علیه السلام
کردند و گفتند که کین قریش از وی بستانیم پس آخر رمضان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر آمد
و هنوز چهار روز یا هفت روز بود که از بدر باز آمده بود که خبر آمد که از مردمان حرب بنی سلیم
قومی گرد آمده اند و قصد مدینه دارند پیغمبر صلی الله علیه وسلم روزه بگشاد و نخستین روز
شوال بتن خویش بکدر شد بر آنکه حرب الکدر آنجا بود و ... مردی بود از انصار ... او را

عبدالله بن ام مکتوم خواندندی و لیکن از بنی عوف بود او را بمدینه خلیفه کرد و خود برفت و ...
او علی بن ابی طالب داشت و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
چون آنجا رسید کس را ندید سه روز آنجا ببود و کسی پدید نیامد از گوسپندان و چهارپایان ایشان
براند و بمدینه آورد و با آن چیزها که آن قوم آنجا ماند و شبانی چند بودند با گوسپندان ایشان را
اسیر کردند و بیاورد و ... بمدینه باز آمده بود و چند روز ببود و باز بغزو بنی قینقاع
شد اندر ماه شوال   و این بنی قینقاع مردمان بودند جهودان و نزدیک مدینه
بودند و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم با ایشان عهد بود و پس خبر آمدش که ایشان همی بیعت
قریش کنند و ... گویند که اگر ما ... بودمانی و ایشان را نصرت کردمانی اگر قریش
حرب خواهند کردن و حرب نه کار ایشانست و ما آنجا بودمانی محمد صلی الله علیه وسلم بنمودمانی
حرب کردن خود مان پیغمبر علیه السلام از آن اندوه آمد و خواست که با ایشان حرب کند
نتوانست کردن نخواست کردن از بهر عهدی که با ایشان کرده بود جبرئیل پیام آورد ...
که واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء گفت اگر با قوم عهدی داری و از خیانت ایشان
بترسی عهد با ایشان باز افکن و با ایشان حرب کن پیغمبر علیه السلام بدین آیه شاد شد بغایت
و بسوی بنی قینقاع شد با سپاهی از یاران و ایشان را نزدیک مدینه حصاری بود بزرگ و بدان
حصار بازاری بود بزرگ پیغامبر صلی الله علیه وسلم مهتر ایشان را بخواند و ایشان را بمسلمانی
خواند و گفت شما بترسید از آنچه ... بر سر قریش ... و خود را جاهل مپندارید و اگر مسلمان
نشوید با شما حرب کنم گفتند یا محمد پنداری که ما چون قریشیم اگر خواهی ما را بیازمای تا حرب ببینی
که حرب کار ماست نه کار قریش پیغمبر علیه السلام باز گشت از ایشان و کس فرستاد و عهد باز
داد و گفت که من عهد بشکستم حرب را ... و روز دیگر بیرون آمد ... و ابو
لبابة بن عبدالمنذر را بمدینه خلیفه کرد و سپاه بیرون برد و پیش او ... سپید حمزه برگرفته
بود و ایشان حرب را پای استوار کردن و بحصار اندر شدند و پیغمبر پانزده روز بر در حصار بنشست
ایشان زینهار خواستند و از حصار بیرون آمدند که بر حکم پیغمبر علیه السلام بنشینند و هر چه
حکم کند روا دارند پیغمبر علیه السلام حکم کرد که مردان ایشان را بکشند و زنان و کودکان را
برده کنند و خواسته ... و ایشان خلیفتان بنی خزرج بودند و مهتر خزرج عبدالله بن
سلول منافق بود و ایشان بحلف و عهد او اندر بودند پیش از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و او با

گروهی را و پیغمبر را خواهش کردند تا ایشان را از آنجا ببخشد و خونهای ایشان را بر ایشان ببخشد و هر چه دارند بگذارند پیغمبر علیه السلم
اجابت کرد و بدین شرط که از مدینه بروند و هر کجا خواهند بروند و خواسته بگذارند تا خواسته
ایشان غنیمت بود و مسلمانان قسمت کنند برفتند و بشام شدند و هفتصد مرد بودند جوانان
جز پیران و صبیان و کودکان جمله بحرب آمدندی سلاح ور بودندی و سلیح بود اندر میان
ایشان بسیار و مردمان بودند دست پیشه و مزد و پیشه هر چه اندر مدینه کار کل بودی
ایشان کردندی و هر چه پیشها بودی از کفشگری و زرگری و درودگری و از هر پیشه ایشان بیاید
دانستندی پس از آنجا برفتند با زنان و فرزندان و بشام شدند و خواسته همه دست بازداشتند
پیغمبر علیه السلم خواسته ایشان را غنیمت کرد و حصارهاشان کند و اندر قصه ایشان این آیه آمد واعلموا
انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول این یک قسمت پیغمبر را علیه السلم از آن بود داد خدای تعالی
پس پیغمبر از هر غنیمتی نخست صفیه بیرون کردی و از آن چیزی خویشتن را برگزیدی خدای تعالی
او را حلال کرده بود که اندر بیت المال نهادی تا پنج یک نبشتی و از پس او قسمت کردی یاران
یاران و میان خویشتن و از آن قسمت نیز یک نیمه وی را بودی همچون کسی و آن پنج یک و یک نیمه
مر پیغمبر را بودی که در بیت المال نهادی تا درویشان و مسلمانان را دادی و یتیمان بودی
بچه کسی و ابناء السبیل را و از آن نیز از آنجا برداشتی هر چیز که پنج یک بودی اندر بیت المال
به برکردی یک بهره پیغمبر را بودی و یک بهره خویشان را و آنکس را که خود خواستی و یک بهره
درویشان و مسلمانان را و نیازمند و بیچاره کار زار در راه گذر را بداد پس پیغمبر علیه السلم غنیمت قسمت کرد
و باز مدینه آمد باول ماه ذی القعده و هم درین ماه بود ذکر حرب غزوة السویق

و سبب این غزوه آن بود که چون قریش بهزیمت شدند بمکه مر ابوسفیان بن حرب را یکی پسر کشته
شده بود و نام او حنظله و دیگری اسیر بود نام او عمرو و ابوسفیان هر ایشان را گفت اگر حرم الحرام بودی
نماز همی کنند که اینک محمد بمدینه است بجای دور نشده است بشو تا ببینم که جنگی با او
بسوگند خورد که روغن بر سر نکند و با زنان صحبت ندارد تا نشده در بود مدینه و شبیخون نکند و باول
ذی القعده برفت با خیل او و دویست سوار با جامه و بدر مدینه بیابرست آمد ان بنی النضیر فرود و تکه
با جماعه و مردمان بسیار بودند و حصارهای بزرگ داشتند و انجا مهتری بود نام او سلام
بن مشکم و با ابوسفیان دوست بود ابوسفیان با سه لشکر آنجا فرود آمد و پنجاه تن را بفرستاد
به در مدینه که هر که بیابند بگیرند و بکشند و اسیر کنند و بیارند تا سوگند من راست شود و ایشان بیامدند

بجای از شهر بیرون نام او عریض کشت زاری بود آنجا و مردی بود نام او معبد بن عمرو انصاری
با مردی همی کار کردند هر دو را بکشتند و خانه چند بود اندر آن محلت آتش زدند و بر آن گروه
و از همانجا که بازگشتند و کس را نیافتند که اسیر کنند و خبر بمدینه آمد که ابوسفیان بتاخت در مدینه
آمده است بتن خویش و طلایه بفرستاد و دو تن را بکشتند بدر مدینه و خانها چند و بر آن گروهند
پیغمبر علیه السلم نماز پیشین از شب بر نشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار درین ذی القعده
و تاختن کرد و بوسفیان را خبر آمد بگریخت و همانشب باختن بشد و پیغمبر علیه السلم سه روز از پی او بتاخت
نیافتش زود بازگشت و ابوسفیان و یاران تنگ باختن آمده بودند و شب از آنکه گریخت زاد و توشه خود
هر مردی انبانی در پس پشت خود بسته بودند چون بهزیمت شدند آن انبانها بینداختند تا سبکبار
سبکبار شدند پیغمبر و یاران که می آمدند آن انبانها دیدند و در این غزوه چیزی بدست نیفتاد
جز پوست از آن غزوة السویق خواندند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم باقی ماه ذو القعده و چند روز
مانده و بود و آن بقیه ذو القعده بمدینه بود و بذی الحجه روز دهم عید گوسپند کشان بکرد و مردمان را
روز عید از مدینه بیرون برد و نماز بکرد و آنجا بخورد گوسپند کشتند بدست مبارک خویش
پیغمبر صلی الله علیه و سلم گوسپند بکشت و نخست عیدی که اندر وی نماز عید کردند این بود
و نخستین گوسپندی که بکشتند و قربان کردند این بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم سراه ذی الحجه
بمدینه بود و درین ماه اندر پیغمبر علیه السلم بپرداخت که ایشان آن گروه را غزا کند پس اول ماه
صفر بغزو انمار بیرون شد و این را غزوه انمار خوانند و غزوه ذی امر نیز خوانند و باول صفر
بدین غزوه بیرون شد والله اعلم بالصواب

و پیغمبر صلی الله علیه و سلم باول صفر اندرین سال سه گر از هجرت خبر آمد که گروهی از بنی سلیم و بنی محارب و آمده اند
بیاویده اند که آن را انمار خوانند بر سر آبی که آن را ذی امر خوانند و پیغمبر علیه السلم از پس کار ایشان
بمدینه شبیخون آرند و بر پنج روزه راه بود از مدینه پیغمبر علیه السلم باول ماه صفر برنشست
و کس پدید نیامد و آخر ماه باز بمدینه آمد و ماه ربیع الاول بمدینه بود و درین اندر دختر خود را ام
کلثوم بعثمان بن عفان بزنی داد و دیگر دختر که رقیه نام بود هم عثمان بزنی داشته بود
و نمانده بود این دیگر دختر بدو داد و عثمان داماد پیغمبر بود علیه السلم بدو دختر و او را بجهة او را
ذو النورین خوانند و بماه ربیع الاول کعب الاشرف کس فرستاد والله اعلم بالصواب
چون قریش را او مصیبت رسید که چندان خلق بحرب بدر کشته شد

کعب بکشته شد و ایشان مصیبت داشت و شعرها گفت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را هجا کرد و آن
کشتگان بدر را مرثیها گفت و هر جا که بنشستی گفتی این دین محمد چیزی نیست و خبر به پیغمبر علیه السلم
می آوردند پس روزی پیغمبر علیه السلم با انصار نشسته بود حدیث کعب برآمد پیغمبر گفت علیه السلم ای
مردمان نمی بینید که این همه جفا می گوید که خود را بجزای تمامی فرو نشد و این کعب را بکشد مردی
بود از انصار نامش محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم پیغمبر او را دعا کرد و پس گفت برو محمد بن
مسلمه گفت یاران دیگر گیرم مردی دیگر از انصار سلکان بن سلامه نام با محمد بن مسلمه دوست
بود گفت من با تو یارم و این مرد با کعب شیرخواره بود پس گفتند که ما را یاران دیگر باید
و تمام هفت تن از انصار یاران با وی بشدند و نماز خفتن بدر شدند این سلکان در حصار رفت
و او را آواز داد و در بداشت کعب بر بام آمد و گفت بدین وقت چه خواهید سلکان گفت که تنی
چند باشند و گندم می خواهند که برو بشرم داریم آمدن گفت کی اند گفت اینک در میان
خرما بستان نشسته اند کعب برفت و آنجا شد چنین سلکان نزدیک یاران برسید بجست
و میان کعب بگرفت و یاران کعب را کارد و شمشیر میزدند و کعب را بکشتند و بغلط شمشیر بر سر
اوس بن الحرث آمد پس برفتند بشتاب و باز بمدینه آمدند و پیغمبر علیه السلم شاد شد از
کشتن کعب بن الاشرف و ایشان را همه دعا کرد و اوس بن الحرث با او زخم پیش پیغمبر علیه السلم آمد
پیغمبر او را بدمید بهتر شد   و سبب این غزو چنان بود که قریش از مکه بیازرگانی
آمدندی و اگر نیامدندی زندگانی نتوانستندی کرد پس چون آن کاروان بدر رفتند و ایشان را
از بازرگانی باز داشتند و کار بریشان دشوار شد پس ابوسفین گفت که ما را بیرا نیست که کاروان
به بیراه ببریم چنانکه محمد ندانند و دلیلی بگیریم تا ما را براه آگاهی کند پس همچنان کردند
و این دلیل ایشان را بذات عرق آورد و انجا راه یافت پس پیغمبر علیه السلم آگاه شد
زید بن حارثه را بحرب ایشان فرستاد و زید آنجا بشد اسباب ایشان و حربت تا ایشان را براه کار دانند
بر دو جنگ پیچید و دو بود خود را از ایشان افکند ابوسفین و صفوان امیه زمانی با ایشان جنگ کردند
و چون قوت مقاومت نداشتند کاروان آزادیت بار فرو گذاشتند و زید آن کاروان را
با آن دلیل پیش پیغمبر آورد علیه السلم و پیغمبر علیه السلم آن همه بیاران ببخشید و آن دلیل
مسلمان شد و بوسفیان و صفوان بهزیمت باز مکه شدند و مردمان که متحیر شدند و دو بیت
مر او را بخبر کردن بقتلهای عرب و شتاو ند و زاری کنند و یاری خواستند چون برفتند

ازیشان یاری و نصرت خواسته شد و گفتند که چه بایست و همت را ببایید تا با محمد حرب کنیم و از همه
جای گرد آمدند و حرب را همی ساختند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد و مهتر خیبر داشت
سلام بن ابی الحقیق بسبب آنکه با کعبیان یکی بود   و این سلام مهتر خیبر بود و با
کعب بن الاشرف دوست بود و پیغمبر را علیه السلم زشتیها گفتی بسیار و مردمان مدینه دو گروه
بودندی یکی اوس و یکی خزرج و هر گاه که گروهی سوی پیغمبر کاری کردندی آن دیگر خواستندی
که ایشان نیز کاری کنند و یکدیگر را تعصب همی بودندی و این هفت که کعب بن الاشرف را کشته
بودند از اوس بودند پس اهل خزرج بیامدند و گفتند یا رسول الله ما نیز خواهیم که بسوی تو کاری
کنیم ما برویم و سلام بن ابی الحقیق را بکشیم مهتر همه جهودان خیبر را تا ما نیز بجای تو کاری کرده باشیم
پس هشت مرد بیعت کردند یکی عبدالله بن عتبه و یکی عبدالله بن انیس و شش کس دیگر برفتند
و بدر خیبر شدند و وقت آفتاب زرد بود که ایشان برسیدند و خیبر را حصاری محکم است و هفت
حصار پیوسته یک اندر دیگر همه درهای آهنین و عبدالله انیس را بخیبر بسیار رفته بود و چون آنجا رسیدند
یاران را آنجا بنشاند و او بیامد و دستار بسر اندر گرفت تا دربان او را نشناسد و بدان
در اندر شد و دربان هر شب در ببستی و کلید از میخ اندر آویختی تا بامداد که در حصار بگشادی
کشادن بر خاستی و کلید از میخ فرو گرفتی و در حصار بگشادی و عبدالله انیس آن دیده بود
که هر که بامداد نخست برخاستی برفتی و آن کلید برگرفتی و در بگشادی این عبدالله چون مردم
بخفتند برفت و کلید برگرفت و در حصار بگشاد و یاران را آنجا خواند و اندر حصار برد و حجره
بود اندر میان حصار سلام اندر آن حجره بودی و هر شبی تا نیم شب مردمان با وی حدیث
می کردندی پس هر کسی برفتند و سلام در خواب شد مسلمانان برفتند و بدان حجره اندر شدند
و با بام فرو شدند و در بگشادند و شمشیرها بکشیدند و سلام را بکشتند و خود را از حجره و بر نهر
افکندند و عبدالله عتبه از نردبان بیفتاد و پایش بشکست و او را برپشت گرفتند و از حصار بیرون
رفتند و افغان از خانه سلام برآمد و اهل حصار بیدار شدند چندانکه نگاه کردند در حصار
گشاده بود و گفتند که محمد شبیخون زده است و در حصار بیستادند و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمدند و او را آگاه کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سخت شاد شد و آب دهان مبارک
بر ساق پای عبدالله عتبه افکند و دست بر وی فرو مالید و درست شد و ایشان را دعا
کرد و این اندر ماه شعبان بود و سال سیوم از هجرت و هم درین ماه پیغمبر صلی الله علیه وسلم

حفصه را و مرد عمر بن الخطاب بزنی کرد والله اعلم بالصواب   و خبر این غزوه چنان
بود که میان مکه و مدینه دو قبیله بودند یکی را عضل گفتندی و دیگر را قاره و بوسفیان با ایشان دوست
بود ایشان را گفت بنگرید تا از اصحاب محمد هیچ کس را بیابید بکشید یا بگیرید و بفرستید پس از آن
قبیلها دو تن بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند که اندر قبیلهٔ ما بسیار کس مسلمانست
باید که تنی چند بفرستی تا ایشان را علم آموزند پیغمبر صلی الله علیه وسلم شش تن را بگزید یکی مرثد بن
ابی مرثد دوم حبیب بن عدی سیم عاصم بن ثابت چهارم خالد بن بکیر پنجم زید بن دثنه ششم
عبد الله بن طارق شش تن با او دو مرد برفتند چون نزدیک آن قبیله رسیدند بجایی فرود آمدند
رجیع نام و آن سر آب بنی هذیل بود پس از بنی هذیل خلقی بیرون آمدند و آن دو مرد را گفتند
که شما را بگیریم و بفروشیم یا شما را بکشیم [illegible] جایت [illegible] کردند حبیب بن عدی و زید بن دثنه
و عبد الله بن طارق ایشان را که بگرفتند و بفروختند پس زید را مردی بخرید [illegible] بن هشام و پدرش
بحرب بدر کشته بود و زید را بخرید که بجای پدرش بکشد و این هر دو را از مکه بیرون بردند
جایی [illegible] ایشان را آنجا بکشتند حبیب را بر دار کردند و زید را آنجا بکشتند
پس اندر مکه مردی بود او را [illegible] بن سعد خواندندی [illegible] کشته بود و سوگند خورده بود
که بکاسه سر عاصم آب خورد چون بشنید که عاصم را بکشتند کس فرستاد بدان سر آب و بنی
هذیل را گفت که سر عاصم را سوی من فرستید تا [illegible] همه جمله رسول [illegible]
خدای تعالی [illegible] فرستاد و بعضی گویند که سیلی بفرستاد بدان جای که عاصم افکنده بود
و عاصم را ببرد و حبیب بر دار ماند تا [illegible] که پیغمبر علیه السلام عمرو بن امیه ضمری را رضی الله
عنه بفرستاد که بوسفیان را بکشد پس جمله آنجا برسید حبیب را از دار فرو گرفت و چون
خواست که در گور کند [illegible] حبیب ناپدید شد و این غزوه الرجیع آخر سال سیم بود از هجرت
یا اول سال چهارم ماه صفر والله اعلم

پس چون این خبر به پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسید سخت آشفته شد و دانست
که این ابوسفیان کرده است پس عمرو بن امیه را بخواند و این مردی بود [illegible] معروف
او را گفت اگر خود را بخدای توانی بخشیدن برو و ابوسفیان را بکش عمرو برفت و دیگری را
با خویشتن یار کرد و بمکه شد پس تدبیر کردند که چه کنند و بکوشیدند [illegible] بود و از پس [illegible]
دیگر مهتران بر در خانه آب زنند و بنشسته عمرو گفت که صبر کنیم تا نماز دیگر آنگاه که ابوسفیان

بر [illegible] بود بر دیم [illegible] ولکن از گفت خانه را طواف کنیم پس طواف
و طواف [illegible] مردمان که ایشان را شناختند خواستند که بگیرند ایشان [illegible]
شد و پنهان بود دیگر روز پس آهنگ مدینه کردند و مردی شان پیش آمد از مهتران که
یکی را بکشتند و دیگر را اسیر کردند و خبیب را [illegible] گرفتند و بمدینه باز شدند و پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم گفتند یا رسول الله ابوسفیان را نیافتیم ولکن این [illegible] را بیاوردیم والله اعلم
و هم درین سال ابوسفیان با سه هزار نفر از لشکر شیطان که [illegible] کس از آن [illegible]
زره پوش بودند و دویست سوار اسب و سه هزار نفر شتر داشتند بجانب مدینه توجه نمود
و چون [illegible] کار قتل بدر و [illegible] مردم بحرب [illegible] داد و بعضی
از پیشوایان [illegible] همراه گردانید و عباس رضی الله عنه در مکه [illegible] داشت مکتوب مشتمل بر
واقعه نزد خیر البریه فرستاد و آنحضرت قصد کرد که در مدینه متحصن گردد و [illegible]
تمام [illegible] الحاح و مبالغه جمعی از جوانان جنگ جوی بکراهیت تمام در نماز
روز جمعه چهاردهم [illegible] شوال عبد الله بن ام مکتوم را در مدینه خلیفه گذاشته با هزار
نفر از ابطال رجال که صد کس از ایشان زره پوش بودند [illegible] اهل اسلام گشت و دو اسب اندر میان
ایشان بود اسبی پیغمبر داشت و اسبی مردی از بنی الحرث [illegible] فرسنگ
برفتند عبد الله بن ابی [illegible] سر منافقان بود با پیغمبر بود باز ایستاد و گفت [illegible]
که این مرد کجا می‌رود که فرمان ما نمی‌کند و فرمان پسران می‌شنود و فرمان کودکان می‌کند
پس گفت ای مردمان من برگردیدم و سیصد مرد با وی برگردید [illegible] و هفتصد مرد با پیغمبر صلی الله
علیه وسلم [illegible] پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد [illegible] مردمان که از شما عهد [illegible]
بکشید و بقول منافق همی روید که او از منافقانست چنانکه خدای تعالی همی گوید قالوا
لو نعلم قتالا لاتبعناکم پس پیغمبر علیه السلام با آن سپاه برفت و گفت که خدای تعالی با ماست
اگر عبد الله با ما نیست [illegible] بحرب [illegible] برفت و لشکر دشمن بسیار بودند و لشکر پیغمبر
علیه السلام اندکی بودند [illegible] صف برکشیدند و درین غزوه در میان لشکر
اسلام سه علم بود لوای اوس را سعد بن عباده داشت و علم خزرج را خباب بن المنذر
و لوای [illegible] حضرت مصطفی را [illegible] ولایت مآب مرتضوی [illegible] لوا [illegible]
مصعب بن عمیر بود القصه صباح روز دوشنبه پانزدهم شوال نزدیک کوه احد [illegible]

تعبیه اصحاب که زبان لافی می‌زدند و حضرت خیر البریه به تعبیه سپاه اشتغال نمود و عکاشة بن
محصن اسدی را بر میمنه گماشت و در میسره ابو سلمة بن عبد الاسد مخزومی را بازداشته
ابو عبیدة بن الجراح و سعد بن ابی وقاص را در مقدمه تعیین نمود و جای مقداد بن عمرو را
بر ساقه مقرر فرمود و عبد الله بن عمرو بن حرام یا عبد الله جبیر را با پنجاه تیرانداز بمحافظت
شکاف کوه عینین که بر یسار سپاه نصرت شعار بود مامور ساخت و ایشان را وصیت کرد
که در هیچ حال از آن موضع حرکت نکنند خواه مسلمانان غالب شوند و خواه مغلوب و ابو سفیان نیز
لشکرگاه از خیام نمود و خالد بن الولید را والی میمنه گردانید و عکرمة بن ابی جهل را صاحب
میسره ساخت و عبد الله بن ابی ربیعه با تیراندازان که صد نفر بودند امیر ساخت و لوا با طلحة بن
ابی طلحه عبد الله بن عبد العزی که او را کبش الکتیبه می‌گفتند تفویض کرد و چون نایره قتال اشتعال
یافت طلحة بن ابی طلحه بمیدان شتافت و مبارز طلبید علی مرتضی علیه السلام بیک ضربت کار
او تمام ساخت و بعد از قتل طلحة بن ابی طلحه رایت قریش را برادرش مصعب برداشت و بزخم بیکان
جان ستان عاصم ثابت بقتل رسید و آنگاه برادر دیگرش عثمان علم برگرفت و بتیزی تیغ عاصم انصاری
عازم سقر شد و بروایتی عثمان بضرب تیغ حمزه رضی الله عنه مقتول گردید پس ابو سعید بن ابی طلحه و
حارث بن طلحه و مسافع بن طلحه و کلاب بن طلحه و ارطاة بن شرحبیل و شریح بن قارض متعاقب
علمدار آن کفار بضرب تیغ مجاهدان دین راه آخرت پیش گرفتند آخر الامر غلامی از بنی عبد الدار
صواب نام رایت اهل ظلام بر داشت و او نیز بضرب تیغ حیدر کرار بدار البوار پیوست
قال اهل السیر کان اصحاب اللوا یوم احد تسعة کلهم قتلهم علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و باتفاق
جمهور اهل سیر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در آن روز بیشتر از جمیع صحابه لوازم شجاعت
بتقدیم رسانید و مشرکان را منهزم گردانید و زنان قریش که با مردان آمده بودند و هند زن
ابو سفیان با ایشان بود پس همه آهنگ گریز کردند و روایت کنند از عمر بن الخطاب که گفت هند را
دیدم زن ابو سفیان که بر کوه می‌گریخت و پایها برهنه کرده بود پس مسلمانان شمشیر اندر کشیدند
و همی کشتند چنانکه خدای تعالی فرماید و لقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه و مسلمانان کشتن
می‌کردند و غنیمت می‌گرفتند و عبد الله بن جبیر و اصحاب او که بفرمان پیغمبر علیه السلام بمحافظت
شکاف کوه عینین مامور بودند چون یاران وی از آن کوه نگاه کردند مسلمانان را دیدند که غنیمت کار
می‌گرفتند ایشان نیز بیامدند و طلب غنیمت کردند و عبد الله جبیر مهتر ایشان با ایشان گفت

زنهار

فرمان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم پشت باز مدارید و مشنوید پس گروهی برفتند و گروهی
بایستادند و خالد بن الولید و عکرمة بن ابی جهل از لشکرگاه کافران هزیمت بدان پس کوه
افتادند با دویست مرد چون نیک بپشته بر بیرون گروه کس ندیدند مگر بیست مرد و بیست تن و آن بیست
مرد را بکشتند و اندر قفای مسلمانان افتادند و بانگ همی زدند و لوای کافران را پست
می‌کردند و حرب می‌کردند مسلمانان بترسیدند و روی بهزیمت نهادند و پیغمبر علیه السلام
بر جای بایستاد و خلق را بسوی خویش می‌خواند چنانکه خدای عز و جل فرمود حتی اذا فشلتم
و تنازعتم فی الامر و عصیتم من بعد ما اراکم ما تحبون منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة
و از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم قومی کشته شدند و زخم‌ها بودی فرار شتافتند و ابو بکر
و عمر را جراحت رسیده بود و عثمان بن عفان که بخت یار کرد و یکی از انصار و در بعضی تواریخ
مسطور است که زیاده از چهارده نفر کسی در ملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
نماند و این جمله هفت از مهاجر بودند و هفت از انصار و اسامی مهاجرین برین موجب است
علی بن ابی طالب و ابی بکر بن ابی قحافه و عبد الرحمن عوف و سعد بن ابی وقاص و زبیر بن
العوام و طلحة بن عبید الله و ابو عبیدة بن الجراح و نامهای انصار این است حباب بن المنذر ابو دجانه
عاصم بن ثابت حارث صمه سهل بن حنیف اسید بن حضیر سعد بن معاذ و بعضی بجای
سعد بن معاذ و اسید بن حضیر سعد بن عباده و محمد بن مسلمه نوشته‌اند و از این چهارده نفر
هشت کس بر موت با او بیعت کردند و هیچ پشت ندادند و این کس عبارت است از امیر المؤمنین علی
و طلحه و زبیر و ابو دجانه و حارث بن صمه و حباب بن المنذر و عاصم بن ثابت و سهل بن
حنیف و ایشان در مقابله و مقاتله مشرکان آثار مردانگی بظهور رسانیدند و با وجود کثرت
اعدا آسیبی بذات نبوت بهیچیک از ایشان نرسید و علی بن ابی طالب رضی الله عنه در
آن روز چند شمشیر با خود کار زار شکسته گشت و بی شمشیر حرب می‌توانست کرد چون پیغمبر
صلی الله علیه وسلم ذو الفقار برکشید و علی را داد و چوب پسند و روی بکافران نهاد و پیغمبر
علیه السلام نگاه می‌کرد و با جبرئیل گفت که کار علی بکجا رسانید و علی در پیش پیغمبر شمشیر می‌زد و آواز
از پیغمبر علیه السلام آمد و گفت لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی پس با پیغمبر علیه السلام آمد و مر
بایستاد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم شمشیر برکشید و گفت کیست که این شمشیر از من بستاند و داد او بشمشیر
بدهد یکی از مبارزان انصار سماک بن خرشه گفت مرا ده یا رسول الله پیغمبر صلی الله علیه وسلم

شمشیر او بوده و گفت بگیر که این شمشیر آنست که هیچ مؤمن را نکشد و اگر این در [illegible] هرگز از
کافر نگریزد پس سماک بن خرشه ابو دجانه دست دراز کرد و عصابه بر پیشانی بسته برد و شمشیر
بجنبانید و پیش صف اعدا رفت پس پیغمبر علیه السلام گفت خدای تعالی این رفتار را دشمن دارد مگر در
حالی که کنند در پیش صف دشمن پس کافران کس از پس ابوسفیان بن حرب [illegible] و گفتند که خالد بن ولید
شکست و هند با زنان کافران که به کوه گریخته بودند از کوه فرود آمدند و دفها بر کشیده [illegible]
و کافران را [illegible] بر حرب کردن و این شعر می کشند نحن بنات طارق نمشی علی النمارق
[illegible] المسک فی المفارق والدر فی المخانق ان تقبلوا نعانق ونفرش النمارق او تدبروا نفارق فراق غیر وامق
و [illegible] چنین است که در آن روز وقتی که علی بن ابی طالب علیه السلام بر جمعی کثیر از ابطال مشرکین
حمله کرده و یک جمعیت ایشان را از هم بگسیخت جبرئیل گفت یا رسول الله [illegible] عجب می نمایند ازین
مواسات و جوانمردی علی فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم انه منی و انا منه و هو منی و انا منه فقال
جبرئیل علیه السلام و انا منکما و در اکثر کتب سیر مسطور است که در معرکه احد حضرت خیر البشر بنفس نفیس مباشر
امر قتال گشته در آن روز [illegible]
از آن حضرت لعل و مرجان [illegible] و بروایت اصح رامی آن حجر عتبة بن ابی وقاص بود برادر سعد و دیگر
اخبار چنین است که در روز احد عبد الله بن قمیه و عتبة بن ابی وقاص و عبد الله بن شهاب زهری و ابی بن
خلف بر قتل رسول صلی الله علیه و سلم با هم عهد بستند و زهر و عبد الله بن حمید اسدی [illegible]
و [illegible] آن جبار [illegible] کرده [illegible] و ابن قمیه چندان سنگ بجانب آنحضرت انداخت که رخسار آفتاب
کردار او مجروح شد و حلقهای خود در جبین مبین آنحضرت نشست و بروایتی [illegible] آن ملعون
بذات میمون رسول صلی الله علیه و سلم رسانید در گوی افتاد و [illegible] مردم پنهان گشته
شیطان [illegible] که محمد بقتل رسید و این خبر شایع شد و موجب حزن و غم اهل اسلام
و سبب تفریح خواطر اصحاب کفر و ظلام گردید نقلست که اول کسی که در آن روز بشناخت کعب بن
مالک انصاری بود آواز بر آورد که [illegible] رسول الله [illegible] سید عالم صلی الله علیه و سلم
فرمود که خاموش باش چون مسلمانان از حیات خواجه کاینات خبر یافتند از اطراف و جوانب
بملازمتش شتافتند و طلحه در آن کوه در آمد و پشت خم کرد تا آنحضرت پای مبارک بر پشتش نهاده
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه دست همایون خیر الانام را گرفت تا از اینجا بیرون شتافت
بصحت پیوسته که سید المرسلین در شان آن [illegible] که [illegible] فرمود و بعضی

ایشان

ایشان هم در آن معرکه کشته بقیة السیف بسلامت رسیدند و در بعضی کتب سیر مسطور است که در روز
احد ابی بن خلف لعنه الله حضرت رسالت پناه را دید و گفت لا نجوت ان نجوت و بر آن حضرت
که در میان حارث بن صمه و سهل بن حنیف ایستاده بود حمله کرد و مصعب بن عمیر پیش رفته زخم
نیزه و آن شقی شهید گشت آنگاه رسول صلی الله علیه و سلم نیزه که در دست سهل بود بستند
و بر گردن ابی زد ابی عنان بصوب فرار گردانید و از الم زخم سید عالم صلی الله علیه و سلم
بلسان گاوان بانگ میکرد تا وقتی که روی بدوزخ آورد و نقلست که ابی را چون آن زخم برسید
و فریاد می کرد مهتران قریش و برا گفتند که ازین مقدار جراحت این همه فریاد جهت چیست گفت این
ازین زخم الم اخیار میکنم که بر همه اهل حجاز قسمت کنند یکی جان نبرند و ابن ابی در مکه اسپی
می پرورد و زر و قوی داد و رسول را صلی الله علیه و سلم می گفت که ترا بر این اسپ خواهم
کشت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که تو بر این اسپ سوار باشی و من ترا بقتل آرم
ابی درین روز بر همان اسپ سوار بود که قصه رسول کرده علیه السلام و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
وفا آن وعده را خود بقتل او مبادرت نمود و ابی همیشه ازین سخن ترسان بود زیرا
که می دانست که آن سخن خلاف نخواهد شد تا آنروز که بقتل رسید در بعضی روایات
آمده است که زبیر [illegible] بن وهب از عبد الله بن مسعود پرسید که چنین شنیده ام که در
روز احد بغیر از علی رضی الله عنه و ابو دجانه و سهل بن حنیف رضی الله عنهما در حد حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم هیچکس نمانده بود این خبر مطابق واقع است یا نی جواب
داد که در اول حال که سپاه اسلام روی براه انهزام نهادند بجز امیر المؤمنین علی
احدی در احد نزد حضرت نمانده بود و بعد از ساعتی عاصم بن ثابت و ابو دجانه و سهل بن حنیف
و طلحه بن عبد الله بملازمت خیر البشر شتافتند [illegible] پرسید که ابو بکر
و عمر در کجا بودند گفت ایشان نیز بگوشه رفته بودند چون از حال عثمان بن عفان استفسار نمود
گفت او نیز بطرفی رفته بود و بعد از فراغ کار به خدمت آنحضرت رسیدند و علی [illegible]
که در آن روز همراه من و ابو دجانه و سعد بن ابی وقاص هر یک بطرفی بمنع دفع طایفه
از مشرکان مشغول بودیم تا آن زمان که خدای تعالی فتح روزی کرد چنانچه در اکثر کتب سیر
مسطور است و در روز احد جمعی دیگر از صحابه مثل ابو عبیدة بن الجراح و طلحه بن عبید الله و
ابو طلحه انصاری نیز لوازم شجاعت و مردی بتقدیم رسانیدند و انگشت طلحه از زخم تیغ

از زخم تیغ ابن قمیه با صاحب بیر ملک زهیر حبشی از کار ماند القصه چون قتال اهل ضلال بنهایت انجامید
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم با جمعی از صحابه کبار بجیح گشته بود و ذبیحه احد در آمد هند
بنت عتبه زوجه ابوسفیان مادر معاویه با نفاق جماعه نسوان قریش فضای میدان از مردان شمشیر
زن خالی دید بر سر شهدا اشتافتند و بعضی از حنظله بن ابی عامر راهب زمعب غسیل الملائکه است
نامی شهید از اشکر بیاختند و هند جگر خوار جگر عم خیر البشر حمزه را از شکمش بیرون کشید با دندان
او را الگنده اکبا دی گفته و بعد ازین قضیه ابوسفیان و اتباع او را داعیه رجوع بمکه پیش آمد
ابوسفیان نزدیک بشعب آمده فریاد برکشید که محمد در میان قوم هست یا نی و باشارت حضرت
اصحاب ساکت بوده ابوسفیان باز آواز برآورد که آیا پسر ابی قحافه زنده هست و هیچکس بجواب
زبان نکشاد نوبت دیگر گفت ابن الخطاب چه حال دارد و این کرت نیز جواب نشنیده
روی باردوی خود آورده گفت این جماعت که نام بردم همه کشته اند عمر بن الخطاب از
استماع این مقال بی تحمل شده بآواز بلند گفت ای دشمن خدای این کسانی که نام بردی
همه زنده اند و بروایتی چون ابوسفیان از حال پیغمبر آخر الزمان سوال کرد امیرالمومنین علی کرم الله
وجهه فرمود که بجای اکه محمد زنده است و سخن ترا می شنود آنگاه ابوسفیان آغاز نوازش
هبو باطل خود کرده گفت اعل هبل اصحاب بامر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
جواب دادند که الله اعلی و اجل باز ابوسفیان گفت العزی لنا و لا عزی لکم مسلمانان جواب دادند
که الله مولینا و لا مولی لکم بعد از آن ابوسفیان گفت یوم بیوم والحرب سجال عمر باشارت رسول
صلی الله علیه وسلم در جواب او گفت که لا سوا قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار بار دیگر ابوسفیان گفت
حنظله بحنظله عمر بموجب فرموده خیرالانام علیه السلام جواب گفت که لا سوا قتلانا فی الجنة و قتلاکم فی النار
ابوسفیان گفت وعده ما و شما سال آینده و منزل بدر است امیرالمومنین علی یا دیگری بموجب فرموده
پیغمبر علیه السلام زبان بقبول گشاد و ابوسفیان بطرف مکه روان شد بروایت اکثر اهل سیر
در واقعه احد از کفار بیست و دو نفر بقتل رسیده اند بنا بر قول محمد بن اسحق ده و اند ده نفر بضرب تیغ امیرالمومنین
علی رضی الله عنه کشته شدند و اسامی ایشان اینست طلحه بن ابی طلحه و ابو سعید بن طلحه و کلده بن
طلحه و عبدالله بن جمیل بن زهره و ابوالحکم بن الاخنس بن شریق الثقفی و ولید بن ابی حذیفه بن مغیره
و برادرش امیه و ارطاة بن شرحبیل و هشام بن امیه و عمرو بن عبدالله جمحی و بشر بن مالک و غلام
موالی بنی عبدالدار که بنده ور از انجمان که رسول صلی الله علیه وسلم بشعب در آمد عثمان بن عبید

عبدالله بن المغیره المخزومی مسلح و مکمل بر اسبی ابلق سوار از عقب آنحضرت بشتافت ناگاه پای
اسب آن لعین در کوی فرو رفته از پشت زین بر روی زمین افتاد و بضرب تیغ حارث بن
صمه رخت زندگانی بباد فنا داد و عبید بن حاجز عامری بجانب حارث آمده بشمشیر خونریز
ابی دجانه پیکر او ریزه ریزه شد و سایر مشرکان همین اجتنا و بعضی دیگر از مجاهدان دین
که اسامی ایشان سبق ذکر یافت مقتول گشتند اما از مسلمانان دران معرکه بروایتی هفتاد و هفت
و بقولی هشتاد و پنج کس بسعادت شهادت استسعاد یافتند از آنجمله چهار نفر از مهاجر بوده
و باقی از انصار و یکی از شهدا مهاجرین عم سید المرسلین حمزه بن عبدالمطلب است رضی الله
عنه کنیت او ابویعلی است و بعضی ابوعماره گفته اند و نسخ معتبره از وحشی که آنجناب بوده مرویست
که گفت من غلام جبیر بن مطعم بن عدی بودم و در روز بدر عم خواجه من طعیمه بن عدی بدست
حمزه کشته شده بود بنا بران جبیر در وقت توجه بجانب احد بمن گفت که اگر تو حمزه را بقتل
رسانی از آزاد باشی و در اثنا راه آوکالی نیز هند بجهت انتقام کشته شدن پدر جنبه مرا بدان امر
تحریض کردی و گفتی که اگر این کار صورت نشیب پذیرد و بعد بیعت من اختصاص یابی و در روز
احد وقتی که نایره قتال اشتغال یافت من بهر که رفته حمزه را دیدم که مانند شتر مست
میدان در اعداء صفوف مشرکان را بر هم میزند و دران حال سباع بن عبدالعزی غبشانی الخزاعی
که مادرش در مکه با ختان نسوان قیام می نمود در برابر مسلمانان شتافته مبارز طلبید حمزه بسراغ او
بر سباع گرفته گفت او را اجره مادرش بر زبان رانده آنگاه بضرب تیغ جسد آن ملعون
را انجاک افکنده و طمعه سباع گردانید و من در پس سنگی در کمین نشسته تا حمزه رضی الله عنه
بدان جانب رسید ناگاه حربه وی انداختم و آن تیغ بر ناف حمزه آمده و از جانب دیگر بیرون
گرده و او متوجه من شد و همان لحظه از پای در آمد و بعد از آن هند بسر وقت حمزه رضی الله
عنه رسیده و گوش و بینی مبارک او را ببرید و جگرش بیرون کشیده بگزید و نقلست که بعد از فراغت
اهل ضلالت بجانب مکه در وقتی که ارباب هدایت بتفحص حال شهدا اقدام نمودند حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم فرمود که حال حمزه چیست که او را نمی بینم امیرالمومنین علی بجستجوی
عم خود مشغول شده ناگاه چشم مبارکش بر او افتاد و رود اشک بر عارض همایون امیرالمومنین علی
علیه السلام گرده دیده و آنحضرت را از صورت واقعه مطلع گردانید رسول صلی الله علیه
وسلم بنفس نفیس بدانجا شتافته چون عم خود را مثله کرده یافت بغایت متحزن گشت

و گفت ... اللهم انی ... قسم یاد کرد که بر زبان وحی بیانش جاری شد که
که چون بر نعش ... هفتاد کس از ایشان مثله کنم جبرئیل نازل گشت این آیه آورد که وان عاقبتم
فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
صبر میکنم و از سر عزیمت درگذشته کفارت سوگند داد و در کتب سیر مسطور است که حمزه رضی الله
عنه از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم دو سال مسن بود و مؤلف اخبار الاعیان مدت
عمرش را پنجاه و نه سال گفته والله اعلم و از جمله شهدا مهاجرین دیگری عبدالله بن جحش
اسدی است و او پسر عم حضرت خیر البریات علیه السلام والتحیات مادرش دختر عبدالمطلب است
... آمده که در صباح روزی که حرب احد وقوع یافت عبدالله مناجات کرد که خدایا
درین جنگ شخصی که ... باشد نصیب من کن ... که اگر ... گوش
و بینی مرا ببرد و چون ... که ای عبدالله گوش و بینی ترا چرا بریده است جواب دهم
که از برای محبت تو و رسول تو ... سعد بن ابی
وقاص مرویست که صباح ... بن جحش این مناجات کرد آخر روز دیدم که کفار گوش
و بینی او را بریده اند و از ریسمان آویخته ... خالش بوده ...
رضی الله عنه ... و دیگر از شهیدان مهاجرین مصعب بن عمیر است
از بنی عبدالدار بود و در اسلام بسیاری از اهل مدینه ... او روی نمود و در کتب سیر مسطور است
که در آن وقت که مسلمانان از معرکه احد روی گردان شدند مصعب که رایت مهاجرین در دست
داشت خیال فرار بر امن خاطر نگذاشت و ابن قمیه بدو رسید ضربتی بر دست راست
او انداخت و مصعب ... و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل
و ابن علیه اللعنة زخم دیگر بر دست چپش زد ... مصعب ...
به دو بازو بسینه خود منضم گردانید و ابن قمیه نیزه دیگر بوی رسانید تا کارش باتمام انجامید
و گویند انقطاع ... مصعب از ... بود که چون او شهید گردید ...
پوست پاره ... سرش ... پاهایش مکشوف می شد و چون پایش
ستر می کردند رویش باز می ماند و مدت عمرش چهل سال بود و چون مصعب ... خدای
تعالی ... علم اسلام ... که کفار متوجه
شدند و از جمله شهدا انصار یکی ذکوان بن قیس است و او از جمله اهل بدر است ... خدمت

حضرت

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بجای ... رسید که نبی فرمود که هر کس دوست دارد
که مردی را ببیند که بر سبزه بهشت راه می رود بسوی ذکوان نظر کند ... چون اهل اسلام متوجه
احد گشتند ذکوان ... وداع کرد و ایشان گفتند ... ملاقات
کجا دست خواهد داد جواب داد که روز قیامت و پس از ملاقات ... چندان کارزار نمود
که بسعادت شهادت رسید و در آخر جنگ حضرت مقدس نبوی فرمود که هیچکس از حال
ذکوان خبر میدارد علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله من دیدم که سواری در عقب او میرفت
و میگفت مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی آنگاه شمشیری بر دوش او زد و آواز داد و من
تعاقب نموده از پشت زین بر روی زمین افکندم و چون نظر کردم ابوالحکم اخنس بن شریق
بود و دیگر از شهدا احد حنظله بن ابی عامر راهب است از واقدی مرویست که حنظله شب
واقعه احد جمیله بنت عبدالله بن ابی را بحباله خویش درآورده بود و در شبی که روز آن جنگ
واقع میشد باجازت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در مدینه توقف نموده با منکوحه
خویش زفاف کرد و صباح متوجه معرکه شد جمیله چهار کس آورده تا حنظله پیش ایشان
اقرار نمود که ازاله بکارت جمیله نموده و چون گواهان سبب استشهاد پرسیدند جواب داد که دوش
چنان در خواب دیدم که ... در آسمان شد و حنظله از آن رخنه درآمده آسمان بحالت خود معاودت
نمود و تعبیر این واقعه وقوع شهادت حنظله است بنابر آن گواه گرفتم تا کسی مرا لعن نتواند کردن
القصه چون حنظله بمعرکه احد رسید ساعتی بقتال پرداخت ... باشد او بن الاسود شهید کرد
و رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دیدم که ملائکه حنظله بن ابی عامر را غسل میدهند و
چون بمدینه مراجعت نمود از جمیله حال حنظله را پرسید جواب داد که حنظله از غایت حرص
بر جهاد پیش از آنکه رفع جنابت کند سلاح بسته بمعرکه شتافت بنابر آن ملقب حنظله غسیل الملائکه
شد و دیگری از شهدا معرکه احد عمرو بن ثابت بن قیس است واقدی روایت کند
که عمرو در نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم متردد بود و ... قبول
اسلام نمی نمود اما در صباح آن روز بهدایت ملهم الرشاد از سر صدق زبان بکلمه طیبه جاری
گردانید و روی باحد نهاد و چندان محاربه کرد که شهادت یافت و حضرت خیر البشر صلی الله
علیه و سلم بشهادت او واقف گردید فرمود که انه من اهل الجنة و دیگر از شهدا انصار عمرو بن
الجموح است که از بنی سلمه بود و او را چهار پسر بود که در ملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

قیام می‌نمودند و خود بواسطهٔ آنکه اعرج بود در معارک بخدمت آنحضرت نمی‌رسید اما در وقتی
که رسول علیه السلام متوجه احد گشت عمرو را هوس جهاد پیدا شده و هر چند قوم او از این حرکت
منع کردند و گفتند که لیس علی الاعرج حرج و نزد حضرت رسالت پناه رفته گفت که می‌خواهم که باین لنگ
عرصهٔ بهشت را بپویم سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که لا جهاد علیک عمرو الحاح بسیار نموده
باخره رخصت یافت و در روز احد بالسر خود غزا کرده و عبد الله بن عمرو بن حرام که برادر منکوحه
اش بود و هند بنت عمرو بن حرام شهید گشت از واقدی مرویست که در روز احد چون اخبار
موحش بمدینه رسید عورات جهت حالات متوجه معرکه شده عایشه بنت ابی بکر نیز در حرکت
آمد و در اثنا راه هند را دید که شوهر و برادر و پسر خود را بر شتری بار کرده و بمدینه می‌برد
پرسید که چه خبر است جواب داد که ذات فایض البرکات سید کاینات مقرون بصحت
و سلامتست و دیگر هر مصیبتی که هست سهلست عایشه گفت جمل از ثقل حمل از رفتار باز می‌ماند
جواب داد که ظاهر سبب توقف شتر سستی و بیم است انگاه شتر را از زجر بر انگیخت
دیگر الجمل بخفته جهت عنانش بطرف دیگر گردانید در رفتار آمد و هند نزد سید المرسلین شتافته
کیفیت واقعه معروض داشت و آنحضرت فرمود که ان الجمل لمامور انگاه از هند پرسید که
عمرو در وقت توجه چه گفته جواب داد که این دعا کرد که اللهم لا تردنی الی اهلی خیر البشر فرمود
که بنابرین شتر بجانب مدینه نمیرفت و ایضا هند را بشارت داد که شوهر و برادر و پسر تو
بموافقت یکدیگر در جنت بسر می‌برند و دیگر از شهدای احد وهب بن قابوس مزنی است
و برادر زاده او حارث بن عقبة بن قابوس و ایشان در روز احد از جبل مزینه آمده بودند
از کیفیت واقعه وقوف یافتند از عقب رسول صلی الله علیه و سلم میرفت که شتافتند و آثار مردی
و شجاعت بظهور آوردند و بدرجه شهادت فایز شدند سعد بن ابی وقاص گوید که من دیدم که
بعد از شهادت وهب سید عالم صلی الله علیه و سلم بر سرش ایستاده می‌گفت رضی الله
عنک فانی عنک راض و جهت او در قبر نهاد آنحضرت بدست مبارک خود ردائی
که علم سبز داشت بروی پوشید و دیگر از شهدای احد انس بن النضر است عم انس بن مالک
نقلست که انس در معرکه احد عمر بن الخطاب را دید با طایفه‌ای از اهل اسلام در مقام تحیر نشسته
از سبب خون جواب دادند که رسول صلی الله علیه و سلم بقتل رسیده انس گفت پس شما از حیات
خود چه می‌کنید برخیزید و با اعدا مقاتله نمایید تا کشته شوید و شمشیر کشیده و بمعرکه متوجه گردید

و در آن اثنا بسعد بن ابی وقاص باز خورد و گفت و الله که من بوی از جانب احد می‌شنوم
انگاه بر قلب لشکر قریش حمله کرده محاربه می‌نمود تا کشته شد و گویند که زیاده بر هشتاد زخم
بر بدنش رسیده بود و از جمله شهدای احد خارجة بن زید انصاری بود و در کتب سیر مسطورست
که در وقتی که خارجة بن زید سیزده زخم داشت مالک بن الدخشم باو رسید و گفت مگر نشنودی
که محمد را کشته‌اند خارجه جواب داد که بر تقدیر تسلیم اگر محمد کشته گردد خدای عز و علا
کشته نگردد و تبلیغ رسالت فرموده از برای نصرت ملت خود مقاتله کن و دیگر از آنجمله سعد بن الربیع است
آورده‌اند که در آن روز حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در حق وی دعا بخیر
فرمود و سعد از جان رمقی باقی داشت و آنچه از لفظ گوهرافشان نبی آخر الزمان شنیده
بود بوی رسانیدند سعد گفت دوازده زخم جانگذار بر من زده‌اند و امید از حیات من
منقطع شده و سلام من بحضرت او رسانید و بگویید که سعد می‌گوید که حق سبحانه و تعالی ترا
جزا دهد بهترین جزای کرامتی که پیغمبران داده باشد و قوم را بگویید که در خدمت کاری
آنحضرت بتقصیر از خود راضی نباشند و همان لحظه بار عمر سعد بن الربیع بخریف مبدل شده
بسعادت فایز شد و چون سخنان آن مرد به پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که
اللهم ارض عن سعد بن الربیع و دیگری از شهدای احد یمان جبل بن جابر بن القیس است که برادر حذیفه
بود و او پیرسال خورده بود و در آن روز به کوه متحصن گشته هوس ادراک سعادت
نموده و او را آن داشت که شمشیر خود را برداشته بمعرکه شتافت و اهل اسلام او را
نشناخته در اثنای مبارزه بقتلش مبادرت نمودند و پسرش در آن وقت هر چند فریاد کرد که این
پدر منست بجایی نرسید زیرا که مسلمانان از غایت دهشت و تحیر ندانستند که او چه می‌گوید
و از جمله مقتولان دیگری عبد الله بن جبیر بود و جمعی که با او در محافظت شکاف جبل ثبات
قدم نموده بودند بعضی از علما را عقیده آنست که خاتم الانبیا علیه الصلوة اولا بر حمزه نماز گذارد
و جنازه هریک از شهدا را که می‌آوردند پهلوی حمزه می‌نهادند و باز بر ایشان صلوات قیام می‌نمودند
تا آنکه هفتاد کرت نماز گذاردند و قولی آنکه آنحضرت بر شهدای احد نماز نگذارد و مجتهدان
مذهب شافعی ترجیح این روایت کردند و باتفاق ارباب اخبار شهدا را بی آنکه غسل دهند
در همان موضع دفن فرمودند و در آخر همان روز حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بمدینه مراجعت فرمودند و در اثنای راه بهر قبیله که می‌رسید مردان و زنان بر سر راه آمده

برحمت ذات او مجاز صفات آنحضرت شکر الحق بتقدیم رسانید و گفت هر مصیبتی که بمن رسد
نسبت سهل است و آسان است و حال آنکه اکثر اتکا آنحضرت مصیبت زده بود و حمزه و بخبر اندر آمد وحشت که حمنه بنت
جحش خواهر زاده حمزه اندر راه آمد پیش آمد مردمان او را خبر داده اند از کشتن برادرش عبدالله
گفت انا لله و انا الیه راجعون پس خبر داده اند از کشتن خالش حمزه همان گفت که بیوی برادرش خبر داده اند
از کشتن شوهرش مصعب بن عمیر همان زمان بانگ و خروش وزاری کرد پس چون پیغمبر علیه السلام
جان وی گفت اکنون درست شد مرا که بر زنان گرامی تر از شوی نیست پس پیغمبر صلی الله علیه
وسلم را خبر آمد که قریش اندر راه گرد آمده اند و گفته اند بازگردیم و مدینه غارت کنیم پیغمبر
صلی الله علیه وسلم این سخت آمد و گفت بروید بهمان مردمان که با ما بوده اند گفتند صواب
آنست که از پس دشمن بشویم بعضی گفتند که ما را جراحتها چگونه توانیم رفتن پیغمبر گفت که من آن خواهم
که با من باشند و نخواهم که عبدالله ابی با من باشد و دشمن گوید که ما ضعیف شدیم و جواب آید
که خدای تعالی ما را قوت داده است چنانکه خدای عز و جل فرماید ان یمسسکم قرح فقد مس القوم
قرح مثله گفت اگر شما را جراحت رسید ایشان را نیز جراحت رسیده است و باری تعالی جای
دیگر فرموده است ولا تهنوا فی ابتغاء القوم ان تکونوا تألمون فانهم یألمون کما تألمون و ترجون من الله
ما لا یرجون گفت اگر شما را جراحتها رسید ایشان را هم جراحتها رسید و شما را از من نیکی است ایشان را
نیست و این حرب روز شنبه بود و بمدینه باز آمد همین روز و نیمه شوال بود و سال سیوم از هجرت
روز دوشنبه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیرون شد با همان مردمان که با او بودند پس خدای
تعالی اندر ما از آیت و انجا که گفت الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح
للذین احسنوا منهم واتقوا اجر عظیم گفت اگر شما را جراحت رسید هم خدا را و هم رسول را
اجابت کردید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم هشت میل از مدینه رفته بود که خبر بو سفیان رسید
که پیغمبر آمد با لشکر هم اندر زمان سپاه برداشت و هزیمت بگرفت و پیغمبر علیه السلام آنجا سه روز
درنگ کرد پس چون قریش از پس شدند اندر راه جماعتی پیش ابو سفیان آمدند که دوستان
او بودند و بمدینه خواستند شدن گفت اگر محمد را پیش ما بود گویید که ما بکوشیدیم ولیکن
چنان گویید که قریش بحرب قوی آمد چون این مردمان به پیغمبر علیه السلام رسیدند خبر قریش
گفتند که ایشان بحرب می آیند دروغ گفتند پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاران را گفت که چه کنیم
یاران گفتند چنانکه خدای تعالی گفت حسبنا الله و نعم الوکیل ما را خدای تعالی بس است صبر کنیم و بایستیم

پیغمبر علیه السلام آنجا شد و باری تعالی خواسته ایشان را بسته و الذین قال لهم الناس ان الناس
قد جمعوا لکم یعنی قریش فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل پس پیغمبر علیه السلام
سه روز آنجا بود و کس را ندید و باز بمدینه آمد و خدای تعالی آیت فرستاد فانقلبوا بنعمة من الله
و فضل الآیة ایدون گویند که زنان مدینه هر روز بخانه یکمن می شدندی و آنجا کشتگان بگریستندی
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم یک روز بدر مسجد نشسته بود و نماز آورده که در مسجد بگذشته
و نوحه می کردند گفت که این چه بانگ است گفتند یا رسول الله این زنان کشتگان اند هر روز جای
یکجای میروند و نوحه میکنند پیغمبر صلی الله علیه وسلم آب بچشم اندر آمد و گفت هر کسی را کسی هست
که بر وی بگرید مگر حمزه را اصحابان باز بخانه شدند و هر کسی زن خود را گفتند تا باید شد
و بر حمزه رضی الله عنه بگرید چنانکه روز دیگر زنان آمدند و کس فرستادند سوی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم که ما بر در مسجد ایستادیم که امروز بیاییم و بر حمزه بگرییم گفت بیایید که این راست
من هست کردید پس آنزنان باز خانها شدند و گریستن کردند و هر کسی حمزه را رضی الله عنه
نوحه کردند و اکنون هر که او در مدینه نوبت افتد نخست بر حمزه بگریند پس بر مرده خویش و اندر
عدد کشتگان مردمان خلاف کنند بعضی گویند که هفتاد تن از مسلمانان کشته شدند و این
درست نیست و ان دیگر قولها یاد کردیم که نه درست است و خدای عز و جل فرموده او لما
اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم چنین است اندر تفسیر این آیه
که روز بدر از کافران دو بار چندین کشته شدند و الله اعلم بالصواب

پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از بنی غطفان و بنی ثعلبه آهنگ مدینه خواهند کردن پیغمبر علیه السلام
بیرون رفت با سپاه و براه بر اندر شد و بجایی فرود آمد که آنرا ذات الرقاع خوانند
گویند که چون پیغمبر علیه السلام آنجا رسید ایشان مردم بسیار بودند با سلاحهای تمام گرد آمده بودند
پس خدای عز و جل اندر دل ایشان افکند که حرب بکردند و همچنان ساخته بودند و در برابر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بایستادند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنجا صلوة الخوف کرد یعنی
نماز ترس و خدای تعالی این آیه فرستاد و اذا کنت فیهم فاقمت لهم الصلوة فلتقم طائفة
منهم معک و لیأخذوا حذرهم و اسلحتهم الآیة پس پیغمبر علیه السلام سپاه را دو بهر کرد یک نیمه را
بزمن داد روی بسوی آن سپاه کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با یک نیمه دیگر نماز کرد
چون این نیمه نماز کردند بجای آن نیمه بحرب رفتند و بیستادند و آن نیمه نیز بیامدند و نماز کردند

و همچنان همی بدین حال همی بودند شبانه‌روز این مردمان هیچ حرب نکردند و خدای عز و جل
هولی و بیمی اندر دلهای ایشان انداخت و هزیمت شدند و چیزی که یافتند بتوانستند بیرون بردن
و دیگر آنجا دست بازداشتند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم غنیمت بسیار یافت بی‌حرب و بمدینه
بازگشتند   و بدین سال که ابوسفیان از کوه احد بازگشت گفت که دیگر سال
اندرآینده باشید که باز آییم و حرب کنیم پس چون دیگر سال بود هم بدان وقت پیغمبر علیه السلام
خواست که آن وعده راست کند برفت با یاران و بجای بدر آمد و کس فرستاد به ابوسفیان و گفت
من بوعده وفا آمدم ابوسفیان شادی کرد و سپاه از مکه بیرون آورد و پس آن سال بمکه
اندر قحط افتاد و مردمان همه گفتند که ما را امسال روی حرب کردن نیست و بازگشتند و ابوسفیان
بازگشت چون پیغمبر علیه السلام بجای بدر آمد مردمان از قبیلها آنجا آمده و همه روز بازار کردند
پس پیغمبر علیه السلام هفت روز آنجا بود و روز هشتم بمدینه بازگشت والله اعلم
پس بسال چهارم از هجرت مردی بیامد بمدینه از عرب نامش عامر بن مالک و کنیتش ابوالبراء و او را
لقب ملاعب الاسنه گفتندی که اندر عرب مردی ازو مردانه‌تر نبود بحرب او در زمان کودکی
و از بنی عامر بود و پیغمبر را گفت بخدمت تو آمدم و بسیار هدیه آورد و پیغمبر علیه السلام هدیه وی
نپذیرفت و گفت من هدیه از کس نپذیرم که نه بر دین من است این مرد گفت که دین خود مرا
بگوی تا چون پیغمبر علیه السلام دین بر وی عرضه کرد و گفت ای محمد این دین تو سخت نیکوست و من
بپذیرم ولیکن چنان خواهم که کس بقبیله من فرستی و دین بر ایشان عرضه کنی پیغمبر گفت علیه السلام
که من ترسم که ایشان نپذیرند گفت من پذیرفتارم تا که ایشان بپذیرند تو نامه نوشت بسوی عامر
بن الطفیل و او را بدین خویش بخوان تا من نیز نامه نبشتم و این عامر برادرزاده‌ی بود و پس
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگذارد او و چهل مرد از مهاجر و انصار بفرستاد بسوی عامر و نامه
فرستاد ایشان برفتند و بجای رسیدند که او را بئر معونه گویند آنجا فرود آمدند و آن نامه با
حرام بن ملحان بعامر فرستاد عامر چون نامه بخواند رسول را بکشت و با دویست کس برنشست
و بیامد بر بئر معونه و این چهل مرد از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بکشتند و گردن
بزدند چون نوبت بعمرو بن امیه الضمری رسید گفت ایها الامیر من مردی ام از مضر بادیه و شه
بازایستادم عامر او را عفو کرد و بمدینه بازگشت و عامر بجای خود بازشد چون عامر بنزدیک
مدینه رسید دو مرد را گفت شما از کجایید گفتند که از قبیله عامر عمرو هر دو را بکشت و بسوی پیغمبر

آمد و حدیث

آمد و حدیث عامر و آن چهل مرد بگفت و حدیث این دو مرد نیز بگفت پیغمبر علیه السلام تافته شد
سخت و گفت این دو مرد بزنهار آمده بودند نبایست کشتن پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
ابوالبراء را بخواند و این قصه با او بگفت ابوالبراء خجل شد و کس فرستاد بسوی قبیله خویش
تا برفتند و عامر را بکشتند و این دو مرد که عمرو ایشان را بکشت آمده بودند و عهد مسلمانی
گرفته بودند   و نیک نزدیکی مدینه حصاری هست جهودان داشتند و
پیغمبر با جهودان که نزدیک مدینه بودند با همه عهد کرده بود که دشمنان او را اندر قوت نکنند
و سلاح ندهند و مال یاری نکنند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را بدین وثیقت بازداشت
پس چون عمرو بن امیه آن دو مرد عامری را بکشت پیغمبر صلی الله علیه وسلم عمرو را بدان سهو و خطا
منسوب داشت و فرمود که این دو شخص را امان من بود دیت ایشان
واجب است پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن دیت بخشی بر اهل مدینه افگند و بر آن مردمان
که نزدیک مدینه بودند از بنی قریظه و بنی نضیر و همه جهودان بودند و مردمانی که از این جمله
بودند و پیغمبر را علیه السلام آرزوی بود و نامش حصین بر آن نشست و با جمعی از یاران آن حصار
جهود بنی نضیر تشریف برد و ایشان را مهتری بود نام او سلام بن مشکم پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بدر حصار نشست و جهودان در پیش وی بنشستند پیغمبر از ایشان یاری
خواست در باب دیت آن دو شخص گفتند که اندر حصار شویم و با یکدیگر بگوییم انگه باز آییم جهت
جهودان اندر حصار شدند تدبیر کردند که با پیغمبر از این نهار تا بام بر بام شویم و سنگی
بر سرش زنیم و باز رهیم پس جبرئیل بیامد و پیغمبر را علیه السلام خبر کرد که جهودان چنین تدبیر
کرده‌اند و این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم الآیه پس چون پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم این آیه آمد برخاست و یاران را همانجا بر در حصار دست باز داشت و خود برفت
و بروی بمدینه تنها و چون جهودان از بام فرو نگریدند پیغمبر را ندیدند گفتند یا علی محمد کجا شد
گفت بکاری فراز شد پس مردی از مدینه همی آمد چون بدر حصار رسید خبر پرسیدند گفت
که من محمد را صلی الله علیه وسلم بدر مدینه دیدم ایشان را عجب آمد که جهودان تیز انجا هست
و یاران را آگاه کرد و بودند علی برخاست با یاران و نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم در پیش
گرویدند و باز بمدینه آمدند و گفتند یا رسول الله ما را آنجا بگذاشتی و باز بمدینه آمدی پیغمبر علیه
السلام گفت که جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد که ایشان چنین خواهند کردن و آن آیه برایشان

خواندن پس کس فرستاد بدان جهودان که شما با من عهد کرده بودید و اکنون غدر کردید برخیزید و ازین نواحی
بشوید که من عهد خویش دست باز داشتم و بعد از آن مهلت ده روز ازین تاریخ هر کس را بعد ازین
دیار یابند بفرمایم کشتن و گردن خواهند زد پس جهودان ازین تهدید اندیشیدند و تهیهٔ اسباب رفتن کردند
پس عبد الله بن ابی بن سلول بجهودان رسولی فرستاد که بیرون مروید و گر شما از اینجا بشوید که من با دو هزار مرد
ایستاده ام و شما را یاری کنم جهودان بدین سخن مغرور گشتند کس فرستادند بر پیغمبر گفتند نه بیرون آئیم که ما خانهٔ
خویش بگیریم و بروم پس ایشان از بهر آن یاد مهتران گفتند ما نرویم و فرمان تو نکنیم پس خدای تعالی
آیه فرستاد الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب الآیه گفت ای محمد آن
منافقان گفتند که اگر بشوید ما نیز با شما بیاییم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم عبد الله بن ام مکتوم را
اندر مدینه خلیفه کرد ... و رایت علی المرتضی رضی الله داشت و سوی جهودان بنی النضیر
شد و تا روز دیگر در نواحی قلعهٔ ایشان گذرانید و مدت پانزده روز محاصره امتداد یافت و بعد از آن
سلام و ابو لیلی مازنی بموجب اشارت سید کاینات صلی الله علیه وسلم قطع نخلات جهودان
نمودند چنانکه خدای تعالی گوید ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله ولیخزی
الفاسقین پس جهودان زنهار خواستند پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایشان را زنهار داد و بر آنکه
هر کسی خوار و باری بار آنگاه ایشان آن خواهند که با زن و فرزند و برده و آن دیگر یکجا بیابند پس خدای
عز و جل آیه فرستاد هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب الآیه گفت یا محمد این خواسته
خاصه ترا دادم تا هر چه خواهی کنی و کس را اندران نصیبی نیست الا آنکه تو خواهی و دیگر جای
فرمود خدای تعالی و ما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب الآیه پس جهودان
از غایت اضطرار بدین معنی راضی شده جلای وطن اختیار کردند و بعضی بقلاع خیبر رفتند
و برخی در اطراف آفاق پراکنده گشتند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن خواسته همه
بمهاجران بخشید که ایشان هجرت کرده بودند و این غزو اندر ماه صفر بود سال چهارم
از هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم والله اعلم بالصواب

جنگ سال پنجم اندر آمد پیغمبر علیه السلام آن جهودان که از جهودان بنی النضیر
بدر آمده بودند اندر همه شهرهای عرب همی رفتند و یاری همی خواستند و ایشان از حرب
پیغمبر علیه السلام همچو اند تا همه را بر آن بخت کردند که بدر مدینه آیند جنگ پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آنگاه شد که کافران همه یک جا بحرب او همی آیند اندر ماه ... قریش و ابو سفیان با ایشان

یکی شدند و خدای عز و جل این آیه فرستاد الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب
یؤمنون بالجبت والطاغوت الآیه پس پیغمبر علیه السلام یاران را گرد کرد و از ایشان مشورت
خواست همه گفتند که ما را شهر بحصار باید گرفتن پس سلمان فارسی رضی الله عنه گفت اندر
شهرهای ما پارسیان چون لشکری روی بدیشان نهادی که پیش ایشان نتوانستندی باز
شدن گرد شهر اندر کنده فرمودی کردن تا سواران آنجا آمدن نتوانندی پس پیغمبر را صلی
الله علیه وسلم این تدبیر سلمان صواب آمد و همه یاران همچنین صواب دیدند پس گرداگرد مدینه
کنده کرد و خندق ده ارش در ازا و ده ارش پهنا و هر چهل ارش بر مردی داد و هر
روز که پیغمبر علیه السلام آنجا آمدی و قبه زده بودندی او را و پیغمبر علیه السلام آنجا نشستی تا مردمان
کار بکردندی چنانکه اندر ... روز از آن بپرداخت و تمام شد پس سپاه قریش
و کافران دیگر بدر مدینه آمدند مردمان دلشکسته شدند و بترسیدند که هرگز سپاهی چنین
بودند چندان حرب اندر چندان آن سلاح که اندر میان ایشان بود چنانکه خدای عز و جل گفت
اذ جاءوکم من فوقکم ومن اسفل منکم الآیه در وصف این سپاه گفت پیغمبر را علیه السلام خدای
میگوید که سپاه آمد که چشم مردمان خیره شود اندر آن و دلها از جای برود و دستها
بلرزد اندر و همچنین بود که مدینه از دست ایشان ... و از پس آن مدینه آبادان باشد
پس همه جهان آبادان باشد پس پیغمبر علیه السلام گفت که خدای تعالی ما را نصرت دهد و ایشان هزیمت
شوند پس چون لشکر کفار هزیمت شدند بسیاری از مشرکان ایمان آوردند و هر کسی را راستی
پیغمبر علیه السلام درست شد و یقین و خدای عز و جل باز نمود ایشان و حدیث مؤمنان و منافقان
یاد کرد و اما اندر شان مؤمنان ایدون گفت ولما رای المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما
وعدنا الله ورسوله وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ایمانا وتسلیما و اندر شان منافقان ایدون گفت
واذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس چند کافران
خندق را دیدند بتعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندر آمدن و هر روزی
کافران بدر شهر آمدندی پیغمبر علیه السلام بر لب کنده نشستی و کس بیرون نشدی و حرب
نکردی و منافقان از بیم بیگانه شدندی و پیغمبر علیه السلام بر لب خندق بنشستی و منافقان
گفتندی اگر کاری بر محمد افتد باری ما بخانه باشیم چنانکه خدای عز و جل گفت ویستاذن
فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة وما هی بعورة ان یریدون الا فرارا پس کافران ...

وشش روز آنجا بودند و هیچ حرب نبود مگر که تیر بر یکدیگر می انداختند و از کافران سه تن کشته
شدند و یکی از مهتران قریش بخندق اندر آمد با شش تن و نتوانست بر آمدن چنانکه خواست با
شدن خود او از اسب بیفکند مسلمانان او را بگرفتند علی بن ابی طالب علیه السلم چنانکه آن مرد خود را
بخندق اندر افکند و بر بالا شد و از این کافران نبرد خواست یکی از مبارزان عرب بحرب
وی آمد و گفت ای ابالبر بود دست نکشته شوی علی گفت که تو بر دست من کشته آیی کافر خشم
گرفت و از اسب فرود آمد و بجنگ علی آمد و علی او را بر زمین کرد و بدین حرب خندق مرد
آمده بود از مبارزان عرب نام وی عمرو بن عبدود که بوقت جرأت و غایت شجاعت در میان
قبایل عرب مشهور بود و چنانچه او را با هزار مرد برابر همی داشتند پس بگرد ز سلاح اندر پوشیده
بود و بر لب خندق آمد تا اسب بجهاند و گرد وی گشت و گرد وی پاهند و علی را می پیوستند
و می گفتند که این علی علامی است که بهیچکس بحرب با وی بر نیاید و اسب عمرو را گرد او را طلب
کشتی عمرو بنوعه و تا او در این گروه و یکی آهنه باخته بود و چنان روشن که هیچ درو ای
نتوانست نگریستن جز موی آن پیشانی او و اسب بر پشته و عمرو بر پشت وی بنشسته و از
خشم با خود این شعر می گفت [illegible]
والامم فاكر اليوم كر البطل نرج الفرسان من سباء ما كلم قد فرعو علی و خود بر سر نهاد
و آهنگ کرد که بجهد و اندر آید با غلامی چند و اسب را بجهانید و اندر افکند و خواست که از خندق
بالا رود علی را بر سر راه بایستاد و عمرو گفت تو کیستی گفت من علی ابن ابی طالبم گفت بکار
آمدی که تا به آن آمده ام که تا بکشم عمرو گفت که من عیب دارم با تو حرب کردن علی گفت
من با تو هیچ عیب ندارم اگر با من حرب خواهی کردن بهجرت پیاده باید شدن عمرو خشم
گرفت و از اسب فرود آمد و شمشیری بزد و پای اسب بیفکند و اکنون گفت که هیچ چاره
نمانده است من اکنون همه خلق را از عذاب تو برهانم و عمرو مردی بود که اندر همه عرب
از وی مردتر نبود پس با همدیگر بر آویختند از بامداد تا نماز پیشین و هر فریقی که علی
بزدی عمرو رد کردی و گرد و خاک از میان ایشان بر خاست پس علی مر عمرو را گفت بگفته
بودی که بارنا ام گفت که ابا ری آورده ام گفت اینک پس پشت عمرو باز پس نگریست
علی شمشیری بزد و عمرو را به دو نیم و بیفکند و فرود آمد و سوی مسلمانان آمد و چون خاک
و گرد فرو نشست عمرو بن عبدود را کشته یافتند و دل کافران بشکست و دیگر بحرب

و از نیامده

و از نیامدند پس مردی از بنی غطفان نام وی نعیم بن مسعود و از مهتران ایشان خدای تعالی او را
مسلمانی اندر دل افکند و شب اندر بر خواست پنهان و بخدمت پیغمبر علیه السلم آمد و مسلمان شد
و گفت یا رسول الله من در کار تو دین پنهان مسلمان شده ام اکنون فرمان بده و گفت ای
نعیم آن میخواهم که بشوی و بحیله که توانی جمعیت و موافقت مشرکان را بر ایشان مبدل گردانی
و پیغمبر او را رخصت فرمود و نعیم میان احزاب مراجعت نمود و نخست با بنی قریظه ملاقات
کرد و گفت از کامیت و اتحادی که نسبت بشما دارم نصیحتی بخاطرم گذشته باید که بسمع رضا
اصغا نمایید جواب دادند که هر چه تو فرمایی چنان کنیم نعیم گفت کار شما با محمد نه چنان می
بینم که قریش را و دیگر عرب را که ایشان نشسته اند و آغاز حرب نکنند تا شما کسب
اگر ظفر یابند چیزی بر بایند و اگر نیابند جای و خانه بدیار خود شتابند و شما را بجهت ضرورت
در یثرب می باید بود و این معنی مقررست که هرگاه محمد شما را با تیغ انتقام از پا برگیرد
آورد و شما را طاقت مقاومت با او نباشد همه گفتند راست می گویی اکنون چه تدبیر است
گفت که من رای آن می بینم که با محمد حرب نکنید تا از مردمان مکه گروگان بگیرید از فرزندان مهتران
ایشان تا اگر با شما باشند تا از کار محمد بپرهیزند گفتند که همچنین باید کردن و ما را نصیحت کردی
و نعیم از آنجا بازگشت و به نزدیک ابوسفیان شد و مردمان قریش را گرد کرد و گفت که شما
دانید که دوستی من با شما دیرینه است و من چیزی شنیده ام و لیکن کس را مگویید
گفتند چنان کنیم گوی که چه شنیده گفت بنو قریظه پشیمان شده اند که شما را فرو گذاشتند و با محمد آهنگ
ایشان کنند و با محمد کس فرستادند که با شماییم و زینهاری خواهیم و گفتند که ما بهانه کنیم و کس بفرستیم
و بستانیم فرزندان مهتران ایشان را گروگان کنیم و بتو دهیم تا بکشی و از ما خشنود شوی اکنون هم
شما را آگاه کردم تا اگر از شما طلب گروگان کنند بدیشان ندهید و نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان را همچنان
بگفت و این روز آدینه بود و چون شب شنبه اندر آمد ابوسفیان و مردمان بنی غطفان رسول فرستادند
بجهودان بنی قریظه که زود بیایید تا حرب کنیم که این کار دراز شد جهودان گفتند که
ما شنبه بحرب چگونه توانیم آمدن ابوسفیان باز کس فرستاد که اگر بدین حرب نیایید ما
بازگردیم و برویم و پیش از این اینجا نباشیم جهودان گفتند که آنچه نعیم گفت راست بود پس کس
فرستادند و گفتند که شما مردمان بسیار از راه دور آمده اید و ما با شما حرب نکنیم تا آنگاه فرزندان
مهتران بما گروگان دهید و کان ابوسفیان چون این سخن بشنید گفت آنچه نعیم گفت که راست بود

گروگان نهیم اگر بیرون آیند و حرب کنند و اگر نه برویم و خلاف اندر میان همه افتاد
چون شب اندر آمد گله‌ای شمالی باد را فرمان داد تا اندر لشکرگاه دشمن افتاد و همه خیمها از
بن برکند و سهم و وهم اندر دل کفار افتاد و بیم آن بود که صاعقه خواست آمدن پس ابوسفیان
زیر رکن بنشست و پیغمبر صلی الله علیه وسلم نماز خفتن کرده بود و سلام باز داده اندر و ر
اندر باد و گرد و صاعقه دید به سر کافران روی سوی اصحابان کرد و گفت که خدای تعالی
این مشرکان را آشفته کند امشب کیست از شما که بشود و خبری باز آرد و سه بار این سخن بگفت
و کس جواب نداد پس پیغمبر علیه السلام حذیفة الیمان را بخواند و گفت برو و ما را خبری از آن
بکن تا چیزی نکنی که کاری بر ما تباه کرد و چون او را از میان برگزیدم چیزی نتوانست گفتن برفت
چون لشکرگاه کافران رسید ابوسفیان را دید که مردی از آتش خویشتن گرم همی کرد و در
خیمه حذیفه با این مردمان خویشتن را در خیمه افکند و ابوسفیان گفت ای مردمان سخنی خواهم گفت
ولیکن هر کسی یار خویشتن را نگرد تا کسی غریب اندر میان نبود حذیفه پیش دستی کرد و دست
که نزدیک او بود در پرسید آنکه گفت من فلانم پسر فلان پس ابوسفیان گفت که ای قریش
بدانید که ما اینجا آمدیم و بسیار رنج بردیم و این بنی قریظه ما را خلاف کردند و با محمد عهد کردند
و ما اینجا نتوانیم بودن که علف نیست و ستوران ما تباه شدند و اگر هیچ سختی بار پسین همی
باد سخت ببینید و بودی و اگر محمد بداند که ما را چه حال اندر آمد بر ما شبیخون کند و همه را بکشد
ما را اشتاب باید رفتن که اگر بامداد روشن ما را اندر یابد و عاقبت بیرون برفتند و هر چیزی
که داشتند همانجا دست باز داشتند و چند مردم از خیمه بیرون آمد حذیفه بیرون آمد و ابوسفیان
را دید که از خیمه بیرون آمد و آن جماعت را اگرچه در خیمه بود برنشست زانوی اشتر بسته بود و آن
دل و هوش نداشت که بگشادی و دست از اشتر فراز کرد و زانوی اشتر بگشاد و
برفت حذیفه ایدون گفت که من آن شب توانستم که ابوسفیان را بکشتمی ولیکن نصیحت پیغمبر را
صلی الله علیه وسلم کار بستم که گفت کس را چیزی مگوی چون حذیفه بر گردید به مدینه باز
باز آمد جبرئیل علیه السلام بیامد پیغمبر را و همه صفت او را بگفت و این آیه آورد و یا ایها الذین امنوا
اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا و جنودا لم تروها الآیه و خدای تعالی
و تبارک آن لشکر کافران را همه پراگنده و بنی غطفان و عرب همه بازگشتند و این به شوال
اندر بود و دو روز مانده بود از این ماه سال پنجم از هجرت پس پیغمبر علیه السلام گفت زین پس

دیگر

دیگر بحرب ما نیایند ولیکن ما را بحرب ایشان باید شدن پس چون پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از حرب احزاب بپرداخت جبرئیل علیه السلام آمد و دستاری اسفید بر سر بسته
و بر استری اشهب نشسته ظاهر شد و گفت ای محمد خدای تعالی از تو عفو کناد که سلاح از خود باز
کردی و حال آنکه هنوز ملائکه سلاح و جنگ اندر فرمان بوده که عالمیان جانشان گرامی و جنگ
بنی قریظه توجه نمای که اکنون من رفتم که زلزله در حصار ایشان افکنم بعد از آن جوانان علیه السلام
در اسواق مدینه بانگ کرد که هر که فرمان بردار خدا و رسول اوست باید که نماز دیگر در نواحی
حصار بنی قریظه بگزارد و لشکر اسلام بطوع رغبت تمام در ملازمت امیر المؤمنین علی کرم
الله وجهه که صاحب رایت بود روان شدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سلاح پوشیده و
عبد الله ام مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت با اعیان مهاجر و انصار متعاقب حیدر کرار نماز
دیگر توجه فرموده و در آن غزو سه هزار کس ملازم آنحضرت بوده و سی و شش سر اسب
داشتند و چون علی در حصار بنی قریظه رسید رایت بر در زمین نصب فرمود و جهودان از
بالای حصار زبان به سخنان بیهوده گشادند و علی رضی الله عنه ابو قتاده را به محافظت لوای
منصور مأمور ساخت و باستقبال حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شتافت و گفت
یا رسول الله تو نزدیک بحصار جهود مرو که نزدیک شده که خدای تعالی ایشان را خوار کند آنحضرت
گفت گمان می برم که چیزی از ایشان شنیده که موجب ایذای خاطر تو شود امیر گفت آری یا
رسول علیه السلام گفت چون مرا ببینند امثال این سخنان نگویند و آنحضرت چون بدر حصار
رسید جهودان در ببستند گفت ای کپیان و خوکان چون دیده به حکم خدای تعالی
گفتند ای محمد تو هرگز چنین سخن نگفتی امروز چرا چنین سخن گویی که این نه سخن پیغمبرانست پیغمبر
گفت علیه السلام که خدای عز و جل آن جهودان را چنین کرد و بیست و پنج روز پیغمبر صلی الله علیه
وسلم آنجا ماند پس آن جهودان را اضطرابی بود و انس کعب بن اسد جهودان را گفت که ای
مردمان از سه کار یکی بکنید یا فرو شوید به محمد بگروید و جان و فرزندان و خواسته بمانید
گفتند که ما این نتوانیم کردن که ما را جز شریعت توریت دیگر نبایست گفت که اکنون شمشیر برگیرید
و زن و فرزند همه بکشید و خواسته همه بسوزید و آنچه پنهان نتوان کردن بکنید و روی بحرب
نهید که ظفر شما را بود و خواسته بدست توانید آوردن و اگر ظفر ایشان را بود بر زن و فرزند
و خواسته تأسف نشود گفتند که ما زندگانی خویش ایشان را بکشیم از پس زن و فرزند ما را از زندگانی

یکی از ایشان گفت که امشب شب شنبه است و محمد ایمن است و داند که شب شنبه کارزار نکنیم و امشب
بر محمد شبیخون کنید و او را و یاران او را بکشید و تا حصار و پشت باز داده بود و گفتند که ما حرمت
شنبه نشکنیم گفت که اکنون شما دانید و چون کار بر ایشان سخت شد از پیغمبر علیه السلام زنهار خواستند
پیغمبر گفت که من شما را بحکم خدای زنهار دهم جهودان گفتند که ما را چنان زنهار ده که بنی النضیر را
دادی که با خواسته و زن و فرزند بشام شدند پیغمبر گفت نکنم الا بحکم خدای تعالی زنهار و حکم خدا
بود پس مردی بود که او را گرامی داشتی اندر میان جهودان او را خواسته و ملک بود
و جهودان گفتند که او را سوی ما فرست و نام این مرد ابو لبابه بود و گفتند که او را بفرست تا با او
چیزی بگوییم پیغمبر علیه السلام کس فرستاد و او را بخواند و گفت که سوی این جهودان شو و نصیحت
کن ایشان را از بهر خدا و رسولش ابو لبابه برفت و بدر حصار جهودان شد گفتند که چه گویی
محمد ما را چه گوید که بحکم من از حصار بیرون آیید ابو لبابه پاسخ نداد ولیکن ریش خویش بدست گرفت
و دیگر دست بر گلوی مالید یعنی که سر ببرند آن پیر پس برگشت و بلشکرگاه پیغمبر صلی الله علیه
و سلم باز آمد جبرئیل علیه السلام پیغمبر علیه السلام را آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و آیه آورد
که یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله و الرسول و تخونوا اماناتکم این خیانت از بهر آن خواسته کرد که
او را اندر میان جهودان بود پس این جهودان بحکم پیغمبر علیه السلام بیرون آمدند و گفتند که ای
رسول خدا با ما نیکویی کن و بر ما ببخشای گفت که من بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ بسنده کردم
گفتند که ما نیز بسنده کردیم و این سعد را تیر بر دست زده بود و از زخم خون همی آمد و با زخمی
ایستاده این جهودان برفتند و سعد را بر اسبی نشاندند و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آوردند سعد گفت مردان را کشتن باید و خواسته ایشان غارت کردن و زن و
فرزندان را برده کردن پیغمبر علیه السلام شاد شد پیغمبر علیه السلام گفت ای سعد حکم چنان کردی
که خدای فرموده است چون پیغمبر علیه السلام این سخن بگفت جهودان از قلعه بیرون آمدند پیغمبر
علیه السلام بفرمود تا همه را دستها ببستند و خواسته ها برگرفتند و زن و فرزندان برده
کردند و بمدینه باز آمدند با غره ذی القعده و دستهای این مردمان بسته و در بند بود
اندر زندان پس پیغمبر بفرمود تا میان بازار مدینه چاهی بکندند و پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین
علی را و زبیر بن العوام را گفت تا گردن آن جماعت بزنند فوج فوج از ایشان را بکنار آن چاه
می آوردند و گردن می زدند از مشاهیر آن جماعت که بقتل رسیدند یکی کعب بن اسد بود

و دیگری حیی بن اخطب و کودکان و زنان را معتوق کردند الا آن کودکان که موی زهار بر آورده
بودند که ایشان را نیز بفرمود کشتن و آن زنی که از بام حصار سنگ انداخته و مسلمانی را
کشته بود و یک جهودی از جهودان از مردمان بخواستند از بهر خویشتن مردی بود از یاران
پیغمبر علیه السلام نام او ثابت و مهتر قبایل بود از جهودان نام او زبیر بن ثابت ابن زبیر
و استشفاعت کرد و او را بوی بخشید پس زبیر ثابت را پرسید از اهل بیت خویش و مهتران
که حال شان بچه رسید گفت همه را بکشتند زبیر ثابت را گفت که اکنون نیکویی تمام کن و مرا
نیز از پی ایشان بفرست که مرا زندگانی نباید از پس ایشان ثابت شمشیر برکشید و سر او
ببرید و خواسته جهودان قسمت کردند و خمس او همه پیغمبر علیه السلام برگرفت و پیاده را
یک بهره و سوار را دو بهره و پیش این قسمت نا رسم پیغمبر بماند بدین گونه و این اندر
ماه ذی القعده بود اندر سال پنجم از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم والله اعلم بالصواب
و این بنی لحیان مقتل دادند و بودند که حیلت کردند و سوی پیغمبر صلی الله علیه
و سلم آمدند و گفتند که با ما کسی فرستی که اندر قبیله ما بسیار کس مسلمانست تا ما از آن
از آن مسلمانی همی آموزیم و پیغمبر علیه السلام شش تن را بفرستاد از مسلمانان ایشان سه تن را بکشتند
و سه تن را بکشتند و قصه شان بگفتیم پیش از این و این بنی لحیان دو قبیله بود یکی مقتل و یکی
پس پیغمبر علیه السلام را از ایشان خبر آمد و با سپاه بطلب ایشان رفت و بیشتر راه از پی ایشان
بشدند تا ایشان را خبر رسید از آمدن لشکر بنی لحیان هم آگاه شدند و بگریختند و بکوهها اندر
اندر شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر چند طلب ایشان کرد هیچکس را نیافت بمدینه
بازگشت پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که گروهی از عرب بر سر این
آب گرد آمدند و انتظار دیگران می کشند و بمدینه خواهند آمدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم
پیش از آنکه ایشان بسیار شوند بر ایشان رسید و سه روز با ایشان حرب کرد و هفت روز
آنجا بنشست و از پس هفت روز با غنیمت بسیار بمدینه بازگشت و در این مردی از مهاجر با
انصار جنگ کرد و میان شان کار بشمشیر رسید بسبب آنکه یکبار دلو در چاه گذاشتند
یک دلو در چاه افتاد و دیگر بیرون آمد و هر یک را ادعا آن بود که دلو بیرون آمده او را
تصرف نماید و این معنی منجر آن شد که این دو شخص در هم آویختند انصاری فریاد برآورد
که یا معشر الانصار و مهاجر نعره زد که یا معشر المهاجرین عبد الله بن ابی بن سلول انصاری

وگفت که سزاوار بدین شهر این که این مهاجران آمدند به کوی ما و سپر ایشان گشتیم تا با ما دشمنان چنین
کنند همچونکی که کسی سگ پرورد و چون بزرگ شود او را بخورد و گفت چون به مدینه باز شویم عزیزان
ذلیلان را بیرون کنند و مراد این آنست که مهاجران را از مدینه بیرون کنیم و خدای تعالی پیغمبر گفت
یا محمد منافقان امروز همی گویند یقولون لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل وگفت خواسته
خویش بر ایشان مریزیم تا همه از گرسنگی بمیرند و خدای عز و جل این آیه بجواب ایشان فرستاد
و ایدون گفت هم الذین یقولون لا تنفقوا علی من عند رسول الله حتی ینفضوا الآیه پس یکی از یاران پیغمبر
علیه السلم آنجا نشسته بود نام او زید بن ارقم این سخن از عبدالله ابی شنیده بود و قوم خویش را
بگفت و عمش بیامد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بگفت و روز با پیغمبر نشسته بود و پیغمبر
علیه السلم آشفته شد پس عمر بن الخطاب رضی الله عنه بیامد و پیغمبر را علیه الصلوة والسلم آشفته
دید گفت یا رسول الله چه بوده است گفت عبدالله بن ابی ایدون گفت عمر گفت یا رسول الله
دستوری ده تا من او را بکشم که دل او هرگز از کفر پاک نشود پیغمبر گفت که راست
می گویی ولیکن نخواهم که مشرکان گویند که پیغمبر بدست خویش یاران را همی کشد چون عمر بیرون رفت
پیغمبر ترسید که عمر کسی را بگوید که اگر رخصت کند پیغمبر علیه السلم ابن ابی را بکشم و عبدالله
را بکشند هم اندر وقت با وجود غایت حرارت هوا کوچ فرمود تا لشکر روان شد و آن در میان
نماز روز و آن شب همی رفتند تا عبدالله را بگذاشتند و سعد بن معاذ با اسید بن حضیر رضی الله
عنهما در وقتی که آنحضرت از قصواء سوار شد بخدمت رسید و پرسید که یا رسول الله سبب
حرکت درین وقت چیست و آنحضرت سخنان ابن ابی را باز گفت و کیفیت رنجش خاطر عاطفه
بسمع مبارک عبدالله رسید و بنابر نصیحت بعضی از انصار بملازمت رسید و ادای اعتذار
و مردمان را گرد کرد و پیش پیغمبر آورد و سوگند خورد که من این سخن نگفتم تا دل پیغمبر خوش گرد
و ایدون گویند که یکی از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم را گفت که چرا چنین شتاب برفتی
ازین منزل گفت عبدالله بن ابی ایدون گفت گفت یا رسول الله معذور دار که عبدالله را مردمان
گرد آمده بودند که ملک کنند و تاج زرین بر سرش نهند چون پیغمبر علیه السلم بیامد آن
ملکی بعبدالله نرسید مردمان زید را ملامت کردند و عمش را گفتند که این زید دروغ گفت و این
که گفت بیداد گفت تا پیغمبر بشنید و دلش مشغول گشت پس این زید خدای را دعا کرد و
وگفت یا رب ازین میان من و عبدالله هر که دروغ گفت رسوا کن پس خدای عز و جل سوره

فرستاد و ایدون گفت اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک لرسول الله والله یعلم انک لرسوله
والله یشهد ان المنافقین لکاذبون تا آخر سوره و زید و عمش را بستود و عبدالله را دروغ
زن کرد چنانکه در قرآن فرمود اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله انهم ساء ما کانوا یعملون
پس چون این سوره فرود آمد پیغمبر علیه السلم بر یاران خواند تا گواهی دهند بر دروغ زنی
عبدالله و زید بن ارقم را رضی الله عنه پیش خواند و بنواخت و گوشهای وی بدست
خویش بگرفت و گفت این گوشها آنست که خدای او پیغمبر را وفا کرد و هر چه شنید بود
راست بگفت و خبر بمدینه اندر افتاد که پیغمبر علیه السلم عبدالله را بخواهد کشتن و عبدالله
را پسری بود هم عبدالله نام نزد پیغمبر آمد صلی الله علیه وسلم و گفت یا رسول الله اگر پدرم
را بخواهی کشتن بفرمای تا منش کشم که اگر کسی دیگر کشد می بترسم که من او را بکشم و از مسلمانی
بیرون باشم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که من او را بتو بخشیدم و نکشم آنگاه عمر را گفت
که اگر ما عبدالله را بر سر آن جاه بکشتیمی امروز ما را شرم بودی ازین مردمان عمر گفت
گفت همچنین است

چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم بغزو بنی المصطلق شد
عایشه را با خود ببرد و رسم چنان بود پیغمبر را که هر بار بغزو شدی قرعه زدی میان
زنان تا هر که قرعه بنام وی برآمدی او را با خویشتن ببردی این بار قرعه بنام عایشه برآمد
پس چون از غزو باز گشتند پس بمنزل فرود آمدند و رسم چنان بودی که عایشه بهودج اندر
بودی پرده فرو هشته چون هیچ بار شدی پرده برگرفتی تا خلق وا ننشندی که او بهودج اندر
نیست و چون باز آمدی پرده فرو هشتی تا ندانستندی که باز آمده و پرده و هودج فرو هشته
چون وقت چنین بود که بار خواستند نهادن او را یاد آمد که مخنقه که داشت از جزع
یمانی آنجاگه دست و روی بشست از گردن باز کرده بود و بر بالای سنگی نهاده و فراموش
رفت بطلب او مخنقه در پرده برینکند و شب تاریک بود و بجست کرد و بیافت شتربانان
چون فراز آمدند هودج فرو هشته و بر جای دانستند که عایشه بهودج درست هودج
بر شتر نهادند و برفتند چون عایشه باز آمد لشکر برگرفته بود و متحیر بماند و هیچ چیز ندانست کردن
گفت اینجا بنشینم تا چون پیغمبر بمنزل رسد و مرا نه بیند کس فرستد و پیغمبر علیه السلم مردی را
بر ساقه لشکر گماشته بود نام او صفوان السلمی تا چون لشکر برفتی آن مرد آنجا بگاه ببودی
تا روز پس بجستی تا اگر چیزی گم کرده بودی او بیاوردی پس چون روز روشن شد صفوان

اندر لشکرگاه همی گشت سیاهی چادر دید چون فراز شد عایشه را دید گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس صفوان آن شتر را بخوابانید تا عایشه برنشست و روان شد چون پیغمبر علیه السلام به منزل
رسید عایشه را اندر بد علی بن ابی طالب رضی الله عنه از پس فرستاد و علی چون بیامد برادر
صفوان را دید که عایشه را همی آورد بپرسید که چه افتاد و عایشه گفت که چنین و چنین علی باز
بازگشت و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و خبر به لشکرگاه اندر افتاد که عایشه بروح اندر بیت
چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی آورد عبدالله بن ابی گفت معلوم است بدین که
که صفوان از محمد خوبروی تر است و جوانتر و هر کسی چیزی او که همی گفتند و مردی بود از
بنی عبد مناف و خال ابوبکر بود و بخانه وی اندر بودی و ابوبکر او را خال خواندی و
خویشاوندی داشت و مادرش را خاله و نامش مسطح بود گواهی داد و گفت من دیدم تا همی
سوارم که عایشه بخانه پدر اندر با صفوان سری داشت و زینب دختر جحش که زن زید بن
حارثه بود و بعد از آنکه زید وی را طلاق کرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم وی را بزنی بخواست گفت
من دیر کاست که این حدیث است و دیگر حسان بن ثابت شاعر پیغمبر صلی الله علیه و سلم گواهی
داد و مردمان گروهی گفتند که در غیبت حسان پیش پیغمبر آمد صلی الله علیه و سلم و مسطح و زینب
را گواهی زینب گفت که خواهر من اندرون همی گوید که من ایشان را تنها یکجا دیدم پیغمبر را
علیه السلام گفت اندر عایشه هیچ چه اگر دی ولیکن چون بخانه شدی بر عایشه دل گران
داشتی و سه تب اندر مستراح بود و زنان را رسم چنان بود که هیچ کس بیرون آمدند قالبس
پس خدای عز و جل آیه فرستاد و قرن فی بیوتکن و لا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی و ایدون گویند
که شبی عایشه با ام مسطح بهم از شبستان بیرون شد و ام مسطح پایش اندر زمین اندر گشت
که بروی اندر افتاد مسطح عایشه گفت که ای زن پسر خویش را نفرین همی کنی بگناه که در پیش پیغمبر علیه السلام
گواهی داده است با حسان و این خبر اندر مدینه فاش است و ترا با صفوان متهم کردند
عایشه چون این بشنید بدانست که دل گرانی پیغمبر علیه السلام ازین سبب است پس عایشه باز خانه
مادر را گفت که چنین خبر اندر شهر افتاده است و مرا آگاه نکردی و و اینی مادر گفت
که ای دختر هر زنی که او را شوهر گرامی تر دارد او دیگر زنان بدو حسد برند تو
ازین غم مدار خاصه که ترا چنین شوی بود با چندین زنان عایشه از آن غم طعام نخورد و غمگین
همی بود که پیغمبر چرا بر من این دروغ بپسندد و پیغمبر علیه السلام هر روزی اندر آمدی و برابر

عایشه بنشستی و روی ترش داشتی و هیچ سخن نگفتی تا عایشه از غم بیمار شد پس یک روز پیغمبر را
علیه السلام گفت که من چنین بیمارم و مرا کسی نیست و پرستار دستور ده تا بخانه پدر و مادر شوم
روزی چند پیغمبر علیه السلام گفتا برو در آن عایشه با کنیزکی بخانه پدر و مادر شد و همچنان بیمار بود
و چیزها نمی خورد و پیغمبر علیه السلام اشکالت پس هر گاه که کنیزکی عایشه را دیدی گفتی
که بیمارت چونست و بیست و پنج روز برآمد و عبدالله بن ابی چنان زشتیها همی گفت پیغمبر
علیه السلام یک روز نماز دیگر به منبر شد و خطبه کرد و گفت یا مردمان کیست که خانه پیغمبر خدای
را زشتیها تهمت همی کند که من از اهل و بیت خویش جز پاکی و نیکویی ندانم پس اسید بن
حضیر برپای خواست و او مهتر اوس بود و گفت یا رسول الله بگوی تا او کیست اگر از قبیله
اوس است تا من با او بسم را اگر از قبیله خزرج است تا همین ساعت سرش برگیرم که هر که
این گفت کشتن بروی واجب است یکی از ایشان بپای خواست نام او سعد بن عباده
و گفت دروغ گویی ای اسید تو از قبیله خزرج کس را نتوانی کشتن و این کس از خزرج است
و میان ایشان جنگ افتاد و آشوب برخاست اسید گفت تو با ایشان همه منافقید مرا گویی
دروغ همی گویی پس سخن بدان جایها رسید پیغمبر علیه السلام از منبر فرود آمد و باز خانه شد
و علی بن ابی طالب و اسامة بن زید و بریره را که کنیزک عایشه حاضر کرد و ایشان را بپر
که ... و ایشان را بپرسید که شما در عایشه هیچ خصلتی بد شناسید و گر دانید
اسامه گفت یا رسول الله هرگز نه بگفتار و نه بکردار خصلتی بد بدو نشناسم و گر دروغ گویم این سوگند
خورم و علی گفت یا رسول الله خود را ازین سوگند برهان که اندر جهان زنان بسیارند ورا
بدین دل تهمت شد دیگری بگزین پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بریره را سوگند داد که هرچه
در عایشه دانی بگوی بریره رضی الله عنها سوگند خورد که اندر عایشه هیچ عیبی نشناسم
مگر آنکه گرسپند بوده و یکباری خمیر کردی و بخسپید تا من چنین شدی و عایشه را گفتم که این خمیر
نگاه دار او بخفتی تا آن خمیر گوسپند بخوردی و در روایة اصح آنکه علی را سپاه دید و بسو گفت
یاد کرد که در عایشه هیچ بدی ندیده ام و این بهتانست که مردم همی گویند و همه روایت
و عایشه از آن بریست و همچنین از عمر بن الخطاب و عثمان بن عفان حال عایشه بپرسید
و ایشان به دلیل عقلی و نقلی براءت عایشه را بر حضرت رسول علیه السلام موجب شناختند
و دل آنحضرت قدری بیارامید و بیامد بخانه عایشه بخانه ابوبکر رفت و عایشه را بپرسید

ابوبکر و ما در عایشه بگذشت رسول علیه السلام رفته اگر و جامه خواب عایشه در آمد و پیغمبر علیه السلام
گفت یا عایشه هیچ بدانی که مردمان اندر تو چه میگویند حدیث فاش گشت و مرا دل تنگ
شده و اندر این جهان کس معصوم نیست و بیگناه نیست اگر تو از این که می گویند چیزی کرده ای توبه کن
و عذر خواه تا خدای تعالی عذر پذیرد عایشه را آب از چشم فرود آمد و چشم بر زانو نهاد و
همی گریست ابوبکر گفت ای دختر گریستن تو هیچ سود ندارد پیغمبر ترا سخنی همی پرسد جواب
ده عایشه گفت چه گویم که مرا گناهی از این نوع نباید کردن و از کسی عذر نباید خواست
که من از این سخن بیزارم و من نیز با شما همان گویم که پدر یوسف گفت با برادران آنکه همه گفتند
فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و این کار را جز خدای عز و جل بنه افکند و اگر
همه جهان همی گویند تو ایشان را باور مدار که خدای عز و جل داند که من ترا آگاه کند و مرا
چندان سعد اندیشه است که از بهر من آیه آید که بر زبان جبرئیل علیه السلام باز نماید یا بخواب بینی
و امید میدارم ... که همی گویم پس پیغمبر علیه السلام همانجا نشسته بود که جبرئیل آمد و آیه
بوی بر خواند چون پیغمبر را علیه السلام گرانی وحی آمد و از وی برداشته شد ... عایشه
را از وی ... گفت ... ازیشان افتاده ترسیدند که عایشه را رسوائی چه بود آید و عایشه
را دل ایمن بود که خدای عز و جل پیغمبر را خبر راستی بوی سپرد پس خدای عز و جل هفده آیه بفرستاد
اندر شأن عایشه و اول آیها این است ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لا تحسبوه شرا لکم
بل هو خیر لکم اولئک مبرؤن مما یقولون لهم مغفرة و رزق کریم والذی تولی کبره منهم لهم عذاب الیم
ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین آمنوا لهم عذاب الیم فی الدنیا والآخرة الی آخر الآیة
چون هفده آیه در طهارت عایشه منزل گشت خواجه علیه السلام عایشه را بشارت داد و عایشه
گفت بحمد الله لا بحمدک ابوبکر برخاست و دهان عایشه را گرفت پیغمبر علیه السلام یا ابابکر بگذار تا هر چه
با پرسش گوید که او را دل ریش است بعد از آن آیه منزل گشت که یا محمد جماعتی را که بر عایشه
تهمت بسته اند ایشان را حد زن هر یکی را هشتاد تازیانه خواجه علیه السلام اهل مدینه را
جمع کرد و آیه حد بر ایشان خواند و عبد الله ابی و حسان و مسطح و حمنه خواهر زینب دختر
جحش را هر یکی را هشتاد تازیانه بزد و عایشه را ... و ... آورده اند که چون
مسطح آن تهمت کرد ابوبکر نفقه وی باز گرفت و مسطح مردی درویش بود و اجرا او وی
ابوبکر دادی و حال بر مسطح تنگ شد خدای تعالی این آیه فرستاد در شان ابوبکر و مسطح

ولایاتل

ولا یاتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین والمهاجرین فی سبیل الله ولیعفوا
ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم والله غفور رحیم و ابوبکر سوگند خورده بود که اجرا مسطح
نده چون این آیه نازل شد ابوبکر آن سوگند را کفارت داد و پس آن اجرا با مسطح داد و
و بخبر اندر آمده است که حسان صفوان را هجا گفت روزی حسان در راهی گذشت صفوان
بوی باز خورد و صفوان آن هجا بوی بر خواند صفوان گفت من مردی ... ام شاعر نیستم که
جواب تو بگویم و شمشیر برکشید و بر حسان زد چنانچه زخم دار شد حسان پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
رفت و گله کرد ایشان از وی عفو کن گفت یا رسول الله من بدان محتاجم پیغمبر صلی الله علیه و سلم
او را یک شتر از حسان بخرید و شتری بوی داد و این همه ماه رمضان و شوال بود سال ششم
از هجرت و بعضی از مورخان این خارج را از سال پنجم شمرده اند و گفته اند و در ذی الحجه آن سال
ابوعبیده بن الجراح را با سیصد کس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بجانب سیف البحر ارسال داشت
... ابو عبیده و صحب معصد روان شد و توشه ... و آنچیز یک انبان خرما بود و
در اوایل این بیش هر روزی بهر نفری یک خرما می خوردند و بعد از آن مهم بر نیم خرما قرار گرفت
انگاه روزانه علی الاطلاق ماهی از دریا با ساحل انداخت که مدت یک ماه قوت آن سیصد کس
از گوشت آن ماهی بود و گویند بزرگی آن ماهی بر تبه بود که جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه گوید
سوار از زیر ضلعی از اضلاع آن بگذشت از و ... مرویست که گفت چون در آن سریه توشه
اصحاب روی در نقصان نهاد قیس بن سعد عباده انصاری رضی الله گفت که کیست شتر بخرد
روانه بشرط اگر شتر علی التسلیم ... خرما در مدینه بستاند عمر بن الخطاب چون این
سخن بشنید بر زبان آورد که عجب از این جوان که مال بر روست دراز ی کند و او را خود
چیزی ندارد و قیس پس مرد از عمر سخنان درشت بر زبان آورد و گفت پدر من یادگار ...
و کربت کار تا سیری کرد ... که من از برای مجاهدان راه خدای کرده باشم چگونه
او افکند پس مردی از این جهینه پنج شتر بپنج وسق خرما ... فروخت و قیس هر روز یک شتر را
کشته بآن سیصد کس قسمت می نمود و چون سه ماه نه بود که ماهی از بحر بیرون افتاد و ابوعبیده
نگذاشت که او دو شتر را بکشد و چون به مدینه رسید سعد بن عباده زبان بتحسین پسر
بگشاد و نخلستانی بوی داد که هر سال پنجاه وسق خرما حاصل می شد و سایر شتران
بجهتی پرداند و او را جامه پوشانید و چون کیفیت حال بر حضرت الرسول رسید نسبت بجنس

فرمود و گویند که چهل سوار بود و هم درین سال ششم محمد بن مسلمه با سی تن از اصحاب بموجب
فرموده حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در عاشر محرم بجانب بنی کلاب در حرکت
آمده روزها مختفی شده و شب قطع مسافات می‌نمود و او را در میان بنی کلاب محاربه اتفاق
افتاده ده تن از کفار بقتل رسیده و بقیه [illegible] منهزم [illegible] صد و پنجاه شتر و سه هزار
گوسفند از اموال ایشان غنیمت مسلمانان شد و محمد بن مسلمه سالما غانما بازگشته در آخر ماه
محرم بملازمت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم [illegible] و هم درین سال غزوه ذی قرد که آن را غزوه غابه
نیز گویند بوقوع پیوست و کیفیت این واقعه از سلمة بن الاکوع بدین وجه مرویست که گفت روزی
پیش از پیشین با رباح مولی مصطفی صلی الله علیه وسلم از مدینه بیرون رفتیم و من بر اسب
ابوطلحه انصاری سوار بودم و هنگام طلوع فجر عبدالرحمن بن عیینه [illegible] با جمعی سوار
از بنی غطفان [illegible] که مرعی شتران پیغمبر آخر الزمان بود آمده و شتران را گرفته
[illegible] آنحضرت را [illegible] من اسب را با رباح دادم [illegible] تا خبر به رسول
صلی الله علیه وسلم [illegible] آمدم و سه نوبت
نعره زدم که یا صباحاه و بسرعت هرچه تمامتر از عقب کفار روان شدم و بدیشان نزدیک
شده آغاز تیر انداختن کردم [illegible] اتفاق [illegible] مضطرب
گشته [illegible] از شتران آن بازداشتند [illegible] مدینه راندند و [illegible] در عقب
ایشان می‌شتافتم و بزخم تیر ایشان را مجروح می‌ساختم [illegible] که عاجز گشته نیزه و بردهای
خود را می‌انداختند تا من بایشان مشغول شده دست از جنگ باز دارم و چون [illegible]
[illegible] از ایشان گرفتم عیینه بن حصن [illegible] با فوجی از مشرکان [illegible] آن قوم رسید و
جمعی از ایشان متوجه من شدند و [illegible] اسدی و ابو قتاده انصاری و مقداد
[illegible] از میان درختان که در آن [illegible] بود ظاهر شدند و مشرکان و رسول [illegible]
[illegible] من عنان اسب او را گرفتم و گفتم که چندان صبر کن که رسول صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible] گفت اگر بر وحدانیت حضرت عزت ایمان داری میان من و شهادت حایل مشو
لاجرم دست از عنانش داشتم و [illegible] خود را [illegible] عبدالرحمن [illegible] و در [illegible]
عبدالرحمن نیزه بر [illegible] زده او را شهید گردانید و از اسب خود فرود آمده بر اسب

وی سوار گردید و همان لحظه ابو قتاده رضی الله عنه بعبدالرحمن رسیده و یک ضربت
نیزه و کار او را کفایت کرد و بر اسب او سوار شد و بعد از قتل عبدالرحمن مخالفان
[illegible] که در آنجا چشمه آب بود که ازآنجا [illegible] و چنانکه در آمدند و میل کردند که از آن آب
[illegible] باز [illegible] نمودند [illegible] آوردند و من [illegible] اتفاق
نموده و دو اسب دیگر گرفتم [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible] داشتم که یا رسول الله [illegible] که [illegible] باشد از مشرکان [illegible]
[illegible] از ایشان زنده [illegible] آنچنین کن گفتم [illegible] خدای که [illegible]
[illegible] گرامی کرده [illegible] آنحضرت [illegible] فرموده [illegible]
[illegible] زمان [illegible] خبر [illegible] ابو قتاده و [illegible]
[illegible] و [illegible] خویش [illegible] و هم درین حضرت [illegible]
[illegible] بنی [illegible] سعد بن [illegible] فدک [illegible]
[illegible] در مدینه این خبر شایع شد که قبیله مذکوره در صدد جمع لشکر آمده [illegible]
که باتفاق یهود خیبر متوجه مدینه شوند و امیرالمؤمنین علی بحرب ایشان [illegible]
[illegible] نمودند و پانصد شتر و دو هزار گوسفند از ایشان بدست شاه مردان افتاد
و [illegible] فتح و نصرت بملازمت رسول صلی الله علیه وسلم مراجعت و در همین سال بواسطه
[illegible] و کثرت عطش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با اصحاب بجانب
[illegible] و بعد از ادای دو رکعت نماز دعا [illegible] رشحات
[illegible] رب الارباب فایض گشته و مدت هفت شبانه روز باران [illegible]
[illegible] روز جمعه بر منبر مسجد مدینه خیر البریه بقرائت خطبه اشتغال داشت که اعرابی در مسجد [illegible]
[illegible] و از قلت بارندگی و هلاکت مواشی و تخریب طرق استغاثت نمود [illegible]
[illegible] دعا [illegible] فرمود [illegible] آسمان در آمد [illegible]
رسول بر بالای منبر بود که آب از سقف مسجد در آمده بر محاسن مبارکش چکید و یک هفته
علی الاتصال [illegible] الهی فایض بود و جمعه دیگر همان [illegible] عرب [illegible]
منبر آمده و از هلاکت مواشی و انقطاع سبل [illegible] کثرت امطار شکایت نموده [illegible] آنحضرت
[illegible] از ما [illegible] نمود و [illegible] فرمود [illegible] دعا او [illegible]

بفرمود اللهم حوالینا ولا علینا و عمارتهای سحاب متلاشی گشته در حوالی آن بلده طیبه می بارید و در خشن
شهر یک قطره نمی چکید روایتست که چون حضرت رسول صلی الله علیه وسلم دیگر بار آن در
نواحی مدینه می بارید و در خشن شهر نمی بارید و آفتاب می تابید چنان بخندید که نواجد همایونش
ظاهر شد و فرمود که خدای تعالی مکافات ابو طالب کناد گر در حیات بودی از آن ابیات
که انشا کرده بود چشمش روشن گشتی که باشد که آن نظم را بر ما خواند امیر المؤمنین علی شعر ابو طالب
که بیت اولش اینست بخواند و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل و در حین
بقول بسیاری از اهل علم کلید خانه کعبه فرض شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم در
خواب مشاهده فرمود که بزیارت بیت المعمور عمره گذارد و کلید خانه کعبه بدست گرفته بعضی
از اصحاب سر تراشیده و برخی موی چیده و چون کیفیت واقعه را بیاران در میان
نهاد منبسط گشته گمان بردند که آن سعادت هم در آن سال دست خواهد داد و چون ماه
ذی القعده در آمد پیغمبر علیه السلام خواست که بمکه اندر شود و دشمنان او را در مکه نهشتند
و در این باب آیات در کلام آمده است

پس پیغمبر علیه السلام آهنگ کرد

که بمکه شود و حج کند و هیچ سلاحی برنگرفت و در این سفر هفتصد مرد با او بودند و بیم بود
کسی که بگوید بی سلاح برگرفتی و بدانست که او را بمکه در نهلند و از هر گونه سلاح برگرفت انگاه
نگوید که او بحرب آمده است پس چون بحدیبیه رسید عمر گفت یا رسول الله کجا می شویم که از آن
مردان بسیار کشته ایم ما را سلاح انجا باید پس کس بمدینه فرستادند و هر کسی سلاح
تمام برگرفتند و هفتاد اشتر با خویشتن داشت بسوی قربان بهر مرد و اشتر ابو جهل
شتر پیغمبر داشت سپید که روز بدر بغنیمت برگرفته بود و آن اشتر ابو جهل بود پس پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بتن خویش برسید بجایگاه که او را ذات الطوی خوانند مردمان
که با سلاح پیش او باز آمدند و گفتند که اگر حرب باید کردن حرب کنیم و ترا بمکه اندر نهلیم و مردی
مسلمان از مکه بیرون آمد و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر داد که قریش همه عرب را
بیاری خواسته اند و پیغمبر گفت که ای وای بر قریش که این کمبختان با من کوشش حرب کنند و چندین کس از ایشان کشته شده
ایدر که مرا با عرب بگذارند که من با ایشان بکوشم اگر عرب کشته شدندی کمبختان قریش بکام خویش
بودندی پس پیغمبر علیه السلام خالد بن ابو الولید را با دویست سوار و عکرمه بن ابی جهل بیرون آمد انگه

و خالد بن الولید او را هزیمت کرد پس پیغمبر علیه السلام از آن روز او را سیف الله خواند و گفت خالد
شمشیر خدا است و پیغمبر علیه السلام مردی را دلیل گرفت از عرب تا او راهی دیگر ببرد و او را
که در آید و احرام گیرد و چون بحدیبیه رسید نزدیک مکه اشترش زانو بر زمین نهاد و برنخاست و هر چند
جهد کردند برنخاست مسلمانان گفتند یا رسول این اشتر را چه بود و گفت حبسها حابس الفیل گفت
این را از زمان خدای بازداشت چنانکه پیل را بوقت حبشه بازداشت و پیغمبر علیه السلام از اشتر
فرود آمد و گفت به تنها بروم و با ایشان گفت که هرچه قریش از من بخواهند بکنم تا من بسلامت
از اینجا باز گردم و خدای تعالی آیة فرستاد و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان
اظفرکم علیهم پس چون حوالی حدیبیه بشرف نزول حضرت خیر البریه مشرف گشت بدیل بن ورقاء
خزاعی و عروة بن مسعود ثقفی و حلیس کنانی بسفارت یکدیگر از معسکر قریش بنزد حضرت خیر البشر آمده
و شتران هدی را دیده معلوم کردند که آنحضرت را اراده محاربه نیست و بجز نیت گذاردن عمره
و طواف خانه قدم رنجه نفرموده و خاطر آنحضرت مایل مصالحه است پس پیغمبر علیه السلام گفت که قریش را بگوی تا
با من مرا با عرب دست باز دارید که اگر مرا ظفر بود بر ایشان هم مرا بیابیم و اگر ایشان ظفر یابند
ایشان کرده باشند و ... باز گردم و گفت ای مردمان شما دانید که من ملکان حجاز و عجم
از حبشه و روم و پارس و هر کس را دیدم و خدمت کردم و دانم که چنین است
گفت ... دیدم که چندان هیبت باشد ایشان را که محمد را اندر میان قوم خویش
این سپاه را دیدم همه پیش او نشسته و ایستاده و بهتران همه مردمان گواهی دهند که او
بر این خدای آمده است و جز آن خدای را نخوانند و اگر آب خیو از دهن بیفکند بیایند و بازگیرند
این خلق آن را بیایند و جز آن و بر روی نشانند و جانهای خویش پیش آن فدا کرده اند پس این چنین
کس با یک تن هزار بوند و من شما را چو ایشان نمی بینم و او چنین می گوید که مرا عرب دست
باز دارید و جنگ کنید اگر مرا ظفر بود مراد شما بر آید و حلیس در این باب بیشتر مبالغه نمود
گفت ای معشر قریش بان خدای که نفس من در قبضه قدرت اوست که اگر محمد را از طواف کعبه
مانع آیید من با تمامت احابیش از شما مفارقت کنم و قریش در تسکین او کوشیده گفتند صبر
کن ای حلیس تا با رجب ... با محمد صلح کنیم نقلست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بعد از وصول بحدیبیه خراش بن امیه را بمکه فرستاد تا قریش را از داعیه که داشت
آگاهی دهد و چون خراش بمکه رسید قریشیان بقتل او اتفاق نمودند اما احابیش از اخلاص

ساخته بصحت و سلامت باز گردانید و خواستش [illegible] قریش را بر حرم خاتم الانبیا بپاید
و بیرون کونه که پیغمبر علیه السلام آب بسیاری بدارد بکرد و ما کیان و ایشان را بپای کردند پس
عمر بن الخطاب را بخواند و گفت ای عمر این مردمان قریش این بیهوده که من با ایشان حرب
نخواهم کرد [illegible] بگو اندر شود ایشان [illegible] عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و قریش
عداوت در چه درجه است و [illegible] اند و لیکن عثمان [illegible] رفت که او را با ابوسفیان
و [illegible] و گروهی بسیار است پیغمبر علیه السلام عثمان را بخواند و گفت که تو [illegible] شدن و قریش
را بگوی که ما بزیارت خانه خدای می آییم نه بحرب عثمان برفت و گفت سپاس دارم و بمکه
اندر شد و ابو سفیان را بدید و همه قریش را خبر کرد آورده و پیغام پیغمبر علیه السلام بدادند قریش
گفتند یا عثمان برخیز و خانه را زیارت کن که ما هرگز محمد را این [illegible] عثمان گفت که من بی پیغمبر
خدای هرگز زیارت نکنم گفتند تو اکنون اندر بر ما تو انی رفت اینجا باش که ما را [illegible] نماند
اگر تو اهی [illegible] با باشی و اگر خواهی برو [illegible] عثمان گفت مرا چاره [illegible] پیغمبر
[illegible] مشرکان [illegible] شدند و عثمان را اجازت مراجعت ندادند و خبر آمد بر پیغمبر علیه السلام
که عثمان را کشتند پیغمبر علیه السلام بر پای خواست و گفت اکنون بر ما واجب شد حرب کردن
و [illegible] که او را آن نواحی بود نشسته اصحاب [illegible] را طلب نمود و با
ایشان بیعت نمود بر آنکه بکارزار ثبات ورزند و روی گردان نشوند همه از دل خویش بیعت کردند
و این بیعت را علماء تفسیر بیعت الرضوان خوانند زیرا که خدای این آیه فرستاد در شان ایشان
که لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة و گفت که خدای عز و جل از ایشان خشنود
شد که پیغمبر را [illegible] بیعت کردند پس عثمان باز آمد و پیغمبر علیه السلام چون او را بدید تکبیر کرد و
گفت الله اکبر و [illegible] حرب باز افکند پس [illegible] قریش و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزی را
بفرستادند تا صلح کنند بر آنکه پیغمبر علیه السلام آن سال باز گردد و دیگر اندر نشود تا عرب نگویند
که محمد [illegible] آهنگ کرد و [illegible] اندر شد و سال دیگر همین وقت که ما [illegible]
[illegible] را بگیرند و اندر [illegible] سلاح
[illegible] طواف کنند و باز گردند و با ایشان حرب نکنند ده سال و کسی را از دشمنان یاری ندهند
[illegible] سلاح و اگر [illegible] در این ده سال [illegible] کسی از مکه بمدینه آید و مسلمان شود او را بدیشان
باز گردانند و اگر از مدینه کسی بمکه آید و دین پیغمبر دست باز دارد ایشان او را [illegible]

[illegible] باز دارند و این هر دو شرط پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible] از این صلح
و این شرطها و پیغمبر علیه السلام اجابت کرد و یاران آزرده شدند و گفتند اگر این صلح خواست
کردن [illegible] که ما پیش او جانها فدا کرده ایم و این دل بر [illegible]
پس عمر پیش ابوبکر شد و گفت من دانم که پیغمبر رسول خدا است و دین او حقست و طاعت
او بر ما واجب است و لیکن ندانم که چندین [illegible] پذیرفتن چیست ابوبکر گفت که یا ابا حفص ما را
جز از فرمان برداری روی نیست و هر چه او کند بر حقست باید کردن پس پیغمبر علیه السلام [illegible]
تا تنی چند از مهتران قریش بیرون آمدند تا این صلح از پیش ایشان ببرد و چون مهتران بیامدند
مهاجر و انصار بنشستند آنگاه علی بن ابی طالب را گفت صلح نامه بنویس و بسم الله آغاز کرد
سهیل دست [illegible] بگرفت این اینجا منویس که ما رحمن و رحیم نشناسیم اندر این صلح نامه
بنویس که باسمک اللهم چنانکه ما می نویسیم پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم که ای علی چنانکه سهیل
می گوید بنویس و چون علی بنوشت که هذا ما قضی علیه محمد رسول الله سهیل دست علی بگرفت و گفت
یا علی ما او را به پیغمبر نشناسیم و اگر دانستمانی که وی پیغمبر است او را از خانه خدای
باز نداشتیمی که در خدمت بودیمی بنویس که محمد بن عبد الله حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
گفت لفظ رسول الله را محو کن و بجای او محمد بن عبد الله بنویس امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت
من این نمی توانم کردن قلم بر دار و خود بنویس که دست من بمحو رسالت تو جاری
نشود و بروایتی از اهل تاریخ پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که یا علی دست مرا بر آن
کلمه نه و امیر بموجب فرموده عمل نمود و پیغمبر علیه السلام رسول الله را محو کرد و گفت یا علی ترا
مثل این روز در پیش است و بقول بعضی دیگر از اهل سیر آنکه هرگز خط نوشته بود
بعد از محو لفظ محمد رسول الله بانامل مبارک خود عوض آن ابن عبد الله نوشت و بقول
بعضی علی کرم الله وجهه آن کلمه را در قلم آورده و کتابت صلح نامه را باتمام رسانید و از اهل
اسلام مثل ابی بکر بن ابی قحافه و عمر بن الخطاب و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص
و عثمان بن عفان و ابو عبیده بن الجراح و محمد بن مسلمه و بعضی دیگر از اعیان صحابه اسامی
خود بر آن صحیفه نوشتند و از مهتران قریش مثل حویطب بن عبد العزی و مکرز بن حفص و جمعی
دیگر شهادت خود ثبت کردند و بنی خزاعه حلیف پیغمبر علیه السلام شدند و بنی بکر هم پیوسته
[illegible] گشتند و سهیل را پسری بود نام او ابو جندل و مسلمان شده بود و او را [illegible]

اندر همی داشت چون از این صلح نامه بپرداختند پسر سهیل را دیدند که بند گران آمده بود و
همی گفت لا اله الا الله محمد رسول الله سهیل گفت که یا محمد نخستین عهدی که کردیم این است این را بمن
دست باز ده پیغمبر او را گفت برو بگو خدا او را همی پرست تا آنگاه که فرج آید و گفت یا رسول الله
مرا با این مشرکان همی باز دهی تا مرا رنجه دارند پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که پدر سهیل او را
بکشید و پسر بانگ همی زد که ای مسلمانان مرا بدست کافران همی باز دهید تا از مسلمانی بگردانند
خواهند مسلمانان پر خواب شدند و گفتند که ما را چرا باید چندین ذل از کافران برگرفتن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم ایشان را جواب داد که من آن کنم که خدای فرمود و پیغمبر علیه السلام پیش از آن اندر اصحاب
را گفته بود که من بخواب اندر دیدم که با شما بمکه اندر همی شوم و باز آن سخن اندر دل همی داشتند
و نه اندیشیدند که از پس این خواهد بودن و از بسیاری احتمال که پیغمبر علیه السلام بکرد [illegible]
خلقی کثیر منافق شدند و جنگ افتاد و بس چون پیغمبر علیه السلام از کار صلح بپرداخت بفرمود
که سرها بسترند و حرم کنند هیچکس اجابت نکرد و پیغمبر علیه السلام سه بار این بگفت کس اجابت
نکرد و پیغمبر علیه السلام اندوهمند شد و اندر زن ام سلمه آمد و بنشست او اندر رفت ام سلمه
گفت یا رسول الله چه بوده است که چنین اندوهگین شده گفت که چندین بار بگفتم و کس مرا اجابت نکرد
ام سلمه گفت یا رسول الله تو هیچ اندوه مدار چون خاطر بر آن قرار داده بودند ایشان که امسال بزیارت
خانه کعبه بروند و اکنون نا امید شدند و آن سعادت میسر نشد جواب نکردند و غمناک اند و اگر
پیغمبر [illegible] آنست که ایشان را هیچ فرمان نفرمایی با هیچکس سخن مگوی تا وقتی که شتران خود را
قربان کنی و سر مبارک بتراشی و رسول صلی الله علیه وسلم از خیمه ام سلمه بیرون آمد و بر حسب
اشارت او [illegible] سر بسترد و اشتر بکشت و شتران بکشتند [illegible] اصحاب اندوه
[illegible] بعضی از ایشان سر تراشیدند و بعضی موی سر کوتاه
کردند و این از عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایت کنند پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت یرحم الله المحلقین گفت خدای بیامرزاد ایشان را که سر بستردند گفتند یا رسول الله والمقصرین
رسول علیه السلام تا سه نوبت برای محلقین آمرزش طلبید و یک نوبت برای مقصرین و در بار
چهارم گفت رحم الله المحلقین والمقصرین یعنی خدای بیامرزاد ایشان را که موی سر بستردند و ایشان را
که نستردند گفتند یا رسول الله چرا ایشان را چنین گفتی که بستردند و ایشان را که نستردند پیغمبر علیه السلام
گفت از آنکه ایشان هیچ شک نکردند و دل شان همچنین بود پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم چند

بمدینه باز آمد مردی از که بکریخت و بمدینه آمد نام او ابو بصیر کفار کس فرستادند و پیغمبر را گفت
که میان ما و تو عهد است که هر که از ما بتو آید باز دهی پیغمبر ابو بصیر را بخواند و گفت میان ما و قریش
عهد است او را بایشان باز فرستاد با دو مرد که ایشان فرستاده بودند پس چون از مدینه
برفتند ابو بصیر از آن یکی را گفت آن شمشیر خود بمن ده تا ببینم او مر شمشیر بدو داد او بستد و بر سر
او زد و سرش بیفکند و آهنگ آن دیگر کرد و او بگریخت و بنزدیک پیغمبر باز آمد پیغمبر ابو بصیر
گفت که چرا چنین کردی گفت یا رسول الله من از عهد تو بیرون شده بودم که اگر ایشان دو تن بودندی مرا
نتوانستند بردن پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ای دریغا که مرا یاران چون تو بودندی مرا کار
بهتر بودی ابو بصیر گفت یا رسول الله من ترا یاران آورم همچو خود که بمکه مسلمان شده اند بسوی
ابو بصیر شدندی و ابو جندل بن سهیل بن عمرو نیز بگریخت و آنجا شد و بسیار گرد آمدند و مقدار
پانصد مرد گشتند و کاروانها که همی زدند تا کفار کس فرستادند سوی پیغمبر که ابو بصیر را باز مدینه
خوان و ما آن مردمان را که با او بیند سر از نهار دادیم و این شرط باطل کردیم پیغمبر صلی الله
علیه وسلم کس فرستاد و ابو بصیر را و آنکسان را بخواند و این اندر ذو القعده بود و سال
ششم از هجرت و اندرین سال اندر بود که این آیه آمد که قل یا ایها الناس انی رسول الله الیکم
جمیعا الآیة پیغمبر را علیه السلام فرمود که همه خلق را بخدای خوان پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسولان
بیرون کرد بپادشاهان

پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم هشت رسول بیرون کرد بهشت ملک و ایشان را بخدای تعالی
خواند نخستین رسول حاطب بن ابی بلتعه بود او را بسوی ملک قبط فرستاد نام او مقوقس بود
و دیگر رسول شجاع بن وهب بود او را بسوی ملک شام او حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد
و سیم سلیط بن عمرو را فرستاد بملک یمامه نامش هوذة بن علی الحنفی و چهارم عمرو بن العاص
را فرستاد بملک عمان نامش جعفر بن الجلندی و پنجم رسول را فرستاد بملک بحرین نامش منذر بن
عمرو و ششم رسول عمرو بن امیه ضمری را فرستاد بملک حبش نامش اصحمة بن ابجر و هفتم رسول دحیة
الکلبی را فرستاد بملک روم قیصر نامش هرقل و در روایتی هفت رسول بود و بنه ملک
و نهم عبد الله بن حذافة السهمی به پرویز بن هرمز ملک العجم و او از همه بزرگتر بود و بهر نامه
اندرون بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا الذی له ملک
السموات والارض لا اله الا هو یحیی و یمیت فامنوا بالله و رسوله النبی الامی الذی یؤمن بکلماته

والیوم الحکم تشتدون و با آخر نامه او بنوشت والسلام علی من اتبع الهدی اسلم تسلم من عذاب الله یوم
القیمة و ان لم تسلم فانی ابلغت الرسالة پس آن رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب نیکو
کرد و هدیه با چهارپایان و چهار کنیزک قبطی یکی ماریه که پیغمبر از او فرزند آورد و پسر آمدش
ابراهیم نام و دو سال بزیست و بمرد و ماریه را خواهری بود و نامش سیرین پیغمبر صلی الله علیه و سلم
او را بحسان بن ثابت بخشید و اما ملک شام و ملک یمامه و ملک بحرین و ملک عمان هیچکس نگرویدند
و نامه را جواب نکردند اما نجاشی چون از رسیدن عمرو بن امیه و آوردن نامه همایون وقوف یافت
از سریر کامرانی فرود آمد جهت تعظیم و اظهار [illegible] و فروتنی بر زمین نشست و آن مکتوب را
بستانید و ببوسید و بر چشم خود مالید و فی الحال زبان بحقیقت بیان بگشود کلمه توحید بر زبان راند
اما هرقل که در بیت المقدس بود که دحیه نامه حضرت رسول را باو رسانید و چون مطالعه
صحیفه شریفه سرافراز شد فرمود که بجویند که درین دیار از قوم آن شخص که دعوی پیغمبری
می کند هیچ کس هست که از وی استعلام احوالش نمایم اتفاقا درین زمان بر آن دیار جمعی تفتیش شده
و متفحص شده ابوسفیان را با بعضی از قریشیان یافتند و بپای تخت هرقل رسانیدند و بعضی حالات
خیر البشر را کما ینبغی معلوم کرد و دانست که آنحضرت همان پیغمبرست که صفات او در انجیل مکتوبست
و عیسی علیه السلام بمقدم شریفش بشارت داده ولیکن از بیم زوال ملک بشرف ایمان و اسلام
مشرف نگشت و بقبول [illegible] برسالت آن مهر سپهر جلالت اعتراف ننمود و از سبب خوف
نصاری این معنی ظاهر نفرمود و اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه پیغمبر علیه السلام بخواند بدرید و پاره کرد
و رسول را زد و گفت او بنده منست او را چه یاراست که چنین نامه کند بمن نامه کرد و نام خود پیش
باذان که او از قبل او بر یمن بود بیمن اندر که این مرد که بحجازست و پیغمبری آمده است از قریش
بمن نامه نوشته است چنانکه سزای او بود و نه چنانکه سزای من بود دو مرد را که نامش
باشد بفرست تا او را ببندند و پیش من آرند و بگیرند و بفرست تا پیش من آورند
تا من در کار او بنگرم که چه باید کرد و اگر بگفتار ایشان نیاید سپاه برکش و سوی او شو و
سر او بفرست و ازینسان آن همه زنهارهای [illegible] کن و قوم او را برده کن باذان آن نامه
بخواند و پسر خویش را با یک تن دیگر بسوی پیغمبر علیه السلام فرستاد و هر دو سخت نکو دیده
و این مرد را که با این دبیر بود خرخسره نام بود باذان این هر دو را بفرستاد و نامه بدو بر
بسوی پیغمبر فرستاد و گفت اگر بروی و اگر نه سپاه آرم چنانکه کسری فرموده است

هر دو بیامدند

هر دو بیامدند تا بمدینه و منافقان شادی کردند و گفتند که کار محمد بسر آمد و مردمان از بهر
او بترسیدند که کسری شاهنشاه آهنگ او کرد و اکنون او را از پشت زمین گم کند و باخبار عجم
اندر ایدون است که این خرخسره و بابویه بر وی بنشستند و پیغمبر علیه السلام نگاه کرد هر دو را
بیاورد و گفت بازگردید و اگر نه بیایید آن شوی من و نامه او را [illegible] و این قصه اندر اخبار
[illegible] و اکنون اینجا میگویند که این هر دو چون باذان آن بودند و چندی پیش پیغمبر
آمدند خدای عز و جل جبرئیل بفرستاد تا پیغمبر را آگاه کرد که پرویز را پسرش شیرویه بکشت
چون پیغمبر را آگاه کرد این مردمان را گفت که پرویز بمرد که پسرش شیرویه او را بکشت ایشان
را آگه کرد پیغمبر گفت که جبرئیل گفت و او را [illegible] ایشان گفتند نگر که چه میگویی ما این سخن
باذان آگهی دهیم و از تو حکایت کنیم پیغمبر گفتا که بگوئید که من میگویم که اگر مسلمان شوی و بمن گروی
ملک یمن بتو دست باز دادم و بر آن بزرگان عجم که باذانند اینجا پادشاه کنم و اگر نگروی خدای عز و جل
ملک یمن و آن عجم همه امت مرا دهد و درین سخن [illegible] غلبه گشت ایشان تاریخ آن روز
که پیغمبر گفت علیه السلام بنوشتند و سوی باذان آمدند و پیغمبر علیه السلام مر آن دبیر را
هدیه داد و آن پیرهنگ [illegible] که متوفی فرستاده بود و سوی پیغمبر علیه السلام دیگر
از سیم کرده بودند ایشان سوی باذان شدند و او را حکایت باز آن گفت پیغمبر گفت
که اگر این سخن درست شود آنکه کسری فرموده است نکنیم پس روزگاری برنیامد که نامه شیرویه
آمد که شیرویه کسری را کشت و مردمان ملک بمن دادند و در آنجا نوشته بود که چون
نامه من بخوانی مرا بیعت کن و بیعت همه مردمان بستان و آن مرد را که بحجازست و کسری بدو
نامه کرد و نگر که او را بجنبانی و چیزی مگوی تا بجز نامه کنم باذان آنگه که روز کشتن کسری از روز
آنکه پیغمبر گفته بود باذان و آن یک ان دو مسلمان شدند و آن پیرهنگ را که پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بدو کرده داده بود امروز [illegible] و بر همه اهل یمن فخر کنند و فرزندان
ایشان را ذو المفخره خوانند و دیگر [illegible] و این همه بسال ششم بود از هجرت
و چون سال هفتم اندر آمد پیغمبر علیه السلام بآخر ماه محرم بغزو خیبر شد
و این خیبر هم جهودان داشتند و [illegible] جهود داشتند از این اسواران و هفت
بود اندر یکدیگر هر یک از دیگری نزدیکتر و همه [illegible] بود گرداگرد آن حصارها
بر دو فرسنگی حی بنی غطفان بود و پیغمبر علیه السلام سباع بن عرفطه را بمدینه خلیفه کرد

و بیابانی بود و خیبر هشت و خیبر را هفت حصار بود و نام یکی ناعم بود و دیگر را قموص و یکی را
و این را حصن الطفره خواندندی و مهتر این حصار الظفر بن معاذ بود و قموص را حصن ابی الحقیق
گفتندی و نام چهارم شق بود و پنجم را البلاغ و ششم را الوطیح و هفتم را سلالم پس پیغمبر علیه السلام
بدان حصارها بنشست و پانزده شبانروز بحصار داشت و مردمان غطفان بیامدند که ایشان را
یاری دهند پس بازگشتند که محمد صلی الله علیه و سلم بیاید و جای ایشان فرستد و زنان
و فرزندان ایشان برده کند پس بازگشتند و پیغمبر را درد سر گرفته بود و نشسته و
هرگاه که او را درد گرفتی بچهار روز سوی خلق بیرون نیامدی و علی را رضوان الله علیه درد چشم
گرفته بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ابوبکر را بخواند گفت رایت اسلام برگیر و حرب کن
ابوبکر آن روز برفت و بجهد بسیار حرب کرد و از در حصار ناعم بازگشت یکی را بزد و محمد بن
مسلمه را برادر محمود نام او را بزد و بکشت و ابوبکر بازگشت روز بازگشت و صبر کرد و دیگر روز
پیغمبر صلی الله علیه و سلم لوا عمر بن الخطاب را داد و او را حرب فرمود و کرد و عمر برفت
و آن روز حرب کرد با جهد و نیز بازگشت و صبر کرد پس پیغمبر علیه السلام گفت لاعطین الرایة
غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یاخذها عنوة و یرجع حتی یفتح الله
علی یدیه پس هر کسی از قریش و مهتران مسلمانان گردن همی داشتند که پیغمبر صلی الله علیه
و سلم رایت ایشان را دهد پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که این رایت علی بن ابی طالب را
باید داد گفتند یا رسول الله او را چشم درد همی کند و بخیمه اندر است پیغمبر علیه السلام او را
بخواند و بزاق دهن در چشمش مالید و درد بازگرفت و چشم او درست شد و پیغمبر رایت او را
بداد و علی برفت نخستین کسی که او را پیش آمد مردی بود از مهتران خیبر
مرحب نام از حصار بیرون آمد و با او حرب کرد و علی رضی الله عنه او را شمشیری
بزد و پایش بینداخت و یکی دیگر بزد و بکشتش و محمد بن جریر درین کتاب اندر چنین
همی گوید که مرحب را محمد بن مسلمه کشت و پایش را زبیر بن العوام ببرید که آن روز علی را باز
درد چشم بود و از خیمه بیرون نیامده بود و این خبر درست نیست خبر درست اینست که مرحب
را علی علیه السلام کشت و خبر دیگر اندرین چنین است که این حصار را دری آهنین بود و آن را چهل
مرد فراز کردندی و یک قفل بود و علی بن ابی طالب حلقه اندر گرفت و بجنبانید و از جای خود
برکند جبرئیل علیه السلام بیامد و ندا کرد که یا علی قوت تو که هفت طبقه زمین و آسمان خود کنده

دژ شود

کی نشود چون در آن حصار را از جای خود برکند و بیرون انداخت و درین کتاب اندر روایت کرده است
ابورافع گوید درین حدیث که چون مرحب درقی و خود علی را بینداخت علی علیه السلام در آن
در حصار بزمین افکنده بود آن در را بدست چپ بگرفت و آن را سپر کرد و همه وقت
و بدان حرب همی کرد و چون شب اندر آمد و از کار حرب بپرداخت در بیفکند و بازگشت
و یاران علی آن هفت تن که با او بودند گفتند که ما هفت مرد فراز شدیم که آن در را بگردیم
نتوانستیم از جای برکندن و جنبانیدن پس حصار نخستین را بگشاد و ناعم را او مهتران حصار
را بکشت و دیگر حصار را که نامش قموص بود و بنیز بگشاد و مهتر ایشان بکشت و کنانه بن ابی الحقیق را
بگرفت و اسیر کرد و این مهتر بنی نضیر بود چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم حصار بنی النضیر
از ایشان بستد او بخیبر آمد علی علیه السلام او را اسیر کرد و سوی پیغمبر فرستاد و زنی بود
او را نامش صفیه بنت حیی بن اخطب از بنی نضیر و از آنجا برفت چون بنی نضیر برفتند
او بحصار بنی قریظه رفته بود و که بحرب پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب را گرد کرد از
قریظه و غطفان و همه عرب و بحرب خندق آورد پس چون آن احزاب بپراکندند او با بنی قریظه
بحصار ایشان در آمد تا پیغمبر علیه السلام بحرب ایشان آمد این صفیه دختری که زن کنانه
بود با کنانه بخیبر آمده بود و علی کنانه را اسیر کرد و بدست بلال بسوی پیغمبر فرستاد
چون پیغمبر علیه السلام صفیه را بدید خوشش آمد ردای خویش بر سر او افکند و از پس خود
بنشاندش مردمان دانستند که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خوش آمد و خویشتن را بگیرد
و کنانه را باز داشت اندر میان اسیران چون علی رضی الله عنه سیم حصار بگشاد
مردمان چهارم و پنجم بزنهار آمدند و خواستند که از آنجا ایشان را برون کند و خواسته آنجا دست
باز دارند همچنانکه بنی نضیر کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را اجابت کرد و برفتند
و حصار ششم و هفتم بماند و آن استوارتر بود و خواسته بدان اندر بسیار بود و پیغمبر
اندر بنشست که مردی باید گفت آن ابی الحقیق را نامش ربیع و برادر کنانه بن الحقیق حاضر کرد و گفت این
داند که گنج بنی النضیر کجاست پیغمبر علیه السلام آورد انکار او منکر شد و هر چند گفتند
منکر بماند پس [illegible] سوگند [illegible] پس مردمان دیگر از
اسیران [illegible] گفت [illegible] این حصار ویرانه است [illegible]
را او هر روز [illegible] پیغمبر علیه السلام از آنجا [illegible]

سو بامداد او را گفت اگر این ویرانه بکنم و گنج بیابم ترا بکشم کنانه گفت روا است پس او ویرانه بکند
و از آن گنج لختی بیافتند پیغمبر علیه السلام آن خواسته دیگر خواست از وی [illegible] او منکر شد پس
پیغمبر علیه السلام او را به زبیر بن العوام داد و گفت که او را عذاب همی کن تا معترف آید با زبیر و زبیر
او را دست و پای ببست و او را بخوابانید و آتش بر وی و پیش او نهاد تا همه
اندام او پوست باز کرد و بسوخت هم معترف نشد زبیر را [illegible] که او نزدیک مرگ آمد و او را
بگفت تا نزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و آنحضرت را خبر داد پیغمبر گفت علیه السلام که شود او را
به محمد بن مسلمه ده تا بجای برادر خود بکشد و محمد بن مسلمه را برادر بود در آن حصار کشته
بود پس محمد بن مسلمه کنانه را ببست و بجای برادر بکشت و چون یهود حرب کردند و چیز
نتوانستند کردن از دو حصار مردمانش زینهار خواستند بر آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
جای ایشان بدیشان بگذارد و خواسته ایشان بستاند تا همانجا همی باشند بر جهودی
و از ایشان جزیه بخواهند و آن خرمابنان ایشان همه پیغمبر را باشد و ایشان همی ورزند
و هر سال پیغمبر علیه السلام نیمی بدیشان دهد و نیمی بستاند پس پیغمبر علیه السلام این شرطها
با ایشان [illegible] کرد و مهاجر و انصار را نیز صواب آمد گفتند که خواسته ایشان بستانیم
و جان ایشان ببخشیم و آنجا همی باشند که این خرمابنان بنی نضیر شد و ما از ایشان
جزیت بخواهیم که برزگران ما باشند پیغمبر علیه السلام این بپسندید و این شرطها با ایشان
بکرد و چنین گفت که هر گاه که خواهیم و از شما چیزی نه بینیم شما را از آنجا بیرون کنیم گفتند روا است
پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر سال کسی را آنجا فرستادی تا آن بدیشان حرز کردی
و بنگریستی تا چند خروار خرما بودی آن به ایشان [illegible] و بدیشان [illegible] داشتی
تا هرچه خواستندی کردندی و چون خرما [illegible] از آن [illegible] پس پیغمبر علیه السلام
علی را فرمود تا صلح نامه ایشان بنوشت بدین شرطها و بدیشان داد و ایشان سال بسال
همچنین خرمابنان همی ورزیدندی پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن خواسته خیبر میان
مسلمانان قسمت کرد خویش را از آنجمله جز صفیه را [illegible] و صفیه را آزاد کرد و بزنی کرد
و آن مسلمان شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم چند روی او دید بر [illegible]
بجای دید پیغمبر علیه السلام او را بپرسید که این چیست گفت [illegible] سپاه [illegible] و
خیبر فرود آمد من بخواب دیدم چنانکه ماه از آسمان بپرید و اندر کنار من افتادی

من شوهرم را کنانه گفتم گفت همانا که تو آرزوی این ملک حجاز است محمد طپانچه اندر آورد و بر چشم
زد و این بود که من چنین سیاه گشت و در روز فتح خیبر جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه
و زن [illegible] وی اسما بنت عمیس رضی الله عنها و [illegible] از اشعریان که ابو موسی اشعری [illegible]
حبش باز نزد خیر البشر رسیدند و چون آنحضرت جعفر را دید منبسط گشته فرمود
که نمیدانم که بر فتوح کدام یک از این دو امر شادمان ترم بقدوم جعفر یا فتح خیبر و جعفر
و رفقای او را از غنایم خیبر حصه ارزانی داشت پس پیغمبر علیه السلام از خیبر باز مدینه
[illegible] سپاه بازگردانید و خود بحصار فدک شد و هم اندر آن
هفته با مردمان فدک صلح کرد و این حصاری برابر حصار خیبر و اندر آن جهودان بودند
دیگر و [illegible] حصار خرماستانها بود بسیار ولیکن کمتر از آن خیبر بود و از آن همه حصارها
هیچ حصار از خیبر بزرگتر نبود و بخواسته و بمردمان از آن بیشتر [illegible] بود و چون
مردمان فدک آنچه پیغمبر [illegible] بدیدند [illegible] کردند و کسی فرستادند
که با ما نیز صلح کن همچنانکه با اهل خیبر کردی و ما را همچنان دست باز دار با این خرمابنان
و پیغمبر مردی از بنی حارثه نام او محیصه بن مسعود بجانب یهود فدک ارسال داشته
بود و از نواحی خیبر تا اهل آن موضع را باسلام دعوت نموده از وخامت عاقبت تحذیر
نماید و محیصه حسب الامر [illegible] بتقدیم رسانیده یهود فدک گفتند جواب [illegible]
[illegible] بعد از دو سه روز که خبر از فتح خیبر یافتند بتقدیم اعتذار پیش آمدند یکی از رؤسای خود را
که نون بن یوشع نام داشت با جمعی نزد حضرت مقدس نبوی فرستادند تا تمهید بساط
مصالحه قیام نمایند و پیغمبر علیه السلام ایشان را اجابت کرد و [illegible] فدک شد
با سپاه و فدک برابر خیبر بود و از این صلح بکرد و فدک را خاصه خویشتن کرد و دیگر
اندر آن [illegible] نبود از آنکه گرفته نشده بود و آنجا نه سواره و نه پیاده و خدای عز و جل
آیت فرستاد و ما افاء الله علی رسوله منهم فما اوجفتم علیه من خیل و لا رکاب و لکن الله
یسلط رسله علی من یشاء و چون پیغمبر علیه السلام بفدک شد زنی بود از جهودان
نام او زینب بنت الحارث زن سلام بن مشکم و از جهودان بنی نضیر بود و این سلام
بزرگ اندر ایشان و کشته شده بود و آن زن اندر فدک آمده بود و آنجا همی بودی پس
پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بره بریان فرستاد و بزهر آلوده کرده و پیغمبر صلی الله

علیه وسلم از همه گوشت ذراع دوست داشتی و او زهر اندر ذراع بیشتر کرده بود
پس بیاورد و فرو پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم نهاد و با پیغمبر علیه السلام یکی نشسته بود نام
او بشر بن البراء بن المعرور از انصار بود و پیغمبر علیه السلام آن دست [illegible] بگرفت و لقمه‌ای بکند
و بدهن مبارک اندر نهاد و بشر بن البراء لقمه‌ای از آن گوشت فرو برد و نداشت و پیغمبر علیه السلام
همی خایید و نتوانست فرو بردن و بیرون انداخت و گفت مرا این استخوان همی آگه کند که این زهر
آلوده است و زن پیش بگرفت و آن زن را بخواندند و گفتند که چرا چنین کردی گفت از آن گفت
که تو را همی آزمودم گفتم اگر پیغمبر خدای است او خود را نگاه دارد و آگاه کند و اگر نه پیغمبری خلق از تو
برهند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را چیزی نگفت و عفو کرد و آن مرد که نامش بشر بن البراء
بود که آن لقمه فرو برده بود هم اندر مجلس پیش پیغمبر کشته و وفات یافت [illegible]
[illegible] و محمد بن جریر ایدون گوید اندرین کتاب اندر اخبار مغازی
که چون پیغمبر علیه السلام آن لقمه در دهن مبارک اندر نهاد آن بر پای آمد خدای عز و جل بسخن
آورد تا پیغمبر را علیه السلام گفت که لا تأکل منی فانی مسموم و این علامتی بود از علامتهای نبوت
پیغمبر بزرگ و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را گفت که این لقمه از دهن بیرون انداز و دیگر
گویند که گفت ای محمد این لقمه مخور و بگوی که بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا
فی السماء وهو السمیع العلیم تا دشمنان تو نومید شوند که چو چیزی خوانند [illegible] پس پیغمبر
علیه السلام آن لقمه فرو برد و خدای عز و جل آن زهر [illegible]
[illegible] پس هر سالی [illegible] آن [illegible]
[illegible] شهید [illegible] خدای تعالی خواست که وی شهید
و پیغمبر علیه السلام [illegible] گفت [illegible] خیبر [illegible]
[illegible] هر سالی [illegible] گفت که این بار [illegible]
[illegible] و این [illegible] خیبر [illegible]
[illegible] از خیبر [illegible]
[illegible] خیبر [illegible] که پیغمبر علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible] حرب [illegible] خواستند

و از حصار بیرون

و از حصار بیرون آمدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم خواسته ایشان غنیمت کرد و بر یاران
ببخشید و به مدینه بازگشت و یک شب همی رفت چون از شب نیمی بگذشت او را و یاران را خواب آمد
پیغمبر علیه السلام گفت کیست که نخسبد و بنشیند تا ما بخسپیم و چون صبح بدمد ما را بیدار کند تا نماز
بامداد ما فوت نشود بلال گفت یا رسول الله من بنشینم پیغمبر علیه السلام و یاران بخسپیدند
و بلال نماز همی کرد چند وقت صبح [illegible] بلال را خواب ببرد و تا آفتاب بر بشتافت
کس بیدار نشد و نخستین کسی که بیدار شد پیغمبر بود علیه السلام بلال را گفت چه بود اینکه ما را
گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که شما را گرفت پیغمبر علیه السلام گفت که راست گوی پس پیغمبر
از آن منزل یک فرسنگ برفت و فرود آمد و آنجا بسیج کرد و نماز بامداد بگزارد و
نه وقت نماز بود پس مردمان را گفت که چون نماز فوت شود [illegible] بگزارید [illegible]
خدای عز و جل ایدون همی گوید و اقم الصلوة لذکری و چون پیغمبر علیه السلام از خیبر باز آمد
مردی از بازرگانان عرب از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط السلمی بیامد و مسلمان
شده و او را بمکه [illegible] بازرگانان درم بود [illegible] بسیار و چون مسلمان شد
بترسید که او درم او مردمان مکه باز ندهند پس از پیغمبر علیه السلام دستوری خواست
و گفت که به مکه شوم و آن درم را تقاضا کنم پیغمبر دستوری داد و او گفت یا رسول الله اگر
چیزی گویم اندر نقصان دین تو تا آن درم بتوانم ستدن تو مرا بحل کن پیغمبر گفت کردم پس
بخواست و بمکه شد بیگانه و خلق بر وی گرد آمدند و گفتند چه خبر داری از محمد و کار
او با اهل خیبر گفت [illegible] مردمان خیبر سپاه محمد را بکشتند و محمد را اسیر کردند
و خواستند که بکشندش پس گفتند که ما او را بمکه فرستیم تا [illegible] او را بکشند [illegible]
[illegible] و شما دانید که من مردی بازرگانم و مرا بر این بازرگانان مکه و مردمان این شهر
داد و ستد و درم است [illegible] آن درم بستانم [illegible] و باز گردم و از آن غنیمتها که ایشان
از محمد یافتند چیزی بخرم مهتران [illegible] و آن درم او [illegible]
[illegible] پس خبر آمد که پیغمبر خیبر را بگشاد و ایشان را [illegible]
حیلت کرد تا درم بستد و محمد بن جریر ایدون گوید که چون حجاج این سخن بگفت مردمان بنی
هاشم غمگین شدند [illegible] و عباس بن عبدالمطلب بر او آمد پنهان و او را بپرسید عباس
را گفت که من این همی حیلت کنم تا درم خویش بستانم و این حدیث که روایت کرده است

شد و بهشت زیرا که عباس آنجا بمدینه بود و اندر میان جهود همانجا بود و بدین پیغمبر از خرما
بهان که اندر زمان همی ورزید خدای آن همی از بنان بپیشتر بادام خویش و چون عمر بن الخطاب
بنشست گفت که پیغمبر علیه السلام آمد و گفت که بزمین عرب اندر دو دین که و نشانیم پس عمر هرچه
اندر جزیره بود از جهودان همه را بیرون کرد و پیغمبر گفت هرکجا خواهید روید بدان شام هرجا
که خواهید ایشان سوی علی بن ابی طالب شدند و آن عهد نامه پیغمبر علیه السلام بیاوردند و بعلی
دادند گفتند این خط تست و تو گواهی بدین صلح که محمد ما را کرد و ما را ایدر فرماد کرد اکنون
عمر ما را همی کند از ایدر علی مر عمر را اندرین شفاعت کرد عمر گفت که پیغمبر علیه السلام آمد و
گفت که من شما را فراز دهم اینجا تا خدای عز و جل خواهد و اکنون خدای عز و جل نخواهد همی
و ایشان را از زمین حجاز بیرون کرد و ایشان را از خیبر برانداز و از آنست که جهودان آن علی را
دوست دارند و عمر را دشمن پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم با صحابه از خیبر باز آمد بمدینه
و ماه ذوالقعده بمدینه بود و درین میان اندر سپاه او که بلکان رفته بودند باز آمدند و هرچه جواب
داده بودند و چه بمتوفی بری میان اندر آورده و درین میان اندر ماه ذوالقعده و
پیغمبر علیه السلام آهنگ عمره کرد اندر چهارت لشکر بزبیاد بفرستاد و گفت هرکجا که گفته که ایشان کرده اند
لشکر بفرستادی و کسی را با فتنی و با کسی حرب نبود شان و درین سال اندر بود که پیغمبر علیه السلام
منبر کرد و خویشتن را بر منبر شد و مردمان را خطبه کرد و پیش از آن بستونی بودی که پشت مبارک
بدان ستون باز نهادی و چون ذوالقعده بود ازین سال هفتم پیغمبر علیه السلام بگذشت که عمره
که باز گذارد از حدیبیه باز گشته بود و با مردمان که صلح کرده بود از امسال قضا کند چنانکه اندر
صلح نامه نوشته بود و ایشان شرط کرده بودند که ما از مکه بیرون شویم و سه روز مکه ترا و یاران
ترا خالی کنیم و همچنین کردند و از آن عمرة القضا خوانند والله اعلم بالصواب
و این را از بهر آن عمرة القضا خوانند که این عمره قضا بود از آن عمره پارینه که از حدیبیه باز گشته
بودند و نتوانستند کردن چون پیغمبر علیه السلام برفت هر که مسلمان بود از یاران با او بودند
و قریش او را راه دادند تا اندر آمد با همه یاران و با اشتران که حرم کرده بودند پیغمبر
ببرد و پیغمبر علیه السلام بر اشتر قصوا نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهار اشتر گرفته همی
کشید چون بمکه اندر آمد بیت را برکت همی شد و این سخن همی گفت خلوا بنی الکفار عن سبیله
انی شهید انه رسوله خلوا فکل الخیر فی رسوله یا رب انی مؤمن بقیله و قریش برکت خالی کردند

و عرب بگویند که او و همه یاران او بدین گرسنگی شدند و پیغمبر را علیه السلام گفتند که قریش اندرون گویند
که محمد و یاران او از گرسنگی ضعیف و نزار شده اند و ضعیف شدند و گر دل آن گرد خانه طواف نتوانند کردن
پیغمبر علیه السلام یاران را گفت که از خود ضعیفی منمایید و قوت نمایید چون طواف بکنند پیغمبر
علیه السلام گرد خانه اندر چپ و راست یاران را همچنین و جبه بصفا و مروه دست بر ایشان گرد و قوت آنکه
و دیگر گرد و دیگر بیشتر دویدی کرد میان صفا و مروه و همچنان بدو به تاختند مردمان قریش
و دیگر بیشتر چنانکه نام کردند پیغمبر علیه السلام با هفتاد اشتر قربان و هفتاد قوم [illegible] آمد و [illegible]
ببودند که کس گفت او را از آن همه کلیدان و خودشان او که آنجا بودند که کجا من خود [illegible] پیغمبر
علیه السلام گفت شتر آورده بود که بمکه قربان کند و با او صد اسب بود و مردمان برداشته
بودند پس پیغمبر علیه السلام بر مرد [illegible] سر کسی که با او بودند سلاح تمام بر گرفتند و بسته را آن [illegible]
[illegible] پس او همی آوردند ترتیب [illegible] که قریش با او بدعای کنند تا سلیح و اسب با او بود و جای مقصد
مرد که با او بودند [illegible] و چنانکه قریش بپرسیدند که او اسب و سلاح است بنزدیک [illegible]
و چون آن حلیم که باز گردیم [illegible] این اسب و سلاح چه باید پیغمبر گفت اگر دغا کنند از پیروزی
کجا اسب [illegible] و اینجا اندر نیاییم و اگر دغا کنند ما را اسب و سلاح با من بود چنانکه دغا کردند
پیغمبر علیه السلام محمد بن مسلمه را نگاه بان کرد بدان سلاح و گفت از بیرون که حرام [illegible]
بمکه اندر آمد و دیگر روز دختر حمزه را عمویم [illegible] دختر حارث بن عبدالمطلب را بزنی کرد و عباس بن
عبدالمطلب رضی الله عنه با پیغمبر [illegible] و بر [illegible] چون سه دیگر روز
بود قریش حویطب بن عبد العزی و سهیل بن عمرو که صلح حدیبیه کرده بودند بنزد بفرستادند
بر ما پیغمبر علیه السلام و گفتند که ما شرط را وفا کردیم تو نیز وفا کن تا سه روز نگذشته بود دیم
اکنون سه روز بر آمد باز گرد و پیغمبر علیه السلام گفت که من دختر عم خود را بزنی کردم مرا
یک روز زمان دهید تا او را ببنا در اندر بیاورم و شما را طعام دهم و نمک خود [illegible]
چند بار اندر بودیم آنگاه زن را بگیرم و باز گردم ایشان گفتند که ما این [illegible]
طعام تو هیچ نخوریم و نخواهیم و اگر بخوانی ترا کس اجابت نکند پس پیغمبر علیه السلام [illegible]
از مکه برفت [illegible] را که مولای بود نام او ابو رافع پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بگذاشت
تا [illegible] را بیاورد [illegible] خدای عز و جل آیت فرستاد و لقد صدق الله رسوله الرؤیا
بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین محلقین رؤسکم و مقصرین لا تخافون تا آخر آیه

و چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم هنوز [illegible] یاران آن را که چگونه است که این خواب
پیغمبر علیه السلام راست نشد و خدای تعالی و خدای تعالی آن خواب را راست کرد و این آیه
فرستاد بگو لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق گفت خدای راست کرد آن خواب که
مر پیغمبر را نمود که هر آینه بمکه اندر شوند و سرها بسترند و [illegible] پس گفت فعلم ما لم
تعلموا این خدای دانست که شما ندانستید که اندر مکه شوید و خدای چنین خواست و [illegible]
که امسال اندر شوید [illegible] فتحا قریبا یعنی فتح خیبر گفت که خواست که پس از آنکه
بمکه اندر شوید پیغمبر [illegible] میان مردمان [illegible] پیغمبر [illegible] و اگر بجنگ در
حدیبیه با مردمان [illegible] بود [illegible] پیغمبر [illegible] ایشان بمکه اندر آمدی و بعد از آن
پیغمبر [illegible] مردمان سپاه آوردندی و یاری مردمان خیبر [illegible] روز احزاب
[illegible] بنی قریظه پس خدای عزوجل [illegible] ایشان [illegible] تا اهل مکه با او صلح
کنند تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم خیبر بگشاید و مکیان [illegible] یاری نکنند پس دیگر سال
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه اندر آمد و عمره کرد و این آیه پیش اهل تفسیر [illegible]
[illegible] است بمکه پس چون پیغمبر علیه السلام [illegible] اول محرم تا جمادی الاولی هفت لشکر فرستاد
گروهی را از ایشان اندر حرب بکشتند و گروهی ظفر یافتند و گروهی حرب کردند و چنانکه
پیغمبر علیه السلام از عمرة القضا باز آمد آخر ذی القعده و بمدینه بود ذی الحجه تا سال
هشتم اندر آمد از هجرت از اول محرم تا جمادی الاولی این سپاه همی فرستاد و بجمادی
الاولی سپاه فرستاد بغزوه موته بشام اندر والله اعلم   و این غزوه موته
مسلمانان را بوده است [illegible] میان [illegible] ملک [illegible] شام [illegible] و مردمان شام
همه [illegible] بودند و پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که سپاهی بسیار بشام گرد آمده [illegible]
[illegible] و پیغمبر علیه السلام سه هزار مرد [illegible] ایشان را بفرستاد و زید
حارثه را بر ایشان امیر کرد و [illegible] وداع گفت که اگر زید کشته شود جعفر بن ابی طالب
را امیر کنم و اگر او نیز کشته شود عبدالله بن رواحه [illegible] لشکر [illegible] و اگر [illegible]
نیز کشته شود خالد بن الولید امیر [illegible] گفت هر که [illegible] مسلمانان امیر کردند
[illegible] گفتا [illegible] رسول الله [illegible] امیر [illegible]
پیغمبر گفت [illegible] که کار آن بهتر که خدای کند [illegible] پس برفتند و زید امیر

می بود تا به حد شام [illegible] فرود آمدند نام او معان و ایشان را خبر آمد که ملک الروم آمده و با وی
[illegible] دویست هزار مرد [illegible] حرب کنند و تدبیر کردند و گفتند پیغمبر را آگاه
کنیم تا چه فرماید [illegible] عبدالله بن رواحه گفت ای پیغمبر [illegible]
[illegible] از دو نیکی است [illegible] یا ظفر [illegible] و این نیکوست [illegible]
و این خود نیکو [illegible] ایشان [illegible] جبرئیل [illegible] پیغمبر آمد علیه السلام و خبر
آورد که عبدالله بن رواحه چه گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را دعا کرد [illegible]
یاران آن [illegible] ایشان [illegible] پیش دشمن شدند و دشمن حرب را
آراسته بودند پس زید بن حارثه علم برگرفت [illegible] و حمله کرد
[illegible] اسلام [illegible] کشته شد [illegible]
از بنی عذره [illegible] قطبة بن قتاده [illegible] نام او عبایة بن مالک
و این مرد [illegible] از انصار [illegible] حرب همی کرد تا کشته شد [illegible]
[illegible] کشته شد [illegible] مسلمانان [illegible] برگرفت [illegible] بحرب [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] اسب [illegible] داشت
[illegible] مردمان [illegible] پیاده حرب
[illegible] که اندر مسلمانی [illegible] بود [illegible] مردمان [illegible] که پیاده
[illegible] مسلمانان برگرفت و حرب همی کرد و [illegible] حرب همی کرد [illegible]
[illegible] بگرفت [illegible] پس [illegible]
[illegible] برگرفت تا کشته شد پس مردی [illegible] ثابت بن ارقم [illegible] آن رایه
برگرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را گفت که من این رایه [illegible] برگرفتم [illegible]
[illegible] مسلمانان [illegible] اتفاق کنید تا این رایه او را
[illegible] پیغمبر صلی الله علیه وسلم
[illegible] عبدالله بن رواحه
[illegible] خالد بن الولید رایه برگرفت [illegible]
حرب کردند [illegible] مسلمانان بر خالد اتفاق کردند [illegible] تا شبانگاه حرب همی کردند [illegible]
شبانگاه سپاه [illegible] جبرئیل علیه السلام [illegible]

و پیغمبر را آگاه کرد که لشکر بونه اند و حرب همی کنند پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاران را آگاه
کرد و بیامد و بر کت اندر نشست و جبرئیل بیامد و بادی برداشت از مدینه تا روم و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم آن حرب همی دید و هرچه همی دید یاران را آگاه کردی و همی گفتی و آن نیز یکی بود
از علامات پیغمبر علیه السلام جعفر و زید را بکشتند همچنین بگفت و یاران همی گریستند و زاری همی کردند
و دیگر از آن نیز همچنین بگفت چون خالد بن الولید رایت برگرفت گفت شمشیر خدای رایت برگرفت
و پیغمبر خالد را سیف الله نام کرد و بود و زان روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام کرد
و ذوالجناحین گفت و فرمود که خدای تعالی بدل دو دست او دو پر داد تا با فرشتگان
بپرد و پس مسلمانان از آنجا روز دارا بیخ کردند چنانکه رفت آن بود که ایشان باز آمدند
ایشان آن از صفت آن حرب بپرسیدند هرچه بگفت موافق آمد با آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموده بود و پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد و چون دید که مسلمانان اندکی اند و
طاقت ندارند با کافران بازگشت و گفتا که مسلمانان اندکی اند و لیکن آنکه ایشان آزرده
پیغمبر بوم به از آنکه همه کشته شوند و پیغمبر را خبر آمد که خالد آمد بپیشباز او را پیش رفت
و چون باز مدینه آمد پیغمبر علیه السلام پیش ایشان شد با مسلمانان و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم بر اسب نشسته بود و پسر جعفر بن ابی طالب را پیش کرده بود و پنج ساله بود
و از پس آنکه ایشان باز آمدند جمادی الاخر و رجب و شعبان بگذشت پس اندر ماه رمضان
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بغزو فتح شد

اکنون گوییم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم به حدیبیه صلح کرده بود و اندرین شرط کرده
کرده بودند که با پیغمبر علیه السلام حرب نکنند و کس را از دشمنان او بر حرب او یاری
نکنند و کس را نیز و نکنند بر حرب ایشان و بمکه اندر دو قبیله بودند اندر حلف پیغمبر علیه السلام
و قریش یکی خزاعه و دیگری بنی بکر بن کنانه و پیشه و خزاعه اندر حلف بنی هاشم بود و
بنی بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و دیگر قریش پس چون به صلح بکرد و بنی خزاعه گفتند
که ما حلیفان پیغمبریم و اندر عهد اوییم و پیغمبر علیه السلام بنزد برفت تا اندر عهد او بنشستند
و زنهار او و اندر مکه هر چند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند که ما اندر حلف و زنهار
بنشینیم و هم بر دین ایشان کنند تا ... ایام جاهلیت او و قبیله پیوسته تا به عداوت
مشغول بود و پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم را پیغمبر آمد خلق همه بدان حدیث مشغول

شدند و این حدیث میان خزاعه و بنی بکر بماند و پیغمبر علیه السلام چون بحدیبیه با قریش صلح کرد
مردمان مکه ایمن شدند و سلاحها بنهادند و این خزاعه از بنی بکر مردی کشته بودند و زان
ایام که گفتیم پس این خزاعه با بنی بکر سلاح برگرفتند و با یکدیگر حرب کردند بنی بکر سوی ابوسفیان
آمدند و از قریش یاری خواستند قریش بسیار یاری نیارستند کردن از بهر آنکه پیغمبر
صلی الله علیه وسلم نشنود و بدانند که ایشان عهد و صلح بشکستند زیرا که او شرط کرده
بود که نه بروی یاری کنند و نه بر خلاف وی و از مهتران قریش گروهی بحرب آمدند و با بنی
بکر پیوستند و با جماعت خزاعه حرب کردند و بسیاری را از ایشان بکشتند و خزاعه هزیمت
شدند و بمکه اندر آمدند و بخانه سری از مهتران که نام او ... الخزاعی پناه بردند و چند
روز شد حرب بنشست مر خزاعه گرد آمدند و مردی را بیرون کردند تا سوی پیغمبر شد بمدینه
نام او عمرو بن سالم الخزاعی و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم آگاه باید کرد قریش عهد او
بشکستند و پیش از آنکه اندر آمد جبرئیل علیه السلام آمده بود و او را آگاه کرده بود و فرمان
خدای تعالی آورده که بمکه شو بحرب و وعده داد که خدای تعالی ترا بر مکه نصرت دهد
عمرو بیامد و پیش پیغمبر گفت پیغمبر علیه السلام فرمود که خدای تعالی ما را و مر بنی خزاعه را نصرت
دهد و مردمان قریش دانستند که خطا کردند و معلوم ایشان شد که مهتران آن خزاعه را بکشتند
که پیغمبر را آگاه کنند و بترسیدند که پیغمبر علیه السلام بحرب ایشان آید ابوسفیان بن حرب را
بفرستادند که برود و این خطاها را از پیغمبر عفو خواهد و این صلح ما را از نو کند و مدت
صلح دراز کند و ابوسفیان از مکه برفت و خدای تعالی پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
خبر داد که ابوسفیان همی آید بچنین کاری و من این اجابت نکنم پس چون ابوسفیان بمدینه اندر آمد
هیچ جای منزل نکرد و آمد بخانه دختر خویش ام حبیبه زن پیغمبر صلی الله علیه وسلم
چون بخانه ام حبیبه اندر آمد بستری بود آن پیغمبر از ادیم بر آنجا نشست و ام حبیبه از در
فراز دوید و گفت این فراش پیغمبرست ای لطافت است ابوسفیان گفت ای دختر این بستر ادیم
زیر من نخواستی و چون گفت این بستر پیغمبر خدایست و تو مشرکی نتوانی بر بستر او نشستن
آمد بر او اندر بابی ابوسفیان از آن خانه بیرون شد و بخانه ابوبکر رفت و او را
گفت که مرا چنین پیش آمده است و من آمده ام که عذر خواهم از پیغمبر پس مرا
بنزد او و عذر خواه و این صلح را دیگر باره نو کن و اندر مدت صلح بیفزای ابوبکر

گفت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم از بن سخن سخت آزرده است خود تنها بشو او را و دیگر
نزد او چگونه بس پیش آمده از وی اندر خواست عمر گفت والله که اگر توانستمی از مور بر مردم
بساختمی بحرب شما آوردمی بعد از آن بخانه علی و فاطمه زهرا رضی الله عنها گفت که این نه
سخن زنانست از آنجا نومید بازگشت و با مرتضی علی کرم الله وجهه ملاقات کرد و گفت یا
ابا الحسن مرا راهی نمای که من بمطلوب برسم که بغایت عاجز و متحیرم امیرالمؤمنین علی
علیه السلام فرمود که باید که در میان انجمن برخیزی و با واز بلند بگویی که من از بهر دو
طرف قوم زنهار و جوار خود در آوردم ابو سفیان گفت اگر بگویم و تو قلایم من نشنیدی پذیرد
علی رضی الله عنه فرمود که معلوم است که بجز این سخن کار تو کفایت شود و الا چاره غیر از ین
بخاطر من نمیرسد ابو سفیان در مجلس سامی حضرت خیر الانام برخواست و آواز بر آورده
که ای قوم بدانید و گواه باشید که من از بهر دو جانب مردم زنهار خود در آوردم و دم
طمع من آنست که محمد جوار مرا رد نکند پیغمبر علیه السلام گفت ای ابو سفیان تو این سخن می گویی
پس ابو سفیان نومید بازگشت و پیغمبر علیه السلام علی را فرمود که بسازید جهاد را و نگفت که از کدام
سوی خواهم شد مردمان ندانستند که بسوی شام شود یا سوی طایف شود یا سوی مکه و کس
فرستاد بهمه جنبها و عرب که مسلمان شده بودند گرد آورد و مدینه و از ایشان سپاه
خواست و از هر جایگه سپاه آمد مردمان پنداشتند که بشام شود و از بهر آنکه سپاه
روم و شام بوته باران [illegible] اورا گشته همه اندر مدینه بودند از مهاجر و انصار و از
عرب که بمدینه مقیم بودند دو هزار و از عرب گرد آگرد مدینه بودند بنی سلیم و بنو [illegible]
و بنو جهینه و بنو تمیم و بنو قیس و بنو اسد پنجهزار مرد و دوازدهم رمضان از مدینه بیرون
شد با این ده هزار مرد از مهاجرین و انصار و از عرب که بمدینه مقیم بودند همه با سلاح
تام و بر مدینه ابو رهم غفاری خلیفه کرد نام او کلثوم بن حصین با این ام کلثوم را و فرمود
که هر که بر شما بگذرد بازدارید تا کس پیش از ما خبر نبرد که قریش که با ما حرب کننده باچیند
دیگر بنهند و هیچ روز راه آورده رفت و کس براه نگذاشتی و کس خبر بقریش نبرد و بمنزلی فرود آمده
بود نام منزل خلیفه بردی بود از مهاجران نام حاطب بن ابی بلتعه از اهل مکه بود
از مهاجران و در وزیده حاضر بود و بسرگی نامه نوشت باهل مکه که پیغمبر صلی الله علیه
وسلم با خلقی بسیار و سپاه انبوه بیا که شما را طاقت مقاومت با آن نیست و لشکر اندر

زنان بود هند و عائشه بدین لشکر با پیغمبر بود و همی گفتی که تا این لشکر بیرون آرند تا کار کنند بیمن
میان زنی نام او ساره مولاة بنی عبد المطلب آن نامه را بدو داد و مزد بران داد که این نامه را
پیش اهل مکه بر و ابو سفیان را ده و ناگهیان برساند آن زن بهانه هیزم چیدن کرد و از لشکرگاه
بیرون شد و نامه که و لیکن جبرئیل باز بیامد و وی بگه بهاد و خدای عز و جل پیغمبر را
آگاه کرد و این آیه بفرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون
الیهم بالمودة تا آخر آیه جبرئیل علم پیغمبر را گفت حدیث زن و نامه پیغمبر علیه السلام علی را بخواند
و زبیر بن العوام را و ایشان را گفت بروید تا روضه خاخ و این قصه زن و نامه بگفت و از
پس آن زن بشتافتند و ایشان برفتند و آن زن را اندر یافتند و او را بگفتند که با تو نامه است
آن را بیرون کن و بما ده و آن زن نامه [illegible] انکار کرد و جامه باز کرد و بجست
انداخت و سر خود بچادر پوشید ایشان اندران جامه وی بگشتند چیزی نیافتند زبیر
گفت باز گردیم که با وی چیزی نیست علی رضی الله عنه شمشیر برکشید و گفت والله و ما کذب رسول الله
و لا کذبت گفت پیغمبر و من دروغ نگوییم و گر بیرون آری او نامه را و گرنه سرت برگیرم آن زن از
علی رضوان الله علیه بترسید و نامه بیرون کرد و بسوی علی علیه السلام انداخت علی نامه
برگرفت و بازگشتند چون پیغمبر علیه السلام آن نامه را برخواند باز آن را گرد کرد و آن نامه
از حاطب بدیشان بخواند پس حاطب را بخواند پیش خلق و گفت چرا چنین کردی حاطب
عذر خواست و گفت یا رسول الله بخدا سوگند که من بر جاده متابعت تو ثابت و [illegible] و لیکن
مردی بودم که مرا در میان ایشان عشیرة و قرابت بود و اهل و عیالم آنجا بود و خواستم
تا نزدیک ایشان روی ماکنم بدین نامه و این خدای عز و جل و پیغمبر را زیان ندارد و مر
قضایی که خدای تعالی کرده است بدین بیش و بس نشود و عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله
مرا دستوری ده تا گردنش بزنم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که این کار نشد خدای عز و جل
او را مومن خواند چنانکه فرمود یا ایها الذین آمنوا یعنی که خدای عز و جل او را مومن خواند
یعنی حاطب را و جمله لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء پس عمر گفت یا رسول الله منافق باشد
و دروغ بر آن واجب شد گفت ای عمر بدر شاهد بوده است و ایزد گفت از پس آن هر چه
خواهید کنید که من شما را آمرزیدم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که از آن منزل بر
گیرید و بشتاب شوید و بنو [illegible] باز کردند و سلاح اندر پوشیدید و همه

بر ستوران آن نهادند چون بمنزل فرود آمدند عیینة بن حصن و اقرع بن حابس او را در راه
پیش آمدند عیینه گفت یا محمد این حرب بماه حرام می کنی تا گفت اینجا که خدای خواهد
پس برفت پیغمبر علیه السلام بدید که در آن وقت نزدیک عسفان گرم بود و روزه داشتن دشوار
شد ایشان را روزه و گفت ومن کان مریضا او علی سفر فعدة من ایام اخر گفت هر که را در رمضان
بیمار بود یا به سفر روزه بگشاید باز بر روزهای دیگر بدارد پیغمبر علیه السلام آن روز [illegible] روزه
بگشاد و از آنجا بر داشت و بعسفان شد و [illegible] دیگر اندر آمد و گفت که عباس رضی الله
عنه بمکه بود چون خبر پیغمبر علیه السلام بشنید پیش وی بیرون آمد بدین منزل و سوی او رسید
و این نه در [illegible] خبر درست آنست که عباس اندر روز بدر [illegible] مسلمان شده بود
به مکه بود با پیغمبر و با او [illegible] بود و باز بعمرة القضا با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمکه آمد
و باز [illegible] فتح مکه اندر بنی قریش [illegible] که از آن آمد و [illegible] که عهد بشکستند و می ترسیدند
که پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان حرب کند و خبری می جستند که از مدینه چه خبر آید و پیغمبر
ره بگرفت و کس نیارست خبر بردن و پیغمبر علیه السلام این مناجات کرد که اللهم خذ علی
ابصارهم فلا یرونی الا بغتة و قریش دلتنگ شدند ابوسفیان بن حرب را گفتند که ما را جاسوسی
باید فرستادن تا خبر محمد بیارد ابوسفیان گفت که من خود بشوم و خبر باز دانم ابوسفیان
از مکه برفت بر جاسوسی و از مهتران حکیم حزام با او برفت و از مهتران [illegible]
بعسفان آمدند این منزل که پیغمبر علیه السلام فرود آمده بود و شب فرا رسیده [illegible]
از دور آتشها [illegible] لشکر دیدند [illegible] بانگی [illegible] گفتند که [illegible] فرود آمده
اند گفتند که مردمانی باشند از عرب ابوسفیان گفت که عرب چندین نباشند و این لشکر
و محمد را چندین لشکر نباشد ندانم که این کیست و عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه
بر استر پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم استری
بود نام او شهبا و [illegible] خواندندی عباس بر آن استر نشسته و از لشکرگاه بیرون آمده بود
[illegible] کرد لشکرگاه همی شد آواز ابوسفیان بشنید که می با یاران حدیث کرد و عباس را
با ابوسفیان دوستی بود چون آوازش بشناخت او را آواز کرد و یکدیگر را اندر کنار گرفتند
عباس او را گفت بچه کار آمدی گفت بخبر جستن گفت که اینک پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آمد با ده هزار مرد پس عباس ابوسفیان را گفت که بر استر من سوار شو تا [illegible]

پیغمبرم علیه السلام و زنهار خواهم تا [illegible] زنهار بگیرد و بکشد و اگر کسی ترا از سپاه عمر بگیرد بکشد که او
[illegible] و میان عمر بن الخطاب و ابوسفیان عداوت [illegible] از بهر هند زن ابوسفیان و هند
زنی بود اندر جاهلیة و همیشه [illegible]
[illegible] خواهم که هند [illegible] با عمر بن الخطاب [illegible] با عمرو بن العاص باز
[illegible] بن الولید [illegible] جوانان قریش و از او نیکوتر بود و هند [illegible] فاکهة بن المغیرة
بود پس او را [illegible] از قریش تهمت کردند و فاکهه [illegible] باز داشت و [illegible] کاهنی شدند
از کاهنان کاهن حکم کرد که هند [illegible] اندرین گناه نیست فاکهه خواست که دیگر بار او را باز
کند باز او نشد [illegible] ابوسفیان [illegible] تهمت کرد و میان بوسفیان
و عمر [illegible] سبب عداوت بود بجاهلیة اندر و قصه این دراز است پس عباس ابوسفیان را
گفت که [illegible] اگر تو [illegible] زنهار [illegible] ابوسفیان بر استر نشست
و عباس [illegible] عمر پیش آمد و ابوسفیان را [illegible] عمر گفت که دشمن خدای خدای تعالی
ترا [illegible] مسلمانان گرفتار کرد بی زنهار [illegible] که عباس او را [illegible]
عباس [illegible] گفت که [illegible] زنهار [illegible] که من او را زنهار داده ام [illegible] گفت
یا عباس [illegible] پیغمبر خدای [illegible] دشمن خدای و پیغمبر را زنهار دهی [illegible]
پیغمبر صلی الله علیه و سلم [illegible] که پیغمبر را آگاه کند عباس [illegible]
[illegible] هر دو بیکجا تا بخیمه پیغمبر علیه السلام رسیدند عباس فرود آمد و ابوسفیان را [illegible]
بر پا [illegible] عمر سوی پیغمبر علیه السلام اندر شد عمر گفت یا رسول الله اینک خدای
[illegible] ابوسفیان را [illegible] گرفتار کرد بی زنهار مرا دستوری ده تا گردنش [illegible] عباس گفت
یا رسول الله [illegible] زنهار داده ام پیغمبر صلی الله علیه و سلم سخت گران آمد از سخن عباس
عمر [illegible] پیغمبر را [illegible] چیزی [illegible] عباس [illegible] پیغمبر [illegible]
گفت [illegible] عمر گفت تو نیکو نگفتی یا عباس که این
دشمن خدای و پیغمبر را زنهار دهی [illegible] پیغمبر صلی الله علیه و سلم عباس
گفت اگر این مرد از قوم تو بودی از بنی عدی بن کعب تو کشتن او چندین [illegible]
نکردی و لیکن از بهر آنکه از بنی عبد مناف است چندین [illegible] عمر گفت بگوی یا عباس
والله که اسلام تو آنروز که مسلمان شدی [illegible] من دوستر بود از اسلام

مطلب پس پیغمبر علیه السلام بترسید که میان عمر و عباس جنگ خیزد و عباس را گفت که با عم
زنهار دادم او را شو امشب نگاه دار و بامداد پیش من آر پس عباس و عمر
باز گشتند دیگر روز عباس بوسفیان را پیش پیغمبر آورد و مسلمان شد پس او را
باز نگاه داشت عباس مر پیغمبر را گفت یا رسول الله بوسفیان مردی است که آنجا مهتر است
او را چیزی باید کردن که او را آنجا مهتری باشد پیغمبر گفت علیه السلام من دخل دار ابی
سفیان فهو آمن و من القی السلاح فهو آمن و من دخل المسجد الحرام فهو آمن گفت هر که
بسرای ابوسفیان اندر آید او ایمن است و هر که سلاح بیفکند او ایمنست و هر که بمسجد الحرام
در آید او ایمنست پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم لشکر برگرفت و عباس را گفت که ابو
سفیان را بر آور بپای کن بجای تنگ اندر تا این همه لشکر ببیند و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم لشکر را گروه گروه همی بگذشت بر ابوسفیان با اسپان و با سلاح تمام
هر گروهی که بگذشتند بوسفیان عباس را پرسید که این کیست گفتی که این فلان قبیله است
تا چون مقدار پنجهزار مرد بگذشت آنگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیامد با پنجهزار مرد از مهاجر
و انصار و خود او جوشنها پوشیده که بر تن ایشان بجز چشمها هیچ پیدا نبود و بوسفیان چنانچه
همه بگذشتند متحیر باز ماند از آن همه لشکر و بیم و هول اندرش گفت یا عباس ان ملک ابن
اخیک ملک عظیم عباس گفت که این ملک است که او پیغمبر است پس بوسفیان برفت و بمکه شد
و گفت محمد با سپاهی آمد که هیچکس را طاقت او نیست گفتند که ما چگونه کنیم گفت شما را ایمن کرده است
من دخل دار ابی سفیان فهو آمن هر که بسرای من اندر آید او ایمنست گفتند که بسرای تو
اندر چند تن شوند اندر [illegible] پس از پیغمبر صلی الله علیه وسلم سخت بترسیدند
که او حرب کند و ایشان را همه بکشد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم همی اندیشید که کسان
حرب کنند چنانچه بمکه رسیدند از قریش که اندر مکه خواست آمدن بپرسید که ایشان چه کردند
گفتند که کسان همه سپاه ها گرد کردند با سلاح و بوبکر بن کنانه خلفا و خود را [illegible]
که بپایها گرد آمدند با سلاح از سوی جنوب و خود مکه اندر نشسته اند با سلاح بر در حرم
و ابرگشت اندر و گفتند بنی بکر مر سپاه را که اگر محمد با ما حرب کند ما حرب کنیم و اگر از
کسی شما مکه اندر آید و حرب کنید تا ما از پیش لشکر در آییم و شما از پس پیغمبر علیه السلام
آن بشنید نیت کرد که با ایشان حرب کند و خدای تعالی آیه فرستاد و لا تقاتلوهم عند المسجد الحرام

حتی یقاتلوکم فیه فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین و بر مقدمه پیغمبر علیه السلام زبیر بن العوام
بود و بر ساقه خالد بن الولید بود با دو هزار مرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم زبیر را گفت
که پیش برو و با خیل خویش بمکه اندر شو و با اول شهر از این سوی مشرق فرود آی و در شهر بایست
و این لوا بر کوه بزن و خالد بن الولید را گفت تو با سپاه خویش زیر مکه سوی مغرب بایست
که آنجا خویشان اندر و بنی بکر و ایشان را گفت که با کس حرب مکنید تا با شما حرب نکنند زبیر بن
العوام برفت و بر سر کوه بر شد و بمکه اندر شد و لوا آنجا برد و [illegible] از سپاه
زبیر از پس بود کسان ایشان انگشتند و زبیر خبر نیافت که از دور بود [illegible]
زبیر نیامد و خالد برفت و بیرون مکه شد آن خویشان پیش آمدند و حرب کردند
و خالد ایشان را هزیمت کرد [illegible] با سپاه او لوا بر سر کوه بردند و بیست تن
از سپاه خالد کشته شدند پس خالد لوا بر سر کوه برد و با سپاه و با لوا بر سر کوه
بیست و [illegible] تن از مشرکان کشته شدند و بقیه السیف هزیمت شدند و از مسلمانان جز
این پنج تن کشته نشدند از خیل زبیر و از خیل خالد سه تن حبش خالد لوا بر سر کوه برد
و با سپاه و پیغمبر علیه السلام با آن سپاه خویشتن را بمکه اندر افکندند پس پیغمبر علیه السلام
با آن سپاه زبیر و زبیر بکر را گرفتند و پیش و پس و بشهر اندر شد و فرمود که لواها بر
کوهها بزنند و دانست که حرب نیست و سپاه را تعبیه کرد و بشهر اندر آمد و منادی
بانگ کرد که هر که بسرای بوسفیان اندر شود ایمن است و خود پیغمبر [illegible] برفت
و بشهر اندر آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم همه سپاه را و زبیر را و خالد را بیرون گفت
که کس را مکشید تا با شما حرب نکنند مگر شش تن را هر کجا یابید [illegible] باشند
یا دست بجامه کعبه اندر زده باشند این شش مرد را و چهار تن زن را و آن شش تن
مرد عبد الله بن سعد بن ابی السرح بود برادر عثمان بن عفان شیرخواره بود و دبیر پیغمبر
بود علیه السلام بمدینه که وحی نبشتی و از دین برگشته بود و این عبد الله بمکه شد با کافران
و دیگر عبد الله بن خطل مردی بود از بنی تیم بن غالب و شاعر بود و بمدینه آمده بود
و مسلمان شده بود و پیغمبر علیه السلام او را عامل صدقات کرد و یکی از عرب [illegible] سپاه
و آن صدقات بستاند دیگری را بکشت و برفت و مرتد و بمکه باز شد و شعرها گفت
و پیغمبر را علیه السلام هجا کردی و دو کنیزک داشت سپاه [illegible] و در زدندی [illegible] بربط

و جنگ حنین چنانکه آیم حنین بود و او هجو پیغمبر علیه السلام کرد و ایشان آن هجو پیش مردمان
بر وزن زدندی و کنیزکان بر آن رود ایشان و هجای پیغمبر علیه السلام گفتندی کردندی
و ششم حویرث بن وهب بن عبد قصی بفرمود که بکشتند و پیغمبر را علیه السلام بسیار
بگه عذاب داشتی و دشنام او دادی و سنگ زدی و خاک بر سر مبارکش ریختی بود
از پس مرگ ابو طالب و چهارم مقیس بن صبابه را فرمود که بکشتند و مقیس آن بود که
برادرش هشام بن صبابه با پیغمبر علیه السلام و مسلمان بود و بغزو بنی مصطلق شده
بود و مردی از انصار او را بکشت بخطا و پنداشت که او از کافرانست و مقیس از
مکه بیامد و مسلمان شد و پیغمبر را علیه السلام گفت این کشنده برادر مرا دو
انگشتم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که بر وی قصاص نیاید که او بخطا کشت
نه بعمد لیکن بر وی دیت واجب شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیت برادرش جمله
و بر همه مسلمانان قسمت کرد و جمله دیت آن برادر بگرفت و مرتد شد و بمکه باز شد و بجنگ و نبرد.
که عکرمة بن ابی جهل را بکشند که این همه کارها که بو جهل ملعون پیش کرد او با او
یار بود و ششم صفوان بن امیه بن خلف را که لشکر احزاب را روز خندق بر پیغمبر
صلی الله علیه وسلم او گرد کرده بود با بوسفیان و چهار زن را بفرمود که بکشند
هرکجا بیابند یکی هند زن ابوسفیان مادر معویه که او روز احد شکم حمزه را رضی الله عنه
شکافته بود و جگرش بیرون کشیده و بخاییده بود و دیگر ساره مولات عمرو بن هاشم بن
عبد المطلب که نامه حاطب بن ابی بلتعه را از آن منزل بمکه اندر برد و خواست که
خبر بمکیان برد و علی و زبیر از آن نامه از وی بستدند و دیگر آن دو کنیزک عبد الله بن
خطل که مر او را سرود هجای پیغمبر علیه السلام گفتا کردندی فرمود که بکشتند و کس را
نکشتند که همگی با شما حرب کنند و لشکر برآمد و بمکه اندر آمد پیغمبر بر اشتری نشسته نام او عضبا
و عمامه سیاه بر سر و علی علیه السلام پیش او برکشته و مهاجر و انصار از چپ
و راست حجت بمکه اندر آمد آنجا که زبیر ایستاده بود و سپید فرمود که بکشید بر سر
آن کوه که از آنجا است جنبش از آنجا بنشد و پیغمبر را علیه السلام خیمه بود آنجا
بر نشستند که بزدند و پیغمبر علیه السلام اندر کعبه رفت تا مزکت که و همه مهتران
مشرکان بمزکت اندر گرد آمده بودند و عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیه بگریخته

بود و شنیده بودند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده که ایشان را بکشند و دیگر
همه مهتران آن مشرکان اندر مزکت نشسته بودند پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر آن اشتر
و آن سپاه بمزکت اندر آمد و خانه را طواف کرد چنانکه او بطواف مشغول شد
مردمان دانستند که او حرب نخواهد هر کسی از خانها بیرون آمدند و بمزکت اندر
آمدند تا بمزکت پر شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم طواف سپری کرد و در خانه
بفرمود گشادن در کعبه و بفرمود تا آن بتان را که بخانه اندر بودند همه را بیرون آوردند
و بشکستند و آن بت مهتر را که هبل بود مزکت بر روی اندر افکندند و ستانه او
در مزکت کردند و او از سنگ بود تا چنانکه اندر آیند و بیرون شوند پای بر وی
نهند و هنوز آن بت آنجا افکنده است و چندین سال برون آوردند خود اندر خانه
شد و دو رکعت نماز کرد و بیرون آمد و بر در خانه بایستاد و بنگریست و بمزکت
که اندر و مزکت پر از خلق دید از اهل مکه حلقه در خانه بگرفت و روی بسوی ایشان
کرد و همچنان بر پای ایستاده گفت الحمد لله لا اله الا الله نصر عبده و انجز وعده
و هزم الاحزاب وحده گفت سپاس مر یک خدای را که او مرا بنده خویش را نصرت
داد و وعده خویش راست کرد همچنانکه مرا وعده کرده بود که من ترا باز مکه برم همچنان کرد
و دشمنان ترا هزیمت کرد پس مردمان را گفت یا اهل مکه ما ذا تقولون و ما ذا تظنون گفت
با مردمان چه کرد بیدو چه اندیشید که من بجای شما چکنم سهیل بن عمرو برخاست و هنوز
مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله بگوییم ایدون گوییم که مردی مهتری از قریش و مهتر
زاده و قریش بشهر خویش باز آورده و بر خویش امیر و بر قوم خویش و خویشان و اهل
و بیت خویش ظفر یافت هرا از آن حرمت داشت و چو آن از ازرم داشت و برکود گاه
و از آن بخشد و همه را عفو فرمود و آن او کرد پیغمبر را صلی الله علیه وسلم آب
بچشم اندر گردید و اهل مکه بگریستند و بآواز بلند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
که من اکنون شما را برادرم همچو یوسف مر برادران خویش را لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین پس در خانه فراز کرد و فرود آمد و بر شتر نشست
و لشکر هر کسی بجای خویشتن فرود آمد و پیغمبر همچنان بر شتر می شد تا بر در خیمه فرود
آمد و خلق گروه گروه فوج فوج آمدند و مسلمان می شدند و این آیه اذا جاء نصر الله

والفتح ورأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا پیغمبر صلی الله علیه و آله نشست بر کوه صفا و گرد او
و عمر بن الخطاب فرود تر از وی بنشسته بود و آنهر که با عمر مسلمانی بر وی عرضه کرد
و بیعت می گرفت و پیغمبر آن می شنید و اهل مکه همه موالی پیغمبر گشتند زیرا که خدای تعالی
پیغمبر را بر ایشان ظفر داده بود و دست آنحضرت و بیعت آنحضرت تو دادی اگر خواستی همه را
برده کردی و میان مسلمانان قسمت کردی و همه گردنها آزاد کرد و پس روز دیگر
از آن روز که فرموده بود بکشتن شش مرد و چهار زن را آنحضرت را گفت که عبدالله بن
سعد بن ابی سرح بخانه عثمان اندر پنهانست عثمان او را پیش پیغمبر آورد صلی الله علیه و سلم و گناهش
عفو خواست و سعد بن عباده و انصاری با انصاریان بر در پیغمبر صلی الله علیه
و سلم ایستاده بود با شمشیر تا کسی حکم عبدالله بن سرح را در سر برود و انگشت و عثمان
خواهش پیغمبر صلی الله علیه و سلم در ساعت خاموش بود پس سر برآورد و عثمان را
اجابت کرد و عبدالله بن ابی سرح مسلمان شد چون عثمان بازگشت و او را با خود
برد پیغمبر سعد بن عباده را گفت کسی نبود از شما که سر او ببرد اشتی من چندین از بهر آن
خاموش بودم تا اگر کسی این کار بکند سعد گفت یا رسول الله پس بچشم بما بایستی نمودن که
اگر بچشم بنمودی آزاد شده و قول اصح آنست که آنحضرت سزاوار نیست هیچ
پیغمبر را که خائنة الاعین باشد و اما عبدالله بن الخطل را نماز در یافته در خون را از
یاران پیغمبر یکی ابو برزه الاسلمی و یکی سعد بن الحارث المخزومی او را بکشتند و اما
حویرث بن وهب پنهان شد و علی ابن ابی طالب رضی الله عنه او را طلب و
بیافت و مقیس بن ضبابه را مردی هم از قوم او بیافت و بکشت و اما صفوان بن امیه
مردی نامش عمر بن وهب از پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواست و گفت صفوان
از بیم او خویشتن را به دریا خواهد افکند پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را زنهار
داد عمر و بن وهب گفت که مرا علامتی ده که بنزد او بروم و او را از تو ایمن کنم
و صفوان بپیغمبر صلی الله علیه و سلم را دستار بود و دستار عبدالمطلب پیغمبر
علیه السلام آن دستار بیاوردا که با او اندر مکه شده بود بخشیدی روز بود و او در برفت
و صفوان را بیافت بر لب دریا گفت که اینک دستار پیغمبر علیه السلام بزنهار تو صفوان
گفت که ترسم با عذر کند و مرا بکشد آن مرد گفت او هرگز با هیچکس عذر نکرده است

وعذر کردن

و عذر کردن بدین او در حرام است و او رایت کرای ترین مردم خلق است و پسر خال است
و عزیز است و حلمش ملک نیست از عز و فخر خویش کار کرد پس صفوان سوی پیغمبر آمد و او را
زنهار داد و او مسلمانی بر او عرضه کرد و مهلت خواست پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت چهار ماه مهلت
با مسلمانی باشی مخیر از بین دو کدام خواهی بگزین صفوان گفت مرا دو ماه ده تا آن دو ماه را نیز
دو یکی بگزینم پیغمبر علیه السلام گفت که چهار ماه مهلت زمانست و عکرمة بن ابی جهل پیش از صفوان
که گریخته بود و به یمن شد و چون زنش مسلمان شد ام حکیم بنت الحارث بن هشام که دختر
عمش بود در روز بیعت النساء با هند بنت عتبه و با زنان که مکه ره از بهر او زنهار خواست از
پیغمبر علیه السلام زنهار داد او زن از پس او به یمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم حرب حنین کرده بود و از پس فتح مکه بمدینه شده پس از دو ماه
مکه را بیامد با زن و مسلمان شد و مر صفوان را زنی بود و پسر مهتر زاده و نام او فاخته
دختر ولید بن مغیره و مسلمان شده بود در روز بیعت النساء چون مکه مر او را زن با او بود
و به پیغمبر آمد تا مسلمان شد این فاخته دختر ولید بن المغیره صفوان را باور داشت تا مسلمان
شد این قصه این شش مرد که پیغمبر علیه السلام فرموده بود که بکشید و اما ان این چهار
زن که خون ایشان پیغمبر صلی الله علیه و سلم هدر شده بود و از آنجمله دو کنیزک
عبدالله بن خطل بود و سرایی نام قرینه بود او را بکشتند و دیگر را نام بود و ما بگریخت تا
آن وقت عثمان زنهار خواست و مسلمان شده بود و دیگر ساره بود که در سبک جو از بنی المطلب
ابن هاشم داشت و در روز فتح کرد امیر المؤمنین علی علیه السلام بقتل رسید و دیگر
هند بود زن ابوسفیان و او نقاب بر روی خود بسته روز بیعت النساء در میان جمعی از
نسوان پیش آنحضرت آمد و مسلمان شد و امان یافت و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بر روز بر حرب بیعت کرد و مسلمان می شدند پس گروهی زنان بیامدند و بیعت
کردند و هند پیش رو و سخن گوی ایشان بود که دو دگر بود از بیم خویش تا ام حکیم
دختر حارث زن عکرمه و فاخته دختر ولید بن مغیره زن صفوان و همه زنان مهتران
با وی بودند گفت ما را چاره نیست از مسلمانی و بیعت کردن و پیروزی آوردن و نکوه
صفا بر آوردند و ابوسفیان پیش از وی مسلمان بود و او را همه زنان عذر خواست
پیغمبر علیه السلام از آمدن هند او را عفو کرد و فرمود تا بنگرم که خدای تعالی چه می فرماید

خدای تعالی این آیت فرستاد یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا
ولا یسرقن ولا یزنین ولا یأتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن ولا یعصینک فی معروف فبایعهن واستغفر
لهن الله ان الله غفور رحیم پیغمبر را علیه السلام آرزو بود که آمرزش خواهد ایشان را پیغمبر علیه السلام
دانست که خدای عزوجل گناه هند عفو کرد و ملیان لیکن همه را پیش خواند و همه زنان
هند را همچنین گمان کرد هند و پیغمبر علیه السلام شرط با او کرد زیرا که پیغمبر را گفت که بیعت
با تو می‌کنیم عمر را اندر میان گرفتیم پیغمبر علیه السلام هند را پیش خواند و هند پیش پیغمبر
شد روی بسته و پیغمبر را علیه السلام شرط کرد که ای هند با ما بیعت کن قبول کرد و این آیت
آمد علی ان لا یشرکن بالله شیئا گفت که با خدای تعالی شریک نگیرند هند گفت که ای پیغمبر
خدای با ما چنینها می‌کنی و شرطها که با مردان نکردی و ما این چنین بپذیرفتیم که شریک نگیریم بدان
شرط که خدای جل جلاله عفو کند پس گفت ولا یسرقن گفت دزدی مکنید هند گفت
که زن چگونه دزدی کند که بیگانه شوهر باشد که چیزی از شوهر دزدد و این بوسفیان مردی
زفت و بخیل و مرا چندانی ندهد که مرا و فرزندان مرا بس بود و من از مال وی
چندان برگیرم که بسنده بود بی اسراف دارم زان پیغمبر علیه السلام گفت این مایه
بردار از مال وی و این نه دزدی بود ولا یزنین و زنا مکنید پس هند گفت که و هل تزنی الحرة
گفت که آزاده هرگز زنا نکند عمر را شرم آمد از شرمی او و پیغمبر علیه السلام تبسم کرد و تبسم
کرد که پیغمبر دانسته بود از آن کار که میان هند و عمر بود بجاهلیت اندر پیغمبر علیه السلام
ادیده او بود و جوابش داد تا برچنین نداند و هند بدانست پس گفت ولا یقتلن اولادهن
یعنی لا یقتلن بناتهن الصغار فقالت هند ربیناهم صغارا فقتلتهم کبارا فتبسم رسول الله
صلی الله علیه وسلم ثم قال ولا یأتین ببهتان یفترینه بین ایدیهن وارجلهن یعنی لا یلحقن
بعولتهن غیر اولادهم فقالت هند ان البهتان لفحش وما تأمرنا الا بالرشد ولا یعصینک
فی معروف یعنی فی طاعة تامر الله تعالی ونهی ... ولا یعصینک فیما نهیتهن من النوح
وتمزیق الثیاب وجز الشعر او غیر ذلک فقالت هند ما جلسنا هذا المجلس وفی انفسنا
ان نعصیک فی شیء ثم قال فبایعهن الآیة پیغمبر خواست که بیعت برود از زنان کاسه
بخواست و پر آب کرد و دست در آن آب و بیعت تمام شد پس زنان دست خود را در
آب زدند پس از آن کجا مرد و پیغمبر را علیه السلام تمام او بر آن ایشان در طهارت انگشتری

مردی را انگشت از بنی هذیل نام او ... پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اقرار به بیعت نداد و آن حجام را
گفت بجای انگشت او اندر میان انگشتان زنی بود نامش ملکه و بر روی جنت نیکو بود و پدرش روز
فتح که کشته شد و بود نام او را ... و این ملکه پیغمبر را بنی کرد و اندر آن زنان که با پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بود از زنان او بگروهی گفتند که عایشه بود و گروهی گفتند که ام سلمه
بود و سوی این ملکه اندر آمد و گفت خواهی که پیغمبر تو را دوست دارد چون پیغمبر سوی تو در آید بگوی
اعوذ بالله منک و بپارسی اینچنان بود که زنهار خدای از تو پیغمبر چون بروی در آمد آن زن این
کلمه بگفت پیغمبر علیه السلام گفت که کسی زنهار خواست که تو زنهار داد پس آن زن را طلاق داد
و محمد بن جریر گوید رحمه الله که او زن او را گفت که شرم نداری که مرو را شوی کنی که پدرت را
کشته است و اینچنین تا پدر اندر شد اندر زن پیغمبر علیه السلام پس چون بیعت اهل مکه تمام شد
از زنان و مردان پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید را بفرستاد تا عزی را ویران کند و این خانه
بود ببطن النخلة از بیرون مکه برکت سوی طایف و مردمان طایف و مکه و عرب
الحلیف بار شدندی بر گاهی در خانه بسته بود و گرد آن خانه طواف کردندی و بدان آن خانه
بتی اندر بود از سنگ ازان آوازی آمدی و با آن مشرکان حدیث کردی ایشان او را عزی
خواندندی و بزرگ داشتندی و چنانکه خود دانندی و آن دوست خود و تیری بکات
و دیگری عزی و لات تنزیهی بود و گفتندی و لات و العزی چنانکه خدای تعالی در قرآن یاد کرد
افرایتم اللات والعزی و لات بتی بود دیگانه اندر نهاده و از سنگ بصورت مردی ایشان
گفتندی که دوست چشت و ... پرستیدندی و بزرگ همی داشتندی پیغمبر علیه السلام
خالد را فرمود که آن خانه ویران کن و آن بت را بشکن خالد چنان کرد و آن بت را بشکست
و از آن بت صورتی بیرون آمد بچو صورت آدمی ...
خالد باز پیغمبر را گفت پیغمبر علیه السلام گفت که آن عزی بود و هرگز نیز او را نپرستندی
بروی زمین و بتی دیگر بود از بیرون مکه نام او سواع هم اندر خانه بود و سه دیگر بتی بود
هم از بیرون مکه از سنگ اندر خانه نام او منات مردمان مدینه و اوس و خزرج بجاهلیت
اندر او را پرستیدندی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم سعد بن ... الانصاری را بفرستاد
و او مردی بود از بنی عبد الاشهل و گفت این منات بشکن و این آن آیت بود که خدای تعالی
گفت ومنات الثالثة الاخری و عمرو بن العاص را بفرستاد سوی سواع و این نیز ...

بود که بنی مصطلق کرده بود شد او را الکنت پیغمبر مر کسی را از مهاجر و انصار از مکه بیرون
فرستاد سوی جهاء عرب و گفت روید و ایشان را باسلام خوانید و کسی را نفرمود که حرب
کنید و کسی را بکشید و نیز کسی را بفرستاد با دویست مرد مقدار و خالد بن الولید را با سیصد
پنجاه مرد بفرستاد سوی بنی جذیمة بن عامر و ایشان بناحیه یلملم بودند بجای دیه اندر
جای ایشان از حد مکه بود پیش از وی آمده بودند نام او عمیصا و خالد را بفرستاد
با این سپاه تا ایشان را باسلامی خواند و خالد را عمی بود نامش فاکهة بن المغیره و بگاه جاهلیت اندر
از شام می آمد با بازرگانی رفته بود با عوف بن عبد و بر این آب جذیمه فرود آمده بود و
و این مردمان بنی جذیمه ایشان را اسیر و بکشتند و خالد چون بیامد فرا آن آب فرود
آمد ایشان بترسیدند و سلیح برگرفتند خالد گفتا که سلاح چه کنید که مسلمان شده اید ایشان
سلیح بنهادند و بفرمود تا همه را اسیر کردند و یکان یکان را گردن زدند و ایشان مسلمان شده
بودند چون خبر به پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر کرد خالد ایشان را انگشت آمد و شد بجهت
و روی سوی کعبه کرد و گفت اللهم انی ابرأ الیک مما فعله خالد گفت من بیزارم از آنکه
خالد کرد و پس علی را بخواند و زیت المال خواسته داد و گفت برو و آنجا ... دیت
کشتگان بده ... اگر زنده اند و ... هر خواسته که خالد کرده است ... خالد به ... علی
رفت و ... و ... غارت ... از آن خواسته ... چیزی ماند با ایشان بخشید پس خالد
باز آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که من نفرموده بودم که حرب کنی و خالد را ملامت کرد و چند
روز با خالد در مقام قهر و عتب بود و عبدالرحمن بن عوف خالد را گفت که چرا اسلام را بکشتی
خالد گفت عبدالرحمن را اگر دروغ گویی من کافر را کشتم و از بهر این آیت کردم قاتلوهم یعذبهم الله
بایدیکم ویخزهم وینصرکم علیهم ویشف صدور قوم مؤمنین و خدای می خواند و این بکینه پدر
تو بکشتم نه بمعصیت عبدالرحمن گفت دروغ گویی که من کشنده پدر خویش را هم اندر جاهلیت
کشتم و لیکن از بهر عمت فاکهة بن المغیره کشتی و میان ایشان جنگ شد پیغمبر علیه السلام خالد
را بخواند و گفت ترا با یاران من کار نیست اگر کوه احد همه زر گردد و ... بود و ... یاران
هر ... بگو ... ایشان اندر ... و بعد از ... بعضی از
صحابه ... و ... با ... روز ... پیغمبر صلی الله علیه و سلم بفتح
اندر شد و پانزده روز اندر مکه ... روز اندر ... که بود ... می گویند

که وارده و روز آنکه از مکه برفت و اندر ماه شوال بغزو حنین شد و با هوازن و ثقیف حرب کرد
و الله اعلم بالصواب   و این مردمان که بحنین گرد آمده بودند مردمانی بودند از
عرب از قبیله‌ها پراکنده از بادیه و طایف و تا پیغمبر علیه السلم از که بطایف رفت ایشان
نجد و طایف گرد آمدند از هوازن و ثقیف و بنی هلال و بنی جشم و یکی مرد بود از هوازن
همه بخود مهتر کردند نامش مالک بن عوف بر همه عرب که اندر بادیه ایشان بودند از هر چه
آنجا کس بود و درید بن الصمه جشمی را که چشمش نابینا بود و صد و بیست سال یا صد و شصت
سال از عمرش گذشته بود و نیز مر حرب نیک دانستی مالک او را با خود و تا تدبیر حرب
کند مالک را و هوازن ثواب بود و پس بنی بکر بن سعد آن قبیله که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
در میان ایشان پرورش یافته بود و گفتند که این محمد رضیع ماست که شیر از ما خورده و اینست
و میان ما بزرگ شده است ما با او حرب نکنیم مالک می حیلت کرد تا ایشان نیز لشکری یا او
گروهی را بخواهش و گروهی را بستم تا سی هزار مرد گرد کرد و از قبایل عرب پس بیامد و فرود
آمد از مکه بپهلوی طایف جایگاهیست که او را ذوالمجاز خوانند مالک او لشکر را بحنین
و مردی که از خانه برفت بفرمود تا زن و فرزند با خود بیاورد و هر چه خواسته که او را بود
از چهارپای همه با خویشتن آورد و گفت از پس هر مردی روز حرب خواسته و زن و فرزند
بپای کنم تا اگر هزیمت شود خواسته و عیال بیند ... و از بهر خواسته باز ایستد و چهارپای
همه آنجا گرد آمد و نام او جای او طاس و از آنجا بحنین آمد و درید بن الصمه چون آنجا فرود آمده بود
و از چهارپایان و بانگ کودکان شنید بسیار بپرسید و گفت این چیست گفتند که این
مالک بن عوف مردمان را فرموده است تا با خود خواسته و عیال همه را بیاورند
او گفت که مالک را بخوانید او بیامد و مهتران همه بیامدند درید بن الصمه مالک را گفت چه
تدبیر کردی گفت چنین تدبیر کردم که هر مردی را عیال و خواسته روز حرب از پس
پشت او بپای کنم تا هزیمت نشوند درید گفت خطا کردی مرد را اندر حرب فارغ باید از
عیال و خواسته و سپاه را چون دل متفرق گردد باشد هیچ چیز باعث بر بگریختن نشود
زنان من کن و این همه را بطایف فرست تا بحصار اندر باشند و این مردمان را اول
فارغ بود و حرب بتوانند کردن مالک فرمان او نکرد و از آنجا سپاه برگرفت و
بحنین فرود آمد گفت که من روز حرب مردانه آن خواهم کردن تا علاقه‌های شمشیر همه سوی من

آمدند و من ایشان را گفتم تا بدانند که حرب باید کردن و مالک را گوسپندان بسیار بود و چهارپایان
همه خواسته که بیند بیشتر بود و ش در پدید آمدی که همی خندید گفت یا مالک زن و چهارپایان که
همی باید کردن با تو بهر حرب تو را چه کار است مردی که او بگوید هر که گریخت و حرب بخواهد
کردن او را با نام شمشیر چه کار آید با شمشیر یا نام هم زنان که گریخت تو آن کن که دل مردمان
بحرب تیزگی که شمشیر دل مرد است چون خبر به پیغمبر آمد لشکر گرد کرد آن ده هزار که بمکه
آورده بود و دو هزار مردی که بمکه مسلمان شده بودند و از ده هزار مرد
بیرون آورد و مهتران ایشان بو سفیان و مردمان نو مسلمان شده بودند و دلشان پاک
نابود و پیغمبر علیه السلام ایشان را همی چیزی بخشید تا مسلمانی بدل ایشان اندر بست و چون
یافت ایشان را بسیار بداد و ایشان را مؤلفة قلوب خواندند و پیغمبر را بگفتند که با صفوان بن
امیه زره بسیار است که سوی وی نهاده بود و صفوان هنوز مسلمان نشده بود
و چهار ماه مهلت خواسته بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را چهار ماه زمان
داده بود و پس صفوان را بخواندند و گفت آن زرهها که قریش بدست تو نهاده بود
صفوان گفت که یا محمد غصب کنی و بستم بستانی پیغمبر علیه السلام گفت نه ولیکن بعاریت
خواهم چون از این حرب باز آیم باز دهم صفوان برفت و زرهها بیاورد و به پیغمبر را
داد و پیغمبر را علیه السلام گفت که دشمن بسیار است گفتا چه مقدار است گفت سی هزار
مرد است زسپید که سپاه شکسته شود و زرههای او بستود و القصه پیغمبر صلی الله
علیه وسلم عتاب بن اسید را در مکه خلیفه خویش کرده با این دوازده هزار مرد
در دهم شهر شوال بجانب کفار نهضت فرمود و در آن لشکر در میان مهاجر و انصار
سه علم بود و مرتضی و عمر بن الخطاب و سعد بن ابی وقاص محافظت آن اعلام می نمودند
و انصار دو علم داشتند و صاحب رایت ایشان سعد بن عباده و حباب بن المنذر بود و
و بقول هر بطنی و قبیله در آن حرب رایتی علیحده داشتند نقل است که چگونه جیوش در وی
انجمه بیرون رفته نظر ابو بکر بر آن کثرت و شوکت افتاد گفت امروز بسبب سپاه
مغلوب نخواهیم شد و بواسطه صدور این سخن در چنین لشکری قلیلی شکست یافتند
و آیه لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم در آن باب نازل
گشت القصه چون سپاه اسلام بوادی حنین رسیدند بجهت تنگی گذرگاه و متوقف گشتند

و فوج فوج از طرف منعقد و هر جا که در می آمدند مالک بن عوف سپاه برگرفت
و بیکبار حمله کردند بیست هزار سوار بیکبار زدند و نخستین حمله مسلمانان هزیمت شدند و روی
باز پس کردند و کس مر کس را اندر نیافت و از آن دو هزار مرد که با پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از مهاجر و انصار نه تن ماندند ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عباس و پسر
عباس فضل و ابو سفیان بن الحرث و ابن بن عبید و اسامة بن زید بن حارثه و دشمن
غلبه گرفت و مردی از دشمنان بر اشتری نشسته و نیزه بدست گرفته هر کجا آن نیزه
بر روی کسی زدی بیفکندی پیغمبر را دید بانگ کرد مردم بشناخت آهنگ او کرد
مردی از انصار از پس شتر او در آمد و یک شمشیر زد و پای شتر اندر افکند
بشتر آن انصاری حمله آورد و یک شمشیر زد و ش بکشتش و علی رضی الله عنه
با شمشیر کشیده اندر آمد و حمله برد و بر کافران آمد تا آن دشمنان را از پیش پیغمبر علیه السلام دور
دور کرد و باز پیش آنحضرت آمد و بایستاد تا کسی دیگر آهنگ او نکند و دشمنان
غالب شدند و مسلمانان را همی کشتند و اسیر همی کردند و مردمان مکه از دور همی دیدند
و همی گفتند که محمد پنداشت که اینان بکیان نیند که ایشان را چنین زنان گرفت اکنون مهتر
عرب و صنادید ایشان آمدند که با شما همی نبرد کنند مردی بود اندر میان مکیان و بیرون آمده
بود و میان این دو هزار مرد اندر بود و پدرش عثمان بن ابی طلحه روز احد کشته شده
بود بدست مسلمانان چون هزیمت دید بر مسلمانان دلش از مسلمانی باز کافری گشت با خود
گفت که اکنون محمد را بکشد باری که من بکشمش شمشیر برکشید و روی بسوی پیغمبر نهاد
و چون نزدیک پیغمبر رسید چشمش تاریک شد و هیچ چیز ندید بر جای خود بماند چون
روی سوی مکیان کرد چشمش روشن شد و دانست که چیزی شد و آنست کردن بازگشت و
بلشکرگاه مکیان آمد و بجای خود بایستاد و مردی بود اندر میان مکیان نام او
کلده بن الحنبل برادر صفوان بن امیه بود و از مادر با صفوان ایستاده بود و صفوان
هنوز کافر بود این کلده گفت الا قد بطل السحر الیوم گفت جادوی محمد امروز باطل شد
و بکتب مغازی چنین است که این سخن ابو سفیان بن حرب گفت پیش صفوان بن
امیه صفوان انگشت را گفت که ابیک فض الله فاک فوالله لان یربنی رجل من قریش
گفت خاموش باش که دهان و دندانت شکسته باد که امروز اسیر ایشیم و هر که ظفر

او را بود که او کبیر و ما را مهتر کرد و اگر با محمد مهتر بود از مهتری مالک بن عوف
اندر هوازن مردی که دی شبانی گوسپند می‌کرد و امروز خویشتن را به سپه سالاری حرب پیش
و ذو الملک نهاد و پادشه کرد و مهتری که کبیر و پس چون پیغمبر علیه السلم دید که دشمن
غلبه گرفت و کار تنگ شد خدای تعالی فرمود و ضاقت علیکم الارض بما رحبت عباس بن
عبد المطلب گفت بانگ بزن یا احد همچنین سپاه از من بپراکندند و با او از ترک داده باره
دیگر بار برو و انصار را آواز ده عباس به آواز بلند بلشکرگاه اندر بانگ کرد که یا
معشر الانصار یا بنی الانصار الله پس گفت یا اصحاب پیغمبر یا آن کسها که بیعت کردید بیعت الشجره
بیعت ... زیر آن درخت اینک پیغمبر صلی الله علیه وسلم شما را همی خواند
هر که از صحابیان و انصار هزیمت شده بودند هم اندران دشت پنهان همی بودند
از پس تلها و ریگها که آنجا بود چون آواز بشنیدند راه که گرفتن جنگ او آواز عباس
بشنیدند بانگ کردند از پس آن تلها لبیک لبیک گویان یکان و دوگان برمیدند
همی آمدند تا پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم گرد آمدند پس جنگی حمله کردند و کوشش
لشکر مشرکان ببردند از جای و بشکسته شدند و باز جای آمدند و بار دیگر حمله کردند
و دشمن را بشکستند و دشمن روی بهزیمت کردند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و همی کشتند
و زنان و فرزندان ... غارت کردند و دشمن یکبار هزیمت کردند و همه خواسته آنجا
بماند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از اسب فرود آمد و پیاده شد و ذوالفقار برکشید
و هرگز او بتن مبارک خویشتن بحرب فراز نشده بود مگر با حنین با شمشیر میان دشمن
اندر شد و همه سپاه از پس وی و همی گفت انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم پیاده شد خدای تعالی فرشتگان را از آسمان فرستاد و بیم و بهول
دشمن اندر افتاد و روی بهزیمت نهادند و مسلمانان بسیار کس از ایشان بکشتند مردی
بود از مسلمانان که سی مرد و بیست مرد کشته بود از کافران و مالک بن عوف با سواران
ثقیف و قرابت خویش ایستاده بودند از پس وی اندر مضایق ... کشتن و
مسلمانان بود که کمین از کافران پنجاه تن کشته بود و رایت پیش مالک اندر مردی
داشت که او را ... گفتند بکشتندش و رایت بیفتاد مردی را گفت نام او عثمان بن
عبد الله که رایت برگیر برگرفت و او را نیز بکشتند پس مالک مرگرا گفت که رایت برگیر

[illegible]

او را بکشتند دیگر مالک هرکه گفت کسی پیش نیامد و تو مانش بزدند و سپاهش هزیمت شدند
و روی بطایف نهادند و آنجا حصاری بود استوار همه آنجا شدند و اهل طایف همه ثقیف
بودند و هوازن بهزیمت می آمدند و سیکی دیگر را بحصار نگذاشتند و بیشتر همه از زن بوده
و مردی مهار شتر در ید الصمه را گرفته می کشید ربیعه بن الربیع فراز او رسید او مرد را
که مهار شتر می کشید بکشت و شتر را بخوابانید چنانکه شمشیر بر درید زد و پوست او ... پیری کهنه
شده درید گفتا که مرا بتیر بکوازی گفت آری گفت تو کیستی گفتا ربیعه بن الربیع ...
گفتا چون مرا بکشی باری مرا بکدم امان ده و آنان آن وقت مادر زنت را بگوی که من آنم
که مادرت را و خواهرت را از اسیری برهاندم قبول کرد و دیگر شمشیر بزد و بشکست
گفت من با این شمشیر کشته نشوم شمشیر من از پالان شتر آویخته است مرا بشمشیر خودم
بکش پس ربیعه شمشیر او برکشید و درید را بشمشیر او بکشت و پیرش را برداشت و پیش
پیغمبر آورد و پیغمبر علیه السلم چون دانست که دشمن هزیمت شد سپاه را بفرستاد و طلب هزیمتیان
دیگر کردن پس پیغمبر علیه السلم هزار و پانصد مرد او را بفرستاد تا هر کجا هزیمتیان را بیابند
بکشند و زنان و کودکان ایشان و چهارپایان ایشان از او زدند و بر رونده ...
بلشکرگاه حنین فرود آمدند باز حکم آمد که پنجهزار مرد و چارپایان بگرفتند و از زنان و کودکان
دکاد و گوسپند هرچه بدست آمد افزون از شمار و پیش پیغمبر علیه السلم آوردند و پنجم و بیشتر
همه را آورد و در میان ایشان پیغمبر علیه السلم را خواهری بود شیما نام او ابنت الحارث بن
عبد العزی و حارث شوهر حلیمه بود و مادر پیغمبر که شیر داده بود ... و این شیما دختر
او بود ... حلیمه ... و بود ... از بنی سعد بن بکر و با شوهر
او بحرب آمده بود با زنانی که با شوهران آمده بودند شوهران ایشان کشته شدند ...
اندر میان او زنان اسیر آمد و او را پیش پیغمبر آوردند پیغمبر او را بشناخت ...
برخاست ردا از گردن باز کرد و بزمین افکند و او را دست گرفت و بر آنجا نشاند
و دیگر روز او را گفت که به دو سپتر داری اگر پیش من همی باشی یا بقبیله باز شوی
گفتا بقبیله باز شوم پیغمبر او را از آن غنیمت گوسپندی چند داد و کنیزکی و غلامی بنزد سپاه او ش
و آنچه غنیمت را گرد و خواست که قسمت کند او را خبر آمد که مالک بن عوف بحصار
اندر رفت با همه هوازن و ثقیف پیغمبر همه سپاه برگرفت از حنین و روی بطایف نهاد

و این غنیمت همه گرد کرد از این لشکرگاه و برفت و بلشکرگاه فرود آمد نامش جعرانه بسوی
طایف و از ورا آنجا که بود با آن همه غنیمتها و بردگان و مردی را بر آن غنیمتها موکل کرد
نام او مسعود بن عمرو با هزار مرد دیگر و از آنجا با سپاه بسوی طایف رفت
چون پیغمبر علیه السلم بطایف رسید و هوازن و ثقیف که هزیمت
شده بودند ایشان را آنجا یافت گرد آمده و بحصار اندر شده و مالک بن عوف با ایشان
و در حصار استوار کرده و در کنگرها عرادها کرده و منجنیقها نهاده و حرب را ایستاده و مردی
بود مهتر طایف که او را عروة بن مسعود گفتندی از ثقیف و چنین بود که پیغمبر او را طلب
داشت و پنداشت که اندر حصار است تا با او سخن گوید گفتند که اندر جرش و بشهر خویش
شده است که ادیم آرد و دروغ گفتند که جای دیگر شده بود و بشهری که از آنجا آورد
تا ایشان را بر حصار منجنیق بسازد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیامد و فرود آمد بر در حصار
بنشست و حرب می کرد و بسنگ و تیر و هر که بیرون حصار بودند همه مسلمان شدند و حصار
نتوانستند گشادن و بیرون از حصار حصاری بود آن انصار و یکی از بنی لیث و چون
بر ضمیر انور خیر البشر روشن شد که در آن ایام فتح طایف میسر نشود برخاست از آنجا کوچ
و سپاه را بجعرانه آورد و آنجا که غنیمت و بردگان اندر بود و چهارپایان و بعضی
گویند چنین بود و پس بحصار طایف اندر همه هوازن و ثقیف گرد آمدند و بنی سعد بن بکر مالک بن
عوف را گفتند که ما را تو بکشتی اسیر زنان و فرزندان ما بدست محمد رسول الله اندر شد
و اکنون برفت که ایشان را آنجا بیاید اندر قسمت کند و برده کند همه برفتند و از پس پیغمبر علیه السلم
آمدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی نشدند چون بجعرانه آمدند پیغمبر علیه السلم گفتند
که فلان و فلان شدند و دیگران می خواهند شدن با ما نیکویی کن و از آن مکن که ما اندر و
و پیران ما با ما کن که تو از ایشان ای حسب و نسب ما و محل ما اندر عرب و تو بهتر دانی که زنان و فرزندان
ما را برده کنی و نسل ما از روی زمین براندازی و کرم و عفو کنی که کنند و اگر تو ما را بر
بر ما منت نهی که شد و بسیار تضرع و زاری کردند و از مردمان بنی سعد بن بکر یکی برخاست
زهیر بن صرد و مردی پیر بود و پیغمبر را بسیار دوست داشتی و پرورده و آن زنش
که به بنی سعد بود بخانه دایه خویش حلیمه پیغمبر را گفت یا محمد اینها خالان و خالگان تواند و خویشان
ما و شیر داده تو ایم و این اسیران خالان و خویشان تو اند و اگر ما میان خود ملک ما

بالملک

با ملک خود یا حارث بن ابی شمر غسانی پرورده ای که ملک شام است با ما نیکویی کردندی
و گناهان ما عفو کردندی تو از ایشان همه خیرتری و کریم تری چگونه بپسندی از کرم آنکه خالان و خالگان
ترا خواهند اصحاب تو خواسته و چهارپایان گفت که خواسته هر کسی باید و زنان و فرزندان
نصیب من و نصیب خویشان من بنی عبد المطلب همه شما را بخشیدم فردا چون بامداد نماز کنند
پیش مسلمانان همه این سخن بگویید پس دیگر روز بامداد پیغمبر علیه السلام نماز کرد و همه مسلمانان
از پس وی نماز کردند پیغمبر علیه السلم آنگه محراب باز نهاد و هوازن و ثقیف و بنو
بکر بن سعد برپای خواستند از پیغمبر علیه السلم زنان و فرزندان خویش را پیغمبر گفت
صلی الله علیه و سلم که این همه مرا است این مسلمانان را است آنچه نصیب منست و آن
خویشان عبد المطلب همه شما را بخشیدم همه گفتند که ما نیز بخشیدیم مهاجران بخشیدند و انصار
نیز و عیینة بن حصن فزاری با بنی فزاره آنجا بود و اقرع بن حابس با بنی تمیم و عباس بن
مرداس با بنی سلیم ایشان گفتند که ما نصیب خویش نبخشیدیم که ایشان را با هوازن
و ثقیف عصبیت بود و پیغمبر علیه السلم گفت که حق شما است بس پیغمبر گفت که هر که اندر شما که
سر برده ببخشد بدل هر سری برده بها صد گوسفند بدهیم او را چون پیغمبر علیه السلم این
گفت بنو تمیم و بنو سلیم و بنو فزاره گفتند که نیز بخشیدیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن
شش هزار زن و کودک را آزاد کرد و بدیشان بخشید مگر عیالان مالک بن عوف را
که بحصار طایف بود و نیامده بود و ایشان گفتند یا رسول الله مالک بسوی تو نیارد
آمدن با این چندین جفا که با تو کرده است پیغمبر گفت که مالک را بگویید که اگر بیاید
زن و کودک و همه خواسته تو بتو باز دهم و صد شتر نیز ترا بخشم پس پیغمبر علیه السلم
بیرون آمد آن همه زن و کودک با ایشان باز دادند و باز گشتند و مالک را پیغام
پیغمبر علیه السلم بدادند و از حصار بیرون آمد پنهان از بنی ثقیف و چون پیش پیغمبر علیه السلم
آمد بجعرانه پیغمبر را علیه السلم بیافت و از وی عذر خواست و مسلمان شد پیغمبر همه عیال
و زن و فرزندان او با او بداد و صد اشتر دیگر بداد و پیش و او را امیر کرد بر آن
مردمان که بطایف مسلمان شده بودند و گفتش که با بنی ثقیف که اندر حصار اند حرب
کن تا ایشان را علیه کنی و حصار بستانی مالک برفت و هر چه از بیرون حصار مسلمان
بودند همه را گرد کرد و بنی ثقیف را دو ماه اندر حصار عذاب همی داد و همی حرب کرد

و خواهش کن پسندید

تا بیمار شدند و سوی پیغمبر آمدند به مدینه و با او صلح کردند پس چون مالک باز گشت پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بجعرانه آن همه خواسته و چهارپای که غنیمت حنین بود قسمت کرد
و مردمان بترسیدند که تا از چیزی باز دهد پس پیغمبر را باران بگرفتند که قسمت کن این
غنیمت را گفت آری و هرکسی از عرب با او غوغا و بی ادبی می کردند پیغمبر گفت ای
مردمان والله که اگر عدد این درختان تهامه چهارپای بودی شما را بخشیدمی و از شما دریغ
نداری و شما دانید که مرا از هر غنیمتی پنجیک نصیب است من نصیب خود شما را دادم
و پیغمبر علیه السلام هر غنیمت قسمت راست کردی و چهار دانگ و سهم دادی و پنج دانگ را
یکی بدین قسمت حنین چنین نکرد و بیشتر مهاجر را داد و این مولفه را که مردمان که
بودند نو مسلمان ایشان را هزار شتر بداد و ده تن را یکی صد شتر بداد ابوسفیان بن
حرب را و پسر آنش یزید و معویه را هر یک صد شتر بداد و حکیم بن حزام را
صد و صد شتر دیگر تقاضا کرد نمود که بدهید و هر یک را از نضر بن الحارث و اسید بن
جاریه ثقفی و حارث بن هشام برادر ابوجهل و صفوان بن امیه و قیس بن عدی
و سهیل بن عمرو و حویطب بن عبدالعزی و اقرع بن حابس تمیمی و عیینه بن حصن
فزاری را صد شتر بداد و این ده تن آن ده تن بودند که نو مسلمان شده بودند
و پیغمبر علیه السلام این خواسته ایشان را داد تا مسلمانی بر دلهای ایشان شیرین بود
و این ده تن آن باشند که ایشان را مولفة قلوب خوانند و جماعتی را از قریش و
شاعرا را پنجاه گان بداد و عباس بن مرداس السلمی شاعر بود او را پنجاه داد و
نپسندید و شعری گفت و بر پیغمبر خواند که من این نپسندیدم پیغمبر گفت یا علی این را
زبان از من کوتاه کن یعنی بیشتر ده و هش علی او را صد اشتر راست کرد و هر
کسی را اکنی داد و ند از اشراف پنجاه گان و صدگان گوسپند نیز همچنین و مردی بود
طایف اندر اشتر پهلوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم همی راند به جای افکند
نعلینی بود و بسطبر آن نعلین بر پای پیغمبر آمد درد کشی تا به بر پای مرد آورد و آن
مرد را گفت که اشتر را بشتر ران که پای من افکار کردی بانگ کرد که آه
پای من بشکست یا رسول الله درد را دست بسود و جگر بخت نیست بگو و انگور را
صد گوسپند بداد و انصار را هیچ چیز نداد از پس آن که صدگان و پنجاه گان داده بود

اندر میان عرب و قریش قسمت کرد و را پست نیز هر مردی را چهل گوسپند آمد و چهار
اشتر و انصار همه آزرده شدند و از سپاه جدا شدند یکجا بعلی زده و آمدند و مردی از بنی
تمیم سوی پیغمبر آمد صلی الله علیه وسلم و گفت یا رسول الله عدل کن درین قسمت گفت اگر من
عدل نکنم که کند آنگه گفت که یا رسول الله این بار قسمت نکو کردی یکی را صد گوسپند داوی و
دیگری را هیچ نداری عمر خواست که او را بکشد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت مکش که این یاران
باشند که بیرون آیند که ایشان را خوارج خوانند و ایشان حکم امیران و سلطانان
را انکار کنند و از دین بیرون جهند چون تیر از کمان و از مسلمانی و دین با ایشان
چیزی نماند پس سعد بن عباده و مهتر خزرج از انصار بسوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله
همه انصار و مردمان مدینه از اوس و خزرج که درین لشکر اندر بودند از تو آزار
دارند و از لشکر جدا شدند و بطلان حایط اندر شدند و به مدینه باز خواهند شدن پیغمبر گفت
که چه می گویند گفت می گویند پیغمبر روی از ما بگردانید و مکه شهر خویش را باز یافت و ما را دست
باز داشت و مردانی که خونهای ایشان از سر شمشیرهای ما چکد خواسته های ما را
بر مردمان بخشید و ما را بی نصیب کرد چرا آن وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند
او از ایشان فریاد نخواست که پشت با باز بشت و ما از مدینه آمدیم و با او بیعت کردیم
و او را به مدینه بردیم و خواسته خود پیش او داشتیم و جنگ با کیان عرب کردیم
چرا این مردمان را اکنون نخواند و در حنین چون خلق از وی باز گشتند جز اهلش عباس یا معشر
الانصار منادی میزد و چرا ابوسفیان و صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو را نخواند پس پیغمبر گفت
صلی الله علیه وسلم که والله اگر بدانستمی که این سخن بگویند ایشان را بیشتر دادمی ولیکن
پنداشتم که مسلمانی بدل ایشان در از این قوی تر است که بهر دنیا ضعیف نشود پس
چون پیغمبر برفت و با سعد رضی الله عنه بدان حایط شد و بنشست انصار همه پیش او آمدند
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا معشر الانصار شما دانید که من شما را از خویشتن دانم و خویشتن را
از شما دانم و مردمان مکه را بیگانه دانم و با ایشان آن کنم که با بیگانگان کنم و بر اسلام
شما و بر شما ایمنم و بر ایشان ایمن نیم و اگر نه آنستی که هجرت چیز نیست بود و مردمان دانستند
که من از مکه آمدم و گرنه من خویشتن را انصار گفتمی و شما دانید که من با همه شما را از خدای
عزوجل اکنون کان بود که مرا باز آورد و اختلاف که میان شما بود و شمشیر زدن و اجدون با هم دیگر

حرب کردند و پس از آن خدای عز و جل جلاله بسبب من عصبیت برهانید و من از
سبب شما از بلا برستم و من پیغمبر بودم قوم مرا دروغ زن کردند و شما مرا راست گوی
راست گوی داشتید و قوم من بیزار شدند و شما بگرویدید بر ایشان مرا براندند و شما مرا
بپذیرفتید و ایشان مرا و خویش از شهر بیرون کردند و شما مرا بگذاشتید خویش مرا اگر
گروید و با من مواسا کردید و بطلب جان من و ریختن خون من از پس من آمدند شما جانها
فدا کردید و خون خود پیش من بریختید و من بهر حالی بر شما احسان کنم و هر چیزی شما را از یاد
نیست دانم و این غنیمت عرب مردمان را بخشیدم که ایشان را دین ضعیف بود تا بدین دنیای
مسلمانی بدل اندر شیرین کنند و بر دین شما گستاخ بودم گفتم شما را از بهر لختی دنیای کم
بی دینان را و هم شما را اندرین نقصانی نباشد و همچنان که از بهر خویش و نصیب خویش بپرهیزم
تیز نصیب شما بدادم یا معشر الانصار نه بپسندید که ازین بازگردید همه گوسپندان و شتر یکجا
برند و شما پیغمبر خدای را انجا برید والله که اگر همه جهان براهی روند و انصار براهی شوند
سلوک طریق انصار اختیار کنم و خویشتن را از شما دارم انصار بدان بگریستند و گفتند
یا رسول الله رضینا بپسندیدیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را دعا کرد و گفت اللهم ارحم الانصار
و ابناء الانصار همه دل خوش کرد و از ذوالقعده پنج روز مانده بود و پس از جعرانه حرم گرفت
و بمکه عمره کرد و از حرم بیرون آمد و زکوة برگرفت و با انصار بمدینه شد و عتاب بن اسید
بر مکه امیر کرد و معاذ بن جبل و ابو موسی اشعری را در آن بلد طیبه که بنشسته امر و [illegible]
قرآن و نماز و دین و شریعت آموزند و با دو ذی الحجه پیغمبر علیه السلام بمدینه شد و آن سال مسلمانان
حج کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و این سال هشتم بود از هجرت و اندرین ذی الحجه
پیغمبر را علیه السلام از ماریه پسری آمد و او را ابراهیم نام کرد و پیغمبر را علیه السلام مولایی بود
ابو رافع نام او پیغمبر را بشارت داد بآن پسر پیغمبر علیه السلام از آنچه بداد و بخشید پس
سال نهم اندر آمد و ماه محرم و فوج عرب آمدند از بادیه و از سر جایهای آمدند و مسلمان
می شدند و مردمان بنی اسد بیامدند و گفتند که ما خود بیامدیم و بی شمشیر مسلمان شدیم
ما را نماز زنهار و از زکوة و صدقه مخواه و خدای عز و جل این آیه فرستاد بر تو یمنون علیک
ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان ان کنتم صادقین گفت یا محمد
بر تو سپاس می گویند که مسلمان شدیم سپاس مر خدای راست که شما را بمسلمانی راه نمود اندر ماه

ربیع الاول عروة بن مسعود مهتر طایف از حرب باز آمد و بطایف اندر شد پیش قوم
خویش و با بنی ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغمبر علیه السلام گفت که من بطایف شوم
و ایشان را باسلام دعوت کنم پیغمبر علیه السلام گفت که ایشان ترا بکشند گفت که نکشند و بیرون
آمد و بطایف شد و ایشان خبر یافته بودند که او مسلمان شده است چون فراز آمد
در حصار تنگ کردند و او بر در حصار بایستاد و ایشان را باسلام خواند تیر و سنگ
باران کردند و او را بکشتند و مالک بن عوف بر در حصار طایف بنشست تا در بازشان بشد
کردن و آمدن و شدن و همه عرب که از بیرون طایف بودند مسلمان شده بودند
و سخت بهشت ماه بود ازین سال نهم از هجرت پس اهل طایف گرد آمدند و گفتند که این
حصار بر ما دراز شد و همه عرب مسلمان شدند و ما نتوانیم درین میان اندر بخاست
شدن و مهتری بود ایشان را نام او عبد یالیل او را گفتند که بشو و مر او را با محمد صلح کن
تا مسلمان شویم و با او شرط کن و صلح نامه بنویس او گفت که من تنها نشوم که چون باز آیم
مرا نیز بکشید همچنانکه عروة بن مسعود را کشتید پنج تن دیگر از مهتران با او بفرستادند
و با او گفتند که با محمد شرط کن که مسلمان شویم و ایشان هر شش تن برفتند و بمدینه شدند
اندر ماه رمضان سال نهم از هجرت و بخانه مغیرة بن شعبة فرود آمدند و مغیرة از
بنی ثقیف بود و از قرابت ایشان بخانه خود فرود آورد و ایشان و خود بیامد که پیغمبر را
علیه السلام آگاه کند ابوبکر براه اندر پیش آمدش او را گفت که چه خبرست او مر ابوبکر
را خبر ایشان بگفت ابوبکر گفت که شتاب مکن تا من پیغمبر را این بشارت دهم ابوبکر
پیش پیغمبر علیه السلام خبر ایشان بگفت پیغمبر علیه السلام شاد شد و چون نماز دیگر بود مغیرة
با ایشان پیش پیغمبر آمد علیه السلام و خالد بن سعید پیش پیغمبر علیه السلام نشسته و دوست
ایشان بود بپای شد و بنشستند و مر قوم خویش را صلح خواستند و شرطها عرض کردند
گفتند یکی آنکه خانه لات را ویران نکنی و لات صنمی بود مر اهل طایف را خانه بجهار
اندر پیغمبر علیه السلام اجابت نکرد و گفتند که ما را نماز معاف کن پیغمبر علیه السلام گفت هر دینی
که اندر وی نماز نبود آن چیزی نیست گفتند که پس ما را عفو کن و بتهای که بتان ماست
خویش بشکنیم پیغمبر علیه السلام اجابت نکرد و گفت که من کسی خود فرستم تا آن بتان را
بشکند پس پیغمبر علیه السلام این صلح کرد و با ایشان بدین شرطها و صلح نامه خالد بن سعید

بنوشت برپشت خویش وباز گشتند بمسلمانی و بصلح پیغمبر صلی الله علیه وسلم عثمان بن ابی العاص
که از مهتران ثقیف بود و آنجا بطایف بود بریشان امیر کردش و ابوسفیان بن حرب را
و مغیرة بن شعبه را با ایشان بفرستاد تا لات را ویران کردند و آن بتان را همه بشکستند
و بران پیرایه بود از زر و سیم و گوهرهای بسیار همه بر داشتند و بر عروة بن مسعود
که ایشانرا کشته شد بمسلمانی وام بسیار بود پیغمبر علیه السلم مر ابوسفیان را و مغیرة بن شعبه را بفرمود
تا وام او از آن پیرایه بگزاردند و باز بمدینه باز آمدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم از پس رمضان
اندر ماه شوال بغزو تبوک شد
و هم درین سال بغزو تبوک شد و این تبوک بحد
شام است و آنجا روحیان و زبایان (?) اندر و پیغمبر علیه السلم بحرب ایشان شد
بسبب آنکه ترسید ایشان بلشکر او گرد آیند بغزو موته که زید و جعفر و عبد الله رواحه را کشتند
تا او از ایشان بترسد و اسباب [illegible] و مسلمانانرا از آن سخت آمد که آنجا شد از بهر دوری راه
و از بهر دشمن بسیار دار [illegible] دیگر مسلمانان آنجا بسیار گرسنه بودند و تنگسال
تنگ بود و روزگار گرم و طعام کم شده بود و بر بیشتر مردمان چیزی نبود و دامن
فراز رسیده بود و وقت آن بود که خرما برسید و میوه‌ها رسید و مردمانرا
ازین رو بیاگر (?) سخت آمد برفتن و پیغمبر علیه السلم هر لشکری که بشدی پنهان داشتی
و نگفتی که کجا شوم تا دشمن آگاه نشود و پس بدین غزو آگاه کرد مردمانرا از بهر دوری
راه تا ساز بسازند و بدانند که کجا همی شوند بر مردمان سخت شد و این را جیش العسرة
خوانند و از بهر این آیه آمد انفروا خفافا وثقالا الآیة گفت بروید همه سبکبار و گرانبار
یعنی درویش و توانگر پس گفت الا تنفروا یعذبکم عذابا الیما گفت اگر نروید خدای تعالی
شما را هلاک کند با دشمنان و هلاک شما او را هیچ زیان ندارد پس گروهی منافقان خویشتن
را بیمار کردند و گفتند لا تنفروا فی الحر یا محمد که با تو شویم قل نار جهنم اشد حرا
لو کانوا یفقهون بگوی ایشانرا یعنی منافقانرا که آتش دوزخ گرم‌تر است ازین گرمای
تابستان و عذاب او سخت‌تر است از رنج این راه و اگر بدین راه نروید شمارا بدوزخ
کنند لو کان عرضا قریبا وسفرا قاصدا لاتبعوک الی آخره و پس جهد بن مود (?) که درویش
و توانگر بود پیغمبر علیه السلم توانگر از آن گفت که درویشان را یاری کنید بستور و نفقه
و هرکسی بمقدار خویش یاری همی کردند و عثمان اندرین غزو خواسته خود

جنگ تبوک

جنگ ای (?) تبوک کرد و که هیچکس نکرد و بسیار نفقه داد و سوارانرا و خود درویش و توانگر و پیغمبر علیه السلم
عرض کرد و بیمار آمد و ما بنا ایشان و خود و ایشان که چیزی نداشتند یاد کرد اندرین آیه بیان
ایشان و خود آمد لیس علی الضعفاء ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا
واعینهم تفیض من الدمع گفت آنکسها که ایشانرا قوت نیست بعضی منکیبان (?) و بیمارانند بر ایشان
غزو نیست و نه بر ایشان که بنزد تو آیند و تو گویی که من چیزی ندارم که شمارا برگیرم باز گردند
پس گفت عفا الله عنک لم اذنت لهم گفت ایشانرا چرا دستوری دادی تا [illegible]
که بزرگ کرده است و عبد الله بن ابی سلول منافق با منافقان و دستوری خواست
و سوگند خوردند که اگر جوابی با تو بیاییم و سیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون
انفسهم والله یعلم انهم لکاذبون گفت خدای داند که ایشان دروغ زنانند و سوگند بدروغ
خورند و این سوره توبه بیشتر همه آنست که اندرین غزو فرود آمده است پس پیغمبر علیه السلام
لشکر بیرون برد و از شهر بیرون شد و بشوری و عبد الله بن ابی سلول منافق کجنزل (?) بیرون شد
و چون پیغمبر علیه السلم از آنجا بیرون رفت با منافقان باز گشت و سه تن از مسلمانان بازماندند
که با عذر با پیغمبر علیه السلم نرفتند و ایشانند که خدای تعالی در حق ایشان فرمود و علی الثلثة
الذین خلفوا و پیغمبر علیه السلم بمدینه سباع بن عرفطة الغفاری را بر مدینه امیر کرد و علی بن
ابی طالب را گفت کرم الله وجهه که تو بمدینه باش و خانمان من نگاه دار پس چون
پیغمبر علیه السلم بگذشت منافقان اندر مدینه گفتند پیغمبر علی را از بهر آن با خویشتن نبرد که دل
گران گرفتش و این سخن بگوش علی آمد علی دیگر روز سلاح برگرفت و از پی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بشد و گفت یا رسول الله منافقان مدینه گفتند چنین پیغمبر گفت علیه السلم ای علی
دروغ گفتند و من ترا بجای خود بپای کردم و تو نزد من چنانی که هرون بود نزد موسی پس
پیغمبر علیه السلم امیر المؤمنین علی را باز گردانید بمدینه و هرکه باز گشتنی بود از پیران و ضعیفان
و درویشان ایشانرا باز گردانید همه و پیغمبر از آن منزل نخستین برگرفت و بدیگر منزل
شد خدای عز وجل ایشانرا بستود لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین والانصار الآیة
و مردی از مسلمانان بمدینه بازمانده بود او را ابو خیثمه گفتندی روزی دیگر از آن روز
که پیغمبر بیرون رفت بسیم روز این ابو خیثمه بگرمگاه بباغ خویش بیرون شده بود و دو زن
داشت و آن زنان او باغ را آهنگ کرده بودند و آنجا از پیغمبر یاد آمدش با خود گفت

که من بخواهم نشنید و پیغمبر خدای را بخفت و کرامی بود و این سه روز بود و سلاح و پیلاح برگرفت
و بر خاست و از پس پیغمبر شتافت و او را اندر یافت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را دعا
کرد و تنی چند از منافقان با پیغمبر بودند در آن راه و بمنزلی فرود آمدند و چون آب نیافت
ایشان گفتند چگونه بود که این سپاه همه هلاک شوند مگر این خدای عز و جل ابر را بر سپاه
تا چندان باران آمد که لشکر سیراب شدند و از آنجا برفتند و بمنزلی دیگر فرود آمدند و شتران
بگماز بیرون کردند و یکی شتر از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم گم شد و هر چه جستند نیافتند
پس پیغمبر علیه السلام آنجا نشست منافقان گفتند که محمد از آسمان خبر همی دهد و نداند که اشتر او کجاست
این سخن بسمع اشرف نبوی رسید فرمود که من هیچ ندانم مگر خدای عز و جل مرا آگاه کند و
حالا مرا اعلام داد که شتر من فلان وادی است و مهارش بر درختی پیچیده است
بشوید و بیارید [illegible] همچنان یافتند که گفته بود و بیاوردند و مهارش [illegible] و ابو ذر
الغفاری از پس ماند و بود و دیده بنه پیغمبر را بگفتند گفت اگر در او خیری است خدایش بیارد
پس دیگر روز بود که در آمد پیاده و گفت شترم بماند و نتوانست رفتن شتر را دست
باز داشتم و پیاده بیامدم و گروهی از منافقان بمنزلی گرد آمدند و گفتند
که محمد همی پندارد که حرب روم همچو حرب عرب است و ایشان را از قفا ببندند و خدای
عز و جل مر پیغمبر را خبر داد و پیغمبر ایشان را آگه کرد که چنین گفتید ایشان بترسیدند که خدای
تعالی او را آگاه کرد و ترسان شدند و منکر شدند و گفتند که ما بازی همی کردیم و خدای عز و جل
این آیت فرستاد ولئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض ونلعب قل أبالله وآیاته ورسوله کنتم
تستهزئون گفت بگوی ایشان را که شما بازی همی کردید و [illegible] بر خدای تعالی و بر پیغمبر او
پس چون پیغمبر علیه السلام بتبوک رسید شهری دید بزرگ و در وی مردم همه ترسا بودند
و چنان پنداشتند که روم اینجا بیامده است و هیچکس نیامده بود و مهتر شهر تبوک یحنة بن
رؤبه نام او بود و خواسته بسیار داشت چون پیغمبر علیه السلام بدر شهر فرود آمد او بیرون
آمد و صلح کرد و جزیت بپذیرفت و بنزدیکی تبوک دو شهر بود یکی را جرباء نام و دیگری را
اذرح مردمان این شهرها نیز آمدند و جزیت بپذیرفتند و صلح کردند و پیغمبر هر یکی را صلح نامه
نوشت و بداد و از آنجا راست شد بر نزدیکی چند روزه شهری بزرگ با حصار [illegible]
او را دومة خواندندی و در آنجا ملکی بود از عرب ترسا کیش و او هم ترسا بود و نام او اکیدر بن

عبدالملک پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالد بن ولید را بر آن حصار بتاختن فرستاد با لختی
سپاه و گفت که او را بشکار یابی و او شکار دوست داشتی پس خالد شب بدر حصار
او رسید و شب مهتاب بود و در حصار بسته و او بر بام خفته خالد بزیر دیوار حصار
پنهان شد چون لختی از شب بگذشت گروهی نخجیران و آهوان بدر حصار بگذشتند و او
بیدار شد و بفرمود تا اسپش زین کردند و خود برنشست و با سه تن از اهل بیت
خویش از حصار بیرون آمد و هم در شب اندر شکار شد و چون از در حصار بیرون آمد
خالد فراز شد و بگرفتش و ببست و بسوی پیغمبر آورد و او قبای زربفت پوشیده بود
و مردمان اندر همی نگریستند که هرگز ندیده بودند پس پیغمبر علیه السلام با او صلح کرد
و او جزیت بپذیرفت و بحصار باز شد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز گشت و با هیچکس
حرب نکرد و چون بمنزل نخستین باز آمد آب [illegible] اندک که یک تن را دو تن را بس بودی
و از زیر کوهی بیرون همی آمد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر آن اندر چنین گفت که هر که
نخست بمنزل رسد آب را نجنباند تا من بیایم منافقان همه بشتافتند و آب را برگرفتند
و در چشمه چیزی نماند و چون پیغمبر علیه السلام بیامد آب نیافت دانست که منافقان چنان
کردند بریشان لعنت کرد پس فرود آمد و دست بچشمه نهاد و دعا کرد و از آنجا آب بسیار
بیرون آمد چنانکه همه سیراب شدند و پیغمبر برفت تا بمدینه آمد و بدان وقت که او
بدین غزو همی شد منافقان بدر مدینه مزگتی کرده بودند تا آنجا گرد همی شوند بهانه نماز
و آنجا تدبیر همی کنند [illegible] و پیغمبر را گفتند که یا رسول الله مزگتی کردیم بر کران شهر
تا ضعیفان آنجا نماز کنند و کسها که [illegible] نتوانند آمدن تا کسی از نماز باز نماند تا اگر شبی
تاریک بود یا روزی بارانی بود ما آنجا نماز کنیم اگر تو بیایی و آنجا دو رکعت نماز کنی
تا برکت تو آنجا بماند پیغمبر گفت که اکنون برفتن شتاب دارم تا از غزو باز آیم
چون باز آمد و بدر مدینه فرود آمد ایشان یاد کردند و از وی اندر خواستند که آنجا
نماز کند خدای عز و جل آیت فرستاد والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین
المؤمنین پس او را گفت لا تقم فیه ابدا گفت هرگز آنجا مشو تا آنجا که فانهار به فی
نار جهنم پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم یاران را آنجا بخواند و گفت آنجا شوید و آن مزگت ویران
کنید و هر جا که خاک خشت است ببراکنید و هر چه چوبست بسوزید ایشان همچنان کردند

و آن سه تن که به مدینه مانده بودند از مسلمانان کعب بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه پیش
باز آمدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان سخن نگفت و مردمان را بفرمود که با ایشان سخن
نگویند و ایشان اندر شهر باشند و کس با ایشان سخن نگفت و چهل [illegible] روز بر آمد و ایشان خدای
می خواندند و دعا می کردند تا خدای تعالی آیة توبة و دعاء ایشان قبول کرد و توبه
شان بپذیرفت و گروهی از اصحاب و علماء اخبار چنین گویند که این اندر ماه شوال بود و پس از
رمضان که اندر و اهل طایف بیامدند و صلح کردند و گروهی چنین گفتند که این اندر رجب بود
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم باول ماه رمضان ازین غزو باز آمد و آنگاه مردمان طایف
بیامدند و صلح کردند و این چنین محمد بن جریر گوید رحمة الله اندرین کتاب و از پس پیغمبر صلی الله
علیه و سلم مر علی بن ابی طالب را با سپاه بزمین طی فرستاد و آنجا که حاتم طی بود و
جای بنی طی اندر میان دو کوه بود و از همه عرب ایشان بزرگتر بودند از بهر حاتم که سخاوت
او در همه عرب معروف بود و حاتم مرده بود و پسرش عدی بن حاتم مانده بود و پادشاهی
مملکت طی او داشت و سپاه و بسی مال داشت و چون خبر رسید که پیغمبر علیه السلام سپاه سوی
او فرستد و شتران [illegible] و جهاز بر می کردی و زیبان بود و گفتی که اگر محمد سپاه فرستد
من خواسته و عیال برگیرم و بزمین شام شوم و آنجا بنزدیک یاران همی باشم و این کوهها
بنزدیک شام و نزدیک حجاز در میان بود و الله اعلم بالصواب
پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بفرستاد و گفت اگر پسر حاتم را بتوانی آوردن که
او مردی بزرگ است گرفته و را اگر ایشان آید و علی برفت چون نزدیک حی الطی رسید
عدی بن حاتم عیال و خواسته همه برگرفت و بر آن شتران بنهاد که پرورده بود و شتابان
و بشام شد و مردمان حی را دست باز داشت و خواهری بود او را اندر کنده و پسر دختر
حاتم و زنی با خرد بود و فصیح زبان و سخن گوی و مردمان او نیز او را مهتر داشتندی
عدی آن خواهر را نیز آنجا دست باز داشت و با خود نبرد و چون سپاه بمراد رسید
و عدی را نیافتند خواهرش را برده کردند و اندر آن حی یکی بتخانه بود و اندرو
بتی بزرگ بود که حاتم و همه بنی طی او را پرستیدندی علی آن بتخانه را ویران کرد و آن
بت را بشکست و اندر آن خانه دو شمشیر یافت آویخته و مردمان حی را از آن بپرسید
گفتند که این دو شمشیر است اندر [illegible] حاتم بود و آن هر دو شمشیر مر حارث بن

شمر الغسانی را بود و او مر حاتم را بخشیده بود و وی او را کار بستی پس چون مرد وصیت کرد
که این را به بتخانه اندر بیاویزید تا اگر یکی دشمن آید دستها را حرب با چو کردن شمشیرها را کار
بندید پس علی رضی الله عنه آن دو شمشیر را برگرفت و دختر حاتم را او پیش پیغمبر آورد علیه السلام
و پیغمبر علیه السلام بنزدیک آورد او را بدر مزگت مدینه قبه بزدند از ادیم و او را آنجا فرود
آوردند و نخواست که او را برده کند از حرمت پدرش پس سه روز اندر آن قبه بود
روزی پیغمبر علیه السلام همی اندر شد بنماز او بدر آن قبه بیرون آمد و زنی بود سخن گوی گفت
یا رسول الله زنی پیرم و دختر سرورم و ترا فضل و منت بسیار است مرا از بندگی آزاد کن
تا سوی برادر شوم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت چگونه آید او را که از خدای و پیغمبر بگریخت
و بمزگت اندر شد و دیگر روز هم بدان وقت نیز پیغمبر علیه السلام پیغمبر علیه السلام جواب
داد وش و روز سیم دیگر نیز چنان گفت حضرت پیغمبر علیه السلام گفت حاجت تو روا کنم
ولیکن شتاب مکن تا کسی همراه تو یابی که ترا ببرد پس از آن صبر کرد تا گروهی از عرب بمدینه
آمدند و شنید که دختر حاتم طی باز داشته است سوی او شدند او و ایشان در
خواست کرد که چون باز گردید مرا با خویشتن ببرید ایشان اجابت کردند و الخبر پیغمبر را
علیه السلام بگفت که همراه یافتم و پیغمبر علیه السلام او را دستوری داد و جامه بخشیدش
و شتری بداد وش و نفقه بداد وش و او بشام شد سوی برادرش عدی و او از برادرش
بسیار ملامت کرد و چون سوی او رسید برادر را خوار کرد و گفت که مرا با اسیران دست
باز داشتی و خود زن و فرزند خود را برگرفتی و برفتی پس برادرش عدی از وی عذر
خواست و با او تدبیر کرد و گفت که این مرد را چگونه دیدی و مرا چه تدبیر کنی خواهرش
گفت ترا آن بینم که برخیزی و سوی او شوی و گفتار او بشنوی اگر او پیغمبر است خود ترا اندر
جای دینت و اگر ملک است ترا با او عز فایس بود و چون با کسی دیگر عدی گفت که راست
گوی و همین بهتر است پس عدی بر شتری نشست و بمدینه آمد و پیغمبر را یافت بمزگت اندر
نشسته با یاران از دور برسید و سلام کرد پیغمبر علیه السلام گفت کیستی گفت که من عدی بن حاتم
از طی پیغمبر علیه السلام پیش او از جای برخاست و هرگز پیغمبر علیه السلام پیش هیچ کافر از جای
برنخاست و اگرچه مهتر بودی مگر از بهر او که برخاست و دستش گرفت و با او سوی
خانه شد و نگذاشتش که اندر مزگت نشیند که مشرک بود پس براه اندر که می سوی خانه

و بعد زنی از پیغمبر علیه السلم حاجت بخواست و چیزی بپرسید عدی را درست که فقیر بود و ابلیسانه
آن حاجت از آن زن روا کرد و پس برفت عدی با خویشتن گفت که این مرد نه ملک است که این
پیغمبر است که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی پس چون پیغمبر بخانه اندر آمد بالشی بود از ادیم
و بالیف اکنده و نیز پیغمبر علیه السلم آن بالش بیفکند و عدی را گفت بر آنجا نشین عدی بر بالش
بنشست و پیغمبر علیه السلم پیش او بر زمین بنشست عدی با خویشتن گفت که این نیز نه فعل
ملکانست که او کرد پس پیغمبر علیه السلم عدی را گفت که هر چیزی که مردم را بدین جهان
بباید خدای تعالی ترا داده است و میان قوم خویش مهتری داری و همه میان عرب
اندر بنام پدر بزرگواری چه زیان دارد ترا که اگر دوست داری که خدای تعالی
ترا آنجهان نیز بدهد پس گفت یا عدی مگر تو اندرین دین از بهر آن رغبت نمی کنی که مردمان
این دین اندکی اند و دشمنان بسیار با ایشانند مردمان این دین درویشند و از ملکی و شاهی
این دین اندکیست بدان خدای که مرا بیافرید که این دین چنان شود که حد مشرق به
مغرب بگیرد و از حد مشرق و مغرب بدین نماز کردن آیند بحج و خدای تعالی مرین مردمان
و مرا اهل اسلام را بنده آن خواسته بدهد که کس نپذیرد و نیابد بدو بدان سبب عدی
مسلمان شد و دختی چند بنده بود و باز بخویش شد و آن مسلمان شدند و همه
عرب طی و بنو طی که بودند گفتند که چه چیز را بهم که این مرد بزرگ شد و قومش مسلمان
شدند و هر عرب و هر کجا که وی آهنگ کرد و چیره آمد او بر کیهانی غالب
و زنان و فرزندان برده می کنند و خواسته بیشی بستانند ما را اندر پیرامنت که
هر کسی پیش او کس فرستیم و جدا گردیم و بدین وی اندر آییم پس هیچکس نماند در
عرب که نه وفد فرستاد و بدو گرویده نه و دین بپذیرفتند و نماز کردند و زکوة
دادند و حق مسلمانی همه بگزاردند و پیغمبر علیه السلم همه جای کس فرستاد تا ایشان را
دین و نماز و شریعت بیاموختند و کس بفرستاد تا از ایشان زکوة بستدند و همه حجاز
و عرب مسلمان شدند اندرین سال نهم و اندر سال دهم از هجرت اندر هر جای
وفد فرا آمد و هر جای کاردار آن پیغمبر علیه السلم بصدقات ستدن بیرون شدند
و اسلام همه جهان و یمن اندر گرفت و پیغمبر را نیز باکی عرب نبایست کردن والله
اعلم بالصواب

و درین سال از اطراف و جوانب وفود اعراب بملازمت حضرت
رسالت مآب شتافتند و بشرف اسلام مشرف و بمقضی المرام عنان مراجعت بمساکن خود
معطوف ساختند و از جمله آن جماعت یکی جریر بن عبد الله بجلی بود که با صد و پنجاه کس با مردم
قبیله بجیله بپای بوس حضرت مقدس نبوی بهره اندوز گشت و بتخریب بتخانه ذی الخلصه مأمور
شد و گفت یا رسول الله ازینجا تا ذی الخلصه مسافت بعید است و بر اسب سوار نمی توانم
شد که او را بسرعت در نوردم و اگر بر شتر سوار گشته روی بمقصد آرم مدتی مدید می
باید که بمقصود فایز شوم و آنحضرت بعد از شنیدن این سخن انگشت همایون خود را
بر سینه جریر زده فرمود که اللهم ثبته و اجعله هادیا مهدیا از جریر منقولست که چون
این دعا در باره من واقع شد از خدمت بازگشتم بر اسب نشستم بزرگی سوار گشتم و بدان
خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده که تصور کردم که آن اسب در زیر ران من
بیابان کوهستانست و شب و روز می راندم تا بذی الخلصه رسیدم و آن بتخانه را
منهدم گردانیدم و دیگر از جمله وفود وفد بنی حنیفه بود و ایشان چون بمدینه رسیدند
باشارت حضرت رسالت در خانه زینب بنت الحارث نزول کردند و در بعضی از
کتب مسطورست که مسیلمه داخل وفد بنی حنیفه بود و ایشان چون بمدینه رسیدند
مسیلمه از ملازمت رسول صلی الله علیه و سلم تخلف نموده در منزل توقف کرد و
بر زبان راند که اگر محمد امر حکومت را بعد از خود بمن گذارد متابعتش نمایم و الا فلا
سید الانبیا علیه من الصلوات ابا ثابت بن قیس بن شماس و بعضی دیگر از یاران بمنزل
مسیلمه تشریف برده و بر زبر سر او ایستاده و بشاخ خرمایی که در دست داشت
اشارت فرموده و گفت اگر این را از من طلب نمایی بتو نخواهم داد و تو هم تجاوز نتوانی
کرد از آنچه ایزد تعالی در شان تو تقدیر کرده و اگر بر گردی از من البته حق جل و علا
ترا هلاک سازد و بدرستی که من گمان می برم که تو آنکس باشی که بمن نموده اند و
در شان او آنچه نموده اند و حال آنکه رسول صلی الله علیه و سلم [illegible]
بودم که در دستهای من دو سوار از طلا بود و از آن جهت محزون گردیده و می اندوه
بودم که باد بر آنها دمم و آنحضرت باد بر آنها دمید و ناپدید گشتند و حضرت انام
علیه الصلوة یکی از آن دو سوار را باسود عنسی و دیگر بمسیلمه کذاب تعبیر فرموده القصه

چون مسیلمه بدیار خود باز گشت زبان بدعوی نبوت بگشود و جمعی از اهل ضلالت بوی
ایمان آوردند و آن ملعون بحضرت پیغمبر نوشت برین منوال که من مسیلمه رسول الله الی محمد رسول الله
اما بعد فانی قد اشرکت فی الامر معک و ان لنا نصف الارض ولقریش نصفها ولک
المدر ولی الوبر ولکن قریش قوم یعتدون یعنی این نامه ایست از مسیلمه که رسول خداست بسوی
محمد که پیغمبر خدا است اما بعد بدانکه ایزد تعالی در نبوت شریک تو ساخته و مارا است
نصفی از زمین و مر قریش را نصفی مر ارزانی تو و برادران مرو لیکن قریش گروهی غدارند
و این نوشته مصحوب دو کس بمدینه فرستاد و چون فرستادگان او بخدمت
حضرت رسالت علیه السلام بالمدینه رسیدند و آن نامه را بعرض حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم رسانیدند از ایشان پرسید که اعتقاد شما در باره مسیلمه چیست
گفتند او در نبوت با تو شریک است رسول صلی الله علیه وسلم تبسم فرمود و گفت که اگر
کشتن رسل ممنوع نبودی شمارا گردن میزدم فرمود که جواب مسیلمه باین عبارت
نوشتند که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب سلام علی من اتبع الهدی قد بلغنی کتابک
کتاب الکذب والافک والافترا علی الله فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده
والعاقبة للمتقین و هم درین سال فیروز دیلمی که خواهرزاده نجاشی بود بخدمت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم رسید تا از حالش بکلمه ایمان محلی گردید پسر بازان
حاکم یمن که ذکر او سابقا مرقوم خامه دو زبان گشته بود وفات یافت و چون
این خبر به پیغمبر رسید بعضی از ملک یمن را به پسر بازان ارزانی داشت و زمام اختیار
گوشه از آن ولایت در قبضه اقتدار عامر بن شهر همدانی نهاد و دیه قطری دیگر ابو
موسی اشعری را والی گردانید و اجره را بیعلی بن امیه و طرفی را بمعاذ بن جبل ارزانی
داشت و از کلیات وقایع این سال دیگر قضیه مصالحه نصارای نجران و نزول
آیه کریمه مباهله است و کیفیت این واقعه چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
نامه بنصارای نجران فرستاد و ایشانرا باسلام دعوت فرمود و بزرگان نجران شرط
مشاورت بجای آوردند و بیست کس از میان قوم برگزیدند و بمدینه فرستادند تا
صفات و حالات سید کاینات بر ایشان معلوم بوده عزم جستجو نمایند و در میان
قوم سه کس بصفت تقدم موسوم بودند اول عبد المسیح که عاقب لقب داشت و این عبد المسیح

امیر و صاحب مشورت نصارای نجران بود دوم ایهم و او را سید میگفتند و سید صاحب
رحال و مجمع اهل طایفه بود سیم ابو الحارث بن علقمه که مدرس آن جماعت بود و از زبان
کلام بعضی تواریخ چنان معلوم میشود که عبد المسیح نام شخصی از نجرانیان بود و عاقب نام دیگر
و بدین تقدیر کلانتران نجرانیان چهار نفر باشند القصه چون وفد نجران بمدینه رسیدند
انگشترهای طلا در انگشت کرده و حلهای ابریشمین پوشیده بمجلس همایون رسول صلی الله
علیه وسلم در آمدند و زبان بسلام گشودند آنحضرت اصلا جواب نداد و التفات بکار
ایشان نکرد نجرانیان روی بانصراف کرده بمقتضای کیش خویش باداء صلوات قیام نمودند
و بعد از فراغ از آن امر نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رفته هر چند سخن کردند
جواب نشنیدند لاجرم محزون و غمگین بیرون شتافته با عثمان و عبد الرحمن بن عوف
ملاقات کردند و کیفیت عدم التفات سید کاینات پرسیدند که اکنون مصلحت ما چیست
عثمان و عبد الرحمن امیر المؤمنین علی را که در آن انجمن تشریف داشت گفتند یا ابا الحسن رای
شریف تو در باب این جماعت چه اقتضای کند علی جواب داد که طریق صواب آنست
که این مردم انگشترهای طلا از دست بیرون کرده و بجای این جامها که در بر دارند
نوعی که در راه پوشیده بوده اند نزد حضرت رسالت روند تا منظور نظر عنایت
شوند نصاری بموجب فرموده علی مرتضی علیه السلام عمل نموده پیش رسول رفتند
و سلام کردند آنحضرت زبان مبارک بجواب ایشان بگشاد و گفت بآن خدای که مرا
براستی بخلق فرستاده که در نوبت اول که این جماعت نزد من آمدند شیطان
همراه ایشان بود و آنگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایشانرا باسلام
دعوت فرمود نصاری ابا و امتناع نمودند و اسقف از آن حضرت پرسید که چه
گویی در شان عیسی علیه السلام جواب داد که او برگزیده خدای بود و فرستاده وی
اسقف گفت که هیچ دانی که عیسی را پدری بوده آنحضرت فرمود که نی اسقف گفت
که پس چگونه گفتی که او بنده وی است و حال آنکه هیچ مخلوقی نه بینی الا که او را پدری باشد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که امروز جواب شما نگویم درین شهر ایستید
تا جواب خود بشنوید و روز دیگر این آیه نازل شد که ان مثل عیسی عند الله
کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون الحق من ربک فلا تکن من الممترین

فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم
و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین و حضرت سید المرسلین بجز انا
علیهم و این آیه هدایت آیین را بر ایشان خواند و نصاری بر اعتقاد خویش مصر بوده
آنحضرت فرمود که بیایید تا با یکدیگر مباهله کنیم که لعنت خدای بر اهل کذب و افترا باد و زبانها
کشند که امروز ما را مهلت ده تا برویم و بعد از استخاره و مشورت جواب نماییم و خیر الانام
علیه السلام ایشان را اجازت داده و چون نجرانیان بمنزل خود رفتند و آغاز مشورت کردند
اسقف گفت که اگر فردا محمد با فرزندان و اهلبیت بمباهله آید شما از ارتکاب این امر اجتناب
نمایید که بلا بر نصاری نازل خواهد شد و اگر با یاران و اتباع خود بمباهله بیاید در مباهله
مباهله کنید القصه علی الصباح حضرت رسالت با علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن و حسین
علیهم السلام از حجره همایون بیرون آمده متوجه مقام مباهله گشت و در آن اثنا رؤسای نصاری
پیدا شده چون چشم ایشان بر آن پنج تن افتاد اسقف پرسید که اینها چه کسانند که
با محمد می آیند گفت آن جوان پسر عم و داماد و دوست ترین کسی بسوی ویست علی ابن ابی طالب
و این دو صبی پسران دختر او اند از علی و آن زن دختر اوست فاطمه زهرا و این
پسران که بزرگترین خلق اند بسوی وی پس اسقف گفت بخدایی که جان من در قبضه قدرت اوست
که من چهره هایی می بینم که اگر از حق تعالی در خواهند که جبل را از زمین برکند بشود و با او مباهله
مکنید که اگر با او مباهله کنید زنان بر شما متغیر شوند و بلا فرود آید و بر روی زمین یک نصرانی
نماند و اگر نه ملاحظه جانب قیصر بودی من مسلمان می شدم و لیکن با او مصالحه کنید بر آنچه ملتمس
او باشد القصه چون نصاری بسخن ابوالحارثه اسقف بشورش دیگر رسیدند گفتند یا ابا القاسم
با تو مباهله نمیکنیم و لیکن مصالحه میکنیم و آنحضرت بصلح راضی شده مهم برین موجب قرار
یافت که نجرانیان دو هزار حله تسلیم نمایند که قیمت هر حله چهل درم باشد هزار در ماه
صفر و هزار در ماه رجب و همچنان بر ملت خود بوده کسی متعرض ایشان نشود و در آن
باب شرطنامه نوشتند و تا زمان عمر بن الخطاب در میان نجرانیان بود و آنگاه نیز بقواعد
اوراق یافت و ثبوت پیوست که بعد از تاکید قواعد مصالحه نصاری بجانب نجران باز
گشته ابو عبیده بن الجراح را جهت آوردن آنچه قبول نموده بودند همراه بردند و بروایتی
سید و عاقب بنوبت دیگر بملازمت خیر البشر رسیده ایمان آوردند و هم درین سال

ابراهیم

ابراهیم رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافته بریاض رضوان شتافت و پیغمبر صلی الله
علیه و سلم از آن مصیبت محزون گشته قطرات اشک بر جبین مبارکش روان شد و ابراهیم
را در بقیع مدفون گردانید و فرمود که چون مدت ارضاع فرزند من در دنیا تمام نگشته بود
ایزد تعالی او را در بهشت از برای تکمیل ارضاعش تعیین فرمود و در همان روز
کسوف بوقوع پیوست و رسول صلی الله علیه و سلم باقامت نماز کسوف قیام نموده
خطبه بلیغ فرمود و مردم را گفت که آفتاب و ماه دو آیه اند از آیات قدرت الهی بجهت
مردن و زیستن هیچ آفریده گرفته نمی شود و هرگاه که چنین واقعه روی نماید باید که
نماز گذارید و صدقه داده دعا کنید و در همین سال حضرت مقدس نبوی امیر
المومنین علی را کرم الله وجهه بجانب یمن فرستاد تا ایشان را باسلام دعوت نماید
و در وقت توجه علی بجانب یمن پیغمبر صلی الله علیه و سلم عقد لوا کرده بعلی داد
و بدست مبارک عمامه سیاه بر سر علی بست و دو علاقه گذاشته یکی از جانب
پیش فرو گذاشت و دیگری بطرف قفا تا یک بشبری و او را نصایح فرموده
یمنی
اجازت داد و علی با سیصد کس از اهل اسلام بجانب مقصد توجه نموده چون پای اعمال
یمن نهاد جمعی کثیر از مشرکان بقدم مقاتله در میدان آمدند و علی رضی الله عنه نخست
ایشان را بقبول ملت بیضا دعوت کرده آن جماعت اجابت نکردند و جرم علی صف
قتال آراسته با ایشان محاربه نمود و بیست کس از ایشان کشته باقی منهزم شدند و آنگاه
علی پیش رفته آن جماعت را باسلام دلالت نمود و اسلام آوردند و از اموال خویش
حق الله بیرون کردند و در بعضی سیر مسطور است که چون در اعدا روی امیرالمومنین
علی را استقبال کردند و قدم در میدان قتال نهادند علی بعد از آن ایشان سپاه
بیان موکه رفته و نامه رسول علیه السلام بر ایشان خواند و ایشان را باسلام دعوت
فرمود و قبیله همدان یکبار همه مسلمان شدند و علی نامه کرد و برسول علیه السلام از
اسلام ایشان اعلام فرمود و آنحضرت بعد از وقوف بر مضمون مکتوب بر خاک
نهاد و سجده شکر الهی بتقدیم رسانید و فرمود که السلام علی همدان و هنوز علی در یمن
بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم عزیمت گذاردن حج اسلام کرد و الله اعلم بالصواب
از ذو القعده پنج روز باقی بود از سال دهم از هجرت که پیغمبر علیه السلام

حج شد و از مدینه بیرون گرفت و مهتران مهاجر و انصار همه با او برفتند و شتران بسیار
بردند و پیغمبر علیه السلام قربان را بدست خویشتن ببرید و علی بن ابی طالب بنجران [illegible]
شده بود و نجران نزدیک مکه است بسوی یمن و علی هم از نجران بیرون گرفت و بمکه آمد و با پیغمبر
علیه السلام حج بکرد و از حجاز و یمن اهل اسلام آمدند و خلقی حج بکردند و چندان خلق
گرد آمدند که هر کس چندان ندیده بود و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد بعرفات و همه رسمهای حج
و مناسک مر خلق را بیاموخت و همه کار دین تمام کرد و خدای تعالی این آیت فرستاد الیوم
اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام و پیغمبر علیه السلام خلق را وداع
کرد و گفت که من ازین پس حج نکنم و نیز مرا چنین جمع بزرگ اندر نبینید و مردمان بسیار بگریستند
و او را بدرود کردند و آن را حج الوداع نام شد و این اندر سال دهم بود از هجرت
و آخر حج پیغمبر علیه السلام این حج حجة الوداع بود آخر غزو رسول صلی الله علیه و سلم
غزو تبوک بود و الله اعلم بالصواب و مردمان اختلاف
کردند چنین گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیست و هشت غزو کرد و گروهی گویند که بیست و نه غزو
کرد زیرا که غزو خیبر و فدک و وادی القری را هر سه یکی گیرند و گویند که پیغمبر از فدک بخیبر شد و
از آنجا بوادی القری آمد و باز بمدینه آمد و این هر سه یکیست و چون چنین گیری بیست و هفت
بود چون خیبر جدا گیری و فدک جدا و وادی القری جدا بیست و نه آید و این بیست و هفت را
یک یک جدا جدا نبشته است بجای خویشتن اندرین کتاب پس باز همه اندر یاد کنیم تا غزو بیکجا
بگفته آید اگر خواهی که نام غزوها یاد داری از اندر آنجا نیز یاد داشتن این چنان
بود چنانکه فهرستی مر عدد و مغازی نبی را پس نخستین غزوی غزو ابوا بود پس غزوه بواط پس
غزوه ذات العشیره و پس غزوه بدر الاولی پس غزوه بدر الکبری پس غزوه الکدر پس غزوه
بنی قینقاع پس غزوه السویق پس غزوه ذی امر پس غزوه الفرع و پس غزاة احد پس غزاة رجیع
پس غزاة النضیر پس غزاة ذات الرقاع پس غزاة بدر الموعد پس غزاة دومة الجندل پس غزاة خندق
پس غزاة قریظه پس غزاة بنی لحیان پس غزاة ذی قرد پس غزاة بنی المصطلق پس غزاة بنی فدک
پس غزاة حدیبیه پس غزاة خیبر پس غزاة وادی القری پس غزاة موته پس فتح مکه پس غزاة حنین پس
غزاة طایف پس غزاة تبوک پس غزاة طی و این غزو فدک و وادی القری با خیبر بهم گرد
کرد چنانکه یاد کردیم ازین پیش که هر دو چون گشاده و ازین غزوها که برشمردیم حرب کرد

بدر و اُحُد و خندق و قریظه و بنی المصطلق و فتح مکه و خیبر و طایف و همه لشکرها که پیغمبر صلی الله علیه
و سلم یاران را فرو فرستاده همی غزو بود و است و گروهی گفتند که چهل و هشت بود و هر یکی را
خود ازین یکجا بگاه خویش یاد کرده است تا بدانند که چند بود و است و همین گفته است
و مردمان همه متفقند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بجز از یکبار
هیچ حج نکرد و آن حج پیش از آنکه هجرت کرد و یک حج از مدینه کرد و آن حج بازپسین که آنرا حجة الوداع
خوانند و حجة البلاغ خوانند و حجة التمام و اما عمره سه زند کاتی این چهار عمره کرد و یکی پیش از هجرت
و یکی بحدیبیه و یکی عمرة القضا و یکی با حجة الوداع بیکجای و این روایة از عائشه است چنین
که گفتیم و عبد الله بن عمر چنین روایة کرد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم دو عمره کرد یکی عمرة
الحدیبیه و یکی عمرة القضا و چنین گویند که هیچ حج و عمره نکرد پیش از هجرت چون هجرت کرد
حج و عمره کرد چنانکه گفتیم و من ورخ و حل بهتن و من فارقهن
و مینک بیننهن و ذلک من خلف من النساء و لم یتزوج پیغمبر علیه السلام پانزده زن کرد
از آن سیزده آن بود که بدیشان زفاف کرد و دو را نادیده و دست باز داشت
و گه دو زن داشت و گه یازده زن و گه نه و چون از دنیا برفت نه زن بود و نخستین
زنی که بزنی کرد خدیجه بود رضی الله عنها بنت خویلد بن اسد بن عبد العزی و پیش شوی
خدیجه عتیق بن عائذ بود از بنی مخزوم و از وی او را دختر آمد و بود و پس عتیق بمرد پس ابو
هاله زرارة بن نباش از بنی تمیم او را بزنی کرد و از آن نیز که پسر آمدش و ابو هاله بمرد و پیغمبر
علیه السلام بزنی کردش و از او پیغمبر را هشت فرزند آمد چهار پسر قاسم و طیب و طاهر و مطهر
و چهار دختر آمدش زینب رقیه ام کلثوم فاطمه رضی الله عنهن و تا خدیجه زنده بود پیغمبر
صلی الله علیه و سلم هیچ زنی نکرد در حیات او و او را و از پس او عائشة بنت ابی بکر بن ابی
قحافه را بزنی کرد و عائشه هفت ساله بود و آنگه عائشه را بخانه آورد که نه ساله شده بود و اندر پیش
ده ساله بود و او را دختر زمعة بن الاسود را بزنی کرد و پدر و مسلمان شده بود
و پدرش زمعه و جدش اسود مسلمان نشده بود و زنده بود و شوی کرده بود و شویش
بمرد و پس زمعه مر سوده را به پیغمبر داد صلی الله علیه و سلم و پیغمبر علیه السلام او را
بخانه آورد پیش از عائشه و از همه زنان پیغمبر صلی الله علیه و سلم عائشه بود و شوی ناکرده
پس از پس آنکه پیغمبر علیه السلام بمدینه شد از پس عائشه بعد از چند حفصه را دختر عمر بن الخطاب

را بزنی کرد و حفصه را پیش از پیغمبر شوی بوده بود نام او خنیس بن حذافه السهمی و مسلمان
شده بود و هجرت کرده بود و بمدینه وفات رسیده بود و با پیغمبر پیش برده و پیغمبر علیه السلام
حفصه را بزنی کرد و از پس ام سلمه را بزنی کرد نام او هند بود و بنت ابی امیه از بنی مخزوم
و دختر عمه پیغمبر بود صلی الله علیه و سلم و مادرش عاتکه بود دختر عبد المطلب و این ابو
امیه بسخاوت معروف بود اندر همه قریش و او را ابلق ذات البرکات خواندندی هرکه
همراه او آمدی از اسپش فرو نبایستی آمدن که هر چیز بایسته بودی او همه را اسب بکردی و آنچه
خواستی بیرون دی و پیش از پیغمبر علیه السلام او را شوهری بود نام او عبد الله بن عبد الاسد
و کنیت او ابو سلمه هم از بنی مخزوم بود و با پیغمبر علیه السلام بجنگ احد رسیده بود
و با حد کشته شد و بود و پس پیغمبر علیه السلام او را بزنی کرد و دختر حارث بن ابی ضرار از بنی
المصطلق جویریه بنت ... او را مکاتب کرده بود و پیغمبر علیه السلام او را از مکاتبی بخرید و آزادش
کرد و بزنی کردش و از پس او ام حبیبه دختر ابو سفیان ابن الحرب را بزنی کرد و نام او هند
و مادر او صفیه است عمه عثمان بن عفان و هی بنت ابو العاص بن امیه بن عبد الشمس و او را شوهری
بود پیش از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بمکه نام او عبید الله بن جحش و او و شوهرش هر دو
هجرت شدند بحبشه و هر دو مسلمان بودند پس شوهرش بحبشه ترسا شد و او بر مسلمانی بماند و هر چند
شوهرش جهد کرد او ترسا نشد و شوهرش هم بترسایی بحبشه بمرد و پیغمبر علیه السلام بسوی
نجاشی کس فرستاد و او را بزنی بخواست و ویرا باز فرستاد پس از پس او زینب بنت
جحش را بزنی کرد و پیش از وی زن زید بن حارثه بود و زینب بنت جحش بدان کردی بر بست
اندا جداد رسول علیه السلام و مادر زینب نیز عمه آنحضرت بود امیمه بنت عبد المطلب و پیغمبر
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را بنکاح آسمانی بخواند آورده و او بدین فخر کردی دارد پس
او بسال خیبر صفیه را بزنی کرد دختر حیی بن اخطب و او هشته زن سلام بن مشکم بود
پس شوهرش بمرد و او زن کنانه بن ابی الحقیق شد و کنانه را پیغمبر صلی الله علیه و سلم
اسیر کرد و بکشت و صفیه را برده کردند و گروهی گفتند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را
از برای خود بخواست و آزاد کرد و بزنی کردش پس از پس او میمونه بنت الحارث را بزنی
کرد و گروهی گفتند که حارث بن عبد المطلب بود و میمونه دختر عم پیغمبر بود علیه السلام
و گروهی گفتند که این حارث بن بجیر بن هرم بود از بنی هلال و این خبر بازپسین درست است

تزوجه او مذان اخبار و نزد علما تاریخ و پیش از آن شوهرش حبیب بن عمرو بود از بنی
ثقیف و باز ابو رهم بن عبد العزی و او را عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بزنی بحضرت
رسالت پناه داد صلی الله علیه و آله و سلم در سال عمرة القضا اندر مکه و او خواهر زن
عباس بود و جابر بن زید روایت درست میآید که او دختر حارث الهلالی است نه دختر
حارث بن عبد المطلب و این دو زن است که گفتیم و خدیجه خود پیش از پیغمبر علیه السلام مرده بود
و این زنان دیگر که نام بردیم بوقت مرگ وی او بودند و بجز این نه زن دیگر کرده بود
که وی را نادیده و دست بر ایشان ننهاده و طلاق داد و یکی از ایشان را نام سنا بود و دختر
رفاعه و گروهی گویند که سبا و بعضی گویند که اسما بنت ابی الصلت بود و پیغمبر علیه السلام
بزنی کردش و پیش از آنکه او را بدیدی این زن بمرد و دیگر زنی را بزنی کرد از بنی
غفار نام او سنا و گروهی گویند که سبا یا اسما دختر النعمان الکندی و پیغمبر علیه السلام او را
ندید و بود و هنوز چون ابراهیم پسر پیغمبر علیه السلام بمرد این زن گفت که اگر او پیغمبر بودی
دوستترین کسی نزد او نمردی و رسول علیه السلام این بشنید و مر ورا نادیده طلاق
داد و دیگر زنی بزنی کرده بود و نام او عمره بنت یزید از بنی بکر بن کلاب و آن زن بچشم خوش
بود باورد ش و گروهی گویند که نجا کنده بود و چون پیغمبر علیه السلام او را بدید اثر آن
گفت که مرا بتو داد و شده و مرا بترسید و پیغمبر را گفت اعوذ بالله منک پیغمبر او را طلاق
داد و بجایش باز فرستاد و پس زنی دیگر بزنی کرد از بنی کنده نام او اسما بنت النعمان
و او را بخانه آورده و چون در روی نگریست بیچاره دید او را طلاق داد و بسوی پدرش
باز فرستاد و باز زنی دیگر بزنی کرد نام او زینب بنت خزیمه از بنی عامر بن صعصعه
و او را شوهری بوده بود نام او طفیل بن الحارث و آن شوهرش مرده بود و چنین گویند
که زنان پیغمبر علیه السلام هیچ اندر خانه آنحضرت نمردند مگر خدیجه و زینب و پانزده زن است
که همه اخبار را اندر ست که ایشان را بزنی کرده بود و از این گویند که پنج زن دیگر بکردی
سراف بنت خلیفه خواهر دحیه بن الخلیفة الکلبی و بخانه آوردش و بخانه پیغمبر علیه السلام
چند گاه بود و بمرد و دیگر عالیه بود و بنت ظبیان بن بکر از بنی بکر بن کلاب و چندی بداشت
پس دست باز داشتش و دیگر بنت قیس بود و خواهر اشعث بن قیس الکندی و گروهی
گویند که او را بزنی کرده بود و الا ندیده بود دش که پیغمبر علیه السلام بمرد و او در خانه

پدرش باشد و درین خبر اندر گویند که چون پیغمبر را وفات آمد از آزاده زنان نه بود و این
در حدیث و خبر درست آمده است که آن روز که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وفات یافت او را نه زن
بود. چهارم زنی بود نام او خوله بنت هذیل از بنی الحارث که پیغمبر زنی کردش و پیش
با او بود بس دست باز داشتش. و پنجم زنی بود نام او لیلی الحطیم از خزرج او زنی پیر بود
اندر خزرج پدر او را پیاده الریح خواندندی از بس سخاوت که بود. روزی پیغمبر علیه السلام
برگشت اندر نشسته و پشت سوی آفتاب کرده بود و این زن از پس پشتش در آمد و
دست بر کتفانش بر نهاد. پیغمبر گفت که این کیست؟ گفت منم لیلی دختر طاسایه الریح مرا بزنی
کن تا میان قوم خویش بزنی تو فخر کنم. پیغمبر گفت کردم. زن گفت که پسندیدم. بازگشت
بسوی قوم خویش شد و گفت که من خود را به پیغمبر دادم. گفتند که بد کردی که پیغمبر زنان بسیار
خواهد و او روی تو نه دیده است چون ترا ببیند نه پسندد و از زنان بسیار دارد
و تو از وی عذاب یابی. او باز پیش پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من پشیمان شدم که من
زنی پیرم و از زنانم مرا دست باز دار. گفت داشتم. و اگر این اخبار درست، پیغمبر
را علیه السلام هشت زن بود و پنج زن دیگر آن بود که بخواست و بزنی نکرد. دیگر ام هانی بود
دختر ابو طالب، او زنی بود فرزندان داشت از بهر این او را بزنی نکرد. و دیگر صباعه
بنت عامر بود از بنی عامر بن صعصعه. پیغمبر علیه السلام او را از پسر عمش سلمه بن هشام بن المغیره
بخواست. گفت یا رسول الله مادر را بپرسم. پیغمبر را گفت که پیغمبر ترا بخواست. مادر
گفت که تو چگونه گفتی؟ گفت گفتم که از مادرم بپرسم. گفت مادر که پیغمبر را از من بپرسیدن بود
و چه و بس پسر باز آمد و با او پیغمبر را بگفت، نه که او هست پیر است چنین پسری باز آمد
و پیش پیغمبر شد. پیغمبر علیه السلام هیچ نگفت و پسر نیز هیچ نگفت تا پیغمبر که بر پیغمبر دست از او
باز داشت. و دیگر صفیه دختر بشامه بخواست و او برده افتاده بود و بدید که مسلمان
از فر. و پیغمبر خواست که او را زنی کند شوهرش زنده بود و بیامد و از بهر او مسلمان شد.
پیغمبر او را گفت که اکنون مرا خواهی یا شوهرت را؟ گفت نه که شوهرم را. پیغمبر او را با شوهر
باز داد. و چهارم جمیله دختر جابس داد و او را از جابس بخواست و جابس اجابت
کرد. پس او را درست شد که زنی نام او [illegible] پیغمبر را بادی شیر داده بود و پیغمبر را آگاه
کرد و از نکاح او باز ایستاد. و پنجم جمره بنت الحارث بزبان خویش از پدرش بخواست که

گفت ا

گفت یا رسول الله زن شاید که بر تن پیسی دارد. پیغمبر علیه السلام خاموش شد و چون حارث بخانه
آمد دختر را یافت پیس شده. و آنکه بخواست و بزنی نکرد و آن کنیزک دو بود: نامش یکی ریحانه بنت
زید بود از بنی قریظه و از وی فرزند نیامدش. و دیگر ماریه بنت شمعون القبطیه بود که مقوقس
فرستاده بود و بوده ش و از وی پسر آمدش ابراهیم نام کردش و از پس او بیکسال بمرد.
و پیغمبر علیه السلام بیست و هفت مولی بود که بخرید و بوده شان و آزاد کرده بود.
و همچنین مولی او بود که نامش زید بن حارثه بود و او را خدیجه بخرید و آزاد کرد و او پسرش
اسامه بن زید مولی زاده وی بود. و دیگر ثوبان بود از یمن و از فرزندان ملوک حمیر بود
کرده بود [illegible] نامش و پیغمبر بخرید و آزاد کردش و او بشام شد و بوقت معاویه بمرد.
و دیگر شقران بود و گروهی گویند حبشی بود و سیاه و آن از پدر پیغمبر بود علیه السلام. پیغمبر علیه السلام
میراث یافته بودش و آزاد کرده بودش. و گروهی گویند از عجم بود و نام او صالح بود و از
و [illegible] عرب اسیر بود و گروهی گویند که بنده عبدالرحمن عوف بود و او را به پیغمبر علیه السلام
بخشیده بود و پیغمبر علیه السلام آزاد کرده بود. و چهارم ابو رافع بود از عرب بود و نامش اسلم
بود و گروهی گویند که ابراهیم نام بود و گروهی گفتند از عجم بود و نامش هرمز بود و گروهی گویند
که بنده عباس بود و او پیغمبر را داد و بود و پیغمبر او را آزاد کرد و گروهی گویند که بنده
سعید بن العاص بود و این ابو رافع از کرمانشاه برآمد و بود و اسیر یکی از مسلمانان شد. پس
خالد بن سعید مسلمان شد و بود و با پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد و بود و پس پسر سعید بن العاص
او را آزاد کرده بود و سه پسر داشت یکی را رافع نام کرد و دیگری را عبدالله و یکی را
گویند که عمرو بن سعید امیر مدینه یافت از دست معاویه ابن عبدالله را گفت تو مولا
کیستی؟ گفت مولای پیغمبرم. گفت نه مولای مایی و صد تازیانه زد و گفت بگو که مولای شماام
و او می گفت که مولای پیغمبرم تا پانصد تازیانه بزدش آنگه گفت که مولای شماام پس دست باز
داشتش. پنجم ابو مویهبه که نامش رافع است و پدرش ابو رافع. ششم سلمان فارسی بود از عجم بود
و گروهی گفتند که از شهر صفاهان بود و گروهی گفتند که از فارس بود و نامش [illegible] بود
بسیار بود و گروهی گفتند که پیامبر مولای که پیغمبر او را از [illegible] بود و گروهی گفتند آزاد کردش
و شتربان بود آن پیغمبر را خاصه و کار صدقات را. پس مردمان از قبیله عرینه از عرب بمدینه
آمدند و مسلمان شدند و بمدینه بیمار شدند. پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت که بسوی شتران من

بخت بیرون شوید و شیر خورید تا بهتر گردید ایشان بیرون شدند و روزی چند شیر شتر
خوردند تا بهتر شدند و شتران [illegible] بسیار [illegible] را بکشتند و [illegible] شدند و شتران را
ببردند و بسوی عجم رفتند گروهی [illegible] باز شدند و پیغمبر علیه السلام مر علی را [illegible] بفرستاد
تا مر ایشان را بازآورد و همه را دست و پای ببریدند و چشمهاشان بکندند و [illegible] زمین
جوشان [illegible] بیفکندند [illegible] که در مدینه [illegible] همه بر آن زمین می طپیدند تا بمردند
و این پیش از آن بود که خدای تعالی آیه حدود فرستاده بود و هشتم مهران بود و خصی
بود و مقوقس ملک قبط فرستاده بود با او [illegible] دو کنیزک فرستاده بود یکی را نام شیرین
بود و یکی را ماریه و ماریه را [illegible] فرزند آمد و شیرین مر حسان بن ثابت را داد و مهران را
آزاد کرد و پیغمبر [illegible] که او خصی است و هم ماریه را خدمت کردی [illegible] ماریه را به مهران
تهمت کردند علی بن ابی طالب را گفت که مهران را بکش علی رضی الله عنه او را بگرفت که بکشد
او گفت که چه کردم که مرا می کشی گفت که ترا با ماریه تهمت کردند او خود را برهنه کرد تا علی [illegible]
که او خصی است همه پاک بریده بود و علی بازگشت و پیغمبر را علیه السلام بگفت و نمود که
بکشش و دست باز داشت نهم ابوبکره بود بنده [illegible] بود و از اهل طایف چند پیغمبر علیه السلام
ابن ابوبکره با چند تن از بندگان اهل طایف سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و پیغمبر
علیه السلام همه را آزاد کرد و [illegible] و کنیت پیغمبر [illegible] جز ابوبکره و هم [illegible] یازدهم
[illegible] بن زید الجلابی [illegible] دهم ضمیرة بن ابی ضمیره [illegible] ابو کبشه [illegible]
[illegible] و هم فضالة الیمانی [illegible] هلال بن یسار [illegible] بن عبد الغفار ابو ضمیره [illegible]
[illegible] نام داشت [illegible] بن [illegible] طایفه [illegible] و بعضی از
از خداوندان اخبار و علما تاریخ [illegible] موالی رسول را [illegible] تا اینجا و چند تن نوشته اند والله
اعلم بالصواب   پیغمبر را علیه السلام دو دبیر بود که [illegible] دیگر
شمارهای صدقات و شمارهای [illegible] خیبر و فدک و [illegible] بنوشتندی و یکی از ایشان
عثمان بن عفان بود و دیگر علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و سه دیگر خالد بن سعید بن العاص
و چهارم برادرش ابان بن سعید و پنجم العلاء الحضرمی بود و ششم ابی بن کعب و هفتم زید بن
ثابت و هشتم عبد الله بن ابی سرح و نهم معویة بن ابی سفیان و دهم حنظلة الاسدی والله اعلم بالصواب

و پیغمبر علیه السلام را هفت اسب بود و این اسپان را بر عرب اندر نامها بود و نخستین اسبی آن بود که پیغمبر
را بود و سکب نام و از اعرابی [illegible] بود و از بنی فزاره و ده [illegible] بر آن نشسته بود و روز احد
سپاه و پیغمبر [illegible] و اسب دیگر آن سکب و یکی اسبی دیگر آن مردی بود که او را [illegible]
خواندندی و نام او اسب [illegible] بود و دیگر اسبی بود و [illegible] نام او [illegible] و آن اسبی بود و پیغمبر
نام و از اعرابی خریده از بنی مره و سه دیگر اسبی بود و [illegible] نام او [illegible] مقوقس فرستاده
بود با کنیزکان و با آن خصی مهران نام و چهارم اسبی بود و نام او لطیف [illegible]
بن البراء فرستاده بود و پنجم اسبی بود و نام او [illegible] بن عمرو الجذامی فرستاده
بود و ششم اسبی بود و نام او ورد و [illegible] الداری فرستاده بود و پیغمبر علیه السلام آن عمر را
بخشیده بود و هفتم اسبی بود و نام او [illegible] و پیغمبر علیه السلام را [illegible] بود یکی [illegible]
فرستاده بود و [illegible] از آن اندر عرب هرگز کسی استر ندیده بود و [illegible] که استر چه بود
و چگونه [illegible] و دوم استری بود [illegible] نجاشی فرستاده بود و پیغمبر علیه السلام
مر ابوبکر را بخشید و سیم استری دیگر بود [illegible] نام او دلدل که یکی از ملوک فرستاده بود
و پیغمبر علیه السلام مر علی را کرم الله وجهه بخشید و پیغمبر را علیه السلام دو خر بود که بر آن نشستی
که یکی را [illegible] نام بود و دوم را یعفور [illegible] مقوقس فرستاده بود
و پیغمبر علیه السلام آن مر ابوبکر را بخشید و یعفور [illegible] بعد از وفات آنحضرت
از غایت [illegible] خود را در چاهی انداخت و هلاک شد و پیغمبر را علیه السلام سه اشتر ماده [illegible] بود
که بر ایشان نشستی یکی را نام قصوا بود و او را از ابوبکر خریده بود و [illegible] به مدینه هجرت
و پیغمبر علیه السلام بر آن به هجرت آمد به مدینه و دوم [illegible] نام او جدعا [illegible] گوشش از
[illegible] بود و سه دیگر نامش عضبا [illegible] و پیغمبر را علیه السلام [illegible] شتر ماده
بود که شیر او [illegible] و از آن [illegible] و [illegible] و سعده [illegible]
و [illegible] و این شتر او را خاصه از بهر پیغمبر علیه السلام [illegible]
و شتران [illegible] بسیار بود [illegible] که [illegible] شتران بود [illegible]
و شیر داشتندی و پیغمبر را علیه السلام [illegible] بود [illegible]
و شبانگاه شیر [illegible] زنی [illegible] نام او ام ایمن [illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب

و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم هفت شمشیر بود یکی آنکه

آورده بود با خویشتن و از پدر که اندر مدینه آمد و بود و بر جای خویش نهاده بود و نام عضب
و روز جنگ بدر با او بود و دیگر ذو الفقار که بیافت به غنیمت برگرفت و آن شمشیر منبه بن الحجاج بود و عرب اندر
نام بردار بود و او را ذو الفقار خواندندی و سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع یافت یکی قلعی نام
دوم بتار نام و سیم حتف و دو شمشیر علی از بتخانه طی آورده بود یکی مخذم نام و یکی رسوب
و پیغمبر را علیه السلام سه کمان بود یکی روحا نام و یکی صفرا نام و یکی را زوراء نام و هر یکی
پیداست اندر اخبار و سه زره بود و دو از بنی قینقاع یافته بود یکی فضه نام و دیگر
سغدیه و این هر دو داود را بود [illegible] پوشیده بود و زره دیگر [illegible] بود و این
زره بود و در [illegible] ذات الفضول نام بود و سپری بود و بر
وی [illegible] چون سر مردی بر او نگاشته بود و پیغمبر علیه السلام بفرمود که آن صورت را از آنجا
باز گیرند پس [illegible] و دست خود پاک شد

و پیغمبر را علیه السلام

نامها بود که خویشتن را بدان نامها بخواندی محمد و احمد و عاقب و معنی عاقب این بود که آخر
پیغمبران بود و عاقب آخر بود و گروهی تفسیر عاقب را معقب خوانند و اندر اخبار
عاقب آمده است و حاشر و ماحی و معنی این آن بود که خدای عز و جل کفر را به محمد محو کرد و پاک
کرد و بسترد از روی زمین و حاشر و معنی حاشر آن بود که روز رستخیز همه خلق را
بر پی او حشر کنند و بر اثر او آورند و نبی الملحمه و ملحمه حرب بود و هیچ پیغمبر را از خدای
عز و جل دستوری حرب نبود و بحرب جنگ [illegible] او را بود و هم نبی التوبه و نبی
التوبه را معنی آن بود که او را و امت او را توبه کرامت کرد که چون گناهی کنند بدانم
و بزبان توبه کنند خدای تعالی توبه امت او بپذیرد و بنی اسرائیل را بود هر اندامی که گناه
کردی آن اندام را بایستی بریدن چنانکه قوم موسی که گوساله پرستیدند و سجود کردند
ایشان را [illegible] بر زمین حق تعالی بفرمود تا پسران ایشان ببریدند و یکدیگر را بکشتند
پس خدای تعالی توبه شان بپذیرفت چنانکه گفت انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی
بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم الآیة

از علی بن ابی طالب کرم الله

وجهه پرسیده شد که ما را صفت پیغمبر بکن گفت که پیغمبر علیه السلام مردی بود میانه نه سخت
دراز و نه سخت کوتاه و سپید روی بود به سپیدی و سرخی و سیاه چشم و ریش گرد و [illegible]

ریش گشن و موی سرش فرو هشته بود و سیاه [illegible] و گردن سپید و از بر ناف خطی بود موی از زیر
سیاه و باریک چنانکه قلم کشی و بر سینه و بر شکم هیچ جای موی جز آن خط نبود و سر کلان بود و کف
بزرگ و کف دست گشاده و کف پایش معتدل نه پهن و نه تنگ و پشتش بزرگ بود و میان دو
کتف چیزی بزرگ [illegible] و چون بر زمین رفتی چنان رفتی که گفتی
که از فراز نشیب آید و کران کران ننگریستی و بعجب رفتی چنانکه رفتن ملوک و جباران و چنانکه پیش
او نشستی [illegible] او اندر نگریستی بیش از پیش او نتوانستی خواستن و اگر گرسنه بودی و
او اندر نگریستی سیر شدی و از طعام یاد نیاوردی و [illegible] اندر نگریستی [illegible] او اندر او اگر
با غم بودی او نیز غم او بگذاشتی از شیرین [illegible] و خوش حدیثی او و هر که او را
ندیده بود و [illegible] بود که پیش از وی شیرین تر و خوشخوی تر ندیده صلوات الله و سلامه علیه و موی
سرش که فرو هشته بودی تا [illegible] و اندر شصت و سه سال هیچ موی سپید
نشد که بر سرش [illegible] پانزده موی و [illegible] مبارکش بجای [illegible]
سپید شد و بود و اندر همه جهان کس از او خوشخوی تر نبوده و دلیر تر و فراخ دست تر و بزرگ رو تر
[illegible] کشتی [illegible] و بیش نداشت که چیست و باکی همی شنید تا خلق بیرون شدند
آنحضرت را اسب ابو طلحه تیز که اسب خود بتافت و آن ابو طلحه برهنه بود و پیغمبر علیه السلام
چون بر وی تیز نشست شمشیر کردن اندر افکند و پیش از مردمان [illegible] جنبه مردمان
بیرون آمدند او همی باز آمد و مردمان را همی گفت که مترسید و روز احد که سپاه هزیمت شدند
همه خلق از وی بازگشتند و او تنها ماند از آنجا که ایستاده بود یکی پای پیشتر ننهاد و همانجا که ایستاده

و پیغمبر صلی الله علیه و سلم

همی بود و خلق را الحرب همی خواند و از کس نترسید

اندر ذو الحجه بسال دهم از هجرت از حجة الوداع باز آمد و همانجا ماه ... شد و جنبه به مدینه باز آمد
از ذو الحجه روزی چند مانده و همچنان همی نالید و مردمان گفتند که تنگ پیشگی [illegible]
همی دانست اندر تن خویش که همی چه خواهد بودن پس محرم در آمد سال یازدهم از هجرت چهار
رنجه دیگر آنتر گشت و خبر بجهان اندر پراکند که او بیمار شد و این خبر آمد که سپاه روم بجد
شام اندر بجنبیدند و کرد آمدند و پیغمبر اندر کرانی و ناتوانی که بود مردمان را بفرمود که بیاز دید
آن شام روند و اسامة بن زید را بر ایشان امیر کرد و اسامه بر در مدینه لشکرگاه زد و هر کس
همی ساخت رفتن را و همی گفتند که مولازاده خویش را بر قریش و مهاجر و انصار امیر کرد و پیغمبر علیه السلام

بگفتند که خلق همی چنین گویند که او پیغامبرست مرا اسیر بیاور و آنگه پدرش نیز بر این کار بود
هوذه اسیر کرد و هم مردمان همچنین گفتند و اما مقربان و پیش آنحضرت اندر آمد و پیغمبر علیه السلام
بپرسید و بکار گذشت و گفت یکی گوید که جنت شاید از این که مردمان همی گویند که اندر جهان
همچنین گفتند و هم او پیغامبر بود و اسیر بود و هم تو را اسامه را زبان نگرد و دعا کرد و او را پیامبر آمد
و مردمان هر کس ساخت همی کردند و لشکر بیرون همی شدند پس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم خبر
آمد که بزمین یمن مردی بیرون آمد نام وی اسود و همی دعوی پیغمبری کند و بزمین عرب مردی
دیگر بیرون آمد همچنین از بنی اسد نام او طلیحه و مردمان بسیار هم یمن و هم عرب با اسود و طلیحه
گرویدند و از مسلمانی باز گشتند و مرتد شدند و پیغمبر علیه السلام خود بیمار بود و چون خبر این دو تن
بشنید اندوهگین شد و بیماریش افزون شد و دلش بدین پراکنده مشغول شد و این اسود از بنی
مذحج بود و کاهن بود و چیزها شعبده کردی چنانکه مردمان را چشم ببستی و زبان فصیح بود
و سخن گوی و عبهله بن کعب مهتر یمن و جماعتی از بنی مذحج جمع و از اهل نجران هر دو بگرویدند
و از ایشان گفتار این شد و آن بزرگترین شهرهاست که ملک یمن آنجا نشستی و خلقی بر وی گرد آمدند
و طلیحه بعرب اندر از بنی اسد بود و بنی اسد همه مرتد شدند و دیگر و بنی
و بنی زبید و بنی مراد همه مرتد شدند و عمرو بن معدیکرب مرتد شد و جد و کرد و [illegible]
بسیار کار [illegible] پیغمبر از آن همی خود بیرون کرد و بسیاری از عرب که مرتد شدند [illegible]
که پیغمبر علیه السلام آنجا نشسته بود که بصدقات بستدن مشغول بودند همه را بیرون کردند و صدقات
باز گرفتند و طلیحه قوی شد اندر عرب و سپاه گرد کرد و روی بسوی پیغمبر نهاد و [illegible]
اندر بادیه که آنرا سمیرا خوانند آنجا لشکرگاه بزد و نماز و صدقات از مردمان برگرفت و عرب
بیشتر متابع او شدند و بر وی گرد آمدند و از لشکرگاه خویش به پیغمبر علیه السلام نامه کرد و برادر
زاده خویش را بسوی پیغمبر علیه السلام فرستاد و پیغمبر علیه السلام او را از پیش براند و لعنت
کرد و گفت قتلک الله و بلّغک الشهادة و او سوی طلیحه باز آمد و پیغمبر علیه السلام جز آن بیماری
نامه کرد بجای حق که بر مسلمانی اندر بود و مسلمانان یمن را نامه کرد بحرب اسود و همه گرد آمدند
و حرب کردند و اسود را اندر یمن بکشتند و خبر بسوی پیغمبر آمد و شاد شد و از بیماری لختی بهتر
شد و قوت یافت و بیرون آمد و میان خلق بایستاد و اسود و اصحاب را خبر داد که او را شد
هلاک اسود و آنحضرت را این صورت بوحی معلوم شد و [illegible] گفت این دو تن یعنی طلیحه

و مسیلمه نیز هلاک شوند و خدای عزوجل زمین از ایشان پاک کند و پیغمبر بیمار بود و همه رنجان
گویند که آنحضرت فرمود که مرا بنمودند که در دست ما من دو سوار بود از طلا و آن هر دو
[illegible] و بدست من بیرون [illegible] و چنین تأویل کردمش که خدای عزوجل این دو دروغ زن را که بزمین ما
پدید آمده اند هلاک کند یعنی طلیحه و مسیلمه را و خدای تعالی وعده مرا نگاه دارد و [illegible]
پس بجای اندر شد و بیماری بر آن گران شد از این خانه بآن خانه شدی و دست بر گردن
دو تن نهاده بودی و پای مبارک بزمین اندر همی کشیدی و هم بر آن بیختی میان زنان عدل
کردی تا این وقت که بیماری گران شد و نیز نتوانست رفتن پس همه زنان آمدند اندر خانه میمونه زن
خویش گرد کردند و از ایشان دستوری خواست که بیمار داری بخانه عایشه باشد پس از خانه میمونه
یکدست بر کتف علی بن ابی طالب نهاد و یکدست بر کتف فضل بن عباس و پای مبارکش بر زمین اندر
همی کشید تا بخانه عایشه آمد و بر بستر بخفت و تب گرفتش تا جزا و صعوبتر نتوانست بزرگ
بیرون آمدن و عایشه را گفت که ابو بکر را بفرمای تا مردمان را نماز کند عایشه گفت یا رسول الله
ابو بکر مردی نرم دلست چون بجای تو بایستد نتواند خود را نگاه داشتن و گریستن آید کسی دیگر
را فرمای تا نماز کند پس دیگر باره پیغمبر علیه السلام بگفتش که ابو بکر را بفرمای تا نماز کند مردمان را
و سه بار عایشه همین جواب داد پس ابو بکر پیش رفت و مردمان را تا پنج نماز کرد دیگر روز
پیغمبر علیه السلام لختی سبکی یافت و بنماز بامداد بیرون آمد و ابو بکر پیش مردمان همی نماز
[illegible] ولیکن همچنان ضعیف بود آمد پیغمبر علیه السلام و دست بر پشتش بر نهاد و از آنجا که بود باز
بر دستش و خود بر دست راست او بایستاد پس نتوانست ایستادن بنشست و همچنان نشسته
نماز همی کرد و سوره ای از قرآن آنجا در گرفت که ابو بکر گرفته بود و رسیده پس پیغمبر علیه السلام
همی نماز کرد نشسته و ابو بکر از پس او ایستاده بود و مسلمانان از پس ابو بکر تا نماز تمام کردند
و بخانه باز شد و بخفت و چند روز بگذشت باز بیمارتر شد و دلش تنگ
اندر تنگ شد و مولای خود را بخواند و دست بر کتف او نهاد و نرم نرم همی آمد تا از شهر
بیرون شد و آنجا که گورستان مسلمانانست بسر او بایستاد و گفت السلام علیکم
یا اهل المقابر [illegible] و از بهر اهل بقیع استغفار کرد و بعد از آن گفت [illegible] شما که [illegible]
از بن [illegible] خوش [illegible] که خدای تعالی شما را [illegible]
و مبارک باد [illegible]

از فتنهای بیابانی که چندین شبهای تاریک بود که بگذرد هنگام آید آخر آن با اول پیوسته است
و انجام او با آغاز پیوسته و هر آن از پایان بتر است و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن
گفت ای موهبه مرا مخیر کردند میان گنجهای دنیا و بقا در آن و بعد از آن بهشت و دیدار
لقای خدای تعالی و بعد از آن بهشت ابو موهبه گوید گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد
گنجهای دنیا و بقا در آن و آنگه بهشت اختیار کن گفت نه ای موهبه والله که لقای خدای تعالی
و بهشت اختیار کردم پس بخانه عایشه رفت و درد و بیماری گرفته وی گفت که وای سرم رسول
صلی الله علیه وسلم نیز بود که وای سرا است بلکه مرا عایشه گفت یا رسول الله من از تو بیزارم
پیغمبر علیه السلام گفت که گیتی کسی را دوست دارد و دریغ آید کسی که اندر جهان باشد پس چه زیان بودی
عایشه اگر تو پیش از من بمیری و من ترا کفن کنم و بر تو نماز کنم و دفن کنم عایشه گفت آری تو
همچنانی که انگه من باشم و با زنان تو عروسی کنی پس پیغمبر علیه السلام از خویشتن و از زندگانی
نا امید شد و چند از ربیع الاول بیخ روز بشد پیغمبر علیه السلام گفت که کار من بر و لختی آب
بسر و چاه ریزید و بر من ریزید تا که سبکتر شوم و بیرون شوم و امت را بدرود کنم و ایشان
وصیت کنم و آب بروی ریختند و علی برکت کرد و آمدند و پیغمبر علیه السلام بیرون آمد بسته
از درد سر و از تب نتوانست بر منبر شدن و بر پای نتوانست بودن و بر زمین بنشست و خطبه
کرد
چون پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و حمد و ثنا گفت و بر پیغمبران
درود داد و مر آن کسها را که پیش او کشته شده بودند و خیبر و حنین و دیگر غزاها جای بهشت
فدا کرد و بدان یاد آورد و مردمان را همه کار دین بفرمود و پس گفت که یا مردمان خدای را
بنده ایست که خدای او را گفت این جهان دوستداری یا آن جهان او آن جهان خواست
و وی او را خدای برگزید و خدای از وی بپسندید و وعده کرد و هیچکس که او را بیش خویش بود
هیچکس این سخن اندر نیافت که او بدین خویشتن را خواهد مگر ابو بکر که بدانست و بگریست
و گفت یا رسول الله تن و جانهای ما و مادر و پدران ما فدای تو باد و پیغمبر علیه الصلاة والسلام
دانست که او اندر یافت بگریست و گفت ای یاران هیچکس صحبت مرا نیکوتر از ابو بکر با من
خواسته و دختر صرف را آنکه کرد و پس آنگه گفت که ای مردمان مرگ حق است و خلق را از
چاره نیست و از پس مرگ روز رستاخیز و روز عدل و روز قصاص یکدیگر را قصاص کنند
و مهتر از کهتر داد و داد و کس را محابا نیست و مرا نیز اینک پیش شما ام اگر کسی را بر من قصاص است

باید که بکند و اگر کسی را زده ام مرا بزند و اگر کسی را ... گفتم مرا اینجهان باز گیرید که خواسته کسی بستم
بستانید از من بدین جهان بستانند و مرا از قصاص پاک کنند تا چون فردا حق تعالی شوم کسی را بر من حق
نمانده بود و مردمان بگریستند و گفتند که یا رسول الله هر حقی که ما را بر تست اندر همه بحلی و حق تو بر ماست
پس مردی برخاست نام او عکاشة بن محصن و این حدیث را محمد بن جریر طبری اندرین کتاب نگفته است لیکن
اندر کتاب اخبار موقوفات گفت یا رسول الله فلان شب فلان غزو من اشتر خویش هم پهلوی تو می راندم
تو قضیب برگرفتی تا که بر اشتر زنی بر من آمد و من سخت دردناک شدم از آن زخم و مرا آن قصاص
بر تو واجب است پیغمبر علیه السلام گفت که من همی یاد ندارم اگر چنین است و تو راست گوئی و ترا قصاص
بر من واجب است اکنون پیش پشت خواهی بنی گفت بلی خواهم آن پیغمبر را علیه السلام یکی قضیب بود
از خیزران و با وی بود اندر کرده و چون بر اشتر نشستی آن تازیانه وی بود و پیغمبر علیه السلام بلال را گفت
که یا بلال قضیب من بخانه دختر من اندر است فاطمه برو و بستان و بیار و ... آنگه تا که سی چه خواهم
کردن که دل وی بر خدا ... بلال برفت و مردمان هر کسی ... عکاشه اندر نهادند و گفتند که شرم نداری
و از خدای تعالی نترسی که پیغمبر خدا را بزنی و چه بود اگر این قصاص از او بگذاری پیغمبر گفت که تا هیچ کس بیاید که
او حق خویشتن همی طلبد عثمان بن عفان گفت که این قصاص از او بستان ... عبد الرحمن
بن عوف همچنین گفت و هر کسی ... این ... گفتند و چیزی همی ... و چون قضیب
بیاوردند علی بن ابی طالب کرم الله وجهه برخاست و گفت یا عکاشه پیغمبر خدای بیمار است و ضعیف
و زخم تو اندر نیارد داشتن و بجای این یک زخم که او را بخواهی زد تن مرا صد چوب خواهی صد
بزن و مردمان همه خواهش کردند هیچ سود نداشت و عکاشه از دست بلال قضیب بستد و پیغمبر
علیه السلام او را گفت که تو از آن و بستر ... عکاشه فراز شد پیغمبر گفت که اکنون ... و بپخت
و بخت ... که من ضعیفم عکاشه گفت یا رسول الله آن شب که تو آن قضیب بر من زدی تن من برهنه بودم
و تو امروز جامه داری این چگونه قصاص باشد پیغمبر علیه السلام دست ... باز کرد و خویشتن را
برهنه کرد و چنین اندامهای پیغمبر علیه السلام گشاده شد عکاشه قضیب از دست بینداخت و بگریست
و مردمان بگریستند و مردم گریستند و فریاد و بانگ برآمد و زاری مسلمانان با آسمان برسید
و عکاشه یک ساعت ... و ساعت ... پیغمبر ... ببوسید ... پیغمبر علیه السلام
گفت که چرا چنین کردی گفت یا رسول الله همی ترسیدم که من ... خلق ... امروز ...
که آخر روز ... که تو ... من ... فردا ...

دوزخ حرام کند پس مردی برخاست و گفت یا رسول الله مرا بر تو سه درم است روزی درویشی چیزی بخواست و
مرا گفتی که چیزی بده و اگر او را دادی آن من ترا باشد و هم من سه درم داشتم در پیش دادم
تو اکنون از خدای بخواه آن ثواب [illegible] پیغمبر علیه السلام گفت که آن سه درم وام است آن
صدقه بهشت را فضل سه درم او را داد و فضل بداد پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت که اکنون [illegible]
ده و اگر خواهی ثواب این ترا بود پس مردی دیگر برخاست و گفت یا رسول الله من فلان روز
از فلان غنیمت سه درم بدزدیدم که مرا حاجت بود پیغمبر علیه السلام فضل را گفت که آن درم
بستان ازو و بیت المال اندر نه پس مردی دیگر برخاست و گفت یا رسول الله من منافقم و ما
کین [illegible] تا این نفاق از دل من ببرد پیغمبر علیه السلام دعا کرد عمر گفت [illegible]
خلق خویشتن را رسوا کردی پیغمبر گفت که ای عمر رسوایی این جهان آسانتر است از رسوایی
آن جهان عمر گفت یا رسول الله من گمان بردم که این منافق نیست که اگر منافق بودی از آن باک
نداشتی [illegible] پیغمبر علیه السلام گفت که چنین است
که تو گفتی و حق گفتی پس گفت که عمر [illegible] حق است و حق با عمر است هر کجا باشد پس پیغمبر علیه السلام
بخانه اندر شد و از پس آن روز نیز مردمان عام دیدار نیافتند و تب سخت شد روز دوشنبه
دیگر سخت گران شد و علی علیه السلام از خانه بیرون می‌آمد و مردمان از وی می‌پرسیدند که پیغمبر چون است
گفت بهتر است [illegible] از مهاجر و انصار چون ابوبکر و عمر و [illegible]
ایشان [illegible] از مهتران انصار اندر شدند با حجره عایشه و پیغمبر علیه السلام با ایشان اندر
نگریست و چشمش پر آب شد [illegible] و گفت مرا بنشانید فضل بن عباس [illegible]
بنشاندند و پشتش بکنار گرفت و پیغمبر علیه السلام [illegible] و خواست که
خطبه کند نتوانست کردن [illegible] سخن سخت نیکو و فصیح
و آن [illegible] آن خطبه [illegible]
سخت نیکو [illegible] گفت که مرحبا بکم
حیاکم الله و اکرمکم الله قبلکم الله نصرکم الله سلمکم الله رفعکم الله رزقکم الله اوصیکم
بتقوی الله و اوصی الله بکم و استخلفه علیکم [illegible] انی لکم منه نذیر مبین ان لا تعلوا علی الله
عباده [illegible] محمد بن جریر این خطبه درین کتاب تمام نگفته
ولیکن [illegible] پس پیغمبر علیه السلام این خطبه سپری کرد و [illegible]

بسرای

سر بر بالین داشتن بالین برنهاد و یاران آنحضرت را گفت که یا رسول الله اجل تو کی باشد گفت
که فراز آمد و نزدیک آمد بازگشتن بخدای عز و جل و بسوی جنة المأوی و الکاس الاوفی و الرفیق الاعلی
و سدرة المنتهی و المحل الاوفی گفتند که ترا که شوید از پس مرگ گفت هر که بمن نزدیکتر از اهل بیت
من و فرشتگان گفتند که ترا بچه چیز کفن کنیم گفت که هم اندرین جامه من مرا کفن کنید یا جامهٔ مصری
سپید یا جامهٔ یمنی مرا کفن کنید گفتند که نماز که کند بر تو گفت عفا الله عنکم و جزاکم خیرا که چون من
بمیرم بدین جنازه مرا بشوید و کفن کنید و بر سر گور برنهید که نخستین کسی جبرئیل بر من نماز کند با گروه
خویش از فرشتگان پس میکائیل با گروه خویش از فرشتگان پس اسرافیل با گروه خویش پس
عزرائیل با گروه خویش پس آنگه شما بیایید فوج فوج مردان و زنان نماز همی کنید پس آنگه مرا
[illegible] و درود و سلام من بر شما و بر آنکه حاضر است از یاران من و هر که نه حاضر است بگویید و از امتان من
و بگویید که من پیشتر بر لب کوثر و بر لب صراط شما را پایم و از صراط بگذارم شما را از خدای
عز و جل بشفاعت بستانم و این سخن بگفت و سخت گران شد و یاران بیرون آمدند و زنان
گرد آن اندر نشستند زنان او و عمان او و خویشان او و همه گفتند که او را [illegible] است
چنانکه پزشکان بودند و [illegible] بیاوردند و اسما دختر عمیس [illegible] پیغمبر علیه السلام اندر
[illegible] پیغمبر علیه السلام بهوش آمد گفت که این که کرد گفتند [illegible]
که عباس پس بگفت که من نکردم [illegible] اسما گفت که یا رسول الله پنداشتم که ترا خشکی
غلبه کرده است و هوش از تو بیرون بوده است پیغمبر گفت که معاذ الله که خدای عز و جل
بوقت شدن من هوش از من بستاند پس گفت هر که اندرین خانه است همه را خواهم که همی
بر بینی او کنید مگر عباس را که ایشان مرا با زنان من چنین کردند و هر چه اندرین خانه
بود همه را همی بر بینی فرو کردند و چنین گویند که این خطبه و این حدیث روز پنجشنبه
بود و دیگر روز آدینه بود و پیغمبر علیه السلام گرانتر شد و تب سخت گشت و همی گفت اللهم اعنی علی
سکرات الموت و روز شنبه همچنان بود و روز یکشنبه گرانتر شد پس عباس و علی هر دو
بسوی پیغمبر آمدند علی مر عباس را گفت که ای عم امروز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهتر است
عباس گفت که اما پیغمبر را کار نزدیک آمده است و خدای او را [illegible] خویش
خواهد بردن که من هر علامتی مرگ که اندر عبدالمطلب دیدم اندرو همی بینم آن علامتها پس گفت
ای [illegible] تا چه گوید که خلیفتی از پس او که را کرده بود و اگر گوید اندر بنی هاشم و بنی عبدالمطلب

بود تا دانیم و کس دیگر را اندر نهیم و از بعد این حرب کنیم و اگر گوید که اندر کرده دیگر بود ما طلب نکنیم
علی گفت که با هم بنا بر پرسیدن که اگر گوید اندر کرده دیگر بود و هرگز تا ابد پس پیغمبر عرب این با ما نهند
عباس خاموش شد و دیگر روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول سال یازدهم از هجرت
پیغمبر ابا دادان وقت نماز بیگزشد و در حجره باز کرد و مردمان بزرگ اندر بودند
و ابوبکر پیش اندر امامی همی کرد و شادی پیغمبران را بدید شادی آمدش از آن ایشان را گفت
الحمد لله که امت من از پس من راه و سنت من نگاه داشتند و شوایشان ایستاده بودن
باز گشت و بر بستر بخفت و عائشه پنداشت که بهتر شده است او را گفت یا رسول الله
مسواک خواهی گفت که خواهم و اندر خانه مسواک بود و نا خواسته آن مسواک را برگرفت و بنگ
بخایید تا نرم شد پس او را داد و او دندان بدان مسواک همی کرد و [illegible] همی مالید
عائشه گفت یا رسول الله سخت نیرو بکن که دندان [illegible] پیغمبر گفت که یا عائشه ما زال جبرئیل یوصینی
بالسواک چنین گفت که جبرئیل علیه السلام مرا مسواک کردن چندان وصیت کرد تا بترسیدم از پس
مسواک کردن دندان بیفتد و گفت که همی وصیت کرد همسایه تا پنداشتم که همسایه را میراث کرد
و ما زال یوصینی الحدیث و محمد بن جریر این حدیث مسواک اندرین کتاب گفته است ولیکن این همسایه
تمام نگفته است پس پیغمبر ابوبکر سلام باز داد و نماز تمام کرد و او را گفته که پیغمبر سر از در مسجد بیرون
کرده بود و ما را بدید و شادی کرد و ابوبکر شاد شد و دانست که پیغمبر بهتر است و شتاب
برفت و سوی او اندر آمد بخانه عائشه او را دید مسواک کرد و ابوبکر از شادی با عائشه مزاح
تا او بشنود و مکر بخندد و گفت یا عائشه پیغمبر بهتر شده است امشب به نزد خانه زن دیگرست خارجه
گفت که پیغمبر بخانه من و رست بخانه زن دیگر پیغمبر علیه السلام آن شب ایشان [illegible] بود و بیرون گفت
و ابوبکر را خانه بیرون از مدینه به محلتی که او راست و عائشه خود دیده بود و از دیر باز ابوبکر بخانه نیز بود
و شب و روز بستر دیک پیغمبر علیه السلام همی بود و عائشه او را گفت که امروز پیغمبر علیه السلام بهتر است
و دیر گاه است تا بخانه زن خویش نشد بخانه شو ابوبکر بیرون آمد و بخانه شد و مردمان از مسجد بیرون پیغمبر
و بهتری او خبر همی دادند و همی گفت آن خبر بمدینه بگسترد که بهتر است و خلق همه شادی کردند پس چون
آفتاب فراخ بالا آمد پیغمبر علیه السلام نتوانست نشستن و عائشه فراز آمد و از پس پشتش بنشست و او را
بر خویشتن باز گرفت همچنان نشسته بود و حجره گران همچنان بود و وقت چاشتگاه فراز آمد خوی
از پیشانی مبارک پیغمبر گشاده همی باز گرد و فراز [illegible] و جان ازوی جدا شد صلوات الله

علیه و علی آله الطیبین الطاهرین و همه خداوندان اخبار متفق اند که بروز دوشنبه فرو رفت و گروها
گفت که دوازدهم بود و این درست است و علی بیرون آمد و بگریست و عمر در خانه بود چون
صیاح و گریه و زاری اهل بیت صحابه که در مسجد بودند بشنیدند عقلها از ایشان مسلوب شد
عمر و زنان و برادران و پسوکند میخورد که پیغمبر نمرده و لیکن همه واقع شد و چنانکه موسی را واقع
شد و بیامد که امید میدارم که آنحضرت چندان در دنیا بماند که دست و زبان منافقان
کوتاه ببرد و گفت ای علی منافقان و کذابان همه بگفتند که اگر محمد پیغمبر بودی نمردی شمشیر
بکشید و بر در مسجد بایستاد و گفت هر کس گوید که پیغمبر فوت شده میانش را با این شمشیر دو نیم کنم
مردم بواسطه این سخن عمر در شک افتادند در موت آنحضرت و ابوبکر از محله خود [illegible] بیامد و این سخن عمر
و بخانه عائشه در آمد عائشه را دید که همی گریست و پیغمبر روی را آن همی زد پس ابوبکر بگریست و روی
بر روی پیغمبر نهاد و گفت بابی انت و امی طبت حیا و میتا پس ابوبکر بیرون آمد که عمر نشود و بیرون
آمد و عمر را دید بر بیرون در همان سخن می گفت ابوبکر گفت که یا عمر چنین مگوی که خدای تعالی گفت
مر پیغمبر را انک میت و انهم میتون عمر گفت که پنداشتم که هرگز این آیه نخوانده باشند و باشد
با آنکه بشنود او را خواب عظیم برد و پس ابوبکر بایستاد و خطبه کرد و مردمان را گفت محمد از دنیا برفت
و خدای ازو وفات کرامت فرمود و هرکه محمد را همی پرستید از دنیا برفت و هر که خدای را
همی پرستید خدای زنده است و هرگز نمیرد و خدای عز و جل اندر قرآن چنین گفت و ما محمد
الا رسول قد خلت من قبله الرسل تا آخر آیه مردمان بدانستند که پیغمبر علیه السلام از دنیا برفت
دیگر پسند و سوی پیغمبر اندر شدند پس او را هنوز دفن ناکرده اختلاف بمدینه اندر افتاد و مردی
بزرگ آمد که مردمان انصار گرد آمدند و همی بر سعد بن عباده بیعت کردند و ابوبکر دست
عمر گرفت و برخاست و عمر و بیرون آمدند و علی و عباس پس مرده و الحکایت نشسته و تدبیر
شستن و گور و کفن همی کردند و ابوبکر و عمر برفتند و ابو عبیده بن الجراح ایشان را پیش آمد و گفت
بازگردید که انصار بسقیفه بنی ساعده گرد آمدند و سعد بن عباده را بر خویشتن امیر کردند و ایشان را
عزم آن است که پیغمبر علیه السلام از دنیا رحلت کرده است و گور ناکرده و بمانده است و اهل
و قرابت پیغمبر شما اید که شما را باید بازگردید و گفت او را دفن کنید پس کفن را بر خویشتن
امیر کنید که انصار بیشتر شما را فرمان نکنند ابوبکر گفت که والله که من باز نگردم تا ایشان را نبینم
و سخن ایشان نشنوم پس ابوبکر دست ابو عبیده بگرفت و عمر را برفتند تا انصار را بدیدند

و بجز ایشان نشنوند والله اعلم بالصواب

پس ابو بکر و عمر
و ابو عبیده بن الجراح هر سه بسقیفه بنی ساعده آمدند و انصار را یافتند همه گرد آمده و سعد بن
عباده را آورده و همه او را بیعت خواستند کردن و هنوز نکرده بودند
ایشان برسیدند و سعد بن عباده خفته بود و چادری بر خود بر کشیده و از رنج بیمار بود
خواست بیعت ستدن پس مردمان انصار خطبه کردند و سخن گفتند و شما را جای و فضل شما خود
پیداست ولیکن ما می خواهیم که یکی را امیر کنیم از خویشتن و شما نیز یکی را امیر کنید ابو بکر خطبه
کرد و خدای را عز و جل حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم درود داد و هیچ آیتی نماند
اندر قرآن و هیچ از فضل انصار را الا که همه بگفت پس گفت که اگر چنین کنیم که شما می گویید اختلاف
افتد و رنج و شمشیر افتد و حرب میان خلق پدید آید و شما دانید که پیغمبر علیه السلام الائمة من قریش گفت
پس این امامت و امارت را بخویشتن دست باز دارید تا یکی را از قریش بنشانیم و شما بجای
او همچنان باشید که پیش پیغمبر علیه السلام بودید تا او حق شما بشناسد و شما را همچنان دارد که پیغمبر
داشت صلی الله علیه و سلم و من از این دو تن یکی شما را اختیار کنم عمر یا ابو عبیده و انصار
بر خواستند و گفتند که ما با علی بیعت کنیم عمر ترسید که اختلاف دراز شود و حرب افتد ابو بکر را
گفت که دست دراز کن و از نا بیعت ستانان عمر باز گشت و دست ابو بکر باز گشاد و دست
خود بدست او برنهاد و او را بیعت کرد و انصار این دست باز داشتند و بر جستند و آمدند
و دست بوی ابو بکر همی زدند و خبر بمدینه افتاد و همه خلق روی آنجا نهادند و انبوهی کردند
تا خواستند که سعد بن عباده را زیر پای کنند پس مردی بانگ کرد که ای مردمان زنهار تا
که سعد را زیر پای نکنید و عمر گفت که بکشید این منافق را اگر این همه میان خلق اختلاف خواست
افکندن و محمد بن جریر اندرین کتاب چنین گوید که علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بر بالین پیغمبر
علیه السلام نشسته بود چون این خبر شنید بر خاست و بیرون آمد و با ابو بکر بیعت کرد و دیگر
اخبارها چنین آمده که از پس او بچهل روز بیعت کرد و گروهی گویند که از پس دو ماه و جنگ و
دیگر وهی گویند که از پس شش ماه و الاول اصح و عمر آن روز در میان مردمان بانگ می کرد که مردم
با مردمان بیعت کنید با خلیفه پیغمبر علیه السلام پیش از آنکه شب آید که نشاید که کسی شب بخسبد
و او را امام نبود پس از روز چندان شب اندر آمد در مدینه کس نمانده بود مرد و زن از
مهاجر و انصار الا که همه بیعت کرده بودند ابو بکر را پیش از شب و ابو سفیان بن حرب مر علی را

گفت که چرا این کار را ابو بکر گذاردند و او از پاکان و نیکان و خاصگان بنی تیم است و در بنی هاشم
مرا اینجا کسی هست کمتر و زود زمین بار ای بپندم و کسی خواستم بگو و سپاه آوردم و حرب کنم و
چندان سپاه و پیاده آورم که همه خلق عجب مانند و این آیت و ولایت بگیرم ابو بکر را بنشانم علی
گفت دور است تا تو با مسلمانان عداوت می کنی و کس را از تو هیچ سود نبوده است مگر زیان
ابو بکر چون بشنید که ابو سفیان چنین می گوید و بیعت نمی کند هم اندر ساعت پسرش یزید بن ابی
سفیان را بخواند و امیری شام بدو داد و از آنگاه که چنان شده بودند و از همه فرزندان
ابو سفیان یزید بهتر بود چون ابو سفیان بشنید که پسرش را امیری داد با او خوش شد و
بیعت کرد و پیغمبر را علیه السلام اندر خانه دست باز داشته بودند مرده و در روی او پوشیده
و کس نپرداخت بکار او نه بشستن و نماز کردن و همه بدان مشغول بودند تا دیگر روز بامداد
عمر ابو بکر را بمزکت آورد و گفت که بسیار مانده است که بیعت نکرده اند پای تا همه بیعت
کنند و خلق بمزکت اندر گرد آمدند و ابو بکر بمنبر بر شد و عمر بمنبر فرود پایه بنشست و
عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را عز و جل شکر کنید که خدای تعالی شما را بهترین
شما گرد آورد ابو بکر یار پیغمبر علیه السلام و با وی اندر غار بوده است و در ثانی اثنین
اذ هما فی الغار بود و با وی هجرت کرد و هر که از شما بیعت نکرد بیعت او را امروز بیعت
کنید و این روز را بیعة العامة خواندند پس ابو بکر خطبه کرد و مردمان را گفت که من این
کار را بر آن کردم که من بهتر از شما ام لیکن خواستم تا خلاف و داوری و شمشیر و رنج و فتنه
بجنبش نبود و من امروز یکی همچو شما ام و از من که صواب آید و که خطا و هرگاه که خطا آید
مرا آگاه کنید و تا من بخدای عز و جل طاعت کنم مرا طاعت دارید و چون من از طاعت
خدای بگردم مرا نیز طاعت مدارید و شما از بیعت من بحلید و اکنون بروید و کار پیغمبر
علیه السلام بسازید که او از دنیا رفته است تا حق او بگذاریم بشستن و نماز کردن و بگور کردن
و از منبر فرود آمد و بخانه پیغمبر علیه السلام آمد تا او را بشویند و بگور کنند والله اعلم بالصواب
بخبر اندر چنین گفت که روز سه شنبه بود تا نماز دیگر که ایشان
بشستن پیغمبر علیه السلام بپرداختند و او روز دوشنبه از دنیا رفته بود و سه شنبه
و چهارشنبه و پنجشنبه تا نماز شام باو پرداختند و ابو بکر ترسید که فتنه شده باشد از پس
روز باز از دنیا رفته بود چون بخانه اندر آمد سوی او فراز شد و روی برهنه کرد و بدید

بچوب از منبر بشکافته با موی ... و نیز سطبر نمانده بود و شتران موی پیغمبر علیه السلام آن قطیفه را
بگور اندر زیر پهلوی پیغمبر علیه السلام کشت و الله که از پس تو کس بتر برین نخسبد و علی و فضل
و قثم و شقران هر چهار بگور فرو شدند و خلق بگور آشوبی کردند و علی کرم الله وجهه از پیش
برآمد و خاک برو کردند و مغیرة بن شعبه بسپکوران بود و چنین دعوی کرد که از پس من کسی
کرد و پیغمبر را علیه السلام بگور اندر من بودم که چون علی از گور برآمد و خواستند که خاک
اندر اندازند من انگشتری خود بگور اندر افکندم و بانگ کردم که خاک مینداز تا من انگشتری
خویش بردارم و خویشتن را بگور اندر افکندم و روی پیغمبر علیه السلام باز کردم و بدیدمش پس روی
بپوشیدم و برآمدم و آن انگشتری بهانه ساختم و علی گفتی که مغیره همی دروغ گوید که او
آنجا این چنین نبایست کردن و اخبارهای مخالف است که پیغمبر علیه السلام چند ساله بود که برفت
گروهی گفتند که شصت و چه ساله بود و گروهی که چهل ساله بود که وحی آمدش و بیست و ده سال از
پس آنکه وحی آمدش بزیست ... و دو و پنجاه ... در همه اخبار این درست و در قرآن آمده است
و گروهی گفتند که پیغمبر علیه السلام شصت و پنج ساله که از دنیا رفته بود و این سخن درست
نیست و این قول صحیحتر است وجه اخبار و اندر شاهت که پیغمبر روز دوشنبه از مادر بزاد
و آن روز که کعبه بنا کردند او شانزده ساله بود و گروهی گفتند که حجرالاسود برابر دست خویش
برگرفت و بجای خویش نهاد و این نیز روز دوشنبه بود و در روز دوشنبه بود که از مکه هجرت کرد و
بمدینه در روز دوشنبه از دنیا برفت صلی الله علیه و آله وسلم و این بود اخبارهای پیغمبر
علیه السلام از آن روز که از مادر بزاد تا آن روز که دعوی پیغمبری کرد تا از دنیا برفت که یاد
کردیم اندر اخبار به خدای عز و جل بهتر داند والله اعلم بالصواب

پس چون ابوبکر بخلیفتی بنشست کس نمانده بود که با او بیعت نکرده بود مگر سعد بن
عباده و بنی الخزرج و عمر مر ابوبکر را گفت که بپسند از وی تا بیعت نکند پس ابوبکر بگفتار عمر بسعد
بکس فرستاد تا بیعت کند و بپس او را گفت که من دانم که این بیعت بجا است و ناخشنودی کردی
ولیکن بگردنت واجب شد که اگر از این باز گردی سپرت را برو آرم و گروهی گویند که او را
سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت نکرد و هم بر آن بمرد و سبب این آن
بود که سعد از خزرج بود و میان اوس و خزرج عداوت قدیم بود و مردمان اوس
نخواستند که این کار مر خزرج را بود و چون مهاجریان ابوبکر را بیعت کردند از انصار گشت

بوی خوش آمدش از دهان و روی بر ایش بر نهاد و گفت فداک ابی و امی ما اطیبک حیا و میتا
گفت مادر و پدرم فدای تو باد چه خوش بوی هم زندگی و هم مردگی پس ابوبکر گفت که پیغمبر علیه السلام
رفت و بوقت مرگ چنین گفت که مرا از اهل بیت من شوید عباس بن عبدالمطلب و علی بن
ابی طالب را بخواندند و عباس با دو پسر با فضل بن عباس و قثم بن عباس و علی را و شقران
بخوانند و گفت بخانه اندر شوید و پیغمبر را علیه السلام بشوئید و مولای پیغمبر علیه السلام را نیز شقران و اسامة بن
زید را گفت که شما نیز اندر شوید و یاری کنید و خود با مهاجر و انصار بدر نشست و مردی از انصار
برخاست نام او اوس بن خولی از خزرج و گفت که یا خلیفه رسول خدای زینهار که فردا مردمان
بسر زنش کنند و گویند که اندر آن خانه که پیغمبر را علیه السلام همی شستند از انصار هیچ کس نبود
و این فخر ما را بشود و کمین را از انصار آنجا فرست تا یاری کند او را اجازت داد و او
اندر شد و علی کرم الله وجهه مر پیغمبر را علیه السلام بر تن شوی نهاد و هم با آن پیراهن که جان
اندر آن داده بود و آن از وی جامه و از بیرون پیراهن بر و آب همی ریخت و شقران
و اسامه آب همی دادند و فضل و قثم او را از این پهلو بدان پهلو همی گردانیدند و علی علیه السلام
همی شست و عباس و اوس اندر در ایستاده بودند و اندر روی همی گریستند پس چون
آنحضرت را در کفن پیچیدند و گور را آنچه سنت مردگان بود بکردندش و مردی بود
اندر مدینه که مر انصار و مردمان مدینه را او گور کندی او را ابو طلحه گفتندی و نامش زید بن
سهل بود او را بخواندند تا گور کندش پس خلاف کردند که گور کجا کنیم گروهی گفتند که اندر
مزگت باید کندن و گروهی گفتند که بقیع الغرقد باید بگورستان مسلمانان پس ابوبکر گفت که من
از پیغمبر علیه السلام شنیدم که هر پیغمبر را گور آنجا بود که جان از وی جدا شود و لیس آن بستر او
که بدان از دنیا رفته بود برداشتند و زیر آن گور کندند و کار تمام شد پیغمبر را علیه السلام
بلب گور نهادند و خلق فوج فوج همی آمدند و بر پیغمبر علیه السلام همی نماز کردند بی آنکه کسی
امامی کردی چندانکه مردمان مدینه مهاجر و انصار همه نماز کردند آنگه زنان و کودکان اندر
آمدند و نماز کردند و آن روز اندرین بگذشت و از شب نیمه‌ای شد تا همه خلق نماز کردند پس
نیمشب بگور کردندش و گروهی گفتند که این شب دوشنبه بود و گور کردن روز سه شنبه بود و شب
چهارشنبه بگور کردندش و گروهی گفتند که روز پنجشنبه بود و شب آدینه بگور کردندش
و پیغمبر علیه السلام را یکی قطیفه بود که او را از بر خود افکندی و بر آن برخفتی و قطیفه زیر پهلو او

او پس بود و آنگه جز زنده و پیغمبر بمرد و تا بر و پس نخستین چیزی که ابوبکر کرد آن بود که روز دیگر
که پیغمبر را علیه السلام بگور کردند منادی را بانگ کرد که پیغمبر علیه السلام شمار او فرموده بود که با اسامه بروند
روید و چون او بیمار شد آن بماند و زید هم چیزی باید کرد که او فرموده بود و کاهلی نباید کردن
پس اکنون بباید رفت و پس مردمان گرد آمدند که این نه صوابست که عرب بیشتر مرتد شده اند
و طلیحة بن خویلد بر بنی اسد اندر خویشتن را پیغمبر ایشان خواند و بیشتر عرب دیگر مرتد شده اند
و مسیلمه بیامد دعوی پیغمبری همی کند و تو بمدینه نشسته با مهاجر و انصار و مسلمانان
خود همین اند که با تو اند و اگر ایشان از اینجا بروند تنها بمانی تو خود و بمدینه اندک مردم باشی و بود
که دشمنان آهنگ مدینه کنند و با تو کس نبود ابوبکر گفت صواب نکرده اند رفتن عمر بن الخطاب
را گفتند که سوی خلیفه رسول خدای شو و او را بگوی که این رفتن نه صوابست که او تنها ماند
پس اگر گوید ناچار بباید رفتن بگوی تا مارا امیری دیگر گمارد که ما زیر علم اسامه نرویم که او جوان
است و ما مردان قریش و مهاجر و انصاریم و ما را ننگ بود که زیر علم جوانی رفتن
عمر سوی ابوبکر اندر شد و بگفت ابوبکر گفت چاره نیست که هر که پیغمبر او را نامزد کرده است
کجا اینجا بر و خدا امروز بباید رفتن و اگر من و تو بمانیم شاید عمر گفت که این مردمان همی خواهند
که امیری دیگر باشد شان جز اسامه ابوبکر گفت ای عمر تو دانسته که کسی را که پیغمبر امیر کرده بود
من هرگز او را باز نکنم از امیری پس عمر مردمان را گفت چاره نیست و زیر علم اسامه باید رفتن
و مردمان همچنان همی رفتند پیاده و عبد الرحمن بن عوف اسامه را گفت بر نشین و ابوبکر را
گفت یا خلیفه خدای و خلیفه رسول خدای بر نشین و ابوبکر را هرکسی میگفت بر نشین گفتا
که از من دریغ مدارید که من پیاده روم و پای من گرد گیرد در سبیل خدای که از پیغمبر
علیه السلام شنیدم که من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله قدمیه علی النار گفت هر که
بسبیل خدای عز و جل گرد گیرد خدای تعالی آتش دوزخ بر وی حرام کرد پس او
با مهاجر و انصار پیاده همی رفت و اسامه با سپاه بر نشسته همی رفتند چندانکه از مدینه
چند بانگی برفتند ابوبکر بایستاد و مردمان را جمع کرد و وصیت کرد و گفت ای مردمان
نخستین چیزی که مردمان اهل اسلام را وصیت کنم آنست که فرمان بر دارید که بر شما
امیرست و خیانت مکنید و اگر غنیمت یابید مدزدید و مثله مکنید و پیران و زنان و کودکان
خرد را مکشید و درختان را مکنید و درخت بر ورنده را مبرید و چهارپایان را مکشید مگر آنکه

بخورید و بشام اندر رهبانان اند که ایشان را صومعه ها کرده اند و اندر وی زیارت کنند از خلق بریده
و با کس حرب نکنند و کس را با ایشان کار نیست ایشان را میازارید و کس را از ایشان مکشید و چون
ابوبکر وصیت تمام کرد اسامه گفت که ای خلیفه رسول خدای عمر بن الخطاب را اینجا بمانی
تا بر و امرا او یاری بود ابوبکر بفرمود و پس اسامه زیر علم او برفت و با او لشکر شد
و ابوبکر باز گشت و اسامه را گفت که نخست ببلاد قضاعه رو چنانکه پیغمبر فرموده بود و از آنجا
بحد شام شو اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و بسیار … عرب اندر بیرون کرد
و بحد روم اندر شد آنجا که پدرش را زید بن حارثه کشته بودند و بر اهل آنجا ظفر یافت و بسیاری
از ایشان بقتل آورد و بعضی از اشجار و نبات آنجا را بسوخت و قاتل پدر خویش مقتول
بیافت و غنیمت بسیار حاصل کرد و روز چهلم بمدینه آمد با نصرت و غنیمت و اسیران بسیار
و ابوبکر بدان شاد شد و بدان فتح که اسامه کرده بود مال کرد و الله اعلم
و این اسود که بیمن بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد و از بنی عنس بود و پیغمبر علیه السلام هنوز زنده بود
و بیمار شده بود و عرب مرتد شده بود و عمرو بن معدی کرب مرتد شده بود و امیری
خویش را فروة بن مسیک الکندی را که پیغمبر علیه السلام آنجا ایشان امیر کرده بود او را بکشت پیغمبر
علیه السلام بیمن کس بسیار بود زیرا که چون باذان مسلمان شد پیغمبر همه یمن بدو داد و همه اهل
یمن و حمیر و عجم مسلمان گردد و چون باذان اندر گذشت پسر او شهر بن باذان پیغمبر صلی الله
علیه و سلم صنعا و شهرها و بدو داد و بیشتر از مدینه امیر فرستاد زیرا که شهرهای
بسیار بود آنجا و هر کسی را شهری و بدو داد تا آنجا امیری کنند و صدقات بستانند
و بفرستند و یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی و دیگر ابو موسی الاشعری و دیگر خالد بن
العاص و چهارم طاهر بن ابی هاله و پنجم یعلی بن امیه و ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن
لبید و هشتم عکاشة بن ثور و نهم معوذ بن … پیغمبر علیه السلام این نه مرد را امیری ها و شهرها
و شهرهای یمن از عدن تا حضرموت هر کسی شهری … و شهر بن باذان را امیری
صنعا داد و از میان یمن و معدن ملک حمیر بود و این نه دیگر را … شهرها داد و دیگر فرستاد
و معاذ بن جبل را بر سر امیر کرد و گفت صدقهها و رسمها که چگونه باید ستدن او را
داد و بدو داد … که اندر یمن بر شهرها می گردد و ایشان را دین همی آموزد و قرآن و سنتها
و این … از آن پیش از آن …

هر کس به سر عمل خویش شد پس چون خبر اسود به پیغمبر علیه السلام آمد همه امیران نامها کرد
و بشهر بن باذان نیز نامه کرد و سپاه سالاری نیز او را فرو کرد و بفرمودش که بحرب اسود
شود و مردمان یمن را بفرمود تا با وی حرب کنند و هر که مر دیگر بود اسود مر را بکشند
و مردمان یمن را الحریص کرد بر حرب اسود و شهر بن باذان لشکر گرد کرد و از شهر بیرون
آمد و پیش اسود شد بحرب و با اسود هفتصد سوار بود دیگر پیاده و عمرو بن معدیکرب سوی
او شده بود و او عمرو را سپه سالاری داده بود و اسود بدین سپاه سالاران نامه
کرد که شما شهر را بحرب من دلیر کردید ولیکن اگر از وی بپردازم شما را بدو نیم بزنم
پس شهر بن باذان سپاه بکشید و با او حرب کرد و اسود شهر را بکشت و بکشت و لشکرش
هزیمت کرد و خلقی را از مسلمانان بکشت و بصنعا آمد و آن شهرها که شهر بن باذان داشت
همه را بگرفت و این امیران پیغمبر همه بشهرها که بین پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل
نیز پنهان شد و دو تن از امیران بمدینه باز آمدند یکی خالد بن العاص و دیگر عمرو بن حزم
و پیغمبر علیه السلام هنوز زنده بود او را آگاه کردند از کار اسود و کردار و از کشتن شهر بن
باذان و چیزی که اندر یمن کرد پیغمبر علیه السلام اندوهگین شد و بر وی لعنت کرد و گفت
که خدای او را زود هلاک کند پس کس فرستاد بدان امیران و گفت با مسلمانان گرد آیید
و حیلت کنید تا اسود را بکشید و کار اسود بزرگ شد و از صنعا تا حد طایف همه بگرفت
و زن شهر بن باذان را بزنی کرد و آن زن مسلمان بود ولیکن از بیم طاعت وی همی داشت
پس معاذ بن جبل با این امیران یمن گرد آمدند و گفتند که با او حرب نتوانیم کردن که کار
او بزرگ شده است و سپاه بسیار دارد ولیکن مکر و حیلتی ورزیم تا اوش را بکشیم و داد
مر عمرو بن معدیکرب را که کار دار او بود و یکی خویش باز فرستاده بود و امیری بنی مذحج
همه بدو داده بود و آن کسها که یمن از ترس او پنهان شده بودند معاذ بن جبل
با این مسلمانان همی بود و از وی ترسیده و حیلت همی جست و دو ماه بر آمد بر این پس
معاذ را و ایشان را خبر آمد که قیس که سپه سالار او بود و فیروز و دادویه هر سه از او
بازگشته اند و دلشان بدو بد شده است معاذ پنهان پیش قیس و فیروز و دادویه
شد و ایشان را پیغام پیغمبر علیه السلام بداد و گفت که پیغمبر علیه السلام شما را همی فرماید که
زنهار که اسود را بکشید و بکشتن او بهشت خدای بخرید و فرمان خدای و پیغمبر کنید

فیروز

و خشنودی ایشان بجویید تا بهشت جاودانه یابید و همچنین ایشان را بسیار پند داد و سخنان نیکو بسیار
بگفت ایشان گفتند که فرمان بر داریم خدای را و پیغمبرش را و ما همی دانیم که پیغمبر محمد است صلی الله
علیه و سلم نه این دروغ زن ولیکن مکر بکنیم که دست اسود قویست و با ما نه سپاه است و نه سلیح و نه
خواسته و همه چیزها بدست او اندر بمانده است پس فیروز گفت که من حیلت کنم تا گر آن زن را دل
گرد آنم و او را آگاه کنم از دل ما زین کم کرد آنم پس همه پراکنده شدند و فیروز بسوی آن زن شد
و گفت می دانی که این شوی تو اسود باذان را بکشت و بر اهل یمن بسیار ستم کرد و بر ما نیز ستم کرد
و یک از خاندان ما بیرون و تبار ما را همه پراکند و من بسوی تو بدان آمدم که تو با ما یار باشی
تا او را بکشیم و اگر یاری کنی این پیغمبر بر ما را زنده داری و پیش کس بجای نگوی زن گفت که من هر چه
شما را بکنم که مرا چه بد آمد است که این کار است از پس آنگه بدانستم که پیغمبر است محمد
اکنون نه خدای را همی پرستد و نه نماز همی کند و نه شرایع مسلمانی چیزی کند و نه از جنابت
سر و تن بشوید و نه از حرام دست باز دارد و من همواره ورا نگاه همی کنم و شگفت همی دارم
اندر کار او و نیز از این مردمان شگفت ماندستم و گویم که این بیچارگان از بهر کدام معجزه
و کدام برهان این را به پیغمبری پذیرفته و همی طاعت دارند ورا خدا ورا و من او را است دشمن دارم
فیروز پس چه حیلت کنیم زن گفت که این همه سرای او شب حرس بود و مردمان همه بیدار باشند
و اسود اندر شراب اندر آن ولیکن من او را امشب بدان خانه بخوابانم و آن خانه را پشت بسوی کوچه است
تو از پشت آن خانه سوراخ کنید و خبر از شب کی به خفته باشد که او آن وقت مست بود و من بر بالین او
نشسته باشم پس اندر آیم که من آنجا باشم و چراغ بکشم شما اندر آیید و او را بکشید و آنچه واجب
کردن بکنید فیروز از نزد زن برفت و باز گشت و یاران را آگاه کرد و فیروز و دادویه و قیس
بساختند و معاذ بن جبل و امیران پیغمبر علیه السلام آگاه کردند و یکی از امیران نام عامر بن
شهر الهمدانی بود با دو شاهی خویش بود و با سپاه خود بحرب اسود و قیس را سپهسالار کرد و گفت
که با سپاه و بحرب ایشان شو پس چون شب اندر آمد این زن او را بدان خانه بخوابانید که پشتش
بسوی کوی بود و هیچ آگاه نگشت و حرس و نگاهبانان سپاه بر در او خانه خفته بودند و این زن اندرون
خانه در بر بست و اسود بخفت و او بر بالین او بنشست و چراغ بنهاد و ایشان هر سه بیامدند
و از پس خانه حفره زدند و فیروز نگاه اندر آمد با شمشیر و اسود مست بود این زن بود و گفت
آنگه که بپرسش از کدام سو بت و چاره نیز چیست پس فیروز شمشیر برآورد و بر

بیرم چون اندر آمد این زن گفت که پسر اسود دانی که ام [illegible] گفت اکنون [illegible] اسود را آن حدیث
ایشان بشنید و بیدار شد و بر جامه بنشست و پیروز را [illegible] بر پیروز بترسید که اگر او را [illegible]
بیرون او و پس آن بانگ کند و بطلب او فرستد و این زن را بانگ کرد پس اسود بجای برنشست
و از آن مستی خود را [illegible] زرگر و پیروز اندر شد و بشتافت و خویشتن را بر او افگند و او را بیاویخت و
کشتش بشتاب و سرش بگرفت و بپیچید [illegible] بانگ [illegible] بشکست و اسود بمرد و پس
پیروز بیرون شد و [illegible] گفت که کشتنش که این چیز [illegible] اندرون و سرش بیرون
آورد و بیرون اندر شد و سرش ببرید چون سرش [illegible] که [illegible]
و آن [illegible] و او چون [illegible] در خانه [illegible] گفتند که این چیست و چه بود
این زن گفت که این پیغمبر خداست که همی بانگ کرد [illegible] از آسمان [illegible] آن
شدند پیروز سرش ببرید و بیرون شد و زن با پیروز از سرای بیرون شد و سوی معاذ
جبل آمدند و سوی او مردمان که پنهان بودند مسلمانان همه شاد شدند معاذ گفت که تیز پنهان
نباید بودن چون بامداد بود و بیرون آمدند و بمزگت اندر شدند و [illegible] و پیروز و آن زن
[illegible] در مزگت با سپاه آمدند و مردمان [illegible] گرد شدند [illegible] اسود [illegible] و
[illegible] شد و بانگ نماز بمزگت اندر آمد و بانگ نماز کرد و گفت الله اکبر الله اکبر
[illegible] اسود و [illegible] آمدند و گفتند که این چیست چون [illegible] در مزگت [illegible]
چون معاذ گفت که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله سپاه اسود در مزگت [illegible]
و خواستند که معاذ را بگیرند [illegible] پیروز [illegible] اسود [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] افگندند و معاذ [illegible] و [illegible] مزگت [illegible] مسلمانان [illegible]
همه بیرون آمدند و آن سپاه و عامر بن شهر [illegible] مسلمانی [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] خبر پیغمبر علیه السلام شاد شد و از آن وقت که [illegible]
[illegible] گشته شد [illegible] و [illegible] کرد [illegible] که چون رسول [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] و [illegible] که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
[illegible] و [illegible] که [illegible] طلیحه و مسیلمه [illegible] کشته شد و [illegible]
که چون خبر اسود و کشتن او بمدینه آمد پیغمبر علیه السلام مرده بود و ابوبکر [illegible]
بود و [illegible] زید [illegible] و [illegible] آن امیران [illegible]

و معاذ بن جبل را خود مهتر کردند و نخستین فتحی اندر مسلمانی از پس پیغمبر علیه السلام این بود و ابوداود
صحیح است که طلیحه مسلمان شد و کار اسلام شد و بر مسلمانی بمرد و هم بدین سال ماه رمضان
اندر دختر پیغمبر علیه السلام فاطمه علیها السلام بمرد رضوان الله علیها از پس پیغمبر علیه السلام شش ماه
[illegible] و [illegible] سال بود و اسما بنت عمیس و عباس و فضل و علی او را بگور اندر نهادند
و او را بگور کردند والله اعلم بالصواب

چون پیغمبر علیه السلام خبر
آمد که [illegible] بیرون آمد و [illegible] شدند اکنون هر کس از سپاه و نامه کرد و مسلمانان
که [illegible] شد و [illegible] اسود و حرب کنند و کشتند و طلیحه را نیز بکشتند
که [illegible] و [illegible] حرب [illegible] و باز گردیدند و رسولان برفتند
و پیغمبر علیه السلام بیمار بود پس پیغمبر علیه السلام بمرد و این رسولان هنوز نیامده بودند چون
خبر مرگ پیغمبر علیه السلام بعرب رسید همه عرب از [illegible] سپاه [illegible] ایشان [illegible] خویشتن
[illegible] ایشان [illegible] گفتند که محمد مرد و خلیفه او [illegible] بدینه [illegible] او باز نشوید و او را
بگوئید که این زکوة از ما [illegible] ما [illegible] رسولان باز آمدند و ابوبکر را همچنین گفتند
ابوبکر گفت [illegible] پیغمبر گفت [illegible] را [illegible] سپاه [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] ابوبکر [illegible] اندر [illegible] رسولان [illegible] کرد [illegible]
ابوبکر [illegible] خواهش کنند که زکوة از ایشان بر گیرد و ابوبکر [illegible] و بدیشان باز نگریست
پس همه رسولان [illegible] گفتند که ابوبکر [illegible] یک سال [illegible] سال [illegible]
کند [illegible] زکوة [illegible] این مردمان [illegible] و این [illegible] پیغمبری همی کنند
[illegible] و این [illegible] ابوبکر [illegible] ابوبکر اجابت نکرد و عمر گفت
[illegible] که پیغمبر علیه السلام [illegible] گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فاذا
قالوها عصموا منی دماءهم و اموالهم و حسابهم علی الله [illegible] پیغمبر علیه السلام چنین گفت که مرا [illegible]
[illegible] که [illegible] حرب کنم تا بگویند لا اله الا الله [illegible] خون و خواسته
[illegible] ابوبکر گفت که پیغمبر علیه السلام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] و اموالهم الا بحقها گفت [illegible] که [illegible] لا اله الا الله [illegible] خون و خواسته
[illegible] و [illegible] حقی [illegible] و این زکوة [illegible] و [illegible]
[illegible] ابوبکر گفت [illegible] و الله [illegible] رسول صلی الله علیه وسلم

برای زکوة [illegible]

لقاتلتهم علیه گفت بخدای اگر بر زانوبند اشتری باز دارند از آنکه پیغمبر را علیه السلام دادندی
با ایشان حرب کنم پس آن رسولان روزی چند بمدینه بودند و باز گشتند و بدان
ده روز ابوبکر منادی را بانگ فرمود که هیچکس مبادا که از بیع تا باز ایستد خواهد که از آن
رسولان باز شوند و عرب را بر مدینه طمع افتد پس چنان بود که او پنداشت و عرب را
فرا ایشان شد که مدینه کسی نیست باز گشتند و عرب را آگاه کردند و بنی اسد و طی و غطفان
و فزاره و هوازن و ثقیف این همه عرب همه مرتد شدند و با طلیحه گرد آمدند و کاروان
از همه جهان باز مدینه آمدند و کس نیز زکوة و صدقات نداد و کار ... بنی تمیم و
غطفان بر صدقات پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرستاده بود نام وی نوفل بن
معاویه و آن صدقات ایشان که بستد جمع کرد و ... و قومی بمدینه آورد
خارجة بن حصن ... از وی بگرفت و آن از وی باز ستد ... باز ...
پیغمبر علیه السلام ... گفت ان الاسلام لیارز الی المدینة کما یارز الحیة الی جحرها و گفت
مسلمانی همچنان بمدینه باز آید که مار از سوراخ خویش شود و اگر از بیرون مدینه نیز مسلمانی نماند
پس بوقت ابوبکر همچنین شد و همه مسلمانان چنین گفتند که ابوبکر خطا کرد که با عرب مدارا
نکرد و زکوة از ایشان برگرفت و ابوبکر همی گفت که پیغمبر علیه السلام گفته است که از پس من
و از زمین عجم تا مشرق برگشاده شود و مسلمانی ... بزرگ ... پس ابوبکر صبر کرد و
از سپاه اسامه باز آمد و ابوبکر خلق مدینه را همی گفت که شما با خویشتن باشید و با سلاح و بید
هرگاه ... نباشد که ناگاه این عرب شبیخون کنند که همه نزدیک آمده‌اند و مدینه را سپه
... سه سپه کا ... ابوبکر یک ... علی بن ابی طالب را بپای کرد و یکی زبیر بن
العوام را و یکی طلحة بن عبیدالله را و هر کسی را سپاهی بداد و ابوبکر روز و شب
... همچنین مدینه را نگاه داشت و اسامه هنوز باز نیامده بود پس ...
... عرب یکی بنو عبس و دیگر بنو ذبیان ... گرد کرد و با سپاه ... بدر مدینه آمدند
... چون ... مدینه ... علی با ایشان بحرب ایستاد و ابوبکر را خبر آوردند
سپاه بیرون فرستاد و با عرب حرب ... و آن عرب همه ... و ...
مسلمانان ... تا ... ابوبکر سپاه بیرون فرستاد ...
... بمدینه آمدند و هیچکس ... اشتر ... بنواخت ... همه بمدینه باز گشتند

و هیچکس کشته نشد و عرب بدر مدینه نشستند و کس فرستادند سوی عیالشان و حیای
ایشان بده فرسنگ بود از مدینه بجایی که او را ذو القصه خوانند و خلقی بسیار آنجا بودند
و ابوبکر آن شب از مدینه سپاه تعبیه کرد و بر میمنه نعمان بن المقرن المزنی را پای کرد و بر میسره
برادرش عبدالله بن مقرن را پای کرد و بر ساقه دیگر برادرش سوید بن المقرن را
و سپیده دم بیرون آمد و ناگاه بدان عرب زد و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند
چون آفتاب برآمد خلقی بسیار از عرب کشته بودند و عرب روی بهزیمت نهادند
و مسلمانان از پی ایشان شدند تا بذو القصه و آنجا نیز کشتن بسیار کردند و آنچه از آنجا بودند ...
همه بیاوردند و پراکندند چنانکه شب اندر آمد ابوبکر بمدینه باز آمد و نعمان بن المقرن را آنجا بنشاند
با لشکری بسیار و عرب از آن وقت باز ذلیل شدند و مسلمانی عزیز و بسیار گردید و از عرب
بنی تمیم بسیار بودند اندر صدقات بفرستادند بر وقت آن کار و آن صدقات که آنجا بودند
که پیغمبر علیه السلام فرستاده بود بر ایشان و هر روزی مر ابوبکر را خبر آمدی که صدقات فلان
همی آورند و بشارت آوردی مر ابوبکر را اول کسی که نخستین صدقات زبرقان بدر آورد
از بنی تمیم و عبدالرحمن بن عوف بشارت آورد مر ابوبکر را و دیگر روز صدقات
عدی بن حاتم آمد و عبدالله بن مسعود بشارت آورد و این کار را از آن پیغمبر بود و چنانکه
عرب مرتد شده بودند آنجا اندر بودند چنانکه از عرب ابوبکر آگاه شد بیرون آمدند
و هر کسی آن صدقات که داشت از بنی تمیم بیاوردند و از پس این صدقات اسامه نیز
بیامد از شام از آن غزا باظفر و غنیمت بسیار و دل مسلمانان قوی تر شد و ابوبکر اسامه
را بر مدینه خلیفه کرد و او را گفت که این سپاه که با تو بودند با خود دار تا بیاسایند
و ابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد یاران پیغمبر علیه السلام گرد آمدند و گفتند که تو بتن خویش
مشو و مدینه را خالی مکن و هر که خواهی از ایشان ابوبکر فرمان نکرد و خود برفت
و بذو القصه شد آنجا که نعمان بود و دیگر روز از آنجا برگرفت و سپاه تعبیه کرد و برفت
و از عرب از بنی ... ذبیان گروهی که گریخته بودند و دیگر گروهی ... فرود آمده
بودند که آنرا ابرق خوانندی و ابوبکر بر ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیار بکشت
و دیگر همه بگریختند و مردی بود با ایشان نام او حطیئة بن اوس و بگاه پیغمبر علیه السلام
مسلمان شده بود و اکنون مرتد شده بود و با عرب بحرب مسلمانان آمده و شعر گفتی

ابو بکر از آن اندرین حرب اسپه گرد و از همه بادیه گرد آمد و مدینه انبوه شد و عرب پاک گرد
و بگفت اینجا بود و پس به مدینه باز شد با غنیمت بسیار و آن همه عرب بر طلیحه گرد آمدند و اوشان گاه
نزد و بود بجد و و بنی اسد اندر بجایی که او را بزاخه خوانند و چندین حرب بسیار بود که و آمدند
از اینجا بر غایت و بیشتر آمد و فراز مدینه نیارست آمدن ابو بکر چون به مدینه اندر آمد سپاه
عرض کرد و باز بیرون آمد و امیر بیرون کرد و سپاه را ده لوا داد و بجای عرب فرستاد و
فرمود که حرب کنید با هر که از عرب مرتد شد تا با اسلام باز آیند یا همه را بکشید و برده
کنید نخستین لوا مر خالد بن الولید را داد و با او سپاهی با خته سوی طلیحه فرستاد و گفت
با وی حرب کن و چون از وی فارغ شوی سوی مالک بن نویره شو با حد طباح و دیگر لوا مر عکرمه
را داد و پسر ابو جهل را او را با سپاهی بجای فرستاد بحرب مسیلمه و سیم لوا مهاجر
امیه را داد و بفرمود که با این سپاه و بمین شو و معاذ بن جبل و آن کسها را که بیمن بودند از یاران
پیغمبر علیه السلام او که ایشان را بیرون کرده بود را یاری کن و نگه دار ایشان و هر که از ملکان
یمن و بقایای ایشان بکش و باز زمین از آفات ایشان پاک کن یا بکیلان باز آیند و آنحضرت
را حد و یمن بشو و چهارم لوا مر خالد بن سعید العاص را داد او را با اهل سپاه فرستاد
سوی شام و پنجم لوا عمرو بن العاص را داد و او را با سپاه سوی قضاعه فرستاد
و بنی الحرث و ششم لوا مر حذیفة بن محصن را داد و او را با اهل سپاه و زمین اندر عرب
سوی عمان و هفتم لوا مر عرفجة بن هرثمه را داد و با عکرمة بن ابی جهل بفرستاد و گفت با او یاری
کن با مسیلمه کذاب حرب کنید بیمامه اندر و هشتم لوا شرحبیل بن حسنه را داد و سوی زمین حد
فرستاد و زمینی از عرب سوی یمن و نهم لوا معن حاجز را داد و سوی عرب بنی سلیم فرستاد
هم بکار و یمن و سوی آن مرتدان که بطایف بودند و دهم لوا سوید بن مقرن را داد و نهامه
یمن فرستاد و سوی آن عرب که آنجا بودند و یازدهم لوا العلاء الحضرمی را داد و به بحرین فرستاد
و هر کسی را که سپاه و لوا داد و عهد بنوشت و به او داد که و را به آنجا که روی و بشارت که
لشکر او سپاه فرستاد رسولان بیرون کرد و سوی ایشان و گفت که اینک فلان را فرستادم
با سپاه تا همه را و بنماید و و خواسته غارت کند یا نزد و بازآید و رسول بدین کردار
بیرون کرد و سپاه را بفرمود که شما زنده و بیمار به مدینه رسولان بشدند و بعد از آن سپاه
سالار از آنجا فرمود که سپاه برود اندر مدینه بیرون برند و هر کسی که از آن سوی گرد آمد او

لشکر که بر نبید باز و و سپه سالار با یازده خیل از مدینه بیرون شدند و چون بازده لشکر
اندر هزار مرد بود ونداز مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته و با سلاح تمام برای از مدینه بیرون
شدند که هر که اسلام را بجان عزیز و سپاه مسلمانان اندر بادیه پراکنده سوی مشرق
و مغرب و هر سپاهی روی از آن سوی نهاد که فرموده بود و پیش و همه عرب مرتد شدند
که قریش بیک گروه ایشان مرتد شدند و عتاب بن اسید را با مهری خویش به جای ماندند
و صدقات بدادند و سهیل بن عمرو مهتر مکه بود و عتاب را یاری کرد و صدقات که بستند
به مدینه فرستاد پس خالد بن الولید روی سوی طلیحه نهاد و همه عرب روی بطلیحه نهادند
و سپاه و سالاری مران می‌نمود آنکه کشته و بود و سوی ابو بکر نامه کرد که چنین می‌نمودم
و چشم بیداشتند تا کار او چگونه شود پس ابو بکر آگاه شد که همه عرب سوی طلیحه شدند
هر سپه سالاری را نامه کرد که بر جای خویش باش و فرمان خالد بن الولید را چشم میدار و گر بتو
حاجت آید پیش و تو را بخواند یاری او برو و سوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن که آن
سپاه همه که با او اند همه یاری کنان تو باشند و هر که تو را حاجت آید او را سوی خویش خوان
خالد بن الولید روی بطلیحه نهاد و خلقی بسیار روی گرد آمده بودند از عرب و طلیحه بزرگ و
بیشترین کسی که سوی طلیحه آمدند از عرب همی بنی طی بود
بکار نهاد
و ایشان بیشتر بودند و اندر طی دو قبیله بودند جاگاه ایشان همیشه اندر جابلث بهر دو
بزنهار و عدی اندر بودند یکی حدیله خوانندی و دیگر را غوث و هر دو گروه بسیار و
خلق بودند و طی با این دو قبیله سوی طلیحه شدند و عدی بن حاتم مهتر طی بود و به مدینه بود با ابو بکر
چون پیغمبر علیه السلام بمرد او از می خویش به مدینه آمده بود پس چون ابو بکر خالد بن ولید را
سوی طلیحه همی فرستاد آن روز پیش از خالد فرستاد عدی بن حاتم بود او را گفت بشو
که طی را او و جاگاه ایشان را حدیله و غوث را از نزد طلیحه باز توانی آورد و عدی
پیش از خالد برفت و و آن قوم او را اجابت کردند چون خالد نزدیک شد بطلیحه عدی
نزدیک او آمد و گفت بحرب شتاب مکن که مردمان طی مرا اجابت کردند اگر من ایشان را
باز توانم آورد پس خالد بن ولید به نزد آن منزل درنگ کرد و نخستین روز از آن
مردمان که عدی را اجابت کرده بودند با هفتصد و سوی خالد آمدند و دیگر روز از حدیله
از حدیله هزار مرد بیامدند پس همه طی بیامدند و با مسلمانان شدند و سپاه خالد قوت

گرفت پس خالد برفت و روی بطلیحه نهاد و مرتدان عرب روی بطلیحه نهادند و از بنی فزاره
دو مهتر آمده بودند و ایشان هر دو مهتران عرب بودند یکی عیینة بن حصن فزاری و دیگر
قرة بن هبیره و هر دو یکبار به پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بودند و باز مرتد شده بودند و
آنجای خواندند و طلیحه از آن لشکر که بود برگرفت و پیش آمد بسوی خالد و یکدیگر نزدیک شدند چنانکه
میان هر دو سپاه یک منزل بیش نبود و طلیحه را یکی برادر بود نیک دلیر و نام او سلمه طلیحه او را
سپهسالار کرده بود و چون هر دو لشکر یکدیگر نزدیک آمدند خالد ثابت و عکاشه را طلایه بیرون کرد
یکی عکاشه را و دیگر ثابت را و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه ثابت را طلایگی بیرون
آمده بود و طلیحه با او بیرون شد و هر چهار روی در روی آمدند و ثابت با سلمه حرب
کرد و عکاشه با طلیحه و سلمه مر ثابت را بکشت و عکاشه تنگ آورده بود که طلیحه را بکشد
چون سلمه از ثابت بپرداخت روی بعکاشه آورد و یاری داد برادر را و طلیحه یکی شدند و عکاشه
را بکشتند و خالد را خبر نبود از کشتن ایشان پس سپیده دم سپاه برگرفت و پیش
شد بسوی طلیحه این دو کشته را بدید آمد و اندوهگین شد و بزیر ستوران کوفته شده بودند و پاره پاره
شده بودند و مسلمانان چون روز بود آگاه شدند و اندوهگین شدند سخت و خالد سپاه را برابر
طلیحه آورد و او بنشست بسوی کوه طی کرد و طلیحه به بزاخه بود و هم از آنجای طی او را به امید خواند
و کنیت خالد ابوالفضل بود و چون لشکر با طلیحه نزد آمد طلیحه را حیش ابی الفضل گفت که این
سپاه ابوالفضل است و بد روی عیینه پس چیزها می گفت مردی از طی آنجا با او بود و او را
گفت و امید که او با تو چندان حرب کند تا نام لفظ نام بخوانی که خود ببینی و روز دیگر
خالد بن ولید بطلیحه رسید و با او قتال مشغول گردید و طلیحه گسابی بر سر انداخته که تو نشسته
و مردم گفت که محل وحی است و عیینة بن فزاری در اثنای جنگ چند نوبت نزد طلیحه رفته
پرسید که جبرئیل نازل شده باشد و هر کرت جواب شنید که جبرئیل نیامده که در نوبت آخر
که طلیحه گفت که جبرئیل نزول نمود و مرا گفت که ان لک رحا کرحاه و حدیثا لا تنساه و این سخن
ترجمه نوشته اند که اسپاس ایست همچو اسپاس او و روز حدیثی است که فراموش
نخواهد شد و در تاریخ احمد اعثم کوفی مذکور است که سخن طلیحه این بود که ان لک رحا کرحاه و
وعدا لا تنساه و یعنی امید تو با امید خالد همدوش نشود و میان شما حالتی است که فراموش
نگردد و ملی کلی المقدر بن عیینه بعد از شنیدن این سخن آواز برآورد که ای فزاره فرار کنید

افتاد افتاد

افتاد افتاد دانید که این بدبخت دروغ گویست الکاذب قوم خود گریخته خالد بن الولید با سپاه
بیابان با طلیحه و بنی اسد و غطفان حمله کردند و ایشان از میدان بگریختند و روی بوادی کر
آوردند و طلیحه بجانب شام شتافت و عیینه و قرة پیش ابوبکر آمدند و اسلام آوردند
و ابوبکر هر دو را عفو کرد و هر دو را بجای خویش باز فرستاد و خالد همانجا بر طی بود و طی
و از هر سوی عرب می آمدند و مسلمان می شدند و هر چه اندر عرب مرتد بود بیشتر با خالد حرب
کردند و طلیحه چون بشنید که همه عرب مسلمان شدند او پس یک سال از شام باز آمد و مسلمان شد
و به بنی کلاب اندر به بادیه بنشست و ابوبکر او را هیچ نگفت و خبر او با ابوبکر می آمد که او مسلمانی
بگونه نیکو کند و او بسوی پیغمبر علیه السلام آمده بود و مسلمان شده بود و از مسلمانی همه چیز آموخته
پس همچنان بنی کلب اندر می بود و چون وقت حج نزد آمد تا بمکه شد و بر در مدینه بگذشت ابوبکر را
گفتند که طلیحه همی حج شد گفت الحمد لله که خدای او را مسلمانی داد و بمکه شد و حج بکرد و از آن
آن همه توبه کرد و بمکه می بود تا ابوبکر برفت و پس چون عمر بن الخطاب بخلیفتی بنشست بسوی
عمر آمد و بیعت کرد و امیرالمؤمنین او را گفت که تو آنی که ثابت و عکاشه را بکشتی که دو سوار
از ایشان تا ضلال نبود و طلیحه گفت یا امیرالمؤمنین مرا چه گناه است اگر خدای خواست
که ایشان بر دست من شهید شدند و من از آنچه کردم پشیمانم عمر او را هیچ نگفت
و طلیحه برفت باز بقوم خویش بنی اسد شد و آنجا همی بود و مسلمانی می کرد و از وی
آن مسلمانی بیرون و گویند در حرب نهاوند شهید شد
چون خالد از کار طلیحه بپرداخت و همه مرتدان عرب با اسلام باز آمدند و گروهی از هوازن و بنی
سلیم هم پراکنده بازماندند و مردمان پراکنده و بازمانده و چنان بودند که جایی گرد آیند تا سپاهی
گرد کنند که خالد را آهنگ ایشان با سپاه کردن و خالد همانجا که بود بنشست با سپاهی و هر
کجا که خبر یافتی که اندر عرب یکی مرتد است کس و سپاه فرستادی و او را باز آوردی اگر مسلمان شدی
باز گشتی که ما خود مسلمانیم و بر دین محمد علیه السلام و دست باز داشتی و اگر نگشتی
بجنگ بود و خویشتن را بکشتن نیاوردند همه مسلمان گشتند باز گفتند که ما خود مسلمانیم چنانکه
بودیم و مردی بود اندر بنی کلاب ام علقمه بن علاثه و پیش از این پیغمبر علیه السلام بمدینه آمده بود
و مسلمان شده و باز بجای خویشتن شده بود و چون پیغمبر علیه السلام بمرد مرتد شد و با طلیحه یار
بود و خواست که بشام شد آنگه که کار طلیحه چون بود و چون طلیحه منهزم شد به بنی کلاب باز آمد

بسوی خویشتن و مرتد گاه پنهان همی داشت و آن همی از خالد [illegible] بود و به مدینه شد و پیغمبر بود ابوبکر [illegible] را
پس خالد زن او را نام او [illegible] بن عمرو [illegible] بکشت و [illegible] او [illegible] و [illegible] طلب کرد [illegible]
زن و فرزند ایشان را اسیر کرد و بسوی ابوبکر آورد و ایشان ابوبکر را گفتند ما را چه گناه است اگر
حلقه مرتد شد ما باری مسلمانیم و ما زکوة همی دهیم که او [illegible] ابوبکر ایشان را باز داشت پس
حنظله ایشان یکی خویش بازگشتند علقمه بسوی ابوبکر آمد و مسلمان شد با عیال و زن و مردمان بنی عامر
بسوی خالد نیامده بود و هنوز خشم همی داشتند تا کار [illegible] شود و [illegible] ایشان [illegible] بود
و خبر دیگر اندر چنین گویند که خالد چون دانست که ایشان همی بسوی [illegible] سپاه و [illegible]
ایشان و خلقی را از ایشان بیاوردند و [illegible] اسیر کردند و خالد فرمود تا باز داشتند و آن
دیگران خواست که بکشد ایشان گفتند که ما مسلمانیم و اگر نه مسلمانی باز آییم خالد گفت که برانا
اکنون بیامده پس ایشان را گرفت هر کسی که بر خوی اندر کسی را کشته بود او را بکشت و هر که
کسی را بر خسته بود با طلیحه او را بسوخت و هر که خواسته کسی را غارت کرده بود او را از او
باز ستد و گروهی را به سنگ بزد و بکشت و گروهی را از کوهها بیفکند و اندر دخت و [illegible]
بسوی ابوبکر نبشت و نامه کرد که با بنی عامر [illegible] چنین کردم تا که ایشان را دل
به مسلمانی پاک شد ابوبکر جواب نبشت که صواب کردی و [illegible] [illegible] و خالد بن
الولید [illegible] و هر کجا اندر عرب کسی بود که مرتد بود وی بجای او بیامدی با کسی سپاه
و با [illegible] همی کشتی بشمشیر و بچوب و بسنگ و [illegible] و [illegible] اندر زنی بود از بنی غطفان
نام او سلمی و او را ام [illegible] خواندندی و دختر مالک بن حذیفه بود و این مالک بغطفان اندر
عزیزتر بود از عیینه و خواسته ایشان بیش بود و زن مالک را ام قرفه خواندندی و دختر
[illegible] بن [illegible] بن [illegible] بود و زنی بزرگوار بود اندر عرب و خواسته دار بود و بهمه خویش
و یکبار پیغمبر علیه السلام غطفان سپاه فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و برده کان
آورده و این دختر مالک را اسیر کرده بود و بمدینه آورده و پیغمبر علیه السلام بعایشه
بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده بود و مسلمان کرده و وی را داشتی نیک و نزد پیغمبر علیه السلام
بخانه عایشه اندر سلمی را گروهی دیگر اکنان نشسته بودند پیغمبر علیه السلام گفت ای عایشه ازین میان
اندر زنیست که سگان حوأب بر وی بانگ کنند و خدای او پیغمبر را علی بود و نگفت که این زن کدام است
پس آن سلمی دختر [illegible] خواست که بخویش باز شود و مادر و پدر و خویش را بمسلمانی خواند

عایشه او را دستوری داد و بخانه خویش باز شد و پدرش مالک برده بود و او را برادری بود نام
او حکمه او را در که عیینه بن حصن به مدینه تاختن کرد و اشتران پیغمبر علیه السلام براند و بعلمش بن
الاکوع از پس ایشان بشد و او را شتران باز استد و پیغمبر علیه السلام از پس بشد و حکمه با عیینه
بود و لشکر پیغمبر علیه السلام حکمه مر عیینه و مردمانش را اندر یافتند و با ایشان حرب کردند
و عبد الرحمن بن عیینه را اندر یافتند و بکشتند این حکمه نیز آنجا کشته شد بسواری از یاران
پیغمبر علیه السلام او را اندر یافت نام او قتاده و او را بکشت و این خواهر او که غطفان
همی بود و مردمان همی و عیینه او را بزرگ داشتندی به بزرگواری پدر و مادر و خویش
و او به خواسته ایشان پس چون همه عرب مرتد شدند از پس مرگ پیغمبر علیه السلام این
نیز مرتد شد چون طلیحه منهزم شد و عیینه را بگرفتند و اسیر کردند و به مدینه بردند و این سلمی
با جمعی اندر مرتدان عرب پدید شد بتر و یک ای نام او حوأب و آنجا بنشست و هر که از مرتدان
عرب بسوی او آمد بدان جایگاه دادی و مردمان همی گرد کردی و گفتی که تا با خالد حرب
کنم و خون برادرم حکمه طلب کنم پس خبر او بسوی خالد آمد و خالد بکشتن آن مرتدان مشغول بود
او را خوار داشت و گفت که از زنی چه کار آید تا کارش بزرگ شد و سپاه همی بسیار از مرتدان
عرب بر وی گرد آمدند و کارش چنان شد که خالد را خود بتن خویشتن بسوی او بایست شدن
و او بحرب خالد با سپاه در حرب کرد و سخت تر از حرب طلیحه و این سلمی بر اشتری نشسته
بود و عماری اندر و خلق بسیار گرد اگرد او ایستاده بودند و حرب همی کردند تا که
خالد گفت از آن اشتر تا بیفکنید و آن زن را بکشید و سپاه را پراکنید و خالد منادی
بانگ کرد که هر که او اشتر را بشمشیر بزند و را صد شتر بدهم هیچ کس مر آن اشتر نتوانست
رسیدن از عرب از بس خیلی اندر میان آن سپاه و پس خالد خود آهنگ او کرد و چندین
را بکشت تا به آن اشتر که پیرامن او ایستاده بودند تا بجای آن اشتر توانست رسیدن و پس
آن اشتر را بشمشیر بزد و دست او ببرید و اشتر بیفتاد و سلمی از عماری بیرون
افتاد خالد او را بدست خویش بکشت و آنگاه این فتح بسوی ابوبکر فرستاد و بود و اصحاب
و حرب اندر مرتدان بود و بنی سلیم
نام او عبد الله بن عبد یالیل مردی صعلوک بود و دزدی کردی و حرب اندر عرب و راه زدی
و او را لقب فجاءة خواندندی هر کجا کاروانی بگذشتی او بر ایشان مفاجاة [illegible]

بکشتن کردی و او با بنی سلیم بگاه پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بود و پس چون پیغمبر بمرد بنی سلیم مرتد شدند
و ابوبکر سپاهها بجنگ ایشان کرد و بحرب مرتدان مردی را نام او معن بن حاجز [illegible] بنی سلیم
فرستاد و خالد از میان آن جا چون معن به بنی سلیم آمد گروهی پیش او آمدند
و مسلمان شدند و گروهی همچنان مرتد بگریختند و معن ایشان را طلب [illegible] و این فجاءه از آن گروه بود
که از معن بگریخته بودند و همچنان مرتد [illegible] همی بودند [illegible] و [illegible]
خالد بسوی طلیحه همی شد بسوی معن نامه کرد و او را بسوی خویش خواند معن برفت و برادر
خود را طریفه به بنی سلیم خلیفه کرد و خالد کار طلیحه تمام کرد و معن همانجا بر او همی بود و برادرش
طریفه به بنی سلیم اندر همی بود [illegible] که مسلمان [illegible] هر که [illegible] مرتد بماند
بود [illegible] بگریختند و پنهان شدند و فجاءه [illegible] بود و همی خواست بمسلمانان باز
آمدن و همی ترسید که جای کبیر [illegible] و بکشندش [illegible] بود و نام او بجیر بن [illegible]
و از بنی [illegible] بود و از بنی سلیم و همه او مرتد بوده بودند و پس این فجاءه مر بجیر را گفت
که من مسلمان خواهم شدن و من دانم که مرا بدین [illegible] بکشند پس گروهی گشته [illegible]
بر خالد و ابوبکر از خویشتن مردی نام آن [illegible] اندر [illegible]
و با این بجیر بمدینه آمد بسوی ابوبکر و او را از خویشتن مردی مسلمانی نمود و گفت
که من پیش پیغمبر علیه السلام مسلمان شدم و مردی بودم مسلمان و توبه کردم و [illegible]
اندر جایی [illegible] که من ندانم و هیچ مردی [illegible] از جهاد [illegible] و با خالد بحرب
طلیحه بودم و بحرب [illegible] بودم و [illegible] اندر جهاد و با [illegible] که ایشان مرتدان
و همچنان پنهان همی باشند و من خواهم که ایشان را بگیرم و لیکن مرا [illegible] و آن [illegible]
که بجهاد [illegible] کار [illegible] سلاح [illegible] که [illegible] اندر [illegible]
[illegible] گیاهی کردم و هر که مردی [illegible] که پنهان بود خالد [illegible]
من او را بگیرم [illegible] با [illegible] بودم [illegible] تا کفارت بود آن
گناهان گذشته مرا ابوبکر [illegible] داشت [illegible] و [illegible] او را [illegible] و [illegible]
و او [illegible] سلاح داد [illegible] که خواستند و هر دو از مدینه بیرون آمدند
با آن خواسته و [illegible] بود [illegible] و کاروان [illegible] مردی خویشتن
[illegible] و [illegible] شدند و هر که مرتدان [illegible] ایشان [illegible]

و ایشان را بسوی خویش خواندند تا خلق از آن مرتدان بر خویشتن گرد آوردند و بر مسلمانان همی
تاختند تا کجا همی کشتند و غارت همی کردند و به او هم بر این بماند و کارش بزرگ شد و خلق
بسیار از اهل رده بر وی گرد آمدند و خالد پنداشت که اندر عرب هیچ مرتد نماند پس چندان
خلق بر فجاءه گرد آمدند که خالد از جنگ اهل رده و ابوبکر بخالد نامه کرد که او بسوی طرف آید و چنین کرد
باید که او را طلب کنی و بگیری و بکشی و اگر بتوانی او را زنده بر من فرستی و خالد او را گرد
بطریفه بن حاجز [illegible] برادر معن که به بنی سلیم بود و او را فرمود که فجاءه را طلب کن و ابوبکر
نیز از این قبل نامه کرد بطریفه و طریفه از بنی سلیم برفت با سپاه و به او به اندر فجاءه
راهی جست تا با وی [illegible] با سپاه بسیار از مرتدان و با او حرب کرد و او را بشکست و بگریخت
و بگرفت و بکشت و فجاءه را اسیر کرد و بمدینه آورد و ابوبکر بفرمود تا هیزم بسیار بیاوردند
بجمع [illegible] آنجا که نمازگاه مدینه است و آتشی بزرگ کردند و فجاءه را دست و پای ببسته
میان آتش اندر افکندند و بسوختندش والله اعلم بالصواب

خانه در صحن و تاریخ سال یازدهم از هجرت سنة ذکر

گرفتن مسیلمه با وفد بنی حنیفه از مدینه به یمامه خود شتافت و اعاده [illegible] و دو بار که
از بنی بهره [illegible] و قومی نام داشت [illegible] مردم می نمود و در [illegible] آیات [illegible] الهی کلمه
[illegible] و [illegible] و [illegible] خویش خواند و برخی [illegible] مسیلمه [illegible]
که [illegible] که [illegible] است که [illegible] و [illegible] و [illegible]
این اقوال [illegible] از پیامبر [illegible] پیغمبر نبوت مسیلمه [illegible] و بعد از فوت حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم [illegible] گرفته [illegible] صد هزار [illegible] مجتمع گشته و در
خلال [illegible] احوال سجاح بنت حارث بن [illegible] که [illegible] بود بنابر حب ریاست آغاز
دعوی نبوت کرد و سخن مسجع بر زبان آورد و مجموع بنی تغلب که قوم وی بودند دین او
را تصدیق نمودند و یک نوبت بر سر بنی [illegible] رفتند و با [illegible] اموال ایشان را و قبیله
[illegible] داشتند و اکثر ایشان را [illegible] خاک [illegible] ساختند آنگاه ارباب تدبیر صلاح چنان دیدند
که بجانب مدینه حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم اقدام نماید اما سجاح کلمه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] اگر اول بجانب یمامه رفته مهم مسیلمه را فیصل می باید داد و [illegible]
طریق اطاعت مسلوک داشته سجاح را به عزیمت بطرف یمامه بر افراشت و مسیلمه از این معنی

وقوف یافت جمعی را برسالت نزد سجاح فرستاد و آگهی حال او را معلوم نمایند و بعد از آنکه
رسل و رسایل آن کذاب و کذابه حقیقت هر یکدیگر معلوم نمودند مسیلمه التماس مصالحه بوقوع پیوست
و سجاح بلشکرگاه مسیلمه رفته با معدودی چند ملاقات کرد و مسیلمه در خیمه گرد و یک حلقه خود نصب
کرده بود و با او ملاقات نمود و او و دو مدعی کذاب در خلوت کلمات مسجعه و عبارات مزخرف
بر یکدیگر خواندند و قبل بمواصلت هم گشتند و پس شبانه روز بکام دل گذرانیدند از مسیلمه در آن
اوقات حسب القدر و بروایت ظهور رسید و سجاح مهر الکین الملهاره طاعت و مسامت
می فرمود و آنگاه سجاح طبل بازگشت نواخته بقوم خویش پیوست و جمعی از بزرگان بنی جرد و عطارد بن
الحاجب و غیرهما از روی استهزا سؤال کردند که ملاقات مسیلمه چگونه اتفاق افتاد و جواب داد که
مسیلمه را مانند خود پیغمبر مرسل یافتم و بموجب وحی بکلمه‌ای که از وی شنیدم بنبوتش اقرار
کرده‌ام از او پرسیدم که مهر تو چه بود گفت هیچ گفتند عیب تام باشد که مثل تو منکوحه‌ای بی مهر شوهر
کند اکنون بجانب او بازگشته طلب مهر نمای و سجاح مطیع فرمان ایشان گشته متوجه یمامه شد و چون مسیلمه
از قدوم او خبر یافته فرمود تا ابواب قلعه را مضبوط ساختند و بنفس شوم بر سر دروازه
برآمده و از سجاح پرسید که به چه سبب بازگشته سجاح صورت حال را بیان کرد و مسیلمه
مؤذن سجاح را که شبث بن ربعی نام داشت طلبید و گفت در میان قوم ندا کن که مسیلمه رسول
خدا نماز بامداد و نماز خفتن جهت مهر سجاح از شما برداشت و در جماعت بنی تمیم هنوز جمعی هست
که نماز خفتن و بامداد را نمی گذارند و از این جهت آنگاه سجاح بعسکر خود مراجعت نمود و بروایتی
سجاح روزی چند در آن نواحی رحل اقامت انداخت تا مسیلمه نصف غله یمامه را بدو
نزد او فرستاد و بالجمله بعد از وقوع قضیه مذکوره بر اکثر قبایل کذب سجاح
ظاهر شد و از متابعت او برگشته روی بمنازل خویش آوردند و بدین اسلام رجوع
کردند و سجاح با چهار صد تن ... عنان عزیمت بر صوب ... معطوف گردانید و تا زمان
سلطنت معاویه زنده ماند و جمال حال خویش را بحلیه ایمان زینت داد و آنگاه بجوار حق
شتافت

در کتب معتبره مسطور است که خالد بن الولید چون از کار
طلیحه فراغت یافت با سپاه اسلام روی بسوی بطاح نهاد و سرایا باطراف فرستاده
بوجهی که ابوبکر در وقت وداع او را تعلیم نموده بود و با ایشان گفت که در میان هر قبیله
که بانگ نماز شنوید دست از قتل کوتاه کنید و اگر آواز آن نشنوید و دانید که آن قوم

قبول اسلام

قبول اسلام نمی نمایند رو دراندازید و دمار ایشان برآورید و چون خالد بطرف بطاح رفتن آغاز
آوازه مهاجر و انصار به دو گروه شدند مهاجران با او برفتند و مردمان انصار گفتند که ما را
که ما را ابوبکر آمده است که جای نگاه داریم و ترا نیز چنین فرموده است که بی فرمان هیچ
جای نشوی خالد گفت که مرا ابوبکر چنین فرموده است و امیر کرده است و رای و تدبیر
مرا است هر کجا که صواب بینم باید شدن با حرب کردن شما را نیز با من باید آمدن و اگر نه بروید
شما را نیامد من باری رفتم و خالد با مهاجران برفت و انصار باز ماندند هم در آن منزل پس دیگر
روز انصار پشیمان شدند و گفتند که اگر ایشان را غنیمتی یا نیکویی بود ما از آن بی بهره باشیم و اگر
حربی باشد ما را ملامت بود و همه از پس او برفتند و اندر پیش یافتند و در ملازمت خالد
روان شدند و مالک نویره که از جمله موظف حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم امارت بطاح و اخذ
صدقات بنی یربوع تعلق بوی میداشت و بعد از فوت آنحضرت بردت متهم گشته بود و او را
با بعضی از قبایل عداوت بود و بجهت آنکه از ایشان انتقام کشد با قوم خویش متابع سجاح شد و از آن
قوم با عضد ... انتقام کشید و پیش سجاح با قبایل حرب کرد و چون کذب سجاح ظاهر شد
از متابعت او برگشت و روی بمنازل خویش آورد و به بطاح و چون آوازه وصول خالد بمالک
و قوم او رسید پیش مالک آمدند و گفتند که ما گناه بزرگ کردیم هر چند که با سجاح از بنی تمیم
با او صلح کردیم و یاری کردیم و پیش او از در حرب کردیم ابوبکر را یاری زده و خالد را ابوبکر فرستاد
و ما را امروز جز مدارا کردن روی نیست و این بطاح که ما بودیم و آمده ایم لشکرگاه بیست
تنگ و خیمه خالد باید و اینجا پند بنیاد که ما پراکنده گردیم تا هر که از اینجا پراکنده شود هر کسی
بجای خویش باز شود بر ما او بداند که ما بر دین محمدیم و با ما حرب نکند و هر کسی بجای خویش
باز شدند و مالک بن نویره نیز بجای باز شد و صدقات گرد کرد و پیش خالد فرستاد
چون خالد صدقات گرد کرده دید و ببطاح کس ندید دانست که ایشان حرب نخواهند کرد و
ببطاح فرود آمد و آن صدقات بستد و نامه کرد بسوی ابوبکر هر آنچه رفت ابوبکر جواب کرد
که هر جا از جهاد بنی تمیم کس فرست و وقت ... بوقت نماز شام نگه کنند اگر
بانگ نماز نکنند بدانکه مرتد شدند و اگر بانگ نماز کنند بدانکه مسلمانان اند پس آنکه مرتد شده اند
ایشان را بکش و مسلمانان را مکش و زکوة بخواه اگر ندهند ... ابوقتاده انصاری با سپاه
بفرستاد مالک را گرفته و او را گرفته پیش خالد آوردند و ابوقتاده گواهی داد که من بانگ نماز از

از میان قوم مالک اسلام نبودم و بعضی جانب نقیض گرفته سخن گفتند و چون خالد با مالک
در تکلم آمد نوبتی در وقتی نقل از حضرت مقدس نبوی می‌نمود باش گذشت که مال رجلکم کذا و کذا
خالد شنید ازین سخن در غضب رفته گفت ای مالک محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم مرد
ما بود و مر شما نبود و انکار و اشارت نمود تا سر مالک را از تن جدا کردند و در زیر دیگی که
جهت پختن طعام ترتیب نموده بود نهادند و تا آتش در ان افتاد گویند سر مالک انبوه موی داشت که تا وقتی
که طعام پخته شد مشتعل بود و خالد همان شب حرم مالک را که ام تمیم بنت
المنهال که بحسن و جمال عدیم المثال بود در حباله نکاح در آورد و ابو قتاده ازین معنی رنجیده
خاطر گشته سوگند یاد کرد که هرگز در لشکری که در تحت لوای خالد باشد جهاد نکند و به
مدینه شده کیفیت حال را بعرض ابوبکر رسانید و متعاقب آن چون برادر مالک متمم که در سلک
شعرای عرب انتظام داشت بوقت خلافت رسیده به تتمیم آن قضیه پرداخت و با
عمر بن الخطاب که دوست قدیمی مالک بود در آمده بخون برادر دعوی کرد و گفت که آن
مسلمان بود و خالد او را بکشت و اهل او را ببرد و عمر با ابوبکر گفت که این مرد بر جاده شریعت
حضرت خاتم الانبیا ثبات قدم داشت و خالد جمع ام تمیم او را و اهل او را [illegible] و عمر در باب
طلب خالد جهت قصاص مبالغه بسیار کرد ابوبکر بکتب ارسل ابن [illegible] و
بالا [illegible] نوشت بخالد که سپاه را همانجا گذاشته شتابان بمدینه شتاب تا با خصم خویش
متمم بن نویره سخن گویی که من برادر خویش مالک بر تو دعوی همی کنم خالد [illegible]
و بلال حاجب ابوبکر بود و با اخبار [illegible] اندر چنین است که خالد دانست که ابوبکر بر وی [illegible]
و [illegible] بسرخ [illegible] و بلال [illegible] که او [illegible] بحضور عمر خلیفه [illegible] در مجلس خلیفه [illegible]
و بلال با تقدم [illegible] اقدام نمود [illegible] که بیاریان [illegible] آن بود و این
[illegible] ان [illegible] خویش [illegible] ابوبکر [illegible] ابوبکر [illegible]
نماز کردی بخانه اندر شدی و در خانه مزگت بودی و آن خانه بود که امروز گور پیغمبر
علیه السلام [illegible] ابوبکر [illegible] خواندی و [illegible] چون [illegible]
[illegible] بلال [illegible] دادی پس بلال آنجا [illegible] رسول را
گفت که [illegible] بامداد پیش [illegible] آفتاب برآمد [illegible] خلیفه رسول خدای
و سلام [illegible] خالد [illegible] اندر آمد [illegible] و قبای پوشیده و کلاهی

سیاه

سیاه گشته بر سر زده و اندر شمشیری حمایل کرده و تا در سرخ بسیار اندر بسته و دو پر بر کلاه
اندر زده و چنانکه رسم مبارزان و سپه‌سالاران بود و چوب اندر جوشن چون در مزگت رسید
ابوبکر بخانه اندر بود و عمر بن الخطاب با یاران به مزگت اندر نشسته بود و خالد جامه‌ها برو
[illegible] آمد که مزگت اندر آید عمر برخاست و پیش او باز شد [illegible]
[illegible] با حمایل شمشیر بگرفت و به در مزگت در کشید و آن تیرها بر کشید و بشکست و پیش
اندر افکند و گفت یا عدو الله قتلت مسلما گفت ای دشمن خدای تو مسلمانی را بکشتی و زن
او را بزنی کردی بخدای که امروز [illegible] خالد خاموش بود و هیچ نگفت
و عمر از آسمان [illegible] همی بود [illegible] مزگت اندر پیش مردمان تا در سرای ابوبکر
بلال گفت بنشینید تا خلیفه پیغمبر خدای را خبر کنم و اندر شد و گفت که خالد آمده است
و اینک بدر است و نگفت که عمر با وی است ابوبکر گفت که اندر آی عمر خواست که
که اندر آید بلال دست بر سینه عمر نهاد و گفت که جز خالد را اندر آمدن دستوری نیست
عمر از بهر اطاعت بازگشت و بجای خود نشست و دست بر دست همی زد و همی گفت
به جای که خون مالک نویره باطل شد که این اکنون خلیفه پیغمبر خدا را بسخن بفریبد و او
عذر او بپذیرد و چون خالد اندر شد و پیش ابوبکر بنشست گفت یا خالد قتلت مسلما و تزوجت
بامرأته گفت که مسلمانی را بکشتی و زنش را بزنی کردی خالد گفت یا خلیفة رسول الله هل سمعت
رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول خالد بن الولید سیف الله فی ارضه [illegible]
بخدای که نشنیدی از پیغمبر علیه السلام که او چون گفت که خالد شمشیر خداست بر زمین
ابوبکر گفت شنیدم پس خالد گفت که خدای شمشیر [illegible] کافری [illegible] ابوبکر
گفت صدقت انصرف [illegible] گفت راست گفتی اکنون برو بر عمل خویش باز
شو خالد از پیش ابوبکر بیرون آمد عمر بمزگت اندر نشسته بود خالد دست بقبضه شمشیر خویش
کرد و نیمی از میان برکشید و عمر را گفت هلم یا ابن ام شمله [illegible] پسر ام شمله
مادر عمر را ام شمله خواندندی عمر دانست که خالد عفو یافت و خالد بیرون آمد و بر [illegible]
نشست و خانگاه بازگشت و به مدینه اندر هیچ درنگ نکرد و به لشکرگاه خویشتن باز شد
و بطلاح بخانه خویشتن برفت والله اعلم بالصواب
در اکثر کتب مورخین [illegible] که چون خالد بن الولید از قضیه مالک بن نویره فراغت

یافت پایش کم طفیل را که بروایتی بعضی از اصحاب از باد جنت سرا رفته بود و بجانب یاران نشتافت
و در ان وقت مسیلمه چهل هزار مرد و چهار هزار سوار آورده در نواحی یمامه که آنرا حدیقة الرحمن
میگفتند و بالاخره بحدیقة الموت موسوم شد میگفتند جنگ و پیکار نشسته بود و چون لشکر
فریقین بتلاقی التحام بدنها بر او قتال گرفتند حمله ابطال رجال مشتغل گشت تحت ارباب
ضلال را استیلاء دست داده ابو حذیفه و سالم که صاحب رایت اهل اسلام بودند بانوعی
کثیر از قرا و اصحاب بشهادت فایز گشتند و کفار خود را بحدیقه خالد رسانیدند و در را
بستند و شمشیر بردم تیغ حواله کرده خواست که بعین او را برآورند و بالاخره بنابر شجاعت
مجاهدی که یک جان باز انتظام داشت در قلعه درا سر کرده بود از سر خون جنبیده
در کشته شد و مثل ثابت بن قیس انصاری و براء بن مالک و زید بن الخطاب علیه
کفار را قرار داده سپید بر ارعابه(؟) نمودند زبان ملامت گشاده کمر شجاعت بر میان بستند
و بنا بر اهتمام و اجتهاد ایشان مسلمانان دلیر شده بر اتباع مسیلمه حمله کردند و در اثنا محکم
محکم بن الطفیل که از اعاظم شجعان بود بضرب شمشیر براء بن مالک و بزخم پیکان عبدالرحمن
بن ابی بکر قتیل رسید و بعد از ان حسب کفار را شکست عظیم رسید از پیش تیغ روی بفرار
کرده پناه بردند و مسیلمه با جامعی که گریخت در باغ و حدیقة الموت بود متحصن شدند و براء بن
مالک تیغ جهاد آخته خود را در ان باغ انداخت و بعد از کشش خود که اهل باغ ابواب
حدیقه را گشاده شد و مسلمانان در انجا که بسیاری از کفار را از دم تیغ بیدریغ بدوزخ
فرستادند و مسیلمه بضرب حربه وحشی قاتل حمزه سید الشهدا و بزخم شمشیر ابن عماره
انصاری کشته گشت نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم اهل اسلام وزیده و در اکثر ظلام نگونسار
کرده بود و از وحشی منقولست که او انصاری گفت ... و در روایتی آنکه وحشی گفت
در حین کفر بهترین مردم یعنی حمزه را کشتم و در هنگام اسلام بدترین مردم یعنی مسیلمه
کشتم و گویند زنی از قوم مسیلمه گفت وا امیر الوضیئاه قتله العبد الاسود و بعد مردمی که در قلعه
یمامه متحصن بودند بار دیگر بنای مجادله بطریق مصالحه فیصل یافت و خالد خبر این فتح مبین را با خمس
غنایم نزد ابو بکر فرستاده از ازواج فرح و سرور در بوستان احوال ارباب توحید افتاد
و در ان محاربه از سپاه مسیلمه چهارده هزار کس بقتل رسیدند و از مسلمانان بروایتی احمد بن
اعثم کوفی هفتصد کس شربت شهادت چشیدند و از جمله شهدا یکی ابو دجانه انصاری است

از مناقب ابو دجانه آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز احد شمشیری بدست گرفته فرمود که کیست
که این تیغ را بجا که سزاوار است بگیرد و حق او بجای آرد و صحابه پرسیدند که یا رسول الله حق
این شمشیر چیست آنحضرت فرمود که حق این آنست که از کفار دریغ ندارند و مسلمانان را از ان
نیازارند فقال ابو دجانه انا اخذه بحقه و رسول صلی الله علیه و سلم آن شمشیر را باو عنایت
فرمود و ابو دجانه در ان جنگ مسیلمه بسیاری از ان اشرار را مجروح و مقتول گردانید و دیگر از شهدا
معرکه یمامه زید بن الخطاب است و او بحسب سن از عمر کلانتر بود و پیش از وی بنبوت حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم گرویده بود و دیگر از شهدا آنکه ثابت بن قیس بن شماس انصاری
و او خطیب حضرت سید ابرار بود و در وقت ورود وفود در حضور صاحب مقام
محمود بقرات خطبه قیام مینمود و دیگر از شهدا ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه بود و غلام
او سالم و شریح بن سعد الانصاری و عباد بن بشر و طفیل بن عمرو الدوسی و عامر بن بکیر و سائب
بن العوام برادر زبیر و عبدالله بن سهیل بن عمرو و شجاع بن وهب نیز در سلک شهدا آنکه
انتظام داشتند و مدت حیات عبدالله سی و شش سال بود و او وفات شجاع چهل و پنج سال
و در ماه ذو الحجه همین سال ابو العاص بن الربیع القرشی که خواهرزاده خدیجه کبری رضی الله
عنها و داماد رسول خدا از عالم انتقال نمود آورده اند که بعد از آنکه خالد را الفتح دست داد
گروهی از بنی حنیفه را نزد ابو بکر فرستاد ابو بکر ازان گروه پرسید که مسیلمه هیچ کلامی بر شما
می خواند گفتند می گفت یا ضفدع نقی نقی الی کم تنقین لا الشراب تمنعین و لا الماء تکدرین و لا الطین
تفارقین و الا الله و تنقین لنا نصف الارض و لقریش نصف و لکن قریشا قوم یعتدون
و گفتند که نوبتی نزد او سوره الذاریات می خواندند در مقابل این کلمات بر هم بافت که والزارعات
زرعا فالحاصدات حصدا والذاریات قمحا فالطاحنات طحنا فالخابزات خبزا فالثاردات
ثردا فاللاقمات لقما اهالة وسمنا لقد فضلتم علی اهل الوبر وما سبقکم اهل المدر ابو بکر از
ازین کلمات تعجب نموده گفت وای بر شما این نوع کلام بازی داده و گمراه گردانیده بوده
مردمان بین مرتد شده بودند با اسود کذاب که بعد پیغمبر علیه السلام پیغمبر
علیه السلام نام کرده بود و جمال خویش معاذ بن جبل و بعضی سلاطین اسود و پیروز و دادویه
از فرزندان عجم و ایشان گرد آمدند و اسود را بکشتند و اسود را فیروز کشت بعد نفیس
و معاذ را بیرون آوردند و پیغمبر علیه السلام مرده بود و ابو بکر خشنود شد و نامه کرد و پیروز

و ابیری ابن او را او و قیس را بند اندر و آنجا و مرتد شد و عمرو بن معدی کرب را بخواند
و با خویشتن یار کرد و بر آن نهاد که هر چه یمن اندر کس است از فرزندان عجم همه را بکشند
بخت فیروز و دازاذویه را و از پس ایشان خود یمن بگیرد و قیس امیر کرد و عمرو بن معدی
کرب خلیفت او باشد بر همه یمن و قیس نخواست مرتدی پیدا کردن حیلت کرد اندر پنهان که فیروز
و دازاذویه بکشد ایشان را بمهمانی خویش خواند بخت دازاذویه بشد بمهمانی او را آنجا اندر برد
و از پنهان هلاک کرد و چشم میداشت که فیروز اندر آید تا او را نیز بکشد فیروز بمهمانی می آمد
زنی بر راه کرد او شد و گفت شو این مهمانی که دازاذویه را بکشتند و ترا نیز خواهند کشتن
فیروز از راه بازگشت و آن خبر قیس باز شد و فیروز با ابوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد
و دازاذویه را بکشت ابوبکر آن بنده و امیر که بیرون کرده بود با اهل رده و یکی مهاجر بن امیه
بود اندر مدینه بفرستاد بر طایف و بمردمان نامه بر گذشت و خالد بن اسید را نیز
کرد و عثمان بن العاص را بر طایف بنزد کرد تا همه مردمان خانه را لشکر کردند و روی بیمن نهادند
و عکرمة بن ابی جهل پیغام از مهره روی بیمن نهاد و سر با مهاجر کرد و آمدند پس خراج بنهاد
و قیس را قیس المکشوح خواندندی و حیله قیس را کشتن فیروز برنیامد و تا رایت مرتدی
پیدا کردن همچنان پنهان می داشت و با اهل بیرون زیرک بود و عمرو بن معدی کرب را با
خویشتن همی داشت چون مهاجر و عکرمه باز آمدند و بیرون آمدند را یاری کرد و قیس با مهاجر
حرب کرد و از بیم هلاک را و باز نگاه اسلامی دعوی همی کرد و عمرو و مرتدی آنگاه او شد
و با قیس بحرب شد پس قیس شکسته شد و با عمرو بن معدی کرب اسیر افتاد و بدست مهاجر
و مهاجر ایشان را نزد ابوبکر فرستاد و ابوبکر قیس را گفت که مرتد شدی و دازاذویه را
بکشتی گفت که من مرتد نشدم و دازاذویه را نکشتم من بر مسلمانی ام ابوبکر او را بگذاشت و عمرو بن
معدی کرب را گفت تا کی همی گردی از این دین بدان دین و همی مرتد شوی گفت نه اگر شما
مرا نگوئید امیری بنی زبید محمد مرا داد و چون مسلمان شدم ابوبکر گفت که من نیز
بر سر عمرو گفت که اکنون من نیز مسلمان شوم عمرو مسلمان شد و ابوبکر امیری قبیله او را داد و مهاجر
و عکرمه هر دو بیرون را دست قوی کردند بیری و معاذ بن امرئ و هر دو ز حضرموت
با عکرمه و مهاجر با سپاه و با ابوبکر نامه کردند که مسلمانی ظاهر شد و گرفتن اهل رده و ابوبکر بدیشان
نامه کرد که بزمین حضرموت شوید و هر دو برفتند و بحضرموت شدند و زیاد بن لبید

عامل صدقات بود و از آن عامل بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرستاده بود و دست او قوی
کرد بر صدقات ستدن و مردمان حضرموت بوقت پیغمبر صدقات از زیاد باز گرفته بودند
و با وی حرب کرده بودند چون مهاجر و عکرمه بیامدند و آن حرب بکردند که در بودند و مهتر ایشان
اشعث بن قیس الکندی بود و مسلمان شده بود و خواست که بر حضرموت غلبه کند و با زیاد و با
مسلمانان حرب کند پس حرب کردند و اشعث را با همه بنی کنده از حضرموت براندند و بی هنگ شده
از این شد بیاویه حضرموت و آنجا حصاری بود و حصار که گفتندی ایشان بیاوی نشسته
بود و بحصار اندر شدند و مهاجر و عکرمه پیشان آمدن آوردند با سپاه و بسیار و از ایشان
بسیار بکشتند و دیگران خویشتن را اندر حصار افکندند و اشعث اندر حصار شد و مهاجر و عکرمه
بر حصار بنشستند و ابوبکر نامه کرد بسوی ایشان بدست مغیرة بن شعبه که چون حصار بگشائید
هر چه مرد است همه بکشید و زن و کودک را اسیر کنید و حصار را زبن کنید و باز کنید و اگر
صلح با ایشان چنان کنید که همه بروند از حصار که اگر صلح با که چنین کنند
باز چون نامه ابوبکر بدیشان رسید و اشعث بحصار اندر بود و میان او و عکرمه دوستی بود اشعث
سوی عکرمه کس فرستاد که مرا زنهار خواه از مهاجر و ده تن را از تبار من عکرمه زنهار خواست
مهاجر گفت بگوی تا بیرون آیند تا ایشان را که خواهند و زنهار نامه خویش ایشان را داد اشعث بیرون آمد
و اشعث مردی بود که بجاهلیت اندر ریاست یمن او را بود زیرا که از همه قبایل بنو کنده بزرگتر
بودند مهتر کنده او بود و اشعث بسوی پیغمبر علیه السلام آمده بود و مسلمان شده بود و پیغمبر گفته بود
که اگر مرا دختری بودی یا خواهری بشوی بتو دادمی و دختر ابو قحافه خواهر ابوبکر را نام زد
او بوده داد و چون پیغمبر بمرد اهل یمن مرتد شد او نیز مرتد شد آنگاه چون از حصار بیرون آمد
پیش مهاجر شد مهاجر او را گفت که ترا زنهار دادم هر چون تو خواهی زنهار نامه بنویس با نام
هر که خواهی تا من بپسندم و بر خویشتن گواه کنم اشعث برفت و زنهار نامه بنوشت که مهاجر
بر خویشتن گواه کرد و ده تن را بشفاعت اشعث زنهار داد و از بنی کنده و نام ایشان
فلان و فلان و نام خویشتن ننوشت مهاجر گفت ای دون پایه که خویشتن که مهاجر زنهار داده مرا
و ده تن را این چنین بنوشت و بیادم او مر ایشان بنوشت و نام خویشتن فراموش کرد و
مهاجر او را خود گواه کرد که بدانجا بنوشته بود و آن در حصار بگشادند همه را بکشتند
و بگروه برده و زنان و کودکان را برده کردند و مهاجر اشعث را که زنهار نامه بار

بیاوردند و مهاجر بنگرید تا نام اشعث ندید گفت الحمد لله که خون تو خدای تعالی مرا مباح کرد
که این مردمان را زینهار دادم نه ترا که نام تو نوشته نیست اکنون ترا بکشم اشعث گفت من بجست
زینهار خویشتن را خواستم و بیرون آمدم و این بجنگی بیداست که کس خون کسان بگذارد و خون خود
وا بازدارد مهاجر گفت که تو چنین خواستی ولیکن خدای تعالی چنان خواست که خونت ریخته شود
و فراموشی اندر دلت انداخت تا نام خویش فراموش کردی پس او را بازداشت تا عقوبتش
کند پس او را بگفت چون عقوبت بکشتن کرد و بجنگ چه اکر که پیش ابوبکر فرستند مگر مهاجر را خوش
کرد که اشعث را با جنگ بسوی ابوبکر فرستاد و ابوبکر عمر بن الخطاب و علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
بخواند و مشورت کرد که چه گویید اندر خون اشعث همه گفتند که خون او بباید ریختن و او زینهار
اندر نیست هرچند نام او درین زینهار نامه نیست پس اگر او خود زینهار خواسته بود از بجست
خویشتن را بی آنکه آن چند تن قوم را ابوبکر خون او بخشید پس چون ماهی برآمد اشعث مسلمانی نیکو کرد
نیکو ابوبکر را گفت همچنانکه منت کردی و جان بمن بازدادی عیال نیز بمن بازده و آن خواهر را
که پیغمبر علیه السلام بمن داده بود و چیزی که پیغمبر پسندید تو نیز پسند و کن ابوبکر خواهر بدو
بازداد و دیگر باره نکاح کرد از پس آنکه مرتد شده و آن نکاح اول باطل شده بود و مردی
بود بنی کنده اندر نام او نعمان بن الجون بسوی پیغمبر آمده بود و آن وقت که همه مردمان اشعث کنده
مسلمان شدند او نیز مسلمان شد و پیغمبر را علیه السلام صفت دختر خویش بکرد و بگفت که سخت نیکوست
و پیغمبر علیه السلام گفت آن دختر را بنه خویشتن بزنی بخواست نعمان برفت و او را بیاورد و برفت
و بیاورد و چون پیش پیغمبر علیه السلام بنشاندش گفت یا رسول الله این را یکی هنر است که کس را نیست
گفت چیست گفت هرگز درد اندر تنش نبوده و هرگز بیمار نشده است پیغمبر علیه السلام گفت
که اگر این را نزد خدای تعالی خیری بودی این را هم تب آمدی و هم بیماری مرا حاجت
نیست پس او را طلاق داد و بازجای فرستاد آن زن را بدین حصار کنده اندر بیافتند
مهاجر ابوبکر را نامه کرد بدین خبر ابوبکر گفت که آن زن را بیاورید و بکشید از بهر آنکه [illegible] و زن
بنام پیغمبر بوده و کس او را بزنی نکند که پیغمبر از وی روی بگردانیده است و اگر اندر وی
خیر بودی پیغمبر علیه السلام از وی روی نگردانیدی مهاجر دست از و بازداشت و گفت
هرکجا خواهی شو عکرمة بن ابی جهل گفت که من این زن را بزنی کردم پیش از این سرها و
پیش از حصار گرفتن مهاجر بیشتر که عکرمه او را از اشعث و مهاجر بحصار اندر زنی بیافت که مردان

کی کردی

کی کردی و دو زن دیگر بجای کردی که پیغمبر را و مسلمانان را هجا برو سرود گفتندی مهاجر دستشان ببرید و دندانشان بکند و ابوبکر
خبر یافت مهاجر را نامه کرد با انکار و گفت نبایست این چنین کردن که مثله حرام است بدین مسلمانی اندر اگر
کافر بود بایستی کشتن و اگر مسلمان بود آن کاری که بکرد و شهادت و برا از آن خنیاگری عقوبتی
و اگر نه آنستی که ترا بدین باب اندر پیش از این نگفته ام ترا عقوبت کردمی و ترا بدین باید نگر از این بیش هیچ کس را
چنین عقوبت مکنی و از انگشت دست ببایدش داشتن بازداری و ترا با مثله کردن
هیچ کار نیست و اگر خواهی بنخس بخشش کنی و اگر خواهی چنانکه مهاجر صنعا کرده و آنجا شد بصنعا
یمن و والی امیر بود و چندی مهاجر و یکی فیروز و جسد و بن سعید بن [illegible] و امیر بود و دنیا و دین
بیشتر بر صدقات بود و این همه بسال یازدهم بود از هجرت چون ذوالحجه بیامد ابوبکر [illegible]
نامه کرد و بعضی [illegible] تاریخ کنند و آن سال امام حج او بود و گروهی گفتند که عبدالرحمن بن عوف بود و چنین
کتاب اندر آورده اند که محمد بن جریر که معاذ بن جبل هم بدین سال اندر امام حج بود و جز آن ابوبکر و عمر بن
الخطاب را بجای او بفرستاد و او بسر مردمان یمن بود و بر مردمان قاضی بود و آن
از آن پس مسلمانان
مردمان یمن را فقه آموزد همچنانکه معاذ بن جبل بود والله اعلم
که ابوبکر از مدینه بفرستاده بود و مهره عمان نزدیک بود عمان بر لب دریاست و مهره میان
عمان و حجاز است و از زمین بادیه است و اهل او همه عرب اند و ایشان همه مسلمان شده
بودند و آن وقت که پیغمبر رسولان فرستاد بملوک زمین عمرو بن العاص را بملک عمان فرستاد و جیفر
الجلندی هم ملک عمان بود و هم ملک مهره و چون عمرو بیامد [illegible] و ابوبکر و همه اهل عمان و مهره مسلمان
گشتند و عمرو بازآمد چون خبر مرگ پیغمبر علیه السلام بدیشان رسید آنگه عرب بود همه مرتد شدند
و ملک ایشان جیفر [illegible] و خلق را بمسلمانی میخواند هرکرا نتواند میکشت و سپاه [illegible]
همه مسلمان و مرد با بود اندر عمان و ملکی بیشتر اند خانه او [illegible] و جدان او ملکان عمان
بودند که تاج بر سر نهادند نام او لقیط بن مالک [illegible] و عرب عمان بود از بنی ازد و او را لقب
ذوالتاج خواندندی و ملک از خاندان ایشان شده و [illegible] داده و بیرون شده بود و بگاه پیغمبر
لقیط چون دید که مردمان عمان و مهره مرتد شده بودند او نیز مرتد شد تا مگر بدین بهانه [illegible] عرب
کند و ملک از [illegible] بستاند مرتدان همه بر وی گرد آمدند و او را بر خود ملک کردند و او شهر عمان
از جیفر بستد و ملک بگرفت و جیفر با سپاه خویش مسلمان بود و بگریخت و بکوه اندر پنهان
شدند و گروهی طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و آنجا کشتی بداشتند و خبر با ابوبکر آمد که [illegible]

عمان و مهره بیرون کرد و حذیفة بن محصن را از او و عرفجة بن هرثمه را او را و او را گفت که با حذیفه
یاری کن تا هر دو از عمان بپردازید و آنگاه و تو بمهره شو اگر باید ارزوی یاری خواهد ایشان مرد
برفتند و روی بعمان نهادند و چون عکرمة بن ابی جهل با مسیلمه حرب کرد و شکسته شد ابوبکر بروی
خشم گرفت و وی را نیز یاری نفرستاد و گفت که بر و بعمان و حذیفه و عرفجه را یاری کن و اگر یاری
نخواهند برو و بمهره شو و بدان سپاه که آنجاست باش عکرمه بیامد از پس حذیفه و عرفجه و ایشان
اندر یافت و این همه سپاهها روی بعمان نهادند بحرب لقیط بن مالک و خبر بحبوش که سپاه
مسلمانان آمد از آن کوهها بیرون آمد و ابوبکر ایشان را فرموده بود که همه بیرکار حیوکنید
چون نزدیک عمان رسیدند حذیفه بجیفر نامه کرد و جیفر با او سپاه خویش پیش او باز آمد بمنزلی
نام او صحار و دیدار کردند و تدبیر کردند و بنزد لقیط شد سپاه گرد آورد و حرب ساخت
و جیفر و حذیفه نامه کردند بمهتران سپاه لقیط از پنهان و ایشان را باسلام خواندند و آن مهتران
هوای جیفر خواستند و مسلمانی و سپاه لقیط اندکی بود تا برسید از مردمان عمان که جیفر ایشان را
آمد کنند مرد را اکبیر دانشکر عرض کرد و از عمان بیرون آمد و بجایی فرود آمد نام او دبا و کجا
روز بازار بود مر عمان را و لشکرگاه بود و هر چند لشکر او افزون بود همه بیرون
بودند تا از بهر جیفر حرب کنند و جیفر گروهی را از عبد القیس که اندر حد عمان بودند بهوای
او و ایشان را نامه کرد و بخواند و لقیط شتاب کرد و بدان بازار گاه حرب کردند و مسلمانان
شکسته شدند و از ایشان بسیار بکشتند پس کار مسلمانان ضعیف شده بود که آن گروه عبد القیس فراز
رسیدند جیفر نیرو گرفت و مسلمانان باز گشتند و حرب کردند و مرتدان را اول شدند و لقیط
هزیمت شد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ده هزار مرد را بکشتند و خواسته غارت
کردند و آن مردمان که بدان بازار آمده بودند از هواخواهان لقیط بودند مسلمانان همه را غارت
کردند و غنیمت قسمت کردند و پنجیک بیرون کردند و بسوی ابوبکر فرستادند و حرث و عرفجة بن هرثمه
و به پنجیک اندر هشتصد برده بود و خواسته اکرد و جیفر عمان بگرفت و حذیفه با او باستاد و عرفجه
را ابوبکر فرموده بود که چون از عمان بپردازی بمهره شو چون عرفجه با غنیمت بسوی ابوبکر شد عکرمه
با سپاه بسوی مهره شد و ... حذیفه و جیفر و هر لشکری که هنوز ... آنجا بیرون باعکرمه بیرون شد
و عکرمه برفت و بزمین مهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده و گروهی که مسلمان بودند از بیشان چون عکرمه
نزدیک شد آن مسلمانان از بیشان بیرون آمدند و بسوی او برفتند و آن دیگر همه مرتد بودند و گروهی

مسلمان شده بودند و مردی را بر خود امیر کرده بودند و گروهی دیگر مهتر خویش خود مهتر کرده بودند
و یکدیگر را با هم معصیت بودند که در را مهتری بود نام او شخریت و دیگر گروه را مهتری بود نام
او مصبح لشکر او گروه دیگر بود و شخریت ابیستاد و عکرمه با وی حرب کرد و پیشتر از حرب عمان و شخریت
گشت پس با مصبح نیز حرب کرد و مصبح را نیز بکشت و خواسته بسیار غنیمت کرد و غنیمت کرد و میان
سپاه و اندر مهره قبایل مردانی اند بر اکند و لختی بر لب دریا و لختی اندر جزیرها و لختی اندر ریگها و
و این مهره و اسبان که از وی کنند و او خود مردار بدان مردان که ایشان کنند و گفته اند ....
و غلبه ایشان را بود و ایشان را اهل اللبان خوانند و لبان خود کنند و بود ورا زاهمکل روی کرد عکرمه
چون آن حرب کرد و با اهل اللبان کس فرستاد و ایشان را مسلمانی خواند همه اجابت کردند و بگرویدند
و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدان تباه شد و عکرمه پنجیک از غنیمت بسوی ابوبکر فرستاد و نامه کرد و
بفتح و غلبه کردن مسلمانان را بر همه زمین مهره و ابوبکر شاد شد و از عکرمه خشنود گشت و آن ولایت

زمین مهره و مرعون را او و الله اعلم

چون سال دوازدهم

بود از هجرت کار ملک عجم ضعیف شد و ملک ایشان از پس شیرویه بن پرویز که و کار زنان افتاده و
بود و ابوبکر آگاه شد و مردی از کوفه بیامد نام او مثنی بن حارثه الشیبانی مردی از جلیلان بکر بن وائل
و عجم مر او را پس بن قبیصة الطائی ملک حیره و کوفه داده بود بجای نعمان بن المنذر و همه زمین
عرب بنام او بود و این نتوانست بزیر علم ایشان رفتن برخاست و آمد بسوی ابوبکر و مسلمان شد
و گفت مرا برکوفه و بر سوار کار امیر بکنم از آن ولایت مرا بود که کار ملک عجم ضعیف شده است
ابوبکر اجابت کرد و مثنی را رخصت داد و او لشکر کشید و کوفه و سواد و سپاه ... اندر اطراف
و سواد شد غارت بسیار آورد نهب و غارت کرد ایشان عجمیان در صدد منع آمده با جمع وار بسیار
مردم رزم خواه و اقسام نمودند و این خبر بمدینه رسید چون ابوبکر دید که مثنی هیچ نتوانست کرد آن
و سال دوازدهم آمد از هجرت بخالد بن الولید نامه کرد و او را از یمامه بخواند و گفت از آنجا
بعراق شو بحیره و کوفه و با مثنی یکی باش و روی بدین آر و مثنی را بپرسید و او را نیز همراه
در روی خویش و ایله شهریست ببصره و کوفه بیابان اندر و او را فرج الهند خوانند زیرا که اندر وی
توان شدن بر آب دریا از زمین هندستان و مثنی نامه کرد که فرمان خالد کن و خالد از یمامه
با قریب ده هزار سوار بیصره و ایله و کوفه و سواد عراق اندر آمد و ... که بحیره برسید بر ...
بر ... با مردان بسیار تا سالار او ... بیامد ... تا خالد آهنگ آن ... کرد

ایشان صلح خواستند بر آنکه جزیت بپذیرند او صلح کرد و جزیت بر ایشان نهاد و نخستین جزیت
که با سلام اندر بنهادند آن بود و صلح نامه بنوشت خالد که با شما صلح کردم و جزیت بر شما نهادم و این
هزار درم جزیت بود که گرد کردند و بدو دادند چون بپذیرفتند خالد از آنجا برفت و بر حیره
آمد و مثنی بن حارثه با او یکی شد والله اعلم   چون خالد بر حیره آمد از پس آن
نسطور (?) پیش او باز آمد خالد او را گفت ای [illegible] چه خواهی جزیت پذیری یا خواهی جزیت با قومت و گر
خواهی حرب رو بیارای که با من مردانی اند که حرب را دوست دارند و مرگ را دوست دارند چون تو
زندگانی را [illegible] پس گفت که ما را بحرب تو حاجت نیست و این قدیم دست باز نخواهیم
داشتن ولیکن جزیت بپذیرفتند و گرد کردند نود هزار درم و بدو دادند خالد آهنگ سواد
عراق کرد و مثنی بادی بود پس [illegible] نام او [illegible] مردمان جزیت بپذیرفتند و [illegible]
انگاه از عجم نام او جابان با ایشان گفت که حرب کنیم خالد مثنی بن حارثه را بفرستاد تا با او مردمان
حرب کردند و [illegible] را بکشتند و ده ها غارت کردند و بحیره اندر مردی بود نام او عبد المسیح بن
عمرو بن [illegible] و عمرش سیصد و پنجاه سال بود و چون خالد بر حیره شد او را بخواست که بیند او
بیرون آمد پیش خالد و خالد او را گفت که تو از کجایی گفت که از پشت پدر گفت نه از کجا بیرون
آمدی گفت از شکم مادر گفت تو بر چه ای گفت که بر زمین گفت درنگ همی اندیشی کی [illegible] اندر
گفت که اندر جامه گفت که بر حرب یا بر صلح گفت که بر حرب نیستم گفت که بر حرب نیستی این حصار
بچه کار آید و حیره را حصنی بود گفت که این حصن مر [illegible] باز کرده ام چون [illegible]
بیاید او را بدین حصن اندر خویشتن باز داریم [illegible]
خالد با ایشان بجزیت صلح کرد و ابو بکر قعقاع بن عمرو التمیمی را به خالد فرستاد و عیاض بن غنم
بجزیره بود و عامل صدقات بود ابو بکر بدو نامه نوشت که سوی خالد شو [illegible]
میان [illegible] و حجاز نام او [illegible] ابو بکر او را فرموده بود که [illegible]
و به حجاز [illegible] با سپاه [illegible] از آن پهلوانان هر کجا که [illegible]
بکشتش و او با ابو بکر نامه [illegible]
خالد شو و هر کجا سپاهی بود [illegible]
و مرو را ولایت عراق داد و سپاه [illegible] لشکر [illegible] نوشت که [illegible]
الرجوع فاذن لی [illegible] گفت هر کرا [illegible] و ایشان می رفتند را

گرد آوردند و بسیاری دهقانان که بر دین ایشان بودند [illegible] و خالد بعراق آمد با ده هزار
سوار والله اعلم بالصواب   چون نامه ولایت و سپاه و سالاری بحرب عجم بخالد
رسید ابو بکر نامه اندر گفته بود که هر سپاه و سپاه سالاران که اندر بادیه اند و بحدود بصره
و عراق همه را فرمان بردار تو کردم هر کرا خواهی بسوی خویشتن خوان پس خالد نامه کرد
بچهار امیر که گرد اگرد او بودند از عرب یکی مثنی و دیگر [illegible] حرمله [illegible] سلمی
و این هر چهار را بخواند و مردی بود از عجم نام او هرمز با ابله و این ابله ثغر عجم بود از سوی
عرب و هرمز را آنجا نشانده بود با بیست هزار مرد و این آنگاه بود که شیرویه بن
پرویز مرده بود و ملکی عجم کودکی بود نام او اردشیر و شیر خواره بود و ملک عجم [illegible]
پرورده و مردمان را فرمان کردند که تدبیر ملک می کرد و این مردی مردانه بود و ملک را
نگاه داشت از سوی بادیه از عرب خالد سوی هرمز نامه کرد و او را باسلام خواند
و آن نامه برخواند پس با اردشیر نبشت که ملک عجم بود و خود لشکر برگرفت و بیامد به
[illegible] بخشکی فرود آمد و شب اندر آمد خدای عز و جل ابر را بفرستاد تا لشکرگاه خالد همه
جای و همه پر آب شد و آب ببست و بر زمین بایستاد و سپاه عجم از آن بخطر [illegible] دیگر روز
بحرب بیرون آمدند و صفها بر کشیدند هر دو لشکر نخستین کسی هرمز بیرون آمد و خالد را
آواز داد و گفت کدام است خالد او را گوی با من بیرون آی مردم با مردم چه باید
حرب کردن و خون سپاه ریختن خالد بیرون آمد و هرمز مردی با قوت و زور بود و خالد مردی
ضعیف بود هر دو از اسب فرود آمدند و با یکدیگر بکشتی گرفتند [illegible] هرمز [illegible] خالد را آنگاه
[illegible] خالد بن الولید شمشیر بیرون انداخت و گفت چه کار آید شمشیر فراز شد و هرمز را
از زمین برگرفت و بر زمین زد و بر سینه اش نشست و دشنه برکشید که گلویش ببرد
سپاه عجم چون چنان دیدند [illegible] تا هرمز را از وی بستانند
قعقاع با خیل خویش بیرون آمد و ایشان را از خالد دور کرد و خالد سر هرمز ببرید و
کشتش برگرفت و میان سپاه عجم انداخت و خالد برنشست و سپاه عجم را بکشتند و
خالد سپاه از پس لشکر عجم بفرستاد تا خلقی بسیار بکشتند و اسیر کردند و آن روز جنگ
شب فراز آمد با لشکرگاه آمدند و دیگر خالد برگرفت و با ابله اندر آمد و اندر خانه سلاح
سلسلها یافتند [illegible] آورده بودند که چون پهلوانان اسیر کنند مر آن سلسلها بر نهند

و خزینهٔ کسری فرو فرستادند و سپاه را غارت کردند و چندان خواسته یافتند که هرگز ندیده بودند
و هرمز را تاجی بود که تاج او به صد هزار درم بافته بودند از آن دو ... زر سرخ و گوهرها که گرانمایه
اندر وی نشانده که قیمت وی صد هزار درم بود و گفتند که این بزرگواری که ملک او را داشته
بود و بعضی همی گویند که او را بود و خود مردی مردی بزرگ بود و آنجا تاج او را داده بود و
خالد بن الولید آن همه غنیمت قسمت کرد و به جنگ بیرون کرد و با بوبکر فرستاد و پیلی که بدست
سپاه اسلام افتاده بود آن هم به نزدیک بوبکر فرستاد بوبکر بفرمود تا آن پیل را گرد ... بگردانیدند
و بفرمود تا بپیچیدند پس آن پیل را باز به خالد فرستاد و به دست رسول خالد و آن تاج عامه خالد
را فرستاد و بوبکر بخشید و سپاه عجم هزیمت شدند و محمد بن جریر این خبر فتح الابله روایت
کرده و ابو جعفر گفته است که گروهی از مردمان تاریخ چنین گویند که ابله را خالد گشاد
بلکه عمر بن الخطاب گشاد و به سال چهاردهم از هجرت و این درست است و ما در همه
اخبارهای مغازی فتح ابله خالد را یافتیم ... صفت حرب و فتوح عراق این حرب را ذات
السلاسل خوانند زیرا که هرمز را خود سلسلها آورده بود که خالد و مسلمانان چون اسیر کنند
چون ... بندند و مسلمانان فتح کردند آنگه اسیران از بود ... و هرمز آنجا آمد و در آن حرب که اسیر
شد و سی هزار کس کشته شدند و بعد از این واقعه ... مرد با اسیران مرد تمام به جنگ
خالد فرستاد و ده هزار مرد کشته شد آنگاه جابان نامی با سی هزار مرد به جنگ خالد آمد و همچنین
او نیز مثل دیگران منهزم گشت ... والله اعلم بالصواب   و ابتکار ... ون
اندر ... ترسایان بودند از عرب بنی بکر و بنی عجل ... بس بکر و ... از عرب سپاه
کشته شدند پس ... با اهواز و حیره و موصل از عرب بنی بکر و بنی عجل بود ... آمدند
و ملک عجم اندر کردند که ... و گفتیم این ... سپاه ... آباد و
بپیوستیم و اندر لشکر خالد از بنی بکر و بنی عجل بسیار بودند از مسلمانان ... ملک عجم بشنید
که این عرب موصل و جزیره و اهواز ... بیت المقدس ... کردند و آنگاه اندرز کرد
به سپاه دو بود ... به سپاه ... همین جا و با چهل هزار مرد و اندر
... را ... کرد و حرب کرد و شکسته شد چون مرزبانان بهمن رسیدند به جای
با سپاه و ... کرد ملک عجم ... و ملک ... کار ... چون آمد ترسایان
عرب بنی بکر و بنی عجل آمد که بیعت کردند و ... سپاه و خواسته آمد کرد و بهمن که با سپاه

خویش بود با آن و دیگر نامه ها آورده بود و خبر بجای شد و آن ترسایان بنی بکر و بنی عجل خبر یافتند
که سپاه آمد و لیکن سپاه با ایشان نیست اند آن هیچ ... جای بجنبیدند و بسوی جای باز شدند
و خالد خبر یافت گفت که صواب آنست که برایشان آمدن کنیم پیش از آنکه بهمن جاذویه با ایشان
آید و با این حرب با ایشان کرد آمد و خالد ناگهان با بیست هزار مرد برایشان آمدن کرد و
و ایشان را این نشسته بود و بهمن جاذویه را چشم همی داشت و آن ترسایان سپاه را بهانها کرده بود
بر لب آن رود فرات و طعامها راندن کرده بود و سپاه را بساط افکنده بود و بیست هزار مرد
چون چاشتگاه بود و بطعام بنشستند مقدمه خالد پدید آمد و آواز برداشتند و گفتند که امروز
فرود آیید برابر ما و فردا حرب کنند و بگذارید مشغول شدند چون خالد فراز رسید مقدمه
سپاه را بگفتند که ایشان بطعام خوردن نشسته اند خالد گفت که چون شما را بدیدند بگو ایشان
و آهنگ حرب کردند گفتند نی خالد گفت که زود بیایید و همچنین فراز حرب شوید و حرب کنند خود
که اگر خدای عز و جل مرا بر ایشان ظفر دهد از ایشان چندان بکشم تا خون ایشان اندرین رود
بدود و بدین خواری که ایشان مرا داشتند پس صف برکشیدند و آهنگ کردند ایشان
از طعام برخاستند و جا بجا را گفت که ما این مهمانی را باطل کنیم و آهنگ حرب کردند و ذکر
اندر آن روزها که خالد را با عجم بود کس چنان ندیده بود و چون میان دو نماز بود هزیمت
شده بودند و خالد بانگ کرد که کس را مکشید و پیش من آرید و خلق بطلب رفتند و از آن
سپاه عجم اسیران آوردند و دیگر روز خالد بفرمود که آن اسیران را بر لب رود آوردند
و گردن ایشان بزدند تا خون اندر رود برفت و سوگند خالد راست شد و خالد آن
غنیمتها قسمت کرد و به جنگ بیرون کرد و سوی خلیفه چنین ملاء اسلام فرستاد ابوبکر بدان فتح بسیار
شادی کرد و این راهها بود و شهر ... بود هم اندر عهد ... و ... که این مرزبانان آنجا
کردی آمدند سپاه ... گرفت و بیناشد و هر که آنجا یافت کشت و شهر ... آن کرد
و اول ولایت عراق کرد و چندان خواسته یافت که آن را اندازه نبود و معنا جایی
بود که ... اندر آن ... بود و همه دهقانان سواد را آنجا ضیاع بود و چون خالد
... ضیاع آن همه مردمان ... ایشان ... آن همه دهقانان سواد به خالد
گرد آمدند و گفت که ایشان دعوی می کردند و گفتند که اندر بیع بن ایشان فساد نزدند
و این فساد ... و فسادی که خالد کرد هیچ ملک نکرد و آنگه دهقان حیره که بگریخته خالد اندر بود

چون این معنا که ضیاع ایشان بود ویران کرد ایشان گفتند که خالد صلح نکند، و مردی
بود بحیره از عجم بزرگ و دهقانی نامش آزادبه، مرد دهقانان حیره را گرد کرد و حرب خالد را
بساخت و سپاه گرد کرد و خالد با سپاه آهنگ حیره کرد و آزادبه پسر خویش را با سپاه
پیش خالد فرستاد و خالد آگاه شد با لشکر سپاه تا حرب کرد و پسر آزادبه را بکشت و سپاه وی
را هزیمت کرد، و سپاه بگشت و آزادبه را سپاه و پسر کرده بود، چون خبر کشتن پسر با سپاه
سپاه و هزیمت کرد که بحرب خالد آید خبر آمد او را که اردشیر ملک عجم بمرد و متحیر شدند و کسی نی با شنه
که ملک نشانند، و دلش از حیره دیگر نه بجای بایستاد و سپاه بحصار رفتند، و خالد
سپاه را برگرفت و بخورنق آمد بیرون دیگر حیره، شب که آزادبه بگریخت سپاه و بو سپاه آمد
اکنون اکاره حیره بگریختند و بعضی که ماندند ایشانرا بسلانی خواندند و یک روز زمان دهید و دیگر
روز حرب کنید و صلح کنید، ایشان هشت هزار مرد بودند که در آن حصارها اندر آمدند
و ایشانرا بسلانی خواندند اجابت نکردند، پس بحرب خواندندشان گفتند که بدین درهم
مسلمانان نه پذیرفتند حرب کردند و مردمان را بر دیوار کردند با خزف سنگ می
انداختند، مسلمانان حیلت کردند و اندر حصار ایشان بستدند و از ایشان بکشتند و اندر کجا
رهبانان بودند از آنجا بیرون آمدند کلیها برآوردند و پیش سپاه مسلمانان باز آمدند
دیگر بستند و از هیاری خواستند و حرام بود مسلمانان را کشتن رهبانان و ترسایان، و خالد
پیش سالاری این سپاه را مثنی بن حارثه داده بود و چون این رهبانان مثنی بن حارثه را بدیدند
پیش وی آمدند و گفتند که ما را به روز زمان ده تا پیش خالد رویم و حال خود او را بگوییم
مثنی اجابت کرد و آن حرب فرو هشت و ایشان چهار مهتر سوی خالد شدند یکی ایاس بن
قبیصه و دیگر عدی بن عدی و سیم عبد الملک و چهارم عبد المسیح بن عمرو و بسیار
خواهش کردند، و عبد المسیح سیصد سال زیسته بود و اندر پس خالد شصت سال دیگر بزیست
خالد ایشانرا اجابت کرد و بجزیت صلح کرد، و عبد المسیح کاغذی بدست داشت سر بازبسته
خالد گفت که آن چیست گفت زهر هلاهل است گفتم اگر صلح نکنی این بخورم
و با قوم خویش باز نشوم با ذل و عار، و خالد آن زهر از وی بستد و بر کف دست کرد
و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء، و آن زهر بخورد پس
یکزمان خیره شد و خوی از پیشانی بگشادش و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

پس عبد المسیح را گفت که این زهر از بهر آن بخوردم که هیچ چیز هیچ کس را مضرت تواند کردن مگر بفرمان خدای
عز و جل، پس عبد المسیح را گفت که این جا تا با دل چگونه یاد داری گفت از حیره تا دمشق و شام
کاروان همه با دیه است من بر بستان یاد دارم همه درختان برومند میوه دار، پس عبد المسیح
با مردمان حیره باز گشت و آن قوم را باز گفت که مردی نه آدمی است که این شیطانست که
که زهر هلاهل بخورد که اگر پیل بخوردی بترکیدی، این بخورد که زیانش نداشت، با وی
کس بر نیاید، هر چه خواهید بدهید و بگیرید، مردمان حیره آن جزیه قسمت کردند بر هر مردی
که حرب توانست کردن چهار درم بر نهادند و آن همه قسمت کردند و گرد کردند و بیست
هزار درم گرد آمد و بیگارکش دادند و او را بنزدیک او دادند، چون کار حیره چنین
کرده نیکو شد آن دهقانان نیز دانستند که با خالد بر نیایند، هر کس از دو خود بجزیت صلح
کردند و هر گرد کردند و در جزیت بپرداختند و بار هزار درم گرد آمده بجای کردند
و همه سواد بر وی گشاده شد، و مردی بود بلشکر خالد از عراق از عرب بادیه و شویل
نام بودش، و وقت پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بود، و عبد المسیح را دختری بود
سالخورده، نام او کرامه، و بجوانی نیکو روی بوده بود و هرگز شوی نکرده بود، و شویل
اعرابی چون دید که صلح کنند با اهل حیره سوی خالد آمد و گفت که من چون مسلمان شدم
پیش پیغمبر علیه السلام نشسته بودم، می حدیث کرد که زمین عراق و سواد و حیره بر امت
من گشاده کرد، و من گفتم یا رسول الله چون حیره گشاده کرد کرامه دختر عبد المسیح را بمن ده
پیغمبر علیه السلام گفت که دادم، و من این شرط با وی کرده ام و امروز آن شرط من بر تو است
خالد گفت که بر این سخن گواه داری گفت دارم، جماعتی از مهاجر و انصار او را گواهی دادند که
پیغمبر علیه السلام چنین گفت، خالد عبد المسیح را گفت که این چنین کرده، من این صلح با تو بشرط
کنم، عبد المسیح گفتا که دختر من زنی بزرگست و بر دل که مردمان حیره این کار سنگین کردندی ولیکن
تا من ایشانرا آگاه کنم، پس جمله مردمان حیره این خبر یافتند گفتند که ما این زن را
به بندگی ندهیم و این صلح نخواهیم، کرامه زنی با خرد بود قوم را باز گفت که شما غم مدارید
که من خود را از آن مرد باز خرم، کرامه برخاست و نزدیک خالد آمد و خالد اعرابی
را بخواند و گفت اینک کرامه، و برا بگیر، کرامه گفت من زنی پیرم مرا از بندگی من چیزی نیاید
تن مرا بفروش بهر چند خواهی، شویل گفت که هزار درم کم نفروشم، گفت بدهم، کرامه

پس زن سپاه را با سی هزار مرد هم با وی بودند و همه را دو خون و از آن جنگ که بجوی پس
خالد هرشول را گفت که ای ابله اگر به ده هزار رسیدی بجز بدی گفت من ندانستم که از هزار در خود
بیرون شمار بود و پس خالد بن الولید سرا پرده بزد و بر حیره و بر دو سپاه وی بیرون آمد و اندر
بپراکند به شهرها و عاملان بنشاند و یکی بفرستاد از خراج و صدقات بستانند و یکی امیری کند
با سپاه و شهرنگاه دارد و خالد هم بود آنجا خراج سواد همی گرد می آوردند آنگاه سپاه
را از آنجا بگرد برداشت و آهنگ کرد سوی انبار. چون خالد بن الولید از حیره
و سواد برداشت از خبر عجم چنین گفتند که ایشان را ملک مرده است و زنی را ملک کرده اند
و آن اندر بدان که از هیرکه بکشتن ایشان مشغول بودند و ایشان … بس خالد
دو رسول بیرون کرد و دو نامه بنوشت یکی به ملک و دیگر به امام … و به … گرد خدای
عز و جل ملک از شما بستد و … ملک شما … و اکنون بخدای عز و جل گروید و یا جزیه
بپذیرید یا حرب را آماده باشید که مردمان اند که ایشان … مرگ را دوست
دارند … که شما زندگانی را. رسولان برفتند و آن نامه ها ببردند و عجم را بیافتند اندر شغل او اندر
که هر روز ملکی بنشاندند چون نامه برخواندند … به ایشان گفتند که این خالد
ملک شما را از آن طمع کرده که دانست که شما مختلفید و سپاه شما … اکنون
بیرون کشید … شما با ایشان همین جا …
و او را گفتند که … که این … بیرون کردند
… که میان او و عرب … و ایشان … با سپاهی بود و سپاه
از عجم و عرب و ایشان آن سپاه سالاری بود نام او شیرزاد و بسیاری از ترسایان حیره
و … و عرب بنی بکر و بنی عجل که از خالد بگریخته بودند و … آنجا آمده و انبار شهریست
بنزدیک … سواد و درین حصار است و … دیگر شهریست
که عین التمر خوانند با حصار و عجم را آنجا سپاهی بسیار و امیر ایشان بود از عجم او را … مهران … بهرام
چوبین … مهران … که … عرب … بودند … عجم … خالد را …
کردانید و … را … بیرون کردند به … مهران عین التمر بشیرزاد
… چون … رسولان باز … بر خالد آمدند خالد سپاه … و بر … حیره … هزار
مرد بگذاشت و قعقاع بن عمرو را بر حیره امیر کرد و خود برفت و روی به انبار نهاد و با شیرزاد

هشتاد هزار مرد بودند از عرب و عجم با زره و جوشن و سلیح بر دیوار فرو نشستند خالد بن الولید
چون خلق دید همه سراپای با آهن اندر و از ایشان هیچ جای پیدا نبود و جز چشم خالد بن ولید
تیراندازان را بخواند و گفت که امروز بیکار شما باید کرد و تیر باید انداخت بصواب که شیر باید آن
کار کند ایشان تیر باران کردند و تیر همی انداختند و بر چشمهاشان همی زدند تا دو هزار
مرد از عجم کور شد و عجم فریاد خواستند از شیرزاد کس فرستاد بخالد و صلح خواست خالد
صلح کرد با وی بدانکه شیرزاد و با خواسکان خویش و آنچه خواسته هیچ برندارند که
جای تن و طعام سه روزه و برفت و بمداین شد و خالد انبار بگرفت و خواسته شان
همه تاراج کرد و چون شیرزاد ببهمن رسید بهمن او را ملامت کرد که چرا صلح کردی گفت که
بیک حمله دو هزار مرد را کور کردند و آن همه عرب که با من بودند چون او را دیدند
همه بانگ صلح کردند والله اعلم بالصواب. چون خالد از انبار بپرداخت
آهنگ عین التمر و آنجا عجم را سپاه بود بسیار بر مهران گرد آمده بودند از بنی بکر و بنی
تغلب و بنی عجل و مردمان پراکنده بودند همه بیابانی … از عرب جمع
و سواد و جزیره و آنچه و انبار همه آنجا گرد آمده بودند بر آن عرب مهتری بود نام او
عقبة بن … که … خالد نزدیک آمد عقبه مهران را گفت عرب عرب هم عرب بهتر داند و اگر
شیرزاد عرب حرب دادی هزیمت نشدی این حرب خالد با ده مهران گفت که راست
همی گویی ولیکن پیش ایشان باز شو با ایشان برفتند و بکمترک پیش خالد باز شدند و مهران
با عجم بر در عین التمر لشکرگاه بزد چون خالد با عرب برابر آمد صفها بکشیدند و این عقبه
مردی بود بالا بلند کوتاه خالد را او خبر آمد بچشم نشست او را که صف راست کردی
ناگهان از پس وی اندر آمد و بر پشتش زیر بغل گرفت و از اسب جدا کرد و پیش خود بر اسب
خویش افکندش و بلشکرگاه خود آوردش و سپاه را بزد و ما بجمله حمله کردند و سپاه
عرب هزیمت شد و از ایشان بسیار کشتند و خبر هزیمت بمهران شد و عجم اندر عین التمر
هزیمت شدند و خلق شهر بحصار اندر رفتند و خالد با عرب در حصار بنشست و بر سر حرب
کردند و روز چهارم زنهار خواستند و خالد گفت که بر آن شرط که به حکم فرود آیید
جاوید … بر حکم وی فرود آمدند خالد همه را به دو گروه و هرچه خواسته که اندر حصار
بود غنیمت گرفت و آن اسیران را که گرفته بود همه را گردن بزد والله اعلم بالصواب

و خالد عیاض بن غنم را به دومة الجندل فرستاده بود و این حصاری
بود اندر میان عراق و بحرین و عیاض او را بحصار گرفته بود و اندر آنجا دو مهتر
بودند یکی را نام اکیدر بن عبد الله و دیگر را الجودی بن ربیعه عیاض را حصار خراب گشادن
نا مانده آن حصار بگرد و عیاض بر در حصار همی بود و هر که از این لشکر و یکی بیجا آنجا که درآمد
بسی خبر نیافت تا آنگه که عیاض آنجا بگذرد و رها کند و اسپ بعین التمر مر ورا اسیر کرد و هودج البساطی
و روی بعیاض نهاد و چون مردم دومة الجندل در حصار آگاه شدند که خالد روی بدیشان
نهاد هر کسی از عرب که آنجا بود و هر کسی فرستادند بقوم خویش و مدد خواستند و چندان
سپاه گرد آمد که حصار پر شد و بیشتر گرد بر گرد حصار فرود آمدند پس آن مهتر حصار که نامش
اکیدر بن عبد الله بود ایشان را گفت بدانید که این خالد مردی است با ظفر او را صلح
کنید آن مهتر الجودی بن ربیعه فرمان کرد و بر بن اکیدر بن عبد الله الجنی بسیار و از آنجا
نخستم برفت و روی بشام نهاد خالد سپاه بفرستاد تا او را بگرفتند او خالد را گفت
که همی بسوی تو آمدم گفت چرا اکنون نیامدی بفرمود تا بکشتندش و همه یاران او را
بکشتند و سپاه بدو نیم کرد و خالد نیمی از پس حصار فرستاد با عیاض و خود با نیمی از سپاه
بدر حصار آمد و ایشان همه سپاه را از حصار بیرون آوردند و جودی بن ربیعه با نیمی
سپاه و پیش خالد آمد و نیمی سپاه بحرب عیاض فرستاد و حرب اندر گرفتند خالد
خالد جودی را بگرفت و اسیر کرد و سپاه وی را هزیمت کرد و چندان کرد و هزیمت
شدند خویشتن را بحصار اندر افکندند و دیگر نیمه از حصار بیرون آمدند و سپاه خالد
شمشیر اندر نهادند و همی کشتند تا شب دیگر روز خالد بدر حصار آمد و هر چه اندر حصار
مرد بود بکشتند و کودکان را اسیر کردند و خالد غنیمت میان سپاه قسمت کرد و بجنگ
سوی ابوبکر فرستاد و خالد در دومة الجندل نشست و اقرع بن حابس را بحیره فرستاد
و زبرقان بن بدر را با او بهم اسیر کرده بود نامه وی آمد که چون تو از سواد بگردشتی
و بسوی دومة الجندل شدی عجم پنداشتند که تو بازگشتی همه عجم پراکنده بودند بازگرد
آمدند و بر ایشان دو مهتر بود چون قعقاع نزدیک آمد نزد همه روزبه بکیس بهمودان
مهتر عجم فرستاد و از وی مدد خواست و گفت که سپاه بن روی نهاد نزد همه مردیا
بسپاه مسلمانان فرستاد خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و هر دو مهتران عجم را زدند

و روزبه کشته شدند و دیگر سپاه هزیمت شدند و بحصار حنافس گرد آمدند چون خبر بهمودان
رسید که روزبه و زرمهر کشته شدند و دیگر سپاه هزیمت شدند با همه سپاه برفت و بحصار
مصیخ شد چون خالد آگاه شد نامه کرد و قعقاع را بسوی خویش خواند و خالد بتاخت کرد سپاه
مصیخ آمد و جنگ کرد و سپاه مصیخ آگاهی نداشتند و این بگفتند و در حصار پیش
و خالد آنگاه و بهر دو ازرسید ناگاه فرود بحصار اندر افکندند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند
چون بسیار چندان خلق را بکشته بود و شد اندر حصار و از بیرون حصار که خون چون جوی همی رفت
و دو تن از بنی تغلب را نام جریر بن عبد الله و دیگر را نام عبد العزی بن لبید مرد و پیش ابوبکر
آمدند که ما مسلمانان میشویم کس ایشان را منع نکرد و فرستادش ابوبکر و مسلمان شدند ابوبکر ایشان را
امان اسلام داده بود و آن سرگه مسلمانان را بر بنده نامه فرستاد که کس ایشان را چیزی
نگوید و ایشان اندر حصار بودند و نامه ابوبکر باز کردند و می گفتند که ما مسلمانیم و کس مر آن نامه
ابوبکر بر نتوانست خواندن و این عبد العزی شاعر بود و ببانگ بلند در شعری گفت

اقول اذ طرق الصباح جاره‌ته سبحانك اللهم رب محمد سبحان ربي لا اله غیره رب البلاد و رب
من یتوحد و هر که از مسلمانان بر ما رسیدی گفت مسلمانیت بس خالد را خبر آمد که مردی از انصار
ببانگ بلند چنین همی گوید و با ما او بیت خالد گفت که و هید اگر مسلمانند بیابان گاه اندر چه همی گفت
و سره و ورا بکشتند و عدی بن حاتم الطائی گوید که خبر با خالد بودم آن شب که بتاختن این حصار
همی آمد پیش از آنکه بحصار آمدیم بدر زنی بگذشتیم و کسی خبر نداشت و خالد جدا از سپاه
همیرفت که اندر آن زنه مردمان چراغ پیش اندر نهاده بودند و کان کرده وی در نشسته
بودند و او را دادند و او بر بط همیزد و این شعر بسرود همیگفت الا علانی
قبل جیش ابی بکر لعل منایانا قریب ولا ندری الا علانی ما صنعة المهند و قبل المنایا والمصیبة والقدر
و ندوی خبر داشت و نه هیچکس و آن سخن بزبان وی همیرفت عدی گفت خالد سپاه
دا و یش را بشنید و مرا گفت یا عدی از اسپ فرود آی و این زن اندر شو و این سپ
آنجا اندر آی و شمشیر را بر سر وی اندر زن و قال زبانش مانیت کن عدی گفت
که من همچنان کردم و بر نشستم و با خالد بتاختیم آن سپاه رسیدیم و آن شب هر که اندر حصار
بود همه کشته شدند و آن زن بود آن که مهتر عجم بود کشته شد و آن ذیل که مهتر عرب بود
بگریخت و ایشان را آبی بود در وی نه راه بود در حصار بود و خلقی بسیار بودند از عجم و عرب

نام یکی حصار ثنی بود و دیگر زمیل و اندر حصار زمیل مردی بود نامش غیاث و پس هر که از
حصار مصیح هزیمت شدند روی بدان حصار نهادند و خالد خبر یافت با لختی سپاه و تاختن
کرد ناگاه و شب بدیشان و همه شب می‌کشت و از آنجا بحد روم شد و امیر آنجا که نام او عقبه بود
که خالد او را بعین التمر کشته بود او را پسری بود هبار نام او هلال بن عقبه بدان حصار اندر
بود و مردم اندک با وی گرد آمده بود و هزار عرب چون خبر وی بشنیدند تا جنگ کردند بجمله
بشتاب که هلال بن عقبه را بگیرد و هلال خبر یافت و بگریخت و بزمین روم اندر شد
و آنجا خالد را طعام و علف نبود و بر بی‌ره شد سوی حد روم آنکه فراض و آنجا طعام
و علف تمام بود آنجا فرود آمد و همه سپاه را آنجا فرود آورد و غنیمتها آنجا قسمت کرد و پنجیک
سوی ابوبکر فرستاد و خبر این فتحها و هر جایی فرستاد بر دست دو کس یکی را نام عثمان بن
عوف الشیبانی و دیگر را نام الصباح بن عبدالله و ابوبکر و همه مسلمانان اندرین فتحها بسیار
شاد شدند و پسر او عبدالعزی که کشته شده بود که بحصار مصیح اندر بانگ می‌کرد و
سبحانک اللهم رب محمد بمدینه شد پیش ابوبکر و زبان بر خالد دراز کرد که وی پدر مرا بکشت
و وی بر دین تو مسلمان شده بود و آن انده تو داشت و عمر بن الخطاب پیش امیرالمؤمنین
بر خالد زبان دراز کرد و گفت این نه بس بود که مالک بن نویره را بکشت و وی مسلمان بود
و این دو مسلمان دیگر را بکشت ابوبکر عمر را گفت که ایشان را اندر میان کافران بگاه بودند و گناه
ایشان را او و پس ابوبکر دیت عبدالعزی را بپسرش داد و از بیت المال و گفت که خالد را آن مبتلا
گشت و خالد بفراض بنشست با سپاه و ماه رمضان فراز آمد سال دوازدهم از هجرت
خالد آنجا با سپاه روزه بداشتند و جایی بود خوش بر لب فرات و این هلال بن
عقبه چون از حصار بگریخت و بروم اندر شد و روم را بر انگیخت که خالد از عراق بیرون آمد
و آهنگ روم کرد و مرا یاری کنید تا من عرب و عجم را گرد آرم و بحرب وی شوم و هم برین حد روم
اندر وی را هلاک کنم رومیان او را اجابت کردند و ملک الروم از شهر قسطنطنیه سپاهی فرستاد
صد هزار مرد و هلال کس فرستاد بحیره و عراق بسوی عرب و هر کجا کسی که گریخته
بود سوی وی باز آمدند مقدار پنجاه هزار مرد و آنجا گرد شدند سپاه عجم و عرب و جواب شد
و خالد همی دانست و غافل نشسته بود تا رمضان بگذشت آنگاه لشکر رومیان بیرون
آمدند و آهنگ خالد کردند صد و هشتاد هزار مرد و بیامدند بر لب فرات فرود آمدند و خالد

کس فرستادند که بر آب اندر بیم با خالد گفت که شما بطلب ما همی آیید شما را باید گذشتن یا ما
از آب بگذشتند و دیگر روز خالد سپاه تعبیه کرد تا ما از پیش بازاندند و هم از میان
سپاه را تعبیه کرد و بر دو خالد گفت که اکنون صبر کنیم خون را بریشان افگند پس سپاه و مسلمانان
یکبارگی حمله کردند و ایشان شکسته شدند و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و هر که گشته شد
بآب فرو می‌شدند و صد هزار مرد از رومیان و عرب و عجم شمار آمد که کشته شدند و بودند
و غرق شدند اندرین حرب و هلال بن عقبه بگریخت و کس او را باز نیافت و چندان غنیمت
یافتند که اندازه آن پدید نبود و خالد غنیمت قسمت کرد و پنجیک سوی خلیفه پیغمبر علیه السلام
فرستاد ابوبکر و خالد ماه شوال بفراض نشست تا اینست که هزیمتیان پراکنده شدند و همه عرب و عجم
و روم از وی ترسیده شدند و ملک حیره و عراق و ابله و بحر بر وی او را صافی شد
پس خالد را آرزو آمد که حج کند و گفت که من از پس شما بحیره آیم و قسمت خویش آنجا کنم
و می‌بود تا ذوالقعده و پنج روز مانده از ذوالقعده بیرون رفت و خالد کس
که بر آن راست ره که بشهر ابوبکر شود و دلیل بگرفت و باده تن از خاصکان خویش برجانب
برفت براهی که کس بدان راه آمده بود و چون اندر ذوالحجه هفت روز گذشته بود بمکه فرود
آمد و بود و بگزارد شد خانگی پس او را حج کرد و بازگشت و روز سیزدهم ذوالحجه بیرون
از ذوالحجه بیست روز مانده بود که بحیره باز آمد و کس ندانست که کجا بوده است جز آن خویش که همراه او
بودند و ابوبکر ندانست آمدن خویش آن سپاه او را بدانسته و چون خالد از حج باز آمد ابوبکر
خبر یافت که خالد حج کرده بود و عمر بن الخطاب را سخت عجب آمد و پیش ابوبکر گفت که مسلمانان را
بسیار ضایع کرد و لیکن خدای عزوجل نگاه داشت و ابوبکر بخالد نامه کرد و با وی عتاب
کرد و گفت من از تو دریغ ندارم که خدای تعالی ترا ثواب عز و حج بکار داری ولیکن سر
بر تو بود و بیم آن ضایع کردن سپاه بکردی ولی خدای نگاه داشت ولیکن من چنین دلیری
مکن و خالد بن الولید روزی چند بحیره باز آمد و بیاسود و تدبیر آن کرد که سپاه گرد
کند و آهنگ مداین کند و ملک عجم را بر دارد والله اعلم بالصواب

چون سال سیزدهم اندر آمد از هجرت و عهد و عراق و سواد و ابله
همه گشاده شد و از شام هنوز هیچ گشاده نشده بود و ابوبکر تدبیر شام کرد و خطبه کرد و هم مرد
مردمان که بیاید به غزو شام دارا همه شام بدست رومیان بود و ملک شام اندر دست

ملک الروم بود پس ابوبکر سه خیل سپاه را بشام فرستاد با سه امیر یکی خالد بن سعید بن العاص
را و دیگر ابو عبیدة بن الجراح و دیگر شرحبیل حسنه را و این سه امیر بشام رفتند با هفت
هزار مرد و پس عمر خالد بن الولید را بستود و گفت او را حشمتی هست و سهم و دلهای مردمان
اندر افتاده است خالد را بفرست تا با سپاه بشام رود ابوبکر نامه کرد و بخالد داد و او را بسیار
بستود و گفت بخ بخ با آنچه خدای عز و جل روزی تو کرده است از جهاد و مسلمانی بر دست
تو بجهان اندر پیراکند و خدای عز و جل برهنت نیکویی تو و فعل تو دیدم اکنون تا زمین شام
سه کار فرمان داده ام و آنجا سپاه فرستادم تمام ولیکن بخواهم که تو نیز با ایشان
باشی از به که بشام شوی و سپاه چندان که آنجا جای دست یابی بود و آن سپاه
که بشام هست فرمان بردار تو کردم و نیز سپاه فرستم تا از مدینه و هر که از سپاه و
و جستی دی خواهد که بمدینه آید و بیند چون خالد این نامه برخواند گفت که این کار
عمرست مرا حسد کرده است نخواست که عراق بر دست من گشاده شود پس لختی سپاه را بعراق
دست بازداشت و مثنی بن حارثه را بر ایشان امیر کرد و آهنگ شام کرد و ابوبکر از
مدینه یزید بن ابی سفیان را با سپاهی بزرگ سوی خالد فرستاد و عمرو بن العاص بعمان
بود او را نامه کرد که با سپاه بشام شو سوی خالد بن الولید و هر کجا سپاهی بود امیرالمؤمنین
سوی خالد فرستاد
ابوبکر یزید بن ابی سفیان را با آن سپاه سالار از مدینه فرستاده
بود و هر سپه سالاری را بشهری از شام نامزد کرد ابو عبیده را حمص داد و یزید بن ابی
سفیان را دمشق و شرحبیل بن حسنه را اردن و عمرو بن العاص فلسطین داد و پس هر یکی
ازین سپاه سالاران آهنگ شهری کردند و ملک الروم آگاه شد پنجاه هزار مرد از فلسطین
و از قسطنطنیه بیرون فرستاد و ایشان را بفرمود که بپراکنید سوی هر کسی ازین سپاه
مسلمانان ده ده هزار و بیست هزار و همه سپاه مسلمانان هفت هزار مرد بودند از نخست
چون پنجاه هزار مرد آهنگ ایشان کردند آگاه و با ابوبکر نامه کردند و ابوبکر بخالد نامه کرد و او را
از عراق آنجا فرستاده خالد از عراق با هزار مرد بشام آمد و ابوبکر هر روز نوی
سپاهی فرستاد تا سی هزار مرد تمام شد چون ملک الروم خبر این سپاه بشنید و
بخالد نامه ... و خالد را خبر آمد که ابوبکر بیمارست مسلمانان را دل بشکست خالد خطبه کرد و گفت
امروز ... که هرگز در مسلمانی این چنین روز نبوده است و چندین سپاه کافر

بر رومیان مسلمانان را هزیمت و دل شکسته به بیماری ابوبکر و حرب خدای را کنید عز و جل و دین را
کوشید و ایشان را وعده های نیکو کرد پس خبر آمد که ملک الروم از گنده روم بیرون آمد
و رومیان بر مرکب نشاند و خالد سپاه تعبیه کرد و عمرو بن العاص را بر میمنه کرد با ده هزار سوار
و یزید بن ابی سفیان را بر میسره کرد با ده هزار سوار و خالد اندر قلب بایستاد و عبدالرحمن
بن خالد علامت پدر برگرفت و این سی و شش هزار مرد بیش و شش ... کرد و دیگر
گروهی بهتر ... کرد و هم بر آن تعبیه سپاه فراز حرب شدند و چون روز حرب بود لشکر
روم و وقت او پنجاه مرد مسلمان کشته شدند و خالد تا ... سوره الانفال را بخواند
پس خالد منادی بانگ کرد که هر که یاران پیغمبرند از مهاجر و انصار جدا شوید همه یک سو
شدند هزار مرد بودند خالد ایشان را پیش صف اندر آورد و سر سوی آسمان کرد
و گفت که یا رب این مردمانند که پیغمبر خویش را بدیشان نصرت دادی و دین خویش
را بدیشان عزیز کردی پس ... اگر صد مرد بودند ایشان را گفت که از
شما دست نخواهم که روی بسیج و ... تا خدای تعالی را از ایشان ... و آن
بر ایشان مصیبتان کردند و ... کردند و ... فرمان ... خواندند و حرب
اندر پیوستند و کفار را بکشتند و حرب سخت بایستادند اندر آن ساعت رسولی فراز
آمد از مدینه بخبر مرگ ابوبکر و خلیفتی عمر بن الخطاب و عزل خالد بن الولید از سپاه سالاری
و ابوبکر بدین بمرد و عمر را خلیفه کرد و تا آنگاه که عمر بنشست خالد را باز کرد و سپه سالاری
ابو عبیدة بن الجراح را داد و این رسول فراز رسید اندر آن ساعت که سپاه بهم روی
بروی آورده بودند و دانست که اگر این خبر بگوید سپاه مسلمانان هزیمت شود پس
سر پس رسول را از خبر بیماری ابوبکر بپرسید گفت بهترست و ده ... ده هزار مرد بمدد
فرستاد و شما را و من پیش از مدد با مردم آشنا را خبر دهم مردمان شاد شدند و خالد
رسول را اسپ بپهلوی خویش بداشت و رسول بگوش خالد اندر بگفت که ابوبکر بمرد و خالد
گفت که نیک کردی که مردمان را آگاه نکردی پس خالد از اسب فرود آمد و سپر
بسجود نهاد و گفت یا رب اگر این حربها که کردیم اگر روی خلق را بود و طلب عز دنیا
و خشنودی ابوبکر را تو دانی و اگر این حرب ترا همی کنیم و امید ثواب ترا و خشنودی
ترا و عز دین ترا همی تو دانی پس بر اسب نشست و خود با ده هزار مرد از قلبگاه حمله کرد

و عمرو بن العاص از میمنه و یزید بن ابی سفیان از میسره و سی هزار مرد یکبار حمله کردند و رومیان را
برداشتند بهزیمت و آنگه بهزیمت شد سر طلایه سپاه روم بود و آتش کار به ترتیب
و سپاه روم را بزمین آوردند و پیش صف اندر آمد و خالد بن الولید شهادت ان لا اله
الا الله و ان محمد عبده و رسوله و نماز و روزه و زکوة و حج و شرایعهای اسلام ورا
بگفت اجابت کرد و بپس کارزار و خالد شمشیر اندر نهادند و همی کشتند از بامداد تا آنگاه
که آفتاب زرد شد بیست هزار مرد از کافران کشته بودند و از مسلمانان هزار مرد کشته
بجز آنکه خسته بودند و از خستگان ابوسفیان بن الحرب بود که او را تیری بچشم آمد و چشمش
بکور شد و سپاه روم بهزیمت شدند و خالد سپاه را از بر ... برداشت و بلشکرگاه
روم شد و خواسته سخت بسیار یافت همه گرد کرد و از آن لشکرگاه سی هزار اسپ بود
یافتند اندر وی بجای رومی زده و این فتح روز شنبه بود پانزدهم سال از هجرت پس
خالد این خواسته همه گرد کرد و خبر وفات ... بود و رسید که ولایت ابو عبیده بن
الجراح را بگذارند و رسول نامه عمر داشت بیوجب و مردمان بخبر مرگ ابوبکر و مردمان شنیده
بودند خالد خطبه کرد و خدای را عزوجل ثنا گفت و گفت که خدای عزوجل ابوبکر را پیش
خود برد و او را بهترین مردمان بهین بودی و او عمر بن الخطاب را ولایت داد و وصیت
دشمن ترین مردمان ... و این نامه عمر است به ابوعبیده و او را فرمان بود از باشید
کردن او را فرمان بود ارگشتم مردمان چون مرگ ابوبکر بشنیدند زاری کردند و بگریستند از بزرگ
و خالد را بسیار دعا کردند و گفتند ایا الامیر جزاک الله خیرا که مسلمانان را گرامی کردی که این
حرب را این خبر که شنیده بودی و اگر این خبر کسی دیگر بشنیدی این حرب تمام نکردی
و دشمن چیره شدی و مسلمانان از شام نوشته شدی پس رسول نامه عمر ابوعبیده داد و نامه
اندر نوشته بود که خدای عزوجل ابوبکر را پیش خود خواند و او کار مسلمانان بمن سپرد و مرا
از همه چیزها اندوه کار مسلمانان بود که بشام اندر بودند و خالد مردی بود که مالک بن نویره را
بکشت و پیش خلیفه رسول خدای به دروغ گواهی داد که او کافر بود و آنهم مسلمانی را کشت
و هم در وی بگفت و چنین کسی را بر کار مسلمانان بس استوار نشاید داشتن که بر خویشتن ما
دروغ زن کند پیش مردمان و گوید که مالک بن نویره را کشتم و او مسلمان بود و اگر چنین کرد
او را چنان امیری دست دارد و اگر نگوید او را از آن امیری دست بازکردم و ترا دادم

با خالد شمار کن هرچه اندر دست او بوده است از خمس غنیمتها همه بازستان و خواسته که داده
از درم و دینار و جامه و فرش و ستور را او را بده و نیم کن یک نیمه بستان و بیت المال اندر نه
چون ابو عبیده این نامه برخواند یاران پیغمبر علیه السلام همه غمگین شدند و گفتند که چنین وی را خوار کرد
با چندین همه که وی کار کرد خالد گفت که امشب مرا زمان دهید تا بیندیشم پس ابو عبیده او را
زمان داد و خالد را دو خواهر بود نام یکی فاطمه و دیگری را نام زهرا و با او اندر
بودند و با خالد بلشکرگاه بودند پس خالد با این دو خواهر خود تدبیر کرد و گفت چه بینید
خود را دروغ زن کنم و امیری نگاه دارم یا نیمی از خواسته بدهم و امیر ... ایشان را هم
خواهران گفتند ای برادر اگر امیری نگاه داری جانت بشود که عمر ترا دشمن دارد و همی خواهد
تا تو پیش مردمان خود را دروغ زن کنی و معترف آیی که من مالک بن نویره را بکشتم و وی مسلمان
بود انگاه برادر مالک بن نویره را فرماید تا بخون برادر بر تو دعوی کند و ترا بکشد آنگه
که امیری و نیمی از خواسته بسیار ... تا جان باز یابد خالد خواهران را گفت که راست گفتید
و دیگر روز از خواسته و چارپای و چیزی که او را بود جدا کرد و چهل هزار درم بود و نیمی
ابوعبیده را بسپرد

انگاه که خالد از عراق برفت مثنی را بعراق امیر
کرد و به حیره و به سواد و آن جایگاه گشاده بود نامه ابوبکر و مثنی سپاه او را داد
نه هزار مرد و کار عجم ضعیف شده بود و بر هیچ ملکی اتفاق نکردند پس مردمان بمردی
اتفاق کردند نامش شهربار بن ... از نسل شاپور و او را گفتند که ما را هیچ کار
و جنگ نیست که ملکت ما اندر آمدند و سواد و عراق و حیره بگرفتند و وی هنر
مرد بود و بسیار با مردی نامش هرمز جادو و با پیلان بسیار و مثنی خبر یافت و آهنگ
ایشان کرد و بحد بابل و بحد سواد گرد آمدند و حرب کردند حربی سخت و عجم پیلان بیاوردند پیلان مسلمانان را
اندر افکندند آن لشکر پراکندند مثنی مسلمانان را گفت دست فراز پیلان دارید پیلان ابر
غلبه کردند تا زخمی شدند و بازگشتند و خود را بلشکرگاه خویش افگندند و سپاه عجم
بهزیمت شدند و مسلمانان از ایشان بسیار بکشتند و چون خبر هزیمت بدیشان رسید ملک
شان بمرد و بود و مردمان مختلف شدند و بی ملک بماندند و کار و ته پریشان و حاصل
ماندند و او را خبر آمد که ابوبکر بیمار است مثنی بر سپاه خلیفتی برپای کرد و خود بمدینه شد
و ابوبکر هنوز زنده بود و لیکن بحال مرگ اندر و عمر را خلیفه کرده بود چون مثنی را بدید

اورا بپوشید و عمر را بخواند و گفت بدانکه من بمیرم تو بکار مسلمانان مشغول باش و چنین بجز
مثنی را باز بعراق فرست که حیث او دل عجم آمده افتاده است و چون خالد از کار شام بپردازد
او را هم باز بعراق فرست و نزول خالد بن الولید و امیری ابو عبیده نامه کرد

ایشان کردند که ابوبکر را جهودی از مهتران خیبر مهمان
کرده بود و حارث بن کلده که طبیب عرب بود اندر خانه او و دهن بیرون انداخت و گفت بدانستیم
که سم است گفت اندرین برنج زهر است تا اگر یک سال بگذرد همچنان بود که او گفت
ابوبکر یک لقمه خورده بود و چون سر یکسال ببود و برون شد سر یکسال ابوبکر بیمار شد و پانزده
روز بیمار بود و پس بمرد روز دوشنبه هفت روز گذشته از ماه جمادی الآخر و جنازه او بشب
اسپید بگور بردند ابوبکر مردی بود که اندر جاهلیت و اسلام بازرگانی کردی و گوسفندان
بسیار چون بخلیفتی بنشست او را مال بسیار بود و او بازرگانی می کرد و روز چون بدان
مشغول بود از مسلمانان می باز ماند و گفت مرا از قوت چاره نیست عمر او را هر روزی درهم
درهم هر روز که بدهند از بیت المال او را و مال او را او بپرو [illegible] پس عمر گفت که من
ترا قاضی کنم و چیزی نخواهم و همچنان کرد و ابوبکر دو سال و چهار ماه خلیفه بود و هشت
هزار درهم سرمایه کرده بود و چون بمرد عمر را وصیت کرد که هرچه از من باز ماند به بیت المال
ورثه و چون بمرد از آن یک بنده و یک شتر بود و یک زن و عمر بن الخطاب گفت چیزی
فرا و ابوبکر را کاره از آن بودند بدانچه کسی آن بود که پیغمبر علیه السلام آن پسندیده بود
و وی همچنان وصیت بازد داشته بود آن سپاه سالاران او که بشام بودند ابو عبیده
بود و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه و خالد بن الولید و کاتبش عثمان بن عفان و
زید بن ثابت و عبد الله ارقم و غلامش به نسب حاجب داشت و چون ابوبکر بمرد پدرش
ابو قحافه بگریستند و بود و از پس ابوبکر بشش ماه بمرد نام ابو قحافه عثمان بود و نام مادرش
سلمی و کنیت او ام الخیر و نام ابوبکر عبد الله بود و پیغمبر علیه السلام او را عتیق خواندی یعنی عتیق
من النار و نسب ابوبکر این بود عبد الله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن
مره و ابوبکر مردی بود سپید و بینی تنگ و ریشش تنگ و گوشش بر روی بود و کوه ...
بر روی باز بود و ریشش او سپید بود و بحنا رنگ کردی و روز دوشنبه بیمار شد از ماه
جمادی الآخر هفت روز گذشته بود و پانزده روز بیمار بود و روز دوشنبه نماز شام

بمرد و سال سیزدهم از هجرت و بعضی بمردی شصت و شش ساله بود و پیش از آنکه بمرد
وصیت کرد که مرا زنم بشوید اسما بنت عمیس و پسرم عبد الرحمن آب بر یاری و جز ایشان
کس را نخواهم که مرا برهنه بینند و وقت آفتاب فرو شدن بود که بمرد و عمر گفت که او را
هم اکنون بشوید نماز شام او را بشستند و میان نماز شام و خفتن بگور کردند و عمر
در گورش فرو شد با عثمان و علی و عبد الرحمن بن ابی بکر و او را بگور فرو نهادند و ابوبکر
فرمود که مرا پهلوی پیغمبر علیه السلام بگور کنید چنانکه سر من آنجا بود که گفت پیغمبر است
علیه السلام و امروز خانه ایست و ابوبکر اول کسی است که قصه بنی معونه کرده بجای آن بعضی
لقب شد و عتیق نیز از جمله القاب اوست و در زمان خلافت ابوبکر را خلیفه رسول الله
می خواندند و نقش خاتمش نعم القادر الله و بقول عبد ذلیل لرب جلیل و نخستین شخصی است
که در حضور پیغمبر علیه السلام خطبه خواند و مشرکان را باسلام دعوت نمود و اول کسی است
از بنی آدم که بنای مسجد نهاد و صاحب شرطه و صاحب سر گرفت و الله اعلم
بالصواب پس خبر خلافت عمر بن الخطاب آنگه بمنبر شد و خطبه کرد
و منبر پیغمبر علیه السلام سه پایه داشت و پیغمبر صلوات الله علیه بر پایه سیم بنشستی و چون
خلافت ابوبکر رسید بر پایه دوم بایستاد و چون آن روز عمر بربالا بر اول پایه بایستاد و خطبه
کرد و مردمان آن پند داد و و عدل و داد کرد و از منبر فرود آمد نخست
نخستین چیزی که عمر کرد و نامه نوشت بابو عبیده الجراح و لشکر شام و حرب روم بوی داد
و خالد بن الولید را معزول کرد و مردمان از آن بشکفت آمدند بهر آن اثرهای نیکو که خالد را
بود در اسلام چنین گویند که عمر نخستین آنچه ابوبکر کرده بود نقض کرد که عیدش سپاه
و خواسته از خالد بستد و خالد بمدینه فرستاد و گروهی چنین گویند سپاه و خالد را
با خویشتن می داشت تا فتح دمشق و سپاه اثرهای نیکو کرد و چون عمر سپاه از شام بعراق
فرستاد و خالد باز بمدینه پس از ورود مسلمانان که بدست شده بودند از پیش خالد خبر یافتند
که خالد معزول کردند و سپاه و سالاری اسپهسالاری دیگر است شادمان شدند و بجای
بنشاندند و در اسلام بشهری آمدند تا مشی فحل و هم بیلی آن شهرها بود تا مشی قیسان و انجا
حصارها بود و بسیار کردند و آمدند و خبر ملک الروم شد بنزول خالد بن الولید ملک الروم شاد
شد و با فطالبه آمد و این همه شهرهای بزرگ است شام اندر و از حمص سپاه فرستاد

با دمشق با مهتری نام او ماهان و دمشق شهریست بزرگتر از همه شهرهای شام و حصارش
استوار بود و ملک الروم مقدار هزار هزار مرد گرد کرده و خود با انطاکیه بنشست
تا اگر بدر رابه نزد سپاه فرستد و ابو عبیده متحیر شد و ندانست آن کرد که هرقل سپاهی
فرستد ابر ایشان بنشیند و ایشان را بحصار مشغول کند و خود با سپاهی سوی دمشق
شود پس ابو عبیده کعب الحبیری را با ده هزار مرد آنجا بنشاند و گفت باید داشت و بنگر تا
که این در بند نگاه دارد تا ایشان را از این در بند در نیاید و شد چهل چند سالار و
از سپهسالاران و با هفت هزار مرد سوی فحل فرستاد و گفت که آنجا بنشینید اگر توانید کرد
و اگر نه باری ایشان را در حصار مشغول همی دارید و ابو عبیده با همه سپاه سوی دمشق
شد چنانکه آنجا رسید ماه بود با هفتاد هزار مرد چون ابو عبیده سپاه را بر آنجا
برد و سپاه ماهان بیرون آمدند و حرب کردند و در میان شکسته شدند و ابو عبیده با سپاه
بدر دمشق فرود آمد و گروهی گویند که شش ماه و آن سپاه که بفحل و بیسان شده بود
آن حصار را حصار گرفتند و تنگ کردند و شهرستان بود و ایشان خبر یافتند که سپاه
مسلمانان آنجا رسید خواستند که بدر حصار فرود آیند و چون دیدند که آن شهرستان اندر
آمدند و بسپاهی حبه فوجی بن ... بیرون افکندند و بازگشتند و برابر حصار فرود آمدند
و این حصارهای فحل و بیسان بود و چون پس این سپاه آنجا فرود آمدند و آنجا بماندند و گروهی
گویند که ابو عبیده دمشق بگشاد و ایشان آنجا بودند پس ابو عبیده نیز از جای آمد و این حصارها
نیز بگشاد و این خبر نیز درست است خبر درست آنست که ابو عبیده شش ماه بدر آن حصار بماند
و حصار و بنیان حمص و دمشق بگرفت و بدین شش ماه اندر میان مسلمانان و رومیان هیچ حرب
نبود و رومیان اندر حصار نشسته بودند و سنگ کارزار کردندی پس از شش ماه این ماهان را پسری
آمد مهمانی کرد و همه سپاه را شراب داد و مسلمانان بدانستند که ایشان را امشب مهمانی
و مست خواهند بودن نردبانها و رسنها بیاختند چون شب اندر آمد و کنگرهای حصار افکندند
و بدان حصار برشدند تا دیوار حصار پر از مسلمانان شد پس یکبار تکبیر کردند و رومیان
از آن غلبه تکبیر بیدار شدند و اغلب خود مست افتاده بودند و چاره ندیدند و در آن حصار
دمشق را و این مسلمانان در را از اندرون بگشادند و لشکر اسلام را اندر حصار کردند
و از هر دو جانب اندر گرفتند و آتش اندر زدند و حرب کردند و از هر دو سپاه بسیار کشته شدند

و بسیاری خسته شدند پس چون روز شد رومیان بانگ کردند و صلح خواستند پس صلح
اجابت کردند بدان شرط که هرچه ایشان راست از زر و سیم و چهارپایان و از هرچه
چیز بیرون از زمین و ضیاع و سرای او دیگر همه به دو نیم کنند و یک نیمه مسلمانان را دهند
و یک نیمه ایشان را بود و از سرزمین که ملک شده باشند از سر یک قفیزی از زمین قفیزی غله
بدهند از هر جریبی که در آنجا کشته باشند پس بدین شرط بنهادند و بدین صلح کردند
در حصار بگشادند و این خبر ملک الروم شد و تنگدل شد و بحمص آمد و بود و پس اگر
ایشان را باز گشت و با انطاکیه شد و این فتح بر سر شش ماه بود و اندر نشستن عمر و خلافت وی بامداد ... آمده
اندر بود و سال سیزدهم از هجرت و این خبر درست نیست و چنین گویند که چون بشارت
خبر آمد از ذو القعده پنج روز مانده بود و این بشارت عبد الرحمن آورد و عمر همین عبد الرحمن
که خبر صلح و بشارت آورد و ده بود دیگر نه بسیار با بیرون تا نماز که را نج کند و امسال علیم ... الصلاة
و این فحل و بیسان و طبریه همه حصارهاست بزمین اردن

و فلسطین از حد و شام و بهر شهری اندرین در رومیان پس بسیار آمده بودند و اندر همه
حصارها و فحل اندر بیشتر بودند و چنین گویند که شصت هزار مرد آنجا گرد اندر گرد آمده
بودند و سر چهل پاره سپاه خویش آنجا نشسته بود و چون فتح شهر دمشق بود و فتح نامه
سوی عمر آورد و ندیم ارای کرد و همه مسلمانان شادی کردند و طوای تا ... غائب
راست کردند پس عمر جواب کرد و ابو عبیده را که اکنون کار فحل و بیسان پیش گیر و آن حصارها
دیگر که بزمین فلسطین دارد و ابو عبیده بزید بن ابی سفیان را بر دمشق امیر کرد و بجز از
سرو ویش بداد و خویشتن برفت با سپاه سوی فلسطین تا بنزدیک مسلمانان و همانجا که
بنشست با آن سپاه که بودند اندر میان فحل و دمشق و آنجا شهر پل بشد و هم در آن میان
و لشکر خویش اندر بنشست تا از هر دو راه خبری تا آید و پیوسته و اگر حاجت آید بیرون
سپاه را ده و فرستد پس از آنجا ده هزار مرد فرستاد و بیار بسپه و محمد بن جریر گوید
که خالد بن الولید در این همه حربها تا به بود و علم ابو عبیده امیر فتح و این نیز درست است
و نیز گویند که خالد از پس مرد به یک باز ... آمد و فتح شام و دمشق و هنها و دیگر همه
بو عبیده را بیس چون ابو عبیده و ده ... فلسطین بنشست و هزار مرد با چهل و پنجاه و دو
هزار مرد دیگر با ابو الاعور السلمی که بر در طبریه نشسته بود و بحصار فحل رومیان تنها کردند

وگفت که بر مسلمانان شبیخون بریم که ایشان غافل باشند و شرحبیل مردی هشیار بود و روز و شب
سپاه را نگه داشتی با سلاح تمام پس در آن شب رومیان در حصار بگشادند و آن هشتاد
هزار مرد بیرون آمدند و آن مهترشان سقلان بیرون آمد با ایشان و رومیان شور و بسیار
و بانگ و جنگ و بانگ و ایشان پنداشتند که مسلمانان غافل‌اند ایشان را از در حصار
برآورند تا از شهر بیرون شدند و به جنگ ایستادند چون مسلمانان را سپیده صبح
اندر گرفتند و آن شب حرب کردند و سقلان که امیرشان بود کشته شد و رومیان هزیمت
شدند و روی باز پس نهادند و اندر آن راه آب ایک توانستند شدن میان وحل شور و اندر
شدند و آنجا اندر بماندند و مسلمانان بیشتر از قفای شان برفتند و شمشیر اندر نهادند و همه کشته شدند
و چون بامداد بود از آن هشتاد هزار مرد بس کسی نمانده بود و آن دیگر خسته یا بسته بودند
و آن حصار فحل را از آن روز خوانند و آن گیرها بود که رومیان بر مسلمانان ساخته بودند
که آب و شور بستان انگندند تا مسلمانان اندر آنجا گرفتار شوند پس خدای سبحانه و تعالی و جبار
هم بر آن گرفتار کرد ایشان را بعد از آن شرحبیل سپاه را بر در حصار بنشاند و از آنجا به حصار
بیسان شد و با ایشان حرب می‌کرد تا آخر کرد و نه بیرون آمدند و حرب کردند و هزیمت
شدند پس صلح خواستند بر شرط مردمان دمشق و بدانکه سر مردی سالی چهار دینار جزیت
و سر زنی دو دینار و این قاعده جزیت بر ایشان بماند و بر این قاعده صلح‌نامه نوشتند
و که و همه این حصارها از حصار آن را فحل خوانند و حصار آن را بیسان پس رومیان کنند و مردمان ضبط کردند
که این حصارها را از صلح بگشادند و گر آن و چند بگشاد و بحرب و این سخن اندر کتاب مغازی
بنوشته است و به محمد نوشته و بر حسن بصری سپرده و اندر اخبار این چنان بوده و این نه
درست است و خبر درست آنست که محمد بن جریر گوید که این بیسان شرحبیل گشاد بصلح نه بحرب
پس چون مردمان طبریه خبر فحل و بیسان بشنیدند ایشان نیز صلح خواستند از ابوالاعور السلمی
و بر طبریه نشسته بود با سپاه فرو وی صلح کرد و هم بر شرط مردمان دمشق و بیسان
و چون ابوالاعور ایشان را اجابت کرد و شرحبیل آن بدید پس همه زمین فلسطین و اردن
سپاه مسلمانان بگرفتند پس به هیچ جنگ فتحنامه بیرون کرد و بمدینه فرستاد و نزد امیرالمؤمنین
بفتح این حصارها و ولایتها عمر خرم شد و مسلمانان شادی کردند والله اعلم بالصواب
پس چون ابوبکر بیمار بود و مثنی بن حارثه غزای و به جنگ ...

از آن بترسید چون در شد و پسران و مهتران را بخواند و آن خواب که دیده بود
ایشان را بگفت و گفت چنان بخواب دیدم که مردی نیکو روی بیامدی و لوای من بدادی و گفتی
که حارث بپارسیان ده پادشاهی ایشان گشت ایشان گفتند که نیکو خوابی دیدی چنان شود
که این خواب راست شود اما تا مدینه باید شدن و این خواب را گفتن و از آنجا مثنی خواستند
مثنی به استری نشست و روی بمدینه نهاد و ابکر و حال او بار داشت پس او راه گم کرد و اندر
راه و ... و ندانستند که کجا شوند پس مثنی آوازی شنید که ای جوینده حق
از پس آواز می‌آی تا راه بیابی آنگاه بر او بمدینه پس چون مثنی بمدینه آمد ابوبکر بیمار بود
پیش وی شد و بنشست و ابوبکر گفت تو کیستی گفت من مثنی بن حارثه ام ابوبکر او را ابراز
کرد و بنشاند و گفت تو را چه آورده و آنجا گفت چه آنکه عجم قوت گرفتند و ملک بنشاندند از
بزرگان شهرها و آهنگ ... کرده‌اند من آمدم که امیرالمؤمنین را خبر کنم تا مرا یاری
کند بسپاه ابوبکر عمر را وصیت کرد که از همه کارها اول باید که لشکر بدان ناحیت فرستی
عراق باز فرستی و نبرد ایشان تمام پس عمر اول کار خالد را عزل کرد پس روزی مردمان را
گرد کرد و خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای عزوجل پیغمبر خویش را علیه السلام وعده کرد
که زمین روم را گشاده کند و زمین عجم هم بدست امتان او گشاده شود و وعده خدا
خلاف نکند چرا نروید و با عجم کارزار نکنید و شما دانید که تا کارزار نکنید خواسته نیابید
و تا حرب نکنید شهادت نیابید اکنون بسیج کنید که اینک مثنی از عراق بسوی شما آمده است
هیچ کس اجابت نکردند و دیگر بار گفت کیست که خویشتن را و خواسته خویش بخدای تعالی
دهد و بدو فروشد و این آیت بر خواند قوله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم بان لهم الجنة ابسیاری گفت هیچ کس اجابت نکرد و از جهت آنکه از عمر آزرده بودند
بسبب عزل خالد بن الولید که بسیار از وی نیکو داشت اندر اسلام پس عمر خجل شد از آنکه
کس او را اجابت نکرد و از مثنی شرم داشت مهاجر و انصار و دیگر مردم بسیار
آنجا حاضر بودند و عمر دیگر روز همچنین خطبه کرد و بسیاری از آیات قرآن بر خواند و از
مردمان کس اجابت نکرد و باز پراکنده شدند مسلمانان و سیم روز همچنین خطبه کرد و مردمان را
گرد کرد و بحرب حریص میکرد و کس اجابت نکرد و پس مثنی بر پای خاست از میان مردمان
و گفت ای مردمان اندر جهاد رغبت کنید و مترسید از جانب عجم و عراق که آنجا ب

از همه جایها آسانتر است و از عراق بیشتری را گشادیم و حیره و سواد و [illegible] اندر است
و کار عجم ضعیف است و مسلمانان بر ایشان چیره اند و مرا آنجا سپاه بسیار است اما می خواهم
که از این جانب مدد بازگردم تا با سپاهان شکسته [illegible] شوند و مسلمانان قوی دل شوند پس
نخستین کسی که اجابت کرد ابو عبید بن مسعود الثقفی بود و لیکن او نه از یاران پیغمبر بود صلی الله
علیه و از تابعین بود برپای خاست و گفت یا امیرالمؤمنین من اجابت کردم تا هر که از خویشان
من مرا اجابت کند پس یکی دیگر از سپاه برخاست نامش سلیط و دیگران خاموش شدند عمر را
انده آمد و گفت ای مردمان شما اندر زمین که مدینه خوش نبودن و از سوی شهرهای
دیگر خوانده شدند که تا حجاز بوده است از قدیم باز مردمان که در مدینه بازرگانی کرده اند
بشام و عراق و حبشه و یمن و از این اطراف میوه و طعام و جامه و هر چیزها دیگر آوردندی
و میان روزگار بسر برده و شما امروز اینجا خواهید بودن و گرسنه شده و بخور شوید پس
مردمان بیچاره گفتند که این سخن راست میگوید هر کسی اجابت کردند تا چهار هزار مرد جمع آمد
پس عمر مثنی را گفت که ترا آنجا ده هزار مرد هست که خالد بن الولید آنجا گذاشته است و این
چهار هزار مرد دیگر ترا مدد آمد و بیست پس ابو عبید الثقفی را امیر کرد و او را با جبر
نیز بفرستد و گفتند که ما را امیری دیگر از یاران پیغمبر علیه السلام که با رسول صلوات الله
علیه بوده است در غزو بدر و احد عمر گفت که شما کاهلی کردید و من شما را سه روز همیخواندم
و هیچکس اجابت نکردید و امروز فضل او راست که مرا اجابت کرده است پس عمر ابو عبیده
الثقفی را امیر کرد و مثنی را بجانب عراق فرستاد و آنکه را آنجا که بودند همه مثنی را
فرمود که تو از پیش برو و ایشان را خبر کن و چون ابو عبیده بتو رسید آن همه سپاه او را
بسپار و تو فرمان او کن مثنی از پیش برفت و بحیره آمد و کار عجم وقت که [illegible] بود و ملک توران
دخت را داده بود و [illegible] لشکر کسری را مردی بود از بزرگان عجم نام او رستم بن فرخزاد
و حرب او و وقت او اخبار عجم اندر یاد داده است بدین کتاب اندر و یاد کردیم و او
سپاه سالار عجم بود و این رستم اندر آن وقت بجانب خراسان بود بدفع ترکان
و پیش از توران دخت آزرمی دخت ملک نشسته بود و او [illegible] خواهر
خواهر توران دخت [illegible] بود و این [illegible] طمع اندر وی کرد و او را پیغام داد
که تو زن من باشی [illegible] باشی و من سپهسالار و من این نصیحت ترا بگویم آزرمی دخت

گفت

گفت که من پادشاهم زن تو نشوم و این که مرا [illegible] مرا زشت گویند و من میدانم که ترا مقصود [illegible]
چون شب اندر آید تنها بسرای من آی و بار خواه تا من ترا بگویم [illegible] پیام [illegible] خود [illegible]
چون شب بود با هزار مرد [illegible] و دو هزار گویند و این
نه راست پس آزرمی دخت مهتر [illegible] را بخواند و گفت اگر این [illegible] اگر [illegible]
مرا آگاه کن پس چون شب اندر آمد بسرای آمد و مهتر [illegible] که [illegible]
که [illegible] و [illegible] خوانده است از مصلحت ملک [illegible]
دیگر را خبر [illegible] و [illegible] برو و [illegible] بیرون
کن که [illegible] کرد و راست تا هر کس این طمع نکند پس چون بپاید و همچنان کرد و [illegible]
بود و دیگر روز چون آن مردان آن بدیدند بترسیدند و خبر یافتند که از بهر چه آمده بود
و آن سپاه همه خاموش بودند پس چون رستم این بشنید از خراسان بیامد بطلب خون
پدر [illegible] را بکشت و گروهی گویند که او را کور کرد و [illegible]
[illegible] وقت بجای او بنشاند و توران دخت او را سپاه سالاری داد و سوی عرب و سپاه
داد و او را گفت که اگر تو عرب را از سواد و حیره بکنی و آن ملک از ایشان باز ستانی من ده
سال ملک عجم بتو دهم و هر چند که تو از نژاد کسری نبودی از هیبت ملکی ولیکن چون آن
شرط که [illegible] با هیبت کسری [illegible] پس رستم این قرار داد و [illegible] عجم را گرد کرد و برین قرار
کرد و از مداین برفت و با سپاه بسوی سواد آمد و مهتران شهرها را بفرمود تا برآشوبند
همه تا عرب [illegible] دیگر [illegible] پس مردمان این دهها برآشفتند و امیران عرب که آنجا
بودند همه بگریختند و بحیره باز شدند چون مثنی بن حارثه بیامد سواد را آشفته دید و مسلمانان
ضعیف شده و همه بحیره آمده و عجم چیره شده بودند و رستم بجای سواد نشسته و جنگ
آگاه شد که مثنی بن حارثه بحیره شده بود و باز آمده همانجا نشست و دهقانی بود بزرگ
آنجا که اصل عجم [illegible] و [illegible] پس
رستم [illegible] رسول فرستاد و نام او [illegible] و دهقان [illegible] بود و نام رسول [illegible]
بود و [illegible] نوشته بود که [illegible] سپاه گرد کن و بحرب مثنی رو [illegible] که او از مدینه آمده
و من ترا مدد فرستم که حرب را اکنون وقت شد و آن ملک ایشان [illegible] ابوبکر سپهسالار
ایشان خالد بازگشت و این دیگر [illegible] بود والله اعلم بالصواب

پس آن دهقان که بابان نام داشت بسواد اندر لشکرگاه و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود
و ابو عبیده و سپاه و مدینه را چشم همی داشت و عمر مثنی را گسیل کرده بود و ابو عبیده بکار
مدینه باز که آنجا خبر آورده بودند که دیگر باره عرب مرتد شده اند پس عمر گفت که این [illegible]
باز آی که مرا سپاه باید که با عرب حرب کند و این مردمان دیگر باره مرا اجابت نکنند پس
پس بعرب رسول کرد و ایشان آمدند و وعده نیکو کرد و ابو عبیده منتظر می بود تا رسول
بو خبر آورد و پیغمبر علیه السلام گفته بود که اندر حیره و عرب دو دین روا نکرده و عرب از زمین
حجاز بودند اندرین و معنا چنین گوید که حیره را از او بدانست [illegible] و پیغمبر علیه السلام گفته است
که همین منی اندر اگر جهودان و ترسایان بسیار شوند که و مسلمانان را اندر بیرون
کنند و بجه مدینه جهودان بسیار بودند و بدان جایگاهها که پیغمبر علیه السلام قصد آن کرد که ایشانرا
بیرون کند و بجه شام ترسیده آمدند و آن بود و عرب بجز مسلمانان کس نماند و پیغمبر صلوات الله
علیه بیماری اندر وصیت کرده بود و ابو بکر خواست که آن وصیت بجای آرد و پس بکار اهل
رده مشغول شد و بدان نپرداخت پس عمر را وصیت کرد و زمین نجران از جزیره و صیت
و اندر میان ایشان پیش بودند جهودان و ایشان از عرب بودند از بنی تغلب و دیگر جهودان
و ترسایان از بنی اسرائیل بودند و زمین عرب اندر غریب بودند و از شام آمده بودند
بنجا و نجران النصر و اهل نجران بودند اصل ترسیده که ایشان گویند که ما از نجران برویم
پس امیرالمؤمنین یعلی بن منبه را فرستاد با سپاهی و او را فرمود که اهل نجران را بیرون
کنی از آن تا مسلمان شوند یا از زمین نجران بروند بشام که من نپذیرم از ایشان جزیه
بجهت از نجران و عمر ابو عبیده را همی داشت تا یعلی بن منبه از نجران با مسلمانان باز آمد و
چون ایشان با مسلمانان باز آمدند عمر ابو عبیده را سپهسالاری داد تا از پس مثنی برفت بجای
از پیش آنکه مثنی برفته بود و مثنی چون ابو عبیده را دید کرد که [illegible] و سپاه عجم آمد مثنی با عجم
روی فا نهاد با سپاه و بابان سپاه را بجایی فرود آورده بود و دانش تا [illegible] و شهری
بزرگ و رستم [illegible] مردی کالان از سپاه و خود بر جای نشست تا سپاه را مدد و خوردنی
می فرستد و مثنی از حیره بیرون آمد با سپاه بجایی که آن را خفان خوانند و ابو عبیده
از مدینه برسید و همه روز با سوده روز جای در لشکر برگرفت و تعبیه را ساخت کرد
و برفت و مثنی را بر میمنه و عمرو را بر میسره و بابان نیز لشکر خویش را تعبیه کرد و بحرب

آمدند

فراز آمدند و حرب سخت کردند و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد و یکی از لشکر بابان نام او مطر بن
فضه جابان را اسیر کرد و او را نشناخت و جابان مطر را غلام و کنیزک و هزار درم وعده
کرد و امان یافت بعد از آن مسلمانان او را بشناختند دیگر بار و اسیر کردند و پیش ابو عبیده
بردند و او را از حال او آگاه کردند که مطر بن فضه این را اسیر کرده بود و او را زنهار
داده و وصیت باز داشت و این دیگر باره بگوید نکشیم که مسلمانی این زنهار داده است
و خون او بر همه مسلمانان حرام کرده است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است المسلمون
علی من سواهم پس ابو عبیده او را بگذاشت و وصیت او نگاه داشت و نفس و خواسته باو داد والله
اعلم بالصواب و ابو عبیده با سپاه کوفه و سواد را سپاه بجا است که آن را کسکر خوانند
و آنجا حصاری بود بزرگ میان دشت و آن حصار را اسحاطیم خوانند و این روستای کسکر
از همه سواد خرمتر است و با نعمت و مرغان بسیار باشند و مرغی چند بود که یک دانه [illegible]
بخوردن [illegible] ماند است و این مرغان آنجا باشد و این مردمان [illegible] آن مرغان
[illegible] و بکاران پادشاهان [illegible] و این [illegible] رستم
او را [illegible] از سپاه و [illegible] تا سپاه کرد و گفت [illegible] خالد خسرو [illegible] بود
بلشکر [illegible] و سپاه [illegible] اقطاع [illegible] داده بود [illegible] سال بود تا آنجا که
دهقان بود و آن همه ملک [illegible] او بودند چون سپاه مسلمانان برفتند و ابو عبیده آن کار
بگرد آن [illegible] زمین [illegible] رستم را [illegible] سپاه
او را [illegible] سپاه [illegible] خویش نگاه دار [illegible] پس [illegible] سپاه
رستم [illegible] رستم او را برسولی پیش جابان فرستاد و او را گفت که جابان را بگوی
تا لشکر گرد کند و بحرب شود اگر تو خود بلشکر باز شوی مردان او را و سپاه او را [illegible]
گرد کن و آنجا [illegible] می باش بکار زار [illegible] پس چون [illegible] جابان را بحرب فرستاد و نرسی بلشکر
آمد و خلق بسیار [illegible] و سپاه [illegible] کسکر اسحاطیم اندر شد و چشم همی داشت تا جابان
همی جنگد جابان را اشکسته [illegible] و او را اسیر کردند و لشکرش هزیمت شد از آن هزیمتیان
کسی که روی [illegible] بودند همه سوی رستم شدند پس رستم مردی را بیرون کرد نام
او جالینوس از مهتران عجم با ده هزار مرد و او را سوی نرسی فرستاد و ابو عبیده
بلشکرگاه [illegible] نشسته بود و از حرب پرداخته و [illegible] خواست که [illegible] کنند

پس او را انجا رها کردند و مردمان زمینها کرد و آمدند بحصار سقاطیم از روستاها او لشکر رستم
سپاه بود او را زسپاه و پس ابو عبیده آن غنیمت انجا که قسمت کرد و اسپاه و سپاه ... نیز
بنهاد پس از انکه لشکر عجم برسید چون نرسی خبر او بشنید از حصار سقاطیم بیرون آمد
و مدد را نپسید و حرب اندر گرفتند نرسی که او را صهران طلبا گرفتند و عجم هزیمت شدند
و مسلمانان خلقی بسیار از ایشان بکشتند و خلقی را اسیر کردند و نرسی بگریخت و پیش رستم شد
وان حصار سقاطیم مسلمانان بگرفتند و ویران کردند و جالینوس با آن ده هزار مرد بجای
روستای لشکر رسیده بود اندرین حصار ... چون خبر هزیمت نرسی بشنید بجای سپاه
و هزیمتیان بروی گرد آمدند ابو عبیده آن حصار ویران کرد و آن غنیمت را مثنی بن حارثه
با لشکر بگرفت و پیش جالینوس بحرب آمد و حرب کرد و او را نیز هزیمت کرد و ابو عبیده
از ایشان بسیاری بکشت و انجا اسنه و غنیمت گرد کرد و از انجا بحصار سقاطیم باز شد و میان
روستاهای لشکر شد و غنیمت ... او را صاف شد و اندر ... هوا از عجم هیچکس نماند
و رستم بسیه حد نشسته بود و ابو عبیده آن غنیمتها قسمت کرد و در حصار سقاطیم بسیار طعام و خوردنی
بود و مسلمانان را همه قسمت کرد و چیزها یافتند اندر انجا که ایشان او را نشناختند چون گوشت
قدید و چیزها که ... و خیر و حلوا اشباه و حرب ... آن ... بودند و ... ایشان
انجا که اسپ ... انجا ماده و چیزهای لطیف ... رستم عجم باشد ... و آلوی گشته
مانند این و حرب هیچ ازینها ندیده بودند ... و چون مردمان سواد انجا
ایشان نیز بخوردندی و مردم سواد انها پیش ایشان نیاوردندی بخوردن پس ابو عبیده
انجا قسمت و خمس آن غنیمتها بیرون کرد و دیگر میان سپاه قسمت کرد و دهقانان
آن روستا ترسیدند که ابو عبیده آن دیها ویران کند پس از هر دیهی دهقانان و کدخدایان
در پیش آمدند و ابو عبیده با ایشان صلح کرد و جزیه بر ایشان نهاد و چنین گویند که ابو عبیده
از مردمان آن دیها ... صلح بپذیرفت پس آن دهقانان گفتند ای امیر ما بدین شهرها
چندان ازین چیزها باشد که سپاه تو از آن بخورد پس برفتند و طعامها و دیگر ... و باز
آمد سپاه مسلمانان از آن بخوردند و ابو عبیده دهقانانرا گفت که اینها که تو می بینی هیچ چیز
کمتر از من نبینند که اگر مرا از ان ... امیرالمؤمنین که بهتر است و مردمان و ...
با ایشان ... و از آن بخوردند و ایشان را همه زنهار داد و از آن دیها همه ... و

و همه را برده کرد و اسیر کرد و مال ایشان غنیمت کرد و پس از آن رسول بیرون کرد و بعمر فرستاد
با خمس و خبر گشادن سقاطیم و لشکر ... گوشت قدید و ... و الوان خشک و ماهی بود و عمر
آن به پیش او شد از بهر انکه خلق او را اسیر ... کرد و ... به قول خالد بن الولید و این
ابو عبیده مردی بود ناشناخته با پیغمبر صلوات الله علیه صحبت کرده بود و هیچ او را نام و نشانی
نبود و نه بکارزار و نه بگشادن شهرها و عمر بترسید که این کارزار روی بر نتابد و دیگر مردمان
را این سخت باشد و عجم چیره شوند چون ازان جنگ و غنیمت ... خبر فتحها بشنید و عجایب آن
مرغان و طبقهای حلوا که بو عبید و سپاه بخوردند و آن ... و چند آن ...
گرفت ... آن طعامها را خوب بخوردند شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و همه گفت
و گفت خدای تعالی از نیکو دلی بنده او را بجای ... مردم او را یاری کند
و شما چند اشنیده که این فتحهای عراق که بگاه ابوبکر بود ... کار ابو بکر
آن همه خدای عز و جل همیکرد و انه ... داشتن گفتار خویش که در قرآن مجید گفته است
هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و راست کردن گفتار پیغمبر خویش
علیه السلم که گفته است که بعد از ... کسری ملک عجم نماند و شما ... و عجم فرود
آمید و نشیند و اکنون از آن پدید می آید و بو عبیده ... از ایشان ... جوی ...
بود میان او و مردان که خون ... مسلمانان حلال ... این سخن خالد بن
الولید را ... پس مردمان گفتند که چنین است که تو میگویی و رای راست هرچه تو کنی و فرمایی
عدل را انصاف ... فرمایی و بکتاب ... خواندم که عبد الله بن
عباس رضی الله عنه انجا حاضر بود بر پای خواست و گفت ایها الناس بعث رسول الله صلی الله
علیه وسلم ان یقول اطیعوا الله ... فانکر ...
فانتم ... الصلاح و لاتجری علی ایدیهم الا ... ای مردمان از پیغمبر
صلوات الله علیه شنیدم که گفت امیرا را مطیع باشید هر چه خواهند فرمایند و هیچ چیز
ایشان را مخالف نشوید هر جای که ... و هر کاری که ... هرچه که ...
... ایشان را خوش آید که خدای عز و جل ایشان را اندر کار غنیمت توفیق داده
که دیگران اندهید و الله اعلم بالصواب

پس حرب جالینوس بهزیمت

چو کار ... رستم او را ملامت کرد و خبر هزیمت سپاه نرسی ... رسید و بود

و توران وقت مردی را بیرون کرد نام او پیروزان از بزرگان عجم و از سپاه سالاران
بزرگ بود و این پیروزان را جمن جادو گفتندی از آنکه مردی کاردان بود و توران آن وقت
سی هزار مرد با وی بیرون کرد با پیلان و بدان میان پیلان اندر پیلی بود که با سر کرده او را
مطرز باز آمدی و آن علم مبارک که عجم را بود و را درفش کاویان خواندندی و با خبار عجم اندر
بگفتیم پس توران وقت علم جمن جادو را داد و سپاه سالار کردش و حرب عرب بدو داد
و او را گرد بر بستم که او از هر چه خواهد از سپاه و از زر و خواسته بو که داده او و بپرداختیم
آمد بر پستم جابلوس را با جمن بود سپاه و چنین کن که اگر این بار ایشان را بشکنی بدار و پیش
من فرست پس جمن سپاه بکشید و برفت تا لب فرات و پیش ابو عبیده آمد و بدهی فرود آمد نامش
ناطف القس و ابو عبیده چون خبر یافت سپاه از لشکر بگرفت و مثنی بن حارثه را بر مقدمه کرد
و بر لب فرات آمد و برابر جمن جادو فرود آمد بدهی که نامش مروحه بود و میان هر دو سپاه
رود فرات بود و جسر بود و این حرب را اندر اخبار وقعة الجسر گویند بنام این ده که جمن
انجا فرود آمده بود پس جمن بر ابو عبیده کس فرستاد و گفت اگر خواهی از لب رود بر خیز تا من
بگذرم و با تو حرب کنم و اگر نه من بخیزم و باز پس نشینم و تو از رود بگذری و بدین جانب
آئی ابو عبیده با یاران خویش مشورت کرد گفتند صواب آنست که کس فرستی تا او بگذرد که ازین
سوی عرب را جای فراخ تر است و هیچ وقت پادشاهان عجم چندین سپاه گرد نیاوردند و چندین
پیلان بیش مردمان یکبار گفتند که تدبیر آنست که اگر ما را هزیمت شود سپاه و بیرون از پس ما
و اگر بر ایشان بود جمله ایشان اندر شوارستند که گذشتن و همه غرقه شوند جز آنکه بشمشیر کشته شوند و ایشان
سوی کارزار کردند ابو عبیده فرمان ایشان نکرد و گفت شما هم اکنون بترسید و جان گرامی
می جوئید و من نخواهم شما را از اینجا باز پس باید شدن و ایشان اندر پیش آیند زیرا که ما بکوشیم
و ان شاء الله که آنهم که از پس او لشکر تو باشند پس سلیط بن قیس و سلمه بن اسلم و مثنی بن
حارثه را بر میمنه سپاه راست کرد و فرمود تا آن سپاه عجم را باز پس نشستند و ایشان از آب
بگذشتند و از آن سوی فرات رفتند و صفها پاره استند پس سپاه عجم تیز صفها راست کردن
و پیلان را پیش آوردند و حرب فراز کردند و سپاه مسلمانان بیشتر حرب اندر پیاده شد پس ابو عبیده
در آمد و شمشیر بر خرطوم پیل زد و ببرید و آن پیل آن بود و خرطوم فراز کرد و میان ابو عبیده را
بگرفت و فراز کشید و در زیر دست و پای اندر افکند و بکشت فیل با آن چون شادی بازو

و آنگهی که لوای ابو عبیده داشت لوا بیفتاد و بگرفت و عجم شادی کردند و آنجا زشتی بود
که چون پیروزی یافتندی آن جرس بزدندی و بانگ همی کردند که هزیمت شکستیم و پیل پایان
همه شادی و نشاط کردند و بهمن فرمود تا شادی کردند که سپاه سالار تازیان کشتیم پس از آنکه عجم
هزیمت شده بودند باز گشتند و گروه ابو عبیده اندر آمدند او را زیر دست و پای پیل اندر مرده
و آن لشکر آنکه هزیمت مسلمانان اندر افتاده بود و بعد از آن تمام مسلمانان همه بگریختند و باز رفتند
و سلاح بر گرفتند و باز بحرب آمدند و صف بر کشیدند و بخبر اندر چنین است که چون ابو عبیده
مصاف بیاراست و پیش سپاه اسلام اندر بپا ایستاد و گفت مرا امروز شهادت روزی خواهد
بودن که مرا خوابی دیده اند با صفت کیسه و دیگر از اهل بیت من ولیکن اگر مرا بکشند جویریة بن
نوفل را بر شما امیر کردم و اگر او را بکشند فلان و فلان را تا هفت تن و اگر هفت تن کشته شوند
مثنی بن حارثه را بر شما امیر کردم پس مردمان را بر حرب فراز آورد و چون ابو عبیده را بکشتند
و علم بیفتاد و سپاه مسلمانان هزیمت خواستند شدن جویریة بن نوفل لوا بر گرفت و پیش حرب
اندر رفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند و عجم چیره شده بودند و حرب با ایشان نداشتند
و هزیمت شدند و آن هفت امیر که ابو عبیده نامزد کرده بود همه را بکشتند پس مثنی
لوا بر گرفت و مسلمانان بر وی گرد آمدند پس آنگه هزیمت شدند مثنی بن حارثه و یاران
که با او بودند جسر گرفتند که سپاه همه هزیمت شدند و نتوان باز داشتن او با خیل
خویش زخم زخم همی رفت و پشت سپاه خویش را نگاه همی داشت تا از جسر بگذرند و خود
باب فرو نگذرند پس مردی از بنی ثقیف نامش عبدالله بن یزید برفت و جسر ببرید تا
آن سپاه باز پس گردند و بحرب باز روند و بانگ همی کرد که ای مسلمانان باز گردید بجنگ پس
فرمان وی نکردند و خویشتن را بآب در افکندند بعضی بگذشتند و بعضی هلاک شدند چون
مثنی فراز رسید گفت این جسر را این چه کرد گفتند که عبدالله بن یزید گفت
که من بریدم تا مردمان بحرب باز گردند مثنی بن حارثه گفت
تو که باشی که مردم بفرمان تو باز گردند و بگذارد کردی جز آنکه مسلمانان را غرقه کردی و من از آنکه
باز با عجم حرب همی کنم تا ایشان بسلامت بگذرند و تو ایشان را هلاک کردی پس چون راست
کرد مثنی پس سپاه نگاه داشت از قفا آمدن عرب باز ایستادند و هم لشکرگاه خود فرود آمدند
مثنی زیر و آسا زدی بانگ کرد که ای مسلمانان شتاب مکنید و صبر کنید که من این جسر باز

و بدان آب رود فرات کشتیبانان بودند کشتیها واشکستند و مردمان را می گذرانیدند پس مثنی بن حارثه
کس فرستاد تا هم کشتیها باز دارند و جسر را باز بنا کردند و مثنی مسلمانان را گفت که اکنون بگذرید پس
آنان که مانده بودند همی بگذشتند و او نیز بگذشت و او نیز بگذشت و بمنزل مرزوجه شدند
گرد آمدند کار ابو عبید بود و فرود آمدند و مثنی یک جیره و اشت زخم زده اندر بیرون کرد
و او را نیز یکی تیر بر پهلو خورده بود و کار کرده بود پس سپاه آنجا که فرود آمده بودند
عرض کردند چهار هزار و کم بودند بعضی را کشته بودند و بعضی را که غرقه شده بودند پس
چون شب اندر آمد آن سپاه که با ابو عبید آمده بودند خود پس کس نامده بود و مدینه باز شدند
پس روز دیگر بود قومی بسیار گرد آمدند و برفتند پس سپاه را دیگر باره عرض کرد سه هزار
مرد بمدینه باز شده بودند پس آنگه رسول بیرون کرد نام او عبد الله بن زید مردی از انصار
بود و او را بعمر فرستاد تا بتعجیل برفت و پیش از همه بمدینه رسید و عمر بر منبر بود
و خطبه همی کرد و مهاجر و انصار گرد آمده بودند چون رسول را [illegible] گفت چه خبر داری بمنبر شد
و بگوش عمر بگفت عمر گفت کار روی منبر چنین بود که برین و که بران پس عمر گفت یا معشر المسلمین
رحمت خدای بر ابو عبید باد که اکنون خدای تعالی او را شهادت روزی کرد و خدای عز و جل این
دین را نصرت دهد و ضایع نکند و مردمان را خبر داد و تعزیت کرد بو عبید را و آن مسلمانان
که کشته شده بودند چون روز بود مسلمانان بمدینه آمدند و کار ما اندر شد و کس را روی نبود
از شرم و هر شب که بخانه یکی از ایشان گرد آمدندی و بسیار بگریستندی از بیم خدای تعالی
و از شرم مسلمانان و این سپاه و هیچ آرزوی روی نمی نمود از شرم چنانکه عمر این خبر بشنید
کس فرستاد و ایشان را بخواند و پای مرد و روی تر نمودند او عمر گفت ای مسلمانان ایشان را
بخوانید تا بیرون آیند که من پدر ایشانم که هیچکس از مسلمانان ایشان را سرزنش نکند و خدای
تعالی ایشان را عقوبت نکند و هر روزی منادی بانگ همی کرد و کس بیرون نمی آمد عمر عبد الرحمن
عوف را بر ایشان گماشت و گفت حیلتی بکن که ایشان را بیرون توانی آوردن و عبد الرحمن
مردی لطیف زبان بود و حیل مردان شیرین بود و بسیار حیلت کرد تا حال ایشان برابت
و بسوی ایشان شد و ایشان را بیرون آورد لطف و پسوند داشت آنگه گفت ای مسلمانان
این نه نام است که از کارزار هزیمت شده اکنون بر امام مسلمانان بتر عاصی خواهید
شدن و فرمان او کردن بتر از آنکه کرده اید اکنون بیرون آیید تا چه می خواهید و ایشان را خوشدل

کردو

کرد و آن شب با ایشان بود و دیگر روز با همه بمسجد شان کرد آورد و چون عمر نماز ابداد
کرد و پشت بمحراب باز داد ایشان برخاستند و سلام کردند عمر یکان یکان را بپرسید و دست
بر ایشان می داد و بروی ایشان همی نگریست پس گفت این کار وجب چنین باشد و از آن هزیمت و من
و مسلمانان شما را معذور داریم غم مخورید که خدای سبحانه و تعالی این دین را عزیز کند
پس مادر ابو عبید که میان ایشان اندر بود گفت یا امیر المؤمنین اگر تو و مسلمانان عذر
ما بپذیرید با خشم خدای تعالی و با دوزخ با ما چه کنیم که خدای تعالی در کلام خویش
همی گوید و این آیه برعمر خواند عمر گفت که تو مرد قرآن خوانی و علم قرآن و فقه
قرآن و بیان دانی و حیل خویشتن را و این مردمان را هلاک می کنی و خدای تعالی اندر این آیه
می گوید از خشم عداوت و نه عذاب و دوزخ ایشان چون این سخن را بشنیدند دل ایشان
خوش شد و دیگر پنهان نشدند و شخصی گفت که مثنی بن حارثه چون از منزل مرزوجه
و همین جا و حیله دیگر روز بود و لب فرات آمد و خواست که بگذرد بران جسر که مثنی گذشته
بود چون پاره آن جسر را بریده یافت همانجا بنشست و سواران از سر بدو کار فرستاد تا مرجا
که کشتی یافتند بگرفتند و باز آوردند و جسر را بساخت و ماهی روزگار با بست تا تمام شود
و مثنی همانجا که بسر کرد تا جراحتش بهتر شد پس بهمن خواست که بگذرد و او را از آن روز که بگذرد
وقت به آتش اندر بهر بستم و گفتند که اسپهبدی او بگوا سپهبد و وزیران وقت رستم را
باز خواندند و قومی گفتند که ما رستم را می خواهیم و بدین سبب بتر ترا می خواهند تا آنجا میان
ایشان فرار و قاعده نهند تا هر دو سپاه بیاید باشید از قبل او هر کسی کرا او را خواهد
بهمن چون آن بشنید از جسر بگذشت و بازگشت و با رستم بود ابن شد پس آن یاران که بهمان
سپاه بود که ابو عبید را او را در آنجا در بود و کشته بود و اما با خویشتن همیداشت آنگاه که
اسیران بگرفتند جاماسب نیز بگرفت و بدین شد تا مثنی ابو عمر و انجا بجای خالد بن الولید حرب
کرد و جسر آنجا رفت خلق بسیار آنجا گرد آمدند چه از سپاه عجم و چه از مردان ایشان
و مثنی این خبر بشنید که سپاهی آنجا گرد همی آیند با مردی هزار بروی تاختن کرد و او خبر
خبر مثنی بشنید خواست که بجای اندر شود آن مردمان عجم که از سپاه باز مانده بودند
گفتند که مثنی بن حارثه همی گریزد با هزار مرد و بسوی حیره همی اندر شود که کارش ضعیف
شده است و با وی کس نیست جاماسب بدین سخن فریفته و جابان با دو هزار مرد برجای

با سپاه دشمن ناگاه در رسید و خود با ایشان زد و ایشان را هزیمت کرد و بسیار از ایشان
بکشت و جاهاشان بگرفت و اسیر کرد و بکشتش و آن مهتران که او با جابان بودند همه را بگرفت
و بچوب بزدند تا هلاک شدند و اسیران دیگر همه را مثنی گردن بزد و جزیه بازشد تا لشکرگاه
خویش و هر جا که از سپاه او کسی که گریخته بود همه را باز آورد و با ایشان احسان کرد و عطای
نکو بداد و خلق بسیار گرد آمد پس با امیر المؤمنین نامه کرد و مدد خواست و عمر جریر بن عبد الله
البجلی را بفرستاد با سپاه و مثنی از آن لشکرگاه برخاست و با دو هزار شد آمد و بر بیرون
از مدینه و جایی نشسته بود که آنرا مرج الشراح خوانندی و جریر بن عبد الله مردی بود
بزرگوار و مهتر بجیله و بجیله همه با او اتفاق کرده بودند و مردی بود که پیغمبر علیه السلام محبت
کرده بود و آن روز که او پیش علیه السلام آمد با دو تن از مردمان بجیله پیغمبر علیه السلام ردا
از دوش مبارک خود فرو گرفت و بگسترد و او را بر آنجا نشاند و این خبر گفت اذا اتاکم
کریم قوم فاکرموه یعنی چون کرامی قومی سوی شما آید او را گرامی دارید پس جریر بن عبد الله
بسوی عمر آمد با چهار هزار مرد و عمر او را گفت که بسوی عراق شو با مثنی و او را تنگ آمد
که زیر علم مثنی رود و عمر گفت که من شام شوم عمر گفت که با نام سپاه بسیار است و بجای
مسلمانان ضعیف و شکسته شدند و عجم قوی اند و مثنی مدد خواسته است شما را آنجا باید شدن
جریر گفت که قوم من مرا فرمان نکنند جز آن را و عمر گفت که شما بر همه سپاه ربع و خمس هر
غنیمتی که یابید بزیادت بدهم و اگر قسمت کنند مسلمانان خود قسمت را بیشتر بگیرید تا ربع
و خمس شما را فاضل بود و این خاصه خود شما را بود و آن دیگر آنجا فرستی و مثنی با کسی
از سپاه و گرد جریر بن عبد الله البجلی همی آید با قوم خویش او را بخواند و گرامی کن و هر رنگ دار
مدارا و مخن او کند و چون غنیمت یابی او را ربع و خمس فضل کن پس مثنی چنین جریر بن
عبد الله باز آمد بمرج الشراح و او را اکرام بسیار کرد و خبر عجم شد بهمن و رستم که مثنی
را مدد آمد از مدینه ایشان نیز بر آن وقت اندک بودند و مدد خواستند و از آن وقت
مردی را بیرون کرد از مهتران عجم نام او مهران بن باذان و او را بروزگار پرویز
ملک بوده بود و برادرش مسلمان شده بود و بوقت پیغمبر علیه السلام بمیرد از آن وقت
او را با سپاه با سه هزار مرد و گروهی چنین گویند که جنگ عجم با رستم خلاف کردند
- اگر از نظام آوردند رستم را با بهمن و از آن وقت را گفتند که حرب را مدد خواست پس او را

فرستاد

وقت این ملک را که مهران بن باذان نام بود با سه هزار مرد بود ایشان فرستاد و الله اعلم
بالصواب.

پس مثنی بن حارثه الشیبانی چون آگاه شد

که مهران عجم از مداین بیرون آمد بر ما نه کرد و مدد خواست بر مانه کرد و به جیهای عرب کس
فرستاد و از ایشان مدد خواست و هر مهتری را بخوان تا با گروه بسوی مدینه آیند و مثنی
نیز هر کس که از دست او بود نامه کرد و فرمود تا بیایند و نیز فرمود تا به راهی رفتند
که سپاه بسیار بود و یک منزل فرود و فرود آمدند براهی که رفتند سپاه و لشکر آنجا فرو
دگفتی زنهار نگاه دارید که مسلمانان تا آنگه شد و سپاه بسیار و طلب را به مثنی بن حارثه مجمع شد
و مهران بن باذان با سپاه بسوی حرب مسلمانان شد و در موضع نخیله فلانی زیقین اتفاق
افتاد و حرب از دو جانب پیش شد و گروه هر دو ان نیز زمین شد و مثنی تغلب اندر را پیاده
بود مروان را و به که باز میگشتند مثنی گفت پشتر آیید می آمدند و باز می گشتند و مثنی حرب بی مهابا
اندر نهاد با ایشان او زده بود و از بنی نمر و بنی تغلب و بر ایشان این نیز و اسوار تا ازان
بود که بر مسلمانان زیرا که بنی نمر و بنی تغلب کجا هلیت اندر با بنی شیبان بودندی همه کار زارها
و مثنی ایشان را از پس صف بپای کرده بود و چون تغلب اندر ازان مسلمانان خیانت میدید
کس فرستاد و ایشان را بخواند و انس بن هلال النمری را بخواند و گفت که شما از عرب اید
و خصمان از عجم و شما این شیبان همه یکی بوده اید بهر کار زار ها و بهر هنگامی و من
مرد را شما از نمود ه مرد و لم چه بود و نیکوتر از آنکه این فتح بدست شما بر آید و آن رستخیز مشما
نام برد و گفت ای امیر چه خواهی هر چه خواهی ما را بفرمای تا جان فدا کنیم مثنی گفت که کار زار
این پیش طلب من بنهاده ام و ایشان همه تیر انداز ان بودند ایشان پیش مثنی اندر صف
بکشیدند و تیر انداختند و حرب در گرفتند و مهران با سپاه ایستاده بود برابر وی
گلگون نشسته و بر گستوانی بر افکنده و از و یاقوت بر پیشانی اسپش علامتی بود و هم از
زر و در بر او جوشن در زر و خود هم از زر و همه زر بفت بود و پس این تیر پیلان
بر لشکر عجم تیر باران کردند و او بر مهران را شسته و غلامی از بنی تغلب تیری
انداخت و بر سینه مهران زد و از اسب فرو افتاد غلام فرو آمد و اسپش را بگرفت
و از اسب خود فرو آمد و بر اسب مهران نشست و بانگ می کرد که منم آن غلام تغلبی
کشنده مهران مسلمانان تا از آن جای آمدند تا بخواستند که آن نام بر وی درست آید

با وی باشد آن علام را بگرفتند و رونا اسپ بزیر انداختند و آن اسپ از وی بستدند
ترسا بانوا از آن اندوه او گفت ای امیر لشکر تو امروز تو امیران بسیار شد و خواستند که باز گردند
و خویشتن را از پیش صف باز کشید مثنی جوابی هیچ نتوانست گفتن پس این مهتر بنی تغلب را
گفت که همی این نصرت که آن اسپ را است و دو چندان عوض باز دهم و تو را بر خود واجب کام
آزاد پیش کارزار باز کرد و چاپش حمله کرد اندر میان مسلمانان اندر آمدند و مردم قلب میمنه و میسره
مسلمانان را بشارت دادند که مهران کشته شد ایدر که پای دارید که ایشان خود هزیمت شوند
که قلب ایشان از پس در شکسته شد و مسلمانان از این خبر شاد شدند و در کارزار تیز تر گشتند
و خیره شدند و گفتند که کنون پای داریم و صبر کنیم و مثنی دانست که چون قلب هزیمت شد
میمنه و میسره بر نتابد پس سپاه مسلمانان پیش مرزبانان باز آمدند قدر پنجاه هزار مرد و هزیمتیان
روی بجسر نهادند که از رود بگذرند مثنی با پنجاه مرد پیش از ایشان برسید و جسر ببرید و آب
رود انکند و باز گشت و با قلب خویش آمد میمنه و میسره خبر یافتند که قلب ایشان هزیمت
شد ایشان نیز باز گشتند و روی بجسر نهادند چون جسر را بریده یافتند بر جای بایستادند
و خود را بر رود انداختن نتوانستند و هم لب رود پیش جسر فرود آمدند و مثنی را پشیمانی آمد از بریدن
جسر پس پیش لشکر مسلمانان اندر شد و ایشان را بر جای بداشت و بلرزید که از پس مرزبانان
روند و کشتن کنند و دیگر باره کارزار کنند پس مثنی گفت ای مسلمانان من خطایی کردم
و بدانید که این خطا از من گناه کرد و مرا آن جسر نبایست بریدن تا ایشان هزیمت
یافتندی و دیگر کنندی و ما شمشیر بقفای ایشان اندر نهادی و بعضی را بکشتی و بعضی
گریختندی و بعضی بآب غرق شدندی اکنون چون ایشان را راه نیابند ناچار بکوشند شما
بر جای خود قرار گیرید تا ببینیم که چه خواهند کردن پس صحابان گروهی که مثنی گفت اهل
عجم بر لب جسر گرد آمدند و اندر رود و آب رفتند و گذرگاه بجستند و صحابان بگرویدند که مثنی
گفت آنجا رفتند و آمدند و جسری بکردند مثنی بیاسود و آن جسر که بریده بود آبادان کرد
و چون دانست که همه گذشت امیر مسلمانان بر این جسر خویش بگذشت و گفت که با پارسیان اکنون
راه گریز فراخ یافتند ولکن گمان دارم که چون راه یافتند اگر شما از پی ایشان
بروید بلشکرگاه ایشان خواسته بسیار بود و چارپای بسیار از گاو و گوسفند از بهر خورش
آورده بودند مسلمانان برفتند و همه برگرفتند و هیچ کارزاری با پارسیان چندین غنیمت

و مسلمانان

و چهارپایان نیافتند که در این بار مثنی یافت پس آنرا جمع آوردند و مثنی او را قسمت کرد بر مسلمانان
و سپاه باز گشت و خمس غنیمت بیرون کرد و از آن چهار یک بیرون کرد و بجریر داد و زیادتی نیست
تا بر سپاه خود بخش کند چنانکه عمر فرموده بود و ایشان از این فتح بهره و سپاه و رضا یافتند
جریر بن عبد الله بیامد و جامه و سلب و سلاح مهران بیاورد و پیش مثنی بنهاد و گفت
که مهران را من کشتم و سرش من بریدم و این سلب مراست و جریر گفت که نیزه او زد
ولیکن سرش من بریدم مثنی دانست که او نیز کرده بود و داوری کردند و جامه و اسپ
و سلاح ایشان صلح کرد و اسپ و سلاح جریر را داد و جامه و کمر بمنذر داد و این فتح با
رمضان بود و سال سیزدهم از هجرت و سپاه عراق جمله مسلمانان گشت و مثنی بیابان سواد
اندر نشست و به شهرها و بیابانها پیرا کند و داد و عدل فرمود و جریر بن عبد الله با سپاه بجیله جدا
فرود آمدی و با مثنی ناسازی بسیار کردی و کس فرستاد که تو امیر من نه‌ای و من بتو
امیرم و ترا با من فرمودیه اندر فرمان من کردن جریر بن عبد الله گفت که عمر
مرا امیر کرد و تو را فرستاد که امیر این کارزار فرستاد چون کارزار گذشت من از فرمان
تو بیرون آمدم و من ترا امیری نپذیرم مثنی این معنی با امیر المؤمنین نوشت و از جریر
گله کرد و عمر جواب نامه بازکرد که جریر یار پیغمبر است علیه السلام و مهتر همه بجیله است ترا ابو
امیری نیست پس سعد بن ابی وقاص را امیر عراق کرد و سپاه و سالاری چون دانست که میان
ایشان دو هوایی افتاد و یکدیگر را فرمان نکنند اگر کارزاری افتد با خصمی پدید آید ناساز
کاری کنند و با ایشان سر و نامه کرد و سپاهسالاری سعد وقاص و فرمود که سپهسالاری سعد
بسیار بود و شما سر و فرمان او کنید و سعد از مدینه برفت و بجایی فرود آمد که او را
امیران نامی بود و مثنی و جریر سر او و پیروی او شدند و از پارسیان کس بمدد
نبود و زمستان و بهار اندر آمد و سعد به زمستان آنجا بود و مثنی بن حارثه آنجا بمرد و
سعد همه سالاری بگرفت و بعد از این جنگ با سعد بن ابی وقاص با دیگر ان شاء الله تعالی
و پیش از آنکه سعد بن ابی وقاص بیامد مثنی بن
حارثه کارزار کرده بود و همه سواد بروی راست شده و سرجا امیران فرستاده و اندر
ماه رمضان و شوال بس مردی از دهقانان بیامد و مثنی را گفت که این عجم را بازارهاست
از سواد بیرون ولیکن اندر این بردوبود راه و آنجایی که نامش بغداد است و آنجا کاروان

که امروز بغداد است دهی بزرگ بود و آن را بغداد خواندندی و اندر وی بسیاری مردمان بودی و بیش
ابو عبیده و ابن مثنی شهر بغداد برآمده و آن قصه خود پیش از این گفته شود و میان عرب و پارس
هفت روز آنجا بازار بودی این مرد گفت که اکنون وقت بازار است و چندان خواسته
آنجا انبار کنند که شمار آن کس نداند و آنجا مثنی برای خواسته ایشان غنیمت کنی و هفت روز
از شوال شب دیر و پس مثنی حاضر شد و دو هزار مرد با وی است و گفت که ما را اینجا راه باید زدن
شب ببریم و بروز نهان باشیم آنگاه به ایشان شویم و دلیل گرفتند و دلیل جلد و ...
برداشتند و تاختن کردند بر آن دیه و پایان و شب بر حصار ... بار فرود آمدند و ایشان کردند
بازار کرده بودند پس چون دیگر روز آفتاب فراخ برآمد مثنی با یاران بر ایشان فرود آمد
همه عجم خواسته‌ها بیت باز داشتند و دیگر کشته و مثنی مردی را از مهتران عرب با پانصد مرد
به سر آنجا خواسته باز داشت اگر کسی چیزی بردارد خود را بستاند و با پانصد مرد دیگر بکشتن مشغول
شدند و چندان بکشتند که جوی خون برفت و باقی بگریختند و کس را نیافتند آنگاه سپاه را
بفرمود که غنیمت بر گیرید و بیم بیش از آنگه آگاهی بدایشان رسید و بجوانمردی سپاه ما آیند که
از اینجا تا بدین دو روزه راه است و هیچ خواسته دیگر جز از سیم و زر بر مدارید ایشان
همچنین کردند و ستوران پر بار کردند و پیش از نماز دیگر از آنجا برفتند و آن شب و روز دیگر
برفتند و بیابان پیدا آمد و شدند بجای خویش پس مثنی آن قوم را که با وی بودند
خواسته قسمت کرد و آن که بکشتگان از آنجا بدین شدند و ... این خانه بماند که
و آن خانه شیرین بود از مردی کشته شده و دو با مالش برده بودند و ... سپاه
از هیچ شهر نبود که وی آنجا بودند و آن مصیبت همه عجم را بود و پیش از آن ...
سعد ... چنان بنود و سر و سپهسالاران بدین ... بود که توران دخت و مردمان
جهان بکمان بودند که رستم هم در ساعت برنشیند با همین جادو از سر ...
بخواسته‌ها آن خواسته سود نکنی رفت و مردمان از آن سخت آمد و همه بر درگاه
توران دخت گرد آمدند و بر رستم و بهمن تشنیع کردند و بنالیدند و گفتند شما را بگیرید
گروهی که دشمن چیره شد و میان مداین و بغداد جمله ... آمدند و خواسته‌ها برده
و همه را هلاک کردند چون ما هلاک خواهیم شدن نخست شما را بکشیم آنگه خویشتن هلاک
شویم و رستم را گفتند تو سپهسالار شدی عجم بی چاره شدند و عرب چیره شدند

رستم

رستم گفت که او چون شما است که شما را پادشاه نیست و پادشاهی نه بجایگاه است پادشاهی
عجم که در دست زنان بود کار از این بهتر نبود شما را پادشاه مردی باید چه سپاه و ... و تدبیر
کار رای و بیکار ... کار کند ... از بهر که عرب بکند
و ... امید دارند و از عقوبت او بترسند و سپاه و رعیت از وی ... و ... تا
این کار بجای خویش باز شود پس گفتند که ما را از تخمه پرویز ... رستم ... توران دخت
اندر شد و گفت که هر چه خسرو پرویز را فرزند است از کنیزک و جز از کنیزک که او ...
بر ... کرده بود همه را نام باید نوشتن و بمن دادن پس توران دخت همه را بجست
و به رستم داد و رستم مردمان را گرد کرد و گفت که ما را از تخم خسرو پرویز فرزندان نرینه
... و ... باید ... که ... هر که ... چنین کند ... ان
... که ... و یکی از ایشان گفت که شهر ... پرویز ... آمده بود و ...
... و ... و ... و ... و ...
... اگر باشد ... از تخم پرویز هیچ ... نمانده است ... پس ...
... و ... و ... شده بود ... و ... چنان ...
... و ... و ... که ... و ... بود ...
پادشاه ... و پادشاهی بنشاندند والله اعلم
چون ... از آن ... پادشاهی بنشاندند ...
... و عدل ... کرد و داد و عدل بگسترد و خواسته داد و سپاه
که پراکنده بود همه را گرد کرد و آنگاه ... پراکنده شد که هم پادشاهی بنشاند
از فرزندان خسرو پرویز برادر ... توران دخت و کار ایشان ... شد و
دولت ایشان بازگشت و مردمان شهر همه شادی کردند و از هر شهری مهتران و مردان
آن شهر ... که ما هیچ کار ... و ... از کار عرب ...
و کار ایشان دشوار است که ایشان بر ما چیره شدند ... و رستم ... کرد
با صد هزار مرد ... و از لشکر و کار زار عرب ... و ... گفت که ...
این ... و ... این سواد و عراق و ... آن ... این را از تو ...
تو ... خواسته و سپاه باید از من ... رستم ... این ... رفت و ...

سپاه او و هر جایی کس فرستاد و ایشان را گفت که کار عجم نو شد و پای ایشان باز جای آمد
اکنون کار رزار از پیش گیرید که هرچه تا امروز بود رفت اکنون هر کس از عرب به شهر سواد هست
همه را و دیگر چیزها [illegible] دهقانان همه بر وی گرد آمدند و هر که اهل ذمه بود همه زنهار بشکستند
و آنکه مسلمان بود مرتد شدند و از دین برگشتند و هر کس از عرب از مردان مثنی
که بدان و سوا بودند همه را بکشتند و بعضی را بگرفتند و مثنی با یاران خویش بود و حیان
سپاه او و مهتری را بگیرد رفت [illegible] بود و از شهر سواد و حیره از مسلمانان نزدیک بیست
هزار مرد بود همه پراکنده در دیها و شهرها پس هر روزی گروهی سوی مثنی بن حارثه
آمدندی گریخته و خسته و با جراحت و خواسته به تاراج داده پس مثنی نامه کرد و امیرالمؤمنین
عمر را احوالها آگاه کرد و پیش از یزدجرد عجم و گرد کردن لشکر او پادشاه نشاندن و
بیرون آمدن رستم و ستم کردن بر عرب و برگشتن اهل سواد از دین و مرتد شدن
ایشان و کشته شدن چندان خلق از مسلمانان امیرالمؤمنین چون نامه بر خواند تافته شد و این
احوالها به ماه ذوالقعده افتاده بود و عمر نیت حج کرده بود و نخواست که آن نیت حج باز افکند
پس نامه کرد و مثنی که با همه مسلمانان از سواد و از حیره بیرون آی تا مردمان سواد
شما را فرو نگیرند و تباه نکنند و همه یکجا یکجا باشید و با سپاه بحد تا و سپید و حیره
بنشینید بجایها که خوردنی و علف به شما فراخ باشد و در دو [illegible] و مرا مثنی خویش چشم
دارید و اگر سپاه عجم به سواد اندر آیند و بنشینند تا من از حج باز آیم حرکت مکنید و
امیرالمؤمنین علی را به مدینه خلیفه کرد و به حج شد پنج روز از ماه ذوالقعده
بود که برگرفت و پنج روز از ماه ذوالحجه مانده بود که باز آمد چون نامه عمر به مثنی رسید
بجای آگاه فرموده بود همه سپاه را گرد کرد و از حد سواد بیرون آمد و جریر بن عبدالله
را به حیره رفت باز داشت و خود از سواد بیرون آمد و نزدیک انبار نشست و سپاه
عجم به سواد اندر آمدند و آبادی شدند و هر جای که شاه ایشان بود که سپاه آنجا
بنشانیدی آنجا بنشستند و نگاه داشتند پس چون مردمان سواد همه کار شدند و از دین
مسلمانی برگشتند و شهرها و دیها همه را [illegible] رستم آن کرد و هیچ کس نه که سواد و آنجا
تا در حیره بگشادم و عرب را از این جایها بر انداخت چون عمر از حج باز آمد و آن احوال
که عمر نامه کرده بود و به ایشان همه چیز بر بنده کرد آمد پس عمر نامه کرد که بخواهیم که جو[اب]

با یاران

با یکی سلاح برتواند گرفتن یا پیری که سلاح برتواند گرفت کم پکالش را بنا به که هیچ شتر
[illegible] مدینه فرمود که همچنین منادی کردند که هر که مسلمان است چنین کار بیفتاد و از آن در کمینیم
بود از محرم سال چهار و هم از هجرت پس عمر از مدینه بیرون آمد و چون بیرون آمد با آن
عرب بادیه و با عرب مدینه یکی منزل برفت و آنجا فرود آمد بر راه سواد و آن منزل را صرار
خوانند و کس را چیزها نگفت و هیچ پکالش آگاه نکرد و در دو روز آنجا نشست و همه
مردان مدینه با او بیرون آمدند و کس از دل او نیارست پرسیدن که کجا میروی و آن سپاه
عرض کرد و شش هزار مرد بود بعضی از عرب بادیه و بعضی از مهاجران و انصار و مردمان
مدینه و طلحة بن عبیدالله را بر مقدمه و عبدالرحمن بن عوف را بر میمنه و زبیر بن عوام
را بر میسره و دیگر سپاه را از عرب چشم میداشت و مردمان چون خواستند که با او
سخن گویند عثمان بن عفان را گفتند که اگر به که از همه با او نزدیکتر بود و چون عثمان
عاجز شد ولی عبدالرحمن بن عوف را جمع کردند تا پس مردمان به ایشان گرد آمدند و
گفتند که از امیرالمؤمنین بپرسید که کجا خواهد رفتن به حج شود یا حیره و با کس را خواهد فرستادن
و از کدام سوی حیره و ندانیم که چه می باید کردن ایشان گفتند که ما نیارستیم پرسیدن که هرگز
از این آمده تر و ترش روی تر نبوده است و امیرالمؤمنین دو روز آنجا نشست تا همه سپاه
که با او و سلاح بود بیامدند و هر که از عرب بود خواست آمدن پس عمر همه پیران مهاجر و انصار
را گرد کرد و ایشان را گفت هم گرد آمده اند و لیکن شما را گفتند و رستم بنشاندند و سپاه
با ساز و آلت بیرون کردند با صد هزار مرد و سپاه ایشان به سواد اندر آمدند و آنجا حیره
پراکنده و کیانی که از چندین گاه مسلمان شده بودند از دین برگشتند و مرتد شدند و همه
جزیت و خراج عهد بشکستند و جزیت باز گرفتند و با ما مسلمانی از سواد اندر نوشتند و سپاه
مسلمانان از سواد بیرون آمدند از پس آنکه بسیاری کشته شدند و مثنی از سواد بیرون
نشسته است و میان او و حیره پیاده کارست و فرمان یکدیگر نمی برند همه خاموش شدند
پس مردمان همه چشم بر جایی افکندند تا او چه گوید پس جایی رضی الله عنه زبان
بگشاد و گفت یا امیرالمؤمنین اگر رای تو بدانست که به روی ما همه فرمان برداریم و منابع
تو حیره ایم و اگر از ما رای [illegible] خواهی من ندانم که این مردان چه رای همی خواهند من رای
همی بینم که تو بر جای باشی و از اینجا سپاه فرستی و مردی را مهتر کنی و این سپاه را

چون دهی و مشتی و جبر بود جز آنچه آن فرمان وی کار کنند و عمر و هم پیش آمد و خطبه کرد و گفت
ای مسلمانان خدای تعالی مسلمانان را برادر یکدیگر کرده است و همه مسلمانان چنانند که یک تن و اگر
اندامی درد کند همه اندام او را خبر باشد و شما را نیز با همه درد او بود و شما
که برادران شما را میکشند و می خوار شده ایشان آمده و گفتند که [illegible] که ما بودیم که تنها خود
برویم و نخستین مشورت کردیم و عباس بن عبدالمطلب چنان دید که من بر جای خود
و سپه دار برای او بفرستیم و او را لشکر و هم اکنون شما را مصلحت می بینید همه مردمان عمر را دعا
کردند و گفتند یا امیرالمؤمنین مناسب این کار سعد بن ابی وقاص است پس عمر مردمان را
گفت که هیچ از وی شاید این کارزار را او آن همه مردمان وان همه خلق بر سعد بن ابی
وقاص اتفاق کردند و عمر بپسندید و هم از آن مجلس نامه کرد به سعد بن ابی وقاص
که این نامه [illegible] بسوی حجاز کرد و چون این نامه بتو رسد با سپاه
بسوی [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] وز آنجا توقف کرد تا سعد با سپاه بسوی
وی آمد و عمر او را فرمود [illegible] بجانب عراق وآن همه سواد [illegible] خواند

پس عمر سپاه را فرمود عرض دادند شش هزار مرد برآمد
[illegible] و جریده کرد که سر و فرمان او کنند و سپاه همه [illegible] آمد روز که سعد پیش
امیرالمؤمنین او را پیش خواند و او را پیش خواند و او را گفت ای سعد من این عراق
بتو دادم نه برای خویش که برای همه مسلمانان بنگر که چه گونه باشی و حق ایشان رعایت کنی
و گر [illegible] نشوی بدانکه [illegible] خدای تعالی را با کسی قرابتی
نیست و آدمی بخدای تعالی بطاعت نزدیک [illegible] و تو با پیغمبر صلی الله علیه وسلم صحبت
کرده و هجرت کردی چون او در خدمت وی بودیم تا از وی جدا شدیم [illegible]
[illegible] رفت و آئین او صلوات الله علیه
تو نیز هم بدان راه و آئین برو و نگاه دار [illegible] پس [illegible] شش هزار
مرد از عرب با او بفرستاد و خود از مدینه برفت و گروهی گویند که چهار هزار مرد
بودند و دیگر [illegible] از پس او [illegible] سپاه [illegible] هزار [illegible] سعد با لشکر
گران برفت و [illegible] ایشان که چندان [illegible] چارپایان [illegible]
اندر شدند [illegible] سعد بن ابی وقاص

سعید بن عاصم را بفرستاد [illegible] و گفت [illegible] از چارپایان و گوسفند
و گاو و آنچه [illegible] پس سعید بن عاصم با خیل خویش برفت و لب فرات شد و بدان مرغزارها
نگاه میکرد و چون [illegible] هر گوشه مرغزارها [illegible] سعید بن
عاصم [illegible] بپرسید که هیچ جای دیدی از گاو و گوسفند گفت که هیچ ندیدم سعید او را گفت
که تو مسلمانی با کافران [illegible] سعید بن عاصم او را گفت که [illegible] بگوید [illegible] که اندرین
مرغزار هیچ چارپای ندیدیم نه گاو و نه گوسفند و نه خر و نه اشتر پس از آن مرغزار گاوی
برآمد سعید [illegible] گرفت و [illegible] کرد و پس بر [illegible] گاو و گوسفند بسیار [illegible]
پس سعد بعمر نامه کرد که من اینجا که آمدم با سپاهی بس گران و کس از عجم پیدا نیست و کس ندانیم
که پیش من [illegible] شوم چون عمر آن بشنود پس جواب
کرد [illegible] که ایشان از آن مردمانند که خدای تعالی فرموده است
[illegible] اولی باس شدید [illegible] مردمانی باشند [illegible]
که تو با سپاه هلاک [illegible] و سعد [illegible]
[illegible] و گوسفندان و چهارپایان
آورد [illegible] پس او را خبر آمد که رستم سپاه عرض کرد و از ملک یزدجرد [illegible]
و دیگر [illegible] ساباط [illegible] که رستم [illegible] که سعد [illegible]
[illegible] چون رستم [illegible] سعد بعمر نامه کرد و عمر جواب نامه بنوشت که [illegible]
[illegible]
و پیغمبر [illegible] خدای تعالی و پیغمبر علیه السلام [illegible] پس چند کس
عمر گفت چهارده تن از سپاه بگزید [illegible] یکی نعمان بن المقرن و دیگر
بشیر بن ابی رهم و حمله بن حویة الکنانی و حنظله بن الربیع التمیمی و حارث بن (شیبان؟)
و دیگر همه سخن گویان و فصیحان عرب بودند پس سعد ایشان را بفرمود که پیش ملک شوید
ایشان برفتند چون بدرگاه آمدند ملک را آگاه کردند فرمود که ایشان را بدر سرا بدارید
مهتران سپاه عجم را گرد کنند تا ایشان در آیند و هم سخن ایشان بشنوم همچنان کردند وان سپاه
[illegible] عرب را [illegible] که [illegible] عرب [illegible]
مهتران و مردمان همه بنظاره می آمدند مردمانی دیدند [illegible] که هرگز ندیده بودند [illegible]

تا زمان نشسته بیالای اسب [illegible] و تاجها بر سر نهاده و زر بر کمر بربسته و یکطرف جامه از پس پشت
افکنده و یکطرف بر سر و پیش بر بسته چنانکه رسم ایشان بود و ورا چهار بر دیبا [illegible] پوشیده
و شمشیر حمایل کرده و آنرا با [illegible] یکی از دوک بدست گرفته و نعلینها در تنگ [illegible]
[illegible] که ده و بر کاب اندر نهاده بود [illegible] آمده و ایشان را [illegible] ایشان
اندر همی کریستند و از ایشان همی ترسیدند و بزدجرد را از ایشان بیم آمد و آن جامه و سر [illegible]
[illegible] بود که ایشان پوشیده داشتند پس [illegible] ترجمان را گفت که بپرس آن جامها که پوشیده اند
از وی چه خوانند گفتند برد گفت [illegible] که جای [illegible] گفتند و عجم بپارسی آنرا خوانند ملک گفت که
بر وی [illegible] همه جهان را [illegible] زمین ما اندر افتاده و عجم [illegible] بگشت و ناخوش آمد بیان سخن
[illegible] و آن فال کرد آنگه ملک ترجمان را گفت که بپرس تا بچه کار آمده اید که ما شما را چیزی [illegible]
و کس بسوی شما نفرستادیم و شما [illegible] زمین ما [illegible] ایشان همه نعمان بن مقرن مزنی را که تو
ده و بچکاری و ترجمان گفت که این یک تن از ما همه سخن گوید نعمان گفت که ما مردمانی بودیم
به جهالت و ضلالت و گمراهی و خدای عز و جل بر ما بخشود و پیغمبر خویش با ما فرستاد و هم از ما
از شهری که از برترین شهرها است [illegible] و همه خلق را بخدای و بدین [illegible] و تعالی
[illegible] و کرا [illegible] کند [illegible] همه بدین خوشنود [illegible] و از این جهان بیرون شد و ما را
وصیت کرد [illegible] همه خلق [illegible] کنید [illegible] و این خوانید و ما امروز شما را بدین دین
همی خوانیم اگر گروید یکی [illegible] باشید و اگر گروید [illegible] بدهید و از این هر دو یکی نکنید با حرب
[illegible] پس ملک گفت شما از آن جهت که [illegible] مردمان که [illegible] از ترک و روم و حبشه و هند
[illegible] هیچ کس [illegible] به بخت [illegible] شما [illegible] و هر [illegible] از شما [illegible] بود
که ما [illegible] شما سپاه [illegible] فرستادن و [illegible] بپیشهای شما بود که [illegible]
[illegible] شما را [illegible] و شما [illegible] ایشان بود [illegible] این همه [illegible] شما از کجا آمد و شما را
کرسنگی آورده [illegible] زمین و شما [illegible] که [illegible] شما [illegible] بر شما فراخ بود [illegible] اکنون
[illegible] شما [illegible] که شما [illegible] نیکو دارد [illegible] خویش نگاه دارد [illegible] پس مغیره بن شعبه
[illegible] گفت که با ملک [illegible] حال ما [illegible] کرسنگی همچنین بود که تو گفتی [illegible] پس مصطفی صلوات الله
و سلامه علیه به پیغمبری بما آمد از خدای عز و جل و این دین [illegible] بر خلق جهان [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] و اگر نه میان ما و شما شمشیر است ملک گفت [illegible] که همگوی مغیره گفت

[illegible]

با تو میگویم چون [illegible] که اگر هم ملک گفت که شما از ما هیچ چیز نیابید جز خاک که بر سر کنید چون [illegible]
آمد [illegible] خاک کرد پس گفت که بر پشت سرکدام که مهتر است بر نهید تا از مداین بیرون شوند
و این [illegible] شهرها را [illegible] گفت اگر نه اینستی که تا [illegible] رسول را کشتن
من این هر دو را بکشتمی پس [illegible] و عاصم گفت من از همه مهترم [illegible] من [illegible]
بر من نهید و ایشان [illegible] شتران بود [illegible] بیرون [illegible] آن گروه از [illegible]
پس عاصم آن خاک برپشت گرفت [illegible] یک شتر [illegible] و بر شتر [illegible]
پس عاصم گفت [illegible] این فال آنست که ما زمین شما بستدیم و هر چه با شما چیزی بود
[illegible] که خاک زمین [illegible] بس [illegible] زمین [illegible] از آن فال زدن
خاک پس ایشان خاک را بسوی سعد بن ابی وقاص بردند [illegible] اگفت [illegible]
[illegible] آمد و ایشان [illegible] بسیار کرد و رستم [illegible] با ایشان چه گفت
و چه کرد و از حدیث خاک [illegible] رستم عظیم [illegible] ایشان پس این
[illegible] که جنگ [illegible] سپاه [illegible] جای [illegible]
شیرین را [illegible] فرستاد [illegible] اجابت کند پس [illegible]
[illegible] پس چون [illegible] بازگشت رستم [illegible] سپاه بیرون
[illegible] آمد [illegible] پس [illegible] فرستاد [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] کوشت و گندم و [illegible] پس [illegible] سپاه و رستم
[illegible] سعد بن ابی وقاص
سعد بن عاصم التمیمی را [illegible] کشتند [illegible] سعد بکنار فرات [illegible]
[illegible] و [illegible] لشکرگاه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کرده [illegible] از شتر [illegible]
از آن شتر [illegible] طعام فراخ شد [illegible] یوم الاباقر خوانند [illegible] حرب
اندر یوم الحباب [illegible] سعد [illegible] رستم [illegible]
[illegible] که [illegible] بود [illegible] آمد [illegible] که دولت عجم
[illegible] پس او را گفتند که تو این سپهسالاری [illegible] گفت از [illegible]
که آخر ملک عجم [illegible] پس چون [illegible] سعد [illegible] و از شد و غارت

کردن او بسیار شده و بهاد از کس نماند و بار [illegible] نماند و مردمان سپاه او پسته و
شدند و بدرگاه بنزد او روی بپال کردند و زنهار خواستند و گفتند که مردم سواد
همه برفتند و غارت بسیار شد و ما را هیچ نماند اگر تو زنهار ندهی ما این
حصار را بسپاریم و خویشتن را از این بخشی بر دانیم و هیچ بهتری نبود و ما هیچ که او را
در سواد و ضیاع و حصار و ملک نبود پس آن دهقانان همه پیش شاه کردند و از
رستم بنالیدند و گفتند که او بکار آشفته است و عرب همه سواد ویران می کنند و او
بحرب نکوشد و زمین را از دست بیرون کرد و دست با ایشان سپاه و او را بحرب حصار بیرون
فرستاد و گفتند چون همه سواد خراب شده باشد مارا رستم چکار آید پس یزدجرد رستم
کس فرستاد و فرمود که سپاه برگیر و بحرب رو رستم گفت که شتاب نباید کردن
و سپاه را اجل تا بیرون گردد چون بجاره که با ایشان و بحرب کردن روی آرند تا همه
کشتن بود و یکبار شکسته شود من از پس سپاه و سپاه و رستم و جنگ دیگر ایرد
که رستم هنوز بر این بود و این بحث بشاه باز بکرد و کار بکشا که جاه و نعمت ازو رستم
گفت که ایها الملک مرا از پس همی ارکه اگر از من بگریزند تو آیند و من پیر توام و بر من شتاب
کن بسود و بگذاشت پس چون بچاره شد سپاه را عرضه کرد و او صد و چهار ده هزار مرد را
بیرون و هشت هزار مرد دیگر بخواست بود پس به مقدمه جالینوس را بود سپاه و چهل
هزار مرد و خود با صد هزار مرد برفت و هیمنه را بهرمزان داد و میسره را بمهران بن
بهرام و رستم از آن منزل بساباط شد یک منزل و سخت گران بود این رفتن و رستم از آنکه
منجمان و کاهنان بر در بودند سخت استاد و یکی از نجم بود نام او جاماسپ و او را
علمای بود و بنده هم منجم سخت عاقل و زیرک و بجای دیگر منجمی نکو بود و وی هندو و رستم گفت که این سپاه
که با تو منجانند اینان از آنجا آید و هر کس تا چه گوید اندر رفتن و کار بود و ایشان
واشته که ملک عجم از دست شده است پس یزد جرد کس فرستاد و ایشان را بخواند و بپرسید
ایشان را دست نگرفتند گفتند که رستم را صواب است و درست او را بود
و کار بیاموزد ملک منجمان گفت که مرا مقدار خویش بباید آمدن و ما بدانم که شما
چیزهایی دانید از شما که دانا تر است جاماسپ هر کلام خود را گفت آن
این هندو چیزی نگوید من نگوییم ملک گفت راست می گوید چیزی

نگوید چیزی که او داناتر است گفت ای ملک مرغی بیاید از هوا هم اکنون و بر کنار این کنگره بنشیند و
چیزی بدهان اندر دارد و آن بخواهد که از دهان او چیزی بیفتد و بر اینجا افتد و خطی بر زمین بکشید و گفت که اینجا افتد بس
جاماسپ گفت که راست میگوید که زاغ بود آن مرغ و آنچه در دهان بود و این جای دیگر افتد و خطی دیگر بکشید پس این
حدیث بودند که زاغی بیامد و بر آن کنگره نشست و درمی درست از منقار وی بیفتاد و بر آن خط افتاد که
بازدی گفته بود و پس از آنجا بجست و بر آن خط افتاد که هندو گفته بود و پس با زوی هندو گفت ایها الملک از ما
تا گاوی آبستن بیاورند فرمود تا بیاوردند هندو گفت من بگویم که این گوساله را که در شکم این گاو است
همه تن سیاه است و پیشانی سپید و دوم سپید آن گاو را بکشتند و گوساله را بدر آوردند همچنان بود که
جاماسپ گفته بود و یزدجرد گفت که راست میگویید و هر دو استادان دانایید و بعلم یگانه اید پس ملک برستم
نامه کرد که از منجمان خود بپرسید م و سخت صواب است رفتن تو پس برفت و جالینوس را بر مقدمه بفرستاد پس
جالینوس با آزادبه که آمد بحیره و رستم کس فرستاد و جالینوس و آزادبه را گفت حیلت کنید تا لشکر عرب را
بر یکجا گرد بشورانید و یکی را بگیرید و بمن فرستید تا از وی چیزی بپرسم ایشان شب برفتند تا سواری یا پنجصد
برنشستند و پیاده نزدیک قادسیه و یکی تن از مسلمانان اسیر کردند و سوی رستم فرستادند رستم
بپرسید که شما بدین دارید گفت دین مسلمانی و او را بکار شریعت و قاعده آن صفت کرد و گفت اکنون بچه
کار آمدید و چه میخواهید گفت که خدای تعالی ما را وعده کرده است که ولایتها و زمینها و خواسته و زنان شما
همه ما را شود اگر بدین بگروید و ما از شما چیزی نخواهیم پس رستم گفت که اگر این نیابید و کشته شوید گفت
اگر کشته شویم بیچ ما را حق تعالی وعده کرده است که ما را که کشته گردیم بهشت باقی بیاد و آن نعمت بهتر
از آن چیز که از شما جاوید رستم گفت میدون ما را بشما بسپارد تا هلاک کنید و نپسندد و رستم خشم گرفت و بفرمود
تا آن مرد را بکشتند پس از آن منزل برگرفت و بمنزل دیگر آمد و آنجا فرود آمد و آن سپاه خود را اینجا فساد
افکندند و خوردنیها و جامهای مردمان برگرفتند و طعامها میخوردند و زنا میکردند و فساد بسیار پس مردمان آن نواحی بداد خواهی
بر رستم آمدند و از سپاه بنالیدند دیگر روز رستم همه سپاه را گرد کرد و گفت ای مردمان عجم آن مرد
عرابی را که دی کشتم راست گفت که خوی کردار شما شما را هلاک کند و بدین بسیاری دشمنان که اندر پیش آمد
و با ایشان حرب خواهیم کردن و سیرت ایشان نیکوتر است که از آن شما که شما بر هم و دیگران خویش بیدادی
کنید و خدای عز و جل که ما را ملک و نصرت داد از بهر آن داد که نیکویی کنیم و رستم و سپید اذکیم شما
آن است نیکو دست باز داشتید و اگر پندارید که بدین فعل که شما همی کنید بدشمن ظفر یابید اندیشه
محال است پس بفرمود تا هر که دست به فساد کرده بود همه را بدو نیم زدند و رستم از آن منزل برگرفت و بحیره شد

هیچ مسلمان آنجا نمانده بود و همه پیش سعد شده بودند و مردمان حیره که مانده بودند ترسایان بودند چنانکه بیرون
آمد و رستم ایشان را بپرسید گفتند ما آنچه کردیم نه از دوستی بود ما ایشان را که اگر دوستی ما را بودی به ایشان
از ما بیچاره‌تر قومی آنجا که ایشان شدند از بیم جان و زن و فرزند و خانمان کردیم و جزیت پذیرفتیم و خود را از ایشان
باز خریدیم و شما بر ما بیداد و ستم نکرده بودید اکنون که ما را نگاه دارید و دیگر از ما زار کشید که
چاره کنیم و جان خود را باز خریم رستم خاموش گشت و هیچ نگفت و آن شب رستم بخواب دید که فرشته از آسمان
فرود آمد و سلاح لشکر او بگرفت و مهر بر سلاح‌ها نهاد و همه بر گرفت و چون از آن خواب بیدار شد [illegible]
و با کس نگفت و از آن وقت باز که از مداین بیرون آمده بود تا آن وقت چهار ماه گذشته بود و همی خواست که
دراز بکشد و روزگار بسر برد پس چون خواب دید دلش ضعیف گشت و بر جای بایستاد و پس آن طلیحه اسدی
که دعوی پیغمبری کرده بود و بعد از آن مسلمان شده بود و بلشکر سعد اندر بود و مرد مردانه بود و سعد بن
وقاص او را بخواند و بجاسوسی فرستاد سوی رستم و سپاه جالینوس که مقدمه بودند گفت برو و آگاهی
ایشان بیاور و لشکر قیاس کن طلیحه برفت و آن لشکر را قیاس کرد و آن گشت و بکنار لشکر که مردی خیمه زده
بود و اسب نیز بر طناب خیمه بسته بود طلیحه برفت و آن لشکر را قیاس کرد و اسب باز کرد و بر آن نشست
و باز گشت و بلشکرگاه جالینوس آمد و اسبی نیز دید و برفت و دو تن از پس او بیامدند یکی را بکشت و یکی را
اسیر کرد و سوی سعد برد و سعد آن اسبان بوی داد و آن مرد اسیر مسلمان شد و گفت که تا من زنده‌ام همه خدمت
کار این مرد خواهم کردن پس مردی از سپاه اسلام سعد را گفت که ای امیر این مردمان چه سود شده از این
منزل برداشته شو سعد بانگ بر وی زد و گفت ترا با تدبیر کار چه کار است جز آن وقت که کسی از تو چیزی پرسد
بگوی مرد خجل گشت و خاموش شد پس رستم از حیره بر روی جای آمد و از قادسیه نام آنجا عقب یک روزه
از قادسیه و جالینوس بر مقدمه فرود آمد با سپاهی بزرگ و سعد آگاهی یافت و گفت که کیست
که برود و بلشکرگاه عجم و بلشکر رستم بنگرد طلیحه باز برفت و بلشکرگاه رستم شد و بنگریست پس یکی
خیمه دید بر کناره زده و بر در آن خیمه اسبی بسته و دانست که خداوند آن خیمه محتشمی است چون شب اندر آمد
شمشیر بکشید و میان لشکر اندر آمد و سوی آن اسب آمد و آن اسب را بگشاد و بر نشست و برفت
و خداوند آن اسب مردی بود که او را هزار سوار خواندندی از آنکه با هزار سوار حرب کردی چون آگاه شد
بر نشست و نیزه بر دست گرفت و از پس طلیحه برفت و او را اندریافت طلیحه چون او را دید اسب بر گردانید
و بر وی حمله کرد و شمشیری بزد و یک دست از وی جدا کرد و بیفگند و او را برادری بود و برادری دیگر هم از پس
برادر بیامد و برادر را بدان حال دید آهنگ طلیحه کرد و طلیحه او را نیزه بزد و او را نیز بکشت پس سیم ایشان اندر رسید

و بر طلیحه حمله کرد و طلیحه را نیزه بزد و نخلید پس طلیحه او را نیزه بزد و بگشت و یکی با او بود زنهار خواست و طلیحه او را زنهار
داد و بر اسپش نشاند و دستش ببست و در پیش افگند و او را اسیر با چهار اسب ببرد و بلشکرگاه
مسلمانان فرود آورد و پیش سعد برد سعد از وی بپرسید که سپاه شما چند است گفت ای امیر صد و چهل هزار
مرد آمده سوار بیرون از خدمتکاران و حواشی و همه با یکدیگر دویست هزار مرد باشد و لیکن اگر هزار هزار مرد
شما ایشان را غلبه کنید اگر مرد چنین است با شما که من دیدم سعد گفت چه دیدی از مردی این مرد آن مرد بازگفت
بگشاد و گفت چه گویم اندر مردی که اندر میان دو لشکر که دویست هزار مرد باشد با شمشیر کشیده
برود و اسب از در خیمه مردی بگشاید که او را با هزار مرد شمارند و با شمشیر و همه دیوانها و آن اسب را
از آنجا بیاورد و آخر او از پس اسب بیامد و بجز آنکه کسی دیده بر هم زند او را بیفگند و برادر وی [illegible] پس
وی بیامد او را نیز بکشد و پسر عمش را نیز بکشد و در همه سپاه عجم سه جابر زخیان نباشد و من که از پی ایشان
بیامدم و گمان بردم که چون من مرد خود در آن سپاه نیست در خود دیدیم که اگر بجنبم با من بتر از آن کند
که با ایشان کرد و پس اسیر او شدم از این بیشتر مردی چگونه باشد تا من زنده‌ام بنده او خواهم بودن و در کار
او باید داشتن پس سعد او را مسلمان کرد و بطلیحه سپرد و تا آن مرد زنده بود با طلیحه بود و از وی
جدا نشد و در آن حرب بسیار مردی‌ها از طلیحه دیدند پس چون سعد آن سخن بشنید بخندید و گفت ای طلیحه تو آب
و دین را بهتر شناسی که پیغمبر علیه السلام طلیحه را گفت که مگر حق سبحانه و تعالی بدین حق آن باطل را کفارت
کند پس سعد همه سپاه او را دعا کردند پس دیگر روز رستم و جالینوس سپاه برگرفتند و برابر
سعد فرود آمدند سعد آواز سپاه بشنید طلیحه را و قیس بن هبیره را و عمرو بن معدیکرب را پیش
خواند و گفت شما هر سه سواران و جباران این لشکر اسلامید و این لشکر عجم چون کوچ کنند کسی را نیست [illegible]
بروید تا اگر کسی را بیابید بکشید و اگر اسیر توانید کردن اسیر کنید و اگر خواسته یابید بربایید و آنچه که [illegible]
شمار باشد ایشان هر سه سوار شدند و گرداگرد سپاه رستم بگشتند و دوازده تن را بکشتند
و سه کس اسیر کردند و باز پیش سعد بن ابی وقاص آمدند سعد او را فال کرد و گفت این نخستین نیرویی است پس
چون لشکر بیامد و جالینوس که مقدمه عجم بود برابر مقدمه مسلمانان فرود آمد و همه و لشکر از جای
راست قادسیه فرود آمدند و با لشکر عجم سی فیل بود و پانزده با جالینوس و پانزده با رستم و آن پیل سپید
که بوعبیده را کشته بود بکارزار جسر پس رستم آن شب دیگر بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و در همه سپاه
او بگردیدی و سلاحها را فراز همه کردی و مهر بر نهادی بامداد برخاست و با وی ستاره‌شناسی
بود و بیامد و رستم را گفت که من دوش بخواب دیدم که این ستاره‌ها از آسمان که از آن او خوانند بر آب [illegible]

برآب بودی و آن آب از بر خشیدی و آن ستارها که ماهی خوانند برآب بودی و بزمین و آسمانهای
ونامید خود را بدو انگندند رستم گفت که این خواب را پیش کس نگفتم گفت بگفت پیش کس مگوی که من
دانم که این دولت ما رفت که طالع دولت پارسیان دلوست و نگونسار شد و طالع تازیان
ناپیداست و من خوابها دیدم و همی بینم و این روزگار که من برم همه از آنست که من خواستم که باشد
که این روزگار نباید پس رستم بتخت بنشست و برابر زهره بن حویه شد که مقدمه سعد بود و آنجا بایستاد
و گفت که یکی بیرون آید تا با وی سخن گویم یکی از بنی زهره از میان ایشان بیرون آمد و برابر رستم بایستاد پس
رستم گفتا که شما مردمانید که همسایه ما بودید و ما را با شما بسیار نیکیهاست و شما را همیشه نیکو داشتیم
چون سوی ما آمدید شما را پذیرفتیم و هرگاه که شما را تشنگی بودی ما شما را بشهرهای خویش و از نعمتهای
خویش باز نداشتیم و شما را نعمت دادیم اکنون کارزار را از اندازه و اندکه گذشتاد و زاین پس
شماست اگر نان و طعام باید و اگر نان با زرگانی باید هر چه شما را باید دریغ نیست زهری گفت چنین است
که تو گفتی ولیکن مردمان ما از زمان سوی شما از بهر او آمدندی تا چیزی یافتندی که خوردنی بازرگانی
و ما اکنون از بهر خدای عز و جل و از بهر ثواب آنجهانی آمده ایم و از بهر دین خدای تعالی و این جهان ما را
هیچ کار نیست رستم گفت اینکه شما میخواهید چیست آن این که نخست بگویید گفت اگر بگویید اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمد رسول الله ترجمان این لفظ بفارسی کرد رستم گفت که این سخن نیکوست دیگر چیست گفت
اگر همه خلق را آن خواهید که خویشتن را که این همه خلایق از یک مادر و پدر آمده اند و کس را بر کس فضل نیست
مگر آنکه خدای عز و جل او را افضل کند رستم گفت که این هم سخن نیکوست و شما را بدین اجابت کنیم شما از دیار ما باز
گردید زهری گفت که باز گردیم و کس از ما در زمین شما درنیاید مگر بتجارت رستم این حدیث صلح افگند و زهری
جواب بعضی داد و حدیث صلح خود بکرد و باز گشت دیگر روز بسعد کس فرستاد و گفت از آن مردمان که
با توانند و سخن توانند گفتن یکی بمن فرست تا من با او سخن گویم پس سعد ده تن را گزید از عرب که با وی بودند
که ایشان فصیحتر و سخن گوی تر و زیرک تر از همگنان بودند اول مغیره بن شعبه و بسر بن ابی رهم و عرفجه بن هرثمه و ربعی بن
عامر و مضارب بن یزید و حذیفه بن محصن و نعمان بن ... و معبد بن ... و ... و هم دو کس دیگر بودند و ایشان را
گفت که همه یک جای بروید ولیکن یک تن سخن گوید و چون جدا باشید هر یک تن باشید و سخن بگوید محکم
و جایگیر تا بر جایگاه باشد پس ربعی بن عامر را گفت که نخست تو پیش رستم شو و ربعی را تنها بفرستاد
و چون بلشکرگاه جالینوس رسید آنجا باز داشتند تا رستم مجلس گاه بساخت و بساطها را بیا
بیفگند و فرشها از زربفت بگسترد و خود بر تخت زرین بنشست و مهتران و بزرگان عجم را در پیش

تخت بنشاند آنگاه ربعی را پیاده و لشکر رستم را دید از گوشه پادشاه تا لشکرگاه مقدار سه ملیلین زده
و او پیاده اندر آمد همی بر اسپی نشسته تخت خود و شمشیر حمایل کرده و جامه کرباسین کهنه بر سر نهاده
و چوبی در دست گرفته و جای بدوال بر هم بسته و سپری از پوست ناپیراسته بر پس پشت افکنده
و قبای کرباسین پوشیده و تیری چند میان اندر زده و بر سر موی داشت تا کتف چنانکه عرب دارند
و آن موی همه سر کشیده و اهل عجم چون او را دیدند بچشم ایشان سخت زشت آمد و هولشان آمد و از میان
صف می آمد و ایشان بروی همی افسوس کردند و بر آن سلاح و جامه می خندیدند و بسیار بر می
گفتند که وزوکه آوردی و او ندانست که ایشان چه میگویند و از میان آن سلاطین اندر همی آمد و چشم
اندر زمین افگنده همروی پیش رستم شد و او را گفت که از عرب مردی آمد نزدیک تو همچون ربوی
و سر و روی او بر مثال ربو است و نه آنست که پیش تخت تو آید رستم گفتا که ایشان را چندان
خود نیست که زشت از نیک بدانند و این را همه اکرده اند و بر شما استخفاف کنند تا شما بدانید
که ما ایشان شما را خوار میپندارند پس گفت که هیچ مگویید تا بنگرم که چه میگویند و او همچنان
می آمد تا بساط برآمد پس بدانست و فرود نمی آمد پس بنگریست چهار بیچ دید بر هم نهاده و شمشیر
خویش از میان آن کرباس کهنه بیرون کشید و بدان بالشها اندر زد و سوراخ کرد چنانکه دست بدو اندر
شدی و سر بالشها اندر انجا بست و اسب را تا انجا بر سر بساط بپای کرد و آن خلق همی نگریستند
و هیچ نگفتند و چون قصد کرد که نزدیک رستم آید حاجب او را گفت که سلاح بنه که کس با سلاح پیش
ملک نشود ربعی گفت که ما را رسم نیست که سلاح از خویشتن جدا کنیم و من نه خود آمدم که شما مرا خواندید
اگر چنین شاید ما اندر آییم و اگر نه باز گردیم رستم گفتا بله کنید او را حاجب پیش آمد و ربعی نیزه
بدست راست داشت و چون میرفت سنان نیزه بر بساط میزد و هر جا که میرسید سوراخ میکرد
و چون نزدیک رستم آمد بر بساط ننشست و بر زمین نشست ربعی ترجمان را گفت که ما مردمانیم که بر زمین
خو کرده ایم نشستن و خفتن و خویشتن را بر فرش خو نکنیم رستم گفتا که بچه کار آمدید بدین زمین ما
ربعی گفت که ما نیامدیم ما را خدای عز و جل فرستاده است گفتا بچه فرستاده است گفتا بدانکه
تا هر کرا خواهد از تاریکی کفر بروشنایی اسلام آوریم و از پرستیدن خلق بپرستش خویش آوریم و از
جور و کفر بعدل و احسان آوریم و درویشی کفر بتوانگری اسلام آوریم و ما را بفرستاده تا شما را بدین
می خوانیم و هر که بپذیرد با وی حرب کنیم تا خدای تعالی آن وعده که کرده است راست کند رستم
گفت که شما را چه وعده کرده است ربعی گفت که هر که را از ما بکشند بهشت جاودانه وعده کرده است

رستم خوشحال شد و او را گفت که سخن نیکو گفتی ولیکن بلفظ دشمن وعده کرده است پس رستم حدیث
صلح کرد و از ربعی زمان خواست ربعی گفت تا سه روز زمان دادیم رستم گفت که سه روز زمان
پیش خواهیم که ما را ملکی است تا بدان نامه کنیم و او را آگاه کنیم ربعی گفت تا سه روز که ما را از پیغمبر
خود صلوات الله علیه خبر است که چون دشمن برابر شما آید شما برابر ایشان شوید و ایشان را بدین دین خوانید
اگر اجابت نکنند حرب کنید و ما را بفرمود که زمان دهید و من شما را سه روز زمان دادم
که درین سه روز نه من و نه شما سپاه بحرب فرستیم و من بدین قیام کنم رستم گفتا که مهتر ایشان توئی
گفتا من مهتر نیم ولیکن سپاه تازیان همه یکی است و عهد و پیمان همه یکی است و چون یکی از ما ملکی کند کس
دیگر او را مخالفت نکند رستم گفت که این سخن هم نیکوست پس ربعی گفت که چون سه روز برآید
مسلمان شوید یا جزیت بدهید یا حرب را بیارائید رستم چون حدیث جزیت بشنید ببالید تا مردمان
بدانند که بصلح ایشان کراهیت دارد و ببانگ بلند گفت که آه من ندانستم که چندان نجوم
زیست که عرب از ما جزیت بخواهند پس آن مهتران بروا فسوس کردند و گفتند بدین تیرهای
دوک و سپر چوبین که تو داری طمع جزیت عجم کرده ربعی گفت بگوئید تا سپری بیاورند بیاورند
ربعی تیر در کمان نهاد و بران سپر زد و بگذشت پس آن مرد تیرانداز را گفت که تو تیر بر سپر من
زن و برون بر همچنانکه من زدم و برون بردم پس آن مرد تیر بینداخت و بر سپر او زد و
نتوانست گذاشتن ربعی گفت که کار مرد دوک دار و سپر چوبین چنین است که دیدید پس
کرباس کهنه باز کرد و شمشیری از آنجا بیرون کشید همچون آتش و گفت که اندر همه عجم شمشیری بیاورید
تا با این برابر کنیم رستم او را گفت که شمشیر را بپوش و بیرون رفت و گفت یا معشر العجم شما از برای
از طعام و شراب و لباس و فرش و سلاح بنظام مشغولید پس چون رستم دید که از عرب کس ابتدا
صلح نکند میخواست تا در دل مردمان عجم سهم افکند تا بصلح گرایند که اگر بدانند که او را بدان
رای است پس گفت ای مردمان عجم اگر ما را تا خیری بودی ازین عرب روزگاری چند به بودی پس
آن مردمان گفتند که ما با حرب دشمن چرا تاخیر کنیم دین ما از ایشان بهتر است یا سپاه ما از آن ایشان
کمتر است رستم گفت راست میگوئید ولیکن دین ایشان دینی نو است ایشان گفتند راست هر دینی که نو
تر بود بر زمین با دولت تر بود پس چون رستم دید که با عجم سود ندارد و نیت صلح ندارند خاموش شد
دیگر روز بسعد کس فرستاد و گفت یکی بمن فرست تا با او سخن گویم سعد حذیفه بن محصن را فرستاد
حذیفه پیاده هم بران زینت که ربعی پیاده بود چون نزد بساط برامد او را گفتند که فرود آی او گفت

کو مرا ایشان هیچ حاجت شما مرا خواندید اگر با من سخن هست بگوئید رستم گفت که چرا آمد و دیگری نفرستادند
گفت که از بهر عدل و داد و را که خواهد که بهر چیزی میان ما داد کند و ما را بهر چیزی نوبت دارد
رستم گفت که بچه کار آمدید شما گفتا که خدای عزوجل ما را پیغمبری فرستاد ما را از ما تا بدین خواند و ما بدو
بگرویدیم و ما را بفرمود که خلق را بدین خوانیم اکنون یا بدین بگروید یا جزیت بپذیرید یا حرب کنید
رستم چون دانست که او همان میگوید که مرد دینه گفت گفتا که باز گرد و حذیفه باز گشت رستم گفت
که ای مردمان و مهتران عجم شما هرگز دیدید مردمان ازین محکم تر زبان ایشان گوئی که آتش است پس گفتا
که این فال بد بود که او اسب بر بساط ما راند ترسم که این مردمان بر زمین ما غلبه گیرند و دین ما از عجم
ببرند عجم خاموش شدند و هیچ نگفتند هر چند رستم ازین جنس میگفت هیچ کس از عجم حدیث صلح نکرد رستم
روز سیم بسعد کس فرستاد که بکس دیگر بفرست تا سخن بدانش تر از وی بر سیم و سیم میخواست تا روزگار
برود و درنگ میکرد پس سعد بن ابی وقاص مغیره بن شعبه را فرستاد و مغیره همی آمد بر زینت
عرب تا به بساط براند و از اسب فرود آمد و همی آمد تا پیش رستم شد و بر تخت شد و با او هم بنشست
پس حاجبان و چاکران بجستند و دست مغیره بگرفتند و او را از تخت بزیر آوردند و بر زمین
بنشاندند مغیره گفت که ما را خبر چنین بود که مردمان عجم مردمان باشند با عدل و داد اکنون بدیدم
و مردمان عرب را بدون نیست که بر یکدیگر فضل کنند که این همه خلق فرزندان آدم اند و همه را بلباس
یکی باید داشتن و بمرتبه یکی و بمجلس طعام یکی من اکنون بدانستم که شما را بر یکدیگر فضل است چون ترجمان این سخن
بگفت مهتران عجم ترجمان را گفتند که این سخن با سپاه مگوی که آنگاه چاکران و حواشی فرمان نبرند پس
رستم خواست که دل مغیره خوش کند او را بر تخت برآورد و عذر خواست و گفت که معذور دار که
کهتران بسیار کارها کنند بی فرمان مهتران پس رستم گفت که نخست تو گوی یا من مغیره گفت که تو
گوی که تو مرا خواندی پس رستم خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و کار عجم و پیروزی ایشان یاد کرد
و گفت که همیشه این گروه عجم درین جهان چیره شدند و بر همه خلق بر ترک و عرب و روم و
سقلاب و هند و خزر و بربر و ازین همه که بجهان بود نه کس بحال ضعیف تر و ذلیل تر و بی مقدار تر
و کم تر الطعام و صبور تر بگرسنگی و برهنگی از عرب نبودند و هر گاه که ایشان را تنگی گندم و جو و خرما
بود اندر جای ایشان بسنده نبودندی و باز گشتندی و من نیک میدانم که شما را گرسنگی اینجا
آورد تا خویشتن بر شمشیر و نیزه میکنید و مردمان گرسنه و برهنه همه کاری بکنند ما شما را
سیر گردانیم و باز گردانیم و هر مردی را خرواری خرما و سیم و دو تا جامه یکی را از ان ردا کنید

ویکی را بپوشید و چندان از امرکی بزار درم و مرکبی بدهیم تا شما باز گردید و کشته نشوید که من نخواهم که
شما بدست ما دو کشته نشوید که رستم این سخن بگفت و خاموش شد و مغیره بسخن اندر آمد و خدای را عزوجل
حمد و ثنا گفت و گفت راست گفتی که هم چنین بود و پیش از این که تو گفتی خدای تعالی ما را برهانید از ان
سختی و این جهان اکنون ما را داد که این زمین آنِ ویست هر کرا خواهد دهد اکنون ما را از این همه که تو گفتی
بر شدت او شکیبایی کنند و هر که صبر کند خدای تعالی آن شدت و سختی از وی بگرداند و اگر شما
منکرید این نعمت بر شما حرام گردد چون رستم این حدیث بشنید خشم گرفت و بانگ بر مغیره زد و سوگند
خورد که بحق آفتاب که فردا چون روز برآید از شما آنچه کشتنی است بکشم و آنچه گرفتنی است تا بعد
از این هیچ جا گر بر خداوند خویش بیرون نیاید پس مغیره برفت و رستم مر عجم را گفت که اکنون
چه کنیم می‌پسندید این مردمان را که سخن شان یکدیگر چون راست است و گر نه این دین که ایشان دارند باطل است
هرگز راستی که ایشان با یکدیگر نه غلبه کنند و گر دین ایشان حق است خود اندر جهان کس با ایشان
بر نیاید و هر چند رستم این معنی بگفت عجم بگفتند که حرب کنیم و کس حدیث صلح نکرد و رستم
نجوم اندر سخت دانا بود و چون مغیره برفت مردی را از پی او بفرستاد و گفت چون مغیره تا بکنار جسر
و میان هر دو لشکر جسری بود بر رود فرات چون مغیره از آن سوی شد رسول این سخن بگفت مغیره
جواب داد و گفت او را بگوی که به زیان دارد اگر از بهر خدای تعالی و از بهر دین او یک چشم
من بشود مرا شادی بزرگ بود و اگر نه از بهر او بودی که با دشمنان خدای تعالی جهاد نتوانستمی
کردن من خدای را بخواندمی و دعا کردمی تا مرا دو چشم از من باز ستدی پس رسول بیامد و پیغام
مغیره بر رستم باز داد رستم گفت که با چنین مردمان کس پسنده نباشد پس دیگر روز سعد بن ابی
وقاص آن هفت تن یک جای بفرستاد ایشان بیامدند چون پیش رستم بنشستند رستم
همچنان خطبه کرد و غر عجم و توانگری ایشان یاد کرد و ایشان را همچنان بگفت که شما را گرسنگی
و برهنگی اینجایگه آورد و تا کسری پرویز زنده بود کس از شما اینجا نیارست آمدن ولیکن چون شیرمردان
روباهان گردانید و ما شما را اسیر کنیم بسلامت باز گردید و همیشه تا بود شما را اسیر میکردیم
و کس بزمین ما نیارست آمدن مگر بتجارت یا بحاجت و ما شما را خوار داشتیم و نعمت از شما دریغ
نداشتیم تا بسیار گردید از یکی بدو شدید و از دو به سه و بسیار و مثل شما چنان شد که
مردی را رزی بود یک روز روباهی پدید آمد پس مرد گفت که رزی بدین بزرگی یک روباه را
از اینجا بدر توان کردن اندر آخوار گرفت روباه سه و چهار شدند تا چنان شد که هر روباهی

کوران

کوران نواحی بودند بدان رز اندر گرد آمدند آن مرد برفت و آن راه که روباهان آمده بودند
بگرفت و همه را بکشت بگزید تا مثل شما چنین نبود و من این سخن از سه روز باز عرضه میکنم و حجت
میکنم شما را آن به که بسلامت باز گردید پیش از آنکه باز نتوانید گشتن و آن هنگام مثل شما چنان
بود که مردی سبویی داشت پر از گندم کرده بود و موشان همی آمدند و آن گندم می بردند موشی
که حریص‌تر بود در آنجا بود تا چنان فربه شد که از سر سبوی نتوانست بیرون آمدن که در آنجا همی گنجید
خداوند سبوی بیامد و او را ببوی و بکشت شما نیز امروز بپذیرید و می توانید که باز گردید
و فرو اگر اندر مانید اگر صد هزار چندین چنین که من شما را امید هم بگویید سودی ندارد و آن
هنگام مثل شما چنان بود که مگسی بخانهٔ انگبین بگذشت و خواست که اندر آن خانه شود و آن انگبین را
بخورد و چون کنده بیافت و اندر آنجا شد در انگبین بماند و سخت شد پس آن مردمان همه فصیحان عرب
بودند یکتن خطبه خواند و خدای را ثنا کرد و بر محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه درود داد و آن
هنگام او را جواب داد و همچنانکه آن دیگران گفته بودند و حدیث پیغمبر علیه السلام بگفت و حدیث
مسلمان شدن عرب و حدیث جزیت و حرب همه بگفت آنگاه گفت نباید مثل شما چنان بود که مردی
کوشکی بنا کرد و از بیرون کوشک بوستانی بنا کرد و با سرغم و میوه‌های بسیار و بزرگ آن را
گفت که از این نعمتها می خورید و این کوشک و این ده آباد آن همیدارید پس آن مردمان آن
نعمت همی خوردند و شکر آن بگزاردند و او را بی فرمانی کردند و همش ویران کردند تا او ایشان را
از آنجا بیرون آورد و آن وآن دید و آن بوستان مردمانی دیگر را داد که شکر آن بگزاردند
چون این بگفت برخاست و باز گشتند رستم گفت که این مردمان را سخن همه یکی است نه شما فرمان
من برید و نه ایشان پس تدبیر حرب کنید که بودنی همه بوده است پس دیگر روز سعد بن ابی
وقاص کس فرستاد که تو بر جسر بگذری یا من بگذرم سعد گفت که من این جسر از بهر تو بستم تا تو
بلشکر برو بگذری بر رود و از بهر خویش جسری فرمای و بر آن بگذر رستم فرمود تا جسری بکردند
و باک نداشت از این آن شب بخواب دید که یکی فرشته پیش او اندر آمدی و همه سلاحها و زین او را
او گرد کردی و مهر بر نهادی و بعمر بن الخطاب سپردی پس رستم بیدار شد و غمگین بنشست
سخت و گفت که خدای تعالی مرا آگاه همی کند ولیکن عجم فرمان من بردندی باز گشتمی
و از لشکرگاه رستم تا بمداین دوازده روزه راه بود و بود پس نامه کرد بیزدجرد که جسری بستم
و بگذشتم یزدجرد بفرمود تا بهر بانگی راه مردی بداشتند از در سرای او تا بدانجایگه که رستم بود

تا آنچه رود میان هر دو سپاه ایشان یکدیگر را بانگ همیکنند تا ساعت بساعت یزدجرد
احوال ایشان می‌شنود و میداند و دشمن پندارد که یزدجرد خود در لشکرگاه حاضر است پس
دیگر روز رستم سپاه را تعبیه کرد و سی و پنج پیل در پیش صف بداشت و با هر پیلی چهار هزار مرد جنگی
بود و پیل دیگر بزرگ یک تخت خویش بپای کرد و بهر پیلی حقه صندوق بر آورد و پیلبانان بر بالای آن
نشسته و سعد وقاص بیمار بود و دنبل بسیار داشت و بر جای نشستن نتوانست و بر اسب نیز
نتوانست نشست و بر بستر بخفت پس خالد بن عرفطه را خلیفه کرد هم بر سپاه و هم بر حرب و گفت
این سپاه را تعبیه کن چنانکه من کرده بودم و صفها برکشید و بحرب رفتند و اندران لشکرگاه
که سعد بود کوشکی بود همچنانکه بغبیاها اندر باشد و سعد بن ابی وقاص بدان کوشک اندر بود
خالد بیرون آمد و سپاه را تعبیه کرد فرمان اکرده و بر وی شغب کردند پس خالد سعد را آگاه
کرد و سعد بفرمود که مرا بر بام کوشک برید او را بر بام کوشک بردند و بر جای نتوانست نشست
پس کرسی بنهادند و بالش نیز بنهادند و سعد شکم بر آنجا نهاد و با لشکر فرو نگرید خالد را دید زیر دیوار
ایستاده بود و سعد بران مردمان که بر خالد شغب کرده بودند بانگ بر زد و گفت چه جای آنست
که شما شغب کنید و سپاه را از حرب دشمن باز دارید اگر نه آن نستی که دشمن برابر است
و اگر نه من شما را عقوبت کردمی چنانکه عبرتی بودی در میان خلق پس خالد را فرمود که صف راست کن
و سعد از بام نگریست و خالد زیر دیوار بیستاد و سعد دوات و کاغذ پیش خود خواست و هر که
خالد خواستی که با وی سخن گوید سعد بر کاغذ بنوشتی و خالد جواب بنوشتی و آن مردمان که شغب
کرده بودند بکوشک اندر محبوس کردند و بند بر نهادند و گفت تا من ازین حرب بپردازم
آنگاه شما را عقوبت کنم یکی از ایشان ابن المحجن الثقفی بود و دیگر جریر بن عبد الله پس این هر دو
چنان مصلحت دیدند که در میان سپاه اندر همی گشتند و می گفتند که ای مسلمانان خالد را
طاعت دارید هرچند کمتر از شماست که پیغمبر صلوات الله علیه چون با ما بیعت کرد چنین
شرط کرد که هر که بر شما امیر باشد او را طاعت دارید اگر خود غلام حبشی باشد و سعد
از بام بانگ همیکرد و مردمان را بحرب حریص میکرد و میگفت که ای مردمان از خدای
بترسید و از روز رستخیز یاد کنید و ترس از دل بیرون کنید و دل بر شهادت بنهید
که کس بی اجل نمیرد و جز آنکه خدای عز و جل قضا کرده است نباشد و امروز سه سالست تا شما
بر عجم بدولت اسلام ظفر همی یابید امروز سستی مکنید و اگر هزیمت شوید و از شمشیر برهید

ازگرمای

از گرمای بادیه و تشنگی بمیرید و اگر مردی کنید و صبر کار فرمایید خدای تعالی خواسته‌ها
ایشان و زنان و فرزندان ایشان و زمینها و کوشکهای ایشان همه شما را دهد و من چنین بر جای
بمانده‌ام و شما هر کس هر قبیله خویشتن را باز خوانید و بگویید تا در حرب سستی نکنند
و شما را هر کسی بر قبیله خویشتن مهتر کردم و خلیفت کردم و بدان لشکر شعار جبارتن بودند
نام بردار یکی را نام سماح بود و دیگر طلیحه و سیوم اوس و چهارم [illegible] سعد ایشانرا بخواند و گفت
شما هر کسی پیش صف اندر شوید و زبانرا بشعر بگشایید و شعر گویید بر تحریض کردن مردمان
بر حرب این سخن شما شاعران بشنوند و هر کسی از شما آن حق سبحانه و تعالی بر شماست بگویید
پس هر کسی از مهتران بر قوم خویش برفتند و خطبه کردند و مردمان را بر حرب تحریض کردند و پیش
صف اندر شاعران همی گفتند مردمان را بحرب شمشیر زدن و مردی نمودن دل نهادید پس سعد
جبارزان سپاه را بخواند چون عمرو بن معدیکرب و چون نعمان بن المقرن و طلیحة بن خویلد
الاسدی و عاصم بن قیس ایشانرا گفت چنان باید که امروز پیش صف اندر شوید و آن حق
خدای تعالی که اندر گردن شماست بگذارید و در شمشیر زدن داد بدهید و خدای را یاد کنید
و کافران را غنا بر آورید که هر یک از شما چنان ایستید و دعای مسلمانان با شماست و نصرت
خدای عز و جل امروز نام نیک و فرو داشت جاودانه و شفاعت حضرت مصطفی علیه السلام
ایشان هر کسی پیش صف اندر شدند و حرب را بساختند سعد گفت که من سه تکبیر کنم و هر کسی که تکبیر
کنند که خدای تعالی سهم در دل دشمن اندر افکند که آن تکبیر که من خواهم کردن بحرب اندر هیچکس را نبوده است
پیش از شما پس چون تکبیر سیم کنید بگویید لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و پیش اندر شدند و مردمان
بصف اندر بیستادند و ایستاده تکبیر سعد را چشم همی داشتند و وقت نماز پیشین فراز آمد
و جمله صف برکشیده بودند و کس نمی جنبید که رستم فرموده بود که از اول شما بحرب فراز مشوید
تا پیشی ایشان کرده باشند و هر که بحرب اندر پیشی کند هزیمت بر وی بود پس چون روز به پیشین رسید
سعد از بام تکبیر کرد و سپاه عرب یکبار تکبیر کردند و حمله کردند و جنگ اندر پیوستند
و تا آفتاب زرد شد حرب کردند بسیار بسیار مردمان بقتل آمدند و چون شب نزدیک شد
سپاه از یکدیگر پراکنده شدند و کس باز لشکر خویش شدند و فرود آمدند و سپاه تعبیه کردند والله
اعلم بالصواب **صفت حرب اغواث** چون روز دیگر بود و سعد بن ابی وقاص بفرمود تا تعبیه سپاه
بساختند و بدشتی آمدند نام آن دشت اغواث و این روز را یوم الاغواث خوانند از بهر آنکه آنجا

حرب کردند پس سعد بفرمود که از ان وشت اعواث که دین حرب کرده بودند کشتگان را همه برگیرند و دفن
کنند و خستگان را بزنان سپارند تا داروکنند و خلق بگور کردن آن مردمان مشغول شدند و محمد بن
جریر رحمة الله ایدون گوید که بدان سپاه سعد اندر هزار و هفتصد زن بودند با شوهران خویش چون
حرب سپری شدی این زنان پیاده ندی و خستگان را برگرفتندی و از کافران هرکه نیم کشته بودی
تمام کشتندی و ابوعبیده بن الجراح بشام حرب کرده بود و دمشق گشاده بود و از ان حرب فارغ
شده بود و بوعبیده را انجا سپاه بکار نمی بایست و چون سعد بن ابی وقاص عمر نامه کرد که رستم
آمد با صد و چهل هزار مرد و حرب خواهیم کردن عمر بوعبیده نامه نوشت که آن لشکر که با خالد بن الولید
بودند بعد سعد بن ابی وقاص فرست بعراق چون ابوعبیده نامه برخواند لشکر را عرض داد و هرکه
با خالد آمده بود جدا کرد و شان شش هزار مرد بودند همان روز ایشان را گسیل و هاشم برادر زاده
سعد انجا بود و ابوعبیده لشکر بوی سپرد و هاشم قعقاع بن عمرو را با هزار مرد بر مقدمه بفرستاد و دیگر
روز خود با پنج هزار مرد بر عقب مقدمه برفت و سوی سعد بن ابی وقاص آمد و سپاه سعد این روز
اعواث گشتگان را بگور می کردند چون بیرون اخند سپاه را تعبیه کرد که بحرب شوند ناگاه بانگ
طبل برآمد و این سپاه از دور پدید آمدند چون نگریستند قعقاع بن عمرو بود و مسلمانان شاد شدند
و آن روز مسلمانان را چنان شادی بود که مصیبت را فراموش کردند و هم آن روز رسول امیر المؤمنین
در رسید و با وی چهار شمشیر و چهار اسب بود و این نیز موجب ازدیاد فرح مسلمانان شد و سعد این
حرب از نی اسد غایت مراسم شجاعت و مردانگی بتقدیم رسانیدند یکی طلیحة بن خویلد و دیم حمادبن
مالک سیوم ربیان بن عمرو بن ربیعه پس سعد ان سه شمشیر بدیشان داد و گفت که شمشیر شما دین
بحرب کند و شده است این شمشیرها امیر المؤمنین از بهر شما فرستاده است و فرو شما نزد حق سبحانه
و تعالی است پس مهتری از نی تیم نام او عاصم بن عمرو که دی با وی اسب داده بود و پیلان را از ایشان
باز کرد و اینده بود و آن شمشیر چهارم او را داد تا قرآن شمشیر نی تیم را هم بود و آن چهار اسب تازی
چهار مهتر را بود که با لشکر شام آمده بودند یکی قعقاع بن عمرو را داد که بر مقدمه آمده بود و آن سه دیگر
هر یکی را مهتری داد و گفت این اسبان شما را شاید که امیر المؤمنین فرستاده است و اسبان
شما در راه مانده است و کوفته شده و پاداش شما بر خدای عز و جل است پس روز سیوم هم درین دشت
اعواث بحرب شدند یا قوت الا شادی و هم لشکر شام از سعد حرب درخواست که
ایشان پیش صف اندر شوند و قعقاع بن عمرو پیش اندر شد و مبارز خواست آن بهمن جادوی که آن را

ذوالحاجب زیرا که از پری ابرویش بر چشم نشسته بودی پیش او بیرون آمد قعقاع او را بشناخت
اما او نه مرد قعقاع بود پس بهمن را یک ضربت زد و او را بکشت و بجست و مردمان تکبیر کردند
و مردی از نی عدی بیرون آمد و با قعقاع بیستاد نام او حارث بن طبیان وی هم مبارز نامدار
بود و مبارز خواست از عجم دو تن بیرون آمدند از مبارزان بزرگ کی را بیرو زان کشتندی و دیگر
برابند وان و ایشان را هر دو را او در یک لحظه بر زمین زدند و بکشتند و عجم آن روز پیلان را بحرب نتوانستند
آوردن که پیلان از حرب دیگر روز خسته بودند و برهنه شده بودند چون این سپاه عجم بدیدند
که آن سه مبارز بکشتند دلتنگ شدند و مسلمانان قوی دل شدند و تکبیر کردند و صد مرد
آن قعقاع از پس او بیرون آمدند و سعد هم بران کوشک بر نشسته بود و نگاه میکرد بحرب
کردن قعقاع با صد مرد حرب میکرد با همه عجم تا نماز پیشین پس سه حمله برد و بهر حمله بیست
مرد بکشتند پس عجم همه آهنگ او کردند و آن صد مرد گروهی بر اسب بودند و گروهی بر اشتر
جمازه و از پشت شتر به نیزه مبارزان عجم را می افگندند و آن اشتران را تا پای پیل اندر
کرده بودند پس رستم را گفتند که عرب جنگ بر اشتر میکنند و شتر پیل عرب است پس چون
قعقاع بسیار مردی کرد نماز پیشین بود و از عجم بسیار بکشتند چون سعد آن بدید لشکر را کس
فرستاد که قعقاع از شام را یاری کنید که قعقاع از شام آمده است و مردمانش هم
مانده اند و بریشان بیشتر ازین جهاد نیست پس عرب یکبار حمله کردند و هر دو سپاه حرب اندر
پیوستند از پس نماز شام حرب سخت شد و از هر دو سپاه بسیار کشته شدند و سعد را
اسبی بود مادیان تازی ابلق که اندر عرب چنان اسب نبود و آن اسب را بدر کوشک زین بنهاده
بود و لجام برکرده و نیزه و پیش اسب در زمین زده و مردی بود بسپاه اسلام اندر از نی
ثقیف او را ابو محجن گفتندی و مردی بود که در همه ثقیف از و مردانه تر و سروارتر نبود و
شعرها گفتی نیکو و همیشه مست بودی و در شعر بسیار مدح شراب کرده است و این شعر از آن
وی است که گفته است و شعر خوب است درین صنعت اذا مات فادفنی الی جنب کرمة تروی عظامی
بعد موتی عروقها و معنی این بیت که گفته است آنست که چون بمیرم مرا گور به پهلوی رزی کنید که تا
استخوانهای من بوی انگور یابد و رگ و پی من از آن سیر شود و تمامی آن شعر که گفته است اینست
و لا تدفنونی بالفلاة فانني اخاف اذا ما مت ان لا اذوقها و مرا بدشت بدشتی بلند بگور کنید
و من ترسم که بمیرم و چنید نچشم پس این شعر او را بر سعد خواندند سعد بر و خشم گرفت و او را پای و دو

رت ""

فانني ""

که حد زنند و او را دست یافته بودند و قول فقها و صحابه چنانست که کسی را که امام مسلمانان حد خواهد زدن
چون مست بود در مستی حد نزنند که او را مستی در بخشد ولیکن باز دارند تا هشیار شود
دو روز دیگر حدش نزنند پس چون او مست بود او را باز داشت تا دیگر روز حدش بزند و دیگر روز
حرب بود و سعد بر خشم و حد او نپرداخت و او همانجا در زندان بماند و آن روز حرب ارماث بود
و دیگر روز حرب اغواث و سعد از بام بحرب همی نگریست زن سعد سلمی با سعد جنگ کرده بود
از و بخشم روز از بهر آن سخن که گفته بود که کجاست مثنی و سعد او را زده بود و این روز آن زن با سعد
بر بام نبود و با ابو محجن بدر کوشک ایستاده بود و قعقاع را عجم در میان گرفته بودند و سعد فرموده بود
مسلمانان را که حمله برید که قعقاع مانده شده است مسلمانان حمله کردند و عجم بر جای ایستاده بودند و حرب
اندر پیوسته شد و بسیار کس از مسلمانان کشته شدند و بیم هزیمت بود و چون ابو محجن حال چنان دید
سخت آمدش سلاح بپوشید و بران مادیان ابلق نشست که ابرق الحلف خوانندش [illegible] که رسانید
و آغاز کارزار کرد و تیغ یمانی بر فرق اعادی میراند بران تن که زدی تنش سخت کوشش در آمد سرش
پای کوبان زد و دوش بر سو که شمشیر در کار کردی یکی را دو کرد و دو را چهار کرد و دوست
و دشمن بران میدان داری و خنجر گزاری او آفرین کردند و بعضی مردم را مظنه شد که ابو محجن
ملکی است که بموجب الهام الهی امداد مؤمنان قیام می نماید پس چون آفتاب فرو شد مرد و لشکر
باز بجای خویش آمدند و فرود آمدند و ابو محجن باز آمد و از اسب فرود آمد و اسب را باز جای
بست و بند بر پای نهاد و مهتران و مسلمانان پیش سعد آمدند و گفتند ایها الامیر امروز سپاه ما
هزیمت شده بودی و خدای عز و جل ما را مدد و سوار فریاد رسید سعد گفت که بلشکر بنگرید تا آن سوار
که بود تا ما او را پاداش کنیم پس چون زن سعد بدید که ابو محجن را طلب همی کنند بیامد و دست سعد
بوسه داد و گفت که گناه ابو محجن مرا بخش که آن سوار ابو محجن بود و آن اسب اسب تو بود و من از درد مسلمانی
بی دستوری تو آن بند از پای او برگرفتم و او را بر اسب تو نشاندم تا مسلمانان را دریافت و فریاد
رسید اینک باز آمده است و بند باز نهاده است پس سعد خشنود شد و ابو محجن را بخواند و او را عفو
کرد و آن اسب با زین و سلاح بوی داد و شب فراز آمد و سپاه از یکدیگر باز گشتند و میان هر دو سپاه
بجای حرب گاه سرخی همی آمد از بس که خون ریخته بود و از بس کشتگان که از هر دو جانب افتاده
بودند و مسلمانان دو هزار و هشتصد مرد کشته شده بودند و سعد مردمان را گور کندن کرده
بود و بر سر ایشان مردی گماشته بود نام او جابر بن یزید و او را فرموده بود که هر که مرده است

او را گور کن و هر که خسته است برگیرید و بزنان سپارید تا دارو کنند و لشکرگاه نگاه‌بانی
داشتند و همه شب گورها می کندند و جابر بن یزید بر سر ایشان می گشت تا آن همه کشتگان را گور
کردند و چون روز ببود باز هر دو لشکر بحرب بدر رفتند بدشتی دیگر نامش اعماس هم بپهلوی
آن و هر روز بدشتی حرب کردندی والله اعلم بالصواب صفت حرب یوم الاعماس و این روز را یوم
الاعماس خوانند که در دشت اعماس حرب کردند آن روز و آن شب که بامداد آن حرب خواستند
کردن قعقاع از سپاه شام ششهزار مرد جدا کرد و از آن سوی بفرستاد که آمده بودند از راه
شام [illegible] فرسنگی و ایشان را گفت آنجا روید و آنجا یکجا باشید تا فردا بامداد چون آفتاب برآید
شما دویست گان و صدگان و گروه گروه می آیید تا مسلمانان چنان پندارند که ایشان را
مددی دیگر آمد از شام تا دل ایشان قوی گردد که سخت ضعیف دل شده اند و ترسم که اگر چنین
نکنید این لشکر فردا هزیمت شوند و شما از شام آمده اید و مردمان شما را نشناسند چون
یک گروه را بینند که بلشکرگاه رسیدند دیگر گروه پیدا شد تا مسلمانان پندارند که آن
مدد است که می آیند پس چون بامداد ببود مسلمانان صف برکشیدند و قعقاع پیش صف
اندر آمد و همی گشت و می گفت ای مسلمانان غم مدارید که از شام ما را مدد میرسد که چون
من جدا شدم ایشان برگ آمدن میکردند و اکنون نزدیک شما باشند و همچنان که امروز انتظار [illegible]
اندرین سخن بودند که سوار پانصد فراز رسیدند و مسلمانان شادی کردند و قعقاع پیش ایشان
باز شد و ایشان را بر یک سوی لشکر بداشت تا مسلمانان نشناسند و ایشان را بگفت که هر لشکری
که از پس شما میرسد اینجا پیش خود باز دارید و از این تدبیر هیچکس را آگاه نکرده بود نه سعد
دانست و نه هیچکس از سپاه اسلام پس گروهی دیگر پدید آمدند قعقاع تکبیر کرد و گفت مدد دیگر آمد
و مسلمانان شادی کردند و تا شبانگاه مدد همی آمد و یزدجرد شهریار سه هزار مرد دیگر این
فرستاده بود مهتران و جبارزان عجم و این روز [illegible] عجم فراز رسید و مسلمانان
همی دیدند و می گفتند که اگر ایشان را مدد آمد ما را نیز مدد میرسد و آن شب از خدای عز و جل آن الهام
آمد قعقاع را و آن تدبیر کرد و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص این روز پیش حرب اندر آمد و او
تیراندازی سخت نیکو بود و پدرش و عمش تیرانداز بودند و سعد در روز احد پیش پیغمبر علیه السلام
تیر همی کرد و پیغمبر علیه السلام او را گفت فداک ابی و امی پیغمبر علیه السلام هرگز بجز سعد را این
سخن نگفت پس این هاشم پیش حرب اندر آمد بر مادیانی تازی نشسته و سلاح پوشیده و برگستوان افکنده

و بر تن او هیچ چیز پدید نبود از سلاح پس مردی از عجم تیری بینداخت و بگوش اسب هاشم اندر زد
هاشم گفت که ما سوار و پیاده همچنین دعوی کنیم که اندر عرب و عجم از اهل وی پیش ما تیر انداز تر نیست
و هنوز اندر عجم کس هست که تیر بر گوش اسب من می زند پس تیری بینداخت و آن مرد را که تیر بر گوش
اسب وی زده بود بزد و بکشت پس عمرو بن معدیکرب پیش پیلان اندر آمد و مسلمانانرا همی گفت
که من حمله خواهم کردن حمله بر پیلان شما و پیلان پنج هزار مرد بودند و سی پیل بود و عمرو بن معدیکرب پیش
پیلان اندر آمد و گفت که چون من حمله کردم شما از پس من اندر آیید و حمله کنید و مرا شما مگذارید
که اگر نه چنین کنید مرا آنجا کشته یابید و من تا جان با تن است بکوشم و شمشیر همی زنم پس حمله برد
بر پیلان و آن پنج هزار مرد و از ایشان بسیار بکشت و ایشان عمرو بن معدیکرب را در میان
گرفتند و از اسب بیفگندند و اسب را جراحت کرده بودند و عمرو را بر پهلو جراحت رسیده
بود و سخت منکر و خون از وی همی دوید و هر که رو بگذشتی دست فراز کردی و پایش از پشت
اسب بدست چپ بگرفتی و او را از پشت اسب بیفگندی و با سواران عجم و بتعجب بمانده
بودند و بود که بگرفتی و نگاه داشتی و بر یکدیگر زدی و مرد و را بکشتی ناگاه سواری از پس
در آمد که عمرو را پروای بر نشستن نبود از آن جراحت را پس مسلمانان فراز رسیدند و او را
بر نشاندند و او باز صف رفت و مردی از مهتران عجم بیرون آمد و مبارز خواست مردی از عرب
پیاده بیرون آمد نامش بشر بن علقمه آن عجمی را ننگ آمد که با وی حرب کند از اسب فرود آمد و این
بشر را بیک دست برگرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و او را بکشت و جامه او همه از تنش
بیرون کرد همه دیبای زربفت بود و جوشن و خود او زر اندوده و آنرا بیاورد در لشکر اندر
بها وی کرد و هفتاد هزار درم بود پس دیگر روز حرب سخت شد و پیلان پیش آوردند
آن پیل سپید را با سی پیل دیگر و حرب میکردند پس سعد بترسید که همچون روز ارماث غلبه کنند
و بلشکرگاه سعد اندر سواران بودند و عجم که پیلبان شده بودند سعد از ایشان پرسید که
پیل را از کجا زخم باید زدن تا هلاک شود گفتند بر خرطوم و بر چشم بیرون از این مرد و بر هر کجا که زنند
کار نکند سعد قعقاع بن عمرو والتیم را بخواند و عاصم بن عمرو را و هر دو مهتران بنی تمیم بودند ایشانرا
گفت که این کار شماست که پیل سپید را چنان کنید که چشم یا خرطوم او تباه کنید و گرد اگرد
و گفت که شما حمله کنید و گرد اگرد پیلان اندر آیید تا ایشانرا از آن پیلان جدا کنید تا قعقاع و عاصم
مر آن پیل را تباه کنند و از بنی اسد دو مبارز را بخواند یکی حماد و دیگر غالب و ایشانرا از پیل

بانان

بانان نگاشت و از بنی اسد دو هزار مرد را بیاری ایشان فرستاد پس این دو هزار مرد برفتند
و بران سپاه گرد اگرد پیلان بودند حمله کردند و ایشانرا از پیرامون آن پیلان پراگندند
و قعقاع و عاصم هر دو آهنگ پیل سپید کردند و یک چشمش قعقاع کور کرد و یک چشمش عاصم نیزه بزد
و کور کرد پس پیل سپید چنین شد و دو پیل دیگر را زخم زدند و این هر دو پیل روی باز پس نهادند
و منهزم شدند چون خوکان و جمله پیلان باز پس گشتند و میان لشکر بایستادند و روی
بدین نهادند و عجم هزیمت شدند که پیلان صفها را شکسته بودند مسلمانان نیز بتنگ شدند
که از پس هزیمتیان بشوند پس رستم سپاه را باز گردانید و دیگر بار صفها برکشید و سپاه را
گفت که روز و شب نیاساییم که روزگار میان ما و ایشان دراز شد امشب بر حرب صبر
کنید و ننشینید تا کار عرب بادر سر اکنیم چون سعد دید که ایشان کارزار را از سر گرفتند
و صف برکشیدند و حرب را بساختند مسلمانانرا فرمود که شما نیز صفها راست کنید امشب بر حرب
که حرب شب نه چون حرب روز بود باید که پیادگانرا پیش صف اندر کشید و نیزه داران و تیر
اندازان و شمشیر زنانرا پیاده کنید و ورای ایشان بپای کنید و میمنه و میسره را استوار
کرد و سپاه عجم بحرب فراز رفتند و شب تاریک شد و حرب دست آویز شد و آن شب را
لیلة الهریر خوانند و هرگز عرب را در جاهلیه و مسلمانی حربی چنان نبوده است از آن سخت تر
و در آن وقت که امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام با معاویه حرب کرد بصفین اندر گروهی گویند
که آن شب را لیلة الهریر خوانند که مردمان یک اندر دیگر بپیچیدند بدان جهت لیلة الهریر خوانند
پس چون شب تاریک شد و حرب سخت شد بر این آب فرات که ایشان بودند جای گذرگاه
بود پس سعد طلیحه وعشی را و بیرون از بنی اسد بودند با هفتاد سوار بدان گذرگاه فرستاد
و گفت که آنجا را نگاه دارید تا از عجم کس بگذرد و بر مسلمانان شبیخون نیارند و شما را نیز من
دانم که اینجا هفتاد مرد نه بس باشد ولیکن فرمان عمر را نگاه میدارم که او مرا گفته بود که
از شما کسی را بجای فرستم با صد مرد و الا کمتر و بدین سپاه سعد اندر عرب که مرتد شده بودند
بسیار بودند و چون عمر ایشانرا بسعد سپرد او را گفته بود بدین مرتد شدگان عرب امین
مباش و از ایشان هرگز ابجای فرستی کمتر از صد مرد مفرست که ایشان چون بسیار گرد آیند
باشند غدر کنند و باز مرتد شوند و این مرد تن را که سعد در این شب بفرستاد از
جمله مرتدان بودند یکی خود دعوی پیغمبری کرده بود و باز مسلمان شده بود و سعد دانست که بدان

گذرگاه صد کس پیش باید فرستاد ولیکن نتوانست که فرمان عمر [illegible] باز دارد و پس ایشان را گفت
که با این مشاوتن انجا شدند و تا نیم شب ببودند و کس از عجم آهنگ آن نکرد پس طلیحه ایشان را گفت
بیا تا بگذریم و از پس عجم اندر شویم که شب تاریکست و ایشان چه دانند که ما چند تنیم پندارند
که از پس ایشان سپاه اندر آمده اند مگر هزیمت شوند حتی گفت که من فرمان سعد دست باز
ندارم و از انجا طلیحه بخشم او را و یاران او را دست باز داشت و خود تنها با لشکرگاه عجم
اندر شد و تا روز حرب میکردند و حرب میان عرب و عجم سخت شد و شب تاریک بود
و کس کس را نمیدید نه سعد دانست و نه رستم که هر دو سپاه چه میکنند و غلبه کراست و آن شب
تا روز حرب بود و چون رستم به تنگ آمد بکران آواز میداد که هرگز میان عرب و عجم چنین
حربی نبوده است ازین باهول تر چون روز شد از مسلمانان شش هزار کس کشته شده بودند
سعد ترسید که روز شود و آن حرب دراز شود و مهتران مسلمانان را بخواند و گفت هر کس قوم خویش
بر حرب حریص کنید که زمان دیگر تا روز برآید که مرا بدل می آید که ایشان امروز هزیمت شوند و خدای
تعالی ما را ظفر دهد بر ایشان و شما اینید که این حرب شب ایشان است اگر دند هرگز با ایشان نصرت
نبود که ایشان با آن همه کافری و نومیدی از خدای عز و جل بر مرگ از ما دلیرترند و ما بزندگانی امید
ظفر داریم و بعد از مرگ بهشت را چشم داریم که خدای تعالی روزی کند ما را والله اعلم بالصواب
خبر شب قادسیه که تشتری [illegible] پس آن مهتران بازگشتند و هر کسی آن قوم خویش را آن سخنهای سعد بگفتند
و مسلمانان حرب کردند و بیاسودند و عجم صبر همیکردند تا روز گرم شد پس بادی برخاست از
سوی مغرب بادی سیاه و با گرد و خاک چنانکه هر دو لشکر یکدیگر را نمیدیدند و رستم آن تخت
زرین بر لب رود زده بود و گرد اگرد تخت شتران بر درم و دینار بسیار گرد کرده و دو هزار مرد
ایستاده بودند که بادبان و سایه بان برداشته بودند از دیبای زربفت چون روز گرم شدی
آن بادبان از بر هوا بردند تا سایه افتادی پس چون باد سخت شد از جای بجنبد و بر رود انداخت
و آن حرب ایشان بر لب رود قادسیه بود که اثر انهر العتیق خوانندی آب انجا همی از فرات
و همی از دجله چون باد آن پرده ابر را بر رود انداخت و آفتاب گرم شد رستم بر تخت نتوانست
نشستن از تخت فرود آمد و در سایه شتری برپای بایستاد پس بنشست و در پیش تخت رستم آن
علم کاویانی زده بود و از آن وقت که کاوه از اصفهان بیرون آمد و دولت ضحاک بعجم آورد
و در هر حربی که این درفش کاویانی برپای کردندی ظفر ایشان را بودی و بعهدی که مظفر شدندی بعضی

جواهر دیگر انجا دوختندی و این علم پیش تخت رستم بپای کرده بود و پس چون روز گرم شد و آن
باد سیاه برآمد و بر روی عجم زد و مسلمانان یکبار حمله کردند قلب عجم از جای ببردند و رستم از زیر
چهار پایان نگاه میکرد و قلب لشکر دید از هم گسسته و میمنه و میسره بر جای مانده بود و پس مردی
از مبارزان عرب نام او هلال بن علقمه پیش آن اشتران رسید که خزانه بر پشت ایشان بود و خواست
که شمشیری بر اشتری زند و بار را ببرد و بیفکند ناگاه شمشیرش بر ران آن اشتری آمد که رستم
در زیر وی نشسته بود و از باد و گرد و تاریکی هلال هیچ نمی دید و باری که بر آن شتر بود درم بود
چون دانست شتر ببرید بار بر رستم افتاد و او را از زمین باز کرد و هلال هیچ ندید و یک مهره پشتش
بشکست رستم از آن درد از جای بجست و خود را بر رود انداخت و هلال ندانست که کیست و چیست
آخر چون نگاه کرد تخت زرین و درفش کاویانی خالی دید چون بر تخت کسی ندید پس بدانست که آن
رستم است که خود را به آب اندر انداخت رستم چون در آب جست پشتش شکسته بود و نتوانست جنبیدن
و شناه کردن و هم در آب رود بمانده بود هلال فراز رفت و پای رستم بگرفت و از آبش بیرون
آورد و شمشیری بزد و سرش بیفکند و بر گرفت و بر تخت وی شد و آواز کرد که یا معشر المسلمین
رستم را کشتم و اینک سرش با تخت همه مسلمانان چون این بشنیدند روی گرد آمدند و جالینوس که
مقدمه لشکر بود و نزدیک رستم آمده بود و اما پیش او نیارست آمدن هم از انجا روی برد و آب
فرات نهاد و برفت و مسلمانان تکبیر برآوردند و عجم چون سر رستم بدیدند میمنه و میسره و نیز
هزیمت شدند و سعد بن ابی وقاص زهیره بن حویه را بر مقدمه کرده بود و بفرمود که از پی هزیمتیان
همی شوید و قعقاع را بفرمود که تو از دیگر کرانه برو و هر کرا یابی بکش و خالد بن عرفطه را فرمود که
با خیل خویش از قفای ایشان همیرو و کشتگان عجم را برهنه میکن از ساز و سلاح و غنیمت ها
جمع میکن پس چون هلال بن علقمه سر رستم پیش سعد آورد سعد تکبیر کرد و گفت رختش کجاست گفت شتر
میان شتران در دست افکنده سعد گفت برو و بیاور که آنچه بر تن اوست ترا بخشیدم او گفت که بر تن
او جز پیراهن هیچ چیز دیگر نبود پس برفت و میان اشتران اندر بجست گرد و چپاق و پایش
بگرفت و کشان کشان همی آورد تا پیش سعد و او را جبت بر [illegible] جوهری بود و از قصب پاره شده
و اندر میان خاک و خون آغشته اما بر میان کمری داشت زرین و گوهرهای قیمتی در انجا نشانده
و همیانی زربفت داشت بر میان هزار دران و میان آن جوهرهای قیمتی سعد آن همه را بهلال
داد و قیمت آن همه هفتاد هزار دینار بود و زهره بن حویه جالینوس را دریافت اندر راه جالینوس

باز گشت و با وی حرب کرد پس زهره نیزه بزد و او را از اسب بیفگند و بکشت و تا شب الا کشتن
کاری نکردند و چون شب اندر آمد زهره با مسلمانان باز گشت و بلشکرگاه آمدند و چندانی کشش
کرده بودند که حساب و وهم از احصای آن عاجز بود و خالد بن عرفطه نیز بلشکرگاه آمد و چندان
سلب و سلاح بیاورد که اندازه پیدا نبود و سعد همان شب بامیر المؤمنین نامه کرد و بفتح قادسیه
و کشته شدن رستم اندر آنجا بنوشت و بشارت نامه بهلال داد و او را بفرستاد و جامه جالینوس
که پوشیده داشت قیمتش صد هزار درم کردند زهره برگرفت و چندانی غنیمت یافته که اندازه و عدد
او خدای تعالی دانست پس سعد جامه جالینوس از زهره باز ستد و گفت چرا نیامدی و از من دستوری
نخواستی تا من بتو دادمی پس بعمر نامه کرد و با امیر المؤمنین بکار سعد و عمر نامه فرستاد و بسعد که مردی چون زهره
که بر مقدمه لشکر بود و چندین کارها بنیکو کرد او را همی نیازاری از بهر جامه آن جامه باو باز
ده و چون قسمت غنیمت کنی او را هم که داده‌ای که چون او بود جامه بزه و کار کن ایشان را هر یکی پانصد
درم افزون ده و از آنکه نصیب ایشان بود و سعد چون نامه عمر برخواند آن جامه بوی باز داد
و بیست و پنج کس بودند که بوقت قسمت ایشان را پانصد درم نقره زیادت داد و پس دیگر روز آنان
که از پی هزیمتیان رفته بودند باز آمدند و سعد را خبر دادند از هزیمتیان که بفلان جای سی هزار مرد جمع
شده اند و با ایشان هفت سرهنگ بزرگ اند همچنانکه رستم و جالینوس و آن هفت سرهنگ یکی را نام
هرمزان بود و دوم مرزبان و سوم قارن و چهارم شهریار و پنجم خورشید و ششم فرخان و هفتم
خسرو پس سعد و قاسم نیز هفت سرهنگ را بیرون کرد از مهتران عرب با ده هزار مرد و هر یکی با خیلی
برابر آن سرهنگان فرستاد و گفت اگر همه یک جای گرد آیند شما نیز یک جای حرب کنید
و اگر پراکنده باشند شما نیز پراکنده گردید اول عاصم بن عمرو را برابر قارن و بشر بن الخطاه(؟) را
برابر فرخان و مندیل(؟) الباهلی را برابر خسرو و سعد از پس ایشان اکابر فرستد شرحبیل و زهره را
از پس ایشان بفرستاد و ایشان همه عجم را بیک جای یافتند و حرب اندر پیوستند و همه
سرهنگان را بکشتند مگر هرمزان که اسیر کردند و بخواسته بسیار پیش سعد آوردند از غنیمت
و دیگران عجم گریختند و بمداین آمدند تا بعد این و مهتران عرب مر سعد را ملامت کردند که هیچ روز بحرب نیامد
و از آن بام کوشک فرود نیامد و گفتند که از بد دلی از بام فرود نیامد و شاعری شعری گفت
و معنیش آن بود که ما حرب کردیم و سعد بر بام کوشک بود تا لاجرم زنان بسیار بیوه شدند و زنان
سعد بیوه نشدند و چون سعد این شعر بشنید جریر بن عبدالله و مهتران عرب را جمله بخواند و از ایشان

عذر خواست و آن ریشهای خویش بدیشان نمود و ایشان عذرش پذیرفتند پس بعمر نامه کردند که
از اینجا پیشتر نتوانیم شد جواب نامه کرد که همانجا باشید امسال که این لشکر جنبی(؟) که حرب
کردند بیاسایند یک چند بر در قادسیه بودند پس سعد ایشان را بانبار فرود آورد و همانجا
چهار شد پس امیر المؤمنین نامه کرد بسعد که حرب را هوا و زمین خشک باید که اینجا شتر و گوسفند
باشد و چرا کنند که ایشان را آن هوا موافق آید اکنون بنگر که اهل سوار را چراگاه شتران و گوسفندان
کجاست عرب را آنجا فرود آر پس سعد در آن ناحیت همه جای بگشت او را هوای کوفه خوش آمد
که هوای کوفه با هوای بادیه راست است و آنجا چراخوار شتران و گوسفندان اهل سواد بود و لختی
آبادان بود و سعد سپاه را آنجا فرود آورد و این مسجد که اکنون بکوفه اندرست بکرد و بنای کوفه
بیفگند و از سواد تا مداین بگرفت چنانکه خالد بن الولید گرفته بود و مردمان سواد گروهی بگاه
خالد مسلمان شده بودند و گروهی از اهل ذمه بودند و عهد داشتند و جزیت همی دادند
چون رستم بیامد عهد بشکستند و با رستم یکی شدند پس چون سعد بعمر نامه کرد که از اهل سواد هر که
مسلمان شد خود باشند و آنکه اهل ذمت بودند و با خالد عهد کرده بودند چون رستم بیامد عهد بشکستند
ما را بزور در حرب آوردند و ما طاقت وی نداشتیم و با او پس بودیم اکنون دیگر باره میخواهند
که بر آن صلح باشند فرمای تا چه باید کردن و دیگر بر زمین سواد عجم را خراج بود و امروز از
خداوندان خراج منشور(؟) گروهی زنده اند و بر جای آن قوم خاصگان کسری بودند و خراج همی
ستدند اکنون اینجا نیستند بعضی کشته شدند و بعضی بجهان اندر پراکنده گشتند درین معنی
چه فرمایی پس عمر بسعد نامه کرد که آن کسانی که وفا کردند و صلح نشکستند با ایشان وفا کن
و آن کسانی که وفا نکردند و بحرب تو آمدند و گفتند که ما را بزور و ستم آوردند برای خویش
آمدیم تو بهتر دانی با ایشان چنان خواهی و مسلمانان صواب بینند میگذار یا با ایشان حرب کن
تا مسلمان شوند یا بکش و آن زمین سواد هرچه خاصگان پرویز را بود و امروز خداوندان آن
پدید نیند همه بیت المال را صافی کن و دیگر آنرا بر کار کن تا بکارند و نیمشان بده و از آن هرچه حاصل
آید تو و ایشان همچنانکه صواب دیده بودند علما نیز(؟) و سعد همچنان کرد و امروز زمینهای سواد
و عراق یا خراجی است یا صوافیست یا صوافی بیت المال راست و آنچه خراجی است آنست که سعد
خراج بر خداوندان نهاده است و این بسال چهاردهم بود از هجرت والله اعلم بالصواب

ذکر بنا نهادن بصره

و بصره بوقت خلافت عمر نبود که زمینی بود در لب دجله سنگستان و سنگ

سپید بود و عرب چنین را بصره خوانند و گرد بر گرد آنجا که امروز شهرست همه خرد
برلب دجله که آبله است و آنجا اکنون دیههای بسیارست و آنجا دهقانی بود میان بصره و فرات
و مردمان بصره و ابله و جز آن همه سوی او میل کردندی بلکه ایشان همه بفرمان او بودندی و آن
میانه را از زمین هندوستان گرفته بدی پس چون حرب قادسیه ببود و مردمان عجم همه بکشتند
عمر بترسید که عجم کس فرستند و از ملک هندوستان و ملک عمان سپاه خواهند پس صواب
چنان دید که برلب دجله برکنار دریا میان عرب و عجم کس نشاند تا اگر عجم از آن سوی مدد خواهند
راه نیابند پس عتبة بن غزوان المازنی را بخواند و او سید بنی مازن بود و یار پیغمبر بود علیه
السلام پس چون عمر او را بخواند گفت که خدای عز و جل این کار بر مسلمانان بگشاد و عجم
را مقهور کرد و از همه اهل این عصر هیچ کس را یاری نتوانند کردن مگر هندوان تو با قوم خویش
برو و هر که از عرب با تو بیاید بر راه عمان آنجا که بدریا اندر توان نشستن بنشین جایی که بلب دریا
نزدیک بود و اگر رسولی از هندوان شود او را راه مکن و چنان کن که مسلمانان را از شما منفعت بود
پس عتبه با سیصد و سیزده مرد برفت از بنی مازن و ایشان بر عددی بودند که روز بدر با
پیغمبر علیه السلام حاضر بودند و از مدینه به بصره راهی است بیابان دیه اندر نزدیک عتبه بدان راه
برفت تا به بصره رسید و تا آنجا برسید پانصد تن با وی گرد آمدند و آنجا که شهر بصره است
بر سر آن یک جای فرود آمدند و عمر او را لوا داده بود و بر آن مردمان امیر کرده بود
چون آنجا فرود آمدند او را گفتند که بدین دیهها دهقانان بسیارند عتبه کس فرستاد و مر آن دهقانان را
پیش خواند و آن رسول برفت و گفت که مردی آمده است از عرب با سپاه بسیار و شما را بخواند
از آنجمله دهقانان که ایشان را پیش خواند دهقانی بود بزرگ چون رسول بوی رسید برنشست و با چهار
هزار مرد سوار بیامد و چون پیش عتبه رسید ایشان را دید برکناره فرود آمده و بچشم آن سپاه عتبه
اندک و حقیر آمد گفت که این مایه سپاه را چه خطر باشد و این مرد خود کیست که با این قدر مردم مرا پیش
خواند پس سپاه خود را گفت که فراز روید و گردنهاشان ببندید و پیش من آورید چون فراز
آمدند عتبه برنشست و عرب در پوشیدند و پشتی از آن سپاه عجم بکشتند و آن دهقانان را اسیر
کردند و خواسته ایشان قسمت کردند میان یاران و آن دهقانان که آنجا بودندی یکی را از لوذ بن
یکی را حرشه خواندندی و یکی را ازلشه و محمد بن جریر دیگر را نام بگفته است و همانجا گروهی بودند از عرب عمان
و برلب رود از گیاه و حشیش جای کرده بودند چنانکه رسم عرب بود عتبه آنجا فرود آمد ایشان را بطاعت خویش خواند

وعدد ایشان بسیار نبود او را اجابت کردند و بدین مسلمانی اندر آمدند و از ایشان بپرسید که اینجا کی
جا هوای خوشتر باشد ایشان گفتند آنجا که سنگهای سپیدست و عتبه آنجا فرود آمد و بود پس عتبه
ایشان را پارسی خواست و شهر بصره بنا کرد و سعد وقاص کوفه را بنا کرد و بر حدی از دجله میان بصره
و کوفه مداین بود و آنجا دیهها بود و عرب میغارتیدند و عجم از عرب سخت ترسیده بودند و از
بصره بمداین نزدیکتر بود که بکوفه پس عتبه بعمر نامه کرد و گفت آنجا که فرمودی شد و شهر بصره را بنا کردم
و میان من و عجم نزدیکتر است از آنکه بکوفه و هر روزی ایشان را غارت همی کنم و ایشان
از من عظیم ترسیده اند و اگر مرا سپاه بود عجم را از آنجا برکنم و مداین را بگیرم عمر را ابدل
اندر آمد که او آنکار را شایسته نبود و بعضی از خداوندان اخبار گویند که او را عمر فرستاده
بود و پس عمر بسعد نامه کرد که او را به بصره فرست اما خبر درست آنست که عمر او را بمدینه
فرستاد و چنانکه گفتیم پس عمر نامه کرد که آنجا بر بصره خلیفه برگمار و خود پیش من آی تا صورت حال مرا
بگویی که آن چه جای است و میان آن و مداین چه حدست تا من تدبیر آن بکنم پس عتبة بن غزوان مردی را
از سپاه بر ایشان خلیفه کرد و نام او مشاجع بن مسعود از اهل بادیه و خود برفت و بمدینه شد و میان
بصره و مداین و سواد حصاری بود نام او میسان پر از کافران و خویشان آن دهقان بودند که عتبه
او را اسیر کرده بود و یا کشته بود و پس ایشان خواستند که برین سپاه عتبه شبیخون کنند
و ایشان را بکشند و اهل بصره را اسیر کنند و بگیرند و مغیرة بن شعبه با سپاهی از آن سعد
نزدیک میسان بودند که سعد ایشان فرستاده بود تا سواد را نگاه دارند چون خبر اهل میسان بشنید
که ایشان بچه تدبیر اند او تاختن کرد بر ایشان و از ایشان بسیاری بکشت و بعضی را برده و اسیر
کرد مشاجع که خلیفه عتبه بود خود از این خبر نداشت مغیره فتح نامه بنوشت یکی با امیرالمؤمنین و یکی بسعد بن
ابی وقاص که میسان را بگشادم و مردمان او را همه قهر کردم چون عتبه بمدینه رسید عمر از وی پرسید که
بر بصره کرا خلیفه کردی گفت مشاجع بن مسعود را گفت که مردی از عرب بادیه چه کار داند گزاردن
که اگر مغیره نبودی ایشان همه آنجا هلاک شدندی و از احوال مغیره و میسان همه او را آگاه کرد پس عمر نیز
از وی خواست پرسیدن پرسید از حدیث بصره و عجم و او همه بگفت پس عمر او را باز گردانید چون
عتبه از مدینه بیرون آمد پیش از آنکه به بصره رسد براه اندر بمرد و همه ولایت او به بصره شش ماه
بود پس عمر مغیرة بن شعبه را نامه کرد و امیری بصره او را داد و او را فرمود که آنجا شو و بنای بصره را
تمام کن پس مغیره چهار دو سال امیر بصره بود و بعد از آن عمر ابو موسی الاشعری را بفرستاد و این

بآخر سال چهاردهم بود از هجرت و عمر را پسری بود نام او عبد الله و مردی مردانه بود ولیکن
چند خوردی پنهان عمر را خبر نبود و این معنی بروی درست شد و مر او را حد زد و آن بوالمحجن که با سعد
بود بمدینه باز آمد و با عبد الله عمر می بخورد و عبد الله توبه کرد و بوالمحجن همه شو انست کردن و دیگر
باره می خوردن مشغول شد هم بدین سال اندر و سال پانزدهم در آمد از هجرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم **ذکر فتحهای شام اندر روزگار عمر بن الخطاب** و هم چنانکه سپاهی بعراق داشتی و سپاهی بشام
چون سپاه بزرگ حرب با شام بکردندی و فتحی بزرگ برآمدی ایشان را دست باز داشتی تا یک چند
برآسودندی و سپاه عراق را بفرمودی تا حرب کردندی با عجم پس چون ایشان را فتح قادسیه
برآمد و آن همه رنج بایشان رسید بفرمود ایشان را هم یک چند آسودن و سپاه شام را حرب فرمود
و ابوعبیده جراح را بفرمود تا آهنگ حمص کند و حمص شهری بزرگ از روم و معدن ملک الروم
بود و چون بشام آمدی آنجا مقام کردی و یزید بن ابی سفیان با بوعبیده بود و محمد بن جریر گوید رحمة الله که
خالد بن الولید با این همه فتحها با بوعبیده بود و زیر علم او میرفت و به خبرهای دیگر گویند که خالد بن
الولید بدین فتحها بجز از فتح شام نبود و چون معزول شد بمدینه آمد پس چون سال پانزدهم اندر آمد
بوعبیده و را از فتح قادسیه و آنچه سعد و سپاهش کرده بودند خبر نبامه همه اندر رنجه بودند و ایضا گفته بود
که اگر مدد بخواهد بخواه پس بوعبیده سپاه را اعلام کرد و روی بحمص نهاد و یزید بن ابی سفیان را بر مقدمه
فرستاد و هرقل ملک الروم آگاه شد و او با نطاکیه نشسته بود و آن شهریست بر لب دریا
از شهرهای شام و امیر حمص با او بود و سپاهی اندک بود و بر راه حمص بر شهری بود که آن را
مرج الروم خواندندی و آنجا سرهنگی بود رومی نام او دردا آگاه شد که سپاه مسلمانان از دمشق
روی بحمص نهادند و دمشق از سپاه خالی شد او با سپاه خویش از مرج الروم برخاست و روی
بدمشق نهاد تا دمشق بگیرد پس خالد بن الولید و یزید هر دو آگاه شدند و از دو جانب او اندر آمدند
و او را در میان بگرفتند و بکشتند و جمله سپاه او را بکشتند و کس از ایشان نرست و خواسته
ایشان غنیمت کردند و بمرج آمدند و بنشستند تا بوعبیده در رسید و ملک الروم مردی را از انطاکیه
بفرستاد نام او [illegible] و بفرمود تا بر راه بوعبیده بنشیند و بر وی شبیخون زند و بوعبیده خبر
نداشت ناگاه بوی رسید و حرب کرد و او را هزیمت کرد و خالد و یزید خود دور گشته بودند و این
چنین و فتح یک روز برآمد پس بوعبیده سپاه را بمرج آورد و با خالد و یزید گرد آمد
و ملک الروم امیر حمص را بحمص باز فرستاد و فرمود که حمص را بگیر بحصار و صبر کن تا زمستان در آید

که ایشان

که ایشان طاقت سرمای اینجا ندارند و همه دست و پای ایشان بشود و چون او برفت هرقل ملک الروم
از انطاکیه برفت و بشهری شد نامش رها که بحمص نزدیک تر بود تا اگر ایشان را مدد باید فرستادن
بفرستد و پیوسته یاری ایشان میدهد و قوت دل آن سپاه حمص بود و الله اعلم بالصواب
خبر فتح حمص پس ابوعبیده جراح و خالد بن الولید و یزید بن ابی سفیان با جملگی سپاه اسلام برد و حمص
فرود آمد و زمستان در آمد و سرمای سخت بود و کار بر مسلمانان دشوار شد و هر روزی که
سرمای سخت بودی ایشان بیرون آمدندی و حرب کردندی و مسلمانان بر سختی صبر همی کردند تا زمستان
اندر گذشت و خلق از رومیان را بحصار اندر از سرما دستها و پایهاشان بشد و مسلمانان را
کسی رنج نرسید و ملک الروم نامه کرد با میر حمص که صبر کنید که بهار آمد و عرب را همه زمستان
طعامشان گوشت شتر بود و شیر شتر و هر طعامی گرم در زمستان نخورند بوقت بهار بیرون دهد
اکنون وقت آنست که ایشان را همه سرخچه برآید و سرسام و همه بر در حصار بمیرند پس ایشان صبر کردند
تا طعامشان برسید و کار بر ایشان تنگ شد و بر مسلمانان از بیرون حصار فراخ شد پس ایشان چو
بهار اندر گذشت و آمد سوی پیران و خداوندان و رای عقل و تدبیر کردند و گفتند حکیم که ملک الروم
پیر و خرف شده است و از دور همی فرماید که صبر کنید و ندانند که ما اینجا که بچه سختی رویم و اکنون
ما را صلح باید کردن چنانکه مردمان دمشق کردند و بر این بشدند ایشان بدین تدبیر اندر بودند که ناگاه
زلزله بیامد بحصار اندر و دیوار حصار بیفتاد پس مهتران گفتند که این مردمان را خدای عز و جل یاری
میکند و ما بخدای تعالی پسنده نباشیم ما را با ایشان صلح باید کردن پیش از آنکه این حصار همه
ویران شود و بقهر بگیرند و همه را بکشند و حصار را غارت کنند پس بر بام حصار آمدند و بانگ
صلح کردند و خالد بن الولید گفت که ای مردمان صلح مکنید و صبر کنید بوعبیده فرمان کرد و صلح
کرد و عمر ترتیب چنان کرده بود که هر چه در عراق و شام بر فتحی فرمان شام او را خبر رسیده بودی تا
او دانستی که چه می باید کردن چون ابوعبیده خبر آن بنوشت که ما صلح کردیم و اجابت کردیم و خالد بن
الولید ما را مخالف شد بدین صلح کردن عمر گفت که خالد خویشتن را امیر ساخت و چون او
بشنید که حصار بزلزله ویران شد و ما را خبر نبود عمر گفت اگر فرمان خالد کردندی به بودی
پس بوعبیده صلح کرد با اهل حمص هم بر قاعده اهل دمشق و خبر فتح بعمر بنوشت و عمر عبد الله بن مسعود را
بفرستاد تا حمص [illegible] از انجا بستد و از انجا بجهاد دیگر و بوعبیده بحمص اندر شد و ملک الروم از رها
برفت و با نطاکیه شد آنجا که بود و تدبیر آن میکرد که بزمین روم باز شود و بقسطنطنیه رود و از شهرها

بزرگ شام که هنوز نامده بود بدست روم اندر یکی قیسرین و دیگر قیساریه و این هر دو از زمین روم
بود از حد دو شام و ملک روم بهر دو شهر سپاه بسیار بنشانده و خود بقسطنطنیه خواست
شدن ولیکن هنوز با نطاکیه نشسته بود و تا به بیند که سپاه اسلام چه کنند با حمص پس دو سرهنگ را برون
کرد از بزرگان لشکر خود یکی را نام اوشناس و دیگر را قیقار بقیسرین و قیساریه فرستادشان
با سپاه بسیار با ایشان بفرستاد و خود برفت والله اعلم بالصواب فتح حلب و انطاکیه و شهرهای دیگر شام
چون قیصر بقسطنطنیه رفت ابوعبیده فرصت غنیمت شمرده با لشکر خود سوی حلب بشتافت و آن حدود را
بصالح متصرف گشته از انجا عنان عزیمت با نطاکیه تافت و هم انطاکیه نیز بصلح و قتل یافت ابوعبیده جمعی
کثیر از اهل اسلام در ان حصار ساکن گردانید بعد از ان بموجب فرمانی که از دار الخلافه باو رسید
معاویة بن ابی سفیان را با پنج هزار سوار بر سر قیقار که از قبل هرقل حاکم قیساریه بود ارسال داشت
و قیقار با پنجاه هزار سوار از مردم نامدار در برابر معاویه آمد و بعد از وقوع مقاتله شکست یافت
و معاویه بقیساریه در آمد و بر مسند حکومت نشست ذکر فتح ایلیا و بیت المقدس و هم درین سال
عمرو بن العاص بموجب فرموده عمر و استصواب ابوعبیده بسر ارطبون که از قبل هرقل حاکم غزه و اجنادین
بود لشکر کشید و میان الجانبین قتالی شدید بوقوع انجامید و ارطبون بجانب بیت المقدس گریخت
و عمرو بن العاص بعد از انکه ارطبون را بجانب ایلیا گریزانید بموجب فرموده ابوعبیده او را تعاقب
نموده بیت المقدس را محاصره نمود و ارطبون که از جمله علما نصاری بود بعمرو پیغام فرستاد
که محالست که ترا فتح این شهر میسر گردد که نزد من بوضوح پیوسته که اوصاف شخصی که بیت المقدس را
مسخر سازد در ذات تو موجود نیست پس مناسب چنان می نماید که خود را و یاران را نرنجانی و معاودت
کرده کلمة العود احمد برخوانی و عمرو عاص در جواب این سخنان مکتوبی نوشته مصحوب شخصی که بلغت
دو جانب آشنا بود نزد ارطبون ارسال داشت و رسول را وصیت نمود که چنان بکند که اهل شهر
بدانند که او بزبان ایشان عالمست و هر چه از ارطبون بشنود بر لوح ضمیر نگاشته باز گردد القصه
چون نامه عمرو عاص بارطبون رسید همان سخنان بر زبان رانده و در ان مجلس یکی از رهبان
از وی پرسید که آیا تسخیر این شهر بدست که صورت پذیرد ارطبون جواب داد که نزد من بیقین پیوسته
که عزیزی که این بلده را مسخر سازد بصفات کذا موصوف بوده نامش سه حرف باشد و ذاتی که
حالا بمحاصره مشغولست بدان صفات موصوف نیست و نامش بحرفی که فارقست میان عمر
و عمرو چهار حرفست و قاصد باز گشته آن سخنان بسمع رسانید و عمرو دانست که اوصافی که بر لفظ

ارطبون گذشته بر عمر صادق می آید و نامه دران باب قلمی نموده بمدینه ارسال داشت و عمر بن
الخطاب بعد از اطلاع بر مضمون آن کتاب باستصواب اصحاب بجانب بیت المقدس نهضت
نمود و بعمرو بن العاص نامه کرد که هم بر در حصار می باش تا من بتو رسم پس سپاه شام جمله
چون ابوعبیدة بن الجراح و خالد بن الولید و شرحبیل بن حسنه و یزید بن ابی سفیان با همه سپاه شام
بر وی گرد آمدند و عمر چهار بار بشام رفت و این چهار بار با یاران بود و یکبار دیگر آمده بود
تا سیرت و عدل ابوعبیده و لشکر و پس او را خبر آمد که بشام اندر طاعونست و بسیار بیماری و مرگ
مفاجا و از راه برگشته بود و بمدینه باز رفته القصه چون عمر بجانب شام نهضت فرمود و بعد از
قطع منازل و طی مراحل بشهر جابیه آمد ابوعبیده و دیگر سرهنگان و امیران بوی رسیدند و گفتند
که یا امیر المومنین ترا بتن خویش نبایست آمدن و تدبیر چه کرده و از انجا تا بایلیا پنج روزه راه بود
چون پس خبر بارطبون رسید که عمر آمد گفت که این شهر را بگشاید که نامش سه حرفست پس حصار
را دست باز داشت و برون آمد با خاصگان خویش و برفت و سوی روم خواست آمدن که سپاه
مسلمانان سر راه بر وی گرفته بودند عنان عزیمت بصوب مصر منعطف گردانید و طایفه از علما
بیت المقدس بملازمت عمر شتافته جزیت قبول نمودند پس سپاه ایلیا گفتند که پیش از آنکه
عمر بیاید همه را بکشد و زن و بچه ما را ببرد و گفتند برویم و زینهار خواهیم و با وی صلح کنیم سه هزار
مرد برخاستند و پیش عمر آمدند و عمر دران تدبیر بود که خویشتن نزد و سپاه بفرستد پس جهودان
پیامدند و گفتند که باز نگرد که این شهر ایلیا امروز یا فردا بر تو گشاده شود و عمر را این سخن
عجب آمد و گفت من می شنوم که از اینجا تا ایلیا پنج روزه راهست این بدست من امروز چگونه
گشاده شود گفتند بدانیم هم اندرین بودند که سپاه از دور پدید آمد عمر گفت که اگر آن جهودان
راست میگویند این سپاه ایلیاست که پیش من می آیند بصلح و اگر چنین بود امروز گشاده
شود پس بنگریستند و آن سپاه مردم ایلیا بودند پس عمر ایشان را بر گرد و بصلح اجابت کرد و صلح
نامه بنوشت میان خویشتن و ایشان پس از ان جهودان پرسید که شما چه دانستید گفتند که با کتاب
اندر داود و یا اشعیا که این زمین ایلیا گشاده شود بآخر زمان بدست مردی که نام او سه حرف
بود و او را فاروق خوانند بتازی یعنی که میان حق و باطل فرق کند پس عمر را بعد از ان فاروق
خواندندی پس چون عمرو بن العاص آگاه شد که آن خلق سوی عمر رفته شد و عمر ایشان را عهد نامه
داد که ایشان را نیازارد و جز جزیت از ایشان نخواهد و ایشان را بستم از دین ترسایی بیرون نگرداند

جهود و نه منع و نه هیچ قومی از دین ترسایی و دیگر با ایشان ننشانند بجز مسلمانان و کلیساها ایشان
ویران نکنند و هر که از ایشان خواهد که زن و فرزند و بنگاه برگیرد و برود کس منع نکنند و هر که
حاضر بودند جمله بر عمر گواه شدند و عمر نامه کرد و خالد بن الولید و یزید بن ابی سفیان و معاویه
برادرش و عبد الرحمن بن عوف و عمرو بن العاص زمین فلسطین و شهرها بزرگ که اندر شام
بود هنوز نگشاده بودند پس عمر بهر امیری نامه نوشت هم بدین شرط و گفت که اگر بصلح فرود آیند
و اگر نه حرب کنید و ایلیا هم از زمین فلسطین است و عمر آن زینهار را که صلح نامه نوشت هم بدین شرط
همه به دو نیم کرد و بدو کس داد یکی را نام علقمة بن حکیم بود و دیگر را علقمة بن مجزز و آنکه با او بودند نیمی ایشان
داد و نیمی او را پس علقمة بن حکیم را گفت که بدان نیمه شو که شهرها است که آنجا شهر بزرگست و به شهر رمله
بنشین و بدان شهرهای خود که عمل آن تست صلح نامه نویس و بنوشت صلح نامه بدیشان و بعلقمة بن
مجزز گفت تو با ایلیا رو و آنجا بنشین و بدان شهرهای دیگر صلح نامه فرست و اگر بصلح نیایند
با ایشان حرب کن و عمرو بن العاص را با او بفرستاد و بفرمان او کردش و سپاه همه
از خود براکند و خود بجابیه بنشست تا صلح کنند و این بیت المقدس پس شهر شام اوست همه
مردمان شهرها دیگر چشم داشتند چون بدیدند که زینهار خواستند و صلح کردند شهرها دیگر
همه بر دست عمر گشاده شدند و مسلمانی بشام اندر تمام شد و عمر را آرزو کرد که ایلیا ببیند
چون صلح تمام شد برخواست و به بیت المقدس شد و آنجا بنشست و هر روزی از هر سوی نامه
فتح می آید و هر شهری که بصلح اندر آمدند بدست آن دو علقمه پس عمر را خبر آمد که چون ارطبون بگریخت
و بمصر شد و هر که از شام بگریزد و صلح نپذیرد نزدیک او می شود و بر او سپاه بسیار
گرد آمده است پس عمر عمرو بن العاص را سپاه داد و بمصر فرستاد تا حرب کند و چون مصر
بگشاید امیری آنجا او را بود و چون او برفت زبیر بن العوام را با لشکری مدد او فرستاد و او فرمود
که فرمان عمرو کن چون لشکر بمصر رسید ارطبون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو بن
العاص اندر مصر رفت و بنشست و نامه فتح بعمر فرستاد و هیچ شهری نماند مگر شهری که با ...
از سوی عراق پس عمر ابو عبیده بن الجراح را آنجا فرستاد و ایشان نیز صلح کردند و تا در روم همه گشاده
شد و اغلب مسلمان شدند و عمر بهر شهری امیری بنشاند و خود بمدینه بازگشت علقمة بن
مجزز را با ایلیا یعنی بیت المقدس بنشاند و علقمة بن حکیم را برمله بنشاند و ابو عبیده جراح را بحمص و یزید بن
ابی سفیان را بدمشق و معاویه برادرش به قیساریه و خود چون بمدینه آمد دیوان عطا بنهاد و بیت المال

مدینه پر از خواسته بود گرد آمده بود از غنایم و اخماس که لشکر شام و عراق و هر طرفی فرستاده
بودند از فتوح شام و عجم و غیرها و عمر هیچ چیز دست نکرده بود چون از شام باز آمد اندیشه
کرد که این چندین خواسته را نگاه نباید داشتن پس مردمان را که اندر مدینه و یاران حضرت پیغمبر
علیه السلام بسیار بودند و درویشان و ضعیفان که ایشان اندر حربها نبودند پس همه را گرد کرد
و گفت این مردمان که اندر مدینه اند و بدین حربها رفته اند هر کسی را بر مقدار خویش چیزی باید دادن
تا چون خواسته می آورند هم بدان رسم و قاعده بدهم پس عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن عوف
گفتند یا امیر المؤمنین نیکو گفتی لیکن نخست خویشتن را ده گفت نه هم که نخست او را دهم که خدای
سبحانه و تعالی او را فضل کرده است نخست اهل بیت حضرت پیغمبر را دهم رضوان الله تعالی علیهم پس
عمر دیوان نهاد و نام آن مردمان نبشت پس اول گروهی نخست بنی هاشم را بنوشت که قوم پیغمبر
بودند علیه السلام و قبیله او بودند و از همه پیشتر عباس بن عبد المطلب را بنوشت که آن عم او
و عم حضرت پیغمبر صلوات الله علیه بود و پیغمبر علیه السلام گفت که عم نیمی از پدر بود و نخست او را بر سر دیوان
بنوشت و او را ده هزار درم بنوشت و گروهی گویند بیست و پنج هزار درم بنوشت و گروهی
دوازده هزار دینار نوشت و از پس عباس پس حدیث نسب نکنند و کفا بنی هاشم و مهاجر
و انصار همه یکی اند و فضل بصحبت حضرت پیغمبر علیه السلام گیرند و هر که صحبت بیش کرده بود با او
فضل او را اگر دو پس از پس عباس دیوان بدریان نهاد که با حضرت پیغمبر علیه السلام و بدر شده
بودند و نام ایشان بنوشت هر یک را پنج هزار درم و خویشتن را از جمله بدریان بنوشت هر کجا بودند
در سفر و حضر همه را بداد و بعد از ایشان هر که پیش مسلمان شده بودند و با پیغمبر علیه السلام
بغزوهای دیگر شده بودند همه را بنوشت و از پس ایشان مردمانی که بحدیبیه بودند ایشان را
هر یکی چهار درم بنوشت و هر که بعد از حدیبیه مسلمان شده بود چهار هزار درم نوشت تا روز
فتح مکه بوقت حضرت پیغمبر علیه السلام و بعد از آن بوقت ابو بکر همه را نام بنوشت و هر که بلشکر
گاه بودند بشام و عراق و آنکه بمدینه بودند و آنانکه مبارزان بودند از سوار و پیاده و تیرانداز
و نیزه انداز و شمشیر زن و همه را اگر دکرد و مقدار آنکه جهد کرده و بدانسته از دو هزار و پانصد
و دویست کمتر نوشت پس بدیوان اندر صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو و حارث بن هشام
و ابو سفیان بن حرب را که همه مهتران قریش بودند و همه بزرگان بودند و ایشان همه روز فتح مکه
مسلمان شده بودند نام ایشان در آخر دیوان بنوشت چون ایشان بدیدند که ایشان را از اهل بدر نهم

وصهیب کمتر نبوشت گفتند یا امیر المؤمنین ما بقریش اندر و بهمه عرب اندر کس از خود برتر نبینیم
و ندانیم چرا نام ما در آخر نبوشتی و متهم ما کمتر دادی عمر گفت که ما این قسمت نه بنسب عرب و قریش
میدهیم که این خواسته باسلام کرد و آورده مر اهل اسلام را باید دادن هر که باسلام اندر قوی
ترست و با پیغمبر صلوات الله علیه صحبت و جهاد بیش کرده است و پیغمبر را علیه السلام بیشتر راست
گوی داشته و بخدای تعالی و رسول او بیشتر بگرویده او را بیشتر باید دادن و خدای عز و جل
میگوید لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح و قاتل اولئک اعظم درجة من الذین انفقوا من بعد و
قاتلوا و جای دیگر فرمود لا یستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون و جای دیگر
فرمود و السابقون الاولون من المهاجرین والانصار و خدای عز و جل انصار را پدید کرد که نه
از قریش اند و ایشان را با مهاجر برابر کرد از آنکه سابق بودند در ایمان و جهاد و بر خلق فضل
کردند بقریش اندر و عرب و نسب ایشان چون این سخن بشنیدند و حجتها از کلام خدای تعالی خاموش
شدند و هم در کشیدند و عمر همچنان زنان را فضل نهاد بر دیگران هر که از زنان اهل بدر مانده بودند که
با شوهران مسلمان شده بودند هر یکی را پانصد درم نبوشت و آن زنان که از پس ایشان بیعت
و دویست کان و زنان حضرت پیغمبر را علیه السلام و با در فرزندان که با پیغمبر صلوات الله
علیه بودند همه را نام نبوشت هر که از ایشان بودند چون ماریة القبطیه و صفیه و دیگران همه را
پنج هزار نبوشت و آن زنان دیگر که آزاد بودند ده هزار نبوشت پس این زنان گفتند که چون
حضرت پیغمبر علیه السلام در میان ما چیزی قسمت کردی همه را راست دادی و هیچ فرق نکردی
اگر عمر آزاد و بنده و کسانی را که عطا متوکر ده بود و بداد و عایشه را چون حضرت پیغمبر علیه
السلام دوستر داشتی او را زیادت داد او زیادتی نستد و عمر گفت که من این ترا دادم
تو بهتر دانی خواهی بر خود نفقه کن و خواهی بدرویشان تو دانی پس عمر را گفت یا امیر المؤمنین
اگر این خواسته بیت المال را که داری تا روزی که مسلمانان را حاجت آید پس اگر بدهی بهتر باشد
عمر گفت پیش از این نگاه نتوانم داشتن و ایشان را حاجت از این سخت تر خواهد بودن و اگر ایشان
دیگر حاجت آید که شمشیر زنند تا خواسته یابند و بعد از آن هر چه خواسته که بیامدی هم در روز
قسمت کردی و نصیب خود یک حبه نستدی و هر روزی آن مقدار که قوت او و عیالان او بودی
و جامه زمستانی و تابستانی بکار بایستی بکار بردی و این دیوان عطا که امیر المؤمنین نهاد در سال
پانزدهم بود از هجرت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم والله اعلم بالصواب ذکر فتح مداین و [illegible]

پس در

پس در سن سال پانزدهم عمر سعد وقاص را بکوفه نوشت تا با آن لشکر بپاید چون سال شانزدهم
بود عمر نامه نوشت بسعد که سپاه بیاسودند و خداوند سبحانه و تعالی مسلمانی را بهمه شام بگسترد و عجم
بمداین خاموش شده اند اکنون اگر ایشان سر آمدن ندارند تو برو و خویشتن و آهنگ مداین کن
اگر خدای عز و جل فتح پیش آرد شکر او راست و اگر حرب پیش آید ما را آگاه کن بسعد سپاه بکشید
و بعراق شد و بسواد شد و روی بپا باطر نهاد آنجا که امروز بغداد است و با سعد شصت
هزار مرد بود و از شهرهای سواد لشکر روی بسعد نهادند و دانستند که او را بحرب کس
پیش نیاید و زیاده کس نمانده است که سپهسالاری عجم و حرب عرب را بخویشتن گیرد و سپاه
پیش ایشان آورد و همه مردمان سواد بر سعد گرد آمدند و چون بمداین رسید با سعد شصت
هزار مرد بودند و چون سعد بابنار شد خبر بیزدجرد رسید پس سپاه او را گرد کرد و گفت
کیست که سپاه سالاری عجم و حرب عرب را بخود گیرد و سپاه پیش ایشان آورد هیچکس او را
اجابت نکرد و همه گرد آمدند که ما را از مداین بباید رفتن سوی زمین پارس و خراسان و آن ولایتها
و از آنجا بری و گرگان و کوهستان و اصفهان و فارس و خوزستان و همه [illegible] مانده وان
ما زنان و فرزندان را برگیریم و ببریم و مداین با ایشان بمانیم که چون مداین یافتند از آنجا پیشتر نیایند
یزدجرد را آن اتفاق و رای ایشان ناخوش آمد چه رفتن از مداین که دار الملک بود و معدن
مال و گنجها بود و ایوان نهاد و گوشک او بحضرت او مردی بود نام او خورشیدان و [illegible]
بزرگ او را سپهسالار کنه و مردی بود تیرانداز و بسیار زبر دست بود در این کار دل بروی افتاد
او را بخواند و با وی بگفت او گفت ای ملک بباید رفتن که روی حرب کردن نیست یزدجرد چون
این بشنید خاموش شد و دیگر روز نشسته بود و از بیرون مداین میگشت با دل تنگ و این
خورشیدان با او بود گفت ای سوار رسم ملوک عجم چنین بود که چون کسی را بزرگ خواستی کردن
او را سوار خواندندی و او بدان سخن بزرگ گشتی پس یزدجرد او را گفتی ای سوار تیرانداز و بسیار از آن
کار دست تو کجا شد خورشیدان کمان را بزه کرد و یکی گوی چوبین از ساق موزه بدر آورد
و بهوا بر انداخت و چون بزمین فرا خواست آمدن تیرش بزد و نگذاشت که فرود آید پس خورشید
گفت ای ملک دست و کار بر جاست ولیکن یاری بخت نیست پس یزدجرد نومید شد و دل بر پیش
نهاد و سعد گران گران می آمد پنداشت که کسی بحرب پیش خواهد آمدن پس چون بساباط رسید که نزدیک
مداین بود و هیچکس پیش نیامد پس خبر سعد بیزدجرد رسید چندان امان یافت که مال و خواسته برگرفت

چندانکه توانست کرفش برداشت و بر پشت چهارپایان و ستوران نهاد و برفت و باقی همه را انجا
رها کرد و از زر و سیم و گوهر و فرش و گنج و از هر گونه خواسته آنجا دست باز داشت چون سعد
خبر ایشان بشنید قعقاع را بر مقدمه بفرستاد و فرمود که بدین اندر مشو بر کناره برو و از پس
ایشان بگذر قعقاع برفت و بر مداین بگذشت و از پی ایشان برفت و یزدجرد با حشم و سپاه
بشتاب رفته بودند و قعقاع در بیابان لختی پیران و ضعیفان را یافته بود همه را بکشت و هر چه یافت
بستد و سعد هم اندر ساعت برنشست و از پس قعقاع روی بمداین نهاد و بمداین اندر شد
و کس را نیافت سعد متحیر بماند اندر آن کوشکها و باغها و بوستانها و جایهای خرم که باز گذاشته
بودند پس این آیت برخواند قوله تعالی کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها
فاکهین و اورثناها قوما آخرین فما بکت علیهم السماء والارض وما کانوا منظرین و سعد بشهر فرود آمد
بایوان کسری و آن ایوان هنوز هست و صفه ایست بزرگ صد و پنجاه ارش درازی آن
و شصت گز پهنای او و آن صفه از شهر بیک بانگ زمین است و یکی نیز بالا از زمین فرو برده است
و از آنجا سنگ برآورده است بر روی زمین بر دوازده ستون بر رواق زده است هر ستونی
صد گز بالای او از سنگ و بجای خشتها سنگهای تراشیده و ستونها بدان بپای کرده
و میان هر ستون طاقی زده بر صفه و ایوان بنا کرده همه از سنگ تراشیده و این کسری قباد
کرده بود و نوشیروان عادل از بهر داد و عدل ساخته بود تا آنجا نشستی و حاجب و دربان
و ما و بارگاه نبودی تا کس هر کس را باز نتوانند داشتن و هر که خواهد پیش او در تواند رفتن بی بارگاه
و تیرها و هر چه بر روی زمینست از هر لونی آنجا بودی و بسالی در دو بار آنجا میوه بودی پس سعد بن ابی
وقاص درین ایوان فرود آمد و هشت رکعت نماز کرد بیک سلام و بهر رکعتی الحمد
بخواند و بهر رکعتی سورة فاتحه و سورة اخلاص برخواند و این نماز را صلوة الفتح خوانند و سعد این
نماز را بدان ایوان بکرد و فرود آمد و عمرو بن مقرن را بر غنایم کرد و منادی فرمود که
هر کس آنچه بیابد سوی عمرو آورد تا جملگی جمع آورد و خمس آن بیرون کنند و آن دیگر میان مسلمانان
قسمت کنند و خود بعد این اندر شد و این مداین شهری بزرگ بود و دار الملک و نشستگاه
نوشیروان عادل بود و بدان کوشک سپید کسری فرود آمد و آن کوشک سپید خاصه نوشیروان را
بود و از بهر آنکه دیوارهای اندرون و بیرون بگچ سپید کرده بود آنرا کوشک سپید خواندندی و آن
کوشک روز و شب بر زمین چون آفتاب می تافت و چون ماه که از آسمان تابد و از فرش و سلاح

پر بود و چند در خانه خواند بود و بر خواسته و غنیمت افکند و پس سعد بن ابی وقاص بفرمود تا
آن همه بگرفتند و سوی عمرو بن الاقاب بردند و سعد عمرو را فرموده بود که هر چه پایی
و پیاره نگاه دارید با لشکرگاه اندر و آن همه سپاه پراکنده در خانها و همه گرد کردند و قعقاع
که با خیل خویش از پی یزدجرد رفته بود هر چه خواسته و غنیمت که یافت باز آورد و بسپرد و هر کرا
کشته بود جامه و سلاح آورده بود و آنجایگه در چندان غنیمت و خواسته گرد آمد که حد و اندازه
نبود پس سعد بن وقاص خمس آن غنیمت بیرون کرد و آن دیگر بر شصت هزار مرد قسمت و آن شصت
هزار همه سوار بودند و کس پیاده نبود و هر مردی را دوازده هزار درم رسید خبر آن چیزها که
بعمر فرستاد و در حساب نیامد و آن خمس از آن بیرون نکردند و از جمله آن مال یکی آن بود
که قعقاع اشتری یافته بود با دو صندوق و پیش سعد آورد و سعد بن ابی وقاص فرمود که
سر صندوقها را بگشادند پیرهنی بود و در آنجا از آن کسری از مروارید خوشاب مرواری
چند فندقی و آن پیرهنی بود از در بافته و دیگر جامه زربفت مرصع بجواهر قیمتی و تاجی زرین گوهرها
چند بر آن تاج اندر نشانده که قیمت آن جز حضرت خدای تبارک و تعالی کس ندانست و دو دست
جامه زربفت هر یکی از زنگی پر از جواهر و پای و رنجین از زر هم مرصع بجواهر کرده و شاه کسری چون
روز بار بودی بر تخت نشستی و آن پیرهن در پوشیدی و آن تاج بر سر نهادی و آن پای
ورنجین در پای کردی و در هر ده انگشت دست انگشتری بیا کردی یکی فیروزه و یکی لعل در انگشتری بیش
و از یاقوت و از مروارید پس چون اینها همه بر خود کردی بر تخت نشستی و مردمان را بار دادی
پس سعد بن ابی وقاص آن همه را پیش عمر فرستاد و از آن بیرون نکرد و یکی دیگر آن بود که در خزانه
یکی جبه سلاح یافتند و اندر آنجا سلاح کسری بود زرهی زرین و خودی و ساعدی و ساقین زرین
و شش زره دیگر را دوی معتصر بزر بافته و آن زرهها از شش ملک بوده و از این شش
ملک بوی رسیده بود و نام هر یکی بروی نبشته بود و قصه آنکه این زرهها از کجا یافته شده و چگونه
یافته شد یکی زره از آن ملک الروم هرقل بود که چون بهرام گور او را اندر لشکر ده بود و دوم
زره از آن خاقان ترک بود ملک چین و ترکستان سیوم زره از آن ملک سقلاب بود و چهارم
زره از آن بهرام چوبین بود که او نیز هم از ملکی بزرگ یافته بود و بدست بوقت حرب کردن و پنجم
زره از آن سیاوش بود پسر کاوس و ششم زره از آن نعمان بن المنذر بود و چند پاره شمشیر
یافتند هر شمشیری از آن پادشاهی بود و نام آن ملوک بر آنجایگه افکنده و هر یکی چون قطره آب یکی

یکی از هرقل ملک الروم دوم از خاقان سیوم از ملک سقلاب چهارم از بهرام گور پنجم از آن
سیاوش بن کیکاوس ششم از نعمان بن المنذر هفتم از آن کسری و هشتم از بهرام چوبین
نهم از هرمز کسری و سعد آن همه زرها و شمشیرها با زنان و غنیمتها و غلامان پیش عمر فرستاد
و از آن چیزها دیگر که خمس بیرون نکرد و همچنان پیش عمر فرستاد در خزانه اسپی یافتند از زر
و زینی از سیم بر و نهاده و آلت همه از سیم از سر تا پای و جوهرها در و نشانده از یاقوت و
مروارید و زمرد و لعل و فیروزه و یکی شتر یافتند از سیم و بچه بر پشت او نهاده از زر
و از هر گونه جوهرها در و نشانده چون کسری بر تخت نشستی آن تاج بر سر نهادی و آن پیراهن
در پوشیدی و این اسب و شتر بر دو جانب تخت بداشتندی و آن تاج بزرگ از گرانی که بود
بر سر نتوانستی نهادن آن تاج را آویخته بودند از تخت بزنجیرهای زرین چنانکه از دور چنان نمودی
که چون کسری بر تخت نشستی زیر آن تاج نشستی چنانکه هر کس که بدیدی چنان پنداشتی که بر سر نهاده
است و این حدیث تاج اندرین کتاب یکبار گفته ایم و چگونگی آن گفته ایم پس سعد بن ابی وقاص این
اسب زرین و شتر زرین بعمر فرستاد و دیگر از جمله آن چیزها که بعمر فرستاد و خمس از آن بیرون نکرد
بساطی بود از دیبا شصت گز بالا، آن و آن بساط را بساط زمستانی خواندندی و بر آن نشستی
و آن وقت که در جهان سپرغم و سبزی نبودی و گر و اگر و آن بساط بر هر دو سبز باشد بود
چنانکه چون مردمان بنگریستندی گشت زاری بودی از هر لونی گوناگون و از هر لونی گوهرها دران
بساط نشانده و بر مثال هر چه اندر جهان سپرغمی و لاله ایست از هر رنگی و از هر گونه که هیچ آفریده
فرق نکردی از آن گلها و لاله ها و سپرغمها از هر رنگی سبز و سرخ و زرد و ازرق و کبود
و سفید و از هر قدری دران بساط نشانده بودند از گوهرها و مروارید یافته و هر چه سرخ
بود از یاقوت بود و از لعل و هر چه سبز بود از زمرد و فیروزه بود و بهر رنگی لاله گون گوهرها
بدان رنگ بدان نشانده و شکوفها و گلها از جواهر چنان ساخته بودند که هر که بنگریستی پنداشتی
که بر سر آن بساط نهاده اند از چهار سوی دو گز برین و میان اندرون سپرغم و زمین بساط از زر بافته
کرده بود و پس این بساط را نیز بعمر فرستاد و از آن چیزهای دیگر یکی آن بود که در خزانه مطبخ خانه یافتند
ظرفها، آن همه آگنیده و همه پر از کافور و عرب پنداشتند که آن نمک است پس الطعم وی بدانستند
که آن نمک نیست که الطعم تلخ بود و پس ایشان را گفتند که این نمک نیست که این کافور است پس عرب
در تعجب ماندند و سعد بن ابی وقاص از آن نیز خمس بیرون نکرد و همچنان بعمر فرستاد و بیرون از این

سان چیزهای دیگر بود که بعمر فرستاد از هر نوعی و اگر شرح آن همه بتفصیل بنویسیم کتاب دراز گردد
که بسیار از هر گونه غنیمتها یافته که سعد وقاص از آن خمس بیرون نکرد و همچنان پیش عمر فرستاد
والله اعلم بالصواب خبر فتح نامه این فرستاده و خمس آن غنیمتها و خواستها بمدینه سوی خلیفه
پس چون سعد چندین همه غنیمتها جدا کرد و بعمر فرستاد با نامه فتح و آنچه غنیمت و مال و خواسته بدست
ابی حبس الاسدی بمدینه فرستاد پیش عمر و بر نهصد شتر حمل نموده بود و در نامه شکر و سپاس بسیار
خویش بنوشت براستی کردن و امانت کار فرمودن و گفته بود که زیر کبود آسمان بر روی این
جهانی نشنیده از این مردانه تر و مردانی نشنیده از این راستتر و با امانت و دیانت که خدای
تعالی امیرالمؤمنین را داده است و این چندین خواسته که یافتند همه نزد من آوردند و هیچکس
یک رشته تاب باز نگرفت و خیانت نکرد و طمع نکرد اگر نه آن بودی که اهل بدر کها بودند که
در پیش رسول صلوات الله علیه حرب کردند و ایشان را بدین فضیلت کس با ایشان نرسید من گفتمی که
این سپاه از ایشان بهتراند و فاضلتر که ایشان با پیغمبر صلی الله علیه وسلم خصومت کردندی
و خلاف نمودندی از بهر غنیمت این گفتی که فلان چیز مرا باید و آن گفتی که فلان چیز مرا تا خدای تعالی
و تقدس آن همه را از دست ایشان بیرون کرد و آیت فرستاد قوله تعالی یسئلونک عن الانفال
قل الانفال لله والرسول و رزو چنین انصار حکم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشنیدند و نه
پسندیدند و گفتندی که ما حرب کنیم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم غنیمت میان قریش قسمت کند و اهل
مکه و این مردمان که با منند چون من گفتم که من این چیزها بخدمت امیرالمؤمنین می باید فرستادن
هیچکس نگفت و سخن مرا رد نکرد و خرد و بزرگ بدین راضی شدند و گفتند که مصلحت چنین است
و چنین باید کردن و خلاف نکردند و خدای عزوجل از ایشان خشنود و راضی باد چنانکه من از ایشان
خشنود و راضی ام والسلام چون آن خواستها بمدینه رسید و نامه فتح عمر سخت شاد شد و خدای
تعالی را شکر کرد و همه مسلمانان مهاجر و انصار شادی کردند که مسلمانی بجهان اندر پراکنده
دیگر و قوت گرفت پس امیرالمؤمنین بفرمود تا آن همه خواستها را بمسجد آدینه آوردند و جمع کردند
در مسجد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و بنهادند و همه یاران پیغمبر صلوات الله علیه از مهاجر و انصار و
اهل مدینه و پیر و جوان و خرد و بزرگ و مرد و زن آنجا گرد آمدند و آن همه خواسته و غنیمتها
بدیدند همه خیره شدند و متحیر بماندند و کس نه پنداشت که در جهان چندان خواسته باشد پس عمر بن
الخطاب نامه سعد بن ابی وقاص بآن مردمان برخواند با آزادی و شکر آن لشکر و راستی

و دیانت ایشان و بفرمان برداری و طاعت ایشان پس عمر گفت که سعد راست گوید آن مردمان
که چندین سال نعمت بدست ایشان آمد و ایشان این همه را خیانتی نسازند و طمع نکنند و دیوشان
نتوانند فریفتن و راستی کنند و دیانت بجای آرند مردمانی باشند سخت نیکو و امین و خدای
تعالی از ایشان خشنود و خلق پس امیرالمؤمنین آن همه خواسته بر خلق مدینه قسمت کرد بر قاعده و آن
دیوان که پیش از آن نهاده بود و آن همه صورتها بگشت و آن همه گوهرها همه جدا کرد و آن
بساط را پاره پاره کردند و کسی را بمقدار دیوان او بداد و از آن بساط بمقداری یکی بدست امیرالمؤمنین
علی علیه الصلوة والسلام داد و امیرالمؤمنین علی آنرا بهشت هزار دینار ببازرگانی فروخت
و بقولی به بیست هزار درم و این فتح مداین و قسمت غنایم همه بماه صفر اندر بود سال شانزدهم
از هجرت و محمد بن جریر طبری رحمة الله این فتح مداین را دیگرگونه گوید گوید که چون سعد بن ابی وقاص
سپاه و لشکر براند و بساباط آمد و این ساباط حصاری بود و هم پهلوی آن حصاری دیگر بود نامش
هنداروشیر و اندر حصار ساباط دهقانی بود نام او شیرزاد پس سعد مغیره را و زهره را بحرب آن
دهقان فرستاد و او با زهره صلح کرد و حصار بسپرد و پس زهره با مغیره آهنگ آن حصار دیگر کردند
و در آنجا دهقانی بود نامش شهریار و آن حصار هنداروشیر از آن ساباط استوارتر بود و سعد نیز
بیامد و بر در آن حصار فرود آمدند و عراده و منجنیق بر پای کردند و بیست منجنیق بر در آن حصار نهادند
و آن حصار را بسه روز بستدند و بگشادند و خواستها را غارت کردند و آن مردمان را جمله
بخواستند کشتن شیرزاد دهقان ساباط شفاعت کرد و سعد ایشان را بدو بخشید و خبری دیگر آمده است
که سعد دو ماه بر در آن حصار بماند تا بگشاد و زهره بر در این حصار کشته شد و گویند که زهره
یک روز زرهی پوشیده که بحرب شود و آن زره را پس پهلو دریده بود و زهره را گفتند که این
زره را پهلو دریده است گفت باکی نیست پس چون بحرب حصار فراز شد ناگاه تیری بیامد
بر آن جای که دریده بود و به پهلوی زهره فرو شد و او را بکشت و مسلمانان تا فتنه شدند و بر مقدمه
لشکر اسلام او بود و پس سعد بن ابی وقاص قعقاع بن عمرو را بر مقدمه کرد بجای او و پیش
یزدجرد فرستاد و پس چون یزدجرد بشنید که سپاه مسلمانان آمد هیچکس پیدا نمی یافت
که سپاه سالار کند و پیش حرب عرب فرستد بدان روزگار که سعد از ساباط باز پرداخت
و بهنداروشیر مشغول شد یزدجرد همه زنان و عیالان و خواستها آنچه بتوانست گرفتن برگرفت
و همه حشم همچنین کردند و ایشان را از پیش بفرستادند و خود یک سپهبد چندی آنجا بنشاندن و مداین را

حصار

حصار بود و آب رود دجله میان مداین اندر میرود و شهری از آنسوی آب همچنانکه بغداد و میان
اندر جسر بود و چون جسر بغداد و کوشک کسری و ایوان و خزاین همه از این سوی بود و پس یزدجرد
بفرمود تا آن جسرها همه باز بردند و این نیمه شهر تهی کردند و بدین سوی آمدند و یک ماه برین سوی
بنشست و دجله را بر خویشتن حصار کرد و چون سعد بن ابی وقاص بمداین رسید درین نیمه شهر
هیچکس را ندید و بدجله اندر نگرید نه جسر دید و نه کشتی دید پس سعد متحیر شد که دجله چندینی از موج
سعد بن ابی وقاص سه روز آنجا بماند متحیر و آن شصت هزار مرد همه سوار بودند پس سعد مردمان را
گفت که اگر بر اسبان بگذریم چگویید گفتند که این دجله هرگز کس را گذار نداده است خاصه
بدین روزگار که آب را بسیار است و دجله چون دریایی شده است و اگر ما خود را بدر
اندر افگنیم از ما کس بدانسوی نرسد و همه غرقه شویم و بمیریم پس خواستند که بسواد کس فرستند و
چوبها پاره کنند و رود گران و کشتیها کنند سلمان پارسی رضی الله عنه با سعد وقاص گفت
که تا تو کشتیها کنی دو سه ماه روزگار باید و یزدجرد با آن خواستها برود و هیچ نماند و همه برود
زر و بزرگ و زن و مرد پس سعد سه روز اندر آن با مردمان مشورت کرد که کشتی بسازند و
بر آب بگذرند و کس او را اجابت نکرد روز چهارم سعد بن ابی وقاص بنشست و گفت
که او خویشتن را بخدای سبحانه و تعالی بخشید و تن خویشتن را خدای حق مسلمانی کند و بهشت بر
خویشتن واجب کند اگر غرقه شود مردمان همه خاموش بودند و هیچکس اجابت نکرد پس قعقاع بن
عمرو التمیمی برخاست و اجابت کرد و سعد او را دعا بسیار کرد و مسلمانان آفرین کردند قعقاع بر
نشست و روی بآب نهاد و سیصد مرد از بنی تمیم با او برفتند و خویشتن را بدجله اندر افگندند
سعد بن ابی وقاص گفت بگویید توکلنا علی الله و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و حسبنا الله
و نعم الوکیل این ایشان بگفتند و خود را بر آب دادند و افگندند و عجم در ایشان و زهره ایشان عجب
بماندند و بودند چون به نیمه دجله رسیدند عجم دانستند که بگذرند یزدجرد مقدار دو هزار سوار بفرستاد
از سپاه خود تا بر کنار رود دجله کردانید با سلاح تمام چنانکه بر چشم ایشان پدیدار بود تا نگذارند
که ایشان از آب بیرون آیند چون قعقاع نزدیک دجله رسید دید که عجم بر کنار رود گرد آمده اند
یاران را گفت که نیزها راست کنید در میان آب اندر و چون بلب رود رسید بیکبار بزنید و مر
بزنید بر چشم زنید پس بیکبار از رود برآمدند و با عجم حرب اندر گرفتند و از عجم بسیار کس را کشتند
و با هر عربی یک نیزه بود و آن گروه قعقاع را نام کردند چون سعد از آنسوی بدید که از این سوی حرب افتاد

پیوسته شد و کار سخت شد سپاه را گفت که ای مسلمانان دیدید که ایشان جانهای خویش فدا کردند
و بسلامت بدر رفتند اکنون توکلت علی الله و حسبنا الله و نعم الوکیل و لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم بگویید و بگذرید و از پس او سلمان پارسی رضی الله عنه اندر رفت پس سپاه مسلمانان از پس
یکدیگر خویشتن را بدان دجله اندر افکندند و آن شصت هزار مرد و جمله با آب اندر رفتند و هیچکس را
پای بر زمین نرسید الا که همه شنا کردند و همه پهنای رود دجله سپاه بود چنانکه اندر رود آب
پیدا نبود و چون عجم ایشان را بدیدند روی بگردانیدند و یزدجرد بر بام کوشک سپید بود بترسید
و فرود آمد و بر اسب نشست و سپاه بر وی گرد آمدند بددل شد و متحیر شد پس یزدجرد ایشان را
گفت چکنم گفتند ای ملک برو که وقت رفتن است که این مردمان دیوانند پس یزدجرد آن خواستها
بر پشت ستوران نهاد و برفت با سپاه و خزانها و دیگر آنچه بودش همه را بگذاشت که آن را
نتوانست بیرون بردن و آن خواسته و خزانه چندان بود که اندازه نبود که از آن هنگام که سعد بن ابی وقاص
ببغداد و شهر مشغول بود تا این روز که در مداین بود یزدجرد از آن مال و خواستها فرستاد پس چون
سعد از آب دجله بیرون آمد و بر لب دجله بایستاد با همه سپاه و شهر مداین خالی بود و هیچکس غرقه
نشد و همه بسلامت بگذشتند بقدرت خداوند سبحانه و تعالی پس سعد با سپاه بمداین اندر آمد و
شهر را خالی دید شکر افزود و آورد و سعد بایوان کسری اندر شد و نماز فتح بگزارد چنانکه گفتیم
و قعقاع را بر غنایم سوی قعقاع امیر کرد و منادی فرمود کردن که همه غنایم سوی قعقاع گرد آورند
هر یکی از آن چیزها که گفتیم گرد آوردند و اندرین روایت محمد بن جریر گوید که چندان درم و دینار بود و بیرون
از آنکه خواستها و دیگر چنانکه گفتیم بدان چیزها اندر نبشته و چهارپایان دیگر از اسب و گاو و گوسفند
و خر از هر یکی چندانی بود که عددش پیدا نبود و بجز آنکه عجم با خود برده بودند و یزدجرد با سپاه هیچ
جای نیاسود و میرفت و مسلمانان از پس وی میرفتند و آنچه یافتند میگرفتند و میکشتند پس
باز گردیدند و آن خواسته را که شرح دادیم جمله بیاوردند پیش سعد چنانکه یاد کردیم والله اعلم
بالصواب خبر گشادن تکریت و موصل و میان عراق و موصل شهریست خرد و آنرا تکریت خوانند نه
فرسنگ از بغداد و موصل رومیان داشتند ملکی بود نام او انطاق و با سپاه بسیار از روم بمیان
وی بتکریت نشستی و آنجا حصاری محکم چون سعد مداین بگشاد انطاق در حصار تکریت شد و آن
عرب که از مسلمانان گریخته بودند و بمداین آمده بودند چون یزدجرد از مداین برفت این عرب با وی
نتوانستند شد بتکریت شدند و با انطاق و سپاه روم بحصار روم اندر شدند و سعد خبر ایشان بعمر

نوشت

نوشت عمر بفرمود که عبدالله بن المعتمر را با شش هزار مرد بتکریت فرست سعد عبدالله را
با سپاه بفرستاد و انطاق با عرب و سپاه روم بحصار اندر شد و چهل روز لشکر مسلمانان
بر در حصار بنشستند و حصار حرب کردند و عبدالله آن عرب را بصلح میخواندی و گفتی شما از ما اید
با رومیان چه کنید که ایشان اجابت نکردند و چون چهل روز تمام شد انطاق با رومیان
آهنگ گریختن کردند و آن عرب بیرون آمدند و او را آگاه کردند و صلح کردند خویشتن و عبدالله
گفتند که ایشان فرو انوهند رفتن عبدالله گفت من از شما صلح نپذیرم مگر همه مسلمان شوید
عرب همه مسلمان شدند و عبدالله را گفتند امشب من بدر حصار آیم با سپاه و تکبیر
کنید و در بگشایید تا اندر آییم و ما و شما شمشیر اندر نهیم و رومیان را بکشیم همچنین کردند و دیگر
شب عبدالله بن المعتمر بر در حصار آمد و تکبیر کرد و عرب اندر حصار تکبیر کردند و در حصار بگشادند
و مسلمانان بحصار اندر آمدند و رومیان را بکشتند و عبدالله حصار بگرفت و همه خواسته بگرفت
و بموصل و تکریت بدست این انطاق بود و چون وی کشته شد موصل نیز گشاده شد و مسلمانان
چندان خواسته یافتند که چون قسمت کردند هر سواری را هزار درم آمده بود والله اعلم بالصواب
خبر حرب با سپهبدان [illegible] برابر حلوان و دو شهرست یکی را ماسبندان خوانند و دیگر را ایروان
چون یزدجرد بحلوان بنشست و پسر مهران با انبوه سپاه بحصار ماسبندان اندر شد سعد خبر
وی بعمر نوشت او را فرمود که ضرار بن الخطاب را بفرست بماسبندان سعد او را
بفرستاد با سپاه و وی از مداین روی بماسبندان نهاد و پسر مهران مر حصار ماسبندان
و ایروان بود از سپاه بیرون آورد و پیشتر باز آمد و حرب کردند سه روز و ضرار
او را هزیمت کرد و آن سپاه وی را بکشت و او را اسیر کرد و حصار ماسبندان و ایروان
تا شام و موصل فتح شد و هیچ نماند و سال شانزدهم تمام شد و مسلمانی بهمه عجم و عراق بگرفت
خبر فتح اهواز در سال از هجرت اکثر بلاد اهواز که بزعم بعضی از ارباب اخبار هفده و هشت
شهرست بوقوع پیوست و ابوسبره بفرمود عمر لشکر برامهرمز کشید و هرمزان که حاکم
آن امصار بود با وی صلح نمود و بعد ازین شتافت و بزبان بکلمه طیبه گویا گردانید و درهمین
سال فتح سوس بسعی ابوسبره واقع گردید و به بعضی روایات فتح اهواز از ابوموسی اشعری
روایت داده و هرمزان را گرفته بمدینه فرستاد و درین سال سعد وقاص از عمر اجازت
طلبیده بنای بلده کوفه پرداخت و با سپاه اسلام در آن مقام لوای اقامت برافراخت

و سبب تعمیر کوفه آن شد که هوای مداین که دران زمان نشیمن مسلمانان بود با مزاج اعراب
موافقت نداشت عمر نامه نوشت بسعد که عرب را زمینی باید با هوای خویش چنانکه اشتران را
بتوانند داشتن و جایی با آب و گیاه باید پس سعد بزمین آمد و نامه کرد و همه امیران را از
شهرها سوی خود خواند و هر کسی را محلی پدید کرد و گفت اینجا که من نشان کنم بنا کنید و گویند آن
بلده را جهة آن کوفه گویند که نخست دران موضع از نی بود یا منازل ترتیب نموده بودند و مثل این
جای را اعراب کوفه گویند و سعد مر خویشتن را کوشکی بنا کرد بر گونه کوشک کسری که بمداین
بود و آن در که بر کوشک کسری بود برکند و بر در کوشک خود در آویخت و مردمان نیز همه درها
از مداین بکندند و بکوفه بردند و بر در سرای خویش نهادند و خبر آن کوشک سعد بعمر رسید
عمر را سخت انده آمد و محمد بن مسلمه را گفت بکوفه شو و هیزم بسیار گرد کن بر در کوشک و آتش
اندران زن و بسوزان و هر چه اندران نهادست همه را بسوز و نامه بسعد ده و باز گرد و با وی
هیچ سخن مگوی محمد برخاست و بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید
بایستاد و بفرمود تا هیزم آوردند و آتش اندر وی زد و در را بسوخت و آن نامه بسعد داد و با
گردید از روی نوشته بود که خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده مانند کوشک کسری و در کوشک
کسری بیاورده و بر آنجا نهاده تا حاجب و دربان بر در نشانی و خداوندان حاجت را دور
کنند و مذهب کسری گرفت و سیرت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست باز داشتی و من کس
فرستادم تا آن کوشک را بسوزد و باک ندارد و ترا یک خانه که اندران باشی و یک خانه که
بیت المال کنی که خواسته مسلمانان نگاه داری بس بود و سعد بن ابی وقاص محمد بن مسلمه را نفقه
داد و بسرای دیگر شد که اندر وی خانه بود و آن کوشک رها کرد تا وقت معاویه چنان بود و چون
معاویة بن ابی سفیان زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را آبادان کرد و از پس
وی سرای سلطان گشت پس سال هفدهم سعد با آبادان کردن کوفه مشغول شد که بعراق عرب جنگ نبود
و بشام حرب بود و بر در حمص و رومیان پناه بردند و ابوعبیده جراح با رومیان حرب کرد بر در حمص
و آن حرب که حمص را بگشادند وقعه حمص اول بود و این حرب وقعه حمص الاخری والله اعلم
بالصواب خبر وقعه حمص الاخری درین سال هفدهم از هجرت قیصر روم نوبت دیگر صد هزار مرد جنگی
اثر ایراق کرده و بشام فرستاد و آن لشکر بجانب حمص که مستقر رایات ابوعبیده بود روان
گشته ابوعبیده بعد از استماع آن خبر شهربند حمص را مستحکم گردانید و مسرعان قریب بسرحد تا اجتماع امرا و سپاه

بر جانب ارسال داشت و هر یک از سرداران که بحمص میرسیدند ابوعبیده را بر بیرون جهیدن از
دیوار حصار تحریص می نمودند مگر خالد بن الولید که او را بر خروج از قلعه و اقدام بر محاربه ترغیب
می فرمود و ابوعبیده برحسب صوابدید خالد عمل نموده سراپرده از شهر بیرون کشید سپه را به
سوی هامون کشید و مقارن آنحال رومیان بدان نواحی رسیده مدت سه شبانه روز
میان اهل اسلام و اصحاب کفر و ظلام بساط محاربه قایم بود و بالآخره بیمن شجاعت و شهامت
خالد بن ولید مسلمانان را پیکر فتح و ظفر در آیینه مرام روی نمود و از کفار چهار هزار مرد کشته
گشت و همین مقدار در قید اسار گرفتار شدند و چندان غنیمت بتصرف اصحاب ملت درآمد که
وصفش نیاید در بیان شرحش نیاید در قلم و ابوعبیده خمس غنایم با فتح نامه بمدینه فرستاد و بقیه
بر لشکر تقسیم فرمود و بموجب فرموده قعقاع بن عمرو را که با چهار هزار کس اعلام اهتمام
بامداد سپاه اسلام ارتفاع داده بعد از وقوع فتح بحمص رسیده بود او را از غنیمت
حصه ارزانی داشت و چون دران معرکه بسبب جلادت و پهلوانی خالد صورت فتح و نصرة
و ظفر جلوه گر گشته بود بعضی شعرا در مدح او قصاید غرا در سلک نظم کشیدند و بوی گذرانیدند
و از صلوات گرانمند بهره ور گردیدند از جمله اشعث بن قیس کندی قصیده گفته بر خالد خواند
و خالد ده هزار دینار اشعث را صله داد و چون این خبر بگوش عمر رسید موجب ازدیاد آزار
که در خاطر داشت گردید و بابوعبیده نوشت که باید که خالد را نزد خود طلبیده بفرمایی که دستار
از سرش بردارند و در گردنش اندازند و بپرسند که مبلغ ده هزار دینار که باشعث
انعام کرده از بهر چه بوده تا اگر گوید که از بیت المال اهل اسلام داده ام در مال مسلمانان
خیانت کرده و اگر گوید از مال خاصه خود داده ام اتلاف اسراف او بتحقیق انجامد والله لا یحب
المسرفین و بر هر تقدیر خالد را از شغلی که دارد عزل فرماید و دیگر پرتو التفات بحالش میندازد
و ابوعبیده بموجب فرموده خالد را طلبیده از وی پرسید که ده هزار دینار انعام
اشعث از اموال خاصه تو بود یا از بیت المال خالد در جواب سکوت ورزید و بلال
دستارش در گردنش انداخت و گفت فرمان امیرالمؤمنین چنانست که ترا بدینسان بدارم تا
جواب گویی خالد گفت آن وجه از خالص اموال من بود و ابوعبیده خالد را بمدینه روان
کرد و چون چشم عمر بروی افتاد نوبت دیگر آن سوال کرد خالد جواب داد که آن وجه را
بضرب شمشیر حاصل نموده ام و غضب عمر ازدیاد پذیرفته فرمود تا جهاد خالد را قیمت کردند

وازجملهٔ آن که موازی هشتاد هزار دینار بود و پنج هزار درم جهت بیت المال برداشته تهمت بوی گذاشته
واین خبر با هالی شام رسیده زبان طعن بر عمر دراز کردند و شرایط فصاحت و علامت بجای آوردند
و عمر از کرده پشیمان شده خالد را طلبیده لوازم اعتذار بتقدیم رسانید و در سال
هجدهم از هجرت در بلاد شام وبا شیوع تمام یافت واین اول طاعونی است که در اسلام بوقوع
انجامید و آن را طاعون عمواس گویند زیرا که اول آن بلیه در قریه پیدا شد که آن را عمواس میگفتند
بالعین والسین مهملتین و آن قریه در میان رمله و بیت المقدس است و در آن وبا بروایتی بیست و پنج هزار
کس از صحابه و تابعین و غیرهم از عالم انتقال نمودند و از آن جمله یکی ابوعبیده است و هو عامر بن عبد الله بن
الجراح بن الهلال بن اهیب بن ضبة بن الحارث بن فهر بن مالک و فهر از جملهٔ اجداد حضرت پیغمبر صلی الله علیه
وسلم و ابوعبیده در سلک عشرهٔ مبشره انتظام دارد و در اوایل بعثت بهدایت حضرت اعتراف نموده
و وفاتش در اردن اتفاق افتاد و معاذ بن جبل بروی نماز گزارد و بروایتی در بیست و هفت سالگی مسلمان شد
و سی و یک سال در اسلام اوقات گذرانید و در حمص متوجه عالم آخرت گردید و از و نسل نماند مدت
عمرش بدین روایت پنجاه و هشت سال بود و دیگر معاذ بن جبل بعد از وفات ابوعبیده بروزی چند
بموجب وصیتش بامارت سپاه اسلام قیام نمود و بجهت عارضهٔ طاعون هم در آن ایام از عالم انتقال
نمود و معاذ ابوعبد الرحمن کنیت داشت و از قبیلهٔ خزرج بود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
او را بعاملی بعضی از بلاد یمن یا بقضاء آن ولایت سرافراز گردانید و بروایتی انس مالک در شأن
او بر زبان وحی بیان گذرانید که اعلمکم بالحلال والحرام مدت حیوتش بروایتی سی و شش سال بود و عبد
الرحمن بن معاذ هم در آن ایام بجوار مغفرت ایزد تعالی انتقال یافت و از جملهٔ اموات آن سال دیگری
یزید بن ابی سفیان است که برادر بزرگتر معویه بود و حاکم دمشق بود و بعد از وی امارت دمشق بمعویه تعلق
گرفت و دیگری از آنجمله سهیل بن عمرو است که نسبش بعامر بن لوی می پیوندد و او از اشراف قریش بود
و در حال حنین ایمان آورد و بر رسالت سید ثقلین اعتراف نمود و پسر او ابوجندل نیز در آن واقعه فوت شد و از
جملهٔ آن اموات دیگری شرحبیل بن حسنه است که مادر و منسوب بود و پدرش در سلک اهالی یمن انتظام
داشت و عبد الله بن مطاع نام داشت اوقات حیوة شرحبیل به شصت و چهار سال کشیده اند و از آنجمله
دیگری حارث بن هشام بن المغیرة المخزومی است که برادر ابوجهل است و در روایتی آنکه حارث در
واقعهٔ یرموک شهادت یافت و فضل بن عباس رضی الله عنهما بروایتی هم در آن بلیه برحمت حضرت
واهب العطایا فایز شد و قولی آنکه فضل در حرب یرموک شربت شهادت چشید و بعضی گویند در واقعه

اجنادین

اجنادین بخلد برین رسید اوقات حیوتش بیست و یکسال بود القصه چون خبر وفات جماعت
مذکوره و سایر مردمی که هیچ زندگانی ایشان در مدینه و شام باتمام رسیده خلیفهٔ ثانی شنید جهت
ضبط و نسق اموال افراد و قسمت مواریث و تعریف احوال امرا و تفتیش عوارض مجروح و رعایا متوجه
آن مملکت شده و چون به بلده رمله رسید ارزاق سپاه را مقرر گردانید و در تمامی بلاد شام
امرا و حکام متعین ساخت اموال جماعتی را که در طاعون عمواس اساس حیات ایشان انداس
یافته بود و ضبط در آورد و از هرکه وارث شرعی مانده بود ترکهٔ او را بورثهٔ او رسانید و هرکه
وارث نداشت متروکاتش را داخل بیت المال گردانید و چون خاطر از سرانجام این مهام
فارغ ساخت رایت مراجعت بجانب مدینه برافراخت ذکر فتح جزیره چون فتح حمص بود عمر بسعد بن
ابی وقاص نامه کرد که جهت جزیره سپاه فرست تا همه بگشایند یا جزیت بدهند یا مسلمان شوند و آن
همه ترسایان بودند سعد عیاض بن غنم الفهری را بفرستاد بامیری جزیره و ابوموسی الاشعری را نیز
بفرستاد و وی هنوز غلام بود و عیاض بن غنم الفهری با سپاه و پیاده و بشهرستان رها شد و آن اول
شهریست از جزیره و ایشان را بحصار گرفت و ایشان از آن با وی صلح کردند و جزیت بپذیرفتند دیگر
گروهی مردمان بودند از عرب بنی تغلب بجزیره و ترسایان بودند و چهارپایان داشتند عیاض چون
بهرشهری امیری بفرستاد ولید بن عقبه را بدیشان فرستاد و ایشان چون خبر ولید شنیدند
خان و مان برگرفتند و چهارپایان و بزمین روم اندر شدند سوی ملک الروم چون این خبر بعمر شد
بملک الروم نامه کرد که عرب بنی تغلب را بفرست والا همه روم در سر این شود ملک الروم آن
عرب را بیرون فرستاد و پیش عمر شدند عمر ایشان را گفت که چرا از حد مسلمانان بگریختند گفتند
که بر ما جزیت نهند که ما ننگ داریم و بر ما دو صدقه نویس عمر گفت آن نیز جزیت باشد گفتند باری
بنام صدقات بود عمر با ایشان صلح کرد و دو صدقه بر ایشان نوشت بر آن شرط که فرزندان
را ترسا نکنند تا مسلمانی برآیند و فرزندان باشند و این صلح بکرد و همه جزیره گشاده
شد و این اندر سال هفدهم بود از هجرت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و بعد از ین فتوحات
عیاض شهر حران و عین الوردة را در حیز تسخیر کشید و در آن بلده رایت بعوق برافراخت و بعد
از آن بجانب نصیبین در حرکت آمد و مالک بن حارث الاشتر النخعی را با آمد و میافارقین ارسال داشت
و مالک آن دو حصار استوار را با صلح مسخر گردانید و سالما غانما مراجعت نمود و در طرف نصیبین
بعیاض ملحق شد و عیاض چند ماه آن قلعهٔ متین را محاصره فرمود و پس فتح و ظفر جلوه گر گشت آخر الامر

شخصی او را گفت مصلحت آنست که کسی بشهر زود فرستیم تا چند کوزه گژدم جا آورد و آن
کوزها را در منجنیق نهاده و به نصیبین اندازیم زیرا که بتجربه معلوم شده که هر کسی را که گژدم شهر زور نیش
میزند میمیرد شاید که نصاری عاجز گشته بصلح رضا دهند و عیاض بر حسب صوابدید آن شخص
عمل نمود و دران شب چندین کس از زخم عقرب بر بستر تعب افتاد و حال اهالی نصیبین باضطرار انجامید
و کس نزد عیاض فرستادند و طلب صلح نمودند و عیاض اجابت نکرد و چند کوزه گژدم برگرد شهر
انداخت و مردم انجا بکشتن عقارب مشغول گشته مسلمانان را از اطراف و جوانب جنگ
پیش بردند و رخنه در دیوار حصار افکندند و از روی غلبه و قهر آن شهر را بگرفتند و دست بقتل
و غارت بر آوردند و عاقبت الامر عیاض بعجز و بیچارگی رعایا ترحم نمود و بقیة السیف را امان
داد و مقرر کرد که بحالت آن وقت مبلغ چهار هزار دینار بدل صلح جواب گویند و مبلغ مزید شده
دیگر بر آن مضمون خلاف کردند و چون خاطر عیاض از تمامی بلاد جزیره و دیار بکر فارغ گشت بموجب
فرموده عمر بن الخطاب ایالت آن ولایت را بعتبة بن واقد السلمی باز گذاشت و رایت
مراجعت بجانب شام بر افراشت و بعد از وصول بحمص داعی حق را لبیک اجابت گفت مدت
حیوتش شصت سال بود وفات عیاض در سال بیستم از هجرت روی نمود و هم درین سال ابوبحریه
بموجب فرموده عمر بغزو روم رفت و او اول کسی است از اهل که باقدام اهتمام بدان
ولایت در آمد و قولی آنکه نخستین کسی که جهة جهاد بروم رفت میسرة بن مسروق بود و هم درین سال
هرقل وفات یافت و پسرش در قسطنطنیه مالک تاج و نگین شد و درین سال بلال حبشی المؤذن
رضی الله عنه در شام فوت شد و پدر بلال رباح نام داشت و مادرش حمامه و در اوایل
بعثت زبان بکلمه توحید گویا گردانید و از مالک خود امیة بن خلف تعذیب بسیار کشید
و دران اوان روزی ابوبکر بسر وقت او رسیده از امیه درخواست نمود که دست از ایذای
او باز دارد امیه جوابی درشت گفته بالآخره بلال را بابوبکر فروخت و ابوبکر او را آزاد کرد
و بلال اول کسی است که بانگ نماز گفت مدت عمرش زیاده بر شصت سال بود و مدفنش بلده دمشق
است و در بیست و یکم عمرو عاص بلاد نوبه و بربر و طرابلس الطرابلس بطریقه مصالحه فتح نموده و ازده
هزار دینار را از اهل برقه در بدل صلح بستاند و هم درین سال خالد بن الولید در حمص
وفات یافت و هو خالد بن الولید بن المغیرة بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و مادر خالد لبابه
که خواهر میمونه هلالیه بود رضی الله عنه و کنیتش ابو سلیمانست و لقبش سیف الله خالد شصت سال

عمر داشت و در سال بیست و سیم عسقلان بدست معویة بن ابی سفیان که بعد از برادر خود حاکم دمشق بود
بطریقه مصالحه مفتوح شد و هم دران سال معویه عموریه را نیز در حیز تسخیر آورد و الله اعلم بالصواب
ذکر گشادن عمرو اسکندریه پس چون عمر شام را بمعویه داد بعمرو گفت هر سپاهی که ترا بکارست
و آسوده است بعمرو ده و عمرو برفت براه فلسطین و روی بمصر نهاد و زبیر بن العوام را بمدد او
فرستاد با سپاه مدینه و عمرو نخست بحد اسکندریه آمد و انجا روستاییست نام او سلیب آن
روستا را غارت کرد و کشتن کرد و ملک اسکندریه بحصار اندر شد و عمرو و سپاه بدر حصار اندر
فرود آورد و بمحاصره مشغول شد و مدت محاصره امتداد یافت و چون دانست که کار حصار
دیر شد آن غنیمت که داشت میان سپاه قسمت کرد و آن بزرگان و خمس بمدینه فرستاد و بعمر
نامه کرد و او را از کار ملک اسکندریه آگاه کرد و عمر در جواب نوشت که با وی صلح کن و در صلح
شرطها قید کرد و عمرو ملک اسکندریه را از جواب عمر آگاه کرد و گفت پسندیدم بدین شرط و صلح
کرد و در حصار بگشادند و عمرو نامه فتح بعمر فرستاد با منس بن حرم نامه کرد بعمرو که بمصر شو
و عمرو بموجب فرمان عمر بمصر رفت و گروهی چنین گفته‌اند که بمدینه آمد انگاه بمصر رفت و ملک
مصر را گفت که حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که چون بر اهل مصر غالب شوید
حق ایشان بشناسید که ایشان را بر ما حق قرابتست زیرا که هاجر مادر اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام
پدر همه عرب از مصر بوده و دختر ملک مصر بود و مردمان عین الشمس بر آن ملک ظفر یافتند و او را بکشتند
و هاجر را برده کردند و بدیگر ملک فروختند و آن ملک هاجر را بابراهیم بخشید و از وی اسمعیل آمد
پدر عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم اگر مسلمان شوید همچون ما باشید و اگر نشوید جزیت بدهید
گفتند مسلمان شویم و لیکن ما را زمان ده عمرو گفت که ما را نتوان فریفتن شما را سه روز
زمان دادم که باز گردید و تدبیر کنید چون روز چهارم بود عمرو چشم میداشت که ایشان
جنگ کنند پس روز چهارم حرب را بیاراستند و همه یکبار از حصار بیرون آمدند و زبیر پیش
در حصار شد و حرب اندر گرفت تا ایشان در حصار آمدند و هزیمت شدند پس مسلمانان
گرد حصار اندر آمدند و حیلت ساختند تا نردبانها نهادند و رسنها پاوردند و بر دیوار
حصار بر آمدند چون مردم حصار را آگاه کردند زبیر و ایشان را بر دیوار حصار سوی جاثلیق شدند
و گفتند علمها بر سر دیوار حصار زدند گفت این مردمان عرب آمده‌اند که کسری و قیصر را
از خان و مان بیرون کردند ما با ایشان کی بس آییم پس بانگ کردند و از عمرو صلح خواستند عمرو

اجابت کرد و زبیر را راه دادند تا از دیوار حصار فرو آمد و در حصار را بگشادند و عمرو
با سپاه اسلام بشهر در آمد و بنشست و اسقف قبط و باب و نمک بخت و اشراف
مصر را طلبیده و مهمانی کرد و گفت طعام عرب اینست پس گفت امروز ما شما را مهمانی کردیم
فردا شما نیز ما را مهمانی کنید پس دیگر روز حاکم مصر طباخان را بفرمود تا هرچه در مصر بود از
ترش و شیرین و از هر لون طعام مهیا ساختند و عرب را سیر تا بخوردند پس عمرو حال
گفت این از بهر آن کردم تا بدانید که طعام اعراب آن بود که دیروز دیدید و طعام شما
این که حاضر آوردید تا عرب بخوردند و نعمت این دیار در مذاق ایشان نشست زنهار که
بعد ازین مخالفت نکنید که عرب این ملک را دست ندارند و این نعمتها را نهلند پس مردمان قبط را
گفت چنین گفت که شما را بر من حق قرابت و چنین شنودم که شما گرد خواهید آمدن و با ما حرب
این کار را از بهر آن کردم و ملک قبط مقوقس بعین الشمس نشسته بود با سپاه و این عین الشمس شهریست
از مملکت قبط و نوبه نزدیک مغرب و اهل مغرب نیز قبطیان بودند پس ایشان قصد عمرو در انجمن شدند که با
ایشان جلیت کرد و مقوقس بخندید و گفت لقد رمیکم العرب برجلها گفت عرب بر شما مردی فرستاد
تا شما را بفریبد چون سپاه گرد آمد آهنگ مصر کرد و عرب فرود او نیز سپاه از مصر بیرون برد
و بعین الشمس رفت چون صف برکشیدند عمرو پیش صف مسلمانان اندر آمد و گفت ای اصحاب
رسول الله بیرون آیید هر که اندران لشکر اندران از یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
حاضر بودند بیرون آمدند و ایشان را پیش اندر کرد و گفت شما پیش باشید که مسلمانان را نصرت بود
یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان و نخستین حمله سپاه قبط را
بشکستند و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار بدست مسلمانان افتاد و عمرو عاص خمس از آن
بیرون کرد و با نامه فتح بمدینه فرستاد و آن باقی بر لشکر قسمت کرد و عمر بدان وقت علاء الحضرمی
از بحرین باز کرد و بسوی سعد فرستاد و سپاه بحرین که از پارس باز آمدند باز به بحرین فرستاد و
معلون را بر بحرین امیر کرد و درین سال خبر آمد که بدین می میخورد و ویرا باز کرد و بمدینه خواند و حد میخوارگان
بزد و ابوهریره را به بحرین و یمامه امیر کرد و چون سال بیست و یکم اندر آمد عجم دیگرباره بنهاوند گرد
آمدند و مسلمانان برفتند و بگشادند والله اعلم بالصواب ذکر فتح نهاوند و بدین سال مردمان کوفه
از سعد بن ابی وقاص گله کردند و عمر سعد را از کوفه باز کرد و عبدالله بن عطفان را از یاران حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از انصار بر کوفه خلیفه کرد و یزدجرد را خبر شد که این مرد که فتح قادسیه کرد

درستم را بکشت و ترا از مداین بیرون کرد عرب او را از سپهسالاری باز کرد و یزدگرد چون این
خبر بشنید اندر عرب طمع کرد و نامه کرد با صفاهان و فارس و خراسان و ترک و بهر نامه اندر بگفت
که کار جهان گردانست و ملک گهی ذلیل بود و گهی عزیز و گاه دین گاهی بزرگ شود و گاهی خرد و من صبر کردم
اکنون کار عرب ضعیف شد گرد آیید تا باز بحرب ایشان شویم و نیت نیکو کنید که نصرت از آسمان
بمقدار نیت است و از هر شهری سپاه از خراسان و پارس و کرمان و آذربیجان و همه مملکت عجم
گرد آمدند از هر شهری ده هزار مرد و او را کس نمانده بود که سپهسالاری کردی که همه کشته
شده بودند و از جبابرزان یکی فیروزان که مانده بود و او را ذوالحاجب از بزرگی ابروان
چون سایه که داشت و مردی پیر بود و عجم همه اندرون مشورت کردند و یزدگرد را گفتند که نشاید سپاه
سالار را جز فیروزان یزدگرد گفت که او مردی پیر است او را از نهاوند بری نتوان خواندن لیکن
سپاه بروی گرد کنیم یزدگرد گفت تا سپاه همه را نامه کردند که همه با فیروزان بدر نهاوند
گرد آیند صد و پنجاه هزار مرد گرد آمدند چون عبدالله بن عطفان خبر یافت بسبک نامه کرد
و رسول فرستاد بسوی عمر بن الخطاب مردی را نام او قریب بن الظفر العبدی و او را آگاه کرد
که عجم بنهاوند گرد آمدند سپاهی که هرگز چندان گرد نیامده است اگر روزگار یابند از جای برروند و پیشتر
آیند و حلوان بگیرند و از عقبه فرود آیند بزمین عراق و در نامه یاد کرده بود که امیرالمؤمنین باید که
بتن خویش متوجه عراق شود که اگر هزیمت بر اهل اسلام بود مردم بر امیرالمؤمنین گرد آیند و چون
امیرالمؤمنین را بینند پایدار باشند اگرچه دشمن بسیار بود و بچشم ایشان اندک نماید و چون عمر بر مضمون
نامه عبدالله اطلاع یافت درین باب با اصحاب مشورت فرمود امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت این
نه صوابست ترا رفتن اگر تو سپاه شام را برکنی روم میان غلبه گیرند و اگر تو از حرم حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بجنبی آن گروه که گرد مدینه اند این مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم پیشتر شود
ازین غم که اکنون داری صواب آنست که سپاه ولایت شام و یمن را بر جای بداری و سپاه
بصره را نامه کنی که ایشان بسیارند یکی آنجا باشند تا اهواز و بصره نگاه دارند و دو بهره برخیزند
و سپاه کوفه با ایشان گرد آیند و بحرب روند و مردی کاردان بر ایشان سالار کنی پس عمر بنا بر
استصواب علی بن ابی طالب علیه السلام نامه بنعمان بن المقرن المزنی نوشت که در کسکر اقامت داشت
نوشت مضمون آنکه سردار لشکر عراق بوده بمقابله و مقاتله اهل شقاق پرداز و برادر خود
عبدالله را با چند هزار مرد بمدد نعمان روان فرمود و چون نامه عمر بنعمان رسید سپاه کوفه و بصره را جمع

گرد آمدند و تهیهٔ اسباب قتال پرداخت متوجه نهاوند شد و بعد از وصول بدان موضع از
برابر فیروزان که ورگرد معسکر خویش خندقی عمیق کنده بود خیمهٔ اقامت برافراشت
و عجم از پس لشکر خویش خسک بیفکندند تا مسلمانان شبیخون نیارند و بدین واسطه مدت دو ماه هر دو
سپاه در برابر یکدیگر نشستند و هیچ حرب نکردند پس چون نعمان بن المقرن بسیار بر در نهاوند بنشست
فیروزان به وی کس فرستاد که کسی فرست تا با وی سخن گویم نعمان مغیرة بن شعبه را بفرستاد و مغیره
بر خسک بگذشت و بشهر اندر شد و فیروزان مجلس خویش آراسته بود بسیار از زربفت و بر تخت زرین
برنشسته و تاج بر سر نهاده بود و آن خلق بر سماطین پیش آن ایستاده با حربها و شمشیرهای
مغیره برفت بدان میان اندر و چشم بر زمین افکنده بود و هر کسی او را همی زد که سر برکن تا ملک
بتو نگرد و مغیره یک چشم بود چون بسیار او را رنجه داشتند گفت ای مردمان من نه بحرب آمده ام
و بار سولان کسی چنین نکند که شما می کنید با من بقوم خویش اندر شریف تر و بزرگوارترم از این ملک
که میان شما اندر است چون این سخن بگفت فیروزان گفت راست میگوید بی ادبی مکنید پس آن را
بفرمود که بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بدبخت تر و گرسنه تر
و مرا آسانست که تیراندازان لشکر را بگویم که شما را تیرباران کنند بیکساعت که من چندان
لشکر شما تیرانداز دارم ولیکن نخواهم که شما را بر در شهر من مردار شود اگر بروید شما را
مغیره بسخن اندر آمد و خدای عز و جل حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درود داد و پس
گفت ما همچنین بودیم که تو گفتی از درویشی ولیکن خدای عز و جل ما را پیغمبری داد هم و ما را بوی دین خویش
راه نمود و بدبختی از ما بشد و بشما آمد اکنون ما شما را باسلام دعوت میکنیم اگر مسلمان شوید خون
و خواسته و عیالان تان از ما در امان ماند و اگر متقلد قلادهٔ ملت حنیف نگردید جزیت قبول نمائید
فیروزان هیچ یک ازان دو امر را قبول ننمود و چون مغیره بی نیل مقصود مراجعت کرد دیگر روز نعمان
سپاه را گرد کرد و گفت مشورت کنید تا چه میگویید پس مغیره بروایتی طلیحة بن خویلد اسدی گفت
که صواب آنست که سپاه برگیری و بازپس شوی تا ایشان پندارند که از بیم و ضعف ما چنین نمایند و از خسک
بیرون آیند و از پس ما بیایند آنگاه حرب با ایشان آسان بود مسلمانان گفتند این رای صواب
چنین باید کرد پس دیگر روز نعمان لشکر را برگرفت و یک منزل راه باز پس شد و بفرمود تا چیزها که
سقط بود از جامه و آلت که آن را مقداری نبود بلشکرگاه بگذاشتند و یکبار باز پس شدند عجم
پنداشتند که ایشان بهزیمت شدند از خسک بیرون آمدند و از پس مسلمانان برفتند و نعمان یک منزل

دیگر

دیگر برفت پس فرود آمد ایشان چون بیامدند همانجا بایستادند و نتوانستند بازگشتن پس فیروزان
حرب را پای راست و از پس لشکر سوی نهاوند همه خسک بیفکندند تا هر که از لشکرش بهزیمت
شود اندر و بماند دیگر روز آدینه بود مردمان نماز آدینه گذاردند گفتند حرب کن از بامداد و پیش از آنگه روز
گرم شود نعمان گفت که من با حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بسیار بحرب با بودم آنحضرت از پس
نماز حرب کردی نعمان نماز دیگر با همه لشکر صفها برکشید و میمنه و میسره راست کرد و خدای را
بخواند و گفت اللهم اعز الاسلام بنا و کافران را هزیمت کن و مرا شهادت ده پس مردمان را
گفت ای مردمان مرا چنین دل می آید که من امروز شهادت یابم اگر چنین بود بر شما حذیفة بن
الیمان را امیر کردم و اگر حذیفه کشته شود جریر بن عبد الله را و اگر وی کشته شود قیس بن مکشوح
و مغیره آنجا ایستاده بود و اندوه آمدش که وی را نام نبرد چون نعمان بدو نگریست گفت اگر
اینان کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس مردمان را گفت من سه بار تکبیر کنم و رایت
بجنبانم و حمله کنم شما نیز حمله کنید پس چنان کرد و حرب اندر گرفت و بانگ زخم شمشیر برخاست
و یکساعت لشکر عجم پیش نایستادند چون ضربت مسلمانان دیدند روی برگردانیدند
و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و ایشان را می کشتند چون نعمان بدید که هزیمت شدند گفت یارب
دعاء من مستجاب کردانی بفتح و شهادت من نیز اجابت و فرمود که لوا پیش برید و همی خواست که
پیشتر شود از پس لوا تیری آمد و بر تهیگاه اندر شد و بیفتاد و جان تسلیم کرد و برادرش بدید
او را برگرفت و روی بجامه بپوشید و برادر دیگرش لوا برگرفت و حذیفة بن الیمان را داد
و حذیفه حمله کرد و مسلمانان از پس وی حمله کردند و همه عجم یکبار هزیمت شدند و مسلمانان
از ایشان می کشتند و همه بر آن خسک می افتادند و بر یکجای پنج کس و ده کس همی افتادند و همچنان
کشته می شدند و فیروزان بجست و راه همدان گرفت و قعقاع بن عمرو بر مقدمه بود و از
پس فیروزان شد و میان نهاوند و همدان عقبه ایست و قعقاع آنجا بفیروزان رسید بنشیب
و مزلیان پیش فیروزان اندر بودند و از پس ایشان ستوران بربار و راه عقبه تنگ بود
و فیروزان نتوانست رفتن و ستوران بار اندر گذشتن بودند قعقاع او را دریافت و
بکشت و آن ستوران بربار گرفته شد و آنجا همه چیزها دیگر فرو آرها انگبین بود مردمان
گفتند ان لله جنودا منها العسل خدای را سپاههاست از آنجمله یکی انگبین است که فیروزان را
راه بگرفت تا قعقاعش دریافت و این سخن ازان باز مثل گشت و دیگر روز نیکه شد وقت پیشین

صد هزار از عجم کشته شده بودند و نیز عجم را چنان جمع نبود و حذیفه آن همه غنیمتها فرمود تا سوی سایب بن
الاقرع گرد آوردند و بعد از آنکه خمس فرستاده بود غنیمت قسمت کرد هر سواری را شش
هزار درم رسید و پیاده را دو هزار درم دیگر روز یکی بیامد از عجم از آن کسها که آتش خانه نگاه
داشتی مردی پیر بر خری نشسته سوی حذیفه آمد و گفت مرا زینهار ده تا گنجی که خواهم تا خواسته
کسری بود هم گشاده ام سفطی بیاوردم و بنهاد و گفت اندرین آن خواسته است که کسری وقت حاجت
و ضرورت را نهاده است حذیفه سر آن سفط بگشاد پر از یاقوت دید و گوهرهای سرخ و سفید و هر
الوان که قیمت آن کس ندانست حذیفه در تعجب بماند مردمان را گفت این نه چیزیست که ما آوردیم
از حرب و شمشیر خدای عز و جل این آورد ما را اندرین نصیب نیست ما این را همچنین پیش امیرالمؤمنین
فرستیم تا به بیت المال مسلمانان اندر نهد مردمان گفتند صواب آید پس حذیفه خبر فتح بنوشت
و بشارت فرستاد سوی عمر با مردی آنجا طریف نام چون سوی عمر آمد و خبر فتح داد عمر از حال
نعمان پرسید گفت فلان روز شهید شد و فلان و فلان و هر کرا می شناخت میگفت و گفت کسها
نیز که تو ندانی عمر گفت اگر من ندانم خدای داند شان پس این آیت برخواند و آخرین من دونهم الذین لا
یعلمونهم الا الله و دیگر روز سایب فراز رسید با خمس غنیمت و آن سفط جهت سایب قصه آن بگفت
و گفت حذیفه و مسلمانان بدلهای خوش بتو فرستادند تا هر چه تو پسندی کنی اگر خواهی خاصه خویش را
کنی عمر گفت نخواهم این را باز بر پیش ایشان تا قسمت کنند که این حق ایشانست سایب باز
بر حذیفه آورد حذیفه آن گوهرها بر بازرگانان لشکر را فروخت و بر لشکر قسمت کرد هر سواری را
چهار هزار درم آمد پس حذیفه را خبر آمد که آن هزیمتیان بهمدان گرد آمده اند قعقاع بن عمرو را
فرستاد و تا ایشان را اسیر کنند و اندر همدان دهقانی بود نام او دینار و ملک همدان و ری
او را بود و آن دهقان پیش او باز آمد و گفت مرا سوی امیر آن بر تا با وی صلح کنیم قعقاع او را پیاده
پیش حذیفه و صلح کرد و صلح نامه نوشت بر همدان و نهاوند بی شمشیر گشاده و نهاوند را ماه البصره
خوانندی و دینور را ماه الکوفه و این هر دو شهر یکدیگر نزدیکست زیرا که این سپاه که از بصره بود
ولایت از کوفه پس چون فتح تمام شد حذیفه آنجا بنشست تا عمر هر چه فرماید باز کرد و تا پیشتر شود
و نهاوند شهر فروتست این همه سپاه بر نداشت لشکر به دو نیمه شدند هر چه سپاه بصره بود
بنهاوند فراز آمد و هر چه سپاه کوفه بود بدینور فرود آمدند ازین جهت این را ماه البصره و آن را
ماه الکوفه خوانند چون مردم نام برند گویند ماهین و ماه بزبان پهلوی مملکت باشد و پادشاهی

چون

چون سپاه مسلمانان ماهین و همدان را بگشادند یزدجرد از ری برفت و بخراسان شد
و چون نهاوند و دینور و جبال و همدان بگشادند عمر بفرمود تا خواسته نهاوند بصره آوردند و سپاه
بصره را دهند و خواسته دینور بکوفه آوردند و سپاه کوفه را دهند و همچنین کردند که عمر فرموده بود
والله اعلم بالصواب **خبر گشادن اصفهان** عمر فرمود هر سپاه عراق را که از عقبه حلوان برتر شوید
و سپاه بصره و کوفه را گفته بود که از اهواز مگذرید و گفته بود که سپاه مسلمانان پیش ازین
شوانند داشتن پس چون دید که یزدگرد خاموش نمی باشد و هر سال گرد می کند و حرب را
انگیزد با مسلمانان مشورت کرد و چنین گفتند که سپاه از وی باز داشتن نه صوابست سپاه را
بباید فرستادن بپارس و اصفهان و کرمان تا این همه مملکت از وی گرفته شود و او بخراسان
افتد و ازین جایها نومید شود عمر با هرمزان ملک اهواز مشورت کرد که نخست از کجا باید گرفتن
و سپاه کجا باید فرستادن باصفهان یا بپارس یا بکرمان یا باذربیجان گفت نخست از اصفهان
باید گرفتن که پادشاهی عجم از اصفهان است پس عمر عبدالله بن ابی سلول را فرمود که باصفهان شود و او
مردی بود از اصحاب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از انصار و از قبیله خزرج بود و مردی
بود جبار و جری و ابوموسی الاشعری را از بصره باز کرد و او را فرمود که عبدالله باصفهان رود
هر دیر ابر بصره امیر کرد و نام او عبدالله بن سراقه و عمر ابوموسی را سه بار از بصره باز
کرده بود و باز داده بود و عمر زیاد بن حنظله نامه کرد که با عبدالله از عراق برفت تا نهاوند و از انجا
بن عبدالله بر و بسوی اصفهان و عبدالله از عراق برفت تا نهاوند و از انجا روی باصفهان
نهاوند و میان اصفهان و نهاوند هفت روزه راهست و در اصفهان مردی بود از عجم مهتر نام آن
قادوسیان و سپاهی داشت بسیار و از هزیمتیان نهاوند نیز خلقی بدو گرد آمده بودند و سپهسالاری
کرده بود و نام او شهریار و مردی بود از عجم شهریار بزرگوار و حربها کرده بود و کارها دیده بود
چون قادوسیان خبر هزیمت عجم بشنید و کار نهاوند این شهریار را با سپاهی بسیار از آن
بفرستاد و او بر روستایی اند از اصفهان که امروز آن را رستاق الشیخ گویند و با عبدالله بن
خویش عبدالله بن ابی سلول حرب کرد و چون حرب تیز شد عبدالله خویشتن را بر شهریار افکند
و شمشیر بزد و بکشت و آن سپاه را هزیمت کرد و کشتن بسیار کردند و آن روستا را دهقانی
بود نام او اسفندیار با عبدالله صلح کرد و آن روستا بر مسلمانان گشاده شد و از
اصفهان نخست آنجا بود که گشاده شد پس عبدالله لشکر بکشید و بدر شهر شد و ملک قادوسیان

لشکر را تعبیه کرد و پیش حرب فراز آمد و فادوسیان مردی مبارز بود چون سپاه بهم باز بو
آمدند فادوسیان میان صف در آمد و عبدالله را بیرون خواند و گفت بجنگی این چندین خلق را چون
بکشتن بحرب اندر و من میشنوم که تو مردی معروفی مبارزی با من بیرون آی اگر مرا بکشتی اصفهان ترا تو
باشد و اگر من ترا بکشم آن لشکر تو مرا بود عبدالله گفت روا است و هر دو با یکدیگر بحرب
ایستادند فادوسیان یکی تاخته نیزه بزین کوبه اسپش اندر زد و تنگ اسپش بگسست و زین
بدم اسپ فرو آمد و او هم بر بالا بایستاد و دست از عنان باز نداشت و همچنان بر پای بدم اسپ
بر جست و به پشت اسپ برهنه بر نشست پس عبدالله نیزه بجنبانید که بر وی حمله کند فادوسیان
گفت باش که تو مردی مردانه و هر چه تو از من بخواهی بکنم عبدالله گفت آن خواهم که مسلمان شوی
یا جزیت بپذیری او گفت جزیت بپذیرم و صلح کنم بران شرط که هر که خواهد که از اصفهان برود
او را باز نداری تا هر کجا خواهد برود عبدالله اجابت کرد و سپاه باصفهان آورد و ابو
موسی الاشعری باز بصره رفته بود و شرط کرده که با سپاه سوی عبدالله آید از راه نهاوند اما آن
راه نیامد و از راه اهواز باصفهان آمد و عبدالله سه روز بود تا صلح کرده بود و هنوز در شهر
اندر نشده بود که ابو موسی با سپاه فراز رسید و با او بشهر اندر شد و جزیت بر نهاد و همه
اصفهان بپذیرفتند و خلقی بسیار سوی کرمان شدند و عبدالله بعمر نامه کرد و به خبر فتح عمر شاد شد
و عمر نامه کرد که باصفهان سایب بن الاقرع را امیر کن و درین سال در دیار اسلام درهم و دینار
بسیار بنام حضرت پروردگار تعالی سکه مضروب گردید و در بعضی از ان دنانیر کلمه طیبه لا اله الا الله محمد
رسول الله منقوش بود و بر برخی لفظ جته الحمد لله منقور و قولی آنکه نام عمر بن الخطاب را نیز دران
سکه جات نقش کرده بودند و هم درین سال بواسطه شکایات اهل کوفه عمار بن یاسر از ایالت
آن سرزمین معزول گشت و عمر بعد از عزل سعد بن ابی وقاص امارت کوفه را بعمار بن یاسر
رضی الله عنه داده و چون عمار معزول گشت عمر گفت من با اهل کوفه چکنم و کرا فرستم چون عمار بن
یاسر از ان گله کنند پس مرد ویرا بخواند نام او جبیر بن مطعم و او را امیری کوفه داد و او را گفت
پیش کس مگوی تا بکوفه رسی تا مردمان نگویند که شاید یا نشاید و مغیرة بن شعبه بمدینه بود و چون عمر با جبیر
خلوت کرد مغیره دانست که او را امیری و لیکن ندانست که کجا می فرستدش و جبیر بخانه آمد و کس را
نگفت مگر زن را و او را گفت کس را مگوی و مرا زاد و توشه ده و مغیره زن خویش را بخانه جبیر فرستاد او را
با توشه راه و گفت این را بشوی ده و بپرس که کجا می شود زن مغیره بیامد و چنانکه مغیره ویرا گفته بود معلوم کرد

و باز گشت و مغیره را بگفت پس مغیره بخدمت عمر رفت و گفت مبارک باد بر امیر المومنین بر مسلمانان
و بر اهل کوفه این امیر نو عمر گفت کیست این امیر مغیره گفت جبیر عمر گفت جبیر نه مرد راز داشتن است
پس عمر گفت یا مغیره ندانم که با اهل کوفه چکنم هر کرا فرستم از و گله کنند مغیره گفت یا امیر المومنین
کوفه را مردی با سیاست باید و تدبیر کوفه راست کرد عمر گفت کس را نشاید بجز تو و جبیر را باز
کرد و امیری کوفه مغیره داد و تا عمر بر جا بود کوفه بود و امیری عمار یاسر یکسال بود و بسال بیست
یک و عبدالله بن مسعود را قران خواندند و خازنی بیت المال داده بود و چون عمار معزول شد
عثمان بن حنیف و سعد بن مسعود الثقفی را با خویشتن بیاورد تا او را پیش عمر آزادی کنند عمر عمار
را گفت از غلت اندوه آمد که این دو تن را بیاوردی تا از تو آزادی کنند عمار گفت والله
مرا شادی نیامد بامیری و چون عزل کردی اندوه نیامد و بدین سال بیست و یکسال و یک حسن
امیری از ما در بیامد و عامر ثقفی از کوفه بیامد و بدین سال اندر عمر جهودان را از خیبر بیرون کرد و خیبر را
میان مسلمانان قسمت کرد و مسلمانان شادی کردند والله اعلم بالصواب ذکر شدن همدان
نعیم بن مقرن سوی همدان شده بود و همدان مردی بود از عجم نام او جبس آن صلح که با حذیفه کرده
بود بشکست و شهر بحصار گرفت و سپاه بسیار بر خویشتن گرد کرد و چون نعیم بیامد او از سپاه
آذربیجان مدد خواست و روی سوی وی نهادند چون این خبر بعمر رسید تافته شد و نامه کرد و نعیم
بحذیفه که هر سپاهی که با تست سوی نعیم فرست بهمدان و چون عجم بسیار بر جبس گرد آمدند
بهمدان از حصار بیرون آمد و پیش نعیم آمد بحرب بر روستایی از همدان بدشتی نام او راج
و دوره حربی کردند سخت نیکو و بیرو تیماز حرب نیاسودند و سه شبانروز حرب کردند پس جبس
کشته شد و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان کشتن کردند و نعیم بهمدان اندر شد و شهر
بگرفت و از پس هزیمتیان بشد و غنیمت بهمدان قسمت کرد و خمس غنیمت با فتح نامه بعمر
فرستاد با سه تن هر سه را نام سماک یکی سماک بن خرشه و دیگر سماک بن مخرمه و سیوم سماک بن عبید
و عمر را دل مشغول بود از بهر آن لشکر و راه رو و خبر گسسته بود و چون سوی عمر آمدند گفتا
چه خبر است خبر باز گفتند عمر شاد شد گفت الله اکبر پس هر کرا از یشان نام پرسید گفتا سماک
عمر از شادی گفت اللهم سمک بهم الاسلام یا رب بریشان بدار و نعیم بنامه اندر نوشته بود که عجم
که سپاهی از عجم بری گرد آمده اند اندر پسر زاده بهرام چوبین عمر آن وفد را باز کرد و نامه
کرد بنعیم و گفت مرا اگر خواهی بهمدان خلیفه کن و این سماک را بده و فرست با لشکر سپاه سوی آذربایجان

وخود بسوی ری شود و مگذار که عجم هیچ جای گرد آیند چون نامه عمر به نعیم رسید بهمدان یزید بن
قیس الهلالی را خلیفه کرد و سماک بن خرشه را با دو هزار مرد باذربیجان فرستاد و خود با لشکر بکشید و بسوی
ری شد و این فتح همدان و ری مرو و بسال بیست و دو اندر بود والله اعلم بالصواب **خبر
گشادن ری و دماوند و قومس** چون خبر بسیاوخش آمد ملک ری که سپاه عرب از همدان روی
بدو نهادند کس فرستاد بعجم و سپاه که بودند گرد آمدند و گرد ری و آن حد که عرب روی بدو نهادند
وگفت هرکجا که عرب روی نهد کس ایشان را باز نتوانند داشتن و ملک یزدگرد از ما دور شده است ولیکن
ایشان چون بری آیند شما در جای خویش نتوانید بودن و اگر مدد و یاری من کنید من از
ری با ایشان بحرب بایستم و پیش شما سپر باشم و اگر نفرستید هلاک شوید هر ملکی او را اجابت کردند
و بسوی او مدد فرستادن و سپاه بسیار بر وی گرد آمدند از هر جایی و بجمله سپاه سیاوخش
مردی بود بزرگ از دهقانان ری نام او رامی و پدر او فرخان و مرزبان و مهتر ری بود و این رامی را
با سیاوخش عداوت بود و از بهر ضیاع ری زیرا که بهرام چوبین از ری بود و او را و فرزندان او را
آنجا ضیاع بسیار بود و چون نعیم با مسلمانان از دو ساوه بگذشت و یک منزل بری آمد این رامی
از ری بیرون آمد بزینهار و بسوی نعیم آمد با اهل بیت خویش و روستایی است بری که قهانو خوانند
بدو روستا پیش نعیم آمد نعیم او را بپذیرفت و او مر نعیم را گفت که سپاه بسیار است بری
اندر و ایشان را برابر نتوان شکستن مگر بکمین و حیلت نعیم گفت پس چه باید کردن گفت ده
هزار مرد مرد ده من ده تا چون بحرب برابر شوی من از پس شهر اندر آیم و ایشان را مشغول کنم تا
ایشان را شهر باز کردند هزیمت و تو بر ایشان غلبه کنی نعیم او را ده هزار مرد داد و بر او خود
منذر بن عمرو المزنی را بر ایشان امیر کرد و بفرمود تا فرمان رامی کنند رامی آن سپاه را از راه
و آن روستا قهانو کرد و اگر و شهر بگرد و آمدند تا شب و بسوی دروازه خراسان برد و دیگر روز سیاوخش
از ری بدر آمد و پیش نعیم بن مقرن بایستاد و گروه از پس پشت دروازه خراسان بود و از راه
کوه طبرک اندر آورد و خویشتن را بشهر اندر افکند و شمشیر اندر نهاد و بگشت خبر بسیاوخش رسید
هرکس از بهر خانمان خویش روی با شهر نهادند و لخت لخت باز میگشتند تا همه سپاه بازگشت
سیاوخش تنها بماند او نیز بازگشت نعیم شمشیر اندر نهاد و بس و پیش عجم اندر همی کشت که جوی خون
همی رفت و سپاهی که بماند همه هزیمت شدند و آنکه از ری بودند بقومس گرد آمدند بدامغان
و نعیم بشهر اندر آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد و رامی را با اهل بیت او زینهار داد

و او را مرزبانی و مهتری داد و با او صلح کرد و ایشان بر دین عجم بودند و نعیم شهرستان ری
و آن شهرستان کهن گرد ویران و بدماوند مرزبانی بود نام او مرداشاه چون خبر هزیمت ری بدان رسید
صلح کرد و سپاه از دماوند باز گردانید و مردمان عجم که بهزیمت آمده بودند بحد قومس آمدند
و بدامغان بایستادند و سیاوخش به حرب اندر کشته شده بود و مهتر نبود ایشان را هرکسی آنجا
که آمده بودند باز گشته شدند و آنکه از ری بودند آنجا بماندند و بایستادند و نعیم بعمر نامه کرد به خبر فتح و خمس
بفرستاد و بدست مضارب العجلی و عمر را آگاه کرد که بقومس خبر هزیمت که آنجا سپاه بوی گرد
آیند عمر نامه کرد و بوی که برادرت سوید بن مقرن را بقومس فرست و تو خود بری بنشین و بفرمای
که چون قومس بگشاید از پس عجم همی شوید هرکجا که توانید نعیم چون نامه عمر بخواند سوید را بیرون
کرد با سپاه و سماک بن مخرمه را بر مقدمه کرد و عتبه بن نهاس را بر میسره کرد و سعد بن عمرو را
بر میمنه و سوید سپاه بیاورد و چون بقومس رسید آنکه آنجا بودند همه پراکنده شدند و قومس را
حصار نبود و کس او را پیش نیامد و سوید بدامغان در آمد بی حرب و آن سپاه سوی گرگان
و طبرستان شدند و سوید سبک سپاه از دامغان بر داشت و بسوی گرگان شد
و به بسطام آمد و بسطام هم از قومس است از سوی گرگان آنجا بگرگان ملکی بود نام از دیلم هم بر دین
عجم نام او مرزبان و گرگان و دهستان او داشت و در طبرستان به شهری ملکی بود و ملک
طبرستان را اصفهبد خوانند و این اصفهبد هم بفرمان مرزبان بود ملک گرگان **خبر گشادن
گرگان و طبرستان** و ملک گرگان مردی بود معروف و مشهور و از دیلم بود و اصفهبدان
طبرستان همه گیل بودند چون سوید سپاه از بسطام بر گرفت و روی بگرگان نهاد و مرزبان
ملک گرگان پیش او باز آمد بر یک منزل گرگان و مسلمان شد و صلح کرد و بر آن شرط که او را
از گرگان خراجی به حد معلوم و هر که مسلمان نشود جزیت بدهد تا چون اصفهبدان طبرستان صلح کنند
و سپاه خویشتن را بحرب بیاورند پس اگر حرب باید کرد او پیش شود با سپاه گرگان حرب
کند تا طبرستان بگشاید پس سوید صلح بکرد و از وی بپذیرفت و با او بیامد و لشکر بی
آورد و مرزبان منادی کرد بشهر اندر که هر که مسلمانی خواهد بیرون آید و هر که خواهد جزیت پذیرد
اصفهبدان طبرستان این بشنیدند سوی مهتر خود گرد آمدند و ایشان را مهتری بود و با اصل طبرستان
گیلی بزرگوار نام او فرخان و اصفهبد اصفهبدان بود و پس چون بروی گرد آمدند اصفهبدان این
فرخان را گیل همه گیلان خواندندی و او چون نامه نوشتی گیل همه گیلان پادشاه همه طبرستان شاه

بر همه خراسان وامروز سپهبد خراسان چنین نویسد پس آن سپهبدان همه بر فرخان گرد آمدند و گفتند
ما را چه تدبیر کنی فرخان گفت کار عجم تاره مار شد و دین محمد دین نوست و دینی که نو بود از آن دولت
بود و من آن بینم که ما صلح کنیم و جزیت بپذیریم و بر هر کس بخشیم ولیکن بجای این ولایت و همه ملکان بپذیریم
و خود بر خویشتن می‌بخشیم چنانکه خواهیم گفتند صواب است پس فرخان کس فرستاد بسوید و صلح خواست از همه
طبرستان تا پانصد هزار درم بدهد هر سالی به آنکه اگر مسلمانان را حربی افتد از طبرستان سپاه
نخواهند سوید اجابت کرد و سوید را پانصد هزار درم بداد سوید با همه سپاه بگرگان نشست و عمر را
نامه کرد بفتح گرگان و قومس و طبرستان و این همه در سال بیست و دو بود از هجرت والله اعلم
بالصواب **خبر گشادن آذربیجان و دربند خزران** پس عمر نامه کرده بود به نعیم بن مقرن که سماک
بن خرشه را با آذربیجان فرستد و او عتبة بن فرقد و بکیر بن عبد الله را فرستاده بود و خانهای آتش
عجم آنجا بودی و عجم آتش را آذر خوانند بزبان پهلوی از برای او آنجا را آذربایگان خوانند که در اصل
آتشهای عجم آنجا پرستیدندی و اول حد از همدان در گیرند تا به حد زنگان بیرون شوند و آخر بدربند خزران و این
میان هر چه اندر شهرهاست همه را آذربیجان و تازی باب گویند و راههاست تا خرا آذربیجان که از آنجا
بجیلان و خزران شوند گروهی بر خشک و گروهی بر دریا از هر یکی دربند خوانند و دیگر راهیست بدان میان
اندر شهری هست بزرگ آن را خزر خوانند و آنجا بازرگانیها کنند و از همه ابواب آن بزرگتر است
و آن را باب الابواب خوانند و این زیلوها معروفی بدان شهرها بافند و آن را دربند خزران گویند
سوی ری و عراق افتند پس این عتبة بن فرقد از یکسوی باذربیجان رفت و بکیر بن عبد الله از یک سوی و نخستین
کسی که پیش آمد ملکی بود از ملوک آذربیجان نام او اسفندیار او را اسیر کرد و آن شهرها که او گرد اگرد او بود همه
بگرفت و اسفندیار او را گفت کدام دوست‌تر داری که این شهرهای آذربیجان بصلح بگشایی یا بجنگ
گفت مرا ایدر بدار که چون مرا بکشی همه آذربیجان چون من بوینید با تو حرب کنند بکیر چنانکه کرد و سماک بن
خرشه با سپاه از پس نعیم بن مقرن بیامد و بکیر مر اسفندیار را اسیر کرده بود و آن شهرها که گرد اگرد او بود
گشاده شد پس بکیر نامه کرد بعمر که باذربیجان حرب نماند و این اسفندیار اسیر است و مرا باید
شدن بدربند و حرب کردن آنجا با مردمان بند و بکیر از دهقانان آذربایجان نام او فرخزاد سپاه
گرد کرد و بکیر با عتبة و سماک بیک جای گرد آمدند و حرب کردند و بهرام هزیمت شد و آن اسفندیار
که گرفتار بود بدست بکیر گفت ترا این پیش مانده بود و اکنون همه آذربیجان ترا شد هر جا که خواهی رو که با تو
حرب نکنند پس عمر کس فرستاد به خبر فتح و خمس غنیمتها که یافته بودند و دستوری خواست به دربند شدن و عمر

دستوری داد بکیر را او بکیر و عتبه را همه آذربیجان خلیفه کرد و سماک بن خرشه را با سپاه بدربند شد
و عمر نامه کرد بعتبة و همه آذربایجان بدو سپرد و بکیر برفت و عمر دانست که بکیر را بدربند بدو
باید و سپاه و نامه کرد و به بصره سوی سراقة بن عمرو که با سپاه اهواز بدربند شود و بکیر را یاری
ده و فرمود که حذیفة بن اسید و جماعتی از مبارزان معروف را با خویشتن ببر پس سراقه با سپاه
بصره برفت پس عمر نامه کرد حبیب بن مسلمه بجزیره تا با سپاه جزیره بدربند شود و بعد و بکیر
حبیب نیز با سپاه برفت و سراقة بن عمرو و عبد الرحمن سپاه را بر مقدمه و بجا باب الابواب ملکی بود نام
او شهربراز پیش او باز آمد و صلح بکرد بر آنکه جزیت ندهد و چنین گفت که من میان دو دشمن اندرم یکی خزران
و دیگر روس که ایشان دشمنان همه جهانند و آنی جز عرب خاصه و حرب ایشان جز من و این مردمان
نزنند کردن بجای آنکه مرا جزیت باید دادن حرب کنم با روس بخواسته خویش و با سلاح خویش و ایشان
باز دارم تا از ولایت خویش بیرون نیارند با این را بجزیه انگارند که ما را هر سال این حرب نباید کردن
عبد الرحمن گفت از من کسی مهتر هست او را آگاه کنم شهربراز کس بسراقه فرستاد و او عمر را آگاه کرد و عمر
گفت ایشان را که آن بجزیه انگارید و آن سنت گشت به همه دربندها که ایشان نه خراج دهند و نه جزیه
از بهر آنکه ایشان کافران را از مسلمانان باز میدارند و حرب کنند بتن خویش الا ایشان را
خراج و جزیه انگارند و آن سنت نیز بما وراء النهر رفته است و از این است که بشهر کسر سنجاب نه خراج است
و نه جزیه از بهر آنکه ایشان شبان روز حرب بودند و ترکان را از زمین مسلمانان باز میدارند و از
پس آن سراقه با بکیر بن عبد الله و حبیب بن مسلمه با آن همه دربندها صلح کردند بر آن شرط که کافران را
از سوی ایشان باز دارند تا مسلمانان را آنجا سپاه نباید نشاندن و از آن سرحد هیچ سپاه بزمین مسلمانان
اندر نیاید و سراقه هر یک از این سرهنگان را بیکی از این دربندها فرستاد و بدان شهرها که بکوهها و دربند بود
و همه را استوار کرد و مسلمانان بشهرها اندر ایمن شدند از دشمنان و عمر بدین نامه کرد و بدین
خبر سخت شاد شد که او تدبیر همی اندیشید که کار این دربندها چگونه که اگر دشمنی از آنجا پدید آید بر زمین
مسلمانی عجم و پارس باو یکی شوند و مسلمانی آن زمینها نبودند و ندانست که او بدین زودی این همه تواند
کردن چون این خبر بدو رسید سخت شاد شد و بسراقه با جازه نامه کرد که آنچه کردی مرضی طبع نیست و غیر مسلمانان
و دانست پس سراقه بمرد و عمر از مرگ او سخت غمناک شد و عبد الرحمن را نامه کرد و او را هم
بدان دربند دست باز داشت و او را گفت که باید که اثر نیکوی تو پدید آید و عبد الرحمن ولایت
فرهنگ بدان زمین اندر بشد با سپاه و شهرهای بسیار مسلمان کرد و باز بدربند آمد و در همه روزگار

عمرو عثمان انجا بود و سپاه بجا برد پس از انکه همه دربندها و شهرها مسلمانان کرد چنین روایت کنند
که روزی عبد الرحمن با شهریر نشسته بود و حدیث می کردند و بدست شهریر یکی انگشترین بود
نگینی داشت از یاقوت سرخ بروز همی تافت چون آتش و بشب چون چراغ عبد الرحمن گفت
تو این نگین از کجا آوردی گفت آورده است شهریر یکتن از شهر خود و چاکران خود بخواند و عبد
الرحمن را گفت ایها الامیر این نگین من این مرد آورده است از سد یاجوج و ماجوج و از انجا تا انجا ملکان
بسیارند و انجا ملکی است که این سد بپادشاهی او اندرست میان دو کوه اندر و مر ملکی که
بر راه بود تا بسد بدست این مرد مرورا هدیه فرستادم تا او را ملک بملک بگذاشتند تا بدان
ملک سد برسید و آن ملک را هدیها فرستادم بسیار و نامه من بدو داد و از وی یکی یاقوت خواستم
نگین خویش را و این یاقوت را او فرستاده است عبد الرحمن آن مرد را گفت که این گوهر از کجا آوردی
و آن مرد گفت که چون آن هدیها مر آن ملک را بردم او باز دار خویش را بخواند و گفت این را گوهر
طلب کن و آن باز دار عقابی بدست باز داشت بیرون آمد بیرون آمد و سه روز عقابی را گرسنه
کرد پس عقاب را برگرفت و لختی گوشت سرخ و مرا با خویشتن ببرد و بدان کوه بر شدیم که سد بر
و سد بدین کوه پیوسته است و من سر فرو کردم زیر کوه اندر جایی دیدم بر زمین فراخ و
از دوری بتاریکی می نمود که در زمین کنده بود و ندیدن بار و از گشاد این گوشت بدین زیر کوه اندر
افکنیم بدین کنده و عقاب را دست باز داریم تا از پس گوشت برود و اگر براه اندر بگیرد
باز آرد و خود رفت و اگر بر زمین افتد و انگاه از زمین برگیرد چیزی یابی پس آن گوشت را
بینداخت و عقاب را دست باز داشت و گوشت بر زمین رسید عقاب گوشت از زمین برگرفت
و بچنگال برآورد و بر دست او نشست و آن و آن یاقوت بر آن گوشت دوسیده بود
از انجا باز گردید و مرا داد و من بیاوردم عبد الرحمن گفت صفت آن سد بگوی گفت دو کوه است
بلند و میان آن رهگذری بوده است بدان میان اندر بنا کرده است تا سر کوه و بدان راه
بسته از سنگ و روی و آهن عبد الرحمن گفت راست بگوید دیده است این مرد که
حضرت خدای عز و جل چنین فرموده است از ذو القرنین قوله تعالی آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی
بین الصدفین الایة پس عبد الرحمن این مرد را گفت آن سد چه رنگ دارد سرخ است یا سیاه
یا سپید گفت سرخ است و سپید و بر وی خطها از خود سیاه چون حلقه زره بر خود وی برنگ آن
جامه و انجا مردی ایستاده بود و بر وی برد مخطط بود و اشارت بآن جامه وی کرد پس عبد الرحمن

شهریرا

شهریرا گفت قیمت آن نگین چندست گفت قیمت این کس نداند و لیکن بدست این مرد مر آن ملکان را
صد هزار درم هدیه فرستادم و این ملکان که براه اندر بودند صد هزار درم بهر بار صد هزار
درم بر آمده است جز نفقه و هدیه این مرد و از جواهر هیچ یک بقیمت یاقوت نبود پس شهریر آن
انگشترین از انگشت بیرون کرد و پیش عبد الرحمن نهاد و برگرفت و در انگشت نکرد و گفت این
ما را بکار نیاید شهریر گفت اگر کسی از ملکان عجم این خبر بشنیدی این از من بستدی
از بهر انکه با شما امانت است و وفا همه جهان همی گیرید و بدین سال بیست و دو و اندر عبد الملک بن
مروان و یزید از ما در بزادند و الله اعلم بالصواب **خبر رفتن یزدگرد بخراسان و کشته
شدن و گشادن خراسان** انگاه که خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد بر جلولا آذربایجان یزدگرد
بحلوان بود خبر بدو رسید برخاست و بسوی ری شد با خاصکان خویش و بعماری اندر نشسته
بود بر اشتری که دو منزل همی رفت اندر عماری خفته جایی باب رسید چنانکه اشتر آب اندر بایستی
راندن او را بیدار کردند گفتا مرا چرا بیدار کردید که بخواب اندر چنان دیدم که جدم کسری با محمد
صلی الله علیه و اله و سلم خصومت کردی پیش خدای عز و جل و گفتی ای محمد بهل تا فرزندان مرا ملک
تمام شود حضرت محمد صلی الله علیه و اله و سلم گفت صد سال ملک شما را باد گفت افزون کن شما مرا
بیدار کردید و اگر نه من بدانستمی که ملک من چند مانده است پس یزدجرد بری شد و انجا مهتری
بود او را باز آن جا و گفت شدی یزدگرد را بگرفت و بخانه کرد و گفت مرا بخواهی کشتن گفت نه
و لیکن تو ملک خویش دست بازداشتی و مرکز آن را باز نیابی من خواستم که خویش را و فرزندان
خویش را جها کنم و جه نویسم از تو بر من ضیاع که بمن دهی تا چون ملکی دیگر بود گویم آن یزدگرد بمن داد گفت
شوم چه خواهی کن او انگشترین یزدگرد بیرون کرد و آن جلها که خواست بر یزدگرد بنوشت
چنانکه خواست و اثر امهر کرد و چون قبح نهاد و بند بود یزدگرد از ری برگرفت و انجا بری آتشی بود قدیم
که اندر جهان همه آتش خانها از آن قدیم تر بود و اثر ا برگرفت و از انجا برفت و باصفهان شد و انجا
خوش نیامدش از انجا بکرمان شد هم خوش نیامدش برفت و بخراسان شد به نیشابور بود و انجا
آتش نهاد و آتش خانه کرد آتش را بر دو فرسنگ از شهر و کرد اگر و آن خانه بوستانی کرد جایی خرم
و آسیایی چند و از انجا بمرو شد و بمرو همی بود و اندر اخبار عجم ایدونست که یزدگرد چون بمرو آمد
کمتر از یکسال بود و کشته شد با سپاه و محمد بن جریر گوید که در مرو بلخ شد و آوازی انجا بمرو زده شد
و مر احنف بن قیس را بخراسان فرستاد و احنف از پس وی می شد و یزدگرد از شهر بشهر می شد پس

یزدگرد بخاقان ملک ترک رسول فرستاد از مرو رود و از وی سپاه خواست و ملک چین سپاه نفرستاد
و از پس آن یزدگرد از رود جیحون بگذشت و بفرغانه شد با اهل بیت خویش و آنجا بایستاد تا همه ایام عمر شد و بایام
عثمان باز آمد و هلاک شد و این خبر نه آنست که در دست مردمانست و در کتب اخبار ایشانست و من این مرد
بگویم اما آنکه در دست عجم است در کتاب اخبار چنین است که یزدگرد هر گاهی که نامه کردی از ری بخراسان
و هر سالی عمر را حربی بایستی کردن چون فتح نهاوند بود و عمر مسلمانان را دستوری داد که هر کجا توانید
بشوید یزدگرد از ری بمرو آمد و آن آتشخانه بنا کرد و آنجا ایمن شد و آن نامها همکرد بهر جایی و بدان اخبار
چنین است که یزدگرد چون بمرو آمد با او چهار هزار مرد بودند و از ایشان هیچکس حرب نتوانستی کردن الا
که همه غلامان سرایی بودند و مردمان طباخ و فراشان و رکابداران و پیران این چهار هزار مرد خاقان
وی بودند و با او خواسته بود بسی و از جایی چیزی در نیامدش که بیاران توانستی داشتن و یکی بود نام وی ماهوی
و خراسان او داشت از دست یزدگرد تا لب جیحون از آن سوی خاقان داشت ملک ترک و ماهوی چون بشنید
که یزدگرد تا لب جیحون و از لب جیحون از آن سوی را از مداین بیرون کردند او با خاقان و با دیگر ملک
خویش بلا و یکی کرد و عهد کرد که هر کرا حاجت آید از مرد و سوی یکدیگر را یاری کنند بسپاه و خواسته پس
یزدگرد بفرمود که با او شمار کنند ماهوی کس فرستاد بخاقان ملک ترک و از وی سپاه خواست تا با یزدگرد
حرب کند هفت هزار مرد بفرستاد و ایشان بمرو آمدند و بدر مرو فرود آمدند یزدگرد ماهوی را گفت که این
سپاه ترکان چیست گفت خاقان فرستاده است بیاری تو گفت کار ساخته کن گفت فرمان بردارم چون
شب اندر آمد سپاه ترک را بفرمود تا بر در کوشک فرود آمدند که چون بامداد بباشد در کوشک را
بگشایند ایشان اندر شوند و یزدگرد را بکشند یزدگرد آگاه شد کنیزکان را بفرمود تا او را برسن از دیوار
فرو هشتند هم با آن جامه زربفت که داشت پس او برفت بشب اندر و از شهر بیرون رفت پیاده
چون لختی بشد نتوانست رفتن بر در آسیایی برسید آسیابان را گفت جایی داری تا بخسپم آسیابان او را
بشناخت گلیمی اندران آسیا بیفکند و یزدگرد بران بخفت از ماندگی چون روز بود و بدید آسیابان
جامه زربفت بدو بدید از طمع آن جامه تبری بر سرش زد و هم اندر خواب او را بکشت و آن جامه از وی
بیرون کرد و او را اندران آب انداخت چون دیگر روز بود و ماهوی او را اندر سرای نیافت با او گفتند
از سر دیوار بجست ماهوی خبر او بجست تا خبرش شد که بدان آسیا اندر آسیابان او را بکشت و جامه او
بیافت ماهوی ایمن شد و ایمن نشست تا آن وقت که عمر احنف بن قیس را به خراسان فرستاد با سپاه
بصره و کوفه ماهوی بجست و از جیحون بگذشت و بسوی خاقان شد و بترکستان همی بود و احنف بن قیس از فتح

به خراسان برداشت از مرو و بلخ و هری هر سوی مسلمانی آشکارا کرد تا لب جیحون بیامد و احنف از همه
خراسان مرو رود بگزید و جای وی کرد که اثر او دیدار الاحنف خوانند بر چهار فرسنگ از مرو رود و
آنجا بنشست در همه ایام خلافت عمر و این خبر که بدست علما اندرست و کتب اخبار عجم معروف و مشهورست
تا آخر کار عمر احنف بن قیس را بیرون کرد و به خراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه دوازده
هزار مرد و بفرمودش که از یزدگرد هر کجا یابی بجوی تا او را از پشت زمین گم کنی و عمر سخت بکراهیت
بود از سپاه فرستادن بخراسان و نخواست که سپاه مسلمانان از وی دور شوند پس نخست
احنف باصفهان آمد و از آنجا بطبس بیرون آمد بحد کوهستان نزدیک قاین و از آن راه بخراسان
آمد و نخست بهری آمد و هری را بشمشیر و حرب بگشاد و یزدگرد بمرو بود احنف مر وی بهری خلیفه
کرد نام او ضحاک العبدی و روی بمرو نهاد و نیشابور کس نبود حرب بنبایست کردن مطرف بن
عبدالله را به نیشابور فرستاد با لختی سپاه و حارث بن حسان را بسرخس فرستاد و ایشان مردم
شهر را بی حرب بگرفتند و خود با سپاه روی بمرو نهاد و یزدگرد از آنجا بگریخت و بمرو رود شد
و احنف بمرو فرود آمد و یزدگرد از مرو الرود کس فرستاد بملک ترک و ملک سغد و ملک چین
و از ایشان سپاه خواست و احنف بمرو بنشست و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد چهار امیر از
بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة بن نضر و دیگر ربعی بن عامر التیمی و سوم عبدالله بن ابی عقیل
و چهارم ابن ام الغزال الهمدانی چون این سپاه با احنف رسید حارثة بن النعمان الباهلی را بمرو
خلیفت کرد و خود بمرو رود شد و یزدگرد از مرو رود ببلخ شد و آنجا بحصار بنشست احنف بن
قیس بمرو رود شد و بنشست و این سپاه را که از کوفه بیامده بود ببلخ فرستاد و آنجا حرب کردند
و بلخ را بگشادند و یزدگرد برفت و از جیحون بگذشت و احنف بدر بلخ آمد و مردمان کوفه بلخ را گشاده
بودند و احنف بشهرهای طخارستان کس فرستاد و آن همه بگشاد و ربعی بن عامر را ببلخ فرستاد
با آن سپاه کوفه و از آنجا بمرو رود آمد و بنشست و بعمر کس فرستاد و خبر فتح خراسان و گریختن یزدگرد بحد
ترک و عمر گفت چکنم بفتح خراسان کاشکی میان ما و میان خراسان دریای آتش بودی تا کس آنجا نتوانستی
شدن امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت یا امیرالمؤمنین چرا ترا کراهیت آید از فتح خراسان گفت زیرا
که مردم خراسان سه بار عهد بشکستند و آنجا خون ریختنها بسیار باشد و نخواهم که مسلمانان بدان اندر
بوندی و عمر نامه کرد با حنف که تا آنجا که رسیدی بس است و دیگر از رود جیحون مگذری و همانجا بنشین
بباشید و مگر از رسم خویش بگردانید بطعام و زینت و رسم عجم مگیرید برانکه از آنجا برستید باشید تا نصرت و ظفر

غزوجل بر شما داده ایم باشد و اگر بگردانید خدای عزوجل از شما بگرداند پس چون یزدگرد از رود جیحون
بگذشت و بسغد شد ملک سغد او را سپاه بسیار داد و خاقان لشکری بسیار داد و سپاه فرغانه
را بخواند و بسوی یزدگرد آمد و از رود جیحون بگذشت با سپاه بسیار و ببلخ آمد و ربعی بن عامر با آن
سپاه کوفه که با او بود همه از انجا برفتند و بمرو الرود آمدند نزدیک احنف و یزدگرد و خاقان سپاه
بلخ و طخارستان همه گرد کردند پنجاه هزار سوار بودند و بسوی احنف آوردند و بمرو الرود و با احنف
بیست و پنج هزار کس بودند و اهل بصره و کوفه همه پس از طلایه سپاه ترک یک شب مردی بیرون آمد از
خویشان خاقان مردی بزرگوار و احنف آن شب خود بطلایگی بیرون آمد و با آن ترک حرب کرد و احنف
او را بکشت و او را دو برادر دیگر بود چون بشنیدند که برادر ایشان کشته شد بطلایگی بیرون آمدند
احنف ایشان را نیز بکشت و هر سه برادر کشته شدند چون روز بود خاقان آگاه شد چاره و آن لشکر را
بدید ترکان را گفت این حربی شوم است چندین مرد از ما کشته شدند و نیز هر چند این پادشاهی یکمرد یزدگرد
را باید سپردن و بر ما این کار نیست بازگشت و سپاه را برگرفت و بسوی بلخ شد و از
رود بگذشت و باز بترکستان شد و یزدگرد از مرو الرود بگریخت و بسوی مرو شد و او را از آنجا
و خواسته بمرو نهاده بود چنانکه کس ندانست چون بازگشت حارثة بن نعمان با سپاه مسلمانان شهر
مرو حصار کرده بودند یزدگرد همه خواسته ها برگرفت و روی ببلخ نهاد که سوی خاقان شود و ان مهتران
عجم که سوی او بودند گفتند چه خواهی کردن گفت بر خاقان شوم بزینهار و با او بترکستان شوم گفتند
بد خواهی کرد ای مرد که با تو نیاییم که ترکان مردمانی اند که ایشان را دین نیست و وفا نیست اگر بزینهار خواهی
شدن سوی عرب شو که آن مردمان که ترا از خانه بیرون کردند خانه تو بدست ایشانست ایچ اندیشه
بدیشان ده تا ایشان آن خانه بسلامت تو باز دهند و ما با تو بسلامت خویش باز شویم بیک راه
گر کشتنی باید کردن اگر بجای خویشتن باشیم بهتر باشد که بجای کسان بترکستان او فرمان ایشان
نکرد و ایشان گفتند تو برتن خویش پادشاهی ما نهلیم که این خواسته و خزینه ببری که پدران ما بسختی
بدست آورده اند بخزینهای ملوک عجم و ما نگذاریم که از زمین عجم ببری و بترکان دهی پس آن خواسته
و خزینه از وی جدا کردند و او تنها بماند با خدم خویش برفت و بسوی خاقان شد و عجم آن خواسته
برگرفتند و بسوی احنف آوردند و با او صلح کردند و احنف هر یکی ایشان را بخانه خویش فرستاد و
بعد این و فارس و اهواز و از هر جای که بودند و احنف آن خواسته در میان مسلمانان قسمت
کرد و همچنان آمد آن غنیمت که خواسته شد و چون یزدگرد بسغد رسید رسول وی پیش آمدش که از چین

می آمد با جواب نامه و آنجا اندر نوشته بود که من دانم که بر ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند
واما مردمان عرب که بر ایشان سپاه خواستی و یاری خواستی صفت ایشان از رسول تو پرسیدم
مذهبشان و دین شان و سیرتشان مرا صفت کرد و این مردمان با این دین و امانت همه جهان بگیرند
پس بر ایشان باز نتوان گردیدن و ترا مصلحت آنست که با ایشان مدارا کنی تا ایشان را نجنبانی و ایشان ترا
نجنبانند و خاقان بترکستان باز شد و کسهای آن بفرغانه باز شدند و آنجا می بودند و احنف
از بلخ تا مرو رود بگرفت و بعمر نامه کرد بدین فتح و محمد بن جریر رحمة الله علیه چنین گوید که مردمان
خراسان چون دو سال از خلافت عثمان بگذشت عهد بشکستند و مرتد شدند و یزدگرد از فرغانه
بخراسان آمد آنگاه بکشتندش و احنف بعمر نامه کرد که یزدگرد را از خراسان بیرون کردیم عمر شاد شد
و از کار خراسان ایمن گشت و نامه کرد و احنف را بخراسان بنشاند و سپاه عراق باز شدند والله
اعلم بالصواب **گشاده شدن پارس** و چون سال بیست و سه اندر آمد عمر بیست هزار مرد
بپارس فرستاد باول سال از بیست و سه و او را خبر آمده که شهرک ملک پارس سپاه گرد کرده است
و همه بشهر توج گرد آمدند خلقی و توج آن شهریست که بپارسی اثرا توز خوانند و جامه توزی از انجا آورند
و آن بکرانه دریا پارس است سوی اهواز و عجم گرد آمدند پس عمر چون سپاه فرستاد کس را سپهسالاری
نکرد و لیکن هر سرهنگی را بشهری امیر کرد و گفت سپاه پارس بیک جای گرد آمدند و تدبیر حرب
راست نهادند شما همه بپارس شوید آنجا که ایشانند مشوید و با ایشان حرب کنید همه تدبیر ایشان
شکسته شود پس هر کس با آن سپاه که بشهری آیند حرب کنند پس عمر مجاشع بن مسعود
السلمی را امیری اصطخر داد و الحکم بن العاص را امیری شیراز و عثمان بن العاص امیری توج داد و نشابور
و اردشیر خوره و ساریة بن زنیم الدیلی را امیری داراب جرد و این همه سپاه برفتند با آن امیران
شهرک با آن همه سپاه فارس بتوج گرد آمدند مسلمانان خود بتوج نشدند ولیکن هر امیری با سپاه
خویش بدان شهر خویش شدند که ولایت او بود و این سپاه توج پراکنده شدند از آنجا که گرد
آمده بودند و هر کسی باز شهر خویش شدند و تدبیرهاشان همه بگشت و آن ایشان را هم هزیمتی
بود و این مجاشع بن مسعود امیر توج آمده و آنجا بسابور و شیراز بازگشت و لیکن سپاه توج
بماند مجاشع با سپاه خویش از بسابور تا حشر کرد و آنچه را بکشت و خواسته آن دیار غنیمت
کرد و این مجاشع برادر ابو عبید بن مسعود بود آنکه روز وقعة الجسر فیلش بکشت و علاء الحضرمی
با سپاه بدریا اندر از بحرین بیامده بود بی فرمان عمر و این دو شهر مرتد شده بود پس مجاشع

این نوح را بکشاد و خواسته میان مسلمانان قسمت کرد و خمس بعمر فرستاد و بشارت فتح
و عثمان بن العاص با سپاه خویش باصطخر شد و سپاه اصطخر پیش وی آمد بشهری نام وی کور
و تا نزدیک جور نویسند و این آن شهرست که گلاب فارسی جوری از آنجا آورند و عثمان با ایشان
حرب کرد و ایشان هزیمت کرد و بدار اصطخر آمدند و شهر حصار گرفت و با ایشان صلح کرد
و شهر بگشاد و خبر فتح پیش عمر فرستاد و حکم بن العاص برادر عثمان بن العاص روی بشیراز
نهاد و شهرک پیش وی آمد از توج با سپاهی بسیار از عجم همه غرق بسلاح اندر چنانکه جز چشم هیچ پیدا نبود
و با حکم سپاهی بسیار بود و پیران و جوانان و مهتران عرب و جبارزادان همه بسلاح اندر پیش سپاه او
بودند چون عبد الله بن معمر التیمی و حسیل بن معلی البجلی و جارود العبدی و ابو صفرة بن ظالم و با پا
شهرک برآمدند و آفتاب بر ایشان تافت بران آهنها و از انجا روشنایی بتافت بر لشکر مسلمانان
خواست که چشمهای مسلمانان بسوزد از بسیاری آهن که اندر لشکر شهرک بود و حرب کردند بسیار
و حکم بدست خویش شهرک و پسرش را بکشت و مردی از عجم با شهرک بود نامش از دنبال آن
با خیل خویش بزینهار آمد و سپاه شهرک هزیمت شدند و حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان
قسمت کرد و خبر فتح سوی عمر فرستاد و ساریة بن زنیم سوی داراب جرد شد و ایشان حصار و ساریه
با سپاه مسلمانان بر در حصار بماندند سپاه عجم از کردان که بحد پارس بودند یاری خواستند
و سپاه بسیار بیامدند و ایشان از حصار بیرون آمدند و جنگی کردند سخت و از مسلمانان بسیار
کشته شدند و روز آدینه بود و وقت نماز و حرب دیر برداشت و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود
بزرگ کافران گرد مسلمانان اندر آمدند و حرب و کشتن همی کردند و کار بر مسلمانان دشوار شد
و بیم هزیمت بود و بدوقت اگر ساریه و مسلمانان حرب همی کردند آواز عمر شنیدند چنانکه گفت
یا ساریة الجبل الجبل ای ساریه کوه بگیر ساریه لشکر را گفت من آواز عمر شنیدم و می شنودم شما هم شنیدید
گفتند می شنویم و لیکن آواز عمر نشاید بودن و میان ما و عمر صد روز راه هست گفتا او
که ما را خدای عز و جل این آواز می شنواند و ما را راه می نماید و ساریه خود را با سپاه او فضای
صحرا بدامن کوه کشید و پشت بکوه باز دادند و آن شب این شدند پس دیگر روز حرب کردند و ظفر
یافتند و بدین سه ماه اندر که بر در حصار بودند خبرشان بمدینه نیامد که در چه کارند تا در روز آدینه
عمر بر بالای منبر بود و خطبه کرد و بخطبه اندر گفت ای مردمان بخواب دیدم بدین وقت که ساریه
حرب همی کرد وی چنگ اکنون ایشان حرب می کنند پس عمر خاموش شد چنانکه کسی چیزی بشنید

و زمانی بپایستید گفتا ساریه در وقت گرفتار است از سپاه عجم و اگر پشت بکوه کردی آسان بودی
پس گفت یا ساریة الجبل الجبل پس چون یک زمان ببود باز به خطبه مشغول شد خدای تعالی آواز عمر از
مدینه بدار اگرد رسانید و مسلمانان را بشنوانید و چون حرب ببود ساریه خواسته بسیار
یافت و خبر فتح بعمر فرستاد و بدان خواسته اندر یکی سفط بود پر از گوهر آگنده و اثر انجنانید
و بپنهان بر دست سوی عمر فرستاد تا عمر را باشد خاصه چون رسول بیامد عمر را یافت اندر
برکت خوان نهاده و مردمان را نان میداد و عمر هر روزی از بیت المال اشتری بکشتی
و بمسجد اندر خوان نهادی و درویشان و غریبان و راه گذریان را طعام دادی این رسول بیامد
و پیش عمر بایستاد عمر پنداشت که او غریب است و بطلب طعام آمده است او را گفت بنشین
بخور و عمر مردمان را طعام دادی و خود طعام با عیال بخانه خوردی پس چون مردمان طعام بخوردند
عمر بخانه شد آن مرد از پس او می شد او را گفت اندر آی آن مرد اندر آمد عمر بنشست و طعام پیش
خواست و زن عمر ام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب علیه السلام پس ام کلثوم نخستان جوین پیش آورد
و روغن زیتون و لختی نمک درشت عمر گفتا چیزی نیستی گفت چه نرم مرا جامه نیست که اندر پوشم مر
با او بیرون آیم گفت ترا جامه باید ترا آن بس که دختر علی بن ابی طالبی و زن عمر بن الخطاب
پس عمر این رسول را گفت بسم الله بخور اگر ام کلثوم از نان خشنود بودی طعام خوشتر پس چون
نان خورده آمد آن مرد دانست که عمر او را نمی شناسد گفت یا امیر المومنین من رسول ساریه ام بخبر
فتح و غنیمت عمر گفت الحمد لله و روی بدو کرد و از هر چیزی او را همی پرسید و آن سفط او را بنمود
با گوهر عمر گفت این را هم با ساریه بر و او را بگوی که این را میان مسلمانان قسمت کن که ایشان
بدین حق ترند از من پس چون آن مرد از خانه امیر المومنین بیرون آمد مردمان او را از صفت آن
حرب پرسیدند گفت روز آدینه ما حرب همی کردیم آواز عمر می شنیدیم که بانگ همی کرد
که یا ساریة الجبل الجبل چون بنگریدند همان روز بود آدینه و همان ساعت که عمر بر منبر سخن
گفته بود و ساریه شنیده بود والله اعلم بالصواب **ذکر گشادن کرمان و توابع آن** عبد الله بن
عبد الله بن ابی سلول و سهیل عدی با سپاه بکرمان شده بودند و اندر سال بیست و سه حرب
کردند با اهل کرمان سپاه بسیار گرد آمدند و آنجا بکوههای کرمان اندر همه عاصی بودند که ایشان را
بفارسی کوفج خوانند و ایشان بشهر اندر آمدند بر اول حد کرمان و حرب کردند و خدای تعالی
مسلمانان را یاری داد و ظفر یافتند و کافران شکسته شدند و در قصبه کرمان شهری است که آن را

چیرفت خوانند عبد الله سهیل را انجا فرستاد براه راست میان شهرها و خود براه بیابان
در شد و هر چهار پای که یافت همه گرد کرد از اشتر و گوسفند چندانکه عدد ایشان خدای تعالی داند
و او را قسمت کرد و فتح خبر و خمس با میر المومنین فرستاد و عبد الله بن نوفل الخزاعی را بطبس
فرستاد و از حد و کوهستان تا حد طبس بگشاد و بس برفت و عبد الله بن عبد الله کس فرستاد
با میر المومنین که روستاهای است در خراسان اگر فرمان شود انجا روم عمر او را از آن باز داشت
و گفت تو بر جای بباش تا فرمان من آید والسلام خبر کشادن مکران و میان کرمان و عمان اندر شهریست
که انرا مکران گویند و آن زمین شهرهای بسیارست یکی بتن و یکی شهر خواس و بدر با چوپسته ایست
ابن عبد الله بن عبد الله چون کرمان را بگشاد حکم بن العمری را بمکران فرستاد و شهاب بن الحارث را
با و سهیل بن عدی را از پس ایشان بفرستاد و این همه سپاه بحد مکران گرد آمدند و همه زمین
مکران بپادشاهی ملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند که سپاه عرب آمد ملک سند بتن خویش
بیامد با سپاه و پیلان بسیار و خبر بمکران شد که ملک سند آمد با سپاه بسیار عبد الله بن
عبد الله بر کرمان خلیفه کرد و خود با سپاه پیاده و ملک سند را بزبان ایشان رسل خوانند و آنِ روم
چنانکه ملوک عجم را کسری خوانند و آنِ روم را قیصر پس عبد الله با سپاه مسلمانان رسید و رسل
بلشکرگاه نشسته بود و سپاه سند را چشم داشت که تمام گرد آیند که بهمه شهرهای سند کس
فرستاده بود و سپاه طلب داشته و هر روزی سپاه شهری آمدی و مسلمانان دو ورشته
بودندی عبد الله بن عبد الله گفت حکیمید که از دو رشته اید و او را زمان داده اید تا همه
جهان گرد همی کند پس چون شب اندر آمد عبد الله با سپاه خویش شبیخون کرد بلشکرگاه آن
و آن شب بهزیمت شدند و رسل کشته شد و مسلمانان از پس شدند و تا روز همی کشتند و خلق
اسیر کردند و دیگر روز غنیمت را قسمت کردند و پیلان را ببردند و عبد الله خبر فتح و خمس فرستاد
بعمر با صحار مردی بود فصیح و عبد الله بنامه فتح اندر نوشته بود که سند نزدیک است و مرا هم
که این سپاه را انجا برم اما منتظر فرمان امیر المومنین ام عمر از حال او و ولایت پرسید صحار گفت
یا امیر المومنین سهلها و جبلها و مأذها و عدوها و قریها و روی کوی ایشان بسیارست و انگور شبست
بهمون کوشت و آتش اندکست و خرماش نیز بتر از همه خرماها و مردی عربی اند اگر انجا سپاه اندک
داری ضایع شود و کاری نتوانند کردن و اگر بسیار داری از گرسنگی بمیرند بتنگی طعام و آن دیگر
که از آن سوی است بتر از بیت عمر نامه کرد که از مکران پیشتر مشوید و باز زمین شمار اکار نیست که مسلمانان را

بلک

بلک کنید و بسنده نامه کنید که اگر از ایشان ملکی انجا بگاه است از شما بخرند و بفروشید و آن
درم در میان سپاه قسمت کنید عبد الله بن عبد الله چنان کرد که عمر فرموده بود والله اعلم
بالصواب خبر سلمة بن قیس و حرب کردن او با کردان وین سال اندر عمر سلمه را بحرب کردان با سپاه
فرستاد از هر سوی پراکنده مردمانی حربی گرد آمده بمدینه و خواست که ایشانرا بجایی فرستد بحرب
دشمن و عمر را خبر آمده بود که بحد اهواز و فارس کردان گرد آمده اند و خلق را او زنند و دزدی کنند
و مسلمانان نشوند و با لشکر او گرد نیایند و آن لشکرها که بدان شهرها اند بدیشان نپردازند
عمر سلمة بن قیس الاشجعی را بخواند و او را خبر آن کردان بگفت و گفت انجا بسیار کردان و مردم
حربی را چنین حرب شتاب مکن تا نخست ایشانرا بمسلمانی خوانی و بر حکم خدای عز و جل بنهار بده که
تو ندانی که حکم خدای عز و جل بر ایشان چیست ولیکن بر حکم مسلمانی که تو دانی و اگر ظفر یابی غنیمت همه گرد کنی
و بر همه قسمت کنی و از یکدیگر پنهان نکنید و اگر کشتن کنید زنان و کودکان را مکشید و هر کرا کشید از پس
کشتن دست و پای و گوش و بینی مبرید و وصیت تمام و سلمة بن قیس را با آن مردم بفرستاد
مردی مبارز و حربی بود و با جماعت برابر شد ایشانرا باسلام خواند نشنودند و جزیه خواست نپذیرفتند
با ایشان حرب کرد و بکشت و بسیار خواسته غنیمت یافت و قسمت کرد و خمس فرستاد بمدینه
و بمدینه و میان آن غنیمت گوهرها یافت بسیار یک سقط پر از یاقوت و هر گوهر مردمان را گفت این
چنین بعمر فرستیم تا خاصه او را بود که بروم تنها بود و گفتند نیک آید رسولی بیرون کرد و آن خمس
بفرستاد و با آن سقط رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را دیدم نشسته و طعام همیداد و مردمان
فراشتری بگشتی و باب و نمک و بجشی و غریبان و مسکینان را بدادی و بمسجد اندر خوان بنهادی و کاسها
ثرید بر خوان نهادی و آن گوشت و طعام بدادی پس بخانه شدی و طعام خوردی این رسول
گفت بیامدم و عمر را دیدم بر کت اندر طعام همیداد و مولای او میرفت و نان و گوشت
می آورد و عمر ایستاده بود و عصا در دست گرفته چون شبانان که در پی گوسفندان بایستند
و بهر خوانی همی گذشت و بهر کاسه همی نگریست و همی گفت که یا مولا اندر فی گوشت آور و من
آن طعام درست نتوانستم خوردن و با من طعام خوشتر از آن بود چون مردمان همه بخوردند گفت
ارقی این خوانها برگیر و خود برفت من بودم تا ارقی از این بپرداخت پس با او بسوی عمر شدم
و آن سقط در آستین داشتم چون اندر شدم بخانه عمر عمر را دیدم بر پلاسی نشسته و بر محدره
لیف اگنده تکیه کرده و چون من در رفتم بالشی زیر من بگند و من بنشستم پس گفتم من رسول سلمه ام عمر را

بنشست و گفت مرحبا بسله و رسوله پس مرا از وی پرسید و از آن مسلمانان همه پرسید من خبر فتح و غنیمت
همه بگفتم بسیار شادی نمود پس آن سفط را بیرون آوردم و بگشادم و کسی آن گوهرها ندیده بود چون
وی آن گوهرها بدید گفت چیست این گفتم این سله بغنیمت اندر یافت و این را قسمت نکرد و بتو فرستاد
تا ترا باشد خاصه که بر تو مؤنت بسیار است عمر گفت من بگریست و آب از چشم بباریده و بگریست
و دست بر سر و پهلو نهاد و گفت اذا لا اشبع الله بطن عمر گفت خدای تعالی او را [illegible] سیر
نشد ازین جهان گفت یا ارفی ده و بگردن این اندر ارفی بگردن من اندر زد من سفط فراز کشیدم که بنهم
و ارفی بگردن من اندر زد و پس گفت این را بسله بر و بگو همچنین قسمت کن میان سپاه که این را یافته
اند که ایشان بدین حق ترند والله که اگر سپاه پراکنده شد پیشتر از آنکه تو باز جا رسی من ترا و سله را سر دو
عقوبت کنم و مرا دو شتر از صدقات داد و گفت که چون با لشکرگاه رسی که از تو درویشتر
باشد اشترها را بده و اثر را باز بر سله بردم و او را قسمت کرد والله اعلم بالصواب خبر مقتل
عمر بن الخطاب بدین سال بیست و سه اندر عمر حج کرد و بگذشت و همه زنان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
و اصحابه و ازواجه را از مدینه بحج برد و بخواسته بیت المال و از حج باز آمد با آخر سال و غلامی بود از آن
مغیرة بن شعبه نام او فیروز و کنیت او ابولؤلؤ عمر بر دست او قتل یافت و این ابولؤلؤ غلامی
بود حبشی و درودگر و ترسا و مغیره غل بر وی نهاده بود وی تا کار کردی و او را هر روزه دو درم دادی
روزی این فیروز پیش عمر آمد و گفت یا امیر المؤمنین مغیره بر من غل گران نهاده است و مقاطعه بسیار
بر من مقرر کرده و نتوانم داد و من بفرما تا کم کند گفت چند است گفت هر روزه دو درم گفت چه کار
میدانی گفت درودگرم و نقاشم و کنده گرم و آهنگرم پس عمر گفت چندین کارها که تو دانی
دو درم بر روزی نه بسیار است و چنین شنیدم که تو آسیا کنی بر باد که گندم آس کند گفت
آری دانم عمر گفت مرا چنین آسیا کنی فیروز گفت که اگر زیم ترا یک آسیا کنم که همه اهل مشرق
و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت عمر گفت این غلام مرا بکشتن بیم کرد پس دیگر روز
کعب الاحبار سوی عمر اندر آمد و گفت یا امیر المؤمنین وصیت کن که ترا سه روز عمر مانده
عمر در خود رنجی و بیماری ندید شگفت آمدش گفت چه دانی نام من در توریة یافتی گفت نیافتم و لیکن صفت
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و صفت تو که خلیفتی از پس وی چند باشی و از آن مدت جز سه روز
مانده است و این ماه ذو الحجه بود بامداد سپیده دم عمر بنماز بیرون شد بمسجد و همه یاران
حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم صف برکشیده بودند و این فیروز در پیش ایستاده بود و کاردی حبشی

اکه

اکه دسته بر میان دارد و سر دو سوی تیغ باشد و حبشیان کارد چنان میدارند هم از راست
و هم از چپ زنند این فیروز کاردی چنان بساخت و با خود نگاه داشت و چون عمر پیش صف
اندر آمد این فیروز او را شش ضربت بزد هم از راست و هم از چپ بر بازو و بر شکم و یکی زخم
از زیر ناف او آمد و از آن ضربت عمر بیفتاد و از یاران پرسید که عبد الرحمن بن عوف
انجاست گفتند هست گفت ای عبد الرحمن پیش رو و مردمان را نماز کن و او را برگرفتند و
بخانه بردند و شبانگاه عبد الرحمن را نزد خود گفت من این کار مسلمانان را بکردن تو خواهم
کردن نگر تا نگوئی بپذیرم عبد الرحمن گفت یا امیر المؤمنین من چیزی بپرسم اگر من این بپذیرم
نصیحت چنی مرا امر گفت نه گفتا پس بپذیرم گفتا پیش بگوی تا من اینکسان را دانم که حضرت پیغمبر صلی
الله علیه وآله وسلم از ایشان خشنود رفت ازین جهان بخوانم و این کار بکردن ایشان اندر کنم
تا هر کرا خواهند بدهند پس چهار تن را بخواند عثمان بن عفان و علی بن ابی طالب علیه السلام
و زبیر بن العوام و سعد بن ابی وقاص و طلحة بن عبید الله را طلب کردند نیافتند گفتند بضیعتی
بیرون رفته است پس ایشان را گفت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از شما خشنود رفت ازین جهان
و این کار باید که از شما بیرون نبود و سه روز از پس مرگ من طلحه را بپائید و اگر او را نیابید از
شما پنج تن مشورت کنید و این کار بکردن یک تن کنید از شما و صهیب را بگوئید تا پیش
مردمان نماز کند و هر کس که از شما این کار بدو رسد او را وصیت من بگوئید تا انصار را
نیکو دارد که یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ازین جهان بیرون شد و از ایشان خشنود
بود و همچنین وصیت کنم که این عرب را نیکو دارد که مدد مسلمانی و قوة مسلمانی از ایشانست
و حق ایشان بشناسید پس روی سوی علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام کرد و گفت یا علی
نگر تا این کار اگر بتو رسد بنی هاشم را بر مسلمانان مسلط نکنی و با عثمان گفت اگر بتو رسد نگر تا بنی
امیه را بر گردن مسلمانان مسلط نکنی پس مسلط کنی ضعیف شد و چشم فراز کرد پس یکزمان ببود باز
چشم باز کرد و پسرش عبد الله آنجا نشسته بود گفت یا عبد الله مرا که زد گفتش فیروز غلام مغیرة بن
شعبه و این فیروز زنجیت معروف بود میان مردمان و او را ابولؤلؤ گفتندی عمر گفت الحمد لله
که کشتن من از دست کافری بود و نه بر دست مسلمانی پس گفت یا عبد الله سوی عائشه شو از پس
مرگ من بنگر اگر دستوری دهد مرا در مرقد حضرت خیر البشر علیه السلام بپهلوی ابوبکر دفن کن
و اگر نه بر بقیع مدفون سازید پس ضعیف شد و چشم فراز کرد و تا یکزمان ببود بانگ مردمان شنید

باز چشم بگشاد و گفت این چه بانگ است گفتند مهاجر و انصار اند میخواهند که امیرالمؤمنین را
ببینند گفت یا عبدالله عمر و ما ترا در خوان مردمان یکان یکان می آمدند بدیدن او و او را
می دیدند و بیرون شدندی و کعب الاحبار در آمد چون عمر کعب را دید آن سخنش یاد آمد و
شعری گفت و آن شعر اینست * دواعدنی کعب ثلثا اعدها * ولا شک ان القول ما قال لی کعب
گفتا مرا کعب الاحبار سه روز وعده کرد و سخن همان بود که کعب گفت پس گفت مرا بیم مرگ نیست
ولیکن بیم از گناهانست پس همان روز وفات یافت و گروهی گویند که سه روز بزیست
انگه فوت شد پس گفتند که یا امیرالمؤمنین دستوری ده تا بزشکی بیاوریم گفت شاد اینید بزشکی
بیاوردند از بنی الحرث بن کعب مردی دانا و عمر را آب داد تا بخورد و بدان جراحت بیرون آمد
گفتا یا امیرالمؤمنین وصیت کن که کار تو بود گفتا من وصیت تمام کردم پس گروهی گفتند که جنازه اش
برد و در روز چهارم دفن کردندش و این پنج تن بمشورت مشغول شدند سه روز و روز چهارم
محرم اندر آمد و سر سال بود و سال بیست و چهار از هجرت انگشتین روز بر عثمان موافق شدند
و با او بیعت کردند و گروهی چنین گفتند روز چهارشنبه و پنجشنبه و آدینه و شنبه بزیست
و شب یکشنبه اول محرم بود که ویرا دفن کردند بروضه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باجازت
عایشه پهلوی ابوبکر و بدان سه روز صهیب بن سنان نماز کرد پیش مردمان و عمر را بشسته
و خواسته که نماز کنند عثمان عبدالرحمن بن عوف را گفت که پیش شو و نماز کن عبدالرحمن
گفت صهیب را پیش کنید گفتند راست میگوی و همچنان کردند و دفن کردندش و دیگر
روز دوم محرم از سال بیست و چهارم بر عثمان بن عفان بیعت کردند و آن روز تا نماز دیگر بیعت
تمام شد و نماز بامداد و پیشین صهیب کرد و نماز دیگر عثمان بیرون آمد و پیش مردمان نماز
کرد و اقامت گفت والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب ذکر نسب عمر بن الخطاب و صفت
و عدد زنان و فرزندان او ایدون گویند که نسب عمر بهشت واسطه بکعب بن لوی که از
جملهٔ اجداد حضرت رسالت است صلی الله علیه و آله و سلم می پیوندد و برین منوال که عمر بن الخطاب بن
نفیل بن عبد العزی بن رباح بن کعب بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن کعب و مادر عمر حنتمه بود بنت
هاشم بن المغیره و بقولی بنت هشام بن المغیره بروایت اول والده عمر بن الخطاب دختر عم
ابوجهلست و بقولی ثانی خواهر ابوجهل و تولد عمر بعد از سیزده سال از واقعهٔ فیل بود و کنیتش
ابوحفص است و قیل ابوحفصه و لقبش فاروق بود و در زمان خلافت او را خلیفهٔ خلیفهٔ رسول الله

می گفتند پس گفتند این لفظ دراز است او را امیرالمؤمنین خوانند و عمر اول خلیفه ایست که
باین لقب ملقب شد و نقش خاتمش این بود کفی بالموت واعظا یا عمر و عمر از اشراف و اعیان
قریشیانست و در ایام جاهلیت بامر سفارت و رسالت ایشان قیام مینمود و اول کسی است
که مردم را امر کرد که نماز تراویح بجماعت گزارند و نخستین کسی است که دره ساخت و شارب
الخمر را هشتاد تازیانه میزد و خلیفه که شبها دوران می نمود و از احوال عامه تفتیش فرموده
بود و اتخاذ بیت المال در اسلام و اختراع نمودن دیوان و وقف کردن مواضع و مزارع
و وضع تاریخ هجری و عقوبت فرمودن بر هجا و ساختن زندان از جملهٔ مخترعات اوست و او
نخست کسی است که مردم را از بیع ام ولد مانع گشت و فرمود که نماز جنازه بر چهار تکبیر گذارند
و پیش از ایام خلافت او پنج تکبیر می گفتند و بنا مسجد جامع در زمان خلافت او واقع شد
و کوفه و بصره هم در ان اوقات تعمیر یافت و اکثر بلاد شام و مصر و اسکندریه و غیر آن در
زمان خلافت او مفتوح گشت چنانکه مذکور شد و صیت قوت و شوکت حامیان حوزهٔ دین
در اقطار و اطراف زمین شایع شد و با همه علم دولت سلاطین از چرخ برین درگذشت چنانچه روایت
کنند که در وقت خلافت عمر هزار و سی و شش بلده با توابع و لواحق بحیز تسخیر در آمد و چهار هزار
مسجد عمارت پذیرفت و چهار هزار کنشت و بتکده از ویران گشت و یک هزار و نهصد منبر در
مساجد جهت خطبهٔ روز آدینه ترتیب یافت مدت خلافتش ده سال و شش ماه و بیست و یک روز بود و مدت
عمر عمر مختلف فیه است قولی اشهر آنکه اوقات زندگانی شصت و سه سال بود و زمره پنجاه
و چهار سال و فرقه پنجاه و پنج سال و طایفه پنجاه و هشت سال گفته اند و عمر مردی بود بالا
دراز و نه کوتاه و سفید و لحانی و جثه فربهی مربع نشستی و با قوت بود و در دین صلب چنانکه
با هیچکس محابا و میل نکردی و در امر دین بر مسلمانان شفیق و بر کفار غلیظ بودی و با نفس بقهر و از
نعیم و لذات دنیوی محترز و مجتنب و در ایام خلافت اکثر اوقات نان بسرکه و نمک خوردی و پیراهن
کرباس پوشیدی و رقعه بر جامه دوختی و از ملامت خلق باک نداشتی و عمر در مدت حیوة هشت زن
در سلک ازدواج کشید اول زینب بنت مظعون بن حبیب و عبدالله که بزرگترین فرزندان
او بود و عبدالرحمن اکبر و حفصه ازین زن متولد شدند دوم ملیکه بنت جرول بن مالک و زید
اصغر و عبیدالله که در جنگ صفین با معویه بود ازین زن در وجود آمد سیم ام حکیم بنت الحارث
بن هشام مخزومی و از و دختری تولد نمود که فاطمه نام داشت چهارم جمیله بنت العاصم بن ثابت بن الافلح

و این جمیله پسری آورد که موسوم بعاصم گشت پنجم ام کلثوم بنت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
و از و پسری و دختری متولد نمودند پسر زید نام داشت و دختر رقیه و از ایشان عقب نمانده و گفته اند زید را
عبد الملک بن مروان زهر داد ششم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل و از وی پسری متولد شد که
او را عیاض میگفتندی و عمر بن الخطاب را دو سریه بود یکی از ایشان پسری آورد که موسوم بعبد الرحمن
اوسط گشت و از دیگری دختری و پسری در وجود آمد پسر عبد الرحمن اصغر نام بود و دختر زینب
و بدین روایت عمر را نه پسر و چهار دختر بوده باشد والله اعلم بالصواب ذکر عاملی که در حال
فوت عمر بر سر شغل و عمل بوده اند جمهور مورخان بر آنند که در وقت وفات عمر نافع بن عبد الرحمن
خزاعی در مکه حاکم بود و سفیان بن عبد الله الثقفی در طایف ابو موسی الاشعری در بصره و مغیرة بن شعبه در
کوفه و عمرو بن العاص در مصر و بحرین و حذیفة بن محص در عمان و قاضی مدینه در زمان عمر زید بن
اجب بود و قاضی کوفه شریح بن حارث کندی و قاضی مصر کعب بن یساره و کاتب عمر زید بن ثابت بود
و بعضی از مورخان زید بن ارقم و ربیعة بن مخزوم را نیز گفته اند و صاحب شرطه عمر غلامش بود
یرفا نام والعلم عند الله العلام ذکر اصحاب شوری و بیان بیعت صحابه بر خلافت عثمان چون اهالی
مدینه از مراسم تعزیت فراغت یافتند اصحاب شوری یعنی علی المرتضی و عثمان بن عفان و طلحه و
زبیر و سعد بن ابی وقاص و عبد الرحمن در سرای مسور بن مخرمه یا در حجره عایشه یا بیت المال بجهة
مشاورت در امر خلافت مجتمع گشتند و هر یک خطبه خواندند و مفاخر و مناقب بر زبان راندند و میان
ایشان قال و قیل بسر حد تطویل کشید و بالآخره عبد الرحمن گفت ای قوم بدانید که مرا بتصدی
امر خلافت رغبتی نیست و با شما درین باب مضایقه ندارم لیکن اگر خواهید این مهم را برای من
مفوض سازند تا هر کس را لایق دانم خلیفه سازم و برای آنکه عبد الرحمن گفت این مهم را راجع
به کس سازید زبیر گفت من مهم خود را بعلی بن ابی طالب تفویض نمودم و طلحه بر زبان آورد که من امر
خویش را بعثمان باز گذاشتم و سعد گفت من امر خود را بعبد الرحمن متعلق گردانیدم آنگاه عبد الرحمن
رتبه خود و سعد را از ربقه خلافت بیرون آورده اصحاب شوری عهد و پیمان در میان آوردند
که از اصواب عبد الرحمن در نگذرند و روایت کنند که چون عبد الرحمن گفت که این کار را بمن
تفویض نمایید امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام ساکت بود و بلا نعم زبان الهام بیان نگشود
عبد الرحمن سبب سکوت را پرسید علی جواب داد که شرط کن که بی ملاحظه اغراض دنیوی و رعایه جانب
اقربا و اتباع نفس و هوا این مهم را فیصل دهی عبد الرحمن بدین موجب عهد و پیمان در میان آورد

یقین

یقین خلیفه مفوض برای او شد بعد از آن عبد الرحمن از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام سؤال کرد
که اگر با تو بیعت نماییم رضای تو مقرون بخلافت کیست علی جواب داد که با یالت عثمان و از عثمان نیز
همین سخن پرسید و گفت علی بن ابی طالب بدین کار مناسبت و میان عبد الرحمن و طلحه و زبیر این
سؤال و جواب گذشته عثمان را اختیار کردند و زبیر علی را علیه السلام لاجرم عبد الرحمن
گفت این کار میان علی و عثمان است و مدت سه روز درین فکر بسر برده با اکثر اشراف و اعیان
شرایط استشاره بتقدیم رسانید و بسیاری از کبار اصحاب شاه ولایت مآب را اختیار
نمود و بعضی از صحابه و اتباع ایشان جانب ایشان عثمان گرفته و از مسور بن مخرمه که خواهر
زاده عبد الرحمن عوف بود مرویست که گفت در آن اوقات شبی عبد الرحمن بخانه من آمد
و مرا از خواب برانگیخته بطلب زبیر و سعد مامور گردانید و من ایشان را احضار نمودم عبد الرحمن
زمانی نیک بطریق با ایشان سخنان در میان آورد و چون زبیر و سعد بمنازل خویش باز گشتند عبد الرحمن
مرا بطلب علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام فرستاد و من آنجناب را حاضر ساختم عبد الرحمن
با شاه ولایت آغاز مکالمه نمود و تا نیم شب صحبت ایشان امتداد یافت و علی مرتضی علیه السلام
با امید واری تمام از آن خانه بیرون رفت و حال آنکه عبد الرحمن خایف بود که اگر با دیگری
بیعت نماید امیر المؤمنین علی تجویز نفرماید مسور گوید که چون علی علیه السلام از آن مقام تشریف
برد من بموجب فرموده عبد الرحمن عثمان بن عفان را حاضر ساختم و عثمان با عبد الرحمن
تا وقتی که مؤذنان ندای صبح بر کشیدند با هم ببسیار مشغول بودند و بروایتی مسور بن مخرمه در آن شب
بر طبق اشارت عبد الرحمن شاه مردان و عثمان بن عفان را بموافقت یکدیگر نزد خال خود برد
و عبد الرحمن در آن مجلس با امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت یا ابا الحسن با من مبایعت می
نمایی بحکم کتاب الهی و سنت حضرت رسالت پناهی و سیرت شیخین در میان مسلمانان سلوک
نمایی آنجناب فرمود که بلی بقدر طاقت خویش در آنچه کوشش خواهم کوشید آنگاه عبد الرحمن همین سخنان را
بعثمان گفت او بر سبیل جزم زبان بقبول گشاد و مقید بقدر وسع و طاقت نکرد و چند العقده روز
دیگر که خورشید انور بر مجمع کواکب منور گردید عبد الرحمن مهاجر و انصار را در مسجد خیر الوری
صلی الله علیه وآله وسلم جمع ساخته بر پهلوی منبر آنحضرت بایستاد و گفت ای اهل شوری بنابر اتفاق
شما تعیین خلیفه باقتضای رای من تفویض یافته بود و من نیز لوازم عهد و میثاق بجای آورده ام که
جانب حق را فرو نگذارم و همگنان تصدیق این سخن کرده عبد الرحمن عثمان را پیش خود طلبیده

اعادهٔ شرایط مذکوره نموده و عثمان بطوع و رغبت همه را قبول نمود و عبد الرحمن بجانب بالا نگریست
و گفت خداوندا گواه باش که من ربقهٔ خلافت را در رقبهٔ عثمان انداختم و در روایت اعثم آنکه
عبد الرحمن در آن مجمع نخست امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام نزدیک خود طلب داشت و گفت
یا علی بیعت میکنی با من که بحکم خدا و سنت مصطفی و روش ابوبکر و عمر قیام نمایی امیر المؤمنین علی
علیه السلام بدستوری که سبق ذکر یافت جواب گفت عبد الرحمن دست از دست امیر المؤمنین
علی باز داشت و عثمان را طلبیده با وی بیعت فرمود چون عبد الرحمن دست عثمان را گرفته با وی بیعت
فرمود حضار مجلس شرط متابعت بجای آوردند و آن روز تا نماز دیگر بیعت تمام شد و نماز پسین
جمیع صحابه و تابعین که آن روز در مدینهٔ طیبه حاضر بودند از پس عثمان بگذاردند و هیچکس از آن روز تخلف
نکرد و الله اعلم بالصواب ذکر بعضی از وقایع و حوادث روزگار و بیان تغییر حکام و پارهٔ عمال
چون عثمان بر مسند خلافت نشست اول قضیهٔ عبید الله بن عمر را که هرمزان و جفینهٔ نصرانی و ابولؤلؤ
قتل نمود و مفصل این مجمل آنکه در آن اوان که عمر بن الخطاب بزخم ابولؤلؤ بسر حد وفات رسید عبد الرحمن
بن ابی بکر با عبید الله بن عمر گفت که من روزی مشاهده نمودم که هرمزان و جفینهٔ نصرانی و ابولؤلؤ
بایکدیگر مساره و مکالمه داشتند و چون مرا دیدند شرمنده شده هر یک بطرفی رفتند و از
میان ایشان خنجری دو سر بیرون افتاد و عبید الله چون این سخن بشنید خنجری را که ابولؤلؤ به پدرش
رسانیده بود بدان صفت یافت و گمان برد که هرمزان ملک اهواز که بشرف اسلام مشرف
گشته بود و در ظل حمایت و رعایت بنی هاشم بسر می برد در قتل عمر مدخل داشته اورا
بقتل رسانید و از آنجا جفینهٔ نصرانی غلام سعد بن ابی وقاص رفته او را بهرمزان ملحق گردانید
و دختر ابولؤلؤ را نیز به تیغ بیدریغ بگذرانید و داعیه داشت که هر کس از سپاه عجم یابد از پای در آرد
و اجلهٔ اصحاب که بر کمال جسارت عبید الله مطلع گشتند زبان به نصیحتش بگشادند و او نیز در برابر
سخنان گفته میان سعد بن ابی وقاص و عبید الله قیل و قال بسیار واقع شد و هم بجایی رسید
که یکدیگر را دشنام دادند و در هم آویختند و حضار ایشانرا از هم جدا کردند و صهیب بن سنان رومی
عبید الله را در مجلس باز داشت و بعد از آنکه امر خلافت بر عثمان قرار گرفت او را بمجلس آورده
عثمان در باب ابقای عبید الله مشورت فرمود و بعضی صحابه گفتند که قصاص بر وی واجب است
زیرا که هرمزان از جملهٔ مسلمانان بود و بعضی جانب نقیض گرفته عثمان گفت اگر ویرا قصاص کنند
این خبر در اطراف آفاق انتشار یابد که امیر المؤمنین را غلامی ترسایی بکشت و پسر او را نیز بقصاص

آن

آن غلام بکشتند بالآخره عثمان دیت هرمزان از بیت المال ادا کرد و بروایتی از مال خاصهٔ
خود و باطلاق عبید الله فرمان داد و تا یکسال عمال عمر را بر سر اعمال بداشت تا خلافت وی
استقرار پیدا کرد و بعد از آن ایشانرا عزل کرده عمال خود فرستاد و مغیرة بن شعبه را از ایالت
کوفه معزول داشت گردانید و آن منصب بسعد بن ابی وقاص ارزانی داشت و بعد از انقضای
یکسال سعد را نیز عزل نموده ولید بن عقبة بن ابی معیط در آن ولایت رایت حکومت برافراشت
و ولید مدت پنج سال در کوفه بدولت و اقبال گذرانید و شبی بساط نشاط مبسوط ساخته بتجرع
اقداح مالامال پرداخته در وقت صبوح نیز از می ارغوانی حظ نفسانی حاصل نمود و در حال بی شعوری
بمسجد رفته بجای دو رکعت نماز فریضهٔ بامداد چهار رکعت گذارد و چون این خبر بگوش عثمان رسید
ولید را طلبیده اشارت نمود تا عبد الله بن جعفر بضرب درّه در تادیب او کوشیده حکومت کوفه
بسعید بن العاص داد و چون شش سال از قتل عمر بن الخطاب بگذشت خبر نقض پیمان اهل
همدان در میان مسلمانان شایع گشت و مغیرة بن شعبه بفتح آن سرزمین مامور شده بدان
جانب شتافت و بار دیگر هم همدان بصلح فیصل یافت و متوطنان ملک ری تقلید همدانیان
نموده مغیره و براء بن عازب و قرظة بن کعب کرت دیگر آن ناحیه را داخل حوزهٔ ایالت ساختند
و در این سال یعنی اربع و عشرین از هجرت رعاف بر اهل مدینه بمثابه مستولی شد که آن سال
سنة الرعاف نام نهادند و در همین سال سراقة بن مالک بن جعشم المدلجی وفات یافت و در سنه
خمس و عشرین از هجرت حضرت سید المرسلین ارباب اسکندریه بنقض عهد جسارت نموده
فتح آن دیار ثانیاً بر دست عمرو بن العاص اتفاق افتاد و هم در این سال اهالی آذربیجان در مقام تمرد و عصیان
آمده ولید بن عقبه از کوفه بموجب فرمودهٔ عثمان لشکر بدانجانب کشید و میان ولید و متمردان
مهم بصلح انجامید و در این سال معاویه حبیب الفهری را با فوجی از سپاه شام بغزو روم فرستاد
و ولید بن عقبه سلمان بن ربیعهٔ باهلی را بموجب فرمودهٔ عثمان جهت امداد حبیب فرستاد و پیش
قبل از آنکه سلمان بدو پیوندد با مرزبان که از جملهٔ سرداران سپاه روم بود با هشتاد هزار
مرد جرار قصد او داشت در نواحی شمشاط محاربه نموده بظفر و نصرت اختصاص یافت و غنایم
فراوان گرفته روز دیگر سلمان بدو پیوسته از آن غنیمت چیزی طمع کرده حبیب از قبول این امر
ابا نموده چون انجاز این مهم به جنگ و جدال انجامید و این اول نزاعی بود که در اسلام میان
کوفیان و شامیان حادث گشت و در آن مصاف مسلمانرا غلبه دست داد و حبیب بن مسلمه

طالب صلح گشته بعد از قیل و قال مهم بر آن قرار یافت که کیفیت حال را بدار الخلافه عرضه دارند
و هیچیک از فریقین از فرمان خلیفه در نگذرند و چون عرضه داشت بنظر عثمان رسید حکم فرمود که حبیب
از آن غنایم حصه سلمان و کوفیان تسلیم نماید آنگاه حبیب در حدود روم توقف نمود و سلمان عنان
بصوب ارمینیه نهاد و در تاریخ احمد بن اعثم کوفی مسطور است که بواسطه تواتر اخبار کمال قدرت آنحضرت
حضرت سید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم بمسامع اهالی ارمینیه رسیده خوفی عظیم بر ضمایر ایشان مستولی
گردید لاجرم سلمان بهر شهر و قصبه که عبور نمود ابواب فتح و نصرت بر روی روزگارش برگشود
و سلمان بعد از وقوع فراغ خاطر از مهمات آن ولایت عازم شیروان گشته از آب کر بگذشت
و بملک آن ملک صلح کرده روی بدربند نهاد و خاقان که در آن شهر باب الابواب بود از توجه
سلمان و سپاه مسلمانان خبر یافته بود و با وجود آنکه سیصد هزار کس همراه داشت هراس بسیار
بخاطر راه داده رایت هزیمت برافراشت و این حرکت بر خاطر سرداران دشت خزر گران
آمد و گفتند که جنود تو سیصد هزار است و جمیع جیوش عرب زیاده از ده هزار نیست بچه
سبب از مقاتله ایشان اجتناب می نمایی و [illegible] و بادیه هزیمت می پیمایی جواب
داد که مرا چنان معلوم شده که لشکر اعراب از آسمان نازل گشته اند و تیغ و تیر بر بدن ایشان
تاثیر نمی نماید آنگاه بتعجیل هر چه تمامتر عنان بگردان بصوب انعطاف داد و سلمان او را تعاقب
نموده تا شهر بلنجر و هیچ جا آرام نگرفت و در مرغزارهای آن ولایت که در غایت
نزاهت بود روزی چند رحل اقامت انداخته بجمع آوردن اموال کفار پرداخت و جماعتی
از خزریان که در آن حدود بودند شخصی بتجسس احوال فرستادند و آن شخص بمعسکر اهل اسلام
رسیده مسلمانی را دید که بجوی آب در آمده غسل میکند و بجهت امتحان در خانه کمان نهاده تیری
قضا را آن تیر بمقتل آن مسلمان خورد و بیفتاد و جاسوس سرش از تن جدا کرده [illegible]
خاقان نهاد و بعد از وصول بپایه سریر بر خاقان کیفیت حال را تقریر نمود و گفت این سخن
اصلی ندارد که اعراب را می توان کشت و خاقان بعد از استماع آن مقال دلیر شده
با سیصد هزار مرد کار دیده متوجه حرب سلمان گردید و چون تلاقی فریقین اتفاق افتاد
اهل اسلام تحت آن ده هزار بتمام شربت شهادت چشیدند و این خبر بمدینه رسیده صحابه
را بغایت متأسف و محزون گردانید پس عثمان بازنامه نوشت بحبیب بن مسلمه و او را فرمود
که با جنودی که همراه او بوده از راه شام روی بارمینیه آورده و آن مملکت را مضبوط ساخته اگر

تواند از خاقان انتقام کشد و حبیب حسب الفرموده بتقدیم رسانیده از راه دربند
زوار و شهر اخلاط رفت و آن قلعه را که مسکن قومی از کفار بود بر سبیل قهر و غلبه گرفته
تمام رجال را بتیغ بیدریغ بگذرانید و نسوان و اطفال را در سلسله اسیران کشید و بعد از آن
بجلادت تمام بر شتافته رسولان نزد امرا و اعیان آن حدود فرستاد و ایشان را باطاعت
و انقیاد دعوت کرد و جماعتی از ارباب و کلانتران آن ولایت بار دوی او شتافته
هشتاد هزار درم تقبل نمودند و بین الجانبین قواعد مصالحه استحکام یافت مقارن آن حال
حذیفه بن الیمان از مدینه بآنجا رسیده نشان عثمان که در باب نصب او و عزل حبیب صادر
گشته بود ظاهر ساخت و حبیب عنان معاودت بطرف شام تافته حذیفه یکسال [illegible]
نامیه بتمهید ارکان اسلام پرداخت آنگاه بوطن مألوف خود بازگشته مغیرة بن شعبه قایم
مقامش شد و بعد از اندک زمانی عثمان رقم عزل بر صحیفه حال مغیره کشیده اشعث بن قیس
در آن ولایت رایت حکومت برافراشت و تا آخر ایام حیات خلیفه انام در ولایت اران
و آذربیجان و توابع و لواحق آن بر مسند ایالت تمکن داشت و در سال بیست و ششم
از هجرت فتح کازرون و قلعه سفید باهتمام عثمان بن العاص اتفاق افتاد و درین سال عثمان
عمرو بن العاص را از عمل و خرج و خراج مصر عزل کرده آن منصب را بعبدالله بن سعد بن
ابی سرح تفویض نمود اما امارت لشکر بدستور پیشتر بعمرو متعلق بود و بنابر مقتضای کلمه
لا یصلح سیفان فی غمد واحد میان عمرو و عبدالله در سوانح امور خلاف و نزاع دست داد
و هر یک شکایت نامه بدار الخلافه فرستادند و این معنی منجر بآن شد که عمرو از آن امر معزول
شده بود و اختلال آغاز نهاد و مابین الجانبین رابطه محبت استحکام تمام یافته باتفاق زبان طعن
بر عثمان دراز کردند و روز بروز نهال عداوت عثمان در فضای سینه عمرو نشو و نمای
یافت تا کار بجایی رسید که خواهر او را که در حباله نکاح داشت طلاق داد و هم درین سال
عبدالله بن سعد بن ابی سرح از عثمان اجازت طلبید که بغزای افریقیه رود و خلیفه شرف رخصت
ارزانی داشته عبدالله با لشکر قهار آن جنود ظفر کردار متوجه افریقیه گشت و در حدود بلده سبیطله
او را با جرجیر که از قبل قیصر حاکم آن ولایت بود و قرب صد و بیست هزار سوار داشت
اتفاق ملاقات افتاد و اوقات محاربه بچهل روز ممتد شد بالآخره بنابر تدبیری که ابن
زبیر کرد ابن زبیر اندیشید نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم اهل اسلام وزید و جرجیر بدست عبدالله

زبیر بقتل رسید و سپاهش منهزم گردیدند و عبد الله بمدینه شتافت و بعد از جای صورت نصرت در آیینه مراد جلوه گر گشت و دران حصار اهل اسلام چندان غنیمت یافتند که در سهم سواری سه هزار دینار و حصه پیاده هزار دینار شد و چون این اخبار بمسامع اهالی افریقیه رسید بقدم مصالحه پیش آمد در بدل صلح دو بار هزار هزار و پانصد دینار تسلیم نمودند و ابن ابی سرح خمس جمیع را بعبد الله زبیر داد و با خمس غنایم شبیلیه و افریقیه و حکومت آن مملکت را بعبد الله بن نافع بن الحصین داد و بروایتی در سال بیست و ششم معاویه از راه دریا با لشکر بجانب جزیره قبرس و جزیره رودس برده دران سفر برده و بسیار اموال بیشمار بدست او در آمد و آن دو جزیره مفتوح گردید گویند که عدد سبایا و غنیمت هر از غلام و کنیزک صاحب جمال رسیده هفت صد دختر ماه پیکر در میان ایشان موجود بود و در سال بیست و نهم از هجرت بنابر شکایت اهل بصره عثمان ابو موسی الاشعری را از حکومت آن بلده معاف داشته بسر خاله خود عبد الله بن عامر بن کریز بن ربیعه بن حبیب بن عبد الشمس را بجای او نصب فرمود و هم درین سال خبر بمدینه رسید که اهل فارس نقض پیمان نموده عبد الله بن المعتمر را که والی ایشان بود بقتل آوردند و عثمان اشارت فرمود تا عبد الله بن عامر با سپاهی وافر بجانب فارس رفته در تدارک آن اختلالی که روی نموده شرایط اهتمام مرعی دارد و عبد الله حسب الفرموده بتقدیم رسانید و در حدود اصطخر میان او و فارسیان محاربه عظیم اتفاق افتاد و مسلمانان را غلبه دست داد و عبد الله فوجی از کافران را بتیغ بی دریغ بگذرانید و جمعی را اسیر گردانید آنگاه بدارابجرد شتافت و آن بلده را فتح نمود و بعد از آن سپاه منصور بشهر جور رفته و بعد از تسخیر جور با اصطخر معاودت نموده قلعه را که اهالی آنجا مضبوط کرده بودند محاصره نموده فتح کرده آن حصن حصین را اگرچه بسیاری از روسای فارس را بقتل رسانیدند و بر حسب فرمان عثمان بن هرم بن حیان عبدی و هرب بن ارشد و سحاب بن ارشد و ترجمان حمی را بحکومت فارس بازداشته رایت مراجعت برافراشت و در همین سال عثمان با جمعی کثیر از اشراف و اعیان با ادای مناسک حج و قربان بمکه معظمه رفته فرمود تا در فضای منی خیمه و حجره در کمال سعت و زینت نصب کردند و حجاج را بدانجا طلبیده لوازم ضیافت و اطعام بجای آورد و در عرفات نماز ظهر و عصر تمام گذارد و چون این دو صورت بجهت مخالفت سنت سیرت شیخین روی نمود جمعی کثیر از حاجیان زبان اعتراض بر عثمان گشادند و جواب این اعتراض که عثمان گفت

و آن جماعت را الزام کرد و بعد ازین چنانچه در محل خود انشاء الله العزیز و در سی و یکم از هجرت حضرت سید المرسلین سعید بن العاص والی کوفه با سپاه ظفر اختصاص که عبد الله بن عباس و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر و عبد الله بن عمرو عاص و حذیفه بن الیمان از ان جمله بودند متوجه جرجان گشت و بروایتی که در بعضی از کتب معتبره مسطور است امامین الهامین ابو محمد الحسن و ابو عبد الله الحسین سلام الله علیهما فی الکونین جهة احراز مثوبات جهاد و غزا همراه آن سپاه قدم رنجه فرموده و بیمن قدوم و حسن اهتمام ایشان خطه ایشان جرجان مفتوح گشت و والی آنجا مبلغ دویست هزار دینار در بدل مصالحه تسلیم سعید نمود و درین سال خاتم خاتم الانبیا که خلفا واحد بعد واحد از راه تیمن نگاه می داشتند از دست عثمان در چاه اریس افتاد و الله اعلم بالصواب ذکر افتادن انگشتری از دست عثمان در چاه اریس و سبب آن چنین گویند که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اول انگشترین نداشت و چون نامه ملوک اطراف سوی وی آمدی مهر بودی و نام حضرت خداوند تعالی بران بودی که ملوک نام ایزد و خواسته بر مهر خود نقش کردندی پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا او را انگشترین کردند و سه سطر بران نوشتند محمد رسول الله پس چون ابو بکر را بیعت کردند عایشه آن انگشتری از دست مبارک حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیرون کرده بود و ابو بکر را داده بود تا نامها بآن مهر کردی و چون ابو بکر فوت شد آن انگشتری بعمر داد و عمر در وقت فوت آن انگشترین حفصه را داد و گفت این انگشتری داد که بروی بیعت کنند و چون عثمان را بیعت کردند آن انگشترین را بدو فرستاد روزی عثمان از ان چاه آب می کشید آن انگشترین از انگشت او بچاه افتاد و عثمان آشفته شد و بفرمود تا همه آب برکشیدند و بجستند نیافتند و هرگز کس او را باز نیافت عثمان بفرمود تا او را انگشترین دیگر کردند و هم درین سال اندر بود که عثمان ابو ذر غفاری را رضی الله عنه بشام فرستاد پیش معاویه و معویه توانگران را صدقه دادی و تقاضا نمودی و درویشان را چندان که ابو ذر با وی و معاویه لجاج رفت و غبار نقار و خلاف ارتفاع یافت و یکی دیگر از اسباب این قضیه آنکه ابو ذر می گفت که در آیت کریمه الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بنابر عموم لفظ کتاب کریم اهل اسلام در تهدید داخلند و معویه را اعتقاد آن بود که حکم این آیت بیهود و نصاری تعلق دارد و دیگر آنکه معویه پیوسته از بیت المال بیت المال الله تعبیر میکرد و ابو ذر بزبان می آورد که توجیه آن بیت المال الله میگویی که حساب

آن را در روز جزا جواب گوی و حال آنکه بیت المسلمین است و محاسبهٔ آن در دنیا مفروغ می‌باید
ساخت دیگر آنکه ابوذر طریق امر معروف و نهی منکر مسلوک داشت و معاویه را از امور نالایق
منع می‌نمود و اصلا در کلمهٔ الحق میل و مداهنه نمی‌نمود بنابرین اسباب معویه از ابوذر به تنگ آمده
بعثمان نامه کرد و از ابوذر گله کرد و گفت دستوری ده تا او را بکشم عثمان جواب نامه باز
فرستاد که ترسم که تو از آن کسها باشی که فتنه برین است اگر نه ترا با ابوذر کار نیست اگر با وی صحبت
توانی کرد آنجا باشد والا او را شتری ده و نفقه تا بمدینه باز آید پس معویه ابوذر را گفت ترا
امیرالمؤمنین می‌خواند و او را نفقه اشتری داد و گرفت و پیاده بمدینه رفت از شام و بسوی عثمان
آمد و کعب الاحبار پیش وی نشسته بود و ابوذر درآمد و سلام کرد عثمان او را نزدیک
خواند و از رنج راه بپرسید و گفت یا ابا ذر بر من آنست که حق خدای عز و جل از خواسته مسلمانان
بستانم نتوانم گفتن مردمان را که خواسته خویش بکار مدارید با بستم صدقه بدهید و این بر من بیش
نیست ابوذر گفت این نیز بر تو واجب است که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که گفت
امرت بمکارم الاخلاق و این صدقه دادنست و درویشان را بگزیدی و این همه از دنیست و ترا
باید فرمودن کعب الاحبار فرمود که همه دنیا ایدونست که هر که فریضه گذارد بر وی هیچ نیست
واجب ابوذر عصای بر سر کعب زد و بشکست و خون پالید و گفت ای جهود تا کی بکار مسلمانان سخن
گویی کعب بر خواست و او را گفت مرو و او را بگرفت و با وی پیش عثمان بنشست و قصاص خواست
عثمان گفت مست را این قصاص ولیکن مر ابش گفت بخشیدم و بیرون شد عثمان گفت ای ابوذر
زبان کوتاه کن ابوذر گفت یا امیرالمؤمنین مرا دستوری ده تا از میان مردمان بیرون شوم که پیغمبر
علیه السلام مرا گفت بوذر تنها زیده و تنها میرد و قیامت تنها برخیزد ابوذر برفت و زبده و عثمان
او را لختی اشتر داد و گوسفند و آنجا می‌بود و این زبده منزلیست در بادیه و از آنجا تا مدینه سه
مرحله است و بعد از گذشتن دو سال ازین دار پر ملال بسرای راحت انتقال نمود و ابوذر بجندب
موسوم است و در اوایل بعثت ایمان آورد و در سلک اصحاب کبار سید ابرار صلی الله علیه و آله
و سلم انتظام یافت و همواره انوار التفات آنحضرت بر وجنات احوال آنجناب تابش می‌یافت
گویند که در وقتی که ابوذر غفاری بسکرات موت گرفتار بود عبدالله بن مسعود با جمعی از حجاج
از طرف مکه می‌آمد بسر وقتش رسیده او را تجهیز و تکفین کرده بعد از اقامت نماز هم در آن
سرزمین مدفون گردانید والله اعلم بالصواب **ذکر فتوحات و ولایت خراسان و بیان**

بعضی دیگر از وقایع زمان خلافت عثمان در کتب مغازی مسطور است که در سال سی و یکم از هجرت
خیر البشر عبدالله بن عامر بنا بر تحریک احنف بن قیس که از جملهٔ اعیان بصره از عثمان رخصت
طلبیده با سپاه فراوان بطرف خراسان توجه فرمود و چون بنواحی کرمان رسید معلوم کرد که
اهالی آن دیار دفتر عهد و پیمان را بر طاق نسیان نهاده ابواب طغیان گشاده‌اند فتح آن ولایت
و حکومت آن ناحیه را بمجاشع بن مسعود تفویض نموده او را با هزار سوار جرار آنجا بگذاشت و ربیع بن
زیاد حارثی را بجانب سیستان فرستاده خود از راه بیابان رایت توجه بصوب خراسان
برافراشت و احنف بن قیس را مقدمهٔ لشکر ساخته یزد و طبس را بطریقهٔ مصالحه مفتوح ساخت
آنگاه بقهستان رفته بعد از وقوع محاربات میان او و قهستانیان نیز بصلح انجامید بدین
قیاس اکثر ولایات خراسان را مانند جوین و بیرا باد و اسفراین و خواف و باخرز و جام و اذغان
و نسا و ابیورد و سبزوار و نشابور را باندک زمانی بعضی را بلطف و بعضی را بعنف در حیز تسخیر
کشیده در بلدهٔ فاخرهٔ نیشابور چندگاهی رحل اقامت انداخته لشکر بسرخس فرستاد و تا آن خطه
را داخل حوزهٔ ایمان کردند آنگاه عبدالله بن خازم را بدار السلطنه هرات ارسال داشت و
بقولی آنکه خود متوجه آن مملکت گشت و با مرزبان هرات مصالحه از اهالی آن و توابع مبلغ هزار هزار
درم در بدل صلح بستانند و میان عبدالله عامر و ماهویه که والی مرو بود نیز صورت مصالحه
روی نمود و مرویان دو هزار هزار و دویست هزار درم نقد تسلیم کردند و قبول فرمودند که هر سال
مبلغ سیصد هزار درم به بیت المال مسلمانان فرستند و بعد از آن عبدالله احنف بن قیس را
فرستاد تا بلخ و جوزجان و طخارستان و طالقان را فتح نمود و چون خاطر عبدالله ازین امور فراغت
یافت حکومت آن ولایت را بر قیس بن هیثم و احنف بن قیس و خالد بن عبدالله تقسیم کرده احرام حج
بسته متوجه حجاز شد و قتل یزدجرد بقول اکثر مورخان درین سال بوقوع پیوست و هم درین سال
قسطنطین رومی بقصد تسخیر مصر و اسکندریه با پانصد کشتی که مشحون بود بمردان جنگی در دریا نشست
و معویة بن ابی سفیان چهل کشتی ترتیب داده باتفاق عبدالله بن سعد بن ابی سرح بدفع رومیان
کمر اهتمام بربست و در موضع ذات الصواری فریقین بهم رسیده و بر روی آب آتش قتال التهاب یافت
و مسلمانان بظفر و نصرت اختصاص یافته بعضی از مخالفان بادیه پیمای فرار نموده و برخی از آن خاکساران
سفینه در گرداب اجل افتاده و قسطنطین بهزار حیله جان بساحل نجات رسانید اهل اسلام سالما
غانما مراجعت نمودند و دران غزوه میان محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه در باب مصالحه اجنا سخنی گذشت

که موافق مزاج عبد الله بن سعد نبود و بنابران بزبان عتاب ایشانرا گفت که شمارا باین گفت
و شنید چکارست وایشان اورا جوانی درشت گفته هم بدان انجامید که هشم ابن ابی بکر و محمد بن
حذیفه را از کشتی خویش اخراج نمود و در تاریخ احمد اعثم کوفی مسطورست که چون قسطنطین از معرکه
ذات الصوار در سفینه فرار نشسته بدار الملک خویش رفت نوبت دیگر لشکری بعدد امواج بحر
براخضر فراهم آورده دویست کشتی و زورق مرتب گردانیده بکنار دریای قسطنطینیه شتافت
تا از راه آب خود را بحد و دمصر رسانیده بالتهاب آتش قتال اشتعال غایید مقدار از روزی
کشتی نشست بادی در غایت شدت بوزید و بعضی از سرخیلان سپاه انجنبی را بفال بد گرفته
اورا از امضاء آن عزیمت منع نمودند و قسطنطین ملتفت آن نشد و با خیل و حشم و طبل و علم بدریا در آمد
چون بمیان بحر رسید باد مخالف بصعوبتی جنبش نمود که اکثر مردم روی آب در گرداب فنا افتادند
وکشتی خاصه قسطنطین در نزدیکی جزیره سیفیه از حرکت تسکین یافته اهالی آن جزیره چون در مذهب
با وی موافق بودند نخست مقدم اورا با قدام تعظیم و اجلال استقبال نمودند و بعد از انکه دانستند
که قسطنطین بخلاف استصواب امرای ملل بدریا در آمده و بدان سبب جمعی کثیر از اعیان و اشراف
روم معدوم گشته از مقصد قتالش گردیدند در وقتی که آن چه دولت بحمام رفت جمعی از سرهنگان
حاکم سفینه با تیغهای کشیده بسر وقتش رسیدند واورا گوش نمود گفتند تو برمت مسیحا جبارک نیام
زیرا که با اعراب محاربات بی صرفه کرده و اکثر سرخیلان نصاری و بطارقه را در ورطه هلاک انداختی
همانجا مجمعش را بضرب تیر آخر ساختند و درهمین سال یعنی احدی و ثلثین حکم بن العاص اموی که پدر
مروان و عم عثمان است بجایی که دران جهان برای وی مقرر شده بود انتقال نمود گویند حکم
روزی در عقب سید عالم صلی الله علیه واله وسلم میرفت و پایهای نامبارک خود را کج و راست
نهاده اراده تقلید پیغمبر نموده پرتو شعور آنحضرت بران حرکت افتاده فرمود کن کذالک لاجرم
اقدام آن ناراست همچنان کج بماند و در تواریخ مسطورست که حکم بافشای سری از اسرار حضرت
سید کاینات جسارت نمود بنابران آنحضرت اورا از مدینه اخراج نمود و عثمان در ایام خلافت
خود اورا باز بدان بلده طیبه طلب نموده منظور نظر انعام و اکرام گردانید و هجی که عثمان در باب
آوردن او بمدینه داشت در محل خود پایدانشاءالله العزیز و درهمین سال ابوسفین بن حرب پدر
معویه بموافقت حکم از عالم انتقال نمود و مدت عمرش هشتاد و هشت سال بود و در سال سی و دوم قارن
که یکی از سرداران عجم بود سپاهی صف شکن فراهم آورده در خراسان رایت استیلا برافراشت

وقیس

وقیس بن هیثم از بلده نیشابور بجانب استمداد متوجه بصره گشت اما قبل از مراجعت او دفع فتنه قارن
بنابر وفور شجاعت و حسن تدبیر عبد الله خازم دست داده قارن در معرکه قتال با جمعی از ابطال
رجال کشته گشت و عبد الله بن خازم خمس غنایم را نزد عبد الله بن عامر فرستاد و چون
خبر این فتح بگوش عثمان رسید عبد الله بن خازم را بحکومت خراسان مستقل گردانید و درین
سال جمعی از اجله اصحاب حضرت رسالت مآب صلی الله علیه واله وسلم از سرای غرور بدار سرور
انتقال نمودند از انجمله یکی ابو ذر غفاریست که سابقا شمه از حال او مسطور گشت و دیگر اقم شرف دودمان
آل غالب ابو الفضل عباس بن عبد المطلب از ابو رافع که آزاد کرده حضرت سید کاینات بود روایتست
که گفت من غلام عباس بوده رضی الله عنه در مکه پیش از واقعه بدر باتفاق عباس و ام فضل
مسلمان شدم ولیکن عباس از بیم قریش در کتمان ایمان خود می کوشید و دلیل بر صحت این
روایت انکه حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم در روز بدر اصحاب را وصیت کرد که اگر بعباس رسید
بقتل او مبادرت منمایید زیرا که من میدانم که قریش اورا باکراه همراه خویش آورده اند و
روایت مشهور میان الجمهور آنست که عباس بعد از غزوه بدر در وقتی که اهل اسلام اورا اسیر کرده
بودند و فدیه میطلبید زبان بکلمه توحید گردانیده و سبب ایمان عباس رضی الله عنه آن شد که حمزه
رسول صلی الله علیه واله وسلم اورا از ودیعتی که در وقت توجه بجانب بدر بام الفضل سپرده بود
واز جمله احادیثی که در شان عباس رضی الله عنه صحت پیوسته یکی آنست که عم الرجل صنو ابیه
مدت حیاتش بروایت بعضی مورخین هشتاد و شش سال و بقولی هشتاد و هشت سال بود
مدفنش گورستان بقیع است از اولاد و امجاد عباس پنج نفر مشهور و معروف اند فضل و عبد الله
قثم و عبید الله و کثیر و ذکر و نام فضل سابقا در خیر بیان آمده و کثیر که بصفت صلاح و سداد اتصاف
داشت در زمان عبد الملک مروان از مدینه بشام رفت و وفات یافت و آنچه از احوال او
سه برادر دیگر بوضوح می پیوندد امیدست که در ضمن حکایات آینده مذکور گردد انشاءالله
تعالی و ایضا در سنه مذکوره عبد الرحمن بن عوف وفات یافت و هو عبد الرحمن بن عوف بن
الحارث بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب و مره در سلوک اجداد حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله
وسلم انتظام داشت و نام عبد الرحمن در جاهلیت عبد عمرو یا عبد الکعبه بود و صاحب
مقام محمود آن اسم را بعبد الرحمن تغییر فرمود و کنیت عبد الرحمن ابو محمدست واو داخل مردمی است
که نبی صلی الله علیه واله وسلم ایشانرا ببهشت مژده داده و عبد الرحمن در سی و پنج سالگی مسلمان شده چهل

پنج سال در اسلام بسر برده و از وی آنمقدار مال ماند که موجب وصیتی که کرده بود بعد از فوت وی
هریک از اهل بدر را از مال وی چهارصد دینار دادند و صد نفر از اهل بدر زنده بودند و تتمه ترکه او را در
میان ورثه شانزده بخش کردند و هر بخشی هشتاد هزار درم بود و مدت حیاتش اکثر مورخان
هفتاد و پنج سال گفته اند و در همین سال ابو عبد الرحمن عبد الله بن مسعود از عالم انتقال نمود و هو عبد
الله بن مسعود بن حارث بن شمخ بن مخزوم الهذلی و او از جمله علماء اصحاب بود و بعضی از مورخان
آورده اند که نوبتی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم چهار نفر از صحابه را نام برده فرموده
که قرآن را ازین چهار کس فرا گیرید یکی از آنجمله عبد الله بن مسعود و در بعضی کتب احادیث مسطورست
و هو احد ائمة القراء و خفاظ و ولی قضاء الکوفة و بیت المال لهما لعمر ثم عثمان ثم رجع الی المدینة فمات بها
و مدفنش گورستان بقیع است و مدت حیاتش زیاده بر شصت سال گفته اند و هم درین سال
ابو الدرداء الانصاری الخزرجی فوت شد نام وی خذیفه است و نام پدرش عامر است یا عبد الله
و قیل قیس زید و ابو الدرداء از جمله فقهاء صحابه بود و در دمشق وقتی که بمنصب قضا اشتغال داشت
از عالم انتقال فرموده و فوت عبد الله بن زید الانصاری الخزرجی نیز درین سال بوقوع پیوست و
کلمات اذان را بر وجهی که متعارفست در خواب تعلیم یافته بود و خاتمش در مدینه روی نموده و مدت
حیوتش شصت و چهار سال بود و در سنه ثلث و ثلثین از هجرت خیر المرسلین مقداد بن اسود بر
بستر ناتوانی افتاده از عالم فانی بعالم باقی شتافت و مقداد پسر عمرو بن ثعلبة الکندیست و اسود
پدر ربیبی اوست و بوی منسوبست و مقداد در سلک اعاظم اهل بدر و اصحاب رسول عالی قدر
انتظام داشت و یکی از بنات عمات سید کاینات در عقد او بود رضی الله عنه و ارضاه والله
اعلم بالصواب

ذکر نامهای آنمردمان که عثمان ایشانرا بشام فرستاد

عثمانرا رسم چنان بود
که هرگاه خشم گرفتی او را از وطن خویش بیرون کردی و بغربت فرستادی و چنین گفتی که بر مرد هیچ
ستمی از آن نیست که او را از وطن خویش بیرون کنی نبینی که خدای تعالی گفت ولو انا کتبنا
علیهم ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم ما فعلوه الا قلیل منهم و چون امیری کوفه از ولید بن عقبه
باز ستد و سعید بن العاص را داد مردمان ولید را دوست داشتند و با سعید عداوت
فرو نهادند و با عثمان نیز که او را فرستاده بود و سبب آنکه در وقتی که ولید حاکم کوفه بود با
اشراف و اعیان آن بلده بی تکلف طریق اختلاط مسلوک میداشت و مهمات ایشان بکفایت
اقتران داده بعضی از جرایم و آثام کوفیان را نادیده می انگاشت و چون سعید بن العاص آن

منصب اختصاص یافته بکوفه شتافت فرمود که منبر ولید را می باید شست تا از لوث
وجود او پاک شود و فرمان بران موجب عمل نموده و سعید در بانی تعیین کرده نسبت با کابران
ولایت ابواب مخالفت مسدود گردانیده شرط تعظیم بجای نیاورد و بنابرین بزرگان آن شهر
مانند مالک بن الحارث النخعی المشهور باشتر و ثابت القیس و کمیل بن زیاد و صعصعة بن صوحان و
عمرو بن الحمق و غیرهم زبان طعن بر سعید گشاده در حق عثمان نیز سخنان گفتند و سعید درین باب
نامه نوشته بعثمان عثمان نیز فرمود تا ایشانرا از کوفه برانده و بحمص فرستاده عبد الرحمن بن خالد بن
الولید امیر حمص بود ایشانرا خوار داشت و از ایشان نپسندیده و این حقارت تنبیهی
گشته بر عثمان و عثمان سعید بن العاص را بتعجیل بخواند و سعید عمرو بن الحریث را بخوانده
خلیفه خویش کرد و بکوفه برفت و آنجماعت به بهانه تنگ جسته از عبد الرحمن اجازت مراجعت
حاصل نموده بکوفه خرامیده و اکثر کلانتران آن خطه را در مخالفت سعید با خود موافق گردانیدند
و چون سعید از مدینه بازگشت و بنزدیک کوفه رسید مالک با فوجی از سپاه او را استقبال
نموده گفت باز گرد که مردم اینجا ترا بامارت قبول ندارند سعید گفت احتیاج باین همه
شورش و غوغا نبود قاصدی جهت اعلام این حال بمدینه می بایست فرستاد تا بامارت دیگری
تعیین یابد و چون سعید ناکام فرمان مراجعت انعطاف داد مالک گفت بعرض امیر المؤمنین علی
رسان که ابو موسی الاشعری را بحکومت کوفه نامزد نماید تا خلایق بقدم فرمان بری پیش آیند
و سعید بعد از وصول بمدینه کیفیت التماس کوفیانرا با عثمان در میان نهاد و ابو موسی بایالت
آن ناحیه سرافراز گشت و چون نزدیک بآن بلده رسید کوفیان او را استقبال نموده شرایط
انقیاد و اطاعت مرعی داشتند و ابو موسی گفت ای مردمان حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
گفت که همه امیرانرا اطاعت دارید شما را از امیر چاره نیست اگر مرا نیز نپسندیده باز گردم
گفتند پسندیدیم ابو موسی بشهر اندر شد و فتنه بنشست پس همچنانکه مردمان کوفه از سعید بن
العاص گله کردند مردمان مصر را از عبد الله بن سعد بن ابی سرح نیز گله بود که عثمان عمال او
باز داشتی و عثمانرا خواهری بود در زنی عمرو بن العاص را از مصر معزول داده بود و چون عمرو بن
العاص را از مصر معزول کرد عمرو خواهرش را دست باز داشت و همه وقت به بدگفتن عثمان
مشغول بودی و علی رضی الله عنه و عبد الله بن عباس آزرده بودند از آن فتنها و اختلافات
که در زمان عثمان واقع می شد و هر کسی عثمانرا عیب گفتی که مروان را که پیغمبر صلی الله علیه وسلم

با پدر او برانده بود و وزیر خویش داد و عثمان دران باب صلهٔ رحم رعایت کرده بود و هرکس ازو
فشاکه مروان می‌انگیخت آزاری بود و دو سه نوبت کس فرستادند سوی عثمان و هیچ فرمان نبرد
و ازان نیندیشید و اثر ابر غرض محمول ساخت و موافق با اجتهاد وی نبود پس سوی علی آمدند و خواهش
کردند و گفتند عثمان را پند ده علی علیه السلام برفت و عثمان را پند داد و گفت این کار بزرگ شد
و مرا فرستادند تا ترا آگاه کنم عثمان گفت این مردمان مرا میگویند که تو کسهای خویش را امیری دادی
گفت یا علی من ترا سوگند دهم که این کسها را که من امیری دهم از مغیرة بن شعبه بترند و عمر او را
امیری داد و کس بر عمر شناعت نکرد علی علیه السلام گفت عمر هرکرا امیری دادی پای وی گردن نهادی
و تو رسن باز واشته من ترا نصیحت کردم تو بهتر دانی پس سال سی و پنج از هجرت درآمد و اندرین
سال مذهب رجعت پدید آمد و فتنه برخاست والله اعلم بالصواب **ذکر پدید آمدن مذهب
رجعت و فتنه برخاستن بر عثمان** علما و تاریخ آورده‌اند که ابن السوداء که عبدالله بن سبا
اشتهار داشت مردی بود جهود از زمین یمن و کتب‌ها پیشین بسیار خوانده بود و بیامد و گفت
من بر دست عثمان مسلمان شوم و چنان طمع داشت که چون مسلمان شود عثمان او را اینکو دارد
پس چون مسلمان شد عثمان از وی نیندیشید و هرجا که نشستی عیب عثمان همی گفت و خبر بعثمان
شد و خلق بسیار بروی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند از بهر علم چون دانست که سخن وی می‌شنوند
این مذهب رجعت بنهاد و گفت ترسایان همی گویند که عیسی باز باین جهان آید مسلمانان حق‌ترند
که گویند محمد باز آید چنانکه حضرت خدای تعالی در قرآن مجید گفت ان الذی فرض علیک القرآن
لرادک الی معاد و این آیت را شاهد مدعا و باطل خود گردانیده و از مدینه بمصر شتافته طایفه
از مصریان این عقیدهٔ فاسده از وی فرا گرفتند و چون ابن سبا عمار را معتقد بود ایضا خاطر نشان
مصریان نمود که در ازمنهٔ سابقه وصی هر پیغمبری قایم مقام او می‌بود و وصی نبی هاشمی علی بن ابی طالب
علیه السلام و عثمان خلافت را بغصب متصرف گشته و همچنین زبان طعن و عیب عثمان گردان
ساخته مصریان که از عبدالله بن سعد آزرده خاطر بودند این سخنان را بسمع رضا اصغا نموده مراسلات
باسایر طاعنان عثمان که در کوفه و بصره اقامت داشتند آغاز نهاده در فتح ابواب خلاف
اتفاق نمودند و قوی‌ترین اسباب مخالفت طوایف انسان با عثمان در اوان آن بود که
آن بود که عثمان در اوان خلافت جمعی از خویشان خود را که ملعون بفسق و ظلم بودند بایالت ولایات
فرستاده آن ظلمه بمفارق برایا استیلای تمام یافتند و اکابر اصحاب را از مناصب

معزول

معزول ساخته حکم بن العاص را و اولادش مروان و حارث را مردود و مطرود صاحب
مقام محمود بودند بمدینه طلبیده و مروان بدنژاد را وزیر و داماد خود ساخت و حارث را
نیز دختر داده و جلفها اکلی باین دو برادر و پدرشان داده و دیگر آنکه چون در زمان ایالت عثمان
اختلاف در میان قراء قرآن پیدا شد خلق را بر جمع قرائت یک مصحف تکلیف نموده باقی مصاحف
را جمع آورده بسوخت و دیگر آنکه هرچند رعایا از ظلمهٔ بنی امیه و بنی مخزوم و سایر عمال او شکایت
نمودند رقم عزل جهت مصلحت بر صحیفهٔ احوال آن طبقه نکشید و دیگر آنکه ابوذر غفاری را از
مدینه رخصت فرموده و عثمان را درین امور مصلحتها نشست بود و باجتهاد وی موافق بود که
عوام اثر آنرا ندانستند و وی بعلم خود کار میکرد و بدین کینه عثمان در دل گرفتند و این
اخبار در اطراف و دیار عرب اشتهار یافته سرمایهٔ غوغا و موجب گفت و شنید برایا شد
و در اواخر سنه اربع و ثلثین بموجب استصواب اجلهٔ اصحاب امیر المومنین علی علیه السلام
نزد عثمان رفته زبان گوهرافشان بنصیحت او بگشود و درباب استرضاء خاطر مردمان و تسکین نوایر
و طلب عمال بمدینه و تحقیق حال ایشان سخن راند و عثمان سخنان امیر المومنین علی را بسمع رضا اصغا
اصغا نمود
ازان طایفه را مثل معویة بن ابی سفین و سعید بن العاص و عبدالله بن عامر و عبدالله بن
سعد بن ابی سرح بمدینه طلبیده در باب تمشیت امور خلافت و مدافعت سالکان مسالک
مخالفت با ایشان مشورت کرد و آخر بران قرار یافت که عمال بر سر اعمال خود رفته بدفع جمعی از
اهل فتنه که در ولایت ایشان باشند قیام نمایند و با سایر برایا حسن معاش مسلوک دارند
و عثمان نفس خویش را از اذیت محافظت فرماید و جماعت مذکوره مراجعت نموده همه
بمقصد رسیدند مگر سعید بن العاص که بنا بر سببی که مسطور شد معزول گشته بمدینه بازگردید
ذکر هجوم طایفه از مخالفان عثمان و بیان اموری که روی نمود دران اوان در اوایل سنه
خمس و ثلثین از هجرت حضرت سید المرسلین بنا بر اسباب مذکوره و احوال مسطوره از مصر
و کوفه و بصره جمعی کثیر بعزیمت آنکه عثمان از ایالت خلع نمایند و مسند خلافت را بوجود
کسی که شایستهٔ آن امر باشد بیارایند بمدینه آمده مصریان بمکانی ذی مروه و کوفیان
بمنزل اعوص و بصریان بمکان ذی خشب نزول نمودند و کلانتر اهل مصر غافقی بن حرب بود و
عبدالرحمن عدیس البلوی و کنانة بن بشر تجیبی و سودان بن حمران السکونی در سلک اتباعش
انتظام داشتند و مهتر مردم کوفه مالک اشتر بود و زید بن صوحان و زیاد بن نضر حارثی و زید بن

پس کنی متابع او بودند و سه در بصریان حرقوص بن زهیر و حکیم بن جبله عبدی و ذریح عباد
و بشر بن شریح و غیرهم در خدمتش بسر می بردند و مصریان طالب علی بن ابی طالب بودند و بصریان
خواهان طلحه بن عبدالله و کوفیان جویان زبیر بن العوام و اهل مصر ملازمت امیرالمؤمنین علی
علیه السلام رسیدند و مافی الضمیر خویش عرض کردند و آنحضرت بانگ بر ایشان زد و فرمود که
شما را در عزل و نصب صاحب خلافت دخلی نیست و ارباب بصره و کوفه از طلحه و زبیر نیز همین
جواب شنیدند پس چون عثمان آگاه شد که آن جماعت از اطراف آمده بمسجد و بر منبر شد و خطبه
کرد و گفت ایها الناس پس مردمان بر من اعتراضات می کنند با ایشان حجت بگویم مر و خطاکم
بر من رد کنند این مردمان می گویند که من نماز موسم چهار رکعت کردم حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم و ابوبکر و عمر دو دو کردند ندانند که ایشان مسافر بودند زیرا که
دو رکعت کردند و من مقیم بودم اینجا و خان و مان و مال و ضیاع و عقار دارم مرا اینجا نماز
مسافر نشایست گذاردن و دیگر همی گویند که من قرآن بسوختم از بهر آن کردم که این قرآن
بدست مردم اندر بود اندک اندک و هر کسی پاره داشت و یکدیگر را کافر می خواندند و هر کسی
همی گفت که این بهتر است که من دارم پس من همه قرآن جمع کردم و هر چه سورت دراز بود
باول آوردم و هر چه کوتاه بود بآخر آوردم و همه درست کردم و هر چه جز این بود جمع
کردم و بسوختم تا اختلاف برخواست دیگر می گویند که حکم بن العاص و اولادش مروان
و حارث را که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رانده بود بمدینه طلبیده و تربیت کردم و خواسته
دادم پیغمبر علیه السلام او را باز بنواخته بود و من از آنحضرت دستوری طلبیده بودم
که ایشان را بمدینه درآرم و چون آنحضرت بریاض قدس خرامید آنرا با ابوبکر عرض کردم
از من گواه طلبید و همچنین بر عمر عرض کردم او نیز گواه طلبید و من گواه نداشتم چون
خلافت بمن رسید علم من بران محیط بود و علم امام بمنزله دو گواه است بنابر اجتهاد خود ایشان را
بمدینه درآوردم و رحم بپیوستم مروان را وزیر کردم و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
عتاب بن اسید را امیری مکه داده بود و او موی روی نداشت و اسامة بن زید را سپهسالاری
داده و بیست و دو ساله بود و می گویند تو کسهای خویش را ولایت دادی خدای تعالی گفت
واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام و دیگر جای گفت واولوا الارحام بعضهم اولی ببعض و اگر
ایشان ستم کردند بر خویشتن ستم کردند و من از بهر خدای دادم و رحم بپیوستم دیگر گویند ابوذر غفاری

را از مدینه عذر خواستی این از بهر آن کردم که ابوذر در روی من سخنان درشت می گفت و از این
جهة مردمان بر من دلیری می شدند و آب روی خلافت ریخته می شد و این معنی موجب تشنیع
می شد و دیگر میگویند که چون نوبت خلافت بوی رسید بر منبر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
بجای وی نشست و ابوبکر و عمر فروتر نشستند و این بجهة آن کردم که اگر بر پایه دوم نشستی
مردمان را توهم آمدی که من مثل ابوبکرم و اگر بر پایه اول نشستی خلایق گمان بردندی که مثل عمرم
و اگر بر زمین خطبه کردمی خلفا بعد از من بتدریج جای بایستی کندن و خطبه کردن بر جای آن حضرت
نشستم که همه کس داند که کس را با آن حضرت شبه و مانندی نیست و دیگر میگویند که شتران و چهار
پایان مردم را از چریدن در صحرای بقیع منع نمودم این بجهة آن کردم که آن جامه شتران
بیت المال را باشد و ضعیف و لاغر باشند تا اگر حاجتی افتد و در نباشد دیگر میگویند
که انگشتری حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دست من در چاه اریس افتاد و آن با تقصیر
من نبود از بهر مسلمانان آب می کشیدم از انگشت من در چاه افتاد هر چند جستم نیافتم سعادتی
بود و از آن محروم شدم و چون عثمان این حجتها بگفت مخالفان الزام یافتند و کس را مجال
چون و چرا نماند پس این مصریان بازگشتند و گفتند ما برویم و باز قوم خویش شویم و سال
دیگر باز آییم و این اندر سال سی و پنج بود از هجرت و دوازده سال از خلیفتی عثمان گذشته
بود پس گروهی سوی علی علیه السلام آمدند و گفتند ما بدین آمدیم که عثمان را خلع کنیم و ترا بنشانیم
علی ایشان را بانگ برزد و گفت شما را با این حدیث چکار است این حدیث یاران حضرت پیغمبر است
صلی الله علیه و آله و سلم و از حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که گفت سپاه ملعون است
که آهنگ بمدینه کند پس چون شب درآمد عثمان سوی علی علیه السلام آمد و گفت مرحمة تو مر این
آن کنم علی علیه السلام گفت روا است من ایشان را بازگردانم دیگر روز علی رضی الله عنه برفت
و ایشان را پذیرفتاری کرد و بازگردانید پس مروان بن الحکم عثمان را گفت برو و بمسجد شو و مردمان را
جمع کن و بگوی که بدست این مردمان حجتی نبود و از بهر این بازگشتند که پسر ابوطالب میگوید
که مردمان را من بازگردانیدم و آبروی تو برود عثمان بمسجد آمد و مردمان را خطبه کرد و گفت این
مردمان از بهر آن خایب و خاسر بازگشتند که بدست ایشان حجتی نبود و دانستند که ستم می کنند
لاجرم مراجعت نمودند پس هر کسی از گوشه مسجد بانگ کردند و گفتند که ای عثمان توبه کن و
هر کسی از گوشه سنگ می انداختند عثمان دست بروی باز نهاد و گفت اللهم انی اتوب الیک

ونشست و هر دو دست بروی بر نهاد و سنگی بر پشت اش زد و از منبر در گردانید
و مدهوش از وی بشد و آن عصای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در دست وی بود که او عصا
بشکند و بدو نیم کرد و عثمان را زیر پای مالیدند پس او را ببردند به خانه تا بهوش باز آمد
علی علیه السلام سوی وی اندر شد و گفت هرچند کار تو نیکو میکنم تو بگفتار مروان ستا
میکنی ترا با این خطبه چکار بود امروز عثمان گفت اکنون بگوی که ای مردمان بنده بی گناه نبود
و از گناه معصوم و من توبه کردم و شما را فرمان بردارم عثمان دیگر روز بمسجد آمد و گفت او
چنان که امیر المومنین علی علیه السلام گفته بود و مردمان بگریستند و گفتند یا امیر المومنین
خدای تعالی ترا اندرین ثبات کرامت کناد پس امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا امیر المومنین
پیش ازین بر تو بنود و گروهی از پیران صحابه برخواسته و بخانه عثمان رفته که او را پند و
با وی حدیث کنند جهت آن سخنان که بر زبان رانده بود و تحسین نمایند اما مروان بهم سرای
عثمان رفته گفت که این خطبه چرا کردی و پسر ابو طالب را اندر خویشتن راه دادی و این گروه بدری
سرای تو آمده اند تا بر تو حجت گیرند و فردا بر تو وبال گردد ایشان را باز ده که اگر بار یابند دیگر که
سخنان گستاخانه بر زبان آورند و این معنی موجب تهییج فتنه گردد عثمان گفت برو و ایشان را
عذرخواهی کن و باز گردان که من شرم میدارم که با ایشان سخن گویم پس مروان بیرون آمد گفت
ای مردمان چرا بکار خویش نروید و مردمان را سر دادید گفت تا باز گشتند و سوی علی آمدند و گله کردند
که مروان چنین گفت علی دیگربار سوی عثمان شد و گفت یا امیر المومنین اگر در مهمات تو دخل نمی
نمایم و در خانه می نشینم مرا بقطع صلهٔ رحم و اضاعت حقوق قرابت نسبت می نمایند و اگر براه طریق
رشد و رشاد دلالت می نمایم و کار تو نیکو میکنم تو بقول مروان ستا میکنی و مروان بعد از
او را که شرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با تو [illegible] می نماید و عثمان را زنی بود چرخ
نامش نایله او را گفت بفرمان مروان کار مکن و فرمان علی را از دست باز مدار که علی وصی پیغمبر است
علیه السلام عثمان گفت سمعا و طاعة الکفاء امیر المومنین علی علیه السلام بیرون آمد و عثمان بعد از آن
بملازمت امیر المومنین علی علیه السلام آمده مراسم اقتدار بتقدیم رسانید و التماس معاونت و
مظاهرت نمود و آن حضرت او را امیدوار ساخته خلیفه بمنزل خود مراجعت نمود پس اهل مصر که باز گشته
سه منزل رفته بودند یکی جمازه سواری دیدند که کس تفحص و تجسس او فرستادند و او را بگرفتند غلامی
بود از آن عثمان بر شتر او را گفتند کجا می روی گفت بمصر پیغامی دارم بوالی مصر گفتند اینک عامل

مصر

مصر همراه ماست و عثمان امارت مصر محمد بن ابی بکر را داده بود و عبد الله بن سعد را باز کرده بود
و محمد را مصحوب مصریان رخصت داده بود پس این غلام را گفتند نامه داری گفت نه و هرچه جستند
هیچ نیافتند پس مطهره خشک از پالان اشتر آویخته بود بشکافتند و نامه از آنجا بیرون آوردند بخط
مروان و مهر عثمان سوی خلیفه مصر که این مردمان که اندر شنعت آمده بودند با محمد ابا بکر چون بمصر رسید
ایشان را بگیر و یکایک و دو دو همه را بکش و نوشته شان کن تا همه جهان عبرت گیرند و در ابطال مثالی که
همراه دارند کوشیده بدستور سابق بحکومت اشتغال نمایی چون این نامه بخواندند گفتند واجب شد
اکنون عثمان را کشتن و باز گشتند و بمدینه آمدند و جمازه بفرستادند و مردمان کوفه و بصره را
باز خواندند و محمد بن ابی بکر با مصریان چون بمدینه رسید در حضور امیر المومنین علی علیه السلام و طلحه
و زبیر و سعد و سعید و بعضی دیگر از اجلهٔ اصحاب کیفیت حادثه را بر زبان آورده مکتوب را ظاهر ساخت
و چون صحابه دیدند که آن نوشته بخط مروانست و مهر عثمان و غلام و اشتر از آن شناختند متحیر
شدند و امیر المومنین علی گفت بس اندرین سخن بگوییم ایشان طلحه و زبیر و یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم در پیش کردند و با غلام و نامه و اشتر پیش عثمان شدند عثمان گفت من ازین آگاهی ندارم مهر آن
گفتند این خط مروانست و پسر تو و نایب تو و این مهر تست و اشتر تست اگر مروان بی آگاهی تو
چنین کند و خون مسلمانان میکند و تو آگاهی نداری تو امیری مسلمانان را نشایی و خون تو حلالست
و اگر تو نبشتی و همه بکشتی و سوگند بدروغ کردی ترا با ما ازین سه کار بیرون نیست یا خویشتن خلع
کنی یا این عامل را معزول کنی یا مروان را که این نوشته است بما دهی تا بکشیم و اگر نه ترا بکشیم عثمان
گفت من ازین خبر ندارم و سوگند بر زبان آورد که من بنوشتن آن مکتوب و فرستادن
غلام اصلا وقوف ندارم اصحاب دانستند که عثمان سوگند بدروغ میخورد و مروان مرتکب آن
امر شنیع گشته است مصریان گفتند خود را از خلافت خلع کن عثمان گفت این پیراهنی را که خدای تعالی
داده است او باز نستانم و مروان را بایشان نهم خبری بر وی درست نا شده مگر کسی این غلام را بفریفت
و این خط بنوشته و خط بخط مانند و مهر بمهر مانند و عثمان در باب حمایت مروان مبالغه نموده این
معنی ضمیمه آزار خاطر اهل خلاف گشته بعضی از صحابه بمنزل خویش نشستند و ابواب اختلاط با خلق در بستند
و برخی بجانب ضیاع و عقار و مزارع خویش رفته از فتنه کناره جستند و مصریان سایر اهل طغیان را
جمع کرده سرای عثمان را مرکز وار در میان گرفتند والله اعلم بالصواب **خبر کشتن عثمان بن عفان**
پس اهل طغیان با این عریان یکی شده بر در سرای عثمان گرد آمدند و عثمان در سرای ببست و ایشان شب

روز بر در سرای می بودند تا بدان رسید که دربانان بازداشتند و نگذاشتند که کسی اندر سرای
شدی و نه کس بیرون آمدی و کار بر ایشان تنگ شد و برین گونه پنجاه روز همی بودند پس بانگ کردند
که عثمان کارداران را باز خوانده است و با ما مدارا می کند تا ایشان فراز رسند آنگاه ما را بکشد پس
آهنگ آن کردند که آتش اندر سرای زنند و عثمان را عادت چنان بودی که هر شب آدینه همه قرآن و ختم
نماز اندر بخواندی آن شب که بامداد آن او را بکشتند این نماز کرده بود و پس چون نماز بامداد بکرد
مصحف پیش نهاد و همی خواند خوابش ببرد و چون آتش بدر سرای اندر زدند و بانگ برخاست از خواب بیدار
شد و مروان بن الحکم سپاه را تعبیه کرد اندر سرای و سرای عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد اندر
سرای بودند همه با سلاح و بر در خانه صف زدند عثمان مروان را اندر خواند و گفت شما رنجه مباشید که
کار من بود که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم اکنون چنانکه من گله کنم از امت و آنحضرت مرا گوید
اندوه مدار که تو شب روزه بر من بگشایی مروان بن الحکم گفت یا امیرالمومنین یک ره که ترا کار بود
ما اندرین جهان چه کنیم و صف برکشیدند بسرای اندر پس در سرای را بسوختند و اندر آمدند مردان
دیدند با پانصد مرد و صف برکشیده بدر خانه عثمان اندر و حرب درگرفتند و آن پانصد مرد با آن
ده هزار مرد حربی کردند هرچه صعبتر تا امروز هرگاه که حربی صعب را یاد کنند گویند یوم
الدار و همی کشتند تا جوی خون برفت و عثمان از خانه بانگ همی کرد که ای مردمان حرب مکنید که ایشان
مرا خواهند کشتن شما خویشتن مکشید مروان گفت والله که تا جان هست کس بتو نرسد و حرب
همی کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند مگر اندکی و مردی مروان را شمشیری زد بپای و او نیز مرد را زد
بر گردن و مروان بیفتاد و ابوحفصه مولای مروان بود او را برگرفت و از سرای بیرون آورد
و بخانه زنی پنهان کردش و آن زن دارو کرد تا بهتر شد ولی تا زنده بود گردنش کژ بود و عبدالملک
تا آخر کار عمرش حق آن زن بشناخت و پسرش ابراهیم بن عدی را امیری شهری داده بود و بشام
و بر امیری بمرد چون مروان را از سرای بیرون افکندند نخستین کسی که اندر خانه عثمان شد محمد بن ابی بکر
بود و کاردی بدست و محاسن عثمان را بگرفت و گفت اکنون چه نفع ترا عاید می شود از صحبت
عبدالله بن سعد مرتد و مروان مرده و معویه طلیق عثمان گفت ای پسر برادر من بگذار این لحیه مرا که
اگر ابوبکر زنده بودی و این ریش سفید من بدست تو بدیدی هم داستان نبودی محمد بن ابی بکر
شرمسار شد و از خانه بیرون آمد و بگریست پس مردی از مصریان نامش کنانة بن بشر بخانه اندر شد و کارد
خواست که بزندش سه تن از مهتران مصر خویشتن را بخانه اندر افکندند نامشان قتیره و سودان

و عافقی ایشان هر سه بانگ کردند کنانه را که مزن و ما را این خون بکار نیست و فراز شدند و گفتند
ای مرد خویشتن را از طلیقی بیرون کن که جانت می شود و گفت این کار مرا خدای داده است
جز خدای کس باز نستاند و من با شما بدین کتاب خدای کار خواهم کردن چون دیدند که فرمان
نمی کنند بیرون آمدند و کنانه بن بشر کارد بگلوش فرو برد و خون بجست و بر مصحف افتاد که در پیش
داشت برین آیت که فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم و عثمان بیفتاد و سودان و عافقی
شمشیر بر پهلوی وی همی زدند تا بمرد و زنش نایله خویشتن بر روی افکنده بود تا دستش
بیفکندند آنگاه برفت پس چون عثمان را بکشتند غوغا آهنگ بیت المال کردند و دو هزار درم بود
همه غارت کردند اندر سرای عثمان و اول عافقی از سرای بیرون آمد و بانگ کرد که یا طلحة بن عبیدالله
قتلنا ابن عفان گفت ای طلحه پسر عفان را کشتیم و مردمان را درست شد که طلحه اندران کار بود و عافقی
خواست که طلحه را پیش مردمان زشت کند و امیرالمومنین علی و زبیر و سعد و سعید هر کسی بخانه خویش
بودند و هیچکس بدین خبر شادی نکرد مگر عمرو بن العاص که گفت من داغ و آتش نهادم او را
و همه جهان بروی آغالیدم و من آنکسم که چون ریش بخارم خون برآرم و چون خبر قتل عثمان بمعرض
حضرت امیرالمومنین علی رسید بدان حادثه اولاد امجاد خود را و پسران طلحه و زبیر را مخاطب و
معاتب ساخت و زبان همیون بکلمه انا لله و انا الیه راجعون بگشاد و بمنزل خویش باز گردید و از
امیرالمومنین علی علیه السلام امیرالمومنین حسن و حسین را فرمود تا سلاح پوشیدند صباح آنروز که
مخالفان قصد عثمان کردند و بخانه عثمان رفتند و قنبر را همراه بردند تا کسی را نگذارند که از در
گروه بسرای وی درآیند و طلحه و زبیر نیز پسران خود در ملازمت سبطین بدانجا فرستادند و اهل
فتنه چون دیدند که آن گروه واجب الاحترام بمدد عثمان آمدند قدم در تعلق خانه استوار داشته
یکبار هجوم نمودند و دست باندازتن سنگ و تیر برآوردند و روی مبارک امیرالمومنین حسن علیه
السلام خون آلود شد و محمد بن طلحه مجروح گشت و اهل خلاف چون آنحال مشاهده کردند دست
از امامین و رفقای ایشان لحظه ترک جنگ کردند و آخر الامر در سرای را آتش زدند تا مردم از دو
دور شدند آنگاه بدان درآمدند و عتاب امیرالمومنین علی علیه السلام با قنبر زندان و اولاد
طلحه و زبیر ازین سبب بود و این واقعه روز آدینه بود و روز هجدهم ماه ذی الحجه سال سی و پنجم از
هجرت و سپاه کوفه بمدد عثمان بمنزلی بمدینه رسیده بودند و مدد شام و مدد مصر و بصره
پیاده بودند و چون خبر کشتن عثمان بایشان رسید هم از آنجا بازگشتند و عبدالله بن سعد از مصر

چاه‌ده بود و چون بازخواست شدن محمد بن حذیفه مصر را گرفته بود و او را اندر شهر نگذاشت او بازگشت
و نزدیک معویه شد بشام و چنین گویند که آن روز که عثمان را کشته‌اند آن روز و آن شب بماند اندر آن
خانه دیگر روز خواستند که برگیرند و دفنش کنند عبد الرحمن بن عباس [illegible] پیاده و گفت ما نهلیم که او را
بگورستان مسلمانان برند که او نه مسلمان بود که او عهد بشکست و مسلمانی از و بشد و اهل فتنه با او
یار بودند پس سه روز افکنده بود و تباه شده بود و مردی بود ضابی بن الحرث نام او پیاده [illegible]
داشت پای عثمان بگرفت و عمود بر پهلوی عثمان زد همی تا بشکست پس چون سه روز بود گروهی از بنی امیه
و جبیر بن مطعم و خویطب بن عبد العزی سوی علی بن ابی طالب علیه السلام آمدند تا عبد الرحمن بن
عباس را گوید تا دستوری دهد که عثمان را بگورستان دفن کنند علی علیه السلام حسین را علیه السلام
بفرستاد و عبد الرحمن را گفت که بگذار تا او را ببرند و دفن کنند و عبد الرحمن [illegible]
را قبول فرمود و دستوری داد پس وی را بر جنازه نهاده میان نماز شام و خفتن در گورستان
بقیع دفن کردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ذکر نسب عثمان بن عفان و صفت او
و عهد و زنان و فرزندان او و هو عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد
مناف و نسب او در عبد مناف بنسب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پیوندد و مادرش اروی
بود دختر کریز بن ربیعة بن حبیب بن عبد الشمس عثمان را بجاهلیت اندر کنیت ابو عمرو بود و چون پیغمبر
دو دختر حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم رقیه بزنی کرد از وی پسری آمدش بمدینه او را عبد الله نام
کرد و کنیت وی ابو عبد الله شد و پسرش عبد الله چهار ساله بزیست و بمرد و عثمان مردی بود میانه
دراز و نه کوتاه و بر روی [illegible] و کتفهاش بزرگ بود و محاسنش و بر رویش نشان آبله بود و عثمان
بجاهلیت و اسلام هشت زن کرده بود یکی رقیه دختر حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام و چون رقیه بمرد دختر
پیغمبر علیه السلام ام کلثوم را بزنی بوی داد و بدین جهت بذی النورین ملقب شد سیم فاخته بنت غزوان
چهارم ام عمرو بود دختر جندب پنجم فاطمه دختر ولید ششم ام البنین بود دختر عیینة بن حصن فزاری هفتم رمله
دختر شیبه هشتم نایله دختر فرافصه و عثمان را یازده پسر بود [illegible] پیش از وی بمردند مهترین را عبد الله نام
مادرش رقیه و کهتر عبد الله الاصغر بود و مادرش فاخته بود و عمرو و خالد و ولید و سعید و
ایشان همه از ام عمرو بودند و عبد الملک از ام البنین بود و عتبه از نایله و عثمان را شش دختر بود و این
زنان مریم و ام سعید و ام عمرو و ام ابان و ام البنین و عثمان چون بحج شدی [illegible] همه
حجاج را طعام دادی و این بانگ نماز نخستین روز آدینه او رسم آورد و بگاه ابوبکر و عمر یک بانگ [illegible]

بودی والله اعلم بالصواب ذکر اسامی عمال که در وقت قتل عثمان متصدی اعمال بودند در وقت
قتل عثمان در مکه عبد الله حضرمی والی بود و در طایف قاسم بن ربیعة الثقفی و در یمن یعلی بن امیه و در [illegible]
عبد الله القواری و در مصر عبد الله بن سعد بن ابی سرح و در بصره و خراسان عبد الله بن
عامر و عبد الله در بصره نشسته بود و احنف بن قیس را بخراسان فرستاده بود و در کوفه
ابو موسی اشعری و در دمشق معویة بن ابی سفین و در حمص عبد الرحمن بن خالد بن الولید و در
فلسطین علقمة بن حکیم و در قزوین جریر بن عبد الله و در آذربیجان اشعث بن قیس و در اصفهان
سایب بن الاقرع و در همدان بشیر بن امیه و در ولایت ری سعد بن قیس و قاضی مدینه زید بن
ثابت بود و قاضی مکه ابو هریره و کاتب عثمان مروان بود و صاحب شرط عبد الله بن قنفذ
التیمی و حجابت عثمان بغلامش تعلق داشت والله اعلم بالصواب ذکر بیعت امیر المؤمنین علیه
الصلوة والسلام آن روز که عثمان را که بحصار کرده بودند چون مؤذن بیامد و او را بنماز خواند گفت برو
و علی را بگوی تا نماز کند مؤذن سوی علی آمد علیه السلام گفت ابو ایوب را بگوی تا نماز کند و ابو ایوب
انصاری رضی الله عنه فرمان علی کرد و چند روز نماز کرد پس علی سهل بن حنیف را بفرمود که نماز کن
و نماز آدینه کردی پس چون وقت حج بود و عثمان بر بام حصار آمد و عبد الله بن عباس را رضی الله
عنهما بخواند و بمکه فرستاد و تا مردم حج کردند عبد الله بن عباس علی را رضی الله عنهم گفت چرا
فرستید و مرا مردمان تهمت همی کردند علی فرمود که عبد الله برفت و حج کرد و روز آدینه عثمان را
بکشتند و مردمان همه سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون کن تا بیعت کنیم علی گفت شما بگذارید
تا با مسلمانان مشورت کنم پس روزی چند بر آمد مردمان مدینه بیامدند و علی را علیه السلام گفتند
چاره نیست با تو بیعت کنیم دست بیرون کن که اهل مدینه بر تو گرد آمدند علی گفت عمر بوقت فوت کار
بشوری افکنده بود و این کار بی مشورت صحابه تمشیت نپذیرد و بر هر که اصحاب حضرت رسول صلی
الله علیه و آله و سلم بیعت کنند من نیز بیعت کنم مردمان همه گفتند اکنون ما تابع تو میشویم و هر چه گویی
و هر چه فرمایی چنان میکنیم و کسی دیگر را بجز تو امام نخواهیم که امام بحق تویی و هر چند گفتند امیر المؤمنین
علی علیه السلام اجابت نکرد پس این مردمان گفتند که اگر ما بشهر خویش رویم بجهان اندر فتنه
خیزد که هرگز ننشیند علی علیه السلام گفت شما بدل دشمنید و بزبان دوست پس یاران حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم باید که مهاجر و انصار باشند پس یاران پیغمبر را علیه السلام بیاوردند مگر طلحه و
زبیر که ایشان پیغام فرستادند که چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم علی علیه السلام گفت نخست ایشان

باید خواست که برخیزد مردمان نگذاشتند مالک اشتر گفت من طلحه را بیاورم و حکیم بن جبله گفت من زبیر را
بیاورم چون مالک نزد طلحه شد گفت مسلمانان امان نخواهند و ترا می طلبند تا درین باب مشورت
کنند طلحه همان سخن گفت که پیغام فرستاده بود و مالک شمشیر برکشید و گفت اگر نروی سرت ببریم
پس طلحه را طوعا او کرها بیاورد و حکیم زبیر را نیز بیاورد و امیر المومنین علی علیه السلام از نهایت
مکارم اخلاق ایشان را تعظیم و احترام نمود و فرمود که اهل اسلام میخواهند و هر کدام از شما که بدین
منصب رغبت می نمایید مرا مضایقه نیست طلحه و زبیر جواب دادند که با وجود تو ما را چگونه این
تمنا بر خاطر گذرد و انگاه نخست طلحه دست بدست امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام رسانید و
بیعت کرد و چون طلحه بنابر زخمی که در معرکه احد خورده بود دستش شل بود حبیب بن ذویب گفت که اول
و بیعة لا یتم و بروایتی مرتضی علی علیه الصلوة و السلام خود این کلمه بر زبان راند القصه دران روز
خواص اصحاب دست بیعت با امیر المومنین علی دادند و روز دیگر خاص و عام بدان سعادت کلی استسعاد
یافتند مگر زمره از خواص عثمان و نعمان بن بشیر انگشت بریده نائله را با پیراهن خون آلود عثمان نزد معاویه
بشام برد و بعضی از بنی امیه بر اثر او بدان ولایت رفتند و برخی روزی چند در مدینه مختفی گشته
بالآخره بطرف مکه گریختند و امیر المومنین علی علیه السلام هم در اوایل ایام خلافت قصد عزل
عمال عثمان کرد و چون مغیرة بن شعبه ازان اندیشه وقوف یافت بملازمت امیر المومنین علی علیه الصلوة
و السلام آمده بزبان دولت خواهی معروض داشت که در تغییر حکام بلدان چندان تاخیر باید نمود که خبر
بیعت ایشان انتشار یابد و الا اختلال در قواعد جهانبانی خلافت پیدا خواهد شد و این سخن مقبول
نیفتاد و روز دیگر باز مغیره بشرف ملازمت امیر المومنین علی رسیده عرض کرد که مقتضای رای حضرت
امیر المومنین علی عین صوابست در عزل عمال عثمان تاخیر نباید نمود تا موافق و ناموافق ممتاز گردد و در همان
اثنا عبد الله بن عباس رضی الله عنهما از حج فراز رسیده مغیره را دید که از مجلس همایون امیر المومنین
علی بیرون آمد و چون بشرف دست بوس امیر المومنین علی مشرف گشت و بیعت نمود پرسید که مغیره بچه
مهم آمده بود آنحضرت فرمود که دی روز مرا از عزل عمال عثمان نهی کرد و امروز در امر بعزل ایشان شروط تعجیل
بجای آورد عبد الله گفت دیروز نصیحت نموده و امروز خیانت کرده القصه چون بیعت تمام شد
نخستین کسی که حاجت خواست طلحه بود و گفت یا امیر المومنین مرا امارت بصره ده که مردمان بصره مرا
خواهند علی رضی الله عنه گفت بتو دادم و شام را بعبید الله دادم عبد الله گفت بشام نشوم که بیست
سالست که شام را معویه دارد و بنی امیه همه بشام شده اند و ترا بخون عثمان همی گفتند چون جاه و را

بازگی

بازگی ایشان بر من بیرون آیند و حرب کنند من ترا آن پسندم که عهد شام معویه فرستی و
بنی امیه را که با وی اند هر کس را عهدی و امیری جایی دهی آنگاه رام شوند علی رضی الله عنه فرمان کرد که
من معویه را بشام دست باز ندارم و کس را از بنی امیه بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معویه
جز شمشیر نیست عبد الله گفت یا امیر المومنین تو مرد دلیری و بدلیری این امر تباه کنی و اگر تو فرمان کنی من
همه بنی امیه را اسیر تو کرده ام و معویه را از شام باز کنم پس از سالی علی رضی الله عنه گفت یا ابن
عباس تو و معویه هر دو میل گریزی دارید و من از تو آن می خواهم که تو فرمان من کنی عبد الله گفت
سمعا و طاعة و هم درین سال ملک الروم خبر کشتن عثمان یافت و شنید که عراق گفت مسلمانان با یکدیگر
مشغول شده اند با سپاه بشام آمد از راه دریا هزار کشتی و اندر هر کشتی هزار مرد چون
بنزدیک شام رسیدند بادی برخاست و آن همه کشتیها غرق کرد و آن همه خلق هلاک شدند پس
رومیان گرد آمدند و ملک را در گرمابه بکشتند و گفتند مردمان را ببردی و هلاک کردی و روم
بی مرد کردی پس سال سی و شش در آمد امیر المومنین علی بهر شهری عاملی فرستاد و عمال
عثمانرا معزول کرد و الله اعلم بالصواب ذکر فرستادن حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة
و السلام عمال بشهرها و مخالفت طلحه و زبیر نخستین عاملی که حضرت امیر المومنین علی علیه
الصلوة و السلام بفرستاد عبد الله بن عباس را بیمن فرستاد و یعلی بن منبه را باز کرد و
عثمان بن حنیف را ببصره فرستاد و عبد الله بن عامر بن کریز باز کرد و عمار بن یاسر را بکوفه
فرستاد و ابو موسی الاشعری را باز کرد و قیس بن سعد بن عباده را بمصر فرستاد و عبد
الله بن سعد بن سرح را باز کرد و سهل بن حنیف را بشام نامزد کرد و چون عبد الله بن عباس
امارت شام قبول نکرد پس عبد الله بن عباس بیمن اندر شد و یعلی بن منبه خواسته خویش برگرفت
و بمکه شد و سوی علی بیامد و عثمان بن حنیف ببصره اندر شد و عبد الله بن عامر شهر بدو سپرد
و برفت و بمکه شد و عمار بن یاسر بکوفه شد طلحة بن خویلد پیش او باز آمد و گفت باز گرد
که مردمان کوفه بر ابو موسی بدل نخواهند و همی خون عثمان طلب خواهند کرد و از تو و از ان
کس که ترا فرستاده اگر باز گردی ترا به و اگر نه سرت بردارم و عمار باز گشت و پیش علی
آمد و خبر داد و مردمان مصر سه گروه شدند و عبد الله بن سعد بگریخته بود و محمد بن حذیفه
شهر بگرفته بود و چون قیس گرد آمدند و گروهی گفتند بن سعد پادشاه یک گروه با قیس گرد آمدند
و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمانرا کشتند و گروهی ایشانرا مخالف بودندی

گفتند اگر علی خون عثمان طلب کند ما تابع شویم و اگر نه ما از وی بپسندیم و سهل بن حنیف
بشام شد و معاویه سپاه پیش راند وی فرستاد تا او را باز گردانیدند و سهل باز گشت
و باز بمدینه آمد و کیفیت واقعه بعرض حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام رسانید
این خبر موجب ملال خاطر آنحضرت گردید و قیس نامه کرد باختلاف اهل مصر و عثمان بن حنیف نامه کرد
باختلاف اهل بصره تا فتنه شد و طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار را چه تدبیر کنید گفتند که
ما گفتیم ترا که ما را ببصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم نفرستادی اکنون این مردمان چشم دارند
که ما ترا مخالف شویم ما را بمکه فرست تا ما آنجا بعبادت شویم تا مردمان بدانند که ما را هیچ چیز
حاجت نیست و ترا منقاد شوند و کار حرب گیر که این فتنه جز بحرب ننشیند علی رضی الله عنه گفت
ما تا بتوانیم با این مردمان نیکویی کنیم چون سود نکند آنگاه حرب آخر کار است و طلحه و زبیر از بهر
آن بمکه دستوری خواستند که ایشان خبر عایشه داشتند که او بمکه می‌نشیند و عبد الله بن عباس را
چون عثمان امیر حج کرده بمکه فرستاد و عایشه نیز مصحوب ابن عباس جهة گذاردن حج بحریم حرم شتافت
و بعد از فراغ از مناسک حج متوجه مدینه شده بود و چون در اثنای راه بشنود که عثمان بقتل آمده
مردمانی که از مدینه بمکه گریخته بودند او را صفت کردند که عثمان را چگونه زار کشتند عایشه بگریست
و گفت اکنون مدینه نه جای منست و بمکه باز آمد و این خبر بطلحه و زبیر شده بود و از بهر آن بمکه دستوری
خواستند و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام ازین خبر نداشت و چون طلحه و زبیر از حضرت
امیر اجازت طلبیدند که بمکه روند امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام فرمود که ناصر و معین من بغیر
از شما کسی نیست اگر مفارقت شما رضا دهم در سوانح و وقایع که رخ نماید با که مشورت کنم و این سخن
بر خاطر ایشان گران آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که چون اراده شما بر هجران من
مقصور است بهر جا خواهید روید پس طلحه و زبیر بمکه شدند و در حریم قرار گرفتند پس حضرت
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام رسول بیرون کرد با بوموسی الاشعری که مرا آگاه کن تا او
مردمان کوفه در چه کارند ابوموسی الاشعری جواب کرد که مردمان کوفه بر طاعت تواند و ترا بیعت
کردند امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام شاد شد و ابوموسی را بر کوفه دست باز داشت
و رسولی بیرون کرد و بشام فرستاد پیش معویه نامش سبرة الجهنی و همچنین نامه نوشت که مرا آگاه
کن که شامیان در چه کارند معویه آن رسول را فرود آورد و یک ماه او را جواب نداد پس معویه
رسولی دیگر فرستاد قبیصه نام و او را بعلی پیغام داد بزبان و نامه مهر کرد و عنوان ننوشت و از آن

با رسول بفرستاد و قبیصه سوی علی علیه السلام آمد و نامه بداد علی نامه بگشاد هیچ ننوشته بود گفت بنا
اندر هیچ نیست اگر پیغامی داری بده رسول گفت مرا زینهار ده علی گفت تو ایمنی بگو رسول گفت
گفت همه اهل شام بیعت کردند که خون عثمان از تو بخواهند و هزار مرد پیش اند که هر روز
بمسجد آیند و بر عثمان بگریند حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام گفت یا رب من بیزارم
از آنکه عثمان را کشت رسول باز گردید علی علیه السلام مردمان را بحرب خواند و نیت آن کرد که
بشام بحرب معاویه و سپاه گرد کرد و ابولیلی را بر مقدمه کرد و مالک الاشتر النخعی را بر میمنه کرد
و عمرو بن ابی سلمه را بر میسره و پانصد کس بر سبیل استعجال از مدینه بیرون فرمود و نامه کرد بقیس که
سپاه مصر جمع کن و از پس بفرست بشام که من از مدینه رفتم و سوی عثمان بن حنیف نامه کرد که سپاه
بصره گرد کن و از عقب من ارسال کن بشام پس خبر آمد علی علیه السلام که مردمان مکه گرد آمدند بر
خلاف و عایشه بفرمود ایشان را که خون عثمان طلب کنید و طلحه و زبیر با ایشان یکی شدند حضرت
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام سخت اندوهگین شد و مردمان را گرد کرد و گفت که ما را
کاری پیش آمد بزرگتر از کار شام و خبر مکه ایشان را بگفت که عایشه چنین کرد و طلحه و زبیر عجب ترک
بیعت من کردند و با ایشان یکی شدند و بیعت بشکستند و فدای ایشان را نصرت کنید تا بیازید
دشمن را بسوی مکه که این فریضه‌تر است از شام مردمان مدینه چون حدیث طلحه و زبیر شنیدند سست
شدند و کس اجابت نکرد و امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام سه روز خطبه همی کرد و همی گفت
که شما با من بیعت کرده‌اید و حالا مخالفت می‌کنید و غبار خاطر حضرت امیر المؤمنین علی از آنجماعت آزار
بسیار یافت و آخر الامر اجابت کردند که بمکه شوند پس مردمان مکه با امرا اطراف سوی عایشه
آمدند و تدبیر کردند که بشام شوند عبد الله عامر گفت ببصره شویم که آنجا هواخواهان بسیار
دارم عثمان بن حنیف را از شهر بیرون کنم و شهر بستانم سپارم طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را بشهر
نگذاشتی چنانکه معویه کرد با سهل بن حنیف یعلی بن امیه گفت صواب آنست که ببصره شویم و طلحه
دانست که مردمان بصره هواخواه اویند پس عایشه را گفت ترا با ما باید آمدن تا مردمان را خون
عثمان طلب ترغیب کنی چنانکه بمکه کردی عایشه اجابت کرد و رفتن بصره پیش گرفتند والله
اعلم بالصواب **رفتن عایشه و طلحه و زبیر به بصره** پس عامر بن کریز هر خواسته که داشت بطلحه
و زبیر داد تا سپاه دادند و یعلی امیه ششصد اشتر بداد تا سپاه دادند و او را اشتری بود عسکر نام
عسکر درین هشتاد دینار خریده بود بعایشه داد تا هودج بر آن نهادند و منادی بانگ کردند که ام المؤمنین

عایشه و طلحه و زبیر جهت طلب خون عثمان و اصلاح مهمات اهل ایمان بجانب بصره می روند هر کس طالب اجر و
مثوبات اخرویست باید که موافقت ایشان اختیار کند و از مردم حرم و غیر ایشان هزار مرد بر ... شدند
از ایشان ششصد نفر بر شتران و چهار صد بر اسبان بودند و امیر المؤمنین ساخت میکرد که
بمکه شود و چون ایشان از مکه برفتند ... بن الحرث بن عبد المطلب از مکه یکی را سوی امیر المؤمنین علیه
الصلوة و السلام فرستاد و نامه نوشت بدین خبر که ایشان سوی بصره شدند علی آشفته شد
و گفت اگر ایشان سوی بصره شدند کار تباه شود و از مدینه برفت با نهصد مرد و چون خبر رسید که ایشان
بگذشتند علیه السلام بذی قار نشست میان بصره و کوفه نامه کرد بعثمان حنیف که طلحه و زبیر و عایشه آمدند
خویشتن را از ایشان نگاهدار عایشه از مکه با هزار مرد برفت و چون به بصره رسیدند سه هزار مرد با ایشان
گرد آمده بودند از عرب غوغا و اشتر بودند که علی باز راه ایشان آید دلیلی بگرفتند تا ایشان را
به بصره برد منزل بمنزل می آمدند تا بمنزلی رسیدند نامش حواب و عایشه آن دلیل را گفت که این منزل را چه خوانند
دلیل گفتا اینجا را حواب خوانند سگان آن ده بانگ بسیار میکردند پس عایشه طلحه و زبیر را گفت من
باز گردم که حضرت پیغمبر علیه السلام گفت از زنان من کی بود که بیرون آید تا اینجا که سگان حواب
بر وی بانگ کنند بسیاری بر دست راست وی و بسیاری بر دست چپ وی هلاک شوند و وی هم
نزدیک بآن برسد اما نجات یابد ترسم آن صواب بود طلحه و زبیر را گفت مرا بگریم حرم باز گردانید
عبد الله بن زبیر گفت نه باز مگرد شاید که خدای تعالی بواسطهٔ تو اصلاح ذات بین اینها کند باز
گفت من باز میگردم طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ گوید این را حواب نخوانند عایشه را دل
نخشت گفت باز گردم زنان را با لشکر کار نیست و ایشان عبد الله بن عامر کریز را بر مقدمه فرستاده
بودند و کس فرستادند و او را گفتند ... گوی که علی آمد تا ما لشکر برداریم و عبد الرحمن
بن زبیر جمعی از اعراب را مبلغی ... رشوت داد تا نزد عایشه شهادت دادند که این موضع دیگر
و حواب نیست و اول گواهی دروغ که در اسلام پیدا شد این شهادت بود و آنگاه که علی از مدینه بیرون
میرفت ام سلمه زن پیغمبر علیه السلام سوی علی آمد و گفت من با تو بروم چنانکه عایشه با آن لشکر
برفت علی گفت مرا خدای مدد داد و تو بخانه بنشین که خدای تعالی خود عایشه را گرفتار کند بدست
من ناچار باز گردم چون خواست رفتن عبد الله بن زبیر خویشتن را با لشکر گاه اندر افکند و گفت
علی آمد و لشکر بشتاب برگرفت عایشه بیازرست گفتن کس باز گردم و دلیل راست باز شد و علی را
دید بر راه راست نشسته همی خبر جست که ایشان بکدام راه رفتند علی این دلیل را بخواند و گفت این ...

بگاهها

کجا دیدی دلیل خبر عایشه آنجا که بود بجست علی گفت من دانستم که از مدینه بیرون شوم شده هر کجا که شوم حرب
باید کرد و چون دیدم اکنون که با من بیعت کردند مسلمانان و در گردن منست اینجا شوم نشستن و آنروز
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرد کس را از خویشتن حق تر ندیدم بدین کار و چون ابوبکر مرد
همچنین و چون مردمان عمر را بیعت کردند من نیز بیعت کردم پس چون عمر را زخم رسید کار
بشوری افکند و مرا یک جزو کرد و چون مردمان بر عثمان متفق شدند و بیعت من نیز بیعت کردم پس
چون عثمان را بکشتند یکبار همه مردمان مرا می جستند من اجابت نکردم تا متفق شدند و بدل خویش
مرا بیعت کردند و نتوانستم مسلمانان ضایع کردن پیدا نبود ترسم اکنون حلال نبود مرا اینجا نشستن
و مسلمانی را چنین دست باز داشتن پس چون عایشه نزدیکی بصره رسید او را گفتند بشهر
اندر مشو که ندانی که مردم بر چه اند رسولی ابفرست گفت راست گوید و عبد الله بن عامر را بخواند
و گفت مرا اینجا تو آوردی و گفتی مردمان بصره با منند اکنون بشهر اندر شو و مردمان را گرد کن
اندر ایم عبد الله بشهر اندر شد و عایشه از آن منزل برگرفت و بدر بصره فرود آمد و الله
اعلم بالصواب

ذکر در آمدن عایشه با طلحه و زبیر در بصره و حرب کردن عثمان بن حنیف با ایشان

آورده اند که چون عثمان بن حنیف که بفرمان حضرت امیر المؤمنین علیه بحکومت بصره اشتغال داشت
عمران بن حصین و ابو الاسود دوئلی را نزد طلحه و زبیر فرستاد و از سبب آمدن سوال کرد و داعیه ایشان را
معلوم نمود و بتهیه اسباب قتال اشتغال فرمود و عایشه بی اندیشه روز دیگر بشهر درآمده در
فضای میان شهر که آنرا مربد می گفتند بایستاد و طلحه و زبیر بر دست راست و چپ او قرار گرفتند
و سپاه برگرد هودج صف کشیده مستعد مصاف گشتند و عثمان بن حنیف نیز بآن موضع شتافته
در برابر ایشان تعبیه مردم خویش پرداخت و تمامت خلق بصره در آن معرکه حاضر گشته طلحه و زبیر زبان
بتعداد فضایل عثمان گشادند و تندکار قتل او کرده جهة طلب خون او از حاضران معاونت جستند و
بعضی از بصریان تصدیق نمودند و برخی گفتند که این دو شخص با علی مرتضی بیعت فرمودند و حالا عهد شکسته
میخواهند که ببهانه خون عثمان زمام امارت و ریاست بچنگ آورند و در آن اثنا جاریة بن قدامه
تمیمی آواز برکشید که ای ام المؤمنین بخدا سوگند که قتل عثمان نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آسانتر است
از این امر که تو اختیار کرده و بجنگ بر در حرمت قیام نموده و بر این جمل ملعون سوار شده و در میان
این دو لشکر ایستاده اگر بطوع و رغبت مرتکب این امر گشته بمنزل خویش مراجعت فرموده
استغفار نمای و اگر ترا باکراه بیرون آورده اند از مردم اعانت خواه تا ترا بوطن رسانند و طلحه ...

را مخاطب گردانیده گفت اگرچه شما حواریان پیغمبرید اما و[illegible] از حقوق آنحضرت اهمال ورزیده زنان خود را
در پس پرده نشانده اید و زوجه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از خانه بیرون آورده اید و در چنین
مجمعی باز داشته اید چون طلحه از استماع این مقال اصلا متاثر نشد لب بجواب نگشادند و هم از قیل
و قال جنگ و جدال سرایت کرده چند روز بساط مجادله و محاربه قایم بود و بالاخره وحشی ظلم که باران
می بارید طلحه و زبیر شبخون بدار الاماره بردند و قریب چهارصد کس را از متابعان عثمان حنیف را
به تیغ ستم بگذرانیدند و عثمان را دستگیر کرده خواستند که از پای درآرند ولیکن بنابر شفاعت عایشه
از ریختن خون او درگذشته و محاسنش را که طولی تمام داشت برکنده او را اجازت دادند که بهرجا
خواهد رود و عثمان بملازمت شاه مردان آمده آنحضرت نخست او را نشناخت و بعد از آنکه عثمان
نام خود بر زبان آورد متبسم شده فرمود که پیر از نزد ما رفتی و جوانی امروز باز آمدی نقلست که چون ابن[؟]
بگذر تسخیر طلحه و زبیر و[؟] آمد در باب منصب امامت در میان ایشان مخالفت پیدا شده عایشه در
تسکین جانبین کوشیده فرمود که تا زمان تعیین خلیفه عبدالله زبیر بامر پیش نمازی قیام نماید

ذکر نهضت حضرت ولایت منقبت از ذی قار بصوب بصره بعد از اجتماع سپاه نصرت دثار

امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة و السلام در منزل ذی قار جهة اجتماع سپاه نصرت شعار توقف فرموده
رسولان سخندان متعاقب یکدیگر بکوفه ارسال داشت و مردم آن مملکت را جهة معونة طلب داشت و
ابوموسی الاشعری که حاکم کوفه بود خلایق را از نصرت آنحضرت مانع آمده گفت علی و طلحه و زبیر طلب
ریاست می نمایند هر کس که از شما مایل به ریاست باید که یکی از ایشان جویند و هر گرا جب آخرت
مناسب آنست که پای در دامن از زوا[؟] پیچد و لاجرم قاصدان شاه مردان مایوس باز گشته
کیفیت حال معروض داشتند و آنحضرت بر شدت ابوموسی اطلاع یافته قرة العین ولایت امام حسن
علیه السلام و عمار بن یاسر رضی الله عنه جهة تمشیت آن مهم بکوفه فرستاد و چون کوفیان از قرب وصول
آن دو رفیق صاحب توفیق خبر یافتند جمعی کثیر از مردم خرد و اقتباس از اشراف و اوساط الناس
باستقبال مواکب کواکب اساس استعجال نموده سعادت دست بوس نور دیده رسالت و امامت
حاصل کردانیدند و آنحضرت را معزز و مکرم بکوفه درآورده خلایق در مسجد جامع مجتمع گشتند و ابوموسی
نیز در آن محفل حاضر شد امام حسن علیه السلام او را مخاطب ساخت که چرا لشکر را از معونة حضرة
امیرالمؤمنین منع نمودی و از سلوک جاده قویمه باز داشتی ابوموسی جواب داد که پدر و مادرم فدای تو
باد از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که گفت زود باشد که فتنه روی نماید که در آن

فتنه قاعد بهتر از قایم باشد و ماشی بهتر از راکب و جماعتی که در بصره اند برادران ما اند در دین اسلام
حق غزو و قتال اموال ایشانرا بر ما حرام کردانیده است و عمار یاسر از شنیدن این سخنان بی طاقت
شده زبان بدشنام ابوموسی بگشاد و یکی از کوفیان بحمایت حاکم خود با عمار آغاز منافقت
و سفاهت نهاد و بقولی ابوموسی در آن روز بر منبر برآمده در حضور امام حسن علیه السلام مردم
انام را از متابعت خلیفه بحق منع نمود و بعضی از محبان شاه مردان مانند قعقاع بن عمرو و صعصعة بن
صوحان با او در مقام معارضه درآمده ابوموسی را گفت که چون تو از متابعت امیرالمؤمنین ذمه خود را
بری کردانیده بامنبر هیچ مناسبت نداری ابوموسی در غایت خجالت در آمد و پایین فرود آمد و آن قرة
العین نبوت و فتوت قدم بر منبر نهاده زبان الهام بیان بنصیحت گشاده حاضران را بمعاونت و مظاهرت
والد بزرگوار خویش ترغیب نمود و اعیان کوفه دعوت آنحضرت را قبول نموده حلقه اطاعت در گوش
کشیدند و در آن اوان مالک اشتر از نزد امیرالمؤمنین علی بکسر ناموس ابوموسی مامور گشته بود
بکوفه رسید و هم از راه بقصر امارت رفته بر غم و کران سر و روی غلامان ابوموسی را در هم شکست
و ایشانرا از دار الاماره بیرون کرد و غلامان مسجد دویده صاحب خود را از کیفیت مطلع کردانیدند ابو
موسی بی سبیل تعجیل روی بخانه آورده مالک اشتر او را سخنان درشت گفته فرمود که همین لحظه از دار الاماره
بیرون می باید رفت و دار الاماره را خالی میباید کرد ابوموسی التماس که مرا یک روز مهلت ده تا
بجای دیگر انتقال کنم مالک گفت لا و لا کرامه یک ساعت مهلت نیست و فرمان داد که رخوت و متعلقانرا
بیرون انداختند آخر الامر بنابر التماس بعضی احبا او را مهلت داد و تا آخلیفه[؟] منزل پیدا کرده و بجای
دیگر رفت و کوفیان تهیه اسباب سفر پرداخته بعد از سه روز بروایتی هفت هزار مرد در ملازمت
حضرت امام حسن علیه السلام بجانب ذی قار در حرکت آمدند و چون از رفتن ایشان
سه روز بگذشت مالک اشتر با دو هزار مرد دیگر متوجه معسکر همایون گشت و بروایتی آنکه تمامی
لشکری که از کوفه بمدد صاحب ذوالفقار رفتند دوازده هزار کس بودند والعلم عند الله
تعالی ذکر وقایع معرکه جمل و کشته شدن جمعی کثیر به تیغ اجل چون سپاه کوفه در ظل رایت ظفر آیات شاه
ولایت مجتمع گشتند آنحضرت بطرف بصره نهضت فرموده و قعقاع بن عمرو را جهة گزاردن پیغام
نزد عایشه و طلحه و زبیر فرستاده ایشانرا از وخامت مخالفت تحذیر کرده بسلوک طریق معدلت
و موافقت دلالت نموده و قعقاع بعد از وصول بمجلس عایشه و طلحه و زبیر سخنان معقول بمسامع ایشان
رسانید همه را بصلح و صفا مایل کردانیدند و از آن جانب نیز عاصم بن کلیب با قریب صد کس بهم

رسالت نزد شاه ولایت آمد و آنحضرت گوش هوش ایشان را بدرر الفاظ هدایت آثار گرانبار گردانید
آن فضایل مؤثر افتاد و آن صد نفر از بادیه غوایت بسر منزل هدایت رسیدند و با امیر المؤمنین بیعت کردند
و علاوه یاران و ثناخوانان بهره مراجعت نمودند و آنحضرت بعد از طی منازل بنواحی بصره رسیده در زاویه
مضرب خیام سپاه نصرت طلیعه کرده بقول بعضی مورخین بیست هزار نفر بودند و عایشه و طلحه و زبیر بیرون
خرامیده با سی هزار مرد در موضع خریبه منزل گزیدند و کرت دیگر از جانبین ارباب صلاح و تقوی
جهة تمشیت امر مصالحه در حرکت آمدند و مقرر بر آن شد که قتله عثمان از معسکر نصرت نشان بیرون
روند تا مهم صلح منفصل یابد و جماعت چهار پانصد کس بودند و اکثر در سلک صنادید قبایل عرب انتظام
داشتند مانند مالک الاشتر و علیان بن الهیثم و عدی بن حاتم و شریح بن ابی و خالد بن ملجم و غیرهم و چون این
طایفه از لشکرگاه شاه ولایت پناه خارج گشته بگوشه نزول نمودند و بایکدیگر گفتند که بیک
مصالحه علی و طلحه و زبیر مبنی بر قتل ماست اکنون تدبیری میباید اندیشید که ازین مهلکه نجات یابیم بعد از
قیل و قال خاطر بر آن قرار دادند که حیله پیش آرند که آن مصالحه بمقاتله تبدیل یابد و سحری بر اسبان
باد رفتار سوار شده بجانب معسکر عایشه تاختند و دست بانداختن تیر برآوردند و ازین جهة
شورشی در آن لشکر افتاده همگنان تصور کردند که امیر المؤمنین علی برسم شبیخون متوجه ایشان است
لاجرم طلحه و زبیر بتعبیه سپاه اقدام نموده قدم در معرکه جنگ نهادند و قتله عثمان چون دیدند که تیر تدبیر
ایشان بهدف مقصود رسید بازگشته خود را بمعسکر همایون اثر رسانیدند و بنا بر آنکه فوجی از
لشکریان عایشه ایشان را نموده تعاقب بودند آوازه در انداختند که اینک طلحه و زبیر شبیخون
آوردند لاجرم امیر المؤمنین علی نیز بآراستن سپاه صف شکن اشتغال نمود والقصه علی الصباح
طلحه و زبیر هودج عایشه را در زره گرفته بر جمل عسکر نهادند و در پیش صف لشکر باز داشتند
و میمنه و میسره و قلب و جناح را ترتیب و زینت داده رایت قتال و جدال برافراشتند و حضرة
امیر المؤمنین علی نیز چنانچه باید و شاید بتسویه صفوف جنود ظفر ورود پرداخته بر استر پیغمبر سرور
انبیا سوار شده فرمود که ندا کردند که هیچکس در امر محاربه تعجیل ننماید تا امیر المؤمنین حجت بر ایشان
تمام فرماید آنگاه شاه ولایت پناه میان هر دو صف شتافته زبان الهام بیان بنصیحت
و عایشه و طلحه و زبیر گشاده ورا بر بیرون آمدن از حریم حرم و رفقاء او را بر شکستن بیعت ملامت
فرمود و بروایتی زبیر و بقولی طلحه را نیز پیش طلبید و آن دو عزیز از مقام خود در حرکت آمده بمرتبه
نزدیک امیر المؤمنین رسیدند که گردن اسبان ایشان از یکدیگر گذشت و امیر المؤمنین علی

بعد از

بعد از ادای مقدمات هدایت آیین از ایشان پرسید که سبب چیست که با من علم جدل برافراشته
خون مرا حلال پنداشتید جواب دادند که اهل فتنه را از اطراف طلب کردی و بر قتل امام مظلوم
ترغیب نمودی بر ما و بر سایر برایا واجب است که ترا خلع کنیم حضرت امیر المؤمنین علی فرمود که
شما قصاص عثمان از من میطلبید و حال آنکه خون او از شما میجوید اکنون بیایید تا مباهله کنیم
و دعا نماییم که هر کس که مقرون بقتل عثمان بوده بعذاب منتقم جبار گرفتار گردد و طلحه و زبیر
از مباهله اعراض نمودند امیر در نصیحت ایشان مبالغه نموده در آخر زبیر را گفت در خاطر داری که
روزی من و تو در ملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم بجایی میرفتیم و دست من در
دست تو بود و در راز میگفتیم آنحضرت فرمود که ای علی با زبیر راز میگویی و حال آنکه وی با تو
مقاتله خواهد کرد و ای زبیر تو ظالم خواهی بود چون زبیر از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
آن سخن استماع نمود گفت یا ابوالحسن حکایتی بمن و اوی بیاد من دادی که اگر پیش ازین بخاطر میداشتم
هرگز با تو رایت مخالفت نمی افراشتم اکنون بخدا سوگند که با تو حرب ننمایم آنگاه امیر المؤمنین علی
بصف خویش پیوسته زبیر نزد عایشه رفت و حدیث مذکور را با او در میان نهاد و قصد کرد که
از آن معرکه بیرون رود اما پسرش عبدالله زبان ملامت گشوده گفت بجهة این حدیث دست
از حرب باز نمیداری بلکه از وهم شمشیر خونریز علی بن ابی طالب ترک ستیز نموده میگریزی
زبیر از شنیدن این سخن خشمناک شده سه نوبت بر لشکر امیر المؤمنین علی حمله کرده و بمیان صف
درآمده بی آنکه کسی را مجروح سازد بازگشت و با عبدالله گفت هر کسی که چنین استیلا یافته باشد
چگونه این دلیری تواند نمود و عبدالله در باب موافقت در امر محاربه مبالغه از حد اعتدال
گذرانید زبیر گفت چون با علی مقاتله نمایم که سوگند خورده ام که هرگز با علی مقاتله نکنم عبدالله گفت که
بکفارت سوگند یکی از غلامان خود را آزاد کن و آن زبیر آخر الامر این معنی را قبول نموده غلامی مکحول
نام را آزاد کرد و یکی از شعرا در آن قضیه این سه جزو در سلک نظم کشید   یعتق مکحولا لصون
دینه کفارة لله عن یمینه والنکث قد لاح علی جبینه و چون حضرت امیر دید که صلح تیسیر پذیر نیست فرمود
که کیست از یاران که دل از جان برگرفته با مصحف نزدیک باین طایفه رود و ایشان را بمضمون
کلام معجز نظام دعوت نماید شخصی از لشکریان مسلم نام تقاعد جاودانی اختیار کرده با مصحف
دست نزدیک بصف اهل رفت و به تلقین امیر المؤمنین علی کلمه چند بر زبان آورد و معنی الفاظ مجید
پیوند و دعوت فرمود و منتوری دست راست او را بضرب شمشیر بیفکندند مصحف را بدست چپ گرفته

ویکری آن دست را نیز مقطوع ساخت و آن مسلمان مصحف را بدهن و بازو نگاه داشته بزخمی دیگر از پای
درآمد الغاه بازار قتال اشتغال یافته از جانبین مردان و دلیران معرکه تیر در میدان تاختند و زخم
شمشیر بران آتش شده و سنان نیزه‌ها خاک بیابان را بخون یکدیگر گل ساختند و شیخ بیابانی میدان شد
خونی آغاز سرافشانی کرده و تیر تیز پر پرواز دلاور را پرخاش جوی شرط جوی جان بجای می‌آورد و در آن
روز هولناک از اول صباح تا وقتی که آفتاب بزوال متمایل شد آتش قتال مشتعل بود و بالآخره
آفتاب فتح و ظفر از مطلع اقبال حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سر بر زده و اکثر مخالفان روی بوادی فرار
نهادند اما جمعی از جمله بصره شتر عایشه را احاطه نموده دست از جنگ باز نمی‌داشتند بنا بر آن حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام محمد بن ابی بکر و مالک اشتر و جمعی دیگر از دلیران را فرمود که آن شتر را پی کنند
و ایشان بر اهل بصره حملات پیاپی نموده خود را بشتر رسانیدند و مالک اشتر بیک ضرب پی در پای جمل
را پی کرد و با وجود اثقال شتر از پای در نیفتاده و مالک متحیر شده مقارن وقوع آن صورت شاه ولایت
بدانجا رسیده فرمود که ای مالک پیکبار دیگر پای جمل را قلم زن که اثر این نگاه داشته اند
و مالک بر آن موجب عمل نموده بیفتاد و چون هودج متمایل شد عایشه فریاد برکشید که یا ابو الحسن
اذا ملکت فاسجح آنحضرت محمد بن ابی بکر را گفت که خواهر خود را دریاب و محمد نزدیکتر رفته دست بهودج
درآورد تا معلوم نماید که از زخم تیر آسیبی بدان رسیده یا نه و دست او بر دست عایشه خورده ام المؤمنین
زبان بنفرین برگشاده گفت تو کیستی که دست تو بجای رسیده که بغیر از رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیگری دست
هیچ احدی بدانجا نرسیده و محمد بن ابی بکر گفت من از همه کس بتو نزدیکترم و دشمن ترین مردم نسبت بتو
عایشه برادر خود را بشناخته خاطرش آرام گرفت و امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که هیچکس کوچک‌کار از اقارب
نماید و زخم خورده را نکشند و عایشه را بخانه عبد الله بن خلف الخزاعی که در سلک اعیان بصره انتظام
داشت فرستاد و این عبد الله در آن معرکه بزخم ذو الفقار بدار القرار شتافته بود و در این جنگ
بروایتی شانزده هزار و نود کس از لشکر عایشه بقتل رسیدند و از سپاه امیر المؤمنین علیه السلام هزار و
هفتاد کس شربت شهادت چشیدند و در بعضی روایات در آن معرکه هشت هزار کس کشته شدند
و از این جمله هزار نفر از سپاه امیر المؤمنین علیه السلام بودند و باقی از جیش عایشه و بقول بعضی در آن محاربه
قریب هفده هزار کس از لشکر عایشه بقتل رسیدند و نزدیک به هزار کس از اتباع امیر المؤمنین علیه
السلام و بقولی شهداء لشکر آنحضرت از هزار کم بوده اند و از نهصد زیاده و بقول بعضی از مورخان
در آن معرکه دویست و هفتاد نفر از بنی ضبه که مهار شتر عایشه را بنوبت می‌گرفتند مقطوع الید گشتند

واز

و از جمله قتیلان لشکر عایشه یکی زبیر بن العوام و نسب زبیر بقصی بن کلاب میرسد بدین ترتیب که زبیر بن
العوام بن خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی و قصی در سلک اجداد رسول صلی الله
علیه و آله و سلم و مادر زبیر عمه آنحضرت بود صفیه بنت عبد المطلب و کنیت زبیر ابو عبد الله است
و او از جمله عشره مبشره است و در شأن او روایت کنند که گفت هر پیغمبری را حواری بود و حواری
من زبیر است و زبیر در سن شانزده سالگی و بقولی در بیست و پنج سالگی باسلام در آمده و در جمیع
غزوات در ملازمت سید کاینات بسر برده و او اول کسی است که در میدان جهاد شمشیر برهنه کرد
و کیفیت کشته شدن در کتب متداوله برین وجه مسطور است که چون زبیر در روز جمل عمار بن یاسر را
در سلک انصار حیدر کرار دید دانست که سید ابرار فرموده که الحق مع عمار بر بطلان خویش متیقن شد
و بعد از انقطاع غبار معرکه کارزار بجانب حرم پروردگار توجه نمود و بسبب اتفاق مرور او راه
بر بنی سباع افتاد و حال آنکه احنف بن قیس با شش هزار کس از مردم چتیلا و توابع خود در آن
مکان نشسته انتظار می‌کشید که هر یک از آن دو فریق که غالب شوند بایشان بپیوندند و احنف
از دور زبیر را بشناخت گفت کیست که از زبیر خبری معلوم کرده بمن رساند یکی از حاضران
که او را عمرو بن جرموز می‌گفتند آن خدمت را قبول کرده از عقب او در حرکت آمد و چون
بزبیر رسید گفت یا ابا عبد الله حال این دو سپاه بکجا منجر شد و زبیر جواب داد که فریقین با یکدیگر
غبار جنگ و شین اشتعال داشتند که من بدین جانب شتافتم عمرو گفت بچه سبب تخلف پیدا شد
زبیر عذری گفته عمرو برافقت او روان شد و عمرو را بعد از لحظه زبیر گفت که من میخواهم که باد
نماز پیشین قیام نمایم و تو از من ایمنی آیا من از تو ایمن هستم یا نه عمرو گفت بلی و چون زبیر بگذاردن
نماز مشغول شد عمرو بیک ضرب شمشیر حیات او را بقطع رسانید و در تاریخ احمد بن اعثم کوفی مسطور است
که چون زبیر از معرکه بیرون رفت در میان قومی از بنی تمیم فرود آمد و عمرو بن جرموز المجاشعی
او را بضیافت برد و در وقتی که در خواب بود بقتلش آورد و بعد از آن جسارت راس زبیر
و سوار کشته و شمشیر او را برگرفته نزد امیر المؤمنین علی رفت و کیفیت حال باز گفت آنحضرت فرمود که
بشارت باد کشنده زبیر را بآتش دوزخ عمرو بن جرموز چون این مژده بشنید حضرت ولایت
منقبت را گفت که تو بلائی این امتی اگر برای تو کشند بشارت دوزخ میشنوند و اگر از تو کشند
عمر طلق رقم کفر بر صحیفه حال ایشان کشیده آنگاه از غایت خشم سر شمشیر را بر شکم خود نهاد و زور کرد
تا از پشتش بیرون رفت مدت عمر زبیر بروایتی پنجاه و هشت سال و بروایتی شصت و چهار سال

و زبیر ده پسر داشت از انجمله عبد الله و عاصم و عروه و مصعب از اسما بنت ابی بکر تولد نمودند
و حمزه و خالد و عمرو و عبیده و جعفر از امهات متنوعه متولد گشته و از جملهٔ قتیلان واقعهٔ جمل
دیگری طلحة بن عبید الله است و او پسر عم ابو بکر است و ابو محمد کنیت داشت و در سن هشت
سالگی مسلمان شده و در اکثر اوقات غزوات حضرت سید کاینات را ملازمت می نمود و وی
نیز از جملهٔ عشرهٔ مبشره است گویند که چون در روز جمل زبیر از معرکه بیرون رفت طلحه نیز قصد فرار نمود
و مروان بسبب کینه که از وی در سینه داشت و برین داعیه اطلاع یافت باندازه تیری حوالهٔ [illegible]
پای طلحه را بر رکاب دوخت و خون در سیلان آمده غلام طلحه ردیف خواجه خود گشت و او را
از معرکه بیرون برده بخرابه رسانید و از اسب فرود آمده طلحه در همان روز رخت از عالم انتقال
کرد مدت عمرش شصت و سال بود و او ده پسر داشت محمد عمران عیسی یحیی ابراهیم اسمعیل اسحق موسی زکریا
صالح و از جملهٔ پسران محمد نیز دران معرکه بقتل آمد از محمد بن سیرین منقولست که خالد بن ابو سلمه نزد ابو طلحه
که بسبب وفور عقل و فطانت و کمال فهم و دیانت نزد عایشه منزلتی داشت و در اواخر روز واقعهٔ
جمل پیش او رفت و عایشه از وی پرسید که طلحه کجاست جواب داد که مقتول گشت باز سوال کرد که
حال زبیر بکجا انجامید گفت در اول روز از معسکر بیرون رفت و حالا خبر قتل او شیوع یافت و جماعتی
دیگر را از صحابه پرسید جواب شنید که او نیز کشته شد عایشه گفت باری سبحانه و تعالی جمیع ایشان را
رحمت کناد خالد گفت یا ام المؤمنین از هواداران امیر المؤمنین علیه السلام زید بن صوحان نیز کشته گشت
او نیز از جملهٔ مرحومانست خالد گفت این دو طایفه را که خلاف یکدیگر ورزیده و در روی هم شمشیر
کشیده اند ایزد سبحانه و تعالی این دو طایفه را در یکجا جمع کند عایشه گفت رحمت حق سبحانه
و تعالی از هر چه تصور کنی وسیعتر است و هیچکس را در افعال او چون و چرا نیست و خالد بعد از استماع
این سخنان بملازمت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه رفته در جنگ صفین بتدارک مافات قیام نمود از
شعبی مرویست که در روز جنگ جمل مروان و عمرو بن عثمان بن عفان و برادرش سعید و عمرو بن
سعید بن العاص را اسیر کرده بنظر حضرت امیر رسانیدند عمار بن یاسر گفت یا امیر المؤمنین علیه السلام
این جماعت را می باید کشت آن حضرت فرمود که اسیران اهل قبله را نمی کشیم که وقتی پشیمان شوند
و در روایتی آنکه چون چشم امیر المؤمنین علیه السلام بر مروان افتاد فرمود که اگر خلق ربع مسکون اتفاق نمایند
زیادتی نافرمانی مروان از وی باز نتوانند گرفت و مروان را مخاطب ساخته فرمود که از ذریهٔ تو
یعنی اولاد تو امت را آفت خواهد رسید و این سخن مشعر بود بحکومت اولاد مروان و بعضیت بچه

که

که محاربهٔ جمل در جمادی الآخر سنه ست و ثلثین دست داد و امیر المؤمنین علیه السلام بعد از اختصاص فتح و ظفر
فرمان فرمود که لشکر نصرت اثر از غنایم اسلحه و دواب را التصرف نموده امتعه و اقمشهٔ قتیلان را
بورثهٔ ایشان رسانند آنگاه به بصره در آمده جناح مرحمت بر مفارق اهالی آن بلده مبسوط ساخت و عبد الله
بن عباس و مالک اشتر را متعاقب یکدیگر نزد عایشه فرستاده بوی پیغام داد که بجانب مدینه مراجعت
نماید و میان ایشان و عایشه گفت و شنید بسیار واقع شده و عایشه رفتن مدینه را قبول ننمود بعد
از آن امیر المؤمنین علیه السلام بنفس نفیس بمنزل عایشه رفته چون بقصر عبد الله بن خلف الخزاعی در آمد صفیه
که بام طلحة الطلحات ملقب بود آواز برآورد که یا قاتل الاحبة خدای تعالی اولاد ترا یتیم گرداناد
چنانچه تو فرزندان مرا بی پدر کردی امیر المؤمنین علیه السلام جواب داد که اگر من کشنده دوستان
هر کس که درین خانه است می کشتم و اشارت بخانه کرد که عبد الله بن زبیر و طایفه از مجروحان لشکر
آنجا مختفی بوده و چون امیر المؤمنین علیه السلام بحجرهٔ عایشه درآمد فرمود که ای حمیرا از خود پشیمانی بجانب
مدینه توجه نمایی که ترا از آن گزیری نیست و رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا گفته بود که یکی از ازواج من
با تو قتال خواهد کرد و چون بروی ظفر یابی او را بخانه اش فرست و خانهٔ تو مدینه است و عایشه طوعاً
او کرهاً رفتن آن بلدهٔ طیبه را قبول نموده و قولی آنکه آنروز عایشه فرمان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
را بسمع رضا اصغا نداده و روز دیگر امام المؤمنین حسن علیه السلام پیش او فرستاده پیغام داد که اگر
بمدینه نمیروی سخنی را که میدانی در باره تو میگویم و عایشه مضطرب گشته فی الحال بسفر حجاز مشغول گشت
و چون حقیقت این حال را از وی پرسیدند جواب داد که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
روزی فرموده بود که در حالت حیوة و بعد از ممات هر یک از امهات مؤمنین که علی مرتضی طلاق
دهد از جملهٔ ازواج من خارج باشد حالا می ترسم که علی آن سخن را در حق من بر زبان راند لاجرم ترک
برفتن مدینه دروادم القصه چون عایشه عزیمت سفر حجاز مصمم گردانید امیر المؤمنین محمد بن ابی بکر را
فرمود که در آن سفر مرافقت خواهر خویش نماید و جمعی از نسوان اهل بصره را ملبس بلباس رجال
ساخته اشارت کرد که در آن راه بخدمتکاری عایشه پردازند و خود با اهل بیت و خواص اصحاب
او را مشایعه فرموده و چون در اثناء راه بوقت نزول و ارتحال آن زنان عایشه را امداد می فرمودند
ملول بودی و گفتی که علی حرمت حرم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نگاه نداشت و بملازمت این
طبقه مبتلا ساخت و بعد از وصول بمدینه آن عورات لباسهای اصلی خود را پوشیده
بنظر عایشه در آمده و حقیقت حال بروی مکشوف گشته زبان تحسین امیر المؤمنین علیه السلام بگشود و تحسینت

پیوسته که عایشه بالآخره ازان مخالفت پشیمان گشته هرگاه که یاد حرب جمل میکردی میگریست
القصه چون شاه مردان روزی چند در بصره بسر برد ایالت او ولایت را بعبد الله بن عباس
رضی الله عنهما تفویض نمود و زیاد بن سمیه را کاتب و نایب او گردانید و بنفس نفیس در روز دوشنبه
شانزدهم رجب سنه ست و ثلثین رایت عزیمت بجانب کوفه افراخته آن بلده را دار الخلافه
ساخت و هم درین سال حذیفه بن الیمان العبسی وفات یافت و حذیفه بنابر سری که سرور کاینات
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات با او در میان نهاده بود بحال منافقان معرفتی تمام داشت
و بروایتی سلمان فارس رضی الله عنه در همین سال ببهشت جاودان شتافت و سلمان بواسطه
کمال اخلاص بآستانه مقدسه نبوی صلی الله علیه و آله وسلم اختصاص بسیار داشت بمثابه که آنحضرت
در شان او فرمود که سلمان منا اهل البیت و در بعضی کتب معتبره مسطور است که نوبتی امیر المومنین علی رضی الله
عنه در شان او فرمود که ادرک العلم الاول و العلم الآخر بحر لاینزف و هو منا اهل البیت مدت عمرش
بروایت اقل دویست و پنجاه بود و بروایت اکثر سیصد و پنجاه سال و هم درین سال عبد الله بن
سعد بن ابی سرح وفات یافت و او بعد از اسلام مرتد شده از مدینه بمکه گریخت و زبان بغیبت آن
حضرت رسالت منقبت صلی الله علیه و آله وسلم برگشود و بنابر گستاخی بران آنحضرت خونش را هدر ساخت
و بالآخره بسبب الحاح عثمان ازوی عفو فرمود چنانچه شمه ازین معنی در فتح مکه مذکور گشت والله اعلم
بالصواب **خبر مصر و دنبالهٔ کار حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام** و در ایام عثمان عبد الله
بن سعد بن ابی سرح بمصر امیر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن حذیفه اندر جمله سپاه وی بودند و هر دو محمد از
عثمان بگشته بودندی و اهل مصر را بروی اغالیدندی و مصریان چون بمدینه آمدند محمد بن ابی بکر با ایشان
برفت و محمد بن حذیفه بمصر ایستاد و مردمان را سوی مدینه می فرستاد و چون خبر آمد که عثمان را بحصار گرفته
اند در مدینه محمد بن حذیفه عبد الله بن سعد را از مصر بیرون کرد و تعصب علی میکرد و چنان پنداشت
که اگر کار بامیر المومنین علی رسد علیه السلام ریاست مصر بدو دهد علی علیه السلام خود مصر قیس بن سعد بن
عباده را رضی الله عنه داد و قیس بمصر شد و عهد بر خواند و مردمان او را مطیع شدند و علی را علیه السلام
بیعت کردند بر دست و گروهی بودند که کس فرستادند بقیس که ما ترا فرمان برداریم بخراج و لیکن
ما را در بیعت لختی زمان ده تا بنگریم که کار بچه رسد قیس گفت دادم اگر اندر همه مصر یک ده بیعت
نکنند چه زیان دارد چهل مردی بود و پسر عم قیس نامش مسلم گفت تا تو درین شهر امیر باشی
من کسی را بیعت نکنم پس قیس با این مردمان مدارا میکرد و بیعت از ایشان نخواست و بمصر نشست

و خراج میخواست پس علی از مدینه ببصره شد و باز بکوفه آمد و قیس را بمصر دست باز داشت و
معویه بترسید که مبادا علی از بصره بشام شود و قیس با مصریان از آن سوی بیاید و او را اندر میان
گیرند پس معاویه نامه کرد بقیس و او را گفت نزدیک من آی تا با تو نیکویی بسیار کنم قیس گفت تا بنگرم
که چون بود معاویه دانست که قیس حیلت می کند باز نامه کرد و گفت با من کردوستان خود
یا دوست باید بودن یا دشمن قیس نامه کرد و معویه را و او را نومید کرد از خویشتن معاویه چون
از قیس نومید شد حیلت ساخت و خواست که قیس را بچشم علی زشت کند تا قیس را از مصر باز
خواند و قیس اندران نامه نوشته بود بمعویه که حرب ترا من بسم علی بیایم پس معویه اندر مجلس پیش
مردمان همی گفتی هرگز ندیده ای که هدیه همی کند وی کسی بهتر یاری ما را قیس است امیر مصر که فرمان
ما را چیزی نگوید و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد و هر گاهی بمن نویسد که بیرون آیم با سپاه و
معویه بدین آن خواست که خبر بعلی شود و جاسوسان این خبر بعلی بر داشتند علی مردی بود راست و
ساده چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد و محمد بن ابی بکر و عبد الله بن جعفر را رضی الله عنهم
بخواند و با ایشان تدبیر کرد و خبر قیس بگفت محمد بن ابی بکر گفت یا امیر المومنین دع ما یریبک الی
ما لا یریبک گفت هرگز بنگذاشتی دست باز دار و اثر اگر که بنگذاشتی بر وی علی بترسید که اگر قیس
را باز کند بنزد معویه شود و نامه کرد بقیس و گفت که شنیدم که دهی هست در مصر نامش یزید و
مانش به بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و معویة بن حدیج و بسر بن ارطاة با ایشانند تو چرا ایشان را بیعت
دست باز داشتی باید که بشوی و ایشان را به بیعت خوانی اگر نکنند با ایشان حرب کنی پس قیس
نامه کرد بعلی و گفت این مردمان را در مصر خویشانند و هواخواه دارند بسیار و اکنون
با ما حرب نکنیم ایشان را نباید جنبانیدن که ترسم که ما را مشغول دارند از حرب دشمن علی چون
نامه قیس برخواند محمد بن ابی بکر و عبد الله جعفر بن ابی طالب گفتند یا امیر المومنین قیس با ایشان میل دارد
او را باز کن علی رضی الله عنه او را باز کرد و محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد و حیلت معویه راست
شد محمد چون بمصر رسید مردمان دید هر یک را گفت بیعت کنید یا از ده بیرون شوید و مردی را
با سپاه بریشان فرستاد نامش مصار و او را هزیمت کردند و بکشتند محمد نامه کرد بعلی
علیه السلام که این مردمان سپاه ما را هزیمت کردند و ایشان را در مصر شیعت بسیار شده
است ترسم که مصریان بر من بیرون آیند علی گفت ایشان را بجنبان تا تدبیر آسانی کنیم که
همانست که قیس گفت پس محمد رها کرد و از ایشان در حذر بود والله اعلم و بالصواب

خبر شدن عمرو عاص نزدیک معویه بشام پس آنگاه که عثمان را بحصار گرفتند عمرو بن العاص بضیعت
خویش بود با دو پسر محمد و عبد الله چون خبر کشتن عثمان درست شد هر دو پسر را بخواند و گفت ما را
صواب چنانست که صبر کنیم اینجا تا کار بچه انجامد پس خبر آمدش که معویه بشام همی جهد کند بطلب
خون و بر علی تهمت همی کند و امامت خویشتن همی بندد پسرانش را گفت چه بینید بر علی شویم
یا بر معویه ایشان گفتند علی مردیست سابق و با فضل بسیار واجب چنان کند که همه سوی وی
شوند عمرو گفت چنین است ولیکن علی مردیست با رای و تدبیر و ویرا بکس حاجت
نیست ما را سوی معویه باید شدن که هر که سوی وی شود سپاس وی برد و واجب بود که ویرا
بهر کس حاجت است پس برفت بسوی معویه بشام با پسران چون آنجا رسید همه شام بریکی شیر
ایستاده بود و بیعت کرده بطلب خون عثمان و مردی بود نامش نعمان بن بشیر الانصاری آن
روز که عثمان را بکشتند پیراهن خون آلود عثمان از وی برکشید و بشام آورد و هر دو پستا
او بدو نیم کرده با چهار انگشت زنش نایله و هر آدینه که معویه خطبه کردی و بر منبر شدی آن جامه
پر خون و دست بریده او را از آستین بیرون کردی و در او بیختی و خلق بسیار بگریستی پس هزار
مرد از مبارزان شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و تن از جنابت نشویند تا خون عثمان
طلب نکنند و علی را بخون عثمان تهمت همی کردند و گفتند آن کشتگان با خویشتن همی دارد
و پس عمرو بن العاص گفت که این کاریست که فردا تمام شود و معویه بنشست بشام والله اعلم
بالصواب خبر وقعه صفین پس امیر المومنین علیه الصلوة والسلام بمعویة بن ابی سفیان رسولی
فرستاد چون باز بکوفه آمد از بصره و گفت مرا آگاه کن تا مردمان شام بر چه اند و بیعت من
از ایشان بستان چون رسول امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام بشام رسید و نامه بدان داد
بنامه اندر گفته بود بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله امیر المومنین الی معویة بن ابی سفیان پس معویه
آن رسول را فرود آورد و عمرو بن العاص گفت چه باید کردن عمرو گفت همه اهل شام را گرد کن و خون
عثمان را بگردن او اندر کن و پیراهن خون آلود عثمان را بگو تا بمسجد آدینه برند معویه چنان کرد و خلق همه
بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند با حرب علی شویم که عثمان را علی کشت پس رسول باز آمد بر
امیر المومنین علی رضی الله عنه و آنچه دیده و دانسته بود باز گفت پس امیر المومنین علی نامه کرد بنزد
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما تا با سپاه بصره بیاید و از مکه و مدینه نیز سپاه خواست
و با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و روی بشام نهاد و معاویه با عمرو عاص تدبیر کرد

عمرو

عمرو گفت علی خود آمد تو نیز خود بباید رفتن معاویه عمرو را سپاه سالاری داد و عمرو مردمان
شام را گرد کرد و بفرمود تا بروند و خون عثمان طلب کنند از علی و عمرو بن العاص را مولایی بود
نامش وردان او را خلیفت کرد و بدان سپاه سالاری داد و او را با پنج هزار مرد از پیش بفرستاد
و سپاه شام بر عقب گرد شدند گروه گروه از پس وردان عمرو برفت و از پس عمرو معاویه برفت
و علی از کوفه بدین آمد و زیاد بن النضر الحارثی را با چهل هزار مرد از پیش بفرستاد و علی
بر قفا در رسید و با همه سپاه بر جسر بگذشت و معویه بر مقدمه ابو الاعور السلمی را بفرستاد و زیاد
و ابو الاعور بهم رسیدند و زیاد نخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد و علی را آگاه کرد
علی مالک بن الاشتر را با سه هزار مرد بفرستاد و مالک را بر ایشان همه امیر کرد و مالک چون سپاه
را بقیه و آن روز تا شب حرب کردند و شب بلشکرگاه خویش آمدند دیگر روز مالک کس فرستاد
سوی ابو الاعور و حرب اندر گرفتند و حربی صعب اتفاق افتاد و ابو الاعور از پیش مالک اشتر
فرار نمود و معویه ملحق شد و معویه بطرف صفین متوجه گشته ابو الاعور را با سپاه بمحافظت
آب فرات مامور کردانید و امیر المومنین علی مالک بن الاشتر را نیز سپاه فرستاد و بر آب
حربی سخت شد و از انجانب امیر المومنین علی بدان منزل رسیده در برابر معسکر معویه فرود آمد و چون
از منع آب فرات خبر یافت صعصعة بن صوحان را بمعویه فرستاد و پیغام داد که ما نه بدان آمدیم که با
شما از جهة آب حرب کنیم و ما نه خواستیم که شما آب بگیرید و اگر نه پیش از شما توانستیم آمدن
و را با شما حرب از بهر دینست و از بهر امامت اندرین باب سخن باید گفت تا حق از باطل پدید آید
صعصعه بر معاویه شد و او میانه سپاه ایستاده بود و همه سپاه بر پشت اسب بودند پیغام
بداد معویه سپاه خویش را گفت که از ایشان آب باز دارید تا از همه تشنگی بمیرند ولید بن
عقبه گفت که از ایشان آب باز دارید تا همه از تشنگی بمیرند چنانکه ایشان عثمان را از تشنگی کشتند
عمرو بن العاص گفت این سخن خیری نیست سخن آنست که علی همی گوید دست از آب باز دارید تا
هر دو سپاه آب خورند دست باز داشتند و این روز که حرب آب کردند اول ذی الحجه
بود بسال سی و شش از هجرت پس هر دو سپاه سیر آب شدند و دو روز بیاسودند روز دیگر
علی بشیر بن عمرو الانصاری را بخواند و قیس بن سعد بن عباده و شبث بن ربعی و هر سه را بر معویه فرستاد
و گفت معویه را بترسانید و پندش دهید هر سه برفتند و پیش معویه شدند و از ایشان بشیر الانصاری
مهتر بود و یار پیغمبر علیه السلام او را گفت سخن گوی او معویه را پند داد و گفت از خدای بترس که این جهان بگ

نماند مارا پیش اندر روز نیست که خدای تعالی این خلق را بپرسد از هر چه کرده باشند و باداش کند
معویه گفت همچنین است دیگر بگوی گفت علی بدین کار حق تر است و امامت او راست بفضل و بعلم و بدین
و بسابقت اندر اسلام و بقرابت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خلق همه بروی گرد آمدند معویه گفت
اکنون چه گویی حکم کنم آن گویم که اختلاف شر زدن از میان خلق برداری و پسر عم پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم و لیکن بدین بهانه امارت خویش درست کنی و هیچ سبب نیابی که عامه مردم را بر خویشتن گرد
آوری مگر خون عثمان و اگر عثمان بدین وقت زنده بودی نخست کسی او بودی که با تو حرب کردی از بهر
ولایت حق از حدیث عثمان باز دار کار بخدا و بندی کار پساز و او را طاعت دار و ندهم که چیزی
کند پدیدار کرده و پیافت آن و اگر ترا این تمام نگردد همه عرب رسوا شوی و متوانی یافتن تا این همه خلق
که با علی اند خونها نریزی و از بهر خون ایشان بدوزخ شوی معاویه بانگ بر وی زد و گفت ای سفلی خاموش
باش برخیز که میان من و شما جز شمشیر چیزی نیست شبث بن ربعی گفت ما را همی بشمشیر بیم کنی والله که
شمشیر بر تو آید پس برخاستند و نزدیک علی باز آمدند و علی را حرب پدید است و سپاه را
تعبیه کردند پس گفت اگر این همه سپاه عراق را بیک روز بحرب بریم ایشان نیز همه سپاه شام
بجنگ آرند تدبیر آن است که هر روزی گروهی ببریم تا حرب کنند و سپاه خویش را بهفت سرهنگ
بسپرد و سرهنگی را ده هزار پنج هزار بداد و بفرمود که هر روزی سرهنگی با خیل خویش حرب کند و اسامی امرا
سبعه اینست اول مالک بن الاشتر دویم حجر بن عدی سیم شبث بن ربعی چهارم خالد بن عمر پنجم زیاد بن النضر
ششم سعد بن قیس همدانی هفتم قیس بن سعد بن عباده و چون علی چنین کرد معویه نیز همچنین کرد
و سپاه خویش بهفت سرهنگ داد و اسامی ایشان اینست عبد الرحمن بن خالد بن الولید و شرحبیل بن
سمط و حمزة بن مالک و ابو الاعور السلمی و حبیب بن مسلمه الفهری و ذو الکلاع الحمیری و عبید الله بن عمر بن
الخطاب و بقول اکثر مورخان نود هزار کس در ظل رایت امیر المومنین علیه السلام مجتمع بودند
و بعضی کمتر نیز گفته اند و در سایه علم معویة بن ابی سفین صد و بیست هزار کس و کمتر نیز گفته اند و این چهارده
سرهنگ هر روزی یکی ازین لشکر و یکی از آن بیرون آمدندی و حرب کردندی پس بازگشتندی از اول
ذی الحجه تا آخر ذی الحجه حرب می کردند و هر روزی خلقی می کشته شدند پس چون محرم اندر آمد سال سی
و هفت امیر المومنین علیه السلام گفت این ماه حرامست بدین حرب نکنیم معویه نیز دست باز داشت
از حرب و علی می خواست که صلح افتد پس چون از محرم نیمی بگذشت علی چهار رسول بمعاویه فرستاد
از مهتران یکی عدی بن حاتم الطائی و یزید بن قیس و شبث بن ربعی و زیاد بن حفصه و نخست عدی سخن گفت

ومعویه

و معویه را پند داد و گفت ما بدان آمدیم که ترا بدان خوانیم که این خون ریختن برخیزد و تو دانی
که علی کیست و پسر عم حضرت پیغمبر است و از همه کسها فاضلتر است و همه امت بروی گرد آمده اند مگر تا
ترا و از خدای روزی پیش نیاید چنانکه روز جمل طلحه و زبیر را پیش آمد معاویه گفت هیهات بلا تو
بصلح که بتهدید آمدی و مرا بحرب می تهدید کنی و من پسر حریم امید دارم که بدین حرب خون تو بدست
من ریخته شود و شبث بن ربعی گفت با معویه خشم مگیر که ما بصلح آمدیم و بدان کار که ترا بدان جهان نکو بود
همه جهان کس ترا بر علی نگزینند معاویه گفت تا ما خون عثمان طلب نکنیم دست ازین حرب باز نداریم
اگر علی از خون عثمان بی گناهست چرا کشندگان عثمان را با خویشتن همی دارد و رسولان بازگشتند
و پیش امیر المومنین علیه السلام آمدند و معویه دو رسول فرستاد سوی علی علیه السلام و گفت اگر خواهی که این
کار بسر شود و خون ریختن از میان برخیزد آنهمه را که عثمان را کشته اند بمن ده تا بکشم آنگاه کار بشوری
افکنیم میان من و تو و مسلمانان بپسندند او را امام کنیم علی را علیه السلام خشم آمد و معویه را دشنام
داد و گفت او که باشد که این دعوی باشد که این اکند رسولان بازگشتند و علی از صلح نومید شد
و چون ماه محرم سپری شد علی منادی کرد که ای مردمان شام یک ماه فرو ایستادیم گفتیم
این کار به نیکویی بسر آید اکنون فردا حرب را پیدار آیند و همه سپاه سالاری را بمالک الاشتر
داد و سپاه عراق باز صف برکشیدند و معویه نیز سپاه را باز ده صف برکشیدند و تا شب
حرب کردند پس بلشکرگاه باز آمدند و علی گفت صبح کرده بحرب شوید و هاشم بن عتبة بن ابی وقاص
چون فرستاد و با سپاهی آراسته و ابو الاعور السلمی پیش وی آمد با سپاه خویش و آن روز تا
شبانگاه حرب ایشان را بود و پس باز بلشکرگاه آمدند و چون روز شد همه سپاه بحرب آمدند
و از سپاه علی زیاد بن نضر بیرون شد و جادیا سر با پیادگان کوفه و از سپاه شام عمرو بن العاص
بیرون آمد با سپاه بسیار و حرب کردند سخت تر از همه روزها پس چون وقت نماز پیشین بود عمار
با پیادگان کوفه حمله کرد و عمرو بن العاص بپا داشت و حربی همی کرد سخت و خلق بسیار کشته شدند
و هفتم روز سپه سالاران بیرون آمدند و حربی کردند چنانکه اندر آن حربها چنان حرب نبود و پس علی
علیه الصلوه و السلام گفت تا گروه گروه حرب کنیم و دیگر روز سپاه تعبیه کرد و صفها راست کرد
و علی پیش صف اندر آمد و مردمان را خطبه کرد مختصر و خلق را پند داد و آیتها بسیار از نبی بر خواند و آن روز
تا شب حرب کردند و دیگر روز هنوز تاریک بود که علی سپاه برنشاند و حرب اندر پیوستند و علی
بقلب اندر ایستاد و مالک بن الاشتر پیش اندر رفت و معویه تنه زده بود و از اریم القلب اندر بگشت

نشسته بود و عبد الرحمن بن خالد بن الولید بر در قبه ایستاده بود شمشیر کشیده و چهار هزار مرد
گرد گرد وی ایستاده پس چون چاشتگاه بود سپاه شام آهنگ هزیمت کردند عمرو بن العاص از قبه
بیرون آمد تا سپاه بر وی گرد آمدند و یکبار حمله کردند بر میمنه علی و میمنه روی باز پس نهادند و بر میسره
علی بانگ کرد و ایشان را باز خواند نیامدند و علی محمد بن حنفیه را بجای خود باز داشت و پیش رفته معویه را
بمحاربه دعوت نمود معویه گفت مرا بجنگ تو حاجت نیست اما عروة بن داود که از جمله ابطال شام بود
بقتال حیدر کرار شتافت و بیک ضرب ذو الفقار از پای در افتاد و امیر المؤمنین علیه السلام
فرمود که انطلق الی النار و پیکر کشته بود بصف خویش پیوست و سپاه وی آرام گرفته باز جای آمده
بودند پس عبد الرحمن بن خالد بن الولید از جانب معویه بمعرکه رفته مبارز خواست و مالک اشتر
با او برابر شده شمشیری بر مغفرش زد چنانچه خود را شکسته تیغ بسر عبد الرحمن رسید و عبد الرحمن
بازگشته معویه را گفت دیگر ما را طاقت نماند که خون عثمان را طلب نمایم معویه گفت که از محاربه
بسیار زود ملول شدی و ازین قدر جراحت که وقت ملاعبه با اطفال میرسد نالان گشتی عبد
الرحمن گفت بفراغ بال بر سریر اقبال نشسته و نظاره می نمایی و ما بطعن و ضرب نیزه و شمشیر گرفتاریم
برا تو هم یکبار بکارزار اشتغال نمی فرمایی معویه از سخنان عبد الرحمن منفعل شده و صلاح بر خود
راست کرده روی بصف امیر نحل علیه الصلوة و السلام نهاده رجزی بر زبان آورده و بکنایت از [illegible]
همدان مبارز طلبید و سعد بن قیس الهمدانی از سپاه امیر المؤمنین علیه السلام بمیدان رفته چون دانست
که خصم او کیست فی الحال اسب برانگیخت و بر وی حمله کرد و معاویه مانند گنجشک از بیم چنگال عقاب فرار
نمود و بخیمه خویش رفت و از غایت خجالت با هیچکس سخن نگفت و هم دران روز مالک اشتر بمیدان
رفته عبید الله بن عمر عنان مبارزه او تافت و چون نزدیک مالک رسید نام خود را بر زبان آورد
عبید الله متامل شده گفت ای عم اگر میدانستم که تویی که مبارز میطلبی بجنگ نمی آمدم و اکنون
برخصت تو باز میگردم مالک گفت از عار فرار نمی اندیشی عبید الله جواب داد که اگر مردم گویند
فرزند عمر راه بهتر از انست قتل رحمه الله انگاه عبید الله باشارت مالک اشتر بازگشته نزد معویه رسید
ابن هند آغاز تعرض کرده گفت ای پسر عم چرا این ترس تو را راه یافته در صف رجولیت میان تو
و مالک اشتر چه فرقست عبید الله گفت این سخن راست است اما چون سعد بتو نزدیک رسید مانند
روباه از جنگ شیر بگریختی معویه گفت بخدا سوگند که اگر با علی بن ابی طالب در میان باشم چه فرار
بر خود نپسندم و درین اثنا آواز مبارک علی بن ابی طالب بگوش معاویه و عبید الله رسید که می گفت

ای پسر هند دست از ریختن خون مسلمانان کوتاه کن و قدم در میدان نه تا با یکدیگر نبرد ازمائیم
ازمائی کنیم اگر تو غالب آیی عالمی را بر بایی و اگر حضرت عزت مرا نصرت دهد مردم ازین بلیه نجات
یابند معویه چون دانست که قایل این سخن و مقصودش چیست دم فرو برد و عبید الله بن عمر
بر زبان آورد که ای معویه گفتار موافق کردار باید اینک امیر المؤمنین علیه السلام ترا می خواند اگر دل
شجاعی و پسر ابو سفیانی بیرون رو تا دست برد ترا نظاره کنیم معویه همچنان مهر سکوت بر زبان نهاد و
هر چند عبید الله اثر بر قتال تحریص بجایی نرسید و چون امیر المؤمنین علیه السلام دانست که معویه بمبارزه
مبادرت نخواهد نمود عنان یکران بصفوف دشمنان انعطاف انعطاف داده میمنه و میسره
ایشانرا بر هم زد و در زمان همین عنان بازگشت و عبید الله معویه را ازان شجاعت شاه ولایت
متغیر دید با او گفت که ما ترا ازین دلیرتر پنداشتیم از پیش سعد بن قیس گریختی و چون علی علیه السلام ترا بقتال
دعوت کرد از بیم او در لرزه افتادی میدانیم که این مهم چگونه تمشیت پذیرد معویه از شنیدن این
سخن در خشم شده عمرو عاص را گفت می بینی که این پسر زاده خطاب جرأت نموده با ما چه خطاب
میکند جواب داد که راست میگوید مناسب نیست که ابن ابی طالب بمیدان آمده ترا بمبارزت
خواند و تو خود را معاف داشته قدمی پیش ننهی معویه گفت مگر هوس خلافت داری که مرا
بحرب علی ترغیب مینمایی و من هیچکس را ندیده ام که با او رفته باشد و بجان خلاص یافته باشد
عمرو گفت بخدا سوگند که مرا هوس خلافت نیست و لیکن این کار مستلزم عیب و عارست
و معاویه خندان شده مقارن آنحال امیر المؤمنین علیه السلام لباس خود را تغییر داده بمیدان آمد رسید
و مبارز طلبید عمرو عاص آنحضرت را نشناخته گامی چند پیش نهاد و حیدر کرار بر گرد او
میگشت و نیزه و گمش میرفت تا او دلیر شده از صف لشکر معویه دور تر افتاد و عمرو این
معنی را بر چیزی حمل نموده چند قدم دیگر پیش رفت و رجزی خواند مضمونش آنکه ای کشندگان عثمان
اعضای شما را به تیغ زیر و زبر خواهم کرد و اگر چه ابو الحسن یعنی امیر المؤمنین علی در میان شما باشد و آنحضرت
رجز او را جواب گفت عمرو دانست لاجرم پشت بر معرکه کرده روی بگریز نهاده و امیر المؤمنین
علی اسب از عقب او برانگیخته نیزه بوی رسانید و سنان بر دامن زره عمرو آمده در گشت
و بر قفا افتاده سر و پای خود را علم کرده و ازار در پای نداشت عورتش نمودار شد حضرت امیر از
شاه و آن صورت دید از قتل او باز داشت و مراجعت فرمود و بروایتی گفت یا ابن النابغه
برو که تو آزاد کرده عورت خودی و چون عمرو در غایت خجالت و انفعال نزد معویه رسید ابن ابی

سنین زبان طعن و تعرض گشاده مدتی درین باب با عمرو سخریت و استهزا میکرد و در روز دوازدهم
از ایام محاربه ذو الکلاع الحمیری که موسوم بود بسمیدع با فوج معویه و بامداد عبید الله بن عمر بمقابله
مقاتله ربیعه بن همدان اقدام نمود و امیر المومنین علیه السلام عبد الله بن عباس و جندف الحنفی را
بمعاونت بنی همدان مامور گردانید و فرمود که چون نظر جندف بر ذو الکلاع افتد او را بقتل آرد
یا کشته گردد و چنانچه بر زبان الهام بیان آنحضرت گذشته بود ذو الکلاع بر دست جندف کشته شد
و حمیریان که قوم او بودند منهزم یافتند و نسب ذو الکلاع بحمیر میرسد و او زمان فرخنده نشان
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دریافت اما بسعادت ملازمت آنحضرت فایز نشد و بعد از
قتل پسر سر بر جبل معسکر امیر المومنین علیه الصلوة و السلام آمد و چند سال بلشکرگاه خود برد
و در روز سیزدهم حوشب بن ذی ظلیم که از جمله اعاظم یمن بود و متابعت معویه می‌نمود بمیدان آمده بدست
سلیمان صرد الخزاعی بقتل رسید و در روز چهاردهم بدیل بن ورقاء الخزاعی که از جمله اعاظم اصحاب حضرت
رسالت مآب و خدمت جناب ولایت مآب می‌نمود بفوز شهادت فایز شد و ابو عمره الانصاری
نیز دران روز بزخم تیغ لشکر معویه عالم را بدرود کرد و بروایتی هم در آن روز خزیمه بن ثابت الانصاری
که رسول حضرت باری گواهی او را بمنزله شهادت دو کس داشته بنابرین او را ذو الشهادتین
میگفتند بضرب تیغ شامیان شهید شد و بعد از وی هاشم بن عتبه بن ابی وقاص پای در میدان نهاده
و از لشکر معویه جوانی نورسیده که بصباحت رخسار و لطافت گفتار اتصاف داشت در برابر
هاشم آمده رجزی میخواند که مضمون آن این بود که از اولاد ملوک است و از متابعان عثمان و از طلب
کاران خون ابن عفان از شاه مردانست هاشم گفت ای پسر قتل عثمان در حضور صحابه وقوع یافته و
امیر المومنین علیه السلام ازین تهمت بریست آن جوان گفت اصحاب من میگویند که امیر المومنین علیه السلام بادای
صلوة قیام نمی‌نماید هاشم گفت ای پسر اول کسی که با رسول صلی الله علیه و آله و سلم نماز گزارد او بود و دیگر
اکابر مهاجر و انصار اند و در سلک اعاظم علما و فقها انتظام دارند و چون آن جوان این جواب بشنید
تازیانه بر اسب زد و صفوف را بشکافت و سعادت ملازمت امیر المومنین علیه السلام دریافت
و در آن روز ولید بن عتبه با جمعی از فرسان بمقابله و مقاتله هاشم قیام نموده او را بفوز شهادت رسانید
و امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام غمناک و حزین گشته رایت را بولد او عبد الله ارزانی
داشت و عبد الله بمیدان رفته چندان قتال کرد که او نیز روی بریاض رضوان نهاد و در روز
دیگر امیر المومنین نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در چاشت شد و بر اسبی برهنه تمام سوار شد

با اولاد کرام علیهم السلام و ابن عباس و عمار یاسر رضی الله عنهم روی بلشکر معویه آورد و تمام خلقی از
ملاعین شام بضرب حسام خون آشام از صفحه هستی محو کرد و معویه دران روز عبید الله بن عمر را
با دوازده هزار جوشن دار بمیدان فرستاد و عبید الله امام حسن را طلب نمود و محمد بن
ابی بکر نزد او رفته زبان بنصیحتش گشود و گفت عجب خطای کردی که با معویه بیعت میکرد
مناسب‌تری نمود زیرا که طلیق بن طلیق است عبید الله جواب داد که مرا با تو سخنی نیست حسن را بگو تا
که پیش آید و چون امام حسن علیه السلام پیش آمد عبید الله با امام حسن گفت که مردم پدرت را دوست
نمیدارند هیچ توانی که این مهم را قبول فرمایی تا دست بیعت در دامان متابعت تو زنیم زیرا که
تو فرزند فاطمه و حالا در روی زمین از تو کسی بزرگتر نیست امام حسن گفت ای عبید الله شرم نمیداری
که با وجود امیر المومنین علیه السلام مرا افضل خلایق میگویی و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در حق من و برادرم فرموده که انهما سید اشباب اهل الجنة و ابوهما خیر منهما ای کاش من تا ... ترا
بر سینه نمود و پس از آنگاه امام حسن مراجعت نمود و عبید الله مبارز طلبید یکی از سپاه امیر المومنین
بروی حمله برد و بیک ضربت شمشیر کار او بساخت و در قاتل او اختلاف واقع شد همدانیان
گفتند هانی بن خطاب آن مهم را پیش برد و مردم حضرموت بر زبان آوردند که مالک بن
عمرو عبید الله را بقتل رسانید و قوم ربیعه قایل شدند که قاتل او حریث بن جابر حنفی است و در
روز بیست و ششم عمار یاسر رضی الله عنه عزم رزم مصمم گردانید و عنان بگردان بجانب میدان
انعطاف داد و در اثنای اشتعال آتش قتال عطش بر وی استیلا یافته آب طلبید قدحی ضیاح
... که جهت کثرت غلظت آب بدان شبیه باشند نظرش آوردند و عمار بن یاسر ضیاح را
دیده تکبیر گفت و معقد از زبان اشامیده بر زبان گذرانید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
مرا خبر داده و گفت ای عمار قاتل تو فئه باغیه و مقتل تو در میان جبرئیل و میکائیل علیهما السلام و علامت قتل
تو آن باشد که آب خواهی و قدحی ضیاح پیش تو آرند بناء علی هذا من یقین دانستم که آخر حیات
من امروز است و باز آغاز قتال کرده لعینی که مکنی با بو العادیه و موسوم بسیار سبع بود نیزه
بر تهیگاه او زد و عمار از آن زخم بی تاب شده از اسب در افتاد و جمعی از اصحاب امیر المومنین علیه السلام
بر ابو العادیه حمله کرده او را همانجا بقتل آوردند و در بعضی کتب احادیث از سفین بن عوف
مرویست که بعد از شهادت عمار رضی الله عنه شخصی نزد معاویه رفته گفت مردی منصف بدین صفت
از لشکر عراق کشته شد معویه گفت آن کس عمار یاسر است و هر که سر او را بنظر من آرد انعامش دهم

بوده و هم وی از لطف ولید بن عقبه و ابن الحرث السکونی پیش آمده سر عمار را نزد معویه آوردند و هر یک
بانفراد دعوی قتل عمار میکردند معاویه گفت نزد عبد الله بن عمرو بن عاص روید تا در میان شما حکم کند
و ایشان بحضور عبد الله بن عمرو رفته او از ولید پرسید که عمار را چگونه کشتی جواب داد که بر وی
حمله کردم و بقتلش رسانیدم عبد الله گفت تو قاتل او نیستی الحال و سکونی را گفت از کیفیت قتل
عمار مرا خبر ده سکونی جواب داد که در ان زمان که بر یکدیگر حمله کردیم طعن من بر روی کارگر آمد و عمار از
جدا گشت و گفت نجات نیابد الا که ندامت و خسارت او بحضور جبرئیل و میکائیل بود و این سخن میگفت و در من
و بسیار نظری انداخت تا من سر او را از بدن جدا کردم عبد الله گفت خذ الجواب و ابشر بالعذاب
سکونی گفت اگر کشته شویم وای بر ما و اگر بکشیم وای بر ما و انبار زاده در انداخته گفت انا لله و انا
الیه راجعون و این قیل و قال بسمع معویه رسید و عبد الله را از تلفظ بامثال این سخنان منع فرمود و عبد الله
گفت تو بدین قدر راضی نیستی که ما با تو درین کار به موافقت می نمایم و اکنون ما را از اظهار آنچه از
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ایم مانع می آیی و در بعضی روایات آمده است
که چون عمار شربت شهادت چشید عبد الله بن عمرو و طول دعمرو بن نزد معاویه رفته گفت مردم
عمار را کشته شد و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که یا عمار تقتلک الفئة الباغیة
معاویه گفت قاتل عمار کسی است که او را بجنگ آورده و این سخن بی توجیه بسمع شریف امیر المومنین علیه السلام
رسیده گفت برین تقدیر حمزه را رضی الله عنه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کشته باشد و نزد جمعی
و بروایتی این جواب ساکت را عبد الله بن عمرو با معویه گفت و معویه در خشم شده سه روز با عبد الله
سخن نگفت و در بسیاری از کتب مسطور است که امیر المومنین حیدر از مصیبت عمار بغایت غمگین گشت
و بر زبان بلاغت آیین راند که هر که از وفات عمار دلتنگ نشود او را از اسلام نصیبی نباشد خدای
بر عمار رحمت کناد روزی که او را از قبر برانگیزانند و رحمت کناد و در ان حالت که او را از نیک و بد
سوال کنند و هر وقت که سه کس در خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیده ام چهارم ایشان
عمار بوده و اگر چهار کس دیده ام پنجم ایشان عمار نه یکنوبت عمار را بهشت واجب شده بلکه بارها استحقاق
آن پیدا کرده و جنات عدن او را هنیا و مرئیا باد که او را کشته شد که حق با او بوده و او با حق بوده و چنانچه
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در شان او فرموده که یدور الحق مع عمار حیث ما دار و امیر المومنین
بنفس نفیس بر عمار نماز گذارده به دست خویش او را در خاک نهاد و مدت عمر عمار نود و یک سال بود رضوان
الله علیه و ابی بن قیس که صاحب عبد الله بن مسعود بوده هم در روز قتل عمار شهید شد رضی الله عنه و پای

علقمه

علقمه هم درین روز از دست بر و شامیان مقطوع گشت و علقمه پیوسته گفتی که دوست ندارم که این
پای من درست بودی زیرا که از قطع این عضو احسن ثواب از مسبب الاسباب طمع میدارم و علقمه
بواسطه شهود در معرکه صفین بر سایر اصحاب ابن مسعود تفضل نمودی و با دراک شرف ملازمت حضرت
امیر المومنین علیه الصلوه و السلام مفاخرت فرمودی و از مشاهیر شهدا صفین دیگری
ابو الهیثم مالک بن التیهان است که در سلک نقبا انصار انتظام داشت و بروایت بعضی مورخین
سید التابعین اویس بن عامر القرنی رحمة الله علیه که از غایت اشتهار و وفور علو شان
و سمو مکان از شرح و بیان مستغنی است هم دران معرکه بر دست و تیغ لشکر معاویت کشته
گشت گویند که روزی اویس قرنی بر کنار فرات وضوی ساخت که ناگاه آواز طبلی بگوش آن
رسید پرسید که این چه صدا است گفتند آواز طبل شاه ولایت که بحرب معویه می رود اویس
گفت هیچ عبادت نزد من از متابعت علی مرتضی بهتر نیست آنگاه بملازمتش شتافته غاشیه
متابعتش بر دوش نهاده داشت تا در یکی از ان معارک شربت شهادت چشید رحمة الله علیه و السلام

ذکر مراسله حضرت امیر المومنین علیه السلام و معویة بن ابی سفیان و بیان آخرین محاربه که واقع شد
میانه ایشان چون زمان محاربه صفین امتداد یافت و بسیاری از نامداران عراق و شام کشته
گشتند و اکثر ایام بر تواتر فتح و ظفر بر پرچم علم شاه ولایت تافت معویه آثار عجز و انکسار
بر وجنات احوال خویش مشاهده نموده آغاز حیله و تلبیس کرد و نامه در قلم آورده نزد حضرت
امیر المومنین علیه السلام فرستاد مضمونش آنکه اگر ما و شما می دانستیم که مهم محاربه بدین مرتبه خواهد انجامید
اصلا درین امر شروع نمی نمودیم اکنون صلاح در انست که از گذشته هیچ نگوییم و از طرفین مصالحه
بریم و چنانچه بابقاء خود امید داریم تو نیز امید داری و چنانچه ما از موت خایفیم تو نیز هراس
داری و بر تو پوشیده نیست که اخیار و صلحا درین محاربه بقتل رسیدند و اگر بساط فلک مطوی
گردد و بقیة السیف نیز فانی شوند و من پیش ازین التماس کرده بودم که حکومت شام بر من ارزانی
داشته مرا تکلیف متابعت خویش نفرمایی و حالا نیز همان ملتمس را تکرار می نمایم باید که مضایقه
نکنی چه ما هم از عبد مناف متولد شده ایم و از یک اصل متفرع گشته ایم و هیچ یک از ما را
بر دیگری تفضیل در میان نیست و السلام و چون نامه به امیر المومنین علی علیه الصلوه و السلام در جواب
نوشت که اما بعد ای معویه مکتوب تو بمن رسیده مضمون آن بوضوح پیوست و بغی و فساد
و ظلم و عناد تو روشن گردید آنچه نوشته بودی که اگر تو و ما میدانستیم که مهم جنگ و جدال

بهنجامی انجامید درین کارزار شروع عسکر ویم من باری امروز در کارزار از تو حریص ترم
از انکه دی روز بودم و یوما فیوما این معنی صفت ازدیاد خواهد پذیرفت وانچه گفته بودی که میان
ما و شما خوف و رجا مساوی است چنین نیست زیرا که شما اهل شکید و ما ارباب ثبات و یقین
و دیگر انکه میل ما بامر از مثوبات اخروی بیشتر است از میل شما بیان بمزخرفات دنیوی اکنون
به واقع شده و کدام حق بر زیده من ثابت کردی که مستحق این عطیه گشتی وانچه قلمی کرده بودی که ما
پسران عبد منافیم این سخن راست است و آن غلط که هیچ یک را بر دیگری تفضیل و رجحان نیست
زیرا که هرگز عبد الشمس چون هاشم نبود و حرب با عبد الله بن المطلب برابری نتوانست کرد و صخر
یعنی ابو سفیان بگرد ابو طالب نرسید و ترا با من مقابل شوا گرداند از انکه طلیق بن
طلیق بار و نده طریق توفیق دم مساوات تواند زد و نه ترا مسابقتی در اسلام و نه موافقتی در محبت
نبی علیه الصلوة والسلام بس با من که ابن عم رسولم و برادر او و وصی او و وارث علم او و خلیفه
ادیم تو بچه فضیلت معارضه با من نمایی و نسبت من با رسول صلی الله علیه و اله وسلم نسبت هرونست
با موسی و اگر باب پیغمبری بمهر نبوت خاتم الانبیا مختوم نگشتی چنانچه بولایت خاص مختصم دایم
بنبوت عام موسوم می بودم و حضرت واهب العطیات مرا بتشریف آیات مطویات مشرف ساخته
و رایات عنایات بر سر من افراخته و اولاد کرام مرا ابناء العام اکرام کرده تو چگونه قیاس توانی
کرد و بر خاطر تو خطور نکند که مرا از قتال و جدال تو کلال و ملال روی نموده و اگر عرب را سعادت
موافقت من مساعدت نمودی به بلای تو مبتلا شدی که واقعه از ان مشکلتر و حادثه از ان هایل تر
نبودی و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و این مکتوب فصاحت اسلوب بمعاویه رسید و بر مضمون
بصدق مشحون او مطلع گردید از مصالحه مایوس گشته مجددا بترتیب اسباب جنگ قیام نمود و روز
دیگر امیر المومنین دستار پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم بر سر بسته و زره انحضرت در بر افکنده و شمشیر او
سر در را حمایل کرده و تازیانه انحضرت که ممشوق نام داشت بر دست گرفته بر مرکب سوار گردید و میان
مردو صف خرامیده و خطبه فصیح بلیغ بر زبان راند و اصحاب خود را بصبر و ثبات وصیت کرده انصراف
سوی … فرمود و بر مقاتله و مجادله ارباب و شقاق ترغیب و تحریص نمود و سرداران سپاه
حجاز و عراق بقدم وفاق و وفاق پیش آمده ده هزار سوار کار دیده با تیغهای کشیده بموافقت شاه
اولیا بجانب اهل غوایت [illegible] انعطاف داده و چون بصفوف مخالفان نزدیک رسیدند آن ده هزار
مرد شمشیر گذار باشارت انحضرت اتفاق نموده جمله یکنوبت بر دشمنان حمله کردند و بسان شیر ژیان

و بر دو مان میمان شامیان در آمده و چندان خون ریخته شد که تصور شد که دست و پای کشتگان
بحنا رنگین ساخته اند و ازین دست برد پای ثبات معاونان معویه از جای رفته دست و پای ایشان
از دوب باز ایستاد معویه حیران شده روی بعمرو عاص آورده گفت یا ابا عبد الله امروز دست
در عروة الوثقی شکیبایی باید زد تا فردا مفاخرت توان کرد عمرو جواب داد که راست میگویی
امروز حق است و حیات باطل اگر علی مرتضی با سپاه مظفر لوا برین حمله یک حمله دیگر کند از لشکر ما اثر
نماند و در آن روز مالک اشتر مصاحب امیر المومنین علی در قتل دشمنان آثار پسندیده بظهور رسانید و بسیاری
از پردلان شام را مقتول گردانید و از انجانب نیز دلاوران نامیان شمشیر گذار شام در مقام
مدافعه در آمده جمعی از اصحاب بولایت اقتساب امیر المومنین علیه را شربت شهادت چشانیدند
و شیران بیشه نام و ننگ در هم آویخته کمال جلادت و مردانگی ظاهر نمودند و امیر المومنین علیه الصلوة والسلام
در آن روز بتایید و عنایت پروردگار بسیاری از جباران لشکر شام را بقتل آورد و دوران
هو که اشتعال آتش قتال از با و حمله ابطال رجال ساعت بساعت بیشتر از بیشتر می شد تا پرده الارا
کار از شمشیر دشمنان بپشت و گریبان رسید و خون چون رود جیحون در فراز کوه و هامون روان
گردید و هر گاه که جباران شام طریق انهزام پیش می گرفتند امیر المومنین علیه دست از کشش
و کوشش کوتاهی فرمودند و اتباع را نیز از محاربه منع میفرمود اصبغ بن نباته و بعضی دیگر از خواص
میگفتند که یا امیر المومنین علیه چگونه ما را فتح میسر شود که در وقت هزیمت از تعاقب اعدا نهی می
فرمایی و حال انکه اگر مردم ما روی بگریز می نهند اتباع معویه در سینه می آیند انحضرت جواب
داد که معویه بمضمون کتاب الهی و سنت رسالت پناهی عمل نمی نماید و من آن نتوانم که ابن ابی
سفیان میکند و اگر علم و حلم با او بودی با من محاربه ننمودی القصه در تمامی آن روز جنگ قایم بود
بگه زمان زمان مشوش می افسرد و با وجود انکه خورشید خنجر گذار از هیبت کارزار داد
اندیشیده رخت اقامت بنهانخانه مغرب کشید و رخسار زمانه مانند دل عاصیان گناه
کار تاریک گردید و دلاوران دو سپاه از قتل یکدیگر باز نداشتند و بضرب تیغ درخشان
دشمنان همت برانهدام بنای حیات یکدیگر گماشتند زمره از ثقات روات آورده اند که
در آن شب که موسوم بلیلة الهریر شد هر کس را چه ذکر آن بضرب ذو الفقار از پای در آوردی تکبیر
گفتی و یکی از مخصوصان که حساب تکبیرات انحضرت را نگاه میداشت روایت کرد که چون روز شد
عدد تکبیرات بپانصد رسید از ابی سعد الیمانی مرویست که معویه گفت که در لیلة الهریر حضرت امیر المومنین

بنفس نفیس خود زیاده از نه صد کس بقتل رسانید در تاریخ احمد بن اعثم کوفی مسطور است که در لیلة الهریر
در اثنای دار و گیر پیران شام نوحه و بیقراری آغاز کرده بزبان تضرع و زاری میگفتند که از خدای
بترسید و برین معدودی چند هزار کس باقی مانده اند رحم نمایید و بر عیال و اطفال ایشان
ببخشایید و دست از قتال کوتاه کنید و هیچ فایده بران سخن مترتب نگردید و همچنان حرب
قایم بود تا آفتاب برآمد و در آن شب سی و سه هزار کس از طرفین بقتل آمده و بروایتی سی و هفت هزار
کس مقتول شده و در بعضی تواریخ مسطور است که در لیلة الهریر دو هزار و هفتاد و یک مرد از سپاه
ظفر پناه امیر المؤمنین علیه السلام و هفت هزار کس از طرف معویه کشته شده و بعضی از
مورخان مراسله را که در صدد این داستان مرقوم کلک بیان گشت بعد از لیلة الهریر تحریر نموده اند
و برخی دیگر از فضلا آن مکتوب را بدستور مذکور تقدیم فرموده اند و الله تعالی اعلم بحقایق الامور
و هو علیم بذات الصدور ذکر انطفاء نایره جنگ صفین و پیمان قضیه نامه حکمین راویان اخبار آورده اند
که چون امر قتال اشتداد یافت و آثار فتح و ظفر بر پرچم علم امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام
ظاهر گشت و نزدیک بآن رسید که سپاه شام روی بانهزام آورند معویه بترسید و با عمرو عاص
در باب تسکین التهاب آتش قتال آغاز مشورت فرمود عمرو گفت از برای چنین روز حیله
ذخیره کرده ام و تدبیری اندیشیده ام معویه پرسید که آن کدام است عمرو گفت اهل عراق را
بکتاب خدای تعالی دعوت کن تا مخالفت در میان ایشان ظاهر شده بمجادله بپردازند معویه
این سخن مستحسن افتاده بقولی در صبح لیلة الهریر و بروایتی در صبح روز دیگر فرمود تا مصحفی که در لشکر
بود حاضر ساخته بر روس رماح استوار کردند و آن اسلحه مانند الویه بر دست گرفته قامت
برکشیدند و لشکر امیر المؤمنین علی را چون بران نشانها افتاد پنداشتند که علامات
کبر افراشته اند و بعد از لحظه که روز روشن شد دانستند که حال چیست و فضل بن ادهم در پیش
قلب لشکرگاه شام و اشتر نخعی در پیش میمنه و ورقاء بن معمر در پیش [illegible] آمدند و ندا کردند که ای
معشر عرب ما شما را بکتاب خدای تعالی دعوت میکنیم باید که بمضمون آن عمل نمایید و دست از
جنگ باز دارید که اگر من بعد بدستور ایام سابق بر محاربه اقدام فرمایید زنان و فرزندان
شما را رومیان و فارسیان اسیر و دستگیر کرده بولایت خویش برند و بعد از آن ابو الاعور
السلمی بر اسب ابلقی سوار شده و مصحفی بر سر نهاده میان هر دو صف آمد و فریاد برکشید و امثال
این سخنان بر زبان راند و چون عراقیان مقوله شامیان استماع نمودند اختلاف در میان ایشان

پیدا شده بعضی گفتند که این صورت عین مکر و خدیعت است و برخی بر زبان آوردند که نخست
ما اتباع معویه را بکتاب ایزد تعالی دعوت کرده ایم و چون اجابت نکردند خون ایشان بر ما
حلال گشت و اکنون اگر ملتمس ایشان مبذول نداریم خون ما نیز بر ایشان مباح گردد و امیر المؤمنین
فرمود که من از همه کس سزاوارترم باجابت کتاب الهی اما مقصود مخالفان از ربط مصاحف آیات
بر صفحات رایات عمل بمضمون آن نیست بلکه چون از حرب ترسیده اند و علامات فتح و ظفر در جانب ما
بعین الیقین دیده میخواهند که باین کید جنگ را تسکین دهند و جان از معرکه بدین حیله بیرون
برند و من با ایشان مقاتله خواهم کرد تا بحکم خدای تعالی راضی گردند و چون اشعث بن قیس که اکثر قبایل
عرب مطاوعت او می نمودند و بعضی دیگر از سروران سپاه مبالغها از معویه بر سبیل ارتشا گرفته
که امیر المؤمنین دعوت را اجابت کن که ترا بکتاب سبحانی میخوانند و اگر ملتمس معویه باجابت اقتران
نیابد ما ترا گرفته بخصم میسپاریم امیر المؤمنین علیه السلام از استماع این کلام محزون گشته فرمود که
انا لله و انا الیه راجعون و الی الله المشتکی و الله المستعان اللهم انت الحاکم فیما بیننا فاحکم
بعدل لا بجور القصه هرچند امیر المؤمنین علی سپاه را بر حرب ترغیب و تحریض نموده گفت
این حیله را عمرو عاص جهت خلاص معویه و اتباع او اندیشیده بجایی نرسید و لشکر از برابر
مخالفان آغاز مراجعت نمودند مگر مالک اشتر که بدستور پیشتر در میمنه باستیصال شامیان
و بحرب اشتغال داشت و چون امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام مشاهده فرمود که جنود فوج
فوج باز میگردند دست بر دست گرفته گفت این غالب آمدی و درین اثنا عبد الله بن الکواء
و جمعی از اشقیا که بعد ازین لفظ خوارج بریشان اطلاق خواهد رفت از روی مبالغه و الحاح بآنحضرة
گفتند دعوت معاویه را اجابت باید نمود و ما را در مخالفت خویش معذور باید داشت و حضرة
امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام ضرورت بمصالحه راضی شد خوارج گفتند که کسی را بفرست
که مالک اشتر را از حرب منع کند و باز گرداند و امیر المؤمنین علیه یزید بن هانی را بطلب مالک اشتر
فرستاد و چون یزید پیغام بمالک رسانید اشتر گفت چه وقت مراجعت است که امارات
فتح و نصرت ظاهر شده یزید پیش امیر المؤمنین علیه آمد و آنچه از مالک شنیده بود بعرض
رسانید و اصوات اشتر و اتباع او ارتفاع کرده و غباری عظیم پدید آمد خوارج با شاه اولیا
گفتند که ما چنان گمان میبریم که اشتر باشارت تو در اشتعال آتش قتال اجتهاد می نماید آنحضرت
فرمود که من یزید را بر سبیل علانیه گفتم که با اشتر بگوی که دست از جنگ باز دارد و مساره نکردم

که موجب مظنه شود و کرت دیگر یزید را بطلب مالک روان گردانید و چون بار دوم پیغام حضرت
امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام بمالک رسید گفت مگر این واقعه جهت رفع مصاحف
روی نموده یزید گفت آری مالک اشتر گفت که والله در همان لحظه که دیدم که مخالفان مصاحف بر سر نیزه
بسته‌اند دانستم که در میان سپاه عراق اختلاف و افتراق پیدا خواهد شد آنگاه مالک
بکراهیت تمام از قتال اهل شام باز داشته نزد امیرالمؤمنین علیه آمد و با جماعتی که آن حضرت
را بر مصالحه تکلیف می‌نمودند خطاب و عتاب آغاز کرد و چون قیل و قال بسر حد تطویل انجامید
نزدیک بآن رسید که فتنه دیگر پدید آید و چون امیرالمؤمنین علیه اهتمام خوارج را در اجابت
التماس معویه مشاهده نمود اشعث بن قیس را فرمود که برفع علامات حرب قیام نمای و اشعث بموجب
فرموده عمل نمود و چون بقوم ربیعه رسید عمرو بن ادیه با او گفت لا حکم الا لله اشعث گفت
شمشیر خود در نیام کن که شامیان ما را بامری دعوت کردند که اگر در آن تاخیری نمودیم ایشان را بر ما
حجت بودی القصه تدبیر عمرو عاص موافق تقدیر آمده معویه حبیب بن مسلمه را نزدیک حضرت
امیرالمؤمنین علیه فرستاده پیغام کرد که کتاب خدای تعالی را مطلق مدار و تو شخصی را احضار نمای و من
دیگری را تا حکم باشند و بعد از مطالعه آیات بینات اگر ترا بخلافت تعیین نمایند ما رضا دهیم و اگر
این مهم را بتفویض فرمایند تو نیز باید که از رای صواب ایشان درنگذری و اگر بر غیر ما اتفاق نمایند
ما هم دست از طلب باز داریم و امر خلافت را بآن شخص باز گذاریم اشعث بن قیس چون این
سخن بشنید گفت معویه بزبان انصاف سخن میگوید و حسن بن منذر و بعضی دیگر از یمانیه تقویت
اشعث نموده گفتند اگر شامیان بقتل رسیدند مردم از محاربه ملول گردیدند البته مصالحه باید کرد
و درین اثنا عبدالله بن حارث الطایی که از کثرت عبادت مدت بیست سال بوضوی صلوة العشا
بادای نماز بامداد قیام نموده بود و در شب لیلة الهریر شانزده زخم قوی خورده بخیمه شاه مردان
درآمد و امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام او را اکرام تمام فرموده گفت ای عبدالله خود را
چگونه می‌یابی جواب داد که یا امیرالمؤمنین ظاهرا از عمر من قریب بروزی زیاده نمانده
آنحضرت آب در چشم مبارک گردانیده فرمود که دل خوش دار که بجوار مغفرت رحیم غفار واصل گردی و
حشر تو با شهدا و کبار خواهد بود آنگاه عبدالله گفت ای امیرالمؤمنین چنین شنیده‌ام که اصحاب تو در مقام
خلاف آمده‌اند و ترا ابرام میدارند که با معویه مصالحه نمایی و نشنیده‌ام که بقول ایشان عمل نمایی و دست
از محاربه این گروه عاصی کوتاه نسازی امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام جواب داد که یا ابا عبدالله

باستظهار کدام ناصر و معین با معاویه قتال نمایم با وجود آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
قوت چهل پیغمبر داشت مدت سیزده سال بر سبیل شهرت و اعلان بجهت قبول ایمان و اسلام
دعوت نفرمود و بعد از آنکه اظهار نبوت نمود مدت ده سال بقتال اقبال نکرد و چون اعوان و
انصار دست داد و امان منافقین نبودند بجنگ و جدال مامور شد اکنون اگر مرا نیز هواداران
پدید آیند با دشمنان حرب کنم و الا صبر و شکیبایی نمایم چنانچه انبیا و اوصیا تحمل نموده‌اند ای عبدالله
مرا رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم در قضایایی که واقع می‌شود خبر داده و من شکایت قوم را
ببارگاه حضرت احدیت عرضه خواهم داشت و بامری قیام نخواهم نمود که بآن سبب از دایره امت
بیرون آیم عبدالله گفت میدهم گواهی که امام بحق و خلیفه مطلق و علم منصوب میان خداوند و جهان
جز تو دیگری نیست زهی سعادت آنکس که انقیاد و مطاوعت تو ورزد و وای خسران بآن بخت
رسد که متابعت نکند ارباب اخبار آورده‌اند که چون امر مصالحه بتعیین حکمین تعلق گرفت معاویه
و اتباع او پیغام دادند که ما از قبل خود عمرو عاص را بحکومت مقرر ساختیم امیرالمؤمنین علیه
فرمود که از جانب ما عبدالله بن عباس تفاوتی نیست زیرا که پسران عم یکدیگرند باید که کسی دیگر را
باین کار معین سازند و بقول اشعث و خارجیان این بر زبان آوردند که مختار ما درین قضیه ابوموسی
اشعریست هرچند امیرالمؤمنین علیه گفت که بر ابوموسی اعتمادی نیست و شایسته این کار ابن عباس است
یا مالک اشتر خوارج مطلقا باین معنی رضا ندادند و گفتند که ما غیر از ابوموسی کسی را اختیار نمی
نماییم و کس فرستاده ابوموسی را که در کنج انزوا پای در دامن خمول کشیده بود طلب داشتند
و چون امر خلافت بر حکمین قرار یافت امیرالمؤمنین علیه با اشراف عراق و معاویه با معارف
شام در میان مردم معسکر بمجمع ساخته اشارت نمودند که درین باب وثیقه نویسند و کاتب
حضرت امیرالمؤمنین علیه عبیدالله بن رافع آغاز کتابت نموده چون نوشت که هذا ما صالح علیه حضرت
امیرالمؤمنین علیه معویه گفت چه مردی بد باشم که با وجود آنکه دانم که علی امیرالمؤمنین است با او مقاتله نمایم
عمرو عاص گفت لفظ امیرالمؤمنین را محو باید کرد و نام پدر او باید نوشت احنف بن قیس گفت یا امیرالمؤمنین
بمحو لفظی که منطوق آن امارت مسلمانانست رضا مده که من می‌ترسم که اگر آن محو کرده دیگر بتو نرسد
امیرالمؤمنین علیه السلام گفت الله اکبر صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم نظیر این قضیه
بر دست من جریان یافته چه روز حدیبیه که صلحنامه می‌نوشتم در قلم آوردم که مصالحه میکند حضرت
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم میکند با سهیل بن عمرو و بروایتی با اهل مکه سهیل بن عمرو گفت

مرا که لفظ محمد را بگذار و رسول الله را محو گردان و بنویس که محمد بن عبد الله که اگر ما او را رسول خدای
میدانستیم از در درآمدن بمکه و طواف کعبه مانع نمی گشتیم حضرت رسالت گفت صلی الله علیه
واله وسلم که انه فان لک یوما کیومی هذا و زآنروز تست اکنون ای عبد الله چنانکه میگوید
بنویس الحکا و عبد الله بنوشت که هذا ما صالح علی بن ابی طالب و معویة بن ابی سفین و کتابت صلح
نامه باتمام رسانیدند بلفظ مخص مضمون آن وثیقه آنکه امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام و اتباع
او و معویه ابی سفین و اشیاع او قبول نمودند که بحکم کتاب الهی قیام نمایند و از مضمون آیات بینات
پادشاهی در نگذرند و امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام و شیعه او راضی شدند که
عبد الله قیس یعنی ابو موسی اشعری درین باب حکم باشد و معویه و معاونان او رضا دادند که از قبل
ایشان عمرو بن عاص اتخاذ عهد خدای تعالی و میثاق او کردند که قرآن را مقتدای خود سازند
و از مقتضای کلام مجید ربانی تجاوز جایز ندارند و آنچه در قرآن مجید یابند بنا بران حکم نمایند
و اگر آنچه مطلوب ایشان باشد در مصحف مجید نیابند رجوع بسنت نبویه نمایند و عمدا مخالفت
سنت نفرمایند و عبد الله بن و عمرو بن العاص از علی بن ابی طالب و معویة بن ابی سفین نیز
عهد و میثاق کردند که چون حکم ایشان مطابق قرآن و موافق سنت باشد از آن عدول ننمایند
و چون این دو حکم خویش لوازم امانت و دیانت مرعی دارند دماء و اموال و اهالی و اولاد ایشان
از تعرض ایمن باشند و اگر پیش از صدور حکم یکی ازین دو حکم فوت شود متابعان امیر المومنین علی
علیه الصلوة والسلام یا معاونان معویه دیگری را از اهل عدل و صلاح بجای او نصب کنند و اگر این
دو حکم بر مقتضای قرآن و سنت حکم ننمایند امت سید مختار صلی الله علیه واله وسلم الاخیار از آن
حکم بیزار باشند و خون و مال ایشان را مباح و حلال دانند و تا وقوع حکم دماء و اولاد و اتباع
و اشیاع ایشان از تعرض و مزاحمت ایمن باشند و اگر حکمین تا ماه مبارک رمضان که نهایت
میعاد و زمان حکم است اهمال ورزند و مهم خلافت را قرار ندهند فریقین در امر محاربه مختار
باشند و هر کس درین امر مرتکب خلافت و ظلم گردد مجموع امت در دفع شر او اتفاق نمایند و چون
آن دو وثیقه باتمام رسید و باختتام انجامید نوشتند که شهد علی ذلک الکتاب الحسن و الحسین ابنا
علی و عبد الله بن عباس و عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و الاشعث بن قیس و جمعی از خیار
اصحاب حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام اسامی خویش بران صحیفه ثبت کردند و معارف
اتباع معویه نیز نام خود بران تحریر نمودند و بروایتی بعضی از اهل اخبار در آخر صلح نامه سمت تسطیر یافت

که وکتبت یوم الاربعاء الثالث عشر لیلة بقیت من صفر سنة سبع و ثلثین و روایتی آنکه کاتب حضرت
امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام عبید الله بن ابی رافع صلح نامه که نوشته بود تسلیم شامیان
نمود و دبیر معویه عمرو بن عباد کلبی هم بدان مضمون عهدنامه در قلم آورده باصحاب امیر المومنین
علی علیه السلام داد و عراقیان در وثیقه که شامیان داشتند اسامی خود ثبت کردند و شامیان
در عهدنامه عراقیان شهادت خود نوشتند نقلست که اشعث بن قیس و بعضی دیگر از خوارج چند
سعی کردند که مالک اشتر نام خود بران صلح نامه نویسد قبول ننمود و میان ایشان سخنان خشونت
آمیز گذشته بود و امیر المومنین علی مالک را تسکین داده و را از ضرری که مقدر بود که از اشعث
باهل بیت مختار رسد اخبار نمود والقصه بعد از قرار آن امیر المومنین علی علیه السلام
بصوب کوفه و معویه بطرف دمشق بازگشتند و مقرر بران شد که ابو موسی الاشعری با طایفه از
اعیان حجاز و عراق و عمرو بن عاص نیز با معارف شام و عراق به دومة الجندل که منزلی است
در میان عراق و عرب و دیار شام مجتمع گردند و باتفاق یکدیگر در امر خلافت حکم کنند و چون
ابو موسی اشعری بشرف دست بوس حضرت امیر المومنین علی مشرف شد اصحاب او را بر آنچه
که قرار داده بودند مطلع گردانیدند و زبان بنصیحتش بگشودند و برعایت جانب حزم و احتیاط
وصیت نمودند و چون موعد حکم نزدیک رسید حضرت امیر المومنین علی شریح بن هانی را با پنج هزار
سوار از خواص فرمان داد که همراه ابو موسی بدومة الجندل رود و عبد الله بن عباس را بامامت آن
جماعت مامور گردانید و معویه نیز ابو الاعور سلمی را و شرحبیل بن سمط الکندی را با جمعی کثیر مصحوب
عمرو بن العاص بدانجانب روان فرمود و بعضی از مورخان گفته اند که با حکمین هشتصد کس در
دومة الجندل بودند چهارصد از جانب امیر المومنین علی و چهارصد از طرف معویه و در اثناء
طریق بکرات و مرات عبد الله بن عباس رضی الله عنه و احنف بن قیس ابو موسی را نصیحت کرده
گفتند که باید که بکلمات واهی عمرو عاص فریفته نشوی و چون رای شما برامری قرار گیرد
تو در امضاء آن مسابقت ننمایی و ابو موسی آن سخنان را قبول کرده ایشان را مطمئن گردانید
اما چون بدومة الجندل رسید و با عمرو عاص ملاقات نمود عمرو بمقتضای شیوه های ناستوده خویش
عمل نموده قدم در وادی مکر و تزویر نهاده در تعظیم و احترام ابو موسی کوشیده دران باب چندان
مبالغه نمود که او را فریب داد مجملا کیفیت آن واقعه شنیعه آنکه بعد از چند گاه که عمرو عاص
نسبت با ابو موسی در مقام متابعت و موافقت بسر برد او را آن مقدار مدح و ثنا گفت که مغرور شد

روزی ابوموسی با عمرو خلوت نموده گفت مهم تعیین خلیفه بدور و دراز کشیده و مرا امری
بخاطر گذشته که صلاح امت و رضای حضرت درانست امید آنکه درین باب امداد و اتفاق
نمایی عمرو گفت مناسب آنست آن کدام است ابوموسی گفت مناسب آنست که حضرت مرتضی علی و معویه را
ازین امر معاف داشته عبد الله بن عمر را که بصفت زهد و تقوی اتصاف دارد بخلافت
تعیین نمایم عمرو گفت چه گویی در حق معویه که ولی عثمانست و اگر ترا درین باب طعن نمایند توان گفت
که من او را ولی عثمان یافتم و ایزد تعالی در کلام مجید خود می فرماید ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه
سلطانا ابوموسی جواب داد که ای عمرو از خدای تعالی بترس بعد از آنکه اگر کسی بسبب شرف مستحق
خلافت گشتی بایستی که مردم بریاست یکی از ابنا ابرهة بن الصباح الحمیری اتفاق کردندی زیرا
که ابرهه از اولاد تبابعه است که شرقا و غربا عالم در حیز تسخیر ایشان بوده و دیگر آنکه شرف علی بشرف
بشرف نسبت ندارد و پسر ابو طالب را با پسر هند چه نسبت و اطلاق لفظ ولی بر عمرو بن عثمان
الیق و اولی است که بر معویه عمرو گفت پسر من عبد الله هم فضل دارد و هم صلاح و هم سبق هجرت
چه شود اگر بخلافت او رضا دهی ابوموسی گفت ذیل عفت پسر تو بلوث متابعه معویه اقدام داد
و بمحاربه صفین آلایش دارد و عبد الله عمر و ابن صحبت نموده را ازین فتنه کوتاه داشته
و همت بر اکتساب سعادت اخروی گماشته نوبت دیگر عمرو بر زبان آورد که این مهم
شایسته این کار نیست و رای صواب منحصر درانست که هم علی و هم معویه را از خلافت خلع نموده
این مهم را بشوری حواله کنیم تا هر کرا طوایف برایا مصلحت دانند بر سریر امامت نشانند و همه را
برین معنی قرار داده هر یک از حکمین بمنزل خود شتافتند و در بعضی کتب معتبره مسطور است که
دران خلوت که عمرو بن عاص بزبان صداقت با ابوموسی گفت که مناسب آنست که حضرت
امیر المومنین علی و معویه را از تصدی امور خلافت خلع نموده نام ابن عمر بر زبان آوریم ابوموسی
گفت شاید علی قصد قتل ما کنند و انجمن منجر بفتنه و فساد گردد عمرو جواب داد که لایق آنست
که تو نخست بر سر منبر رفته بر زبان آوری که خاطر بران قرار یافته که علی و معویه در امر خلافت دخل
نکنند تا ما کسی را از اهل صلاح و تقوی بود و پدر او نیز در سلک صحابه حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
منتظم بوده باشد بر سریر امامت بنشانیم آنگاه علی را خلع نمایی و از منبر فرود آیی و بعد از ان من
بمنبر صعود نموده معویه را خلع کنم و مردم را بمتابعت ابن عمر ترغیب نمایم و علی کلا التقدیرین
چون ابوموسی بافسون عمرو عاص فریفته و مغرور گشت از ان خلوت بیرون شتافت و هم جماعت

عباس رضی الله عنهما بر و افتاده گفت بخدا قسم که ظن من آنست ای ابوموسی که عمرو عاص ترا فریب داده
اکنون من نوبت دیگر ترا نصیحت نموده التماس می نمایم که اگر مرد و شما بر امری اتفاق نموده اید
او را در تکلم تقدیم فرمای که او مرد غدارست و من می ترسم که اگر تو در امری متفق پیش از وی سخن
بر زبان آوری عمرو اظهار خلاف نماید و ازین فساد متولد گردد که تدارک نپذیرد ابوموسی
گفت ما بر امری اتفاق نموده ایم که بین البتین مخالفت نخواهد بود و روز دیگر صباح ابوموسی اشعری
و عمرو بن العاص و اکثر علماء شام و عراق و جمعی ساخته منبری نصب کردند و ابوموسی بعمرو گفت
که بر منبر صعود نمای و حدیثی که بدان متفق شده ایم بمسامع خلایق رسان عمرو گفت معاذ الله
که من بر تو تقدیم نمایم زیرا که تو اسن و افضلی و ابوموسی بر منبر بر آمده بعد از ادای ثنای الهی
و درود بر مرقد حضرت رسالت پناهی بر زبان آورد که ایها الناس ترفیه احوال رعایا و تنظیم امور
برایا منوط و متعلق است و بر انست که علی مرتضی و معویه را از تکفل مهم خلافت معذور و معاف
داریم و این کار بر شوری حواله نمایم تا اهل اسلام هر کرا که شایسته این منصب باشد دانند
و اختیار فرمایند آنگاه انگشتری را از انگشت بیرون آورده گفت من علی را و بتوالی علی
و معویه را از خلافت بیرون آوردم چنانچه این انگشترین را از انگشت خویش و از منبر فرود
آمده و عمرو عاص بر منبر رفته گفت ایها الناس این شخص صاحب خود را از خلافت خلع نمود
چنانچه استماع نمودید و اکنون من صاحب خود یعنی معویه را بخلافت مقرر ساختم زیرا که ولی عثمان
و طالب خون اوست و از شنیدن این سخن غلغله در میان مردم افتاده ابوموسی فریاد بر آورد
که میان ما و عمرو این مواضعه نبوده و عمرو را دشنام داده او نیز زبان بشتم ابوموسی بگشاد
که چرا خلاف واقع میگویی همه را برین نهج قرار داده بودیم عبد الرحمن بن ابی بکر گفت کاش
ابوموسی مرده بودی و چنین حکمی از وی صادر نگشتی و عبد الله عباس رضی الله عنه گفت گناه ابوموسی
نیست بلکه جرم کسی است که او را باین کار نصب کرده و شریح بن هانی تازیانه چند بر سر ابوموسی
و عمرو زد و پیوسته تاسف میخورد که چرا بجای تازیانه شمشیر نزدم و بعضی از حاضران آواز بر آوردند
که لا حکم الا لله ابوموسی و عمرو عاص را با حکم ایزدی چه اختصاص و زمره از اهل عراق خواستند
که تیغ انتقام از نیام بیرون آورده با شامیان آغاز قتال کنند اما عدی بن حاتم مانع شد و گفت
مقاتله بی رخصت امام جایز نیست و طایفه از قرا زبان بدشنام ابوموسی گردان ساختند
و گفتند ای امیر المومنین علی حماقت ترا اید لاجرم حکومت ترا مکروه می شمرد و خوی از شنیده

حضرت مرتضی علی قصد قتل ابو موسی کردند و او روی بجانب مکه آورد والقصه چون عمرو عاص او
خدیعت بتقدیم رسانید بموافقت سایر معاونان معویه بدمشق رفته بر معاویه بخلافت سلام کردند
و عبد الله بن عباس با اصحاب امیر المومنین علی بکوفه رفته کیفیت حادثه را معروض داشتند و
بعد از استماع آن واقعه منکره امیر المومنین علی فرمود که بر روس منابر خطبا زبان بلعن
معویه و عمرو عاص و ابو الاعور السلمی و حبیب بن مسلمه فهری و ضحاک بن قیس و ولید بن عقبه بگشایند
و چون این خبر بگوش معاویه رسید امر کرد تا امیر المومنین علی و امام حسن و حسین و ابن عباس و
و مالک اشتر را بر منبرها ناسزا گویند **ذکر بقیه احوال مصر در زمان خلافت امیر المومنین علی علیه
الصلوة والسلام و بیان قتال مالک اشتر و محمد بن ابی بکر بعالم دیگر** چنانچه مرقوم کلک بیان گشت
که امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام در اوایل ایام خلافت قیس بن سعد بن عباده را بایالت
ولایت مصر ارسال فرمود و چون قیس بمقصد رسید محمد بن ابی حذیفه بن عتبة بن ربیعه که در آن
اوان بر مملکت مصر استیلا یافته بود و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را اخراج نموده زمام
امور حکومت را در کف کفایت قیس نهاد و همچنین اهتمام قیس مصریان تمام با امیر المومنین علی بیعت
کردند مگر اهل قریه خربتا که با قیس گفتند آنچه از خراج بر ما واجب است ادا می نماییم مشروط آنکه ما را تکلیف
بیعت ننمایی تا در عاقبت این امر تأمل کنیم و قیس مصلحت در قبول ملتمس ایشان دانست بنا بر آن مردم آن
قبیله که اهل قوت و شوکت بودند بعد از آن زندگانی می نمودند و معویه از تمکن قیس بن سعد [?] در آن خطه
خبر یافته مضطرب شده رسولان متعاقب یکدیگر بمصر فرستاده قیس را بمتابعت و مبایعت
خویش دعوت کرد اما خدیعت او در قیس تاثیر ننموده معویه از متابعتش مأیوس گشته آغاز مکر و حیله
کرده در مجالس و محافل تقریر فرمود که قیس از جمله هواخواهان است و دلیل بر صدق این سخن آنکه مردم قریه
خربتا که از جمله شیعه عثمانند تکلیف بیعت علی نمی نماید و چون این خبر بسمع امیر نجف رسید قیس را از
ایالت آن مملکت معاف داشته محمد بن ابی بکر را متکفل آن مهم نامزد فرمود و بعد از وصول محمد قیس بن
سعد بمدینه شتافت و بعضی از متوطنان مدینه که اندک غباری از حیدر کرار در دل داشتند آن
بتشنیع قیس دراز کردند و قیس علی رغم اعدا متوجه پای بوس شاه اولیا گشته در صفین بموکب ظفر
قرین پیوست و امیر المومنین علی پیشتر از پیشتر او را منظور نظر عنایت و عاطفت گردانید اما چون محمد ابی بکر در آن
مملکت متصدی امر حکومت گشت نزد اهل خربتا فرستاده ایشان را به بیعت شاه اولیا دعوت نمود
و آن مردم همان جواب که با قیس گفته بودند بوی پیغام دادند و محمد لشکری بسر ایشان ارسال داشته

الکسا

آن سپاه منهزم بازگردیدند و این معنی مکرر یافته کیفیت حال را بعرض امیر المومنین علی علیه الصلوة
والسلام رسانید و در آن کتابت تصریح نمود که رای قیس بن سعد در باره آن جماعت اصوب و
اقرب بود و امیر المومنین علی علیه السلام جواب نوشت که دیگر مزاحم آن طبقه مشو تا فرمان تو را به
و جرم محمد با اعدا اعراض فرمود و چون حرب صفین بنهایت انجامید و قضیه حکمین واقع گردید معویة بن
خدیج که از غایت شقاوت با شاه ولایت عداوت می ورزید در آن ولایت اظهار طلب خون
عثمان فرمود و طایفه از نوادباش به وی پیوسته شورش عظیم در مصر پدید آمد و محمد صورت حال
بعرض امیر المومنین علی رسانید و آنحضرت بمشورت مالک اشتر قیس بن سعد را کرت دیگر نامزد ایالت
مصر کرد اما قیس بن سعد از قبول آن امر استعفا جست و امیر المومنین علی در سنه ثمان و ثلثین
مالک اشتر را ملک آن ملک ساخته اجازت توجه فرمود و چون این بگوش معویه رسید دود
حیرت بکاخ دماغ او تصاعد نمود و یقین میدانست که هرگاه امیر المومنین علی از طرف کوفه و مالک
از جانب مصر متوجه او گردند مجال اقامتش نماند لاجرم باز کرد و مکر و تزویر گشته بدهقانی که بسر
راه مصر متوطن بود آن گروه قوت داشت و خود را از محبان او می شمرد نامه نوشت مضمون آنکه مالک اشتر
متوجه مصر است و بی شبهه گذر او بر منزل تو خواهد بود باید که او را استقبال فرموده ضیافت
فرمایی و طعام مسموم بوی دهی و دهقان این سخن را قبول کرده چون مالک بدانجا رسید بموجب فرموده
معویه بتقدیم رسانید و مالک سفر آخرت اختیار کرده معویه از شیوع آن خبر فرحناک شده
و بر خاطر انور امیر المومنین علی حزن و الم استیلا یافت و ایالت مصر را بدستور سابق
بمحمد بن ابی بکر باز گذاشت و فایت نامه در این نموده آنحضرت بدفع خوارج نهروان اشتغال
نموده چون این خبر بسمع معویه رسید عمرو بن العاص را در سنه مذکوره با شش هزار کس
بصوب مصر روان گردانید و در نواحی آن خطه معویة بن خدیج فرموده و بعمرو پیوسته میان ایشان
و محمد بن ابی بکر مهم بقتال و جدال انجامید و محمد مغلوب بخرابه گریخت و معویه بن خدیج او را بدست
آورده هلاک ساخت و در شکم خری کرده بسوخت و عمرو بن عاص بی مانعی و مزاحمی در مصر علم حکومت
برافراشت و چون خبر شهادت محمد بسمع اشرف امیر المومنین علی رسید اندوه بسیار بر ضمیر منیر
آنحضرت راه یافت و چند روز از حجره شریفه بیرون نیامد و در آن باب رقعه بعبد الله بن
عباس رضی الله عنهما نوشت که بحکومت بصره اشتغال داشت و بعد از مطالعه آن نامه زیاد بن
سمیه را بنیابت خویش در بصره گذاشته جهت تسلی خاطر امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام بکوفه شتافت

و با خود قرار داد که دیگر از جنبهٔ علیهٔ آنحضرت مفارقت اختیار ننماید والله اعلم بالصواب ذکر
قضایای اصحاب بغی و فساد و اشتعال نایرهٔ فساد اهل اخبار آورده اند که معویة بن ابی سفیان بعد از تسخیر
مصر روزی با خواص خود گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند
که ما طریق دانستن این را نمی دانیم گفت من این را از علی معلوم می توانم کرد که هرچه بر زبان وی گذرد
حق تواند بود نه باطل پس سه تن از معتمدان خود را طلبید و با یکدیگر بروید تا یک مرحله از کوفه
از آنجا هر یک بعد از دیگری بکوفه در آیید و خبر مرگ مرا باز گویید ولیکن همه با یکدیگر متفق باشید
در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و گذاردن نماز و غیر آن آن سه که معویه گفت
روان شدند و چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول در آمد و اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا
میرسی گفت از پیش معویه گفتند خبر چیست گفت معویه وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله وجهه
آمدند و آن خبر باز گفتند با آن التفات ننمود و بعد از آن روزی دیگر دیگری آمد و وی نیز خبر وفات
معویه گفت با امیر المومنین گفتند هیچ نگفت روز سیم دیگری در آمد و وی نیز موافق ایشان گفت
با امیر المومنین علیه السلام گفتند که این خبر تحقیق شد و صحت پیوست امروز کسی دیگر آمد و موافق آن
دو کس پیشتر خبر وفات معویه باز گفت حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه فرمود که کلا که وی بمیرد
تا دوام که این و اشارت بمحاسن خود کرد و ازین و اشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود یعنی تا که
محاسن من از خون من رنگین نگردد و ابن آکلة الاکباد بآن طلبه نخند آن سه تن آن خبر با معویه بردند
چون این خبر بوی رسید خوشحال گردید و طمع وی در خلافت بیشتر از پیشتر شد و از توجه ابن عباس
از بصره بکوفه خبر یافت عبد الله بن الحضرمی را با دو هزار سوار بجانب بصره فرستاد و عبد الله
بیکبارگاه بدان بلده رسیده و چون زیاد بن سمیه با وی قوت مقاومت نداشت در گوشه خزید و ابن حضرمی
بحکومت مشغول شده و حضرت امیر المومنین علیه الصلوة والسلام بعد از استماع این خبر جاریة بن
مجاشع را بدفع او نامزد کرد و چون بصره در رفته و زیاد بن سمیه بوی پیوسته مستعد قتال شدند
و درین اثنا بعضی از اهل ورع و تقوی در مقام صلاح متقرر شد که روز دیگر ابن حضرمی طریق
مصالحه مسلوک دارد اما آن لعین همان شب غدر کرده و شبیخون بسر پسر مجاشع برد و او را شهید کرد
و کرت دیگر زیاد در روی کنج اختفا نهاد و بعد از آن شاه ولایت پناه جاریة بن قدامه را بدفع
ابن حضرمی با موافقان خود که هفتاد تن بودند نامزد فرمود و او متوجه بصره گشته بر ابن الحضرمی
ظفر یافته او و متعلقانش هم درین جهان نایرهٔ عذاب معذب گشته رخت هستی بباد فنا دادند

و در سنه تسع و ثلثین ظلم و بیداد معویة بن ابی سفیان روی در ازدیاد نهاد و متعاقب و متواتر
جنود کثرت آثارش باطراف عراق و حجاز فرستاد و آن اشقیا لوای استیلا مرتفع گردانیده
هر جا که فرصت می یافتند می شتافتند و هر کرت که حضرت شاه ولایت پناه خبر توجه
شامیان می شنید سپاه کوفه بجهت ایشان تحریض میفرمود و کوفیان گاهی شرط فرمان برداری
بجای آورده در مقابلهٔ لشکر معاویه اجتهاد می نمودند و گاهی طریق خلاف سلوک داشته تیغ
خصم نمی پرداختند و این معنی موجب ملال خاطر انور آنحضرت میگشت و در باب زجر و تادیب
مخالفان دعوات اجابت آیات بر زبان الهام آنحضرت میگذشت و در همین سال عقیل بن
ابی طالب رضی الله از اسد الله الغالب رنجیده نزد معویه رفت و این حرکت موجب ازدیاد حزن و الم
خاطر امیر المومنین علی گشت و بعد از وصول عقیل بدمشق معویه در تعظیم و تبجیل او غایت مبالغه بجای آورد
و در اوایل سنه اربعین از هجرت حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم معویة بن ابی سفیان بسر بن ارطاة
را با سه هزار مرد بجانب حجاز فرستاد تا حرمین شریفین را در تصرف آرد و از آنجا بجانب یمن
رود و بسر بموجب فرموده عمل نموده ابو ایوب انصاری و قثم بن عباس که در مکه و مدینه والی بودند
پنهان شدند و بسر بوی بلای ناگهان بدان دو بلدهٔ طیبه رسیده از ساکنان آنجا طوعا او کرها بیعت
معویه ستانیده بطرف یمن شتافت و چون عبید الله بن عباس که حاکم آن خطه بود از توجه او خبر یافت
عبد الله حارثی را بنیابت خویش تعیین نموده عنان بصوب فرار تافت و بسر در آن ولایت دست
بفتنه و فساد بر آورده عبد الله حارثی با دو پسر عبید الله که موسوم بعبد الرحمن و قثم بودند
عرضهٔ تیغ بیداد گردانید و این اخبار بسمع شاه ولایت راه یافته جاریة بن قدامه را با چهار هزار مرد
بدفع شر بسر نامزد فرمود و جاریه متوجه حرب او گشته بعد از وصول بحدود یمن بوضوح پیوست
که بسر بجانب شام شتافته است لاجرم بکوفه مراجعت کرده امیر المومنین علی بر وی دعا بهدف
اجابت رسانیده در شان بسر گفت اللهم اسلب دینه و عقله و علی چنانچه در آخر عمر خرف شده
آغاز هذیان کرده و شمشیر طلب کرد بعضی از خادمانش شمشیر چوبین و مشکی پر باد در پیش آن
نهادند و او شمشیر چوبین را بر آن مشک میزد تا بآتش دوزخ پیوست القصه امیر المومنین علی
سپاه فرستاد و کسان معویه را از مکه و مدینه براندند و نواب حضرت امیر المومنین علی بیرون
آمده بدارای آن بلدهٔ طیبه مشغول گشتند والله اعلم بالصواب ذکر ظهور احوال خوارج نهروان
و کشته شدن ایشان در یمن بروایت ابو سعید خدری رضی الله عنه مرویست که روزی حضرت مصطفی

بنوی صلی الله علیه وآله وسلم ذهبی را که علی مرتضی از یمن بمدینه فرستاده بود در میان اقرع بن حابس
وعیینة بن حصن فزاری و علقمة بن علاثه عامری و زید الخیل قسمت می فرمود حرقوص بن زهیر تمیمی که ملقب
بذو الخویصره بود دران مجلس بود و در اثنای قسمت روی بدان حضرت آورده گفت اتق الله یا محمد آنحضرت
اصحاب را مخاطب ساخته فرمود بدرستی که از نسل این شخص قومی پیدا شود که قرآن قراءت
کنند و قرآن از حناجر ایشان تجاوز ننماید و بکشند اهل اسلام و بگذارند عبده اصنام را
و بیرون روند از اسلام کما یمرق السهم من الرمیة اگر زمان خروج ایشانرا دریابم بکشم ایشانرا
همچنانکه قوم عاد مستاصل کرده شدند و چون حرقوص بن زهیر که بروایتی ذو الثدیه عبارت ازوست
در سلک علماء خوارج نهروان انتظام داشت و حدیث مذکور بران طایفه بافیه صادق می آید خوارج
ایشانرا مارقین گویند و کیفیت آنچنان بود که دران اوان که ابو موسی اشعری بجانب دومة الجندل رفت
حرقوص بن زهیر و زرعة بن مالک بعرض امیر المؤمنین علی رسانیدند که زمام حکم خداوند را بدست
ابو موسی اشعری مده و از تحکیم اجتناب فرموده باجتماع عساکر فرمان فرمای تا باتفاق قتال اهل فساد را وجهه
همت سازیم آنحضرت گفت بمقتضای آیات بینات کلام ربانی وفا بعهد و پیمان از شرایط ایمانست
و نقض عهد و نقض پیمان سبب ناخشنودی ملک منان و من هرگز نقض عهد روا ندارم
و نقش این امر مذموم را بر لوح خاطر نگذارم عبد الله الکوا و بعضی دیگر از اشقیا چون استماع نمودند آواز
برآوردند که لا حکم الا لله ارسال ابو موسی بدومة الجندل گناهست ازین فعل توبه کن حضرت امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه جواب داد که این امر گناه نیست بلکه منشاء آن ضعف و سستی رای شماست زیرا که دران
روز که شامیان مصحفها بر رؤس رماح بستند و شما دست از حرب باز داشتید من هرچند گفتم که این
حیله ایست که معاویه و عمرو عاص مخلص خود اندیشیده اند قبول ننمودید تا هم بصلح انجامید زرعه
گفت اگر ابو موسی را از رفتن منع نکنی و دست از تحکیم باز نداری با تو قتال نماییم امیر المؤمنین علی
فرمود و تبالک می بینم که بتیر من کشته خواهی شد جواب داد که مقصود من همین است در روز
گفت بگوی که اگر گناهی از من صادر شده توبه کردم امیر المؤمنین علی گفت گناهی از من صادر نشده
بلکه شما گناهکارید درین اثنا شخصی معروض داشت که یا امیر المؤمنین علی این طبقه بسیار شده اند
و داعیه دارند که اگر فرستادن ابو موسی ترا نمائی با تو حرب و آنحضرت فرمود که من هم با ایشان جنگ
گویند که قبل از انقضاء مدتی که در صلح نامه صفین مکتوب بود دوازده هزار خوارج بموضعی که آنرا حروراء گفتندی
جمع آمدند و عبد الله بن الکوا را بر خود امیر ساخته بمخالفت شاه اولیا مبادرت نمودند امیر المؤمنین علی

علیه السلام و نخست عبد الله بن عباس را نزد آن قوم فرستاده ایشانرا براه راست دلالت نمود و چون
فایده بر ارسال ابن عباس مترتب نشد حضرت امیر المؤمنین علی بنا بر التماس ایشان خود بدان جماعت شتافت
و عبد الله بن الکوا با ده کس از خواص نزد آنحضرت رفته بعد از آنکه نصایح سودمند و سخنان دلپذیر
شنوده دانست که امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام پس از انقضاء مدت موعود بمحاربه قاسطین
توجه خواهد فرمود و با آن ده کس از مذهب خوارج رجوع نموده بموکب همایون پیوست و بقیه خوارج
متفرق شدند القصه چون خبر حکمین بر نهج مسطور بکوفه رسید ضلالت خوارج بیشتر از پیشتر شده
عبد الله بن وهب راسبی را بریاست خویش برگزیدند و پس از تقدیم مشورت یک یک و دو دو بنهروان
شتافتند و نامه بخوارج بصره نوشته عبد الله بن سعید را بدانجانب فرستادند تا ایشانرا
بصوب نهروان روان گردند و بعد از وصول عبد الله بن سعید به بصره جمعی کثیر از ان ولایت
در حرکت آمده بعبد الله بن وهب ملحق گشتند و چون خبر اجتماع آن طایفه بسمع شریف امیر المؤمنین علی
رسید نامه در قلم آورده نزد ایشان روان گردانید که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله امیر المؤمنین علی
الی عبد الله بن وهب الراسبی و یزید بن الحصین و من قبلهما سلام علیکم فان الرجلین ارتضیتما للحکومة
خالفا کتاب الله واتبعا هواهما بغیر هدی من الله فلم یعملا بالسنة ولم یحکما بالقرآن تبرانا
من حکمهما ونحن علی امرنا الاول فاقبلوا رحمکم الله فانا سائرون الی عدونا و عدوکم لنعود لمحاربتهم حتی یحکم
الله بیننا و هو خیر الحاکمین و چون این مکتوب هدایت اسلوب بخوارج رسید در جواب نوشتند که
تو در ان وقت که بتحکیم رضا دادی کافر شدی اگر تایب شده در رعایت شرایط ایمان آیی در امر تو
بسلوک نظر کنیم و اگر بر جریده خویش اصرار نمایی ترا ابلاغ که طریق مستقیم دعوت نماییم و هیچ شک
نیست که ایزد تعالی اهل خیانت دوست نمیدارد و چون این جواب دور از صواب بعرض حضرت
ولایت مآب رسید از اطاعت آن جماعت مایوس گشته مهم ایشانرا سهل پنداشته بنخیله لشکر
گاه ساخت و بعزم رزم شامیان لوای نصرت نشان افراخته باجتماع عساکر نصرت مآثر فرمان
داد و زیاده بر شصت هزار مرد مقاتل مجتمع شده قبل از توجه بصوب دمشق خبر متواتر شد که خوارج
در سواد عراق دست بفتنه و فساد بر آورده اند و هر کرا که با ایشان در مذهب موافق نیست کافر میخوانند
و عبد الله بن خباب بن الارت را بجهت آنکه گفته اند که نصب حکمین مخالف شریعت نیست بقتل
نموده بقتل رسانیده اند و ام سنان صیداویه را نیز بهمین بهانه بعالم آخرت روانه کرده اند و الحال
بنهب و غارت و خونریزی مشغول اند امیر المؤمنین علی بعد از استماع این اخبار بنا بر استصواب اصحاب

یکبار دفع خوارج را اهم و اولی دانسته با عساکر نصرت شعار بصوب نهروان روان شده الغرض
نزدیک بجا رسیدن سید مرتضی بنفس شریف و کرتی بتوسط عبد الله بن عباس رضی الله عنهما با آن طایفه
معارضه نمود و اعتراضات نا موجه ایشانرا جوابهای مسکت ملزم گفت و در قضیه رضا بمصالحه معویه
نصب حکمین بقضیه صلح حدیبیه و کلمه بحکم به ذوی عدل منکم و کریمه فابعثوا حکما من اهله و حکما من اهلها تمسک
جست اما هیچ فایده بران سخنان هدایت نشان مترتب نگشت و حضرت مقدس امیر المومنین علیه السلام
بتعبیه لشکر ظفر قرین پرداخته میمنه مقدم حجر بن عدی الکندی زیب و زینت داد و میسره را بشبث بن
ربعی استوار ساخت و بر جمیع سواران ابو ایوب انصاری را سرور گردانید و فرمود که تمام
پیادگان در فرمان ابو قتاده باشند و از انجانب خوارج نیز تسویه صفوف قیام نموده در میمنه
یزید بن حصین رایت جنگ و شین برافراخت و میسره را شریح بن اوفی العبسی بوجود شوم خود
ملوث و حرقوص بن زهیر در رایت سواران احتمال کرد و بر روایتی عبد الله بن الکوا مراسم سرداری
پیادگان بجای آورد و چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرای گشتند امیر المومنین علی فرمود
که رایتی جهت نصب فرمودند و دو هزار مرد را بمحافظت آن علم مامور گردانید و فرمان داد تا ندا کردند
که هر کس از مخالفان بسوی آن رایت شتابد امان یابد و هر کس که بجانب کوفه رود و نیز ایمن ماند و درین
اثنا فروة بن نوفل اشجعی که از روسای خوارج بود با اتباع خویش گفت من نمیدانم که بی جهتی با علی که وصی خدا و
مصطفی است جواقتال باید کرد و با پانصد کس از مارقین جدا گشته بطرف دسکره رفت و طایفه دیگر از
قوم بکوفه شتافت فوجی عظیم در ظل رایت مذکور قرار گرفته و بروایتی چهار هزار کس و بروایتی دو
هزار و هشتصد کس با عبد الله و هب باقی ماندند و آن ملاعین زبان بکلمه لا حکم الا الله و لو کره المشرکون
کشاده یکبار بر سپاه نصرت شعار حمله کردند و چهار معرکه بمجا گرفته و آتش قتال اشتعال پذیرفت
و در اثنا اگر و فر عبد الله بن وهب از غایت شقاوت متاه و لایت را بمبارزت خوانده بیک
ضربت ذو الفقار بدار البوار رفت و سپاه ظفر پناه بر سایر خوارج تاختند و مهم ایشانرا
بموجب دلخواه بسا ختند چنانچه از ان طبقه زیاده از نه نفر جان بیرون نبردند و از لشکر نصرت پیش
از نه کس شهید نشدند روایتست که حضرت امیر المومنین علی پیش از خروج خوارج فرموده بود که
قومی از دین بگریزند چنانکه تیر از کمان میگریزد و اگر چه قرآن خوانند قرآن از حلق ایشان درنگذرد و دل
ایشانرا ثبات بر احکام قرآن نباشد و بحق آن خدای که دانه شکافت و آدمی را از خزانه کرم خود لباس
وجود پوشانید که حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم با من قرار داده و مرا اخبار فرموده که تو با ایشان

محاربه خواهی کرد و ایشان از بادیه غوایت بمنهج هدایت باز نیایند مانند تیر که بشست باز گردد
و علامت انجماعت در میان ایشان مردی باشد که بجای یک دست در منکب او گوشت پاره بود
بسان پستان زنان که بر سر آن موها باشد چون سبلت گربه و ایضا شاه ولایت فرموده قبل از شروع در
قتل خوارج که درین معرکه عدد شهدا و سپاه ما از درجه احاد بدرجه عشرات نرسد و از مخالفان
زیاده از نه نفر جان نبرند از حبه و سامانی مرویست که گفت چون امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام
حدیث ذو الثدیه بیان فرمود من سه نوبت آنحضرت را سوگند دادم که تو این سخن را از حضرت
رسول صلی الله علیه واله وسلم شنیدی و امیر المومنین علی هر سه نوبت قسم یاد کرد که شنیدم
چون خوارج کشته شدند آنحضرت فرمود که ذو الثدیه در میان ایشان است یکبار بجستند نیافتند
و حضرت امیر المومنین سوگند خورد که والله من دروغ نمیگویم و با من دروغ نگفته اند بار دیگر
جهة طلب ذو الثدیه برخواسته او را در میان چهل تن از کشتگان یافتند بهمان صفت که حضرة
امیر المومنین از رسول صلی الله علیه واله وسلم روایت کرده بود و آنحضرت سجده شکر بجای آورده
اصحاب را گفت که اگر بسبب اعتراض شما نگشتی خبر میدادم که رسول خدا صلی الله علیه وسلم
این طایفه را چه وعدها فرموده الفقه بعد از آنکه خاطر خطیر آنحضرت از مهم خوارج فراغت یافت
زبان بادا و ثنا دالهی و درود حضرت رسالت پناهی برگشاده فرمود که چون حضرت مهیمن منان
ابواب لطف و احسان بر روی روزگار شما گشوده و اعدا دین را مغلوب و مقتول ساخت
لایق آنکه متوجه قتال گمراهان شام شوید و قضیه قاسطین را ما نند مارقین بتفصیل رسانید اشعث بن
قیس باتفاق جمعی از معارف سپاه عرض کردند که یا امیر المومنین علی سهام ما با تمام رسیده و شمشیرها
کند گشته و نیزها شکسته شده ما را بکوفه رسان تا تجدید اسلحه خود برداریم و از سر استعداد تمام
قتال طغاه شام را پیش نهاد همت سازیم و این ملتمس درجه قبول یافته شاه مردان عنان عزیمت بجانب
کوفه تافت و بعد از وصول بنواحی آن بلده نخیله را لشکرگاه ساخته فرمود که هر کس مهمی داشته باشد
بشهر رود و یک روز توقف نموده مراجعت نماید تا زود تر عزیمت سفر شام با مضا رسد و دو روز
دیگر یا بعد از انقضا چند روز علی اختلاف القولین اندکی از اهل ناموس در ملازمت امام الثقلین بمانده
سایر سپاه لشکرگاه را خالی گذاشته شد و رافت نفس پاراد و لقاب کار زار اختیار کردند
و امیر المومنین علی بعد از مشاهده این حالت بکوفه در آمده کوفیان بتمهید معذرت قیام نمودند تا مقبول
نیفتاد و پس از ان هر گاه که شاه مردان خطبه خواندی مردم آن خطه را سرزنش نمودی و چون المنار بن

آنحضرت مکرر شد جمعی از اعیان ولایت بخدمت مبادرت کرده گفتند یا امیرالمؤمنین علی تو بهر جانب
که توجه فرمایی ما از ملازمت رکاب هدایت انتساب تخلف نخواهیم جست و این سخن مقبول طبع امیرالمؤمنین علی
افتاده فرمود تا حارث همدانی ندا کرد که هر کس بصدق نیت و صفای طویت موصوفست باید که فردا در فلان
موضع که شایسته اجتماع سپاهست حاضر گردد و چون روز دیگر حضرت امیرالمؤمنین حیدر بمعسکر رسید دید که
زیاده از سیصد کس جمع نشده فرمود که اگر عدد اجابت کنندگان بهزار میرسید درباره ایشان فکری می اندیشیم
و در آن منزل دو روز در غایت حزن و اندیشه بسر برده بکوفه مراجعت کرد و بروایت اکثر مورخان واقعه
نهروان در سنه ثمان و ثلثین روی نمود و هم درین سال صهیب بن سنان الرومی که از جمله سباق اهل
اسلام بود وفات یافت و صهیب بوقت فرصت از روم گریخته بمکه شتافت و مسلمان شد کنیتش ابویحیی
بود و موتش در مدینه بود و هم درین سال سهل بن حنیف الانصاری الاوسی رضی الله عنه که از جمله عظماء اصحاب بدر
بود در کوفه روی بعالم آخرت نهاد و آنحضرت بروی نماز گذارده و بر فوتش تاسف خورده و در سنه تسع
و ثلثین معاویه دو هزار کس فرستاد و در راه حجاز و عراق آباد و حیاض را خراب ساخته و جمعی از اهل
اسلام از طواف بیت الحرام ممنوع گشته و چون مردم از جهت معویه ملامت کردند گفت بنابر این فعل
اقدام نمودم که مسلمانان را در مکه امامی نیست و بروایتی آنکه در سنه مذکوره میان موافقان امیرالمؤمنین علی
علیه السلام و متابعان معویه درباب اقامت مناسک حج نزاع واقع شد و باهتمام ابوسعید خدری رضی الله
عنه مهم بصلح انجامید برین موجب که هیچ یک از فریقین در امر امامت حجاج دخل ننمایند و شیبة بن عثمان
حجبی متصدی آن باشد تا فرق انام مراسم حج اسلام بگذارند و در اوایل سنه اربعین خوات بن جبیر الانصاری البدری که
در سلک شجعان آن زمان بود وفات یافت و عمر وی بهشتاد و چهار سال کشیده بود و در همین سال ابومسعود
عقبة بن عمرو الانصاری که اهل عقبه بود فوت شد و هم درین سال بروایتی معیقیب الدوسی که در سلک
مهاجران حبشه منتظم بود و اشعث الکندی که شمه از احوال او در ضمن حکایات سابقه مذکور گشته وفات یافتند
و مدت عمر اشعث شصت سال بود و در ماه رمضان همین سال شهادت حضرت شاه ولایت بظهور پیوست

ذکر مقتل حضرت امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

و سبب کشتن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
که باول سال چهل سه تن در مسجد آدینه کوفه نشسته بودند یکی عبدالرحمن بن ملجم علیه اللعنة و او بمدینه آمده بود
با عربان بکشتن عثمان و دیگر مردی بود نام او برک بن عبدالله و سیم عمرو بن بکر التمیمی و این هر سه
مذهب خوارج داشتند و حدیث نهروان کردندی و بر آن کشتگان همی گریستندی و بر علی و معویه و عمرو بن
العاص لعنت همی کردندی و همی گفتندی کاشکی یاران ما نبودی تا این هر سه تن را بکشتمانی پس گفتند هر یک از ما

یکی از ایشان را بکشیم تا این خون ریختن از میان برخیزد و جنگ بنشیند پس عبدالرحمن گفت من علی را بکشم
و تقریر کردند و عمرو بن بکر گفت من عمرو بن العاص را بکشم و برک گفت من معویه را بکشم و
تقریر کردند که هر سه یک روز بکشیم و وعده نهادند که هفدهم ماه رمضان این کار بکنند که در ماه رمضان
مسجد جمع باشد و هر سه تن برین تدبیر پراگنده شدند و شمشیرها را بزهر آب دادند و عمرو بن بکر و برک
برفتند و عبدالرحمن ملعون بایستاد و برک بدمشق رفت و عمرو بمصر و آنروز را چشم همی داشتند
چون روز وعده بود عمرو بن بکر بمسجد آمد در میان مردمان بنشست و قضا را آنروز عمرو بن العاص را
قولنج گرفته بود و بنماز نیامده بود و او را صاحب شرطی بود نامش خارجه او را گفت برو و نماز کن خارجه
بمسجد آمد و هنوز تاریک بود عمرو پنداشت که او عمرو بن العاص است او را شمشیری بزد و بکشت
و مردمان عمرو بن بکر را بگرفتند و پیش عمرو بن العاص آوردند عمرو پرسید که چرا چنین کردی
گفت من ترا خواستم کشت و پنداشتم که تویی و قصه او را باز گفت عمرو بفرمود تا بکشتندش و برک هم
بدین روز وعده بمسجد دمشق رفت و بنشست و چون معویه اندر آمد شمشیری بر مرد وی
وی زد و خواست که دیگری بر سر وی زند از سر وی در گذشت و پیشش فرود آمد و بزد و ببرد و بر بن کونه
آمد و ببرید تا استخوان و هر دو گونه از معویه در آویخت و معاویه بیفتاد و بیهوش گشت پس بخانه بردش
باز آمد بفرمود تا برک را پیش وی آوردند گفت ترا اینجا که فرستاد و برک گفت ما سه تن ایم
یکی بعمرو بن العاص رفت و من ترا خواستم کشتن و عبدالرحمن علی را پس معویه بفرمود تا او را
بکشتند پس طبیب آمد که معویه معالجه کند گفت این شمشیر که ترا زده اند بزهر آب داده اند آهن تافته برین
جراحت باید نهاد تا زهر از آنجا ببرد و معویه گفت من بدان آهن صبر نتوانم کردن طبیب گفت پس شربتی داروی
باید خوردن ولیکن آب پشت و نسل از تو ببرد و معویه گفت روا است بخورم زیرا که آن شربتش داد او
جراحت التیام پذیرفت پس معویه بفرمود تا مسجد آدینه را مقصوره بساختند تا کس بی فرمان او اندران نشود
و اما عبدالرحمن ملجم لعنه الله که در کوفه بود و او بمحله کنده بود و محلتیان او را همه دشمن داشتندی و
بدان محله زنی بود قطامه نام و پدر و برادر این زن بحرب نهروان کشته شده بودند عبدالرحمن این زن بدید
بر روی عاشق شد و او را گفت باید که تو زن من باشی زن گفت تو کاوین من نتوانی دادن که کاوین من
سه هزار درم است و غلامی و کنیزکی مغنیه و خون علی پسر ابوطالب عبدالرحمن گفت من این همه بدهم و زن با وی
شرط و قرار کرد و پس عبدالرحمن را گفت ترا بکشتن علی یار باید پس دو مرد یار وی گرد آورد نام یکی وردان و دیگری
شبیب بن بجره و ایشان هر سه بیعت کردند و روز وعده هر سه در مسجد شدند و از پس در بایستادند

و چون علی علیه السلام بمسجد درآمد و مرد شمشیر زد و نشد شمشیر عبد الرحمن بر سر علی علیه السلام
آمد و تا مغز سر برسید و مردمان بگرفتن ایشان از او مشغول بودند و مقارن آن حال امیر المؤمنین علی علیه السلام
گفت فزت و رب الکعبه یعنی سوگند بپروردگار کعبه که بمطلوب فایز شدم و امام حسن را فرمود تا شرایط
امامت بجای آورده با مردم نماز گزارد و در [?] بعد از آن حاضران علی بخانه خود رفت و شخصی از حاشیه
دقوت [?] او را بدید و زخم فرستاد و شبیب جان تنگ با بیرون دوید و ابن ملجم در آن صباح شمشیر خون آلود
بر دست گرفته در کوچهای کوفه میدوید و مردی از بنی عبد قیس پیش گفت تو کیستی گفت عبد الرحمن ملجم گفت
امیر المؤمنین علی را تو زخم زده با تیغ خواست که انکار نماید حضرت خداوند تعالی در زبانش انداخت که آری
آن شخص فریاد برآورده مردم را خبر کرد و تا ابن ملجم را بگرفتند و پیش حضرت امیر بردند و چون چشم آنحضرت
بروی افتاد گفت یا اخا مراد گر من بد امیری بودم شما را گفت معاذ الله یا امیر المؤمنین ترا چه بران
داشت که اولاد مرا یتیم ساختی نه من با تو نیکوئی کردم گفت بلی اما واقع شد و کان امر الله قدراً
مقدوراً آنگاه امیر المؤمنین علی علیه السلام برگلیمی خوابانیده بخانه بردند محمد جریر گوید که چون آن [?] تن
و عبد الرحمن را بگرفتند علی حسن را علیهما السلام خبر فرمود که عبد الرحمن را نگاه دار اگر من بدین زخم
بمیرم او را بکش و امام حسن علیه السلام او را بخانه برد و مردمان علی را گفتند از پس تو با حسن بیعت کنیم
علی علیه السلام گفت شما بهتر دانید که من بخویشتن مشغولم پس روز سیم امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
وفات کرد نور الله مرقده و از امیر المؤمنین حسن علیه السلام مرویست که گفت بعد از رحلت حضرت
شاه اولیا می شنیدم که هاتفی میگفت که بیرون روید و این ولی خدا را بگذارید چون از خانه بیرون
رفتیم آوازی بگوش ما رسید که رسول صلی الله علیه و آله و سلم درگذشت و وحی او منقطع گشت آیا بعد از این خلافت
دین که خواهد کرد و دیگری گفت هر که متابعت سیرت ایشان کند چون آواز تسکین یافت بخانه
درآمدیم امیر المؤمنین علی شسته و در کفن پیچیده یافتیم و در روایت دیگر آنکه حضرت امیر در وقت ارتحال
فرمود که چون من نقل نمایم از زاویه خانه لوحی پدید خواهد آمد مرا بران بخوابانید و غسل دهید
و از آستانه کفن و حنوط پدید خواهد آمد مرا تکفین کنید و در تابوت نهید و تابوت را در میان
خانه وضع نمائید و فرزندان مرا طلب دارید تا وداع پدر خود کنند آنگاه نوبتی حسن و کرتی
حسین بر من نماز گزارند و بحکم وصیت اولاد عظام موجب فرموده آنحضرت بتقدیم رسانیدند و دفن
کردند محمد جریر گوید که امیر المؤمنین علی را بسرای کوفه سلطان دفن کردند و موضع قبر را بموجب وصیت
با زمین هموار ساخته و در بعضی کتب احادیث مسطور است که در کوفه بموضعی که میان سرای سلطان

و مسجد

و مسجد آدینه کوفه بوده مدفون گردانیدند و با زمین هموار نمودند و مستور ساخته شد که اعدا بران
اطلاع نیابند و تا زمان هرون الرشید غیر از ائمه اهل بیت هیچکس برین معنی اطلاع نداشت و بروایت
دیگر آمده است که امیر المؤمنین علی حسن و حسین را وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریر
نهید و بیرون برید و بغریین برسانید که آنجا سنگی سفید خواهید که از آن نور درخشان باشد آنرا
بکنید که در آنجا گشادگی خواهید مرا در آنجا دفن کنید روایت کنند که روز دیگر مردمان گرد آمدند و با
امیر المؤمنین حسن علیه السلام بیعت کردند و عبد الرحمن را بیرون آوردند و بکشتند و بسوختند و ابن
المراوی اندرین شعری گفته است شعر الا ابلغ معوة بن الحرب ۞ فلا قرت عیون الشامتینا ۞ افی الشهر الحرام
افجعتمونا ۞ بخیر الناس طرا اجمعینا ۞ علیهم خیر من رکب المطایا ۞ و خیسها و من رکب السفینا ۞ والله تعالی اعلم بحقایق
الامور ذکر نسب حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام و صفت او و عدد زنان و فرزندان آن حضرت
علیه السلام امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف
و صفتش چنین گویند که مردی بود سرخ گونه و بالا میانه نه دراز و نه کوتاه چشمها فراخ و شکم و تن او
بزرگ و پیش سر اصلع و آنروز که آنحضرت را شهید کردند شصت و سه سال بود و چهار سال و نه ماه
خلیفتی کرده و نه زن بزنی کرده بود و نخستین زنش فاطمه بود علیها السلام دختر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
و تا فاطمه زنده بود هیچ زن دیگر بزنی نکرده و از پس او ام البنین بود دختر ابو المجد بن خالد بن ربیعه
و لیلی بنت مسعود بن خالد بن مالک و دیگر ام سعید بنت عروة بن مسعود الثقفی و دیگر اسماء بنت عمیس
الخثعمیه و دیگر ام حبیبه بنت ربیعه و دیگر امامه بنت ابی العاص بن الربیع که از زینب بنت رسول الله
تولد نموده بود و دیگر خوله بنت جعفر بن قیس و این خوله را از بنی حنیفه آورده بودند آزاد کرده و بزنی کرد
و مادر فرزند گشت و محمد حنفیه از وی بود و این محمد را محمد الاکبر خواندندی از بهر آنکه علی را رضی الله عنه دیگر
پسر بود که محمد نام کرده بود اما این مهتر بود و از پس خوله محیاة بنت امرء القیس را بزنی کرد و از بنی کلاب عمره
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام ازین زن دختری بود دختی زیبا و زیرک از آن دخترک پرسیدندی
که از کدام قبیله [?] از وی پرسیدندی این دخترک نواستی که سخن گوید که از بنی کلاب شوانستی گفتی
وخ وخ یعنی بانگ سگ مردمان از آن بخندیدندی و علی را علیه السلام پانزده پسر بود سه پسر از
فاطمه حسن و حسین و محسن که کودکی بمرد و از ام البنین عباس و جعفر و عبد الله و عثمان بودند و از اسما
دو پسر بودند یحیی و عون و از لیلی دو پسر بودند عبید الله و ابو بکر و علی را سه پسر بود محمد نام محمد الاکبر و محمد
الاوسط و محمد الاصغر یکی از ایشان از اسما بود و دو از امامه و یک پسر بود نام وی عمر از ام حبیبه بود و از

و ازما در او نیز فرزندان بودند اما از همه این همه داناتر بود و ازین نسل الاکبر بسیار است و ازین عمر نسل
بسیار است که علویان بیشتر از نسل او بیند اما آنکه ایشان را عمری خوانند و چون امیرالمومنین علی شهید شد
از همه پسران یکی مرده بود و چهارده زنده بودند پس حسن را از هر داوند و حسین را بکشتن و او را جهه
دختر بود و از فاطمه زینب الکبری و ام کلثوم الکبری و سیزده دختر نامهای ایشان ام هانی و میمونه و زینب
الصغری و رمله الکبری و رملة الصغری و ام کلثوم الصغری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام الکرام و ام سلمه
و ام جعفر و جمانه و نفیسه و دو جیاه و زینب الصغری و ام ابی القیس دختری بود در کودکی بمرد و از همه دختران
وی هیچ نسل نماند و از همه پسران از پنج پسر نسل ماند حسن و حسین و محمد بن الحنفیه و عباس و عمر و هم را
از همه پسران او زندگانی درازتر بود و نسل عمر بیشتر بماند و همه علویان بدین پنج باز شوند رضوان الله
علیهم اجمعین والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ذکر بیعت امام برحق امیر حسن بن علی بن
ابی طالب علیهما السلام چون علی بن ابی طالب رضی الله عنه ازین جهان فانی بقا بشد خلق متحیر شدند
و نزدیک امام حسن آمدند و گفتند ما بر تو بیعت میکنیم و امیرالمومنین حسن علیه السلام از آن کراهیت
داشت ولیکن هیچ نتوانست کردن پس گفت روا باشد اگر رای اینست پس همه بر حسن بیعت کردند
و از هر جای روی بدو نهادند و به بیعت امیرالمومنین حسن مشرف می شدند تا قریب چهل هزار کس
امام حسن گرد آمدند و چون خبر معویه شد که امیرالمومنین حسن علی را علیه السلام بکشتن بسیار
شادی کرد و خلق را اندوه آمد از کشتن حضرت امیرالمومنین علی علیه الصلاة والسلام و از وی روی گردانیدند
و سوی حسن آمدند علیه السلام و چندان سپاه بر امیرالمومنین حسن گرد آمدند که دو چندان سپاه علی
بودند و گفتند ما تن و جان و خواسته فدای تو کنیم امام حسن گفت علیه السلام پدر من علی آن حرب
معویه را هیچ دست نیاورده چرا که وی را بزاری زار بکشتند پس مردمان بسیار بکشتند تا من نیز
کردندش و گفتندش ترا مهمت نیست پس امام حسن علیه السلام لشکرگاه بیرون زد و روی بجانب
شام نهاد و هر چند مردمان بروی شتاب میکردند او صبر میکرد تا یک ماه بر آمد انگاه قیس بن
سعد بن عباده را از پیش فوج سپاه با پنج هزار مرد و بنفس نفیس از ان منزل کوچ نموده در ساباط
مداین فرود آمد و چون خبر فوت امیرالمومنین علی و بیعت امیرالمومنین حسن بسمع معویة بن ابی سفیان رسید
با شصت هزار کس متوجه عراق عرب گشت و چون امیرالمومنین حسن روزی چند در ساباط مداین ساکن شد
در ان منزل صباحی باجتماع مردم فرمان داده جهة امتحان خلایق خطبه کرد و بعد از ادای حمد و سپاس
و ستایش الهی و درود حضرت رسالت پناهی فرمود که ایها الناس شما با من بآن شرط بیعت نموده اید که

با هر کس

با هر کس حرب کنم حرب کنید و با هر کس صلح کنم صلح نمایید بخدا سوگند که کینه هیچ مومنی در دل جا
ندارم و من بد خواه هیچکس نیستم و نزد من الفت و جمعیت و اصلاح ذات البین دوستتر است از تفرقه
و پریشانی و بغض و عداوت والسلام مردم از استماع این کلمات چنان گمان بردند که امام حسن
با معویه مصالحه نموده خلافت را باو خواهد گذاشت بنابران در مقام طغیان آمدند و بعضی از خوارج
گفتند با هم که این شخص مانند پدر خود کافر شد پس چون مردمان از امام حسن علیه السلام بیگانگی
دیدند دلشان از وی بگردید و سوی معویه شدند و امیرالمومنین حسن چون این بدید پس عبید الله بن عباس
در حسن نگاه کرد و دانست که از وی کاری هیچ بر نیاید نامه کرد بمعویه و گفت اگر از من شمار بصره و نواحی
من بر تو آیم و بیعت کنم معویه شاد شد و اجابت کرد و وعدها نیکو دادش پس عبید الله بن
عباس سوی معاویه شد و باقی سپاه بر امام حسن در شوریدند و در سراپرده او رفتند و دست
بغارت جهات او بر آوردند و اورا نه کار و بردند پس چون امام حسن چنان دید رسولی با نامه نزد معویه
فرستاد و وی طلب صلح کرد و آن مکتوب چون بمطالعه معویه رسید مبتهج و مسرور گشت بر جناح
استعجال بجانب مداین در حرکت آمد کاغذ سفید مهر کرده مصحوب عبد الله بن عامر نزد آن امام
ستوده آثار فرستاد و پیغام داد که هر شرطی که حسن خواهد برین صحیفه نویسد و عبد الله بن عامر پس
از وصول بعد این آن کاغذ را بموقف عرض رسانید و امیرالمومنین حسن با وی صلح کرد و با او بیعت
کرد بران شرط که اگر وی را حادثه پیش آید خلیفه امیرالمومنین حسن باشد و بر امیرالمومنین علی و آل
بیت لعنت نکند و خواسته بیت المال عراق اولاد علی باشد تا حسن میان برادران و خواهران قسمت
کند و آن پنج بار هزار هزار درهم بود و خراج داراب گرد و نیز و فارس بوی دهد و بدیگر فرزندان علی
که فرزندان علی همه وقت درویش بودند که علی را پس از مرگ با چندان فرزندان هفتصد
درهم بماند و معویه جمیع شرطها را قبول نمود مگر سب امیرالمومنین علی که گفت در هر مجلسی که حسن باشد
مرتضی علی را بد نگفتند و درین باب عهد نامه نوشت و عبد الله بن العباس و عبد الرحمن بن سمره
نزد امام حسن فرستاد و تا همه شرطها بر حسن بخواندند و امیرالمومنین حسن اجابت کرد و پس این عهد را
با حسن بکردند و با هم بیعت کردند با تمامت فرزندان علی مگر حسین بن علی که بیعت نمی کرد و حسن
بر وی خشم گرفت و گفت من بیعت کردم تو از من بهتر نه ای پس حسین علیه السلام نیز بیعت کرد پس حسن
علیه السلام لشکر را گرد کرد و گفت شما دانید که پدر من علی چند رنج با بدنیکان و هیچ دران
بخیر بسر نشد اکنون شما بر من بیعت کرده اید مرا بکار زدید و من چون کار چنان دیدم با معویه صلح کردم پس

امیرالمؤمنین حسن با معویه کرده و بدمشق شد چون آنجا رسید عمرو بن العاص معویه را گفت بفرمای تا حسن
بر منبر شود و خطبه کند که آن خطبه نداند تا مردمان بدانند که خلافت را نشاید پس امیرالمؤمنین حسن بمنبر
شد و خطبه کرد نیکو پس گفت ایها الناس ان الله جل ذکره و پس چون بدینجای رسید معویه گفت یا ابا محمد
فرودای پس معویه خشم گرفت بر عمرو و گفت آنست که تو گفتی که خطبه نداند نگاه کن که چه گفت پس امام حسن
یک ماه بدمشق بود و تا هر چه معویه وعده کرده بود بداد و تا آنجا بود معویه نگذاشت که کسی امیرالمؤمنین علی
سب کند و بروایتی چنین آمده است که عمرو عاص معویه را گفت که مناسب آنست که حسن را بگویی تا خطبه
بخواند و مردم را از استعفاء خویش و خلافت تو آگاه کرداند و چنان نمود که حسن از ایراد خطبه عاجز
خواهد آمد و خلایق را معلوم گردد که او را قابلیت این امر نبوده معویه نخست از قبول این سخن ابا نمود
و بالآخره بنابر الحاح عمرو آن امر را از حسن التماس نمود و آنحضرت ملتمس او را مبذول داشته و در مجلسی
که جمهور اعیان عراق و شام حاضر بودند بر منبر صعود نمود و فرمود که ایها الناس بهترین زیرکیها
تقویست و بدترین حمق و فجورست و بدرستی که اگر شما طلب نمایید از جابلقا تا جابلسا مردی که جد او
رسول الله باشد نیابید غیر از من و برادر من شما میدانید که شما را خدای تعالی هدایت داد
بجد من و نجات بخشید از عقوبت و شما را عزیز گردانید بعد از مذلت بدرستی که معویه با من
نزاع کرد در امری که حق من بود پس از برای قطع فتنه و صلاح امت این مهم را با او گذاشتم و ترک
محاربه کردم ریختن خون اهل اسلام روا نداشتم و مرا اینها مرا ملامت میکنند که این امر را بغیر اهل
آن دادم و این حق را در غیر موضعش نهادم اما قصد من اصلاح امت محمد بود صلی الله علیه و آله و سلم
و خدای تعالی ترا والی ساخت ای معویه از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری
که دیده است و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین چون سخن بدینجا رسید گفت بس است ای ابو محمد
فرودای و از این خطبه کمال طلاقت لسان و فصاحت بیان امیرالمؤمنین حسن علیه التحیة والغفران بوضوح
پیوست و عمرو عاص خجل شد و معویه را از آن التماس ندامت روی نمود و کینه امیر در دل گرفت
پس امیرالمؤمنین حسن علیه السلام از منبر فرود آمد نقلست که یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت
یا مسود وجوه المسلمین با معویه بیعت کردی و مال را بوی گذاشتی امیرالمؤمنین حسن گفت خدای تعالی ملک
بنی امیه را بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیده ایشانرا که بر منبر وی بالا میروند کی بعد از دیگری
این دشوار آمد خدای تعالی بوی فرستاد که انا اعطیناک الکوثر یعنی نهر فی الجنة و انا انزلناه فی لیلة القدر
وما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر مراد بالف شهر ملک بنی امیه است راوی گوید که مدت

ملك

ملک ایشانرا حساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام آنکار را بمعویه گذاشت
واگذاشت معویه گفت ای ابو محمد بجیزی جوانمردی نمودی که هرگز هیچکس مردان مثل آن جوانمردی نکرده
امیرالمؤمنین حسن علیه السلام بجانب مدینه تشریف برد و چون بقادسیه رسید مردی او را پیش آمد
و گفت یا مذل العرب چرا با معویه بیعت کردی امیرالمؤمنین حسن او را جواب نداد و برفت و این
مصالحه بنابر حدیث الخلافة و بعدی ثلثون سنة ظهور نموده زیرا که از فوت حضرت رسول صلی
الله علیه و آله و سلم تا وقت وقوع صلح مذکور سی سال گذشته بود و بعضی گفته اند این صلح بکوفه واقع
شد پس معویه کس فرستاد بقیس بن سعد که سپهسالار امام حسن بود و پیغام داد که آنکه خداوند تست
با من بیعت کرد و تو نیز بیعت کن قیس گفت من حرب کردن با امام ظالم دوستتر دارم که خاموش
بودن بناحق پس معویه از قیس بترسید که او مردی نیک شجاع بود و با وی پنج هزار مرد داشت پس
دوات و کاغذ خواست و خطی نوشت که هر چه قیس خواهد من او را بدهم اگر بیعت من پذیرد و پس چون قیس
نامه بخواند بسیار از دیه و ولایت خواست و معویه همه اجابت کرد و قیس پیش معویه آمد و معویه از عمات
و شحنان آن نواحی ایمن شد و کارداران فرستاد و کوفه بمغیرة بن شعبه داد و بصره را به بسر بن ارطاة
و پس از روزی چند بسر معزول شد و عبد الله بن عامر صاحب آن منصب گشت پس بسال چهل و
سه مروان بن الحکم را مکه داد و درین سال حجاج بن یوسف از مادر بزاد و همان شب که امیرالمؤمنین علی
شهید شد و حسن بصری رحمه الله درین قضیه گفت ای حق رفع وای باطل وضع ذکر کیفیت انتقال
امیرالمؤمنین حسن بدار مغفرة والمنن چنین گویند که چون حسن علیه السلام بمدینه آمد با اهل بیت خویش
معویه همی ترسید و تدبیر کرد که امام حسن را چون بکشد چنانکه کس نداند که او کشت پس کس فرستاد
بزن امام حسن اسما بنت الاشعث بن قیس و او را گفت که اگر تو امام حسن را بکشی من ترا ده
هزار دینار بدهم و ترا بزنی به پسر خویش یزید دهم ابن اسما کس فرستاد بمعویه که او را چگونه
کشم معاویه و دستارچه بفرستاد بزهر آلوده و گفت آن زمان که دست تو فراز کند تو او را
بدین دستارچه پاک کن آن زن همچنان کرد و زهر بهمه اندام او باز شد و بدار السلام نقل فرمود و گروهی
گفته اند که زهر در چیزی کرد و امام حسن علیه السلام بخورد و چهل روز مریض بوده روی بفردوس
جنان نهاد و از حسن روایت کرده اند که چون زهر بخورد گفت من این بداو و بداو علیه پس چون
حسن بمرد و زر و گشت آورده اند که چون وی از زهر وا ونه در وقت وفات وی امیرالمؤمنین حسین
علیه السلام بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر که گمان داری که ترا زهر داده است گفت برای

آن می پرسی که ویرا انگشتی گفت آری فرمود که اگر انگشت پس باشد که من گمان برم که یاس و نکال حضرت خدای
تعالی از همه سخت ترست و اگر نباشد دوست ندارم که برای من بیگناهی را بکشند آورده اند که چون
بعد از وفات آنحضرت معویه خبر فرستاد که آنچه فرمودی بجای آوردم تو نیز بوعده وفا کن معویه گفت
کسی که بدختر زاده رسول صلی الله علیه و آله و سلم رحمت نکند بر پسر من نیز رحمت نیایدش و بفرمود
تا او را ایلاک کردند و چون امام حسن علیه السلام وفات یافت چهل و شش ساله بود و ولادت
وی در مدینه بوده است در نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرة و جبریل علیه السلام نام ویرا بهدیه
پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر قطعه از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین مردمان بود برسول
صلی الله علیه و آله و سلم از سینه تا بفرق روزی ابوبکر حسن را علیه السلام بردوش گرفته بود و سوگند
میخورد که این شبیه نبی است صلی الله علیه و آله و سلم نه شبیه علی علیه السلام و امیر المؤمنین علی علیه السلام
آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود از وی آرند که بیست و پنج حج پیاده کرد از و در حالی که نجایب ویرا
با وی می کشیدند در خبرست که روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمنبر برآمد و حسن بن علی
علیه الصلوة و السلام با وی بود گاهی بمردمان نظر میکرد و گاهی بسوی وی و می گفت این پسر من سید است
و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطه میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بآن
صلح است که با معویه کرد و گویند که چون امیر المؤمنین حسن علیه السلام را وفات نزدیک رسید کس بعایشه
فرستاد و تا ویرا در حجره خود پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم دستوری دهید که دفن کنند عایشه
گفت سمعا و طاعة چون این خبر به بنی امیه رسید سلاح پوشیدند و برنشستند و گفتند که ما نگذاریم
که ویرا پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم دفن کنند که صاحب ما را یعنی عثمان بن عفان آنجا نگذاشتند
ما صاحب شما را ای بنی هاشم آنجا نیز نهلیم و بنی هاشم نیز مسلح شدند و حرب اندر گرفتند و خلق
بد و هوا شدند چون خبر بامیر المؤمنین حسن علیه السلام رسید گفت حاجت باین حرب نیست مرا
در بقیع پیش جده من فاطمه بنت اسد دفن کنید که هر کجا باشم رحمت خدای با من باشد
و گویند در ان ایام مروان بن الحکم والی مدینه بود و این حرب و منع او کرد و پس چون آنحضرة
وفات یافت امیر المؤمنین حسین علیه السلام بنابر وصیت آنحضرت برادر عالی گهر خود را ببقیع
الغرقد برده نزد جده خود فاطمه بنت اسد رضی الله عنها دفن کرد و بعد از وی هر چه از اهل بیت
امیر المؤمنین حسن علیه السلام فوت شدند آنجا دفن کردند رضوان الله علیهم اجمعین ذکر اولاد امجاد
امام المسلمین را اولاد بزرگوار امام حسن علیه السلام بروایت مورخان پانزده نفر بوده اند و اسامی

بجانب

شریفه

شریفه ایشان اینست حسن زید عمر حسین عبد الله اکبر عبد الرحمن اصغر اسمعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه
ابوبکر قاسم و بقول بعضی از علما یک دختر داشته که نامش فاطمه بوده و کنیتش ام الحسن و بروایتی بنات
مکرمات آنحضرت پنج نفر بوده اند اسامی اینست ام حسن فاطمه که والده امام محمد باقرست علیه السلام
زینب ام عبد الله ام الخیر و اسامی مادران ایشان در کتب مبسوطه مذکورست آنجا طلب باید کرد
مدت خلافت امیر المؤمنین حسن علیه السلام شش ماه بود رضوان الله علیه و علیهم اجمعین ذکر وقایع زمان
حکومت امیر معویة بن ابی سفیان در سنه احدی و اربعین که ایالت بلاد مسلمین بر معویه قرار گرفت
ریاست کوفه بمغیرة بن شعبه داد و حکومت بصره به بسر بن ارطاة و بعد از روزی چند بسر معزول شده
عبد الله بن عامر را بجای او نصب فرمود و معاویه مهمات عراق فیصل داده روی توجه بدمشق نهاد
و لوای سلطنت مرتفع گردانید و در سنه اثنی و اربعین عبد الرحمن بن سمره بفرمان معویه لشکر
بسیستان کشیده بعضی از مواضع آن ولایت را مفتوح گردانید و راشد بن عمرو بحدود سند
رفته دست بغارت و تاراج برآورد و در سنه ثلث و اربعین عقبة بن نافع بعضی از بلاد
سودان قیام نمود و بسر بن ارطاة بغزو روم اقدام فرمود و هم درین سال عمرو بن العاص که از قبل
معویه والی مصر بود وفات یافت و پسرش عبد الله قایم مقام شد و عمرو عاص یکی از دهاة
عرب بوده و در فن مکر و تزویر شبیه نداشت و در سنه اربع و اربعین معویه نسب زیاد بن ابیه را
بخود ملحق گردانید و او را برادر خواند تفصیل این اجمال آنکه سمیه مادر زیاد کنیزک دهقانی بوده و آن دهقان را
مرضی پیدا شده حارث بن کلده ثقفی بمعالجه او قیام نموده دهقان سمیه را برسم حق العلاج بحارث بخشید
و از وی در خانه حارث دو پسر متولد شد نفیع که ابوبکره کنیت داشت و نافع اما حارث هیچ یک را
فرزند نمیگفت و آخر الامر نافع را گفت تو پسر منی و ابوبکره پسر فلان غلام است که عبیده نام دارد
و آنگاه حارث ترک ملاقات سمیه کرده عبید او را بحباله خود درآورد و در ان اوقات روزی گذر
ابوسفیان بن حرب بطایف افتاده در خانه ابو مریم خمار رفته و آمده بشرب شراب قیام نموده
اثنای تصاعد بخار خمر از ابو مریم شاهد طلبید ابو مریم سمیه حاضر ساخت ابوسفیان دفع فضله کرد
و سمیه بزیاد حامله گشت و چون زیاد بسن رشد و تمیز رسید صنعت کتابت آموخته آثار فهم و نجابت
در ناصیه او ظاهر گشت و عمر در اوقات خلافت خود مهمی بدو رجوع فرمود و زیاد کفایتی ارجمند
سرانجام آن مهم بیرون آمد و پس از مراجعت بمدینه در مجلس صحابه خطبه بلیغه بر زبان راند ابوسفیان
حرب گفت بخدا سوگند که من میدانم که او را چه کس در شکم مادر وضع فرموده امیر المؤمنین علی

علیه الصلوة والسلام ابوسفین را گفت که خاموش که اگر عمر این سخن را از تو می‌شنود فی الحال او را بر تو
می‌بندد و چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر مسند خلافت نشست زمام ایالت بصره را در کف
کفایت عبدالله بن عباس و زیاد را به پیری آن جناب و افراغ محاسبات آن دیار مقرر فرموده او
به وزن ترقی او زیاده بود تا بتقلد حکومت فارس سرافراز شده آنجا را مضبوط ساخته طلاع را احکام
تمام داده و معویه در اوایل حکومت از وی خایف گشته در باب مهم او با مغیرة بن شعبه مشورت نموده
مغیره گفت اگر تو از سر محاسبه اموال فارس درگذری من چنان سازم که زیاد کمر اطاعت (?)
تو بر میان بندد و معویه این سخن را بسمع رضا شنیده بوسیله مغیره میان او و زیاد مصالحه اتفاق
شد و زیاد از مصقلة بن هبیرة الشیبانی پنج هزار درم قبول کرد که با معویه گفت که زیاد مجموع بلاد فارس را
مسخر و مضبوط ساخته متقبل میشود که هر ساله دو بار هزار هزار درم تسلیم نماید مشروط بآنکه آنچه مردم درشان
او می‌شمارند نمایی معویه گفت چه میگویند جواب داد که او را از جمله اولاد ابوسفین می‌شمرند معویه را
این سخن موافق مزاج افتاده گواه طلبید و ابو مریم خمار قصه رسیدن ابوسفین را بطایف و شراب خوردن
و صحبت داشتن او را با سمیه چنانچه سابقا مسطور شد نزد معویه تقریر کرد و معویه این چنین شهادتی
را بسمع قبول شنوده گفت زیاد پسر ابوسفین است و برادر منست و این استلحاق بر خاطر نجبا
دشوار آمد زیرا که بحسب حدیث صحیح الولد لصاحب الفراش بمجرد شهادت ابو مریم ثبوت نمی‌پیوندد که
زیاد پسر ابوسفین باشد و معویه بر سبیل علانیه در حکم شریعت غور نموده بمقتضای رای خویش فرمان
فرموده و هم درین سال معویه عبدالله بن عامر از ایالت بصره عزل کرده آن منصب بحارث بن عبدالله
ازدی داده و هم درین سال ابوموسی الاشعری وفات یافت و او با جعفر بن ابی طالب بملازمت حضرة
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم رسیده و بحسن صوت و جودت قراءت و وقوف از قواعد
احکام شریعت اتصاف یافت و در وقتی که از قبل امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام حاکم بود از عمرو عاص
فریب یافته خطایی عظیم نموده و شامت آن حکایت تا قیامت بر السنه و افواه مردم آگاه خواهد بود
و ابوموسی شصت و سه سال عمر داشت و هم درین سال فتح کابل بسعی عبدالرحمن بن سمره دست
داد و مهلب بن ابی صفره رایت جهاد برافراخته روی بهند نهاد و در سنه خمس و اربعین معاویه
حارث بن عبدالله را از بصره معزول کرده آن منصب را بزیاد بن سمیه تفویض نموده ایالت سجستان
و خراسان نیز تعلق بزیاد گرفت و زیاد در آخر ربیع الآخر یا جمادی الاول سنه مذکوره به بصره رسیده
تیغ سیاست از نیام انتقام بیرون کشیده و بسیاری را از اهل فتنه و فساد را بقتل رسانید الکاکم (?)

کرد

کرد که بعد از نماز خفتن چون آنمقدار بگذرد که کسی از یکجانب شهر بآنجانب رفته باز تواند آمد هیچ آفریده
کوچه و بازار آمد شد ننماید و هرکس در آن وقت تردد نماید خونش هدر باشد در شب اول چون
زمان مقرر درگذشت عسسان فرستاد و هرکس دیدند بقتل رسانیدند و بروایت اقل در آن شب
دویست کس بقتل رسیده و در شب دوم پنج شش نفر بقتل آمدند و در شب سیم هیچ خون کرده
نشد و روایت کنند که بعد از چند شب اعرابی یافت شد که گوسفندان داشت او را دستگیر
کرده پیش زیاد بردند زیاد از وی پرسید که چرا بخلاف حکم ما درین وقت از خانه بیرون آمدی
جواب داد که من مردی غریبم و از فرمان تو خبر ندارم زیاد گفت اگرچه راست میگویی اما صلاح
مسلمانان در قتل تست و فرمود تا آن بیچاره را گردن زدند بعد از آن هیچکس را از بیم بود که شب
از خانه بیرون آید و زیاد حکم کرد که شبها بازاریان در دکان نه بندند و گفت اگر چیزی گم شود
من ضامن باشم لاجرم مردم ابواب دکاکین شبها باز میگذاشتند و هیچ آفریده دست
بکالای کسی دراز نمی‌کرد و در آن لیالی کلاب و وحوش بشهر درآمده در دکانها خرابی میکردند و این
رسم شنیع کشیدن بیداشد (?) و زیاد در ایام حکومت خویش اکابر صحابه را عملها میفرمود و در تمام
استرضاء ایشان می‌بود و در سال مذکور معویة بن خدیج بغزو افریقیه پرداخت و در سنه ست و اربعین
عبدالرحمن بن خالد بن الولید در حمص وفات یافت و گویند ابن آثال نصرانی باشارت
معویه او را زهر داد و در سنه سبع و اربعین یزید بفرمان پدر خویش با جمعی از اکابر صحابه مثل عبدالله بن
عباس و ابوایوب انصاری و عبدالله بن عمرو بن العاص بغزو روم شتافت و او در
نواحی قسطنطنیه با نصاری محاربات روی نموده و در اکثر معارک ظفر یافت و ابوایوب خالد بن زید
الانصاری که در سلک اکابر صحابه بدر و اصحاب احد منتظم بود و در جمل و صفین ملازمت امیرالمؤمنین علی
می‌نمود در پای سور قسطنطنیه جهان فانی را بدرود کرد و نزدیک بسور آن بلده مدفون گشته مرقد
منور او محل و مطاف استسقاء نصاری شد و در سنه ثمان مغیرة بن شعبه روی بعالم عقبی نهاد و مغیره
با صابت رای و تدبیر اتصاف داشت و در وقتی که حاکم بصره بود علم عدل و انصاف برافراشت
و در حرب یرموک تیری بر یک چشمش رسیده کور و پس از وی حکومت کوفه بزیاد بن سمیه قرار یافت
و اول کسی که حکومت آن دو ولایت یافت زیاد بود و هم درین سال عبدالرحمن بن سمره فوت شد
و ایضا کعب بن مالک السلمی الانصاری احد الثلثة الذین خلفوا وفات یافت مدت حیاتش هفتاد و
پنج سال و در سنه احدی و خمسین حجر بن عدی الکندی وفات یافت و او از اعاظم اصحاب حضرة

سید المرسلین و اشراف اتباع امیر المومنین علی انتظام داشت و هم درین سال سعید بن زید بن عمرو بن
نفیل القرشی که پسر عم و شوهر خواهر عمر بود وفات یافت و او نیز در سلک عشره مبشره انتظام داشت
مدت عمرش از هشتاد متجاوز بوده و در سنه اثنی و خمسین معویة بن خدیج الکندی که از قبل معویه بن ابی سفیان
حاکم مصر بود بدار الجزا منتقل گردید و هم درین سال جریر بن عبد الله البجلی که سید قوم خود بود و بفرموده
حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بتخانه ذی الخلصه را ویران نموده بود وفات یافت
و در حرب صفین در سلک اصحاب امیر المومنین علی انتظام داشت و حسن جریر بمرتبه بود که او را یوسف
این امت گفتندی و درین سال ابو محمد کعب بن عمرو الانصاری که از اهل بیعت الرضوان بود و ابو بکره
نفیع بن حارث و عمران بن حصین وفات یافتند و در سنه ثلث و خمسین طاعونی از انگشت زیاد بن
ابیه بر آمده دست تعدی او از سر اهل اسلام کوتاه گشت و چون از اطبا استعلاج نمود گفتند علاج این
مرض منحصر در قطع دست و زیاد در سخن طبیبان از شریح قاضی شرح کرده شرط مشورت بجای آورد
شریح گفت از آن میترسم که با قضا مبرم بر قطع ید فایده مترتب نشود و ترا دست بریده با ایزد تعالی
ملاقات باید و بر تقدیری که شفا یابی با وجود ید مقطوع از حیوة متمتع نیابی و چون شریح از مجلس زیاد
بیرون آمد بعضی از مردم او را ملامت کردند که چرا بقطع ید ابن ابیه اشارت نفرمودی وی جواب
داد که المستشار موتمن روایت است که بعد از خروج شریح از مجلس زیاد عازم شد که بفرموده
اطبا قیام نماید و چون علاو حاضر گشت و آتش افروخته اطبار مجمع و فزع کرده از سر بریدن دست
در گذشت و در ماه رمضان سنه مذکوره در کوفه بهمان علت وفات یافت گویند که چون خبر مرگ
وی بسمع عبد الله بن عمر رسید گفت زیاد مرد و آخرت در نیافت و دنیا نیز بر و باقی نماند و معویه
بعد از فوت وفات زیاد ولد شقاوت نژاد او عبید الله را امارت کوفه داد و هم درین سال
فیروز الدیلمی رضی الله عنه که قاتل اسود عنسی بود و فضالة بن عبید الانصاری که در دمشق بامر قضا قیام
می نمود وفات یافتند و هم درین سال بقول بعضی از ارباب اخبار عبد الرحمن بن ابی بکر فوت شد
و در سنه اربع و خمسین سعید بن العاص را معویه بگرفتن مروان و اخذ اموالش مامور کرده
و سعید رعایت حق خویشی نموده التفات بنامه معویه نکرد و بار دیگر معویه درین باب مقدار سال
داشت و آن نوشته نیز حکم مکتوب اول گرفت بنابرین معویه از سعید رنجیده منشور حکومت مدینه
را بنام مروان در قلم آورده بدو نوشت که خانه سعید را ویران کرده هرچه دارد از وی بستان
و چون آن مثال و نامه بمروان رسید فی الحال با جمعی کثیر آلات داد و اساس هدم بر داشته بر در سعید

رفت و سعید متحیر شده از سبب آن هجوم پرسید مروان گفت که آمده ام که بفرمان معویه خانه ترا کنم
و اگر تو نیز بدین امور مامور می گشتی تقصیر نمی نمودی سعید گفت که آن ظالم دو بت رقعه بمن نوشته که بگرفتن
جهات و انهدام سرای تو اقدام نمایم من رعایت جانب تو کرده مرتکب نگشتم و مکتوبات معویه را
بمروان نمود آنگاه سعید و مروان متفق اللفظ و المعنی بر معویه لعنت کرده باو نوشتند که
چون تو در میان جمعی با خویش مخالفت و نزاع می افکنی حق بجانب امیر المومنین علی بوده که ترا
ظالم و باغی و طاغی می گفت و در سنه خمس و خمسین عبید الله بن زیاد که بامارت خراسان شده بود
باز آمده معویه عبید الله بن عمرو بن غیلان را که زیاد از قبل خود بحکومت بصره نصب کرده بود عزل
نموده آن منصب را نیز بعبید الله بن زیاد و عبید الله در بصره توقف کرده اسلم بن زرعة الکلابی را
بخراسان فرستاد و درین سال ابو اسحق سعد بن ابی وقاص الزهری که وی نیز از جمله عشره مبشره است
در مدینه وفات یافت و در گورستان بقیع مدفون گشت و سعد در اوایل بعثت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم بسعادت ایمان مستسعد شد و اول کسی است از مسلمانان که تیر در روی کافران
انداخت و خون کفار بر زمین ریخت در کتب سیر مسطور است که سعد در هفده سالگی شرف اسلام
یافت و در هشتاد و سه سالگی بجهان جاودان شتافت و هو آخر المهاجرین و در سنه ست
و خمسین معاویه عبید الله بن زیاد را از حکومت خراسان عزل کرده زمام مهام آن ولایت را در قبضه
اقتدار سعید بن عثمان بن عفان نهاد و سعید بخراسان رفته بعد از ضبط آن حدود لشکر بما وراء النهر کشید
و نخست قصد تسخیر بخارا نمود و جنگ خاتون که در آن وقت حاکم بخارا بود قاصد نزد او فرستاده طلب
مصالحه کرد و سعید ملتمس جنگ خاتون را باجابت اقتران داده مهم بر آن قرار یافت که بخاریان
مبلغ سیصد هزار درم در بدل صلح جواب گویند و جمعی را از ملک زادگان بنوا نزد سعید فرستادند
و سعید بعد از فیصل مهم بخارا الویه ظفر انتما بجانب سمرقند بر افراشت و والی آن ولایت که آن را
اخشید می گفتند در شهر متحصن گشته سعید ظاهر آن بلده را معسکر ساخت و آغاز محاصره کرده چند
نوبت میان اهل اسلام و اصحاب کفر و ظلام محاربت اتفاق افتاد و قثم بن عباس رضی الله عنهما در بعضی
از آن معارک بسعادت شهادت فایز گشت و قثم بحسب صورت شبیه حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم بود و در تاریخ احمد بن اعثم کوفی مذکور است که چون سعید دانست که سمرقند تسخیر پذیرفت
مایل بصلح گشت و بعد از آمد شد سفرا اخشید متقرر گشت که اخشید مبلغ هفتصد هزار درم بمسلمانان
داده و یک روز دروازه شهر را باز گذارد تا سعید بدانجا درآمده و از دروازه دیگر بیرون رود و سعید

مال مصالحه را گرفته بسمرقند در رفته حسب المقرر مراجعت نمود و چون در نواحی بخارا نزول کرد ملک آن
دیار ایلچی نزد آن فرستاده پیغام داد که بوعده خویش وفا نمای و ملک زادگان را شرف رخصت
ارزانی فرمای سعید از قول او سر باز زد و برو شتافت و در همین سال یعنی سنه ست و خمسین
معویه ولد ناخلف خود یزید را ولی عهد کردانید ذکر بیعت ستدن معویه پسر خود یزید را پس چون معویه
از کار امام حسن علیه السلام پرداخت عبید الله بن زیاد را بنواحی اصفهان فرستاد تا بیعت یزید
بگرفت از همه خراسان و عراق و همه پادشاهی اسلام تمامت بیعت بگرفت مگر پنج تن که بیعت
نکردند چهار از مدینه و یکی از مکه و او عبد الله بن العباس بود گفت من مردی پیرم و نابینا و نیز از دو
چشم ولایت ندارم و از مدینه حسین بن علی و عبد الله بن عمر و عبد الرحمن بن ابی بکر و چون ایشان
و عبد الله بن زبیر و چون ایشان بیعت نکردند معویه را دل بایشان مشغول بود و میخواست که هم در زندگانی
او بیعت کنند چون معاویه یزید ملعون را خلیفت خود کرد و حج شد در آن سال پس بمدینه آمد و امام
حسین را بخواند و گفت تو دانی که همه جهان بیعت کردند یزید را باید که تو نیز بیعت کنی و بسیار بنواختش
و نیکویی پذیرفت امام حسین علیه السلام گفت سپاس دارم و لیکن با من چهار تن دیگرست
چون ایشان بیعت کنند من نیز بیعت کنم پس معویه ایشان را بخواند ایشان نیز همان جواب دادند پس معویه
صواب چنان دید که این حدیث فرو گذارد تا سالی دیگر و بود و باز گشت و بشام شد و سال پنجاه و
هفت درآمد و درین سال مروان بن الحکم از حکومت مدینه معزول گشته آن منصب بولید بن عقبه
تعلق گرفت و درین سال ابو هریره و عبد الرحمن بن الخزاله (?) وفات یافت مشهورست که ابو هریره
در وقت محاربه صفین در عقب امیر المومنین علیه السلام نماز میگذارد و بر خوان معویه طعام میخورد
و در وقت مصاف از معرکه بیرون رفته در گوشه می نشست سبب این امور از وی پرسیدند گفت
الصلوة خلف علی اتم و سماط معویة ادسم و ترک القتال اسلم و ابو هریره بفرموده معویه روزی چند
بحکومت مدینه منصوب شده بود و مدت عمرش میان هشتاد و هشت سالست و درین سال
و همچنین معویه ضحاک بن قیس را که بحکومت کوفه بعد از عزل عبید الله بن زیاد سرافراز ساخته بود عزل کرد
و آن منصب را بعبد الرحمن بن عبد الله ثقفی داد و عبد الرحمن آغاز ظلم و تعدی نموده جمعی
زبان بسعایت او کشادند و معویه رقم عزل بر صفحه حالش کشیده نعمان بن بشیر الانصاری را بدان مهم
نامزد فرمود و درین سال عقبة بن عامر الجهنی که بفرمان معویه در مصر حاکم بود از عالم انتقال نمود و او از
مختار صحابه انتظام داشت و ایضا عبید الله بن عباس درین سال رایت عزیمت بجانب عالم آخرت برافراشت

و او سخی ترین اهالی زمان خود بود و بفرموده امیر المومنین علی علیه السلام چند گاه حکومت نموده و هم درین سال
شداد بن اوس در قدس خلیل بجوار مغفرت رب جلیل منتقل شده و درین سال معویه بصره را بعبید الله
بن زیاد داد و در سنه تسع و خمسین خراسان را بعبد الرحمن بن زیاد داد و سعید بن عثمان
از امارت خراسان معزول شده بدو بستان مراجعت نمود و در مدینه مکرمه رحل اقامت انداخت
و ملک زادها بخارا را بمحافظت فرمان شاد نمود و ماهور ساخت و ایشان از این معنی بخاطر گران آمده
استیصال نهال زندگانی او را با خویشتن مقرر کردانیدند و در روزی که سعید بن [illegible] بسر بدان
نزهت ستان رفت یکبارگاه خرمن حیاتش را بباد فنا دادند و طریق فرار گزیده روی بکوهستان
حجاز نهادند و در سنه مذکوره قیس بن سعد بن عبادة الانصاری از جهان گذران بروضه رضوان
انتقال فرمود و در اکثر معارک ملازمت رکاب هدایت انتساب حضرت ولایت مآب می نمود و بصفت
جود و سخاوت و عقل و سماحت اتصاف داشت و پیوسته تخم محبت عترت طاهره نبویه در فضای
دل می کاشت رضوان الله علیه و در سال ستین معویه بیمار شد ذکر وفات معویه بن ابی سفیان
و چون سال ستین درآمد معویه بمرض موت گرفتار شد و دست قضا روزنامچه عمر و دولتش
در نوشت و بماه رجب بمرد و یزید را در بیماری وصیت کرده بود و گفته که ای پسر من تمام بدیاست
بودن بکردم و گردن عرب را نرم کردم و جبابره جهان را الکم کردم و از همه خلق بیعت تو بستدم
مگر آن پنج تن و بگویم که با هر یکی از ایشان چگونه باشی اول عبد الرحمن بن ابی بکر مردیست که صحبت زنان
دوست دارد او را هر چه خواهد بده تا بدان مشغول شود و عبد الله بن عمر مردیست که بعبادت
مشغولست او خود بجوید ملک و عبد الله بن زبیر از وی با زنگر که او از همه بترست و اگر بیعت نکند
او را بکش و حسین بن علی مردی تنک روی و خفیف است او را به بیعت خوان اگر بیعت کند
هر چه خواهد بده و اگر بیعت نکند خویشتن را ازو نگاه دار و اهل عراق او را نخواهند گذاشت که خروج
نکند باید که چون بر وی ظفر یابی او را عفو کنی چرا که بیره پیغمبرست صلی الله علیه و آله و سلم و ما این مقام
ببرکت آنحضرت یافته ایم و اهل مکه و مدینه را نیکو دار که ایشان ناصر پدر تو بوده اند پس در دمشق
بمرد و آنجا بگور کردندش روایت کنند که در حین وفات با یکی از خواص خود برخواند از سه کناه (?)
بزرگ ترسیده ام اول آنکه در امر خلافت که حق عترت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
طمع کردم و مملکت را بتغلب بگرفتم دوم آنکه زن حسن را بفریفتم تا او را زهر داد سیم آنکه یزید را
ولی عهد کردانیده ام و در جمیع این امور نظر بر تمشیت امور یزید داشتم و نسب معویه ایدون بود معویة بن

ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و مادرش هند بنت عتبه بن ربیعه و معویه
عمر خود چهار زن کرده بود اول نفیسه بنت بجدل و این مادر یزید بود و دیگر لوی بنت و نایله بنت
قرظه و نائله بنت عماره و در ان زمان هیچ زن از وی نیکوتر نبود و معویه را سه پسر بود یکی عبد الرحمن
و او پیش از پدر بمرد و دیگر یزید و دیگر عبد الله و این عبد از نایله بود و یک دختر داشت نام او رمله
و آن روز که بمرد هفتاد و سه ساله بود و گروهی گویند هشتاد و هشت ساله و مدت خلافتش
از ان روز که حسن او را بیعت کرد تا بمرد نوزده سال و سه ماه بود و در وقت مرگ معویه نعمان بن بشیر
والی کوفه بود و عبید الله بن زیاد بن ابیه حاکم بصره و ولید بن عتبه فرمان فرمای مدینه و عمرو بن
سعید بن العاص امیر مکه و عبد الرحمن بن زیاد سردار خراسان و صاحب شرط معاویه ضحاک
بن قیس بود و سرجون رومی بود از قبش قیام می نمود و در ایام دولتش عبد الملک مروان بکتابت
امور لشکری پرداخت و امر قضای دمشق بفضالت بن عبید الانصاری و حاجب بن عبد الله
الخولانی تعلق داشت و سعد و سلمان و یسار که غلامانش بودند بامر حاجتش قیام می نمودند

خبر یزید بن معاویه چون یزید بن ملعون بنشست بهمه شام و بهمه مسلمانان بخبر مرگ معویه نامه کرد
و بیعت خود تازه کرد و نامه ایدون نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله یزید امیر المؤمنین
الی فلان بن فلان اما بعد فان معاویة کان عبدا من عباد الله اکرمه الله بالولایة و این کار روان
که معویه فرستاده بود همه را بر جای بماند و بدان چهار تن اندیشه داشت تا بیعت بستاند
پس چون نامه یزید بولید بن عتبه رسید که بیعت من از این چهار کس که در مدینه اند بستان ولید مروان بن
الحکم را بخواند و با وی مشورت کرد مروان گفت مر نصیحت امیر المؤمنین را دست باز مدارم این چهار
تن را بخوان و اگر بیعت کنند فبها و الا همه را بقتل رسان تخصیص حسین و ابن زبیر را ولید گفت
پسر فاطمه را بدین دار و گزاف نتوان کشتن و پسر ابو بکر و پسر عمر و پسر زبیر را ابن ولید کس فرستاد
و حسین را بخواند و حسین دانست که ولید او را بچه کار میخواند پنجاه مرد با سلاح با خویشتن ببرد
و گفت بر در بنشینید و سخن مرا گوش همی دارید اگر کار دیگرگونه بود و خویشتن البسرای اندر افکنید
تا ایشان را بکشیم پس حسین پیش ولید شد با آن پنجاه تن ولید او را نیکویی کرد و نامه یزید بر وی
خواند امام حسین علیه السلام گفت این نامه از بهر چهار کس آمده است همه را تا یک جای بیعت کنیم
ولید گفت روا باشد امام حسین علیه السلام بر پای خواست که برود مروان گفت این را بگیر
و مگذار که برود امام حسین این سخن مروان بشنید و گفت یا مروان تو مرا توانی کشتن نه ولید

بمروان

و بیرون آمد و هم در شب با عبد الله زبیر بمکه رفت و بمکه شد و آنجا پنهان شد پس مردمان کوفه
آگاه شدند که امام حسین بمکه شد گرد آمدند و محضرها نوشتند و رسولان بفرستادند نزد حسین
و گفتند برخیز و با جای خویش آی که ما جان و خواسته پیش تو داریم پس چون رسولان پیش
امیر المؤمنین حسین علیه السلام و نامه ها دادند امام حسین نزدیک عبد الله بن العباس شد و نامها
بر وی عرضه کرد و عبد الله گفت من صواب چنان بینم که نخست کسی از قبل خویش بفرستی و تو اینجا
باشی تا ایشان چه گویند که کوفیان مردمان بیوفا اند و تو دانی که با پدرت چه کردند امام حسین علیه
السلام گفت می گویند دوازده هزار مرد از شیعت ما بیعت کرده اند عبد الله عباس گفت
تو بدین غره مباش اگر چاره نیست کسی را اختیار کن و بفرست اگر آن فرستاده ترا فرمان برند
تو نیز برو امام حسین علیه السلام گفت این صواب است گفت مسلم بن عقیل را بفرست بکوفه پس حسین
مسلم را بخواند و گفت برو بکوفه و بجایی پنهان بنشین تا شیعت من با تو جمع آیند و با ایشان
بیعت کن و بنگر تا چند تن بیعت کنند پس مرا آگاه کن تا اگر باید آمد من بیایم چون مسلم بکوفه شد
پنهان بنشست و خبر اندر کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمده و بیعت امام حسین می کند و امام حسین
از پس وی می آید و خلق روی بمسلم نهادند و بیعت کردند و مسلم نامه کرد با امام حسین علیه السلام
و نامه مهتران بخط ایشان بفرستاد چون سلیمان صرد خزاعی و مسیب نجیه و رفاعة بن شداد و حبیب بن
مظهر و هانی بن عروه و این همه مهتران کوفه بودند و همه نامها برسولان دادند تا بنزدیک امام حسین بردند
و نامها با امام حسین دادند شاد شد و نامها را جواب کرد و گفت من اینک آمدم پس دیگر روز
دو رسول دیگر از کوفیان از نزد مهتران بیامدند و صد و پنجاه نامه آوردند و سخت مبالغه کردند که
آماده باشی و امیر المؤمنین حسین علیه السلام از مکه برفت و یزید چون بشنید که حسین بن علی اراده
کوفه دارد و مردم او را خواسته اند ارکان دولت را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت حسین
بکوفه و عراق بر ما تباه کند گر افرستم که متابعان او را طلب کنند و بکشد سرجون رومی که مدبر ملک
وی بود گفت این کار را هیچ کس نشاید مگر عبید الله بن زیاد پس نامه کرد بعبید الله بن زیاد و امارت
کوفه نیز بوی داد و گفت کسی بر بصره خلیفه کن و خود بکوفه رو و مسلم بن عقیل را و هر که با وی بیعت کرده
بکش و اگر حسین را بیابی اگر بیعت کند نیک و الا بکش و سرش سوی من فرست چون نامه بعبید الله بن
زیاد رسید شاد شد و برادر خود عثمان بن زیاد را بر بصره خلیفه کرد و آهنگ کوفه کرد و در ان
شب که برفت مسلم بن جاره در سوی وی آمد که رسول حسین علیه السلام آمده با نامها ببصره سوی مهتران

و ایشان را بکوفه همی خواند و مهتران بصره آن خبر نامه رسول را پنهان همی داشتند تا چون تو بروی او را بیرون
آرند عبید الله دیگر روز مردمان بصره را گرد کرد و گفت من آگاه شدم که حسین سوی شما
نامه کرده است او رسول او را گرفتم و مقرر کردم و مسلمان که رسول بود زخم حرب مقرر آمده بود اکنون
شما رسم من دانید و من بکوفه می روم تا مسلم بن عقیل و متابعان او را بکشم اکنون شما هشیار
باشید پس این سلمان را که رسول امیر المؤمنین حسین بود در حضور بصریان از میان دو نیم زد و گفت
توانم که انگشت سهار ابکشم که نامه حسین با ایشان آمده بود ولیکن این حجت است پس عبید الله بن
زیاد ملعون برفت با سپاه بسیار و چون بقادسیه رسید سپاه را آنجا دست باز داشت
و بر اشتر تازی نشست و برفت و میان نماز شام و خفتن بکوفه رسید پیاده سوار و عمامه بر روی بسته
بود و مردمان کوفه خبر آمدن امام حسین علیه السلام داشتند و چنان دانستند که آن امام حسین است
و چون بجماعتی برسیدی سلام کردی ایشان برخواستندی و سلام را جواب دادندی و گفتندی
و علیک السلام یا ابن رسول الله و خلق بسیار بر وی گرد آمدند و هر کس همی گفت بخانه من فرود آی
و او همیرفت تا بدر سرای سلطان رسید نعمان بن بشیر در اندر بست و بر بام کوشک بر آمد و گفت یا ابن رسول الله
بازگرد و ترا اینجا نبایست آمدن پس مردمان نعمان را دشنام دادند و گفتند در بگشای تا فرزند رسول اندر آید
نعمان گفت نگشایم و نمی خواهم که بایام من گویند که حسین بن علی علیهما السلام کشته شد پس عبید الله بن
زیاد گفت در بگشای که لعنت حق بر تو باد و او امام حسین نیست آن ملعون است گفت مردمان او را بشناختند
و بگریختند و نعمان در بگشاد و عبید الله بکوشک اندر شد و مسلم بن عقیل آگاه شد و بسرای هانی بن عروه شد
عبید الله او را بخواند و گفت شنیدم که مسلم بن عقیل بخانه تست گفت سوگند خورد هانی سوگند خورد و عبید الله
او را باز داشت پس خلقی گرد آمدند افزون از پنجاه هزار مرد و از بهر هانی و مسلم و عبید الله بفرمود تا مسلم را و هانی
را بر بام کوشک بردند و سر ایشان ببریدند و پیش این مردمان افگندند و این همه خلق پراکنده شدند
و این بماه ذوالحجه بود سال شصت از هجرت و امام حسین بن علی علیهما السلام از مکه بیرون آمده بود
با همه اهل و بیت خویش از بهر آن نامه که مسلم نوشته بود و او را از چه اشراف کوفه اعلام داده بود و او را
معلوم نبود که در کوفه چه افتاد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ذکر قتل امام حسین بن علی
علیهما السلام پس آنگاه که امیر المؤمنین حسین علیه السلام از مکه برفت هر که او را همی دید همی گفت مشو در میان
کوفه اعتماد مکن و عبد الله بن عباس سوی وی آمد و گفت ای پسر عم از مکه که خانه خدایست مرو و عبد الله بن
زبیر بمکه امیر بود و بیعت انکار کرده بود و میخواست تا امام حسین علیه السلام بعراق رود تا شهر او را صافی

کرد

کرد و عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بار دیگر گفت که بشنو از کوفیان غره مشو که با پدرت و برادرت
دیدی که چه کردند اگر نه ورنه اگر خواهی رفت باری این زمان و کودکان را چگونه باشد اگر کوفیان
هوای تو خواستندی آن خلیفه یزید را که بشهر اندر نشسته است بیرون کردندی و من همی ترسم که ترا بکشند
و این کودکان تو بتو اندر همی نگرند امام حسین فرمان نکرد و برفت با همه اهل و بیت خویش و با وی چهل
سوار بود و صد پیاده و بلاد اندر او را گروهی پیش آمد و خراج یمن می آوردند بر اشتران امیر المؤمنین
حسین علیه السلام آن کاروان را بگرفت و فرمود که ما باین خراج احق و اولی ایم و آن مسلمانان آن مال
تسلیم کردند و باز گشتند و چون حسین علیه السلام بتنعیم بادیه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب
پذیره او آمدند از کوفه و هنوز خبر عبید الله بن زیاد نداشتند امیر المؤمنین حسین علیه السلام گفت
خبر من چیست در کوفه گفتند مردم کوفه را دل با تست لیکن ندانیم که قضا بر تو چیست امام حسین
علیه السلام فرزدق را وداع کرد و بشتاب همیرفت تا پیش از آنکه یزید را خبر بود او بکوفه اندر شده
باشد و عبید الله بن زیاد چون مسلم و هانی را بکشت هر جای که مال بیرون کرد و نامه یزید بسوی وی آمد که حسین
از مکه بیرون رفت باید که سپاه بر راه مکه بیرون کنی تا سر راه بر حسین بگیرند و عبید الله همه سپاه را
ولایت ها فرو کرد و عمر بن سعد را بخواند و عهد ری او را داد و گفت باید که بروی و حسین را بگیری
و گفت باید که مرا ازین عفو کنی عبید الله گفت اگر باید که ترا عفو کنم عهد بباز فرست عمر گفت مرا امشب
زمان ده تا بیندیشم و آن شب تدبیر همی کرد و آن بهتر دید که عهد باز فرستد و حسین را نکشد اقربا او را
بسوی حفص نامی خواندند و پدر را بر ایالت ملک ری که در عهد وی نوشته بود ترغیب و بر حرب حسین
تحریض کرد و حب جاه و لذت حکومت دیده بصیرت او را کور ساخته حرب حسین اختیار کرد و با پدر
گفت اول هشیار کردیم تا کار آخرت چون شود پس عمر بن سعد در اول محرم سال شصت و یک
با چهار هزار مرد روی بباد نهاد و امام حسین علیه السلام از قادسیه به سه میل فرود آمده بود
و عمر بن سعد مردی را بخواند نامش حر بن یزید الریاحی و او از شیعت علی بود و کس ندانست او را
بر دو چاه پناه و منزل داشت و چون حر بن یزید سه میل از قادسیه برفت امیر المؤمنین حسین را دید با
عده بنه و عیال فرود آمده او را گفت کجا خواهی رفتن گفت بکوفه گفت بازگرد که اینک لشکر آمد
و مسلم بن عقیل را بکوفه بکشتند گفت چگونه بازگردم با این همه بنه و عیال گفت برخیز از راه و بگوشه
رو از یکسوی امام حسین علیه السلام از یکسوی روی براه نهاد و بمنزلی رسید که آنرا کربلا خوانند چون
عمر بن سعد بادیه آمد خبر امیر المؤمنین حسین علیه السلام بکربلا یافت و با سپاه آنجا شد چون امیر المؤمنین حسین

علیه السلام سپاه از دو رویه برنشست با آن چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف کشید
و بر جای بایستاد تا سپاه فراز رسید پس عمرو بن سعد از میان سپاه بیرون آمد و سلام کرد بر
امام حسین علیه السلام و او را پند داد و گفت هرچند شما بدین کار حق‌ترید خدای تعالی نمی‌خواهد که این کار شما را
آید و تو پیش از آن جهل توانی کرد که مدت پدرت کرد و این کار او را تمام نشد و زندگانی بر وی تلخ کرد اینک
و با فرزندش شد پیش و برادرت حسن علیه السلام چون دانست که این کار او را نخواهد بودن معاویه را بیعت
کرد و از اندیشه‌ها برست تو نیز از این کار دست باز دار و بیعت کن تا از غم برهی حسین گفت ای عمر خاصه با آن
که قرابت قریبه که میان او و تست ملاحظه نمای و مرا نصرت کنی تا با مخالفان محاربه نموده حق را در مرکز او
قرار دهیم و اگر نه مرا رها کنید تا بمدینه باز گردیم و مجاوری روضه مقدسه رسول صلی الله علیه و آله و سلم
اختیار نمایم یا دست باز دارید تا سوی یزید شویم عمر بن سعد گفت نیکو همی گویی اکنون صبر کن تا من نامه کنم
سوی عبیدالله بن زیاد تا چه فرماید و عمر سعد با لشکر آنجا فرود آمد و نامه نوشت سوی عبیدالله بن زیاد
و التماس حسین را عرضه داشت عبیدالله جواب نوشت که امام حسین علیه السلام گفت سوی من باید آمدن
تا من او را سوی یزید فرستم حسین علیه السلام گفت من خود سوی یزید روم تو کسی از آن خویش با من بفرست
عبیدالله گفت هیچ سود ندارد تا وی سوی من نیاید و دست بر دست من ننهد بیعت یزید را امام حسین علیه
السلام گفت نکنم و درین یک هفته روزگار شد پس عبیدالله کس فرستاد سوی عمر بن سعد که من ترا
بدان فرستادم تا با حسین مناوشت کنی و اگر نه کس فرستم تا با تو حرب کند چون این نامه بوی رسید عمر بن
سعد هم اکنون برنشست و بحرب رفت با سپاه و بانگ کرد و گفت یا حسین بسیار جهد کردم تا ترا جنگ با من
تواند نباشم و این کار همی برنیاید امام حسین علیه السلام گفت امروز مرا زمان ده تا فردا عمر او را امروز
زمان داد و پس عبیدالله بن زیاد شمر ذی الجوشن را بخواند و گفت این عمر بن سعد منافقی کند و دل بدین
دارد برو و اگر عمر حرب کند و اگر نه سپاه از وی بستان و عمر او بگیر و آن سپه سالاری تراست
حرب می‌کن با حسین تا سر او را بمن فرستی و امیرالمؤمنین حسین علیه السلام یک روز زمان خواسته بود [illegible]
دیگر شمر فراز رسید و گفت من یک زمان امان ندهم عمر بن سعد برنشست و سپاه سوی حسین کشید و گفت
عبیدالله بن زیاد کسی دیگر فرستاد امام حسین علیه السلام گفت شب نزدیک آمد یک شب مرا زمان ده
و شمر ملعون را خواهش کردند تا زمان داد و همه شب امام حسین سلاح راست می‌کرد و نیم شب رسول
عبیدالله فراز رسید و گفت اگر تو حرب کنی رود فرات بریشان بگیر و دست باز دار که آب خورند تا [illegible]
بمیرند و چون حسین بن علی [illegible] بگوید عمرو بن سعد هم اکنون عمرو بن الحجاج را با پانصد سوار

بر لب رود فرات فرستاد تا آب خوردن بگرفتند تا لشکر امیرالمؤمنین حسین علیه السلام آب نخورند
و تشنه جان دهند و امام حسین علیه السلام آن شب سلاح میکرد و با خود شعرها میگفت یا دهر اف لک
من خلیل فقدیت بالاشراق والاصیل و علی بن الحسین پسر کهتری بیمار بود و بخیمه اندر و شعر می‌شنید
بگریست و زنان همی گریستند و فریاد زنان برخاست امیرالمؤمنین علیه السلام گفت خاموش باشید که این
دشمنان شاد شوند پس امام حسین سر سوی آسمان برداشت و گفت یارب تو دانی که بر من بیعت کردند و
بشکستند یارب تو داد من از ایشان بستان پس امیرالمؤمنین حسین این مردمان که شیعه او بودند و با وی
آمده بودند گرد کرد و گفت آنچه بر شما بود کردید و من شما را نه بحرب آورده بودم و ما اندکیم و ایشان بسیار
و من از جان خود نا امید شدم و شما را از بیعت خود بیرون کردم هر که خواهد برود ایشان گفتند روز رستخیز
پیش خدای چه گوییم و چه حجت آریم و پیش جدت چه عذر گوییم که فرزند او را بدست دشمن بسپاریم ما جانها پیش
تو فدا کنیم پس طرماح بن عدی در حیله خود [illegible] که امیرالمؤمنین حسین علیه السلام بکربلا گرفتار شده است
بر جماز نشست و آمد پیش حسین علیه السلام آمد و گفت برین شتر من برنشین تا ترا [illegible] خویش برم و آنجا
میدارم که آنجا کس نیاید و آمدن امیرالمؤمنین حسین علیه السلام آمدن و زن و عیال را دست باز داشتن چاره بود
و از پس عیال و زن و فرزند مرا زندگانی نباید پس طرماح بن عدی بقبیله طی باز گشت و امام حسین که باشد
بخواب اندر شد پیغمبر را علیه السلام دید که او را گفت یا حسین غم مدار که فردا شب بر من باشی و امام
حسین علیه السلام چون از خواب در آمد امید از جان خود برگرفت چون روز بود و صلاة بکرد و روز آدینه بود
و روز عاشورا و عمر بن سعد سپاه را بیاراست و بحرب آمد امام حسین علیه السلام از اسب فرود آمد
و بر اشتر نشست و پیش صف اندر آمد چنانکه همه لشکر او را بدیدند و خطبه کرد و گفت یا اهل کوفه من دانم که مرا
نخواهید کشت ولیکن من بگویم تا حجت خدای بر شما بود و عذر خویش کنم پیش خدای پس گفت ای مردمان شما همه
دانید که من پسر دختر پیغمبر خدایم و پسر عم زاده اویم علی و علی آنکس بود که نخستین کسی که با سلام آمد او بود
و عم من جعفر طیار است و عم پدرم حمزه سید الشهدا بود و برادرم که پیغمبر علیه السلام گفت سید شباب
اهل الجنة اگر بخواهی بگروید و ایمان آرید که رسول خداییست نه بینی که ترسایان سم خر عیسی را چگونه از بهر آن
چیزی که از آن موسی علیه السلام بیابند همچنان عزیز دارند و هر صاحب دینی را که یادگار خویش چگونه اند
اگر چه اندیشه ای قوم که من پسر دختر پیغمبر علیه السلام شمایم و تا اندر میان شما هم خون کسی نریخته ام و خواسته
کسی نستدم شما بچه حجت خون مرا حلال میدارید و من بمدینه نشسته بودم بگور جدم مرا آنجا نگذاشتند که
بنشینم از آنجا بمکه رفتم و مرا بخواندید و شما که اهل کوفه‌اید رسولان فرستادید و نامه و اکنون اگر بمن مکر دید

اندر من زانسوی تر شوید تا من خرم خدا شوم و انجا بنشینم تا این جهان بر من بگذرد و دیدار جهان پدید آید که حق کرا
بوده است و ستم کرا بوده است هیچ کس جواب نداد پس حسین گفت الحمد لله که حجت خدای بر شماست و بر شما
لازم آمد و شما را بر من حجت نیست پس دیگر باره امام حسین علیه السلام هر یک را نام بنام گفت یا فلان بن
فلان شما بر من نامه کردید اکنون مرا بخواهید کشتن ایشان جواب دادند که ما از جهت تو بیزاریم امام حسین
گفت الحمد لله که شما را بر خدای حجت نماند پس گفت اللهم انت ثقتی فی کل کربة و عدتی فی کل شدة و ثوقی فی
کل مسئلة و جاری فی کل حالة انت ولیی فی کل نعمة و منتهای فی کل غایة اکفنی یا ارحم الراحمین پس اشتر را
بخوابانید و بر اسب نشست و صف راست کرده بایستاد و چشم همی داشت تا ابتداء حرب ایشان
کنند پس مردی از لشکر عمر سعد بیرون آمده نام او عبدالله حسین را علیه السلام گفت بشری باد ترا
باتش امیرالمؤمنین حسین علیه السلام گفت یا رب او را بآتش کن چون عبدالله بازگشت پای اسبش بجایی فرو شد
و از اسب در آویخت و پایش در رکاب اندر بماند و او را بخاک اندر می کشید تا جان بداد پس آن جهت بن
یزید التمیمی که از پیش امام حسین باز رفته بود و او را آگاه کرده که سپاه آمد پیش امام حسین باز رفته
آمد علیه السلام و گفت السلام یا بن رسول الله امیرالمؤمنین حسین علیه السلام گفت علیک السلام بچه کار آمدی
گفت بدان آمدم تا پیش تو کشته شوم گفت شهادت نوشت باد و بهشت جاودانه پس ملعون عمر را
گفت چرا همی روزگار بری فراحرب آی عمر تیر در کمان نهاد و گفت شما همه گواه باشید که نخست من تیر
انداختم و نیز دست باز گرفت پس دو تن از لشکر عمر سعد بیرون آمدند مولایان عبیدالله بن زیاد یکی یسار
نام و دیگری سالم و مبارز خواستند از لشکر امام حسین علیه السلام دو تن بیرون شدند حبیب بن المطهر
و یکی بریر بن الحصین و آن هر دو ملعون را بکشتند پس مردی از لشکر عمر سعد بیرون آمد نام او معقل بن یزید از
لشکر امام حسین یزید الحصین بیرون آمد و معقل را بکشت دیگری بیرون آمد از لشکر عمر سعد و مردی از لشکر
امام حسین نیز بیرون آمد نافع بن هلال و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین علیه السلام تشنه شدند
و عمرو بن الحجاج بر میمنه لشکر عمر سعد بود گفت ای مردمان حسین دل بر مرگ نهاده است و کس با او بر نیاید ما
بجملگی حمله باید کرد عمر گفت چنین کنیم و تیر اندازانرا در پیش کردند تا بر لشکر حسین علیه السلام تیر باران کردند
و همه لشکر امیرالمؤمنین حسین را بکشتند و یاران حسین اندکی مانده بودند صبر همی کردند پس حسین بدید
و پیش صف اندر آمد یاران امام حسین را علیه السلام گفتند یا ابن رسول الله تا ما زنده باشیم
حرب تو نگذاریم پس امیرالمؤمنین حسین را آب اندر چشم آمد و گفت احسن الله جزاکم ایشان یکیک همی شدند
و هر یکی میرفتی گفتی تو رفتی و من از پس تو می آیم و همچنین می بود تا هر چه با حسین علیه السلام بودند همه خود را کشته کردند

و حسین

و حسین با برادران و عم زادگان و فرزندان بماند و همه اهل بیت خود و گفت اکنون نوبت برسید
ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نیکو نباشد که تو پیش حرب شوی پس نخستین کسی که حمله کرد پسر مهتر امام
حسین علی الاکبر بود و همی گفت انا علی بن الحسین بن علی نحن ورب البیت اولی بالنبی بالله لا یحکم فینا ابن الدعی
و ده حمله کرد و پیش پدر و هر حمله ده کس بکشت و تشنگی او را غلبه کرد و زبانش خشک شد و سوی
پدر آمد و گفت یا پدر تشنه ام امام حسین علیه السلام گفت یا پسر تن من فدای تو باد چه توانم کردن پس
فرار شد و زبان بدهن وی اندر نهاد و دیگر بازگشت و حمله کرد مردی پیش وی آمد نامش قره بن
سعد و از پس وی اندر آمد و شمشیری بزد و او را بیفگند و گرد وی اندر آمدند و او را لخت لخت کردند
امام حسین علیه السلام بگریست با آواز بلند و هیچ کس آن روز تا آن وقت آواز امام حسین علیه السلام
آن روز تا آن وقت نشنیده بود و زینب از خیمه بیرون آمد امام حسین را علیه السلام دید خویشتن را
بر پای علی افگند زینب خروش بر آورد و اهل بیت زاری بر آوردند و از پس علی عبدالله بن مسلم بن
عقیل بیرون شد مردی پیش وی آمد نامش صبیح و تیری بزد و دستش بر پیشانی دوخت و چون
برگشت همان مرد تیری دیگر بزد و دلش و از شکم وی بیرون آمد پس جعفر بن عقیل بیرون شد مردی او را
بزد و بکشت و هر دو با امام حسین علیه السلام پنج برادر بود عبدالله و عباس و جعفر و عثمان
و محمد و از برادران محمد بن علی حنفیه و عمر بن علی آنجا حاضر نبودند و پسری مانده بود امام حسین را
علیه السلام نام او قاسم کودک بود از خیمه بیرون آمد شمشیری کشیده امام حسین علیه السلام گفت
باز گرد که تو کودکی گفت ای پیغمبر زاده دست از من باز دار پس سواری بر آمد و بر وی حمله کرد و شمشیری
بزدش بر سر و بدو نیم کردش و آن پنج برادر یکبار بیرون شدند و ایشان را در میان گرفتند
و بکشتند پس تیری بیامد و بر اسب حسین آمد و امام حسین پیاده شد و سست شده بود از تشنگی
و روز بوقت نماز دیگر رسیده بود و امام حسین را پسری بود یکساله شیرخواره آواز او بشنید
دلش بسوخت او را بخواست و در کنار نهاد و همی گریست مردی از بنی اسد تیری بینداخت و بگلوی
آن کودک فرو شد و هم آنگاه بمرد امام حسین علیه السلام کودک را از کنار بنهاد و گفت انا لله
و انا الیه راجعون یا رب بدین مصیبت شکیبایی ده و بر پای خواست و از تشنگی غمگین شده
بود و بر لب فرات رفت و جایی جست که آب تواند خوردن شمر ملعون گفت ویلکم
باز دارید که آب خورد که او از تشنگی مرده است چون آب خورد زنده شود و امام حسین بروی اندر
افتاد و آب بدهن اندر گرفت و مردی تیری بدهن وی اندر زد و امام حسین علیه السلام آب بریخت

وتیر از دهن بیرون کشید و باز گشت و خون از دهنش همی دوید و بر در خیمه بایستاد و عمر بن سعد آهنگ
کشتن وی کرد و چون نیزه یک حسین رسید گفت تو بکشتن من آمدی خشم داشت شمر و باز گشت و پیادگان را
گفت چرا مانده اید و او را در میان گیرید پیادگان را گرد کرد و امام حسین در آمدند و امام حسین علیه السلام
حمله می زد و از ایشان همی کشت و او را چندین جراحت کردند و چندین سپاه گرد وی اندر آمدند پس حسین
علیه السلام با آن پیادگان حرب میکرد تا سی و چهار جای شمشیر بر وی جراحت کردند وی را سه
جای دیگر به نیزه و تیر و خون از وی بسیار برفت و تشنگی بر وی سخت شد از آن جراحتها پس شمر
ملعون با شش تن از خاصگیان خویش آهنگ وی کردند و امام حسین با شمشیر آهنگ ایشان کرد و یکی
پیاده نامش زرعه علیه اللعنه شمشیری بر امیر المؤمنین حسین کرد و آنحضرت دست پیش داشت و دستش
از کتف بینداخت امام حسین بیفتاد و باز بر پای خواست که بخیمه اندر شود پیاده دیگر بیامد و از پس پشت
وی اندر آمد و حربه بزدش بر پشت و از سینه مبارکش بیرون آورد و امام حسین بیفتاد و حربه از وی
اندر آمد و حربه بزدش بیرون کشید و جان شریفش با حربه از تن وی بیرون آمد شمر ملعون فرا دوید سر
مبارکش ببرید و تنش باز گشت و قیس بن اشعث زرهش بیرون کشید و مردی نامش [illegible] بر گرفت
برگرفت و شمر آهنگ خیمه کرد و غارت کرد و جامه از سر و تن اهل بیت می ربودند و زنان می خروشیدند
عمر بن سعد چون بانگ زنان بشنید آنجا آمد و شمر را دید شمشیر برکشیده و علی بن الحسین آنجا بود
بیمار و او را خواست کشتن عمر گفت شرم نداری این کودک را کشتن گفت امیر عبید الله بن زیاد فرموده است
که هیچ نرینه از آل حسین زنده نمانی عمر گفت که مسلمانان کودکان کافر را نکشند این پیش امیر بر
تا هر چه خواهد کند و شمر ملعون را باز کرد و ایشان با پیادگان پس شمر ملعون گفت امیر عبید الله مرا فرموده است
که اسبان را بر تن حسین بران و پست سوار را ایشان بفرمود تا اسبان بر تن حسین براندند تا استخوانهاش
همه بشکست و آن شب آنجا فرود آمدند و عمر نامه نوشت سوی عبید الله بن زیاد و سر حسین را بصحوب
خولی بن یزید الاصبحی بفرستاد و دیگر روز عمر کشتگان خود را بگور کرد و از کسان وی هفتاد و دو
تن کشته شده بودند و از آن حسین علیه السلام آنجا رها کردند و زنان را بر اشتران افکندند بالای
بالانهای خشک جامه دریده و سر برهنه و علی بن الحسین را بیمار بر بالان خشک جامه دریده و سر برهنه بر اشتر
افکندند و روی بکوفه نهادند و ایدون گویند که چون باز گشتند از هوا آواز گریستن شنیدند و این
شعر شنیدند اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب و بانگی دیگر شنیدند ایها القاتلون
جهلا حسینا ابشروا بالعذاب والتنکیل پس تن امام حسین علیه السلام سه روز با کشتگان بر دشت

کربلا افتاده بود و کس زیارت بر گرفتن پس مردمان غاضره بیامدند و این وی است بر لب دریای
فرات و گفتند ای مسلمانان این کشتگان را دد و دام نگاه داشتی میکردند و جمیع جانوران زمین
و زمان ماتم داشتندی و از غذای بترسیدندی و بر شمر ملعون لعنت کردندی و آسمان خون بباریدی
پس بنی غاضره تن مبارک حسین را با شهدای دیگر بگور دفن کردند و چون سر امام حسین علیه السلام
پیش عبید الله زیاد بردند دیگر روز عمر سعد بکوفه در آمد با آن همه زنان و کودکان امام حسین علیه
السلام چون کوفیان اهل بیت را بدان حال بدیدند همه بگریستند ام کلثوم گفت یا مردمان بگریید
ما را شما کشتید اکنون که بکشتید بر ما میگریید پس ام کلثوم سه بیت شعر گفت ماذا تقولون
اذ قال لکم ماذا فعلتم و انتم آخر الامم ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی
پس عبید الله بن زیاد بکوشک اندر بسالین و بار عام بنشست و عمر بن سعد را بار داد و او اندر آمد
و سر حسین را اندر طشتی از زر پیش عبید الله بن زیاد نهاد و آن اسیران زنان و کودکان را بپای بداشت
پیش خویش عبید الله زیاد ملعون بدیشان بنگریست و گفت الحمد لله الذی [illegible]
کلثوم گفت الحمد لله الذی اکرمنا بمحمد و طهرنا تطهیرا پس عبید الله گفت ارایتم قدرة الله ام کلثوم
گفت الحمد لله الذی [illegible] یوم القیمة [illegible] پس عبید الله بن زیاد گفت ترا سوی چندین
زبان است که چنین همی گویی و چنین همی [illegible] پس خواست که او را عقوبت کند عمر بن سعد
گفت این زنان را دست بگیر پس عبید الله این گفت اعلام کیست گفت پسر حسین است گفت
این را نیز بکشید که من نخواهم که از نسل فاطمه هیچ نرینه نماند صاحب شرط دست علی بگرفت که
بیرون برد زینب او را بکنار گرفت و گفت اگر این را بکشید ما را نیز بکشید که ما همه محرم وی ایم
وی محرم ما ایم عبید الله گفت جان وی بشما بخشیدم و عبید الله سر امام حسین را بر دست زجر بن
قیس سوی یزید فرستاد و یزید بسالین بنشست و همه سپاه را بار داد و سر امام حسین علیه السلام
پیش خود بنهاد و آن اسیران پیش وی بپای کردند و یزید بسر حسین بگریست و گفت رحمک الله [illegible]
من [illegible] و لکنک قطعت الرحم و فارقت الجماعة پس قضیبی بر دست داشت
بر لبان حسین نهاد و ابو برزة الاسلمی رضی الله عنه آنجا نشسته بود گفت است دور دار که من
پیغمبر را بسیار دیدم که برین لبان بوسه همی داد پس یزید علی بن الحسین را گفت یا علی پدرت رحم ببرید
و حق من نشناخت و خواست که سلطانی که خدای مرا داده است از من بستاند تا خدای با وی
چنین کرد علی گفت ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا الآیة یزید گفت [illegible]

من بیت و ملجا گشت و بعضی گفته‌اند که علی بن الحسین و بعضی مخدرات سراپرده طهارت را در آن روز با یزید خطابات
واقع شد و جواب‌های درشت گفتند و چون یزید شنید که مردم بر قتل حسین علیه السلام نفرین میکنند
گفت لعنت خدای بر پسر مرجانه باد که بر چنین شنیع اقدام نمود و مرا بدنام کرد پس ده روز اهل بیت
را نگاه داشته آنگاه اسباب سفر امام زین العابدین و سایر اهل بیت را تهیه کرده بشیر را با ایشان
همراه و نعمان بشیر انصاری را با سی سوار بهمراهی آن زمره واجب التعظیم مامور کرد و امام زین
العابدین و سایر اهل بیت و حشم با متوجه مدینه طیبه گشته در بیستم صفر سر امیر المؤمنین حسین و سایر
شهیدان کربلا را با بدن منضم ساخت و از آنجا به تربت مقدسه جد خود شتافته رحل اقامت انداخت
و بعضی از علما گفته‌اند یزید سر مبارک امام حسین را از یزید بمدینه فرستاد و حاکم مدینه عمرو بن
سعید آن سر مکرم را در کفن پیچیده بگورستان بقیع نزدیک روضه مقدسه فاطمه زهرا دفن کرد و بعضی
گفته‌اند پسر ابو ایوب انصاری طرحی انصاری سر حسین را از یزید استخلاص کرده با بدن آنحضرت ملحق
ساخت والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ذکر ولایت سلم بن زیاد [illegible] یزید بن
زیاد و را کوفه و کوفه و سواد عراق داد و اثر برگشتن امام حسین علیه السلام و بصره خود عبیدالله داشت
در وقت معویه خراسان و سیستان هم عبیدالله داشت و یزید از وی بازخواسته بود و عبیدالله را
از آن اندوه آمد و از کشتن امام حسین پشیمان شد پس سلم بن زیاد را خراسان کرد و یزید
نامه کرد بعبیدالله که از سپاه شش هزار مرد چنانکه او بگزیند بده و چون سلم پیش برادر رسید و نامه
بده داد گفت سپاه بگزین چندانکه تو خواهی و مردمان او بگزیدن سخت راغب بودند در رفتن
با سلم عبیدالله است که ایشان نروند پنهان ایشان را گفت مروید و با من باشید کس او را اجابت
نکرد و از مهتران یکی مهلب بن [illegible] بود و گفت با سلم بن زیاد بروم بهتر که با چون توئی باشم زیرا که اگر با تو باشم
با اهل بیت پیغمبر حرب باید کردن و مثل حسین بن علی را بباید کشتن و من آنجا را دوستر دارم از این
معصیت و ضلالت پس سلم شش هزار مرد از عراق برگرفت و بخراسان آمد و بر رود جیحون
بگذشت و با ترکان حرب کرد و سغد و سمرقند بگشاد و خواسته بسیار یافت از درم و دینار و
چهارپایان و پیلان سپاه قسمت کرد و پنج یک بیزید فرستاد و هر سال بیست هزار درم از عشر به
فرستاد و باقی قسمت کرد و بعد از آن عبدالله بن زبیر بمکه خروج کرد والله اعلم بالصواب
ذکر وقعه الحره و بدین سال عثمان بن محمد وفد فرستاد سوی یزید و وفد تنی از فرزندان مهاجر و
انصار و از اشراف مدینه منذر بن زبیر بود و عبدالله بن حنظله با ایشان یزید ایشان را تلطف کرد بسیار

و منذر بن

و منذر بن الزبیر را ده هزار درم بداد و عبدالله بن حنظله را ده هزار درم و دیگران همچنین و ایشان
چون بمدینه باز آمدند گفتند یزید کافرست و او را دین نیست و روز و شب می می‌خورد
و نماز هیچ نکند و امامت نیست او را و ما از بیعت او بیزاریم مردمان مدینه گفتند ما نیز بیزاریم
از بیعت وی و عبدالله بن حنظله را مهتر کردند بر خویشتن و این عثمان و مروان بن الحکم را و همه
بنی امیه را بند کردند و باز داشتند چون این خبر بیزید رسید آشفته شد و علی بن الحسین بمدینه بود
سوی وی شدند که با وی بیعت کنند او اجابت نکرد که پدر خود را دیده بود که بدان زاری کشته شده
بود و دلش ازین جهان سیر شده بود و بعبادت حق تعالی مشغول بود چند بیرون رفت از مدینه
بیرون آمد و بدهی شد نامش ینبوع چون خبر بیزید رسید نعمان بن بشیر الانصاری را بخواند و گفت
بمدینه شو و مردمان را پند ده که من نخواهم که بمدینه سپاه فرستم که زنان شما را بیوه کنند و
فرزندان تان یتیم کنند و علی بن الحسین را بگوی که دانستم که تو ازین شکوه چه کردی هم پاداش تو بنیکوی
خواهم بود پس نعمان برجا نه نشست و بمدینه آمد و پیغام یزید بداد و بهمه مردمان و پند بسیار
شان داد و قبول نکردند پس نعمان بازگشت و نزد یزید آمد و او را از کار ایشان آگاه کرد پس
یزید مسلم بن عقبه را بخواند و او مرد پیر بود و بیمار و جهاکرده بود و او را از خبر مدینه آگاه
کرد و گفت ده هزار درم برگیر و بمدینه شو مسلم بیرون آمد و سپاه عرض خواست و مسلم را گفت
تا بتوانی ایشان را برجنگ مده علی بن الحسین را نیکو دار و خواسته بخشش کن و مسلم بیرون آمد و گفت
اگر ازین بیماری ترا در نج رسد حصین بن نمیر را خلیفت کن گفت و چیز بر من نبود که هم فرزندان پیغمبر را
بکشم و دیگر بشام و خانه رسول خدای ویران کنم و نامه کرد بیزید که من سخت بیمارم خواهم شدن اگر نیایم
چون بهتر شوم بروم و مسلم با سپاه بمدینه آمد و سه روز بر در مدینه بپا سود پس کس بمدینه فرستاد
و ایشان را پند داد و پند نپذیرفتند و پیرامن خندق بود و در بگاه ساخته مسلم سپاه تعبیه کرد که
دانست که ایشان حرب خواهند کردن و مسلم بیمار بود و بر تخت نشست اندر خیمه و عبدالله بن
حنظله و فضل بن عباس بر مقدمه لشکر مدینه بودند که فضل از همه فرزند زادگان عبد المطلب دلیرتر
بود و فضل پیاده با لشکر خویشتن را بدان لشکر شام اندر افکند و شامیان را هزیمت کرد و تا بنزدیک
مسلم برسید غلامی گشت و غلامی رومی او را پیش آمد علامت شامیان پوشیده و فضل او را شمشیری بزد و
کرد و باز گشت و گفت مسلم را کشتم و اندر لشکر همی رفت و مسلم بانگ همی کرد که اینک من زنده
و ترا بخواهم کشتن پس مسلم از خیمه بیرون آمد و زره پوشیده و بر اسب نشست و گفت با مردمان شام

حرب چنین خواهید کردن اگر با من حرب خواهید کردن من اینک آمدم تا ان حمله کنید پس فضل
چون دانست که مسلم را نکشت و او در حرب آمد آهنگ مسلم کرد و مسلم نیزه بر پهلوی فضل زد و او را از اسب
بیفکند پس لشکر شام نیرو گرفتند و حمله کردند و از مردمان مدینه بسیار بکشتند و هزیمت اندر
شهر افتاد و پس عبد الله بن حنظله خود را از شهر بیرون افکند و مردمان شهر با او برفتند و
عبد الله پیاده شد و مسلم بانگ کرد که ای شامیان شما نیز پیاده شوید پس حصین بن نمیر با همه سپاه
حمص پیاده شدند و مسلم تیراندازان را پیش کرد و تیرباران کردند پس عبد الله را سه پسر بود و هر سه
به تیر کشته شدند عبد الله چون پسران او را کشته دید مر او را از پس ایشان زندگانی نشاید و حمله کرد
و سپاه شام او را و هر که با او بودند در میان گرفتند و همه را بکشتند و مسلم با سپاه اندر شهر
افتادند و مدینه را غارت کردند و سه روز غارت بود و یاران حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
هر که مانده بودند بکوهها اندر گریختند بیرون از شهر و مسلم بر یزید نامه کرد بفتح مدینه و چندان خون
که ریخته شد پس روز چهارم مسلم بمسجد جامع شد و بانگ کرد که غارت و کشتن برداشتم بیرون
آیید و بیعت کنید و هر که نیاید خون وی حلال است و خواسته پس کردی بیرون آمدند و غارت کردند
و از و دست باز داشتند پس کس فرستاد و علی بن الحسین را بخواند و گفت امیر المؤمنین ترا درود همی داد
و همی گوید که نیک کردی که خویشتن را درین فتنه نیفکندی من با او احسان کنم و بدین روز که حرب
کردند محمد بن علی بن عبد الله بن العباس از مادر بزاد و الله اعلم و بالصواب خبر حرب کردن یزید
با عبد الله بن الزبیر و در سال شصت و چهار بماه محرم مسلم بن عقبه در مدینه و آنجا بیمار بود و نامه
پیش آمد از یزید که باید که سپاه بمکه بری و با عبد الله بن الزبیر حرب کنی که کار او قوی شد پس
مسلم روح بن زنباع را بر مدینه خلیفه کرد و خود آهنگ مکه کرد و چون به منزل ... رسید بیمار شد حصین بن
نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و روز دیگر بمرد و سپاه مدینه که هزیمت شده بودند همه آنجا بودند
عبد الله بن الزبیر سپاه از مکه بیرون آورد و گفت این شامیان را باید که بکشید تا بیاسایند
و همی کرد نخستین کسی برادر عبد الله کشته شد منذر و شامیان غلبه کردند و زبیریان بشهر گریختند
و بر جبل ابو قبیس منجنیق نصب کردند و بجانب مسجد و مسجد حرام که مسکن عبد الله زبیر بود آغاز انداختن
سنگ و قاروره های نفط نمودند و ستونهای مسجد همی بشکستند و آنکس که منجنیق ساختی کافری بود
حبشی و از روی عصبیت منجنیق همی افکندی و شعر همی گفتی و چون سنگ بر صفا افتادی گفتی فرو تر آورد
بسیار ستونهای مسجد بشکست و کرباس بنفط آلوده همی کردی و اندر انداختی تا آتش فروغ گرفت و

جامها

جامها کعبه بسوخت و خانه کعبه برهنه ماند پس روزی بادی سخت برآمد چون حبشی آن نفط چند انداخت
آتش اندر منجنیق افتاد و آن سپاه حبشی با ده هزار دیگر بسوخت و هر چند جهد کردند آتش از پی
ایشان میشد تا هر کس که آن منجنیق انداخته بود همه را بسوخت و هیچکس آن آتش نتوانست کشتن
و خبر رسید که یزید بن معاویه بشام اندر بمرد پس چون شامیان آن آتش بدیدند همه برگردیدند و گفتند
ما را با خانه خدای هیچ کاری نیست و حصین نامه نوشت سوی یزید بخبر عبد الله الزبیر و آگاه نبود که یزید
مرده است پس عبد الله الزبیر دیگر روز گفت شما حرب سوی که همی کنید که یزید بمرد و حصین گفت
با مردمان دروغ همی گویی پس ثابت بن قیس از مدینه همی آمد و حصین را گفت که یزید بمرد و بر پسر
او معویه بیعت کردند پس چون خبر مرگ یزید درست شد حصین بن نمیر کس فرستاد بعبد الله بن
زبیر و گفت یزید بمرد و پسران او را مقداری نیست برخیز و با من بشام آی تا همه جهان ترا رام کنم عبد الله
الزبیر گفت من از مکه بیرون نیایم حصین از و نومید شد و برفت و الله اعلم و بالصواب خبر مرگ
یزید بن معویه و بیعت مروان بن الحکم و یزید بن معویه در شهر حمص بمرد و این حمص از جمله شهرهای
شام است و چون بمرد سی و نه ساله بود و سه سال و هشت ماه پادشاهی کرد و کنیتش ابو لیلی بود
و از همه پسران یزید معویه بهتر بود و او را خلیفه کردند و مردمان بروی بیعت کردند بدمشق اندر سرای
سلطان و بعد از چهل روز بمرد و سپاه مختلف شد و عبید الله بن زیاد همه را بیعت ستده بود و
به بصره شد که مردمان بصره را نیز بیعت ستاند او را خبر آمد که معویة بن یزید بمرد و پس غوغا گاه شده
و گرد آمدند و عبید الله را از بصره بیرون کردند همچون سگ گرگین و او بشام باز شد و مردمان
بصره با مردی از بنی مطلب بیعت کردند تا شهر نگاه دارد تا خلیفتی پدید آید و چهار ماه در عراق رفته
بود و هر کس بیعت کردند و عبد الله بن زبیر بمکه قوی شد و خلق بسیار او را بیعت کردند و او را
امیر المؤمنین خواندند و مدینه و حجاز بگرفت و اهل شام را بخواند و نیارست شدن بشام و او را
گفتند کسی بعراق فرست بصره و کوفه و با وی سپاه نبود پس عبد الله بن زبیر عبد الله بن
یزید الانصاری را بامیری بصره و عبد الله بن مطیع را بامیری کوفه فرستاد و بصره و کوفه ابن زبیر را شد
و اهل شام میفرستادند رسولان سوی عبد الله بن و همی گفتند با تو بیعت کنیم او گفت هر که
بیعت من خواهد سوی من آید و همه عراق او را شد و عبد الله بن جحدر را بمصر فرستاد و عبد الله
بن الراشد را بحمص فرستاد با میری و برادر خود عبیده بن الزبیر را بمدینه امیر کرد و مردمان شام
دو گروه بودند گروهی گفتند که ما خالد بن یزید را خواهیم و سوی وی شویم و با وی بیعت کنیم و چون یزید را

مهتران شام پنج تن بر امیر حمص نعمان بن بشیر الانصاری بود و امیر دمشق ضحاک بن قیس الفهری
و امیر قنسرین زفر بن الحرث الکلابی بود و امیر فلسطین ناتل بن قیس بود و امیر اردن حسان بن مالک
و این همه امیران هوای عبد الله الزبیر خواستند مگر حسان بن که هوای خالد بن یزید داشت
و آن شانزده ساله بود مروان گفت عبد الله الزبیر مردی پیرست و پسر حواری حضرت پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم است با وی بیعت کنیم بهتر باشد و هرگز مروان بن الحکم نیندیشید که این
کار بوی آید و او را امیر المؤمنین را نایب شود پس عبید الله بن زیاد از عراق بیامد و اختلاف بدید
و خالد خوش آمدش از بهر آنکه یزید با وی جفا کرده بود و چون وی را حرب بن زبیر مامور ساخت
عبید الله بن زیاد جواب فرستاد که من چهارم یزید نامه کرد و بوی که چرا آنگاه که حسین ابکشتی
بیمار بنودی و من تو نامه کردم که حسین را بجوی و بیعت خواه اگر بیعت نکند او را پیش من فرست
تو او را بستم بکشتی تا مرا بر دل مسلمانان دشمن کردی و از خدای تعالی نترسیدی و از پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم شرم نداشتی و خون فرزندان وی بریختی و بیمار نشدی امروز که با پسر زبیر حرب باید
کرد همی گویی که من بحرم خدای حرب نتوانم کردن و خانه خدای سنگی است و خدای تعالی
او را فضلی کرده است و یک قطره از خون فرزندان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر پیش نزد
خدای فاضلتر از هزار خانه کعبه و لکن اگر نزیم پاداش تو کنم و یزید تدبیر همی کرد که عبید الله را از عراق
باز کند و آن خواسته ها طلب کند و یزید بمرد و زمان تدارک نیافت و عبید الله با یزید دشمنی گرفت
این ساعت که عبید الله بشام آمد و آن اختلاف دید خالد بن یزید را ناخوش آمدش مردمان را گفت
او جوانست این کار را مردی پیر باید که بتجربه بسیار افتاده باشد و او را اول حرب با عبد الله
بن الزبیر باید کردن پس دلش بر مروان افتاد و سوی وی شد و مروان همی خواست که بمکه شود و سوی عبد الله
بن الزبیر عبید الله او را گفت شنیدم که تو با پسر زبیر بیعت کنی مروان گفت بلی با که بیعت کنم خالد
خردست عبید الله او را گفت این کار را هیچکس نشاید الا تو مروان چه فسوس کنی بر من عبید الله
بسیار بگفت تا مروان اجابت کرد پس دیگر ضحاک بن قیس که امیر دمشق بود از مردمان بیعت
پسر زبیر خواست و بر منبر شد و یزید را بنکوهید و دشنام داد و خالد بن یزید میان مردمان
اندر بود و بر پای خواست و مردمان را گفت شما دانید که پدر من یزید بجای ضحاک چند نیکویی کرد و او
همی دشنام دهد و مردم را به بیعت پسر زبیر همی خواند سه تن از مردمان لشکر بر خاستند یکی از ایشان
ولید بن عتبه بود و دیگر یزید بن عیسان و سه دیگر سفیان و ضحاک را از منبر زیر کردند و گفتند

ستایش

ستایش نعمت یزید بر تو چنین با چندان نیکویی که او بجای تو کرد و تو پسر زبیر را همی برکشی
او منافق است و پدر وی فاسق است زبیر عثمان را بکشت و کوفیان او را یاری کردند و عثمان را
بکشتند و او خلافت را نشاید و خلیفتی از بنی امیه بیرون نباید بردن و این حق خالد بن یزید است
پس مرد دیگر از مهتران لشکر نامش عمرو بن یزید الحکمی و سخن این سه تن دیگر کرد و گفت چنین است
که شما گفتید این حق عبد الله بن الزبیر است که بخلیفتی الحسن سزاوارتر بود که به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
نزدیکتر بود و بسال مهتر بود و بعلم داناتر و پسر زبیر بر قریش است و پسر عمه حضرت پیغمبر علیه السلام
است و از همه قریش داناتر است و بخلیفتی سزاوارتر چنین که ضحاک گوید و همه شامیان او را
بیعت کردند و مردمان حمص نعمان بن بشیر را و مردمان فلسطین ناتل بن قیس را این همه در بیعت پسر
زبیر آمدند و عراق و بصره و کوفه و مکه و مدینه و یمن و شهرهای مغرب با او راست شد و چون ضحاک
بر منبر این سخن بشنید تیز و گرفت و بفرمود که پادوکان این مرد سه تن را بزندان برید که سخن خالد گفتند
پادوکان با ایشان در آویختند و ایشان را بکشیدند تا بزندان برند و گروهی برخاستند که تا
ایشان را از دست پادوکان رها کنند و آشوب برخاست و خالد بن یزید با آن غوغا بزندان
رفتند و زندان را بشکستند و آشوب برخاست و مروان بن الحکم و عبید الله بن زیاد در گوشه
مسجد نشسته بودند و عبید الله مروان را گفت تا غوغا کار خویش بکنند ما کار خویش کنیم و آن روز
تا شب بدمشق اندر آشوب بود و چون شب در آمد ضحاک بترسید و با کسهای خویش از دمشق بگریخت
و تا روز همه رفت پس بمنزل فرود آمد نامش مرج راهط و دیگر روز مردمان گرد آمدند و تدبیر
می کردند و مردمان دمشق را هوای خالد بن یزید بود و همی شرم داشتند که این کار از بنی امیه بیرون
برد و پس عبید الله بن زیاد و از دور چند مهتران گفتند از وی بپرسیم تا چه گوید چون عبید الله فراز آمد
او را بنواختند و از وی رای خواستند عبید الله گفت رای نیست پسر زبیر را بیعت کردند و این کار
از بنی امیه بیرون نباید بردن که شما شامیان را دانید که چند حرب کردند با علی و معویه تا آراسته شد
امروز اگر این کار را از این خاندان بیرون برید چنان بود که کار پدران خویش را باطل دانید
و این خالد بن یزید را حق است و لیکن امروز پسر زبیر قوی شده است و هر که امروز بخلیفتی بنشیند
او را بسیار با پسر زبیر بباید کوشید و خالد خردست و آزمایش بسیار بر سر وی
نگذشته است و کسی باید از بنی امیه پیر با آزمایش که این کار دیده و دیدم و من هیچکس را ندانم که برای
دیده پیر شایسته تر از مروان بن الحکم باشد همه مردمان گفتند راست گفتی و بنماز گاه مروان

مروان بن الحکم را بیعت کردند و بوی مقرر شد والله اعلم و بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر حرب مرج راهط و آنچه میان مروان بن الحکم و شامیان رفت چون ضحاک بشنید که مروان را بیعت کردند گفت تا من جان دارم بدین عهد ایستادن نباشم و نامه کرد و با میران بهر شهری و پیغام داد که بیعت عبد الله بن الزبیر کرده بودند مثل نعمان بن بشیر و نایل و دیگران و ایشان را آگاه کرد و سپاه خواست تا با مروان حرب کنند و نامه کرد و بعبد الله بن الزبیر و سپاه خواست و مروان مشتاقان را بفرمود تا حرب را ساخته شد و ضحاک را آن سپاه ها از قیسرین و حمص و فلسطین و مروان با سپاه دمشق پیش ضحاک شد بمرج راهط و بیست روز حرب کردند و مروان عبید الله بن زیاد را سپهسالار کرد و حرب کردند و خلق بسیار کشته شدند و از پس بیست روز ضحاک هزیمت شد و هر کس روی بموضع خود نهادند و غوغا در شهر افتاد و آهنگ امیران کردند و نعمان بن بشیر از حمص بگریخت و غوغا از پس او بشدند و او را هزیمت کردند و نایل بن قیس از فلسطین بگریخت و همه شام مروان را صافی شد و بدمشق بپادشاهی بنشست و بهر شهری امیری فرستاد پس بمصر شد و مردمان مصر آنگاه با عبد الله بن الزبیر بیعت کرده بودند و عبد الرحمن قرشی که از جهت عبد الله بن زبیر در آن مملکت حکومت می کرد از توجه او خبر یافته بود و او می فرار ساخت و مروان بی مانعی و مزاحمی بمصر در آمد و بنشست و مصریان با وی بیعت کردند و مروان یک ماه بمصر بود و عمرو بن سعید بن العاص را بایالت آن ولایت اختصاص داد و بشام باز گشت والله اعلم و بالصواب **خبر خروج شیعیان بطلب خون امام حسین علیه السلام** و این آن مردمان بودند که با مسلم بن عقیل بن ابی طالب بیعت بکردند و نامها کردند نخستین و او را بکوفه خواندند چون مسلم بیرون آمد که کارزار کند با عبید الله بن زیاد و ایشان همه در خانها پنهان شدند تا مسلم را بکشتند پس دانستند که خطا کردند مردی را بر خویشتن امیر کردند نام او سلیمان بن صرد و گفتند باید که هر جا کسی فرستی و بیعت بستانی چون بسیار گرد آمده باشند بیرون آیی و روزی وعده دادند که بیرون آیند و سلیمان بهر شهری کس فرستاد تا مردمان را بدین کار خواندند و بیعت از ایشان بستاندند و خبر بدان بیعتیان دادند پس چهار سال پنهان همی بود تا مردم بسیار شد پس خون امام حسین آشکارا کردند اندر سال شصت و پنج که در سال شصت و چهار یزید بمرد و عبید الله بن زیاد لشکر عراق بشام فرستاد و عراق خالی بس مردمان همه بسلیمان آمدند و مردمان بیعت را گرد کرد و گفت بر اهی پنهان باشید بیرون آیید و خون امام حسین بطلب کینه که مرکز جهان از این

خالی تر نباشد گفتند این کار سلیمانست پس مختار سلیمان را بدید و گفت چرا بیرون نیایید که فردا کسی را پیش کند و امیری بکوفه فرستند آنگاه کس با تو بیرون نیاید سلیمان گفت هنوز وقت بیرون آمدن نیست مختار پیاده و مردمان را گفت سلیمان خرف شده و نامه مردمان بدو نمود و از محمد بن الحنفیه و بر ایشان خواند که محمد همی گوید که سلیمان سستی کند و خون حسین را علیه السلام طلب کند مختار آن نامه بر بیعتیان برخواند و همه را به بیعت خویش خواند و گروهی متابع او شدند و از سلیمان برگشته و هفت روز که در کوفه کاره دار عبد الله الزبیر اندر آمده بود و عبد الله بن یزید الانصاری گرامی آمد و مختار مردمان را گفت که این گناه سلیمانست اگر بیرون آمده بودی عبد الله بن الزبیر اینجا کس نفرستادی و این مردمان که تا مختار بیعت کرده بودند او را گفتند هر گاه که تو بیرون آیی ما نیز با تو بیرون آییم چون سلیمان بشنید که مختار قصد بیرون آمدن دارد او بترسید و عزم کرد که بیرون آید خبر آمدن که مروان بن الحکم بخلافت نشست و عبید الله بن زیاد را سپهسالار کرد و او را همی بکوفه فرستد با میری و مردی بکوفه سوی عبد الله بن یزید آمد و گفت امیر خویش نگاه دار که بسیار در این شهر گرد آمدند گروهی با سلیمان بن صرد و گروهی با مختار و همی بیرون خواهند آمدن عبد الله گفت من با سلیمان حرب نکنم تا آنگاه که ایشان حرب کنند با من بمسجد آمد و خلق را گرد کرد و خطبه کرد و گفت با مردمان شنیدم که گروهی از شما با من حرب خواهند کردن و خون حسین همی بخواهند بخدای که من خون حسین نریختم و راضی نشدم و بگردن من نیست که بگردن عبید الله بن زیادست و اینک همی آید پیش وی باز شوید و حرب کنید و من نیز با شما یارم و مردمان گفتند راست میگوید خون امام حسین از عبید الله بن زیاد باید جستن و از بنی امیه پس خبر عبید الله بن زیاد بایشان رسیده و عبید الله بن یزید بشد اندر همی بود و سلیمان همی بایست بیرون آمدن و وعده سال شصت و پنج کرده بودند و هنوز سال شصت و چهار بود و مختار خود دید که سلیمان همی تأخیر کند و تیز بیرون آمدن خویش باز پس افکند گفت باید که این مردم مرا بیعت کنند و اگر سلیمان بر من شاد شود مختار کسهای خویش را گفت بمحمد بن الحنفیه رضی الله عنه نامه کرده ام تا آنچه فرماید و او دروغ میگفت که خود هرگز محمد بن الحنفیه را ندیده بود و با وی هرگز خطابی نکرده بود و با وی واز چون این حکایتها تصنیف ساختی والله اعلم بالصواب **خبر مرگ مروان و بیعت عبد الملک پسرش** و مروان بن الحکم با دل سال شصت و پنج بمصر شد و چون باز آمد مروان بن الحکم مصعب بن الزبیر بشام آمده بود و او را فرمانده و بشام نشست بدمشق و از بیرون شام همه شهرها عبد الله بن الزبیر

داشت و مروان شصت و یک ساله بود و حسان بن مالک می خواست که از پس مروان خلیفه خالد بن یزید بن معویه بود و مروان مادر خالد را بزنی داشت و خواست که از پس وی خلیفتی بفرزندانش و حسان همی نگذاشت پس حسان را بفریفت و عبد الملک را ولی عهد کرد و عبید الله بن زیاد را سپهسالاری داد و پس چون سلیمان بن صرد عزم شام کرد مروان عبید الله بن زیاد را با سپاه بحرب فرستاد و چون عبید الله برفت مروان بمرد و چون باز آمد عبد الملک بخلیفتی نشسته بود و چنین گویند که مروان بسبب آنکه خالد اندر نظر مردم ذلیل کرده پیوسته او را بزبان میرنجانید چنانچه روزی در حضور جمعی کثیر از اعیان و اشراف او را دشنام مادری داد و خالد ملول و محزون شده پیش مادر رفته آنچه شنیده بود تقریر نمود و مادر خالد که دختر هاشم بن عتبة بن ربیعه بود در تسکین پسر کوشیده گفت که اندوه مدار که من ترا او خود را از وی برهانم و چون شب اندر آمد مروان بخفت و زنش مخده بر دم مروان نهاد و تا بمرد و بس گفت که مروان بمفاجات بمرد و بس عبد الملک بخلیفتی نشست و نامه کرد بعبید الله بن زیاد که چون حرب خوارج تمام کنی باز بر من آی عبید الله حرب تمام کرد و سلیمان را بکشت و باز پیش عبد الملک آمد و مروان در ماه رمضان بمرد و سال شصت و پنج و نسبش این بود مروان بن الحکم بن العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف بود و عم زاده معویه بود و مدت نه ماه پادشاهی کرد ذکر خروج سلیمان بن صرد و قوم توابین الوره و چهار کشتن جمعی کثیر و ازهر جانبه و غیره در محرم الحرام سنه خمس و ستین که موعد خروج بود از کوفه خروج نمود و نخیله را معسکر گردانید با آنکه صد هزار کس با او بیعت نموده بودند زیاده بر دو هزار سوار جمع نشدند و روایتی آنکه عدد آن لشکر بشانزده هزار رسید و سلیمان از بی وفایی کوفیان متاثر گشته با اصحاب رای و تدبیر مشورت نمود که نخست بکجا رویم و با کدام یک از قتله اهل بیت قتال نماییم بعضی گفتند عمر سعد با اکثر ملاعین کربلا در کوفه مقیم‌اند مناسب آنست که ابتدا بحرب ایشان کنیم و جمعی بر زبان آوردند که عبید الله بن زیاد که معدن فسق و فساد است و شام را ابو بود و خود کمتر دارد و اولی آنکه نخست بدفع آن پردازیم سلیمان شق ثانی را اختیار نموده نخست بکربلا رفت و شرایط زیارت مرقد مطهر سای شهید بجای آورده با اصحاب یک دو روز در آن مقام بناله و زاری و گریه و بیقراری اشتغال نمودند و زبان بالتماس توبه و انابت و ندامت گشوده و آنگاه کوچ کرده روی بدمشق آوردند و در خلال آن احوال عبد الله بن یزید که از قبل عبد الله بن زبیر حاکم کوفه بود قاصدی نزد سلیمان فرستاده پیغام داد که در شام دویست هزار مرد مقاتل

موجودند و سپاه تو اندک و طریقه آنکه مراجعت نمایی تا هر گاه که از جانب عبد الله بن زبیر مدد رسد بجانب اهل عراق باتفاق برویم سلیمان این سخن را بسمع قبول راه نداد و بعد از طی منازل و مراحل بنواحی قرقیسا منزل گزیده زفر بن الحارث که در آن زمان بر آن قلعه استیلا یافته بود و با مروانیان مخالفت می نمود با او ملاقات کرد و گفت چنین شنیده‌ام که مروان علیه بقعر جهنم شتافته است و پسرش عبد الملک بجای او نشسته و عبید الله با سپاه زیاده از قطرات امطار بجرب تو نامزد کرده مناسب آنکه هم در نواحی این حصار اقامت فرمایی با در وقت اشتغال نایره کارزار مدد من بتو رسد سلیمان جواب داد که با عدا و کار خود بر توکل نهاده‌ایم و میخواهیم که زود تر با اعدا معانقه نماییم زفر گفت اگر توقف نمی کنی باید که در طی مسافت استعجال نمایید تا قبل از شامیان بعین الورده رسیده باشید و آن بلده را پس پشت کرده مستعد مصاف گردید و چون چنین کردند جبهه علو فه لشکر و علیق الاغان تفتیش نمایید و چون سلیمان بر آن موجب عمل نمود و بعین الورده رسید شرحبیل بن ذی الکلاع با فوجی از ملاعین شام بیک منزل عین الورده رسید بنابر آن مسیب بن نجبه را با چهار صد سوار برسم شبخون بر سر ایشان فرستاد و مسیب سحرگاه بر سر شامیان تاخته هم ایشان رجب وهلوا ساخته سالما غانما بسلیمان پیوست بعد از آن حصین بن نمیر با لشکر بسیار بقرب موضع عبید الله بن زیاد بمقاتله سلیمان اقدام نمود و مدت سه روز زمان مقاتله امتداد یافت و هر روز امیری با جمعی کثیر از نزد عبید الله بن زیاد بمدد حصین بن نمیر می شتافت و در روز سیم سلیمان بزخم تیری از پای در آمده کوفیان دل شکسته شدند و پس از قتل او مسیب بن نجبه و عبد الله بن وال متعاقب یکدیگر علم برگرفته باشتغال نموده نایره قتال اشتعال نمودند با بسیاری از سپاه کشته شدند و نزدیک بغروب آفتاب رفاعه بن شداد رایت برگرفته قدم پس نهاد و لحظه در معسکر خود فرود آمده در خوف لیل راه فرار پیش گرفته بقیة السیف را از آن مهلکه نجات داد و صباح شامیان از گریز عراقیان وقوف یافته ایشان را تعاقب نمودند اما هیچکس را ندیده باز گشتند ذکر خلافت عبد الملک بن مروان در ماه رمضان سنه خمس و ستین که مروان رخت بزاویه لحد کشید عبد الملک مالک ملک مصر و شام گردید و او اول کسی است که مردم را در بارگاه او از تکلم در باره سلطنت منع نموده قبل از ایام حکومت او هر کس هرچه میخواست در مجلس خلفا و ملوک بر زبان می آورد و نخست کسی است که مردم را از امر معروف و نهی منکر مانع آمد و بر زبر منبر گفت لا یامرنی احد و بتقوی الله بعد مقامی

هذا الا ضربت عنقه عبد الملک بود و او اول کسی است که محاسبات دیوانی را از رقم عربی نقل
نمود و عبد الملک بجودت طبع و وفور علم و اصابت رای و تدبیر اتصاف داشت والله اعلم بالصواب
ذکر خروج طایفه از خوارج که ایشان را ازارقه گویند در زمان یزید جمعی کثیر از بصره که از غایت شقاوة
محبت شاه ولایت در دل نداشتند و نسبت به بنی امیه نیز رایت عداوت می افراشتند و
خروج کرده بطرف اهواز رفتند و چون این طایفه نافع بن الازرق را بر خود امیر ساخته بودند
بازارقه موسوم شدند و عبید الله و عبد الله بن مسلم را از عقب ازارقه فرستاد و ابن
مسلم منهزم باز آمد و بعد از فوت یزید علم دولت نافع مرتفع گشته دو نوبت بر لشکری که از
بصره بمبارزت او رفتند غالب شد انگاه بصریان از عبد الله زبیر امیری طلبیدند تا بمعاونت
شر خوارج را مندفع گردانند و عبد الله بن زبیر ملتمس ایشان را اجابت نموده حارث بن عبد الله
مخزومی را بامارت آن ولایت فرستاد و چون حارث ببصره رسید بعد از تقدیم مشورت مهلب بن
ابی صفره را بحرب ازارقه نامزد فرمود و مهلب مکرر با آن طایفه مقاتله کرده نافع الازرق
را با اکثر کلانتران [illegible] گشت و در زمان حکومت عبد الله بن زبیر و عبد الملک بن مروان بیشتر
اوقات سر در پی آن طبقه داشت والله اعلم بالصواب گفتار در بیان شمه از احوال مختار بن
ابی عبیده ارباب اخبار نموده اند که مختار پسر ابو عبیدة بن مسعود الثقفی بود که در زمان
عمر بن الخطاب سپه سالار لشکر اسلام شد و در واقعه جسر شهادت یافت و بعد از فتح مداین
برادرش سعد بن مسعود بامارت آن دیار سرافراز گشته مختار ملازمت عم بزرگوار خویش می
نمود و در وقتی که امیر المؤمنین حسن علیه السلام در نواحی مداین زخم خورده قصر ابیض را بیمن مقدم
خویش بغیرت سپهر اخضر گردانید مختار با عم خود سعد بن مسعود گفت که مناسب آنست که
حسن را گرفته بمعویه سپاری سعد او را لعنت کرده دشنام داد و بنابر صدور آن سخن
شیعه حیدر کرار از وی برنجیدند و در آن اوان که مسلم بن عقیل جهة اخذ بیعت امام حسین علیه السلام
بکوفه رسید مختار جهة اعتذار از جریمه سابق مسلم را بخانه خود فرود آورده لوازم خدمتکاری
بتقدیم رسانید بمرتبه که غبار نقار از خاطر شیعه مرتفع گشت و بعد از واقعه کربلا عبید الله زیاد
باغوای عمارة بن الولید مختار را گرفته محبوس گردانید و صفیه که خواهر مختار بود و زوجه
عبد الله بن عمر بود از حبس برادر خبر یافته شوهر خود را ابرام داشت که در باب خلاص مختار
بیزید رقعه نوشت و یزید بعد از وصول رقعه عبد الله بن عمر بعبید الله نامه نوشت که مختار

را

را مطلق العنان گرداند و عبید الله متمثل فرمان شده مختار را بگذاشت و او روی براه حجاز
نهاده خاطر بر طلب خون شهداء کربلا قرار داد و در بعضی تواریخ مسطور است بروایت
شعبی که سبب تصمیم عزیمت مختار بر انتقام از اهل فسق و ظلام آن شد که روزی شخصی در لباس
مسافران بمجلس او در آمده و گفت السلام علیک یا ولی الله انگاه مکتوبی سر بمهر بیرون آورده
بدو داد و گفت این امانتی است که امیر المؤمنین علی علیه السلام بمن سپرده بود که بمختار
تسلیم نمایی مختار گفت ترا به پروردگاری که جز او خدایی نیست سوگند میدهم که آنچه گفتی مطابق
واقع است او بر صدق سخن خویش سوگند یاد کرد و مختار مهر از نامه برداشت نوشته
دید که بسم الله الرحمن الرحیم السلام علیک اما بعد بدان ای مختار که پس سی سال که در بادیه
ضلالت سیر کرده باشی ایزد تعالی محبت ما و اهل ما در دل تو خواهد افگند و تو خون ما را از [illegible]
طغیان خواهی طلبید باید که دل جمع داری و دغدغه بخاطر خود راه ندهی و مختار بعد از
اطلاع بر مضمون آن مکتوب میمون مستظهر و قوی دل شده در قتل دشمنان خاندان مصطفی
جهد بلیغ مبذول داشت و چنین گویند که عدد قتیلان او بچهل و هشت هزار و پانصد نفر رسید
القصه چون مختار بحجاز رفت یکسال در میان قوم خود بسر برد و چند گاهی ملازمت عبد الله
زبیر کرد و بعد از مرگ یزید باری دیگر از مکه بکوفه رفت و محمد بن حنفیه را مهدی لقب داده
چهل مکتوب از زبان محمد بن حنفیه بچهل کس از رؤسای کوفه بی وقوف محمد بر قلم آورده مضمون
مکاتیب آنکه من مختار را بخلافت خود اختیار نموده ام باید که جهة خون برادرم حسین با وی
بیعت کنید و سر از حلقه متابعتش نپیچید اول کسی از امت خیر البشر که مکتوبات مزور نوشت
مختار بود و چون مختار بکوفه رسید با جمعی از محبان اهل بیت ما فی الضمیر خود را اظهار کرده
طایفه از شیعه با وی بیعت نمودند و خاطر بر طلب خون امام مظلوم قرار دادند
و عبد الله بن یزید که از قبل عبد الله بن زبیر حاکم کوفه بود باغوای عمر سعد مختار را گرفته محبوس
[illegible] گردانید والله اعلم بالصواب ذکر خروج ناصر الدین مختار بن ابو عبیده ثقفی
بکوفه و آن روز که رفاعة بن شداد با آن لشکر که بطلب خون امام حسین بشام رفته بودند
بحرب عبید الله بن زیاد و همراه سلیمان بن صرد بکوفه باز آمد مختار از زندان رقعه نوشت بتعزیت
ایشان و گفت اندوه مدارید و نیت جهاد دیگر بکنید که اگر من از زندان بیرون آیم با [illegible]
با همه کسها که مرا متابع اند دمار دشمنان بکشم و خون امام حسین علیه السلام طلب کنم و در خون

حسین چندان خون بریزم که بنی اسرائیل ریخته شد بر خون یحیی بن زکریا علیهما السلام و این رقعه بدست
شیخان بن عمرو سوی رفاعت فرستاد و رفاعه آن رقعه بر یاران خواند همه شاد
شدند و گفتند الحمد لله که هنوز درین زمین کسی مانده است که خون امام حسین علیه السلام
طلب میکند و او را پیام کردند که ما هنوز پیش ایستاده ایم هرگاه که خواهی با تو بیرون آییم اما آنگاه
شوانیم بود پس رفاعه با چهار تن از یاران بزندان شدند و با مختار بیعت کردند و مختار
هرگاه که در زندان بماندی سوی عبد الله بن عمر بن الخطاب نامه نوشتی و او سوی عبد الله بن
یزید نامه نوشتی تا مختار را دست باز داشتی درین نوبت که وی را دست باز داشت او را
سوگند داد که تا من بکوفه باشم بیرون نیایی پس مختار بخانه خویش نشست و مردمان پنهان
پیش وی آمدندی و بیعت همی کردندی و این در سال شصت و پنج بود و چون شصت و شش
درآمد عبد الله بن زبیر عبد الله بن یزید را از کوفه معزول کرد و عبد الله بن مطیع را بکوفه فرستاد
چون عبد الله بکوفه آمد کار مختار بزرگ شده بود و خلق بسیار با وی بیعت کرده چون روزی
چند برآمد صاحب شرط وی که نامش ایاس بن مضارب بود بیامد و گفت ایها الامیر خلق با مختار بیعت
کرده اند و داعیه خروج دارد بنابران عبد الله خاطر بر گرفتن مختار قرار داد و حسین بن
عبد الله همدانی را با زایده بن قدامه که پسر عم مختار بود بطلب او فرستاد و هر دو بر وی شدند و مختار
را گفتند که امیر ترا میخواند گفت سمعا و طاعة و بفرمود تا جامه پاوردند و اندر پوشید زایده گفت
و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الماکرین
مختار رمز او را دریافت و بانگ که مرا دواجی بیاورید دواجی بیاوردند و بر وی افکندند
و او خود را بگذرانید و سر نهاد که مرا تب همی آید بازگردید و حال من امیر را بگویید زایده گفت
من بگویم مگر حسین گوید مختار گفت یا حسین عذر من از امیر بخواه که فردا این ترا سود دارد و زایده
گفت من بگویم و چون بیرون آمدند بسیار کس دیدند بر در مختار حسین بترسید و زایده را گفت من دانم
که این آیت چرا خواندی و او چرا خود را بیمار ساخت ولیکن من پیش امیر بگویم که مرا سود دارد
و هر دو برفتند و امیر را گفتند که مختار بیمار است و آن شب مختار شیعیان را گرد
کرد و گفت ما را بیرون باید آمدن تا عبد الله بن مطیع را بگیریم و بکشیم و شهر کوفه را بگیریم مردی
از میان ایشان نامش سعد بن ابی سعد الحنفی گفت که فرمان برداریم ولیکن فردا روی
بیرون آمدن نیست ما را که مردمان ما متفرق شده اند ما را ده روز زمان باید داد تا مردمان را

گرد

گرد کنیم و سلاح مهیا سازیم و روسای کوفه را مهلت داد و مثل عبد الله بن شریح الهمدانی
و جمعی دیگر از شیعه و ایشان بمکه شتافتند تا از محمد بن حنیفه استفسار نمایند که مختار
بگماشته آنجناب هست یا نه مختار از توجه آن جماعت آگاهی یافته متوهم شد که مبادا محمد بن حنیفه او را
تکذیب نماید و چون عبد الله و رفقا بملازمت محمد بن حنیفه رسیده در اثناء مکالمه داعیه مختار را
معروض گردانیدند فرمود که بالله الذی لا اله الا هو که من دوست می دارم که حضرت ذو الجلال
و الاکرام باهتمام یکی از بندگان خود انتقام اهل بیت خیر الانام را از دشمنان ما بکشد
شیعه چون سخن محمد بشنیدند با هم گفتند که اگر رضای محمد بن علی المرتضی بخروج مختار مقرون
نبودی هر آینه ما را از متابعت او نهی فرمودی چون بکوفه باز آمدند و با مختار ملاقات نمودند
از ایشان پرسید که مهدی یعنی محمد بن حنیفه در باب شبهه که شما را نسبت بما دست داده بود چه گفت جواب
دادند که ما را باعانت بر داری تو مامور گردانید مختار گفت الله اکبر من ابو اسحاقم که بزخم تیغ
آبدار بسیاری از خوارج خاکسار را بدار البوار خواهم فرستاد القصه چون خروج مختار
در کوفه شیوع یافت عبد الله بن المطیع العدوی ایاس بن مضارب العجلی را با چند کس از سر
هنگان موکل گردانید که شبها گرد محلات کوفه برآیند و بشرایط تحفظ قیام نمایند تا در آخر ماه
ربیع الاول یا اول ربیع الآخر سنه ست و ستین یعنی ابراهیم بن مالک اشتر با صد نفر از مختبر با
و اتباع خویش بخانه مختار میرفت که ناگاه ایاس بن مضارب سر راه بر وی گرفت و بعد از
قیل و قال مهم بجنگ و جدال انجامید و ابراهیم ایاس را از لباس حیات عاری ساخت
و سر او را نزد مختار برده گفت هر چند مقرر چنانست که فلان شب خروج نماییم اما حالا مجال توقف
نیست و مختار بهیج و مسرور شده فرمود تا در کوفه ندا کنند که یا منصور امت و یا ثارات الحسین
بر نشینید آنگاه جبه پوشیده سوار گشت و دوستان اهل بیت بخدمت مبادرت نموده و در آن
شب چند نوبت میان اتباع مختار و اشیاع ابن مطیع در کوفه محاربه اتفاق افتاد و نسیم نصرة
مختار را دست داد و چون خسرو خاوری فضای سپهر نیلوفری را جهت نصب اعلام نورانی اختیار
فرمود و مواکب کواکب را از صدمات او صورت انکسار و انهزام روی نمود مختار از
شهر بیرون رفته بر جبهه دار لشکرگاه ساخت و بنابرانکه از جمله دوازده هزار کس که بمقتش در آمده
بودند زیاده از سه هزار و هشتصد کس در معسکر ندیدند اندیشه ناک شده و چون عبد الله بن مطیع از
محل اقامت مختار خبر یافت عظما و اشراف کوفه را مانند شبث بن ربعی و راشد بن مضارب

وحجار بن ابجر و شمر بن ذی الجوشن را با دلیران صف شکن متعاقب و متواتر بجنگ فرستاد و همین
شجاعت و دلاوری عبد الله بن الحر و ابراهیم بن مالک اشتر بلکه بتایید مالک الملک الاکبر جوانان
مظفر و منصور گشته از عقب مخالفان بشهر در آمدند و در درون کوفه بموضع کناسه کرت دیگر میان
الجانبین غبار جنگ و شمشیر ارتفاع یافته ابن مطیع مغلوب و منهزم بقصر امارت شتافته و مختار
و لشکریانش آن کوشک را در میان گرفته آغاز محاصره نمودند و روز بروز سپاه مختار
در ازدیاد بود و چنانچه در مدت دو سه روز دوازده هزار سوار در ظل رایت فتح آیتش مجتمع گشته
و در شب چهارم از اوقات محاصره رؤسای کوفه که از قلت طعام بتنگ آمده بودند ابن مطیع
را از ریسمانی بر میان بسته و از بام قصر پایان کشیدند تا سر خویش گرفت و راه مکه در پیش و روز
دیگر انجماعت از مختار امان طلبیده در قصر باز گشادند و مختار بدار الاماره شتافته و دوازده
هزار درم را که در بیت المال یافت بر یاران و موافقان خویش منقسم گردانید و چون کوفه در تحت
تصرفش در آمد باطراف و ولایاتی که بآن بلده قریب بود و صورت تسخیر آن بسهولت روی نمود عمال
ارسال داشت و هر روز در دیوان نشسته خلایق را بعدل و انصاف نوید داد و در ان اثنا خبر رسید
که بنابر اشارت عبد الملک مروان عبید الله بن زیاد با هشتاد هزار سوار بتسخیر عراق و حجاز روی آورده
و در حوالی نصیبین رایت استیلا برافراشته و مختار بملطف سر عی واقف شده یزید بن انس اسدی را
با سه هزار کس بدفع سپاه شام نامزد فرمود و عبید الله بن زیاد از توجه یزید آگاه گشته
ربیعة بن مخارق الغنوی را با سه هزار مرد باستقبال یزید روان کرد و بآن اکتفا نموده سه هزار
مرد دیگر ارسال داشت و در پنج فرسخی موصل تلاقی فریقین دست داده یزید بنابر مرضی که داشت بر حمار
مصری سوار شده به تعبیه سپاه پرداخت و گفت اگر من بعالم دیگر انتقال نمایم ورقاء بن عازب
امیر لشکر باشد و اگر با وی آسیبی رسد عبد الله بن ضمرة العذری سرداری نماید و اگر بوی
نیز با حق لاحق گردد شعر ابن ابی شمر العنبی پیشوایی کند آنگاه از مرکب آمده سپاه را بر جنگ
ترغیب و تحریض نمود و آتش قتال بواسطه حمله ابطال اشتعال یافته نسیم فیروزی بر پرچم علم عراقیان
وزید و جنود شام منهزم گشته بسیاری از ایشان بقتل رسیدند و سیصد نفر از ان لشکر در پنجه
تقدیر اسیر و دستگیر شده در غاز دیگر پایه سریر یزید بن انس رسانیدند و چون او بسبب صعوبت
مرض مجال تکلم نداشت بدست اشارت کرد که همه را گردن زدند و همان شب ابن انس وفات
یافته و ورقاء بن عازب مصلحت در مراجعت دیده مظفر و منصور بخدمت مختار مبادرت نمود و در آخر

همین

همین سال عبد الله بن زبیر محمد بن حنفیه را گرفته گفت اگر میخواهی که از چنگ اجل امان یابی با من بیعت کن
محمد حنفیه دو ماه مهلت طلبید و عبد الله نخست از اجابت آن ابا فرموده بالآخره آنجناب را
حبس کرده دو ماه زمان داد و محمد از حبس نامه بمختار نوشته او را از کیفیت احوال مطلع گردانید و
مدد طلبید و مختار علم تفاخر و استعلا را افراشته هزار سوار جرار بمکه فرستاد و تا پیک ناگاه بحرم
حرم در آمده محمد را از حبس بیرون آوردند و میان انجماعت و ابن زبیر صلح گونه واقع شده سپاه
مختار بکوفه باز شدند و هم درین سال جابر بن سمره و زید بن ارقم رضی الله عنهما وفات یافتند
و زید آنکس است که رسول را صلی الله علیه و آله وسلم او را از سخن عبد الله بن ابی سلول منافق
که لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل مطلع گردانید و سوره اذا جاءک المنافقون جهة
تصدیق قول او نازل گردیده فعال لما یرید ذکر وقوع محاربه میان سپاه عراق و لشکر شام کرت
دیگر و کشته شدن عبید الله بن زیاد بزخم تیغ ابراهیم بن مالک اشتر بروایت اکثر مورخین در سنه
ست و ستین مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار نامزد کرد بدفع شر عبید الله بن زیاد
نامزد فرمود و چون ابراهیم دو سه منزل بطرف موصل قطع نمود رؤسای کوفه قتلهٔ امام حسین مثل
شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن و محمد بن اشعث بن قیس و عمر بن سعد باتفاق جمعی کثیر سر
از ربقه متابعت مختاری نمودند رایت مخالفت افراشته بمختار پیغام فرستادند که اگر بهتر
ازین برعایت جانب ما قیام نمایی فهو المراد و الا مستعد جنگ و جدال باش مختار مصلحت
در استرضای ایشان کوشیده قاصدی بر جناح استعجال نزد ابراهیم فرستاده او را از کیفیت
حادثه اطلاع داده بمراجعت مامور گردانید و قاصد در ساباط مداین بابراهیم رسیده او را
باز گردانید و در روزی که شمر ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عمر بن سعد با جمعی از اشقیا در
خانه شبث ربعی متکل شده داعیه داشتند که با مختار قتال نمایند که پیک ناگاه ابراهیم بکوفه
رسیده فی الحال بران فرقه ضال تاخته در حمله اول پنجاه نفر از ایشان را بقتل رسانید و هشتصد
کس را اسیر گرفت و از جمله دویست نفر از ملاعین کربلا بودند گردن زدند و مختار از دغدغه
اشرار فراغت یافته بار دیگر ابراهیم بن مالک را بجانب عبید الله بن زیاد روان گردانید
و در حوالی موصل تلاقی آن دو سپاه اتفاق افتاد و نیران مقاتله برافروخت که ترک جنگ
جوی فلک را ابر کشتگان معرکه دل بسوخت و در اثنای گیر و دار حصین بن النمیر السکونی که در
قلب لشکر شام بود بمعرکه شتافته بضرب تیغ شریک تغلبی از پای در آمد و قتل آن لعین سبب انکسار

سپاه عبید الله بن زیاد کشته ابراهیم بن مالک بمیدان شتافت و سپاه خود را گفت ای یاوران
حق و انصار دین بکشید اولاد قاسطین و اعوان ظالمین و جنود پسر جانه لعین را که این انکسی است
که آب فرات از حسین بن علی باز داشت و وی آن ملعونی است که بحسین علی پیغام داد که ترا امان نیست
مگر آنکه بحکم من راضی شوی و این آن مردودیست که مخدرات سراپرده نبوت و امامت را بسته
اساری از کوفه بدمشق فرستاد و از شنیدن امثال این سخنان عرق عصبیت عراقیان در حرکت آمده
یکبار بر شامیان خاکسار حمله کردند و اتباع ابن زیاد زمانی کوشش نموده عاقبت چاره را
منحصر در فرار دانسته و لشکر ابراهیم ایشانرا تعاقب کرده جمعی کثیر بقتل رسانیدند چنانچه بروایة
بعضی مورخین عدد قتیلان در آن معرکه بهشتاد هزار رسید و بعد از غروب آفتاب ابراهیم بن مالک
شخصی بر کنار فرات دید دستار حریر بر سر و جوشن وسیع در بر و شمشیری مذهب در دست
داشت و ابراهیم اللع شمشیر شقی بر آن شخص زد و شمشیر را بر بود و اسب عبید الله بن زیاد دید و
آن لعین از مرگ جدا گشت و ابراهیم روز دیگر با بعضی از نزدیکان خود گفت که من دوش در کنار
فرات شخصی را کشتم که بوی مشک از او بمشام من رسید برویید و تفحص کنید که وی کیست و غالب
ظن من آنکه او ابن زیاد است که آن لعین مشک با خود نگاه میداشت بعضی از ملازمان ابراهیم بدان
موضع شتافته عبید الله بن زیاد را کشته یافتند و سرش نزد ابراهیم آوردند و ابراهیم سجدهٔ
شکر بجای آورد و سر پسر زیاد و حصین بن نمیر را با روس دیگر از سرداران شام بکوفه ارسال
داشت و مختار فرح و سرور بسیار نمود و سجدهٔ شکر بجای آورد یکی از ثقات گوید که چون سر عبید الله
بن زیاد و اصحاب او را در صحن مسجد کوفه بر هم چیده بودند بدانجا رسیدم و آواز مردم شنیدم که
میگفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و میان آن سرها درآمد و بسوراخ بینی عبید الله بن زیاد در رفت
و ساعتی درنگ کرده و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد و دیگر بار
آن مار آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد قال العلماء ذالک مکافات فعله برأس
الحسین و هی آیات العذاب الظاهره علیه القصه متعاقب وصول روس آن طاغین بکوفه ابراهیم
نیز رسیده بنوازش مختار اختصاص یافت و مختار سر ابن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع
و ربیعة بن مخارق و بعضی دیگر از امراء شام را با فتحنامه و سی هزار دینار بمکه نزد محمد بن حنفیه
فرستاد و محمد بشکرانهٔ موهبت دو رکعت نماز گزارده امر فرمود تا روس اشقیا را
پامال نمودند و ابن زبیر آنجناب را از آن حرکت مانع آمده فرمود تا آن سرها را مدفون کردانیدند

ذکر

ذکر قتل قتلهٔ اولاد و امجاد سید ابرار و انجام روزگار جمعی چنانچه آثار مختار ارباب اخبار آورده‌اند
که چون مهم مختار بعنایت قادر مختار با حسن وجهی تمشیت پذیرفت و تمام ولایت کوفه و جزیره و
دیار ربیعه و مضر در تحت تصرف گماشتگان او قرار گرفت تغافل شعار خود ساخته بمکافات قتل کشتگان
کان امام حسین نپرداخت و محمد بن حنفیه و جمعی از شیعه زبان طعن و ملامت دراز کرده گفتند
این مرد در دعوی محبت اهل بیت صادق نیست زیرا که اکثر کشندگان امیر المومنین حسین در کوفه
بفراغت نشسته‌اند و او پیرامن تعرض ایشان نمیگردد و این سخن بسمع مختار رسیده بتقصیر خود
اعتراف نمود و فرمود تا عبد الله کامل اسامی حاضران دشت کربلا را بر صفحه نوشت و مختار
سر بسیاری از آن گروه خاکسار بدست آورده هر یک را بعقوبت دیگر بسقر فرستاد و از
جمله آن خونگرفتگان بی ایمان یکی شمر بن ذی الجوشن که این کبود و بفرمان مختار گردنش از بار سر سبک
کرده جیفه جیفه او را پیش سگان انداخت و دیگری عمرو بن الحجاج اسدیست که در وقت
فرار جمعی از شیعه بر او ظفر یافته او را گرفته و دیگری عمر بن سعد است که بروایتی
ابن خواهر زادهٔ خود را اختیار فرمود تا گردنش را بزد و دیگری قیس بن اشعث بن قیس است
که قتیل قطیفه مشهور شده بود و ابو عمره در خانهٔ عبد الله کامل او را گردن زد و دیگر خولی بن
یزید است که نوکران مختار بموجب اشارت زوجه اش عیوف او را از دو دکش خانه بیرون
آورده و بستان کوسفند کشته با آتش دوزخ رسانیدند و دیگری از آنجمله بجدل بن سلیم است که طمع
در خاتم امیر المومنین حسین کرده بود و مختار فرموده بود که دست و پای او ببریدند و او در میان
خاک و خون می غلطید تا باسفل السافلین واصل گردید و دیگری حکیم بن طفیل است که او را تیرباران کردند
و یزید بن مالک و عمران بن خالد و عبد الله البجلی و عبد الله بن القیس الخولانی و اسحق بن حیوة
و زرعة بن شریک و زید بن وقار و صبیح الشامی و خزیمة بن کاهل الاسدی و عثمان بن انس
نیز از جملهٔ آن بدبختان‌اند که در آن اوان بفرمان مختار کشته شدند چنانچه سابقا نوشته شد و از
سخن بعضی از مورخین چنان معلوم می‌شود که مختار در زمان حیات خود چهل و هشت هزار و پانصد و چهار
مرد از دشمنان اهل بیت بقتل رسانید بعد مردی که در محاربات کشته شدند و روایتیست
که در آن اوان که مختار بعید و ابراهیم بن مالک بمعارف کوفه ظفر یافت شبث بن ربعی و محمد بن
اشعث بن قیس ببصره گریخته و مصعب بن زبیر را که در آن وقت از قبل برادر بحکومت بصره
اشتغال می‌نمود بر حرب مختار ترغیب نمودند و مصعب مهلب بن ابی صفره را از امراء ازطلیعه با سپاه

موفور روی بکوفه نهاد و مختار ابن شمیط را با سه هزار کس بجنگ مصعب فرستاد و بین الجانبین حربی
صعب اتفاق افتاد و ابن شمیط مغلوب شده با بسیاری از سپاه کوفه بقتل آمد بعد از آن سپاهی
دیگر فراهم آورده بنفس خویش متوجه میدان جدال گشت و چون تلاقی فریقین دست داد و باستعمال تیغ
و سنان اتفاق افتاد و با وجود آنکه بعضی از اتباع و اعیان سپاه مصعب مثل محمد اشعث و شبث بن
ربعی و اقربا ایشان دران معرکه بقتل آمدند بار دیگر نسیم ظفر بر پرچم علمش وزید و مختار با شش هزار مرد
گریخته در قصر کوفه متحصن گردید و در بعضی تواریخ مسطور است که دران حرب عبید الله بن علی المرتضی که در سلک
ملازمان مصعب انتظام داشت و عمر الاکبر بن علی بن ابی طالب که داخل جیش مختار بودند مقتول
گشتند و از بعضی تواریخ چنان بوضوح می پیوندد که عمر از جمله لشکر مصعب بود والعلم عند الله تعالی
القصه چون مختار از میدان کارزار فرار بر قرار اختیار نمود مصعب بن زبیر متعاقب آن بکوفه درآمد
قصر امارت را محاصره نمود و پس از چند روز مختار با نوزده نفر از اهل جلادت کفن پوشیده
از ان کوشک بیرون خرامید و کوفیان بر ایشان تاخته چندان محاربه نمودند که عالم آخرت را
منزل ساختند آنگاه بقیه آن شش هزار از مصعب امان طلبیده و از قصر پایان آمدند و همه
ایشان بسعی زمره از مردم فتان بقتل رسیدند و مصعب سر مختار را با فتح نامه نزد برادر فرستاده
با خاطر خرم و دل شاد در کوفه بحکومت نشست و ابراهیم بن مالک اشتر که دران ایام از قبل
مختار بایالت ولایت جزیره اشتغال داشت قاصدی نزد مصعب روان کرده امان طلبید و مصعب
مسئول او را بعز اجابت اقتران داده ابراهیم بکوفه درآمده در سلک خواص مصعب انتظام یافت
و بعد از فراغ از مهم عراق مصعب بدیدن برادر بمکه رفت و در مکه بزیارت عبد الله بن عمر شد
عبد الله گفت با مصعب اگر آن شش هزار کس که در کوفه بکشتی اگر شش هزار گوسفند بودی
از تو سوال کردندی مصعب سر در پیش انداخت شرمنده و از نزد عبد الله بن عمر بیرون
آمد و بعد از اورا که ملاقات برادر بعراق مراجعت فرمود و بقول اکثر مورخان در سنه سبع
و ستین این واقعه وقوع پذیرفت و هم درین عدی بن حاتم طایی که در سال ششم از هجرت ایمان
آورده بود و در جنگ جمل و صفین ملازمت امیر المؤمنین علی علیه السلام اختیار نموده وفات یافت
و او مدت صد و بیست سال در دار دنیا اقامت داشت و در سنه ثمان و ستین اساس حیات
بحر العلوم و حبر الامت علی العموم اندراس یافته بروضه فرخنده اساس فردوس شتافت
و تولد آنحضرت قبل از هجرت بسه سال در شعب ابی طالب روی نموده بود و در وقت وفات حضرت

پناه

پناه کاینات صلی الله علیه و آله و سلم پانزده ساله بود و نوبتی رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را دعا
کرد که اللهم فقهه فی الدین و علمه التاویل و فی روایت اخری اللهم علمه الحکمة و تاویل الکتاب و این
دعا بشرف اجابت مقرون شده عبد الله در تحصیل علوم بدرجه کمال رسید و پیوسته اوقات
خجسته ساعات را در تلمذ و ملازمت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام می گذرانید
و در اواخر ایام زندگانی چشمهای عبد الله از حلیه بینایی عاطل شده و در طایف مقیم گشته
بود و همانجا وفات یافت گویند که چون عبد الله بن عباس را رضی الله عنهما به تجهیز و تکفین
کردند مرغی سفید آمده میان کفنش در رفت ناپیدا شد و هر چند ویرا طلب کردند نیافتند
و چون ویرا در قبر کردند و قبر ویرا ابنیه باشته آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند
که میخواند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی مدت عمر او
هفتاد و یکسال بود رضی الله عنه و عن سایر العترة الطاهرة النبویة و علماء الامة المصطفویة
و در سنه تسع و ستین در بصره علت وبا و طاعون شیوع یافت و در مدت سه روز هفتاد
هزار کس قالب تهی کردند و بروایتی بیست هزار عروس از حجله روی بجوار مغفرت پادشاه
بی نیاز آوردند و درین سال آتش مخالفت میان عبد الملک مروان و عمرو بن سعید الاشدق
اشتعال یافت و عمرو بشمشیر عبد الملک مقتول گشته بعالم آخرت شتافت والله اعلم

ذکر محاربه‌ای که میان عمرو بن سعید و عبد الملک واقع شد و بیان لشکر کشیدن عبد الملک بجانب عراق و کشته شدن ابراهیم بن مالک اشتر و مصعب بن زبیر

عمرو بن سعید که معروف
باشدق بعظم شان و کثرت ثروت از سایر اعیان بنی امیه امتیاز داشت و مروان در مبادی
حکومت آثار رعنا و در بشره او مشاهده کرده گفت که من پیرم و بعد از فوت من هیچکس در
امر سلطنت با تو منازعت نخواهد نمود و خاطر پریشان مدار و روی باشاره را موافقت
آورد عمرو بدین کلمات واهی مبتهج و مباهی گشته نسبت بمروان طریق جان سپاری بجای
آورد و تا ممالک شام بر او قرار یافت و مروان نیز در طریق وفاق سلوک داشته عمرو را
بنیابت خویش حاکم دمشق گردانید اما چون مروان بخلاف تصور عمرو عبد الملک را
و او در سنه ثمان و ستین بقصد محاربه مصعب متوجه عراق عرب گشت عمرو را در دمشق
بخلافت خود مقرر کرده عمرو در غیبت او داعیه استقلال نموده بدعوی خلافت مشغول شد
و عبد الملک بن مروان در اثنای راه ازین معنی خبر یافته دفع دشمن خانگی اولی دانست و طبل مراجعت

کوفه عمرو در دمشق متحصن گردید و عبد الملک آغاز محاصره کرد و بعد از انقضاء چهار ماه
مهم مصالحه انجامید برین موجب که عبد الملک و عمرو باهم در امر حکومت شریک بوده
عبد الملک بامر امامت پردازد و عمرو ضبط اموال دیوانی را وجهه همت سازد
انگاه عمرو ابواب اتفاق مفتوح گردانیده بی تحاشی بسرانجام مهام جهانبانی قیام نمود
و عبد الملک نیز بحسب حرمت او رعایت میفرمود و در سنه تسع و ستین عبد الملک خاطر
بر انهدام و قتل عمرو قرار داده کس بطلب او فرستاد و عمرو قصد رفتن کرده
برادرش یحیی بن سعید گفت امروز نزد عبد الملک مرو که خاطر من دغدغه دارد عمرو گفت دل را
جمع دار که اگر عبد الملک مرا در خواب بیند بیدار نتواند کرد یحیی گفت باری جبه در زیر
جامه بپوش و طریقه حزم مرعی دار عمرو بقول برادر مهربان عمل نموده با صد کس از خواص
بقصر امارت شتافت و چون بدرخانه عبد الملک رسید او را تنها باندرون گذاشتند و عبد
الملک دران خلوت گفت مقصود از طلب تو آنکه در وقت مخالفت تو سوگند خورده ام که غل
بر گردن تو نهم اکنون میخواهم که سوگند من راست شود و غل بر گردن عمرو نهاد و مقارن آن حال
بانگ نماز برآمد و عبد الملک متوجه مسجد شد و برادر خویش عبد العزیز گفت که عمرو را بقتل
رسان اما عبد العزیز بروی ترحم نمود و فرمان نبرد و چون نوکران عبد الملک را بی امیر خود
دیدند افغان برآوردند و یحیی بن سعید را خبر کردند و یحیی با جمعی کثیر بیکبارگی در مسجد ریخته عبد الملک
گفت موجب غوغا چیست یحیی پرسید که برادرم کجاست عبد الملک جواب داد که با برادرم
عبد العزیز بسرانجام مهمی قیام می نماید یحیی گفت بفرمای تا بیرون آید و عبد الملک بخانه در آمده از
عبد العزیز پرسید که عمرو را کشتی گفت نی و عبد الملک زبان طعن برادر خود گشاده بسر
عمرو رفت و حربه بر سینه‌اش زد و زخم کارگر نشد بوضوح پیوست که جبه در زیر جامه دارد و بیاران
گفت که خود ساخته آمده بودی انگاه سر عمرو را از بدن جدا کرد و درین اثنا آواز غوغای
یحیی بن سعید و اتباع او را شنید عبد العزیز را گفت از بام قصر سر عمرو را با ده هزار درم
در میان آن جماعت بیفکن و عبد العزیز بموجب فرموده عمل نمود و چون نوکران عمرو سر و زر را
دیدند بعد از برچیدن زر سر خویش گرفتند و خاطر عبد الملک از جانب عمرو بن سعید فارغ گشته
لشکر فراوان فراهم آورد و در سنه احدی و سبعین عبد الملک عازم عراق عرب گردید و نخست
بمحاصره حصار قرقیسا که زفر بن الحارث بهواداری عبد الله بن زبیر مضبوط گردانیده بود نزول نموده

محاصره فرمود و بعد ازانکه توقف عبد الملک دران نواحی امتداد یافت بوضوح پیوست که
تسخیر آن حصار بجنگ بسهولت میسر نمیشود برادر خود محمد بن مروان را واسطه ساخت تا در میان او
و زفر بساط مصالحه مبسوط گردانیدند و زفر از قرقیسا بیرون آمده عبد الملک را دید انگاه عبد الملک
علم عزیمت بجانب کوفه افراشته چون مصعب از شجاعان عرب بود از توجه او خبر یافته با سپاه
کوفه و بصره باستقبال او روان شد و در نواحی قرقیسا بعبد الملک رسید و عراقیان و شامیان
بتسویه صفوف پرداختند و افنا و اعدام یکدیگر وجهه همت ساختند و مردان صف شکن
و دلیران مرد افکن از طرفین در میدان تاخته بسیاری را بر خاک هلاک انداختند و کوفیان بنابر شیوه
ناستوده خویش آغاز فرار کرده آثار عجز و انکسار بر وجنات احوال مصعب ظاهر گردید و چند نوبت
عبد الملک بنابر محبتی مفرط که با مصعب داشت کس فرستاد و پیغام داد که تو از جانب من ایمنی بلکه
اگر بدین طرف آیی در امور ملک و مال فرمان روا خواهی بود و بس مناسب آنست که دست از جنگ
باز داری و بیش ازین در معرکه کارزار توقف ننمایی اما مصعب پروای این سخنان نکرد و بر زبان
آورد که مثل من کسی از معرکه چگونه باز تواند گشت اما سخن ترا بگمان امید قبول توان نمود و همچنان
در میدان قتال پای ثبات افشرده باتفاق ابراهیم بن مالک دست برد بشامیان نموده دران
اثنا ابراهیم شهید شد و این معنی موجب اضطراب مصعب گشته دل بر مرگ نهاد و بپسر خود عیسی
گفت بجانب مکه شتافته عم خود را از نقض عهد و پیمان کوفیان و شهادت من خبر کن عیسی گفت اگر برین
موجب عمل نمایم مردم زبان طعن بر من بگشایند که در چنین محلی پدر را در میان دشمنان گذاشته
فرار نمودی مصعب گفت اگر از معرکه بیرون نمیروی پای پیش نه و بجانب صف توجه نمای تا از غم تو رهایی یابم
عیسی با جمعی از شیران بیشه پیکار و شجاعان تاخته چندان کشش و کوشش بجای آورد که کشته شد
انگاه مصعب بر شامیان حمله کرده قاتل عیسی را بکشت و بمرتبه لوازم مردانگی بتقدیم رسانید که بخیمه عبد
الملک رسیده طنابهای او را ببرید عاقبت اعدا حمله کرده زائده بن قدامه که پسر عم مختار بود تیغ
بر وی زد چنانچه از اسب در افتاد و عبید الله بن زیاد سر مصعب را از تن جدا کرده نزد عبد
الملک برد و عبد الملک در جمادی الاول سال مذکور مظفر و منصور بکوفه در آمده عراقیان با وی بیعت
نمودند و در بعضی از کتب معتبره مسطور است که در روزی که عبد الملک در قصر امارت کوفه قرار
گرفت و سر مصعب را پیش او نهادند عبد الملک گفت چه خوش است این دنیا و پادشاهی
در وی اگر جاوید بودی شعبی با عبد الملک گفت که عجب حالتی است که درین مکان سر امام حسین را

علیه السلام دیدم پیش ابن زیاد آوردند و سر ابن زیاد را در همین موضع پیش مختار دیدم و
ایضا سر مختار پیش مصعب مشاهده نمودم و اکنون سر مصعب را در نظر امیر المؤمنین می بینم عبد الملک
از استماع این مقال متغیر گشته بتخریب آن منزل فرمان داد و مدت حیات مصعب بروایت
ارباب حدیث چهل سال بود روایتست که چون عراق عرب بحوزه تصرف عبد الملک بن مروان
در آمد امارت بصره را بخالد بن عبد الله داده او را گفت که مهلب بن صفره که از قبل عبد الله بن
زبیر بمقاتله ازارقه مشغولست مأمور است و او را بحیث من خوان خالد بموجب فرموده عمل نموده مهلب
در سلک هواخواهان عبد الملک منتظم شد و در دفع خوارج بدستور معهود اهتمام بتقدیم رسانیده
اکثر علمای آن طایفه را بقتل آورد و مملکت اهواز و فارس و عراق عجم را در حیز تسخیر آورد و عبد الملک
بعد از قتل مصعب چهل روز در عراق عرب توقف نموده ایالت کوفه را ببرادر خویش بشر بن
مروان داده روی توجه بجانب دمشق آورد و در سنه اثنی و سبعین عبد الملک بن مروان مکتوب را او
بامارت خراسان فرستاد و عبد الله بن خازم که از زمان یزید بن معویه تا آن غایت بران دیار استیلا
داشت زمام ایالت را بایشان باز نگذاشت و عبد الملک برین معنی وقوف یافته به بکیر بن وشاح که
یکی از معارف خراسان بود نامه نوشت مضمون آنکه اگر بدفع ابن خازم قیام نمایی و مهم او را بر
دلخواه ما بسازی امارت خراسان از آن تو باشد و بکیر فرصت نگاه داشته شبی با اتباع خویش
بخانه عبد الله بن خازم که رعایت حزم نمیکرد رفته او را بکشت و بر سریر امارت نشست و
درین سال براء بن عازب الانصاری که از جمله مشاهیر صحابه بود از عالم انتقال نمود و هم درین سال
احنف بن قیس التمیمی بروایت بعضی مورخین که مکنی بابو البحر و موسوم بضحاک بود جهان فانی را
وداع کرد و احنف بعقل و علم و فضل اتصاف داشت و در محاربه صفین ملازمت حضرت آن
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام مستسعد گردیده در روایتی آنکه احنف در سنه سبع
وستین در کوفه وفات یافت و مصعب بن زبیر بروی نماز گزارده و مشایعت جنازه او اقدام نمود
والله تعالی اعلم و در سنه اثنی و سبعین عبیدة بن قیس المرادی السلمانی از عالم
فانی بجهان جاودانی انتقال نمود و از جمله تلامذه حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة
والسلام و فقهای تابعین بود و بسبب کثرت مصاحبت با سلمان آن را سلمانی
می گفتند والله تعالی اعلم بالصواب **ذکر قتل عبد الله بن الزبیر بدست حجاج**
بن یوسف علیه ما [illegible] بثبوت پیوسته که چون **کتبه العبد الفقیر** [illegible]

که چون عبد الملک بن مروان از ادر عراق منازعی نماند بدمشق مراجعت نمود روزی خطبه خواند و خلق را
بمحاربه عبد الله زبیر دعوت فرمود کسی اجابت نکرد که با پسر زبیر بخانه خدا حرب کند حجاج یوسف گفت
ای امیر المؤمنین مرا آن دست که من دوش بخواب دیدم که پسر زبیر را گرفتم و پوست بکندم عبد الملک او را دو هزار مرد
داد و بمکه فرستاد و حجاج از شام بطایف آمد و اصل حجاج نیز از طایف بود از بنی ثقیف و روزی چند
بطایف ببود و از آنجا سپاه برگرفت و بمکه شد و عبد الله زبیر فرمان داد تا سپاه مکه و مدینه و از جای
فراز آمدند و ده هزار مرد گرد آورد حجاج سپاه و بر در مکه بنشست بیرون از حرم بر لب جایی که آنرا میمون گویند
بشعبان اندر سال هشتاد و اند پسر زبیر سوی وی سپاه فرستاد به بیرون حرم پس حرب کردند و سپاه
پسر زبیر شکسته شد و پسر زبیر چند کرت سپاه فرستاد در همه معارک حجاج ظفر یافت و چون ماه رمضان
در آمد و ناخوش بود جنگ کردن از طرفین متقاعد شدند با اصل که از حرمت ماه و کس از یکدیگر بلشکرگاه
اندر شوال نشسته بودن و از خانه بیرون آمدن از بیم شبیخون و کس حرکت نیاوردی چون ماه رمضان بگذشت
حجاج بعبد الملک کس فرستاد و گفت پسر زبیر را دست و پای شکسته شده و نوبت زیرا که از لشکر
او بسیار بکشتیم او طارق را بفرستاد و گفت یاری کن او را که تا چون مکه را بگشایند و ابن زبیر را بکشند
امیری مدینه ترا باشد طارق سوی حجاج آمد و با وی یکی شد و در ماه ذو القعده حرب بسیار کردند و مردان
پسر زبیر بیشترین کشته شدند و بسیار هزیمت شدند و بگریخته بمدینه و یمن و حجاج چون دید مردم پسر زبیر کم شدند
از آنجا که بود سپاه برگرفت و بعرفات آمد و هشت هزار مرد با او همراه بود همه با عرفات بگرفتند و مکه را حصار
گرفت بحجتی زوری از ذو الحجه وقت حج بود و مردم از مغرب و مشرق حج آمده بودند و مکه را بدان حال یافتند حصار
کرده و طعام تنگ شده و مردمان اصل حج بمکه اندر بسیار گرد آمدند و آن سال هیچکس حج کرد از بهر آنکه
حج روا نبود تا بعرفات و منا نشوند و حج بزرگ خود آنست که امام بعرفات بنشیند و امام پسر زبیر بود و بعرفات
نیارست رفتن و حجاج همیگفت که امام منم بیرون آیید تا من شما را حج کنم کس سوی حجاج نشد و همه مسلمانان آن سال
از او بازگشتند حج ناکرده و عبد الله ابن زبیر حرم گرفته بود و خانه را طواف کرد و همانجا بر صفا بایستاد و بنماز
گذاشت او بکشت و بعرفات نیارست شدن و حج آن سال هیچ روا نبود و سپاه حجاج را از بیرون مکه طعام
فراخ بود و از طایف و شام می آوردند و مردمان اعرابیان از آنکه حج آمده بودند زاد و علف بی اندازه
در مکه زاد و علف نیافتند سوی حجاج شدند و از وی طعام خواستند که بخرند و زاد بکنند و حجاج هیچکس را چیزی نفروخت
در بهای طعام و علف بود همه بر ایشان قسمت کرد تا آن اعرابیان بازگشتند و ابن زبیر چاره با خواص و امکان
نبود و بحرب اندر آمد اندر سال هشتاد و سه و حجاج سپاه از عرفات برگرفت و نزدیک مکه فرود آمد و حرب کرد

و هر روز خلق بسیار بحرب کشته شدی پس منجنیق بر نهاد و مکه و جبه شهر سنگ می انداخت و مکه را ویران کرد و خانه را
بر سر مردم فرو می آورد و عبد الله ابن زبیر با مردم خود ببطحا و هر سوی بیرون می شدی و حرب همیکردی چهار ماه
حرب کرده بودند با عبد الله ابن زبیر پس بچهار ماه بحرب حصار اندر همی بودند رمضان و شوال و ذو القعده
و ذو الحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر و بزمین حجاز اندر صاعقه بسیار بود که از آسمان آتش آمدی و هر جا که
جایهای دیگر برق زدی آنجا آتش بجهیدی و خلق بسوختی پس یکروز حجاج از منجنیق سنگ می انداخت ابری از
آمد و آفتاب را بگرفت و روز تاریک شد و رعد و صاعقه خلقی کثیر را از لشکر حجاج بسوخت
ایشان بترسیدند و هواخواه شدند که منجنیق بر کنند حجاج گفت ای مردمان مترسید که این زمین حجاج را بیم من است
و من اینجا که زاده ام و دایما اینجا صاعقه آید چنانکه هر کرا بیابد بسوزد و هر چه ما اینجا باشیم این بوقت
خویش بیاید و کار خویش بکند و امروز شما را بسوخت و دی ایشان را بسوزد مردمان او را استوار داشتند
و بدین باز گشتند دیگر روز حجاج ابن یوسف بیامد با آن منجنیق اندر آمد و بدست خویش منجنیق همی انداخت
و حرب اندر پیوسته شد و صاعقه از آسمان بیامد و مردم بسیار بسوزانید در شهر و بیرون مکه کس را بسوخت
حجاج گفت نه شما را گفتم که این خود آیین این زمین است ایشان دلیر شدند و بایستادند و کار دشوار و
سخت شد و هر که با پسر زبیر از اعرابیان بودند با شهر باشندند و هر که یکیان بودند سوی حجاج شدند
بزینهار تا کار بدان رسید که با عبد الله ابن زبیر دو پسر مانده بود یکی را نام حبیب و دیگر حمزه بردو بسوی
حجاج شدند از گرسنگی چون حجاج دانست که با وی کس نماند رسول کرد به وی که خود را چه کشی که همه خلق
از تو بشدند و فرزندان از تو برگشتند و تو تنها با چندین خلق چه توانی کردن بزینهار بیرون آی و هر چه خواهی
از امیر المؤمنین بخواه تا ترا امیری دهد و من نیز بخواهم ابن زبیر اجابت نکرد حجاج چون دانست که وی دل
بمرگ نهاده بفرمود که حصار را سخت بگیرند و این اندر جمادی الاول سال هشتاد و سه بود و مکه را پنج دروازه است
یکی این در که برابر خانه است آنرا باب الکعبه خوانند و آنکه برابر کوه صفاست باب الصفا خوانند
و سیم را باب بنی شیبه و چهارم را باب بنی جمح و پنجم را باب بنی سهم خوانند حجاج این پنج دروازه را
بپنج گروه قسمت کرد تا نگاه دارند تا کس از مکه بیرون نیاید باب الکعبه را بمردمان حمص داد و باب بنی شیبه را
بمردمان دمشق داد و باب الصفا را بمردمان اردن داد و باب بنی جمح را بمردمان فلسطین داد و باب بنی
سهم را بمردمان قنسرین داد و حصار تنگ بگرفت و پسر زبیر را هیچ یار نمانده بود مگر عبد الله بن صفوان
ابن امیه و کم از صد مرد با وی بودند پس عبد الله ابن زبیر بخانه اندر شد سوی مادر که او را بر وی کنده ذات
النطاقین بود دختر ابوبکر و زنی پارسای و سال بر بود و پسر زبیر هیچ کاری بی رای مادر نکردی و سلاح پوشیده

گفت ای مادر همه جهان از من برگشتند و مرا خذلان کردند و کس مرا نصرت نکرد و این مردمان با من بر آن اند که
که اهل عراق با امام حسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله عنه یاری پسران وفا کردند تا پیش وی کشته شدند و هم اکنون
بزینهار حجاج شدند و حجاج مرا پیغام فرستاده که اگر پیش او آیی از جهان هر چه خواهی ترا دهم چگویی یا در پیش او
بیایی مادر گفت ای پسر تو کار خویش بهتر از آن دانی که من دانم من ترا گویم اگر دانی که تو بحق بودی و مسلمانان را
بحق بخواندی هم بر آن برو و حق خویش کس را دست باز مده و هم بر آن کشته شو که یاران تو کشته شدند
و دشمن را بر خویشتن دشنه منه و خود را بدست بنی امیه اندر میفکن و اگر تو این کار همی از جهان را کردی
و حق امامت ترا نبود و کردی باطل و خویشتن و مردم خانه ابراهیم را هلاک و اگر گویی که بر حق بودم ولیکن
چون یاران من همه کشته شدند ضعیف شدم و هر چه ضعیف شود باطل گردد و بر حق ضعیف مرده به
که بر باطل زنده بودن و چند زندگانی مانده است درین جهان تر را اگر همه چهار روز که آخر بباید مردن
تو عار بر خویشتن منه و دشمن را بر خویش دشنه منه عبد الله ابن زبیر را اقرار شد و دست مادر را بوسه داد
و گفت ای مادر اینچنین است که تو گفتی راست آمد اندر دل من و من خود بر آن عزم که آمده بودم و لیکن
با گفتم که رای تو با من یکی بود و خدای همی داند که من بر حق بودم و تا من بودم بدین کار از من باطل نیامد
و با کس اندر حکم خدای ستم نکردم و هر که کار داران من بر ستم نکردند و اگر کردند من نپسندیدم و با کس یکدم
و هیچ مسلمان فردی ستم روا نداشتم و خشنودی حق سبحانه و تعالی بهر حالی که بود بگزیدم یا رب تو دانی که
خویشتن را بدین تزکیت می کنم و مادر را تعزیت کنم مادر گفت مرا چه تعزیت کنی که از پس تو همی آیم زود اگر
بیایم خدای را صبر کنم پس سر بر کرد و گفت یا رب تو دانی که این فرزند من شب نماز کرده و روز روزه داشت
و بسیار شبها که پیش تو ایستاده بود و روزهای دراز بگرمای مکه جگر خویش تشنه کرده بود بروزه او بضایع مکن
و تو دانی که مادر و پدر از وی خشنود بودند تو نیز از وی خشنود باش و مرا در مصیبت او صبر ده پس مثقالی
مشک شربت کرد و بپسر داد و گفت هر که چنین بخورد از پس مرگ از جسد او بوی ناخوش نیاید پس مادر را
بدرود کرد و بیرون آمد و آن شب بر کت مکه اندر بخفت با آن یاران که با وی بودند و دیگر روز بر خاست
و روز سه شنبه بود هم از ماه جمادی الاول هشتاد و سه و نماز بامداد بکرد با یاران در مقام ابراهیم علیه السلام
و شمشیر برگرفت و زره اندر پوشیده و پیاده بیرون آمد و حمله کرد و دروازه از ایشان بستد و از پس ایشان
بیرون شد تا در حجون از در مکه بیرون بردشان و بهر حمله بسیار خلق همی افکند و با وی عبد الله ابن صفوان بود
و یاران وی کم از صد مرد بودند و تا نماز پیشین حرب میکردند گاه بدین روی حمله کردی و گاه بدان روی
چون شیر مرغزاری و آن روز گرم شد بماند و بر جای بایستاد و گفت منک لو کان قرنی واحدا لکفیته گفت اگر

ر ش

بالکه تن چوب بایستی کرد پسندیده بودی پس یکباب بیاسود و دو بیت شعر بگفت **شعر**
الا لان سلمی اذ من وخلاله تلاقی المنایا ای وجه منها　فلیست تباع الحیوة لبیه ولا
نفی فی حتة الموت سلما پس برخاست و حمله کرد و بکوه صفا بر دشان و از سر کوه صفا سنگی بیامد
و دی از آن موم و بر رویش بر آمد و بینیش بشکست و خون بجاید و بر ریشش فرود آمد پس دیگر بار این بیت
بگفت بر صفت حال خویشتن　فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ولکن علی اقدامنا یقطر الدما
پس شصت شه و هفتاد و ایشان بروی گرد آمدند و شمشیر اندر وی نهادند و بکشتندش و عبدالله بن
صفوان و عمارة بن عمرو را نیز بکشتند و حجاج بشهر اندر آمد و سر هر سه را بر بریدند و بر دار کرد بر در کعبه
و اهل مکه نمود که بشهر باز آیند و بیک روز بیعت اهل مکه بستند و بنا بر حکم امیر طارق را با سپاهی
بمدینه فرستاد و سر آن هر سه بشام فرستاد سوی عبدالملک بر دست رسول خویش با فتح نامه
و رسول را فرمود که با این سرها بمدینه شو و این سرها را بر در مسجد آدینه بر دار کن و آنگاه بشام
رسول همچنان کرد و حجاج با امیری مکه بنشست و عبدالملک امیری مکه و عامه و مس بدو داد و در اخبار
آمده است که چون حجاج سر عبدالله زبیر را بشام فرستاد جسدش را از دار بیاویخت و عبدالله اول
مولودی بود که بعد از هجرت حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام در مدینه متولد شده و رسول صلی الله
علیه وسلم او را تحنک فرمود و کنیتش ابو حبیب بود و او وقات حولش هشتاد و یک سال و چند ماه
نقلست که چون خبر که ابن زبیر بمادرش رسید با وجود آنکه سنش از نود تجاوز کرده بود جانش که گفت
رحمک الله یا عبدالله لقد بکی علیک کل شیئ من جسمی حتی رحمی علیک رحمی و حجاج بآن ضعیفه ملاقات کرد
گفت چون دیدی آنچه من با پسر تو کردم جواب داد که بر کردی دنیای او را و تباه آوردی امور
آخرت تو تبهساد انجامید و اسما نیز در آن چند روز فوت شد و او را ذات النطاقین از آن جهت میگفتند
که وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم از مکه متوجه مدینه بود نطاق یعنی کمربند خود را بدو نیم کرده نصفی بسفره که توشه
که رسول صلی الله علیه وسلم در آنجا بود بست و نصفی را بر میان خود بست و درین سال عبدالملک خالد بن
عبدالله القسری را از بصره باز کرد و کوفه و بصره را مر دو به بشر ابن مروان داد و حجاج آن سال بمکه امیر
حج وی کرد مردمان را بدین سال هشتاد و سه و چون هشتاد و چهار اندر آمد حجاج ابن یوسف کعبه را که ابن
و آنکه یزید حصین ابن نمیر انبو نشاده بود و با عبدالله زبیر حرب میکرد و منجنیق نهاده بود و خانه کعبه سوخت
و بام کعبه را بسنگ منجنیق ویران کرده و بروایتی بعضی مورخان شاخهای کبش اسمعیل که تا آن غایت در کعبه
موجود بود محترق گشت و یزید آن سال بمرد و چون سپاه بازگشت ابن زبیر خانه را باز کرد و اساس

بیز بشکافت و خانه را از آنچه از آن بکرد که بوده و حجر را بخانه اندر آورد از آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده
بود که حجر از خانه است ولیکن قریش را النفقه برسید و برون بماندش و فرمود که حجر بخانه اندر گرفت
تا خانه بزرگ شد و خانه را دو در کرد یکی مغرب و یکی مشرق پس آن سال چون حجاج بنشست خانه را باز کرد
و حجر را بیرون بماند و دری یکی کرد و آن سال حج بکرد و چون سال هشتاد و چهار اندر آمد مردمان را گفت ابن زبیر
بدعت کرد و خانه خدای را ویران نمود و آنچه از خانه نبود بخانه اندر گرفت و این خانه بر آن قاعده باز نهاد
چنانکه عبدالمطلب کرده بود و پیغمبر علیه السلام هفت ساله بود و از پس آن کسرو رسل(؟) صلی الله علیه وسلم
و یاران او رضوان الله علیهم اجمعین طواف میکردند و او را پسندیده داشته و آن بر همان گونه بود
که ابراهیم علیه السلام کرده بود پس حجاج مر خانه را ویران کرد و آنچه پسر زبیر اندر فزوده بود باز کم کرد
و خانه را هم بر آن قاعده باز بنا کرد که باصل بوده و امروز نیز بر آن بناست که حجاج کرده است و در ماه صفر
سال هشتاد و چهار عبدالملک مدینه حجاج را داد و حجاج بمدینه شد و آنچه از صحابه آنحضرت صلی الله علیه وسلم
مانده بودند بسیار بر ایشان استخفاف کرد و گفت که شما امیر عثمان را یاری نکردید تا او را بکشتند
شما همه کافرید و جابر بن عبدالله الانصاری را بیاوردند و سهل ابن سعد الساعدی را و انس مالک را
هر سه را بیاوردند و چون عثمان تهمت کرده و طوق بگردن ایشان اندر نهاد و گفت من شما را برده
و جباری کینه و کند در پای ایشان نهاد و هر که بود بمدینه پیش او آمدند ایشان را بر پای بسته
نگفتی که بنشینید و انس کنده را بشکست و بگریخت و میعره شد بمجالبی سلم بمدینه حجاج مرکبی ساکرد(؟)
و آن را هنوز مسجد الحجاج خوانند و دو سه ماه بمدینه بود و آنگاه بمکه باز شد و درین سال عبدالله ابن عمر بمکه
وفات یافت و عبدالله در صفوتین(؟) با پدر خویش از مکه بمدینه هجرت کرد و پیوسته اوقات خجسته ساعات را
بوظایف طاعات و عبادات مصروف میداشت و در سیر السلف مسطور است که هرزه در
وقتی از ذهام وقت تمام بپای عبدالله رسید و در دو قدم مشورم کرد و آن عارضه موجب فوت او شد
و گویند حجاج فرمود که چوبه مسموم بپای عبدالله زدند و زهر در جوارح او اثر نموده روی بسفر آخرت آورد
مدت عمر عبدالله ابن عمر هشتاد و هشت سال بود و بروایتی هشتاد و چهار سال و درین سال عبدالملک
بکیر ابن وشاح را از حکومت خراسان معزول کرد و آن منصب را بامیه ابن خالد ابن عبدالله داد
و درین سال بشر ابن مروان روی بجهان جاودان نهاد و درین سال عبدالملک ابن مروان امامت مناسک
حج اسلام قیام نموده حجاج ابن یوسف را از حکومت حجاز معزول نمود و تمام ایالت عراق را در قبضه اقتدار
او نهاد **قدوم حجاج بن یوسف** من الحجاز الی العراق وانفاد الجیوش الی مهلب بن ابی صفره بحرب الازارقه

وچون خبر بعبد الملک رسید که بشر را در گذشت مرد و سپاه همه از مهلب بن ابی صفره باز گشتند کوفیان بکوفه آمدند
و بصریان ببصره عبد الملک تنگدل شد و گفت عراق را هیچکس نتواند نگاه داشتن بجز حجاج پس عهد کوفه و بصره
نبشت و سوی وی فرستاد بمدینه و اندر نامه ذکر کرد که آن روز که نامه بخوانی شب بمدینه مباش و بکوفه
شو و سپاه سوی مهلب بن ابی صفره فرست تا با خوارج حرب کند و تو میان خلق اندر داد کن و مکر ایشان
ترا زبون نگیرد و مدینه را بیحیی بن الحکم داد و آن برادر مروان بن الحکم بود پس با آن سپاه که داشت برفت
از مدینه و بکوفه آمد وقت چاشتگاه و کس را آگاهی نبود و راست بمزگت شد همچنان با عمامهٔ
سرخ بسر و روی اندر پیچیده و کمانی بدست گرفته بمنبر شد و بنشست و مردمان بمزگت اندر گروه
گروه نشسته بودند و گفتند که امیر آمد و ندانستند که کیست همه پیش منبر گرد آمدند و حجاج مردی کوتاه
بالا بود و بروی زشت و تن باریک و چشمها ازرق و پلکهای چشم سرخ داشت و از وی آب همیدوید
چون مردمان بدان اندر نگریستند حقیر نمود بچشم ایشان و محمد بن عمیر برادر عبد الملک بن عمیر اندر میان
آن مردمان بود گفت که لعنت خدای بر آل مروان باد که چنین چیزی را بر گردن ما مسلط کنند و مشتی
سنگ بر داشت تا بروی زند و از منبر فرو کند مردمان گفتند صبر کن تا سخن وی اندر نگریم که خود چگوید
و حجاج یکی بود از فصیحان عرب معروف بخطبها و فصاحتهای بلیغ پس محمد بن عمیر گفت که لعنت بر باد
اگر او خود همه سخن است کس را بکار نیاید و اگر آتش است کس را نسوزد پس بنشست و آن سنگ
پاره بدست اندر تا اگر سخن ناخوش گوید آن سنگ را بدان اندازد و سواران حجاج بکوفه اندر می گشتند
که امیر آمد همه بجامع اندر گرد آیید مردمان بمزگت جامع اندر گرد آمدند چون حجاج بدید که مزگت پر شد
برخاست و خطبه کرد خطبهٔ دم کنده نه الحمد لله و صلی الله علی محمد و آل محمد و بدان وجه چون خواست
که ابن زیاد بکوفه اندر آمده بود پس دست فراز کرد و عمامه از روی بکشید مردمان را نگه کرد و گفت
که یا [illegible] حجاج اگر خانهٔ خدای را ویران کرد و پسر زبیر را بکشت پس مردمان بترسیدند اول چیزی که گفت
حجاج بر منبر این بود انا ابن جلا وطلاع الثنایا متی اضع العمامة تعرفونی گفتا کس نشناختم و مادر و پدر من معروف است و چون
من جامه برگیرم مرا بشناسید پس خطبه کرد و خلق را بسیار تهدید کرد و وعید نمود چنانکه همه از وی بترسیدند
چون خطبه سپری کرد یکی نامه داشت از عبد الملک بن مروان بجماعت اهل کوفه که او را طاعت دارند
چنانکه رسم سلطانست پس دبیر را گفت تا نامه بریشان برخواند دبیر بر پای خواست و نامه برخواند
من عبد الله امیر المومنین عبد الملک الی اهل العراق بالمومنین والمسلمین بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیکم
چون بدینجای رسید حجاج بانگ بر وی زد و گفت خاموش باش پس مردمان را گفت یا اهل العراق ای خداوندان [illegible]

الثنایا ج

و عاصی و بدنهای بد امیر المومنین شما را اندر نامه سلام همیکند جواب بچه کسیست از شما که گوئی [illegible]
بدین ابی والله که ادب کنم و ادب کنم و از خداوند تبارک و تعالی بترسید و از افعالهای بد دست بازدارید
پس دبیر را گفت که باز برخوان چون بدینجا رسید که سلام علیکم همه مردمان گفتند علی امیر المومنین السلام و چون
نامه تمام شد از منبر فرود آمد و بسرای سلطان اندر شد و بفرمود تا منادی کردند بشهر اندر که هیچکس مبادا از
سپاه که نامش برسم مهلب است که پس سه روز اینجا بماند و هر که را از پس سه روز اینجا بگیرند سرش بزنند و مالش
غارت کنند آغاز کرد و چون از کوفه بیرون شدندی بجابر رود فرات پلی بود که از آن بایستی گذشتن حجاج
هر روز خویش بر آن پل بنشاندی و گفت هر روز تا نماز شام خبر پس نبشت که بر آن پل که گذشت از لشکریان
و چند سپاه هر روز بامداد و شبانگاه و خبر میبایستش که چندین گذشته است و از پس سه روز پیری پیاده
پس ضعیف شده و گفت ایها الامیر من پیرم و نام من بجانب است با مهلب و مرا پسریست جوان و درا [illegible]
بدل خویش حجاج گفت باکی نیست جوان بدل بر نیکو بود چون آن مرد بازگشت عنبسة بن سعید بن العاص حجاج را
وای که این کیست گفت نه گفت که این عمیر ابن صابی است که عصا بر پهلوی عثمان زد چون او
بر سید این چه عمل کرد از پس سه روز همه لشکر کوفه یکسره برفته و دیگر روز خبر رسید که بر آن پل
دوش چهار هزار مرد بگذشت پس چنان شد که آن شصت هزار مرد که از مهلب بازگشته بودند بدان [illegible]
بر وی پیوسته پس حجاج نقیبان لشکر را بخواند و گفت سوی مهلب شوید و بنگرید تا خط آنجا شدند خط
از مهلب بستانید رسیدن بنام هر مردی و آن خط نزد من آرید نقیبان برفتند سوی مهلب و خط [illegible]
مهلب خط داد و چون نامه بحجاج رسید با نام آن مردمان دانست که بکوفه کس نماند برخاست و ببصره شد تا
سپاه بصره را از پی مهلب بفرستد و باول رجب بکوفه اندر آمده بود سال هفتاد و پنج و شعبان را کار [illegible]
و او کوفه و بصره امیری فرستاده بود نامش الحکم بن ایوب الثقفی و گفته بود که با خالد شمار کن و بر وی سخت بگیر تا مال
ببصره رسید خالد رفته بود و سوی عبد الملک بن مروان شده و حجاج بر کوفه عروة ابن المغیرة ابن شعبه را خلیفه
کرد و باول شعبان ببصره رفت و همچنان خطبه کرد که بکوفه و ایشان را بترسانید و فرمود که با سوی مهلب شوند
و آن سپاه را سه روز زمان داد و از پس سه روز مردی را بیاوردند از بنی یشکر که نام او اندر جریده بود
گفت یا [illegible] گفت ایها الامیر مرا بادفتق است و فتق آن بود که خایه بیاماسد و من قصهٔ خویش [illegible]
دو بار مردمان زیبا برگرفته و من بر گرفتم و اگر مرا از جریده [illegible] پس بنگرستند و حجاج سخن او گوش نکرد
و گفت دهید سرش مردمان بترسیدند همه سوی مهلب شدند باهواز نزدیکی مهلب بنشستند تا اگر [illegible]
و مهلب را فرمود تا حرب کند و روز کار بر زده حجاج بود و تنگی سپاه مهلب بود [illegible]

وقت درم بستدن آمدند و از حجاج درم خواستند و ایشان هر چه خواسته بودند گفتند مارا مصعب روزی
افزون کرده بود و عبد الملک بفرمود که بدهید و سوی حجاج آمدند حجاج گفت این افزونی آن فاسق کرد
ابن زبیر من آن ندهم مهتری بود میان ایشان خطیب نامش عبد الله ابن الجارود حجاج را گفت این افزونی ما
بستانیم و از پیش حجاج بیرون آمد و بر در سرای برده که کرده بودند گرد آمدند عبد الله گفت که این مرد لشکر
عراق را زبون گرفت همه را بحرب فرستاد و عمیر ضابی را بکشت و لشکری را بیهوده بکشت و ما را
روزی کرد و ما نشنیدیم حجاج این بشنید خاصگان خود را فرمود که سلاح بگیرید و خویشتن را بیرون افکنید
بموجب فرموده حمله کردند بر آن لشکر و جنگ کردند و ایشان را هزیمت کردند و مهتر ایشان بکشتند
و سر مهتر ایشان با یازده تن بردار کردند و گویی گویند که سوی مهلب فرستاد و گفت که این سرها را بر خیمه خود بردار کن
و بگوی که بعراق مردی محکم آمد و چون خوارج آن بشنیدند سخت آمدشان زیرا که ایشان را گمان چنان بود
که چون بشر ابن مروان بمرد سپاه عراق پراکنده خواهد شد پس مهلب سپاه را بساخت و قطری ابن الفجاءه
فا بجیاران گفت که ما را اینجا حرب کردن روی نه افتد زیرا که این سپاه از پس ما آیند از این منزل دو شویم
و قطری از اهواز برفت بی حرب و سوی پارس شد بکازرون و آنجا گرد آمدند و حجاج مهلب را نامه کرد
بعبد الرحمن ابن مخنف که از پس ایشان بشوید با همه سپاه و اول ماه رمضان بود و سپاه مهلب را گفتا ما را
دستوری خواه تا رمضان بگذرد مهلب گفت که من نیارم نامه کردن بدین من زهره ندارم [illegible]
باول ماه رمضان و عبد الرحمن ابن مخنف از پس او برفت و سپاه از پس ایشان برفتند و حجاج بعراق بنشسته
و مهلب بکازرون بنشست و سپاه خوارج بسیار بود و چهل و پنجاه هزار سوار بودند و مهلب بحرب شد
با نیمی از سپاه و عبد الرحمن مخنف را بفرمود که بلشکرگاه خویش بپای تا اگر مرا مدد باید بفرستی چون با ایشان
پیش شد مهلب را حاجت آمد کس فرستاد بعبد الرحمن که مدد فرست عبد الرحمن نیز او را مدد بفرستاد
و قطری آن چون دانست که مدد مهلب از عبد الرحمن همی رسد صبر کرد تا شب تاریک شد و پنهان حرب همی کرد
پس نیمی سپاه برابر مهلب بداشت تا حرب همی کنند و نیمی با خویشتن برد سوی عبد الرحمن و برهم شبیخون آورد
و عبد الرحمن را بقتل آورد با خلقی از بنی الازد دیگر روز حرب نشد و هر دو لشکر فرود آمدند مهلب مرور(؟) ابکور که
حجاج را نامه کرد و عبد الملک نیز نامه کرد و عبد الملک حجاج را نامه کرد که عتاب ابن ورقا را سوی مهلب فرست بدل
عبد الرحمن حجاج مر او را بفرستاد با خیل وی عتاب را که آن آمده شدن و فرمان مهلب کردن زیرا که عتاب
مردی بزرگ بود از بنی شیبان و شاعر و فصیح بود از ترس حجاج نیارست گفتن که نیروم چون عتاب بیامد با مهلب
حرب همی کرد و مساعدت و هیچگونه فرمان مهلب نکردی و بر وی زفتی و خود جدا کار همی کردی مهلب [illegible]

اندوه آمد و چون وقت عطای سپاه بود و مهلب روزی دادی و آن سپاه مش را دیر تر فرستادی
تا میان ایشان سخن رفت و عتاب پیش مهلب نشسته بود و تقاضا همی کرد و سخن درشت گفت مهلب ما
از دل اندوه آمد او را دشنام داد و گفت یا ابن اللخناء همه عرب کس را زهره نبود که عتاب او را دشنام
داد پس او را جواب داد و گفت خدای تعالی مرا از تو بر پا داشت عمودی آهنین پیش مهلب نهاده بود بر گرفت
و خواست که بر روی زند و گفت که خواهی که تا اکنون بر با منت مغیره پسر مهلب آن عمود را از دست وی
بستد و گفت ایها الامیر عتاب پیر است از پیران عرب و حرمت همه عرب را اگر چیزی گوید حق صحبت او
بایستی که امیر احتمال کند و عتاب از آنجا برخاست و بیرون آمد و نامه کرد بحجاج چون حجاج دانست که میان
ایشان خوش نیست و اختلاف عرب را نشاید عتاب را باز خواند و مهلب یکسال آنجا بماند تا خوارج
پراکنده و حجاج بکوفه باز آمد و سال هفتاد و شش اندر آمد و مهلب بامیری اهواز بنشست و بر سالها
اندر موصل و زمین جزیره خوارج برخاستند و بعراق آمدند و با حجاج حربها بسیار کردند والله اعلم

خبر شبیب الخارجی و این شبیب مردی بود مشهور از جزیره نام وی دارا بار مردی نیک بود و اندر
شهر اندر نام وی صالح ابن مسرح مردمان را پند دادی و علم آموختی و عبادت بسیار کردی و صدقه دادی
و او را شاگردان بسیار بودند اندر موصل و جزیره و هر این و اندر فقه و علم از او خوش آموخته بود شاگرد
عبد الله ابن مسعود و او حروف مردی خوانده بود و تلاوت عبد الله ابن مسعود چون عبد الملک ابن
محمد ابن مروان را امیری جزیره داد آن بسیار جور کرد و آن را چون صالح بدید کراهیت آمدش و ابن
حجاج بشنید که بعراق همی مکند و از آن نیز درد آمدش و مذهب خویش اندر چنین پدید کرد و گفت فریضه
عبادت آنست که با ایشان جهاد کنی و ایشان را از جهان کم کنی یا خود کشته شوی و این صالح را
مقالتی بود جدا از مذهب و دیگر خوارج مذهب و مقالتی گفتی که از پس امیر المؤمنین علیه السلام هیچ امام
نبود و همچنین پس امامت چون او نبود و دیگران از اعلال است خون ریختن مرگ بر دل علی را گویند امام
و گفتی که کار بشوری باید آنکه خدای عز و جل از پس مرگ تا همه مسلمانان یکی را بگزینند که بشاید امامت را
اگر باشد یا قریش یا از دیار بنده که باشد روا بود و لیکن عادل باید که باشد و این مذهب کل همیان
بود و اینست که شاگردان وی بخل و را چون بشنودند بپذیرفتند ایشان را بدین مذهب خوانده و خطبه کرد
و چنین گفت از پس ثنای خدای تعالی و درود پیغمبر صلی الله علیه و سلم و آل وی پس که امام نشاید مگر عادل چون
عادل بود از هر قبیله که باشد روا بود و باز گفت ای قوم بدانید که خدای عز و جل که ما را ارزانی داشت بخیر تو بود
محمد را صلی الله علیه و سلم با فرستاد تا ما را راه راست نمود و چون وی پیش خدای تعالی شد مردمان ابوبکر

که آمده بود و او بمذهب پیغمبر صلی الله علیه وسلم همی رفت و چون وی برفت نزد خدای عز وجل عمر قایم مقام او
شد و او بمذهب ابوبکر و پیغمبر همی رفت و چون عمر را کار آخر رسید کار بشوری افکند مسلمانان بعثمان بیعت
کردند و عثمان راه پیغمبر رها کرد و خواسته بیت المال همه و ابت خویش داد و حدهای خدای تعالی معطل
و بحکم اندر جور کرد و بنی امیه را بگردن مسلمانان برگماشت و مسلمانان را ذلیل کرد ایشان کرد آمدند و عثمان را
بکشتند و خدای تعالی از وی بیزار است و خون عثمان حلال بود و از پس وی علی بنشست و او برادر پیغمبر بود که
حکم خدای تعالی بخلق سپرد و اندر کار خویش بشک شد و با دشمنان خویش حرب تمام نکرد و هر که از پس ایشان
آمدند از یکدیگر بتر بودند و جهاد با ایشان حلال است و گفت من از دیر باز این در دل داشتم و بیرون نیامدم
و اکنون میترسم که بمیرم و این جهاد نا کرده بماند و این بزرگترین همه جهادها است مرا اجابت کنید بحرب
کردن با امام ضال و بیعت کنید و پراکنید و خلق را بدین بیعت بخوانید ایشان با وی بیعت کردند بدین
شرط که خلیفه او بود گفت با همه مسلمانان مشورت کنید هر که را بگزینید امام آن بود و او را ایشان هم
گفتند بپسندیدم که تو این کار بپذیری و با تو بیعت کنیم و او بدین بیعت دیار از کرد کرد و خطبه کرد و اصحاب
خویش ایشان را کار کرد و ایشان را بجهاد خواند ایشان او را امیر المؤمنین خواندند و ایشان را بهر شهری پراکنده
تا مردمان را بدین مذهب خوانند و این با اول صد و هشتاد و شش بود و ایشان را وعده نهاد که بماه صفر روز چهار
شنبه همه با وی بیرون آییم و با وی مردی بود از شاگردان او نامش شبیب بن یزید بن نعیم و از بیابان بود
و او را بدین دستگاه و از آنجا از آن مهتران خوارج که با قطری بودند از ازارقه بسیار بودند که حلب ثابت
شده بودند و بدین آمده گروهی بسیار هم از خوارج بیرون از وی همه اجابت کردند و صالح را و او را یاری
و شبیب بدان وقت بماه صفر پنج تن از مهتران خوارج و پیران و جوانان و مبارزان که اندر مذهب خوارج
قدیم بودند مصاد بن یزید بن نعیم و محاکم ابن ولیل السکونی و ابراهیم ابن حجر از بنی محلم و الضبطان عالم التمیمی
و فضل ابن عامر از بنی ذهل بیامدند بوعده بشهر دارا سوی صالح و مردمان از بصره و جزیره کرد آمدند آن شب
وعده را صالح از شهر بیرون شد تا بنگرد که چند کرد آمده اند همه صد و ده تن بودند صالح گفت کما قال الله
کقوله تعالی کَم مِن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَت فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذنِ اللهِ شبیب او را گفت یا امیر المؤمنین یا ما بسی کسبا
مردمان چگونه حرب کنیم صالح گفت با کس حرب مکنید تا او را بمذهب خویش بخوانید و حجت خدای بر وی
کنید چون اجابت کند آنگاه حرب کنید و هر که از ایشان بکشید خون و خواسته او حلال است و شما را
و هر که را اسیر کنید خواهید عفو کنید و بنده خویش کنید و خواهید عفو کنید و بنده خویش کنید و خواهید بکشید و این صد و ده
تن پیاده بودند لشکر محمد ابن مروان را بدین مرغزار شهر دارا اندر اسبها بگذاشتند بغنیمت آن اسپان پیاده

و بر نشستند ایشان او اسپان محمد ابن مروان را براندند و بر آن بر نشستند و خبر بمحمد بن مروان بردند و گفتند
که صد و ده تن آمده اند و اسپان براندند و بر نشستند و محمد ابن مروان لعدی ابن عدی الکندی را
بفرستاد و ایشان نابر و گرو عدی گفت که مرا بروی صد و ده مرد و مستی ببایدم و قوی هر مردی را
محمد ابن مروان هزار مرد بوی داد و برفته نزدیک ایشان فرود آمدند و صالح عدی را گفت که من
با تو حرب نکنم تا امشب و چون شب در آید بروم عدی گفت رواست و برابر ایشان فرود آمد
و چون شب اندر آمد صالح سپاه خود را تعبیه کرد و شبیب را بر میمنه و سوید ابن سلیم را بر میسره و شبیب او را
بر ایشان زدند و ایشان هزیمت شدند گروهی سوار و گروهی پیاده و بیشتر پیاده رفتند و عدی را
بگریخت و هر چه ایشان را خیر بود از ستور و سلاح لشکرگاه و دست بازداشتند و صالح آن همه را بیاران بخشید
و خبر بمحمد ابن مروان آمد بر عدی خشم گرفت که هزار مرد از پیش صد مرد حرب ناکرده چرا بگریخته دو مرد را
بفرستاد یکی خالد ابن جزء السلمی و دیگر الحارث بن جعونة از بنی سعد نام از مرد پالعشه ایشان بیامدند که
بر صالح تا روا نامن مقابله شد و چون پرده سیاه فام شب در طلایی درپیش چون فرو گذاشت صالح
و شبیب از آن مقام در حرکت آمده با یاران بشهری شدند از جزیره سپاه محمد از پس وی بیامدند و حرب
یکشبانروز و چون شب در آمد مرد و لشکر باز شدند و از لشکر صالح سی مرد کشته بودند و از آن محمد
هشتاد تن آن مردمان گفتند که ما را عدد و انگشت و عدد ایشان بسیار و همی صواب بینم که ما آنجا ایم
در حد موصل بیرون شویم در پادشاهی محمد بیرون رویم و بپادشاهی عراق اندر شویم تا خدای مرا انجا خود بیب
لیث اندر برخاسته و بگریختند و از حد جزیره بیرون شدند و آن سپاه نزد محمد بن مروان آمدند ایشان
بجلولا اندر جایی فرود آمدند بر سر فرسنگی نهروان و حجاج را خبر ایشان آمد الحارث عمیر الهمدانی را با سه هزار
مرد بقتال و محاربه ایشان ارسال داشت بمقابل وی این بود که لجه ما زد که بود صالح انجا فرود آمده بود
با آن نود مرد حارث با سه هزار مرد گرد ایشان بمحلقت کرد صالح با بیست مرد که مانده بود شبیب با هفتاد
مرد در حصار شد و دو بیت دیگر روز حارث بیامد و گرد حصار بگرفت و حرب کرد و ایشان را بسنگ
سنگ و تیر همی انداختند تا شب اندر آمد یاران حارث فرود آمدند و حارث فرمود تا هیزم بر حصار اندر
نهادند و آتش زدند گفت که تا این بسوزد ایشان بر آتش شوانند که نتوانند که بر ما شبیخون کنند ایشان گفتند
که بامداد ایشان را بگیرم چون از شب چیزی بگذشت و یاران حارث همه بخفتند و در حصار بسوخت شبیب ایشان را گفت
که امشب اگر توانیم کاری سازیم که ایشان خفته اند این بر آن حصار نمد ها تر کردند و بر آتش افکندند و بر جا
بگذشتند و شبیب با آن هشتاد تن بیرون آمدند و بر حارث و یارانش شبیخون کردند و شمشیر اندر نهادند و همی کشتند

تا هزیمت شدند و لشکرگاه و خواسته ایشان شبیب برگرفت و حارث کشته شد و لشکر حارث بعضی به مداین شدند
و لختی بسوادها اندر و شبیب آن خواسته با یاران ببخشید و برفت و بزمین موصل شد و بجیلت دویست مرد گرد کرد
و حجاج سفیان ابن خالد را با پنجهزار مرد بحرب او فرستاد و انجا مردی بود هم از خوارج و مذهب ایشان
سلامة ابن سیار ابن مضارب السلمی از بنی شیبان و او بسیار مبارز بود شبیب او را به بیعت خواند
و او را برادری بود فضاله نام و گروهی از عرب که ایشان از بنی عنزه گویند آن برادرش را کشته بودند سلامه گفت
بیعت اجابت کنم بدان شرط که مرا یاری کنی تا بر قبیله عنزه تاختن کنم و خون برادر بخواهم شبیب او را این
بداد بران قبیله تاختند و سیصد مرد از ایشان بعوض برادر بقتل آورد و با شبیب بیعت کرد و یکی از یاران که
شبیب از آنجا رفت و بحد موصل اندر شهریست آن را خونزاد گویند حصاریست و اندر آنجا مقدار
مرد را ایشان تاختن کرد ایشان بترسیدند و در حصار ببستند و شبیب بیرون حصار با یاران فرود آمد
بکوهی بود نام آن کوه ... که از عرب جماعتی آنجا باشند پس ترسید که از سپاهیان کسی بر ایشان
کرده است کسی آنجا شود و مادرش اسیر کند برادر را بخواند نام او مصاد و او را بر لشکر خلیفه کرد و گفت
بر در حصار بنشین تا من مادر را بیارم و تا وی ... بیا و رو برادرش با آن حصاریان صلح کرد و چون شبیب
آن صلح نامه نبشته و آن مردمان از حصار بیرون آمدند و با وی بیعت کردند و او را امیرالمؤمنین خواندند و آنجا
برفت سوی موصل شد و تا حد آذربایجان همی رفت غارت همی کرد حجاج همی اندیشید تا کرا فرستد بحرب وی
کان کار را شاید مردی بود با حجاج نامش سفیان ابن ابی العالیه و او را بطبرستان فرستاده بود با هزار مرد
و آن سفیان مردی بود با دهقانان طبرستان حرب کرده و طبرستان و ارکان همه حجاج را بود تا عراق حجاج
سفیان را نامه کرده بود که با دهقانان صلح کن وی صلح کرد و باز گشت و از عقبه حلوان فرود شده بود و به
عراق آمد و چون حجاج خبر وی بشنید نامه کرد که هرجا که نامه تو رسد با لشکر آنجا که باشی تا سپاهی که از حارث
هزیمت شدند بر تو گرد آیند تا با این شبیب حرب کنی پس او بدسکره شد و رسید بر نزدیک جلولا
و حجاج بکوفه منادی کرد که هر که از لشکر حارث باز آمده است برود و نزدیک دشمنان شوند
بیرون فرستاد تا هر که از سپاه پراکنده بوده اند ایشان را فراز آرند و همه را سوی سفیان فرستد
و بسواد اندر حجاج را لشکری بود با مردی مبارز نامش سورة بن ابجر التمیمی حجاج نامه کرد تا بجمله لشکر خویش سوی
سفیان شد تا جمع شوند و سوی سفیان کرد شد والله اعلم بالصواب خبر حرب سفیان با شبیب
پس بسفیان نامه کرد که اکنون بجو استادی خوارج رو و سفیان برفت با آن سپاه و طلب شبیب کرد و شبیب
بر جایی ساکن نبودی و بحدهای عراق و جزیره و موصل و ماه همی گشتی و چون بدهی یا بشهری اندر شدی امیر آنجا

و از بیت المال آنچه یافتی برگرفتی و برفتی و امروز اینجا بودی و فردا به ده فرسنگ رفته بودی و با وی مرد
بود سوار ایشان جریده هر کجا خواستندی تاختندی و سپاه کرا با ایشان توانستی تاختن داد و همچنین تا راه
کردی بحدهای عراق تا فوج عراق پشت ... و بر حجاج بشکست و کارداران سواد را بگشت و سفیان اندر
در طلب وی همی گشت تا بخانقین یافتش بر کوهی فرود آمده بود بر چشمه آب شبیب چون دید که آن
سپاه آهنگ او کردند او با مردمان خویش روی بهزیمت نهاد و بزیر کوه راه بر گرفته و همی شد
سفیان بطلب شد و برادر حارث ابن عمیر با سفیان بود او را گفت که از پس وی مشو که وی
مرد غدار است گفت لعنت بر تو باد اگر باز گردم از پس این و حجاج را ... نکنم که باز گویم
تا این را ... کنم و من خود ننگ دارم که با پنجهزار مرد از دویست تن باز گردم و با شبیب مردانی
بغایت مبارز بدلیری معروف و نوبت ساخته چون سوید بن سلیمان و ... و برادر
مصاد و این هر یکی را صد سوار شمردندی پس سفیان با همه سپاه از پس شبیب همی رفت شبیب
بزیر کوه نرم نرم همی رفت تا ایشان را ... بکمین خود وگذاشت پس بایستاد و روی
گردانید و سپاه را ... و گفت ... سفیان را و شبیب شمشیر اندر نهاد چون سپاه پیش
و پیش شمشیر دید هزیمت شدند سفیان بایستاد با مقدار دویست مرد حربی کردند سخت و ...
بکر بخت و حجاج سورة ابن ابجر را فرستاده بود با سه هزار مرد گزیده و سوره برفت بطلب شبیب
و خبر یافت که شبیب آراسته بنهروان فرود آمده است بکورستان خوارج ...
تاختن کرد شبیب را یافت پیدا آرد و آراسته سوره بن سلیمان آهنگ او کرد سفیان ...
بشبیب اندر آمد و شبیب از غایت شجاعت و دلیری شمشیری بزد سفیان را چنانکه بزمین افتاد
غلامان سفیان فرود آمدند و او را بر اسب نشاندند باز گشت و بسواد باز شد و بجائی فرود آمد
نامش بابل بحجاج نامه کرد که سپاه من حرب نکردند پنجهزار مرد از دویست تن هزیمت کردند و من با دو
سوار بایستادم و حرب همی کردم تا از اسب جدا شدم چنانکه بر اسب نتوانستم بودن حجاج
بوی نامه کرد و گفت هر که باز گشت و حرب نکرد تو باری کار خویش کردی چون بهتر شوی بخانه خود باز
آی و آن دو سرهنگ بزرگ سفیان و حارث ابن عمیر را حاجت دیده بود پس حجاج سورة را
الخمار کرد و او با سفیان ... بودند هزیمت شد و بخانه خویش باز آمد و او را ملامت کرد که چرا
و سفیان نه ... که مرجه بسواد سپاه هر طرفی ... هست که
و بدین کشتی کن که آنجا سپاهیست آسوده هزار مرد تا چندانی که تو خواهی برو از پس شبیب ...

اورا اگر کمی و شرم باد شما را با دویست مرد بر شما غلبه کنند پس سوده سپاه بر گرفت و بدین حجاج را امیری بود نشسته
عبد الله بن منصور حجاج او را نامزد کرد که هر چند سوده سپاه خواهد بدو سوده بدین رسول فرستاد و از اینجا لشکر
کینه بیاورد و شهر را بر سر هزار مرد بودی که آمدند و الطلب شبیب شد و چون اندرین بر رفت شبیب بدان آمد و ایوان
شهر حصار گرفت شبیب بر کرا بیرون حصار یافت همه را بکشت و کاروان و کوشنده ان بر اندر دهند و آن شد آنجا که
امیر المومنین علی علیه السلام خارجیان را کشته بود ایشان را دعا کرد و بگریست بر علی ابن ابی طالب تو که
خبر سوده رسید و میان ایشان دو فرسنگ بود سوده سیصد مرد مبارز برگزید و حازم ابن خداوا الجعفی را
خلیفت کرد و بتاختن شد با سیصد مرد و شبیب هر شب طلایه بایستادی و حرب را آراسته
بودی سوده بشب اندر خود را بروی زد شبیب یاران را گفت ترسید که ایشان هزیمت شوند
از این شبیخون چون ما از ایشان استیلام از ایشان خطری نیست و ایشان مانده اند کار نتوانستند کردن
سوده با آن سیصد مرد حمله آورد و شبیب آن حمله را پای داشت و بر ان میان اندر گروهی کشته شدند
از یاران شبیب پس شبیب حمله کرد و ایشان را هزیمت کرد سوده باز گشت و بلشکرگاه خویش اندر
بی آنکه دانسته که شبیب همی آید و سوده چون بایستاد سپاه وی همه هزیمت شدند و شبیب
بیامد و هر چه بلشکرگاه سوده بود از خواسته و سلاح همه را بیاران بخشید و شبیب از پس ایشان برفت
و سوده با آن سپاه بمداین شد و دیگر روز شبیب فراز رسید امیر مداین در حصار ببست شبیب و آنجا آمد
و ایشان از حصار سنگ انداختند پس شبیب بجه سواد اندر شد جایی که آنرا کلواذی خوانند آنجا
بتکریت و آن جایست میان عراق و موصل و از تکریت تا مداین سی و سه سنگ است و مردمان این
حصار نگشادند دیگر روز خبر افتاد که شبیب بدین تاختن کند از سه هزار مرد که با سوده بود
بمداین آن شب یکی نماند از بیم شبیب و شبیب برسی و سه سنگ زمین بود و دور از ایشان خبر بحجاج آمد
گفت لعنت بر سوده باد که سپاه را او همی هزیمت کرد او را چه کار بود با تاختن و سپاه را ضایع
و اگر شبیب با صد مرد کجا رستی شدن پس حجاج جزل را بخواند و بحرب شبیب فرستاد و نامش
عثمان ابن سعید الکندی و الله اعلم بالصواب ذکر حرب شبیب با جزل پس شبیب دیگر [illegible]
تاراج می نمود حجاج عثمان ابن سعید الکندی را بخواند و او را البعث که خواندندی از جبارزی کرد
او را با مقدار چهار هزار مرد جنگی بیرون کرد و گفت بحرب این خوارج شو وی گفت اصلح الله الامیر یک
شرط کن این هزیمتیان با من هیچ نفرستی که ایشان از وی ترسیده شده اند با وی حرب نکنند و دیگران
نیز بدل کنند حجاج گفت نیک آوردی برو و بر در کوفه بلشکرگاه بنشین تا من سپاه بگزینم و پیش تو فرستم چون که

بیرون شد و بلشکرگاه بنشست و حجاج صاحب دیوان عراق را بخواند و گفت چهار هزار مرد را بر گزین
بیرون کن همه نامور و آسوده و حجاج ایشان را عطا بداد و بفرستاد جزل با چهار هزار مرد برفت و هر جا
خبر وی می یافت همی شد و شبیب از پیش جزل رو آن بود که اندک مایه مردم داشت تا جزل ناگاه وی
تاختن نکند همچنانکه سوده و جزل هر کجا فرود آمدی گرد سپاه اندر کنده کردی و بشب طلایه بنشاندی
و بحذر همی بودی تا دو سه ماه برین بر آمد و شبیب را او همیگردانید بعراق و موصل و حلوان و چون مانده
بود شبیب گفت این مرد صبر همیکند ما را بروی شبیخون باید کردن شبیب یاران را گفت همچنین بگردیم گرد
عراق اندر تا ایشان مانده شوند و اگر نه هیچ حیلت نیست و همچنان ده به ده همیشد و غارت همی کرد و مال
می بر گرفت و خراجها همی شکست و حرب همیکرد و ویرانی همی نمود و جزل از پی او همی شد تا شش ماه بر آمد پس حجاج
فرستاد بجزل که ترا فرستاده ام با سپاه آسوده تا با سپاه خوارج حرب کنی از چندین وقت باز هیچ کاری نکردی مگر خراب سواد
اندر همی کردی و خوارج را ایمن کردی تا خراج را بشکستند و کارداران همه بکشتند و سواد را خراب کردند و چندین کار
بر آمد و از پس این نامه سعید ابن خالد را فرستادم سپاه را با او بسپار و خود بر و بنام وی کن تا این خوارج را از پس شبیب
کم کند چون نامه بجزل آمد وی بحد نهروان بود تا قصه شده بود دانست که حجاج از وی سپاه دارد کردی ضرر کند و سپاه
لشکر همه ارده و حجاج سعید ابن خالد را بخواند و گفت سپاه را از جزل بستان و روزگار مبر و با خوارج حرب کن سعید
بیامد و سپاه را از او بستد و گفت روزگار بردید و امیر را بیازردید سپاه گفتند که هر چه خواهی ما را بفرمای گفت با من
بروید و طلب شبیب کنید سعید سپاه را بر دو بحد نهروان رستاییست آنرا ابرار الروز خوانند و به ده اندر حصاری
دهقان آن ده شبیب را مهمانی میکرد و دیگها بر نهاده و چون وقت چاشتگاه بود سپاه گرد اگرد حصار بگرفتند و
بر بام حصار شد و فرود آمد پس اندرون شد و شبیب گفت تو کارزار مکن تا ما چیزی بخوریم که کار دهقان نان داد
و حرب کردن نه کار شما پس سعید سپاه را تعبیه کرد جزل سعید را گفت هیچ حیلت نیست الا روز کار بردن تا ایشان
پراگنده شوند آنگاه گرد سپاه کنده کن و او در حصار کرد سعید گفت اگر چنین بودی تو را باز گردانیدی پس شبیب
خویشتن را از حصار بیرون انداخت و به سه هزار مرد حمله کرد و ایشان روی بهزیمت نهادند و شبیب و یاران شمشیر اندر
نهادند و سعید بتاخت و به پیش مردمان اندر شد و بانگ کرد که ای مردمان باز گردید کجا شوید دانید که اگر هزیمت
می شوید و عمامه از سر بر داشت و بزین کوهه و بر سر برهنه بگشاد و شبیب از پس هزیمتیان همی آمد سعید رسید او را بر سر
و بانگ همیکرد و سپاه را باز همیگردانید از پس سعید اندر آمد و شمشیری بر سرش زد و به دو نیمه کرد و سعید بیفتاد و هزیمتیان
بجزل شدند جزل گفت ای جوانمردان که سعید را بکشت بس نزده ام همان کاری که سعید خود بنا نهاد باز یافت ایشان
بر جزل آمدند چون شبیب دید که سپاه بر جزل گرد آمده آهنگ وی کردند و با وی حرب اندر گرفت و آن سپاه با یاران

وجوک با سپاه خاصه خود حمله کرد و حرب کرد تا معدان ابی الصعد مرد کشته گشت و جوک بزخم خسته کردید و از اسب بیفتاد ان
دیگر او را گرفته و بر اسب نشاندند و باز گردیدند و بدین شده و هزیمت آن سپاه بکوفه رسید و حجاج تافته شد و جوک باز کرد
از و این کر من با سپاه صبر عسکرم و سعید زمان نکرد تا کشته شد و حرب کردم تا خسته شدم و بر حال مرگ شدم و حجاج جوک
را بخواند که نامه تو رسید و از شما مرده مرجه کردید دانستم بر جای خود بباش تا بهتر شوی و حجاج او را سه فرا ارزم
شده بود برخاست و بصره شد تا حیات در خانه عروة بن مغیرة ابن شعبه را بکوفه خلیفه کرد و خود برفت چون خبر
رسید که حجاج از کوفه برفت او نیز از نهروان برفت و آهنگ کوفه کرد و عروه خبر بحجاج فرستاد که شبیب آهنگ کوفه کرد بدانی
حرب کنم یا نه والله اعلم بالصواب **دخول شبیب الخارجی فی الکوفه** و آن روز که حجاج بصره اندر آمد دیگر روز نامه عروه بدو رسید
که شبیب روی سوی کوفه نهاد حجاج کار بصره یله کرد و لشتابت روی سوی نهاد و خبر شبیب شد که حجاج را بود باز
برفت و شبیب خواست که پیش از حجاج بکوفه رود حجاج نماز دیگر بکوفه رسید و شبیب نماز شام بدر کوفه جای که او را
نجه خوانند شبیب بدان موضع فرود آمد او را گفته که حجاج اندر شهر است او سوگند خورد که من باز نگردم تا امشب بکوفه
اندر نشوم و حجاج را بکشم که شبیب بر در شهر است و حجاج از بصره نزول آمده بود و دانست که امشب حرب خواهد کرد
بفرمود که در کوشک بربندید تا فردا حرب توانم کردن و در کوشک سلطان بکوفه اندر با آهن کرفته است و در کوشک
بربسته و شبیب همی بود تا از شب نیمی بگذشت پس خود را با یاران بشهر اندر افکند و تا در کوشک سلطان بشد
در بسته یافت و بدست وی عمودی آهنین بود آن عمود بزد بر در چنانکه گوی آن عمود با من دانشمند و معروف است
پدیدار است و حجاج را گفته که این شبیب است که همی درزند گفتا بگذار هر که همی درزند اگر با وی حیلتی است در دی
پس شبیب از اینجا رفت با یاران و مسجد بزرگ شد چهار تن را یافت از نیکوان آن ایشان را بکشت آن شب هر را ماتی
کشتی و بکوفه اندر مسجدیست و اکنون بر جایست از اول که کوفه بنا کردند تا آن وقت هر که آن برکت بی جماعت نموده شبیب
بر آن فرکت برگذشت گفت این کافران اینجا می حکمت کفته که نماز می کنند بفرمود که ایشان را بیرون آورند عقیل بن
الصعب الوراقی و دیگر عدی بن عمر الثقفی و ازهر بن عبدالله العامری و ابو اللیث بن ابی سلیم مولای عنبسة بن
ابی سفیان هر چهار را بیاوردند و پس برفت تا در بزد چون آواز کردند گفته کیست که در این شب امیر را همی خواند و در را
شرط بسته بود و خبر افتاده بود که شبیب خود را بشهر اندر افکنده است حوشب صاحب شرط پنداشت که حجاج او را بهر
کاری خوانده است غلامی رکابدار بود حوشب را بانگ کرد که یا میمون اسب را زین کن غلام اسب را زین کرد
و بدر بایستاد و اسب را بیرون آورد حوشب خواست که بیرون آید غلام آن انبوهی سواران دید گفت
که آن چیست خواست که باز گردد و حوشب را آگاه کند که بیرون جای غلام را بگرفته و گفته اند که بار گرد
و گفته باش تا وی بیرون آید غلام بخروشید حوشب بدانست و در ببست و غلام و اسب بر ایشان بماند شبیب

غلام را بکشت و اسب را ببردند و برفته و مردی بود نام او بحاف بن نبیط مردی دیگر مبارز از بنی شیبان سوید بن
سلیم از یاران شبیب بود او را گفت که تدبیر کن تا بحاف را بیرون توانی آورد از سرای شبیب برفت و از در
بایستاد سوید فراز شد و بحاف را آواز داد و گفت منم سوید ما امشب بشهر اندر آمده ایم با امیرالمؤمنین
و اکنون بخواهیم رفت و مرا غم آن درم است که بستت نوده ای تا او دهم تو بگذارم بحاف گفت کار وقت ام
کرا زدست بر وید که شمار اجمن اندر طمع نیست و شبیب و یاران برفته و روی براه اندر نهادند که از کوفه بیرون
شوند بر قومی بگذشتند بزرگ که آن قوم را بنی ذهل خوانند بری ابنی ذهل نام او ذهل بن الحارث مردی پارسا بود
از کوفه بر در مسجد اندر او را بگرفته و از کوفه بیرون شدند مردی پدید آمد نامش النضر بن قعقاع الذهلی از بزرگان
کوفه از مردمان بنی ذهل از دومی آمد باز شهر کوفه چون سوید را بدید بپنداشت که صاحب شرط است که همی بگوید
کرد گفت السلام علیک ایها الامیر سوید گفت وای امیرالمؤمنین گوی گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین
ونداست که آن کیست شبیب چون آن بدید با یاران گفت دهید پس او را بکشتند و گویند در آن
شب شبیب بنا بر نذری کرده بود با هشتاد کس از اتباع خود بمسجد جامع شتافت و دو رکعت نماز گذارده در
رکعت اول سوره بقره و در ثانی سوره آل عمران قراءت کرد و متوجه اهواز شد والله اعلم **و قصه حجاج بن**
یوسف و حرب شبیب ای آخر الوقعه و حجاج در سنه ست و سبعین زایده بن قدامه الثقفی را بحرب
شبیب نامزد کرد و زایده در اثنای مقاتله کشته گشت و هم شبیب روی در ری نهاده در سنه سبع و سبعین عتاب
بن ورقاء الریاحی و حارث ابن معاویه الثقفی و ابو الورد البصری و طهمان غلام عثمان متعاقب و متواتر
با جود فراوان تقبال شبیب اقبال نموده تمامی مردار آن القبل رسیدند آنگاه حجاج بنفس خود متوجه شبیب شده
در منزل حمام ملاقی عسکرین دست داد و ایت کنند که شبیب نزد حجاج فرود آمد بریک فرسنگ پس حجاج خیل
شام را عرض کرد و خالد بن عتاب را بر همه سپاه سالار کرد و قتیبه بن مسلم را پیش خود بپای کرد و عبدالرحمن
بن محمد الاشعث با گروهی از کوفیان که با سپاه بودند بیامدند سوی حجاج که با وی باشند حجاج گفت که از کوفه
کس را نخواهم که خدای تعالی نصرت از ایشان باز گرفته است مرا سپاه شام پس بود ایشان را باز گردانید
بر آن هنگام که شبیب نزدیک آمده بود بدین سلطف امیر ما این حجاج نامه کرد که شبیب برگرد ما این عسکر دوم را
سپاه فرست بدو حجاج زهره بن عبدالرحمن ابن عوف را بدین فرستاده بود با ده بیست مرد چون زهره
بدین رسید سلطف از ما این بیرون شده بود و ما این بشبیب سپرده پس چون سوی عتاب آمد عتاب را
کشته یافت و آن سپاه را هزیمت یافته باز بکوفه آمد حجاج را بر در کوفه یافت با سپاه شام و منادی همی کرد
که کسی از سپاه کوفه نخواهم که بحرب آید سفیان بن الابرد که سپاه سالار شام بود زهره سوی وی شد و او را گفت

ایر بدین فرستاده بود تا مطرف را مدد کاری کنم چون من رفتم مطرف بدان شبیب سپرده بود من آمدم
که بعتاب شوم من بر عتاب شدم او را کشته یافتم من با وی نبودم و امیر مرا از من نیز طاعت ندهد مرا
دستوری ده که با این دویست مرد که با منند پیش حجاج حرب کنیم سفیان سوی حجاج شد و حدیث بر او
بگفت حجاج کفت بگوی تا بیاید با ما بدین حرب دیگر روز حجاج حارث بن معاویه را بخواند و او را امیر کرد و دو
هزار از شرط و سواران کوفه و دویست مرد از شامیان و شبیب با وی حرب کرد و حارث را بکشت
و مردمان وی هزیمت شدند و نزد حجاج آمدند و مردمان کوفه پراکنده کرد آمدند و کفتند هر چند امیر ما را
آزرده است ما را شهر خویش نگاه باید داشت و حجاج هزار مرد را بفرمود که همه در دروازهای کوفه نگاه
دارند و زائدة بن عبد الرحمن را با دویست مرد بفرستاد که با ایشان باش و شهر نگاه دار پس دیگر روز حرب
بساختند و حجاج بفرمود تا اصطبلها راست کردند و شبیب صف برکشید و آن حرب بر در کوفه بر روستائی بود که آن را
سنجه خوانند سوی مداین پس نخست حجاج غلامی را بیرون فرستاد خود بر سر نهاده و او را جوشن پوشیده شبیب
پنداشت که وی حجاج است خویش را از میان سپاه بیرون افکند و او را عمودی زد و بیفکند چون بنگریست
مولای حجاج بود شبیب بازگشت و کفت آه دریغا که زخم من برین سگ آمد حجاج غلامی دیگر بیرون فرستاد
نام او مصادر برادر شبیب بیرون آمد و طهان را بکشت و کفت یا اهل شام چه لعنت مردی پس حجاج
و پیش صف اندر بفرمود تا کرسی نهادند و بر آن کرسی بنشست و کفت ای سپاه شامیان حمله کنید شبیب
سوید را بفرمود که حمله کن و شامیان حمله کردند و سوید را بازگردانیدند حجاج کفت که الله اکبر حرب چنین
باید کردن بر پای خواست و پیشتر رفت شبیب خود با دویست مرد حمله کرد شامیان حمله وی بپذیرفتند
و شبیب نیز حرب همیکرد پس حجاج پیشتر شد و شبیب خود با دویست و پنجاه مرد حمله کرد و ایشان را
بودند سفیان حمله بپذیرفتند پس تیرباران کردند و شبیب را بازپس بردند چون حجاج آن بدید تکبیر کرد و کفت
یا اهل الشام شما را قیاس کوفیان نیست پس شبیب نیز پیاده شد و یاران را پیاده کرد و حمله کردند و شامیان
حمله ایشان بپذیرفتند خالد بن عتاب کفت کسی هست که پیش ایشان نگاه دارد مرا دستوری بایدم
مرا تا از پس ایشان درآیم و حمله کنم حجاج کفت بکن خالد با هزار مرد برفت تا پس ایشان نگاه دارد و حمله کرد و خالد
مصاد برادر شبیب را بکشت و غزاله را بکشت زن شبیب را پس چون آن بدید سپاه را کفت که برنشینید
و حجاج شامیان را کفت یا جوانمردان ایشان هزیمت شدن را برنشستند شما نیز برنشینید سپاه شام برنشستند و حمله آوردند
و شبیب هزیمت شد و روی برگردانید و لشکر از پیش خویش می برد و هر که از پس می آمد حرب همیکرد و خلقی را بکشت
تا سپاه خود را از رود فرات بگذرانید و جسر ببرید حجاج کفت بگذارید تا منهزم شود شما بازگردید سپاه شام باز گشتند

و شبیب برفت و حجاج بکوفه درآمد و دیگر روز حجاج حبیب بن عبد الله بن عبد الرحمن الحکمی را با سه هزار مرد شامی
بطلب شبیب فرستاد حبیب همی شد تا انبار و آنجا همی بود و آمد شبیب بجزوی یافت حبیب یاران را
کفت که امشب خود را نگاه دارید که امشب دشمن شبیخون کند که نزدیکست و بچهار گروه کرد سپاه را
و برنشست ایشان بایستادند چون نیم شب بود شبیب با صد مرد تاختن کرد بر سه هزار مرد و هر گروهی
که حمله کردی خلقی را بکشتی و کس از جای نجنبید و تا روز همچنان حرب همیکرد تا از گروه شبیب سی تن کشته شد
و از سپاه حبیب دویست و هشتاد بکشت و چون روز شد برفت و از عراق و موصل بیرون شد و باهواز
بگذشت و بپارس شد و از آنجا بکرمان شد و بکرمان اندر نشست تا چهار ماه چون بیاسود آنگاه بازگشت
و با یاران خویشتن بازآمد و آن متابعان از وی جدا شده بودند و سپاه شام را حجاج بکوفه بهمه بنشاند
بشنید که شبیب بازآمد سفیان بن الابرد را با همه سپاه شام بفرستاد و سفیان پیش شبیب شد برود دجیل
با سه هزار مرد و حجاج با امیر بصره نامه کرد الحکم بن ایوب که چهار هزار مرد از بصره سوی سفیان فرست و حکم
زیاد را با چهار هزار سوی سفیان فرستاد تا وی بسفیان رسید سفیان از کار شبیب پرداخته بود حکم معزول
گشت و چون سفیان با شبیب از رود بگذشت لشکر بیاراست و حرب اندر گرفت تا نماز پیشین بود و شبیب
حمله کرد سفیان کفت شما حمله کنید و بر جای بنشینید پس آن روز شبیب سی حمله برد از نماز پیشین تا نماز شام و کس
از جای نتوانست جنبانید پس سفیان بفرمود تا تیرباران کردند و شبیب خویشتن را بر تیراندازان افکند و
از ایشان سی تن بکشت سفیان کفت که بروی حمله کنید سپاه بروی حمله کردند و نماز شام بود تاریک شد شبیب باز
گشت و مردمان خویش را بازگردانید و کفت امشب فرود آییم و یاران را از پیش کرد و خود از پس ایشان
می شد چون بپل رسید آن رود دجیل سخت بزرگست و رود بر رو راست چون شبیب بمیان پل
رسید پیش اسب وی اندر مادیانی بود اسب شبیب بدو برخاست و دو دستها بر پشت مادیان نهاد
و پای او از جای بشد و اسب برود افتاد و شبیب از پشت او جدا شد و اسب شیهه زد و برون
رفت و شبیب غرقه شد چون برود اندر افتاد بانگ زد و کفت و کان امر الله مفعولا و آب فرو
بردش و باز برآمد و دیگر باره کفت و کان امر الله قدرا مقدورا باز فرو شد و بر آمد دیگر باره کفت
ذلک تقدیر العزیز العلیم پس فرو شد و هلاک شد و یاران وی پراکنده شدند خبر بمادرش بردند مادر
مولات چون بشنید که شبیب هلاک شد کفت او را نکشته کفته غرقه شد کفت راست گویند که کشته
کر چه پرسی کفت آنگاه که او چون از من جدا شد آتشی دیدم که از من بیرون آمد دانستم که آتش را بجز آب
چیزی نکشد و شبیب بسال هشتاد و هفت از هجرت و چون بمرد پنجاه و دو ساله بود خروج مطرف

بخراسان پس چون هشتاد و هشت در آمد و خوارج اندر جهان پراکنده شدند مهلب از پارس و کرمان باز
بصره آمد و حجاج بصره بود او را امیر کرد و عبد الملک بدین سال عمل خراسان بگرداینده سیستان و خراسان
امیة بن عبد الله را بود و او بر و لشکر بود و ما ترکرا حرب کرد و از جیحون بگذشت و بخارا بجهاد
گرفت و او را اخبرامد که بکیر بن وشاح که او پیش از آن امیر خراسان بود و امیه را او بر وی خلیفه کرده
وی باز ایستاده و با امیه عاصی شده بود امیه بکیر را بکشت و خراسان صافی بگرفت و سیستان
نیز او را بود و مرجه از ما ورا النهر بگشادی او را بودی و امیه مردی بود با مروت و با عطای
بسیار نامه کرد بعبد الملک که این خراج خراسان و سیستان مبلغ مرا بس نیست پس عبد الملک او را بازکرد
و آن هر دو ولایت بحجاج را داد با عراقین و بصره و کوفه و ری و جرجان و طبرستان و کرمان
و فارس این همه ولایت حجاج را که آمد سال هشتاد و هشت اندر و حجاج مهلب را بخراسان فرستاد
و عبد الله ابن ابی بکره را بسیستان و عبد الله بدین سال از سیستان بغزو شد بلبت و غور و ...
داور تا آن همه شهرها بگشاد تا حد سیستان و تا حدود هند و ستان و انجا با اندر همه کافر بودند و ...
ملکی بود رتبیل نام و عبد الله ابی بکر غزو کرده آن شهرها همه مسلمان کرد تا حد هندوستان و رتبیل ملک ...
چند کوه پس نشست و چون عبد الله پیشتر رفت کسان فرستاد و از هیبت سپاه اسلام در آمد و طریق ...
داد و عبد الله مقصد ثغر او و آنم از کفار قبول نمود تا از شوارع برخیزند و او را بگذارند که مراجعت ...
اما شریح ابن هانی که سردار لشکر کوفه بود این صلح را نپسندید با آنکه عمرش از صد تجاوز نموده بود با کافران
حرب کرد تا شهید شد و از مسلمانان خلق کثیر هلاک شدند و عبد الله مبلغ مذکور را برتبیل داده بسلامت ...
و مهلب ابی بمرو شد و یک پسرش را یزید نام مرو و بلخ امیر کرد و یک پسر دیگر نامش مغیره بر خوارج کرد و خود
از جیحون بگذشت و ترمذ شد و از انجا بکش آمد و آن همه شهرها بگشاد و مردمان را همه مسلمان کرد و سال ...
در آمد و از آن کارهای بزرگ که در سال هشتاد بود آن بود که بمکه سیلی آمد بوقت حجاج که همه حاج را اثقال
چنانکه برکرده بوده اند و نشسته اشتران را با محمل و عماری آب ببرد و آن سال را اندر تاریخ عام الجحاف
و اهل موسم که مردمان را زحج کرد آن سال ابان بن عثمان بن عفان بود از قبل عبد الملک بن مروان امیر حج ...
دوم امیر که و بدین سال هشتاد اندر مهلب پسری را از پسران خویش بسغد فرستاد نامش حبیب و آن سپاه ...
سغد سپاه فرستاد با غلامی نامش جبله و آن جبله تا بحجاج شده و وی است ابجا بحجاج دهقان آن و بحرب ...
ایشان را هزیمت کرد و آنچه دو را تاراج کرد و بسوخت اکنون آن ده را سوخته گویند پس غلام او ...
و حبیب پیش پدر و مهلب هنوز بر در کیش بود و انجا دو سال بماند و نتوانست گشادن تا آخر صلح کرد و ...

و خواسته از ایشان بسته و بازگشت و عبد الله ابن ابی بکره درین سال بسیستان بمرد و رتبیل سیستان
بیاورد و بست و غور و زمین داور بگرفت و حجاج را خبر آمد عبد الرحمن بن محمد الاشعث را بیرون کرد و بسیستان
فرستاد با سپاهی متعدد از چهل هزار مرد و بیست هزار از کوفه و بیست هزار از بصره و مبلغ دو هزار درم بر ایشان
نفقه کرد بجز روزیهای ایشان که شمار داد و عبد الرحمن بن محمد الاشعث را فرمود که با این سپاه
بسیستان شو و آن پادشاه رتبیل بگیر و بهند اندر شو والله اعلم بالصواب. خبر خروج عبد الرحمن بن
محمد بن الاشعث علی الحجاج ابن یوسف و عبد الرحمن بن محمد الاشعث با آن سپاه بسیستان رفت
و از انجا بساخت و لختی از مملکت رتبیل گرفت رتبیل نامه کرد و صلح خواست و درم بفرستاد و عبد الرحمن
لشکر یاران را گفت که اکنون صواب آنست که چون از ولایت وی لختی بگرفتیم هر سال لختی گیریم تا با خرخ ...
شود عبد الرحمن آن درم بستد و بحجاج نامه کرد حجاج باز نامه کرد که ترا اندر پروزای نیست ترا آن باید کرد که ...
من ترا فرستادم که ولایت رتبیل گیری و او را هلاک کنی صلح کردی از ضعیفی رای چون نامه بخوانی صلح بشکن
و با آن حرب کن و نامه دیگر فرستاد که اگر حرب نتوانی کرد این کار ببرادرت بازگذار چون آن نامها بیامد
عبد الرحمن آن سپاه را همه گرد کرد و خطبه کرد و بر آن خطبه اندر وی بگفت که از همه آنچه کارها که کار خدا
خدای عزوجل کرده شود و خلق بر آن اندر هلاک نشوند و من بیامدم و از ولایت این دشمن لختی
بگرفتم و صلح کردم و بسیار مال از وی بستاندم و چنان دیدم که هر سال لختی بستانم تا دشمن ذلیل شود و مسلمانان
هم کشته نگردند و چون با سپاه مشورت کردم صواب چنین دیدند اکنون حجاج شما را نامه کرده است
که من برنپسندم هم اکنون سپاه را بحرب همی خواهد که هلاک شوید همچون سپاه عبد الله ابی بکره را اکنون
شتاب کردند و من هم یکی از شما ام اگر بروید تا برویم و اگر حرب کنید حرب کنیم هرچه شما را صواب آید ...
چنان نمایید مردمان گفتند لا سمع و لا طاعة للحجاج عدو الله و مردی برخواست نامش عمرو بن
وایل بن الکنانی از مهتران آن سپاه و گفت حجاج ما را امید همی دارد تا بمیریم و نیز عراق و خانمان خود نبینیم
پس همه ایشان زبان لعن بر حجاج بگشادند و در مخالفتش با عبد الرحمن که موافقت بر میان بستند
و بیعت بدانکه برخیزند و بعراق باز شوند و عبد الرحمن بپذیرفت بر خلع حجاج و نام عبد الملک بن مروان نبرد
پس عبد الرحمن برتبیل کس فرستاد و با وی صلح کرد محکم و شرط کرد که رتبیل بولایت او اندر نباید و اگر
فتح عبد الرحمن را بود خود بوده اگر نه سوی رتبیل آید تا رتبیل او را نگاه دارد و یاری و معونت وی کند
و کس بنپاره و این صلح درست کرد و از سیستان برفت و از آن شهر که زرنگ خوانند امیر انجا مسعود و ...
عبد الله عامر التمیمی را انجا خلیفت کرد و بر بست عیاض شیبانی را خلیفت کرد و بر مقدمه سپاه

عطیه بن عثمان العبری را کرد و خود با چهل هزار سوار از سیستان برفت اول کسی که با وی بیعت کرد عبد الملک بن
هشیش بن ربعی بود و از انجا بیامد پس آمد و مردمانرا گفت که شما حجاج را خلع کنید و ابو ذباب را از خلع کنید
و هرکه عبد الملک را عیب کردی او را ابو ذباب گفتی و خویشتن را از طاعت او بیرون آورد و عبد الملک را
خلع بکرد و او را کنیت ابو الولید بود و او را دو عیب بود اشمش بود و لبهای چشمش سرخ بود و با
همه وی دیگر انجو بود و دهانش گنده بود و مگسان بر دهان او گرد آمدی چنانکه بایستی راندن و عبد الر
حمن گفت که چون حجاج را خلع کردید ابو ذباب را نیز خلع کنید مردمان او را نیز خلع کردند و شرط بیعت
وی نیز آن بود که گفتی بر من بیعت کنید بحکم خدای تعالی و سنت رسول او صلی الله علیه و آله و سلم و حرب
کردن با امام ضال چون خبر بحجاج آمد نامه کرد بعبد الملک و مهلب بعبد الرحمن نامه کرد از خراسان که پای را بکار
در از فراز کردی ندانی که پایت را بخار زنند و من بیزدانم که زنده خود را و مسلمانانرا هلاک کردی و چون نامه
حجاج بعبد الملک رسید از جای بشد از آنکه حجاج گفته بود که با من سپاه اینست و بیشتری با وی اند و الحجاز
بر ایشان این ختیم هزار از شام سپاه فرست عبد الملک مردمانرا گرد کرد و نامه بر ایشان خواند و حجاج نامه کرده بود
که من بصره اندرم که از انجا سپاه زود سپاه شام بمن فرست و هر چه کرمان و فارس بود سپاه عراق همه سوی
عبد الرحمن آمدند و با وی بیعت کردند از آرزوی آنکه بعراق آیند بخانه ها و خویش سوی زن و فرزند
و سپاه که بشام نزد عبد الملک بود بحجاج فرستاد هزار و پانصد مرد و عبد الرحمن بن محمد با هوا اندر آمد حجاج
سپاه از بصره برفت و طلایه بیرون کرد و از پیش لشکر فرستاد با مردی نامش عبد الله بن ابان الحارثی
و مردی بود نامش ... الطایی و چون بر دجله رسید طلایه عبد الرحمن نیز آمد سیصد مرد با مردی نامش عبد الله
ابن ابان الحارثی و هر دو طلایه یکدیگر را براو بخیت شدند و طلایه حجاج هزیمت یافت در میان لشکرگاه آمدند
با هواز و آن روز عید گوسفند کشان بود سال هشتاد و حجاج بر منبر شد و می خطبه کرد و مردی بود او را ابن کوین
عبد الله گفتند بر منبر شد و حجاج را بگوش اندر گفت تا مردمانرا اجابت کنند که اهواز جای لشکر نیست زیراکه گاه
نیست بصره باز باید گشت که انجا جای لشکرست هم زمین حرب و طعام و علف فراخ بود و از منبر فرود آمد و مردم
بر انگشت و سوی بصره برفت و سپاه روی بآن زمین نهادند و حجاج علیه ما علیه ... سبیل تعجیل قطع منازل
و طی مراحل می نمود تا بصره در آمد و متعاقب ارتحال حجاج علیه اللعنة و العذاب عبد الرحمن محمد با سپاه و بعد دو قوت
امطار برسید و جنگ حجاج علیه اللعنة و العذاب نزول نمود و سپاه عبد الرحمن مرا اگر هشتی نمی کشید و مال غنیمت ...
ابه آن هزیمت اندر هزار و پانصد مرد از آن حجاج کشته شد و نامه مهلب آمد از خراسان که بحجاج که ایها الامیر ای که امان ...
اگر خواهی بنویستم بدو تا حرب کنند آن دیگر سپاه که با عبد الرحمن نشد همه سپاه توانند و از آرزوی زن و فرزند های شهر ...

شده اند ایشانرا از خان و مان باز مانده اند که مردی با صد مرد برانند از نهر خان و مان و سپاه تو پیشتر از شام
از عراق با سپاه خویش بشو دو بصره و کوفه بگذار تا سپاه عبد الرحمن یک ره خود را بکوفه اندر افکنند و بوی
زن و فرزند بیابند پس انگاه با ایشان جنگ کن که نصرت ترا بوده و ایشان با زن و فرزند رسیده باشند
و از حرب سیر شده و حجاج آن نامه را برخواند گفت مهلب نیک دانست بکار حرب اندر سپاه را افتاد
که که بصره بروید سوی شام سپاه گفتند ایها الامیر با وی حرب کنیم گفت بصره جای شما نیست گر من
بصره نه دل با ایشان دارند سخن آنست که مهلب اعلام نموده و تدبیر ما آنست که از عراق بیرون رویم و ایشان
از پی ما آیند انگاه حرب کنیم حجاج لشکر از بصره بیرون برد و با وی درم بود مقدار صد و پنجاه بار هزار هزار
ترسید که سپاه بیت المال غارت کنند صد و پنجاه سرهنگ را بخواند و هر یکی را هزار هزار درم بداد بزینهار
و گفت هر که ام این درم نگاه دارید اگر ظفر مرا بود خود یار مند و اگر مرا بکشند سوی عبد الملک برید
و لشکر بکشید و از بصره بیرون شد و بر حد عراق جایی است نام او زاویه انجا فرود آمد و گرد لشکر کنده کرد
و عبد الرحمن بصره آمد با سپاه و آن نو ذو الحجه سال هشتاد و دو و یکماه بصره بود و هر که در بصره بود از رعیت
و لشکری و خرد و بزرگ با وی بیعت کردند و از حجاج و عبد الملک بیزار شدند و علما بصره گرد آمدند که خدای
تعالی حجاج را بگناه گرفتار کرد از بس خون عباد و زهاد را بریخت بهانه خوارج و کس را عفو نکرد و بزرگ
عیبی حجاج را آن بود که عفو نکردی از کسی که او را مخالف و بمذهب خویش منکر بود و ایدون روایت کنند او
که گفتی طاعت سلطان داشتن واجب تر از طاعت خداست و وی جمل طاعت خویش بنمود و آل طاعت
خویش کرد و الله اعلم بالصواب **خبر مذهب الحجاج بن یوسف** و از مذهبهای حجاج یکی خود آن بود
که گفتی طاعت سلطان واجب تر از طاعت حق سبحانه و تعالی است و دلیل آن آیة آوردی که فاتقوا الله ما استطعتم
و گفتی که خدای را طاعت دارید و بپرهیزید آن قدر که توانید پس غایت طاعت را خدای سبحانه و تعالی توانائی
و گفت که واسمعوا و اطیعوا الا آیه و گفت فرمانرا مطیع باشید و نفرمود اندر انچه بتوانید و حجاج وی
بود کلام دانستی نیک و مذهب و مناظره کردی بر این مذهب و ایدون گفتی بر آن مذهب خویش که اگر سلطان
مردی را فرماید که این کوه از اینجا بگیر و بجای دیگر بر آن مرد نتواند فرمان سلطان بروی واجب شود
ایدون که بیندیشد که من این نکنم هر چند نتوانم کردن و اگر بیندیشد که من این نکنم هر چند نتواند کردن همانگاه کافر
شود و خون وی حلال شود و بدین مذهب هر که حجاج را و عبد الملک را مخالف شدی خون وی حلال و دی
و خلق را می کشت و ابو سعید الحسن البصری ایدون گوید که حجاج بدین مذهب که داشت کافر است زیراکه
گفتی وی که مخالف را توبه نشاید پذیرفتن بدین مذهب این از بی مخالف شود و میگر است که خدای تعالی گوید

قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف گفتا کافران را بگوی که اگر توبه کنید از کافری و بگروید شما را عفو کنم
و هیچ گناهی بزرگتر از کفر نیست چون کفر را توبه عفو آید آن گناهان دیگر را پس عفو بود و همه علما و فقها
بصره و خداوندان حجاج را بدین مذهب موافقت کرد داشت کافر دیدند و خون وی حلال زیرا که چندین
کس از تابعین و صالحین که با عبد الرحمن بیعت کردند گفته که خدای تعالی او را بگرفت از آن بد کرداری
و این سپاه بدو برگماشت و هزیمت بر وافکند تا از عراق بشد … و عبد الرحمن محمد الاشعث با سپاه
از بصره برفت اندر ماه محرم سال هشتاد و سه و روی بحجاج نهاد و با آن سپاه که با وی بودند و خلق بسیار
دیگر که از بصره با وی بیعت کردند همه عابدان و زاهدان برابر حجاج فرود آمدند و سپاه تعبیه کردند و دیگر روز
حجاج از کنده بیرون آمد والله اعلم بالصواب **وقعه حجاج بن یوسف و عبد الرحمن بن محمد الاشعث**
پس هر دو سپاه روی بروی اوردند و سپاه عبد الرحمن را اندازه نبود از بهر آنکه بحجت آمده بودند
پس حرب اندر گرفتند مردمان شام را چشم بر آن مشغول شد و دلشان بشد و … میان …
آوردند ایشان منهزم شدند تمامی بازگشتند حجاج بماند با خواص اصحاب خویش و سفیان بن الابرد که میر سپاه
شام بود حجاج را گفت که بازگرد ایها الامیر که همه سپاه بازگشت گفت آری حجاج از اسب فرود آمد و زانو
بزمین زد و شمشیر برکشید و سپر بدست گرفت و گفت تا جان در بدن دارم باز نگردم و نه اول کسی که سپاه
یله کرده بودم که چون من بسیار بودند که مصعب بن زبیر بود چون سپاه از وی بازگشت وی بجای بایستاد
تا کشته شد و مختار با نوزده تن بیرون آمد و حرب کرد تا کشته شد من از ایشان نیز کمترم سفیان بن الابرد بایستاد
و پیش زمیان اندر بشد ایشان اندر وی گرد آمدند گفت یا مردمان بکجا شوید همه که این خویشتن را …
و … که باز نگردم و دل بر مرگ نهاده و اگر او کشته شود عبد الملک مروان شما را از شام … باز گرداند
… و تن بکشید و معذور باشم پس آن سپاه را گرد کرد مقدار دو هزار مرد و حمله کرد
و سپاه عبد الرحمن پراکنده بودند و بر غارت … کرده بودند که هزیمتیان … و از پی ایشان شوید سپاه
وی زیاده و … اندر شغل لشکر مشغول بودند سفیان بر میمنه حمله کرد و شمشیر اندر نهاد و میمنه عبد الرحمن باز
گشت پس بر میسره حمله کرد و ایشان را نیز هزیمت کرد و چون خویشتن را بر قلب افکند کیش … کرده
بودند بانگ از سپاه عبد الرحمن برخاست که ایشان را از شام … عبد الرحمن نیز سپاه را …
از پراکندگی و حجاج بر زانو اندر نشسته بود و شمشیر و سپر برداشته و خواص اصحاب او گفتند ایها الامیر مژده
که لشکر دشمن هزیمت شد حجاج بسجده اندر افتاد و روی بر خاک نهاد و شکر کرد پس سر برداشت و گفت
سفیان کجاست گفتند که از پس سپاه ایشان اندر است پس گفت بروید و سفیان را بگویید که خدای عزوجل …

هیچ گناه اگر عفو کنی و سفیان همی کشت چندانکه عدد پدید نبود چون شب در آمد بایستاد و هزیمتیان پراکنده
و عبد الرحمن با کوفیان بکوفه اندر شد بر آنکه کوفه بگیرد و حجاج از پس ایشان پس ساکنان بصره با
عبد الرحمن بن عباس بن ربیعة بن عبد المطلب بیعت کردند پس عبد الرحمن بن العباس با خلق بسیار
از بصره بحرب حجاج بیرون آمد و حرب کردند با حجاج پنج روز و مردم بصره چون سپاهی نبودند همه عام بودند
دیگر … چون پنج روز حرب بود بیش حرب نتوانستند کردن بازگشتند بهزیمت و حجاج به بصره اندر
آمد و عبد الرحمن ابن العباس از بصره بیرون و سوی عبد الرحمن ابن محمد بن الاشعث شد و عبد الله بن
الحضرمی از کوفه برفت و سوی حجاج شد و حجاج اندر بصره شد با اول صفر و پنجاه روز … اندر بود و خدای
داند که چند خلق کشت افزون از بیست هزار مرد پیش خود گردن بزد از متبعان عبد الرحمن از زهاد و عباد
و تابعین و ایدون گویند باخبار حجاج اندر که یک روز ده هزار مرد آورده بودند کرسی بنهاد و همه را
پیش خویش اندر گردن بزد و نماز پیشین … نماز آمد نماز بکرد و باز آمد و نماز دیگر نیز بکرد و باز آمد تا
همه را بکشت و یکی بماند پیش آوردند که بکشندش وی گفت ایها الامیر اگر ما بد کردیم تو نیکو
بکردی بایستی که چون از ما گناه آمد از تو عفو آمدی تا ما بد کرده بودی و تو نیک کرده تا فضل تو را
پدید آمدی حجاج گفت ای لعنت بر این مردمان باد از این کسان یکی بود که بدانستی این گفتن پس حجاج
… نماز دیگر بکرد و همانجا … که باقی را رها کنید چهار تن مانده بودند پس …
تمام بکرد از خدای تعالی خود همچونست بدانکه آن دیگر مردمان را بکشت و آن … گناه دیگر که کشته بود
چنانکه مذهب وی بود چون پنجاه روز بسر آمد شد پس … کوفه برفت و خلق بسیار بر وی گرد آمد
و عبد الرحمن بن عابس با مردم بصره سوی وی آمد و هر که از حجاج بگریخت بکوفه شد و هر که از حجاج بترسید
اولیای وی همه بکوفه شدند و با عبد الرحمن گرد آمدند چون حجاج بشنید که خلق بسیار گرد آمدند
از بصره بیرون آمد با سپاه شام و روی بکوفه نهاد مردمان عبد الرحمن را گفتند تو نیز از کوفه بیرون شو
که سپاه تو بیش از آن نیست عبد الرحمن با همه سپاه از کوفه بیرون آمد و روی سوی بصره نهاد
و حجاج نزدیک آمد بجایی فرود آمد که او را دیر قره خوانند و عبد الرحمن بجای منزل گزید که او را دیر
الجماجم خوانند و میان هر دو سپاه کمتر از فرسنگی بود و این واقعه را باخبار اندر واقعه دیر الجماجم
خوانند والله اعلم بالصواب **وقعه اخری بین الحجاج بن یوسف و عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث**
پس چون عبد الرحمن بکوفه شد و هزیمتیان دیگر بر وی گرد آمدند خلق بسیار از خبر آن مذهب حجاج را
که وی عفو نکند و توبه نپذیرد و مردم بسیار بر وی گرد آمدند بکوفه و حجاج ماه رجب … بود و هر که با ایشان گشت

دمی تر بید که کار عبد الرحمن باز قوی کرده وبا دل سجستان از بصره رفت و روی بکوفه نهاد چون بدیر رسید
عبد الرحمن از کوفه از آنکه از ایشان ایمن نبود و میان بصره و شام و عراق جایی است از اسکر نوشته
بود رحیل آنجا که امام حسن بن امیر المؤمنین علی علیه السلام آمده بود که با معاویه بیعت کند عبد الرحمن آنجا خلقی
بسیار بروی گرد آمدند دیگر باره بروی بیعت کردند و گفت این بار آمده ایم تا هر که و حجاج روی به نهاد
و پانزده روز از شعبان حرب کردند و خلق بسیار هر روز کشته شدند پس مهلب برادری از آن خود را ابراهیم
نامش عبد الملک بحجاج فرستاده بود و او بدین حرب اندر کار بسیار کرد و بدین حرب مردی بزرگ از
لشکر حجاج کشته شد نامش زیاد بن غنیم القینی و آن بر حجاج سخت آمد دیگر روز حرب سعید بن [illegible] در ابو
حرب کرده و هزیمت شد حجاج عبد الملک بن مهلب را گفت که سعید نیز که ایشان را کشته هم او نیز عبد الرحمن
خواست که هزیمت شود عبد الرحمن گفت تا کی گریزند از فقه ای شرم دارید و ای مردمان من این بار بالای جان
را بیعت کرده ام نیام شمشیر نخواهم بشکست و پیش حرب شد و با او چهار هزار مرد نیام شمشیر بشکستند
و بحرب بایستادند و بر سپاه حجاج حمله شدند و حرب کردند تا هر دو کرا آن چهار هزار مرد بر جای کشته شدند چون
شب در آمد عبد الرحمن هزیمت و حجاج هر اسیری که داشت نبود تا بکشتند و عبد الرحمن روی بسیستان
نهاد و حجاج عماره بن تمیم اللخمی را از پس او بفرستاد عماره او را بشهر اهواز دریافت و حرب کردند
از سپاه عبد الرحمن بسیار بکشت و عماره از پی او بشد بشهری نامش شهر شاپور و میان او شهر و میان
کرمان عقبه ایست عماره بر سر آن عقبه بر آمد و بگذاشت که عبد الرحمن بر آن عقبه بر آید کردان با عبد الرحمن گرد
آمدند و یاری کردند او را و از سپاه عماره بسیاری بکشتند تا عماره را از آن عقبه دور کردند و عبد الرحمن
بگذشت و عماره بازگشت و حجاج نامه کرد که با پسر خویش تا وی بکار رود و عبد الرحمن بکرمان رفت و از آنجا
بسیستان شد و حجاج نامه کرد بیزید بن المهلب که عبد الرحمن آهنگ خراسان کند تو پیش باز روی نگاه دار و هر کجا وی را
دریابی حرب کن عبد الرحمن مردی را که بسیستان خلیفت کرده بود نامش عبد الله عامر چون عبد الرحمن بیامد
وی در زرنج حصار گرفت و در را ببست و او را در نگذاشت عبد الرحمن نامه کرد برتبیل ملک هند و بدو نامه اندر بگفت
که من بدان کار کردم که خواستم و هر چه از مردی بود بکردم و قضا نبود کاری نتوانستم ساخت باز آیم اکنون
سوی تو آیم پس چون عبد الله دانست که حصار زرنج استوار است بازگشت و روی بلست نهاد و عیاض
شیبانی او را از آنکه بر در شهر و عبد الرحمن بجا او آمد پس دیگر روز عیاض او را ببند کرد و بلست اندر او
بدانکه بحجاج فرستد زمیل چون بشنید که عبد الرحمن بلست اندر آمده او را بگرفته بدانکه پیش حجاج فرستد
و سپاه و لشکر [illegible] کشته و عبد الرحمن را خلاص ساخت ملکت خود برد و [illegible]

لشکر او بسیستان آمده عبد الرحمن را طلب کردند و او در کابل این خبر بشنید و بسیستان باز آمد تا آن [illegible] گشاده
و بعد از و معزول و سیستان آن مردمان با وی یکی شدند و بار او را بیعت کردند بدانکه از وی جدا نشوند
و بدر زرنج حرب کردند و سیستان را بگرفت و عبد الله بن عامر را بدست آورده بکشتند چون خبر بحجاج
شد که وی سیستان بگرفت بعماره نامه کرد که از پارس بسیستان شو از پی عبد الرحمن و او را هزار مرد فرستاد
و عماره از پارس برفت و روی بسیستان نهاد مردمان عراق چون خبر او بشنیدند که روی بدیشان نهاد
عبد الرحمن بن عباس القرشی را بر خویشتن امیر کردند و عدد ایشان سی هزار بود روی بخراسان نهادند
و عبد الرحمن بن محمد الاشعث متوهم شد دیگر نوبت پناه برتبیل برد و عبد الرحمن القرشی با آن سپاه بهرات
آمد آنجا یزید ابن المهلب را امیری بود بهرات نامش رقاب بن عبد القیسی و دو هزار مرد جمل داشت
او را بکشتند و هرات بگرفتند پس یزید نامه کرد بعبد الرحمن القرشی که اگر جایی و ولایت خواهی که [illegible]
تر باقی که بولایت من اندر آمدی و کار دار من بکشتی برخیز و هر کجا خواهی برو که من نخواهم با تو حرب کنم که تو
از قریشی و اگر ترا نفقه باید بفرستم او را جواب کرد که ما نه بدان آمده ایم که ولایت تو بگیریم چون
آمدیم که روزی چند بیاسائیم و برویم و ما را به ولایت تو حاجت نیست و نفقه ما را [illegible] یکماه بیاسائیم چون یزید
یکماه صبر کرد خبر آمد که عبد الرحمن بهرات خراج خیانت میکند یزید گفت اکنون ما را جای عذر است سپاه او
را عرض کرد ده هزار مرد بود خال خویش را نامش ضریع ابن یزید را بمرو خلیفه کرد و آهنگ هرات کرد و برادر خود
مفضل را از پیش بفرستاد با شش هزار مرد و خود از پس وی برفت و گذر بمرو الرود کرد و گور پدر مهلب را
زیارت کرد و برفت و بر در هرات شد و کس فرستاد و عبد الرحمن را گفت که من نخواهم که با تو حرب کنم و آن
خراج که بستدی تراست اگر خواهی هم برخیز و برو و عبد الرحمن ده روز زمان خواست یزید مرورا زمان داد
و بر در هرات بنشست چون ده روز برآمد عبد الرحمن را جاسوس از لشکرگاه یزید فرستاده بود که
همکار از روی تباه کرده و ایشان را وعده داده بود که یزید را [illegible] خبر شد مفضل برادرش را
فرو را بخواند و گفت کار از حساب اندر گذشت ما روی چاشت خوریم بهتر که وی بما شام خورد
که سپاه فرا حرب بر مفضل ده هزار مرد بقیه کرد و بحرب برد و عبد الرحمن هم سپاه را از شهر بیرون آورد و
حرب کردند و تن از دو اقبال کشته شدند و باقی هزیمت شدند و یزید نبود که هیچکس را بکشد و چون هزیمت شدند
ده تن از مهتران ایشان بدست یزید المهلب افتادند نام ایشان اول موسی بن عمرو بن عبد الله و صاحب شرط
عبد الرحمن بن محمد الاشعث بود و محمد بن شعیب و العامر بن [illegible] و فیروز بن حصین مولی عبد الله ابن منعم
و معبد بن زراره و سواد ابن مروان از مهتران بصره بودند و عبد الرحمن بن طلحه بن [illegible] الخزاعی و عبد الملک

فضالة و مردی دیگر از آل مسمع و دیگر مردی که نه بودند و عبد الرحمن القوشی بر زمین سنه افتاده و برنیزه بردوختندش اما
ایشان ده تن دو تن را دست باز داشت عبد الرحمن بن طلحه و عبد الله بن فضاله و هشت تن دیگر را سوی
حجاج فرستاد و مردی بود پسر عم ایشان شیبة بن حنیف بن ابی صنوه حجاج ایشان را پیش خود خواند اول ابو الحسن
عبد الله بن کفت و او فصیح بود و صاحب شرط پسر اشعث بود مر حجاج او را گفت صاحب شرط پسر
اشعث چه پیشه داشتی که از وی طلیقی آید وی گفت اصلح الامیر یا جلنا فبر والعما و قد حکم
منا انه منا مارقون و ان منافاکه بکشتش آن مسلمان را امان داد پس برخاست کرد و ابن طلحه را دست
باز داشتی مر ایشان باز فرستاد که از قبل ایشان کردم که بخششی تا که چهر را از بهر اهواز فرستاد بوجب
خراج طلحه از خواسته خویش صد هزار درم بیرون داد امروز که پدرش بدست من از بها افتاد وی بگذارد حجاج
چون نامه برخواند جواب نداد و بر آن اندر گرفت تا آن روز که او را معزول کرد و بزندان کرد و کنان بوی
برشمرد یکی این بود پس حجاج نامه‌ها بفرستاد سوی فارس و کرمان و سپاهان و ری و خراسان سوی عمالان
که هر آنجا که کسی را یابید که با عبد الرحمن در بیعت بوده است او را بگیرید و بنویسید تا کمان دو کان
بفرستادند و می کشت تا پانزده هزار مرد پیش خود اندر بکشت بعذاب و کس را عفو نکرد مگر عامر ابن شعبی
و عامر بری افتاده بود و پنهان بود و عامر فقیه از فقهای تابعین بود و فقه از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
علیه السلام آموخته بود و مجلس از وی جامع تر نبود بفقه و حدیث و علم فرایض و تفسیر و آنچه مر سعید بن
جبیر را بکشت و زان پس هیچ کس را نکشت و بمرد چون حجاج بمرد یزید ابن ابی مسلم دبیر حجاج بود گویند که حجاج او
نیکو دید وقت مرگ یزید گفت این همه چیست حجاج گفت از پس که خونها ریخته ام یزید نگریست گفت از و
باز که از عراق آمده تا این وقت که سعید ابن جبیر را کشتی صد و سی هزار مرد را گردن زده و پیش خویش بعذاب
در خرها کشته بجز مکه و مدینه و حجاز حجاج گفت که اگر بدان جهان داور تو باشی ایمنوی من رسته باشم و مجلس را
دوستدار ایوب ابن القریه داشتی از فصاحت وی چون حجاج از کوفه بیرون شد ایوب بن القریه بکوفه
پنهان بود و برخواست و پیدا آمد و بر حوشب بن یزید شد صاحب شرط حجاج و از وی زنهار خواست و او زنهار
داد و گفت من دانم که حجاج سخن تراه ... از سخن شعبی او را عفو کند چون خبر بحجاج شد
که وی آمده است و زنهار حوشب اندر است حجاج نامه کرد بحوشب که ایوب را اینجا فرست حوشب او را بفرستاد
چون ایوب را پیش حجاج بردند گفت یا ابا کو گفت ایها الامیر گناه من عفو کن که هیچ اسب نیست که گاه
که او سپر اندر نیاید و هیچ خردمند عقل نیست که از او زلت نبود حجاج گفت لا و الله یا غلام ده غلام شمشیر
بزدش و سرش دور انداخت پس چون عبد الرحمن بن محمد الاشعث سوی زنبیل شد عمارة بن تمیم را از پس وی حجاج سیستان

فرستاد و امیری سیستان او را داد و گفت هر کجا عبد الرحمن است او را طلب کن تا بحجاج فرستاد که سوی
زنبیل شده است و مرا سی هزار مرد باید تا با زنبیل حرب کنم پس حجاج بزنبیل نامه کرد اگر سر وی زود سوی
من فرستی از آن کس که عبد الرحمن را پیش تو سپاه فرستم و از گونه او را وعده و وعید کرد و زنبیل هر سالی صد هزار
درم بدادی و بر آن صلح کرده بود حجاج گفت آن درم نیز تو بخشیدم و اگر نفرستی سپاه فرستم تا تو را
بکشند و زنبیل بخواست که عهد بشکند و از حجاج نیز بترسید و همی گفت آری تا بنگرم و وقت
که بکشند و حجاج هزار و ده هزار مرد بفرستاد بسیستان بر عمارة تا سی هزار مرد بر وی گرد آمد و عبد الرحمن
آن خبر بشنید وی ترسید که زنبیل او را بسپارد از اندوه او را کامش گرفت و همی گداخت تا در سال
هشتاد و چهار اندر بمرد و زنبیل مرگ وی پنهان داشت و از پس مرگ سرش ببرید و بحجاج فرستاد و گفت
که من کشتم و حجاج تمام عهده وفا کرد و سر وی بعبد الملک فرستاد و برادر عبد الملک از دست وی بمصر
امیر بود نام وی عبد العزیز و عبد الملک خواست که آل مصر و مغرب آن بداند سر عبد الرحمن را بمصر
فرستاد سوی عبد العزیز والله اعلم بالصواب

خبر عزل یزید بن مهلب از خراسان

و بدین سال حجاج یزید ابن المهلب را باز کرد از خراسان و آهنگ آن کرد که آل مهلب را تباه کند و سببش
آن بود که مردی را بدید از راهبان که کتابهای پیشین خوانده بود و او را گفت که بدین اخبار پیش اندر خبر
می یافتی گفت یافتم گفت از پس من این ولایت من که را بود گفت که مردی را نامش یزید گفت پسر کیست
نام حجاج با او بود اندیشه دلش بر یزید بن مهلب افتاد و خواست او را باز کردن مگر بفرمان عبد الملک
پس نامه کرد که یزید ابن المهلب را بخراسان داشتن صواب نیست و چند بار از بکو زدم نامه کرده بود
پس عبد الملک پیغام نمود که بسیار گفتی از بهر ابن المهلب که بخراسان فرستی چون آنرا باز کنی گفت فیسبان المهلب
گفتا تو بدانی چون از عبد الملک دستوری رسید که اگر باز کندش زود و مخالف شود نامه کرد و یزید
که با تو تدبیری دارم اندر عراق برادرت را مفضل خلیفه کن و تو بیا یزید دانسته که او را معزول کرد
برادر را خلیفه کرد و گفت این یزید تو نکند ارد پس چون یزید برفت حجاج عهد مفضل فرستاد و او را
بخراسان بداشت و باز کرد و قتیبه را بفرستاد مردمان خراسان از رفتن یزید دلتنگ شدند که او را دو سال
امیری چون یزید نیامده بود بخوش منشی و عطا بسیار و احتمال تمام و تا یزید از خراسان بحد عراق آمد
مردمان اسپ و ستور می انداختند پای اسپش اندر و قتیبه از پس وی بنشست مردی ترش روی و مردی سخت و بد
معاملت بود و شاعران خراسان شعر گفتند اندر وی و زندگانی کردن وی کانت خراسان بلاد
ان یزید بها فاستدلت فیاکذا انما کان ما وجه بالخل مستوع و برای شاعر کان اندر ابستانی

یزید او را چون بهشتی کرده بود از اسپرغمها همی کرد و درختان بار آورد چون قتیبه بیامد اندر بند وی دویست شتر بود
آن شتران را آنجا اندر رها کرد تا همه اسپرغمها بخوردند و درختان بشکستند و آن را اشتر خانه کرد و یزید مردمان
اندر مجلس خانه وی نشسته بودند و حدیث آن بستان کردند ایها الامیر این بستان را بیارایند چون بهشت
داشتی اکنون امیر اشتر خانه کرده است قتیبه گفت زیرا که یزید بستانبان و پدرش اشتربان و آن مردمان را داشت
و سه هزار درم از ایشان بستد و گفت دیگر بار بمجلس سلطان سخن گویند که شما را آنگاه دیگر نباید و یزید
سه سال و نیم امیر خراسان بود و بدین مدت اندر غزوی کرد بخوارزم بفرمان حجاج و هر یک امرش و حجاج وی را
نامه کرد که سر سال هشتاد و چهار بخوارزم شو وی برفت با سپاه و درم نداشت و یزید نامه کرد که اکنون فتح
و رنج بسیار برفت با خوارزمشاه صلح کرد که درم بدهد و چون درم نداشت برده بستد و بازگشت بدین
بیابان که میان مرو است و خوارزم سرمای سخت بود آن مردمان لشکری پوستینهای بردگان بستدند و بر
زد افکندند و آن شب آن همه بردگان بمردند از سرما و چون یزید بمرو باز آمد با وی هیچ خیر نبود و رنج و زر و کالا
و نفقه بسیار بروی و چون یزید از خراسان برفت خراسان مفضل را داد و به آن شش ماه مفضل بادغیس غزو
کرد و پیش از وی یزید غزو کرده بود بباذغیس دهقانی که او را نیزک خواندندی بقلعه استوار اندر و یزید
آن قلعه فتح کرده بود و بادغیس بگشاد و نیزک را بگرفت و عفو کرد چون یزید برفت بازگشت و مفضل
دیگر غزو کرد و آن حصار بگشاد و از پس آن را اندر مرو بلخ شد و ترمذ موسی ابن عبدالله ابن خازم داشت
و کس را طاقت نداشتی موسی را بکشت و سومان بگشاد و از پس آن از آنجا بازگشت و مفضل بدین سبب
فتح کرد و آل بیت مهلب را شاعری بود که او را کعب الاشعری خواندندی شعری گفت از بهر فتح بادغیس
یکی یزید را و دیگری مفضل را پس حجاج مفضل را نیز باز خواند از سپاه شش ماه و الله اعلم بالصواب

خبر عبدالملک بن مروان و بیعت ابنیه عبدالملک و وفات عبدالعزیز بن مروان و عبدالملک
برادر خویش عبدالعزیز مروان را ولی عهد خویش کرده امیری مصر او را داده بود پس چون مصر شد و خواست خلافت که
عبدالملک نامه کرد که خواهم بعهد بن [illegible] وی باز کرد که یا امیرالمومنین مرا عمر بسیار نمانده است این [illegible]
کن بدین عمری که مرا مانده است جز زیان دارد ترا عبدالملک دانست که خیری نخواهد داد و دست باز داشت
و تن پر آن کرد که ولایت از وی باز ستاند و پسر خود را به ولید بنوشته و همی خشم داشت از برادر و بدین سال
اندر عبدالعزیز بمرد و عبدالملک اهل شام را گرد کرد و بیعت همه شام بستد ولید را و از پس ولید بسلیمان
و از هشت پسر بود چون خواست که پسر دیگر را ولی عهد کند ایشان را همه گرد کرد و گفت کیست از شما که شلوار
بحرام نگشاده است ولید گفت که ما هرگز زنا نکرده ایم گفت که شما را شاید امامت و بیعت ایشان بستد و باز کرد

همه شهرها از مشرق تا مغرب که بیعت همه خلق را بستانند و بمدینه اسمعیل ابن هشام المخزومی امیر بود او را نامه کرد
بدین باب و اسمعیل بیعت همه مدینه بستد ولید را و سعید بن المسیب رحمه الله بیعت نکرد و گفت تا که
تن زنده بود و دیگری را چون بیعت کنم اسمعیل بر وی الحاح کرد گفت که نکنم انگاه بیعت ولید اندر
سال هشتاد و هشت یا پنج بود چون سال هشتاد و شش در آمد و ده ماه بگذشت بماه دهم بشوال اندر
روز آدینه عبدالملک بمرد و او شصت سال بود و بیست و یک سال خلیفت بود و از آن ده سال
زبیر بمکه دعوی همی کرد بخلافت و عبدالملک را امیرالمومنین همی خواندند بشام که آن خوارجیان که بودند
و لیث و عبدالملک ابن مروان الحکم بن العاص بن امیه ابن عبد الشمس بن عبد مناف بود و [illegible]
کرده بود پراکنده و چون بمرد چهار زن وی بودند از آنجمله یکی ولادة بنت عباس بن الجزء [illegible]
[illegible] و ام هاشم بنت هشام ابن اسمعیل و عایشه بنت موسی بن طلحه ابن عبدالله و بجز این زنان
دیگر بودش یکی [illegible] بنت حلیس الطایی دیگر دختری از آن امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
و دختری از آن جعفر بن ابی طالب و محمد ابن جریر ایدون گفته است که دو دختر ماندش یکی ام کلثوم و دیگری
فاطمه و هفت پسر مانده بود شش و شش پیش از وی بمردند مروان و بکار و حکم و منذر و عنبسه
و محمد و هفت از پس وی بماند ولید و سلیمان و یزید و عبدالله و مسلمه و سعید و هشام
پس چون بمرد ولید بر وی نماز کرد و از جنازه وی بازگشت و بر مسجد شد و [illegible] مردمان را خطبه کرد
و با وی بیعت کردند و نامه کرد بهر شهری و بحجاج نامه کرد تا بیعت همه اهل عراق او بستد و حجاج آل
مهلب را باز نتوانست کردن از بیم عبدالملک چون عبدالملک بمرد خواست که مهلبیان را باز کرد مفضل
از مرو آنگاه قتیبه را بخراسان فرستاد و حجاج همه فرزندان مهلب را فرزند خواندی و یزید ابن مهلب را زندان
کرده بود و از وی شمار میخواست چندان سال که بخارا بود و قتیبه را بخراسان فرستاد پس از آن مفضل ابن
مهلب را باز کرد والله اعلم بالصواب **اخبار قتیبه بن مسلم** فی ایام الولید ابن عبدالملک
و بدین سال هشتاد و شش چون ولید بنشست همه کارها آن پدر را باز کرد و ایدون گویند که حجاج را اول اسمعیل از
مدینه باز کرد و عمر بن عبدالعزیز را امیری مدینه داد چون حجاج دید که ولید کارها آن پدر را باز کرد قتیبه
مسلم را بخراسان فرستاد و چون قتیبه بمرو آمد سپاه خراسان عرض کرد و اول بتخارستان رفت که بادغیس
بود و ترمذ بگشاد و سومان و تخارستان شد و بگشاد و نصر بن سیار با وی بود و جاهای نیک کرد
و قتیبه او را [illegible] رستاق بخشید و از آنجا که بمرو آمد و برادر خود صالح ابن مسلم را بر سپاه خلیفت کرد
و مالی بستد و [illegible] بادغیس ترکان بود سوی قتیبه آمد قتیبه دیگر سال از مرو سپاه کرد و از حجاج دستوری

خواست که بجیحون رود و آنجا شهرها بگشاید از ماوراء النهر حجاج دستوری دادش و او برفت و هیچ شهری
نماند که آنجا لشکر نکشاد و سالها غارت کرد و مراجعت نمود و الله اعلم بالصواب

خبر فتح قتیبه بخارا

پس دیگر سال از مرو بخارا رفت و برادر خود بشار بن مسلم را بمرو خلیفه کرد و خود بخارا رفت بخاریان
از ترکان یاری خواستند از سغد تا فرغانه همه سپاه ترک گرد آمدند بخارا و قتیبه در ده بکشاد آنجا
یکی لشکرگاه و دیگری بنه و آهنگ جایهای دیگر کرد و ترک بر سپاه وی زدند و بر ساقه برادرش عبد الرحمن
ابن مسلم بود سپاه ترک بر عبد الرحمن هزیمت آوردند و عبد الرحمن با ایشان بحرب بایستاد و خبر بقتیبه فرستاد
قتیبه بازگشت برادر و ترک را هزیمت کرد و سپاه برادر را باز یافت و بخارا این ده بکشاد و بمرو بازگشت
دیگر سال بود در مشادود و قتیبه باز بخارا روی نهاد و از مرو به بلخ شد و از آنجا روی بترمذ نهاد و سپاه
کش و نخشب و سغد پیش وی باز شدند و حرب کردند ایشان را هزیمت کرد و سپاه از کش و از سغد بخارا آمد
و وردان خدا بجوی فرود آمده و سپاه بسیار بخارا گرد آمده بودند قتیبه دانست که با ایشان بس نیاید
از بخارا بمرو بازگشت و قتیبه حجاج را نامه نوشت که بخارا را سواد بخارا را بر کاغذی صورت کن و پیش من
فرست قتیبه کرد و بفرستاد چون سال در آمد قتیبه باز سپاه بخارا آورد و بخارا بگشاد و از پس حرب سختی
بی صلح و کشتن بسیار کرد و منادی بکرد بانگ لشکر اندر که هر که سری بیاورد صد درم او را بدهم و فتح
بخارا بحجاج نوشت و عبد الرحمن بن مسلم را بسغد فرستاد و ملک سغد پیش آمدش و صلح خواست و چندان
صلح کرد و درم بسته و بازگشت و قتیبه نیز بمرو مراجعت نمود والله اعلم

خبر فتح نواحی ما وراء النهر بیک

و آن ترکی بادغیس این سال فتح بیکند و بخارا با قتیبه بود پس چون سال نو در آمد و بخارا بگشاد ترک
جرمهای نیک کرد و قتیبه از وی خشنود شده بود و از وی این چون سوی مرو بازگشت از جیحون گذر
ترکی دستوری خواست که بخانه باز شود براه بلخ و طخارستان قتیبه دستوری دادش ترکی برفت و چون
به بلخ آمد شتاب همیکرد و همیگفت که قتیبه خطا کرد که مرا اجازت کرد که برفتم و ترسم که پشیمان شود و در پی
من کس بفرستد پس حکم شد و از حکم طخارستان شد و قتیبه پشیمان شده از کرده خویش او با امیر طخارستان نامه
کرد صالح بن معین بن عبد الله که ترکی را اگر صالح برگشت و نطلبید و بی شد بیافتش رسولی بوی فرستاد
رسول را بکشت و اندر قتیبه عاصی شد و در طخارستان ملکی بود جیرغی نام و ترکی جاکر وی بود و بادغیس از
دست وی داشتی و ولایت بادغیس و طخارستان جیرغی را بود و ترکی جیرغی را بخواند و عاصی شد بر وی
اندر قتیبه چون جیرغی بشد ترکی بترسید پس جیرغی را پیش آورد و او را بکشت و طخارستان بگرفت و بلخ نیز
مسلمان شده بود از بیم همچنان ترکی و دیگری بود بمرو الرود نامش باذان و بطالقان یکی بود نامش شهرک با

یکی بود نامش زنبیل این همه آن بودند که ولایت پیش از مسلمانی ایشان را بوده هر کسی با جای خود همی
ترکی بجمله نامه کرد و همه بیعت کردند که سپاه گرد کنند و با قتیبه حرب نمایند و قتیبه برادرش را با دوازده هزار
بطخارستان فرستاد بحرب ترکی عبد الرحمن به بلخ آمد بدهی نامش بروقان و زمستان آمد و برف گرفت آن
عقبها طخارستان پر برف شد قتیبه با عبد الرحمن امر کرد که زمستان کنند در آنجا که هست عبد الرحمن
در آن ده بود همه زمستان چون بهار گاه بیرون شد و قتیبه آن سپاه را که اندر خراسان پراکنده بودند بنشابور
و سرخس و هراة و باورد و نسا همه را پیش خود خواند و قتیبه بمرو برادر دیگر حارث بن مسلم را خلیفه کرد و خود با
سپاه برفت و آن دهقان مرو الرود که بیعت ترکی داشت بگریخت و بطخارستان اندر شد قتیبه بیامد
و دو پسرش را بگرفت و بر دار کرد و از آنجا بطالقان شد مهتر طالقان پیش قتیبه آمد او را عفو کرد و بحدود
طالقان سرهاشان بر دار کرد و از آنجا بفاریاب شد مهتر فاریاب پیش آمد او را نیز عفو کرد و ملک او
از وی بگریخت و بکوه اندر شد مهتران پیش وی باز آمدند همه را بپذیرفت و آنجا امیری بنشاند و برفت
و به بلخ شد اسپهبد بلخ بطاعت آمد و قتیبه بطخارستان شد و با برادر خود عبد الرحمن بهم پیوسته و ترکی
میان طخارستان بدان کوهها بحصار اندر بود و بطخارستان کوهها و سمنگان بحصار کرده بود و قتیبه
با سپاه گرد وی اندر نشست دو ماه و ترکی را بحصار گرفت و طعام ترکی بسر شد و قتیبه صبر همیکرد تا زمستان
نزدیک آمد قتیبه ترسید که سرما و برف گیرد و او را باز باید گشت حیلت کرد و مردی را بخواند از سپاه
خویش سلیم نام که میان وی و ترکی دوستی بود و ترکی بنجو وی کردی قتیبه او را گفت که برو و حیلت کن
تا ترکی را بیرون آری سلیم برفت با خوارها ی طعام از نان و گوشت و حلوا و با وی بنشست و گفت
که من بنصیحت آمده ام و از بهر تو بسیار غم خورم اکنون ترا جای بودن نیست که اگر چه دراینجا دیر باشی
هم بیرون باید آمدن صواب آنست که بیرون شوی و زینهار خواهی که ترا زینهار دهد بهتر از آنکه بی
آگاهی بروی با من بیا و خود را پیش وی بر زمین افکن قتیبه مردیست که هر که با وی درشتی کند دشوار
بود و هر که با وی زاری کند نیکو بودش ترکی گفت که تا بنگرم و طعامهای خشک پیش سلیم بنهاد که بخورد مگر
که ما این همی خوریم سلیم گفت که با ما خود طعام هست و طعام بیرون کرد و آن ترکی همی خوردند آن همه طعام سلیم
غارت کردند و سلیم همی آن خواست تا بدانند که بیرون حصار طعام بسیار و فراخ است پس سلیم ترکی را گفت که
این سپاه چند این توانی بودن اگر یکماه بباشی این همه از گرسنگی بمیرند و برو ند و سوی وی شوند حیلت
که بود ترکی را چنان کرد که رای بیرون رفتن نمود و گفت که من ترسم از قتیبه سلیم گفت که من بپذیرم که وی ترا
چنانکه عفو کند و زینهار دهد و لیکن آگاه باید و اگر نه بهر حیلت که ترکی بسخن وی فریفته شد و بیرون آمد و آن جرمها

که مهتر طخارستان بود البته داشت بگشاد و بیرون آورد با دو برادرزاده از موصل متقوان و چون چاه
بخفت سوی عبد الرحمن آمدند و عبد الرحمن ایشان را پیش قتیبه فرستاد بخفت سلیم الغیه آمد و او گفت
نشاید که او را بکشی من او را زنهار داده ام از زبان تو قتیبه گفت که من تو بودم سلیم گفت که من او را سوی
که هر حیلت که توانی کردن بکن من بر این حیلت نتوانستم کردن که او را زنهار داده ام از زبان تو قتیبه اندک شد
اندر آن و نیزک را بازداشتند و کس فرستادند تا هر چه اندر حصار وی بود برون آوردند
و آن ده را که حصار بود که زر خواندندی هفتصد مرد از کسهای نیزک از آن ده بیرون آوردند و بازداشتند
و قتیبه بحجاج نامه کرد که چگونه اندر کار ایشان حجاج جواب باز فرستاد که او را بیابانش بکش پس نیزک را بکشت
و برادرزاده نیزک را بدست خویش بکشت و گفت این طاعت امام است تا خدای مرا بیامرزد و برادر
خود را عبد الرحمن و صالح را فرمود تا مرد و برادرزاده نیزک را بکشتند و سر نیزک و آن برادرزادگانش
بحجاج فرستاد و تنهاشان بردار کرد و چندین سال بردار بماندند تا قتیبه بخراسان بود و گروهی گویند که اندر این
حصار نیزک دوازده هزار مرد بودند چون نیزک از حصار بیرون آمد ایشان از حصار بازداشتند تا همه
اگر از گرسنگی بمردند و هر که زنده بود همه را بکشت و دو [illegible] برنج [illegible] حصار و همه را باد از کرد
و مردی بود از بزرگان طخارستان نامش [illegible] بحجاج فرستاد پس قتیبه بمرو باز آمد و دیگر سال به سیستان شد
و سوم سال بکش و نخشب و بخارا شد والله اعلم خبر قتیبه و خوارزمشاه و خوارزمشاه که با صلح قتیبه اندر بود و مال
صلح همه داد و مردمان او را مخالف بودند از [illegible] بیارست کشش مر ایشان را و ملک کاتجه
مخالف بود و خوارزمشاه از وی می ترسید چون قتیبه از سیستان بمرو آمد سال نود و سه اندر آمد خوارزمشاه
کس فرستاد به قتیبه از آن جماعت پنهان داد و او را بخواند قتیبه با همه سپاه برفت از مرو و هیچ کس ندانست که
چون تا او بنهار اسب فرود آمد از خوارزم بر هفت فرسنگ و خوارزم را بحصار گرفت و خوارزمشاه
برادری یکی بود [illegible] ایشان [illegible] با وی حرب کند خوارزمشاه گفت ایشان کنار [illegible]
بود نه مقاومت نکردند و بحصار اندر شدند و قتیبه شش ماه بر در حصار نشست پس آخر خوارزمشاه
مال بسیار بپذیرفت و قتیبه آن مردمان که با خوارزمشاه مخالف شده بودند همه را گرفت و بکشت و خوارزمشاه
بترسید از آن ایشان که اگر قتیبه باز گردد ایشان خون کشتگان از وی بخواهند و او از شهر بیرون شد
و هر چه ایشان را کس بود از خرد و بزرگ شهر و روستا همه هشتاد هزار تن اند همه را بقتیبه داد تا برده کرد
ببرد و برادر خود عبد الرحمن را بکاتجه فرستاد تا ملک کاتجه را گرفت و بکشت و کاتجه خوارزم
یکی شد و قتیبه هم بدین سال نود و سه از شهر خوارزم بمرو باز آمد و برفت با پنجاه هزار مرد بغزو سمرقند و

اعلم بالصواب خبر فتح سمرقند چون قتیبه روی بسمرقند نهاد برادر خود عبد الرحمن را با بیست هزار مرد
بر مقدمه خود بیاورد چون بسغد برسید سغدیان ملک خویش را طرخون بکشته بودند از بهر قتیبه که با وی صلح
کرده بود و مردی را اخشید نام پادشا کرده بودند نامش غورک قتیبه بسغد نشست بحرب و عبد الرحمن را
بدر سمرقند فرستاد تا سمرقند را بحصار گرفت و خود بسغد بحرب مشغول شد پس غورک که بر تنها آمده بود
طرخون خود کشتن خویش را که مردمان او را باز کردند وی گفت که ملک را چون پادشاهی شد [illegible]
او را دسته شمشیر بر زمین نهاد و سر شمشیر بر ناف و بزور کرد تا از پشتش بیرون شد پس قتیبه برفت
از سغد بسمرقند و غورک را با خود ببرد و بر در سمرقند بنشست و نامه کرد ببخارا و سپاه خواست از بلخ
سپاه بیامدند و سمرقندیان بحصار اندر بماندند و او منجنیق ساخت و هر روز حرب همی کرد و مردم بسیار
کشته شدند چون مردمان سمرقند دیدند که او را از بخارا و خوارزم مدد آمد کس فرستادند بملک فرغانه
و از وی بیرون جستند از ملک چاچ نیز و ایشان را گفتند که چون قتیبه از سمرقند برود آهنگ شما
دارد ده هزار مرد بیامدند از چاچ و فرغانه از ملکزادگان پس خبر بقتیبه آمد برادر خود صالح را با هزار
مرد بفرستاد از آن سوی [illegible] راه کمین کنند صالح سپاه خویشتن را کمین بسه گروه کرد چون سپاه چاچ و فرغانه
فراز آمدند بکمین گاه شب بود از هر سوی کمین بیرون آمدند و شمشیر اندر نهادند و از ایشان بیش کس
زنده [illegible] را بکشتند و مال بسیار از ایشان بستدند و سلاح ایشان بیاوردند و قتیبه همه
ایشان را بخشید چون [illegible] سمرقندیان سست شدند و از منجنیق بسیار دیوار سمرقند خراب
کردند و در آن ایام شخصی از بالای باره سمرقند آواز برآورد که ای لشکر عرب رحمت مکشید که این قلعه
را شما فتح نتوانید کردن زیرا که ما در کتب متقدمین خوانده ایم که سمرقند را کسی تسخیر کند که نام او پالان
شتر باشد قتیبه چون این سخن شنید تکبیر گفت بر زبان راند که والله مرا در کودکی پالان شتر میگفتند اکنون پس از
از پس در تعجیل سمرقند کوشیده پس سمرقندیان رسول فرستادند و صلح خواستند به آنکه دو بار هزار هزار
درم بدهند و سه هزار برده قتیبه صلح کرد و آن مال بستد و بشهر اندر شد و مزکتی بنا کرد و ایشان مسلمان
شدند و قتیبه بتخانه هاشان همه ویران کرد و هرچه بر بتان پیرایه بود از زر و سیم باز کرد و بتان را بسوخت
سمرقندیان شادی کردند و گفتند که اکنون خدایان ما را بسوخت خود هلاک شوند قتیبه بخندید و بدست خویش
آن بتان را همی سوخت پس آن میخها که در زیر آن بتان مانده بود پنجاه هزار مثقال زر بود و قتیبه بسمرقند
دختری یافت از دختران یزدجرد که آنجا افتاده بود و سخت نیکو روی بحجاج فرستاد حجاج بولید فرستاد و او را
ولید مادر فرزند کرد و یزید بن الولید از وی آمد پس غورک ملک پیش قتیبه بزانو افتاد و گفت ایها الامیر سوز این بتان

این تبار را که این آزموده است که هر که چنین کند هلاک شود قتیبه بخندید و چون سمرقند بگشاد نهار بن توسعه
گفت که تو ابن مهلب را گفتی الا ذهب الغزو المقرب المقتی و مات الندی والجود بعد المهلب گفت
ای امیر من از برای تو بیت گفته‌ام بهتر از این و آن بیت این است ابیات فما کان مذ کنا و لا کان قبلنا الامر الاول
الشد کی قلیلا سعد و اقسم مقسما بعد مقسم * و فتح خوارزم و سمرقند بیک آهنگ کرده بود و از پس این که
سال از مرو بیامد و حاج و فرغانه را بگشاد و این سال نود و چهار از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود خبر فتح حاج و فرغانه
پس قتیبه اول سال نود و چهار از مرو برفت و اسعد شده ابخالیشت و رسول فرستاد
و از خوارزم و کش و نخشب و ترمذ و سغد و سمرقند بیست هزار مرد خواست تا از آن جوی بگذرد
آمدند از سوی شد و بآن سپاه گران ما ورا النهر گرد کرد و روی بخجند نهاد و سپاه فرغانه پیش وی آمدند با
حرب کردند و از مردمان وی بسیار بکشتند و او را سه چهار ماه بند اشتند پس خبر آمد قتیبه را که سپاه
حاج ابشکسته و قتیبه بر ایشان بیوست و شکست بخجند بگشاد و سپاه فرغانه را هزیمت کرد و از خجند
بفرغانه شد با همه سپاه و سال نود و پنج اندر آمد و آن اول سپاهی بود که بدان زمین اندر آمده بود و پیش
چون قتیبه بفرغانه آمد و خجند بگشاد و کس بحرب وی بیامد و او هر شهری می‌گشاد و مسلمان همیکرد و مزگتها
بنا میکرد و چون وی اخر آمد با نه سال نود و شش که حجاج ابن یوسف بمرد بماه شوال سپاه را از فرغانه بازگردانید
و از چکنه تا فرغانه آن شهرها وی گشاده و الله اعلم خبر او باد و مهلب بن ابی صفره
و گریختن ایشان از زندان حجاج ابن یوسف پس حجاج بن یوسف بدان سال اندر که عبد الملک بمرد
و ولید ابن عبد الملک بنشست یزید ابن المهلب و مفضل و حبیب و همه مردم مهلب را سوی خویش خواند
و قصد آن کرد که نعمت از ایشان بستاند از بهر آن وسواس که در دلش افتاده بود بقول آن زن
که او را گفته بود که بجای تو کسی بنشیند که نامش یزید بود و او در ظن بر یزید بن مهلب افتاد پس قصد کرد
که همه آل مهلب را تباه کند پس یزید و برادرانش را بخواند و باز داشت و شمار خراسان از ایشان بخواست
و ایشان را مصادره کرد و شش بار هزار هزار درم بر یزید و مفضل و عبد الملک را بزندان کرد و حجاج هر سال
ایشان را می عذاب کرد و آن درم میخواست و حبیب المهلب را بجوه فرستاد تا هر چه ایشان را بود
می فروخت و از ضیاع و درم همیکرد و همه او و یک پسرش را بو عیینه خواندندی او را با موکلان بردند
همه داشت تا هر چه بود ایشان میفروخت و همه او سه هزار هزار درم بدادند و هیچ چیز ایشان نماند و هر روز
حجاج بولید نامه کردی که ایشان همه خواسته خراسان بردند و نمی آرد و ولید مطالبه ایشان چون
یکسال ببود و چیزی نماند و بیم جان بود پس یزید حیلت کرد و در سه برادر از زندان بجست و هر سه چون آن بوده

و سیاه ریش و سپید ریش بود ایشان را سپید ریش شبی موکلان را شراب داد تا مست شدند و خفته
بود تا سپید ریش آورده بودند چنانکه بر ایشان ماند بودند و جامهای واشان را ایشان پوشیده
و نیم شب از زندان بیرون آمدند موکلان خفته بودند و یکتن از ایشان بیدار بود چون دید که بیرون
آمدند با ریشهای سپید پنداشت که فراشانند چون بیرون آمدند و بخانها اندر پنهان شدند دیگر روز
حجاج موکلان را بکشت و ایشان را بجست نیافت شک نکرد که ایشان بخراسان شوند و قتیبه اگر
سپاه را الطلب ایشان فرستاد بخراسان و نیافت و یزید ابن المهلب یکماه بخراسان بود اندر
کوفه پنهان بود پس بار برد و برادر بشام شد سوی سلیمان بن عبد الملک و سلیمان امیر فلسطین بود سوی
وی شدند و او ایشان را زینهار داد و نامه کرد بولید که ایشان نزد من آمدند ایشان را زینهار دادم و
جواب کرد و سوگند خورد که من ایشان را زینهار ندهم ایشان را زود بمن فرست و حجاج آگاه شد
که ایشان سوی سلیمان شدند نامه کرد بولید که اگر ایشان زنده مانند از ایشان همان آید که از
عبد الرحمن اشعث آمد و ولید قصد هلاک ایشان کرد و بسلیمان نامه کرد ایشان را البته نزد من فرست سلیمان
گفت که ایشان را خواهی کشت مرا دستوری ده تا باز آیم با ایشان ولید نامه کرد که تو با ایشان بیای که
آمدن تو ایشان را سود ندارد یزید سلیمان را گفت ایها الامیر کار از حد گذشت و من نخواهم که ترا با
امیر المؤمنین از برای من آزار افتد سلیمان او را بفرستاد چون ولید یزید را بدید و یرا خوش آمد که یزید مردی
نیکو روی بود و سخاوت بنهایت داشت و بانواع فضل و ادب آراسته بود حیفش آمد که او را
بکشد او را بسلیمان باز فرستاد و درین سال ولید را آرزو آمد که مزگت پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم و
مرقد مطهر آنحضرت را زیارت کند و چون بآن بلده طیبه نزدیک رسید اشراف و اعیان مدینه منوره
باستقبال وی بیرون آمدند و عمر ابن عبد العزیز در آن ایام حاکم مدینه بود و ولید مردی بود با هول و از
آل مروان هیچکس از وی با هول و مهیب تر نبود و حیات تر نبود تا مزگت را خالی کنند تا وی اندر شود
و مزگت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم هرگز خالی نبود و پیوسته از مجاوران پر بودی و بنی فواید
و چون حاجب شرط اندر آمد و همه را بیرون سعید بن المسیب که فقیه مدینه بود و از همه امام مسلمانان بود
بود بمزگت اندر نشسته بود و قرآن میخواند حاجب شرط شرم داشت از حرمت علم وی که ویرا گفتی که از
بیرون شو پس همه اندر آمد کس نیارست با وی اندر آمد بمزگت پیغمبر علیه الصلوة والسلام عمر بن عبد العزیز
بفرمود که اندر آی چون ولید در اندر مزگت بیامد رفت سوی مرقد مقدس مطهر آنحضرت و عمر نگاه کرد سعید بن المسیب را
دید بگوشه آن مزگت عمر بترسید که ولید اندر وی امری کند و عقوبت بزرگ کند ولید را از سعید اندر دل

بدان وقت که عبد الملک همه جهان را بیعت ولید میخواست بمدینه نامه کرد که بیعت بستانید
و همه مدینه بیعت کردند ولید را مگر سعید بن المسیب که انکار نمود و بیعت نکرد پس ولید او را
از مدینه بیرون کرد و عمر را گفت که آن پیر کیست عمر ترسید از وی و دروغ نتوانست گفتن گفت که آن فقیه
مدینه است مهتر تابعین و ولید سعید را دیده بود و نه سعید ولید را عمر گفت که پیر شده است
و چشم او تاریک گشته واکر اکنون بسلام خلیفه آمدی ولید گفت که ما سوی وی شویم که علم او نیک است
ولید سوی وی شد سعید بر پای نخواست عمر گفت که مگر می نشناسد امیر المؤمنین را پس ولید گفت
سلام علیک ایها الشیخ و سعید گفت و علیک سلام یا امیر المؤمنین عمر خجل شد از آنکه او را گفته بود
که می ترا نشناسد پس ولید بر سر وی بپای ایستاده بود و گفت که کیف انت یا شیخ و کیف حالک
رحمه الله جواب داد که انا من الله فی خیر ولید بازگشت عمر گفت با دل خویش که جباران ایشان را دیدی
کس دلیری نکرد مگر خدای جبار و ولید این سال حج شد و عمر بن عبد العزیز را با خود ببرد و هر سال او را امیر
موسم کردی و ملکه فرستادی تا حج او کردی حجاج ابن یوسف را حسد آمد حیلت کرد بر ولید تا عمر را
از مدینه باز کرد و سبب آن چنان بود که حجاج نامه کرد بولید که خوارج از من میگریزند و بمدینه گرد می آیند
و ترسم که از ایشان درد سر آید و عمر ابن عبد العزیز عمزاده امیر المؤمنین است و مهتر همه ال بیت شم
داره که ایشان را عقوبت کند و ولید پیش حجاج گرد آمده بود و گوینده و مشاورت او را اطلاف نکردی
نامه کرد که راست گوی کسی بیار که مدینه را بشاید و نام او بمن فرست تا عهد مدینه را بدو فرستم حجاج
عثمان حیان المری را نام برد ولید عهد مدینه بدو فرستاد و عمر بن عبد العزیز را باز کرد و حجاج در این سال
سعید بن جبیر را بکشت والله اعلم بالصواب **خبر قتل سعید بن جبیر رحمة الله علیه**
و چنین گویند که سعید مولا نا را ده بود و پدرش جبیر و سعید از بزرگان تابعین بود هم فقیه و هم مفتی و هم
و نیز قرآن خوان نیک بود و محدث بود و حدیث پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم روایت کردی و یاران
آنحضرت را صلی الله علیه وسلم بسیار خدمت کرده بود در کوفه بر عبد الله ابن مسعود رضی الله عنه خوانده و فقه از
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام آموخته و حدیث از عبد الله ابن العباس رضی الله عنهما شنیده بود و
و عبادت و زهد از عبد الله گرفته و سعید را اصل از کوفه بود و لیکن بمکه بسیار مجاور بودی یکسال ... سال
و چون حجاج با پسر زبیر حرب کرد و او را بکشت و اهل مکه با وی بیعت کردند وی نیز بیعت کرد و حجاج او را
نیکو داشتی و علم و ورع آموخته بود از سعید و حجاج چون بعراق آمد او را با کوفه بیافت و او را بکوفه امیر کرد
مردمان کوفه بشوریدند که ما مولا را حاکم نخواهیم ما را عربی باید از عرب حجاج ابو بردة بن ابی موسی الاشعری را بکوفه

حاکم کرد و سعید را بروی زمام کرد و بفرمود که هیچ حکم بی فرمان وی مکن پس سال بود عبد الملک بفرمود که شیخ را
بگوی و حاکم کنید پس حجاج او را بر بیت المال کوفه و عراق مشرف کرد تا خازن بیت المال هیچ انفقی بی اذن
سعید یکدرم ندادی و از پس او چون شبیب بکوفه آمده با حجاج حرب کرد و منهزم شد حجاج مر از دم شبان او
و آن بیت المال بیرون آوردند و بخانه سعید بردند و کشته مرکز ادانی از ال کوفه و مکه و مدینه بدو با اهل علم و مردمان
مستحق و چون عبد الرحمن محمد الاشعث را حجاج بسیستان فرستاد سعید را نیز با وی بفرستاد بعارضی سپاه و نزد
تا عطای سپاه وی دهد و سعید با عبد الرحمن برفت چون عبد الرحمن عارض سپاه شد همه سپاه با وی بیعت کردند
سعید نیز بیعت کرد و بیامدند بدر کوفه و بدان حرب و فتنه بزرگ و آن دیگر فقها سعید با عبد الرحمن بود با جمله علما
و فقها چون عبد الرحمن هزیمت شد و بسیستان رفت سعید از وی باز ایستاد و پنهان همی بود و حجاج گاه
شد که وی پنهان است نامه کرد بامیر انجا که سعید را بگیر و بمن فرست امیر سعید را بخواند و فرمود که برو که
من ترسم که اگر ترا بفرستم حجاج ترا بکشد سعید از انجا گریزان شد و از انجا بآذربیجان فرار کرد چون سالی بود
دلش تنگ شد بمکه معظمه باز آمد که انجا مجاور بنشیند و حجاج را بمکه امیر بود و سعید انجا مجاور همی بود چون
حجاج خبر شد نامه کرد بولید که هزیمتیان اند بمکه و انجا ایمن نشسته اند و ترسم که باز گرد آیند باید که نامه کنی بامیر مکه تا ایشان را
بمن فرستد و پنج تن را از بزرگان نام برد علما را یکی عطا ابن ابی رباح و عمرو بن دینار و مجاهد صاحب ابن عباس و
طارق بن حبیب و سعید بن جبیر ولید نامه کرد بخالد بن عبد الله القسری که این مردمان را بحجاج فرست خالد پنج را
بمکه بگرفت عطا ابن ابی رباح و عمرو بن دینار از مکه بودند مردمان مکه از خالد خواهش خواستند ایشان را دست باز
داشت و طارق و مجاهد و سعید را سوی حجاج بردند بدست دو سوار چون از مکه برفتند طارق بمرد راه
اندر بعد از طی منازل و قطع مراحل بمیان تهامه و کوه منزلی فرود آمدند انجا صومعه راهبی بود بران صومعه
فرود آمدند چون شب رسید بدان صومعه رفتند سعید گفت که من انجا نیام که ترسا کنند راهب گفت
یا مردمان چون نماز شام اندر آید شیران آیند و این مردم را بخورند سعید گفت اگر خدای تعالی روزی کرده
چاره نتوان کردن همانجا بود تا شب تاریک شد و بانگ شیر آمد و ایشان بربام صومعه شدند و مجاهد را
بردند و در ببستند و سعید را دست باز داشتند و از بام صومعه متوجه می بودند پس شیر فراز آمد و سعید را
ببوئید و همانجا پیش وی بایستاد و دهان بر دو دست خود بنهاد و شکم بر زمین استوار کرد تا سعید
از سجده سر برداشت شیر برفت راهب در صومعه بگشاد و نزد سعید آمد و گفت من اسلام دوست داشتم
اکنون دوستر دارم اسلام بر من کن سعید اسلام بر وی عرضه کرد وی مسلمان شد دیگر روز آن موکلان
از صومعه فرود آمدند و آنچه از شیر دیده بودند همه ایشان سعید را گفتند که اگر بگریزی ما ترا باز نگیریم برو و اگر

حجاج از بهر تو کشته شود است گفت که تا کی گریزم مرد قضای خدای تعالی است بر من بیاید و بحق ایام که تمام
از من بداشت پس سعید را بردند با مجاهد چون بکوفه اندر خواست شدن آن شب موکل بخواب دید که کسی
از آسمان فرود آمد و او را گوید که خود را بجوی سعید که فتنه مکن دیگر روز موکل سعید را گفت که من دوش چنین
بخواب دیدم برخیز و بگریز سعید گفت توکلت علی الله اندر پیش حجاج شد و گفت که سعید و مجاهد آوردم
ولیکن از سعید چنین عجایب دیدم بدین راه اندر و نه دانم که بر زمین هست خدای را بنده ازوی فاضلتر حجاج گفت
که تف بر تو و بر تو موکل که مجاهد را بزندان کنید تا حجاج بمرد مجاهد بزندان بود و اندر آن که گوید باخبار اندر که
چون حجاج بمرد بزندان تنها اگور (?) و بصره اندر سی و چهار هزار مرد بود پس دیگر روز سعید بن جبیر را پیش خود خواند با بند
بپای و با وی مناظره کرد چنانکه مردمان گفته که او را افسوس کرد گفت یا پسر جبیر هیچ کس بجای کس چندان نیکی کرد
که من با تو کردم ترا بکوفه قاضی کردم چون گفتند نخواهیم ترا اشراف دادم بر قاضی و بدست قاضی بخواندم مزد
سعید گفت بلی گفت نه ترا بر خازن بیت المال مشرف کردم که بی خط تو کس چیزی نه دهد گفت آری و گفت تمام
بر هزار هزار درم حاکم کردم تا هر که را خواستی بدادی و هر که نخواستی ندادی گفت آری گفت نه ترا با عبدالرحمن
اشعث بن قیس (?) بسیستان بعارضی گفت آری گفت چرا بر من عاصی شدی و بر امیرالمؤمنین و امر خدای تعالی
شدی سعید گفت اصلح الله الامیر من بدست وی بیچاره بودم ناچار بستم او را با مخالفت بودن مرا بستم …
گفت بسیستان … آن وقت که با ما حرب کردی تو چرا حاضر بودی و سوی من نیامدی سعید
گفت بیعت او بگردن من بود و سوگند داده بود حجاج را خشم آمد و گفت ویلک آن روز که عبدالرحمن …
بکشتند و من بر آن که بیعت کردم امیرالمؤمنین را بیعت کردم نه تو نیز بیعت کردی گفت آری حجاج …
دگفت یا شقی بیعت امیرالمؤمنین را بتوانی شکستن بیعت عبدالرحمن را نتوانستی شکستن یا غلام شمشیر ده …
تا چون گوسفند بر یک پهلوش بخوابانیدند سعید روی سوی قبله کرد و گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین پس حجاج گفت بروی در افکنید پشت و روی و ریش سعید بخاک آلوده
سعید گفت منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری حجاج گفت ای غلام پس سرش از تن
ببرید چون سرش جدا شد سه بار بگفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و گویند امیرالمؤمنین حسین ابن
علی ابن ابی طالب علیهما السلم چون سر مبارک از بدن جدا کردند گفت لا اله الا الله محمد رسول الله
سه بار و این خبر درست و صحیح است که امام حسین گفت علیه السلم لا اله الا الله محمد رسول الله چنانکه علیحده
بدانسته و بشنیده نامه اند و بعضی روایات از سعید نیز موافق این روایت نقل کرده اند مدة حیوة
سعید چهل و نه سال یا چهل و هفت سال بود و قبرش در واسط مشهور است رحمة الله علیه واسعة …

خبر مرگ حجاج بن یوسف ظالم و حجاج مر سعید را روز پنجم کشت از ده والحجه سال نود و چهار از هجرت
چهل روز درست شده بود که حجاج بمرد بماه محرم سال نود و پنج و بدین چهل روز خواب از چشم او بشده
و هر گاه که بشب بخفتی بمانساعت بیدار شدی و گفتی که مرا چه کار بود با ابن جبیر هر گاه که بخسبم او را بینم
که بیاید و گریبان من بگیرد و گوید که مرا کشتی بیگناه و آن وقت که سعید را بکشت گفت یارب
تو او را بر کس مسلط مکن از پس من و آنچنان شد آنگاه که بیمار شد نخست شکمش درد خواست و درد
خوردی بر افکندی و او را پزشکی بود ترسا از روم نامش … آن پزشک او را دارو کردی و هیچ
سود نداشتی و می نو میشد آن پزشک متحیر مانده اندر علت وی او را گفت ای امیر علت تو از اندرون
که بیرون خبری نمی بینم که آن را علاج کردمی و … بر آمد حجاج گفت که گویی در شکم من مار آمد و جگرم
میخورد پزشک لقمه گوشت بخواست و رشته ابریشم در وی ببست و حجاج را گفت فرو بر چون ساعتی
بود آن رشته بکشید و آن را گفت بر افکن چون گوشت بر افکند پر کرم سیاه بود حجاج را گفت که کار تو
بود و خورده و کرم اشکم تو افتاده و آن علت را علاج نیست حجاج دل بر مرگ نهاد چون دوازده روز بگذشت
کار او سخت شد و جزع میکرد و بدان درد وجع پیدا کرد و بیست و یک روز بیمار بود پس وزیر گفت
که می ترسم از حق سبحانه و تعالی از پس خونها که ریخته ام بناحق وزیر را گفت که چند خون ریخته ام گفت
آنچه نوشته دارم صد و بیست هزار مرد کشته بودن از آنکه در جنگها کشته و فراز حجاز و مکه حجاج گفت اگر
در آن جهان داور تو باشی کار من دشوار است پس صاحب خبران نوشتاد تا کوفیان همی گفتند
و به کوفه باز آمده و گفته که چنین گویند که اگر دوزخ چند پوست جوز است مکان حجاج است
چون بشنید گفت یارب خلق تو مرا از تو همی نومید کنند و من از رحمت تو نومید نیستم اگر آسمان و زمین
گناه منست این سخن حسن بصری را گفتند گفت اگر آن فاسق برهد ازین امید برهد و حجاج از آن خونهای
بناحق ریخته پشیمان شده بود پس مردمان عامه را بار داد و بیامدند و پیش وی بنشستند و ایشان را
خطبه فصیح بکرد و گفت یا رب بالعفو رب او تعفو ما لمعاکات طینی … عن مسی ذنوبه کالتراب
ان ذنبی ملاء السموات والارض … فظنی بخالقی ام نجات … ان تناقش تکن لعاشک
یارب عذابا لا طوق لی العذب … و بکرلیست و جاحمر ازاکریایه … پس گفت ایها الناس
انی وان کنت خلاف ربی بالاتهام فان فی بعضه بالاتهام لمعاشکم و قد استخلف علیکم بعدی
عبدالله ابن الحجاج لتقیم الصلوة الی ان تری امیرالمؤمنین رایه فیکم والسلم پس همه را از آن بنشانید و بر پی
نامه املا کرد و سوی ولید و او را آگاه کرد از بیماری خویش و در نامه بیتی چند بگفت …

اذا ما لقیت الله عنی راضیا * فلست ابالی حول ملک المسالک * اذا کان رب العرش عنی راضیا * فان
شفاء النفس فیما هنالک * پس آن نامه مهر کرد و هم از آنجا بفرستاد و آنگه بمرد چون نامه بولید رسید تا ثقت دیر شد
م بر عراق یله کرد و چون حجاج بمرد پنجاه و چهار ساله بود و بیست سال امیر عراق بود و ولید ایدون گفت که عبد الملک
مرا دو پر داده بود که از مشرق تا مغرب توانستم پریدن یکی حجاج بن یوسف و یکی موسی بن نصیر و آن موسی عامل بود بر
زمین افریقیه و اندلس و بلاد مغرب همه گشاده بود * نقلست که شخصی بعد از وفات حجاج او را بخواب دید او را
پرسید گفت در عوض هر کشته بودم مرا یکبار کشتند و بعوض سعید جبیر هفتاد بار و هنوز خلاص نشدم
نعوذ بالله من سخط الله و هم درین سال که حجاج بمرد ولید عبد الملک نیز بگذشت و بمرد بشام و الله اعلم
و الیه المرجع و المآب ذکر وفات ولید بن عبد الملک و خلافت سلیمان بن عبد الملک و عبد الملک
مر ولید را بیعت مردمان ستده بود و از پس ولید مر سلیمان را و ولید ده سال خلیفتی راند چون سال هشتم بود ولید را
یفت افتاد که خلافت از پس وی پسرش را بود عبد العزیز بن ولید و خواست که سلیمان را خلع کند و بیعت
مردم پسرش را بستاند سلیمان را گرد که خود را خلع کن و با عبد العزیز بیعت کن سلیمان با خود ولید نامه کرد
با عمال از مشرق تا مغرب که سلیمان را باز کردم بیعت پسرم را بستانید و هیچکس اجابت نکرد و نامها بگمال
آمد که ایدون گویند که بیعت سلیمان بگردن ما اندرست تا وی زنده است با کس بیعت نشاید کرد مگر حجاج
که مردمان عراق را بگرفت و بیعت عبد العزیز بست و سلیمان را خلع کرد و ولید سلیمان را بخواند از فلسطین بدمشق
تا او را باز کند یا بکشد سلیمان نیامد ولید تدبیر کرد که سوی سلیمان شود با سپاه که چاره شد و درد و گویند که از زور
ولید ده من انگور تر خورده بود و جهان پر از باد ام معده مرغ مستی و بد و مبتلا اندر شد شکمش بگرفت ولید
شنبه مرد نیمه جمادی الاول یا جمادی الآخر سال نود و شش و ده سال خلیفتی کرد و چهل و شش ساله بود و عمر بن
عبد العزیز بر وی نماز کرد که سلیمان بجا نبود و خوازنک زن کرده بود و کنیزکان مادر و زنه داشت و چون بمرد
نوزده پسر ماندش نامشان عبد العزیز * و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد * و عبد الرحمن
و مبشر * و مسرور * و ابو عبیده * و صدقه * و منصور * و مروان * و عنبسه * و روح * و عمرو *
و بشر * و یزید * و یحیی * و جریر الخطل * ولید مرثیت کرد و دو پسر او این شعر گفت البیت *
ما حین جودی بدمع صاجب * اذکر ما کفنک بعد الیوم تذم * کانو جمیعا یذبح منته * عبد العزیز و لاکه
ولا ثروه * و ولید مردی نیکوسیرت بود در میان آل مروان و عطای بسیار دادی و درویشان دمشق را از
بیت المال توانگر کردانیده بود و هر که نابینا بود آن را بنده داده بود تا او را دست گرفتی و اگر مقعد بود
او را خادمی دادی که او را خدمت کردی و آن خادم را نفقه از بیت المال دادی و دعوی نمودی

که من حرام نخورم و حرام نکنم و اعتقاد شامیان آنست که ولید افضل خلفای بنی امیه است زیرا که مسجد جامع دمشق
که مشهورست بجامع دمشق و ساخت و در مدینه مسجد رسول را صلی الله علیه و سلم وسیع کرد و اندر بیت
المقدس مسجد اقصی را نیز تجدید عمارت نمود و در ایام دولت خویش در بادیه مصانع ساخت و در دمشق
دار الضیافه و دار الشفا طرح انداخت که پیش از آن این رسم نبود و هر سه روز یک ختم قرآن میکرد و در ماه
رمضان هفده ختم بجای آورد و قعقاع ابن الخلیل با مروز از آتش قیام می نمود و حاجبش علای بود مولی او
والعلم عند الله العلام خبر قتل قتیبه با زالعین کشابه آن وقت اندر که قتیبه آن فتحها میکرد و آن نامها بر
حجاج و حجاج نامه میکرد بولید و ولید آن اثرهای قتیبه می پسندید و قتیبه از دست حجاج بود چون حجاج
قتیبه بفرغانه بود و فتح کرده و فرغانه را و ترکستان اندر شهر ایست از کاشغر خوانند قتیبه خواست که آنجا
شود با سپاه چون خبر مرگ حجاج بشنید باز گشت از فرغانه و بمرو شد ولید دانست که قتیبه را دل تنگ مرگ
حجاج بقتیبه نامه کرد و همه خراسان او را داد قتیبه چون آن نامه بخواند شاد شد و از جیحون بگذشت و امیری نشاند
و فرموده که کس را مگذار که از آن سوی شود بجواز و علامت من و برفت بخارا و بنشست و از بخارا کس
و سغد سپاه خواست و برفت و بترکستان اندر شد و کاشغر بگشاد و از آنجا برفت با آن همه سپاه بزمین چینستان
اندر شد و همه ترکستان بگشت و ملوک را کشت و بعضی اسیر گرفت و بعضی بگریخت و عیالاتشان
کرده و مسلمانی بیرون فرستاد و طوق بگردن ایشان بنهاد و بر طوق اندر نوشته بود مما افاء الله علی قتیبه
چون بنزدیک چینیان برسید ملک چین گفت این مردکیست که ایدر بما زشت آمد و بقتیبه کس فرستاد که
مردمانی که ایشان خاصه تو اند که از ایشان خبری پنهان نداری سوی من فرست تا از ایشان کار تو پرسم
قتیبه چه لشکر نگریست با وی پنجاه هزار مرد بود از انجمله ده تن را بگزید هر که ام منظر نیکوتر و بجای کلم
و زبان فصیح تر و دلیرتر ایشان را بو فرستاد و بر ایشان هبیره بن المشمرج را مهتر کرد که وی نیکوتر و شجاع تر بود
و او را گفت که ملک چین را بگوی که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا خاک زمین تو پای بنهم و مهتر زادگان
چین را طوق در گردن نهم و پیشرو و پای نکنم و جزیه از شما بستانم پس چون هبیره با رسولان برفت و بچین اندر شد
و بجای اندر فرود آمدند و جامهای فاخر پوشیدند و نعلین در پای کردند و بنزد ملک اندر آمدند ملک گفت که این جامه
زنهای مخالف است که شما دارید هبیره گفت که ما این زینت سه وقت را داریم یکی آنکه داریم که پیش زنان آییم
و دیگر آنکه سوی ملک اندر شویم و تجمیت و سه دیگر آنکه بحرب شویم ملک گفت که این نیکو رسمی است پس گفت
مر شما چه میخواهد و چه کار آمده است گفت بدان کار که خاک زمین شما را پای نهد و ملک زادگان شما طوق
کند و جزیت از شما بستاند گفت او را بگویید که باز گردد که او را سپاه اندکی است و شما را هلاک کنم هبیره گفت مر او را

درم را از مرگ چاره نیست و همه مرگ را از کشتن بهتر است ملک گفت که اکنون چه خواهید تا باز گردید گفت آن
سه کار که وی سوگند خورده است ملک گفت کدام آن سه کار بکنیم خاک زمین و نقش بر ما بفرستاد تا پای بر آن نهاد
و چند مهتر زاده را بفرستاد تا طوق در گردن کرد و خواسته از خزانه بفرستاد و این رسولان را با دیبا بسوی قتیبه فرستاد
با آن ملکزادگان و خاک چین و درم و دینار و قتیبه با آن شاد شد و خاک بزمین افکند و پای بر آن نهاد
و ملکزادگان را طوق بر گردن نهاد و سه روز باز داشت و پس سه روز ایشان را خلعت داد و با ملک
چین باز فرستاد و از آنجا باز گشت چون بفرغانه باز آمد خبر رسید که ولید بمرد و سلیمان نشست
قتیبه از سلیمان سخت بترسید و بشتاب از فرغانه برفت و بمرو باز آمد و هبیره را برسولی بشام فرستاد تا نامه
و خبر او بسلیمان بگوید یا آنکس را که بخلیفتی نشسته باشد پس هبیرة المشمرخ برفت و براه اندر دهی بمرد و سلیمان

مقتل قتیبه بن مسلم بخراسان من بعد عصیانه و بدان وقت که ولید بن عبدالملک خواست که سلیمان را
از بیعت بیرون کند و عبدالعزیز را بیعت کند پسر خویشتن جمله عمال را گرد و بمشرق و مغرب بهمگنان نامه کرد
حجاج و همه اهل عراق را بفرمود که عبدالعزیز را بیعت کردند و قتیبه نیز حجاج را مطیع بود همه اهل خراسان را بیعت
بر عبدالعزیز را و سلیمان بر حجاج و بر قتیبه سخت بد بود و نیت کرد که اگر خلیفتی برسد حجاج را بکشد
و چون ولید بمرد سلیمان بولایت خویش بنشست بدمشق و مردمان بیعت کردند با او چون قتیبه بشنید بترسید
و نیت کرد که بیعت سلیمان نپذیرد و هم بر بیعت عبدالعزیز باشد براندازه کرد و تدبیر است گفت
اول کاری که سلیمان کند یزید بن المهلب را بخراسان فرستد و او را بفرماید که مرا بند کند که او دوستی حجاج
کند که حجاج با برنده کرد و من خود کار خویش اکنم و با وی بیعت نکنم پس گفت خود بیازمایم تا با من چه خواهد کردن
رسولی بیرون کرد و از نزد سلیمان نامه از بیعت خویش و سه نامه نوشت اول نامه تهنیت کرد ش بولایت و تهنیت کرد
بخلافت و دیگر نامه اثر خویش یاد کرد اندر آن دولت و فتوح خراسان و فتح خوارزم و بخارا و سغد و سمرقند
و بلخ و چاچ و فرغانه و خجند و کاشغر و آن کارها که وی کرده بود و گفت که اگر یزید بن المهلب را بخراسان کنی
خراسان بوی نسپارم و از بیعت تو بیرون آیم و ترا خلع کنم و طاعت ندارم و تو هر چه خواهی بکن و رسول را گفت که نامه
نخستین بده و دیگر را بده پس سوم را بده چون رسول برفت قتیبه اندیشه کرد و گفت مرا چندین مهرا باید کردن
و سلیمان هرچه تواند کردن گو بکن پس قتیبه دیگر روز سپاه را بخواند و از شهر بیرون شد و لشکر را خطبه کرد و سلیمان را
خلع کرد و از آن سپاه وی کس اجابت نکرد و آن رسول بر سلیمان شد و رسول آگاه بود که سلیمان را خلع
کرده است چون رسول پیش سلیمان شد وی بر تخت نشسته بود با یزید بن المهلب و سلیمان نیت داشت که یزید را بخراسان
فرستد رسول اول نامه بدست سلیمان داد سلیمان نامه بخواند و بیزید داد و دیگر همچنین پس چون نامه سوم را بخواند قتیبه را دشنام داد و

چون یزید برخواند پیش سلیمان نهاد و هم بهم شد پس رسول را فرود آوردند و سلیمان با یزید مشورت کرد
و با خود گفتند که حکیم یزید گفت یا امیرالمومنین صواب نیست که قتیبه را باز کنی و مرا بخراسان فرستی و او بجای
که مارا هنوز کار تو هست تا بنگرم که چگونه باید کرد و سلیمان عهد قتیبه بخراسان نوشت و برسولی
خویش و با وی بفرستاد و سلیمان یزید بن المهلب را بعراق فرستاد چون رسولان به عقبه حلوان رسیدند
خبر پیش باز آمد که قتیبه سلیمان را خلع کرده است و سپاه لختی او را اجابت کردند و برخی نه رسول سلیمان باز
و رسول قتیبه با عهد بخراسان رفت و عهد را پیش قتیبه نهاد و قتیبه از خلع کردن سلیمان پشیمان شد
و برادران را بخواند که حکیم گفتند تو بد کنم تو نیز توبه کن قتیبه گفت که پس از این او هرگز بر من ایمن نباشد من
شک کنم که وی این عهد بدان فرستاد تا مرا بدام آورد پس آنگاه باز کند و بحیلت بگیرد و سپاه بر قتیبه مخالف
شده بودند هم روز اندر لشکر خلاف بود آنگاه گرد آمدند و قتیبه را بکشتند و سر وی و آن برادرانش بنزدیک
سلیمان فرستادند و قتیبه را بخراسان و ماوراءالنهر و سیستان ملک العرب خواندندی و هر که از ملوک اطراف
شنید که قتیبه را سپاه بکشت عجب آمد شان از پس هیبت که سپاه از وی داشتی و شاعران مرثیت کردند
مر قتیبه را بسیار و یکی از شاعران عبدالرحمن بن جمانة الباهلی بود قتیبه را مرثیتی گفت و آن شعر این است

كان ابا حفص وقتيبة لم يسر بجيش ۞ الى جيش ولم يعل منبرا ۞ فما رزى الاسلام بعد محمد ۞ بمثل ابى
حفص فبكيه عبهرا ۞ و عبهر یکی از مادر فرزندان قتیبه بود و همچنین شاعران بسیار مرثیت کردند و سال نود و شش
بسری شد و نود و هفت درآمد سلیمان یزید را نامه کرد تا بعراق خلیفه کند از دست خویش و خود بخراسان رود
امیری و آن وکیع که قتیبه را کشته بود ولایت خراسان بگرفت از پس او و را بند کند و شمار خراسان از
او طلبد چون رسول سلیمان بیزید رسید بعراق خلیفتی بداشت و بخراسان رفت و مردمان خراسان شادی
کردند بآمدن یزید بن المهلب و شاعران مدح گفتند و یکی از آن ابیات که گوید یزید حیلت کرد تا سلیمان او را
خراسان داد و سلیمان دانست که یزید را خراسان باید و یزید بخراسان ماهی مرا آمد و هم چندین مرد بجرجان
پس چون سال نود و هشت درآمد بگرگان و ترکان طبرستان ترک آمد از مرو و بخارا و سمرقند و نشابور
سپاه خواست و بنو و ترکان بگرگان حمله و بیست هزار مرد والله اعلم **خبر فتوح مسلمة بن عبدالملک**
یزید بن المهلب بجرجان و طبرستان و غیرها پس سال نود و هشت درآمد و فتحهای بسیار بر دست وی بود
و بخشت سلیمان مسلمة بن عبدالملک را بزمین روم فرستاد با سپاه شام لشکر بزرگ و غازیان و دویست
صد هزار مرد و مسلمه بروم اندر شد و بقسطنطنیه شد و فتوحها کرد و بزمین روم اندر همی بود تا آنجا گشت که
و بر روده و بخورد و قسطنطنیه را بحصار گرفت تا خبر مرگ سلیمان بدو رسید پس از روم بیرون آمد و آن فتحها کرد

بوده و محمد بن جریر رحمه الله گفته است و نیز از سوی ارمینیه و شقلاب آمدند و آذربیجان کافران و مردمان آن نواحی
با وی حرب کردند بسیار و از سوی خراسان و مشرق یزید بن المهلب را فتح گرگان و طبرستان بود و آن هر دو جای
دشوار بوده هر امیری که بخراسان آمدندی از عراق آهنگ آن جای کردندی از پس سعید بن العاص که خراسان بگشاد و
گرگان و طبرستان بگشاد و بر همه خلفا راه خراسان از سوی قومس بسته بود و چون بخراسان آمدندی از عراق
و پارس […] آمدندی و از سوی نیشابور آمدندی با گرگان و از آنجا بیستان آمدندی و هیچ لشکری از
عراق بخراسان نیامده بود از راه قومس و چون آن فتح قتیبه بخراسان بود آهنگ گرگان کرد یزید بن المهلب
از خراسان برفت و مخلد بن یزید را خلیفه کرد و دیگر پسر خویش معویه را بر ماوراء النهر خلیفه کرد و خود با سپاه بجرجان
گرگان رفت و کافران بحصار دهستان اندر شدند وی آنجا شد و ایشان را بحصار گرفت سه ماه چون حصار
بر ایشان سخت شد دهقان ایشان نامش صول کس بیرون فرستاد سوی یزید و صلح خواست از بهر آنکه او را
و اهل بیت او را سیصد تن را اگر وی خواهد زنهار دهد و خواسته و زن و فرزند ایشان نیز […]
و آن سیصد تن با صول بیرون آمدند و شهر و مردمان شهر را دست بازداشت و همه کافر بودند و […]
و چهار هزار مرد کارزاری بود آنجا همه را گردن بزد و کس را زنده نگذاشت مگر زنان و کودکان و مردمان
طبرستان و اسپهبد بازایستادند و سپاه […] حرب کردند زیرا که طبرستان همه حصار دارد و درختستان […]
که هرگز کس با سپاه آنجا در نشد اندر رفتن یزید بن المهلب اسد بن عبد الله الازدی را بگرگان امیر کرد و خود با سپاه سوی
طبرستان کرد و چهار هزار مرد با تبر پیش اندر فرستاد تا بیک روزه راه می‌شدند و درختان می‌بریدند و سپاه را
راه باز کردند تا بطبرستان اندر شدند و بحصار رسیدند و هر روزی حرب همی کردند کافران و مسلمانان از […]
و گاه کافران از اندر سپاه یزید مردی بود از عیاران نامش محمد بن سبره از معروفان با مردی طبری حرب کرد و هر دو
جوشن داشتند و محمد خود آن طبری را شمشیری بزد و بدو نیم کرد و محمد با لشکرگاه آمد و آن شمشیر که طبری اندر
می‌تافت و آفتاب بر آن افتاده بود چون نگاه کردند هول آمدشان و مسلمانان بچشم خیره آمدشان و اسپهبد
یزید گفت که بریده باد آن دست که شمشیر زند شما را با شمشیر چکار است بر آن سلاح خویش حرب کنید پس […]
سپهبد سپاه بسیار از حصار بیرون آورد و حرب اندر گرفتند بر سر کوهها و مسلمانان را هزیمت کردند تا
یزید آمدند بهزیمت و خبر بگرگان شد که سپاه یزید را هزیمت کردند و سپهبد بگرگان نامه کرد که سپاه یزید بیکبار شکسته
و خبر بیزید آمد صبر کرد بر در طبرستان و باز گرگان گشت تا حصار بر سپهبد از تشنه و طعام تنگ شد و صلح خواست
و یزید صلح کرد از بهر آنکه سپاه بگرگان بود و دلش مشغول بود با ایشان با هزار هزار و دویست هزار و چهارصد
[…] از بارهای طبرستان از زعفران و گلیم و دستار و چهارصد برده و بار […] کوهها […]

یزید آنجا […] و طبرستان بگشاد و بگرگان آمد صول را یافت و دهقان دهستان که بگرگان آمده بود
و شهر را گرفته چون یزید بن المهلب بیامد صول شهر را دست بازداشت و بهی شد بر لب دریا که گرد وی
همه دریا مگر از یکسوی که بدان اندر شوند بدان حصار بنشست شش ماه یزید بر در آن حصار بود تا کار بر ایشان
سخت شد و نان تنگ شد صول صلح خواست یزید صلح کرد صول را و مردم او و هر که را او خواست
زنهار داد و بیرون آمد از حصار و یزید بحصار اندر شد آنجا اندر جوالها یافته پر گندم و جو و گنجها و زر و
چندانکه عدد آن پیدا نبود یزید آن همه سپاه را داد و تاجی یافت اندر آن حصار که مقدار آن پدید نبود
از زر و گوهر که در آنجا بود یزید محمد بن الواسع را بخواند و او مردی بود از زهاد از تابعین از بصره و آن
غزو حاضر بود آن تاج بدو بخشید گفت نخواهم بسیار الحاح کرد تا محمد آن بستد و بیرون آمد درویشی دید
آن تاج او را داد و یزید را خبر آوردند آن درویش را بخواندند و آن تاج از وی باز خرید و محمد جریر رحمه الله
گوید که گروهی چنین روایت کنند که یزید گرگان را از پس طبرستان گشاد و چون وی بطبرستان بود ایشان
امیر او را بکشتند و وی سوگند خورد که من از ایشان چندان بکشم که بخون ایشان آسیاب بگردانم و از آن
گندم نان خورم پس چون طبرستان بگشاد بگرگان آمد و چهل هزار مرد از گرگانیان از شهر بیرون آورد
بجائی که آنجا آسیا همی گشت و آب از آنجا بفکند و ایشان را همی کشت در آن جوی آب تا آسیا از خون
بگشت و آرد کرد و نان بپخت و بخورد و سوگند راست کرد و جهم بن زحر را که قتیبه را کشته بود بر آن
امیر کردش با چهار هزار مرد و خود بقومس باز آمد و از آنجا نامه کرد بسلیمان بن عبد الملک بفتح گرگان
و طبرستان و چنین گفت که خدای عز و جل امیر المؤمنین را فتحی داد که هیچ ملوک را از عرب و عجم آن نداد از گاه
شاپور ذو الاکتاف بار ملکان جهد کردند که گرگان بگشایند نتوانستند و نامه بنوشت و مال آنجا یافته
بود قسمت کرد و خمس بسلیمان فرستاد شش بار هزار هزار درم و یزید بخراسان باز آمد و سال نود و هشت
سری شده بود و نود و نه اندر آمد و سلیمان بن عبد الملک بدین سال اندر بمرد و پسر خویش ایوب نام را ولی
عهد کرده بود و پسر ایوب خود پیش از سلیمان بمرد و سلیمان از پس ایوب یکسال دیگر بزیست و در سال
نود و نه بمرد و الله اعلم بالصواب

خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک و بیعت عمر بن عبد العزیز

و عبد الملک بن مروان پیش از مرگ بیعت کرده بود ولید را و از پس ولید سلیمان را و از پس وی یزید بن
عبد الملک را و یزید خرد بود چون سلیمان عبد الملک بنشست و یکسال ببود بیعت مردمان پسر خویش ایوب را
بسته و او را پسر دیگر بود نامش داود و او را با مسلمه بن عبد الملک بروم فرستاده بود پس ایوب پیش از
سلیمان بمرد چون سلیمان بیمار شد رجاء بن حیات حاجب وی بود و نزدیکتر کس بسلیمان وی بود و سلیمان گفت

کی یا امیرالمؤمنین ایدون گویند که چون خلیفتی بمیرد و هیچکس را ولی عهد نکرده باشد او را بزمین هیچ اثری نباشد
گفت راست گویی کیست که این کار را بشاید گفت امیرالمؤمنین بهتر داند پس گفت که داود پسرم غایب
است جواب داد که او در خدمت برادرت مسلمه در ممالک روم است و ندانم که چه وقت باز آید و حیات
و ممات او نیز معین سلیمان گفت که روزگار ما به دولت که عمر بن عبدالعزیز کسی را نشاید و از پس وی یزید
عبدالملک و نیز عبدالملک چنین وصیت کرده بود و عمر مردی نرم است و اگر از پس وی کسی دیگر بنشانیم
این خلیفتی از بنی مروان بگرداند و زعیم نرفته اندیشه پس عهدی بنوشت و از پس مرگ خود عمر بن عبدالعزیز را
خلیفت کرد و عهد را مهر کرد و او را گفت که همه آل مروان را بخوان و کس را مگوی که خلیفه کرا می کنم که اگر
آگاه شود نخواهد پس عمر و یزید همه آل مروان را گرد کرد و پیش وی آورد سلیمان گفت با کسی که نامش درین
صحیفه نوشته ام بیعت کنید و کس ندانست که آن کیست دیگر روز عمر بن عبدالعزیز پیش رجاء بن حیات آمد
و گفت اگر مرا معلوم شده که نام من درین عهدنامه نوشته و ولایت عهد را بمن مفوض ساخته اعلام نمای تا زود
استعفا خواهم از سلیمان که من این کار را نشایم رجا گفت که مرا فرموده است که کس را مگوی و هم باز گشت
از پس آنکه نام وی اندر آن عهد است دیگر هشام بن عبدالملک بیامد و رجا را گفت بگوی تا نام من درین عهد
اگر نیست من هم امروز امیرالمؤمنین را بگویم که مرا این کار را اهل نکند رجا گفت که مرا فرموده است که کس را مگوی
سه دیگر روز سلیمان بمرد پس رجا همه مروانیان را بخواند و عمر را گفت پیش شو و بروی نماز کن عمر بروی نماز کرد و سلیمان را دفن
کردند پس رجاء بن حیات همه را حرکت کرد و آورد و چون جمع گشتند بیعت ایشان بسته دیگر باره آنکس را که نام وی درین
صحیفه بود پس مهر بگشاد و بخواند عمر نام خویش بشنید دست بر پیشانی زد و گفت انا لله و انا الیه راجعون از غم
آنگاه که بود آمد و هشام دست بر پیشانی زد از غم آن کار که وی نشده پس رجا دست عمر گرفت و گفت برخیز و بر منبر شو عمر
بر منبر شد و خطبه کرد و مردمان بیامدند و همه او را بیعت کردند چون از منبر فرود آمد چنانکه سلیمان بر در حرکت پای
کرده بودند چنانکه رسم خلیفه بود چون عمر از در حرکت بیرون آمد چنان آن است که پیش وی باز بردند تا بنشیند گفتا
که همان استر من بیارید رجا گفت که یا امیرالمؤمنین رسم چنین است که برین اسپ جنیبت نشینی گفت بس آن بود که هرگز
دم بر اسپ خود نشست و مردمان گفتند که این مرد مسلمانان را نیکویی خواهد بود پس برفت و بخانه خود شد رجا گفت
که یا امیرالمؤمنین بخانه سلطان باید شدن گفتا عیال سلیمان آنجاست شو آن بر ایشان تنگ کردن مرا محال است پس بود
پس او رفت و از عمر نیکو بیامد چنانکه مردمان گفتند که خدای تعالی سلیمان را بیامرزاد و آمرزیده باد که ولایت
و سلیمان روز آدینه بمرد ده روز مانده از ماه صفر سال نود و نه و کنیت او ابو ایوب بود و دو سال و هشت ماه اندر خلافت
بود و نیکو سیرت و با خلافت سخاوت و آن سال که بخلیفتی بنشست دیگر سال حج شد چون باز آمد بخلیفتی بنشست

و هر کس از اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و انصار و مهاجرین بود همه را بار داد و عبدالله بن علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالب را علیهما السلام سه هزار درم داد و هنوز بمدینه بود که از روم اسیران آوردند هزار مرد و عبدالله بن علی
گفت فرمای مرا امیر تا مرده بود پس سلیمان بفرمود که همه را پیش من گردن زنید پس آن حضرت میان ایشان آوردند
و بر گردن غل آهنین داشت عبدالله شمشیری از آن پادکان بسته و خواست که بزند سلیمان گفت که بزن آن
و بر گردنش زن نرسید که شمشیر بشکند و از آن غل آهن نتواند گذارد و گردن عبدالله شمشیر بر گردن وی زد و غل و
گردن همه بدو نیم کرد و مردمان از آن عجب آمد سلیمان شمشیر بستد و بنگریست شمشیری بود کهنه سلیمان گفت والله این
شمشیر زرانی بود بزد و لیکن در شما این شمشیر زدن رگی است و اصل نژادی رگ علی بن ابی طالب است علیه السلام که سوی
تو آمده است و از همه بنی مروان سلیمان آل علی بن ابی طالب را دوست میداشت و پس هر کسی که آنجا حاضر
یکی را می کشت از آن کافران و جریر و فرزدق مرد و شاعر آن بوده اند و آنجا حاضر سلیمان جریر را گفت برخیز
یکی را بکش جریر شمشیر بستد و یکی را بزد و سر بیرون انداخت پس فرزدق گفت یا امیرالمؤمنین مرا نیز بفرمای تا
چند را بکشم چنانکه این زن را فرمودی و مرد خراسانی پیش سلیمان ایستاده بود با فرزدق مال سلیمان از روی مزاح گفت
که شمشیر آن مرد سیستانی کاه رده کاه شمشیر زده است و آن کاه بهتر آمد آن مرد شمشیر به فرزدق داد فرزدق
شمشیر زد بر گردن رومی نبرید دیگر بار بزد هم نبرید پس آن اسیر فرزدق را گفت که دستهایت بریده باد
مرد آن چنین شمشیر زند فرزدق خجل شد شمشیر از دست بیفکند گفت این شمشیر ابرست و می بزد سلیمان بخندید
و آن اسیر را عفو کرد و جریر دو بیت گفت و افسوس کرد و فرزدق را فرزدق از فرزندان مجاشع بود و کنیت مجاشع
ابو دعوان بود و مجاشع جد فرزدق بود و در اجداد جریر مردی بود ظالم نام وی جریر بشعر اندر گفت مر فرزدق را
که این شمشیر زدن جدت را ماند ابو دعوان مجاشع و شمشیرت نبظالم و هرگز چنان نزد که اصل و بیت تصدیق
سلیمان بن عبدالملک کرد که گفت عبدالله بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را که از تو آمین بریدی
نژادی جدت بود امیرالمؤمنین علی علیه السلام و جریر این شعر گفت — بسیف ابی رغوان سیف مجاشع
ولم یضرب بسیف ابن ظالم — ضربت به عند الامام فارعشت — یداک وقالوا محدث غیر صارم — و فرزدق
نیز دو بیت شعر گفت از خجالت که باشد اگر من کاری کردم که امیرالمؤمنین از آن بخندید و این دو بیت شعر گفت
— ایعجب الناس ان اضحکت خیرهم — خلیفة الله یستسقی به المطر — وما یقل لنفسا ابن کما
جمع — الیدین ولا الصمصامة الذکر — و سلیمان بن عبدالملک آن سال باز دمشق آمد و سال دیگر بمرد و عمر بن عبدالعزیز
بخلیفتی بنشست والله اعلم بالصواب ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز رحمه الله رحمة الله علیه و مدت خلافت
وی پس چون عمر بن عبدالعزیز بخلیفتی بنشست سیرتهای نیکو آورد چون سیرت عمر بن الخطاب و عمر بن عبدالعزیز

نصیب عمر داشت هم پرهیزکاری و عدل ورزی کردی و ایشان را از این جهان و بخوردن و پوشیدن هیچ نصیب جامه خلق
پوشیدی و طعامهای درشت خوردی و بازار اندر پیاده رفتی تنها و دست و اهل بیت المال کردی و کار اجابت
بودی و شاعران بسیار آمدند چون جریر و فرزدق و دیگر شاعران و هیچکس را از ایشان هیچ چیز نداد و شعر
کس نپذیرفت و گفت آن خواسته بیت المال مسلمانان است و گفت الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی
کل واد یهیمون وانهم یقولون ما لا یفعلون و نخستین کاری که کرد نامه کرد بمسلمة بن عبد الملک تا از روم بازآید
و ایشان را از غزو روم بازخواند و فرستاد تا از روم بازآورد که لشکر آمد و چندان خلق که رفته بودند باز نیامدند و هر که رسیده
بود به در آن جهان اندر و هم مسلمه را بسیار ملامت کرد که چرا دو سه حرب کرد و بودی بازگشتی تا چندین مسلمانان
کشته نشدندی و از پس آن یزید بن المهلب را از خراسان باز خواند و عدی بن ارطاة الفزاری را به بصره فرستاد و عبد العزیز
ابن عبد الله را بامیری خراسان فرستاد و عامر الشعبی را حاکی کوفه داد و حسن البصری را حاکی بصره داد و حسن
نپذیرفت و خواهش کرد تا حاکی ایاس بن معاویة بن قره را داد و در سب یاد عمر خطبا را از طعن و سب امیر المؤمنین
علی و اهل بیت پیغمبر رسول صلی الله علیه و آله وسلم اجمعین منع نمود که در عوض آن سخنان این آیت بخوانند
که ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ربنا انک رؤف رحیم
و از فتحها که اندر روزگار وی بود یکی فتح آذربایجان بود که ترکان از در بایکان بیرون آمدند و بسیاری از مسلمانان
بکشتند و اسیر کردند پس عمر حاتم بن النعمان الباهلی را با سپاه مسلمانان فرستاد تا با آن جماعت حرب سخت کردند
و فتحی بزرگ مسلمانان را میسر شد و خلقی بسیار از ترکان کشته شدند و عمر را شیخ بنی امیه خواندندی و او را الاشج
اسب بر رویش بر رفته بود و شکسته شده و باز بهتر شده و گویند آن روز که عمر بن عبد العزیز را اسب لگد کرد
و رویش شکسته شد مادرش جزع بسیار کرد و عبد العزیز را ملامت نمود که ترا ابنه ورزند خود خادمی بپای آرد
تا این مصیبت بوی رسیدی عبد العزیز ورا پیش داد و گفت بس رسیده است که از نسل عمر بن الخطاب
که اشج بود و عدل کند امید چنانست که این پسر باشد آورده اند که چون یزید بن المهلب از ایالت خراسان
معزول شد و بیرون آمد عمر بن عبد العزیز نامه کرد بعدی بن ارطاة که امیر بصره بود که یزید را بند کن و بفرست و او
بند کرد و بفرستاد و بگاه سلیمان عمر و یزید مرکب یکدیگر را دشمن بودند و عمر گفتی که مهلب و آل مهلب جباران اند
دشمن دارم پس چون یزید را پیش عمر آوردند عمر گفت یا یزید آن خواستهای خراسان چه کردی بازده یزید گفت
بفرمان سلیمان دادم گفت آن خواسته بدهید آن از بیت المال است بیت مسلمانان و من از تو دست بازندارم
و آن مالی بود که از طبرستان گرفته بود و بطبق دلواه خود صرف نموده و یزید عمر ابن عبد العزیز را گفتی مرائی است من
او را دشمن دارم پس عمر بفرمود تا یزید را بزندان کردند و پسرش مخلد از خراسان بیامد و مخلد فصیح بود سوی عمر آمد

و گفت که عدل تو همه جهان برسیده بجای که من از همه جهان بدبخت تر باشم و پدر من مردی پیر است زندان شده
بودن پس از آنکه بروی چیزی واجب نیست و اگر واجب است از من بستان عمر گفت که خواسته خراسان او
داده باز باید دادن مخلد گفت که می دعوی کنی و او منکر است یا درستی بیار او را به حیات سوگند
دارش پس اگر سوگند نپسندی بخری با وی صلح کن تا وی بدهد و دست از وی باز دار تا او را حیلت کند
و مرا بجای وی باز دار گفت نکنم روزی دو سه بود پس مخلد بن یزید بمرد و یزید اندر زندان بود و وکیع بن
ابی سود التمیمی که قتیبه بخراسان فرستاده بود میمره بود مردی دلیر و عمر را بجزیره و عین التمر سپاه بسیار بود و در و
سپاه را واجب شده بود عمر آن درم ایشان بیزید ابن المهلب لبنت کرده بود وکیع نامه کرد و او را
بخواند و یزید را بود و او لبسته تا بعین التمر برد و بدان سپاه بسپارد پس سپاه پیش وکیع باز آمدند که یزید را
باز ستانند و وکیع شمشیر برکشید و خواست که یزید را بکشد و سوگند خورد که اگر ایشان فرا آیند سر یزید
و پیش ایشان اندازم یزید ایشان را سوگند داد که باز گردید که این وکیع اعرابی است و دیوانه و سوگند
خود راست کرد خواهد ایشان بازگشتند از آنجا وکیع یزید را بعین التمر برد و بدان سپاه سپرد یزید
گفت عمر را بر من خیری نیست و بر من ستم همی کند و بدین سال مردمان گلا کردند از نهر خراج تا عبد الرحمن بن النعیم
القشیری را بخراسان فرستاد و چون خراج سوی عمر آوردند و او بخراسان بر خراج بودی عمر او را گفت که کی آمدی
از خراسان گفت بماه رمضان گفت راست گفته که تو مردی نتوانستی بودن تا روزه بداشتی و بیکبار
آمدی و بدین سال اندر محمد بن علی بن عبد الله ابن العباس دعوی خلافت کرد و خلق را بخویشتن خواند و
و اقبال نهان او را اجابت کردند و میسره که او را ابکنیت و لقب ابو محمد الصادق خواندندی
را از عراق بخراسان فرستاد پوشیده تا مردمان خراسان را به بیعت خوانند یکی محمد بن خنیس و دیگر حیان
العطار و دیگر ابو عکرمة السراج بخراسان شدند و خلق بسیار با ایشان بیعت کردند پس محمد بن علی بن عبد الله
ابن عباس و میسره از آن کسها که بیعت کرده بودند هفتاد تن را چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده بود
دوازده تن را بر ایشان نقیب کرد بدستور آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نقیب کرده بود و آن هفتاد
پراکنده بشهرهای عراق و خراسان به بیعت عباسیان و خلق بسیار اجابت کردند ایشان را چون سال اندر
یکم در آمد عمر بن عبد العزیز عبد الرحمن القشیری را باز کرد از خراسان و عقبة بن زرعة الطایی را بفرستاد و عمر
بجهان اندر بگسترد و بدین سال اندر از مشرق و مغرب وفد آمد بشکر از عدل که بخراسان و ماوراء النهر بود
و بجمله مشرق و یمن و مغرب و اندلس و حدود مغرب چون از سال مذکور شش ماه بگذشت بماه هشتم اندر
عمر بن عبد العزیز بمرد بجائی از شام که از اخاصره خوانند بدیر سمعان بود ماه رجب روز آدینه

و روز از رجب مانده سال صد و یک از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم و گویند غلام وی او را زهر داده
بود موده هشام بن عبد الملک و عمر آن غلام را در خلوت طلبید و گفت برو که مباد ا بعد از من ترا بکشند
والله اعلم بالصواب ذکر نسب عمر بن عبد العزیز و بعضی دیگر از سیر تهای وی کنیت وی ابو حفص است
و مادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب و مدت خلافت او دو سال و پنجاه و پانزده روز بود و
عمر وی سی و نه سال گویند شبی عمر بن الخطاب در مدینه میگشت سحرگاه بخانه رسید آواز زنی آمد که دختر را
می گفت بر خیز و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نمی شاید زیرا که عمر از این امر نهی کرده است و منادی زده
گفت بر خیز که اینجا که تویی نه عمر می بیند و نه منادی وی گفت والله که من چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر را
و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد عمر پسر خود عاصم را گفت بفلان خانه رو و آنجا دختری است اگر شوهر
بدیگری نشده باشد وی را نکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزند مبارک بدهد عاصم برفت و وی را نکاح کرد
و از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز بن مروان خواست که ام
عاصم را نکاح کند وکیل خود را گفت چهار صد دینار از حلال طیب مال من جمع کن که میخواهم که با خانواده اهل صلاح
پیوند کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد و چون عمر بن عبد العزیز بر جاده محبت آل بیت
رسول صلی الله علیه وسلم ثابت قدم بود در ایام ایالت خود مزرعه فدک را بسادات باز گذاشت و
امیر المومنین علی را علیه السلام رعایتها نموده و بخلاف آبا و اقربای خویش خطبا را از منع امیر المومنین علیه السلام
و اولاد امجاد آنحضرت منع نموده آنچه خلفای سابقه و خطبای بنی امیه بظلم و تعدی از مردم گرفته بودند همه را
رد نموده و در ایام ایالت از بیت المال روزی دو درم زیاده تصرف نکردی و در دیوان مظالم نشستی
و از امام محمد باقر علیه السلام روایت که فرموده که در میان مردمی مردی صالح نیکوکاری باشد و بهترین بنی امیه
عمر بن عبد العزیز است و از فاطمه بنت حسین بن علی المرتضی علیه السلام منقول است که پیوسته زبان بستایش عمر گشادی
و گفتی اگر عمر زنده بودی ما را بهیچکس حاجت نیفتادی رباح ابن عبیده گفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز
رضی الله عنه در مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی نهاده بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه
دست امیر کرده است چون نماز گزارد و بخانه در آمد من نیز از عقب وی در آمدم و گفتم اصلح الله الامیر آن پیر که
بود که تکیه بر دست تو کرده بود فرمود که تو وی را دیدی ای رباح گفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مگر مردی
صالح وی برادر من خضر علیه السلام آمده بود و مرا آگاه میکرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید و در آن
عدل خواهم ورزید آورده اند که چون وی بخلافت نشست شبانان در کوهها میگفتند که مرد این صالح
که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند که این را چه دانستید گفتند شیران و گرگان از گوسفندان ما

مادور شده آسیبی نمیرسانند و کسی دیگر گفته است که در زمان عمر عبد العزیز ببادیه رسیدم دیدم که گرگ در میان
گوسفندان میگردد و هیچ آسیبی نمیرساند گفتم ادام الله عمر بن عبد العزیز یوم ولی الخلافة القی رداءه لنفسه بما کان
من شغله بالقضاء حوائج الناس فدخل علیه ابنه فقال یا امیر المومنین انت تستریح و ارباب الحاجة علی الباب ما لهم
والراحة لا لی امور الناس فبکی عمر و قال الحمد لله الذی اخرج من ظهری من یعیننی و یدعون الی الحق و یعینی علیه قم الآن
واخرج الی الناس آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشته که شهرما ویران شده است اگر امیر المومنین
اجازت دهد چیزی از بیت المال بعمارت آن صرف نمایم و شهر را بجال عمارت باز آریم عمر بوی نوشت
که مضمون کتابت ترا دانستم گرد شهر خویش را از عدل حصاری بساز و راههای او را از ظلم پاک دار
که معموری مملکت همین است آورده اند که چون بموت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید وی را بنشانیدند
فرمود که الهی من آنم که من دانم مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی کردی و عاصی گشتم و لیکن میگویم لا اله الا الله
و سر بالا کرد و تیز تیز می نگریست از وی پرسیدند فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد از آن
فوت شد و آورده اند که چون خاک بروی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در روی نوشته که بسم الله الرحمن
الرحیم امانا من الله لعمر ابن عبد العزیز من النار علما رحمهم الله فرموده اند در ذکر اقطاب که بعضی از ایشان
از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن عبد العزیز را رضی الله
عنه از این قبیل داشته اند والله اعلم بالصواب خبر خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان
و بیان آنکه عمر ابن عبد العزیز بر دست یزید بن عبد الملک بخلیفتی نشست سه روز بود پس یزید بنشست
و یزید بن المهلب را در محبوس داشت و بگاه سلیمان بن عبد الملک یزید بن المهلب عقیل را شکنجه کرده بود
و مال او بستده و عقیل را بسا زحمت کرده بود و یزید بن عبد الملک از عقیلیان زن داشت
تا کرده بود و یزید بن المهلب که ایشان خویشان منند ایشان را بن بخشش نشیند و چون دو نوبت کرد
کرد یزید از آن خیره شد یزید بن عبد الملک سوگند خورد که اگر خلیفتی بود من اندامی از آن یزید بن المهلب
را ببرم چنانکه وی ببرید و لیکن آن وی در زندگانی بوی بماند پس چون یزید بخلیفتی نشست مردمان
مشغول بودند یزید بن المهلب از زندان بگریخت و مردمان و مولایان خویش را گرد کرد تا او را بگاه
از زندان بردند پس از شام بجاره گریخته بود و بصره آمد و خروج کرد و سبب این اتفاق آنکه یزید بن عبد الملک
عبد الحمید را بکوفه ولایت کرد بر ولایت و عدی بن ارطاه را بصره و یزید بن عبد الملک کاری کرد که شورت بلایی
که بدین بیرون آمده است با وی چون کی این شورت با ایام عمر بن عبد العزیز رسولان فرستاده بود که یزید بن
عبد الملک خلعت کن از خلیفتی که وی بطالت و کسی را که تن بخلیفتی بصلاح تا من بطاعت تو آیم و مشغول شوم

شوذب از شام بازگشته بود و شوذب خبر مرگ عمر شنیده بود و با شوذب بیش کم از دویست مرد بود
پس عبد الحمید والی کوفه محمد بن جریر را نامزد کرد که در محاربت شوذب مسارعت نمای و با محمد دو هزار
مرد حربی بود محمد مستعد قتال گشته شوذب گفت ما را آن مرد صالح یعنی عمر بن عبد العزیز وفات یافته که
این شخص قبل از مراجعت رسولان ما در امر ما استعجال می نماید آنگاه تعبیه سپاه پرداخته و تیغ جلادت کشیده
محمد را منهزم ساخت و شوذب از پس وی بشد و بسیار خلق بکشت و محمد بکوفه آمد سوی عبد الحمید و عبد الحمید
سپاه دیگر بوی فرستاد با مردی نامش نجدة ابن الحکم ازدی جنگ کرد و کشته شد پس مردمان مشغول شدند و یزید بن المهلب
بیامد و بصره بگرفت و مردمان بخوارج پرداختند یزید بن عبد الملک مسلمه را برادر خود را بعراق فرستاد و فرمود
مودش که قصه شوذب کن بعد این و حرب کن و چون از خوارج پرداختی آهنگ یزید بن المهلب کن پس مسلمه
بکوفه آمد و سعید بن عمرو الحرشی را با دو هزار مرد بدین فرستاد و مسلمه خود بکار یزید ابن المهلب مشغول شد
و خبر یزید بن المهلب چنان بود که چون از زندان شام بگریخت به بصره آمد پس عدی ابن ارطاة چهار برادر یزید را
بگرفت و بند کرد عبد الملک و حبیب و مفضل و مروان و محمد پنهان بود پس یزید المهلب بعراق آمد و از
کوفه بگذشت و به بصره آمد پس عدی بشنود و هشتاد تن براه اندر بازبند کرد آمده بودند از موالیان قبل از آنکه
یزید به بصره در آید نامه یزید بن عبد الملک بعدی آمده بود که یزید ابن مهلب از زندان گریخته بعراق آمد و قصد
بصره خواهد کرد و بر اراده ندی چون عدی واقف شد با سپاه بصره پیش یزید ابن مهلب آمد تا وی را به بصره
نگذارد و یزید گفت ای مردمان من می بخانه خویش آیم مرا نه امیری بکار است و نه فضول مرا راه دهید
تا بشهر اندر آیم و بخانه بنشینم عدی نظاره گفت که مرا فرموده اند که ترا بشهر اندر نگذارم یزید گفت پس با
حرب نکنیم پس یزید المهلب بشهر اندر آمد و بخانه اندر شد و عدی نیز باز شهر آمد و مردمان بشب و روز
سوی یزید المهلب می شدند و یزید مردمان را می نواخت و برادر زاده خود احمد بن عبد الملک را سوی
یزید بن عبد الملک فرستاد و زینهار نامه خواست تا ایمن شود و بفرماید تا عدی دست از برادران
باز دارد و او بصره بخانه خویش بنشیند بعدی کس فرستاد که من امیر المؤمنین نامه کرده ام زینهار خواستن
و این برادران تو مرا یله کن تا او چه فرماید او اجابت کرد و مردمان با یزید ابن مهلب بیعت کردند بصره
پس عدی آگاه شد سپاه فرستاد تا یزید را از خانه بیرون آرند منادی یزید بانگ کرد و بیعت آشکارا شد
و مردم بسیار بر وی گرد آمدند و یزید مهلب اول یزید عبد الملک را خلع کرد و قصد ادمرا از مرد بفرستاد تا با عدی
حرب کردند و سپاه عدی منهزم شد و عدی بسرای سلطان اندر شد و یزید بن المهلب بر نشست و بیرون
آمد و هر سپاه که بیرون از سرای سلطان بود همه را بکشت و عدی در ایوان حصار گرفت و زنه ال بسرای آمد

برادران یزید چون بانگ حرب بشنیدند گفتند که عدی ایشان را بکشد در زندان از آنجا سوار گرده
و عدی امیر و پس عبد الله دینار را گفت که بزندان اندر شود و برادران یزید را مقتول کرده سرهاشان
از بام زندان بینداز عبد الله بیامد و چندانکه کوشیدند در زندان نتوانست گشادن و یزید خود
تا بسرای سلطان رسید و با ایشان نهاد و مرا از سپاه و سرای اندر شدند و قصد اندرون کردان کشته شدند
و هر چهار برادران یزید را از زندان بیرون آوردند و عدی را بگرفت و آن چهار بند که بر پای برادران بود
بر پای عدی نهادند و بزندان باز داشت و گفت بدان بزندان کردم که ترا نخواهم کشتن ولیکن بجای آن
سختی بینی که برادرانم دیدند و یزید بصره بگرفت و خلق گرد آمدند و بیعت می ستد و ایشان پس از آن بیعت
که حسن بصری که او را گفته که ترا یزید میخواند به بیعت کردن بکتاب خدای تعالی و سنت رسول او
علیه السلم و بر خلع یزید ابن عبد الملک و لعنت بر آل مروان حسن گفت یزید بن المهلب همه را سال امارت
کرد و یزید ابن عبد الملک را می امیر المؤمنین خوانند و امیر المؤمنین را امروز لعنت کند آن کتاب خدای
خویش است که همی بیعت کنند نه کتاب خدای خوانند و سنت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و مرکسی را
نتوانست آوردن و یزید او را بیندیشید و خروج خیانت کرد خبر یزید بن عبد الملک شد دانست که کار
صعب شد و بهتر سپاه کرد که از شام بعراق فرستد و پسر یزید ابن المهلب خالد نام بکوفه پنهان بود
عبد الحمید امیر کوفه او را بند کرد و سوی یزید ابن عبد الملک فرستاد و یزید خالد را و حمید پسر آن بنده
ابن مهلب را بزندان کرد تا مردند و مردند و سپاه شام را عرض کرد و چهل هزار مرد با برادرش مسلمه نامزد
کرد بعبد الملک که امیر خراسان بود که پیش مسلمه رو و لشکرهای یاش و میمنه رو و مسلمه بعراق آمد
و عبد الرحمن او ی کرد آمد و عباس بن الولید تمامی پنجاه هزار مرد عرض کرد و اول سعید بن عمرو الحرشی تا کوفه
تا از خوارج پرداخت و شوذب را بکشت و با مسلمه بن عبد الملک آمد که میان حد عراق و جزیره بود
یزید ابن المهلب روزگار یافت تا کوفه و اهواز و پارس بگرفت و کرمان نیز و الله اعلم بالصواب

خبر حرب مسلمه بن عبد الملک با یزید بن المهلب و قتل او چون یزید بن المهلب بصره و کوفه
و اهواز و پارس و کرمان همه بگرفت و کارداران بنشاند و خراجها را خیانت کرد و مردمان از بصره جنگ کرد
و سیصد هزار مرد مقاتل عرض کرد و برادر خود مروان را بر بصره امیر کرد و مسلمه عباس ابن الولید را بر الکوفه
و واسط بنشاند تا راه کوفه نگاه دارد که کس از کوفه پیش یزید بن المهلب نتواند شدن و یزید با سپاه زرگ خود
از بصره بجانب واسط حرکت آمد و در نواحی واسط تلاقی عسکرین واقع شد غبار جنگ و پیش از طلوع
و یزید لشکر شام را باز کرد این بس مردمان شام بازگشتند و دیگر باره حرب کردند سپاه بصره را بشکستند و عبد الملک

حلب برفت شد نزدیک یزید باز آمد یزید را از آن اندوه شد و بفال بد داشت و نامه کرد به برادرش
مروان بن المهلب و از او سپاه خواست به بصره و در کوفه آمدی و مروان ایشان را تحریض کردی بحرب
و حسن بصری هر روز در مجلس کردی و گفتی که ای مردمان بر جای بایستید و خانه نگاه دارید که این فتنه است
و مردمان چون او فرمان کردندی و کس مروان را اجابت نکرد پس مروان مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت
من از آن که حسن بیعت نکرده است و آل مهلب را حق ندارد و الله که اگر خاموش نباشد پس از آن ...
این خبر بحسن بصری رسید و او را گفتند که تو را از مروان باک نیست که اگر وی ... تو گیرد ... گفت
کما اخالفکم الی ما انهاکم عنه و خاموش شد و سخن نگفت پس گفت منع تقیه اندر خاموشی است پس حسن
نامه کرد سوی یزید و از بهر چنین کار کرده و دست ... خواست که حسن را عقوبت کند یزید گفت که از خدای
تعالی بترس ... این سپاه پس بود و یزید لشکر از واسط بر گرفت و پسر را به واسط خلیفه کرد و ...
در بیت المال خواسته بود همه را با وی برد و خود با سپاه برفت نزدیک مسلمه فرود آمد و یک شب صبر کرد روز
آدینه ماه صفر سال صد و ... سپاه را بحرب آورد و تعبیه کرد و حبیب برادرش را بر میمنه کرد و مفضل دیگر
برادر را بر میسره و این حرب بر لب رود فرات بود بدیهی که آن را عقر خوانند ... میان شام
و موصل و سپاه با سپاه حرب اندر پیوستند دیگر روز ... حرب کردند ... مسلمه ... پل
خراب کردند و بسوختند چون دود برآمد سپاه عراق هزیمت شدند و یزید ابن المهلب حرب همی کرد و او را گفتند
که سپاه هزیمت شد گفت هنوز حرب نا بوده کجا میروند باز گشت و غلام خود را همانجا ...
او را داد و گفت ... و با خیل خویش برفت و پیش هزیمتیان اندر شد و گفت شرم ندارید
که چندین خلق ... ایشان ... پس یزید بایستاد و شمشیر در دست گرفت و
ایشان ... شد و یزید بن المهلب همی گفت لعنت بر اهل عراق باد و بجای آنکه ایشان عادت
است از وقت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام بی وفایی همی کنند و این دعای ... از اهل
عراق و از پس حسن و حسین علیهم السلام و با عبد الله مطیع و مختار و مصعب همچنین کردند و ... کلبی
که به ایشان ... ایستاده باز کرد که ما کجا شوم مرا جای نیست ... تا شام
و همچنان می بود که خبر آمد که برادرت حبیب را کشتند گفت مرا زندگانی نباید و برگشت با ده هزار مرد و برادرش
محمد با وی و یزید مسلمه را از دور بدید گفت ... حمله کنید ... پس مسلمه بیامد و حمله کرد ...
کردی بر آمد چون گرد بنشست یزید کشته شده بود و بر درش محمد با وی بود و ... کلاب نام او مخلد ... پس
جراحت یافته بود و ... پهلوی یزید و همی گفت که یزید را من کشتم و ... زخم زد پس مسلمه ...

و بنزدیک یزید رفت و سپاه از پس هزیمتیان فرستاد و هر مالی که با لشکرگاه یزید بود گرد کرد و بشب باز گشت ...
و مردم بسیار کشته شده بود و دو سه هزار مرد اسیر کردند و مسلمه سر یزید را با آن اسیران بکوفه فرستاد و چون
... بواسط شد معویه ابن یزید خبر کشتن پدر شنیده ... شد از اینجا برفت و مسلمه سر یزید بدست
خالد بن الولید بن عقبه سوی یزید ابن عبد الملک فرستاد و فتح نامه نوشت یزید مسلمه را جواب کرد که آن
مرد اسیر را بکش مسلمه صاحب شرط کوفه را که نامش الهذیل ... همه را بکشت و معویه بن یزید بن المهلب
عیالان را از آن خود و از آن عمان ... برگرفت و بگریخت و الله اعلم بالصواب خبر آل مهلب ...
و بدان وقت که یزید ابن المهلب از بصره بحرب مسلمه رفت مردی نامش وداع ابن حمید الازدی را فرستاد
با قندابیل که شهری است بر لب دریا برابر بحرین و کرمان از دریا بار و این قندابیل حصاری بزرگ و محکم است
و ... هند و ستان پیوسته است و این وداع مردی شایسته بود او را گفت که من حرب کنم و از اینجا باز
نگردم اگر نصرت مرا بود ... و اگر نه عیالان و فرزندان نزد تو آیند ایشان را نگاه دار و خواستم از تو
که تو با فرزندان و آل من بد نکنی و از حصار شان باز نداری و پسران خویش را گفت اگر کاری پیش آید ...
جا باشید ... پس چون یزید المهلب را بکشت پسرش از واسط بصره آمد و کشتیها ...
و همه از بصره بیرون رفته در دریا نشستند چون بحرین رسیدند یزید ابن المهلب اینجا امیری فرستاده بود ...
وی او و مردمان را پرسید گفتند که ... بدین حصار شوم وی گفت که شما را دریا به این حصار با این کشتیها
که هر که از امیران شما را چه طمع کند و پیش یزید ابن عبد الملک ... اکنون شما را ...
میان دریا و کشتیها ... تا کار جهان بچه رسد ... کردند و برفتند و بدریا اندر ... تا کرمان ...
بدر آمدند و اینجا سپاه یزید بن المهلب از هزیمتیان بسیار گرد آمده بودند مفضل را بر خود امیر کردند و مهتران لشکریان
و ... بودند چون نعمان و چون مالک بن ابراهیم بن مالک اشتر و چون عثمان بن محمد و پسران اسحق بن محمد بن الاشعث
... مقدار ... هزار مرد کرمان بگرفتند و ... یزید ابن عبد الملک مسلمه را امیری عراق و خراسان
و کرمان ... و پادشاهی که حجاج یوسف داشت داد و مسلمه مردی را بیرون کرد نامش مدرک بن حبیب الکلابی
با سی هزار مرد بکرمان فرستاد و ... هزار مرد دیگر از کرمان گرد کرد و حرب کرد مفضل کشته
و محمد بن ... بن الاشعث و نعمان کشته شدند و ... ایشان را اسیر کردند و دیگران زینهار خواستند
پس مدرک سرهای کشتگان همه سوی مسلمه آورد و معویة ابن یزید با مروان و عبد الملک ...
و عیالان ... ایشان روی بقندابیل نهادند و مدرک بلال ابن ... را ... طلب ایشان ...
فرمود که پس ایشان بدان حصار شو نزدیک وداع ابن حمید و ایشان را ... ایشان چون بدان حصار رسیدند

وداع در حصار ببست و ایشان را بیرون حصار فرود آورد و علف بیرون فرستاد و گفت روزی چند در
حصار بنشینید تا شما را جای کنم و کسی را که بباید از حصار بیرون کنم و خود بیرون نیامد و در وزد ایشان همی
تا بنگرد که کس ایشان را طلب همیکند چون روز دوم بود بلال بن اخوز پدید آمد با سپاه چون شب اندر آمد وداع از
حصار بیرون آمد با خیل خود سوی بلال شد و گفت تا در حصار ببستند بلال او را زینهار داد و گفت بطلب آل
مهلب آمده ام گفت اینک بر در حصار اند بتو سپارم دیگر روز وداع و بلال برد و بیرون آمدند چون ایشان
دیدند و دانستند که وداع ایشان را بسپرد از بهر سلامت خویش نومید شدند تمام مهلبیان شمشیر کشیده و روی بجای
زنان نهاد عمانش گفته که می چه خواهی کردن گفت زنان را خواهم کشتن تا دست دشمن بدیشان نرسد
گفته و تمیم با ایشان این گفته اندرین سخن بودند که دشمنان فرا رسیدند و بحرب بایستادند تا دو هزار مرد و بلال را
زینهار داد و بندی رفته و خواستند که اسیرشان کنند دست ندادند و حرب کردند تا همه کشته شدند مگر دو
یکی عبد الملک و عثمان بن المفضل که چون مردمان بحرب مشغول بودند ایشان بگریختند و بهندوستان شدند
و بلال ایشان را تمام مقتول بوده سرهاشان و زنان سوی مسلمه برد و مسلمه ایشان را سوی یزید بن عبد الملک فرستاد
و خواست که زنان را برده کند و بفروشد مردم و سپاه خواهش کردند او سوگند خورد که من ایشان را بفروشم
جراح بن عبد الله که امیر خراسان بود حاضر بود و گفت ایها الامیر سوگند تو راست کنم همه را بمن فروش
فروخت بصد هزار درم و جراح ایشان را آزاد کرد و گفت هر کجا خواهید بروید و خراج آن صد هزار درم بسلطان
عبد الملک فرستاد و نگرفت و شرم داشت و باز فرستاد این چنین مهلب در جهان کم کشته اند آل مهلب بسیار
بجود و سخاوت اشتهار تمام داشتند و شعرا قصاید غرا در مدایح ایشان بر لوح بیان نگاشته اند
قال اهل التواریخ لم یکن فی دولة بنی امیة اکرم من بنی مهلب کما لم یکن فی دولة بنی العباس اکرم من برامکة والله اعلم بالصواب

ذکر وفات یزید بن عبد الملک و خلافت هشام بن عبد الملک و یزید را همچنان که گفته بودند
که چهار سال پادشاهی داشت و چهل سال زندگانی بودش و او بماه شعبان بمرد روز آدینه سال صد و پنج
و مردمان بر هشام بیعت کردند و کنیت هشام ابو الولید بود چون هشام بنشست میسره که داعی بنی العباس بود
بعراق بمرد و محمد بن علی بکیر را بعراق فرستاد بجای میسره بدعوت تا مشی کرد بن ماهان چون ماه رمضان در آمد
هشام عمر بن هبیره را باز کرد و عراق و خراسان خالد بن عبد الله القسری را داد و این ولایات بدو سپرد
و سال صد و شش در آمد و مسلم بن سعید بخراسان بود و بخالد خبر آمد که مسلم از مرو برفت خالد او را از خراسان
باز کرد و گفت تا غزو تمام کند پس خبر آمد که میان سپاه و ترکان جنگ است بنواحی بلخ و سبب آن بود که
آن وقت که مسلم از جیحون بگذشت بغزو بسیار خلق وی بود بر لشکر مسلم با سپاه بسیار بود و بلخ با عمرو بن مسلم از ...

چون مسلم از مرو برفت بدیشان نامه کرد که از بلخ برویید و از جیحون بگذرید و ببر ترمذ آیید و از کش بسمرقند آیید و من
پایید و ایشان ده هزار مرد بودند و عمرو بن مسلم بر ایشان مهتر بود امیر بلخ از جهت مسلم بن سعید چون نامه مسلم
بلخ عمرو سپاه را گفت که مسلم بن سعید از قبل یزید بن عبد الملک بود و یزید بمرد و هشام عمر را از عراق باز کرد
و خالد القسری را داد و اکنون خراسان را امیری دیگر فرستاده است و مسلم این غزو نتواند کردن بیهوده
از بلخ چون مسلم بسمرقند آمد سپاه بلخ نیامد نصر بن سیار را با دو هزار مرد به بلخ فرستاد تا سپاه و عمرو را از بلخ بیارد
چون بیامد نصر را ابلج نگذاشت که سپاه را بر مسلم تباه کرده بود نصر بدر زرقان فرود آمد و بشهر اندر
کس فرستاد و بیرون خواندشان کس بیرون نیامد نصر گفت که اگر بیرون نیایید با شما حرب کنم پس بیرون آمد
و گفت برویم نصر عمرو بن مسلم پند داد سود نداشت و نصر با عمرو حرب کرد عمرو او را بشکست و بسیار
خلق از ان وی بکشت و خبر آن واقعه بعراق شد سوی خالد بن عبد الله که مسلم بن سعید بسمرقند نشست
و بغزو نتواند شد که سپاهش نیم شدند و با همدیگر حرب کردند بلخ و خراسان شوریده است خالد
مسلم را از خراسان باز کرد و برادر خود اسد بن عبد الله را فرستاد بسال صد و شش و تا اسد
آمد نامه کرد و مسلم که بسمرقند بود با آن سپاه و آن غزو تمام کرد وی برفت تا در فرغانه و نصر سیار با وی برفت
مسلم گفت که مرا این عزل از عمرو آمد که سپاه بر من تباه کرد و از بهر آن بود که من وصیت عمرو بن هبیره را
باز داشتم و عمرو چون مسلم را بخراسان فرستاده بود وی را وصیت کرده بود اول آن بود که حاجب و دبیر
زاده که حاجب چون تن خداوند بود و دبیر باید که بصیرت فصیح بود که دبیر زبان است و چنان کن که عمال تو
عالی القدر بود زیرا که چون کار داری بشهر فرستی با مردمان اهل شهر مشورت کن تا که خواهند اگر نیک بود
آن ترا بود و اگر بد بود خود معذور باشی گفتا که من هیچ عامل را نفرستادم الا بمشورت مردمان که عمرو بن مسلم را
تا مرا چنین درو بیاید و از پس آن اسد بن عبد الله بحرب ترک شد بسمرقند و ثابت قطنه را خلیفه کرد و ثابت
شاعر بود و شعر نیک گفتی ولیکن بزبان و قطنه نیز فصیح بود و هرگز امیری نکرده بود چون روز آدینه بود
بر منبر شد و خطبه خواست کردن سخن وی بیست و خطبه نتوانست کردن و گفت من یطع الله و رسوله
خاموش شد و از مردمان شرم داشت و از منبر فرود آمد و یک بیت شعر گفت و آن اینست
فان لم اکن فیکم خطیبا فانی بسیفی اذا جد الوغی لخطیب
مردمان گفتند که اگر این بیت شعر بر منبر گفتی بهتر بودی و آن داعی عباسیان میسره
چون بمرد محمد بن علی پدر سفاح که دعوت او را همی کرد مردی بدل میسره فرستاده بود تا مشی کرد با جون بخراسان آمد
با عکرمه و محمد بن الصادق و محمد بن خنیس بامرو و اسد بسمرقند بود بغزو چون باز آمد خبر ایشان او را بگفتند اسد ایشان را
بگرفت و آورده همه را دست و پای ببرید و بردار کرد تا بمردند و از اثرهای اسد آنست که شهر بلخ بیار نبود و شهر بلخ را ...

که امروز هم درست و آبادانی و جایها بر دهقان بود از بلخ به نوبهار و نوسپنک و امیر بر آن ده نشستی اسد بفرمود
که همه را آبادان کردند آنجا که امروز بلخ است و شهر ریط بنا کرد و جای سلطان از بروقان بشهر برد و اندر بلخ
خراسان بلخ را ابنار کرد که نشستندی و بدیوانهای عراق نیز و بنای بلخ اندر سال صد و هفت بود و بجول سال
صد و هشت اندر آمد اسد سپاه را از بلخ بختلان برد و دهقانان ختلان سپاه گرد کردند و حرب کردند
اسد بهزیمت شد و مردم بسیار از آن سپاه بود ختلان غرقه شدند بجوش آب و اسد باز بلخ آمد با آنکه
با وی مانده بود همه برهنه بودند و برد شهر سراپرده زد و شاعران پارسی بسیار شعر گفتند و بر وی افسوس
کردند و کودکان بلخ گرد سراپرده اسد بانگ همی کردند و پای همی کوفتند و دست همی زدند و ایشان را اندر
سال قحط و گرسنگی بود هر دم پاره از گرسنگی مردند و آذره آب فرو رفته و چنان تنگی بود که کس را نمی یافت
و بایام هشام مسلمه دیگر باره بغزو روم شد و بسیار شهرها بگشاد و مسلمه چند بار بغزو رفت یکبار با ابراهیم
و یکبار هنگام هشام و بگاه غزو در روم بسیار بود که مسلمه با سپاه بروم اندر شد براه خشک و لشکری با
عبد الله ابن عقبة بن نافع براه دریا بشد و هر لشکری فتح کردند و غنیمت بسیار آوردند و سال صد و نه اندر آمد
و هشام خالد ابن عبد الله القسری را نامه کرد که برادرت را از خراسان باز خوان زیرا که اسد با سالار عجم حرب همی کند
و با نصر بن سیار جنگ کرد و نصر همیشه خلیفه امیر خراسان بود و سپاه سالار بود اسد او را خوار کرد و گفت
که تو سپاه را بر من تباه کردی تا بدو نیم شدند و حرب کردند و تو میان ایشان خلاف افکندی بدین
که اسد نصر را خوار کرد و بیشترین را سپاه هوای نصر داشتندی دو گروه شدند چنانکه بوقت سعید الحرشی بود و آن
نصر را شوالشت زد و ابهر آنکه سپاه بشوریدی و اسد بخراسان بر یکجای نبودی و همیشه گشتی گاه بمرو گاه ببلخ
و گاه بنیشابور و گاه بغزو و او مرد سپاه روی بود و او را بخراسان زاغ خواندندی بلعب و این خبر
بهشام اندر رسید که سپاه بروی مختلف شد و نصر را چون باز گرفت و از ختلان بهزیمت بازگشت
پس هشام بخالد نامه کرد که اسد را باز کن خالد اسد را بخواند و با خویشتن همی داشتش و از خراسان باز کرد و خراسان
بروی رها مش اشرس ابن عبد الله السلمی را امیر خراسان داد و ما وراء النهر و خالد را عراق بماند و در سنه احدی
عشر و مایه هشام اشرس را از امارت خراسان عزل کرد و جنید بن عبد الرحمن را بجایش فرستاد و در سنه
عشر و مایه جنید را از حکومت خراسان عزل نمود و عاصم ابن عبد الله الهلالی را بدان کار نامزد کرد و الله اعلم
خبر ولایت عاصم ابن یزید الهلالی بر خراسان عاصم نصر بن سیار را از بلخ فرستاد بامیری و مردی
قبل از جنید امیر گوزگانان و فاریاب بود نامش الحارث بن سریج با سپاه بسیار چون شنید که عاصم عامل جنید را
همی بگرد بگوزگانان عاصی شد و سپاه بسیار از گوزگانان تا بیابان اندر آورد و ببلخ شد و نصر بن سیار با وی حرب کرد

بری بود و نوسپنک و نامش پول عطا و حارث نصر را بشکست و هزیمت کرد و بلخ بگرفت و بلخ ایمن
بنشاند و بمرو الرود آمد و بگرفت و روی بمرو نهاد با شصت هزار مرد عاصم سپاه مرو را گرد کرد و گفت شما با
حارث بن سریج متابعت کرده اید چون بدر شهر آید شهر بدو سپارید و حرب نکنید من نیز مرد بیرون می سپارم و جو
میکنم که بر شما ایمن نیستم و به نیشابور شوم و بنشینم و بهشام نامه کنم تا مرا سپاه فرستد بدو تا حرب کنم
ایشان در جواب گفتند ما همه پیش تو ایم و حرب کنیم و نیز با او سوگند خوردند تا دل عاصم ایمن شد و حارث بن
سریج بدر مرو آمد و عاصم بیرون شد و حرب کردند بدر مرو و عاصم حارث را بشکست و حارث علمهای
سیاه داشت و علم بنی امیه سبز بودی و سرخ و زرد و هر لونی و از بنی امیه کس سپاه نپوشیدی و نیز علم
سیاه نداشتی از روزگار بنی العباس آمد که ابومسلم جامه و علم سیاه کرد و سال صد و چهارده اندر آمد
هشام پسر خویش را امیر کرد و او را بدین سال هتما بود بروم اندر و الان و باب الابواب بسر او افکند
اسلام محمود است و چون عاصم حارث را بشکست نامه کرد بهشام که امیری خراسان شوا [illegible] و پیش گرت
آنکه عراق دارد زیرا که چون امیری خراسان بدست کسی باشد که عراق دارد او را نزدیک بود و خراسان را
هشام عبد الملک بار بخالد بن عبد الله القسری داد با عراق بهم که خالد برادر خود را اسد بخراسان فرستاد
و اسد خراسان را پریشان خوارج دید که بر عاصم بیرون آمده بودند و بسیار جور بها کرده و این حارث
السریج مرو الرود بود و همه شهرها گرفته بود تا بلخ و طخارستان و سلیمان بن عبد الله بن عاصم عاصی شده
بود و خالد بن عبد الله ماموری بود و او نیز مخالف بود و اسد بمرو ستان بود و اسد بن عبد الله
میان خوارج اندر افتاد و متحیر شد و ترسید که کسوی شود بحرب از دیگر سوی خوارج مرو را گیر دلیسر
عبد الرحمن بن نعیم را با لشکر سپاه بمرو الرود فرستاد برابر حارث و خود روی بامیری نهاد سوی خا
لد ابن عبید الله و خالد بقلعه زام اندر بود و حصار گرفته چون اسد القسری با سپاه رفت خالد را اید بحصار
شد و وی زیر بر قهر ببشت و عبد الرحمن حارث را هزیمت کرد و حارث ببلخ شد و زجیحون بگذشت
و بترمذ شد و بحصار اندر شد و خالد بحصار همی اندر شد و صلح کرد و او را زینهار داد تا از وی بپرداخت
و از آنجا بترمذ شد و ترمذ بگشاد و ببلخ شد و کار خراسان راست کرد پس بزم و او دیه است لب
جیحون تا که خوانند با حصاری محکم و مردی از آن حارث نامش ابو الهیثم آنجا اندر حصار بود اسد بر حصار
بزم بنشست تا زینهار خواستند و از حصار بیرون آمدند و اسد سپهر فته شد و آن سال آنجا بود و سال صد و
هیژده در آمد از ما وراء النهر پرداخت و سوی بلخ شد و از آنجا بمرو باز آمد و بنشست و جماعتی از دعات
بنی العباس گرد آمده بودند بمرو اسد ایشان را بگرفت و گفت بدان سال که من اینجا بودم خلقی را از شما بکشتم

ابو داود را امسال بیامد تا ایشان را بکشد ما بازرگانانیم اسد گفت دروغ گویید و همه را بکشت بازرگان
ماهان که داعی بنی عباس بود بعراق مردی بخراسان فرستاد نامش عمار بن یزید برو آمد و پنهان مردمان را
دعوت همی کرد پس خبر باسد برداشتند او را بگرفت و دست و پایش ببرید و زبان و چشمانش بکند و دار
کرد پس اسد بطخارستان شد بحرب و آنجا بکوشید و بکشت و غنیمت بسیار یافت و ببلخ آمد و بنشست
و لشکر آنجا کرد و دیوان خراسان آنجا فرستاد و عمارت آنجا کرد و کوششها کرد و ابو محمد بن علی بن عبد الله
که پدر عباسیان بود و داعیان از آنجا بجهان اندر همی فرستاد و زنده بود که آن داعیان را که اسد بکشت و او را
ابو محمد گفتندی بسال صد و هژده اندر بمرد و اسد اندرین سال بختلان شد و ظفر یافت و سپاه ختلان
هزیمت شدند و با غنیمت و برده بسیار باز آمد و آن سال مردمان ختلان شدند و دهقان ختلان ترسان
اندر شد و خاقان با سپاه ترک با او بیامد و ختلان بگرفت و سال صد و نوزده اسد بختلان شد و حرب
کرد با خاقان و سپاه ترک و ایشان را هزیمت کردند و ختلیان بر وی افسوس کردند همچنان کار او را از ختلان بازگشت
و بره تنها آمد و با خاقان صد و بیست هزار مرد بود چون اسد را بشکست ببلخ آمد و بلخ را بگرفت و اسد بگریخت
و بگوزگان رفت و خاقان از پس وی بیامد و طالقان و پاراب و مرو الرود بگرفت پس اسد از همه خراسان
سپاه گرد کرد و باز با خاقان حرب کرد و او را هزیمت کرد و بسیار از سپاهش بکشت و اسیر کرد و این فتح بزرگ
بود و اندرین سال صد و نوزده فتحها بسیار بود و خراسان او چنان شده بود که مردمان گفتند که کار ملک
خراسان بود و پس اسد خاقان را بکشت و همه سپاه وی را هلاک کرد و بعراق اندر برادرش خالد را بغوی مردی
نامش مغیرة بن سعید و مردی دیگر با وی بود نامش بیان و مرد جادو بودند و خلقی بر ایشان گرد شده بودند و سپاه
بسیار گرد کردند و هر دو را خالد بکشت و از پس ایشان مردی از خوارج بیرون آمد نامش بهلول و او را
کناره کشته شدی و خلق با او یار شده خالد او را نیز بقتل رسانید و از پس آن مردی از خوارج بیرون آمد
و او را بغری خواندندی و صاحب الباب و ابا شهب و دشت و گفتند که این لقب از اسبان او بود
و سپاه بسیار با او متفق گشت خالد با او حرب کرد و او را بزمینک بگرفت و هر دو را بنفط و آتش اندر زده
و بسوخت و از پس وی مردی از خوارج بیرون آمد بناحیت واسط بجایی که آن را خوانند و آن اصحاب الشعب
بود و مردمان را بدعوت خوارج خواند و سی هزار مرد بر وی گرد آمدند و خالد سپاهی را بشبیخون فرستاد و او را
با شش هزار مرد بر جای بکشتند و از پس وی مردی بیرون آمد نام او وزیر السختیانی و دعوت کرد و خالد
با وی حرب کرد و او را بگرفت با دو تن از یاران وی و آتش اندر ایشان زد و بسوخت و این فتحها بسال
صد و نوزده اندر بود و بسال صد و بیست اندر آمد و آن سال نیز هشام را فتحها بسیار بود و سلیمان بن هشام

بروم و فتح کرد و ترک بسیار بارمینیه و آذربایجان و باب الابواب بیرون آمده بود و مروان بن محمد بن مروان
ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت و غارت کرد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب خبر
عزل خالد بن عبد الله القسری سنه و مائه من العراق و ولایت یوسف بن عمر بن هبیره
و سبب عزل خالد آن بود که خواسته بسیار بر وی گرد آمد از آنکه یازده سال عراق و خراسان او داشت
و او ضیاع دوست داشتی و این یازده سال او را بکوفه و بصره و واسط و اینجا چندان ضیاع کرده آمد
که هر سالی بیست بار هزار هزار درم او را حاصل بود و هرگز هیچ امیر عراق را این خواسته گرد نیامده بود چون
خواسته بسیار شدش بطر بگرفت و خویشتن را از حد بیرون برد بکبر و هشام را هر کسی استخفاف کردی تا آن
هشام رسید و مردی بیامد از ... کان بی اسد از شام بیامد که بعراق و طمع کرد هشام او را بخالد نامه کرد
که این مرد را کاری فرمای و خالد روزی او را بسخن دشنام داد و ... او را آمد و بهشام
کرد لکن هشام نامه کرد بخالد و گفت مرا ... می آری که ترا همان طیلسان و نعلین باز زنم که بودی
و خالد مردی بود بصره از محتران شهر ... ضیاع و بصره بطیلسان و نعلین بودی هشام
او را بدین سرزنش کرد و بدر سرای آمد شد و از وی عذر خواست و از پس این مرد بود صاحب ضیاع هشام
اندر آن نامه بنمود که چون نامه من بخوانی پیاده بدر سرای آمد شو و زمین ببوسید و عذر خواه و اگر نه
تا بجا باش تا ایا بی و بدان مرد نامه کرد که خالد را چنین فرمودم و آمد چند اشت که خالد چنان کند تا او را
چون بهانه باز کند و خالد همچنان کرد و از پس آن مردی بود صاحب ضیاع هشام که ضیاع عراق وی را داشتی
نامش حسان النبطی خالد را با وی سخن رفت از بهر ضیاع حسان بشام رفت و از خالد گله کرد و گفت خالد
ضیاع ترا بعراق همی خراب کند از بهر ضیاع خویش و خواست تا هشام بپرسد که خالد را بعراق ضیاع
چند است هشام نپرسید حسان حیلت کرد و مادر زن زنده بود هشام را او از وی پسری شیرخوار بود
حسان هزار دینار و شاد داد و او را گفت حیلت کن تا وقتی که هشام نشسته باشد و بکودک بگریه تو گوی که ما
مراش بجای پسر خالد القسری آری که او را بسالی اندر بیست هزار هزار درم دخل است آن بگفت
تا هشام آن بشنید هشام زن را گفت تو چه دانستی که خالد را چندین ضیاع است گفت مردمان چنین گویند
و این بشام اندر مثل است و من خود ندانم که خالد کیست هشام را این سخن دل اندر افتاد و دیگر روز حسان را
بخواند و گفت دخل خالد بعراق اندر از ضیاع چند است گفت خواسته وی بیست بار هزار هزار
درم و اگر پسرش را است زنید خالد را ده بار هزار هزار درم و عجب در آنست وی پسر آن خویش را پیش تاند
و گوید که ام روز بود که هشام را بشما حاجت آید هشام این سخن بدل گرفت و همانگاه نامه کرد بیوسف بن

عمرو بن هبیره و یوسف امیر بود و عهد عراق او را نوشت و آنی خراسان و بلو مودش که بعراق شو
و خالد و پسران او را بگیر و از ایشان صد بار هزار هزار درم بستان و چون نامه بیوسف رسید متوجه
عراق شد و بلال بن ابی برده الاشعری امیر بصره بود از دست خالد و خالد او را برکشیده بود چون
بشنید که حسان بشام شده است و خالد را می برداشت بترسید که خالد را و عمت وی از کسهای وی
بشود بلال بر جنازه نشست و بشتافت [illegible] بکوفه آمد هشتاد فرسنگ زمین چون از شتر فرود آمد
هالکا و شتر بمرد خالد گفت که چرا آمدی گفت ایها الامیر دانی که مردمان بنی امیه مردمان با حجاج
و با جبه و ترا در ولایت ایشان بسیار خواست که آمده و ما هر کسی از دست تو و نیروی تو خوا
داریم و حسان النبطی بشام است و ترا می برادر و من می ترسم که هشام در خواستی تو می جمع کند
بیرون کن هشام را و این خواست بروی عوض کن و او را [illegible] بده و اگر نه این همه از تو بشود
و با تو بدکاری ماند همچنین کشوانی کردن و اگر [illegible] بتستاند ما آن بر خویشتن نهیم خالد گفت نیکو گفتی
و [illegible] تو اندیشه کی [illegible] باز کرد [illegible] من [illegible] این کار بکنم و بلال باز گشت و یوسف ابن [illegible]
و بحجاز آمده از مدینه عطا را از پیش بو فرستاد تا خالد را بنه کند عطا بیامد به خالد و کنیت خالد ابو
الهیثم بود و حاجب خالد را گفت که ابو الهیثم را آگاه کن که رسول یوسف این میسر بر در است حاجب
اندر شد و بگفت خالد گفت بار ده او را حاجب بیرون آمد و بار داد او را عطا با پنجاه مرد اندر آمد بود
بنزول پس عطا نامه بخالد داد و عهد نامه یوسف بوی نمود خالد گفت سمعا و طاعة الحمد لله کار از [illegible]
باشد یوسف عطا بند بیرون کرد و بر پای خالد نهاد روز دیگر یوسف بکوفه آمد و خالد را عذاب
کرفت تا صد بار هزار هزار درم از وی بستد و مردمان عراق بقول خالد شادمانی کردند که رسانی
بعراق و واسط و سواد کس را که نگذاشتی که غله فروختی تا تحت غلهای وی فروخته بودی از این قبل [illegible]
گران بودی یوسف بهر شهری امیران فرستاد و از سرهنگان سپاه که بخراسان بود نصر بن سیار اللیثی
و جعفر بن حنظله را که خلیفه اسد بوده باز کرد و عهد فرستاد نصر [illegible] بود چون عهد بوی رسید
خطبه کرد در میان مردمان و اسد را بستود و یوسف را بستود و او مرد فصیح بود و بجز [illegible]
برد و خالد را معزول کرده و یوسف آمد و ولایت وی واجب شد و یوسف زاد دعا کرد [illegible]
و خالد را دعا کرد بعاقبت و اسد را رحمت و از منبر فرود آمد و خراسان بیارامید بروی و جهان
آرمیده شد پس چون چهار ماه از این سال بشد [illegible] امیر خراسان بود پس هشام [illegible] را باز کرد از [illegible]
در سال صد و بیست و یک والله اعلم بالصواب **خروج زید بن علی بن الحسین بن امام**

علی بن ابی طالب علیهم السلام و زید بن علی [illegible] بسال صد و بیست و یک و یوسف بن عمرو بعراق بود
و خالد بن عبد الله را همی عذاب کرد و پسرش یزید ابن خالد را خواسته مطالبه میکرد از ایشان و بمدینه
ابراهیم ابن هشام ابن عبد الملک امیر بود و زید با جعفر بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب خصومت کرد
و آن خصومت دراز شد پیش ابراهیم پس برخاستند از مدینه و بشام شدند سوی هشام تا وی داوری
نماید و داود بن علی بن عبد الله ابن عباس ابن عبد المطلب رضی الله عنهم با زید بن علی دوست بود
بمساعدت وی از مدینه برفت بشام و پیش هشام شد و خصومت کردند و هشام زید بن علی و [illegible]
بن عبد الله را گفت که بمدینه باز شوید و این خصومت را پیش ابراهیم برید که او خصومت [illegible]
داند کردن و ابراهیم را چنان دل آمده بود که هشام این خصومت بهتر جواب تواند دادن و در
خصومت ایشان عاجز شده بود چون پیش هشام آمدند که خصومت وی کند هشام را [illegible]
زود کند که پیش ابراهیم می باشند بخصومت و خواست تا ایشان بمدینه باز کردند و بشکست تا پیش ابراهیم شوند
و یوسف خالد را و پسرش را بعراق عذاب کرد و خالد و پسرش دعوی میکردند که مال را سوی زید
ابن علی و داود بن علی صد هزار ودیعت است بمدینه و از آن چیزی نبود و لیکن حیلت می ساختند که تا
از عذاب برهند و دل [illegible] شد که ایشان را کس اندر مدینه بکوفه خوانند آوردن پس یوسف نامه کرد بهشام
که ایشان چنین مال بر زید و داود و دارند و می دعوی کنند و قضا چنین بود که زید و داود نزد هشام
بودند از بهر آن خصومت هشام ایشان را بپرسید خبر آن ودیعت زید گفت یا امیر المومنین خالد را چگونه
ودیعت دادی که مر او پدرم را و جدم را لعنت کردی هشام گفت راست گفتید و ایشان را پیش [illegible]
داد که خالد و پسرش را سوی شما هیچ چیز نیست هشام گفت می دانم که شما راست گویید و لیکن شما را
بکوفه باید شدن سوی یوسف تا خالد را آنجا بیاورد و بحجت پیش آن کوفه تا شما او را دروغ زن کنید
و ایشان بکراهیت تمام سوی عراق پیش کرفتند و بعد از وصول هر امری خبری آن قصه برید و داود باز
شد و آنجناب با اصحاب رجعت انصراف یافت چون در [illegible] منزل کرد مکاتیب کوفیان [illegible]
مضمون آنکه بکوفه مراجعت باید نمود تا بنام امامت و خلافت را در قبضه اقتدار آنجناب [illegible]
زید بقوم مراجعت نموده هرچند رفیقان زبان نصیحت گشادند و او را از [illegible] آنکه [illegible]
قول ایشان قبول نکرد و مراجعت نمود و محمد بن [illegible] گوید که هنوز زید در کوفه بود که اشراف و اعیان
بلده آغاز ملازمتش کردند و گفتند مردمان از بنی امیه [illegible] که روزگارشان [illegible] شده و با تو
بیعت میکنیم و ترا بامامت اختیار می نمائیم که تو احق و اولی از ایشان بدین کاری و ایشان [illegible]

پس خبر به یوسف برداشته که مردمان زید را همی بیعت کنند زید را کس فرستاد که از کوفه بشو زود زید بیامد
کرد که من چهارم چون بحیره شوم بروم زید علیه السلام بنشست و از کوفه برفت بسوی مدینه و داود با وی برفت و
چون بحیره رسیدند بکوفه از یک منزل پیش کربیا دیه اندر شوند مردمان کوفه آنکه شیعت بودند چون سلمة
بن کهیل و چون نصر ابن خزیمة العبسی و معاویة ابن اسحق و زید بن حارثه الانصاری و حجل بن صبیح الکندی
با بسیار کس از مردمان شیعه که اندر بیعت وی بودند از پس وی بشدند و چون بوی رسیدند گفتند که کجا
خواهی شدن چهل هزار مرد اندر بیعت تواند ایشان را یله کنی و بروی تا یوسف ایشان را یکان یکان
می گیرد و می کشد چنانکه عبید الله بن زیاد کرد با شیعیان مسلم بن عقیل باز گرد تا ما تمامی صد هزار مرد با تو
بیعت کنند آنگه برو کی و حرب کن چنانکه امان کنند که همه عراق و شام کس نیست که پیش تو
باز آید زید خواست که باز گردد داود بن علی گفت یا ابن عم باز مگرد و برخود ستم مکن و بگون خونها
مکن و مرو که بکشتار این کوفیان و لیکن مشو که این مردمان عراق با کس وفا نکنند و نگر که با جدت علی
ابی طالب بد کردند که همه جهان کوفیان را کینه بود و همچنین با وی بیعت کردند و وفا نکردند و او را کافر
خواندند و با عمت حسن نیز همچنین و از پس آن با مسلم ابن عقیل بنگر تا چه کردند باز گرد و بخانه خود شو بمدینه
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم تا مرگ خویش طری چنانکه پدرت برد علی ابن الحسین که اشرف بیت بزرگ‌تر بود
کانچه بوی رسید رسیدی فرمان نکرد و باز گشت بکوفه و پنهان شد و مردمان شیعه می آمدند و بیعت همی کردند
پس یوسف خبر برداشته یوسف با میر شرط نامه کرد که زید را طلب کن و هر که به بیعت زید آمده است
بزند آن گه پس مردمان کوفه می آمدند و بیعت همی کردند تا خلق بسیار بدانچه بیعت زید اندر آمدند و
چهارشنبه اول صفر وعده خروج نهادند و در خلال آن احوال طایفه از معارف کوفه که دست بیعت
بزید داده بودند او را گفتند که چگویی اندر ابو بکر و عمر گفت من از اهل بیت خویش از هیچکس نشنیدم
که ایشان را بد گویند گفتند اگر چنین است از ما چه خواهی و از بنی امیه چه طلب همی کنی اگر ابو بکر و عمر ظالم
نبودند گفت که مذهب ما چنین است که از پس پیغمبر چون ابو بکر و عمر و عثمان بخلیفتی نشستند داد
بستدند و داد کردند و ستم نکردند و بنی امیه نه چون ایشانند که بنی امیه ستمکارند و این کار بستم گرفتند
و ایشان را حق نیست و حق ما بستدند ایشان گفتند که این سبب چیزی نیست و بیشتر از ده هزار مرد باز گشتند
و زید ایشان را رافضی نام کرد و این نام از آن وقت باز مانده است و لیکن اکنون شیعه را رافضی گویند
و رافضی معنی باز گردیدن بود و زید را پسری بود بمدینه نامش محمد بن علی و مرده بود بمدینه و این
رافضیان گفتند که امام محمد بن علی بود علیه السلام که مرده است و اکنون او [illegible]

و این گروه برگشتند و گروهی دیگر بماندند زید این گروه را بفرمود که ساخته کنید بیرون آمدن را که شب آن
وعده بود پس خبر به یوسف شد که وعده کرده اند شب چهارشنبه اول صفر یوسف بحکم بن الصلت
که امیر کوفه بود کس فرستاد که وعده کوفیان با زید شب چهارشنبه است و تو ندانی که این مردمان
کدام اند تو چنان کن روز سه شنبه هرچه در کوفه مرد است از رعیت همه را بمزگت جامع گرد کن و در
مزگت ببندی و ده هزار مرد بر در های مزگت بدار تا مردمان را بمزگت اندر نگاه دارند و هر کس از آن
بام بیرون رود گردنش بزنند و روز سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه خلق را بمزگت اندر نگاه دار
تا چون زید بوعده خود بیرون آید بشهر اندر کسی نیابد و حیلت کن تا او را بکشی حکم ابن الصلت
روز سه شنبه صاحب شرط را بخواند با همه شرطیان و مسلحگان با هر مردی شرطی ده مرد و بیست مرد
فراز کرد تا روز سه شنبه بامداد بمزگتها شوند و هرچه اندر مزگتها کس باشد بیارند و بجامع را بکشند ایشان تمام
مردم آنجای را بجامع حاضر کردند و سپاه را با سلاح آنجا بداشتند و هر که خیانت بیرون آمدن کرد
بکشتند مردمان بمزگت بنشستند و مسلحگان محلتها می گشتند و مردمان را همی گرفتند و چون شب در آمد
بکوفه کسی نمانده بود چون نماز خفتن بگزاردند زید را وعده بیرون آمدن بود و کسی نمانده بود که بیرون آید
مگر مقدار دویست مرد از خاصگان زید نصر بن خزیمه بود زید را گفت که بیرون باید آمدن و نصر سپاه
بیرون آمد و زید سوار و دویست مرد پیاده هر یک چوبی بدست و برسر هر چوبی قندیلی بربسته و علامت
آن نهاده بودند که بانگ کنند بشعار که یا منصور پس زید از سرای معویة بن اسحق بن زید ابن حارثة الانصاری
خروج کرده فرمود تا آتش بسر آن چوبها اندر زدند پس زید سواره بشهر اندر شد و ایشان پیش وی بانگ
همی کردند که یا منصور و محلت محلت می گشتند و حکم ابن الصلت بر در مزگت آدینه بود سپاه را
گفت از جای بجنبید تا ببینیم که با زید چند کس گرد آمده است و زید بر روشنایی چوب کم و زید گرد شهر
اندر می گشت و از چندان هزار مرد که به بیعت او اندر بودند دویست مرد با آن همراه بودند چون روز
روشن شد زید بجای خود که بوده آمد و نماز کرد و باز نشست و نصر بن خزیمه گفت که این مردمان کجا اند
گفت که بمزگت اندر ایشان را باز داشته اند پس ملازمان زید آواز بر آوردند که یا زید یا منصور یا
خداوندان بیعت شما را عذر نیست که زید بوعده شما بیرون آمد خود را بیرون افکنید اگر کشته شوید شهید
باشید سپاه چون آواز ایشان بشنیدند تن را بر بام مزگت بکشتند که قصد بیرون آمدن داشتند
زید گفت لا حول و لا قوة الا بالله و متحیر شد و حکم یوسف را آگاه کرد روز سه شنبه و یوسف با بیست
هزار مرد بیرون آمد و بر در کوفه تلی بود آنجا بیستاد و چون شب در آمد بانگ زید به یوسف رسید و بدانست که زید

زید بیرون آمده است مما بجا خبر کرد چون روز شد کس فرستاد تا او را خبر آرند که با زید چند کس اند
خبر آمد که مردمان همه بمزگت اندر اند و حکم ابن الصلت بر در مزگت است با سپاه و با زید دویست مرد است
یوسف از خیل خویش مردی را بفرستاد نامش ریان بن سلمه با دو هزار مرد و گفت بشهر اندر شو و با زید هر
کس که بینی بکش و بحکم کس فرستاد که تو از در مزگت مجنب که من خود بطلب زید کس فرستاده ام حکم زید و یاران او
را با بعضی از سپاه بفرستاد بطلب زید بن علی خود را بگشت و هر که با وی بود همه کشته شدند
زید هرکجا خانه مردی دید از اهل السنت جستی آنجا می شد و بانگ همی کرد که ای فلان بیرون آی من زید بن علی ام وقت
وفای بیعت آمد و آنچه بجا بنا اندر بودند هم بیرون نیامدند تا آفتاب فراخ شد لشکر را گفت که با من بیعت
کردند که با جدم حسین همه ای خود چنین ایشان را یار حسام لشکر گفت یا امیر المؤمنین انی لا املک الا نفسی و اخی
با دو هزار مرد بشهر در آمد و خبر شنید که زید صاحب شرط را بگشت و مجلسها همی کرد و خلق را همی خواند
ریان بر جای بستاد و سپاه را پراکند و گفت هر کوی مجلسی همی کرده اند که با زید برابر شوید حرب ایشان
اکاه کنید و کس بیوسف فرستاد و مدد طلبید یوسف سه هزار مرد که مدد فرستاده بود بفرستاد تیر انداز
بمجلسی رسید و پانصد مرد از سپاه و ریان با وی برابر شدند با آن دویست مرد حرب کردند و از ان مرد
بکشت و جمله کریخت و صد تن بماندند و شب در آمد وی بمجلسی شد که آنرا دار الرزق خوانند و ریان از شهر پس سوی
یوسف آن شب بیرون بود و حکم ابن الصلت کس فرستاد که مردمان را امشب نیز هم اندر مزگت چون بامداد شد
روز پنجشنبه یوسف ریان را بخواند و دشنام داد و از پیش براند و عباس بن سعد المزنی را بخواند و او
صاحب شرط حیره بود و دو هزار مرد او را داد و گفت بشهر اندر شو هم اکنون خواهم که زید را بر دیگر من
آری و عباس بمحله دار الرزق آمد و زید پیش وی باز آمد بحرب از یکسوی نصر بن خزیمه و از دیگر سوی معاویة بن
اسحق با انقدار مردم که بودند عباس چون دید که ایشان پیاده حرب اندر گرفتند و هفتاد مرد از آن
عباس کشته شدند چون نماز پیشین بود عباس و مردمانش بهزیمت سوی یوسف آمدند یوسف نماز دیگر
عباس را باز فرستاد با دو هزار مرد و دویست مرد تیرانداز و سلیمان بن کیسان را با ایشان همراه کرد
و خود که چون شب در آید حرب بگسلد و همه شب حرب کنند بیامدند وقت نماز شام و زید با ایشان حرب
کرد و پسرش یحیی بن زید حمله کرد و محمد ابن اسحق از مردمان زید کشته شد پس تیری بیامد یکی اندر تیری آمد بر پیشانی زید
و خونش بر آمد زید دانست که کار وی بود باز گشت و یارانش باز گشتند و بدار الرزق اندر شدند
و عباس ندانست که زید را تیر آمده است که از حرب باز گشتند یکی بار گشت بیارست سوی یوسف شد
سوی حکم بازشد و با وی بر در مزگت بود و مردم او با سلاح همی بودند و زید بخانه خود آمد و آن تیر بیرون

و پیکان آنجا در بماند پس حیلت کردند و پیکان برکشیدند و با پیکان بیرون آمد و بیفتاد و یارانش برگرفتند
تا زید را آنجا در گور کنند که ورا نیابند و از گورش بیرون کشند اندر روازه بیرون شدند جایی که
گل خشت زدند و زمینی بود سست و جایهای کنده آنجا در گوری بکردند و جسد مطهرش آنجا که بود
و خاک بر زبرش ریختند تا پدید نشد یحیی را گفتند تو کجا روی گفت که من خود بکوفه در نیام که مرا طلب
کنند و مردمان کوفه را البیاء رنه باز گفت که من بکربلا روم و بر سر گور جدم امام حسین علیه السلام
باز گفت که بخراسان شوم که ما را آنجا شیعت است و روز دیگر آمد او را گفتند هر کجا خواهی رفتن برو
که چون روز شود ترا طلب کنند برفت از کوفه و روی بخراسان نهاد بری آمد و پنهان همی بود و دیگر
روز آدینه بود یوسف خبر کشتن زید نیافت و خواست که دیگر سپاه بعباس فرستد بشهر تا حرب کند خبر
آوردند که زید بمرد و او را بگور کردند و یحیی بگریخت پس یوسف بشهر شد و بفرمود تا مردمان را از مزگت آدینه
بیرون کنند و عباس را بفرمود که بهر محلی همی گردد با مسلحگان و بهر سرای اندر شو و بفرمود هر کجا کسی که با زید
بوده است بیارید عباس همی گشت و همی جست و بوی همی فرستاد و یوسف همی کشت چون نماز پیشین بود
هر که با زید بیعت داشت همه را بکشت پس بمزگت شد و نماز آدینه بکرد و منادی بانگ کرد که هر که
بنماید که گور زید کجاست هزار درم بدهم هیچکس ننمود تا آن غلام حبشی که از آن زید بود او را اعلام
کرد آن غلام از خوف جان یوسف را نشان داد یوسف بفرمود تا زید را از گور بیرون آوردند
و سرش را برگرفت و سوی هشام فرستاد بشام و تنش بر در مزگت بر دار کرد و تا هشام زنده بود زید بکوفه
بر دار بود و سرش در دمشق بر در مزگت آدینه بر دار کرد و چون هشام بمرد ولید بن هشام بفرمود تا تنش
از دار فرو کشیدند و بسوختند و سرش از دمشق بمدینه فرستاد تا بر در مزگت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سه روز بر دار کردند پس بخشودند
مدت عمر زید رضی الله عنه چهل و دو سال بود بخبر اندر چنین آمده است که چون ویرا بر دار کردند در یکی از شبها زنی از
نساء صالحات دید که فاطمه زهرا علیها التحیة والثنا با گروهی زنان از آسمان فرود آمدند و نوحه و زاری
در گرفتند و چون صبح بدمید باسمان رفتند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب خبر دعوت
عباسیان و صفتهم و چون عباسیان بسیار شدند و هر سالی دعوت همیکردند و افزون همی شدند و این
دعوت بسالی صد و یزده بود بزمان هشام ابن عبد الملک بن مروان و چون ظاهر شد بوقت مروان بن محمد بن مروان
بود و اول دعوت پنهان بود بوقت هشام ابن عبد الملک و ابو مسلم دعوت ظاهر کرد سال صد و بیست و نه
و شانزده سال این دعوت پنهان بود و اول دعوت محمد بن علی کرد بدین شانزده سال و چون محمد بن علی بمرد پسرش
ابراهیم ابن محمد ابو مسلم را بفرستاد بدعوت ظاهر کردن و بدین شانزده سال داعیان بنی عباس نهان و در شهرها

و بیشتر نبشته است این را بخراسان بر تا چون وقت بیرون آمدن من بود و چون آنکه شیعت بسیار شد
این را پیش کن تا شمشیر بکشند پیش تو و دعوت ظاهر کنند و هر که کشتنی است بکشند و زینهار دادنی زینهار
دهند و فرمان تو کنند و بومسلم را نام عبد الرحمن بود ابراهیم گفت که عبد الرحمن تو چون تیغی ترا همی
بخراسان فرستم و آنجا شیعت من بسیارند چون وقت بیرون آمدن باشد من ترا لوائی فرستم سیاه
تو آن لوا را بر سر نیزه بند و آن را الواء النجوه نام کن و ظل السحاب تا آن لوا را خود بود و آن لوا همچنان
بگیرد چنانکه ابر که سایه وی همه جهان برسد و این جهان خالی نبود از بنی العباس اگر آشکارا و اگر نهان
و چون ظاهر شوی هر که مخالف تر بود او را بکش و خون بسیار ریز که هیبت اندر خون ریختن است اما آن
کسها که خون ایشان حلال است و فرمان سلیمان کن که پیر مبارکست و فرمان بوسلمه خلال کن او خلیفت منست
و گروهی ایدون گویند که چون خبر مرگ بگرفت اندرش سال صد و بیست ابراهیم بوسلمه را بدین دعوت
خلیفه کرد و بوسلمه سلیمان را بر دعوت خراسان خلیفت کرد و سلیمان بر و بازگشت و بخراسان خروج
و نصر بن سیار را خدیع الکرمانی از مرو بیرون کرده بود و باز نصر پادشاه بود و خدیع را کشته و خوارج از هر سوی
گرد آمده و آن شیبان از کسهای ضحاک که پیش وی کشته بود و بسجستان شد و از آنجا برو باز آمده بود
و دعوت بنی مروان بس کسی نبود و شیعت بنی عباس بیشتر از بنی مروان بود و دانست که وقت بیرون
آمدنست نامه کرد بوسلمه که ابراهیم الامام را نامه کن که وقت بیرون آمدن شد تا کسی بخراسان فرستند
که حرب را شاید از اهل بیت خویش تا دعوت بنی العباس ظاهر کند ابراهیم بسال صد و بیست و هشت
بومسلم را بفرستاد و گفت شو تا بخراسان زانی و مردم شیعت من ترا بپذیرند و تو باز آی تا ترا الواء النصر
بفرستم و بومسلم در سال صد و بیست و هشت بخراسان آمد و سال صد و بیست و نه دعوت ظاهر کرد و این
خبر درست است و نسب ابومسلم اندر اختلافست گروهی گفتند که وی از بنی العباس بود و برخی گویند که از
موالیان ایشان بود و باصل خود بنده بود و عیسی بن معقل العجلی را بنده بود و این عیسی مردی بزرگ از
بود از عراق چون یوسف بن عمر و بن هبیره بعراق آمد از قبل هشام بن عبد الملک و خالد و عمال او را اندر
کرد این عیسی را پنهان بکیر را اجابت کرده بود و بدعوت عباسیان درآمده چون یوسف عیسی را باز
این غلام او را بزندان اندر خدمت همیکرد کسی یوسف را خبر کرد که بکیر بن عباس همی دعوت کند و یوسف
او را باز داشت بیکجا با عیسی و عیسی هر کجا سخن رفتی گفتی این غلام بنده منست بس بکیر گفت که بنده
است یا آزاد گفت که بنده و نیکو خدمت کند و بمذهب اندر با من یکی است و بیعت پذیرفته است و
دعوت اجابت کرده بکیر گفت که این مرا فروش که بدین علامت آن همی خواهم که این دعوت ما را بدین غلام

هر گاه که سلطان بنی امیه آگاه شدی از کس ایشان گرفتی و بکشتی و بر دار کردی و بسیار کس را بعراق بگرفتی
و یوسف بن هبیره بکشته و این بکیر بن ماهان که داعی عراق بود سه بار بزندان کرده بود و هر بار او را بسوگند
دی که من از ایشان نیستم و بیزار شدی رهایش کردندی و همچنین سلیمان کثیر داعی خراسان بود و او را امیر
کرده بودندی امیر خراسان بار عشرت او را خواهش خواسته ی که این بروی دروغ بست
تا باز بیرون کرد دویش و جنید بن عبد الرحمن که امیر خراسان بود از ایشان گروهی ببرد و دو هزار تازیانه بزد
کشته که با بار زر کاغذ دست از ایشان باز داشت و اسد بن عبد الله القسری دو بار ایشان را بگرفت باره
بگیتن گروهی را از ایشان بگرفت بعضی را بکشت و بعضی را بر دار کرد و هر سال آن داعیان را که وقت
جمع آمدندی بمحمد بن علی فرستادندی و نام آن کسها که بدین سال بیعت کردندی بفرستادندی و محمد بن علی گفتی
که من خواهم که بدانم که بهر شهری اندر بیعت من چند تن است که تا چون همه بدانم که چند است وقت خروج دانم
و سالی بودی که سلیمان ابن کثیر خود شدی وقت حج و آن خواسته ببردی و امام را زیارت کردی و سالی بودی
که بدست کسی از اهل بیت خویش فرستادی چون سال صد و هژده بود علی بن عبد الله بن العباس بمرد
پسرش محمد بن علی و محمد همچنان دعوت همیکرد و گروهی گفتند که تا پدرش نمرد امامت پدر را دعوت همیکرد چون
پدرش بمرد خود دعوی کردی و چون سال صد و بیست بود محمد الامام بکیر بن ماهان را نامه کرد که بخراسان شو
بجای وی برفت و بخراسان مردی گفتند او ابو سلمة الخلال داعی کرد بعراق و بوسلمه را نام سلیمان
حفص بود و از موالیان آل سبیع بود و گروهی گفتند که سلیمان حفص بکیر را بخراسان خلیفت کرد و هر سالی
بدست وی صد هزار و دویست هزار درم و دینار فرستادی و هم برین همی بود کار ایشان تا بهنگام سال
صد و بیست و چهار محمد بن علی الامام بمرد و او را پنج پسر ماند نام پسر مهتر ابراهیم بود و عبد الله ابو العباس
السفاح بود و عبد الله ابو جعفر المنصور که بود ... بود و چهارم ابو العباس بن محمد بود و پنجم یحیی بن
محمد بود و محمد پسر مهتر ابراهیم را خلیفه کرد بامامت و ابراهیم امام از پس پدر همه داعیان را که بامامت او بیش
دنبو خود تا همچنان دعوت کنند و همی خواستندی و شه چنانکه بوقت پدرش تا وقت بیرون آمدن بود
و بسال صد و بیست و هفت بکیر بن ماهان از خراسان بازگشت و سلیمان آن سال سوی ابراهیم الامام آمد با
خواسته و صد و بیست هزار دینار و دویست هزار درم و ابراهیم را آگاه کرد که بکیر بن ماهان بگذشت و از
وی داعی خواست بخراسان ابراهیم نامه کرد بوسلمه بن الخلال بعراق و گروهی گویند که بوسلمه را بعراق خلیفت کرد
و خود بخراسان شد بر و گروهی گویند که این سال صد و بیست و هفت سلیمان بن کثیر ابومسلم را خلیفت کرد
و ابراهیم او را بخراسان فرستاد و گروهی گفتند که بعراق بنشست و ابراهیم سلیمان را ایدون گفت بومسلم پرورده منست

و بفروخت نخواست من اندر خیمه آمد گفت میان ما بچهار صد درم خریده ام بگیر او را هم بدان چهار صد درم از
عیسی بن معقل بخرید و بومسلم بزندان اندر مرد و را خدمت همی کرد و بکیر دیگر باره او را بدعوت خواند
و بیعت بروی درست کرد و مذهب او را بیاموخت و چون از زندان بیرون آمد بکیر او را بمحمد بن علی الامام
فرستاد بهدیه و گفت که این بنده منست و هم بمذهب ما اندر است و دعوت را اجابت کرده است
و مرا بعلامت فراست ایدون همی آید که دعوت ما را بدین غلام نصرت بود فرستادم تا امام را اندر خور کند
که شایسته است محمد او را آزاد کرد و عبد الرحمن نام نهاد و بومسلم کنیت کرد و نامش بندگی ابرهیم بود
و بموسی السراج سپرد تا درست دعوت تعلیم کند و گروهی گفتند که محمد بن علی مرده بود که بکیر از زندان بیرون آمد
آن وقت که ابرهیم بکیر ناله کرد و بخراسان فرستاد دیگر این غلام را با برهیم الامام فرستاد بهدیه و چون
ابرهیم بومسلم را آزاد کرد و عبد الرحمن نام گذاشت و او مذهب از عیسی بیاموخت و گروهی گفتند
که نه بنده بود و آزادزاده بود و پدرش مردی بود سراج بکوفه و او را عبد الرحمن نام کرده بود و کنیتش بومسلم بود
و چاکر عیسی بن معقل بود چون بکیر بزندان افتاد او را بدید که عیسی را همی خدمت کند عیسی را گفت که این غلام
کیست گفت که پسر یکی سراج است اندر کوفه مرا خدمت همی کند و دعوت را اجابت کرده است و بکیر گرفت
بکیر گفت که من اندرین غلام علامتها همی بینم که ایدون همی پندارم که دعوت ما را بدین غلام ظفر بود
این مراد را با امام فرستم عیسی او را بداد و بکیر او را با برهیم الامام فرستاد و ابرهیم او را با بوموسی السراج داد
تا مذهب درست کرد و سال صد و بیست و هشت ابرهیم او را بخراسان فرستاد و گروهی گفتند که خود او
ابومسلم ادریس بن معقل بود و ادریس مردی بود از سواد کوفه و پدر بومسلم وکیل ادریس بود و بدان دیه بود
و این پسر را بخدمت ادریس داده بود و ادریس او را دعوت کرد و مذهب آموخت و او را از عراق
اندر بکیر بخشید و بکیر او را بسوی ابرهیم الامام فرستاد و درین حدیث الفت که بومسلم مولی
بود و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب **خبر خروج ابو حمزه الخارجی و ...** اندرین سال
صد و بیست و نه که بومسلم بخراسان بیرون آمد مردی از خوارج بیرون آمد بیمن و بحضرموت و دعوی طالب الحق
کرد و گفت هر که از فرزندان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود امامت او را شاید و یحیی بن زید
بن علی را بیعت کرد و با سپاه کرد همچنانکه بومسلم بخراسان کرد و پیش از آنکه یکی خبر داشتند یا یحیی بن زید
بودند و نام این مرد مختار بن عوف الازدی بود و کنیت او ابو حمزه و بحضرموت بیش نشستی و اینجا همی بود
و همه حضرموت فرمان وی کردندی و هر سالی بمکه آمدی و مردمان را نهی کردی از طاعت بنی امیه و امامی خویش
که بوی بیعت کنند تا سال صد و بیست و هشت بیامد بمکه و یحیی بن عبد الله بن یزید را دید و از وی سخن بگوش شنید

و عبد الله مردمان را نهی کردی از طاعت بنی مروان و امامت خویش را دعوی نکردی و گفتی با کسی که
از آل پیغمبر که امامت را شاید آنگاه او را بیعت کنیم اکنون شما طاعت بنی امیه از گردن خود بیرون کنید که ایشان
ایشان نماز نشاید کردن که امامت را نشایند و این سخن عبد الله با مذهب وی موافق آمد با عبد الله
خلوت کرد و او را گفت نیکو سخن همی گویی و مذهب نیکو داری و لیکن خود داری و امامت را شاید
و من همی امام را جویم برخیز تا ترا بحضرموت برم و خلق را به بیعت تو خوانم و امیری ترا راست کنم و عبد الله
اجابت کرد و با وی بحضرموت شد و ابوحمزه با وی بیعت کرد و او را امیر المومنین خواند و مردمان
حضرموت را گفت که آن امام را که تا اکنون چشم داشتم یافتم و اینک آوردم آن مردمان با وی بیعت
کردند و لقب طالب الحق بر خویشتن افگند و همچنین همی خواندند و سپاه بروی گرد آمد و خوارج حضرموت سپه
و سپاه را داد و همان سال طالب الحق ابو حمزه را سپه سالار کرد و او با بو حمزه از مکه بیامد و ذی الحجه رفتند
سال صد و بیست و هشت و سپاه بروی گرد آمده بودند و یمن گرفت و جامه و علم سیاه کرده بود و سال
صد و بیست و نه بوقت حج ابو حمزه بمکه آمد با سپاه بسیار و طالب الحق آنجا توقف کرد و روز ترویه بمکه
در آمد و بمکه عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان امیر بود از قبل مروان بن محمد بن مروان چون
آن علمهای سیاه بدید بترسید و مکه و مدینه و حجاز همه او را بود و کس فرستاد تا بنگرد که آن چیست گفتند بوحمزه
سپهسالار طالب الحق بحج آمده است بدانکه مردمان را بموسم بخود خواند و دعوت کند بیحیی بن عبد الله بن
یزید و با عبد الواحد بن سپاه نبود بسیار کس سوی حمزه فرستاد که اگر حرب خواهی کردن مرا بگوی و اگر نه این
وقت حج است چه کنی تا حج کنیم و حج بر تو و بر ما و بر مردمان که از اطراف جهان آمده اند تباه شود
بوحمزه گفت که من حج ما و شما را از تو کمتر ندارم با وی صلح کرد که حرب نکنند تا حج بکنند و از پس عید تا بده
روز پس عبد الواحد با مردمان مکه و مدینه و علمهای بنی مروان بعرفات بیرون شد بوحمزه نیز با مردمان یمن
و علمهای سیاه بیرون شدند همچنانکه بومسلم و آن مردو سپاه جامگان بسال صد و بیست و نه بیرون آمدند
و عبد الواحد بمدینه شد و آنجا بنشست و ناله کرد و از مروان سپاه خواست و مروان از خود سپاه بدو
نیارست کردن زیرا که شام بشوریده بود بر وی و بوحمزه دانست که از شام بمدینه سپاه نیاید سپاه
از مکه بمدینه آورد و عبد الواحد با آن مایه سپاه که بمدینه بود پیش وی فرستاد بحرب و عبد العزیز بن عمرو بن
عثمان را بر سپاه امیر کرد بحرب بوحمزه و حرب حمزه مر او را فرمود و هر دو سپاه بمیان مکه و مدینه گرد آمدند
بمنزلی قدید نام و حرب کردند سپاه مدینه همه قریش بودند و فرزندان انصار و سپاه بوحمزه یمانیان بودند
ظفر ایشان را بود و از قریش و انصار بسیار کشته شد و عبد العزیز کشته شد خبر به عبد الواحد شد از مدینه بشام رفت

و بوحمزه با یمانیان بمدینه درآمد روز پنجشنبه هفت روز از صفر شده سال صد و سی و بمدینه اندر بسیار کس بکشت
و او بوحمزة الحروری خواندندی زیرا که مذهب وی با حروریان نزدیک بود و این مصیبت بر
اهل مدینه سخت بود که منقصه مردان اهل این کار کشته شدند از قریش و جز از مردمان و تر و بسیار
زنان مدینه از مویه کردن نیاسودند و از گریستن خاموش نشدند پس چون عبد الواحد بشام شد و حجاز
را بجمرت تمام باز گذاشت مروان سپاه را گرد کرد و گفت ای مردمان ما را دست باز باید داشتن
ازین کار که مدینه و حجاز و یمن ما را بشد و عراق و خراسان شد و خوارج برخاست و بدست ما
بجز کوفه نیست و خراسان سیاه جامگان بگرفتند و بدست ما بجز شام مانده بود حجاز نیز سیاه جامگان
بگرفتند اکنون با ما بجز شام نماند بشام شما طمع زمین شود اگر دو ازین سخن همیگفت تا سپاه شام را
ننگ آمد اجابت کردند او را بجز جهار ده مروان جهار هزار سوار دو اسبه بیرون کرد و هر مردی را
بداد و علفش را صد دینار نفقه و هر مردی را درع و زره و خودی و ساعدین و ساقین بداد و پس از آن
و عبد الملک ابن محمد بن عطیة السعدی را سپاه‌سالار کرد و بفرستاد و عبد الملک از شام برفت میان مدینه و شام
منزلیست که علا خوانند و این عبد الملک پیش لشکر سپاه بمنزل نگریستن و بدان منزل غلامی دید گفت ای غلام
این زمین را نام چیست گفت علا عبد الملک گفت علونا انشاء الله و فال گرفت بدان منزل دیگر گفت
یا غلام ترا نام چیست گفت علا گفت الله اکبر و علونا پس گفت ای غلام پسر کیستی گفت مولی بنی
عبد گفت ای غلام اعطینا انشاء الله گفت آن منزل که ما فرود آییم آنجا باشیم چیست گفتا غالب گفت غلبنا
انشاء الله پس آن غلام را هزار درم بداد بدان فال نیک پس دیگر روز بدان منزل غالب شد و ابوحمزه
از مدینه باستقبال آن سپاه روان شده بود در وادی تلاقی عسکرین اتفاق افتاد و ابوحمزه بهم
تیغ شامیان از پای در آمد و سپاه وی هزیمت کنان بکشتند بمدینه شدند او در ده تا او بجز آن راه نبود و هم
بادیه بود چون هزیمتیان در مدینه آمدند مردمان مدینه بسلاح بیرون شدند و آن خداوندان کشتگان
بیرون آمدند و هزیمتیان را در مدینه بکشتند و این عبد الملک بمدینه اندر آمد با سپاه شام و یکماه
آنجا بود و برادرزاده خود را نام وی عمرة ابن عبد العزیز بر مدینه امیر کرد و با سپاه برفت و بمکه شد
و عبد الله طالب الحق همه یمن را گرفته بود و بصنعا نشسته بود که بهترین شهرهاست از یمن این عبد الملک
چون بحد یمن اندر شد عبد الله از صنعا سپاه بیرون کرد و پیش وی آمد بحرب و پسر خود را البشر بن عبد الله
بر مقدمه بفرستاد و سپاه و سپاه هر دو یکجای گرد آمدند و حرب کردند و عبد الملک سپاه یمن را بشکست و عبد الله
بکشت و پسرش را اسیر گرفت و سر عبد الله را بمروان فرستاد مروان شاد شد و یمن و حجاز بر عبد الملک

داد و نامه کرد بوی که بمکه آی و مردمان را حج کن تا فرمان ترا بود و عبد الملک از آن بشارت خوش دل شد
و وقت حج نزدیک رسیده بود شتافت با سپاه از یمن آمدن خود بداد و از ده تن از خاصگان خویش
بجانب برفت که بموسم حج در آید و سپاه همین جا بود و خود بموسم برفت و چهل هزار درم با خویشتن بداد
تا عید و ایشان که در چون نزدیک مکه رسید سه منزل بیابان اندر عرب بروی بیرون آمدند چهار
صد مرد و گفتند شما دزدانید عبد الملک گفت که شما امیر خسته من امیر مکه ام اینک بنامه مروان که
کرج کنم کر دزد بوده است چه سود نداشت گفتند دروغ گویی و این عبد الملک را با یاران بکشتند
و آن همه مال غارت کردند و خبر بمروان شد محمد بن عبد الملک مروان را بفرستاد و بموسم حج کند و مدتها
بموسم و امیری حجاز و طایف همه او را داد و بداین و الله اعلم بالصواب **خبر قحطبه و نباته بجرجان**
و این نباته بن حنظله را یزید ابن عمر بن هبیره بیاری نصر بن سیار فرستاده بود از عراق بدان وقت
که نصر از وی مدد خواسته بود و کس فرستاده که مرا از خراسان بیرون کردند و گفته بود که مرا ده هزار مرد فرست تا من بجای
جای خویش باز آیم زیرا که صد هزار مرد دوستی و سود ندارد و مروان بوی نامه کرد که و [… – line partly illegible]
یزید عمر بن هبیره نباته را بفرستاد با ده هزار مرد و امیری گرگان او را داد و بنوشت او را که نصر را یاری
کن تا باز مرو شوی و تو بگرگان شو و نباته بیامد و قومس و نصر بنیشابور بود و نباته برفت بگرگان و مقام کرد
و نصر را یاری تو فرستاده اند و لیکن من بگرگان مقام و حاجت کنم و از سوی تو آیم چون نباته بگرگان
شد قحطبه بیامد و نصر را بیرون کرد از نیشابور و نصر بقومس آمد و از آنجا بگرگان شد و با نباته بیکجای گرد
آمد و بومسلم نامه کرد و زیاد بن نباته القشیری و هم بسال قحطبه اندر بود امیری نیشابور و طوس زیاد را داد
و قحطبه را اول آن امیری گرگان و قومس داده بود و بومسلم گفت که سپاه را در پرورب کن قحطبه با اول ماه
رمضان بنیشابور در آمد و رمضان و شوال آنجا بگذرد و ذو القعده برفت و بگرگان شد و نباته سپاه
خویش و سپاه گرگان همه جمع کرد و با قحطبه حرب کرد با اول ماه ذو الحجه سال صد و سی و در بماه محرم
قحطبه او را بشکست و قریب ده هزار کس از گرگانیان بقتل آمد و قحطبه پسر خویش را الحسن بن قحطبه بقومس
فرستاد و نصر از قومس برفت و بری شد مردی نامش حطیف با سی هزار مرد بری بود از عراق آمده بود
و یزید بن عمر بن هبیره او را فرستاده بود بیاری نصر بن سیار و بری نشسته بود چون نصر بهزیمت بری آمد
خود را بروی عرض کرد با سی هزار مرد نصر گفت یا سی هزار مرد بجنگ ساوه شوان شد و نصر خود بری بیمار
بنو بود تا او را اجل فرا رسید و روی بعراق نهاد چون بنزدیک همدان رسید بمرد در ماه ربیع الاول سال
صد و سی و یک و نصر آن روز که بمرد هشتاد و پنج ساله بود پس چون قحطبه نصر را بشکست بگرگان برفت

و قحطبه با سپاه از گرگان برفت و بقومس آمد خبر یافت پسر خویش را حسن از قومس پیش خواند با سپاه و
فرستاد و مردی نامش حبیب بن یزید النهشلی امیر بود بری از قبل یزید بن عمر و چون خبر حسن بن قحطبه یافت
از ری برفت و حسن ری بگرفت و قحطبه با همه سپاه از قومس بری آمد و بو مسلم نامه کرد و فتح ری
چون بومسلم دانست که قحطبه با سپاه از حد خراسان بیرون شد و از ری دور شد بر او خلیفه کرد کسی
و خود با سپاه به نشابور آمد و قحطبه پسرش را حسن از ری بهمدان فرستاد با سپاه و بهمدان امیری بود نامش
مالک ابن الحصین و چون نصر بن سیار بمرد همدان بود آن سپاه وی سوی مالک شدند و چون مالک
از همدان برفت ایشان بر راه وی برفتند و بنهاوند شدند و ... شدند لشکر ...
شد با لکا و مالک بنهاوند اندر حصار شد و حسن بن قحطبه بر حصار و ... حصار بنشست با بعضی سپاه
و مردی از طالبیان از فرزندان جعفر الطیار بر وی نشسته بود در مرو ... و پارس و کرمان گرفته بود سال
صد و بیست و بعضی گویند در سال صد و سی با بیست هزار مرد ... چون آگاه شد کردی و همدان
از ایشان ابتدا ... سپاه خراسان بری آمد و مقدمه حسن بن قحطبه بهمدان رسید بنهاوند نامه کرد
... خویش و عامر ابن الصباره که هر چه با شما سپاه هست از پارس و کرمان همه گرد کنید و با همدان شوید و نهاوند
و هر چه آنجا سپاه هست جمع نموده با سپاه خراسان حرب کنید و سپهسالاری آن مردم عامر ابن صباره را
داد پس عامر سپاه پارس و کرمان گرد کرده و پنجاه هزار مرد عرض کرد و از پارس بکرمان آمد و روی باصفهان
نهاد و باصفهان شد چون خبرش حسن قحطبه شنید بنهاوند آمد و بپدر نامه کرد بدین خبر و ...
پس قحطبه خود از ری برفت با بیست هزار مرد و بهمدان آمد و بحسن نامه کرد که تو بنهاوند باش و قحطبه از
همدان وری روی باصفهان نهاد و ... و ... شد نزدیک صفاهان و عامر بن صباره با سپاه از صفاهان
بیرون آورد گروهی گفتند که پنجاه هزار مرد بود و گروهی دیگر صد و پنجاه هزار مرد و هرگز بنی امیه را هیچ حرب
چنین سپاه نبوده و این سپاه عامر ابن صباره را عسکر العسا کر خواندندی از بسیاری که بودند و قحطبه
با بیست هزار مرد بود و با وی تیراندازان بودند از خراسان و سپاه عامر پراکنده بودند از شام و عراق و
و پارس و کرمان پس هر دو سپاه گرد آمدند بروستاهای صفاهان بجای نامش جابلق و حرب کردند روز شنبه
هفت روز مانده بماه رجب سال صد و سی و یک و این وقت جابلق ... و یک ساعت بیش حرب
نکردند با سپاه عامر و چندان خلق کشته شدند و ... که سپاه بسیار بر آمدند و مردمان خراسان از لشکر قحطبه
تیراندازان بودند که تیرباران کردند و خلقی بسیار کشته شد و داود بن یزید هزیمت شده بود و عامر کشته
شده بود پس قحطبه بو ... کشتن کرد و از ... بیشتر ... آمدند و قحطبه بیست روز باصفهان بنشست

پس بنهاوند آمد و مالک بنهاوند با آن همه سپاه که بنهاوند بودند بحصار گرفته بود و منجنیقها
ساخته بود و ... بنهاده و چون کار حصاریان سخت شد مالک بقحطبه کس فرستاد و زنهار خواست
قحطبه ایشان را زنهار داد و پسر نصر را با آن خراسانیان که آنجا بودند و در حصار بگشادند مالک
بیرون آمد و با سپاه شام یکسوی شد و خراسانیان را با آن پسر نصر همه بکشت پس از نهاوند
حسن را بحلوان فرستاد و بحلوان امیری بود از قبل یزید نامش عبد الله بن العلاء الکندی
از حلوان بگریخت و سوی یزید شد و یزید بواسط بود و حسن بن قحطبه بحلوان در آمد پس یزید بمروان
نامه کرد بشام که سپاه قحطبه از قبل بومسلم بحد عراق در آمد و حلوان بگرفت چون از عقبه حلوان
فرو شوی همه از حد عراق است و سواد گویند که مروان بومسلم را بومجرم خواندی و نام قحطبه را
مغلوب کردی و همو طوق خواند پس چون حسن بحلوان آمد بحلوان دو راه اندر است یکی آنکه بر
رود بکوفه و سواد و یکی از حلوان بیاید بر حرب ... شود نامش شهرزور و بموصل امیر مروان
نام وی عبد الله امیر بود و از قبل وی بشهرزور امیری بود نامش عبد الملک بن یزید و کنیت وی
ابو عون با چهار هزار مرد بشهرزور آمد پس عثمان ... از شهرزور بگریخت و سوی عبد الله بن مروان
شد که سپاه قحطبه بعراق و موصل در آمد و بشهرهای موصل سپاه پراکنده هر جای ده هزار و پنج هزار و بهر
سوی گسیل کردند مروان بر یزید عمر بن هبیره نامه کرد که برو بحلوان و یزید به منزل حلوان آمد بحلوان
و سپاه آنجا فرود آورد و از مروان نیز او را مدد آمد و آن گفته که سپاه مسلمانان با هم حرب کنند
بودند همان کنند باز گرد و سپاه را انبوه فرود آورد و خبر بقحطبه شد که یزید آمد قحطبه از نهاوند
با همه سپاه بحلوان آمد و بنشست و یزید بجلولا و سپاه بیست و چهار هزار مرد بود و چون قحطبه نشست سپاه
یزید بیامد پنجاه هزار مرد چون قحطبه بشنید که یزید بجلولا آمد بیست و پنج ... یزید را مر و آن مرد فرستاد
بیست هزار مرد با مردی نامش حوثره بن سهیل الباهلی چون قحطبه بدانست که یزید نکند ... اندیشه
... روزگار خواهد بردن مردمان را گفت که ما را دلیلی جویید چنانکه بر یزید بگذریم و دلیلان بدر
و با سپاه از دست راست بتافت و بجایی بیرون آمد نام وی عکبرا و آنجا رود دجله بگذشت و روی
بکوفه نهاد و سواد عراق و برفت تا با نبار آمد و این خبر بیزید که از شام آمده بود با سپاه مر یزید را گفت
که قحطبه بکوفه شد تو نیز سپاه برگیر و بخراسان شو تا با بومسلم حرب کنی و خراسان از او بگیری و قحطبه را بکوفه بگذار
با مروان خود برود و با آن حرب کند یزید گفت که نه صواب است خانه خود بدست دشمن یله کردن تا پادشاهی
بگیرد و خود بخانه دشمن شوم و حرب کنم بد آنکه نه آنم که خانه وی توانم گرفتن یا نه پس یزید از کنده بیرون آمد و

بکوفه نهاد و بر اندر است چون فرات تا بجائی برسید که امروز او را قصر هبیره خوانند بر ده منزلی کوفه آن
قصر را بر اندرش یوسف بن عمر و بن هبیره بنا کرده بود و قحطبه نیز بیامد با لشکر و برابر یزید فرود آمد و میان
هر دو فرات بود قحطبه خواست که رود بگذرد و حیله نمود و آب را گذرگاهی بود و یزید معن را فرستاد
بر لب رود تا نگذارد و معن مردی بود دلیل و از بنی شیبان و سردار ایشان و امیری معن بزرگ کرده بود سا
لهای بسیار از قبل بنی امیه قحطبه چون دید که معن راه گذر یافت مردمانرا گفت که بگذریم آن همه سپاه
که نگذریم مگر چهارصد مرد که اجابت کردند قحطبه با آن چهارصد بلب رود فرات آمد وقت آفتاب
فرو شدن شب پنجشنبه هشت روز شده از ماه محرم سال صد و سی و دو وقت نماز شام قحطبه اسب
برود اندر افکند که بگذرد و شبیخون زند بر سپاه یزید چون بآب اندر شد مردی را وصیت کرد
از سرهنگان که با وی بود نامش مقاتل بن مالک العکی و کنیت وی ابو الجهم گفت اگر من امیری بمیرم حسن
پسرم را بر شما خلیفت کردم و مرا امام گفته است که اگر اندرین سال این سپاه بکوفه اندر شود و خدای
تعالی شما را ظفر و نصرت دهد بو سلمه خلال خلیفه امام است و بعراق هیچ کاری مکنید بی رای وی و تدبیر وی
و او را بکوفه طلب کنید و چون این بگفت تا برای وی سپاه او قحطبه اسب برود اندر افکند
و چهارصد مرد با وی بر اثر او یکی اندر چون وی از آب برآمد حرب اندر افکند چهارصد مرد با پنجاه
مرد حرب کردند و کس ندانست که آن سپاه چند است و سه هزار و پانصد کس کشته شد و معن بن
زائده الشیبانی شمشیر قحطبه را که بوزن دو من بود بر بود و کس ندانست که کدام مرد بود قحطبه از اسب بیفتاد
که یکبار معن همان شمشیر را بر گردنش زد که اشکمش برید و بیفتاد و بمرد و سپاه وی حرب کردند و ندانستند
که قحطبه کشته شد پس معن بن زائده هزیمت شده و نزدیک یزید شد و یزید همانگه بگریخت روی بواسط آورد
چون روز شد سپاه شام هزیمت شده بود مردمان قحطبه را بجستند نیافتند میان کشتگان اندر
ابو الجهم بروی نماز کرد و بگور کردندش و مردمان خراسان متحیر شدند ابو الجهم گفت که مرا قحطبه چنین وصیت
کرده است پیش از آنکه بآب شود که خلیفت من بر سپاه حسن بن قحطبه است و حسن بحلوان بود و مردمان با حسن
قحطبه بیعت کردند با سپاه و از آنجا او در کس فرستاد و حسن بیامد و حمید برادر کس فرستاده و حمید برفت و سوی کوفه
شد و آن لشکرگاه یزید غارت کردند و آنچه یافتند تصرف نمودند و چون یزید بن عمر و بن هبیره از عراق رفته بود
بحرب قحطبه و سپاه نبود بعراق بوسلمه الخلال بکوفه و محمد بن خالد بن عبد الله القسری را بیرون آورد و بیعت را
بروی کرد و دعوت عباسیان آشکارا کرد و جامه و علم سیاه کرد و بابراهیم الامام دعوت کرد و کوفه
نگاه داشت تا حسن بن قحطبه بیامد و چون حسن بیامد با محمد بن خالد و بو سلمه گرد آمد و همه کار بو سلمه پرداختند و [illegible]

وی کردند و با سلمه با محمد بن خالد شهر کوفه را سه روز نگاه داشته بود که روز چهارم حسن فراز رسید و پس بو سلمه
و لشکر تدبیر بدو سپردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب حدیث ابی سلمة بن الخلال
و بو سلمه سپاه را پیشتر رفت و دیگر روز از کوفه بیرون رفت بقصد شام و بجائی بر در کوفه فرود آمد نامش
نخیله و حسن بن قحطبه را با سپاه خراسان بواسط فرستاد بحرب یزید بن عمر و بو سلمه را وزیر آل محمد خواندندی
و بو سلمه محمد بن خالد را بر کوفه امیر کرد و برادر حمید را باید این فرستاد و همه سپاه خراسان بعراق اندر پراکنده
و بو سلمه [illegible] داعی بود و سفیان بن ابی معویة بن یزید بن المهلب که بنی عباس را دعوت همی کرد نهان
و ابراهیم الامام از زندان کس فرستاده بود بدین داعیان بو سلمه و بو مسلم و همه داعیان که چون
دعوت کنند نام مبرید و لیکن مردمانرا ایدون گوئید یدعوکم الی الامام القائم من بنی العباس و ایشان
همچنین کردندی و نام کس نبردندی پس سفیان بصره دعوت بنی العباس آشکارا کرد و نام برد و مردمان
شیعت بروی گرد آمدند بصره اندر بسیار و سلم امیر بصره کس فرستاد که از سرای سلطان بیرون شو و سلم
بواسط کس فرستاد و از وی مدد خواست و یزید بحرب خویش مشغول بود با حسن قحطبه اما سرهنگی را با دو هزار
مرد بدو فرستاد آن سرهنگ بصره آمد و بر بهار سوی سفیان شد و دعوت بنی العباس بپذیرفت و خلقی
بروی گرد آمد و سپاه بدر بصره بیرون آورد و حرب نشست پس سلم با آن سپاهی که با وی بود در بهشت
و بصره انگاه سر [illegible] بایستاد و سفیان پسر خویش معویه را با آنجا فرستاد تا با سلم حرب کند و سلم با وی
حرب کرد و معویه کشته شد سفیان را دل بشکست از بصره بدر رفت و بسواد عراق اندر بجائیست
که از الشکر خوانند آنجا شد چون خبر یزید شد که آن سرهنگ را بیاری سلم فرستاده بود با سفیان یکی شد
یزید سرهنگی را نامش جابر بن توبة الکلابی با چهار هزار مرد نامزد بصره کرد و بیاری سلم فرستاد جابر بصره
آمد و سلم هر چه آل مهلب و سفیان را بود همه خراب کرده بود و بسوخته و هر کس آن کسانی که دعوت کرده بود ایشان
و هر که یافت بکشت و بصره بگرفت و آن ضیاع ایشان همه را مقر کرد تا آن وقت که یزید بن عمرو بن هبیره بکشته شد
آنگاه سلم بگریخت و ابو العباس السفاح بصره سفیان را داد و گویند که یحیی بن زید بری بوده و مردمان بر
او را اجابت کردند پنهان و او از آنجا بخراسان آمد و مردمان خراسان نیز اجابت کردند و این هم
زیدیان از آن وقت باز افتاده است که یحیی بن زید بخراسان آمد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع
و المآب وفات هشام ابن عبد الملک و خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک و ایدون
گویند که از همه فرزندان عبد الملک هشام بخردتر بود و دیوان عطا از آن وی نیکوتر بود و بدیوان عطا
شوارا از مشرق تا مغرب نام نوشته بود از دیناری تا دویست دینار عطای وی و از همه بنی امیه آن کس را

با هیبت‌تر بود و هیچ کس از بنی مروان بعلم خدای نگاه نکردی که وی کردی و علما را نگاه کردی و محافظه نمودی
کردن چنانکه هشام همیشه ندیم زهری بودی و همه علما علماء کلام الله را دوست‌تر داشتی و بدی از آن ده نشستی
نامش رصافه که هوای آن ده خوشتر از هوای دمشق بودی و میمون بن مهران را با وی نشستن و خاستی
بمنادمت و بوقت هشام غیلان القدری بیرون آمد و مردمان را بمذهب قدر خواند و هشام غیلان را با
میمون بن مهران و پیش هم آورد و غیلان از مهران پرسید که بگوی که خدای خود چه خواهد که خلق او را فرمان بردار
شوند میمون گفت که اگر بخواهد پس این خلق همه با کام وی معصیت کنند و کس که بی کام او کاری
تواند کردن او خدای را نشاید غیلان اندر ماند هشام گفت جواب نه همی گفت که تا بیندیشم مرا
دو روز زمان ده گفت که خدای مرا زمان مدهاد اگر من ترا زمان دهم و بفرمود تا غیلان را هر چهار دست و
پای ببریدند و بدان اندر مرد و هشام را دو عیب بودی یکی آنکه دلیر بود و دیگر که منعطه بود و او را احول
بنی امیه خواندندی و هیچکس پس از امت چون او نبود از بنی امیه و نوزده سال و هشت ماه ولایت داشت
روز چهارشنبه بمرد سه روز از ربیع الآخر گذشته سال صد و بیست و پنج و یزید بن عبد الملک او را
ولی عهد کرده بود و از پس وی پسر خویش ولید بن یزید بن عبد الملک را ولی عهد کرده بود پس چون هشام نشست
و دو سه مرتبه ملک دست بدست رفت هشام ابن عبد الملک ولید را گفت که خود را از خلیفتی
بیرون کن من مردمان را گویم که برادر زاده ام یزید ولید بن عبد الملک خود را از خلافت خلع کرد و بیعت
پسر خود مسلم بن هشام بستانم و ترا که ولید بن یزیدی خواسته بسیار دهم ولید اجابت نکرد و گفت
چنانکه پدر من ترا بکرد بخلیفتی تو نیز مرا بر فرزند خود بکنی هشام بیازرد از وی و او را خوار کرد ولید
بر هشام برفت و بدیه شد از ضیاع خویش نامش ازرق آنجا که بنشست و وی بری بود او را نام وی
عیاض بن مسلم و این مسلم مولای عبد الملک بود و ولید این عیاض را بر هشام بازداشت تا خبر
بوی فرستد هشام مردمان را گفت که ولید بدان ده از بهر آن همی باشد که روز شراب خورد و شب فساد کند
و خواست تا او را بچشم مردمان زشت کند تا مردمان او را خلع کنند و از بیعت وی بیزار شوند
تا پسر خود مسلم را دهد مردمان اجابت نکردند و شامیان از آن اندوهگین آمد و ولید را هر ماهی فرا خیا
ابو ادانه بود خوان پس چون ولید بدان ده نشسته آن ابو ادا ازوی باز گرفت و پیش مردمان باز گفت که هر
حلال ندادم که میخوارد را ادرادیم و با ولید جایگاه کردند همیکرد و با ولید دو ندیم بودند از دو بزرگان
یکی عبد الصمد و دیگری ابراهیم هشام بفرمود تا هر دو را امتحان کردند و مردمان بتازیانه بزدند و بزندان کرد
و این عیاض را چه که بر در هشام دست بازداشته بود از بهر خبر او را بتازیانه بزد و بزندان کرد تا دو سال پیش از

سه روز بیمار بود و روز چهارم زبانش بگرفت و بمرد مردمان عیاض را زندان بزرگ داشتند که چون
که و پر ولید است و خلیفتی ولید را خواهد کشتن چون هشام بیمار شد عیاض از زندان کس فرستاد
بخازنان و داران هشام که این خواسته‌ها را از آن ولید است نگه دارید تا چیزی کس را ندهید که من همه تو را
آنمردمان همه از عیاض بترسیدند و چون هشام را زبان بگرفت و اندوه بی نومید شدند زندانبان
عیاض را گفت که هشام شد اگر خواهی از زندان بیرون روی تو بهتر دانی عیاض چو از زندان بیرون آمد
و زندانیان را از زندان بیرون آورد و از زندان بیرون آمد و بسرای هشام اندر شد و خزانها همه مهر کرد و بر
از خازنان و داران همه ببستند و آن جامها که هشام را بنجا حشه بود از زیر روی برگرفت تا مردمان از خانه
زنان وی جامه آوردند و او را کفن کردند و همانگاه که هشام بمرد پیک عیاض بولید نامه کرد و ولید
بیامد روز چهارشنبه هشام را بگور کردند و روز پنجشنبه ولید فراز رسید و سپاه همه با وی بیعت آمد
پس زنان و مادر و فرزندان هشام را بگرفت و عذاب کرد تا مرد و داشته بستد چنانکه درویش و محتاج
گشته پس شوی گفت اندرین و چنین گفت — لیت هشاما عاش حتی * کنا لنا الاوفر ان او عاش
و ما اتینک والی بن ربه اجله * اطلع الوازل جبعا * کلناه بالصناع الذی بجالینا * و ما ظلمنا
بر اصفنا پس بر تخت خلیفتی بنشست و مردمان بر وی بیعت کردند چون هشام بمرد روز چهارشنبه بود
سال صد و بیست و پنج از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم والله اعلم بالصواب خبر خلافت
ولید بن یزید بن عبد الملک و چون ولید بن یزید بن عبد الملک بخلیفتی بنشست و همه سپاه و مردمان
با وی بیعت کردند داد کرد و عدل و راستی پیدا کرد و از دمها و شهرها نامه بیعت آمد و عباس بن
عبد الملک پیش او بیعت کرد و هر چه هشام را امیر بود و چیز همه را عزل کرد مگر مروان بن محمد بن مروان
را که از ارمینیه و آذربیجان باز نکرد و مروان با ولید بن یزید بیعت نکرد و هر که نام وی بدیوان ابو
جار عطا فرمود از آنکه هشام کرده بود و ولید بماه ربیع الاول بنشست سال صد و بیست و پنج
هم درین سال بماه شعبان اندر مردمان را گرد کرد و دو پسر خویش را حکم و عثمان را ولی عهد کرد که پس از
عثمان بود و بهمه شهرها نامه کرد تا این دو پسر را بیعت کردند والله اعلم بالصواب ذکر مقتل
یحیی بن زید بن الامام علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام چون سال صد و بیست و پنج
اندر آمد خبر رسید که یحیی بن زید بن بخانه مردیست از جهت آن نامش حریش بن عمرو بن داود و مردم
بلخ همی دعوت کند ولید نامه کرد بیوسف بن عمرو بن هبیره بطلب کردن یحیی بن زید یوسف نامه کرد
بنصر بن سیار و او را نامه کرد و بعقیل بن معقل العجلی که امیر بلخ بود بطلب کردن یحیی و عقیل چون نامه بخواند و کس را

وولید را بتازیانه بزد و ستوه بیاورد چون پانصد تازیانه بزد پسر ولید بیامد و گفت پدرم را فرمود تا شما را
بیحیی نشان دهم و یحیی بیاورد و بدیشان سپرد عقیل یحیی را سوی نصر فرستاد نصر او را بند گران کرد و سوی
عمرو ابن هبیره نامه کرد و یوسف ولید را آگاه کرد ولید بازنامه کرد بنصر بن سیار که چون نامه من بخوانی یحیی را
یله کن و او را نفقه ده و با کرامت گسیل کن سوی من با موکل نصر یحیی را از زندان بیاورد و بنواخت
و ده هزار درم و اسپی و بفرمود که هم اکنون برخیز و سوی امیرالمؤمنین شو پس یحیی متوجه شام شد و ولید نامه
بشهرهای خراسان بهر امیری جدا جدا تا یحیی بآن شهری که رسید بر کردی و نیکو داشتندی و خوب
گسیل کردندی یحیی برفت چون بسرخس آمد عبدالله ابن قیس امیر سرخس بود او را هزار درم داد و برفت بطوس
آمد حسن بن یزید التمیمی نیز او را هزار درم داد وی برفت و بنارست بو اتی برگشتن از بیم
یوسف بن عمرو ابن هبیره که پدرش بدر کشته بود و اندر راه که میرفت مردمان بر وی گرد می آمدند
چون بهیق رسید هفتاد مرد گرد آمده بودند اینجا بنشستند و تیر بر همی زدند و مردمانش یاوه بودند
پس برکار و آلی بکمه شده گروهی بخراسان می آمدند و با ایشان اسب بود نقدی از آن اسبان بخریدند و گفتا
هرکجا که خبر من بشنوید که من بیرون آمدم بیایند تا بهای اسبان بدهم و این خبر بعمرو آمد نصر بن سیار
او بعمرو بن زراره امیر نشابور نامه کرد که یحیی را طلب کن و هرکجا که یابی او را باز دار و سوی بستان و
بخراونه ان باز ده و او را بند کن و بدست کسی بو اتی گسیل کن تا بیوسف ابن عمر و سپاه ده اگر
یحیی را یابی و دست نه بد حرب کن عمرو ابن زراره برخاست با ده هزار مرد و با یحیی حرب کرد و سپاه
نشابور شکسته شد و عمرو کشته گشت و یحیی همه را هزیمت کرد و اسبان و خواسته همه برگرفت و از آنجا
بهراة رفت و مغیرة بن زیاد العامری امیر هراة بود یحیی بروستاهای هراة اندر همی گشت و بود [illegible]
همیکرد و مردمان بر وی گرد می آمدند و نصر بن سیار سلم بن احوز را از مرو بفرستاد با [illegible] هزار [illegible]
چون بهراة آمد یحیی از هراة روی بگوزگان نهاد سلم تا گاه وی رسید حرب کردند سلم با یحیی سه روز حرب
بکردند سخت و از هر دو سپاه بسیار کشته شدند و مردی نام وی عیسی بن سلیمان تیری بزد یحیی را بر سر تیر [illegible]
شد و یحیی اندر زخم آن تیر بمرد چنانکه پدرش از وه بود بزخم تیر بر سر پس سلم سر یحیی بر گرفت و بنصر فرستاد و [illegible]
بیوسف و یوسف بولید و تن پدرش که نه بدار بود و پس چون سر یحیی پیش ولید نهادند بفرمود تا آتش
بیوختند و نامه کرد بیوسف تا تن زید را بسوخت والله اعلم بالصواب

ذکر مقتل ولید بن یزید بن عبد الملک

و این ولید پیش از خلیفتی سخت مولع بود بمی خوردن و بلای [illegible]
ابن عبدالملک گفت مردمان که ولید اندران دو سال بعد فرو نشسته تست مردمان شام را استوار نداشتند

و گفتند که این از حسد میگویید و خشم و چون ولید بخلیفتی بنشست آن فسق بظاهر آورد و دست از [illegible]
بازداشت و مذهب زندقه پدید آورد و نماز کم گذاردی و بکار دین استخفاف کردی و آن کسها که
ندیمان او بودند ایدون روایت کردند و مذهب وی بیان کردند و چنین گفتی که نزد ملک الروم
ترک او از خان مال خویش خلعت کند یا آنکه برسول اختیار نماید پس جواب داد که کانجه خلیفه کند
از رسول بهتر گفت پیدا شد که خلیفتی از رسول گرامی تر است و آن ملعون بدین سخن آن خواستی که من [illegible]
خدای تعالی از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گرامی ترم و این کم باشد و نیز از وی روایت کرده
کرنیم روی از حرام باز نیستادی از معنی زنان و خواسته و دست فرا مادر و خواهران کردن و از
فسادها که از وی پدید آمد آنکه از شهری از مشرق تا مغرب نامه کرد چه امرا که هر جایی که مطربیست
سوی من فرستید و هرجا که از معنی مغارحست از نای و چنگ و رباب و بربط و نامه کرد و بنصر بن سیار
و او را بدرخواند و گفت هر چه در خراسان است مطرب خوش و رقاص نیکو روی و جامهای خسروانی
با خویشتن بیار نصر بن سیار آنچه بتوانست از طنبور و بربط و چنگ و رباب و مطرب و رقاص
و جامه و اسب و طرایف با خواسته بی اندازه گرد آورد و این به سال صد و بیست و پنج اندر بوده
و با نصر منجمی بود از اهل بلخ نام وی صدقة بن بواب مردی از استادان علم احکام نجوم و این قصه
نصر را اندر تحویل سال صد و بیست و شش گفته بود که بشام اندر فتنه افتد و خلیفت نیز کشته شود
و درین سال اندر چون آن بلاها ان معارف و التهاب کرد و خوش نیامدش فتن و خواست که آن خواسته‌ها
بفرستد و خود نرود و بنارست بار ایستادن لیکن حیلت کرد و بدیدار کرد و ساز رفتن کرد پس [illegible]
الاسدی را امیر کرد و او را گفت که بلخ و بیشن و موسی بن وخار ابحاج امیر کرد و حسان الاسدی
لبو قند امیر کرد و مقاتل ابن علی السغدی را بر آموی امیر کرد و بخارا و سغد و ایشان را گفت بماوراءالنهر شوید
کس و بیته تا بیرون آیند با سپاه و چون من از نشابور بروم شما همه شهرهای ماوراءالنهر بتگ بیارید
و خود از میسوی جیحون برو آیید و عصمت را گفت که ول ایشان بیاشد تو از پس من نامه کن بجانه
که خراسان و ماوراءالنهر هلاک شد نامه بنویس اسم و سول و سوی من فرست و نصر برفت چون امرا ما و [illegible]
رفته و ترکان را طلب داشت و ادرا کی بیامدند و امراء ولایت با ایشان بپردند و از ین سوی جیحون آمدند
بمرو و عصمت نامه کرد بنصر و صورت حال بنمود چنانکه نصر فرموده بود و دستش اسم و سول بقهر ابیورد
برید گفت صواب چنان بود که من باز گردم و این مال و طرایف که امیرالمؤمنین خواسته بود هم
بنو تم و بماوراءالنهر شوم و این فتنه بنشانم و ترکان را برانم و آنگاه بحضرت آیم و برو باز شد و آن خواسته‌ها [illegible]

ونامه همچنین بیوسف کرد بامیر عراق و آن بولید نامه کرد ولید آن هدیها بپذرفت و او را معذور داشت
و یوسف گفت این حیلت لغواست تا باید بجای هشام ... و سال صد و بیست و شش اندر
آمد و ولید هر روزی بران فسق و ملاهی افزود و آشکارا ایز همیکرد و یکی از ثقات گفته است
که در طواف بودم کسی را دیدم که میگفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم
سبحان الله درهمچنین جایی چنین سخن میگویی گفت از من گناهی عظیم صادر شده است گفتم آن کدام است
گفت روزی ولید شراب خورده بود با من مجامعت کرد و از مستی خود را نمی شناخت ناگاه از
مسجد آدینه بانگ نماز برآمد و مردمان انتظار وی می بردند و وی مست و بیخود افتاده بود من
جامهای وی را در پوشیدم و برکت زدم و پیش ایشان امامت کردم و باز آمدم و وی هنوز افتاده
بود و این زاری من از آن گناهست که از من در وجود آمده است گویند که روزی برسم تفال
مصحف مجید بگشاد در اول سطور صفحه این آیت برآمد که واستفتحوا وخاب کل جبار عنید از
غایت خشم مصحف را از دست انداخته و تیرها بدان زده گفت — اتوعد کل جبار عنید
فها انا ذاک جبار عنید اذا ما جئت ربک یوم حشر — فقل یا رب مزقنی الولید
گویند هشام ولید را امیر قافله ساخت بکه اندر حج اسلام امر کرد ولید در آن سفر سگان شکاری
در صنادیق بار کرده همراه برد و خیمه بزرگ ترتیب کرده میخواست که او را بر بام کعبه نصب کند
و در آنجا نشسته با کنیزان مغنیه شراب خورد اما بعضی از نواب او را از ارتکاب این امر شنیع مانع شدند
و چون هشام این نوع حرکات ناشایست از ولید مشاهده نمود خاطر بران قرار داد که او را از
ولایت عهد خلع کند و امثال این حکایات از آن ملعون بسیار نقل کرده اند القصه مردمان از
بی عوتی و بی ادبی وی به ستوه آمدند تا دل رعیت و سپاه از وی برمید و همه بنی امیه بر وی
بیرون آمدند زیرا که ایشان را ناخوار داشتی مگر مروان بن محمد را و عباس بن الولید بن عبدالملک
و این دو پیر بودند از بنی امیه مروان امیر ارمینیه و آذربایجان بود و بعبادت مشغول و بیست
از این جهان باز داشته بود وی مر این مروان را مجامله کرده بود و مروان ایشان را حرمت و بزرگی
داشتندی یکی سعید بن عبدالملک بن مروان و دیگر عباس بن الولید بن عبدالملک با ایشان
بشوریدی دیگر همه بنی مروان را از عراق بیرون کرد گفت آن جماعا که هشام با من کرد کس کرده دیگر
که سلیمان نام داشت صد تازیانه بزد و سر و ریش وی بسترد و بعمان فرستاد و دیگر پسر هشام را نام
وی داوود ... دیگر پسر را ... بزندان کرد و یزید بن هشام ... لب ... وی بزرگ ترکرد

از لب وی ... و یزید ... ولید افتم را پیش مردمان
لعنت کردی و پیش از وی ولید ابن عبدالملک را نیز و یحیی و عباس را که بعبادت مشغول
بودند مرد و را بزندان کرد عباس از دست ولید بجست از پس جفاهای وی بر بنی امیه بسیار
عیب وی پیدا همیکردندی سوی مردمان و او را تهمت همیکردندی بفسق و بموزه و ندهب بد و نماز
ناکردن و مر احمار حلال داشتن و دست فرا مادر و فرزندان پدر کردن و مردمان را همه تهمت بر کسی
بر آن کارها که از ولید پدید آمد و ناگریستن اندر امور مملکت و خوار داشتن دین حق سخنهای
و از همه بنی مروان ولید بن یزید سخت تر بود یزید و عباس دست اندر عبادت زدند عباس بن ولید
گفت که اگر عبادت همیکنی زبان خاموش دار و نام کس مبر و اگر خاموش نشدی دل مردمان بر
ولید تباه کردی و یزید ایدون گفتی که ولید کافر است و خون او حلال و غلبه لشکر مردمان دمشق
را بود و هشام چون خالد بن عبدالله القسری یوسف ابن عمر را داد مردمان همه بر ولید بیرون آمدند
مر جمله دمشق بودند و سبب آن بود که خالد بزندان یوسف اندر بود بعراق و یوسف از وی چند بار
هزار هزار درم بستده بود و او را هیچ چیز نمانده چون هشام مرد و ولید بنشست و هر کاری که هشام
کرده بود ولید آن همه را بشکست و یوسف را نامه کرد که خالد را هشام بستم باز داشت او را از
زندان بیرون کن و سوی من فرست خالد را بفرستاد و یزید همی بود و یزید از ان می ترسید که مر خالد را
بعراق باز فرستد و پشیمان شد که خالد را بازگشت پس چون سال صد و بیست آمد وقت حج ولید
خواست که بحج شود و خالد میشنید که سپاه و رعیت می گویند ترسید که ولید را براه اندر بکشند
گفت یا امیرالمومنین امسال حج را تاخیر کن گفت چرا گفت صواب چنین است ولید را از خالد خشم
آمد تا خالد را باز داشت چون یوسف بشنید خواست که بدرگاه ولید آید و حیلت کند تا خالد را
بکشد و نامه کرد بولید که همه عمال بدرگاه آمده مرا نیز دستوری ده تا بیایم و بخدمت باشم که بیندی
و آنکاه بجای باز شوم ولید دستوری دادش یوسف هدیهای بسیار ساخت چندانکه هرگز کس از عراق
نفرستاده بود و برده بود و آن حسان النبطی که خالد را بهشام بر داشته بود هنوز بشام بود پیش بن
یوسف بن عمر از عراق برفت ولید نیت بران کرد که یوسف را از عراق باز کند و عبدالملک بن
محمد بن الحجاج را بفرستد و حسان آن خبر نزد ولید بشنید حسان پیش یوسف باز آمد بدمشق و او را
خبر عبدالملک گفت یوسف تافته شد و گفت من آمدم تا بر خالد حیلت کنم اکنون دیگر بر جا حیلت کرد
حسان گفت مر یوسف را که ولید را وزیرانند که سخن کس نشنوند تو نجو است ایشان را خشنود کن و مر کسی را

چندان بده که باید پس جبان ازوی درم بستد و پیش آوی بدمشق اندر آمد و ندیمان و وزرا و خویش کرد
پس یوسف در آمد و او را پیش ولید بردند و بسیار بستودند ولید را آن خواستهای یوسف
خوش آمد یوسف را گرامی کرد چون روزی چند بر آمد جبان یوسف را گفت که ما را کن از خلعت و خویش
سوی خویش که کوفه بشوریده و من بکوشک اندر بحصارم و مردم شهر عاصی اند و نامه بولید بنوشت
یوسف آن نامه بنوشت ولید با وزیران مشورت کرد که چه باید کردن گفتند که یوسف را باز باید
فرستادن که بجز وی عراق را کس نشاید ولید یوسف را فرمود که بعراق شو یوسف ابان بن
عبدالرحمن را گفت که سوی ولید شو و بگوی تا خالد را از زندان بیرون کند و من بنوشته که چهل
هزار هزار درم بنوشتم به بیت المال و اگر از وی تو ام ستدن از خود بنوشتم و اگر ولید
که این مال کی میدهد بگوی یوسف تا من بیایم و بپذیرم پس ابان بن عبدالرحمن سوی ولید شد
و این سخن گفت ولید گفت که پذرفتار باید گفت که یوسف امیر عراق پذرفتارست ولید
یوسف را بخواند و گفت که خالد را بدین ابان می سپارم این چهل هزار هزار درم بر تو یوسف گفت
که خالد را بمن بسپار و پنجاه هزار هزار درم بر من به پذرفتاری کار راست ولید گفت که تو حق
و خالد را بیوسف سپرد یوسف خالد را بعراق آورد و بزندان کرد و بعذاب اندر بکشت و خالد
نسب از عرب یمن بود و غلبه لشکر یمانیان داشت یمانیان همه بشوریدند و بر ولید لعنت …
امردمان بودند از قضاعه شام ایشان را روزی آبات کرده بود و ولید نام ایشان پاک کرد یمانیان
نیز بر ولید بیرون آمدند و آن مذهب زندقه ولید بزبان مردم در افتاده بود چون از سال صد و بیست
و شش پنجاه بگذشت بجمادی الاول اشراف و اعیان شام نزد یزید بن الولید که بزهد و تقوی شهرت
داشت رفتند و گفتند ما با تو بیعت کنیم تو نیز با ما بیعت کن تا ولید را بکشیم و ترا بخلیفتی نشانیم
یزید اجابت کرد پس برادر مهتر عباس مشورت کرد عباس بانگ بر وی زد و گفت اگر بشنوم دیگر
این سخن از گوی من ترا بند برنهم و بزندان و سخت یزید بازگشت و همان زمان با یمانیان بیعت کرد
و هر که از سپاه می آمد با یزید بیعت میکرد در پنهان و وقت بیرون آمدن میعاد نهاد جمادی الآخر
شب آدینه بود و موسم تابستان و بدمشق اندر کس نبود که از گرما و بیماری بیرون بودند بدیه
سی و پنج فرسنگ ره از شام و بر دمشق عبدالملک بن محمد بن حجاج بن یوسف امیر بود و همه سپاه با
ولید آنجا بودند به بیرون و یزید اینجا که بود و این بیعت نیز بر آن ده بود و هر روزی بیعت یزید شد
و ولید بدل مردمان دشمن تر همی شد و مردمان هشام را همی خیستند و آرزو و شاعران شعرها میگفتند

و هشام را آرزو همی کردند و محمد بن جریر آن اشعار یاد کرده است پس ولید با دل کار که خطبه کرد و گفت سبیع
علیکم سماء الفلتی کان اسالها علیکم گفت از آسمان که بگاه هشام باران بر شما بارید ی اکنون آن
باران باز ایستاد و شاعران ولید را سرزنش کردند که ما را گفته بودی که از شما درویشی و سختیها
باز گرفته شود اکنون پیوسته تر شد و یزید ولید را و برادر بود از وی مهتر پسران ولید ابن عبدالملک
یکی عباس دیگری بشر با وی موافق بودند و با یزید موافق و بنی مروان همه با یزید بیعت کردند و عباس مهتر
همه بنی امیه بود و خواست که وی نیز با ایشان بود پس همه بنی امیه مر عباس را گفتند که تو مهتر مایی این
ولید را کار از حد درگذشت و از همه بنی امیه تو مهتری باید که با ما یکی باشی و با برادرت یزید بیعت
کنی که چون مردمان ترا که مهتر آل منی به پند پیشتر رغبت کنند از فضل تو عباس ایشان را پند داد و گفت
یا بنی مروان خدای تعالی شما را مملکت داد و عز و نعمت این جهان غایت خود نگرید تا بدست
خویش این را از خویشتن جدا کنید و ملک شما دراز شد و مردمان از شما سیر شدند می بهانه جویند این
ملک را از شما بشود و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را رسد تا شما همه اهل بیت یکجای باشید
کسی دیگر این ملک را از شما نرباید پس اکنون کار خویش بدست خویش بر مدهید که کار را بدست خویش نگاه
که مر آل امیه که ملک بسته است از عرب و عجم سبب آن اختلاف بوده است پس از نزد عباس باز گشتند
و سوی یزید آمدند چون بدانست که بیعت او بسیار شد با ایشان مواضعه کرد که من بدمشق اندر شوم و هر که به
بیعت ما اندرست شب آدینه بدمشق باشد و خود آن شب بدمشق شد و چون بدر دمشق رسید آن شب چنان
دوازده تن بودند با وی و چون بدمشق درآمد دویست تن شده بود و هم آن شب اندر سرای سلطان آمد
و در سرای بستند و خواستها نهان بود در گشادند و بگشادند که از مولان امیر دمشق عبد الملک بن محمد
ابن الحجاج سوی بر شش در باز کرد و چون بسرای اندر شد بر عبدالملک را بگرفت و سرای و زندان
بگرفت و هم بشب اندر پیغام بیزید کرد آمده چون بامداد بود هزار و پانصد تن شده بودند و دیه بود
برنج دشنگ از دمشق نام آن ده قطن امیر آنرا با آن کوشک اندر بگرفتند و با وی بس کسی بود او را
بند کردند و با وی شصت هزار دینار یافتند بخزانه او را با آن دینار سوی یزید آوردند و سپیده دم که
سپاه بر یزید گرد همی آمدند و ولید بدیه بود بدمشق بر سی و پنج فرسنگ نام آن ده و کف آنرو که یزید بد
مشق بیرون آمد دیگر روز خبر بولید رسید پس ولید محمد بن عبدالله ابن یزید ابن معاویه را با پنج هزار سپاه
بدمشق و بر یزید عبدالرحمن بن مصاد را پیش وی فرستاد با سپاه تا حرب کنند عبدالرحمن محمد را بیعت
یزید خواند داد و خواسته و امیری وعده کرد محمد نیز اجابت کرد و بدمشق در آمد و با یزید بیعت کرد با همه سپاه

خبر بولید رسید اندر شد دانست که کار بود برگشت و تدبیر کرد که بحمص شود و بنشیند و از انجا سپاه
بدمشق فرستد و از آن ده برفت و نقد و خزینه خویش از پیش بفرستاد و یزید عبدالعزیز ابن الحجاج بن
عبدالملک را با پنجاه و با ده هزار مرد تا بر نقد یزید زدند و خواستهاش همه بگرفت و یزید فرستاد و او
همی گرفت بر ولید تا بحمص نتوانست شدن و بر راه حمص بر حصاری بود بدمشق البخراء ولید و بدان حصار
فرود آمد یزید سه هزار مرد دیگر سوی عبدالعزیز فرستاد که با ولید حرب کن و هر کجا که شود پس ولید
بدان حصار فرود آمد و نخواست که حرب کند و گفت که این مردم سپاه اند همه چو حرب کنم کس فرستاد
بعبدالعزیز و او را پنجاه هزار دینار چند پذیرفت که باز گردد و امیری دمشق نیز که یزید را از دمشق بیرون کند
عبدالعزیز اجابت نکرد یزید چون حال بدان گونه دید کس فرستاد بعباس برادر یزید که تا یزید را از
دمشق بیرون کند و گفت تو مهتر آل مروانی و من دانم که ترا بدین کار رضا نبود و یزید چه الست بیا
تا او را پند دهی و عبدالعزیز را از اینجا باز گردانی و با وی بدمشق شوی و میان من و یزید صلح دهی که این دو
گروه سپاه من اند عباس بیامد و پنجاه کس از چاکران خویش با کس و با پیدا را بیامد و از آنجا بدمشق شود سوی یزید
و میان ایشان صلح افکند چون عبدالعزیز آگاه شد که عباس آمد از سپاه صد مرد بفرستاد تا او را
سوی وی آرند ایشان عباس را گفتند که ترا عبدالعزیز میخواند عباس ابا کرد با ایشان و گفت
که عبدالعزیز را چندان مقدار است که مرا بخواند ایشان گفتند که یا خود بروی و اگر نه برت بریم عباس
چون دید که سخن ایشان درشت سوی عبدالعزیز آمد عبدالعزیز شمشیر برگرفت و بر عباس کشید و گفت
برادرزاده ات را بیعت کردی گفت نه گفت اگر بیعت نکنی سرت را برگیرم فرو زد و نی بستم عباس از
شمشیر دید بیعت کرد پس عبدالعزیز همانگاه سپاه برنشاند و بحرب آورد و علامت عباس پیش بیعت
بدر آورد و آواز کرد که اینک علامت عباس است و عباس بیعت کرد پس آن سپاه که با ولید بودند
گفتند که عباس مردی زاهد و عابد است و مهتر بنی امیه و اگر یزید حق نبودی با وی بیعت نکردی و گفتند
که با عباس حرب نکنیم همه سپاه ولید سوی عبدالعزیز آمدند و یزید را بیعت کردند و ولید تنها بماند
با پنجاه غلام خویش و بحصار اندر شد و در حصار ببست و عبدالعزیز و سپاه گرد حصار بگرفتند پس ولید
ببام بر آمد و بنگریست و همه سپاه خویش را دید گفت ای مردمان سخن از من بشنوید که شما بگوئید
بگوئید که خلفاء دیگر بجای سپاه چه کردند که من نکردم بجای شما و از نیکوئیهای که کرده بود بر شمرد که تا امروز
با شما از آنکه هشام کرده بود افزون کردم و بهر وقتی شما را صلت بدادم و درین باب بسیار بگفت گفتند که این
همه کردی و ما را از تو گله نبود ولیکن نماز نکردی و فسق کردی و مسلمانان را خوار داشتی و حرام بجای حلال

کردی

گفت شرم باد شمارا که خدای تعالی مرا چندان حلال داده بود که بحرام حاجت نبود پس از بام خانه فرود آمد
و بخانه اندر شد و مصحف پیش خواست و خواندن گرفت و گفت یومی کیوم عثمان بن عفان و سپاه
حیلت کردند تا بدر حصار آمدند و بر بام حصار بر آمدند و بزیر فرو شدند و بخانه اندر آمدند اول
کس که نزد ولید اندر شد یزید بن عنبسه بود اندر آمد و دست ولید بگرفت و خواست که او
را از خانه کند و در حصار بگشاید تا عبدالعزیز در آید با سپاه و هر چه خواهد کند پس ده تن دیگر از بام
فرود آمدند و ولید را از دست یزید بستدند مردی نامش عبدالسلام اللخمی شمشیری بر سر ولید زد
و دیگری نامش المشیر زیاد ضربتی زد بر رویش و ولید بیفتاد مردی نامش ابو علاقة القضاعی
فراز شد و سرش را ببرید و در حصار بگشادند و سرش پیش عبدالعزیز بردند و آن ده تن هر کدام
دعوی کردند که من کشتم ولید را و یزید چون از دمشق سپاه بیرون فرستاده بود گفته بود که
هر که ولید را بکشد من صد درم ارزانی دارم عبدالعزیز آن مرد تن را بسر سوی یزید فرستاد
و گفت که این داوری پیش تو کنند تا او حکم کند یزید میان ایشان صلح کرد و مرده را صد درم از
درم بداد و ولید را روز پنجشنبه از ماه جمادی الآخر دو روز مانده سال صد و بیست و شش کشتند
روز آدینه بامداد سرش پیش یزید بردند و یزید آن سر را روز آدینه بدر مزکت آدینه در دمشق بر دار
کرد و سه روز بر دار بود و ولید مردی بود بتن خویش دلیر و مردانه و سوار نیک چون و بدان جای
بود که اسب را برهنه پیش وی بداشتندی و میخ بزمین فرو بردندی چنانکه نتوانستی کندن ولید
ولید رسنی بسر میخ اندر بستی و از زمین بر جستی و یک سر رسن بدست داشتی و آن میخ را از جای
برکندی بدان یک جستن و چون بکشتندش چهل و شش ساله بود و کنیت وی ابوالعباس بود
یکسال و سه ماه اندر خلیفتی بود روز آدینه سر ولید را بدر مزکت دمشق بر دار کردند و یزید بخلیفتی
بنشست بر در آن روز والله اعلم بالصواب **خبر خلافت یزید بن الناقص الولید بن**
یزید ابن عبدالملک چون یزید بنشست مردمان را خطبه کرد و بهر شهری بعدل امر کرد و دیوان بنشست
هر که ولید بر دیوان چیزی افزوده بود وی نقصان کرد و دیوان سپاه برهم هشام باز برد و فرمان
او را یزید الناقص نام کردند و گروهی گویند که این لقب ورا مروان نهاده این مروان بارمینیه
و آذربیجان بود از جهة ولید چون مروان بشنید که یزید را از پنهان می بیعت کنند او را که بیعت کم
و مردی بود از مهتران بنی امیه بود و یزید آن چیز از وی پنهان همی داشت ولیکن گفت که بنی امیه را
بیعت و مروان به بیعت با وی مدارا کنم و عهد آذربایجان فرستادش مروان عهد بپذیرفت و با وی بیعت کرد

و گفت هر که مرا ناخوار بود مرا نیز روا بود و کردوی گفت که مروان هرگز با یزید بیعت نکرد و یزید خود
شش ماه زیست و مروان رسید و نامه کرد بعباس بن ولید و سعید بن الولید عبد الملک و ایشان
بعبادت مشغول بودند ایشان را گفت که شما اهل بیت نبی مروان را امتیر مرد و از نبی ... ایمه داده اند
که یزید فتنه همی کند و مردمان را به بیعت خود میخواند اگر کس انجا بودی ایشان را با یک برزدمی و از وی
این نشنیدی و لیکن مرا معلوم شود که بزرگ را بکشتن و انجا آمدن اکنون شما او را بجویید و بیایید و از این
کار باز دارید ایشان یزید را بخواندند و آن نامه بروی عرض کردند و او را پند دادند و بجایید ندو یزید
بروع پیش ایشان سوگند خورد که مرا ازین خبر نداریم و کس از من بیعت کرد و هم بست چون مروان را خبر
آمد که یزید ولید را بکشت و بخلیفتی نشست سخت آتش کرفت و یزید بدست کردی نقص
نام مغلوب کرد از که بیعت که امدش و هرگاه که نام وی بردی او را ناقص خواندی و مردمان او را
ناقص نام کردند پس اول فتنه که برخاست بایام یزید فتنه حمص بود که ولید در حق مردمان حمص نیکویهای بسیار کرده
بود و مروان بن عبد الملک را بر ایشان امیر کرده چون خبر کشتن او بحمص آمد آن سپاه باز ایستادند و گفتند
که ما یزید را نپسندیم و خون ولید از وی باز خواهیم و با وی حرب کنیم و عباس بن الولید را که خانه
بحمص بود و موالیان و چاکران او نیز چون عبد العزیز بگرفت و ولید را بکشت مردمان که سپاه یزید
نیز بیعت شده بودند اهل حمص همه بحمص لشکرها باز آمدند و گفتند که لشکر سپاه ولید قوی بود و لشکر
عبد العزیز ضعیف تا عباس بیامد و سوی عبد العزیز شد سپاه از ولید برگشت و سوی عبد العزیز شد
پس مردمان حمص همه خانهای عباس غارت کردند و سرایش ویران کردند و موالیان و چاکران او را همه
بکشتند و همه بیعت کردند که خون ولید طلب کنند و با پسرش حکم بیعت کردند که او را بنشانند
و مردی را نام وی معویة بن یزید المری را بخویشتن سر کردند و سپاه حمص بیرون آمدند و روی بحرب
یزید نهادند و مروان عبد الملک را بکشتند که امیر حمص بود خبر بیزید آمد که سپاه حمص روی بتو آوردند
او برادر خود مسرور بن الولید را فرستاد با همه سپاه و مردی سپاه گرد آمدند و حرب کردند و آن لشکر شام ...
او را نفی کرده بود بعمان سلیمان نام چون ولید را بکشتند سلیمان از عمان باز آمد و یزید او را با سپاه
حمص فرستاد با سپاه بسیار از یکسوی مسرور و از دیگر سوی سلیمان سپاه حمص آن مرد و سپاه را باز داشتند و دست
باز داشته و روی بدمشق نهادند که با یزید حرب کنند و خون ولید را از یزید بخواهند و سلیمان جهد
کرد و آن سپاه را بدمشق باز کرداند و یزید سلیمان را بر ایشان امیر کرد و بحرب اردن و فلسطین فرستاد
و سلیمان حیلت کرد تا صلح کردند و بفلسطین شد و شهرها بیارامید و مرجا امیری نشاندند و بدمشق باز آمد ...

چون آمد و بنشست یزید مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان من نه از بسکی و بطری برون آمدم و لیکن چون
دیدم ضایع بدست فاسقی چون ولید و دین خدای عز و جل و حکم کتاب و سنت ضایع از حمیت دین خدای
عز و جل و عصبیت اسلام را بیرون آمدم تا حق تعالی آن فاسق را تباه کرد و مردمان گرد آمدند که مرا بیعت
کنند اجابت کردم چنانکه شما بر خویشتن واجب کردید بیعت من و عصبیت من طاعت من بر خود واجب
کردم که بدین جهان خشتی بر خشتی ننهم و ضیاع نکیرم و بر کس ستم نکنم و خواسته بیت المال بر زن و فرزند خویش
ندهم و تن از شما و از همه دیگر باز نگیرم و ضعیف را از قوی داد بدهم و بلهو مشغول نشوم و اگر این
دست باز دارم شما از بیعت من بیرون آیید و از آن سو که بخلیفه ... هرکه با من شرط بیعت خواهد کردن دیگر باره
بیعت نکنند و بر شما جز این نکنم و اگر کسی را شما بیعت کنید من با شما او را بیعت کنم مردمان گفتند
تا تو با این شرطها وفا کنی ما نیز وفا کنیم پس پدر ابر ابه از تو نباید و دیگر باره با وی بیعت کردند و نخستین کسی
که بیعت کرد پسر هشام بود و یزید از منبر فرود آمد و همه شام بر وی راست شد و همه عمال ولید را بکرد
و یوسف بن عمر را از عراق باز کرد و نصر بن سیار را از خراسان معزول کرد و عراق بداد و نام وی
منصور بن جمهور و خبر یوسف بن عمر آمد مردمان عراق را گرد کرد و از ایشان بیعت خواست که منصور
بعراق که از سپاه شام برود خون ولید از یزید طلبد و حرب کند و عراقیان اجابت نکردند و
دانست که این خبر بمنصور شده و بیزید رسیده و با ایشان روی نبود جنگ کردن از عراق بگریخت
شد و منصور بکوفه آمد و او را بجست و نیافت و او اندر خانه سلیمان الکلابی پنهان بود و خبر بیزید و منصور
درست شده بود که وی از سپاه همی بیعت خواست و سپاه او را اجابت نکردند و منصور نزدیک
کرده بود و بیزید برفت و فرمود که او را بگیر و بند کن و خواسته عراق از وی طلب کن و با خود بکش منصور او را
بسیار طلب کرد و نیافت و بیزید نامه کرد که وی بجست و یوسف چون روزگاری بر آمد بشام رفت به
ضیاع خویش بشهری نام وی بلقا و انجا متواری بود خبر بیزید شد یزید مردی را بخواند نامش ... پسر کوثر
و او را پنجاه سوار داد که یوسف را بگیر و بیار پسر خویشتن را اندر آن سرای افکند و یوسف چادر زنان
در پوشیده و میان زنان بنشست عاقبت بدانستند و بگرفتند و پیش یزید بردند و در همان لباس ...
او را ... و ندوم فرمود تا زندان برند و او را باز داشت و گفت بعراق خرمش تا بروی نهادی یک
مال که از مسلمانان بستده است باز دهد و آن ... و منصور بن جمهور بعراق بنشست و او
خود را بخراسان فرستاد که نصر بن سیار خراسان بوی سپارد و نصر رسول فرستاد و از خراسان بخواند ...
تا چون دیبایه وی برادر او ... بستد نصر نیامد و سپاه خراسان بوی بیعت کردند و همه را کرد و که خراسان ...

امیری دیگر آید بخراسان بود و نپسندد و با وی حرب کند و نصر بن سیار رسولان را گفت که باز گردید و منصور
را گویید که اگر امیری بخراسان فرستی هست و پایش برم و باز فرستم و برادر منصور نیامده است بخراسان
شدن و هیچکس اجابت نکردند از سرهنگان که بخراسان شوند و خبر بیزید شد منصور را از عراق
و خراسان باز کرد و گفت مردی خوب و مبارز است ولیکن تدبیر امیران ندارد و یوسف را بحمایت
و خواست که شد و نصر را عاصی کرد و خراسان از وی خواست ستدن و او را باز کرد و عبدالله
ابن عمر ابن عبدالعزیز را داد عراق و خراسان چون عبدالله بکوفه آمد هم آنگاه خراسان نصر را داد
و عهد نامه بوی فرستاد و نصر بن سیار بدان بیارامید و بیعت اهل خراسان یزید را بستد اندر آن
وقت که نصر از خراسان برفت با سپاه سوی ولید همی شد و چون از راه باز گشت و سپاه بیعت
رسول بوی فرستاد رسول را گفت شتاب برفتن و هر منزلی را به روز بر و پس خبر کشتن ولید آمد
و رسول هنوز براه اندر بود نصر جائزه برانگند تا او استیثاق بازآورد و چون عبدالله بن عمر ابن
عبدالعزیز خراسان بنصر فرستاد نصر آن خواسته بسیار بسپاه بخشید و بیعت یزید بستد از ایشان
و خدیع الکرمانی که پیش از نصر امیری کرده بود از قبل هشام نصر او را باز کرده و نصر را مخالف شد و گفت
که من یزید را بیعت نکنم و خون ولید بجویم و او از بنی الازد بود خدیع ابن علی ابن شبیب الازدی و او را
آن کرمانی خواندند که بکرمان زاده بود نصر او را بزندان کرد مردمان او بیامدند و او را از زندان
بیرون کردند و سپاه وی بدو و بیشتر یمنی با نصر بود و یمنی با کرمانی و خواستند که حرب کنند نصر با وی
صلح کرد بحیلت و او را ایمن کرد ایدون و با وی دامادی کرد و دختر بداد به پسر خویش او را و خدیع را
دو پسر بود یکی علی و دیگری عثمان و نصر را دو دختر بود که میان خدیع داد و شهر مرو [illegible]
و کرمانی از [illegible] تا وی بجای بنشست و این فتنه کرمانی بزرگ بود در خراسان ولیکن روزگار دراز بود
و نصر او را بحیلت بنشاند تا باز آن پسر او سپه برخاست و بزرگ شد و یزید چون بشنید که عبدالله
بن عمر بخراسان فرستاد و همه سپاه خراسان یزید را بیعت کردند گفت مرد چنین باید که عبدالله است بن عمر
منصور که بخراسان و نصر را عاصی کرد و عبدالله آنچه را بتدبیر بیعت در آورده و آن محمد بن علی بن
عبدالله ابن عباس ابن عبدالمطلب که بمکه مردمان را به بیعت میخواندند از عباسیان خود را امام داشت
وی دیگر این ها را ابو العباس خلیفت داشت و بهر شهری داعی او اندر بود و خلق بعراق و خراسان
با وی بیعت کرده بودند از نهان وی بمرد و پنج پسرش بماندند یکی ابراهیم بن محمد و دیگر عبدالله بن محمد ابو
با السفاح و دیگر عبدالله ابوجعفر المنصور و چهارم ابو العباس ابن محمد و پنجم یحیی بن محمد و عبدالله ابو العباس

السفاح بود که اول خلیفتی کرد و از بنی عباس بنشست چون محمد بمرد این عبدالله خرد بود و ابراهیم بزرگ بود
و امامت خویشتن را دعوی کرد و بکیر بن ماهان را درین سال بخراسان فرستاد از نهان تا آن کسان که
در بیعت پدرش بودند همه را بیعت ابراهیم بستد و هر سال زکوة و خمس و صدقات نزد وی فرستادند
و این سال یزید بشنید از نصر بن سیار آگاه شد و بدین سال اندر بآخر ماه ذوالقعده یزید بیمار شد
او را برادری بود از وی کهتر او را ابراهیم بن الولید ابن عبدالملک نام بود این ابراهیم را ولی عهد کرد که
خلیفتی از پس وی ابراهیم کند و از پس وی عبدالعزیز ابن حجاج ابن عبدالملک را بستد بیعت مردمان
و بماه ذوالحجه بمرد سال صد و بیست و شش از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

خبر وفات یزید بن الولید

و خلافت ابراهیم ابن الولید پس چون یزید بیمار شد خواست که [illegible]
ولی عهد کند مردمان بر عبدالعزیز ابن الحجاج اتفاق کردند وی ابراهیم برادرش را و از پس ابراهیم
عبدالعزیز را ولی عهد کرد و بیعت مردمان بستد و بماه ذوالقعده بشام و عراق و هر جایی نامه کرد
و بیعت ایشان بستاند و بماه ذی الحجه بمرد و کنیت وی ابو خالد بود و شش ماه خلیفه بوده بود
آن روز که بمرد سی و شش سال بود و برادرش ابراهیم ابن الولید بخلیفتی بنشست و این همه شام و خراسان
و عراق بدین یک سال بود چون ابراهیم بخلافت بنشست بدمشق دیگر باره مردمان بیعت نو کردند او را
که امیرالمؤمنین خواندندی و گاه امیر و کارش ضعیف بود و مردمان حمص و را بیعت نکردند و گفتند ما
را الحکم ایم و حکم و عثمان خواهیم پسران ولید را که پدر ایشان را ولی عهد کرده بود و یزید بر ایشان ستم کرد
و ایشان را در زندان [illegible] ابراهیم اندر بودند بدمشق مردمان ابراهیم را گفتند که این مرده [illegible]
حمص باز بیعت کنند ابراهیم گفت که اگر مردمان حمص بشوریدند ایشان از زندان اندر چه کنامت ایشان را
بکشت و عبدالعزیز بن الحجاج ابن عبدالملک را بدر حمص فرستاد با سپاه بسیار [illegible] هزار مرد
و حمص را بحصار گرفتند و خبر بمروان بن محمد شد بارمینیه و آذربیجان که یزید بمرد و ابراهیم بنشست
و مردمان حمص باز ایستادند و همی گویند که حق حکم و عثمان راست مروان گفت پس خبر آوردند که
که عبدالعزیز را مردمان حمص تابع شدند و از شهر بیرون آمدند و حکم بن الولید را بیعت کردند
و گفته که بدمشق [illegible] و حکم را از زندان بیرون آریم مروان با سپاه خویش و اهل حمص برفت سوی دمشق
و ابراهیم ولید سلیمان را با هشتاد هزار مرد بر عبدالعزیز فرستاد و امیری همه لشکر و تدبیر حرب سلیمان را
داد و سلیمان با عبدالعزیز یکی شد و مروان با سپاه بیامد و مردم لشکر بعین الجر فرود آمدند و این جا
بشام اندر میان دمشق و حمص و با سلیمان صد و بیست هزار مرد بود که آمده بودند و با مروان هشتاد هزار مرد جنگ [illegible]

سپاه صفها برکشیدند مروان سلیمان و عبدالعزیز را کس فرستاد و ایشان را پند داد و گفت سخن اینکه ولید را
نه من کشتم حق و حکم را است پسرش را او بنده بروی ستم کرد و امروز که یزید مرد شما تهم کنید و اگر بر ستید
گروهی از شما کسی را خون بریزید و با خون پدر مطالبت کند من چیز قادرم سود نداشت و جواب نه زکرفتند از ایاده
تا غار منشیند و از هر دو سپاه بسیار کشته شد پس مروان سه هزار مرد را بنو فرستاد تا از پس سلیمان اندر آمدند
و حرب کردند چون سپاه سلیمان از پس و پیش شمشیر دیدند هزیمت شدند و با خوردنی گروهی گریز نهادند و سپاه
مروان بطلب شدند و آن شب و آن روز همی کشتند و اسیر همیگرفتند و آن همه اسیرانرا پیش مروان آوردند
کس را نکشت الا دو تن را که از آن دو تن بحصار ولید فرستاده بودند و سر ولید را پیش یزید برده و ان اسیران
دیگر را همه نفقه داد و بیعت حکم بگرفت از ایشان و از پس حکم و عثمان را و ایشان را بدمشق باز فرستاد و سلیمان
و عبدالعزیز و یزید بن خالد بدمشق آمدند با هزیمتیان و مروان سپاه برگرفت و روی بدمشق نهاد چون مروان
نزدیک رسید سلیمان و عبدالعزیز و عبدالله بن الخالد القسری و آن سرهنگان که با یزید الناقص بودند و
ولید را کشته بودند پیش ابراهیم آمدند و گفتند که این سخن که تو گفتی که من حکم و عثمان را نکشم که ایشان را کشتنی است
این سپاه را اگرند اگر تو ایشان را نکشی ما ایشان را بکشیم و اینک مروان آمد و ایشان را بیرون آرد و فتنه کند
از ایشان نشنید مار بخون ولید بکشند ابراهیم گفت که شما تدبیر داینید ایشان تدبیر کردند که اگر ما کشته
شویم ایشان را بکشیم پس یزید بن الخالد القسری بزندان شد و یوسف را بقصاص پدر بکشت پس سوی ایشان
آمد یکی از موالیان پدر را بزندان اندر فرستاد و گفت که شو و عثمان و حکم را بکش آن مولی خالد آمد و مردرا
بکشت و یوسف بن عمر خالد را بعذابها بکشت تو در زندان یوسف را ام بعذابها بکشت بفرمود تا دو چوب در زیر بیاوه
و ساقهای پایش میان آن دو چوب اندر کردند و مردمان را بفرمود تا بر آن هر دو چوب را بمی لغت بهفت و بفرمود
تا هر دو ساقش بشکست و بمرد و گروهی گویند که یوسف خالد چنین کشته بود بچوب و یوسف را بدین بیدادی خالد
بکشت آن مولای پهلوش بشکست و بمرد چون مولای یزید ابن خالد بیرون آمد یزید او را گفت که یوسف را
چگونه کشتی گفت بشمشیر گفت که از وی بخون ریختن بسنده بی باز کرد و همه استخوانهاش بشکن و همه نوش
بریز چنانکه وی با خالد کرد مولا در آمد با عمود آهنین و هرچه بر تن یوسف استخوان بود از سر تا پای و پشت و پهلو
و دست و پای و آنچه بدین ماند همه بشکست و مغزش مویه و بیرون آمد و یزید از در زندان بازگشت و همانگاه
مروان از در دمشق اندر آمد و ابراهیم الولید بگریخت و پنهان شد و سلیمان و عبدالعزیز همه پنهان شدند
مروان چون در آمد کس بزندان فرستاد که حکم و عثمان را بیرون آرد گفته که ایشان را هم اکنون کشته
پس مروان تیره ماند و خیره شد از گریختن ابراهیم و لشکر از سلطان و خود اندر دمشق اندر و حکم را و عثمان را پاره

آورده و بگور کردند و غلامان و مولایان ولید با مروان بودند لشکر اندر عبدالعزیز ابن الحجاج را که با مروان حرب
کرده بودند ولید را کشته طلب کردند یافتندش بیاوردند و یزید ناقص را از گور برآوردند و بر دار کشیدند
بر در فرگت سه روز بعد از آن فرو گرفتند و بسوختندش و هرچند عبدالعزیز ابن الحجاج بن عبدالملک و سلیمان را
طلب کردند یافته نشدند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر خلافت مروان بن محمد بن

مروان بن الحکم چون مروان بدمشق در آمد و حکم و عثمان را کشته بودند و ابراهیم پنهان شد و مروان پرسید که با حکم
و عثمان بزندان اندر که بود مردی را بگویید تا من از وی پرسم که ایشان را چگونه کشتند گفتند که ابو محمد السفیانی
و عبدالله بن یزید بن معاویه ابن ابی سفیان با ایشان در زندان بودند محمد را بیاوردند مروان خواست که او را
پرسد که کشت چون نزد مروان در آمد در اول سخن مرو را گفت السلام علیک یا امیرالمومنین گفت
خاموش باش من ترا بدین خوانم که من خود باندیشیده ام که بدین کار کرا بنشانم ابو محمد گفت که بگویی حکم و عثمان
مروان گفت که حکم هنوز پس بود امیر المومنین بود زیرا که ولید پدرش بیعت همه اسلام او را بستده بود و از پس
حکم عثمان را و یزید الناقص بروی ستم کرد گفت اکنون که بمرد شعری گفت اندرین و آن شعر را برخواند
و محمد ابن جریر آن شعر یاد نکرده است پس مروان را بنی امیه موافق شدند و اول کس معاویة بن یزید بن الحصین
برخاست و دست مروان از کنار برکشید و با وی بیعت کرد و از پس وی مردم بیعت همیکردند
تا همه سپاه بیعت کردند از حمص و دمشق آنکه پنهان بودند و حاضر بودند و سه روز بیعت میکردند تا همه مردم
بیعت کردند والله اعلم بالصواب

خبر الفتن فی ایام مروان ابن محمد بن مروان ابن الحکم

با الشام و آخر ولایت بنی امیه پس چون همه شام با مروان ابن محمد بن مروان بیعت کردند او بخلیفتی
ابراهیم بن الولید کس فرستاد از آنجا که متواری بود و زینهار خواست خود را و مروان زنهار داد او و سلیمان را
و مروان همه را که با وی بودند زینهار داد و پیش وی آمدند و خلیفتی بر مروان راست شد و سال صد و بیست
و هفت بماه رجب و چون سه ماه از خلیفتی وی برآمد آنگاه فتنها و اختلاف بر مروان گشاده شد
بالشام و هم بعراق و بود و مروان از خان و مان بحران بوده و حران جایست برسی منزل از دمشق
خویش شد و بنشست و سپاه با وی انجا شدند و رجب و شعبان و رمضان ببود و روز عید
بر وی بشوریدند و مردی نام وی ثابت بن نعیم از سرهنگان یزید الناقص سپاه و مردمان حمص او را
بیعت کردند و آن خبر بمروان شد از حران برفت با پنجاه هزار مرد و ابراهیم المخلوع و همه بنی مروان
با وی برفتند و بحمص شدند ثابت با سپاه خود بحصار اندر شد و مروان گرد اگرد حصار بگرفت
و منادی کرد که ای مردمان حمص شما مرا پند یزید و از ارحیه نصرت شما آمدم و بدمشق

کرده و من کراهیت داشتم بیعت را اکنون چه بود که بیعت بشکست ایشان گفتند که ما نشکستیم که مردمان یادند با ثابت و این شهر گرفته مروان گفت که اگر شما با ایشان نیستید در بگشایید ایشان در بگشادند ثابت گفت که ای مردمان چنین بیعت کرده گشته که با تو هزار مرد نیست و مردی پنجاه هزار مرد و در شهر گرفت ما شهر خویش از بهر شما بیاوردیم و مروان عمرو ابن الصباح را با ده هزار مرد بشهر اندر فرستاد عمرو با ثابت حرب کرد و او را بشکست و از مردمان وی بشهر اندر سی تن را اسیر کردند و ایشان را پیش مروان آوردند و مروان همه را بکشت و کشتگان را گرد بر گرد حصار بر دار کردند و بفرمود تا حصار را ویران کردند آنگاه بشهر در آمد و گرد بر گرد بگشت و با سپاه برون آمد و بر در شهر لشکرگاه زد و فرمود و یکماه آنجا ببود تا مردمان دمشق بشوریدند و او را ولایت دمشق را که از آن غوطه خوانند و غوطه دمشق را چنانست که چون سخن شمرده شد زیرا که بس نیکوی در جا است و آب روان و مردمانی که بجهان اندر نگشته و بزرگ جایها دیده چنین گفته که در گیتی چهار جای خوشتر است یکی غوطه دمشق و دیگر شعب بوان و این بپارس است به پارس سیم که شهر ابله و آن بعراق است میان بصره و واسط و چهارم سغد و سمرقند است پس مردمان غوطه بر مروان برخاستند و به دمشق شدند امیری بود مرو از آنجا که عمرو خواندندی او را بحصار گرفته و مقدار چهار صد مرد بودند با او گرد اگرد دمشق گرفته و مردی ده هزار گرد آمدند و یزید ابن خالد القسری بر دمشق اندر متواری بود بیرون آمد او را بر خویشتن مهتر کردند و هم بر در دمشق حرب کردند چون ایشان بحرب بایستادند امیر دمشق با آن چهار صد مرد در دمشق بگشاد و بیرون آمد و از پس پشت بحرب اندر آمد چون ایشان از پس و پیش شمشیر دیدند هزیمت شدند و سپاه مروان از ایشان بسیار بکشتند پس یزید ابن خالد و آن مردگان که علامه کشته که ولید را بریده بود مرد و یکجایی بری اندر پنهان شدند عمرو خبر شد و مردی را ببرید و بمروان فرستاد بحمص و سپاه به دمشق اندر شد و شهر بیارامید و مروان همی بود پس آن ثابت نعیم که از حمص گریخته بود به فلسطین شد و مردمانی شغب و غوغا بر وی گرد آمدند بشهری شد نام وی طبریه از شهرهای دمشق و آنجا امیری بود از بنی مروان نام وی ولید ابن معاویه ابن مروان و او را بحصار اندر کردند مروان گرد بر وی نام وی ابو الورد او حرب کرد و هزیمت شدند و هر که با ثابت بودند همه کشته شدند و باقی اسیر کردند و اسیران بمروان فرستاد مروان ایشان را باز داشت و بفرمود که ثابت را طلب کنند دو ماه طلب همی کردند تا بیافتند بخانه اندر پنهان و بمروان آوردند با سه پسر مروان بفرمود تا ثابت را با آن پسران دستها و پایها ببریدند و بر در مسجد آدینه دمشق بر دار کردند و مروان بری بود اندر دهی نام آن دیر ایوب جایی خرم و آنجایی بود و شام او را اصافی شد در سال صد و بیست و هشت و بدین سال

مروان همه سپاه را گرد کرد و بر دو پسر خویش عبد الله و عبید الله را بیعت مردمان بسته و ایشان را ولی عهد کرد اول عبد الله را و از پس او عبید الله را بیعت از همه خلق بسته و الله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب خبر الفتن فی ایام مروان بن محمد بالعراق و بدین روزگار اندر این فتنه بود در شام اما فتنه عراق آن بود که عبد الله ابن عمر ابن عبد العزیز امیر عراق و خراسان بود از قبل یزید الناقص و از عهد خراسان نصر ابن سیار را فرستاده بود و مردی بود از طالبیان از مدینه بعراق آمد از فرزندان جعفر ابن ابی طالب نام وی عبد الله معویه ابن عبد الله بن جعفر ابن ابی طالب رضی الله عنهم و مردی درویش بود بکوفه عبد الله آمد و عبد الله بحیره بود و او را عطا داد و برگ وی بزفت و بکوفه شد که ختران کوفه نیز چیزی بوی و عبد الله عزنامه او را نوشت بکوفه بخلیفه خویش که او را نیکو دارد و ایشان مر او را نیکو میداشتند چون یزید بمرد ابراهیم بنشست مردمان کوفه عبد الله معویه را گفتند تا کی دولت بنی امیه تو از بنی هاشمی و خاموش همی باشی و حق شما راست بیا تا با تو بیعت کنیم وی بسخن کوفیان غره شد و با وی بیعت کردند پنهان و از کوفه بیرون شد با گروهی بسیار و او را امیر المؤمنین خواندند و بواسط شد و آشکارا پیش آمد و بسیار مردمان با وی بیعت کردند و از آنجا برفت و بمداین شد و از آنجا بحلوان شد و بهره آن آمد و خلقی با وی گرد آمدند و سپاه و خواسته گرد کرد چون بشنید که مروان بدمشق در آمد و ابراهیم الولید بگریخت وی روی باز پس نهاد با مقدار چهار هزار مرد که از هر شهری با وی گرد آمده بودند مردمان کوفه پیش وی بایستادند و امیر کوفه بحیره شد سوی عبد الله ابن عمر و وی همی شب داشت تا چه خبر آید و خلیفتی که راست شود چون خبر آمد که مروان را بیعت کردند و مروان عهد عبد الله ابن عمر ابن عبد العزیز فرستاد و ابن عمر قوی شد و سپاه خویش عرض کرد و روزی به اوشان و روی بکوفه نهاد و عبد الله ابن معویه سپاه کوفه را گرد کرد و بیرون آمد با مقدار دو هزار مرد و حرب کردند سخت و عبد الله ابن معویه شکسته با قیه با مردمان کوفه بکوفه در آمد و شیعه زیدیه با عبد الله طمع کشته از آنجا بمداین رفت و لشکر حلوان کشید حلوان و جبال و اصفهان و همدان و ری را مسخر کرد و بعد از رفتن عبد الله ابن معویه عراق ابن عمر را صافی شد و خبر همی آمد از فتنهای شام و شوریدن حمص بر مروان و از پس آن بشوریدن دمشق و عبد الله عمر بکوفه اندر همی لشکر آرام نیافت لختی که آنجا برخاست رجه بنی سعد بود از یکسوی شدند و رجه بنی مضر از دیگر سوی و حرب کردند با یکدیگر و همی کشته شدند و ابن عمر ایشان را باز داشت و بحیره شد و گفت که این وقت فتنه خاست اندر جهان و هر که بکوشد که فتنه نبود نتواند باز داشتن همچنانکه چون شب آید وقت تاریکی بود اگر کسی خواهد که آن تاریکی از جهان باز دارد نتواند یا خود روشن بود تا آفتاب بر آید و آن دو گروه با یکدیگر حرب کردند

و تعصب همی کنی و کس از ایشان ملک طلب نمیکند که ما را با وی حرب باید کردن و گفت مرگ نصر ایدر
جهان بکار نیست وی بفتنه اندر کشته شود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم
خبر ضحاک ابن قیس الشیبانی پس مروان بکوفه اندر حرب همی بود میان لشکر عراق و بسیار قتالها و حربها
بود و بخراسان بدین وقت اندر نیز حربها بود و لشکر با نصر ابن سیار حرب کردند و مشرق و مغرب همه گرفت
و مروان خوارج این فتنه غنیمت داشتند و بهر جایی خوارج بر میکردند از سواد عراق و مردی از سواد بیرون
آمد نام وی سعید ابن بهدل الشیبانی و مردمان از مذهب خوارج خواندند و مقدار صد و پنجاه تن با وی بیعت کردند و از آنجا
بواسط شد و بگرفت و آهنگ کوفه کرد و خواست که کوفه را بدین فتنه اندر بگیرد و چون آهنگ کوفه کرد بعضی
از راه اندر بیمار شد و بمرد و مردی را از آن خوارج خلیفت کرد نام وی الضحاک ابن قیس الشیبانی و ضحاک
سوی کوفه آمد و بزمین موصل و جزیره مقدار سه هزار مرد بر ضحاک گرد آمد و سپاه کوفه همه دو نیمه شدند
و یک گروه بنی مضر بودند و نضر ابن سعید الحرشی را بر خود مهتر کردند و بنو ربیعه از کوفه بیرون شدند و یکره
سوی ابن عمر رفت و مروان عهد عراق بنضر ابن سعید فرستاد و ابن عمر را باز کرد و این بنی ربیعه که با وی بودند
گفتند که کوفه بسیار بخون مروان و ما با تو بر وی حرب کنیم با نضر و او را بدر کوفه آوردند تا با نضر حرب
کنند و مردم و سپاه بدر کوفه نشسته بودند و بحرب و انشده کردن که ضحاک فرا رسید با سه هزار مرد
ابن عمر و نضر هر دو یکی شدند و صلح کردند و حرب ضحاک را بیاراستند و آن مرد و سپاه سه هزار مرد بودند و ضحاک
ایشان را هزیمت کرد و از ربیعه و نضر بسیار کشته و عاصم ابن عمر ابن عبد العزیز را که برادر عبد الله بود بکشت
و از مهتران ایشان نیز بسیار کشته و کوفه فرا ایشان ماند و ابن عمر با ابن ربیعه بواسط شد و سعید ابن سعید و نضر ابن
سعید با بنی مضر بشام شدند و مروان بفتنه شام و حرب حمص مشغول بود و ابن عمر بواسط بنشست بحصار
و ضحاک بکوفه و سواد خیانت کرد و با وی سپاه گرد آمدند از عراق از خوارج که هرگز بعراق خوارج آن چندان
گرد نیامده بود ضحاک بکوفه اندر ماه رجب و شعبان اندر شده بود سال صد و بیست و هشت و باخر شعبان
از کوفه بیرون آمد و بر کوفه امیری کرد تا خوارج همی ... بواسط آمد و ابن عمر را بحصار گرفت شعبان
و رمضان و شوال آخر شوال ابن عمر با ضحاک صلح کرد و مال دادش بسیار تا ضحاک از واسط برخیزد
و ابن عمر خوارج بپذیرفت تا ضحاک بشام شود و با مروان حرب کند که مروان ابن عمر را از عراق باز کرده بود
و ضحاک از واسط بکوفه آمد تا ساخت کند و بواسط باز آید و با وی بشام شود و ابن عمر همی چنین گفت
و برادرش را عاصم ابن عمر خشم کرد و محمد بن جریر یاد کرده است و عراق همچنین بی ... بماند و ضحاک با ابن عمر
بکوفه ... داشت و مروان بشام خود بشام مشغول بود و بدین روزگار که بشام و عراق فتنه بود بخراسان نیز فتنه بود

والله اعلم بالصواب **خبر الفتن بخراسان میان النصریان** و خدیع الکرمانی و نصر ابن سیار و خدیع کرمانی
مرد مخالف شده و خدیع آن وقت بزندان بود و بیرون آمده بود بوقت هشام و نصر با وی صلح کرده بود و دل
کرده بود باز چون یزید الناقص بمرد و کرمانی بشنید که بشام و عراق فتنه خاست وی نیز سپاه را بر نصر تباه
کرد و ایشان را گفت که نصر عاصی شد که یزید الناقص او را باز کرد و منصور جمهور را داد و نصر فرا سازد اندر
و آنگاه باز عاصی شد بخلیفه اندر اکنون بشام فتنه است و کس را نیست نه ایستاده است و بر زمین خلیفت
نیست و نه مذهب خوارج پیدا کرده و همچنین با نصر بدو اندر همی بود چون سپاه نخستین با وی بیعت کرد از مرو بیرون
آمد و مرو را روستاییست او را پیغام فرستاد و مهمهای بسیار است ... خدیع با مردمان خویش بیکی
مذهب خوارج بر ایشان عرضه کرد بپذیرفتند و خوارج آن روستا بوی دادند و مردی هم از لشکر را
نام وی حارث ابن سریج بوقت هشام ابن عبد الملک بخراسان امیر بوده بود و با نصر حرب کرده بود
و نصر او را شکسته بود و بما وراء النهر شده بود و بترکستان بزینهار و حارث از ترکستان بشام رسول
فرستاده بود چون رسول بشام رسید ولید مرده بود و یزید نشسته رسول حارث پیام بیزید کرد از دوی
اجابت کرد و نبشت نامه کرد و حارث از ترکستان بر آمد و نصر او را گرامی کرد و چون یزید مرد و شام بشوریده
بود و کرمانی بخراسان بیرون آمد و نصر بن سیار مشغول شد حارث نیز با گروهی از سپاه بیعت کرد و نصر را
مخالف شد و از مرو بیرون آمد و بدر مرو بنشست با تبعان خویش و نصر را روزگار دراز شده بود بخراسان
و مردمان از وی سیر شده و هر که بخلاف او همی کشی مردمان اجابت کردندی پس نصر میان دو گروه خوارج اندر
حارث نزدیکتر بود با وی حرب کرد و حارث را هزیمت کرد و از سپاه وی بسیار کشته و حارث با آن
برفت و با کرمانی یکی شد و حرب کردند و نصر را بشکستند و از شهر بیرون کردند و خود در آمدند و مال وی غارت
کردند و بیت المال برگرفتند و خدیع بشهر اندر بسیار جایها از آن نصر و سپاه نصر ویران کرد نه حارث گفت
که جایهای مسلمانان ویران مکن که ما با تو بر عدل بیعت کردیم و این ستم بود کرمانی فرمان نکرد حارث او را
مخالف شد با گروه خویش هم بشهر اندر و از وی جدا شد کرمانی با خاصان خود در آمد و حارث بدر ...
سپاه بشهر اندر و مردی از کوفه از گروه حارث نامش ... ابن هرمز العنبری بر حارث مخالف شد که تو با ما
بیعت کردی که عدل کنی اکنون ملک همی طلب کنی و ما نه تعصب همی کنی و بشرار حارث بداشته با مقدار
هزار مرد از مرو بروستایی شد از آن مرو که ... خوانند و آنجا بنشست و نصر میان سه گروه اندر بماند
پس تدبیر کرد که این هر سه گروه با یکدیگر مخالف من هر کدام ایشان بکشند پس حارث بمیان ... آمد ... مرو آمد
و کرمانی کس فرستاد که کار بشوری اوفکند و بنگرید تا مردمان که را خواهند و بر امام کنند گفتا پس هم و حارث را

وعیسی ابن سلیمان اسیر شد و مروان نود با همه سپاه برخاست و سپاه تعبیه کرد و حرب اندر
آمد و سلیمان تن خویش سپاه و کار را از وی سخت بکردند و بجنگ نونها البیاذ بر بجستند و سلیمان
بهزیمت شد و سپاه مروان اندر طلب وی شدند و مروان بفرمود که هر کرا بیابید بکشید و بشام در هیچ وقت
چندان کشته نشده که بدین حرب و پسر سلیمان کشته شد نام وی ابراهیم و مروان با گروهی سپاه
بایستاد و هر اسیری که فرا آوردندی بکشتندی مگر بنده را که بنده خواسته بود و بسیار کس از ایشان
زینهار خواستند که ما بنده ایم و همه آزاد بودند از بهر آنکه نکشندشان پس ایشان را همه گرد کردند پیش
مروان و فرمود تا منادی کردند و بفروختندشان و اگر آزاد فروخته شدند از بیم جان خود را بنده کردند و آن
حصار را استوار کردند و سلیمان بجست با مقدار هزار مرد و بشهر حمص شد و مردمان حمص او را پذیرفتند
و با وی بیعت کردند و آن دیوار حصار که مروان ویران کرده بود آباد کردند و مروان بیامد و با
بر در حصار جنگ کرد و هشتاد منجنیق بنهاد و هر روزی تا شب حرب کردند چون کار دراز شد سلیمان
دانست که با ایشان تاب حرب ندارد برادر خود را سعید ابن هشام بر مردمان خلیفت کرد و گفت
که من بحصار تدمر شوم و از آنجا سپاه آورم و برفت و بحصار تدمر شد و آنجا اندر بنشست و برادر خود
سعید را با دو پسر عثمان و علی دست باز داشت تا مردمان بدانند که وی بجنبد چون روزگاری بر آمد حرب
درشت شد گروهی از ایشان بگریخت و بدر شد ایشان را بند برنهادند از آنکه جا بودشان و با مروان
صلح کردند و هر دو پسر عثمان و سعید را با ایشان بپردند و در حمص بگشادند و مروان اندر شد و در دست
و شام مروان را صافی نشد و نامه کرد بارمینیه و خود آن و یزید ابن عمر ابن هبیره را آنجا اندر ما و را بعراق
فرستاد تا با ضحاک حرب کند یزید با سپاه برفت سوی عراق و ضحاک از کوفه برفت و مثنی بن عمران از کوفه
خلیفت کرد و سپاه از کوفه بیرون آورد و روی بیزید بنهاد و عبد الله بن عمر و هشام و سلیمان بن
با ضحاک بودند و جایی که عین التمر گویند میان حد شام و موصل و جزیره و مثنی خلیفه ضحاک بکوفه شد
و آنجا بنشست که یزید بعین التمر آمد و بکوفه نزدیک بود و ضحاک از کوفه دور بود و هنوز بوی نرسیده بود
مثنی شتاب کرد و سپاهی که با وی بود گرد کرد و تا حرب کند بر یزید و خواست پیش از آنکه ضحاک با وی گرد آید
وی یزید را کشته باشد و بجای ضحاک سپاس کرده چون مثنی با سپاه کوفه بیزید رسید بعین التمر بر آن شده
بود تا مگر غفلت اندر یزید را گیرد و بر سازش زند یزید را هشیار یافت مشغول شد السنت کردن چون اندکی
وی رسید بار شد السنت کشتن اندر ماند جا بر بیافت با وی حرب کرد و سپاه یزید بسیار بود حرب کرد و
و مثنی کشته شد و از سپاه وی نیز بسیار کشته شدند از ضحاک و سپاه وی نیز لیکن چون مثنی کشته

با کرمانی حرب افتاد و حارث بپیغام فرستاد و کس فرستاد که تو از منی و من از تو و میان من و تو خلاف است
با من گرد آی تا با کرمانی حرب کنیم که وی جز پادشاهی جوید و ما میراث خویش جز از وی برداریم الکتاب
یا تو مرا مطیع شوی یا من ترا باشم بیاید و با حارث یکی شد و هر دو با کرمانی حرب کردند و کرمانی مرو را بگرفت
و حارث و پسر را بکشت و مرو را بر در شارستان مرو بر دار کرد و مرو را زو رهانی بیشد و سپاه بر وی
گرد آمدند و بر وی اندر مردی بود بزرگ نام وی مقاتل ابن سلیمان از علما و تفسیر و او را کتاب تفسیر است
در میان معتزلان کرمانی او را حاکم کرد و تدبیر کار خویش بوی کرد و گفت که بحکم خدای عز و جل کار کن
و با نصر بن سیار کس بماند و از در مرو بسرخس شد و از نیشابور سپاه آورد و با کرمانی حرب کرد و کرمانی
هزیمت شد سوی بلخ و نصر بن سیار بشهر مرو اندر آمد ماه شعبان در سال صد و بیست و شش و اندر آن وقت
که بعراق فتنه بود و بشام نیز چون شام بمروان راست شد و فتنه حمص و دمشق بنشست و عراق بدست
ضحاک بماند و مروان از آن دو غم بود یکی غم آن بود که چون از ارمینیه برفته بود یزید ابن عمر ابن هبیره را آنجا
فرمان فرستاده بود بحرب کار او آن وی نتوانست بر زمین خزران آمد و شد آن و نیز سپاهی بنشست
بمروان نامه کرد و سپاه خواست و هم آنجا نشسته بود لعبث شام خود مشغول بود چون فتنه شام بنشست
و مروان بدیر ایوب شد از بیعت مردمان بستد هم در بند خزران بود وش که سپاه سوی یزید ابن عمر ابن هبیره
فرستد و هم عراقش بود که سپاه بضحاک فرستد پس یار ده هزار مرد از میانه دمشق و حمص بیرون کرد
و از آن سپاه که بخزران فرستاده بود بفرمود سوی یزید ابن عمر ابن هبیره خلیفت ارمینیه سلیمان بن سلیمان ابن هشام
را آنجا مرد کرد و سلیمان دستوری خواست که بدمشق شود و ساخت کند و یکماه زمان خواست مروان
دستوری داد وش سلیمان از دیر ایوب بدمشق آمد و نیفتاد و کسان لشکر را بفرمود که بیست هزار مرد ساخت
کنند تا ده هزار بخراسان شوند و ده هزار با سلیمان بعراق سپاه شام گران آمد اشتهر حرب خود از او حرب
عراق را و بر سلیمان گرد آمدند و گفتند از چه معنی تو پیش روی حرب کنی و عراق بگشایی و مروان را دی بود
که تو از مروان بهتری خلیفتی و بر دل مردمان از وی دوستر با بیعت کن تا با مروان حرب کنیم و ترا خلیفتی شاید
بجستی
تا شد و خراسان و عراق سلیمان ایشان را اجابت کرد و با وی بیعت کردند تا مقدار هفتاد هزار مرد
بر سلیمان گرد آمدند و مروان را آگاهی پیش آمد که کار عراق و خراسان یاد بیارست پیچ و با سپاه برفت و سوی
سلیمان شد و سلیمان بجه قنسرین بدی بود با سپاه نشسته نام آن ده حصاف و این وقعه حصاف معروف است
با حصار حمص هشام اندر پس چون مروان نزدیک آمد سلیمان و یزید ابن حسب الکلبی را پیش مروان فرستاد با هفت هزار
مرد و مروان عیسی بن سلیمان را بوی فرستاد تا با میمنه ایشان مردم و مرد و بانگ بر حرب کردند لشکر مروان هزیمت شد

و سپاه کوفه را هزیمت کرد از پیش لشکر راست برفت و بکوفه شد چون بیزید رسید منصور آن سپاه که بکوفه
بود و آنکه بهزیمت آمده بودند همه را گرد کرد و پیش یزید برون آمد تا بزنند و از کوفه بازداشته یکجای گرد آمدند
نزدیک کوفه که آنرا روحا گویند و آنجا سه روز حرب کردند و منصور شکست و سپاه کوفه هزیمت شدند
و منصور گریخته سوی ضحاک شد و یزید بکوفه در آمد و شهر بگرفت و ضحاک بجای بماند و کوفه از دست وی
بشد به آنکه مشتی کرد از نافرمانی و ضحاک بدر واسط بماند با سپاه خویش و یزید بکوفه از بهر شیبت و از
خوارج بسیار بکشت پس یزید بکوفه خلیفه کرد عبد الرحمن ابن بشر ابن العجلی را و خود با سپاه پای از کوفه برون
نهاد بواسط تا با ضحاک حرب کند و ضحاک عبده بن سواد العجلی را و منصور ابن جمهور را با همه سپاه خویش
پیش حرب فرستاد و بجای حمش صد اوتا همانجا حرب کنند و یزید عبده بن سواد العجلی و منصور بن جمهور
را بکشت و همه را پراکنده و کس نزدیک ضحاک باز نشد و ضحاک بدر واسط با عبد الله بن عمر و سلیمان بن
هشام لشکر بود چون آن سپاه اندر حمله او شکسته شد ضحاک کوفه یزید ابن عمر و بن هبیره یله کرد و سپاه و برفت
و بموصل شد بر آنکه موصل و جزیره بگیرد و بشام شود تا با مروان حرب کند چون مروان از آنکه تا باشد و شام
گرفته و عراق خود آن وی باشد و سلیمان آن را بدین رای بنهاد و ضحاک برفت و روی بموصل نهاد با همه سپاه
و با وی صد و بیست هزار مرد بود و امیر موصل مردی بود نام وی قطران الشیبانی بموصل بحصار اندر
شد از آنکه با وی سپاه بسیار نبود و ضحاک با همه سپاه بر در موصل بنشست مردمان شهر بضحاک دادند و شهر را
بگرفت و ضحاک پرده ضحاک از آنجا روی بجزیره نهاد و امیر جزیره عبد الله ابن مروان بود با اندکی سپاه
و دانست که با وی بر نیاید از پیش ضحاک بگریخت و ضحاک بجزیره در آمد و شهرهای جزیره بگرفت و خود
بنصیبین بنشست و سپاه بهر شهری فرستاد با مولای سلیمان ابن هشام مروان کس فرستاد تا هشتاد هزار مرد
بیامدند و روی بضحاک نهادند و بجزیره در آمدند و هر دو سپاه برابر آمدند بجایی نام وی کفرتوثا و آن روز حرب
کردند سخت چون نماز دیگر بود ضحاک پیاده شد با شش هزار مرد و گفت امشب تا روز حرب کنم و حرب همیکرد
تا شب و تاریک شد چون نیم شب بود ضحاک کشته شد بتاریکی اندر و کس ندانست و هر دو لشکر از حرب
بازگشتند از بهر تاریکی را چون بامداد آمدند ضحاک را طلب کردند کشته شده بود و سپاه بروی بگریستند
و نوحه کردند مروان آگاه شد و از آن شادی داشت و گفت که عذری همیکنند سپاه برنشاند و بازگیرد که سپاه
ضحاک بدانستند که مروان آگاه شده است تنگشان آمد بازگشتند و ضحاک را خلیفتی بود بلشکر اندر
نام وی سعید الخیبری و مهتر خوارج بود ایشان با سعید بیعت کردند و دیگر روز همه سپاه صف زدند صد و بیست هزار
مرد و مروان نیز تعبیه راست کرد هشتاد هزار مرد و بر میمنه پسر خود را که عبد الله را و بر میسره اسحق ابن

جسم العقیلی را و خود بقلب اندر بایستاد و چندین حمله آوردند و نخست با چهارصد مرد خویشتن را
بر مروان زد چنانکه مروان پنداشت که همه سپاه بروی حمله کردند مروان هزیمت شد از قلب و میمنه و میسره
بماند و چندی خویشتن را البرا پرده مروان در افکند و چون بدیدند که آن سپاه چندی خیری بیافت چندی
را با آن چهارصد مرد بر جای بکشتند و مروان از آنجا بازخوانده و مروان پنج فرسنگ بهزیمت رفته بود
باز آمد و گفت بنشینند خواهم که صف نزنید و سپاه را فوج فوج بر پای کرد و از آن روز وقت باز
صف زدن لشکر از جهة بازنهاده است و رسم آمده است که گروه گروه حرب کنند و خوارج همان روز
مردی را بر خود امیر کردند نام وی شیبان بن عبد العزیز الیشکری و سلیمان بن هشام میان ایشان اندر بماند
ایشان را گفت که این چیزی نیست که شما میکنید خویشتن را میکشید کشته بدیوانگی گفت که ما را از اینجا
بباید رفتن تا بموصل شویم و بر در موصل کنده کنیم چون بموصل شدند مروان نیز از پی ایشان بموصل شد ایشان
بموصل بنشستند و کنده کردند و مروان بر آن حرب بایستاد و بر آن کنده نه ماه بماند و نیز گویند که
سالی بماند و یزید بن عمر بن هبیره بکوفه بود و عراق را نیز نگاه میداشت و سال تمام شد و در کار
سپاه اندر بود و از خوارج که اصل و اهل طمع بود پراکنده و هر کجا ده تن از خوارج بودند چندان غوغا
طماعان بر ایشان گرد آمده بودند کسهای که ایشان نیز مذهب خوارج ندانستند از بهر دین حرب
کردند که از بهر دنیا بود چون مروان دانست که سپاه ایشان تنگ شد نامه کرد بیزید بن عمر بن هبیره
که مردی فرست یزید عامر ابن ضبارة المری را بفرستاد از کوفه و آن عامر از پس خوارج در آمد چون
خوارج دانستند که از پس پیش ایشان سپاه بگرفت از آنجا برفتند بحلوان و از آنجا باهواز شدند
و از اهواز بپارس شدند و مروان عامر را از پس ایشان با چهل هزار مرد بفرستاد و گفت که هر کجا شوند
از پس ایشان همی شو. عامر بپارس آمد خوارج دانستند که از پی ایشان باز نخواهد ایستاد از پارس
پراکنده شدند شیبان با گروه خوارج بکشتی اندر نشست و ببحرین شدند و سلیمان با اهل بیت خویش سوی سند
شد و عامر بن ضبارة از پی ایشان بازگشت و بر مروان باز آمد و مروان باز بشام آمد و شیبان از بحرین
بعمان شد و آن خوارج که امروز بعمانند همه از نسل ایشانند و باز شیبان از عمان ببحرین شد و بکرمان آمد
و از آنجا بسیستان آمد و از آنجا بخراسان افتاد و آن خوارج که در حد سیستانند از نسل ایشانند و این
شیبان بر دست ابو مسلم کشته شد و خبر وی از پس ایشان بگوییم ان شاء الله و چون مروان بشام
آمد سال صد و بیست و نه در آمد و بدین سال ابراهیم امام بن محمد بن علی ابن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم بو مسلم
را بخراسان فرستاد و الله اعلم بالصواب اخبار بنی العباس و ابتداء امورهم و ...

ابو مسلم صاحب الدعوه اما اخبار بنی العباس محمد بن جریر رحمه الله پراکنده گفته بوده و چند حدیث آن نیکوتر
بود که تمام گفته آید اکنون تمام بگوییم ان شاء الله و هر سالی را و هر کاری که در آن سال بوده هست بگوییم
و اصل حدیث آن است که از بنی العباس اول کسی محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب
دعوت کرد بخویشتن بسال صد و بیزده اندر بخراسان و بهر جایی داعیان فرستاد بایام هشام بن
عبد الملک بن مروان و بنو مروان داعیان را گفت اندر دعوت کنند و اصل دعوتش آن بود که مردمان
بیعت بستدی و گفتی از بیعت بنی مروان بیزار شدی و محمد بن علی را امام داری و زکوة و صدقات
بدان داعی دهی که خلیفه وی بود بدین شهر تا وی بدو رساند ایشان آن دعوت دید ازین شهر و هر چه
آید نگاه دارد تا آن وقت که بیرون آید سپاه را دهد و اگر وی بمیرد و گشته شود پیش خلیفت
وی بود که آنکه امام بود تا وقت بیرون آمدن این سخن پنهان دارد و پیش کسی نگوید مگر آنکس
که بر مذهب وی بوده و بیعت وی کرده و محمد بن علی بمکه بود و همه فرزندان عباس بمکه بودندی و
بطایف و عبد الله بن عباس بطایف مرد و علی بن عبد الله بمکه زاد و همانجا مرد و محمد مردمان را
همی بخویشتن خواندی و امامت خویش را دعوی همیکرد و آن روز که محمد داعیان را بجهان اندر پراکند
پدرش علی زنده بود و پس محمد مردی را پیش خویش بپای کرد بمکه تا مردمان را دعوت کند بمکه و مدینه
و ولایت حجاز بدان داد و داعیان از دست وی وی بودند نام وی موسی بن السراج و مردی را
بعراق فرستاد و دعوت کرد بعراق و خراسان نامش بکیر بن ماهان و اول گویند
که موسی ابن السراج بعراق بود و گویند که بکیر سرهنگ شده بود و در کار داران خالد بود بر سند
و سجستان و خالد بعراق بود امیر خراسان و سجستان و سند از قبل هشام چون خالد آن کار را رها
کرد وی بعراق آمد و بکیر ابن ماهان وی سپاه و از آنجا بمکه شد و بدعوت محمد بن علی اندر آمد و محمد او را
بر عراق و خراسان خلیفه کرد و بعراقش فرستاد تا بر اندر دعوت همیکرد و مردمان اجابت کردند
و بخراسان داعی فرستاد و بشهرها و مردمان را بخواندند و بهر شهری نقیبان بپای کرد و مردمان هر سال
مال بداعیان دادندی تا سوی امام فرستادندی بمکه و وقت حج از خراسان مردمی بیرون کردی
تا بمکه شدی با آن حاج و آن مال که نزدیک ایشان گرد آمده بودی از عراق و از هر جای بام بردی
محمد بن علی او را گفتی من خواسته نگاه دارم تا مرا کار در پیش بود اندر اول این مذهب او را ابدیم و دیگر
بدارم تا وقت خروج بود سپاه را بدهم و این داعیان مردمان را گفتندی این امام پسر عم پیغمبر است
صلی الله علیه و سلم و پسرزاده عباس بن عبد المطلب و امامت او را است و او الحق ترا هست

و بنی امیه والله اعلم بالصواب **خبر ابی سلمه الخلال** و گویند که پیغمبر علیه السلام عباس بن عبد المطلب را
رضی الله عنه گفته بود که از پس من در خلیفتی بسیار زبون بکشتن بود و اختلاف افتد و کسهای بسیار
بخلیفتی بنشینند و آخر امامت بفرزندان تو آید و پیروزی ایشان را بود و دعوت ایشان از
سوی مشرق باشد و با ایشان بماند آن خلیفتی تا آخر الزمان که ایشان بعیسی بن مریم سپارند
و آن خبر به بنی هاشم و بنی امیه معروف بود و از بهر آن بود که همه بنی العباس بر بنی امیه همیشه
دعوت همیکردند از بهر آن سخن که بود که محمد بن علی بمکه دعوت کرد بخویشتن و داعیان را بعراق و خراسان
فرستاد و سوی یمن و مصر و مغرب کس نفرستاد که بدین خبر اندر چنین بود که دعوت ایشان را نصرت
از سوی خراسان بود و بنی امیه این خبر دانسته بودند و آن وقت که عبد الرحمن محمد بن الاشعث
مخالف شد بنی امیه را بسجستان حجاج خبر وی بعبد الملک ابن مروان بنبشت عبد الملک یاد این
بزید بن معوه را بخواند و خالد کتاب فن اخبار خوانده بود عبد الملک خبر عبد الرحمن او را بگفت
خالد گفت که از کجا بیرون آمد گفت از سجستان گفت بخبر اندر هست که بنی امیه خارجی بیرون آید از
سجستان و غلبه کند و باز هلاک شود و دولت بنی امیه از پس او بسیار بماند و آنکس که دولت بنی
امیه بدو بشود از خراسان آید و خود را دعوت کند و از بیرون خویش مردی را دعوت کند از
بنی العباس که او را المبیض سفاح خوانند و سفاح و سفاح لقبت آن بود خونریز بوده و خون بنی امیه
دست وی ریخته شود و این خبرها بنی امیه و مردمان همه دانستند و از بنی العباس همی ترسیدند
چون محمد بن علی بن العباس بوقت مرگ وصیت کرد بر امامت ابراهیم پسر خود را و خلیفه کرد برا
امامت و بنام وی خلق را دعوت همیکردند این خبرها و حالها که گفتیم نصر بن سیار و عمرو بن هبیره
را که دانند که بر ما دولت شد که بومسلم بابراهیم همی دعوت کند مرد آن کس بفرستاد و ابراهیم را بگرفتند
بحمیمه میان حجاز و شام و ابراهیم برده باد و برادر ابو العباس و ابو جعفر و عم خویش
پسران علی بن عبد الله بن عباس داود و عیسی و صالح و اسمعیل و عبد الله و عبد الصمد و پسر خویش
عبد الوهاب و یک پسر عم موسی بن داود با این یازده تن بدین ده اندر همی بودند رسولان بدو همه
رسیدند ابراهیم را یافته با آن یازده تن ایشان را گفت که از شما ابراهیم کدام است که همی دعوت کند
بامامت گفت ابراهیم منم ولیکن دعوت همی نکنم رسول گفت که مرا گفته که ابراهیم را بیار گفت
که ابراهیم منم رسول او را ببند کرد و پنهان از رسول ایشان را وصیت کرد و گفت کار من بود امامت
ابو العباس را تفویض کردم و این دعوت ما بعراق و خراسان آشکارا شده است شما بدو بگروید که

بوسلمة الخلال دعوت ما بکرد و عراق آشکارا کرده است و سپاه خراسان بوی رسید و شیعت ما اکنون
که ابو العباس را طاعت کردم و از پس من امامت وراست و ایشان هر یازده تن برفتند و همگان
پنهان شدند دیگر روز رسول پشیمان شد که ایشان را دست بازداشت و چون ایشان را طلب کرد
نیافت و ابراهیم را بر مروان برده مروان نگاه کرد بروی آن نشان سفاح ندید او را بزندان باز
داشت و عبد الحمید بن یحیی دبیر مروان مردی عاقل بود مروان را گفت که مرا نخست کی اندر نصیحت [illegible]
گفت معاذ الله گفت همه آن که سفاح بیرون خواهد آمد و اکنون وقت دولت این مرد بدست تو آمد
و قضای خدای تعالی و تقدس نتوان باز داشتن با این مرد دامادی کن و دختر خویش بدو ده که اگر وی امام است
ترا از دامادی وی عیب نباشد و دست از وی بازدار اگر خود ظاهر شود و غلبه کند دیگری و وی [illegible]
کرده باشی وی ترا ایدون نگاه دارد و اگر غلبه نشود ترا از دامادی وی عار نباشد مروان گفت اگر
نیکو گفتی ولیکن وی نه آنست و علامت سفاح بروی پدید نیست و اگر نه این که تو گفتی چنان کردمی
پس مروان ابراهیم را بزندان باز داشت تا از کار وی چه پدید آید و بنی العباس اندر که بودند برفتند
و بکوفه آمدند سوی ابو سلمة الخلال و او بلشکرگاه بود بر در کوفه و دعوت آشکارا کرده و پیلها
از هر سوی بفرستاده و خبر زندان ابراهیم نداشت ایشان بوسلمه را گفتند که ابراهیم ابو العباس را خلیفت
کرده و ما را گواه کرده و فرموده که پیش تو گواهی دهیم بوسلمه [illegible] شد و گفت بگذارید تا شما را اکنون چنین که ما را
هنوز روی بیرون آمدن نیست و ایشان را بدست یکی از خویش بکوفه فرستاد و پنهان کرد محلتی اندر
کوفه برای مردی نام وی سعید بن الولید مولا بنی هاشم ابو العباس یاران را گفت که ما را بدل بوسلمه اندر
چیزی نیست و همه وی با نیک نیست و ما را ایدون مخاطبه کرد و با ما همان معامله کرد که با امویان کنند
و ایشان از آن جای که ابراهیم را بگرفتند تا کوفه که آمدند صد دینار و آن شتربانان بر ایشان می تقاضا کرد
و چون دانست که از بنی هاشم اند بر ایشان تحمل کرد و آن شب که بکوفه آمدند چه اشتر [illegible]
[illegible] بوسلمه آن شب ایشان را مهمان کرد و ایشان شتربانان را گفت که بیائید تا دینار بدهیم پس دیگر روز چون
ایشان را بکوفه فرستاده بدست ثقه خویش شتربانان بیامدند و می گفتند برادران ابراهیم کجا شدند اکنون [illegible]
شدند و ما را صد دینار بر ایشانست پس شتربانان بکوفه اندر شدند و ایشان را طلب همی کردند و خبر ایشان
بشهر اندر فاش شد و هر کسی همی گفتند که امام آمده است و ندانستند کجاست و مردمان شیعه بلشکر بوسلمه [illegible]
و هر کسی از بوسلمه خلال خلیل تر بودند و بوسلمه آن لشکر بر ایشان توانست [illegible] گرد آمدند و خبر ایشان
دوستر بودند ابو الجهم بن عطیه و ابو حمید بن ابراهیم گرد آمدند و سوی بوسلمه رفتند و گفتند که بشهر اندر [illegible]

جز آنست که امام آمده است کجاست بوسلمه منکر شد و گفت که امام بزندان اندر است بدست مروان چگونه
اندر آید گفتند ابو العباس برادرش که پس وی خلیفت است او را همی گویند آمده است گفت دروغ همی گویند
و ابو العباس السفاح را مادر از بنی الحرث بود و او را در میان فرزندان محمد بن علی ابن الحارثیه خواندندی مادر وی
بزدندی گفتندی ابن الحارثیه ولیکن لقب ابو العباس خواندندی و نامش عبد الله و مردمان را این
بوسلمه آگاه کرده بود و بیعت ستد مر ابراهیم را و از پس وی عبد الله ابن الحارثیه را پس او را گفتند که این
حارثیه کجاست که ما از پس ابراهیم او را بیعت کرده ایم و همی گویند که آمده است و بکوفه اندر است بوسلمه
منکر شد و گفت که آمدستی از ما پنهان شدی که بر بیعت وی اندریم ایشان همه خاموش شدند و خبر به
بنی العباس رسید و دانست که اشتربانان ایشان را طلب کنند کس فرستادند بوسلمه پنهان که اشتربانان را صد دینار
بر ما واجب است و ما را همی جویند و [illegible] همی گویند ما را صد دینار دوست تا با ایشان دهیم تا از
کوفه نشوند بوسلمه آن دینار و بفرستاد و گفت تا بنگرم ابو العباس گفت من دانستم که ما را بوسلمه خبر
نیست و شما را آگاه کردم بوسلمه نیست بر دارد و یکی از خاصگان خویش را گفت تا آن شتربانان را
طلب کن و بکشند ایچ کس بوسلمه شتربانان را نشناخت پس این بر آمد و مروان ابراهیم را بزندان
اندر بکشت والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب خبر مقتل ابراهیم الامام بن محمد
بن محمد بن علی بن عبد الله بن العباس رضی الله عنهم و سبب کشتن ابراهیم آن بود که منکر شده بود که
دعوت نکردم و نفرمودم و بومسلم مر اشارت [illegible] نامه نوشته بود از خراسان و ابراهیم آن را پاسخ
کرده بود بخط خویش و فرموده بود بومسلم را که هر که ترا مخالف است بکش و گر بتوانی که بخراسان
هیچکس نماند که زبان تازی گوید بکش که ما را نصرت از عجم بود و از خراسان پس پیک براه عراق [illegible]
[illegible] بر راه واسط رفت براه بیابان [illegible] بن هبیره او را بآن نامه گرفت و سوی [illegible]
بردند و نامه او را بمروان فرستاد و مروان ابراهیم را استوار همی داشت و همی گفت که مرده دعوت
نکرده است از آنکه علامت سفاح بروی نبود چون نامه بدید دانست که ابراهیم دعوت کرده است
آن پیک را بخواند و گفت که این نامه کیست گفت نامه ابراهیم الامام است از دست وی بستده ام
[illegible] مروان گفت که او را بشناسی گفت شناسم او را بزندان [illegible] چون ابراهیم را بدید بشناخت
و ابراهیم با وی حق گفت ولیکن چون او را [illegible] دید دانست که کار وی بود پس آنگه مروان کس
فرستاد تا ابراهیم را بحجره بکشتند و گویند که زهر دادش و این زندان حران بود و بشام آن روز
که او را زهر دادند دیگر روز [illegible] بر آن وقت مروان نفرمود تا او را بیرون آوردند تا مردمان بدیدند [illegible]

ورویش باز کردند تا مرگ وی فاش شود و شیعه وی بدانند که وی بمرد و خبر بکوفه آمد بلشکرگاه امام
شیعه بوحمید و بوجهم که آمدند و گفتند که ما بیعت با ابراهیم کرده ایم و از پس وی با بوالعباس ابراهیم را
کشتند و ابوالعباس همی گوید که بکوفه است و او را طلب باید کردن و بوحمید و بوجهم سوی بوسلمه
شدند و گفتند که ابوالعباس بشهر اندر است و ما همه شیعه وییم بوسلمه گفت که هنوز وقت بیرون آمدن
نیست تا واسط بگشاییم و منصور حسن بن قحطبه بدر واسط بود و یزید بن عمر بن هبیره را بحصار کرده
بود و همی گفت که تا یزید و عمر و او را بکشیم و زمین را پاک کنیم از دشمن آنگاه امام را بیرون آریم ایشان این
گفت و باز گشتند و بوسلمه نیت کرده بود که بوالعباس را و هر که با وی بود بکشد و مردی را
از علویان بامامت بنشاند و سپاه را گوید که تا او را بیعت کنند و سپاه از این پروی آگاه شدند
و او همی نگریست تا که شاید این کار را از علویان که بکوفه بودند و مردمان همه بر بوحمید و بوجهم جمع
آمدند و ایشان را گفتند که تا کی باشد این کار ما را امروزی با امامی بیعت کنیم و خون و مال فدا کنیم و کس را
نبینیم و کس ما را نبیند اگر آن امام را بیرون نیارد و ما بیرون آوریم پس با یکدیگر تدبیر کردند و گفتند که
کار ما را به بوسلمه چه کار است ما خود امام را طلب کنیم کس نوستادند تا آن اشرابان را همی طلب
همی کردند پس بیافتندشان و آن اشرابان را گفتند که ما را صفت روی آن مردمان بگویید شرابان
صفت ایشان بکردند ایشان صفت سفاح چون بشنیدند دانستند که وی در میان ایشان است
اشرابان را گفتند که این مردمان کجا از شما جدا شدند گفتند نزد بوسلمه ایدون گفتند که ما را بدیشان
تا شما را دینار بدهیم ما پنداشتیم که ایشان از بوسلمه دارند و ترسیدند که ایشان را بکشد پس
گفتند آن مرد را که شما آورده اید امام مسلمانانست و خلیفه چنین است و آن دیگران و یاران
وی اند و این همه سپاه عراق و خراسان شمشیر اندر وی زنند و شما را صد دینار بر ایشان است اگر
ایشان را پدید آورید ما شما را دویست دینار بدهیم پس دو تن را بر ایشان موکل کردند و آن دو
با ایشان برفتند و با بوالعباس السفاح بخانه یازده تن چاکر بود نام وی سابق الخوارزمی که
پدرش را خدمت کرده بود و برادرش را و نامها به ایشان برده بود و مردمان شیعه بخراسان که وی را
دیده بودند که پیک امام است و خادم خاصه و لیکن از وقت محمد بن علی باز چون ابراهیم را بکشتند
سابق با ابوالعباس بکوفه آمد و براه اندر خدمت همی کرد بوالعباس را و بوسلمه چون ایشان را بخانه
را باز داشت این سابق ایشان را خدمت همی کرد و بیاز را حوائج همی خرید و همه روز بلشکرگاه اندر
همی گشتی و خبرها همی شنیدی و با ایشان بیامدی و بلشکر اندر بکوفه سابق را بشناختی بخراسان شرابان که او

براه اندر دیده بودند پس چون شرابان از خیمه بوجهم بیرون آمدند با موکلان همی گشتند ناگاه سابق را
دیدند شرابان گفتند لا اله الا الله و سابق را بگرفتند و موکلان را گفتند که این غلام خادم ایشان
بود سابق پنداشت که اشرابان آن را از دینار همی جویند گفت که من را بپذیرم و فردا دینار بدهم
موالیان گفتند که صد و بیست دینار بیست و سابق را با اشرابان بخیمه بوالجهم بردند بوجهم پرسید
که این مردمان کجا اند گفت ندانم گفت نام تو چیست گفت سابق گفت تو سابق الخوارزمی
هستی گفت بلی منم بوالجهم و بوحمید او را بشناختند و گفتند که نام تو شنیده بودیم و دانستیم
تو خاصه وی و این سپاه امام راست و خراسان همه اندر بیعت وی اند و ما ترا بدان کشیم تا بگویی که
وی کجاست تا از وی دستوری بخواهیم ایشان دویست دینار اشرابان را بدادند و گفتند که آنچه
خواستیم یافتیم و اشرابان آن دینار بستدند و برفتند و بوالجهم و بوحمید بخلوت بنشستند
با سابق و گفتند که شو و امام را بگوی که ابراهیم الامام کشته شد و امامت بتو آمد و بوسلمه نیت آن
دارد که شما را همه بکشد و علویان را بنشاند اگر امامت و جان نگاه است بیرون آی که نزد آن
پنهان بودن روی نیست و سابق را بفرستادند با موکلان و این روز پنجشنبه بود که سابق بشهر
اندر آمد و پیام براه ابوالعباس گفت که امشب تدبیر کنیم و فردا جواب گوییم و موکلان با سابق
شب آنجا بودند و بوالعباس پس آن شب تدبیر کرد با یاران و ایشان را گفت من دانستم که ما را با
بوسلمه خیر نیست و دشمن اوست گفت که چاره نیست ما را از بیرون شدن دیگر روز آدینه بود ابوالعباس
بیرون آمدن کرد پس نوشت بوجهم و بوحمید و پیر مکان لشکر و ایشان را بخواندند و ایشان
سپاه را گفتند که ما را بباید شدن تا او را بیاریم و از بوسلمة الخلال بیندیشیم والله اعلم بالصواب والیه المر
جع والمآب خبر ابوالعباس السفاح و خلافته و هو اول خلیفة بنی العباس پس دیگر
همه سپاه گرد آمدند و هشت تن از مهتران سپاه بگزیدند نامشان اول موسی بن کعب عبد الحمید
ابن ربعی و سلمة بن محمد و ابراهیم بن سلمه عبدالله الطائی و اسحق ابراهیم عبدالله بن بسام
و محمد بن ابراهیم و این هشت تن را با بوالجهم و بوحمید بفرستادند تا امام را ببینند و شتابان
خبر آرند و ایشان بشهر اندر شدند و بوسلمه را خبر آمد پس از کسهای ایشان پرسید که ایشان کجا شدند
گفتند که بکاری بشهر اندر شدند و چون ایشان پیاده بدر آن خانه امام رسیدند آن یازده تن بدیدند
بشناختند گفتند که عبدالله ابن محمد بن علی ابن عبدالله ابن العباس کدام است اگر او را کنیت ابو
العباس است و بسر حاشیه است ایشان بوی اشارت کردند بوالجهم فراز شد و او را ابر یده همه سلام

بر روی وی بدید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین گفت و علیک السلام و رحمة الله و برکاته و از پس آن دیگران
سلام کردند و پیش ابو العباس بنشستند و جز بوسلمه تر پر روی ابو العباس را و بوالجهم موسی بن کعب و
بلشکرگاه تا لشکر را ز ابیارند و او را بیرون آرند و بوحمید با آن جماعت تن را امام بنشست جز بوسلمه آمد
و ابو العباس چهل روز تا در آن خانه پنهان بود و بوجهم و موسی به لشکرگاه آمدند و مردمان را خبر دادند
و همه سپاه برنشست بوسلمه بوالجهم را بخواند و گفت بچه کار بشهر شده بودید گفت که سوی امام بودیم
و بر وی سلام کردیم و بیامدیم و سپاه را آگاه کردیم تا او را بیرون آورند بوسلمه گفت که شتاب کردید
و هنوز وقت نبود بوجهم گفت که بود و از وقت در گذشت و بیرون شد بوسلمه دانست که کار از دست
بیرون شده و آنهمه تدبیر تباه بر نشست و بشهر در آمد پیش از لشکریان و سوی ابو العباس آمد و بوجهم
و یاران نشسته بودند بوالجهم کس فرستاد سوی بوحمید که بوسلمه آمد پیش از ما او را نگذارید که سوی امام
اندر شود مگر شما و چون در آید اگر بخلیفتی سلام کند بهلید اگر نه گردنش بزنید بوسلمه در آمد و بر ابو العباس
بخلیفتی سلام کرد و ابو العباس جواب داد و همه سپاه بیامدند پس وقت نماز بود و روز آدینه دوازده
دم از ماه ربیع الاول سال صد و سی و دو پس ابو العباس بیرون آمد و اول بیرون آمدن وی بود بر
ابلق نشسته بمزگت آدینه آمد و برادرش ابوجعفر و عمش داود و آن مردمان با وی بودند و پیاده
پیش وی همی رفتند پس بمنبر بر شد و خطبه کرد و بیمار بود و تب گرفته بودش و خود آمد و نماز آدینه بکرد و باز
بمنبر شد و داود بن علی بمنبر شد بزیر وی اندر سه پایه و ابو العباس خطبه کرد و نشست از بیماری نتوانست
بر پای بودن و اندر خطبه یاد کرد قرابت خویش را با پیغمبر علیه السلام و حق خلیفتی وی گفت که بنی
تیم کردند که حق از بنی هاشم ببردند و اکنون خدای عز و جل باز بجای رسانید و خطبه بر وی بر
و تب غلبه کرد و عمش داود بر پای خواست بمنبر و خطبه وی به پیوست و تمام کرد و گفت
که وی بیمار است سخن تمام نتواند گفتن و داود بخطبه اندر گفت از پس پیغمبر علیه الصلاة و السلام
هیچ منبر خلیفه زمین بر نشد فاضلتر از امیر المؤمنین علی علیه السلام و دیگر ابو العباس این کار گفت
بر بنی العباس بماند تا بعیسی بن مریم بسپارد و از منبر فرود آمد و ابو العباس برفت و داود برفت
از پس وی تا بسرای سلطان شد و برادر بوجعفر در مزگت بایستاد و خلق همی آمدند و بیعت همی
تا آن روز و آن شب همه کوفه بیعت کردند سفاح را و ابو الجهم و بوحمید سفاح را گفتند تا بلشکر
گاه باید آمد و داود بن علی عم خویش را بر کوفه امیر کرد و بلشکرگاه و برادر بوسلمه شد و بحجره
فرود آمد و بوالجهم و شیعت وی گرد آمدند و عبد الله بن بسام را حاجب ابو العباس کردند کشته

که او را از ابی سلمه نگاه دارد و سفاح خویش اندر گرفت بدر جایی که بوسلمه پیاده فرستاده بود بحرب
سفاح یک تن را از آن خویش با آن سپاه فرستاد تا بیعت وی بر آن سپاه بکرد و عم خویش
عبد الله بن علی را با بوعون فرستادند بر موصل و برادرزاده خود عیسی بن موسی را بحسن بن قحطبه
فرستاد بدر واسط و خود بلشکرگاه بنشست سه ماه و از پس آن با همه سپاه بشهر اندر شد و
بسرای سلطان بنشست و نخستین حرب که ایشان را بود حرب موصل بود میان مروان و سپاه
وی بر لب رودی نام او زاب والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب وقعه
بالموصل بن عسکر السفاح و مروان بن محمد بن المروان و قحطبه آن روز بنهاوند بود و بوعون
و عبد الله بن زید الازدی را با سپاه بشهرزور فرستاد و شهرزور از حد موصل است
و عبد الله بن مروان از موصل بگریخت و سوی پدر شد بشام و عثمان [illegible] را بشهرزور
امیر کرده بود و چون بوعون بشهرزور آمد عثمان را بکشت و شهر بگرفت و بموصل شد و عبید الله ابن
مروان از موصل برفته بود پیش پدر بشام و موصل خالی بود و عبد الله بن زید و بوعون بموصل
در آمدند و بنشستند و مروان با همه سپاه بحران رفت و بشهری زهران آمد از شام سوی موصل آمد
چون سفاح بیرون آمد و نیشی را عبد الله بن علی بوعون فرستاد مروان چون خبر خروج سفاح یافت
و خبر عبد الله بموصل بشنید اندر آن لشکر بر گرفت و بموصل آمد سوی عبد الله و برابر وی فرود آمد
و میان ایشان رودی بود بزرگ نام وی زاب و بر لب رود پل بزرگ آکشیده [illegible] دو روز حرب
کردند و نخستین روز عبد الله بن علی موسی بن قحطبه را با پنج هزار مرد بفرستاد که پل بگذارید و بحرب شوید
وی از لشکر بیرون آمد با پنج هزار مرد و از پل بگذشت و با سپاه مروان حرب کرد و مروان را
رای حرب کردن نبود و همیشه گفتی که کار ایشان بکناره رسیده و همی خواست تا مال
ایشان را باز کرد اند پس موسی بن قحطبه از پل بگذشت مروان عبد العزیز ابن عمر بن عبد العزیز را
وی فرستاد با پنج هزار مرد و خود از لشکرگاه بجنبید و بر نشست و آن روز تا شب حرب کردند
و از هر دو سوی بسیار کشته شدند دیگر روز عبد الله ابن علی مردی را بوی فرستاد با سپاه بحرب
نامش مخارق بن عفان و مروان عبد الله پسر خویش را بحرب فرستاد و آن روز نیز تا شب حرب
کردند و شب با جای خود آمدند روز سه دیگر عبد الله ابن علی با همه سپاه از پل بگذشت و بحرب شد
و مروان بکرامیت برنشست و پسر خود عبد الله را بر میمنه کرد و عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز را
بر میسره و ایشان را گفت که تا ما از پیش حرب نکنند و همیدون بر اسب همی باشید [illegible]

را بگویم که جنگ اگر میان ما و ایشان تا نماز پیشین حرب بود کار خلیفتی بر ما بماند تا بقیامت و
لشکر مروان صد و بیست هزار مرد بود و لشکر عبدالله بیست هزار مرد پس مروان پیش از نماز پیشین
هزیمت شد بی جنگی و بی سببی از قضای خدای تعالی و سبب آن بود که مروان هر چه تدبیر همی کرد خطا
می‌آمد چون سپاه صف برکشید و پسرش عبدالله را بر میمنه کرد و عبیدالله را بر میسره و خود بقلب
اندر ایستاد و هر چه ایشان را خواسته بود بر پشت اسبان ایشان را خود بار نهادند و گفت این
اموال شما راست و هر چه نیز هست از آن شماست و خواست تا سپاه را بعطا دادن مشغول کند تا
نماز پیشین کند پس آن چه آمد که اسبان و پیادگان همی بازگردند مروان عبدالله را که بر میمنه بود فرمود
که سپاه رو و شو و مگذار که مردمان بازگردند چون عبدالله بازگشت که سپاه رو شود علامتش باز گردا
نیدند و پیش وی اندر بردند چون سپاه علامت میمنه دیدند که بازگشت پنداشتند که هزیمت شدند
و سپاه جمله روی باز پس کردند و مروان بقلب اندر بماند و هر چند بانگ کرد و سپاه را بخواند کس روی
نکرد مروان نیز بهزیمت بازگشت و عبدالله بن علی بانگ همی کرد یا آل رایات ابراهیم الامام
و سپاه خویش را فرمود که هر چند بتوانید بکشید چون ابراهیم الامام سپاه عبدالله شمشیر اندر نهادند
و خلق بسیار کشته شد و بسیار در آب غرق شدند و عبدالله در لشکرگاه مروان چندان یافت که اندازه
نبود مروان بهزیمت بشام شد و عبدالله نامه کرد بفتح آن و آن فتح بود روز دوشنبه یازده روز گذشته
از جمادی الاولی سال صد و سی و دو و مردی از فرزندان سعید بن العاص دو بیت شعر گفت

لج الفرار بمروان فقلت له   عاد الظلوم ظليما همه الهرب

پس مروان بهزیمت شد بحران آنجا
از قبل وی برادرش امیر بود نام وی ابان بن محمد بن مروان و داماد عثمان بود بدختری نام او [illegible]
و مروان بحران بنشست و خبر زود برسید سفاح بعبدالله نامه کرد که بطلب مروان شو بشهر شام و بگو
شو و از پس او همی شو و برادرش عبدالصمد بن علی را بدو فرستاد با چهار هزار مرد و دیگر برادر را صالح بن
علی با هشت هزار مرد عبدالله با سپاه روی بحران نهاد مروان چون خبر وی بشنید از حران برفت
و ابان را با سپاه آنجا دست بازداشت چون عبدالله بیامد ابان پیش وی شد بزنهار با همه سپاه
خویش و بیعت عباسیان بپذیرفت و علم سیاه کرد و عبدالله بحران آمد و گور ابراهیم را زیارت کرد
و آن زندان که ابراهیم اندر وی بوده بود ویران کرد و مروان بحمص شد و مردمان بطاعت وی
بماندند وی بدر شهر فرود آمد و دو روز ببود و از آنجا برفت و از پس وی بشدند مروان
بگشت و با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد ایشان باز بحمص آمدند و مروان از آنجا برفت

برفت و بدمشق در آمد و آنجا پسر عمش امیر بود از قبل وی نامش ولید بن معویة بن مروان و داماد
مروان بود بدختری نامش ام الولید و از در دمشق برفت و ولید را آنجا بماند چون عبدالله بیامد
ولید حرب کرد و بحصار اندر شد و عبدالله حصار بستد و ولید را بکشت و دیوار حصار
ویران کرد و مروان باردن شد و فلسطین و از آنجا بمصر شد و بر وی سپاهی مصر اندر بدو گرد
آمد نامش حمص و آنجا کسی بود بزرگ چو دادن همه آنجا فرود آمد و عبدالله و عبیدالله هر دو پسر وی
با مروان بودند با مردی دویست عبدالله بن علی چون دمشق بگشاد بماه رمضان اندر
برادرش را صالح بن علی با هشت هزار مرد از پیش خویش بطلب مروان فرستاد و سپاه سالاران چون
ابو عون و عامر بن اسمعیل الحارثی را و بفرمود که بشتاب بروید و خود بشتاب از پی ایشان شد
و صالح بر اثر مروان همی شد تا بحد مصر اندر شد پس خبر مروان همی یافت و صالح مر عامر بن اسمعیل را
با سپاه هزار مرد بطلب مروان فرستاد بتاختن ایشان بر مروان شبیخون کردند بشب اندر و که
آن کنشت بگرفتند که مروان در آنجا بود پس مروان بیرون آمد با مردی که با وی بودند و حرب کردند
تا کشته شدند و مروان نیز کشته شد مردی از بصره او را نیزه زد و شب تاریک بود ندانستند
که کیست مروان بیفتاد و بانگ کرد و از درد زخم مردی از کوفه آواز وی بشناخت فرا شد سر
او برگرفت و پیش عامر آورد و عامر سر مروان سوی صالح فرستاد و صالح سوی عبدالله بن علی
نامه کرد که این دشمن خدای بمصر شد بشهر آن و چون که بچون وی کافر بود و بر وی شبیخون فر
ستادم و مروان از آن روز که بکشتند هشتاد ساله بود و کنیت وی ابو عبدالملک بود و ما
درش کنیزک بود کرد و بنده ابراهیم بن الاشتر النخعی بود چون محمد بن مروان ابراهیم را بکشت آن
کنیزک بدست وی افتاد و کنیزک مسلمان بود و آزاد چون خواست که دست فرا وی کند
گفت مسلمان آزادم که اسیر کنی بنده تو نباشد و دست بوی فراز کردن حلال نباشد محمد بن
مروان دست وا آن کنیزک کرد و مروان از محمد بیامد و بنو هاشم گفتندی که وی حرام زاده است
از بهر آنکه گفتیم و او را مروان الحمار خواندندی از بهر آنکه سخت خر بود و حرام زاده و ابله و گروهی
گفتند که او را بجهت او حمار گفتند که او اول صدم سال زاد الحمار میگویند و از زمان استیلای
معویة ابن ابی سفیان بر دمشق تا وقت حکومت مروان صد سال بود با اندکی چیزی کم یا بیش
و گروهی مروان الجعدی خواندندی از بهر آنکه بروزگار وی مردی بود نام وی ابو الجعد و مذهب
زندیقان داشت و گفتی که ایزد پیغمبر نفرستد مگر که خود ایشان گردنی هست خود ... و مایه مروان را

و این پسران همه از خویشتن آیند و مختار اند همچون ملوک و ملوک از ایشان فاضلتر بودند و
آن مذهب داشت و از آن روز که از ابجلیقی بیعت کردند تا بمرد پنج سال و نه ماه بود و از
خلیفتی و سال صد و سی و سه در آمد پس ابو العباس السفاح به جایی از اطراف مملکت کار داران
فرستاد بشام و بهمه اطراف و جایها امیران بنشاند شام عبد الله ابن علی را داد و واسط
و ارمینیه و آذربیجان برادر خود ابو جعفر را داد و جزیره و موصل و حران موسی بن کعب را داد و عبد الله
ابن علی آهنگ کرد که هر که از بنی امیه بشام اندر بیابی بکش و از مرمیس داد و بسیاری از بنی امیه
بکشت بشام و بهر جایی و بشام اندر جایی است که از آنجا قطرس گویند بحدود فلسطین
آنجا هشتاد و دو تن یافت پنهان شده همه را بیکجای بکشت از فرزندان مسلمة ابن عبد الملک
همی کشت تا نسل بنی امیه و بنی مروان از شام کم بیست و گروهی گویند که عبد الله بن علی در یک مجلس هفتاد
تا اعضا هشتاد تن از آن قوم را بفرمود چوب در هم شکستند و گلیمها بزیر آن خون آلودگان گسترده
بر آن بالا نشست و نشالی کشید و ایضا عبد الله فرمود که قبورهای بنی امیه را سوی قبر هشام بن عبد الملک
بشکافتند و در گور معاویه قدری خاک یافتند و در گور یزید خاکستر دیدند و کالبد عبد الملک بن
مروان منظر چند کالبد در آمد و چون هشام ابن عبد الملک از هم ریخته بود او را از قبر بیرون کشیدند
تازیانه بسیار زدند و پس از آن بردار کردند و با الاخره بسوختند و او را بسوختند و در بصره سلیمان بن علی بن
عبد الله ابن عباس فرمان داد تا عظمای بنی امیه را گردن زدند و اجساد ایشان را در میان راه
انداختند تا کلاب آن دیار دهان بگوشت و پوست ایشان ملوث ساختند و بدین جمله عبد الملک
از جمله بومی بود که در آن وقایع از قتل رسته و هر کس از بنی امیه در این واقعه کشته نشد با دام الحیوة
در زوایای ناکامی و اختفا بسر برد مگر عبد الله بن مسعود ابن هشام بن عبد الملک که بجانب
اندلس گریخت در سنه تسع و ثلثین و مایه بر بعضی از حدود آن ولایت استیلا یافت و تا پنجاه سال
حکومت آن ولایت در خاندان او بماند و بسال صد و سی و سه اندر بسیار کس بسفاح اندر خلاف
بودند هم بشام و هم بعراق و هر سرهنگی که از سپاه مروان بازمانده بود و نه بسهری شدند و خلاف شد
و آن شهر بگرفته و جامه و علم سپید کردند تا سفاح را آنجا سپاه بایست فرستاد و حرب کرد و دو سال
به حرب سپید جامگان مشغول شد تا همه را بکشت و نخ ز فرزندشان اسیر کرد و الله اعلم بالصواب

خبر خروج الخوارج بالشام و الجزیره و این سپید جامگان نخست از شام بر خاستند
پس از بصره و هر سرهنگی که سپاه مروان بهزیمت شده بود بهر شهری که شدی آن شهر را بگرفتی و جامه سپید کردی

سفاح را خلع کردی و دعوت کردی به بنی مروان و اول کسی حبیب بن مرة المزنی بود و او سرهنگی بود
از سرهنگان سپاه مروان و مروان چون روز زاب هزیمت شد حبیب از بلقا بود از شهرهای شام
برفت با خیل خود ببلقا چون خبر آمدش که مروان کشته شد و سفاح شام عبد الله ابن علی را داد
حبیب بر خویشتن بترسید و مردمان بلقا را گرد کرد تا با وی بیعت کردند و سفاح را خلع کردند و آن شهرها
که به بلقا بود چون بثنیه و حوران همه بگرفت پس عبد الله ابن علی آهنگ او کرد و حبیب بحصار اندر شد
و عبد الله بر در حصار بنشست و حرب همیکرد و چیزی نتوانست کردن و روز کارش بشد و اندر این بود
پس خبرش آمد که بقنسرین مردی برخاست نامش ابو الورد و گویند نام او مجزاة ابن الکوثر بن زفر بن الحارث
الکلابی بود و این ابو الورد نیز از سرهنگان مروان بود که هزیمت شده بود و بقنسرین بگذشت او را
پیش او پیروان آمد و بیعت کرد و جامه سپید بپوشید و عبد الله علی و سفاح را خلع کرد و سبب آن بود
که سفاح بعبد الله نامه کرد که بنی مروان را طلب کن و بکش و او بکار داران خود نبشته کرد و بدین نامش
که بقنسرین بود و بقنسرین فرزند مسلمة ابن عبد الملک بود تا مالش ایشان را طلب کرد که بکشد ابو الورد حمیت
خواست از آن کردن ایشان و گفتش که ایشان را بر من حق است تا مالش قبول نکرد و ایشان را طلب کرد
و یکیشان را بیافت و بکشت و ابو الورد بروی بشورید و بیرون آمد و مردمان شهر را گرد کرد و مالش با آن
صد و پنجاه تن که با وی بودند بکشت و عبد الله را خلعت کرد و خبر بعبد الله آمد و او بر در حصار
بلقا بود با حبیب صلح کرد حبیب در حصار بگشاد و بیرون آمد و بیعت کرد و عبد الله شهر بلقا
بحبیب سپرد و با سپاه برفت و سوی قنسرین شد تا با ابو الورد حرب کند و گذرش بر دمشق بود و حصار
دمشق سخت استوار بود و عبد الله خواسته خویش و عیال همه بدمشق بنهاد و بشهریان سپرد و با سپاه سوی
قنسرین شد امیری را بدمشق امیر کرد که او را ابو الغانم عبد الحمید بن ربعی الکندی گفتندی و چون دمشق
سه روز راه برفتند خبر آمدش که مردمان دمشق بشوریدند و امیر را بکشتند و همه خواسته را غارت
کردند و او را نامش عثمان ابن عبد الله ابن عثمان ابن سراقة الازدی را بر خود امیر کردند و آن شهر بگرفتند
و علم و جامه سپید کردند و سفاح و عبد الله را خلع کردند و عبد الله از این خبر تافته شد و نخواست که از او
باز گردد و راست برفت سوی قنسرین چون برسه روزه راه از قنسرین بنزدیک حمص رسید خبر
آمدش که مردمان حمص نیز بشوریدند و سفاح و عبد الله را خلع کردند و بو محمد سفیانی را بنشاندند
و بر وی بخلیفتی بیعت کردند و نام وی عبد الله ابن معویة ابن ابی سفیان بود و همچنین گویند
و لسب الرضی من بنی امیه و او را امیر المومنین خواندند و گویند که آن سفیانی که با خاراخزاده

که تا نو از آن بیرون آید و فته بود ولیست و از شهرهای حمص و دمشق و شهرهای دیگر بوی میپیوستند
از شام مقدار چهل هزار مرد با سفیانی بیعت کردند و سفیانی بخلافت بنشست و جامه و علم سپید کرد
و بقیس بن کثیر فرستاد با بو الورد تا او را اجابت کرد و این همه خوارج سخن یکی کردند بشام اندر و سفیانی را
امیر المومنین خواندند و عبد الله بن علی با سپاه خویش برجای بایستاد و میان خوارج اندر متحیر شده
بر آن است که از کدام سوی شود پس خبر آمدش که سفیانی از حمص بیرون آمد با چهل هزار مرد و ابو الورد
سپهسالار کرد عبد الله برجای بنشست و برادرش عبد الصمد را با ده هزار مرد بوی فرستاد و عبد الصمد
ایشان را بیافت جایی میان حمص و قنسرین نامش مرج الاخرم و حربی کردند سخت و از مرد و سپاه بسیار
کشته شدند و عبد الصمد هزیمت شد و پیش عبد الله آمد و عبد الله با همه سپاه سوی سفیانی آمد و حمید
ابن قحطبه را بر مقدمه کرد و با سفیانی بهم برسیدند بدان موضع و سپاه عبد الله بیست هزار مرد بود و سپاه سفیانی
چهل هزار و حربی سخت بکردند و ابو الورد حملها بسیار کرد و عبد الله می بزرفت و سپاه عبد الله هزیمت
شد و عبد الله و حمید پیش هزیمتیان شدند و ایشان را باز گردانیدند و عبد الله دیگر باره حمله آورد
و ابو الورد با آن پانصد مرد حمله کرد و همه سپاه عبد الله برو حمله آوردند او را بکشتند با آن پانصد مرد
چون ابو الورد کشته شد سپاه سفیانی هزیمت شد و بسیار کشته شدند و چهار هزار مرد در نیستانی پنهان
شدند عبد الله بفرمود تا نفط و آتش در آن نیستان زدند و آن چهار هزار مرد اندر وی بسوختند و سفیانی
بدمشق شد و سپاهش پیش که آمدند و عبد الله از پس وی بشد چون عبد الله بدمشق آمد زود که همه از
دمشق بهزیمت شدند و عبد الله از پس وی بشد سفیانی بگریخت عبد الله اهل دمشق را زینهار داد
و بحکم پس را بدان غارت و خواسته ولیش کرده بودند بگرفت و بدمشق بنشست و سفیانی بحجاز شد
و بمدینه اندر پنهان همی بود تا آن وقت که خلیفتی با بو جعفر رسید و زیاد بن عبد الله بن الحارثی امیر
نوشتاد تا سفیانی را بگرفت بیاورد و پیش وی و سوی بو جعفر فرستاد بو جعفر سرش را عفو کرد و گشت
و شام عبد الله را صافی شد و موسی بن کعب را بجزیره فرستاده بود سفاح و بو جعفر را بواسط و یزید
بن عمرو بن هبیره را بحصار داشت و مروان را بارمینیه کارداری بود مردی نامش اسحق بن مسلم العقیلی
چون بشنید که سفاح بیرون آمد و ارمینیه را با بو جعفر داد و برادر خود را بارمینیه خلیفه کرد و بجزیره آمد
و اهل حران و مانش بجزیره بود و مردمان جزیره بروی گرد آمدند و بیعت کردند و او جامه و علم سپید کرد
و بنی امیه دعوت کرد و خلقی بسیار بروی گرد آمدند و سفاح را خلع کردند موسی بن کعب امیر جزیره بود
بشهر حران بحصار اندر شد و نامه کرد بسفاح بدین حدیث و از وی مدد خواست و دو ماه در حصار

حران بماند و سفاح بو جعفر برادرش را نامه کرد که از واسط بجزیره شو بحران بیاری موسی بن کعب
بو جعفر با سپاه بسیار روی بحران نهاد و براه بشهری از جزیره بگذشت که با شام متصل است
نامش میافارقین ایشان را یافت سفاح را خلع کرده و جامه و علم سپید بو جعفر بدین شهر اندر بایستاد
و راست برفت و سوی موسی شد بحران و موسی در حصار بود و اسحق بن مسلم با سپاه بر در حصار بود
چون خبر بو جعفر بشنید اسحق از حران برفت و بشهر شد نامش رها هم اندر جزیره و آن شهر را بگرفت و برادر
درش را ازین کار نامه کرد تا از رقه سوی وی آمد و موسی از حصار بیرون آمد و با بو جعفر نامه کرد که بحران
بنشین و از پس اسحق بشو بو جعفر از پس اسحق برفت و از رها سپاه برداشت بشهری شد از جزیره نامش سمیساط
و آنجا حصاری بود سخت محکم بدان حصار اندر شد و بو جعفر بر در حصار بود و هفت ماه آنجا اندر نشست
و می حرب کرد منجنیق و از همه چیزی که حرب همی کرد هیچ کار نتوانست کردن تا مردم ستوه شدند
بو جعفر کس فرستاد با اسحق و بطاعت خواندش و زینهار بروی عرض کرد و او را وعدها نیکو
نمود اسحق گفت که مرا زنهار اگر دهی مرا اندر بیعت است ابو جعفر گفت دیر است تا او را کشته یعنی
مروان اندر و بو جعفر بسفاح نامه کرد و مروه آن بخواست سفاح مرو را زنهار اندر کرده بود و زینهار
بنهاد بفرمود تا ترکیب شدند و سوی بو جعفر فرستاد چون اسحق مرو را زنهار دید ببیعت در آمد و سفاح را
جزیره از خوارج پاک شد و سفاح جزیره و ارمینیه و آذربیجان بو جعفر را داد و سال صد و سی و سه
بآخر آمد و اندرین سال سفاح و عمال شام بشغل سپید جامگان اندر بودند تا همه را بکشتند و کرام
و از اندر کار سفاح را حاجت آمد بسر مروان که از گور برکشیدند از پس آن بنی العباس را رسم آمد
تا امروز هر سری را از سران آن خوارج که سوی ایشان برند اندر زمین نکنند ولیکن میان سر سوراخ کنند
و مغز را بیرون کنند و صبر و زنگار بجای مغز سر اندر کنند تا سر را از بیرون و اندرون خشک کنند و کوتاه
بجای دارد و موی ابرو و ریش نریزد و بخزینه اندر نگاه دارندش تا اگر روزی ایشان را آن
بکار آید چون مروان بن محمد بن مروان آن سر را بیرون آورند و بزیان رفته باشد والسلام
علی من اتبع الهدی والله اعلم بالصواب

خبر مقتل ابی سلمة الخلال

و بوسلمه با سفاح بدان وقت که سفاح بکوفه آمد آن جفاها کرده بود که گفتیم و بوسلمه چون ابراهیم الامام را
بکشته شد نیت کرده بود که این کار را با آل علی بن ابی طالب علیه السلام سپارد این همه اندر دل
سفاح بود بوسلمه سوی سفاح دیر دیر آمدی و چون بیامدی از ایجاب و رعایت چیزی ندیدی
خویشتن را که چشم داشتی پس سفاح شبی با اهل بیت خویش نشسته بود و همی حدیث کردند که بیک

افتاد سفاح را آن جفاهای وی یاد آمد کسی در مجلس گفت یا امیرالمؤمنین خون وی حلال است
که وی بر تو دشمنی کرد دیگری گفت ما چه دانیم که این تدبیر بومسلم خواست کردن که ایشان نامرد و تدبیری
بود سفاح گفت که اگر آن تدبیر و رای بومسلم بود پس ما هیچ خیر اندر باشیم و زیر کار بدست ابو[مسلم]
نیست و این حدیث سفاح چند روز بدل اندر همی داشت پس با عم خود داود بن علی مشورت کرد
اندر کشتن بوسلمه داود گفت که کشتن وی زشت بود و نیز مردمان ملامت کنند و از چندین سال
دعوت ما کرده هر کسی نه اندیشد که وی چه گناه کرده است پس سفاح گفت که من بر وی نه ایمنم که به پنهان
میلی کند و با علویان یکی شود و می ترسم که دولت ما را پنهان بر من تباه کند داود گفت که اگر چنین است
بی تدبیر بومسلم نباید کردن که وی از ما برنجد تا اگر دلش بر پاکی است خود از عصبیت وی بر ما عاصی
شود و دیگر اینم اگر خود با وی همچنین کنیم بر ما عاصی شود و اگر دلش بر پاکی است چون بی تدبیر وی این را
بکشی وی برگردد و کسی باید نگریستن رازدار و استوار که این کار بنماید و آن خویش و استوار را
بومسلم دستی و کلاهی بومسلم بگوید و از وی دستوری خواهد بکشتن بوسلمه اگر دستوری نه دهد
بداند که دلشان بر وی یکی است خاموش باید بودن و صبر کردن و اگر گوید که باید کشتن رسول را که
که باید که کسی خویش بوی فرستی تا او را بکشد سفاح گفت که راست گفتی پس روزگار بسیار همی اندیشید
سفاح تا بدین رسولی که فرستد و هیچکس نیافت مگر برادرش را ابوجعفر پس نامزد کرد بوی تا برود و که
ولایات بود خلیفت کرد و سوی سفاح آمد سفاح او را آن حدیث بگفت و بدین رسولی سوی
ابومسلم فرستاد بوجعفر برفت و در راه اندر همی رسید از بومسلم که باشد که آن حدیث او را یاد آمد
و بوجعفر را بکشد چون از کوفه برفت آن وکیل بومسلم که بر درگاه سفاح بود نامه کرد بوی که امیرالمؤمنین
ابوجعفر را سوی تو فرستاد برسولی و کس نداند که بچه فرستاد چون بوجعفر بری آمد نامه بومسلم پیش از
وی بری آمده بود که برادر امیرالمؤمنین همی آید بر عقول همان روز که بری در آید او را دیگر روز سوی
من فرست با کس مرد خویش و مگذار که پیش از یک روز بری درنگ کند و امیر ری نامه بومسلم بر بوجعفر
عرضه کرد بوجعفر برنجید سخت و دانست که امیر ری نامه بومسلم بر بوجعفر بران نمود که زود برود و او
را نگذارد از دیار گشتن دیگر روز امیر ری او را با وی فرستاد چون نشابور رسید همچنین نامه بود با امیر
نشابور که او را جمله که پیش از یک روز نباشد که آنجا خوارج بسیار است نباید که کسی بوی قصدی کند هم
نشابور نامه بر بوجعفر عرضه کرد و او دانست که این از شفقت همی کند چون به مرو نزدیک شد بومسلم با همه
اهل مرو بجز دو منزل پیش وی باز آمد چون فرا رسید بومسلم از اسب فرود آمد و دست و پای بوجعفر

بوسه داد و پیش وی پیاده برفت و همه سپاه پیاده همی رفتند و خواست که بشهر با آن همه سپاه
پیاده برود بوجعفر فرمان باز کشید و اسب باز داشت و بفرمود تا برنشست و با وی
برود در آمد و بسرای بزرگ فرود آوردندش و سه روز بومسلم با همه سپاه بر در بوجعفر آمدی و بر در
بیرون فرود آمدی و بی‌دار نه نشستی و حاجب را گفتی بار خواه حاجب بوجعفر مولازاده بود و گویی
گویند مولای بوده سالم نام بوجعفر بفرمود که چون در آید او را مشانند و دستوری نخواهد پرده بر گیر
تا در آید دیگر روز حاجب همچنین کرد بومسلم گفت که اندر شوم و دستوری خواه حاجب گفت که مرا
چنین فرموده است گفت وی آن فرماید که از حشمت وی سزد و من آن کنم که اندر من آید پس
دستوری خواست و سه روز بومسلم اندر شدی و پیش بوجعفر زمین بوسه دادی و بازگشتی
و چیزی نگفتی روز چهارم با وی خلوت کرد و پرسیدش که بچه کار آمدی بوجعفر حدیث بوسلمه او را
بگفت و آن جفاها که با سفاح کرده بود برشمرد بومسلم گفت که چو اگر دلش نزدیک گفت که خلیفه
چنین همی گوید که کس تو باید که او را بکشد گفت سمعاً و طاعةً بومسلم مردی بود نامش مرار بن
انس الضبی او را بیرون کرد و گفت که بکوفه شو و امام را آگاه کن که من ترا فرستاده‌ام که بوسلمه را هر جا که
بیابی او را بکش و باز گرد مرار برفت پیش از ابوجعفر و بوجعفر نگاه برو بیاسود و عبدالله بن
الحسین الاعرج با بوجعفر بود و عبدالله از اعیان بزرگ بود بو اسحق و سلیمان او را بزرگ داشتی
روزی سلیمان بن کثیر با عبدالله ابن الحسین الاعرج بر درگاه بوجعفر بود سلیمان عبدالله را گفت که ما
چه اندیشیم که چون امام بیرون آید این کار ما تمام شود اکنون هر که بخواهد از هر کسی دعوت همی تواند
کردن عبدالله را از این سخن اندوه آمد با خویشتن گفت که سلیمان از این دل بد شده است پس گفت
که شاید بودن که نیت بومسلم گشته است و این سخن بوجعفر را بگفت بوجعفر عبدالله را بفرمود که بروی آن
سخن پیش بومسلم بگوی عبدالله بگفت بومسلم گفت که من شما را از وی بر حذر کردم و نیز هر کسی را که در کار
امیرالمؤمنین دل بد کند او را نزد من هیچ خطری نیست بومسلم سلیمان را بخواند و گفت تو آن چنین سخنی
در ابر تو دل بد شده است و مرا ابراهیم الامام فرموده بود آن روز که مرا بخراسان فرستاد که هر که از
وی شک بینی او را بکش سلیمان را بکشت پس چون سلیمان را بکشت بوجعفر از بومسلم بترسید از آن رای
که سلیمان مردی بزرگ بود و از اعیان قدیم بود و از بومسلم پیش بود بخراسان مردمان او را بزرگ
داشتندی بوجعفر با خویشتن گفت چون بومسلم سلیمان را بتواند کشتن و بخراسان کسی سخن نگوید و
هر چه خواهد کند و اگر این دعوت بکسی دیگر خواهد برد و دل بوجعفر بر بومسلم بد شد و بوجعفر از خراسان

و بکوفه باز شد و مراره بکوفه رسیده بود و سفاح را بگفت که ابوسلمه چه نمود پس او را سفاح بخانه
اندر پنهان کرد و گفت که تا وقت آید و نباید که کس ترا ببیند سفاح بوسلمه را بخواند و گفت مرا از تو سخنی
بد گفته‌اند و من اکنون دانستم که دل تو از آن چیزی نیست و از وی عذر خواست و او را خلعت
افکند تا بوسلمه را دل بیارامید یکماه او را هر روز بخواندی و پیش مجلس آوردی و با وی
بودندی آنگاه باز گشتی و بخانه شدی و سفاح او را از رازهای خویش آگاه کرد تا بوسلمه گستاخ گشت
پس چون یکماه ببود مراره را بفرمود تا با پیادگان بنشست تا یک روز از پیش شدند چون بوسلمه از
سرای سفاح باز گشت ایشان گرد وی در آمدند و او را بکشتند و خود پنهان شدند دیگر روز
سفاح خبر اندر افکند که خوارج او را بکشتند و بفرمود تا او را کشته بیرون آوردند و کفنهای او را
کردش و جزع نمود و برادر خود را یحیی بن محمد بن علی را بیرون فرستاد تا بر وی نماز کرد و بگورش کرد
و سفاح سه روز ماتم داشت و بکوفه اندر بفرمود تا سه روز ماتم داشتند و در دکانها باز نکردند و آن
پیادگان را بشب اندر از کوفه بیرون کرد و بخراسان فرستاد و چون بوجعفر از خراسان باز آمد بوسلمه را
کشته بودند با وی خلوت کرد و گفت بومسلم را چون دیدی گفت بومسلم بخراسان هر چه خواهد کند
و تو بومسلم را بدین وقت چون دیگران مدان و بوسلمه را بدین هم کشتی و بدین سخن و مشاورت وی بوده است
سلیمان کثیر را بکشت نه از تو دستوری خواست و نه از کس اندیشید بخراسان اندر و اگر ازو
بخواهد تواند کرد ایمن مباش تا تو او را بکشی خلیفتی تو را نیست والله اعلم بالصواب حدیث

یزید بن هبیره و معن بن زایده و یزید بن هبیره بواسط بحصار اندر بود و با وی سی هزار مرد
بود و هر چه بلشکرگاه بنی امیه اندر مردی بود چون معن بن زایده و محمد بن نباته و حنظله بن نباته و جعونه
یزید و بوجعفر نباته بر یزید عرضه کرد و گفت که فرمان بردارم و آن سپاه فرارکان و ده هزار کان
از وی جدا همی کرد و با وی هزار مرد بماند و آن بیست سرهنگ از وی جدا شدند که معن بن زایده
که او را بآذربایجان فرستاد و چون سفاح دانست که با یزید کس نماند نامه کرد سوی بوجعفر و سوگند خورد که
بکشتن یزید که اگر او را بکشی فبها والا دستم تا او را بسپارد تو اندر کشند و آنگاه آب روی تو
بشود اندر لشکر بوجعفر اجابت کرد که او را بکشد و نامه کرد بسفاح که با این مرد هر روزی بیست سرهنگ
نزد من آیند همه جباران جهان مرد و مرد زنان دو تا ایشان را از وی جدا کنم سفاح او را زنهار داد
بوجعفر کس فرستاد بر یزید که پس آن شما را بنشینید و آن سرهنگان را بفرمای تا بجای بنشینند پس بوجعفر
ایشان را همه مهمان کرد و هر کسی را خلعتها کرد و هر سرهنگی از واسط وجه و اسط سرهنگی و کارداری داد

تا این شده‌اند و هر روزی یزید جدا سوی بوجعفر آمدی و ایشان جدا آمدندی پس آن روز کشتن نخوا
شد کشتن یزید را اثنها ابرداد و بر رسم و ایشان بجا جایگاه نشسته بودند چون یزید برنشست
و برفت و باز آمد و بلشکرگاه خود نشست و بوسلمه حلال حسن بن قحطبه را نشانده بود در حصار
با بیست هزار مرد چون سفاح بنشست بوجعفر برادر خود را به داد و فرستاده بود و موسی بن
کعب و حسن بن قحطبه بر در آن حصار واسط بودند پس چون حاجب بیرون آمد از بر سرهنگان
وی دو تن را باره داد و ایشان را از پرده اندرون برد و بخیمه دیگر اندرون برد و گرد آن خیمه اندر
دویست تن ایستاده بودند از خواصگان سپاه بوجعفر پس آن دو تن را سلاح بستدند
و دستهاشان ببستند و همچنین دو کان می بردند تا آن بیست سرهنگ را ببستند و یزید شرطها
کرده بود با بوجعفر و دانشمند از آن گفته بود تا سختی کردند و بوجعفر فرستاده بود که بدین بیعت
خوام و بوجعفر بسفاح فرستاده بود پس بوجعفر چون یزید بیرون آمده بود از واسط کس فرستاد
بود و بشهر اندر نبود بلشکرگاه نشسته بود و آن یخنیش بر که یزید بدر بوجعفر آمد با ده هزار و پیدا آمد مرد و شت
که وی را است بسراپرده اندر آرند و یزید را کنیت ابو خالد بود و مقدار پانصد مرد را گفته بود
که با من در آیید سوی بوجعفر چون بدر سراپرده بوجعفر آمد حاجب او را گفت که یا با خالد تو و دیگر
و آن ده هزار مرد که سراپرده گرفته بودند یزید از در بیرون فرود آمد و بسراپرده اندر شد
تنها و چنان پنداشت که او را دست سوی جعفر برند حاجب او را آنجایگاه بنشاند و اندرشدن
دستوری خواست پس بیرون آمد و گفت در آی یا با خالد گفت این سرهنگان که با منند نیز
در آیند گفت که ترا او فرموده است تنها بر و یزید اندر شد بوجعفر او را بنواخت و بنشاند
و زمانی حدیث کرد پس برخاست و زود بیرون آمد و برفت و بلشکرگاه خویش باز شد دیگر
روز این پانصد مرد که گزیده بود مر ایشان را بیاورد تا مگر باز دوشان تا ایشان بوجعفر را
ببینند تنها بار دادش روز سه دیگر کس فرستاد بحاجب که با من مهتران اند همی خواهند که مرا
ببینند بار خواه تا فرود آیند حاجب بوجعفر را بگفت بوجعفر آن بیست سرهنگ را که گفتم
گفت بگوی اندر آیند چون معن بن زایده و محمد بن نباته و مره بن سهل پس چون یکماه بر آمد سفاح نیز
نامه کرد که یزید را بکش و بوجعفر از بهر شرط را همی نخواست که با یزید غدر کند پس چون آن بیست سر
هنگ را ببست محمد بن نباته ایشان را گفت که اگر شما بحرب حصار اندر کشته شدی بهتر بودی
جویره گفت که اکنون سود ندارد چون ببایند مردن منزل چه تفاوت کند پس چون آن سرهنگان را همه بکشتند

بوجعفر و برهنگ را از آن خویش بیرون کرد یکی را نام خولیه حازم و دیگر را ابراهیم بن شعبه و ایشان را
گفت که بروید و سر زید نزد من آرید ایشان برفتند و زید به سرای پرده اندر نشسته بود خالی
بی سلاح و پسری مهتر وی اندر ایستاده بود و حاجبش او را پسری آمده مقدار دو ماه و در کنار
داشت خولیه و ابراهیم با صد مرد و سلیح به سرای پرده اندر افتادند حاجب پیش ایشان باز آمد حاجب را
بکشتند زید چون چنان دید پسر را گفت کو ندانچه خواهند شده آن کودک را از کنار خود بنهاد
و در سجود نهاد پسرش عمود آهنین بدست ایشان آهنگ وی کردند و او را بکشتند و زید را
نیز بکشتند و سر زید و آن پسرش را و پیش بوجعفر بردند بوجعفر بفرمود تا آن طشت زرگرا
که لبته بودند نیز بکشتند و منادی بانگ کرد که هر که از سپاه زید است او را زینهار دهید ایشان
دیگر روز همه پراکنده و هر خواسته که زید داد او بن زید را بود همه بوجعفر برگرفت و سر زید و داود
و آن طشت برهنگ سوی سفاح و بفرستاد سفاح ایمن شد و عراق او را همه صافی شد و معن بن
زایده بگریخت و مدتی در زوایای اختفا روزگار همی گذرانید تا بوقت منصور بیرون آمد و منصور
او را تربیت کرد و خوارج از جهان همه پراکنده دیگر مردی بود به بوسلم بیرون آمد نامش شریک امیر بخارا
بود گفت که با این شرط با بنی العباس بیعت کردم که چندین خون ناحق بریزد و عراق و خراسان و اندر بوسلم
جای شد و رود جیحون بگرفت و کس نتوانست که پیش بوسلم را بشهرهای ماوراء النهر سی هزار مرد بود
و این شریک را همه اجابت کردند و بوسلم بسیار حیلها کرد همه سال صد و سی و چهار در آن بماند
و آخر شریک را بکشت بحیلت و ماوراء النهر او را صافی شد و هم بدین سال صد و سی و چهار خوارج بسیار
بعمان بیرون آمدند و پراکنده و سفاح خزیمة بن خازم را بفرستاد تا ایشان را پراکند و بعضی کشت
در سال صد و سی و پنج و چون سال صد و سی و شش درآمد سفاح که بحیره بودی و گاه بکوفه چون جهان
او را صافی شد از آنجا برفت و بانبار آمد و نشست خویش آنجا کرد و کوفه به عیسی بن موسی داد و او
او را بفرمود تا از کوفه تا بادیه همه میلها کرد و راه حجاز آبادان کرد و زمین حجاز یعنی مکه و مدینه و یمامه
و طائف بزیاد بن عبید الله الحارثی داد و یمن و منوب علی بن الربیع الحارثی را داد و بصره و بحرین و عمان
سلیمان بن علی را داد و جزیره بوجعفر بود و موصل اسمعیل بن علی و ارمنیه یزید بن اسید و آذربایگان محمد بن
صول و مصر ابوعون و خراسان و ماوراء النهر تا به مشرق و ترک و حد جیلان و طبرستان و همه ان و قهستان
بوسلم و همه کارداران سفاح از مشرق تا مغرب خویشان وی بودند و خود با انبار بنشست و خالد بن برمک
حاجب دیوان خراج بود و کار و حل و عقد بوی و بوجهم را وزیر کرد و خلیفتی همچنین بروی راست شد انشاء الله

سی و پنج و درین سال برادرش را ابوجعفر را از واسط بخواند و ولی عهد کرد و پس از وی خلیفتی را پس
وی ببرادرزاده‌اش را عیسی بن موسی را والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

ذکر وفات السفاح و بیعت ابی جعفر

المنصور المسمی بابی الدوانیق باول سال صد و سی و پنج چون سفاح ولی عهد
کرد مر بوجعفر را و بیعت همه عراق بانبار بستند و از پس وی برادرزاده‌اش را عیسی بن موسی و آنگاه گفت که
خراسان و بوسلم بیعت نکنند این هیچ خیر نیست و بوجعفر را گفت یا نامه کنم یا کسی را بفرستم تا بوسلم
بوسلم اجابت نکند تو خود بشو بوجعفر بخول بخراسان آمد و با بومسلم گرد آمد و نامه سفاح بوی داد بخط سفاح
برین فرمان بوسلم را اندوه آمد که از وی پرسیده و با او مشورت نکرد و بوجعفر استخفاف کرد و حق وی نگزارد
چنانکه بحقیقتی بایستی بار گران زده بود و بوجعفر با وی مدارا همیکرد و هر روزی بسلام وی شدی تا آن بیعت تمام
بسته و بکبار گشت و چون به سفاح باز آمد از ابومسلم گله کرد و گفت که او را اکنون و بکشش سفاح
ناخوش آمد کشتن بوسلم چون سال صد و سی و شش درآمد بوسلم نامه کرد و دستوری خواست که بحج شود
آرزو چنان بود وش که با آن عز و مرتبه و سپاه بمکه شود و شک نکرد که او را سفاح امیری موسم دهد پس سفاح
او را دستوری داد و برفت با سپاه بسیار مقدار هشت هزار مرد بود و بر خراسان امیری کرد و
بار رسید و سفاح همه سپاه را بفرمود که تا پیش وی بار شدند و او را بشهر اندر آوردند و بار داد و بوجعفر
بمجلس نشسته بود و دیگران همه بر پای بودند بوسلم درآمد و بر سفاح بخلیفتی سلام کرد سفاح او را گفت
که بنشین بوسلم بنشست و بوجعفر را نپرسید سفاح بوسلم را گفت که یا مسلم اینک بوجعفر بروی سلام
کن بوسلم گفت یا امیرالمؤمنین این مجلس است که جز حق امیرالمؤمنین نگذارند و برخاست و بیرون شد
بوجعفر بر سفاح بایستاد که او را بکش که در روی خدمت سفاح گفت که او را چگونه کشم با چندین رنج
نیکو که او راست اندرین دولت گفت او را این بنام تو برآمد و مرکز دوستی انجا نیس کار بکند
کوی کرد گفتا چگونه کشم او را با چندین سپاه بوجعفر گفت که بومسلم دستوری حج بر آن خواست تا که بوم بر بن
انبوه هر چه جل وی اندر است و عذر پیدا کند سفاح گفت که تو دستوری بحج آه بحج تا با وی بروی
همچنین کرد و امیری حج و موسم بوجعفر را داد و هر دو برفتند و حج بکردند بخبر اندر چنین آمده است که چون بوجعفر
و بومسلم متوجه حرم محرم گشتند و در آن شود ولیت قطار شتر مطبخ و خرج خانه ابومسلم می کشیدند و آنکه
منزل بر ابوجعفر سبقت کرده بود و حکم فرموده بود که هیچ آفریده از قافله طعام نپزد و جمع عمارات روزی
دو نوبت بر سر خوان ما آمده خوردنی خورند و مردم برین موجب عمل نموده و هوت سوقی میجوزند نقل است
که در آن اوان ابومسلم دید که شخصی بطبخ اشتغال دارد و لباست او حکم کرده آن شخص گفت بیچاری دارم و حمت

او را پیش پیرهنی بر تن ابومسلم دست او را باز داشت و گفت برای من نیز مزد پرند و چون ابومسلم بمکه
رسید و از مناسک حج باز پرداخت بعضی از مسافران و مجاوران حرم را لباس داد و آن مقدار خرد و جهان
در آن سفر از ابومسلم صادر شد که مردم او را امیر حقیقی و ابوجعفر را امیر مجازی می گفتند و روزی دیگر
عید سفاح بمرد و آن سال صد و سی و شش بود و آنگاه که ایشان همی رفتند سفاح درو مرد چون
ایشان رفتند ابتدای آن بیماری وی آن بمرد و روز یکشنبه سیزدهم از ذی الحجه سال صد و سی و شش
و مرگش بابار بود و همه زندگانیش سی و شش سال بود و چهار سال و هشت ماه خلیفت بود و همان روز که
سفاح بمرد و بگور کردندش عیسی بن موسی بنشست و دیگر باره بیعت بوجعفر بستد و عیسی آن خبر بدست
محمد ابن حصین سوی بوجعفر فرستاد و او را مرگ سفاح تعزیت کرد و بخلیفتی او تهنیت و بوجعفر و بومسلم
از پیش حج کرده بودند و از مکه مراجعت نموده بودند بمنزل ابومسلم از پیش برفت تا انبوهی نبود و خبر
محمد بن الحصین سوی بوجعفر شده او را مرگ سفاح خبر داد بوجعفر کس فرستاد و بومسلم را گفت که باید
کم اخیری بهیچکس پیش آمد بومسلم بایستاد تا بوجعفر فرا رسید و او نامه او را بنمود و همه سپاه او رحمت کرد
در دو بیامدند و او را لقب منصور خواندندی و بوجعفر همه روز اندوهگین بودی بومسلم او را گفت
که چرا اندوهگین باشی گفت از عم می ترسم که مرا فرمان نکند بومسلم گفت اندوه مدار که سپاه وی
بیشتر از آن خراسانیانند و ایشان از فرمان کردن تو نتابند و اگر وی عاصی شود من کار وی را کفایت
کنم بوجعفر شاد شد و هر دو بکوفه آمدند روز آدینه و بوجعفر و مادرا خطبه کرد و نماز کرد و امیری کوفه
عیسی بن موسی را داد و آن روز که خبر مرگ سفاح بشنید و بود کسی را بر کوفه خلیفه کرده بود و خود با نماز
و بیعت بوجعفر از مردمان بستد و خواننا نگاه میداشت تا بوجعفر بیاید بوی سپارد پس چون بوجعفر
بکوفه نماز کرد شهر بخلیفت عیسی برد و خود با بومسلم بانبار شد والله اعلم بالصواب خبر ذات
الی جعفر المنصور و وی ابو دوانیق و مخالفت عم وی عبدالله بن علی چون سفاح بمرد عیسی
مردمان را بیعت منصور بستد و با میران شهرها نامه کرد تا همه بوجعفر را بیعت کردند و رسولی را بعبدالله
ابن علی بشام فرستاد بن یحیی و با عبدالله پنجاه هزار مرد بود و از اهل بیت هزار خراسانیان بود
و دیگر سپاه شام عبدالله ایشان را گرد کرد و گفت که سفاح ایدون گفت که هر که بطلب مروان شود وی
ولی عهد منست و از من خلیفتی او راست از خویشان و برادران هیچ کس پاسخ نکرد من پاسخ کردم و گفتم
ولی عهد من بودم اگر از پس من بوجعفر را ولی عهد کرده است آن خبر است و خلافت از پس من او راست
مردمان را بیعت خویش خواند و خالد الطایی و ابو الاسبغ که سرهنگان شام بودند و حمید بن قحطبه از

از خراسان گواهی دادند که سفاح این سخن را پیش ما گفت و همه سپاه او با او بیعت کردند و او سپاه شام
بکشید و بجزیره آمد بشهر حران جا محرم اندر سال صد و سی و هفت و جزیره روزگار سفاح بنام منصور
بوده بود و مقاتل بن علی را خلیفه نموده بود که آنجا رفته بود و هنوز آنجا بود چون آگاهی عبدالله بشنید
بحصار حران اندر شد و عبدالله با وی حرب کرد و از حصار بیرون آورد و بکشت و خبر منصور شنید
بومسلم را بخواند و گفت از من بپذیر رفتی براه اندر که این کار مرا کفایت کنی بومسلم گفت سمعاً
و طاعة و او را سپاه داد و بومسلم از انبار برفت چون نزدیکی عبدالله بن علی آمد بحران و آن حصار
حران هنوز استوار است عبدالله علفها بسیار کرد و تدبیر آن نمود که چون بومسلم بیاید وی
بحصار اندر شود و با وی خراسانیان بودند بسیار و بر ایشان ایمن نبود و می ترسید که بر بومسلم او
مسلم شوند عبدالله ابن علی ایشان را از وی جدا که هفده هزار مرد بودند با سلاح تمام و بوجود تا سلاح ایشان
جدا کردند و ایشان را اندر حصار کردند و صاحب شرط را با ده هزار مرد اندر فرستاد تا آن هفده هزار مرد را
پاک بکشتند و حمید بن قحطبه بگریخت و بلشکر بومسلم اندر شد و بومسلم او را نیکو داشت و از وی خبر عبدالله
پرسید گفت که وی علف بسیار کرده است و چون بما نزدیک شود وی بحصار اندر خواهد شد
بومسلم دانست که حصار حران استوار است و اگر وی آنجا شود کار بر وی دراز کند و حیلت کرد
و ایشان را بمکر از حصار جدا ساخت و از آن لشکرگاه برخاست و راه شام گرفت بر منزل سوی
شام برفت و نامه کرد بعبدالله و او را بالطاعت منصور خواند و گفت مرا با امیری شام فرستاده است
بنامم بر قم باید که باز بطاعت آیی تا مرجعه تو را از منصور بخواهم چون آن نامه بعبدالله رسید سپاه
و سپاه وی همه شامیان بودند گفتند که بومسلم بشام شود همه خان و مان ما ویران کند با ایشام
شویم و عبدالله بدانست که وی مکر کرده است تا او را از حصار دور کند گفت که شما اینجا که دو سه روز
صبر کنید تا خود باز شما آید گفتند که ما را دل نه ایدر بودن است یعنی از سپاه بانگ برشد پس عبدالله
برخاست و از حران برفت و روی بشام نهاد و بومسلم بدان منزل همی بود چون ایشان بمنزل
سوی شام رفته بومسلم بازگشت و حصار حران بگرفت تا آن علف و نعمت که آنجا بود لشکر از حصار
بیرون آوردند پس عبدالله شامیان را گفت که نه شما را گفتم که وی مکر میکند پس عبدالله بشتاب
بازگشت و برابر بومسلم فرود آمد و حصار از دست ایشان بشد و هر دو سپاه بجای خویش آمدند و عبدالله
سپاه را تعبیه کرد و بکار بن مسلم العقیلی را بر میمنه کرد و حبیب بن سوید الاسدی را بر میسره و خود با برادرش
عبدالصمد بن علی بقلب اندر بایستاد و بومسلم نیز سپاه خود تعبیه کرد و حسن بن قحطبه را بر میمنه کرد و حازم بن خزیمه را

یمنه را بر میسره و خود اندر قلب بایستاد و حرب کردند تا شب و دیگر روز حرب کردند و با عبدالله
سی هزار مرد بود از شامیان و با ابومسلم بیست هزار از عراق و خراسان پس چون ماه جمادی الآخره آمد
روزی بحیلت بومسلم سپاه شام را بشکست و آنچنان بود که چون بحرب اندر افتادند حسن بن قحطبه
بر میمنه بود با پنجهزار مرد و بومسلم بقلب اندر بود با ده هزار مرد و بومسلم حسن را کس فرستاد که میمنه
مر او دست باز دار و خود با همه سپاه سوی میسره شو حسن چنین کرد و سپاه بسیار بر میسره بومسلم گرد آمد شا
میان قصد کردند تا بر میمنه بومسلم زنند پس میسره شامیان بر میمنه بومسلم زدند و مردی دو هزار پیش بر میسره
شامیان بماند و میسره شامیان خالی بماند پس بومسلم با ده هزار مرد خویش بر میسره شامیان زد و آن
دو هزار مرد که آنجا بودند بکشت و حسن بن قحطبه و حازم بن خزیمه با آن سپاه که با ایشان بودند حمله
کردند بر میمنه شام و شامیان هزیمت شدند و بومسلم تا شب از پس ایشان همی شد و میکشت چون
شب در آمد بلشکرگاه باز آمد و آن فتح روز چهارشنبه هفتم جمادی الآخر سال صد و سی و هفت بود
و بومسلم آنچه در خزانه از لشکر ایشان برگرفت و بمنصور نامه کرد بفتح و منصور مولای خود را نام کرد
ابوالخصیب بفرستاد تا بنگرد که در لشکر چه یافته از خواسته و آلت و آنچه بدین ماند و از همه یکیک
بنویسد و سوی وی برد بومسلم را از آن اندوه آمد و بوجعفر را از آن روز باز بود و آنیق همی خواندند
و عبدالله علی را با برادرش عبدالصمد مرو و هزیمت رفته و از یکدیگر جدا افتادند عبدالله بن علی
پناه برادر خود سلیمان بن علی برد و عبدالصمد بکوفه افتاد و عیسی بن موسی که امیر کوفه بود او را به رفت
و از منصور زنهار خواست وی را بدو فرستاد عبدالله بن علی را سلیمان بن علی یکسال او را پنهان داشت
تا آنگاه که منصور بومسلم را بکشت و خبر عبدالله بن علی بدو رسید سلیمان را از بصره باز کرد و بفرمودش
تا عبدالله بن علی بدرگاه آید چون بیامد منصور او را باز داشت و گویند سال صد و سی و هفت منصور
سلیمان را از بصره باز کرد و بفرمودش تا عبدالله بیامد و گویند اندر آن سال بکشتش و بدین سال اندر سپاه
بومسلم عاصی شد والله اعلم بالصواب

ذکر قتل ابومسلم رحمة الله علیه و سبب کشتن ابومسلم
آن بود که منصور از ابومسلم آن جفاها دیده بود بوقت سفاح و آنگاه که منصور از مکه باز گشت و
بخلیفتی بنشست و او را به بومسلم حاجت آمد و او را بحرب عبدالله بن علی فرستاد و عبدالله را بشکست
و سپاه او را منهزم ساخت منصور بوالخصیب را بفرستاد بضبط غنایم سپاه عبدالله بن علی بمعسکر ابومسلم
فرستاد صاحب الدعوت بسیار برنجید و نگذاشت که آن چیزها را بنویسد و هیچ چیز او را ننمود و نیز خواست که
بوالخصیب را بکشد و ابوجعفر را بود و آنیق نام او و بوالخصیب را گفت که او را بگوی که بر تو ایشان

ایشان استوار بودم بخواست تو ناستوار گشتم بوالخصیب باز آمد و منصور را گفت که تا او شاد
و خواست که مرا بکشد منصور با خویشتن اندیشه کرد که او را بدین زودی نتوانم کشتن و مردمان
مرا ملامت کنند و لیکن صبر کنم تا باز بخراسان شود پس عهد شام و مصر بوی فرستاد بدست مولای
خویش و او را پیام فرستاد که خراسان از ما دور است و تو ما را اندر کاری بکاری و شام و مصر از
خراسان و جای دیگر تا باشی تو بمصر بنشین و بشام خلیفتی بفرست بومسلم را خوش نیامد و گفت او را
بگوی که شام و مصر ترا ارزانی باد و آن عهد باز فرستاد و راه خراسان گرفت پس منصور بوی
نامه کرد که یک راه که این عهد باز فرستادی بیا تا با تو ایم و هرچه تو خواهی آن کنیم بومسلم
نامه کرد که امروز ترا بر زمین دشمنی نماند که ترا ازو باکی بود و من بر وفا و بیعت توام و لیکن پیش
تو نیایم از تو دور همی باشم و ترا دوست همی دارم و بر طاعت همی برم و چون ترا دشمنی آید
آنجا شوم و آن کار تمام کنم و آنگاه باز جای شوم پس اگر ترا آرزو چنانست که مرا بکشی من خود را
بکشم تا مراد دل خویش بیابی منصور باز نامه کرد که گردانیدی تو از این دولت نه چنانست که ترا
جای بتر است و امروز وقت حق گزاردن است برخیز و بیا و این وسوسه را از دل دور کن بومسلم
این نامه را پاسخ نداد و برفت و راه حلوان گرفت چون منصور آگاه شد از انبار برفت و بیامد
بنزدیک حلوان و رسولان همی فرستاد سوی بومسلم و یکی از آن رسولان ابن عمش بود نام او عیسی بن موسی
و جریر بن یزید و جویریه بن عبدالله البجلی و او مهتری بود در لشکر منصور و دوست بومسلم بود و بفرمود
همه عمان و عمزادگان خود را از بنی العباس تا هر کسی با بومسلم نامه کردند که از ما کسی سعی و اثر تو فراموش
نکند و شکر تو بر ما همه واجب است و خلیفه همچنان که حق تو بگزارد و تو چگونه مخالف شوی
دولتی را که تا اکنون شمشیر همی زدی مر او را و از پیران دولتی و چندین سپاه و اندرین باب بسیار
بگفته و او را باز خواندند و منصور بخط خویش بوی نامه نوشت و با بوحمید مروزی داد
و در آن مکتوب ذکر کرد که آنچه پیام داده ام از وی بشنو و هرچه وی ترا از من بپذیرد من آن کنم
این خط من ترا حجت است و بوحمید را نیز پیغام داد و نرمی و سخنان همچنین گفت تا نه عباسیان بود
و بپایان سخن گفت که چون از وی نومید شوی و دانی که باز نیاید او را بگوی که من بیزارم اگر گفتم
که من که بوجعفرم از خدای تعالی خود علاء و پیغمبر او محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس از هاشم و نه
از پشت محمد بن علی باشم که اگر من بر خلاف شوی هیچکس از پس تو نفرستم مگر آنکه خود آیم بتن خویش با همه
سپاه اگر بخراسان شوی هیچکس نباید و اگر بترکستان یا بچین هر کجا شوی بر روی زمین باز نگردم تا ترا بکشم

یا من هلاک شوم و اگر باز آیی بر من همین سوگند واجب است اگر از تو یک تار موی بیازارم
یا از ولایت تو یک ارزه کم کنم یا هیچ چیز از جفاها که با من کردی یاد کنم که تو از آن همی ترسی که بدل از تو
کینه دارم اکنون این مرکه ام که خدای بگزین رسولان با نامها باز فرستد تا پهلوان بوی رسیدند
و نامهای عباسیان بدادند و آن نامهای جنکویه بدادند و همی کشیدند تا دلش بگردانیدند و بومسلم گفت
که امروز باز گردید تا بنگرم و فردا پاسخ دهم ایشان بازگشتند و بومسلم با کسهای خویش تدبیر کرد گفتند
مشورت همان وقت که چیزهاش بر تو افتد ترا بکشد بر خیز و بری شو و بر سر ولایت خویش بنشین تا خر
اسان بود و سپاه نیز با تو بود و خاموش همی باش چون آهنگ تو کند تو نیز آهنگ وی کن بومسلم برین
رای دل بنهاد دیگر روز بو حمید را بخواند و گفت که باز گرد که مرا دل همی نه دهد که اینجا آیم بو حمید هرچند
نرمی گفت سود نداشت گفت یا امیر دل بنهادی که نیایی گفت آری گفت که مرا فرموده است
که چون از تو نومید شوم پیامی راست ترا بدهم اگر فرمان دهی تا بگویم گفت بگوی وی آن پیام فرمان
بداد بومسلم گفت که مرا امشبی نیز زمان ده تا اندیشه کنم بو حمید باز جای شد و آنگاه که بومسلم از
خراسان رفته بود ابو داود را بر خراسان امیر کرده بود و این ابو داود مهتر همه خراسان بود و او را از
ابومسلم دوستر داشتندی و فرمان وی بیشتر کردندی و چون بومسلم از خراسان رفته بود و راه عراق
گرفت بو منصور همه خراسان بود او را دوست داده بود و او را نامه کرده بود که چون بومسلم و کفته بود که بومسلم
را شما فرمان کردید وی دعوت بپا کرد و امروز بومسلم عاصی شد و اوی خراسان تو را دادم وی حرمت
کن بو داود عهدنامه بر سپاه و رعیت خواند پس همه سپاه بو داود را بیعت کردند و بومسلم
کردند و بو داود خراسان بگرفت بود و با بومسلم نامه کرده که همه خراسان بر کشتن تو بیعت کرده اند
اگر بیایی کرد آیند و ترا بکشند مگر تا بخراسان نیایی پس این روز که بو حمید آن پیام را در پیش بومسلم
بداد بومسلم آن شب می اندیشید همان شب نامه بو داود فراز رسید بومسلم را بر همه گشت و رای
از وی بشد و تدبیر آن کرد که ابو اسحق خویش را سوی بو جعفر فرستد تا بنگرد که آنچه رسولان وی همی گویند منصور
خود از تن خویش همچنین گوید دیگر روز بو حمید را گفت که من ابو اسحق را سوی منصور می فرستم و فرستاد
و رسولان امیر خراسان آنجا بودند تا ابو اسحق باز آمد گفت منصور مرا از زبان خویش همان گفت که ایشان
همی گویند و دلش خوش کرد بومسلم نیت کرد و برفت با سپاه خویش و منصور چون خبر یافت که وی آمد
با رسولان وی از مداین برفت و برومیه شد و بومسلم برفت چون نزدیکی رسید منصور فرمود
تا همه سپاه پذیره وی شدند و دلش خوش کردند و بو ایوب وزیر را پیش وی فرستاد تا بر منصور بیاید

کند بو ایوب نماز شام سوی منصور آمد و گفت به هر جهان سخن نیکوست این مرد را بکشیم و نیز
شبهای نیکو کردمش با وی چه خواهی کردن گفت همانگاه که چشم من بر وی افتد بکشمش گفت
که این خطاست که با وی هشت هزار مرد و ایشان بدان وقت همه بر پشت اسب نشسته
با سلاح و او نیز با سلاح باشد نباید که اندر سپاه آشوب افتد و باشد که این مرد بجهد بگریزد تا
فردا آید و دیگر روز شما آید سوی تو ایمن شده آنگاه تو بهتر دانی منصور گفت که صواب گفتی
همچنان کرد دیگر روز بومسلم بیامد با سپاه به در سراپرده و او را همانجا بار دادند چون بومسلم از پیش منصور
شد منصور با وی بخندید و گفت بازگرد و فردا آی چون بومسلم بیرون آمد منصور پشیمان شد و بو ایوب را
دشنام داد و گفت تو امروز دست من از وی کوتاه کردی بو ایوب بترسید و برفت و گفت بومسلم را
چون تو بیرون شدی منصور گفت پاس دارم مرحبا ایرا که این مرد بیامد که آنچه من اندر دل دارم از
نیکویی با وی بکنم و همه کار خویش بیرون از پرده بوی بسپارم و خود بیاسایم و بسیار ازین باب
بگفت بومسلم آن شب نخفت از بیم تا فردا با وی چه کند و بو ایوب نیز نخفت از ترس که آن
شب بومسلم بجهد و دیگر روز اول کسی که سوی منصور آمد بو ایوب گفت که من دوش نخفتم
از بیم خویش پس منصور عثمان بن نهیک را که امیر حرس بود بخواند و گفت من دوش نخفتم
که بومسلم دی روز از دست من بجست بس و خود که چهار شمشیر زن از خواص بیاور و چهار تن از خواص بیار
چنانکه تو بر ایشان اعتماد داری تا هر کرا من بفرمایم بکشند بیاورد و شمشیرها بدیشان داد و گفت
که از پس صفه بنشینید و بیرون چنانکه بومسلم شما را نه بیند چون بومسلم پیش من اندر آید و من با وی
کنم چون من دست بر هم زنم شما در آیید و او را بکشید و کس فرستاد و بومسلم را بخواند چون بومسلم اندر آمد
پیش منصور بایستاد و سلام کرد چنانکه رسم بود منصور پاسخ خوش دادش و بپرسیدش که دوش چون
بودی تا دل بومسلم خوش شد و ایمن گشت و بومسلم یکی شمشیر از گردن افکنده داشت منصور خواست
که آن شمشیر از بومسلم جدا کند از آنکه ابومسلم مردی مبارز و دلیر بود و بومسلم دو شمشیر یافته بود از آن
عبدالله بن علی روز حرب که از او در روی جنین همانا بود و حمایل کرده بود یکی را و منصور خبر یافته بود
او را گفت یا با عبدالرحمن شنیدم که تو از آن عبدالله بن علی دو شمشیر یافته بهترین شمشیرها این هر دو
داری آن هست گفت که هست گفت بنمای تا ببینم بومسلم شمشیر از نیام بیرون کرد و پیش منصور بنهاد
منصور بنگریست و بجنبانید چنانکه رسم نگریستن شمشیر بود گفت این را باید داشتن بیادگار خویش
گفت که فرمان دارم یا امیرالمؤمنین پس نیام از گردن بیرون کرد و پیش نهاد منصور شمشیر باز نیام کرد

ورزمصلی اندر کرد پس با بومسلم عتاب کرد و بومسلم یکبار از خراسان نامه کرده بود بجعفر بوقت سفاح
و نام خویش پیشتر نوشته بود و چنین گفته که من ابی مسلم امین آل محمد صلعم الی ابی جعفر عبد الله ابن علی ابو جعفر یعنی
منی با سفاح گله کرده بود و یکبار دیگر بومسلم نامه کرده بود و عمه او بنت علی بن عبد الله ابن عباس را
بزنی خواسته بود که امیر المومنین نسبت می داند پسر سلیط بن عبد الله بن عباس و مرا چنین برکوهست
این روز که بوجعفر او را خواست این چیزها یاد کرد و گفت بومسلم بکرد این داوری گفت یا مجرم سلیمان
کثیر را بکشتی بخراسان بروی که هوا خواه دولت ما بود و اثری بدین دولت اندر پیش از تو بود بومسلم گفت
که یا امیر المومنین مرا ابراهیم الامام گفته بود که هر کرا در تهمت او شک نمی آوری بکش و مرا در تهمت وی شک بود
دیگر گفت ترا چه مقدار بود که از خراسان بمن نامه کردی و نام خود پیش از نام من کردی و امینه دختر علی بن عبد الله ابن
عباس را بزنی خواستی و آنگاه نامه کرد که تو پسر سلیط ابن عبد الله ابن عباسی و خود را نشناختی و نیز نامه کردی که مای مرده
بر سر آب نتوان بردن و ما را همی دین آموختی بومسلم از آن دو نامه جواب نداد و بدین نامه های مشغول شد
و گفت من شما را دین بیاموختم من ایدون دانستم که روا است و من کشی که جلالت تو شما بگرفتم و ازینجا
بیاموختم منصور گفت پس مرا بگوی که چرا از راه کوفه بتافتی و پیش از من برفتی بومسلم گفت از بهر آنکه تا
نزل ما بر من و امیر المومنین تنگ نشود منصور گفت که چرا چون مرا تعزیت نامه کردی بیعت نکردی بومسلم ...
داد و گفت از آنک هنوز بیعت نکرده بودی و سخن کم همی گفت منصور گفت که آن خواسته ها که از غنیمت عبد الله بن
علی بدست تو افتاد چه کرد گفت که مرا بازو داده ام که چوب کنند چون چوب کنده گفته که ما حقیم که عامل
بگریخته شد و چوب ما کردیم و بریشان قسمت کردیم منصور گفت پس اجون بوالخصیب بیامد تا بضبط غنایم ... کی
او را بکشتی گفت که دروغ همی گوید و مردمان سپاه ترا همی عیب کردند و گفته که خواسته ها می ستانند خواهم که زان
عیب کنند منصور گفت که کنیزک مادر فرزند عبد الله ابن علی را چرا با خویش بردی گفت از آنک بیم کاه وحشت
بازداشتی ضایع ماندی برداشتمش تا نگاه دارم و کسی که جای نگاه دارد و بیاز آمدن و فرود آمدی چاره
نیست دانی که این کدام بدیشانست تا آنگاه که خداوند بیاید پس منصور گفت که اکنون که ترا بخواندم چرا
راه خراسان گرفتی و مخالفت شدی بومسلم گفت که مخالف نشدم و لیکن می ترسیدم و دانستم که ترا این خبر
اندر دولت خواهم که بخراسان شوم و از اینجا ... عذر خواهم منصور گفت ویلک یا با مجرم ... بگوی
حجت پیش آری و دست بر دست زد و غلامان من تنگ با خراسانیان از پس حجره بیرون جستند و بخیره
هنوز بشمشیر اندر نهادند و زخم گرفت بومسلم گفت یا امیر المومنین مرا بکشتم اگر دشمنی چند دس او را از تو بازدارم
منصور گفت ویلک مرا بر روی زمین از تو دشمن ترکی است بومسلم گفت ترکت الرای بالری و آن ...

که بومسلم از ری می آمد او را گفته که مرو و بان ... این مثل زد و روز گشتن پس منصور گفت و همی زدند
تا پاره پاره کشید منصور گفت دستها بریده باد بر سر او بزنید و بر سرش همی زدند تا بکشتند پس آن بساط
کردی اندر انجا ایستاده بود و پر خون شد منصور فرمود تا آن بساط همچنان در نوشته و بگوشه
باز نهادند و هیچکس در بیرون خبر نداشت که بومسلم را بکشتند پس عیسی بن موسی در آمد و گفت یا
امیر المومنین امروز کار بومسلم را چه باید کردن پس منصور گفت که تا اکنون اینجا بود گفت یا امیر المومنین
اثرهای نیکوی وی را فراموش مکن و با وی نیکویی کن منصور گفت که کدام آنک در میان بساط است
عیسی گفت انا لله و انا الیه راجعون مرا او را دوستی بود منصور گفت والله که بر روی زمین از تو او
دشمن تر بود مرا پس منصور حاجب حرس بوجهم را بخواند و گفت بومسلم چند تن را کشته بود گفت
اکنون نوشته دارم که بجز آنها پیش او کشت سیصد هزار مرد بود و منصور دو بیت شعر گفت در آن
وصف الحال و آن شعر اینست ~ زعمت ان الدین لا یقتضی ~ و استوف بالکیل ابو مجرم ~ سقیت
کاسا کنت تسقی ~ بها امر بالحلق من العلقم ~ پس منصور آن سرهنگان را که با بومسلم بودند صلتها داد و همگان را
روزی داد و گفت شما را آگاه بود و اکنون خدای تعالی شما را ازین فاسق برهانید و لشکرگاه منصور
بر لب دجله بود بمدائن رومیه پس چون شب در آمد بفرمود تا همچنان آن بساط را با جله اندر انداختند تا آب ببرد
و قتل ابومسلم در ماه شعبان سال صد و سی و هفت بود و مدت امارت وی بیست سال و دو ماه و زمان
حیوتش در سی و هفت سالگی بنهایت انجامید و در سنه اربع و عشرین و مائه ابراهیم الامام او را با امارت
... سرافراز ساخته بخراسان فرستاد و در اواخر رمضان سنه تسع و عشرین در حدود مرو باتفاق
سلیمان بن کثیر بالباسها و علمهای سیاه خروج کرد بعد از مدتی اندک نصر بن سیار را که امیر خراسان بود از
مرو بگریزانید و تمام خراسان ابومسلم را مسلم گشت و پایه قدر او ارتفاع یافته از فوق فرقدین درگذشت
و ابومسلم بصفت فصاحت و بلاغت موصوف بود و بلغت فارسی و عربی تکلم می نمود و هرگز مزاح نکردی
و پیوسته گره بر پیشانی زدی و روزی زیاده از یکبار غذا نخوردی و از حصول کثرت اموال اظهار فرح
ننمودی و از پیش آمدن قضایا ملول و متاسف نبودی و هرگز ترحم بر احدی نمیکردی ...
خود را نکشتی تا ولیش بتیغ شمشیر صورت نبستی و هیچ مجرم ساعتی از خوف او ایمن نزیستی لعنت ابومسلم ...
و صاحب الدولة بود و او را مروزی بجهت آن گویند که نشو و نمایش در نواحی مرو بود و قتل او در رومیه المداین
بوما ان ابوجعفر دوانقی روز چهارشنبه پنجم شعبان سنه سبع و ثلثین و مائه وعده مردی که بالیقین بتیغ او
گذشته بعد مقتولان معارک ششصد هزار و از جمله قتال ابومسلم آنکه روزی از روزهای حرب صفین

امیر المؤمنین علی علیه السلام نه او بوده کی یا با مسلم یعنی ابو مسلم کجا است محمد بن حنیفه رضی الله عنه گفت
در آخر صفوف فرموده که ای فرزند مراد من ابو مسلم خراسانی نیست مقصود من صاحب جیش ماست که از جانب
مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را در مرکز خود قرار دهد
خوش آن وقت آنکه با وی موافقت نموده در اعلای دین و نگونساری ظالمان جد و جهد نماید گویند که ابو
جعفر شنوده بود که پدر ابو مسلم او را ... ابو جعفر او را گفت که تو چنین گفتی گوش بنصیحت
کردی که وی را نیکو داشت و اگر تو نیز او را نیکو داری نصیحت کردی منصور گفت که راست گفتی او را عزیز و
نیکو داشت و سال صد و چهل از هجرت بود که بوداود بخراسان از بام فرو افتاد و بمرد و منصور عبد الجبار
عبد الرحمن الازدی را با میری خراسان فرستاد و درین سال بر منصور خوارج برخاستند که ایشان را راوندیه گفتندی
و این حرب با شمیرات انشاء الله تعالی گفته شود و الله اعلم بالصواب خروج سلیمان بن علی
من البصره و بسال صد و چهل منصور عم خود سلیمان بن علی را از بصره باز کرد و سبب آن بود که بو مسلم
با عبد الله بن علی حرب کرد و عبد الله بگریخت و ببصره شد بر سلیمان بن علی برادرش سال صد و شش
و سلیمان او را زینهار داد و پنهان داشت یکسال بو منصور بو مسلم را بکشت سلیمان دانست که خشم
منصور بگذشت بر عبد الله بن علی و دیگر برادرش عیسی بن علی با سلیمان عیسی را بفرستاد سوی منصور و عبد الله
زینهار خواست منصور اجابت کرد او را و او هر که با وی بود از سرهنگان و موالیان و خاصگان همه بجملگی
تن بود بدین عیسی بیامد و زینهار نامه بداد عبد الله بیرون آمد و آشکارا شد با همه یاران و سوی وا
سلیمان می بود و با منصور بیعت کرد و با وی همی برنشست ببصره باز کرد و خویش منصور نامه فرستاد سلیمان
که عبد الله را بفرست تا او را بنعم و بکرم و رحم و چون عبد الله ... شدن و سلیمان بهانه کرد
گاه گفتی که بیمار است و گاه گفتی مخالفت راه میکند تا دو سال برین برآمد چون سال صد و چهل درآمد سلیمان را
از بصره باز کرد و سفیان بن معویه را بفرستاد از آنجهت تا سلیمان باز آید سفیان بیامد و عبد الله گفت
مر عبد الله سلیمان را گفت بمصلحت می بینی سلیمان گفت منصور مردی بیوفا است با یزید بن عمرو بن هبیره
و پسرش بوقت صلح آن کرد که دیدی و مر او را زینهار داده بود و با بو مسلم آن کرد تو پنهان باش تا بعد
چنانکه اگر سفیان ترا بجوید نیابد تا من و عیسی بروم و بروی سوگندان استوار کنم و میثاق برگیرم آنگاه سلیمان
گفت که عیسی را بفرستم تا ترا بیاورد عبد الله با همه یاران خود پنهان شد و منصور سلیمان و عیسی را بکرد و سوگند
داد که با عبد الله بیایند و اگر بی عبد الله بیایند ایشان را بزنم و رحم از شما برم و نامه کرد بسفیان که ایشان را مگذار که بی عبد الله
از بصره بروی آیند چون سلیمان دید که منصور بروی الحاح کرد عبد الله را گفت که با ما بری و عبد الله با همه یاران خود برفت و منصور

فرموده بود که سپاه عبد الله را بر در بار فرود آرند و عبد الله را بر جایگاهی نشانند و عیسی و سلیمان را در دو بایشان
بردو بیرون آیند شما باید که عبد الله را بزندان برده باشید چون بیامدند چنین کردند و سلیمان و عیسی
پیش منصور شدند و عبد الله را بجایگاه بنشاندند و منصور ایشان را پرسید ایشان خواستند
که عبد الله را پیش خوان گفت آری بخواهم پس از سلیمان خبرهای بصره می پرسید و خواست که او مشغول
کند و روزگار برد تا حاجب عبد الله را بزندان کند و یکی خانه هم در سرای فرموده بود که زندان کنند عبد الله
و منصور حدیث میکرد تا دانست که حاجب از کار عبد الله پرداخت آنگاه گفت که بشوید و عبد الله
عبد الله را ایشان برده و بیرون آمدند چو سرای و از عبد الله پرسیدند گفتند که او از ایدر بیامد باز
گشته که پیش منصور آید حاجب نگذاشت و گفت که این خلیفه روی دیدن است کودکی که از پی
اندر شوید و زمانی بیرون آیند ایشان دانستند که کار عبد الله بود و منصور چو بیاز فرموده بود
که بیشتر مردمان عبد الله را بازدارند پس از آنکه سلیمان و عیسی بیرون آیند مردمان عبد الله را جواب گفت
که منصور شما را گرامی خواهد داشتن فرموده است که همه را پیش من آرید و پیش خلیفه با سلاح شدن
شدن و چو بیاز بفرمود که سلاحشان بستانید ایشان سلاحشان بستدند و ایشان را فرموده بود که از
عبد الله را بکشتند و با ایشان هیچ سلاح نبود همه متحیر شدند و عبد الله را خود بزندان بازداشته بود
پس آن جوانان شمشیر با ایشان در نهادند و همه را بکشتند و آنها که نتوانستند کشتن بزندان فرستاد
و آن وقت منصور عبد الله را در زندان بگذاشت تا بدین سال اندر پس خبر آمد منصور را که بو داود بخراسان
از بام بیفتاد و بود او و خانه دیگر بگوشک بر شده بود و پای سخت لغزنده بود از آن دیوار بام فرو نگرد
و یکپای بر دیوار بام فرو نهاد و بر دیوار خشت بر نهاده بود چنانکه بر هوا بود خشت از جای بشد
و او بیفتاد و گردنش بشکست و بمرد منصور مردی را نامش عبد الجبار ابن عبد الرحمن الازدی را با میری
خراسان فرستاد و عبد الجبار منصور را گفت که بخراسان مردمانی پنهان اند که ایشان را بنام طالقانیان (?)
از پنهان می دعوت کنند مردمان را بفرزندان آل ابی طالب و ظاهر نشوند و بیرون نیایند منصور گفت آن
بمخالفت که بنی العباس شانزده سال می دعوت کردند بخراسان و تا بسال صد و چهل بوقت منصور
از کوفه برفت بحج و از حیره حرم گرفت بکوه و حج کرد و ترکت را بفرمود تا فراخ تر کردند و گرد اگرد او
بخیمه و بترکت اندر گرفت و نخواست که از آن راه باز بکوفه آید از مکه بمدینه رفت و روضه منوره حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم زیارت کرد و از مدینه به بیت المقدس شد و از آنجا براه شام برفت و همه
شام بگشت پس بعراق آمد و بکوفه اندر هاشمیه ... که شهر کیس آنجا بوده است و زنده آن انجا اندر است

سلطان سرای بنجا داد و از راه نشابور المانیه خواستند انجا فرود آمد و از مرو شهری و خدا آمد بحقیقت وی و آواز وی از
شام باز آمد سال صد و چهل بآخر آمده بود و یکبو ند و عراق مردمانی بودند از خراسان از نصیب لشکر بوم
و صد و دنشا بود و ایشان را روندان گفتندی و الله اعلم بالصواب خبر وقعه الهاشمیه
این روندان بگونه بوده ندی و مقالت ایشان هزار مرد بوده و مذهب ایشان تناسخ بوده و ایشان گفتندی
هر جانی کز تن بیرون آید و آن کس بمیرد تن او را بگور کنند آن جان بتن دیگر اندر شود که ما از بیا بیم ندان ساعت
و جهان بود تا جهان بوده هرگز نیست نشود و از خلق ذره بنجز نه ثواب و نه عقاب و هر که نیک کرده بود جان
از تن وی بیرون شود و بتن ملکی شود یا خوبی تا هر چه خواهد کند یا بتن مرغی اندر شود تا بهوا اندر پرد و هر که بد
کردار بود چون جان وی بیرون شود بتن درویشی شود یا ذلیلی یا کسی کین جهان بسختی بروی گذرد تا من خر یا گاو یا
عقوبت بر کردار وی این بود و هر کرا اینچه گبیسی که گویند جان وی بتن این آمده است و هر کجا مردی نیکو روی
بینند او را سجده کنند و خدای را عزوجل کافر شنند و گویند که جزوی از خدای تعالی بدین اندر آمده است که صورت
نیکو کرده است و این مجایب را اندر بهای کوتاه گفت ازکاوی ندیهای ضعیف چون سخن کودکان و از مقالات
اهل بدعت که اندر اسلام است نه چنین پس آن همه اهل روندیان اهل تناسخ بوده اند بوجه المنصور
بروی سخت نیکو بود و ایشان او را خدای خواندندی و حاجب بوس عثمان بن نهیک را گفتند که جان آدم اندر وی است
چنانکه بوصف اخبار آمده است و این عثمان بر وصف آدم است و هشام بن معویه را گفتند که این جبرئیل است
و جبرئیل بتن هشام است و هر کجا که منصور را دیدندی سجده کردندی و گفتندی که این خدای است منصور ایشان را بگرفت
بزدی و براندی منصور را گفتند که این جماعت کافرانند ایشان را بکش منصور گفتی که ایشان را دوستی من همی کند
و بر عادت طاعت من اند اگر بدوزخ شوند مرا به زیان دارد که ایشان بدوزخ شوند الحمدلله که بر طاعت منند
پس چون منصور از حج باز آمد بدان کوشک شارستان هاشمیه اندر فرود آمد ایشان مردی چند گرد کردند و گرد آن کو
ی طواف کردند مردمان ایشان را گفتند که چه می کنید گفتند کوشک خدای طواف همی کنیم حاجب ایشان را بگرفت
و منصور را آگاه کرد منصور بفرمود که برو و همه را بگیر حاجب همه را بزندان کرد از ایشان دویست
و منادی بانگ کرد که هر کجا ده تن از روندیان گرد آیند ایشان را در حال بکشید که خون ایشان حلال است
پس روندیان یکبار دیگر گرد آمدند و گفتند که آن جزوی که از خدای تعالی در تن منصور بود از وی بیرون شد
و خدای تعالی او را لعنت کرد مرو را جایگاه کشتن و تن پر کردند و روز سه دیگر یکی جنازه بیاوردند و تخت زری
نهادند و جامه بپوشیدند چنانکه جنازه زنان بود و خواستند که بهانه جنازه کرده آیند و کس مر ایشان را نگوید که چه جا
کرد بیایند پس بدین بهانه آن جنازه را چهار تن برگرفتند و همه روندیان از پس جنازه همی رفتندی که ایشه و می گفتند که

این زنی بود و عام مستجاب سخت نیکو روی و هر کسی بزیر جامه سلاح تمام گرفته بودند و آن صد تن را که در زندان
بودند سلاح برگرفتند و با خویشتن بردند و آن جنازه بکنج آوردند عاریشی و درگاه منصور خالی بود
و انجا در کسی نیافتند از حربیان و بیرون رفتند تا در زندان پس جنازه بیرون آوردند و زندان را بشکستند
و آن روندیان را سلاح بدادند و بیرون آوردند و در پای قبه را استوار کردند و هرم دری صد مرد جای
کرده بود و چوب اندر گرفته و در سرای سلطان بیشه و ایشان آهنگ در سرای کرد و معن بن زایده
بسرای آمد از منصور متواری بود چون این خبر بشنید بیرون آمد و عمامه اندر پیچید و حمله کرد و ایشان را باز
بگشت و ایشان هزیمت شدند و منصور از زندگانی نومید شده بود چون این خبر بشنید آب از چشم او
آمد از شادی و گفت که معن بر وی بار ناکست و از ایران بزرگ است و از وفادار است بایزید بن عمر
و بین هبیره تا روز مرگ وفا داشت الحمدلله که خدای تعالی مرا بر دست وی فریاد رسید و کسی دیگر را این
منت نبود در بگشایند تا بیرون روم پس بگفتند اندر اتری یافتند منصور برنشست و بیرون آمد و چون
لگام او گرفت و معن را کنیت ابوالولید بود چون معن منصور را دید بر زمین در افتاد و زمین بوسه داد
منصور گفت بخ بخ الحمدلله که خدای عزوجل این بر دست تو راند و خدای عزوجل بر توفیق دهاد و مرا
پاداش تو کنم سر از زمین بردار معن سر از زمین برداشت و پیش وی بایستاد و روندیان به در سرای آمدند منصور
دیدند بیرون آمده بروی حمله کردند معن حمله ایشان را پیش رفت و حمله کرد و چهار تن را بیفکند و ایشان را باز
گشت و یا امیرالمؤمنین بسرای در شو که بر تن تو خویشتن ایمن نیست و اگر تا حیری بسه مرا من ضایع شود و مرا
پس کاری غایت است چنانست که یک درخت را از ایشان بستانم پیاده در آمد منصور بجانب در اعراض
و معن بن زایده چوب همیکرد گاه تنها و گاه با سیاه چون یک دو افکندر بستند پیاده در آمد و معن و پیاده
شمشیر اندر نهادند و همه را بر جای بکشتند چون منصور آگاه شد که همه روندیان را بکشتند در سرای بگشاد
و مرکبش را بیاوردند و برنشست و بیرون آمد باز معن چون منصور را دید پنهان شد منصور گفت که بنگرید
تا معن کجا شد معن را بجستند نیافتند و شب تاریک شد و معن بسرای اندر پنهان شد و منصور باز بکوشک در آمد
و این اندر ماه رمضان بود و منصور را روزه گشادن رسید تا غار حتن چون الیس شد خوان آورد و بروزه
گشادن بنشست بوالخصیب بحاجب ایستاده بود چون طعام بنهادند منصور بوالخصیب را گفت که معن را بیار
ندانم کجاست منصور گفت این اگر وی چنین کاری بکرد او را شاید پرسیدن دست از طعام باز کشید
بوالخصیب را گفت که رو و او را بگوی که من طعام نخورم تا تو بیائی بوالخصیب بیامد و معن را گفت بر خیز که
بود و معن را بیاورد سوی منصور و معن را بپهلوی خود بنشاند و دیگر روز او را ده هزار درم داد و منصور سخت

بکشت و مستقل بود و رفت و از خلفاء بنی العباس از وی سخت تر و دلیرتر نبود و عهد این او را داده بود
و بیست و دو سال امیر المؤمنین بود تا باز مردمان از وی گله کردند و گفتند که بشوق بسیار ستانند و سخن حق گوید
که به زمانه وی اندر همه عرب از وی بخیل تر نبود و یک مرد از وی صد هزار درم دادی و دیگر تن عطای وی صد دینار
منصور گفت که بهتر گویند که آن دادن که او بهتر از گزاف بکار فرستد است و من را از این باز گرد
ابر در همیشه بهشت و منصور این گفتی که من هرگز روی حرام نه نگرم که امروز با همیشه یاد خدای دارم و
داد و بعد از چند گاه ایالت سیستان بوی داده و در آن دیار به طایفه از زیر بود و او باش او را شربت
شهادت چشانیدند و منصور گفتی که من به همه روزگار سه خطا کرده ام که از آن پشیمانم یکی آنکه بو مسلم را
بکشتم و آن خطا بود که اگر من او را زنده داشتمی بسیار جای بکار آمدی و دیگر که از کشتن او شدم و شماره بیشتر
که کشتن آن از من خطا بود اگر کسی از خارجیان بعراق بیرون آمدی همه عراق او را بیعت کردندی و خلیفتی از من بشدی
و سه دیگر که روز هاشمیه بی سلاح بیرون آمدم تا معن بن زائده مرا باز کرد ایشان اگر تیری بیامدی و مرا یافتی تنی بر من
زخم یا کشته شدی پس آن همه سود داشتی این سه خطا پشیمان شده بود و حرب هاشمیه بسال صد و چهل و یک اندر
بوده از هجرت والله اعلم **خبر خروج محمد المهدی الی الکوفه** الی خراسان و فتح طبرستان بر دست او
چون منصور را از کار رونیان پرداخت بسال چهل و یک اندر محمد بن المنصور پسر خویش را ولی عهد کرده بود و خلیفتی
از پس خویش او را وصیت کرده و مهدی لقب کردش و این از آن کردش که دو پسران عبد الله بن الحسن بن
الحسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلم نام ایشان محمد و ابراهیم مرد و برخاسته بودند از پنهان و مردمان می بیعت
خویش میخواندند و مردمان به جای پنهان ایشان را پاسخ کرده بودند و عبد الجبار بن عبد الرحمن که امیر خراسان بود
این دعوت علویان منصور را آگاه کرده بود و منصور نامه کرده بود که همه را بکش وی ایشان نکشت این محمد
و ابراهیم مردم را از به بیعت خویش میخواندند بهنگام مروان و بوقت سفاح با ایشان اندکی بودند
بیرون آمدن و بوجعفر المنصور بوقت بنی امیه با ایشان بیعت کرده بود و آن از آن بود که ابراهیم برادر سفاح از
مروان بترسید و پنهان شد و بوجعفر با ابراهیم بمکه بود و بوجعفر که این پسران عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب
محمد و ابراهیم مردمان را بیعت خویش میخواندند و همچنانکه برادرش ابراهیم را از پنهان و از ایشان آگاه بود ایشان را
بیعت گفت که ما مردمان را بخود میخوانیم به بیعت عباسیان و شما خویشتن میخوانید به بیعت علویان هر که از ما زودتر
بیرون آید و سفاح و بوجعفر و پسران عبد الله بن الحسن آشکارا کردند ایشان پنهان شدند سفاح بوجعفر را
گفت که ایشان را بکش که ایشان پنهان اند باری از بنی امیه که آشکارا اند پرداختیم آنگاه با ایشان
و ایشان نیز دشواری نکردند و هم سفاح و هم منصور همه بکشند که ایشان مردمان را از پنهان به بیعت میخوانند

و مردمان ایشان را پاسخ می کنند چون سفاح بمرد و منصور بخلیفتی بنشست ایشان را طلب کرد و به جنگ عبد الله بن علی
مشغول شد و چون از ابو مسلم نیز بپرداخت منصور را هیچ اندوه و غمی نماند مگر طلب کردن محمد و ابراهیم
و همه خویشان ایشان را طلب کرد و سال صد و چهل و پنج حج شد و بمدینه شد ایشان را اعدا نمود و محمد
و ابراهیم را بدست نتوانست آوردن و از این پس خبرهای ایشان شرح کنیم که منصور با ایشان چه کرد
و محمد و ابراهیم بیرون آمدند و دعوت آشکارا کردند و آن وقت که عبد الجبار از خراسان نامه کرد که اینجا
پنهان مردمان می دعوت کنند منصور دانست که ایشان اند و دوستداران ایشان اند منصور را
که کار ایشان را بکشتن و این محمد خویشتن را مهدی لقب نهاده بود و ابراهیم هادی خویشتن را
و دایما ایشان با مردمان گفتندی هادی و مهدی را ابنا محمد علیه الصلوة والسلام دعوت کنید
چون منصور پسر خویش را ولی عهد کرد و بیعت مردمان بستد و مر او را مهدی لقب کرد و گفت مهدی این است
محمد صلوات الله علیه و سلامه این پسر هست نه پسران عبد الله بن الحسن پس منصور را بشنید که
عبد الجبار بسیار کس از دوستداران تو بکشت تو او را فرمودی که دوستداران پسران حسن علی بکش
وی بدین بهانه بسیار از شیعت ما را بکشت و دانیم که دل اندر اختلاف دارد منصور گفت که ترسم که از
خراسان باز گشتن او را نباید و خراسان بشود و چه حیلت اندرین بو ایوب گفت یا امیر المؤمنین چاره وی آن است
که بگشاید تا سپاه از وی جدا کنی تا وی تنها ماند در خراسان آنگاه بازگشتن شود و باز ایستادن
گفت چگونه گفت که روم بجنبید و روم را آتش آشکار کن و بنویسی تا بعراق اندر منادی تا که سپاه
را بنویسی تا بیارند و عبد الجبار را نامه کن و بگوی که مرا تو بخراسان اندر سپاه هست نوبت منصور همچنان که
و عبد الجبار پاسخ باز داد که بخراسان ترکان بجنبیده اند اگر این سپاه از خراسان برود ترکان بیایند و ملک
در دست شود و سپاه خراسان فرو ترک بهتر و سپاه عراق فرو روم را او مر سپاهی ثغر خویش جوب باید کردن
الا کافران که نزدیک ایشانند چنانکه حق تعالی فرموده است قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا
یلونکم من الکفار منصور نامه بو ایوب را نمود و گفت چه باید کردن گفت کار بما آسان کرد ار سپاه
عراق کسهای که بر ایشان اعتمادی باشد پنجاه هزار مرد بخراسان فرست و بوی نامه کن که تو گفتی که
را که ترکان بجنبیده اند مارا کار ترک و به تر است و اینک سپاه عراق را فرستادم تا با سپاه خراسان یکی شوند
و بحرب ترکان شوند پس چون این سپاه بخراسان شوند نامه کن و او را بخوان اگر آید تبه و اگر نیاید سپاه را گو
کن تا او را بند کنند و بیارند منصور بدین سخن نامه کرد و پنجاه هزار مرد بساخت که بخراسان فرستد نامه
پیش فرستاد عبد الجبار نامه کرد که خراسان سپاه دیگر به نتابد بخراسان اندر است و مر بخراسان این شکی نبوده است

کا اکنون تست و اگر آن بیت مرا زر دیجز اسان آید این تنگی افزون شود و هیچ جوب رسد و باز شوا استن کشتن
منصور چون این نامه بخواند خیره شد ابو ایوب را گفت چکنم ابو ایوب گفت اکنون خلاف آشکارا کرد
سوار و بست بری و یکی را از سپهسالاران خویش مهتر کن و ایشان را بگوی تا بری بنشینند و او را بخوان اگر آید و اگر
سپاه را بفرمای تا با سپهسالاران بحرب وی شوند منصور بپسندید مرا زر و پرون کرد و پسرش مهدی را با ایشان
امیر کرد و سپهسالاران سپاه خویش را چون حازم خزیمه و ابو الخصیب را با وی بفرستاد و مهدی برفت و منصور
بعبد الجبار نامه کرد و بخواندش او نیامد و او را خلع کرد و نام و مالی بنه اکرد و مهدی بری آمده بود مهدی باز کرد
گرفت و مهدی به نشابور آمد و از نشابور حازم خزیمه را بفرستاد بمرو و عبد الجبار بر همه خراسان مرو دمان اندرون
ستم کرده بود بسیار چون حازم خزیمه از نشابور برفت و سوی مرو آمد ده هزار مرد از مروالرود برفتند با وی بحرب
عبد الجبار و عبد الجبار بمرو با ایشان حرب کرد و بسیار خلق از مرد و کرده کشته شد حازم او را و دلیرانش را
و همه اهل بیت او را برده کرد و سوی مهدی آورد به نشابور و آن حرب روز شنبه بود ششم از
ربیع الاول سال صد و چهل و مهدی او را پیش منصور فرستاد و منصور فرمود تا مرده دست و پایش ببریدند و
بر اشتر باژگونه برنشاندندش و گرد کوفه بگردانیدند آنگاه سر بریدندش و فرزندان او را بجایهای دور
براندند و بشهری فرستادند بجزیره تا جنگ چین شهر و ملک و عبد الجبار دو سال امیر خراسان بود و بطبرستان
سپهبدی بود چون عبد الجبار بخراسان بار ایستاد وی نیز بطبرستان باز ایستاد و منصور را خلع کرد
و به دماوند مهتری بود نامش مصمغان وی نیز باز ایستاده بود و به دماوند دهها است بکوه اندر میان
طبرستان گشاده شود و خود حازم بن خزیمه را با سپاه بفرستاد و منصور را سپهسالاری بود نامش عمر بن
العلاء مردی بزرگوار او را با سپاه سوی مهدی فرستاد و بفرمودش که خود بری بنشین و عمرو را با سپاه
سوی طبرستان فرست بحرب و نخستین بار که عمرو سپهسالاری فرستاد با آن سپاه فرستاد و عمرو سپاه بطبر
ستان برد با خزینه و سپهبد حصار طبرستان بگرفت و در آنجا شد این سپاه بر در حصار بنشست سرانجام سپهبد
از پس ششماه از آنجا بگریخت و بگیلان شد و عمر بن العلاء طبرستان بگرفت تا سپهبد سپاه بسیار از گیلان
کاوان گیلان بیرون آورد و با سپاه دماوند یکی شد و خبر بمنصور رسید که سپاهی اندازه از گیلان و دیلم
بیرون آمدند و منصور بعراق اندر بکوفه و بصره کس فرستاد تا مردمان عامه و سفها و عیاران و غازیان
را بخواند و ایشان را بخوانند از آنکه گیلان و دیلم همه کافر بودند پس سپاه بسیار از غازیان و از گروهی [illegible]
گرد آمد و منصور تن خویش خواست رفتن و کار ساز کرد با سپاه و دیوان و گیل و دیلم همه گیلان بگرفته و دماوند
و طبرستان و عمرو بن العلا ایشان برفت و دیلم و همه گیلان بگرفته و ده بار هزار مرد از ایشان بکشت

و برده کرد و با غنیمت و بردگان بری آمد سوی مهدی و از جمله آن همه بردگان و بندگان مهدی کنیزکی بگزید
گیلی و او را شکله نام کرد و آن مادر ابراهیم المهدی بود و ابراهیم را پسر شکله خوانندی پس مهدی با [illegible]
بعراق باز آمد و عمرو بن العلا مژده فتح سوی منصور آمد و منصور از عقبه حلوان برآمده بود و چون بکرمانشاهان
برسید عمرو بن العلا مژده فتح سوی منصور آمد منصور شاد شد و آنجا بایستاد تا مهدی و را رسید و بعد
با هم بعراق شدند و امیری خراسان بابو عون بن عبد الملک داد و او بروزگار سفاح امیر مصر بود و محمد بن
[illegible] را بگرفت بمصر و این فتح سال صد و چهل و سه بود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

ذکر اخبار [illegible] المنصور

و این اولاد حسن بن علی بن ابی طالب علیهما السلام ایدون گو
که آن وقت که منصور بخلافت نشست محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن الحسن را طلب کرد و عبد الله
پدر ایشان زنده بود آن بمدینه کس فرستاد که پسرانت را بیرون آر تا بنوازم و فضل بخشم و نیکو دارم
که مرا با ایشان دوستی است و خویشی عبد الله گفت که ندانم که کجا اند و ایشان پنهان همی بودند گاه
ببصره و گاه بعراق و گاه بحجاز و بهر سوی همی گریختند و مردمان را از پنهان بدعوت همی خواندند و بجهان
داعیان فرستاده بودند پس از آنکه منصور ایشان را طلب کرد جهان بر ایشان تنگ شد و شبی بر یکجای
نیارستی بودن منصور هر سالی بمدینه کس فرستادی بامیر آنجا و او را گفتی که محمد و ابراهیم را از پدر ایشان
عبد الله بن الحسن طلب کن و اگر نگوید او را عذاب مکن که وی پیر است و از زنهار [illegible]
و هاشمی است چون ریاح بامیری مدینه آمد از وی طلب ایشان کرد و چون گفت ندانم که کجا اند بر وی جفا
نداشت و بمنصور نامه کرد و صورت حال باز نمود منصور نوشت که اگر بامیر مدینه نامه کند تا او را
وا ادرد و [illegible] خروج بشوند پس آن سال بیت حج کرد و از کوفه برفت براه مدینه و عقبة بن سلم
که آن جامها بعبد الله داده بود با منصور بود و فرموده بودش که بدان انجمن بیا و ده باش
که بروی عبد الله اندر بگوید تا او چون ترا بیند منکر نشود پس منصور عبد الله را گفت که یا ابا محمد
چند سخن بگویم که محمد و ابراهیم را بیرون آر بیاری گفت یا امیر المومنین من ندانم که پسران من کجا اند
چه دانست که تو همی گویی که ایشان دعوت همی کنند و علی بن محمد که از مصر آورده بیش تو آمد که پدرش او را
بنزد وی فرستاد تا دعوت کند گفت یا امیر المومنین وی کودک است و بر درد خبر ندارد و دروغ همی گفت خدا [illegible]
که او را [illegible] آید منصور عقبه را گفت بیا پس گفت که اگر وی دروغ گفت این چیست چون عبد الله
بنگریست عقبه را دید و دانست که آن جامها که منصور بوده بود و منصور او را جانه فرستاده بود بر
عقبه یعنی که این بمعتمدان فرستاده اند پس دل عبد الله از جای بشد از پهلوی او برخاست و نیمه سپهبد [illegible]

وگفت یا امیر المؤمنین زنهار گفت که خدای مرا زنهار نداد اگر ترا زینهار دهم پس نبود که وی را بزندان
برند پس عبد الله را بزندان بردند بمدینه اندر کی بنا ربیت خزکش پس منصور بحج شد ریاح گفت
ایدون کن تا من بازآیم هرچه از فرزندان علی بن ابی طالب بیابی بزندان کن از خورد و بزرگ و منصور
بشد و بمدینه از فرزندان علی بن ابی طالب دوازده تن بودند که بمدینه بودند یکی عبد الله بن
الحسن بود که منصور بازداشته بودش و دیگر برادرش علی بن الحسن و سلیمان بن داود و عبد الله
ابن داود و محمد و ابراهیم پسران عبد الله و عباس بن الحسن و موسی بن عبد الله بن الحسن ریاح
این همه را بازداشت و بندهای گران برنهاد و بند همین برپای عبد الله بن الحسن برنهاد و این محمد
که حتم و امامشان بود رقیه دختر عبد الله بن محمد بن ولید بن عثمان را زنی داشت ریاح بگرفت و گفت
تو دانی که محمد کجاست گفت ندانم و برین سوگند خورم ریاح گفت که تا محمد را بجویم تو مرگ دخترت را باجا
رنگین دیدی و با حنا و بوی خوشش گفت دیدم گفت نه آنکه محمد سوی وی می آید و می شود چون خویشش را
بیارایه و اگر نمی آید دخترت بلا بعیلین بود ریاح گفت که من ندانم که تو می مگویی اگر محمد را ایجای آری اگر
نه ترا بکشم و بفرمود تا بزندان کردند پس چون منصور باز آمد گفت چه کردی گفت دوازده تن بودند همه را
بگرفتم و محمد بن عبد الله بن ولید بن عثمان را نیز بگرفتم که دختر وی زن محمد است که وی داند که محمد کجاست و جهد
کرده بود او را المغفرت منصور گفت احسنت نیک کردی ایشان را با بند سوی من آر ریاح ایشانرا با کله
و زنجیره را با بند و غل و زنجیر و محمد بن ابراهیم از ایشان خوبتر بود و نیکوتر در تحمّل ایشان از وی نیکوروی
تر نبود از شیرینی و روشنی که رویش را بود و گفتندی رویش مروارید گون بود و سپید و پادوی زدی و مروی
بیرون تر داوود را دیباه خواندندی از روشنی که رویش را بود پس این مردمان را با این بندها از سرای سلطان
بیرون آوردند و بر خران افکندند بر پالانهای خشک و بمیان بازار مدینه فرود آوردند چنانکه ایشان را آن
و زنان و کودکان همه گریستند و بخدای می نالیدند ایشانرا سوی منصور بردند و منصور یکی کوشک
فرود آمده بود ایشانرا انگشت یا نه روز بر در آن کوشک بنشاندند و موکلان برگردند و نان و آب دادند
دیگر روز منصور ایشانرا پیش خواست و نخست عبد الله پدر محمد را پیش خواند و او را دشنام داد
و گفت پسرانت کجاست گفت ندانم و بخدا سوگند که اگر زیر پای من آید پای برنگیرم تا تو ایشانرا بینی
منصور بفرمود تا عبد الله را چوب بزدند و وی از هوش برفت آنگه پایش بگرفتند و بیرون کشیدند چون بهوش آمد
چشم باز کرد و آب خواست که زبانش از تشنگی بیرون افتاده بود و از مرگ نزدیک رسیده بانگ کرد اینجا
کسی مسلمان نیست که فرزند پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم شربتی آب دهد پس یکی مطهره آب آورد تا بخورد منصور

برادرزاده محمد را محمد بن ابراهیم پیش خواست و گفت ترا دیباه زرد خوانند من دیباه بگردانم و بفرمود
تا او را بتازیانه بزدند و بیرون بردند و محمد بن عبد الله بن عثمان را که دخترش زن محمد بود پیش خواست
و گفت یا مر تو با من بیعت کردی آنگاه بیعت بشکستی گفت نشکستم و این دختر را برادرم بزنی بدیشان
دادی و من منصور بفرمود تا او را بتازیانه بزدند پنجاه تازیانه زده بودند یک تازیانه بر رویش آمد
جلاد را گفت که بر رویم مزن که اگر این روی را بر شما حرمت نیست نزد خدای تعالی و پیغمبر او صلی الله
علیه و آله و سلم حرمت هست منصور گفت که همه بر روی و رویش زن جلاد از پس آن سی تازیانه بر روی
رویش زد یک زخم تازیانه بر چشم راستش آمد چشمش از سر بیرون جست و بر رویش افتاد از پیش منصور
بیرون آوردندش و بر در سرای بنشاندندش و همه تنش سیاه شده بود و چشمش بیرون افتاده و منصور
سرهنگی را با پانصد مرد بر ایشان موکل کرد و گفت ایدون کن که ایشانرا از پس من بیک منزل همی آری
بکوفه و منصور همان روز بعماری اندر نشست و برفت و بیک سوی عماری اندر وی نشسته بود و دیگر
سوی فضل بن الربیع چون از دروازه بیرون آمد عبد الله بن الحسن گفت یا منصور پدران ما روزی
با پدران شما خاصه با پدر تو پدر من آن نکرد که شما امروز همی کنید با ما عباس بن عبد المطلب روز بدر
بدست علی بن ابی طالب در پرده بود و علی دستاری بگردن وی اندر افکنده و منصور سر از عماری
بیرون کرد و چون بینه اخت و بر روی عبد الله زد و گفت اخس چنانکه سگ را گویند و عماری براند
دیگر روز موکلان ایشانرا بر داشتند و از پس منصور ببردند و چون ایشانرا ببردند محمد بمدینه بود
پنهان کس فرستاد سوی پدر و خویشان و گفت این کار بر شما دراز شد و من دانم که این کار
ما را خواهد بودن یا نی و گر مرا بود من این جهان از پس شما چکنم و پادشاهی این جهان مرا بی شما بکار نیست
مرا دستوری دهید تا پیش بیایم و این شوم تا هرچه خواهد کند بمن و شما رهیده پدرش او را دستوری
نداد و گفت تو همانجا که هستی صبر کن و ما درین عذاب نیز صبر کنیم که خدای عز و جل رستگاری
و اگر وقت بیرون آمدن بود بیرون آی تا بخوری و بخوری پس ایشانرا از پس منصور بکوفه بردند
چون بکوفه رسیدند بفرمود تا ایشانرا بزندان هاشمیه بردند تنگ و تاریک و بند گران کردند چون سال صد
چهل و پنج در آمد ایشانرا بکشت نخست علی را که از همه آورده بودند بتازیانه بکشتند و برادرش
بجمله بکشت و عبد الله بن الحسن را و محمد و ابراهیم را که دیباج زرد خواندندی بفرمود تا زنده بدیوار
اندر گرفتند و محمد بن عبد الله بن عثمان را که گفته بودند و دیگر از آن زندان بکشتند و این گروه کس نماند
مگر محمد و ابراهیم که پنهان با امامت می دعوت کردند و این مردمان همه از بهر این کشته شدند و منصور مرا این

بعبد الله ابن عثمان را بخواند و بخواست کش عمرو بن علا که سپهسالار وی بود نوهش خواست و گفت او را
که مای لیست منصور اجابت کرده بود که او را عفو کند پس عون که امیر خراسان بود نامه کرد که این
دوستداران محمد ابن علی بسیار شدند با ایشان حرب باید کردن منصور نامه کرد که محمد ابن عبد الله را کشتم
ایشان را آگاه کن تا بگردانند حرب نکنند لی امام بو عون ایشان را آگاه کرد ایشان ستوه ار شنیده
منصور بفرمود تا محمد بن عبد الله ابن عثمانی را سر برداشتند و بخراسان سوی بو عون روانه کرد و گفت
شیعت محمد را بگوی که این سر محمد است پسر عبد الله و نگفت که پسر عبد الله الحسنی یا عثمانی و ده تن را با آن
سر بفرستاد که شما گواهی دهید که این سر ویست ایشان برفتند بخراسان با آن سر و مردمان را سوگند خوردند
که این سر محمد بن عبد الله است و پدید نکردند که حسنی یا عثمانی و مردمان پنداشتند که آن سر ویست بگریستند
و ماتم داشتند و محمد ابن عبد الله چون دید که پدرش را کشتند و پسرش از مصر بیاوردند و بکشتند
گفت تا کی صبر کنم بدین سال اندر بمدینه بیرون آمد و برادرش ابراهیم ببصره دعوت آشکارا کرد والله اعلم
بالصواب **خروج محمد بن عبد الله الحسنی** رضی الله عنه و محمد ابن عبد الله برادرش ابراهیم را ببصره
فرستاده بود تا از پنهان دعوت همی کرد چون پدرش را بدین سال اندر بکشتند محمد با ابراهیم کس فرستاد
با وی وعده کرد که من بشب شنبه بیرون آیم نخستین روز از رجب تو نیز ببصره بیرون آی که وقت نزدیک آمد
و ابراهیم را ببصره اندر آلت بر آمده بود و دانست که بدان بیرون شوانند آمدن و ده هزار سلاح با وی گرد آمده
بود پس چون منصور از کرمانشاهان بازگشت بعراق و طبرستان و خراسان او را صافی شد و کاری نمانده
که اندوه آن بایستش بردن پیش ایوب تدبیر کرد و او را گفت چه بینی در کار این چنین است محمد و ابراهیم
کس دانم که ایشان پنهان می دعوت کنند ترسم که ایشان روزی سر از جایی بیرون کنند و پیدا شوند و مرا درد سر
آید و این کار بر من دراز شود و من عقیق بیده ام که بمکه و مدینه و حوالیهای حجاز همی گردند و چندین کس را امیری
داده ام بمدینه هیچکس ایشان را بصحیحت می طلب نکند پس بو ایوب گفت یا امیرالمؤمنین امیری مدینه
بنی هاشم را دادی مردمان مصلح و خدای پرست و از قرابت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که از خدای بترسند و دوست
دارند آن حضرت و فرزندان وی بشناسند که تو ایشان را بکشی و ایشان فرزندان علی ابن ابی طالب اند و فرزندان
پیغمبر صلی الله علیه وسلم و مرد ابدال اندر اسلام است و از خدای تعالی بترسد و حق پیغمبر را علیه الصلوات و التسلیم
دانند فرزندان او را بدست تو ندهند تا بکشی هرچند دانند که خطا می کنند ترا امیری مدینه بمردی باید دادن
اعرابی و جاهل و جافی که از دین و شریعت چیزی نداند و خدای تعالی را بحقی نداند و از خون ریختن باک ندارد و
روز و شب امیری همه جوید او را آنگاه بفرمای تا ایشان را طلب کند از دل و بکوشد و ترا به منصور گفت که

که ننگ آورد پس مردی را بخواند از بنی مره نامش ریاح مردی متقالب مبارز چنانکه از مسلمانان با وی خیری
و با امیری نیز امید نداشتی او را گفت بدانکه ترا امیری مدینه می فرستم و ترا با من خویشی نیست و دشمنانی
نیست که ترا بر من بدان بهانه حق واجب کند و لیکن از بهر آن می فرستمت تا محمد و ابراهیم پسران عبد الله را
طلب کنی هر جا هستند از جایهای مدینه و مکه و هر کجا نشان یابی و بهر شهری که ایشان را بگیری امیری آن شهر بانیه
ترا بود و بتو دهم ریاح گفت یا امیرالمؤمنین مرا دستوری ده که پدر ایشان را بگیرم تا مرا بگوید ایشان را بهتر
دهم و عذاب کنم تا ایشان را بیارد و یا بگوید که کجا اند منصور گفت وی مردی پیر است و او را حق است و
سوگند همی خورد که نشان ایشان ندارم تو خود ایشان را طلب کن که ایشان در پیرامون مکه و مدینه اند ریاح
سوی مدینه شد سال صد و چهل و چهار و عبد الله را بخواند و گفت که مرا امیر منصور حجت کرد مرا امیری
مدینه داد و مرا امیری و امارت از بهر او داده تا پسران ترا بدست آرم و اکنون ترا بگویم اگر پنهان
نداری ترا بهتر و اگر نه ترا بکشم عبد الله گفت من ندانم که ایشان کجا اند ریاح مردمان مدینه را بمزکت مدینه
اندر گرد کرد و خطبه کرد و گفت که من بطلب محمد و ابراهیم آمده ام و هر که بمدینه اندر ایشان را جای دهد و آن کار
شوم آنکس را بکشم و هر که را بدیشان راه نماید او را غنی کنم و ایشان مردو را اندر دشنام داد و مادر
و مادر ایشان دختر ابو عبیده الجراح بود و تجمهٔ بزرگ بود اندر مدینه و مکه و مردمان مدینه را اندوه آمد
گفته که سبحان الله ریاح چون دید که همه مزکت بر یاد کرد سبحان الله شد رسید که شهر بروی بشورند مردمان را
گفت من بدیگر گفتم آن خواستم تا بنگرم که شما را ازین سخن اندوه آید یا نی اکنون که اندوه آمد تان دانستم
که شما را دل با ایشان است و ایشان را شما پنهان کرده اید و من منصور را نامه کنم و از وی اندر خواهم تا بفرماید
اندر آتش زنم مر ایدر و شما را با ایشان بسوزم پس از خبر زود آمد و بسرای اندر شد و بطلب کردن ایشان را
بنافت و مردمان مدینه را بیم کرد تا بترسیدند و هر کس ایشان را در خانه نیارست داشتن و هیچ خانه اندر
جای نه دادند از مدینه بیرون آمدند و بکوههای مکه و مدینه اندر همی گشتند و هیچ جای یکشب بیش نیارستی بودن
و هر کجا ریاح خبر ایشان شنیدی کس فرستادی یا خود برفتی و تاختن کردی پس روزی خبر یافت که محمد با
فرزندی بر کوه رضوی است ریاح آنجا که تاختن برد و محمد جایی سبک بود در وقت و بر سر کوه بود و کنیزکی
آمده بود پس او را بر کنار داشت چون سپاه را از دور بدید آن کودک را بنهاد و بر خود گرفت و بگریخت
ریاح با کسهای خویش فرا رسید آن کودک را یافته با مادرش برده را بکشتند و محمد برفته بود پس منصور
آگاه شد که ریاح ایشان را سخت در طلبست و ببادیه اندر و بکوههای مکه اندر همی گردد صد هزار تازیانه که
کوههای مکه همه نشسته بفرستاد و هر یکی را سه اشتر بداد و ایشان را بفرمود که ببادیه حجاز و یمن طلب کنند

و محمد و ابراهیم را کار دشوار شد و جهان بر ایشان تنگ شد و محمد بدان روزگار بشب اندر پیش پدر آمدی
یکشب بمدینه آمد و پدر را گفت مرا آن بهتر که پدر را ایام دستوری بود و اینک سوم تا هر چه خواهد کند که مرا
مرگ را می آید آرزو خوانم و این جهان بر من تنگ شده است پدرش او را پند داد و گفت یا پسر صبر
کن و شکیبائی کن و مردمان را دعوت کن که خدای تعالی آن مردمان را بر دست تو شان بر هاند و منصور را
از کار ایشان ستوه شده بود ابو ایوب را گفت مرا بدل اندر چنین می آید که این کار را چاره یکی
که پدر ایشان عبد الله را بزندان کنم چنانکه رباح گفت تا که پیدا شوند ابو ایوب گفت یا امیر المومنین
عبد الله گفت که ایشان دست از دعوت باز داشته اند باید نگریستن یا راست است یا دروغ
اگر راست است و دعوت نمیکنند خود بها و نعمت پس منصور مردی را بخواند که تو تازی و لغت و هم پارسی دانی
عقبة بن مسلم و او را گفت آنگاه که من مکه اندر بودم محمد و ابراهیم را بشناختم و دانستم که ایشان دعا
دعوت میکنند و داعیان قهستان و خراسان و نیشابور فرستاده اند و مردمان ایشان را پاسخ کرده اند
و هر سالی از این جایهای کوی نشابوری ایشان را هدیه فرستند اکنون چند جامه من ترا دهم برگیر و بمدینه شو
و عبد الله بن الحسن را بنهانی ببین و او را بگوی که از نیشابور آمده ام از سوی شیعه تو و آن هدیه
محمد الامام و با من جامهاست که مرا داده اند و فرموده اند که بدو دهم و اگر او را از پیام تو بو تسلیم کنم اگرچه
ترا بانگ برزند و گوید که برو از بر من که ندانم که پسرم کجاست تو آن روز باز گرد و دیگر روز باز شو و مدارا
کن و از وی باب بسیار بگوی تا مگر از آن چیزی از تو بستاند و گوید که با امام پیغام عقبة بن مسلم چنین کرد
و عبد الله بانگ بر زد و دور بخشم شد و عقبه یکماه صبر کرد و هر روزی بار نمی شد تا که عبد الله بادی خاست
و پنداشت که راست میگوید پس روزی عبد الله گفت که پیام رسانیدم تو باز گرد و ایشان را از من درود
و بگوی که ایدون میگوید که صبر کنید و بیرون آمدن مرا همه اید که پس خانه است که درین سال دیگر بیرون آید
من بود عقبه بازگشت و این خبر بمنصور بگفت منصور را درست شد که ایشان می دعوت کنند
و چون طلب کردن ایشان بسیار شد و جهان بر ایشان تنگ گرفت گفتند آن به که ما بیکجای نباشیم و گریزیم
اگر یکی را از ما روزی بگیرند دیگری بماند و محمد و ابراهیم و علی بن محمد هر سه بیکجای نبودند محمد علی پسر خویش را
بمصر فرستاد تا اینجا دعوت کند و خود بحجاز اندر همی گشت و بعراق و خراسان داعیان فرستاده بود چون علی
بمصر شد آن داعیان بروی گرد آمدند و گفتند که اینجا شیعت پدرت بسیارند اگر پدرت بحجاز بیرون شود اکنون
تو باری اینجا بیرون آی و ترا بر آن کردند که بیرون آید پس بیرون آمد که امیر مصر بود از دست منصور جعفر بن
بر آن خانه اندر رفت و علی را بند کرد و بیرون آورد و بسوی منصور فرستاد بدان روزگار که عقبه عبد الله از

از مدینه باز آمده بود و خبر عبد الله آورده و آن جامها بدان داده بود و علی را از مصر بیاوردند منصور
فرمود تا او را با تبار یاران بزندان کردند آنگه پدرش محمد بن عبد الله او را بمصر فرستاده بود بدعوت
کردن او را پرسیدند و گفتند که اندر کوفه کیست که بیعت پدرت کرد گفت من دو تن را پیش شناسم
منصور او را بزندان کرد و آن دو تن را با تبار یاران بکشت و ابراهیم خبر از بغداد بمدینه فرستاد و محمد را
از بیچارگی خویش آگاه کرد و با ایشان وعده نهاد و محمد چون شب وعده بود آن کسها را که در بیعت
وی بودند آگاه کرد و گفت که من امشب نماز شام بیرون آیم و بدر آیم شما همه با سلاح تمام آراسته باشید
و اینجا گرد آیید تا بشب در شهر اندر آییم و چون وقت آفتاب زرد شدن بود از شهر بیرون آمد و بدار الاماره
که اینجا بیرون آمد رباح هم در زمان با گروهی از پس ایشان در شد و ایشان همه پیاده بودند و بدیوارها
ای بستان مدینه متواری بودند چون سپاه را بدیدند یکی دیوار بست اندر شدند و در فراز کردند
رباح ایشان را ندید برگذشت با سپاه و بدار شد کس ندید و بیارست دیدن را بشب شهادت گشتن
بمدینه باز آمد چون وی بازگشت و بمدینه اندر شد ایشان از دیوار های بستانها بیرون آمدند بمقدار
دویست و پنجاه مرد و او با ایشان و یک پسرش حسن پیاده و همه پیاده بودند و محمد یکی خوی بود دیلم
و رباح بحکاه بشهر در آمده بود و بسرای سلطان اندر نشسته با سپاه و در زندان استوار کرده تا
پس چون کسی بیاید هر کدام بجای خویش بیارامیده بود و خفته محمد بحکاه بشهر در آمد و راست همی شد تا در آن
و در زندان بشکست و زندانیان را بیرون آورد و همه بیکجای تکبیر کردند و بعلامت بانگ کردند مهدی
یا منصور و محمد را مهدی خواندندی چون آن مردمان که بسرای رباح اندر بودند آواز آن مردمان بشنیدند
از رباح پراکنده شدند و محمد بسرای با یاران خود در افکند و رباح را بگرفت و بند کرد و رباح زینهار خواست
و گفت یا پسر محمد با من آن کن که از تو سزد که با من تو آن کردم که از من سزد و محمد بن خالد بن عبد الله القسری
و برادرش هر دو بزندان بودند محمد ایشان را از زندان بیرون آورده بود ایشان را بر رباح موکل کرد
و هر چند رباح خواهش کرد سود نداشت پس دیگر روز در مدینه مردمان بر محمد گرد آمدند و او بمنبر بر شد
و آن منبر پیغمبر بود صلی الله علیه و آله و سلم و خطبه کرد و مردم را به بیعت خویش خواند و مردمان را از ابو جعفر
بیان همی کرد و گفت نه پندارید که متابع ما آنند که همی بینید که بمیان شما بیرون نیامدم تا بدین شهر که هیچ
زمین نیست که در آن شهر خدای را پرستند و حق پیغمبر دانند صلی الله علیه و آله و سلم مرا بیعت نکردند پس از
مصر و آمده و پس کس با وی بیعت نکرد و هر که از مهتران بخواند بیامدی و پنهان شدند و روی نمودند
چون روزی دو سه بر آمد مردمان مالک بن انس را پرسیدند و گفتند که این یاران را به بیعت خود خواند و بیعت

و ما را بیعت منصور در گردن است این چگونه باشد و ما چگونه کنیم و مالک بدان روزگار امام دین بود و مخالف
و آن مذهب و علم فقه چون وی نبود گفت کی اگر بیعت منصور را بناکام کردید ازان بر شما حرجی نیست
مردمان مدینه چون سخن وی بشنیدند همه محمد را بیعت کردند مگر پنج تن از مهتران مدینه که بیعت نکردند و محمد
گرد مدینه و این بگرفت و آن درم که در بیت المال بریاح بود میان سپاه خود قسمت کرد و عبد الله بن
جعفر بن عبد الرحمن مسور بن مخرمه را بر دیوان کرد تا مردمان را عطا دهد و روزی قسمت کندشان و عثمان بن
عبید الله ابن عمر بن الخطاب را بر شرطه کرد آن مدینه و عبد العزیز بن مطلب المخزومی را حاکم مدینه کرد و پیش
محمد بر وی راست بایستاد و همه بیعت کردند و پنج تن بیعت نکردند و پنهان شدند نامشان اول عمر بن
عبد العزیز بن عبد الله بن عمر بن الخطاب و ضحاک بن عثمان بن خالد و عبد الله بن منذر بن مغیره و ابو
سلمة بن عبد الله و حبیب بن ثابت بن عبد الله ابن زبیر العوام و ازان بودند که از مدینه بیرون نیامدند
و با محمد بیعت نکردند و محمد ایشان را خبر نگفت پس محمد بن حسین بن معاویه بن جعفر را بمکه فرستاد با برادر
و قاسم ابن اسحق را بیمن فرستاد و منصور از کوفه برفته بود و آنجا آمده بود که امروز بغداد است بغداد
را می بنا کرد و اساس وی افگنده بود و همان روز که محمد بیرون آمد مردی نامش (?) ابن اویس (?) بر نشست
بجمازه برفت و بنه روز ببغداد آمد از مدینه و گروهی گویند به نه روز و این خبر صحیح است و منصور خبر داد
و مردمان از مدینه ببغداد به هفت و هشت روز آیند و وی به نه روز آمده بود منصور او را گفت که تو
او را دیدی گفت دیدم که بر منبر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شد و خطبه کرد و آن خطبه منصور را حکایت کرد
پس منصور گفت که ریاح را بند کردند گفت بلی گفت او را که بیعت کرد گفت مردمان مدینه مگر پنج تن و نامشان
بگفت منصور گفت مردمان مدینه این پنج تن اند که مهتران اند چون ایشان با وی نباشند با وی کس نبود و بدست
وی چیزی نبود پس او را گفت که از مدینه اینجا بچند روز آمدی گفت به نه روز بنمود تا او را نه هزار
درم بدادند دیگر روز منصور سپاه برگرفت و بکوفه باز شد و سپاه و مردمان را گرد کرد و خطبه کرد و گفت
محمد ابن عبد الله الحسنی بمدینه بیرون آمده است و نه وی بیرون آمد که من بیرون آوردمش بچاره و حیلت
و چندان فسون کردم که مار را افسای و مار را پرو کشد چوب او را ببسایند که پس تبا نبود او را همی او را
بر آن جای آوردم که پیش چوب ما هلاک شود و از پس اگر چندین امیران همی شمردم کس او را بیرون نتوانست
آوردن تا من یک راه او را بیرون آوردم پس کس فرستاد و خویش عیسی ابن علی و ابو (?) برادران او را بخواند
و گفت محمد بن عبد الله الحسنی بیرون آمد بگه باید کردن مرا یاری و تدبیر کن و عبد الله را رای و تدبیر بود
که هیچ یک از جهانیان آن رای و تدبیر نبود عبد الله منصور را گفت کس فرستا که تا بزندان باز داشته بودند

رای و تدبیر او نیز باز داشته بود مرا بیرون آر تا رای و تدبیر ترا بنمایم منصور کس فرستاد و گفت بخدای که
شمشیر بر سر من آید من ترا بیرون نکنم که آنچه تو کردی آن بس است که تو زنده همی باشی و مردمان ترا امیر المؤمنین
همی خوانند گفت رای آنست که تو از کوفه بجنبی و سپاه را روزی دهی و سپاه عراق را گرد آری که دیگر
کوفه است بگیری و بشام نامه کنی بعیسی بن موسی تا بیاید و او را سپه سالار کنی و بنویسی تا (?)
و ... پس خزینه ها بگشائی و دادن عطا بده و درم بر سپاه فراخ کن و روزی دهشان بر یاد دست تا تو انگونه
می کنند منصور سپاه گرد کرد و از شام نیز سپاه خواست و بعیسی نامه کرد تا با سپاه بیاید و سلم بن قتیبه را که
به ری بود نامه کرد و سلم را نیز بخواند با سپاه تا بیامد و الله اعلم خبر مقتل محمد بن عبد الله الحسنی بن
الرسول صلی الله علیه و آله و سلم پس محمد بن عبد الله بن الحسن بن علی علیهم السلام برادرش را موسی
بشام فرستاد تا مردمان را به بیعت وی خواند موسی برفت و لختی آنجا بود پس محمد نامه کرد که مردمان شام
پاسخ ندادند و من ترسیدم که مرا بسلطان سپارند بگاه بنشستم و پنهان همی باشم و حسن بن معویه و قاسم بن
اسحق که محمد یکی را ازان ایشان بمکه فرستاده بود و یکی را بیمن تا آن شهرها بگیرند هر دو بمکه شدند پس منصور را
آنجا خلیفتی بود نامش سری بن عبد الله او را کس فرستادند که منصور مرد و محمد بن عبد الله بیعت مردمان گرفت
و بنشست تو مکه را بپردازی پس چون خبر مرگ منصور بشنید از مکه برفت و نهان گشت که دروغ همی گویند
و حسن و قاسم بمکه بنشستند و قاسم بیمن نیارست شد تا معلوم شود که کار بکجا رسد و محمد چکند پس چون خبر آمد
که منصور بر محمد سپاه فرستاد از مکه برفتند و قصد مدینه کردند تا آنجا که ایشان از مکه برفتند محمد را بمدینه اندر کشته بودند
و ایشان را خبر کشتن محمد بدیشان رسید از راه باز گشتند و ببصره شدند سوی ابراهیم و ابراهیم ببصره بیرون
آمده بود و از پس محمد بیکماه محمد باغاز رجب بمدینه بیرون آمد و ابراهیم ببصره باغاز شعبان و بشعبان اندر
منصور سپاه بحرب محمد فرستاد بمدینه و سپه سالار عیسی بن موسی چهار هزار مرد مقاتل را و حمید بن قحطبه را بر
مقدمه وی بفرستاد و سپه سالاری کردش و محمد بن سفاح را با وی بفرستاد و گفت اگر محمد ابن عبد الله
بمدینه کشته شود خود نیک آید و اگر عیسی و محمد بن ابی العباس کشته شوند بنگرید و یکی را امیر سازید و عیسی را گفت
چون فراز شوی حرب مکن یکی و فرمان ده زینهار ده و یکتن از فرزندان حسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام
بکوفه مانده بود نامش قاسم ابن الحسن ابن زید بن حسن بن علی ابن ابی طالب با منصور بود و دو پسرش با محمد بودند
بمدینه پس منصور آن سپاه را بمدینه فرستاد و گفت برو و از من محمد را بگوی و بر جمله جهان زینهار بگوی و او را
بدانکه وی سخن تو بشنود و حمید بن قحطبه را گفت تا نومید نشوید حرب مکنید و بهر آن مدینه هر کس نامه کرد که از
محمد دور شوید اگر سلامت خواهید و مردمان را از وی دور دارید و هر کی که از وی دور شود پاداش نیکو کنم

نامه را عیسی داد و او را گفت که چون نزدیک مدینه رسی این نامه بمدینه بدست رسولی بفرست نهانی

گفت چنین کنم و چون عیسی از کوفه برفت خبر بمحمد آمد مردمان را گفت پیش وی باز شویم یا در مدینه باشیم گروهی گفتند

که با سپاه پیش وی باز شو و گروهی گفتند که ایدر بباش که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفته بود که من بخواب

دیدم که زره پوشیده ام و آن زره را گزارش مدینه کردم تو بدین مدینه بنشین و آن خندق که آنحضرت علیه الصلوة

والسلام بروزگار احزاب کرده بود باز کن تا خدای تعالی ترا پیروزی دهد محمد آنکه پیغمبر علیه السلام کرده بود محمد این

رای درست آمد و سپاه عرض کرد و آن خندق را باز کرد و چوب را بسنجید و آن قبیلهای اعرابیان

که بگرد مدینه اندر بودند چون جهینه و مزینه و اسلم و غفار و همه مردمان مدینه بر وی گرد آمدند و چنین تدبیر کرد

که پیاده و بر چوب کنند پس چون عیسی بن موسی با سپاه بیامد بر چهار میل فرود آمد و بنشست پس محمد خندق

در پیرامون شهر استوار کرد و هر جای دروب را بپاراست و عیسی بن موسی آن نامها و پیامها که منصور

مهتران مدینه را داده بود بدست مردی از آن خویش بمدینه فرستاد و آن مرد را خاصکان محمد بن عبدالله

بگرفتند و آن نامها پیش محمد بردند و محمد آن نامها چون بدید آن مردمان را که نامها بدیشان بود بخواند و آن نامها

ایشانرا بنمود گفتند که ما را درین هیچ خیانت که وی این نوشته است محمد گفت که اگر دی بدیدی که تا همه شما

شمانه با ولیت این نوشتی پس ایشانرا بنده داد و باز گشت و بفرمود تا محمد را بگرفتند و باز داشت و چون

اول خطائی بود که محمد را بیفتاد و کسهاء آن مهتران همه از محمد جدا شدند و محمد دانست که از ایشان کس نیست

که دین را حرب کند و بمنبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردمان کس الطمع با من بباشید و حرب کنید اگر از بهر دین

و بیعت با من حرب کنید با تو و اگر نه باز گردید و از من جدا شوید و محمد گفت هر که با من بیعت کرده است شما را

بحل کردم و از منبر فرود آمد بخشم و بخانه اندر شد و آن شب ایشان از آن که بیرون مدینه فرود آمده بودند همه

هیچکس نماند همه برفتند و از مردمان مدینه نیز بسیار برفتند و زنان و کودکان را از مدینه بردند و بر کوهها

منزل کردند و با محمد بس کس نماند و خبر بعیسی بن موسی بردند رسیده که محمد بگریزد و بمکه شود هم اندر ساعت

محمد بن الکرام را با پانصد مرد بیرون فرستاد که آنجا الطحانی از مدینه بر شش میل از مدینه و این

محمد ابن الکرام از فرزندان جعفر ابن ابی طالب بود و دیگر روز عیسی سپاه را بر در مدینه فرود آورد و آن

روز شنبه بود و از دهم ماه رمضان سال صد و چهل و پنج و مردمان محمد آن مایه که مانده بودند چون کالها

سیاه بدیدند بگریختند و بخانها باز شدند و با محمد سیصد تن ماند و عیسی چهار هزار مرد بر در مدینه فرود

آمده بود و محمد ابن الکرام و قاسم بن الحسن بن زید را بفرستاد تا محمد بن عبدالله را بخواندند و پند دادند سود

نداشت و دیگر روز چهاردهم از ماه روزه سپاه را تعبیه کرد و حمید بن قحطبه را سپه سالار کرد و محمد بن

شلاح را بر میمنه کرد و داود را بر میسره و خود در قلب بایستاد و سپاه را فرود آورده فرموده بود تا مردم

برای که بیرون مدینه مرجه نزدیک خندق همه را برکنده بودند و بر آن خندق افکنده بجای پل و سپاه

از آنجا بگذشت و محمد بن عبدالله با آن سپاه خود سیصد تن پیاده و حرب اندر گرفت از مردمان

عیسی هشتاد مرد کشته شد و از آن محمد صد مرد و نماز دیگر در آمد و محمد نماز دیگر بکرد و بفرمود تا ریاح

بکشتند و مهتران مدینه را بفرمود تا بیاوردند گفت خواهید با من باشید و اگر خواهید با ایشان که من دست

از جان خود بشستم آن مردمان گفتند که بهلاک همیکنی خویشتن را مکن و از حرب باز گرد تا شب در آید ما ترا

از مدینه بیرون بریم تا بروی و بشوی نزد برادرت که وی با سپاه بسیار است آنجا محمد گفت که اگر من بدست

آنجا شوم همه از وی پراکنده و مرده و هلاک شوم باری وی بجای بهتر بود پس عیسی حمید بن قحطبه را بخواند

و گفت تو سستی میکنی چهار هزار مرد با سیصد تن جنگ چندین روز کار برید چون شب در آید کار بر ما دشوار

شود و محمد بگریزد و اگر تو این کار را تمام نتوانی کردن من کسی دیگر فرا کنم پس حمید بن قحطبه را خشم آمد و سپاه را

بحرب فراز آورد و وقت نماز دیگر و پانصد مرد تیرانداز پیش کرد و بفرمود تا همه یکجای تیر انداختند و هزار مرد را

بفرستاد تا بدیگر در مدینه اندر آمدند و از پس محمد و یارانش حرب اندر گرفتند و تیرباران کردند و بیک ساعت

محمد را با آن سیصد تن همه بکشتند و مردی محمد را تیری بزد و آن پسر بگرفت مردی دیگر در آمد و شمشیری بزد

وی بزد و بدو نیم کردش و حمید بن قحطبه فراز آمد و بدست خود سرش بر گرفت و پیش عیسی برد بوقت روزه

گشادن عیسی همانگاه با سپاه بمدینه اندر شد و بدر مزگت پیغمبر علیه السلام شد و چهار علم سیاه بر چهار

در مزگت بپای کرد و منادی فرمود کردن که یا مدنیان بر شما کشتن و تاراج کردن نیست هر که زیرکی

از زنان علویان باید وی ایمن است و مردمان بخانهای خویش اندر شدند و کس پیش وی نیامد و نماز شام

و خفتن هیچکس پیش وی نکرد بمزگت و وی همچنان همی بود تا شفق فرو شد پس چون دانست که مردمان نیا

بیامدند بلشکرگاه خویش باز شد فرود آمد و همان شب سر محمد بن عبدالله بن الحسن بن الحسین بن علی بن

ابی طالب علیهما السلام سوی منصور فرستاد با نامه فتح بدست محمد بن الکرام بن زید بن جعفر بن ابی طالب

با ده تن بجمازه بکوفه فرستاد و آن شب بمدینه باران آمد که هیچکس بمدینه چندان باران ندیده بود

و آن شمشیر ذوالفقار که امیرالمومنین علی علیه السلام داشتی بگردن محمد اندر بود و گویند که در روز کربلا

حسین بن علی علیه السلام نیز بگردن داشت و بود و آن اندر افکند و نیز گویند که آن حضرت امیر بدست ام

امیرالمومنین حسن علیه السلام افتاده بود و دست بدست بمحمد آمد و چون محمد را بکشتند از گردن وی بر گرفت

و بدست عیسی بن موسی افتاد و از هیچ کس کار نتوانستی فرمودن عیسی بسنگی فرود آورد تا خود بیازماید

که ذو الفقار است شمشیر بشکست و بدو نیزه زدند کس را کار نماند و محمد را فوا امری بود تا شش بن
وقت روزه گشادن بود روزه بگشاد تا بکرد کار محمد بجه رسیده است چون خبر آمد محمد کشته شد
خدای تعالی را شکر کرد و نان خواست و روزه بگشاد و مرد را گفت که سپاس داری بر چه روی گرد
که خبر کشتن برادرت محمد را بشنودی گفت بر آنکه گریخت و برده نشد تا ننگ آنچه با شما از اویست
و کشته شدن بجایگاه سران و عمال و بنا کالش بر اکشته و دیگر روز رجب و ام محمد و دختر فاطمه
عیسی بن موسی کس فرستادند و ازوی درخواستند که تن محمد بن عبد الله را بایشان دهد تا بگور کنندش
عیسی اجابت کرد و بگور دفن کردند و منصور امیری مکه و مدینه عیسی را داده بود چون محمد الکرام سر محمد
سوی منصور آورد عیسی بن موسی کثیفه در مدینه بماند و بعد از آن امیری مکه و مدینه او را بود محمد بن الحسن را
خلیفتی مدینه داد و خود بمکه شد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب خروج
ابراهیم بن عبد الله الحسنی بالبصره و دعوت عجل چون ابراهیم بن عبد الله برادرش محمد
محمد بن عبد الله الحسنی سال صد و چهل و سه دعوت کرد لکر شد محمد بمدینه بود و ابراهیم را ببصره فرستاد
تا دعوت کند چون ببصره شد پنهان دعوت کرد و دعوت ابراهیم محمد را بود زیرا که محمد برادر مهتر بود
و ابراهیم ما بر که بیعت کردی محمد را کردی و از پس خویشتن را و گفتیم که محمد را ملقب مهدی خواندندی
و ابراهیم را هادی و منصور آگاه شده بود و سلطان بصره نیز خبر یافت آنگه از قبل منصور بود و آن وقت
که وی را بگیرد ابراهیم از بصره بجست و بکار آمد و سال دیگر باز شد و روزی چند بود باز آگاه شدند
باز بگریخت و با اهواز و پارس شد و باز ببصره آمد و سر بار ببصره شده بود و باز آمده و هر باری مردمان
بسیار بر وی گرد آمده بودندی و او را بیعت کرده از پنهان که سال صد و چهل و پنج اندر آمد و محمد وقت
که بیرون آمد ابراهیم را درین سال ببصره فرستاد و با وی وعده نهاد که اول روز رجب بیرون آید
بمدینه و ابراهیم ببصره و ابراهیم را با جمادی الآخر که برآمد و ابراهیم ببصره بماند و ببصره
امیری بود از قبل ابو دوانیق او را سفیان بن معویه گفتندی که حاکم آنجا بود و او را کی گفتندی
که ابراهیم درین جانب از تو پنهان همی دعوت کند خاموش همی بودی و طلب ابراهیم نکردی
و ابراهیم ببصره پنهان بودی بمحلتی که او را ای او سنج اندی بخانه مردی از نشا بود
و از آنجا بیرون آمد و از مهتران بصره که او را اجابت کردند نامشان عیسی بن یونس
و معاذ بن معاذ و حماد بن عوام و اسحق بن یونس و نمیله بن مره و جوانان و مبارزان بصره
عفو الله بن سفیان و عبد الواحد بن زیاد و وهب بصره نیز اجابت کردند تا مقدار چهل هزار مرد

از متابعان وی گرد آمدند و سفیان بن معویه بدل با وی یکی بود و امیر بصره تعصب کردی پس منصور را گرد
که ابراهیم ببصره اندر دعوت همی کند و من همی جویمش و باز نمی یابم و همی کوشم تا بدست آرمش مگر
که منصور او را تهمت نکند منصور چون نامه وی بخواند تا فرستاده او که سپاه بمدینه فرستاده بود
بحرب محمد پس مردی را ابو فرستاد نام وی ابو حماد با دو هزار سوار تا المعینا زیاری دهد و حماد در
بصره فرود آمد چون ابراهیم را وقت بیرون آمدن آمد یاران را وعده کرد که بر در بصره جایست که او را
مغیره خوانند و گفت اندر آن جایگاه گرد آیند چون نیم شب بود ابراهیم از خانه بیرون آمد و بر
و بدان مغیره آمد بر وعده گاه و همه چهار صد تن گرد آمدند و ایشان از شهر بیرون آمده بودند و خویشتن را
بر آن دو هزار مرد زدند و بسیار از ایشان بکشتند و ایشان را همه هزیمت کردند و خویشتن را بیط
اندر جستند و بانگ برخاست از ایشان بشهر اندر و هر کس از ایشان بخانه کسی پنهان شد و ابراهیم
فرو آمد از لشکرگاه و برداشت استوران و سلاح و متابعان ابراهیم از شهر بیرون آمدند و همان روز
بروی بیعت کردند و خبر بسلطان شد و در سرای بر خویشتن ببست و سرای را بحصار گرفت
و ابراهیم بن عبد الله سپیده دم با سپاه بسیار بشهر بصره در آمد و بمسجد آدینه شد و نماز بامداد
بگزارد و پیش همه خلق و همه مردمان از پس وی نماز کردند پس در زندان بشکستند و زندانیان را بیرون
کردند و همه بصره ابراهیم را گرد آمدند وی را نصرت و کرد بی حیرت و همه سپاه که سرای سلطان بود
آمدند و سفیان بترسید و همان روز زینهار خواست و مردی را از آنانکه با وی بودند با منش
جریده السعدی بنزد وی فرستاد تا ابراهیم او را شرط و عهد و امان بر گرفت و در سرای سلطان بگشاد
و ابراهیم اندر شد و پیش سرای که جای نشستن بود اندر ایوان صفه بزرگ بود ابراهیم با مرتبه و فر
و تجمل آنجا شد که بنشیند و سفیان پیرا اندر همه شهار ابرکه بود ابراهیم و بوریایی بر آن کنار صفه
بود و آن بوریا را برگرد آینده بودند و پشت بالا کرده و روی بوریا زیر کرده و مردمان آن را
آنرا بفال بد داشتند و ابراهیم را گفتند از روی بگشت و گفت که باز کرده و ابراهیم اندر دل خویش
گفت که این چیزی نیست آن گویم که پیغمبر صلوات الله علیه گفت لا عدوی و لا طیره و لا هام
و لا صفر و غیب بجز خدای عز و جل نداند و بدان بوریا بنشست بر پشت و نگذاشت که باز کنند
ندی و بنو تا سفیان را بند برنهادند تا منصور سفیان را تهمت نکند و جعفر و محمد پسران
سلیمان بن علی بن عبد الله بن العباس و سلیمان بن علی امیر بصره بوده و آنجا مرده بود و او را
آنجا ضیاع بسیار بود و این پسران و دختری ماند نیب و هر کسی را از ایشان کوشکی بود

ذوش و موالیان و ضیاع پس چون خبر با ایشان آمد که ابراهیم بن عبد الله به بصره بیرون آمد و سلطان را
بگرفت و زندان بگشاد و امیر را ببند کرد ایشان در سلاح شدند که با ابراهیم حرب کنند و بر
نشستند و بیرون آمدند مقدار سیصد تن و جز به یکی موالیان و بندگان فرستادند
و بیکساعت آن دیگران گرد آمدند چنانکه مردی سیصد تن جمع شدند و آن خبر با براهیم آمد
و با وی به سرای اندر پس کسی نبود مردی از ایشان فرستاد نام وی مضارب بن القسم الجزری
با چهل و هشت مرد پیاده و یزده سواره و با محمد و جعفر بشهر اندر حرب کردند و مردمان شهر مضارب را
یاری کرده مدد کاری نمودند تا پسران هزیمت شدند و از آن کسان ایشان فراوان بکشتند و ایشان
خود را به سرای سلطان اندر افکندند به هزیمت و خبر با براهیم آمد ترسید که غوغا سرای آل سلیمان را
غارت کنند خواست که خبر بمنصور رسد که وی با عم زادگان وی به بصره نیکویی کرد برخاست و از سرای
سلطان بیرون آمد و آن غوغا را بنشاند و بر در سرای جعفر و محمد و زینب بایستاد و منادی بانگ کرد بشهر
اندر که همه آل سلیمان را و هر که با ایشان بودند زینهار دادم بخانهای خویش باز شوند و کس با ایشان کار ندارد
چون ابراهیم به سرای سلطان باز آمد دیوان بنهاد و نام سپاه بنوشت هر کس که با وی بودند و بیعت کرده بودند
چهل هزار مرد بود که به بصره اندر بیعت کرده بودند و در بیت المال بصره دو بار هزار هزار درم یافت و بر آن
سپاهیان قسمت کرد هر مردی را پنجاه درم آمد چون خبر بمنصور آمد تافته شد و گفت که کار ابراهیم به بصره بزرگ
تر است از کار برادرش محمد بمدینه که بصره جای فتنه است و عیاران و سفها و غوغای بسیارند و منصور را با هواز اندر
امیری بود نامش محمد بن الحصین و با محمد لشکر دو هزار مرد بود و ابراهیم ... نام او الحسن بن ... بیعت
از مردمان اهواز بستاند ... بود منصور ... فرستاد پس این حسن ... ابراهیم آمد به بصره و خواست با هواز
دعوت ظاهر کند ابراهیم دویست مرد با وی بفرستاد با مردی نامش مغیرة بن ... و محمد بن الحصین با سپاه از اهواز
بیرون آمد از یک میل از اهواز حرب کرد و محمد بن الحصین هزیمت شد و از سپاهش بسیار کشته شدند و سپاه ابراهیم
با هواز در آمدند و مغیره اهواز بگرفت و دعوت ابراهیم آشکارا کرد و منصور را بپارس دو امیر بود که همه ولایت
پارس ایشان داشتند به دو نیم و هر دو برادران بودند و عمان منصور را اسمعیل و عبد الصمد هر دو ...
پسران علی بن عبد الله بن عباس و ابراهیم از بصره سپاه بفرستاد با عمرو بن شداد و یعقوب بن فضل و
اسمعیل و عبد الصمد هر دو بحصار اندر شدند و عمرو و یعقوب هر دو پارس بگرفتند و پادشاهی پارس و اهواز
همه بر ابراهیم راست شد و بموصل براهیم را داعی بود او را ابن ماهی گفتندی و بیعت ابراهیم می ستدی پنهان
و منصور ... و ابراهیم چون به بصره بیرون آمد ایشان بموصل اندر علمها برکردند و آهنگ بصره کردند و بر منصور

نامش جعفر بموصل امیر بود از قبل وی چون ایشان علمها بر کردند و بنزد هم گرد آمدند و قصد بصره کردند
که به بصره روند سوی ابراهیم بکشتی اندر نشستند و به دجله اندر بر شدند منصور سپاه فرستاد تا همه را بکشتند و بدجله
اندر همه را غرق کردند و برادر ابراهیم محمد بن عبد الله الحسنی را از نیمه ماه رمضان کشته پس منصور بکار ابراهیم
پرداخت و بهر سوی نامه کرد و سپاه خواست و آنکه خاصه وی بودند بهر شهری باز خواند تا سوی ابراهیم
فرستد و با پسرش جعفر بموصل مردی بود از روندیان با سپاه منصور او را نیکو داشتی نامش حرب بود و
منصور او را بخواند وی با سپاه از موصل بکوفه آمد ... رومانی بودند ... اندر ... ابراهیم
چون این حرب آمد با سلاح که تو سوی منصور می شوی تا او را بر ابراهیم یاری دهی ... و حرب ...
و آن حرب ایشان را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت و پانصد مرد اسیر گرفت و سوی منصور فرستاد
منصور شاد شد و فال گرفت از او گفت این اول فتح است و نامه کرد به پسر خویش جعفر که به موصل و جزیره
اندر کسی ابی که میل ابراهیم دارد و دیر ... پس چون جعفر ایشان را طلب کرد همه بگریختند و به بصره شدند
سوی ابراهیم و بواسط منصور را امیری بود نامش هارون بن حمید الازدی ابراهیم مردی را از بصره بفرستاد
با سپاه نامش هارون بن سعید العجلی الکوفی وی بیامد و شهر واسط بگرفت و بصره و واسط و اهواز همه ابراهیم را
صافی گشت پس چون سپاه منصور همه گرد آمدند و از کار برادرش محمد باز پرداخت تدبیر ابراهیم کرد نخست سپاه با
عامر بن اسمعیل البجلی را بواسط فرستاد با پنج هزار مرد با هارون حرب کرد و هارون بواسط بحصار اندر
پس صلح کردند بر آنکه هارون بحصار اندر می باشد و عامر از بیرون و حرب نکنند تا کار ابراهیم و منصور بچه
رسد و هر که از ایشان غلبه شود هارون و عامر سوی وی شوند و صلح کردند و سپاه بسیار بر ابراهیم گرد آمدند
والله اعلم بالصواب . رفتن ابراهیم ابن عبد الله بحرب منصور چون ابراهیم دید که سپاه بسیار
گرد آمدند وی از بصره برفت با سپاه و روی بکوفه نهاد که با منصور حرب کند و بجای خود آمد نامش باجرا
از دهای سواد و بماه شوال اندر و بر بصره مردی را امیر کرد نامش نمیله ابن مره و پسر خویش الحسن بن ابراهیم را
با وی بنشاند و خبر وی بمنصور آمد و منصور را سپاه پراکنده بود مقدار سی هزار مرد با مهدی بود
بری و چهل هزار مرد دیگر با فریقیه بود و به جهت وی رنجی بود که سپاه سالاری را شایسته چون نامه کرد به عیسی بن
موسی داد و از حجاز باز خواند تا سوی ابراهیم فرستد و عیسی محمد برادر ابراهیم را بمدینه اندر کشته بود
و خود بمکه شده و چون نامه منصور بوی رسید از مکه برفت و سوی منصور آمد و منصور نامه کرد بسلم بن قتیبه و او
امیر ری بود و او را بخواند پس بیامد و منصور مبارزان خود را سوی ابراهیم الحسنی فرستاد و با ابن سلیم
العقیلی و بشار العقیری و سپاه با ایشان بفرستاد بسیار و نخستین فتحی آن بود که مردمان بصره سلم بن قتیبه را

دوست داشتی سلم را که بصره خلقی نزدیک وی آمدند و نمیلة بن مره ایشان را منع آمد نمیله را
بکشتند و بصره را بنام منصور بگرفتند و ابراهیم بیامد او بود شوال سنت بازگشتن بصره بجانب
و بصره از دست وی بیرون شد که حرب و جنود محمد پسران سلیمان بن علی از بصره بگریخته بودند چون بشنیدند
که بصره بشوریده و نمیله را بکشتند ایشان بصره آمدند و بگرفتند و مغیرة بن مقرن را که از قبل ابراهیم با اهواز
بود بیرون کردند و بصره و اهواز از دست ابراهیم بیرون شد و منصور بکار ابراهیم بایستاد و بر یکی مصلی
نشست و روز و شب تدبیر همی کرد و سپاه بارها از هر جای همی خواند و همی فرستاد و دو ماه از آن مصلی برنخاست
و روز و شب آنجا بر خفتی مگر بقضا حاجت که از آنجا برخاستی و باز آمدی و بنشستی و شب نیز آنجا برخفتی
و سوی هیچ زن اندر نشدی و شراب نخورد و بلهو و لعب و طرب مشغول نشد و یکی جبه پوشیده بود و
وگریبان رشا گشته و هیچ آن جبه برنکشیدی و هرگاه که مردمان را بار دادی دراعه سیاه پوشیدی
و چون خالی شدی و همه مردمان برفتندی دراعه برکشیدی و دو زن نو عروس آورده بود یکی فاطمه بنت عیسی بن
طلحة بن عبد الله و دیگر ام بنت عبد الله بن خالد ابن اسید سوی ایشان اندر نشد و بدین روزگار وی را
کنیزکی بود نامش میانه و بوی نزدیک بود منصور را گفت یا امیر المؤمنین این زنان تر از تو دل ریش شده
که با ایشان جفا کنی و سوی ایشان اندر نشوی منصور گفت که امروز چیزی بکار نیست که سر ابراهیم بدست
یا سر من ابراهیم را پس چون سر ابراهیم را پیش وی نهادند آنگاه جامه بگردانید و طلای اندر گرفت و
و بشادی مشغول شد و آنگاه که چنان روی از دنیا بگردانیده بود او را گفتند این ابراهیم چندین عجم
بباید جوزدن گفتا که من شمشیر مرگ که بشان گوسفندان نگاه ندارد گوسفندان آهنگ گوسفندان می کنند
و چون سگان که خویشتن اندر دارد و هشیار باشد که کان از وی نومید شوند و هیچ بر ستشان نبود و شعر گفت
ابو ذویب و ان المنیت — الفع بنی هاشم قنسدی معلقه — و استیقظوا ان هذا افعل قوام — بعد
علی بن لا کلاب له — و لیستیقظ الفتنة الجام گفتا که من در میان صد هزار شمشیر اندرم بگو تا که ابراهیم
با چهل هزار مرد پیش است و خلق همی چشم دارند که سوی ابراهیم روند یا سوی دیگر کس و اگر بیامد ایشان همه بر وی گرد
آیند و مرا بکشند و من تدبیر همی کنم والله اعلم بالصواب **خبر مقتل ابراهیم بن عبد الله رضی الله عنه**
و اول کاری که منصور عیسی بن موسی را پیش ابراهیم فرستاد با سپاه پانزده هزار مرد بودند و منصور نیز
و نشک با موسی تشنیع شد و حمید بن قحطبه را با سپاه بفرستاد با سه هزار مرد و سپاه ابراهیم چهل هزار مرد بودند
دیوان کرده جز سفها و غوغا و بخارا که بجان خویش بنصرت آمده بودند بجهت بی روزی و طمع و ابراهیم را چون خبر
عیسی بلشکرها اندر شنوع یافت حرب را بیاراست و لشکرها اندر مردمان بودند از کوفه او را گفتند یا امیر المؤمنین

ترجیح بن و حمزه را جای نباید جنبیدن و سپاه باید فرستادن سوی دشمن ابراهیم فرمان ایشان نکرد چون بصره
از دست ابراهیم بشد پشیمان شد و سود نداشت پس دانست که ایشان صواب گفته بودند پس
پس چون ابراهیم با سپاه عیسی برابر آمد مردمان کوفه او را گفتند که کار حرب برنگاید است نه بر مردی ترا
در بصره یکی نصیحت کردیم و فرمان نکردی اکنون دیگر بگوییم اگر فرمان کنی تو بهتر دانی ما دانیم که خلق کوفه را بسیار
بالشت ترا صواب آنست که راه کوه چون از بصره بیرون آمدی با عیسی حرب نکنی و از عیسی بگذری و راست
بکوفه روی که چون مردمان کوفه ترا ببینند همه بر تو گرد آیند و منصور از آنجا بگریزد یا کشته شود ابراهیم
گفت که این خطاست چون ما از عیسی بگریزیم عیسی از پس ما بیاید با سپاه و منصور پیش ما باز آید و ما میان
دو سپاه اندر بمانیم و از پیش و از پس شمشیر بود اگر هزیمت بود کس از ما بیرون نشود نه آمدن و خود را بدست
خویشتن هلاک کرده باشیم و فرمان سپاه کوفه نکرد و عیسی بن موسی بیامد با سپاه و برابر ابراهیم بن عبد الله
فرود آمد بباخمرا از کوفه بر شانزده فرسنگ آن سرهنگ ابراهیم که نامش مضارب بود ابن القسم الهذلی
ابراهیم را گفت که این سپاه تو بسیار است ولیکن سلاح تمام ندارند و سلاح بسیار با دشمن است و اگر
برابر حرب کنی ترسم که این مردمان ضعیف ترا بند مراد ستوری ده تا امشب بر این سپاه دشمن شبیخون
کنم پس ابراهیم آن رای را نیز اجابت نکرد و گفت که در شبیخون خون بسیار ریخته شود و من خون ریختن
نخواهم مضارب گفت تو ملک طلب کنی و خون ریختن نخواهی این کار نابودنی است پس چون حرب
و بیشتر کردن ابراهیم خواست که گرد لشکر اندر کنده کند که پیاده بودند سپاه او را گفتند که ما
کنده کار ما آمد مادام چندان ایشان باشیم تا کنده کنیم خود حرب تمام کرده باشیم چون حرب بود روز مضارب
ابراهیم را گفت که سپاه را صف بر مکن که صف سپاه را نخاده کند اگر یک گوشه سپاه بشکند همه صف بر شود
سپاه را فوج فوج کن تا اگر فوجی هزیمت شود فوجی بماند ابراهیم فرمان نکرد و گفت که حرب چنان کنیم که خدای
تعالی فرموده صفها برکشیده و باید که صفها برکشیدند و حرب کردند از بامداد تا نماز پیشین و سپاه عیسی هزیمت شد
و با عیسی ده هزار مرد بود که با وی بودند پانصد مرد بماند تا نماز پیشین بوده بود و او خلق را بخویشتن همی خواند و حمید
قحطبه بر وی بگذشت عیسی گفت یا حمید یا الله یا الله یکزمان بایست آن مردی و طاقت تو کجاست گفت
که روز هزیمت نه روز و طاقت بود و عیسی جای بایستاد با مقدار پانصد مرد گفته که بازگرد ما را نگرید و گفت
مرگ خوشتر آید چون کسی اندر پس کشیم هزیمتیان نکرد و منصور ناکرده بود محمد و جعفر پسران سلیمان که بصره بود با چهار هزار مرد
از بصره بیرون آمدند تا پیش ابراهیم آیند و حرب کنند و عیسی خود حرب همی کرد و جعفر و محمد پسران فرا رسیدند خود را
که ابراهیم را در میان گیرند ابراهیم برگشت و بحرب ایشان مشغول شد و سپاه عیسی که هزیمت شده بودند از وی

چش آمد که نتوانستند گذشتن پس جای که بجای جستند بیافتند و خبر آمد که جعفر و محمد با سپاه بصره و از بصره و جوب
کرفته و عیسی همانجا ایستاده است با با الضدتن و باز نکرده و حمید بن قحطبه ریشی داشت دراز ریش خود به دست
و چوب بر ریش خود افکنده و گفت شرم باد و باز گشت و ابراهیم را با سپاه بیابان اندر گرفتند از یکسوی عیسی و حمید از
سوی جعفر و محمد شمشیر اندر نهادند بسیار مکشتند پس سپاه ابراهیم هزیمت شد و بسیار با آب اندر غرقه شدند و ابراهیم
با چهارصد مردمی حرب کرد و باز نکشت حمید بن قحطبه وقت آفتاب روزگاه یار از اکفت که آن گروه را انجا فرا
مانده اند و همه سپاه هزیمت شد پس گفتند که آن ابراهیم است با خاصگان حمید بن قحطبه تیر انداز را بیاورد و بفرمود که
تیرباران کنید بکردند تیری ابراهیم را بحلق اندر آمد بزرگ جان و بیفتاد و جان از وی جدا شد بدان یک تیر و دمان
از وی جدا شدند و هر جای پراکنده شدند حمید فرود آمد و سرش ببرید و پیش عیسی آورده و برادرش محمد را او بریده بود
و همان شب سر ابراهیم بدست محمد الکرام سوی منصور فرستاد و سر محمد را او برده بود و آن وقت که سپاه عیسی هزیمت شد
لبشب اندر با مداد خبر بمنصور رسید تو به کرد و برفتن دیگر روز جازکال بساخت که شب از کوفه برود و سوی
ری شود که پسرش محمد المهدی انجا بود چون شب در آمد سر ابراهیم را پیش وی نهادند و آن همه خواسته بر پشت
ستور آن نهاده بود و میخواست که برود دیگر روز مردمان از آن کرد و سر ابراهیم را بر چوب کردند و پیش وی
برداشته مردمان در آمدند و او را تهنیت کردند و ابراهیم را لعنت منصور را لعنت کردن بر ابراهیم خوش آمد
روی ترش بکرد تا جعفر ابن حنظلة الهمدانی در آمد و آن سرهنگی بود از سرهنگان یزید بن عمر بن هبیره و از آن وقت بار یافته
بودی و او را بزرگ داشتی چون وی در آمد تهنیت کرد بر ظفر و تعزیت نمود بر مصیبت که این ابراهیم پسر عم وی بود
و ابراهیم را استغفار کرد و آمرزش از خداوند تبارک و تعالی خواست بدان گناه که وی بیرون آمده بود ابو جعفر او را
گفت جهت یا با خالد و جعفر را بسواد فرستاد و او را بسواد اندر وی بود و منصور را هم در جیب آن وی بیکار
که هزار جفت زمین کشت مند چون منصور را تهنیت و تعزیت کرد او را خوش آمد و جعفر را آن ده اقطاع کرد و آن
حرب که ابراهیم را بکشتند روز دوشنبه بود پنج روز از ذوالقعده مانده سال صد و چهل و پنج و ابراهیم
آن روز که کشته شد چهل و هشت ساله بود و از آنگه بیرون آمد تا این روز که کشته شد سه ماه و پنج روز بود و این
ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بود نامش عبدالله بن ابراهیم چون این حال افتاد و از انجا برفت و بهندوستان شد
والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب خبر بنا کردن دار السلام بغداد و از آن وقت باز که شهر هاشمیه بود
منصور را دل از کوفه و هاشمیه سپری شده و کوفه را بنا سعد بن ابی وقاص کرده بود بگاه عمر بن الخطاب و هاشمیه
از بناهای یوسف بن عمر و بن هبیره بود بگاه بنی امیه چون منصور از آن حجت به هاشمیه خواست که خویشتن را
شهری بنا کند که آن بدو معروف بود شهری بنا کرد مر خویشتن را برابر کوفه او را رصافه نام کرد پس آن نا خوش

و شک آمدش در سال چهل و سه منصور سرهنگان را از هر سوی بو پرستاد و ببرد جله از کوفه تا واسط و بصره و این
سوی تا حدود ارمینیه و موصل که اول حدود دجله از انجا در آید و جزیره و موصل تا بصره می آید و خود که بر لب دجله
جایی فراخ بینکو که انجا بنا توان کردن شهر بزرگ پس مهندسان و حکما و فلاسفه و اهل طب را با ایشان
بفرستاد و کسهای که ایشان آب و هوا بدانستند و صورت بنایش از کرد او بداند و ایشان از آنگه جایی
با هوا بر لب دجله میان بصره و موصل که نه شهری بود و خبری آورند از موصل و ارمینیه و از این سوی تا حد روم بر آب هر چیزی از
روم بیاورند از خوردنی و پوشیدنی و دجله بدریا اندر افتد این را ایدون خواهم که تجارت دریا از عمان و مکران و سند و
چین و از همه جایها به آن جای خبری آرند بازرگانان هم زیر خشک و هم بر آب باز جایهای از آن و هر خبری انجا یافته بود و جا
بی فراخ خواهم اختیار کنند کاندر این جا جایی بزرگتر از آن نبود تا من با سپاه انجا بتوانم بود و ایدون خواهم که میان
مرغزاری اندر بود بر لب رود بار چنانکه مردمان از او خوش آید و نعمت فراخ بود و ستور از اندرون شهر جای بود و تاب
نزدیک بود و سرهنگی را بفرستاد و همه سواد اندر یکسال همی گشتند از اول دجله تا آخر و مردمان و مهندسان و همه شایان آنجا
انجا خوش آمد که امروز بغداد است و بنمود که بر لب دجله انجا شهری بنا کنید نیمی از این سوی دجله و نیمی از آن سوی دجله میان
شهر اندر گیرد پس منصور بیامد تا آن جای به چشم چون برفت چشمش در او اندر گرفت و نیکی رسا و او را در کرد و گفت چشم
بود و او را گفت یا امیرالمؤمنین این مهم است و منصور را خادمی بود از خاصگان وی از آن سرهنگ پرسید که چه خواهی
امیر را تا خبر شود اندر کردن بدین شهر خادم را گفت که لب رود دجله شهری بنا کنند و انجا شود که بر چه نه و ما با اخبار
چنین خوانده ایم که ملکی بود کور را لقب مقلاص خوانند بر لب رود دجله انجا که فرات به دجله در آید و مرده کی شود
شهری بزرگ بنا کند و تا رستخیز بماند و آنکه ویران شود خادم این سخن با منصور بگفت منصور گفت که منم مر ابکودکی اندر
مقلاص خواندندی و مقلاص کودکی بود که بغلاخن سنگ بسیار کند و انداز و منصور از کوفه برفت سال صد و چهل و چهار
چون بغداد رسید بجنبش نیکو آمد آن آب فرات که به دجله اندر همی افتاد و انجا دیه بر خورد امروز از آن حد تا انجا که بنده
کشاورزان بغداد در کرد آن اندر است و بجز آن دیه انجا بنا بود و بعضی دیگر مرغزاری بود و ایضاً بر لب دجله بهمان
آن درختان اندر جای یکی موضع بود که راهبان انجا بنا کرده بودند و انجا عبادت کردندی و نزدیک آن بکنده
شده بود و آن بوده و نهر و آن شهر قدیم است و از بنای اکاسره است و نزدیک نهر و آن جوی بود بزرگ آنرا صابا طرخ و آن
و انجا روز بازار بود و اهل سواد انجا گرد آمدندی و بازار کردندی بجای اندر ده روز پس منصور گفت شبی چند
انجا بخسپم تا بنگرم که هوای آن نیکو هست چون انجا ببود هوا خوش و خوش آمد بفرمود تا سپاه انجا فرود آمدند تا بنا کنند
و گفتم که منصور سخت بخیل بود و او را لقب ابو دوانیق خوانندی و کس آن سخن پیش وی یارستی گفتن و لیکن
جایهای دیگر می گفتندی و او بدانستی بفرمود تا خط شهر بکشیدند چنانکه وی خواست و محلها و کویها و سرایها و

و کوشکها در شارستان و بازارها و ربض بیرون شهرستان آنجا که امروز آنرا باب الکرخ و باب السلام و باب الکوفه
و باب البصره همه بنمود تا خط برکشیدند و دروازه‌ها و جایهای فستان و روستاها بنمود تا بنهادند و بزرگان و قضاها
گرد کردند از شهر سواد و عراق و واسط و بصره و کوفه و شام و موصل و جزیره و روم و مصر و دمشق و یمن و پارس
و خراسان هندوستان آوردند و از عمان چین کس آوردند و از علما و هندوستان که آنجا حاضر بودند و بنمود که این
بناها و نام ایشان چون بوداود و بوحنیفه و نعمان بن ثابت که فقیه کوفه بود و حجاج بن ارطاه و آن کسها که اندیشه بودند
بر جد دل داشت ایشان را بگفت تا ایشان همه صواب کردند و کار که از او بنمود تا آنچه درختهای آنجا بریدند و
درختان افکندند و زمین ساده کردند و زمینی که کشت زار یا درخت یا رز بود از خداوندان آن او بخرید و آنچه خراب کردند
و صومعهای ترسایان آن زمین هموار کرد پس بنمود منصور تا گرد بر گرد آن زمین را دیوار بنا کردند و پنجاه ارش بلندی
دیوار کردند و بنمود تا آن زمین را بکندند و باز از زمین اساس برآوردند پس چون نهی بکندند آب بر آمد بنمود
تا بسنگ و ریگ محکم کردند و نخستین روز که آنجا اندر بنا نهادند منصور اول خشت بدست خود نهاد بر زمین و او
روی زمین بخشت بنا کرد و این همه کارها که بایست کردن و همه آلتها که آوردند سال صد و چهل و چهار و بعد
چهل و پنج در آمد بنا کردند و چون منصور خشت بدست گرفت گفت بسم الله و الحمد لله إن الأرض لله يورثها
من یشاء پس بنمود تا آن محلتها پاره پاره کردند و هر محلتی یک سرهنگی را موکل کرد بر سر هر دوران تا قطیعه
قطیعه بنا کنند پس آن جای که ببغداد قطیعه خوانند گویند که قطیعة الربیع است که سرهنگی را نامش ربیع بود
بر آن موکل کرده بود تا آن محله پری شد و از آن که قطیعة العلت خوانند آنست که خالد بن صلت بر آن موکل بود
و در قطعه بکسی بازخوانند و هر یکی از سرهنگان خویش را بدان قطیعه کوشکی بنا کرد و کوشک منصور بر لب دجله بود و منصور
با سپاه آنجا فرود آمده بود بر آنکه از آنجا زود تا آن شهر را تمام کنند پس اول رجب که محمد بن عبد الله الحسنی بیرون
و منصور خواست تا آنجا بنشیند و سپاه و بنده و آن بنا تمام کنند او را گفت محمد را بکوفه اندر شیعت بسیار است
اگر بکوفه شوی ایشان محمد را بکوفه آرند پس منصور سپاه برداشت و بکوفه شد و این بنا را دست بازداشت و گفت
ایدون خواهم که پیش چشم من بنا کنند و از آنجا بکوفه شد و یکتن از موالیان خویش بر آن بناها موکل کرد نام او اسلم
و خود برفت و بکوفه شد ماه رمضان شوال ذو القعده و پیش از رمضان رجب و شعبان بشغل محمد و ابراهیم
ج ماه چون سر محمد با ذو القعده پیش وی نهادند و بعد از وی سر ابراهیم وی این شد با اول سال صد و چهل و شش
از کوفه برفت و باز بنا اندر گرفت و بدان وقت که ابراهیم سپاه عیسی را بشکست بیک ساعت خبر بکوفه
و بر جای خبر افتاد که ابراهیم سپاه منصور را بشکست و بو جعفر بری شد خبر آمد به اسلم که موکل بود بر آن بناها خشتها
آتش بر آن ساختها زد تا همه بسوخت و آب بر آن خشتها راند تا همه پاک شد و گفت یک راه که خداوند من شد

دیگری بنایه و بکجای و پس چون منصور بنا ها آمد آن همه آلتها دیگر باره با سیتش فرمود پس منصور
بر اسلم انکار نکرد و گفت که این از دوستی من کرد پس بغداد را به پنج سال تمام کرد و اول بنا که اندر شد
اول محرم بود سال صد و چهل و پنج و آخر روز از سال صد و چهل و نه تمام شد و اول روز صد و پنجاه
منصور اندر بغداد بنشست و مدت پنج سال بشغل آن بنا اندر بودند و شش ماه بکار زار
محمد و ابراهیم بوده بود و دست بازداشته بود و دیگر روز بشغل آن بنا بودند بدان وقت
که از شغل محمد و ابراهیم پرداخت و خاطر جمع و آسوده گشت پس چون منصور باز ببغداد آمد و هم
بنا و عمارت نمود نه چوب مانده بود و نه خشت در فکر شد و گفت خواسته بسیار باید تا دیگر باره
همچنین کرد کنند پس خالد برمک را بخواند و با وی مشورت و ترا در میان آورده گفت که من خواهم
تا برکنم که از کوشک پسند که کسری بنا کرده و برآورده است آن ایوان باز کنم و آن خشتها و آن را
با این جا بیارم و بنا این شهر کنم چنانکه سعد بن ابی وقاص کرد و در آن کوشک بکوفه برد و بر در
سرای خویشتن نهاد خالد گفت یا امیر المؤمنین این صواب نیست که این بنا ویران شوان کردن
گفت چرا گفت از آنکه این علامتی است و نشانی از علامتهای اسلام نخوست که مسلمانان اسلام
خداوند آن جایها چنین غلبه کردند که همه خلق بدانند که این دین مسلمانی حق است زیرا که بناساخت محکم جا
یست استوار است که در جهان کس آنچنان نتواند کردن چون خداوند آن عقل بدان اندر نگرد دانند
که آن مردمان هم ناخدا فرمان و با یزدان بودند و نیز دانسته که اگر این مسلمانی از خدای عز و جل آمد
و نه بحق بودی کس این ظاهر نتوانستی کردن و پادشاهی و ملک از وی نتوانستی ستدن و نیز آن شکافت
که در شب ولادت پیغمبر رحمت یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در آن ایوان پدید آمد
گواهی است بر نبوت و پیغمبری آنحضرت تا روز قیامت منصور گفت سخنی گفتی بنظر بحث نیکو
ولیکن معنی آن خواستی که عجم را اعانت کنی تا ویران نکنم و دولت با ایشان میل کرد پس منصور فرمان
وی برد و گفت تا آن ایوان باز کنند و از آن این مصالح او را بیاورند چون ویران کردن گرفتند
و بکندن او روی آوردند موونت و نفقه چند آن میرفت که خود از سر نو کردندی منصور بنمود تا از
از کندن او باز داشتند و هر چیزی از جایی و شهری بیاوردند چنانکه اول بود و گیلان را گفت که هم این
کینه که عجم کردند که اگر خواهند که بکشند نتوانند پس چون از بنا پرداخته شدند و تمام کردند بجز از در خیر که
و سلیمان بن داود علیهما السلام شهری بنا کرده بودم بواسطه برد جلالش زنده شود و این در از آنجا کرده
و آن کار دیو آن بود که آدمیان چنان نتوانستند کردن چون حجاج بن یوسف شهر واسط بنا کرد آن چهار

چهار در کرد و چهار در آهنین از زنده رود بیاورد و بر چهار دروازهٔ شهر واسط برنهاد و پیل و جواد ابواب
از واسط برگرفت و بر چهار دروازهٔ شارستان بغداد برنهاد پس بیرون از شارستان ربض بغداد
بنا کرد و ربض را چهار در کرد یکی سوی شام و یکی سوی خراسان و یکی سوی کوفه و چهارم سوی بصره
پس از آن درهای سلیمان دری مانده بود بر لب باب البصره نهاد و خبر یافت که بصره کوشکی قدیمی است
در لیست آن آهنین که فرعون کرده است بفرمود تا بیاوردند و او را بر باب الخراسان برنهاد و بکوفه
عبدالله القسری بدان وقت که امیر خراسان و عراق بود خود را کوشکی کرده بود و در بزرگ آهنین
بود منصور بفرمود تا آن در را نیز بیاوردند و بباب الکوفه برنهاد و بفرمود تا در آهنین بکردند و بباب الشام
برنهادند و از همه درها آن ضعیف‌تر بود که بوقت وی بکردند و شارستان بنا کرد بچهار سوی و کعبه
من بیانه بود و حرکت سوی شارستان بود و بازار کرد بر گردش بنا کرد و از هر بازاری کوشکی
پهلوی حرکت بود چون تمام شد باول سال صد و پنجاه اندر از روم زد وی نامه آمد و رسولی که آن
ودی بازاری و پیر بود منصور بر ربیع را گفت که او را بر گرد شهر گرد آن تا بنگرد و بر چند که
آن روی بگشت بهمه شهر و بیامد و منصور را گفت این بنا سخت استوار است و بزرگ و لیکن
بدین ... گفت که آن کدام است گفت بازار و بازاریان همه ملوک را دشمن اند بر ملک و
کنند و غوغا و شوریدن شهر از بازاریان آید و بازار اندر کاروان سرا جای هست و اگر دشمنی
که از جایی بیرون آید بتواند و اگر خواهد که بشب خویشتن را بشهر افکند بکس بیرون اندر و تا در بشب
تواند و آن جای که چون ملک بود ایمن نباید که بازار بخود ابجا و در آنکه به چند کوی کوی
کوی و پایه منصور گفت راست بفرمود تا بازار از شارستان برداشته و بیرون بردند بربض
و از باب الشام تا باب البصره و از باب الخراسان تا باب الکوفه ببرازین و پنهای بغداد کرد
ویران کردن و ... که ... برابر کردند بوقت مأمون و ... همچنان مانده و کشاده کرد
برکرد و حرکت بفرمود تا بهر محله ... و قصابی و بقالی و انچه بدین مانده نکرده تا اگر دشمنی آید در شارستان
نباید گشاید و بشارستان اندر خوردنی بود و امروز بران گونه است که منصور بنهاده بدان وقت و سال
صد و چهل و هفت منصور ... پسر عم خود عیسی بن موسی را که ولیعهد بود بران داشت که خود را
منصب خلع کرد و ولایت عهد را بر پسر خود محمد تفویض نمود اما وصیت کرد که بعد از محمد عیسی خلیفه باشد
با ... وصیت ابی جعفر المنصور لمحمد المهدی و پیشتر چون عیسی بیعت برازشته و خویشتن را خلع کرد منصور
بیعت مهدی بستد و از پس مهدی مر عیسی را و عهد نوشت و مهدی را داد و او را گفت خواند

این عهد بگیر مبارک باد ترا و او را وصیت کرد و گفت این که خدای سبحانه با تو کرد سپاس کن ترا
بر همه اهل بیت تو بگزید و براءت پیغمبر خویش و از خلق خویش کرد که سلطان میان خدای
و بندگانست و این را شکر کن و هر که بجای تو نیکویی کند تو او را با داش نیکو کن و هر که
بجای تو جفا کند چون بر وی قادر شوی عفو کن و تا توانی با مردمان نیکویی کن و تواضع کن و هر چند
ترا بسیار ازین جهان نصیب داده است از آن جهان فراموش مکن و هر چند ازین جهان داری
از آن جهان نیز طلب کن و هیچ کاری مکن تا اول بیندیشی که خداوند عقل اندیشه آینه دارد
و سلطانی مر سلطانی را راست نبود مگر پرهیزکاری از خدای تعالی و رعیت او را طاعت ندارد
تا خدای را عز و علا طاعت ندارد و جهان آبادان نشود تا داد نکنند و سپاه فرمان نکنند تا ویرا
خواسته نبود و سلطان مملکت نتواند نگاه داشتن تا صاحب بریدان هر روزی خبر بوی
رسانند تا چه کنند و چه کرده باشند تا وی همه خبر خویش بخوانده باشد اگر سلامت بود
خدای را شکر کند و اگر نه تدبیر کند با حرب کنندگان دیگر بداند که اندر پادشاهی وی همه
چیزی را نرخ چگونه بود هر نرخی که ارزان بود و هست و اگر حدی بود خدای را شکر کند و هر چه
گران بود و هست تدبیر کند تا قحط نخیزد و ایدون کن که بر درگاه چهار تن بود و بهر شهری
از مملکت تو همچنین یکی حاکمی که بحکم خدای عز و جل در میان خلق کار کند بی میل و محابا و رشوه
و صاحب شرطی که داد ضعیفان از قویان و ظالمان بستاند و صاحب خراجی که حق بیت المال
بستاند و بر رعیت زور و ستم نکند و چهارم صاحب بریدی که هر چه این سه تن بکنند
هر شبانروزی خبر آن با تو بردارد و پس گفت که عفو کردن نیکو بود و آن نیکوتر بود که عقوبت
تواند کردن و ایدون کن که چون بنشینی بمجلس تو اندر از همه چیزی اهل علم بیشتر بود و اگر
کم و مان ترا بستاند سیرت و مذهب نیکو دار و بدان یا با عبدالله که ملک را از هر چیزی عفو
کردن آید مگر از سه گروه یکی آنکس که بملک ملک اندر طمع کند و دیگر آنکه بحرم ملک اندر نگاه کند
و دیگر آنکه راز ملک آشکارا کند این سه گروه را عفو نباید کردن و ایدون کن که خلق ترا طاعت
دارند به دوستی و امید و از تو هر و ما از آن دوستتر بود که عطا و ما باشد و عفو کنند و
تر باشد و خدای عز و جل ترا توفیق دهاد و مهدی را کوشکی بنا کرده بود به بغداد بمحلتی که آنرا
دار الملک خوانند پس چون مهدی را ولیعهد کرد بآنجا فرستاد تا ولی والیان باشد چون بنشست
هر کسی بتهنیت وی آمدند و شاعران آمدند و شعرها گفتند و مردی از شعرا نام وی موصل بن ... شعری گفت

و مهدی را مدح کرد سخت نیکو مهدی او را بیست هزار درم داد منصور را دل بر بند اشت از آنکه
بخیل بود بفرمود تا آن شاعر را طلب کردند و پیش او آوردند منصور گفت موصلی تویی گفت بلی
گفت آن بیست هزار درم که از مهدی بستدی چه کردی باز ده گفت یا امیر المؤمنین درم من دارم
ولیکن تو بادی شعر بشنو تا بنگری که چه ارزد گفت بگوی موصلی آن شعر بر وی فرو خواند و سخت
نیکو شعری منصور گفت که شعر سخت نیکوست ولیکن بیست هزار درم نیرزد بفرمود تا چهار هزار
درم موصلی را دادند و دیگر را باز بستدند و مردمان منصور بسیار نکوهیدند و مهدی چون دید
که مردمان همی نکوهیدند بترسید که آن شاعر هجا کند پس بفرمود تا بیست هزار درم از خاصهٔ مهدی
بآن شاعر دادند تا آن شاعر منصور را هجا نکند و بدان درم شاد شود و شاعر چون درم بستد شاد شد
والله اعلم بالصواب **خروج استاذسیس علی المنصور بالشام والعراق و غیرها** و از پس آن جاها که منصور
کرده بود بر خالد بن برمک خشم گرفت با چندان نیکوییها که کرده بود بجای وی و اهل بیت وی
او را بگرفت و چهار بار هزار هزار درم بستد و دیگر سال موصل شهرها بیاشفت و شهرهای
آذربیجان و خوارج بیرون آمدند باز خالد بن برمک را بیرون آورد و سیصد هزار درم خلعت
داد و را بموصل فرستاد و پسرش یحیی بن برمک را بآذربیجان فرستاد تا بیارامیدند و آن
شهرها که آشفته بودند باز از پس آن خراسان بشورید و مردی از خوارج بیرون آمد
نامش استاذسیس و همه سیستان بر وی بیعت کردند و از آنجا با سپاه بیامد و هرات
و بادغیس بگرفت و این شهرها او را بیعت کردند و سیصد هزار مرد او را عرض کرد و بیعتی
و این خبر بمنصور رسید تا فتنه شد و بترسید و گفت این همه فتنها از خراسان است از بیم
با ما عبدالله مرا باید شدن یا مهدی را دانست که می خواهد تا وی بشود و گفتا که فرمان بردارم
پس او را بری فرستاد و بیست و پنج هزار مرد با وی بیرون کرد و حمید بن قحطبه را با آن سپاه
حربها افتاد و دیگر گاه اندر حصار جا ماندند و این سال صد و پنجاه و سه بود و خلقی بسیار
از دریا بیرون آمدند هم درین سال و بجده آمدند بر صفت و شکل از که جده انبار خانهٔ
مصر است و سند و هند و عمان و چین و ترکستان و این مردمان آنجا تجارت کنند و از آنجا
بکشتی اندر نشستند و روی بدریا نهادند سوی بصره بر آنکه بصره بگیرند و منصور ببصره شد
و از بصره سپاه فرستاد و کشتیها اندر پیش آن خوارج و دلش بفتنهٔ خراسان مشغول بود و
حمید خوارج را بحصار گرفته بود پس دیگر خبر آمد که بشام اندر بجدار منیه جای که حد جزیره و روم است

خوارج بیرون آمدند بسیار منصور بیرون آمد و پیش خوارج باز رفت با پنجاه هزار مرد و بر پشت
بنشست و از آنجا سپاهها بارمینیه فرستاد سوی خوارج و با ایشان حرب کردند و هزیمت کردندشان و سالی
در آن جا بماند تا از آن بپرداخت و منصور را امیری بود بر زمین سند و پسند نام وی عمرو بن حفص
پس از آنکه منصور این عمرو را بسند فرستاد و عمر بمدینه بود وی محمد بن عبدالله الحسنی این عمرو را بر بیعت خویش
خوانده بود و او پذیرفته بود از نهان و هنوز کار محمد بمدینه آشکارا نشده بود پس چون محمد بمدینه بیرون آمد
او را پسری بود عبدالله چون محمد را بکشتند وی بگریخت و ببصره شد سوی عم خویش ابراهیم و چون ابراهیم
کشته شد وی بگریخت و بسند شد سوی عمرو و اینک در بیعت پدرش بوده بود عمرو او را بپذیرفت و بیعت آشکارا کرد
و خلقی بسیار او را اجابت کردند و او را عبدالله الاشتر خواندندی پس چون منصور ببصره شد بدین سال و سپاه
بدریا فرستاد و خبر عبدالله الاشتر بشنید که او را بسند اندر شیعت بسیار شده است و دعوت ظاهر کرده است
نامه کرد و از بصره به عمرو بن حفص که عبدالله را بگیر و بند کن و سوی من فرست عمرو او را بسند اندر فرستاده نامه
بمنصور که وی از من بجست و بکافرستان اندر شد و آنجا ملکی بود کافر و اهل بیت علی را دوست داشتی
عبدالله را بپذیرفت و او آنجا بنشست و زن کرد و فرزندان آمدش اکنون آن علویان که در شهر سند
و هند اند از فرزندان عبدالله الاشتر اند پس منصور از شغل بصره بپرداخت و بشام شد و کار شام
راست کرد و باز ببغداد آمد و دلش بفتنهٔ خراسان مشغول بود و چون سال صد و پنجاه و چهار در آمد او را
نامه آمد از خراسان از محمد المهدی که مرا آن بار سنده بود و هزیمت بر خوارج افتاده بود و از ایشان سیصد
هزار مرد و از خراسان بهراة و سجستان و بادغیس هفتاد هزار مرد کشته شده بودند و مقدار دو سال با ایشان
می حرب کردم و سر ایشان استاذسیس با فتح نامه بر تو فرستادم و نامه کرد که آن همه سپاهیان را بکشید و خراسان حمید بن
قحطبه را دادم و حمید بر وی بنشست و از آنجا ببلخ شد و با هندوان حرب کرد و شهر کابل را بگشاد و منصور
سجستان معن بن زایده را داد و بفرمود که حمید بن قحطبه را آنجا بنشاند و خود بشود و با عمرو بن حفص حرب کند و بشهرهای
سند اندر شود و با عبدالله الاشتر را بگیرد و مهدی را نامه کرد و ببغداد او باز خواند و مهدی باز آمد و معن
بسجستان شد و از آنجا بحرب بست و رخود و پسند و هند شد و آنجا کشته شد معن بن زایده و این همه
بدین سال اندر بود از سال صد و چهل و هفت تا سال صد و پنجاه و هفت از چهل و هفت مهدی را بیعت شده
و ولیعهد کرد پس سال صد و پنجاه و در آمد پادشاهی وی بیارامید و مملکت راست شد و پنجاه و هشت در آمد
منصور بحج شد چون بمکه رسید که حج کردی بدان اندر بمرد و گورش آنجانست بمکه اندر والله اعلم بالصواب
وفات ابی جعفر المنصور ... چون سال صد و پنجاه و هشت در آمد و سال باخر آمد و وقت حج آمد بو جعفر

نیت حج کرد آن سال و از شوال اندر پنج روز مانده بود از بغداد برفت و مهدی را ببغداد خلیفت کرده بود
چون بنخستین منزل رسید قصریست که آن را قصر عبدوی خوانند آن شب آنجا فرود آمد و روز آنجا ببود و شب
دیگر برگرفت بسپیده دم یکی ستاره از آسمان برفت و فروغ داد چنانکه همه جهان روشن شد و آن روشنائی
تا آفتاب برآمد همی داشت منصور از آن سخت بترسید دیگر روز مهدی را از بغداد بخواند و گفت ای پسر من سخت
همی ترسم که ازین سفر باز نیایم و من ترا همی خوانم که وصیت کنم و کار بکردن تو اندر کنم که ایشان را نیکو داری و
آن چیزی که من ایشان را پذیرفته ام از داد و مراد او وفا کنی و وصیت کنم ترا بکسهای مولازادگان خویش که
ایشان را آزاد کرده ام تو نیز هرچند توانی گرد کن و پشت ایشان قوی دار که ایشان ترا بهتر از سپاه بیگانه و وصیت
کنم ترا بدین شهر بغداد که من بنا کرده ام که از آنجا نروی و خانه ملکت کنی و وصیت کنم ترا که از همه رعیت با اهل
خراسان که ایشان انصار و شیعت ما اند و دعوت ما آنجا آشکارا شد و دولت ما از آنجا آمد ایشان را
نیکو داری و اگر از ایشان زلتی آید عفو کن و بر من سیصد هزار درم وامست بگذار از خواسته من نه از بیت المال
که آن مال خدای راست و من بر آن مال از قبل خدای تعالی بودم و همی نگاه داشتم مر آن خدای عز و جل از هیچ چیز
دوزی کرده و دل من بخدای سبحانه و تعالی بدان کس بگشاده و هر ملکی که مراست خاصه از ضیاع و سرای و دو
خانه و ستور و جامه و درم و دینار و هرچه بدین ماند مر همه بیرون از بیت المال است همه بزنان و فرزندان من سپار
و برادران و خواهران ترا ملکت نیست تا ایشان درویش نمانند و من همی حاجت خواهم بتو گفت فرمان
بردارم پس منصور سرش بکنار گرفت و مهدی را بدرود کرد و بسیار بگریست و گفت یا بنی استودعک الله
واجل لک الفتح پس گفت ای پسر امید من که همیشه بهر چیزی از خدای عز و جل بترسی و خدای را بجد و حق یاد
داری تا ترا از هر غمی بیرون آرد و این رعیت تو امت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و زنهار تو اند
چنان کن که زنهار محمد را نیکو داری و حق وی درین امت نگاه داری و خویشتن را از خوردن بهتان [illegible] آن
باز داری و خون مسلمانان نریزی جز بواجب و بکوش تا حلال خوری و آید که بحلال خوردن هم صلاح این
جهانست و هم صلاح آنجهان و دیگر باید که خداوند سبحانه و تعالی را واجب شود بر خلق بگذاری تا پیش از آن
نرانی که خلق را از فساد باز دارد و جز بدهم آن چیز فرمودی و اگر مهدی بر کسی واجب شود و بخواسته بیت المال و از رنج
خواسته خدای است درویشان را و مسلمانان را و متقاتله سپاه را اگر حرب کنند با کافران تا از مسلمانان
باز دارند و ترا نگاه داری کرده است که تا آن چیزی برگیری که خدای تعالی ترا چندان داده است
که ازان بی نیازی و هر کاری که امروز باید کردن بفردا میفکن که کارها بر تو گرد آید و گران شود و چنان کن
که همیشه خبر رعیت بر تو پوشیده نبود و هر شبانگاهی باید که خبر آن بتو رسیده و هر بامدادی باید که خبر شب

بتو رسد

بتو رسیده باشد و هر کاری که خود بتوانی کردن بکس میفکن و بهر کاری که اندر باشی تکیه بر خدای تعالی کن و بهر کاری ظن بخدای
تعالی نیکو دار تا خدای تبارک و تعالی با تو نیکویی کند و کاردارانرا تعاهد کن و دست ایشان بر رعیت
دراز مکن پس گفت اینست وصیت من ترا و السلام و سرش بکنار گرفت و بدرود کردش و برفت بسوی
مکه و از قرابت وی شش تن با وی برفتند عیسی بن علی و عیسی بن موسی و عباس بن محمد و محمد بن سلیمان
و ابراهیم بن یحیی و موسی بن محمد الهادی و چهار تن از موالیان خاصه خود و لشکرها با وی برفتند نامشان ربیع و ریان
و یقطین و منارة و از آل علی بن ابی طالب علیه السلام الحسن بن زید الحسنی و سپاه با وی برفتند بسیار و [illegible]
بزرگ چون علی بن عیسی بن ماهان که بوقت مرو امیر خراسان بود و بکوفه شد و برصافه کوفه فرود آمد
و از آنجا احرام گرفت و عمره و اشعار آن که بمکه قربان خواست کردن بفرمود تا پیش وی همی بردند پس از کوفه
برفت پنج روز گذشته از ذوالقعده و چون ببادیه درآمد بیمار شد از شکم و او را علتی بود که طعام کم
خوردی و بسنجی همیشه پزشکان را گفتی که مرا گوارش کنید چنانکه طعام گوارد و پزشکان گفتندی که این
ترا زیان دارد که شکم ترا تبر کند و روده های شکم ترا سست کند و معده ترا ضعیف کند و از
که چیزی کمتر خوردی و او بگفتار پزشکان شدی و طعام بسیار خوردی و آن دارو همیشه خوردی و شکمش
همیشه نرم بودی تا هم در آن هلاک شد چون بمیانه بادیه رسید شکمش نرم شد و همی رفت تا ببستان بنی عامر
رسید بیک منزلی مکه آنجا شد و دو روز آنجا ببود و پس بکوه ذره و نیم خفته بود و بخانه اندر شبها چون از خواب
بیدار شد نگاه کرد بر دیوار خانه دو بیت شعر دید نوشته بودند ابا جعفر قد حانت وانقضت
سنوک و امر الله لا بد واقع ✿ ابا جعفر هل کاهن او منجم ✿ لک الیوم من حر المنیة مانع ✿ او را آواز
اندر آمد موکل رباط را بخواند و شمشیر خواست که گردنش بزند و او را گفت که این بیتها و شعر را
بر دیوار که نوشته است و آن مرد هرچند بنگریست هیچ شعر ندید بوجعفر پنداشت که چشمش تاریک
شده است از بیم شمشیر حاجب را بخواند و گفت این بیتها و شعر از بن دیوار برخوان ربیع حاجب گفت
یا امیر المؤمنین کدام جایست که همی نبینم پس کسی دیگر را بخواند که این بیتهای شعر را بخوان و او نیز ندید از آنجا
برگرفت و بر در مکه بحرم فرود آمد به جایی که آن را بئر میمون خوانند بر سه میل از مکه پس آن شب آنجا بمرد شب
شنبه شش روز مانده از ماه ذی الحجه سال صد و پنجاه و هشت دیگر روز حاجبش ربیع کس را آگاه نکرد
و هر که بسلام آمد او را گفت با مهدی بیعت کن و اگر نه سرت برگیرم و هر کسی بیعت همیکرد و ربیع گفت که
منصور مرا فرموده است که هر که بیعت نکند از خاندان این خاندان سرشان برگیر و او را با من هم بگور کن و بیعت
خود را بکه همچنین کنم تا بیعت مهدی را از همه بنی هاشم بستد و از پس آن عیسی بن موسی را پس چون از بنی

بپرداخت و بیعت سرهنگان و سپاه و همه موسی بن محمد پسر محمد المهدی آنجا بود و ربیع آن از ایشان بکرد تا بیعت
پدر همی ستد از فرمان و ربیع شمشیر برکشید و آنجا ایستاده بود و آن بیعت تمام کردند و از هر شهری کس بود
آمده و برکت اندر و سپاه گرد و برکت اندر بداشتند و ایشان در میان رکن و مقام بنشستند و بیعت مهدی
از مردم همی پذیرفتند تا همه خلق بیعت کردند و هیچ خلیفتی نبود که او را میان رکن و مقام بیعت کردند مگر مهدی را
پس چون نماز دیگر ببود و از بیعت بپرداختند آنگاه منصور را بشستند و کفن کردند و دفن کردند آنجا که
پر حیون نشستی بر سه میل از مکه و عیسی بن موسی بر وی نماز کرد و آن روز که منصور بمرد شصت و هشت ساله بود
و بیست و دو سال بخلیفتی اندر بود و بو جعفر مردی بود اسمر و دراز و تن خشک و بریش تنک و ابو الجبار
الشحاج بگونه سپید بود و بر قیس سرخ و بالا کوتاه و ابو جعفر را هفت پسر بود نام ایشان اول محمد المهدی
مهتر بود و دوم را جعفر نام بود الاکبر و سوم را جعفر الاصغر و چهارم سلیمان و پنجم عیسی و ششم صالح و او را
صالح را لقب صالح المسکین خواندندی و از ایشان دو پسر پیش از ابو جعفر بمردند قاسم و جعفر الاکبر و پنج
پسر از پس وی بماندند و زنانش بسیار بودند و لیکن چون بمرد دو زن با وی بود از وی بیت المنصور الحمیری
و فاطمه بنت محمد الحمیری و در اخبار چنین گویند که وی روز و شب قسمت کرده بود بر خویشتن بر ساعتی
از روز و شب کاری همی کردی بامداد و چون نماز بکردی مردمان را بار دادی تا چاشتگاه و چون از سلام بپرداختی
تدبیر ملک کردی از امر و نهی و ولایت و عزل و نصب و کار رعیت و کار سپاه و کار خراج و مظالم تا نماز
پیشین پس طعام خوردی و بخفتی تا نماز دیگر و از نماز دیگر تا نماز شام بکدخدایی و نفقات خانه
مشغول بودی و نامه‌ها که از آفاق آمده بودی بخواندی و جواب کردی و از نماز شام تا نماز خفتن تفکر کردی
که امروز چه دخل بود و چه خرج بود و چون نماز خفتن بکردی اگر رایش بودی با مردمان بنشستی و حدیث کردی
و اگر نبودی بخانه زنان اندر شدی تا دیگر روز بامداد و از علویان یکتن با وی بود نام وی الحسن بن زید الحسنی
دو مردمان او را دوست داشتندی که وی بیعت نکند و ربیع از این همی بترسید و او را از پس بیعت بداشت او خود
برخاست و نزد موسی بن المهدی آمد و بیعت کرد و مردمان گفتند یا ابا محمد تبارک الله چیزی ما از تو امید
نداشتیم وی گفت که منصور مرا بزد و بزندان کرد و ضیاع من همه بستد مهدی حاجت خواست تا مرا بیرون کرد
و از من خشنود شد پس مهدی چیست و تا ضیاع من باز دهد نداد و مرا از ضیاع من همه بستد مهدی حاجت خواست
تا مرا بیرون کرد و از من خشنود شد پس مهدی بیست و تا ضیاع من باز دهد نداد و مرا از ضیاع خاصه خویش
به زمینی داد و باز داد و مهربانی و دوباغ باز داد که حقتر بدین جهان که مهدی را بو بیعت کند به از من بس بیعت
کرد و همان شب که بوجعفر را بگور کردند موسی بن مهدی مولا ربیع را از آن منصور سوی مهدی فرستاد با جبه

وانگشتری و برد و قضیب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که اینها را خلفا داشتندی بدست منار و روز پنجشنبه
نیمه ذی الحجه بمهدی رسید به بغداد و منصور ششم روز از ذو الحجه مرده بود و منار و پیاده بخلیفتی بر مهدی سلام کرد
و بنه روز از مکه ببغداد آمده بود و او را گفت که پدرت مرد و قضیب و برد و انگشتری پیش وی بنهاد
و مهدی دیگر روز از مردمان بیعت بستد و بخلیفتی بنشست و بو جعفر را آنجا که بگور کردند صد گور بکندند
و شب بگور کردند و بر سر گوری خاک برپوشیدند تا کس ندانند که وی کجا اندر است که نباید که دشمن بیاید و از گور
برکشندش و همه بنی العباس و خلفا و ایشان را رسم چنین است که هیچکس گور ایشان نداند و مدت خلافت
منصور بیست و دو سال بود و خالد برمکی و ایوب بن سلیمان بن مخلد بنوبت در زمان ابو جعفر بامر وزارت
قیام می‌نمودند و حاجب ابو جعفر ربیع بود و الله اعلم بالصواب

خبر خلافة المهدی و سیرته

و چون مهدی
بخلافت بنشست بیگانه و خویش را مشمول انعام و احسان فراوان گردانید و بسبب نور عدل و انصاف
راحت و سرور موفور بقلوب خواص و عوام طوایف انام رسانیده در استرضاء خاطر اصاغر و اکابر لوازم
اهتمام بجای آورد و زندانیان را از قید و حبس آزاد کرد و کرطایفه را که بسبب مسک دینار سرقه بر اکابر درج
بودند و مهدی اول خلیفه است که اهل بحث و متکلمین را فرمود تا کتب کلامی تصنیف نمودند و با فات بیج
و براهین بر معاندین غلبه کردند و از آن کارها که مهدی را بدان ستودند آنکه سال صد و شصت و پنج شد و بسیاری
از بنی العباس با وی برفت و موسی را که ولی عهد بود به بغداد امیر کرد و بفرمود تا بادیه اندر جاها کندند
و منزلها آبادان کردند و بمدینه اندر فرکت پیغمبر را صلی الله علیه و سلم افزون کرد و آبادان کرد و بمکه شد و
چندان هزار درم را طعام داد و همه را زاد و راه داد و از آنجا بیرون آمدند آنکس که نفقه نداشت و تا مکه بادیه بود
و خوان خویش همچنان داشت که ببغداد داشتی و هیچ کمتر نکرد و از بغداد برف برگرفت و نفاع اندر کشته
تا هر روزی بادیه اندر به خوان وی تره بودی تر و بخوردار با برف بود و که هرگز کس ندیده بود و هر خلیفتی
که بمکه شد از وقت عمر بن الخطاب تا خانه کعبه را یکدست جامه پوشانیدند و آن جامه‌ها چندین ساله گرد
آمده بود و اندر دیوار خانه کعبه فرو آویخته بود و وجامه‌ها گران و خانه را از آن گرانی بود پس آن خبر بمهدی
برداشتند و آن خانه‌داران از بنی شیبه بودند گفتند این خانه را بیم است از این جامه‌ها ترسیم که این دیوار
از جای بشود و مهدی بفرمود تا آن همه جامه‌ها که خلفا پوشانیده بودند از خانه باز کردند و دو دست جامه همه
اندر چاه زر بافت در خانه پوشانیدند و باز قیمت آن جامه‌ها تمام که پوشانیده بودند که از خانه باز کردند هر کرا
جامه نبود از اهل مکه و حاج همه را جامه کرد و برابا و آنی فرکت نفقه کرد و خلوق بمشک و زعفران چون دیوار خانه
کعبه برهنه کرده بود همه را از آنجا برهنه کرد و کارها کرد که هرگز هیچ خلیفه نکرده بود و سلیمانی و در مدینه نیز خیرات بسیار

و مجاوران روضهٔ منور خیر الانام را علیه الصلوة و السلام بصلات و صدقات خوشدل
و مسرور ساخت و چون ببغداد درآمد از آن وقت باز که برفته بود و تفحص وی نگاه کردند سی هزار بار
هزار درم بود بجز از جامهایی که برداده بود و از دیبا و پنجاه هزار جامه بود بجز جامهٔ خانهٔ کعبه را پوشیده بود و
از خراج مصر که بیاوردند سیصد هزار درم و دینار بود و خراج یمن دویست هزار دینار بود و همه بمکه بدید کرد
و دیگر آن اثرهای نیکو که او را مانده است آن بود که گویند چون پیغمبر علیه السلام بر یکی از انصار پنجاه تن
برنشستی باره و تن اقل او اکثر ما باوی بهم برفتندی و پیش همی رفتندی پیش او اندر جایگاه بلند و اگر پیاده و از پس
همه رفتندی بسفر و حضر و روز و شب و مهدی چون بمدینه آمد از مکه باز گشته بود و برکت مدینه آبادانی کرد
و نیز مقصوره کرد و عطاها و نفقتها بداد و بکرسید تا از فرزندان انصار چند مانده است صد تن اندر یافت
مر دریافت همه را برگرفت و ببغداد آورد با عیالان و فرزندان بسیار ایشان را عطای بسیار بخشید و روزیها
کرد ایشان و هر کسی را اجرا داد و ده و ضیاع و که خدای ساخت ایشان را بنزد و شان که چون وی برنشستی پیش وی
همه رفتندی و پیش همی خواندندی بر جهاد و جا جهاد رز دینا که در پیش پیغمبر علیه السلام رفتندی پدران ایشان و نیز
بجز این کار هیچ نفرمودی و تا امروز آن رسم به بنی العباس اندر مانده است که هر خلیفتی انصار را
همچنان دارد و دوبی خوانند و سال صد و شصت و یک اندر خارجی بیرون آمد بدیهی از دیههای مرو نامش
مقنع و وی مذهب تناسخ داشت روزنامان و اشتشد که بهاشمیه خروج کرده‌اند و مقنع یک چشم بود
و دعوی کرد که جان پیغمبر از تن وی بیرون آمد و بهوا اندر بود تا آنگاه که من بدین جهان آمدم بتن من
اندر شد پس معاذ بن مسلم که امیر مرو بود او را طلب کرد و وی بگریخت و از جیحون بگذشت و بکش شد
و بدان کوهها اندر مردمان بسیار بخویشتن خواند و مردمان بسیار بوی گرویدند و خویشتن را اندر کوه
سام حصاری بنا کرد و هنوز اثر آن همچنان مانده است و باخبار دیگر چنان است که مقنع اول
پیغمبری کرد و پس دعوی خدایی کرد و مهدی معاذ بن مسلم را سپاه بسیار داد و از عراق سوی وی
فرستاد و با عقبة بن مسلم و پنج سال ایشان را روزگار بشد تا بکش که مقنع را بکشتند و آخر مقنع خود را
بسوخت و سرش سوی مهدی فرستادند و این قصه درازست باخبار و فتوح اعثم بگویند و لیکن
اینجا این قدر گفتیم و الله اعلم گویند که چون مهدی میل طوایف انام را بجلالت امام عالیمقام موسی بن
جعفر بن محمد الصادق را علیه السلام خبر یافت از زوال ملک اندیشید و آنحضرت را از مدینه ببغداد
طلبید و محبوس گردانید و بعد از چند گاه شبی امیر المؤمنین علی را علیه السلام در خواب دید که فرمود
یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم و چون بیدار شد ربیع حاجب طلب نمود

و از ربیع حاجب منقولست که مهدی سرایی ساخته بود سفید آن شب در آن سرای بود و جامهایی سفید
پوشیده و مصلی سفید انداخته و بر آنجا نشسته و آن شب مهتابی بود در غایت روشنی و نور ماه
در سرای افتاده بود و سخت روشن شده بود ندانستم که آن نور ماه بود یا نور روی امیر المؤمنین
یا نور سفیدی سرای چون پیش مهدی رسیدم این آیت را با آواز خوش میخواند و مرا گفت حالی برو
و موسی بن جعفر را بیاور رفتم و آوردم وی را معانقه کرد و بنشاند و خواب را باوی بگفت پس گفت
هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آنکه بر من و فرزندان من خروج کنی فرمود که والله هرگز این داعیه نکرده‌ام
و از شان من نیست که هرگز این کار بکنم گفت راست میگویی پس ربیع را گفت که وی را ده هزار دینار
بده و ساختگی وی کن تا بمدینه رود ربیع گوید که هم در شب کار وی را بساختم و وی را روان کردم از خوف
آنکه مبادا مانعی پیدا شود و در سنهٔ سبع و ستین و مایه مهدی بسیاری از منازل را که متصل الحرام بود
خرید و آن مقام واجب الاحترام را وسیع گردانید و در سنهٔ ثمان و ستین و مایه حسن بن زید بن
حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بجوار مغفرت ملک علام اشتغال نمود و حسن در ایام حکومت
ابوجعفر المنصور چندگاه بایالت مدینهٔ طیبه اشتغال نمود و آخر الامر منصور از آنجناب خایف گشته
او را حبس کرد و چون منصور روی بعالم عقبی آورد مهدی حسن را از قید نجات داد و مورد عواطف گردانید
اما روایت اصح آنکه مهدی در ایام حیوة ابی جعفر حسن را شفاعت کرده از حبس خلاص کرد و تربیت کرد و
ضیاع و عقار داد و حسن در وقت فوت منصور در مکه با وی بود چنانکه مذکور شد **ذکر فوت مهدی
بن منصور** و گویند مهدی صید دوست داشتی و برفت و با ماسبذان شد و این ماسبذان ناحیتی است
میان بغداد و موصل و آنجا دیهی بود مهدی را خاصه نامش رذ و دیهی با نزهت و خرمی بود و برکنارهٔ
بادیه و جای صید و مهدی پیوسته آنجا شدی هر سال این سال برفت با سپاه بسیار و عیال و کنیزکان
برد و هرون پسرش با وی برفت و قصری بود مهدی را بدان ده اندر با بستانها بسیار و منظرهای خرم
آنجا شکار میکرد و چون روز دهم بود بگرمی در خفت بود نه بیدار و نه بخواب اندر و غلامان در پس
بر در خانه کسی در باز کرد و مهدی بیدار شد کس ندید انگشتی این دو بیت شعر گفت چنانکه مهدی شنید
شعر کان بذا القصر و ربا حابله * و اوحش منه ربعه و منازله * و صار رئیس القوم من بعد رفعه *
وصلی الی قبر علیه جنادله * پس مهدی بانگ کرد غلامان را که این کیست که این شعر همیگوید اندر آمدند
و گفتند که کس نیست گفت والله این مردی است نه چنانکه شعر گفت چنین گفتند یا امیرالمؤمنین ما این
از تو همی شنویم و کس را ندیدیم مهدی گفت که ترسم که مرا همی آگاه کنند که کار من بآخر رسید دلش تنگ شد

از پس آن بود و روز بر دو نماز شام روز پنجشنبه شش روز مانده از ذی الحجه سال صد و شصت و نه سبب
مرگ وی چنان بود که گروهی گفتند که این روز نماز دیگر بر نشست و بصید شد چون آفتاب فرو شد
آهوی پدید آمد اندر دو رباه وی سگان بودند بسیار آن سگان را بر آهو اندر افگند و خود تنها از پس سگان
بتاخت آهو به رکاه خرابه اندر شد سگان از پس او اندر شدند و مهدی خود را از پس سگان اندر افگند
مهدی سر زین کوهه بر نهاد و اسب بدان درگاه اندر شد درگاه تنگ بود و پشتش بشکست تمام تر
بدر نه رسیده بشکست و همانگاه بمرد و خروش برخاست از کوشک وی و او را بکوشک اندر آوردند
و خلق نوحه در گرفتند و کنیزکان جامها بدریدند و جامهاشان دیباه بود و روسی بود و دیگر روز همه پوستین کردند
و جامهای پلاس پوشیدند و ماتم در گرفتند و مهدی را ببهشت باز بردند و بو العباس شاعری بود بزرگوار و
دانا او را دوست داشت شعر گفت مرثیه و این معنی یاد کرد ۞ وخز قرالوسی وابحن علیهن المسوح ۞
کل نطاح من الدهر لذیرم ونطوح ۞ لست بالباقی ولو عمرت ما عمر نوح ۞ فعلی نفسک نح
ان کنت لا بد تنوح ۞ و مهدی را ندیمانی بود نامش واضح و کتب پیشین خوانده بود و پیر ملوک دیده
بر سر مهدی بایستاد و بگریست و گفت این حرص که ترا بود بر صید من دانستم که تو هم بر این هلاک شوی
و گروهی گفتند که مهدی بزهر هلاک شد که زهر خورد بی آنکه کسی او را از آن بداده و چنان بود که کنیزکی بود
او را که از همه کنیزکان گرامی تر بود او را مهتر همه داشتی نامش حسنه و او را سخت دوست داشتی و مهدی
شعر بگفتی چون حسنه را دوست گرفت سه بیت شعر گفت و معروفست میان مردمان که حسنه را
گفته است ۞ اما بکفیک ارک تملکینی ۞ و ان بنی العباس کلهم عبیدی ۞ و انک لو قطعت یدی
ورجلی ۞ لقلت من الرضا احسنت زیدی ۞ اما ما و فی عطش شدید ۞ و لکن لا سبیل الی الورودی
از پس آن مهدی کنیزکی خرید و او را دوست گرفت حسنه را اندوه آمد خواست که او را زهر دهد
از حجره خود بحجره آن کنیزک طبقی قلیه فرستاد زهر کرده بدست کنیزک خود و مهدی بر منظر نشسته بود
آن طبق قلیه بدید آرزو آمدش کنیزک را گفت کجا می بری گفت حسنه فرستاده است فلان کنیزک را
چندانست که در آنجا زهر است پیش خود خواست و بخورد و حسنه نیز خود را بکشت ۞ و بعضی گویند که
امرود بود ۞ مدت پادشاهیش ده سال بود و یک ماه و کسری ۞ و آفات حیوتش چهل و سه سال ۞ و منصب
وزارتش یعقوب بن داود بن طهمان دخل کرد و چند گاه و بعد از وی معویة بن عبد الله الاشعری روی
بتمشیت آن مهم آورد و حاجبش ربیع بود و الله اعلم بالصواب **خبر خلافت موسی الهادی** چون مهدی
جانب اسپندان شده بود ربیع را ببغداد امیر کرده بود و سپاه همه با وی بود و هارون الرشید را با خود

برده بود و موسی الهادی که ولیعهد بود بطبرستان بود و با مردمان حرب همی کرد بفرمان وی
و یحیی بن خالد البرمکی خواست که مهدی را ببغداد برد و بگور کند آنگاه بیندیشید و گفت که این سپاه
که ایدر است از ما درم بیعتی خواهند مگذارند که بگور کردن اندر راه آنگه ببغداد و نیز خیانتی بود اندر
آویزند و فتنه انگیزند همینجا که بگور باید کردن و ربیع نامه کرد و ببغداد و بیعت موسی بستد از سپاه
و اساس کرد و انگشتری و قضیب و برد پیغامبر علیه السلام بدست نذیر حاجب بسوی موسی فرستاد
با نامه تعزیت مهدی و تهنیت بخلیفتی و بیعت او و وی خود ببغداد آمد و سپاه بر ربیع گرد آمدند
و خانه ربیع غارت کردند و ربیع پنهان شد و گفتند که کس را بیعت نکنیم تا درم بیعتی بستانیم ربیع
گفت که خداوند ببغداد فراز گشت نیست صبر کنید تا وی باز آید آنگاه درم بدهم من بی فرمان وی درم
نتوانم دادن گفتند صبر کنیم و خواستها با سپاه بسیار فراز گشته بودند با سپاه و یکی دیگر هم نام
کنیزک مهدی با خیزران مادر هارون بود و یحیی ربیع را گفت که خطا کردی و سپاه را خلاف افگندی
و چون خداوندت بیاید این درم بباید که تا وی چاره چیزی بزرگ بیفگند کار اندر نتوان یافتن پس
یحیی میان اندر شد و با سپاه صلح افگند درم بیعت ماهی یکساله پیش بدادند پیش کش و تا وی آمد و
مردمان همه او را بیعت کردند پس خبر به هادی شد بطبرستان و می آمدند تا مرد و یحیی و آن خلاف وی
بشنید و بر ربیع خشم گرفت آنگاه مر سپاهسالار خود را بدان سپاه سالار کرد و بفرمود که تو با سپاه
هم بدین حرب می بود و آن شهرستان بحصار دار شد و خود با خاصگان خویش برفت ببغداد و بر اشتران
برید بنخول و از طبرستان بیست روز ببغداد آمد چون بیامد بشهر بار نشست و خلیفتی بر وی راست
بایستاد و ربیع را وزیر کرد و مادر را مهدی با خزعم افریقیه و مغرب و آن شهرهای مازندران را
همه نشانده بود و آن همه ولایتها بوی داده بود و یحیی بن خالد را بر کار کرد و بر که خداپی و او را سپاه داد
و علی بن عیسی ماهان را حاجب شرط کرد و آن شهر بن بطبرستان با سپاه صلح کرد و آن روز که هادی ببغداد
طبرستان گشاده شد روز دوم بود از صفر سال صد و هفتاد از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم والله اعلم
بالصواب والیه المرجع والمآب **خروج الحسین بن علی بن الحسن بن علی علیهم السلام** پس از فرزندان امیر المؤمنین علی
بن ابی طالب علیه السلام مردی بمدینه بیرون آمد نامش الحسین بن علی بن الحسن و با ایام مهدی خویشتن را
دعوت کرد بمدینه و بسیار کس او را اجابت کردند و بمکه داعی بود او را فرستاده چون مهدی بمرد
و هادی بنشست هم بدین سال اندر بدین ماه این حسین بیرون آمد و او را شیعه بسیار شده بودند از ایشان
بیعت گرفته بود و با ایشان وعده کرده بود که با آخر سال بمکه و تفتیج بیرون آید و وقت موسم بیشتر

وامیر مکه او از آنجا بمدینه آید و مدینه بگیرد و اندر وی مردی از فرزندان عمر بن الخطاب را نامش عمر بن
عبدالله حاکم مدینه ساخته بود و این حسین بن علی صاحب فخ بمدینه بود و مردمان خبر برداشته که وی نهانی
دعوت همی کند امیر مدینه بدین سخن بهادی نامه نوشت هادی فرمود که او را بازدار و او را بازجست
و این عمری را از حسنیان بگرفت که می خورد و نامش الحسن بن محمد بن عبدالله بن الحسن بن علی بن ابی
طالب و کنیتش ابوالبعث بود عمر او را بیاورد و حد بزد و در پس گردنش اندر کرد و عمر بدین آن
خواست تا مردمان بدانند که بمدینه اندر که این حسینیان شراب همی خورند و خلیفتی را نشایند پس
ابوالبعث را بزندان کرد و حسین سوی عمر آمد و او را گفت اگر این مرد شراب خورد علما همی گفتند
نخست بدان و چندین عقوبت نباید کردن که تو کردی اکنون که این همه کردی او را بمن بخش تا از
زندان بیرون کنم عمر او را بیرون نکرد و لو را بمن و گفت حسین از آنجا بیرون آمد و همان شب شیعیان را
گفت بیرون آیید ایشان گفتند که با مردمان وعده کردی که بموسم بیرون آیی مکه اکنون بیرون آیی
پیش از وعده و تباه کنی این کار را گفتا چاره نیست امشب بیرون باید آمدن و مردمان قدیر صلاح کرده
چون سپید دم بود و اندر گشت مردمان روی گرد آمدند و بعلامت خویش بانگ کردند و زندان
بشکستند و ابوالبعث را بیرون آوردند پس چون عمر امیر مدینه این خبر شنید از سرای سلطان
بیرون آمد و پنهان شد بجایی مستتر با خاصگان خویش و حسین با یاران بمزکت اندر شدند و سپاه و
رعیت بگرد و شیعیان گرد آمدند و هر که بمدینه بود چون حسین بن جعفر الحسین الحسن بن علی بن ابی طالب
و دیگر مردمان بمزکت اندر آمدند و بیعت کردند و او بسرای سلطان اندر شد و شهر بگرفت و مردی
از سرهنگان هادی از یزیدیان نامش خالد و سپاه را با وی بمدینه فرستاده بود و چون ضیاع
حسینیان که از ایشان ستده بودند و سلطان گرفته بود این خالد بستد و با این خالد دویست
مرد بود و چون حسین بیرون آمد او همی بود از دهنهای مدینه چون خبر بشنید دیگر روز با آن دویست مرد
با محمد بن الحسین حرب کرد و بر جنب مزکت اندر و آنجا خون ریختند بسیار و یحیی و ادریس پسران عبدالله
این خالد را کشته شد و هر که با وی بودند همه را بکشتند و هزیمت کردند و حسین مدینه بگرفت ماه
ذی القعده اندر و هفتاد هزار دینار یافت همه مردمان خویش را بخشید و آن کرد که بمکه شود
وقت حج چنانکه وعده کرده بود و یاران از گرد مردمان از هر جای موسم بوعده او گرد آیند و بمدینه
و سپاه برداشت و دست آن سپاه که بر وی گرد آمده بودند بر غارت و پسامانی کرد و دست ایشان
کشاده داشت و فرمود تا منادی کنند که هر که بنده با ما پیش ما آید آزاد است امیرالمؤمنین حسین آید و بیعت کند

وی آزادست و خداوند را نیز با وی سخن نماند پس هر که در مدینه غلام و بنده داشت همه بوی آمدند
و بیعت کردند از معنی سیاه و سپید و ایشان را بزور بر در خویش داشتی و شب بمزکت پیغمبر
علیه الصلوة والسلام و آنجا فرمودی خفتن و مزکت همه پلید کردند از بیرون و درون رحبه و زده
گور رسول صلی الله علیه و سلم طعام خوردندی و غلامان حبشیان و بردگان بعجب از خداوندان بیرون
وا مسلمانی با ایشان چیزی نبود و نه حرم را دانستند و حرمت اسلام را و باز ده روز چنین
بمزکت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اندر بود و کس بمزکت اندر نماز نکرد از پلیدی که در مزکت
کرده بودند چون حسین از مدینه برفت مزکت و رحبه را بشستند و عمر که امیر مدینه بود با حسین بشهر
اندر بود نامه کرده بود و گفت که آمده سوی هادی که این حسین همی نهان بیعت کند و تدبیر آن دارد
که بوقت حج موسم بیرون آید هادی آن امیر موسم پسر عم خویش را فرستاد و نامش محمد بن سلیمان بن
ابی جعفر پسر منصور و با وی سپاه فرستاد و چهار هزار که بر ایشان امین بود پس محمد بن سلیمان علی و
عباس بن محمد بن علی و موسی بن عیسی را فرستاد و از مهتران سپاه مبارک الترکی را و این مبارک الترکی
مولای منصور بود و مردی مبارز بود و بوقت منصور امیری کرده بود و خیل بسیار داشت
و ضیاع و مال فراوان هادی مبارک را با این سپاه فرستاد و ایشان را آگاه کرد که حسین بن علی
بمکه و مدینه مردمان را بیعت کرده است و بران نهاده است که بوقت حج بیرون آید شما هشیار باشید
اگر و بدین سال بیرون آید محمد بن سلیمان بن منصور حج کند و بازگردد و سپهسالاری محمد بن سلیمان بن
علی را داد و گفت محمد بن سلیمان بن منصور بحج مشغول باشد تا حج از مردمان فوت نشود و سپاه
از بغداد برفت و براه راست برفتند براه مدینه و از کوفه بیابان دیه اندر تا که دو راه است یکی
راست بمکه شود بر راه بستان بنی عامر چپ و هفت منزل است ایشان براه راست برفتند
و دیگر راه سوی مدینه شود و این سی منزل است چون ایشان براه راست برفتند چون بنیمه بادیه رسیدند
خبر حسین بمدینه بشنیدند که وی بیرون آمده است و خالد الیزیدی را کشته است و شهر بگرفته و سپاه
غوغا بر وی گرد آمده اند پس مبارک الترکی را با بعضه سوار بر او فرستادند و گفتند که بمدینه شو و
با وی حرب کن و او را مشغول کن تا ما پیشتر رویم و مکه را بگیریم مبارک چاه و بیک منزل از مدینه فرود
آمد بر سر جایی نام آن بئر المطلب و مبارک شیعی بود بحسین کس فرستاد و نهان که من کلال ندارم با تو حرب
کردن چو که مرا بتو فرستادند از آمدن چاره نبود اکنون آمدم تو با یاران بر من شبیخون کن تا من بگریزم
حسین آن شب با دو هزار مرد بر مبارک شبیخون کرد مبارک بگریخت و از مردمان وی بسیار کشته شدند

در رفت وبکه شد وحسین روز پانزدهم از مدینه بیرون آمد و بمکه شد وسپاه فراز آورد بر پول نخ
داور اصاحب الفخ خوانند اندر فخ وحرب کردند روز ترویه و آن شب باده هزار مرد بر مبارک
شبیخون کرد مبارک و آن روز هم تمام حرب کردند و روز آدینه بود دیگر روز شنبه و روز عید آن وقت که
مردمان نماز عید کنند حسین بن علی کشته شد وسپاهش هزیمت شدند و بدان کوههای که اندر بپراکندند
ویحیی وادریس وابو السعث برفتند یحیی ناپدید گشت وابو السعث کشته شد وادریس بطنجه افتاد و ادریس
بطنجه کس فرستاد تا او را بکشتند واین خروج حسین بن علی صد وشصت ونه بود ودر آن سال ودرین سال
کار زنادقه قوت گرفت وآن جماعت در اقدام بر ارکان اسلام مثل نماز وروزه وحج استهزا می کردند
ویکی از آن طایفه عبد الله بن المقفع بود واو در فصاحت وبلاغت بی شبیه ونظیر می نمود وکتاب کلیله
ودمنه از لغت پهلوی بعربی نقل کرد وگویند که نوبتی زنادقه با یکدیگر گفتند که مدار کار متابعان ملت محمدی
بر قرآنست وهرگاه ما در برابر آن نسخه تألیف نماییم قرآن را وقعی نماند ومهم ما از پیش رود پس اتفاق
این مقفع را باانشا ولغات وکلمات فصیح اشتغال باید نمود وگفتند در برابر آیت «وقیل یا ارض
ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی الآیه» کلامی چند مرتب باید ساخت هرگاه از عهده این آیه بیرون آییم مابقی آن
امر سهولت خواهد یافت واین مقفع متعهد این امر گشته زنادقه اسباب فراغت
او را مهیا کردانیدند و آن ابله مدت شش ماه در خانه نشسته ورنج بسیار کشید وهرچند
سعی نمود میسر نشد که لفظی چند بر هم بندد که با آن آیت اندک مشابهتی داشته باشد و چون
یارانش بآن خانه در آمده مسودات او را مطالعه نمودند گفتند دست ازین کار بازدار
که تعلیق آیه فرقانی نه در مرتبه انسانیست ودر روایتی آنکه این مقفع بعد از آنکه در آن کار شروع
کرده مدتی رنج کشیده ناگاه کودکی برگذشت که این آیت میخواند که «وقیل یا ارض ابلعی ماءک»
بازگشت وآنچه در معارضه قرآن ترتیب کرده بود محو کرد وگفت من گواهی میدهم که این کلام
بشر نیست ومی آرند که یحیی بن الغزال که از بلغاء اندلس بود که خواست که مثل سوره اخلاص ایراد کند
بروی رقتی وهیبتی عظیم مستولی شد توبه وانابه کرد ودر خلال آن احوال مهدی بر عقیده فاسده
ارباب ضلال وقوف یافته همه ایشان را بقتل رسانید ودرین سال ربیع بن یونس الحاجب
وفات یافت وهم درین سال مقتدای اصحاب نحو ولغت خلیل بن احمد الازدی وفات یافت
وعلم عروض از مستظهرات اوست اما او پانزده بحر استخراج کرده واخفش یک بحر بر آن
افزوده وخلیل بن احمد اول کسی است که جمیع حروف را در یک بیت جمع نموده ودرین سال عبد الرحمن

بن ابی نعیم اللیثی که یکی از قراء سبعه است واصفهانی الاصل بود فوت شد ودرین سال ابو معشر الاسدی
که صاحب مغازی بود واخبار ووزیر فاضل کامل معویة بن ابی عبد الله الاشعری که چند گاه وزیر مهدی بود
وفات یافتند والله اعلم بالصواب **ذکر وفات موسی الهادی** چون سال صد وهفتاد درآمد ماه ربیع الاول
اندر هادی بیمار شد وچند روز بیمار بود بموصل بسوی که آن را حدیثه خوانند وبدین نامش عیسی آباد بود
وپیش از آنکه بمیرد میان وی ومادرش خیزران تباه شده وآن تباهی از آن افتاده بود که مادرش خیزران
بروزگار مهدی اندر سخت گرامی بود وهادی هم وهرون هر دو از خیزران بودند واو زنی بود با اصل وهرگز از مهدی
هیچ حاجت نخواسته بود که نه روا کرده بود وهر روزی بامداد هر چه سرهنگان بودی ووزیر تخت بر
خیزران سلام کردندی پس بر مهدی وهرکه بدر خیزران پیش بودی از آنکه بدر مهدی وحاجتهای وی
روا کردی مردمان که بدر خیزران می شدند کنیزکی بود خیزران را که روز سلام بیرون آمدی وسلام هر یکی
بر بردی وجواب باز آوردی ونام آن کنیزک خالصه بود واگر کسی را حاجتی بودی قصه بر خالصه دادی
بایستی داد تا بخیزران رسانیدی پس چون مهدی بمرد وخیزران از هادی حاجت کم روا کردی دیگر روز
خیزران از بهر حاجتی پیام داد هادی آن حاجت روا نکرد واو را سرد گفت تا به بینم که نیز کسی بدر تو گرد
یا از تو حاجتی خواهد خیزران بیرون آمد خجل گشته وبا خشم دیگر روز هادی سرهنگان را بخواند و
گفت بخدا سوگند خوردم که هر کسی را از شما که پس امروز بدر خیزران شوید بسلام از بهر حاجتی
خواسته وی اسبانش واو را بزندان کنم وهمیدارم تا بمیرد ومردمان همه از خیزران ببریدند وبابش بستند
وچون یکماه برآمد هادی طبقی فرستاد که برنج از وی میخورد وآن نیمه باقی زهر کرده بود وپیام فرستاد
که این برنج مرا خوش آمد همی خوردم نیمی ترا فرستادم تا بخوری پیش از آنکه بخورد شود خیزران را
دل بر وی گرنج نشد ونخورد ما ترش شد وبسگ داد تا بخورد وآن سگ بجای مرد خیزران پیام فرستاد
هادی را که شرم نداری که مادر را زهر دهی هادی گفتا که مادرم چندان رسوایی وفضیحت کرد که بجز گور
نیز نشایدش که ام ملکست که پادشاهی او بدست کند وپسران بود خیزران سوگند خورد که هرگز
با وی سخن نگوید پس چون سال سپری شد وسال صد وهفتاد درآمد هادی را پسری بود پنج ساله خواست
که هرون را بیعت باز کند وبیعت مردمان بر پسرش رساند کس فرستاد وسرهنگان را بخواند وآن آرزو
بخواست هرون خواست که اجابت کند یحیی بن خالد گفت که صبر کن ومدافعت کن روزی چند تا خدای
سبحانه وتعالی چه قضا کرده است هرون بهادی کس فرستاد که مرا زمان ده تا بنگرم او را یکماه زمان داد
پس یحیی هرون را گفت دستوری خواه وبصید شو روزی چند از پیش وی را ستر شو هرون از قوت نشست

بهادی و از وی دستوری خواست و هرون زبصیره و دستوری داد و ش هرون شد بماندش جعفر بن یحیی بن خالد بر ده روز راه سوی بصره و جون ده روز ببود نامه کرد بهرون که باز آی هارون جواب کرد که من امروز جون ابو... پس هارون بدین موصل شد بعیسی آباد و دو روز ببود هادی بمرد و کروی گویند هادی را بدان اندر ریشی بود سر کرد و از اندرون دهان ورم بود چند روز طعام و شراب نتوانست خوردن و از آن درد بانگ همی کردی و در روز چهارم بمرد و خیزران گفت که آن بجای من کردی گویند که خیزران کنیزکانش را درم داد تا او را در حستی بالش بر بان اندر نهادند و کنیزکی آنجا بر نشست و دیگران دست و پایش بگرفتند و بر جای بدهشته آمد و هرون نشست و یحیی بن خالد وزیر بود خیزران باز کارها بگرفت همچنانکه گاه مهدی و تا خیزران بزیست همچنان بود و هادی شب آدینه بمرد و نیمه ماه ربیع الاول سال صد و هفتاد بعیسی آباد بگور کردندش اندر بستانی و هادی مردی بود بالا دراز و بتن فربه و بروی نیکو و بگونه سپید و سرخ و لب زبرینش کوتاه بود و دو لب زبرین از لب دراز تر بود و جون دهان باز کردی دندان زشت پدید بودی و مهدی خادمی برایش کرده بود که هرگاه دهان باز کردی او را گفتی یا موسی اطبق دهان فراز کن و او را ملقب موسی اطبق خواندندی و جون خلیفه شد هر دمان همچنین گفتند و جون بمرد بیست و شش ساله بود و یکسال و سه ماه خلیفه بود و او را هفت پسر ماند و سه دختر حاجب وی که پیشتر ربیع بود و جون بمرد پسرش فضل بن ربیع حاجبی داد و ابراهیم الحرانی را وزیری داد و هادی بشراب سخت مولع بود و بسیار خوردی و عبد الله بن مالک صاحب شرط مهدی بود و مهدی او را فرموده بود که نگاه دارد و نگاهبان بر در خانه هادی نشاند تا هر که مست از سرای وی بیرون آید او را بگیری و بزنی و بزندان کنی عبد الله همچنان کرد و جون کسی از ندیمان با او بگرفتی هادی حاجت خواستی وی روا نکردی گفت یا امیر المؤمنین اگر دستوری دهی حاجت خویش بگویم گفت بگوی گفت اگر تو مرا بدان جای داری که مهدی داشت و مرا کاری فرمایی کان کار صواب بود و پسری از پسران تو مرا گوید من فرمان پدرت برم و فرمان تو بگذارم خوب آید گفتا ذکفت اگر مرا بدان دارید که مهدی داشت من ترا بدان جای باشم بفرمان بردار هادی گفت کراست گفتی و همان صاحب شرطی بدان داد و هادی مردی سخی بود و عطا و جون بمرد هارون خلیفه شد و هارون بدو بد شده بود و مرثیه‌ها وی بسیار شد گفتن و لیکن بزندگانی مدح بسیار گفتند یکی از آن اسلم بن عمر بن الجاشی بود جند بیتی گفت و بیت

لقد قام موسی بالخلافة والهدی ... ومات امیر المؤمنین محمد ... فمات الذی عم البریة فقده ... وقام الذی یکفیک ما یفتقد ... و هم اسلم بن عمر الجاشی این شعر دیگر گفت ... لولا الخلافة موسی بعد والده

ما کان للناس من مهدی خلف ... الا بری امة الاسف وراده ... کانها من نواحی البحر یعرف ... من راحتی مالک قد تم نائله ... کان عالیه موجود و بشرف ... و ابراهیم موصلی او را شعری گفت و مرثیه‌ها و مدح گفته بود و بدین یک بیت هادی بیست هزار درم دادش ... مبسط الانامل بالفعال کانما ... ان لیس یترک فی الخزان درهما **ذکر خلافت هرون الرشید** و ایدون گویند که هادی جون بعیسی آباد شده بود و هرون را با خویشتن برده بود و هارون بر هادی نماز کرد و هادی شب آدینه مرد و روز آدینه هارون را بیعت کردند و ایدون گویند که هادی یحیی بن خالد را باز داشته بود بعیسی آباد و خواست که او را بکشد و بدان بیرون برده بود و شب که بکشدش پس جون هادی بمرد رشید را هرثمة بن اعین همان شب بیرون آورد و بنشاند و بیعت کرد و رشید یحیی را بیرون آورد و وزیری او را داد و رشید آن شب که بنشست بیست و دو ساله بود و بری زاده بود آن سال که مهدی بری بود و فضل بن یحیی از پس وی بده روز آمده بود و مادر فضل رشید را شیر داده بود و هادی سپاه را الحق گفته بود تا با پسرش جعفر بیعت کرده بودند و باز دست باز داشته بود جون هارون بنشست بفرمود تا جعفر پیش مردمان بر پای خواست و گفت هر که مرا در گردن وی بیعتست من از آن بیزارم و او را بحل کردم و خلیفتی عم مراست هارون را و دیگر روز بعراق و اطراف مملکت نامه کرد و بیعت ستدن و آن شب مأمون از مادر بزاد و او را خبر آوردند که ترا پسری آمد و را عبد الله نام کرد و او را لقب مأمون بود و همان روز هرون بتن خویش بجسر آمد و بر لب جسر بایستاد با سپاه و یحیی را گفت که مرا مهدی یکی انگشتری داد و گفت این یاقوت سرخ بود و قیمت آن صد هزار دینار یک روز بسوی هادی اندر شدم و آن بانگشت من اندر بود و هادی آن بدید حسد کرد و جون بیرون آمدم از پس من کس فرستاد که آن انگشترین را بمن فرست جون آن رسول بیامد من اینجا بجسر رسیده بودم آن انگشتری را بیرون کردم و بجسر انداختم تا بدجله فرو رفت غواصان را بیارید تا بدین آب اندر شوند و آن انگشتری را بجویند و بجاه و بدان راند بود مردمان گفتند که از بجاه باز آن انگشترین را که بازیابد پس غواصان فرو شدند بهمان جای که رشید فرموده بود و بجستند و بیافتند رشید بدان سخت شاد شد و آن را فال کرد بدولت و عبد الله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود و او را گفته بود که جعفر را بیعت کن و سوگند داده بودش و بدان سوگندها جاه ببود و جون جعفر مردمان را از بیعت خویش بحل کرد و عبد الله بن مالک از فقها بپرسید گفتند که سوگند برخیزد و از بحل کردن وی همه را سوگندان کفارت کرد و حیلت کرد و از طلاق و عتاق و مال بدرویشان داد و سوگندها را حیلت بود و نه کفارت و سوگند بود که پیاده پای برهنه

عبد الله بن مالک حج کرد آن سال و از بغداد تا مکه برفت برفتن و باز آمدن پای برهنه و نمدها گسترده
بودند منزل بمنزل تا همه راه همچنین برفت و از سوی رشید بنوع افتاد که خود را از بیعت جعفر بن
هادی بیرون آورد و او را چندان سوگندان بود و بیرون ازین همه کفارت کرد بدین گونه که یاد کردیم
حج کرد و هم درین سال رشید را پسری آمد دیگر از آنکه مادر زبیده بود و او را محمد نام کرد و او را لقب
محمد الامین بود و مامون از امین بهشت ماه بزرگتر بود و لیکن هارون محمد را بزرگتر داشتی از برای آنکه
مادر او زبیده بود دختر جعفر بن المنصور دختر عم هرون و مامون از پرستاری و هرون یحیی بن خالد را
وزیر کرد و خلعت وزارت افکند و کارها همه بدست وی کرد و انگشترین بدو داد و بود و خیزران
مادر هرون همه کاری بگرفت همچنانکه بوقت مهدی بود و یحیی را مدح کرد و شاعری نامش ابراهیم الموصلی
و گفت ~ هارون لاخ البر فی کل بلدة ۞ قیام بعدل فی غدل سریرانج ۞ اما ترا ان الله اصلح سلطه
واکبر ما یعنی به العز و الحج ۞ و درین سال هرون حج کرد و چون از حج باز آمد دیگر سال با درش خیزران
حج شد چون از حج باز آمد بمرد و وزارت یحیی بن خالد را صافی شد سال صد و هفتاد و سه هارون
جعفر بن محمد الاشعث را بامیری کرد و فرستاد و بود و چون سال صد و هفتاد و پنج در آمد هرون محمد الامین را
ولی عهد کرد از پس خویشتن والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب خبر فضل بن یحیی البرمکی بخراسان
و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری حمزة بن مالک الخزاعی را داد و جعفر بن
یحیی بن خالد را امیری مصر داد و حمزه را یکسال در خراسان بداشت پس آنگاه باز کرد و خراسان
مر فضل بن یحیی را داد و فضل بخراسان آمد بسال صد و هفتاد و هشت و بماوراء النهر آمد و اسروشنه
و در خراسان و اد کرد و هفت سال در ولایت خراسان بود و آنگاه رشید منصور بن الیزید بن الحمیری را
داد و فضل را باز خواند و باز آمد و رشید پیش وی باز شد با همه سپاه و اندر خراسان و اندر آل برمک
سخیان بسیار بودند و لیکن بسخاوت فضل بن یحیی نبود و شاعران مدح کردند ایشان را و مروان بن ابی
حفصه ~ الم تر ان الجود من صلب آدم ۞ تحدر حتی صار فی راحة الفضل ۞ لیجزیک الاسلام لک عبره
فانک من قوم صغیرهم کهل ۞ و این بیت دیگر از باقی این شعر است کم ولای بن ابی حفصه که اسبت
اذا ما ابو العباس راد سماؤه ۞ فیا لک من حطل ما لک من وحل ۞ و از پس این سال صد و هفتاد و نه
در آمد و رشید جعفر بن یحیی را بفرستاد تا فتنه که در شام حادث شده بود بنشاند و سرهنگان بزرگ
با وی بفرستاد چون محمد بن المسیب بن زهیر و شبیب بن قحطبه و هرثمة بن اعین بو لایت افریقیه بود
بوی نامه کرد که سوی جعفر شو هرثمه بشام سوی جعفر آمد و آن فتنه بنشاند و هم درین سال باز ببغداد و

الملکی را

الملکی را بر شام خلیفه کرد و آن وقت که جعفر بشام شد چون باز آمد شاعران او را مدح کردند
و چون جعفر از شام باز آمد رشید خراسان بوی داد تا بشام پس روزی چند بود رشید
باز پسرش را داد عیسی بن جعفر و بدین سال اندر رشید از بغداد برفت و برقه شد و
آنجا وطن گرفت و رشید بغداد را دوست نداشتی و گفتی که هواش مدبست و مر انسان را
بس موصل اندر شهریست رقه خوانند آنجا شد و خوش آمدش وطن ساخت و همی بود و
بغداد را امیری بود و محمد الامین را داده بود و پس باز از رقه برفت و بحیره شد و آنجا
بناها کرد و بود و بسیار رد با وی مردمان حیره جفا کردند از آنجا برفت و برقه باز آمد و سال صد و
هشتاد و هشت غزو کرد و چون برفت بروم اندر شد با سپاه بسیار و شهری بگشاد و نام
وی صفصاف و ویران کرد و مروان بن ابی حفصه بشعر اندر یاد کرد این سخن و چون از روم
باز آمد هم بدین سال اندر امیری خراسان علی بن عیسی بن ماهان داد و بخراسان فرستاد و
یکسال آنجا بود و پس باز آمد و او را پیش رشید گفتند تا او را باز نمود و نامه کرد و بخراسان
فرستاد و یکسال دیگر آنجا خلیفت کرد و یحیی بن علی را و خود بخول برفت و هدیه برد بسیار
رشید را خوش آمد و او را باز بخراسان فرستاد و دانست که او را دروغ گفتند و
بسال صد هشتاد و سه مامون را بخلیفتی با امین شوکت داد و خراسان سوی مشرق مامون را
داد و پس عنها خارجی بیرون آمد مروی که او را ابو الخصیب گفتندی رشید علی بن عیسی را
بخراسان فرستاد از قبل مامون تا ابو الخصیب را بخراسان بکشت و آن فتنه از خراسان
بنشاند و باز بعراق آمد والله اعلم بالصواب بیعت عبد الله المامون بعد محمد الامین و هرون پسر را
محمد الامین ولی عهد کرده بود و بسال صد و هفتاد و پنج و خلیفتی از پس خود او را داده بود و چون
امین و مامون بزرگتر شدند خواست تا عبد الله از پس محمد ولی عهد کند و لختی از پادشاهی
خویش او را داد تا میان شان جنگ و خلاف نبود و بیعت مسلمانان از مشرق تا مغرب
بسته و بود و محمد را آنگاه که محمد پنج ساله بود و او را ابو نیج پالکی همش همه بلهو و طرب بودی
و هرون نپنداشت که آن از بهر کودکی است تا هفت سال بر آمد و محمد بجای مردان رسید
و محمد بتر بود و بشراب مولع بود و بکنیزکان فتنه بود و از کار ملک نیندیشیدی و اخبار پیشین
خواندی و از چیزها که ملک را بکار آید اندران هیچ ننگریستی هرون از آن اندوه آمد و زبیده را
گفت امامت امین راست مامون را با وی انباز کنم و همه مملکت میان ایشان دو تن قسمت کنم

ما محمد را نیمی ماند آسان‌تر بود دش و از پس من زمین ایشان را بود و نیم بود زبیده گفت تو بهتر دانی
همچنان کرد و همه خلق را بر آن گواه کرد و بسال صد و هشتاد و سه مامون را ولی عهد کرد و از ری سوی
خراسان همه شهرها او را نامزد کرد و همه مردمان را که بر آن گواه آورده بود دیگران گواه گرفت از بنی هاشم
و علما و فقها و قضات و مهتران سپاه را نیز بر مامون و امین گواه گرفت و از عقبه حلوان تا سواد
عراق و کرمانشاهان و نهاوند و همدان و قم و کاشان و اصفهان و پارس و ری و قومس و طبرستان
و خراسان و سیستان و زابلستان و کابل و همه حد مشرق و هند و پستان و ماوراءالنهر و ترکستان
و جیلان و ساوه و تبریز و قزوین همه عبدالله المامون را داد و از عقبه همه عراق و بغداد و واسط
و بصره و کوفه و شام و شامات و دمشق و سواد و موصل و جزیره و حجاز و مصر و یمن و طایف
و روم و همه حد اسلام تا مغرب اندر محمد الامین را داد و محمد را فرمود که نشست به بغداد کن و عیال
و کسها آنجا دار از پس من و مامون را گفت که نشست به مرو کن و جهان میان ایشان قسمت کرد و بدیشان
و گفت از پس من هر کسی به پادشاهی خویش بنشیند و میان ایشان اختلاف و خون ریختن نبود و گفت
هر که از شما بمیرد و آنکه بماند خلیفتی او را بود و هرون را پسری دیگر بود قاسم نام و عبدالملک از دست
هرون به بغداد بود و فرموده بود دش نماز کردن آدینه و خطبه کردن به همه ممالک مسلمانی بر وی کرده بود
این قاسم بن الرشید را او داشت به بغداد و همی پرورد چون رشید محمد الامین و مامون را ولی عهد کرد
و قاسم را فروگذاشت قاسم بعبدالملک نامه کرد و درین باب عبدالملک نامه کرد برشید و گفت که
قاسم را نیز فراموش مکن و او را نیز از ملک بهره‌مند کن و ولی عهد کن که اینچنین که تو کردی میان ایشان
اختلاف افتد و خون ریختن بود و جا در این چند بیت بنوشت شعر یا ایها الملک الذی
لو کان سعدا ✻ اسعد او ادعا فاجعل ولی العهد فردا ✻ اعقد لقاسم بیعة و اوج لحتی الملک زندا ✻ هر کرا
از پس آن شهرهای جزیره و موصل و از ثغرهای روم که بدان پیوسته بود همه بقاسم داد و او را موتمن
لقب کرد اینه و هر دوان آن شهرها نامه کرد تا او را بیعت کردند و همه آن شهرها او را داد و او را عقب
محمد امین بپسندید چون سال دو سر آمد بسال صد و هشتاد و شش مرد و پسر را با خود به حج برد و امین
و مامون را چون حج سپری کردند فرمان موسم همه را که آنجا گرد کرد و از همه جهان آنجا کسی که بود و
که به حج آمده بودند بفرمود تا همه را گرد کردند و یکی وثیقه نامه مامون را بر امین بنوشت در باب آنچه او را
نامزد کرده بود که وی این شرکت بپسندید و رضا داد و از حد حلوان تا بمشرق مامون را سپرد و دیگری
همچنین امین را بر مامون بنوشت و خود با ایشان هر دو به کعبه اندر شد و ایشان را بر یکدیگر سوگند داد و

انگاه و پدر را بفرمود تا بر آستانه کعبه بستاد و آن خطها بدو خلق برخواند تا آنجمع بشنیدند
و بدانستند پس بفرمود تا هر دو خط را بر در خانه کعبه بیاویزند و امین و مامون را بیرون
فرستاد و تا پیش الکتبها بدان شرطها که در سجل بود مقر آمدند و هر دو خط اندران نبشتند و آن خطها
از دست الکس کرمی آویخت بیفتاد و مردمان آن را فال کردند و گفتند که هرگز این کار
تمام نشود و میان این دو تن پس دیگر روز هرون بفرمود تا نامه نسخت کردند به همه شهرهای مسلمانان
از مشرق تا مغرب تا خبر آن بجهان اندر پراکنده بزدند و بعد از آن هرون از مکه مراجعت نمود
در رقه نزول فرمود و عبدالله المامون و قاسم الموتمن را با خود همی داشت و در آن خطها
بنوشت که چون محمد بمیرد و مامون زنده باشد خلیفتی همه جهان او را و اگر مامون بمیرد و محمد
زنده باشد همچنین و اندران حج هر دو پسر را برفتن و باز آمدن هزار هزار دینار نفقه شده بود
صلات که داده بود و نفقات والله اعلم بالصواب **ذکر وصول نیرجاه برمکیان با دیگر کل**
و بیان رجعت اقراباشان بخشی قیع و بی وبال ثقات رواة آورده اند که نسب جعفر که پدر
خالد بن برمک عبارت از دست بلوک فرس می پیوندد و او در اوایل مجوسی بود
و پیوسته در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه بنا بر سابقه عنایت ازلی به اسلام مشرف شد
و با عیال و اطفال و جهات و اموال بجانب دمشق که دار الملک حکام بنی امیه بود توجه نمود
در زمان حکومت عبدالملک بن مروان و بعضی از مورخان بر آنند که او در ایام حکومت سلیمان
سلیمان بن عبدالملک بدار الملک شام و در روایت ثانی بصحت اقرب می نماید گویند که چون جعفر
بارگاه سلیمان بن عبدالملک درآمد رنگ سلیمان متغیر گشته فرمود تا او را بیرون بردند خواص
و ندما از صدور این حکم متعجب شده سلیمان گفت این شخص زهر همراه دارد بنا بر آن او را بیرون
فرستادم که زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته است که هر گاه که در مجلس زهر در آورند آنها بجنب
خاصیت حرکت کنند حضار کیفیت حال را از جعفر استفسار نمودند جواب داد که بلی در زیر نگین
انگشتری من مقداری زهر است گفتند بجهت آنکه نگاه میداری گفت بجهت آنکه در وقت شدت
بزکم بنا بر این سخن جعفر برمک ملقب شد و بعد از این گفت و شنید سلیمان جعفر را باز بمجلس طلبیده
رخصت جلوس ارزانی داشت و آن دو مهره حاضر کرد تا حاضران صورت آن خاصیت بعین الیقین
دیدند انگاه از برمک پرسید که تو هرگز مثل این امر غریب مشاهده نموده جواب داد که در مجالس پادشاهان
تخشب چیزی دیدم که در غرایب عدیل نداشت گفت بگو که چه دیده گفت روزی حاکم تخشب

برکنار رودی نشسته بود و یاقوتی گرانمایه در دست داشت ناگاه آن جوهر نفیس در آب افتاد
و حضار تأسف خوردند و ملک گفت هیچ غم نیست و خازن را گفت که فلان صندوقچه را حاضر
سازد و او بموجب فرموده عمل نمود و سلطان قفل آن را بگشاد و ماهی از آنجا بیرون آورده
در آب انداخت فی الحال ماهی قطعه یاقوت را در دهان گرفته از آب بیرون آمد سلیمان
از شنیدن این سخنان تعجب نمود و اشارت فرمود که بنام والی ختلان در باب طلب آن ماهی
کتابتی در قلم آوردند و بعد از آنکه قاصد بازگشته آن ماهی را با طبلی بنظر سلیمان رسانید
و سلیمان همان زمان بامتحان ماهی استعجال نمود و صدق مقال برمک بر وی ظاهر شد در این اثنا
کسی دست بر طبل زد و بادی از وی صادر شد و در خنده افتاد و برمک گفت این طبل علاج بجهت
و برمک و اولادش در زمان بنی امیه معزز و محترم بودند و مروانیان نسبت به ایشان الطاف
می نمودند و چون بساط حکومت مروانیه منطوی گشت و صدای طبل حکومت عباسیان از
ایوان درگذشت بدستور معهود آل آن مظهر جود و احسان از رعایت می نمودند و بقول بعضی
از اهل تاریخ اول کسی که بر مسند وزارت نشست برمک و اولاد او و در زمان سفاح
خالد بن برمک بدان منصب سرافراز گشت قال بعض اهل التاریخ اول من وزر من آل برمک لابی العباس
السفاح خالد و خالد تا آخر ایام حیات سفاح در آن منصب دخل داشت و چون او وفات یافت
ابوجعفر دوانقی نیز او را بهمان منصب سرافراز ساخت اما در ایام دولت منصور ابوایوب
موریانی در آن امر استقلال پیدا کرده خالد مواخذ و معزول شده و تولد خالد در سنه تسعین
دست داد و فوتش در سنه خمس و ستین و مایه اتفاق افتاد و در هیچیک از کتب تاریخ بنظر
در نیامده که از خالد غیر یحیی پسری مانده باشد و جمال حالش بحلیه فضل و سخاوت و بذل و همت
آراسته بود و از سماحت ظلم و بخل و اعمال ناشایسته پیراسته و یحیی را ایزد تعالی چهار پسر کرامت
فرمود که مضمون بهم یحیی رسوم الفضل والجود بر ایشان صادق می نمود و اسامی ایشان اینست
فضل • جعفر • محمد • موسی • اما فضل از جمیع اخوان در باب ایثار درم و دینار پیشتر میکرد اما نسبت
بر ابنای روزگار لوازم تواضع و حلم بجای نمی آورد اما جعفر بن یحیی با وجود وفور جود و سخا
متواضع بود و در صنعت انشا و کتابت ید بیضا می نمود و منصب وزارت تعلق بوی میداشت
و زیاده بر سایر اخوان رایت نیابت و تقرب می افراشت از اسحق موصلی مرویست که گفت
روزی بدرگاه رشید رسیدم تا او را ملازمت نمایم و چنان معلوم شد که باستراحت اشتغال دارد

لاجرم

لاجرم قصد مراجعت نمودم در آن اثنا جعفر بن یحیی مرا طلبید و گفت چه باشد که امروز با من
موافقت کنی تا در خلوت با هم صحبت داریم و بساط نشاط گسترده جعفر مرا بحجره
خانه خاص در آورد و مجلس در غایت زیب و زینت ترتیب کرد و آنگاه جعفر لباس حریر
پوشیده و کنیزکان مغنیه را بحضور طلبیده حاجب را فرمود که غیر از عبدالملک که از
ندیمان خاص جعفر بود کسی دیگر را نگذارد و اسحق گوید چون دوری چند بگذشت و از نشاء
شراب دماغها گرم گشت ناگاه عبدالملک بن صالح هاشمی که از جمله ابنا و اعمام هرون بود
و از غایت جلالت هرگز با دست و مصاحبت خلیفه سر فرو دنیاورده بود از در آن خانه
در آمد زیرا که حاجب ابن عبدالملک را بدان عبدالملک که جعفر طلبیده بود غلط کرد و چون جعفر را
چشم بر عبدالملک بن صالح افتاد عظیم متغیر گشت و عبدالملک آثار تغیر در بشره او مشاهده
کرده فی الحال انبساط فرموده طعام طلبیده و چون لقمه چند تناول کرد با آنکه هرگز در مجلس خلیفه
شراب نیاشامیده بود قدح برگرفت و فرو کشید لاجرم خاطر جعفر اطمینان یافته دست عبدالملک
بوسید و بر زبان آورد که عنایت فرموده بگو که چه سبب بوده که به بنده خانه تشریف فرموده
که تا بسر انجام مهمی که روی نموده قیام و اقدام نمایم عبدالملک جواب داد که این مجلس مقتضی
آن نیست که زبان به بیان ملتمسات بگشایم و آنچه مدعا دارم تقریر نمایم و چون مبالغه نمود گفت
خاطر امرا خلیفه بر من متغیر گشته میخواهم که آن کدورت بصفا تبدیل یابد جعفر گفت که این معنی
میسر است خدمت دیگر فرمای گفت مبلغ کذا ام او قرض است ادا کن پس جعفر گفت که این مبلغ
مهیاست اما مرا چه آن نیست که فی الحال ما را حاضر ساخته در باره تو انعام نمایم فردا بعد قضاء الله
خازن او را تسلیم قرض خواهان خواهد نمود و بخدمت دیگر امر فرمای عبدالملک بر توقع است
که پسرم اسحق ترتیب دار داگر لطف فرموده نوعی سازی که او را نزد خلیفه ملحوظ عین عاطفت
گردانی بغایت مناسبت جعفر گفت امیرالمؤمنین محمد او را مشمول نظر شفقت گردانیده
و ایالت مصر بوی مفوض ساخته و دختر خود عالیه را با وی در سلک ازدواج کشیده اسحق گوید
من با خود اندیشیدم که جعفر از سرمستی سخنی میگوید سر انجام این نوع مهمات کلیه ساخته چون تمشیت
پذیرد اما روز دیگر ببارگاه خلافت پناه شتافته دیدم که مجلس هرون بوجود علما مشحون است
و همان لحظه عبدالملک بدان محفل در آمده خلیفه بوی اظهار عنایت و تلطف کرد و گفت کدورت
ترا بصفای خاطر مبدل ساختیم و عالیه را بحباله پسرت در آوردیم و او را حاکم مصر کردیم و گفتم که دیوانها

او انمایند و من از شنیدن این مقالات و مشاهده این حالات متعجب شده چون مجلس بگذشت
خود را بجعفر رسانیدم و کیفیت آن مهام را از روی استفسار نمودم گفت چون صباح بخدمت
امیرالمؤمنین رسیدم حکایت صحبت دی روز را بتفصیل معروض داشتم و صورت اقبالی
که کرده بودم بر لوح خاطرش نگاشتم فرمود که جمیع ملتمسات را بعز قبول مقرون کردانیدم
آنگاه من کسی را بطلب اکابر و اعیان ارسال داشته بترتیب این مجلس پرداختم و چنانچه
مشاهده نمودی تمشیت آن مهام بوقوع انجامید و ایزد تعالی ابواب عواطف امیرالمؤمنین را
بر روی عبدالملک مفتوح کردانید اما محمد بن یحیی بصفت علو همت و میل باستیفاء سرور
و لذت موصوف و معروف بود و اما موسی بن یحیی در شجاعت و جلادت بی شبیه و نظیر می نمود و
از اول زمان ایالت رشید تا اوایل شهور سنه ثمان و ثمانین و مایه که مزاج هرون بر برامکه
متغیر شد زمام رتق و فتق و حل و عقد و قبض و بسط امور ممالک عالم در قبضه اختیار یحیی
و اولاد و امجادش بود و اسباب تغیر مزاج خلیفه بر برامکه بسیارست از جمله آنکه چون فضل
بن یحیی یحیی بن عبدالله العلوی را بعهد و میثاق نزد هرون آورد و اگرچه روزی چند رشید
نسبت بیحیی در مقام رعایت بود اما آخر الامر آنجناب را گرفته بجعفر سپرد و در باب محافظتش
مبالغه کرد و دران اوقات که یحیی در محبس روزگاری گذرانید بنا بر آنکه میدانست که هرون
قاصد جان اوست نوبتی با جعفر گفت که از خدای بترس و خود را داخل کسانی مگردان که محمد
صلی الله علیه و آله و سلم در قیامت با ایشان مخاصمت خواهد نمود والله که من گناهی نکرده ام
که مستوجب کشتن شده باشم و این سخنان در جعفر اثر کرده فرمود تا جمعی از نوکرانش او را
بجانبی رسانیدند و صورت واقعه بسمع هرون رسیده روزی از جعفر پرسید که حال یحیی بن
عبدالله چیست جواب داد که در خانه تنگ و تاریک مقیدست رشید گفت بجان و سر من که
چنین است جعفر از کمال معرفت دانست که کیفیت حال را خلیفه شنیده لاجرم گفت بسر و
جان تو که چنین نیست اما چون دانستم که یحیی پیر و ضعیف شده و از وی امری که موجب مشغولی
امیرالمؤمنین باشد صدور نخواهد یافت او را گذاشتم و این معنی بر خاطر هرون گران آمده
بحسب ظاهر گفت که نیکو کردی و در وقتی که جعفر پشت گردانیده از مجلس بیرون میرفت
آهسته بر زبان آورد که خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم و قویترین اسباب سوء مزاج رشید نسبت
ببرمکیان قضیه غریبه عباسه است تفصیل این اجمال آنکه هرون الرشید را بآرایش بزم رغبت تمام

داشت و مدام اختلاط جعفر برمکی و عباسه بنت مهدی که مرکب بلطف طبع یگانه روزگار
بودند مشعوف بود بنا بران در باب اجتماع آن دو تن در یک مجلس چنانکه علیسی بادلالی شود
فکری نموده با جعفر گفت که مرا بدیدار تو شغف بسیارست و با عباسه الفت و مؤانست
بیشمار میخواهم که شما هر دو را در مجلس جمع سازم تا بجمعیت خاطر در بزم توانم نشست
اکنون عباسه را با تو عقد میکنم تا مرد و بحسب شرع شریف در صحبت من حاضر توانید شد بشرط
آنکه در غیر حضور من باهم ننشینید و جعفر نخست از قبول این امر خطیر ابا نموده بالآخره سر رضا
جنبانید و رشید عباسه را بعقد او درآورد آنگاه جعفر و عباسه بی تحاشی در مجلس هرون
حاضر می گشتند و باهم گفت و شنود می نمودند و چون جعفر جوانی خوب صورت پاکیزه بود
باندک زمانی عباسه شیفته او شده طالب وصال او گشت و رقعه مبنی از تعلق خاطر خویش
در قلم آورده مصحوب محرمی نزد جعفر فرستاد و چون جعفر آورنده رقعه را منزجر گردانید
عباسه بار دیگر باظهار ما فی الضمیر پرداخت و جعفر قاصد را اتناوی ساخت و عباسه از جعفر
مایوس گشته با مادرش رجوع نموده جواهر نفیسه نزد او فرستاده در حصول مقاصد از و استمداد
نمود و عتابه متقبل آن مهم شده روزی جعفر را گفت که چنان شنیده ام که جاریه که بحسب
رخسار و ملاحت گفتار موصوفست در خاندان کرام نشو و نما یافته بمعرض بیع
درآورده اند و مرا خاطر بران قرار گرفته که آن قمر طلعت را برای تو بخرم و جعفر ملاقات
جاریه موصوفه راضی گشته اراده که او را بنظر می باید رسانید و ام جعفر قبول نموده اما
تاخیری نمود تا اشتیاق بدرجه کمال رسید و در احضار آن خورشید عذار تغافل و اهمال
مسلوک میداشت و هر روز بهانه پیش می آورد و چون جعفر عنان مصابرت از دست داده
مبالغه از حد اعتدال درگذرانید عتابه گفت فلان شب آن کنیزک را پیش تو خواهم فرستاد
آنگاه عباسه را تنبیه نمود که در شب موعد تشریف حضور ارزانی دارد و دران شب در وقتی
که جعفر در مجلس هرون از شراب انگور بی شعور شده بود بخانه خود درآمد و آن را در طلب فرموده
نمود و عتابه عباسه را که انتظار می کشید با زیب و زینتی تمام بحجله جعفر فرستاد در تواریخ
مسطورست که عتابه هر شب صبیه جاریه باکره نزد جعفر فرستادی و دران شب عباسه را
عوض جاریه بخلوتخانه جعفر فرستاد و از مستی شراب شهوت او را نشناخت و امری که
مقتضی طبیعت بشریست بین الجانبین وقوع یافت آنگاه عباسه جعفر را گفت کیف رأیت

فدیة بنات الملوک جعفر گفت زیب چیست و دختر پادشاه کیست عباسه گفت
انا مولاتک العباسة جعفر از شنیدن این سخن مضطرب گشته فی الحال نزد عباسه رفت
و گفت مرا بغایت ارزان فروختی منتظر وخامت مآل این حال باش و چون قضا کار خود
کرده بود فایده بر عتاب مترتب نیافت و عباسه از جعفر حامله شده بعد از انقضای
مدت حمل پسری قمر منظر از وی متولد شد و از ترس هرون آن فرزند را با دایه‌ای رباش نام و
قابله مسماة ببره سپرده بمکه فرستاد و درین اثنا میان زبیده زوجه هرون الرشید
و یحیی بن خالد غبار نزاع ارتفاع یافته زیرا که ضبط حرم سرای خلافت تعلق بیحیی میداشت
و از نماز دیگر دروب را مقفل ساخته بعضی از خدم و خواجه سرایان را از آمد شد منع کرد
زبیده نزد هرون از یحیی شکایت نموده رشید گفت یحیی مسلم ناموس و دولتخواهیست
از یحیی صدور این امر نیاید زبیده گفت چون حال برین منوالست چرا پسری خود را از جرائی که کرد
وی کند باز نمی دارد رشید از حقیقت حال استفسار نمود زبیده صورت مواصلت جعفر
و عباسه را چنانچه معلوم داشت تقریر نمود و رشید عظیم متغیر گشته دلیل بر صدق
این سخن خواست زبیده گفت هیچ برهانی از فرزند روشن تر نتواند بود رشید باز پرسید که
پسر کجاست گفت حالا در مکه است رشید گفت هیچکس غیر از تو برین سر وقوف دارد
زبیده گفت تمامی کنیزکان حرم سرای تو برین معنی اطلاع دارند و چون سخن بدینجا رسید رشید
دم درکشید و عازم گزاردن حج شد و عباسه قاصدی معتمد بشمال و صبا بحریم حرم فرستاد تا
پسر او را از آنجا بیمن برند و چون رشید بمکه رسید و شرایط تفحص بجای آورده سخنان زبیده را
مطابق واقع دید و خاطر بر استیصال برامکه قرار داد و بعد از فراغ از مناسک حج بجانب بغداد
مراجعت نمود و چند ماهی روزگار در آن خطه گذرانیده متوجه انبار شد و جعفر بن یحیی را همراه برد
سندی بن شاهک را که از جمله معتمدان آستان خلافت آشیان بود در دار السلام گذاشت
و درین اثنا بتاریخ غره صفر سنه سبع و ثمانین و مائة مجلسی آراست که مرکز دیده زهره خنیاگر
بر مثل آن نیافته بود و بر آن محفل متمکن بوده بود و در آن صحبت نسبت بجعفر اصناف الطاف
مبذول داشت و نماز دیگر او را اجازت داد که بمنزل خود رود و جعفر ابو زکار سازنده را
بخانه برد و بتجرع اقداح مدام اشتغال نمود اما رشید بعد از تفرق مردم اسباب مناهی و ملاهی
از صحبت برداشته یاسر خادم را طلبید و گفت ترا خدمتی میفرمایم باید که فی الحال متوجه منزل

عمل نمایی والا اثر غضب من بتو سرایت کند یاسر گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمایی در فرمان تو باشد
آن کمر رشید گفت برو و سر جعفر برمکی را بیار یاسر از شنیدن این سخن در لرزه افتاد و سر در پیش
انداخت و هرون بار دیگر مبالغه نمود و گفت اگر چنین نکنی بعهد و سخط من مبتلا گردی ناگاه
یاسر متوجه منزل جعفر شده بی استیذان بمجلس درآمده و جعفر خایف گشته از سبب آن جرات
پرسید و یاسر فرمان خلیفه به او رسانید جعفر گفت از سر مستی سخنی بر زبان امیر المؤمنین گذشته
اکنون باز گرد و عرض کن که جعفر را کشتم اگر صلاح او را پشیمان یابی فهو المطلوب والا بآنچه مامور
گشته قیام نمای یاسر از قبول این ملتمس سر باز زد و جعفر همراه او تا نزدیک سراپرده رشید
رفت و گفت یکبار دیگر نزد امیر المؤمنین رو شاید از آن حکم پشیمان شده باشد و یاسر درون
رفته رشید پرسید که چه کردی گفت سر جعفر را آورده در بیرون نهاده ام هرون گفت زود
بیاور والا گردنت را از بار سر سبک گردانم آنگاه یاسر سر آن سر دفتر اهل فضل و هنر را از بدن
جدا ساخته نزد رشید برده در پایش انداخت پس هرون با یاسر گفت فلان و فلان را پیش من
حاضر گردان و چون آن جماعت بالا رفت رشید رسیده فرمود که یاسر را بکشید که من تحمل دیدن
قاتل جعفر ندارم و ایشان بموجب فرموده عمل نموده اند مدت عمر جعفر سی و هفت سال بود
و زمان عظمت و نیابتش هفده سال و کسری از سندی بن شاهک مرویست که گفت شبی در غرفه
منزل داشتم که در جانب غربی بغداد بود جعفر بن یحیی را بخواب دیدم که جامه مصبوغ معصفر پوشیده
این دو بیت را بر میخواند * کان لم یکن بین الحجون الی الصفا * انیس و لم یسمر بمکة سامر * بلی نحن کنا
اهلها فابادنا * صروف اللیالی و الجدود العواثر * پس بیدار شدم و خواب و کیفیت آنرا
با یکی از خواص خود در میان نهادم جواب داد که این خواب از قبیل اضغاث و احلام است و تعبیر
ندارد و باز من میل خواب کرده هنوز چشمم گرم نشده بود که آواز مردم دکوفتن در غرفه بگوشم
رسید لاجرم برجسته بفتح باب اشارت نمودم که ناگاه سلام بن ابرش که از جمله خدام رشید بود و
پیوسته سرانجام مهمات کلیه بدو رجوع می شد بالا آمد و بمجرد دیدن او لرزه بر من افتاده گمان بردم
که درباره من حکمی صدور یافته مکتوبی مختوم بخاتمی که همواره هرون در انگشت داشت مضمونش
آنکه چون این کتابت رسد فی الحال در مصاحبت سلام خانه یحیی برمکی را احاطه نمای و او را در مجلسی
که منصور زنادقه را باز داشته بود محبوس گردان و بهمین منشور بادام بن عبدالله را باخذ و قید
فضل بن یحیی مامور گردان و بعد از آن اصحاب خود را بگرفتن اولاد و اخوان و خویشان و نوابان ایشان

امرکن راوی گوید که چون سندی بن شاهک بر محتوی مکتوب رشید مطلع گردید حسب الفرموده
بتقدیم رسانید و همان شب یحیی و فضل و اولاد و اتباع برامکه را مقید و محبوس گردانید
و تا دو سال یحیی در زندان بانواع بلا مبتلا بود و در سنه تسعین و مایه عمر او بنهایت انجامید
و فضل چند گاه بعد از پدر زنده ماند او نیز از زندان فی سنه اثنی و تسعین و مایه متوجه مجلس لحد
گردید و تولد فضل در بیست و سیم ذی حجه سنه تسع و اربعین و مایه دست داده بود و مدت
عمرش برین روایت چهل و سه سال باشد و برین قیاس اوقات دولت و زندگانی برمکیان
و متعلقان ایشان باختتام موصول و هیچیک از شدت آن بلیه سالم نماندند گویند که جثه
جعفر را بموجب حکم رشید از انبار ببغداد برده از دار در آویختند و در وقتی که رشید
متوجه خراسان بود بسوختند از غرایب حالات که مورخان در قضایای برامکه آورده اند
یکی آنکه از اهل قلم گوید که دفتر اخراجات هرون روزی بنظر من رسید و در وقتی نوشته دیدم
که در فلان روز از فرمان امیر المومنین بر سبیل انعام زر چندین و سیم و کسوت چندین و فرش و عطر
چندین تسلیم ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی کرامت کرده شد و من آن دفعات را میزان کردم
سی هزار درم شده و در وقتی دیگر نوشته دیدم که بها نفط و بوریا که جعفر بن یحیی را با آن سوختند
چهار درم و نیم و دانگی و این حرکت بر هارون مبارک نیامد و بعد از اندک زمانی هارون بمرد و
میان مامون و امین نزاع افتاد و مامون امین را بکشت والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

ذکر خروج رافع بن لیث بن نصر بن سیار و بیان فوت هرون بجانب [illegible]

در سنه احدی و تسعین و مایه رافع بن لیث بسببی از اسباب بر هرون عاصی شده در ماوراء النهر
خروج نمود و چون این خبر بسمع هرون رسید بحاکم خراسان علی بن عیسی بن ماهان نامه کرد و او را بحرب
رافع بن لیث مامور گردانید و رافع ابن مهم را بسلیمان بن حمید الازدی رجوع نموده او را
بحرب رافع بن لیث فرستاد و سلیمان با وی حرب نموده در آن معرکه کشته گشت و علی بن عیسی
ثانیا پسر خود را عیسی را بجنگ رافع فرستاد و او نیز در معرکه هیجا کشته گشت و کار رافع بالا
گرفت و رایت طغیان او از اوج ثریا درگذشت و هم درین سال هرون الرشید با صد و سی هزار
مرد جرار بغزو روم رفت و در آن دیار آتش نهب و تاراج مشتعل گردانید و بلده هرقله را
فتح کرده بسیاری از نسوان و صبیان بر سایان در دست مسلمانان اسیر شدند چنانچه عدد ایشان
بشانزده هزار رسید و یکی از آنجمله اسقفی بود که نفس خود را بهزار دینار باز خرید و بالاخره میان

رشید و نقفور که نقفور نام داشت مهم بصلح انجامید و نقفور عجالة الوقت پنجاه هزار دینار
و هم جزیه ارسال نمود و بموجب معاهده رشید قبول کرد که هر ساله مبلغ سیصد هزار دینار بخزانه
عامره ببغداد فرستد و هر قلعه را که مسلمانان خراب کرده بودند تعمیر نماید آنگاه رشید سالما
غانما از آن سفر باز گشته ببغداد رفت و درین سال هرون علی بن عیسی بن ماهان بسبب ارتکاب
ظلم از حکومت خراسان عزل کرده هرثمة بن اعین را بجایش روان ساخت و چون هرثمه بمرو رسید
علی بن عیسی را با اتباع او مقید گردانید و اموال و جهات ایشان را بگرفت و علی بن عیسی را
با بندی گران بجانب بغداد روان ساخت والله اعلم بالصواب ذکر خوابی که هرون الرشید دیده
و بیان فوت او که در خراسان واقع گردید جبرئیل بن بختیشوع طبیب روایت کند که در شهور سنه
اثنی و تسعین و مایه که من در رقه در ملازمت هرون بودم صباحی بپایه سریر خلافت مصیر شتافته
خلیفه را بغایت متفکر یافتم پیش وی رفته عرض کردم که یا امیر المومنین ترا امروز بسیار محزون
می یابم اگر سبب ملالت عارضه بدنی است بیان فرمای تا بقدر امکان در تدارک آن سعی نمایم
و اگر حادثه ملکی است دل مشغول مدار که حضرت پروردگار شر دشمنان را کفایت کند جواب داد
که هیچ یک از اینها واقع نیست بلکه واقعه عجیب دیدم و از تعبیر آن ترسیدم جبرئیل گوید چون
این سخن شنیدم دست و پای خلیفه را ببوسیدم و گفتم بجهة خوابی که منشا آن بخارات فاسده
باشد غم خوردن فایده ندارد هرون گفت یا جبرئیل در خواب چنان دیدم که ناگاه از زیر سر من دستی
بیرون آمد که مقداری خاک سرخ بر کف دست داشت در آن اثنا آوازی شنیدم که ای هرون این
خاکی است که مدفن تو خواهد بود پرسیدم که مرا در کجا دفن خواهند کرد گفت در طوس بعد از آن آن
دست ناپدید گشت و من بیدار شدم جبرئیل گوید گفتم یا امیر المومنین این خوابی شوریده است
و تعبیر ندارد و غالبا دوش در خیال خراسان و خروج رافع بن لیث بوده فرمود که بلی در آن اندیشه
بودم گفتم امروز بعیش و طرب بگذران تا نقش این اندیشه از خاطرت محو شود و رشید به
ترتیب مجلس بزم اشارت فرمود و باندک زمانی آن واقعه را فراموش کرد و در آن اثنا خبر
استیلا و اوج دولت رافع بتواتر پیوسته هرون الرشید از رقه ببغداد شتافت و محمد
الامین را آنجا بنشاند و همان روز که نامه آمد هرون یراق سفر کرده شبانگاه با سپاه از بغداد بدر رفت
و بنهروان فرود آمد و آنشب لشکرگاه برزد و بغداد اندر یکساعت پیش نبود و هر روز دوشنبه بود
پنج روز گذشته از شعبان سال صد و نود و دو و آن روز بنهروان بود و محمد الامین را آنجا خواند و او را

گفت که بغداد شهریست که در پادشاهی جهان مثل وی شهری نیست جز بنی العباس را مبارک نیز
از وی و من برقه ازان نشستم که خواستم تا من بثغور روم نزدیکتر باشم تو چنان کن
که ببغداد باشی بسالاری بر مسلمانان و سپاه و رعیت وصیت کرد و مامون را بعدل
نیز وصیت کرد و رشید برفت و بیمار بود چنانکه از زمان تا بیابان نشر تبهان بچند بدی
تا بر اسب توانستی بودن و محمد الامین را گفت ندانم که مرا باز بینی یا نی که من سخت بدحالم
و اگر مرا حادثی بود برادرت را مامون بخراسان فرست بپادشاهی خویش اکنه من او را
دادم و تو بپادشاهی خویش بسنده کن و هرون بر مردمان پدید نکند که من بخراسان همی
از بهر چه می شوم که این هوای عراق همی فرا نسازد چون بهتر شوم باز آیم و آن پسر دیگر القاسم
المؤتمن را بموصل فرستاد بپادشاهی خویش پس فضل بن سهل مولای مامون بود مامون را
گفت که رشید را خواهش کن تا ترا با خود ببرد زیرا که اگر او را کاری بود برادرت ملک
نسپارد و اگر بگذرد باری ازان پادشاهی باز کند و او پسر زبیده است و پسر
دختر جعفر بن منصور است و مهتر همه بنی عباس است ترا از سوی مادر کس نیست و تو با وی
آب نداری و مادر مامون بنده بود و نامش مراجل پس مامون رقعه بنوشت برشید و
برداشت و از وی دستوری نداد ش برفتن با وی پس فضل مامون را گفت که شو و بزبان
خویش بگوی و خواهش و زمین بوسه ده و بگوی که من از دیر باز ساخت همی کنم و مرا هیچ
آلت خویش و لشکر حاجت نیست که وی همی پندارد که اگر ترا با خود همی برد ترا نفقه باید
بسیار او را بگوی که تو بیماری و مرا دل همی ندهد که از تو جدا شوم مامون بر در رشید شد
و بسیاری از مرابا بگفت و دستوری خواست رشید دانست که وی از صحبت برادر
همی گریزد دستوری دادش و ببرد و از پزشکان جبرئیل بن بختیشوع را با خویشتن ببرد و تن
علیل بود بهند و با ملک هند بود وی نامش منکه و اندر همه پادشاهی پزشکی نبود چون وی و
رشید بملک هند نامه کرده بود و رسول فرستاده و از جهت وی و او را بجواسته بود و پس
چون رشید بخراسان همی خواست آمدن رسول از نهروان پس برده کرده بهند فرستاد از راه
عمان و ملک هند را هدیه فرستاد و خواسته بسیار داد و او را وصف بیماری خویش تقریر کرده و
بگفت که مرا این بیماری سخت شده است و با این همه جالا سفری پیش آمده است مرا سوی خراسان
آن پزشک ترا که نام منکه است تا با من بخراسان آید و چون ببلخ رسم او را سوی هندوستان

باز فرستم

باز فرستم ملک هند منکه را بفرستاد و منکه رشید را بری اندر یافت و هوای ری نیز چون هوای
بغداد است و رشید را بری اندر علت بیشتر شد منکه بیامد و علاج کردش رشید بهتر شد
و با خبار دیگر اندر بیرون ازین کتاب چنانست که از فقها محمد بن الحسن را با خود ببرد و از اهل
ادب ابو الحسن علی بن حمزة الکسایی را که یکی از قراء سبعه است و سرامد علما بخواست با
خویشتن بمحمل اندر یک روز با وی عدیل بودی و یک روز با حسن چون روز محمد بن الحسن بودی
گفتی امروز ما را هم علم است و هم ادب و چون روز کسایی بودی گفتی که امروز با ما ادبست
زیرا که کسایی ادب داشتی و علم نداشتی و محمد بن الحسن هم علم داشت و هم ادب و چون
رشید بری رسید محمد و کسایی هر دو بیمار شدند و هر دو بیک روز اندر بمردند بامداد و دو ایشان را
بری اندر خاک کردند و هرون گفت فقه و قرآن بری اندر بخاک کردیم و شاعری ایشان را مرثیه کرد
پیش رشید و ایدون گفت ٭ اسیت علی قاضی القضاة محمد ٭ واذریت دمعی والفواد عمید
واوجعنی موت الکسائی بعده ٭ وکادت بی الارض الفضاء تمید ٭ و رشید حقه گوهر بخواست
و بدست خویش دهانش پر از یاقوت کرد و محمد بن جریر ایدون گوید که این منکه هندو چون بری
رسید رشید را دریافت و علاج کرد و بهتر شد و بری جاییست فراخ میان بازار اندر سر روده
خوانند آنجا سرغاز دیگر پزشکان و منجمان و داستان خوانان گرد آیند و زراقان و طراران گویند
که یک شب منکه هندو آنجا همی گذشت با ترجمان خود مردی را دید مردمان بروی گرد آمده و او داروی
بدست گرفته بود و همی گفت که این دارو درد سر را شاید و درد چشم را منفعت کند و
درد دندان را و دست و پای را و ساق را و همه علتی که در آدمی باشد سر اندر تا پای پرده شود
منکه را خشم آمد پس گفت ملک هندوستان مرا فرستاد از بهر ملک مسلمانان که مر او را پیشه
معالجه کرد و چندین عذاب همی دهم و خود بشهر خویش مردی دارد که همه دردها ببرد و برفت
و پیش رشید شد و گفت یا امیر المؤمنین من ندانستم که مسلمانان اینچنین بجلال دارند این مرد را
بخوان و بکش که خون وی حلالست که وی مر وی را داروی دهد که فلان درد را منفعت کند و فقره
بود و مردمان اندر میرد و بس خونهای مردمان بگردن وی اندرست رشید آن مرد را بخواند و گفت
این چه چیزست که تو داری مرد زراق گفت ایها الخلیفه ما مردمان درویشیم و بر راه نشینیم
و بر مردمان عامه دارو فروشیم و نام دردها و داروها دانیم و لیکن علاج ندانیم و یک دارو گیریم
و گوییم این همه دردها را نیک بود و آن احمقان بخرند و ما بدان عیش همی کنیم رشید گفت که بس این

شما را نهی کرده بودی که اینچنین مکنید اکنون ترا بکشتی پس ازین مرگ در را بیهها مشیند خون شما را
حلال کردم و بشهرها نامه کرد تا آن را امضا وی بابک کردند بر همه زندگانی رشید از پس آن نیز هیچ
دارو روش بر راه برنتوانستی نشستن گویند که چون رشید از عقبه حلوان بر آمد سپاها
خطبه کرده دیگر باره بیعت کردند مامون را و محمد بن جریر ایدون گوید که این بیعت که نو کردند
تا آمدن بخشتین بود و از کار نشانهای مامون بخراسان فرستاد و با فضل بن سهل پیکجای فضل و
زیر مامون بود و او را گفت که بمرو نشین و هرثمه بن اعین را از مرو بفرست تا از جیحون بگذرد
و با رافع حرب کند و بخارا و سمرقند بگشاید مامون برفت و بمرو شد و هرثمه را بفرستاد و
و رشید بری آمد و از ری بطوس آمد و آنجا بیمار شد و از طوس نامه کرد بهرثمه که بفرمان مامون
با ماوراءالنهر شو و با رافع حرب کن زیرا که رافع بسمرقند نشسته بود و برادرش را بشر بن اللیث
بخارا فرستاده بود با سپاه و همه ماوراءالنهر گرفته بود و مامون چون بمرو رسید هرثمه را بفرمود
که بحرب وی شو و علی بن عیسی را با بند بفرست و همه خواسته و خزانه وی بفرست و خود از وی بستد
بخراسان شد و شروین قارن پادشاه جرجان بود و طبرستان پیش رشید باز آمد و بجد بایستاد
و رشید بجرجان اندر بود تا علی بن عیسی را بیاوردند با همه خواسته و جمله مال وی هشتاد بار
هزار هزار درم بود و از آلت و فرش و اوانی زرینه و سیمینه و آنچه بدین ماند هزار و پانصد
شتروار بود و رشید علی را ببغداد فرستاد با بند و محمد الامین را فرمود که او را باز
دارد و چون رشید بمرد محمد الامین او را یله کرد پس رشید بجرجان بیمار شد او را گفتند ازین جمله
هوا ما هوای طوس تندرست است و رشید از خراسان بطوس آمد بماه صفر سال صد و نود و سه
هرانگه بطوس باشد تا بهتر شود و از آنجا بر دشود و خود آنجا بمرد و گورش بطوس است و
میان جبرئیل بن بختیشوع و میان منکه خلاف افتاد بداروی که رشید را دادند منکه گفت باید
دادن و جبرئیل گفت نباید دادن داد آن خلل بود و مار و ز علت شکم بود پس چون مردن
آن دارو بخورد رنج بر وی غالب تر شد خواست که جبرئیل را بکشد منکه گفت که این کشتن
بی قتل هلاک کرد امیرالمومنین را و هارون آن بشنید چون زمانی ببود درد شکم بر وی غالب شد
جبرئیل را بخواست کشتن گفت مرا امشب زمان ده اگر فردا بهتر نشوی آنگاه مرا بکش و
رشید او را زمان داد و منکه بخندید و گفت بخواهیت این ترسا ملک را امشب خود بمیرد فردا
او را چگونه تواند کشتن و راست همچنان بود و رشید آن شب بمرد و منکه از طوس بسرخس باز شد

روی بهندوستان نهاد و بنزدیک ملک هند شد ملک خویش والله اعلم بالصواب

خبر وفات مردن الرشید و سیرت

پس چون رشید از جرجان برفت هرثمه بن اعین
از مرو برفت و از جیحون بگذشت و بدر بخارا شد و با برادر رافع بشر بن اللیث حرب
کرد و بشر را هزیمت کرد و او را بگرفت و بند کرد و سوی مامون او را فرستاد و مامون
سوی رشید فرستاد و رشید سخت نالان بود بطوس چون او را پیش بردند رشید
گفت یا دشمن خدای تو و برادرت خراسان بر من بشورانیدید تا مرا بدین بیماری بدین
سفر بابیست آمدن والله که من ترا بکشتنی دار بکشم چنانکه هیچکس را بدان سختی نکشته باشند
مردی بود خویش رافع نام وی لیث او را نیز آورده بودند لیث گفت از بهر خدای
که من تنها هم برادر رافع بانگ بر وی زد و گفت من از بیست سال باز از خدای همی حاجت
خواهم که مرا بدست بدترین خلق شهادت ده اکنون خدای حاجت من روا کرد و تو خون
میکنی خاموش باش پس رشید بفرمود تا جلادی را بخواندند و گفت که او را همه اندامها از یکدیگر
جدا کن بکارد پس هرچه بر دست وی بنه بود همه را جدا کرد و پیش مردن الرشید بسرای
حمید طوسی و رشید همانجا بمرد اندر بوستانی او را بگور کردند و آنجا که گور وی است نوقان
و شب شنبه بر و نیمه ماه جمادی الآخر سال صد و نود و سه و فضل بن الربیع حاجبش و
اسمعیل بن صبیح دبیرش بود و سه خادم داشت مسرور و رجا و حسین پس او را رشید
بگور کردند همانشب و از وزیر که رشید بمرد چهل و پنج ساله بود و بیست و سه سال
خلیفه بود و جبرئیل بن بختیشوع گوید که بعد از قتل برادر رافع رشید بیهوش گشت و پس
از لحظه افاقت یافت مرا گفت یا جبرئیل خوابی که در رقه دیده بودم بیاد داری ایک
طوس و آن خاک که مدفن من خواهد بود آنگاه مسرور خادم را گفت مشتی از خاک این
سرزمین بیاور مسرور گفت چون خاک را بنظر او در آوردم دران حین ساعد من زد
رشید گفت بخدا سوگند که این همان کف و همان خاک و ذراع است که در خواب بمن نمودند
و اضطرابش بیشتر از پیشتر شد و بعد از سه روز وفات یافت و رشید مردی بود بگونه
سفید و جعد موی و نیکو روی و سفیدی در محاسن وی آمده بود پس چون بمرد از وی سیزده
پسر ماند نامشان اول محمد الامین و عبدالله المامون و القسم المؤتمن و علی و صالح این
پنج و صالح بر وی نماز کرد و هشت پسر دیگر را نام محمد بود و کنیتهاشان مختلف ابو اسحق

و هو المعتصم و ابو عیسی و ابو یعقوب و ابو العباس و ابو سلیمان و ابو علی و ابو محمد
و ابو احمد و چهارده دختر بودش نام آن دختران اول سکینه و ام الحبیب و اروی و ام الحسین
و ام محمد و حمدونه و فاطمه و خدیجه و ام ابیها و ام سلمه و ام القسم و رمله و ام علی و عالیه و ریطه
و دو زن آزاد بودش یکی زبیده دختر جعفر بن المنصور و او مادر امین بود و ام العزیز و او
مادر علی بود و جز این دو زن آزاد نبودش و چست مادر فرزند بودش یکی مراجل نام مادر مامون بود
و قصف مادر قاسم المؤتمن و رئم مادر صالح و مارده مادر معتصم و عرابه مادر ابو عیسی و شذر(?)
مادر ابو یعقوب و حبیبه مادر ابو العباس و رواح مادر سلیمان و سکر(?) مادر ابو علی و حمده(?)
مادر عالیه و سحر مادر ابو محمد و کتمان مادر ابو احمد و حمدی مادر اروی و عصیص مادر حمدونه و دیگر
مادر ابیها و رحیق مادر ام سلمه و حلی مادر ریطه و لبق مادر ام علی و زکیه مادر دو فرزند و
در مرثیت رشید شعرهای بسیار گفته اند و محمد بن جریر نگفته است مگر قول ابی نواس را
جرت جوار بالسعد والنحس * فنحن فی ماتم وفی عرس * القلب یبکی والسن ضاحکة *
فنحن فی وحشة وفی انس * یضحکنا القائم الامین ویبکینا * وفاة الامام بالامس * این
شعر که گفته الفاظش نیکو نیست ولیکن معنیهاش سخت خوبست و نیکو گفته است والله اعلم بالصواب

خلافت محمد الامین بن هرون الرشید

محمد جریر گوید که چون رشید بمرد وصیت کرد صالح را
و فضل بن الربیع را که این همه سپاه و خواسته و خزانها مامون راست که من امین را چندانکه بایست
یله کرده ام و بیشتر نیز پس چون محمد الامین شنیده بود که رشید مامون را از کرمانشاهان بخراسان فرستاد
و رشید بگرجان سخت بیمار است و از آنجا بطوس شد مردی را نامش بکر بن المعتمد بیرون کرد و
بخط خود نامه کرد بمامون و یکی بصالح و سه دیگر بفضل بن الربیع که بعد از زوال برامکه بدولت وزارت
رشید رسیده بود و بنامه اندر مامون را تعزیت نبشت و گفت که از اهل خراسان بیعت من بستان
و از پس من خود را و قاسم را و داد کن و نصیحت کن و خویشتن بس نیابه فضل و صالح اندر نبشت
که چون رشید شما را از آن سپاه که با شما بطوس است بیعت من بستانید و همه اندر آیید و بهر سرهنگی
یکی نامه نوشت همچنین و ایشان را ببغداد خواند و صالح و فضل را فرمود که آن همه خواستها و خزانها
که با رشید است اندر آرید و آن نامها بپایه صندوقی نهاد و پنهان کرد و از اندرون و بیرون بچرم
اندر گرفت همه صندوق را و بکر را گفت برو سوی رشید اگر زنده باشد و ترا پرسد که بچه کار آمدی
بگوی محمد مرا فرستاده است تا هر روزی خبر تو بدو همی فرستم و اگر البته ترا بکشد این نامها او را ننمایی

پس بکر بن المعتمد برخاست و سوی رشید آمد بطوس و او را سخت بیمار یافت پس رشید
او را گفت که بچه شغل آمدی گفت مرا محمد الامین فرستاد تا هر روز خبر تو بدو همی فرستم گفت
با تو نامه هست گفت نه رشید او را باز داشت بخانه حسین خادم و بفرمود تا او را جستند
هیچ نامه نیافتند پس بفرمود که او را شکنجه کنند و بزنند تا مقر آید و بکر زخم همی خورد و مقر نیامد و رشید
بمرد و بکر از حبس بیرون آمد از خانه حسین خادم و آن نامها بیرون کرد و نامه مامون ببرد
فرستاد و نامها فضل بن الربیع و صالح نیز بداد و ایشان همان روز همه سپاه را بیعت بستدند
از بهر محمد و دیگر روز حسین خادم را بمحمد فرستادند با برد و قضیب و انگشتری پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و محمد الامین را که خبر شد روز چهارشنبه بود آن روز و دیگر روز پنهان داشت
و روز آدینه خطبه کرد و خبر مرگ رشید بخطبه اندر یاد کرد و مردمان را بگفت خبر مرگ رشید
و ایشان را وعدهای نیکو کرد و بیعت فرمود کردن و از منبر فرود آمد و عم خود را سلیمان
بن المهدی را بنشاند تا بیعت وی بستد از همه سپاه و رعیت و دیگر روز درم بیعتی بداد
دو ساله و بنامه فضل بن الربیع بود که درم بیعتی بده و سپاه را و ایشان را سوی من آر و مامون
خبر مرگ رشید چون بشنید سوی فضل بن الربیع نامه کرد و فرمود که با سپاه و خواسته و خزانه
سوی من آی فضل خود چون بطوس بیعت بستد و کار تمام کرد و درم بیعتی بداد سپاه را که دگر
گرد نزدیک مامون شوند همه گفتند تو از کدام سوی شوی که ما از آن سوی آییم فضل گفت من
ببغداد روم که مرا خانه ببغداد است و عیال و مال من آنجاست آنجا شوم همه را از طوس
برگرفت و روی ببغداد نهاد و که سپاه نیز گفتند ما را خانه و عیال ببغداد است همه از طوس
برفتند و روی بنشابور نهادند و خبر بمامون شد سخت آشفته شد و فضل بن سهل را بخواند
و با وی تدبیر کرد و شبیب بن حمید بن قحطبه آنجا بود مامون را گفت آن سپاه را فضل
بن الربیع تباه کرد مرا دو هزار مرد بده تا بتاختن بروم و ایشان را همه از راه باز گردانم
فضل بن سهل گفت رای خطاست که ایشان روی ببغداد نهادند و اگر ما این دو هزار مرد
بفرستیم این دو هزار مرد نیز با ایشان بروند صواب آنست که سوی ایشان کس فرستی
و نامه کنی و ایشان را بلطف بخوانی و تلطف کنی تا هر که بخواهد خود بسخن نیکو بیاید و هر که نخواهد
آمدن بحرب نیز نیاید پس مامون دو رسول بیرون کرد یکی را نام سهل بن صاعد و دیگر خادمی بود
از آن وی نامش نوفل و هر دو سخت با عقل و تیز بودند و متکلم و فصیح و مامون بهر سرهنگی از آن

سپاه نامه جد اجداد ایشان را یاد کرد از بیعتی که رشید برگرفت مامون را بکرمانشاهان
و آن سوگندان و ایشان را از دروغ کردن سوگند بترسانید و وعده‌های نیکو کرد ایشان
از خویشتن و بفضل بن الربیع و بصالح نامه کرد و گفت ایشان را ببغداد او ببرید پس سوالی
برفلشد و نامها بداوند و بیاها بگزارند هیچکس اجابت نکرد و از آن نامها نیز بشنید
و فضل بن الربیع مامون را دشنام داد و آن سپاه نیز رد کردند و رسولان بازگشتند
و بنزدیک مامون آمدند و آنچه دیده بودند همه در بدر گفتند مامون نامه کرد و هرثمه بسمرقند
که کار رافع سخت گیرد و هرثمه برفت بسمرقند و با رافع همی حرب کرد و رافع را بحصار
تا بصلحش بیرون آورد و بسوی مامون فرستاد و مامون بخراسان داد بگسترد و هیبت
برداشت و بدشت شایگان بنشست و هر روزی بزرگت آدینه آمدی و بنشستی و علما و
فقها را پیش خواندی و مظالم خویشتن کردی و داد ضعیفان از قویان بستدی و آن سال
از همه خراسان ربع خراج بیفکند و مردمان او را دوست گرفتند و محمد الامین ببغداد
بملاهی مشغول بود و بنا کردن و حجاب بیفکند و سخت کرد و کار مردمان همه بفضل بن الربیع
سپرده بود و سه روز کس محمد را [illegible]دی از پستی و لهو با کنیزکان و مامون بمحمد رسول فرستاد
و او را از خراسان هدیها فرستاد از ستور و سلاح و مشک و برده و از چیزها که از خراسان
خیزد و امین را تعظیم کرد از غایة از اندیشوی و آن سال هم برین سپری شد و سال نود و
چهار در آمد پس مامون نامه کرد و هرثمه و او را از سمرقند بخواند و حرس خود بدو داد و حرس از
خاصکان خویش بستد و نخستین چیزی که محمد الامین بکرد از کارها آن بود که رشید [illegible]
و قاسم المؤتمن را از شهرهای جزیره باز کرد و در سال صد و نود و چهار و آن شهرها که رشید
او را نامزد کرده بود از وی باز ستد و ببغداد آوردش و خبر بمامون رسید و بنشست
که اگر بتواند او را نیز از خراسان باز کند و مامون بمرو پادشاهی خویش نیکو داشتی پس آنگاه
فضل بن الربیع دل امین بر مامون تباه کرد و او را گفت که از پس خویش ولی عهد پسر خویش را
کن و از مامون برادرت هیچ اندیشه مکن والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

گفتار در بیان مخالفت و منازعت امین با مامون و ذکر کشته شدن علی بن عیسی بتقدیر قادر بیچون و بیچگونه

چون فضل بن الربیع دید که محمد الامین اکثر اوقات را بمعاشرت و کوی باختن مصروف میدارد
و پروای سرانجام امور مملکت و رعایة احوال سپاهی و رعیت ندارد لاجرم در خاطرش گذشت

که اگر مهم بدینسان گذران باشد باندک زمانی مامون در خلافت استقلال یابد و از من
انتقام کشد با امین گفت مصلحت آنست که مامون و موتمن را از ولایت عهد خلع کرده
پسر خود موسی را ولیعهد گردان و از مردم بیعت بنام او بستان و علی بن عیسی و بعضی دیگر
از امرا را درین امر با فضل اتفاق افتاده امین را بنقض عهد و میثاق ترغیب نمودند
و محمد امین در سنه اربع و تسعین و مائة قاسم المؤتمن را از جزیره ببغداد طلبید و حکومت
آن ولایت بخزیمه بن حازم مفوض گردانید پسر خود موسی را بالناطق بالحق ملقب گردانید
فرمود تا خطبا در زمان زبان بدعای او بگشایند در بعضی تواریخ مسطور است که چون امین خاطر
بر خلع مامون قرار داد و در آن باب با کاتب پسر خود اسمعیل مشورت کرد و گفت اگر خاطر امیر المؤمنین
برین قرار یافته که مامون را از امارت معاف دارد و صلاح در آن مینماید که مافی الضمیر خود را ظاهر
نکند و استمالت نامه نزد مامون فرستاده در آن مکتوب مندرج گرداند که مرا جهة تمشیت مهام
خلافت و سرانجام امور مملکت بحضور تو احتیاجست باید که بی توقف بدین جانب توجه نمایی
تا بمعاونت و مشاورت یکدیگر مهمات ملکی و مالی را فیصل دهیم و چون ببغداد آید و از متابعان
خود دور افتد آنچه درباره او دانی بتقدیم رسانی و امین را این سخنان بسمع قبول جای داده
رقعه مشتمل بر امثال این مقال در قلم آورده مصحوب عباس بن موسی بن عیسی و صالح بن عبدالملک
صاحب مصلی و محمد بن عیسی نهیک نزد مامون فرستاد و ایشان را گفت در آوردن او
بقدر امکان سعی نماید و رسولان در مرو شاهجان بملازمت مامون رسیده مکتوب امین را
بعرض رسانیدند و در باب نهضت بدار السلام شرایط مبالغه بجای آوردند و مامون بار دیگر
با فضل بن سهل طریق مشورت مسلوک داشته فضل گفت که از اوضاع کواکب و دلایل علم
نجوم مرا چنان معلوم شده که تو بر امین غلبه خواهی کرد و از روی استقلال بضبط ملک و
مال خواهی پرداخت اکنون سکوت را بر حرکت مرجح دان و رسولان را بهر بهانه که توانی باز گردان
و مامون این رای صواب شمرده باز فرستادگان گفت که پدرم مرا بران ولایت خراسان را
بمن سپرده که مبادا بیگانه برین سرزمین استیلا یابد و اگر من ازین مصلحت غافل بوده بولایت
بغداد شتابم ممکن که فتنه حادث گردد که ضرر آن بامیر المؤمنین لاحق شود و آنگاه ایشان را
بانعام و احسان نوازش نموده رخصت معاودت ارزانی داشت و چون آن جماعة
ببغداد رسیدند امتناع مامون را بعرض رسانیدند امین بعد از تقدیم مشورت باظهار مخفی

مبادرت نمود و نام مامون از خطبه بیفگند و از متوطنان عراق عرب بیعت بنام پسر خود کی
بستاند و در سنه خمس وتسعین ومایه پنجاه هزار مرد سوار آراسته مرتب ساخته علی بن
عیسی را بر ایشان امیر گردانید و او را گفت که می باید که بخراسان رفته سه روز مامون را
مهلت ندهی تا ساختگی سفر کند و بر سبیل تعجیل او را بدین جانب آری و زبیده مادر امین با علی
بن عیسی گفت که عبد الله مرا بمثابه فرزند حقیقی است باید که مطلقا بوی گزندی نرسانی و اگر
از فرمان برداری سرکشی کند بندی از نقره بر پایش نهاده او را بدین طرف روانه گردانی
و علی بن عیسی این وصایا را بسمع قبول جای داده بعزم رزم و قامت با آن لشکر جوش و
در حرکت آمد و حال آنکه در آن اوقات طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی که بذوالیمینین اشتهار
داشت با چند هزار سوار بفرمان مامون بری آمده جاسوسان باطراف و جوانب فرستاد و
در کمال احتیاط سلوک می نمود و علی بن عیسی در غایت غفلت طی مسافت می کرد تا بهمدان رسید
و روزی چند در همدان بود و چون خبر طاهر بری بشنید عزیمت ری کرد والله اعلم بالصواب
خبر آمدن علی بن عیسی از شهر همدان بری و محاربه نمودن با طاهر ذوالیمینین و کشته شدن علی بن عیسی
در اثناء محاربه فیتین پس علی بن عیسی از همدان سوی ری آمد طاهر را گفتند که بری اندر نشین
گفت راز باز ادل با مردم بغداد و سپاه خراسان از اول بر ایشان نباید طاهر از ری برفت
بقسطانه اول منزلی ابزری سوی بغداد و علی با سپاه سوی وی آمد و بعد از تلاقی فریقین در پنج
فرسنگی ری بین الجانبین حرب قایم شد پس یک مرد از سپاه علی بیرون آمد و مبارز خواست
طاهر بن الحسین بتن خویش بیرون آمد و وی را از روی افگند و شمشیر بدو دست بزد و بر سر
و جوشن وی بگذشت و بدو پاره گردش پس همه سپاه طاهر بیکبار یک حمله کردند و باول حمله
سپاه بغداد را انهزیمت کردند و بشکستند و علی بن عیسی کشته شد و سرش با انگشترین پیش طاهر
آوردند روز پنجشنبه نیمه شوال سال نود و پنج و دیگر روز طاهر بازری آمد با سر علی بن عیسی و سرش
پیش خود بنهاد و انگشترین وی بانگشت کرد و بفضل بن سهل نامه کرد چنانکه گفته اند هرگز موجزتر از آن
و کوتاه تر از آن نشنیده اند و اینه گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فانی کتبت و راس
علی بن عیسی بن ماهان بین یدی و خاتمه فی اصبعی والحمد لله وعلی خیر خلقه محمد و آله و فضل بن سهل آن
نامه را سوی مامون برد و بشارت داد و بروی بخلیفتی سلام کرد و مامون طاهر و سپاه را نامه کرد
و بفرمود تا او را بیعت کنند و او را امیر المؤمنین خواندند و بیعت اهل ری مامون را بستاند از سپاه

و بیعت و مامون او را ذوالیمینین نام کرد و گفت هر دو دست تو راست است و مامون را
بدرگاه وی و به پادشاهی وی بخلیفتی بیعت کردند و محمد بن جریر گوید بدین کتاب اندر که او را
ذوالیمینین از بهر آن خواند که او را فرمود که مردمان را بیعت من بستان تا مرا بیعت کنند بخلیفتی
و به هر دو دست بیعت می ستد وی را ذوالیمینین نام کرد و محمد بن جریر گوید که مامون طاهر را ذوالیمینین
بدان ضربت خواند که بهر دو دست بزد و آن ضربت فتح بود و لیکن آنکس که امام را بیعت کند
دست راست خویش بدست راست وی بزند پس تو دست دست راست من زن که دست راست
راست منست و نامه چنین بنوشت بخط خویش که بایعی و قد بیعت الناس لی بالخلافة و قد جعلتک
فی یمینک وشمالک وانت ذوالیمینین با طاهر بن الحسین و آن خبر اندر معنی نیکوست و شاعر
طاهر را مدح کرده است ~ یا ذا الیمینین وعین واحده • نقصان واذ الیمین عین وامین زایده
و شاعران بسیار شعرها گفتند اندرین فتح طاهر بن الحسین را و هلاک شدن علی بن عیسی و نیز شعرها گفته
اند در خلیفتی مامون چون او را بیعت کردند بخلیفتی از پس آن فتح و از آن شعرها که مدح طاهر گفت
یکی شاعر گفت از لشکر علی بن عیسی ماهان و آن شعر که گفته است ~ رسا اللیث مفرشار بیره
کنا ما مهتنا • الیافقة مصع رکینا لما التقینا • و راح الموت وانکشف الغطینا • و از آن شعر
که مامون را گفتند آن وقت که بخلیفتی او را بیعت کردند شاعری از لشکر خراسان شعری گفت
این است ~ اصبحت الامه فی غطمسة من امر دنیاها • ومن دینها الازا کیف بعد الرای • وفقها
لیسبر فیها • و بنی عباس امین را گفتند که غدر کردی و بیعت برادر بشکستی با خدای تو را بدان برسد
و آن روز محمد الامین را مخلوع نام کردند • و چون خبر علی بن عیسی با امین باز رسید ببغداد و ترسیان
و مرد و پسر علی باز ببغداد رسیدند سپاه بر محمد بشوریدند که با برادر غدر کرده بود و عهد و سوگند
بشکسته و خبر ببغداد فراخ شد و همه او را مخلوع خواندند و سپاه با محمد جویا بستاختند ازوی
چهار ماهه درم خواستند داد و درم بداد و مهتر از اخلعتها بخشید و از پس آن عبد الرحمن بن جبله انباری
با بیست هزار مرد بمقاتله طاهر ذوالیمینین روان ساخت والله اعلم بالصواب ذکر رفتن اهل
بغداد و بیان بانواع جنگ و شیوع مخلوع شدن امین و کشته شدن حسین بن علی ارباب اخبار آورده اند
که چون خبر قتل علی بن عیسی در بغداد تحقیق شد عبد الرحمن بن جبله بفرموده محمد الامین با بیست هزار
مرد جرار خنجر گذار کمر محاربت طاهر بن الحسین بر میان بست و در حوالی همدان فریقین را مقاتله
دست داد و بغدادیان قبل از آنکه خراسانیان دست بر تیغ و سنان برند پشت بر معرکه کرده

بشهر در آمدند و طاهر آن بلده را محاصره کرده بعد از انقضاء ایام ما بامان بیرون آمده با طاهر
عهد و پیمان درمیان آورده و عبد الرحمن با اتباع خویش در یک جانب لشکر خراسان منزل گزید
و پس از روزی چند از وقوع اختلاط و انبساط غدر نموده شبی حمله بر سر طاهر تاخت و لوای
کوشش و کشش مرتفع ساخت و با وجود این حال طاهر دل از جای نبرده در میدان قتال چندان
بزد و کرد که عبد الرحمن با جمعی از دلیران کشته شده و این خبر ببغداد رسیده امین لشکر دیگر بدفع
طاهر روان کرده اند و آن جماعت قبل از ملاقات با ذو الیمینین طالب طریق سلامت شده
بدار السلام مراجعت نمودند پس چون سپاه امین از درحلوان بازگشته بی حرب محمد امین
از ان سپاه خویش نومید شد و دانست که ایشان او را نیز حرب نکنند و عبد الملک
بن صالح بزندان اندر بود از گاه رشید باز محمد الامین او را از زندان بیرون کرد و امیری
شام او را داد و کار حرب بدو داد و گفت برو و سپاه آنجا گرد کن اگر ما را حاجت آید
اینجا سپاه فرستی و اگر ما را آنجا باید آمدن آنجا آییم که این سپاه عراق ما را وفا نکنند و
عبد الملک مردی بود که مردمان شام هوای او خواستندی عبد الملک برفت با ده هزار مرد
از سپاه بغداد چون برقه رسید بیمار شد و حسین بن علی بن عیسی با وی بود و مهتر سپاه بود
چون عبد الملک برقه بیمار شد حسین بن علی ویرا گفت تو بشام دیر توانی شدن و امین را همی
سپاه باید و تا خبر بغداد رود و طاهر با هرثمه بحلوان گرد آمده اند با سپاه بسیار از اینجا نامه کن بشام
تا سپاه بیاید عبد الملک سپاه را بخواند و وعده نیکو کرد و تا بیست هزار مرد از سپاه شام بیامدند
و عبد الملک بمحمد الامین نامه کرد و از راه و او را بشارت بخبر سپاه شام پس از سپاه بغداد
یکی اسپی دزدیده بودند از چند سال باز و آن اسپ را یکی شامی داشته بود بغدادی چون بدید اسپ را
بگرفت وی بانگ کرد و بغدادی بانگ کرد و از هر دو گروه بسیار گرد آمدند و از بهر آن اسپ
هر دو سپاه با همدیگر حرب کردند و دشنام دادند و حرب در پیوستند و عبد الملک بیمار بود و
نتوانست برنشستن و او را سوی شامیان میل بیشتر بود کس فرستاد بحسین بن علی که برنشین
و مردمان را از یکدیگر جدا کن حسین برنشست و بغدادیان بر شامیان غلبه کردند و باز شامیان
بر عراقیان غلبه کردند و حسین سوی بغدادیان میل کرد و اگر نه عراقیان هزیمت شده بودند ایشان را
باز گردانید و باز حرب آورد و از شامیان بسیار بکشت و هزیمت کرد و پس شامیان گفتند
که ما را چنین حرمت همی دارند ما کجا شویم و همه از جهت آن اسب دزدیده باز گشتند و بشام باز شدند

همه بسلامت بی ملامت و عبد الملک را آن بیماری سختتر شد و دیگر روز بمرد و حسین بن علی
با سپاه بغداد باز ببغداد شد و خبر بمحمد الامین آمد که حسین بن علی سپاه شام را باز گردانید
و با ایشان حرب کرد و محمد بر حسین بد شد و چون حسین ببغداد درآمد سپاه بغداد او را آشتی
کردند و آنکه وی ایشان را یاری داده بود و پیش وی باز شدند و شهر را بیاراستند امین را
از ان اندوه آمد و سپاه همه گرد آمده بودند چیزی شوالپنت کردن و سخن خیارست گفتن
و حسین از محمد الامین بترسید و چون حسین بشهر درآمد محمد بشب اندر کس باو فرستاد که مرا با تو حدیثی است
حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که با من بشب حدیث داری من سوی تو نیایم تا همه سپاه گرد نیاید
و هم اندر شب کس فرستاد و سپاه و سرهنگان که محمد مرا همی خواند که بکشد شما چه بینید ایشان گفتند
که مرو تا ما بنا شیم پس دیگر روز حسین برنشست و بر لب جسر بایستاد و پنجاه هزار مرد بغدادی
بر وی گرد آمدند پس حسین بن علی سپاه را گفت که تا کی بود ما را ازین یکی نه زن نه مرد و او را
بلهو و طرب مشغول کرد و تدبیر ملک یله کرد پس همه سپاه بحسین یکی شدند و امین را خلع کردند
و آن پنجاه هزار مرد مأمون را بدست حسین بن علی بیعت کردند بر لب جسر و آن هشت روز یکشنبه بود
یازده روز گذشته از ماه رجب سال صد و نود و شش و سپاه عراق مردمانی بودند که هوای
ایشان حسین بن علی را اجابت کردند و کار راز کردند با حسین بن علی و گفتند که ما جز محمد را
نخواهیم و سپاه عراق و اهل بادیه با بغدادیان و با حسین از روز تا شب حرب کردند و حسین آن
سپاه را بشکست و از ایشان بسیار بکشت و باز دیگر روز دوشنبه حسین سپاه را گرد کرد و بیعت
مأمون از ایشان بستد و دیگر روز سه شنبه با همه سپاه برنشست و بدر محمد شدند و خویشتن را
با سپاه و بسرای محمد اندر افکند و محمد را بیرون آورد و سر پوشیده و بسرای مادرش زبیده برد و
بندی بر پای وی نهاد و باز داشتش و موکلان بر وی گماشت و بیعت مأمون ببغداد آشکارا
کرد و روز چهارشنبه و تدبیر کرد تا کس فرستد و طاهر را با هرثمه بشهر درآرد و پادشاهی با ایشان
سپارد و پس مردمان و سپاه بغداد از حسین روزی خواستند گفتا که من درم ندارم آن خلیفه که
او را بیعت کردیم بخراسانست جبر باید کردن تا شهر بسپاه وی سپاریم و بوی نامه کنیم تا بیاید
یا بفرماید آنکس را که خلیفه وی بود تا شما را درم بیعتی بدهد ایشان گفتند پس این خلیفه که بیعت
ما اندرست او را خلعت کنیم و درم و خواسته با وی و ما را همی دهد و ما از بهر خلیفتی که بخراسانست
کنداییم که بیاید یا نه یا با ما چه معامله کند این خلیفه را باری یله کنیم و مأمون را نخواهیم و محمد الامین را

باز بیرون آریم حسین گفت من نپسندم سپاه باز دو گروه شدند نیمی با وی بودند بهوای مامون
و نیمی برگشتند بهوای محمد الامین و رضای وی بجستند و حسین روز چهارشنبه حرب کرد با آن
گروه امین و آن روز تا نماز شام ببغداد اندر خون ریختن بود و بس شبانگاه حسین بن علی را اسیر گرفتند
و از یاران وی بسیار تباه کردند و آن شب بند از پای امین برداشتند و او را باز بیرون آوردند
و بنشاندند و دیگر روز بیعت مامون باطل کردند و دو روز محمد الامین مخلوع بود و با بند بسرای زبیده
پس حسین بن علی را پیش محمد بردند با بند محمد او را گفت آن طاعت که پدرت را بدین جایگاه بود
ترا چنین نبایستی کردن حسین گفت یا امیرالمومنین بگردم و توبه کردم و بعفو تو امید همی دارم
محمد او را عفو کرد و باز خلعت افکندش و سپاه سالار خویش کردش و محمد را پنداشت که اگر او را
بکشد باز فتنه خیزد و دیگر روز آدینه بود آن همه سپاه بسرای وی گرد آمدند و دیگر بار بیعت کردند
و حسین از محمد همی ترسید روز آدینه نماز بکرد و بخانه اندر شد و با خاصگان خویش از معنی غلامان
و مولایان خویش و آن پرش [؟] و از شهر بیرون شد بسوی نهروان تا وی بحلوان شود و بسوی
طاهر شود و با ایشان همی باشد تا چه پدید آید محمد الامین آگاه شد و سپاه بطلب وی فرستاد و او را بر
نزدیک از بغداد دریافتند حسین با آن سپاه حرب کرد و بر او بحرب [؟] کشته شد و سرش نزد محمد بردند
و با سپاه بر محمد گرد آمدند و فتنه بنشست و شهر بیارامید و درین حال چند نوبت امین جهد [؟] نموده
اقدام نموده بحرب طاهر و هرثمه که بحد عراق در آمده بودند و عمال نشانده و فرستاده و در جمیع آن معارک
هزیمت بجانب سپاه بغداد افتاد و در سنه سبع و تسعین و مایة امراء خراسان با سپاه فراوان بر اطراف
دارالسلم خیام اقامت نصب کرده آن بلده را محاصره نمودند و زمان محاصره امتداد یافت
والله اعلم بالصواب

مقتل محمد الامین بدست طاهر بن الحسین

چون سال صد و نود و هشت در آمد طاهر
بن الحسین نخستین روز محرم بحرب آمد با هرثمه بن اعین و درهای شهر بغداد ببستند [؟] وی دربها و ربض [؟]
و غوغا و سپاه و شارستان بحصار گرفتند و سپاه طاهر و آن هرثمه بربض اندر شدند و گرداگرد شارستان
فرود آمدند و بر دربها منجنیق بساختند و بشارستان و کوشکی که محمد آنجا بودی هر سنگی که بیامدی جایگاه
خانهٔ آنجا او ویران کردی و هر کرا بیافتی از خورد و بزرگ هزیمت [؟] کردی و هر که در شارستان بود
از بیم منجنیق بگریختند و بیرون آمدند و سپاه بغداد از طاهر بترسیدند چنانکه از شیر بترسد چنانکه
اگر هزار مردمی زمین گفتندی طاهر آمد همه بگریختندی و بیرون از آب شارستان از دو دجله آرند و در
ربض ببرد و شارستان از ربض و درست و در شارستان چاه نیست زیرا که آب شور برآید چاه

آب از [؟]

آب از شارستان باز گرفت و کس نیارستی آمدن با آب بر گرفتن و مردمان شارستان همه تشنه شدند
و محمد در کوشک آب نیافت و بجای آب نبید همی خوردی و روز و شب مست بودی و در آن مستی مغنی
خواستی و کنیزکان مغنی بیامدندی همه تشنه بودندی و سرود نتوانستندی گفتن یک روز تا [؟] دولت
کنیزکی را بخواند و پیش خود بنشاند و سخت استاد و تشنه بود و مست بود امین او را گفت که مغنیه
و بربط بیار و چیزی بگوی آن کنیزک مغنیه بربط را بر گرفت و چیزی و این بیت همی گفت ٭ کلیب
لعمری کان اکثر ناصرا ٭ و ایسر جرما منک ضرج بالدم ٭ محمد را از آن اندوه آمد و بفال بد آمدش گفت
ما سرود گوی این چه سرود است و چه بود که گفتی کنیزک گفت یا امیرالمومنین معذورم دار که بجز این یادم
نیامد امین گفت که دیگری بگوی کنیزک گفت این بیت دیگر را و چنین گفت ٭ ابکی فراقهم عینی فارقها
ان التفرق للاحباب بکاء ٭ محمد گفت ویک علیک لعنة الله ٭ ما سرود گوی چه گویی این غلطها [؟] گفت
یا امیرالمومنین معذورم دار که اینم یاد آمد بار دیگر گفت بگوی کنیزک گفت ٭ اما ورب السکون و الحرک
ان المنایا کثیرة الشرک ٭ ما اختلف اللیل و النهار ٭ و لا دارت نجوم السماء فی فلک ٭ الا بنقل النعیم عن ملک
زوال عن ملکه الی ملک ٭ و ملک ذی العرش دایما ٭ ابدا لیس بفان و لا مشترک ٭ محمد را خشم آمد و گفت برخیز
علیک اللعنة آن کنیزک برخاست و محمد را خشم آمد و گفت دیگر بازنیایی و محمد را قدحی بود بلوری آبی
مهدی بوده بود و قیمت آن دو هزار دینار بود و از نیکویی چنان بود که چون محمد در وی نگریدی
غم از وی ببشدی و محمد آن قدح بهر مجلس پیش خواستی و بدان اندر همی نگریستی چون آن کنیزک را دشنام داد کنیزک
برخاست آن قدح آنجا نهاده بود کنیزک پای بر آن قدح زد و کنیزک بیفتاد و آن قدح بشکست محمد را از آن سخت
اندوه آمد چنانکه آن شب مجلس تباه شد و چون از سال نود و هشت محرم بگذشت و حصار را چهار ماه در بگذشت
مردمان بی حیلت شدند و سرهنگان همه بگریختند و بطاهر پیوستند و با وی حاتم بن الصقر ماند
و محمد بن ابراهیم بن الاغلب ٭ و سلیمان بن ابی جعفر ٭ و محمد بن عیسی بن نهیک پس ایشان سوی امین اندر
شدند و گفتند کار از حد اندر گذشت و با تو کس نماند و مردمان از ما سیر شدند ما را صواب آنست که از
ایدر شبیخون کنیم و در حصار بگشاییم و ما را سپاه مقدار هشت هزار مرد است هنوز روز را از حد عراق
بیرون شویم و بجزیره اندر شویم و از آنجا بشام رویم و باز آنجا سپاه گرد کنیم و شامیان وفادار
ترند از مردمان عراق پس اگر این مردمان بشام آیند با ایشان حرب کنیم و اگر ما را قوت بود آنگاه باز آییم
محمد الامین اجابت کرد و بسیجید و خبر بطاهر شد که امین با آن مردمان بخواهد رفتن بشب اندر سوی ایشان
کس فرستاد و گفت اگر شما محمد را از بغداد بیرون برید من هیچکس را از شما زنده به بغداد نمانم و زن و غلام

ونه ضیاع ونه قرابت ونه بنی درخت وآنچه سوختنی بود بسوزم وآنچه ویران کردنی بود ویران کنم
ومن بتن خویش با سپاه واگر وی ضیاع کند ویا کشته شود بهیچ گونه که کار وی فضل بود شمارا زینهار
دهم ونه صلح کنم ونه باز گردم تا خون شما بریزم وطاهر برین سوگندان عظیم خورد وایشان ازین سوگندان
طاهر بترسیدند ودیگر روز سوی محمد اندر شدند وگفتند آن رای خطاست وما مر ازان رای برگشتیم
زیرا که ما بدین هشت هزار مرد نه ایمنیم که این سپاه دل با طاهر دارند وچون تو از حصار بیرون شوی
ایشان ترا بگیرند وبسته بطاهر دهند که مردمان از طاهر همی ترسند چنانکه شاعر گوید ان شئت اعجب
او سیاسی قل یا معشر الانبیاء قد جاءکم طاهر محمد الامین گفت که پس بگویید چه تدبیر است این کار گفتند
که تدبیر آنست که ما کس فراز کنیم که بزنهار طاهر شوی که طاهر سخت ترین کاری بتو کند آن کند که ترا سوی مامون
فرستد ومامون ترا نیکو دارد ومحمد را این تدبیر خوش نیامد زیرا که با طاهر حربها بسیار کرده بود
ایشان را گفت که من بزنهار طاهر نشوم که من بر طاهر نه ایمنم سوی هرثمه شوم وی مولا زاده است
که پدرش امین مولای منصور بوده بود وطاهر مردی بیگانه است وبا جفا وغدارست گفتند تو بهتر دانی
ولیکن غلبه لشکر طاهر راست چون سوی هرثمه شوی ترسیم که طاهر کیدی کند بتو گفت من پنهان شوم
نزدیک هرثمه چنانکه طاهر نداند همه گفتند رواست پس هرثمه را محمد الامین کس فرستاد در زینهار خواست
تا که او را سوی مامون فرستد هرثمه شاد شد وکس فرستاد که من فرمان بردارم وجان اندرین کار
فدا کنم ووعده نهادند تا که وقت نیمشب هرثمه باید بزورق اندر با خاصگان خویش ودر رود اندر
بیستند بباب خراسان برابر شارستان ونه زورق بدارند تا محمد از کوشک بیرون آید وبزورق
اندر آید وانگاه هرثمه او را بلشکرگاه خویش برد چنانکه طاهر نداند چون ایشان این وعده راست کردند
طاهر آگاه شد چون شب تاریک شد برنشست ولب رود شد با لختی سپاه وبفرمود تا دویست
مرد بزورق اندر نشستند ومیان رود آمدند وبیستادند در زورق هرثمه نگاه همی داشتند وطاهر گفت
که چون هرثمه از لشکرگاهش برود شما چیزی مگویید ونگاه دارید تا کدام لب رود پیش شد پس چون
باز گردد بدانید که محمد بزورق اندر آمد آنگاه زورقها فراز آرید وگرد زورقش بگیرید وما بوی برسیم
ومحمد را ازوی بستانید ویا غرقه کنید تا هرثمه پیر کشته شود وباک مدارید پس ایشان بزورق اندر نشستند
ومیان رود اندر بیستادند تاریکی چون یکساعت برآمد هرثمه بیامد بزورق اندر نشست با خاصگان خویش
با وعده گاه رسید نیم شب بوده بود وشبی بود سخت تاریک وبا هیبت ومحمد امین آن روز همه کارها خود تمام
ودل بر رفتن نهاده وآماده ایستاده با دو تن وپیراهنی طلا سطوی پوشیده وداشت وردای قصب

بسر افکنده ونعلین تازی اندر پای وبسرای اندر نشسته ورسول هرثمه را چشم همیداشت پس چون زورق
هرثمه آنجا آمد هرثمه را گفتند که این همه زورقها که همی بینی همه مردمان طاهر اند زیرا آنجا وازجهه آن آمده اند
تا محمد را بستانند وهرثمه با اندک مایه مردم آمده بود ودانست که طاهر محمد را از وی بخواهد ستدن پس
چون محمد بیرون آمد هرثمه محمد را گفت که طاهر آگاه شده ومن با اندک مایه مردم آمده ام ونه دانستم که طاهر
آگاه شده وترا ازمن بستاند امشب همینجا باش تا فردا شب من با سپاه بسیار بیایم وترا ببرم
محمد را دل تنگ شده بود وکار ساخته وبیرون آمدن دل نهاده بجایم بازآمد هرثمه که مرا این بروز بایستی
گفتن تا من کار خود نساختمی ودانستمی که چه باید کرد اکنون من کسهای خود جدا کرده ام وکس با من نمانده است
اگر فردا ایذر باشم طاهر بیاید ومرا بگیرد وبکشد من خود امشب بیرون روم هرثمه گفت بیا محمد روا بیسر
در روی اندر آورد وبا یک خادم برخاست ودو پسر او وی بودند موسی ومحمد ایشان را در بر گرفت وبدرود
کرد وگفت شما امشب ایذر باشید اگر من امشب زنده مانم فردا هر کجا باشم شمارا کس فرستم وسوی خویش آرم
پس بیرون آمد شب یکشنبه بیست وپنج روز گذشته از ماه صفر سال نود وهشت با یکی خادم بزورق هرثمه در آمد
وهرثمه زمین بوسه داد ومحمد امین فرمودش که بنشین هرثمه بنشست واورا وعدها نیکو کرد وبسیار
بنواخت وطاهر بران روی کار بساخته بود وبر لب رود ایستاده وسپاه بزورقها اندر نشانده
وهمه گذارها فرو گرفته ودو رویه مردمان با سلاح نشانده ونگاه همی داشتند پس چون محمد بزورق
هرثمه اندر نشست وزورق براندند مردمان طاهر دانسته که محمد بزورق در آمد چون بمیان رود
رسیدند ایشان زورقها گرد اگرد هرثمه در آوردند وسنگ بگرفتند وتیر انداختن گرفتند وحرب کردند
وهرثمه نیز حرب کرد پس مردمان طاهر بهتر آمدند واندر آمدند وزورق را سوراخ کردند وآب بزورق
در افتاد وفرو نشست وهر که دران زورق بود همه غرق شدند وهرکه شناه دانست چون از زورق
بشناه بیرون آمد وهرکسی مشغول گشته ومحمد سبک طیلسان از خود باز کرد وبشناه طاهر آنجا بود ونه
استاده ومحمد دانست که آنجا مردمان طاهر اند وازان مردمان که آنجا ایستاده بودند مردی بود خراسانی
نامش ابراهیم بن جعفر البلخی وازان مردمان لختی بغدادیان بودند زمانی اندر وی نشستند واو را بر اسب
نشاندند وخود از پس او بنشست ومحمد را نگاه میداشت وبخانه خود برد وبخانه اندر کردش آنشب و
در ببست وموکلان برگماشت وبیامد وطاهر را آگاه کرد ومردمان نپنداشتند که محمد خود غرقه شده است
وطاهر را غلامی بود قریش نام او را بخواند وگفت برو بخانه ابراهیم وسر امین برگیر وسوی من آور واین
قریش غلامی بود ودندانهاش سخت بزرگ بود او را قریش دندانی گفتندی قریش برفت مخلوع بیافت

عجمان در خانه شمشیر برآوردند که بزنند محمد برپای خواست و بالش بدست گرفت چنانکه کسی سپر کند و یکی شمشیر زد
بر بالش آمد و بر روی محمد فرا آمد و دیگری بزد و بالش ببرید پس شمشیر دیگر بزد و پای محمد ببرید و محمد بر روی افتاد
و ویش وارشه و گردن امین از قفا ببریدند و سرش برگرفت و بطشت اندر نهاد و پیش طاهر بن الحسین آورد
طاهر سر مخلوع پیش خود نهاد و چون مردمان را بار داد گفت این سر بر خویشتن را کشت اگر بزینهار سوی
من آمدی چنانکه سوی هرثمه آمد کشته نشدی ولیکن چون سوی هرثمه شد و کسان من گرد وی در آمدند جنگ
کرد و کشته شد و این چه من کردم و سپهسالار من بودم و روا است که سوی مأمون شود تا نام فتح او را بود
و هرثمه را این پنداشت که محمد غرقه شده است چون بامداد برنشست که بسلام سوی طاهر آید و بگوید که
دوش چنین بود چون در آمد سر مخلوع را دید پیش طاهر نهاده هرثمه طاهر را تهنیت کرد بر فتح و هیچ نگفت
طاهر بفرمود تا سر مخلوع بچوب برکردند و بر شارستان بردار کردند و مردمان بغداد چون سر امین بدیدند
شهر بگشادند و قضیب و برد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و ردای از خزانه محمد بیرون آوردند و بطاهر فرستادند
و طاهر بغداد بگرفت و هر کسی بکار مشغول شد و فتنه بنشست چون طاهر سر محمد و انگشتری و برد و قضیب پیغمبر
صلوات الله وسلامه علیه بمأمون فرستاد دانست که هرثمه از وی بمأمون نبشت که کشتن مخلوع
و بردار کردن سر وی و مراد مأمون چنان بود که محمد را اسیر کنند و او را زنده بوی فرستند پس طاهر یکی
نامه نوشت سوی مأمون که امین کس فرستاد و از هرثمه زینهار خواست و بر آن بنهاد که سوی او شود
و هرثمه بشب بلب رود آمد پس همه سپاه من بلب رود آمدم تا چون وی از آب فرود آید بلب رود افکند
چنان گمان بردم که هرثمه با وی غدر کرد بعلامت خویش بانگ کرد یا محمد یا منصور و سپاه خود را بخواند تا گرد آمدند
دیگر بار بحرب از سر آغاز کردند و از زینهار دست باز داشت و من مردمان را فرمودم که او را بگیرند
و مردمان گرد وی در آمدند او شمشیر بکشید و حرب کرد و کشته شد پس دیگر روز مردمان حصار را بگشادند
من خواستم تا سر وی بپیچند سرش برگرفتم چنانکه رسم ملوک است و بر در شارستان بنمودم مردمان را تا ایمن شدند
و خداوندان فساد و فتنه و عیاران هر کسی بکار خویش شدند و فتنه بنشست و شهر بگرفتم و اینک سرش
بدر امیر المؤمنین فرستادم و هرثمه نامه بنوشت و هر چه رفته بود از قلیل و کثیر همه بگفت و گفت من قصد
داو را بزورق اندر نشاندم و خواستم که به نیکوی محمد را سوی تو فرستم زورق را بشکستند من بجو مشغول شدم
و دیگر روز سر وی پیش طاهر دیدم پیش از این نه آمد والسلام پس چون سر محمد پیش مأمون بنهادند
شاد شد و نامه کرد بطاهر و گفت نیک کردی و احتیاط بجای آوردی و همچنین بایست کردن که تو کردی
اکنون مردمان بغداد را از خرد و بزرگ همه را زینهار ده و منادی کن و همه را ایمن کن و عدل گستر بغداد

و بر شهرها همچنین نامه کن و بهرثمه نیز نامه کرد و گفت نیک آوردی چون خدای تعالی آن خوش بری کرد آن بود
آنچه بر تو بود پس طاهر بغداد بگرفت و همه دار السلام او را صافی شد و مأمون بطاهر نامه کرد که مؤتمن را
خلع کن طاهر او را خلع کرد و موسی و عبد الله را نیز خلع کرد و ایشان را با زبیده بیکی کوشک بنشاند
و همه سپاه بغداد و رعیت و سلطان مأمون را بیعت کردند بر دست طاهر و مأمون را زنی بود نامش
ام عیسی بنت موسی و دو پسرش همین ایشان را از رقه بیاورده بود و ببغداد باز داشته بکوشک خویش اندر
طاهر ایشان را بمأمون فرستاد پس روز دوازدهم سپاه بر طاهر بر خاستند و درم بیعتی از وی خواستند طاهر
گفت که خداوند شما بخراسانست درم بیعتی از آنجا باید خواستن پس سپاه خواستند که سراپرده طاهر
غارت کنند طاهر با پنجاه مرد بسلاح اندر شد که حرب کند ایشان چون چنان دیدند سلاحها بینداختند
و استغفار کردند و طاهر خشنود شد والله اعلم بالصواب صفت هیئت محمد الامین بدانکه محمد
مردی بود بگونه سفید و بالا دراز و بروی و کتف بزرگ و چشمانش خرد و بینی بلند و تنی با قوت و آن
روز که محمد را بکشتند بیست و هفت ساله بود و چهار سال و هشت ماه ولایت داشت و از روزگار طاهر
سر وی و قضیب و انگشتری بمأمون فرستاد بر وی فتح نامه نوشت و بمأمون فرستاد و پس آن محمد ابو…
طاهر ابن الحسین شعری گفت و آن شعر اینست ملکت الناس قسرا واقتدارا * وقتلت الجبابرة
الکبارا * ووجهت الخلافة نحو مرو * الی المأمون تبتدر ابتدارا * و مردمان و شاعران در مرثیت
محمد الامین شعرها بسیار گفتند و محمد بن جریر روایت کرده است و نیکوتر قول الحسین بن الضحاک که وی گفتار
و چنین گفت اذا ذکر الامین نعی امینا * وان الجلیل من الحزونا * عواض الملک ما
بها الارواح یحسبها قرونا * هو الجبل الذی من رب المعالی * هبه رب العالمینا و محمد بدان وقت اندر دختر
عیسی بن جعفر را زنی کرده بود نام وی لبابه بنت عیسی که خال محمد بود و این لبابه زنی فصیحه بود و شاعر
و نیکو روی بود و با مال و بیت بسیار پس چون محمد را بکشتند این زن هنوز او را ندیده بود و لبابه بنت
عیسی بن جعفر با گفته و در مرثیت محمد این ابیات گفته است ابکیک لا للنعیم و الانس * بل للمعالی والرمح
والفرس * ابکی علی مالک فجعت به * ارملنی قبل لیلة العرس * و از جمله شعرهای نیک که در مرثیت
محمد الامین گفته اند مردمان و شاعران این دو بیت و از گفتار مقدس صیفی است خلیلی ما اتیک با
الخطوب * فقد اعطاک طاعته الجیب * علی امثالها الحرب بدری * و تهلک فی طاعته الحروب
و زبیده مادر امین نامه کرد بمأمون و حال خویش یاد کرد و از طاهر گله کرد که او را خوار داشت و کوشک
وی بسوخت و خواسته وی غارت کرد و این ابیات شاعر را فرمود تا چند بیت بگفت از زبان زبیده و شعر

درنامه مامون بنوشت و بدو فرستاد و ایدون گفت ابن رومی شاعر ٭ لمدروفا بو من غیر عنصر ٭
وافضل راوعده واعرادمنیر ٭ رعایت علی اولین فعنیهم ٭ وللملک المامون من ام جعفر ٭ کتبت
وبین مسیل دموعها ٭ الیک بعینی من جعفری و نجری ٭ الی طاهر لا طهر الله طاهرا ٭ فما طاهر فی فعله بمطهر
اذوری بعد فلیها رون ماقد لقیته ٭ وماموئی من ناقص الملوا عوری اخبار عبد الله المامون و
خلافة و خروج الخوارج پس کار مامون راست شد و خلیفتی درست شد و طاهر بن الحسین همه عراق و حجاز
بدین او را بسته و فضل بن سهل که او را ذو الریاستین خواندندی او را گفت یا امیر المومنین ما را ببغداد
باید شدن که امیر المومنینی نتوان کرد بخراسان و ما را آنجا باید نشستن و مامون خراسان دوست داشتی
و رای رفتن نکرد والبته فضل گفتا خراسان کرانه جهانست و حد مشرق است و از اینجا تا مغرب نگاه باید داشتن
و سپاه نرسد و بدین شهرها و هر جای خوارج برخیزد و عراق میانه جهانست چون آنجا باشی بخراسان نزدیک
باشی و هم بشام و حجاز و مصر و یمن و مغرب مامون گفت که بعراق پدران من نشستندی بنی عباس و پیش
از آن بنی امیه همه بشام بودند و شام کرانه جهانست و با ثغور روم پیوسته است می توانستند همه جهان
نگاه داشتن از شام تا در کار ایشان بود و فضل بن سهل دانست که این همه خطاست و نتوانست
مامون را مخالف شدن پس هم برو نشست و طاهر بن الحسین ببغداد بماند و نگاه همیداشت تا سال نود و نه
درآمد بماه ربیع الآخر اندر خوارجی بیرون آمد نامش نصر بن شبیب و پدرش شبیب شیث بن ربعی بود
و از مهتران خوارج بوده بود و با مهلب و بصره با قطری بن الفجاه و با آن خوارج پس نصر بن شبیب قصد کرد
و رقه از پادشاهی جزیره داشت و طاهر خبر آن بمامون نوشت و مامون فضل را بخواند و گفت چه تدبیر
کنم فضل گفت که من همی گفتم اکنون بباید رفتن گفت طاهر این حرب از ما کفایت کند فضل گفت
چون طاهر برقه شود و بحرب مشغول شود عراق ضایع ماند گفتا پس کسی بنگر که این کار را بشاید پس برادر
خود را الحسین بن سهل نامزد کرد بجای طاهر و فضل و حسن مردمانی دبیر و نویسنده بودند و بدیوان
بغداد اندر بودندی بوقت رشید و کبیر بودند و بدبیری معروف بودند نه مردمان لشکری بودند
و مامون دانست که وی این کار را نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بعراق فرستاد و بطاهر نامه
کرد که هر چه تو از عراق و بغداد و ری و همدان و آن شهرها که تو داری تو بگذار الحسن بن سهل بسپار
و با آن سپاه که تو داری خود برقه شو و با نصر بن شبیب حرب کن و امیری موصل و رقه و جزیره و تهامت
و هر شهر نامزد کرد که هر سپاه که باشد بحسن بن سهل بسپار و خود با خاصه خویش بخراسان بازآی پس چون
حسن بن سهل ببغداد رسید طاهر پادشاهی و سپاه و خزانه بدو سپرد و خود برفت و برقه شد اندر ده

و هرثمه همچنین آمد و بخراسان بازآمد که ایشان چنان همی پنداشتند که آن پادشاهی با ایشان بماند
و هرثمه را خلیفه بود او را ابو السرایا خواندندی هرثمه آن سپاه را بدو سپرد تا بحسن بن سهل سپارد و خود
بخراسان بازآمد و طاهر برقه شد و نصر بن شبیب را بحصار اندر گرفت و بر در حصار نشست و نه
حرب کرد و نه هیچ کار و آن بجمادی الاول اندر بود و همه کس را عجب آمد زیرا که فضل و حسن بچشم مردم
هیبت نداشتند و دانستند که این اندازه است که برادرش وزیر است و بکوفه علویان بیرون آمدند
از فرزندان حسن بن علی نامش محمد بن ابراهیم بن الحسن بن الحسین علی بن ابی طالب و او را لقب ابن طبا
طبا خواندندی و پدرش را ابراهیم بن طباطبا و آن پنهان بکوفه دعوت آشکارا کرد و کوفه بگرفت
و ابو السرایا از بزرگان و معروفان خوارج بود و از آن کسها که بر بنی العباس خروج کردند از وی نخستین بود
و هیچ کس از علویان بجهان اندر آشکارا شدند و چون او را بگرفتند و بکشتند سروی بخزانه مامون
اندر پنهان کردند و بخزانه همه خلفا و بنی العباس همی دارند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

خبر ابو السرایا الخوارج و خروج اولاد امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام

و این ابو السرایا را کنیت معروفت و نامش الهیثم بن منصور بود و مردی بود از نسب بزرگ از بنی
شیبان هانی بن قبیصه الشیبانی آنکه حرب ذی قار وی کرد و عرب را بر عجم غلبه کرد بوقت کسری پرویز
و غلام هرثمه بن اعین بود و اصلش از جزیره بود از راس العین و از کودکی بوقت رشید بهرثمه افتاده بود
و هرثمه او را پرورده بود و چون بزرگ شد مردی بزرگ آمد و هرثمه بروی ایمن بود و هر کجا شدی
و آمدی و هر کجا هرثمه را امیری وی خلیفه بودی و هر کجا حربی پیش آمدی او را سپهسالار کردی پس
چون هرثمه را نامه آمد که سپاه را بحسن بن سهل هرثمه آن سپاه که از خراسان بود و برسم وی بود بوسرایا
بسپرد و او را بر سپاه خلیفه کرد و بوسرایا سپاه را بحسن سپرد و بازگشت و حسن مردی بود که
سپهسالاری نکرده و گفتیم که مردی بود دبیر و چون سپهسالار گشت برچندین هزار مرد همان بیچارگی
و مارگی و پیران کار فرمودی با سپاه مامون و با مامون نامه کرد که طاهر و هرثمه اینجا بسیار کارها کردند
بری و بسیار کسها را نام نبشته اند و روزی اثبات کرده و امروز از ایشان هیچ کس بکار نیست
و ما همه بسیار کسها بودند که امروز بکار نیند و چنین کارها چنین باید گرفت پس از مامون او را جواب
که من این کار بتو تفویض کردم هر چه دانی که صواب باشد بکن و نام آنکه کار نیست از جریده پاک کن حسن
آن جریدها بخواست و خلق را نام از جریده پاک کرد و روزی بخوردشان و این بوسرایا از آن مردمان
بود که نامشان پاک کرده پس بوسرایا از بغداد برفت با آنکسها که نامشان بیفکنده بود و بکوفه شدند

و ابن طباطبا بیرون آوردند و دعوت آشکارا کردند و این روز و سلیمان بن جعفر بن منصور که امیر کوفه بود از کوفه
بیرون کردند و بیعت علویان آشکارا کردند و مردمان بیعت کردند الی الرضا من آل محمد و خود را وزیر ابوسرایا
کرد و پیش طباطبا به پای ایستاد و خبر بحسن بن سهل شد مردی از سرهنگان را بدین کار بیرون کرد نام او زهیر بن المسیب
ابن زهیر با ده هزار مرد مقاتل بدر کوفه آمد و با بوسرایا حرب کردند و سپاه شکسته آمد و بسیار کس کشته شد
و بسیار خسته و از سپاه زهیر لشکرگاه غارت کردند و آن حرب روز چهارشنبه بود آخر جمادی الاخر سال صد و نود و نه و بعد
بوسرایا آن مال بکوفه آمد با طباطبا خواسته همه از وی بستد بوسرایا او را از آن اندوه آمد و دانست که او را با وی
صلاح نبود و علوی را فرو نمی بود پس همان شب او را زهر داد و بمرد و دیگر روز یکی را از علویان کوفه
بجای وی بنشاندند از فرزندان زید ابن علی با محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و بوسرایا
تدبیر رای او بگرفت و او را بیرون آورد تا همه مردمان او را بیعت کردند روز پنجشنبه اول ماه رجب
چون زهیر خبر مرگ ابن طباطبا بشنید بازگشت و از آن هزیمت که شده بود هنوز به بغداد نرسیده بود با
هزیمتیان بقصر ابن هبیره آمدند به نیم راه بغداد و بنشستند چون خبر هزیمت زهیر بشنید تافته شد و چون
بوشاده بود مردی را از سرهنگان خود از پس وی بفرستاد با چهار هزار مرد نامش عبدوس بن محمد المروزی و گفته
بودش که از پس زهیر بشو اگر یاری بایدش یاری کن عبدوس با سپاه از بغداد برفت و بکوه و واسط بر
رود و آن سپاه فرود آورده بود و می گردید تا زهیر چه کند چون زهیر هزیمت شده بشنید که ابن طبا
طبا مرد عبدوس نیز برخاست و با سپاه خود بکوفه و با ابوالسرایا حرب کرد و او را با عبدوس بکشت
و سپاهش را هزیمت کرد و باز کوفه شد و هرجا علوی بود به شهری رسول فرستاد و بخواند و هم آنجا
بود او و خود با این علوی بکوفه بنشست و دعوت آشکارا کرد و نام مامون از خطبه بیفکند و گفت چنانکه
نام من از خطبه بیفکند من نام وی از خطبه بیفکنم و آن علوی را امیرالمؤمنین نام کرد و علویان بر وی گرد آمدند
و او را امام کردند و لقب نام آل محمد نهادند و سپاه از کوفه بیرون آورد و بقصر ابن هبیره آمد و زهیر از آنجا
بگریخت و ببغداد شد و بواسط اندر حسن بن سهل را امیری بود نامش عبدالله بن سعید بگریخت و ببغداد شد و ابوالسرایا
یکی علوی را ببصره فرستاد نامش زید بن موسی و امیری بصره او را داد و امیر بصره با وی حرب کرد و امیر بصره
شکست و بصره بگرفت و امیر بصره ببغداد شد پس حسن بن سهل متحیر شد و هرکه از بغداد برفت و چون وی
برخاست هرکه هنوز بحلوان بود و طاهر برقه و نصر بن شبث را بحصار داشت حسن طاهر را از آنجا باز
خواندن خواند پس هرثمه نامه کرد و او را بتلطف بخواند هرثمه باز نیامد و از وی خشم گرفت رسول دیگر
او را السری بن شاک و او را دیگر باره بلطف بخواند تا بحرب کوفه شود و او را بهمه عراق ملک کرد و

سالار کرد و هم باز گشت حسن باز نامه کرد و گفت اگر نیایی با مامون نامه کنم اگر بدر مرو رسیده باشی
ترا باز گردانند که ابوسرایا غلام تست و تو او را فرمودی این فتنه انگیختن و من این صورت
با مامون انهایم پس چون این نامه بهرثمه رسید بازگشت از همدان و ببغداد باز شد و حسن او را گرامی
و خلعت بخشید و بر کردش بسیار و تا هرثمه ببغداد آمد کار بوسرایا قوی شده بود و کوفه و مداین
و بصره و واسط همه گرفته بود و از این سوی بقصر ابن هبیره و بجای آمده بود که نهر صرصر خوانند میان کوفه و بغداد
پس حسن بن سهل هرثمه را بیرون کرد و با وی سپاه بسیار بفرستاد و بر مقدمه وی علی بن سعید را بفرستاد
با سپاهی گران چون هرثمه از بغداد بیرون آمد علی بن سعید را بواسط فرستاد تا واسط را بگیرد و علی برفت
و امیر واسط بگرفت و بسیاری از ایشان بکشت و هرثمه ابوالسرایا را نامه کرد و پند داد و بطاعت
باز خواند هیچ سود نداشت پس هرثمه با وی حرب کرد و بوسرایا را هزیمت کرد و از سپاهش بسیار
بکشت و بوسرایا بهزیمت بقصر ابن هبیره باز آمد و هرثمه از پس وی می آمد و نوبت دیگر بین الجانبین محاربه
دست داد و ابوالسرایا منهزم بکوفه شتافت و بکوفه اندر از فرزندان عباس بسیار بودند و از اولاد
منصور نیز و از بنی العباس پس چون بوسرایا بهزیمت باز شد ایشان را همه از کوفه بیرون کرد و سرایهاشان
ویران کرد و ضیاعهاشان بگرفت و ایشان همه بگریختند و سوی هرثمه آمدند بقصر ابن هبیره و ماه
ذی القعده در آمد و وقت حجاج خراسان و عراق بسیار آمدند هرثمه ایشان را نگذاشت که برفتندی
و بدین قصر هبیره باز داشتشان تا ابوالسرایا حرب کند بکوفه و بوسرایا علوی را بمکه فرستاد هم
از فرزندان حسین بن علی و علوی دیگر بمکه فرستاد هم از فرزندان الحسین بن علی و او را ابن الافطس
خواندندی پس چون بوسرایا آن علوی را بامیری تا امیری را که از قبل مامون است بیرون کند و آن سال
مردمان را حج کند و خطبه آن علوی را کند که بوسرایا او را امیرالمؤمنین نام کرده است و بمدینه نیز یکی
علوی فرستاد از فرزندان حسن نام وی محمد بن سلیمان بن داود بن عبدالله بن موسی بن عبدالله
بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب و این علویان از کوفه برفتند و بحجاز شدند و بادیه اندر شدند
با سپاه بسیار و حجاج خراسان و عراق را هرثمه دستوری نداد که اندر بادیه شدندی از بیم آنکه در
بادیه مکه و مدینه بود و پس علویان اندر مکه و مدینه شدند با سپاه و محمد بن سلیمان مدینه بگرفت و امیر
مدینه را بگرفت و سپاهش را برمانید و از شهر مدینه بیرون کرد و حسن الافطس اندر مکه شد و حجاج
بسیار گرد آمده بودند از قبل مامون از هر جایی از شام و مصر و یمن و مغرب بمکه اندر و داود بن عیسی
العباسی امیر بود از قبل مامون با سپاه بسیار و مسرور الکبیر خادم رشید بحج آمده بود و آن سال بدو

غلام خویش چون حسن الافطس بمکه نزدیک آمد داود بن عیسی امیر مکه بگریخت و گفت من پیرم و حرب نتوانم
کردن و مسرور نیز بگریخت و روز عرفه آمد مردمان را بعرفات و منا بیرون بایست رفتن بحج و بمکه اندر
سلطان نبود و داود برفته بود و علوی هنوز در راه بود و مردمان بیرون شدند بعرفات بی امام
چون وقت آن آمد که نماز پیشین بایست کردن مردمان محمد بن عبدالرحمن المخزومی را گفتند که نماز کن و
خطبه کن و او قاضی مکه بود و گفت قاضی ام سلطان نیم تا مرا نزاع کنند تا تباه نشود گفتا که من خطبه نکنم
که خطبه اندر سلطانی نیست و آن سال که امام بعرفات نباشد حج روا نبود و آن سال همچنین حج نیافت
پس حسن الافطس علوی روز عرفه نماز شام بمکه درآمد و فتح کشته بود و بیرون شد بعرفات
بعرفات رسید و حجاج همه بازگشته بودند و بمنا آمده دیگر روز علوی بازمکه آمد و بگرفت و چون سال دو
درآمد باول محرم شد سپاه بکوفه و با بوسرایا حرب کرد و بوسرایا باز هزیمت کرد و معقل بن المهدی که
کوفه بود با بنی العباس پنهان شده بودند بیرون آمدند و بسرای اندر شدند علویان همه بگریختند بنی
العباس این کشته و مأمون را خطبه کردند و هزیمتی بشت و علی بن سعید و واسط و مداین از مردمان بوسرایا
بود و لیکن بصره هنوز شده بود چون بوسرایا را او بصره بگرفت با سپاه که با وی بودند و با علویان علی بن
سعید هرثمه را از سپاه خویش از خراسانیان بدو فرستاد با سپاه نامش الحسن بن علی الباذغیسی پیش از وی آمد
بود و برادرش از واسط و تو بمرو از بصره برتر بر لب دجله و بوسرایا با حرب کرد و حسن بن علی و دیگر
دیگر بار او را هزیمت کرد و از سپاه وی بسیار بکشت و بوسرایا را جراحت رسید و از حرب باز ماند
با دیگر سپاه نماند و او جانب علویان و دانست که دیگر حرب نتوانند کردن بر نجات و راه فارس
و خانه وی بجزیره بود چون بجزیره رسید آنجا امیری بود از قبل حسن بن سهل حماد الکندی چون خبر
بوسرایا شنید او با سپاه پیش وی آمد و او را و هر که با وی بودند همه را بگرفت و اسیر کرد و ایشان را سوی
حسن بن سهل فرستاد و بغداد و حسن شورید و او را ببغداد پس گردن زد و از وی تا سیصد سی
بوسرایا کوفه و بصره و واسط و این جایها بگرفت سپاه حسن در بغداد بیرون آمدند و چون از بغداد بیرون شد
با سپاه خود و بنهروان آمده و نامه کرده بود بمامون بصورت حال و اضطراب عراق و حجاز چون او
بوسرایا را و علویان را بگرفت حسن بن سهل بنهروان بود ایشان را سوی حسن آوردند چون بنمود تا علویان را
گردن بزدند و صد و بیست و هشت مرد علوی بود حسنی و حسینی و سر بوسرایا را در لشکر حسن بگردانیدند
تا همه کس بدیدند پس آنگاه سر بوسرایا را با مامون فرستاد و از آن وقت باز که بوسرایا بیرون آمده بود
تا آن وقت که کشته شد یازده ماه بود و چون بوسرایا را بکشتند علی بن سعید به واسط بود

هرثمه پس هرثمه آهنگ بصره کرد و ببصره زید علوی بود مردم بصره از وی ستوه شدند از بس که کردی
و او را زید النار خواندندی از پس ضیاع و سرای که بسوخت و مردم را نیز میسوخت و هر که
بگرفتی از بنی العباس هم برای اندر بسوختی و بسیار مال از بزرگان شهر بستد و غارت کرد و تخریب
آتش بود چون علی بن سعید به بصره آمد مردمان زید را بگرفتند و بدست علی دادند و علی او را بهرثمه
فرستاد و به بحسن و با خود و بیمه داشت با بند و موکلان و این زید را برادری بود نامش ابراهیم بن
موسی چون حسن الافطس بمکه اندر شد و مکه بگرفت ابراهیم برادر زید را از مکه برفت و بیمن شد و مامور یمن
امیری بود از عباسیان نامش اسحق بن موسی العباسی چون شنید که ابراهیم آمد و علوی که و یمن بگرفت
و آشکارا شد و گریخت او و بن علی که پسر و حرب و او را بیمن ابراهیم الجزار خواندندی و حسن الافطس بمکه
اندر بی رسمی کرد و خلق بسیار بکشت و خواسته غارت کرد و بوسرایا به دست حسن بکعبه جامه فرستاده
بود و او را فرمود که آن جامها دیگر فرو گیرد و این جامه پوشان که اینها حرام است و ستمکاران آنجا نهاده
حسن آن جامها فرو گرفت که خلقان و بیچه بودند و آن جامه حریر زرد و آویخت چون مکه بگرفت بر مکیان
ستم کرد و هر کسی را بهانه عباسیان بگرفتی که ایشان را سوی شما ودیعت است و مال بسیار گرفت
و مردم بدست وی بیچاره شدند پس تدبیر کردند که بر وی بشورند و حسن آگاه گشت و بمکه اندر پیری بود
از علویان سخت پارسا از فرزندان امام جعفر بن محمد الصادق علیهم السلام نامش محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام با ورع بود و مردمان از علم پدر روایت کردی و هرچه حسن الافطس
کردی نپسندیدی چون حسن الافطس دانست که مردم از وی ستوه شدند و بوسرایا و علویان کشته شدند
و دعوت مامون آشکارا شد ترسید که مردم مکه بر وی بشورند پس او را گفت که تو بیرون آی تا با تو بیعت
کنم و همه را ببیعت تو خوانم محمد اجابت نکرد و از خانه بیرون نیامد بس حیلت کرد حسن افطس
تا وی بیرون آمد میان خلق و حسن و سپاهش و اهل مکه او را بیعت کردند و گفتند تا از ستم
حسن الافطس برهیم و روز آدینه بیرون آمد ماه ربیع الآخر سال دویست و او را خلیفتی بیعت
کردند و پسرش علی بن محمد با حسن الافطس کار وی بگرفتند و او را آنجا اندر همی داشتند و بر
محمد بجز نامی نبود و ایشان دو چندان بر مردمان ستم کردند و هیچ فرمان وی نکردندی و زنان مسلمانان را
بکوه میخواندندی و اگر فرمان نکردندی بزور بردندی و محمد بن عبدالرحمن المخزومی قاضی مکه بود و
پسری داشت نیکو روی و علی بر وی عاشق شده بود و بس جوان پسر را بزور از خانه ببرد و بخانه
آورد و قاضی از بس پسر بیامد و ببازار اندر بگردید و بنالید و مردم چون چنان دیدند در دکانها

بر بستند و بر محمد شدند و گفتند اگر این پسر را از پسرت باز ستدی و اگر نه ترا بکشیم پس محمد بخانه
پسر شد و پسر قاضی را ببستند و باز داد و آن علوی که بیمن بود که او را ابراهیم بجزار خواندندی
چون اسحق بن عیسی العباسی را بیرون کرد و از یمن اسحق هم بحد یمن اندر همی گشت چون بشنید که مردم
مکه از علویان ستوه شدند بیامد تا مکه بگیرد و پس محمد بن جعفر با پسرش بیرون آمدند و با سپاه اسحق حرب
کردند و مردمان مکه ایشان را یاری نکردند و محمد بن جعفر را تیری بر چشم زدند و کور کردند بگریخت و
بجده شد و زینهار خواست او را زینهار دادند و بمکه آوردند و بر کت بپای کردند تا خود را خلع کرد
و مامون را بیعت کرد و او را بحسن بن سهل فرستادند و حسن او را بمامون فرستاد و مکه و یمن
از دست علویان بیرون کردند و باز دعوت مامون آشکارا کردند والله اعلم بالصواب

ذکر بعضی از وقایع بغداد و تجدد حوادثی که در آن وقت واقع شد و سپاه بغداد مر حسن بن سهل را از بغداد بیرون
کرده بودند و حسن بنهروان بود و بوسرایا را آنجا بکشت و ببغداد و باز نیارست شدن بدان سبب
بدانکه از آنجا بواسط شود و سرهنگی را بامیری بغداد بفرستاد و نامش علی بن هشام و او ببغداد آمد
و بامیری بنشست و آن سپاه را و سرهنگان را خوشتر آمد از آنکه حسن بن سهل را طاعت کنند پس سپاه
گرد آمدند و از علی بن هشام شش ماه مردم خواستند و او نامه کرد بحسن حسن وعده کرد که بفرستم
و وفا نکرد و چون یکماه بر آمد سپاه بشوریدند و دیگر باره بیعت کردند بر علی بن هشام علی ایشان را
وعده کرد که نفقه بدهد از آن خویش تا آن درم که حسین گفته است بفرستد و علی بن سعید امیر بصره
زید النار را بگرفته بود و بزندان کرده بود و زید از زندان بجست و بوالسرایا را برادری بود و بو
عبدالله خواندندی متواری بود و ناحیتهای دیگر بیرون آمد و باز زید النار یکی شد و مردم بسیار گرد
کردند و خواستند که بصره بگیرند و حسن بن سهل مر علی بن هشام را کس فرستاد تا از بغداد سپاه
فرستد تا حرب کنند پس حربی سخت بکردند و برادر بوسرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و
ببغداد آوردند و علی بن هشام زید را بزندان کرد و حسن درم نفرستاد که خزانه شکسته شده بود و بعراق
اندر خراج نبود پس سپاه بشوریدند و زندان بشکستند و منصور بن مهدی را بجلس شد که بخلافت
بنشانند اجابت نکرد و پس گفتند که بامیری بنشین از قبل مامون که ما حسن بن سهل را نخواهیم وی اجابت
کرد و بامیری بغداد بنشست و دعوت مامون کرد و حسن بن سهل از وی بترسید از مداین برفت و بواسط
شد و فضل بن الربیع پنهان بود ببغداد اندر چون منصور بن المهدی بامیری بنشست او را بیرون آورد
و وزیر کردش پس سپاه بغداد از وی درخواستند که بحرب حسن شوند و حسن را بکشند و طاهر بن الحسین را

بازآورند ببغداد و او شیب را بحصار گرفته بود و چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بن المهدی بیعت
کردند بر حرب حسن بن سهل طاهر سرهنگی را بفرستاد از سرهنگان نامش محمد بن ابی خالد المروروذی
تا بر منصور تدبیر کند با وی حسن بن سهل پس منصور محمد را سپهسالار کرد و بحرب حسن فرستاد و محمد بن
ابی خالد را جراحت رسید و ببغداد آمد با سپاه بواسط شد و با حسن حرب کرد حسن او را هزیمت کرد
و از فرمان محمد بسیار بکشت و محمد بن ابی خالد را جراحت رسید و ببغداد آمد و از آن جراحت بمرد و
سپاه بر پسر محمد عیسی بن محمد بن ابی خالد گرد آمدند و دیگر باره داعیه حرب کردند و بواسط شدند بحرب
حسن بن سهل و حسن حمید بن عبدالحمید الطوسی را بحرب ایشان فرستاد و حمید عیسی را هزیمت کرد و از
سپاه وی بسیار بکشت و ببغداد باز آمدند بهزیمت و گفتند دیگر باره بحرب شویم و تا یک تن از ما
زنده است حرب کنیم و حسن بن سهل را نپسندیم و اگر مامون او را بدارد ما خود او را نخواهیم و برادرش
نیز فضل بن سهل بوزارت مامون و منصور را گفتند که خزیمة بن حازم را سپهسالار کرد و با وی بر نشد
بواسط بحرب حسن و منصور بن مهدی بر در بغداد لشکرگاه زده بود و بجایی نامش کلواذی و مر
وی را از سرهنگان نیز نفرستاد تا خزیمة بن حازم و با سپاه بواسط رفت و حسن حمید بن عبدالحمید را با
بحرب ایشان فرستاد و سپاه بغداد منهزم بازگشتند و غوغا بیشتر اندر غلبه شدند و فساد و غارتها
کردند و منصور را فرمان نکردندی تا چنان شد که هر عیاری محلتی بحمایت خود گرفت و با ایشان بر
چیزی مقاطعه کردند و مردمان بغداد در آن صبر برسیدند پس اهل صلاح متحیر شدند و گفتند هر محلتی اهل صلاح
پدید است که چندانست و اهل صلاح بیشتر که اینند ما ایشان را از خود باز داریم چون گرد آمدند سواد بیشتر شد
و اهل فساد را غلبه بیشتر بود و هر روزی فتنه همی افزود و این خبرهای فتنه عراق بمامون رسید و فضل بن
سهل بر وی پوشیده همی کرد و وی گفت این علویان میکنند هر جایی و هر شهری علوی برخاسته است
و خود را امامی دعوت کنند و نه گفتی که این از برای آن همی کنند که برادرش را نخواهند مامون فضل را گفت چه
باید کرد پس مرد و رای تدبیر افتاد که یکی را از علویان بگزینند مردی با علم و با ادب و چنین فضولی خود
نیالوده باشد و علویان بدانند که هیچکس چون وی نبود و از علویان مردی بود نامش علی بن موسی
و از همه علویان کسی نبود بعلم و ادب و فقه و پرهیزکاری و او پسرزاده جعفر بن محمد الصادق بود علیهم
السلام پس مامون و فضل بن سهل تدبیر کردند تا این علی بن موسی را از مدینه بیاورند و مامون
او را ولی عهد کند تا سایر سادات بعدم الطاعت پیش آیند و کافه برایا او را امام دانند و دیگر علویان
در طلب خلافت سعی ننمایند و این فتنها همه بنشیند و عهد المامون را جهان صافی شود و مسلمانان برهند

والله اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب خبر بیعة المامون بالبیعة لعلی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا
پس خال خویش رجاء بن ابی الضحاک و خادمی را نام وی فرناس که از مردمان
فصیح بود از مرو بمدینه فرستاد تا علی بن موسی الرضا را بر آورند پس مامون بمیان خلق اندر امامت
علویان درست کرد و گفت امامت بعد از علی بن ابی طالب فرزندان او راست و بر ایشان
ستم کردند و کار بستم گرفتند و حق علویان راست و من خود را خلع خواهم کردن و لیکن از من خلیفتی
علی بن موسی را حقتر دارم و در جهان بر ناحق ارزه برفتند و علی بن موسی را از مدینه بیاوردند و علی
گفت که این حق تراست از همه بنی العباس و از همه فرزندان و بیعت مردمان بولی عهدی
علی بن موسی را بستند و او را امام رضا نام کرد و از پس علی بن موسی پسرش را محمد بن علی بن
موسی علیهم السلام و مامون او را دو دختر بود مهتر را بعلی داد و کهتر را بمحمد بن علی و جامه و علم سیاه
بیفکند و جامه سبز بپوشید و گفت جامه سیاه زینت دوزخیانست و جامه سبز زینت بهشتیان
و مامون بفرمود مر فضل بن سهل را از پس آنکه بیعت از همه سپاه و رعیت بر بسته بود تا بهر شهری
نامه کرد که امیرالمؤمنین مر حق را بحق بار رسانید و اهل بیت پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم
با اهل بیت خود بر گزید از آنکه دانست که بخلیفتی و امامت ایشان حقترند و علی بن موسی را
ولی عهد کرد که از پس وی بخلیفتی بنشیند و از پس وی پسرش محمد و از پس وی هر کدام فاضلتر و عالمتر
بود و بفرمود تا جامه و علم سیاه بیفکنند و علم و جامه سبز کردند پس علی بن موسی الرضا علیه السلام
بهر شهری بیعت رضا بگرفتند و همه جهان جامه و علم سبز کردند و فرمانها بنبشت و نامه آمد بحسن بن سهل
از مامون بدین باب تا بیعت از سپاه و رعیت بواسط بگرفت و جامها و علمها سبز کرد و بطاهر بن
الحسین نامه کرد برقه و موصل تا وی نیز همچنین کرد و همه جهان بیعت رضا بنبشتند و علویان بپا خاستند
و حسن بن سهل پیش از آنکه این نامه بوی آید با سپاه صلح کرده بود که ایشان را شش ماهه درم بدهد و ایشان
منصور را بخلافت بنشانند و عیسی خلیفه حسن بود در میان ایشان و حسن ببغداد نیامد و عیسی بامیری ببغداد
نشسته بود از قبل حسن چون این نامه از مامون بحسن آمد بهر شهر همانا کرد و ببغداد نیز نامه کرد بعیسی که سپاه
بغداد را بگوی تا رضا را از آل محمد علیه السلام بیعت کنند و جامها و علمها سبز کنند عیسی آن نامه بر ایشان عرضه
کرد و این را بشنیدند و بشوریدند و گفتند ما نپسندیم که خلیفتی از بنی عباس بیرون شود که همه را خدمت کرده ایم
تا وی رشید و منصور را و مامون را نپسندیم بخلیفتی و کسی دیگر را از بنی العباس بنشانیم و همه بنی عباس
گرد آمدند ببغداد و مامون را خلاف کردند و گفتند وی از پشت رشید نیست و اگر نه خلیفتی از اهل بیت خود

بردی والله اعلم بالصواب و فصل خروج عبدالله المامون من خراسان الی العراق و قتل فضل بن سهل
و وفات امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا و فضل بن سهل این خبرها با مامون نمیگفت و پوشیده همی داشت رضا
گفت که مردمان عراق او را نمی خواهند و میگویند که آنچه از بهر رضا کرد خطا بود و پس رضا مامون را همه
راست بگفت و گفت که این فتنه ببغداد دراز شد و مردمان ستوه شدند و ابراهیم المهدی را
بیرون آوردند و بخلافت بنشاندند و او را بیعت کردند مامون گفت که من فضل را پرسیدم گفت
ابراهیم را بامیری بغداد بنشاندند نه بخلیفتی رضا گفت فضل ترا راست نگوید و خبرها بر تو پوشیده
دارد و نه چنین است که وی همی گوید و لیکن مردمان عراق حسن را کراهیت دارند که وی امیر عراق شد
و فضل را نیز کراهیت دارند بوزارت و مردمان دم دمان از بهر ایشان ترا بیازردند و تا ایشان بر
جای باشند ننشیند و از بهر من نیز مردمان از تو آزار گرفتند و بنی العباس همچنین گویند که تو
خلیفتی از فرزند عباس ببردی و بعلویان دادی و از بهر اینست که ابراهیم را بیرون آوردند مامون گفت
نیکو گفتی و لیکن جز تو کس این را داند رضا گفت همی دانند مامون سرهنگان را بخواند و رضا را بخواند
تا بپرسد همه همچنین گفتند از مهتران سپاه چون یحیی بن معاذ و عبدالرحمن بن عمران و خلف المصری
و ده تن از ثقات و سرهنگان گفتند که یا امیرالمؤمنین ما همه این همی دانیم و لیکن نیاریم گفتن
مامون ایشان را از فضل ایمن کرد ایشان گفتند بعراق اندر لشکر و رعیت حسن را نخواهند و
او را از بغداد بیرون کردند و با وی حرب کردند و فضل را نیز بوزارت نخواهند و امروز دو
سالست که در بغداد فتنه است و ابراهیم بن شکله را بیرون آوردند و بخلیفتی بیعت کردند
و ابراهیم را مادر شکله نام بود و پرستار مهدی بوده بود و او را هادی و رشید و امین و مامون
ابراهیم شکله خواندندی و گفتند فضل بن سهل ترا راست نگوید و برادر خود را از دو سال باز
بر گردن مسلمانان مسلط کرده است و بنشانده است تا یکدیگر را همی کشند و خانها همی سوزند و
تاراج همی کنند و طاهر بن الحسین از رقه وی دو سالست تا خود را برقه افکنده است و اگر طاهر
ببغداد بودی این فتنه نبودی و هرثمه بدین آمده بود که امیرالمؤمنین را آگاه کند و بگوید که فضل
امیرالمؤمنین را بر وی اغالید تا هرثمه را باز داشت پس کس بر گماشت تا بشب اندر هرثمه را بکشتند
و ترا گفت که بمرد و با این اثرهای هرثمه درین دولت اکنون ما ترا راست بگفتیم و نصیحت بکردیم مگر
خود بتن خویش بعراق شوی و این کار را نیکو کنی و اگر نه خلیفتی از تو بشود که ابراهیم غلبه گرفت و
آهنگ خراسان کند مامون ایشان را گفت جزاکم الله خیرا اکنون این سخن پیش هیچکس مگویید تا بوده

سپاه را بفرمود تا ساز رفتن کردند و با فضل بن سهل هیچ نگفت فضل گفت چه سخن است
که با من تدبیر نکرد پس پرسید که سرهنگان مامون را چه گفتند و همه سرهنگان را بخواند و خوار کرد
و گروهی را فرمود که تازیانه بزدند و گروهی را ریش بکندند و گروهی را قفا زدند و همه را بزندان کرد
و رضا مامون را از قبل این سرهنگان خبر آگاه کرد و مامون خواست که بر فضل انکار کند اندیشه کرد
و گفت همه سپاه من بدست وی اندر است و بدست حسن بعراق نزد ابراهیم شوند و نیز این کار را
اندر نیابم رضا را گفت که این مردمان را بگوی که لختی صبر کنند اندرین بلا و فضل و حسن که من خود
در تدبیر این کارم و مامون از مرو برفت در ماه رجب دو روز شده از ماه مذکور سال دویست
و دو و باول شعبان بسرخس آمد و چهار تن را بخواند از پیادگان سرخسیان همه پیادگان دون و مردمان
سهمگین نام ایشان غالب بن الاسود المسعودی و قسطنطین رومی [?] مامون و فرج الدیلمی و موفق الصقلبی
همه مولای مامون و ایشان را فرمود که نگاه دارید که چون فضل بگرمابه شود شما از پس وی اندر شوید
و او را بکشید و مامون از بهر این چنین مردمان دون را فرمود و او را کشتن تا حسن بن سهل مامون را
تهمت کنند که ایشان را او فرموده است و دیگر از بهر آنکه اگر ایشان دل فضل بکشند مردی [?] دوستان
بنود و بر وی مامون اندر بگویند که تو فرمودی مردمان استوارشان ندارند پس دیگر روز فضل
بن سهل بگرمابه اندر شد و فضل احکام نجوم دانست نیک و مولود خویش دانسته بود و چنین
روایت کنند باخبار [?] فضل اندر که بکشتن خویش اندر چنین حکم کرده بود که خون وی بریزند در میان
آب و آتش و او همی ترسید و دانست که اندر برگشتند و آن خون همی جوشید فضل گفت آنک خون
ریخته شد و آن حکم بر من گذشت پس انگاه آب بخورد و بریخت و خواست که بیرون آید آن چهار تن
چون چهار دیو از اندر دویدند و فضل را بکشتند و باز بیرون دویدند و بگریختند زیرا که مامون
فرموده بود که بگریزید تا من شما را نیابم پس خبر بمامون آمد بجان پیاده برفت دیگر بار [?] آمد و فضل را
بدید کشته بگریست و جزع نمود و بفرمود تا فضل را بگور کردند و ماتم بنشست و همه سپاه و رعیت
مامون را تعزیت کردند و مامون مرثیه گفت ما در فضل اندر شدی [?] با وی تدبیر کردی و از پس هفت
روز مامون بفرمود تا این چهار تن را طلب کنند و منادی را فرمود تا بانگ کند که هر کس این سرهنگان را
بیارد ده هزار درم بدهم از خزانه و سپاه بطلب ایشان برفتند و مامون بسرخس بنشست و گفت
نروم تا ایشان را نکشم و شعبان و رمضان آنجا بماند و نیافتندشان هم بسرخس اندر پنهان همی بودند
پس چون ایشان را سخت طلب کردند برفتند و بر بیرون شهر پنهان همی بودند عاقبت بیافتندشان و

اندر و پیش مامون بردند مامون فرمود که ایشان را پیش من کشید ایشان بسیار عذر خواستند و
خواهش کردند و سود نداشت و بند داشته [?] که مامون از بهر مردمان همیگوید که ایشان را بکشید پس چون
دانسته که مرا این بخواهد کشتن گفتند از خدای بترس که خون ما ترا حلال نیست ما را تو فرمودی فضل را
کشتن مامون گفت علی حال مرا این سخن در دل آمد که چنین گوید و چنین سکالید مردمان دانند که فضل
دست و پای من بود و کسی دست و پای خود را نخواهد بریدن و اگر از بهر فضل تان نکشم باری از بهر این دروغ
که بر من گفتید تان بکشم و بفرمود تا هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد و بتعزیت بحسن بن سهل که من
جگر زده و دل خسته و جزع کردم و دو ماه در سرخس مقام کردم تا قاتلان فضل را بکشتم و انگشتری خود سوی
حسن فرستاد و او را وزارت داد بجای فضل و رسول را فرمود تا دختر حسن را از بهر وی بخواهد و رسول برفت
و مامون برمضان اندر سرخس بطوس شد تا گور پدر را زیارت کند و از آنجا بعراق شود و گور پدر زیارت [?]
و علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا با وی بود و روزی چند با همه سپاه بر سر قبر هارون الرشید [?] گویند
که امام رضا یک روز انگور خورد و خوش اندیشش [?] آن شب شکمش اسهال کرد و فی الحال بمرد و گویند که مامون زهر
بخوشه انگور کرده بود و آن سر خوشه مامون همی خورد و امام رضا علیه التحیة والثنا دانست که اینجا زهر
نخورد و مامون سوگند بر وی داد که بخور بخورد و زهر در تن امام رضا علیه السلام کار کرد و بمرد و مامون بر وی
جزع کرد و بر جنازه آنحضرت نماز گزارد و او را برابر رشید بگور کرد و بر گور وی خانه عالی ساخت چنانکه
بر گور هارون ساخته بود پس مامون بشوال اندر از طوس برفت و بگرگان شد هم بر آن راه که رشید
از گرگان بطوس آمده بود و گرگان و طبرستان بدید و از آنجا بری شد و بهیچ دهی نگذشت که نظر کرد و
مؤنتها و خراج را کم کرد و رعیت را نیکو داشت بهر جا بایست و خلق بر وی بسیار دعا کردند چون
بری اندر ری را ده بار هزار هزار درم خراج بود هزار هزار درم کم کرد و رعیت را نیکو داشت بهر جا بایست
و خلق بر وی بسیار دعا کردند چون بری آمد ری را هزار درم کم کرد و از ری نامه کرد و ببغداد بسرهنگان
لشکر و خبر آمدن خویش بگفت و خبر مرگ امام رضا علیه السلام یاد کرد و گفت که شما بر من انکار کردید بیعت
رضا را اکنون خدای عز و جل او را پیش خواست و امام رضا از میان برخاست و مامون جامه و علم سیاه باز
دیگر باره و از پس مرگ امام رضا علیه التحیة والثنا و لشکر بغداد را بطاعت خویش خواند و نامه نوشت بحسن
بن سهل بوفات امام رضا علیه السلام و جامه سیاه کردن پس چون خبر ببغداد اندر فراخ شد بآمدن مامون و مرگ
امام رضا علیه التحیة والثنا و جامه سیاه کردن مردمان سپاه و رعیت میل کردند بمامون و آن مطلب بن عبدالله
که بیعت ابراهیم بن شکله ستده بود ببغداد و بود برخاست و مردمان بیعت مامون بگرفت و ابراهیم را خلع کرد

وبرادرش منصور بن المهدی را بیاورد و بامیری بغداد بنشاند بنام مامون و هرثمة بن خازم را بیاورد و
پیش منصور بجای کرد تا انوقت که مامون فراز رسید و همین مطلب بحسن بن سهل نامه کرد که حمید طوسی
با سرهنگی را بفرست که امیری بغداد او را شاید تا بغداد بدو سپارم و خبر با براهیم رسید آمد و ابراهیم پنهان
بود از مداین برفت و بدر بغداد آمد و بدر حشر فرود آمد زیرا که بشهر اندر نیارست در آمدن و منصور
بن المهدی و مطلب بن عبد الله بن مالک و هرثمة بن حازم بدیشان مر نامه کرد و بیرون خواندشان بنگرد
سوی وی شوند یا نه منصور و هرثمه بیامدند و مطلب پنهان شد و نیارست بیرون آمد ابراهیم بشهر در آمد
و منصور و هرثمه را بگرفت و مطلب را نیافت و بفرمود تا خانه وی و اهل بیت وی بسوختند و مالها
غارت کردند و ابراهیم بماه ذی الحجه سال دویست و دو ببغداد و در آمد و بغداد و کوفه و مداین او داشت
و بصره و واسط حسن بن سهل داشت و سال دویست در آمد پس خبر مامون شد که ابراهیم با چنین یکی شد
و مامون را همه بیم از حسن بود که او ایستد و واسط خلع البصره خویشتن را بگیرد و سپاه و خویشتن همه
با حسن بود و دل مامون با وی بود و ندانست که چکند پس خبر افتاد که حسن بواسطه بیمار گشت و زور
کاری چند بیمار بود و سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد و سپاه بر وی گرد آمدند و او را بند کردند
و خزانه را مهر کردند تا مامون بیاید و مامون نرم نرم می آمد و به منزلی درنگ میکرد اندر کار حسن تا چکونه
کنند چون مامون بهمدان رسید خبر دیوانگی وی بمامون رسید و مامون بسیار بسیار شاد شد و خوشحالی کرد
و بظاهر جزع کرد و حالکاه پزشک خود را بیرون کرد با خادمی نامش سراج الخادم و نامه کرد و بدان سپاه
که آنجا بودند و جزع بدید کرد به بیماری حسن و گفت پزشک خویش را فرستادم تا او را علاج کند تا من فراز رسم
وی بهتر شده باشد و سراج خادم را نیز فرستادم تا او را بدست خود بدارد و بفرمود که او را همه گوشت
و بخورد و قدید و آن چیزها که سودا از آن غالب تر شود خادم را گفت که گر تا بند از پای وی برنداری و سراج
خادم را گفت که من بند بر پای حسن خواستی نهاد ولی خدای تعالی خود نهاد و مر اسپاه را سر نبه بایستی کردن
تا من بند بر پای او نهادمی و ترا بدان فرستم تا بند از پای وی برنداری تا آمدن بود ایشان برفتند
و مامون از پی ایشان منزل بمنزل شدی و ایشان بر اشتران برید رفته بودند چون خبر بسپاه بغداد آمد
که مامون نیز و نیک رسید نامه کردند بحمید طوسی از نهان ابراهیم و او را با سپاه بغداد او از واسط
باز خواندند تا بغداد او بوی سپارند و ابراهیم را بگیرند و بوی دهند چون نامه بغداد بوی رسید حمید
حسن را پابند بسراج خادم سپرد و خود با سپاه بدر بغداد آمد و ابراهیم عیسی بن محمد بن خالد را پیش حمید
طوسی باز فرستاد و عیسی بیامد و سپاه را همه دل با حمید بود و چون با وی مقابل شدند یکزمان بهانه حرب کرد

و هزیمت شدند و حمید را کس فرستادند و گفتند که بیا تا ما ابراهیم را بگیریم و بدست تو دهیم
حمید طوسی بیامد و ابراهیم بن شکله آگاه شد پنهان بجست ببغداد و اندر شب چهارشنبه نیمه ماه ذی الحجه
سال دویست و سه و دیگر روز پنجشنبه بود حمید ببغداد در آمد و مطلب بن عبد الله بیرون آمد و حمید
نیکویی وعده کردش و سهل بن سلامه از زندان بیرون آمد و همه سرهنگان ایشان را بر کردند و نیکویی وعده
کردند و حمید نیز نیکویی وعده کرد و علی بن هشام را بجانب غربی بنشاند و چون حمید بغداد بگرفت بجانب
شرقی بنشست و غوغا و سفها پراکنده و دعوت مامون آشکار و ابراهیم بن شکله بگریخت و بسیاری
بجستند و نیافتندش و همه روزگار ابراهیم از آن روز که با وی بیعت کردند و حمید تا آن روز که پنهان شد
دو سال بود کم از یکماه و مامون را غم حسن بن سهل بود و غم ابراهیم بن شکله چون از چنین ایمن شد راه
منزل بمنزل همی آمد تا کار بغداد چون کرد و ابراهیم چون کند همچنین بحلوان آمد و تدبیر همیکرد و چشم همی داشت
تا چه خبر آید چون خبر آمد که حمید با سپاه ببغداد اندر شد و ابراهیم ناپدید گشت و دعوت وی آشکار شد
و خطبه بنشست مامون را دل بجای آمد و شاد شد والله اعلم بالصواب خبر قدوم المامون ببغداد و
خلعت طاهر بن الحسین چون مامون ببغداد در روز شنبه بود وقت چاشتگاه شانزدهم صفر سال دویست
و چهار و روز سه دیگر طاهر بن الحسین با سپاه ببغداد در آمد و مامون او را بسیار بر کرد و کار خود
همه بوی سپرد و محمد بن جریر رحمه الله ایدون گوید که چون مامون ببغداد در آمد کلاه و علم سبز داشت
و همه سپاهش همچنان داشتند طاعت مامون را و همه بنی العباس سوی طاهر شدند و از وی خواهش
خواستند تا مگر مامون را خواهش کند تا سیاه بپوشد که این جامه بنی عباس است که دولت ایشان بدین
جامه سیاه است و شادی ایشان بدین اندر است نباید زینت خویش را یله کردن و هر روزی طاهر را
با مامون حاجت روا بودی این روز در آمد و این حاجت بخواست و مامون اجابت کرد و طاهر چنین
گفت که یا امیر المؤمنین من از تو حاجتی خواهم کان بر تو آسان است و سپاس آن بر جمله بنی العباس گفت
گفت هر چه خواهی رواست گفت این رنگ سبز که امیر المؤمنین گزیده است سخت نیکوست و لیکن جامه با
رسم و هیبت سلطانی سیاه است و رنگ جامه پدران تست که این بگزیدند و اگر امیر المؤمنین سبز دارد و پنج
مردمان طاعت دارند و کس او را مخالفت نتوانند بودن و لیکن بنی العباس را آن خوشتر آید که رنگ جامه
پدران داری سیاه و چنین آرزوست همه را که امیر المؤمنین برنگ سفاح و منصور و مهدی و هادی و هارون باشد
پس مامون طاهر را اجابت کرد که سیاه بپوشد بفرمود تا قباها و کلاهها سیاه بدوختند و علمها سیاه کردند
بسیار و هر علمی که اندر سپاه بود سبز همچنان سیاه کردند و چنین گویند که مامون چهل و هفت روز در بغداد

جامه سبز داشت پس روز بیست و هشتم بنشست و آخر روز آدینه سیزدهم از ماه ربیع الاول هم درین سال
دویست و چهار بسرای خویش اندر مجلس عام بنهاد و همه خلق را بار داد و با جامه سبز بنشست و همه غلامان
با مطردها و قباها سبز و طاهر را بخواند با همه سرهنگان و بفرمود تا آن علمها و مطردها را بیاوردند و چون
طاهر بیامد پیش مامون بیستاد با جامه سبز مامون بفرمود تا دراعه سیاه بیاوردند و بسر خویش فرو افکند
و طاهر را قبای سیاه بپوشانید و بجای هر علمی و مطردی سبز یکی سیاه بیاوردند و آن سبزها بدریدند پس همه سپاه
با جامه سیاه بمزکت آدینه شدند و خطبه کرد و گروهی چنین گویند که مامون هفت روز ببغداد اندر سبز داشت
چون روز شنبه در آمد نوزدهم از صفر مامون طاهر بن الحسین را امیری بغداد داد و احمد بن ابی خالد را و
زیری داد و کارش بر ایشان دو تن رفت و بغداد و طریق خراسان همه بطاهر سپرد و جزیره و موصل و روم
و شام همه خود طاهر را بود و پسرش عبد الله بن طاهر خلیفه پدرش بود برقه دو سال و دویست و پنج در ماه
و آخر سال مامون طاهر بن الحسین را فرستاد در ماه ذی القعده والله اعلم بالصواب خبر رفتن طاهر بن الحسین
بخراسان بالولایه و سبب این آن بود که مامون همه کار خود بطاهر بن الحسین و احمد بن ابی خالد را زدی
و ایشان با همدیگر پیمان کرده بودند و سوگندان خورده که راز نیارند از یکدیگر هیچ کار روزی طاهر نزدیک
مامون آمد و او را آن حکایت همی کرد که طاهر برادرت را محمد الامین بچه زاری بکشت مامون را دل بسوخت
و خون اندر وی بجوشید و خاموش همی بود و طاهر را هم بران مرتبه همی داشت و خبر پیدا نکرد و لیکن هر گاه
که مامون روی طاهر را بدیدی آن حدیث زبیده و یادش آمدی و آن زاری و کشتن محمد الامین و دلش بسوختی
و طاهر همی ندانست و مامون امیری خراسان غسان بن عباد را داده بود و چون از خراسان برفت و این غسان
پسر عم فضل بن سهل بود چون او را بخلیفتی حسن نامزد کرده بود و از وزیر که مامون ببغداد او را بگردانید
پس یکروز طاهر سوی مامون اندر آمد و خادمی بود رشید را نام او حسین و شرابدار بود و مامون همه شراب
از دست وی خوردی و هیچکس طعام و شراب ایمن نبودی و این خادم روز و شب پیش مامون اندر
بودی و این حسین با طاهر نیک بود چون مامون طاهر را اندر دید بیش از برادرش یاد آمدی آب بچشمش
زود آمدی و چون طاهر نشستی مامون چشم پاک کردی تا یکروز طاهر گفت یا امیر المومنین چه غم داری که خدای
عز و جل ترا همه نیکوییها داد و همه جهان از مشرق تا مغرب پس مامون گفت که من از برای امری می گریم که
اظهار آن مستلزم مذلت و خواریست و اخفاء آن مقارن غم و بیماری و هیچکس بی اندوه نیست
و بعد از آن گریه بر مامون مستولی شد که طاهر را مجال سوال نماند و طاهر از پیش مامون اندیشناک
بیرون آمد و یکی از مخصوصان حسین خادم را طلب کرد و مبلغی خطیر باو داد که بحسین خادم رساند و او را

داده

داد و تا از مامون بپرسد که سبب آن گریه چه بود طاهر حسین مبلغ دویست هزار دینار پیش او
برد و حال طاهر ذو الیمینین را بعرض رسانید و چون روز دیگر حسین خادم پای بوس مامون حاصل کرد
و مامون بخلوت اندر بود و خلیفه را درد شکم خاست یکی قدح نبیذ خواست حسین خادم گفت یا امیر المومنین
ترا اندهی که در دل نگین است گفت چرا گفت که من از دیگر روز باز در اندیشه ام و دوش نخفته ام که چرا چون
طاهر را دیدی بگریستی گفتا یا حسین ترا بدین چکار گفت از آنکه مرا از گریستن تو غم آمده است و البته نیارم
آرام کنی مامون گفت یا حسین این سخنی است که اگر از دهان تو پیش کسی بیرون آید سرت ببرم اندرین گفتار گفت
یا امیر المومنین هرگز از تو سر کز پیش کس نگویم و آشکار نکنم اگر سرم برود مامون گفت که این طاهر برادرم را محمد الامین
سر بریده است و بزاری زار کشته و اکنون مرا از آن [illegible] و چون طاهر را بهبینم خون اندر دل من بجوشد حسین
گفت یا امیر المومنین ترا از بهر خون طاهری چرا باید گریستن اگر خواهی بفرمای که سرش برگیرم چون در آید مامون
گفت تا وقت آید دیگر روز حسین این سخن پیش طاهر بن الحسین بگفت پس طاهر سوی احمد بن ابی خالد
شد و گفت زنهار که چنین سخنی شنیدم و این مرد مرا دشمن گرفته و بچشم می نتواند دیدن مرا از پیش
چشم وی زانسو ترکن و حیلت ساز تا من جایی دور شوم و بطاعت همی باشم و کار وی همی کنم احمد گفت
که کجا دوستر داری که بروی با شام یا خراسان طاهر گفت بخراسان زیرا که طاهر از خراسان بود و اصلش
از روستای پوشنگ بود دیگر روز بامداد احمد سوی مامون شد و گفت یا امیر المومنین من دوش نخفتم
گفت از بهر چه گفت از بهر آنکه ما را بهر ناحیتی کس هست که نگاه دارد و فتنه بنشاند و بخراسان کس نیست
و آن غسان که تو او را آنجا داده ای وی هیچکس نیست و او هیبت ندارد و اگر فتنه برخیزد نتواند نشاندن
گفت راست گفتی مرا همین اندیشه هست پس که را فرستیم بخراسان گفت من دوش همه شب اندیشه کردم
دلم بر کس نیفتاد مگر بر طاهر مامون گفت یا احمد همی ترسم که اگر طاهر آنجا شود عاصی گردد گفت یا امیر المومنین
من پذیرفتارم بوی که اگر او عاصی شود آن پذیرفتار را بکش و خواسته وی همه بستانی گفت کیست پذیرفتار
گفت من اگر وی عاصی شود هر چند خواسته باید من بدهم تا سپاه برود و او را بگیرد یا من بروم و سرش
بیارم و مرا بطاهر عنایتی نیست ولیکن از بیم فتنه خراسان می گویم مامون گفت بگو تا بیاید و گفت
یا امیر المومنین تو او را بدین مجلس خوان و او را بگوی بزبان مامون طاهر را بخواند و بفرمود که بخراسان رو
و او را وصیت کرد و گفت پسرت عبد الله بن طاهر از رقه بخوان تا اینجا باشد طاهر بیرون آمد و نامه بکرد
به پسر و او را باز خواند و با خاصگان خویش بنهروان آمد و احمد بن ابی خالد را بهمان شب صد هزار
درم فرستاد و سپاه طاهر هیچ ساخته نکرده بودند یکماه بنهروان بود تا آنکه بساخت و تا بنهروان بود هر شب

احمد را صد هزار درم فرستاد وی میان سی شب اندر و احمد جد خراسان از پس وی بنهروان فرستاد و از
سر عقبه حلوان که از عراق بیرون شوی تا بترکستان همه را طاهر را داد و چون طاهر از نهروان برفت و از پی
آخر ماه ذی القعده سال دویست و نه عبد الله بن طاهر ببغداد آمد و مامون او را خلعت داد و امیری بغداد او را
داد کار که پدرش داشت او را بخلیفتی پدر ارزانی داشت و طاهر او را برقه باز داشته و چون رقه را
نصر بن شبیب با یاران خویش بگرد موصل اندر همی گشت و طاهر او را بگرفت و بجهان حمید اشتی و
که جهان یکسره بیارامد چون طاهر از رقه برفت و عبد الله بن طاهر را خلیفه کرد و خود ببغداد آمد و یکسال او را
خدمت کرد باز نصر بن شبیب بجنبید و سپاه گرد کرد و رقه بگرفت سال دویست و شش و هم درین سال بابک
بیرون آمد با مش بابک خرم دین از حد ارمینیه و اذربیجان و سپاه بسیار بر وی گرد آمدند و آن شهرها بگرفت مامون
عیسی بن محمد را بحرب وی فرستاد و خود ولش برقه بود پس بگماشت و لشکر بر عبد الله بن طاهر بفرستاد
پس عبد الله را بفرستاد و او را گفت یا عبد الله هر چند از جهت نصر اندیشه کنم جز تو نشاید این کار را و امیری تو
بعبد الله داد و پادشاهی مصر نیز و عبد الله لشکر بسیار برگرفت و برفت و مامون امیری بغداد و جهان
بدو یله کرد تا از دست خود خلیفه کرد و اسحق بن ابراهیم بن مصعب و اسحق پسر عم طاهر بود و پادشاهی مصر نیز و داد
بر آن همه پادشاهی والله اعلم بالصواب **خبر حبس ابراهیم بن المهدی** پس چون مامون ابن المهدی را گیتان
اندر طلب کردن گرفت ابراهیم بن عایشه را با یاران وی که گفتیم همه را بزد و بزندان کرد و مقدار پنج هزار مرد
بود در زندان اندر تا زندان از ایشان پر شد هر روزی از بیعتیان ابراهیم المهدی را همی گرفتندی چون از آن
زخم بهتر شدند دو ماه بر آمد و همه آوردندی بزندان و ابراهیم بن عایشه از آن زخم بهتر شد با این یاران که
در زندان بودند بر مامون تباه کرد و بیعت کردند که یک روز در زندان از اندرون بر بندند و کس را بزندان
اندر نگذارند از خوانان و بندها را بشکنند و بیرون آیند و ابراهیم بن المهدی را بخلیفتی بنشانند و مامون را
خلع کنند پس چون روز وعده بود در زندان بر بستند و بندها بشکستند و خبر بمامون شد که بزندان بندها
همی شکنند مامون بتن خود بر نشست و بدر زندان آمد با سپاه و در زندان بشکست و اندرون شدند و
ابراهیم بن عایشه و مالک بن فرخ و محمد بن ابراهیم را هر چهار را بردار کردند و زندانیان را هر که بندها بشکسته بود
همه را بکشت و این باول ماه ربیع الآخر سال دویست و ده و مامون بر ایشان و طلب ابراهیم بن المهدی
ولیت روزگار بر گماشت و ابراهیم همی گشتی ببغداد اندر و بیک جای بیش از یک شب نا بودن
تا کس آگاه نشود و شبی بیرون شد و چادر بر افکنده و جامه زنان پوشیده و دو سه کنیزک با وی و بدیگر
خانه شدی و مامون سیاه پوشیدگان و سرهنگان و بیا و کار را بدین کار کرد و پس یک روز شبی ده(?)

می شد با دو زن چادر بر افکنده و بجاه خواب‌چه بوذند یکی گفت که در بگشایید پاسبانان گفتند
که شما که آیید و بدین وقت کجا می روید و کدام جای خواهید شد ایشان آواز ندادند و نیارستند
گفتن که کیستیم پس پاسبانان ایشان را اگر فشند ابراهیم دست بیرون کرد و انگشتری یاقوت ایشان را
نمود و فایده نکرد و پس پاسبانان ایشان را بمصلحت بردند و مصلحت بصاحب ربع و بغداد او از برکی
که هست بدو نیمه است و از آن هر پاره را ربعی خوانند و آن هر یکی را صاحب ربعی باشد و آن نیمه باز
بدو نیمه است و چهار زندانست و هر چهار صاحب ربع بدر زندان نشسته باشند و داوری ربع
آنجا کنند و آن صاحب ربعان همه از دست امیر بغداد باشند چون مصلحت ابراهیم المهدی را با آن
دو زن دیگر پیش صاحب ربع رسید که شما که آیید خواست که نقاب ایشان بگشاید آن کنیزکان گفتند
که وی کدبانوی ماست روی وی برهنه مکنید اگر چیزی خواهید بستانید و ما را یله کنید صاحب خبر نشنید
دست فراز کرد و نقاب از روی وی برکشید ریشش بدید صاحب خبر آمد چون دید که وی مرد است
او را بزد و دره کرد بروی بسیار و گفت تو کیستی ابراهیم پاسخ نداد چون نیکوتر نگاه کرد بشناختش
و پیش امیر بغداد برد و نیش(?) و گفت که ابراهیم بن المهدی است امیر بغداد او بسرای مامون اندر شد و مامون را
بشارت داد و ابراهیم دست از جان خویش بشست و مامون بفرمود تا ابراهیم را بسرای اندر نشاندند
در حاجبگاه با آن زنان و با آن چادر و نقاب تا سرهنگان سپاه در آمدند و او را بدان حال بدیدند
چون وقت چاشتگاه ببود مامون بار داد مر سپاه را و مر ابراهیم را پیش خواست هم با آن چادر و
نقاب و این روز یکشنبه بود و ابراهیم پیش مامون بایستاد و بدان حال مامون گفت هنیئه یا ابراهیم
و ابراهیم عم مامون بود و در همه خلفاء بنی العباس پس کس از وی فصیحتر نبود و شطرنج بازی چون وی نبود
و قوالی چون وی و خوش آوازتر از وی نبود و دو شاعر و بدانجای بدینوقت با چادر و موزه
پیش مامون ایستاده بود و از جان و زندگانی خویش نومید شده بود و مرگ برابر وی ایستاده
و دانست که او را چندان روزگار نماند است که او را آنجا بنشانند یا پیش برند پس بمدح مامون
و عذر خویش و زاری کردن شعری بگفت چنانکه اگر شاعری نیک یکماه همی گفتی با دل فارغ و شادی آن
بسیار بودی پس چون او را پیش مامون بردند مامون او را هم نخواند او را گفت هنیئه یا ابراهیم ابراهیم
زبان بگشاد و پیش مامون اندر و آن خلق بجهان ایستاده بودند و همه خاص و عام را بار داده بود
پس ابراهیم آن روی بند بگردن افکنده و ابیات گفت یا امیر المومنین ولی فی النار حکم فی القصاص
والعفو اقرب للتقوی ومن ناول الاعذار جانه من اسباب الشفاء الکن عنه ید الدهر و قد جعلک الله

فوق کل ذنب ۞ و ذنبک فان تعاقب فبحقک ۞ وان تعفو فبکرمک و فضلک ۞ گفت یا امیر المؤمنین
هر که او کسی را بکشد کشتن بر وی واجب شود خدای عزوجل آن ولی مقتول را فرمود که قصاص کن
و ایدون گفت ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا ولیکن عفو کردن بخدای عزوجل و بپرهیزکاری
هستند نزدیکتر و خدای جل جلاله گفت وان تعفوا اقرب للتقوی و هر کسی که درین جهان فریفته شد به
بخت خویش وی خود را هلاک کند و خدای عزوجل ترا از همه گناهکاران برتر کرد و همه گناهکاران و وی توانند
و هیچ گناه نیست و اگرچه بزرگست که عفو تو اندر نیابد و عفو تو پیش از آن بود که ما را عفو کنی داد
باشد و حق تست و فضل خویش نموده باشی مامون را آب بچشم در آمد و گفت قد عفوت عنک ان علمک
من از تو عفو کردم خدای ترا عفو کناد و ابراهیم چون بانگ عفو بشنید بر زمین افتاد و روی سوی قبله کرد
و خدای سبحانه و تعالی را سجده کرد و مامون بگریست و همه مردمان که آنجا حاضر بودند بگریستند پس مامون
گفت یا عم ارفع راسک قد من الله علیک و جعو دعک ابراهیم سر بر کرد و بیستاد مامون گفت بنشین
و خلعت خواست که بر وی افگند ابراهیم گفت یا امیر المومنین تا بدین سرای اندر زمانی نشسته بودم بیتی
چند شعر گفتم چون ایدر بیت رسید گفت یا عم احسنت هرگز معصیتی ندیدم کاندران طاعت بود چندانکه
مرا غلبه کند و گناهی ندیدم که در وی چندان نیکویی بود که آن گناه را بپوشد مگر این گناه تو پس ابراهیم گفت
دستوری ده تا بازخوانم مامون گفت یا عم برخوان ابراهیم گفت ۞ رد الحیوة علی بعد ذهابها ۞
ورع الامام القادر المتواضع ۞ ان الذی قسم الخلافة حازها ۞ فی صلب آدم للامام السابع ۞ جمع القلوب علیک
جامع امرها ۞ وحوی رداؤک کل خیر سابع ۞ پس این شعرها همیخواند و همی گریست و مامون نیز بگریست
و مردمان ازین زاریها نیز بگریستند مامون بفرمود تا او را خلعت افگندند و بر اسبی از آن خاصه خودش
نشاندند و ده بدره درم پیش وی همی بردند و بخانه باز فرستادش و مردمان عامه بدر مامون ایستاده بودند
که همین زمان سر ابراهیم بیرون آرند چون او را دیدند بدان مرتبه بر مرکب خاصه نشانده با خلعت کم
بیرون آمد مردمان را عجب آمد و این از مامون بپسندیدند و دعا کردند والله اعلم بالصواب **خبر وفات
عبدالله المامون بطرسوس و سپری شدن و صفت** و مامون باول سال دویست و هیژده برادر
خود ابواسحق را ولی عهد کرده بود و مامون بغزو روم سه بار شد یکی بسال دویست و پانزده و یکی بسال
دویست و شانزده و یکی بسالی که بطرسوس شده بود و باول این سال نامه کرد بهمه جهان و بهر شهری
تا ابواسحق المعتصم را بیعت کردند و هر نامه که از دیوان مامون نبشته شدی بهر امیری که بودی اندک
و بسیار نام مامون و معتصم را نیز نام بردندی درین سال و تا مامون زنده بود چنین رسم بود و مامون بدین سال

بغزو روم بطرسوس شد و بیماری آنجا در گرفت سپاه وی بایستاد و باندرون روم و بزمین روم رودیست که
آنرا بربدون گویند مامون سپاه بدان بربدون فرود آورد و وقت انگور بود و در رطب پخته بود و
هر روز مامون را از بغداد برید آمدی و رسم برید اندر آن وقت بر اشتران بودی از منزل بمنزل و بهر منزلی ده
اشتر بودی و ایشان را مشاهره و اجراها دادندی و مامون صاحب برید بغداد را فرموده بود که هر روزی
خبر همه مملکت باید که ببغداد آید و همه گرد کن و از بغداد خبر سوی من فرست بطرسوس و هر شبی از بغداد
برید برفتی سوی مامون و خبر پادشاهی مامون رسانیدی و هر روزی از بغداد اشتران از منزل بمنزل رسیدی
و مامون را ببغداد او زنان و کودکان و مادر فرزندان بودند هر شبی که آن اشتران برید از بغداد برفتی مادر فرزندی
یا کنیزکی یا زنی با این اشتران مامون را هدیه فرستادندی یکی طبق حلوا یا یک سبد انگور یا رطب و هر چیزی
ببغداد از نو فرستادندی بموسم هر چیزی که نو در رسیدی و از روز که برید از بغداد بیامدی که مامون آنجا فرود
آمده بود و پس یک روز بامداد مامون بر لب آن رود نشسته بود و ببرار بدو اندر و معتصم با مامون گفت یا
امیر المومنین آب سرد با چه خوشتر باشد مامون گفت که یک طبق رطب آزاد بایستی تا بر لب این آب
بخوردی معتصم گفت که امیر المومنین بهتر داند و آن اشتران برید را جاجهای آهنین بودی چون برفتی
از آن جاجهاشان بانگ همی آمدی تا مردم بدانستندی که آن اشتران برید همی آید و مامون هنوز این حدیث
تمام نکرده بود که بانگ درای اشتران برید آمد که از بغداد همی آمدند و خادمی پیش مامون ایستاده بود
مامون گفت نیک بنگر تا ما را ازین اشتران هیچ رطب هست و ببغداد اندر نیک گونه خرما بود که آنرا
آزاد خرما خوانند و از آن رطب خادم در آمد با ده سله رطب چنانکه مامون آرزو کرده بود مامون را
آن عجب آمد و رجا کرد و خدای عزوجل را شکر کرد بدان و بر لب آب وی از آن رطب بسیار بخورد
و آن روز مامون را تب گرفت و اول روز رجب بود و هفده روز بیمار بود و سال دویست و هیژده
و بدان بیماری معتصم را وصیت بسیار کرد به سپاه و رعیت و مملکت و گفت بدین جهان اندر از
کار دین غافل مباش و دیگر از غزو روم و چنان کن که هر سال اندر سپاه فرستی که اگر یله کنی و غافل باشی
ایشان ترا یله نکنند و دیگر کار بابک خرمدین و خرمدینان مگذار که بسیار شوند و سه دیگر هم دعا از گرد
تا آن را مخلوق گویند تا توحیدشان تمام شود که من بدین نرسیدم و آن روز که وصیت کرد
روز پنجشنبه بود و همان روز بمرد و دیگر روز معتصم سپاه بر گرفت و مامون را بتابوت اندر نهاد
و نخست تابوت را از پیش ببغداد فرستاد و مامون آن روز که بمرد چهل و هشت ساله بود و بیست و
پنج سال خلیفه بود و کنیتش ابوالعباس بود و مردی بود بالا دراز نه چه میانه بود و بگونه زرد و سمره و زردی

برویش غالب بودی و ریشی داشت دراز و تنک و بر رخ راست خالی داشت سیاه
و بنا گوش اندر سفیدی بریشش اندر آمده بود و در سال دویست و بیست و هفت بود که بمرد بعد از
هجرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خبر خلافت المعتصم بالله و ذکر ایام او و هم در آن
روز پنجشنبه که مامون بمرد و بزمین روم اندر معتصم سپاه را همه گرد کرد و بفرمود تا همه بطر
سوس نیز او را بیعت کردند انگاه جمله سپاه را معتصم از انجا برگرفت و ببغداد آمد پس چون
معتصم ببغداد باز آمد اول ماه رمضان بود هم درین سال دویست و هیجده خبر آمدش که مردمان
همدان و اصفهان و ماسبذان نزد خرم دین شدند و مذهب بابک گرفتند و بابک بهمدان
سپاه بسیار فرستاده است معتصم اندوهگین شد و اسحق بن ابراهیم را که امیر بغداد بود بحرب
ایشان فرستاد و بهمدان با سپاهی ساخته و امیری بغداد و قهستان همه او را داد و چون اسحق
از بغداد برفت باول ماه ذی القعده با ایشان حرب کرد و بر ایشان ظفر یافت و شصت
هزار مرد از ایشان بکشت و دیگران هزیمت شدند و نامه فتح روز بروز ببغداد در رسید و معتصم
بفرمود تا بروز عید بنماز گاه خطیب بر منبر خطبه عید بسپری کرد پس آن نامه بر خواند بر سر ملا آن
مردمان که حاضر بودند همه اگاه شدند و سال دویست و نوزده اندر آمد مردی از علویان بخراسان
بیرون آمد بشهر طالقان نامش محمد بن القسم بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام
و مردمان را دعوت کرد الی الرضا من آل محمد و مردمان بسیار بروی گرد آمدند و او را بیعت کردند
و عبد الله بن طاهر بوی سپاه فرستاد و یک دو بار هزیمت شدند و معتصم را از آن اندوه آمد
پس بعبد الله بن طاهر نامه کرد که کار خوارج بزرگ است خوار مدار و بتن خویش رو بدان حرب و اگر
سپاه و خواری فرستی عبد الله از نشابور برفت با سپاهی بی عدد و بطالقان آمد و حرب کرد و او را
بشکست و علوی با دو تن پیاده بگریخت پس علوی به نشابور افتاد و او را آنجا پنهان تنها بجان
بودند پس امیر نشابور اگاه شد او را طلب کرد و بیافت مردی را هزار درم بداد تا او را دلیل شد علوی را
بگرفتند و نزد عبد الله بن طاهر آوردند و عبد الله او را بسوی معتصم فرستاد و بشهری از حد موصل
کار را سامره خوانند و معتصم او را بزندان باز داشت بماه ربیع الاول سال دویست و نوزده
بسرای مسرور الکبیر که خادم رشید بود و همچنان اندر می بود تا ماه رمضان بگذشت از قضا مردمان
بسرای بشب عید مشغول شدند بکارهای عید و آن کسها که اندر حبس او بودند حیله آوردند علوی را
بدزدیدند و ببردند و این مسرور الکبیر منادی بانگ کرد دیگر روز و صد هزار درم پذیرفت از که

بدو دلیلی کند پس او را بجستند و بیافتندش و پس سپاهان و زوانی باشد سیاه زنگیان صعب
از شهرهای کران و عمان و جزیره و بدریا اندر آیند هم بر خشک و هم بر آب و ایشان را زط خوانند
و غلبه ایشان بسیار بود بدین سال دویست و نوزده جمعی از ایشان بیرون آمدند مقدار سی
هزار مرد از هر جای و مر دریا بر خود مهتر کردند نامش سلمو و بصره بگرفتند و غلات ایشان برداشتند
و خراج کردند و بصره اندر فساد ها کردند بسیار و بر پشتا و معتصم عجیف بن عنبسه را بفرستاد
اندرین سال بماه جمادی الآخر با سپاه و هفت ماه همی حرب کردند تا ایشان را هزیمت کردند
و آخر مهترشان را بگرفت و ببغداد فرستاد و بیست هزار زن و مرد از ایشان ببغداد اسیر
آوردند و معتصم بفرمود تا آن همه را برده کردند و بفروختند زیرا که با ایشان مسلمانی نبود ایشان
زنگیان بودند و چندین سال بنده بغدادیان لطیان بودند و امروز نیز ببغداد از ایشان
بسیارند ببندگی اندر و درین سال معتصم بر بنای سرّ من رأی که بسامره اشتهار یافته قیام نمود و
سبب این معنی آن بود که چون معتصم جمعی کثیر از غلامان ترک را تربیت کرد بغدادیان از حرکات
نابسندیده ایشان بتنگ آمدند روزی یکی از عوام سر راه بر معتصم گرفته گفت یا ابا اسحق
از شهر ما بیرون رو والا با تو حرب میکنیم معتصم گفت کدام استطاعت با من محاربه خواهی
نمود جواب داد که با نکشت درشت خویش در دل شب و خلیفه از شنیدن این سخن متحیر شده
در موضع شهری طرح انداخت چون بنای آن باتمام رسید آنجا دار الملک ساخته سرّ من رأی نام نهاد
و معنی این لفظ انکه هر کس آنرا بیند مسرور گردد و بنا بر کثرت استعمال کلمه سرّ من رأی بسامره تبدیل
یافت والله اعلم بالصواب خبر فتح عموریه پس آن وقت که ملک الروم بفرمان بابک خرم دین
بیامد و شهر زبطره ویران کرد و باز گشت و بجای خود باز شد معتصم از سامره باز ملطیه آمد و ملک
روم را نیافت بزمین روم اندر شد پس باز گشت از قبل انکه همه سپاهش بحرب بابک مشغول
بودند پس چون از بابک بپرداخت و افشین باز آمد معتصم بپرسید که از همه شهرهای روم کدام شهر
بهتر است و بزرگتر و با حشمت تر و نزد رومیان گرامی تر گفتند شهری است که آنرا عموریه خوانند
از شهرهای قسطنطنیه که شهر ملک الروم است و در وی خواسته فراوانست و شهری بزرگتر است
و افشین سال دویست و بیست و سه باز آمد پس معتصم سال دویست و بیست و چهار بطرسوس شد
و از آنجا بزمین روم اندر شد و سپاه را تعبیه کرد بر مقدمه لشکر اشناس ترک غلام خود را و بر میمنه
ایتاخ را هم غلام خود را و بر میسره جعفر بن زیاد را کرد و معتصم خود بقلب اندر بود با افشین و عجیف بن

وسرهنگان دیگر همه پنجاه هزار مرد بودند وهم برین تعبیه اندر طرسوس برفت با منجنیقها وعرادها
وسلاحها تمام وحوضها از ادیم دوخته بودند آب را خنک ساختی که هرگز چنان ندیده بود
وهیچ خلیفه هرگز بزمین روم اندر با چندین آلت اندر نشده بود پس چون بگرد از راه برفتند
از طرسوس بر لب رودی فرود آمدند که آنرا نهر الکبیر خوانند واز آنجا دو لشکر بفرستاد یکی
با اشناس ودیگر با افشین هر یکی را براه دیگر وبفرستاد وبفرمود که هر دیهی از دیههای روم
که بیابید همه غارت کنید وبسوزانید وویران کنید وهر دو لشکر بشهر عموریه پیش از عموریه آنجا
گرد آیید تا من بیایم پیش از آنکه بعموریه بیایم شهرهای دیگر گشاده باشیم پس آن دو لشکر برین
دو راه بفرستاد وپس خود برفت وهمه سپاه خود را بزمین روم اندر برد وپراکند تا همه یک
منزل اندر بجا گرد نیایند که علفشان بود وجایشان دشوار بود وهر کسی را اندر راه فتحها
بود ومعتصم دو روز درنگ کرد تا آن سپاهها میان کند وساقه لشکر فراز رسد که ثقلها و
منجنیقها وآنچه بدین ماند با ساقه بود وجعفر با ساقه بود ورفتن معتصم بزمین روم اندر با اول
ماه رجب بود وهشت روز شده سال دویست وبیست بود ودر روز شنبه آن دو لشکر را
بفرستاد ودر روز آدینه خود برفت پس خبر آمد معتصم را که ملک الروم از جای برفت می برین
سپاهها شبیخون کند پس معتصم خاصه خویش را اشناس نامه کرد که بر جای بباش آنجا که رسیده و
زود منشور مشو وافشین را همچنین نامه کرد تا من فراز رسم وبا افشین یکجای گرد آی ونیز پس از
امروز پراکنده مباشید چون نامه باشناس رسید فرمان برداری کرد وبر جای بایستاد ولیکن
نامه بافشین نرسید وبود بروم اندر بسیار ویرانی کرده بودند ومعتصم باشناس کس فرستاد که یکی
پرو کن وبروم اندر فرست تا خبر ملک الروم بیاورد واشناس سرهنگی را بفرستاد با سواران بسیار
وگفت برو بزمین روم اندر وخبر ملک روم بیار نامش عمرو الفرغانی وعمرو سه روز برفت تا
بمردی رسید رومی را بگرفت واز وی خبر ملک الروم پرسید گفت قیصر از جای بجنبید با سپاه
بسیار وروی با افشین نهاد وابن عمرو الفرغانی خبر باشناس آورد واو بمعتصم نامه نوشت
معتصم تافته شد ودو مرد بیرون کرد وبا هر یکی نامه که نزدیک افشین روید وبگویید که ملک الروم آهنگ تو
کرده است زود باشناس گرد آی مر او پیش از آنکه ملک الروم جایی بر تو زند وایشان را گفت که
هر که از شما افشین را بیند ونامه بدهد وی را ده هزار درم بدهم واین دو مردمان بزمین اندر شدند وبگریختند
وبرفتند وچندین روز افشین را میجستند کس خبر وی نیافت از دوری که بروم اندر شده بود و

ملک الروم بیامد برابر افشین آنجا که گفته بودند وافشین را بیافت وبا وی حرب کرد وافشین
لشکر ملک الروم را بشکست وهزیمت کرد وبسیار بکشت وملک الروم را چون چنان افتاد
بشهر خود باز نشد وبترسید که معتصم بروی وشهر وی زند از آنکه دانست که معتصم بزمین روم
در است وچون خبر حرب افشین وملک الروم بمعتصم آمد شاد شد وبرفت تا انقره شد وبا
اشناس گرد آمد که میعاد با افشین آنجا داشت پس چون با انقره فرود آمد روز سدیگر افشین فراز
رسید با غنیمت بسیار معتصم وی را سپاس کرد وبنواخت ومردمان عموریه در حصار بسته
بودند همه مردمان مبارز وکارزاری ورزم آزموده بودند وامیرشان مردی بود نامش ناطس
از خویشان ملک الروم وهرگز هیچ سپاه مسلمانان آنجا نرسیده بود پس معتصم سپاه گرد حصار
عموریه فرود آورد روز آدینه شش روز گذشته از ماه رمضان حصاری دید سخت محکم با دیوار
های بزرگ قوی واز سنگ بنا کرده وکنگرهای سنگین برنهاده جای سخت عظیم وهرگز آنچنان حصار
ندیده بود واز محکمی وگرداگرد آن حصار دو فرسنگ بود وبر هر میلی برجی بزرگ معتصم نومید شد
از گشادن آن وگفت این را که تواند گشادن پس منجنیقها بساخت ودر آن شهر مردی بود با
ومسلمان وترسایان او را اسیر گرفته بودند وآنجا زن کرده بود ومرتد شده ولیکن دلش با مسلمانان
بودی پس جهد کرد تا خود را از آن حصار بیرون افکند ونزدیک معتصم شد وگفت مر معتصم را
که این حصار را طلسمی است که بجز من کس از آن نداند معتصم گفت که بیا وبگوی این مسلمان را
گفت پار اندر سیلی آمده بود ویک گوشه از این حصار بیفتاد وفلان جای میان دو برج پاره دیوار فرود
واز پس آن ملک الروم نامه کرد بناطس امیر عموریه بود که آن دیوار را آبادان کن ناطس جوار
گرفت اندران از بهر آنکه هرگز مسلمانان اینجا نیامده بودند پس ملک الروم سفر کرده بزمین روم
اندر واینجا گذر کرد وچون ناطس خبر یافت که ملک الروم اینجا می آید واین دیوار ببیند بروی انکار
کند بفرمود تا بده روز نیکو بکردند بشتاب چنانکه آمد وکنگره برنهادند ونتوانستند چنانکه دیگر
دیوارها بود واستواری نیکو کردن بنای باریک بکردند دیوار یک خشتی از روی بیرون با دیوار
راست کردند ولیکن اندرون آن چیزی نیست وهمچنان رخنه پدیدست معتصم از آن خبر
شاد شد وبرنشست وبا آن مرد برفت تا بدان جای رسید وآن جای بدید بفرمود تا عرادها
بیاوردند وبرابر آن رخنه بزدند وآن منجنیقها آنجا آوردند معتصم بدانست که آن حصار را بجز
از آن جایگاه نتوان ستدن معتصم بهر برجی سرهنگی فرستاد وسپاه را همه بپای کرد وآن حصار تنگ کرد

و هر گوشه از آن حصار گروهی را بداد تا آنجا حرب کنند و ویران کنند ناطس از اندرون حصار
نیز همچنان کرد و هر کسی را جهتی داد و حرب اندر گرفتند و معتصم رخنه خود نگاه همی داشت و
بفرمود تا منجنیق بر نهادند بر رخنه و سنگ و آن رخنه را سنگ منجنیق ویران کرد و رومیان
چون دیدند که آن رخنه باز ویران شد پس چوبها بیاوردند و آن رخنه را بچوب و سنگ استوار
کردند و معتصم بفرمود تا باز سنگ منجنیق آنجا انداختند تا آن همه چوبها بسنگ منجنیق بشکست و
و رومیان ستوه شدند از آن حرب و کارزار و ناطس ملک را نامه کرد بدین حال و از خبر
رخنه او را آگاه کرد و از او سپاه خواست و آن نامه مردی را داد از ترسایان روم و آخر یک شب
از آن سوی رخنه بیرون آمد که ملک الروم شود پس آخر در راه سپاه معتصم بگرفتند با آن نامه و
پیش معتصم بردند دیگر معتصم مسلمانی بر وی عرضه کرد او مسلمان شد ناطس در آن نامه چنین
نوشته بود که من شب بریشان غفلت جویم و خود را از حصار بیرون افکنم و بریشان شبیخون
کنم پس چون تدبیر ایشان تباه شد سپاه معتصم بر آن رخنه و برج گرد آمدند و هر روزی بنوبت
حرب همی کردند یک روز اشناس دیگر روز افشین دیگر روز جعفر دیگر روز ایتاخ تا هفت روز بر آمد
و هر روزی دوام بر آن رخنه حرب بود و گرد اگرد حصار بسیار کس نیز کشته شد چه به تیر و چه بسنگ
منجنیق و ناطس مدد خواست و ناطس را سپاه بند و پس آخر سپاه معتصم آن برج را ویران کرد چه
و آن مرد که رخنه داشت بیرون آمد و زینهار خواست و معتصم او را زینهار داد و پس همین مرد
معتصم را با سپاه و بیاورد و در رخنه بداد و همه مسلمانان بشهر عموریه اندر شدند از سوی رخنه و هم
و هم پهلوی رخنه در اندرون حصار کلیسایی بود بسوختند و سپاه بحصار در افکندند و شمشیر
بر رومیان نهادند تا همه هزیمت شدند ناطس چون دانست که کار بود بدان برج بر آمد که وی آنجا بود
و زینهار خواست و بوسعید بن محمد بن یوسف الطائی بود بر شد ببرج و ناطس را فرود آورد
و پیش معتصم پای کرد و پس معتصم دانست که فتح بود سپاه را همه بحصار اندر فرستاد و خود لشکرا
پرده خویشتن بازگشت و ابن ناطس که امیر عموریه بود بیامد و پیش معتصم اندر رفت و سپاه معتصم
سه روز شهر عموریه را خراب همی کردند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند و بلشکر خویش آوردند
و چندان خواسته یافتند که بسی روزگار شد که آن غنیمتها را قسمت کردند و معتصم بفرمود تا آن
دیوار حصار پست کردند و حصار بسوختند و در آن واقعه هزار کس از توابع قیصر کشته شده بود
و معتصم بعد از فراغ عموریه رایت مراجعت بر افراخت و براه اندر از گریختگان هر که بکشتند هم باز

براه اند

براه اندر از تشنگی رنج رسیده زیرا که روزگار تابستان بود و سخت گرم و آب کم شده بود
پس معتصم بفرمود تا از پیش بشدند و بطرسوس رفتند و آب پیش ایشان باز آوردند و
بمعتصم بر داشتند که هر روزی ده پانزده تن از مسلمانان گم شوند زیرا که اسیران بکشتند
از مسلمانان و همی بجستند پس معتصم فرمود ناطس را که هر چه ازین اسیران مهترند جدا کن و ناطس شش
هزار مرد جدا کرد و معتصم بفرمود تا گردن ایشان بزدند و باقی را با اسیری ببردند و پنجاه و پنج روز
معتصم بزمین روم اندر بود پس بطرسوس باز آمد و در خلال آن احوال بشنود که فوجی از سرهنگان
مثل عجیف بن عنبسه و عمر و الفرغانی و غیرهما از افشین و اشناس رنجیده خاطر و بمخالفت او
و خلافت عباس بن مامون قرار داده اند لاجرم عنان عزیمت از طرسوس بجانب سامره معطوف
گردانید و جماعت مذکوره را مقید و مواخذ ساخت و قرین فتح و ظفر بسامره در آمد و پس
از ثبوت گناه تمام اهل عصیان را بقتل آورد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فرستادن سپاه را معتصم بحرب بابک بدو افشین (?) و معتصم ده هزار مرد با افشین فرستاد بحرب
بابک با سرهنگی نام او جعفر بن دینار و نام پدرش دینار بن عبدالله و با بایم خود سرهنگی بزرگ بود
بود از سرهنگان مامون بود و او را لقب جعفر الخیاط خواندندی و غلامی از آن خویش بفرستاد
نامش ایتاخ با سی هزار مرد و درهم و گفت لغنا بن العشم بن عیسی الکرخی نامه کرد تا با سپاه خویش
با افشین پس معتصم افشین را بفرمود که سپاه را از حرب باز آوردی باز بحرب بر که من البته
سپاه از بابک باز نگیرم تا وی زنده باشد و ترا جزین کار دیگر نیست و با ایتاخ ده خروار
فرستاد با افشین و گفت چون سپاه جایی تنگ فرود آیند بر پشته یا بر سر کوه این خسک را
گرد لشکر بپراکنند تا از شبیخون ایمن باشند و کنده باید کند تا آن و این ایتاخ مطبخ سالار
معتصم بود چون خبر ببابک رسید بآمدن جعفر بن الخیاط و ایتاخ مطبخ سالار بدو افشین افسوس
کرد و گفت معتصم درزی خود و طباخ خود را بحرب من فرستاد و یادی که مانده و او را کنون
کر دیک بزه و جامه کرد و زد و زمین ارمینیه و آذربیجان بروم پیوسته است و بابک با ملک الروم
مهادنت صلح داشت و همیشه بیکدیگر رسولان فرستادندی و نام آن ملک الروم که آن سال
بود نوفل بود بن میخائیل او را ابفریقی و او را گفتی که من باصل ترسا ام از نهان خلق و این
خلق را همی بترسایی و ایشان را به یکبار نتوانم گفتن که از اسلام بیرون آیید که من دانم که اجابت
نکنند لیکن این مذهب که ایشان را از مسلمانی بیرون آرد ایشان را آسان بود و خوش آید

عرضه کنم تا بپذیرند و از مسلمانی بیرون آیند و معتصم را بکشم و دیگران مذهب من گزیده باشند
اکنون همه را بترسایی خوانم تا همه جهان ترسا شوند از بهر این حدیث ملک الروم با وی صلح
داشتی معتصم جعفر الخیاط را با سپاه و خواسته سوی افشین فرستاد و بابک بملک الروم کس
فرستاد و گفت ملک عرب هر کس که داشت از درزی و طباخ همه بحرب من فرستاد و با وی کسی
نماند اگر هرگز بخواهی جنبید اکنون وقت است که چون تو بزمین مسلمانان اندر شوی با سپاه هر چه
خواهی توانی کردن و ترا هیچ نباید و بابک بدین سخن همی آن خواست تا ملک الروم از جای بجنبد
و معتصم را سپاه بکار باید و ازین سپاه که با افشین است لختی را باز خواند پس ملک الروم
از جای برفت با هشتاد هزار مرد مبارز و بزمین طرسوس در آمد و حصار طرسوس سخت محکم بود
و از وی بزیر تر یکی شهریست که زادبطره خوانند شهری بزرگست از شهرهای مسلمانان و خلقی
بسیار اندران باشد و حصاری محکم ندارد و پس ملک الروم بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد
و از مسلمانان بسیار بکشت و اسیر کرد و بسیار تباهی کرد خبر آن بمعتصم آمد بسیار رنجور شد و تا
موصل و جزیره و سامره و مداین و بغداد و بصره و کوفه و همه جهان نفیر کردند و رعیت و ملوک
حشر کردند از همه آنکه با معتصم سپاه نزادان بود و مقدار صد هزار مرد گرد آمد و معتصم خود
برفت از پس ملک الروم و آن اسیران و غنیمت که از شهر زبطره یافته بود و ببرده و باز
گشته و بزمین روم اندر شد و بجای خود باز شد و معتصم بیامد و بزبطره کس نیافت از
دشمن و با وی سپاه و دیوانی نبود و با رعیت نتوانست بزمین اندر شدن و همانجا که جای
شهر بشست و بفرمود تا آن ویرانها که رومیان کرده بودند همه آبادان کردند و مردمان شهر
که بگریخته بودند از رومیان همه را باز آورد و از آنجا بازگشت و سال دویست و بیست
در آمد معتصم نامه کرد با افشین که خدای تعالی رومیان را هزیمت کرد و تو کار بابک بساز پس
افشین سپاه از اردبیل برداشت و بیرون آورد و هم بدان لشکرگاه خویشتن باز شد برزند
و آنجا سپاه فرود آورد و بابک نیز سرهنگی بزرگ را با ده هزار مرد بحرب افشین فرستاد نام
او آذین و این مبارزی با هول بود و از میان آن کوهها بیرون آمد و بر سر آن دره بنشست
و با وی عیال بود از زنان و کودکان بسیار و بابک او را گفت زنان و کودکان را با خود مبر و
ایشانرا بحصار اندر یله کن آذین گفت که من ازین جهودان نیستم که مر عیال بحصار اندر
باید کردن و عیال را ابر وی فرمان بابک و پیش کم از در بار برون شد آنجا اندر کوهی بود محکم بر پشت

بران سر کوه اندر فرود آمد و خبر با فشین آمد سرهنگی را بفرستاد نامش ظفر بن العلا با ده هزار مرد
و گفت بمیان کوهها اندر شو با دلیلان از راه دیگر چنانکه براه شوی و بر آذین بگذری و بدان سر کوه
شوی که آن عیالان آنجاست و ایشانرا همه اسیر کن و بیار ظفر بیامد و اندران کوه آمد و آذین
خبر نبود و آن کوهی بزرگ بود و محکم و بر شدن را راه یکی بود و سخت باریک بود و مرد پیاده
یکان یکان پیش بر نتوانستی شدن و سوار البته بر نتوانستی شدن پس ظفر حیله کرد تا با سپاه خویش
آنجا برفت و حرب کرد و از آن مردمان بسیار بکشت و آن همه عیالان آذین را برده کرد
و فرود آورد و پس چون خبر بآذین آمد با همه سپاه از سر دره برفت و باز گشت بمیان کوهها
اندر شد که با ظفر حرب کند و عیالان را باز ستاند پس خبر آذین با فشین آمد سرهنگی را نام وی
مظفر از پس آذین بفرستاد تا آذین را دریابد و مشغول کند و حرب کند با وی و با ظفر حرب نتواند
کردن مظفر از پس آذین بدره رسید آذین برگشت و بحرب مظفر مشغول شد و عیال لختی باز ستده بود
از ظفر و لختی هنوز مانده بود چون مظفر او را مشغول کرد بحرب ظفر آن عیال که با وی مانده بود
سوی افشین و آذین بهزیمت باز گشت سوی بابک و مظفر از آن میان کوهها بیرون آمد و افشین
ساز رفتن کرد و سپاه برگرفت و بسر دره آمد که بکوهها اندر شود و باز بدر حصار بابک شود
معتصم او را نامه کرد که تو خطا کردی که بر سر دره و کوهها رفتی و زمینها و یله کردی بدشمن و بدان
زمین اگر چه تنگست سپاه را آسان تر بود از کوه این بار بزمین راست رو و دلیل بر سر کوهها کن
و جاسوسان بر راهها دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان با تبرها و کلندها پیش سپاه اندر بدار
تا هر کجا راهی تنگ باشد بکنند و فراخ تر بکنند و هر کجا فرود آیی خندق بگرد خود اندر بپراکنند
تا هیچ دشمن بر تو شبیخون نتواند کردن و تو با سپاه ایمن باشی و تمامی صد خروار خسک فرستاد
و افشین جاسوسان بفرستاد و لشکر نرم نرم همی راند و همی رفت و آن خرم که معتصم فرموده
بود و دلیلان بر سر کوهها کرد و با وی علف نمانده بود و پس علف برداشت و هر مردی را
سه روزه زاد بداد بست و کعک و هر روزی دو فرسنگ می راندشان بدرنگ و چون شب
فرود آمدی آن خسک پیرامن خود بپراکندی و طلایگان بیدار داشتی و چون علف سپری شد باز
شان همی رفت تا بدان جای رسید که بابک آن بار نخستین شبیخون کرده بود چون آنجا رسید بدان
کوهها اندر سپاه دید از آن بابک بی اندازه با ایشان حرب اندر گرفت و از ایشان بسیار بکشت
پس سپاه بابک هزیمت شدند سوی بابک و افشین همچنان سپاه همی راند چون روز دیگر بدر حصار

بانگ رسیده و از حصار بابک او را بجز وار نا ماست فرستاد و روغن کادو و تره و خیار
باذرنگ و خربزه و رسولان فرستاد و افشین را درود داد و گفت که شما مهمان من آمده اید
و از ده روز بدین راههای زشت رنجه شدید و دانم که جز کلیک و بست چیزی دیگر نخورده اید
و ما را بحصار اندر این چیزها بود و امروز مهمان ما باشید افشین بخندید و بفرمود تا آن بپذیرند
و گفت که ما این مهمانی ازین بپذیرفتیم ولیکن دانم که شما را بدان فرستاده است تا این سپاه را
حزر کنند و بفرمود تا آن رسولان را همه سپاه دیگر را بینند پس افشین گفت که اگر این سپاه را شمار بدیدید
خود بها و نعت و اگر نه من خود گویم شمار دیدید و بابک را بگوییه که این سپاه سی هزار مرد است و تا
ازین همه خلق یک تن زنده مانده باشد از تو باز نخواهد گشتن ترا آگاه کردم تو بهتر دانی رسولان
بابک باز گشتند چون نزدیک شدند همه او را بگفتند و دیگر روز افشین سپاه پیشتر برد هم بر
راههای تنگ و بر یک میل از حصار فرود آورد و سپاه خود را محمد بن البعث را گفت که ما را اینجا
روزگار بسیار شود ما را کوهها بنگر تا ما سپاه بدان کوهها اندر فرود آریم و روز بر در حصار حرب
کنیم و شب باز کنده باز آییم محمد بن البعث سه کوه را بنگرید سخت محکم و افشین بفرمود تا آنجا کنده
کندند و دیوارها کردند از سنگ چنانکه رسم کنده باشد و لشکر اندر کنده ها فرود آورد و همه روز از
حصار آواز رود و چپستان و نای و بربط و پای کوفتن و نعره زدن از مردان و زنان همی شنیدند
و بدان آن همی خواستند که ما خود از شما هیچ نیندیشیم و چون شب در آمدی افشین سپاه را همه
بکنده اندر آوردی از اندرون دیوار و بابک بشب سپاه از حصار بیرون فرستادی بدانکه
بر ایشان شبیخون کند سپاه بابک چون بنزدیک کنده آمدندی تا دیوارها بیامدندی افشین را و سپاهش را
بر حذر یافتندی سپاه بابک چیزی نتوانستندی کردن باز گشتندی و دو شب چنین کردند
و با افشین سرهنگی بود بزرگ از سرهنگان معتصم مردی مبارز و با سپاه ما وراء النهر بودی بحرب
افشین او را بفرمود تا از کنده بیرون شد و بر سر کوهی بایستاد با سپاه خود چون کمینی همی بود
و گفت که سپاه بابک از ما ایمن شدند و هر شبی باز می گردند امشب چون باز گردند شما از سر کوه
فرود آیید و پیش ایشان باز آیید بحرب تا چون ما آواز حرب شنویم سپاه از کنده بیرون آییم
و ایشان را در میان گیریم پس همچنین کردند آن شب از مردمان بابک بسیار کشته شد و از آن پس
ایمن شدند و بدین مکر از ایشان بترسیدند چنانکه نیز فراز لشکر افشین نیارستند آمدن و افشین
هر روزی از بامداد تا شبانگاه سپاه فراز حصار بردی و چیزی نتوانستی کردن و ایشان بجهان بر آن حصار

اندری همی خوردند با آن بانگ دف و طبل و طنبور و بربط و نای و چغانه و آواز آن بجهان اندر
شده بود و ازین گونه یکچند افشین بر در آن حصار همی بود و با افشین دو هزار علم سپاه بود
بزرگ و پست طبل و پانصد علم خود بود و آن علمها بزرگ بر سر آن کوهها بر در آن کنده ها زده بودندی
از آنجا بزرگ رفتندی چون بحرب آمدندی با آن علمهای خود آمدندی چون از کنده بیرون آمدندی آن طبلها
بزرگ بزدندی تا بابک بدانستی که وی بحرب آمده است و بابک چون بانگ طبل بشناختی که افشین
بحرب آمده است بامداد بگاه بابک می بدست گرفتی و با بانگ معازف کفتی ما را ... رودی و
بجهان بر شدی آواز دف و طبل و بربط و طنبور و چنگ و چغانه و نای و هم برین سان دو ماه برآمد
و علف تنگ شد بر افشین و سپاهش و از پس وی علف می آوردندی ولیکن سپاه بسیار بود
و بسنده نبودی و بابک بفرمود دیگر روز پیش از آنکه افشین برنشست تا در حصار باز کردند و سپاه
از حصار بیرون شدند و گرداگرد حصار میان کوهها اندر نهان شدند و کمین کردند و از دیلمان
تا در حصار شش میل بود که هر روزی افشین با سپاه آنجا شدی و سپاه باز آمدی پس این
روز که بابک کمین کرده بود و نزدیکی افشین آن روز نزدیک حصار فراز شد و از دور بایستاد و جنگ
هر روزی ایستادی و دیلمان را گفت بگزید تا کمین کجاست هر چند بنگریستند چیزی ندیدند
و بابو دلف از مطوعه اسلام و صدانیان مردی دو هزار بود و ایشان کسی را فرمان نکردندی
و به پیر افشین همه روز خویشتن پیش حرب داشتندی و بفضول خود چنانکه هر روزی پس این
مردمان مطوعه بمیان آن کوهها اندر شدندی و پراکندندی تا کمین جویند افشین بو دلف را بخواند و
گفت ترا که فرمود و رعیت را از مردمان ما جوید ... مطوعه را با سپاه و سلطانی بر آمیزد من ستوه شدم
از ایشان و همیشه تدبیر بر من تباه دارند و تعبیه سپاه شکسته دارند و اگر کسی از جایی کمینی
بر ایشان بیرون آید با این راهها چه توانند کردن مگر همه را بکشتند این مردمان را بخوان و بگوی
کرد آورد شان و آن روز هر چند کمین جستند نیافتند شبانگاه باز گشت دیگر روز بامداد چند
منجنیق کردی روز ایستاده بود و ندیستاد و ند افشین با سپاه بیستاد و کسها بر کاشت نخستین
کمین یکی عقبه بود بر سر کوهی و آنجا راهی بود افشین مردی را نام وی بخارا خدا او را گفت که بر سر عقبه
رو که افشین دانست که مردمان بابک زیر آن اندر پنهان شده بودند و کمین ساخته که
چون افشین اندر گذرد و نزدیک حصار آید ایشان از کمین بیرون آیند و از پس افشین در آیند
پس چون افشین بخارا را بر سر آن عقبه بپای کرد و راه بگرفت آن تدبیر بابک باطل شد و آن کمینگاه

بریشان تباه شده و هر روزی همچنین کردی بامداد بیامدی بر سر کوه با بر یک میل از حصار
بایستادی و بنجار جدا و را بر سر کوه بپای کردی و به نوبتی که کمینگاه کجاست و ایشان همچنان
زیر عقبه کمین کرده بودند تا مگر روزی سپاه افشین آنجا در آیند چنانکه بسوی حصار شوند
و افشین از آنجا اندر نشدی و نگذشتی و همانجا بودی خاموش هر روزی تا نماز دیگر پس گشتی
و بازگشته آمدی و چون سپاه از آنجا بازگشتی نخستین کسی ابوسعید محمد بن یوسف بودی
انگاه احمد بن خلیل پس جعفر بن دینار پس افشین با بوغا و ایتاخ و بودان و بودلف و همه سپاه
از پس یکدیگر بازگشتندی و از پس همه آن بنجار جدا و از عقبه فرود آمدی و هر روزی برین تعبیه
بیرون آمدندی از کنده و هر کسی بجای خویش بودی چنانکه فرموده بودشان افشین گفتی که تا
ما بدانیم جای کمینگاه ایشان آنگاه سپاه آنجا بپای و ایشان را از آنجا برانیم و ما را ازینجا
زانسوتر نباید شدن بنزدیک در حصار و تا ایشان آنجایگه ایستاده بودندی بابک از حصار
بیرون آمدی از معارف و چون بازگشتندی بانگ بوق و طبل بر خاستی و نعره بر آوردندی
و بر افشین و سپاهش افسوس کردندی و روزگاری برین بگذشت دراز و هر روزی پیش
از آنکه افشین جای دیدی مردمان بابک بزیر این عقبه بکمینگاه گرد آمدندی و کس جایگاهشان
ندانستی چون افشین بازگشتی با سپاه ایشان از کمینگاه بیرون آمدندی و برفتندی و نهان
شدندی تا دیگر روز پس یک روز سپاه افشین بازگشت هم بران تعبیه که هر روزی بودندی
بار بسین سرهنگ جعفر بن دینار بودی چون بازگشت و با وی از نقده سه هزار مرد بودی آنگه
چون جعفر بن دینار بازگشت لختی از سپاهش باز پس مانده بودند مردمان بابک در حصار بگشادند
و بسیاری سوار بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند پس مردمان جعفر بازگشتند و حرب اندر
گرفتند و جعفر نیز بازگشت و مردمان بابک نیز بیشتر شدند و حرب اندر گرفتند و حربی کردند
سخت و بابک و صیحت از میان ایشان برخاست و خبر با فشین شد و افشین بر جعفر خشم
گرفت و او را گفت که باز گرد و حرب کن پس جعفر بیافشد بر پشتند و بازگشتند و
بر جای خود بایستادند و جعفر بن دینار از سپاه بابک بسیار بکشت و از سپاه جعفر نیز بسیار کشته شد
و ایشان را بحصار اندر گرفتند و در حصار ببستند و جعفر بازگشت و مردمان بابک خود را از
کمینگاه بیرون افگندند و خویشتن را بر سپاه جعفر زدند و جعفر بایستاد و حرب در گرفت
و کس فرستاد و از افشین مدد خواست چون افشین بدید که کمین پیدا کردند بدانست که کمینگاه

ایشان کجاست و پنجهزار مرد بسوی وی فرستاد بمدد و جعفر حرب می کرد تا از جانبین کس بسیار
کشته شد آنگاه ایشان سپاه بابک را هزیمت کردند و ایشان را بحصار اندر کردند و افشین بر
جای خود بایستاد و جعفر از در حصار کس فرستاد که من در حصار گرفتم و با من پیاده نیست اگر پانصد
مرد پیاده با من باشد حصار بستانم افشین آن مرد رسول را بانگ بر زد و خوار کرد و ش گفت که
جعفر را بگوی و یلک تدبیر من تباه کردی و تعبیه سپاه من بر شکستی ترا که فرمود که حرب کن اکنون که
حرب کردی بازگرد اگر ایشان که از پس تو در آمدند از حصار نیز بیرون آمدندی و ترا پس و پیش
بگرفتندی و همه را بکشتندی چه می کردی اکنون کمین هزیمت شد بازگرد تا با لشکرگاه شویم نباید
که کمین کسی بشب از پس تو در آید و تو هلاک شوی چون رسول جعفر بازگشت و افشین او را پیاده نداد
آن مردمان مطوعه و حشر رعیت که با بودلف بودند ایستاده و بسپاه افشین اندر همه پیادگان
تیرانداز آن بودند و با سلاحهای تمام چون دیدند که افشین پیاده نداد ایشان از پنهان افشین
و بودلف بشدند و با سپاه بابک حرب کردند و بر در حصار بر شدند و جعفر را یاری کردند مطوعه
مردمان بابک را بتیر غلبه کردند و باره حصار از یک گوشه بشکستند و ویران کردند و تکبیر
کردند افشین گفت که این افغان تکبیر چیست و نماز خفتن فراز آمده بود گفتند این مطوعه بشدند
و جعفر را یاری کردند و حصار همی بستانند و باره ویران کردن گرفتند و بر در حصار بر شدند
افشین بودلف را گفت که برو و آن مطوعه را باز آر و جعفر را نیز باز خوان که نه وقت حصار گشادن است
امشب و این مردمان تدبیر حرب ندانند و شب تاریک گشت و حصار نتوان ستدن و ایشان را
از بیرون حصار کمین است پراگنده نباید که گرد آیند و بر ایشان زنند پس ایشان را باز آر تا با لشکر
گاه باز شویم بودلف بوقت خفتن مطوعه را از دیوار حصار فرود کرد و همه را باز آورد و چون پیش
افشین آمدند سرهنگی زبردست گفت ما را چرا باز خواندی و ما حصار ویران کردیم و خواستیم
که بگشاییم و اینک پیکها از اینجاست افشین بودلف را گفت این سگان را خاموش کن بودلف
ایشان را از پیش افشین زانسوتر کرد و براند جعفر چون دید که افشین او را پیاده نفرستاد و مطوعه را
باز خواند و تاریک گشت وی نیز باز افشین آمد و افشین با همه سپاه بدان کوه ایستاده بود
و جعفر را همی پایید چون جعفر از پیش افشین فراز رسید افشین جعفر را گفت که ای مرد ترا که فرمود
حرب کردن جعفر گفت که از پی من از حصار بیرون آمدند و یاران مرا بکشتن گرفتند چه کردمی که
حرب نکردمی افشین گفت که چون تو بازگشتی و ایشان را هزیمت چرا باز نیامدی و از بیرون حصار از پس تو

کمین مالک بود و اگر بکار احدیو را با ایشان مشغول نکردمی بر تو زدندی و ترا و یاران ترا همه بشکستندی
جعفر گفت که مرا امیر المؤمنین از بهر حرب کردن فرستاده است نه از بهر آن تا مرد روزی
با بدا و بپاییم و بنشینیم و شبانگاه چون زنان باز گردیم و دشمن از قفای من همی خندد افشین را
از آن خشم آمد و هیچ نگفت فضل بن کاوس آنجا ایستاده بود جعفر را گفت که امیر المؤمنین
کسی دیگر را سپهسالاری و تدبیر حرب داد اگر دانستی که از تو حرب آید و تدبیر حرب را دانی
ترا فرستادی و سپهسالار کردی و ترا بدان فرستاده است تا فرمان سپاه سالار کنی جعفر گفت که
اینک من و اینک حرب هر که از شما خواهد بیرون آیند تا بدانید که حرب را شایم باز فضل بن کاوس
گفت که ای گدازاده اگر حرب سپاه سالار خیستی من بنمایی که شما همه کیستید افشین فضل را بانگ
بر زد و گفت خاموش باش و از اینجا دور شو پس جعفر را گفت یا با محمد اینک امشب رفت نیکو
بود و فتحی بزرگ بر آمد و ما را از این فایده آن بس بود که بدانستیم که کمینگاه بابک کجاست اکنون که
دانسته شد فردا تدبیر این کار جوییم و حرب را بسازیم امشب بلشکرگاه باز باید شدن و افشین
بازگشت با سپاه و بجای خود باز شد و افشین سه روز از لشکرگاه خویش نجنبید و جاسوسان
فرستاده بود تا او را خبر آرند که آن کسها که در کمین بودند کیان کشته و خسته شدند از مردمان بابک
پس مطوعه پیش افشین اندر شدند و بنالیدند که ما را زاد و علف برسید و بتنگ شدیم افشین گفت
که هر که از شما صبر نتواند کردن باز گردید که ما خود و سپاه امیر المؤمنین ایم بسنده ایم شما را بکار
نیستید و سپاه سلطان بسر ما و گرما با صبر کنند مطوعه از پیش افشین بیرون آمدند و گفتند
که افشین با بابک شریکی دارد و حرب نخواهد کردن که اگر او آن وقت جعفر بن دینار را یله کردی
جعفر خود آن کار کرده بود و حصار گشاده بود افشین گفت که خدای تعالی من بهتر داند و من اندر
کرای کردن آن خواستم که اگر فتحی بود و خون مسلمانان بسیار ریخته نشود پس مردی گفت بخواب
دیدم که مرا گوینده که افشین را بگوی که اگر حرب نکنی خدای سبحانه و تعالی این کوهها را بگوید
تا خود را بر تو افگنند و ترا و سپاهت را همه بر زیر اندر کنند و هلاک کنند و هر کسی بلشکر اندر این
حدیث همی کردند خبر با فشین آمد آن مهتر مطوعه را بخواند و گفت آن مرد را که آن خواب از وی حکایت
کردند حاضر ساز چون حاضر آمد او را گفت که ای مرد این خواب چگونه دیدی باز گوی و بگفت افشین
گفت خدای تعالی چرا این کوهها را بر بابک و حصار و یارانش نیفگند و او را بکشد و ما را از این
حرب و سختی برهاند تا از این دشمنان برهیم آنگاه گفت که یا مسکینان کار حرب نه کار شماست بغزا

شما کس حرب نکند هر که از شما خواهد که باز گردد گو باز گرد زدند پس مردی از ایشان خردمندتر بود
گفت ایها الامیر ما اینجا بطلب شهادت آمده ایم و هر کسی اینجا آمده است بنیت اینجا آمده است
و ما را اینت جز این نیست که ما را شهادت آنگاه بود که بفرمان تو بحرب رویم ما را
دستوری ده بحرب کردن با این فاسقان و ما را از این ثواب باز مدار افشین گفت خدای
عز و جل نیت شهادت شما همی داند و از من نیز نیت مصلحت و تدبیر همیداند که من در این کار
همی چه خواهم و من نیز نیت حرب کردم که ایذر با آمدن آهنگ کردم بسازید تا فردا بحرب
رویم و همه سپاه دعا کردندش بنیکی و از پیش افشین بیرون آمدند بشادی و روز دیگر شادان
برخاستند و بدر افشین شدند و افشین حرب را بساخت و با همه سپاه برفت بسیج
بر آن کوه بیستادند که جای وی بودی برابر حصار و بنجا اجداد و بر سر آن عقبه که جای وی بود در رفت
و بیستاد و تا کمینگاه نگاه دارد و جعفر بن دینار را بخواند و گفت بسم الله سپاه پیش تست
هر چند خواهی که سپاه تمام است و یاران اندر من بر ایشان ایمنم جعفر گفت همینجا حرب کنم بر
در حصار که آن شب حرب کردم و با یاران خود حرب کنم اگر مدد باید آنگاه بخواهم پس جعفر گفت
بسم الله و با یاران برفت و بدر حصار شد افشین مطوعه را بخواند و گفت که هر سوی که
شما خواهید از حصار یکی کرانه بگیرید و بحرب مشغول شوید گفتند که ما همی خواهیم که آن شب
حرب کردیم زیرا که از آن دیوار بسیار ویران کرده ایم افشین گفت هر چه شما پیکر زمان ویران
کردید ایشان همه روز باز انبار کرده باشند پس گفت بروید از هر سوی که شما خواهید و بودلف
با ایشان بفرستاد و برفتند از یک رکن حصار ایشان فراز حرب شدند و از دیگر سوی جعفر را فرستاد
بودلف و سرداران او فرمود تا با آب و بست آنجا شدند و گفت هر گاه که مرا خبر آرند که از حصار لختی
ویران کردند من اگر پس بهزار درم دهم هر که نیک حرب کند او را درم بخشم و حرب تیز شد و از نماز آدینه تا نماز
پیشین بود و مردمان بابک در حصار بگشادند و بیرون آمدند و با مردمان جعفر حمله کردند و او را باز کردند
و کوی سوی مطوعه شدند و با ایشان حرب کردند و ایشان را از سر دیوار فرو کردند و از ایشان بسیار
کشته و دو علم سیاه بستدند و بر دیوار حصار فرو بردند افشین آن علمهای سیاه بدید بنداشت که فتح بود
خواست که تکبیر کند او را گفتند آن علمها از مردمان مطوعه بستده اند و از ایشان بسیار تباه کرده اند افشین بانگ بزد
و گفت من دانستم که این مطوعه کار بر من تباه کنند و دشمن را بر من چیره کنند پس کس فرستاد بودلف که این مطوعه را
بگوی که چندان کارزار کنید که علمها باز ستانید بودلف هر چند حیلت کرد که از مطوعه فراز دیوار شوند و ...

و حرب نکردند جعفر پیاده شد و سپاهش پیاده شدند و سپرها روی بگرفتند و زانو بر زمین زدند سپاه بابک فرود آمدند
بجعفر نهادند و یکساعت جنگ کردند این را ظفر بود و نه او را و مردمان بابک بدر حصار بایستادند همچنان
جعفر از دور بایستادند و حرب بگسست چون افشین دید که حرب بگسست سرهنگی را با دو هزار مرد پیاده سوی
بودلف فرستاد که مطوعه را دور کن و این مردمان را بجای مطوعه بدار بودلف مطوعه را دور کرد و ایشان حرب کردند
و افشین احمد بن خلیل را و بوسعید محمد بن یوسف را با دو هزار مرد سوی جعفر بن دینار فرستاد که اگر مردمان تو مانده شدند
این مردمان حرب کنند جعفر گفت من نه از بی‌مردمی از حرب باز ایستادم ولیکن جائی تنگ است و دو تن
ایست یکتن و دو تن پیش حرب نتوانند کرد جعفر با همه سپاه از دور بایستاد بودلف همچنان تا نماز دیگر
بود مردمان بابک چون بدیدند که حرب بگسست همه بحصار اندر شدند و در استوار کردند و افشین بفرمود سپاه را
که بلشکرگاه باز گردند کوس آمد و بفرمود سپاه را تا ایراز بیاوردند و کشتگان و خستگان را از در حصار بر
گرفتند و همه را بلشکرگاه باز آوردند چون نگاه کردند کشته و خسته بیشتر از حشر همه آن بود از مطوعه چون بلشکرگاه
باز آمدند مردمان نومید شده بودند و همی گفتند که هرگز این حصار نتوانند گشادن و دیگر روز مطوعه بازگشتند
و از افشین بترسیدند و برفتند و افشین با سپاه سلطان دو هفته آنجا درنگ کرد و حرب نکرد و بار بفرمود تا علف
بیاوردند و کفک بیاوردند و تدبیر حرب همی کردند و همی اندیشیدند تا او را خبر آمد که بدر حصار کوهی است
هر روز بابک آن سرهنگ را که با منش است با همه سپاه زیر آن کوه اندر کمین کند میان آن راههای تنگ پس
از آن با همه سپاه از حصار بیرون آید و کمینگاه برند آنجا که حصار بابک اندر پس کمین ماند و دیلمان آنجا سوار
بفرستاد افشین تا این خبر درست کردند و بدانست پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه بیایند تا بحرب بیستیم
و تا نماز خفتن [illegible] هزار مرد پیاده را بگزید همه تیرانداز و ایشان را علمهای سیاه داد و گفت که امشب
بتاریکی بروید و از آنجا که کمینگاه [illegible] از آن روی [illegible] میان آن کوهها اندر کمین کنید پس چون بامداد
باشد آواز طبل بشنوید علمها بکوهها اندر کنید و سپاهی کنید و از آن سوی در آیید تا ما از این سوی در آییم و ایشان را
بمیان اندر گیریم ایشان برفتند و همچنین کردند با دو دیلمان و ایشان را زاد و علف فرستاد پس چون نیم شب آمد سرهنگی را
بفرستاد نام او بشیر الفرغانی مردی مبارز بود و ده هزار مرد پیش وی اندر بود و گفت از آنجا که کمینگاه است
برسیل بنشینید و خاموش باشید تا بامداد که من بیایم و چنان کنید که هیچکس شما را نبیند و دیلمان در
پیش ایشان ایستادند و برفتند و بفرمود تا نقیبان گرد سپاه اندر بگشتند و بانگ کردند که بیایند و ساخته باشید
که امیر سحرگاه همی برنشیند و بحرب می‌شود چون سحر بود افشین برنشست با همه سپاه برفت و بفرمود تا طبلها و کوسها
بربستند و همی رفتند تا آنجا رسیدند که افشین هر روزی فرمودی ایستادندی تا افشین سپاه را تعبیه کرد و جعفر بن

دینار را بفرمود که بدر حصار شو آنجا که پیش فرغانی است با همه فرغانیان و اورا دور همی باش و فرغانیان
گرد بر گرد وی و سپاه بابک را بجویید و کمین ازین را بجویید و اگر کسی بکمین در آید حرب کنید شما را
یاری کنند و بخارا خدا را بدان جای که هر روزی بودی بفرستاد و از پس یکدیگر گفت که از پس
جعفر بایست تا چون وی بحرب مشغول شود او را یار باشی و احمد بن الخلیل دو سرهنگ را با [illegible]
راههای تنگ بفرستاد و از پس یکدیگر تا کمین را بجویید و بشیر فرغانی را بفرمود تا با فرغانیان حرب
کنند و تا چاشتگاه همی جستند و ایشان را بیافتند با هفت هزار مرد چون گروه آنجا بابک کرده
و بحرب بایستادند و آن دو گروه دیگر از کمین بیرون آمدند و با فرغانیان حرب اندر گرفتند و افشین را
خبر آمد که فرغانیان از کمینگاه اندر گرفتند افشین جعفر را بفرمود که بحرب فراز شو با احمد بن
الخلیل و از پس وی بخارا خدا را بفرستاد و سرهنگ بسرهنگ را همی فرستاد تا همه سپاه را بحرب
ازین مشغول کرد و خود با خاصگان خویش بر جای بایستاد و بفرمود که چون همه سپاه بحرب بایستند
همه طبلها بزنند خرد و بزرگ پس آن طبلها و تبیره‌ها بزدند چون آن پیادگان که نماز خفتن فرستاده بود
بابک آن طبل بشنیدند دانستند که افشین آمد حرب اندر گرفتند و علمهای سیاه بحرب اندر کشیدند و
همانجا که بودند از پس حصار طبل بزدند و با آن علمهای سیاه بسر کوه آمدند و بکمینگاه فراز آمدند و
بابک بر دیوار حصار بر آمد و نگاه همی کرد و پس چون دید که از پس حصار بیرون آمدند با طبلها و علمهای
سیاه گفت این کیست گفتند که افشین است که ایشان را بدین کوهها اندر نشانده بود دوش
تا امروز از یکسوی وی اندر آید و از دیگر سوی ایشان بابک چون چنان دید گفت ازین بود و کار هم
نیز بود و دشمن غلبه گرفت چون پیادگان از دور با آن طبلها و علمها پدید آمدند افشین کس فرستاد
بجعفر و بلشکر که آن کمین ماست لشکر ما نترسید که من پیادگان را دوش فرستاده بودم تا امروز
بوقت چاشتگاه که ما بحرب فراز آییم و دشمن بیرون آید بوقت حرب تا ایشان را در میان گیرند و آن
سپاه که بکمین افشین بودند فراز آمدند و حرب اندر پیوستند و شمشیر در نهادند چون مردمان بابک
[illegible] بدانستند و بابک با آن قدر سپاهش بود بر دیوار حصار بر آمدند و بابک بانگ کرد که منم
بابک شما افشین را بانگ کنید تا من با وی سخن بگویم افشین را بگفتند وی کسی را بفرستاد که بابک را
بشناخت گفت شو بنگر تا آن کیست آن مرد شد و بنگریست و باز آمد افشین را گفت بابک است
و همی ترا خواهد افشین گفت بسم الله رفت فراز دیوار حصار نزدیکتر شد بابک چون او را دید
بانگ کرد و گفت ایها الامیر فاین الامان افشین گفت که ترا زینهار معتصم خواهم بخط و مهر وی گفت بلی [illegible]

نامه کنم و از برای تو زینهار نامه خواهم و بتو فرستم تا تو بیرون آیی ولیکن از تو گروگانی خواهم
بابک گفت که گروگان پسر مهتر منست و او باز نیست و با تو حرب همیکند او را گروگان
دهم افشین اجابت کرد و بجای خود باز آمد و بجعفر دینار کس فرستاد که حرب مکنید و کس
افشین آنجا رسید ایشان از نیم کشته بود و سپاهش را هزیمت کرده بودند و بنهب مشغول شده
چون افشین کس فرستاد که حرب مکنید و نیز کس را مکشید و هر کرا بتوانید گرفتن اسیر گیرید
و با خویشتن آرید که بابک زینهار خواست و اگر پسرش کشته شده باشد وی از زینهار پشیمان شود
پس جعفر و سپاه از کشتن باز ایستادند و پسر مهتر بابک را با بسیاری از مردمان اسیر گرفته
و باز گشتند و بلشکرگاه باز شدند وقت نماز دیگر و آن شب جز حرب و گرفتن پسر بابک و
کشتن از این معتصم خبر نشد و بابک را زنهار نامه خواست بخط و مهر معتصم و آن [illegible]
بابک همه بکوهها اندر پراکندند و هیچکس بحصار باز نتوانست شدن پس چون شب درآمد
بابک عیال خود را برگرفت و مقدار پنجاه مرد مانده بودند با وی در حصار بگشادند و بیرون آمدند
و برفتند تا از آن میان کوهها بیرون افکندند و روی سوی ارمینیه نهادند و آنجا وادیها و درختستانها
بود پیوسته چنانکه سوار آنجا در نتوانستی آمدن بابک آنجا اندر رفت دیگر روز افشین را
خبر آمد که بابک بگریخت هم در زمان برنشست و سپاه را بدر حصار آورد و هیچکس را نیافت
و در حصار گشاده دید و بابک با آن مایه مردم که مانده بودند رفته بود پس افشین بفرمود تا
حصار را ویران کردند و آن همه در و دیوار با زمین یکسان کردند و سپاه آنجا فرود آورد
پس خبر بابک اندر درختستانها دریافت بجستن گرفتند و راه نیافتند آنجا اندر پس بودلف را
بفرستاد آن روز و آن شب باز آمد و گفت جایگاهها اندر هیچ در آمدن نیست سپاه را افشین جای
جای اندر فرود آورد و بدان دهقانان که گرداگرد حصار اندر بودند نامه کرد و بدان کوهها و حدود
ارمینیه هر کسی را جدا جدا که بابک از حصار بجست و او را راهگذر بر شماست هر کسی او را بگیرد و سوی
من آرد یا سر وی نزد من آرد یا بدست کسی بمن فرستد صد هزار درم او را بدهم از مال خویش
بجز آنکه از امیرالمؤمنین بستانم از صلت و خلعت و اقطاع و ولایت پس افشین بفرمود
تا لشکر پیش شد کز آن درختستان راه گذر از کدام جای بیرون آید و هیچ از مرد گرداگرد آن درختستان
بنشاندند و بابک را بدان درختستان جایگاه اندر گرفتند و هر کجا راهگذاری بود چنانکه از جنبیدن علف بدیدندی
آنجا همه بگرفت و سپاه خود را بآذربیجان فرود آورد و آنجا بنشست و بابک بر در آنجا طعام آوردی

از حصار روزها و علف بدان بیابان آن درختستان اندر همی بود خاموش و صبر همی کرد پس چون
روزی چند برین برآمد از معتصم نامه آمد بزینهار بخط او و مهر او و رسم چنانست که هر نامه که در آن خط
خلیفه بود بر وی مهر زرین بود افشین بدان شاد شد و پسر بابک را که اسیر کرده بود بخواند و گفت
که مرا از امیرالمؤمنین زینهار نامه پدر تو آمده است نامه را سوی وی بر گفت من سوی پدر نتوانم
شدن و وی هرگز که مرا چنین ببیند بکشد که چرا خویشتن را باسیری افکندی که مرا گفته بود که اگر اسیر شوی
خود را بکش پس افشین آن اسیران را بخواند و گفت که از شما کیست که این نامه سوی بابک برد همه گفتند
که ایها الامیر ما نیاریم پیش او شدن و با وی بدین معنی سخن گفتن افشین گفت که بابک بدین نامه شاد
شود گفتند ایها الامیر او را ندانی و ما دانیم گفتا که چاره نیست این نامه را باید بردن دو تن را بفرستاد
یکی از آن اسیران و یکی از آن خویش تا آن زینهار نامه ببرند سوی بابک و به پسرش گفت که تو نیز چیزی
بنامه کن پسرش نامه کرد و بفرستاد که این زینهار نامه خلیفه بتو آرند برخیز و بزینهار بیرون آی هم ترا
بهتر و هم ما را و بعد از وصول ببابک بجا و بار سانیدند و رسول افشین زینهار نامه پیش وی نهاد
وی نامه پسر خود برخواند و گفت وی نه فرزند منست و نه از پشت منست اگر وی از پشت من بودی
خود را باسیری ندادی و آن مرد را که نامه پسرش آورده بودند گفت تو که باشی که نامه آن سگ پیش من آری
و شمشیری بزد و بکشتش و آن زینهار نامه نپذیرفت و بابک همچنان میان آن درختستانها همی بود و هم
همی کرد و از آن راهها که بر بابک بگرفته بود یکی راه بود که آنجا آب بود و سپاه آنجا نتوانستند
بودن و بیابانی زمین ناخوش تر شده اند و از دیلمان روز و شب آنجا همی بودندی چون روزی ده
برآمد وقت گرمگاه بود و آن دیلمان روزی بخفتند و بابک هر روزی ایشان نگاه همی داشت چون دیلمان
بیدار شدند بابک برفته بود و دیلمان بانگ و شغب کردند که پنج سوار اینجا بیرون آمدند سه مرد و دو زن
و برفتند و ما ندانیم که ایشان که بودند و بوزاد دیو و دست برنشست و او خویش افشین بود
داور البعث بوساج خواندندی و بر پی ایشان برفتند بابک چون فرسنگی دو برفته بود آمد بر لب
چشمه آب تا نان خورد در ساعت سپاه فراز رسید بابک چون سپاه دید برنشست و اسب را
سبک بتاخت تا برادرش و غلامش و زنان چون بر اسب نشستند سپاه فراز رسید ابوساج [illegible]
بگرفت با آن دو زن و بافشین فرستاد و از پی بابک برفتند و بدین تنگیها اندر شدند جایها صعب
شکوه درختستانها که سوار را راه نبود و آن همه دهقانان بابک را نگاه همی داشتند از بهر
آن صد هزار درم که افشین بپذیرفته بود و شان پس بدان تنگیها اندر یکی ده بود و آن ده را دهقان بود

نام او سهل سباط و از آن کسها بود که متابع بابک بود بمذهب و افشین بوی نامه کرده بود که چون بابک
نزدیک آن ده رسید مردی را دید که همی گشت کرد و غلامی با بابک مانده بود و بابک گفت که شو و درم برگیر و
بدان مرد ده اگر با وی نان یابی بهر چند که گوید بخر و بیار غلام بیامد و از تنگیها بیرون آمد و بدان ده رسید و از آن مرد
نان خواست آن مرد نان بداشت او را داد و آن غلام آنجا بنشست که بیاید و لختی بخورد و لختی بابک برد
آن مرد را یکی انباز بود و همی آمد چون از دور غلام را بدید آن دهقان را که نامش سهل بن سباط را آگاه کرد
و این غلام سلاح داشت و این مرد سهل را گفت که غلامی از این تنگیها و درختستانها بیرون آمده است
و اندر فلان زمین است نزدیک انباز من نشسته است و همی نان خورد و سهل بر نشست و بیامد سوی این
غلام چون این غلام او را سلام کرد و سهل غلام را گفت که بابک کجاست غلام گفت که بابک بمیان آن تنگیها
اندر است گفت با وی کیست گفت برادرش گفت برو مرا سوی ایشان بر غلام پیش سهل را نزدیک بابک
برد و سهل چون بابک را دید از اسب فرود آمد و دست و پای وی بوسه داد و برادرش را دید گفت کجا
همی شوی گفت بدین روم اندر همی شوم سوی ملک الروم که مرا با وی عهد است گفت که کسی بروم شوم و ترا
بپذیرد و نصرت کند سهل گفت که وی عهد تو اکنون نگاه دارد که تو ملک باشی امروز چون او ترا اشارتی پیشه
و فا کنند آن عهد را بابک او را گفت که شاید بودن که همچنین کند و تو همی راست گویی پس چه تدبیر کنی مرا سهل
گفت تو دانی که من ترا در نصیحت هیچ باز نگیرم و درین حد و هیچ حصنی نیست از حصن من استوارتر
و سلطان را با من کاری نیست و مرا نشناسد بیا و سوی من آی و این زمستان آنجا باش تا ما تدبیر این دیگر
بکنیم و من و هر که مراست تن و جان و خواسته فدای تو کنیم و این همه دهقانان متابع تواند و از ایشان یاری خواهیم
و سپاه و ایشان ترا بهتر از سپاه روم بابک گفت که راست میگویی و برنشست با برادر و از آن کوهها
بیرون آمدند و بدان حصار سهل بن سباط اندر شدند و سهل همانگاه چون بابک را بحصار در آورد و در پشت
کوه محکم گشت با فشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش در آوردم کس فرست تا بدو سپارم افشین
شاد گشت و مردی را بفرستاد چنانکه بابک را دیده بود و بابک او را ندیده بود و بشناخت که شود بنگر که بابک هست
چو رستی باید و آن مرد بیامد و نام افشین پیش سهل داد و سهل گفت اگر بابک کسی بیگانه چند از اینجا بیرون شود
دیگر برود و اگر نه خویشتن را بکشد و من نتوانم او را باز داشتن و لیکن چون طعام خورند تو
جامهای حرب بپوش ان طباخان و کاسه و طعام همی آورد و همی بر تا تو او را ببینی اگر کسی گوید که این کیست
من گویم طباخ منست و از دیرگاه باز با ماست و اگر ترا پرسد تو نیز هم چنین بگوی و این مرد و
چون بابک او را بدید طعام همی خورد و سهل را گفت که آن چه مردست گفت این مرد خراسانیست و از دیرگاه

باز اینجاست

باز اینجاست و طباخ منست پس بابک مر بن سروشی را گفت چند سالست که تو ایدری گفت سالهاست
تا من اینجا یکی افتاده ام از خویشان و اینجا زن کرده ام بابک گفت راست گوید مرد پس آن زمان سهل را
گفت برادر مرا اینجا یکی مدار که اگر شوند مر او را بگیرند او را بحصاری دیگر بر تا اگر یکی را بگیرند یکی بر جای
باشد سهل برادر بابک را بحصاری دیگر فرستاد و سوی دهقانی دیگر از مذهب ایشان نام آن دهقان
عیسی بن یوسف بن اصطفانوس پس افشین دو سرهنگ را بفرستاد و با ده هزار مرد نام یکی بوسعید محمد بن
یوسف و دیگر ابو زباره و ایشان را گفت بشوید و بنگرید تا پس سهل شما را چه فرماید پس سهل کس فرستاد
و گفت من بخواهم که او را از خانه خویش بسپارم تا بشنود که افشین او را گرفته و باز وی بر ما مسلط شود و
لعنت ما بستاند و لیکن شما همینجای بباشید که من وی را بهانه از اینجا بیرون آرم بهانه شکار و طلای فلان
جای بمیان دو کوه اندر آرم و شما را بخوانم یکی سرهنگی با سپاه از این سوی در آید و دیگری از آن سوی تا
ایدون گویم که سپاه افشین خبر یافتند و بر ما تاختن کردند زیرا که اگر بابک بداند که من این کردم مرا نیک شاید
آخر داند که کرده است ایشان همچنین کردند و بر نشستند دیگر روز بامداد و بابک سهل را گفت
غمگینم سهل گفت یا سیدی چنین غمگین مباش که اینجا جای شکار است نزدیک ما و با باز و چرغ و شاهین
و عقاب و سگ هست و یوز و آنچه بدین ماند اگر زمانی بشکار بیرون آیی و نشاطی کنی تا دلت بگشاید
و وقت طعام را باز آمده باشیم بابک گفت نیک آید و برخاست بگفتار سهل و بر اسب نشست
و بیرون آمد و سهل او را بدان جای وعده گاه همی برد و شکار همی کردند و سهل کس فرستاده بود و آن
سرهنگان را آگاه کرد تا ایشان بیشتر با سپاه خود بدان سر کوهها بر آمدند یکی از این سوی و یکی از آن سوی
چنانکه وعده نهاده بودند و بابک باز بر داشت و برفت چون ایشان را بدید در ساعت بدانست که
سپاه آمد باز را بر زمین زد و از اسب بر زمین نشست سپاه و سرهنگان فراز آمدند و زود و بابک را
بگرفتند و بابک مر سهل را دشنام داد و گفت که ارزان فروختی مرا بدین جهودان پس بابک را
بنزدیک افشین بردند بونمود تا او را بجمله اندر بند کردند و از آنکه بابک را سوی افشین بردند
روز دهم بود از شوال سال دویست و بیست و دو پس افشین کس فرستاد و برادر بابک را از آن
حصار بیاوردند و معتصم نامه کردند معتصم نامه را جواب کرد و رسول باز آمد که هر دو را نزدیک ما آر افشین
باز گشت و هر دو را نزدیک معتصم برد و چون بابک را بسامره در آوردند روز پنجشنبه بود سه روز
از صفر سال دویست و بیست و سه و آن روز که افشین باز گشت و بسامره آمد هر روزی معتصم او را خلعت
و تشریف خاص فرستادی روز دو شنبه معتصم بار داد و سماطین زد و همه سپاه را بپای کرد و مجلسی

بامیبت بسیار است و بفرمود تا بابک را از سرای افشین بیاورند بر پیلی نشانده تا بسرای معتصم
تا همه خلق وضیع و شریف او را ببینند پس بر سرای معتصم فرود آوردندش و بفرمود تا دست
و پایش ببریدند و شکمش بشکافتند و تنش بر دار کردند و سرش بهمه پادشاهی بگردانیدند و آنگاه
بخراسان فرستاد و عبد الله بن طاهر تا بنشابور بر دار کرد و همه مردمان خراسان بدیدند و برادر بابک
و پسرش عبد الله را ببغداد فرستاد نزد اسحق بن ابراهیم که با ایشان نیز هم چنین کن که من با بابک
کردم اسحق بن ابراهیم دست و پای ایشان ببرید و بر جسر بغداد بر دار کرد و بابک آنروز که از حصار
بگریخت افشین در حصار اسیران یافت از مسلمانان که از شهرها و شهرها برده بود و چون بابک
بگریخت ایشان را رها کرد و از زن و مرد و کودک هزار و سیصد تن بودند و پسران و دختران خود که بحصار
یله کرده بود هفده پسر و بقول اصح هفده پسر و بیست و سه دختر از زنان و اسیران که آورده بود
و ایشان بحرم وی اندر شده بودند آن همه را افشین نزدیک معتصم فرستاد و معتصم ایشان را بجیبه
هر کسی شهر و ده و خانه خود همی گفت معتصم بفرمود تا کسهای ایشان را طلب کردند و هر کسی که حجتی بیاورد
که آن زن و فرزند اوست معتصم او را بایشان داد تا آن اسیران را بخداوندان باز سپرده و از پس آن
دختران بابک را خواست که بکشد احمد بن ابی داود گفت که بر ایشان کشتن واجب نیست که ایشان را
گناهی نیست هر کسی را با پدر خویش باز ده همچنان کرد پس افشین را بخواند و او را هفت خلعت خاصه داد
و هفت مرکب با ستام مغرق و مرصع و پیشش را با وشاح زرین اندر کرد که با اندر نشانده و تاجی بسرش
زرین با یاقوت و مروارید در وی نشانده و بیست هزار هزار درم بر اشتران نهاده و بسوی وی
فرستاد پس افشین از معتصم دستوری خواست که آن سهل که بابک را بگرفت من او را صد هزار
درم پذیرفته ام اگر امیر المؤمنین را دستوری باشد تا من آن درم او را بدهم و حق وی بگذارم
پس معتصم فرمود که من خود فرستم معتصم هزار هزار و صد هزار درم بسهل فرستاد صد هزار درم آنکه افشین
پذیرفته بود و هزار هزار درم از آن خویش صلت داد و عیسی را که برادر بابک را داشت صد هزار
درم فرستاد بصلت و تمام شد اخبار بابک خرم دین والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب **خبر وفات**
معتصم و صفته و سیرته و بیعة ابنه هرون بن محمد • و معتصم بماه محرم سال دویست و بیست و هفت
بعلت درد حجامت کرد و از آن روز تب آمدش و بیماری بر وی دراز شد و هر روزی همی تب آمدش تا از
ربیع الاول نیمی بگذشت روز پنجشنبه هم درگذشت و گویند که هیچیک از خلفا بوقت مرگ چندان جزع نکرد که
معتصم کرد و گفت همی کجا روم و چه حیلت سازم از میان این همه خلق من گرفتار شدم اگر دانستمی که همین قدر زندگانی

من این چندین کارها نکردمی و این همه خونها نریختمی و گورش بسامره است و هشت سال و هشت ماه خلیفه بود
و چون بمرد چهل و هشت ساله بود و او مردی بود بالا نه کوتاه و نه دراز نیکو نه سرخ و سفید و ریش سیاه
بود و دراز و چشمها فراخ بود و هشت فرزند ماندش از نر گونه پسر هشت و دختر هشت و هشت هزار
غلام ترک و هشت هزار اسب ابلق و چون بمرد از وی هشت هزار دینار میراث ماند و هشت فتح بزرگ
دست داد وی را و او را ازین جهة خلیفه مثمن گفتندی و هشتم خلیفه است از بنی عباس و مردی فراخ دست و
با عطای بسیار بود و با صدقه و تعاهد کردن مر فقرا را و مردمان چاچ بر خاستند و سوی وی بسامره که ما را
جوی باید کندن همه شهر را که آب از رود همی بشهرها بر نیاید معتصم دو بار هزار هزار درم از عوض مال خویش
بداد مردمان گفتند که ما را معونت کن چه دانسته که از خراج همی فرماید معتصم بفرمود تا از خزانه بدادند و از
سامره بچاچ فرستاد تا آن جوی بکندند و امروز چاچ را آن جوی برست و معتصم خوش خوی بود ولیکن چون خشم
گرفتی بر کسی از سامره بچاچ فرستادی تا آن جوی بکندی و امروز همه آن جوی پاک است و پاکیزه و با هر که خشم
گرفتی سخت گرفتی هر چه کردی و نخستین کسی از خلفا که ترکان داشت و ایشان را برکشید وی بود و ترکان
را امیر کرد و اسحق بن ابراهیم بن المصعب را بزرگ داشتی و اسحق با معتصم سخت گستاخ بود روزی گفت
نشسته بود او را گفت یا اسحق من اندیشه یک سخن اندرم از دیرگاه باز گفت یا امیر المؤمنین این سخن چیست
گفت برادرم مامون چهار تن را برکشید همه چهار بزرگ شدند و شایسته آمدند و من چهار تن را برکشیدم
هر چهار کس نیامدند گفت کدام اند یا امیر المؤمنین گفت مامون طاهر بن الحسین را برکشید چنان آمد که از آن
بهتر نباشد و عبد الله بن طاهر را برکشید مردی آمد از همه مردمان جهان بهمه چیز بهتر و ترا برکشید و خود
هر چه تو هستی و برادرت را محمد بن ابراهیم المصعب و جز محمد که یابند همه نیک آمدند و من نیز که برکشیدم نخست
افشین را برکشیدم وی خود چنان آمد که دیدی و ازین ترکان اشناس را برکشیدم و ایتاخ را و وصیف را
اینهمه هیچکس نیامدند و هیچ چیز نشایند پس اسحق گفت یا امیر المؤمنین اگر خشم نگیری بر من تا بگویم گفت بگوی گفت
برادرت مامون اصل گرفت و تو فرع گرفتی گفت این سخن چگونه باشد گفت ترکان را روی نیکو بود و خدمت و برای
شایسته بوند و همه با هنر بود ولیکن ایشان را اصل نیست و شاخی که اصل نباشدش چون برفشانی فرو نشانی که خشم
آید مر و حیلت سازی پیچ و بن وی فرو نشود و ندیدند و آزاد مردان را اگر چند بخدمت تقصیر افتد و خدمت
نکنند ایشان را افشانی و نیکو داری برومند شوند و بالا کشند و درخت گردند و همان روز که معتصم بمرد چون
بگور کردندش ابن پسرش هرون بیعت کردند بخلیفتی و بو تمام مرثیت کرد او را و هرون را تهنیت کرد
بیک شعر اندر و از آن شعرها یکی اینست که محمد بن عبد الملک الزیات گفت معتصم را • قد قلنا عشوکه واصطبحت

علیک ابدا ما کرت والطین ⁂ اذهب فنعم الحفیظ لیت علینا ⁂ الدنیا ونعم الظهیر المدین ⁂ لا جبر الله
فقدت الملک الجلیل ⁂ هارون بنی مروان بن المحبوب ⁂ لا جبر الله اذ فقدت ⁂ ملک الجلیل هارون
وابن مروان بن المحبوب کوید **شعر** ابو اسحق مات صبح ⁂ فاد اکسنا هارون جبینا ⁂ این حال الجیش جار کرتنا ⁂
اقدام الخمیس جار ضینا ⁂ و**همان روز** که معتصم بمرد هرون را بیعت کردند ونام وی هرون بن محمد بود واو را
الواثق بالله لقب کردند ومادرش رومی بود نامش قراطیس وکنیت هرون ابو جعفر بود ومعتصم او را
ولی عهد کرده بود ولیکن چون از پس وی او را بیعت کردند این لقب نهادند ومحمد بن عبد الملک را وزیر کرد و
اشناس را همچنان بزرگ کرد که معتصم افشین را واشناس را از میان همه ترکان بر کرد وتاج زرین بر سر وی نهاد وپایه
زرین بر بسته همی اندر کرد ونخستین کسی که بر واثق بیرون آمد از فلان معنی خوارج بجرب که از بنی سلیم بود
از بادیه از حد مدینه بیرون آمدند وبیش از ده هزار مرد بودند وراه حجاج تباه کردند وکاروانها بزدند پس
واثق بوغا را بفرستاد وبوغا از ماه شعبان تا ذی القعده با ایشان حرب کرد در بادیه وبر مدینه تا ایشان را
بشکست واز ایشان بسیار بکشت ودو هزار مرد از مهتران ایشان اسیر کرد وبزندان باز داشت وبا امیر
مدینه سپرد وامیر مدینه عبد الله بن احمد بن داود الهاشمی بود وبوغا بوقت حج بمکه شد وحج کرد وباز بنو فزاره
وبنو هلال از بادیه بیرون آمدند بر حجاج وبوغا با ایشان حرب کرد وایشان را بشکست وبسیاری از ایشان
بکشت واین دو هزار مرد که بمدینه اندر زندان بودند وبدان وامیر مدینه با ایشان [illegible] از شهر یاری خواست
مردمان او را یاری کردند تا بوغا بیاید وبا ایشان حرب کرد وپانصد مرد از ایشان بکشت وباز بزندان کرد
تا بوغا از مکه باز آمد وایشان را پیش واثق برد وواثق بفرمود تا همه را بکشتند ومردی از ایشان شعر گفت
داستان دراز که ما شمشیر از جور جابران برگرفتیم چون امیر المؤمنین بر ما بجنبید ما زیر بودیم وباشیم بنشسته
که آید که ما را عفو کنی ما چنین امید داریم که خدای ترا عفو کند واگر بکشی ما را اگر کشتن عارفیت که بر دست
چون تو شریف کشته شویم ما را شرف بیشتر بود که بدست کارداران ⁂ امیر المؤمنین مثال لبنا
سم الیث [illegible] من امریف ⁂ وقد عیانیه الجموهنا ⁂ اذا ابیضت بایدینا السیوف ⁂ فان یعین فعفو الله زجو
پس واثق ایشان را عفو کرد واز ایشان کس نکشت واین بسال دویست وسی وسه بود ودرین سال اندر عبد الله
بن طاهر بن الحسین بمرد وواثق آن پادشاهیها پسرش را داد وطاهر بن عبد الله بن طاهر بن الحسین وپادشاهی وی خراسان
بود وماوراء النهر وجرجان وطبرستان وخراج این همه چهل وهشت بار هزار هزار درم بود والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب **خبر خروج احمد بن نصر بن مالک ببغداد بر الواثق** وازپس این سال دویست و
سی ویک اندر خارجی بیرون آمد ببغداد نامش احمد بن نصر بن مالک بن الهیثم بود واز نقیبان لشکر بنی العباس و

پدرش

پدرش از اهل علم بود ونصر بن مالک ابن احمد بن نصر از بزرگان اهل علم بود واز اصحاب الحدیث ببغداد از کسانی
یحیی بن معین الدورقی وابن یحیی از طبقه بزرگان اهل علم بود ونصر وپدرش از آن مردمان بودند که مأمون آن
وقت که بغزو روم رفت ایشان را از بغداد استحضار کرده بود که بطرسوس [illegible] آنکه گفتند القرآن
مخلوق ومأمون بمرد وایشان برپس شدند ومعتصم از پس مأمون همان مذهب خلق القرآن داشت ونیکی
مردمان را نفرمودی وبیازردی وهر که گفتی بکشتی وچون واثق بنشست وی بر مذهب مأمون بود مخلوق
وهر که نگفتی خونش حلال داشتی وواثق ببغداد آمد وکرد [illegible] مردمان را بدین مذهب خواند مردمان اجابت
فرمان نکردند واهل علم نهان شدند وبا احمد بن نصر بیعت کردند که بیرون آیند وبا سلطان حرب کنند
از بهر دین واسحق ندانست از بغداد برفت بکاجی وبرادرش را ابراهیم آنجا خلیفه کرد پس ایشان شب
پنجشنبه را وعده کردند ومیثاق نهادند که طبل بزنند وبیرون آیند واز جانب شرق مردی بود [illegible]
او را ابو الهارون خواندندی او را داعی بود ومردمان جانب شرق را بدعوت احمد بن نصر خواند واز جانب
غربی مردی او را طالب گفتندی می دعوت کرد وهر دو مهتر بودند در بغداد ودیگر اندر بودند وایشان را پسران
امرش خواندندی او را داعی بود او را اجابت کرده بودند واو گفته بود همه اهل دعوت را که من بهمسایگی
خویش بزنم شب پنجشنبه اول ماه شعبان سال دویست وسی ویک شما همه ببغداد بیان [illegible]
واحمد بن نصر طبلی بزرگ آورده بود وپیش بچند روز آن همسایگان خویش را داده بود که شب پنجشنبه بزنند
آن وقت که وی گوید وایشان را دینار داده بود تا نفقه کنند وایشان هر شبی بیکجای گرد آمدندی
وآن دینار نفقه همی کردندی چون شب چهارشنبه بود آخر ماه رجب وزد آن شب طبل بخواستند زدن
آن شب گرد آمدند بخانه اندر هم بهمسایگی احمد بن نصر واز آن دینار نفقه [illegible] نبید خریدند وآن شب چهارشنبه
همی خوردند چون صبح بدمید همه مست شده وآن طبل بزخم گرفتند [illegible] اندر وجهان [illegible] پنداشتند
که آن شب پنجشنبه است شب وعده وآن طبل بسیار بزدند کس اجابت نکرد واحمد بن نصر بخانه اندر بود
دانست که غلط کرده اند [illegible] بیرون آمدن چون سلطان بانگ آن طبل بشنید بر نشست محمد بن ابراهیم
با غلامان خویش نامش رخش وبدان محلت آمدند تا بنگرند که آن طبل چیست چون بیامدند بخانه رسیدند
که طبل همی زدند ایشان همه مستان بودند چون سلطان را بدیدند همه بگریختند از بیم ورخش آن طبل برگرفت
واز آن همه کسها مردی دست را بگرفت یک چشم نامش عیسی الاعور ووی بجست وبدان محلت اندر گرمابه بود
ودر آن گرمابه باز بود ووقت سپیده دم اندر بود وبدان گرمابه اندر شد وبزیر دیگدان پنهان شد رخش اندر شد
واو را بیرون آورد وبا آن طبل پیش محمد بن ابراهیم برد ومحمد او را چوب بسیار زد تا مقر آمد ونام احمد بن نصر

بگفت و از آن مهتران دیگر و آن جمعیت ایشان و نام طالب و ابو هارون و پسران ارش همه بدین ایشان
بگفت که ایشان فردا شب بیرون خواستند آمدن و امشب طبل بغلط زدند از آنکه مست بودند
پس سلطان برفت و پسران ارش را بگرفت و خانه شان بجست و ده علم سبز یافت بحرب ساخته
کرده و بچاه آب اندر پنهان کرده و احمد بن نصر را طلب کردند و بگرفتند احمد گفت من از این که شما
همی گویید خبر ندارم و اینک خانهٔ من بجویید اگر چیزی یابید از پنهان خون من حلال است بجستند چیزی نیافتند
که بدان تهمت کردندی و دو پسرش را بگرفتند و دو خادم را از آن وی بیاوردند و محمد بن ابراهیم
آن خادمان را بزد مقر آمدند همچنانکه عیسی الاعور محمد بن اسحق احمد بن نصر را سوی واثق فرستاد و هم بر
واثق احمد بن نصر را بیاوردند بحضرت احمد بن ابی داود و علماء سامره و او را بپرسید که قرآن اندر چه گویی
کلام مخلوق احمد به غیر مخلوق گفت و گفت نگویم بیش که کلام الله غیر مخلوق است و کلام قدیم است
نه حادث واثق نطع بخواست و شمشیر صمصام عمرو بن معدیکرب را شمشیری بود نام وی صمصام
که وی بدان کارکردی و مادی آن بیافته بود و به هنگام خویش در خزینه اندر نهاده بود و واثق آن شمشیر بخواست
و گفت که من بدست خود کاری کنم و احمد را بدست خود بکشت و سرش به بغداد فرستاد و تنش در سامره
بر دار کرد آنجا که بابک بر دار بود و هر کرا احمد برده بودند همه را بکشت و بر دار کرد و تا بابک آنجا بر دار
بود همه خوارج را آنجا بر دار بودند معتصم و واثق و متوکل و هر که بود از خلفا خوارج همه را با وی بر دار کردی
اکنون آن جایگاه را خشبهٔ بابک خوانند و هم بدان سال دویست و سی و یک اندر کردان بیرون
آمدند بر امیر پارس و سپاهان و راهها زدند و فسادها کردند واثق وصیف را با سپاه بفرستاد
تا یکی با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و پانصد اسیر بیاوردند خرد و بزرگ همه را
بزندان کرد و هر که بزرگ بود بکشت و بر دار کرد و شان کشته و وصیف را بدین حرب
هفتاد هزار دینار صلت داد و بزمین دیار ربیعه خارجی بیرون آمد نامش محمد بن عمرو از بنی تغلب
و غانم بن محمد بن حمید الطوسی امیر بود بدیار ربیعه و موصل با ایشان حرب کرد و محمد بن عمرو را با چهار تن
اسیر گرفت و بسامره فرستاد و تا بر بابک هم بر دار کردند شان و واثق بهر شهری نامه کرد که عامه و
خاصه را بفرمایند تا آواز خلق القرآن گویند و خوانند و بهر شهری مردمان را بدین مذهب خواند و هر که
نکرد و باز داشته شد و هر که اجابت کرد واثق او را صلت فرستاد و مال بسیار درین کار هزینه کرد
و همه خلق بدین مذهب گرد آمدند از خواص و عوام و جزیره و موصل و زمین شام و ثغور و پای شام گروهی
از بهر دین و گروهی از بهر خواسته پس بر هر سال نامه کرد تا آن گروه را که باز داشته بودند هم که قرآن را

مخلوق

مخلوق گوید و گرنه بکشندش و خلق از علما بکشته شد و تعصب واثق بدین بدان جای رسید که نوشته
فرستاد بزمین روم اندر تا همه اسیران مسلمانان را که آنجا یافتندی بخریدندی و بعوض و تا آن اسیران را
بپرسیدندی تا هر که قرآن را مخلوق باز خواند و هر که نگوید او را همانجا دست و میان اندر رها کنند و فدیه
ندهید و سال صد و نود و چهار همچنین درم فرستاده بود بروم و فدای آنکه سی سال بود تا آنجا اسیر بود
و خبر آن فدا بجهان اندر شد و از سیر تهاد و واثق هیچ نیکوتر از این نبود و این را فدا الامین خوانند که
بزمین روم اندر اسیر بوده بود بر لب رود نام وی الامین روز عاشورا سال دویست و سی و دو
در میانه و بنی نمیر و بجرن و کلاب و مره و هزار و تغلب و حل مقدار ده هزار مرد گرد آمدند و آن شهرها بگرفتند
بفساد در زدی و بوغا الکبیر امیر مدینه بود هر و الافشین الاسروشنی را بفرستاد با سپاه و اسروشنه
فرستاد نزد بوغا الکبیر و بوغا آن سپاه که با وی بودند ببرد و از مدینه رفت و از آن سپاه عرب بسیار ببرد
و آن سال حرب کرد همه سال تا ایشان را هزیمت کرد و دو هزار مرد از ایشان اسیر کرد و بماه ذی القعده
بسامره آورد و نزد واثق و از ایشان مقدار صد مرد مهتر بودند آن مهتران را باز داشت و بکشت
و دیگران را بگذاشت و همه را از ذیک بابک بر دار کرد و این همه بسال دویست و سی و دو و واثق
هم بدین سال بمرد و روزگار وی بسیار نبود و آنکه بود همه با حرب و ناخوشی با خوارج و بدار کردن
واثق اندر بسیار شعر گفته بزندگانی وی و محمد بن جریر این روایت کرد از شعرها شعر علی بن الجهم و اینست
شعر: قد فاز دولة الدنیا مع الدین ٭ بدولة الواثق هارون ٭ افاض من عدله من قایل ٭ ما احسن الدنیا
مع الدین ٭ و این دیگر هم علی بن الجهم گوید مر واثق را و خوب گفته است و شاعرانه و اینست شعر: وهب
بالملک الواثق بالله النفوس ٭ ملک یشقی به المال و لا یشقی الجلیس ٭ الیس السیف و السیوف
العلق المعبس ٭ اسد یضحک عن شداته الحرب العبوس ٭ یا بنی العباس یابی الله الا ان ترؤسوا ٭

صفت وفات یافتن واثق پس واثق بسال دویست و سی و دو و اندر ماه اول ماه ذی الحجه بیمار شد بعلت
استسقا نعوذ بالله منها و من شر کل داء و این علت استسقا از رطوبت جگر و تن همچنان شود که گل تر
کرده و از سر موی که بر اندام قطره قطره آب همی چکد و این علت را دارو کم بود و علاج دشوار پذیرد و چون
واثق را این علت و مرض بگرفت و شبگاه بیاورد و هیچ علاج سود نپذیرفت کردن الا تنوری بزرگ بیاوردند
و سخت گرم بتافتندی الا آتش از وی بیرون کردندی و واثق را در آن تنور فرو نهادندی تا واثق بدان
آسایش یافتی چون تنور سرد شدی وی را برآوردندی اندر و منجمان آن زمانه را بخواند و همه را گرد کرد چون حسن
بن سهل و مأمون و فضل بن اسحق الهاشمی و اسمعیل بن بوجا و محمد بن موسی الخوارزمی و ابولود نگاه کردند

مهتران متفق شدند که وی بمیرد و از پس این حکم بده روز بمرد از ماه ذی الحجه شش روز مانده و بجوفه
اندر نهاده بود بدنش از آنکه بر زمین نتوانستی بودن پس همچنانکه بود سپست شد و جان از وی جدا شد
و کس ندانست تا پسرش بجوفه را بگذاشت احمد بن ابی داود حاضر بود چشمش فرو کرد و دهنش بر بست و جنازه
و نماز کرد بر وی و بگور فرو نهادندش و از فرزند واثق هر دو سی و شش ساله بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود
و مردی بالا میانه بود روی سرخ و سپید و سخت نیکو روی بود و فراخ چشم و بر چشم چپ وی نقطه سپید
و در آن زمان که جان از وی جدا شد پس از آنکه بگور فرو نهادندش جعفر المتوکل را بیاوردند و بیعت
کردند و پسر معتصم بود و هو متوکل جعفر بن محمد بن هرون بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس
والله اعلم بالصواب **خبر محمد بن واثق و بیعت کردن با جعفر المتوکل** واثق را پسری بود نامش محمد
ترکان او را بیاوردند که بیعت کنند و خلیفت کنند آن ترک که نام وی اشناس بود مهتر ده بود و مهتر
ترکان بوغا الکبیر بود و وصیف و پسر واثق خرد بود چون محمد را بخواستند نشاندن وصیف و بوغا
گفتند که شرم ندارید که این کودک خرد را امام مسلمانان سازید و از پس وی نماز روا باشد پس اتفاق شان
بر جعفر افتاد برادر واثق او را بیاوردند و با وی بیعت کردند و جعفر از و بیست و شش ساله بود و احمد بن
ابی داود او را المتوکل علی الله لقب کرد و پیش از این جعفر بخواب دیده بود چنانکه از آسمان شکری بکنار وی اندر
افتادی و بر وی نبشته بودی جعفر المتوکل علی الله پیش مردمان بگفت تاویل کردند که خلیفتی بوی رسد
و این خبر بواثق بردند که وی چنین بخواب دیده واثق او را یکسال بزندان کرد و پس از آن بیرون کردش و بوقت
مرگ واثق بیرون بود و احمد بن ابی داود او را نام برد و ببستندید و بنشاندند احمد بدست خود عمامه بسر وی نهاد پس
نخستین متوکل سلام کرد بخلیفتی و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و آنگاه محمد بن عبدالملک الزیات
و متوکل محمد را وزیر کرد و خود از وقت معتصم باز وزیر بود پس دیگر روز بفرمود تا دیوان عطا بنهادند
و ترکان را فرمود تا هشت ماهه دیوان بدادند و دیگر سپاه را چهار ماهه والله اعلم بالصواب **خبر بند کردن**
متوکل محمد را و از وزیری باز کردن و سال دویست و سه در آمد بماه صفر اندر متوکل محمد را از وزیری
باز کرد و بند کردش و سبب این آن بود که چون واثق بر جعفر خشم گرفت از بهر آن حدیث خواب که بر وی
آمده بود و او را باز داشته بود و بیرون کرده و هنوز خشنود نشده بود و پیش خود نیاورده بود
جعفر برخاست و سوی محمد آمد تا از متوکل درخواهد تا از وی خشنود شود چون پیش محمد بیستاد محمد او را
نگفت بنشین جعفر خود بنشست چون محمد از کارها بپرداخت روی سوی جعفر کرد و بروی ترش و او گفت
بچه کار آمدی گفت آمدم تا از امیرالمؤمنین درخواهی تا از من خشنود شود محمد گفت که تو بازسا باش تا وی

از تو خشنود شود و جعفر از آنجا برخاست با آب چشم از آن خواری و نومیدی پس چون جعفر بیرون شد نامه کرد
و گفت یا امیرالمؤمنین جعفر بن المعتصم سوی من آمده بود و از من درخواست که از امیرالمؤمنین عذر خواهم
تا از وی خشنود شود و زینت خبان داشت که مخنثان با موی پیشانی و زلفین و موی قفا و متوکل
موی سخت نیکو داشتی حلقه حلقه پس واثق محمد نامه کرد و گفت کس فرست و بیارش و حجام را بگو
تا موی بر وی گیرد و سرش پاک کن آنگاه مویش گرد کن و بر رویش زن و باز خانه فرستش دیگر روز محمد
کس فرستاد و جعفر را بخواند جعفر پنداشت که خشنودی آمد برخاست و سیاه اندر پوشید قبا و ترکش
محمد بن عبدالملک بفرمود تا کرسی بیاوردند و جعفر را آنجا بر نشاندند و کلاه از سرش برگرفت و حجام را
بفرمود تا مویش بسترد و آن موها را گرد کرد و بر رویش بزد و جعفر برخاست و بخانه شد بخجلی و دیگر روز سوی
عمر بن الفرج الرخجی شد و عمر بر دیوان عرض بود و حکمهای روزی را وی توقیع زدی و ابوالوزیر
احمد بن ابی خالد بر وی زمام بود و جعفر بیامد و چک روزی خود پیش وی آورد و او را گفت که حال من
سخت ضعیف شده است این روزی مرا توقیع زن که دیر است تا به من چیزی نرسیده است و مجلس
عمر و بر کت اندر بود و عمر آن چک از دست جعفر بستد و میان بر کت انداخت و با جعفر سخن نگفت
پس جعفر خجل شد از آن و از شرم از آن مجلس نتوانست برخاستن چون ابوالوزیر برخاست
جعفر نیز برخاست و با وی از بر کت بیرون آمد و جعفر را گفت یا سیدی این مرد بدخوی است و من بر وی
زمامم و چون چک روزی من توقیع باید زدن صد خواهش و تلطف کنم تا یکراه توقیع بزند جعفر گفت که
حال من شده است ابوالوزیر گفت که امشب وکیل خود را سوی من فرست پس جعفر آن شب وکیل
خود را سوی وی فرستاد و وی بدست وکیلش بیست هزار درم فرستاد جعفر دیگر روز سوی ابوالوزیر
رفت عذر خواهی او را احمد دست وی ببوسید و جعفر گفت باید که امیرالمؤمنین را خواهش کنی تا از من
خشنود شود و احمد گفت ایها الامیر نعمة و کرامة و سمعا و طاعة و او را باز گردانید و دیگر روز
احمد واثق را خواهش کرد از بهر جعفر واثق اجابت و گفت آری و پیش خواندش و خاموش چون
روزی چند بر آمد واثق حدیث معتصم همی کرد احمد گفت یا امیرالمؤمنین روان معتصم شاد کن از خویشی
و جعفر را پیش خوان و از وی خشنود شو و رحم بپیوند و حق معتصم بگزار که وی برادر تست و پسر معتصم
و جعفر را بخواست تا پیش آوردندش و از وی خشنود شد و او را صلت بخشید و خلعت داد بنی ک
چون واثق بمرد جعفر برای واثق اندر بود میان پسران و ترکان ایستاده بود و مشورت همی کردند تا کرا
نشانند احمد بن ابی داود جعفر را نام برد محمد بن عبدالملک گفت نشاید و پسر واثق را نام برد ترکان

آن پسر را نپسندند و جعفر را نشاندند جعفر این همه جفاها و سخنان از محمد بن عبد الملک بدل داشت
محمد جعفر را گفت المنتصر بالله و احمد بن ابی داود گفت المتوکل علی الله و هر دو بر وی عرضه کردند وی
متوکل گزید از آنکه احمد بن ابی داود گفته بود و با محمد بن عبد الملک کینه داشت و صبر کرد و چون ماه صفر در آمد هفت
روز بشد متوکل ایتاخ را بفرمود که محمد را بخانه برو باز دار ایتاخ او را کس فرستاد و بخواند محمد بنداشت
که متوکل همی خواند با سپاه برنشست و بیامد ایتاخ او را بسرای ایتاخ بردند و باز داشتند و نخست
کس بسرایش فرستادند و هرچه بود از آلت و خزانه و سلاح از اندک و بسیار همه برداشتند پس ضیاعش بفروختند
و بیرون آوردند تا گواهی بر خویش داد که آن املاکها بمتوکل فروخت پس بزندان باز داشتندش و بند گرانش
و بند کردش و بفرمود تا هر روزی عذابی کردندی و آخر بکشتندش و محمد بن عبد الملک بایام معتصم بر گماشته بود
گونه گونه عذابها کردی و یکی آن بود که تنوری آهنین کرده بود و جایهای وی همه مسمار آهن تیز کرده
و مردم را برهنه بدان تنور فرو هشتندی تا آن میخها اندام وی ببریدی و در دیافتی و از عذابها که محمد را کردند
یکی آن بود که طعامش باز گرفتندی و بعد از آن چندانی طعام چرب و شیرین مر او را دادندی که شکمش پر شدی
و چون خوابش گرفتی مردی را پیش وی بنشاندندی با جوالدوزی تا هرگاه که وی بخواب رفتی آن جوالدوز
بوی اندر زدی و گفتی محمد را آن سخت ترین بودی از همه عذابها پس چون محمد حیلان و دید نیز چیش از آنکه
کوزدی بس تا جز عذابها بجرب سر سینه بکشتندش پنجاه چوب بر سر و لش زدند تا بمرد و از پس آنکه چهل
روزش بعذابها و الوان اندر داشتندش با وی همان معامله کردند که وی با ابن زیات کرده بود و هم چون
بسته شدش و بعذاب گونه گونه بکشتندش بزندان اندر **خبر رفتن متوکل بدمشق و ذکر بعضی وقایع**
چون متوکل بسال دویست و چهل و چهار دو ماه بدمشق رفته بود و هوای دمشق ناخوش آمدش
زیرا که دمشق سردسیر است و در آن عفونت بسیار است و آبش گران است و کیک بسیار است و طعامهایش
گندم و جو نیست زیرا که آنجا مردم بسیارند و آنچه در دمشق در روند بسنده نباید و آنجا برف آید ...
و در آن سال برفهای هولناک آمد چنانکه اشتران و چهارپایان از جایی بجایی رفتن و کار روا نبود از یکدیگر بگسست و طعام
بسیار اندر گران شد و متوکل را دل از آنجا برد و شد از بیم وبا و از آنجا رفت بسامره باز آمد هر چند بگریست
هیچ جای خوشتر از سامره ندید و متوکل کوشکی بنا کرد و هو دراز و کیک سامره و آن را جعفری نام نهاد چنانکه برادرش
هرون الواثق کوشکی کرده بود آنجا خویشتن را بر سی اندر و آن را هارونی نام کرده بود و چون تمام و هر آن کوشک
اندر بکوی کردندش و چون این جعفریه را متوکل بنا کرد و سالی اندر بنای آن روزگار شده بود و دو بار هزار هزار
درم هزینه شدش و اندر کافران و اسلام هیچکس بنایی نشان نداد چنان ببزرگی و محکمی و بوستانها چنانکه آن بود

و بسال دویست و چهل و یک بنا آغازید و آخر سال دویست و چهل و سه آنجا شده بود و آن ده را ماحوزه
نام بود و جعفریه نام کرد و کوشک را جعفری نام کرد و بایام متوکل زلزله بسیار بود و بیشه دامغان و
بسطام و سمنان که همه خانها فرو آمد و جبل شاباز و زیر داشت و خلق هر آن اندر هلاک شد و بمغرب
اندر نیز زلزله بود و چنانکه شهرها و حصارها ویران شد با نطاکیه نه انطاکیه زیرا که دو شهر ند ما و اضح جزو
میان اهل فضل و اهل علم بابت شد و در شام هزاران هزار ببردند از آن زلزله و یک هزار و پانصد سرای
ویران شد پس متوکل کس فرستاد تا آن ویرانها آبادان کردند و بنای جعفریه سال دویست و چهل و پنج بود
که سپری شد و متوکل هم بدان سال آنجا اندر شد و آن سال بود و بسال دویست و چهل و هفت اندر
متوکل را بکشتند و آن کوشک را ویران کردند و همه خراب گشت و آنکس که قبر فرزند پیغمبر
علیه السلام ویران کند خدای تعالی خانمان وی خراب کند و بیان این واقعه آنست که در سنه ست
وثلثین و مایتین متوکل از غایت شقاوت حکم کرد که فرق انام را از طواف مراقد فایض الانوار حیدر
کرار و اولاد بزرگوارش منع کنند و فرمود تا روضه امام حسین و شهداء کربلا را هموار ساختند که
زراعت آب در آن بندند گویند که هر چند فرمان بران آن سرخیل اهل عصیان سعی نمودند که آب در موضع قبر
معطر آن امام عالی گهر و سایر شهداء عترت طاهره خیر البشر جریان یابد نیافت و این معنی سبب ازدیاد
اعتقاد خلایق گشته آن مشهد جنت رتبت را حایر نام نهادند و متوکل حکم فرمود که تا بسه پسر او منتصر
و معتز و موید علی الترتیب بیعت کردند و دو پسر دیگر که ملقب بمعتمد و موفق بودند در حساب نیاورد
اما اراده الهی چنان اقتضا نمود که زمان حکومت منتصر و معتز امتدادی نیافت و موید بسبب قتیم
بخلافت نرسید و معتمد سالها بر مسند فرمان دهی بنشست و منصب ولایت باولاد موفق انتقال
و بحسب سعادت توفیق هنوز امر ایالت در میان ایشان ماند و در سنه ست و ثلثین و مایتین فتح بن خاقان
نزد متوکل اعتبار یافته در تمشیت امور ملک و مال استقلال یافت و از جمله عجایب که در زمان متوکل
روایت نموده اند آنکه در بعضی از قلمرو متوکل طایری بزرگتر از غراب بر درختی نشسته فریاد برآورده
که ایها الناس اتقوا و چهل نوبت این کلمه تکرار کرده بپرید و روز دیگر باز آمد و چهل کرت همان سخن
گفت و مینی محضری مشتمل بر شهادت پانصد کس درین باب قلمی کرده بدار الخلافه فرستاد دیگر آنکه
مرویست که در ایام حکومت متوکل در بعضی از قری خوزستان شخصی وفات یافت و چون جنازه
او را بر گرفتند مرغی بر آن نشست و بزبان خوزی گفت که این میت را بیامرز و جنازه او را حافظ گشته
هر را بایام مزید والعلم عند الله الملک المجید **ذکر بعضی از افعال ناهموار متوکل و کشته شدن او**

خبر قتل متوکل گویند که متوکل در محفل بزم با مصاحبان و ندیمان طرافتهای ناخوش کردی کاه خود
کوشریرا در مجلس یله کردندی واحیانا ماری در استین بیچاره افکندی و چون او زخم زدی بتریاق مداوا
نمودی و بسیاری از اوقات بعز نمود و او پیسوهای پرکژدم بصحبت آوردی شکسته تا آن
جانوران در میان مجلس پراکنده هیچکس را یارای حرکت نبود و چون زمان نکبات طوایف از
حرکات متوکل نزدیک شد بعضی از مزاج وصیف ترک را که در ولایت جبال و اصفهان داشت
بجهتی از وی بستاند و بفتح بن خاقان بخشید و بدین واسطه وصیف از و رنجیده قتل او را در خاطر
گردانید و نیز آنکه متوکل منتصر را که پسر و ولیعهدش بود پیوسته ابدا کرده گفتی که ترا المنتظر می
خواند چرا که انتظار مرگ میکشی و کاهی او را بشراب بجو دساختی و سیلیهای پیاپی بنواختی و منتصر نیز کینه
پدر در دل داشت و چادا دو ترکان را بکشتن او اغوا کردی القصه چون اسباب قتل متوکل دست
درهم داد به روایت اکثر در شب چهارشنبه ماه شوال سنه سبع و اربعین و مایه که متوکل در مجلس بزم
نشسته بود و مست گشته بوغا الصغیر و موسی بن بوغا الکبیر و غیرهم از اتراک با شمشیرها کشیده
بمجلس الملاه در امدند و یکی از ندما این صورت منزل چند بهشت گفت یا امیر المؤمنین دو شیر گذشت کنون
وقت شمشیر است متوکل گفت که این سخن ایست که میگویی و هنوز سخن باتمام نرسیده بود که یکی
بوغا نامش با غیر با شخصی مهیش را با تمام پاشیده و فتح بن خاقان خود را بر بالای متوکل انداخت و او را
پاره پاره کردند و بعضی گویند که ترکان باستصواب منتصر متوکل را در متوضی کشتند که خسرو پرویز را
در همان موضع کشته بودند و آن منزل را جوریه میگفتند همان موضع که متوکل در ان قصر بنا کرده بود و منتصر
بعد از قتل پدر هفت روز در ان قصر اقامت نمود و بعد ان بجایی دیگر نقل کرده و بتخریب آن فرمان داد
انتهی کلام مؤلف الکتاب محمد بن جریر الطبری علیه الرحمه والغفران ایدون گویند که هر که یکبار این کتاب را
بخواند ثواب یکساله حج و نماز در نامه اعمال او بنویسند و در هر خانه که این کتاب را بعزت نگاه دارند خیر
و برکت و تندرستی در ان سرای پدید آید و همیشه فرخناک باشند زیرا که نسخه ایست از تفسیر کلام الله
تنزیل آسمانی و اسماء جمیع پیغمبران درین کتاب مندرج است و اخبار سیر و مغازی از بدو اسلام تا اکنون
درین کتاب مسطور است و صاحب تصنیف این کتاب یکی از صلحاء و اتقیا و فضلا و اهل حدیث
و اهل بیت سه نوبت وی را تشریف خاص پوشیده اند و این قول صحیح است تا بر صاحبان اهل فضل
و کمال تاریخ بوده باشد و هر که شک آرد از فرده و ان درگاه باری تعالی باشد و بعضی حکایات دیگر هم از نسخه
صاحب تصنیف این کتاب است که بیان خواهد شد و یکی از اولاد محمد بن جریر طبری رحمة الله علیه دا اهل سا ولد دریا

کتاب و جمیع فضلا و اهل علم درین سخنان مباحثه کرده اند و همان زبان محمد بن جریر طبری علیه الرحمة والمغفرة
قرار داده اند و این قول صحیح است و بعد از محمد جریر طبری همین حکایت در زبان اولاد بوغا گفته شده
و این در سال دویست و چهل و هشت گفته شده والله اعلم بالصواب **خبر خلافت المنتصر بالله**
ابو جعفر محمد بن المتوکل چون منتصر بر مسند خلافه متمکن گشت وزارت با احمد بن الخصیب مسلم داشت و امر با بوغا الصغیر
و بعضی دیگر از ترکان شریک گفت اگر منتصر بمیرد و خلافت معتز و مؤید رسد از قاتلان پدر خود را یکنفر
زنده نگذارد و ترکان را این سخن معقول افتاده نزد منتصر رفتند و بمبالغه و الحاح تمام او را بر خلع برادران
تکلیف نمودند منتصر بالضرورة معتز و مؤید را طلبید و این حدیث را با ایشان در میان نهاد و مؤید علی الفور
باین معنی راضی شد و معتز نخست ابا نمود و بالاخره باستصواب مؤید او نیز خود را خلع کرده و در بعضی
کتب مسطور است که منتصر بعد از قتل پدر شبی در خواب دید که متوکل با وی گوید مرا ظلم بکشتی بخدای
که از خلافت تمتع نیابی الا روزی چند منتصر ازین جهة بغایت ملول و محزون می بود تا از عالم
انتقال کرد گروهی گویند بعلة خناق بمرد و گروهی گویند بواسطه عارضه سرسام بمرد و طایفه بران
رفته اند که اتراک از وی تغیر مزاج فهم کرده حجامی را فریفتند تا به نیش زهرآلود او را فصد نمود و این قضیه
سبب وی شد گویند منتصر در خواب دید که شخصی وی را گفت مدت حیات تو بیست و پنج سالست
و فات منتصر در پنجم ربیع الاول سنه ثمان و اربعین و مایتین اتفاق افتاد مدت ایالتش شش ماه و
زمان حیوتش بیست و پنج سال و نیم والعلم عند الله العظیم **خبر خلافت المستعین بالله احمد بن**
المعتصم بن هرون الرشید و بیان مجملی از وقایع که در ان ایام حکومت او بظهور پیوست بعد از فوت منتصر مردمان
همه بسرای سر من رای اندر بسامره گرد آمدند ترکان و همه سپاه سامره و پسر بوغا نامش باغر و بغلون ارزور
که منتصر را بکور کردند احمد بن الخصیب را یکان یکان بیاوردند و با احمد تدبیر کردند تا کرا نشانند بخلیفتی
احمد گفت که از فرزندان متوکل هیچکس را نشاید نشاند زیرا که هر کرا بنشانید شما را یکان یکان بکشد
و لیکن از فرزندان معتصم خود خداوندان شما اند شما ایشان را بر کشید اکنون فرزندان او حق تر بدین کار اند
همگنان گفتند که راست گفتی این پسر معتصم را بیاورند که نامش یاد کردیم نماز خفتن وا در الجوسق آوردند
آوردند و با وی بیعت کردند شش روز مانده از ربیع الاول و احمد بن الخصیب را بالقب کرد و المستعین بالله
و آن روز او بیست و هفت ساله بود و چون روز دیگر بود ترکان همه بسرای مستعین گرد آمدند و بنی هاشم بخواندند
و واجب الاسروشنی را با سپاه خراسان بر در سرای بپای کردند و مردمان بسرای اندر مستعین را بیعت کردند و چون
وقت چاشت بود بانگ و شغب برخاست سپاه بر جوشیدند و هر که جز ترکان بودند گفتند ما معتز را خواهیم

برین سخن بسیار کس گرد آمدند و بانگ کردند معتز یا منصور و واجن اسروشنی و اسروشنیان با سپاه عجم حرب
کردند آنگاه غوغا بکوی سنگ شدند و بسرای اندر افکندند و خزانه و سلاح بود آن سرای اندر بود و غوغا
در خزانه بشکستند و آن حرب تا نماز پیشین بماند چون شب بود همه ترکان و عجم بسرای مستعین اندر
خفتند چون روز دیگر ببود از معتزیان کس نمانده بود و همه پراکنده شده بودند پس کس فرستادند
و معتز و موید را بیاوردند و خواستند که بکشند کان احمد بن الخصیب طلب کرد و گفت که ایشان را درین
هیچ گناهی نیست ایشان خود را خلع کردند خلافت اگر سپاه بی ادبی کردند ایشان را چه گناه پس ایشان را باز دادند
و نفشه بنشست و سر به معتز و موید را چیز بود بستد از ضیاع و مستغل همه مستعین از ایشان بخرید و ایشان را
بیرون آورد تا بر خود گواهی دادند که بفروختیم و جدائی که ایشان را بایست از ضیاع و مستغل بایشان
پیکر کرد که هر سال بیست هزار دینار اندر راه وی باقی بستد و درین سال طاهر بن عبدالله بن طاهر بخراسان بمرد
و محمد بن عبدالله بن طاهر که امیر بغداد بود مستعین او را بجای امیری بغداد داد و همه عراق او را داد
تا بقزوین و بماه جمادی الآخر ترکان بر احمد بن الخصیب را بشوریدند و او را از وزارت باز کردند و خواسته
از وی بستدند و درین سال مستعین بصره و مغرب خلیفه فرستاد و بوغا الشرابی را امیری حلوان داد و جعفر
خصیبی بود و شاباک نام روی را همه کار سرای داد که خدائی او بود سپرده و شاباک اندر دم با اتامش بر در مستعین بی
بودند همه کار وزارت و پادشاهی ایشان را بود پس چون این همه کارها اتامش گرفت همه سپاه و رعیت بشوریدند
و گفتند که ترکان و خیلیان بر جهان ظفر شدند و خلیفه را می بکشند و دیگری را بنشانند و وزیری که خدای
بگرفتند و سپاهیان برخاستند و ببغداد هر چه ترکان بودند همه یکبار بسپاه گرد آمدند و خلقی بسیار بسیار گرد
آمدند از بغداد از غوغا و امیر بغداد پنهان شد و سران سپاهیان ترکان که بسیار بودند چون وصیف و بوغا و
دباغر و بغلون همگی پیش سپاه نیامدند و حرب کردند از جهه اتامش که همه کار گرفته بود و خانه وی بشبانیدند
اتامش از غار بجست و پنهان شد و زندان بشکستند و اتامش را آنجا که بود بیرون نیارست آمد آنگاه
مستعین آمد و از وی زینهار خواست مستعین او را بکشانید و زینهار داد و غوغا با سپاه آگاه شدند کسی فرستادند
بمستعین که او را زینهار مده و اگر تو را بکشیم از خانه مستعین بشد و بجای دیگر پنهان شد با پسر خود شجاع بن
القاسم پس غوغا بسرای وی در افتادند و اتامش با دبیرش بیرون آوردند و هر دو را بکشتند و وزیرش شبه
نیمه ماه ربیع الآخر سال دویست و چهل و نه و خزینه وی همه غارت کردند و نفشه بنشست و بو صالح و زیرک کار
خوار و ایشان پس بوغا والشرابی با ترکان هم بدین سال اندر ماه شعبان بر بو صالح برخاسته شد که بکشند پس
پنهان شد چون طلب کردند از سامره بجست و ببغداد شد مستعین محمد بن فضل الکرخی را وزیر کرد بیک سال پنج روز

بنشاند والله اعلم بالصواب **خبر خروج حسن بن زید الباقری بطبرستان** و محمد بن عبدالله بن طاهر پسر
یحیی بن عمر العلوی را بمستعین فرستاد و مستعین او را خلعت فرستاد و در طبرستان جایی است از اول آن
سوی نزدیک گیلان از اجالوس و کلات و هر دو ناحیت نزدیک یکدیگر است و ناحیتهاست بزرگ و
بدان میانه اندر دهها است بزرگ و ضیاعهای جلیل و سخت مرتفع و سلطان را انجا بسیار ضیاعست و آنجا
دو دهقان بودند دو برادر نامشان جعفر و محمد ابن رستم و هر دو برادر بطعام دادن معروف بودند و مردمان
ایشان را دوست می داشتند و آن ناحیت ثغر طبرستان بود و اوحد اسلام بود و این پسران رستم آن ثغور
را نگاه میداشتند و گرگان و طبرستان تا خراسان محمد بن طاهر را بود و عاملش سلیمان بن عبدالله بن طاهر برادر محمد بن
عبدالله که امیر بغداد بود و بگرجان و طبرستان امیر بود از دست محمد بن طاهر و او را وزیری بود دبیر نامش
محمد بن اوس و این وزیر را پسران بودند و خویشان بسیار آن امیر بها و کار داری طبرستان همه ایشان را
داده بود و ایشان بران مردمان آن ناحیت ستم همی کردند و مردمان از فرزندان او و قرابات او داد
نیافتندی و مسلمانان از ایشان تظلم بسیار همی کردند و این محمد که ببغداد امیر بود او را بناحیه طبرستان
نزدیکی کلات و جالوس ضیاع بود و بدان کوههای طبرستان چون مستعین او را بنواخت و صلت داد از
بهر قتل یحیی بن عمر العلوی او را نامه کرد که همه ناحیتهاء عراق و خراسان که سلطان را انجا ضیاعست
بدان کوهها آنجا که دوست داری تا آن ضیاع ترا اقطاع کنم و با قطاع تو دهم گفتا که کلات و جالوس
خواهم که مرا آنجا یک نیز ضیاع است مستعین هر چه بکلات اندر سلطان را ضیاعست همه از قلیل و کثیر و
ضیاع کلات و جالوس نیز محمد بن عبدالله را داد و امیر خراسان محمد بن طاهر را نامه کرد که آن ضیاع را
بمحمد بن عبدالله سپارد و وکیل محمد بن عبدالله را ببغداد دبیری بود ترسا نام وی جابر بن هارون النصرانی
پس او را بدان ضیاع فرستاد و بوکیلی جابر بیامد و آن گیاه خور و جای هیزم چیدن بود و آن ضیاع بگرفت
بحدود و حقوق آن همه و نزدیک ضیاع مرغزاری بود و بزرگ جای گیاه خور و آن همه دهها را بود و لختی
مر ضیاع سلطان را و لختی آن دو پسر رستم را و هر کسی از دهی بیامدندی و گیاه و هیزم بردندی و گاو آنجا
کردندی این جابر آن گیاه خور بگرفت که از آن سلطانست و این مردمان از اینجا گیاه و هیزم پسر رستم
بردندی از آنکه تا اکنون این ضیاع را خواستاری نبود و اکنون من نپسندم که هر کس که خواهد از
ضیاع سلطان گیاه برد و هیزم چیند مگر آنکه از من بخرد ببها و مردمان را یکسره از آن ضیاع دست کوتاه کرد
و باز داشت و کار بر مردمان آن ناحیت دشوار شد از بهر آن دو چیز و آن پسران رستم بر این جابر
آمدند و او را سخنان نیکو گفتند و او درشت گفت که از قدیم است آنجا هلیست باز تا اکنون همچنین بوده است

این کیاه خود و میان همه دهات هرچند گفتند سود نداشت جابر فرمود که شما دانید و فرمان کرد
پس چون باری دو نرمی بگردند و تلطف نمودند و خواهش خواستند فایده نداد پس آهنگ درشتی کردند
و همه مردمان آن ناحیت بسرای رستم گرد آمدند و با ایشان یکی شدند که ما دست جابر را از این ضیاع
کوتاه کنیم و بیعت کردند و گفتند اگر سود نهاد نیم و اگر نه بکشیم و جابر از آن ناحیت بگریخت و
بگرجان سوی سلیمان بن عبدالله طاهر و سلیمان محمد بن اوس را بفرمود که دست وی قوی دار محمد بن
اوس البلخی سپاهی بیرون کرد تا آن دهقانان بگیرند و بگرجان آرند با آن پسران رستم و گفت که چون
ایشان را گرفته باشند نیز کس سخن نیارد و گفتن چون این برادران و آن دهقانان بشنیدند که سپاه سوی ایشان
آمد از محمد بن اوس و از سلیمان بترسیدند کس فرستادند بگیل و دیلم که شما همسایگان مائید و ما را چنین
کاری پیش آمد ما را یاری کنید ایشان سپاهی از گیل و دیلم بفرستادند و دهقانان خواستند تا دل گیل
و دیلم با خویشتن کنند پس اندر ناحیت طبرستان مردی بود از علویان و آنجا ضیاع داشت فراوان
از فرزندان حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام دهقانان آن علوی را بخواندند تا او را با ما ای
بیعت کنند و نیز گیل و دیلم را به بیعت وی در آورند تا جابر را حرب کنند از بهر علوی که ایشان همه گیل
و دیلم اگر مسلمان است دعوی شیعت کنند آن علوی ایشان را اجابت کرد و گفت من این بیعت خویش
با و نتوانم داد ولیکن شما را دلیل باشم بکسی که گروهی اجابت کند و هم از قرابت گفتند که کیست
گفت که بشهر ری و بدان ناحیت مردیست نامش الحسن بن زید از من نزدیکتر است برسول علیه السلام و لیکن
بنعمت از من کمتر است و مرد مردانه است و ناحیت وی بدان کوهها اندر سوی هفتاست و از کوههای [illegible]
دماوند و دیههای بسیار دارد و نعمت فراوان این حسن زید آنجا بود و پس این دهقانان کلات و چالوس
کس فرستادند و او را بخواندند جوان بود و شجاع حسن اجابت کرد و بیامد بکلات و چالوس و آن گیل و دیلم نیز
بسپاهش بپیوستند و مردمان رویان نیز و آن چهار شهرست با فرکها و منبرها و آدینه میان قومس و طبرستان
و آن همه مردمان با محمد بیعت کردند بخلیفتی و او را امیرالمومنین گفتند و الداعی الی الحق لقب کردند و پسران
رستم پیش وی بایستادند و سلیمان بن عبدالله بن طاهر چون بشنید دانست که آن کار دراز شد و از حدیث
کیاه خود اندر گذشت و آن مردمان پیش از این خود از حدیث کیاه خود و هیزم چیدن از رستم و سلیمان و
محمد بن اوس بستوه شده بودند پس سلیمان و محمد بن اوس سپاه خود از جرجان و طبرستان بکشیدند و بشهری
شدند نامش ساری و آنجا فرود آمدند و چالوس و کلات از آمل و ساری از آن و ساری از آن سو لیست
بگوشه طبرستان بحد دیلم و آمل میان چالوس و ساریست چون حسن زید از چالوس برفت و روی بآمل نهاد بر اگر

آمل را بگیرد و سلیمان سپاهی بسیار با محمد بفرستاد که آمل را بگیرد و محمد زودتر رسید پس محمد از آمل بیرون آمد
پیش حرب حسن بن زید و بحرب بروشایی اندر گرد آمدند و کارزار کردند و یک روز تا شب همی حرب کردند
و از هر دو سپاه بسیار کشته شدند و شبانگاه از یکدیگر جدا شدند و دیگر روز بحرب فراز آمدند چون
حرب سخت شد و هر دو سپاه مشغول شدند حسن بن زید بر حرب خلیفتی کرد و نیم سپاه وی دست باز داشت
تا حرب همی کردند و خود با نیمی از سپاه از حربگاه بتافتند و از محمد بن اوس و از سپاهش بگذشت و برفت
و شهر آمل بگرفت و آن روز محمد بن اوس حرب کرد چون شب در آمد هزیمت شد و بساری باز شد
پس محمد بن اوس چون سوی سلیمان شد حسن بن زید آمل و حد و چالوس و کوهها بگرفت همه و خراج از
آمل بستد و کارش بزرگ شد آنگاه از آمل بیرون شد با سپاه و روی بساری نهاد و محمد و سلیمان
با سپاه سلطان بساری بودند چون حسن بن زید بساری آمد محمد و سلیمان بیرون آمدند و با او
حرب کردند و بحرب مشغول شدند حسن بن زید مردی را از سرهنگان خویش با لشکر جدا ساخت و
بساری فرستاد تا ساری نیز بگرفتند چون خبر بسلیمان آمد با همه سپاه بهزیمت شد و طبرستان مر حسن بن
زید را صافی شد و شهر بگرفت و مردی را از علویان بیرون کرد با سپاه و فقدار چهار هزار نامش محمد بن
جعفر تا بری شد با سپاه و خلیفت محمد طاهر از ری بگریخت و بنشابور نزد او آمد و خبر بسیار چنان شد و وزیر
مستعین وصیف بود و ترکان همه غلبه شده بودند و وصیف را دبیری بود نام او احمد بن صالح بن شیرزاد
انگشتری مستعین بدست وی بود و نام وزارت بر وی بود و لیکن هرچه کردی بفرمان وصیف کردی و
بتدبیر و رای ترکان چون خبر آمد که حسن بن زید طبرستان و حد و ری با همدان بگرفت آنگاه تدبیر
کردند و مردی را نام وی اسمعیل بن طرسه بفرستادند با سپاه عراق از سامره و بفرمود که بهمدان
بنشین تا سپاه علوی از کدام سوی شود و مستعین محمد بن طاهر را نامه کرد که اگر ری را شوانی نشستن
ما را نامه کن تا ما آن را از خراسان جدا کنیم و کس فرستیم تا بدارد و محمد مردی را بفرستاد از نشابور
نامش محمد بن میکائیل با سپاه بسیار چون محمد بن میکائیل بری شد و حرب کرد و محمد بن جعفر العلوی را
اسیر کرد و بنشابور فرستاد و خود بری اندر شد و سلطان را خطبه کرد و محمد بن طاهر را خطبه کرد و
پس روزگار بر نیامد تا باز حسن بن زید سپاه فرستاد با مردی نامش واجن آنگاه محمد بن میکال با این
واجن حرب کرد بدر ری و واجن ابن میکال را بشکست و ری بگرفت بنام حسن بن زید و خطبه او را کرد و
ری و طبرستان بدست علوی اندر بماند و محمد بن طاهر نامه کرد بمستعین و از وی مدد خواست که
عراق بفرستد تا وی نیز از خراسان سپاه بکشد تا اگر روی در آیند و ری و طبرستان باز ستانند و

مستعین تبه پر آن اندر بود که بسامره ترکان برخاستند و بوغا الکبیر و وصیف و باغر بکشتند
و آنگاه ترکان دو نیمه شدند نیمی مستعین را خواستند و نیمی معتز را والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب

گفتار در ابتدای سبب طغیان و مخالفت اتراک و بیان قتل مستعین بسعی آن طایفه بیباک

بایام مستعین چون ترکان غلبه گرفتند مهترشان وصیف بود و بوغا الکبیر و ایشان را در سرای مستعین
امیر خواندندی و هر روزی بامداد همه سپاه نخست بسلام ایشان شدندی آنگاه بسرای سلطان آمدندی
و بسرای سلطان ایشان را مجلس بود که بنشستندی و احمد بن صالح بن شیرزاد که دبیر وصیف بود و
وزارت همی راندی بفرمان وصیف و بوغا و معتصم آنگاه که ترکان را برکشید هر کسی را کنیت نهاده بود
و بوغا الصغیر را پسری آمد او را فارس نام کرد و چون بوغا الکبیر را پسر آمد او را معتصم موسی نام کرد
و باغر را اول پسری که آمد معتصم او را محمد نام کرد و باغر را ابو محمد خواندندی پس وصیف و اتباج را
بکنیت خواندندی و بفرمود تا همه سپاه و هر چه بسرای اندر بودند ایشان را امیر خواندندی و بخراسان این
مرتبه دو تن را بود و باغر آن بود که متوکل را بشمشیر زده بود با آنکسهای دیگر چون این دو تن بزرگ
شدند پیش مستعین و منتصر باغر همان مرتبه طلب میکرد و منتصر باغر را بروزی امیری و صلت کرده
بود همی افزودی ولیکن بمرتبه ایشان نمیرسانید و ضیاع سلطان بسواد اندر بسیار بود منتصر باغر را
اقطاع کرده و مستعین او را هم بر آن بداشت و آن مال وزیر بهیا که اتباج را بود و بوغا را داده بود
و این باغر ترکی مبارز بود و دلیر و بحرب دانا و کشنده و بدخوی و متکلم و همه مردمان از زبان وی
ما غره و ا شدندی ولیکن بخدمت مستعین بکد اشتشدش بس خادمی بود تا نشستگاه میان مستعین
و میان او در او وصیف و بوغا او را نیز بسرای اندر مرتبه بود پس آنگاه باغر بخدمت پیشتر ایستادی و بسیار
خدمت کردی و دوام بامداد و شبانگاه بدر مستعین آمدی و بسیار بودی که بشب بدرگاه بخفتی و بدان
آن خواست تا منزلت او سوی مستعین بیفزاید و نزدیک گردد و سالیان را همچنان و یک دو ماه
که هیچ از درگاه غایب نشد و بوغا و وصیف نتوانستندی گفتن که بخدمت درگاه دیر آی و مستعین
خواست که بهانه او را از در دور کند روزی بوغا الکبیر حاضر نبود و وصیف و باغر پیش مستعین بودند
مستعین وصیف را گفت آن ملکها که منصور اتباج داشتی و آن امیرهیا و آن اقطاع همه ابو محمد باغر را
ده و وصیف مستعین را گفت که بلی و باغر زمین بوسه داد و بیرون آمد و بمجلس وصیف بنشست
و احمد بن ابی صالح دبیر وصیف بود و آنجا حاضر بود و چون وصیف بمجلس خویش آمد احمد را گفت که
امیرالمؤمنین همی فرماید که هر چه اتباج را بود از ولایت و علم باغر را ده بفرمای تا بنویسند باغر بنشست

و دست وصیف بوسه داد و پس بخانه باز آمد و احمد بن ابی صالح فرمود و بدیوانها اندر تا از همه ضیاع
که بوغا داشت از پس اتباج منشورها و اقطاعها از ولایت و امیرهیا از عهد نبویسند و بوغا را
دبیر کاتب بود و بدیوان اندر دبیر آنکه گفت بوغا چون این خبر بشنید برنشست و بخانه وصیف شد و او را گفت
که یک روز که من از درگاه غایب بودم و بخانه بودم و بمجلس گاه سلطان نیامدم تو بی جرم
و مرا از همه کارها بیرون آوردی وصیف گفت که این همه حدیث امیرالمؤمنین است من بروی بد
نتوانستم کردن بوغا گفت که تو نگفتی مرا مستعین را کان اکنون بوغا دارد وصیف گفت که باغر
آنجا ایستاده بود و از بیم زبان وی نیارستم گفتن بوغا گفت که اکنون بگوی تا چگونه بد اگر گوید که بیا
بسپار و از بوغا بستان این تو و حدیثی دیگرست آمن بدانم و وصیف دیگر روز تنها سوی
مستعین اندر شد و گفت که آن کارها که اتباج داشت اکنون بوغا دارد او را معزول کنیم و باغر را
دهیم مستعین گفتا که نی مرا ابو غابه از باغر باید و آن ضیاعها بوغا باز داد و وصیف بوغا را آن بنا
داد و احمد بن ابی صالح را گفت که آن تدبیر باغر باز افتاد پس روزی چند بر آمد دبیر خود را باغر با جند
ابی صالح فرستاد و گفت آن فرمان که ابی صالح وصیف از امیرالمؤمنین آورد و سوی تو باید که منشورها
زود سوی من فرستی احمد بدبیر باغر بگفت آنچه از مستعین شنیده بود چون دبیر باز آمد و آن حدیث
باغر را بگفت باغر دانست که این وصیف کرده و باغر آن شب ترکان را بخانه گرد آورد که متوکل را بکشت
منصور ایشان را گفت که ما خداوندان را همی کشیم و نام بد بجهان اندر با خویشتن می نهیم و ولایت
و مرتبت و وزارت وصیف و بوغا را همی کشیم گفتند که راست همیگویی پس بیعت کرد با ایشان
که پسر معتصم با پسر واثق را بنشانیم و علی بن المعتصم و جعفر بن الواثق هر دو بسامره بودند و این
تدبیر راست کردند و زن باغر با مادر مستعین دوست بود دیگر روز بیامد و این حدیث
مادر مستعین را گفت و مادر با مستعین بگفت همانگاه وصیف و بوغا را اندر خواند و ایشان را
گفت که شما دانید که من این خلیفتی نخواستم شما مرا بیاوردید و بنشاندید اکنون همی بکشید ایشان
گفتند که این چه سخن است مستعین زن باغر را بیاورد تا آن سخن بگفت که دوش باغر با ترکان چنین
بیعت کردند ایشان آن زن را باز گردانیدند و مستعین را گفتند که اندیشه مدار که ما هم اکنون سر
باغر اندر پیش تو نهیم و باغر بسرای سلطان بوده بود و باز گشته کس بخانه باغر فرستادند و او را باز
خواندند باغر چون بیامدی بسرای سلطان اندر هم بمجلس بوغا و وصیف نشستی پیش ایشان چون باغر
او را بگرمابه بردند و گفتند که امیرالمؤمنین بگرمابه است ترا همی خواند باغر سلاح بنهاد و جامه بکشید

بگرمابه اندر شد و غلامان وصیف و بوغا اندر شدند و باغر را بنه کردند از پس آنکه بسیار با ایشان
بکوشید و هم اندر گرمابه باز داشته شش و مستعین را گفته که اگر ترکان بشوند سرش برگیرم
و اگر آرام شوند او را جانی نزندان باز داریم پس هم آنگاه خبر بترکان شد برشوریدند بر آنکه بسرای سلطان
شوند و آنچه بیعت کرده بودند بشکنند و وصیف و بوغا را بکشند و باغر را بیرون آرند تا ترکان
بسرای اندر نتوانستند آمدن پس باستورگاه مستعین رفتند و استورگاه بیرون از سرای بود
بسیار اسبان و استران بود غارت کردند پس وصیف و بوغا بفرمودند تا سر باغر را برگرفتند
و پیش ترکان انداختند چون سر باغر را بدیدند برفتند بسراهای وصیف و بوغا و غارت کردند و
خانهاشان برگرفتند و بسرای احمد بن ابی صالح و دلیل بن یعقوب رفتند و سراهاشان غارت کردند
و خراب کردند و بیعت درست کردند که باز نگردند تا مستعین و وصیف و بوغا و شاهک خادم را بکشند
پس وصیف و بوغا مستعین را گفتند که امشب باید رفتن که ایشان فردا از ما باز نگردند و
بشوند تا ما را بکشند و ما را بسرای اندر کسی نیست که با ایشان حرب توانیم کردن و عدد ترکان
ده هزار مرد بود جز مولازادگان و چاکران ایشان مستعین گفت کجا شویم گفتند که ببغداد شویم
و سامره با ایشان یله کنیم مستعین را این سخن گران آمد و از بیم ایشان نیارست بودن ایشان را اجابت کرد
چون شب درآمد و تاریک شد در سرای مستعین همچنان بسته بگذاشتند و در زود بگشادند
و زورقی بیاوردند مستعین و وصیف و بوغا و شاهک خادم و احمد ابن ابی صالح الوزیر و پسر وصیف
و دلیل ابن یعقوب النصرانی و پسر بوغا این هر شش بر زورق اندر نشستند و هرچه توانستند از خانه گوهر
و زر و درم برداشتند که بها بیشتر و سنگ سبکتر و دیگر چیزها از فرش و ستور و آلت لشکر که
اندر سرای بود یله کردند و با آب برفتند بمیان دجله فرود و ترکان ایشان را بمیان بازار همی نگاه داشتند
چون روز ببود از حد دشکوه بیرون رفته بودند و از سامره ببغداد دجله فرود آید بر زورق
بشتافتند تا روز ببود دور شده بودند و زنان و کودکان و خادمان هرچه از سرای خلیفه بود بنشسته
داشتن برداشتند و از سوی لب رود برفتند و ببغداد آمدند از پس ایشان چون بامداد ببود
ترکان در لب رود گشاده یافتند اندر آمدند کس را نیافتند هرچه در سرای بود همه را غارت کردند
و بدین بهانه که این ارکنها شاهک و وصیف و بوغا و احمد بن ابی صالح و دلیل بن یعقوب است در
از سامره غارت کردند و مستعین ببغداد آمد از سامره بسه روز و کشتیبانان که پل همی زدند
بودند و ایشان هرچند شتاب مرچ تمام تر پل همی زدند تا ترکان از پس ایشان اندر نیایند و کشتی را

هرچند

هرچند پل زدن پیشتر بود کشتی زودتر رود پس شاهک خادم برخواست و پل زد و وصیف
و بوغا پل زدند و احمد بن صالح الوزیر پل زد و پسر بوغا و دلیل بن یعقوب پل زد و جز مستعین
همه پل زدند و این مثلیست که بجاه بغداد گویند که کسی سختی یافته و کاری کند که هرگز نکرده است
چنین گویند قال بوغا لوصیف قد وقعنا لایصیف پس مستعین ببغداد و بسرای محمد بن عبدالله
بن طاهر فرود آمد که امیر بغداد بود از قبل وی با وصیف و بوغا و ترکان هرگز از پس ایشان ببغداد
نتوانستند آمدن بگریختن وی بعضی بکشتند و بعضی غرقه کردند و از روزی که مستعین ببغداد درآمد
روز چهارشنبه بود بوقت چاشتگاه ده روز از محرم سال دویست و پنجاه و یک چون روزی
ده برآمد ترکان بترسیدند و بماندند و گفتند که ما را این همه با غر بود که فرمود و باغر کشته شده
ما را بهتر نیست چگونه کنیم و پشیمان شدند از آن کارها که کرده بودند دیار پرستند ببغداد آمدن و
وصیف را ببغداد خلیفتی بود و بسرای سلطان اندر غلامی بود از آن وی نامش سلام او را بوصیف
فرستادند ببغداد که بگوید که ترکان پشیمان شدند و ایشان از سامره باز خواندند پس سلام از سامره
برفت ترکان هر که با ترکان ببغداد آمدند و پیام بداد و وصیف گفتا که هرگز نه سامره باز نیایم و
خلیفه را نهلیم که بیاید و سلام باز سامره شد و ترکان از آن گفت ایشان گفتند سرهنگان قوم ما
باید که بشوند تا همه از امیرالمؤمنین عذر خواهیم و هم از ایشان و ترکان همه در خیل بودند یک خیل رسم
وصیف و یک خیل رسم بوغا بودی پس همه ترکان گرد آمدند و چهار تن برسولی بیرون کردند از خیل وصیف
یکی را نام کلباتکین و دیگر طبنج و از خیل بوغا یکی را نام بایکیال و دیگر را تابجور و این هر چهار سرهنگان
بودند این هر چهار برفتند و خود را پیش مستعین بر زمین زدند و گفتند که بد کردیم و خطا کردیم و
بعذر آمدیم از خویشتن و از همه یاران و توبه کردیم و این بلا از باغر بود و اکنون وی کشته شد ما همه جان ما و فرمان
بر دار مستعین گفت که شما را بس بی فایده است جدم معتصم شما را برکشید و امیر کرد و ولایتها داد
و همه آزاده مردان را از بهر شما بیازرد و شما از پس وی مر واثق را دوفاه اشتید و متوکل را بشمشیر
زدید و پاره پاره کردید و منتصر را بزهر بکشتید و بجای شما کس آن نیکویی نکرد که من کردم و در زینهار و خلعتها
با آن همه دادم و عطاها با آن بیفزودم و فرزندان از روزی خواستند بدادم و چهار هزار زن را در زینهار کردم
و بجانهای شما همی زر و نقره کردند و بها دادند و بجای خز اندر نه زر بود و نه سیم و همه شما را دادم و آزردها
از دل شما برداشتم پاداش من آن کردید که آهنگ جان من کردید و کشتن مرا خواستید و متکلم ترکان
تا نیال بود گفت یا امیرالمؤمنین همچنین بود که تو گفتی و همه گناه ما راست اکنون بطلب عفو آمدیم ما را

عفو کن مستعین گفت که عفو کردم تا نیال گفت که بابا برخیز و بسامره آی محمد ابن عبدالله بن طاهر پیش
مستعین ایستاده بود و فراز آمد و بگشت گلوی تا نیال بر زد و گفت ویلک یا امیر المؤمنین چنین سخن
چرا گویی که برخیز د بابا بسامره آی مستعین بخندید و گفت یا عبدالله ایشان عجمیانند سخن ندانند
گفتن پس مستعین گفت شما را و ایشان را عفو کردم شما باز گردید تا وقت آمدن من باشد رسولان
بسامره باز شدند و گفتند که شما را بدل مستعین ما را هیچ خیر نیست از بنی خلیفه دیگر باشید
پس ترکان گرد آمدند و معتز را از زندان بیرون آوردند و با وی بیعت کردند بخلیفتی و مستعین را
خلع کردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب **خبر رفتن ترکان بنهروان و بند کردن راه
خراسان بغداد** بعد از چند روز خبر آمد مستعین را که جماعتی از ترکان مقدار دویست سوار بنهروان
شدند که راه خراسان و بغداد بگیرند و مستعین را بحلوان شصت استر شده بود که برف آرد ببغداد
از آن کوهها حلوان آن استران همه بستدند و با آن استری لشکری از سواران لشکری بودند
ایشان را بشکستند و اسبانشان بگرفتند چون خبر آوردند مستعین مردی را بیرون کرد نامش عبدالله
بن محمود با هزار و دویست سوار بنهروان آمد و با ترکان حرب کرد تا مگر آن استران باز تواند ستدن
و آن ترکان را از آنجا براند ترکان با عبدالله حرب کردند و او را هزیمت کردند و خلقی را از آن وی
بکشتند و سرهاشان گرفتند و با استران و اسبان بسامره فرستادند سوی معتز و بنهروان بنشستند
و عبدالله بهزیمت ببغداد شد سوی مستعین و ترکان راه خراسان و بغداد بگرفتند و بنهروان
همی بودند و معتز از سامره فرستاد از معتزیان و مدد کرد مر ترکان را و نیز از فرغانیان تا جزر وزار ماه
صفر ترکان فراز در بغداد آمدند و حرب کردند و عبدالله بن محمد بن طاهر خود از در بیرون آمد و کوز
تا نماز پیشین حرب کردند پس آخر ترکان بشکستند و از ایشان چهار هزار مرد بحرب آمده بود مقدار
دو هزار کشته شدند و دیگر همه هزیمت شدند و کردی بهزیمت بسامره شدند پس مستعین نامه
کرد بدین فتح بشهرها و مستعین را از پس این فتح نامه آمد از موسی بن بوغا از سامره که ترکان را بیعت
خواندم و بیعت مستعین یاد کردم و از خدا ایشان بترسانیدم همی پیشتر ترکان مرا اجابت کردند با
ایشان حرب کردم و هزیمت کردمشان و معتز با ایشان بگریخت و من با این متابعان و سرهای
مخالفان اینک همی آیم ببغداد و این نامه بسرای محمد بن عبدالله بن طاهر پیش برخواندند و تکبیر کردند
دیگر روز نامه آمد از محمد بن طاهر از خراسان که من بری سپاه فرستادم و سپاه حسن بن زید العلوی را آنجا
هزیمت کردم و ری بگرفتم و سپاهی دیگر و سلیمان بن عبدالله فرستادم بجرجان و او از جرجان رفت با چین بیغ

حرب کرد

حرب کرد و آمل و ساری با جالوس و کلات بگرفت و حسن بن زید بگریخت و بگیلان اندر شد و این
نیز فتحی بود بزرگ مر مستعین که ری و طبرستان باز گرفت و از ارمینیه و از زنجان و آن شهرها که معتصم
افشین را داده بود و بر رسم بوغا بود و مردی خلیفت بود و او را آنجا نامش العلاء بن احمد و در تن
از خوارج بیرون آمده بودند بدین فتنها اندر بارمینیه و علاء بن احمد را بیرون کردند بدین روزگار
نامه آمد از علاء سوی بوغا که آن خارجیان را هزیمت کردم و ناحیت باز بگرفتم و ایشان بگریختند
این نیز فتحی بود بزرگ مر مستعین را و ثغور ارمینیه شهریست آنرا آمد خوانند امیر آنجا بود و مستعین را
آنجا عیسی بن الشیخ مردی خارجی بیرون آمده بود و نام وی موفق بدین روزگار خبر آمد از
عیسی که با موفق حرب کردم و او را اسیر کردم و این نیز فتحی بزرگ بود مر مستعین را و از هر سوی
از جهان مستعین را خبر آمد و نامهای و نامهای فتح آمدی و هر کجا روی بسته شده بود می گشادی
و از پس این ماه ربیع الاول ترکان از لشکرگاه ابو احمد بن متوکل بدر بغداد آمدند و محمد بن
عبدالله بن طاهر غوغا و تن بکشتند و تیر باران کردند تا مقدار پانصد تن را به تیر خسته کردند و خسته
کردند و از پس آن هر روزی بحرب می شدند و شبیخون می کردند و اسیر می گرفتند
و اسیری که از ترکان ببغداد آوردندی مستعین او را عفو کردی و کشتی بس فرایم سپه خاقان
با هزار مرد بدر رفته بود از جهت مستعین چون مستعین از سامره برفت و شهر بغداد
مستعین نامه کرد و او را به بغداد خواند با چهار هزار مرد بر ری بود تا کار او درست شود پس بر نیمه
ربیع الاول به بغداد آمد با سپاه خویش و عبدالله بن طاهر ببغداد بود و خلیفه برادر بود
محمد بن عبدالله بن طاهر او را با سپاه بسیار پیش فراخم فرستاد و وصیف و بوغا نیز پیش وی
شدند و او را گرامی کردند و مستعین او را خلعت افکند و بوی قوی شد و کار ترکان
ضعیف شد و ابو احمد بن المتوکل پیش معتز کس فرستاد و مدد خواست و معتز او را سه هزار
کس مدد فرستاد از ترکان و موالیان و مولازادگان و موسی بن اشناس نیز بیامد با آن
نیز بیان سوی ابو احمد و لشکر ابو احمد زانسوی تر جای فرود آمده بودند و کوب محمد بن عبدالله
بن طاهر سپه شکل را بفرستاد و نام وی مظفر با موازی پانصد مرد تا بر موسی بن اشناس زنند و بر آن
ترکان که مدد آمده بودند شبیخون کرد و موازی سیصد مرد از ایشان بکشت و بسیار اسیر کرد
و ببغداد آورد و روز پنجشنبه چهار روز مانده بود از ماه ربیع الاول حرب کردند سخت
از بامداد تا نماز دیگر و ظفر ترکان را بود و مردم بسیار کشتند و هشتاد تن اسیر کردند و صد و چهل سر

بسامره بردند سوی معتز و این همه را بسامره زنان و فرزندان بودند پس آن زنان پیش ایشان
بیرون آمدند و ماتم کردند و بسیار بخروشیدند و همچنان خروشان بشهر اندر همی آمدند و بدر معتز
آمدند با اسیران و با آن سرها معتز بترسید که شهر بروی بر خیزد و دل ترکان بروی تباه شود و
سوی مستعین میل کنند بفرمود تا هر اسیری را ده دینار بدادند و بجای خویشتن باز فرستادند
و این سرها را جایی بکندند و آنجا اندر افکندند و نخستین روز از ماه ربیع الآخر محمد بن عبدالله بن
طاهر سپاه را بیرون آورد و حربی کردند سخت و مقدار هفتصد مرد از سپاه سامره کشته شد
و از سپاه بغداد سیصد مرد و از آن حربها این صعبتر بود بر هر دو سپاه و پس معتز بسوی احمد نامه
نوشت که چندین روزگار نباید بردن بو احمد بوی جواب نامه نوشت و صفت حرب بغداد
بکرد که چگونه سخت است و نامه اندر شعری گفته است مرین حرب را و این دو بیت از آنجاست

بیت
لامر المنايا علينا طريق ❊ وللدهر فينا اتساع وضيق ❊ وايامه [illegible] ❊
ونائبه يدفع ما لا يطيق ❊

پس این شعر را محمد بن عبدالله بن طاهر جواب کرد و خوب گفته است و نیز
در جواب بو احمد المتوکل و آن شعر اینست

بیت
الى كل من راع [illegible] ❊ وجار زمن وحدة الطريق ❊
ولا سيما بالك [illegible] ❊ اذكر ما فيه عهد وثيق ❊ وهذا [illegible] ❊ بصدقه والنبي الصديق ❊
فالهدي [illegible] ❊ [illegible] شقيق ❊

و این شعر بهتر از جواب چندانی بهتر است که دنیا
از بشیر و احمد بن المتوکل بغایت خوب گفته است و الله اعلم بالصواب **خبر آمدن سپاه بانبار و بعد ازان به بغداد**
و از پس این بجمادی الاولی اندر ببغداد خبر آمد که مقدار سه هزار مرد بانبار آمدند و از آن راه
ببغداد خواهند آمدن و معتز تدبیر کرد که این سپاه را از سوی انبار ببغداد فرستند تا نزدیک در بغداد
بنشینند و بر دیگر در بو احمد بن المتوکل و موسی اشناس و مرد و سپاه بغداد را بحصار گیرند چنانکه
ما مدن کرده بود و مرثه و طاهر بن الحسین را فرستاد و محمد بن عبدالله بن طاهر دانست که تدبیر نیست
که سپاه بانبار فرستد پیش ایشان تا آنجا حرب کنند و نگذارند که ایشان ببغداد فراز آیند پس سرهنگی را
بیرون کرد نامش رشید بن کاوس برادر افشین و او را سپاه داد و بفرستاد با ده هزار مرد تا
بانبار حرب کند و بوساج را خویش افشین و اسمعیل بن فراشه را و محمد بن حفص را از بغداد بیرون فرستاد
با مال و سپاه که آن خندق را که بمداین است آن کسری آبادان کنند و مال آنجا بر هزینه کنند و تدبیر آن کرد
که اگر کار سخت شود و کار ببغداد نتواند بودن مستعین را برگیرد و بدان برد و آنجا بحصار اندر شود
بوساج دیوزاد بن دیودست گفت ایها الامیر ترا وقت حرب است و پیش تو اندر دشمن است بسیار

مرا تو پرست اگر من گویم بکشید ایشان برفتند سوی مداین و رشید بن کاوس سوی انبار شد و بانبار
سپاه نشسته بود خواستند که رود بغداد بشکنند بر رود فرات و مهتر ترکان نصر بن نوح الکبیر
بود و رشید با ایشان حرب کرد رشید را بشکستند و رشید ببغداد بهزیمت باز آمد و محمد بن
عبدالله حسین بن اسمعیل را گفت بحرب ترکان بیرون شو پیش از آنکه ترکان بدر بغداد آیند و
جمعی از اعیان سپاه را با وی بفرستاد و بدان حرب چون محمد بن رجاء الحصاری و عبدالله بن نصر بن حمزه
و رشید بن کاوس و محمد بن یحیی الارمی و ابو دلف الکرخی و هشام بن الهیثم با ده هزار مرد گزیده
و سلاح تمام و مال بسیار هزینه کرد و هرگز چنان سپاه بیرون نشده بود از بغداد و چون آن
سپاه روز آدینه پس از نماز از بغداد بیرون شد از ماه جمادی الاولی هفت روز مانده و وصیف
و بوغا و عبدالله بن طاهر و همه سرهنگان بغداد او از ترک و تازیک با او تشییع شدند تا دروازه و حسین برفت
با ده هزار مرد با آن همه آلت و مال و سلاح و خبر ترکان شد بانبار که سپاه از بغداد بیرون آمد
ایشان بر جای بودند تا حسین فراز رسید پس چون بلشکرگاه فراز رسید در وقت پیش آمد لب
فرات پس اندر ساعت تاختن آوردند و سپاه برو نیمه کردند نیمی بکمین گاه نشاندند و از لشکرگاه
حسین بر یک فرسنگ و نیمی بر لشکر حسین تاختن کردند و حربی کردند سخت و ترکان غالب شدند
و خلقی از ایشان بکشتند تا حسین هزیمت شد و بسیاری از سپاه وی غرقه شدند و روز دیگر
حسین ببغداد آمد و آن همه خواسته ترکان غنیمت گرفتند و این روز سه شنبه بود شش
روز از جمادی الآخری گذشته و حسین بر در بغداد جایی فرود آمد نام وی الیاس و بروایتی دیگر الیا
پس محمد بن عبدالله بوی کس فرستاد که ببغداد اندر میای تا هم از آنجا باز گردی حسین گفت که سپاه من
همه ببغداد اندر است که پیش از من بهزیمت آمده بودند محمد گفت که همانجا باش تا سپاه سوی
تو فرستم و دیگر سپاه و خواسته نیز ما باز کردیم تا آن سپاه بدر بغداد نیایند پس محمد منادی فرمود
که هر که را نام در جریده حسین است و روزی ستده است امشب ببغداد اندر باشد او را تا
زیانه بزنم و نامش از دیوان بکشم مگر کسی که جراحت دارد آن شب همه سپاه را سوی حسین
بیرون فرستاد ده هزار مرد و عارضان و غازیان را بیرون فرستاد تا سپاه حسین را عرضه کردند
و هر که کشته شده بود و غرقه شده نامش از جریده پاک کردند و دیگران را درم دادند و سپاه خالد را
درم بدادند و سه دیگر روز سپاه ابن میکال را بیرون فرستاد با نامه از مستعین بحسین و همه سپاه
و ایشان را بیم کرد و گفت که تقصیر کردیم و شما نیز تقصیر کردید و بیعت را وفا کنید و خدای را بخود

بیازرد و بدچند انکه از شما فرو تر شد و کشته شد سپاه دیگر بدل فرستادم بازگوید و این بار بهتر از ان
با بر حرب کنید و نعمت خویش را بر خویشتن نگاه دارید و شاه بن میکال حسین را از ان منزل
برگرد تا برفت و بانبار باز شد و دیگر باره ترکان با وی حرب کردند روز شنبه هشتم روز
از رجب سپاه حسین را بشکستند و بیشتر بر انگیختند از بار اول و همه را هزیمت کردند و
حسین بهزیمت باز ببغداد آمد و از شرم و غصه و غم از خانه بیرون نیامد و هم دمان رحسین افسوس
کردند و مستعین و محمد بن عبدالله بن طاهر سست شدند بدین هزیمت اندر و ترکان گرد بغداد اندر بگرفتند
و خلقی ببغداد اندر بوجب بگریختند از بنی هاشم و دیگران چون حصار سخت شدند و کار تنگ ایستاد
و بسیار وحشت زده بنیمه رجب در معتز بیعت کردند و سپاه بغداد بر در محمد بن عبدالله بن طاهر بر در
مستعین گرد آمدند و روزی خواسته و محمد را دشنام دادند محمد کس بیرون فرستاد و یکماهه روزی
بپذیرفت بپذیرفتند و یکساله روزی خواستند و داعیه کردند که شهر بترکان بسپارند و هر روزی
از بغداد خلق بسیار همی رفت بزنهار معتز از پس انکه حسین بهزیمت شده بود و دوم بار و پیش از ان
نخستین که حسین بانبار شده بود یکی از علوی بیرون آمده بود و بخویشتن دعوت کردی از فرزندان
امیرالمؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام و از کوفه و از عرب بسیار بروی گرد آمده و کوفه
بگرفته بود و بواحمد سرهنگی را نامش احمد بن نصر از انجا بیرون کرده بود و مزاحم رفته بود و با ایشان حرب
کرده بود و خلقی از عرب و کوفیان بکشته بود و بکوفه اندر نشسته بود و تا کار حسین بن اسمعیل چون
کرد و با ترکان و معتز او را نامه کرده بود و بسوی خویش خوانده و وعدهای نیکو کرده و او را چشم
داشت چون حسین دیگر باره هزیمت شد مزاحم از کوفه برخاست و بسوی معتز شد بسامره و
این بر مستعین و محمد بن عبدالله سخت تر بود از هزیمت حسین و ترکان با ابواحمد المتوکل و با موسی بن بغا
گرد آمدند و بغداد را در میان گرفتند و بوساج با آن سپاه بعد این بود و بواحمد بر در بغداد برگشت
بایستاد با پانصد سوار و تانیال ترک برفت و بعد ازین با بوساج حرب کرد و تانیال شکسته شد و بازگشت
آمد و مستعین را نامه آمد از وی بدین فتح و مستعین بوساج را خلعت فرستاد و روز پنجشنبه نیمه
ماه رمضان میان ترکان و سپاه بغداد اندر حربی بود سخت و محمد بن عبدالله و وصیف هر دو بتن
خویش برنشستند و تا شب حرب همی کردند و از هر دو گروه بسیار کشته و خسته آمدند و بعد دروی
شهر حرب بود یکی بباب الشماسیه و دیگر بباب الانبار پس یکروز محمد بن عبدالله همه سپاه بغداد را گرد کرد
و بخواست که ایشان را ابیاز نماید و گفت ای مردمان من از شما ام و هر چه شما گوید من آن کنم و این سپاه

بدو نیمه

بدو نیمه شدند نیمی سوی معتز شدند و شما یکی نیمه ماند و ایدا آنچه در دل شماست بگوید اگر دل شما با محمد است
من نیز با شما باشم و این کار زار را حیلت کنم بصلح و اگر دل با مستعین است بگوید تا من دانم
ایشان همه سوگند خوردند که با پیش مستعین جان بدهیم وی شاد شد و مستعین را بگفت و الفضل بن بوغا
بانبار نشسته بود و بواحمد و بوغا و پسرش موسی بر در بغداد با این ترکان که اگر این راه و باید ایشان
بیایند و بماه شعبان و رمضان و شوال اندر هر روزی حرب همی کردند و گاه برین بودی و گاه بران و
بذی القعده اندر حربی سخت بود و ایشان خانکه بوغا و وصیف بیرون شدند و ترکان هزیمت شدند و محمد بن
عبدالله بمیان اندر ایستاد و بدره دینار پیش گرفت و هر که سر ترکی بیاوردی پنجاه هزار دینا
دادی و بوغا و وصیف ایستاده بودند آن بدیدند ناخوش آمدشان خاموش بودند
و چون سری آوردندی گفتندی انا لله کار ترکان بود و چون محمد دانست که ایشان را همی آید
نیز ده هزار درم دیگر بداد و پس چون وقت نماز دیگر بود غلامی از غلامان شاهک خادم از غلامان
ترکان علمی بسته بود و همی آورد و سوی سپاه بغداد و با وی سواران بودند هم از سپاه بغداد
و بغدادیان علم سرخ بدیدند از دور پنداشتند که ترکان باز آمدند هزیمت شدند آن علم را
فرود خوابانیدند پس چون محمد بن عبدالله آگاه شد که آن چیست آنجا که بایستاده و چون شب
در آمد بازگشت و بدرون شهر شد و دروازها ببستند و دیگر روز چون بود ترکان همه باز
بجای خود آمده بودند با ابواحمد بن المتوکل والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

خبر قتل مستعین چون محاصره بغداد امتداد و قتال و جدال از حد اعتدال درگذشت اهل
بغداد ملول شدند و بمعتز میل کردند آثار عجز و انکسار بر صفحات روزگار مستعین پیدا شد
وصیف و بوغا صغیر و محمد بن عبدالله نیز دفتر عهد و پیمان را بر طاق نسیان نهادند و محمد رسولی
پیش معتز فرستاده پیغام داد که من سعی تمام نمایم که مستعین ترک خلافت کند مشروط بر آنکه
ایالت بغداد بدستور سابق بمن متعلق باشد و مستعین را اجازت حج یافته بعد از مراجعت در
واسط مقیم گردد و معتز این ملتمسات را بپذیرفت و موافق مدعای محمد بن عبدالله وثیقه ببغداد
فرستاد آنگاه محمد و وصیف و بوغا مستعین را تکلیف کردند تا خود را خلع کرد و او را در سرای حسن
بن سهل محبوس کردند و احمد بن طولون را بروی موکل ساختند و بعد از چند گاه معتز مستعین را
بسامره طلب داشت و امراء بغداد او را بدان جانب روان ساختند شاهک خادم گوید که من
دران سفر بعماری مستعین در آمده عدیل وی گشتم و چون بموضع قاطع رسیدیم دیدم که سواران پیدا

شدند مستعین گفت ای شاهک نظر کن که سردار آن جماعت کیست اگر سعید حاجب است بدانکه
بکشتن من می آیند شاهک گفت چون احتیاط کردم سعید را در میان ایشان دیدم گفتم والله
که سعید رسید مستعین گفت انا لله و انا الیه راجعون حیات من بنهایت انجامید سعید فی الحال
بنزدیک آمد و مستعین را از عماری بیرون آورد و تا زمانی بر سرش زد آنگاه او را بتعجیل
سرش از تن جدا کرد والله اعلم بالصواب **خبر خلافة المعتز بالله ابو عبدالله بن المتوکل** اکثر مورخان
برآنند که معتز موسوم بوده بزبیر و نامش را محمد گفته اند و چون معتز بتعهد منصب خلافت عزیمت
محمد بن اسرائیل از بغداد بسامره طلبیده وزیر ساخت و امارت بغداد را بحسب الوعده
بمحمد بن عبدالله مسلم داشت و در ایام دولت خویش قصد وصیف و بوغا نمود و آخر الامر بجهت
شفاعت محمد بن عبدالله از سر جریمه ایشان درگذشت آنگاه اتراک بعرض معتز رسانیدند که
وصیف و بوغا مدتی مدید بریاست اقدام نموده اند ملتمس آنکه ایشان را از بغداد بسامره طلبیده
صاحب منصب گردانی و معتز بخت از این التماس طریق تغافل سلوک میداشت اما چون لجاج
اتراک از حد اعتدال گذشت ایشان را بسامره آورده و مناصبی که در زمان مستعین داشتند بدیشان
تفویض نمود و در ایام دولت معتز وصیف بضرب تیغ بعضی از اتراک مقتول شد و بوغا صغیر
که او را شرابی میگفتند بحکم معتز شربت فنا چشید و این معنی موجب خلاف بقیه اتراک گشته ترک متابعت
گفتند و او را در سنه خمس و خمسین و مایتین خلع نمودند و محمد بن واثق را بخلافت برداشتند مدت
حیوة معتز بروایتی بیست و چهار سال و زمان ایالتش بعد از خلع مستعین سه سال و شش ماه و
بیست و سه روز و او اول خلیفه ایست که بر زین مذهب نشست **خبر خلافت المهتدی بالله**
ابو عبدالله محمد بن الواثق چون مهتدی بر مسند خلافت نشست اظهار زهد و صلاح کرد و ابواب فسق
و فساد بربست و تقلید عمر بن عبدالعزیز کرده در امر معروف و نهی منکر مبالغه بسیار نموده آلات
طلا و نقره که در خزانه بود درهم شکسته مردم را از غنا منع نمود و گنبدی عالی مبنی بر چهار در عالی
کرده آنرا قبة المظالم نام نهاد و هر روز بنفس نفیس آنجا نشسته مهمات خلایق را فیصل میداد
و در ایام ایالت او امیر الامرایی بر موسی بن بوقا الکبیر قرار یافت و صالح بن وصیف کشته
گشته بعالم آخرت شتافت و خروج زنگیان در بصره و اتفاق ایشان بر خلافت علی بن محمد بن احمد
العلوی که او را صاحب الزنج گویند در ایام حکومت مهتدی واقع گردید و خلع و قتل مهتدی بسبب
خلاف اتراک در ماه رجب سنه ست و خمسین و مایتین بوقوع انجامید مدت حیات المهتدی بقولی

سی و نه سال و زمان فرمانفرمایی یازده ماه و هفت روز والله اعلم بالصواب
خبر خلافت المعتمد علی الله همان روز که مهتدی را باز داشتند ابوالعباس احمد بن المتوکل
بیاوردند و او را ابن فتیان گفتندی که مادرش را نام فتیان بود و او را بیعت کردند پس نام
کرد و موسی بن بوقا و موسی غایب بود و او را بخواندند و موسی بسامره آمد ده روز
مانده از ماه رجب و عبدالله بن یحیی بن خاقان را امیری داد و برادرش را احمد بن المتوکل را
امیری حرمین داد و یمن و امیری بغداد و واسط و اهواز و آن شهرها که بر دجله نهاده است
و بصره هم بدو سپرد پس چون سال دویست و شصت بود و پسر خویش جعفر را بدو سپرد و افریقیه
و مصر و شام و جزیره و موصل و ارمینیه و ازربیجان او را داد و برادر را ابواحمد ولی عهد کرد و
مشرق او را داد و مصر و دیگر را بدو سپرد و برادر و پسر خویش را دو لوا بست یکی سیاه
و دیگر سفید و شرط کرد با وی که اگر پسرش را حادثی رسید یا خلافت را نشاید خلیفتی برادرش
دهند و نامها بشهرها فرستاد و سال دویست و شصت و سه یعقوب بن اللیث باهواز آمد
بر آنکه حرب کند با سلطان و سلطان ابواحمد را با سپاه بسیار بحرب فرستاد و سوی وی تا با وی حرب کنند
و حربی کردند سخت منکر و یعقوب بهزیمت شد و باهواز رفت و بمرد و سال دویست و شصت
و شش برادرش عمرو بن اللیث سپاه و خزینه وی بگرفت و نامه کرد بمعتمد و اداء طاعت
نمود و از خویشتن و هدایا بفرستاد و بسال دویست و شصت و معتمد امیری بغداد عمرو را
داد و شرطه نیز بدو داد و بماه صفر اندر بجز نمود تا ابواحمد را خلعت افکندند و عبدالله بن
بن طاهر عمرو بن اللیث را بر شرطه بغداد و بواحمد خلعت برافکندش و هم بدین سال میان احمد
بن عبدالله السجستانی و عمرو بن اللیث حرب بود و پس سجستان عمرو بن لیث هزیمت کرد زیرا
که عمرو بهشت کرد او را که وی با سجستانی یکی است و با وی حکایت دارد و سجستانی چون عمرو را
هزیمت کرد بفرمود تا بمنبرها و خراسان محمد بن طاهر را خطبه کردند و بسال دویست و شصت و نه
موفق ببصره و جیره شد بحرب برقعی و او را بگرفت زیرا که او را روزگار فرا رسیده بود و بخت
بگرفتش پس چون موفق از کار بصره باز پرداخت نزد معتمد آمد بسامره و بسال دویست
و معتمد و محمد بن طاهر نیمه ماه شعبان ببغداد در آمد و ابن ابو داراز قبل وی در سال هفتاد و یک
بگرفت و این برقعی که وی گویند عاصی بود و کروی گویند نبود و اخبار وی درازست که با زنگیان یکی
شد و بمدینه دو علوی که برادران بودند بر وی خروج کردند از فرزندان حسین بن علی علیهما السلام نامشان

محمد و علی ابی الحسن بن جعفر بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام
و امیر مدینه را بیرون کردند و بشهر اندر رفتند و غارت کردند و تمام ماه شعبان شهر مدینه
اندر شمشیر آخته بود از سفها و عیاران و دزدان و چهار آدینه مسلمانان بمزگت پیغامبر
نماز آدینه نکردند از تباهی کردن غوغا و معتمد مردی از سرهنگان عرب را نام وی احمد بن محمد
الطایی از مبارزان عرب آنجا فرستاد و بحرب با سپاهی بسیار بماه رمضان و امیری حجاز
بدو داد پس این سرهنگ برفت و آن علویان را از مدینه براند چون معتمد را خبر این فتح
بیامد از طبرستان نیز خبر آمد که حسن بن زید بمرد و نیز خبر آمدش که عمرو بن اللیث لشکرها
از خراسان بری آورد و بری اندر امیر احمد بن عبد العزیز ابی داود و از قبل معتمد پس عمرو بن اللیث
با وی حرب کرد و او را هزیمت کرد و از سپاه وی نیز فراوان بکشت و نیز بگرفت بماه ربیع
الاول و معتمد را سپاه نبود که عمرو شده بود پس چون سؤال ماه اندر آمد و حاجیان خراسان ببغداد
در آمدند معتمد ایشان را بخواند و گفت بدانید که عمرو را از خراسان باز کردم و محمد بن طاهر را دادم
اینک امیر بغداد است شما نیز عمرو را طاعت مدارید و از پس وی نماز مکنید و بفرمود تا عمرو را
بر سر منبرها روز آدینه لعنت کردندی و بعد از آن امیری بغداد را معتمد بابو العباس المعتضد
بالله داد و او را خلیفت کرد و بنشاند و عبدالله بن سلیمان را بوزارت خویش بنشاند و
عبدالله بن سلیمان چون یکسال ببود سپاه میل بمعتضد کردند و گفتند ما نخواهیم مفوض را و
معتضد را خواهیم پسر موفق و سال دویست و هفتاد و نه اندر از محرم هشت روز مانده که مفوض را
خلعت کردند چنانکه خلیفتی از پس معتضد را شد و خطبه ببغداد بر معتضد کردند از پس معتمد و
نام مفوض از خطبه بیفکندند و بمه سوم معتضد را ولی عهد کرد از پس خویش و هر چه موفق داشت
از ولایت و عهد و امیری لشکر و سپهسالاری همه معتضد را بود و مفوض را خلع کرد و هم بر آن
و معتضد بدین لشکر می کرد چنانکه ولی عهد کند معتمد تا زنده بود و از پس معتمد خلیفتی بمعتضد آمد

ذکر وفات المعتمد علی الله

و معتمد شب دوشنبه یازده روز مانده بود از ماه رجب بسال دویست و
هفتاد و نه شام بخورد از پس آنکه نبید خورده بود و وقت نماز خفتن بر دست طعام بخورد و بخفت بمرد
و از افراط طعام خورد پس چون بخفت [illegible] و جهان بستی و کس ندانست که وی کی مرده است بامداد
مرده یافتندش و بیست و سه سال خلیفه بود و همه زندگانی وی چهل سال بود و مردی نیکو بوده
و بالا بلند بود و نیکو چهره و تن ضعیف و خشک و نیکو معاملت بود

ذکر خلافت المعتضد بالله

پس معتضد را

پس معتضد را بیعت کردند و بنشاندند دیگر بار و معتضد عبدالله بن سلیمان را خلعت افکند بوزارت
و غلام خویش بدر را امیری بغداد داد و صالح را حاجبی داد صالح حنیف سمرقندی را بحاجبی خلیفت کرد
و خبر بعمرو بن اللیث آمد و عمرو بخراسان بود و سوی معتضد پیغام فرستاد و تهنیت کردش و
امیری خراسان خواست و معتضد همه خراسان بدو داد بماه رمضان و چون عهد و لوا سوی عمرو رسید
وی بسرای خویش اندر لوا بزد و خلق انجا آمدند و عهد برخواندند سه روز لوای عمرو بسرای اندر زده بود و
رافع بن هرثمه بن اعین ری بگرفته بود و با سپاهی بسیار و لشکر معتضد را هزیمت کرد و چون سال دویست
و هشتاد ببود خواست که بعمرو بن اللیث نامه کند و او را بفرماید که بری آید و با رافع حرب کند و او را
از ری براند و ری بگرفت و سپاهش را هزیمت کرد و چون سال دویست و هشتاد و یک ببود مهتدی را
پسری بود نامش عبدالله و بشبکه معتضد اندر مردی بود نامش محمد بن الحسن بن سهل و با برقی بود و [illegible]
و سوی موفق بزنهار آمده بود و موفق او را نیکو داشتی موفق را خبر آمد که ابن سلمه مردمان را همی بیعت
عبدالله المهتدی خواند و سپاه بسیار را تباه کرد و ابن سلمه مردی ساعی بود و مردمان را همی خواند از نهان
و لیکن بر وی خواندی از علویان و او را بیعت ستدی و همی گفتی الرضا من آل محمد و گفتی شما بیعت کنید
پس چون معتضد را آگه شد بفرمود تا محمد بن الحسن بن سهل و عبدالله المهتدی و سلمه را بیاوردند و بهم بنشاند
و از محمد بپرسید که مردمان را به بیعت عبدالله خوانی گفتا مذهب من چنین است که با بیعت ابوالعباس
معتضد مردم را باز داشت و بپرسید و آنکه عبدالله بیگناه بود پس سلمه را بخواند بیاوردند گفت امروز
کیست که بر دعوت کنی و همیگوئی علویست کجاست گفت نگویم گفت اگر نگوئی ترا بکشم گفت نگویم معتضد
بفرمود تا آتش برافروختند و او را بر بیخ و سلسله بر چوب بستند چنانکه مرغ را بریان کنند و هیچ
سخن نگفت بفرمود تا گردنش بزدند و بر لب جسر بر دار کردند پس بماه محرم سال دویست و هشتاد معتضد را
خبر آمد که بیست هزار مرد کرد آمده اند از بجد و موصل و راهها همی زنند و شهرها تاراج همیکنند و مالهای بسیار
با چهارپایان آنجا اندر آورده اند و معتضد هنوز سپاه سالاری بدید نکرده بود و کس نیافت که بدان حرب رود
پس خود بتن خویش با سپاه برفت و معتضد مردی مبارز بود و حرب دوست داشتی پس صالح حاجب
ببغداد امیر کرد و هر چه از بیرون بود بدو سپرد و او را صالح الامین نام کرد و از بغداد برفت با
همه سپاه و بشتاب بروز حرب کرد و بجد و موصل اندر بلب ده و ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت
و خواسته ایشان بگرفت چندانکه ببغداد نتوانست آوردن از بسیاری و چندان چهارپای بود که گوسفندی
بدرمی فروخته شد و استری بپنج درم و چون معتضد ببغداد باز آمد خبر آمدش که احمد بن العزیز بن ابی دلف بمرد

واو را دو پسر ماند یکی را نام عمرو و دیگر را بکر و سپاه بر عمرو بیعت کردند و او از پی
باصفهان شد و عمرو بمعتضد نامه کرد و عهد ولایت اصفهان خواست معتضد اجابت کرد
و نام عاصی روی افکند از بهر آنکه بی فرمان باصفهان اندر شد و معتضد درین سال جعفر المفوض را
بکشت پسر معتمد را و سبب آن بود که او را ببرای اندر باز داشته میل بر دم بود بی باز یافت
بعز نمود تا بکشتندش و درین سال بحد موصل طایفه از خوارج بیرون آمدند و دست
بفتنه و فساد بر آوردند پسر ابو ساج یوسف بن دیوداد کنیتش ابو القاسم امیر موصل بود
معتضد بیوسف نامه کرد تا وی سوی ایشان شود و یوسف حرب کرد و ایشان را پراکنده
سی و دو تن را اسیر کرد و بمعتضد فرستاد معتضد آن اسیران را ببغداد بر دار کرد و موفق
را غلامی بود رومی نامش راشد معتضد او را امیری داده بود و بهمدان و نهاوند و دینور تا
حد ری پس کردان بحد ری و دینور اندر بشوریدند و فساد ها کردند و معتضد با همه سپاه و تن
خویش برفت آنجا با دل ماه رجب لسال دویست و هشتاد و دو و بدینور آمد بر اثر بنی سود
و دوم سوز و ما این بود پس چون کردان را نزدیک آمد همه پراکندند و از پس هشتاد و سه کس ماند
که با وی حرب کردی و بهمدان و نهاوند و ری و آن حدها طعام تنگ شده بود و نیز احمد بن العزیز
بن ابی دلف با هدیها و بسیار مرتبای بمعتضد فرستاد و ولایت اصفهان خواست و
معتضد او را اجابت کرد و اصفهان و کره و قم و کاشان همه او را داد و خلعت فرستاد و بن
و مراجعت نمود و سیدی گزید معتضد درین سال بذی القعده اندر موصل بود و لیسر بن نام وی
ماردین حصنی ... آنجا امیری بود و معتضد را نام او حمدان الحمدون و بموصل خارجی بیرون آمده بود
بیرون خبر معتضد آمد که حمدان الحمدون بوی میل کرده بود با وی یکی شد معتضد پیش از آنکه آگاه شوند بجوشید
تا ختن کرد با اندکی سپاه که حمدان را بگیرد بحصار حمدان آگاه شدند و از حصار بیرون آمد و بت
و از سیر تها و معتضد که مردمان بپسندیدند یکی آن بود که نوروز را سال عجم بکرد و آیند آنکه هر سالی
کی خراج بستدی نوروز خیانت کردند و از خلفا و بنی امیه و بنی العباس هم نوروز خیانت
کردندی خراج را آن وقت خراج نوروز هنگام بهار بهاران و کشتها هنوز گیاه باشد بدان هنگام
دشوار آید مردمان از وقت خراج دادن پس معتضد چون نوروز بگردانید باز بر دیگر بنوشتند و
و از وزرا نوروز نام کرد و بنا برین این روز را نوروز گویند و مردمان فراخ دست باشند
و شادکام و دوستان یکدیگر را جویند و مطالب بخشند پس معتضد بفرمود تا این روز را

نوروز

نوروز المعتضد نام کردند و هر که خواهد که سالش به نوع کند از و بفرح در شب نوروز جشن سازکند
و در سال گذشتن از یکدیگر باید که نظر بر کلام الله و دعوات داشته باشند و فضلا و علما
و مشایخ و اهل دست برزد دقره رسانند و نظر بر آینه و چشن خوب و اسب سواری و کنار جوی آب
روان و انار ترش مزه اکل نمایند پس اهل اسلام این شرح را نامه کرد تا خراج از آن روز فراز
گیرند و نیز نمود تا آن روز هدیها دهند و آب بدان روز راحتیاط بایام معتضد نوروز المعجم رنجات
و از سیر تها و معتضد آمد و نیز بفرمود که دیوان مواریث و حکم بر دارند تا اهل ترکیت و اهل کسب
و غیره در فراغت اوقات گذرانند پس این امرها را به ذوی الارحام و ذوی الارحام مردی بود بحاجت
مسلمان و خیر اندیش و در رفاهیت عجز و مساکین والله اعلم صفت اخبار عمرو بن اللیث
دهم درین سال و ماه بود که خبر فتح اصفهان آمد بمعتضد و معتضد عمرو بن اللیث را برافع بن هرثمه فرستاد
و رافع عمرو را و معتضد را عاصی شد و عمرو با وی حرب کرده بود و او را هزیمت کرده چون عمرو
بپارس شد رافع نشابور بگرفت و باز سپاه روی کرد و آمدند پس عمرو بیامد و با رافع حرب کرد و بنشابور
و رافع را بشکست و بهزیمت بخوارزم شد و خوارزمشاه او را بکشت و سرش بیاورد و پس تا کوشش و
سرش سوی عمرو فرستاد و این فتحی بود بزرگ و معتضد عمرو را خلعت فرستاد و عهد بیت سرهنگی
مولا زاده نامش جعفر بن العلاء و هر سالی عمرو معتضد را هدیه فرستادی از ری و از خراسان
و از ماوراء النهر امیر ماضی داشت اسمعیل بن احمد عمرو را از لب جیحون باز میداشت و
هر سالی از ین پادشاهی پنج بار هزار هزار درم سوی وی فرستادی از آن چهار بار هزار هزار درم
بودی و باقی اسب با ستام زرین و سیمین و جامه و دیبا ... همی بودی تا آن وقت که
اسمعیل بن احمد عمرو را بگرفت بدر بلخ روز شنبه اندر ماه ربیع الاول سال دویست و هشتاد و هشت
و معتضد را نامه کرد بفتح و این نیز بزرگ فتحی بود معتضد را و اسمعیل عمرو را سوی معتضد فرستاد
بر دست غلامی از آن خویش نامش سلام و معتضد او را و اسمعیل بفرستاد با خلعت و عهد خراسان
و طبرستان و گرگان و شهرها پارس و کرمان و آن پادشاهی که بدست عمرو بوده بود همه باسمعیل
داد و این همه شهرها بر معتضد گشاده شد و او امیران بفرستاد باز تا خراجها بوی رسید و محمد بن
زید الداعی بطبرستان اندر بود بشنید که جرجان و طبرستان بامیر اسمعیل دادند از طبرستان
بگرگان آمد و گفت که من خراسان را ... تا از جیحون از آن سوی شوم و چنانکه نوبت
عمرو بن اللیث پس چون سپاه بگرجان آورد امیر اسمعیل سپاه عرض کرد و بنشابور اندر رافع ...

هرثمه را خلیفتی بود و بود مردی سرخسی و عیار نامش محمد بن هرون چون رافع را بکرفت محمد بن
هرون بزینهار آمد و عمرو او را نیکو داشتی باز چون اسمعیل عمرو را بکرفت محمد بن هرون بزینهار
آمد امیر ماضی محمد بن هرون را سپهسالار کرد و بطبرستان فرستاد تا آنجا باشد و گفت اگر داعی
بطبرستان باز شود تو بگرگان بنشین و از پس وی مرو و امیر اسمعیل رحمه الله علویان را حرمت نیک
داشتی و از ین همی آنجا است که طبرستان بداعی بماند پس داعی از گرگان بیرون آمد و با محمد
بن هرون حرب کرد و سپاه داعی هزیمت شد و داعی کشته شد و جرجان و طبرستان مر اسمعیل را صافی
شد و پسرش را زید بن محمد بگرفتند و نزدیک امیر ماضی آوردند و امیر ماضی او را نیکو همی داشت
ببخارا و عمرو را یکی پسر زاده بود مانده نام وی طاهر بن محمد بن عمرو بن اللیث و مردی عیار بود
نخست امیر ماضی او را نیکو همی داشت ببخارا بجست و بسیستان رفت و سپاه روی بدو کرد و آمد
بسیستان از دست خویش خلیفتی بپای کرد و خود بکرمان رفت و بکرفت و بپارس و اهواز و عامل
معتضد را بیرون کرد و خلیفه عبدالله بن فتح را با هدایا و ترکات امیر ماضی فرستاد و از وی تهمتی
نمود که لشکری بدفع طاهر فرستد اسمعیل کتابی بطاهر فرستاد و مضمون آنکه امیرالمؤمنین سجستان
بتو داد و خلیفه آنکه بدان صوب رود طاهر چون بر مضمون نامه اسمعیل اطلاع یافت راه سجستان
پیش گرفت و در روایتی آنکه معتضد امیر ماضی اسمعیل بن احمد را از بغداد ده بار هزار هزار درم فرستاد
و لوای عهد سجستان بسال دویست و هشتاد و نه و فرموده که سپاه بسیستان بفرستد تا طاهر آنجا از
آید و تا حد کرمان و عراق شد امیر ماضی را او و محمد بن هرون بطبرستان همی بود تا معتضد بمرد و مکتفی
بنشست و غلامی ترک از غلامان اسمعیل بری نامش اکرتین و سیرتی بد داشت و جور همی کرد بر
مردمان پس محمد بن هرون مردمان ری بخواندند از بهر آنکه دانستند که سیرت امیر اسمعیل دارد و محمد بن
هرون از جرجان برفت بی فرمان امیر اسمعیل و با اکرتین حرب کرد و مردمان ری محمد را یاری کردند اکرتین را
بکرفت پس محمد بن هرون عاصی شد تا امیر اسمعیل بری سپاه و محمد بن هرون از ری بهزیمت شد و با
هشت هزار مرد بود همه پراکنده شدند پس محمد با اندکی مردم مقدار هزار مرد بگیلان اندر شد والله اعلم
بالصواب **ذکر وفات المعتضد بالله** و معتضد آن وقت که فتنه آمد کرده بود و ابو محمد علی بن المعتضد
را مهتر همه فرزندان بدان پادشاهی خلیفه شاه بود و موصل و جزیره و پارس و آن همه شهرها او را
داده بود و ابو محمد نشست برقه کرده بود و معتضد بماه ربیع الآخر بسال دویست و هشتاد و نه اول
روز از ماه مذکور بیمار شد و شب دوشنبه هشت روز مانده بود از ماه ربیع الآخر بمرد و ابو محمد پسرش

برقه بود و عبدالله بن سلیمان الوزیر پیش از معتضد بمرده بود بیک سال پیشتر و معتضد پسرش
القسم بن عبدالله را وزیر کرده بود پس چون معتضد بمرد بو محمد کس فرستاد ابن قاسم بن عبیدالله
داو را از رقه بیاوردند **ذکر خلافت المکتفی بالله** پس بو محمد از بیامد از رقه هشت روز
گذشته از ماه جمادی الاول روز شانزدهم از موت معتضد و او را المکتفی نام کردند و مجازی
او را بیعت کردند پس مکتفی از عمرو بن اللیث بپرسید که زنده هست گفتند هست شاد شد
و عمرو بدان سالها که مکتفی بری اندر بودی از خراسان او را هدیها فرستادی و مکتفی همی خواست
که او را بدان پاداش کند چون قاسم دید که وی از عمرو بپرسید دانست که او را ید خواهد فرمود
تا او را بکشتند و مکتفی را گفتند بمرد و معتضد عمرو بن اللیث را بخادمی سپرده بود نامش
صافی الحرمی چون معتضد را زبان بکرفت صافی را بفرمود که عمرو را بکش و زبانش گرفته بود نتوانست
گفتن بکش پس یکدست بچشم اندر نهاد و یکدست بگلوی خویش همی مالید صافی دانست که او
میفرماید که آن مرد یک چشم را بکش از آنکه عمرو بن اللیث را یک چشم بود و صافی دانست که
کار معتضد بود و بیرون آمد و عمرو را بکشت و مکتفی را گفت عمرو دوش سخت بیمار بود و دوش
بمرد و خبر دیگر بسیار مردمان اندر چنین است که چون معتضد بمرد و صافی خادم مشغول شد بگفته
و هیچکس نبود که عمرو را چیزی دادی و در حجره بگشادی از گرسنگی و تشنگی در آن حجره بمرد
و این سخن را اصلی نیست و معتضد ده سال و نه ماه خلیفه بود و مرادی نبود بجز دو سیاه تمام و
بچشم نیکو و هیچکس نبود از بنی عباس که علویان را دوستتر از وی داشتی و اهل شیعه والله
اعلم بالصواب **صفت مقتل بدر الکبیر** و بدر باول این سال بپارس شده بود و با هشت هزار مرد
مقاتل که معتضد فرستاده بود وش با میری و آن وقت که بدر برفت معتضد بیمار بود و مبادا تهمتی شده
و قاسم بن عبیدالله چنین گوید که اگر معتضد بمیرد خلیفتی از فرزندان وی ببرد و فرزندان پسرتین ابا معتمد را
ده و از فرزندان معتضد مکتفی بود که مهتر بود و میان وی و بدر بد بود از بهر ولایت ری زیراکه
معتضد ری کار مکتفی را داده بود و کار بدرا پس چون روز چند بدر می بپارس شد قاسم را بدید گفت
اگر معتضد را مرگ باشد یکی از فرزندان معتمد را ببایدنشاندن بدر گفتا من بدرا استان
نباشم بدین کار که از خداوندزادگان من خلافت بیرون شود و اگر پسر مهترش علی مرا دشمن داشت
کهتر چیز را بنشانم و بدر خود بزرگ بود و سپهسالار معتضد بود و همه سپاه بفرمان وی چون معتضد بمرد
بدر بپارس بود و قاسم دانست که این کار از فرزندان معتضد بیرون نشود و اندر بر وی که بدر همداستانی

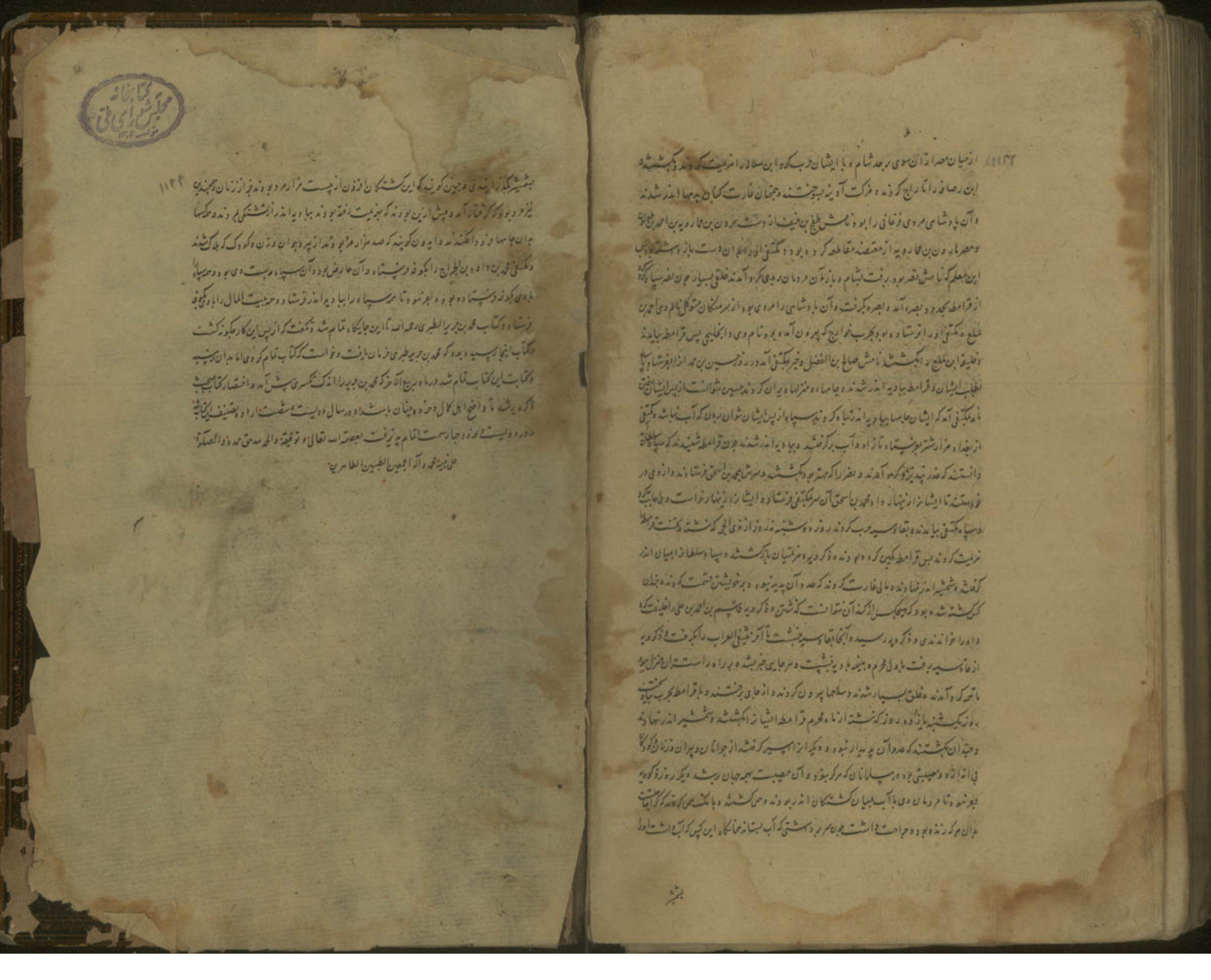
کنند برفت و مکتفی را بیعت کرد از نیمروز ببد که پای سپاه بیعت نکرد و چون مکتفی از رقه ببغداد
آمد بدر نامه کرد که بیعت من بستان از سپاه بدر بیعت سپاه بستد و دانست که ویرا
ببغداد باید شدن تا خدمت کند تا اگر در دل مکتفی چیزی است بیرون شود پس سپاه از وی
درم بیستگانی خواستند بدو نامه کرد که سپاه درم بیستگانی همیخواهند و من با ایشان همی بدرگاه
آیم تا ایشان را آنجا درم دهم که اینجا درم نیست قاسم بترسید که اگر بدر بیاید با مکتفی نزدیک شود
و با او بگوید که قاسم مرا چنین گفته بود که این کار از فرزندان معتضد بیرون باید بردن
آنگاه قاسم تدبیر کرد و حیلت ساخت که او را از آنجا باز دارد از آمدن ببغداد مکتفی را گفت
که بدر با آن دوستی همیکند تا بدرگاه آید و صاحب اختیار شود و جعفر را بنشاند که چون وی همیشه مرا گفتی
که اگر معتضد را حدثی بود علی را منشان جعفر را بنشانم و مراد تو آنگه شد مکتفی را این سخن راست آمد
اندیشه اگر با وی هم بود گفت اکنون چه باید کردن گفت درم بیستگانی آنجا باید فرستادن تا سپاه را بدو
با وی نیایند و اگر بدر تن خویش بیاید هم چیزی نتواند کردن و اگر ولایت دیگر خواهد بدو باید داد
مکتفی گفت مرا چه باید کردن همیکن قاسم درم بیستگانی بسوی بدر فرستاد و نامه کرد که این درم سپاه را
بده و خود آنجا همی باش و مملکت پارس را ضبط کن که مرا ان حدیث که آنجا کنی بموقع افتد و درم
بدست خادمی از آن موفق بفرستاد و نهاد اندر پدید کرد که اگر با پارس ولایتی دیگر خواهی بگو تا
بدهم بدر بدانست که قاسم کار وی سوی کناره کرده است هان پس درم بر سپاه قسمت کرد
و مقدار آن درم ده بار هزار هزار درم بود و نامه کرد بمکتفی که مرا اجازه دهید تا از آمدن بدرگاه و چون
باید گشته شد والله اعلم بالصواب گفتار در بیان استیلای قرامطیان بر بعضی از بلاد و سپاه
کرد و فتح و قتل و غارت در دیار شام و معتضد در ایام خویش بدر الکبیر را بفرستاد و با سپاه بشام و مردمان شام قرامطه گرفته
بودند و با سپاه مصر طغج نگرفت و بعد از آنکه قرامطیان بر آکندند طغج باز بمصر رفت و در ایام دولت
مکتفی حسین بن ذکرویه قرمطی که ملقب است بصاحب الشامه بر بعضی از بلاد شام استیلا یافت و بنای
قتل و غارت بر دوام نهاد قیام نمود و مکتفی بسامره همی بود و بناها همی خواست کردن بسال دویست
و نود و خواست که آن بناهای متوکل و معتز آبادان کند و نشست خویش آنجا کند که آن هوا او را
خوشتر آمد از هوای بغداد و سپاه همه با وی بود و قاسم بن عبدالله الوزیر با وی بود و بغداد
نزهتی و آن نفقات بدان بناها نتوانست کردن چون مکتفی باز ببغداد شد ده هزار مرد بحرب
قرامطه بیرون کرد و با سپهسالاری که او را ابوالاغر خواندندی مردی مبارز بود پس چون ابوالاغر برفت

بحرب شد بقرامطه بشهر حلب فرو آمد بر در شهر بر لب رود از شهر بیک فرسنگ و جز سپاه سلطان
بقرامطه شد پس صاحب الشامه سپاهی فراوان بیرون کرد و با پسر عم خویش که او را مطوق خواندندی
و حسین بود و روز دراه بود از سپاه سلطان و خود با سپاه از پس مطوق بیامد و منزل بمنزل
همی آمد که اگر مطوق را پشتی افتد سوی وی سپاه آسوده فراز شده بود و باز حرب کنند
مطوق ناگاه بلشکرگاه سلطان رسید و ایشان را بر لب رود فرود آمده بودند و ابوالاغر بخیمه
اندر بود که مطوق ناگاه بر گروهی شمشیر اندر نهاد و همی کشت تا بسیار از سپاه سلطان بکشت
و ابوالاغر بجست اسب نیافت بپای بدوید و خویشتن را بحصار اندر افکند و دیگر از ایشان همه شمشیر
قرامطه اندر گذاشت و مطوق همی کشت تا آخر روز که صاحب الشامه با آن همه سپاه فراز رسید
و تا نیم شب همی کشتند پس بلشکرگاه باز آمدند و از آن ده هزار مرد که ابوالاغر را بود کمتر از هزار
مرد بجست و دیگر همه را بکشتند و چندان خواسته و ستوران و سلاح و خیمه برگرفتند و
از دیر باز چنین مصیبتی نبوده بود اندر مسلمانی پس این خبر ببغداد شد و مکتفی را قرار نماند و رفت
با همه سپاه و همه شهرها بر فتنه شد و نپشت و گفت من باز نگردم تا این همه سپاه که من دارم کشته
شوند یا این قرامطه را گم کنم از زمین و از شهر رقه برفت و سپاه همی فرستاد و پیش قرامطه یکی از
پس دیگر و ابوالاغر بحصار حلب اندر بود که ایشان را هلاک کند و نخستین کس غلامی را از آن
معتضد بفرستاد و با هزار مرد نام او [illegible] تا با ابوالاغر گرد آمد و حرب کرد با صاحب الشامه
و او را هزیمت کردند و از ایشان بسیار بکشتند و امیر بود بحرین نام او ابن [illegible] و ابن قرمط
آنجا حصاری بود و هنوز بحرین نگرفته بودند و لیکن در آن حصار هنوز از خویشان بوسعید آنجا
مردی بود و نام آن حصار قطیف بود و مکتفی بدان امیر بحرین نامه کرد تا با آن مرد حصاری حرب کرد
و همی کشت از پس صاحب الشامه و هر کجا که یکدیگر را اندر یافتندی حرب کردندی گاه برین آمدی و گاه
بران مکتفی بسال دویست و نود بماند درین آشوب و سپاه و فرستادن و تعبیه کردن و ذکرویه
بدین سال اندر بسواد کوفه می گشتی و از پنهان خلق را دعوت همیکردی و پسر را نامه کردی از پنهان
و گفتی وقت بیرون آمدن من نیست چون وقت آید من خود بیایم و همه را هلاک کنم مکتفی مردی را بفرستاد
نامش محمد بن سلیمان و سپاه سالار کرد و بحرب قرامطه فرستاد و باول سال دویست و نود و یک ماه
محرم اندر حرب کرد سخت محمد بن سلیمان و ایشان را هزیمت کرد تا ایشان بجایگاه شام افتادند و محمد بن سلیمان
هر کجا یکی از ایشان بدیدی یا چون بشنیدی کس فرستادی همی و همیکشتی و صاحب الشامه و مدثر و مطوق

ویکی غلامی رومی ازین چهار تن تنها افتادند و از حد شام بیرون شدند و رومی بکوفه نهادند
و خواستند که بسوی میر الحاج شوند ذکرویه را آن مردمان کار را اجابت کرده بودند بسواد کوفه
تا باز سپاه دیگر گرد کنند و همی شدند گرسنه و تشنه شده بودند آنجا بودند تا دیگر روز این چون
روز بود این غلام رومی را دی بده اندر فرستادند تا ایشان را طعامی آرد و خود و اصحاب
او اندر پنهان شدند چون پنهان بنشستند آن غلام بده اندر گشت که نان خرد نانوا گفت
ای غلام تو کیستی و از کجا آیی که جامه تو نه چون جامه مردمان دیگرست از غلام سخن نیکو آمد نانوا گفت
چه میخواهی گفت نان نانوا کاردار را آگاه کرد و کاردار آن غلام را بگرفت و بزد تا مقر آمد و گفت
من غلام صاحب الشامه ام گفت وی کجاست گفت اینک از پس من اندرست و آن کاردار با آن
مردمان بایه و صاحب الشامه و مدثر و مطوق را بگرفتند و سوی مکتفی بردند و مکتفی ایشان را بند کرد
روز چهارشنبه منتصف ماه محرم بسال دویست و نود و یک و نامه کرد بمحمد بن سلیمان کی قهر آن
قرامطه را آوردند و هر کرا یابی از اصحاب قرامطه همه را بکش با آن مرتیان پس مکتفی از رقه ببغداد
بازگشت و ایشان را با بند و اسیران که محمد بن سلیمان فرستاده بود ببغداد آوردند روز دوشنبه
دو روز گذشته از ماه ربیع الاول و اسیران را بر پیش اندر همی بردند و هر که از مسلمانان پیش ایشان
آمدندی چیزی بر مسلمانان انداختندی پس مکتفی بفرمود تا چوبی بدهان صاحب الشامه و یاران وی اندر
کردند تا چیزی باز نتوانستندی انداختن پس دیگر روز مکتفی بفرمود تا ایشان را بیرون آوردند و همه
مر اسیران سی و چهار تن بودند گردنهاشان بزدند و گفتند صاحب الشامه را بیرون آوردند باز مدثر با
مطوق و همه را دست و پای ببریدند و همه را بدان داری بکشتند و صاحب الشامه و مدثر و مطوق را
بردار کردند بر لب جسر و دیگران را جایی بکندند و ایشان را بکاژه و انداختندشان پس این قرمطی که وی شده
چه مانده بود از سواد کوفه دعوت می کرد پنهان و خلق بسیار او را بیعت کرده بودند بدان دیه اندر پنهان بود
چنانکه کودکان را بیاموختی نام او عبدالله سعید و نیز بیعت ذکرویه اندر بوده ذکرویه او را بخواند و گفت
پسرم را سلطان بگرفت و بکشت با آنکه با وی بیعت داشتند و اکنون آنکه مرتبت شده تا شام اندر کنده
اکنون کسی همی باید که برود تا ایشان بروی گرد آیند و از کرده آیند و ما را منتظر تا هنگام بیرون آمدن نیست
تو خلیفه من باش و برخیز و آنجا شو و آن مردمان را از خویشتن گرد کن و با سپاه سلطان حرب کن و بر آن مردمان
و بر شام خلیفه کردش والله اعلم بالصواب حدیث ذکرویه بن مهرویه القرمطی و مرد بانقیلیم این ذکرویه مردی بود
از سواد کوفه و میان بغداد و کوفه همی دعوت کردی و او مذهب قرامطه داشت و این مذهب اندر میان از ...

یعنی کاف

یعنی کافران بدان روستاها و روستاییان عرض همی کرد و از نخست دعوی شیعت کردی بدروغ و
مردمان را گفتی این سلطان چنین ستم میکند از پس وی نماز نشاید گزاردن و او را از آن سبب امام
نشاید خواندن و امام از فرزندان حسین بن علی علیه السلام چون مردمان بدین اجابت وی کردندی آنگاه
لختی بدان مذهب قرامطه خواندی که نماز نباید دانستن که از بهر چه علت است اگر کسی روزه
و نماز را عبادت از طاعت امام معصوم دانند و گویند که زکوة کی نیست از آنکه خمس با امام و نگاه
داشتن اسرار را صوم خوانند و افشا را از زنا دانند و اکثر محرمات حلال پندارند و مع ذلک دعوی کنند
که ملایکه پیشوایان ما اند و جنیان مخالفان ما و چون در ابتدا و حال یکی از کلانتران خط مقرمط می نوشت این لفظ
بران طایفه افتاد و قرمطیان در زمان هرون الرشید یا مامون علی اختلاف الروایتین پیدا شدند و مذهب
خود را پنهان داشته بسبب ظلم کسی را دعوت نمی کردند و بر سبیل تدریج خلق کثیر آن ملت محدث را اختیار کرد
پس مردمان را بدان سبب از دین اسلام بیرون بردی و خلق بسیار از روستاهای سواد کوفه و ...
شدند بگفتار وی و بدان وقت چون معتضد سپاه ابو ملی فرستاد ببحرین و ایشان را بکشت و پراکند
این ذکرویه از سواد برفت و ببادیه شد و او خود باصل از بحرین بود و از آن عرب که بکوفه نزدیک بود
از بنی تمیم و بنی اسد و بنی علی و ایشان را بمذهب خویش خواند و چنین گفت که مرا بسواد اندر متابعان
بسیار شده اند و ما بجز سال دویست و هشتاد و نه از پس آنکه معتضد مرده بود و مکتفی نشسته او را
متابعان بسیار شدند و او را دو پسر بود یکی را نام یحیی و دیگر را حسین و بیابان دمشق و مدبر
بزمین شام اندر مردمانی بودند از بنی کلاب بسیار قبایل و آنجا راه زدندی و ذکرویه این پسران را
آنجا فرستاد پس چون یحیی و حسین برفتند یحیی ایشان را گفت که من پسر ذکرویه ام گفتا من علوی ام
از فرزندان حسین بن علی علیهما السلام و خویشتن را نام محمد کرد و گفتا من از فرزندان اسمعیل بن
جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب ام علیهم الصلوة والسلام و از سلطان بگریخته ام و سوی شما آمده ام
زینهار دایشان او را بپذیرفتند چون لختی برآمد گفتا مرا اسباب بعانند که با من بیعت کرده اند بسواد کوفه
و بمشرق صد هزار مرد افزون پس کرمی ابو بکر دیدند و اول شیخ گفت لقب کردند و خلق بسیار
بروی بیعت کردند و ایشان را بمذهب قرامطه خواند چون ایشان اجابت کردند ایدون دعوی کردی
که ذکرویه که بکوفه مردمان را دعوت کرد [...] خلیفه منست و گفت که پدر منست و خویشتن را
شیخ الکاظمین نام کرد پس مکتفی غلامی را از غلامان معتضد نامش سبک الدیلمی سوی شیخ فرستاد
و این سبک باصل ترک بود و لیکن بدیلمی معروف این شیخ را بیافت با متابعان وی بشهری نامش رصافه



از میان مصر از آن سوی بر حد شام و با ایشان حرب کرد ابن سلار را هزیمت کردند و کشته شد
ابن رصافه را تاراج کردند و مزگت آدینه بسوختند و همچنان غارت کنان به بمها اندر شدند
و آن پادشاهی مردی فرغانی را بود نامش طغج بن جف از دست هارون بن خمارویه بن احمد بن طولون
و مصر هارون بن خمارویه از معتضد مقاطعه کرده بود و مکتفی او را همان دست باز داشته بود
ابن معلم که نامش نصر بود برفت بشام و باز آن مردمان بربی کرد و آمدند خلقی بسیار چون نصر سپاه گرد
از قرامطه بجد و بصره آمد و بصره بگرفت و آن پادشاهی را مردی بود از سرهنگان متوکل نام وی احمد بن
ملع و مکتفی او را فرستاده بود بحرب خوارج که بیرون آمده بود نام وی الخلیجی پس قرامطه بیامدند
و خلیفه ابن ملع را بکشتند نامش صالح بن الفضل و خبر بمکتفی آمد در وقت حسین بن حمدان را بفرستاد با سپاه
بطلب ایشان و قرامطه ببادیه اندر شدند و جایها و منزلها ویران کردند حسین شوانت از پس ایشان رفتن
نامه بمکتفی آمد که ایشان جایها ببادیه اندر تباه کردند و سپاه از پس ایشان نتوان رفتن که آب نباشد و مکتفی
از بغداد هزار اشتر ابر فرستاد تا زاد و آب برگرفتند و ببادیه اندر شدند چون قرامطه شنیدند که سپاه سلطان
دانستند که عذر نپذیرند و کوه آمدند و نصر را که مهتر بود بکشتند و سرش بمحمد بن اسحق فرستادند و از وی در
خواستند تا ایشان را زنهار داد محمد بن اسحق آن سر بمکتفی فرستاد و ایشان را زنهار خواست و لیکن حاجب
و سپاه مکتفی بیامدند و بقادسیه حرب کردند روز دوشنبه ده روز از ذی الحجه گذشته و هشت قرامطه
هزیمت کردند پس قرامطه کمین کرده بودند و ذکرویه و قرمطیان باز گشتند و سپاه سلطان از میان اندر
گرفتند و شمشیر اندر نهادند و مالی غارت کردند که عدد آن پدید نبود و بر خویشتن قسمت کردند و چندان
کس کشته شده بود که هیچکس از کنه آن شمار نتوانست گذشتن و ذکرویه قاسم بن احمد بن علی را خلیفه کرد
و او را خواندندی و ذکرویه پدر رسید و آنجا بقادسیه فتنه گشت تا اخر قیس العراب را بگرفت و ذکرویه
از قادسیه برفت باول محرم و جمله بادیه بگشت و هر جایی خبر بشد و بر راه راستان منزل بود
ماتم کردند و آمدند و خلق بسیار شدند و سلاحها بیرون کردند و از جای برفتند و با قرامطه بحرب بیامدند
روز یکشنبه یازده روز گذشته از ماه محرم قرامطه ایشان را بکشتند و شمشیر اندر نهادند
و چندان بکشتند که عدد آن پدیدار نبود و دیگر از اسیر گرفتند از جوانان و پیران و زنان و کودکان
بی اندازه و مصیبتی بود در مسلمانان که مر کرا بود و آن مصیبت بهمه جهان رسید و دیگر روز ذکرویه
بیرون و تا مردمان وی با آب بمیان کشتگان اندر بودند و هر که کشته و با بانگ همی کردند که اگر جنبش
بدان مر کرا زنده بود و جراحت داشت چون سر بر داشتی که آب بستاند هم آنجا این کس که آب داشت او را

بکش

بشمشیر بکشتند از اینها و چنین گویند که این کشتگان افزون از بیست هزار مرد بودند جز از زنان و همچنین
نیز مردی بود که گرفتار آمد و پیش ازین بودند که هزیمت افتاده بودند ببادیه اندر از تشنگی بمردند و همه کسها
جان جایها وزو داکنده شد و ایدون گویند که صد هزار مرد بودند از پیر و جوان و زن و کودک که هلاک شدند
و مکتفی محمد بن داود بن الجراح را بکوفه فرستاد و آن عارض بود و آن سپاه و بیت وی بود و همه سپاه را
بادی بکوفه فرستاده بود و بعزم بود تا همه سپاه را ببادیه اندر فرستاد و همه بیت المال را بادی بکوفه
فرستاد و کتاب محمد بن جریر الطبری رحمه الله تا این جایگاه تمام شد و گفت که از پس این کار چگونه گشت
و کتاب اینجا رسیده بود که محمد بن جریر طبری فرمان یافت و خواست که کتاب تمام کردی اما بدان نرسید
و کتابت این کتاب تمام شد در ماه ربیع الآخر که محمد بن جریر را اندک تکسری پیش آمد و اختصار کتاب بسبب
اگر دیده شد تا واضح اهل کمال و حرف و چنان باشد و در سال دویست و شصت و از تصنیف این کتاب
در دویست نود و چهار سیصد تمام پذیرفت بعصمة الله تعالی و توفیقه والحمد لله حق حمده والصلوة
علی خیره محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین



